کلیات شمس تبریزی

شابک ۹۶۴-۰۶-۰۲۷۶-۳
ISBN 964-06-0276-3



کعبهٔ عارفان وقبلهٔ صاحبدلان ، مزارشمس‌الدین تبریز



عارف ربانی مولانا جلال‌الدین رومی

کلیّات

شمس تبریزی

مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات
۳۵۰۲ غزل و قصیده و مقطعات و ترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی

از آثار

مولانا جلال الدّین محمّد مولوی رومی

بانضمام

شرح حال مولوی

بقلم

بدیع‌الزمان فروزانفر

بضمیمه فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان شمس



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۷۶



کلیات شمس تبریزی
جلال‌الدین محمّد، مولوی
بانضمام شرح‌حال مولوی
بقلم بدیع‌الزمان، فروزانفر
چاپ سیزدهم : ۱۳۷۲
چاپ چهاردهم: ۱۳۷۶
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر ، تهران
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

شابک ۳ ـ ۰۲۷۶ ـ ۰۰ ـ ۹۶۴ ISBN 964-00-0276-3

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال

اینك آن جویی که‌چرخ سبز راگردان‌کند
اینك‌آن‌روئی‌که ماه وزهره را حیران‌کند

اینك‌آن‌چوگان سلطانی‌که در میدان روح
هر یکی‌گو را بوحدت سالك میدان کند

اینك آن نوحی‌که‌لوح معرفت‌کشتی اوست
هرکه در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند

هرکه از وی خرقه یابد برکشد خرقهٔفلك
هرکه ازوی لقمه یابد حکمتش لقمان‌کند

این سخن‌آبی‌است از دریای‌بی پایان‌عشق
تاجهان راآب بخشد جسمها را جان کند

گر بفقر و صدق پیش آئی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان‌کند .

شمس تبریزی بیا کز لطف خود
شوق‌ها در عاشقان افکنده‌ای

شرح حال مولوی

از :

بدیع‌الزمان فروزانفر

صفحه ۲۹ تا ۴۴

زنور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای غافل
شود چشم تو هم روشن گر این اسرار برخوانی

غزلیات

وقصائد ومقطعات فارسی وعربی وملمعات

ازشماره «۱» تا «۲۳۶۵»

ازصفحه ۴۹ تا ۱۲۴۹

نوبت کهنه فروشان در گذشت
نوفروشانیم واین بازارماست

ترجیعات

شامل ۱۴ ترجیع و۱۳۷ بند
از شماره ۳۳۶۶ تا ۳۵۰۲
ازصفحه۱۲۵۱ تا۱۳۰۷

بوی دم مقبلان، چوگل‌خوش باشد
بدبخت، چوخار، تیز وسرکش باشد
از صحبت‌گل ، خار زآتش برهد
وز صحبت خار،گل در آتش باشد

رباعیات

شامل ۱۹۹۵ رباعی

از صفحه ۱۳۰۹ تا ۱۴۹۴

زعشق شمس تبریزی‌است فیض دیدهٔ باطن
زهی تشریف کرمنا زهی انوار ربانی

فرهنگ دیوان شمس

لغات وتعبیرات واصطلاحات
مندرج دردیوان شمس تبریزی
ازصفحه ۱۴۹۵ تا ۱۵۲۳

ازین خوشتر بهاری دیر یابی
فرو مگذار این را تا توانی
ز جام عشق شمس الدین شوی مست
اگر از جملهٔ زنده دلانی

فهرست

فهرست مصرع اول مطلع غزلها
قصیده‌ها، قطعه‌ها، و ترجیع‌ها

از صفحه ۱۵۲۵ تا ۱۵۷۰

در این دفتر بسی رمز است مرموز
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی

کلیات دیوان
شمس تبریزی

تقدیم به

صاحبان ذوق و حال و طالبان فیض لایزال،
سالکان طریق معرفت و عاشقان اسرار حقیقت،
پویندگان راه وفا و جویندگان اخلاص و صفا،
و شیفتگان آثار مولانا....

یادداشت

چون اخیراً توجه ارباب ذوق وبصیرت به غزلیات دیـوان شمس تبریزی که تراوش قریحهٔ آسمانی مولانا جلال‌الدین محمد مـولوی رومی‌است بحد اعـلای خود رسیده بود وهرصاحبدلی سراغ متن‌کامل این گنجینهٔ ذخار و درربـار رامیگرفت و آنچه تـاکنون بعنوان دیوان شمس‌تبریزی چاپ ومنتشرشده بـود، عموماً خلاصه و منتخبی ناقص‌بیش نبودوباین عطش روزافزون وعلاقهٔشدید صاحب‌نظران پاسخ نمیداد مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر برخود فرض وواجب دیدکه متن‌کامـل این‌اشعار تابناك رامثل سایرانتشارات خود، بصورتی‌زیبا ودل‌انگیزچاپ ودردسترس دوستداران مولوی ودیوان‌شمس بگذارد.امیداست قدراین‌خدمت‌نیزدرنظر هواخواهان مؤسسه‌خدمتگزار امیرکبیر وعموم‌صاحبان‌ذوق وادب دوستان‌شناخته‌آید . شهریورماه ۱۳۳۶

برای نخستین باردر ایـران بـال ۱۳۳۶ بـوسیلهٔ مؤسسهٔ چـاپ وانتشارات امیرکبیر چاپ‌حروفی متن‌کامل دیوان‌شمس بایادداشتی‌که در فوق مـلاحظه می‌شود بضمیمهٔ مقدمهٔ استاد «فروزانفر» بطبع رسید و مورد استقبال و توجه اهل ذوق واقع گردید .

طبع اول‌کلیات شمس درتهران ازروی نسخ چاپـی هندفراهـم آمده‌بود ودر تصحیح آن تاسرحد امکان‌اغلاط مطبعی‌وکتابتی‌که در اغلب‌متون ادبـی چاپهای قدیم هندفراوان دیده میشودباستعانت ذوق و مقابلهٔ نسخ مختلف بصلاح‌آورده شده‌بـود و اینك‌که پس ازپنج‌سال برای‌بار دوم این‌دیوان‌کبیر باکاغذوچاپ بهترومزایای‌بیشتر منتشرمیگردد بااستجازه ازمحضر دانشمند بزرگوار ومولوی‌شناس نامداربدیع‌الزمان فروزانفر در نقل مجدد شرح حال مولوی تصحیح ثانوی متن حاضر با مقابلهٔ نسخهٔ مصحح و مهذبی که معتبرترین نسخهٔ موجود در دنیاست بکمال مطلوب نزدیکتر واز

خطا وزلل چاپهای قدیم دورتر گردیده است . برخی ازاغلاط مطبعی نیز که درطبع مصحح ومهذب مزبور راه یافته وبهنگام تنظیم جدول خطا وصواب ازنظر مصححان پوشیده‌مانده‌بود ودرجریان قرائت ومقابله آشکار گردید دراین‌نسخه اصلاح شده‌است وبا اینکه نمیتوان موقن بود که بهیچوجه سهو خروفی در کار چاپ رخ ندهد ولی با اطمینان کامل‌میتوان گفت این‌نسخهٔ حاضریکی ازدو نسخهٔ چاپی‌دیوان شمس‌است که تاکنون ازهمه چاپهاکاملتر وصحیح‌تر بنظر اهل‌ذوق وادب‌میرسد ونسخهٔ‌دیگر هم طبع دانشگاه است که شامل چندین مجلد باحروف درشت وقطع رحلی وقیمت گران است وهنوز طبع قسمتهائی ازآن ناتمام مانده است وتهیه‌آن جز برای معدودی از خواص مقدورنمیگردد .

نسخهٔ دیگری که درهمین سال‌جاری بنام‌کلیات شمس بوسیله یکی‌ازناشرین مقلد تهران طبع شده نسخه‌ایست که نقطبقصد رقابت کسبی ببازارآمده ومانند سایر کتب‌چاپ همان ناشراز هرنوع اتقان و ـ ـعری ومانند سایر چاپهای ـیم‌دیوان‌ـ شمس ناقص است که درمقام مقایسه بانسخهٔ‌حاضرنقائص آن بربینندگان‌مخفی‌نخواهد ماند .

کتابی که در دست خوانندهٔ گرامی است مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت‌است از غزلیات وقصائد ومقطعات فارسی‌وعربی‌وملمعات وترجیعات ورباعیات مولاناجلال‌الدین محمدمولوی رومی که‌کلیات‌دیوان شمس‌راتشکیل میدهدومحض‌مزید فایده‌فرهنگنامهٔ الفبائی لغات وتعبیرات و اصطلاحات عرفانی دیوان شمس نیز براین چاپ کلیات افزوده شده که دربسیاری ازموارد شامل فوائد وافی در جستجوی مفاهیم‌خاص الفاظ وتعبیرات‌دیوان‌شمس میباشد. ورجاء واثق‌داریم که این‌طبع کامل ونفیس‌کلیات شمس تبریزی نیزمانند سایرانتشارات این‌مؤسسه باحسن‌قبول وتوجه‌ارباب ادب مواجه خواهد گردید و سعی ناشر در ایفاء شرایط خوبی و کمال این کتاب عزیز مشکور خواهد بود .

۱۵ شهریور ماه ۱۳۴۱ هـ . ش .

ناشر

هر که نشنیده است بوی درد دل
گو بخوان یک بیت ازدیوان شمس

شرح حال مولوی

بقلم آقای

بدیع الزمان فروزانفر

شرح حال مولوی[1]

نام او باتفاق تذکره نویسان **محمد** و لقب او **جلال الدین** است و همه مورخان اورابدین نام و لقب شناخته‌اند و اوراجز جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده‌اند «خطاب لفظ خداوندگار گفتهٔ بهاءِ ولد است» ودر بعضی از شروح مثنوی هم از وی بمولانا خداوندگار تعبیر میشود و احمد افلاکی درروایتی از بهاءِ ولد نقل میکند «که خداوندگار من از نسل بزرگ است» و اطلاق خداوندگار باعقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند و سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت بمریدان خود دراعتقاد همهٔ صوفیان تناسب تمام دارد چنانکه نظر بهمین عقیده بعضی اقطاب (بعد از عهد مغل) بآخر و اول اسم خود لفظ شاه اضافه کرده‌اند.

لقب مولوی که ازدیر زمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت بین اختصاص دارد درزمان خود وی و حتی درعرف تذکره نویسان قرن نهم شهرت نداشته وجزو عناوین ولقبهای خاص او نمیباشد و ظاهراً این لقب ازروی عنوان دیگر یعنی **مولاناء روم** گرفته شده باشد .

درمنشآت قرن ششم القاب را (بمناسبت ذکر جناب و امثال آن

۱. ایـن شرح خـلاصه و منتخبی از کتاب «**رسالـه در تحقیق احـوال و زندگانـی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی**» صاحب مثنوی و دیوان غزلیات شمس تبریز است که در حقیقت دقیق‌ترین و صحیح‌ترین شرح حال مولوی محسوب میشود و از نظر اهمیتی که دارد مزید فایده را بضمیمهٔ کلیاتی دیوان شمس باهل ادب اهداء میگردد.

پیش از آنها با یاءِ نسبت استعمال کرده‌اند مثل جناب اوحدی فاضلی اجلی
وتواند بود که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده وبتدریج بدین صورت
یعنی باحذف موصوف بمولاناءِ روم اختصاص یافته باشد ومؤید این
احتمال آنست که در نفحات الانس این لقب بدین صورت (خدمت مولوی)
بکرات درطی ترجمهٔ حال او بکاررفته ودرعنوان ترجمهٔ حال وی نه در
این کتاب ونه درمنابع قدیمتر مانند تاریخ گزیده ومناقب العارفین
کلمهٔ مولوی نیامده است.

لیکن شهرت مولوی (بمولاناء روم) مسلم است وبصراحت از گفتهٔ
حمدالله مستوفی وفحوای اطلاقات تذکره نویسان مستفاد میگردد ودر
مناقب العارفین هر کجا لفظ (مولانا) ذکر میشود مراد همان جلال الدین
محمد است.

احمد افلاکی درعنوان او لفظ «سرالله الاعظم» آورده ولی درضمن
کتاب بهیچوجه بدین اشاره نکرده ودرضمن کتب دیگر هم دیده نمیشود.

مولد مولانا شهر بلخ است وولادتش درششم ربیع الاول سنه ۶۰۴
هجری قمری اتفاق افتاد وعلت شهرت او به رومی ومولاناءِ روم همان
طول اقامت وی درشهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر ومدفن اوست بوده
چنانکه خود وی نیز همواره خویش را ازمردم خراسان شمرده واهل
شهر خود رادوست میداشته وازیاد آنان فارغ دل نبوده است.

نسبتش بگفتهٔ بعضی از جانب پدر بهابوبکر صدیق میپیوندد واینکه
مولانا درحق فرزند معنوی خود حسام الدین چلپی گوید «صدیق ابن‌ـ
الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم
بماقال امسیت کردیاً واصبحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت چه

مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است وذیل آن بصراحت میرساند که نسبت حسام الدین بابوبکر بالاصاله نیست بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت ووجود مولوی که مربی ومرشد او وزادهٔ ابوبکر صدیق است وصرف نظر از این معنی هیچ فائده بر ذکر انتساب اصلی حسام الدین به ارمیه ونسبت او از طریق انحلال وقلب عنصر بشیخ مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمیگردد .

پدر مولانا محمد بن حسین خطیبی است که به بهاء الدین ولد معروف شده واورا سلطان العلماء لقب داده اند وپدر او حسین بن احمد خطیبی بروایت افلاکی از افاضل روزگار وعلامه زمان بود چنانکه رضی الدین نیشابوری درمحضر وی تلمیذ میکرد ومشهور چنانست که مادر بهاءالدین ازخاندان خوارزمشاهیان بود ولی معلوم نیست که بکدام یك از سلاطین آن خاندان انتساب داشت واحمد افلاکی اورا دخت علاءالدین محمد خوارزمشاه عمّ جلال الدین خوارزمشاه وجامی دختر علاءالدین محمد بن خوارزمشاه وامین احمد رازی وی را دخت علاءالدین محمد عمّ سلطان محمد خوارزمشاه میپندارد واین اقوال مورد اشکال است چه آنکه علاءالدین محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین است نه عم او وسلطان تکش جز علاءالدین محمد پادشاه معروف (متوفی ۶۱۷) فرزند دیگر بدین نام ولقب نداشته ونیز جزو فرزندان ایل ارسلان بن اتسز هیچکس بلقب ونام علاءالدین محمد شناخته نگردیده ومسلم است که بهاءالدین ولد هنگام وفات ۸۵ ساله بود وفات او بروایت امین احمد رازی درسنهٔ ۶۲۸ واقع گردیده وبنابراین ولادت او مصادف بوده است باسال ۵۴۳ ودر این تاریخ علاءالدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده وپدر او تکش

خوارزمشاه نیز قدم درعالم هستی ننهاده بود .

قطع نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه باحسین خطیبی که درتاریخ صوفیان وسایر طبقات نام ونشانی ندارد بهیچ روی درست نمی آید وچون جامی وامین احمد رازی درشرح حال مولانابروایات کرامت آمیز دور ازحقیقت افلاکی اتکاء کرده اند پس درحقیقت بنظرمنبع جدیداقوال آنان راشاهد گفتهٔ افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه ومؤلف آتشکده که با منابع دیگر سر وکار داشته اند ازنسبت بهاء ولد به خوارزمشاهیان بهیچوجه سخن نرانده واین قضیه رابسکوت گذرانیده اند.

پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاءالدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست واگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت ومسلم باشد وبقدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود باید گفت که حسین خطیبی باقطب الدین محمد بن نوشتکین پدراتسز (المتوفی سنهٔ ۵۲۱) پیوند کرده و جامی وافلاکی بجهت توافق لقب ونام او بالقب ونام علاءالدین محمد بن تکش که درزندگی پدر قطب الدین لقب داشته باشتباه افتاده اندو براین فرض اشکال مهم مادر تقدیم ولادت بهاء ولد برولادت جد وپدرمادرخود مرتفع خواهد گردید .

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود ، خرقهٔ او بروایت افلاکی به احمد غزالی میپیوست وخویش را بامعر معروف ونهی ازمنکر معروف ساخته وعدهٔ بسیاری را باخود همراه کرده بود وپیوسته مجلس میگفت «وهیچ مجلس نبودی که ازسوختگان جان بازی بهانشدی وجنازه بیرون نیامدی وهمیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه وغیره کردی وبمتابعت صاحب شریعت

ودین احمدی ترغیب دادی» وخواص وعوام بدواقبال داشتند «واهل بلخ اورا عظیم معتقد بودند» وآخر اقبال خلق خوارزمشاه راخائف کرد تا بهاء ولد را به‌مهاجرت مجبورساخت.

بروایت احمدافلاکی وباتفاق تذکره‌نویسان بهاءولدبواسطهٔ رنجش خاطرخوارزمشاه دربلخ‌مجال قرارندید وناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده دروحشت خوارزمشاه آن بود که‌بهاءولدبرسرمنبر بحکما وفلاسفه‌بد میگفت وآنان رامبتدع میخواند وبرفخررازی که استادخوارزمشاه‌وسرآمد وامام‌حکمای‌عهدبوداین‌معانی گران میآمد وخوارزمشاه‌را بدشمنی بهاءولد برمیانگیخت تامیانهٔ این‌دو ، اسباب وحشت‌قائم گشت‌وبهاءولد تن‌بجلاء وطن درداد وسوگندیاد کرد که‌تا محمد خوارزمشاه برتخت جهانبانی‌نشسته‌است بشهرخویش بازنگردد وقصدحج کرد وبجانب‌بغداد رهسپار گردید وچون بنیشابوررسیدوی را باشیخ فریدالدین‌عطاراتفاق ملاقات‌افتادو بگفتهٔ‌دولتشاه‌شیخ عطار خود «بدیدن‌مولانابهاءالدین آمدودرآن‌وقت‌مولاناجلال‌الدین کوچك بود ، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال‌الدین داد و مولانا بهاءالدین را گفت **زود باشدکه این‌پسرتوآتش درسوختگان‌عالم‌زند»** ودیگران هم این‌داستان را کم‌وبیش ذکر کرده‌و گفته‌اند که‌مولانا پیوسته اسرار نامه را باخود داشتی . شیخ فرید الدین عطار ازتربیت یافتگان نجم‌الدین کبری ومجدالدین‌بغدادی‌بود وبهاءولدهم‌چنانکه گذشت بااین‌سلسله‌پیونداشت ویکی‌ازاعاظم طریقهٔ کبراویه بشمار میرفت ورفتن‌شیخ‌عطاربدیدن‌وی نظربوحدت‌مسلك‌ممکن‌است‌حقیقت داشته‌باشد و زندگانی شیخ عطار هم تا سال ٦١٨ مسلم است وبجهات

تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست .

لیکن بنا بگفتهٔ تذکره نویسان در تاریخ مهاجرت بهاءولد یعنی سنهٔ ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه بمولانا که در آن موقع شش ساله بود تا حدی تردید دست میدهد و بحسب روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولدنامه در تاریخ هجرت بهاءولد یعنی حدود سنهٔ ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحلهٔ زندگانی راپیموده بود این تردید هم باقی نمیماند و توجه مولانا با سرارنامه و اقتباس چندحکایت از حکایات آن کتاب درضمن مثنوی این ادعارا تأییدتواند کرد . هرچند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهیدمقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ بمولانا شده باشد و این قصه درمثنوی ولدی و نیز در مناقب العارفین با اینکه افلاکی در اینگونه روایات نظر مخصوص دارد ذکر نشده واز آن روی میتوان درصحت آن تردید کرد.

وچون بهاءِ ولد سر درحجاب عدم کشید مولانا که در آن هنگام بیست وچهارمین مرحلهٔ زندگانی رامیپیمود بوصیت پدر یا بخواهش سلطان علاءالدین و برحسب روایت ولدنامه بخواهش مریدان برجای پدر بنشست و بساط وعظ و افادت بگسترد و شغل فتوی و تذکیر را برونق آورد و رایت شریعت برافراشت و یکسال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان الدین محقق ترمدی بدو پیوست .

وپس از طی مقامات از خدمت برهان محقق اجازهٔ ارشاد و دستگیری یافت و روزها بشغل تدریس و قیل و قال مدرسه میگذرانید وطالب علمان واهل بحث ونظر وخلاف بروی گرد آمده بودند و مولانا سرگرم تدریس ولم ولانسلم بود. فتوی مینوشت واز یجوز ولا یجوز سخن میراند او از

خودغافل وباعمرو وزید مشغول‌ولی کارداران غیب‌دل درکاروی نهاده بودندو آن گوهر بیچون‌راآلودهٔ چون‌وچرا نمیپسندیدند و آن‌دریای آرام رادرجوش وخروش‌میخواستند وعشق غیور منتهز فرصت‌تاآتش دربنیاد غیرزند وعاشق وطالب دلیل‌را آشفتهٔ مدلول ومطلوب کندو آن سر گرم تدریس راسرمست وبیخودحقیقت سازد.

بیرون ازعالم حد ونشیمن وی‌نه این کنج محنت‌آباد است.

تاوقتیکه مولانای‌مادر مجلس‌بحث ونظربوالمعالی گشته فضل‌و حجب‌مینمود، مردم‌روزگار اورا ازجنس‌خود دیده‌بسخن وی که‌خور ایشان بودفریفته‌وبر تقوی وزهد اومتفق بودند، ناگهان آفتاب عشق‌و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان‌پاك‌افکندوچنانش‌تافته وتابناك‌ساخت که‌چشمهاازنوراوخیره گردید وروزکوران محجوب که‌ازادراك‌آن هیکل‌نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود بانکار برخاستند وآفتاب جان‌افروزرا ازخیرگی‌چشم‌شب تاریك‌پنداشتند. مولاناطریقه‌وروش خودرابدل کرد،اهل‌آن‌زمان‌نیزعقیدهٔخویش‌رانسبت‌بوی تغییردادند آن‌آفتاب‌تیرگی سوز که این گوهر شب‌افروزرامستغرق‌نورواز‌دیدهٔ محجوبان مستور کرد وآن‌طوفان‌عظیم که‌این‌اقیانوس‌آرام رامتلاطم وموج‌خیز گردانیدو کشتی‌اندیشه‌رااز آسیب‌آن‌بگرداب‌حیرت‌افکند سرمبهم وسرفصل تاریخ زندگانی **مولاناشمس الدین‌تبریزی‌بود.**

شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك دادازمردم‌تبریزبود وخاندان وی‌هم‌اهل‌تبریزبودندودولتشاه‌اوراپسرخاوندجلال‌الدین‌حسن‌معروف بنومسلمان‌ازنژادبزرگ امید که مابین‌سنهٔ۶۰۷-۶۱۸حکومت‌الموت داشت‌شمرده وگفته‌است که جلال‌الدین «شیخ‌شمس‌الدین‌رابخواندن

علم وادب نهانی به تبریز فرستاد واومدتی در تبریز بعلم وادب مشغول بوده» واین سخن سهواست چه گذشته از آنکه درهیچیك ازمأخذهای قدیم تراین حکایت ذکر نشده جلال الدین حسن نومسلمان بنص عطاملك جوینی جزعلاءالدین محمد (٦١٨-٦٥٣) فرزند دیگر نداشته وچون ببعضی روایات شمس درموقع ورودبقونیه یعنی سنهٔ ٦٤٢ شصت ساله بوده پس ولادت اوباید در ٥٨٢ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته‌اند که شمس الدین مریدو تربیت یافتهٔ رکن الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم وی‌را به‌پیری بر گزیده‌بود واین روایت هرچنداز نظر تاریخ مشکل نمینمایدو ممکن است که اوحدالدین مذکوروشمس الدین هر دو بخدمت رکن الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقهٔ این دو بایکدیگر تااندازه‌ای این قول را که درمنابع قدیمترهم ضبط نشده ضعیف میسازد.

پیش از آنکه شمس الدین درافق قونیه ومجلس مولانانور فشانی کند درشهرها میگشت وبخدمت بزرگان میرسیدو گاهی مکتب داری میکردو نیز بجزویات کارهامشغول میشد«وچون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تاجمع شود که مراقرض است تاادا کنم وناگاه بیرون شو کرده غیبت نمودی» وچهارده ماه تمام درشهر حلب درحجرهٔ مدرسه بریاضت مشغول بود«وپیوسته نمدسیاه پوشیدی وپیران طریقت اوراکامل تبریزی خواندندی.»

شمس الدین بامداد روز شنبه بیست وششم جمادی الاخره سنهٔ ٦٤٢ بقونیه وصول یافت وبعادت خود که درهرشهری که رفتی بخان فرود آمدی«درخان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت وبردرحجره‌اش

دوسه دینادی باقفل بر درمینهاد تاخلق را گمان آید که تاجری بزرگست خود درحجره غیراز حصیری کهنه وشکسته کوزه وبالشی از خشت خام نبودی، مدت اقامت شمس درقونیه تاوقتیکه مولانارا منقلب ساخت بتحقیق نپیوسته وچگونه دیدار وی را بامولاناهم باختلاف نوشته‌اند[1]

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا درولد نامه عشق مولانا بشمس مانند جستجوی موسی است ازخضر که بامقام نبوت ورسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرد ومولانا نیز باهمهٔ کمال و جلالت درطلب اکملی روز میگذاشت تااینکه شمس را که از مستوران قباب غیرت بود بدست آورد ومرید وی شد وسر درقدومش نهاد ویکباره در انوار اوفانی گردید[2]

آنکه اندر علوم فائق بود بسری شیوخ لائق بود

سرانجام مولوی وآن توانای عالم معنی دربستر ناتوانی بیفتاد وبحمای محرق دوچار آمد وهرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشید وعاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادالاخر سنهٔ ٦٧٢ وقتیکه آفتاب ظاهر زرد رو میگشت ودامن درمیچید آن خورشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت واز این جهان فرودین بکارستان غیب نقل فرمود.

اهل قونیه ازخرد وبزرگ که درجنازهٔ مولانا حاضر شدند وعیسویان و یهود نیز که صلح جوئی ونیکخواهی وی را آزموده بودند بهمدردی اهل

۱ـ برای اطلاع کامل از روایات مختلف بکتاب زندگانی مولانا جلال‌الدین که این شرح خلاصه‌ای از آنست رجوع شود.

۲ـ وقایع بعد ازآشنائی مولانا باشمس تبریزی ومفارقت‌های این دو و سوز و گداز مولوی بطور مشروح در شرح حال مولوی بقلم فروزانفر آورده شده و خوانندگان ارجمند برای کسب اطلاع کافی از وقایع زندگی مولوی بآن کتاب مراجعه فرمایند.

اسلام‌شیون‌وافغان میکردندوشیخ صدرالدین برمولانانماز خواندواز شدت بیخودی ودرد شهقه‌ای‌بزد واز هوش‌برفت .

جنازهٔ مولانا را بحرمت تمام‌بر گرفتند ودرتربت‌مبارك مدفون ساختند.

مولانادرنزدیکی‌پدرخودسلطان‌العلمامدفون گردیدواز خاندان و پیوستگان‌وی متجاوز از پنجاه‌تن در آن‌ساحت قدس‌مدفون‌شده‌اند وبنا ببعضی روایات تربت ومدفن سلطان‌العلما بهاءِ ولد وخاندان وی قبلا بنام‌باغ سلطان معروف بود وبهاء ولدهنگام ورودبقونیه گفته‌بود که‌رائحهٔ خـاندان مااز اینجا میآیدو سلطان آنموضع‌را بدو بخشید وسپس آنرا ارم باغچه میگفتند.

کلّیات
شمس تبریزی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا سبلنا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله. وصلى الله على نبيه محمد سيد المرسلين وعلى آله وصحبه اجمعين. اما بعد، فهذه الاسرار الروحانية والسنن الموحية والنفحات القدسية والفتحات الانسية والالهامات الربانية والكاسات الصبوحية والواردات السبوحية والاشارات العربية والعبارات العجمية، غرر نحر العين ودرر بحر الغيب، ديوان العشاق وينبوع الاذواق، مصابيح السرور، صحاح اكارم الصدور، مفتاح اهل الحضور، مقامات احرار الغيوب، قوت القلوب لذوي القلوب، زهرة رياض الفؤاد، عيون مجالس العباد، تذكرة الاولياء المكملين، كيمياء سعادة الكاملين، خطبة إخوان اليقين، اطواق اعناق المتقين، ذو الفقار الحق على المنافقين، إكسير ارواح البررة، تحفة ارمغان السفرة، منطق طيور الجبروت، تسابيح سكان الملكوت، اصول الاحاديث، قاطع عروق مزخرفات الاحاديث، لمولانا نادرة الدوران، اعجوبة الزمان، الداعي إلى معالي الامور، رحمة الله على الجمهور، محرم غرائب السر والنجوى، إمام الهدى والتقوى، سر الله الاكبر والمظهر المطهر، جلال الحق والملة والدين، وارث حقائق الانبياء والمرسلين، مفسر سر كنت نبيا وآدم بين الماء والطين، محمد بن محمد بن الحسين البلخي البكري، الذي تجلت آياتها بعدا وقربا قدس الله روحه واورد في مدارج القدس فتوحه، فطوبى لمن اقتدى به واهتدى. والحمد لله حق حمده. والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين.

غزلیّات

و قصائد و مقطعات فارسی و عربی و ملمعات

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها ... ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها
امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی ... بر مستمندان آمدی چون بخشش‌وفضل‌خدا
خورشید راحاجب توی، اومید را واجب توی ... مطلب توی، طالب توی ، هم‌منتها، هم مبتدا
در سینها برخاسته ، اندیشه را آراسته ... هم‌خویش‌حاجت‌خواسته،هم‌خویشتن‌کرده‌روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل ... باقی بهانه‌ست ودغل، کین علت آمد وان دوا
مازان دغل کژ بین شده، بابی‌گنه‌در کین‌شده ... گه‌مست حورالعین‌شده، گه‌مست نان‌وشوربا
این‌سکر بین‌هل‌عقل راوین‌نقل بین‌هل‌نقل‌را ... کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیرصدرنگ‌افکنی برروم‌و برزنگ‌افکنی ... وندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری
می‌مال‌پنهان گوش‌جان، می‌نه‌بهانه برکسان ... جان‌رب خلصنی زنان والله که‌لاغست‌ای‌کیا
خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

۲

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها ... در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها
در «لااحب الآفلین» پاکی ز صورتها یقین ... در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاك از توسرنگون‌خاك‌از توچون‌دریای‌خون ... ماهت نخوانم ، ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته، وان غم بدل در تافته ... یك قطره خونی یافته از فضلت این افضالها
ای سروران‌را تو سند، بشمار ما را زان‌عدد ... دانی ، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها
سازی زخاکی سیدی، بروی فرشته حاسدی ... با نقد تو جان کاسدی پا مال گشته مالها
آن‌کو تو باشی بال‌او، ای رفعت واجلال‌او؟ ... آن کوچنین‌شد حال‌او، برروی دارد خالها
گیرم که‌خارم خاربد، خاراز پی گل میزهد ... صراف زر هم می نهد جو برسرمثقالها
فکری‌بدست افعالها،خاکی بدست این‌مالها ... قالی بدست این‌حالها، حالی‌بدست این‌قالها
آغاز عالم غلغله ، پایان عالم زلزله ... عشقی و شکری با گله ، آرام با زلزالها
توقیع‌شمس آمدشفق، طغرای‌دولت‌عشق‌حق ... فال وصال آرد سبق، کان عشق‌زد این فالها
از « رحمة للعالمین » اقبال درویشان ببین ... چون‌مه منور خرقها، چون گل معطر شالها
عشق‌امر کل مارقعه‌ای ، اوقلزم وماجرعه‌ای ... او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
ازعشق‌گردون‌مؤتلف، بی‌عشق‌اختر منخسف ... ازعشق‌گشته دال‌الف؛ بی‌عشق‌الف‌چون‌دالها

آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن   جانرا ازو خالی مکن، تا بردهد اعمالها

بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها   بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پر، پر به بود دریا ز در

کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد ترحالها   ۳

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها   زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زینسو خلاف و بیش و کم   زانسوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد   زانسوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا

چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود   چندین کشش از بهرچه؟ تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان می شوی، الله گویان می‌شوی   آن دم ترا او می کشد تا وا رهاند مر ترا

از جرم ترسان می‌شوی، وز چاره پرسان می‌شوی   آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا؟

گر چشم تو بر بست او چون مهره‌ای در دست او   گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا

گاهی نهد در طبع تو سودای سیم وزر وزن   گاهی نهد در جان تو نـور خیال مصطفی

این سوکشان سوی خوشان وان سوکشان با ناخوشان   یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها

چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان   کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش   چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت   فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا

گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان   گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا

گر راندهٔ آن منظرم، بستست ازو چشم ترم   من در جحیم اولیترم جنت نشاید مـرمـرا

جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو   من سوختم زین رنگ و بوکو فر انوار بقا

گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری   که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت   هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن   تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یـار خود   یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا

چون هرکسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد   ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی   پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو

یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا   ۴

ای یوسف خوش نام ما، خوش می‌روی بر بام ما   ای در شکسته جام ما، ای بر دریده دام ما

ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما   جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما

ای دلبر و مقصود ما، ای قبلـه و معبود ما   آتش زدی درعود ما، نظاره کن در دود ما

ای یار ما عیار ما، دام دل خمار ما   پا وا مکش از کار ما، بستان گرو دستار ما

در گل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل!

وز آتش سودای دل، ای وای دل ای وای ما   ۵

آن شکل بین و ان شیوه بین و ان قد و خد و دست و پا   آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندر قبا
از سرو گویم یا چمن، از لاله گویم یاسمن   از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده، در نقش و صورت آمده   بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتی
در آتش و در سوزمن، شب می برم تا روز من   ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
برگرد ماهش می تنم، بی لب سلامش می کنم   خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
گلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عالمی   هم درد و داغ عالمی چون پانهی اندر جفا
آیم کنم جانرا گرو، گویی مده زحمت، برو   خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین   غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
ای دل قرار تو چه شد؟ وان کار و بار تو چه شد؟   خوابت که می بندد چنین اندر صباح و درمسا؟
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او   وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی   من دوش نام دیگرت کردم که درد بیدوا
ای رونق جانم ز تو، چون چرخ گردانم ز تو   گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا

دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی و بس:
بگداخت جانم زین هوس ، ارفق بنایا ربنا

٦

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما   زیرا نمی دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حملهای جند او وز زخمهای تند او   سالم نماند یك رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
اول شرابی در کشی، سرمست گردی از خوشی   بی خودشوی، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
زین باده می خواهی برو اول تنك چون شیشه شو   چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد   از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس جرها درجوزند، بس بربط شش تو زنند   بس باشهان پهلو زند، سرهنگ ما سرهنگ ما
ماده است مریخ زمن، اینجا درین خنجر زدن   با مقنعه کی تان شدن درجنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خواهی تو زخور از بدر بر سازی سپر   گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما

اسحاق شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

۷

بنشسته ام من بر درت تا بوك بر جوشد وفا   باشد که بگشایی دری، گویی که برخیز اندرا
غرقست جانم بردرت' در بوی مشك وعنبرت   ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
ماییم مست وسر گران، فارغ ز کار دیگران   عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند   صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاك وخلا
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل   خورشید را در کش بجل ای شهسوار هل اتی
امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو   چون نام رویت می برم، دل می رود والله زجا
کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟   کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی   ای کاشکی در خوابمی، درخواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل وحشم، بیرون خرام ای محتشم   زیرا که سرمست وخوشم زان چشم مست دلربا

افغان‌وخون‌دیده بین! صدپیرهن بدریده بین خون جگر پیچیده بین، برگردن وروی‌وقفا
آنکس که بیندروی‌تو مجنون‌نگرددکوبکو سنگ و کلوخی باشداو اوراچرا خواهم‌بلا
رنج‌وبلایی زین بتر کزتو بود جان بی‌خبر ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفساً بالعمی
جانها چو سیلابی روان تاساحل دریای جان از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان‌اندر وله سیلی‌دگر گم کرده ره الحمدلله گوید آن، وین آه و لاحول ولا
ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده بربندگان خودرا زده، باری کرم‌باری عطا
گل‌دیده‌ناگه مر ترا بدریده جان وجامه‌را وانچنگ‌زاراز چنگ‌توافکنده‌سرپیش‌ازحیا
مقبل ترین‌ونیك پی‌در برج زهره کیست؟ نی زیرا نهد لب بر لبت تا ازتو آموزد نوا
نیها وخاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر رقصان شده در نیستان یعنی تعزمن تشا
بدبی‌تو چنگ‌و نی‌حزین، برد آن‌کناروبوسه‌این دف گفت‌می‌زن بر رخم تا روی من یابد بها
این‌جان‌پاره‌پاره راخوش پاره‌پاره مست کن تا آنچه دوشش‌فوت شد آنرا کند این‌دم‌قضا
حیفست ای شاه‌مهین هشیار کردن این‌چنین والله نگویم بعداز این هشیار شرحت‌ای‌خدا
یا باده ده حجت مجو یاخود تو برخیز وبرو
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

۸

جزوی چه باشد کز اجل اندر رباید کل‌ما صد جان بر افشانم برو گویم هنیئاً مرحبا
رقصان سوی گردون شوم، زانجا سوی بیچون شوم صبر وقرارم برده‌ای ای میزبان زودتر بیا
از مه ستاره می‌بری، تو پاره پاره می بری گه‌شیرخواره می‌بری، گه‌می کشانی دایه‌را
دارم‌دلی‌همچون‌جهان، تامی کشد کوه‌گران من که کشم‌که کی کشم، زین‌کاهدان‌واخرمرا
گرموی من‌چون‌شیر شد از شوق‌مردن‌پیر شد من آردم گندم‌نیم، چون آمدم در آسیا؟
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او زادهٔ مهم نی سنبله، در آسیا باشم چرا؟
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانبا
با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

۹

من‌از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا آن جام جان افزای را برریز بر جان، ساقیا
بردست من نه جام جان، ای‌دستگیر عاشقان دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان، ساقیا
نانی‌بده نان‌خواره را، آن طامع بیچاره‌را آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان، ساقیا
ای جان‌جان جان‌جان، ما نامدیم از بهر نان برجه، گداروبی مکن‌دربزم سلطان، ساقیا
اول بگیر آن جام مه، بر کفهٔ آن پیر نه چون‌مست گردد پیرده روسوی‌مستان، ساقیا
روسخت‌کن ای مرتجا، مست ازکجا شرم‌ازکجا؟! ورشرم داری یك‌قدح بر شرم افشان، ساقیا
برخیز ای ساقی بیا، ای دشمن شرم و حیا
تابخت ماخندان شود، پیش آی خندان، ساقیا

۱۰

مهمان شاهم هر شبی برخوان احسان ووفا مهمان صاحب دولتم، که دولتش پاینده با
برخوان‌شیران یك شبی بوزینه‌ای‌همراه‌شد استیزه روگر نیستی، اوازکجا شیرازکجا

بنگر که‌ازشمشیر شه‌درقهرمان خون‌می‌چکد آخر چه گستاخی است این ،والله‌خطاوالله‌خطا
گر طفل شیری‌پنجه‌زد برروی مادر ناگهان تو دشمن خودنیستی ، بروی منه تو پنجه را
آنکوزشیران‌شیرخورد،اوشیر باشدنیست‌مرد بسیار نقش آدمی دیدم، که بود آن اژدها
نوح ارچه مردم واربد ، طوفان‌مردم‌خواربد گرهست آتش ذره‌ای ، آن ذره دارد شعلها

شمشیرم و خون ریز من ،هم نرمم وهم تیزمن
همچون جهان فانیم، ظاهر خوش و باطن بلا

۱۱

ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین‌نوا هین زهره راکالیوه کن‌زان نغمهای جان‌فزا
دعوی خوبی کـن بیا تا صد عدو و آشنـا با چهره‌ای چون زعفران با چشم‌تر آید گوا
غم جمله‌را نالان‌کند تا مرد وزن افغان‌کند که داد ده مارا زغم کوگشت در ظلم اژدها
غـم را بدرانی‌شکم با دور باش زیر و بم تاغلغل افتددرعدم ازعدل تو ای‌خوش‌صـدا
ساقی!تومارایادکن صدخیک را پر بادکن ارواح رافرهادکن ، درعشق آن شیرین‌لقا
چون توسرافیل دلی ، زنده کن آب‌وگلی دردم ز راه مقبلی درگـوش ما نفخـهٔ خدا
ما همچو خرمن ریخته ، گندم بکاه آمیخته هین از نسیم باد جان که را زگندم کن‌جدا
تا غم بسوی غم رود ، خرم سوی خرم رود تاگل بسوی گل رود ، تادل برآید برسما
این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین درگوش یك‌باران خوش موقوف‌یك بادصبا
تاکارجان چون زرشود ، بادلبران‌هم برشود پا بوداکنون سرشود ، که‌بوداکنون کهربا

خاموش‌کن آخر دمی ، دستور بودی گفتمی
سری که نفکندست‌کس درگوش اخوان صفا

۱۲

ای نو بهار عاشقـان داری خبر از یار ما ؟ ای از توآبستن چمن وای از توخندان‌باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس ای پاکتر ازجان وجاآخرکجا بودی؟ کجا؟
ای فتنهٔ‌روم‌وحبش حیران‌شدم‌کین‌بوی خوش پیراهن یوسف بود با خود روان مصطفی ؟
ای جویبار راستـی از جوی یـار ماستـی بر سینها سیناستی بر جانهایـی جان فزا

ای‌قیل‌وای‌قال‌توخوش‌وای‌جمله اشکال‌توخوش
ماه‌توخوش‌سال‌توخوش ای‌سال‌ومه چاکر ترا

۱۳

ای باد بی آرام ما باگل بگو پیغام مـا کای گل‌گریزاندرشکر چون‌گشتی ازگلشن‌جدا
ای‌گل ز اصل‌شکری، توبا شکر لایق‌تری شکرخوش‌وگل‌هم‌خوش وازهردو شیرین‌تروفا
رخ بر رخ شکر بنه ، لذت بگیر و بو بده در دولت شکـر بجـه از تلخی جور فنـا
اکنون‌که‌گشتی گلشکر ، قوت دلی‌نور نظر ازگل برآبردل گذر، آن‌ازکجا؟این‌ازکجا؟
باخار بودی همنشین چون عقل باجانی قرین برآسمـان رو از زمین منزل بمنزل تـا لقا
در سر خلقان‌می روی، در راه پنهان‌می‌روی بستان ببستان می‌روی آنجاکه خیزدنقشها
ای‌گل تومرغ‌نادری برعکس مرغان‌می‌پری کامد پیامت زان سری پر ها بنـه بی پر بیا
ای‌گل‌تواینها دیده‌ای‌زان برجهان‌خندیده‌ای زان جامها بدریده ای ای کربز لعلین قبا
گلهای پارازآسمان نعره‌زنان درگلستان : کای هرکه خواهدنردبان تاجان‌سپارد دربلا

همین‌از تر شح‌زین‌طبق‌بگذر تو بی‌ره‌چون‌عرق   از شیشهٔ گلابگر چون روح از آن جام سما
ای مقبل ومیمون‌شما ، با چهرهٔ گلگون شما   بودیم ما همچون شما ، ما روح‌گشتیم الصلا
ازگلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما   ای بودما آهن صفت وی‌لطف حق‌آهن ربا
آهن خرد آیینه‌گر ؛ بروی نهدزخم شرر ،   مارا نمی‌خواهد مگر ، خواهم شمارا بی‌شما
هان‌ای دل‌مشکین سخن‌پایان ندارداین‌سخن   باکس نیارم گفت‌من ، آنهاکه می‌گویی‌مرا
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو
بی‌حرف وصوت‌ورنگ وبو بی‌شمس کی‌تابدضیا

۱۴

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما   افتاده در غرقابه‌ای تا خودکه داند آشنا
گرسیل عالم پرشودهر موج‌چون اشترشود   مرغان آبی را چه‌غم ، تا غم خوردمرغ‌هوا
ما رخ زشکر افروخته باموج وبحر آموخته   زان‌سان‌که ماهی‌را بوددرياو طوفان‌جان‌فزا
ای شیخ مارا فوطه ده وی آب‌مارا غوطه‌ده   ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باد اندر هر سری سودای دیگر می‌بزد   سودای آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما
دی روز مستانرا بره بربود آن ساقی کله   امروز می در می‌دهد تا بر کند از ما قبا
ای رشک ماه‌ومشتری‌با ماوپنهان چون‌پری   خوش‌خوش‌کشانم‌می‌بری آخر نگویی تاکجا؟
هرجا روی‌تو بامنی‌ای هردو چشم وروشنی   خواهی سوی‌مستیم کش ، خواهی‌ببرسوی‌فنا
عالم‌چو کوه طوردان ماهمچو موسی طالبان   هر دم تجلی می‌رسد بر میشکافد کوه را
یك پاره‌اخضر می‌شود یك پاره‌عبهر میشود   یك پاره گوهر می‌شود یك‌پاره لعل‌و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او   ای‌که چه بادخورده‌ای مامست‌گشتیم‌ازصدا
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده‌ای
گر برده ایم انگور تو تو برده‌ای انبان ما

۱۵

ای‌نوش‌کرده‌نیش‌را، بیخویش‌کن‌باخویش‌را   باخویش‌کن‌بی‌خویش‌را‌چیزی بده‌درویش‌را
تشریف ده عشاق را ، پر نور کن آفاق را   بر زهر زن تریاق را ، چیزی بده‌درویش‌را
باروی همچون ماه‌خود ، بالطف‌مسکین‌خواه خود   مارا تو کن همراه خود ، چیزی بده درویش را
چون‌جلوهٔ مه می‌کنی‌وزعشق آگه می‌کنی ،   باما چه همره می‌کنی چیزی بده‌درویش‌را
درویش را چه‌بود نشان ، جان‌وزبان‌درفشان   نی دلق‌صد پاره کشان ، چیزی‌بده‌درویش‌را
هم‌آدم و آن دم توی ، هم عیسی و مریم‌توی   هم‌راز و هم محرم توی، چیزی‌بده‌درویش‌را
تلخ‌از توشیرین‌میشود کفر از توچون دین‌میشود   خار از تو نسرین میشود، چیزی‌بده‌درویش‌را
جان من و جانان‌من ! کفرمن و ایمان من !   سلطان سلطانان من چیزی بده درویش‌را
ای تن‌پرست بوالحزن، درتن‌مپیچ وجان‌مکن   منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی‌بده درویش‌را
امروزای شمع‌آن‌کنم ، برنور توجولان‌کنم   برعشق جان‌افشان‌کنم ، چیزی بده‌درویش‌را
امروزگویم چون‌کنم یك‌باره دلراخون‌کنم   وین‌کارراایکسون‌کنم، چیزی‌بده درویش‌را
تو عیب مارا کیستی ؟ تومار یا ماهیستی؟   خودرا بگوتو چیستی چیزی بده درویش‌را

جانرا در افکن در عدم زیرا نشایدای صنم
تو محتشم اومحتشم چیزی بده درویش را

۱۶

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
ازهجرروزم قیرشد، دل چون کمان بدتیرشد
یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف برنابیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت
گاوی خدایی می‌کند، از سینهٔ سینا بیا
رخ‌زعفرانرنگ آمدم‌خم‌داده‌چونچنگ آمدم
در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد بانمت، واشوق گفته در غمت
زان طره‌ای اندر همت، ای سر ارسلنا بیا
خورشیدپیشت‌چون‌شفق‌ای‌برده‌ازشاهان‌سبق
ای دیدهٔ بینا بحق، وی سینهٔ دانا بیا
ای‌جان‌توو‌جانها‌چو‌تن‌بی‌جان‌چه‌ارزدخودبدن
دل داده‌ام دیراست من، تاجان دهم جانا بیا
تا برده‌ای‌دلرا گرو شد کشت جانم در درو
اول تو ای دردا برو، وآخر تو درمانابیا
ای‌تو دوا و چاره ام، نور دل صد پاره ام
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من، تاچرخ می‌گوید ز فن
دی بردلش تیری بزن، دی برسرش‌خارابیا
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت
کس‌نیست شاها محرمت در قرب اوادنی بیا
ای خسرومه‌وش بیاای خوشتر ازصدخوش‌بیا
ای‌آب وای‌آتش بیا ای در وای دریا بیا
مخدوم جانم‌شمس‌دین ؛ازجاهت‌ای‌روح‌الامین
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

۱۷

آمدندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا
جان گفت ای نادی خوش اهلا وسهلا مرحبا
سمعاً و طاعه‌ای ندا هردم دو صد جانت فدا
یك‌بار دیگر بانگ زن تا برپرم برهل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
آخر کجامی‌خوانیم گفتا برون از جان‌وجا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید برعلا
تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی
دل بر غریبی‌می‌نهی، این کی بودشرطوفا؟!
آوارگی نوشت شده، خانه فراموشت شده
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
چون‌بر نمی‌گرددسرت؟چون‌دل‌نمیجوشدترا؟
بانگ شتربان وجرس‌می نشنوداز پیش‌وپس
ای بس‌رفیق و همنفس آنجانشسته‌گوش ما
خلقی‌نشسته‌گوش‌ما ،مست‌وخوش و بیهوش ما
نعره زنان‌درگوش ماکه سوی شاه آ ای‌گدا

۱۸

ای یوسف خوش‌نام‌ما خوش‌می‌روی بربام‌ما
« انا فتحنا » الصلا بازا ز بام از در درا
ای بحر پر مرجان من‌والله سبك شد جان من
این جان سرگردان من ازگردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله
اشتر بخوابان هین هله نه ازبهرمن بهرخدا
نی‌نی‌برو،مجنون‌برو،خوش‌درمیان خون‌برو
ازچون‌مگو،بی‌چون‌برو،زیراکه‌جانرانیست‌جا
گر قالبت در خاك شد جان تو بر افلاك‌شد
گر خرقهٔ تو چاك شد جان ترا نبود فنا
از سر دل بیرون نه‌ای ، بنمای روکاینه‌ای
چون عشق را سر فتنه‌ای پیش توآید فتنها
گویی‌مراچون‌می‌روی گستاخ‌وافزون می‌روی
بنگر که‌درخون‌می‌روی آخر نگویی تا کجا؟

گفتم کز آتشهای دل ، برروی مفرشهای دل می غلط در سودای دل تابحر یفعل مایشا
هردم رسولی‌می‌رسد ، جانرا گریبان‌می‌کشد بردل خیالی می دود یعنی : باصل خود بیا
دل‌از جهان‌رنگ و بو گشته گریزان سو بسو
نعره زنان کان اصل کو جامه دران‌اندر وفا

۱۹

امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را میشد روان بر آسمان همچون روان‌مصطفی
خورشیدازرویش‌خجل گردون‌مشبك‌همچودل از تابش او آب‌وگل افزون ز آتش درضیا
گفتم‌که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان گفتا سر تو نردبان ، سررا درآور زیر پا
چون پای خود برسرنهی پابرسر اختر نهی چون تو هوا را بشکنی پا برهوانه هین بیا
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید تـرا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

۲۰

چندانك‌خواهی‌جنگ‌کن‌یاگرم‌کن‌تهدید را می‌دان که دود گولخن هرگز نیاید برسما
ور خود بر آیدبرسما کی تیره گردد آسمان کزدود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خوددرامرنجان ای‌پدر سررا مکوب‌اندرحجر بانقش‌گرمابه مکن این جمله‌چالیش و غزا
گر توکنی برمه‌تفو برروی تو باز آیدآن وردامن اورا کشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش‌ازتوخامان‌دگر ، درجوش‌این‌دیك جهان بس بر طپیدند و نشد ، درمان نبود الارضا
بگرفت دم مار را یك خار پشت اندر دهن سر درکشید وگرد شد مانندگویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار می‌زد دمبدم سوراخ سوراخ آمداو ازخود زدن برخارها
بی صبر بودو بی‌حیل ، خودرابکشت‌اوازعجل گر صبر کردی یك‌زمان رستی‌ازو آن‌بدلقا
بر خار پشت هر بلا خودرامزن‌توهم ، هلا ! ساکن نشین وین وردخوان جاءالقضاضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانـم همنشـین ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم بوادی دگر ، باقی تو فرما ای پـدر
مرصابران را می‌رسان هردم سلامی نوزما

۲۱

جرمی ندارم بیش ازین کزدل هوا دارم ترا از زعفران روی من رو می‌بگردانـی چرا
یا این‌دل‌خونخواره رالطف ومراعاتی بکن یاقوت صبرش بده در یفعل الله مایشا
این دو ره‌آمد درروش یا صبر یا شکر نعم بی شمع روی تونتان دیدن مرین دو راه را
هرگه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو کی ذرها پیداشود بی‌شعشعهٔ شمس‌الضحی؟!
بی‌بادهٔ توکی فتـد در مغز نغـزان مستیبی ؟ بی عصمت توکی رود شیطان بلا حول ولا؟
نی قرص‌سازدقرصیبی ،مطبوخ هم‌مطبوخیی تا در نیندازی کفی زاهلیلهٔ خود در دوا
امرت نغردکی رود خورشید در برج اسد ؟ بی‌تو کجا جنبد رگی در دست وپای پارسا؟
درمرگ هشیاری‌نهی،در خواب بیداری‌نهی در سنگ سقایـی نهی در برق میرنده وفا
سیل سیاه شب برد هرجاکه عقلست و خرد زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل‌اتی؟
ای‌جان جان‌جزووکل‌وی‌حله بخش‌باغ‌وگل وی کوفته هرسو دهل‌کای جان حیران‌الصلا
هرکس فـریباند مرا تا عشر بستاند مـرا آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیـا

زانسو که‌فهمت‌می‌رسد،باید که‌فهم آن‌سو رود / آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا

هم‌او که‌دل‌تنگت کند‌سر سبز و گل‌رنگت کند / هم اوت آرد در دعا ، هم او دهد مزد دعا

هم ری و بی‌ونون را کردست مقرون با الف / درباد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا

لبیك لبیك ای کرم ، سودای تست اندر سرم / زاب تو چرخی می‌زنم مانند چرخ آسیا

هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود / کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا

آبیش گردان می کند ،او نیز چرخی می‌زند / حق آب را بسته‌کند او هم نمی‌جنبد ز جا

خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما / تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

۲۲

چندان بنالم نالها ، چندان برآرم رنگها / تا برکنم از آینهٔ هر منکری من زنگها

بر مرکب عشق‌تو دل‌می‌راند و این‌مرکبش / در هرقدم‌می‌بگذرد زان‌سوی جان‌فرسنگها

بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی / تا بر سر سنگین دلان از عرش باردسنگها

بااینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند ؟ / کین دولت و اقبال را باشد ازیشان تنگها

گرنی که کورندی چنین آخر بدیدندی‌چنان / آنسو هزاران‌جان زمه‌چون اختران آونگها

چون از نشاط نورتو کوران همی بینا شوند / تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها

اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود میشود / هرعقل زیرا رسته شد در سبزه زارت‌بنگها

زین روهمی بینم کسان نالان چو نی‌وزدل تهی / زین‌رودوصدسرورو‌ان‌خم‌شدزغم‌چون‌چنگها

زین‌روهزاران‌کاروان‌بشکسته شدازره‌روان / زین‌ره بسی کشتی پربشکسته شد بر گنگها

اشکستگانرا جانها بستست بر اومید تو / تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها

تاقهر را برهم زند آن لطف اندر لطف‌تو / تا صلح‌گیرد هر طرف ، تامحوگردد جنگها

تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر / پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها

وز دعوت جذب‌خوشی آن شمس تبریزی‌شود / هرذره انگیزنده‌ای هر موی چون سرهنگها

۲۳

چون‌خون‌نخسپد خسرواچشمم کجا خسپدمها / کز چشم‌من‌دریای‌خون جوشان‌شداز‌جوروجفا

گر لب فروبندم کنون جانم‌بجوش‌آیددرون / ور برسرش آبی‌زنم برسر زند اوجوش را

معذور دارم خلق راگر منکرند از عشق ما / اهلیك خود معذور راکی باشد اقبال و سنا

از جوش‌خون نطقی‌بفم ،آن‌نطق آمددرقلم / شد حرفها چون مورهم سری سلیمان‌لابه‌را

کای‌شه سلیمان‌لطف وی‌لطف‌را ازتوشرف / در ترا جانها صدف ، باغ ترا جانها گیا

ما مور بیچاره شده ،وز خرمن آواره شده / در سیر سیاره شده ، هم تو برس فریاد ما

ما بندهٔخاك‌کفت ، چون‌چاکران اندرصفت / ما دیدبان آن صفت ، با این همه عیب عما

تو یاد کن‌الطاف‌خود، درسابق«الله‌الصمد» / در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا

توصدقه‌کن ای‌محتشم بردل که دیدت‌ای‌صنم / در غیرتو چون بنگرم اندر زمین یا درسما؟

آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا / کوخورده باشد بادها زان خسرو میمون لقا

ای آفتاب‌اندر نظر تاریك ودلگیر و شرر / آنراکه دید او آن قمر درخوبی وحسن‌وبها

ای‌جان‌شیرین تلخ وش برعاشقان هجر کش / در فرقت آنشاه خوش بی‌کبر با صد کبریا

ای جان سخن کوتاه‌کن،یااین‌سخن‌درراه‌کن / در راه شاهنشاه کن ، در سوی تبریز صفا

ای تن چو سگ کاهل مشو، افتاده عوعو بس معو تو باز گرداز خویش ورو سوی شهنشاه بقا
ای صد بقاخاك كفش، آن صد شهشنه در صفش گشته رهی صد آصفش ، والله سلیمان درولا
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا از ترس کورا آن علا کمتر شود از رشکها
تا که قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت بربوده ازوی مکرمت ، کرده بملکش اقتضا
چون یکدمی آنشاه فرد تدبیر ملك خویش کرد دیو و پری راپای مرد ترتیب کرد آن پادشا
تا باز ازان عاقل شده ، دید ازهوا غافل شده زان باغها آفل شده ، بی برشده هم بی نوا
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری کورا ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
زود اندر آمد لطف شه، مخدوم شمس الدین چومه درمنع او ، گفتا که نه عالم مسوزای مجتبا
از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای
تبریز را از وعده ای کارزد باین هر دوسرا

۲۴

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یك فسون کز وی بخیزد دردرون رحمی نگارین یار را
چون نور آن شمع چکل می در نیابد جان و دل کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
جبریل بالطف ورشد عجل سمین را چون چشد این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
عنقا که یابد دام کس، در پیش آن عنقا مگس ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی؟ بیواسطهٔ مریم یمی کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
دجال غم چون آتشی گسترد زاتش مفرشی کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را
تن را سلامت ها ز تو، جانرا قیامتها ز تو عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
ساغر ز غم در سر فتد، چون سنگ در ساغر فتد آتش بخار اندر فتد ، چون گل نباشد خار را
ماندم زعذرا وامقی ، چون من نبودم لایقی لیکن خمار عاشقی در سردل خمار را
شطرنج دولتشاه را صد جان بخرجش راه را صد که حمایل کاه را صددرد دردی خوار را
بینم بشه واصل شده ، می از خودی فاصل شده وز شاه جان حاصل شده جانها در ودیوار را
باشد که آنشاه حرون، زان لطف از حدها برون منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
عالی خداوند شمس دین، تبریز ازو جان زمین پر نور چون عرش مکین کورشك شد انوار را
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پاکی بی مهرو کین، در بزم عشق او نشین
در پردهٔ منکر ببین، آن پرده صد مسمار را

۲۵

من دی نگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا ای قد مه از رشك تو چون آسمان گشته دوتا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی هم یوسف کنعان شدی ، هم فر نور مصطفی
امشب ستایمت ای پری، فرداز گفتن بگذری فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
امشب غنیمت دارمت ، باشم غلام وچاکرت فردا ملك بیهش شود ، هم عرش بشکافد قبا
تا که برآید صرصری ، نی بام ماند نه دری زین پشگان پر کی زند چونك ندارد پیل پا

باز از میان صرصرش درتابد آن‌حسن‌وفرش   هر ذره‌ای‌خندان شود در فر آن‌شمس‌الضحی

تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا   صد ذرگی دلربا کانها نبودش ز ابتدا

۲۶

هرلحظه وحی آسمان آید بسر جانهـا   کاخر چو دردی برزمین تاچند میباشی،بر آ

هرکز گرانجانان‌بود چون درددرپایان بود   آنکه رود بالای خم ،کان درد او یابد صفا

گل را مجنبان‌هردمی، تاآب‌توصافی شود   تا درد تو روشن شود ، تا درد تو گردد دوا

جانیست‌چون‌شعله ولی‌دودش ز نورش‌بیشتر   چون دود ازحد بگذرد در خانه ننماید ضیا

گردود راکمتر کنی ازنور شعله بر خوری   از نور تو روشن شود هم این‌سراهم‌آن‌سرا

در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك   خورشید ومه‌پنهان‌شود، چون‌تیرگی‌گیردهوا

باد شمالی میوزدکز وی هوا صافی شود   وز بهر این صیقل سحر در می‌دمد بادصبا

باد نفس مر سینه را زاندوه صیقل می‌زند   گریك نفس‌گیرد نفس مر نفس را آید فنا

جان غریب اندر جهان مشتاق شهرلامکان   نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا؟

ای جان‌پاك‌خوش‌گهر، تاچندباشی در سفر   تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا

۲۷

آن خواجه‌رادر کوی‌ما،درگل فرورفتست‌پا   با تو بگویم حال او برخوان اذاجاءالقضا

جبار وارو زفت او ، دامن‌کشان میرفت او   تسخر کنان برعاشقان بازیچه دیده عشق‌را

بس مرغ پران بر هوا، از دامها فرد وجدا   مـی‌آید از قبضهٔ قضا بر پر او تیـر بلا

ای‌خواجه‌سرمستك‌شدی، برعاشقان خنبك‌زدی   مست خداوندی خود کشتی گـرفتی با خـدا

بر آسمانها برده سر، وزسر نبشت او بیخبر   همیان او پرسیم وزر، گوشش پراز طال بقا

از بوسها بردست او ، وزسجده‌ها برپای او   وزلور کند شاعران ، وز دمدمه هر ژاژ خا

باشدکرمرا آفتی کان‌کبر آرد در فتی   از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هرگدا

بدهد درمهادر کرم ، او نا فریدست آن‌درم   از مال وملك‌دیگری مردی کجاباشد سخا ؟!

فرعون وشدادی شده،خیکی‌پراز بادی شده   موری بده ماری شده ، وان مار گشته اژدها

عشق‌از سر قدوسیی، همچون‌عصای موسیی   کواژدها را میخورد ،چون‌افکندموسی‌عصا

برخواجهٔ روی زمین بگشاد ازگردون کمین   تیری زدش کز زخم اوهمچون کمانی‌شد دوتا

در روفتاد او آنزمان از ضربت زخم گران   خرخر کنان‌چون‌صرعیان‌درغرغرهٔ‌مرگ‌وفنا

رسوا شده عریان‌شده‌دشمن‌برو گریان شده   خویشان او نوحه کنان بر وی‌چو اصحاب‌عزا

فرعون و نمرودی بده انی اناالله می‌زده   اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا

او زعفرانی کرده رو ، زخمی نه براندام او   جز غمزهٔ غمازه‌ای شکر لبی شیرین لقا

تیرش عجبتریا کمان؟چشمش‌تهی‌تریادهان؟   او بی‌وفا تر یا جهان ؟ او محتجب تر یا هما

اکنون بگویم سرجان در امتحان عاشقان   از قفل و زنجیر نهان هین گوشها رابر گشا

کی‌بر گشائی‌گوش‌را کوگوش‌مرمدهوش‌را   مخلص نباشد هوش را جز یفعل‌الله مایشا

این خواجهٔ باخرخشه‌شدبرشکسته چون پشه   نالان ز عشق عـایشه کابیض عینی من بکا

انا هلکنا بعدکم ، یا ویلنا من بعدکم مقت الحیوة فقدکم ، عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن،هل من صدا یشفی الحزن؟ والقلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
ای خواجهٔ بادست و پا پایت شکستست از قضا دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود، شمشیر چوبین آن بود آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها شد آخر آن عشق خدا میکرد بر یوسف قفا
بگریخت، او یوسف پیش، زد دست در پیراهنش بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش : قصاص پیرهن بردم زتو امروز من گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را قانع کند ای بس دعا گورا که حق کرد از کرم قبلهٔ دعا
باریك شد اینجا سخن ، دم می نگنجد در دهن من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
او می زند من کیستم ؟ من صورتم خاکیستم رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این را رها کن،خواجه را بنگر که میگوید مرا عشق آتش اندر ریش زد، ما را رها کردی چرا ؟
ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غره‌ای جز ز آفتابی ذره‌ای از بحر قلزم قطره‌ای زین بی نهایت ماجرا
چون قطره‌ای بنمایدت، باقیش معلوم آیدت ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی چو دیدی، باقیش نادیده،خود می‌دانیش دانیش ودانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن بنگر چگونه گندمی؟ وانگه بطاحون برهلا
هست آن جهان چون آسیا، هست آن جهان چون خرمنی آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترك این گو ای مصر، آن خواجه را بین منتظر کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
ای خواجه تو چونی بگو؟ خسته درین پر فتنه کو درخاك وخون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
گفت الغیاث ای مسلمین دلها نگهدارید هین شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
من عاشقانرا در تبش بسیار کردم سرزنش با سینهٔ پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزة بهر زبان بد بود هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کی آن دهان مردم است سوراخ مار وکژدم است کهگل در آن سوراخ زن کژدم منه بر اقربا

درعشق ترك کام کن، ترك حبوب و دام کن
مرسنگ را زر نام کن شکر لقب نه برجفا

۲۸

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما سرمه کش چشمان ، ما ای چشم جانرا توتیا
ای مه زاجلالت خجل ، عشقت زخون ما بحل چون دیدمت می گفت دل جاءالقضا جاءالقضاء
ما گوی سرگردان تو، اندر خم چوگان تو گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی گه جانب شهر بقاء ، گه جانب دشت فنا
گه شکر آن مولی کند،گه آه و اویلی کند گه خدمت لیلی کند،گه مست و مجنون خدا
جان را تو پیدا کرده‌ای مجنون و شیدا کرده‌ای گه عاشق کنج خلا ، گه عاشق رو و ریا

که قصد تاج زر کند، که خاکها برسر کند | که‌خویش‌راقیصر کند، که‌دلق‌پوشدچون‌گدا
طرفه درخت آمد، کزو که‌سیب‌روید که کدو | که‌زهر روید که شکر، که‌درد روید که‌دوا
جویی‌عجایب کاندرون، که آب‌رانی گاه‌خون | که‌بادهای لعل‌گون، که شیر و که شهد شفا
که علم‌بردل‌برتند، که دانش‌از دل بر کند | که فضلها حاصل کند، که جمله را روبدبلا
روزی‌محمدبك‌شود، روزی‌پلنگ‌وسگ‌شود | که‌دشمن بدرگ شود، که والدین واقربا
که‌خار گردد گاه‌گل، که‌سر که گردد گاه‌مل | گاهی دهل‌زن‌گه دهل، تا میخورد زخم‌عصا
که‌عاشق‌این‌پنج‌وشش، که‌طالب‌جانهای‌خوش | این‌سوش‌کش، آن‌سوش‌کش، چون‌اشتری‌گم‌کرده‌جا
گاهی‌چوچه کن‌پست‌رو، مانندقارون‌سوی‌گو | گه چون مسیح‌و کشت‌نو، بالاروان سوی علا
تافضل‌توراهش دهد، وزشیدو تلوین وارهد | شیادماشیداشودیکرنگ چون شمس‌الضحی
چون‌ماهیان‌بحرش‌سکن، بحرش‌بودباغ‌ووطن | بحرش‌بودگوروکفن، جز بحر را داند و با
زین‌رنگها مفردشود، در خنب عیسی در رود | در صبغة‌الله رو نهد. تا یفعل الله مایشا
رست از وقاحت وزحیا و زدور وزنقلان جا | رست ازبرورست‌ازبیا، چون‌سنگ زیرآسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم | نلحق بکم اعقابکم ، هذامکافات الولا
انا شددنا جنبکم ، انا غفرنا ذنبکم | ما شکرتم ربکم ، والشکرجرارالرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۲۹

باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا

ای از ورای پردها تاب تو تابستان ما | ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی؟بیا! | تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
تاسبزه گردد شورها، تا روضه گردد گورها | انگور گردد غورها ، تا پخته گرددنان ما
ای آفتاب جان ودل، ای آفتاب از تو خجل | آخر ببین کین آب‌وگل‌چون بست‌گردجان ما؟
شد خارها گلزارها ازعشق رویت بارها | تاصد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای‌صورت عشق‌ابد، خوش رونمودی‌درجسد | تا ره‌بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
دردود غم‌بگشا طرب، روزی نما ازعین شب | روزی غریب‌و بوالعجب، ای‌صبح نورافشان‌ما
گوهر کنی‌خرمهره‌را، زهره‌بدری زهره‌را | سلطان کنی بی‌بهره‌را، شاباش ای‌سلطان‌ما
کو دیده‌ها در خوردتو؟ تادررسددر گردتو | کوگوش‌هوش‌آورد تو ؟ تابشنود برهان ما
چون‌دل‌شوداحسان‌شمردرشکر آن‌شاخ‌شکر | نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان‌ما

آمد زجان بانگ دهل تا جزوها آید بکل

۳۰

ریحان بریحان گل‌بگل ازحبس‌خارستان ما

ای فصل با باران ما ، بر ریز بر یاران ما | چون اشك غمخواران ما در هجردلداران ما
ای‌چشم‌ابر، این‌اشکهامی‌ریزهمچون‌مشکها | زیرا که داری رشکها برماه رخساران ما
این ابر را گریان‌نگروان‌باغ‌راخندان نگر | کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابرگران‌چون داد حق از بهر لب خشکان‌ما | رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران‌ما
برخاك‌ودشت بی‌نواگوهر فشان کرد آسمان | زین بی‌نوایی می کشند از عشق طراران ما

این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما
یك قطره اش گوهر شود، یك قطره اش عبهر شود وزمال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه مـی کردند دی زیرا که برریق از پـگه خوردندخماران ما

بر بندلب همچون صدف، مستی! میادر پیش صف!
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

۳۱

بادا مبارك در جهان سور و عروسیهای ما سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای مـا
زهره قرین شد باقمر ،طوطی قرین شد باشکر هر شب عروسیی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القـلوب فـرجت ، ان النفوس زوجـت انالهموم اخـرجت در دولت مـولای مـا
بسم‌الله امشب برنوی سوی عروسی می‌روی دامادخوبان می‌شوی، ای خوب شهر آرای ما
خوش می‌روی درکوی ما،خوش می‌خرامی سوی ما خوش می‌جهی درجوی ما،ای جوی و ای‌جویای ما
خوش می‌روی بررای ما ، خوش می‌گشایی پای ما خوش می بری کفهای ما، ای یوسف زیبای ما
از تو جفاکردن روا وزما وفا جستن خطا پای تصرف را بنه برجان خون پـالای مـا
ای جان جان‌جانرا بکش تا حضرت‌جانان ما وین استخوان را هم بکش هدیه برعنقای ما
رقصی کنیدای‌عارفان،چرخی‌زنیدای‌منصفان در دولت شاه جهان ، آن شاه جان‌افزای ما
درگردن‌افکنده‌دهل ،درگردك‌نسرین و گل کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب زهره‌شد ساقی بپیمانه وبمد بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی‌میان در غیب پیش غیب دان از شوق استسقای‌ما
قومی‌چودر یاکف‌زنان،چون‌موجها سجده‌کنان قومی‌مبارزچون‌سنان‌خون‌خوارچون‌اجزای‌ما

خاموش کامشب مطبخی شاهست ازفرخی
این نادره که می‌پزد حلوای ما حلوای ما

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هـل اتی در خواب غفلت بی‌خبر زوبوالعلی و بوالعلا
زان می که درسر داشتم،من‌ساغری‌برداشتم در پیش اومی‌داشتم،گفتم که ای شاه‌الصلا
گفتا چیست این‌ای فلان گفتم که خون عاشقان جوشیده وصافی چوجان برآتش عشق وولا
گفتاچوتو نوشیده‌ای،درد یك‌جان‌جوشیده‌ای از جان و دل نوشش کنم، ای‌باغ اسرارخدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست‌من اندر کشیدش‌همچوجان،کان‌بودجانراجان‌فزا

از جان گذشته صد درج ، هم در طرب هم در فرج
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

۳۳

می ده گزافه ساقیا، تاکم‌شود خوف‌و رجا گردن بزن اندیشه را، ما ازکجا او ازکجا
پیش‌آرنوشانوش را ، از بیخ برکن‌هوش‌را آن‌عیش بی‌روپوش را، از بندهستی‌برگشا
در مجلس ماسرخوش‌آ، برقع‌زچهره برگشا زان سان که اول آمدی ، ای یفعل‌الله مایشا
دیوانگان جسته بین ، از بندهستی رسته بین در بی‌دلی دل بسته بین،کین دل بود دام بلا
زودتر بیاهین دیر شد، دل‌زین‌ولایت سیر شد مستش کن‌و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا زدستم این‌رسن ، بربند پای‌بوالحسن پر ده قدح را ، تا که من سر رابنشناسم‌زپا

بی‌ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا

نانم مده آبم مده، آسایش و خوابم مده
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها

امروز مهمان توم، مست و پریشان توم
پر شد همه شهر این خبر، کامروز عیش است الصلا

هر کو بجز حق مشتری جوید، نباشد جز خری
در سبزهٔ این گولخن همچون خران جوید چرا

می‌دان که سبزهٔ گولخن گنده کند ریش و دهن
زیرا زخضرای دمن فرمود دوری مصطفی

دورم زخضرای دمن، دورم زحورای چمن
دورم ز کبر و ما و من، مست شراب کبریا

از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری
مانندهٔ ماه از افق، مانندهٔ گل از گیا

جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن ربا

بد لعلها پیشش حجر، شیران به پیشش گورخر
شمشیرها پیشش سپر، خورشید پیشش ذرها

عالم چو کوه طور شد، هر ذره‌اش پر نور شد
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا

هر هستیئی در وصل خود، در وصل اصل اصل خود
خنبك زنان بر نیستی، دستك زنان اندر نما

سرسبز و خوش هر تره‌ای نعره زنان هر ذره‌ای
کالصبر مفتاح الفرج، والشکر مفتاح الرضا

گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
حارس بدی سلطان شدی، تا کی زنی طال بقاء

ذرات محتاجان شده، اندر دعا نالان شده
برقی برایشان برزده، مانده زحیرت از دعا

السلم منهاج الطلب، الحلم معراج الطرب
والنار صراف الذهب، والنور صراف الولا

العشق مصباح العشا، والهجر طباخ الحشا
والوصل تریاق الغشا، یامن علی قلبی مشا

الشمس من افراسنا، والبدر من حراسنا
والعشق من جلاسنا، من یدر ما فی راسنا؟

یا سایلی عن حبه، اکرم به انعم به
کل المنی فی جنبه، عند التجلی کالهبا

یا سایلی عن قصتی، العشق قسمی حصتی
والسکر افنی غصتی، یا حبذا لی حبذا

الفتح من تفاحکم، والحشر من اصباحکم
القلب من ارواحکم، فی الدور تمثال الرحا

اریاحکم تجلی البصر، یعقوبکم یلقی النظر
یا یوسفینا فی البشر، جودوا بما الله اشتری

الشمس خرت والقمر، نسکامع الاحدی عشر
قدامکم فی یقظة، قدام یوسف فی الکری

اصل العطایا دخلنا، ذخر البرایا نخلنا

یامن لحب او نوی، یشکوا مخالیب النوی ۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا

ای سرخوشان ای سرخوشان، آمد طرب دامان کشان
بگرفته ما زنجیر او، بگرفته او دامان ما

آمد شراب آتشین، ای دیو غم، کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش، رو، ای ساقی باقی درآ

ای هفت گردون مست تو ما مهره‌ای در دست تو
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا

ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می‌جنبان جرس
ای عیش، زین نه برفرس، بر جان ما زن ای صبا

ای بانگ نای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا

بار دگر آغاز کن، آن پرده‌ها را ساز کن
برجمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن، پرده مدر، سغراق خاموشان بخور

ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا ۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نك بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما ما مفلسانیم و توی صد گنج و صددینار ما
ماکاهلانیم و توی صد حج و صد پیکار ما ما خفتگانیم و توی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و توی صد مرهم بیمار ما ما بس خرابیم و توی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما سردرمکش، منکر مشو، توبرده‌ای‌دستارما
واپس جوابم داد او نی از توست این‌کار ما چون هرچ گویی‌وادهدهمچون‌صدا کهسارما
من گفتمش خود ماکهیم و این صدا گفتار ما
زیرا که‌که را اختیاری نبود ای مختار ما

۳۶

خواجه بیا ، خواجه بیا،خواجه دگر بار بیا دفع‌مده ، دفع مده ، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر تشنهٔ مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
پای توی ، دست توی‌هستی هر هست توی بلبل سر مست توی ، جانب گلزار بیا
گوش توی، دیده توی وزهمه بگزیده‌توی یوسف دزدیده توی، بر سر بازار بیا
از نظر گشته‌نهان ، ای همه را جان‌وجهان بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توی ، شادی غم سوز توی ماه شب افروز توی ، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل‌گرو گاه میا ، گاه مرو ، خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون، چندبود شور و جنون پخته شد انگور کنون ،غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو ، وی غم نا گفته برو ای خرد خفته برو ، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا ، وی جگر پاره بیا ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو شادی عشاق بجو ، کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان
چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا

۳۷

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا یار توی ، غار توی ، خواجه نگهدار مرا
نوح توی ، روح‌توی ، فاتح و مفتوح توی سینهٔ مشروح توی ، بر در اسرار مرا
نور توی ، سور توی ، دولت منصور توی مرغ که طور توی ، خسته بمنقار مرا
قطره‌توی، بحر توی، لطف‌توی، قهر توی قند توی ، زهر توی ، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توی ، خانهٔ ناهید توی روضهٔ اومید توی ، راه ده ای یار مرا
روز توی ، روزه‌توی، حاصل دریوزه توی آب توی ، کوزه توی ، آب ده این بارمرا
دانه توی ، دام توی، باده توی، جـام توی پخته توی ، خام توی ، خام بمگذار مـرا
این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی ، این همه گفتار مـرا

۳۸

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خـدا
رستم ازین‌بیت وغزل، ای شه وسلطان ازل مفتعلـن مفتعلـن مفتعلـن کشت مـرا

قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب ببر — پوست بود ، پوست بود، در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی ، پردهٔ آن نغز منی — کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ وقلان — مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند، کی‌دهد آن گنج بمن؟! — تا که بسیلم ندهد، کی کشدم بحر عطا؟!
مرد سخن را چه‌خبر از خمشی همچو شکر — خشك چه داند ، چه بود ترللا ترللا
آینـه‌ام . آینـه‌ام ، مرد مقالات نه ام — دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر، چرخ زنان همچوقمر — چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ‌سما
عارف گوینده! بگو، تا که دعای تو کنم — چونك خوش‌ومست شوم‌هر سحری وقت‌دعا
دلق من و خرقهٔ مـن از تو دریغی نبـود — وانك ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم — چشمهٔ خورشید بـود جرعهٔ او را چو گدا

من خمشم خسته گلو ، عارف گوینده بگو
زانك تو داود دمی، من چو کهم رفته ز جا

۳۹

آه که آن صدر سرا مـی ندهـد بار مرا — می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش — پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر توکو ؟ رنگ تو کو ؟ فرتوکو؟ — رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم — کان گل خوش بوی کشد جانب گلزارمرا
هر که بجوبار بود، جامه برو بار بود — چند زیانست و گران خرقه ودستارمرا
ملکت و اسباب گزین، ماه رخان شکرین — هست بمعنی ، چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا — شیر ترا ، بیشه ترا ، آهوی تاتار مرا
نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند — باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن ، فتنه و پرخاش مکن — شهره مکن، فاش مکن، برسر بازار مرا
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا — بر طمـع ساختن یـار خریدار مرا

بیش‌مزن دم‌زدوی، دودو مگو چون ثنوی
اصل سبب را بطلب، بس‌شد از آثار مرا

۴۰

طوق جنون سلسله شد، باز مکن سلسله را — لابه گری می کنمت ، راه تو زن قافله را
مست و خوش و شاد توم ، حاملهٔ داد تـوم — حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلك دفع کند از سر خود دور سفر ؟! — هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
می کشد آن‌شه رقمی، دل‌بکفش چون قلمی — تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله‌را
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه — آنك بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان، جامع احکام نهـان — جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را

شاد همی باش و ترش ، آب بگردان وخمش
باز کـن از گردن خـر مشغلهٔ زنگلـه را

۴۱

شمع جهان! دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما — راست بگو! شمع رخت دوش کجابود کجا؟

سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تـو دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم گشته بود همچـو دلم مسجد لاحـول و لا
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنـان بدرك بالصبـح بـدا هیچ نومی و نفی
سایهٔ نوری تو و ما جمله جهان سایهٔ تـو نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا؟
گاه بود پهلوی او ، گاه شود مـحو درو پهلوی او هست خدا ، محو درو هست لقـا
سایه‌زده دست‌طلب، سخت در آن نور عجب تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور لا یتناهی ، و لئـن جئت بضعف مدداً
نور مسبب بود و هر چه سبب سایهٔ‌او بـی سببی قـد جعل الله لـکل سبباً

آینهٔ همدگر افتاد مسبب و سبب
هر کی نه‌چون آینه گشتست، ندید آینه‌را

۴۲

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما ما همه پا بستهٔ تـو، شیر شکاری صنما
دلبر بی کینهٔ ما ؟، شمع دل سینهٔ ما دردوجهان، دردو سرا، کار توداری صنما
ذره بذره بر تو، سجده کنان بردر تو چاکر و یاری گر تو، آه چه یاری صنما
هر نفسی تشنه ترم بستهٔ جوع البقرم گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
هر کی ز تو نیست جدا ، هیچ نمیرد بخدا آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان زانکه ندانم جـز تو کار گزاری صنما
خواه‌شب وخواه‌سحر، نیستم از هر دوخبر کیست خبر؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو، شب غم ببریدن تو از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من، گلبن با زینت من هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاك کنی ، خاك مرا پاك کنی باز مرا نقش کنی ، ماه عذاری صنما
فلسفیك کور شود ، نور ازو دور شود زو ندمد سنبل دین ، چونك نکاری صنما

فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من
خوبی این، زشتی آن، هم تونگاری صنما

۴۳

کاهل و ناداشت بدم ، کام درآورد مرا طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان بر صفت گلبشکر پخت و بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلك مرد جفای تو نیم گفت زبون یافت مگرای سره این مردمرا
ای شه شطرنج فلك مات مرا، برد ترا ای ملك آن تخت ترا، تختهٔ این نرد مرا
تشنه و مستسقی‌تو گشته‌ام ای بحر چنانك بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
رفتم‌هنگام خزان سوی رزان دست گزان نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنهٔ عشاق کند آن رخ چون روز ترا شهرهٔ آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست چو شقهٔ علمت رقص کنانم زهوا بال مرا باز گشا خوش خوش‌و منورد مرا
صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند از پی خورشید تواست این‌نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند	جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
بندهٔ آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند	چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است	عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
اسب سخن بیش مران، درره جان گرد مکن
گرچه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

۴۴

در دوجهان لطیف وخوش همچو امیرما کجا؟	ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا
چشم گشا، ورو نگر، جرم بیار وخو نگر	خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او	وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر	قهر بپیش او بنه تا کندش همه رضا
آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل	در دو در رضای او، هیچ ملرز از قضا
سجده کنی بپیش او ، عزت مسجدت دهد	ای که تو خوار گشته‌ای زیرقدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود ترا	چونک تو رهن صورتی، صورتتست ره‌نما
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند	بر سر پاست منتظر تا تو بگوییش بیا
دل چو کبوتری اگر می بپرد زبام تو	هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام وهوا توی وبس، نیست روی بجز هوس	آب حیات جان توی ، صورتها همه سقا
دور مرو، سفر مجو، پیش تواست ماه تو	نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
می شنود دعای تو ، می دهدت جواب او	کای کر من کری بهل ، گوش تمام برگشا
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی	آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب ببوستان کشم	میوه رسدز آب جان شوره وسنگ وریگ را
باغ چوزرد وخشك شد تابخورد ز آب جان	شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
شب برود ، بیا بگه تا شنوی حدیث شه
شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

۴۵

با لب او چه خوش بود گفت و شنید وماجرا	خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرا
با لب خشك گوید او قصه چشمهٔ خضر	بر قد مرد می برد در زی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او	رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت	این دم در میان بنه نیست کسی توی و ما
گویدتا تو با توی هیچ مدار این طمع	جهد نمای تا بری رخت توی ازین سرا
چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود ، یقین بدان	ره ندهد بریسمان چونك ببیندش دو تا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی	تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونك کلیم حق بشد سوی درخت آتشین	گفت من آب کوثرم، کفش برون کن وبیا
هیچ مترس ز آتشم، زانك من آبم وخوشم	جانب دولت آمدی ، صدر تر است، مرحبا
جوهری و لعل کان، جان مکان ولا مکان	نادرهٔ زمانه ای ، خلق کجا و تو کجا
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی	کار گه وفا شود از تو جهان بی وفا

ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف / جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
دل چه‌شود؟ چودست دل گیرد دست دلبری / مس‌چه‌شود؟ چو بشنود بانگ وصلای کیمیا
آمد دلبری عجب ، نیزه بدست چون عرب / گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جست‌دلم‌که من دوم گفت‌خرد که من‌روم / کرد اشارت از کرم گفت بلی‌کلا کما
خوان‌چورسیدازآسمان‌دست‌بشوی‌وهم‌دهان / تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمك رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی / کاس ستان وکاسه ده، شور گزین، نه‌شوربا
بسته کنم من‌این دولب، تا که چراغ روزوشب
هم بزبانهٔ زبان ، گوید قصه با شما

۴۶

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را / داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را / جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من ، خسته وترسگار من / من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که‌چه داد میکند، بین چه گشاد میکند / یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود، رفت زمن‌گمان‌بد / بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز وبی‌کسم مبین، اشك چو اطلسم مبین / در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که‌بود درین‌طلب،بس عجبست‌و بوالعجب / صد طربست در طرب جان ز خود رهیده‌را
چاشنی جنون او، خوشتر، یا فسون او / چونك نهفته لب گزد خستهٔ غم گزیده را
وعده دهد بیارخود، گل دهد از کنارخود / پر کند از خمار خود دیدهٔ خون چکیده‌را
کحل نظر درو نهد دست کرم بروزند / سینه بسوزد از حسد این فلك خمیده را
جام می الست خود خویش دهد بسمت خود / طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای‌را خمش، خوی سکوت رامکش / چونکه عصیده می‌رسد کوته کن قصیده‌را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۴۷

در مگشا و کم نما گلشن نو رسیده وا

ای که توماه آسمان ، ماه کجا و تو کجا / در رخ مه کجابود این کر و فر و کبریا
جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو / ناله کنان زدرد تو، لابه‌کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت / چونك کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد بپیش تو / غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو، میا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها / تا که ملك فرو کند سر ز دریچهٔ سما
چونك شوی ز روی تو برق جهنده هردلی / دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی / از دی این فراق شد حاصل او همه‌هبا
زرد شدست باغ جان ازغم هجر چون‌خزان / کی برسد بهار تو؟ تا بنمایش نما
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی / کرد خیال تو گذر ، دید بدان صفت ورا

گفت چگونه‌ای ازین عارضهٔ گران بگو   کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا

گفت و گذشت اوزمن لیك ز ذوق آن‌سخن

صحت یافت این دلم ، یارب تش دهی جزا   ۴۸

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما   تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما

خواب‌ببر زچشم‌ما، چون‌زتو روز گشت‌شب   آب مده بتشنگان ، عشق بس است آب ما

جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او   جملهٔ کو گرفته بو از جگر کباب ما

شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت   غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما

رو ترشی چرا ؟ مگر صاف نبد شراب تو   از پی امتحان بخور یك قدح از شراب ما

تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا   چونك ز هم بشد جهان از بت با نقاب ما

از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

ای که هزار آفرین بر مه وآفتاب ما   ۴۹

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا   زانك تو آفتابی و بی تو بود فسردنا

خلق برین بساطها بر کف تو چومهره‌ای   هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مهره بردنا

گفت‌دمم چه می دهی، دم بتو من سپرده‌ام   من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا

پیش بسجده می‌شدم پست خمیده چون شتر   خنده زنان گشاد لب گفت دراز گردنا

بین که‌چه‌خواهی کردنابین که‌چه‌خواهی کردنا

گردن دراز کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا   ۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه، کران چرا چرا؟   برمن خسته‌کرده‌ای روی گران چرا چرا ؟

بردل من که جای تست، کارگه وفای تست   هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا ؟

گوهر نو بگوهری برد سبق زمشتری   جان وجهان همی‌بری جان وجهان چراچرا؟

چشمهٔ خضر و کوثری، زاب‌حیاب خوشتری   زاتش هجر تو منم خشك دهان چرا چرا ؟

مهر تو جان نهان بود، مهر تو بی نشان‌بود   در دل من ز بهر تو نقش ونشان چرا چرا؟

گفت‌که جان جان‌منم،دیدن‌جان طمع‌مکن   ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا ؟

ای تو بنور مستقل وی زتو اختران خجل

بس دودلی میان دل زابر گمان چراچرا؟   ۵۱

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا   تا که بهار جانها تازه کند دل ترا

بسوی سلام یار من ، لخلخهٔ بهار من   باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا

مستی و طرفه مستیی، هستی وطرفه هستیی   ملك و دراز دستیی ، نعره زنان که الصلا

پای بکوب‌ودست‌زن ،دست‌در آن‌دوشست‌زن   پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا

زنده بعشق سرکشم ، بینی جان چرا کشم   پهلوی یار خود خوشم ،یاوه چرا روم چرا

جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود   تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا

دیدن خسرو زمن ، شعشعهٔ عقار من   سخت خوش‌است‌این‌وطن می‌نروم ازین سرا

جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما   ساغر جان بدست ما سخت خوش‌است‌ای‌خدا

هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو — روز شدست گو بشو بی شب و روزتو بیا
مست رود نگار من ، در برو در کنار من — هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
آمد جان جان من ، کوری دشمنان من
رونق گلستان من ، زینت روضهٔ رضا

۵۲

چون همه‌عشق روی تست‌جمله رضای نفس‌ما — کفر شدست لاجرم ترك هوای نفس مـا
چونك بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم — غمزهٔ خونی تو شد حج وغزای نفس مـا
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه‌ای — چون‌بخم دو زلف‌تست مسکن وجای‌نفس‌ما
عشق فروخت آتشی‌کاب حیات ازو خجل — پرس که از برای‌که آن ز برای نفس ما
مژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد — جز بجمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان — عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصهٔ رضا — خواجهٔ روح شمس دین بود صفای‌نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ
از تبریز خاك را کحل ضیای نفس مـا

۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلا ها — گفتم می می نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان — مست شدم برد مرا تا بکجا ها
از طرفی روح امین آمد پنهان — پیش دویدم که ببین کار و کیا ها
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن — شکر خدا کرد و ثنا گفت دعا ها
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان — چیست ؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خواره شود وای ازو وای — کوه احد پاره شود خاصه چو ما ها
شاد دمی کان شه من آید خندان — باز گشاید بکرم بند قبا ها
گوید : افسرده شدی بی نظر ما — پیشتر آ تا بزنند بر تو هوا ها
گوید کان لطف تو کو ؟ ای همه خوبی — بندهٔ خود را بنما بند گشا ها
گوید : نی تازه شوی ، هیچ مخور غم — تازه تر از نرگس و گل وقت صبا ها
گویم : ای داده دوا هر دو جهان را — نیست مرا جز لب تو جان دواها
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوایش
روی چو زر واشك ، مرا هست گوا ها

۵۴

از ین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها — دمی‌می‌نوش‌بادهٔ جان‌ویك لحظه شکرمی‌خا
بباطن همچو عقل کل، بظاهر همچو تنگ‌گل — دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینـا
تصور های روحانی خوشیء بی پشیمانی — ز رزم و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی
ملاحتهای‌هر چهره‌از ان دریاست یك قطره — بقطره سیر کی گردد کسی کش‌هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بمیدانها — مگر خفته‌ست پای تو ،تو پنداری نداری‌پا
چه‌روزیهاست‌پنهانی‌جزین‌روزی که‌می‌جویی — چه نانها پخته‌اند ای‌جان برون ازصنعت‌نانبا
تو دودیده فروبندی‌و گویی روزروشن کو؟ — زند خورشید برچشمت که‌اینك‌من‌تودربگشا

ازین سومی کشانندت،وزان‌سومی کشانندت مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیرهردرخت ای‌جان ، زهردانه که‌می‌نوشد شود برشاخ و برگ او ، نتیجهٔ شرب او پیدا
ز دانهٔ‌سیب‌اگر نوشدبرویدبرگ سیب‌ازوی ز دانهٔ تمر اگر نوشد بروید بر سرش‌خرما
چنانك‌ازرنگ‌رنجوران‌طبیب ازعلت آگه‌شد زرنگ و روی چشم تو بدینت پی بردبینا
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو زرنگت؛ لیك پوشاند ، نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه می‌دارد ، ولی بالب نمی‌خواند همی‌داند کزین‌حامل‌چه صورت زایدش‌فردا
وگربرگوید ازدیده بگوید رمز و پوشیده اگر درد طلب داری بدانی نکتـه و ایما
وگردرد طلب نبود صریحا گفته گیر این را
فسانهٔ دیگران دانـی حواله می کنی هر جـا

۵۵

شب قدر است جسم توکزو یابند دولتها مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو بـاشد مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلتها
مگر تولوح‌محفوظی که‌درس‌غیب ازو گیرند و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتهـا
عجب تو بیت معموری که طوافانش املاکند عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها
ویا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها
ولی برتافت بر چونها مشارقهای بیچونی بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتهـا
عجایب‌یوسفی‌چون‌مه‌که‌عکس‌اوست‌درصدچه ازو افتاده یعقوبان بدام و جـاه ملتـها
چوزلف خودرسن‌سازد زچه‌هاشان براندازد کشدشان در بررحمت ، رهاندشان‌زحیرتها
چو از حیرت گذریابد ، صفات آنرا که‌دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

۵۶

عطارد مشتری باید متاع آسمـانی را مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی‌مقترن گردد بدان‌غیبی چراغ جان ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که‌داند جان فداکردن دو چشم معنوی باید عروسـان معانی را
یکی‌چشمیست بشکفته ؛ صقال روح پذرفتـه چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
چنین‌باغ‌وچنین‌شش‌جو پس‌این‌پنج‌واین‌شش‌جو قیاسی نیست ؛کمتر جو ، قیاس اقترانی را
بصفها رایت نصرت ؛ بشبها حارس امت نهاده بر کف وحدت در سبع‌المثانی را
شکسته پشت‌شیطان‌را؛بدیده روی‌سلطان‌را که‌هرخس از بنا داند باستدلال بـانی را
زهی‌صافی زهی حری ؛مثال‌می ؛خوشی مری کسی دزدد چنین دری که بگذاردعوانی را
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهنا لقینا الدر مجاناً ، فلا نبغی الدنانی را
لقیت الماء عطشاناً ، لقیت الرزق عریانـاً صحبت اللیث احیاناً فلا اخشی السنانی را
توی موسی عهد خود ؛درا در بحر جزرومد ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
الا ساقی بجان تو ؛ باقبال جوان تـو بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
بگردان بادهٔ شاهی که همدردی و همراهی نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را

بیا دردهٔ می احمر که هم بحراست و هم گوهر — برهنه کن بیك ساغر حریف امتحانی را
برو ای رهزن مستان رها کن حیله و دستان — که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را
جواب آنك می گوید بزر نخریده‌ای جان‌را
کـه هندو قدر نشناسد متاع رایگانـی را

۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را — که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم‌خاری‌را
مکانها بی‌مکان گردد ، زمینها جمله کان گردد — چو عشق او دهد تشریف یك لحظه دیاری‌را
خداوندا زهی نوری ؛ لطافت بخش هر حوری — که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری‌را
چو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد — چه نقصان گر زغیرت او زند بر هم بهاری را
جمالش آفتاب آمد ، جهان او را نقاب آمد — ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها زشاه آمد — اگر چه گل بنشناسد هوای ساز واری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی — ازیرا آفتی نایـد حیات هوشیاری را
بدست آور نگاری تو کزین دستست کار تو — چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
ز شمس‌الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

۵۸

رسید آن شه‌رسید آن‌شه ، بیارایید ایوان‌را — فرو برید ساعدها برای خوب کنعـان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان — بپیشش جان چه کار آید مگراز بهرقربان‌را
بدم بی‌عشق گمراهی ، درآمد عشق ناگاهی — بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست — چوجان باتن ، ولیکن‌تن نبیندهیچ مرجان‌را
هلایاران که بخت آمد ؛ گه ایثار رخت آمد — سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه ازجاچه می‌پایی ، چرابی‌دست و بی‌پایی ؟ — نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت ، بگو اسرار وحاجاتت — سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده ، کنـد دلرا پراکنـده
ولیکن اوش فرماید که گردآور پریشان را

۵۹

تو از خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها — مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
ترا عزت همی باید؟! که آن فرعون راشاید — بده آن‌عشق وبستان توچوفرعون‌این‌ولایتها
خنك جانی که خواری رابجان‌زاول‌نهدبرسر — پی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها
دهان پرپست می‌خواهی‌مزن‌سرنای دولت‌را — نتاند خواندن مقـری دهان پر پست آیتها
از آن‌دریاهزاران‌شاخ‌شدهرسوی‌وجویی‌شد — بباغ جان هر خلقـی کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی‌فرو مانی — باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتهـا
اگر خو کی‌فتددر مشك و آدم زاددرسرگین — رود هر یك باصل خود ز ارزاق و کفایتها
سگ گرگین این دربه زشیران همه عالم — که‌لاف عشق حق دارد و او داند وقایتهـا
تو بدنامی عاشق را منه با خواری دونان — که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
چو دیك ازرز بوداورا سیه‌رویی‌چه‌غم‌آرد ؟! — که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

۶۰

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را — چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
منم ای برق دام تو ، برای صید و دام تو — گهی برد کن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره — چه داند یوسف مصری غم و دود زلیخا را
گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش — که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چه شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم — سبب خواهم که وا پرسم، ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد ، سنایی شاه وفایق بد — نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم — یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکر خارا
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۶۱

هلا ای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را — تقاضایی نهادستی درین جذبه دل ما را
منم ناکام کام تو ، برای صید و دام تو — گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره — چه داند یوسف مصری نتیجهٔ شور وغوغا را
گریبان گیر واینجاکش کسی راکه تو خواهی خوش — که من دانم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم ، چو چشم لوط حیرانم — سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره ویارا
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد — نه اینم من ، نه آنم من ، که گم کردم سروپا را
یکی آهم ، کزین آهم بسوزد ، دشت و خرگاهم — یکی گوشم ، که من وقفم شهنشاه شکرخارا
خمش کن ، درخموشی جان کشد چون کهربا آن را
کـه جانش مستعد بـاشد کشـاکشهای بـالا را

۶۲

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را — از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت — شنید آن ، سرو از سوسن قیام آورد مستان را
زاول باغ درمجلس نثار آورد آنکه نقل — چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
ز گریـهٔ ابر نیسانـی ، دم سرد زمستانی — چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند — چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر دلهـا سپند و عـود می سوزد — که سرمای فـراق او ز کام آورد مستان را
در آ در گلشن باقی ، بر آ بربام ، کان ساقی — ز پنهان خانهٔ غیبی پیام آورد مستان را
چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ و پس بنگر — که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد — ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را
ز شمس الدین تبریزی بناگه سـاقی دولت
بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

۶۳

چه چیزست آنك عکس او حلاوت داد صورت را — چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو بر صورت زند یك دم ز عشق آید جهان برهم — چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را

اگر آن‌خود همین‌جانست‌چرا بعضی‌گرانجانست بسی‌جانی‌که چون‌آتش‌دهدبر باد صورت را
وگر عقلست آن پرفن چراعقلی بود دشمن که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه‌داندعقل کژخوانش‌مپرس ازوی‌مرنجانش همان‌لطف وهمان دانش کنداستاد صورت‌را
زهی‌لطف‌وزهی‌نوری،زهی‌حاضرزهی‌دوری چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
جهانی‌را کشان کرده بدنهاشان‌چوجان‌کرده برای امتحان کرده ، زعشق‌استاد صورت را
چوبا تبریز گردیدم زشمس‌الدین بپرسیدم
از آن‌سری کزو دیدم همه‌ایجاد صورت را

۶۴

تودیدی هیچ‌عاشق‌راکه سیری‌بودازین‌سودا تو دیدی هیچ‌ماهی‌راکه‌اوشدسیر ازین‌دریا
تو دیدی هیچ نقشی راکه از نقاش بگریزد تودیدی‌هیچ‌وامق راکه عذرا خواهدازعذرا
بود عاشق‌فراق اندرچو اسمی خالی ازمعنی ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
توی دریا منم‌ماهی، چنان‌دارم‌که میخواهی بکن رحمت‌بکن شاهی‌که ازتومانده‌ام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر دمی‌که تو نه‌ای‌حاضر گرفت آتش‌چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند کز آتش هرکه‌گل چیند دهدآتش‌گل‌رعنا
عذابست این‌جهان بی‌تومبادا یك زمان‌بی‌تو بجان توکه جان‌بی‌تو شکنجه‌ست و بلابرما
خیالت همچو سلطانی شداندر دل خرامانی چنانك آید سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد بهشت‌وحوض کوثرشدپرازرضوان‌پرازحورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه پراز حورست این‌خرگه نهان از دیدهٔ اعمی
زهی‌دلشاد مرغی‌کو مقامی یافت اندرعشق بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی
که اوشمسیست‌نی‌شرقی‌ونی‌غربی‌ونی‌درجا

۶۵

ببین ذرات‌روحانی‌که شد تابان ازین‌صحرا ببین این بحروکشتیهاکه برهم‌می‌زنند اینجا
ببین عذرا و وامق را در آن‌آتش خلایق‌را ببین‌معشوق وعاشق راببین آن‌شاه‌وآن‌طغرا
چوجوهرقلزم‌اندرشدنه‌پنهان‌گشت ونی‌ترشد زقلزم آتشی بر شد درو هم لا و هم الا
چو بیگاهست‌آهسته چوچشمت هست‌بربسته مزن لاف‌و مشوخسته مگو زیرو مگو بالا
که سوی عقل کژبینی درآمد از قضاکینی چومفلوجی‌چومسکینی‌بماند آن‌عقل‌هم‌برجا
اگرهستی تواز آدم درین دریا فروکش‌دم که اینت‌واجبست ای عم اگرامروزاگرفردا
زبحراین‌درخجل‌باشدچه جای‌آب‌وگل باشد چه جان‌وعقل ودل باشد که نبوداوکف‌دریا
چه‌سودامی‌پزداین‌دل‌چه‌صفرامی‌کنداین‌جان چه سرگردان همی‌دارد ترا این‌عقل کارافزا
زهی ابرگهربیزی زشمس الدین تبریزی
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

۶۶

ترا ساقی جان‌گوید برای ننگ‌و نامی را فرومگذاردر مجلس چنین اشگرف‌جامی‌را
زخون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت‌را مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فداکن نفس ومالی را مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی‌را

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی ترا چون پخته شدجانی مگیرای‌پخته‌خامی‌را
کسی کز نام می‌لافد بهل کز غصه بشکافد چو آن مرغی که می‌بافدبگردخویش دامی‌را
درین دام ودرین دانه مجو جز عشق جانانه مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
توشین‌وکافوری‌راخودمگوشکرکه‌هست‌ازنی مگوالقاب جان حی یکی نقش و کلامی‌را
چو بی‌صورت‌توجان‌باشی‌چه‌نقصان‌گرنهان‌باشی چرا دربند آن باشی که واگویی پیامی را
بیا ای هم دل محرم بگیراین بادهٔ خرم چنان سرمست شو این‌دم که نشناسی‌مقامی‌را
برو ای راه‌ره پیما بدان خورشید جان افزا ازین مجنون پرسودا ببر آنجا سلامی را
بگو ای شمس‌تبریزی از آن میهای‌پاییزی
بخود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را ۶۷

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگرفردا شب و روزم زتو روشن زهی رعنازهی‌زیبا
توپاك پاکی از صورت ولیك ازپرتو نورت نمایی صورتی هردم چه با حسن وچه‌با بالا
چوابروراچنین‌کردی‌چه صورتهای‌چین‌کردی مرابی‌عقل‌ودین کردی‌بران‌نقش وبران‌حورا
مراگویی‌چه‌عشقست‌این‌که نی‌بالانه‌پستست‌این چه‌صیدی بی‌زشستست‌این‌درون‌موج این‌دریا
ایا معشوق هرقدسی چومی‌دانی‌چه می‌پرسی که سرعرش وصدکرسی زتو ظاهرشودپیدا
زدی‌درمن‌یکی‌آتش‌که شدجان مرامفرش که‌تاآتش‌شودگل‌خوش که‌تا یکتاشودصدتا
فرست‌آن‌عشق ساقی‌را بگردان جام باقی‌را که ازمزج و تلاقی را ندانم جامش ازصهبا
بکن‌این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس‌الدین
بتبریز نکو آیین ببر این نکتهٔ غرا ۶۸

چوشست‌عشق درجانم شناسا گشت‌شستش‌را بشست عشق دست آورد جان بت‌پرستش را
بگوش‌دل‌بگفت‌اقبال، رست آن جان‌بعشق‌ما بکرد‌این‌دل‌هزاران‌جان‌نثار آن گفت‌رستش‌را
زغیرت چونك جان‌افتاد گفت‌اقبال هم نجهد نشستست این‌دل‌وجانم همی باید نجستش را
چو اندرنیستی‌هستست‌و درهستی‌نباشدهست بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات عمرجان‌اقبال چون‌برخواندپنجه‌شصت تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
خدیو روح‌شمس الدین که ازبسیاری رفعت نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش را
چو جامش‌دید این‌عقلم چوقرابه شداشکسته درستیهای بی‌پایان ببخشید آن شکستش را
چوعشقش دیدجانم را ببالایست ازین‌هستی بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
اگرچه شیرگیری‌تو دلا می‌ترس‌از آن آهو که شیرانند بیچاره مرآن آهوی‌مستش را
چواز تیغ‌حیات انگیز زدمرمرگ راگردن فرو آمد زاسب اقبال ومی‌بوسید دستش را
دران روزی که درعالم الست‌آمدندااز‌حق
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را ۶۹

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا ز روزن‌سردرآویزد چوقرص ماه‌خوش‌سیما
درآید جان فزای‌من، گشاید دست وپای من که دستم‌بست وپایم‌هم، کف‌هجران پابرجا
بدوگویم بجان تو که بی توای حیات جان نه شادم می‌کند عشرت، نه‌مستم‌می‌کندصهبا

وگراز ناز اوگوید بروءازمن‌چه‌می‌خواهی ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا
برم تیغ‌وکفن پیشش: چوقربانی نهم‌گردن که از من دردسر داری، مراگردن‌بزن‌عمدا
تو می‌دانی‌که من‌بی تونخواهم زندگانی را مرامردن به‌از هجران بیزدان‌کاخرج‌الموتی
مرا باور نمی‌آمد که از بنده تو برگردی همی‌گفتم اراجیفست و بهتان گفتهٔ اعـدا
توی جان من‌و ، بی‌جان‌ندانم‌زیست‌من باری توی چشم من و بی تو ندارم دیدهٔ بینا
رهاکن‌این سخنها رابزن‌مطرب‌یکی پرده
رباب و دف بپیش آور اگرنبود ترا سرنا

۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمرآمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
بهارآمد بهار آمد رهیده بین اسیران را بستان آ ببستان آ ببین خلـق نجاتـی را
چو خورشیدحمل آمدشعاعش در عمل آمد ببین لعـل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان‌سلطان‌همان‌سلطان‌که‌خاکی‌رانبات آرد ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین‌درختان بین همه صایم همه قایم قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
زنور افشـان زنورافشان نتانی دید ذاتش‌را ببین بـاری ببین بـاری تجلـی صفاتی را
گلستان راگلستان را خماری بدز جور دی فـرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبـوسان جسمانی که حشرآمد که‌حشرآمد شهیدان‌رفاتی را
شقایق را شقایق را توشاکر بین وگفتی نی توهم نوشو توهم نوشو بهل نطق بیاتی را
شکوفه و میوهٔ بستان برات‌هر درخت آمد که بیخم نیست پوسیده ببین وصل‌سماتی را
زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد
که جانم واصل‌وصلست وهشته‌بی ثباتی را

۷۱

اگرنه‌عشق‌شمس‌الدین‌بدی‌درروزوشب مارا فراغتها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از مازتاب خود اگراز تابش عشقش نبودی تاب وتب ما را
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی‌این کیمیای حق که هست‌از مهرجان‌او که‌عین ذوق وراحت شد همه رنج وتعب‌مارا
عنایتهای ربـانی ز بهر خدمت آن شه برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان شقایقها و ریحانها و گلهای عجب مـا را
زهی دولت زهی‌رفعت زهی‌بخت وزهی‌اختر که مطلوب همه جانها کند ازجان طلب‌مارا
گزید اولب‌گه مستی که‌رو پیدا مکن‌مستی چوجام جان لبالب شداز آن‌میهای لب مارا
عجب‌بختی که‌روبنمود ناگاهان‌هزاران‌شکر زمعشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب‌مارا
دران‌مجلس که گردان‌کرداز لطف‌اوصراحیها گران‌قدروسبك دل‌شددل‌وجان ازطرب مارا
بسوی خطهٔ تبریز چه چشمهٔ آب حیوانست
کشاند دل بدانجانب بعشق چون کنب‌مارا

۷۲

بخانه خانه‌می‌آورد چو بیذق شاه جان‌مارا عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را

همه اجزای ما را او کشانیدست از هرسو تراشیدست‌عالم را و معجون کرده زان مارا
زخرص و شهوتی مارا مهاری کرده دربینی چواشترمی کشاند او بگرد این جهان ما را
چه‌جای‌ما که گردون‌راچوگاوان‌درخرس‌بست‌او که‌چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان مارا
خنك آن‌اشتری کورا مهار عشق‌حق باشد
همیشه مست می‌دارد میان اشتران ما را

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار تو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می‌دو گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا کاول بکشد مارا وآخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان بر جملهٔ سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد وآن گنج نهان آمد وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می‌آید و می‌آید آنکس که همی باید وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا برشجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

۷۴

گر زانکه نه‌ای‌طالب جوینده‌شوی با ما ور زانکه نه‌ای مطرب گوینده شوی با ما
گرزانکه تو قارونی در عشق‌شوی مفلس ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند گرمردهٔ ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید تا تو همه تن چون گل درخنده شوی‌باما
در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس‌الحق تبریزی باغنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۵

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را این یوسف خوبی را این خوش قدوقامت‌را
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را این شعشعهٔ نورا این جاه و جلالت را
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را این روضهٔ دولت را این تخت و سعادت را
ای خوش‌دل وخوش‌دامن دیوانه توی یامن درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر ناز کنی خامی ور ناز کشی رامی در بار کشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی در سوز عبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را / تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم / ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنماییمش / کو یوسف تا بیند خوبی و فرما را
تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او / لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد / زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان / می زن بنمك هر دم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم / چون بی سر و پا کرد اواین پا وسر ما را
بی‌پای طواف آریم گرد در آن شاهی / کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینهٔ سیمینش / صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد / نوری که ملك سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد / زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است / مشکات و زجاجه گفت سینه وبصر ما را

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
خود کیست که در یابد او خیروشر ما را

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را / ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد / این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران درتابش این دولت / تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
گر نقد درستی‌تو چون مست وقراضه‌ستی؟ / آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
دلتنگ همیدانند کانجای که انصاف ست / صد دل بفدا باید آن جان بقایی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند / آن سنگ که پیدا شد پولاد ربایی را
عقل از پی عشق آمد درعالم‌خاك، ارنی / عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را

خورشید حقایق ها شمس‌الحق تبریز است
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را / در ده می ربانی دلهای کبابی را
کم‌گوی حدیث نان در مجلس مخموران / جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو / آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را / در بار کند موجت این جسم سحابی را
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما / از شب چه خبرباشد؟! مرمردم خوابی را
همکاسه ملك باشد مهمان خدایی را / باده ز فلك آید مردان ثوابی را
نوشد لب صدیقش زاکواب و اباریقش / در خم تقی یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را / بو جهل کجا داند؟ احوال صحابی را

استاد ، خدا آمد بی واسطه صوفی را	استاد ، کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی	بر بای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که زنومیدی گوید که نیابی این	بنده ره او سازد آن گفت نیابی را
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه	ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را

خاموش ومگو دیگر مفزای تو شور و شر
کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

۷۹

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟	ای خواجه نمی‌بینی این‌خوش قد وقامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه	من بر سر دیوارم از بهر علامت را
ماهیست‌که‌درگردش لاغر نشود هرگز	خورشید جمال او بدریده ظلامت را
ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه توی یا من	درکش قدحی با من بگذار ملامت را

پیش تو ازبی شیدا میجست کرامتها
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

۸۰

امروز گزافی ده آن بادهٔ نابی را	برهم زن و در هم زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد	پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه‌خوش گفت‌خوش اندیشه	بر بای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سواخ	بر کن هله‌ای گلرخ سفراق و شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن	از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما را چو زسر بردی وین‌جوی روان کردی	در آب فکن زو تر بط زادهٔ آبی را
ماییم چوکشت‌ای‌جان‌بررسته در این میدان	لب خشك و بجان جویان باران سحابی را
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی ، رو	لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنهٔ هر روحی کیسه بر هر جوحی	دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز چنان خواهم تا مست وخرف سازی	این جان محدث را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چر حشر ارچه	شیر شتر گرگین جانست عرابی را

ای‌جاه وجمالت‌خوش‌خامش کن ودم‌درکش
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

۸۱

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را	آن راه‌زن دلرا آن راه‌بر دین را
زان می‌که ز دل خیزد با روح در آمیزد	مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را
آن بادهٔ انگوری مر امت عیسی را	وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را
خمها است ازآن باده‌خمهااست ازاین‌باده	تا نشکنی آن خم‌را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یك دم دلرا نکند بی غم	هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر	جانم بفدا باشد این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد	آنرا که بر اندازد او بستر و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد	تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بررو روزخم دگر می‌جو
رستم چه کند درصف دستهٔ گل ونسرین را

۸۲

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا ، کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ، ازشومی شیطان‌شد ، باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی ، غمخوارهٔ یاران شد ، تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی ، نك سرده‌مهمان شد ، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه ، زان مشعلهٔ خانه ، هر گوشه‌چومیدان‌شد ، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش ، زان شیوهٔ شیرینش ، عالم شکرستان شد ، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد ،غم رفت فتوح آمد ، خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان ، آن سلسله جنبان شد ، تا باد چنین بادا
عید آمد وعید آمد ، یاری که رمید آمد ، عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد ، هم کیسهٔ قارون‌شد ، همکاسهٔ سلطان شد ، تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ، ز افسون لب شیرین ، با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی ، با آن همه بدبختی ، نك موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی ، با جهل وفرامشتی ، نك یوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی ، از بس که‌درآمیزی ، تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی ، ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد ، کونین‌گلستان‌شد ، اشخاص همه جان شد ، تا باد چنین بادا
بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی ، فر تو فروزان شد ، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت‌شد ، زهرش‌همه‌شربت‌شد ، ابرش‌شکر افشان شد ، تا باد چنین بادا
از کاخ‌چه‌رنگستش؟! وزشاخ‌چه تنگستش ؟! این گاو چو قربان شد ، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد ، این بود همه آن شد ، تا باد چنین بادا
خاموش که سرمستم بر بست کسی دستم
اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا

۸۳

ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکر خا ، آواز تو جان افزا ، تاروز مشین از پا
سودی، همگی سودی ، برجمله بر افزودی ، تا بود چنین بودی ، تا روز مشین از پا
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته ، بیدار شد آن خفته ، تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه ، در کوه کند رخنه ، تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شمعی ، دارم ز تو من طمعی ، تا روز مشین از پا
میر آمد میر آمد ، وان بدر منیر آمد ، وان شکر و شیر آمد ، تا روز مشین از پا
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر ، مارا تو بری از سر ، تا روز مشین از پا
مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده ، چون شمع فروزنده ، تا روز مشین از پا

این چرخ و زمین‌خیمه، کس‌دید چنین خیمه | ای استن این خیمه ، تا روز مشین از پا
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو | زیر و زبـرنـد ازتـو ، تا روزمشین از پا
در بحرچو کشتیبـان ،آن پیل همی جنبان | تـا منزل آبـاقان ، تـا روز مشین از پا
ای خوش نفس نایی ، بس نـادره برنایـی | چون با همـه‌بـرنـایی ، تا روز مشین از پا
دف از کف دست آیـد نی ازدم مست‌آید | با نی همه پست‌آیـد ، تـا روز مشین از پا

چون جان خمشیم ، اما کی خسبد جان جانا
تو باش زبـان مـا، تـا روز مشین از پا

۸۴

چون‌گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها | زیرا کـه منـم بی من بـا شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دلرا بسحر برده | جان را برسان در دل دلرا مستان تنها
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن بادل | آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
شاهانه پیامی‌کن یك دعوت عامی کن | تاکی بـود ای سلطان این باتوو آن تنها

چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب
صد شورکنیم ای‌جان نکنیم فغان تنهـا

۸۵

از بهـر خدا بنگر در روی چو زر جانا | هر جاکه روی ما را بـا خویش‌ببـر جانا
چون در دل ما آیی تودامن خود برکش | تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر برکوری مه رویان | ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان‌روز که زادی توای‌لب شکر از مادر | آوه کـه چه‌کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیك بگرفت همه عالم | دل سجده در افتاده جان بسته‌کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کشته | امـروز بنشناسم شب را زسحر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان وگل رعنا | پیوسته چنین بادا چون شیر وشکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق زتو زنده | احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا
دریای جمال توچون موج زند ناگه | پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که‌روی آری درپیش توگل‌روید | هر جا که روی ، آیی ، فرشت همه زر بادا
وان دم که زبد خویی دشنام و جفاگوئی | می‌گو ، که جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل سنگستش‌بنگر که‌چه‌رنگستش | کز مشعله ننگستش وز رنگ‌گل حمرا

یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود مارا

۸۷

جانا سر تو یارا مگذار چنین مارا | ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خرم‌کن وروشن‌کن این مفرش خاکی را | خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پرزرکن کانهارا | در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
خورشید پناه آرد در سایهٔ اقبالت | آری چه توان‌کردن آن سایهٔ عنقا را

مغزی که بد اندیشد آن نقص بست ای‌جان سودای پوسیده پوسیدهٔ سودا را
هم رحمت رحمانی هم مرحم و درمانی در ده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابراری تو سرده اسراری هم بی سر و بی‌پا را
یا رب ،که چه داری تو کز لطف بهاری‌تو در کار در آری تو سنگ و که خارا را
افروختهٔ نوری انگیختهٔ شورای
ننشاند صدطوفان آن فتنه وغوغارا

۸۸

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شادآ تا بود چنین بودی تا بادا چنان بادا
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی ای صورت عشق کل اندر دل ما یادآ
بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان از منت هر دادو ، وز غصهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم از غم دریار و رخان ما ای دف تو بنال از دل وی نای بفریاد آ
ای دل تو که زیبائی شیرین شو از آن‌خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۸۹

یك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا من خمرهٔ افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندر زن ،آتش چه‌زند بامن ؟ ! کاندر فلك افکندم ،صد آتش وصد غوغا
گر چرخ همه سرشد ور خاك همه باشد نی سر بهلم آنرا نی پابهلم این را
یا صافیة الخمر فی آنیةالمولی
اسکر نفراً لداً والسکر بنا اولی

۹۰

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر زتو می دارم از حسن جمالات پر خرم تو جانا
تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

۹۱

درآب فکن ساقی ! بط زادهٔ آبی را بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می پر کن زشکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور و شرهین عیش بگیر از سر پرکن ز می احمر سغراق و شرابی را
بنما ز می فرخ این سو اخ وان سو اخ بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او شاباش زهی دارو دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان بادهٔ نا پیدا کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان صدکوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم‌چوکشت‌ای جان‌سرسبز در این میدان تشنه شده و جویان باران سحابی را

چون‌رعدنه‌ای خامش چون پردهٔ تست‌این‌هش
وز صبر و فنا می‌کش طوطی خطابی را

۹۲

زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا — زهی قدر و زهی بدر تبارك و تعالی
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور — زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی ملك زهی مال زهی قال زهی حال — زهی پر و زهی بال بر افلاك تجلی
چو جان سلسله‌ها را بدرد بحرونی — چه ذاالنون چه‌مجنون چه لیلی و چه لیلا
علمهای الهی ز پس کوه بر آمد — چه سلطان و چه خاقان چه والی وچه والا
چه پیش‌آمدجانرا که پس انداخت جهانرا — بزن گردن آنرا که بگوید که تسلا
چو بی واسطه جبار بپرورد جهانرا — چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
گر اجزای زمینی و گر روح امینی — چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
گر افلاك نباشد بخدا باك نباشد — دل غمناك نباشد مکن بانگ وعلالا
فرو پوش فرو پوش نه بخروش نه بفروش — توی بادهٔ مدهوش یکی لحظه بپالا
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار — بپالا و بیفشار ولی دست میالا
خمش باش خمش باش درین مجمع او باش
مگو فاش مگو فاش زمولی و زمولا

۹۳

مندیش مندیش که اندیشه گریها — چو نفطند بسوزند زهر بیخ تریها
خرف باش خرف باش زمستی و زحیرت — که تا جمله نیستان نماید شکریها
جنونست شجاعت مندیش و در انداز — چو شیران و چو مردان گذر کن زغریها
که اندیشه چو دامست برایثار حرامست — چرا باید حیلت پی لقمه بریها
ره لقمه چو بستی زهر حیله برستی
و گر حرص بنالد بگیریم کریها

۹۴

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا — چه نغزست و چه خوبست چه زیباست!خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم — نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
یقین گشت که آن شاه درین‌عرس‌نهانست — که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش — چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
تن ار کرد فغانی زغم سود و زیانی — زتست آنك دمیدن نه زسرناست خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کردکف تو — که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد — دم نایست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ وگلستان زکر و فر مستان — چه نورست وچه‌شورست‌چه سوداست خدایا
ز تیه خوش موسی و زمایدهٔ عیسی — چه لوتست‌وچه‌قوتست وچه حلواست خدایا
از ین لوت‌وزین قوت چه مستیم وچه‌مبهوت — که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
زعکس رخ آن یار درین گلشن وگلزار — بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم — که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیك مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی نگهش دار زآفت که بر جاست خدایا
زشمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده
سراسیمه و آشفتهٔ سوداست خدایا

۹۵

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا چه نغزست وچه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم!چه گرمیم! ازین‌عشق‌چوخورشید چه پنهان و چه پنهان‌و چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور ! زهی شور ! که انگیخته عالم زهی کار ! زهی بار! که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران زهی گرد زهی گرد که بر خاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهر کوی زهر کوی یکی دود دگرگون دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم ؟ چه بندست ؟ چه زنجیر! که بر پاست خدایا
چه نقشیست ! چه نقشیست! در این‌تابهٔ دلها غریبست غریبست ز بالاست خدایا
خموشید خموشید که تا فاش نگردید
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

۹۶

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه که او کی یابد آن لب، شکر بوس مسیحا
می دانك حدث باشد جز نور قدیمی بر مزبلهٔ پر حدث آنگاه تماشا
آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی رو از حدثی سوی تبارك و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی کو دست نگه داشت زهر کاسهٔ سکبا
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب‌شست دریای کرم داد مر اورا ید بیضا
خواهی که زمعده و لب هر خام گریزی پر گوهر و رو تلخ همی باش چو دریا
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد کز آتش جوعست تك و گام تقاضا
کو دست و لب پاك که گیرد قدح پاك ؟ کو صوفی چالاك که آید سوی حلوا؟
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة و الکاس علینا

۹۷

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را ؟ در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بدرا بخرید بگوهر کرمش بی‌گهری را
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را

از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونك نهانی مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل و جان را بموثر حمال دل و جان کند آن شه اثری را
اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی کین جاه و جلالست خدایی نظری را
سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را در خانه کشد روح چنان رهگذری را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چوابرو کور است کند چشم کژ کژ نگری را
ای پاك دلان با جز او عشق مبازید نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

۹۸

ای از نظرت مست شده اسم و مسما ای یوسف جان گشته زلبهای شکرخا
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت هین وقت لطیفست از ان عربده بازا
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهایی و هم جوی می و شیر هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم گویید خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگوییم بده آن جام صبوحی تا چرخ برقص آید و صد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی می غرد و می برد از آنجای دل ما
بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند کانجا که توی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست این نور خداییست تبارك و تعالی
هم قادر و هم عاهر و هم اول و آخر اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شید برآرد وی و آید بسر کوی فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست هر لحظه مرا گیرد این عشق زبالا
هر داد و گرفتی که زبالاست لطیفست
گر حاذق جدست و گر عشوهٔ تیبا

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا همه رفتند و خلوت شد برون آ

برآور بنده را از غرقهٔ خون فرح ده روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشك تماشا چون نیابی سوی دریا
چوتو در آینه دیدی رخ خود از آن خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آینه نگنجی ز نورت می‌شود لا کل اشیاء
رهید آن آینه از رنج صیقل ز رویت می شود پاك ومصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست خرابیها، عمارتها، بهر جا
هر آنك پهلوی توخانه گیرد بپیشش پست شد بام ثریا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
چه یاری یابد از یاران همدل کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از صبحی توخلقان را بهر روز به ازخوابی ضعیفان را بشبها
ترا در جان بدیدم باز رستم چو گمراهان نگویم زیر وبالا
چودر عالم زدی تو آتش عشق جهان گشتست همچون دیك حلوا
همه حسن از تو باید ماه وخورشید همه مغز از تو باید جدی و جوزا
بدان شد شب شفا وراحت خلق که سودای توش بخشید سودا
چوپروانه ست خلق وروز چون شمع که از زیب خودش کردی تو زیبا
هر آن پروانه که شمع ترا دید شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی پرد بگرد شمع حسنت بروز وشب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان کردن ازین بیش بگفتم این قدر ، باقی تو فرما
بگو باقی تو شمس الدین تبریز
که به گوید حدیث قاف عنقا

۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را ببر از کار عقل کاردان را
چوتیرم تا نپرانی نپرم بیا بار دگر بر کن کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتاد فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست از آن سویی که آوردند جان را
از آن سویی که هر شب جان رو انست بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصایی اژدها شد بدوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که ترا این جست وجو خاست نشان خود اوست می جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته ست همی پرسد زخر این را و آن را
خمش کن کو نمی خواهد زغیرت
که در دریا در آرد همگنان را

۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را درآشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم که بشکافند سقف سبز گون را

چه‌خواهد کرد شمع لایزالی ؟ فلك‌را وین‌دو شمع سرنگون‌را
فرو بریم دست دزد غم را که دزدیدست عقل صد زبون‌را
شراب صرف سلطانی بریزیم بخوابانیم عقل ذوفنون‌را
چو گردد مست ،حد بروی برانیم که‌ازحدبردتزویر و فسون‌را
اگرچه‌زوبعو استاد جمله‌ست چه‌داند حیلهٔ ریب المنون‌را
چنانش‌بیخود و سرمست‌سازیم که‌چون آیدنداندراه چون‌را
چنان پیر وچنان‌عالم فنا به که‌تا عبرت شود لایعلمون‌را
کنون‌عالم‌شود کزعشق جان‌داد کنون‌واقف شود علم‌درون‌را
درون خانهٔ دل او ببیند ستون‌این جهان بی ستون‌را
که‌سرگردان بدین‌سرهاست گرنه سکون بودی جهان‌بی سکون‌را
تن‌باسرندانـد سرکـن را تن بر سرشناسد کاف ونون‌را
یکی لحظه بنه سرای بـرادر چه‌باشد از برای آزمـون‌را
یکی دم‌رام کن ازبهرسلطان چنین سگـراچنین‌اسب‌حرون‌را
تو دوزخ‌دان خودآگـاهی‌عالم فناشو کم‌طلب‌ایـن‌سر فزون‌را
چنان‌اندر صفات حق فرو رو که برنایی‌نبینی این برون‌را
چه جویی ذوق این آب سیه را چه بویی سبزهٔ این بام تون‌را
خمش کردم نیارم شرح کردن زرشك و غیرت‌هر خام دون‌را
نما ای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

۱۰۳

سلیمانا بیار انگشتری‌را مطیع‌وبنده کن دیو و پری‌را
بر آر آواز ردوها علی منور کـن سرای ششدری‌را
بـر آوردن‌زمغـرب آفتـابـی مسلم شد ضمیر آن‌سری‌را
بدین‌سان‌مهتری یابدهر آنکس که‌بهرحق گـذارد مهتـری‌را
بنه‌برخوان جفان کـالجوابـی مکرم کن نیاز مشتری را
بکـاسی کاسهٔ‌سر راطرب ده تـو کن مخمورچشم‌عبهـری‌را
زصورتهای غیبی‌پرده‌بـر دار کسادی ده نقوش آزری‌را
زچاه و آب‌چه‌رنجور گشتیم روان کن‌چشمه های کوثری‌را
دلا در بزم شاهنشاه دررو پذیرا شو شراب اخمری‌را
زر و زن را بجان‌میرست‌زیرا برین دودوخت‌یزدان کافری‌را
جهاد نفس کن‌زیرا که اجری برای این دهد شه لشکری‌را
دل سیمین‌بری کزعشق رویش زحیرت کم کند زرهـم زری‌را
بدان دریادل کزجوش و نوشش بدست آورد گـوهر گـوهری‌را
که بـاقـی‌غزل‌راتـو بگویی بـرشك آری‌تـوسحر سامری‌را

خمش کردم که پایم گل فرو رفت
تو بگشا پـر نطق جعفـری را

۱۰۳

دل‌وجـان را دریـن حضرت بپـالا چـو صافـی شد رود صافـی ببالا
اگرخواهی که ز آب صـاف نوشی لب خـود را بهـر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاك ماند که جانبازست و چست و بی مبالا
نپرد عقل جزوی زیـن عقیله چو نبود عقل‌کل بـرجزو لالا
نلرزد دست وقـت زر شمـردن چو بازرگان بداند قدر کالا
چه گرگینست‌وگرخارست این‌حرص کسی خود را برین گرگین ممالا
چو شد ناسور بر گرگین چنین‌گر طلی سازش بذکـر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد سوی این در روان و بی‌ملال آ
رهـا کن صدر و ناموس و تکبر میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر که این ساعت نمی گنجد علالا
جواب آن غزل کـه گفت شاعر
بقائی شاه لیس هم ارتحالا

۱۰۴

خبرکن ای‌ستاره یار ما را که دریابد دل خون خوار ما را
خبر کن‌آن طبیب‌عاشقان را که تاشربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فـروش شکریـن را که تا رونق دهـد بازار ما را
اگر درسر بگردانی دلخود نه دشمن بشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمن‌کام‌گردم که دشمن می‌نپرسد‌کار ما را
اگر چه دشمن ماجان ندارد بسوزان جان دشمن دار ما را
اگرگل برسرستت تا نشویی بیار و بشکفان گلزار ما را
بیـا ای شمس تبریزی نیر
بدان رخ نور ده دیدار مارا

۱۰۵

چو او باشد دل دلسوز مـارا چه باشد شب چه باشد روز مارا
که خورشید ار فرو شد ار بر آمد بس است ایـن جان جـان افروز مارا
تو مادر مرده را شیون میاموز که استادست عشق آموز مارا
مدوزان خـرقهٔ مـا را مـدران نشایـد شیـخ خـرقـه دوز مارا
همه کس بر عدو پیروز خواهد جمـال آن عـدو پیروز مارا
همه کس بخت گنج اندوز جوید
و لیکن عشق رنج اندوز مارا

۱۰۶

مرا حلـوا هـوس کردست حلـوا میفکن وعـدهٔ حلـوا بفردا
دل و جانم بـدان حلـواست پیوست کـه صوفـی را صفا آرد نـه صفرا

زهی حلوای گرم‌وچرب‌و شیرین	که‌هر دم‌می‌رسد بویش زبالا
دهانش بسته خلوا خور چو انجیر	زدل‌خورهیچ دست و لب میالا
از آن‌دستست‌این‌حلوا از آن‌دست	بخورزان‌دست‌ای‌بی دست‌و بی پا
دمی‌با مصطفا و کاسه باشیم	که اومی خورداز آنجاشیر و خرما
از آن‌خرماکه مریم رانداکرد	کلی و اشربی و قری عینا
دلیل آنك زادهٔ عقل کلیم	ندایش می‌رسدکای جان بابا

همی خواند که فرزندان بیایید
که خوان آراسته‌ست و یار تنها ۱۰۷

امیرحسن خندان‌کن چشم را	وجودی‌بخش‌مر مشتی عدم را
سیاهی می‌نماید لشکر غم	ظفرده شادی صاحب علم را
بحسن‌خودتو شادی‌را بکن شاد	غم وانده ده‌اندوه و غم را
کرم‌راشادمان کن از جمالت	که حسن‌تو دهدصد جان‌کرم را
توکارم زان برسیمین‌چو زر کن	تولعلین کن‌رخ همچون زرم را
دلا چون طالب بیشی عشقی	توکم اندیش‌دردل بیش وکم را

بنه‌آن سر بپیش شمس تبریز
که‌ایمانست سجده‌آن صنم را ۱۰۸

ببرج دل رسیدی بیست اینجا	چو آن‌مه رابدیدی بیست‌اینجا
بسی‌این‌رخت خود راهر نواحی	ز نادانی کشیدی بیست‌اینجا
بشد عمری‌واز خوبی آن‌مه	بهر نوعی شنیدی بیست‌اینجا
ببین‌آن حسن‌را کزدیدن او	بدید و نا بدیدی بیست‌اینجا

بسینهٔ تو که آن پستان شیرست
که از شیرش چشیدی بیست اینجا ۱۰۹

بکت عینی غداة البین دمعا	و اخری‌بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی‌بخلت علینا	بان غمضتها یوم التقینا
چه‌مرد آن عتابم‌خیز یارا	بده آن جام‌مالا مال صهبا
نرنجم‌زانچ‌مردم‌می برنجند	که‌پیشم جمله‌جانها هست‌یکتا
اگرچه پوستینی باز گونه	بپوشیدست این اجسام برما
ترا در پوستین من می‌شناسم	همان‌جان‌منی‌در پاست جانا
بدرم پوست‌راتوهم بدران	چراسازیم باخود جنگ‌و هیجا
یکی‌جانیم‌دراجسام مفرق	اگرخردیم‌اگرپیریم وبرنا
چراغکهاست کاتش‌راجدا کرد	یکی اصلست‌ایشان‌را ومنشا
یکی‌طبع‌ویکی‌رنگ‌ویکی‌خوی	که‌سرهاشان نباشدغیر پاها
درین‌تقریربر هانهاست دردل	بسربا تو بگویم یابا خفا

غلط خود تو بگویی با تو آن را
چه تو بر توست بنگر این تماشا ۱۱۰

توبشکن چنگ مارا ای معلا | هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندرفتادیم | چه کم آید بر ماچنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد | بسی چنگی پنهانیست یارا
ترنگ و تننتش رفته بگردون | اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ وشمع عالم گر بمیرد | چوغم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی | نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاك از گهردان | که عکس عکس برق اوست برما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست | برابر نیست برع واصل اصلا

دهان بر بند و بگشا روزن دل
از آن ره باش با ارواح گویا ۱۱۱

برای توفدا کردیم جانها | کشیده بهرتو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش | رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دلرا برون آریم پیشت | ببخشایی بر آن پرخون نشانها
اگر دشمن ترا ازمن بدی گفت | مها دشمن چه گوید جزچنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان | که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ماجمله زیانست | که گردد سود بابودت زیانها

گمان او بسستش زهر قاتل
که درقند تو دارد بدگمانها ۱۱۲

ز روی تست عید آثار مارا | بیا ای عید و عیدی آر ما را
توجان عیدوازروی تو جانا | هزاران عید در اسرار ما را
چومادر نیستی سردر کشیدیم | نگیرد غصهٔ دستار ما را
چوما برخویشتن اغیار گشتیم | نباشد غصهٔ اغیار ما را
شمارااطلس و شعرخیالی | خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شمارا | عتاب دلبر عیار ما را
شمارا عید درسالی دوبارست | دوصدعیدست هردم کار ما را
شما را سیم و زر بادا فراوان | جمال خالق جبار ما را
شما را اسب تازی باد بی حد | براق احمد مختار ما را
اگرعالم همه عیدست وعشرت | بروعالم شما را یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز | بدست این و آن مگذار ما را

چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
سخن کوتاه شد این بار ما را ۱۱۳

ای‌مطرب‌دل برای یاری را در پردهٔ زیرگوی زاری را
رودر چمن و بروی‌گل بنگر همدم شو بلبل بهاری را
دانی‌چه حیاتهاو مستیهاست در مجلس عشق‌جانسپاری را
چون‌دولت بی شماررا دیدی بسپار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری‌گشتی کو زنده کند ابدشکاری را
ای ساقی‌دل زکار وا ماندم وقتست بده شراب کاری را
آراسته‌کن مرا ومجلس را کاراستهٔ شراب داری را
بزمیست نهان چنین حریفانرا
جا نیست دگر شراب خواری‌را

۱۱۴

اندر دل ماتوی نگارا غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هرعاشق، شاهدی گزیدست ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشك ما را
ای خلق حدیث او مگویید باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد آنکس که گمان برد خدا را
گر رشك و حسد بری برو بر کین رشك بدست انبیا را
چون رفت بر آسمان چارم عیسی چه کند کلیسیا را
بو بکر و عمر بجان گزیدند عثمان و علی مرتضا را
شمس تبریز جو روان کن
گردان کن سنگ آسیا را

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها پر بخش و روان کن روانها
با تو ز زیان چه باك داریم ای سود کن همه زیانها
فریاد ز تیر های غمزه وز ابروهای چون کمانها
در لعل بتان شکر نهادی بگشاده بطمع آن دهانها
ای داده بدست ما کلیدی بگشاده بدان در جهانها
گر زانك نه در میان مایی برجسته چراست این میانها
ور نیست شراب بی نشانیت پس شاهد چیست این نشانها
ور تو ز گمان ما برونی پس زنده‌ز کیست این گمانها
ور تو زجهان ما نهانی پیدا ز کی میشود نهانها
بگذار فسانه‌های دنسیا بیزار شدیم ما از آنها
جانی که فتاد در شکر ریز کی گنجد در دلش چنانها
آنکو قدم ترا زمین شد کی یاد کند ز آسمانها

بربند زبان ما بعصمت
ما را مفکن درین زبانها

۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را شیری بنموده آهوی را
ازسحر تو احولست دیده در دیده نهاده‌ای دوی را
بنموده‌ای از ترنج آلو کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمودبره را گرگ بنموده زگندمی جوی را
منشور بقا نموده حسرت طومار خیال منطوی را
بر بادهدایتست ریشش از سحر تو جاهل غوی را
سوفسطاییم کرد سحرت ای ترك نموده هندوی را
چون پشه نموده وقت پیکار پیلان تهمتن قوی را
تاجنگ کنندوراست آرند تقدیر و قضای مستوی را
سوفسطایی مشو خمش کن
بگشای زبان معنوی را

۱۱۷

از دور بدیده شمس دین را فخر تبریز و رشك چین را
آن چشم و چراغ آسمان را آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنانتر هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که کرا کشم بزاری گفتمش که بندهٔ کمین را
این گفتن بود و ناگهانی از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهست بنده وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله زان می سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را بر اسب فلك نهاد زین را
بنشین کو وراست‌گو که نبود همتا شه روح راستین را
والله که ازو خبر نباشد جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر درو گشادیم یك جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم جان تو که بازگو همین را
چون می نرسم بدستبوسش
بر خاك همی زنم جبین را

۱۱۸

بنمود وفا از ینجا هرگز نرویم ما ازینجا
اینجامدد حیات جانست ذوقست دو چشم را ازینجا
اینجاست که پا بگل فرو رفت چون برگیریم پا ازینجا

اینجا بخدا که دل نهادیم کس را مبرای خدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد مرگست بدن جدا ازینجا
زینجای بر آمدی چو خورشید روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد زینجا یابد بقا ازینجا
یکبار دگر حجاب بر دار یکبار دگر بر آ ازینجا
اینجاست شراب لا یزالی در ریز تو ساقیا ازینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست مشکی پر کن سقا ازینجا
اینجا پر و بال یافت دلها
بگرفت خرد هوا از اینجا

۱۱۹

بر خیز و صبوح را بیارا پر لخلخه کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسید کوچه ساقیست قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پر عقار بر ریز بر وسوسهٔ محال پیما
آن می که چو صعوه زو بنوشد آهنگ کند بصید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی بر جه سبك و میان ما آ
می گرد و چه ماه نور میده حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست و کفزنان کن وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان در عربده های در علا لا
در گردن این فکنده آندست کان شاه من و حبیب و مولا
او نیز ببرده روی چون گل می بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اصول خویشی کز سکر چنین شدند اعدا
آن عربده در شراب دنیاست در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش و نی‌قیست‌ونی‌جنگ ساقیست و شراب مجلس آرا
خاموش که زسکر نفس کافر
می گوید لا اله الا

۱۲۰

تا چند تو پس روی بپیش آ در کفر مرو، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین بنیش آ آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی پس رشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو بیی‌خودی بیستی می دانک تو از خودی برستی

وز بند هزار دام جستی آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه‌ای بزادی چشمی بجهان دون گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی آخر تو باصل اصل خویش آ
هرچند طلسم این جهانی در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی وز طالع سعد نیك فالی
از هر عدمی توچند نالی آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی بمیان سنگ خارا تاچند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی سرمست و لطیف و دلکش آیی
باچشم خوش وپر آتش آیی آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان‌الله زهی رواقی
آخر تو باصل اصل خویش آ

۱۲۱

چون خانه روی زخانهٔ ما با آتش و با زبانهٔ ما
با رستم زال تا نگویی از رخش و ز تازیانهٔ ما
زیرا جز صادقان ندانند مکر و دغل و بهانهٔ ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم چون در سر اوست شانهٔ ما
هر جا پر تیر او ببینی آنجاست یقین نشانهٔ ما
ازعشق بگو که عشق دامست زنهار مگو ز دانهٔ ما
باخاطر خویش تا نگوئی ای محرم دل فسانهٔ ما
گر تو بچنینه‌ای بگوئی والله که توی چنانهٔ ما
اندر تبریز بد فلانی
اقبال دل فلانهٔ ما

۱۲۲

دیدم رخ خوب گلشنی را آن چشم وچراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جانرا آن عشرت وجای ایمنی را
دل گفت که جان سپارم آنجا بگذارم هستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت من چه گویم این بخت وسعادت سنی را
این بوی گلی که کرد چون سرو هر پشت دوتای منحنی را
درعشق بدل شود همه چیز ترکی سازند ارمنی را
ای جان تو بجان جان رسیدی وی تن بگذاشتی تنی را
ماقوت زکات دوست ماراست درویش خورد زر غنی را

آن مریم دردمند یابد تازه رطب تر جنی را
تا دیدهٔ غیر بر نیفتد منمای بخلق محسنی را
ز ایمان اگرت مرادامنست در عزلت جوی ایمنی را
عزلت گه چیست خانهٔ دل در دل خوگیر ساکنی را
در خانهٔ دل همی رسانند آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و فن خامشی گیر بگذار تولاف پر فنی را
زیرا که دلست جای ایمان
در دل می‌دار مؤمنی را

۱۲۳

دیدم شه‌خوب خوش‌لقا را آن چشم‌و چراغ سینها را
آن مونس و غمگساردل را آن‌جان‌و جهان جان فزا را
آنکس که خرددهد خرد را آنکس که‌صفادهد صفا را
آن سجده‌گه مه وفلك را آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پارهٔ من جداهمی گفت کای شکروسپاس‌مرخدا را
موسی چو بدید ناگهانی از سوی‌درخت آن ضیا را
گفتا که ز جست وجوی رستم چون یافتم اینچنین‌عطا را
گفت ای موسی سفر رهاکن وز دست بیفکن‌آن‌عصا را
آن دم موسی ز دل‌برون کرد همسایه وخویش‌و آشنا را
اخلع نعلیك این بوداین کزهردوجهان ببر ولا را
درخانهٔ دل جز او نگنجد دل داند رشك انبیا را
گفت ای موسی‌بکف چه‌داری گفتا که‌عصاست راه ما را
گفتا که عصا زکف بیفکن بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش‌اژدها شد بگریخت چودید اژدها را
گفتا که بگیر تامنش باز چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت متکا را
تا ازجز فضل من ندانی یاران لطیف با وفا را
دست و پایت چو مارگردد چون درد دهیم دست‌وپا را
ای دست مگیر غیر ما را ای پا مطلب جز انتها را
مگریز زرنج ماکه هرجا رنجیست رهی بود دوا را
نگریخت کسی‌ز رنج الا آمد بترش پی جزا را
از دانه‌گریز بیم آنجاست بگذار بعقل بیم جا را
شمس تبریز لطف فرمود
چون رفت ببرد لطفها را

۱۲۴

ساقی‌تو شراب لامکان را آن نام ونشان بی نشان را

بفزا که فزایش روانی سرمست وروانه کن روان را
یکبار دگر بیا درآموز ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
نان معماریست حبس تن را می بارانیست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را بگشا سر خم آسمان را
بر بند دوچشم عیب بین را بگشای دوچشم غیبدان را
تا مسجد و بتکده نماند تا نشناسیم این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ درآرد این جهان را

۱۳۵

گفتی که گزیده‌ای تو بر ما هرگز نبدست این مفر ما
حاجت بنگر مگیر حجت برنقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم درسایه‌ات ای درخت خرما
ای عشق تو دردلم سرشته چون قند وشکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم مانند گهر میان دریا
داری سرما سری بجنبان تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده‌ای مرا دوش کو زهره که تا کنم تقاضا
گر دست نمی‌رسد بخورشید از دور همی کنم تمنا
خورشید و هزار همچو خورشید
در حسرت تست ایّ معلا

۱۳۶

گستاخ مکن تو ناکسان را درچشم میار این خسان را
درزی دزدی چو یافت فرصت کم آرد جامهٔ رسان را
ایشان را دار حلقه بر در هم نیز نیند لایق آن را
پیشت بفسوس وسخره آیند ازطمع ، مپوش این عیان را
ایشان چو زخویش پر غمانند چون دور کنند زتو غمان را
جز خلوت عشق نیست درمان رنج باریك اندهان را
یا دیدن دوست یاهوایش دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست، در خیالش می‌دار تو درسجود جان را
پیشش چو چراغپایه می‌ایست چون فرصتهاست مرمهان را
وامانده ازین زمانه باشی کی بینی اصل این زمان را
چون گشت گذار ازمکان چشم زو بیند جان آن مکان را
جان خوردی، تن چو قازغانی برآتش نه تو قازغان را
تاجوش ببینی زاندرونت زان پس نخری تو داستان را

نظارهٔ نقد حال خویشی ‌ نظاره درونست راستان را
این حال بدایت طریقست ‌ باگم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل ازین گذشتند ‌ این چون گویم مران کسان را
مقصود ازین بگو و رستی ‌ یعنی که چراغ آسمان را
مخدومم شمس حق و دین را ‌ کو هست پناه انس و جان را
تبریز از او چو آسمان شد
دل گم مکناد نردبان را

۱۲۷

کو مطرب عشق چیست دانا ‌ کز عشق زند نه از تقاضا
مردم بامید و این ندیدم ‌ در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی ‌ طوبی لك یا حبیب طوبی
ور پنهانست او خضر وار ‌ تنها بکنار های دریا
ای باد سلام ما بدو بر ‌ کندر دل ما از وست غوغا
دانم که سلامهای سوزان ‌ آرد بحبیب ، عاشقان را
عشقیست دوار چرخ نه از آب ‌ عشقیست مسیر ماه نه از پا
در ذکر بگردش اندر آید ‌ با آب دو دیده .چرخ جانها
ذکرست کمند وصل محبوب
خاموش که جوش کرد سودا

۱۲۸

ما را سفری فتاد بی ما ‌ آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد ‌ رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم ‌ ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می ‌ ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز ‌ ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد ، گوییم ‌ ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما ‌ بگشود چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده ست ‌ بنده ست چو کیقباد بی ما
ماییم ز نیك و بد رهیده
از طاعت و از فساد بی ما

۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را ‌ بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت ‌ قربان نکنند لاغری را
مخمور توم ، بدست من ده ‌ آن جام شراب گوهری را
پندی بده و بصلح آور ‌ آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهندوان جادو ‌ کز حد نبرند ساحری را
در ششدره ای فتاد عاشق ‌ بشکن در حبس ششدری را

یک لحظه معزمانه پیش آ جمع آور حلقهٔ پری را
سرمی نهد این خمار از بن هر لحظه شراب آن سری را
صدجاچوقلم میان بسته تنگ شکر معسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه‌هین روان کن این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صباغت علمدار بگشا پر و بال جعفری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ این صحن رخ مزعفری را
اسپید نمی‌کنم دگر من
در ریز رحیق احمری را

۱۳۰

بیدار کنید مستیان را از بهر نبید همچو جان را
ای ساقی بادهٔ بقایی از خم قدیم گیر آن را
بر راه گلو گذر ندارد لیکن بگشاید او زبان را
جان راتو چومشك ساز ساقی آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش آن مشك سبك دل‌گران را
وزساغر های چشم مستت در ده تو فلان بن فلان را
از دیده بدیده باده‌ای ده تا خود نشود خبردهان را
زیرا ساقی چنان گذارد اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره جویا گشتست آن عیار را
آن نافهٔ مشك رابدست آر بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات بوی آن مشك صبری بنهشت یوسفان را
چون نامه رسید سجده ای کن
شمس تبریز در فشان را

۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا سوی کوه طور رفتم ، حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی، خسروی، جان پروری دلربایی، جانفزایی ، بس لطیف و خوش لقا
کوه طور ودشت وصحرا از فروغ نور او چون بهشت جاودانی گشته از فر وضیا
ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان‌ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها چشمهای محرمان را از غبارش توتیا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در فناچون بنگریدآن شاه شاهان یك نظر پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پردها بر هم ،زند خود نوراو کی گذارد در دوعالم پرده ای را در هوا

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل — جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود — محو گشت آنجا خیال جمله شان و شد هبا
لیك اندرمحو، هستیشان یکی‌صدگشته‌بود — هست محو ومحوهست آنجا بدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت — ذرها اندر هوایش از وفا و از صفا
بس خجل گشتم زرویش آن‌زمان تالاجرم — هر زمان زنار می‌بریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم، توبها را رد مکن — گفت بس را هست پیشت تا ببینی توبه را
صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتاده‌ام — چون حجاج گم شده اندر مغیلان فنا
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

۱۳۲

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها — عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کار ها
عقل‌گویدشش‌جهت حدست‌وبیرون راه‌نیست — عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بار ها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازار او بازار ها
ای بسا منصور پنهان ، زاعتماد جان عشق — ترك منبرها بگفته ، بر شده بردارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها — عاقلان تیره دل را در درون انکار ها
عقل گوید پا منه کندر فنا جز خار نیست — عشق گوید عقل را کندر توست آن خار ها
هین خمش کن‌خارهستی را زپای دل بکن — تا ببینی در درون خویشتن گلزار ها
شمس تبریزی توی‌خورشید اندر ابرحرف
چون بر آمد آفتابت محو شد گفتار ها

۱۳۳

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را — کوبیك جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر — تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان — پیش مکی قدرکی باشد امیر حاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال — از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت — زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
گرنه علم حال فوق قال بودی کی بدی — بنده ، احبار بخارا خواجهٔ نساج را
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه درنبرد — هندوی ترکی میاموز آن ملك تمغاج را
همچو فرزین کژروست ورخ‌سیه برنطع شاه — آنك تلقین می‌کند شطرنج مرلجلاج را
ای که میرخوان بغراقان روحانی شدی — برچنین خوانی چه چینی خردهٔ تتماج را
عاشق آشفته از آن گوید که اندرشهردل — عشق دایم می‌کند این غارت و تاراج را
بش‌کن ایرا بلبل عشقش نوا ها می‌زند
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

۱۳۴

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را — درصبوح آور سبك ، مستان خواب آلودرا
یك بیك در آب افکن جمله تر و خشك را — اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخی‌از آب‌حیات — چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را

باد پیما ، باد پیمایان خود را آب ده
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را

هم بزن بر صافیان آن درد درد انگیز را
هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دود را

می میاور، زان بیاور که می ازوی جوش کرد
آنك جوشش در وجود آورد هر موجود را

زان میی کندرجبل انداخت صدرقص الجمل
زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را

هرصباحی عید داریم ازتو خاصه این صبوح
کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را

برفشان چندانك ما افشانده گردیم ازوجود
تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را

همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را

۱۳۵

ساقیا گردان کن آخرآن شراب صاف را
محو کن هست وعدم را، بردران این لاف را

آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
بر کند از بیخ هستی چو کوه قاف را

در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را

آن میی کز ظلم و جوروکافریهای خوشش
شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را

عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
زان می خورشیدوش تومحوکن اوصاف را

جام جان پر کن از آن می، بنگر اندر لطف او
تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را

تن چو کفشی، جان حیوانی دروچون کفشگر
راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف را

روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را

سیف حق گشتست شمس الدین مادردست حق
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را

اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد
ای خدا ضایع مکن این سیرواین الحاف را

شهر تبریزست آنك ازشوق او مستی بود
گرخبر گردد ز سر سر او ، اسلاف را

۱۳۶

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما
آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

یوسفان را مست کرد و پردهاشان بردرید
غمزهٔ خونی مست آن شه خمار ما

جان ماهمچون سگان کوی او خون خوارشد
آفرینها صد هزاران برسگ خون خوار ما

در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما

دل چو زناری زعشق آن مسیح عهد بست
لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما

آفتابی نی ز شرق ونی زغرب ازجان بتافت
ذره وار آمد برقص از وی در ودیوار ما

چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم
چونك شمس الدین تبریزی کنون شد یارما

۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا

می کشد هر کر کسی اجزات را هر جانبی
چون نه مرداری تو بلك با ز جانانی چرا

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید — دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا
آنك او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاك — این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا
آن‌سیه‌جانی که‌کفر از جان‌تلخش‌ننگ‌داشت — زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او سایهٔ توست — آخر او نقشیست جسمانی و توجانی چرا
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود — تو برو ازغیب جان ریزی و می دانی چرا
چون دروهستی به‌بینی گویی‌آن من نیستم — دعوی اوُ چون نبینی گوییش آنی چرا
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست — از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

شه بحق چون شمس تبریزیست ثانی نیستش
تا حقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

۱۳۸

سکهٔ رخسار ما جز زر مبادا بی شما — در تك دریای دل گوهر مبادا بی‌شما
شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌ست و تر — خشك بادا بی شما و تر مبادا بی‌شما
این همای دل که خوکردست درسایهٔ شما — جز میان شعلهٔ آذر مبادا بی‌شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی — هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی‌شما
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید — گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی‌شما
چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند — نقشهای آزر و آزر مبادا بی‌شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم — کین جگر را شربت کوثر مبادا بی‌شما
صد هزاران جان فدا شد از پی بادهٔ الست — عقل گوید کان میم در سر مبادا بی‌شما
هردودهٔیعنی دو کون از بوی‌تورونق گرفت — در دوده این چاکرت مهتر مبادا بی‌شما
چشم راصد پر ز نور از بهر دیدار توست — ای که هردو چشم را یك پر مبادا بی‌شما
بی شما هرموی ما گر سنجر وخسرو شوند — خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی‌شما

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد
دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما

۱۳۹

رنج تن دور از تو ای توراحت جانهای‌ما — چشم بد دور از تو ای تو دیدهٔ بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر — صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت — کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد — کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت
تابود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما — مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی‌شما
سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد — گلبن جانهای ما خندان مبادا بی‌شما
بشنو از ایمان که می گوید بآواز بلند — با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او — تاج وتخت وچتر این سلطان مبادا بی‌شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده — جان ما را دیدن ایشان مبادا بی‌شما

جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما ملك مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم
رخ چوزر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا آسمان باجملگان جسمست وباتو جان چرا
چون تو آیی‌جزو جزوم‌جمله دستك می‌زنند چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی می شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود چون ببیند آن‌خطت‌را، می‌شودخط‌خوان‌چرا
تن همی گوید بجان پرهیز کن ازعشق او جانش می گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کو یکی برهان که آن ازروی‌توروشنترست کف نبرد کفر ها زین یوسف کنعان چرا
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
گیرم‌این‌خر بندگان‌خودبارسر گین‌می کشند این سواران باز می مانند از میدان چرا
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

۱۴۲

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا زین سپس با خود نماند بو العلی وبو العلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب آنك جان می جست او را در خلا و در ملا
آن زدور آتش نماید چون روی نوری‌بود همچنانك آتش موسی برای ابتلا
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام
هر که دارد در دل وجان اینچنین شوق وولا

۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره‌را
سجده کردم گفتم این‌سجده بدان‌خورشیدبر کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش گفتمش از من‌خبر ده دلبرخون خواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش‌شود طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل راشیرده ما را زگردش وا رهان ای‌تو چاره کرده هردم صدچومن بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر زاول جای دل چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

۱۴۴

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا لوح محفوظت شناسد یا ملایك بر سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها
طور موسی بارهاخون گشت درسودای‌عشق کز خداوند شمس‌دین افتد بطور اندر صدا

پر در پر بافته رشك احد گرد رخش — جان احمد نعره زن از شوق او وا شوقنا
غیرت و رشك خدا آتس زنداندر دو کون — گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته — نعر ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا

سجدهٔ تبریز را خم در شده سرو سهی
غاشیهٔ تبریز را بر داشته جان سها

۱۴۵

ای وصالت یك زمان بوده فراقت سالها — ای بزودی بار کرده بر شتر احمالها
شب شد ودر چین زهجران رخ چون آفتاب — در فتاده در شب تاریك بس زلزالها
چون همی رفتی بسکتهٔ حیرتی حیران بدم — چشم باز و من خموش ومی شد آن اقبالها
ورنه سکتهٔ بخت‌بودی مرمراخود آن‌زمان — چهره خون آلود کردی بر دریدی شالها
بر سر ره جان وصد جان در شفاعت پیش‌تو — درزمان قربان‌بکردی خود چه باشد مالها
تا بگشتی در شب تاریك زاتش نالها — تا چو احوال قیامت دیده شد اهوالها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق — سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوالها
قد ها چون تیربوده گشته در هجران کمان — اشك خون آلود گشت وجمله دلهادالها
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید — در صف نقصان نشست است از حیا مثقالها
از برای جان پاك نور پاش مه وشت — ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها
ار مقال گوهرین بحر بی پایان تو — لعل گشته سنگها و ملك گشته حالها
حالهای کاملانی کان ورای قالهاست — شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها
ذره های خاك هامون گر بیابد بوی او — هر یکی عنقا شود تا بر گشاید بالها
بالها چون بر گشاید در دو عالم ننگرد — گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
دیدهٔ نقصان ما را خاك تبریز صفا — کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمالها
چونك‌نور افشان کنی‌درگاه بخشش‌روح‌را — خود چه پا دارد درآن دم رونق اعمالها
خودهمان بخشش که کردی‌بی‌خبراندر نهان — می کند پنهان پنهان جملهٔ افعالها
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر پرد — تا هما از سایهٔ آن مرغ گیرد فالها
هم‌توبنویس‌ای‌حسام‌الدین‌ومی‌خوان‌مدح‌او — تا برغم غم به بینی بر سعادت خالها

گر چه دست‌افزار کارت‌شد زدست‌باك نیست
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخالها

۱۴۶

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما — محومان کن تارهد هردو جهان‌از ننگ ما
باد باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد — در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
بر کمیت می‌تو جان راکن سواره راه‌عشق — تا چویك گامی بود برما دو صدفرسنگ ما
وا رهان این‌جان مارا توبرطلی می‌از آنك — خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس — می دود اندر عقب اندیشهای لنگ ما
در طرب اندیشها خرسنگ باشد جان‌گداز — از میان راه بر گیرید این خر سنگ ما

در نوای عشق شمس‌الدین تبریزی بزن
مطرب تبریز درپردهٔ عشاقی چنگ ما

۱۴۷

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا — صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
از ورای پردها توگشته ای چون می ازو — پردهٔ خوبان مه رو را دریدستی دلا
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند — همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
زان‌سوی‌هست‌وعدم‌چون‌خاص‌خاص‌خسروی — همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو بناز — پای بندت با ویست ارچه پریدستی دلا
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو — از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
بلك چون ماهی بدریا، بلك‌چون‌قالب‌بجان — در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
چون ترا او شاه ، ازشاهان عالم برگزید — تو ز قرآن گزینش ، برگزیدستی دلا
چون لب اقبال دولت توگزیدی باك نیست — گر ز زخم خشم ، دست خودگزیدستی دلا
پای خود بر چرخ تانتهی توازعزت ازآنك — در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا

تو زجام خاص شاهان تا نیاشامی مدام
کز مدام شمس تبریزی‌چشیدستی دلا

۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیدهٔ گریان ما — از پی آن آفتابست اشك چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال — چونك هستیها نماند از پی طوفان ما
جسم ماپنهان شود دربحرباداوصاف‌خویش — رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر وهجران رونهد دروصل‌وساحل‌رودهد — پس بروید جمله عالم لاله وریحان ما
هر چه می‌بارید اکنون دیدهٔ گریان ما — سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق وغرب‌این‌زمین ازگلستان‌یکسان‌شود — خارو خس پیدا نباشد درگل یکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره‌رخ — چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی‌بینی که‌ازهر گوشه‌ای — جام می را می‌دهد در دست با دستان ما
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیده زان بتان — تا ز. حیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما
جان‌سودا نعره زن ، ها این بتان سیمبر — دل‌گود احسنت ، عیش خوب بی پایان ما

خاك تبریزست اندر رغبت لطف و صفا
چون صفای کوثر و چون‌چشمهٔ حیوان ما

۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا — باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
ساقی‌گل رخ زمی این عقل مارا خارنه — تا بگردد جمله‌گل این خار خارت ساقیا
جام چون طاوس پران‌کن بگرد باغ‌بزم — تا چو طاوسی شود این زهر ومارت ساقیا
کار را بگذار ، می را بازکن براسب جام — تا زکیوان بگذرد این کارو بارت ساقیا
تا تو باشی در عزیزیها ببندد خود دری — می‌کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
چشمهٔ رواق می را نحل بگشا سوی عیش — تا زچشمهٔ می‌شود هر چشم و چارت ساقیا
عقل نامحرم برون ران توزخلوت زان‌شراب — تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا

بی خودی ازمی بگیرو از خودی رو بر کنار   تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست ، بینی عیش خود رابر کنار   چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در ، یار را از بی خودی   چونك بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا
از می تبریز گردان کن بیا بی رطلها
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

۱۵۰

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان ما   بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر   هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان   گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
صدهزاران همچوما درحسن او حیران شود   کندر آنجا گم شود جان و دل حیران ما
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد   تا ابد های ابد خوداین سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها   تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار   پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را   ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می چکد   پس زجان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام   تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جانها شمس دین   آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا زخاك پوش بگشاید دو چشم سر بغیب   تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

۱۵۱

سر برون کن ازدریچهٔ جان ببین عشاق را   از صبوحیهای شاه آگاه کن فساق را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما   جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر   سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه   نقشها می رست و می شد در نهان آن طاق را
غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا   رنگ رخها بی زبان می گفت آن اذواق را
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع   چون بدیدندی بناگه ماه خوب اخلاق را
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان   وان دراز شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در راچنانك   چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد   کانچ دست شه بر آمد نیست مر احراق را
جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته شد   تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
آنك در حبسش ازو پیغام پنهانی رسید   مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اطلاق را
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی   زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانست آن خداوند دل وسر شمس دین   کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب   همچو گربه می نگر آن گوشت برمعلاق را

ور نه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم — از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
پردهٔ صبرم فراق پای دارت خرق کرد
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یك قبا — مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می می‌ریخت ره‌ره زانك مست‌مست بود — خاك‌ره‌می‌گشت مست و پیش‌او می‌کوفت پا
صدهزاران‌یوسف‌ازحسنش‌چو من‌حیران‌شده — ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان بپیشش در سجود از خاك ره بد بیشتر — عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران زعشق — دل سبك مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کرده خرابه از برای یك کرشم — وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم‌وترس — پیش او صفها کشیده بی‌دعا و بی ثنا
وانك مستان خمار جادوی اویند نیز — چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
من جفا گر بی وفا جستم که‌هم جامم شود — پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترك وهندومست وبدمستی‌همی کردنددوش — چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
گه بپای همدگر چون مجرمان معترف — می فتادندی بزاری جان سپار وتن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو وترك — هر دو در رو، می‌فتادند پیش آن مه‌روی‌ما
یك قدح پر کرد شاه وداد ظاهر آن بترك — وز نهان با یك قدح می گفت هندو را بیا
ترك را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا — بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها
آن یکی صوفی مقیم صومعهٔ پاکی شده — وین مقامر در خراباتی نهاده رختها
چون پدیدآمد زدور آن‌فتنهٔ جانهای حور — جام‌درکف،سکردرسر،روی‌چون‌شمس‌الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم — می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر — می شکستند خمها ومی‌فکندند چنگ و نا
شوروشر ونفع‌وضر وخوف وامن‌وجان‌وتن — جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

۱۵۳

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها — شمع کی دیدم که گردد گرد نورش‌شمعها
شمع را چون برفروزی اشك‌ریزد بررخان — او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذرها — از برای استماعش واگشاده سمعها
تا امیدانی که از ایامها بفسرده‌اند — گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمعها
گر نه لطف او بدی بودی زجانهای غیور — مر مرا از ذکر نام شکرینش منعها
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق — کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها
چون بر آن آمد که مرجسمانیان را رودهد — جان صدیقان گریبان را درید از شنعها
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب — یك نظر بادا ازو بر ما برای ینعها

سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جانهاست
یارب آن سایه بما واده برای طبعها

۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
هر چه بر افلاك روحانیست از بهر شرف
می نهد بر خاك پنهانی جبین تبریز را
پا نهادی بر فلك از کبر ونخوت بی‌درنگ
گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
روح حیوانی ترا وعقل شب کوری‌دگر
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
تو اگر اوصاف خواهی‌هست فردوس برین
از صفا و نور سر بندهٔ کمین تبریز را
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریز را
همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
چشم در ، ناید دو صد در ثمین تبریز را
گربدان افلاك کین‌افلاك گردانست از آن
وا فروشی هست بر جانت غبین تبریز را
گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو
پس چه‌گویم با تو جان‌جان این تبریز را

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا
او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
خون جانم گر بریزد او ، بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
من بگفتم کیست بردر، باز کن در، اندرا
گفت آخر چون درآید خانه تاسر آتشست
می بسوزد هر دو عالم را ز آتشهای لا
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مرد وار
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
روح مطلق کامکار و شه سوار هل اتی
جمله‌عشق‌وجمله لطف‌وجمله‌قدرت،جمله‌دید
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
اندرآن موج اندرآیی‌چون بپرسندت ازین
تو بگویی صوفیم ، صوفی بخواند ما مضی
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو
نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا
مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا
در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
لیك از آسیب جانت وز صفای سینه‌ات
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی هست مطلق کامران
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید
تا که نجهد دیده‌اش از شعشعهٔ آن کبریا
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا
شعلهای نور بینی از میان گردها
محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها
زوفروآتوزتخت وسجده‌ای کن زانك‌هست
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قد طفی

تا نیارد سجده‌ای برخاك تبریز صفا
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

۱۵۶

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل‌وشوریده‌ام‌چون زلف‌تو چون‌زلف‌تو ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
درربودی‌اززمین یك‌مشت گل یك مشت‌گل در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا بیا
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا

۱۵۷

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل‌وشوریده‌ام‌چون‌زلف‌توچون زلف‌تو ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
درربودی‌اززمین یك‌مشت گل یك‌مشت گل در میان آن گلم باری بیا رویی نما
تا ز نیکی و ز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

۱۵۸

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها با کسی باید که روحش هست صافی صفا
چون تغییرهست‌در جان‌وقت جنگ و آشتی آن نه یك روح ست تنهابلك گشتستند جدا
چون‌بخواهددل‌سلام آن‌یکی‌همچون عروس مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را
باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج وز حکایت امتزاج و از فکر آمیز ها
همچنانك امتزاج ظاهرست اندر رکوع وز تصافح وز عناق و قبله و مدح ودعا
بر تفاوت این تمازجها ز میل و نیم میل وز سر کره و کراهت وز پی ترس وحیا
آن رکوع با تأنی و آن ثنای نرم نرم هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
این‌همه بازیچه گردد چون رسیدی درکسی کش‌سماسجده‌اش بردوان عرش‌گوید مرحبا
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا
هستی‌جان اوست‌حقا چونك‌هستی زوبتافت لاجرم در نیستی می ساز با قید هـوا
گه بتسبیع هوا و گه بتسبیع خیـال گه بتسبیع کلام وگه بتسبیع لقا
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
وانگهی تخییلها خوشتر ازین قوم رذیل اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل عما

پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم　　این عـدمها برمراتب بود همچون کـه بقا
تا نیاید ظل میمون خداوندی او
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می‌دان دلا

۱۵۹

ای زمقدارت هزاران فخر بـی مقدار را　　داد گلزار جمالت جان شیرین ، خار را
ای ملوکـان جهان روح بر درگـاه تو　　در سجود افتادگان و منتظر مربار را
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند　　چونك طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
گرز آب لطف تو نـم یافتی گلزار ها　　کس ندیدی خالی‌از گل سالها گلزار را
محومی‌گردد دلـم در پرتو دلـدار من　　مـی نتانم فرق کـردن از دلـم‌دلدار را
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان　　کـوز مستی مـی‌نداند فخر را وعـار را
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف　　کرده رهبان مبارك پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصهٔ هجران تو　　نخوتی دارد که اندر ننگرد مرقار را
چون‌عصای‌موسی‌بود آن‌وصل‌اکنون‌مارشد　　ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
رشك نور باقیست صد آفرین این نار را

۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ ، زنان را　　که سزانیست‌سلحها بجز از تیغ زنان را
چـه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را　　چه کند عورت‌مسکین سپرو گرزوسنان را
چو میان نیست، کمر را بکجا بندد آخر　　که‌وی‌ازسنگ کشیدن بشکستست‌میان را
زر وسیم ودروگوهر نه که‌سنگیست‌وزور　　ز پی‌سنگ کشیدن چوخری‌ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره　　تو ز مردان خدا جو صفت جان وجهان را
سوی آن چشم‌نظر کن که‌بود مست تجلی　　که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن‌سایه‌بنه‌سر که‌شجررا کند اخضر　　که بدانجاست‌مجاری‌همگی امن وامان را
گذر ازخواب برادر بشب تیره چو اختر　　که بشب بـاید جستن وطن یار نهان را
بنظربخش نظر کن ، ز میش بلبله ترکن　　سوی‌آن‌دور سفر کن چه کنی دورزمان را
بپران تیر نظـر را بموثر ده اثـر را　　تبع تـیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو اید تو گردد چو کرم قیدتو گردد　　چو یقین صیدتو گردد بدران دام گمان را
سوی‌حق‌چون بشتابی توچوخورشیدبتابی　　چو چنان‌سود بیابی چه کنی سود وزیان را
هله‌ای ترش چـو آلو بشنو بانگ‌تعالوا　　که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی ازوجو
که درآ کندبگوهر دهن فاتحه خوان را

۱۶۱

چو فرستاد عنایت بـزمین مشعلها را　　که بدر پردهٔ تـن را و ببین مشعلهـا را
توچرا منکرنوری مگراز اصل تو کوری　　وگراز اصل تو دوری چه ازین مشعلها را
خردا چند بهوشی خردا چند بپوشی　　تو عزبخانهٔ مه را تو چنین مشعلها را
بنگررزم جهان را بنگر لشکر جان را　　که بمردی بگشادند کمین مشعلها را

تو اگرخواب درآیی ور ازین بابدرآیی   تو بدانی و ببینی بیقین مشعلها را
تو صلاح دل ودین را چو بدان چشم ببینی
بخدا روح امینی و امین مشعلها را

۱۶۲

تومرا جان وجهانی چه کنم جانوجهان را   تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم   چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم   نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم   چوترا صید وشکارم چکنم تیرو کمان را
چو من اندر تكجویم چه روم آبچهجویم   چهتوان گفتچگویمصفتاین جویروان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بارکهیرا   چومرا گرگ شبان شد چه کشمنازشبانرا
چهخوشیعشقچهمستیچوقدح بر کفدستی   خنك آنجا که نشستیخنك آندیدهٔجان را
زتو هرذره جهانی زتوهرقطره چو جانی   چوزتو یافت نشانی چه کند نام و نشان را
جهت گوهر فایق بتك بحر حقایق   چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را
بسلاح احد تو ره ما را بزدی تو   همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را
ز شعاع مه تابان زخم طرهٔ پیچان   دلمنشدسبكایجان بدهآن رطل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را   منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غمرالطف لقب کن، زغمو درد طرب کن   همازینخوب طلب کن، فرجوامنوامان را
بطلب امنوامان را بگزین گوشهگران را
بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

۱۶۳

بروید ای حریفان بکشید یار ما را   بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانهای شیرین ببهانهای زرین   بکشیدسویخانه مهخوب خوش لقا را
وگراو بوعده گوید که دمی دگر بیایم   همه وعده مکرباشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد کهبجادوی وافسون   بزند گره بر آب او وببندد اوهوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید   بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چوجمال او بتابد چه بود جمال خوبان   که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبك رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

۱۶۴

چومرا بسوی زندان بکشیدتن ز بالا   ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیانحبس ناگه قمری مرا قرین شد   که فکنددر دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جویدز بلاوحبس،منني   چه روم چهروی آرمبیرون ویار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او   که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خویشاننظریبروپریشان   نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا
چو بودحریفیوسفنرمدکسیچودارد   بمیان حبس بستان وکه خاصهیوسف ما
بدودبچشمودیدهسویحبسهرکیاورا   ز چنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد — اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت — بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
خبرش زرشك جانها نرسد بماه و اختر — که چو ماه او بر آید بگدازد آسمانها
خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشك سقا

۱۶۵

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا — بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول — دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند — پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی — بجهی چو آب چشمه زدرون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله‌ای کریم ساقی — چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده — بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا
نگران شدم بدانسو که تو کرده‌ای مرا خو
که روانه باد آن جو که روانه شد زدریا

۱۶۶

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا — صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
زبگاه میر خوبان بشکار می خرامد — که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم — که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین — که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند و نی دل بدعای او زیاری — که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد — دل ماچو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره — تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش — چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بارا
بعذار جسم منگر که بپوسد و بریزد — بعذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان — که بر غم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

۱۶۷

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا — ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی — از گناهش بمیندیش و بکین دست مخا
آنك خورشید بلا بر سر او تیغ زدست — گستران بر سر او سایهٔ احسان و رضا
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست — لیك زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی — مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من — بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی — سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بطبیبش چه حواله کنی ای آب حیات — از همانجا که رسد درد همانجاست دوا

همه عالم چوتنند وتو سرو جان همه کی شودزنده تنی‌که سر اوگشت جدا
ای تو سر چشمهٔ حیوان و حیات همگان جوی ماخشك‌شدست آب ازاین‌سو بگشا
ای ازین چند سخن در دل رنجور بماند
تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا

۱۶۸

ای برویده بنا خواست بمانند گیا چون ترا نیست نمك خواه برو خواه بیا
هر کرا نیست نمك‌ گرچه نماید خدمت خدمت او بحقیقت همه زرقست وریا
بروای غصه دمی زحمت خود کوته کن
بادهٔ عشق بیا زود که جانت بزیا

۱۶۹

رو ترش‌کن که همه رو ترشانند اینجا کورشو تانخوری از کف هرکورعصا
لنگ‌روچونك درین کوی‌همه‌لنگانند لته بر پای بپیچ وکژ و مژ کن سروپا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روپی روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو به‌بینی زشتی ورنه بد نام کنی آینه را ای مولا
تاکه هشیاری‌و با خویش مدارامی‌کن چونك سرمست شدی هرچه‌که بادا بادا
ساغری‌چند بخود از کف ساقی وصال چونك برکار شدی برجه ودررقص درآ
گرد آن نقطه چوپرگار همی‌زن‌چرخی این چنین‌چرخ فریضه ست چنین‌دایره را
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد سلم الله علیك ای مه و مه پارهٔ ما
سلم الله علیك ای همه ایام تو خوش سلم الله علیك ای دم یحیی الموتی
چشم بددوراز آن روکه‌چو بربود دلی هیچ‌سودش نکند چاره ولا حول و لا
ما بدریوزهٔ حسن تو زدور آمده‌ایم ماه را از رخ پرنور تو بود جود وسخا
ماه بشنود دعای‌من و کفها برداشت پیش ماه تو و می‌گفت مرا نیز مها
محو خورشید وفلکها ومعانی وعقول سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا
غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش
دلمن تن زد و بنشست و بیفکند لوا

۱۷۰

تا بشب ای عارف شیرین نوا آن مایی آن مایی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست الصلا ای پاك بازان الصلا
در خرام‌ای جان جان‌هر سماع مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گل ریز کن مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا توعمر با وفایی با وفایی با وفا
بس غریبی بس‌غریبی بس‌غریب از کجایی از کجایی از کجا
با که میباشی وهمراز توکیست با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود کی جدایی کی جدایی کی‌جدا
با همه بیگانه‌ای و با غمش آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلك ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته‌هین چرایی برشکن قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را منتهایی منتهایی منتها
یوسفادر چاه شاهی تو و لیك بی لوایی بی لوایی بی‌لوا
چاه‌راچون‌قصر قیصر کرده‌ای کیمیایی کیمیایی کیمیا
یك‌ولی کی‌خوانمت که‌صدهزار اولیایی اولیایی اولیا
حشرگاه هر حسینی گرکنون کربلایی کربلایی کربلا
مشك را بر بندای جان گرچه تو
خوش سقایی‌خوش سقایی‌خوش سقا

۱۷۱
چون نمایی آن‌رخ گلرنگ را ازطرب‌درچرخ آری سنگ را
بار دیگرسر برون‌کن ازحجاب از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مرراه را تا که عاقل‌بشکند فرهنگ را
تا که آب‌ازعکس‌تو گوهرشود تا که آتش واهلد مرجنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو وان دوسه قندیلك آونگ را
من نگویم آینه با روی تو آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی و افریدی باز تو شکل دیگراین‌جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ‌او
سازده‌ای‌زهره‌باز آن‌چنگ‌را

۱۷۲
در میان عاشقان عاقل مبا خاصه اندر عشق این لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی‌گوراه نیست ور در آید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر صرفه اندر عاشقی باشد و با
ننگ‌آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زو ترك عمر خود بی عاشقی باشدهبا
جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بردل نه برون رو قالبا

۱۷۳
از یکی آتش بر آوردم ترا در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده‌ای‌همچون سخن چون سخن آخرفروخوردم ترا
با منی وز من نمی داری خبر جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوا مردم ترا

۱۷۴
ز آتش شهوت بر آوردم ترا و ندر آتش باز گستردم ترا
از دلمن زاده‌ای‌همچون سخن چون سخن‌من‌هم‌فرو خوردم ترا

بامنی وز مـن نمی دانی خبـر چشم بستم جـادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بـد از بـرای آن بیـازردم تـرا
رو جوا مردی کن و رحمت فشان
۱۷۵ من برحمت بس جوا مردم تـرا

از ورای سـر دل بین شیو ها شکل‌مجنون‌عاشقان زین شیوها
عاشقان رادین و کیش دیگرست اصل وفرع‌و سر آن‌دین شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر وحی جویان اندران چین شیوها
جان‌شده‌بی‌عقل‌ودین‌از بس که‌دید زان پـری تازه آیـین شیوها
از دغا و مکر گوناگون او شیوها گم‌کرده مسکین شیوها
پرده دار روح ، مارا قصه کرد زن صنم بی کبروبی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان این عجب‌بی‌آن‌و بی این شیوها
مرد خودبین‌غرقهٔ شیوهٔ‌خودست خود نبیند جان خود بین شیوها
شمس تبریزی جوانم کرد باز
۱۷۶ تا ببینم بعد ستین شیوها

روح زیتونیست عاشق نار را نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ ای معطل‌کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد دل ندارد دیـدن دلـدار را
پس بعلت دوست دارددوست را بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری رابین در پی او جان پر انوار را
گر نبودی‌جان‌اخوان پس‌جهود کی جدا کردی‌دو نیکوکار را
جان‌شهوت‌جان‌اخوان‌دان ازانك نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانیست از بی حکمتی یاوه کرده نطق طوطی‌وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شمس الدین تبریزی بود
۱۷۷ نور دیده مر دل و دیدار را

ای بگفته در دلم اسرار هـا وی برای بنده پختـه کار ها
ای خیالت غمگسار سینهـا ای جمالت رونق گلزار ها
ای کف چون بحر گوهر دادتو از کف پایم بکنده خار ها
ای ببخشیده بسی سر ها عوض چون‌دهند از بهرتو دستار ها
خود چه باشد هردوعالم پیش‌تو دانهٔ افتاده از انبار ها
آفتاب فضل عالم پرورت کرده بر هر ذره‌ای‌ایثار ها
چاره‌ای‌نبود جز از بیچارگـی گر چه حیله می‌کنیم و چار ها

نورهای شمس تبریزی چو تافت
ایمنیم از دوزخ و از نار ها

۱۷۸

می‌شدی غافل ز اسرار قضا زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل‌دیدی که خندد درجهان کو نشد گرینده از خار قضا
هیچ‌بختی در جهان رونق‌گرفت کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی‌عیش دید کو نشد آونگ بردار قضا
هیچ کس‌رامکروفن‌سودی‌نکرد پیش بازیهای مکار قضا
این قضارا دوستان خدمت کنند جان کنند از صدق ایثار قضا
گرچه صورت‌مردجان باقی‌بماند در عنایتهای بسیار قضا
جوز بشکست وبمانده‌مغز روح رفت در حلوا ز انبار قضا
آنك سوی نار شد بی‌مغز بود مغز او پوسید از انکار قضا
آنك سوی یار شد مسعود بود
مغز جان بگزید و شد یار قضا

۱۷۹

گر توعودی سوی این مجمر بیا ور برانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه‌وزندان‌چاره نیست سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتنت الله‌اکبر رسمی است گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون‌می احمرسگان هم‌می‌خورند گر توشیری چون می‌احمر بیا
زرچه جویی‌مس‌خود رازر بساز گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشك و فقیران چشم تر عاشقا بی شکل‌خشك و تر بیا
گر صفتهای ملك را محرمی چون ملك بی ماده و بی نر بیا
ور صفات دل گرفتی در سفر همچو دل بی پا بیا؛ بی سر بیا
چون لب لعلش صلایی می‌دهد گر نه‌ای‌چون‌خاره و مرمر بیا
چون ز شمس‌الدین جهان پرنورشد
سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

۱۸۰

ای تو آب زندگانی فاسقنا ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبو های طلب آورده‌ایم سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهار خواه از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده ایم تو فزون از داستانی فاسقنا
درگمان و وسوسه افتاده عقل زانك تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو تو جنون عاقلانی فاسقنا

کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد
شمس حق رکن یمانی فاسقنا

۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا | آسیا کی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشها | سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس | کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نان خوار | گر نگردد این که باشد نانبا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش
از خدا وا پرس تا گوید ترا

۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مبا | خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان | دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو راه نیست | ور در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند | رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج | رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت
که گذر از شعر و بر شعرا بر آ

۱۸۳

ای دل رفته ز جا بازمیا | بفنا ساز و درین سازمیا
روح را عالم ارواح به است | قالب از روح بپرداز میا
اندر آبی که بدوزنده شد آب | خویش را آب در اندازمیا
آخر عشق به از اول اوست | تو ز آخر سوی آغاز میا
تا فسرده نشوی همچو جماد | هم در آن آتش بگداز میا
بشنو آواز روانها زعدم | چو عدم هیچ بآواز میا
راز کاواز دهد راز نماند
مده آواز تو ای راز میا

۱۸۴

من رسیدم بلب جوی وفا | دیدم آنجا صنمی روح فزا
سپه او همه خورشید پرست | همچو خورشید همه بی سر وپا
بشنو از آیت قرآن مجید | گر تو باور نکنی قول مرا
قد وجدت امراة تملکهم | اوتیت من کل شیء ولها
چونك خورشید نمودی رخ خود | سجده دادیش چو سایه همه را
من چو هدهد بپریدم بهوا
تا رسیدم بدر شهر سبا

۱۸۵

از بس که ریخت جرعه برخاك ماز بالا | هر ذره خاك ما را آورد در علا لا
سینه شکاف گشته ،دل عشق باف گشته | چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته | غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا

ای جان چو رو نمودی جان ودلم ربودی		چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد ، جورت حیات آرد		درد تو خوش گـوارد تو درد را مپالا
ای عشق بـا توستم وز بـادهٔ تو مستم		وز تـو بـلند و پستم وقت دنـا تدلـی
ماهت چگونه خوانم مه زنج دق دارد		سروت اگر بخوانـم آن راستست الا
سرو احتراق دارد ، مه هم محاق دارد		جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی ، مه را بود خسوفی		گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگولا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند		باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
این خند های خلقان برقیست دم بریده		جز خنده‌ای که باشد در جان ز رب اعلی

آب حیات حقست وانکو گریخت در حق
هم روح شد غلامش هـم روح قدس لالا

۱۸۶

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را		تا چشمها گشاید زاشکوفه بوستان را
آب‌حیات لطفت‌در ظلمت دوچشم‌است		زان‌مردمك چو دریا کردست دیدگانرا
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند		کاندرشکم‌ز لطفت رقص‌است کودکانرا
اندر شکم‌چه باشد وندر عدم چه باشد		کاندرلحدزنورت رقص‌است استخوانرا
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم		چابك‌شوید یاران مر رقص آنجهانرا
جانها چو می برقصد با کند های‌قالب		خاصه چو بسکلاند این کندهٔ‌گرانرا
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان		در ظلمت رحمها از بهر شکر جانرا
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده		رقصان وشکر گویان‌این لوت‌رایگانرا
این‌لوت را اگرجان بدهیم رایگانست		خودچیست‌جان‌صوفی‌این گنج‌شایگانرا
چون‌خوان‌این‌جهانرا سرپوش آسمانست		از خوان‌حق چه گویم زهره‌بود زبانرا
ماصوفیان راهیم ، ماطبل خوار شاهیم		پاینده دار یارب‌این کاسه را وخوان‌را
درکاسهای‌شاهان جز کاسه شست مانی		هرخام در نیاید این کاسه را و نانرا
از کاسه هـای نعمت تـا کاسهٔ ملوث		پیش‌مگس چه‌فرصت آن‌ننگ‌میزبان‌را

وانکس که‌کس بوداو ، ناخورده وچشیده
که می‌گزد زبانرا ، که می‌زند دهان را

۱۸۷

از سینه پاك کردم افکار فلسفی را		در دیده جای‌کردم اشکال یوسفی را
نادر جمال بـاید کندر زبان نیاید		تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری‌چگونه‌طوری‌نوری‌چگونه‌نوری		هرلحظه‌نور بخشدصد شمع منطفی را
خورشیدچون برآید ، هرذره رونماید		نوری دگـر بیایـد ذرات مختفی را
اصل وجود ها او ، دریای جود ها او		چون صید می کند او اشیاء منتفی را

اینجاکسیست پنهان ، خودرا مگیرتنها
بس تیزگوش‌دارد، مگشا بیدزبان را

۱۸۸

برچشمه ضمیرت کرد آن پری و تاقی		هر صورت خیالت از وی شدست پیدا

هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور هم پنج چشمه می‌دان پویان بسوی مرعی
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آبند صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
زخمت رسد زپریان گر با ادب نباشی کین گونه شهره پریان تنندند و بی محابا
تقدیر میفریبد تدبیر را که بر جه مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان در قفس بین، در شست ماهیان بین دلهای نوحه گر بین، زان مکر ساز دانا
دزدیده چشم مگشا بر هربت از خیانت تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
ماندست چند بیتی، این چشمه گشت غایر
برجوشد آن ز چشمه، خون بر جهیم فردا ۱۸۹

آمد بهار جانها ، ای شاخ تر برقص آ چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی از پا و سر بریدی ، بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی ، آمد مرا که چونی گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر، برقص آ
از عشق تاجداران ، در چرخ او چو باران آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر برقص آ
ای مست هست گشته ، بر تو فنا نبشته رقعهٔ فنا رسیده ، بهر سفر برقص آ
در دست جام باده ، آمد بتم پیاده گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ
پایان جنگ آمد ، آواز چنگ آمد یوسف زچاه آمد ، ای بی هنر برقص آ
تا چند وعده باشد وین سر بسجده باشد هجرم ببرده باشد دنگ و اثر برقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی کای بی‌خبر فنا شو ای با خبر برقص آ
طاوس ما در آید ، وان رنگها بر آید با مرغ جان سراید ، بی بال و پر برقص آ
کور و کران عالم ، دید از مسیح مرهم گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ
مخدوم شمس دین است ، تبریز رشک چین است
اندر بهار حسنش ، شاخ و شجر برقص آ ۱۹۰

با آنك می‌رسانی آن بادهٔ بقا را بی تو نمی‌گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن، زین گونه ناله‌ها کن جانا یکی بها کن ، آن جنس بی‌بها را
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
بازآر بار دیگر تا کار ما شود زر از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته طغرای تو نبشته ، مر ملکت صفا را
در نورت ای گزیده، ای برفلك رسیده من دمبدم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون مه ، تبریز هست آگه
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را ۱۹۱

بیدار کن طرب را، برمن بزن تو خود را — چشمی چنین بگردان ، کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من، اینست زنده کردن — بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه — تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقعه بدیدم ، کز قند تو چشیدم — با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی ، یارب چه گشته بودی — کز چهره می‌نمودی لم یتخذ و لدرا
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم — بیهوشیی بدیدم، گم کرده مر خرد را
جام چو نار در ده ، بی رحم وار در ده — تا گم شوم، ندانم خود را و نیك و بد را
این بار جام پر کن ، لیکن تمام پر کن — تا چشم سیر گردد ، یکسو نهد حسد را
در ده میی زبالا ، در لا اله الا — تا روح اله بیند ویران کند حسد را

از قالب نمدوش رفت آینهٔ خرد خوش
چندانك خواهی اکنون‌می‌زن‌تواین نمدرا

۱۹۲

بشکن سبو و کوزه ، ای میرآب جانها — تا وا شود چو کاسه ، در پیش تو دهانها
بر گیجگاه ما زن ، ای گیجی خردها — تا وا رهد بگیجی این عقل زامتحانها
ناقوس تن شکستی ، ناموس عقل بشکن — مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
ور جادویی نماید ، بندد زبان مردم — تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها

عاشق خموش خوشتر ، دریا بجوش خوشتر
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی مارا — بنده و مرید عشقیم ، بر گیر موی ما را
بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله — تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را — رشك بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر وسیمیم ، دشمن کجاست‌زر را — از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم ، گردن دراز گشتیم — فحل و فراخ کردی زین می گلوی‌ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت — اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ماندانی از لطف باده واجو — همخوی‌خویش کردست آن باده‌خوی‌ما را
گر بحر می‌بریزی ما سیر و پر نگردیم — زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن — کین دیك بس نیاید یك کاسه شوی ما را
نك جوق جوق مستان در می‌رسند بستان — مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را
ترك هنر بگویید ، دفتر همه بشوید — گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سیلی خورند چون دف‌درعشق‌فخرجویان — زخمه بچنگ‌آور می زن سه توی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا براهل دنیا
گر بشنوندنا گه این گفت وگوی مارا

۱۹۴

خواهم گرفتن اکنون آن مایهٔ صور را — دامی نهاده‌ام خوش آن قبلهٔ نظر را
دیوار گوش دارد ، آهسته‌تر سخن گو — ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

اعدا که در کمینند در غصهٔ همینند چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند درقعر چه سخن گو، خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد می خواند یك یك را میگفت حشك و تر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مردمانیم، نی کم ز سنگ کانیم بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته، تلخ و ترش نشسته
یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را ۱۹۵

شهوت که با تو رانند صد تو کنند جانرا چون با زنی برانی سستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده بنگر باهل دنیا در باب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان خاك سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی زان آشیان جانی اینست ارغوان را
خامش کنی و گر نی بیرون شوم از اینجا
کز شومی زبانت می پوشد او دهان را ۱۹۶

در جنبش اندر آور زلف عبر فشان را در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر ما درمیان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس مار یار گردد، گل جفت خار گردد وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم زباغ بویی آید چو پیك سویی یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خودروان شد بستان و با تو گوید در سرخودروان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
این برگ چون زبانها وین میوه ها چو دلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را ۱۹۷

ای بنده باز گرد بدرگاه ما بیا بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم در خارزار چنددوی ای برهنه پا
جانرا من آفریدم و دردیش داده‌ام آنکس که درد داده همو سازدش دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو کین چرخ کوزپشت کند قد تو دوتا
بالی که برگ و شاخش گویا و زنده‌اند باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
ای زنده‌زاده چونی از گند مردگان خود تا سه می نگیرد ازین مردگان ترا

هردو جهان‌پراست زحی‌حیات‌بخش · با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذره‌معلق همی زنند · هر یك چو آفتاب در افلاك کبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند
خفاش‌شمس‌گشت ازان‌بخشش‌وعطا

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خرقها · صدجامه ضرب کرد گل از لذت‌صبا
کز یار دور ماند وگرفتار خارشد · زین‌هردو درد رست‌گل ازامرآیتیا
از غیب رونمود، صلایی زدوبرفت · کین‌راه کوتهست‌گرت نیست‌پاروا
من‌هم خموش کردم ورفتم‌عقیب گل · ازمن سلام‌وخدمت ریحان ولاله را
دل‌ازسخن‌پر آمد وامکان‌گفت‌نیست · ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده‌ست
چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضی

۱۹۹

ای‌خان‌ومان‌بمانده‌وازشهرخودجدا · شاد آمدیت از سفر خانهٔ خدا
روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی · در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
مالیده رو وسینه در آن‌قبله‌گاه‌حق · در خانهٔ خدا شده قد کان آمناً
چونیدوچون بدیت‌دراین‌راه‌باخطر · ایمن کند خدای درین راه جمله را
در آسمان ز غلغل لبیك حاجیان · تا عرش نعرها و غریوست از صدا
جان چشم‌تو ببوسد و بر پات سرنهد · ای مروه را بدیده وبر رفته برصفا
مهمان‌حق شدیت‌وخدا وعده‌کرده‌است · مهمان عزیز باشد ، خاصه بپیش ما
جان‌خاك اشتری که‌کشد بارحاجیان · تا مشعر الحرام و تا منزل منا
باز آمده زحج‌ودل آنجاشده‌مقیم · جان حلقه را گرفته وتن‌گشته مبتلا
ازشام‌ذات جحفه‌واز بصره‌ذات‌عرق · با تیغ و با کفن شده اینجاکه ربنا
کوه صفا برآ بسر کوه رخ ببیت · تکبیر کن برادر و تهلیل وهم دعا
اکنون که هفت‌بار طوافت‌قبول‌شد · اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
وانگه برآ بمروه ومانند این بکن · تا هفت بار و باز بخانه طوانها
تا روز ترویه بشنو خطبهٔ بلیغ · وانگه بجانب عرفات آی در صلا
وانگه‌بموقف آی‌وبقرب‌جبل‌بایست · پس بامداد بار دگر بیست هم بجا
وآنگاه‌روی‌سوی‌منی‌آروبعدازآن · تا هفت بار می زن و می‌گیرسنگها
از ما سلام بادا برر کن وبرحطیم · ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
صبحی‌بود ز خواب بخیزیم گرد ما
از اذخر و خلیل بما بو دهد صبا

۲۰۰

نام شتر بترکی چه‌بود بگو دوا · نام بچه‌ش‌چه باشد اوخود پیش دوا
ما زادهٔ قضا و قضا ما در همه‌ست · چون کودکاندوان‌شده‌ایم ازپی‌قضا
ماشیرازو خوریم‌وهمه درپیش‌پریم · گرشرق وغرب تازد، ورجانب سما

طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا
آنجاست شهر کان شه ارواح می کشد آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم ای دوستان همدل و همراه الصلا
دلرا رفیق ما کند آنکس که عذر هست زیرا که دل سبك بود و چست و تیز پا
دل مصر می رود که بکشتیش وهم نیست دل مکه می‌رود که نجوید مهاره را
از لنگی تنست وز چالاکی دلست کز تن نجست حق و زدل جست آن وفا
اماکجاست آن تن همرنگ جان شده آب و گلی شده‌ست بر ارواح پادشا
ارواح خیره مانده که این شوره خاك بین از حد ماگذشت و ملك گشت و مقتدا
چه جای مقتدا که بدانجاکه او رسید گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
این در گمان نبود درو طعن می‌زدیم در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم تا خاکهای تشنه زما بر دهد گیا
بی دست و پاست خاك جگر گرم بهر آب زین رو دوان دوان رود آن آب جویها
پستان آب می‌خلد ابر که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جابجا
ما را زشهر روح چنین جذبها کشید در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسند پنهان و آشکار باز آ با قربا
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
ای خواجه این ملالت توز آه اقرباست با هرکی جفت گردی آنت کند جدا
خاموش کن که همت ایشان پی توست

تأثیر همتست تصاریف ابتلا **۲۰۱**

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز کوته نگشت و هم نشود این درازنا
اما چنین نماید کاینك تمام شد چون ترك گوید «اشبو» مرد رونده را
اشبوی ترك چیست که نزدیك منزلی تاگرمی و جلالت و قوت دهد ترا
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا
صاحب مروتیست که جانش دریغ نیست لیکن گرت بگیرد مانْدی در ابتلا
بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا درآتش است سه نعل از برای تو وانجا بگوش تست دل خویش و اقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش اندر گلوی تو رود ای یار با وفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا

خاموش باش و راه رو و این یقین بدان
سر گشته دارد آب غریبی چو آسیا

۲۰۲

هر روز با مداد سلام‌علیکما — آنجا که شه نشیند و آن‌وقت‌مرتضا
دل ایستاد پیشش، بسته دودست‌خویش — تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
جان مست کاس‌و تا ابدالدهر گه‌گهی — بر خوان جسم کاسه نهد دل‌نصیب ما
تـازان نصیب بخشد دست مسیح عشق — مر مرده را سعادت و بیماررا دوا
برگ تمام یابد از او بـاغ عشرتی — هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن — جان‌خودخراب‌ومست‌در آن‌محوو آن‌فنا
زندان شده بهشت زنای و زنوش‌عشق — قاضی عقل مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خردآیند در سؤال — کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل بفتوی دهدجواب — کین دم قیامتست روا کو وناروا
در عیدگاه وصل بر آمدخطیب عشق — با ذوالفقار وگفت مران شاه را ثنا
از بحر لا مکان همه جانهای گوهری — کرده نثار گوهر و مرجان جانها
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق — صف صف نشسته درهوسش بردر سرا
چون از شکاف‌پرده بریشان نظر کند — بس نعرهای عشق بر آید که مرحبـا
می‌خواست‌سینه‌اش که سنائی‌دهدبچرخ — سینـای سینه اش بنگنجید، در سمـا
هر چار عنصرند درین‌جوش‌همچودیك — نی نار بر قـرار و نه خـاك و نم هوا
که خاك در لباس گیا رفت از هوس — که آب خود هوا شد از بهر این ولا
از راه روغنـاس شده آب آتشـی — آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیذقی — از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست — تا وا رهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا کـه طـالب صفت صفوتست آب — وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
زآدم اگر بگردی او بی خدای نیست — ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست و لیکن خـدای را — ایـن‌سنتیست رفته در اسرار کبریـا
چون‌پیش‌آدم از دل وجان و بدن کنی — یك سجده‌ای‌بامرحق از صدق بی‌ریا
هر سو که تو بگردی از قبله بعداز آن — کعبه بگـردد آن سو بهـر دل تـرا
مجموع چون نباشم در راه ، پس زمن — مجمـوع چون شوند رفیقان با وفا
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم — آنگاه اهل خـانه درو جمع شد دلا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده‌درز — پس سیم‌جمع چون شوداز وی یکی‌بیا

مجموع چون شوم چو بتبریز شد مقیم
شمس الحقی که اوشدسر جمع هر علا

۲۰۳

آمد بهار خرم آمـد نگـار مـا — چون صد هزار تنگ‌شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس‌جان زو منورست — تا بشکند ز بـادهٔ گلگـون خمـار ما

شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی ای سرو گلستان چمن و لاله‌زار ما
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی‌مثل گوهری کهسار در خروش که ای یارغار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی وچونی در این سفر بر خیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بمشك وخم و سبوها قرار نیست ما را کشان کنید سوی جویبار ما
سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما وی دولت پیابی بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر کارزد بهر چه گویی خمروخمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود درکش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماندودل من زکارشد
کار اوکند که‌هست خداوندگارما ۲۰۴

سربر گریبان‌درست صوفی‌اسراررا تا چه بر آرد ز غیب عاقبت کار را
می که بخم‌حقست رازدلش‌مطلقست لیك بروهم دقست عاشق بیدار را
آب چوخاکی بده‌باد در آتش‌شده عشق بهم بر زده خیمه این چار را
عشق‌که چادرکشان در پی‌آن سرکشان برفلك بی نشان نور دهد نار را
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن مرغ‌نه‌ای‌پر مزن قیر مگو قار را
حرف مراگوش کن بادهٔ‌جان‌نوش کن بیخودوبیهوش کن خاطر هشیار را
پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار بود قبلهٔ خودساز زودآن دروَدیوار را
مست شودنیك‌مست از می‌جام‌الست پر کن از می پرست خانهٔ خمار را
داد خداوند دین‌شمس حقست این‌ببین
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را ۲۰۵

چندگریزی زما چندروی جابجا جان تو دردست ماست‌همچوگلوی عصا
چندبکردی‌طواف گردجهان‌از گزاف زین رمهٔ پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز دوسه‌ای زحیر گرد جهان‌گشته‌گیر همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل ومرده جوچون پسرمرده‌شو از کفن مرده‌ایست در تن‌تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش‌تو آن زرومال باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من‌چه کنم بخش کن من بسما می‌روم نیست زر آنجا روا
جفد نه‌ای‌بلبلی از چه دراین منزلی
باغ وچمن‌راچه‌شدسبزه‌وسرو وصبا ۲۰۶

ای همه خوبی تراپس‌تو کرایی کرا ای‌گل درباغ ماپس تو کجایی کجا

سوسن باصد زبان ازتو نشانم نداد گفت‌رو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف توای قمر باغ،دهان پرشکر وز کف تو بی‌خبر باهمه‌برگ‌و نوا
سرو اگرسر کشیددرقدتو کی‌رسید نرگس‌اگرچشم‌داشت‌هیچ‌ندیداو ترا
مرغ‌اگرخطبه‌خواند،شاخ‌اگرگل‌فشاند سبزه اگر تیزراند ،هیچ ندارد دوا
شرب‌گل‌ازابربودشرب‌دل‌ازصبربود ابر حریف گیا صبر حریف صبا
هرطرفی‌صف‌زده مردم ودیوو دده لیك دراین میکده پای ندارند پا
هرطرفی‌ام بجوهرچه بخواهی‌بگو ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم‌شود روی آب ازتپش آفتاب باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بربردش‌خردخردتاکه‌ندانی‌چه‌برد صاف بدزدد زدرد شعشعهٔ‌دلربا
زین‌سخن بوالعجب بستم من هر دو لب
لیك فلك جمله شب می‌زندت الصلا

۲۰۷

ای‌که بهنگام درد راحت جانی مرا وی‌که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبرد‌ست‌وهم‌عقل‌ندیدست‌وفهم از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا
از کرمت من بناز می‌نگرم در بقا کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او مژدهٔ تو آورد گرچه بخوابی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال توشه واجب ولازم چنانك سبع مثانی مرا
درگنه‌کافران رحم‌وشفاعت‌تراست مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
گرکرم لایزال عرضه کند ملکها پیش نهد جمله‌ای کنز نهانی مرا
سجده‌کنم‌من‌زجان‌روی‌نهم من‌بخاك گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من‌هست‌زمان وصال زانك نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمراونیست‌ووصل‌شربت‌صافی‌درآن بی توچه کار آیدم رنج‌اوانی مرا
بیست‌هزارآرزو بود مراپیش ازاین درهوسش‌خود نماند هیچ‌امانی مرا
از مدد لطف او ایمن‌گشتم ازآنك گویدسلطان غیب لست ترانی مرا
گوهرمعنی اوست پرشده جان‌ودلم اوست‌اگرگفت‌نیست‌ثالث‌وثانی مرا
رفت وصالش‌بروح‌جسم‌نکرد التفات گرچه مجرد زتن گشت عیانی مرا
پیرشدم از غمش لیك چو تبریز را
نام بری ، بازگشت جمله جوانی‌مرا

۲۰۸

از جهت ره زدن راه در آرد مرا تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنك زند هردمی راه دو صد قافله من چه زنم پیش او اوبچه آرد مرا
من سروپاگم کنم‌دل زجهان‌برکنم گر نفسی او بلطف سربنخارد مرا
او ره خوش‌می‌زندرقص برآنمیکنم هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
گه بفسوس او مراگوید کنجی نشین چونك نشینم‌بکنج‌خودبدر آرد مرا
زاول امروزم او می‌پراند چو باز تاکه چه گیرد‌بمن بر کی گمارد مرا

همت‌من همچو رعد نکتهٔ من همچو ابر — قطره چکد زابر من‌چون بفشارد مرا
ابر من از بامداد دارد از آن بحرداد — تا که ز رعد و ز باد بر کی بیارد مرا
چونك ببارد مرا یاوه ندارد مرا
در کف‌صدگون نبات‌بازگذاردمرا

۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ — خانهٔ دل آن تست خانه خدایی درآ
خانه‌زتو تافته‌ست روشنیی‌یافته‌ست — ای‌دل‌وجان‌جای‌تو ای‌تو کجایی‌درآ
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی
ای‌همه خوبی‌تراپس تو کرایی‌درآ

۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جویها — خواجه چرا می دود تشنه درین کویها
خم که‌درو باده‌نیست هست خم ازبادپر — خم پر از باد کی سرخ کند رویها
هست تهی خار ها نیست درو بوی گل — کور بجوید زخار لطف گل و بویها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین — بر پی دودش بسرو زود دریـن سویها
درحجب‌مشك موی‌روی ببین‌اه‌چه‌روی — آنك خدایش بشست دور ز رو شویها
بررخ‌او پرده‌نیست جز که سرزلف‌او — گاه چو چوگان شود گاه شود گویها
از غلط عاشقان از تبش روی او — صورت او مـی شود بر سر آن مویها
هی که بسی جانها موی بمو بسته‌اند — چون مگسان‌شسته‌اند بر سر چربویها
باده‌چواز عقل‌برد رنگ ندارد رواست — حسن‌توچون یوسفیست‌تاچه کنم خویها
آهوی‌آن نرگسش‌صید کندجز که‌شیر — راست‌شود روح چون کژ کند ابرویها
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان
توی بتو عشق تست‌باز کن این تویها

۲۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا — باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شادزان سوی عالم چوباد — مست و خرامان وخوش سبز قبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزانرا ابتفت — وز سر که رخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفتِ سلام علیك — گفت علیك السلام در چمن آی ای فتا
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی — دست‌زنان‌چون چناررقص کنان‌چون‌صبا
غنچه چومستوریان کرده رخ‌خودنهان — باد کشد ادرش کای سره رو برگشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما — زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
رفت‌دی‌روترش، کشته‌شدآن عیش‌کش — عمر تو بادا دراز ای سمن تیز پا
نرگس در ماجرا چشمك زد سبزه را — سبزه‌سخن فهم کرد گفت که‌فرمان‌ترا
گفت قرنفل ببید من ز تو دارم امید — گفت عز بخانه‌ام خلوت تست الصلا
سیب‌بگفت ای‌ترنج‌از چه تورنجیده‌ای — گفت من از چشم بد می نشوم خود نما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو — کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان — ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

یا قمراً طالعاً فی ظلمات الدجی نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
چند سخن ماند لیك بیگه و دیر است نیك
هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا

۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صهبا را
ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را قبای لعل ببخشیده چهرهٔ ما را
بگاه جلوه چو طاوس عقلها برده گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
ز عکسشان فلك سبز رنگ لعل شود قیاس کن که چگونه کنند دلها را
در آورند برقص و طرب بیك جرعه هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
چه جای پیر که آب حیات خلاقند که جان دهند بیك غمزه جمله اشیا را
شکرفروش چنین چست هیچ کس دیدست سخن شناس کند طوطی شکر خارا
زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زنند همه عاشقان طالب را روان شوید بمیدان بی تماشا را
اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری برو گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی شراب که عشقش بدست خود پخته‌ست زهی گهر که نبودست هیچ دریا را
ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش رها کند بیکی جرعه خشم وصفرا را
تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم ز خویشتن چه نهان می کنی توسیما را
و لیك غیرت لا لاست حاضر و ناظر هزار عاشق کشتی برای لا لا را
بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا بزن تو گردن لا را بیار الا را
بده بلا لا جامی از آنك می دانی که علم و عقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگر که غمزهٔ تو حیاتیست ثانی احیا را
بآب ده تو غبار غم و کدورت را بخواب در کن آن جنگ را وغوغا را
خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم که نیست لایق پیچش ملك تعالی را
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته ولی دریغ که گم کرده‌ام سر وپا را
بر آ، بتاب بر افلاك شمس تبریزی
بمغز نغز بیارای برج جوزا را

۲۱۳

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانك سد عظیم است درروش ناموس حدیث بی‌غرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان همه ارزید چگونه باشد اسری بعبده لیلا

ندیده‌ای تو دواوین ویسه و رامین نخوانده‌ای تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی که سیل پست رود کی رود سوی بالا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی اگر تو حلقه بگوش تکینی ای مولا
چنانك حلقه بگوش است چرخ را این خاك چنانك حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاك از این پیوند چه لطفها که نکرد دست عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان هزار غلغله در جو گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق تو های و هوی ملك بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست ز عشق، کوست منزه ز زیر واز بالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب رسید جیش عنایت، کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

۲۱۴

درخت اگر متحرك بدی ز جای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه، زهر شود ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد برهوا در ابر خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر بدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم کـه از دوام سفر چو آب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت کشید لشکر و برمکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم مسافران جهانرا دو تا دو تا و سه تا
چو اندکـی بنمودم بدان تو باقی را
ز خوی خویش سفر کن بخوی و خلق خدای

۲۱۵

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلـی خویش وا نـروم دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و کـودبان ز کجا
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان تـو از کجا و فشارات بـد گمان ز کجا
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
کسی ترا و تو کس را بیز نمی گیری تو از کجا و هیا های هر شبان ز کجا

هزار نعره ز بالای آسمان آمد — تو تن‌زنی و نجویی که این فغان ز کجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت — میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا
دلا دلا بسر رشته شو ، مثل بشنو — که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
شراب خام بیار و بپختگان در ده — من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند — تو از کجا و بدو نیك مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد — صفات حقی وحق‌را حدو کران ز کجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد — اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید
که این دهل زچه بامست واین بیان ز کجا

۲۱۶

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا — من دراز قبا با هزار گز سودا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید — بدین یکی کندت‌جفت وزان دگر عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل‌نهی همه عمر — زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد — بزخم نادره مقراض «اهبطوامنها»
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران — بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ پر خاك ، او مهندس دل — زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
تراچو در دگری‌ضرب کرد همچوعدد — زضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی‌اکنون بیاو قسمت بین — که قطره‌ای‌راچون بخش کرد در دریا

بجبر ، جملهٔ اضداد را مقابله کرد
خمش‌که‌فکردراشکست‌زین‌عجایبها

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواندترا — در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا
که بر گشاید درها مفتح الابواب — که نزل ومنزل بخشید نحن نزلنا
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت — که سر برآر بیالا و می فشان خرما
که‌دردمید درآن نی که بود زیر زمین — که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
کی کرددرکف کان‌خاك را زر و نقره — کی کرد در صدفی آب را جواهر ها
ز جان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان — ز قاب و قوس گذشتی بجنب او ادنی
هم آفتاب شده‌مطربت که خیز سجود — بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر — شنید بانگ صفیری ز ربی الا علی
گل شکفته بگویم که از چه می‌خندد — که مستجاب شداو را از آن بهار دعا
چو بوی یوسف‌معنی گل‌ازگریبان یافت — دهان گشاد بخنده که های یا بشرا
بدی‌بگوید گلشن که‌هر چه خواهی کن — بفر عدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان‌وزمین‌در کفش کم‌ازسیبیست — تو برگ من بربایی کجا بری و کجا
چو اوست معنی عالم باتفاق همه — بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف — وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

کلیم را بشناسد بمعرفت هارون — اگر عصاش نباشد و گر یـد بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش — که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام — غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست — که می‌خرامد از آن‌پرده‌مست یوسف‌ما
چه جای‌دست‌بودعقل‌و هوش‌شدازدست — که ساقیست دلارام و باده اش گیـرا

خموش باش که تا شرح‌این همو گوید
که آب وتـاب‌همان به که آیداز بالا

۲۱۸

ز بهـر غیرت آمـوخت آدم اسما را — ببافت جامع کـل پردهای اجـزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود — چرا نمود دوتـا آن یگانـه یکتا را
دهـان پر است‌جهان خموش را از راز — چه مانعست فصیحان حـرف پیمـا را
ببوسهای پیاپـی ره دهـان بستند — شکـر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی زجـام عقار — مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم‌بوسه‌سخن‌راچه‌خوش‌همی شکنند — بفتنه بستـه ره فتنه را و غـوغـا را
چو فتنه مست شود ناگهان‌بر آشوبند — چه چیز بند کند مست بی محابـا را
چو موج پست‌شود کوهها و بحر شود — کـه بیم آب کند سنگهای خـارا را
چوسنگ‌آب‌شود،آب‌سنگ،پس‌می‌دان — احاطت ملك کـامـکـار بینا را
چوجنگ‌صلح‌شود،صلح‌جنگ‌پس‌می‌بین — صناعت کـف آن کردگار دانـا را
بپوش روی که رو پوش کار خوبانست — زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
حریف بین که‌فتادی‌تو شیر باخر گوش — مکـن مبند بکلـی ره مـواسا را
طمع نگر که منت‌پندمی‌دهم که مکن — چنانکه پند دهـد نیم پشـه عنقـا را
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا — چنانکـه راه ببندد حشیش دریـا را
اکنت صاعقة یا حبیب او نـاراً — فما تـرکـت لنـا منزلا ولا دا را
بك الفخار و لکن بهیت من سکر — فـلست افهـم لـی مفخراً ولا عا را
متی اتوب من الـذنب تـوبتـی ذنبی — متی اجار اذا العشق صار لـی جا را

یقول عقلی لا تبدلن هدی بردی
اما قضیت به فی هلاك اوطاراً

۲۱۹

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا — چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چوشیر پنجه نهد برشکسته آهوی خویش — که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای رهش را کشان کشان ببرنـد — بـر آسمان چهـارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم — چـو بشکنند خمـارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بـلا دیده بـا خـدا گـویـد — که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آیداز آن سو که من‌ترا پس ازین — بهیچـکس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شـود — که روز وشب‌نشمارم چه خوش بود بخدا

چو گل‌شگفته شوم‌دروصال گلرخ خویش / رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را / که بردصبر و قرارم چه خوش بود بخدا
امانتی که بته چرخ در نمی گنجد / بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی / نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا ۲۲۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا / که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش / که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که‌مه مرا برداشت / ببرد بر فلك و بر فلك نهاد مرا
فتاده دیدم دلرا خراب در راهش / ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بودست / که اندك اندك آید همی بیاد مرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من / همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا پدید صفاتت نهان چو جان ذاتت / بذات تو که تویی جملگی مراد مرا
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم / ز پردهای طبیعت که این کی داد مرا
مبر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم / فغان برآورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
خوشم که حادثه کر دست‌اوستاد مرا ۲۲۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا / بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
چه دیك پخته‌ای از بهرمن عزیزا دوش / خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش‌چرخ وزمین‌وستاره‌درکف‌تست / کجا روند همانجا که گفته‌ای که بیا
مرا دو گوش گرفتی‌و جمله را یك‌گوش / که می‌زنم زبن هر دو گوش طال بقا
غلام پیر شود ، خواجه‌اش کند آزاد / چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند / قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی
خموش کردم و مشغول می شوم بدعا ۲۲۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا / که‌داداوست‌جواهر که خوی‌اوست سخا
بدانکه‌صحبت جانرا همی‌کندهمرنگ / ز صحبت فلك آمد ستاره خوش سیما
نه‌تن بصحبت جان‌خوب‌روی وخوش‌فعلست / چه می‌شودتن مسکین‌چو شدز جان‌عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد / چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنر تو نه که همان‌دستی / نه این زمان فراقست و آن زمان لقا
پس الله الله زنهار ناز یار بکش / که ناز یار بود صدهزار من حلوا
فراق را بندیدی خدات منما یاد / که این دعا گو به زین نداشت هیچ‌دعا
زنفس کلی چون نفس جزو ما ببرید / به‌اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا

مثال دست بریده ز کار خویش بماند — که گشت طعمهٔ گربه زهی ذلیل و بلا
ز دست اوهمه شیران‌شکسته پنجه بدند — که گربه‌می کشدش سوبسو زدست قضا
امید وصل بود تا رگیش می‌جنبد — که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش‌پیوند — که پاره پارهٔدود از کفش شدست‌سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی — بکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
چوچنك‌مابشکستی‌بسازو کش‌سوی‌خود — زالست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلا کنیم و لیکن بلیء اول کو — که آن‌چونعره روحست وین‌زکوه صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را بربند — نیاز این نی ما را ببین بدان دمها

که نای پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

۲۲۳

کجاست مطرب جان تازنعره‌های صلا — در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته‌ام که نگویم ولیك خواهم گفت — من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه — بیك دم آن همه را عشق بدرود چوگیا
از آنك توبه چو بندست بند نپذیرد — علو موج چو کهسار و غرهٔ دریا
میان‌ابروت‌ای عشق‌این‌زمان گرهیست — که‌نیست لایق‌آن روی‌خوب‌از آن‌باز آ
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش — که کار های تو دیدم مناسب و همتا
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق — ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت — که شد از او جگر آب را هم استسقا
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد — چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
وگر دوا بود این‌راتو خود روا داری — بکاه‌گل که بیندوده است بام سما
کسی‌که نوبت‌الفقر فخر زد جانش — چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
چو باغ‌وراغ حقایق جهان گرفت‌همه — میان زهر گیاهی چرا چرند چرا

دهان پرست‌سخن‌لیك گفت ، امکان نیست
بجان جملهٔ مردان بگو تو باقی را

۲۲۴

چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا — مگر که‌در رخمست آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی — میان داغ نبشته که نحن نزلنا
هزار مشك همی خواهم و هزار شکم — که آب خضر لذیذست ومن در استسقا
وفا چه می‌طلبی از کسی که بی‌دل شد — چو دل برفت، برفت ازپیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت — خوش است‌گنج خیالت درین خرابهٔ ما
غریو و نالهٔ جانها ز سوی بی سویی — مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
زناله گویم یا از جمال ناله کنان — زناله گوش پرست از جمالش آن‌عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر من — ببین که می کشدت هرطرف تقاضاها
مثال گویی اندر میان صد چوگان — دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا

کجاست نیت‌شاه و کجـاست نیت‌گوی   کجاست قامت یارو کجاست بانگ‌صلا
ز جوش شوق تومن همچو بحر غریدم
بگو تـو ای شه دانا و گـوهر گویا   ۲۲۵

بپخته است خدا بهر صوفیـان حلوا   که حلقه حلقه نشستند ودر میان حلوا
هزار کاسهٔ سررفت سوی خوان‌فلك   چو در فتاد از آن‌دیك در دهان حلوا
بشرق و غـرب فتادست غلغلی شیرین   چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
بیابی از سوی مطبخ رسول می‌آید   که پخته‌اند مـلایك بر آسمان حلوا
بآبریز برد چونك خـورد حلـوا تن   بسوی عرش بزدچونك خوردجان حلوا
بگرد دیك‌دل‌ای جان‌چو کفچه گردبسر   که‌تا چو کفچه دهان پر کنی‌از آن حلوا
دلی که‌ازپی‌حلوا چو دیك سوخت‌سیاه   کرم بود کـه ببخشد بتای نان حلوا
خموش باش که گر حق نگویدش که بده
چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا   ۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا   رخ معصفرو چشم پر آب و وا اسفا
دو دیده‌باشد پرنم چودرویست‌مقیم   فرات و کوثرو آب حیات جان‌افزا
چرا رخم‌نکندزر گری چومتصلست   بگنج بی‌حد و کان‌جمال وحسن‌وبها
چراست‌وااسفا گوی زانك‌یعقوبست   زیوسف کش‌مه‌روی‌خویش گشته‌جدا
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم   رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
اگرچیم‌زچرا گاه‌جان‌برون کردست   کجاست‌زهره‌ویارا که‌گویمش که‌چرا
الست‌عشق‌رسیدوهر آنکه گفت‌بلی   گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرك   خصوص دریتیمی که‌هست از آن‌دریا
منم کبوتر او گـر بـراندم سرنی   کجا پرم نپرم جز که گردبام وسرا
منم ز سایه او آفتاب عالم گیر   که‌سلطنت‌رسدآنرا که‌یافت‌ظل‌هما
بس است دعوت دعوت بهل دعا می‌گو
مسیح رفت بچـارم سما بپر دعـا   ۲۲۷

بجان پاك تو ای معـدن سخا و وفا   که صبر نیست مرابی تو ای عزیز بیا
چه‌جای صبر که گر کوه‌قاف بوداین‌صبر   ز آفتاب جدایـی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال   چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
توخواه باور کن یابگو که نیست‌چنین   وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا
ملامتم مکنید ار دراز می‌گویم   بود که کشف‌شود حال بنده پیش شما
که آتشیست که دیك مراهمی جوشد   کزو شکاف کند گررسد بسقف سما
اگرچه سقف سما زآفتاب و آتش او   خلل نکرد و نگشت ازتفش سیه سیما
روان شدست‌یکی جوی‌خون‌زهستی‌من   خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بجوچه گویم کای جومروچه‌جنگ کنم   برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا

بحق آن لب شیرین که می‌دمی در من که اختیار ندارد بناله این سرنا
خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه
نمی‌شکیبی ، می نال پیش او تنها

۲۲۸

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا فرشته را ز فلك جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
بپیش روح نشین زانک هر نشست ترا بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی که آن ترا بسوی نور شمع دین کشدا
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
درین‌چهی توچو یوسف خیال دوست‌رسن رسن ترا بفلکهای بر ترین کشدا
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید نگفتمت که چنان‌کن که‌آن باین کشدا
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر گرفتمش همه کان است کان بکین کشدا
براستی برسد جان بر آستان وصال اگر کژی بحریر و قز کژین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان‌پی دوست که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا
دهان ببند و امین باش در سخن داری
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا
شراب آن گل است و خمار حصه خار شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد که هست جا و مقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه‌ای‌می کن مرا چو مطرب خود کرد در دمم سرنا
شکر شکر چه بخندد بروی من دلدار بروی او نگرم وارهم ز رو و ریا
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز طمع کن ای ترش ار نه محال را مغزا
و گر گریست بعالم گلی که تا من نیز بگریم و بکنم نوحه‌ای چو آن گلها
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی زبهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

۲۳۰

ز سوز شوق دل من همی زند علـلا که بوك در رسدش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم رهیده از تك زندان جوع و رخص و غلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا

خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

۲۳۱

سبکتری تو از آن دم که می‌رسد ز صبا / زدم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
زدم زدن کی شود مانده یا کی سیرشود / تو آن دمی که خدا گفت یحیی‌الموتی
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند / چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فزون ده تا خیك من شود پر باد / که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
مباد روزی کندر جهان تو در ندمی / که یك گیاه نروید ز جملهٔ صحرا
فرو کش این دم زیرا ترا دمی دگر است
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

۲۳۲

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد / که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان بدید بود / که بر فلك مه تابان میان کوکبها
خرد نداد و حیران شود ز مذهب عشق / اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید / کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین / دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته‌وحور / عقول خیره در آن چهر ها و عبغبها
نه از نبیذ لذیذش شکوفها و خمار / نه از حلاوت حلواش دمل و تبها
زشاه تا بگدا در کشاکش طمعند / بعشق باز رهد جان زطمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان / چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم / که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر عشق بپر در هوا و بر گردون / چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها / نه خوف قطع وجداییست چون‌مرکبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها / مسببش بخریدست از مسببها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی‌کاب / که تا دلش برمد از قضا وازگبها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب / هزار شور در افکند در مرتبها
گدای‌عشق‌شمر هرچه‌درجهان طربیست / که عشق چون زر کانست وآن‌مذهبها
سلبت قلبی یا عشق خدعة و دها / کذبت حاشا لکن ملاحة و بهسا
ارید ذکرك یا عشق‌شاکراً لکن / و لهت فیك و شوشت فکرتی و نهی
بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم
فزونترست جمالش ز جملهٔ دبها

۲۳۳

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را / بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را / چنو امیر بباید سپاه سودا را

روان شود ز ره سینه صد هزار پری — چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
کجاست شیرشکاری و حملهای خوشش — که پر کنند ز آهوی مشك صحرا را
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را — ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم — که چشمهای روان داده است خارا را
کجاست کان شه ما نیست لیك آن باشد — که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی — میان روز و نبینی تو شمس کبری را
ز چشم بند ویست آنك زورقی بینی — میان بحر و نبینی تو موج دریـا را
ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند — چنانك جنبش مردم بروز اعمی را
نخوانده‌ای ختم الله خدای مهر نهد — همو گشاید مهرو برد غطاها را
دو چشم بسته تودر خواب نقشها بینی — دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست — ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
عجبتر اینك خلایق مثال پروانه — همی پرند و نبینی تو شمع دلهـا را
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد — بزارو توبه کن و ترك کن خطاها را
سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا — سزاست مشی علی الرأس آن تقاضا را

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست وحی گویا را

۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده‌ای تو دلا — که لحظه لحظه بر آری ز عربده عللا
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبوح — که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست ، بلایش بنوش و در می‌بار — چه می‌گریزی آخر گریز تست بلا
پیاله بر کف زاهد زخلق باکش نیست — میان خلق نشستست در خلاست خـلا

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

۲۳۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چـرا — ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من — که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد — چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود — دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل — در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم — گره گره شود از غم دل فکار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او — یکی دمش که نبینم شوم نـزار چرا
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند — نه روز ماند و نی عقـل بر قرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز مـا برمـید — چرا رمید زما لطف کرد گار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم — و گر نه خوبی او گشت بیکنار چرا

برون‌صورت اگر لطف محض دادی روی
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

۲۳۶

مبارکی که بود در همه عروسیها — درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه وعید — مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب — مبارکی تماشای جنة المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید — نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی وخوشی‌همچوشیربادوعسل — باختلاط و وفا همچو شکر وحلوا
مبارکی تبارك ندیم و ساقی باد
بر آنك گوید آمین بر آنك کرد دعا

۲۳۷

یار ما دلدار ما ، عالم اسرارما — یوسف دیدار ما ، رونق بازار ما
بر دم امسال ماعاشق آمد پار ما — مفلسانیم وتوی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حج ما پیکار ما — خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما — ماخرابیم وتوی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما — سرمکش‌منکرمشوبرده‌ای‌دستار ما
پس‌جوابم‌داداو کز توست‌این کار ما — هرچه‌گوئی‌وادهدچون‌صداکهسارما
گفتمش‌خودماکهیم‌این‌صداگفتار ما — زانك‌که را اختیار نبودای‌مختار ما
گفت بشنو اولا شمه‌ای‌ز اسرار ما — هرستوری لاغری کی کشاندبار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما — بلبلی‌مستی‌بکن‌هم زبوتیمار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما — احمد وصدیق بین‌دردل چون‌غار ما
می‌نتوشدهرمیی‌مستدردی‌خوار ما — خورزدست‌شه‌خوردمرغ‌خوش‌منقار ما
چون نچسبد درلحد قالب مردار ما — رسته گرددزین قفس‌طوطی‌طیار ما
خودشناسدجای‌خودمرغ‌زیرکسار ما — بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گر ببستان‌بی‌توایم خارشدگلزار ما — وربزندان‌باتوایم‌گل بروید خار ما
گردرآتش‌باتوایم‌نورگردد نار ما — وربجنت بی‌توایم نارشد انوار ما
ازتو شد باز سپید زاغ ماوسار ما
بس کن‌ودیگرمگو کین‌بود گفتارما

۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا — در عیش را سره برگشا
این‌فلان‌چه‌شدآن‌فلان‌چه‌شد — نبود مرا سر ماجرا
نهلدکسی سر زلف او — نرهد دلی ز چنین لقا
نکندکسی زخوشی سفر — نرود کسی ز چنین سرا
بهل این‌همه بده‌آن قدح — که شنیده‌ام کرم شما
قدحی که‌آن‌پردل‌شود — ببرد دلم بسوی سما

خمش این نفس دم دل مزن
که فدای تو دل و جان ما

۲۳۹

کرانی ندارد بیابان ما قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت کدامست از ین نقشها آن ما
چو در ره ببینی بریده سری که غلطان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یك گوش پیدا شدی حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که یك مرغ پران شدی برو طوق سر سلیمان ما
چه گویم چه دانم که این داستان فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می پرند میان هوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست که بر اوج آنست ایوان ما
ازین داستان بگذر ازمن مپرس که در هم شکستست دستان ما
صلاح الحق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ما

۲۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا چه جان و جهان از کجا تا کجا
که جان خود چه باشد بر عاشقان جهان خود چه باشد بر اولیا
نه بر پشت گاویست جمله زمین که در مرغزار تو دارد چرا
در آن کاروانی که کل زمین یکی گاو بارست و تو رهنما
در انبار فضل تو بس دانهاست که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم زهی چشم بند و زهی سیمیا
ترا عالمی غیر هجده هزار زهی کیمیا و زهی کبریا
یکی بیت دیگر برین قافیه بگویم بلی وام دارم ترا
که نگزارد این وام را جز فقیر که فقرست دریای در وفا
غنی از بخیلی غنی ماندست
فقیر از سخاوت فقیر از سخا

۲۴۱

نرد کف تو بردست مرا شیر غم تو خوردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو آتشکده هاسردست مرا
در خاك فنا ای دل بمران کز راندن تو گردست مرا
می ران فرسی در گلشن جان کز گلشن جان وردست مرا
در شادی ما وهمی نرسد کین خنده گری پردهست مرا
صد رخ ز درون سرخست مرا یك رخ ز برون زردست مرا
ای احوال ده این هر دو جهان کز راحت تو دردست مرا

در رهبریت ای مرد طلب	بر هر سر ره مردست مرا
خاموش و مجو تو شهرت خود
کز راحت تو دردست مرا

۲۴۲

خیك دل ما مشك تن ما	خوش نازکنان بر پشت سقا
از چشمهٔ جان پر کرد شکم	کای تشنه بیا ای تشنه بیا
سقا پنهان و آن مشك عیان	لیکن نبود از مشك جدا
گر رقص کند آن شیر علم	رقصش نبود جز رقص هوا
دورم ز نظر فعلم بنگر	تا بوی بود بر عود گوا
از بوی تو جان قانع نشود
ای چشمهٔ جان‌ای چشم رضا

۲۴۳

بگشا در بیا در آ که مبا عیش بی شما	بحق چشم مست تو که توی چشمهٔ وفا
سخنم بسته‌می‌شود تویکی‌زلف بر گشا	اناوالشمس والضحی‌تلف الحب والولا
انا فی‌العشق آیة فاقرؤنی علی الملا	امة العشق فاعرجوا دونکم سلم‌الهوی
دیدمش‌مست‌میگذشت‌گفتم‌ای‌ماه‌تاکجا	گفت‌نی همچنین‌مکن همچنین درپیم بیا
درپیش‌چون‌روان‌شدم بر گرفت‌تیز تیز پا	درپی گام تیز اوچه محل باد و برق را
انا منذ رأیتهم انا صرت بلا انا	صورة فی زجاجة نور الارض و السمآ
رکب القلب‌نوره فجلی‌القلب‌واصطفی	کل من رام نوره استضا مثله استضا
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنـا	تو بیا بی‌تو بیش‌من که تونا محرمی‌ترا
بثنا لابه کردمش‌گفتم ای‌جان‌جان‌فزا	گفت یکدم ثنا مگو که دوی‌هست‌درثنا
تو دولب از دوی ببند بگشادیدهٔ بقا	زلب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
ان علینا بیانه تو میا در میان ما	چو در خانه دید تنگ بکندمرد جامها
نی که هر شب روان‌توزتنت‌می‌شودجدا	بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
که‌گر آن‌ریگ‌نیستی‌نامدی‌بازچون‌صبا	شب نرفتی دوان دوان بلب قلزم صفا
باز آمد و تا و یست‌بنده‌بنده‌ست‌خداخدا	ماند در کیسهٔ بدن چوزروسیم ناروا
جان بنه‌بر کف‌طلب که‌طلب‌هست کیمیا	تا تن ازجان جداشدن مشوازجان‌جان‌جدا
گرچه نی‌را تهی کنند نگذارند بی نوا	روبی‌شیر وشیرگیر که علیی و مرتضی
نیست‌بودی توقرنهابر توخواندند هل اتی	خط حقست‌نقش دل خطحق‌را مخوان خطا
الفی لا شود وتو ز الف لام‌گشت لا	هله دست ودهان‌بشو که‌لبش‌گفت الصلا
چو بحق مشتغل‌شدی فارغ‌از آب‌وگل‌شدی
چو که‌بی‌دست‌ودل‌شدی‌دستدرزن درین‌ابا

۲۴۴

چه‌شدی‌گر توهمچومن شدیبی عاشق‌ای فتا	همه روز اندر آن جنون‌همه‌شب‌اندرین بکا
زدو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان	که دوصد نور می‌رسد بدودیده از آن لقا
ز رفیقان گسستیی ز جهان دست شستیی	که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا

چو برین خلق می‌تنم مثل آب‌و روغنم | ز بـرونیم متصل بدرونه ز هم جـدا
ز هوسها گذشتیی بجنون‌بسته گشتیی | نه‌جنونی‌ز‌خلط‌وخون که‌طبیبش‌دهددوا
که طبیبان‌اگر دمی بچشندی‌از‌ین‌غمی | بجهندی ز بند خـود بدرندی کتابها

هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
که شوی محو آن شکر چو لبن درز لوبیا ۲۴۵

از برای صلاح مجنون را | باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی خبـری | درج کن در نبیذ افیون را
چون‌نداری خلاص بی‌چون‌شو | تا ببینی جمال بی چون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی | درده آن جام‌لعل چون خون‌را
زانك عقل از برای مـا دونی | سجده آرد زحرص هر دون‌را
باده خواران بنیم جو نخرند | این دوقرص درست گردون را
نخوت‌عشق را ز مجنون پرس | تا که درسر چهاست‌مجنون‌را
گمرهیهـای عشق بر درد | صد هزاران طریق وقانون را
ای صبا تو برو بگو از من | از کـرم بحـر در مکنون را
گرچه از خشم‌گفته‌ای نکنم | روح‌بخش این حمآء مسنون را

شمس تبریز مـوسی عهدی
در فراقت مـدار هـارون را ۲۴۶

صد دهل می‌زنند در دل مـا | بانگ آن بشنـویم ما فردا
پنبه‌درگوش‌وموی‌درچشمست | غم فردا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه | همچو حلاج وهمچو اهل‌صفا
آتش و پنبه را چه میداری | این‌دو ضدند وضد نکرد بقا
چون‌ملاقات عشق‌نزدیکست | خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی وملاقاتست | گر ترا ماتمست رو زینجا
چونك‌زندان ماست این‌دنیا | عیش باشد خـراب زندانها
آنك‌زندان اوچنین خوش‌بود | چون بود مجلس جهان آرا

تو وفا را مجو درین زندان
که درینجـا وفا نکرد وفـا ۲۴۷

بانگ تسبیح بشنو از بالا | پس تو هم سبح اسمه الاعلی
گل‌وسنبل‌چرددلت‌چون‌یافت | مرغزاری که‌اخرج المرعی
یعلم‌الجهر نقش‌این‌آهوست | ناف مشکین او و ما یخفی
نفس آهـوان او چو رسید | روح را سوی مرغزار هدی

تشنـه را کی بود فراموشی
چـون سنقرئك فـلا تنسی

۲۴۸

گوش من منتظر پیام ترا جان بجان جسته یك سلام ترا
در دلم خون شوق می‌جوشد منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینـی و دلاویـزی دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر مر قبـای کمین غلام ترا
ز اول عشق من گمان بردم که تصور کنم ختام ترا
سلسله م کن بپای اشتر بند من طمع کی کنم سنام ترا
آنك شیری ز لطف تو خوردست مرگ بیند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجدهٔ تو سود کند چه زیانست لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته
بر جگر بسته است نام ترا

۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر مـا گل ما بی حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی که بگردد بگرد لشکر ما
ما بپر می پریم سوی فلك زانك عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلك بخور کنند از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوانو گلست برزمین شاه راه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالـم بی نسیم دم منور ما
ذره های هوا پذیرد روح از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته اند محرم غیب از زبان و دل سخن ور ما
شمس تبریز ابر سوز شدست
سایه اش کم مباد از سر ما

۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا بستن در نیست نشـان رضا
در دل هر ذره ترا درگهیست تـا نگشایی بود آن در خفا
فالق اصباحی و رب الفلق باز کنی صد درو گویی در آ
نی که منم بر در، بلك توی راه بده در بگشا خویش را
آمد کبریت بر آتشی گفت برون آ بر من دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیك جمله تو ام صورت من چون غطا
صورت و معنی توشوم چون رسی محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم ازخود خود روی بپوشم چرا
هین بستان از من تبلیغ کن بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست چو کاهش بکش داده امت من صفت کهربا

گاه ربای من که می کشد | نه از عدم آوردم کوه حرا
در دل تو جمله منم سر بسر | سوی دل خویش بیا مرحبا
دلبرم ودلبرم ابرا که هست | جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را | سایهٔ من کی بود ازمن جدا
لیك ز جایش ببرم تا شود | وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که اوفرع ماست | تا که جدا گردد او از عدا

رو بر ساقی و شنو باقیش
تات بگـوید بزبان بقـا

۲۵۱

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا | ازمن و ما بگذر وزوتر بیا
پیشتر آ در گذر از ماومن | پیشتر آ تانه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر | در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و توبگفتی بلی | شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم | حلقه زن در گه فقر و فنـا
هم برو از جا وهم ازجامرو | جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاك شو ازخویش وهمه خاك شو | تا که ز خاك تو بروید گیا
ورچوگیا خشك شوی خوش بسوز | تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ورشوی ازسوزچوخاکستری | باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر درغیب چه سان کیمیاست | کو ز کف خاك بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین | دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ نان را مدد جان کند | باد نفس را دهـد این علمها
پیش چنین کار وکیا جان بده | فقر بجـان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی | جان بستانی خوش و بی منتها

بس کنم این گفتن وخـامش کنم
در خمشی به سخن جان فـزا

۲۵۲

نذر کند یار که امشب ترا | خواب نباشد زطمع برتر آ
حفظ دماغ آن مدمغ بـود | چونك سهر باید یار مرا
هست دماغ توچوزیت چراغ | هست چراغ تن ما بی وفا
گرد به پر زیت بودسودنیست | صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو | چند چراغ ارزد آن یك صلا
چشم خوشش راابداخواب نیست | مست کند چشم همه خلق را
جملـه بخسپند و تبسم کند | چشم خوشش بر خلل چشمها
پس امن الملك بر آید بچرخ | کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کومهان | بهر بلاد الله حافظ کجا

اهل علم چون شد و اهل قلم　　دیو نیابی تـو بـدیوان سرا
خانه‌وتنشان‌شده‌تاریك وتنگ　　چونك ببردیم یکـی دم ضیا
گرد که بادش برودچون شود　　افتد بـر خاك سیه بی نوا
چون‌بجهندازحجب‌خواب‌خویش　　بـاز بمالند سبال جفـا
اهچه فراموش‌کرند این گروه　　دانششان هیـچ نـدارد بقـا
زود فراموش‌شود سوز شمع　　بر دل پروانه ز جهل و عما
بـاز بیاید پیر نیم سوز　　بـاز بسوزد چو دل نـاسزا
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی
برشب و برروز و سحر ای خدا

۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را　　آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده‌کند روی تو صد شاه را　　شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را　　جلوه‌کن آن‌دولت پاینده را
بسته بـدانست در آسمان　　تا بکشد چون توگشاینده را
دیدهٔ قطار شتر های مست　　منتظرانند کشاننده را
زلف‌برافشان‌ودر آن‌حلقه‌کش　　حلق دوصد حلقه رباینده را
روزوصالست وصنم حاضرست　　هیچ مپا مـدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رو　　میل لبست آن نی نالنده را
بررخ دف چند طپانچه بزن　　دم ده آن نای سگالنده را
ور بطمع ناله بر آرد رباب　　خوش‌بگشا آن‌کف‌بخشنده را
عیب مکن‌گر غزل ابتر بماند
نیست وفا خاطر پرنده را

۲۵۴

باده ده آن یار قدح باره را　　یـار ترش روی شکرپاره را
منگر آنسوی بدین سوگشا　　غمزهٔ غمازهٔ خون خواره را
دست تو می‌مالد بیچاره وار　　نه بکفش چارهٔ بیچاره را
خیره وسرگشته و بیکار کن　　این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم　　چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چوزتو بو برد　　می‌کشداوسوی‌توگهواره را
ترك کند دایه و صد شیر را　　ای بدل روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بر بسته را　　خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب　　نور فرستی مه واستاره را
منتظرش باش وچومه نورگیر　　ترك‌کن‌این‌گنگل ونظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را　　خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را　　باد دهد خاطر سیاره را

هر بت سنگین ز دمش زنده شد　　تاچه‌دمست آن بت سحاره را
خامش کن گفت ازین عالم است
ترك کن این عالم غداره را
۲۵۵
خیز صبوحی کن ودر ده صلا　　خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه‌پر ازمی کن‌ودر کاسه‌ریز　　خیز مزن خنبك و خم بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست　　جان مرا تازه کن‌ای جان فزا
خیز که‌ازهرطرفی بانگ‌چنگ　　در فلك انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن　　وقت توخوش ای قمرخوش‌لقا
درسرم افکن می و پابند کن　　تا نروم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار　　آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت　　گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح　　حشر شدم از تك گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول　　بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم توبده هم توبگوزین‌سپس　　ای دهن و کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توی شمس دین
سرور شاهان جهان علا
۲۵۶
داد دهی ساغر و پیمانه را　　مایه دهی مجلس‌ومیخانه را
مست کنی نرگس مخمور را　　پیش کشی آن بت دردانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد　　صبر وقرار این‌دل دیوانه را
تیغ بر آور هله ای آفتاب　　نورده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را　　شمع‌توی جان چو پروانه را
چشمهٔ‌حیوان بگشا هر طرف　　نقل کن‌آن قصه وافسانه را
مست کن‌ای‌ساقی‌ودر کارکش　　این بدن کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را　　پس‌چه‌شدآن‌ساغر مردانه‌را
نیم دلی را بچه آرد، که‌او　　پست کند صد دل فرزانه را
ازپگه‌امروزچه‌خوش‌مجلسیست　　آن صنم و فتنهٔ فتانه را
بشکندآن چشم‌توصدعهدرا　　مست کندزلف‌توصدشانه را
یك‌نفسی بام بر آ ای صنم　　رقص در آر استن حنانه را
شرح فتحنا و اشارات آن　　قفل بگوید سر دندانه را
شاه بگوید شنود پیش من
ترك کنم گفت غلامانه را
۲۵۷
لعل لبش داد کنون مر مرا　　آنچ ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل وجان‌بگفت　　برگ منت‌هست، بگلشن‌بر آ

گر نخریدست جهان را ز غم — مژده چرا داد خدا کاشتری
در بن خانه‌ست جهان تنگ و منگ — زود برآیید ببام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت — شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست خرامان رسید — فخر من و فخر همه ما ورا
جام مباح آمد هین نوش کن — با زره از غابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت — سجده کند عقل جنون ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عرش
در سخنی زاده ز تحت الثری

۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا — رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب — چشم ترا باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه — تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست — نشنود آنکس که بخفت الصلا
موسی عمران نه بشب دید نور — سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه — دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج رفت — برد براقیش بسوی سما
روزیی کسب و شب از بهر عشق — چشم بدی تا که نبیند ترا
خلق بخفتند ولی عاشقان — جملهٔ شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم — هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بود آن دروغ — خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب — تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی — تشنه کجا خواب گران ازکجا
چونك بخسپید بخواب آب دید — یا لب جو یا که سبو یا سقا
جملهٔ شب می‌رسد از حق خطاب — خیز غنیمت شمر ای بی‌نوا
ورنه پس مرگ تو حسرت خوری — چونك شود جان تو از تن جدا
جفت بیردند و زمین ماند خام — هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان — مست شدم سر نشناسم زپا
شمس حق مفخر تبریزیان
بستم لب را تو بیا بر گشا

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکر خانه را — آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را — آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را — مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند — عقل دهد کلهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد — آنچ نباشد دل فرزانه را

طفل کی باشد تو مگر منکری عربدهٔ استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی چونك بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شود قصهٔ شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصهٔ آن چشم کی یارد گزارد ساحر ساحر کش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن تا ابد او بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

۲۶۰

چرخ فلك با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد چونك شدی سرخوش بی دست و پا
اسب و رخت راست برین شه طواف گر چه بر نطع روی جا بجا
خاتم شاهیت در انگشت کرد تا که شوی حاکم و فرمان روا
هر که بگرد دل آرد طواف جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دل شده گردد بر گرد سر شمعها
زانك تنش خاکی و دل آتشیست میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلك گردد هر اختری زانك بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
زانك وجودست فنا پیش او شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بدان کو مژ و مقلوب نباید دعا
زانك کلیدست وچو کژ شد کلید وا شدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان بر جهید قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تبریز شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا بر گشا

۲۶۱

هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چوما یا صاحبی اننی مستهلك لولا کما
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من اصفر خدی من جوی وابیض عینی من بکا
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
صد مصر و صد شکرستان در جست اندر یوسفان الصید جل اوصغر فالکل فی جوف الفرا
اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد فالوقت سیف قاطع لاتفتکر فیما مضی
جان باز اندر عشق او چون سبط موسی رامگو اذهب و ربك قاتلا انا قعودها هنا
هر گز نبینی در جهان مظلوم تر زین عاشقان قولوا لاصحاب الحجی رفقاً بارباب الهوی

گردرد وفریادی بود در عاقبت دادی بود — من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی
گرواقفی برشرب ما وز ساقی شیرین لقا — الزمه واعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
کردیم جمله حیلها ای حیله آموز نهی — ماذا تری فیما تری یامن یری مالا یری
خاموش وباقی را بجو ازناطق اکرام خو
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

۲۶۲

قیماتری فیما تری یامن یری ولا یری — العیش فی اکنافنا والموت فی ارکاننا
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا — یا نور ضوء ناظرا یا خاطراً مخاطرا
ندعوك رباً حاضراً من قلبنا تفاخراً — فکن لنا فی ذلنا براً کریماً غافرا
من می‌روم تو کلی درین ره ودرین سرا — اگر نواله‌ای رسد نیمی مرا نیمی ترا
خود کی رود کشتی درو که او تهی بیرون رود — کیل گهر همی رسد بر مشتری ومشترا
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد — نور بصر همی رسد اندك ترین چیزها
خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لگد مزن
جز بر قرابیها مزن جز بر بتان جان فزا

۲۶۳

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا — متع الله فؤادی بحبیبی ابداً
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند — انما یؤمن اجزای اذا اسکرها
مغز هر ذره چو از روزن اومست شود — سبحت راقصة عز حبیبی و علا
چونك ازخوردن باده همگی باده شوم — انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هله‌ای روز چه روزی تو که عمر تودراز — یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن همچون خم مارا پی آن باده سرشت — نعم ما قدر ربی لفؤادی و قضا
خم سر که دگرست وخم دوشاب دگر — کان فی خابیة الروح نبیذ فغلی
چون بخسپد خم باده پی آن می‌جوشد — انما القهوة تغلی لشرور و دما
می‌منم خود که نمی‌گنجم در خم جهان — بر نتابد خم نه چرخ کف وجوش مرا
می‌مرده چه‌خوری هین تو مراخور که میم — انا زق ملئت فیه شراب و سقا
و گرت رزق نباشد من ویاران بخوریم
فانصتوا واعترفوا معشرا اخوان صفا

۲۶۴

لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود — ای‌خوشا آن‌روزوروزی‌ای‌خوشا
آن‌چه‌باشد کوکند کان نیست‌خوش — قد رضینا یفعل الله ما یشا
خار او سرمایهٔ گلها بسود — انه المنان فی کشف الغشا
هرچه گفتی یاشنیدی پوست‌بود — لیس لب العشق سراً قد فشا
کی بقشر پوستها قانع شود — ذو لباب فی التجلی قد نشا
من‌خمش کردم‌غمش‌خامش نکرد
عافنا من شر واش قد وشا

۲۶۵

راح بفیها و الروح فیها کی اشتهیها قم فاسقنیها
این‌راز یارست این‌ناز یارست آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ناری قبلت جاری فازداد ناری قم فاسقنیها
لب‌بوسه برشدجفت شکرشد خودتشنه‌ترشد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم من بی قرارم قم فاسقنیها
ساقی مواسی یسخوا بکاسی یحلف براسی قم فاسقنیها
درگوش‌من‌بادخوش‌مژده‌ای‌داد زان‌سرو آزاد قم فاسقنیها
کاساً اداری عقل السکاری منهم تواری قم فاسقنیها
می گفت من خوش وی گفت می‌چش
ما در کشاکش قم فاسقنیها

۲۶۶

هیج نومی ونفی ریح علی‌الغورهفا اذکرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشأ الحاظه صیرن روحی هدفاً یا قمراً الفاظه اورثن قلبی شرفاً
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی اقفرنی اشکرنی صاحب جود و علا
اذا حدا طیبنی وان بدا غیبنی و ان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم‌بحبی سامیاًاضحی‌لصید رامیاً حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفاً
یا قمر الطوارق تاجاً علی‌المفارق لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن یا نقتی لا تهنوا واعتجلوا مغتنماً
یانظری صل‌لما غمضت عنه‌النظرا اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
کن دنفاً مقترباً ممتثلا مضطرباً منتقلا مغترباً مثل شهاب فی السما
یامن‌یری ولایری زال عن‌العین الکری
قلبی عشیق للسری فانتهضوا لما ورا

۲۶۷

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا البدر غدا ساقی والکأس‌ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی والمشجر ندمانی والورد محیانا
من‌کان له عشق فالمجلس مثواه من کان له عقل اباه و ایانا
من ضاق به دار او اعطشه نار تهدیه الی عین یسترجع ریانا
من لیس له عین یستبصرعن‌غیب فلیأت‌علی شوق‌فی‌خدمة مولانا
یادهرسوی‌صدرشمس‌الحق‌تبریز هل‌ابصرفی‌الدنیاانسانك انسانا
طوبی‌لك‌یامهدی‌قدذبت‌من‌الجهد اعرضت‌عن‌الصورة‌کی‌تدرك‌معنانا
من کان له هم یغنیه ویردیه
فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا

۲۶۸

فدیتك یاذا الوحی آیاته تتری تفسرها سراً و تکنی به جهراً
و انشرت امواتاً و احییتهم بها فدیتك ماادریك بالامرما ادری

فعادوا سکاری فی صفاتك کلهم و ماطعمو اثماً ولا شربواخمراً
ولکن بریق القرب افنی عقولهم فسبحان من ارسی وسبحان من اسری
سلام علی قوم تنادی قلوبهم بالسنة الاسرار شکراً له شکراً
فطوبی لمن ادلی من الجد دلوه وفی الدلو حسناً یوسف قال یابشری
یطالع فی شعشاع وجنة یوسف حقائق اسرار یحیط بها خبراً
تجلی علیه الغیب وانــدك عقله کما اندك ذاك الطور واستهدم الصخرا
فظل غریق العشق روحاً مجسماً
ونوراً عظیماً لم یذر دونه ستراً

۳۶۹

تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا ومن لحظکم نجلی الفؤاد من الجلا
نعود الی صفو الرحیق بمجلس تدور بنا الکاسات تتلو علی الولا
رحیقاً رقیقــاً صافیــاً متلالئــاً فنخلوا بها یوماً و یوماً علی الملا
شراباً اذا ما ینشر الریح طیبها تحن الیها الوحش من جانب الفلا
خوابی الحمیرا افتحوها لعشرة بمفتاح لقیا کم لیرخص ما غلا
یتابع سکر الراح سکــر لقائکــم فیسکر من یهوی و یفنی من قلا
انا شدکم بالله تعفــون اننــی لقدذبت بالاشواق والحب و الولا
لمولا تری فی حسنه و جمالــه أماناً من الافات و الموت و البلا
سقی الله ارضاً شمس دین یدوسهــا
کلا الله تبریــزا با حسن ما کــلا

۳۷۰

افدی قمراً لاح علینا و تلالا ما احسنه رب تبارك و تعالی
قد حل بروحی فتضاعفت حیاة والیوم نأی عنی عزاً و جلا لا
ادعوه سراراً و انادیه جهاراً ان ابدلنی الصبوة طیفاً وخیالا
لوقطعنی دهری لازلت انادی کی تخترق الجب ویروین وصالا
لامل من العشق و لومر قرون حاشاه ملا لا بی حاشای ملا لا
العاشق حوت و هوی العشق کنجر
هل مــل اذا ماسکن الحــوت زلالا

۳۷۱

تعالوا کلنا ذا الیوم سکری باقداح تخامرنا و تتری
سقــانا ربنــا کاسـاً دهاقـاً فشکراً ثم شکراً ثم شکراً
تعالوا ان هذا یــوم عیــد تجلی فیه ما ترجون جهراً
طوارق زرننا واللیل ساجی فما ابقین فی التضییق صدرا
زکف هر یکی دریای بخشش
نثرن جواهراً جماً و وفراً

۳۷۲

حداه الحادی صباحاً بهواکم فاتینا صدنا عنکم ظباه حسدونا فابینا
وتلاقینا ملاحاً فی فنا کم خفرات فتعا شقنا بغنج فسبونا و سبینا

عذل العاذل یوماً عن هواکم ناصحیا ان یخافوا عن هواکم فسمعنا وعصینا
ورأیناکم بدوراً فی سماوات المعالی فاستترناکنجوم بضیاکم و اهتدینا
بدر مثل خطیب امنا فی یوم عید فاصطفینا حول بدر فی صلوة اقتدینا
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا فبلا رأس فخرنا و بلا رجل سرینا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا و بلا شدق ضحکنا و بلاعین بکینا
نور الله زماناً حازنا الوصل اماناً و سقی الله مکاناً بحبیب التقینا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا
فهززنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد
فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا

۲۷۳

طال ما بتنا بلاکم یاکرامی و شتنا یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعة نور تنا مرحباً بدرالدجی من لیلة ادهشتنا
لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عندما بشر تنی یا خیال الوصل روحی عندماجمشتنا
یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا
کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا

۲۷۴

ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا وادهشوا من خمرنا واستسمعوا ناقورنا
حورکم تصفر عشقاً تنحنی من ناره لو رأت فی جنح لیل اونهار حورنا
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی فی قیان خادمات و استقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجداً خرواله طیبوا ماحولنا واستشرقوا د یجورنا
قدسکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم
استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا

۲۷۵

ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعة طار فی جو الهوی و استقلعت اثقالها
صارروحی فی هواه غارقاً حتی دری لو تلقاه ضریر تائه احوالها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله ان روحی فی الهوی من لاتری امثالها
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت رامت الاموال کی تنثر له اموالها
لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت فی بحار العز والا قبال یوماً یالها
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوی اعتنوا فی امرها ان خففو احمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق کل مدح قالها فیه از درت اقوالها
ییأس النفس اللقاء من وصال فائت حین تتلو فی کتاب الغیب منا فعالها
حبذا احسان مولی عاد روحاً اذ نفث ناولتها شربة صفی لها احوالها

ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مداً ثم لا تبصر مضی اذ تفکـر استقبالها
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری درة ان روحی اتقلت من درة قـد شالها
مثله ان اثقل الیـوم المخاض حرة او قمتها فی ردی لم تغنها احجالها
غـیر ان سیداً جادت لهـا الطافـه ان روحی ربوة و استنزلت اطلالها
سیداً مـولی عزیزاً کاملا فـی امره شمس دین مالك اوفت لها آمالها
صادف المولی بروحی وهی فی ذاك الردی من زمـان اکرمته مـا رأت اذلالها
جاء من تبریز سربال نسیج بالهوی اکتست روحی صباحاً انزعت سربالها
قالت الروح افتخاراً اصطفانا فضله
ثم غارت بعد حین من مقال نالها

۲۷۶

یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی انت شمس الحق تخفی بین شعشاع الضحی
کاد رب العرش یخفی حسنه من نفسه غیرة منه علـی ذاك الکمـال المنتهی
لیتنی یومـاً اخر میتاً فـی فیه ان فـی موتی هناك دولة لا ترتجی
فی غبار نعله کحـل یجلی عـن عمی فی عیون فضله الوافی زلال للظما
غیر ان السیر و النقلان فی ذاك الهوی مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نوره یهدی الی قصر رفیع آمن لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی
ابشری یا عین من اشراق نور شامل ما علیك من ضریر سرمدی لا یری
اصحبت تبریز عندی قبلة او مشرقاً ساعة اضحی لنور ساعة ابغی الصلا
ایها السـاقی ادر کأس البقا من حبه طال مـا بتنا مریضاً نبتغی هذا الشفا
لا نبالـی من لیـال شیبتنا بـرهة بعد مـا صرنا شباباً من رحیق دائماً
ایها الصاحون فـی ایـامه تعساً لکم اشربـوا اخواننا من کأسه طوبی لنا
حصحص الحق الحقیق المستضی من فضله سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو الفضا
یـا لها من سوء حظ معرض عن فضله منکر مستکبر حیران فی وادی الردی
معرض عن عین عـدل مستدیم للبقا طالب للماء فی وسواس یوم للکری
عین بحر فجرت من ارض تبریز لها
ارض تبریز فداك روحنا نعم الثری

۲۷۷

سبق الجد الینا نـزل الحب علینا سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا
زمن الصحو ندامه زمن السکر کرامه خطر العشق سلامه ففتنا و فنینا
فسقانا و سبانا و کلانا و رعانا و من الغیب اتانـا فدعانـا و اتینا
فوجدناه رفیقاً و مناصاً و طریقاً و شراباً و رحیقاً فسقانا و سقینا
صدق العشق مقالا کرم الغیب توالی و من الخلف تعالی فوفانا و وفینا
ملاء الطارق کاساً طرد الکاس نعاساً مهد السکر اساساً و علی ذاك بنینا
فـرأینا خفرات و مغان حسنات سرجاً فی ظلمات فدهشنا و هوینا
فالیهن نظرنا فشکرنا و سکرنا ومن السکر عبرنا کفت العبرة زینا

فرحعنا بیسار و ربی ذات قرار
و حکینا لمشاة و شهدنا و الینا

۲۷۸

انا لا اقسم الا برجال صدقونا | انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
فصبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا | لهم الفضل علینا لم مما سبقونا
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات | و سرقنا سرقات فاذاهم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب | فسقی الله و سقیاً لعیون رمقونا
لحق الفضل و الا لهتکنا و هلکنا | ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
انا لو لای احاذر سخط الله لقلت | رمق العین لزاماً خلقونا خلقونا
فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس
و سقونا بکؤوس رزقونا رزقونا

۲۷۹

مولانا ، مولانا ، اغنانا ، اغنانا | اسینا عطشانا ، اصبحنا ، ریانا
لا تأسی، لاتنسی، لاتخشی طغیانا | اوطانا اوطانا ، من اجلك اوطانا
شرفنا ، آنسنا ، ان کنت سکرانا | یا بارق یا طارق ، عانقنا عریانا
من کان ارضیاً ، ما جاء مرضیاً | فلیعبد ، فلیعبد ، فرقانا فرقانا
من کان علویاً ، قد جاء حلویاً | نرویهم معنانا الوانا الوانا
و الباقی والباقی بینه یا ساقی
یا محسن ، یا محسن ، احساناً احسانا

۲۸۰

یا منیر الخد ، یا روح البقا | یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه | انت کشاف الغطا بحرالعطا
تقتل العشاق عدلا کاملا | ثم تحییهم بغمزات الرضا
صائد الابطال من عین الظبا | مالك الملاك فی رق الهوی
قوم عیسی لو راو احیاءه | عالم الحس انکروا عیسی اذا
این موسی لو رآی تبیانه | لم یواس الخضر یوماً کاملا
لیت ابونا آدم یدری به | اذ نأی من جنة لما بکا
هجره نار هوینا قعره | یا شفیعاً قل لنا این الردا
خده نار یطفی نارنا
یطفی النیران نار، من رآی

۲۸۱

یا ساقی المدامة حی علی الصلا | املا ز جاجنا بحمیا فقد خلا
جسمی زجاجتی ومحیاك قهوتی | یاکامل الملاحة واللطف والغلا
ما فاز عاشق بمحیاك ساعة | الا و فی الصدود تلاشی من البلا
الموت فی لقائك یا بدر طیب | حاشاك بل لقاؤك امن من البلا
لما تلا هواك صفاتاً لمهجتی | فیها حمائم یتلقین ما تلا

اسقیتنی المدامة من طرفك البهی
چتی جلا فـؤادی من احسن الجلا ۲۸۲

یا من لواء عشقك لا زال عالیاً قدخاب من یکون‌من‌العشق خالیاً
نادی نسیم‌عشقك فی‌انفس‌الوری احیا کم جلالی جل جلالیا
الحب و الغرام اصول حیا تکم قد خاب من یظل من‌الحب سالیاً
فـی وجنة المحب سطور رقیمة طوبـی لمن یصیر لمعناه تـالیاً
یا عابساً تفرق فی الهم حالـه بالله تستمع لمقالی و حـالیاً
یامن‌اذل عقلك نفس‌الهوی تعی من ذلـة النفوس سریعاً معالیاً
یا مهملا معیشته فی محبة
اسکت‌کفی‌الاله‌معیناًوکالیاً ۲۸۳

جاء الربیع مفتخراً فی جوارنا جاء الحبیب مبتسماً وسط دارنا
طیبوا او اکرموا و تعالوا التشربوا عند الحبیب مبتشراً فی عقارنـا
من رام مغنماً و تصدی جواهراً
فلیلزم الجـواری وسط بحارنا ۲۸۴

اخی رأیت‌جمالا سباالقلوب سبا و هل‌اتیك‌حدیث جلاالعقول جلا
الست من یتمنی‌الخلود فی‌طرب الا انتبه و تیقظ فقد اتاك اتـی
یقر عینك بدر و فـی جبینته سعادة و مـرام و عـزة و سنا
و سکرة لفـؤادی من شمائله کانها ملات کاسنا و اسقانـا
عجائب ظهرت بین‌صفو غرته
تلا لات لسناه بمهجتی وصفا ۲۸۵

اتاك عید وصال فلا تـذق حزناً و نلت خیر ریاض فنعم ما سکنا
و زال عنك فراق امر من صبر و محنـة فتننتنا و خـاب من فتنا
فهز غصن سعود و کل‌جنا شجر فقر عینك منه و نعـم ذاك جناً
فطب تجوت‌من اصحاب قریة ظلمت
و نـال قلبك منهـم شقـاوة و عنا ۲۸۶

یا من بنا قصر الـکمال مشیداً لا زال سعداً ، بالسعود مؤیـداً
هز القلوب و ردها بصدوده فغدا دماء العـاشقیـن مبدداً
یا ساکنین محال العشق فی‌قلق تظنون ان العشق یتر ککم‌سداً
لا و الذی حاز الملا حة والبها و لم یبق للعشاق حیلا ولا یداً
و ذلك شمس الدین مولا و سیداً
و تبریز منه کالفرادیس قد غدا ۲۸۷

ورد البشیر مبشراً ببشارة احیی الفـؤاد عشیة بورودها
فکأن ارضاً نورت بربیعها فکأن شمساً اشرقت بخدودها

یا طاعنی فی صبوتی و تهتکی
انظر الی نار الهوی و وقودها ۲۸۸

یـا کـالمینا ، یا حاکمینا   یا مالـکینا ، لا تظلمونا
یاذا الفضائل، زهر الشمائل   سیف الدلائل ، لا تظلمونا
یا نعم ساقی ، حلو التلاقی   مـر الفراق ، لا تظلمونا
فی‌القلب‌بارق مثل الطوارق   بین المشارق ، لا تظلمونا
نادی المنادی، فی کل وادی   لا بـالعناد ، لا تظلمونا
افدیك روحی، عند الصبوح   یا ذا الفتوح ، لا تظلمونا
هذا فوادی ،فی العشق‌بادی   فی‌الحب عادی ، لا تظلمونا
اسمع کلامی ، نومی حرامی   عند الـکرام ، لا تظلمونا
عشقی حصانی ، نحوالمعانی   هذا کفانی ، لا تظلمونا
العشق حال ، ملك و مال
نومی محال ، لا تظلمونـا ۲۸۹

یا مخجل البدر اشرقنا بلالاء   یا ساقی الروح اسکرنا بصهباء
لا تبخلن و اوفر را حنـا مدداً   حتی تنادم فی اخذ و اعطـاء
دعنا ینافس فی‌الصهباء من‌سکر   بالسکر یذهل عن وصف واسماء
خوابی الغیب قد املاتها مـدداً
راحاً یطهر عن شح و شحناء ۲۹۰

بی یـار محل ما را بی یار مخسب امشب   زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم   این‌بار ببین چونیم این‌بار مخسب امشب
ای طوق هوای تو انـدر همه گردنهـا   ما راهمه شب تنها مگذار مخسب امشب
صیدیم بشصت غم شوریده و مست غـم   ما را تو بدست غم مسپار مخسب امشب
ای سرو گلستانرا وی ماه شبستانـرا
این ماه پرستانرا مازار مخسب امشب ۲۹۱

ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب   وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جاکه‌بری تو ویران شود آن‌مجلس   ای خواب درین مجلس تا در نبری امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیـده   ای چشم ز بی خوابـی تا غم‌نخوری امشب
واللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا   تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله   گـر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخوبم تا روز سخن گویم   کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من استاره سپاه من
وز ناوك استاره ای مه‌سپری امشب ۲۹۲

زان شاهدشکرلب زان ساقی خوش‌مذهب   جان‌مست‌شدوقالب ای‌دوست مخسب امشب

زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم | تابشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی پریشانی گاهی پشیمانی | زین‌عیش همی‌مانی ای‌دوست‌مخسب امشب
یك روز تو گرخواری یك‌روز تو مرداری | از ما چه خبر داری ای‌دوست‌مخسب‌امشب
بیرون شواز این هردو بیگانه شو ای‌مردو | قم‌قد ضحك الورد ای دوست مخسب امشب
از هجر تو پرهیزم درعشق تو بر خیزم
شمس الحق تبریزم ای‌دوست مخسب امشب

۲۹۳

مهمان توم ای جان زنهار مخسب امشب | ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چوبدر آمد امشب شب قدر آمد | ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان | بردی‌دل‌وجان بستان زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

۲۹۴

بریده شد ازین‌جوی جهان آب | بهارا بازگرد و وارسان آب
از آن آبی که‌چشمهٔ‌خضروالیاس | ندیدست و نبیند آنچنان آب
زهی‌سرچشمه‌ای کز فر جوشش | بجوشدهردمی‌از عین جان آب
چو باشد آبها نانها بروبند | ولی‌هرگز نرست‌ای‌جان‌زنان‌آب
برای لقمه‌ای نان چون گدایان | مریز از روی‌فقرای‌میهمان آب
سراسرجمله‌عالم نیم لقمه ست | ز حرص نیم لقمه شدنهان آب
زمین و آسمان دلو و سبوبند | برونست اززمین و آسمان آب
توهم‌بیرون‌رواچرخ‌و زمین‌زود | که‌تابینی‌روان از لامکان آب
رهد ماهی جان تو ازین حوض | بیاشامد ز بهر بی کران آب
در آن بحری که خضرانند ماهی | درو جاوید ماهی جاودان آب
ازآن دیدار آمد نور دیده | ازآن بامست اندر ناودان آب
ازآن‌باغست‌این‌گلهای رخسار | ازآن‌دولاب یابد گلستان آب
ازآن نخلست خرما های مریم | نه‌زاسبابست‌وزین‌ابواب‌آن آب
روان و جانت آنگه شادگردد | کزینجاسوی‌تو آید روان آب
مزن چوبك دگر چون پاسبانان
که‌هست این‌ماهیان‌را پاسبان آب

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب | مگو شب‌گشت و بیگه‌گشت بشتاب
مرا در سایه‌ات ای کعبهٔ جان | بهر مسجد ز خورشید ست مهراب
غلط گفتم که اندر مسجد ما | برون در بود خورشید بواب
ازین هفت آسیا ما نان نجوییم | ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
مسبب اوست اسباب جهان را | چه باشد تار و پود لاف اسباب
زمستی در هزاران چه فتادیم | برون مان می‌کشد عشقش بقلاب

چه رونق دارد از مجلس جان زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سرو مقبل بجوشد خون ما زین شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
ز نفط انداز عشق آتشینت زمین و آسمان لرزان چو سیماب
بر مستانش آید می بدعوی خلق گردد برانندش بمضراب

خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبی نمی‌گنجد در القاب

۲۹۶

مخسب ای یار مهماندار امشب که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب راازچشم اسرار که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتریی گرد مه گرد بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را بگردون چو جان جعفری طیار امشب
ترا حق داد صیقل تا زدایی ز هجر ازرق زنگار امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند و من بر خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر و اقبال بیدار که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحرگه ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر براه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استارگانست که در تابید در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد بجمله عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه بریزد مشتری دینار امشب

خمش کردم زبان بستم ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب

۲۹۷

ای در غم تو بسوز و یارب بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد آن جذبهٔ خاك باشد اغلب
از بس که بریخت اشك برخاك شد خاك ز اشك او مطیب
از گریهٔ آسمان در آمد صد باغ بخندهٔ مذهب
من بودم وچرخ دوش گریان او را و مرا یکیست مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید گلها و بنفشهٔ مرطب
وز گریهٔ عاشقان چه روید صد مهر درون آن شکر لب
آن چشم بگریه می فشارد تا بفشارد نگار غبغب
این گریهٔ ابرو خندهٔ خاك از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ماو خندهٔ ما از بهر نتیجه شد مرتب

خاموش کن و نظاره می کن
اندر طلب جهان و مطلب

۲۹۸

آه ازین زشتان که مه‌رو می نمایند از نقاب ازدرون سوکاه تاب واز برون سو ماهتاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون دام دزدان در ضمیر ورمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش و خرمران در آب و گل تا نمانی زاب وگل مانند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد سگ نه‌ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
درهر آن مرداربینی رنگکی گویی که جان جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
توسؤال و حاجتی دلبر جواب هر سؤال چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب
از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب وزشرابش نیست گشتی همچو آب اندرشراب
اوز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ تو زخجلت سرفکنده چون خطاپیش صواب
گر خزان غارتی مر باغ رابی برگ کرد عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بر وی نبشته خط سبز
شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب ۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب چونك دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف هردوغمازند لیکن نی زکین بل ز احتساب
آب اندر طشت و یاجو چون زکف جنبان شود نور بردیوار هم آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند
خود تو بنگر من خموشم وهواعلم بالصواب ۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شمع
شب بپیش رخ چون ماه تو چادر می بست من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان زذوق تو چو گربه لب خود می لیسد من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد جانهای خلایق بربود چون دل مرغ درآن دام طپیدم همه شب
آنك جانها چو کبوتر همه در حکم ویند
اندرآن دام مراورا طلبیدم همه شب ۳۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چوطریق بسته بود دست وطمع گسسته بود دست تو برآبر آسمانها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلك نیاید دو هزار در گشاید چو امیر خاص اقرأ بدعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت درشاهی چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیك ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
زسلام خوش سلامان بکشم زکبر دامان که شدست از سلامت دل و جان مامطیب
زکف چنین شرابی ز دم چنین خطابی عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب

ز غنای حق برسته زنیاز خود برسته | بمشاعل اناالحق شده فانی ملهب
بکس آب را از این گل که تو جان آفتابی | که نماند روح صافی چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت | که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دوجهان زنفخ صورت چو قیامتست پیشم | سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب

بسخن مکوش کین فر ز دلست نی زگفتن
که هنر زپای یابید و ز دم دید ثعلب

۳۰۲

در هوایت بی‌قرارم روز و شب | سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز وشب را همچوخودمجنون کنم | روز وشب را کی گذارم روزوشب
جان و دل از عاشقان می خواستند | جان و دل را می سپارم روزوشب
تا نیابم آنچه در مغز منست | یك زمانی سر نخارم روزوشب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد | گاه چنگم گاه تارم روزوشب
می زنی تو زخمه و بر می رود | تا بگردون زیر و زارم روزوشب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح | زان خمیر اندر خمارم روزوشب
ای مهار عاشقان در دست تو | در میان این قطارم روزوشب
می کشم مستانه بارت بی خبر | همچو اشتر زیر بارم روزوشب
تا بنگشایم بقندت روزه‌ام | تا قیامت روزه دارم روزوشب
چون زخوان فضل روزه بشکنم | عید باشد روز گارم روزوشب
جان روز و جان شب ای جان تو | انتظارم انتظارم روزوشب
تا بسالی نیستم موقوف عید | با مه تو عید وارم روزوشب
زان شبی که وعده کردی روزوصل | روز وشب را می‌شمارم روزوشب

بس که کشت مهر جانم تشنه است
زابر دیده اشك بارم روز و شب

۳۰۳

مجلس‌خوش کن‌از آن‌دوپاره چوب | عود را در سوز و بر بط رابکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش | واندگر در نفی و درسوزست‌خوب
مجلسی پر گرد بر خاشاك فکر | خیز ای فراش فرش جان‌بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور | تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب | کو در آتش خانه دارد بی‌لغوب
ماه از آن پیك و محاسب می‌شود | کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران | تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر ببو قانع نه‌ای تو هم بسوز | تا که معدن گردی ای‌کان عیوب
چون بسوزی پر شودچرخ ازبخور | چون بسوزد دل رسد وحی‌القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن | گر چه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما | حرقن ذاحر کن ذاللکروب

من یلج بین السکاری لا یفق — من یذق من راح روح لایتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد — من خمار دونه شق الجیوب
این تنجو ان سلطان الهوی
جاذب العشاق جبار طلوب

۳۰۴

هیچ میدانی چه‌می گوید رباب — زاشك‌چشم وازجگرهای کباب
پوستی‌ام دورمانده من زگوشت — چون ننالم در فراق ودر عذاب
چوب هم‌گوید بدم من‌شاخ‌سبز — زین‌من‌بشکست‌وبدرید آن‌رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان — بشنوید از ما الی الله المآب
هم ز حق رستیم اول در جهان — هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگ‌ما همچون‌جرس‌در کاروان — یاچو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی — که شوی خسته بگاه اجتذاب
زانك از بسیار منزل رفته‌ای — تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارهی — هم دهی آسان وهم یابی ثواب
سخت اورا گیر کوسخت‌گرفت — اول او و آخر او او را بیاب
خوش‌کمانچه می کشد کان‌تیر او — در دل عشاق دارد اضطراب
ترك‌ورومی‌وعرب‌گرعاشق‌است — همزبان اوست این بانگ‌صواب
باد می نالد همی خواند ترا — که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم — تا رهانم تشنگانرا زین سراب
نطق آن بادست کابی بوده‌است — آب گردد چون بیندازد نقاب
ازبرونش جهت‌این بانگ خاست — کزجهت بگریز ورواز ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای — کی کند پروانه زآتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من — کی‌گذارم شهر وکی‌گیرم‌خراب
گر خری دیوانه شد نك‌کیرگاو — بر سرش چندان بزن‌کاید لباب
گر دلش جویم خسیش افزون شود
کافران را گفت حق ضرب الرقاب

۳۰۵

آوازداد اختر بس روشنست امشب — گفتم‌ستارگان را مه بامنست‌امشب
بر رو ببام بالا از بهر الصلا را — گل‌چیدنست‌امشب‌می‌خوردنست‌امشب
تا روز دلبر ما اندر برست‌چون دل — دستش‌بمهر مارا درگردنست‌امشب
تاروز زنگیان‌را باروم‌داروگیرست — تا روز چنگیان‌را تنتن‌تنست امشب
تاروزساغرمی‌در گردش‌است‌وبخشش — تاروز گل‌بخلوت باسوسنست‌امشب
امشب‌شراب‌وصلت برخاص‌وعام‌ریزم — شادی آنك‌ماهت‌بر روزنست‌امشب
داود وار ما را آهن چوموم گردد — کاهن‌رباست دلبردل آهنست‌امشب
بگشای دست دل‌راتاپای‌عشق کوبد — کان زارترس‌دیده درمأمنست‌امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده — کاین زر گاز دیده در معدنست امشب
آنکو بمکر و دانش می بست راه ما را — پالان خر برو نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین — وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش — برگستوانِ خودش چون روغنست امشب

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با او چه بحث داری کو الکنست امشب

۳۰۶

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب — بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز بر عجایب وان محشر قیامت — گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی — طیب تر از تو کی بود ای معدن اطایب
جان را ز تست هردم سلطانیی مسلم — این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان — سر کرده در گریبان چون صوفیان مراتب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش — عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران — چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جا بخش کیست جز تو — ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت — طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش رمیدگان را محنت رسیدگان را — زان جذبهای جانی ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده — دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینهٔ تجلی — نقش و حسد چه باشد آیینهٔ معایب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها — نگذشت بر دهانها یاد ست هیچ کاتب
نه از نقشهای صورت نه از صاف و نه از کدورت — نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

۳۰۷

کار همه محبان همچون زرست امشب — جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد — خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان — ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل — کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری — برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی — رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب

والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

۳۰۸

خوابم ببسته‌ای بگشا ای قمر نقاب — تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی — هین دست در کشیدم روی از و فامتاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو — دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

یا رب کنم ببینم بردر گـه نیاز چندین هزار یارب مشتاق آن جواب
ازخاك بیشتر دل و جانهای آتشین مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
برخاك رحم کن که ازاین چارعنصراو بی دست و پاتر آمد درسیر وانقلاب
وقتی که اوسبك شود آن باد پای اوست لنگانه برجهد دوسه گامی بی سحاب
تاخنده گیرد ازتك آن لنگ برق را وندرشفاعت آید آن رعدخوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید کز تشنگان خاك بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد اندر مشـام رحمت بـوی دل کباب
پس ساقیان ابرهمان دم روان شوند با جره و قنینه و با مشك پرشراب
خاموش ودرخراب همی جوی گنج عشق
کین گنج در بهار بـرویید از خراب

۳۰۹

واجب کند چوعشق مرا کرد دل خراب کندر خرابهٔ دل من آید آفتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم کان شه دعام گفت هموکرد مستجاب
بس چهره کو نمود مرا بهرساکنی گفتم که چهره دیدم وان بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
برمن گذشت عشق ومن اندرعقب شدم واگشت ولقمه کردومرا خوردچون عقاب
برخوردم اززمانه چو اوخوردمر مرا در بحر عذب رفتم ووارستم ازعذاب
آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست زانست کو ندید گوارش ازاین شراب
زین اعتـماد نوش کنند انبیا بلا
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

۳۱۰

باز آمد آن مهی که ندیدش فلك بخواب آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجـان من ازجام عشق اوشده این مست وآن خراب
میر شرابخانه چو شد بادلم حریف خونم شراب گشت زعشق ودلم کباب
چون دیده پرشود زخیالش ندا رسد احسنت ای پیـاله وشاباش ای شراب
دریای عشق را دل من دید ناگهان ازمن بجست دروی و گفتا مرا بیاب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندرپیش دوان شده دلهای چون سحاب

۳۱۱

زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یارخوب دست نگر پانگر دست بزن پابکوب
مسخرهٔ بادگشت هرچه درختست وکشت وانچ کشد سر ز بادخاربود خشك وچوب
هرچه زاجزای تورو ننهد سر کشی پای بزن برسرش هین سروپایش بکوب
چونك نخواهی رهید از دم هر گول گیر
خاك کسی شو کزو چاره ندارد قلوب

۳۱۲

بجان تو که مرو از میان کار مخسب زعمر یکشب کم گیرو زنده دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد موافقت کن ودل را بدو سپار مخسب
بترس از آن شب رنجوریی که توتا روز فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسب
شبی که مرگ بیاید قنق کرك گوید بحق تلخی آن‌شب که ره‌سپار مخسب
از آن زلازل‌هیبت که سنگ آب شود اگر توسنگ نه‌ای آن‌بیاد آر مخسب
اگرچه زنگی شب‌سخت ساقی چستست مگیرجام‌وی‌وترس‌از آن‌خمار مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند اگر خجل‌شده‌ای‌زین‌وشرمسار مخسب
بترس از آن شب‌سخت عظیم‌بی زنهار ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
شنیده‌ای که مهان کامها بشب یابند بـرای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز خشك شود تازه‌مغزیت بخشد که‌جمله‌مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست
یکی بیار و عوض‌گیر صد هزار ، مخسب

۳۱۳

رباب‌مشرب‌عشقست‌ومونس اصحاب که ابر را عربان کرده‌اند رباب
چنانك ابـرسقای‌گل و گلستانست رباب قوت ضمیرست و ساقی‌الباب
در آتشی بدمی شعلها بر افزود بجز غبار نخیزد چو دردمی‌بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست چومشکلیش‌نباشدچه درخورست‌جواب
جواب‌مشکل‌حیوان گیاه آمد و کاه که‌تخم‌شهوت‌اوشد خمیرمایهٔ‌خواب
خر از کجا ودم‌عشق عیسوی زکجا که‌این‌گشاد ندادش مفتح الابواب
که‌عشق‌خلعت‌جانست وطوق کرمنا برای ملك وصال و برای‌رفع‌حجاب
ببانگ او همه دلهـا بیك مهم‌آیند ندای رب برهاند ز تفرقهٔ ارباب
ز عشق کم‌گو باجسمیان که ایشان را
وظیفه خوف ورجا آمدوثواب‌وعقاب

۳۱۴

تراکه عشق نداری ترارواست بخسب برو که عشق‌وغم اونصیب‌ماست بخسب
ز آفتـاب غـم یـار ذره ذره شدیم تراکه‌این‌هوس‌اندرجگر نخاست بخسب
بجست وجوی وصالش چو آب می‌پویم تراکه غصهٔ آن‌نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد چو عشق ومذهب توخدعه وریاست بخسب
صباح ماست‌صبوحش عشای ماعشوه‌ش تراکه رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم تراکه‌بستر وهمخوابه‌کیمیاست بخسب
چو مست‌هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی که‌شب‌گذشت‌کنون‌نوبت‌دعاست بخسب
قضاچوخواب مرا بست ای‌جوان‌تو برو که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
بدست عشق درافتـاده‌ایم تا چه کنـد چوتوبدست خودی رو بدست راست بخسب
منم که خون‌خورم‌ای‌جان توی‌که‌لوت‌خوری چولوت رایقین‌خواب‌اقتضاست بخسب
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو که برهنه نه‌ای مرترا قباست بخسب

۳۱۵

چشمها وا نمی‌شود ازخواب | چشم بگشاو جمع را در یاب
بنگر آخر که بی‌قرارشدست | چشم‌درچشم‌خانه‌چون سیماب
گشت‌شب‌دیرو خلق افتادند | چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی وهم‌سپیدی چشم | ازمی‌خواب‌هردوگشت خراب
جمله‌اندیشهاچو برگ‌بریخت | گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شدگوشه‌ای و می‌گوید | عقل‌اگر آن‌تست هین دریاب
بنگی‌شب‌نگر که چون‌دادست | جملهٔ خلق را از این بنگاب
چشم درعین و غین افتادست | کاربگذشت ازسؤال‌وجواب
آن سواران تیز اندیشه
همه‌مانندچون‌خران‌بخلاب

۳۱۶

چونك در آییم بغوغای شب | گرد بر آریم زدریای شب
خواب‌نخواهد بگریزدزخواب | آنك بدیدست تماشای شب
بس‌دل‌پرنورو بسی جان پاك | مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود | روز کجا باشد همتای شب
پیش‌توشب هست جودیك‌سیاه | چون‌نچشیدی‌توزحلوای شب
دست مرابست شب‌ازکسب‌وکار | تا بسحر دست من وپای شب
راه درازست برانیم تیز | ما بدرازا و به پهنای شب
روزاگرمکسب‌وسوداگریست | ذوق دگر دارد سودای شب
مفخر تبریز توی شمس دین
حسرت روزی وتمنای شب

۳۱۷

یار آمد بصلح ای اصحاب | مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت | فادخلوا الدار یااولی‌الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد | فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست | امة العشق عشقهم آداب
بادهٔ عشق ننگ‌ونام‌شکست | لا رؤسا تری و لا اذناب
لذت عشق با دماغ آمیخت | کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر سر مستند | وسطروض‌القلوب‌والدولاب
گرشما محرم ضمیر نه اید | فاسئلوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو
وخذ الکبد للشراب کباب

۳۱۸

علونا سماء الود من غیر سلم | وهل یهتدی‌نحوالسماء النوائب

ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فان فارق الایام بین جسومنا فو الله ان القلب ما هو غائب
فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی وان ثقلت عن ظعنهن الترائب
علیکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
و کیف یتوب القلب عن ذنب ود کم فقلبی مدا عما خلا کم لنائب
حواب لمن قد قال عابد بعلة اری البعل قد بالت علیه الثعالب
جواب نصیر الدین لیث فضائل
اری الود قد بالت علیه الارانب

۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاك لا اتهذب
ما بال قلبك قد قسی فآلی متی ابکی و مما قد جری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم احیی بکم و قتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
ما عشت فی هذا الفراق سویعة لولا لقاؤك کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیاً و منادیاً فانا المسی بسیدی و المذنب
تبریز جل بشمس دین سیدی
ابکی دماً مما جنیت و اشرب

۳۲۰

ابشروا یا قوم هذا فتح باب قد نجوتم من شتات الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تأسوا اعلی ما فآتکم اذ بدی بدر خروق للحجاب
ذا مناخ اوقفوا بعرا ننا ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الوفا ان فی صمت الولا لطف الخطاب
قد سکتنا فافهموا سر السکوت
یا کرام الله اعلم بالصواب

۳۲۱

حرف تاء

آن خواجه را از نیمشب بیماریی پیدا شده ست تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
چرخ و زمین گریان شده و ز ناله اش نالان شده دمهای او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
بیماریی دارد عجب نی درد سر نی رنج تب چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او دستم بهل دلرا ببین رنجم برون قاعده ست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صدعربده ست
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش کین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بستده ست
آمد جواب از آسمان کورا رها کن در همان کندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو کانجا که افتاده ست او نی مفسقه نی معبده ست

تو عشق را چون دیده‌ای از عاشقان نشنیده‌ای — خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده‌ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور وضیا
کین روح با کاروکیابی تابش توجامدست

۳۲۲

آمده‌ام که تابخود گوش کشان کشانمت — بی دل و بی‌خودت کنم در دل و جان نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش توای درخت گل — تا که کنار گیرمت خوش خوش ومی‌فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهـم درین سرا — همچو دعـای عاشقان فوق فلـك رسانمت
آمده ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای — باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که گل توی ناطق امرقل توی — گرد گری ندانمت چون تومنی بدانمت
جان و روان من توی فاتحه خوان من توی — فاتحه شو تو یکسری تاکه بدل بخوانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته‌ای — جانب دام باز رو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو — در پی من چه می‌دوی تیزکه بردرانمت
زخم پذیر وپیش رو چون سپر شجاعتی — گوش بغیر زه مـده تا چوکمان خمانمت
از حد خاك تا بشر چند هزار منزلست — شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمـت
هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیك را — نیك بجوش و صبرکن زانك همی پزانمت
نی که توشیر زاده‌ای درتن آهوی نهان — من ز حجاب آهوی یکرهه بگـذرانمـت

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

۳۲۳

آن نفسی که باخودی یارچو خار آیدت — وان نفسی که بیخودی یارچه‌کار آیدت
آن نفسی که باخودی‌خود توشکار پشه‌ای — وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی بستهٔ ابر غصه‌ای — وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی یارکناره میکند — وان نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچوخزان فسرده‌ای — وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار تست — طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت از طلب گوارش است — ترك گوارش ارکنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی مرادیت از طلب مراد تست — ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی — تاکه نگار نازگر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس‌دین ازتبریز چون رسد
از مـه و از ستار هـا والله عار آیدت

۳۲۴

درآتا خرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت — در آتا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاك بازی را رها کن خاك بازی را — که یك جان دارم وخواهم که دربازم همین ساعت
کمان زه کن خدایانه که تیر قاب قوسینی — که وقت آمد که من جان را اسیر سازم همین ساعت
چو بر می‌آیداین آتش فغان می‌خیزد ازعالم — امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت

جهان از ترس می‌درد و جان از عشق می‌پرد
که مرغان را بر شك آرم ز پروازم همین ساعت

۳۲۵

که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست | که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا | که تا دلها خنك گردد که دلها سخت بریانست
نباشد اینچنین شهری و لی باری کم از شهری | که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می‌سوزد | و آن معشوق نادرتر کز و آتش فروزانست
خداوندا باحسانت بحق نور تابانت | مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
تو مستان را نمی‌گیری پریشان را نمی گیری | خنك آنرا که می گیری که جانم مست ایشانست
اگر گیری و ر اندازی چه غم داری چه کم داری | که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی | نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم | هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یك جانست
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند | که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان ذره است و او کیوان که جان میوست و او بستان | که جان قطره است و او عمان که جان حبه است و او کانست
سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیبست | نه در اندیشه می‌گنجد نه آنرا گفتن امکانست

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
و گر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت | لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون | فریاد کنان پیشت کای معطی بی حاجت
انگشتری حاجت مهریست سلیمانی | رهنست بپیش تو از دست مده صحبت
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی | کو بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت
ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو | وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
مالنگ شدیم اینجا بربند در خانه | چرنده و پرنده لنگند درین حضرت
ای عشق توی کلی هم تاجی و هم غلی | هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
از نیست بر آوردی ما را جگری تشنه | بر دوخته‌ای ما را بر چشمهٔ این دولت
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته | هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند | در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
در غوره ببین می را در نیست ببین شی را | ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت
خاری که ندارد گل در صد در چمن ناید | خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلت
کفمی ز نو زین می دان تو منشأ هر بانگی | کین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی ماندست | کز غیرت لطف آن جان در قلقی ماندست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر | از خجلت آن حرفش مه در عرقی ماندست

عمر ابدی تابـان اندر ورق بستـان — نی‌خوف‌ز تحویلی نی‌جای دقی‌مانده‌ست
نامش ورقی بوده ملك ابد اندر وی — اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده‌ست
پیچیده ورق بروی نوری ز خداوندی
شمس الحق تبریزی‌روشن‌حدقی مانده‌ست

۳۲۸

با دست مرا زان سراندرسرودر سبلت — بر باد چرا نبود سر مست چنین دولت
هرلحظه وهر ساعت بر کوری‌هشیاری — صد رطل در آشامم بی‌ساغر و بی آلت
مرغان هوایـی را بازان خدایـی را — از غیب بدست‌آرم بی‌صنعت و بی‌حیلت
خود از کفـدست‌من‌مرغان عجب رویند — می از لب من جوشد درمستی آن‌حالت
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشـد
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

۳۲۹

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست — بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست
بیارید بیکبار همه جان و جهانرا — بخورشید سپاریدکه‌خوش تیغ‌کشیده‌ست
بر آن‌زشت بخندید که‌او ناز نماید — بر آن‌یار بگریید که‌از یار بریده‌ست
همه شهر بشوریدچو آوازه درافتاد — که‌دیوانه دگربارززنجیررهیده‌ست
چه‌روزست‌وچه‌روزست‌چنین‌روز قیامت — مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌ست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه‌جای‌دل‌وعقلست‌که جان‌نیز رمیده‌ست

۳۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت — سر مست‌همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان‌شدم‌از نرگس‌مخمور مرا دید — بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم‌چیست کزو جان نبرد کس — پنهان‌شدنم‌چیست‌چو صدبار مرا یافت
گفتم که‌در انبوهی شهرم کی یابد — آنکس که‌درانبوهی‌اسرارمرا یافت
ای‌مژده که آن‌غمزهٔ غمازمرا جست — وی‌بخت که‌آن‌طرهٔ طرار مرا یافت
دستار بوداز سر مستان بگروگان — دستار برو گوشهٔ دستارمرا یافت
من از کف پاخار همی کردم بیرون — آن‌سرودوصدگلشن‌وگلزارمرا یافت
از گلشن‌خود برسر من‌یار گل افشاند — وان‌بلبل و آن‌نادره‌تکرارمرا یافت
من گم شدم‌ازخرمن آن ماه چو کیله — امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من‌آثار بهرراه‌چکیدست — اندر پی من بود بآثار مرا یـافت
چون آهو از آن شیررمیدم ببیابان — آن شیر که صیدبکهسار مرا یافت
آنکس که‌بگردون رود و گیرد آهو — با صبر و تأنی و بهنجار مرا یافت
در کام‌من‌این‌شست‌و من‌اندرتك‌دریا — صاید بسر رشته جرار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار بمن داد — آن‌لحظه که‌آن‌یار کم‌آزارمرا یافت
این‌جان گران‌جان‌سبکی‌یافت‌وبپرید — کان‌رطل گران‌سنگ‌سبکسارمرا یافت

امروز نه‌هوش‌است و نه‌گوش‌است و نه گفتار
کان اصل هــر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

زانشاه که اورا هوس طبل‌وعلم‌نیست دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده آن شخص‌خیالست‌ولی غیر علم نیست
پیش‌آ وعدم شو که عدم معدن‌جانست امانه‌چنین‌جان که‌بجز غصه وغم نیست
من بی‌من وتو بی تو درآییم درین جو زیراکه‌درین‌خشك‌بجز ظلم‌وستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد
کو آب‌حیاتست وبجز لطف و کرم‌نیست

۳۳۲

این‌خانه که پیوسته‌درو بانگ چغانه‌ست ازخواجه بپرسید که‌این‌خانه‌چه‌خانه‌ست
این‌صورت بت‌چیست اگرخانهٔ کعبه‌ست وین نور خدا چیست‌اگر دیرمغانه‌ست
گنجیست‌درین خانه که در کون‌نگنجد این خانه واین‌خواجه‌همه‌فعل‌وبهانه‌ست
بر خانه منه دست که‌این‌خانه‌طلسمست با خواجه مگویید که‌اومست‌شبانه‌ست
خاك‌وخس این‌خانه‌همه‌عنبر ومشکست بانگ دراین خانه همه بیت وترانه‌ست
فی‌الجمله هرآنکس‌که درین‌خانه‌رهی‌یافت سلطان زمینست و سلیمــان زمانه‌ست
ای خواجهٔ یکی سرتوازین‌بام فروکن کندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت گر ملك‌زمین است‌فسونست‌وفسانه‌ست
حیران‌شده‌بستان‌که‌چه‌برگ‌وچه شکوفه‌ست والهشده مرغان‌که‌چه دامست وچه دانه‌ست
این‌خواجه‌چرخست‌کچون‌زهره‌وماهست وین‌خانهٔ‌عشق‌است که‌بی‌حدوکرانه‌ست
چون آینه جان نقش تودردل‌بگرفتست دل‌در سرزلف توفرورفته چوشانه‌ست
درحضرت یوسف که زنان‌دست بریدند ای‌جان‌توبمن آی که‌جان‌آن میانه‌ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست ازهر کی درآید که فلانست‌وفلانه‌ست
شومست بر آستانه مشین خانه‌درآزود تاریك‌کند آنك ورا جاش ستانه‌ست
مستان خدا گر چه هزاراند یکی اند مستان‌هواجمله‌دوگانه‌ست‌وسه‌گانه‌ست
در بیشهٔ شیران رو وززخم‌مبندیش کاندیشهٔ تـرسیدن اشکال زنانه‌ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست لیکن پس دو و هم تو مانندهٔ فانه‌ست
در بیشه مزن آتش وخاموش کن‌ای‌دل
درکش‌تو زبان‌را که‌زبان توزبانه‌ست

۳۳۳

اندردل‌هر کس که‌ازین عشق‌اثر نیست تو ابردرو کش که‌بجز خصم قمر نیست
ای‌خشك درختی که‌در آن باغ نرستست وی‌خوارعزیزی که‌دراین‌ظل‌شجر نیست
بسکل زجز این عشق اگر در یتیمــی زیراکه‌جز این‌عشق‌تراخویش‌وپدرنیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست هرجان که بهرروز ازین‌رنج بترنیست
درصورت‌هر کس که‌ازآن‌رنگ‌بدیدی می‌دان‌تو بتحقیق که‌از جنس‌بشرنیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق تنگش‌تو ببرگیر که‌جز تنگ‌شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
منکر بچپ وراست که امکان حذر نیست

۳۳۴

از اول امروز حریفان خرابات / مهمان تو ندای شه وسلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت / این قبله‌دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست / کو مست خرابست بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز در آمد / کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
ما ازلب ودندان اجل هیچ نترسیم / چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
برگاو نهد رخت و بعشق آید جان مست / کین رخت گرو کن بردربان خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

۳۳۵

همه خوف آدمی را از درونست / ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می نوازد همچو یوسف / درون گرگیست کو در قصد خونست
بدرد زهرهٔ او گر نبیند / درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیك حمله بمیرد / و لیکن آدمی او را زبونست
الف گشتست نون می بایدش ساخت / که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند / بدیدستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی / که صافی ولطیف و آبگونست
که او را بود حکم و پادشاهی / نپنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه بود / حقیقت بود وصد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز / ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست / اگر چه نیك تندست وحرونست
چو عقل کل بویی برد از وی / شب وروز ازهوس اندر جنونست
که پیش همت او عقل دیدست / که همتهای عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را / که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند / بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی / ز عین حال او اینها شجونست
ایا تبریز خاك تست کحلم
که درخاکت عجایبها فنونست

۳۳۶

بده یك جام ای پیر خرابات / مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون / که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد / که شیران را ز صیادیست لذات
چه پر خونست پوز و پنجهٔ شیر / ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور / که من از نفی مستم نی ز اثبات

چو بازم گرد صید زنده گردم نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصفهای باز را هم مجردتر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پرخون ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد
نماید صبح را خود نور مشکات

۳۳۷

ببستی چشم یعنی وقت خوابست نه خوابست آن حریفان را جوابست
تو می دانی که ما چندان نپاییم ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن جفاات جمله لطفست خطا می کن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب می کن که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سر ها ربوده چشم ساقی بشمشیری که آن یك قطره آبست
یکی گوید که این از عشق ساقیست یکی گوید که این فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق
خداداند که این عشق از چه بابست

۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست سبك برجه چه جای انتظارست
مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او ما را نخواهد که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنیدی طبل بر کش زود شمشیر که جان تو غلاف ذو الفقارست
بزن شمشیر و ملك عشق بستان که ملك عشق ملك پایدار است
حسین کربلایی آب بگذار
که آب امروز تیغ آبدارست

۳۳۹

سماع آرام جان زندگانست کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد که او خفته میان بوستانست
ولیك آنکو بزندان خفته باشد اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود در اندیدست کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع ودف چه باید سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبلهست سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقه‌ای کندر سماعند همی گردند و کعبه درمیانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست
ور انگشت شکر خود رایگانست

۳۴۰

دگر بار این‌دلم آتش گرفتست رها کن تابگیرد خوش گرفتست
بسوزای دل درین‌برق ومزن دم که‌عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگر باراین دلم خوابی بدیدست که‌خون‌دل همه مفرش گرفتست
چوسایهٔ کل فنـا گـردم از یرا جهان‌خورشیدلشکرکش گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانـت ز لعل‌بار سلطان وش گرفتست
کجا پنهـان شود دزدی دزدی که مال خصم‌زیر کش گرفتست
بسی جان که همی پرد ز قالب ولی پایش‌حریف‌کش گرفتست

ز ذوق زخم تیرش این دلمن
بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

۳۴۱

بیا کامروز ما را روز عیدست ازین پس‌عیش‌و عشرت برمزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما درین عالم کی باشـد چنین‌عیدی بصد دوران کی دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد بهر سویی شکر ها بر دمیدست
رسید آن بانگ موج گوهر افشان جهان پر موج و دریا نا پدیدست
محمد باز از معراج آمـد ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
هر آن نقدی کزینجا نیست قلبست میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشـد حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت ندانستم که حق ما را مریدست

کنون من خفتم و پا ها کشیدم
چو دانستم که بختم می‌کشیدست

۳۴۲

مرا چون تا قیامت یار اینست خراب و مست باشم کار اینست
زکار و کسب ماندم کسبم اینست رخا زر زن ترا دینار اینست
نه عقلی ماند ونی تمیز ونی دل چه چاره فعل آن دیدار اینست
گل صدبرك‌دید آن‌روی خوبش ببلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایهای طیر غیبند بسوی غیب آ طیار اینست
مکرر بنگر آن سو چشم می‌مال که‌جان‌رامدرسه وتکرار اینست
چو لب بگشادجانها جمله‌گفتند شفای جان هر بیمار اینست
چویك‌ساغر زدست عشق‌خوردند یقینشان شد که خودخمار اینست
گرو کردی بمی دستار وجبه سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار هلاکو یوسف ار بازار اینست
فسونی‌خواندو پنهان کردخودرا کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملك و مال عالم چاره دارم مرا دین و دل و ناچار اینست
میان گر پیش غیر عشق بندم مسیحی باشم و زنار اینست

بگرد حوض گشتم در فتادم جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون در فتادی در چنین حوض ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه جسته‌ای شهمات اینست چو دزدی کردی ای دل دار اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی ز نفس خود ببر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو دلم پاره‌ست ولاغ پار اینست
خمش باش و درین حیرت فرو رو
بهل اسرار را کاسرار اینست ۳۴۳

زهمراهان جدایی مصلحت نیست سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملك و پادشاهی دیده باشی پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می‌خواند آن یار شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را که مکر و بد نمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان ترا بی‌دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت که بی‌پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر که ازدامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف، فرجی ای برادر هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی درین جو آشنایی مصلحت نیست
خمش‌باش وفنای بحرحق شو
بهنبازی خدایی‌مصلحت نیست ۳۴۴

بجان تو که سوگند عظیمست که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر چه خضر سیرآب حیاتست بلعلت آرزومند عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم پند عظیمست
هرآن کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر خردمند عظیمست
هرآنکس کو هنر را ترك گوید ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت فکندن پیشت افکند عظیمست
که بغداد ترا داد بزرگست سمرقند ترا قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن‌همچوعشق ای زادهٔ عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم
که‌زین شمس‌زرکندعظیمست ۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست دگرگون گشته‌ای باز این چه شیوه ست

عجب ای ترک خوش رنگ این چه رنگست — عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
دگر بار این چه دامست و چه دانه ست — که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
دریدی پردهٔ ما این چه پرده ست — یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
منم آن کهنه عشقی که دگر بار — گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
بدان آواز جان دادن حلالست — زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
مسلمانان شما این شور بینید — که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

۳۴۶

شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت — برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان — که نیکی تراجانا خدا گفت
ولیکن جان این کمتر دعا گو
همه شب روی ماهت را دعا گفت

۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست — کزو آن بی قراری برقرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست — که این سودا نه آن سودای پارست
منم سوزان در آتشهای نو نو — مرا با یار کان اکنون چه کارست
همی نالد درون از بی قراری — بدان ماند که آن جان نگارست
چو از یاری ترا جان خسته گردد — نمی داند که اندر جانش خارست
تو در جویی و خارت می خراشد — نمی دانی که خاری در سرارست
گریزان شو از آن خار و بگل رو
که شمس الدین تبریزی بهارست

۳۴۸

صدایی کز کمان آید نذیریست — که اغلب با صدایش زخم تیریست
مؤثر را نگر در آب آثار — کاثر جستن عصای هر ضریریست
پس لا تبصرونت تبصرونیست — بصر جستن ز الهام بصیریست
تو هرچه داری نه جویانش بودی — طلبها گوش گیری و بشیریست
چنان کن که طلبها بیش گردد — کثیر الزرع را طمع و فیریست
مشو نومید از ظلمی که کردی — که دریای کرم توبه پذیریست
گناهت را کند تسبیح و طاعات — که در توبه پذیری بی نظیریست
شکسته باش و خاکی باش اینجا — که می جوید کرم هرجا فقیریست
کرم دامن پراز زر کرد و آورد — که تا وامی خرد هرجا اسیریست
عزیزی بخشد آنکس را که خوارست — بزرگی بخشد آن را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه — زکات آنجا نیاید که امیریست
ازیرا مظهر چیزیست ضدش — ازین دو ضد را ضد خود ظهیریست
تو بر تختهٔ سیاهی گر نویسی — نهان گردد که هردو همچو قیریست

بود فرقی ز تری تا ترست خط — چوگردد خشك پنهان چون ضمیریست
خمش کن گرچه شرحش بی شمارست
طبیعتها عدو هر کثیریست

۳۴۹

مبر رنج ای برادرخواجه سختست — بوقت داد و بخشش شور بختست
اگر چه باغ را نیمی گرفتست — ولیکن سخت بی میوه‌درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه — مشو غره که او راسیم‌ورختست
دو دستش را بتخته دوختستند — چه سودارخواجه بر بالای‌تختست
وجودش گر چه یکپاره‌ست چون کوه
سخا اش مرده است و لخت لختست

۳۵۰

ز بعدوقت نومیدی امیدیست — بزیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی نور چون دانی تو کوری — سیه نا دیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش ومعنی — نهان تصریف سلطان وحیدیست
که جنبانندهٔ این‌نقش ومعنیست — چو بادی رقصهای شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار — که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یبقی الحب ما بقی العتاب — که‌هر نقصی کشانندهٔ مزیدیست
رها کن گفت به از گفت یابی
یقین‌هر حادثی‌را‌خود ندیدیست

۳۵۱

طبیب درد بی درمان کدامست — رفیق راه بی پایان کدامست
اگرعقلست پس‌دیوانگی چیست — وگرجانست پس‌جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد — که‌نی‌کفرست ونی‌ایمان‌کدامست
پر از درست بحر لایزالی — درونش گوهر انسان کدامست
غلامانه ست اشیا را قبا ها — میان بندگان سلطان کدامست
یکی‌جزوجهان‌خودبی‌مرض‌بست — طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجزشد اندر فکر عاجز — که‌سرکش کیست‌سرگردان کدامست
بت موزون بیتخانه بسی جست — که موزونات‌را میزان کدامست
چه قبله کرده‌ای این‌گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدامست

۳۵۲

چو با ما یار ما امروز جفتست — بگویم آنچه‌هر گز کس‌نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند — میندیش از کسی غماز خفته‌ست
خزان خفتو بهاران گشت‌بیدار — نمی‌بینی درخت وگل شکفته‌ست
اگر یك روز باقی باشد از دی — زمین‌لب‌بسته‌است وگل‌نهفته‌ست
هلاك درخواب کن اوباش تن‌را — که گوهر های‌جانی‌جمله‌سفته‌ست

خمش کن زر دهی زان درنیابی
وگرمحرم شوی بستان که مفتست

۳۵۳

زهی می کندران دستست هیهات | که عقل کل بدو مستست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آنجا | سر نیزه ز حل پستست هیهات
هر آنکو گشت بیخویش اندرین بزم | ز خویش واقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف | که پیشش که کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشهٔ نا شکسته | هزاران دست و پا خستست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران | چه جای صبر و آهسته ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان | که اینجا پیر بایستست هیهات
خصوصاً جان پیریها که عقلست | که خوش مغز ست وشایسته ست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت | همه عالم چو گل دسته ست هیهات
چو گل دسته ست پوسیده شود زود | بدشتی رو کزو رسته ست هیهات
میی درکش بنام دل ربایی | که بس زیبا و برجسته ست هیهات
ز بس خونها که او دارد بگردن | خرد را طوق بسکستست هیهات
شکنهایی که دارد طرهٔ او | بهـای مشك بشکستست هیهات

خمش کـردم خموشانه بمن ده
کـه دلرا گفت پیوستست هیهات

۳۵۴

زمیخانه دگر بار این چه بویست | دگر بار این چه شور و گفت و گویست
جهان بگرفت ارواح مجرد | زمین و آسمان پرهای وهویست
بیا ای عشق این می از چه خمست | اشارت کن خرابات از چه سویست
چه می گویم اشارت چیست کاینجا | نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سر یکتو | که درفکر آنچ آید چارتویست
چوز اندیشه بگفت آید چه گویم | که خانه کنده ورسوای کویست
ز رسوایـی ببحر دل رود باز | که دل بحرست و گفتنها چو جویست

خزینه دار گوهر بحر بد خوست
که آب جو وچه تنجامه شویست

۳۵۵

درین خانه کژی ای دل گهی راست | برون رو هی که خانه خانهٔ ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد | رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری | منم روز و همیشه روزر سواست
تو میرابی که برجو حکم داری | بجو اندر نگنجد جان که دریاست
تو پرو بال داری مرغ واری | بپرو بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلالست | مگس بردوغ ما بازست وعنقاست
صلا ای آفتاب لا مکـانی | که ذره ذره از تابش ثریاست

بحمد الله بعشق او بجستیم ازین تنگی که محراب و چلیپاست
دهل بر گیر و در بازار می‌رو ندا میکن که یوسف خوب سیماست
دریدم پردهٔ ناموس و سالوس
که جان من زجان خویش بر خاست

۳۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست مرا دو بی دلی درد و سقامست
بجز با روی خوبت عشق بازی حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بمالم خود جزتو کدامست و کدامست و کدامست
جهان برروی تو از بهر روپوش لثامست و لثامست و لثامست
بهردم از زبان عشق بر ما سلامست و سلامست و سلامست
زهر ذره بگفت بی زبانی پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تختت غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشترغم هست کرگین امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پر شیر ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را فطامست وفطامست و فطامست
از آن شیری که جوی خلد ازوی نظامست و نظامست و نظامست
خمش کردم که غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست

۳۵۷

چو آن کان کرم ما را شکارست بهردم هدیه ما را ده هزارست
کما را نردبان زرین وسیمین نهد چون قصد ما بربام یارست
بلا دویست در عالم نهانی که برما گنج وبربیگانه مارست
بپیش ما خزینهٔ سیم مشمر که ما را زر و سیم بی‌شمارست
ز پروانه اگر این افترا بود
دو صد چندین زدست شهریارست

۳۵۸

نگار خوب شکر بار چونست چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن شهرهٔ بازار خوبی عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از مهر در ماتم نشسته ست عجب درمهر دل دلدار چونست
زلطف خویش یادم خواند آن یار عجب آن یار بی این یار چونست
بظاهر بندگان را می‌نوازد عجب باینده در اسرار چونست
چو اول دیدمش جانیم بخشید بدانستم که در ایثار چونست
اگر دوباره کردی آن کرم را یقین گشتی که در تکرار چونست

عجب آن‌شعر اطلس پوش‌جعدش … بگرد اطلس‌رخسار چونست
طبیب عاشقان را باز پرسید … که تا آن‌نرگس بیمار چونست
عجب آن نافهٔ تاتار چونست … عجب آن طرهٔ بلغار چونست
عجب بر دایرهٔ خط محقق … که بشکستست‌صدپرگار چونست
من زارم اسیر نالهٔ زیر … نپرسد روز کی‌کان زار چونست
دلم دزد نظر او دزد این دزد … عجب آن‌دزددزد افشار چونست
ترا ای دوست چون من یارغارم … سری‌درغارکن کین‌غار چونست
که تا بینم ترا جان بر فشانم … نمایم خلق را نظار چونست

نهایت نیست گفتم را ولیکن
نمودم شکل آن‌گفتار چونست

۳۵۹

درین جو دل چو دولاب خرابست … که هر سویی که‌گردد پیشش‌آبست
وگر تو پشت سوی آب داری … بپیش روت آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید … که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی … رخ خورشید آن دم در نقابست
زهی خورشید کین خورشیدپیشش … چو سیماب از خطردر اضطرابست
چو سیمابست مه بر کف مفلوج … بجز یکشب دگر در انسکابست
بهر سی شب دوشب‌جمعست ولاغر … دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار گردد تازه رویست … ضحو کی عاشقانرا خوی ودابست
زید خندان بمیرد نیز خندان … که سوی بخت خندانش ایابست

خمش کن زانك آفات بصیرت
همیشه از سؤالست و جوابست

۳۶۰

ایا ساقی توی قاضی حاجات … شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی … که نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر خم‌خمرم وقف کردست … سبیلم کرد مادر بر خرابات
دو گوشم بست‌یزدان تا رهیدم … ز حال دی و فردا و خرافات
دگر گونست کوی اهل تمییز … که آنجا رسم طاعاتست وزلات

درین کو کدخدا شاهیست باقی
فرو رویده این کورا ز آفات

۳۶۱

اگر حوا بدانستی زرنگت … سترون ساختی خود را زننگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی … همه عالم شدی زنگی ززنگت
تو آن ماری که‌سنگ‌از تو دریغست … سرت را کس نکوبد جز بسنگت
اگر دریا در افتی ای منافق … ززشتی کی خورد مارو نهنگت
مرا گویی که از معنی نظرکن … رها کن صورت نقش و پلنگت

چه گویم با تو ای نقش مزور | چه معنی گنجد اندر جان تنگت
هوای شمس تبریزی چو قدس است
تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

۳۶۲

دو چشم آهوانش شیر گیرست | کزو بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان | گواهانند کو بر جان امیرست
چو زلف در همش در هم از آنم | که بوی او به‌از مشك و عبیرست
در آن‌زلفین‌از آن‌می‌پیچد‌این‌جان | که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو مارا تو نظیری | که ماه ما بخوبی بی نظیرست
بیندازم من این سر را بپیشش | اگر چه سر بپیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن
خیال شه حقیقت را وزیرست

۳۶۳

چنان‌کین دل از آن دلدار مستست | زخوف صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکنم الا بخونم | ازین شادی دل غمخوار مستست
شفق وارم بهر صبحی بخون در | که درهرصبح‌آن خون‌خوار مستست
مده پند و مبر خونم بگردن | که چشم دلبر کین دار مستست
چرا این خال همچون طشت خونست
که چشم ساقی اسرار مستست

۳۶۴

تانقش‌خیال دوست با ماست | ما را همه عمرخود تماشاست
آنجا که وصال‌دوستانست | والله که میان‌خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید | یك خار به ازهزارخرماست
چون برسر کوی یارخسبیم | بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچم | اندر شب قدر قدرما راست
چون عکس جمال او بتابد | کهساروزمین‌حریرودیباست
از باد چو بوی او بپرسیم | در بادصدای‌چنك وسرناست
بر خاك چو نام او نویسیم | هر پارهٔ‌خاك‌حور وحوراست
بر آتش ازوفسون بخوانیم | زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که برعدم نیز | نامش چو بریم هستی‌افزاست
آن‌نکته که‌عشق‌اودرآنجاست | پر مغز تر ازهزار جوزاست
وان‌لحظه که‌عشق‌روی‌بنمود | اینها همه از میانه بر خاست
خامش که تمام ختم گشتست
کلی مراد حق تعالاست

۳۶۵

می دان که‌زمانه‌نقش سوداست | بیرون ززمانه صورت ماست
زیرا قفصیست این زمانه | بیرون همه کوه قاف وعنقاست

جوییست جهان و ما برونیم / بر جوی فتاده سایهٔ ماست
اینجا سر نکته‌ایست مشکل / اینجا نبود ولیك اینجاست
جز در رخ جان مخند ای دل / بی او همه خنده گریه‌افزاست
آن دل نبود که باشد اوتنگ / زان روی که دل فراخ و پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست / طوطیست دل‌وعجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز / زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه نظر ببیخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست

۳٦٦

دود دل ما نشان سوداست / وان دود که از دلست پیداست
هر موج که می‌زند دل ازخون / آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدنـد آشنایان / دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد / هر جا که ملامتست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت / زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان / زان‌روی که‌عشق شمع دلهاست
یا بر سر چرخ هفتمین نه / کین عشق بحجر های بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار / در مجلس عشق‌سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس / گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر / این گردسیـاه بین که برخاست
هرچند که زیرهفت پرده‌ست / پیداست که‌سخت‌خوب‌وزیباست
شب خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست

۳٦۷

دل آمد ودی بگوش جان گفت / ای نام تواینکه می نتـان گفت
درنده آنك گفت پیدا / سوزندهٔ آنك در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان / آنکس که‌ز بی‌نشان نشان‌گفت
گل داند و بلبل معربد / رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل / آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمز ها را / آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد / در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو / با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کـو / هرکس سخنی ز خاندان‌گفت
کو شعشعهای قرص خورشید / هر سایه نشین ز سایه‌بان گفت
با این‌همه‌گوش وهوش مستست / زان چند سخن که این‌زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه / مشغول شد و بترك کان گفت

وز ننگ قراضه جان عاشق ترك بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس‌کن
خاموش کنم چو او چنان گفت

۳۶۸

گویم سخن شکر نباتت یا قصهٔ چشمهٔ حیاتت
رخ بر رخ من نهی بگویم کز بهر چه شاه کرد ماتت
در خرمنت آتشی در انداخت کز خرمن خود دهد زکاتت
سر سبز کند چو تره زارت تا باز خرد ز ترهاتت
در آتش عشق چون خلیلی خوش باش که می دهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دریده شد برایت
سوگند بسایهٔ لطیفت سوگند نمی خورم بذاتت
در ذات توکی رسند جانها چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت کرد تا پاك کند ز سیئاتت
از هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد ببی جهاتت
گفتی که خمش کنم نکردی
می خندد عشق بر ثباتت

۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست کز وی دل وعقل بی قراریست
هر نفسی را ازو نصیبیست هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که باین طریق می گفت کز تعبیهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهر یاریست
نوحست و امان غرقگانست روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طبع کم گرد کان شهوت نیز برگذاریست
اینجا شکریست بی نهایت اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار
کو را حدیست یا کناریست

۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست قفل آمد وان کلید باماست
بربست دهان و دیده بگشاد وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل وانکش که دل آفرید باماست
در روزه اگر پدید شد رنج گنج دل ناپدید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاك　　هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید　　کم شو که همه مرید باماست
چون هست صلاح دین درین جمع
منصور و ابا یزید با ماست

۴۷۱

گر جام سپهر زهر پیماست　　آن در لب عاشقان چوحلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی　　از جای برو که جای اینجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا　　جز آتش عشق دود وسوداست
دودت نپزد کند سیاهت　　در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد　　دود آلودست و خام ورسواست
از خانه و مان بیاد ناید　　آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان　　موسیست رفیق من وسلواست
صحبت چه‌کنی که در سقیمی　　هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی　　هرمسخره را رهست وگنجاست
چون خانهٔ دل ز غم شودتنگ　　در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود جز او نگنجد　　تنگی دلم امان و غوغاست
دندان عدو ز ترس کندست　　پس رو ترشی رهائی ماست
خاموش که بحر اگر ترشروست
هم معدن گوهرست و دریاست

۴۷۲

من سر نخورم که سر گرانست　　پاچه نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست　　من نور خورم که قوت‌جانست
من سر نخوهم که با کلاهند　　من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بند کاهند　　من کبك خورم که صید شاهند
بالا نپرم نه لکلکم من　　کس را نگزم که نی سگم من
لنگی نکنم نه بد تکم من　　که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه‌ام من　　پرنم نشوم نه برکه‌ام من
سرکش نشوم نه عکه‌ام من　　قانع بزیم که مکه‌ام من
دستار مرا گرو نهادی　　یك کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نزادی　　ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجهٔ ده　　آن باده که گفته‌ای بمن ده
ور دفع دهی تو و برون جه　　در کس زنان خویشتن نه
من‌عشق‌خورم که‌خوش گواراست　　ذوق دهنست و نشو جانست
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند　　از پاچه سر مرا زیانست

زین پس سر پاچه نیست ما را
مارا و کسی که اهل خوانست

۳۷۳

گر می نکند لبم بیانت — سر می گوید بگوش جانت
گر لب ز سلام تو خموش است — بس هم سخنست با نهایت
تن از تو همی کند کرانه — جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت — جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید — در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی — باز آرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت — در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چو در تو این غم انداخت
بس باشد این کشش نشانت

۳۷۴

پرسید کسی که ره کدامست — گفتم کین راه ترك کامست
ای عاشق شاه دان که راهت — در جست رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست جویی — پس جست مراد خود حرامست
شد جملهٔ روح عشق محبوب — کین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش — مارا سر کوه این تمامست
غاری که درو ست یار عشق است — جان را ز جمال او نظامست
هرچت که صفا دهد صوابست — تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن و پیر عشق را باش
کندر دو جهان ترا امامست

۳۷۵

مرعاشق را ز ره چه بیمست — چون همره عاشق آن قدیمست
از رفتن چه خوف باشد — اورا که خدای جان ندیمست
اندر سفرست، لیك چون مه — در طلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد — آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکیست ای جان — تا ظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست عشق عاشق — هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی — در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت درین طلب بدریا — دریست، اگر چه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز
مر حاتم را مگو کریمست

۳۷۶

امروز جنون نو رسیدست — زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کند های ابلوج — پهلوی جوالها دریدست
باز آن بدوی بهجده‌ای قلب — آن یوسف حسن را خریدست

جانها همه شب بعز و اقبال — درنرگس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بگاه هر جان — چالاك و لطیف و بر جهیدست
امروز بنفشه زار و لاله — از سنگ وکلوخ بردمیدست
بشکفت درخت در زمستان — در بهمن میو ها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو — در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو — کت عشق زعاشقان گزیدست
برچهرهٔ چون زرتو گازیست — آن سیمبرت مگر گزیدست
شاید که نوازد آن دلی را — کندر غم او بسی طپیدست

خاموش و تفرج چمن کن
کامروز نیابت دو دیدست

۳۷۷

آنرا که در آخرش خری هست — اورا بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب برپاست — زین در همه خارش و گری هست
تا خارششان همی کشاند — هرجای که شور یاشری هست
دریم صدفی قرار گیرد — کورا بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد — در جستن درش معبری هست
گه دریم و گاه سوی ساحل — درجستن قطره اش سری هست

خاموش و طمع مکن سکینه
آن راست سکون که مخبری هست

۳۷۸

ای کشته زشاه عشق شهمات — در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر — در جان بقای خویش جنات
چون پیشترك روی تواز خود — بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی — وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت — کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست — چون غرقه شود کجاست هیهات

ما مات تویم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت — ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت — جز کشتن خلق چیست کارت
می کش که درست باددستت — ای جان جهانیان نثارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم — از غمزهٔ چشم پر خمارت
بس ساکن بی قرار دیدم — در آتش عشق بی قرارت
یك مرده بخاك در نماند — گر رنجه شوی کنی زیارت

جان بوسد خاك تو بهر دم
بر بوی کنار بی کنارت

۳۸۰

آن‌خواجه‌اگرچه‌تیز گوش‌است — استیزه کن و گران‌فروش است
من غره بسست خندهٔ او — ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که‌آب زیر کاهست — بحریست که‌زیرکه بجوش است
هر جا که‌روی هش است‌مفتاح — اینجاچه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد — مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد — چون‌چنگ‌همیشه درخروش است
با این همه روحها چو زنبور — طواف وبند زانك نوش است
شیریست که غم ز هیبت او — در گور مقیم همچو موش است
شمس تبریز روز نقدست
عالم بچه در حدیث دوش است

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست — تا باز روم که کار خامست
یکلحظه زکوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه‌ده اگر کسی‌هست — والله که اشارتی تمامست
صعوه زکجارهد که‌سیمرغ — پا بستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو — آنجا بنشین‌که‌خوش مقامست
آن‌نقل گزین که‌جان‌فزایست — وان باده‌طلب که باقوامست
باقی همه‌بوو نقش‌ورنگست — باقی‌همه‌جنگ‌و‌تنگ‌و‌نامست
خاموش کن و ز پای بنشین
چون مستی و این کنار با مست

۳۸۲

ای از کرم تو کار ماراست — هر جای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد — تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چغانه‌ای گرفته — کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته — اندر پس پرده طرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی — مانندهٔ راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت آش است
چون گرسنگی قوم شش‌تا ست

۳۸۳

هین‌که‌گردن‌سست‌کردی‌کوکبابت‌کوشرابت — هین که بس تاریك رویی ای گرفته‌آفتابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستن — چون کلیدش‌راشکستی از کی باشدفتح‌بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سر که فروشی — آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی‌گشته بودی‌فضل‌و حجت می‌نمودی — نك محك عشق آمد کو سؤالت کو جوابت
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی — خواب‌بودو آن‌فناشدچون نك‌ازسر رفت‌خوابت

بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی — می‌خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت
مخلص و معنی اینها گرچه دانی هم نهان کن
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

۳۸۴

عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست — عشق آن دلدار مارا ذوق و جانی دیگرست
سینهای روشنان بس غیبها دانند لیك — سینهٔ عشاق او را غیب دانی دیگرست
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد — زانك مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یك زمین نقره بین از لطف اودر عین جان — تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق — لیك حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند — لیك آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند — وحیشان آمد که دلرا دلستانی دیگرست
ای زبانها بر گشاده بر دل بربودهٔ — لب فرو بندید کورا همزبانی دیگرست
شمس تبریزی چو جمع و شمعها پروانه‌اش
زانك اندر عین دل او را عیانی دیگرست

۳۸۵

خلقهای خوب تو پیشت دود بعد از وفات — همچو خاتونان مه رومی خرامند این صفات
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند — واندگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده — مسلمات مومنات قانتات تائبات
بی عدد پیش جنازه می‌دود خوهای تو — صبر تو والنازعات و شکر تو والناشطات
در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا — در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
حلها پوشی بسی از پود و تار طاعتت — بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
همین خمش کن تا توانی تخم نیکی کارتو
زانك پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

۳۸۶

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات — چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
خوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق — مسلمات مؤمنات قانتات تائبات
هر یکی باناز بازو هر یکی عاشق نواز — هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان وموشکاف اندر بیان — هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
جان کهنه می‌فشان وجان تازه می‌ستان — در فقیری می‌خرام و می‌ستان زیشان زکات
شیر جان زین مریمان خور چونك زادهٔ تاینی — تا چو عیسی فارغ آیی از بنین واز بنات
روزو شب را چون دو مجنون درکشان درسلسه — ایکه هر روزت چو عیدو هر شبت قدرو برات
چونك شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل — عقل مسکین گشت مات و جان میان بردو مات
عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب مبین — کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
جان جمله پیشها عشقست اما آنك او — تره زار دل نبیند در فتد در ترهات
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی — پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر — از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات

رو خمش کن قول کم گو بعد از ین فعال باش
چند گویی فاعلا تن فاعلا تن فاعلات

۳۸۷

خاك آنکس شو که آب زندگانش روشنست / نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر پی یك وصل چندین هجر چیست / گفت آری من قصابم گرد ران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل / آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من / در دو عالم می‌نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم برسرت / آنچ دلرا جان جان و دیدگانرا دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش / می‌زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یك شدست / غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها / بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
من اگر پیدا نگویم بی‌صفت پیداست آن / ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو
صد زبان دارم چو تیغ اما بوصفت الکنست

۳۸۸

خدمت بی‌دوستی را قدر و قیمت هست نیست / خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است / هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
ور تو مستی می‌نمایی در محبت چون نه‌ای / عشق گوید دوغ خوردو دوغ خورد او مست نیست
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا / چند خود را پست دارد آنکسی کو پست نیست

همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست / گرچه با من می‌نشینی چون چنینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود / در میان جو در آیی آب بینی سود نیست
چو نك در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست / چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
گر زمین از مشك و عنبر پرشود تا آسمان / چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست

تا ز آتش می‌گریزی ترش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی سود نیست

۳۹۰

ساربانا اشتران بین سربسر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر بین / آب مست و باد مست و خاك مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس / روح مست و عقل مست و خاك مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاك شو تا بنگری / ذره ذره خاك را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ رامستی نماند / مدتی پنهان شدست از دیدهٔ مکار مست
بیخهای آن درختان می نهانی می‌خورند / روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد ازرفتن مستان مرنج / با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده ‏ دوستان زاقرارمست و دشمنان زانکار مست
باد را افزون بده تا بر گشاید این گره ‏ باده تا درسر نیفتد کی دهد دستار مست
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد باد ها ‏ هر دو ناهموار باشد چون رود در هوار مست
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده ‏ زانك از ین گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
باده‌ای داری خدایی بس سبك خوار و لطیف ‏ زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست ۳۹۱

مطرب با این پرده زن کان یار ما مست آمدست ‏ وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش ‏ کو بدین شیوه برما بارها مست آمدست
آب ما را گر بریزد ورسبو را بشکند ‏ ای برادر دم مزن کین دم سقا مست آمدست
می‌فریبم مست خود را او تبسم می‌کند ‏ کین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آنکسی را می‌فریبی کز کمینه حرف او ‏ آب و آتش بیخود و خاك و هوا مست آمدست
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من ‏ بر جهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
گفت آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان او ‏ باخدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
عشق بیچون بین که جان را چون قدح پر میکند ‏ روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
یار ما عشقست و هر کس در جهان یاری گزید
کز الست این عشق بی‌ما و شما مست آمدست ۳۹۲

گر ندید آن شاد جان این گلستان را شاد چیست ‏ گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت ‏ پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان ما با عشق او گر نی زیك جا رسته‌اند ‏ جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد ‏ پس بدیوان سرای عاشقان بی داد چیست
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند ‏ پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
گر نه آتش می‌زند آتش رخی درجان نهان ‏ پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست
گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان ‏ صدهزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو ‏ لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جهانهاست
صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست ۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانك وقت خواب نیست ‏ هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند ‏ هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل ‏ می‌دوانی سوی آن جو کندر آن جو آب نیست
ز آسمان دلبر آماها و شب را روز کن ‏ تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او
گر دلم لرزان زعشقش چون دل سیماب نیست ۳۹۴

چشمه‌ای خواهم که‌ازوی جمله‌راافزایشست — دلبری‌خواهم که ازوی مرده‌را آسایشست
بندهٔ بحر محیطم کز محیطی برترست — سنگ‌و گوهرهردوراازفضل‌او بخشایشست
باغ و طاوسند هریك‌از جمالش با نصیب — زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایشست
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی‌را کمی — عاشق اندر ذوق باشد گرچه در پالایشست
بنگر اندرجان‌که هست او ازبلندی‌بی‌خبر — گرچه اندر قالب او در خانهٔ آلایشست

شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
صحن‌را افروزش است‌وبام‌را اندایش‌است ۳۹۵

عشق اندر فضل و علم ودفترواوراق نیست — هرچه گفت‌وگوی‌خلق آن‌ره ره‌عشاق نیست
شاخ عشق‌اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد — این شجر را تکیه‌برعرش‌وثری‌وساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم — کین‌جلالت‌لایق این عقل واین اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان‌کین اشتیاق تو بتیست — چون‌شدی‌معشوق‌ازان‌پس‌هستیی‌مشتاق‌نیست
مرد بحری دایما برتختهٔ خوف و رجاست — چونك‌تخته ومردفانی شد جزاستغراق نیست

شمس تبریزی توی دریا و هم گوهر توی
زانك بود تو سراسر جز سر خلاق نیست ۳۹۶

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست — جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می‌کنی‌یعنی که من فرخنده‌ام — نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر بفقرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو — نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
گر تو نورحق شدی از شرق تا مغرب برو — زانك مارازین‌صفت پروای آن انوار نیست
گرتو سر حق بدانستی برو با سر باش — زانك‌این اسرار مارا خوی‌آن اسرار نیست
راست‌شوددراه ماوین مکررا یك سوی نه — زانکه این میدان ما جولانگـه مکار نیست
شمس دین‌وشمس‌دین‌آن جان‌ما اینك بدان — جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان — زانك هوشیاری مراخود مذهب‌آزار نیست
گر نهی پر گار بر تن تا بدانی حد مـا — حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاك پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه مـا — خاك‌پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست — جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست

در تك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را
زانك ما را اشتهای جنت و ابرار نیست ۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست — در شعاعش همچوذره‌جان من‌رقصان شدست
مشتری‌در طالعست وماه و زهره درحضور — یار چوگان زلف مه‌رو میراین میدان‌شدست
هر قدح کزمی‌دهد گوید بگیرو هوش دار — هش که دارد عقل‌دارد عقل خود پنهان‌شدست
بزم‌سلطانست اینجا هر که سلطانیست‌نوش — خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان‌شدست

ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
یاچه باشدسرچه باشد پاوسریکسر شدست ۳۹۸

از سقاهم ربهم بین جملهٔ ابرار مست
وزجمال لایزالی هفت و پنج و چار مست

این قیامت بین که گویی آشکارا شدزغیب
خم و کوزه‌حوض کوثر از می‌جبار مست

تن چو سایه بر زمین و جان پاك عاشقان
در بهشت عشق تجری تحتها النهار مست

چون فزون گرددتجلی از جمال حق ببین
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی‌وارمست

از تقاضاهای مستان وز جواب لن تـران
در شفاعت مو بموی احمد مختار مست

او سرست وما چودستار اندرو پیچیده‌ایم
از شراب آن‌سری گرددسرو دستار مست

یوسف مصری‌فرو کن سر بمصراندر نگر
شهر پر آشوب بین و جملهٔ بـازار مست

گر بگویم ای‌برادر خیره‌مانی زین عجب
عرش‌وکرسی آسمانها این‌همه کردار مست

شمس تبریزی بر آمد در دلم بزمی نهاد
از شراب عشق گشتست این‌درودیوارمست

۳۹۹

آخرای دلبر نه‌وقت عشرت‌انگیزی‌شدست
آخر ای‌کان شکروقت‌شکر ریزی شدست

تو چوآب‌زندگانی ما چو دانه زیر خاك
وقت‌آن‌کز لطف خودبامادرآمیزی‌شدست

گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زانك جمله چیزها چیزی زبی‌چیزی‌شدست

زین سپس بامن مکن‌تیزی‌تو ای‌شمشیرحق
زانك‌از لطف‌توزآتش تندی‌وتیزی‌شدست

جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
گفتم آخرجان‌جان‌زین‌سان‌زبی‌چیزی‌شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

۴۰۰

چون‌نظر کردن همه‌اوصاف خوب‌اندردلست
وین همه اوصاف رسوا معدنش‌آب وگلست

ازهواو شهوت ای‌جان آب‌و گل‌می‌صدشود
مشکل این‌ترك هوا و کاشف هر مشکلست

وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
چون بشد علت زتو پس نقل منزل منزلست

لیك شرطی کن‌توباخودتا که‌شرطی نشکنی
ورنه‌علت باقی و درمانت محو و زایلست

چونك طبعت‌خو کند با شرط‌تندش‌بعدازآن
صد هزاران حاصل جان‌از درونت حاصلست

پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانك
هر دمی رویی نماید روی‌آن‌کو کاهلست

پس ترامطرب شوددرعیش وهم ساقی‌شود
آن‌امانت چونك شد محمول جانرا حاملست

فارغ آیی‌بعداز آن‌از شغل و هم از فارغی
شهره‌گردداز تو آن‌گنجی که آن‌بس خاملست

گر چه‌حلواها خوری شیرین نگرددجان تو
ذوق آن برقی بود تا در دهان‌آکلست

این‌طبیعت کوروکرگر نیست‌پس‌چون‌آزمود
کین‌حجاب‌وحایلست آن‌سوی آن‌چون‌مایلست

لیك طبع از اصل رنج و غصهابررسته‌است
در پی رنـج و بلاها عاشق بـی طایلست

در تواضعهای طبعت سر نخوت را نـگر
وندران کبرش تواضعهای بی حد شاکلست

هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش
شرح وتأویلی بکن وا دانك‌این‌بی‌حایلست

هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانك هست
با مؤید این طریقت ره روان را شاغلست

ور تـرا خوف مطالب باشد از اشهادها
از خدا می‌خواه شیرینی اجل کان‌آجلست

هرطرفـدنجی‌دگرگرن‌فرض کن‌آنگاه‌برو
جز بسوی بی سویهاکان دگر بی حاصلست

تو وثاق مار آیی از پی ماری دگر غصهٔ ماران ببینی زانك این چون سلسلست
تانگویی ماررا ازخویش عذری زهرناك وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا
آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست

۴۰۱

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست تاخیالت درنیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمها گردد روان خودگرفتم کین دل ماجز که وجز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب ازسنگی دگر لعل شد سنگی دگرکز لطف تو آواره نیست
بارها لطف ترا من آزموده ای لطیف مرده را تو زنده کردی بارها یکباره نیست
ابر رحمت هر سحر گرمی ببارد آن زتست وین دل گریان من جز کودك گهواره نیست
همچو کوه طور ازغم این دلم صدپاره شد لیك اندر دست من زان پاره ها یکپاره نیست
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد
تا جهد استاره ای کز ابر یك استاره نیست

۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست عاقلان را بر زبان وعاشقانرا در دلست
آنك باشد بر زبانها لا احب الا فلین باقیات الصالحات است آنك در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینها چون بامها وین زبان چون ناودان باران از ینجا نازلست
آب از دل پاك آمد تا بیام سینها سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنك برد از ناودان دیگران اوسارقست آنك دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هرکه روید نرگس گل زآب چشمش عاشقست هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست
گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
هرکی پوشیده ست بروی حال ورنگ جان او هرجوابی که بگوید او بمعنی سایلست
گرطبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پاشناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود دل زراه ذوق داند کین کدامین منزلست
دردل و کشتی نوح افکن درین طوفان تو خویش دل مترسان ای برادر گر چه منزلها یلست
هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر زانك مقبل دردو عالم همنشین مقبلست
هرچه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران زانك این خو وطبیعت جملگان را شاملست
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای زانك روح سادهٔ تو زنگها را قابلست
هرکه روحش ازهوای هفتمین بگذشت رست می خور ازانفاس روح اوکه روحش بسملست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق مرد را تنها بگوید هین که مردك غافلست
وصل خواهی باکسان بنشین که ایشان واصلند وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
گردمستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد خودمذاق می چه داند آنك مرد عاقلست
نکتها را یاد می گیری جواب هر سؤال تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

۴۰۳

گر تو پنداری بحسن تو نگاری هست نیست
ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد بکار نیك و بد
چرخ را جز خدمت خاك تو کاری هست نیست
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
خواجه را اینجا خیالی هست آری هست نیست
ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من
جز صلاح الدین ز دلها هوشیاری هست نیست

۴۰۴

هله ای آنك بخوردی سحری باده که نوشت
هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
می روح آمد نادر رواز آن هم بچش آخر
که بیك جرعه ببرد همه طراری و هوشت
چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی
دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
چو در اسرار در آیی کندت روح سقایی
بفلك غلغلـه افتد ز هیاهـوی و خروشت
بستان بادهٔ دیگر جز از آن احمر واصفر
کندت خواجـهٔ معنی برهـاند ز نقـوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت
به از آن صد قدح می که بخوری شب دوشت
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی
همه اموات و جمـادات بجوشند ز جوشت
چو در آن حلقه بگنجی ز بر معدن و گنجی
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کـوشت
تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی
برهانید بآخـر کـرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقا کن خمش وصید رها کن
بخموشیت میسر شود این صید وحوشت
تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

۴۰۵

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت
که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق در آمد ربض شهر بر آمد
هلـه ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم
هله ای سر ده مستم برهانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی برسر خود نه
هله بر پر هله بر پر چو من از شکر و غرامت
ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
هله فرعون بپیش آ که گرفتم در و بامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
همه دیدار کریمست درین عشق کرامت
نکنند رحمت مطلق ببلا جان تو ویران
نکند والده ما را ز پی کینه حجـامت
نبود جان ودلم را ز تو سیری وملولی
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
بجز از عشق مجرد بهر آن نقش که رفتم
بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
هله تا یاوه نگردی چو درین حوض رسیدی
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
چو درین حوض در افتی همهٔ خویش بدوده
بمزن دستك و پایك تو بچستی و شهامت

همه‌تسلیم وخمش کن نه امامی‌توزجمعی
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

۴۰۶

چندگویی که‌چه‌چاره‌ست‌ومرادرمان‌چیست چاره‌جوینده که کرده‌ست‌تراخودآن‌چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم خود نباشد هوس آنك بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده‌ست بـران بوی برو تاهمان بوی‌دهد شرح تراکین نان چیست
گرتو عاشق شده‌ای عشق‌تو برهان‌توبس ورتوعاشق نشدی پس طلب‌برهان چیست
این قدر عقل نداری کـه ببینی آخر گرنه‌شاهیست پس‌این‌بارگه‌سلطان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیبـا روییست در کف روح چنین مشعلهٔ تـابان چیست
چونك از دور دلت همچو زنان می لرزد توچه‌دانی که‌در آن‌جنگ‌دل‌مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان‌چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمـهٔ شهد ازو در بن هر دنـدان چیست

۴۰۷

چشم پر نور که مست نظر جانانست ما ازو چشم گرفتست وفلك لرزانست
خاصه‌آن‌لحظه‌که‌ازحضرت‌حق‌نورکشد سجده گاه ملك و قبلهٔ هـر انسانست
هرکه او سر ننهد بر کف پایش‌آن‌دم بهر ناموس منی‌آن نفس اوشیطانست
وانك آن لحظه نبیند اثر نور برو او کم از دیو بود زانك تن بی‌جانست
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او گرتو مردی که رخش‌قبله گه‌مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می داری جان‌در آن‌لحظه بده‌شاد که‌مقصود آنست
جمله‌را آب درانداز ودرآن‌آتش‌شو کاتش چهرهٔ او چشمه گه حیوانست
سر بر آور ز میان دل شمس تبریز
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

۴۰۸

آن شنیدی که‌خضر تخته کشتی‌بشکست تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضروقت‌توعشق است‌که‌صوفی‌زشکست صافیست و مثل درد بپستی بنشست
لذت فقر چو باده‌ست که پستی جوید که‌همه‌عاشق‌سجده‌ست‌وتواضع‌سرمست
تابدانی که تکبر همه ازبی‌مزه گیست پس سزای متکبر سر بی ذوق‌بس‌است
گریه‌شمع همه‌شب‌نه که‌ازدرد سرست چون‌زسررست‌همه‌نورشدازگریه‌برست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود چون‌بگیرد قدح بادهٔ جان بر کف‌دست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
بحر می‌غرد و می‌گوید کای امت آب راست‌گوییدبرین‌مایده‌کس‌راگله‌هست
دمبدم بحر دل‌وامت‌او در خوش ونوش در خطابات و مجابات بلی‌اند والست
نی‌در آن بزم کس ازدرددلی‌سر بگرفت نی‌در آن‌باغ‌وچمن‌پای کس‌ازخار بخست
هله خامش بخموشیت اسیران برهند ز خموشانهٔ تو ناطق وخاموش بجست

لب فروبند چو دیدی که لب بستهٔ یار
دست شمشیر زنان را بچه تدبیر ببست

۴۰۹

تا نلغزی که زخون راه پس وپیش ترست
آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست

گر بزانند که از عقل وخبر می‌دزدند
خود چه دارند کسی‌را که زخودبیخبرست

خود خود را توچنین کاسد وبی‌خصم‌مدان
که جهان طالب زر وخود توکان زرست

که رسول حق الناس معادن گفتست
معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست

گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج
خویش دریاب که این گنج زتو بر گذرست

خویش دریاب وحذر کن تو ولیکن‌چه کنی
که یکی‌دزد سبك دست‌درین ره حذرست

سحر ار چند که تاریست حساب روزست
هر کرا روی سوی‌شمس بودچون‌سحرست

روحها مست شود از دم صبح از پی آنك
صبح را روی بشمس است‌وحریف نظرست

چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی
که توبس مفلسی وچرخ فلك پاك‌برست

مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خرست

بیشترجان کن‌وزر جمع کن وخوش دل‌باش
که همه سیم وزر و مال تو مار سقرست

یکشب‌ازبهر خدابی خورو بی‌خواب بزی
صدشب‌ازبهرهوا‌نفس‌توبی‌خواب‌وخورست

از سردرد و دریغ از پس هر ذرهٔ خاك
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست

خون دل بررخت افشان بسحرگاه ازآنك
توشهٔ راه تو خون دل وآه سحرست

دل پر اومید کن و صیقلیش ده بصفا
که دل پاك تو آینهٔ خورشید فرست

مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

۴۱۰

دوش آمد برمن‌آنك شب‌افروز منست
آمدن باری اگردر دو جهان‌آمدنست

آنك‌سرسبزی‌خاکست‌وگهربخش‌فلك
چاشنی بخش‌و طنهاست اگر بی‌وطنست

در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
تادر من که شفا خانهٔ هر ممتحن است

شمع را توگرو این لگن تن چه کنی
این لگن گر نبود شمع ترا صدلگنست

تادرین آب‌وگلی کار کلوخ اندازیست
گفتوگوجمله کلوخست‌ویقین‌دل‌شکنست

گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست
میل تو بهر تصدر همه در فضل وفنست

زین گذر کن صفت یارشکر بخش بگو
که ز عشوه شکرش ذره بذره دهنست

خیره گشتست‌صفتها همه کان‌چه‌صفتست
کان صفتها چو بتان وصفت او شمنست

چشم نرگس نشناسد ز غمش کندرباغ
پیش او یاسمنست آن گل تریاسمنست

روش عشق روش بخش بود بی پارا
خوش‌روانش کنداز‌خودزمن‌صدزمنست

درجهان فتنه بسی‌بود وبسی‌خواهدبود
فتنها جمله بسر آن فتنهٔ ما مفتتنست

همه دلها چو کبوتر گرو آن برجند
زانك جانیست که‌او زنده کن‌هربدنست

بس کن آخرچه برین‌گفت زبان چفسیدی
عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست

۴۱۱

عجب‌ای‌ساقی‌جان‌مطرب ماراچه‌شدست هله چون‌می‌نزند ره‌ره‌او راکی‌زدست
او ز هر نیك و بد خلق چرا می‌لنگد بدو نیك همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف دریدست طرب را بخدایی‌دف‌او مجلس یار کده بی دم او بار کده‌ست
شهر غلبیر گهی‌دان‌که شود زیروزبر دست غلبیرزنش سخرهٔ صاحب بلدست
خیره کم‌گوی خمش مطرب مسکین‌چه کند
این همه فتنهٔ آن فتنه‌گر خوب خدست ۴۱۲

آنك‌بی‌باده کند جان‌مرا مست کجاست وانك‌بیرون کنداز جان ودلم‌دست کجاست
وانك سوگند خورم جز بسراونخورم وانك‌سوگندمن‌وتو به‌ام‌اشکست کجاست
وانك جانها بسحر نعره زنانند ازو وانك‌ما راغمش‌ازجای‌ببردست کجاست
جان جانست وگرجای ندارد چه عجب این که‌جا می‌طلبددرتن ماهست کجاست
غمزهٔ چشم‌بهانه‌ست‌وزان سوهوسیست وانك‌اودرپس‌غمزه‌ست‌دلم‌خست کجاست
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود وانك‌درپرده‌چنین پردهٔ‌دل‌بست کجاست
عقل تامست نشد چون و چرا پست نشد
وانك‌اومست شداز چون‌وچرارست کجاست ۴۱۳

من نشستم زطلب وین‌دل پیچان‌ننشست همه رفتند ونشستند و دمی جان‌ننشست
هرکی استاد بکاری بنشست آخرکار کار آن‌دارد آن کز طلب آن‌ننشست
هرکی او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید تا نبردش بسرا پـردهٔ سبحان‌ننشست
تـا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود بـرسر اوج هـوا تخت سلیمان‌ننشست
هرکی‌تشویش سرزلف پریشان‌تودید تـا ابد از دل او فکر پریشان‌ننشست
هرکی‌در خواب خیال لب‌خندان‌تودید خواب ازورفت وخیال‌لب‌خندان‌ننشست
ترشیهای تو-صفرای رهی را ننشاند وز عـلاج سر سودای فـراوان‌ننشست
هرکرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص‌کنان تا بگلستان ننشست ۴۱۴

روزوشب‌خدمت توبی‌سروبی‌پاچه‌خوشست در شکرخانهٔ تو مرغ شکرخا چه‌خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می‌خندد سایهٔ سرو خوش نادره بالا چه‌خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمدگو باش بلبلان را بچمن باگل رعنا چه‌خوشست
بانك سرنای چه‌گـر مونس غمگینانست از دم روح نفخنا دل سرنا چه‌خوشست
گرچه شب بازرهد خلق زاندیشه بخواب در رخ شمس ضحی دیدهٔ بینا چه‌خوشست
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل توچه دانی‌که برین گنبد مینا چه‌خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را زان شکرریـز لقا سینهٔ سینا چه‌خوشست
که صدا دارد و درکان زر صامت هم‌هست
که خمش بودن‌وگه گفت‌مواساچه‌خوشست ۴۱۵

تشنه برلب جوبین‌که چه درخواب شدست برسرگنج گدابین‌که چه برتاب شدست

ای بسا خشك لبا کز گره سحر کسی — درارس بی‌خبراز آب‌چودولاب‌شدست
چشم بند ار نبدی که گرو شمع‌شدی — کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را — دل آن گول‌ازین ترس چوسیماب‌شدست
چون‌سلیمان نهانست که دیوانش‌دلست — جان محجوب ازو مفخر حجاب شدست
ای بسا سنگ‌دلا که حجرش‌لعل‌شدست — ای‌بسا غوره‌درین‌معصره دوشاب‌شدست
این چه مشاطه و گلگونهٔ غیبست کزو — زعفرانی رخ عشاق چو عناب‌شدست
چند عثمان پسر از شرم که از مستی او — چون‌عمرشرم‌شکن گشته‌وخطاب‌شدست

طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست ۴۱۶

مطرب‌ونوحه‌گرعاشق‌وشوریده خوشست — نبود بسته بود رسته ورويیده خوشست
تف و بوی جگرسوخته وجوشش خون — گردزیروبم‌مطرب‌بچه‌پیچیده خوشست
زابر پرآب دوچشمش زتصاریف‌فراق — برشکوفه رخ‌پژمرده بباریده خوشست
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن — این‌جهان‌درهوسش‌درهم‌وشوریده خوشست
پیش دلبر بنهادن سرسرمست سزاست — سراو راکف معشوق بمالیده خوشست
دیدن روی دلارام عیان سلطانیست — هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
این سعادت ندهد دست همیشه اما — دیدن آن‌مه‌جان‌ناگه ودزدیده‌خوشست
عشق‌اگررخت‌توا بردبغارت خوش‌باش — پیش‌آن‌یوسف‌زیبا کف‌ببریده‌خوشست

بس کن ارچه که اراجیف بشیر وصلست
وصل همچون شکرناگه بشنیده خوشست ۴۱۷

من‌پری زاده‌ام وخواب ندانم که کجاست — چونك‌شب گشت نخسپند که‌شب‌نوبت‌ماست
چون دماغست‌وسرستت مکن‌استیزه بخسب — دخل وخرجست چنین شیوه‌وتدبیرسزاست

خرج بی دخل خداییست ز دنیا مطلب
هرکراهست زهی بخت ندانم که کراست ۴۱۸

سرمپیچان ومجنبان که کنون‌نوبت‌تست — بستان جام‌ودر آشام که آن‌شربت‌تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند — طرب و حالت ایشان مدد حالت‌تست
همگی پرده و پوشش زبی با شش‌تست — جرس وطبل رحیل از جهت رحلت‌تست
هرکرا همت عالی بود وفکر بلند — دانك آن همت عالی اثر همت تست
فکرتی کان نبود خاسته ازطبع ودماغ — نیست درعالم اگرباشد آن‌فکرت‌تست
ای دل خسته ز هجران وزاسباب دگر — هم ازو جوی دوارا که ولی نعمت‌تست
زان‌سوی کامد محنت‌هم‌ازآنسوست دوا — هم‌ازو شبههٔ تست وهم ازو حجت‌تست
هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار — هم ازو عسرت‌تست وهم‌ازوعشرت‌تست

بس که هرمستمعی را هوس و سودائیست
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تست ۴۱۹

بوسه ای داد مرا دلبرعیار و برفت چه شدی چونك یکی دادبدادی شش وهفت
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
یك نشان آنك زسودای لب آب حیات هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
یك نشاند گر آنست که تن نیز چو دل می دوددر پی آن بوسه بتعجیل و بتفت
تنك ولاغر گردد بمثال لب دوست
چه عجب لاغری از آتش معشوقهٔ زفت ۴۲۰

ذوق روی ترشش بین که زصدقند گذشت گفت بس چند بود گفتمش ازچند گذشت
چون چنین است صنم پندمده عاشق را آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
تو چه پرسیش که چونی وچگونه ست دلت منزل عشق از آنحال که پرسند گذشت
آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند ترك تازغم سودای وی از چند گذشت
آن کف بحر گهر بخش وراءالنهرست روضهٔ خوی وی از سغد سمرقند گذشت
خارش حرص طمع درجگر وجانش افکند چون نسیم کرمش بردل خرسند گذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنایش آمد لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
هر کی عقد وحل احوال دل خویش بدید بندهستی بشکست او وز پیوند گذشت
مرد چونك بکف آورد چنین در یتیم خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
بس که از قصهٔ خوبش همه در فتنه فتند
کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت ۴۲۱

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست که دل وجان حریفان زخمار آغشته ست
خم پیشین بگشا و سراین خم بر بند که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر تا نگویند که ساقی زوفا بر گشته ست
در ده آن بادهٔ اول که مبارك باده ست مگسل آن رشتهٔ اول که مبارك رشته ست
صدشکوفه زیکی جرعه برین خاك زچیست تاچه عشقست که اندردل مابسرشته ست
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن هانکه ویران شود این خانهٔ دل یکخشته ست
باده ای ده که بدان باده بلا وا گردد مجلسی ده پراز آن گل که خدایش کشته ست
تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم
پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته ست ۴۲۲

ای که رویت چو گل وزلف توچون شمشادست جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
نقدهائی که نه نقدغم تست آن خاکست غیر پیمودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کاموختهٔ کار توست زانك کار تو یقین کارگه ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن نه که امروز خماران ترا میعادست
آفتاب ارچه درین دور فریدست ووحید شرقیانند که او در صفشان آحادست

خسروان خاك كفش را بخدا تاج كنند هر كه شيرين ترا دلشده چون فرهادست
می نهد بر لب خود دست دلمن كه خموش
این چه وقت سخن است و چه گه فریادست

۴۲۳
مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است که چنین مشك تتاری عبر افشان شده است
مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود که هزاران قمر غیب درخشان شده است
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست لیك هر جان بنداند ز چه خندان شده است
آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتافت که هزاران دل از و لعل بدخشان شده است
عاشق آخر ز چه رو تا با بد دل ننهد بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
مگرش دل سحری دید بدانسان که ویست کهاز آن دیدنش امروز بدین سان شده است
تا بدیدست دل آن حسن پریزاد مرا شیشه بر دست گرفتست و پری خوان شده است
بر درخت تن اگر بادخوشش می نوزد پس دو صد برك دو صد شاخ چه لرزان شده است
بهر هر کشتهٔ او جان ابد گر نبود جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
از حیات و خبرش با خبران بی خبرند که حیات و خبرش پردهٔ ایشان شده است
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد
سوی دل پس ز چه جانهاش چو دربان شده است

۴۲۴
دلبری و بی دلی اسرار ماست کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت نو فروشانیم واین بازار ماست
نو بهاری کو جهان را نو کند جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بردار ماست
آنك افلاطون و جالینوس ماست پر فنا و علت و بیمار ماست
گاو وماهی ثری قربان ماست شیر گردونی بزیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد هرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیر گیر شیر گیرو شیر او گفتار ماست
ترك خویش و ترك خویشان میکنیم هرچه خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست کندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود کین نوابی فر ز چنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

۴۲۵
عاشقان را جست و جو از خویش نیست درجهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یك گوهر است در حقیقت کفر ودین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن من غلام آنکه دور اندیش نیست

گر بگوبی پس‌روم نی پس مرو ور بگوئی پیش نی ره پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر مرهم‌این ریش جزاین ریش نیست
جزو درویشند جمله نیك و بد هر کی نبوداوچنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او دلست
همچو دل اندر جهان جایش نیست ۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست جز نشانت‌همنشین جستیم نیست
آنچنان جستن که‌می‌خواهی‌بگو کانچنان رااینچنین جستیم‌نیست
بعد ازین بر آسمان جوییم یار زانك‌یاری‌در زمین جستیم‌نیست
چون خیال ماه توای بی خیال تا بچرخ هفتمین جستیم‌نیست
بهتر آن باشد که‌محواین شویم کز دوعالم‌به ازین جستیم‌نیست
صانهای جمله عالم خورده گیر همچو درد درد دین جستیم‌نیست
خاتم ملك سلیمان جستنیست حلقها هست‌و نگین جستیم‌نیست
صورتی کندر نگین او بدست در بتان روم وچین جستیم‌نیست
آنچنان‌صورت که‌شرحش‌میکنم جز که‌صورت‌آفرین‌جستیم‌نیست
اندر آن‌صورت یقین حاصل شود کزورای آن یقین جستیم‌نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم زانك‌بی‌مکری‌امین جستیم‌نیست
پشت ماازظن بدشد چون کمان زانك‌راهی‌بی کمین جستیم‌نیست
زین بیان‌نوری که پیدا می‌شود
در بیان و در مبین جستیم‌نیست ۴۲۷

در دل وجان خانه کردی عاقبت هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی وا نگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می‌کردم دلا یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بیخویش بردی در حرم عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را استن حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره گر شمع را پروانه کردی عاقبت
یك‌سرم‌این‌سوست‌یك‌سرسوی‌تو دو سرم چون‌شانه کردی عاقبت
دانه‌ای بیچاره بودم زیر خاك دانه را دردانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی خاك را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را بعلم عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مرهرذره را
روشن و فرزانه کردی عاقبت ۴۲۸

اینچنین پابند جان میدان کیست | ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق گردان کرد ساغر های خاص | عشق می‌داند که او گردان کیست
جان حیاتی داد کوه و دشت را | ای خدایا ای خدایا جان کیست
این چه باغست این که جنت مست اوست | وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
شاخ گل از بلبلان گویا ترست | سرو رقصان گشته کین بستان کیست
یاسمن گفتا نگویی با سمن | کین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت | بی خودم من می‌ندانم کان کیست
می‌دود چون گوی زرین آفتاب | ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش | فربه و لاغر شده حیران کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است | سر پر آتش عجب گریان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب | روز و شب سرمست و سرگردان کیست
درد هم از درد او پرسان شده | کای عجب این درد بی درمان کیست

شمس تبریزی گشاده‌ست این گره
ای عجب این قدرت و امکان کیست

۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست | کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جملهٔ خویشان کنیم | هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته بردار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود | هر گلی کز ما بروید خار ماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست | کندرو ایمان ما انکار ماست
آنك افلاطون و جالینوس تست | از منی پر علت و بیمار ماست
نو بهاری کو نوی خود بدید | جان گلزارست اما زار ماست
این منی خاکست زر دروی بجو | کندرو گنجور یار غار ماست
خاك بی آتش بننماید گهر | عشق و هجران ابر آتش بار ماست
طالبا بشنو که بانك آتش است | تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود | سر طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو | رو بدانجائی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و که شیر گیر | شیر گیر و شیر تو کفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود | گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن | اینچنین ساقی که این خمار ماست
عاشق و مفلس کند این شهر را | اینچنین چابك که این طرار ماست
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال | ما چو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبریست
با همه شاهنشهی جاندار ماست

۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست | نیستی در هست آیین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست | سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم | بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست | در میان جان شیرین منست

شمس تبریزی که فخر اولیاست
سین دندانهاش یاسین منست

۴۳۱

عشوه دشمن بخوردی عاقبت | سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز گردی زان خسان زن صفت | سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان توزود | چونك فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله‌ای | لاله گردی گرچه زردی عاقبت

چونك خاك شمس تبریزی شدی
نور سقفی لاجوردی عاقبت

۴۳۲

اینچنین پا بند جان میدان کیست | ما شدیم از دست این دستان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب | ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهت نزد | چون زند داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد | باز جو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد | ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاك بودیم اینچنین موزون شدیم | خاك ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست | تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق | ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم و لیك | کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می زند | آب این نرگس ز نرگسدان کیست
جسمها شب خالی از ما روز پر | ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستك زنان کای جان من | وانك دستك زن کند او جان کیست

شمس تبریزی که نور اولیاست
با چنان عز و شرف سلطان کیست

۴۳۳

اندرین جمع شررها زکجاست | دود سودای هنرها زکجاست
من سر رشتهٔ خود گم کردم | کین مخالف شده سرها زکجاست
گر نه دلهای شما مختلفند | در من از جنگ اثرها زکجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم | این فرو بستن درها زکجاست
گر نه صد مرغ مخالف اینجاست | جنگ و برکندن پرها زکجاست
ساقیا باده بپیش آر که می | خود بگوید که دگرها زکجاست

تو اگر جرعه نریزی بر خاك
خاك را از تو خبرها ز کجاست

هم ببر این بت زیبا خوشکست — من نشستم که همینجا خوشکست
مطرب ویار من وشمع وشراب — اینچنین عیش مهیا خوشکست
من و تو هیچ ازینجا نرویم — پهلوی شکر وحلوا خوشکست
خجلست از رخ یارم گل تر — با چنین چهره وسیما خوشکست
هر صباحی ز جمالش مستیم — خاصه امروز که باما خوشکست
بجهم حلقهٔ زلفش گیرم — که در آن حلقه تماشا خوشکست

شمس تبریز که نور دلهاست
دایما با گل رعنا خوشکست

۴۳۵

هرکی بالاست مراورا چه غمست — هرکی آنجاست مراوراچه غمست
که ازین سوهمه جانست وحیات — که ازین سوهمه لطف وکرمست
خود ازین سو که نه سویست ونه جا — قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارك جایست — که مدد های وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم — این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشهٔ دل — ز سپاهان عدم یك علمست

ز تو تا غیب هزاران سالست
چورویِ از ره دل یك قدمست

۴۳۶

گفتا که کیست بردر گفتم کمین غلامت — گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی — گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم — کز عشق یاوه کردم من ملکت وشهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد — گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت — گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه — گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جانت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری — گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر — گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم زبیم ره زن — گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد وتقوی — گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت — گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای اورا
از خویشتن بر آیی نی در بود نه بامت

۴۳۷

هر جور کز تو آید برخودنهم غرامت — جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید — تن را بود چو خلعت جانرا بود سلامت

هر کس زجمله عالم از تو نصیب دارند | عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
گه جام مست گردد از لذت می تو | گه می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند | هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت

عاشق چو مست‌تر شد بروی ملامت آید
زیرا که نقل این می‌نبود بجز ملامت

۴۳۸

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست | گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه | بینی دراز کردن آیین نر خرانست
هر جا که سیمبر بدمی دانك سیم بربد | جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
بتراش زر بناخن از کان و چاره‌ای کن | پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی | در گوش حلقهٔ زر برطمع او نشانست
ور زانك نازنینی بی سیم و زر ببینی | چونك عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زریـن | زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته | مغرور زر بخته خـامست و قلتبانست

خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

۴۳۹

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت | افغان که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی بدست آتش | آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق بشب بمردی والله که جان نبردی | الا خیال خـوبت شب مـی کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی | منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت

راز ترا بخوردم شب را گواه کردم
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

۴۴۰

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست | زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد | شهری که در میانش آن صـارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتـابـد | آن دم زمین خـاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان بر می‌زنند یعـنی | سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از مـا سلام بر خوان | رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امـانست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری | چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل نا آمده بمنـزل | دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آنکو کشید دستت او آفریده استت | وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی‌خسوفت خورشید بی کسوفست | او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم | شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه | پهلو شکست کانرا زانکس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد | باران نباتها را در باغ امتحانست

بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی هر کس که کرد والله خامست و قلتبانست
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او
خودچیست این زبانها گر آن زبان زبانست

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
دردست هر کی هست ز خوبی قراضهاست آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بی وفا من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهره بی تومرا حبس می شود آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول آنهای هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشك عام مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما گفت آنك یافت می نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یك دست جام باده و یك دست جعد یار رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
که چون حویج دیك بجوشیم واو بفکر کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست

چون‌جان‌جان وی آمدازوی گزیر نیست من‌درجهان ندیدم یك‌جان عدوی‌دوست
بگدازدت ز ناز وچو مویت کندضعیف سعی‌بهردوعالم دوعالم‌یکتای‌موی‌دوست
با دوست‌مانشسته که‌ای‌دوست‌دوست کو کو کوهمی زنیم زمستی بکوی دوست
تصویر های ناخوش و اندیشهٔ رکیك ازطبع‌سست‌باشدواین نیست‌سوی‌دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

۴۴۳ کوهای های سرد تو کوهای هوی دوست

از دل بدل برادر گوینه روز نیست روزن مگیر گیر که سوراخ‌سوز نیست
هر کس که‌غافل آمدازین روزن ضمیر گرفاضل زمانه بود گول و کودنیست
زان روزنه نظر کن در خانهٔ جلیس بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
گرروشنست وبرتو زند برق روشنش می‌دان که‌کان لعل‌وعقیق‌است‌ومعدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان گل‌دررهش بکار که‌سروی‌وسوسنیست
درگردنش در آر دو دست و کنار گیر برخوراز آن کنار که مرفوع‌گردنیست
رو رخت‌سوی‌او کش وپهلوش‌خانه‌گیر کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
خواهم که شرح گویم‌می‌لرزد این دلم زیرا غریب و نادر وبی ما وبی منیست
آنجا که او نباشد این جان واین بدن از همدگر رمیده چو آبی وروغنیست
خواهی بلرز وخواه‌ملرز اینت گفتنیست گربرلب و دهانم خود بند آهنیست
آهن شکافتن بر داود عشق چیست

۴۴۴ خامش‌که شاه عشق عجایب تهمتنیست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف‌و باده‌لطیف‌وزمان‌شریف مجلس چوچرخ روشن‌ودلدار مه‌وشست
بشنو نوای نای کزآن نغخه با نواست در کش‌شراب‌لعل‌که‌غم‌در کشاکش‌است
امروز غیر توبه نبینی‌شکسته‌ای امروز زلف‌دوست بودکان مشوش‌است
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق توبه شکن حقست که توبه مخمش‌است
آن‌صورت‌نهان که‌جهان‌در هوای‌اوست بر آب و گل بقدرت یزدان منقش‌است
امروز جان بیابد هرجا که مرده‌ایست چشمی‌دگرگشاید چشمی که اعمش‌است
شاخی که خشك نیست‌زآتش‌مسلم است ازتیرغم ندارد سفری که ترکش است
درعاشقی نگر که‌رخش بوسه گاه‌اوست منگربدانك زردوضعیف‌ومکرمش‌است
بس‌تن اسیر خاك ودلش برفلك امیر بس دانه زیر خاك درختش منعش است
در خاك کی‌بود که دلش گنج‌گوهرست دلتنگ کی بود که دلارام‌در کش است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت زیرا که‌بی‌دهان‌دل‌وجانم‌شکرچش‌است
خامش زنخ مزن که ترا مرده شوی نیست

۴۴۵ ذات ترا مقام نه پنجست و نی شش است

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست گرنزد یار باشد و گرنزد یار نیست

صورت چه پای دارد کو راثبات نیست / معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
عالم شکار گاه و خلایق همه شکار / غیر نشانه‌ای ز امیر شکار نیست
هر سوی کار وبار که ما میر و مهتریم / وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش / کینها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست / کاتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست / در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت / جوینده‌ای که رحمت وی را شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش / هست اختیار خلق ولیك اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم / اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده‌ست / از عشق بر نگردد آنکس که دلشده‌ست
مه نور می‌فشاند و سگ بانك می‌کند / مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده‌ست
کوهست نیست که، که ببادی زجا رود / آن گلهٔ پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست
گر قاعده است این که ملامت بود زعشق / کری گوش عشق از آن نیز قاعده‌ست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست / ترك همه فواید در عشق فایده‌ست
عیسی ز چرخ چارم می‌گوید الصلا / دست و دهان بشوی که هنگام مایده‌است
رو محو یار شو بخرابات نیستی / هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست
در بارگاه دیو در آیی که داد داد / داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر / این نفس ما زنست اگر چه که زاهده‌ست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو / آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست

۴۴۷

ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست / رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی / کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو زحد شد دزدیده سجده کن / بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی زخویش همه وقت وقت تست / گر نی بوقت آی که اسرار نازکست
دل را زغم بروب که خانهٔ خیال اوست / زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی بتافت سایهٔ گل بر خیال دوست / بر دوست کار کرد که این کار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوار کان شه خونخوار نازکست

۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست / امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهر باره و خون خواره بود لیك / امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

از حور و ماه و روح وپری هیچ‌دم مزن — کانها باو نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهرهٔ او نشد خراب — او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مؤمنی که زاتش او با خبر بود — در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنك بادهای لبش را تو منکری — در چشم‌من‌نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست — آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا که‌با تو کیست بگفت او که عشق تو — گفتا کجاست عشق بگفت‌اندرین برست
ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن — کین چشم من پرواز درو رخسارا ز زرست
گفت از شکاف در تو بمن درنگراز آنك — دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند — رو رو که این متاع بر ما محقرست

پیش‌آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق
کین قصهٔ : پر آتش از حرف برتر است

۴۴۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست — لیکن‌جمال وحسن‌توخودچیزدیگرست
ای آنك سالها صفت روح می کنی — بنمای یك صفت که بذاتش برابرست
در دیده می‌فزاید نور از خیال او — با این همه ببیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال — هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
دل یافت دیده‌ای که مقیم هوای تست — آوه که‌آن هواچه دل و دیده‌پرورست
ازحور وماه وروح و پری‌هیچ دم‌مزن — کانها باو نماند او چیز دیگرست
چاکر نوازیست که کردست عشق تو — ورنی‌کجادلی که بدان‌عشق درخورست
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو — چون روز روشنست وهوا زو منورست
هر کس که‌بی‌مرادشداوچون‌مریدتست — بی صورت مراد مرادش میسرست
هردوزخی که‌سوخت‌ودرین عشق‌اوفتاد — در کوثر او فتاد که‌عشق تو کوثرست
پایم نمی‌رسد بزمین از امید وصل — هر چند از فراق‌توم دست برسرست
غمگین مشو دلا تو از ین ظلم دشمنان — اندیشه کس‌درین که دل‌آرام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو — نی روی زعفران من از ورد احمرست
چون بر ترست خوبی معشوقم ازصفت — در دم چه فربهست ومدیحم‌چه‌لاغرست
آری چو قاعده‌ست که رنجور زار را — هر چند رنج بیش بود ناله کمترست

همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
نی‌خود قمر چه باشد کان روی اقمرست

۴۵۰

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو یارب‌چه‌دلرباست
امروز در جمال‌توخود لطف‌دیگرست — امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند — چون روی‌تو بدید زمن‌عذرهابخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — انن‌وام‌از کی‌خواهم‌وان‌چشم خود کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم — می‌جست و می‌طپید دل بنده‌روزهاست

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر می‌ترسم‌ازخدای کوگویم که‌این‌خداست
ابروم می‌جهید و دل بنده می‌طپید این می نمود رو که‌چنین بخت‌درقفاست
رقاص تر درخت درین باغها منم زیرا درخت بختم و اندرسرم صباست
چون‌باشد آن درخت که بر گش‌تودادهای چون باشدآن غریب که همسایهٔ هماست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم کوری آنك گوید ظل از شجر جداست
جان نعره می‌زندکه زهی عشق‌آتشین کاب حیات دارد با تو نشست وخاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد زماه تو گویی هزار زهره‌و خورشیدبرسماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب تاآسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ با عشق همچو تیرم اینك نشان راست
در دل خیال خطهٔ تبریز نقش بست
کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

۴۵۱

پنهان‌مشو که روی توبر مامبارکست نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یك لحظه سایه از سرما دورتر مکن دانسته ای که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نو بهارحسن بیا کان هوای خوش بر باغوراغو گلشن‌و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سوداییم از تو و بطال و کو بکو ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید کاخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ وهردرخت رسولیست‌ازعدم یعنی که کشتیهای مصفا مبارکست
چون‌برگ‌وچون‌درخت بگفتندبی‌زبان بی‌گوش بشنوید که اینها مبارکست
ای جان چار عنصر عالم جمال تو بر آب و باد وآتش و غبرامبارکست
یعنی که هرچه کاری آن گم نمی‌شود کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که خاك‌توبرسرچوافسرست پا در نهم که راه تو بر پا مبارکست
می‌آیدم بچشم همین لحظه نقش تو والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که‌رنگ‌بست‌ازین‌خاك بی‌وفاست نقشی که رنگ‌بست زبالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت برعرش وفرش‌وگنبد خضرامبارکست
دلرا مجال نیست که‌ازذوق دم زند جان سجده می‌کندکه خدایا مبارکست
هر دل که باهوای‌توامشب‌شود حریف او را یقین بدان تو که فردامبارکست
بفزا شراب خامش و ما راخموش کن
کندر درون نهفتن اشیا مبارکست

۴۵۲

ساقی و سر دهی زلب یارم آرزوست بد مستی زنرگس خمارم آرزوست
هندوی طره‌ات چه رسن باز لولییست لولی گری طرهٔ طرارم آرزوست

اندر دلم ز غمزهٔ غماز فتنهاست فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زانرو که‌غدرهاودغاهاش بس‌خوشست غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
زان شمع بی نظیر که در لامکان‌بتافت پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن رو بگشا زانك از رخت مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
بعد از چهار سال نشستیم دو بدو یك‌ره‌بکوی‌وصل‌تودوچارم آرزوست
انکار کرد عقل تو وین‌کار کرده عشق انکارسود نیست‌چو این‌کارم آرزوست
رانیم بالش شه و رانی بزخم مار بامصطفای حسن در آن‌غارم آرزوست
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
باریست بردلم که مرا هیچ بار نیست ای شاه بار ده که یکی‌بارم آرزوست
عارست ای خفاش ترا ناز آفتاب صدسجده‌من‌بکرده بر آن‌عارم آرزوست
با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر هجران‌دوچشم بسته‌وبردارم آرزوست
هست‌این‌سپاه‌عشق توجان‌سوزودلفروز وندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال هجر بر سرم از غم قیامتیست لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری‌بکرد بنده ومکری بکردوصل از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
تا سوی گلشن‌طرب آیم خراب و مست ازگلشن وصال تویك خارم آرزوست
زان طرهای زلف کمرسلز بنده را کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی زنور نار آن‌شعلهٔ‌درخت و از آن نارم آرزوست
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست ۴۵۳

بی دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
ای آنك ایمنست جهان در پناه تو مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو می‌شود در سایه بود ازتو کسی کو منی نداشت
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت ۴۵۴

جان سوی‌جسم آمدوتن سوی‌جان‌نرفت وانسو که تیر رفت حقیقت‌کمان نرفت
جان‌چست شد که تا بپرد وین تن گران همدر زمین فرو شد وبر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین تن خانه‌دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
پایان فراق‌بین که‌جهان آمد این جهان اندرجهان کی‌دید کسی کزجهان نرفت
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی گوئی رسول نامد وین را بیان نرفت
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت ۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی‌شعار نیست | نابوده به که بودن او غیر عار نیست
درعشق‌باش که‌مست عشقست‌هرچه‌هست | بی‌کار و بار عشق بردوست‌بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترك اختیار | هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار | هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد | دل برجزین منه که بجزمستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را | جانرا کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان | گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل‌که از بهار بود خار یار اوست | وان می که ازعصیر بود بی‌خمار نیست
نظاره‌گو مباش درین راه و منتظر | والله که هیچ‌مرگ‌بترز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی | این‌نکته‌گوش کن‌اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو | پرش‌دهد خدای که برتن سوار نیست
اندیشه را رها کن‌او دل ساده شو تمام | چون روی آینه‌که بنقش ونگار نیست
چون‌ساده شد ز نقش همه‌تنشها دروست | آن‌ساده‌رو زروی کسی‌شرمسار نیست
از عیب ساده‌خواهی خود را درو نگر | کوراز راست‌گویی‌شرم‌وحذار نیست
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت | تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است
تا دلستان نگوید کو راز دار نیست

۴۵۶

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست | عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار | ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی‌بماشقان | چون چرخ بی‌قرار کسی‌را قرار نیست
جز فیض بحرفضل تو ما را امید نیست | جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده‌ایم | ما را تحیریست که با کار کار نیست
یك میر وانما که ترا او اسیر نیست | یك شیر وانما که ترا او شکار نیست
مرغان جسته‌ایم ز صد دام مردوار | دامیست‌دام‌تو که‌ازاین سومطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح | با جام‌باده‌ای که مر آن را خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق | گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین | مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا | هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن‌بگیر | زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذری زراحت ورنج وزیاد خویش | سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش
جز ماه عشق هرچه بود جز غبار نیست

۴۵۷

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست | وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

در پردهٔ حجاز بگو خوش ترانه‌ای / من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر / چون‌راست‌و بوسلیك‌خوش‌الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت / کان‌زیرخرد وزیر بزرگانم آرزوست
درخواب کرده‌ای ز رهاوی مرا کنون / بیدار کن به زنگله‌ام کانم آرزوست
این‌علم موسقی برمن چون شهادتست / چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده‌گوی کن / ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌رسی / بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیرست / خورشید را ز غیرت رویش تغیریست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست / بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست
اما بدان سبب که بهر شام و هرصبوح / اشکال نو نماید گویی که دیگریست
اشکال نو بنو چو مناقض نمایدت / اندر مناقضات خلافی مستریست
درتوچو جنگ باشد گویی‌دولشکرست / درتوچوجنگ‌نبود دانی که لشکریست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب / نمرود قهر بود برو آب آذریست
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان / پنهان‌شدآنك‌خوب‌وشکرلب‌برادریست
این‌دست خود همی بردازعشق روی‌او / وان‌قصدجانش کرده که‌بس‌زشت‌ومنکریست
آن پرده از نمد نبود از حسد بود / زان‌پرده‌دوست رامنگرزشت‌منظریست
دیویست نفس‌تو که‌حسدجزووصف‌اوست / تاکل او چگونه قبیحی و مقذریست
آن مارزشت را تو کنون شیر می‌دهی / نك‌اژدهاشود که بطبع آدمی خوریست
ای برق اژدها کش از آسمان فضل / برتاب‌وبرکشش که‌ازوروح‌مضطریست

بی حرف شو چودل اگرت صدرآرزوست
کز گفت‌این‌زبانت چو خواهنده بردریست

۴۵۹

ای‌مرده‌ای که‌درتوزجان‌هیچ بوی‌نیست / رورو که‌عشق زنده‌دلان‌مرده‌شوی‌نیست
مانندهٔ خزانی ، هر روز سرد تر / در توز سوز عشق یکی تای موی‌نیست
هرگز خزان بهار شود این مجومحال / حاشا بهار همچوخزان زشت‌خوی‌نیست
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم / گفتم که این بدمدمه وهای هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت / شرمت کجا شدست ترا هیچ‌روی نیست
عاشق چو اژدها و تویك کرم نیستی / عاشق چوگنجها وترا یك تسوی نیست
از من دو سه سخن شنواندربیان عشق / گرچه مرا زعشق سر گفت وگوی‌نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست / هرسونظرمکن که‌از آن‌سوی‌سوی‌نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان / خرمی طلب مسیح ازین‌سوی‌جوی‌نیست
یکتا شدست عیسی از آن خربنور دل / دل چون‌شکمبه پرحدث‌وتوی‌توی‌نیست

با خر میا بمیدان زیرا کـه خر سوار / از فارسان حمله وچوگان وگوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت / تا ترك غم نتازد کامروز طوی نیست
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر / دانند کین زهی زگدایان کوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند / زان باده‌ای که درخورخم‌وسبوی نیست
زان می زبان بیابد آنکس که الکنست / زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری
باری مـرا ز مستـی آن آرزوی نیست

۴۶۰

عاشق آن قند تو جان‌شکرخای‌ماست / سایهٔ زلفین تو دردو جهان جای ماست
ازقد وبالای اوست‌عشق که‌بالا گرفت / وانك‌بشد غرق‌عشق‌قامت‌وبالای ماست
هرگل‌سرخی که‌هست‌ازمددخون‌ماست / هرگل‌زردی که‌رست‌رسته‌زصفرای‌ماست
هرچه‌تصور کنی‌خواجه که‌همتاش‌نیست / عاشق‌ومسکین آن بی‌ضدوهمتای ماست
ازسبب‌هجراوست‌شب که‌سیه‌پوش‌گشت / توی بتو دود شب‌زاتش سودای ماست
نیست زمن باورت این‌سخن‌ازشب‌بپرس / تا بدهد شرح آنك فتنهٔ فردای ماست
شب‌چه‌بودروزنیز شهره‌ورسوای‌اوست / کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
آه که ازهردوکون تاچه‌نهان‌بوده‌ای / خه که نهانی‌چنین شهره وپیدای ماست
زان‌سوی‌لوح وجود مکتب عشاق بود / وانچ‌زلوحش نمودآن‌همه‌اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست / ناطقه ونفس کل نالهٔ سرنای ماست
گرنه‌گژی‌همچوچنك‌واسطهٔ نای‌چیست / درهوس آن‌سری‌اوست که‌هم‌پای‌ماست
گرچه که‌ماهم کژیم‌درصفت‌جسم‌خویش / بر سرمنشورعشق‌جسم‌چوطغرای‌ماست
رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین
باز بیاریم زودکان همـه کالای ماست

۴۶۱

شاه‌گشادست رو دیدهٔ شه بین کراست / بادهٔ گلگون شه‌برگل‌ونسرین کراست
شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد / برسر زانوی شه‌تکیه وبالین کراست
پیش رخ آفتاب چـرخ پیاپی کی زد / در تتق ابر تن ماه بتعیین کراست
ساغر ها می شمرد وی بشده از شمـار / گربنشداز شمار ساغر پیشین کراست
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی / سرکشدازلامکان گویدکاین کراست
ای بس مُرغان آب بر لب دریای‌عشق / سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شـاهین کراست
هین که براقان‌عشق درچمنش‌می‌چرند / تنگـدرآمدوصال‌لایقشان‌زین کراست
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل / چهرهٔ زر لایق آن برسیمین کراست
خسرو جـان شمس دین مفخر تبریزیان
دردو جهان همچواو شاه‌خوش آیین کراست

۴۶۲

یوسف کنعانیم روی‌چو ماهم گواست / هیچ کس‌ازآفتاب‌خط وگواهان‌نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم / راست‌تر ازسروقد نیست نشانی راست

هست گواه قمر چستی و خوبی و فر — شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما — بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او — دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم — آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن — آنک حریفیش پیش وانِد گرش در قفاست
چونک براهش کند آن بیرش در کشد — بوسهٔ او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر — نو شدن حالها رفتن این کهنه هاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود — گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیك — می رود و می رسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو، آنك سخن بایدش — اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنك در اسرار عشق همنفس مصطفاست

۴۶۳

هو نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست — ما بفلك می رویم عزم تماشا کراست
ما بفلك بوده ایم یار ملك بوده ایم — باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلك برتریم و ز ملك افزون تریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاك از کجا عالم خاك از کجا — برچه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت — ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست — شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما در نگر هر دم شق قمر — کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلك بدریا دریم جمله درو حاضریم — ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست — نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست — این خرد پیر کیست این همه رو پوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها — چشمهٔ این نوشها درسر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیك هست شما رادو سر — این سر خاك از زمین وان سر پاك از سماست
ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك — تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان — دانك پس این جهان عالم بی منتهاست
مشك ببند ای سقا می نبرد خنب ما — کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نـور تو هم متصل بـا همه وهم جداست

۴۶۵

کار ندارم جز این کار گه وکارم اوست / لاف زنم لاف لاف چونك خریدارم اوست
طوطی گویاشدم چون شکرستانم اوست / بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بملك برزنم چون پرو بالم ازوست / سر بفلك برزنم چون سرودستارم اوست
جان ودلم ساکنست زانك دل وجانم اوست / قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست / بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
خانهٔ جسمم چرا سجده گه خلق شد / زانك بروزو بشب بردر ودیوارم اوست
دست بدست جز او مـی نسپارد دلـم / زانك طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او / گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تومفلس شدی سنگ بدل برزدی / صله زمن خواه زانك مخزن وانبارم اوست
شاه مراخوانده است چون نروم پیش شاه / منکر اوچون شوم چون همه اقرارم اوست
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

۴۶۶

باز در آمد بیزم مجلسیـان دوست دوست / گرچه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود / تعبیهـای عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفـاوی کنـد پشت بما کی کنـد / پشت ندارد چو شمع اوهمگی روست روست
پوست رها کن چومارسر تو برآور زیار / مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر کی بجد تمام در هوس ماست ماست / هر کی چوسیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست / وزگل رخسار اومغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کر غم عشق این تنم بر مثل موست موست

۴۶۷

آنك چنان می رود ای عجب اوجان کیست / سخت روان می رود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن جعـد او سلسلهٔ پای کیست / زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
دردل ماصورتیست ای عجب آن نقش کیست / وین همه بوهای خوش ازسوی بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را / گفتم این شاه کیست خسرووسلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش / کین همه درداز کجاست حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کوبکو / دل همه در جست وجو یارب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان / بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست
دردل من داروگیر هست دوصد شاه ومیر / این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران گم شده دروی جهان / ای دل دریا صفت سینـه بیابان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست / شاد ابدگشت آنك داند شادان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم / مرگ تو گویدترا کین همه احسان کیست

آن دم کین‌دوستان باتو دگرگون‌شوند پس‌توبدانی‌که این‌جمله‌طلسم آن کیست
نقد سخن را بسان سکهٔ سلطان بجو
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

۴۶۸

با وی از ایمان و کفر با خبری کافریست آنك ازو آگهست ازهمه عالم بریست
آه که‌چه‌بی‌بهره‌اند باخبران‌زانك‌هست چهرهٔ او آفتاب طرهٔ او عنبریست
آه از آن موسیی کانك بدیدش دمی گشته رمیده زخلق بر مثل سامریست
برعدد ریگ‌هست درهوسش کوه‌طور بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند زانك مسلم شده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او زرگر عشق ورا بر رخ من‌زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلزار اوهست چراگاه روح روح‌از آن لاله‌زار آه کچون‌پروریست
مفخرجان شمس دین عقل بتبریز یافت
آن گهری راکه بحردرنظرش سرسریست

۴۶۹

ای غم‌اگرموشوی پیش منت بارنیست برشکرست این‌مقام هیچ ترا کارنیست
غصه درآن دل بودکزهوس اوتهیست غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم‌اگرزر شوی ورهمه شکر شوی بندم‌لب‌گویمت‌خواجه‌شکرخوار نیست
دردل‌اگرتنگیست‌تنگ‌شکرهای‌اوست ور سفری‌در دلست جز بردلدار نیست
ای که تو بی‌غم نه‌ای می‌کن‌دفع غمش شادشو از بوی یارکت نظر یار نیست
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او
بوی بود قسم آنك محرم دیدار نیست

۴۷۰

ای‌غم اگرموشوی پیش منت بارنیست در شکرینه یقین سرکهٔ انکار نیست
گرچه توخونخواره‌ای‌ره زن‌وعیاره‌ای قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او ره‌نبردباوی آنك‌مرغ‌شکرخوار نیست
هرکه دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست هرکه ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل چه‌کندشانه‌را چونك‌وراموی‌نیست بود چه‌کار آیدش آنك ورا تار نیست
باسر میدان چه‌کارآنکه بود خرسوار تا چه کند صیرفی هرکش دینار نیست
جان‌کلیم و خلیل جانب آتش دوان نار نماید درو جزگل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شدگرو رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پرخار رو در دل غمخوار رو نقل بخیلانه‌ات طعمهٔ خمار نیست
دیدهٔ غین توتنگ‌میمت از آن تنگ‌تر تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پرشکرست این دهن
کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست عشرت پروانه را شمع ولگن واجبست

هست زچنگ غمش گوش مرا کش مکش | هر دمم از چنگ او تن تنن واجبست
دلو دوچشم مرا گرچه که کم نیست آب | مردمك دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هرچه کند می رسد | عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرهٔ خویش ای نگار خوش بکف من سپار | هر که درین چه فتاد داد رسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست | حفظ چنین شهررا برج و بدن واجبست
غمزهٔ دزدیده را شحنه غم در پیست | روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه ای بی خور خر کی زیی | کالبد مرده را گور وکفن واجبست
مریم جان را مخاض برد بنخل وریاض | منقطع درد را نزل وطن واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش | ناقهٔ پر فاقه را شرب وعطن واجبست

لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

۴۷۲

کالبد ما زخواب کاهل و مشغول خاست | آنك برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنك برقص آورد پردهٔ دل بر درد | این همه بویش کند دیدن او خودجداست
جنبش خلقان زعشق جنبش عشق از ازل | رقص هوا ازفلك رقص درخت ازهواست
دل چو شد ازعشق گرم رفت زدل ترس وشرم | شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان درقدح دوش اگردرد ریخت | دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام | پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاك تمام بر تو هزاران سلام | جملهٔ خوبان غلام جملهٔ خوبی تراست

سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار
دادن جان در سجود جان همه سجد هاست

۴۷۳

هر نفس آوازعشق می رسد ازچپ وراست | ما بچمن می رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید | صبح سعادت دمید وقت وصال ولقاست
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران | مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند | عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست
روم بر آورد دست زنگی شب راشکست | عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست
ای خنك آنرا که اورست ازین رنگ و بو | زانك جزاین رنگ و بو دردل وجان رنگهاست

ای خنك آن جان و دل کو رهد از آب وگل
گرچه درین آب و گل دستگه کیمیاست

۴۷۴

زعشق روی تو روشن دل بنین وبنات | بیا که از تو شود سیئات همه حسنات
خیال تو چو در آید بسینهٔ عاشق | درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
دود بپیش خیالت خیالهای دگر | چنانك خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ | که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات
بمرده ای نگری صد هزار زنده شود | خنك کسی که از آن یك نظر بیافت برات

زهی شهی که‌شهان بر بساط شطرنجت | بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیاله‌ای آرد | زخواب برجهد این بخت خفته‌گویدهات
فرو دود زفلك مه ببوی این باده | بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات
طرب که از تو نباشد بیات می‌گردد | بیار جام که جان آمدم زعشق بیات
بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم | که سیرمی‌نشود دیدهٔ من از آیات
ندانم از سر مستیست شمس تبریزی
که برلبت زده‌ام بوسها و یا بر پات

۴۷۵

بیا که‌عاشق ماهست‌وزاختران پیداست | بدانك مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود | هر آنك گوید کوکو بدانك نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود | مرا دوچشم ببندی بگویمت که کجاست
بیا بپیش من آ تا بگوش تو گویم | که ازدهان ولب من‌پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد | نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آنکس که ماه ما رادید | چو آفتاب در آتش‌چوچرخ بی‌سروپاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان | دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب وچو ماهست آن سر بی تن | که روزوشب‌متقلب درین‌نشیب‌وعلاست
برین بساط ، خرد را اگر خرد بودی | بیامدی وبگفتی که این‌چه کار افزاست
کسی که‌چهرهٔ دل‌دید اوست اهل‌خرد | کسی که‌قامت‌جان یافت‌اوست‌کاهل‌صلاست
درین چمن نظری کن بزعفران رویان | که‌روی‌زرد ودل درد داغ‌آن سیماست
خموش باش مگو راز اگر خرد داری | زما خرد مطلب تا پری ما با ماست
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد زحلقهٔ مغزم که سخت حلقه رباست

۴۷۶

بخند برهمه عالم که‌جای خنده تراست | که بندهٔقد وابروی‌تست هر کژوراست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر | که آدمی‌وپری درره تو بی سروپاست
پریرجان من ازعشق سوی گلشن رفت | ترا ندید بگلشن دمی‌نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن‌چو آب سجده کنان | که‌جویبارسعادت که‌اصل‌جاست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند | زجمله نعره برآمد که مست‌دلبرماست
پس آدمی وپری‌جمع گشت برمن‌وگفت | بده‌زشرق نشانها که‌این دمت‌چوصباست
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد | زهی جفا که درو صد هزار گنج‌وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مراتو که خورشید را چه رو وقفاست

۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست | که ذرهای تنم حلقهٔ خراباتست
صلای چهرهٔ خورشید ما که فردوست | صلای سایهٔ زلفین او که جناتست
بآسمان وزمین لطف ایتیا فرمود | که آسمان وزمین‌مست آن مراعاتست

زهست ونیست بـرونست تختگاه ملك هزار ساله از آن سوی نفی واثباتست
هزار در ز صفا انـدرون دل بازست شتاب کن که ز تأخیر ها بس آفاتست
حیـاتهای حیات آفرین بـود آنجـا از آنك شاه حقایق نـه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر نفس بمعراجند پیالهای پر از خون نگر که آیاتست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخهٔ چرخست و نی سماواتست

۴۷۸

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست نگاه کن بدو چشمم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر بدست‌عشق که زرد و نزارولاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمی‌خورد این عشق بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا جهان پرست‌زنقش وی ، اومصور نیست
صـلاح ذرهٔ صحـرا و قطـرهٔ دریـا بداند و مدد آرد، که علم او کر نیست
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر نیست
خر از گشادن و بستن بدست خر بنده شدست‌عارفـوداند که‌اوست،دیگر نیست
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند ندای او بشناسد که او منکر نیست
زدست اوعلفـوآبهای‌خوش خوردست عجب‌عجب زخدامر ترا چنان‌خور نیست
هزار بار ببستت بدرد و ناله زدی چه‌منکری که‌خدادرخلاص‌مضطر نیست
چو کافران ننهی سر مگر بوقت بلا بنیم حبه نیرزد سری کزان سر نیست
هزار صورت جان در هـوا همی پرد مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
ولیك مرغ قفص از هوا کجا داند گمان برد زنژندی که‌خودمرا پر نیست
سرازشکاف قفص‌هرنفس کند بیرون سرش‌بگنجدوتن‌نی ازآنك کل سرنیست
شکاف پنج‌حس‌توشکاف آن‌قفص‌است هزار منظر بینی و ره بمنظر نیست
تن تو هیزم خشکست وآن نظر آتش چو نیك‌درنگری جمله جز که آذر نیست
نه هیزمست که آتش‌شدست در سوزش بدانك هیزم نورست‌اگرچه انور نیست
برای گوش کسانی که بعد ما آیند بگـویم و بنهم عمر مـا مؤخر نیست
که‌گوششان بگرفتست عشق و می‌آرد زراههای نهانی که عقل رهبر نیست
بخفت چشم محمد ضعیف گشت ربـاب مخسب گنج زرست‌این‌سخن‌اگرزرنیست
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

۴۷۹

ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست بهانه‌کن که بتان را بهانه آیینست
از آن لب شکـرینت بهانهای دروغ بجای فاتحه و کاف هـا و یـاسینست
وفا طمع نکنم زانك جور خوبان را طبیعتست و سرشتست وعادت ودینست
اگر ترش کنی و رو زما بگردانی بقاصدست وبمکرست وآندروغینست
زدست غیر تـو اندر دهـان من حلوا بجان پاك عزیزان که گرز رویینست

هزار وعده ده آنکه‌خلاف کن همه را — که آن‌سراب که‌ارزدصد آب‌خوش‌اینست
زراودهد که‌رخش‌ازفراق همچوزرست — چرادهد زر وسیم آن پری که‌سیمینست
جواب همچوشکراو دهد که محتاجست — جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال‌وحسن‌تو گنجست‌وخوی‌بدچون‌مار — بقای گنج تو بادا که آن برونینست
قماش هستی مارا بناز خویش بسوز — که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست
برون در همه‌را چون سگان کو بنشان — که درشرف‌سر کوی توطورسینین‌ست
خورند چوب خلیفه‌شهان چو شاه‌شوند — جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
امـام فاتحه خـواند ملـك کند آمین — مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هران فریب کز اندیشهٔ تو می‌زاید — هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
چنانك مدرسهٔ فقه را برون شوهاست — بـدانك مدرسهٔ عشق را قوانینست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
که زنده شخص جهان زان‌گزیده تلقینست **۴۸۰**

بحق آنکه درین دل بجزولای‌تو نیست — ولـی او نشوم کـو زاولیای تو نیست
مباد جانم بی‌غم اگـر فدای تو نیست — مباد چشمم روشن اگرسقای تو نیست
وفـا مبـاد امیدم اگـر بغـیر‌تـو‌اسـت — خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام‌حسن‌وجمالی که آن‌نه‌عکس‌تواست — خراب یاد وجودم اگر برای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد — ببین که کام دل‌من بجزرضای تو نیست
قضا نتانم کردن دمی‌که بی تو گذشت — ولی‌چه‌چاره که‌مقدورجز قضای‌تو نیست
دلا بیاز تو جان را برو چه می‌لرزی — بروملرز فدا کن چه‌شدخدای تو نیست

ملرز بر خود تا بـر تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست **۴۸۱**

چه گوهری تو که کس‌را بکف‌بهای‌تونیست — جهان‌چه‌داردر کف که آن‌عطای‌تونیست
سزای آنك زید بی رخ تو زین‌بترست — سزای بنده‌مده، گرچه اوسزای‌تونیست
نثار خاك توخواهم بهردمی دل‌و جان — که‌خاك‌برسرجانی که خاك‌پای‌تونیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان — چه‌نا مبارك مرغی که درهوای‌تونیست
میان موج حوادث هر آنك استادست — بآشنا نرهد چونك آشنای تو نیست
بقـا ندارد عـالـم وگـر بقـا دارد — فناش گیر چو اومحرم بقای تو نیست
چه فرخست رخی کو شهیت راماتست — چه‌خوش‌لقابود آنکس که‌بی‌لقای‌تونیست
ز رخم تو نگریزم که سخت خام بود — دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست
دلی‌که نیست نشد روی در مکان دارد — زلامکانش‌برانی که‌رو که جای‌تونیست
کـرانه نیست ثنا و ثناگـران تـرا — کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

نظیر آنك نظامی بنظم مـی‌گویـد
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست **۴۸۲**

برات عاشق نو کن رسید روز برات | زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات وقدرخیالت دوعید چیست وصال | چو این و آن نبودهست نوبت حسرات
بباغهای حقایق برات دوست رسید | زتخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند | ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز | وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
بیاکه نور سماوات خاك را آراست | شکوفه نورحقست ودرخت چون مشکات
جهان پر ازخضر سبز پوش دانی چیست | که جوش کرد زخاك ودرخت آب حیات
ز لامکان برسیدست حور سوی ملك | ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا | که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان | که رعد نفخهٔ صور آمد و نشور موات

اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار
خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

۴۸۳

هر آنك از سبب وحشت غمی تنهاست | بدانك خصم دلست و مراقب تنهاست
بچنگ و تنتن این تن نهادهای گوشی | تن تو تودهٔ خاکست ودمدمهش چو هواست
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز | عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
توی مگر مگس این مطاعم عسلین | که زامقلوترا درد و زانقلوه عناست
در آن زمان که درین دوغ می فتی چو مگس | عجب که توبه وعقل و رویت تو کجاست
بعهد و توبه چرا چون فتیله میپیچی | که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب | که بی زپیرهن نصرت تو حبس عماست
چو گوشت پاره ضریریست مانده برجایی | چو مردهایست ضریر و عقیلهٔ احیاست
بجای دارو او خاك میزند در چشم | بدان گمان که مگر سرمهاست خاك ودواست
چو لا تعاف من الکافرین دیاراً | دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
همیشه کشتی احمق غریق طوفانست | که زشت صنعت ومبغوض گوهر ورسواست
اگر چه بحر کرم موج میزند هر سو | بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن | چنان گلو که تو داری سزای صفع وقفاست
گلوگشاده چوفرج فراخ ماده خران | که کیرخر نرهد زوچو پیش او برخاست
بخور تو ای سگ گرگین شکنبه وسرگین | شکمبه و دهن سگ بلی سزا بسزاست
بیا بخور خر مرده سگ شکار نهای | زپوز وز شکم وطلعت تو خود پیداست
سگ محله و بازار صید کی گیرد | مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو | که زشتها که بدو در رسدهمه زیباست
که کیمیاست پناه وی و تعلق او | مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون يك ذره | که از تصرف او عقل گول ونابیناست
بدانك زیرکی عقل جمله دهلیزیست | اگر بعلم فلاطون بود برون سراست

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل | که‌عقل‌دعوی‌سر کرد و عشق بی‌سروپاست
هر آنك سر بودش بیم سر همش باشد | حریف بیم نباشد هر آنك شیرو غاست
رود درونهٔ سم الخیاط رشتهٔ عشق | که‌سر ندارد و بی‌سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش | که‌تاوصال ببخشد بپارها که جداست
حدیث سوزن ورشته‌بهل که باریکست | حدیث موسی‌جان‌کن که‌با ید بیضاست
حدیث قصهٔ آن بحر خوش دلیها گو | که‌قطره‌فطرهٔ اومایهٔ دوصد دریاست
چو کاسه برسر بحری و بیخبر از بحر
ببین زموج ترا هر نفس چه گردشهاست

۴۸۴

هر آنچ دور کند مر ترا زدوست بدست | بهر چه‌روی‌نهی بی‌وی‌ار نکوست بدست
چو مغز خام‌بوددر درون‌پوست نکوست | چو پخته گشت‌از ین پس‌بدانك‌پوست‌بدست
درون‌بیضه چو آن مرغ پرو بال گرفت | بدانك‌بیضه از ین‌پس‌حجاب اوست بدست
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس | چوخلق‌حق‌نشناسدنه‌نیك‌خوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندك نیست | درون چشم اگر نیم تای موست بدست
درین‌فراق‌چوعمری بجست‌وجو بگذشت | بوقت‌مرگ‌اگر نیز جست وجوست‌بدست
غزل رها کن‌ازین پس صلاح دین رابین
از آنك خلعت نوراغزل رفوست بدست

۴۸۵

سه روزست که‌نگارین من‌دگر گونست | شکر ترش نبود آن‌شکر ترش چونست
بچشمه‌ای که درو آب زندگانی بود | سبو ببردم و دیدم که چشمه‌پر خونست
بروضه‌ای که درو صدهزار گل‌می‌رست | بجای‌میوه‌و گل‌خار وسنگ‌بوهامونست
فسون بخوانم و برروی آن پری بدمم | از آنك‌کار پری‌خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد | که‌کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست | گره در ابروی لیلی هلاك مجنونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست | ببین ببین که مرا بی‌توچشم جیحونست
بحق روی چوماهت که چشم‌روشن کن | اگرچه جرم‌من‌ازجمله خلق افزونست
بگردخویش‌بر آید دلم که‌جرمم چیست | از آنك هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل | که گردخویش‌مجوکین‌سبب نه‌زاکنونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد | که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیابیا که هم اکنون بلطف کن فیکون | بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
زعین خار ببینی شکوفهای عجیب | ز عین سنگ ببینی‌که گنج قارونست
که لطف تا ابدست واز آن‌هزار کلید
نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست

۴۸۶

بحق چشم خمار لطیف تابانت | بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت
بدان حلاوت بی‌مر و تنگهای شکر | که‌تعبیه‌ست‌در آن‌لعل‌شکر افشانت

بکهربایی کندر دو لعل تودر جست — که‌گشت از آن‌مه‌وخورشید وذره‌جویانت
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی — که دام بلبل عقلست در گلستانت
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور — کزان‌گشاد دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست — که‌دم‌بدم زطرب‌سجده می‌بردجانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست — ولی‌بس‌است‌خودآن‌روی‌خوب‌برهانت
چه‌جای یوسف‌بس یوسفان‌اسیرتو ند — خدای عز و جل کی‌دهد بدیشانت
زهر گیاه‌وزهر برگ رویدی‌نرگس — برای دیدنت از جا بدی ببستانت
چوسوختن‌زاتش‌عشق‌توجان گرم روان — کجا دهدشه‌سر دان‌بدست سردانت
شعاع‌روی‌تو پوشیده کرد صورت تو — که‌غرقه کرد‌چوخورشید‌نورسبحانت
هزارصورت هردم زنور خورشیدت — برآید ازدل پاك و نماید احسانت
درون خویش اگرخواهدت‌دل ناپاك — ز ابلهی وخری می کشد بزندانت
نه هیچ عاقل بفریبدت بحیلت عقل — نه‌پای بندکند جاده‌هیچ سلطانت
تراکه‌درد‌وجهان‌می نگنجی‌ازعظمت — ابوهریره گمان چون برد درانبانت
بهر غزل که ستایم ترا زپردهٔ شعر — دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم‌کی‌باشدومن‌کیستم‌ستایش‌چیست — ولیك جان راگلشن کنم بریحانت

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
که تو غریب مهی و غریب ارکانت

۴۸۷

چوعیدوچون‌عرفه عارفان‌این‌عرفات — بهر که‌قدرتودانست می‌دهند برات
هلال وار ز راه دراز می‌آیند — برای‌کارگزاری ز قاضی الحاجات
بمفلسان که زبازارشان نصیبی‌نیست — زمخزن زرسلطان همی کشند زکات
پی گشادن در های بسته می‌آیند — گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
بدست هرجان زنبیل زفت می‌آید — شنیده‌بانگ‌تعالوا التأخذوا الصدقات
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملك — بطور موسی‌عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار — دریده قوصرهاشان زبارقندو نبات

ز خرمن دو جهان مورخود چه تاندبرد
خمش‌کن و بنشین دور ومی‌شنوصلوات

۴۸۸

درین سلام مرا باتو دار وگیر جداست — دمی عظیم نهانست و درحجاب‌خداست
ز چنگ‌سخت‌عجیبست آن‌ترنگ‌ترنگ — چهاست‌نعره برآورده کان‌چهاست‌چهاست

شراب لعل بیاورد شاه کین رکنیست
خمش‌که وقت‌جنون‌و نه‌وقت کشف‌غطاست

۴۸۹

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست — برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار — زبوی رنگ وزچشم‌و فتادن ازچپ‌وراست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند — که‌جوش ونوش‌وقوامش‌زخم‌لطف‌خداست

خم شراب میان هزار خم دگر بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
چو جوش دیدی می‌دان که آتشست زجان خروش دیدی می‌دانك شعلهٔ سوداست
بدانك سر که فروشی شراب کی دهدت که جرعه اش را صد من شکر بنقدبهاست
بهای باده من المؤمنین انفسهم هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید مگوچنین که بران‌مکرم‌این دروغ‌خطاست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین ست درون دیدهٔ پر نور او خمار لقاست
طهارتیست ز غم بادهٔ شراب طهور در آن دماغ که باده‌ست‌باد غم ز کجاست
ابیت عند ربی نام آن خراباتست
نشان‌یطعم‌ویسقن‌هم از پیمبرماست

۴۹۰

مرا چو زندگی از یادروی چون مه‌تست همیشه سجده گهم آستان خر گه تست
بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند نوای آن سگ کو پاسبان در گه تست
ز پیش آب و گل من بدید روح ترا خرد بگفت‌که سجده کنش که‌اوشه تست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا باید نهاده روی بر آن‌خاك خوش‌که‌اوره تست
چه باشدت اگر این شوره خاك‌را که منم بنعل باز نوازی که آن گذر که تست
ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق
تو کهربای دلی دل بعاشقی که‌تست

۴۹۱

جهان و کار جهان سربسر اگر بادست چرا زباد مکافات داد و بیدادست
بباد و بود محمد نگر که چون باقیست ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی که از برای فضیحت فسانه شان یادست
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد درین ثبات که قاف کمتر آحاداست
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز عنایت ازلی بد که نور استادست
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
ز بیم باد جهان همچو برگ می‌لرزد درون باد ندانی که تیغ پولا دست
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت کهی کهی نکند زانك که نه فرهادست
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد که از درون دلم موجهای فریادست
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
یقین شود که نه بادست ملك آبادست

۴۹۲

زدام چند بپرسی ودانه را چه شدست ببام چند برآیی وخانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش تنور آتش‌عشق وزبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می‌گردی اگرتو نقرهٔصافی میانه را چه شدست
ز دردی‌غم و اندیشه سیر چون نشوی جمال یاروشراب مغانه را چه شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید بره کنش بیهانه بهانه را چه شدست
شکایت از زمانه کند بگو تو برو زمانه‌بی‌توخوش‌است‌وزمانه‌راچه‌شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ‌وسوسه‌ای یگانه‌باش چو بیخ‌ویگانه را چه شدست
در آن‌ختن‌که‌دروشخص‌هست‌وصورت‌نیست مگوفلان‌چه کس‌است‌وفلانه‌راچه شدست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین زدولت عشقش نشانه را چه‌شدست

۴۹۳

تو مردی‌ونظرت‌درجهان‌جان‌نگریست چوباز زنده‌شدی زین‌سپس بدانی‌زیست
هر آنکسی که‌چو ادریس‌مردو باز آمد مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی وزان‌طرف‌بکدامین‌ره آمدی که‌خفیست
رهی که جملهٔ جانها بهر شبی بپرند که شهرشهر قفصها بشب زمرغ‌تهیست
چو مرغ پای ببسته ست دور می‌نپرد بچرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
خموش باش که برست عالم خمشی
مکوب‌طبل‌مقالت که‌گفت‌طبل‌تهیست

۴۹۴

بشاه نهانی رسیدی که نوشت می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را میان‌گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر ایا جمله شکر چه‌ماهی‌چه‌شاهی‌چه‌عیدی‌که‌نوشت
زمستان سلامت ز رندان پیامت که‌قفل‌طرب را کلیدی که‌نوشت
چه رعنا رقیبی‌چه شیرین طبیبی که‌درسر شرابی پزیدی که‌نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
گزیده کسی‌را گزیدی که نوشت

۴۹۵

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست مرابا توای جان سرجنگ‌نیست
تو در جنگ آیی روم‌من‌بصلح خدای جهانرا جهان تنگ‌نیست
جهانیست‌جنگ‌وجهانیست‌صلح جهان معانی بفرسنگ‌نیست
هم آب وهم آتش برادر بدند ببین‌اصل هردو بجز سنگ‌نیست
که بی این دو عالم نداردنظام اگر روم خوبست بی‌زنگ‌نیست
مرا عقل صد بار پیغام داد
خمش کن که‌فخرست آن‌ننگ نیست

۴۹۶

طرب ای بحر اصل آب حیات ای‌توذات و دگر مهان چو صفات
اه چه گفتم کجاست تا بکجا کو یکی وصف لایق چو توذات
هر که‌درعشق روت‌غوطی‌خورد ریش خندی زند بهست وفوات
شرق تا غرب شکرین گردد گر نماید بدو شکرت نبات
جان من جام عسق دلبر دید لعل‌چون‌خون‌خویش‌گفت‌که‌هات
جان بنوشید و از سرش تا پای آتشی بر فروخت از شررات
مست شد جان چنانکه نشناسد خویشتن را ز می جز از طاعات

بانگ آمد ز عرش مژده ترا — که زمن در گذشت نور عطات
مژده از بخششی که نتوان یافت — بدو صد سال خون چشم وعنات
که بهر قطره از پیاله او — مرده زنده شود عجوز فتات
گرش از عشق دوست بو بودی — کی نکو سار گشتی هرگزلات
چون شدی مست او کجا دانی — تو رکوع و سجود در صلوات
چونك بیخود شدی ز پرتوعشق — جسم آن شاه ماست جان صلات
چون بمردی بپای شمس الدین — زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش
بهر ملك ابد مثال و برات

۴۹۷

صوفیان آمدند از چپ و راست — دربدر کوبکو که باده کجاست
در صوفی دلست و کویش جان — بادهٔ صوفیان زخم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی — در همه مذهبی حلال و رواست
تو به بشکن که در چنین مجلس — از خطا تو به صد هزارخطاست
چون شکستی تو زاهدانرا نیز — الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گرز چشم خویش انداخت — مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کمتر غم — جای عاشق برون آب وهواست
آشنایان اگر زما گشتند
غرقه را آشنا در آن دریاست

۴۹۸

فعل نیکان محرض نیکیست — همچو مطرب که باعث سیکیست
بهر تحریض بندگان یزدان — از بد و نیك شاکر و شاکیست
نکر فرعون وشکر موسی کرد — ببهانه زحال ما حاکیست
جنس فرعون هر کی درمنی است — جنس موسی هر آنك درپاکیست
از پی غم یقین همه شادیست — و از پی شادی تو غمنا کیست
خاك باشی گزید احمد از آن — شاه معراج و پیك افلا کیست
خاك باشی بروید از تو نبات — گنج دل یافت آنك او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من و تو
پس خمس باش این سخن باکیست

۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد — شافعی را درو روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست — علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکراب — از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر — باده ای را که حد وغایت نیست

هر کرا پر غم و ترش دیدی | نیست عاشق وزان‌ولایت نیست
گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست | غیرت و رشك را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق | آنك او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا | بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو | راعیی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله | لیکش این‌دانش‌وکفایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست | این صریحست این کنایت نیست
پای کوری بکوزه‌ای بر زد | گفت فراش را وقایت نیست
کوزه وکاسه چیست بر سر ره | راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه ها را ز راه بر گیرد | یا که فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه برره نیست | لیك بر ره ترا درایت نیست
ره رها کرده‌ای سوی کوزه | می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره‌دین | آیتی زابتدا وغایت نیست
آیتی تو و طالب آیت | به زآیت طلب خودآیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش | هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونك مثقال ذرهٔ بره است | ذره زله بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست | چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آبست | چیست کان را ازو جبایت‌نیست

بس کن ، این آب‌را نشانیهاست
تشنه را حاجت وصایت نیست

۵۰۰

قبله امروز جز شهنشه نیست | هر که آید بدر بگو ره‌نیست
عذر گو وزبهانه آگه باش | همه خفتند ویك کس‌آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز | آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست | یوسفی بی خیال در چه نیست
چونکه گندم رسید مغز آکند | همره ماست و همره که نیست
پاره پاره کند یکا یك را | عشق آن یك که پارهٔ ده نیست
گهگهی می کشند گوش ترا | سوی آن عالمی که گه‌گه نیست

شمس تبریز شاه ترکانست
روبصحرا که شه‌بخرگه‌نیست

۵۰۱

امشب‌ازچشم‌ومغزخواب‌گریخت | دید دلرا چنین خراب گریخت
خواب دلرا خراب دید وبیاب | بی‌نمك بود ازین کباب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق | زخمهاخوردوزاضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد | خواب‌چون‌ماهی‌اندر آب‌گریخت

خواب چون دید خصم بی‌زنهار — مول مولی بزد شتاب گریخت
ماه ما شب بر آمد واین خواب — همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار — همچو گنجشك‌ازعقاب گریخت
شکـر لله همای باز آمـد — چونك‌باز آمداین‌غراب گریخت
عشق‌از خواب یك سؤالی کرد — چون‌فرو ماند ازجواب گریخت
خواب می‌بست شش جهت رادر — چون‌خداکرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب
چون‌خطاییست کزصواب‌گریخت

۵۰۲

اندرآ عیش بی تو شادان نیست — کیست کوبندهٔ تواز جان نیست
ای‌تو درجان چو جان ما درتن — سخت پنهان ولیك پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست — دست برجان‌نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب — جز که آینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم — وقت افسـانهٔ پـریشان نیست
مستی افزون شدست ومی‌ترسم — کین‌سخن رامجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من
آن نگویم چو گفت را آن‌نیست

۵۰۳

برشکرت جمع مگسها چراست — نکتهٔلاحول مگس‌ران کجاست
هرنظری بر رخ اوراست‌نیست — جز نظری‌کو ز ازل‌بود راست
اسب خسان را برخی پی بـزن — عشوه‌ده‌ای‌شاه که‌این‌روی‌ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل — تونکنی ور کنی از تو رواست
ازتو اگرسنگ‌رسد گوهرست — گرتو کنی‌جور به‌ازصدوفاست
تیره نظر چونك ببیند دو نقش — جامه‌درد نعره‌زند کین صفاست
چونك هر اندیشه خیالی گزید — مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه‌چواز سنگ‌برستان‌پرست — روی بما آر که قبلهٔ خداست
آنك ازین قبله گدایی کند — درنظرش‌سنجروسلطان گداست
جز کـه بتبریز بر شمس دین
روح نیاسود و نخفف ونخاست

۵۰۴

خیز که امروز جهان آن‌ماست — جان‌وجهان ساقی ومهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پـری — دبـدبهٔ فـر سلیمـان مـاست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان مـاست
بس نبود مصر مرا این شرف — اینکه‌شهش‌یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان وجهان — از کرم امروز بفرمان مـاست
زهره‌و مه دف زن شادی‌ماست — بلبل جان مست گلستان مـاست

کاسهٔ ارزاق پیاپی شدست کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
شاه شهی بخش طربساز ماست یاربری رویپری خوان ماست
آن ملك مفخر چوگان و گوی شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملك مملکت جان و دل در دلو در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشهٔدل تنزده پیش کشش کوشکرستانماست
خازن رضوان که مه جنتست مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده وپنهان شده او نمك عمر ونمکدان ماست
گوشهگرفتست وجهان مست اوست او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمك دیك وچو جان دربدن از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده وخودجملهاوست خودهمه ماییم چو او آن ماست
بیش مگو حجت وبرهان که عشق
در خمشی حجت و برهان ماست

۵۰۵
پیشتر آ روی تو جز نور نیست کیست کهازعشق تومخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان پیش میا پس بمرو دور نیست
طلعت خورشید کجا برنتافت ماه بر کیست که مشهور نیست
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست ترك کناندیشه کهمستور نیست
ای شکری دوز ز وهم مگس وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه وغمبعدازین با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست جز کفن اطلس وجز گور نیست
تابش اندیشهٔ هر منکری مقت خدا بیند اگر کور نیست
پیرو جوان کوخورد آب حیات مرگ برو نافذ و میسور نیست
پردهٔحق خواستشدن ماهوخور عشق شناسید که اوحور نیست
مفخر تبریز توی شمس دین
گفتناسرار تو دستور نیست

۵۰٦
کار من اینست که کاریم نیست عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد جز که همینشیر شکاریم نیست
در تكاین بحرچهخوش گوهری که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم مست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود برمیت کز می تو هیچ خماریم نیست
می رسدم بادهٔ تو ز آسمان منت هر شیره فشاریم نیست
بادهات از کوه سکونت برد عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب گر چه سپاهی و سواریم نیست
می کشم ازمصرشکر سویروم گر چه شتر بانوقطاریم نیست

گر چه ندارم بجهان سروری درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را رو بتست جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دو جهان شهر عشق بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد ازین
نیست از آن رو که نگاریم نیست

۵۰۷

کیست که او بندهٔ رای تو نیست کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کسی کو که ز خوف تو نیست یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست یا کرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها یك رگ بی بندو گشای تو نیست
هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم کی دیدست درین باغ کون رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست هر یك جز دردودوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست کیست که او بندقضای تو نیست
همچو سگان چوب ترامی گزند در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی این چوب نه چوبش کمست دفع دوسه چوب رهای تو نیست
صاحب حوت ازغم امت گریخت جان بکجا برد که جای تو نیست
بس کن وز محنت یونس بترس
با قدر استیزه بپای تو نیست

۵۰۸

شیر خدا بند گسستن گرفت ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیمشب برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب عقل بیك گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر بال و پر غصه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توی دست ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده چون سر پستان تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیر گیر وز سگی نفس برستن گرفت

ساقی باقی چـو بجان باده داد عمر ابد یافت و بزستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر بخشم
جانب من کژ نگریستن گرفت

۵۰۹

مرغ دلم باز پریدن گرفت طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سر مست من سلسلهٔ عقل دریـدن گرفت
جرعهٔ آن بـادهٔ بی زینهار برسرو بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ‌اصحاب کهف خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فـروشید بعیبی مـرا سوخته‌دلش باز خریدن گرفت
راندمرا، رحمتش آمد بخواند جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار در بغل عشق خزیدن گرفت
ابـروی غماز اشارت کنان جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق‌چودل‌رابسوی‌خویش‌خواند دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند عصا را فکند قبضهٔ‌هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند رها کرد شیر طفل که‌او لوت کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پران‌شود کز سوی‌شه‌طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

۵۱۰

باز ببط‌گفت که صحرا خوشست گفت‌شبت‌خوش‌که‌مرا‌جاخوشست
سر بنهم‌من که مرا سرخوشست راه تو پیما که سرت ناخوشست
گر چه تاریك بود مسکنم در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چودرچاه بودچه‌خوشست دوست‌چو بالاست‌ببالاخوشست
در بـن دریا بتك آب تلخ در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنـده بگلشن بدشت طوطی‌گوینده‌شکرخا خوشست
تابش تسبیح فرشته‌است و روح کین فلك نادره مینا خوشست
چونك‌خدا روفت دلت‌راز‌حرص رو بدل آور دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت‌تماشای جهان عکس‌ماست هم پرما باش که با ما خوشست
عکس در آینه اگر چه‌نکوست لیك‌خود آن‌صورت‌احیاخوشست
زردی رو عکس رخ احمرست بگذراز‌ین‌عکس‌که‌حمراخوشست
نور خدایست که ذرات را رقص‌کنان‌بی‌سر و بی‌پا خوشست

رقص درین نور خرد کن کزو تحت ثری تا بثریا خوشست
ذره شدی باز مو که مشو صبر و وفا کن که وفاها خوشست
بس کن چون دیده ببین و مگو دیده مجو دیدهٔ بینا خوشست
مفخر تبریز شهم شمس دین
باهمه‌فرخنده‌و تنهاخوشست

۵۱۱

همچو گل سرخ برو دست دست همچو میی خلق زتو مست مست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست و منم ماهیش غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرحم تو طالب مجروحهاست نیست غم‌ار شست توم خست خست
ای که تو نزدیك تر از دم بمن دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه‌یکی یوسف وصدگرگ‌بود از دم یعقوب کرم رست رست
مست همه گرد درین شهرما
دزدوعسس‌راشه‌ما بست‌بست

۵۱۲

صبر مرا آینه بیماریست آینهٔ عاشق غمخواریست
درد نباشد ننماید صبور که دل او روشن یا تاریست
آینه جوییست نشان جمال که رخم‌ازعیب وکلف عاریست
ور کلفی باشد عاریتیست قابل داروست و تب افشاریست
آینهٔ رنج زفرعون دور کان رخ او رنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید کم ازقضا درد سری ساریست
من در آن خوف ببندم تمام چونکه مراحکم وشهی‌جاریست
گفت قضا برسر و سبلت مخند کین قلمی رفته زجباریست
کور شو امروز که‌موسی رسید در کف او خنجر قهاریست
حلق بکش پیش وی وسرمپیچ کین نه زمان فن و مکاریست
سبط که سرشان بشکستی‌بظلم بعد تو شان دولت و پاداریست
خار زدی در دل و در دیدشان این دمشان نوبت گلزاریست
خلق مرا زهر خورانیده‌ای از منشان داد شکر باریست
از تو کشیدند خمار دراز تا بابدشان می و خماریست
هیزم دیك فقرا ظالمست پخته بدو گردد کوناریست
دم نزنم زانکه دم من سکست نوبت خاموشی و ستاریست
خامش کن که تابگوید حبیب
آن سخنان‌کز همه متواریست

۵۱۳

کیست در این شهر که او مست نیست کیست درین دور کزین دست نیست

کیست که از دمدمهٔ روح قدس حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار بستهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
چیست در آن مجلس بالای چرخ از می و شاهد که درین پست نیست
می‌نهلد می که خرد دم زند تا بگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شد و لنگ ماند زانک از اینجاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبان را نگر هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بر پرد آن دل که پرش شه شکست بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره ازین گفت و گوی
کیست کزین ناطقه وارست نیست

۵۱۴

قصد سرم داری خنجر بمشت خوشتر ازین نیز توانیم کشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب بر رخ من گرم بزن یك دومشت
وصف طلاق زن همسایه کرد گفت بخاری زن خود هشت هشت
گفت چرا هشت جوابش بداد در عوض زشت بدان قحبه رشت
بهر طلاقست امل کو چو مار حبس حطامست و کند خشت خشت
آتش در مال زن و در حطام تا برهی ز آتش وز زاردشت
بس کن و کم گوی سخن کم نویس
بس بودت دفتر جان سر نوشت

۵۱۵

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت مشغله و بقر بقو در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید کرکس زرین فلك پر گرفت
بو طربون گشت مه و مشتری زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل آینه ای کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی آنچ مروراست میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت مورچه ای چیز محقر گرفت
گر ز تو بر گشت جهان همچو برف نیست شوی چون تف خود در گرفت
نیست شو از برف و همه خاك شو بنگر کین خاك چه زیور گرفت
خاك بتدریج بدانجا رسید کز فر او هردو جهان فر گرفت
بس که زبان این دم معزول شد
بس که جهان جان سخنور گرفت

۵۱۶

باز رسیدیم ز میخانه مست باز رهیدیم ز بالا و پست
جملهٔ مستان خوش ورقصان شدند دست زنید ای صنمان دست دست

ماهی و دریا همه مستی کنند — چونك سر زلف تو افتاده شست
زیر و زبـر گشت خرابات مـا — خنب نگون گشت وقرابه‌شکست
پیر خرابات چو آن شور دید — بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو — هست‌شودنیست شود نیست‌هست
شیشه‌چوبشکست‌وبهرسوی‌ریخت — چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر ازپای نداند کجاست — مست فتادست بکـوی الست
باده پرستان همه در عشرتند
تنتن تنتن شنو ای تن‌پرست

۵۱۷

ای زبگه خاسته سر مست مست — مست شـرابـی و شراب الست
عشق رسانید تـرا همچـو جام — از بر ما تا بر خود دست دست
بازوی تو قوس‌خدا یافت یافت — تیر تواز چرخ‌برون جست‌جست
هرگهری کان ز خزینهٔ خداست — در دو لب‌لعل‌تو آن هست‌هست
فاش شد این‌عشق تو بی قصد ما — بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب — زیر زبان گفته بدم پست پست
کرم خورد چوب و بروید ز چوب
عشق ز من رست و مرا خست خست

۵۱۸

نفسی بهوی الحبیب فارت — لما رأت الکؤس دارت
مدت یدها الی رحیق — والنفس بنوره استنارت
لما شربته نفس وتراً — خفت وتصاعدت و طارت
لاقت قمـراً اذا تجلـی — الشمس من الحیا توارت
جادت بالروح حین لاقت
لا التفتت و لا استشارت

حرف جیم

۵۱۹

ای دل فرو رودر غمش کالصبر مفتاح‌الفرج — تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان‌فروخور آندهان تاپیشت آید ناگهان — کرسی وعرش‌اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شواز نورجهان تاتوشوی سورجهان — ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مرد وزن بر کند مهر خویشتن — تا عشق‌شد خال‌و عمش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه‌آیینه کنی بی کبر و بی کینه کنی — در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون‌آسمان‌گرخم‌دهی‌در امروفرمان وارهی — زین آسمان واز خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی ازما ومنی هم دیو را گردن زنی — دردست پیچی برچمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت بپیش تـرا — فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیویست دراسرار تو کزوی نگون شدکار تو — بربند این دم‌محکمش کالصبر مفتاح الفرج

دارد خدا خوش عالمی منکر درین عالم‌دمی جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیان‌سرمکن خامس که سرمن لدن
چون‌می‌زنداندرهمش کالصبر مفتاح الفرج

حروف حا

۵۲۰

ای مبارك زتوصبوح وصباح وی‌مظفر فرازتوقلب وجناح
ای شراب طهور ازکف‌حور بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هرآنچ می‌گویند موذنان صبح فالق الاصباح
هرچ دادی عوض نمی‌خواهی
گر چه گفتند السماح رباح

۵۲۱

یــا راهباً انظرالــی مصباح متشعشعاً و استغن عن اصباح
انظر الی‌راح تناهــی لطفه وسبی النهی‌بالطفها من‌راح
فالراح‌نسخ للعقــول بنوره کالشمس عزل‌للنجوم‌و ماح
الجد یسجد راحنا متخاضعاً واعوذ من راح یزید مزاحی
اهل‌المزاح واهل راح هالك لاخیر فیهم مسکراً اوصاحی
العقل مساح الزمان و اهله فتجانبــوا من عاقل مساح
الراح اجنحة لسکری انهــا یجتازهم بحراً بــلا ملاح
ذا الراح لاشرقیة غربیــة من دنة مسکیــة نفــاح
نسخ الهموم‌و لیس‌ذاك لغفلة زاد العقول و مدها بلقاح
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه سکروا به فاذا هم بملاح
صاروا سکاری‌نحو باب‌ملیکنا ملك‌الملوك‌وروحهم کریاح
ملك‌البصیرة‌شمس‌دین سیدی ظلنا بــه ذی عزة مــرتاح
هاتوا من‌التبریزمن صهبائهم
من مازح متروق وشــاح

۵۲۲

حروف خا

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مهی نی کوبود بالای چرخ
تو ز چرخی باتومی گویم‌زچرخ ورنه‌این خورشیدراچه‌جای‌چرخ
زهره‌را دیدم‌همی‌زد چنگ‌دوش ای همه‌چون‌دوش ماشبهای‌چرخ
جان من با اختران آســمــان رقص‌رقصان‌گشته در پهنای‌چرخ
در فراق آفتاب جــان ببیــن ازشفق پر خون‌شده سیمای‌چرخ
سر فرو کن یك‌دمی از بام‌چرخ تا زنم من چرخها در پای چرخ

سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگرست
عکس آن ماهست در دریای چرخ

حروف دال

۵۲۳

ای بی‌وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ البصر نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
من بردر این شهردی بشنیدم از جمع پری خانه‌ش بده بادا که او برشهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل
هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد

۵۲۴

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان شب ترکتاز یها بکن کان ترك در خرگاه شد
گر بو بری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
ماشب گریزان و دوان وندر پی ما زنگیان زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته رخها چو شمع افروخته کان بیذق ماه شاه شد
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد ای کر وفر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل کار آنکسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد
چون غرق دریا می‌شود دریاش بر سر می‌نهد چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود کی خاك گردد آنکسی کو خاك این درگاه شد
یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن دررسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

۵۲۵

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو، ای پاسبان بر بام رو ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان هندوی شب نعره زنان کان ترك در خرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود در سایهٔ فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین بر گاو نه بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد

در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا — کان شه زمعراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب — زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی
لاشرقی و لاغربیی اکنون سخن کوتاه شد

۵۲۶

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد — طشتش فتاد از بام ما نك سوی مجنون خانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست وجو — چون خشك نانه نا کهان در حوض ما ترنانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش از ین بر بند تو — مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
زین حلقه نجهد گوشها کو عقل بر داز هوشها — تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جانبازی گزین — سرها ز عشق جدا و بس سر نگون چون شانه شد
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد — کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام — زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطرهای هوشها مغلوب بحر هوش شد — ذرات این جان ریزها مستهلك جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید ومه پروانه شد

۵۲۷

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند — وین عالم بی اصل را چون ذرها برهم زند
عالم همه دریا شود دریا زهیبت لاشود — آدم نماند و آدمی، گرخویش باآدم زند
دودی بر آید از فلك نی خلق ماند نی ملك — زان دود ناگه آتشی برگنبد اعظم زند
بشکافد آندم آسمان نی کون ماند نی مکان — شوری در افتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد — گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی — کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری — مه را نماند مهتری شادی او برغم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل — زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح — نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند — نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی دردماند، نی دوا نی خصم ماند نی گوا — نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود — جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل — تا نقشهای بی بدل بر کسوهٔ معلم زند
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته — آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او
بر پورهٔ ادهم جهد برعیسی مریم زند

۵۲۸

آن کیست آن آن کیست آن کوسینه را غمگین کند — چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ را دردم نکو آیین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند — وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند

تاریك‌را روشن کند وان‌خاررا گلشن کند — خاراز کفت بیرون کشدوز گل‌ترابالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن — وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان چاره‌گر بیچارگان — بر بنده‌اواحسان کندهم بندرا تحسین کند
جمله گناه‌مجرمان‌چون برگ‌دی‌ریزان کند — در گوش‌بدگویان‌خود عذر گنه تلقین کند
گوید بگو یا ذاالوفا اغفر لذنب قدهفا — چون‌بنده آید در دعااو در نهان‌آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد — اوزابرون‌واندرون شیرین‌و خوش‌چون‌تین کند
ذوقست کندرنیك‌وبددر دست‌وپا قوت‌دهد — کین ذوق‌زوررستمان‌جفت تن‌مسکین کند
با ذوق‌مسکین‌رستمی بی‌ذوق‌رستم برغمی — گرذوق‌نبودیارجان‌جانراچه‌با تمکین کند

دلرا فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره
تاسوی تبریز وفا اوصاف شمس‌الدین‌کند

۵۲۹

خامی سوی‌پالیزجان‌آمدکه تاخربز خورد — دیدی‌تویاخوددیدکس‌کندرجهان‌خربزخورد
تروندهٔ‌پالیز جان هرگاو و خرراکی رسد — زان میوهای نادره زیرك‌دل و گربز خورد
آنکس که‌در مغرب‌بودیابدخورش‌ازاندلس — وانکس که‌درمشرق‌بوداو نعمت هرمز خورد
چون خدمت‌قیصرکنداو راتبهٔ قیصر خورد — چون چاکر اربز بوداز مطبخ اربز خورد
آنکو بغصب و دزدیی آهنگ پالیزی‌کند — از داد و داور عاقبت اشکنجهای غز خورد
ترك‌آن بودکزبیم‌اودیه از خراج‌ایمن بود — ترك‌آن نباشدکزطمع‌سیلی هر قنسز خورد
وآن‌عقل پرمغزی که‌او در نوبهاری‌دررسد — از پوستها فارغ شود کی‌غصهٔ قندز خورد
صفرایی‌کز طبع بد از نار شیرین می رمد — نار ترش خواهد ولی‌آن‌به که نارمز خورد

خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را
آنکس که از جوع البقرده مرده ماش ورز خورد

۵۳۰

امروزخندانیم‌وخوش‌کان‌بخت‌خندان‌می‌رسد — سلطان سلطانان ماز سوی میدان می‌رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم — کان یوسف خوبان من ازشهر کنعان‌می‌رسد
مست‌وخرامان‌می‌روم پوشیده‌چون‌جان‌میروم — پرسان وجویان‌می‌روم آن‌سوکه‌سلطان‌می‌رسد
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده — افتان‌شده‌خیزان شده کز بزم مستان می‌رسد
فرمان ماکن ای پسر با ما وفاکن ای پسر — نسیه رهاکن‌ای‌پسر کامروز فرمان می‌رسد
پرنورشوچون‌آسمان سرسبزه‌شو چون‌بوستان — شوآشنا چون‌ماهیان‌کان بحر عمان می‌رسد
هان‌ای‌پسرهان‌ای پسرخودرا ببین‌درمن‌نگر — زیرا زبوی زعفران گویند خندان می‌رسد
بازآمدی کف می‌زنی تا خانها ویران کنی — زیراکه درویرانهاخورشید رخشان می‌رسد
ای خانه راگشته گرو توسایه پروردی برو — کزآفتاب آن‌سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
گه‌خونی‌وخون‌خواره‌ای گه‌خستگانراچاره‌ای — خاصه که‌این‌بیچاره‌را کزسوی‌ایشان می‌رسد

امروز مستانرا بجو غیبم ببین عیبم مگو
زیرا زمستیهای او حرفم پریشان می‌رسد

۵۳۱

صوفی چرا هوشیار شدساقی چرابی‌کار شد — مستی اگر درخواب شدمستی‌دگر بیدار شد

خورشید اگردرگورشدعالم‌زتو پرنور شد / چشم خوشت مخمور شد چشم‌دگر خمار شد
گر عیش‌اول‌پیر شد صد عیش نوتوفیر شد / چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای‌مطرب‌شیرین‌نفس‌عشرت‌نگر از پیش‌وپس / کس‌نشنودافسون‌کس‌چون واقف اسرار شد
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها / ای شاهدان ارزان بهاچون غارت بلغار شد
لعلت شکرها کوفته چشمت زرشك آموخته / جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد
هر بار عذری‌می‌نهی،وزدست‌مستی می‌جهی / ای جان چه دفعم می‌دهی‌این‌دفع‌تو بسیار شد
ای کرده‌دل‌چون‌خاره‌ای‌امشب‌نداری‌چاره‌ای / تو ماه و ما استاره‌ای استاره با مه یار شد
ای ماه بیرون از افق ای ما ترا امشب قنق / چون شب‌جهانراشدتتق‌پنهان روانراکار شد
گر زحمت‌ازتو برده‌ام پنداشتی من مرده‌ام / تو صافی‌ومن‌درده‌ام‌بی‌صاف دردی خوار شد
ازوصل‌همچون روز تودر هجر عالم سوز تو / در عشق مکر آموز توبس‌ساده‌دل‌عیار شو
نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر
کز طمع آن خوش گلشکر قاصددلم‌بیمار شد

۵۳۲

مر عاشقانرا پند کس‌هرگز نباشد سودمند / نی آنچنان‌سیلیست‌این کش کس‌تواندکردبند
ذوق‌سر سرمست را هرگز نداند عاقلی / حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزارگردند از شهی‌شاهان اگربویی‌برند / زان باده‌ها که‌عاشقان درمجلس‌دل‌می‌خورند
خسرو وداع ملك خود ازبهرشیرین‌می‌کند / فرهاد هم از بهر او برکوه می کوبد کلند
مجنون ز حلقهٔ عاقلان ازعشق‌لیلی می رمد / بر سبلت هرسرکشی کردست‌وامق‌ریش‌خند
افسرده آن‌عمری که آن‌بگذشت بی‌آن‌جان‌خوش / ای‌گنده آن‌مغزی که آن‌غافل‌بودزین‌لورکند
این آسمان گرنیستی‌سرگشته‌و عاشق‌چوما / زین‌گردش‌اوسیرآمدی‌گفتی بسستم‌چندچند
عالم چو سرنایی و او در هرشکافش‌می‌دمد / هرناله‌ای دارد یقین‌زان دولب‌چون قند قند
می‌بین‌کچون‌درمیدمد درهرگلی درهر دلی / حاجت دهدعشقی‌دهدکافغان برآرد ازگزند
دلرا زحق‌گر برکنی‌برکی نهی‌آخر بگو / بی‌جان کسی‌که‌دل‌ازویك‌لحظه‌برتانست‌کند
من بس‌کنم تو چیسب شو شب بر سر این بام رو
خوش غلغلی در شهر زن ای جان بآواز بلنـد

۵۳۳

رندان‌سلامت می کنند جانراغلامت‌می‌کنند / مستی‌زجامت می کنند مستان‌سلامت می کنند
در عشق گشتم فاش‌تر وزهمگنان قلاش‌تر / وزلبران‌خوش باش‌ترمستان سلامت‌می‌کنند
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر / خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
افسون مراگوید کسی توبه‌زمن‌جوید کسی / بی‌پاچومن‌بوید کسی مستان سلامت‌می‌کنند
ای آرزوی آروز آن پرده رابردار زو / من کس نمی‌دانم جزاو مستان‌سلامت‌می‌کنند
ای ابر خوش باران بیا وی‌مستی یاران‌بیا / وی شاه طراران بیا مستان سلامت می‌کنند
حیران کن‌وبی‌رنج کن‌ویران کن‌وبر گنج کن / نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می‌کنند
شهری زتو زیر و زبر هم‌بی‌خبر هم باخبر / وی‌ازتودل‌صاحب‌نظر مستان‌سلامت می‌کنند
آن‌میرمه‌رو رابگو،وان چشم جادو را بگو / وان شاه‌خوش‌خورابگومستان‌سلامت‌می‌کنند

آن میرغوغا را بگو وان شوروسودا رابگو | وان سروخضرا را بگومستان سلامت می کنند
آنجاکه یك باخویش نیست یك مست آنجابیش نیست | آنجاطریق وکیش نیست مستان سلامت می کنند
آن جان بی چون را بگو ،وان دام مجنون را بگو | وان درمکنون را بگو مستان سلامت می کنند
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو | وان یاروهمدم را بگو مستان سلامت می کنند
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا رابگو | وان طور سینارا بگومستان سلامت می کنند
آن توبه سوزم را بگو،وان خرقه دوزم را بگو | وان نورروزم را بگومستان سلامت می کنند
آن عیدقربانرا بگو: وان شمع قرآن رابگو | وان فخررضوان را بگومستان سلامت می کنند

ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا
ای ازتوجانها آشنا مستان سلامت می کنند

۵۳۴

رو آن ربابی رابگومستان سلامت می کنند | وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میرساقی را بگو مستان سلامت می کنند | وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا رابگو مستان سلامت می کنند | وان شوروسودارا بگومستان سلامت می کنند
ای مه زرخسارت خجل مستان سلامت می کنند | وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند | ای توچنین وصدچنان مستان سلامت می کنند
اینجا یکی باخویش نیست مستان سلامت می کنند | یك مست اینجابیش نیست مستان سلامت می کنند

ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند
آن پرده رابردارزومستان سلامت می کنند

۵۳۵

سودای تودر جوی جان چون آب حیوان می رود | آب حیوة از عشق تو درجوی جویان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنـا | مرغ دلم برمی پرد چون ذکر مرغان می رود
برذکر ایشان جان دهم جانراخوش وخندان دهم | جان چون نخندد چون زتن در لطف جانان می رود
هر مرغ جان چون فاخته درعشق طوقی ساخته | چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
از جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی | مست وخراب وفانیی تاعرش سبحان می رود
جان چیست خم خسروان دروی شراب آسمان | زین روسخن چون بیخودان هردم پریشان میرود
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر | درگفتنم ذوقی دگر باقی برین سان می رود
میدان خوش است ای ماه روباگیرودار ماوتو | ای هر که لنگست اسب او لنگان زمیدان می رود
مه ازپی چوگان تو خودرا چو گویی ساخته | خورشیدهم جان باخته چون گوی غلطان میرود
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نا یافتـه | در نور تو در بافته بیرون ایوان می رود

چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود
یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می رود

۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود | آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحرپرگوهرشود هم شوره چون گوهرشود | هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
گرچشم وجان عاشقان چون ابرطوفان بار شد | امادل اندر ابر تن چون برقها رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد درعشق چشم عاشقان | زیراکه آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

ای شاد وخندان ساعتی کان‌ابرها گرینده‌شد یارب خجسته حالتی کان برقها خندان شود
زانصد هزاران‌قطره‌هایك‌قطره نایدبر زمین ور زانك آیدبر زمین جمله‌جهان‌ویران‌شود
جمله جهان ویران‌شود وز عشق‌هرویرانه‌ای بانوح هم کشتی‌شود پس‌محرم طوفان شود
طوفان اگر ساکن‌بدی گردان نبودی آسمان زان‌موج‌بیرون‌ازجهت‌این‌شش‌جهت‌جنبان‌شود
ای‌مانده زیرشش‌جهت‌هم‌غم‌بخورهم‌غم‌مخور کان دانهازیر زمین یك روز نخلستان‌شود
از خاك روزی سر کند آن بیخ شاخ‌تر کند شاخی‌دوسه‌گرخشك‌شد باقیش آبستان شود
وان‌خشك‌چون‌آتش‌شود آتش‌چوجان‌هم‌خوش‌شود آن‌این نباشد این‌شوداین‌آن نباشد آن‌شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هرچه توزان‌حیران شوی آن‌چیزازو حیران شود

۵۳۷

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود ای ساقی افزون ده‌قدح تاوارهیم‌از نیك‌وبد
هر آدمی را درجهان آورد حق در پیشه‌ای در پیشه‌ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر روز همچون ذرها رقصان بپیش آن‌ضیا هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
کاری زما گرخواهدی زین باده‌مارا ندهدی اندر سری کین می‌رود او کی‌فروشد یاخرد
سرمست‌کاری کی‌کندمست آن کند که‌می کند بادهٔ خدایی طی‌کند هر دو جهانرا تاصمد
مستی بادهٔ این‌جهان‌چون‌شب بخسپی بگذرد مستی سغراق احد با تو در آید در لحد
آمد شرابی‌رایگان زان رحمت‌ای‌همسایگان وان‌ساقیان‌چون‌دایگان شیرین‌ومشفق‌برولد
ای‌دل‌ازین سرمست شوهرجاروی‌سرمست‌رو تو دیگرانرا مست‌کن تا او ترا دیگر دهد
هرجاکه‌بینی‌شاهدی چون آینه‌پیشش‌نشین هرجاکه بینی نا خوشی آیینه درکش درنمد
می‌گردگردشهرخوش باشاهدان‌درکشمکش می‌خوان‌تولااقسم نهان تاحبذاهذا البلد
چون‌خیره‌شدزین‌می‌سرم خامش‌کنم خشك‌آورم
لطف‌وکرم را نشمرم کان در نیاید در عدد

۵۳۸

گر آتش دل بر زند برمؤمن و کافر زند صورت همه پران شودگر مرغ معنی پرزند
عالم همه‌ویران شود جان غرقهٔ طوفان شود آن‌گوهری کوآب شد آب برگوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی‌بیخود شود جان‌خصم‌نیك‌و بدشودهرلحظه‌ای‌خنجر زند
هر جان‌که اللهی‌شود در لامکان پیدا شود ماری بود ماهی شود از خاك برکوثر زند
ازجا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود هر سوکه افتد بعدازین برمشك وبرعنبرزند
در فقر درویشی کند براختران پیشی کند خاك درش خاقان بود حلقهٔ درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل تو شمع این سررا بهل تاباز شمعت سرزند
تو خدمت‌جانان کنی سررا چرا پنهان کنی زرهردمی خوشترشوداززخم کان‌زرگرزند
دل بی‌خوداز بادهٔ ازل‌می گفت‌خوش خوش‌این غزل
گرمی فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند

۵۳۹

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می‌کند آنکو دلش رابرده‌ای جان‌هم غلامت می‌کند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را / مستی که هردو دست را پابندِ دامت می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان / حسنت میان عاشقان نك دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی ای قبلهٔ هر مذهبی / مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
آنکو زخاك ابدان کند مردود را کیوان کند / ای خاك تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
یك لحظه ات پر می دهد یك لحظه لنگر می دهد / یك لحظه صحبت میکند یك لحظه شامت می کند
یك لحظه می لرزاندت یك لحظه می خنداندت / یك لحظه مستت می کند یك لحظه جامت می کند
چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او / این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود / لیکن بدین تلوینها مقبول ورامت می کند
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی / مانندهٔ کشتی کنون بی پا و گامت می کند

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

۵۴۰

مستی سلامت می کند ، پنهان پیامت می کند / آنکو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را / مستی که هردو دست را پابندِ دامت می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان / حسنت میان عاشقان نك دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی / مه پاسبانی هرشبی بر گرد بامت می کند
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی / با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند
آنکو زخاکی جان کند او دود را کیوان کند / ای خاك تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان / گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
از لب سلامت ای احد چون برك بیرون می جهد / اندازهٔ لب نیست این این لطف عامت می کند
ماه از غمت دو نیم شد رخسارها چون سیم شد / قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
در عشق زاریها نگر وین اشك باریها نگر / وان پخته کاریها نگر کان رطل خامت می کند
ای بادهٔ خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او / بر جان حلالت می کند بر تن حرامت می کند
پس تن نباشم جان شوم چوهر نباشم کان شوم / ای دل مترس از نام بد کو نیکنامت می کند

بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو
کان حیله ساز حیله جو بدو کلامت می کند

۵۴۱

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداررویی بود / دریاکبازان ای پسر فیض وخدا خویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا / اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت / در کشتی نوح آمدی کی وقف وره پویی بود
حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی / عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
یکسو رو از گرداب تن پیش ازدم غرقه شدن / زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
خود را ببفشان چون شجر از برگ خشك و برگ تر / بی رنگ نیك و رنگ بد توحید و یکتویی بود
ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود / کی شیر را همدم شوی تا در تو آهویی بود

خاموش کین گفت زبان دارد نشان فرقتی
ور نی چونان خایدفتی کی وقت نان گویی بود

۵۴۲

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه‌شد — خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب‌نهان، ترکی میان‌هندوان — هین‌ترکتازیی بکن،کان‌ترك درخرگاه شد
گر بوبری‌زان روشنی آتش‌بخواب اندر زنی — کز شب روی و بندگی زهره حریف‌ماه شد
گردیم‌ما آن‌شب روان، اندرپی ما هندوان — زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته — رخهاچوگل افروخته، کان‌بیذق ماشاه شد
بشکست بازار زمین، بازار انجم را ببین — کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
تاچند ازاین‌استورتن کوکاه وجوخواهدزمن — برچرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
استور را اشکال نــه، رخ بر رخ اقبال نه — اقبال آن جانی که اوبی مثل و بی‌اشباه شد
تن‌را بدیدی جان‌نگر، گوهر بدیدی‌کان‌نگر — این‌نادره ایمان نگر،کایمان دروگمراه شد
معنی همی‌گوید مکن، ما را درین دلق کهن — دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد
من‌گویم‌ای معنی‌بیا، چون‌روح درصورت‌درا — تا خرقها وکهنها از فـر جان دیباه شد
بس کن، رها کن‌گازری، تانشنودگوش‌پری
کان‌روح ازکروبیان‌هم‌سیروخلوت‌خواه شد

۵۴۳

یار مرا می‌نهلد تا که بخارم سرخود — هیکل‌یارم که‌مرا می‌فشرد در بر خود
گاه چو قطارشترمی‌کشدم از پی خود — گاه‌مرا پیش‌کند شاه‌چوسرلشکر خود
که‌چو نگینم بمزد تاکه بمن مهر نهد — گاه مرا حلقه کند دوزد او بردر خود
خون‌ببرد نطفه کندنطفه برد خلق کند — خلق کشدعقل کندفاش‌کندمحشر خود
گاه براند بنیم همچو کبوتر ز وطن — گاه‌بصدلابه مرا خواند تامحضر خود
گاه چو کشتی بردم برسر دریا بسفر — گاه‌مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان — گاه‌مرا خار کند در ره بد اختر خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد — تاچه‌خوش‌است‌این‌دل‌من‌کوکندش‌منظر خود
من بشهادت نشدم مؤمن‌آن شاهد جان — مؤمنش آنگاه شدم که بشدم‌کافر خود
هرکی‌درآمد بصفش‌یافت امان‌ازتلفش — تیغ‌بدیدم بکفش‌سوختم‌آن‌اسپر خود
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا — چونك‌رسیدم براو تاچه کنم‌من‌پر خود
حارس‌آن‌گوهر‌جان‌بودم روزانو شبان — در تك‌دریای گهرفارغم‌ازگوهر خود
چندصفت می‌کنیش‌چونك نگنجد بصفت
بس‌کن تا من‌بروم برسرشوروشر خود

۵۴۴

ای‌که ز یك تابش تو کوه احد پاره شود — چه‌عجب ار مشت‌گلی‌عاشق و بیچاره شود
چونك‌بلطفش نگری سنگ‌حجر موم شود — چونك‌بقهرش نگری‌موم‌توخودخاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مردهٔ دل زنده شود — کار کنی کارکنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می‌نهیش بند گران — بر سکلد بند تـرا عاقبت آواره شود
چونك سلیمان برود دیو شهنشاه شود — چون برود صبر و خرد نفس‌تواماره شود
عشق‌گرفتست جهـان رنگ نبینی تو ازو — لیك چو برتن بزند زردی رخساره شود

شه بچهٔ باید کو مشتری لعل بود　　نادرهٔ باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا ، هست زمین مهد شما　　گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود
چون بجهی ازغضبش، دامن حلمش بکشی　　آتش سوزنده ترا لطف وکرم باره شود
گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حق است
نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

۵۴۵

بی تو بسر می‌نشود ، با دگری می‌نشود　　هرچه کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
اشك دوان هر سحری از دلم آرد خبری　　هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود
یك سرمو از غم تو، نیست که اندرتن‌من　　آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
ای‌غم توراحت جان، چیست‌این جمله‌فغان　　تا بزنم بانگ وفغان خود حشری می نشود
میل‌تو سوی‌حشرست،پیشهٔ‌تو شوروشرست　　بی ره ورای تو شها ره گذری می نشود
چیست حشرازخودخود رفتن جانها بسفر　　مرغ چو در بیضهٔ خودبال وپری می نشود
نیست چو خورشید اگر تابد اندرشب‌من　　تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی　　تا بیهارت نرسد او شجری می نشود
در غزلم جبر و قدر هست ، ازین دو بگذر
زانك ازین بحث بجز شور و شری می نشود

۵۴۶

هین‌سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود　　وا رهد ازحد جهان، بی‌حد واندازه شود
خاك سیه بر سر او کزدم تو تازه نشد　　یا همگی رنگ شود، باهمه آوازه شود
هر کی شدت حلقهٔ در زود برد حقهٔ زر　　خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب‌چه دانست که او گوهر گوینده‌شود　　خاك چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت　　بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
ناقهٔ صالح چو ز که زاد یقین کشت مرا　　کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ورخمشی تلخ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگرسازه شود

۵۴۷

سجده‌کنم پیش کش آن قدو بالا چه‌شود　　دیده کنم پیش کش آن‌دل بینا چه شود
بادهٔ او را نخورم ور نخورم پس‌کی‌خورد　　گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
بادهٔ او همدل من ، بام فلك منزل من　　گر بگشایم پر خود بر پرم آنجا چه شود
دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تاچه‌شود

۵۴۸

چشم تو ناز می کند ناز جهان ترا رسد　　حسن و نمك ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد　　کشتن وحشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری　　بو که میان کش مکش هدیه بآشنا رسد
سلطنتست و سروری‌خوبی وبنده پروری　　وانچ‌بگفت ناید آن‌کز تو بجان‌عطا رسد

نطق عطار دانه‌ام مستی بی کرانه ام — گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود می کند، خرقه کبود می کند — چرخ ز نان‌چوصوفیان چونك ز توصلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست بگو بدور ما — سجده کند ملك‌تراچون ملك از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر — پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سرمکش‌ازچنین سری کایدتاج‌از آن‌سرش — کبرمکن بر آن کسی کزسوی کبریا رسد
نقد الست می‌رسد، دست بدست می‌رسد — زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
من که خریدهٔ ویم، پرده دریدهٔ ویم — رگ بر گ مرا ازو لطف جدا جدا رسد
گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی — گفت‌تمام چون‌شکر زان‌مه‌خوش لقارسد

۵۴۹

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد — مژده دهید باغ را بوی بهارمی‌رسد
راه دهید یار را، آن مه‌ده‌چهار را — کز رخ نور بخش او نور نثارمی‌رسد
چاك‌شدست آسمان، غلغله‌ایست‌درجهان — عنبرو مشك‌می‌دمد، سنجق یارمی‌رسد
رونق‌باغ می‌رسد، چشم‌و چراغ می‌رسد — غم بکناره می رود، مه بکنارمی‌رسد
تیر روانه می‌رود، سوی‌نشانه می‌رود — ماچه نشسته‌ایم پس شه ز شکارمی‌رسد
باغ سلام می کند، سرو قیام می کند — سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوارمی‌رسد
خلوتیان آسمان تاچه شراب می‌خورند — روح‌خراب ومست‌شد، عقل‌خمارمی‌رسد
چون برسی بکوی ما، خامشی است خوی ما — زانکه ز گفت وگوی ما گرد و غبارمی‌رسد

۵۵۰

پنبه‌زگوش دورکن، بانگ نجات میرسد — آب سیاه در مرو کاب حیات می‌رسد
نوبت عشق مشتری برسرچرخ می‌زند — بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد
جمله‌چوشهدوشیرشووزخودخودفقیرشو — زانك‌ز شه فقیر را عشر وزکات می‌رسد
رجعت‌اوست‌کاب‌و گل‌طالب‌دل‌همی‌شود — جذبهٔ اوست کز بشرصوم‌وصلات‌می‌رسد
در ظلمات ابتلا صبر کن ومکن ابا — کاب حیات خضررادر ظلمات‌می‌رسد

۵۵۱

جان‌وجهان چوروی تودر دوجهان‌کجا بود — گر توستم کنی بجان از توستم‌روابود
چون همه‌سوی نورتست‌کیست دورو بعهد تو — چون همه‌رو گرفته‌ای‌روی‌دگر کجابود
آنك‌بدید روی تو درنظرش چه‌سردشد — گنج که درزمین بودماه‌که در سما بود
باتو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون‌کنم — تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی بردجام تو عارفی‌کشد — وصف توعالمی‌کند ذات تومرمرا بود
هر که حدیث جان کند بارخ تونمایمش — عشق‌توچون‌زمردی گرچه که اژدهابود
هر که رخش چنین بود شاه غلام‌او شود — گرچه که بندای‌بودخاصه‌که درهوابود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم — گرسخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود — شاهد من رخش بود نرگس‌او گوابود

از تبریز شمس دین چونك مرا نعم رسد
جز تبریزوشمس دین جمله و جود لا بود

۵۵۲

چیست‌صلای‌چاشتگه خواجه بگور می‌رود دیر بخانه وا رسد منزل دور می‌رود
در عوض بت گزین کردم و مار همنشین وز تتق بریشمین سوی قبور می‌رود
شدمی‌و نقل‌خوردنش‌عشرت‌وعیش‌کردنش سخت شکست گردنش سخت صبور می‌رود
زهره نداشت هیچ کس‌تا بر او زند نفس پخته شود ازین سپس چون بتنور می‌رود
صاف صفا نمی‌رود ، راه وفا نمی رود مست خدا نمی‌رود ، مست غرور می‌رود
ای‌خنك آنکه‌پیش شد بندهٔ‌دین‌و کیش شد موسی‌وقت خویش شد جانب طور می‌رود
چند برید جامها ، بست بسی عمامها چونکه نداشت‌سترحق، ناکس‌وعورمی‌رود
آنك ز روم زاده بد جانب روم وا رود وانکه زغور زاده بدهم سوی غور می‌رود
آنکه زنار زاده بد همچو بلیس نارشد وانکه زنور زاده بدهم سوی نور می‌رود
آنکه زدیو زاده‌بد، دست جفاگشاده بد هیچ گمان مبر که او، در بر حور می‌رود
با نمکان و چابکان جانب خوان حق شده وان دل خام بی‌نمك در شر و شور می‌رود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او شیر چو گربه می‌شود میر چومور می‌رود
بس که بیان سر تو گر چه بلب نیاوری
همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود

۵۵۳

بی‌همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود
جان زتو جوش‌می کندل‌زتونوش‌می کند عقل خروش می کند بی تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من خواب من و قرار من‌بی تو بسر نمی‌شود
جاه وجلال من‌توی ملکت و مال من توی آب زلال من توی بی تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی آن منی کجا روی بی تو بسر نمی‌شود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی این‌همه‌خودتومی کنی بی تو بسر نمی‌شود
بی تواگر بسر شدی زیرجهان زبر شدی باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود
گرتو سری قدم شوم ورتو کفی علم شوم ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای وز همه‌ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی‌شود
گر تو نباشی یارمن‌گشت خراب کار من مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود
بی‌تونه‌زندگی‌خوشم بی‌تونه‌مردگی‌خوشم سر زغم تو چون کشم بی تو بسر نمی‌شود
هرچه بگویم ای سندنیست جدا زنیك وبد
هم تو بگو بلطف‌خود بی‌تو بسر نمی‌شود

۵۵۴

این رخ رنگ‌رنگ من‌هرنفسی‌چه‌می‌شود بی هوسی‌مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
دزددلم بهر شبی در هوس شکر لبی در سر کوی شب‌روان‌ازعسسی چه می‌شود
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد کین دل‌من زآتش عشق کسی چه می‌شود

آن شکر چو برف اووان‌عسل‌شکرف‌او — از سر لطف و ناز کی‌از مگسی چه می‌شود
عشق‌توصاف‌وساده‌ای‌بحر صفت گشاده‌ای — چونك دران‌همی‌فتدخارو خسی چه می‌شود
از تبریز شمس دین دست دراز می‌کند
سوی دل‌ودل‌من از دست رسی چه می‌شود

۵۵۵

چونك جمال حسن‌تو اسب شکار زین کند — نیست‌عجب که‌ازجنون‌صدچومرا چنین کند
بال بر آرد این دلم چونك غمت پرك زند — بار خدا تو حکم کن تا باید همین کند
چونك ستارهٔ دلم با مه تو قران کند — اه که فلك چه‌لطفهااز تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود — آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند — غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند — چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
جان‌چو تیر راست‌من‌در کف‌تست‌چون کمان — چرخ ازین ز کین من هر طرفی‌کمین کند
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من — زانك مرابهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی‌شکر آنك حق
در تبریز مر مرا بندهٔ شمس دین کند

۵۵۶

جور و جفا و دوریی کان کنکار می‌کند — بردل‌و جان عاشقان چون کنه‌کار می‌کند
هم تك یار یار کو راحت مطلقست او — یار ز حکم و داوری با تو چه یارمی‌کند
یك صفتی قرین شود چرخ بدو زمین‌شود — یك صفتی خریف را فصل بهار می‌کند
از صفتی فرشته را دیـو و بلیس می‌کند — وز تبشی شب مـرا رشك بهار می‌کند
می زده را معالجه هم بمی از چه می‌کند — اشتر مست را ز می باز چه بار می‌کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده — دور ز حد گذشت کو آنکه شمار می‌کند
هست شد آن عدم که او دولت هستها بود — مست شد آن خرد که او یاد خمار می‌کند
عشرت خشك لب‌شده آمد و تر همی زند — آن تریی که انـدرو آب غبـار می‌کند
ساقی جان بیا که دل بی‌تو شدست مشتغل — تا که نبیند او تـرا بـا کی قرار می‌کند
جزو دوید تا بکل خـار گرفت صدر گل — جذبهٔ خار خار بین کان دل خـار می‌کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن — کین دل مست از بگه یاد نگار می‌کند
یاد نگار مـی‌کند قصد کنار می‌کند — روح نثار می‌کند شـیر شکار می‌کند
تا که چه‌دیددوش او یا که‌چه کرد نوش او — کز بن بـامداد او نالـهٔ زار می‌کند
گفت حبیب نادرست همچوالست‌و جنس‌او — تا که بپاسخ بلـی چرخ دوار می‌کند
جمله مکونات‌را چرخ‌زنان چو چرخ دان — جسم جهار می‌کند روح سرار می‌کند
دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی — کو بحـراك دست او دور سوار می‌کند
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین
لیك خمش سخن مگو گفت غبار می‌کند

۵۵۷

دل چو بدیدروی‌توچون‌نظرش بجان بود — جان زلبت‌چو می‌کشدخیره‌ولب گزان بود

تن برود بپیش دل کین همه را چه میکنی گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جزرخ دل‌نظرمکن جزسوی‌دل گذر مکن زانك بنوردل همه شعلهٔ آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست‌نومرید آنکه گرفت دست‌توخاصـبك زمان بود
دل بمیان چـو پیر دین حلقهٔ تن بگرد او شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
راز دل تو شمس دیـن در تبریز بشنود
دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد اشتر مست‌خویش‌را درچه‌قطارمی کشد
جان وتنم بخست‌اوشیشهٔ من‌شکست‌او گردن من ببست او تا بچه کارمی کشد
شست‌ویم‌چوماهیان جانب‌خشك‌می‌برد دام دلـم بجانب میر شکارمی کشد
آنك‌قطار ابررا زیر فلك چو اشتران ساقی دشت می کند بر که‌وغارمی کشد
رعدهمی‌زند دهل‌زنده‌شدست‌جزووکل در دل‌شاخ‌و مغز گل بوی بهارمی کشد
آنك ضمیر دانه را علت میوه می کند راز دل درخت را بر سر دارمی کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
گر چه جفای‌دی کنون‌سوی‌خمار می کشد

۵۵۹

زهرهٔ عشق هر سحر بر درما چه می کند دشمن جان صد قمـر بردر ما چه می کند
هر که بدید ازو نظر باخبرست و بی‌خبر او ملکست یـا بشر بر در ما چه می کند
زیر جهان زبر شده‌آب مرا ز سر شده سنگ ازو گهر شده بر در ما چه می کند
ای‌بت‌شنگ پرده‌ای گرتو نه فتنه کرده‌ای هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
گر نه که روزروشنی پیشه گرفته ره زنی روز بروز و ره گذر بر در ما چه می کند
ورنه که دوش مست او آمدودرشکست‌او پس بنشانه این کمر بر در ما چه می کند
گر نه جمال حسن او گرد بر آرد از عدم این‌همه گردشوروشر بر در ما چه می کند
از تبریز شمس دین سوی که رای مـی کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه مـی کند

۵۶۰

عاشق دلبر مـرا شرم و حیا چرا بـود چونك جمال این بـود رسم وفا چرا بود
این‌همه‌لطفـ‌وسرکشی‌قسمت‌خلق‌چون‌شود این همه حسن‌و دلبری بر بت ما چرا بود
درد فراق می کشم ناله بنای چون رسد آتش عشق من برم چنگ دو تا چرا بود
لذت بی کرانه‌ایست عشق شدست نام او قاعده خود شکایتست ور نه جفـا چرا بود
از سر ناز وغنج خود روی‌چنان ترش کند آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود
ور نه حیات وخرمی باغ وگیا چرا بود

۵۶۱

طوطی‌جان‌مست‌من از شکری چه می‌شود زهرهٔ می پرست من از قمری چه می‌شود
بحر دلم که موج او از فلك نهم گذشت خیره بمانده‌ام که او از گهری چه می‌شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم نرگس تازه خیره‌شد کزشجری چه می‌شود

جان سپهست و من علم، جان سحرست و من شبم — این دل آفتاب من هر سحری چه می‌شود
دل شده پاره پار ها در نظر و نظار ها — کین همه کون هر زمان از نظری چه می‌شود
از غلبات عشق او عقل چه شور مـی کند — وز لمعان جـان او جـانوری چـه می‌شود
من همگی چو شیشه‌ام، شیشه گریست پیشه‌ام — آه که شیشه دلم از حجری چه می‌شود
با خبران وزیرکان ، گرچه شوند لعل کان — بی‌خبرند ازین کژو بی خبری چه می‌شود
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر
آن نظر خوش از کژو کژنگری چه‌می‌شود

۵۶۲

خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد — که نفی ذات من‌دروی همی اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او ، ز ظرف جیم گوش او — شه شطرنج هفت اختر بحرفی مات من گردد
اگر زان سیب بن‌سیبی شکافم حور یی‌زاید — که عالم‌را فرو گیرد، رزوجنات من گردد
وگر مصحف بکف گیرم زحیرت افتد از دستم — رخش سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
جهان طور ست و من موسی که من بیهوش‌واورقصان — ولیکن این کسی داند که برمیقات من گردد
بر آمد آفتاب جان که خیز یدای گرانجانان — که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد
خمش چندان بنالیدم که تاصد قرن این عالم
درین هیهای من پیچد برین هیهات من گردد

۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبردارد — بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هرسو چو بی کاران — بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا، زوره زندهر کس — یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آید — تو منشین منتظر بردر، که آن خانه دودر دارد
بهردیکی که می‌جوشد میاور کاسه ومنشین — که هردیکی که می‌جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد — نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان ، ازیرا نالهٔ منستان — میان صخره و خارا اثر دارد ، اثر دارد
بنه سرگر نمی گنجی ، که اندرچشمه سوزن — اگر رشته نمی‌گنجد از ان باشد که‌سر دارد
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش میدار — ازین بادو هوا بگذر، هوایش شور وشر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه‌ای گشتی — حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبت برجگر باشد درخت سبز را مانی
که میوه نودهد دایم درون دل سفر دارد

۵۶۴

همی بینیم ساقی‌را کـه گرد جام می گردد — ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
دگر دل دل نمی‌باشد، دگر جان‌می نیارامد — که آن ماه دل وجانها بگرد بام می گردد
چوخرمن گرد ماه‌ما، بر ان‌شد تا بسوزاند — چوپخته گرد جانهارا بگرد خام می گردد
دل بیچاره مفتون‌شد، خرد افتاد ومجنون‌شد — بدست اوست آن دانه، چه گرد دام می گردد
زگردش فارغست آن‌مه، چه‌منزل پیش او چه‌ره — برای حاجت مادان که چون ایام می گردد
شهی که کان‌ودریاها زکات ازوی‌همی‌خواهند — بگرد کوی هر مفلس برای وام می‌گردد

از ین جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی / ز انعامت، که این عالم بر آن انعام می گردد
شبی گفتی بدلداری شبت را روز گردانم / چوسنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
بلطف خویش مستش کن، خوش جام السنش کن / خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
گشاخنب حقایق را، بده بی صرفه عاشق را / می آشامش کن ابر ادل خیال آشام می گردد
بده زان بادهٔ خوش بو، مپرس مستحقی تو / از یـرا آفتابی که همه بـر عام می گردد
نهان ار ره زنی باشد نهان بینا ببر حلقش / چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
اگر کبرم اگر شاکر توی اول توی آخر / چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی
حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

۵٦۵

اگر صد همچو من گردد هلاك اوراچه غم دارد / ك نی عاشق نمی یابدك نی دلخسته کم دارد
مراگویدچرا چشمت رقیب روی من باشد / بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
چو اسماعیل پیش او ، بنوشم زخم نیش او / خلیلم راخریدارم ، چه گر قصد ستم دارد
اگر مشهور شدشورم خداداند که معذورم / کاسیر حکم آن عشقم که صدطبل و علم دارد
مرا یار شکرنا کم اگر بنشاند بر خاکم / چراغم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
غمش در دل چوگنجوری، دلم نورعلی نوری / مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
چو خورشیدست یارمن، نمی گردد بجزتنها / سپهسالار مه باشد کز استاره حشم دارد
مسلمان نیستم گبرم ، اگر ماندست یك صبرم / چه دانی تو که درداو چه دستان و قدم دارد
ز درد اودهان تلخست هر دریا که می بینی / ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بدوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق / بپرس از پیر گردونی کچون من پشت خم دارد
خنك جانی که ازخوابش بمالشها بر انگیزد / بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش / طبیبان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
اگرشان متهم داری بمانی بند بیماری / کسی برخورد از استا که او را محترم دارد
خمش کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا
که غواص آنکسی باشد که او امساك دم دارد

۵٦٦

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد / دو چشم اوبجادویی دوچشم چرخ بردوزد
شما دلها نگه دارید ، مسلمانان که من باری / چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
نخست ازعشق اوزادم ، بآخر دل بدودادم / چومیوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
زسایهٔ خود گریزانم، که نوراز سایه پنهانست / قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی / رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو / درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
اگر آب حیات آید ترا زاتش نینگیزد

۵٦۷

نباشد عیب پرسیدن ، ترا خانه کجا باشد / نشانی ده اگـر یابیم و آن اقبال ما باشد

تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی تو خوداین راروا داری و آنگه این روا باشد
نگفتی من وفا دارم وفـا را من خریدارم ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت درقالب دلم داغ شما دارد یقیـن پیش شما باشد
درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
دل من درفراق جان چو ماری سر زده پیچان بگرد نقش تـو گـردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا برجای خود بنشین حذر کن زاتش پرکین دل من گفت تا باشد
فرو بسنست تدبیرم بیا ای یـار شبگیرم بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
خوداو پیدا او پنهانست جهان نقش است واو جانست بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد سبکساری هـر آهن ز تو آهن ربا باشد
خریدی خانهٔ دل را دل آن تست می دانی هر انچ هست در خانه از ان کدخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه درون مسجد اقصی سگ مـرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای تو دل عالم مسلم گشت دلداری ترا وان دم ترا باشد
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی قبای مـه شکـافیدن ز نـور مصطفی باشد
برارد عشق یك فتنه که مردم راه که گیرد بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زند آتش درا این بیشه که بگریزند نخجیران ز آتش هرکه نگریزد چو ابراهیم ما باشد
خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخـر
بیان کـرده بود عاشق چـو پیش شاه لا باشد

۵٦۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
برای ماه و هنجارش که تا بر نشکند کارش تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز ازین خانه که دلگیرست و بیگانه بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ازین صلح پر از کینش وزین صبح دروغینش همیشه اینچنین صبحی هلاك کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
هران آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد بهرجایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یاری نکوکاری زهر آفت نگهداری ظریفی ماه رخساری بصد جان رایگان باشد
یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
اگر با نقش گرمابه شود یك لحظه همخوابه همانده نقش گیرد جان چو من دستك زنان باشد
دل آوارهٔ مارا از آن دلبر خبر آیـد شبی استارهٔ ما را بمـاه او قـران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد مکن باور که ابر ترگدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر مبین چادر تو آن بنگر که درچادر نهان باشد
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه بسی بالانیی لنگی که در برگستوان باشد
بسی خرگه سیه باشد درو ترکی چو مه باشد چه غم داری تو از پیری چو اقبالت جوان باشد

بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت — ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو خواب می بیند که باماهست برگردون — چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که مرغ‌جان قفص را آهنین خواهد — معاذالله که سیمرغی درین تنك آشیان باشد
دهان بر بندو خامش کن که نطق جاودان داری
سخن با گوش و هوشی گو که او هم‌جاودان باشد

۵۶۹

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد — نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمدصبوح آمدصبوح راح وروح آمد — خرامان ساقی مهرو بایثار عقار آمد
صفا آمدصفا آمد که‌سنگ وریگ روشن شد — شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان — طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی‌صداع آمد — وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس‌بدیع آمد — شقایقها و ریحانها ولاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که‌نا کس‌زو کسی‌گردد — مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند — میی آمد میی آمد که‌دفع هر خمار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا درازو یابد — شهی آمد شهی آمد که جان هردیار آمد
کجا آمد کجا آمد کزینجاخود نرفتست او — و لیکن‌چشم که‌آگاه‌و که‌بی اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم‌شد گشایم گویم او آمد — و اودرخواب و بیداری‌قرین و یارغار آمد
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید
رها کن حرف بشمرده که حرف بی‌شمار آمد

۵۷۰

بهار آمد بهار آمد بهارخوش عذار آمد — خوش و سرسبز شدعالم‌اوان لاله‌زار آمد
زسوسن بشنوای ریحان که‌سوسن صدزبان‌دارد — بدشت آب‌وگل بنگر که‌پرنقش‌ونگار آمد
گل‌از نسرین‌همی‌پرسدکه‌چون‌بودی‌درین‌غربت — همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن باسرومی گوید که‌مستانه همی رقصی — بگوشش‌سرومی گوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارك‌باد — که‌زردی‌رفت‌وخشکی‌رفت‌وعمرپایدار آمد
همی‌زدچشمك آن‌نرگس‌بسوی گل‌که‌خندانی — بدو گفتا که‌خندانم که‌یار اندرکنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل‌حق — که‌هر برگی‌بره بری چو‌تیغ آبدار آمد
زترکستان آن‌دنیابنهٔ ترکان زیبا رو — بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد
ببین کان لکلك گویا بر آمد بر سر منبر
که‌ای یاران آن‌کاره صلا که وقت‌کار آمد

۵۷۱

بیا کامشب بجان بخشی بزلف‌یار می‌ماند — جمال ماه نور افشان بدان رخسار می‌ماند
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره — که از سوز دل ایشان خرد از کار می‌ماند
سقای روح یك باده زجام غیب در داده — ببین تا کیست افتاده‌و کی بیدار می‌ماند
بشب نالان و بیداران‌نیابی جز که‌بیماران — ومن گر هم نمی‌نالم دلم بیمار می‌ماند
درین دریای بی‌مونس‌دلامی نال‌چون‌یونس — نهنگ شب درین دریابمردم خوار می‌ماند

بدان سان‌می‌خوردمار از خاص‌وعام‌اندر شب   نه دکان و نه سودا و نه این بازار می‌ماند
چه شد ناصر عباداللّه چه شد حافظ بلاداللّه   ببین جز مبدع جانها اگر دیار می‌ماند
فلك بازار کیوانست‌دزو استاره گردانست   شب ما روز ایشانست که بی‌اغیار می‌ماند

جزین چرخ و زمین در جان عجب چرخیست و بازاری
ولیك از غیرت آن بازار در اسرار می‌ماند

۵۷۲

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند   ززخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
تو از نقصان‌واز بیشی نگویی‌چند اندیشی   درادردین‌بی‌خویشی که‌بس‌بی‌خویش‌خویشانند
چه‌دریاها که‌می‌نوشند چودریاها همی‌جوشند   اگرچه‌خود که خاموشند دانااندومی‌دانند
دران‌دریای‌پرمرجان‌یکی قومند همچون‌جان   ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
ایادرویش‌باتمکین‌سبك دل گردزوترهین   میان بزم مردان‌شین که‌ایشان جمله‌رندانند
ملوکانند درویشان‌زمستی جمله بیخویشان   اگرچه خاکیندایشان‌ولیکن‌شاه‌وسلطانند

زگنج عشق زر ریزندغلام شمس تبریزند
وکان لعل و یاقوتند و در کان جان‌ارکانند

۵۷۳

برآمدبرشجرطوطی که‌تاخطبه‌شکر گوید   ببلبل کرداشارت گل که‌تااشعار بر گوید
بسر وسبزوحی آمد که تاجانش‌بود درتن   میان بندد‌بخدمت‌روز وشبهااین‌سمر گوید
همه تسبیح گویانند اگرماهست‌اگرماهی   ولیکن‌عقل‌استادست او مشروح تر گوید
درآید سنگ درگریه‌درآیدچرخ‌درکدیه   زعرش‌آیددوصدهدیه‌چواودرس‌نظر گوید
هزاران‌سیم بر بینی گشاییده بر و سینه   چو آن عنبرفشان قصهٔ‌نسیم‌آن‌سحر گوید
کراماندد‌ل‌آن‌لحظه‌که آن‌جان شرح‌دل‌گوید   کراماندخبراز خوددرآن‌دم کوخبر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون‌جگر گوید

۵۷۴

مرا عاشق‌چنان باید که‌هرباری که‌برخیزد   قیامتهای پر آتش زهر سویی برانگیزد
دلی‌خواهیم‌چون‌دوزخ که‌دوزخ‌رافروسوزد   دو صددریا بشوراند زموج بحر نگریزد
ملکها راچه‌مندیلی بدست خویش درپیچد   چراغ لایزالی را چوقندیلی در آویزد
چو شیرین سوی‌جنك‌آیددل اوچون نهنك‌آید   بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را بنور خود بدراند   ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفتمین دریا بکوه قاف رو آرد
از آن دریاچه گوهرها کنار خاك درریزد

۵۷۵

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد   الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر زتن پنهان بدل ظاهر   زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو گویی خانهٔ خاقان بود دلهای مشتاقان   مرادل نیست‌ای‌جانم ترا خانه کجا باشد
بود مه سایه را دایه‌بمه چون می‌رسدسایه   بگو ای مه‌نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد

نشای ماه می‌دیدم بصد خانه بگردیدم
از این تفتیش برهانم تراخانه کجا باشد

۵۷۶

دل‌من‌چون‌صدف‌باشد خیال دوست‌در باشد کنون‌من‌هم‌نمی‌گنجم کزو این‌خانه‌پر باشد
زشیرینی‌حدیثش‌شب‌شکافیدست جانرا لب عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
غذاها از برون آید غذای عاشق‌از باطن بر آرداز خودوخاید که‌عاشق‌چون‌شتر باشد
سبك‌روهمچوپریان‌شوزجسم‌خویش‌عریان‌شو مسلم نیست عریانی مرانکس‌را که‌عر باشد
صلاح‌الدین بصید آمدهمه‌شیران بودصیدش
غلام او کسی‌باشد که از دوکون حر باشد

۵۷۷

چو برقی‌می‌جهدچیزی‌عجب‌آن‌دلستان‌باشد از آن گوشه چه‌می تابد عجب‌آن‌لعل‌کان‌باشد
چیست‌ازدور آن گوهرعجب ماهست‌یا اختر کچون قندیل نورانی معلق ز اسمان باشد
عجب‌قندیل جان باشد درفش‌کاویان باشد عجب‌آن‌شمع‌جان باشدکه نورش بی‌کران باشد
گرازوی‌درفشان‌گردی‌زنورش‌بی‌نشان‌گردی نگه‌دار این نشانی را میان ما نشان باشد
ایا ای‌دل‌بر آور سر که چشم تست روشنتر بمال‌آن‌چشم‌وخوش‌بنگر که بینی‌هرچه‌آن‌باشد
چو دیدی تاب و فر اوفنا شو زیر پـر او ازیرا بیضهٔ مقبل بـزیر مـاکیان‌باشد
چو ما اندر میان آییم اواز ماکران گیرد چو ما از خود کران گیریم‌اواندرمیان‌باشد
نماید ساکن وجنبان نه‌جنبانست‌و نه‌ساکن نماید در مکان لیکن حقیقت بی مـکان‌باشد
چو آبی را بجنبانی میـان نور عکـس او بجنبد از لگن بینی و آن از آسمـان باشد
نه‌آن باشد نه این باشدصلاح الحق و دین باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فـلان باشد

۵۷۸

مراعهدیست با شادی که شادی آن‌من‌باشد مراقولیست باجانان که جانان‌جان‌من باشد
بخط خویشتن فرمان‌بدستم‌داد آن‌سلطان که تاتختست‌وتابختست اوسلطان من‌باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم وگرمن‌دست خودخستم‌همو درمان‌من‌باشد
چه‌زهره‌دارداندیشه که گردشهر من گردد کی‌قصدملك‌من داردچواو خاقان من‌باشد
نبیند روی من زردی باقبال لب لعلش بمیردپیش من رستم چو از دستان من باشد
بدرم زهرهٔ زهره خراشم ماه را چهره برم از آسمان مهره چو او کیوان‌من‌باشد
بدرم جبهٔ مه را بریزم ساغر شه را وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ‌چرخ‌گردونم‌چواجری‌خوارخورشیدم امیر گوی‌وچوگانم چو دل میدان‌من باشد
منم‌مصر وشکرخانه‌چو یوسف‌در برم گیرم چه جویم‌ملك کنعان راچواو کنعان‌من‌باشد
زهی حاضرزهی ناظرزهی‌حافظ‌زهی‌ناصر زهی‌الزام هر منکرچواو برهان من باشد
یکی‌جانیست‌درعالم که‌ننگش آیداز صورت بپوشد صورت‌انسان ولی انسان من باشد
سر ماهست و من مجنون مجنبانیدزنجیرم مرا هردم‌سرمه شد چومه برخوان‌من‌باشد
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبانهاخود چو دل‌جنبان‌من باشد

دگر باره سر مستان زمستی درسجود آمد | مگر آن‌مطرب جانهاز پرده‌درسرود آمد
سراندازان وجان‌بازان دگر باره بشوریدند | وجود اندر فنارفت وفنا اندروجود آمد
دگرباره جهان‌پرشد ز بانگ‌صور اسرافیل | امین‌غیب پیداشد که جانرا زادو بود آمد
ببین‌اجزای خاکی‌راکه جان تازه پذرفتند | همه‌خاکیش‌پاکی‌شد زیانهاجمله‌سود آمد
ندارد رنگ آن عالم ولیك از تابهٔ دیده | چونور ازجان‌رنك‌آمیز این‌سرخ‌وکبود آمد
نصیب‌تن ازین‌رنگست نصیب جان‌ازین‌لذت | ازیرا زآتش مطبخ‌نصیب دیك دود آمد
بسوز ای‌دل که تاخامی‌نیاید بوی‌دل ازتو | کجادیدی‌که‌بی‌آتش کسی‌رابوی‌عود آمد
همیشه بوی‌باعودست نه‌رفت ازعود ونه‌آمد | یکی‌گویدکه‌دیرآمدیکی‌گویدکه‌زود آمد

زصف نگریخت شاهنشه ولی‌خود و زره‌پرده‌ست
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

۵۸۰

صلا یا ایهاالعشاق کان مه‌رو نگار آمد | میان‌بندیدعشرت‌راکه‌یاراندر کنار آمد
بشارت‌می‌پرستان‌راکه‌کارافتادمستان‌را | که‌بزم‌روح‌گستردندوبادهٔ بی‌خمار آمد
قیامت درقیامت بین‌نگار سروقامت بین | کزوعالم‌بهشتی‌شدهزاران‌نوبهار آمد
چواو آب‌حیات‌آمدچراآتش برانگیزد | چواو باشدقرارجان‌چراجان‌بی‌قرار آمد
درا ساقی‌دگر باره‌بکن عشاق را چاره | که‌آهوچشم‌خون‌خواره‌چوشیراندرشکارآمد
چوکار جان‌بجان‌آمد ندای الامان‌آمد | که‌لشکرهای‌عشق‌اوبدروازهٔ‌حصارآمد
رودجان‌بداندیشش بشمشیروکفن‌پیشش | که‌هرك ازعشق‌برگرددبآخرشرمسار آمد
نه‌اول‌ماندونی‌آخرمرا درعشق‌آن‌فاخر | که‌عاشق‌همچونی‌آمدوعشق‌اوچونار آمد

اگرچه‌لطف شمس‌الدین تبریزی‌گذردارد
زبادو آب‌و خاك ونار،جان هر چهار آمد

۵۸۱

مه‌دی رفت و بهمن هم‌بیا که نو بهار آمد | زمین‌سرسبزو خرم‌شد زمان لاله‌زار آمد
درختان بین‌که‌چون‌مستان همه‌گیجندوسرجنبان | صبابرخواندافسونی که‌گلشن‌بی‌قرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر | چمن‌راگفت‌اشکوفه که‌فضل کردگار آمد
بنفشه‌دررکوع‌آمد چوسنبل درخشوع‌آمد | چونرگس‌چشمکش‌می‌زدکه‌وقت‌اعتبار آمد
چه‌گفت‌آن‌بید سرجنبانکه‌ازمستی سبك‌سرشد | چه دیدآن سروخوش قامتکه رفتو پایدارآمد
قلم بگرفته نقاشان که‌جانم مست‌کفهاشان | که‌تصویرات‌زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر | ثنا و حمدمی‌خواندکه وقت انتشار آمد
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو | بگویدچون نبردی بونصیبت انتظار آمد
بفرمودند گلها راکه بنمایید دلها را | نشاید دل‌نهان‌کردن‌چوجلوهٔ یارغار آمد
ببلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر | که‌گرچه‌صدزبان داردصبوروراز‌دار آمد
جوابش داد بلبل روبکشف راز من‌بگرو | که این عشقی‌کمن‌دارم چوتوبی زینهار آمد
چنار آورد رو در رز که‌ای‌ساجد قیامی کن | جوابش داد کین‌سجده‌مرا بی‌اختیار آمد
منم‌حامل ازان‌شربت که برمستان‌زندضربت | مراباطن چونارآمد تراظاهر چنار آمد

بر آمد زعفران فرخ، نشان‌عاشقان بررخ بروبخشود وگل‌گفت اه‌که‌این‌مسکین‌چه‌زار آمد
رسیداین ماجرای او بسیب لعل خندان‌رو بگل گفت‌او نمی‌داند که‌دلبر بردبار آمد
چوسیب آورداین‌دعوی‌که‌نیکوظنم‌ازمولی برای امتحان آن، زهرسو سنگسار آمد
کسی‌سنگ‌اندرو بندد چوصادق بودمی‌خندد چراشیرین نخنددخوش کش‌ازخسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
زلیخا گر درید آندم گریبان وزه‌یوسف پی‌تجمیش‌وبازی‌دان‌که‌کشاف سرار آمد
خوردسنگ وفرو ناید که من آویخته‌شادم که‌این‌تشریف آویزش‌مرامنصوروار آمد
که‌من منصورم آویزان زشاخ‌دارالرحمان مرادوراز لب‌زشتان چنین بوس‌وکنار آمد
هلاختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد ۵۸۲

اگرخواب آیدم‌امشب سزای‌ریش خودبیند بجای مفرش وبالین همه مشت ولگد بیند
ازیرا خواب کژ بیند که آیینه خیالست‌او که‌معلوم‌ست تعبیرش اگراو نیك‌وبد بیند
خصوصاااندرین‌مجلس‌که‌امشب‌درنمی‌گنجد دوچشم‌عقل پاپان‌بین که صدساله‌رصد بیند
شب قدرست وصل او شب قبرست هجراو شب قبراز شب قدرش کرامات ومدد بیند
خنك جانی که بر بامش‌همی جوبك‌زندامشب شودهمچون سحرخندان عطای‌بی‌عدد بیند
بروای‌خواب خاری‌زن‌تو اندرچشم نامحرم که‌حیفست آنکه‌بیگانه‌درین‌شب‌قدوخدبیند
شرابش‌ده بخوابانش‌برون برازگلستانش که تا درگردن‌او فردا زغم حبل‌مسد بیند
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری
که هرك از گفت خامش شد عوض گفت ابدبیند ۵۸۳

رسیدم‌در بیابانی که‌عشق ازوی پدیدآید بیابد پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
چه‌مقدارست‌مرجان‌را که‌گردد کفومرجان‌را ولی تو آفتابی بین‌که بر ذره پدید آید
هزاران‌قفل و هر قفلی بعرض آسمان‌باشد دوسه‌حرف چودندانه بران جمله‌کلید آید
یکی لوحیست‌دل‌لایح‌دران‌دریای‌خون‌سایح شود غازی‌ز بعد آنك صدباره شهید آید
غلام‌موج این‌بحرم که‌هم عیدست‌وهم نحرم غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
هران‌قطره کزین‌دریا بظاهرصورتی‌یابد یقین می‌دان که‌نام او جنید وبا یزید آید
درآ ای‌جان‌وغسلی کن‌درین‌دریای‌بی‌پایان که‌ازیك‌قطرهٔ غسلت‌هزاران‌داد ودید آید
خطر دارند کشتیها زاوج و موج هردریا امان یابند از موجی کزین بحرسعید آید
چوعارف راوعاشق رابهرساعت‌بود عیدی
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید ۵۸۴

یکی گولی‌همی‌خواهم که‌درد لبرنظردارد نمی‌خواهم هنرمندی که دیده درهنر دارد
دلی‌همچون‌صدف‌خواهم‌که درجان‌گیرد آن‌گوهر دل سنگین نمی‌خواهم که‌پندار گهر دارد
زخودبینی جدا گشته پر ازعشق خدا گشته
ز مالشهای غم غافل بمالنده عبر دارد

مرادلبر چنان باید که جان فتراك اوگیرد | مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی پیمانه‌ای دارم که بر دریا همی خندد | دل دیوانه‌ای دارم که بند و پند نپذیـرد
خداوندا تومی‌دانی که جانم ازتو نشکیبد | ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
زهی‌هستی که‌توداری‌زهی‌مستی که‌من‌دارم | ترا هستی همی زیبد مرا مستی همی زیبد

هلابس کن هلابس کن که‌این عشقی که بگزیدی
نشاطی می‌دهد بـی‌غم قبولی می کند بـی رد

۵۸۶

سعادت‌جودگر باشدوعاشق خوددگر باشد | نداری‌پای عشق‌او کسی کش‌عشق‌سر باشد
مرادل کجاجوید بقای جان کجا خواهد | دوچشم عشق پر آتش که‌درخون‌جگر باشد
زبدحالی نمی‌نالد دوچشم از غم نمی مالد | که‌اوخواهد که هرلحظه‌زحال‌بدبتر باشد
نه‌روز بخت‌می خواهد نه‌شب آرام می‌جوید | میان روز وشب پنهان دلش همچون سحر باشد
دوکاشانه‌ست درعالم‌یکی دولت‌یکی‌محنت | بذات‌حق که آن‌عاشق‌ازین هردوبدر باشد
زدریا نیست‌جوش او که‌دربس یتیمست‌او | ازین‌کان‌نیست‌روی‌او اگرچه‌همچوزر باشد
دل‌ازسودای‌شاه‌جان‌شهنشاهی کجا جوید | قبا کی‌جوید آن‌جانی که کشتهٔ آن‌کمر باشد
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه‌اش عاشق | که او سرمست عشق آن همای نامور باشد
اگر عالم‌شکر گیرددلش نالان‌چونی باشد | وگرمعشوق‌نی‌گوید‌گداز‌ان‌چون‌شکر باشد

زشمس الدین تبریزی‌مقیم عشق می گویم
خداوندا چرا چندین‌شهی اندر سفر باشد

۵۸۷

صلاجانهای‌مشتاقان که‌نك‌دلدار خوب آمد | چوزر کوبست آن‌دلبر رخ‌من‌سیم کوب آمد
ازو کو حسن‌مه دارد هرانکودل نگه‌دارد | بخاك‌پای آن‌دلبر که‌آنکس‌سنك‌وچوب آمد
هرانك‌از عشق‌بگریزدحقیقت‌خون‌خود ریزد | کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب‌غروب آمد
بروب ازخویش این‌خانه ببین آن‌حسن‌شاهانه | برو جاروب لابستان که لابس خانه روب‌آمد
تن تو همچو خاك آمد دم تو تخم‌پاك آمد | هوسهاچون‌ملخهاشد نفسهاچون‌حبوب آمد
زبینائی بگردیدی مگرخواب دگر دیدی | چه‌خوردی توکه‌قاروره‌پر از خلط رسوب‌آمد
توچه‌شنیدی‌توچه‌گفتی‌بگوتاشب‌کجاخفتی | حکایت‌می‌کندرنگت که‌جاسوس‌القلوب آمد

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زر کوبان
که او خورشید اسرارست وعـلام العیوب آمد

۵۸۸

صلا رندان‌دگر باره که آن شاه‌قمار آمد | اگرتلبیس نو داردهمانست اوکه‌پار آمد
زرندانکیست‌این‌کاره‌که پیش شاه خون خواره | میان بنددد گر باره که‌اینك‌وقت کار آمد
بیا ساقی سبك دستم که‌من باری‌میان بستم | بجان تو که تا هستم مراعشق اختیار آمد
چو گلزار ترا دیدم چوخاروگل بروییدم | چوخارم‌سوخت‌درعشقت‌گلم‌بر‌تو نثار آمد
بیابی فتنه انگیزی زفتنه باز نگریزی | ولیك این بار دانستم که یار من‌عیار آمد
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر بیش آرم | ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
توی شاها و دیرینه مقـام بست این سینه | نمی گویی کجابودی که‌جان‌بی‌تو نزار آمد

شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم — نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
مرا بریدو خون آمد غزل پر خون برون آمد
برید از من صلاح‌الدین بسوی آن دیار آمد

۵۸۹

شکایتها همی کردی که بهمن بر گریز آمد — کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی — عروسی دارد این عالم که بستان پر جهیز آمد
بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاك خندان بین — که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشك بیز آمد
بیا ای پاك مغز من ببو گلزار نغز من — برغم هر خری کاهل که مشك او کمیز آمد
زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم — بیك دم از عدم لشکر باقلیم حجیز آمد
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد — که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار تیز آمد
چو حلواهای بی آتش رسید از دیك چوبین خوش — سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد
بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر — باستیز عدو می‌خور که هنگام ستیز آمد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — مکن باا و تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

۵۹۰

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود — چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید — سفر از خویشتن باید چو باخویشی سفر چه بود
مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی — کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
بگفتم بهترین چیزی و لیکن پیش غیر تو — که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست — سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود
جهان و عقل کلی را زعقل جزو چون بینی — در ان دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
دوسه سطرست که می‌خوانی ز سر تا پاو پا تا سر — دگر کاری نداری تو و گرنه پاو سر چه بود
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پر گل
بغیر خانهٔ وسواس جای کور و کر چه بود

۵۹۱

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می‌آید — مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می‌آید
شبی یا پردهٔ عودی و یا مشك عبر سودی — و یا یوسف بدین زودی از ان بازار می‌آید
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این — مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می‌آید
سبوی می چه می‌جویی دهانش را چه می‌بویی — تو پنداری که او چون تو از ین خمار می‌آید
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره — چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می‌آید
چه خورد این دل در ان محفل که همچون مست اسر گل — از ان میخانه چون مستان چه ناهموار می‌آید
مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش — که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید
گلستان می‌شود عالم چو سرو وش می‌کند سیران — قیامت می‌شود ظاهر چو در اظهار می‌آید
همه چون نقش دیواریم و جنبان می‌شویم آن دم — که نور نقش بند ما برین دیوار می‌آید
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می‌گردد — گهی بر شکل بیماران بحیلت زار می‌آید

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من
زشرم آن پری چهره باستغفار می آید

۵۹۲

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند — بگرداندمرا آنکس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد — بامر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران — بهار شهریار من زدی انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری — کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترسان دل مترسان دل ز سختیهای این منزل — که آب چشمهٔ حیوان بتا هرگز نمیراند
راینا کم راینا کم و اخرجنا خفایا کم — فان لم تنتهوا عنها فـایانا و ایا کم
وان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا — فلاتستیأسوا منان فان العیش احیا کم
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها — بگویم هرچه من گویم شهی دارم که بستاند
چو من خودرا نمی یابم سخن را از کجا یابم
همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند

۵۹۳

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید — تو هم ای دل زمن گم شو که آن دلدار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او — مرا از فرط عشق او زشادی عار می آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی زسر گیرید — که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
بروای شکر کین نعمت زحد شکر بیرون شد — نخواهم صبر گرچه او گهی هم کار می آید
رو یدای جمله صورتها که صورتهای نو آمد — علمهاتان نگون گردد که آن بسیار میاید
درو دیوار این سینه همی درد ز انبوهی
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد — امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست — امروز قد سروت بـالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد — وان سکهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه زچه پهلو خاست — دانم کـه ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیر افکن پیداست در آن چشمش — کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا — کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد — ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد — آگاه نبد کان در دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم — اینجاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق — امروز دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

۵۹۵

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد — چون دل نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بردر دل بنشین کان دلبر پنهانـی — وقت سحری آید یا نیمشبی بـاشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد — او نادره‌ای باشد او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند — صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد باروح قرین باشد — در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو بسنگ آید دریش بچنگ آید — جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید — او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبك روحان هم بولهبی باشد

۵۹۶

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید — جان از مزهٔ عشقش بی‌گشن همی زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش — هم خیره همی خندد هم‌دست همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش می‌باشم حیرانش — تا جان نشود حیران او روی ننماید
هر چیز که می‌بینی در بی خبری بینی — تا با خبری والله او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود جان محرم او نبود — واندیشه که این داند او نیز نمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده — با این دو مخالف دل بر عشق بنبساید
دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه — در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی — در خدمت تریاقی پازهر بنگراید
در زیر درخت او می‌ناز ببخت او — تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه‌صلاح‌الدین چون دیده شود حق بین
دل رو بصلاح آرد جان مشعله برباید

۵۹۷

امروز جمال تو بر دیده مبارك باد — بر ما هوس تازه پیچیده مبارك باد
گلهاچون میان‌بندد بر جمله‌جهان‌خندد — ای بر گل‌وصدچون‌گل‌خندیده‌مبارك‌باد
خوبان چو رخت دیده افتاده ولغزیده — دل بر در این خانه لغزیده مبارك باد
نو روز رخت دیدم خوش اشك بباریدم — نوروز و چنین باران باریده‌مبارك باد
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو
از باطن تو گوشت بشنیده مبارك باد

۵۹۸

باران سحر خیزان تا صبح کی دریابد — تا ذره صفت ماراکی زیر وزبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی — تاآب خورداز جو خودعکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی — در دلو نگالینی چون تنگ‌شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو — آید که برد آتش‌صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن — از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را — اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید — در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو — تاصید کند آهو خود صید دگر یابد

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید | تاقطره بخود گیرد درخویش گهر یابد
یامردعلف کش کو گردد سوی ویرانها | نـاگاه بویرانـی از گـنج خبر یابد
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه | از نور الم نشرح بی شرح تو در یابد

هر کو سوی شمس الدین ازصدق نهد گامی
گر پاش فرو ماند از عشق دو پر یابد

۵۹۹

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد | وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب | کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق | کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد | تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
برزلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی | آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو | می گردد در خرمن تامشت کهی یابد
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو | باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
زان نعل تو در آتش کردند درین سودا | تاهر دل سودایی درخود شرهی یابد
امشب شب قدر آمد خامش شو خدمت کن | تا هر دل اللهی ز الله ولی یابد

اندر پی خورشیدش شب رو پی اومیدش
تا مـاه بلند تو با مـه شبهی یابد

۶۰۰

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد | درجمع چنین مستان جامی چه محل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم | جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکی | جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
ساقی وفا داری کـز مهر کلـه دارد | ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
شادی و فرح بخشد دلرا که دژم باشد | تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که برین روزن شد حارس این خانه | خاك در او گردد گر علم و عمل دارد
شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند | کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد
از آب حیات او آنکس که کشد گردن | در عین حیات خود صدمرك واجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد | اما کر وفر خود در برج حمل دارد
جز صورت عشق حق هرچیز که من دیدم | نیمیش دروغ آمـد نیمیش دغل دارد

چندان لقبش گفتم از کامل واز ناقص
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

۶۰۱

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد | بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
گر جسم تنك دارد جان تو سبك دارد | هرچند که صدلشکر در کتم عدم دارد
گر مانده ای در گل روی آر بصاحب دل | کو ملك ابد بخشد کو تـاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی | بنمای کرا دیـدی کـز عشق رقم دارد
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته | باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد

آن سینه و چون سینه صیقل ده آیینه — آن سینه که‌اندر خود صد باغ‌ارم‌دارد
این‌عشق‌همی گوید کانکس‌که مراجوید — شرطیست که‌همچون‌زردر کوره‌قدم‌دارد
من سیم‌تنی‌خواهم، من‌همچو منی‌خواهم — بیزارم از آنزشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح‌الدین برلوح چو پیدا شد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

۶۰۲

آنکس‌که‌ترا دارد از عیش چه کم دارد — وانکس که‌ترا بیند ای‌ماه چه غم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو — هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حورازتو وی تابش نورازتو — ای آنك‌دوصدچون‌مه‌شاکردوحشم دارد
ور خود حشمش نبود خورشید بودتنها — آخر حشم حسنش صدطبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش‌خفته — در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن — گفتا بصدف مانی کو در بشکم دارد
تانشکنی ای شیدا آن در نشود پیـدا — آن در بتمن باشد یا شکل بتم دارد
شمس‌الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد
والله که بسی منت برلوح و قلـم دارد

۶۰۳

گویند بیلا ساقون‌ترکی دو کمان دارد — ورزان دویکی‌کم‌شد مارا چه‌زیان‌دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نا بـوده — کین کیسهٔ‌زر داردوان کاسه‌وخوان‌دارد
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد — جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
جز غمزهٔ چشم شه جز غصـه خشم شه — والله که‌نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه‌کنم خود را تا هرزه نیندیشـم — دیوانه من از اصلم ای آنك عیان دارد
چون‌عقل ندارم‌من پیش‌آ که توی‌عقلم — تو عقل‌بسی آنرا کوچون توشبان دارد
گر طاعت کم دارم توطاعت و خیر من — آنرا که توی طاعت‌از خوف‌امان دارد
ای‌کوزه‌گر صورت مفروش مرا کوزه — کوزه‌چه کندآنکس‌کو جوی‌روان‌دارد
تو وقف کنی خودرابروقف یکی‌مرده — من وقف کسی‌باشم‌کوجان وجهان دارد
تو نیز بیا یارا تـا یار شوی مـا را — زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس‌الحق تبریزی‌خورشید وجودآمد
کان‌چرخ‌چه‌چرخست‌آن‌کانجاسیران‌دارد

۶۰۴

هرك آتش من‌دارد او خرقه زمن‌دارد — زخمی چو حسینستش‌جامی‌چوحسن‌دارد
غم نیست اگرماهش‌افتاد دراین چاهش — زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس‌ارچه‌که‌زاهدشداوراست‌نخواهدشد — گر راستیی‌خواهی آن سروچمن دارد
صدمه اگر افزاید در چشم خوشش ناید — باتنگی چشم او کان خوب ختن دارد
از عکس‌ویست‌ای‌جان گرچرخ‌ضیادارد — یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست — بر سقف زند نورش گر شمع‌لگن دارد
گر بادگرانی تو در مـا نگرانی تو — ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد

بس‌مست‌شدست‌این‌دل‌وز‌دست‌شدست‌این‌دل　　گر‌خرد شدست‌این‌دل‌زان زلف‌شکن‌دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست
در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد

۶۰۵

ای‌دوست‌شکر‌خوشتر‌یا‌آنك‌شکر‌سازد　　ای دوست‌قمر‌خوشتر یا آنك قمر سازد
بگذار شکرها را ، بگذار قمر ها را　　او چیز دگر داند ، اوچیز دگرسازد
در بحر عجایبها بـاشد بجز از گوهر　　امانه چو سلطانی کوبحر و درر سازد
جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی　　بی شبهه وبی‌خوابی اوقوت جگر،سازد
بی عقل نتان کردن یك صورت گرمابه　　چون باشدآن علمی کو عقل‌وخبر‌سازد
بی علم نمی‌تانی کز پیه کشی روغن　　بنگر تو در آن علمی کز پیه‌نظر‌سازد
جانهاست برآشفته، ناخورده وناخفته　　ازبهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هرماهی　　بر گرد میان من دو دست کمر سازد
می‌خندد این گردون برسبلت آن‌مفتون　　خود راپی‌دوسه‌خر آن مسخره‌خر سازد
آن خر بمثال جو در زر فکند خود را　　غافل بوداز شاهی کزسنگ‌گهر سازد
بس کردم وبس‌کردم من ترك نفس کردم
خود گوید جانانی کـز گوش بصر ساز

۶۰۶

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد　　یك‌روز‌همی‌خندد، صدسال‌همی‌لرزد
خربندگی و آنکه ازبهر خرمرده　　بهر گل پژمرده با خار همی‌سازد
زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند　　زیرا که‌همه‌خنده‌زین خنده‌همی‌خیزد
ای‌روی‌ترش‌بنگر آنرا که ترش‌کردت　　تااو‌شکری‌شیرین‌در‌سرکه‌در‌آمیزد
ای‌خستهٔ افتاده،بنگر که که‌افکندت　　چون‌درنگری‌اوراهم‌اوت برانگیزد
گر زانك سگی خسبد برخاك سر کویش
شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

۶۰۷

ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی‌ارزد　　بی‌سرشو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
چون‌لعل‌لبش‌دیدی ، یك‌بوسه‌بدزدیدی　　برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
درعشق‌چنان‌چوگان می‌باش‌بسر گردان　　چون گوی درین میدان یعنی بنمی ارزد
بی پا شد وبی‌سرشد، تامرد قلندر شد　　شاباش زهـی ارزان یعنی بنمی ارزد
چون‌آتش نو کردی عقلم بگرو کردی　　خاك توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
برعشق‌گذشتم من، قربان توگشتم من　　آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه　　آن‌وصل‌بدین هجران یعنی بنمی ارزد
تا دل بقمر دادم از گردش او شادم
چون‌چرخ‌شدم گردان‌یعنی‌بنمی ارزد

۶۰۸

ایمان برکفر توای شاه چه کس باشد　　سیمرغ فلك پیما پیش تو مگس باشد
آب حیوان ایمان، خاك سیهی کفران　　برآتش تو هر دو مانندهٔ خس باشد

جانرا صفت ایمان شد، وین جان بنفس جان شد دل غرقهٔ عمان شد ، چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان، خورشید چو شد درخشان با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان فرسی دین را، مر نفس چو فرزین را وان شاه نو آیین را ، چه جای فرس باشد
ایمان گودت پیش آ ، وان کفر گود پس رو چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
تا جز من پا بر جا خود دست مرس باشد

۶۰۹

در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد واندر دل دون همت اسرار توچون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا دانی، دردتو از آن باشد وانرا که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد
آنجای که عشق آمد، جانرا چه محل باشد هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ، دل تاری آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام می موسی کش ، شمس الحق تبریزی
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

۶۱۰

نان پاره ز من بستان، جان پاره نخواهد شد آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه ، عریان نشود هرگز وانرا که منم چاره، بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشك شود ساقی این دیدهٔ من، لیکن بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق ، اما بنمی میرد ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

۶۱۱

ای خفته شب تیره ،هنگام دعا آمد وی نفس جفا پیشه ، هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن ، بگشای در توبه پرداخته کن خانه، هین نوبت ما آمد
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی برروی بزن آبی ، میقات صلا آمد
زین قبله بیاد آری، چون رو بلحد آری سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

۶۱۲

بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد
شد جنك و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد شد سنك و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاك بپاکی رفت هرچند چو خورشیدی، بر پاك و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

بس توبهٔ شایسته برسنگ تو بشکسته　　بس زاهدوبس عابدکو خرقه‌درید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی‌زد دم
بربوی بهار تو از غیب دمید آمد

۶۱۳

ای خواجهٔ بازرگان، ازمصر شکر آمد　　وان یوسف چون شکر ناگه زسفر آمد
روح آمدوراح آمد، معجون نجاح آمد　　ور چیز دگرخواهی آن چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وان چشمه ایوبی　　از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد　　نك زهره غزل گویان در برج قمر آمد
آمد شه معراجی، شب رست زمحتاجی　　گردون بنثار او با دامن زر آمد
موسی نهان آمد، صد چشمه روان آمد　　جان همچوعصا آمد، تن‌همچوحجر آمد
زین مردم کار افزا، زین خانهٔ پرغوغا　　عیسی نخورد حلوا، کین آخرخر آمد
چون بسته‌نبود آن‌دم، درشش‌جهت‌عالم　　در جستن اوگردون بس‌زیرو زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز　　چون مور ز مادر او بربسته کمر آمد
در عشق بود بالغ، ازتاج و کمرفارغ　　کز کرسی‌واز عرشش منشور ظفر آمد
باقیش ز سلطان‌جو، سلطان سخاوت خو
زو پرس خبرها را کـوکان خبر آمـد

۶۱۴

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد　　چون شمع بپیش تودر سوزوگداز آمد
چون‌عبهروقندای‌جان‌درروش‌بخندای‌جان　　در را ببند ای جان، زیرا بنیاز آمد
ور زانك ببندی در برحکم توبنهدسر　　بربنده نیاز آمد، شه را همه‌ناز آمد
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده　　کان راکه گداز آمد، اومحرم‌راز آمد
زهراب زدست وی‌گر فرق کنم ازمی　　پس در ره جان جانم والله بمجاز آمد
آب حیوانش را حیوان زکجا نو شد　　کی بیند رویش راچشمی‌که فراز آمد
من ترك سفرکردم، با یار شدم‌ساکن　　وز مرگ شدم ایمن کان عمردراز آمد
ای دل چو درین جویی پس‌آب چه‌می‌جویی
تا چند صلا گـویی هنگام نماز آمد

۶۱۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند　　دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
نی روز بود نی‌شب، در مذهب دیوانه　　آن چیز که او دارد، او داند، او داند
ازگردش گردون شد روزوشب‌این‌عالم　　دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند
گر چشم‌سرش‌خسبدبی‌سرهمه‌چشمست‌او　　کز دیدهٔ جان خود لوح ازلی خواند
دیوانگی‌ازخواهی‌چون‌مرغ‌شو وماهی　　بأخواب چوهمراهی آن باتو کجا ماند
شب رو شوعیاری،درعشق چنان‌یاری　　تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
دیوانه دگر سانست، او حاملهٔ جانست　　چشمش چوبجانانست حملش‌نه‌بدو ماند
زین‌شرح اگرخواهی ازشمس حق‌وشاهی
تبریز همه عـالم زو نـور نو افشاند

چونی وچه باشد چون تاقدر ترا داند | جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند
عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو | حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پردهٔ نیلی را بادیست که جنباند | این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقهٔ غم وشادی را دانی که کهمی دوزد | وین خرقه زدوز ندهخودرا چهجدا داند
اندر دل آیینه دانی کـه چه می تابـد | داندچهخیالست آن آنکس که صفا داند
شقهٔ علم عالم هر چند که می رقصـد | چشم تـو علم بیند جان تو هوا داند
وانکس که هوا راهم داند کهچهبیچارست | جز حضـرت الاالله باقی همـه لا داند
شمس الحق تبریزی این مکر کهحق دارد
بی مهـرهٔ تو جانم کی نـرد دغا داند ۶۱۷

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند | جان از پی آن باید تا عیش وطرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد | پا از پی آن باید کـز یار تعب بیند
عشق از پی آن باید تا سوی فلك پرد | عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبهـا | محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق کهبصد تهمت بدنام شود این سو | چون نوبت وصل آید صدنام ولقب بیند
ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها | با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل | کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر
کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند ۶۱۸

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید | چون سیر خوردم مردم کی بوی پیاز آید
چون افتد شیر نر از حملهٔ حیز و غـر | وز زخمهٔ کون خر کی بانگ نماز آید
پای تو شده کوچك از تنگی پاپوچك | پا بر کش ای کوچك تا پهن ودراز آید
بگشای باومیدی تو دیدهٔ جـاویدی | تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
چنگا توسری بر کن در حلقه سراندر کن
تو خویش تهی تر کن تاچنگ بساز آید ۶۱۹

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید | آنگاه خروش جان در بانك وفغان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند | تن گرد چو بنشاند جانان برجان آید
مسکین دل آواره آن گم شده یکباره | چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جان بقدم رفته در کتم عدم رفتـه | باقد بخم رفتـه در حین بمیان آید
دل مریم آبستن یك شیوه کند با من | عیسی دو روزهٔ تن در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد | این رقص کنان باشد آن دست ز نان آید
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم
آن جا ومکان دردم بی جا و مکان باشد ۶۲۰

از سرو مرا بوی بالای تو می آید | وز ماه مرا رنگ وسیمای تو می آید

هر نی کمرخدمت در پیش تومی‌بندد — شکر بغلامی حلوای تو می‌آید
هر نور که‌آید او ازنور توزاید او — می‌مژده‌دهد یعنی‌فردای‌تو می‌آید
گل‌خواجهٔ‌سوسن‌شدآرایش‌گلشن‌شد — زیراکه‌از آن‌خندهٔ‌رعنای‌تو می‌آید
هر گه زتو بگریزم باعشق تو بستیزم — اندرسرم‌ازشش‌سوسودای‌تومی‌آید
چون‌برروم‌ازپستی‌بیرون‌شوم‌ازهستی — درگوش‌من‌آنجاهم‌هیهای‌تومی‌آید
اندر دل آوازی پرشورش و غمازی — آن‌ناله‌چنین‌دانم‌کزنای‌تو می‌آید
روزست شبم‌ازتو خشکست‌لبم‌ازتو — غم‌نیست‌اگرخشکست‌دریای‌تومی‌آید
زیر فلك اطلس هشیار نماند کس — زیراکه‌زپیش‌وپس‌میهای‌تو می‌آید
از جورتواندیشم جور آید در پیشم — بینم که‌چنان‌تلخی ازرای‌تو می‌آید

شمس‌الحق‌تبریزی‌اندیشه‌چوبادخود
جان‌تازه کند زیراصحرای‌تومی‌آید

۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم بچه‌می‌باید — تا ذره‌چو رقص‌آید از منش بیادآید
شد حامله هرذره از تابش روی او — هرذره از آن لذت صدذره همی‌زاید
در هاون‌تن بنگر کز عشق‌سبك روحی — تاذره‌شودخود را می‌کوبد و می‌ساید
گرگوهرو مرجانی جزخرد مشو اینجا — زیرا که دراین‌حضرت جزذره‌نمی‌شاید
درگوهر جان بنگر اندرصدف این تن — کز دست‌گرانجانی انگشت همی‌خاید
چون‌جان پیرد از تو این‌گوهر زندانی — چون ذره باصلش‌شد خوانیش‌ولی‌ناید
ور سخت‌شود بندش در خون بزندنقبی — عمری برود در خون موییش نیالاید
جز تابچه بابل او را نبود منزل — تا جان نشود جادو جایی بنیاساید

تبریز ز برج توگرتابد شمس‌الدین
هم ابرشود چون‌مه هم ماه در افزاید

۶۲۲

جان‌پیش تو هرساعت‌می‌ریزد و می‌روید — ازبهریکی‌جان‌کس چون‌باتوسخن‌گوید
هرجا که نهی پایی از خاك بروید سر — وز بهریکی‌سر کس‌دست‌ازتو کجاشوید
روزی که پیرد جان از لذت بوی تو — جاندانده‌جاندانده کزدوست چه می‌بوید
یك دم که خمار تو از مغز شود کمتر — صد نوحه برآرد سر هرموی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردارم — می‌کاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پی‌عشق شمس‌الحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها در بحر همی‌پوید

۶۲۳

عاشق شده‌ای ای‌دل سودات مبارك باد — ازجاومکان رستی‌آنجات مبارك باد
از هردو جهان بگذر تنهازن‌وتنهاخور — تا ملك ملك‌گویند تنهات مبارك باد
ای پیش‌رو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردایی فردات مبارك باد
کفرت‌همگی‌دین‌شدتلخت‌همه‌شیرین‌شد — حلوا شدهٔ کلی حلوات مبارك باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارك باد

این‌دیدهٔ دل‌دیده اشکی بد ودریا شد دریاش همی‌گوید دریات مبارك باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد ای طالب بالایی بالات مبارك باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده برهات بروییده پرهات مبارك باد
خامش‌کن و پنهان‌کن بازار نکو کردی
کالای عجب. بردی کالات مبارك باد

۶۲۴

هرذره که بر بالا می‌نوشد و پا کوبد خورشید ازل‌بیند وزعشق خدا کوبد
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
مستست از آن باده با قامت خم داده این چرخ‌برین بالا ناقوس صلا کوبد
این‌عشق که مست‌آمد در باغ‌الست‌آمد کانگور وجودم رادرجهد وعنا کوبد
گرعشق نی مستتی یا باده پرستستی در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
تو پای همی کوبی و انگور نمی‌بینی کین صوفی جان‌تودر معصرها کوبد
گویی‌همه‌رنج و غم برمن‌نهد آن همدم چون‌باغ ترا باشد انگور کرا کوبد
همخرقهٔ ایوبی زان پای همی‌کوبی هر کوشنود ارکف اوپای وفا کوبد
از زمزمهٔ یوسف یعقوب برقص آمد وان‌یوسف شیرین‌لب‌پاکوبد پا کوبد
ای‌طایفه پاکوبید چون‌حاضر آن‌جویید باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این‌عشق‌چو بارانست‌مابرگ‌و گیا‌ای‌جان باشد که‌دمی‌باران‌بربرگ‌وگیا کوبد
پاکوفت خلیل‌الله در آتش نمرودی تا حلق ذبیح‌الله بر تیغ بلا کوبد
پاکوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
خاموش‌کن وبی‌لب‌خوش‌طال بقا می‌زن
می‌ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

۶۲۵

گرماه شب افروزان روپوش روا دارد گیرم که‌بپوشدرو بورا چه دوا دارد
گر نیز بپوشد رو ور نیز ببرد بو از خنبش‌روحانی صدگونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه لیکن دل دیوانه صدگونه دغا دارد
غم‌گرچه بود دشمن گوید سر او با من
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

۶۲۶

هرکاتش من دارد او خرقه ز من دارد زخمی چوحسینستش‌جامی‌چوحسن‌دارد
نفس‌ارچه‌که‌زاهدشداوراست‌نخواهدشد ورراستیی خواهی آن سرو چمن دارد
جانیست ترا ساده نقش تو از آن زاده در سادهٔ جان‌بنگر کان‌ساده‌چه‌تن دارد
آیینهٔ جانرا بین هم ساده و هم نقشین هردم بت نوسازد گویی که شمن دارد
گه جانب دل باشد که در غم‌گل باشد مانندهٔ آن مردی کزحرص دوزن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان‌نبود آگه کی نازکند مرده کز شعرکفن دارد
می‌خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن دارد
مردانه تومجنون‌شوواندر لگن‌خون‌شو گه ماده وگه‌نر نی کان‌شیوه زغن دارد

چون‌موسی‌رخ‌زردش‌تو‌به‌مکن‌ازدردش		تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
چون مست نعم گشتی بی‌غصه‌وغم گشتی		پس‌مست کجاداند کین‌چرخ‌سخن دارد
گر چشمه بود دلکش دارد دهنت راخوش
لیکن همه گوهر ها دریای عدن دارد

۶۲۷

عاشق‌بسوی عاشق زنجیر همی درد		دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی‌عاشق		کز آتش‌عشق او تقصیر همی دزد
تا حال‌جوان‌چه بودکان آتش بی‌علت		دراعهٔ تقوی را بر پیر همی درد
صدپردهٔ در پرده گر باشد درچشمی		ابروی‌کمان‌شکلش‌ازتیر همی درد
مرغ دل‌هرعاشق کزبیضه برون آید		ازچنگل تعجیلش تأخیر همی درد
این‌عالم چون‌قیرست‌پای همه‌بگرفته		چون‌آتش‌عشق‌آیداین‌قیرهمی درد
شمس‌الحق تبریزی‌هم خسرو وهم میرست
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

۶۲۸

ای‌دوست‌شکر بهتر یا آنك شکرسازد		خوبی قمر بهتر یا آنك قمر سازد
ای باغ‌توی‌خوشتر یاگلشن‌گل در تو		یاآنك بر آرد گل‌صدنر گس تر سازد
ای عقل‌تو به باشی در دانش ودر بینش		یاآنك بهر لحظه‌صد عقل‌ونظر سازد
ای عشق اگرچه تو آشفته و پرتابی		چیزیست‌که ازآتش‌برعشق کمر سازد
بی خود شدهٔ آنم سرگشته و حیرانم		گاهیم بسوزد پر گاهی سر وپر سازد
دریای دل‌ازلطفش پرخسرووپرشیرین		وز قطرهٔ اندیشه صدگونه گهر سازد
آن‌جمله گهرها را اندر شکنه درعشق		وان عشق‌عجایب را هم‌چیزدگر سازد
شمس‌الحق تبریزی چون شمس دل ما را
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

۶۲۹

عاشق چومنی‌بایدمی‌سوزدومی‌سازد		ور نی‌مثل‌کودك‌تاکعب همی بازد
مه رو چو توی باید ای ماه غلام تو		تابرهمه‌مه‌رویان‌می‌چربدومی نازد
عاشق‌چومنی‌بایدکزمستی‌وبیخویشی		با خلق نپیوندد باخویش نپردازد
فارس چوتوی‌باید ای‌شاه سوار من		کزوهم‌گمان‌زان‌سومیراندومی‌تازد
عشق آب‌حیات آمد برهاندت‌ازمردن		ای‌شاه که‌اوخوددرادرعشق‌دراندازد
چون‌شاخ زرست‌این‌جان می‌کش بخودش‌می‌دان		چندان‌که‌کشش‌بیندسوی‌تو همی‌یازد
باری‌دل‌وجان‌من‌مستست در آن‌معدن		هرروزچونوعشقان‌فرهنك‌نو آغازد
چون‌چنك‌شوی‌ازغم‌خم‌داده‌و آنگه‌او		دربر کشدت‌شیرین‌بی‌واسطه‌بنوازد
آن‌آهوی‌مفتونش‌چون‌تازه‌شودخونش		آن شیربدان‌آهو درمیمنه بگرازد
شمس‌الحق تبریزی برشمس فلك‌روزی
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

۶۳۰

گردیو و پری‌حارس با تیغ و سپرباشد		چون حکم خداآیدآن زیرو زبرباشد

بر هر چه امیدستت ، کی گیرد او دستت — برشکل عصا آید وان مار دو سر باشد
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم‌دی — هرچاره که پنداری ، آن نیز غرر باشد
خود کرده شمر آنرا،چه خیزداز آن‌سودا — اندر پی صدچون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد — آن چارهٔ لنگت را آخر چه اثر باشد
از مات تو قوتی کن ، یاقوت شواو را تو
تا او تو شوی تواو این حصن و مفر باشد

۶۳۱

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد — اومید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو، گرچه مریم بشد ازدست — کان نور که عیسی را برچرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان درظلمت این‌زندان — کان شاه که یوسف‌را ازحبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پردهٔ مستوری — یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب بسحر برده در یارب‌ویارب‌تو — آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته، بخ بخ که شفا آمد — وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایدهٔ بالا — روزه بگشا خوش‌خوش‌کان‌غرهٔ‌عیدآمد
خامش کن وخامش کن زیرا که ز امر کن
آن سکتهٔ حیرانی برگفت مزید آمد

۶۳۲

عید آمد وعید آمدوان بخت سعید آمد — برگیرو دهل می‌زن‌کان ماه پدید آمد
عید آمدای‌مجنون،غلغل شنواز گردون — کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمدره‌جویان، رقصان‌وغزل گویان — کان قیصرمه‌رویان زان‌قصرمشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شدوسودایی — کان خوبی وزیبایی بی‌مثل وندید آمد
زان قدرت پیوستش، داود نبی مستش — تاموم کند دستش، گرسنگ‌وحدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما — برعیدزنیم‌این‌دم کان خوان وثرید آمد
زو زهر شکر گردد ،زو ابرقمر گردد — زو تازه وتر گردد ، هرجا که قدید آمد
برخیز بمیدان رو، درحلقهٔ رندان رو — رو، جانب مهمان رو، کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی، بندش همه آزادی — یك دانه بدو دادی ، صدباغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم ، در نعمت آن‌غرقم — جز نعمت پاك او ، منحوس و پلید آمد
بربندلب وتن زن، چون‌غنچه وچون سوسن
رو صبر کن ازگفتن ، چون صبر کلید آمد

۶۳۳

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد — وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد — چیز دگر ار خواهی ، چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد ، توبه شکنم آمد — وان یوسف سیمین بر ، ناگه بیرم آمد
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه — دی مست بدان بودم ، کزوی‌خبرم آمد
آنکس که‌همی جستم،دی‌من بچراغ‌اورا — امروز ، چوتنگ گل، بر ره گذرم آمد
دو دست کمر کرداو، بگرفت مرا دربر — زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد

آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارس بین — وان هضم و گوارش بین، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد — وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — وان تاج ملوکانه برفرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم — یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم — وقتست که بربرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم — وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا — جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

۶۳۴

نك ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند — وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سجده کنان آید در امن و امان آید — ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان، راضی بود و شادان — ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید — ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران — جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا، از بهر برات ما — تا روزی و پیروزی از بخشش رب بیند
ماه رمضان آمد، آن بند دهان آمد — زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
آمد قدح روزه، بشکست قدحها را — تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سغراق معانی را بر معدهٔ خالی زن — معشوقهٔ خلوت را، هم چشم عزب بیند
با غره دولت گو، هم بگذرد این نوبت — چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو — تا برف وجود تو خورشید عرب بیند
خامش کن و کمتر گو، بسیار کسی گوید — کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

۶۳۵

مستان می ما را هم ساقی ما باید — با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه — والله که کلاه از شه بستاند و برباید
بر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم — تا شینم و میمیرم، کین چرخ چه می‌زاید
فرمای توساقی‌را، آن شادی باقی‌را — تا باد نپیماید تا باده بپیماید
صد سر ببرد دردم، از محرم و نامحرم — نی غم خورد از ماتم، نی دست بیالاید
چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را — چون جعد براندازد، چون حهره بیاراید
پروانه چو بیجان شد جانیش دهد نسیه — وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی — هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید
ای عشق خداوندی، شمس الحق تبریزی — چندانك بیفزایی این باده بیفزاید

۶۳۶

بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید — درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید، بمیرید وزین مرگ مترسید — کزین خاك برایید، سماوات بگیرید

بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید — که‌این‌نفس چو بندست وشماهمچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی‌حفرهٔ زندان — چوزندان‌بشکستید همه‌شاه‌و امیرید
بمیرید بمیرید بپیش شه زیبا — برشاه چو مردید همه‌شاه وشهیرید
بمیرید بمیرید و زین ابر برایید — چو زین‌ابر برآیید همه‌بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست‌اینك زخاموش نفیرید

۶۳۷

برانید برانید که تا باز نمانید — بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاك سوارید — بنازید بنازید که خوبان جهانید
چه‌دارید چه دارید که‌آن یار ندارد — بیارید بیارید درین گوش‌بخوانید
پرندوش‌پرندوش خرابات‌چه‌سان‌بد — بگویید بگویید اگر مست شبانید
شرابیست شرابیست خدا را پنهانی — که دنیا وشما نیز زیك جرعه‌آنید
دوم بار دوم بار چو‌یك‌جرعه‌بریزد — ز دنیا وز عقبی وزخود فرد بمانید
گشادست‌گشادست‌سرخابیه امروز — کدوهاوسبوها سوی‌خمخانه‌کشانید
صلاگفت‌صلاگفت‌کنون‌فالق‌اصباح — سبك‌روح‌کندراح‌اگرسست‌وگرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی — درآرید در آید برونشان منشانید
دریغا و دریغا که‌درین‌خانه‌نگنجند — که ایشان همه‌کانندو شمابند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش‌بگیرید — که ایشان‌همه‌جانندوشماسخرهٔ نانید
بکوشید‌بکوشید‌که‌تاجان‌شود این‌تن — نه‌نان بود که تن‌گشت‌اگر آدمیانید
زهی‌عشق‌وزهی عشق‌که‌بس‌سخته‌کمانست — دران دست ودران شصت‌وشماتیروکمانید
سماعیست‌سماعیست‌ازآنسوی که سونیست — عروسی‌همه‌آنجاست‌شما طبل‌زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید — بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهانید بآثار عیانید — پدیدونه‌پدیدیت که‌چون‌جوهرجانید
چو عقلیدو چو عقلیدهزاران‌ویکی‌چیز — پراکنده‌بهرخانه‌چوخورشیدروانید
درین‌بحردرین‌بحرهمه چیز بگنجد — مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست دهان بست ازین شرح دل‌من
که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

۶۳۸

ملولان همه رفتند در خانه ببندید — برآن عقل ملولانه همه جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید — رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید — چواوچست‌وظریفست شماچون هلپندید
ملولان بچه رفتید که‌مردانه‌درین راه — چو فرهادوچو شداد دمی کوه نکندید
چو مه روی نباشید زمه روی متابید — چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چنان‌گشت‌وچنین‌گشت‌چنان‌راست‌نیاید — مدانید که چونید مدانید که چندید
چوآن چشمه بدیدیت‌چراآب نگشتید — چوآن‌خویش‌بدیدیت‌چراخویش‌پسندید

چو درکان نباتید ترش روی چرایید چو در آب حیاتید چرا خشك و نژندید
چنین بر مستیزیدز دولت مگر یزید چه امکان گریزست که در دام کمندید
گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست مپیچید مپیچید بر استیزه مرنـدیـد
چو پروانهٔ جانباز بسایید برین شمع چه موقوف رنیقید چه وا بستهٔ بندیـد
ازین شمع بسوزید دل وجان بفروزید تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
همان یار بیاید در دولت بگشایـد که آن یار کلیدست شما جمله کلندید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

۶۳۹

آن سرخ قبایی که چومه پار بر آمد امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن ترك که آن سال بیغماش بدیدی آنست که امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد آن جامه بدر کرد و دگر بار بر آمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد
ای قوم گمان برده که آن مشعلها مرد آن مشعله زین روزن اسرار بر آمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد
یك قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست کادم ز تك صلـصل فـخار بر آمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید امروز درین لشکر جرار بر آمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد از برج دگر آن مه انوار بر آمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین کان شبهه واشکال زگفتار بر آمد
شمس الحق تبریز رسیدست مگوئید
کز چرخ صفا آن مه اسرار بر آمد

۶۴۰

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او بست تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو مانند فلك مرکب شبدیز بر افکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش مستیش بسر بر شد و از اسب در افکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیر مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنك سلیمان بیکی مرغ در ملکت بلقیس شکوه ظفر افکند
از یاد تو بود آنك محمد باشارت
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

۶۴۱

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتـاد کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد ازان حسن تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید بس باده کزان نادره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید بفکند سپر را سبك و بر سپر افتاد

مابندهٔ آن شب که بلشکر گه وصلش در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
خونی بلك‌هجران بهزیمت علم انداخت بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد

۶۴۲

در خانه نشسته بت عیار کی دارد معشوق قمر روی شکر بار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم خود کار تو داری ودگر کار کی دارد
زندان صبوحی همه مخمور خمارند ای زهره کلید در خمار کی دارد
ما طوطی غیبیم، شکر خواره وعاشق آن کان شکرهای بقنطار کی دارد
یك غمزهٔ دیدار به از دامن دینار دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند اکنون چو سگان میل بمردار کی دارد
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت در جنت حسن تو غم نار کی دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار اندیشهٔ این عالم غدار کی دارد
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
ای مطرب خوش‌لهجهٔ شیرین دم عارف یاری ده و بر گو که چنین‌یار یکی‌دارد
بازار بتان از تو خرابست و کسادست بازار چه باشد دل بازار کی دارد
امروز زسودای تو کس راسرسر نیست دستار کی دارد سر دستار کی دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا
از یار کی گوید غم بیرار کی دارد

۶۴۳

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم اوروی خود آن لحظه زمن باز نهان کرد
من در عجب افتادم ازان قطب یگانه کز یك نظرش جمله‌وجودم‌همه‌جان کرد
ناگاه یك آهو بد وصد رنگ عیان شد کز تابش‌حسنش مه‌وخورشیدفغان کرد
آن آهوی‌خوش ناف‌بتبریز روان گشت بغداد جهان را ببصیرت همدان کرد
آنکس که‌وراکرد بتقلید سجودی فرخنده وبگزیده ومحبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم سرگشته وسودایی ورسوای‌جهان کرد
سلطان عرفناك بدش محرم اسرار تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
جبریل امین را زپی خویش دوان کرد

۶۴۴

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن‌فکر وخیالات چویاجوج وچو ماجوج هریك چورخ حوری وچون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن ازو نوحه کنانند گر بِئس قرین بود کنون نعم قرین شد

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج — آخر توچه‌چیزی که‌جهان‌از توچنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم — خاری که ور جست گلستان یقین شد
هرغوره‌زخورشیدشدانگوروشکربست — وآن سنگ سیه نیزازو لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفصیل فلك شد — بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل‌بود کنون روزن دل‌شد — وره زندین بود کنون قدوهٔ دین شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف — از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جندالله‌محکوم خدایست — بربنده امان آمدو بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیلست — برقبطچو خون‌آمدوبرسبط معین شد
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست
اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد

۶۴۵

بار دگر آن آب بدولاب در آمد — وان‌چرخهٔ گردنده‌دراشتاب در آمد
باردگر آن جان پراز آتش‌واز آب — درلرزه‌چوخورشیدوچوسیماب‌درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم — ازروزن‌جان‌دوش چومهتاب درآمد
خورشیدکه‌می‌درداز‌ومشرق‌ومغرب — از لطف بود گر بصطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تاخفتهٔ‌صدساله‌هم از خواب درآمد
باردگر آن قاضی حاجات نداکرد — خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر ازقبله روان گشت رسالت — درگوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت — نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
ازبیم ملك جمله فلك رخنه ودرشد — وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بك عالم — زان‌پیش که‌اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ غیبی — بسیار کسادی بمی ناب درآمد
ازبهر دل تشنه وتسکین چنین‌خون — آن جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن‌امروز که‌این‌روز سخن‌نیست
زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

۶۴۶

بار دگر آن مست ببازار در آمد — وان سرده مخمور بخمار درآمد
سرهای درختان همه پربار چراشد — کان‌بلبل خوش‌لحن بتکرار درآمد
یك حملهٔ دیگر همه‌در رقص‌درائیم — مستانه و یارانه که آن‌یار درآمد
یك حملهٔ دیگر همه دامن بگشائیم — کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
یك حمله دیگر بشکر خانه درائیم — کز مصرچنین قند بخروار درآمد
یك حمله دیگر بنهٔ خواب بسوزیم — زیرا که چنین‌دولت بیدار درآمد
یك حمله دیگر بشب‌این‌پاس‌بداریم — کان لولی شب دزد باقرار درآمد
یك‌حمله دیگر برسان باده که‌مستی — درعربده ویران‌شده دستار درآمد
یك حمله دیگر بسلیمان بگرائیم — کان‌هدهد پرخون‌شده‌منقار درآمد

این‌شربت‌جان‌پرورجان‌بخش‌چه‌ساقیست | از دست مسیحی که بیمار در آمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان‌را | کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد
دارالحرج امروزچودارالفرجی شد | کان‌شادی و آن‌مستی‌بسیار در آمد

بر بندلب اکنون که سخن‌گستر بی‌لب
بی حرف سیه روی بگفتار در آمد

۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیلت بکند لیك خدایی بنداند
گامی‌دوچنان‌آید کوراست‌نهادست | وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه‌مکن مملکت عشق طلب کن | کین‌مملکتت ازملك الموت رهاند
شه را توشکاری شو کم‌گیر شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند

خامش کن‌و بگزین تو یکی‌جای قراری
کانجا که گزینی ملك آنجات نشاند

۶۴۸

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید | معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار | دربادیه سرگشته شمادرچه هوایید
گرصورت بی‌صورت معشوق ببینید | هم‌خواجه وهم‌خانه‌وهم‌کعبه شمایید
ده بار ازان راه بدان خانه برفتید | یکبار ازین خانه برین بام برایید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید | از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك‌دستهٔ‌گل‌کو اگر آن باغ‌بدیدیت | یك‌گوهر جان‌کواگراز بحرخدایید

بااین همه‌آن رنج شماگنج شما باد
افسوس که برگنج شماپرده شمایید

۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی‌ماه‌عیان شد | از چرخ فرودآمد ودرمانگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه‌صید | بربود مراآن‌مه وبرچرخ‌دوان شد
در خودچونظر کردم خودراندیدم | زیراکه‌درآن‌مه‌تنم ازلطف چو جان شد
در جان‌چو سفر کردم جزماه ندیدم | تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ‌فلك جمله دران ماه فروشد | کشتی‌وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج وخرد باز برآمد | وآوازه‌درافکندچنین‌گشت‌وچنان‌شد
آن‌بحرکفی کردوبهرپاره‌از آن‌کف | نقشی زفلان‌آمدو جسمی زفلان‌شد
هرپاره‌کف‌جسم‌کزان‌بحرونشان‌یافت | درحال‌گدازیدودرآن‌بحر روان‌شد

بی دولت‌مخدومی شمس‌الحق‌تبریز
نی‌ماه‌توان دیدن‌ونی بحر توان‌شد

۶۵۰

آن سرخ قبایی که چومه پاربرآمد | امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن‌ترك‌که آن سال بیغماش بدیدی | آنست‌که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست‌اگر جامه دگرشد | آن جامه‌بدل‌کردود‌گر باربرآمد

آن باده همانست اگر شیشه بدل شد   بنگر که چه خوش برسر خمار بر آمد
شب رفت ، حریفان صبوحی بکجایید   کان مشعله از روزن اسرار بر آمد
رومی پنهان گشت چودوران حبش دید   امروز درین لشکر جرار بر آمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید
کز چرخ صفا آن مه انوار بر آمد

۶۵۱

مهتاب بر آمد کلك ازگور بر آمد   وز ریگ سیه چرده سقنقور بر آمد
آنك از قلمش موسی و عیسیست مصور   از نفخهٔ او دمدمهٔ صور بر آمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت   صد دیدهٔ حق بین ز دل کور بر آمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاك   کـز خاك سیه قـافلهٔ مور بر آمد
از بحرعسلهاش چه دید آن دل زنبور   بـا مشك عسل گلهٔ زنبور بر آمد
در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت   کز وی خز و ابـریشم موفور بر آمد
بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت   تا حاصل در گشت و چو گنجور بر آمد
نرم آهن وسنگی سوی انوار چه ره یافت   کز آهن و سنگی علم نور بر آمد
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید   وز سرمهٔ چون قیر چه کافور بر آمد
بی غازه و گلگونه ، گل آن رنگ کجا یافت   کافروخته از پردهٔ مستور بر آمد
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار   این لشکر بشکسته چه منصور بر آمد
یك سیب بنی دیدم در باغ جمالش   هر سیب که بشکافت ازو حور بر آمد
چون حور بر آمد زدل سیب، بخندید   از خندهٔ او حاجت رنجور بر آمد
این هستی واین مستی واین جنبش مستان   زان باده مدان کز دل انگور بر آمد
شمس الحق تبریز چواین شور برانگیخت
از مشرق جان آن مه مشهور بر آمد

۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند   تدبیر بتقدیـر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند   حیله بکند لیك خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کوراست نهادست   وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن ، مملکت عشق طلب کن   کین مملکتت از ملك الموت رهاند
باری ، تو بهل کام خودونور خرد گیر   کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری   کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبلهٔ بازش   کان طبله ترا نوش دهد طبل نخواند
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست   خر جانب او ران که ترا هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق ، یقین دان   محبوس ، ترا از تك زندان نرهاند
دانی که دراین کوی رضا بانك سگان چیست   تا هر کـه مخنث بـود آتش برمـاند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
که بانگ سگ کـوی دلش را بطپاند

۶۵۳
چون بر رخ ما عکس جمال تو براید | بر چهرهٔ ما خاك، چو گلگونه نماید
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نمایم | ترسا بچه گوید که بپوشان که نشاید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار | چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
شاهیست دل اندر تن مانندهٔ گاوی | وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
وان دانه که افتاد درین هاون عشاق | هر سوی جهد لیك بناچار بساید
از خانهٔ عشق آنك بپرد چو کبوتر | هر جا که رود عاقبت کار بیاید
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد
زنگار کجا گیرد و صیقل بچه باید

۶۵۴
هر نکته که از زهر اجل تلختر آید | آن را چو بگوید لب تو، چون شکر آید
درچاه زنخدان تو هرجان که وطن ساخت | زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
هین، توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت | زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید
لبیك زنم نفخهٔ خون جگر آید

۶۵۵
از بهر خدا عشق دگر یار مدارید | در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست | در مجلس دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار | پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید | در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن حارس دل، مشرف جان، سخت غیورست | باغیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید | هر گم شده را سرور و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد | خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعاً چو شنیدیت | خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه | خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید | هش را بسوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد | با شاهد حق نکرت انکار مدارید
یك نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار | هین، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غرست و غرورست | هین، عشق بران غره غرار مدارید
گه زلف بر افشاند و گه جیب گشاید | گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد | آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد | آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم | ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
گر ناف دهی پشك فروشد عوض مشك | آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید
چون روح برآمد بسر منبر تذکیر
خود را سپس پردهٔ گفتار مدارید

مرغان که کنون‌ازقفص‌خویش جدایید رخ باز نمایید و بگویید کجایید ٦٥٦
کشتی شما ماند بربن آب شکسته ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
یاقالب‌بشکست‌وبدان دوست‌رسیدست یا دام بشد ازکف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید یا آتشتان مرد شما نور خدایید
آن باد وباگشت شما را فسرانید یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
در هر سخن ازجان شما هست جوابی هر چند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستید آن سرمهٔ دیدست بسایید بسایید
ای‌آنك بزادیت چو درمرگ رسیدید این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هند و گر ترك بزادیت دوم بار پیدا شود آن روز که روبند گشایید
ور زانك سزیدیت بشمس الحق تبریز
والله که شما خاصبك روز سزایید

٦٥٧

گر يك سر موی‌ازرخ‌توروی‌نماید بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که‌دمی‌روی نمایی ز دوعالم آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکنی پرده ازان چهرهٔ زیبا از چهرهٔ خورشیدو مه‌آثار نماند
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

٦٥٨

بگو دلرا که گرد غم نگردد ازیرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم که در غم پر وپا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوٌ کهنهٔ تست عدو کهنه خال و عم نگردد
دلا سرسخت‌کن‌کم‌کن ملولی ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی که جزباآب خوش‌همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا که بی‌دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد درون آب حیوان هم نگردد
خموش از حرف زیرا مرد معنی
بگرد حرف لا و لم نگردد

٦٥٩

دلم امروز خوی یار دارد هوای روی چون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر می‌فشاند که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه بر خیز فردا سوی او رو که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار که بس‌آتش درآن رخسار دارد

و لیکن عقل کو آن لحظه دل را / که دلها را لبش خمار دارد
ز ما کاری مجو چون داده‌ای می / که می مر مرده را بی کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد / که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی / نمی‌ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم / که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز / که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
و او بی حد و بی مقدار دارد

۶۶۰

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد / حنانینا فنعم الزوج والفرد
زرویت باغ‌وعبهر می‌توان کرد / ززلف مشك‌و عنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم / جهانی را مزعفر می‌توان کرد
بیك دانه زخرمنگاه ماهت / فلکها را مسخر می‌توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت / گدایان را سکندرمی‌توان کرد
درآن‌حالی که حالم باز جویی / محالی را میسر می‌توان کرد
نخاف العین ترمینا بسوء / فیا داود قدر حلقة السرد
بخودوا گرد ای دل‌زانك از دل / ره پنهان بدلبر می‌توان کرد
جهان‌شش‌جهت‌را گردری نیست / چودر دل آمدی‌در می‌توان کرد
درا در دل که منظرگاه حقست / وگرهم‌نیست منظرمی‌توان کرد
چو دردی ماندجان مادرین زیر / اگرزیرست از بر می‌توان کرد
زگولی در جوال نفس رفتی / وگرنی‌ترك‌این‌خر می‌توان کرد
الا یا ساقیا هات الحمیا / لتکفینا عناء الحر والبرد
دل سنگین عشق ار نرم گردد / دل‌ارسنگست‌جوهرمی‌توان کرد
بیار آن بادهٔ حمرا و در ده / کزاحمرعالم اخضرمی‌توان کرد
ازان باده که پر وبال عیش‌است / ز هر جزوم کبوتر می‌توان کرد
ازان‌جرعه که‌ازدریای فضل‌است / بهشت‌وحورو کوثرمی‌توان کرد
چو تیرانداز گردد باده در خم / ز تیر باده اسپرمی‌توان کرد
و اسکرنا بکاسات عظام / فان السکر دفع الهم والحرد
چو باده در من آتش زد بدیدم / که از هر آب آذرمی‌توان کرد
بیا ای مادر عشرت بخانه / که‌جانرافرش مادرمی‌توان کرد
وگر در راه تو نا محرمانند / ترا از جام چادر می‌توان کرد
چو گشتی شیرگیر و شیر آشام / سزای شیر صفدر می‌توان کرد
بزن گردن املها را بباده / کزان‌هرقطره‌خنجرمی‌توان کرد
سقاهم ربهم برخوانومی نوش / که‌هردم‌عیش دیگرمی‌توان کرد

وگر ساغر نداری می بیاور دهان‌را همچو ساغر می‌توان کرد

و اعتقنا بخمر من هموم
و جازی همنا بالدفع والطرد

۶۶۱

بیا ای زیرك و بر گول می‌خند بیا ای راه دان بر غول می‌خند
چو در سلطان بی علت رسیدی هلا بر علت و معلول می‌خند
اگر برنفس نحسی دیو شد چیر برو بر خاذل و مخذول می‌خند
چومرده مرده‌ای‌را کرد معزول توخوش برعازل ومعزول می‌خند
مثال محتلم پندار عزلش تو هم بر فاعل و مفعول می‌خند
یکی درخواب حاصل کرد ملکی برو بر حاصل و محصول می‌خند
سؤالی گفت کوری پیش کری دلا بر سایل و مسئول می‌خند
وگر گوید فرو شستم فلان را هلا بر غاسل و مغسول می‌خند

چو نقدت دست داد از نقل بس کن
خمش بر ناقل و منقول می خند

۶۶۲

اگرعالم همه پرخار باشد دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی‌کارگردد چرخ گردون جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند وجان‌عاشق لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق‌ده‌تو هر جاشمع‌مرده‌ست که‌اورا صد هزارانوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست‌تنها که با معشوق پنهان‌یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشدعشق خرسند که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوارعشق‌شو وز ره میندیش که‌اسب‌عشق‌بس رهوار باشد
بیك حمله ترا منزل رساند اگر چه راه نا هموار باشد
علف خواری نداندجان‌عاشق که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی
دلی کومست وبس هشیار باشد

۶۶۳

توی نقشی که جانها بر نتابد که قند تو دهانها بر نتابد
جهان‌گر چه‌که‌صدرودرتودارد جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیست از تو که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آیی‌خمش کن که‌آن خلوت زبانها بر نتابد
بدو نیك ار ببینی نیك نبود از آن بگذر کزانها بر نتابد

بگو تو نام شمس الدین تبریز
که نامش را نشانها بر نتابد

۶۶۴

دلی دارم که گرد غم نگردد — میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد — که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت — که دیگر غم‌دراین عالم نگردد
چو خاص‌وعام‌آب خضر نوشند — دگر کس سخرهٔ ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش — وگر زاهد بود بلعم نگردد
چو یابد نردبان‌بر چرخ شادی — ز غم‌چون‌چرخ پشتش‌خم نگردد
چوخرمشاه‌عشق‌ازدل‌برون‌جست — که باشد که خوش وخرم نگردد
ز سایهٔ طره‌های در هم او — ز هر همسایه‌ای در هم نگردد
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه
ازان تو به شکن محکم نگردد

۶۶۵

خنك جانی که او یاری پسندد — کزو دوریش خودصورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی — که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم — که‌بی تعظیم هر گر سر نخنبد
تو باشی چون‌صد او یار غارت — چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه — نه زاوینه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب — نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی خوش دهد دل‌زان بنازد — خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان — که از صله که از سیلیش رندد
مزن سیلی چنانك گیج گردم — زگیجی‌دور افتم زاصل و مسند
خمش تا درس گوید آن زبانی — که لا باشد بپیشش صد مهند
اگر گویی تونی را هی خمش کن
بگوید با لبش گو ای موید

۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد — وگر دارد چو من باری ندارد
چه بی‌ذوقست آنکش‌عشق نبود — چه‌مرده‌ست آنکه اویاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی ننوشد — بجز دنیا سمن زاری ندارد
هرانك ترك خر گوید ز مستی — غم پالان و افساری ندارد
ز خررست و روان‌شد پا برهنه — بگلزاری که‌آن خاری ندارد
چه‌غم‌دارد که‌خر رفت‌ورسن‌برد — بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره بازرق پوش گردون — که اندر زیر ایزاری ندارد
در افکن‌فتنهٔ دیگر درین شهر — که دور عشق هنجاری ندارد
بدران پردها را زانك عاشق — ز بی شرمی عم و عاری ندارد

بزن آتش درین گفت و دران کس
که در گفت تو اقراری ندارد

۶۶۷

سماع صوفیان می در نگیرد | که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می‌دانك جسمانیست آفت | مکوب این دست تاپا بر نگیرد
بیابد خلوت عشرت مسیحا | اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی‌گرانان | دل ما عیش را از سر نگیرد
نه اصل این‌بنا باشد کلوخی | کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که‌چشم حقد یوسف را نداند | که بانگ‌چنگ‌گوش کر نگیرد
زهر آهو نه صحرا مشك یابد | زهر گاوی جهان عنبر نگیرد
زهر نی نالهٔ مشتاق نایبد | و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
چه داند لطف زهره‌زهره رفته | که او را گوشهٔ چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد | که جسمانی می انور نگیرد
نه هرابری حریف ماه گردد | که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس | ازین دلدار ما خوشتر نگیرد

خداوند شمس دین آن نور تبریز
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

۶۶۸

رجب بیرون شدو شعبان در آمد | بران‌شدجان‌زتن جانان در آمد
دم جهل و دم غفلت برون شد | دم عشق و دم غفران در آمد
بروید دل گل و نسرین‌وریحان | چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد | بدین‌قندی که در دندان در آمد
چوخورشیدآدمی‌زربفت پوشد | چو آن مه‌روی‌زرافشان در آمد
بزن‌دست‌وبگوای مطرب عشق | که‌آن سرفتنه‌پاکوبان در آمد
اگردی‌رفت باقی باد امروز | و گر عمّر بشد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید | چو این اقبال جاویدان در آمد
چو در کشتی نوحی‌مست خفته | چه غم‌داری‌اگر طوفان در آمد

منور شد چوگردون خاك تبریز
چو شمس‌الدین دران‌میدان‌درآمد

۶۶۹

چوشب‌شد جملگان درخواب‌رفتند | همه چون ماهیان درآب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز | همه شب سوی‌آن‌محراب رفتند
چوایشان‌را حریف‌ازاندرونست | چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه غصه و در تاب و عشاق | بسوی طرهٔ پر تاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان | قلندار وار بی اسباب رفتند
کی یابد‌گرد ایشانرا که‌ایشان | چوبرق‌و بادسخت اشتاب رفتند

تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد | که ایشان بر تراز دولاب رفتند
ببین آنها که بند سیم بودند | درون خاك چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین بر گزیدند
بروی سرخ چون عناب رفتند ۶۷۰

پریر آن چهرهٔ یارم چه خوش بود | عتاب و نازدلدارم چه خوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجرا ها | ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش | میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه مست جام عشق بودم
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود ۶۷۱

دلم را نالهٔ سرنای باید | که از سرنای بوی یار آید
بجان خواهم نوای عاشقانه | کز ان ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم بار دارم | عجب این جان نالان تا چه زاید
بگو ای نای حال عاشقانرا | که آواز تو جان می آزماید
ببین ای جان من کز بانك طاسی | مه بگرفته چون وا می گشاید
بخوان بر سینهٔ دل این عزیمت | که تا فریاد از پریان بر آید
چو ناله مونس رنجور گردد
گرش گویی خمش کن هم نشاید ۶۷۲

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد | که آن دلبر همی در بر نگنجد
زمستی من ترازو را شکستم | ترازو کان گوهر را نسنجد
بتان را جمله زو بدرید سر بند | که ماده گرگ با یوسف نغنجد
هم از جملهٔ سیه رو بیست آن نیز | که پیش رومیی زنجی بر نجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز
که گنج زر بیارد یا بگنجد ۶۷۳

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد | گر او بر ما نخندد پس که خندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید | بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می جوش همچون موج دریا | که گر دریا بیارامد بگندد
چو خورشیدی و از خود پاك گشتی | ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
شکر شیرینی گفتن رها کن
ولیکن کان قندی چون نقندد ۶۷۴

چنان کز غم دل دانا گریزد | دو چندان غم ز پیش ما گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزد ست | چو ما را دید جا از جا گریزد
بغرد شیر عشق و گلهٔ غم | چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا برهنه غم ندارد | ز پیش دیدهٔ بینا گریزد

مرا سوداست تا غم را ببینم — ولیکن غم ازین سودا گریزد
همه عالم بدست غم زبونند — چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد — وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم بود کین غم در افتد
غلط خود غم ز ناگویا گریزد

۶۷۵

هر آن دلها که بی تو شاد باشد — چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد — چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خود تراشی — بدان شاهی که حوری زاد باشد
چه ماند هیبت شمشیر چوبین — بشمشیری که از پولاد باشد
تو عهدی کردهٔ چون روح بودی — ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم
بدان روزی که روز داد باشد

۶۷۶

سگ ار چه بی فغان وشر نباشد — سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم — مسلمان شد دگر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان — اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب را خوی سگی نیست — گر این سر سگ نمود آن سر نباشد
که موسی را درخت آن شب چو اختر
نمود آذر و لیك آذر نباشد

۶۷۷

عجب آن دلبر زیبا کجا شد — عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می‌داد — کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می‌لرزد همه‌روز — که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو برره بپرس از رهگذریان — که آن همراه جان افزا کجا شد
برو در باغ پرس از باغبانان — که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان — که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا — که آن آهو درین صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه — که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب — که آن مه‌رو برین بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست — چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست — اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز
چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

۶۷۸

بصورت یار من چون خشمگین شد — دلم گفت اه مگر با من بکین شد
بصد وادی فرو رفتم بسودا — که چه چاره که چاره گر چنین شد

بسوی آسمان رفتم چو دیوان | ازین درد آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر | چه ره گیرم که یار راستین شد
مرا هم راه و همراهست یارم | که روی اومرا ایمان ودین شد
بزیر گلبنش هر کس که بنشست | سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن | نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست | ز عین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی | همین شد چاره ودرمان همین شد
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان | که این گنج از پی حکمت دفین شد
بکهگل چون بپوشم آفتابی | جهانی کی درون آستین شد
اگر تو زین ملولی وای بر تو | که تو بیزار مردی این یقین شد
زره بر آب میدان این سخن را | همان آب ست الا شکل چین شد
ز خود محجوبشان کردم بگفتن | بپیش حاسدان واجب چنین شد
خمش باشم لب از گفتن ببندم
که مشتی بیس با بیری قرین شد

۶۷۹

چو دیوم عاشق آن یك پری شد | ز دیو خویشتن یکسر بری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی | برون پرید عقلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان | چو دید آن جان ودل در چاکری شد
چو سر چاکری عشق دریافت | فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب تر کرد او از جام عشقش | بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتری عشق جنی | کمینه بندگانش مشتری شد
چو گاوی بود بیجان وزبان دیو | بداد جان وعشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق | برو شیرین چو مهر مادری شد
مگر درد فراق و جور هجران | که تاب آن نبودش زان بری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم | که شمس الدینست بهر داوری شد
چو دیو آمد بپیشش خاك بوسید | از آتش با ملایك همپری شد
از آن مستی بتبریز است گردان
که از جانش هوای کافری شد

۶۸۰

نگارا، مردگان از جان چه دانند | کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی | بیاجان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از یشان | که کوران سرو دربستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ | مباش آنجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر در ما | که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر | که جغدان شهر آبادان چه دانند

چه دانند ملك دلرا تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه‌دانند
یکی مشتی ازین بی دست و بی‌پا
حدیث رستم دستان چـه دانند

۶۸۱

کسی که‌غیراین سوداش نبود ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشدا گرچه‌پاش نبود
وجودی که‌نرست‌ازسایهٔ‌خوش پنـاه سایـهٔ عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت‌وسیماش نبود
بروزی صدهزاران عیب‌وخوبی بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی هوای چهرهٔ زیباش نبود
دهانی زین‌شکرمجروح گردد که‌دندانهای‌شکرخاش نبود
بپر های عجب دل برپریدی ولیك‌از دام‌او پرواش نبود
بروچون‌مه پی‌خورشیدمی‌کاه
که‌بی‌کاهش‌جمال‌افزاش نبود

۶۸۲

یکی لحظه ازو دوری نباید کزان دوری خرابیها فزاید
تومی‌گویی که‌بازآیم‌چه‌باشد توبازآیی‌اگردل در گشاید
بسی این‌کار راآسان گرفتند بسی دشوار ها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار که‌تقدیراز کمین‌عقلت‌رباید
بهرحالی که‌باشی‌پیش‌اوباش که‌ازنزدیك بودن‌مهر زاید
اگرتوپاك وناپاکی بمگریز که‌پاکیها ز نزدیکی فزاید
چنانك تن بساید بر تن یار بدیدن جان او برجان بساید
چوپاواپس‌کشدیك‌روزاز دوست خطرباشدکه‌عمری‌دست‌خاید
جدایی را چرا می آزمایی کسی‌مرزهررا چون‌آزماید
گیاهی‌باش‌سبز ازآب‌شوقش میندیش‌ازخری کوژاژ خاید
سرك بر آستان نه‌همچو مسمار
که گردون اینچنین سررا نساید

۶۸۳

ز خاك من اگر گندم براید از آن گرنان‌پزی‌مستی‌فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد تنورش بیت مستانه سراید
اگر برگور من آیی زیارت ترا خرپشته‌ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من برادر که دربزم خداغمگین نشاید
زنخ بر بسته و درگور خفته دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن برسینه بندی خراباتی ز جانت در گشاید
زهرسوبانگ‌چنگ‌وچنگ‌مستان ز هر کاری بلابد کار زاید
مراحق‌ازمی عشق آفریدست همان عشقم‌اگر مرگم‌بساید

منم مستی واصل من می عشق　　بگو از می بجز مستی چه آید
ببرج روح شمس الدین تبریز
بپرد روح من یکدم نپاید

۶۸۴

ز رویت دستهٔ گل می‌توان کرد　　ز زلفت شاخ سنبل می‌توان کرد
زقد پر خم من در ره عشق　　بر آب چشم من پل می‌توان کرد
ز اشك خون همچون اطلس من　　براق عشق را جل می‌توان کرد
ز هر حلقه ازان زلفین پر بند　　پی گردنکشان غل می‌توان کرد
تو دریایی ومن يك قطره‌ای جان　　ولیکن جزو را کل می‌توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان　　که از هر پاره بلبل می‌توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ　　ز قاف ولام ما قل می‌توان کرد
مرا همشیره است اندیشهٔ تو　　ازین شیره بسی مل می‌توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده　　ولی دل را چو دلدل می‌توان کرد
خمش کن زانکه بی گفت زبانی
جهان پر بانگ و غلغل می‌توان کرد

۶۸۵

دل بادل دوست در حنین باشد　　گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم　　چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غماز ند　　با دل گویم که دل امین باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیده　　از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش　　چندین گل وسرو ویاسمین باشد
زان آتش باغ سبز تر گردد　　تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو　　کانجا دل و عقل دانه چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی‌گنجد
کی ما و من فلان دین باشد

۶۸۶

ای مطرب جان چو دف بدست آمد　　این پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا　　ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید　　رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین ز چیی مگر ترا غولی　　از راه ببرد و همنشست آمد
زان غول ببر بگیر سفراقی　　کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ　　از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید　　کان دولت و بخت در شکست آمد
این عشرت وعیش چون نماز آمد　　وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و درخمش تماشا کن
بلبل از گفت پای بست آمد

۶۸۷

کی باشد کین قفس چمن گردد ● وندر خور گام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد ● وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید ● وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید ● یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد ● وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنك نشاط ساز نو یابد ● وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله کوبیم ● چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق برجوشد ● هنگام کباب و باب زن گردد
سیمرغ هوای ما زقاف آید ● دام شبلی و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آیـد ● هر قطره بموهبت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر آشامد ● هر پیل انیس کرگدن گردد
ز انبوهی دلبران ومه رویان ● هر گوشهٔ شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته ● مستغرق عشق باختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد ● فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول درجنون آید ● هوش از بن گوش مرتهن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه ● از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران ● ساقی هزار انجمن گردد
وانکس که سبال می زدی برعشق ● درعشق شهیر مرد و زن گردد
درچاه فراق هر کی افتاده ست ● ره یابد و همره رسن گردد

باقیش مگو درون دل می دار
آن به که سخن دران وطن گردد

۶۸۸

روی تو برنگریز کان ماند ● زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو ● بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد زهجر تو سالی ● مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنك نیم اگر چه دل تنگم ● کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی
یك تن که بصد هزار جان ماند

۶۸۹

دوش از بت من جهان چه می شد ● وز ماه من آسمان چه می شد
در پیش رخش چه رقص می کرد ● وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست میگشت ● وز قند لبش دهان چه می شد
از تیر مژه چه صید می کرد ● وان ابروی چون کمان چه میشد
می شد که بلاله رنگ بخشد ● ور نی سوی گلستان چه می شد
آن لحظه بسبزه گل چه می گفت ● وز نرگسش ارغوان چه می شد

جز از پی نور بخش کردن — بر چرخ دواندوان چه‌می‌شد
گر زانك نه لطف بی‌کرانداشت — آن ماه درین میان چه‌می‌شد
بنمود ز لامکان جمالی — یا رب که ازو مکان‌چه‌می‌شد
بگشاد نقاب بی نشانی — وین عالم با نشان چه می‌شد
شب رفت و بماند روز مطلق — وین عقل‌چو پاسبان‌چه‌می‌شد
از دیدهٔ عیب شمس تبریز
این دیدهٔ غیب دان چه‌می‌شد ۶۹۰

ای عشق که جمله از توشادند — وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق — همرنگ تو پادشه نژادند
هر کس که‌سری‌ودیدهٔداشت — دیدند ترا سری نهادند
خورشید توی و ذره ازتست — وان نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد — زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد — گر حمزه و رستمند بادند
ای دل برجه که ماه رویان — از پردهٔ غیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند — زیرا که نه مست‌از فسادند
تا عشق زید زیند ایشان
تا یاد بود همه بیادند ۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند — مرغان دگر خمش نه‌شینند
خود گیر که خرمنی ندارند — نه از خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نه‌ایم ما نیز — هر چند که آن‌شهان نگینند
گر و لولهٔ مرا نخواهند — از بهر چه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست — دو دیك نهاده بهر اینند
بایست بود ترش بمطبخ — چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست — زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمانند — روزی دو سه بستهٔ زمینند
زانشان زفلك گسیل کردند — هر چند ستارگان دینند
تا قدر وصال حق بدانند — تا درد فراق حق ببینند
بر خاك قراضه گر بریزند — آنرا نهلند و بر گزینند
شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر و امینند ۶۹۲

رفتیم بقیه را بقا باد — لابد برود هر انك او زاد
پنگان فلك ندید هرگز — طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین‌مدو یدکندرین‌خاك — شاگردهمان شدست‌کاستاد

ای‌خوب‌مناز کندران گور — بس‌شیرینست‌لا چوفرهاد
آخر چه وفا کند بنایی — کاستون ویست پارهٔ باد
گر بد بودیم بد بیردیم — ور نیك بدیم یادتان باد
گر اوحد دهرخویش‌باشی — امروزروان‌شوی‌چوآحاد
تنها ماندن اگر نخواهی — از طاعت وخیر سازاولاد
آن‌رشتهٔ نورغیب باقیست — کانست لباب روح اوتاد
آن‌جوهرعشق‌کان‌خلاصمست — آن باقی ماند تا بآباد
این‌ریگ‌روان‌چوبی‌قرارست — شکل‌دگر افکنند بنیاد
چون‌کشتی‌نوح‌ماندرین‌خشك — کان طوفانست ختم میعاد
زان‌خانهٔ نوح کشتیی بود — کز غیب‌بدیدموج‌مرصاد
خفتیم میانهٔ خموشان
کز حد بردیم‌بانگ‌و فریاد

۶۹۳

جانی که زنور مصطفی زاد — بااوتو مگو زداد وبیداد
هرگز ماهی سباحت‌آموخت — آزادی جست سرو آزاد
خاری که زگلبن طرب رست — گلزار بروی او شود شاد
دورست رواقهای شادی — ازآتش‌و آب‌وخاك‌و ازباد
زین‌چار بسیط چون چلیپا — ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیك روشن — زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد — بیناوحکیم وتیز و استاد
بادیدهٔ جان چو واپس آیی — در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نبینند — هر سونوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید — درهر ویران بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان — هم خیمه زنی ببام اوتاد
بویی ببری‌ز شمس‌تبریز
کوراست ملك مطیع‌ومنقاد

۶۹۴

آن کز دهن تورنگ دارد — انصاف که رزق تنگ دارد
وانکس که جدل بیست باتو — باعمر عزیز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان — برخشك چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم — گر نیست‌بدانك زنگ‌دارد
در قدس دلت چو خوك‌دیدی — ملك قدست فرنگ دارد
ما را باری نگار خوش قول — اندر برخود چو چنگ دارد
زان زخمهٔ اوهمیشه این چنگ — بس تن‌تن وبس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما — از مشرق چرخ ننگ دارد

هر جان که درین روش بلنگد | جان تـو که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریمست | آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین‌شیر | او سـر کشـی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین‌لعل | سودای کلوخ و سنگ دارد

خامش کن و جاه گفت کم جوی
کـین جـاه مـزاج بنگ دارد

۶۹۵

این قافله بار مـا ندارد | از آتش یـار ما ندارد
هر چند درختهای سبزند | بویـی ز بهـار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن | دل خسته بخـار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق | کو جوش کنار ما ندارد
هرچند که کوه برقرارست | والله که قرار ما ندارد
جانی که بهرصبوح مستست | بویی ز خمـار ما ندارد
آن‌مطرب آسمان‌که‌زهره‌ست | هـم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را | هر شیر قفـار ما ندارد

معنای تو نقد شمس تبریز
آن را که عیار ما ندارد

۶۹۶

بیچاره کسی که‌زرندارد | وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره‌دلی که‌ماند بی‌تو | طوطیست‌ولی‌شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت | افسوس‌که‌آن‌دگر ندارد
می‌گوید دست جام‌بخشش | ما بدهیمش اگر ندارد
بروی ریزیم آب حیوان | گر آب‌بر آن‌جگر ندارد
بی برگانرا دهیم برگی | زان‌برگ‌که‌شاخ‌تر ندارد
آنها که زماخبر ندارند | گویند دعا اثر ندارد
نزدیك آمدکه‌دیده‌بخشیم | آن‌راکه‌بما نظر ندارد

خاموش که مشکلات جانرا
جز دست خدای بر ندارد

۶۹۷

دل بی لطف تو جان ندارد | جان بی تو سر جهان ندارد
عقل‌ارچه‌شکرف‌کدخداییست | بی‌خوان تو آب‌ونان ندارد
خورشیدچو دید خاك کویت | هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان | زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمـی | گر سود کند زیـان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست | این دارد و آن وآن ندارد
دارد ز ستار ها هزاران | بی مـاه چـراغدان ندارد

بی گفت تو گوش نیست جان را / بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم / می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست / واشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد / آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست / کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت / صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چو نو بهارت / جز پیران را جوان ندارد
تاچند نشان دهی خمش کن / کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز
آن شمس که او کران ندارد

۶۹۸

آنکس که ز تو نشان ندارد / گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران / آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه / پس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را / بشنو که ترا زیان ندارد
هر ذره پراز فغان و ناله ست / اما چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا / جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها / وان سو که توی گمان ندارد
این عالم را کرانه‌ای هست / عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم / بوسه دهد و دهان ندارد
ماننده غمزه‌ات ندیدم / تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که برمیان بند / طفل دل من میان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو
بی لطف تو جان روان ندارد

۶۹۹

بیچاره کسی که می ندارد / غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد / وین ابر کرم برو نبارد
باری دل من صبوح مستست / وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگانرا / پامزد ویم که سر برارد
امروز گریخت شرم از من / او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز / یك لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد / بر قبطی عقل می گمارد
خاموش و ببین که خم مستان
چون جام شریف می سپارد

۷۰۰

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد / آیینه‌اش از صفا چه دارد

هان تا نروی تو در جوالش رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان وبو گیر کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو کز نرگس ولاله‌ها چه دارد
هر چند کز انبیا بلافید از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می‌فرستند از صفوت مصطفی چه دارد
یا سایهٔ خود برو میداز کوخودچه‌کس‌است یا چه دارد
درساقی‌خویش چنگ‌درزن مندیش که آن‌سه‌تا چه دارد
عمری پی زید و عمرو بردی زین‌پس بنگر خدا چه دارد
از سر مجموع اصل مگذر کین‌اصل جدا جدا چه دارد
این کاه سخن دگر میپما
بندیش که کهربا چه‌دارد

۷۰۱

آن‌خواجهٔ خوش لقاچه دارد بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد ازو تو مشنو رختش بطلب که‌تا چه دارد
نقدش بر کش ببین که‌چندست در نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری تا بر کشی کزصفا چه دارد
اندر سخنش کشان وبو گیر کز بوی می بقا چه دارد
شاد آنکه بجست جان‌خودرا کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر کان‌چرخ که‌شد دوتا چه دارد
گفتا که فراغتیست مارا کوخودچه کس‌است‌یاچه دارد
مستم زخدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز
هر سینه جدا جدا چه دارد

۷۰۲

بر کندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دوشد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری صد وصلت وصد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی خون‌جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چوب مشکن اورا چون بر شکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چوب مارا
دانیم که از فراق خیزد

۷۰۳

آنکس که زجان‌خود نترسد | از کشتن نیك و بد نترسد
وانکس که بدیدحسن‌یوسف | از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد | از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت | از جفته و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید | از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بیاید | تا او ز جز احد نترسد
مرغی که زدام‌نفس‌خوددرست | هر جای که بر پرد نترسد
هرجای که‌هست‌گنج‌گنجست | کشتهٔ احد از لحد نترسد
هرجانوری کز اصل آبست | گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشتهٔ بهشتست | بسر دوزخ بر زند نترسد
وانرا که‌مدد از اندرونست | زین عالم بی مدد نترسد
از ابلهیست نی شجاعت | گر جاهل از خرد نترسد
خودسر نبدست آن خسی‌را | کز عشق‌تو پا کشد نترسد
این مایه لعنتست کابله | دلهای شهان خلد نترسد
هم پردهٔ خویش می‌درد کو | پردهٔ من و تو درد نترسد
یا ز هر چو نیستش چرا او | زهر دنیا خورد نترسد
در حضرت آنچنان رقیبی | در شاهد بنگرد نترسد
زنهار بسر برو بدان ره | کانجا دلت از رصد نترسد
صراف‌کمین‌درست و آن‌دزد | از کیسه درم برد نترسد
آنجا گرگان همه شبانند | آنجا مردی ز صد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد | چون وام زخود ستد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد | هرگز ذقنت ز خد نترسد
گلشن ز بهار وباغ سوسن | وز سرو لطیف قد نترسد
چونگل‌بشکفت‌وروی‌خوددید | زان پس ز قبول و رد نترسد

بس کن هر چند تا قیامت
این بحر گهر دهد نترسد

۷۰۴

آنجا که چو تو نگار باشد | سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد | چون رحمت بی کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو | ای دوست دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را | امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب وبوسهٔ آب | هم بر لب جویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی | اشکوفه و سبزه زار باشد
ازسبزه چه کم‌شود که‌سبزه | در دیدهٔ خیره خار باشد

موسی ز عصا چرا گریزد گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد اشکوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست پس ز بوجهل عشقا سزدت که عار باشد
این را بردست و آن بدین مات کار دنیا قمار باشد
آنکس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار باشد
هین دام منه بصید خرگوش تا شیر ترا شکار باشد
ای دل ز عبیر عشق کم گوی
خود بو برد آنکه یار باشد

۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزا ها بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنك از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست درجان کورا کف دست باسخا شد
اعنات مهیجست جانرا ورنی ز چه روی جان گدا شد
گر عاشق داد نیست جودت پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقییت بر ابر کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاك هم خبر یافت شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنگ کز وی
بی گفت تو فهم بانوا شد

۷۰۶

روزم بعیادت شب آمد جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست معجب پس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش کز عشق چو نعل مرکب آمد

این بس نبود شرف جهان را کو روح وجهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل زیبا و خوش ومؤدب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که بپیش ناطق کل گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان زجلوه با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنك اندر ره دین مذبذب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده جذب حقست
کز بنده بینده اقرب آمد

۷۰۷

آن یوسف خوش عذار آمد وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صدهزار نصرت بر موکب نو بهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن بر خیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریز نقد بستان کان نقد خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست می گوید شهریار آمد
می زن دهلی که روز عیدست می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد کین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها عالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق بر گشایید کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا کان گمشده در کنار آمد
ای پای بیا و پای می کوب کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد وز یار مگو که یار آمد
گفتی باشه چه عذر گویم خود شاه باعتذار آمد
گفتی که کجا رهم زدستش دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد خونی دیدی عقار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار آمد
خامش کن ولطفهاش مشمر
لطفیست که بی شمار آمد

۷۰۸

بر خیز که ساقی اندر آمد وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب وز پی نقل بادام ونبات و شکر آمد

آن جان‌وجهان‌رسیدوازوی صد جان جهان‌مصور آمد
مشك آمد پیش طرهٔ او کان‌طره‌زحسن‌برسر آمد
زد حلقهٔ مشك فام و می‌گفت بگشای که‌بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم بابرگ‌ولطیف‌واخضر آمد
در ده می خام و بین که‌مارا در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش اسپاه فرج مظفر آمد
هر کارکه‌بسته گشت‌ومشکل آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم
زیرا که سخن چو لنگر آمد

۷۰۹

حان از سفر دراز آمد بر خاك در تو باز آمد
در نقد وجود هرچه زر بود از گنج عدم بگاز آمد
بی‌مهرتو هرکه‌آسمان رفت در های فلك فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند هرك ازتونه سرفراز آمد
جان رفت که بی‌تو کارسازد سوزید ونه کار ساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت کو بی‌تو همه مجاز آمد
ازگرد ره آمدست امروز رحم آر که پر نیاز آمد
سررا ز دریچه‌ای برون کن تا بیند کان طراز آمد
تا نعرهٔ عاشقان بر آید کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط وارهیدیت کزخط خوشش‌جواز آمد
آن چنگ طرب که‌بی‌نوابود رقصی که‌کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید کمان بند هزار ناز آمد
ترك خر کالبد بگویید کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز
عالم بگرفت و راز آمد

۷۱۰

آن شعلهٔ نور می خرامد وان فتنهٔ حور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا کان ماه ز دور می خرامد
مستان شبانه را بشارت ساقی بسحور می خرامد
جانرا بمثال عود سوزیم کان‌کان بلور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر باصد شروشور می خرامد
آن دشمن صبر های عاشق در خون صبور می خرامد
جانم بفدای آن سلیمان کو جانب مور می خرامد

جز چهرهٔ عاشقان مبینید کان شاه غیور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز
چون نفخهٔ صور می خرامد

۷۱۱
امروز نگار ما نیامد آن دلبر ویار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو چون مشك تتار ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما
چون فصل بهار ما نیامد

۷۱۲
خوش باش که هر که راز داند داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پر تا بر سر شاکران فشاند
تلخش چو بنوشی و بخندی در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه‌ام خوشم من گویم ترشم دلت بماند
گوید که نهان مکن ولیکن در گوشم گوکه کس نداند
در گوش تو حلقهٔ وفا نیست
گوش تو بگوشها رساند

۷۱۳
ساقی زان می که می‌چریدند بفزای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود می بیفزا زان خنب که اولیا چشیدند
زان می که زبوش جمله ابدال در خلق پدید و ناپدیدند
ای ساقی خوب ، شکر لله کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز ، عشاق در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده فرو کشیده ، بنگر
کز عشق چه پردها دریدند

۷۱۴
اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جانهای خرم در سایهٔ آن دو زلف در هم
در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود
از رنگ توگشته‌ایم بی‌رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ

آن دم که بماند جان ما دنگ — آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی — در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی — آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو زغم خمیدن — چون سایه برو و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن — آخرنه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را — بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را — آخرنه بروی آن پری بود
گرهجده هزارعالم ای جان — پر گشت زقیل وقالم ای جان
وان شعلهٔ نور حالم ای جان — آخرنه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم — ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو درو گشادیم — آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز ننگ خویش رستیم — وان می که ز بوش بودمستیم
وان ساغرها که در شکستیم — آخر نه بروی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش — خوشتر ز بهار و چار فصلش

شمس تبریز اصل اصلش
آخر نه بروی آن پری بود

۷۱۵

اول نظرار چه سرسری بود — سرمایه و اصل دلبری بود
گرعشق وبال و کافری بود — آخرنه بروی آن پری بودی
زان رنگ تو گشته‌ایم بی‌رنگ — زانسوی خرد هزار فرسنگ
گرروم گزید جان اگر زنگ — آخر نه بروی آن پری بود
رو کرده بچتر پادشاهی — وز نور مشارقش سپاهی
گر یاوه شد او ز شاه راهی — آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه بی پری پریدن — چون سایه برو وسر دویدن
چون سرو ز باد ها خمیدن — آخر نه بروی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را — جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را — آخرنه بروی آن پری بود
گرهجده‌هزار عالم ای جان — پر گشت زقال وقالم ای جان
گرحالم و گرمحالم ای جان — آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نزار گشته شادیم — کندر پی آفتاب رادیم
ور هم بخسوف در فتادیم — آخرنه بروی آن پری بود
ناموس شکسته‌ایم و مستیم — صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم — آخرنه بروی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی — زان چشمهٔ آب زندگانی

گر داد فضولیی نشانی آخر نه بروی آن پری بود
فصلی بجز این چهار فصلش نی فصل ربیع و اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش آخر نه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی نتان گفت رازش باید ز راه جان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت
آخر نه بروی آن پری بود

۷۱۶

دیرآمده‌ای سفر مکن زود ای مایهٔ هر مراد و هر سود
ای زآتش عزم رفتن تو از بینیها بر آمده دود
هر عود تلف شود زآتش در آتش تست عید هر عود
اومید تو هر دمی بگوید دستت گیرم بفضل خود زود
اماتو مگو که جهد و کوشش سودم نکند که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را من بسته نیم چو تار در پود
هر لحظه بکاهمت چو خواهم وز فضل توانمت بیفزود
بر بند دهان ز گفت و سر نه
در سجدهٔ دوست کوست مسجود

۷۱۷

آنکس که بنده گیت آید با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش چون تو گهری فلك نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست سر دل تو لطیف باید
آن شخص که مرد نیست فردا امروز چرا جفا نماید
چیزی که بخود نمی‌پسندد آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای هیچ کس را تا خشم خدا ترا نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان تا بر سر تو فرو نیاید
آنگاه قضا ز تو بگردد کان وسوسه در دلت نیاید
ای گفته که مردم این چه مردیست
کابلیس ترا چنین بگاید

۷۱۸

آخر گهر وفا بیارید آخر سر عاشقان بخارید
ما خاك شما شدیم درخاك تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان ببام این مه بر پردهٔ زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری همچون من خسته دل فکارید
محروم نماند کس ازین در ما را بکسی نمی شمارید
آندرد که کوه‌ازو چوذرست بر ذره گکی چه می‌گمارید
ای قوم که شیر گیر بودیت آن آهو را کنون شکارید

زان نرگس مست شیرگیرش بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون بس بی دل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی رنج بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانست بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ناید زجان مترسید کندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله آموز گرد از دغل وحیل برارید
در عشق حلال گشت حیله در عشق رهین صد قمارید
حقست اگر ز عشق آن سرو با جملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید کندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید چون کوه حلیم و با وقارید
چون بحر نهان بمظهر آید مانندهٔ موج بی قرارید
هنگام نثار و در فشانی چون ابر بوقت نو بهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده وتازه همچو سروید چون شاخ بلند میوه دارید
ز آسیب درخت او چو سیبید چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگدلان زنندتان سنگ با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دوانید گر همچو سجاف بر کنارید
چون همسفرید با مه خویش پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما وهم شما عشق با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب زنست نفس ودزدست آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل گر مقبل و گر حلال خوارید
دیدیت که تان همی نگارد دیگر چه خیال می نگارید
اوتان بخود اختیار کردست چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یك اختیار باشید گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من
در نطق و سکوت ساز وارید

۷۱۹

ای اهل صبوح درچه کارید شب می گذرد روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان از جام صبوح سر بر آرید
ای شب شمران اگر شمارست باری شب زلف او شمارید
زخمی که ز دست وانمایید گر پنجهٔ شیر را شکارید
درخواب شوید ای ملولان وین خلوت را بما سپارید

می‌آید آن نگار امشب — چون منتظران آن‌نگارید
زان‌روی که شمس دین‌تبریز
دانَد که شما در انتظارید ۷۲۰

از بهرچه در غم و زحیرید — وقت سفرست خر بگیرید
خیزید روان شوید یاران — تا همچو روان صفا پذیرید
پران باشید در پی صید — آخر نه کم از کمان وتیرید
اندر حرکت‌نهانست‌روزی — گر محتشمید وگر فقیرید
در اول روز تازه زانید
که شب سوی‌غیب درمسیرید ۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد — شخصی باشد که سر ندارد
وانکس که‌زدام‌عشق‌دورست — مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم — کز با خبران خبر ندارد
او صید شود بتیر غمزه — کز عشق سر سپر ندارد
آن را که دلیر نیست درراه — خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است دری — جز او که فکند بر ندارد
آنکس‌که نگشت‌گرد آن‌در — بس بی‌گهرست وفر ندارد
وقت سحرست همین بخسبید
زیرا شب ما سحر ندارد ۷۲۲

ما مست شدیم ودل جدا شد — از ما بگریخت تاکجا شد
چون دید که‌بندعقل‌بگسست — در حال دلم گریز پا شد
او جای دگر نرفته باشد — او جانب خلوت خدا شد
درخانه مجو که او هواییست — او مرغ هواست‌و درهوا شد
او باز سپید پادشاهست
پرید بسوی پادشا شد ۷۲۳

ساقی بر خیز کان مه آمد — بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست — کان ترك خطا بخرگه آمد
در وهم نبود این سعادت — اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پرزخون‌بود — چون ساغر می بقهقه آمد
باچون‌تومه‌آنك‌وقت‌دریافت — تعجیل نکرد ابله آمد
ازخرمن‌عشق هرکی‌بگریخت — کاهست بخرمن که آمد
بیگه‌شدوهرکی‌اوست مقبل — بگریخت‌ز خود بدرگه آمد
اندر تبریز های‌و هوییست
آن را که ز هجر با ره آمد

۷۲۴

گر مایهٔ دهر جان فزا بود زیرا که درو پری ما بود
مر پریان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها آنجا هش وعقل از کجا بود
در صرصر عشق عقل پشه‌ست آنجا چه مجال عقلها بود
از احمد پا کشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که بسوزم ار بیایم کان سوهمه عشق بد ولا بود
تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
آنجا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی‌زهره وچنگ ونی‌نوا بود
وان نافخ‌صور مانده‌بی‌روح کانجا جزروح دوست لا بود
در بحر گریخت این مقالات
زیرا هنگام آشنا بود

۷۲۵

کس‌با چو تویار راز گوید یا قصهٔ خویش باز گوید
عاقل گردست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دووغ گویی آنچ این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
پیش‌تو کسی‌حدیث من گفت گفتی تو که او مجاز گوید
چون زر سخنان من شنیدی
گفتی بطریق گاز گوید

۷۲۶

شب‌رفت، حریفکان کجائید شب تا برود شما بیایید
از لعل لبش شراب نوشید وز خندهٔ او شکر بخایید
چون روز شود بهوشیاران زین باده نشانه وانمایید
در جیب شما چو در دمیدند عیسی زایید اگر بزایید
بی هشت بهشت‌وهفت دوزخ همچون مه چهارده برایید
یکموی‌زهفت وهشت گرهست این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم نیست اندك زنهار که سرمه‌ای بسایید
چون چشم زموی پاك گردد در عشق چو چشم پیشوایید
در عشق خدیو شمس تبریز
انصاف که بی شما شمایید

۷۲۷

از دلبر ما نشان کی دارد در خانه مهی نهان کی دارد
بی دیده جمال او کی بیند بیرون زجهان جهان کی‌دارد

آن تیر که جان شکار آنست بنمای که آن کمان کی دارد
در هر طرفی یکی نگاریست صوفی تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقش‌اند هم جان داند که جان کی دارد
این جمله گدا و خوشه چین‌اند آن دست گهر فشان کی دارد
قلاب شدند جمله عالم آخر خبری ز کان کی دارد
شادست زمان بشمس تبریز
آخر بنگر زمان کی دارد

۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنك ما را می‌کشد غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم کان ملك مارا بشهد و قند و حلوا می‌کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد
آن بلیس بی‌تبش مهلت همی‌خواهد ازو مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه در مدزد ازوی گلو گرمی کشد تا می‌کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی برعاشقان عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد
کشتگان نعره زنان یالیت قومی یعلمون خفیه صد جان میدهد دلدار و پیدا می‌کشد
از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین کو ترا بر آسمان بر می‌کشد یا می‌کشد
روح ریحی می‌ستاند راح روحی می‌دهد باز جان را می‌رهاند جغد غم را می‌کشد
آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می‌کشد
هریکی عاشق چو منصور ند خود را می‌کشند غیر عاشق وانما که خویش عمدا می‌کشد
صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل عاشق حق خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان گرچه منکر خویش را از خشم و صفرا می‌کشد
شمس تبریزی برآمد برافق چون آفتاب
شمعهای اختران را بی محابا می‌کشد

۷۲۹

اینك آن جویی که چرخ سبز را گردان کند اینك آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینك آن چوگان سلطانی که درمیدان روح هریکی گو را بوحدت سالك میدان کند
اینك آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد بر کشد خرقهٔ فلك هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی برمن این دم را کند دی بر تو تابستان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوك خار بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
هر که در آبی گریزد زامر او آتش شود هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند
من برین برهان بگویم زانك آن برهان من گر همه شبهه‌ست او آن شبهه را برهان کند
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم بدم آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینك آن خضری که میر آب حیوان گشته بود زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

گوهر آینهٔ کلست با او دم مزن کو ازین دم بشکند چون بشکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا باتو او همدم بود گر تو با اودم زنی اوروی خود پنهان کند
کفر و ایمان تو وغیر تو درفرمان اوست سرمکش ازوی که چشمش غارت ایمان کند
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود وربرو دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمد ترا این دانش تقلید وظن صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس ز نومیدی بودکان کور بردرها رود داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
این سخن آبیست ازدریای بی پایان عشق تاجهان را آب بخشد جسمها را جان کند
هر که چون ماهی نباشد جویداو پایان آب هر که اوماهی بود کی فکرت پایان کند
گر بفقر و صدق پیش آیی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند

۷۳۰

اینك آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند کرهٔ تند فلك را هر سحرگه زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کندرون جان هریك یونسیست گلبنانی که فلك را خوب و خوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند وزحلاوت بحرها راچون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
از همه پیدا ترند و از همه پنهانترند گرعیان خواهی ببیش چشم تو تعیین کنند
گرعیان خواهی زخاك پای ایشان سرمه ساز زانك ایشان کور مادر زاد را ره بین کنند
گر تو خاری همچو خار اندرطلب سرتیز باش تاهمه خار ترا همچون گل و نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی
تاکه ارواح و ملایك زاسمان تحسین کنند

۷۳۱

پیش از آن کندر جهان باغ و می وانگور بود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما ببغداد جهان جان اناالحق می زدیم پیش از آن کین دارو گیرو نکتهٔ منصور بود
پیش از ان کین نفس کل در آب و گل معمار شد در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ماهمچون جهان بدجام جان چون آفتاب از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن تابدانند هریکی کو از چه دولت دور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان درمی رسد تا براندازد نقاب ازهر چه آن مستور بود
ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد آنچ درهفتم زمین چون گنجها گنجور بود
شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی ومطرب میر بود در هم افتادیم زیرا زور گیرا گیر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما در چنان آتش چه جای عقل باتدبیر بود

درشکار بی‌دلان صد دیدهٔ جان‌دام بود / وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهـوی می‌تاخت آنجا بر مثال اژدها / برشمار خاك شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی طرفه‌ای روحانیی / چشم‌اوچون‌طشت‌خون‌وموی‌او چون‌شیربود
دیدم آن آهـو بناگه جانب آن پیرتاخت / چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود
کاسهٔ خورشید ومه ازعربده درهم‌شکست / چونك ساغرهای مستان نیك با توفیر بود
روح قدسی را بپرسیدم ازان احوال گفت / بی‌خـودم من می‌نـدانم فتنهٔ آن پیر بود
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش
بی‌دل و دستم حداوندا اگـر تقصیر بـود

۷۳۳

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار بـاد / مو بموی ما بدان سر جعفر طیـار باد
ذرها برآفتابت هر زمـان بر می‌زنند / هرکه‌این‌برخورداز‌توازتوبرخوردارباد
هرکجایك‌تارمویت‌برهوس سرمی‌نهد / تار ما را پود باد و پـود ما را تارباد
دربیابان غم از دوری‌دارالملك وصل / چند غم بردار بود ستم که غم بردارباد
خارمسکینی که هردم طعنهٔ گل‌می‌کشد / خواجهٔ گلزار باد و از حسد گلزارباد
گل‌پرستان چمن‌را دشمن‌مخفیست مار / این چمن بی‌مار باد و دشمنش بیمارباد
چونك غمخواری نباشد سخت دشوارست غم
همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوارباد

۷۳۴

مطربا این پرده‌زن کز ره‌زنان فریادوداد / خاصه این ره‌زن که‌مارا اینچنین برباد داد
مطربا این ره زدن زان ره‌زنان آموختی / زانك از شاگـرد آیـد شیوهای اوستاد
مطربا رو برعدم‌زن زانك هستی ره‌زنست / زانك هستی خایفست وهیچ‌خایف‌نیست‌شاد
می‌زن ای‌هستی‌ره‌هستان که‌جان‌انگاشتست / کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ما بیـابان عـدم گیریم هم در بـادیه / در وجوداین‌جمله‌بند و در عدم‌چندین‌گشاد
این عدم دریا وما ماهی وهستی‌همچو دام / ذوق دریاکی‌شناسد هرکه در دام اوفتاد
هرکه‌اندر دام شد ازچار طبع اوچار میخ / دانك ووزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد
آتش صبـر تـو سوزد آتش هستیت را / آتش اندر هست زن وندر تن هستی نژاد
قدحهٔ والموریـاتش نیست الا سوز صبر / ضبحهٔ والعادیاتش نیست جز جـانهای راد
برد وماندی هست آخر تاکی‌ماندکی‌برد / ورنه‌این شطرنج‌عالم‌چیست باجنگ‌وجهاد
که ره شه را بگیرد بیـدق کورو بظلم / چیست فرزین گشته‌ام گرکوروم باشدسداد
من پیـاده رفته‌ام در راستی تـا منتهـا / تا شدم فرزین و فرزین بندها ام دستداد
رخ بدو گوید که منزلهات مارا منزلیست / خطوتین ماست ایـن جمله منازل تا معـاد
تن بصد منزل‌رود دل می‌رود یك‌تك بحج / ره‌روی‌باشد چو جسم‌وره‌روی همچون‌فؤاد
شاه‌گوید مرشمارا ازمنست این‌یاد و بود / گر نبـاشد سایهٔ من بـود جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند پیل چـون پشه شود / خانها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج برد وماندیکسان‌شد مرا / تا بدیدم کین‌هزاران لعب یك‌کس می‌نهاد

در نعاتش مات هست وهست درماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر برمات باد **۷۳۵**

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد   پردهٔ شب می درید او ازجنون تابامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود   ای که تاروز قیامت عمر ماچون دوش باد
بادها درجوش ازو و عقلها بیهوش ازو   جزوو کل وخاروگل ازروی خویش بادشاد
بانگ نوشانوش مستان تافلك بررفته بود   بر کف ما باده بود و درسرمابود باد
در فلك افتاده زیشان صدهزاران غلغله   در سجودافتاده آنجاصدهزاران کیقباد
روز پیروزی ودولت درشب مادرج بود   شب زاخوان صفاناگه چنین روزی بزاد
موج زددریانشانی یافت زین شب آسمان   آن نشان را ازتفاخر برسرورومی نهاد
هرچه ناسوتی زظلمت راهها رابسته بود   نور لاهوتی زرحمت بستها رامی گشاد
کی بماندزان هوا اشکال حسی برقرار   چون بماندبرقرار آنکس که یابداین مراد
عمررا ازسر بگیریدای مسلمانان که یار   نیستانرا هست کردوعاشقان را داد داد
یارماافتادگانرا زین سپس معذورداشت   زانکه هرجاکوست ساقی کس نماند برسداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست   طمطراق اجتهاد و بارنامهٔ اعتقاد
آن عنایت شه صلاح الدین بود کویوسفیست
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد **۷۳۶**

گریکی شاخی شکستم من زگلزاری چه شد   ورزسرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
گر بزدناداشت زخمی ازسرمستی چه باك   ور زطراری ربودم رخت طراری چه شد
وریکی زنبیل کم شد ازهمه بغدادچیست   وریکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای فلك تاچند ازین دستان ومکاری تو   گریکی دم خوش نشیند یار بایاری چه شد
گوییم از سر او ناگفتنیها گفته ای   چندگویی چندگویی گفته ام آری چه شد
گرمیان عاشق ومعشوق کاری رفت رفت   تونه معشوقی نه عاشق مرترا باری چه شد
ازلب لعلش چه کم شدگرلبش لطفی نمود   ور زعیسی عافیت یابید بیماری چه شد
گربراتست امشب وهر کس براتی یافتند   بی خطی گربیشم آیدماه رخساری چه شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
برشکستم عاشقانرا کار و بازاری چه شد **۷۳۷**

نام آنکس بر که مرده ازجمالش زنده شد   گریهای جمله عالم دروصالش خنده شد
یاد آنکس کن که چون خوبی اوروبی نمود   حسنهای جمله عالم حسن اورا بنده شد
جمله آب زندگانی زیرتختش می رود   هرکی خوردازآب جویش تاابدپاینده شد
یکشبی خورشیدپایه تخت اورابوسه داد   لاجرم بر چرخ گردون تاابد تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله درافکندگیست   خاك طامع بهر این درزیرپاافکنده شد
آهوانرابوی مشك ازطره اش برناف زد   تا مشام شیر صید مرجها غرنده شد
بال وپروهم عاشق زاتش دل چون بسوخت   همچوخورشیدوقمربی بال وپرپرنده شد

ای خنك جانی که لطف شمس تبریزی بیافت
بر گذشت از نه فلك بر لامکان باشنده شد

۷۳۸

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند — پردهٔ عشاق را از دل بـرونق می زند
رخت بربندید ای یاران که سلطان دوکون — ایستاده بر فراز عـرش سنجق می زند
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش — یحیی وداود ویوسف خوش معلق می زند
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش — جبرئیل اندرفسونش سحرمطلق می زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او — تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می زند
احمدش گوید که واشوقا لقـا اخـواننـا — در هوای عشق او صدیق صدق می زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می خورند — خسروو شیرین بعشرت جام راوق می زند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان — تیر زهر آلود را برجـان احمق می زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او — او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان — شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
هر که نام شمس تبریزی شنید وسجده کرد — روح اومقبول حضرت شد انا الحق می زند
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق — گر چه منکر درهوای عشق او دق می زند

منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد
از حسد همچون سگان ازدور بقبق می زند

۷۳۹

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند — هین که آمد دودغم تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه ازخاصیت — سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر — تا بر سیمین تـو احـوال مـا زرین کند
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند — زانك دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبوحی کافتابـت تیغ زد — گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا — زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند

گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تـو
لطفهایی را کـه با ماشه صلاح الـدین کند

۷۴۰

مشك و عنبر گرز مشك زلف یارم بو کند — بوی خود را واهلد درحال وز لفش بو کند
کافر ومؤمن گر ازخوی خوشش واقف شوند — خوی از خودوا کند در حین وخو با او کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود — پردها را بر درد وین کار را یکسو کند
چنگ تنها را بدست روحها زان دادحق — تا بیان سـر حـق لایزالـی او کند
تارهای خشم وعشق و حقدو حاجت می زنند — تا زهر یك بانگ دیگر در حوادث رو کند
شادبا چنگ تنی کزدست جان حق پسندش — بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان — وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
بازهم درچنگ حق تاریست بس پنهان وخوش — کو بنا گه وصف آن دو نرگس جادو کند

نرگسان مست شمس الدین تبـریزی که هست
چشم آهـو تا شکـار شیـر آن آهـو کند

۷۴۱

پنج درچه فایده چون حجر راشش تو کند — خون بدان‌شددل که‌طالب‌خون دلرابو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم — کس ندانند حالت من نالهٔ من او کند
ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد — آنك درشش سو نگنجد کاراویکسو کند
شیر آهو می درانند شیر مابس نادرست — نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان — یك دمت سازد قزلبك یکدمت صارو کند
موج آن دریا مجو کـورا مدد از جو بود — آن بجو کز نور جان دوبیه را دوجو کند
خوش‌قمررویی کزین‌غم‌می‌گدازد چون هلال — خوش‌شکرخویی که‌با آن‌شکرستان‌خو کند
آهنی کو موم شد بهر قبـول مهـر عشق — خاك را عنبر کند او سنگـ را لؤلؤ کند
دل کباب وخون دیده پیش کش پیشش برم — گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
لکلك آن حق شناسد ملك را لکلك کند — فاخته محجوب بـاشد لاجرم کوکو کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گذار
خرم آن کندر غم آن روی تن چـون مو کند

۷۴۲

عشق عاشق را زغیرت نیك دشمن رو کند — چونك رد خلق کردش عشق رو بااو کند
کانك شاید خلق راآنکس نشاید عشق را — زانك جان روسپی باشد که او صد شو کند
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند — شاه عشقش بعداز آن‌باخویش همزانو کند
زانك خلقش چون برانند خوزخلقان واکند — باطن وظاهر همه باعشق خوش خوخو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد — دل بمهر هر کسی دزدیده رو هرسو کند
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند — وانگهی‌عاشق درین دم مشك وعنبربو کند
مشك وعنبر راکنم من خصم‌آن مغزودماغ — تاکه عاشق ازضرورت ترك این هردو کند
گرچه هم برباد مابو کرد عاشق مشك را — نوطلب‌باشد که‌همچون‌طفلکان کوکو کند
چونك ازطفلی برون‌شد چشم دانش‌برگشاد — برلب جوکی دوا دو بـر نشان جو کند
عاشق نوکار باشی تلـخ گیر و تلخ نوش — تاترا شیرین ز شهـد خسروی دارو کند
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی
از ورای هر دوعالم‌کان ترا بی تو کند

۷۴۳

آن زمانی راکه چشم ازچشم او مخموربود — چون رسیدش چشم بدکزچشمهامستور بود
شادی شبهای ماکزمشك وعنبرپرده داشت — شادی آن صبحها کـز یار پـر کافور بود
از فراز عرش و کرسی‌بانگ‌تحسین‌میرسید — تا بپشت گاو و ماهی از رخش پرنور بود
هر طرف از حسن از بد لیلیی کاسد شده — ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
دل بپیش روی او چون با یزید اندر مزید — جان درآویزان زلفش شیوهٔ منصور بود
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر — کوری آنکس که او ازعشرت ما دور بود
ساقیی با رطل آمد مر مـرا از کار برد — تا ز مستی من ندانستم که رشك حور بود

نقش شمس الدین تبریزیست جان جان عشق
کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

۷۴۴

رو ترش کردی مگردی بادهات گیرا نبود / ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد / بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بدخستش ولیکن عاقبت محمود بود / چشم بد با حفظ حق جز باطل وسودا نبود
هین‌مترس ازچشم‌بد وان ماه‌راپنهان‌مکن / آن مه نادر که او در خانهٔ جوزا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای‌عشق / جز شراب و جز کباب وشکر و حلوا نبود
این شراب ونقل وحلوا هم خیال احولست / اندر آن‌دریای بی‌پایان بجز دریا نبود
یك‌زمان‌گرمی بکاری یك‌زمان‌سردی‌در آن / جز بفرمان حق این گرما واین‌سرما نبود
هین خمش کن در خموشی نعره می‌زن روح وار
تو کی دیدی زین خموشان کوبجان گویا نبود

۷۴۵

آمدم تا رونهم برخاك پای یار خود / آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او / آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت / نیك خود را بد شمارم ازپی دلدار خود
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من / چشمهای سلسبیل از مهرآن عیار خود
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر / مردم و خالی‌شدم زاقرار واز انکار خود
زانك بی‌صاف‌تو نتوان‌صاف گشتن‌دروجود / بی‌تو نتوان رست هرگز ازغم وتیمار خود
من خمش‌کردم بظاهر لیك دانی کز درون / گفت خون‌آلود دارم‌دردل‌خون‌خوار خود
درنگر در حال خاموشی برویم نیك نیك / تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل‌است / گویم ار مستم کنی از نرگس‌خمار خود
ای خموش‌ازگفت‌خویش‌وای‌جدا ازجفت‌خویش / چون‌چنین حیران شدی ازعقل زیرکسار خود
ای خمش چونی ازین اندیشهای آتشین / می‌رسد اندیشها با لشکر جرار خود
وقت تنهایی خمش باشند وبا مردم بگفت / کس نگوید راز دلرا با در و دیوار خود
تو مگرمردم نمی‌یابی‌که خامش کرده‌ای / هیچ‌کس را می نبینی محرم گفتار خود
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی بطبع
با سگان طبع کالودند از مردار خود

۷۴۶

برنشست آن‌شاه عشق و دام‌ظلمت بردرید / همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صدهزار اندر هزار / هریکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون‌در آن دورمبارك برجهارا می گذشت / سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من‌آمد هرطرف کرد التفات / مرمرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش درجوش‌شد / هم نظرمی‌کرد هرسو هم عنانرا می‌کشید
گفت نزدیکان‌خود را کان‌فلان‌غایب‌چراست / آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنك دیده هرشبش درسوختن مانند شمع / آنك هر صبحی‌که آمد نالهای او شنید

آنك آتشهای عالم زاتش اوکاغ کرد تا فسون می‌خواند عشق‌وبر دل‌او می‌دمید
آن‌یکی‌خاکی کچون مهتاب بروی تافتیم همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می‌دوید
آنك چون جرجیس اندر امتحان‌عشق ما گشت‌او صدبارزنده کشته‌شد صدره شیهد
آنك‌حامل شد عدم از آفرینش بخت نیك
ناف او برعشق شمس‌الدین تبریزی برید

۷۴۷

ای طربناکان ز مطرب التماس می‌کنید سوی عشرتها روید ومیل بانگ نی کنید
شه سوار اسب شادیها شوید ای مقبلان اسب غم‌را در قدمهای طربها پی کنید
زان‌می صافی زخم وحدتش ای با خودان عقل وهوش‌و عاقبت بینی همه لا شی کنید
نوبهاری هست با صد رنگ گلزارو چمن ترك سر دو خشك‌و ادباری ماه دی کنید
کشتگان‌خواهیددیدن‌سر بریده جوق‌جوق ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید
سوی‌چینست آن بت‌چینی که‌طالب گشته‌اید این چه‌عقلست‌این که‌هردم قصدراه‌ری کنید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان ترك تکرار حروف ابجد و حطی کنید
از شراب صرف باقی کاسهٔ سر پر کنید فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید
از صفات باخودی‌بیرون‌شوید ای عاشقان خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان
جان‌فدا دارید وتن قربان زبهر وی کنید

۷۴۸

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد چشم تو مخمور باد وجان ما خمار باد
ای ز نوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد وی‌زجوشاجوش‌عشقت عقل بی دستار باد
چون‌زنان‌مصر جان‌رادست‌ودل‌مجروح باد یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
ساقیا از دست توبس دستها از دست شد مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
مغزما پر باد باد و مشك ما پر آب باد باد ما را و آب ما را عشق پذرفتار باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
سر کشیم و سر خوشیم و یکدگر را می‌کشیم
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

۷۴۹

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
دی دلمن‌می‌جهیدوهر دو چشمم می پرید گفتم‌این‌دل‌تاچه بیند وین دو چشم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
من که باشم‌بادوخاك‌و آب‌و آتش مست‌اوست آتش او تا چه آرد بر من و بر خاك‌و باد
عشق ازو آبستن ست و این چهار از عشق او
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

۷۵۰

شاد شد جانم که‌چشمت وعدهٔ احسان نهاد ساده دل مردی که دلبر وعدهٔ مستان نهاد
چون حدیث بی‌دلان‌بشنید جان خوش دلم جان بداد و این سخن‌را در میان‌جان نهاد
برج‌برج وخانه خانه جویم‌آن خورشیدرا کوکلید خانه ازهمسایگان پنهان نهاد

مشك گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف | هندوی زلفش شکسته رو بتر کستان نهاد
من نیم سلطان و لیکن خاك پای او شدم | خاك پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
همچو گربه عطسهٔ شیری بدم از ابتدا | بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
گفت ار تو زادهٔ شیری نه ای گربه بر آ | بر در انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
من چو انبان بر دریدم گفت آن انبان مرا | چون توی را هر که گربه دید او بهتان نهاد

شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ
لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد

۷۵۱

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد | گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو بره وقفل من چون جفت گردم با کسی | همچو مرغ کشته آن دم پرم از من بر کشد
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست | حاش لله کان رقم بر طایفهٔ دیگر کشد
چون گشاید با گشادم چون ببندد بسته ام | گوی میدان خودکی باشد تا ز چوگان سر کشد
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد | همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
گویی آتش خوشتر آید مر ترا یا کوثرش | خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست | زین سببها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند | مؤمنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست | سرکشان را مو کشان آن عشق در چنبر کشد

بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

۷۵۲

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند | هم دلم قلاب و هم دل سکهٔ شه می زند
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند | هم دل من راه عیاران ابله می زند
هم دلمن همچو شحنه طالب دزدان شده | هم دلمن همچو دزدان نیمشب ره می زند

گه چو حکم حق دلمن قصد سرها می کند
گه چو مرغ سر بریده الله الله می زند

۷۵۳

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند | هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو | زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود | هر کرا از جان بر آرد عرقهٔ جانان کند
چونك بر کرسی بر آید پادشاه روح او | چرخ را بر هم دراند عرش را لرزان کند

آنك از حاجت نظر دارد بکاسهٔ هر کسی
لطف او بر گیرد و همکاسهٔ سلطان کند

۷۵۴

می خرامد آفتاب خوب رویان ره کنید | رویها را از جمال خوب او چون مه کنید
مردگان کهنه را از رویش دو صد جان میدهد | عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او | هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند | قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید

نك نشان روشنی در خیمها تابان شدست | گوش اسبان را بسوی خیمه وخرگه کنید
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان | عاشقان لاغر تن خودرا چو برگ که کنید
درخمار چشم مستش چشمها روشن کنید | وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید

شاه جانها شمس تبریزیست و این دم آن اوست
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

۷۵۵

شاه ماازجمله شاهان پیش بود و بیش بود | زانك شاهنشاه ما همشاه و هم درویش بود
شاه ماازپردهٔ برجان چوخودرا جلوه کرد | جان ما بی خویش شدزیرا که شه بی خویش بود
شاه ما از جان ماهم دور و هم نزدیك بود | جان ما با شاه ما نزدیك و دور اندیش بود
صاف او بی‌درد بود وراحتش بی‌درد بود | گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
یك صفت از لطف شه آنجا که پرده بر گرفت | آب و آتش صلح کردو گرگ دایهٔ میش بود
جان مطلق شدز نورش صورتی کوجان نداشت | گشت قربان رهش آنکس که او بدکیش بود

نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا
هست شد عالم ازو موقوف یك آریش بود

۷۵۶

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود | گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه | علت ناصور توگر زانك گرگ ودد شود
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی | هر درخت تلخ و شیرین آنچ می‌ارزد شود
ای برادر از رهی این یك سخن را گوش دار | هر نباتی این نیرزد آنك چون سر زد شود
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود | کز خمیرش صورت حسن وجمال و خد شود
وانکه آن حسن وجمالان خرج گردد صدهزار | تا یکی را خود از آنها دولتی باشد شود
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند | لیك بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
هر که او یك سجده کردش گرچه کردش از نفاق | در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایزد شود

از جفاها یار ماور ای حریف باوفا
زانك یاد آن جفا هادر ره تو سدشود

۷۵۷

وصف آن مخدوم می کن گرچه می رنجد حسود | کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
گرچه خودنیکو نیاید وصف می از هوشیار | چون پی مست از خمار غمزهٔ مستش چه سود
مست آن می گر نه‌ای میدو بی دستار و دل | چونك دستار و دلت را غمزهای او ربود
گر دوصدهستیت باشد در وجودش نیست شو | زانك شاید نیست گشتن از برای آن وجود
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او | گردخانه جستم این دل را که اوراخود چه بود
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را | در یکی کنجی بناله کی خدا اندر سجود
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست | دیدمش کاندر بی زاری زبان را بر گشود
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو | این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
از برای آنك خوبانرا نجویی در شکست | صد هزاران جوی بهادر جوی خوبی در فزود
می شمرد از شه نشانها لیك نامش می نگفت | در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود

آنگهان زیر زبـان می‌گفت یـارم نام او　می‌نگویم گرچه نامش هست‌خوش‌بوترزعود
زانك در وهم من آید دزد گـوشی از بشر　کو درین شب گوش می‌دارد حدیثم‌ای‌ودود
سخت می‌آید مرا نام خوشش پیش کسی　کـو بعزت نشنود آن نـام اورا از جحود
ور بعـزت بشنود غیرت بسوزد مـر مـرا　اندرین عاجزشدست اوبی‌طریق و بی ورود
بانگ کردش هاتفی، تونام آنکس یـاد کن　غم مخوراز هیچ کس درذکر نامش ای عنود
زانـك نـامش هست مفتاح مـراد جـان تو　زود نـام او بگو تـا در گشایـد زود زود
دل نمی یارست‌نامش گفتن و در بسته ماند　تا سحر که روز شد خورشید ناگه رو نمود
با هزاران لابهٔ هـاتف همین تبریـز گفت　گشت بی‌هوش وفتاداین‌دل‌شکستش‌تارو پود

چون شدم بیهوش آنگه نقش شد بر روی او
نام آن مخدوم شمس الدین‌درآن دریای جود

۷۵۸

دلمن کار تو دارد گل وگلنار تو دارد　چه نکوبخت درختی که برو بار تو دارد
چه‌کند چرخ فلك را چه کند عالم شك را　چو برآن‌چرخ معانی مهش‌انوار تو دارد
بخـدا دیـو ملامت بـرهـد روز قیامت　اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته　نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کیی آنك زخاکی‌تومن سازی‌وگویی　نه چنان‌ساختمت‌من که کس اسرارتو دارد
ز بلاهای معظم نخورد غـم نخورد غـم　دل منصور حلاجی که سردار تو دارد
چو ملك کوفت دمامه بنه‌ای عقل عمامه　تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
بمرای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی　تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روزکه‌زادی هدف نعمت‌ودادی　نـه کـلیـد در روزی دل طـرار تو دارد
بن هر بیخ وگیاهی خورد از رزق الهی　همـه وسواس و عقیلـه دل بیمار تو دارد
طمع‌روزی‌جان‌کن سوی‌فردوس کشان‌کن　که‌زهربرگ ونباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هر کس می‌راوق تو دارد　نه‌هرآن دست که خارد گل بی‌خار تو دارد
چوکـدو پاك بشوید زکـدو بـاده بروید　که سر وسینهٔ پاکان می از آثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها　که دل و جان سخنها نظـر یـار تو دارد

بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
که مه‌وشمس و عطارد غم دیدار تو دارد

۷۵۹

دلمن رای تو دارد سرسودای‌تو دارد　رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دلمن دام خیالت　گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز توهرهدیه که بردم بخیال تو سپردم　که‌خیال شکرینت فروسیمای تو دارد
غلطم گـر چه خیالت بخیالات نماند　همه خوبی وملاحت ز عطاهای تو دارد
گل‌صدبرك‌بپیش توفروریخت‌زخجلت　که‌گمان‌برد که‌اوهم‌رخ‌رعنای تو دارد
سرخودپیش‌فکنده چوگنه کارتوعرعر　که‌خطاکردوگمان‌برد که‌بالای‌تودارد
جگروجان‌عزیزان‌چورخ زهره‌فروزان　همه‌چون ماه‌گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
هله چون دوست بدستی همه جای نشستی خنك آن بی‌خبری کو خبر از جای تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام در آیم که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بدوصد بام بر آیم بدوصد دام در آیم چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمکوشر وبخورخون که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل
چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد ۷۶۰

خنك آنکس که چو ماشد همه تسلیم ورضا شد گروعشق وجنون شد گهر بحر صفا شد
مه وخورشید نظر شد که ازو خاك چوزر شد بکرم بحر گهر شد بروش بادصبا شد
چو شه عشق کشیدش زهمه خلق بریدش نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پرشد بنظر های الهی بیکی لحظه کجا شد
دل تو کرد چرایی بیرون زاخر قالب وگر آن نیست بهر شب بچرا گاه چرا شد
خنك آنگه که کند حق گنهت طاعت مطلق خنك آن دم که جنایات عنایات خدا شد
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد ۷۶۱

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار بر آمد چه بسی نعره مستان که ز گلزار بر آمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش همه را بخت فزون شد همه را کار بر آمد
ز دو صد روضهٔ رضوان ز دو صد چشمهٔ حیوان دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آمد
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل بکف شحنهٔ وصلش بسر دار بر آمد
ز پس ظلم رسیده همه اومید بریده مثل دولت تابان دل بیدار بر آمد
تن وجان از پس پیری زوصالش چه جوان شد همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد
چو صلاح دل ودین را همه دیدیت بگویید
که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد ۷۶۲

بدرد مرده کفن را بسر گور بر آید اگر آن مردهٔ مارا زبت من خبر آید
چه کند مرده وزنده چوازو یابد چیزی که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید که ز تلخی توجان را همه طعم شکر آید
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صنعت خوبش بشنو وحی قلوبش همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
مبر اومید که عمرم بشد وبار نیامد بگه آید وی و بیگه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو وآگه که گه و بیگاه که ناگه مثل کحل عزیزی شه مادر بصر آید
چو درین چشم در آید شود این چشم چو دریا چو بدریا نگرد ازهمه آبش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود همه گویا همه جویا همگی جانور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو سخن گفتن بی‌لب هله خوکن چو ترازو
که نماند لب و دندان چوز دنیا گذر آید

۷۶۳

خنك آنکس که چو ماشد همگی لطف ورضاشد زجفا رست وز غصه همه شادی و وفا شد
ز طرب چون طربون شد خرداز باده ز بون شد گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که ازو خاك چو زر شد بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش زهمه خلق بریدش نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
چو زمین بود فلك شد همگی حسن و نمك شد
بشری بود ملك شد مگسی بود هما شد

۷۶۴

مشوای دل تو دگرگون که دل یار بداند مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه را از تو چو خاشاك بر آن آب براند که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند
کف او خار نشاند کف اوگل شکفاند همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

۷۶۵

هله نومید نباشی که ترا یار براند گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو وصبر کن آنجا ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همگی ملك سلیمان بیکی مور ببخشد بدهد هردو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش بکی ماند بکی ماند بکی ماند بکی ماند
هله خاموش که بی گفت ازین می همگان را
بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

۷۶۶

خضری که عمر زابت بکشد دراز گردد در مرگ بر خورنده ابدا فراز گردد
چو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلا دو هزار در ز رحمت زبهشت باز گردد
چو فتاد سایهٔ تو سوی مفسدان مجرم همه جرمهای ایشان چله و نماز گردد
چو رکاب مصطفایی سوی عفوروی آرد دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
چو دو دست همچو بحرت بکرم گهرفشان شد رخ چون زرم رز آرد که بگرد گاز گردد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده چو صلای وصل آید که ترك تاز گردد
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد غم و درد سینه‌سوزان ز تو دلنواز گردد

همه دامن تو گیرد دل واین قدر نداند — که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد
در وصل چون ببستی وبلامکان نشستی — ز کجا رسد گشایش چودری فراز گردد
خمش وسخن رها کن جزالهرا تولا کن
بفنا چو سازگیری همه کار ساز گردد

۷۶۷

صنما، جفارها کن کرم این روا ندارد — بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلك فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم — بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می بزیدم — زغمت کنون دلمن خبر از صبا ندارد
برخان چون زر من ببر چو سیم خامت — بزراو ربوده شد که چوتو دلربا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در — تو بگو بهر کی آید که سر شما ندارد
همه عمر اینچنین دم نبدست شاد وخرم — بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
بهازین چه شادمانی که تو جانی وجهانی — چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب — چه زجامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
بچه روزوصل دلبر همه خاك می شود زر — اگر آن جمال و منظر فرکیمیا ندارد
بچه چشمهای کودن شوداز نگار روشن — اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
هله من خموش کردم برسان دعا وخدمت
چه کند کسی که درکف بجز از دعا ندارد

۷۶۸

چمنی کـه جمله گلها بپناه اوگـریزد — که دروخزان نباشد که دروگلی نریزد
شجری خوش و خرامان بمیانهٔ بیابان — که کسی بسایهٔ او چو بخفت مست خیزد
فلکی چو آسمانها که بدوست قصدجانها — که زحل نیارد آنجا که بزهره برستیزد
گهری لطیف کانی بمکان لا مکانی
بویست اشارت دل چودو دیده اشك بیزد

۷۶۹

چه توقفست زین پس همه کاروان روان شد — نگردد شتر باشتر که بیا که ساربان شد
زچپ وز راست بنگر بقطارهای بی مر — پی روز همچو سایه بطریق آسمان شد
نه زلامکان رسیدی همه چیزاز آن کشیدی — دل تو چرا نداند بخوشی بلامکان شد
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی — سوی خانه بایدا کنون دژم و کشان کشان شد
تو بخند خنده اولی که روان شوی بمولی
کرمش روا ندارد بکریم بدگمان شد

۷۷۰

همه را بیازمودم زتو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چوتو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب وسرم نیامد
چه عجب که در دلمن گل و یاسمن بخندد — که سمن بری لطیفی چوتو دربرم نیامد
ز پیت مرادخودرا دوسه روز ترك کردم — چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دوسه روز شاهیت را چو شدم غلام وچاکر — بجهان نماند شاهی که چوچاکرم نیامد
خردم بگفت برپرز مسافران گردون — چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت زتنم کبوتـر دل — بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامـد
چو پی کبوتر دل بهواشدم چو بـازان — چه همای ماندو عنقا که برابرم نیامـد
برو ای‌تن‌پریشان توو آن‌دل‌پشیمان
که‌زهر دو تانرستم‌دل دیگرم نیامد

۷۷۱

هله‌عاشقان‌بکوشید که چوجسم وجان‌نماند — دلتان بچرخ پـرد چو بدن‌گران نمانـد
دل وجان‌بآب‌حکمت ز غبار ها بشوییـد — هله تادوچشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که‌هرچه‌درجهانست‌نه که‌عشق‌جان آنست — جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب — سوی آسمان دیگر که بآسمـان نماند
ره آسمان درونست پـرعشق را بجنبـان — پرعشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تومبین‌جهان‌زبیرون که‌جهان‌درون‌دیده‌ست — چو دو دیده را ببستی زجهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حـواس ناودانهـا — تو زبام آب می‌خور که چو ناودان نماند
تو ز لوح‌دل فرو خوان‌بتمامی این غزل را — منگر تو در زبانم که لـب و زبان نماند
تن آدمی کمان و نفس‌وسخن چوتیرش
چو برفت تیر وترکش‌عمل‌کمان نماند

۷۷۲

صنما سپاه‌عشقت بحصار دل‌درآمد — بگذر بدین‌حوالی که‌جهان‌بهم‌برآمد
بدوچشم‌نرگسینت‌بدولعل‌شکرینت — بدوزلف‌عنبرینت که کساد عنبرآمد
پیلنگ عزت توبنهنگ غیرت تـو — بخدنگ‌غمزهٔ‌تو که‌هزارلشکرآمد
بحق‌دل‌لطیفی‌خوش ومقبل‌وظریفی — که برو وظیفهٔ تو ابدا مقرر آمد
که‌خلیل‌حق‌که‌دستش‌همه‌سال‌بت‌شکستی — بخیال خانهٔ تو شب وروز بتگر آمد
تومپرس‌حال‌مجنون کمزدست‌رفت‌لیلی — تومپرس‌حال آرز که خلیل آزر آمد
بجهانیان‌نماید تن مرده‌زنده کردن — چومسیح‌خوبی‌توسوی‌گورعازرآمد
چه‌خوش‌استداغ‌مشقت‌کمزداغ‌عشق‌هرجان — زخراج‌وعشروسخره ابدامحررآمد
بسوار روح بنگرمنگربگرد قالب — که غبار ازسواری حسن‌ومنورآمد
زحجاب گل‌دلاتو بجهان‌نظاره‌ای کن — که‌پس گل‌مشبك دوهزارمنظرآمد
دوسه بیت‌ماندباقی‌تو بگوکه ازتو خوشتر
که زابر منطق تودل و سینه اخضر آمد

۷۷۳

سحری‌چوشاه خوبان بوثاق مادر آمد — بمثال ساقیان او بسبو و ساغر آمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم — که‌هزار موج باده بدماغ من بر آمد
بگشاد این دماغم پر و بـال بی نهایت — که بآفتاب ماند که بماه و اختـر آمد
بمبارکی وشادی‌چو جمال او بدیدم
زجمال‌او دودیده زدو کون‌برتر آمد

۷۷۴

بمیان دل خیال مه دلگشـا در آمـد — چو نه‌راه‌بودونی‌درعجب‌ازکجا درآمد
بت‌وبت‌پرست‌ومؤمن همه‌درسجوددرفتند — چو بدان‌جمال‌وخوبی‌بت‌خوش‌لقادر آمد

دل آهنم چو آتش چه خوش است درمنارش — نه که آینه شود خوش چو درو صفا درآمد
بچه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم — ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد — صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه نقشها برون شد همه بحر آب گون شد — همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
همه خانها که آمد در آن بسوی دریا — چو فزود موج دریا همه خانها درآمد
همه خانها یکی شد دو مبین بآب بنگر — که جدا نبیند اگر چه که جدا جدا درآمد

همه کوزها بیارید همه خنبها بشویید
که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

۷۷۵

هله هش دار که در شهر دو سه طرارند — که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند — که فلک را بیکی عربده درچرخ آرند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند — ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست — همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند — در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و بلب می خندند — دشمن همدگرند و بحقیقت یارند
خر فروشانه یکی با دگری درجنگند — لیك چون وانگری متفق یك کارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
گر بکف خاك بگیرند زر سرخ شود — روز گندم درونده ارچه بشب جوکارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان — سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش — شاکرانند واز آن یارچه برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو — زانك این مردم دیگر همه مردم خوارند

بس کن و بیش مگو گر چه دهان بر سخنست
زانك این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

۷۷۶

عاشقان بر درت از اشك چو باران کارند — خوش بهر قطره دوصد گوهر جان بردارند
همه ازکار از آن روی معطل شده اند — چو از آن سر نگری موی بمو در کارند
گرچه بی دست ودهانند درختان چمن — لیك سرسبز وفزاینده و دودی خوارند
صدهزارند و لیکن همه یك نور شوند — شمعها یك صفتند ار بعدد بسیارند
نورهاشان بهم اندر شده بی حد وقیاس — چون بر آید مه تو جمله بتو بسپارند
چشمهاشان همه وامانده در بحر محیط — لب فرو بسته از آن موج که درسر دارند
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری — که بلشکر گهشان مور نمی آزارند
هست اندر پس دل واقف ازین جاسوسی — کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
بی کلیدیست کچون حلقه ز دربیرونند — ورنه هر جزو از آن نقدهٔ کل انبارند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش — تاجداران فلك تخت بتو نگذارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد
دل‌وجان راتو بشارت‌ده اگر بیدارند

۷۷۷

ای‌خدایی که چو حاجات بتو برگیرند — هرمرادی که‌بودشان همه‌دربر گیرند
جان ودل را چو ببیك در تو بسپارند — جان باقی خوش شاد معطر گیرند
بندگانند ترا کز تو تویشان مقصود — پای در راه تو بنهند وکم سر گیرند
ترك‌این‌شرب بگویند درین روزی‌چند — عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریك پی مه گردند — چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاك — پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین — جان ودل زفت کنندوتن لاغر گیرند

بس کن این‌لکلك گفتارها کن‌بس‌ازین
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

۷۷۸

ازدلم صورت آن خوب ختن می نرود — چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن — گر برفت از دل تو از دلمن می نرود
بوالحسن گفت‌حسن‌راکه ازین‌خانه‌برو — بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
جان پروانهٔ مسکین ز پی شعلهٔ شمع — تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند — بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می نرود
مرغ‌جان هر نفسی بال گشاید که پرد — وز امید نظر دوست ز تن می نرود
زن زشوهر ببرد چون بتو آسیب زند — مردچون روی‌تو بیندسوی‌زن می نرود
جان منصور چو در عشق‌توش‌دارزدند — دورسن کرد سر خود زرسن می نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن — از پی تربیت تو ز یمن می نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم — این‌شکسته دلم‌از عشق شکن می نرود
گرسبو بشکند آن آب‌سبو کی‌شکند — جان‌عاشق بسوی گور و کفن می نرود

حیلها دانم و تلبیسك و کژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس و بفن می نرود

۷۷۹

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد — همه شب‌دیدهٔ من برفلك استاره شمرد
خوابم ازدیده چنان رفت که‌هرگز ناید — خواب من زهرفراق توبنوشید و بمرد
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی — خسته‌ای‌را که دل‌ودیده بدست توسپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن — صافی‌ارمی ندهی کم‌زیکی جرعهٔ درد
همه انواع‌خوشی حق‌بیکی حجره‌نهاد — هیچ‌کس‌بی‌تودر آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاك ره عشق مرا خرد مبین — آنك‌کوبد در وصل‌تو کجاباشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی بردار — آستینی که‌بسی اشك ازین دیده سترد
شحنهٔ عشق چو افشرد کسی راشب‌تار — ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید — قصهٔ‌شب بودوقرص مه و اشتر و کرد

این جمادات ز آغاز نه آبی بودند سردسیرست جهان آمدویك یك بفسرد
خون‌مادرتن ما آب‌حیاتست وخوش‌است چون برون آید ازجای ببینش‌همه‌ارد
مفسران آب سخن راو از آن چشمه میار
تا وی اطلس بود آن‌سوی‌ودرین‌جانب‌برد

۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه هیچ‌چیزش بجزازوصل‌توخشنود نکرد
آنچ‌از عشق کشید این دلمن‌که‌نکشید وانچ‌درآتش کرداین دلمن عود نکرد
گفتم‌این بنده نه‌در عشق‌گرو کرددلی گفت‌دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه دیدی که چه کردست مرا آن‌تقصیر آنچ پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
گرچه آن لعل لبت عیسی رنجورانست دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیر افکن تو خسته نشد زانك‌جززلف‌خوشت‌رازره‌وخودنکرد
نمك وحسن‌جمال‌تو که رشك‌چمن‌است درجهان جز جگر بنده نمکسودنکرد
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیك
وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد

۷۸۱

دردلم چون غمت‌ای سرورروان برخیزد همچوسرواین‌تن‌من‌بی‌دل‌وجان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من‌محو بهم چون‌عیان‌جلوه کندچهره‌گمان برخیزد
چون‌رسد سنجق تودر ستمستان جهان ظلم کوته شود و کوچ وقلان برخیزد
بر حصار فلك ار خوبی تو جمله برد از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذراز باغ‌جهان‌یك سحرای‌رشك بهار تا ز گلزار وچمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران ز سبك روحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توم بال و پرم ده‌پیران خوش پردتیر زمانی که‌کمان برخیزد
رمه‌خفتست‌وهمی‌گرددگرگ‌ازچپ‌وراست سگ‌ما بانگ‌زند تاکه شبان برخیزد
هین خمش‌دل‌پنهانست‌چورگ‌زیر زبان آشکاراشود آن‌رگ چوزبان برخیزد
این مجابات‌مجیرست در آن قطعه که‌گفت
بر سر کوی تو عقل از سرجان بر خیزد

۷۸۲

خبرت‌هست که درشهر شکرارزان شد خبرت هست که‌دی گم‌شد وتابستان شد
خبرت‌هست که ریحان و قرنفل درباغ زیر لب خنده زنانند که کارآسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت‌هست که‌درباغ کنون‌شاخ‌درخت مژدهٔ نو بشنید ازگل ودست‌افشان شد
خبرت‌هست که جان‌مست‌شد ازجام بهار سرخوش‌ورقص کنان‌درحرم‌سلطان‌شد
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد خبرت هست که‌گل خاصبك دیوان شد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه شحنهٔ عدل بهار آمد او پنهان شد
بستدند آن صنمان خط‌عبور از دیوان تازمین سبز شد و با سروباسامان شد

شاهدان چمن از بار قیامت کردند | هریك امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده‌اند | کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملك شد آن نرگس معزول شده | غنچهٔ طفل چو عیسی فطن و خطخوان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت | باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی | باغها آینهٔ سر دل ایشان شد
آنچ بینی تو زدل جوی ز آیینه مجوی | آینه نقش شود لیك نتاند جان شد
مردگان چمن ازدعوت حق زنده شدند | کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در لحدند وهمه جنبان شده‌اند | زانك زنده نتواند گرو زندان شد
گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم | من دهان بستم کو آمد و پایندان شد

هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند | بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد | کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده وتندی و ناسازی چیست | نه همه همره و هم قافله و هم زادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم | تو بده داد دل من دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی | ای خراب از می تو هر کی درین بنیادند
ای خدا رحم کن آنرا که مرا رحم نکرد | بصفات تو که در کشتن من استادند
بی‌خودم کن که از آن حالتم آزادیهاست | بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل | ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سرتا سر شیرینند | خسروان فلك اندر پیشان فرهادند
چون همه باز نظر از جزشه دوخته‌اند | گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
همه لب برلب معشوق چو نی نالانند | دل ندارند وعجب این که همه دلشادند
گر فقیرند همه شیردل و زر بخش‌اند | این فقیران تراشنده همه خرادند
خود از آنکس که تراشیده‌تر از و بتراش | دگران حیله گر و ظالم و بی فریادند
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست | عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیك دلم نعره زنان می‌گوید | بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موم‌اند اگر پولادند

۷۸۴

عید بگذشت وهمه خلق سوی کارشدند | زیرکان از پی سرمایه ببازار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی | عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو | فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند | همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست | پرگشادند و همه جعفر طیار شدند

صدقات شه ما حصهٔ درویشانست عاشقان حصه برآن رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید پرستان همه صحراکوبیم سایه جویان چو زنان درپس دیوار شدند
تو که در سایهٔ مخلوقی و او دیواریست ورنه زاسیب اجل چون همه مردار شدند
جان چه‌کار آید اگر پیش تو قربان نشود جان کنون‌شدکه چومنصورسوی‌دار شدند
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند
مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند

۷۸۵

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند ونه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که ازلذت سوز آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هرخانه که اندر تابیم از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
تاامیدان که فلك ساغر ایشان بشکست چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنك‌زین‌جرعه کشدجمله‌جهانش نکشد مگر او را بگلیم از بر ما بر گیرند
هر کی اوگرم شداینجا نشود غرهٔ کس اگرش سرد مزاجان همه درزر گیرند
درفرو بند وبده‌باده که‌آن وقت رسید زرد رویان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهرجا کـه بگردد چرخی عود ماییم بهر سور که‌مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه‌روییست که زنوررخش انجم‌همه‌زیور گیرند
ز احتراقات وزتربیع ونحوست برهند اگر او راسحری گـوشهٔ چادر گیرند
تو دورای‌ودودلی‌ودل‌صاف آنهاراست که دل خـود بهلندو دل دلبر گیرنو
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند

۷۸۶

آنك عکس رخ او راه ثریا بزند گـر ره قـافـلهٔ عقل زنـد تسا بزند
آنك نقل و می اودرره‌صوفی نقدست رسدش گر بنظر گـردن فردا بزند
گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل خیمهٔ امن و امان بـر سر غـوغا بزند
عمری باید تا دیـو ازو بگریـزد احمـدی بایـد تـا راه چلیپا بزند
درهر آن کنج‌دلی که غم تو معتکفست نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند
عارفا بهر سه نان دعوت جانرا مگذار تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
زین گذر کن که‌رسیدست شهنشاه کرم خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
کف حاجت بگشا جام الهی بستان تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
رخ وسیمای‌تو زان رونق ونوری‌گیرد که کف شق قمر بر مه بالا بزند
بر سرت بر دود و عقل دهـد مغز ترا عقل بر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه‌بربندودو گوش وبگریز ازسخنم ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و از طالع شیرافکن‌من کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند

هین خمش باش که نور تو چو بر دلها زد
نور محسوس شود بر سرو بر پا بـزند

۷۸۷

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند — وانچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود — هر کی داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشك دگر دم نزند — چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
مالك الملك چنان سنجق عشاق فراشت — که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
تاب آن حسن که درهفت فلك گنجانیست — جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که در گنج هوای ابـدیست — رخ عاشق زچه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز — که دلارام بیك غمزه مـیسر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن — هر کی بیند شکنش توبهٔ دیـگر نکند
قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق — جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند
یا رب ارصبر نیابد ز تو دل زاتش عشق — تا ابد قصه کند قصه مکـرر نکند
گر چه با خاك برابر کند او قالب ما
خاك ما را بدو صد روح برابر نکند

۷۸۸

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کنـد — آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
آنك از نقد وصال تو بیك جو نرسید — چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
آنك بحر تو چو خاشاك بیکسوش افکند — چو بجویند ازو گوهر ایمـان چه کند
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یـابد — در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
با بد و نیك بد و نیك مرا کاری نیست — دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
دست و پا و پر و بال دلمن منتظـرند — تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
آنك او دست ندارد چه برد روز نثـار — وانك او پای ندارد گه خیـزان چه کند
آنك بر پردهٔ عشاق دلش زنگله نیست — پردهٔ زیر و عراقـی و سپاهان چه کند
آنك از بادهٔ جان گوش و سرش گرم نشد — سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
آنك چون شیر نجست از صفت گرگی خویش — چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند
گر چه فرعون بدر ریش مرصع دارد — او دم عیسی و یا حکمت لقمـان چه کند
آنك اولقمهٔ حرص است بطمع خامی — او حدیث چو در موسی عمران چه کند
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو — بی دل جمع دو سه حرف پـریشان چه کند
شمس تبریز توی صبح شکر ریز توی
عاشق روز بشب قبلـهٔ پنهان چه کند

۷۸۹

از دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود — چـاشنـی شکر او ز دهـن می‌نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر — گر برفت از دل تو از دلمن می‌نرود
همه مرغان ز چمن هر طرفی می‌پرند — بلبل بی دل یـکدم ز چمن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگنست — تن او تـا بنسوزد ز لگن می‌نرود

بوالحسن گفت‌حسن‌را که‌ازین خانه برو بوالحسن نیز در افتاد و حسن می‌نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست لاجرم چنبر دل جز بر سن می‌نرود
مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست
وز امید نظر دوست زتن می‌نرود

۷۹۰

واقف سر مد تا مدرسهٔ مشق گشود فرقیی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جزقیاس ودوران هست‌طرق‌لیك شدست بر اوالوالفقه و طبیب و متنجم مسدود
اندرین صورت و آنصورت بس‌فکرت‌تیز از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست رو بجامع چو نهادند دو صد فرق فزود
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد آنچ محدود بد آن محو شد از نا محدود
محو سکرست پس محو بود صحو یقین شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
این از آنست که یطوی بزبان لا یحکی زانك اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست و حجابست‌ز نفی کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه زمردود گریزی نه ز مقبول خلاص بهل این را که نگنجد نه ببحث و نه سرود
تو پس این را بهلی لیك ترا آن نهلد جان ازین قاعده نجهد بقیام و بقعود
جان قعود آرد آنش بکشد سوی قیام جان قیام آرد آنش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی بسلام و بتشهد نرهد جان ز شهود
نه بتحریمه در آمد نه بتحلیله رود نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح در افتاد درین دوغ ابد نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
هله می‌گو که سخن‌برزدن‌آن مگس است پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

۷۹۱

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
آی مراد همه عالم چه فرستاد رسول که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت بدرد جامهٔ تن را چو چنان نامه رسید
چه کمندست که‌بر می‌کشد این جانها را چه ره است‌آن ره پنهان‌که از آن‌راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لیك در خانهٔ بی در تو چو مرغی بی پر این کند مرغ هوا چونك بچستی افتید
بی قرارش گشاید در رحمت آخر بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره وا گشتن که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
همین خرامان رودر غیب سوی پس‌منگر فی امان الله کانجا همه سودست و مزید
هله خاموش برو جانب ساقی وجود
که می پاك‌ویت داد درین‌جام پلید

۷۹۲

هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد / هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم‌پرستی که ترا بیند و شادی نکند / همه سرزیرو سیه‌کاسه و سرگردان باد
چونك سرزیرشود توبه کند باز آید / نیك‌وبدنیك شود دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان / سایهٔ دولت او برهمگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد / مصطفی برره حق تا باید رهبان باد
آن خیال خوش او مشعلهٔ دلها باد / وان‌نمکدان‌خوشش‌برزبراین خوان باد
کمترین ساغربزم خوش او شد کوثر / دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان باد

شمس تبریز توی واقف اسرار رسول
نام شیرین توهرگم شده را درمان باد

۷۹۳

هست مستی که مرا جانب میخانه برد / جانب ساقی گل چهرهٔ دردانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه / از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
نعل آنست که بوسه گه او خاك بود / لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
جان سپاریم بدان بادهٔ جان دست نهیم / پیشتر زانك خردمان سوی افسانه برد

شاخ شاخشت دل ازرنگ سرزلف‌خوشش
تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

۷۹۴

هرکی از حلقهٔ ماجای دگر بگریزد / همچنان‌باشدکز سمع و بصر بگریزد
زان خوردخون‌جگرعاشق‌زیراشیراست / شیر دل‌کی بود آنکو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود وجور دلارام شکر / طوطی‌دید کسی‌کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که بهر باد مخالف برود / دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری‌را که خدا خیره وکالیوه کند / صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
وانك‌واقف‌بوداز‌مرگ‌سوی‌مرگ‌گریخت / سوی ملك‌ابد و تاج و کمر بگریزد
چون قضاگفت فلانی بسفر خواهد مرد / آنکس از بیم اجل سوی‌سفر بگریزد

بس کن و صید مکن آنك نیرزد بشکار
که خیال شب و شب هم زسحر بگریزد

۷۹۵

وقت آن‌شدکه زخورشید ضیایی برسد / سوی زنگی شب از روم لوایی برشد
بیرهنه شدهٔ عشق قبایی بدهند / وزشکر خانهٔ آن دوست نوایی برسد
این همه کاسهٔ زرین ز بر خوان فلك / بهر آنست که یك روز صلایی برسد
بره‌وخوشهٔ‌گردون ز برای‌خورش‌است / تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقانرا که‌جزین عشق‌غذایی دگرست / کاسهٔ کدیهٔ ایشان بابایی برسد
نو خرانی که رهیدند ز بازار کهن / کهنهٔ کاسد ایشان ببهایی برسد
مه پرستان که ستاره‌همه‌شب می‌شمرند / آخراین کوشش واومید بجایی برسد
رو ترش کرده چو ابری که‌ببارید جفا / از وفا رست جفا هم بوفایی برسد
آنك دانست یقین مادر گلها خارست / همچو گل‌خندد‌چون خار جفایی برسد

خضری گردجهان لاف زد از آب‌حیات تا بگـوش دل ما طبـل بقایی برسد
گر زیاران گل آلود بریدی مگری چون ز گل دور شود آب‌صفایی برسد
دل‌خودزین‌دودلان‌سرد کن‌و پاك‌بشوی دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین‌عجبست ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یارچون سنگدلان‌خانهٔ ما را بشکست تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
گسترد سایهٔ دولت چو همایی برسد

۷۹۶

وای آن دل که‌بدواز تو نشانی‌نرسد مرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت‌گذرد هیچ از مطبخ‌تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن‌دل که زعشق‌تو درآتش‌نرود همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بـود بر ندهد جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامـل انـوار مسیح تا امانت ز نهانـی بنهانـی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز از جهان تـا نرود دل بجهانی نرسد
غفلت‌مرگ‌زدآنرا که‌چنان‌خشك‌شدست از غم آنـك ورا تره بنانـی نرسد
این زمان جهد بکن‌تا ززمان بازرهی پیش از آن دم‌که زمانی بزمانی نرسد
هر حیاتی که‌زنان‌رست همان‌نان‌طلبد آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نـرسد
تلخ روزی که زشهد تو بیانـی نرسد

۷۹۷

ز اول روز که مخموری مستان باشد شیخ را ساغرجان در کف دستان باشد
پیش‌اوذره صفت‌هرسحری رقص کنیم اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تابداین رخ‌خورشیدسحر درسحرست تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل ودین تو ز بـرون جهتی تاچنین شش‌جهت‌ازنورتورخشان باشد
بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود چون صلاح‌دل‌ودین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو اگرت دل بایـد دل او چون طلبد آنك‌گرانجان باشد
ای‌بس ایمان که شود کفر چو بااو نبود ای بسی‌کفر که‌از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو ببینی بدل و روی‌سیاه هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانـی
هم جمال تو مگر یوسف کنعان بـاشد

۷۹۸

ننگ عالم شدن‌از بهر تو ننگی نبود با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی‌جانست وهمه چاشنی‌است چاشنی و مزه راصورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که درآیددردل جای دریا و گهر سینهٔ تنگی نبود
ساحل نفس رها کـن بتك دریـا رو کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هردو جهان‌جمله ز آیینهٔ‌عشق بنماید چو که بر آینه زنگی نبود

کار روبه نبود عشق که هر روبه را
حملهٔ شیر نر و کبر پلنگی نبود

۷۹۹

سفرهٔ کهنه کجا در خور نان تو بود خرمگس هم زکجا صاحب خوان تو بود
در زمانی که بگو بی هله هان تان چه کمست کو زبانی که مجابات زبان تو بود
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست چه غمست از سیهی چونك از آن تو بود
ببری در خم خویش و خوش و یك رنگ کنی تا همه روح بود فر و نشان تو بود
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن در مقامی که عطاها و امان تو بود
ما همه برسر راهیم و جهانی گذرست چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
سگ بهر سو که چخد نعره بکوی تو زند شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود
هین صبوحست بده می که همه مخموریم تا که جان یکنفسی مست ضمان تو بود
در قدح درنگری زود فرح بخش شود گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سرو پا مست شود هرچه تو خواهی بشود برسد چون نرسد چونك رسان تو بود
هله درویش بخور نك قدح زفت رسید سست بودن چه بود چونك اوان تو بود
هله امروز نشستیم بعشرت تا شب چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
خاك برسر همه را دامن این دولت گیر چو برین خاك نشستی همه آن تو بود

می او خور همه او شو سرشش گوش مباش
مطلب که دو سه خرگوش کشان تو بود

۸۰۰

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود ور نکوبی بدرشتی در هجران چه شود
ور بیاری و کریمی شبکی روز آری از برای دل بر آتش یاران چه شود
ور دودیده بتماشای تو روشن گردد کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
وربگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست بر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
ور بپوشند و بیایند یکی خلعت نو این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی تا شود گوشهٔ هر سینه چو میدان چه شود
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
بتر از و کم از آنیم که مه با ما نیست بهر ما گر برود ماه بمیزان چه شود
چون عزیر و خر او رابدمی جان بخشید گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
برسر کوی غمت جان مرا صومعه ایست گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود

هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

۸۰۱

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان سر دولت خارید

چو شکریك دل و آغشتهٔ این شیر شوید / که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید / که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید / در چنین معصرهٔ غوره چرا افشارید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید / نه که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود / مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون ره خانه ندانید که زادهٔ وصلید / چون سره و قلب ندانید کزین بازارید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید / چو لب نوش وفا جمله شکر می‌کارید
ملکانید و ملك زاده زآغاز و سرشت / گرچه امروز گدایانه چنین می‌زارید
ساقیان باده بکف گوش شما می‌پیچند / گرد خمخانه برآیید اگر خمارید
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی / همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
شمس تبریز در آمد بعیان عذر نماند
دیدهٔ روح طلب را برخش بسپارید

۸۰۲

می‌رسد یوسف مصری همه اقرار دهید / می‌خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید / وز پی صدقه ازآن رنگ بگلزار دهید
جمع رندان و حریفان همه یك رنگ شدیم / گرویها بستانید و ببازار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری / این قدح را ز می شرع بکفار دهبد
اول این سوختگان را بقدح دریابید / واخرالامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
در کمینست خردمی نگرد ازچپ و راست / قدح زفت بدان پیرك طرار دهید
هر کی جنس است برین آتش عشاق نهید / هرچه نقدست بسر فتنه اسرار دهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید / خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس / سر و دستار بیك ریشهٔ دستار دهید
جانها را بگذارید و در آن حلقه روید / جامها را بفروشید و بخمار دهید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم / پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
حاش لله که بتنجامه طمع کرده بود / آن بهانه ست دل پاك بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد / وانك برده‌ست تن و جامه بایثار دهید
عنکبوتیست زشهوت که ترا پرده کشد / جامه و تن زر و سرجمله بیکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهید

۸۰۳

برسر کوی تو عقل از سرجان برخیزد / خوشتر ازجان چه بود ازسر آن برخیزد
برحصار فلك ار خوبی تو حمله برد / از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یك سحر ای رشك بهار / تا ز گلزار و چمن رسم خزان برحیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران / ای سبك روح ز تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توم بال و پری بخش مرا / خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد

رمه‌خفتست‌همی گرددگرگ‌ازچپ‌وراست — سگ‌ما بانگ برآردکه شبان برخیزد
من گمانم توعیان پیش‌تو من محو بهم — چون‌عیان جلوه‌کند چهره گمان‌برخیزد
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان — آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد

این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت
برسر کوی تو عقل از سرجان برخیزد

۸۰۴

صنما گر ز خط وخال تو فرمان آرند — این دل خستهٔ مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینندبخواب — ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنك آن روز خوشاوقت که‌درمجلس‌ما — ساقیان دست تو گیرند وبمهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی‌ترا سجده‌برند — عارفان آنچ نداری برتو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی — آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند — برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه‌ای‌گر ز تو در عالم علوی برسد — قدسیان رقص برین گنبدگردان آرند
گر بدین عاشق دلسوختهٔ مسکینی — شکری زان‌لب چون‌لعل بدخشان آرند
جان‌و دل هردو فدای‌شکرستان تو باد — آب‌حیوان‌چو از آن چاه زنخدان آرند

شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی
باش تاقوت‌تو از روضهٔ‌رضوان آرند

۸۰۵

یا رب این بوی که امروز بما می‌آید — ز سرا پردهٔ اسرار خدا می‌آید
بوستان را کرمش خلعت نو می‌پوشد — خستگانرا ز دواخانه دوا می‌آید
در نمازند درختان و بتسبیح طیور — در رکوعست بنفشه که دوتا می‌آید
هرچه آمد سوی‌هستی رههستی‌گم‌کرد — که ز مستی نشناسد که کجا می‌آید
ازیکی‌روح‌:درین‌راه‌چورو واپس کرد — اصل خود دید ز ارواح جدا می‌آید
رنگ اویافت‌از آن‌روی چنین‌خوش‌رنگست — بوی او یافت کزو بوی وفا می‌آید
مست‌او گشت‌از آن‌روهمگان‌مست وبند — خوش لقا گشت کزان ماه لقا می‌آید
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم — که شکر رشك برد زانچ مرا می‌آید
زان دلبرست که باشیرژیان‌رو کردست — زان کریمست که از گنج عطا می‌آید
آنك سرمست نباشد برمد از مردم — تا نگویند کزو بوی صبا می‌آید

بس کن‌ای دوست که سنبوسه چوبسیار خوری
که ز سنبوسه ترا بوی گیا می‌آید

۸۰۶

یارب این‌بوی‌خوش‌از روضهٔ‌جان‌می‌آید — یا نسیمیست کزان سوی جهان می‌آید
یارب این‌آب‌حیات‌ازچه‌وطن می‌جوشد — یارب این نورصفات‌ازچه مکان می‌آید
عجب این غلغله از جوق ملك می‌خیزد — عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید
چه‌ساعتست که‌جان رقص کنان‌می‌گردد — چه صفیرست که دل بال زنان می‌آید
چه‌عروسیست چه‌کابین که‌فلك‌چون تتقیست — ماه با این طبق زر بنشان می‌آید

چه شکارست که این تیر قضا پرانست ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست کانك از دست بشد دست زنان می‌آید
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید
چشم اقبال باقبال شما مخمورست این دلیلست که از عین عیان می‌آید
برهیدیت ازین عالم قحطی که درو از برای دو سه نان زخم سنان می‌آید
خوشتر از جان چه‌بودجان برودباك‌مدار غم رفتن چه خوری چون به‌از آن می‌آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست کو نگنجد بمیان چون بمیان می‌آید
بس کنم گر چه‌که رمزست بیانش نکنم
خود بیان را چه‌کنی جان بیان می آید

۸۰۷

لحظه‌ای ، قصه کنان قصهٔ تبریز کنید لحظه‌ای قصهٔ آن غمزهٔ خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع زلف او گر بفشانید عبر بیز کنید
بس زبان‌کز صفت آن لب اوکند شود چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود گرچه مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید صرف آرید نخواهیم‌که آمیز کنید
شمس تبریزکه خورشید یکی ذرهٔ اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید

۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست‌وپاشان‌توشکستی چونه‌پاماندونه‌دست پرگشادند و همه جعفر طیار شدند
اهل دینار کجا امت دیدار کجا
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

۸۰۹

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید نقش گرمابه یك یك در سجود اندر آید
نقشهای فسرده بیخبر وار مرده ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
گوشهاشان ز گوشش اهل افسانه‌گردد چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش گرمابه بینی‌هر یکی مست ورقصان چون معاشر که گه گه در می احمر آید
پر شده بانگ ونعره‌صحن‌گرمابه زیشان کز هیاهوی و غلغل غرهٔ محشر آید
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند نقش از آن گوشه‌خندان‌سوی‌این‌دیگر آید
لیك گرمابه‌بان را صورتی در نیابد گرچه صورت ز جستن در کر و درفر آید
جمله گشته پریشان او پس‌و پیش ایشان ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پرگل آید دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
دار زنبیل پیشش تاکند پر ز خویشش تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش وزکم قاضی و مدعی هم چونك آن ماه یکدم مست درمحضر آید
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد چوب حنانه گردد چونك بر منبر آید

کم کند از لقاشان بفسرد نقشهاشان گم شود چشمهاشان گوشهاشان کر آید
باز چون رو نماید چشمها برگشاید باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
رو بگلزارو بستان دوستان بین ودستان در پی این عبارت جان بدان معبر آید
آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا
کلك آن کی نویسد گرچه در محبر آید

۸۱۰

باز شیری با شکر آمیختند عاشقان با همدگر آمیختند
روز وشب را ازمیان برداشتند آفتابی بـا قمـر آمیختند
رنگ‌معشوقان و رنگ عاشقان جمله همچون سیم وزر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید شاخ خشك و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت هـم علی و هم عمـر آمیختند
بر یکی تختنداین دم هردوشاه بلك خود در یك کمر آمیختند
هم شب قدر آشکاراشدچوعید هم فـرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند بی نفور این دو نفر آمیختند
نفس کل وهرچه زاداز نفس کل همچو طفلان با پدر آمیختند
خیروشروخشك‌وترزان هست‌شد کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان کین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش با شرر آمیختند

۸۱۱

آن شکر پاسخ نباتم می دهد وانك کشتستم حیاتم می‌دهد
آنکه دردریای‌خونم غرقه کرد یونس وقتـم نجاتـم می‌دهد
در صفات او صفاتم نیست شد هم صفا و هم صفاتم می‌دهد
رخت را برد ومرا درویش کرد نك ز یاقوتش زکاتم می‌دهد
اسب من بستد پیاده مـانده‌ام وز دو رخ آن شاه ماتم می‌دهد
کوه طوراز شاهماتش پاره شد من کم از کاهم ثباتم می‌دهد
ماه عید روز وصلش خواستم از شب هجران براتم می‌دهد
چون برون ازشش جهت بدگنج عشق
زان جهت بی این جهاتم می دهد

۸۱۲

خنبهای لایزالی جوش باد باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد حلقهای عشق تو درگوش باد
دوش گفتم ساقیش راهوش‌دار ساقیش‌گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب در دو عالم بانگ نوشانوش باد
عقل کل کو راز پوشاند همی مست باد وراز بی روپوش باد
هرسحرهمچون‌سحرگه‌بی‌حجاب آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست
صد هزاران آفرین بر روش بـاد

۸۱۳

موشکی صندوق راسوراخ کرد — خواب گربه‌موش‌را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را — همچنان کان‌مردك طبـاخ کرد

گربه‌را و موش را آتش زنیم
درتنوری کاتشش صدشاخ کرد

۸۱۴

بار دیگر یار ما هنباز کرد — اندك اندك خوی ازما باز کرد
مکرهای دشمنان درگوش کرد — چشم خودبریار دیگر باز کرد
هردم از جورش دل آرد نو خبر — غم دل ترسنده را غمـاز کرد
روترش کردن‌بر ماییشه ساخت — یك‌بهانه‌جست‌ودست انکاز کرد
ای دریغا راز مـا با همدگر — کودگر کس‌راچنین‌همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن — زانك دلبر جور را آغاز کرد
عقل‌گوید کین بداندیشی‌مکن — او ازان ماست بـر ما ناز کرد

می دهد چون مه صلاح الدین ضیا
کار غنون را زهرهٔ جان ساز کرد

۸۱۵

شهر پر شـد لولیان عقل دزد — هم‌بدزدد هم بخواهد دست مزد
هر که بتواند نگه دارد خـرد — من نتانستم مرا باری ببرد
گردمن می گشت یك لولی‌بریر — همچینم برد کلی کرد و مرد
گردلولی دست خوددر خون‌من — خون‌من‌در دست آن لولی‌فسرد
تاکه می‌شد خون من انگوروار — سالها انگور دل را می فشرد
گرددیدم کو کند دزدی ولیك — کردمارا بین‌که او دزدیدکرد
کی گمان دارد که او دزدی‌کند — خاصه‌شه صوفی‌شد آمدموسترد
دزد خونی‌بین که‌هرکس‌راکه‌کشت — خضر والیاسی شد وهرگز نمرد
رخت‌برد و بخت‌داد آنکه‌چه‌بخت — سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردهـا را صاف کرد — پیش اوآرید هرجا هست درد
این‌جهان‌چشمست‌واوچون‌مردمك — تنگ‌می‌آید‌جهان‌زین مردخرد

باز رشك حق دهانم قفل کرد
شد کلید و قفل را جایی سپرد

۸۱۶

خلق می جنبند مانا روز شد — روزرا جان‌بخش جانا روز شد
چند شب گشتیم مـا وچند روز — در غم و شادی تو تـا روز شد
درجهان بس‌شهرهاکانجاشبست — اندرین ساعت که‌اینجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته‌اند — ز افتاب عشق مـا را روز شد
هرکه‌عاشق‌نیست اوراروز نیست — هرکراعشقست وسودا روز شد

صبح را در کنج این خانه‌مجوی — رو بیالا کن بیالا روز شد
برتو گر خارست برماگل شکفت — برتو گر شامست بر ما روز شد
گر تواز طفلی ز روز آگه‌نه‌ای — خیز با ما جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لا لا مگو — چند لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر — بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا بس دگر چوبك مزن
پاسبان و حارس ما روز شد

۸۱۷

چون مرا جمعی خریدار آمدند — کهنه‌دوزان جمله‌درکار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند — وز حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو نغزان روز شیوه می‌کنند — همچوچغزان‌شب‌بتکرار آمدند
شکر کز آواز من این خفتگان — خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بدی — اینك‌بهر سیم و زر زار آمدند
چون شودبیمار ازیشان سرخ‌رو — چون‌بزردی همچودینار آمدند
خلق را پس چون‌رهانند ازحسد — کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده منیر — آن‌شهان کزبهر دیدار آمدند
همچوهفت استاره یك‌نورآمدند — همچوپنج‌انگشت یك‌کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمی — سربسرخودریش‌ودستار آمدند
اهل دل خورشید واهل‌گل‌غبار — اهل‌دل گل اهل‌گل‌خار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گروه
کاهل دل دل بخش ودلدار آمدند

۸۱۸

ساقیا سرمست در کار آمدند — مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان — بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست — بر امید گل بگلزار آمدند
هین‌که مخموران درین‌دم‌جوق‌جوق — بر در ساقی بزنهار آمدند
یك ندا آمد عجب از کوی‌دل — بی دل وبی پابیکبار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او — بی‌خودوبی کفش‌ودستار آمدند
بی محابا ده تو ای ساقی مدام — هین که‌جانهامست اسرار آمدند
عارفان‌ازخویش‌بی‌خویش‌آمدند — زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله را یك رنگ کن
باده ده گر یار و اغیار آمدند

۸۱۹

اندك‌اندك جمع‌مستان می‌رسند — اندك‌اندك می پرستان می‌رسند
دلنوازان ناز نازان در ره اند — گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندك اندك‌زین جهان هست ونیست — نیستان رفتند و هستان می‌رسند

جمله دامنهای پرزر همچو کان از برای تنگ دستان می‌رسند
لاغران خسته از مرعای عشق فربهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب از چنان بالا بپستان می‌رسند
خرم آن باغی که بهر مریمان میوه های نو ز مستان می‌رسند
اصلشان لطفست وهم وا گشت لطف
هم زبستان سوی بستان می‌رسند

۸۲۰

هرچه آن خسرو کند شیرین کند چون درخت تین که جمله تین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دوضد همچو شیر و شهدشان کابین کند
بادم او می‌رود عین الحیات مرده جان یابد چو او تلقین کند
مرغ جانها با قفصها بر پرند چونك بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد بهر بنده جدا کیست کو اندر دو عالم این کند
گر بقعر چاه نام او بری قعر چه را صدر علیین کند
من بر آنم که شکر ریزی کنم از شکر گر قسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق او زند کفر او را جملهٔ نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست از سعادت بیضها زرین کند
بس کنم زین پس نهان گویم دعا
کی نهان ماند چو شه آمین کند

۸۲۱

خنده از لطفت حکایت می کند ناله از قهرت شکایت می کند
این دو پیغام مخالف در جهان از یکی دلبر روایت می کند
غافلی را لطف بفریبد چنان قهر نندیشد جنایت می کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد یأس کلی را رعایت می کند
عشق مانند شفیعی مشفقی این‌دو گمره را حمایت می کند
شکر هاداریم زین عشق‌ای خدا لطفهای بی نهایت می کند
هر چه مادرشکر تقصیری کنیم عشق کفران را کفایت می کند
کوثراست این‌عشق‌یاآب حیات عمر را بی حد و غایت می کند
در میان مجرم وحق چون‌رسول بس‌دوا دو بس سعایت می کند
بس کن آیت آیت این را برمخوان
عشق خود تفسیر آیت می کند

۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می کند جان جان امروز جانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت ذره ذره غیب دانی می کند
کیمیای کیمیا سازست عشق خاك را گنج معانی می کند
گاه درها می‌گشاید بر فلك گه خرد را نردبانی می کند

گه چو صهبا بزم شادی می‌نهد — گه چو دریا درفشانی می‌کند
گه چو روح‌الله طبیبی می‌شود — گه خلیلش میزبانی می‌کند
اعتمادی دارد او برعشق دوست — گر سماع لن ترانی می‌کند
اندرین‌طوفان‌که‌خونست آب‌او — لطف‌خود را نوع ثانی می‌کند
بانگ انا نستعین ما شنید — لطف و داد و مستعانی می‌کند
چون قرین شد عشق‌او با جانها — مو بمو صاحب قرانی می‌کند
ارمغانهای غریب آورده است — قسمت آن ارمغانی می‌کند
هر که می‌بندد ره عشاق را — چاهلی و قلتبانی می‌کند
سرنگون اندررود در آب شور — هر که چون‌لنگر گرانی‌می‌کند

تاچه خوردست‌این‌دهان‌کزذوق آن
اقتضای بی زبانی می‌کند

۸۲۳

عمر بر اومید فردا می‌رود — غافلانه سوی غوغا می‌رود
روزگار خویش را امروز دان — بنگرش تا در چه سودا می‌رود
گه بکیسه گه بکاسه عمر رفت — هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
مرگ یك‌یك می‌برد وز هیبتش — عاقلان را زنگ و سیما می‌رود
مرگ در ره ایستاده منتظر — خواجه بر عزم تماشا می‌رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر — خاطر غافل کجا ها می‌رود
تن میرور زانك قربانیست تن — دل بپرور دل ببالا می‌رود
چرب و شیرین کم‌ده‌این‌مردار را — زانك تن پرورد رسوا می‌رود
چرب‌وشیرین‌ده‌زحکمت‌روح را — تا قوی‌گردد که آنجا می‌رود

حکمتت از شه صلاح‌الدین‌رسد
آنك‌چون خورشیدیکتا می‌رود

۸۲۴

عاشقان پیدا و دلبر نا پدید — در همه عالم چنین عشقی که دید
نارسیده یك لبی بر نقش جان — صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری‌فکند — تا سپر های فلکها را درید
ناکشیده دامن معشوق غیب — دل هزاران محنت‌و ضربت‌کشید
نا گـزیده او لب شیرین لبی — چند پشت دست‌در هجران گزید
ناچریده از لبش شاخ شکر — دل هزاران عشوهٔ او را چرید
نا شکفته از گلستانش گلی — صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الاجفا — از وفا ها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد — وان جفا را از وفا ها برگزید
خار او از جمله گلها دست برد — قفل او دلکشترست ازصد کلید
جور او از دوردولت گوی برد — قندها از زهر قهرش بر دمید

رد اوبه از قبول دیگران لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست آن زیادت جو که دارد بایزید
آن زیادت دست‌شش انگشت‌تست قیمت او کم بظاهر مستزید
آن سنا جو کش سنایی شرح کرد یافت فردیت ز عطار آن فرید
چرب وشیرین می‌نماید پاك وخوش یك شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین ازغذای عشق خور تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن آن چنین اندر شکم آب حیوانی ز خونی می مزید
قد وبالایی که چرخش کرد راست عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت برگذشت آن قدش از عرش مجید
نی خمش کن عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید

۸۲۵

بر نشین ای عزم و منشین ای امید کز رسولانش پیاپی شد نوید
دود و بویی می رسد از عرش غیب ای نهانان سوی بوی آن پرید
هر چه غفلت کور و پنهان می کند دود بویش می‌کند آنرا سپید
ما ز گردون سوی مادون آمدیم باز ما را سوی گردون بر کشید
همچو مریم سوی خرما بن رویم زانك خرمایی ندارد شاخ بید
بس کن واز حرف در معنی گریز چند معنی را ز حرفی می‌مزید
این مزیدن طفل بی دندان کند
گر شما مردید نان را خودگزید

۸۲۶

ای خدا از عاشقان خشنود باد عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقانرا از جمالت عید باد جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که خلاصش ده‌ز عشق آن دعا از آسمان مردود باد
مه کم آید مدتی در راه عشق آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند عاشقان گویند نی نی زود باد
آسمان از دود عاشق ساخته‌ست
آفرین برصاحب این دود باد

۸۲۷

نه فلك مر عاشقانرا بنده باد دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا ابد پستان جان پر شیر باد / مــادر دولت طرب زاینده باد
شیوهٔ عاشق فریبیهای یـار / کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش گهر بارست چشم / این گهر را لعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او / طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بربود حسن دلربـا / چابك و صیاد و بر باینده باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق / پر و بال مرغ جان پر کنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود / ای جهان ازخنده‌اش‌پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد / شرمها از شرم او شرمنده باد
من خموشم میوهٔ نطق مرا
می بپالاید که پالاینده باد

۸۲۸

هر کرا اسرار عشق اظهار شد / رفت یاری زانك محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب / بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست‌نورشمع‌هست آن‌نور شمع / هم نشد آثار و هم آثـار شد
همچنان در نور روح‌این نارتن / هم نشداین‌نارو هم این نار شد
جوی‌جویانست‌وپویان‌سوی‌بحر / گم‌شود چون‌غرق دریا بار شد
تاطلب‌جنبان بودمطلوب نیست / مطلب‌آمد آن طلب بی‌کار شد
پس‌طلب‌تا هست ناقص بد طلب / چون نماند آگهی سالار شد
هر تن بی عشق‌کو جوید کله / سر ندارد جملگی دستار شد
تـا ببیند ناگهانی گلرخـی / بروی‌آن‌دستاروسرچون‌خار شد
همچو من شد در هوای شمس دین
آنك او را در سر این اسرار شد

۸۲۹

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود / هر چه کشت افزاست آتش چون بود
نقـشهـایـی که نگارد آن نگار / عقل آنرا جز که مفرش چون بود
شربتی را کـو بمست خود دهـد / جز لطیف و پاك و دلکش چون بود
کشتی‌شش‌گوشه است این شش جهت / بحر بی پایان درین شش چون بود
نرگس چشمی کزین بحر آب یافت / در شناس بحـر اعمش چون بود
چون گشادی یافت چشمی در رضـا / از سخط هر لحظه اخفش چون بود
هین خموش واز خمول حق بترس
مأ مـن اقبال مرعش چــون بود

۸۳۰

صاف‌جانهاسوی گردون می‌رود / درد جانها سوی هامون می‌رود
چشم دل بگشا و درجانها نگر / چون‌بیامدچون‌شدوچون می‌رود
جامه‌بر کش‌چونك‌دررا‌هی‌روی / چون همه ره‌خاك باخون می‌رود
لاله خون آلود می‌روید زخاك / گر چه با دامان گلگون می‌رود

جان چو شد در زیر خاکم جا کنید خاك در خانه چو خاتون می‌رود
جان عرشی سوی عیسی می‌رود جان فرعونی بقارون می‌رود
سوی آن دل جان من پر می‌زند کو لطیف و شاد وموزون می‌رود
زانك آن جان دون حق چیزی نخواست
وین دگر جان سوی ما دون می‌رود

۸۳۱

هر زمان لطفت همی در پی رسد ور نه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشیست منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان آب ز آتش می خورد تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم او بهاری نیست کو را دی رسد
لا شویم از کل شیئ هالك چون هلاك و آفت اندر شی رسد
هر کی او نا چیز شد او چیز شد
هر کی مرد از کبراو در حی رسد

۸۳۲

شب شد و هنگام خلوتگاه شد قبلهٔ عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و منها لا شدند وقت آن بی خواب الا الله شد
مغزها آمیخته با کاه تن تن بخفت و دانها بی کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند ترك خلوت دید ودر خرگاه شد
گفت وگوهای‌جهان راآب‌برد وقت گفتهای شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان
اهل معنی را سخن کوتاه شد

۸۳۳

مرگ ما هست عروسی ابد سر آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنها بسته شد روزنها رفت عدد
آن عددها که در انگور بود نیست در شیره کز انگور چکد
هر کی زنده ست بنور الله مرگ این‌روح مر او راست مدد
بد مگو نیك مگو ایشان را که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو تا که در دیده دگر دیده نهد
دیدهٔ دیده بود آن دیده هیچ غیبی و سری زو نجهد
نظرش چونك بنور الله است بر چنان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه نور حقند تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست نور فانی صفت جسم و جسد
نور ناریست درین دیدهٔ خلق مگر آنرا که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل چشم خر شد بصفت چشم خرد

ای خدایی که عطایت دیدست مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این که فلك افلاکست در پی جستن تو بست رصد
یا ز دیدار تو دید آر او را یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تر دار تو جان را هر دم نگهش دار ز دام قد و خد
دیده در خواب ز تو بیداری این چنین خواب کمالست و رشد
لیك در خواب نیابد تعبیر تو ز خوابش بجهان رغم حسد
ور نه می کوشد و بر می‌جوشد
ز آتش عشق احد تا بلحد

۸۳۴

از دل رفته نشان می‌آید بوی آن جانو جهان‌می‌آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان آشکارا و نهان می‌آید
گوهر از هر طرفی می‌تابد پای کوبان‌سوی جان می‌آید
از در مشعله داران فلك آتش دل بدهان می‌آید
جان پروانه میان می‌بندد شمع روشن بمیان می‌آید
آفتابی که ز ما پنهان بود سوی ما نور فشان می‌آید
تیر از غیب اگر پران نیست
پس چرا بانگ کمان‌می آید

۸۳۵

گل خندان که نخندد چه کند علم از مشك نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست چونك در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز چه نماید چه پسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور پس بدین نادره گنبد چه کند
سایه چون طلعت‌خورشید بدید نکند سجده نخبد چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهنت پیرهن را ندراند چه کند
تن مرده که برو بر گذری نشود زنده نجنبد چه کند
دلم‌از چنگ‌غمت‌گشت‌چوچنگ نخروشد نترنگد چه کند
شیر حق شاه‌صلاح الدینست
نکند صید و نغرد چه کند

۸۳۶

گر نخسپی‌شبکی جان چه شود ور نکو ی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده زتو روشن گردد کوری دیدهٔ شیطان چه شود
ور بگیرد ز گل افشانی تو همه عالم‌گل و ریحان چه شود
آب‌حیوان که‌در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
ور خضر وار قلاوور شوی تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه‌مهمان‌چه شود

ور ز دلداری و جان بخشی تو | جان‌بیابد دوسه بی جان‌چه شود
ور سواره سوی میدان آیی | تا شود سینه چه میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی | تا رود زهره بمیزان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال | بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو | ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی تو بگیری چوبی | تا شود چوب چو ثعبان چه شود
ور برآری ز تك دریا گرد | چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید | تا شود مور سلیمان چه شود

بس کن و جمع کن و خامش باش
گر نگویی تو پریشان چه‌شود

۸۳۷

هر کجا بوی خدا می‌آید | خلق بین بی سر و پا می‌آید
زانك جانها همه تشنه‌ست بوی | تشته را بانگ سقا می‌آید
شیر خوار کرمند و نگران | تا که مادر ز کجا می‌آید
در فراقند و همه منتظرند | کز کجا وصل و لقا می‌آید
از مسلمان و جهود و ترسا | هر سحر بانگ دعا می‌آید
خنك آن‌هوش که در گوش‌دلش | ز آسمان بانگ صلا می‌آید
گوش خود را ز جفا پاك کنید | زانك بانگی ز سما می‌آید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ | هر سزایی بسزا می‌آید
چشم آلوده‌مکن از خد و خال | کان شهنشاه بقا می‌آید
ور شدآلوده باشکش می‌شوی | زانك از آن اشك دوا می‌آید
کاروان شکر از مصر رسید | شرفهٔ گام و درا می‌آید

هین خمش کز بی باقی غزل
شاه گویندهٔ ما می‌آید

۸۳۸

گر نخسبی شبکی جان چه شود | ور نکوبی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری | از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده بتو روشن گردد | کوری دیدهٔ شیطان چه شود
گر برآری ز دل بحر غبار | چون کف‌موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید | تا شود مور سلیمان چه شود
ور چو الیاس قلاوز شوی | تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور بروید ز گل افشانی تو | همه عالم گل وریحان چه شود
آب‌حیوان که درآن تاریکیست | پر شود شهر و بیابان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو | زنده‌گرددوسه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو | جان بیابد دوسه بی‌جان چه شود

ور سواره سوی میدان آیی — تا شود سینه چو میدان چه شود
روی‌چون ماهت اگر بنمایی — تا رود زهره بمیزان چه شود
آستین کرم ار افشانی — تا ندریم گریبان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال — تر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو — ما غلامانز تو سلطان چه شود
ور چو موسی بپذیری چوبی — تا شود چوب تو ثعبان چه شود
رو بلطف‌آر و ز دشمن مشنو — گر بجویی دل ایشان چه شود

بس کن ای دل زفغان جمع نشین
گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۹

خشمین بر آنکسی شوکز وی گزیر باشد — یا غیر خاك پایش کس دستگیر باشد
گیرم کزو بگردی شاه و امیر و فردی — ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی — هر کو نخورد آبش مرگ اسیر باشد
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت — پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
پیری مکن بر آنکس کزمکر واز فضولی — خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مردهٔ تو باشد — پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند — بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد
آنکس که از تکبر مال سبال خود را — از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه‌گری رها کن ای خواجه‌خویش‌لاکن — تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت — تا با پر خدایی جان مسطیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره — تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را — صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر قاب‌قوس‌خواهی‌دل راست کن چوتیری — در قوس او در آید کو همچو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجاشد — یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی — یك لحظه‌آن عصا بد یك لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب — کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یك گوهری چون بیضه جوشیدو گشت‌دریا — کف کردو کف‌زمین شدوز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی — هر لحظه حمله آرد وانگه باصل وا شد
گر چه زما نهان شد در عالمی روان‌شد — تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب — رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف زساحل‌قطره ربود و گم‌شد — در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
ازمیل مرد وزن خون جوشید وآن‌منی‌شد — وانگه ازآن دو قطره یك خیمه درهوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعد چندگاهی دل یاد شهرجان کرد واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی
اینك بوقتخفتن بنگر گره گشا شد ۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد باز آرزوی جانها از راه جان در آمد
باز از رضای‌رضوان درهای‌خلد واشد هر روح تابگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست باز آن مهی بر آمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
احزای‌خاك تیره حیران شدند و خیره از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای‌بیچون نی از درون نه‌بیرون نی‌چپ نی‌راست نی‌پس نی‌از برابر آمد
گویی‌که‌آن‌چه‌سویست‌آنسوکه‌جست‌وجویست گویی کجا کنم رو آنسو که این سرآمد
آنسو که‌میوهارا این‌بختگی رسیدست آنسو که سنگهارا اوصاف گوهر آمد
آنسو که‌خشك‌ماهی‌شد‌پیش خضرزنده آنسو که‌دست موسی‌چون ماه‌انور آمد
این‌سوز در دل‌ماچون شمع روشن‌آمد وین حکم برسرما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا ورنی زکفر رستی هرجا که کفر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو این‌سو چو درد بیند آنسوش باور آمد
بادرد باش تا درد آنسوت ره نماید آنسو که‌بیند آنکس کزدردمضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد ۸۴۲

آن ماه کو ز خوبی برجمله می‌دواند ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
سوی‌شما نبشت‌او برروی بنده سطری خطخوان‌کیست‌اینجاکین‌سطررابخواند
نقشش‌ز زعفرانست‌وین‌سطر سرجانست هرحرف‌آتشی‌نو در دل همی نشاند
کنجی وعشق ودلقی‌ما از کجا وخلقی لیك او گرفته حلقی ما را همی کشاند
بی‌دست وپا چو گویی‌سوی‌ویم‌غلطان چوگان زلف ما را این‌سو همی دواند
چون‌این‌طرف‌دویدم‌چوگانش‌حمله‌آرد سوی خودم کشاند این‌سر بگو کی‌داند
هرسو که هست مستم چوگان‌او پرستم درعین نیست هستم تا حکم خود براند
گر زانك تو ملولی باخفتگان بنه سر زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند
آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز
والله که در دوعالم نی‌درد و درد ماند ۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید دانی که کیست‌زنده آنکو زعشق زاید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران نری جمله نران با عشق کند آید
در راه ره زنانند وین همرهان زنانند پای نگار کرده این راه را نشاید

طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد | کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب | چون برق‌بجهد ازتن یکلحظه‌ای نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد | کین سر زسر بلندی برساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد | غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست | عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
شیرش نخواهدآهو آهوی اوست‌یاهو | منکر درین چرا خور بسیار ژاژ خاید
درعشق جوی ما را درما بجوی او را | گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره در رباید

۸۴۴

گر ساعتی ببری زانـدیشها چه باشد | غوطی‌خوری‌چوماهی دربحرما چه‌باشد
ز اندیشها نخسپی زاصحاب کهف‌باشی | نوری شوی مقدس ازجان وجا چه‌باشد
آخر تو برگ‌کاهی ماکهربای دولت | زین کاهدان بپری تا کهربا چه‌باشد
صدبار عهد کردی کین‌بار خاك باشم | یکبار پاس داری آن عهد را چه‌باشد
تو گوهری نهفته در کاه‌گل گرفته | گررخ زگل‌بشویی‌ای‌خوش‌لقا چه‌باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی | ملك پدر بجویی ای بی‌نوا چه‌باشد
جزوی زکل بمانده دستی ز تن بریده | گرزین سپس نباشی ازما جدا چه‌باشد
بی‌سرشوی‌وسامان ازکبروحرص‌خالی | آنکه سری برآری ازکبریا چه‌باشد
از ذکرنوش‌شربت‌تا وا رهی زفکرت | درجنگ اگرنپیچی ای مرتضا چه‌باشد
بس‌کن‌که تو چوکوهی درکوه کان زرجو
که را اگـر نیاری انـدر صدا چه‌باشد

۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد | بشکست دامها را بر لامکان بر آمد
از بادهٔ گزافی شد صاف صاف صافی | وز درد هردو عالم جوشید وبرسرآمد
جانرا چوشست‌ازگل‌معراج‌برشد آن‌دل | آنجا چو کرد منزل‌آنجاش‌خوشترآمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت | وز وصف لاله‌رویان‌رویش مزعفرآمد
زان‌ماه هرکه ماند وین‌نقش‌رانخواند | در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زاوصاف‌خودگذشتم‌وزخودبرهنه‌گشتم | زیرا برهنگانرا خورشید زیور آمد
الله اکبر تـو خوش نیست بـا سر تو | این سر چوگشت قربـان الله‌اکبر آمد
هرجان با ملالت دورست ازین جلالت | چون عشق با ملولی کشتی‌ولنگر آمد
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت
درکم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

۸۴۶

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند | هرسنگ‌دل درین‌ره قلب از گهرنداند
هرعنکبوت جوله درتار و پودآن چه | از ذوق صنعت خـود ذوق دگر نداند

وانکو زچه برافتد در جام وساغر افتد
مستیش در سر افتد پارا ز سر نداند **۸۴۷**

پیمانه‌ایست این‌جان پیمانه این چه‌داند | از پاك می‌پذیرد در خاك می‌رساند
در عشق بی‌قرارش بنمودنست کارش | از عرش می‌ستاند بـر فرش می‌فشاند
باری نبود آگه زین سو که می‌رساند | ای‌کاش آگهستی زانسو که می‌ستاند
خاك‌از نثار جانها تابان شده چوکانها | کو خاك را زبانها تا نکته‌ای جهاند
تا دم زند ز بیشه زان بیشهٔ همیشه | کان بیشه جان‌ما را پنهان چه می‌چراند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یاهو | ای‌آه را پناه او ما را که می‌کشاند
شیری که‌خویش‌مارا جز شیرخویش ندهد | شیری که‌خویش‌مارا ازخویش‌می‌رهاند
آن شیرخویش برما جلوه کند چوآهو | مارا باین فریب او تا بیشه می‌دواند

چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح وگه گه
گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند

از چشم پر خمارت دلـرا قرار ماند | وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
چون مطرب‌هوایت چنگ طرب‌نوازد | مر زهرهٔ فلك را کی کسب و کار ماند
یغما یك جمالت هرسو که لشکر آرد | آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گلزار جانفزایت بر باغ جان بخندد | گلها بعقل باشد یـا خار خار ماند
جاسوس‌شاه عشقت چوندر دلی‌درآید | جز عشق هیچ‌کس را درسینه‌یار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی | جانت کنار گیرد تن بر کنار ماند
چون زانچنان نگاری درسرفتدخماری | دل‌تخت‌وبخت جوید یاننگ‌وعار ماند

می‌خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
در غار دل بتابد بـا یار غـار ماند **۸۴۹**

ای‌آنکه‌از عزیزی‌در دیده‌جات کردند | دیدی که جمله رفتندتنها رهات کردند
ای یوسف امانت آخـر برادرانت | بفروختندت ارزان واندك بهات کردند
آنها که این جهانرا بس‌بی‌وفا بدیدند | راه اختیار کردند ترك حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی | کین‌جمله‌حیله‌کردی‌ویشانت‌مات کردند
شاهان که نابدیدند چون‌حال‌تو بدیدند | از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با سـاکنان سینه بنشین که اهل کینه | مانند طفل دینه بی دست وپات کردند
آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند | از رنگ‌همچوچنگی‌باری‌دوتات کردند

اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند
کم‌جو وفا ازینها چون بی‌وفات کردند **۸۵۰**

یك‌خانه پر زمستان مستان نورسیدند | دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا بشنوند ایشان | گویی قضا دهل زد بانك دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل‌پرستان | ناگه قفس‌شکستند چون‌مرغ بر پریدند

مستان سبو شکستند برخنبها نشستند | یارب چه باده خوردند یارب چه مل چشیدند
من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم | من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند | اورا دگر کی بیند جز دیدها که دیدند

یك ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

۸۵۱

ای آنك پیش حسنت حوری قدم دو آید | در خانهٔ خیالت شاید که غم درآید
ای آنك هر وجودی ز آغاز از تو خیزد | شاید که با وجودت در ما عدم درآید
ای غم تو جمع می‌شو کاینك سپاه شادی | تا کیقبـاد شادان با صد علم درآید
ای دل مباش غمگین کاینك ز شاه شیرین | آن چنگ پر نوای خالی شکم درآید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی | وان مطرب معانی اکنون بدم درآید
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نکویی | اندر درم درافتی چون او درم درآید

آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم
زانکس که جانفزایی اورا سلم درآید

۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید | جز نوربخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد | جز برك و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارك از مشتری چه یابی | جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد | وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند | بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی | زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
مستی و مست‌تر شو بی‌زیرو بی‌زبر شو | بی‌خویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید
چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی | در ده می رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون باجامهای گلگون | مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید

ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگانرا تـو کز بشر چه آید

۸۵۳

مر بحر را زماهی دایم گزیر باشد | زیرا بپیش دریـا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان | در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره | پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
بااین همه فراغت گر بحررا بماهی | میلی بود بـر حمت فضل کثیر باشد
وان ماهیی که داند کان بحر طالت اوست | پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد | الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان | وان بحر بی‌نهایت اورا وزیر باشد
گر هیچ کس ز جرأت ماهیش خواند اورا | هر قطره‌ای بقهرش مانند تیر باشد
تاچند رمز گویی رمزت تحیر آرد | روشنترك بیان کن تادل بصیر باشد

مخدوم شمس دینست هم سیدوخداوند کز وی‌زمین تبریز مشك و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببینند در نرمی ولطافت همچون حریر باشد
جانم‌مباد هرگز گرجانم ازشرابش
وز مستی جمالش ازخود خبیر باشد

۸۵۴

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد غم‌قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم‌خود چه زهره دارد تادست وپا برآرد چون خرده‌اش بسوزم گر خرده‌بین نباشد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد صد دود ازو برآرم‌گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
چون‌تو از آن مایی در زهر اگر درآیی کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش آنرا خدای داند هر کس امین نباشد
هرکس که‌او امین شد با غیب همنشین‌شد هرجنس‌جنس خودرا چون همنشین نباشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر خواهم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا گل‌سعادت بی روی تو نروید
ایاك نعبد ای جان بی‌نستعین نباشد

۸۵۵

عیدآمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد هرمرده‌ای زگوری برجست‌وپیشش آمد
دل را زبان بباید تا جان بچنگش آرد جان پاکشان بباید کان یار سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش مه در میان خرمن زان ترك مه وش آمد
خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد کاب از جوار آتش همطبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد گردون فرشتگان‌را زان روی مفرش آمد
نر باش وصیقلی کن دلرا ونقش‌برخوان بی‌نقش وبی‌جهات این‌شش سومنقش آمد
آن لعل‌را درآخر در جیب خویش یابی بر جیب پاك جیبان نورش مرشش آمد
زافیون شربت او سر مست خفت بدعت زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
خاموش پنج نوبت مشنو زآسمانی
کان‌آسمان برون این‌پنج واین‌شش آمد

۸۵۶

برجه زخواب و بنگر نك روز روشن آمد دلرا ز خواب بر کن هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری ترسم که‌عشق‌گوید کین‌خواجه کودن آمد
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته
کز ثقل واز گرانی چون تل خرمن آمد

۸۵۷

گفتی که درچه کاری با توچه کارماند کاری که بی‌تو گیرم والله که‌زار ماند
گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم والله نه پود ماند والله نه تار ماند
توجوی بی‌کرانی پیشت‌جهان چوپولی حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند

عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی — با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند

پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی

تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید — وقتی چنین بجانی جامی خرید باید

ما را نبید و باده از خم غیب آید — ما را مقام و مجلس عرش مجید باید

هر جا فقیر بینی با وی نشست باید — هر جا ز حیر بینی از وی برید باید

بگریز از آن فقیری کو بندلوت باشد — ما را فقیر معنی چون با یزید باید

از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد — وانك از حدث بزاید او را پلید باید

اما چو قلب و نیکو مانندهاند با هم — پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید

بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش — از بهر فتح این در در غم طپید باید

سگ چون بکوی خسبد از قفل درچه باکش — اصحاب خانها را فتح کلید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد — ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید

جان گفت من مریدم زایندهٔ جدیدم — زایندگان نورا رزق جدید باید

ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه — آنرا که تازه نبود او را قدید باید

ای آمده چو سردان اندر سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر بدید باید

گر زانك چوب خشکی جز زاتشی نخنبی — ور زانك شاخ سبزی آخر خمید باید

آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد — بنهاد در دهانت آخر مکید باید

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی — در روضهٔ خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

روزی دو در خموشی دم در کشید باید

۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می‌نماید — نی هر خسیس راشه رخسار می‌نماید

الا حقیر ما را الا خسیس ما را — کز خار می‌رهاند گلزار می‌نماید

دود سیاه ما را در نور می‌کشاند — زهد قدیم ما را خمار می‌نماید

هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد — تاچیست اینك او را بازار می‌نماید

شیریست پور آدم صندوق عالم اندر — صندوق در شدست او بیمار می‌نماید

روزی که او بغرد صندوق را بدرد — کاری نماید اکنون بی‌کار می‌نماید

صدیق با محمد بر هفت آسمانست — هر چند کو بظاهر درعار می‌نماید

یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید — وین احولان خس را دوچار می‌نماید

جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست — نور از درخت موسی چون نار می‌نماید

آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست — گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم — دل آینه‌ست وروا ناچار می‌نماید

شمس الحقی که نورش بر آینه‌ست تابان — درجنبش این و آنرا دیوار می‌نماید

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست
کانرا بنوع دیگر عطار می نماید

۸۶۰

ای‌دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد | مرغت شکار گردد صیدحلال گیرد
مه می دود چو آیی در ظل آفتابی | بدری‌شودا گرچه شکل‌هلال گیرد
دردل‌مقام‌سازدهمچون خیال آنکس | کاندر ره حقیقت ترك خیال گیرد
کو آن‌خلیل گویا وجهت وجه حقا | وان‌جان گوشمالی کوپای‌مال گیرد
این گنده پیرد نیا چشمك زندولیکن | مر چشم روشنانرا ازوی‌ملال گیرد
گر دربرم کشداو ازساحری وشیوه | اندربرش دلمن کی پرو بال گیرد
گلگونه کرده‌است اوتاروی چون‌گلمرا | بویش‌تباه‌گردد رنگش‌زوال گیرد
رخ‌بررخش منه‌توتارویت ازشهنشه | مانند آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش | صدآفتاب‌و مه‌رابر چرخ‌حال گیرد
شویان اولینش بنگر که‌درچه‌حالند | آن کین‌دلیل‌داند نی‌آن دلال گیرد
ای صدهزار عاقل اودرجوال کرده | کو عقل‌کاملی تا ترك جوال گیرد
خطی‌نوشت‌یزدان‌بر خدخوش‌عذاران | کزخط‌سیه‌ترست‌اوکین‌خط وخالگیرد

از ابر خط برون آ وز خال وعم جدا شو
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

۸۶۱

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد | مارا چه جرم اگر کرمش‌باشما نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار | خوبی که‌دید دردو جهان کوجفا نکرد
عشقش شکر بس‌است‌اگر اوشکر نداد | حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه‌ای که ازو نیست پر چراغ | بنمای صفه‌ای که رخش پر صفانکرد
این‌چشم و آن چراغ‌دو نورندهر یکی | چون آن‌بهم رسید کسیشان جدا نکرد
چون‌روح درنظاره‌فنا گشت‌این بگفت | نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
هر یك ازین مثال بیانست ومغلطه‌است | حق‌جز زرشك‌نام رخش‌والضحی نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

۸۶۲

قومی که بربراق بصیرت سفر کنند | بی‌ابرو بی‌غبار در آن مه‌نظر کنند
در دانهای شهوتی آتش زنند زود | وزدامگاه صعب‌بیك تك عبر کنند
ازخارخاراین‌گرطبع آنطرف‌روند | بزم وسرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند | شاهان‌روح‌زوسرازین‌کوی‌در کنند
پای خرد بیسته و اوباش نفس را | دستی‌چنین‌گشاده که‌تاشوروشر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای‌تن | کوصورعشق‌تاسرازین‌گور بر کنند
مسیست‌شهوت‌تو واکسیر نورعشق | از نور عشق مس‌وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم‌عشق‌او | سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

چون‌صوفیان گرسنه درمطبخ خرد — آیند و زلهای گرانمایه جر کنند
زاغان طبع را تو زمردار روزه ده — تاطوطیان‌شوندو شکارشکر کنند
در ظل میر آب حیات شکر مزاج — شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از رشك نورهاست که‌عقل کمال‌را — ازغیرت‌ملاحت او کوروکر کنند
جز حق اگربدیدن او غمزه‌ای کند — آن‌دیده را بمهر ابد بی‌خبر کنند
فخر جهان و دیدهٔ تبریز شمس‌دین — کاجزای‌خاك‌ازگذرش‌زیب‌وفر کنند
اندر فضای روح نیابند مثل او — گرصدهزار بارش‌زیر وزبر کنند
خالی مباد از سر خورشید سایه‌اش
تا روز را بدور حوادث سپر کنند

۸۶۳

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود — کزمن‌نمی‌شکیبد وبامن‌خوش استعود
قدر من او شناسد وشکر من او کند — کندر فنای خویش بدیدست عود سود
سر تا بپای عـود گـره بود بند بند — اندر گشایش عدم آن عقد ها گشود
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبـا — ای فانی و شهید من و مفخر شهود
بنگر که‌آسمان‌و زمین رهن‌هستی‌اند — اندر عدم گریز ازین‌کور وزان کبود
هر جان که می گریزد از فقر ونیستی — نحسی بود گریزان از دولت و سعود
بی‌محو کس ز لوح عدم مستفیدنیست — صلحی فکن میان من ومحو ای ودود
آن خاك تیره تا نشد از خویشتن فنا — نی در فزایش‌آمد ونی‌رست‌از رکود
تانطفه نطفه بود و نشد محو از منی — نی قد سرو یافت نه زیبائی خدود
درمعده‌چون‌بسوزد آن نانو نان‌خورش — آنگاه عقل وجان شود وحسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنـا — نی زرونقره گشت‌ونی‌ره‌یافت در نقود
خواریست‌وبندگیست‌پس آنگه‌شهنشهیست — اندر نماز قامه بـود آنگهی قعود
عمری بیازمودی هستی خـویش را — یك بار نیستی را هم باید آزمود
طاق وطرنب فقر وفنا هم گزاف‌نیست — هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
گر نیست عشق را سرما و هوای مـا — چون از گزافه او دل ودستار ما ربود
عشق آمدست‌وگوش‌کشانمان‌همی‌کشد — هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مؤمن آب ندم می کند روان — تا سینه را بشوید از کینه و جحود
تو خفته‌ای وآب خضر بر تو مـی زند — کزخواب بر جه و بستان ساغر خلود
باقیش عشق گوید با تو نهان زمن
زاصحاب کهف باش هم ایقاظ وهم رقود

۸۶۴

بلبل نگر که جانب گلزار می‌رود — گلگونه‌بین که بررخ گلنار می‌رود
میوه‌تمام‌گشته وبیرون‌شده‌زخویش — منصور وار خوش بسردار می‌رود
اشکوفه برگ ساخته نهر نثارشاه — کاندر بهـار شـاه بایثار می‌رود
آن‌لاله‌ای‌چو راهب دل‌سوخته‌بدرد — درخون دیده غرق بکهسار می‌رود

نه‌ماه خار کرد فغان در وفای گل — گل آن‌وفاچو دیدسوی‌خار می‌رود
ماندست‌چشم‌نرگس‌حیران‌بگرد باغ — کاینجاحدیث دیده و دیدار می‌رود
آب‌حیات گشته روان در بن درخت — چون آتشی که‌دردل احرار می‌رود
هر گلرخی که‌بودز سرماا‌سیرخاك — بر عشق گرمدار ببازار می‌رود
اندر بهار وحی خدا درس‌عام‌گفت — بنوشت باغ و مرغ بتکرار می‌رود
این‌طالبان علم که‌تحصیل کرده‌اند — هر یك‌گرفته خلعت‌و ادرار می‌رود
گویی بهار گفت که الله مشتریست — گل جندره زده بخریدار می‌رود
گل‌از درون‌دل دم‌رحمان‌فزون‌شنید — زودتر ز جمله‌بی دل‌ودستار می‌رود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار — یادآورد زوصل‌وسوی یار می‌رود
ای‌دل تو مفلسی و خریدارگوهری — آنجـا حدیث زر بخروار می‌رود
نی‌نی حدیث زر بخروار کی کنند — کانجا حدیث جان بانبار می‌رود
این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست
وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

۸٦۵

جانـا بیار باده کـه ایام می‌رود — تلخی غم بلذت آن جام می‌رود
جامی‌که‌عقل‌وروح‌حریف‌وجلیس‌اوست — نی‌نفس کوردل که‌سوی‌دام می‌رود
با جام آتشین چوتواز دردر آمدی — وسواس‌وغم‌چودودسوی‌بام می‌رود
گر برسرت گلست‌مشویش‌شتاب کن — بر آب‌و گل‌بساز که هنگام می‌رود
آن‌چیزرا بجوش که‌اوهوش‌می‌برد — وان‌خام‌راپیز که سخن‌خام می‌رود
زان‌باده‌داده‌ای‌توبخورشیدوماه‌وچرخ — هر یك‌بدان نشاط چنین رام می‌رود
والله که‌ذره‌نیزاز آن جام بیخودست — از کرم مست گشته باکرام می‌رود
آرام‌بخش جان‌را زان می‌که ازتفش — صبر و قرار و توبه وآرام می‌رود
چون‌بوی‌وی‌رسدبخماران‌بودچنانك — آن مادر رحیم بر ایتام می‌رود
امروزخاك‌جرعهٔ می‌سیر سیر خورد — خورشیدوار جام کرم عام می‌رود
سوی کشنده آید کشته چنانك زود — خون از بدن بشیشهٔ حجام می‌رود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی — این رحمت خدای بارحام می‌رود
تامست نیست‌ازهمه‌لنگان‌سپس‌ترست — در بیخودی بکعبه بیك‌گام می‌رود
تابا خودست راز نهان دارد از ادب — چون‌مست‌شدچه‌چاره‌که‌خودکام می‌رود
خاموش ونام باده مگو پیش مرد خام
چون خاطرش بیادهٔ بد نام می رود

۸٦٦

چندان‌حلاوت و مزه‌و مستی وگشاد — در چشمهای مست‌تو نقاش‌چون‌نهاد
چشم تو بر گشاید هردم هزارچشم — زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
وان‌جمله چشمها شده‌حیران چشم‌او — کان‌چشمشان‌بصارت‌تو ازچه راه داد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیده‌ای — سوگندخوردوگفت‌مرانیست‌هیچ‌یاد

اکنون بینددو لب و آن چشم بر گشا
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

۸۶۷

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد / در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشمت بیافرید بهردم هزار چشم / زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو / که صد هزار رحمت بر چشمهات باد
بر تست سلطنت بنشستست چشم تو / هر جان که دید چشم ترا گفت داد داد
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

۸۶۸

بحرم بخود کشید ومرا آشنا ببرد / یك یك برد شمارا آنك مرا ببرد
آنرا که بود آهن آهن ربا کشید / وانرا که بود برگ کهی کهربا ببرد
قانون لنگری بشری گشت منجذب / عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هرحس معنوی را در غیب در کشید / هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور / آنکسکه رخت خویش سوی انبیا ببرد
آن چشم نیك را نرسد هیچ چشم بد / کو شمع حسن را زملا درخلا ببرد
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم / کانچ از قضا رسید بطالب قضا ببرد
اینها گذشت ای خنك آندل که ناگهش
حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد

۸۶۹

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد / پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان / دامان زر دهند وخرند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست / تومی خوری از آن ورخ میکنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من / آخر کنار مرده کند جان وجسم سرد
خود باخدای کن که ازین نقشهای دیو / خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد
پاهامکش دراز برین خوش بساط خاك / کین بستریست عاریه می ترس از نورد
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار / پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
منگر بگردتن بنگر درسوار روح / می جو سوار را بنظر درمیان گرد
رخسارها چون گل لابد زگلشنیست / گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی می دان درخت سیب / بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همت بلند دار که با همت خسیس / چاووش پادشاه براند ترا که برد
خاموش کن زحرف و سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

۸۷۰

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد / دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد / وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
جامی بخر بجانی ور زانك مفلسی / بفروش خویش را که خریدار می رسد

آن گوش انتظار خبر نوش می کند / وان چشم اشکبار بدیدار می رسد
آن دل که پاره پاره شد و پارهاش خون / آن پاره پاره رفته بیکبار می رسد
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد / نك زخمهٔ نشاط بهر تار می رسد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد / گلهای خوش عذار سوی خار می رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود / اینك سپاه وصل بزنهار می رسد
نك طوطیان عشق گشادند پر و بال / کز سوی مصر قند بقنطار می رسد
شهر ایمنست جملهٔ دزدان گریختند / از بیم آنك شحنهٔ قهار می رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت / کامد خبر که جعفر طیار می رسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت / زیرا صفات خالق جبار می رسد
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد / سلطان نو بهار بایثار می رسد
درخامشیست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار می رسد

۸۷۱

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد / سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاك حامله بودند از آسمان / نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره / صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت / بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونك گلستان دل بدید / در روکشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق / شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت / هرشاخ و هر درخت ازو تاجدار شد
هرچوب در تجمل چون بزم میر گشت / گر در دودست موسی یك چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی / تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند / چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زنده گشتگان بزمستان کجا بدیت / آن سو که وقت خواب روانرا مطار شد
آن سو که هر شبی ببرد این حواس و روح / آن سو که هرشبی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف / بدری منور آمد و شمع دیار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان / لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
بر بند این دهان و مپیمای باد بیش
کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

۸۷۲

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد / بی تیغ می برد سرو بی دار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد / یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد / چون مؤمنی بدید چو کفار می کشد
ما دل نهاده ایم که دلداری کند / یا گر کشد برحم و بهنجار می کشد
نی نی که کشته رادم او جان همی دهد / گر چه بغمزه عاشق بسیار می کشد

هل تا کشد ترا نه که آب حیات اوست / تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
همت بلند دار که آن عشق همتی / شاهان بر گزیده و احرار می کشد
ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب / شب را بتیغ صبح گهردار می کشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما / شحنهٔ صبوح آمد و طرار می کشد
شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ / رومی روزشان بیکی بار می کشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

۸۷۳

خفته نمود دلبر گفتم زباغ زود / شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
خندید و گفت روبه آخر بزیر کی / از دست شیر صید کجا سهل در ربود
مرا برا که دوشد وانجا که دررسد / الا مگر که ابر نماید بخویش جود
معدوم را کجاست بایجاد دست و پا / فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز / داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی / کاتش قیام دارد و آبست در سجود
چون لب خموش باشد دل صد زبان شود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

۸۷۴

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود / آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
پوسیده استخوان و کفنهای مرده بین / کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد / چون عندلیب مست چه گوینده می شود
آن جان بشیشه ای که ز سوزن همی گریخت / جانرا بتیغ عشق فروشنده می شود
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب / از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج / کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط / امروز شوره بین که چه روینده می شود
می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای / کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد / هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او / بی داس و تیشه خار تو بر کنده می شود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید / پاینده گشت و دید که پاینده می شود
پاینده عمر باد روان لطیف ما / جانرا بقاست تن چو قبا ژنده می شود
خاموش و خوش بخسپ درین خرمن شکر / زیرا شکر بگفت پراکنده می شود
من خامشم و لیك زهیهای طوطیان
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید / بهر توست خدمت و سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم / از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو / تا ما زگنج وصل تو بدهیم وام عید

تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید / صبحی شود زصبح جمال تو شام عید
در یمن و درسعادت و دربخت و درصفا / ای پرتو خیال تو بوده امام عید
ای سجده‌ها بپیش درت واجبات‌عید / وی دیده خویشتن زتو قایم خرام عید
جام شراب وصل تو پر کن زفضل خود / تاکام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو چو روانها روا شوند / درروی کجا رسد بدو صدسال گام عید
آمد ز گرد راه تو این عید ومژده داد / جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود / این فرو این‌جلالت و این‌لطف‌عام عید
لیکن کجاست فر وجمال تو بی نظیر / خودکی شوند دلشدگان تو رام عید
تبریز با شراب چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی‌شبهه تو جام عید

۸۷۶

تاچند خرقه بردرم از بیم و از امید / درده شراب وواخرم از بیم‌واز امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را / کاندیشهاست‌در سرم از بیم‌واز امید
کشتی‌نوح‌را که‌زطوفان‌امان‌ماست / بنما که زیر لنگرم ازبیم‌واز امید
آن‌زرسرخ و نقد طرب رابده که‌من / رخسار زردچون‌زرم از بیم‌واز امید
درحلقه‌زانچ دادی درحلق من بریز / کاخر چوحلقه بردرم ازبیم‌واز امید
باردگر بآب ده این رنگ‌وبوی را / کین‌دم برنگ دیگرم ازبیم‌وازامید
زابی که‌آب کوثر اندر هوای‌اوست / کاندر هوای کوثرم ازبیم‌واز امید
درعین آتشم چو خلیلم فرست آب / کازر مثال بتگرم ازبیمو از امید
کوری چشم بدتو زچشمم نهان‌مشو / کز چشمها نهانترم ازبیم‌واز امید
در آفتاب روی خودم دار زانك من
مانند این غزل ترم ازبیم واز امید

۸۷۷

امسال بلبلان چه‌خبرها همی دهند / یارب بطوطیان‌چه‌شکرهاهمی دهند
درباغها درآی توامسال‌و در نگر / کان‌شاخهای‌خشك‌چه‌برهاهمی دهند
مقراض درمیان‌نهو خلعت همی‌برند / وان‌را که تاج‌رفت‌کمرهاهمی دهند
بی‌منت کسی همه برنقره می‌زنند / بی‌زحمت مصادره زرها همی دهند
هردل که تشنه‌است بدریا همی‌برند / وانرا که‌گوهرست‌گهرهاهمی‌دهند
این تحفه‌دیده‌اند که‌عشاق‌روزگار / تابرشمار موی‌تو سرها همی دهند
این‌نوردیده‌اند که‌دیوانگان‌راه
سوداهمی‌خرندوهنرهاهمی‌دهند

۸۷۸

صحراخوشست لیك‌چوخورشیدفردهد / بستان خوشست لیك‌چو گلزار بردهد
خورشید دیگریست که فرمان‌وحکم‌او / خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه باورسد که رخش همچو زر بود / او را نمی‌رسد که رود مال‌و زر دهد
بنگر بطوطیان که پر و بال می‌زنند / سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد

هر کس شکر لبی بگزیده‌ست درجهان
مارا شکر لبیست که چیزی دگر دهد
مارا شکر لبیست شکرها گدای اوست
مارا شهنشهیست که ملك و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاه زاده‌ای
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
بر کن تو جامها و در آب حیات رو
تا پار های خاك تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی
کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
کی آب شور نوشد با مرغهای کور
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
خود پر کنددو دیدهٔ ما رابحسن‌خویش
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاك
حاشا ز دیده‌ای‌که خدایش نظر دهد
خامش ز حرف گفتن تا بوك عقل کل
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

۸۷۹

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید
وز آسمان سپیدهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقه وشال کبود خویش
تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
از تخت ملك زنگی شب را فرو کشید
زان‌سو که ترك‌شادی وهندوی‌غم‌رسید
آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زین راه ناپدید معما کی بود برد
آنك از شراب عشق ازل خوردیا چشید
حیران‌شدست‌شب که کی رویش سیاه‌کرد
حیران شدست‌روز که‌خویش که آفرید
حیران‌شده زمین که چو نیمیش‌شدگیاه
نیمی‌دگر چرنده شد و زان همی‌چرید
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب‌مردوزنده گشت حیاتست‌بعدمرگ
ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
گوهر مزاد کرد که این‌را کی می‌خرد
کس‌را بهانبود هوخود زخود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
هرشام قدر شد زتو هر روز روز عید
در ده زجام باده که یسقون من رحیق
کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
رندان تشنه‌دل چو باسراف می‌خورند
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته‌ای مقام
با نوح ولوط و کرخی وشبلی‌وبا یزید
خاموش کن که جان ز فرح بال می‌زند
تا آن شراب درسر و رگهای جان دوید

۸۸۰

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد برج حرص وبخل بخندق دراوفتاد
صد بخت نیم خواب بکلی بخواب شد
آن شاه راه غیب بر آن قوم بسته بود
وان ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کوچو برق‌همی‌سوخت‌خلق‌را
در نوحه اوفتاد و بگریه سحاب شد
وان دل که‌صدهزار دل ازوی کباب بود
در آتش خدای کنون او کباب شد

ای‌شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت — او را ازین سیاست شه فتح باب شد
چون‌روز گشت‌ودید که‌اوشب‌چه کرده بود — سودش‌نداشت سخرهٔ صد اضطراب شد
چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار
زیرا دعـای نوح بشب مستجاب شد

۸۸۱

آه کـه بـار دگـر آتش در من فتاد — وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — وزدل من هرطرف چشمهٔ خون‌بر گشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل‌سهل نیست هیچ ملامت مکن — یارب فریاد رس زاتش دل داد داد
لشکر اندیشها می‌رسد از بیشها — سوی دلم طلب طلب وزغم من‌شادشاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر — صبر گزیدی ویافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشك وتر مانده در همدگر — چشم تو سوی خداست‌چشم‌همه‌بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا — برهمه پاینده بـاد سایـهٔ رب العباد
نالهٔخلق از شماست آن‌شما از کجاست — این همه ازعشق‌زادعشق عجب‌ازچه زاد
شمس حق دین توی مالك ملك وجود
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

۸۸۲

جامه‌سیه کرد کفر نور محمد رسید — طبل بقا کوفتند ملك مخلد رسید
روی زمین‌سبز شدجیب‌درید آسمان — بارد گرمه شکافت روح مجرد رسید
گشت‌جهان‌پر شکر بست‌سعادت کمر — خیز که باردگر آن قمرین‌خد رسید
دل‌چوسطر لاب‌شد آیت‌هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد برسلطان‌عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیك دل عاشقان رفت بسر چون قلم — مژدهٔ همچون‌شکردردل کاغد رسید
چند کندزیر خاك صبرروانهای پاك — هین زلحدبرجهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشرمی‌دمد — وقت‌شدای‌مردگان‌حشرمجدد رسید
بعثرمافی القبور حصل‌مافی‌الصدور — آمد آوازصور روح بمقصد رسید
دوش دراستارگان غلغله افتاده‌بود — کز سوی‌نیك‌اختران‌اختر اسعد رسید
رفت‌عطاردزدست لوح‌وقلم‌درشکست — دریی‌اوزهره جست‌مست‌بفرقد رسید
قرص‌قمر رنگ‌ریخت سوی‌اسدمیکریخت — گفتم‌خیرست گفت‌ساقی‌بی‌خودرسید
عقل ذر آن‌غلغله‌خواست که‌پیداشود — کودك‌هم‌کودك‌است‌گوچه‌با بجدرسید
خیز که‌دوران‌ماست‌شاه‌جهان‌آن‌ماست — چون‌نظرش‌جان‌ماست‌عمر مؤبدرسید
ساقی‌بی‌رنگ‌ولاف‌ریخت‌شراب‌ازگزاف — رقص‌جمل کرد قاف‌عیش‌ممددرسید
باز سلیمان روح گفت صلای‌صبوح — فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیولعین — کحل‌دل‌ودیده در چشم مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد | این دو که هر دو یکیست جز که همان یك مباد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد | زاتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
گشت جدا موجها گر چه بد اول یکی | از سبب باد بود آنك جدایی بزاد
جام دوی در شکن باده مده باد را | چون دوشود پادشاه شهر رود در فساد
روز فضیلت گرفت زانك یکی شمع داشت | هر طرفی شب زعجز شمع وچراغی نهاد
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست
کی بود آن دم که رب ماند وفانی عباد

۸۸۴

پردهٔ دل می‌زند زهره هم از بامداد | مژده که آن بو طرب داد طربها بداد
بحر کرم کردجوش پنبه برون کن زگوش | آنچ کفش داد دوش ما وترا نوش باد
عشق همایون پیست خطبه بنام ویست | از سر ما کم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار | وان دگرش زینهار او هو رب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی‌قرار | می کشدم ابر وار عشق توچون تندباد
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست | بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
می کشدم مو کشان من ترش وسر گران | رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز | شکر کز آن گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده‌ام زانك دو دل بوده‌ام | شکر که دو دل نماند یك دله شددل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان | بکسلم این ریسمان باز روم در معاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست | هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم | ساختهٔ خویش را من ندهم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه | گفتم من کیستم گفت مراد مراد
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات | محو شده پیش ذات دل بسخن چون فتاد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

۸۸۵

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد | دولت یار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما | گشت جهان تازه‌روی چشم بدش دور باد
عشق ززنجیر خویش جست وخرد دراگرفت | عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب | داد نیابد خرد چونك چنین فتنه زاد
بازدوصدقرص ماه برسر آن خوان شکست | دل چوچنین خوان بدید پای بخون در نهاد
دولت بشتافته‌ست چون نظرت تافته‌ست | تا که بقا یافته‌ست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

۸۸۶

از رسن زلف توخلق بجان آمدند — بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره‌ای — رقص کنان گردماه نورفشان آمدند
درهوس‌این‌سماع از پس‌بستان‌عشق — سروقدان‌چون‌چناردست‌زنان‌آمدند
بین که‌چه‌رسیده‌ایم‌دست که‌لیسیده‌ایم — تا که چنین‌لقمها سوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشهٔ تتق — وز تتق آن عروس‌شاه جهان‌آمدند
شاه که دردولتش هرطرفی شاهدی — سینه گشاده بما بهر امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما — گرچه که‌ازتیرغمزسخته کمان‌آمدند
شبرووعیار باش‌برسرهرکوی‌از آنك — زیر لحاف ازل نیك نهان آمدند

جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
ترك‌دكان خواندند چونك بكان آمدند

۸۸۷

روبهکی دنبه‌بردشیر مگرخفته‌بود — جان‌نبردخودزشیر روبه کوروکبود
قاصد ره دادشیرورنه کی باور کند — این‌چه که‌روباه‌لنگ‌دنبه‌زشیری‌ربود
گوید گرگی بخوردیوسف‌یعقوب‌را — شیر فلك هم برو پنجه نیارد گشود
هرنفس‌الهام‌حق‌حارس‌دلهای‌ماست — از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
دست‌حق آمددراز با کف‌حق کژمباز — درره‌حق‌هرکی کاشت‌دانه‌جوجودرود
هرکه‌ترا کردخواررو بخدایش‌سپار — هرکی‌بترساندت روی بحق آرزود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا — گوش کشان آردت رنج‌بدرگاه‌جود
یارب‌ویارب کنان روی‌سوی آسمان — آب‌زدیده‌روان بررخ زردت‌چورود
سبزه دمیده‌زآب بردل‌وجان‌خراب — صبح‌گشاده نقاب ذلك یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا — لاف خدایی کجا در دهدی‌آن‌عنود
چون دم‌غرقش رسیدگفت‌اقل‌العبید — کفرشدایمان ودیدچونك‌بلارونمود
رنج‌زتن برمدار درتك نیلش‌درآر — تا تن فرعون وارپاك‌شود از جحود
نفس‌بمصرست‌امیردرتك‌نیلست‌اسیر — باش بروجبرئیل دود برآور ز عود
عود بخیلست او بو نرساند بتو — راز نخواهدگشا تانکشد نار ودود

مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت
رو ترش ازتست عشق سرکه نشاید فزود

۸۸۸

زهرهٔ من بر فلك شكل دگر می‌رود — در دل ودر دیدها همچو نظر می‌رود
چشم چو مریخ اومست ز تاریخ او — جان بسوی ناوکش همچوسپر می‌رود
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش — گر خبر ستش چرا فوق قمر می‌رود
ذره چرا شد سوار بر سر کرهٔ هوا — چون سوی تو آفتاب جمله بسر می‌رود
آن زحل از ابلهی جست زبر دستیی — غافل از آن کین فلك زیروزبر می‌رود
دل ز شب زلف تودید رخ همچو روز — زین‌شب‌وروزاونهان‌همچوسحر می‌رود
ترك فلك گاو رابر سر گردون ببست — کرد ندا در جهان کی بسفر می‌رود

جامعه کبود آسمان کرد زدست قضا — این قدرش فهم نی کو بقدر می‌رود
خاك دهان خشك را رعد بشارت دهد — کابر چو مشك سقا بهر مطر می‌رود
اختر و ابر و فلك جنی و دیو و ملك — آخر ای بی یقین بهر بسر می‌رود
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را مپوش — کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود
نای ودف وچنگ را از پی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود
آن نظری جو که آن هست زنور قدیم — کین نظر ناریت همچو شرر می‌رود
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان — شه سوی شه می‌رود خر سوی خر می‌رود
هر چه نهال ترست جانب بستان برند — خشك چو هیزم شود زیر تبر می‌رود
آب معانی بخور هردم چون شاخ تر — شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود
بس کن از ین امر و نهی بین که تو نفس حرون — چونش بگویی مرو لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود

۸۸۹

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید — ای خنك آنرا که او روی شمارا ندید
من شده مهمان تو در چمن جان تو — پای پر از خار شد دست یکی گل نچید
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت — خار تو مارا بکشت مار تو مارا گزید

با تو موافق شدم با تـو منافق شدم
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید — نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه‌ها را برید دید بخود خویش را — آنچ زبانی نگفت بی‌سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود — لیك کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق — باز کند قفل را فقر مبارك کلید
کشتهٔ شهوت پلید کشتهٔ عقلست پاك — فقر زده خیمه‌ای زان سوی پاك و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر — فقر چو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید

چونك بتبریز چشم شمس حقم را بدید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

۸۹۱

دی شدو بهمن گذشت فصل بهاران رسید — جلوهٔ گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکور و کبود — شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست شد زخدا دادخواست — لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل — معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را — همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر مثل وامداو جمله بزندان بدند — زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
جملهٔ صحرا ودشت پر ز شکوفه‌ست و کشت — خوف تتاران گذشت مشك تتاران رسید
هرچه بمردند پار حشر شدند از بهار — آمد میر شکار صید شکاران رسید

آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا — بلبل سر مست ما بهر خماران رسید
وقت نشاطست و جام خواب کنون شد حرام — اصل طربها بزاد شیره فشاران رسید
جام من از اندرون بادهٔ من موج خون
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید ۸۹۲

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید — دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست — قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر و العادیات دست بیغما نهاد — زاتش والموریات نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود — مرده ازو زنده شد چونك بقربان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست — تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو — زانك چنین ماه صبر بود که قران رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد — چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلك بر پرید — چون ز ملك بود دل باز بدیشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن در رسن — برسر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول — دست بشو کز فلك مایده و خوان رسید
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو
آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید ۸۹۳

نیك بدست آنك او شد تلف نیك و بد — دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
آنك تواضع کند نگذرد از حد خویش — یابد او هستی باقی بیرون ز حد
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان — کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پرکن از زر صدق — پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
هر چه ترا غیر تو آن بدهد رد کنی — چون بدهی تو همان دانك شود بر تو رد
قلب میاور بدانك غره کنی مشتری — ترس ز ویل لکل جمع مالا وعد
آنك گشادی نمود نفس ترا تنگیست
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد ۸۹۴

نعرهٔ آن بلبلان ازسوی بستان رسید — صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
باد صبا میوزد از سر زلف نگار — فعل صبا ظاهرست لیك صبا را که دید
این دم عیسی به لطف عمر ابد می‌دهد — عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی — آتش دل می فروخت دیك هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد — کز سر پستان عشق نور الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی — کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشرهم نظرة یتبعهم نضرة — من رشاء سید لیس له من ندید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید ۸۹۵

وسوسهٔ تن گذشت غلغلهٔ جان رسید / مور فروشد بگور چتر سلیمان رسید
این فلك آتشی چند کند سرکشی / نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند / رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن / مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
درد بپستی نشست صاف ز دردی برست / گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید / جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را / چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد کی باشد چو رفت شحنهٔ ایمان بشهر / شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صدق نگر بی‌نفاق وصل نگر بی‌فراق / طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات / جان خدا خوان بمرد جان خدا دان رسید

میوهٔ دل می‌پزید روح ازو می‌مزید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

۸۹۶

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند / زانك بلندت کند تا بتواند فکند
قطرهٔ آب منی کز حیوان می‌زهد / لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
تودهٔ ذرات ریگ تا نشود کوه سخت / کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید / تا نشود پا روان کس نشود پای‌بند
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید / زهر بدانکس دهند کوست معود بقند
برگ که‌رست از زمین تا که درختی نشد / آتش نفروزد او شعله نگردد بلند
باش چو رز میوه‌دار زور و بلندی‌مجو / از پی خرما بدانك خار ورا کس نکند
از پی میوهٔ ضعیف رسته درختان زفت / نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
دل مثل اولیاست استن جسم جهـان / جسم بدل قایمست بی خلل و بی گزند

قوت جسم پدیـد هست دل ناپدید
تا بکی انکار غیب غیب نگر چند چند

۸۹۷

شرح دهم من که شب از چه سیه‌دل بود / هر کی خورد خون خلق زشت و سیه‌دل شود
چون جگر عاشقان می‌خورد این شب بظلم / دود سیاهی ظلم بر دل شب می‌دمد
عاقلهٔ شب توی باز رهانش ز ظلم / نیمشبی بر فلك راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام / ای که جهان فراخ بی‌تو چو گور و لحد
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود / چونك بتابد ز تـو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ منست / جرعهٔ خون دلم تـا بشفق می‌رسد
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم / بولهب غم ببست گردن من در مسد
تیر غم تو روان مـا هدف آسمان / جان پی غم هم‌دوان زانك غمش می‌کشد
جانم اگر صافیست دردی لطف تو است / لطف تو پاینده باد برسر جان تا ابد
قافلهٔ عصمتت گشت خفیر ار نه خود / راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد

سر بخس اندر کشید مرغ‌غم‌از بیم آنك — بر سر غم می‌زند شادی تو صد الگد
چشم چپم می‌برد بـازو من می‌جهـد — شاید اگر جان من دیك هوسها پزد
جـان مثل گلبنان حاملـهٔ غنچهاست — جانب غنچهٔ صبی بـاد صبا می‌وزد
زود دهانم ببند چون دهن غنچها
زانك‌چنین‌لقمه‌ی خوردوز بان‌می‌گزد

۸۹۸

بانگ‌زدم من که دل مست کجا می‌رود — گفت شهنشه‌خوش جانب ما می‌رود
گفتم تو بـا منی دم ز درون مـی‌زنی — پس دلمن از برون خیره چرا می‌رود
گفت‌که‌دل آن‌ماست رستم دستان‌ماست — سوی خیال خطـا بهر غزا می‌رود
هرطرفی‌کو رود بخت از آن سو رود — هیچ مگو هرطرف خواهد تا می‌رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می‌شود — گه چو دعاء رسول سوی سما می‌رود
گاه ز پستان ابر شیر کـرم می‌دهد — گه بگلستان جان همچو صبا می‌رود
بر اثـر دل برو تا تـو ببینی درون — سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود
صورت بخش‌جهان ساده و بی‌صورتست — آن سر و پای همه بی سرو پا می‌رود
هست صواب‌صواب گرچه خطایی کند — هست وفـای وفا گـر بجفا می‌رود
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست — تن بفنـا مـی‌رود دل ببقا می‌رود
فتنه‌بر انگیخت دل‌خون‌شهان ریخت دل — با همه آمیخت دل گرچه جدا می‌رود
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید — کیسهٔ جوزا برید همچو سها می‌رود
با تو دلا ابلهیست کیسه نگه‌داشتن — کیسه شد و جان پی کیسه ربا می‌رود
گفتم جادوکسی ست بخندید و گفت — سحر اثر کی کند ذکر خدا می‌رود
گفتم آری و لیك سحر تو سرخداست — سحر خوشت هم‌تك حکم قضا می‌رود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست — پوست‌برو نیست‌اینك پیش‌شما می‌رود
اسب سقا است این بانگ درا است این
بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود — باغ‌مرانخل‌و برگ‌وبار نه این بود
عهد شکن گشته‌اند خاصه و عامه — قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود
روح درین‌غار غوره‌وار ترش‌چیست — پرورش و عهدیار غار نه این بود
سیل غم بی شمار بار و خرم برد — طمع من از یار بردبار نه این بود
از جهت من چه‌دیك می‌پزد آن یار — راتبـهٔ مـیر پخته‌کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم — کینه‌نهان‌داشت‌و آشکار نه این بود
ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم — شرط امینی مستشار نه این بود
در چمن عیش خار از چه شکفته‌ست — منبت آن‌شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من‌ببست دو دستم — سایسی‌وعدل شهریار نه این بود
مهل ندادی که عذر خویش بگویم — خوی‌چوتو کوه‌باوقار نه این بود

می‌رسدم بوی خون ز گفت درشتش رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش تراذوق وطعم ولطف نه این بود وان شتر مست خوش‌عیار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب زدمن آن نقدخوش‌عیار نه این بود
شاه چودریا خزینه‌اش همه گوهر لیك شهم را خزینه دارنه این بود
بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود

۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد ولی مکش توچو تیرش که ازکمان بگریزد
چه نقشها که بیازد چه حیلها که بسازد بنقش حاضر باشد زراه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد در آب چونك درآیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
نه پیك تیزرواندروجود مرغ گمانست یقین بدانکه یقین وار ازگمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گل که ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصدگفتن بیند که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
چنان گریزدازتو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد زدل نشان بگریزد

۹۰۱

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد گر این درخت بخنددازآن بهار چه باشد
وگر بپیش من آید خیال یار که چونی حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
شکار خستهٔ اویم بتیر غمزهٔ جادو گرم بمهر بخواند که ای شکار چه باشد
چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد
کنارخاك زاشکم چو لعل وگوهر پرشد اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم ز بهر ماهی جانرا هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهار گسستم ببیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم یکی شتر کم گیری ازین قطار چه باشد
دلم بخشم نظرمی کند که کوته کن هین اگر بجست یکی نکته ازهزار چه باشد
چو احمدست وابوبکر یار غاردل وعشق دو نام بودو یکی جان دو یار غار چه باشد
انار شیرین گر خود هزار باشدو گر یك چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد
خمار وخمر بکیستی ولی الف نگذارد الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید
در آن نمایش موزون زکاروبارچه باشد

۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فروشد ز روی پشت و پناهی که پشتها همه رو شد
دگر نه شینم هرگز برای دل که برآید کجا برآید آن دل که کوی عشق فرو شد
موکلان چو آتش زعشق سوی من آیند بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد

که‌درسرم‌زشرابش نه‌چشم‌ماندنه‌خوابش — بدست ساقی‌نابش‌مگر سرم‌چو کدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمك‌او — چو لقمه کردم‌خودرا مراچوعشق‌گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانـی — که‌آب‌گشت سبویم‌چو آب‌جان‌بسبو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومـی — چو دید بر در خویشم زبام زودفرو شد
سرازدریچه برون کرد چوشعلهای‌منور — که بام‌و خانه و بنده‌بجملگی‌همه‌او شد
نهیم دست دهان بر که نازکست معانی
ز شمس‌مفخرتبریزسوخت‌جان‌وهمو شد

۹۰۳

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد — تو هم بصلح گرایی اگر خدا بگمـارد
هزاران‌عاشق‌داری بجان‌ودل نگرانت — که تا سعادت ودولت کرا بتخت بر آرد
زعشق عاشق مفلس عجب فتند لئیمان — که‌آنچ‌رشك شهان شدگدا امیدچه‌دارد
عجب مدار زمرده که ازخدا طلبدجان — عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب‌مدارز کوری که‌نوردیده بجوید — و یا ز چشم اسیری که اشك غربت‌بارد
ز بس دعا که‌بکردم دعاشدست‌وجودم — که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام وخدمت کردم‌مرابگفت که‌چونی — مهم مس چه براید چو کیمیا نگذارد
چگونه باشد صورت بوفق فکر مصور
چگونه می‌شود انگور گر کفش‌نفشارد

۹۰۴

ز باد حضرت‌قدسی‌بنفشه زار چه‌می‌شد — درختهای حقائق ازآن بهار چه می‌شد
دل از دیار خلایـق بشد بشهر حقایق — خدای‌داندکین‌دل دران دیارچه می‌شد
زهای‌وهوی‌حریفان‌زنای‌ونوش‌ظریفان — هوای نورصبوح‌و شراب نارچه می‌شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی‌دل — در آن مقام تحیرز روی یارچه می‌شد
چوعشق‌دربر سیمین‌کشیدعاشق خودرا — زبوسهای‌چوشکر دران کنارچه می‌شد
دران‌طرف که‌زمستی‌تو گل زخار ندانی — عجب‌که گل‌چه چشیدوعجب‌که‌خارچه‌می‌شد
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان — ببارگاه تجلی زکار و بار چه می‌شد
بباد و آتش وآب وبخاك عشق‌درآمد — بنور یکنظر عشق هر چهارچه می‌شد
چو شمس مفخرتبریز زدآتشی بدرختی
ز شعلهای لطیفش‌درخت وبارچه‌می‌شد

۹۰۵

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند — رسید کار بجایـی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت‌رهیده — چو عقل بسته شداینجابگو کیش‌برهاند
دلا مگر که‌تومستی که‌دل بعقل‌ببستی — که او نشست نیابد تـرا کجـا بنشاند
متاع‌عقل نشانست وعشق‌روح فشانست — که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل وعقل گر بهم‌توببندی — چو عشق با تو نباشد بروزنش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دوزلفش — و لیك کوشش‌می کن که کوششت‌بیزاند
چو بازچشم‌ترابست‌دست‌اوست‌گشایش — ولی بهر سر کویی ترا چو کبك دواند

هر آنك بالش دارد ز آستان عنایت — غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری — هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
چو در درونهٔ صیاد مرغ یافت قبولی — هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
هران‌دلی که بتبریز وشمس دین شده باشد
چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون‌شد — چوزشت‌بودبصورت‌بخوی‌زشت فزون شد
چون دل سیاه بدو قلب کوره‌دید وسیه‌شد — چو قازغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
چو ژیوه بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی — نمود جنبش عاریه باز رفت وسکون شد
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ارچه — ز سرکشی و زمکرش دلش‌قنینهٔ خون‌شد
فروکشم بنمد در چو آینه رخ فکرت — چوآینه بنمایم کی رام شدکی حرون شد
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را — که خاطرم نفسی‌عقل‌گشت‌وگاه‌جنون شد
مرا درونه تو شهری جدا شمر بسر خود — بآب وگل‌نشدآن‌شهرمن‌بکن فیکون شد
سخن ندارم با نیك و بد من از بیرون — که آن‌چه‌کردوکجارفت‌واین‌زوسوسه‌چون‌شد
خموش کن که هجارا بخودکشد دل نادان
همیشه بود نظرهای کونگو نه‌کنون شد

۹۰۷

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید — مکش توکشتهٔ خود را مکن بتا که نشاید
مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی — ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت — برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را — ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل توگفتم بگفت‌لطف توکاری — ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
توکان قند و نباتی نبات تلخ نگوید — مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی — نهان مکن تو درین شب چراغ‌را که‌نشاید
غمت که کاهش تن شد نه درتنست نه‌بیرون — غم‌آتشیست نه در جامگو کجا که نشاید
دلم زعالم بیچون خیالت از دل‌از آن سو — میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مبند آن در خانه بصوفیان نظری کن — مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید
دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

۹۰۸

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد — زبان تو بطبیبی بگرد اوگردد
یکی کدو زکدوها اگر شکست آرد — شکسته بند همه گرد آن کدوگردد
ز صد سبو چوسبوی سبوگری بردآب — همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان تویم‌ای حبیب ونیست‌عجب — تو پادشاهی و لطف تو بنده‌جو گردد
بقند لطف توکین لطفها غلام ویند — که‌زهرازوچوشکرخوب‌وخوب‌خوگردد
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد — فرشته خو شود آن دیو وماه‌رو گردد

عنایتت کهنی را نظر کند برضا / چو طاعت آنکه از دل گناه شو گردد
پلید پاك شود مرده زنده مار عصا / چو خون که در تن آهوست مشك بو گردد
رونده‌ای که سوی بی‌سویش ره دادی / کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است / هر آنك از تو پری یافت بر علو گردد
خمش که هر کی دهانش زعشق شیرین شد / روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد

خموش باش که آنکس که بحر جانان دید
نشاید و نتواند که گرد جو گردد

۹۰۹

چه پادشاست که از خاك پادشا سازد / ز بهر یك دو گدا خویشتن گدا سازد
باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان / که تا ترا بدهد ملك و متکا سازد
بمرده برگذرد مرده را حیات دهد / بدرد در نگرد درد را دوا سازد
چو باد را فسراند ز باد آب کند / چو آب را بدهد جوش ازو هوا سازد
نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست / که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را / مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بردلت مهراس / دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که بی قلم و آلتی بیتخانه / هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهرما برساخت / چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختی‌اش مگری / که صیقل کرمش آینهٔ صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر خاك روی / ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت / نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر / که دمبدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ / که تا زنخ نزند کس که او کجا سازد
مثل شدست که انگورخور زباغ مپرس / که حق زسنگ دو صد چشمهٔ رضا سازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود / ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
ز بی‌چگونه وچون آمداین چگونه وچون / که صد هزار بلی گو خود اوزلا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان / عجب مدار عصا را که اژدها سازد
درین دو گوش نگر کهربای نطق کجاست / عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه‌ایش کند / چوخواجه را بکشد باز ازو سرا سازد
اگرچه صورت خواجه بزیر خاك شدست / ضمیر خواجه وطنگه زکبریا سازد
بچشم مردم صورت‌پرست خواجه برفت / ولیك خواجه ز نقش دگر قبا سازد

خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

۹۱۰

بر آستانهٔ اسرار آسمان نرسد / بیام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند / هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

کسی که جغدصفت‌شددرین‌جهان خراب ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هر آندلی که بیك دانك‌جوجوست‌زحرص بدانك بسته شود جان او بکان نرسد
علف مده‌حس خودرا درین مکان‌زبتان که‌حس چو گشت‌مکانی بلا مکان نرسد
که آهوی متأنس بماند او یاران بلاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی برو محال مجوکت همین همان نرسد
پیاز و سیر ببینی بری و می بویی از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینهٔ ضمیرستت
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

۹۱۱

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که‌نرست چرا بدانهٔ انسانت این‌گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی ازین سوی‌آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

۹۱۲

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست چو در فتادی در دام‌کی رهات کنند
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
سی مثال خمیرت دراز وگرد کنند کهت کنند و دوصد بار کهربات کنند
تومرد دل‌تنکی پیش آن جگرخواران اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال‌ودانش‌خویش که‌کوه قاف شوی زود درهوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند چو زاب وگل‌گذری تادگر چهات کنند
برون کشندت از این‌تن چنانکه‌پنبه‌زپوست مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشا کش احکام راضیت یابند ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
خموش باش که این کودنان پست سخن
حشیشی اند وهمین لحظه ژاژ خات کنند

۹۱۳

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم که غمزهای دلارام طبل حسن زنند
چویارمست خرابست و روز روزطرب بغیر شنگی ومستی بیا بگو چه کنند

بگوش‌هوش بگفتم بـآب روی برو / که‌این دم ار که قاقی‌هم از بنت بـکنند
ز بس که خرقه‌گرو بردپیرباده فروش / کنون بکوی خراباتجمله بوالحسن‌اند
بگیر مطـرب جانی قنینهٔ کانـی / نواز تنتن تنتن که جمله بی‌تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق / کـه غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔمردان که‌هر که عاشق‌نیست / همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان‌جملهٔ‌جانها که‌هرکش آ نجان‌نیست / همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که گفتی ازین سبی تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگر چـه یاسمنند

۹۱۴

زبانگ‌پست توای دل‌بلند گشت‌وجود / تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
شنوده‌ام که بسی خلق جان‌بداد و بمرد / ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔداود
شها نوای‌تو بر عکس بانگ داودست / کزان بمرد وازین زنده می‌شودموجود
ز حلق‌نیست‌نوایت و لیك حلقه‌رباست / هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
دلاتوراست بگو دوش می‌کجاخوردن / که از پگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و بانگ‌توزان‌رو گشاد می‌آرد / که‌آن ز روح معلاست نی ز جسم‌فرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی / که‌هر که‌تخم نکو کشت دخل‌بد ندرود
یقین که بوی گل فقر از گلستانیست / مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
خنك کسی که چو بوبرد بوی‌اورا برد / خنك‌کسی که‌تخم‌نکو کشت‌دخل‌بدندرود
خنك‌کسی که ازین بوی کرته‌یوسف / دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود
ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل / خدای گفت که انسان لـر به لکنود
تو سود می‌طلبی سود می‌رسد از یار / ولی‌چو پی‌نبری کز کجاست‌سود چه‌سود
ستاره‌ایست خدارا که در زمین گردد / که درهوای ویست‌آفتاب وچرخ کمبود
بسا سحر که در آید بصومعهٔ مؤمن / که من ستارهٔ سعدم ز من بجو مقصود
بستاره‌ام که من اندر زمینم وبر چرخ / بصد مقامم یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمعم سماییان را نور / فرشتگانرا روحم ستارگانرا بود
اگر چه ذره نمایم ولیك خورشیدم / اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
اگر چه قبلهٔ حاجات آسمان بودست / بآسمان منگر سوی من نگر بین جود
ز روی نخوت و تقلید تنگ دارد ازو / بلیس‌وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش‌آدم که‌این‌سجوداوراست / تو احولی و دو می‌بینی ازضلال وجحود
زگرد چون وچرا پرده‌ای فرود آورد / میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گوید رو پردهٔ تو افزون باد / زمن نماندی تنها ز حضرتی مردود
بسا سؤال‌وجوابی که اندرین پرده‌ست / بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده‌است حسد ای‌خدا میان دویار / که‌دی‌چوجان بده‌اند این‌زمان‌چوگرگ‌عنود
چه پرده بود که‌ابلیس پیش‌ازین پرده / بسجده بام سموات و ارض می‌پیمود

برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز بگونه گونه مناجات مهر می‌افزود
ز پردهٔ حسدی ماندهمچو خر بریخ که آن‌همه‌پرو بالش بدین‌حدث آلود
زمسجدفلکش‌راند رو حدث کردی حدیث می‌نشنود وحدث همی پالود
چراروم‌بچه‌حجت‌چه کرده‌ام‌چه‌سبب بیا که بحث کنیم‌ای خدای‌فرد ودود
اگر بدست‌توکردی‌که‌جمله کردهٔ تست ضلالت وثنی و مسیحیان و یهود
مراچه کمره‌کردی مراد تواین بود چنان‌کنم که‌نبینی زخلق‌یك محمود
بگفت اگر بگذارم بر آبکوه بلند وگرنه قعرفرو رو چولنگرمشدود
تراچه بحث‌رسد بامن‌ای‌غراب‌غروب اگر نه مسخ شدستی زلعنت موروود
خری که‌مات توگردد ببرد ازدرما نخواهمش که بود عابد چوما معبود
ولی کسی که بدستش‌چراغ‌عقل‌بود کجاگذارد نورو کجا رودسوی دود
بگفت من بدمی آن‌چراغ را بکشم بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنك پف کنداو برچراغ‌موهبتم بسوزد آن‌سرو ریشش‌چوهیزم‌موقود
هزارشکر خدا راکه عقل‌کلی باز ز بعد فرقت آمد بطالـع مسعود
همه سپند بسوزیم بهـر آمدنـش سپندچه‌که‌بسوزیم‌خویش‌راچون‌عود
چوخویش رابنموداوزخویش‌خودببریم بکوه طور چه آریم کاه دود آلود
چوموش‌ومارشدستیم ساکن ظلمت درون خاك مقیمان عالم محدود
چه‌موش‌جزپی‌دزدی‌برون‌نه‌ایم‌از خاك چه‌برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
چوموش‌ماش‌رها کرد اژدهاش کنی چو گر به‌طالع‌خوانش شود جمله‌اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان نهان‌شوند بخاك‌اندرون‌بحبس‌خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو بد از زمانهٔ دم گیر راه دم مسدود
همه کسان‌کس آنندکش کسی‌کرداو همه جهانش ببخشیدچون‌بروبخشود
خموش باش که گفتار بی‌زبان‌داری که‌تاراو نبود نطق‌و بانگ‌وحرفش‌بود

چو سر زسجده بر آورد شمس تبریزی
هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد شراب همچوعقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ‌شیر وشکر روان شد ازو شکاف کرد و بطـفلان‌گاهـواره رسید
هزار مسجد پرشد چوعشق گشت‌امام صلوة خیر من النوم از آن مناره رسید
بریز دیك حلیماب را که کاسه رسید گشاده هل سرخم‌را که‌درد خواه رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت زهل زبردهٔ هفتم پـی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چه عشق او زد راه شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره درآمد بلطف آن دلبر بدان طمع دل پر خون پاره‌پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که بی گوش گوشواره رسید ۹۱۶

درخت و برگ بر آید زخاك این گوید — که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار — که چیست قیمت مردم هر آنچ می‌جوید
بشو دو دست زخویش و بیا بخوان بنشین — که آب بهر وی آمد که دست وروشوید
زهی سلیم که معشوق او بخانهٔ اوست — بسوی خانه نیاید گزاف می‌بوید
بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست — و گر خر است بهل تا کمیز خر بوید
کسی که همره ساقیست چون بود هشیار — چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد — کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد — که گلرخیش بکف گیرد و بینبوید

بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانند
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید ۹۱۷

بیارکان صفا جز می صفا مدهید — چو می‌دهید بدیشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود — بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید — برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد — بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت — بهانه را نپذیرم بهانه‌ها مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق — مرا قرار نباشد ببو مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده‌ایم از آتش — اگر حریف شناسید جز بما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم — کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید

چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هر دوجهان جز بدان لقا مدهید ۹۱۸

چو کار زار کند شاه روم با شمشاد — چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ — میان هر دو فتادست کار زار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم — من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق — که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیك ملك مقرر نصیبهٔ خردست — که امن و خوف ندانند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — ز پیچ پیچ که دارد لهب زیاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل — میان دو بتنازغ بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین — گهیش جهل بپستی که هر چه بادا باد
نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را — که تا رهم زکشاکش شوم خوش و منقاد

چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد ۹۱۹

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد ‌ ‌ ‌ که عشق جان و خرد را بنیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار ‌ ‌ ‌ بغیر خون دل عاشقان همی نچرد
بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد ‌ ‌ ‌ چو در فتادی از آن پس زدور می نگرد
امیر دست درازست و شحنهٔ بی باک ‌ ‌ ‌ شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هر آنك در کفش آید چو ابر می گرید ‌ ‌ ‌ هر آنك دور شد ازوی چو برف می فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند ‌ ‌ ‌ هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد ‌ ‌ ‌ هزار کس بکشد زار زار و یك شمرد
بکوه قاف اگرچه که خوش پرد سیمرغ ‌ ‌ ‌ چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون ‌ ‌ ‌ ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
مخبطست سخنهای من ازو گرنی ‌ ‌ ‌ نمودمی بتو آن راهها که می سپرد

نمودمی بتو کو شیررا چه سان گیرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد ۹۲۰

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد ‌ ‌ ‌ عجب مدار که در پی دلی چو من باشد
حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست ‌ ‌ ‌ در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند ‌ ‌ ‌ جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد ‌ ‌ ‌ وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست ‌ ‌ ‌ وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز ‌ ‌ ‌ چو دلو گردن از و بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق ‌ ‌ ‌ وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
امان عالم عشقست و معدلت هم از وست ‌ ‌ ‌ وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست
مگو غریب وراکش چنین وطن باشد ۹۲۱

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند ‌ ‌ ‌ ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله ایست ‌ ‌ ‌ ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست و صفات خداست چون دریا ‌ ‌ ‌ زصاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی ‌ ‌ ‌ بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش ‌ ‌ ‌ که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف ‌ ‌ ‌ که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری ‌ ‌ ‌ بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا ‌ ‌ ‌ ولی زخوبی حق این نشان حجاب کند

ز شمس تبریز ار چه قراضه‌ایست وجود
قراضه‌ایست که جانرا زکان حجاب کند ۹۲۲

چوعشق را هوس بوسه و کنار بود ‌ ‌ ‌ کرا قرار بود جان کرا قرار بود

شکارگاه بخندد چو شه شکار رود ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا دلم چومست چنان چشم پر خمار بود
گهی که خاك شوم خاك ذره ذره‌شود نه ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آواز های و هو شنوی بدانك ذرهٔ من اندر آن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست ولی نه از تو که صبر از توسخت‌عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری تو تا برون نروی از میان چه‌کار بود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تو نکویی گفت تو گفت او باشد
چو تو نبافی بافنده کردگار بود

۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان و صلای رطل‌گران که می‌دهد بخماران بگاه زودا زود
زهی صباح مبارك زهی صبوح عزیز زشاه جام شراب وزما رکوع و سجود
شراب‌صافی و سلطان ندیم‌و دولت‌یار دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
هر آنك می نخورد بر سرش فروریزد بگویدش که برو در جهان کور و کبود
درین‌جهان که‌درو مرده می‌خوردمرده نخورد عاقل و نا سود و یکدمی نغنود
چو پاك داشت شکم‌را رسید بادهٔ پاك زهی شراب‌وزهی‌جام‌و بزم‌وگفت‌وشنود
شراب را تو نبینی و مست را بینی نبینی آتش دلرا و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بدآید دل شهان چو بسوزدفزود عنبر وعود
نبشته بر رخ هر مست‌رو که‌جان‌بردی نبشته بر لب ساغر که عاقبت‌محمود
نبشته بر دف مطرب‌که زهر بندهٔ تو نبشته برکف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بکوری فرعون بخور خلیل خدانوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی ز صدگنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خمش به بپیش هشیاران
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

۹۲۴

بروحهای مقدس ز من سلام برید بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق‌چوابر ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش آن‌خورشید ز ماه وشمع و ستاره و چراغ نام‌برید
سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش بسوی خوان کرم دیگهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید ز برق نعل شهنشاه خوش‌خرام برید
ولیك‌مرکب تندست هان و هان‌زنهار نه زین هلد نه لگام ارشما لگام برید
حیات یابد آنجا را اگرچه مرده‌برید حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چوعشقش ز پای جان‌بگشاد مرا دودست گرفته بآن مقام برید

زلوح عشق نبشتیم این غزلها را
بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید مه مصور یار و مه منور عید
چو هردو سر بهم آورده‌اند در اسرار هزار و سوسه افکنده‌اند در سر عید
ز موج بحر برقصند خلق‌همچو صدف ولیك‌همچو صدف بی‌خبرز گوهر عید
ز عید باقی این عید آمدست رسول چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم دهل چه مـی‌گوید اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
قراضهٔ دو که دادی برای حق بنگر جزای حسن عمل‌گیر گنج پر زر عید
وگرچوشیشه‌شکستی‌زسنگ‌صوم‌وجهاد می حلال سقاهم بکش ز ساغر عید
ازین شکار سوی شاه باز پر چون‌باز که در پرید بمژده ز شه کبوتر عید
تو گاه فربه حرصت بروزه قربان کن که تا بری بتبرك هلال لاغر عید

وگر نکردی قربان عنایت یزدان
امیدهست که ذبحش کندبخنجر عید

۹۲۶

حبیب‌کعبهٔ جانست اگر نـمی‌دانید بهر طرف‌که بگردید رو بگردانید
که جان ویست بعالم اگر شما جسمید که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا برآمد امشب که جان‌کیست فدا بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم ز حال‌دل‌چو شما عاشقید بر خوانید
چه ساغرست‌که هر دم بعاشقان آید شما کشید چنین‌ساغری کـه مردانید
که‌عشق‌باغ وتماشاست‌اگرملول‌شوید هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب و نان‌همه ماهیان زبحر بود چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه‌ایست پرازرنج و نام او جسمست بسنگ بر بزنید و تمـام برهانید

چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

۹۲۷

بباغ بلبل ازین پس‌حدیث ما گویـد حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سرِ بید افتدو شود رقصان خدای داند کو با هوا چهـا گوید
چنارفهم کند اندکی ز سوز چمن دو دست پهن برآرد خوش‌ودعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست بودگل‌خراب نیست‌چومن که راز نرگس مخمور باشما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان‌رو که راز را سر سرمست بی‌حیا گوید
که باده دختر کرمست وخاندان کرم دهان‌کیسه گشادست و از سخا گوید
خصوص بادهٔ عرشی ز ذوالجلال کریم سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره ز قعر خم تن او ترا صلا گوید

چوسینه‌شیر دهد شیره‌هم تواند داد ز سینهٔ چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
چومست‌ترشود آن‌روح خرقه‌بازشود کلاه وسر بنهد ترك اين‌قبا گويد
چوخون‌عقل خورد باده لاابالی‌وار دهان گشاید واسرار کبریا گوید
خموش‌باش که کس‌باورت‌نخواهدکرد که‌مس بدنخورد آنچ کیمیا گوید

خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق
مگر که مدح‌ترا شمس‌دین ما گوید

۹۲۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد که‌درجهان‌چوتوخوبی‌کسی‌ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق که اوبدام هوای چوتو شهی افتاد
زصورت تو حکایت کنند یا زصفت که‌هریکی زیکی‌خوبتر زهی بنیاد
دلم‌هزار گره‌داشت همچورشتهٔ‌سحر زسحرچشم خوشت آن‌همه گره بگشاد
بلندبین‌زتو گشتست هردودیدهٔ‌عشق ببین توقوت شاگردوحکمت استاد
نشسته‌ایم دل وعشق وکالبد پیشت یکی‌خراب‌ویکی مست‌وآن‌دگر دلشاد
بحکم تست بگریانی و بخندانی همه‌چو شاخ‌درختیم وعشق‌تو چون‌باد
بباد عشق توزردیم هم بدان سبزیم تراست‌جمله‌ولایت‌تراست‌جمله‌مراد
کلوخ وسنگ‌چه‌داند بهارراچه‌اثر بهاررا زچمن‌پرس وسنبل و شمشاد
درخت را زبرون سوی بادگرداند درخت دلرا باد اندرونست یعنی‌یاد
بزیرسایهٔ‌زلف‌دلم چه‌خوش‌خفته‌ست خراب‌ومست‌ولطیف وخوش‌وکش‌وآزاد
چوغیرت تودلم‌را ز خواب بجهانید خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد
ولی‌چومست کنی مرمرا غلط‌گردم گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
بوقت‌درد بگوییم کای تو وهمه تو چو درد رفت حجابی میانما بنهاد

در آن زمان که کند عقل عاقبت‌بینی
ندا زعشق برآید که هرچ بادا باد

۹۲۹

زعشق آن‌رخ‌خوب‌توای اصول‌مراد هرآنکه توبه کندتوبه‌اش‌قبول‌مباد
هزار شکر وهزاران‌سپاس‌یزدان‌را که‌عشق‌تو بجهان‌پروبال باز گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری جهان‌پیر همی‌خواند هرسحر اوراد
برادری بنمودی شهنشهی کردی چه‌دادماند که آن‌حسن وخوبی تونداد
شنیده‌ایم که‌یوسف نخفت‌شب‌ده‌سال برادران‌راازحق بخواست آن‌شه‌زاد
که‌ای‌خدای‌اگرعفوشان کنی کردی وگرنه درفکنم صدفغان درین‌بنیاد
مگیریارب‌ازیشان که بس پشیمانند ازآن‌گناه کزیشان بناگهان افتاد
دوپای‌یوسف آماس کردازشب‌خیز بدرد آمد چشمش زگریه و فریاد
غریو در ملکوت‌و فرشتگان افتاد که بهرلطف‌بجوشید وبندهابگشاد
رسید چارده‌خلعت که‌هرچهارده‌تان پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب‌و روز اجتهادپیران‌را که‌خلق‌را برهانند از عذاب‌وفساد

کنند کار کسی را تمام و برگذرند — که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی — برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند گنج روان و برند رنج روان — دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
بس است باقی این را بگویمت فردا
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

۹۴۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد — میان بشکر چو بستیم بند ما بگشاد
بجان رسید فلك از دعا و نالهٔ من — فلك دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن — ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود — غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد در نهانی بود — که بسته بود خدا بندهٔ خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست — خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

۹۴۱

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد — دلی کچون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود — چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز بهر شادی تست ار دلم غمی دارد — ز دست و کیسهٔ تست ار کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان زمن برمد — که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت — ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید — خنك کسی که ز زربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو آید — گمان مبر که سر سایهٔ هما دارد
بدانك موسی فرعون کش درین شهرست — عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بعنانهای آسمان دستش — که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد — بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن نبود کش کشد باستسقا — در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یك دو شاخ اندر باغ — نه هرج دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب — ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
زمین بسته دهان تا سه مه که می داند — که هر زمین بدرون در نهان چها دارد
بهار که بنماید زمین نیشکرت — از آن زمین که درونه ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد — کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست — از آنك سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد
خموش کن خبر من صمت نجا بشنو
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

مهابدل نظری کن که دل ترادارد | که روزوشب بمراعاتت اقتضا دارد ۹۳۲
زشادی وزفرح درجهان نمی‌گنجد | کچون تویار دلارام خوش‌لقا دارد
همی‌رسد بگریبان آسمان دستش | که‌او چو سایه زماه تو مقتدا دارد
بآفتاب تو آنرا که پشت‌گرم شود | چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
چرا بپنجه کمرگاه کوه‌را نکشد | کسی که‌زاطلس‌عشق‌خوشت‌قبادارد
توخود جفا نکنی ورکنی جفابردل | بکن بکن که‌بکردار تورضا دارد
چرا نباشد راضی‌بدان جفای‌لطیف | که او طراوت آب‌و دم صبا دارد
درآتش‌غم‌تو همچو عودعطاریست | دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش‌خمش که سخن آفرین معنی‌بخش
برون گفت سخنهای جانفزا دارد

۹۳۳

میان باغ گل سرخ های‌و هو دارد | که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خودهمه‌مستند لیك‌نی چون‌گل | که‌هریکی‌بقدح‌خوردواوسبو دارد
چوسال‌سال‌نشاطست‌وروزروزطرب | خنك‌مرا وکسی‌را که‌عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل | کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بباغ جمله شراب خدای می‌نوشند | درآن‌میانه کسی‌نیست کوگلودارد
عجایبند درختانش بکر و آبستن | چومریمی که نه‌معشوقه‌ونه‌شو دارد
هزاربار چمن‌رابسوخت‌وبازآراست | چه‌عشق‌دارد باما چه‌جست‌وجو دارد
وجودما ووجود چمن بدو زنده‌ست | زهی‌وجودلطیف‌وظریف کو دارد
چراست‌خار سلحدار وابرروی‌ترش | زرشك‌آنکه گل‌سرخ‌صدعدو دارد

چو آینه‌ست و ترازو خموش‌وگویایار
زمن رمیده که او خوی گفت‌وگو دارد

۹۳۴

میان باغ‌گل سرخ های و هو دارد | که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ‌خود همه‌مستندلیك نی‌چون‌گل | که‌هریکی‌بقدح‌خوردواوسبو دارد
چوسال‌سال‌نشاطست‌وروزروزطرب | خنك‌مراوکسی راکه عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل | کسی که ساقی باقی ماه‌رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی | که او بمجلس‌ما امر اشربوا دارد
سؤال‌کردم‌گل‌را که برکی‌می‌خندی | جواب‌داد بر آن‌زشت‌کودوشو دارد
هزاربار خزان کرد نوبهار ترا | چه‌عشق دارد باماچه‌جست‌وجو دارد
بیاله‌ای‌بمن‌آورد گل که‌باده خوری | خورم چرانخورم‌بنده‌هم گلو دارد
چه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را | که ذره‌ذره همه‌نقل‌ومی ازو دارد
عجب که‌خارچه‌بدمست‌وتیزوروترشست | زرشك‌آنك‌گل‌ولاله‌صدعدو دارد
بطورموسی‌بنگر که‌ازشراب‌گزاف | دهان ندارد واشکم چهارسو دارد

بمستیان درختان نگر بفصل بهار
شکوفه کرده که‌در شرب‌می‌غلو دارد

۹۳۵

مکن‌مکن که‌پشیمان‌شوی و بدباشد — که‌بی‌عنایت‌جان‌باغ‌چون لحد باشد
چه‌ریشه بر کنی از غصه و پشیمانی — چوریش عقل تو دردست‌کالبد باشد
بکن‌مجاهده‌با نفس‌وجنگ‌ریشاریش — که صلح‌را زچنین‌جنگها مدد باشد
وگرگریز کنی‌همچو آهواز کف‌شیر — زتو گریزد آن‌ماه بر اسد باشد
نه‌گوش توسخن یار مهربان شنود — نه‌پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
نشین‌بکشتی روح و بگیر دامن‌نوح — ببحرعشق که‌هرلحظه‌جزرومدباشد
گذرزنازوملولی که‌ناز آن‌تو نیست — که‌آن وظیفهٔ آن‌یار ماه‌خد باشد
چه‌ظلم کردم برحسن‌او که مه گفتم — صد آفتاب وفلك‌را برو حسد باشد
خموش‌باش‌ومگوریگ‌را شمارمکن
شمارچون‌کنی آنرا که بی‌عدد باشد

۹۳۶

مراعقیق توبـاید شکر چه سود کند — مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست‌چشم تونبود شراب‌راچه‌طرب — چو همرهم تونباشی‌سفر چه سود کند
مرا زکات توباید خزینه را چکنم — مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه‌کار — چورفت‌سایهٔ سلطان‌حشرچه‌سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور — چومنظرم تونباشی نظرچه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی — دلم‌سحورتوخواهد سحرچه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه‌زنند — چومرغ‌را نبودسر دوپر چه سود کند
چوزوروزهره‌نباشدسلاح‌واسب‌چه‌سود — چودل دلی ننماید جگر چه سود کند
چوروح‌من تو نباشی زروح‌ریح‌چه‌سود — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر — عنایتت‌چو نباشد هنر چه سود کند
جهان‌مثال درختست برگ‌ومیوه‌زتست — چوبرگ‌ومیوه‌نباشدشجرچه‌سود کند
گذرکن از بشریت فرشته باش دلا — فرشتگی چو نباشد بشر چه‌سود کند
خبر چومحرم اونیست بیخبر شوومست — چومخبرش تو نباشی خبر چه‌سود کند
زشمس مفخر تبریز آنك‌نور نیافت
وجودتیرهٔ اورا دگر چه سود کند

۹۳۷

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند — ازآنك عشق تو بنیاد عافیت بر کند
ازآنك عشق نخواهد بجز خرابی کار — از آنك عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه‌جای‌مال وچه‌نام نکووحرمت‌وبوش — چه‌خان‌ومان وسلامت چه‌اهل ویافرزند
که جان عاشق‌چون تیغ عشق بربابد — هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو وآنگاه خوف ویرانی — تو کیسه بسته وآنگاه عشق آن‌لب‌قند

سرك فرو کش و کنج سلامتی بنشین ‏ ‏ ز دست کوته ناید هوای سرو بلند

برو زعشق نبردی تو بوی درهمه عمر ‏ ‏ نه‌عشق داری‌عقلیست این بخود خرسند

چه صبر کردن و دامن ز فتنه بربودن ‏ ‏ نشسته تا که چه‌آید ز چرخ روزی چند

درآمدآتش‌عشق وبسوخت‌هرچه جز اوست ‏ ‏ چوجمله سوخته شد شادشین‌و خوش می‌خند

وخاصه عشق کسی کز الست تا بکنون ‏ ‏ نبوده است چنو خود بحرمت پیوند

اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا ‏ ‏ گشای دیدهٔ دیگر واین دو را بربند

کزین‌نظر دوهزاران‌هزار چون‌من‌وتو ‏ ‏ بهردو عالم دایم هلاك و کور شدند

اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید ‏ ‏ بکنده باد مرا هردو دیدها بکلند

بصیرت همه مردان مرد عاجز شد ‏ ‏ کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند

دریغ پردهٔ هستی خدای برکندی ‏ ‏ چنانك آن در خیبر علی حیدر کند

که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

هزار ساله ازآن‌سو که گفته شد بزنند

۹۳۸

سخن بنزد سخن‌دان بزرگوار بود ‏ ‏ ز آسمان‌سخن آمد سخن نه‌خوار بود

سخن‌چو نیك نگویی‌هزار نیست یکی ‏ ‏ سخن‌چو نیکو گویی یکی‌هزار بود

سخن زپرده برون آید آنگهش بینی ‏ ‏ که‌او صفات خداوند کردگار بود

سخن چوروی نماید خدای‌رشك‌برد ‏ ‏ خنك کسی که بگفتار رازدار بود

ز عرش تا بثری ذره ذره گویا اند ‏ ‏ که‌داند آنك بادراك عرش وار بود

سخن ز علم خدا و عمل خدای کند ‏ ‏ وگر ز ما طلبی کار کار کار بود

چو مرغکان ابابیل لشکری‌شکنند ‏ ‏ بپیش لشکر پنهان چه کار زار بود

چو پشهٔ سرشاهی‌برد که نمرودست ‏ ‏ یقین شود که نهان در سلاحدار بود

چو یکسوارهٔ مه‌را سپر دونیم شود ‏ ‏ سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود

تو صورتی طلبی زین سخن که دست‌نهی

دهم بدست تو گردست دستیار بود

۹۳۹

بپیش تو چه‌زند جان وجان کدام بود ‏ ‏ که‌جان‌توی و دگرجمله نقش ونام بود

اگرچه ماه بده دست روی‌خود شوید ‏ ‏ چه‌زهره دارد کان چهره را غلام بود

اگرچه عاشقی وعشق بهترین کار است ‏ ‏ بدانك بی رخ معشوق ما حرام بود

بجان عشق که تا هردو جان نیامیزد ‏ ‏ جداییست و ملاقات بی نظام بود

شراب لطف خداوند را کرانی‌نیست ‏ ‏ وگر کرانه نماید قصور جام بود

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر ‏ ‏ اگر بمشرق ومغرب ضیاش عام بود

تو جام هستی خود را برو قوامی ده ‏ ‏ که آن شراب قدیمست و با قوام بود

هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش ‏ ‏ بگفت باقی گفتم بهل که وام بود

رفیق گشته دوچشمش‌میان خوف‌و رجا ‏ ‏ برای پختن هر عاشقی که خام بود

هزار خانه بتاراج برد وخوش قنقیست ‏ ‏ سلامتی همه تاراج آن سلام بود

درون خانه بـود نقشها نه آن نقاش بسوی بـام نگـر کان قمر بیـام بود
رسید مژده بشامست شمس تبریزی
چه صبحها که نماید اگر بشام بود

۹۴۰

ربود عشق‌تو تسبیح و داد بیت‌وسرود بسی بکردم لاحول وتوبه دل نشنود
غزل‌سرا شدم ازدست‌عشق‌و دست‌زنان بسوخت‌عشق‌تو ناموس‌وشرم وهرچم‌بود
عفیف‌و زاهد وثابت‌قدم بدم چون کوه کدام کوه که باد توش چو که نر بود
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم وگر کهم همه درآتش توم کـه دود
وجود تو چو بدیدم شدم زشرم عدم زعشق این عدم‌آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چوآمد ازو وجود افزود
فلك کبود و زمین همچو کور راه‌نشین کسی که ماه‌تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان مثـال احمد مرسل میـان گبر وجهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبـان ما کشتی روان مسافر دریـا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
مرا چه‌غم اگرم‌هست چشم خواب آلود

۹۴۱

ز بعد خاك شدن یا زیان بود یا سود بنقد خاك شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاك شدن کار عاشقان باشد که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر موتـو قبل ان تمـوتوا مـا کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرك وترسا نتیجهٔ نفس‌است ز پشك باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه‌خاك وشود دمی همه آب شود دمی همه آتش شود دمی‌همه دود
شود دمی همه یار وشود دمی همه غار شود دمی همه تار و شود دمی‌همه‌پود
ببیش خلـق نشسته هزار نقش شود ولیك در نظر تو نه کم شود نه فزود
ببیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین ببیش چشم دگر کس مستر ومغمود
مذللست قطـوف بهشت بـر احمد که کرد دست‌دراز واز آن‌بخواست‌ربود
که تا دهد بصحابه ولیك آن بگداخت
شدآب در کفش ابر نبـود وقت نمود

۹۴۲

اگر مرا تونخواهی دلم ترا خواهد توهم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان جویان که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
زعشق عاشق درویش خلق در عجبند که آنچ رشك شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده‌ای بجوید جان ویـا گیـاه بپژمردهٔ صبـا خواهد
ویا دو دیدهٔ کور از خـدا بصر جوید ویا گرسنهٔ ده ساله‌ای نـوا خواهد
همه دعا شده‌ام من زبس دعـا کردن که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد

اگر مرا بکشد هجر تو زمن بحلست | اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی | چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان بر آید صورت که بست صورتگر | چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه | زسایه ذره گریزد همه ضیا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

۹۴۳

نماز شام چوخورشید درغروب آید | ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
بپیش در کند ارواح را فرشتهٔ خواب | بشیوهٔ گله بانی که گله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی | چه شهرها وچه روضاتشان که بنماید
هزار صورت وشخص عجب ببیند روح | چوخواب نقش جهان را ازو فروساید
هماره گویی جان خود مقیم آنجابود | نه یاد این کند ونی ملالش افزاید

ز بار و رخت که اینجا بر آن همی لرزید
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

۹۴۴

بباغ بلبل از این پس نوای ما گوید | حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد | زلاله زار و زنسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند | رها کند سرچشمه حدیث پا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد | فنا شود که اگر تند وبرولا گوید
کهی که ذره بود پیش اودوصد که قاف | دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
چو گوش کوه شنید آن بپای فرخ او | بسر بیاید ولبیك را دوتا گوید

بحق گلشن اقبال کندرو مستی
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

۹۴۵

ندا رسید بجانها که چند می پایید | بسوی خانهٔ اصلی خویش بازآیید
چو قاف قربت ماز ادوبوداصل شماست | بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
ز آب و گل چو چنین کنده ایست برپاتان | بجهد کنده زپا پاره پاره بگشایید
سفر کنید از ین غربت وبخانه روید | ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
بدوغ گنده و آب چه و بیابانها | حیات خویش بیهوده چند فرسایید
خدای پر شمارا زجهد ساخته است | چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد | چو پروبال بریزد دگرچه را شایید
ازین خلاص ملولید وقعر این چه نی | هلا مبارك در قعر چاه می پایید
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار | نه کود کیت سر آستین چه می خایید
خوداعتبارچه باشد بجز زجو جستن | هلا زجو بجهید آن طرف چو برنایید
درون هاون شهوت چه آب می کوبید | چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
حطام خواند خدا این حشیش دنیارا | درین حشیش چوحیوان چه ژاژمی خایید

هلا که باده بیامد زخم برون آیید پی قطایف وپالوده تن بپالایید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید بصیقل آینها را ز زنگ بزدایید
نمی‌هلند که مخلص بگویم اینها را
زاصل چشمه بجویید آن چو جویایید

۹۴۶

میان باغ گل سرخ های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیاله‌ای بمن آورد لاله که بخوری خورم چرا نخورم بنده‌هم گلو دارد
گلوچه حاجت می‌نوش بی‌گلوو دهان رحیق غیب که طعم سقاهمو دارد
چوسال‌سال نشاطست وروز روز طرب خنك مرا و کسی را که عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل کسی که ساقی باقی ماه‌رو دارد
بآفتاب جلالت که ذره ذرهٔ عشق نهان بزیر قبا ساغر وکدو دارد
سؤال کردم ازگل که بر که می‌خندی جواب داد بدان‌زشت‌کو دوشو دارد
غلام کور که او را دو خواجه می‌باید چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
سؤال کردم ازخار کین سلاح‌تو چیست جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزاربار چمن را بسوخت وباز آراست چه‌عشق دارد باما چه جست وجو دارد
زشمس مفخر تبریز پرس کین از چیست
وگرچه دفع دهد دم مخور که او دارد

۹۴۷

مخسب شب که شبی صدهزارجان ارزد که شب ببخشد آن بدر بدرهٔ بی‌حد
بآسمان جهان هر شبی فرود آید برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای‌گفت قم‌اللیل واز گزاف نگفت زشب رویست فرو قد زهره و فرقد
زدود شب بزی ای‌خام زآتش موسی مداد شب دهد آن خامه را زعلم مدد
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون شبست‌خلوت‌توحید و روز شرك وعدد
شبست لیلی و روزست درپیش مجنون که نور عقل سحررا بجعد خویش‌کشد
بدانك آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهیی که ره آب بسته‌ای برخود
بدیبهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت که‌اوست پشت‌مطیعان‌و اوستشان‌مسند
درون کعبهٔ شب یك نماز صد باشد زبهر خواب ندارد کسی چنین معبد
شکست جمله بتانرا شب وبماند خدا که نیست‌درکرم اورا قرین وکفو احد
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد
چه زاهدی تو درین علم و درتو علم ازهد

۹۴۸

کسی‌خراب‌خرابات ومست می‌باشد ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چوآتش‌بود نباشدآب محال باشد یك مه‌بهار و دی باشد
منم خراب خرابات ومست‌طاعت‌حق درون شهر معظم ز نیك وبی‌باشد
عمارتیست خراباتیان شهر مرا که‌خانه‌اش‌نهان درزمین‌چوری‌باشد

شکوفهاست درختان‌زهدرا زشراب ✿ نه آن‌شراب که‌اشکوفهاش‌قی‌باشد
چوهست‌و نیست‌مرا دیدچشم‌معتزلی ✿ بگفت دیدم معدوم را که‌شی‌باشد

بسایها و بخورشید شمس تبریزی
که بی‌مکان‌وزمان آفتاب‌وفی باشد

۹۴۹

مراوصال تو باید صبا چه سود کند ✿ چومن‌زمین‌تو گشتم‌سماچه‌سود کند
ایا بتان شکر لب چو روی شه‌دیدم ✿ مرا جمال و کمال شماچه‌سود کند
دلم‌نماندوگدازید چون‌شکردرآب ✿ جمال ماه رخ دلرباچه‌سود کند
فلك ببست میان مرا ز فضل کمر ✿ ولیك بی شه شهره‌قباچه‌سود کند
هزار حیله کنم‌من‌دغا وشیوهٔ عشق ✿ چوشه‌حریف نباشددغاچه‌سود کند
مرا بقا وفنا از برای خدمت اوست ✿ مراچوآن نبود این‌بقاچه‌سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست ✿ جگرچوخون شدای‌دل سقاچه‌سود کند
فلك بناله‌شد ازبس دعا وزاری من ✿ چو بخت یار نباشد دعاچه‌سود کند
مگوچنین‌توچه دانی‌بلادریست‌نهان ✿ خدای‌داندوبس‌کین بلاچه‌سود کند
چوخونبهای توای‌دل هوای‌عشق‌ویست ✿ مگو که‌کشته‌شدم‌خونبهاچه‌سود کند
توهان وهان بدل ودیده خاك این‌ره‌شو ✿ چوخاك باشی بایدعلا چه‌سود کند
در آن فلك که شعاعات آفتاب‌دلست ✿ هزار سایه وظل هما چه‌سود کند
هما وسایه‌اش آنجاچو ظلمتی باشد ✿ ز نور ظلمت غیر فنا چه‌سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری ✿ برو ببحر وفا این وفا چه‌سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد ✿ توچندره‌زده‌گیراین‌صفاچه‌سود کند
چو کبر را بگذاری صفا زحق‌یابی ✿ بدانی آنکه‌کین‌کبریا چه سود کند

برو بنزد خداوند شمس تبریزی
فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

۹۵۰

سپاس آن عدمی راکه هست ما بربود ✿ زعشق آن‌عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد ✿ زهی‌عدم که‌چو آمد ازو وجود فزود
بسالها بربودم من از عدم هستی ✿ عدم‌بیك نظر آن جمله را زمن بربود
رهدزخویش‌وزپیش‌وزجان‌مرگ‌اندیش ✿ رهدزخوف ورجا و رهد زباد و زبود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم ✿ کدام کوه که اورا عدم چو که نربود

وجود چیست وعدم چیست‌کاه‌و که‌چه بود
شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

۹۵۱

هر آن‌نوی که‌رسدسوی‌توقدید شود ✿ چوآب‌پاك که درتن رودپلید شود
زشیر دیو مزیدی‌مزید توهم‌ازوست ✿ که‌بایزید ازین‌شیر دان یزید شود
مرید خواند خداوند دیو وسوسه‌را ✿ که‌هر که‌خورد دم‌اوچواومریدشود
چومشرقست‌وچومغرب‌مثال‌این‌دوجهان ✿ بدین قریب شود مردزان‌بعید شود

هرآن‌دلی‌که بشوریدوقی‌شدش‌آن شیر ز شورش‌و قی آن‌شیر بوسعید شود
هرآنك‌صدررهاکردوخاك‌این‌درشد هزارقفل گران‌را دلش کلید شود
ترش‌ترش‌تو بخسرومگوکه‌شیرین‌کو پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چوغوره‌رست‌زخامی‌خویش‌شدشیرین چوماه روزه بپایان رسید عید شود
خموش آینه‌منمای درولایت زنگ
نما بقیصر رومش که تا مرید شود

۹۵۲

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید نشاط بلبلـه و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی چووصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار بـاز پرید خنك زمانی کو از شکار باز آید
بگرددابن‌رخ‌زردم‌چوصدهزار نگار زطبل دعوت من گر نگار باز آید
چوملك حسن بروی مهم‌قرارگرفت بود که‌سوی دلم زو قرار باز آید
چوخار خار دلم می‌نشیند ازهوسش که گلشنش براین خارخار باز آید
چومهرهاکه‌شودمحو نطع آن گوهر دغای عشق چو خانهٔ قمار باز آید
زمستی‌اش‌چه‌گمان بردمی که‌بعدازمی زهجر عربده کن آن خمار باز آید
ازین‌خمار مرا نیست‌غم اگر روزی بدستم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمهٔ حیوان چه درشمار آید اگر ازو لطف بی شمار باز آید
سؤال کردم‌رخ را که چند زرباشی که جان‌من ز زری توزار باز آید
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم مگر که سیمبر خوش عیارباز آید
بگفتمش‌چو بماندی‌توز نده بی آن‌جان چه‌عذر آری‌چون آن عذارباز آید
من آن ندانم دانم که آه ازتبریز
کز آتشش ز دلم الحذار باز آید

۹۵۳

سپیده‌دم بدمید وسپیده می‌ساید که‌ویس‌روزرخ‌خویش‌رابیاراید
غلام‌روزدلم کوبجای‌صدسالست سپیده چهرهٔ دلرا بکار می‌ناید
سپیدی رخ این دل‌سپیدهابخشد که‌طاس‌چرخ‌حواشیش‌را نپیماید
سپیده‌راچوفرو شست‌شب‌بآب‌سیاه رخ‌عجوزهٔ دنیا ببین چه‌را شاید
بده عجوزهٔ زراق راهزار طلاق دم عجوزه جوانیت را بفرساید
بران‌تودیو زخودپیش‌از آنك دیوشوی
وگر نه من خمشم عن قریب بنمـایـد

۹۵۴

افزود آتش من آب را خبر ببرید اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
خدای‌داد شمارا یکی نظر که‌مپرس اگرچه‌زان‌نظراین‌دم بسکر بی‌خبرید
طراز خلعت آن‌خوش‌نظر چودیده‌شود هزار جامه ز درد ودریغ وغم‌بدرید
زدیده موی برست ازدقیقه بینیهـا چرا بموی وبروی‌خوشش‌نمی‌نگرید
زحرص‌خواجگی‌ازبندگی‌چه‌محرومید زغورهاهمه‌پختید‌یا که کور و کرید

در آشنا عجمی وار منگرید چنین | فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب وجاندار،منتظر دارید | برای خدمتتان لیك درره و سفرید
همی‌برد بسوی آسمان روان شما | اگر چه‌زیر لحافید وهیچ می‌نپرید
همی‌چردهمه‌اجزای‌جان‌بروض‌صفات | ازان‌ریاض‌که‌رستیدچون‌ازان‌نچرید
درخت‌مایه‌ازان‌یافت‌سبزوترزان‌شد | زبون مایه چرایید چونك شیر نرید
هزارگونه کجا خستتان‌بزیرسجود | کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرند
هزار حرف ببیگار گفتم ومقصود | بهردمی زچه‌شماخفیه ترچه‌بی‌هنرید
هنرچو بی‌هنری‌آمد اندرین درگاه | هنروران‌ز شادیت‌چون نه‌زین‌نفرید
همه حیات درینست کاذبحوا بقره | چو عاشقان حیاتید چون پس‌بقرید
هزار شیر ترا بنده‌اند چه بود گاو | هزارتاج زر آمد چه در غم کمرید
چوشب‌خطیب‌توماهست‌برچنین‌منبر | اگرنه‌فهم تباهست ازچه در سمرید
کجا بلاغت ماه وکجا خیال سپاه | بمقنعه بنازید چون کلاه ورید

بیافت کوزهٔ زرین و آب بی حد خورد
خموش باش که تا زاب‌هم شکم ندرید

۹۵۵

سلام برتو که سین سلام برتورسید | سلام گردجهان گشت جز تونپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران‌سلام | که‌بی‌پناه‌توکس را نشاید آرامید
چو پر وبال زتو یافتست هر مرغی | زغیر تو بکجا باشدش امید مرید
بهرطرف که‌ببینی‌تومرغ‌سوخته‌پر | بدانکه از طمع خام سوی‌دام پرید

تو آب کوثری و سوخته بتو آید
برویدش سپس سوز پر وبال جدید

۹۵۶

زجان سوخته‌ام‌خلق را حذار کنید | که‌الله الله زاتش رخان فرار کنید
که‌آتش‌رخشان خاصیت‌چنین دارد | که‌هر قرارکه داریدبی‌قرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می‌آید | که‌زنده‌است سلیمان‌عشق‌کار کنید
مباش‌کاهل کین قافله روانه شدست | ز قافله بمانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکوبد این ره‌را | بترك‌خاك وهواها وآب‌ونار کنید
غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی | ز خاك تبریز اورا مگر نثار کنید

بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست
وجودها پی این کبریا صغار کنید

۹۵۷

هزار جان مقدس فدای روی تو باد | که درجهان‌چوتوخوبی‌کسی‌ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق | که‌اوبدام هوای چو تو شهی افتاد
زصورت توحکایت کنند یا زصفت | که‌هریکی‌زیکی‌خوشترست‌زهی‌بنیاد
دلم‌هزار گره‌داشت‌همچورشتهٔ‌سحر | زسحرچشم‌خوشت‌آن‌همه‌گره‌بگشاد
بلندبین‌زتو گشتست هردودیدهٔ‌عشق | ببین تو قوت‌شاگردوحکمت استاد

نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت | یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی | همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بباد زرد شویم و بباد سبز شویم | تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

۹۵۸

کدام لب که ازو بوی جان نمی آید | کدام دل که درو آن نشان نمی آید
مثال اشتر هر ذره‌ای چه می خاید | اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
سگان طمع چپ و راست از چه می پویند | چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
چراست پنجهٔ شیران چو برگ گل لرزان | اگر ز غیب بدلها سنان نمی آید
هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند | بجان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
برون گوش دو صد نعره جان همی شنود | تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
درین جهان کهن جان نو چرا روید | چو هر دمی مددی ز آن جهان نمی آید
بدست خویش تو در چشم می فشانی خاک | نه آنکه صورت نو نو عیان نمی آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین | قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
دهان و دست بآب وفا کی می شوید | که دم دمش می جان در دهان نمی آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد | که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ورای عشق هزاران هزار ایوان هست | ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
بهر دمی ز درونت ستاره‌ای تابد | که هین مگو کاثری ز آسمان نمی آید
دهان ببیند و دهان آفرین کند شرحش
بصورتی که ترا در زبان نمی آید

۹۵۹

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد | نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی | همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی | نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانی لا نه آن گهری | که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم | مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش | گذشته‌های قضا را ادا توانی کرد
ولیکن این صفت ره روان چالاکست | تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست | نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
تو رستم دل و جانی و سرور مردان | اگر بنفس لئیمت غزا توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو | بدرد او غم دل را روا توانی کرد
ز خار چون و چرا این زمان چو در گذری | بباغ جنت وصلش چرا توانی کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه‌ای | ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد

همای سایهٔ دولت چو شمس تبریزیست
نگر که در دل آن شاه جاتوانی کرد
۹۶۰

بحارسان نکوروی من خطاب کنید | که چشم بدراا از یوسفان بخواب کنید
گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید | گهی دل همه راسخرهٔ جواب کنید
وچون شدندهمه سخرهٔ سؤال وجواب | شما بخلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشهٔ سؤال وجواب | وی آفتاب جهان شد بدوشتاب کنید
ز نیدخاك بچشمی که باددر سراوست | دوچشم آتشی حاسدان پر آب کنید
از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد | سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
چو زندگی ابدهست اندر آب حیات | بترك عمر بصدر نگ شیخ و شاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند | بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود وسخاوت بلطف بگشاید | نشاید این که شما قصهٔ سحاب کنید
وگر زتن حشم زنگبار خون آرد | سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
بیك نظر چو بکرداو جهان جان معمور | چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
که صدهزار اسیر ندپیش زنگ ازروم | مخنثی چه بود فلك آن رقاب کنید

لوای دولت مخدوم شمس دین آمد
گروه باز صفت قصد آن جناب کنید
۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد | جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا تو منگر | که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش | چو کوری که در کف عصایی ندارد
برو گشته ترسان برو گشته لرزان | زهی علتی کان دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر | عجوزی قبیحی لقایی ندارد
کسی سرنهدبر فسونش که چون مار | زعقل و زدین دست وپایی ندارد
کسی جان دهددر رهش کزشقاوت | ز جانان ره جانفزایی ندارد
چه مردار مسی که مرداو زمسی | که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی | بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چرا جان نکارد بدرگاه معشوق | عجب عشق خوداصطفایی ندارد
چه شاهان که ازعشق صدملك بردند | که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق با تو | که منکر شدی کوعطایی ندارد
بیك درد سرزوتو پارا کشیدی | چه ره دیده‌ای کان بلایی ندارد

خمش کن نثارست بر عاشقانش
گهرها که هر یك بهایی ندارد
۹۶۲

سحر این دلمن ز سودا چه می شد | از آن برق رخسار وسیما چه می‌شد
از آن طلعت خوش‌وزان آب و آتش | ز فرق سر بنده تا پا چه می شد

خدایا تو دانی که برما چه آمد | خدایا تو دانی که ما را چه می‌شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها | سراسر همه‌دشت وصحرا چه می‌شد
زخورشید پرسی‌که‌گردون‌چه سان‌بد | زمه پرس باری که جوزا چه می‌شد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم | بپستی چه آمد ببالا چه می‌شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را | مقدس دلی از تعالی چه می‌شد

چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز
ببینا چه بخشید و بینا چه می‌شد

۹۶۳

دلمن‌که باشد که ترا نباشد | تن من کی باشد که فنا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم | چه زنند هردو چو ضیا نباشد
بدرون جنت بمیان نعمت | چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چوتو عذر خواهی‌گنه وجفارا | چه کند جفا ها که وفا نباشد
چو خطا توگیری بعتاب کردن | چه‌کند دل وجان‌که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس گویم | نه فسرده باشم چو صفا نباشد
سمنی نخندد شجری نرقصد | چمنی نبوید چو صبا نباشد
تو بفقرا گرچه که‌برهنه‌گردی | چه غمست مه را که قبا نباشد
چه عجب‌که‌جاهل زدلست غافل | ملکی‌وشاهی همه را نباشد
همه مجرمان را کرمش بخواند | چو بتوبه آیند و دغا نباشد
بگداز جان را مه آسمان را | بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه‌کنی سری را که فنا بگوید | چه‌کنی زری را که ترا نباشد
همه‌روز گویی چوگلست یارم | چه‌کنی گلی را که بقا نباشد
مگریز ای جان ز بلای جانان | که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه‌خوشست شبهازمهی که آن‌مه | همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست‌شاهی که غلام‌اوشد | چه‌خوشست یاری‌که جدا نباشد

تو خمش کن ای تن‌که دلم بگوید
که حدیث دلرا من و ما نباشد

۹۶۴

گفتم که‌ای‌جان‌خودجان‌چه‌باشد | ای درد ودرمان درمان چه باشد
خواهم که سازم‌صد جان ودل‌را | پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت | اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی | بر بی گناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست | ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان | بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی که آن نداری | باری بپرسش که آن چه باشد
با حسن رویت احسان کی جوید | خود پیش‌حسنت‌احسان چه باشد

تو شیری و ما انبان حیله — در پیش شیران انبان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده — کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند
هر گز ندانند که نان چه باشد

۹۶۵

دل گردون خلل کند چومه تو نهان شود — چو رسد تیرغمزه‌ات همه‌قدها کمان شود
چو تو دلداریی کنی دوجهان جمله دل شود — دل ماچون جهان شود همه دلها جهان شود
فتد آتش درین فلك که بنالد از آن ملك — چوغم و دود عاشقان بسوی آسمان شود
نبود رشك عشق تو بجهد خون عاشقان — چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین — چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من — رخ او گلفشان شود نظرم گلستان شود
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی — بکرم گر نظر کنی چه شود چه زیان شود
خوشم ار سر بداده‌ام چو درختان بیادمن — که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه عجب گر ز مستیت خرف و سر گران شوم — چو درختی که میوه‌اش بپزد سر گران شود
چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم — که دل لالها سیه ز غم ارغوان شود
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران — رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان — گل تو بهر بوسه‌اش همه شکل دهان شود
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن — زغم هجر جویها چو سرشکم روان شود
چو پرست از محبتش دل آن عالم خلا — که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
چو سر از خاك بر زنند ز درختان ندا رسد — که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل سوری گشاد رخ بلجاج گل سه‌تو — گل گفتش نمایمت چو گه امتحان شود
ز تك خاك دانها سوی بالا بر آمده — که عنایت فتاده را بعلی نردبان شود
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد — عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
همه گرگان شبان شده همه دزدای چو پاسبان — چه بردزد عاشقان چو خدا پاسبان شود
مشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد — بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن — که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب
جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

۹۶۶

دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد — دل من از جنون نمی‌خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره — کین شب و روز چون نمی‌خسبد
پیش ازین در عجب همی بودم — کاسمان نگون نمی‌خسبد
آسمان خود کنون ز من خیره است — که چرا این زبون نمی‌خسبد
عشق بر من فسون اعظم خواند — جان شنید آن فسون نمی‌خسبد
این بقینم شدست پیش از مرگ — کز بدن جان برون نمی‌خسبد

هین خمش کن باصل راجع شو
دیدهٔ راجعون نمی‌خسبد

۹٦۷

رسم نو بین که شهریار نهاد / قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود / او زکان کرم عیار نهاد
گل صدبرگ برگ عیش بساخت / روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا / کرد یکتا و در شمار نهاد
بی‌دلان راچو دل گرفت ببر / سر کشان‌راچو سرخمار نهاد
منتظر باش وچشم بردر دار / کونظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم / روی بر روی غمگسار نهاد
کس‌چه‌داند که گلشن رخ‌او / بردل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی / کندرو درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند / چونك رو جانب شکار نهاد
آن‌زره‌موی در کمان‌زکمین / تیر های زره گذار نهاد
خویشتن‌راچودر کنار گرفت / خلق را دور و برکنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید / آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات‌خویششان بکشید / جرمشان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی
نور در دیده شمس وار نهاد

۹٦۸

سیبکی نیم‌سرخ ونیمی زرد / ازگل وزعفران حکایت کرد
چون‌جدا گشت‌عاشق‌ازمعشوق / برد معشوق ناز وعاشق درد
این‌دورنگ مخالف‌ازیك‌هجر / بررخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست / سرخی و فربهی عاشق سرد
چونك معشوق ناز آغازید / نازکش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوك سیدی کالورد / فهما اثنان فی الحقیقة فرد
انه الشمس اننی کالظل / منه حر البقا ومنی البرد
ان جالوت بارز الطالوت / ان داود قدروا فی السرد
دل زتن زاد لیك شاه تنست / همچنانك بزاید از زن مرد
بازدر دل‌یکی دلیست نهان / چون‌سواری‌نهان‌شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود / اوست کین‌گرددابرقص‌آورد
نیست‌شطرنج‌تا توفکر کنی / با تو کل بریز مهره چونرد
شمس تبریز آفتاب دلست
میوهای دل آن تفش پرورد

۹٦۹

سیبکی نیم سرخ ونیمی‌زرد / زعفران لاله را حکایت کرد

چونجدا گشتعاشق ازمعشوق نیمه‌ای خنده بود و نیمی درد
سست پایی بمانده بر جایی پاك می کرد از رخ مه گرد
دست می کوفت نیز می‌لافید کین چنین‌صنعتی کسی ناورد
صعوهٔ پر شکسته‌ای دیدی بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانهٔ اینجا رو بجویار خنده‌ای ای‌مرد
ناز تا کی کنند این زشتان بازگونه همی رود این نرد
جفت‌وطاق‌ازچه‌روی‌می‌بازند چون ندانند جفت را از فرد
بهل این تا بیار خویش رویم
آنك رویش هزار لاله و ورد ۹۷۰
دیده ها شب فراز باید کرد روز شد دیده باز باید کرد
ترك‌ماهرطرف‌که مرکبراند آن‌طرف ترك تاز باید کرد
مطبخ جان‌بسوی‌بی‌سوییست پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین‌کان زر پدید آمد خویش راجمله گاز باید کرد
جامهٔ عمر را زآب حیات چون‌خضرخوش‌طراز باید کرد
چون‌غیورست آن نبات‌حیات زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین‌نازنین‌بخانهٔ‌ماست وقت نازست ناز باید کرد
با گل وخارساختن مردیست مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد کعبها را نماز باید کرد
سجد هایی‌که آن سری‌باشد پیش آن سر فراز بایدکرد
پیش‌آن‌عشق عاقبت محمود خویشتن را ایاز بایدکرد
چون حقیقت نهفته در خمشیست
ترك گفت مجاز باید کرد ۹۷۱
عشق‌تومست وکف‌زنانم‌کرد مستم وبی خودم چه دانم‌کرد
غوره‌بودم‌کنون‌شدم انگور خویشتن را ترش نتانم‌کرد
شکرینست یار حلوایی مشت حلوا درین دهانم‌کرد
تا گشاد او دکان حلوایی خانه‌ام برد و بی دکانم‌کرد
خلق گوید چنان نمی‌باید من نبودم چنین چنانم‌کرد
اولاخم‌شکست‌وسرکه بریخت نوحه‌کردم که او زیانم‌کرد
صدخم می‌بجای آن یك خم در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش پخته وسرخ رو چو نانم‌کرد
چون زلیخا زغم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم‌کرد
می‌بریدم‌زدست او چون تیر دست در من زد و کمانم‌کرد
برکنم شکر آسمان و زمین چون زمین بودم آسمانم‌کرد

از ره کهکشان گذشت دلم زانسوی کهکشان‌کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
چون‌جهان پر شد از حکایت من درجهان‌همچو جان‌نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زبان چون زبان‌زودترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم راز دل یك بیك بیانم کرد
چون‌زبانم گرفت‌خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید
آنچه آن یار مهربانم کرد

۹۷۲

عاشقانی که با خبر میرند پیش‌معشوق‌چون‌شکر میرند
ازالست‌آب زندگی خوردند لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونك درعاشقی‌حشر کردند نی چو این‌مردم حشر میرند
از فرشته گذشته‌اند بلطف دور ازیشان کچون‌بشر میرند
تو گمان‌می بری که‌شیران‌نیز چون‌سگان‌از برون‌در میرند
بدود شاه جان باستقبال چونك عشاق در سفر میرند
همه‌روشن‌شوند‌چون‌خورشید چونك درپای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق همدگر میرند
همه راآب عشق‌برجگراست همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلك پرند منکران در تك سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان‌جمله کور و کر میرند
وانك شبها نخفته‌اند ز بیم جمله‌بی‌خوف‌و‌بی‌خطرمیرند
وانك‌اینجا علف پرست بدند گاوبودندوهمچو خر میرند
وانك امروز آن نظر جستند شادوخندان‌درآن‌نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف‌نهد نی‌چنین‌خوارومحتضر میرند
وانك اخلاق مصطفی جویند چون‌ابوبکروچون‌عمر میرند
دور از یشان فنا و مرگ ولیك
این بتقدیر گفتم ار میرند

۹۷۳

صوفیان‌در دمی‌دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
شمعها می‌زنند خورشیدند تاکه ظلمات را شهید کنند
باز هرذره‌شد چو نفخهٔ‌صور تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد تاکهنهاش را جدید کنند
رغم‌آن‌حاسدان‌که‌می‌خواهند تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان راهم ازحسدبخزند همه را طالب و مرید کنند

کیمیای سعادت همه‌انـد در همه فعل‌خود بدید کنند
کیمیایی کنند هم افلاك لیك در مدتی مدیـد کنند
وان هم ازماه غیب دزدیدند که گهی پاك و گه‌پلید کنند
خنك آن دم‌که جمله اجزارا بی ز ترکیبها وحید کنند
بس کن این و سرتنور ببند
تا که نانهات را ثرید کنند

۹۷۴

گرترا بخت یار خواهدبود عشق راباتوکار خواهد بود
عمر بی عاشقی‌مدان بحساب کان‌برون‌ازشمار خواهد بود
هر زمانی‌که‌می‌رود بی‌عشق پیش‌حق‌شرمسار خواهد بود
هرچه‌اندروطن‌ترا سبکست ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم‌که درغم عشقی چون پدر بردبار خواهد بود
فقرکزوی‌تو ننگ می‌داری آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبراگر گلو گیراست عاقبت‌خوش‌گوارخواهد بود
چون‌رهدشیرروح زین صندوق اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین‌لاشه خر فردآید شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد و جـد را بگشا کز فلك‌زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی‌خودرانکردخوارامروز همچوفرعون‌خوارخواهدبود
هرکه‌چون گل‌ز آتش آب نشد اندر آتش‌چوخارخواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود پشه‌ای را شکار خواهد بود
هرکه ازنقدوقت بست نظر سخره‌ای انتظار خواهد بود
هرکراالختیار کـردش‌عشق مست‌و بی اختیار خواهد بود
هرکه‌او پست‌ومست‌عشق‌نشد تا ابد در خمار خواهد بود
هرکرامهرومهراین‌دم‌نیست اشتری بی مهار خواهد بود
درسرهر که‌چشم‌عبرت‌نیست خوار وبی اعتبار خواهد بود
بس کن‌ارچه‌سخن‌نشاندغبار آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریزچون قرار گرفت
دل‌ازو بی قرار خواهد بود

۹۷۵

آتش افـکند در جهان جمشید از پس چار پرده چون خورشید
خنك او را که شد برهنه زبود وای آنرا که جست سایهٔ بید
دل سپیدست وعشق را روسرخ زان سپیدی که‌نیست سرخ‌وسپید
عشق ایمـن ولایتیست چنانـك تـرس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یکدمش‌عمرست چون برایـد ز عشق شد جاوید

یك عروسیست برفلك که‌مپرس ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی‌خبر نداشت کسی آمدند انبیا برسم نوید
شمس تبریز خسرو عهدست
خسروان را هله بجان بخرید

۹۷۶
خسروانی که فتنه‌ای چینید فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد وگاه غمگینید
در صفای می نهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
شاهدان فنا شما جمله بالب لعل و جان سنگینید
بل که بر اسب‌ذوق‌وشیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید
تبریزی شوید اگر در عشق
بندهٔ شمس ملت و دینید

۹۷۷
عید بر عاشقان مبارك باد عاشقان عیدتان مبارك باد
عید ار بوی جان ما دارد درجهان‌همچوجان‌مبارك باد
بر تو ای‌ماه آسمان وزمین تا بهفت آسمان مبارك باد
عیدآمد بکف نشان وصال عاشقان‌این‌نشان مبارك باد
روزه مگشای جز بقند لبش قند او در دهان مبارك باد
عید بنوشت بر کنار لبش کین می بی‌کران مبارك باد
عیدآمد که ای سبك روحان رطلهای گران مبارك باد
چندپنهان خوری‌صلاح‌الدین بوسهای نهان مبارك باد
گر نصیبی بمن دهی گویم
بر من و برفلان مبارك باد

۹۷۸
زندگانی صدر عالی باد ایزدش پاسبان و کالی باد
هرچه‌نسیه‌ست‌مقبلان‌را عیش پیش او نقد وقت وحالی باد
مجلس گرم پر حلاوت او از حریف فسرده خالی باد
جانها واگشاده پر در غیب بسته پیشش چونقش‌قالی باد
بریمین و یسار او دولت هم جنوبی و هم شمالی باد
دوولایت‌که‌جسم‌وجان خوانند بر سرهر دوشاه ووالی باد
بخت نقدست شمس تبریزی
او بسم غیر او مآلی باد

۹۷۹
شاهدی‌بین که‌درزمانه‌بزاد بت و بتخانه را بباد بداد
شاهدانی که درجهان سمرند کس ازیشان دگر نیارد یاد

از رخ ماه او چو ابر گشود هفت گردون ز همدگر بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون بتافت بیشترك جانها را بخورد از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت پیش خورشید جانها دلشاد
همچو پرواز شمس تبریزی
جمله پران که هرچه باداباد ۹۸۰

مادر عشق طفل عاشق را پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و ز جان فارغ پیش آن جان جان جان نبرد
روبه عقل گرچه جهد کند ره بدان صارم الزمان نبرد
جان فدا عشق را که اودل را جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته عشقشان جز که بی نشان نبرد
خون جکیده ست ره و راه این نه بس است عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کشان خون نه بوی مشك دهد تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی
جز بمعشوق لا مکان نبرد ۹۸۱

شعر من نان مصر را ماند شب براو بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود پیش از آنك برو نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست می بمیرد درین جهان از برد
همچو ماهی دمی بخشك طپید ساعتی دیگرش ببینی سرد
ور خوری بر خیال تازگیش بس خیالات نقش باید کرد
آنچ نوشی خیال تو باشد
نبود گفتن کهن ای مرد ۹۸۲

یوسف آخر زمان خرامان شد شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود تن کی باشد که سنگها جان شد
تخته بند فراق تخت نشست تاج بر سر که چیست خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید قفس و مرغ و بیضه پران شد
با دلان خیره گشته کین دل کو بی دلان بی خبر که دل آن شد
پای می کوب و عیش از سر گیر بسر من مگو که پایان شد
زرچو در باخت خواجهٔ صراف صرفه او برد زانك در کان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت
بام گردون بر آ که آسان شد ۹۸۳

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد نیك فارغ ز نام و ننگ آمد

نشود بند گفت و گوی جهان شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فـراغتهاست گر براو صد هزارسنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع چونك آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب بـاد گر کسل چون‌سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می‌زد کان قمر عاقبت بچنگ آمد
شمس‌تبریز هر کی بی‌تو نشست
عذر او پیش عشق لنگ آمد

۹۸۴

هین که هنگام صابران آمد وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند کارد چون‌سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود مرد را کار چون بجان آمد
هله‌ای دل توخویش سست مکن دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند تـا بگویند زر کان آمد
گرم خوش رو بپیش تیغ اجل بانگ بر زن که‌پهلوان آمد
باخدا باش و نصرت از وی خواه که مددها ز آسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان چونك بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم کابر فضل تو در فشان آمد
ای بسا خار خشك کز دل او در پناه تـو گلستان آمد
من نشان کرده‌ام ترا که ز تو دلخوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمست ووقت‌عاطفت است که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل هین که بر کعبه لشکر و پیل بی کران آمد
عقل گوید مرا خمش کن بس که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن بی من از خان من فغان آمد
ما رمیت از رمیت هم ز خداست
تیر ناگه کزین کمان آمد

۹۸۵

هر که بهر تو انتظار کند بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران‌چو کشت منتظراست سینه را سبز و لاله زار کند
بهرخورشید کان چومنتظر است سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد روی را صاف و بی غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین هر یکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چو منتظرست سنگ را چست و بی‌قرار کند
انتظار قبول وحی خدا چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم بهر مغز شهان‌عقار کند
بی کنارست فضل منتظرس رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود شرح آن کانتظار یار کند
ز انتظارات شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

۹۸۶

عشق را جان بی قرار بود یاد جان پیش‌عشق عار بود
سر و جان پیش او حقیر بود هر که را درسر این‌خمار بود
همه بر قلب می‌زنند عاشق اندرآن‌صف که کارزار بود
نکند جانب گریز نظر گر چه‌شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست کی سگی شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه پیش جاروبشان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا عاشقانرا بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشق است شه صلاح‌الدین
کوز اسرار کردگار بود

۹۸۷

هر کرا ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذیذ آید
آنچنان عقل را چه خواهی کرد که نگوسار یك نبیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر که ترا سود ازین خرید آید
نه از آن حالتیست ای عاقل که درو عقل کس بدید آید
نشود باز اینچنین قفلی گر همه عقلها کلید آید
گر در آیند ذره ذره بیانگ آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا بنده گر پاك وگر پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا
گر یزیدست بایزید آید

۹۸۸

بوی دلدار ما نمی‌آید طوطی اینجا شکر نمی خاید
هرمقامی که رنگ آن گل نیست بلبل جانها بنسراید
خوش برآییم‌دوست حاضرنیست عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا هست لیك بی او طرب نمی شاید
مادر فتنها که می باشد طربی بی رخش نمی زاید

هر شرابی که دوست ساقی نیست جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پر ستاره شود گازری را مراد بر ناید
بی اثر های شمس تبریزی
از جهان جز ملال ننماید

۹۸۹
صبر با عشق بس نمی آید عقل فریادرس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی زیر فرمان کس نمی آید
کاروان حیات می گذرد هیچ بانگ جرس نمی آید
بوی گلشن بگل همی خواند خود ترا این هوس نمی آید
زانك در باطن تو خوش نفسیست از گزاف این نفس نمی آید
بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی آید
هر دمی تخم نیکوی می کار تا نکاری عدس نمی آید
هیچ کردی بخیر اندیشه که جزا از سپس نمی آید
بس کن ایرا که شمع این گفتار
جانب هر غلس نمی آید

۹۹۰
من بسازم ولیك کی شاید زاغ با طوطیان شکر خاید
هر یکی را ولایتست جدا کژ با راست راست کی آید
گرچه طوطی خود از شکر زندست زاغ را می چمین خر باید
عشق در خویش بین کجا گنجد مادهٔ گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست زان ز گرگین ترا گر افزاید
ور شوی کوفته بهاون عشق دانك او سرمه‌ایت می ساید
رو بکن تو خراب خانه از آنك
شمس تبریز مست می آید

۹۹۱
عشق جانان مرا ز جان ببرید جان بعشق اندرون زخود برهید
زانك جان محدثست وعشق قدیم هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس جان ما را بقرب خویش کشید
باز جانرا ز خویشتن گم کرد جان چو گم شد وجود خویش بدید
بعد از آن باز باخود آمد جان دام عشق آمد و درو پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاصها ازو برمید
این نشان بدایت عشق است
هیچ کس در نهایتش نرسید

۹۹۲
خسروانی که فتنه‌ای چینید فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شماهم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید

لذتی هست با شما گفتن هم شما داد جان مسکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شادو گاه غمگینید
بل که براسب ذوق‌وشیرینی تا ابد خوش نشسته درزینید
شاهدان فانی و شما جمله بالب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
دربهشتی که‌هرزمان‌بکریست مرد آیید اگر نه عنینید
تبریزی شوید اگر در عشق
بندهٔ شمس ملت و دینید

۹۹۳

زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگردرهمه خورشیدوار تا بگذارند که افسرده‌اند
وی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه پژمرده‌اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان کز دم دجال جفا مرده‌اند
بشکن امروز خمار همه کز می تو چاشنیی برده‌اند
در ده تریاق حیات ابد کین همگان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر کین همه محجوب دو صد پرده‌اند
بس کن و خاموش مشو صد زبان
چونك یکی گوش نیاورده‌اند

۹۹۴

دوست همان به که بلاکش بود عود همان به‌که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار چون ز کف‌دوست‌بودخوش بود
زهر بنوش از قدحی‌کان قدح از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست در آ در میان غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل بید وگل و سنبلهٔ کش بود
در خم چوگانش‌یکی گوی شو تاکه فلك زیر تو مفرش بود
رقص کنان گوی اگرچه ززخم در غم‌و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم قبلهٔ هر فارس مه‌وش بود
چونك تراشیده شدست او تمام رست از آن غم که ترا شش بود
هر کی مشوش بود او ایمنست گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا شمس دین
شرق نه در پنج‌و نه در شش بود

۹۹۵

دیدن روی تو هم از بامداد درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد
چون زسرلطف مراپیش‌خواند جان مرا بادهٔ بی جام داد
صافی آن باده‌چوارواح خورد کاسهٔ آلوده باجسام داد

صافی آن باده ز ارواح جو زانك باجسام همین نام داد
در تبریزست ترا دام دل
رحمت پیوسته در آن دام داد

۹۹۶

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان کودو جهان رابجوی می‌شمرد
قالب خاکی‌سوی خاکی فکند جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم راکه ندانند خلق مغلطه گوییم بجانان سپرد
صاف در آمیخت بدردی می بر سر خم رفت جدا شدزدرد
در سفر افتند بهم ای عزیز مرغزی ورازی وورومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملك
نام تو از دفتر گفتن سترد

۹۹۷

پیرهن یوسف و بو می رسد درپی این‌هر دوخوداومی‌رسد
بوی می لعل بشارت دهد کزپی‌من جام و کدو می‌رسد
نفس انا الحق تومنصور گشت نور حقش توی بتو می‌رسد
نیست زبان‌هیچ زسنگ آب‌را سنگ بلاها بسبو می‌رسد
آب حیاتست ورای ضمیر جوی بکن کاب بجو می‌رسد
آب بزن بر حسد آتشین باد درین خاك ازو می‌رسد
عشق‌وخرد خانه درون‌جنگیند عربده هرلحظه بکو می‌رسد
هرچه دهدعاشق ازرخت‌وبخت عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
گرچه بسی‌برد زشوهرعروس او و جهازش نه بشو می‌رسد
مایده‌ای‌خواستی از آسمان خیز زخود دست بشو می‌رسد
مژده ده ای عشق که ازشمس دین
از تبریز آیت نو می‌رسد

۹۹۸

آتش عشق تو قلاووز شد دوش‌دلم سوی‌دل افروز شد
چون بسخن‌داشت مرادوش‌یار چون بدم‌گرم جگر سوز شد
من چه زنم بادم و با مکر او کو بدغل بر همه پیروز شد
این دلمن ساده و بی مکر بود دید دغلهاش بد آموز شد
هر چه بعالم خوشی شهوتست همچو پنیر آفت هریوز شد
آه که‌شب‌جمله‌درین وعده‌رفت بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یار برهنه بقبا میل کرد
عقل دگر بار کمردوز شد ۹۹۹

ازسوی دل لشکر جان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاك شد کزره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح در طلب شاه جهان آمدند
برمثل سیل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتهارا شکست پردگیان ملك ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان آمدند هرچه نهان بود عیان آمدند
هر چه نشان داشت نشانش نماند
هر چه نشان نیست نشان آمدند ۱۰۰۰

آنچ گل سرخ قبا میکند دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیدست صف آنچ گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن باسپر هر یك تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که چها میکشد آه از آن گل که چها میکند
گوید هر یك ز عروسان باغ کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوها بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده بزاری چنار با تو بگویم چه دعا میکند
برسر غنچه کی کله می‌نهد پشت بنفشه کی دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی بین که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچ بتاراج برد فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ جمله بهانه ست چرا میکند
غیرت عشق است وگرنه زبان شرح عنایات خدا میکند
مفخر تبریز و جهان شمس دین
باز مراعات شما میکند ۱۰۰۱

آه در آن شمع منور چه بود کاتش زد در دل و دل‌را ربود
ای زده اندر دل من آتشی سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت‌دل صورت مخلوق‌نیست کز رخ دل حسن خدارو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن‌را که یکی صبحدم این‌دلم از زلف‌تو بندی گشود
جان‌من اول که بدیدم ترا جان من ازجان تو چیزی شنود
چوندلم‌ازچشمهٔ تو آب‌خورد
غرقه‌شد اندر تو وسیلم‌ربود ۱۰۰۲

چونك کمند تو دلم را کشید یوسفم از چاه بصحرا دوید

آنك چو یوسف بچهم در فکند — باز بفریادم هم او رسید
چون رسن لطف درین چه فکند — چنبرهٔ دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد — چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت — گفت که خورشید بمن بنگرید
هر که فسردست کنون گرم شد — جمرهٔ عشقت بگدازد جلید
قیصر رومست که بر زنگ زد — اوست که ترسا بچه خواندش فرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر — پر شدو بشکافت که هل من مزید
دوزخ گفتش که مرا جان ببخش — تا بخورم هرك ز یزدان برید
برگذر از آتش ای بحر لطف — ور نه بمردم تبشم بفسرید
گفت که ای آتش قوم مرا — زود بمن ده که خداشان گزید
جمله یکا یك بکف او سپرد — گفت که نار تو ز نورم رهید

تافت ز تبریز رخ شمس دین
شمس بود نور جهانرا کلید

۱۰۰۳

شاخ گلی باغ ز توسبز و شاد — هست حریف تو درین رقص باد
باد چوجبریل و توچون مر یمی — عیسی گل روی ازین هر دو زاد
رقص شماهر دو کلید بقاست — رحمت بسیار برین رقص باد
تختگه نسل شما شد دماغ — تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاخ بمعده رود — زانك برستست ز کون و فساد
نعمت ما چو ز مکنون بود — خلط نگردد بخور وارتقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر — خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بختست برو بخت جو — بخت به از رخت بود المراد

بس که نسیمی بدل اندر دمید
زان مدد نور که آرد ولاد

۱۰۰۴

دوش دل عربده گر با کی بود — مشت کی کردست دوچشمش کبود
آن دل پر خواره زعشق شراب — هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد و بر سر کوی اوفتاد — دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت قبایش ببرد — وان دگری شد کمرش را گشود
آمد چنگی بنوازید تار — جست زخواب آن دل بی تار و پود
دید قبا رفته خمارش نماند — دید زیان کم شد سودای سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد — جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا — صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت قبا گو برو — ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بجفدان حلال — باد دو صد شنبه از آن جهود

ما چو خرابیم و خراباتییم خیز قدح پر کن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید بچشم جسم نداند می جان آزمود
زان‌سوی‌گوش آمد این‌طبل‌عید در دلش آتش بزن افغان عود
بس کن و اندر تتق عشق رو
دلبر خوبست و هزاران حسود

۱۰۰۵

هر که ز عشاق گریزان شود بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بـر جان اوست هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمـی از تو چودریای و چوعمان شود
رو بدل اهل دلی جـای گیر قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست هر چه بود میل کسی آن شود
کافر صد ساله چو بیند تـرا سجده کند زود مسلمان شود
جان ودل از جذبهٔ میل و هوس هم‌صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز ره عاشق است عاقبـة الامر گلستان شود
ناطقه‌را بندکن و جمع باش
گر نه ضمیر تو پریشان شود

۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان برگزید آمد و مستانـه رخم را گزید
شکر کـزان کان زر جعفری روی مرا نادره گازی رسید
باد تکبر اگرم در سرست هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا خشم مه و بر رخم گنبد نیلی سره نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی بوسه پیاپی شد و لب ناپدید
ای شب کفر از مه تو روز دین گشته یزید از دم تو بایزید
گوسگ‌نفس این همه‌عالم‌بگیر کی‌شوداز سگ لب دریا پلید
قفل خداییش‌بسی‌خون‌که ریخت خونش بریزیم چو آمد کلیـد
جان بسعادت بـکشد نفس را تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد کو زسگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر تازه شد از یار هـزاران قدید
وی بدن مرده برون آ زگور صور دمـیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل خامشان
ایدك الله بـعیش جدیـد

۱۰۰۷

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین‌خواجه‌نه‌کاریست‌خرد
قالب خاکی بزمین بـاز داد روح طبیعی بفلك وا سپـرد
ماه وجودش ز غبـاری برست آب حیاتش بدر آمد ز درد

پر تو خورشید جدا شد ز تن   هر چه‌ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور بمیخانه رفت   چونك اجل خوشهٔ تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب   جان شده را مرده نباید شمرد
مغز تو نغزست‌مگر پوست مرد   مغز نمیرد مگرش دوست برد
پوست بهل‌دست درآن مغززن   یا بشنو قصهٔ آن ترك و کرد
کرد پی دزدی انبان ترك
خرقه بپوشیدوسر وموسترد

۱۰۰۸

یا من نعماه غیر معدود   والسعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا و قد دعانا   کی نعبده و نعم معبود
لا یطلب حمدنا لفخر   بل یجعلنا بذاك محمود
قد بشر باللقاء صدقاً   من‌حضرته‌الکریم مورود
والوعد من الحبیب حلو   والسعی‌الی‌السعود مسعود
خاصا سعدی که او بهر دم
صد دل بسعودخویش بربود

۱۰۰۹

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد   ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد
جاءنا میزاننا کی نختبر اوزاننا   ربنا اصلح شأننا اوحد بعفو یا جواد
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی   قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من‌رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فؤاد   ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش‌و تازه‌نشد   آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد
خوابنا کی که صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

۱۰۱۰

می رأی‌درأتلالانوره وسط الفؤاد   بیننا و بینه قبل التجلی الف واد
جاء من یحیی‌الموات والرمیم والرفات   ایهاالاموات‌قوموا وابصروا یوم التناد
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین   ایقظوا من غفلة‌ثم انشروا للاجتهاد
جاءنا میزاننا کی تختبر اوزاننا   ربنا اصلح شأننا او جد بعفو یا جواد
اضحکوا بعدالبکا یا نعم هذ المشتکا   قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاهاآگهی‌خوداز فؤاد   ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی که‌ترا دیدوخوش‌وتازه نشد   آب نانش تیره باد و آتشش بادا رماد
خوابنا کی که صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

۱۰۱۱

میر خوبان رادگر منشور خوبی دررسید   درگل وگلزار و نسرین‌روح دیگربر دمید
یا ملیحاً زاد الرحمن احساناً جدید   یا منیر زاده نور علی نور مزید
خوشتراز جان‌خودچه‌باشدجان‌فدای‌خاك‌تو   خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید

کل ذی روح یفدی فی هــواك روحه / کل بستان انیــق من جناك مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا / کل من ابدی جمیلا لیس یبعدان یعید
این ملولی می کشد جانرا که چــیزی تو بگو
هیچ کس راکس گریبان از گزافه کی کشیــد

۱۰۱۲

یا شبه الطیف لــی انت قریب بعید / جملةً ارواحــنا تغمس فیما ترید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید / طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال / انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
از پس دور قمر دولت بگشاد در / دلق برون کن زسر خلعت سلطان رسید
جاء اوان السرور زال زمان الفتور / لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
دیو و پری داشت تخت ظلم ازان بود سخت / دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
اهل طرب یا غلام فاملا کأس الـمدام / انت بدار السلام ساکن قصر مشید
عشق چه خوش حا کمیست ظالم وبی قول نیست / حجت لا حول نیست دیو مسلمان رسید
یا لمع المشرق مثلك لم یخلق / خذ بیدی ارتقی نحوك انت المجید
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد / بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
پرده بر انداخت حور جمله جهان همچو طور / زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
هرچه خیال نکوست عشق هیولای اوست / صورت از رشك حق پرده گر جان رسید
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار / چونك جدا گشت باد خاك بما چان رسید
اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح
مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

۱۰۱۳

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود / میان این دل و آن یار می فروش چه بود
فدیت سیدنا انه یــری و یجــود / الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
اگر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش / مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود
معادکل شرود طفی و منه نــآی / مثال ظلك ان طال هو الیك یــعود
وگر تو با من هم خرقه‌ای و همرازی / بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
بامر حافظ الله المکان یعــی / بمس عاطفة الله الــزمــان ولــود
اگر فقیری و ناگفته راز می‌شنوی / بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا فؤاد فــذب فی لظی محبتــه / ایا حیاة فــدومی فقد اتاك خلود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی / بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود
ترید جبر جبیر الفؤاد فانکسرن / ترید نحلة تــاج فلاتنی بسجود
از آنچ جامه و تن باره باره می کردیم / بیار پارگکی تا که رنگ و بوش چه بود
بر غم انفك لا تنکسر کما الحیــوان / بنصف وجهك لا تسجدن شبیه یهود
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر / بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
یقول لیت حبیبی یحبنی کرمــاً / الیس حبك تأثیر حب ود ودود

وگر شناخته‌ای کاصل انس و جان ز کجاست یکیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود
ایا نضارة عیشی بمـا تهـیجنی متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
لئن سکرت بما قد سقیتنی یا دهر اکون ملك ابـداً اربه لکنود
وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

۱۰۱۴

حکم البین بموتی و عمد رضی الصد بحینی وقصد
فتح الدهر عیون حسد فرآنی بفناکم و حسد
یهرق العشق دماء حقنت لیس للعشق قریب وولد
لکن الموت حیاة لکم لکن الفقر غناء و رغد
سافروا فی سبل العشق معی لا تخافن ضلالا و رصد
لا یهولنکم بعدکـم دونکم و فد وصال ومدد
فـنسیم طرب اولـهـم
یهب السالك حولا و جلـد

حرف را

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر تا سینها روشن شود افزون شود نور نظر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده تاجسم گردد همچو جان تا شب شود همچو سحر
چون خواب را در هم زدی درده شراب ایزدی زیرا نشاید در کرم برخلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزن زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده
تشنیعهای بیهده چون من زنی ای بی گهر

۱۰۱۶

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر انا قضینا بینـکم فاستبشروا بالمنتصر
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دلببر جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر
شمشیرها جوشن شود ویرانها گلشن شود چشم جهان روشن شود چون از تو آید یك نظر
ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
هر کس که دیدت ای ضیا و آن حضرت باکبریا بادا و را شرم ازخدا گر او بلافد از هنر
نگذاشت شیر بیشه‌ای از هست ما یك ریشه‌ای الا که نیم اندیشه‌ای در روز و شب هجران شمر
ای آفرین بر وی شه کز وی خجل شد روی مه کوران بدیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
ازعشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
ان کان عیشاً قد هجر واختل عقلی من سهر والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی درد والم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من مستطرب و خوش خفته من در سایهای آن شجر

تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود — که گویمش هجران خرد بنمایمش خون جگر
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا
مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

۱۰۱۷

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر — برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
یا می دهش از بلبله یا خود بر اهش کن هله — زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
در ده می پیغامبری تا خر نماند درخری — خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل — دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده — جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر
گر دست خواهی پادهد ور پای خواهی سر نهد — ور پیل خواهی عاریت بر جای پیل آرد تبر
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام — اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای — کاتش بخواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
اندر تن من گرگی هشیار یابی بر درش — چون شیر گیر حق نشد او ورا در این ره سگ شمر
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش — آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام — شد وایدی شدوا فمی هذا حفاظ ذی السکر
هین نیش مارا نوش کن افغان مارا گوش کن
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر

۱۰۱۸

رو چشم جانرا برگشا در بی دلان اندر نگر — قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه — بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزاد تر — وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاک تر
چون ذرها اندر هوا خورشید ایشانرا قبا — بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل بر کرده سر
در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون — وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل — در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان — مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر
شد طعمهٔ طوطی شکروان زاغ را چیزی دگر

۱۰۱۹

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر — دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جانرا در طرب — آری در آهر نیمشب بر جان مست بی خبر
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان — ماندست اندر خر کمان چون عاشقان زیر و زبر
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای — از فتنهٔ روز و شبت پنهان شدستم چون سحر
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم — گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای — ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو — هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن — وآن باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر

ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند بشنو سلام مست خود دلرامکن همچون‌حجر
چون‌دست‌او بشکسته‌ای‌چون‌خواب‌او بربسته‌ای
بشکن خمار مست را بر کوی مستان بر گذر

۱۰۳۰

ای تو نگار خانگی خانه درا ازین سفر بستهٔ لعل بر گشا تا نشود گران شکر
ساقی‌روح چون‌توی کشتی نوح چون‌توی تا که تهیست‌ساغرم خون چه‌پرست‌این‌جگر
طعنه زند مرا زکین رو صنمی دگر گزین در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجادگر
آن قلمی که‌نقش کرد چونك‌بدید نقش‌تو گفت که های‌گم شدم این ملکست یا بشر
جان وجهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی در دلمن درآ ببین هر نفسی یکی حشر
عشق بگوید الصلا مایدهٔ دو صد بلا خشك لبی وچشم‌تر مایده بین‌زخشك وتر
چونك‌چشیدی این دو راجلوه شودبتی‌ترا شهره یکی ستاره‌ای بندهٔ او دو صد قمر
فاش بگو که‌شمس دین خاصبك‌و شه یقین
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

۱۰۳۱

گرم درآ و دم‌مده باده بیار و غم ببر ای‌دل‌وجان‌هرطرف‌چشم‌وچراغ‌هرسحر
همطرب سرشته‌ای هم طلب‌فرشته‌ای هم عرصات‌گشته‌ای پر ز نبات ونیشکر
خیز که رسته خیزشد روز نبات‌ریزشد با خردم ستیز شد هین بربا ازو خبر
خوش‌خبران غلام‌تو رطل‌گران‌سلام‌تو چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
خیزکه روز می‌رود فصل تموز می‌رود رفت و هنوز می‌رود دیو ز سایهٔ عمر
ای بشنیده آه جان‌باده‌رسان زراه‌جان پشت دل وپناه جان پیش‌درا چو شیرنر
مست‌وخراب‌وشاد وخوش‌می‌گذردزپنج‌وشش قافله‌رابکش‌بکش‌خوش‌سفریست‌این‌سفر
لحظه بلحظه دم بدم می‌بده وبسوزغم نوبت تست ای صنم دورتواست ای قمر
عقل رباست‌ودل ربادرتبریزشمس‌دین آن‌تبریزچون‌بصرشمس‌دروست‌چون نظر
گرچه بصر عیان بود نور درو نهان بود
دیده نمی‌شود نظر جز ببصیرتی دگر

۱۰۳۲

دی سحری برگذری گفت مرا یار شیفته و بیخبری چند ازین کار
چهرهٔ من رشك گل و دیدهٔ خود را کرده پراز خون جگر در طلب خار
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی گفتن کی پیش رخت شمع فلك تار
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی دم مزن و باش بر سیمبرم زار
گفتم کی از دل و جان برده قراری نیست مرا تاب سکون گفت بیکبار
قطرهٔ دریای منی دم چه زنی بیش
غرقه شو وجان صدف پر زگهردار

۱۰۳۳

اگر باده خوری باری زدست دلبر ماخور زدست یار آتش روی عالم سوززیباخور
نمی‌شاید کچون برقی بهردم‌خرمنی‌سوزی مثال کشت کوهستان همه‌شربت زبالا خور

اگرخواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری / زدست عشق پابرجا شراب آنجاز بیجا خور
اگر دلتنگ و بدرنگی بزیر گلبنش بنشین / وگر مخمور و مغموری ازین بگزیده صهبا خور
گریزانست این ساقی ازین مستان ناموسی / اگر اوباش وقلاشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گرهمی خواهی چو بسطامی و چون کرخی / مخور باده درین گلخن بر آن سقف معلا خور
بروگر کارکی داری بکار خویشتن بنشین / چو بریوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور
کسی دکان کند ویران که بطال جهان باشد / چو نر بود دست سیلابت تو آب ازمشك سقا خور
بگرد دیك این دنیا چو کفلیزار همی گردی / برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
درین بازار ای مجنون چو منبل گرد تن بر خون / چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی / شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه و صفرا خور

۱۰۲۴

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر / پدر را نیك واقف دان از آن کژ بازی مضمر
تو گردی راست اولیتر از آنك کژ نهی اورا / وگر تو کژ نهی او را با ستیزت کند کژ تر
زبابا بشنو وبرجه که سلطانیت می خواند / که خاك اوست کیخسرو بمیرد پیش او سنجر
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را / زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
پراکنده شدی ای جان بهر درد و بهر درمان / زعشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر
چو کر و فر او دیدی توی کرار و شیر حق / چو بال و پر او دیدی توی طیار چون جعفر

۱۰۲۵

مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر / بداد افیون شوروشر ببرد ازسر ببرد ازسر
بصد حیله کنم غافل ازو خودرا کنم جاهل / بیاید آن مـه کامل بدست او چنین ساغر
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گدا رویی / چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هردر
بدین زاری وخفریقی غلام دلق و ابریقی / اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
ازینها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید / ملك بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او / زپیدا و نهفت او جهان کورست وهستی کر
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی / هر آن جانی که بشنودی برون جستی ازین معبر
از آن دلدار دریادل مرا حالیست بس مشکل / که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
اگر بامؤمنان گویم همه کافر شوند آندم / وگر باکافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوش آمد خیال او بخواب اندر تفضل جو / مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
اگر صد جان بود مارا شود خون از غمت یارا / دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

۱۰۲۶

گرچه نه بدریاییم دانهٔ گهریم آخر / ورچه نه بمیدانیم در کر و فریم آخر
گر باده دهی ور نی زان بادهٔ دوشینه / از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
ای عشق چه زیبایی چه راوق و گیرایی / گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان برما بگشاده زبان برما / باری ز شما خامان ما مست تریم آخر

لولی کـه زرش نبود مـال پـدرش نبود دزدی نکند گوید پس‌ما چه خوریم آخر
ما لولی و شنگولی بی‌مکسب و مشغولی جز مـال مسلمانان مـال کی بریم آخر
زبیل اگـر بردیم خرماش در آگندیم وز نیل اگر خوردیم هـم نیشکریم آخر
گر شحنه بگیردمـان آرد بچه و زندان بـرچـاه زنخدانش آبـی بچـریم آخر
چاهش‌خوش وزندانش‌وان‌ساقی‌ومستانش وان گفتن بـی سیمان کـه سیمبریم آخر
می گوید جان باتن کای تن خمش و تن زن
لب بنـد و بصر بگشا صاحب نظریـم آخر

۱۰۲۷

یغما بك‌تر کستان برزنگ بزد لشکر در قلعهٔ بیخویشی بگریـز هـلا زوتر
تاکی زشب زنگی بر عقل بود تنگی شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
گاو سیه شب را قربـان سحر کردند موذن پی این گوید کالله هو الا کبر
آورد برون‌گردون از زیر لگن‌شمعی کز خجلت نور او برچرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد هم ازدل خود گردد در هر نفسی‌خوشتر
ای‌چشم که پر دردی درسایهٔ اوبنشین زنهار در این حالت در چهرهٔ او بنگر
آن واعظروشن دل کوذره برقص‌آرد بس نورکه بفشاند او از سر این منبر
شاباش زهی‌نوری بر کوری هر کوری کو روی‌نپوشاندزان‌بس‌که بر آردسر
شمس الحق تبریزی در آینه صافت
گـر غیر خـدا بینم بـاشم بتر از کافر

۱۰۲۸

ذاتت عسلست‌ای‌جان گفتت عسلی‌دیگر ای عشق ترا در جان هردم عملی دیگر
ازروی تودرهرجان باغو چمنی خندان وز جعدتو درهردل ازمشك تلی دیگر
مه را ز غمت باشدگه دق وگه استسقا مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
با لطف‌بهارت‌دل چون‌برك چرا لرزد ترسدکه خزان آید آرد دغلی دیگر
هرسرمه وهردارو کز خاك درت نبود در دیده دل آرد درد و سبلـی دیگر
ابـلیس زلطف تـو اومید نمی بـرد هردم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته برخرقهٔ جان‌دیده زایمان تکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بجمل آید در چرخ دلـم یابد بـرج حملی دیگر
اجزای زمین‌رابین بروی‌زمین رقصان این جوق چو بنشیندآید بدلی دیگر
برروی‌زمین‌جانرا چون‌روشرف‌و نوری درزیرزمین تن‌را چون تخم اجلی دیگر
تا چند غزلها را در صورت و حرف آری
بی صورت وحرف ازجان‌بشنو غزلی‌دیگر

۱۰۲۹

جان‌بر کف‌خودداری‌ای‌مو نس‌جان‌زوتر من‌نیك‌سبك‌گشتم آن رطل گران‌زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر هرچند سبك‌دستی ای‌دست از آن‌زوتر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو جانها بصبوح آیند من از همگان‌زوتر

سودای تو می‌آرد زان می که نه قی آرد
از سینه بچشم آید از نور عیان زوتر

۱۰۳۰

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر	باالله که چنین منگر باالله که چنان منگر
هرچند که زهراز تو کانیست‌شکرهارا	زان‌رو که‌چنین‌نوری‌زان‌رنگ‌چنان‌انور
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد	معنیش که درویشا درما بنگر خوشتر
درمن که‌توم‌بنگرخودبین‌شووهمچین‌شو	ای‌نور زسر تا پا از پای مگو وز سر
چون‌دربصرخلقی گویی‌تو پراز زرقی	ای آنك توهم غرقی در خون دلمن تر
ار زانك گهرداری دریای‌دو چشمم‌بین	ور سنگ‌محك داری‌اندررخ من‌بین‌زر

آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی
صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشمر

۱۰۳۱

جان من وجان تو بستست بهمدیگر	همرنگ شوم از تو گر خیربودگرشر
ای دلبر شنگ من ای مایهٔ رنگ من	ای‌شکر تنگ من‌از تنگ‌شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم‌ای نکتهٔ تو مرهم	من گشته تمامی کم تامن توشدم یکسر
همسایهٔ مابودی چون چهره توبنمودی	تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
یك حمله‌تو شاهانه بردار تو این خانه	تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
چون محو کندراهم نی‌جویم‌و نی‌خواهم	زیرا همه کس داند که‌اکسیر نخواهدزر
از تابش‌آن کوره‌مس گفت‌که زرگشتم	چون گشت‌دلش‌تابان زان آتش‌نیکوفر

مس‌باز بخویش‌آمد نوشش‌همه نیش آمد
تا باز بپیش آمد اکسیر گراشهر

۱۰۳۲

تا چند زنی برمن زانکار تو خار آخر	من با تو نمی‌گویم ای مردهٔ پار آخر
مانندهٔ ابری تو هم مظلم و بی باران	تاریك‌مکن ای‌ابر یك‌قطره ببار آخر
این جملهٔ فرمانها از بهر قدر آمد	ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
باکور کسی گوید کین‌رشته‌بسوزن کش	بابسته کسی گوید کانجاست‌شکار آخر
باطفل‌دو روزه کس‌از شاهدومی‌گوید	یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
چون هیچ‌نیابی‌توی‌پهلوی زنان بنشین	از حلقهٔ جانبازان بگذر بکنار آخر

در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی
غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر

۱۰۳۳

ای دیده مرا بردر واپس بکشیده سر	باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
یك‌لحظه سلف دیده کاینجایم تا دانی	برحیرت من‌گاهی خندیده توچون‌شکر
در بسته بروی من یعنی که برو واپس	بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
سرراتوچنان‌کرده رورو که رقیب‌آمد	من سجده کنان گشته‌یعنی که‌ازاین‌بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده	زان نازو کرشم توصد فتنه وشوروشر
تودست‌گران‌برمن کین جمله زدست‌تو	من‌بوسه زنان‌گشته برخاك بعذر اندر

کی باشد کان بوسه برلعل لبت یابم / وانگاه توبخراشی رخسارهٔ چون زعفر
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی / فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
چون طره بیفشانی مشك افتد در پایت / چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
احسنت زهی نقشی کز عطسهٔ اوجان شد / ای کشته بپیش تو صد مانی وصد آزر
ناگه ز جمال تو یك برق برون جسته / تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
درعین فنا گفتم ای شاه همه شاهان / بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست / تا برف بود باقی غیبست گل احمر
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو / خورشید کند سجده چون بنده گك کمتر
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی / از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده / اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
گفتا که ترا این عشق درصبر دهد رنگی / شایستهٔ آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده / گفتا که درخشش جان در آتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان / درحال درخشانی وز تابش او برخور
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم / کز دیدن جان خود ازمن رود آن جوهر
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو / درچشم نشستستم ای طرفهٔ سیمین بر
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم / کز باغ جمال ما هم بربخوری هم بر
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی / پر نور ازو عالم تبریز ازو انور

او بود خلاصهٔ کن او را تو سجودی کن
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

۱۰۳۴

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار / رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی / چو خشك آوری ای دوست بمیرند بناچار
مگو بادل شیدا دگر وعدهٔ فردا / که برچرخ رسیدست زفردای تو زنهار
چو در دست تو باشیم ندانیم سرازپای / چو سرمست تو باشیم بیفتد سر ودستار
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد / ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مراعشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی / چه خواهد سر مخمور بغیر در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی وخریدی / زهی کالهٔ پرعیب زهی لطف خریدار
ملوکان همه زربخش توی خسرو سربخش / سر ازگور برآورد ز تو مردهٔ پیرار
ملالت نفزایید دلم را هوس دوست / اگر ره زندم جان زجان گردم بیزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ / چوخورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
زسودای خیال تو شدستیم خیالی / کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

۱۰۳۵

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر / گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر

بندیش از آن روز که دمهای شماری | تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
خود را تو سپر کن بقبول همه احکام | زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
از آدمی ادراك و نظر باشد مقصود | کای رحمت پیوسته بادراك ونظر بر
ای‌کان‌شکر فضل‌تو وین‌خلق‌چوطوطی | طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
آن نیشکر ازعشق‌تو صدجای‌کمر بست | شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
جز شمس‌وقمر باصره را نور دگر ده | ای‌نور تو وافر شده برشمس وقمر بر
ازکار جهان سیر شده خاطر عارف | عاشق شده بر شیوه و برکار دگر بر
دیدست که گر نوش‌کند آب جهانرا | بی حضرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری | خودرا بزن ای مخلص برورد سحر بر
آنها که شب وصبحدم آرام ندیدند | ناگاه فتادند برآن گنج گهر بر
موسی همه شب‌نور همی جست وبآخر | نوری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن‌ساخت بجان طرهٔ شب را | تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه | عاشق نشود جان پیمبر ببشر بر
او زآل خلیلست و بآفل نکند میل | چون خار بود آفل اورا ببصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش | ورنه تن خود را نفکندی بشرر بر
ای‌گشته بت‌جان تو نقشی و کلوخی | انکار تو پس چیست بعباد حجر بر
یکلحظه بنه‌گوش که‌خواهم‌سخنی گفت | ای چشم‌خوشت طعنه‌زده نرگس‌تر بر
بر نقدزن ای‌دوست که‌محبوب‌تو نقدست | ای چشم نهاده همه بر بوك ومگر بر
بربستم لب را زره چشم بگویم | چیزی که رود مستی آن کلهٔ سر بر

نی نی بنگویم که عجب صید شکرفست
مرغ نظرست و ننشیند بخبر بر

۱۰۳۶

ای رخت فکنده تو براومید وحذر بر | آخر نظری کن بنظر بخش فکر بر
ای‌طالب‌و ای‌عاشق بنگر بطلب بخش | بنگر بموثر تو چه چفسی باثر بر
او می‌کشدت‌جانب‌صلح وطرف جنگ | گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
درتو نگران‌او وترا چشم چپ‌و راست | او باتو سخن‌گوی‌وترا گوش سمر بر
او می‌زند این‌سیخ وهش‌گاو سوی‌یوغ | عیسیست رفیق وهش خربنده بخر بر
هرگاو وخری‌سیخ‌خورد بر کفل‌وپشت | تو سیخ ندامت خوری برسینه وبر بر
زان سیخ کباب دل توگر نشد آگه | پخته‌کندت مطبخیش نار سقر بر
گه‌کاسه‌گرفتی که حلیماب‌و زفرکو | گه چنگ گرفتی تو بتقریع زفر بر
زافشارش‌مرگ آن‌رخ‌تو گردد چون‌زر | زر باز دهی وبنهی سربحجر بر

بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

۱۰۳۷

گیرم‌که بود میر ترا زر بخروار | رخسارهٔ چوخ زر زکجا یابد زر دار

از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند — از خاك بر آمد بتماشا گل و گلزار
هین جامه بکن‌زود درین‌حوض فرورو — تا باز رهی از سر و از غصهٔ دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم — گشتیم بیك غمزه چنین سغبهٔ دلدار
تاکی شکنی‌عاشق خودرا تو ز غیرت — هل‌تا دوسه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش زانك‌ازآن نالهٔ زارش — نی‌خلق زمین ماند و نی چرخهٔ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد — آن عالم مستور بدستوری ستار
باز این‌دل دیوانه ز زنجیر برون‌جست — بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است
کز صبر گلوی دل و جان‌گیر و بیفشار ۱۰۳۸

بحسن تو نباشد یار دیگر — درآ ای ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت — مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی زحسن تو یکی چیز — اگر بودی چو تو عیار دیگر
چوخورشید جمالت روی بنمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آگندی زگوهر — که هر قطره نمود انبار دیگر
بیك خانه دو بیمارند و عاشق — منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هردو را تیمار کردی — ولیکن ماند آن تیمار دیگر
چه‌داند جان منکر این‌سخن را — که اورا نیست‌آن‌دیدار دیگر
که‌منکرگفت‌سنایی‌خودهمینست — سنایی گفت نی خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منکر
گشا دو چشم عیسی‌وار دیگر ۱۰۳۹

بگرد فتنه می گردی دگر بار — لب با مست ومستی هوش می‌دار
کجا گردم دگر کو جای دیگر — که ما فی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلك نقاش — بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل وجان‌کم نیاید — چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست‌دل در قبضهٔ حق — گرفته صعوه را بازی بمنقار
زمنقارش فلك سوراخ سوراخ — زچنگالش گرانجانان سبکبار
رها کن این سخنها را ندا کن — بمخموران که آمد شاه خمار
غم واندیشه را گردن بریدند — که‌آمد دور وصل‌ولطف‌وایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان — ازین‌خوشتر کجا باشد علف‌زار
چو مهمانان‌بدین دولت رسیدند — بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید — چنین بنداشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموش ما بگوید
ویست اصل سخن سلطان‌گفتار ۱۰۴۰

جفا از سر گرفتی یاد می‌دار | نکردی آنچه گفتی یاد می‌دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم | کنون با جور جفتی یاد می‌دار
مرا بیدار درشبهای تاریك | رها کردی و خفتی یاد می‌دار
بگوش خصم می گفتی سخنها | مرا دیدی نهفتی یاد می‌دار
نگفتی خار باشم پیش دشمن | چو گل بااو شکفتی یاد می‌دار
گرفتم دامنت از من کشیدی | چنین کردی و رفتی یاد می‌دار
همی گویم عتابی من بنرمی | تو می گویی بزفتی یاد می‌دار
فتادی بارها دستت گرفتم
دگر باره بیفتی یاد می‌دار ۱۰۴۱

مرا یارا چنین بی‌یار مگذار | زمن مگذر مرا مگذار مگذار
بزنهارت درآمد جان چاکر | مرا در هجر بی‌زنهار مگذار
طبیبی بلك تو عیسی وقتی | مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری | چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندك نماید هجر یکشب | زمن پرس اندك وبسیار مگذار
مینداز آتش اندك بسینه | که‌نبود آتش‌اندك خوار مگذار
دمم بگسست لیکن بار دیگر
زمن بشنو مرا این‌بار مگذار ۱۰۴۲

منم از جان خود بیزار بیزار | اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خودجان و دل بهر تو باید | که قربان تو باشد ای نکوکار
ز آزار دلت گرچه نگویی | درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد چون ندانم | چودر دل‌جای‌گلشن پرشودخار
گناهم پیش لطفت سجده آرد | که‌ای مسجود جان‌زنهار زنهار
گنه را لطف‌تو گوید که تا کی | گنه گوید بدو کین بار این بار
تن وجانی که خاك تو نباشد | تن او سله باشد جان او مار
توخورشیدی ومرغ روزخواهی | چومرغ شب بیاید نبودش بار
چو بر گیری تو رسم شب زعالم | چه‌پرها برکند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهانست | که آنجا گم شود این چرخ‌دوار
بچشم جان چه‌دریا وچه صحرا | در آن‌عالم چه اقرار و چه انکار
بتنگی درفتد هرك از تو ماند | فرو کن دست و اورا زود بردار
بقصد از شمس تبریزی نگردم
چگونه زهر نوشد مرد هشیار ۱۰۴۳

مرا اقبال خندانید آخر | عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل بربسته پربود | بدادش پر و پرانید آخر

زهی باغی که خندانید از فضل | بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که مر اسلام راداد | زهی ملکی کـه استانید آخر
بچوگان وفا یك گوی زرین | درین میـدان بغلطـانید آخر
کمر بگشاد مریخ و بینداخت | سلحـها را بـدرانید آخر
بخندد آسمان زیرا زمین را
خدا از خوف برهانید آخر

۱۰۴۴

بساقی در نگر در مست منگر | بیوسف در نگر در دست منگر
ایـا ماهی جان در شست قالب | ببین صیاد را در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی | بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن | بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که سایه بر تو افکند | بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو وسنبله بالا روش کن | بنفشـه وار سـوی پست منگر
چو در جویت روان شد آب حیوان | بخم و کوزه گر اشکست منگر
بهستی بخش ومستی بخش بگرو | منال از نیست و اندر هست منگر
قناعت بین که نرست وسبك رو | بـطمـع مـادهٔ آبست منگر
تو صافان بین که بر بالا دویدند | بدردی کان ببین بنشست منگر
جهان پر بین زصورتهای قدسی | بدان صورت که راهت بست منگر
بـدام عشق مرغـان شگرفند | ببومی که ز دامش رست منگر
به از تو ناطقی اندر کمین هست
در آن کین لحظه خاموشست منگر

۱۰۴۵

بگردان ساقیا آن جام دیگر | بده جـان مـرا آرام دیگر
بجـان تو کـه امروزم ببینی | کـه صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یك ذره رحمت هست برمن | مکن تأخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصـی | که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببنـدی | در افتم هر دمی از بـام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار | که اندیشه‌ست خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو سـاقی | مرا زحمت دهد صد خـام دیگر
بگیر این دلق اگر چه وام دارم | گرو کن زود بستان وام دیگر
بنـه نامـم غلام دُرد اُنوشان
نمی‌خواهم خدایا نام دیگر

۱۰۴۶

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر | ولیك از هجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت درغم ماست | چگونه گردد این بی‌دل زغم سیر
چه خون آشام ومستقیست این دل | که چشمم می نگردد ز اشك نم سیر

اگر سیری از این عالم بیا که — نگردد هیچ کس زان عالم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت — شدستم از خلاف ولا و لم سیر
ولی دردم تو اسرافیل جانها — نیم از نفخ روح وزیر و بم سیر
چو بوی جام جان برمغز من زد — شدم ای جان جان ازجام جم سیر
چو بیشت آن جنون لحظه بلحظه — خسیس آنکو نگشت از بیش و کم سیر
چو دیدم کاس وطاس او شدستم — ازین طشت نگون خم بخم سیر

خیال شمس تبریزی بیامد
ز عشق خال او گشتم زعم سیر

۱۰۴۷

درین سرما و باران یار خوشتر — نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار وچون نگاری — لطیف وخوب وچست وتازه وتر
درین سرما بکوی او گریزیم — که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم — که دل را تازه دارد برف و شکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم — مرا بردند و آوردند دیگر

خیال او چو ناگه در دل آید
دل از جا می رود الله اکبر

۱۰۴۸

خداوند خداوندان اسرار — زهی خورشید درخورشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو — برقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی — بماند دست و پای عقل از کار
گشاده ز آتش او آب حیوان — که آبش خوشترست ای دوست یا نار
از آن آتش برویدست گلزار — وزان گلزار عالمهای دلزار
از آن گلها که هردم تازه‌تر شد — نه زان گلها که پژمردست بیزار
نتاند کرد عشقش را نهان کس — اگر چه عشق او دارد زما عار
یکی غاریست هجرانش پر آتش — عجب روزی بر آرم سر ازین غار
ز انکارت بروید پردهایی — مکن در کار آن دلبر تو انکار
چو گرگی می نمودی روی یوسف — چون آن پرده غرض می‌گشت اظهار
ز جان آدمی زاید حسد ها — ملک باش و بآدم ملك بسپار
غذای نفس تخم آن غرضهاست — چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گا و کردن بانگ بلبل — نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف روی یوسف — ونی طاوس زاید بیضهٔ مار
بطراری ربود این عمر هارا — بپس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزست لا غیر — تو مشنو وعدهٔ این طبع عیار
کمر بگشا ز هستی و کمر بند — بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
نمازت کی روا باشد که رویت — بهنگام نمازست سوی بلغار
در آن صحرا بچر گر مشك خواهی — که می‌چرد در آن آهوی تاتار

نمی بینی تغیرهـا و تحویل — در املاك و زمین و اندر آثار
کی داند جوهر خوبت بگردد — بخاکی کش نداردسود غمخوار
چوتو خربنده باشی نفس خودرا — بحلقهٔ نازنینان باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی — ز عالمهای باقی ملك ...ار
چنان جامی که ویرانی هوش است — ز شمس حق و دین بستان و هش دار
خـداوند خـداوندان بـاقی — که نبودشان بمخدومیش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت — چو دیدندش زجنت حور ابکار
اگر نه پردهٔ رشك الهـی — بپوشیدیش از دار و ز دیار
که سنگ و خاك و آب و باد و آتش — همه روحی شدندی مست و سیار
ببـازار بتان و عاشقـان در — ز نقش او بسوزد جمله بازار
دوده دان هردو کون دوجهان را — چه باشد ده که باشد اوش سالار
که روح القدس پایش می ببوسید — ندا آمد که پایش را مه آزار
چه کم عقلی بود آنکس که این را — برای جاه او گوید که مکشار
بحق آنك آن شیر حقیقی — چنین صید دلم کردست اشکار

که از تبریز پیغامی فرستی
که اینست لابهٔ ما اندر اسحـار

۱۰۴۹

صد بـار بگفتمت نگهـدار — در خشم و ستیزه پا میفشار
بـر چنگ وفا و مهربانـی — گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین وچون ندانـی — کز زخمهٔ سخت بسکلد یـار
می بخش و مخسب کین نه نیکوست — ما خفته خراب و فتنه بیدار
می گویم و می کنم نصیحت — من خشك دماغ و گفت و تکرار
مـی خندد بـر نصیحت مـن — آن چشم خمـار یـار خمار
مـی گوید چشم او بتسخیر — خوش می گویی بگو دگر بار
از تـو بترم اگـر ننـوشم — پـوشیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لا ابالیست — کی عشوه خورد حریف خونخوار
خامش کن و از دیش مترسان — کز باغ خداست این سمن زار

خاموش کـه بی بهـار سبزست
بی سبلت مهـر جـان و آذار

۱۰۵۰

کی باشد اختری در اقطار — در برج چنین مهـی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان — اقـرار ببیش او چو انکار
کس دید دلی که دل ندارد — با جـان فنا بتیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست — زیـرا که مرا نمود دیـدار
علـم و عملم قبـول او بس — ای من ز جز این قبول بیزار

گر خواب شبم ببست آن شه | بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به از هزار خوابست | از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریهٔ خود چه داند آن طفل | کاندر دلها چه دارد آثار
می گرید بی خبر ولیکن | صد چشمهٔ شیر ازو در اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی | کز گریهٔ تست خلد و انهار
امشب کر و فر شهریاریش | اندر ده ماست شاه و سالار

نی خواب رها کند نه آرام
آن صبح صفا و شیر کرار ۱۰۵۱

شب گشت ولیك پیش اغیار | روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد | ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب ومعمور | مستست دل و خراب دلدار

زیرا که خبر همه ملولیست
این بی خبریست اصل اخبار ۱۰۵۲

نوریست میان شعر احمر | از دیده و وهم و روح بر تر
خواهی خودرا بدو بدوزی | بر خیز و حجاب نفس بر در
آن روح لطیف صورتی شد | با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بنمود خدای بی چگونه | بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت | وان نرگس او چو روز محشر
هر گه که بخلق بنگریدی | گشتی ز خدا گشاده صد در

چون صورت‌مصطفی فنا شد
عالم بگرفت الله اکبر ۱۰۵۳

نزدیك توم مرا مبین دور | پهلوی منی مباش مهجور
آنکس که بعید شد ز معمار | کی گردد کارهاش معمور
چشمی که‌ز چشم من‌طرب یافت | شد روشن و غیب‌بین و مخمور
هر دل که نسیم من بروزد | شد گلشن و گلستان پر نور
بی من اگرت دهند شهدی | یك شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند | باشی بتر از هزار مأمور
میهای جهان اگر بنوشی | بی من نشود مزاج محرور
دربرق چه نامه برتوان خواند | آخر چه سپاه آید از مور
خلقان بر قند ویار خورشید | بی گفت تو ظاهرست ومشهور

خلقان مورند وما سلیمان
خاموش صبور باش ومستور ۱۰۵۴

ای یار شگرف در همه کار | عیاره و عاشق تو عیار

تو روز قیامتی که از تو — زیر وزبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم — ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم — در گور مکن مرا نگهدار
ور میخواهی که زنده گردیم — مـا را بنسیـم وصل بسپار
آخر تـو کجا وما کجاییم — ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا — گر بی تو رگیـم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود — نزدیك نمـود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست — بنهادم مست پای بـر خـار
رفتم سوی دانهٔ تو چـون مرغ — پر خون دیدم جناح و منقار
این‌طرفه که خوشترست زخمت — از هر دانه کـه دارد انبار
ای بی تـو حرام زندگانی — ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت توی وزندگی تو — باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده ز دل مرا فراموش — آخر چه شود مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب درجوی — کی گردد چرخ طمع یکبار

خامش که ستیزه می فزاید
آن خواجهٔ عشق را ز گفتـار

۱۰۵۵

انجیر فروش را چه بهتـر — انجیر فـروشی ای بـرادر
سر مست زییم مست میریـم — هم مست دوان دوان بمحشر
گر خاك شویم و گر بـریزیـم — ساقی با ماست بنده پرور
خاکش‌خوش باد کوست عاشق — خاکش ز شراب جان مخمر
آن خاك شکوفه کرد یعنی — مستیم ازین سر و از آن سر
مهترچو خراب گشت‌وخوش‌شد — خاکست خرابتر ز مهتر
خاکی گشتی چو مست گشتی — ملاح تو بر کشید لنگر
خود لنگر مـا گسست کلی — هر لوح جدا ز لوح دیگر
از بند و ز غرقه باز رستند — هر تختهٔ کشتی است رهبر

چون خوش نبود چنین خرابی
بگشای دو چشم عقل و بنگر

۱۰۵۶

انجیر فـروش را چه بهتر — انجیر فروشی ای برادر
مـاییم معـاشـران دولت — هین بر کف ما نهید ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا — ای جمله مراد تـو میسر
ازروی توتاب یافت خورشید — وز بال تو بر پرید جعفر
ماییم بلای دی چشیده — چون باغ ز زخم دی مزعفر
بشنو ز بهار نو سقاهم — در جام کن آن شراب احمر

لوح دل را ز غم فرو شوی ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را ولی نعمت بر ما ز همه کسان فزونتر
در سایه‌ات ای درخت طوبی ماراست سعادت مکرر
بر عشق و جمال دوست وقفیم وز جملهٔ کارها محرر
بر هر که گزید خدمت تو شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که‌بود مرید خورشید چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه در ده می وزین حدیث بگذر
جان را بده از مزورهٔ خویش تا نبود صحتش مزور
یك قوم همی رسند مهمان امروز مقدم و مؤخر
ما گاو و شتر کنیم قربان از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که می‌سزد بقربان از بهر مبشر آن مبشر
تو نیز شتر دلی رها کن اشتر واری فرست شکر
شکر گفتم قدح نگفتم در نقل بود نبیذ مضمر

ور این نکنی خموش گردم
دانی چه کنم خموشی اندر

۱۰۵۷

دارد درویش نوش دیگر وندر سر و چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو کایشان دارند گوش دیگر
صد دیك بجوش هست اینجا دارد درویش جوش دیگر
همزانوی آنك تش نبینی سر مست ز می فروش دیگر
درویش زدوش باز مست است غیر شب و روز دوش دیگر

ماییم چو جان خموش و گویا
حیران شده در خموش دیگر

۱۰۵۸

آخر کی شود از آن لقا سیر آخر کی شود ز باغ ما سیر
ای‌عدل تو کرده چرخ‌را سبز وی لطف‌تو کرده باغ‌را سیر
رو بنمایید ای ظریفان کز جان خودیم بی شما سیر
آن نقل هزار من بریزید تا گردد هر کجا گدا سیر
در بزم رضای تست نقلی وز وی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب کی گردد خلق از خدا سیر
مشتاب مرو که کیمیایی تا مس بچرد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان تالوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم در عشق جفاست از وفا سیر

کز ملکت سیر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلا سیر
چه مکروچه نعل‌باژ گونه‌ست خود گرسنه نادرست یا سیر
خاموش کن و دغا رها کن
آخر نشدی ازین دغا سیر

۱۰۵۹
گفتی که زیان کنی زیان گیر گفتی که توملحدی چنان گیر
گفتی که تو روبهی‌نه‌ای شیر ما را سقط همه سگان گیر
گفتی که ز دل خبر نداری
ای مونس دل مرا زبان گیر

۱۰۶۰
عاشقی در خشم شداز یار خود معشوق‌وار گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون گازری‌ازگازران‌درویش‌تر وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ناز گازرچون بدید آن آفتاب از لطف‌خود ابر پیش آوردایتک گازری با کار و بار
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند تا پدید آید که گازر اختیارست‌اختیار
هر کی باشدعاشق آن آفتاب ازجان ودل سر ز خاك پای گازر بر ندارد زینهار
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس
کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار

۱۰۶۱
عرض‌لشکر می‌دهد مر عاشقانرا عشق یار زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عارض رخسار او چون‌عارض لشکرشدست زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
چون‌بلشکرگاه عشق آیی دودیده‌وام کن وانگهان ازیك نظر آن‌وامها رامی گزار
جز خمار بادهٔ جان چشم را تدبیر نیست بادهٔ جان‌از که گیری‌زان دوچشم‌پر خمار
چون‌توپای‌لنگ‌داری گوبر ازخلخال‌باش گوش کررا سودنبوداز هزاران گوشوار
گرعصارا تو بدزدی‌از کف‌موسی چه سود بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
دست‌عیسی‌را بگیروسرمه‌چوب‌ازوی مدزد تا ببینی کار دست وتا ببینی دست کار
گو ندانی کرد آن‌سو زیرزیرك می‌نگر نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار
زانك آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است
شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

۱۰۶۲
چون‌نبینم‌من جمالت‌صدجهان خوددیده‌گیر چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش از کی‌پرسم‌وصف‌حسنت‌ازهمه پرسیده‌گیر
چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان در بهشت وحورو دولت تا ابدباشیده گیر
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
چونك ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد صد هزارن دروگوهر برسرم باریده گیر
چونك مستانرا نباشدشمرو شاهد روی تو صد هزاران‌خم‌باده هرطرف‌جوشیده گیر

خضر بی‌من گر ببیند روی تو ای وای من | ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
چون فنا خواهد شدن این ساحرهٔ دنیای دون | تخت و بخت و گنج و عالم را بمن بخشیده گیر
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو | چونک روی ترا نبینم خود نثاری چیده گیر
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو | هر دو روزی یوسفی شکر لبی بخریده گیر
ای خروشیده زدردم سنگ و آهن دم بدم | چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن | ور بژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر
ور جهان در عشق تو بد گوی من شد باک نیست | صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
بافراقت از دو عالم چون منم مظلومتر | گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر

چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو
برسر شیران عالم مر مرا لافیده گیر ۱۰۶۳

عزم رفتن کرده‌ای چون عمر شیرین یاددار | کرده‌ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
برزمین وچرخ روید مر ترا یاران صاف | لیک عهدی کرده‌ای بایار پیشین یاد دار
کرده‌ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد | لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار
قرص مه را هر شبی چون برسر بالین نهی | آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
همچو فرهاداز هوایت کوه هجران میکنم | ای ترا خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق | پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرین یاد دار
التماس آتشینم سوی گردون می‌رود | جبرئیل از عرش گوید یارب آمین یاد دار

شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار ۱۰۶۴

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده‌دار | بر مدار اندر غزل جز پرده‌های شاهوار
بندگانشان دلخوشان وبندگیشان بی نشان | خوانهاشان بی‌خمیر و بادهاشان بی‌خمار
دیدهٔ بینای مطلق در میان خلق و حق | ازهمه خلقش گزیر و برهمه فرمان گزار
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز | هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار

سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار ۱۰۶۵

یاربا این لطفها را از لبش پاینده دار | اوهمه لطفست جمله یاربش پاینده‌دار
ای بسی حقها که دارد برشب تاریک ماه | ای خدای روز و شب تو برشبش پاینده‌دار
هست منزلهای خوش مر روح را از مذهبش | ای خدایا روح را برمذهبش پاینده‌دار
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست | ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده‌دار

لشکر دین را زشاهم شمس تبریزی ضیاست
ای خدایا تا ابد برموکبش پاینده دار ۱۰۶۶

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار | روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو | گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
وارهان مرفاخران فقر را از ننگ جان درره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
قهرمانی را که خون صدهزاران ریخته ست ز آتش اقبال سرمد دود از جانش بر آر
آنکسی دریابد این اسرار لطفت را که او بی وجود خود بر آید محو فقر از عین کار
بی کراهت محو گردد جان اگر بیند که او چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای پس ترا از کیمیاهای جهان ننگست و عار
جسم خاك از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
تابش آن کیمیا را برمس ایشان گمار

۱۰۶۷

سر بر آور ای حریف و روی من بین همچو زر جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن برسپر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو بردهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
بندهٔ ساقی عشقم مست آن دردی درد گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر
گر بیاید غم بگویم آنك غم می خورد رفت
رو بیازار و ربابی از برای من بخر

۱۰۶۸

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
بلك دریاییست عشق و موج رحمت می زند ابر بفرستد بدوران و بنزدیکان گهر
صدسلام و بندگی ای جان ازین مستان بخوان جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت شد زبردست ابد آن کز توشد زیرو زبر
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ که نبودند اندرین سودا چو ساطوری دوسر
می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش محو کن اندیشها را زان شراب چون شرر
دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر
بس کن و پردهٔ دگر زن تا نگردد کس ملول
می بر از باغی بباغی این چنین کن پرشکر

۱۰۶۹

در سماع عاشقان زد فرو تابش بر اثیر گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب پای کوبانند وقومی در میان زمهریر
قسمت حقست قومی درمیان آب شور تلخ و غمگینند وقومی درمیان شهد و شیر
نوبت الفقر فخری تاقیامت می زنند تو که داری می خور و می ده شب و روزای فقیر
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال لیك اگر خواهی بپری پای را بر کش ز قیر
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان جاء نصر الله آمد ابشروا جاء البشیر
گرمی خود راد گر جا خرج کردی ای جوان هر کی آنجا گرم باشد اینطرف باشد زحیر

گرمئی با سردیی و سردیی با گرمئی　　چونك آنجا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر
لیك نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست　　پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان
بس بود بسیار گفتی ای نذیر　بی نظیر　۱۰۷۰

گر بخلوت دیدمی اورا بجایی سیرسیر　　بی رقیبش دادمی من بوسهایی سیرسیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست　　بالب ترك خطا روزی خطایی سیرسیر
تایکی عشرت ببینه چرخ کوهر گز ندید　　عشرت　کدبانوی باکدخدایی سیرسیر
یك بیك بیگا نگان را ازمیان بیرون کنید　　تاکنارم گیرد آن دم آشنایی سیرسیر
دست او گیرم بمیدان اندر آیم پای کوب　　می زنم زان دست با او دست و پایی سیرسیر
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند　　تا کشم او را برهنه بی قبایی سیرسیر
در فراق شمس تبریزی از آن کاهیدتن
تا فزاید جانهارا جانفزایی سیرسیر　۱۰۷۱

معده را پر کرده ای دوش ازخمیر و از فطیر　　خواب آمد چشم پر شد کانچ میجستی بگیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث　　یار باد نجان چه باشد سر که باشد یا که سیر
سوزا گر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را　　گوزا گر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
ای خدا جانرا پذیرا کن ز رزق پاك خویش　　تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
وقت روزه ازمیان دل بر آید ناله زار
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر　۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون مار اخورده گیر　　ور سپارم هر دمی جانی دگر بسپرده گیر
سردهم این دم توی می بی محابا می خورم　　گر کسی آید بر د دستار و کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری رزق را پرورده ای　　باچنین برقی بیابی زرق را پرورده گیر
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش　　صور تم امروز و فردا نیست او را مرده گیر
ازخدا دریا همی خواهی ومار خشکیی　　چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر
غوره افشاری و گویی من ریاضت میکنم　　چونك می خواره نه ای روشیرهٔ افشرده گیر
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند　　صوفیان را صاف میدارد تو بستان درد ه گیر
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بردرخت　　گرچه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست
چونك بی تو شب بود استارها بشمرده گیر　۱۰۷۳

خوی بد　دارم ملولم تو مرا معذور دار　　خوی من کی خوش شود بی روی خوب ای نگار
بی تو هستم چون زمستان خلق ازمن در عذاب　　باتو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود　　من خجل ازعقل وعقل از نور رویت شرمسار
آب بدرا چیست درمان باز درجیحون شدن　　خوی بدرا چیست درمان بازدیدن روی یار
آب جان محبوس می بینم درین گرداب تن　　خاك را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار

شربتی داری که پنهانی بنومیدان دهی تافغان درناورد از حسرتش اومیدوار
چشم‌خود ای‌دل زدلبر تاتوانی برمگیر
گر زتو گیرد کناره ورترا گیرد کنار

۱۰۷۴
گرم درگفتار آمد آن‌صنم این الفرار بانك خیزا خیز آمد در عدم این الفرار
صدهزاران شعله بردر صد هزاران مشعله کیست بردر کیست بردرهم‌منم این الفرار
ازدرون‌نی آن‌منم گویان که بردر کیست آن هم‌منم بر درکه حلقه می‌زنم این الفرار
هر که پنداردد و نیمم‌پس‌دونیمش کرد قهر وریکی‌ام پس هم‌آب وروغنم این الفرار
چون‌یکی باشم که زلفم‌صدهزاران‌ظلمتست چون دوباشم چونك‌ماه‌روشنم این الفرار
گرد خانه چندجویی تومرا چون کالەدزد بنگر این‌دزدی که‌شدبرروزنم این الفرار
زین‌قفص سررا زهر سوراخ بیرون میکنم سوی‌وصلت پرخود را می‌کنم این الفرار
دردرون این قفص تن‌درسر سودا گداخت وزقفص بیرون بهر دم گردنم این الفرار
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتنم
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

۱۰۷۵
آینهٔ چینی ترا با زنگی اعشی چه کار کر مادر زاد را با نالهٔ سرنا چه کار
هرمخنث از کجا و ناز معشوق از کجا طفلك نوزاد را با بادهٔ حمرا چه کار
دست زهره درحنی او کی سلحشوری کند مرغ خاکی‌را بموج و غرهٔ دریا چه کار
بر سر چرخی که عیسی از بلندی بونبرد مرخرش‌را ای‌مسلمانان بر آن‌بالا چه کار
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا خواجه مارا باجهازومخزن و کالا چه کار
صدهزاران ساله از دیوانگی بگذشته‌ایم چون‌تو افلاطون عقلی‌رو ترا باما چه کار
باچنین‌عقل ودل آیی سوی قطاعان راه تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار
زخم‌شمشیرست اینجا زخم‌زوبین هرطرف جمع خاتونان نازك ساق رعنارا چه کار
رستمان‌امروز اندرخون خود غلطان‌شدند زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
عاشقانرا منبلان‌دان زخم‌خوار وزخم‌دوست عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
عاشقان بوالعجب تا کشته‌تر خود زنده‌تر درجهان‌عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
وانگهی این‌مست‌عشق‌اندرهوای‌شمس‌دین رفته تبریز و شنیده رو ترا آنجا چه کار
از ورای هردو عالم بانك آید روح‌را
پس‌ترا با شمس‌دین باقی اعلی چه کار

۱۰۷۶
لحظه‌لحظه می برون‌آمد زپرده شهریار باز اندر پرده می‌شد همچنین تاهشت‌بار
ساعتی بیرونیان را می‌ربود از عقل و دل ساعتی اهل حرم‌را می‌ببرد از هوش‌و کار
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش‌باز بود گردشی از گردش او در دل هربی قرار
گاه ازنوك قلم سوداش نقشی می کشید گاه‌ازسرنای‌عشقش عقل مسکین‌سنگسار
چونك‌شب‌شدز آتش‌رخسارشمعی‌برفروخت تا دوصد پروانهٔ جان را پدید آمد مدار
چون‌زشب نیمی‌بشد مستان‌همه بیخودشدند مابماندیم وشب وشمع وشراب و آن نگار

مای ما هم خفته بود و برده زحمت ازمیان مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
چون‌سحر این مای مشتاقان آن‌ما گشته‌بود ما در آمد سایه وار وشد برون آن‌مای‌یار
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او
هرطرف نوری دهدآنرا که هستش‌اختیار

۱۰۷۷

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی‌یار چون نگیرم خویش رامن‌هر شبی‌اندرکنار
دوش‌باغ عشق بودم‌آن هوس برسردوید مهر او از دیده بر زده‌تا روان شد جویبار
هر گل خندان که‌رویید ازلب‌آن‌جوی‌مهر رسته بود ازخار هستی‌جسته بودازذوالفقار
هر درخت‌وهر گیاهی در چمن‌رقصان شده لیك اندر چشم عامه بسته بود وبر قرار
ناگهان‌اندر رسیداز یك طرف‌آن‌سروما تاکه بیخودگشت باغ‌و دست برهم‌زدچنار
روچو آتش می‌چو آتش عشق‌آتش‌هرسه‌خوش جان ز آتشهای درهم پر فغان این الفرار
درجهان وحدت حق‌این‌عدد را گنج نیست وین عددهست ازضرورت درجهان‌پنج‌وچار
صدهزاران سیب‌شیرین بشمری دردست‌خویش گر یکی خواهی که گردد جمله رادرهم‌فشار
صدهزاران‌دانه انگوراز حجاب پوست‌شد چون نماند پوست ماند بادهای شهریار
بی‌شمارحرفهااین‌نطق‌دردل بین که‌چیست ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل‌کار
شمس تبریزی نشسته شاهـوار و پیش او
شعر من صفها زده چون بندگـان اختیار

۱۰۷۸

شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر شادیی کان از دلت آید زهی کان شکر
باز خر جان مرا زین هردو فراش ای‌خدا پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان‌بی‌خبر
سایهٔ شادیست غم غم در پی شادی دود ترك شادی کن که این دو نسکلدازهمدگر
در پی روزست شب وندر پی شادیست‌غم چون بدیدی روزدان کزشب‌نتان کردن‌حذر
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود چون پی شادی روی تو غم بود برره گذر
یاد می کن‌آن نهنگی را که مارادرکشد تا نماند فهم ووهم‌وخوب‌وزشت‌وخشك وتر
همچو شمع نخل‌بندان‌کاتشش درخود کشد
کاغذ پر نقش و صورت درفتد در آب در

۱۰۷۹

بهر شهوت‌جان‌خود رامی‌دهی‌همچون‌ستور وز برای‌جان خود که می دهی وانگه‌بزور
می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده در هوای شاهدی و لقمه‌ای ای بی حضور
آن‌سبد کش‌می کشد آن‌لقمه‌هاراتون‌بتون می دواند مرده کش مر شاهدت‌راگورگور
لقمه‌ات مردار آمد شاهدت هم مرده‌ای در میان این دو مرده‌چون نمی باشی نفور
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نـور

۱۰۸۰

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور زان جمال و زان کمال وفروسیما دور دور
گر چه پیر کهنه‌ای درحکمت وذوق‌وصفا از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
چونك بینایان نمی بینند رنگ جام را عقل خود داند که‌باشد جان اعمی دور دور

چون صریح ورمز قاضی می نداند جان‌او / دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تـرا / جان تو باشد از آن لطف وچلیپا دور دور
تا ز خوبی بتان خالی نگـردد جان تـو / باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
گرچه‌اندر بزم‌شاهان تو بدی‌سرده‌ولیك / چون‌درین بزم‌اندر آیی‌باشی اینجا دور دور
تو شنیدی قریب موسی طورسینانورحق / در حضور خصر بود آن‌طور سینا دور دور
سقف مینا گرچه‌بس عالیست‌پیش چشم‌تو / لیك پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
ای گرانجان یا سبك شو یا برو ازبزم‌ما / یا مکن مانند خود از عیش مارا دور دور

مطرب عشاق بهر من زن این نـادر نـوا
زانك‌هست‌ازگوش‌کراین‌بانك‌سر نادوردور

۱۰۸۱

ای صبا حالی زخد وخال شمس الدین بیار / عنبر و مشك ختن از چین بقسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو / ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
سر چه باشد تا فدای پای شمس‌الدین کنم / نام شمس‌الدین‌بگو تا جان کنم بر اونثار
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم / حسن‌شمس‌الدین‌دثار وعشق‌شمس‌الدین‌شعار
ما ببوی شمس‌دین سرخوش‌شدیم‌ومی رویم / مازجام شمس‌دیـن مستیم ساقـی می میار
ما دماغ از بوی شمس الدین‌معطر کرده‌ایم / فارغیم از بوی عود و عنبر ومشك تتار
شمس دین بردل‌مقیم‌وشمس‌دین‌برجان‌کریم / شمس‌دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
من نه تنها می سرایم شمس‌دین‌وشمس‌دین / می‌سراید عندلیب‌از باغ و کبك از کوهسار
حسن‌حوران‌شمس‌دین‌وباغ‌رضوان‌شمس‌دین / عین انسان شمس‌دین شمس دین فخر کبار
روزروشن‌شمس‌دین‌وچرخ‌گردان شمس‌دین / گوهر کان شمس‌دین‌وشمس دین لیل و نهار
شمس‌دین جام جمست و شمس‌دین بحرعظیم / شمس‌دین‌عیسی‌دم‌است‌وشمس‌دین‌یوسف‌عذار
از خدا خواهم ز جان‌خوش دولتی‌با اونهان / جان ما انـدرمیان وشمس دین انـدر کنار
شمس‌دین‌خوشتر زجان‌وشمس‌دین‌شکرستان / شمس دین سرورروان وشمس‌دین باغ و بهار
شمس‌دین نقل‌وشراب‌وشمس‌دین‌چنك‌ورباب / شمس‌دین خمر وخماروشمس‌دین هم‌نورونار
نی خماری کز وی آید انده و حزن وندم / آن خمار شمس‌دین کز وی فزاید افتخـار

ای دلیل بـی دلان وای رسـول عـاشقان
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

۱۰۸۲

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر / بندبشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
عقل بند ودل فریب وتن‌غروروجان حجاب / راه‌ازین جمله گرانیها نهانست ای پسر
چون زعقل وجان‌ودل برخاستی‌بیرون‌شدی / این‌یقین‌واین‌عیان هم‌در گمانست ای پسر
مرد کوازخودنرفتست‌اونه‌مردست‌ای پسر / عشق‌کان‌از جان نباشد آفسانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش تیر حکم‌او / هین که‌تیر حکم اواندر کمانست ای پسر
سینه‌ای کز زخم تیر جذبهٔ او خسته شد / بر جنین و چهرهٔ او صد نشانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار / عشق‌جانان سخت‌نیکو نردبانست ای پسر

هر طرف که کاروانی ناز نازان می‌رود عشق را بنگر که قبلهٔ کاروانست ای پسر
سایه افکند‌دست‌عشقش همچو دامی‌برزمین عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق‌راازمن‌مپرس‌از کس‌مپرس‌ازعشق‌پرس عشق در گفتن‌چوابر در فشانست ای پسر
ترجمانی من وصدچون‌منش محتاج نیست در حقایق عشق خودرا ترجمانست ای پسر
عشق‌کار خفتگان و نازکان نرم نیست عشق کار پر دلان و پهلوانست ای پسر
هر کی او مرعاشقان وصادقان را بنده‌شد خسرو و شاهنشه‌و صاحب‌قرانست ای پسر
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبدت کین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
بیتهای این غزل گر شد دراز از وصلها پرده دیگرشد ولی معنی همانست ای پسر
هین دهان بر بند و خامش کن ازین پس چون صدف
کین زبانت در حقیقت خصم جـانست ای پسر

۱۰۸۳

هله زیرك هله زیرك هله‌زیرك هله زوتر هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
بدود روح پیـاده سر گـنجینه گشاده رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
هله منشین و میاسا بهل این صبر ومواسا بگزین‌جهد و مقاسا که چودیگم‌بشرر بر
اگرم عشوه پرستی سر هـر راه نبستی شب من روز شدستی زده رایت بسحر بر
هله برجه هله برجه که زخورشید سفر به قدم از خانه بدرنه همگانرا بسفر بر
سفر راه نهان کن سفر از جسم‌بجان کن ز فرات آب روان کن بزن‌آن‌آب‌خضر بر
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون‌بشجر بر
بشجر بر هله برگو مثل فاخته کو کو
که طلب کار بدین خو نزند کف‌بخبر بر

۱۰۸۴

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر که بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
بنشین‌نظاره می کن‌زخورش کناره‌می کن دوهزار خشك لب بین بکنار حوض کوثر
اگر آتش‌است‌روزه تو زلال بین‌نه کوزه تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
چوعجوزه گشت‌گریان‌شه‌روزه گشت‌خندان دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر منگر برون شیشه بنگر درون ساغـر
همه مست‌وخوش شکفته رمضان زیادرفته بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دستها را سرخودچنین‌چنین کردو بتافت رو زمعشر
زمیانه گفت مستی‌خوش‌وشوخ‌ومی پرستی که کی‌گویداینك‌روزه شکند زقند وشکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتـی که ز ذوق باز ماند دهن نکیر ومنکر
تواگرخراب و مستی بمن‌آ که از منستی و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
چوخوشی‌چه‌خوش‌نهادی‌بکدام روز زادی بکدام دست کـردت قلم قـضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
هله مطرب شکر لب برسان‌صدابکوکب که ز صید باز آمد شه ما خوش ومظفر
زتو هر صباح عیدی زتو هر شبست قدری نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

۱۰۸۵
همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر — سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی — منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی — بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمن بران را بکنار درگرفتی — نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
خنك آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش — بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو بمرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی — نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر
نظرش بسوی هر کس بمثال چشم نرگس — بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
همه عمر خوار باشد چو بردو یار باشد — هله تا تو رو نیاری سوی پشت‌دار دیگر
که اگر بتان چنین اندزشه توخوشه چینند
نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

۱۰۸۶
هله زیرك هله زیرك هله زیرك زوتر — هله کز جنبش توکار همه نیکوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ وراست — جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
یك بیك پیش تو آیند چو از جا بروی — همچو من بسته‌کمرها ز شکر خوش‌بوتر
درگلشن بگشاید ز درون صورت عشق — صورتش‌چون گل سرخ‌از گل‌ترخوش‌بوتر
عشق داود شود آهن از و نرم شود — شیر آهو شود آنجا و ازو آهوتر
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی — مرگ جان بخش شود بلك زجان دلجوتر
اندرآن حال اگر ماه ببوسد لب تو — گویش خیز برو از بر ما آنسوتر
دلمن پر سخنست ار چه دهان بربستم
تا بگوید خردی کوست ز ما خوش‌گوتر

۱۰۸۷
بده آن باده بما باده بما اولیتر — هر چه خواهی بکنی لیك وفا اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجدهٔ تو — مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر
یك فسون خوان صنما در دل مجنون بردم — غنجهای چو صبی را نه صبا اولیتر
عقل را قبله کند آنك جمال تو ندید — در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید — که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطفها کرده‌ای امروز دو تا کن آنرا — چونك در چنگ نیایی تو دو تا اولیتر
چونك خورشید برآید بگریزد سرما — هر کسی سردست ازو پشت و قفا اولیتر
تا بدیدم چمنت ز آب وگیا ببریدم — آن ستورست که در آب وگیا اولیتر
سادگی را ببرد گرچه‌سخن نقش خوشست — بررخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت کون توی آینهٔ کون توی — داد آینه بتصویر بقا اولیتر
خمش این‌طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

۱۰۸۸

سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر طبلهٔ کالبد آورده‌ام آخر بنگر
بر سر کوی تو پر طبلهٔ من بین و بخر شانها و شبها و سره روغنها تر
شبهٔ من غم تو روغن من مرهم تو شانه‌ام محرم آن زلف پر از فتنه وشر
از فراقت تلفم گشته خیالت علفم که دلم را شکمی شدزتو پر جوع بقر
من ندانم چه کسم کز شکرت پر هوسم ای مگسها شده ازذوق شکرهات‌شکر
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا تا ز سیمین بر اوگردد کارم همه زر
چندگویی تو بجویار و ازو دست بشو در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون خردماند ودل با من‌ای خواجه بهل ماه‌وخورشید که دیدست دراعضای بشر
چونکه در جان منی شسته بچشمان منی
شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر ۱۰۸۹

هین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر هین که آمد بتماشای تو دل خون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد مگرش جای دهی برسر گردون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی توبخوان وتو بدم بردلش افسون دگر
عشق روی‌تو بشش‌سوی‌جهان‌دام‌دلست که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن توبران‌مرغ که دردام افتاد که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو در این خانه یکی سوختهٔ مفتونی که بشبها شنود نالهٔ مفتون دگر
از پس نیشکرت اشك چو اطلس بسارم
چاره‌ام نیست‌جز این‌اطلس واکسون دگر ۱۰۹۰

صنما این چه گمانست فر دست حقیر تابدین حد مکن وجان مرا خوارمگیر
کوه راکه کند اندر نظر مرد قضا کاه راکوه کند ذاك علی الله یسیر
خنك آن چشم که‌گوهرز خسی بشناسد خنك آن قافله‌ای‌که بودش دوست خفیر
حاکمی هرچه تو نامم بنهی خشنودم جان‌پاك‌تو که‌جان‌از توشکورست‌وشکیر
ماه راگر تو حبش نام نهی سجده‌کند سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
زانك دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان زکجا بانگ سگان وزکجا شیر زئیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
تاج زرین بده وسیلی آن یار بخر ورکسی نشنود این را انما انت نذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست بوسها یابد رویت زنگاران ضمیر
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد عمر در کارعدم کی کندای‌دوست‌بصیر
رفت مردی بطبیبی بکلهٔ درد شکم گفت‌اوراتوچه‌خوردی که‌برستست‌زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل‌گلوست گفت من سوخته‌نان خوردم‌ازپست‌فطیر
گفت سنقر برو آن کحل‌عزیزی‌بمن‌آر گفت درد شکم و کحل‌خه‌ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مرسوخته را بشناسد تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست‌راهست‌گمان‌برده‌ای‌ازظلمت‌چشم چشمت از خاك در شاه شودخوب‌ومنیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

۱۰۹۱

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر / نه که فلاح توم سرور وسالار مگیر
نه‌که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توم / تو مرا همسفر ومشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو برهمگان گردانست / تو مرا تشنه و مستسقی وبیمار مگیر
نه که هرسنگ ز خورشید نصیبی دارد / تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر
نه که لطف تو گنه سوز گنه‌کارانست / تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
نه که هرمرغ ببال وپرتو می‌پرد / تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بدو صد پرنتوان بی مددت پریدن / تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می‌بخشی / تو مراخفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بوی جگر پخته ز من می‌آید / مدد اشك من و زردی رخسار مگیر
نه که‌مجنون‌ز تو زان‌سوی‌خرد باغی‌یافت / از جنون‌خوش‌شدومی گفت‌خردزارمگیر
باجنون توخوشم تاکه فنون را چکنم / چون‌تو همخوابه‌شدی‌بسترهموار مگیر
چشم مست‌تو خرابی دل وعقل همه‌ست / عارض‌چون‌قمر ورنگ چوگلنار مگیر
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد / نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود / عشق بی‌صورت چون قلزم زخار مگیر
خرمن خاکم وآن ماه بگردم گردان / تو مرا همتك این گنبد دوار مگیر
من بکوی توخوشم خانهٔمن ویران گیر / من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر
میکده‌ست‌این‌سرمن‌ساغرمی گو بشکن / چون زرست‌این‌رخ‌من‌زر بخروار مگیر
چون‌دلم بتکده شدآزر گو بت متراش / چون‌سرم معصره شد خانهٔ خمار مگیر
کفر واسلام کنون آمدوعشق‌از ازلست / کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعرهٔ خر / درگلستان نگر ای‌چشم و پی‌خار مگیر

بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

۱۰۹۲

اختران‌را شب وصلست و نثارست‌و نثار / چون‌سوی‌چرخ‌عروسیست‌زماه ده وچار
زهره درخویش‌نگنجد ز نواهای‌لطیف / همچو بلبل که‌شود مست‌ز گل فصل‌بهار
جدی را بین بکرشمه باسد می‌نگرد / حوت را بین که زدریاچه بر آورد غبار
مشتری اسب دوانید سوی پیر زحل / که‌جوانی تو زسر گیرو برو مژده بیار
کف مریخ که پرخون بود از قبضهٔ تیغ / گشت جان‌بخش‌چوخورشیدمشرف آثار
دلو گردون چو از آن آب‌حیات آمدپر / شود آن سنبلهٔ خشك ازو گوهر بار
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد / حمل از مادر خود کی بگریزد بنفار
تیر غمزه چورسیدازسوی مه بردل‌قوس / شب‌روی‌پیشه گرفت‌ازهوسش‌عقرب‌وار
اندرین عید بروگاو فلك قربان کن / گر نه‌ای‌چون سرطان‌دروحلی کژرفتار

این فلك هست سطرلاب و حقیقت عشقست هر چه گوییم از این گوش‌سوی‌معنی دار
شمس تبریز در آن صبح که تو در یابی
روز روشن شود ازروی چو ماهت شب‌تار

۱۳۹۰

روستایی بچه‌ای هست درون بازار دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
که ازو محتسب و مهتر بازار بدرد در فغانند ازو از فقعی تا عطار
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی دست کوته کن‌ودم‌درکش‌وشرمی‌می‌دار
او دو صدعهد کند گوید من بس کردم توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
بعد ازین بد نکنم عاقل‌وهوشیارشدم که مرا زخم رسید از بدو گشتم بیدار
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو بخوردبا می وچنگی همه باخمر وخمار
خویشتن را بکناری فکند رنجوری که بیکساله تب تیز بودگشته نزار
این هم ازمکر که تادرفکندمسکینی که برو رحم کند او بگمان و پندار
پس بگوید که مرا مکنت‌چندین‌سیم‌است پیش هر کس بفلان جای و نقدی بسیار
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه بکند در عوض آن بکنم من صد بار
تا ازین شیفته سرنیز تراشی بکند بطریق گرو و وام بچار و ناچار
چون بداند برود خاك کند برسر او جامه زد چاك بزنهار ازین‌بی زنهار
چون شود قصد که گیرند بپوشدازرق صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
یك‌زبان‌دارد‌صد گز که بظاهر سگزست چون بزخمش نگری باشد چاهی پرمار
بگهی کز سرعشرت لطف آغاز کند شکر آبت دهد او از شکر آن گفتار
همه مهرو کرم‌و خاکی وعشق‌انگیزی که بجوشد دل تو وزتو رود جمله قرار
وگهی از سر فضل و هنر آغاز کند که بگویی توکه لقمان زمانست بکار
تاکه از زهد و تقزز سخن آغاز کند سرو گردن بتراشد چو کدو یاچو خیار
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را که‌بگوییم که جنیدست‌وز شیخان کبار
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری آفتی مزبلهٔ جمله شکم طلبی خوار
هیچ‌کاری نه ازوجمله‌شکم خواری‌وبس پس‌از آن گشت‌بهرمصطبه‌اواشکم‌خوار
محتسب کوز کفایت چوتظام الملکست کرداز مکر چنین کس‌رخ خود درديوار
زاری آغاز کنداو که‌همه خرد وبزرگ همه یادیش کنند ارچه بدیدند یسار
محتسب عقل توست دانك‌صفاتت بازار وان دغل هست درو نفس پلید مکار
چون‌همه‌از کف اوعاجز‌ومسکین‌گشتند جمله گفتند که سحراست فن این‌طرار
چونك سحرست نتانیم مگر یك حیله برویم از کف او نزد خداوند کبار
صاحب دیده وبصیرت شما شمس الدین که‌ازوگشت رخ‌روح‌چو صدروی‌نگار
چو ازو داد بخواهیم ازین بیدادی او بیك لحظه رهاند همه را از آزار
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد هر یکی زاهد عصری شود واهل‌وقار
برهندی همه از ظلمت این نفس لئیم گر ازو یك نظری فضل بتابند بهار

خاك تبریز که از وی چو حریم حرم است
بس ازو برخورد آن جان و روان زوار

۱۰۹۴

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر نیست در دین ودنیا همچوتو یار دیگر
کفردان در طریقت جهل دان درحقیقت جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
تا تو آن رخ نمودی عقل وایمان ربودی هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
جان زتو گشت شیدا دل زتو گشت دریا کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر
جز ببغداد کویت یا خوش آباد رویت نیست هردم فلك را جز که پیکار دیگر
در خرابات مردان جام جانست گردان نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
همتی دار عالی کان شه لا ابالی غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
پاره‌ای چون برانی اندرین ره بدانی غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
پا بمردی فشردی سر سلامت ببردی رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
دل مرا برد ناگه سوی آن شهر مخرگه من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری پای ما تا چه گرد هردم از خار دیگر
جز که در عشق صانع عمر هرزه ست وضایع ژاژدان در طریقت فعل و گفتار دیگر
بخت اینست ودولت عیش اینست وعشرت کو جز این عشق وسودا سود و بازار دیگر
گفتمش دل ببردی تا کجاها ببردی گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
گفتمش من نترسم من هم ازدل بپرسم دل بگوید نماند شك و انكار دیگر
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان جز تو در دلربایان کودل افشار دیگر
چون کمالات فانی هستشان این امانی که بهر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
پس کمالات آنرا کو نگارد جهان را چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
بحر ازین روی جوشد مرغ ازین رو خروشد تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا هر سری پر زسودا دارد اظهار دیگر
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری جوید اوحسن خود را نوخریدار دیگر
هر کجا ماه رویی هر کجا مشك بویی مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم هم بر بن پردهٔ تر با تو اسرار دیگر

بس کن وطبل کم زن کندرین باغ و گلشن
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

۱۰۹۵

داد جاروبی بدستم آن نگار گفت کز دریا بر انگیزان غبار
باز آن جاروب را زآتش بسوخت گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود گفت بیچون باشد و بی خار خار
گردنك را پیش کردم گفتمش ساجدی را سر ببر از ذو الفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد تا برست ازگردنم سر صد هزار

من چراغ و هر سرم همچون فتیل — هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می ور شد از سرهای من — شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان — گلخنی تاریك و حمامی بکار
ای مزاجت سرد کوتاسهٔ دلت — اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو — جامه‌کن در بنگر آن نقش ونگار
تا ببینی نقشهای دلربا — تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر — کان نگاراز عکس روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لامکان — بر سر روزن جمال شهریار
خاك‌وآب از عکس اورنگین شده — جان بباریده بترك و زنگبار
روز رفت و قصه‌ام کوته نشد — ای شب و روز ازحدیثش شرمسار

شاه شمس‌الدین تبریزی‌مرا
مست‌می‌دارد خمار اندرخمار

۱۰۹۶

گر ز سر عشق او داری خبر — جان‌بده درعشق و درجانان‌نگر
عشق دریاییست وموجش‌ناپدید — آب دریاآتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هرسویی‌ازو — سالکی را سوی معنی راه بر
سرکشی‌ازهردوعالم‌همچوموی — گر سر مویی ازین یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب — کاوفتاد آن ماه را بر ماگذر
دید روی زرد من در ماهتاب — کرد روی زرد ما از اشك تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد — یافت یك یك‌موی من جانی‌دگر
گرچه مست افتاده‌بودم‌ازشراب — گشت‌یك‌یك موی برمن‌دیده‌ور

در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست لا یعقل همی کردم نظر

۱۰۹۷

عقل بند ره روانست ای پسر — بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بندودل‌فریب و جان‌حجاب — راه ازین‌هر سه‌نهانست ای پسر
چون‌ز عقل‌وجان ودل‌برخاستی — این‌یقین هم درگمانست ای پسر
مردکوازخودنرفت‌اومردنیست — عشق بی دردآفسانست ای پسر
سینهٔ‌خوددراهدف کن‌پیش‌دوست — هین که‌تیرش‌درکمانست ای پسر
سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد — در جبینش صدنشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر
هرکی او مر عاشقانرا بنده‌شد — خسرو وصاحب قرانست ای پسر
عشق‌راازکس‌مپرس‌ازعشق‌پرس — عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست — عشق‌خود راترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبانست ای پسر

هر کجا که کاروانی می‌رود — عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
اینِ جهان از عشق تا نفریبدت — کین جهان‌از توجهانست ای پسر
هین دهان‌بر بندو خامش‌چون‌صدف — کین‌زبانت‌خصم‌جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونك با شمسش قرانست ای پسر ۱۰۹۸

آمدم من‌بی دل و جان ای پسر — رنگ من‌بین نقش‌برخوان‌ای‌پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی — در وجود بنده پنهان ای پسر
همچو زر یکلحظه‌در آتش‌بخند — تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست — درهم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار وشور مستان گوش‌دار — درشکست‌وجست‌دربان ای پسر
آمدم واوردمت آیینه‌ای — روی بین ورو مگردان ای پسر
کفر من آیینهٔ ایمان تست — بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

می‌زنم من نعرها در خامشی
آمدم خاموش گویان‌ای‌پسر ۱۰۹۹

ای نهاده بر سر زانو تو سر — وز درون جان جمله با خبر
پیش‌چشمت‌سرکش‌روپوش‌نیست — آفرینها بر صفای آن بصر
بحرخونست‌ای‌صنم‌آن‌چشم‌نیست — الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژهٔاو گرچه دلرامژدهاست — الحذر ای عاشقان از وی حذر
او بزیر کاه آب خفته است — پا منه گستاخ ور نی رفت سر
خفته شکلی اصل هر بیدادیی — تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو — ای برادر پاره‌ای زین گرمتر
سر که‌آشامی وگویی شهد کو — دست تودرزهرو گویی کوشکر
روح راعمریست صابون می‌زنی — یا ترا خودجان‌نبودست‌ای‌مگر
تا بکی صیقل زنی آیینه را — شرم بادت آخر از آیینه گر

سوی بحر شمس‌تبریزی گریز
تا بر آرد زآینهٔ جانت گهر ۱۱۰۰

بس که‌می‌انگیخت آن‌مه‌شوروشر — بس که میکرداوجهان‌زیروزبر
مر زبان راطاقت شرحش نماند — خیره گشته همچنین می کرد سر
ای بسا سر همچنین جنبان شده — با دهان خشك وباچشمان تر
در دو چشمش بین خیال یار ما — رقص رقصان در سواد آن بصر
من بسر گویم حدیثش بعدازین — من زبان بستم ز گفتن ای پسر
پیش او رو ای نسیم نرم رو — پیش او بنشین برویش درنگر
تیز تیزش بنگر ای باد صبا — چشم و دلرا پر کن‌ازخوبی وفر

ور ببینی یار مارا رو ترش پرده‌ای باشد ز غیرت در نظر
مو نباشدعکس‌مو باشد در آب صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه‌کردم ازسخن این‌بازچیست توبه نبود عاشقانش را مگر
توبه‌شیشه عشق‌اوچون‌گازرست پیش گازر چیست‌کار شیشه گر
بشکنم شیشه بریزم زیر پای تا خلد در پای مرد بیخبر
شحنه یارماست هرکوخسته‌شد گو مرا بسته بپیش شحنه بر
شحنه را چاه زنخ زندان ماست تا نهم زنجیر زلفش پای بر
بندو زندان‌خوش‌ای زنده دلان خوش مرا عیشیست آنجا معتبر
گرچه‌می‌کاهم‌چو ماه ازعشق‌او گرچه می‌گردم‌چه‌گردون‌برقمر
بعد من صد سال دیگر این‌غزل چون جمال یوسفی باشد سمر
زانك دل هرگز نپوسد زیرخاك این زدل گفتنم نگفتم از جگر
من چو داودم شما مرغان پاك وین غزلها چون زبور مستطر
ای خدایا پر این مرغان مریز چون بداودند از جان یارگر

ای خدایا دست بر لب می‌نهم
تا نگویم زانچه‌گشتم مست تر

۱۱۰۱

نرم نرمك سوی رخسارش نگر چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر ازمستی و بیدار شو کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ بی پایان دل میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین لطف‌آن‌گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص‌بین در طبع حیوان‌ونبات بعد ازآن سیری و ایثارش نگر
حرص‌وسیری‌صنعت‌عشق‌است‌وبس گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ‌آمیزرا رنگ روی عاشق زارش نگر

باچنین‌دشوار بازاری که اوست
با زر و بی زر خریدارش نگر

۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار روح را با صورت اسما چه کار
عاشقان گوی‌اند در چوگان یار گوی را با دست و یا با پا چه کار
هرکجا چوگانش راند می‌رود گوی را با پست و با بالا چه کار
آینه‌ست و مظهر روی بتان با نکو سیماش و بد سیما چه کار
سوسمار از آب خوردن فارغست مرو را با چشمه و سقا چه کار
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست باش را با مسکن و با جا چه کار
عیسیی که برگذشت او از اثیر با غم سرماش و با گرما چه کار

ای رسایل کشته با نادی غیب
رو ترا با گفت و با غوغا چه کار

۱۱۰۳

رفتم آنجا مست و گفتم ای نگار — چون مرا دیوانه کردی گوش دار
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست — بستهٔ آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه اش — دست برمن زد که دست از من بدار
اندرین حلقه تو آنگه ره بری — کز صفا دری شوی تو شاهوار
حلقهٔ زرین من وانگه شبه
کی رود برچرخ عیسی با حمار

۱۱۰۴

باز شد در عاشقی بابی دگر — بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را — آنك دیدم دوش من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان — غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گر می نبارد نقد شد — از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و حق بداد — غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد — عاشقان را دشت ودولابی دگر
وین جگرهایی که بدپرزخم عشق — شد در آویزان بقلابی دگر
عشق اگر بد نام گردد غم مخور — عشق دارد نام و القابی دگر
کفشگر گرخشم گیرد چاره شد — صوفیانرا نعل و قبقابی دگر
گرنداند حرف صوفی دانك هست — دردهای عشق را بابی دگر
از هوای شمس دین آموختم
جانب تبریز آداب دگر

۱۱۰۵

ای خیالت در دلمن هر سحور — می خرامد همچو مه یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما — آتش وشور افکند وانگه چه شور
آتشی کردی و گویی صبر کن — من ندانم صبر کردن در تنور
یاد داری کامدی تو دوش مست — ماه بودی یا پری یا جان حور
آن سخنهایی که گفتی چون شکر — وان اشارتها که می کردی زدور
دست برلب می زدی یعنی که تو — از برای این دلمن بر مشور
دست بر لب من نهی یعنی که صبر — با لب لعلت کجا ماند صبور
رو ببالا می کنی یعنی خدا — چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاك از نقشها وز روی تو
هر زمانی یوسفی اندر صدور

۱۱۰۶

راز را اندر میان نه وا مگیر — بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکودانی که هرچیز از کجاست — گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی گر بوم آن توم — روستایی خویش را رستا مگیر

چون مرا درعشق استا کرده‌ای خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا از ذوق می‌گیری گلو تا بنالم گویمت آنجا مگیر
سوی بحرم کش که خاشاك توم تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام
تو ورا زامروز و از فردا مگیر

۱۱۰۷

در چمن آیید و بربندید دید تا نیفتد بر جماعت هرنظر
من زیانها کرده‌ام من دیده‌ام زخمها از چشم هر بی پا و سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او رو سیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از رزم‌شیران‌چشم‌سگ دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیك چشم نیك و بد آمیخته‌ست قلب را هر کس بنشناسد ز زر
زاهدانش آهها پنهان کنند خلوتی جویند در وقت سحر
لیك این مستان بحکم‌خود نیند نیستشان جز حفظ‌حق‌حصنی‌دگر
باد کم پران مزن لاف خوشی
باد آرد خاك و خس را در بصر

۱۱۰۸

ساقیا بادهٔ چون نار بیار دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده‌ای‌را که زدل‌می‌جوشد زود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده ببین نیست شو درمی واقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر همچنان جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان‌را گردن بسته ز بلغار بیار
مؤمنان‌را همه عریان کردی گروی نیز ز کفار بیار
شمس تبریز بگو دولت را
بپذیر اندك و بسیار بیار

۱۱۰۹

ساقیا بادهٔ گلرنگ بیار داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست خنجر جنگ ببر چنگ بیار
ای زتو دردکشان درد کشان دردیی که کندم دنگ بیار
من زهر درد نمی‌گردم دنگ دردیی آن سره سرهنگ بیار
روز جامست نه نام و ناموس نام از پیش ببر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق آزمون کن بر او سنگ بیار
صیقل آینهٔ نه فلکست ز امتحان آهن پر زنگ بیار
چشمهٔ خضر ترا میخواند که‌سبو کش دوسه‌فرسنگ بیار
پس گردن زچه رو می‌خاری نك ظفر هست تو آهنگ بیار
حرف رنگست اگرخوش‌بویست جان بی‌صورت و بی‌رنگ بیار

کم کنی رنگ بیفزاید روح بسوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند از دغل و از حیلت
جان بی حیلت و فرهنگ بیار ۱۱۱۰

از لب یار شکر را چه خبر وز رخش شمس‌وقمررا چه خبر
بادمش باد بهاری چه زند وزقدش سرو وشجر را چه خبر
گرجهان زیر و زبر گشت ازو عاشق زیرو زبر را چه خبر
چونك جان‌محرم اسرارش‌نیست از رهش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هرقوم هم ازمستی خویش که ز ما قوم دگر را چه خبر
گفت چونی و دل تو چونست از دل‌این‌خسته جگررا چه خبر
با ملك تاج و کمر گر بهمند از ملك تاج و کمر را چه خبر
کم کن این ناله که کس‌واقف‌نیست
ز آه عشاق سحر را چه خبر ۱۱۱۱

روزی‌خوشست‌رویت‌ازنور روزخوشتر باده نکوست لیکن ساقی زمی نکوتر
هربسته‌ای که باشد امروز برگشاید دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
هربیدلی ز دلبر انصاف خود بیابد هرتشنه‌ای نشیند برآب حوض کوثر
هر دم دهد بت من نو ساغری بساقی کامروز بزم عامست این را بعاشقان بر
یك ساغر لطیفی کز غایت لطیفی
گویی‌همه شرابست‌خودنیست هیچ‌ساغر ۱۱۱۲

برمنبرست این دم مذکر مذکر چون چشمهٔ روانه مطهر مطهر
بر منبری بلندی دانای هوشمندی بر پای منبر او مکرر مکرر
هرلفظ او جهانی روشن چو آسمانی بگشاده در بیانی مقرر مقرر
زین گونه درگشایی داده ترا رهایی از حبس خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش آتش ز خود نیامد منور منور
آتش بفعل مردم زاید زسنگ‌وآهن واختر بامر زاید مدبر مدبر
مرهر پیمبری را بودست معجز نو چون نیست معجزهٔ او مشهر مشهر
مسعوداز وست‌نحسی‌فردوس‌ازوست‌حبسی محکوم ازوست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نفس تست درسر
اما درین طلب تو مقصر مقصر ۱۱۱۳

ای‌جان‌جان‌جانها‌جانی و چیزدیگر وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی وی مشرب مذاقی‌آنی و چیز دیگر
ای‌مشعله یقین‌را وی‌پرورش‌زمین‌را وی عقل اولین را ثانی وچیز دیگر

ای مظهر الهی وی فر پادشاهی هرصنعتی که‌خواهی‌تانی‌وچیز دیگر
هر گرن‌غرایبی را هر بوالعجایبی‌را هرغیب وغایبی را دانی وچیز دیگر
زان‌عشق‌همچوافیون‌لیلی‌کنی‌ومجنون ای‌ازسنات گردون‌سانی‌وچیز دیگر
ای نور صدر هادا اومید صبرها را بر اوج ابرها را رانی وچیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را وی قصر اجتبا را بانی وچیز دیگر
ای گنج مغفرت‌را وی‌بحرمرحمت‌را من‌غیر درگهت‌را شانی وچیز دیگر
چشمی که‌غیر رویت بیندزبهر زینت باشد دربن جریمت‌زانی‌وچیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی‌دستگیرفردا گشتم بدست‌سودا عانی‌وچیز دیگر
برست این دهانم بر غیر تو نخوانم
چون‌هست غیر گوشت‌فانی‌وچیزدیگر ۱۱۱۴

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر ای‌آنك‌آن تو داری آنی وچیز دیگر
اسرار آسمانرا و احوال این وآن را از لوح نا نبشته خوانی وچیز دیگر
هردم زخلق‌پرسی‌احوال‌عرش‌وکرسی آنرا و صد چنان را دانی وچیز دیگر
لعلیست بی‌نهایت در روشنی بغـایت آن لعل بی بهـا را کانی وچیز دیگر
حکمی که‌راند فرمان‌روز الست برجان آن جمله حکمها را رانی وچیزدیگر
چشمی که‌دید آن‌رو گرعشق‌راند این‌سو آن چشم نیست والله زانی وچیز دیگر
آن چشم احول آمد درگام اول آمد کـوگفت اولی را ثـانی و چیز دیگر
هرکـو بقا نیـابد از شمس‌حق تبریز
اوهست درحقایق فـانی و چیز دیگر ۱۱۱۵

ای آینهٔ فقیری جانی و چیز دیگر وی‌آنك درضمیری آنی وچیز دیگر
اسرار آسمانرا اندیشه و نهانرا احوال این‌وآن را دانی وچیز دیگر
تاریخ برگذشته بر انسی و فرشته خطهای نانبشته خوانی وچیز دیگر
از غیب حصها را بدهی بمستحقان
وز سینه غصها را رانی وچیز دیگر ۱۱۱۶

هر کس‌بجنس‌خویش‌درآمیخت‌ای‌نگار هر کس بلایق گهر خـود گـرفت یار
او را که داغ تست نیـارد کسی‌خرید آنکو شکار تست کسی‌چون کندشکار
مازا چو لطف روی‌تو بی‌خویشتن‌کند ما را ز روی لطف‌تو بی‌خویشتن‌مدار
چون جنس همدگر بگرفتندجنس‌جنس هرجنس جنس گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بـود نفاق مانند آب و روغن و مـانند قیر وقار
تاچون‌بجنس‌خویش‌رود ازخلاف‌جنس زین‌سوی تشنه‌تر شده باشد بدان‌کنار
هرك‌ازتو می گریزدبادیگری‌خوشست وانك ازتو می‌رمدبکسی دارد او قرار
وانکو ترش‌نشست بپیش‌تو همچو ابر خندان دلست پیش دگرکس‌چو نوبهار
گویی که نیست از مه غیبم بجز دریغ وزجام وخمر روح مرا نیست جز خمار

آن نای ونوش یاد نمی‌آیدت که تو — خوش‌می‌خوری‌زدست یکی دیوسنگسار
صد جام درکشی زکف دیـو آنگهی — بینی ترش کنی بخور ای‌خام‌پخته خوار
اینجا سرك فکنده و رویك‌ترش‌ولیك — آنجا چو اژدهـای سیه‌فام کوهسار
باجنس‌همچو سوسن‌و باغیرجنس‌گـگ — باجنس‌خویش‌چون گل‌و باغیرجنس‌خار
رو رو بجمله خلق نتانی توجنس بود — شاخی ز صد درخت نشد حـامل ثمار
چون‌شاخ یك درخت‌شدی زاند گربیر — جویای وصل این‌شده‌ای‌دست‌از آن‌بدار
گر زانك جنس مفخر تبریز گشت جان
احسنت ای ولایت وشابـاش کار و بـار

۱۱۱۷

دل نـاظر جمـال تـو آنگاه انتظار — جان مست گلستان تـو آنگاه خارخار
هردم ز پـرتـو نظـر او بسوی دل — حوریست بریمین و نگاریست بریسار
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم — ازدوست بوسه‌ای وز ما سجده‌صدهزار
امسال حلقه‌ایست ز سودای عـاشقان — گر نیست بازگشت درین عشق عمربار
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یـزل — کز چنگهای عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق تـو از تـابش حیات — بگرفته بیخهای درخت و دهد ثمـار
غوطی بخورد جان‌بتك‌بحر و شد گهر — این بحر واین گهر زبی لعل تست زار
از نغمهای طـوطی شکرستان تست — در رقص شاخ‌بید و دو دستك‌زنان‌چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق — گیرند یکدگر را چـون مستیان کنار
مستانه جان برون جهد از وحدت‌الست — چون سیل سوی بحر نه‌آرام و نه قرار
جزوی چو تیر جسته زقبضهٔ کمان کل — او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
جانیست‌خوش‌برون‌شده از صدهزاربوست — در چار بالش ابد او راست کار و بار
جانهای صادقان همه در وی‌زنندچنگ — تا با نوا شوند از آن جـان نامدار
جانها گرفته دامنش‌ازعشق‌واوچوقطب — بگـرفته دامـن ازل محض مردوار
تبریز رو دلا و زشمس حق این بپرس
تا بر بـراق سر معانی شوی سوار

۱۱۱۸

میرشکار من که مـرا کرده‌ای شکار — بی‌تو نه‌عیش دارم و نه خواب ونه قرار
دلدار من توی سربازار من تـوی — این جمله جور برمن مسکین روا مدار
ای‌آنك یار نیست ترا در جهان عشق — من درجهان فکنده که‌ای یار یار یار
در ده ازآن شراب‌که اول بداده‌ای — زان‌چشمهای مست تو بشکن مراخمار
از آسمان فرست شرابی کـزین شراب — اندر زمین نمـاند یك عقل هـوشیار
روزی هزار کار برآری بیك نظر
آخر یکی‌نظر کن‌واین‌کار را برآر

۱۱۱۹

کس بی‌کسی نماند می‌دان تو این‌قدر — گر با یکی نسازی آیـد یکی دگـر
زین خانه‌گر روم من و خانه تهی کنم — آید یکی دگر چو منی یـا ز من بتر

میراث مانده است جهان از هزار قرن چون شد بزیر خاك پدر شد پسر پدر
تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین ورنی ندیدی تو در آفاق جانور
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
گر ترك یك هنر بكند مرد طبع او مشغول كار دیگر گشت و دگر هنر
زیرا كه بر دل همه خلقان موكلیست
بی كارشان ندارد و بی یار و بی سفر

۱۱۲۰

مستیم وبیخودیم وجمال تو پرده در زین پس مباش ماها در ابر وپرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم ما را صلای فتنه و شور و هزار شر
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
مستیست درسر از می واین تاب آفتاب در سر بتافتست پس از دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان روح بنواز لحن جان كه تنتن لطیف تر
تا جانها ز خرقهٔ تنها برون شود تا بر سرین خرقه رود جان با خبر
از جام صاف باده تو خاشاك جسم را بردار تا نهیم باقبال بر ببر
تا دیدها گذاره شود از حجابها تا وارهد ز خانه و مان و زبام و در
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین
بیند هزار روضه و یابد هزار پر

۱۱۲۱

آمد بهار خرم و آمد رسول یار مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
ای‌چشم‌و ای‌چراغ روان‌شو بسوی باغ مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند رو رو كه قاعده ست كه القادم یزار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست خار از پی‌لقای توگشتست‌خوش عذار
ای سرو گوش‌دار كه سوسن بشرح‌تو سرتا بسر زبان شد برطرف جویبار
غنچه گره گره‌شد ولطفت گره گشاست از تو شكفته گردد و برتو كند نثار
گویی قیامتست كه بر كرد سر زخاك پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی كه مرده بودكنون یافت زندگی رازی كه خاك داشت‌كنون‌گشت آشكار
شاخی كه میوه داشت همی‌نازداز نشاط بیخی كه آن‌نداشت خجل‌گشت‌وشرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز پیدا شود درخت نكو شاخ بختیار
لشكر كشیده شاه‌بهار وبساخت برگ اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گویند سربریم فلان را چوگندنا آن را ببین معاینه در صنع كردگار
آری چو در رسد مدد نصرت خدا
نمرود را بر آید از پشه‌ای دمار

۱۱۲۲

اندیشه را رهاكن اندر دلش مگیر زیرا برهنه‌ای تو واندیشه زمهریر
اندیشه می‌كنی كه رهی‌از زحیر و رنج اندیشه كردن آمد سرچشمهٔ زحیر
زاندیشها برون دان بازار صنع را آثار را نظاره‌كن ای سخرهٔ اثیر

آن کوی را نگر که پرد زو مصورات / وان جوی‌را کزو شد گردنده چرخ پیر
گلگونه‌ای کزوست رخ دلبران چو گل / سرفتنه ای کزوست رخ عاشقان زریر
خوش ازعدم همی پرد این‌صدهزار مرغ / از یك کمان همی جهد این‌صدهزار تیر
بی‌چون و بی‌چگونه برون‌ازرسوم‌وفهم / بی دست می‌سریشد در غیب صد خمیر
بی آتشی تنوردل و معدها فروخت / نان بردکان نهاده و خباز ما ستیر
از لوح خاك ساده دهد صدهزار نقش / وزجوش خون ماده‌دهد صدهزار شیر
شیىء اللهی بگفتی و آمد زچرخ بانك / زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
زفت آمد آن نواله و زنبیل‌را درید / از مطبخ خدای نیاید صلهٔ حقیر
آنکس‌که‌من و سلوی بفرستد از هوا / وانك‌از شکاف کوه برون می کشد بعیر
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی / وانکو زخواب خفته گشاید ره مطیر
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی / تا این خیالیان بشتابند در مسیر

فرمان کنم چوگفت خمش من‌خمش کنم
خود شرح این بگوید یکروز آن‌امیر

۱۱۲۳

پردهٔ خوش آن‌بودکز پس آن‌پرده‌دار / با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
آید خورشید وار ذره شود بی قرار / کان‌رخ‌همچون بهار از پس پرده مدار
خیز که‌این‌روزماست روزدلفروزماست / ازجهت سوزماست عشق‌چنین پرشرار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما / خیز که مستیم ما تا بابد بی خمار
خیز که‌جان آمدست‌جان‌وجهان آمدست / دست‌زنان‌آمدست ای دل دستی بر آر
آب‌حیات آمدست روز نجات آمدست / قند و نبات آمدست ای صنم قند بار
بندهٔ آن پرده‌ام گوش گران کرده‌ام / تا که بگوشم دهان آرد آن پرده‌دار
مکرمرا چون بدید مکر دگر اوپزید / آمدو گوشم گزید گفت هلا ای عیار
بی‌ادبی هم‌نکوست کان‌سبب‌جنگ‌اوست / سرنکشم من‌زدوست بهرچنین‌کارو بار

جنگ‌تو‌است این‌حیات زانك ندارد ثبات
جنگ‌تو‌خوش‌چون‌نبات‌صلح‌تو‌خودزینهار

۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب گشت‌جهان مست‌وار / بر مثل ذرها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت عشق‌گرو کرده رخت / رقص کنان‌هردرخت دست‌زنان‌هرچنار
از قدح جام وی مست شده کوکی / گرم شده جام دی سردشده جان نار
روح بشارت شنید پردهٔ جان بر درید / رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
بانك زده آن‌هما هر کی که هست‌ازشما / دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
گفته دل من بدو کای صنم تندخو / چون‌برهد آنکه او گشت بزحمت‌شکار
عشق‌چوابر گران ریخت برین و بر آن / شد طرفی زعفران شد طرفی لاله‌زار
آب منی هچو شیر بعد زمانی یسیر / زادیکی‌همچوقیرو آن دگری‌همچوقار

منکر شه کورزاد بیخبر و کور باد
از شه‌ما شمس دین در تبریز افتخار

۱۱۲۵

چون‌سر کس‌نیستت فتنه‌مکن‌دل‌مبر — چونك ببردی دلی باز مرانش زدر
چشم توچون ره‌زند ره‌زده‌راره‌نما — زلف اگرسر کشد عشوهٔ هندومخر
عشق‌بود گلستان‌پرورش ازوی‌ستان — ازشجرهٔ فقر شدباغ درون پرثمر
جمله‌ثمر ز آفتاب پخته‌وشیرین‌شود — خواب‌وخورم‌را ببرتابرسم نزدخور
طبع‌جهان کهنه‌دان‌عاشق‌او کهنه‌دوز — تازه وترست عشق طالب‌او تازه‌تر
عشق برد جوبجو تا لب دریای هو — کهنه‌خرانرابگواسکی‌ببج کمده‌ور
هر کس‌یاری گزیدل‌سوی‌دلبر پرید — نحس قرین زحل شمس قرین قمر
دل‌خودازین‌عام‌نیست باکس‌آرام‌نیست — گرتو قلندردلی نیست قلندر بشر
تن چو ز آب منیست آب بپستی رود — اصل‌دل ازآتشست اونرود جزز بر
غیر دل وغیر تن هست تراگوهری
بی‌خبری زان گهر تانشوی بی‌خبر

۱۱۲۶

سست مکن زه‌که من تیر توم چارپر — روی‌مگردان که‌من یکدله‌ام نی دوسر
ازتوزدن تیغ‌تیز وز دل و جان صدرضا — یك سخنم چون قضا نی‌اگرم نی‌مگر
گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار — نی بگریزم چوباد نی بمرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ — ازجهت زخم‌تیغ ساخت حقم چون سپر
تیغ‌زن ای‌آفتاب گردن شب را بتاب — ظلمت شبها زچیست کورهٔ خاك کدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل — معدن‌خنده‌ست‌شش معدن رحمت جگر
بر سرمن چون کلاه ساز شها تختگاه — در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت کسی‌عشق‌را صورت‌ودست‌ازکجا — منبت هردست وپا عشق بود در صور
نی پدر و مادرت یکدمه‌ای عشق باخت — چونك یگانه‌شدندچون‌تو کسی کردسر
عشق که بی‌دست‌او دست‌ترادست‌ساخت — بی‌سرودستش مبین شکل‌دگر کن‌نظر
رنگ همه روبها آب همه جویها
مفخرتبریزدان‌شمس حق‌ای‌دیده‌ور

۱۱۲۷

وجهك مثل القمر قلبك مثل الحجر — روحك روح‌البقا حسنك نورالبصر
دشمن تو در هنر شد بمثل دم خر — چندبپیماییش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات — غیرك یاذاالصلات فی‌نظری کالمدر
هر که‌بجزعاشقست درترشی لایقست — لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرك‌روحی‌فداك زلزلنی‌فی‌هواك — کل کریم سواك فهو خداع غرر
چون‌سر کس‌نیستت فتنه‌مکن‌دل‌مبر — چونك ببردی دلی باز مرانش زدر
چشم‌تو چون ره‌زند ره‌زده‌را ره‌نما — زلف‌توچون‌سر کشدعشوهٔ‌هندومخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان — سبزو شکفته کندجان تراچون‌شجر

عشق خوش و تازه‌رو طالب او تازه‌تر — شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه‌خر
عشق خران جو بجو تا لب دریای هو
کهنه خران کو بکو اسکی بیج کمه‌ور

۱۱۲۸

بر سره دیدمش تیز روان چون قمر — گفتم بهر خدا یکدمه آهسته تر
یکدم ای ماه وش اسب وعنانرا بکش — ای توچوخورشید وخورسایه زمازومبر
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب تاب — زانك ز یك تاب من ازتو نماند اثر
زانك تودرسردسیر داشته‌ای رخت خشك — خشك لب وچشم تر بوده‌ای ازخشك و تر
برج من آنسو ترست دور زخشك و ترست — نیك عجب گوهرست نیك پر از شوروشر
از پس چندین حجاب چاك زدستی توجیب — از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز
شمس حق سرفراز تاشودت زیب و فر

۱۱۲۹

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق دردل وجانش پذیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان — مرده وپژمرده است گرچه بود اووزیر
عشق چو بگشادرخت سبز شود هردرخت — برك جوان بردمد هرنفس از شاخ پیر
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرك — چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی — جانب ره باز گرد یاوه مرو خیرخیر
تنگ شکرخر بلاش ورنخری سر که باش — عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
جملهٔ جانهای پاك گشته اسیران خاك — عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ای که بز نبیل تو هیچ کسی نان نریخت — در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
چست شوو مرد باش حق دهدت صد قماش — خاك سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

۱۱۳۰

آیدهردم رسول از طرف شهریار — بافرح وصل دوست باقدح شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزوو کل — سجده کنان سروو گل بر طرف سبزه‌زار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش — نوح ازین درخروش روح ازین شرمسار
ای خرد دوربین ساقی چون حوربین — بادهٔ منصوربین جان ودلی بی‌قرار
بشنواز چپ وراست مژده سعادت تراست — بخت صفا درصفاست تاتو توی اختیار
پردهٔ گردون بدر نعمت جنت بخور — آب بزن برجگر حور بکش در کنار
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال
گردد آخر وصال چونك درآید نگار

۱۱۳۱

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر — آه ندارم گهر گفت نداری بخر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن — خانه غلط کرده‌ای عاشق بی سیم‌وزر
آمده‌ای در قمار کیسهٔ پرزر بیار — ورنه برو از کنار غصه وزحمت ببر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما گر تو زمایی در آکاسه بزن کوزه‌خور
دام‌همه ما دریم مال همه ما خوریم ازهمه‌ماخوشتریم کوری‌هر کورو کر
جامه‌خران‌دیگر ندجامه‌دران‌دیگر ند جامه‌دران‌بر کنند سبلت‌هر جامه‌خر
سبلت فرعون‌تن موسی جان‌بر کند تاهمه تن‌جان شود هرسرمو جانور
در ره عشاق او روی معصفر شناس گوهرعشق‌اشك‌دان‌اطلس‌خون‌جگر
قیمت‌روی چوزر چیست‌بگو لعل‌یار قیمت‌اشك‌چودرچیست بگو آن‌نظر
بندهٔ آن ساقیم تا بابد باقیم عالم ما بر قرار عالمیان برگذر
هر کی‌بزاد اوبمردجان بموکل‌سپرد عاشق از کس نزاد عشق‌ندارد پدر
گر تو ازین‌رونه‌ای‌همچوقفاپس‌نشین ورتو قفا نیستی پیش‌در آ چون‌سپر

چون سپر بی خبر پیش در آ و ببین
از نظر زخم دوست باخبران بی‌خبر ۱۱۳۲

چون‌سر کس‌نیستت فتنه‌مکن‌دل‌مبر چونك ببردی دلی پردهٔ اورا مدر
چشم‌تو چون رەزند رەزدەرا رەنما زلف‌توچون‌سر کشدعشوهٔهندومخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان سبزو شکفته کند باغ‌تراچون‌شجر
وجهك وجه‌القمر قلبك مثل الحجر روحك روح‌البقا حسنك نورالبصر
عشق خران جوبجو تالبدریای‌هو کهنه‌خران‌کوبکواسکی‌ببج‌کمدور
دشمن ما درهنر شد بمثل دنب خر چند بپیماییش نیست فزون کم‌شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات غیرك یا ذاالصلات فی نظری‌کالمدر
هر که‌بجزعاشق‌است‌در ترشی‌لایقست لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرك‌روحی‌فداك زلزلنی فی‌هواك کل کریم سواك فهو خداع غرر

عشق خوش و تازه‌رو عاشق او تازه‌تر
شکل جهان‌کهنه‌ای عاشق او کهنه تر ۱۱۳۳

نه دروفات گذارد نه در جفا دلدار نه منکرت بگذارد نه برسر اقرار
بهر کجاکه نهی دل بقهر بر کندت بهیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
بشب قرار نهی روز آن بگرداند بگیرعبرت ازین اختلاف لیل‌ونهار
زجهل توبه و سوگند می‌تند غافل چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست کزوست بی‌سر وپا گشته گنبددوار
برادرا تو کجا خفته‌ای نمی‌دانی که بر سر تو نشستست افعی بیدار
چه‌خوابهاست که‌می‌بینی‌ای‌دل‌مغرور چه‌دیك‌بهر تو پختست‌پیرخوان‌سالار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر ببرد دمدمهٔ حکم‌حق زجانش قرار
چنانش کرد که‌درشهرها نمی‌گنجید ملول‌شد زبیابان ورفت سوی‌بحار
رود که‌گیرد مرجان‌ولیك‌بدهدجان که‌در کمین‌بنشستست بررهش‌جرار
دوید در پی آب‌و نیافت غیر سراب دوید در پی نور و نیافت الا نار

قضا گرفته‌دو گوش کشان کشان که بیا　　چنین کشند بسوی جوال گوش حمار

بترز گاوی کین چرخ را نمی‌بینی　　که گردن تو ببستست‌از برای دوار

درین دوار طبیبان همه گرفتارند　　کزین دوار بود مست کلهٔ بیمار

ببر و بحر و بدشت و بکوه می‌کشدش　　که‌تا کجاش دراند بپنجه شیر شکار

ولیك‌عاشق حق‌را چو بردراند شیر　　هلا دریدن‌اورا چو دیگران مشمار

دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او　　همانکسی که‌دریدش‌همو شود معمار

چودرحیات‌خوداوکشته‌گشت‌درکف‌عشق　　بامر موتوا من قبل ان تموتوا زار

که‌بی‌دلست وجگر خون عاشقست یقین　　شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار

وگر درید بسهوش بدوزدش درحال　　درو دمدم جان و بگیردش بکنار

حرام کرد خدا شحم ولحم عاشق‌را　　که‌تاطمع نکند درفناش‌مردم خوار

توعشق‌نوش‌که‌تریاق‌خاك‌فاروقیست　　که‌زهرزهره‌ندارد که‌دم‌زند‌ز‌ضرار

سخن رسید بعشق وهمی جهد دلمن　　کجاجهد زچنین زخم بی‌محابا تار

چو قطب‌می نجهداز میان‌دور فلك　　کجاجهد‌تو بگو نقطه‌ازچنین پرگار

خموش باش که این‌هم کشاکش قدرست
تـرا بشعر و باطلس مـرا سـوی اشعار

۱۱۳۴

چرا زقافله یك کس نمی‌شود بیدار　　که‌رخت عمرز کی‌باز می‌برد طرار

چرا زخواب وز طرار می نیازاری　　چراازو که خبر می‌کند کنی آزار

ترا هر آنك بیازردشیخ‌وواعظ‌تست　　که نیست‌مهرجهان راچونقش‌آب‌قرار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه　　مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار

شبی بناگه خانه برو فرود آمد　　چه‌گفت گفت‌کجاشد وصیت بسیار

نگفتمت خبرم کن‌تو پیش‌ازافتادن　　که‌چاره‌سازم من‌با عیال‌خود بفرار

خبر نکردی ای‌خانه کوحق صحبت　　فروفتادی و کشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مر اورا فصیح آن‌خانه　　که‌چندچند خبر کردمت‌بلیل‌و نهار

بدانطرف که‌دهان‌را گشادمی‌بشکاف　　که‌قوتم برسیدست وقت‌شدهش دار

همی‌زدی بدهانم زحرص مشتی گل　　شکافها همی بستی سراسر دیوار

زهر کجا که‌گشادم دهان‌فروبستی　　نهشتیم که‌بگویم‌چه‌گویم‌ای معمار

بدانکه خانه تن‌تست ورنجها چوشکاف　　شکاف‌رنج بدارو گرفتی ای بیمار

مثال‌کاه‌و گلست آن‌مزوره‌ومعجون　　علاتو کاه گل اندرشکاف می‌افشار

دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم　　طبیب آید و بندد برو ره گفتار

خماردردسرت ازشراب‌مرگ‌شناس　　مده شراب بنفشه بهل شراب انار

وگردهی توبعادت دهش که روپوشست　　چه‌روی پوشی‌زان کوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص‌ورع　　زتوبه ساز تو معجون غذا زاستغفار

بگیر نبض‌دل ودین‌خود ببین چونی　　نگـاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات او دارد / توزینهار ازوخواه هر نفس زنهار
اگرکسیت بگوید که‌خواست‌فایده نیست / بگو که‌خواست‌ازوخاست‌چون‌بودبی‌کار
مرید چیست بتازی مرید خواهنده / مریداز آن‌مرادست‌وصیداز آن شکار
اگرنخواست مراپس چرام‌خواهان‌کرد / که‌زرد کرددرخم‌رافراق آن‌رخسار
وگر نه غمزهٔ او زد بتیغ عشق مرا / چراست‌این دلمن‌خون چشم‌من خونبار
خزان مرید بهارست زردو آه کنان / نه عاقبت بسر او رسید شیخ بهار
چوزنده‌گشت مریدبهارومرده‌نماند / مرید حق زچه ماند میان ره مردار
بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین / شکوفه‌لایق هرتخم‌پاك در اظهار
چو واعظان خضر کسوهٔ بهار ای جان
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

۱۱۳۵

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار / زهرکجا که‌دهددست جام‌جان دست آر
در آی مست‌وخرامان وساغر اندردست / روا مبین چو تو ساقی‌وما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی / زخویش‌تیز برآمدچه جای صبرو قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج‌تواست / که مونس دل خسته‌ست ومحرم اسرار
از آن شراب که‌گر جرعه‌ای ازو بچکد / زخاك شوره‌بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گرنیمشب برآرد جوش / میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی / که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من راز های پنهانست / شراب‌لعل بگردان و پرده‌ای مگذار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن / که شیر گیرچگونه‌ست در میان‌شکار
تبارك الله آندم که پر شود مجلس / زبوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع / نهاده‌جان‌بطبق‌بر که‌این بگیر و بیار
زمطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان / شراب در رگ خمار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کان خوردند / خراب سیصد ونه سال مست اندر غار
چه‌باده‌بود که‌موسی‌بساحران درریخت / که‌دست‌وپای بدادندمست و بیخود وار
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف / که‌شرحه شرحه بریدندساعد چو نگار
چه‌ریخت ساقی تقدیس‌بر سر جرجیس / که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت / که مستم‌وخبرم نیست از یکی وهزار
صحابیان که برهنه ببیش تیغ شدند / خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود / پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید بورهٔ ادهم / که‌مست‌وارشد ازملك ومملکت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی / که گفت‌رمز اناالحق ورفت برسر دار
ببوی آن می شد آب روشن و صافی / چومست سجده‌کنان می‌رود بسوی‌بحار
زعشق این‌می‌خاکست‌گشته رنگ‌آمیز / زتف‌این‌می آتش فروخت‌خوش رخسار

و گر نه باد چرا گشت همدم و غماز حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
چه ذوق دارند اینچار اصل زآمیزش نبات و مردم و حیوان نتیجهٔ این چار
چه بیهشانه میی دارد این شب زنگی که خلق را بیکی جام می برد از کار
زلطف وصنعت صانع کدام را گویم که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم وبار عشق کشیم چنانك اشتر سرمست در میان قطار
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید ز مستیی که کند روح وعقل را بیدار
ز هرچه دارد غیر خدا شکوفه کند از آنك غیرخدانیست جز صداع وخمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمیچو خوك وزمانی چوبوزنه کندت بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا سرش بگل بگرفتست طبع بد کردار
چواندکی سر خم را زگل کنی خالی برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
اگر در آیم کاثار آن فـرو شمـرم شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصیی فـرود آریـم چوگشتوقت فروداشت جامجان بردار
در آ بمجلس عشاق شمس تبریزی
که آفتاب ازان شمس می برد انوار

۱۱۳۶

نبشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار خطی که فاعتبروامنهیا اولیالابصار
چو عشق مردم خوارست مرد می باید کهخویش‌لقمه‌کندپیش‌عشق‌مردم‌خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی ولیست لقمهٔ شیرین نوش نوش گـوار
تولقمه‌ای بشکن زانك آن‌دهان‌تنگست سه پیل هم نخورد مر ترا مگر بسه‌بار
ببیش حرص توخود پیل لقمه‌ای باشد توی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تـو زادهٔ عدمی آمـده ز قحط دراز ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم ومار
بدیك گرم رسیدی گهی دهان سوزی گهی سیـاه کنی جامه ولب و دستار
بهیچ سیر نگردی چو معـدهٔ دوزخ مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانك بر سر دوزخ قدم نهد خـالق ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص کهرسته‌اندزخویش‌وزحرص‌این مردار
نه‌حرص‌علم‌وهنرماندشان‌نه‌حرص‌بهشت نجویداوخرواشتر کههست شیر سوار
خموش‌اگرشمرم من‌عطا وبخششهاش از آن‌شمار شود گیج وخیره‌روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

۱۱۳۷

شدست نور محمد هزار شاخ هـزار گرفته هردو جهان از کنار تا بکنار
اگر حجاب بدرد محمد از یك شـاخ هزار راهب و قسیس بر درد زنار
ترا اگر سر کارست روزگار مبر شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ترا سعادت بادا که ما ز دست شدیم زدست رفتن این‌بار نیست چون هر بار

پریر یار مرا گفت کین جهان بلاست بگفتمش که ولیکن نه‌چون‌تو بی‌زنهار
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع که پات خار ندید وسرت نیافت خمار
بگفتمش که بلی لیك هم مگیر مرا نیاحتی که کنم وفق نوحهٔ اغیار
چو میر خوان توم ترش بنهم وشیرین که‌هر کسی‌بخورد بای‌خودزخوان‌کبار
بسوزنی که دهانها بدوخت دررمضان بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی نیم چو سوزن کورا بود یکی سوفار
خیار امت محتاج شمس تبریزند

۱۱۳۸ شکافت‌خربزه‌زین‌غم‌چه‌جای‌خیروخیار

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار بر آب دیده وخون جگر گرفت قرار
هزارآتش ودود وغمست ونامش عشق هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هرآنك دشمن جان خودست بسم الله صلای دادن جان و صلای کشتن زار
بمن نگر که مرا او بصد چنین ارزد نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
چوآب‌نیل دورو داردازین شکنجهٔ‌عشق باهل‌خویش چوآب‌وبغیراوخون خوار
چوعود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد که هیچ فرق نماند ز عود و کندهٔ خار
چوزخم تیغ نباشد بجنگ ونیزه‌وتیر چه فرق حیز و مخنث زرستم وجاندار
بپیش‌رستم‌آن‌تیغ خوشتر ازشکرست نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکاررا بدو صد ناز می برد این شیر شکار در هوس او دوان قطار قطار
شکار کشته بخون اندرون همی زارد که از برای خدایم‌بکش تو دیگر بار
دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد که ای فسردهٔ غافل بیا و گوش مخار
خمش‌خمش‌که‌اشارات عشق‌معکوسست

۱۱۳۹ نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

مجوی شادی چون درغمست میل نگار که‌دردو پنجهٔ‌شیری تواي عزیزشکار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو قبول کن تومرآن را بجای مشك تتار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که برنمدی چوب زدنه برنمدست ولی‌غرض همه تاآن برون شود زغبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندك اندك آن رود ز چهرهٔ دل گه بخواب و گه‌بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی جفای‌یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شرطریق حق خیرست که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
نگر بپوست که دباغ در پلیدیها همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان اگر چه پوست نداند ز اندك و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چارها داری
شتاب کن که ترا قدر تیست در اسرار

۱۱۴۰

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهـار / برآمدیم چوخورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز / فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو / هزار بلبل و طوطی بسوی‌ما طیار
بماهیـان خبر مـا رسید در دریا / هزار موج برآورد جوش دریا بار
بذات پاك خدایی که گوش وهوش‌دهد / که در جهان نگذاریم یك خرد هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او / که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر / توهیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکـر بار

۱۱۴۱

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار / بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار
ز خواب بر جهی و روی یار را بینی / زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر / چنان بود که گلی رست بی‌قرینهٔ خار
چودست بر تونهد یاروگویدت برخیز / زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
بگو بموسی عمران که شد همه دیده / که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه می‌دید ودیدنش می‌جست / زهی مقـام تجلی و آفتـاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم / برون شدیم ز عقل و بر آمدیم ز کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس / چو عقل اندك داری برو مگو بسیار
برو مگوی جنون را زکوره معقولات / که صددریغ که دیوانه گشته‌ای یکبار
مرا درین شب‌دولت زجفت‌وطاق‌مپرس / که‌باده جفت دماغست ویارجفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی / که هیچ نقطه نپرسد زگردش پرگار
غبار و گرد مینگیز در ره یاری / که او بحسن ز دریا بر آورید غبار
منه تو برسر زانو سر خود ای صوفی / کزین تو پی نبری گر فروروی‌بسیار
چو هیچ کوه احد برنیامد ازبن وبیخ / چه دست در زده‌ای درکمرگه کهسار
درآن زمان که عسلهای فقر می‌لیسیم / بچشم ما مگسی می شود سپه سالار
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها
چونعل‌ماست‌در آتش‌زعشق تیز شرار

۱۱۴۲

درخت اگر متحرك بدی بپا و بپر / نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی بپر و پا همه شب / جهان چگونه منوری شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی‌افق / کجاحیات گلستان شدی بسیل ومطر
چوقطره ازوطن خویش رفت‌وباز آمد / مصادف‌صدف‌او گشت‌وشدیکی گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گـریان / نه در سفر بسعادت رسید وملك وظفر

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
وگر توپای نداری سفر گزین درخویش چوکان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه که از چنین سفری گشت خاك معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی چنانك رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
از آنك هر ثمر از نور شمس یابد فر

۱۱۴۳

تو شاخ خشك چرایی بروی یار نگر تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر
در آ بحلقهٔ رندان که مصلحت اینست شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
بدانك عشق جهانیست بی قرار درو هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم بحق شاهی آن شه که شاه وار نگر
چو دیده سرمه کشی باز رو ازین سو کن بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر
هزار دودمر کب که چیست این فلکست غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چونك درتابد بگاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
چو ماه نیز بدریوزه پر کند زنبیل ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بیا ببحر ملاحت بسوی کان وصال بدان دو غمزهٔ مخمور یار غار نگر
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او ز نعل نعره بر آمد که حال و کار نگر
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی
تو روح را زچنین یار شرمسار نگر

۱۱۴۴

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور نظر بحلقه مردان چه می کنید از دور
چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلق نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد ز نور خارش پذرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست از آنك خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا نظر بصنع حجابست از چنان منظور
روان خفته اگر داندی که در خوابست از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
چنانك روزی در خواب رفت گلخن تاب بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملك و از چپ و راست هزار صف ز امیر وز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و بردابرد میان آن لمن الملك و عزت و شر و شور
در آمد از در گلخن بخشم حمامی زدش بپای که برجه نه مرده ای در گور
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملك ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فاذا تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور

چوهردوبازازین خواب‌خویش‌باز آیند بتخت‌آید شاه و بتختـه آن مقهـور
لباب قصه بماندست وگفت فرمان‌نیست نگر بدانش داود وکـوتهـی زبـور
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
وگرنه ماندسخن در دهن‌چنین مقصور

۱۱۴۵

بمن‌نگر که منم مونس تو اندر گور در آن شبی که کنی ازدکان‌و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت که هیچ وقت نبودی ز چشم من‌مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو بوقت لذت وشادی بگاه رنج و فتور
شب غریـب چو آواز آشنـا شنـوی رهی ز ضربت ماروجهی زوحشت مور
خمار عشـق درآرد بگـور تو تحفـه شراب‌وشاهدوشمع وکباب‌ونقل‌وبخور
درآن‌زمان کـه چراغ خرد بگیرانیـم چه‌های وهوی برآید ز مردگان قبور
زهای‌وهوی شود خیره خاك گورستان ز بانگ طبل قیامت زطمطراق نشور
کفن دریده‌گرفته دوگوش خود از بیم دماغ‌وگوش چه باشد بپیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی اگر بخودنگری یابسوی آن‌شروشور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن که‌چشم‌بد بود آن روز از جمـالم دور
بصورت بشرم هان‌وهـان غلط نکنـی که‌روح‌سخت‌لطیفست‌عشق‌سخت غیور
چه جای‌صورت اگرخودنمدشودصد تو شعاع آینهٔ جان علـم زند بظهـور
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید مراهقان ره عشق راست روز طهـور
بجای لقمه و پول ار خدای را جستـی نشسته برلب خندق ندیدیی یك کور
بشهر ما تو چه غماز خانه بگشادی
دهان بسته تو غماز باش‌همچون نور

۱۱۴۶

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار که‌دوش هیچ نخفتم ز تشنگی وخمار
لبم که نام توگوید بباده‌اش خوش‌کن سرم خمار تو دارد بمستیش تو بخار
بریز بـاده بر اجسامم و بر اعراضم چنانك هیچ نماند ز من رگی هشیار
وگر خراب شوم من بود رگی باقی چو جغد هل که بگرددراین‌خراب‌دیار
چو لاله‌زارکن این دشت را بیادهٔ لعل روا مدارکه موقوف داریـم ببهـار
زتست این‌شجره وخرقه اش تودادستی که ازشراب‌تواشکوفه کرده‌انداشجار
مرا چومست‌کنی زین شجر برآرم سر بخنده دل بنمایم بخلق همچـو انـار
مرا چو وقف خرابات خویش‌کردستی توام‌خراب‌کنی هم تو باشیم معمـار
بیار رطل گران‌تاخمش کنم بی آن
نه‌لایقست کـه باشد غلام تو مکثـار

۱۱۴۷

بکش‌بکش که‌چه‌خوش‌میکشی‌بیاربیار هزیمتـان ره عشق را قطار قطـار
کنار باز گشادست عشق از مستـی رسید دلشدگان را که کنـار کنـار
ز دست‌خویش‌از آن ساغری که می‌دانی اگر چـه نیك خرابم بیا بیار بیـار

قرار دولت او خواه و از قرار مپرس — که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
نگار کردن چون اشك بررخ عاشق — حلاو تیست در آن رو که زدنگار نگار
ایا کسی که در افتاده‌ای بچنگالش — ز چنگ دوست.رهیدن‌طمع مدار مدار
تو خون بدی‌وزعشقش‌چوشیر جوشیدی — چو شیرخون نشودتو ازین گذار گذار
برو ببادهٔ مخدوم شمس دین آمیز
که نیست بادهٔ تبریز را خمار خمار

۱۱۴۸

کسی بگفت زما یا ازوست نیکی‌وشر — هنوز خواجه درینست ریش‌خواجه‌نگر
عجب که‌خواجه برنگی که‌طفل‌بود بماند — که‌ریش‌خواجه‌سیه‌بودو گشت‌رنك‌دگر
بگویمت که چراخواجه زیر و بالا گفت — بدان‌سبب که‌نگشتست خواجه زیروزبر
بچار پا و دوپا خواجه گرد عالم گشت — ولیك هیچ نرفتست قعر بحر بسر
گمان‌خواجه‌چنانست که‌خواجه‌بهتر گشت — ولیك هست چو بیمار دق واپس تر
بحجت و بلجاج و ستیزه افزون گشت — ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل
طریق‌دل‌همه‌دیده‌ست‌وذوق وشهدوشکر

۱۱۴۹

فغان فغان که بیست‌آن نگار بار سفر — فغان که بنده مر اورا نبود یار سفر
فغان‌که کار سفر نیست سخرهٔ دستم — که تا زهم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیك طالع خورشید و مه سفر باشد — که تا زگردششان سایه‌شد سوارسفر
سفر بیامد وزان هجرعذرها می‌خواست — بدان زبان که‌شداین‌بنده شرمسارسفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر — که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
مراست‌جان‌مسافرچو آب‌ومن‌چون جوی — روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دود بلب لب این جوی تا لب دریا — دلی که خست درین راهها ز خار سفر
بروی آینه بنگر که از سفر آمد — صفا نگر تو برویش ازآن غبار سفر
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست — تو بخت بخت سفردان و کار کار سفر
همیشه چشم‌گشایم چو غنچه بر سرراه — چو سرو روح روانست در بهار سفر
چو شمس‌مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که بگستردردوار سفر

۱۱۵۰

بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر — که از لب‌شکرین بخش‌یك‌دوصاع‌شکر
تو ارتقا بسخاجو مگو نه گو آری — نظر مکن که نیی‌یافت ارتفاع شکر
لب تو است که شکر ز عین او روید — نه منتظر که رسد نسیه از بقاع شکر
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی یافت — که برمذاق دهانها بود مطاع شکر
بیسته‌ای دولب امروز زان همی ترسم — که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
زهی نبات که دارد لب تو کزوی شد — امیر جمله نباتات بی نزاع شکر

دهان ببندم و بسته شکر همی‌خایم
که‌تا بجان برسد خوش‌بابتلاع‌شکر

۱۱۵۱

قدح شکست وشرابم نماندومن مخمور خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف که روحهاش بجان‌سجده‌می‌کننداز‌دور
که تا ز بحر تحیر بسر آورد دستش هزار جان و روانهای غرقهٔ معمور
گر آسمانو زمین‌پر شودزظلمت‌کفر چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملایك ازو همی یابند اگررسد بشیاطین شوند هر یك حور
وگر نباشد آن نور دیو را روزی ببرد های کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی کو بخش کردن آغازد بهر سویست عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد شوند زنده ذرایر مثال نفخهٔ صور
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمك که هرسحرمن‌وتو گشته‌ایم‌ازو مسرور
کچون رسی بنهایت گران عالم غیب از آن گذر کن‌و کاهل‌مباش‌چون رنجور
از آن پری که ازو یافتی بکن پرواز هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور
بپر چوخسته شود آن‌پرت سجودی کن برای حال من خسته‌جان و دل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان توهمی نرسد کسی‌که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو بلابه که خاك پایش را بدیده آری کین درد می شود ناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی در افکنی بوجود و عدم شرار و شرور

چو سرمه‌اش بمن آری هزار رحمت‌نو
بجانت بادا تا قرنهای نا محصور

۱۱۵۲

ببین دلی که نگردد ز جانسپاری سیر اسیر عشق نگردد زرنج وخواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند بخون درست‌و نگردد ززخم کاری‌سیر
مقیم شد بخراباب و جمله رندان را خراب کرد ونشد از شراب باری سیر
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی در آن‌شکارو نشدجان‌از آن‌شکاری‌سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست ولیك نیست چونی ازفغان وزاری سیر
بگفت تو زچه سیری بگفتم از جز تو ولیك هیچ نگردم از آنچ داری سیر
نه‌شهر و یار شناسیم ای مسلمانان از آنك نیست دل ازجام شهریاری‌سیر
هوای توچو بهارست ودل‌زتست چوباغ که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر

چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی
که جان‌مباداز‌ین‌شرم و شرمساری سیر

۱۱۵۳

مه تو یار ندارد جز او تو یاو مگیر رخش‌کنار ندارد ازو کنار مگیر
جهان شکارگهی دان‌زهر طرف‌صیدی درآ چو شیر بجز شیرنر شکار مگیر

هوای نفس‌مهارست‌و خلق‌چون شتران بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست‌تابش ازمه ماست بماه پشت میار و ره غبار مگیر
بران ز پیش جهانرا که مار گنج‌تواست تواش بحسن‌چو طاوس گیر ومارمگیر
چوخلق بر کف‌دستت نهندچون سیماب ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
بحس دست بدان ارچه چشم تو بستست زگلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
ببوی آن گل بگشاد دیدهٔ یعقوب نسیم یوسف‌ما را زکرته خوار مگیر
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی
بغیر حضرت اورا تو اعتبار مگیر ۱۱۵۴

چو در رسید زتبریز شمس‌دین چوقمر ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور او گشت دیدهٔ دیده مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان فلك سجود کنان پیس او بچشم و بسر
بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن که نفس می‌نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت از آن بیست ازو اژدهای نفس بصبر
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد زار های فنا و ز زخمهای تبر
کنون‌که ماه نهان‌شد ز ابر این هجران زابرهای دو دیده فرو دوید مطر
ز قطرهای دودیده زمین‌شدی سر سبز اگر نه قطره بر آمیختی‌بخون جگر
جگر چو آلت رحمست رحم ازو خیزد ازین سبب مدد دیدها بکرد مگر
ز عشق جملهٔ اجزای خانه با خبرند چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
تو طالب خبری کم نشین ببی خبران گروه بی خبران را بهیچ سگ مشمر
که جفت مرده ترا مرده شوی گرداند که شوی‌مرده بودخودزمرده شوی‌بتر
بچشم درد بعیسی نگر اگر نگری سرك مبیچ بدان چشم ودر خرش‌منگر
چو همنشین شود انگور با خم سرکه شراب او ترشی‌شد حریف‌اوست کبر
بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی برون گریزوبرو سوی‌بحرشهد وشکر
کدام بحر خداوند شمس دین بحق
بذات پاك خدا اوست خسرو اکبر ۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر برو بسوی خریدار خویش همچون‌زر
درخت اگر متحرك شدی ز جای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
زمان چوحاکم‌تست‌ومکان‌چو معبر تو مکان‌نیك گزین و زمان نکو بنگر
چنان‌شوی‌که مکان وزمان واهل‌زمان دگر نتاند کردن بفعل در تو اثر
توتیره گردی از شب چوآینهٔ گردون
نه زردروی خزان گردی‌ازهوا چوشجر ۱۱۵٦

مطرب عاشقان بجنبان تار بزن آتش بمؤمن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی پرده از روی مصلحت بردار

تا بنگریست طفل گهواره کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست خار عشقست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم پای درخون نهاده‌ای هش‌دار
پای آهسته نه که تا نجهد چکره‌ای خون‌دل بهر دیوار
مطربا زخمهای دل می‌بین تا ندانند خویشتن خوش‌دار
مطربا نام بر ز معشوقی کز دل ما ببرد صبر و قرار
من‌چه گفتم‌کجا بماند دلی گر دلم کوه بود رفت‌از کار
نام او گوی و نام من‌کم کن تا لقب گویمت نکو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم دل کجا می‌رود زهی رفتار
شمس تبریز عیسی عهدی
هست در عهد تو چنین بیمار

۱۱۵۷

گر توخواهی‌وطن‌پر ازدلدار خانه را رو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا دور دارش ز دیدهٔ انکار
هر که اورا سماع‌مست‌نکرد منکرش‌دان‌اگر چه کرد اقرار
هر که‌اقرار کرد و باده‌شناخت عاقلش نام نه مگو خمار
بیهانه بره کن آنها را تا شوی از سماع برخوردار
وزمیان‌خویش‌را برون‌کن‌تیز تا بگیری توخویش رابکنار
سایهٔ یار به که ذکر خدای اینچنین گفته است‌صدر کبار
تانگویی که‌گل‌هم‌ازخارست زانك هرخار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل بر کن خار گل را بجان‌ودل می‌دار
موسی‌اندر درخت آتش‌دید سبز تر می‌شد آن درخت‌از نار
شهوت‌وحرص مردصاحب‌دل همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوتست‌لیکن‌هست همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر بینند
چون گشایند دیدها کفار

۱۱۵۸

رحم بر یار کی‌کند هم یار آه بیمار کی شنود بیمار
اشکهای بهار مشفق کو تا ز گل پر کنند دامن خار
اکثروا ذکر هادم اللذات بشنوید از خزان بی زنهار
غار جنت شود چوهست درو ثانی اثنین اذهما فی‌الغار
ز آه عاشق فلك شکاف‌کند نالهٔ عاشقان نباشد خوار
فلك از بهر عاشقان گردد بهر عشقست گنبد دوار
نی برای خباز و آهنگر نی برای دروگر و عطار
آسمان‌گرد عشق می‌گردد خیز تا ما کنیم نیز دوار

بین که لولاك ماخلقت چه گفت کان عشق است احمد مختار
مدتی گرد عاشقی گردیم چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جانها بیند سر برون کرده از درو دیوار
در و دیوار نکته گویانند آتش وخاك وآب قصه گزار
چون ترازو وچون گزوچومحك بی زبانند و قاضی بازار
عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد
خامش از گفت و جملگی گفتار

۱۱۵۹

عشق جانست عشق توجانتر لطف درمان واز تو درمانتر
کافریهای زلف کافر تو گشته زایمان جمله ایمانتر
جان سپردن بعشق آسانست وز پی عشق تست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تواند لیك این بنده زاده مهمانتر
بی توهستند جمله بی‌سامان لیك من بی‌طریق و سامانتر
عشق تو کان دولت ابدست لیك وصل جمال تو کانتر
تیغ هندی هجر برانست لیك هندی عشق برانتر
هردلی چار پره در پی تست دل ما صد پرست و پرانتر
دیدن تو بصد چو جان ارزان عوض نیم جانم ارزانتر
گرچه این چرخ نیك گردانست چرخ افلاك عشق گردانتر
همه ز افلاك عشق درترسند وان فلك در غم تو ترسانتر
شمس تبریز همتی می‌دار
تا شوم در تو من عجب دانتر

۱۱۶۰

روی بنما بما مکن مستور ای بهفت آسمان چومه مشهور
ما یکی جمع عاشقان زهوس آمدیم از سفر زراهی دور
ای که درعین جان خود داری صدهزاران بهشت وحوروقصور
سرفرو کن ز بام وخوش بنگر جانب جمع عاشقی رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده کان نه از خم بود نه از انگور
زان شرابی که بوی جوشش او
مردگان برون کشد از گور

۱۱۶۱

مطربا عیش و نوش از سر گیر یك دو ابریشمك فروتر گیر
ننگ بگذار وباحریف بساز چنگ بگذار جام وساغر گیر
لطف گل بین و جرم خاز مبین جعد بگشا ومشك وعنبر گیر
فربه از تست آسمان و زمین این یك استاره را تولاغر گیر
داروی فربهی خلق توی فربهش کن چو خواهی و برگیر
خرمش کن بیك شکرخنده شکری را ز مصر کمتر گیر

بخت و اقبال خاك پای‌تواند هر چه می‌بایدت میسر گیر
چونك‌سعد وظفر غلام‌تواند دشمنت را هزار لشکر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید آتش عشق را تو کوثر گیر
گر غلامی قیصرت باید بنده‌اش را قباد و قیصر گیر
هر کرا نبض عشق می‌بجهد گرفلاطون‌بود تواش‌خر گیر
هر سری‌کو زعشق پر نبود آن سرش راز دم مؤخر گیر
هین مگو راز شمس تبریزی
۱۱٦۲ مکن اسپید و جام احمر گیر
مطربا عشق بازی‌از سرگیر یکدو ابریشمك فرو تر گیر
چونك درچرخ آردت باده خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملك مستی و بیخودی داری ترك سودای ملك سنجر گیر
مست‌شو مست کن حریفان‌را بارگیر از کمیت احمر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ برو اندیشه و ره درگیر
از ره خشك راه بسیارست کشتیی سازو این ره ترگیر
پر بسر آوردم و بپریدم زانچ‌خوردم‌بخورتوهم‌پر گیر
فارغم همچو مرغ ازمرکب مرکبم‌راتو لنگ ولاغر گیر
گرنروید زخاك هیچ انگور مستی عشق را مقرر گیر
شیشه‌گرگر دگر نسازدجام جام می عشق را میسر گیرد
پارهٔ روح را کند نقشی گویدت دلبر مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت توبهٔ مست را مزور گیر
عاشق و مست وآنگهی توبه
۱۱٦۳ ترك سالوس آن فسونگر گیر
عار بادا جهانیان را عار از دو سه ماده ابله طرار
شکلك زاهدان ولی‌زدرون لیس فی‌الدار سیدی دیار
بدو پول سیاه بتوان یافت
۱۱٦۴ زین چنین خربطان‌دوسه خروار
خلق را زیر گنبد دوار چشمها کور و دیدنی بسیار
جوراوکش‌از آنك‌شورش‌دل نور چشمست یااولوالابصار
بردو دیده‌نهم غمت کین‌درد داروی خاص‌خسرویست بیار
باغ‌جان‌خوش‌زسنك‌بارانست ما نخواهیم‌قطره سنگ ببار
شمس تبریز گوهر عشقست
۱۱٦۵ گوهر عشق را تو خوار مدار
میر خرابات توی ای نگار وز تو خرابات چنین بی‌قرار

جمله خرابات خراب تواند | جملهٔ اسرار ز تست آشکار
جان خراباتی و عمر عزیز | هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرا دست گیر | چشم جهان حرف مرا گوش دار
خاك کفت چشم مرا توتیاست | وعدهٔ تو گوش مرا گوشوار
خمر کهن برسر عشاق ریز | صورت نو دردل مستان نگار
ساغر بازیچهٔ فانی ببر | ساغر مردانهٔ ما را بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز | وای برآن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی در دهد | مرد خورد بادهٔ حق مردوار

پرورش جان بسقاهم بود
از می و از ساغر پروردگار

۱۱٦٦

چند ازین راه نو روزگار | پردهٔ آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون بکش زآب بحر | مفرش نمرود بآتش سپار
چرخ فلك را بخدایی مگیر | انجم و مه را مشناس اختیار
شمس و شموسی کمر آخر شدست | چون خر لنگست در آن مستدار
بادچورا کم شدو خودرا شناخت | نیست در آخر چو خسان بی مدار
چشم دران باد نهادست خس | کو کشدش جانب هر دشت و غار
خیره در آن آب بماندست سنگ | کوش بغلطانند در سیل بار
گر بدو نیکیم تو از ما مگیر | ماهمه چنگیم و دل ما چو تار
گاه یکی نغمهٔ تر می نواز | گاه ز تر بگذرو روخشك آر
گر ننوازی دل این چنگ را | بس بوداینش که نهی بر کنار
نور علی نور چو بنوازیش | باده خوش و خاصه بفصل بهار
در کف عشقست مهار همه | اشتر مستیم درین زیر بار
گاه چو شیری متمثل شود | تا برمد خلق ازو چون شکار

گاه چو آبی متشکل شود
خلق رود تشنه بدو جان سپار

۱۱٦۷

مست توام نز می و نز کوکنار | وقت کنارست بیا گو کنار
برجه مستانه کناری بگیر | چون شجر و باد بوقت بهار
شاخ تر از باد کناری چو یافت | رقص در آمد چومن بی قرار
این خبر افتاد بخوبان غیب | تا برسیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید | سنبلهٔ با بگل از مرغزار
سوسن با تیغ وسمن با سپر | سبزه پیادست و گل تر سوار
فندق و خشخاش بدست آمده | نعنع و حلبو بلب جویبار
جدول هرگونه حویجی جدا | تا مددی یابد از یار یار

کرده دکانها همه حلواییان | پر شکر و فستق از بهر کار
میوه فروشان همه با طبلها | بر سر هر پشته فشانده ثمار
لیك ز گل‌گوی که همرنگ اوست | جمله ز بوگو که پری است یار
بلبل وقمری و دو صد نوع مرغ | جانب باغ آمده قادم بزار
می‌زندم نرگس چشمك خموش
خطبهٔ مرغان چمن گوش دار ۱۱٦۸

جان خراباتی و عمر بهار | هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان‌وجهان‌جان‌مرا دست گیر | چشم‌جهان‌حرف‌مرا گوش‌دار
صورت دل آمدو پیشم نشست | بسته سر و خسته و بیمار وار
دست‌مرا برسر خود می‌نهاد | کای بغم دوست مرا دست‌یار
درد سرم نیست زصفرا وتب | از می عشقست سرم پر خمار
این‌همه‌شیوه‌ست مرادش‌توی | ای شکرت کرده دلم‌راشکار
جان من از ناله چو طنبور شد
حال دلم بشنو از آواز تار ۱۱٦۹

هست کسی‌صافی وزیبا نظر | تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاك‌ازین آب‌وگل | تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف | تا بزند بر پر عنقا نظر
تاکه نظرمست‌شود ز آفتاب | تا بشود بی سرو بی پا نظر
هست کسی‌رامدد از نورعشق | تا فتدش جمله بدانجا نظر
آب هم از آب مصفا شود | هم ز نظر یابد بینا نظر
جمله نظر شو که بدرگاه حق
راه نیابد مگر الا نظر ۱۱۷۰

رحم کن ارزخم شوم‌سربسر | مرهم صبرم ده و رنجم ببر
ورهمه در زهر دهی‌غوطه‌ام | زهر مرا غوطه ده‌اندر شکر
بحراگر تلخ بود همچو زهر | هست‌صدف عصمت جان‌گهر
ابرترش روکه غم انگیزشد | مژده تودادیش‌ز رزق‌ومطر
مادراگرچه که همه‌رحمتست | رحمت حق بین توز قهرپدر
سرمهٔ نو باید در چشم دل | ورنه چه داند ره سرمه بصر
بود ببصره بیکی کو خراب | خانهٔ درویش بعهد عمر
مفلس‌ومسکین‌بدوصاحب‌عیال | جملهٔ آن خانه یك ازیك بتر
هر یك مشهور بخواهندگی | خلق زبس کدیهٔ شان برحذر
بود لحاف شبشان ماهتاب | روز طواف همشان در بدر
گر بکنم قصه زاد بیرشان | درد دل افزاید با درد سر

شاه کریمی برسید از شکار — شد سوی آن خانه زگرد سفر
در بزد از تشنگی و آب خواست — آمد از آن خانه یتیمی بدر
گفت که هست آب ولی کوزه نیست — آب یتیمان بود از چشم تر
شاه درین بود که لشکر رسید — همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دلمن هر یکی — در حق این قوم ببخشید زر
گنج شد آن خانه زاقبال شاه — روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله وآوازه بشهر اوفتاد — شهر بنظاره بی یکدگر
گفت یکی کاخرای مفلسان — کشت بیك روز نیاید ببر
حال شما دی همگان دیده‌اند — کن فیکون کس نشود بختور
ور بشود بخت ور آخر چنین — کی شود او همچوفلك مشتهر
گفت کریمی‌سوی‌برما گذشت — کرد درین خانه برحمت نظر

قصه درازست و اشارت بس است
دیده فزون دار و سخن مختصر

۱۱۷۱

در بگشا کامد خامی دگر — پیش‌کشی کن‌دوسه‌جامی دگر
هین‌که رسیدیم بنزدیك ده — همره ما شودو سه‌گامی دگر
هین هله چونی توز راه دراز — هر قدمی غصه و دامی دگر
غصه کجا دارد کان عسل — ای که ترا سیصد نامی دگر
بسته بدی تو در و بام سرا — آمدت آن حکم زبامی دگر
گر بسنام سرگردون روی — بر تو قضا راست سنامی دگر
ای ز تو صدکام دلم یافته — می طلبد دل زتوکامی دگر
ای رخ ورخسار تورومی‌دگر — ای سر زلفین تو شامی دگر
سوی چنان روم وچنان شام‌رو — تا ببری دولت رامی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب — گیر مرا نیز تو عامی دگر
هر سحری سر نهدت آفتاب — گوید بپذیر غلامی دگر
بر تو و بر گرد تو هر کس‌که هست — دمبدم از عرش سلامی دگر
بی سخنی ده رو راه ترا — در غم و شادیست پیامی دگر
این غم وشادی‌چو زمام دلند — ناقهٔ حق راست زمانی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن — بشنوم از روح کلامی دگر
رخت ازین‌سوی بدان سوکشم — بنگرم آنسوی نظامی دگر
عیش جهان گردد برمن حرام — بینم من بیت حرامی دگر
طرفه کچون خنب تنم بشکند — یابد این باده قوامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام — بعد شدن هست تمامی دگر

بس کنم ای دوست تو خودگفته گیر
یکدوسه میم ودو سه لامی دگر

۱۱۷۲

جاء الربیع والبطر زال الشتاء والخطر   من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر

آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر   برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر

اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم   وارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر

یامی دهش از بلبله یا خود براهش کن هله   زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر

وقایل یقول لی انا علمنا بره   فاحك لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر

درده می بیغامبری تاخر نماند در خری   خر را بروید در زمان ازبادهٔ عیسی دو پر

السر فیك یافتی لا تلتمس فیما اتی   من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر

در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل   دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر

انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی   لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر

ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده   جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر

یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن   منك الهدی منك الردی ماغیرذا الا غرر

جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی   نشناسد از مستی خوداو سر کله را از کمر

یاشوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه   عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر

گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد   ور بیل خواهی عاریت برجای بیل آرد تبر

ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی   والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر

ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام   اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر

سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه   شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر

خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای   کاتش بخواب اندر زند وین پرده گوید تا سحر

یا ساحراً ابصارنا بالغت فی اسحارنا   فارفق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر

اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش   چون شیر گیر او نشد او را درین ره سگ شمر

یاقوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم   کیف اهتدیتم فاخبروا الا تکتموا عنا الخبر

آنها خراب و مست و خوش وینها غلام پنج و شش   آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر

ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا   اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر

گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد   چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر

اسکت ولاتکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی   الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر

خامش کن و کوتاه کن نظارهٔ آن ماه کن   آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر

ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا   فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لاضرر

ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن   مارا چو خود بیهوش کن بیهوش خوش در ما نگر

قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم   نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر

زانداز بیرون خورده ام کانداز را گم کرده ام   شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر

هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا   انعم به من مستقی اکرم به من مستقر

هین نیش مارا نوش کن افغان مارا گوش کن   مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر

العیش حقا عیشکم والموت حقاً موتکم
والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر

۱۱۷۳

بشنو خبر صادق از گفتهٔ پیغامبر اندر صفت مؤمن المؤمن کالمزهر
جاءالملك‌الاکبر مااحسن‌ذاالمنظر حتی ملاءالدنیا بالعبهر والعنبر
چون بربطشدمؤمن‌در ناله‌ودرزاری بربطزکجا نالد بی‌زخمهٔ زخم آور
جاءالفرج‌الاعظم‌جاء الفرج الاکبر جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
خوکرددل بربط نشکیبداز آن‌زخمه اندر قدم مطرب می‌مالد رو و سر
الدولة عیشیه والقهوة عرشیه والمجلس منثور باللوز مع‌السکر
اینك‌غزلی دیگر الخمس‌مع‌الخمسین زان‌پیش که برخوانم که شانیك‌الابتر
الرب هو الساقی و العیش به باقی والسعد هو الراقی یا خایف‌لاتحذر
الروح‌غداسکری‌من‌قهوتناالکبری وازینت الدنیا بالاخضر والاحمر
خاموش‌شوومحرم می خور می جان هر دم
در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

۱۱۷۴

مرا می گفت دوش آن یار عیار سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان‌پر شدمگرگوشت گرفتست سگ اصحاب کهف وصاحب‌غار
قرین شاه باشد آن سگی کو برای شاه جوید کبك و کفتار
خصوصاً آن سگی کورا بهمت نباشد صید او جز شاه مختار
ببوسد خاك پایش شیر گردون بدان لب که نیالاید بمردار
دمی می خور دمی می گو بنوبت مده خود را بگفت وگو بیکبار
نه آن‌مطرب که‌در مجلس‌نشیند گهی نوشد گهی کوشد بمزمار
ملولان باز جنبیدن گرفتند همی جنگند و می‌لنگند ناچار
بجنبان گوشهٔ زنجیر خود را رگ دیوانگیشان را بیفشار
ملول جمله عالم تازه گردد چو خندان اندرآید یار بی یار
الفت السکر ادرکنی باسکار ایا جاری ایا جاری ایا جار
ولا تسق بکاسات صغار فهذا یوم احسان و ایثار
و قاتل فی سبیل الجود بخلا لیبقی منك منهاج و آثار
فقل انا صببنا الماء صباً و نحن الماء لا ماء و لا نار
و سیمائی شهید لی بانی قضیت عندهم فی العشق اوطار
وطیبوا و اسکروا قومی فانی کریم فی کروم العصر عصار
جنون فی جنون فی جنون
تخفف عنك اثقالا و اوزار

۱۱۷۵

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر فالعیش بلا نداك ابتر

ما راسر صنعت و دکان نیست ای ساقی جان کجاست ساغر
لا تترکنا سدی صحایاً الخیر ینال لا یؤخر
کم جوی وفا عتاب کم کن ای زنده کن هزار مضطر
الحنطة حیث کان حنطه اد کان کذاک یوم بیدر
چون پیشهٔ مرد زرگری شد هر شهر که رفت کیست زرگر
ابر ارك یشربون خمراً فی ظل سخا یک المخیر
خود دل دهدت که بر نهی بار بر مرکب پشت ریش لاغر
من کاسک للثری نصیب والارض بذاک صار اخضر
بگذار که می چرد ضعیفی در روضهٔ رحمتت محرر
یا ساقی هات لا تقصر یا طول حیاتنا المقصر
در سایهٔ دوست چون بود جان همچون ماهی میان کوثر
طهر خطراتنا و طیب من کأس مدامك المطهر
ما را بمران و گر برانی هم بر تو تنیم چون کبوتر
والفجر لذی لیال عشر من نهر رحیقك المفجر
آمد عثمان شهاب دین هین
و اگو غزل مرا مکرر

۱۱۷۶

انتم الشمس والقمر منکم السمع والبصر نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر نحن ابناء وقتنا رحم الله من غبر
قدموا سادة الهوی قلت یا قوم ما الخبر خوفونی بفتنة واشاروا الی الحذر
قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر جرد العشق سیفه بادروا امة الفکر
ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر نفخونی شبابة حمل الریح بالشرر
مزج النار بالهوی لیس یبقی ولایذر شببو الی بنفخة یسکر نفخة السحر
بر آن یار خوش نظر تومگو هیچ از خبر چو خبر نیست محرمش بر او باش بی‌خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پردهٔ نظر گفتم ای دوست غیر تو اگرم هست جان وسر
بزن از عشق گردنم بجوی مرمرا مخر گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
گفتمش روح خود توی عجبا چیست آن دگر هله ای نای خوش نوا هله‌ای باد پرده در
برو ازگوش سوی دل بنگر کیست مست تر بدر این کیسهای ما تو بکوری کیسه گر
چه غمست ارزرم بشد که میی هست همچو زر
عربی گر چو خوش بود عجمی گو توای پسر

۱۱۷۷

آفتابی بر آمد از اسرار جامه شوئی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه‌ایست پر تضریب جان ما صوفییست معنی دار
خرقهٔ پر زبند روزی چند جان وعشق است تا ابد برکار
بسر تست شاه را سوگند باچنین سر چه می کنی دستار

چون رخ تست ماه را قبله — با چنین رخ چه می‌کنی گلزار
توبها کرده بودی ای نادان — گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود — توبه سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگا رنگ — عشق چون آتشی عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه — نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی — ور نگویم نمی‌گذارد یار
جنة الروح عشق خالقها — منه تجری جمیعة الانهار
منه تصفر خضرة الاوراق — منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر و جنة المعشوق — منه تصفر و جنة الاحزار
منه تهتز صورة المسرور — منه یبکی الکئیب بالاسحار
ان فی العشق فسحة الارواح — ان فی ذاك عبرة الابصار
ذبت فی العشق کی اعاینه — ماکفی ان اراه بالآثار
ان الآثار تحجب الآثار — ان الاسرار تستر الاسرار
کثرة الحجب لا تحجبنی
ان ذکراك تخرق الاستار

۱۱۷۸

جاءالربیع و البطر زال الشتاء و الخطر — من فضل رب عنده کل الخطا یا تغتفر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم — فارضوا بما یقضی لکم انالرضاخیر السیر
کم قایلین فی‌الخفا اناعلمنا بره — فاحك لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
السر فیك یا فتی لا تلتمس ممن اتی — من لیس سر عنده لم ینتفع مماظهر
انظر الی‌اهل الردی کم عاینوا نورالهدی — لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن — منك الهدی منك الردی ماغیر ذا الا غرر
یا شوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه — عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
ان‌کان نطقی‌مدرسی قدظل عشقی مخرسی — والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
سر کتیم‌لفظه سیف جسیم لحظه — شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
یا ساحراً ابصارنا بالغت فی اسحارنا — فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فی‌السفر
یا قوم موسی اننا فی‌التیه تهنا مثلکم — کیف اهتدیتم فاخبروا‌الاتکتموا عناالخبر
ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا — اصلحت ربی بالنا طاب‌السفرطاب الحضر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا — فاکشف بلطف ضرنا قال‌النبی لا ضرر
قالوا ندبر شأنکم نفتح لکم آذانکم — نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا — انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
العیش حقاً عیشکم والموت حقاً موتکم — والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر
اسکت فلاتکثر اخی‌ان طلت تکثر ترتخی
الحیل فی‌ریح الهوی فاحفظه کلالاوزر

۱۱۷۹

غرة وجه سلبت قلب جمیع البشر ضاء بها اذظهرت باطن لیل کدر
انی وجدت امرأة اوصفة تملکهم اوقمراً محتجباً تحت حجاب الفکر
داخلة خارجة شارقة بارقة صورتها کالبشر خلقتها من‌شرر
حین نأت تنقصنی حین دنت ترقصنی کادسنا برقتها یذهب نور البصر
قامتها عالیة قیمتها غالیة غمزتها ساحرة ریقتها من سکر
هدهدها من سبأ اتحفنا من نبأ مندیها اخبرنی غیبنی کالخبر
قلت لروح القدس ماهی‌قل لی‌عجباً
قال اما تعرفها تلك لاحدی الکبر

۱۱۸۰

سیدی انی کلیل انت فی زی‌النهار اشتکی‌من‌طول‌لیلی‌الفراراین‌الفرار
لیلی‌مدت یداهاامسکت‌ذیل الصباح لیلتی دار قرار دونها دار القرار
ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا ربنا واعفرلنا ثم اکسنا ذاك الغفار
انما اجسامنا حالت کسور بیننا حبذا یا ربنا من جنة خلف الجدار
ربنا فارفع جدا راً قام فیما بیننا
ربنا وارحم فانا فی حیاه و اعتذار

حرف زا

۱۱۸۱

بسوی ما نگر چشمی برانداز وگر فرصت بود بوسی درانداز
چو کردی نیت نیکو مگردان از آن گلشن گلی برچاکرانداز
اگرخواهی که‌روزافزون‌بودکار نظر بر کار ما افزونتر انداز
وگرتو فتنه انگیزی وخود کام رها کن داد ورسمی دیگرانداز
نگون کن سرو راهمچون بنفشه گناه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد وبوی تست امروز درباغ درختان‌جمله رقاص و سر انداز
چوشاخ لاغری افزون کندرقص تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چوآمد خارگل را اسپری‌بخش چوخصم‌آمدبسوسن خنجرانداز
بر عاشق بری چون سیم بگشا سوی مفلس‌یکی مشتی‌زر انداز
بر آ ای شاه شمس‌الدین تبریز
یکی نوری عجب بر اختر انداز

۱۱۸۲

تو چشم شیخ رادیدن میاموز فلك را راست گردیدن میاموز
تو گل را جمع این‌اجزا مپندار توگل رالطف‌و خندیدن میاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل‌خویش راازمی نگهدار تو می را عقل دزدیدن میاموز
تو باز عقل را صیادی آموز چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان فراقش را بخندان یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن ازترس دل اورا تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت بتأویل ستیزا را ستیزیدن میاموز
زبان را پردگی می‌دارچون دل زبان را پرده بدریدن میاموز
تو در معنی گشا این چشم سر را
چو گوشش حرف برچیدن میاموز

۱۱۸۳

اگر کی در فریندداش یوقسا یاوز اوزن یلداسنا بودر قلاوز
چپانی برکدت قرتن اکشدر اشیت بندن قرا قوزیم قراقوز
اگر ططسن اگر رومین‌وگر ترك زبان بی زبانان را بیاموز
سر چوب تری آنگاه گرید که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
چو اسماعیل قربان شو درین عشق که شب قربان شود پیوسته در روز
خمش آن شیر شیران نور معنیست
پنیری شد بحرف از حاجت یوز

۱۱۸۴

بیا با تو مرا کارست امروز مرا سودای گلزارست امروز
بیا دلدار من دلداریی کن که روز لطف و ایثارست امروز
دلمن جامها را می دراند که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را از جمالی که برگلبرگ و گلنارست امروز
چرا جانها بر آن لب مست گشتند که آنجا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد
که شکرها بخروارست امروز

۱۱۸۵

چنان مستم چنان مستم من امروز که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد چنانستم چنانستم من امروز
بجان با آسمان عشق رفتم بصورت گرد رین پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش از من که درمجنون بپیوستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی که هردو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پر می که چندین خنب بشکستم من امروز
نمی دانم کجایم لیك فرخ مقامی کندرو هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نازان ز مستی در بروبستم من امروز
چو واگشت او پی او می‌دویدم دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقربم معلوم آمد دگرخود را بنپرستم من امروز
مبند آن زلف شمس الدین تبریز
کچون ماهی درین شستم من امروز

۱۱۸۶

چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمی دانم ز پیروز
بهر ره راهبر هشیار باید درین ره نیست جز مجنون قلاوز

اگر زنده‌ست آن مجنون بیا گو — زمن مجنــونی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی — مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آن روز با آتش همی گفت — اگر مویی زمن باقیست درسوز
بدو میگفت آن آتش که ای شه — بپیشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت — تو از غیر خدا محفوظو محروز
بیا پی می‌ستان از حق شرابی — ندارد غیر عاشق اندرآن پوز
بده صحت بیماران عالم — که در صحت نه معلومی نه‌مهموز
چو ناگفته بپیش روح پیداست — چو پوشیده شود برروح مرموز

خمش کن از خصـال شمس تبریز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز

۱۱۸۷

درین سرما سرما داری امروز — دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا — چو آسایش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود — که خورشیدانه سیماداری امروز
درین خمخانه ما را میهمان کن — بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ اوفرو کش — که در پرده حمیرا داری امروز
در اشکن کشتی اندیشه‌ها را — که کفی همچودریا داری امروز
سری‌از عین وشین‌وقاف بر زن — که صداسم ومسماً داری امروز

خمش باش و مدم در نای منطق
که مصر و نیشکرها داری امروز

۱۱۸۸

الا ای شمع گریان گرم‌می‌سوز — خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمعها شمعی بر آمد — که بر زنگی ظلمتهاست پیروز
نهان شد ظلم‌وظلمتهازخورشید — نهان گردد الف‌چون گشت‌مهموز
شنو از شمس تأویلات و تعبیر — چو اندرخواب بشنیدی‌تومرموز
چنین باشد بیان نور نـاطق — نه لب باشد نه‌آواز و نه پدفوز
چومه‌ازابرتن‌بیرون‌روای‌دوست — هزار اکسیر از خورشید آموز
بی خورشید بهر این دوانست — هلال و بدرصبح وشام چون‌یوز
چودیدی‌پرده‌سوز یهای‌خورشید — دهان از پرده دریدن فرو دوز

خمش آن شیر شیران نور معنیست
پنیری شد بحرف از حاجت یوز

۱۱۸۹

درین سرما سر ما داری امروز — سر عیش و تماشا داری امروز
توی خورشید و ماپیشت‌چوذره — که‌مارا بی سرو پا داری امروز
بچارم آسمان پهلوی خورشید — تو ما راچون‌مسیحاداری امروز
دلا ازسنگ صدچشمه‌روان کن — که احسان موفا داری امروز

تراشیدی ز رحمت نردبانی / که عزم کوچ بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمانی زفت / که بر چرخ معلا داری امروز
بپیش هر کسی ماهی بریان / دران ماهی تو دریا داری امروز
درون ماهی دریا کی دیدست
عجایبهای زیبا داری امروز ۱۱۹۰

ای خفته بیاد یار بر خیز / می آید یار غار بر خیز
زنهار ده خلایق آمد / بر خیز تو زینهار بر خیز
جان بخش هزار عیسی آمد / ای مرده بمرگ یار بر خیز
ای ساقی خوب بنده پرور / از بهر دو سه خمار بر خیز
وی داروی صد هزار خسته / نك خستهٔ بی قرار بر خیز
ای لطف تو دستگیر رنجور / پایم بخلید خار بر خیز
ای حسن تو دام جان پاکان / در ماند یکی شکار بر خیز
خون شددل وخون بجوش آمد / این جمله روا مدار بر خیز
معذورم دار اگر بگفتم / در حالت اضطرار بر خیز
ای نرگس مست مست خفته / وی دلبر خوش عذار بر خیز
زآنچیز که بنده داند و تو / پرکن قدح و بیار بر خیز
زان پیش که دل شکسته گردد
ای دوست شکسته وار برخیز ۱۱۹۱

ماییم فداییان جان باز / گستاخ و دلیر و جسم پرداز
حیفست که جان پاك ما را / باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه بآخر آیند / ز آخر برویم ما بآغاز
هین باز پرید جمله یاران / شه باز بکوفت طبل شهباز
شش سوی مپر بپر از آن سو / کندر دل تو رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را / روزی دو سه مانده است می ساز
گر خواری و گر عزیزی اینجا / زان سوست بقا و ملك و اعزاز
مگشای پر سخن کزان سو / بی پر باشد همیشه پرواز
پوست سخنست اینچ گفتم
از پوست کی یافت مغز آن راز ۱۱۹۲

بر خیز و صبوح را بر انگیز / جان بخش زمانه را و مستیز
آمیخته باش با حریفان / با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب / ما چون سر خر تو همچو پالیز
ای غم اجلت درین قنینه ست / گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ نفس است در تجلی / مرگ جعلست در عبر بیز

مجلس چمنیست و گل شکفته ای ساقی همچو سرو بر خیز
این جام مشعشع آنگهی شرم ساقی چو توی خطاست پرهیز
ما را چو رخ خوشت بر افروز غم را چو عدوی خود در آویز
هشیتم غزل که نوبت تست
مردانه در آوچست و سرتیز

۱۱۹۳

من از سخنان مهر انگیز دل پر دارم ز خواب بر خیز
ای آنك رخ تو همچو آتش یك لحظه ز آتشم مپرهیز
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد ای شیر بخون من در آمیز
با یارك خود بساز پنهان مستیز بجان تو کـه مستیز
تسلیم قضا شدم ازیرا مانند قضا تو تندی و تیز
بنگر که چه خون دل گرفتست برگرد قبام چون فراویز
درخشم مکن تو چشم خودرا وان فتنهٔ خفته را مینگیز
خود خفته نماید و نخفته‌ست
آن نرگس پرخمار خون ریز

۱۱۹۴

گر نه‌ای دیوانه رومرخویش را دیوانه ساز گرچه صدره مات گشتی مهرهٔ دیگر بباز
گرچه چون تاری ززخمش زخمهٔ دیگر بزن بازگرد ای مرغ گرچه خسته‌ای از چنگ باز
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر ور ز شهری نیز یاوه با قلاوزی بساز
اسب چوبین برتراشیدی که این اسب منست گرنه چوبینست اسبت خواجه یك منزل بتاز
دعوی حق نشنوی آنکه دعاها مـی کنی شرم بادت ای برادر زین دعای بی نمـاز
سر بسر راضی نه‌ای که سر بری از تیغ حق کی دهد بو همچو عنبر چونك سیری و پیاز
گر نیازت را پذیرد شمس تبـریزی ز لطف
بعد از آن برعرش نه تو چار بالش بهر ناز

۱۱۹۵

سوی خانهٔ خویش آمد عشق آن عشق نواز عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
خانهٔ خویش آمدی خوش اندرا شادآمدی از در دل انـدرآ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست هین که با خورشید دارد ذرها کار دراز
پیش روزن ذرها بین خوش معلق می‌زنند هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذرها چون صوفیان کس نداند برچه قولی برچه ضربی برچه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
بر تر از جمله سماع ما بود در انـدرون جزوهای ما درو رقصان بصد گون عزو ناز
شمس تبـریزی توی سلطـان سلطانان جـان
چون تو محمودی نیامد همچو من دیـگر ایاز

۱۱۹۶

عاشقانرا شد مسلم شب نشستن تا بروز خوردنی و خواب نی انـدر هوای دلفروز
گر تو یارا عاشقی مانندهٔ این شمع باش جملهٔ شب می گداز و جمله شب خوش می‌بسوز

غیرعاشق دان که‌چون‌سرمابود اندرخزان   در میان آن خزان بـاشد دل عاشق تموز
گرتو عشقی داری ای‌جان از پی اعلام را   عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز
ور تو بند شهوتـی دعوی عشاقی مکـن   در ببند اندر خلا و شهوت خود را بسوز
عاشق و شهرت کجاجمع آیدای‌توساده‌دل   عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
گرهمی‌خواهی که‌بویی‌نشنوی زین‌رمزها   چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
ور نبینی کز دو عالم بر تر آمدشمس‌دین   بر تك دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
رو بکتاب تعلم گرد علم فقه‌گرد   تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
جان من‌از عشق‌شمس‌الدین زطفلی‌دورشد   عشق اوزین پس‌نماند با مویزوجوزوکوز
عقل من ازدست رفت‌وشعرمن‌ناقص بماند   زان کمانم هست عریان از لباس نقش‌وتوز

ای جلال‌الدین بخسپ و ترك کن املا بگو
که تك‌آن شیر را اندر نیابد هیچ یـوز

۱۱۹۷

اگرآتش‌است‌یارت تو برودرو همی سوز   بشب فراق سوزان توچو شمع باش تاروز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن   چو لباس تو درانند تولباس وصل می‌دوز
بموافقت بیابد تن و جان سماع جـانی   ز رباب و دف و سرنا وزمطربان‌درآموز
بمیان‌بیست مطرب چو یکـی‌زند مخالف   همه‌گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو مگو همه بجنگند وز صلح من چه‌آید   تویکی نه‌ای هزاری‌توچراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
که به است یك قد خوش ز هزار قامت کوز

۱۱۹۸

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز   مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود   درسوخت دانه را وطپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بودبخون‌در شب فراق   آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحریفی درون غار   بر غار عنکبوت تـنیدن گرفت باز
دندان عیش‌کندشد از هجر ترش‌روی   امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل   تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگـان مصر ز دیدار یوسفی   هر یك ترنج ودست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد   با تنگهای لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان   در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن   چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیك خیال عشق دلارام خـام پز   سه پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن‌آخر که شهد و شیر   از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
آن دل که توبه کرد زعشقش‌ستیر شد   افسون ومکردوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته ستان دل بعشق ما   یك یك ستاره را شمریدن گرفت باز
سودای عشق لولی دزد سیاه کار   برزلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق　　بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز
تبریز را کرامت شمس حقست و او
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

۱۱۹۹

یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشور　　الفوز فی لقایك طوبی لمن یفوز
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع　　گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش　　چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
گفتم بسوز و سازش چشم بسوی تست　　چشم مدوز هردم ای شیر همچو یوز
ما را چودر کشیدی رو در مکش ز ما　　این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
ای آب زندگانی بخشا بر آنکسی　　کو پیش از ین فراق در آن آب کرد پوز
اول چنان نوازو در آخر چنین گداز　　اول یجوز آمد و امروز لایجوز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند　　تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز
در موسم عجوز چو در باغ جان روی　　بنماید آن عجوز ز هر گوشه صد تموز
گوید بیا غ جان رو گویم که ره کجاست　　گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
آن سو که نکتها و رموز چو جان رسد　　ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
تو غمز ما طلب کن خود در مزگو مباش　　با آن کمان دولت کو در میبچ توز
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر　　همچون بنفشهٔ تر خوش روی پشت گوز
ان لم یکن لقلبك فی ذاته غنی　　لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
ان کنت ذا غنی و غناك مکتتم　　کم حبة مکتتة ترصد البروز
یا طالب الجواهر والدر والحصی　　مثلان فی الظلام فهل تدر ماتحوز
میچین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر　　در شب مزن تو قلب که پیدا شود بروز
استمحن النقود بمیزان صادق
رداً لما یضرك مداً لما یعوز

۱۲۰۰

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز　　تا که ببینند خلق دبدبهٔ رستخیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند　　در تن من خون نماند خون دل رز بریز
بادل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم　　باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست　　چونك بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز
کشته شوم هردمی پیش تو جرجیس وار　　سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من ز ریگ ترك سبو گیر و دیگ　　با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
تامی دل خورده ام ترك جگر کرده ام　　چونك روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترك قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار　　ساغر خردم سبوست من چکنم کفجلیز
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان
تا که ز تف تموز سوزد پردهٔ حجیز

۱۲۰۱

برای عاشق و دزد است شب فراخ و دراز　　هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز

من ازخزینهٔ سلطان عقیق‌ودر دزدم — نیم خسیس که دزدم قماشهٔ بزاز
درون پردهٔ شبها لطیف دزدانند — که ره‌برند بحیلت ببام خانهٔ راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری — بجز خزینهٔ شاه و عقیق آن شه ناز
رخی که‌از کروفرش‌نماندشب‌بجهان — زهی‌چراغ که‌خورشیدسوزی‌ومه‌ساز
روا شودهمه‌حاجات‌خلق‌درشب قدر — که‌قدراز چوتو بدری‌بیافت آن‌اعزاز
همه توی و ورای همه دگر چه بود — که تا خیال در آید کسی ترا انباز
هلاگذر کن‌ازین پهن‌گوشها بگشا — که من حکایت نادر همه کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو — بپر چو باز سفیدی بسوی‌طبلك باز
چو نقدهٔ زر سرخی تومهرشه بپذیر — اگرنه‌توزرسرخی‌چراست‌چندین‌گاز
تو آن‌زمان‌که‌شدی‌گنج‌این ندانستی — که هر کجا که‌بود گنج‌سر کندغماز
بیارگنج‌ومکن‌حیله‌که نخواهی‌رست — بتف تف‌و بمصلاو ذکروزهد و نماز
بدزدی و بنشینی بگوشهٔ مسجد — که من جنید زمانم ابا یزید نیاز
قماش بازده آنگاه‌زهد خود می کن — مکن بهانهٔ ضعف‌وفرو مکش آواز
خموش کن ز بهانه که حبه‌ای‌نخرند — درین مقام ز تزویر و حیلهٔ طناز

بگیر دامن اقبال شمس تبریزی
که‌تا کمال‌تو یابدز آستینش‌طراز

۱۲۰۲

بآفتاب شهم گفت هین‌مکن این ناز — که‌گر توروی بپوشی کنیم‌مارو باز
دمی‌که شعشعهٔ این جمال در تابد — صدآفتاب شودآن زمان‌سیاه‌ومجاز
کسی‌شودبتوغره که‌روی‌دوست‌ندید — کسی که دید مرا کی کندترا اعزاز
زگازران مگریز و بزیر ابر مرو — که ابر راوترا من در آورم بنیاز
اگرچه جان‌وجهانی‌خوش بتست جهان — نگون‌شوی‌چورخم دلبری‌کند آغاز
مرا هزار جهانست پرزنور و نعیم — چه نازمی‌رسدت بامن‌ای‌کمین خباز
عباد را برهانم زنان و از نانبا — حیات من‌بدهدشان حیات وعمردراز
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید — بیارباده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن — بچنگ ماده سفراق‌وچنگ راده‌ساز
نبات وجامدوحیوان همه‌ز تومستند — دمی بدین دوسه‌مخمور بی‌نواپرداز
حیات‌باتوخوشست‌وممات‌باتو خوشست — گهیم همچوشکر بفسران گهی‌بگداز
چوماه همره‌من‌شد سفرمرا حضرست — بزیر سایهٔ او می‌روم نشیب وفراز

ز آسمان شنوم‌من که عاقبت محمود
خموش‌باش که محمود گشت کارایاز

۱۲۰۳

برو برو که‌نفورم زعشق عارآمیز — بروبرو گل سرخی‌ولیك خارآمیز
مقام‌داشت بجنت صفی حق آدم — جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز
میان‌چرخ‌وزمین‌بس‌هوای‌پرنورست — ولیك تیره شودچون‌شود غبارآمیز

چودوست باعدوتو نشست‌ازو بگریز / که احتراق دهد آب گرم‌نار آمیز
برون کشم‌ زخمیر توخویش‌راچون‌موی / که ذوق خمر ترا دیده‌ام خمار آمیز
ولیك موی کشان آردم بر تو غمت / که اژدهاست غمت بادم شرار آمیز
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم / بدان کمان و بدان غمزهٔ شکار آمیز
بگرد نامهٔ سحرم بخانه باز آرد / خیال یار باکراه اختیار آمیز
غم تو بر سفرم زیر زیر می‌خندد / که واقفست ازین‌عشق زینهار آمیز
بپیش‌سلطنتت‌توبه‌ام‌چومسخره‌ایست / که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز

سخن‌مگوی‌چوگویی‌زصبر وتوبه‌مگوی
حدیث توبهٔ مجنون بود فشار آمیز

حروف سین

۱۲۰۴

عشق‌گزین‌عشق‌ودروکوکبه‌می‌ران‌ومترس / ای‌دل‌تو آیت‌حق‌مصحف‌کژخوان‌ومترس
جانوری لاجرم از فرقت جان‌می‌لرزی / ری‌بهل‌وواوبهل‌شوهمگی جان ومترس
چون توگمانی ابدا خایفی از روزیقین / عین گمان‌را توبسر عین‌یقین‌دان‌ومترس
در دل کان نقدزری غایبی از دیدن‌خود / رقص کنان‌شعله‌زنان‌برجه‌ازین‌کارومترس
دل زتوبرهان‌طلبد سایهٔ برهان نه توی / بر مثل سایه برو باز ببرهان و مترس

سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا
سایه مخوانش تودگر عبرت‌ماکان ومترس

۱۲۰۵

سیرنگشت‌جان‌من‌بس‌مکن‌ومگو که‌بس / گرچه‌ملول گشته‌ای کم‌نزنی‌ز هیچ کس
چونك رسول ازقنق گشت‌ملول‌وشدترش / ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت / همنفسی‌خوش‌است‌خوش‌هین‌مگریز یکنفس
ذوق گرفت‌هرچه‌او پخت‌میان‌جنس‌خود / ما بپزیم هم بهم ما نه کمیم از عدس
من‌نبرم‌زسرخوشان‌خاصه‌ازین‌شکرکشان / مرگ‌بودفراقشان‌مرگ کرا بودهوس
دوش‌حریف مست‌من دادسبو بدست من / بشکنم آن‌سبوی رابرسر نفس‌مرتبس
نفس ضعیف‌معده‌رامن‌نکنم حریف‌خود / زانك‌خدوك‌میشودخوان‌مراازین‌مگس
من پس وپیش ننگرم پردهٔ شرم بردرم / زانك کمندسکرمی‌میکشدم‌زپیش‌وپس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب‌ما / شاد شبی که‌باشداو برسر کوی‌دل‌عسس
آمد عشق‌چاشتی شکل طبیب پیش‌من / دست نهادبررگم گفت ضعیف‌شدمجس
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش / دل‌همگی کباب‌شدسوی‌شراب رانفرس
گفت‌شراب‌اگرخوری‌ازکف‌هرخسی‌مخور / باده‌منت‌دهم‌گزین‌صاف‌شده‌زخاك‌وخس
گفتم‌اگر بیابمت من چه کنم شراب را / نیست روا تیممی بر لب نیل و برارس
خامش باش ای‌سقاکین فرس‌الحیات تو / آب حیات می کشد باز گشا ازوجرس

آب حیات از شرف خود نرسد بهر خلف
زین سببست مختفی آب حیات در غلس

۱۲۰۶

سوی لبش هر آنك شد زخم خورد ز پیش و پس زانك حوالی عسل نیش زنان بود مگس
روی و پست گلستان مار بود درو نهان جعدو پست همچو شب مجمع دزدو هر عسس
کان زمردی مها دیدهٔ مار بر کنی ماه دو هفته‌ای شها غم نخوریم از غلس
بی تو جهان چه فن زندبی تو چگونه تن زند جان و جهان غلام تو جان و جهان توی و بس
نصرت رستمان توی فتح و ظفر رسان توی هست اثر حمایتت گرز ره‌ست وگر فرس
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود صدمه و آفتاب را نور توست مقتبس
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند عقل بر طبیبیت عرضه همی کند مجس
ذره بذره طمعها صف زده پیش خوان تو سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم آنچ بهار می‌دهد از دم خود بخار وخس
خاك که نور می‌خورد نقره و زر نبات او خاك که آب می‌خورد ماش شدست یاعدس
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی باز کند دهان خود در کشدش بیك نفس
چند بترسی ای دل از نقش خود وخیال خود چند گریز میکنی باز نگر که نیست کس
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی
چونك بیافت مشتری باز کند ازو جرس

۱۲۰۷

نیمشب از عشق تادانی چه می‌گوید خروس خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه‌ام روزگار نازنین را می‌دهد بر آنموس
درخروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش نام او را طیر خوانی نام خود را اثر بوس
آن خروسی که ترا دعوت کند سوی خدا او بصورت مرغ باشد در حقیقت انگلوس
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد خاك پای او بــه آیــد از سرواسلیوس
گرد کفش خاك پای مصطفی را سرمه ساز تا نباشی روز حشر از جملهٔ کالویروس
رو شریعت راگزین وامرحق را پاس دار
گر عرب باشی وگر ترك و وگر سراکنوس

۱۲۰۸

حال مابی آن مه زیبا مپرس آنچ رفت ازعشق او برما مپرس
زیر وبالا از رخش پر نور بین زاهتزاز آن قد و بالا مپرس
گوهر اشکم نگر از رشك عشق وز صفا و موج آن دریا مپرس
در میان خــون ما پا در منه هیچم از صفرا واز سودا مپرس
خون دل می‌بین وبا کس دم مزن وزنگار شنگ سر غوغا مپرس
صد هزاران مرغ دل پر کنده بین تو زکوه قاف واز عنقا مپرس
صد قیامت در بلای عشق اوست در نگر امروز و ازفردا مپرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور سراو از طبع کار افزا مپرس
چند پرسی شمس تبریزی کی بود
چشم جیحون بین و از دریا مپرس

۱۲۰۹

ای دل بی بهره از بهرام ترس وزشهان در ساعت اکرام ترس

دانهٔ شیرین بود اکرام شاه دانه‌دیدی آن زمان ازدام ترس
گرچه باران نعمتست از برق ترس شاد ایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخت کند تو ز گستاخی نا هنگام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش آن‌زمان‌از زخم‌خون‌آشام ترس
ای مگس دل با لب شکر مپیچ
چشم بادامست از بادام ترس

۱۲۱۰

نیست در آخر زمان فریادرس جزصلاح‌الدین‌صلاح‌الدین و بس
گر ز سر سر او دانسته‌ای دم‌فرو کش تانداند هیچ کس
سینهٔ عاشق یکی آبیست خوش جانها بر آب او خاشاك وخس
چون ببینی روی او را دم مزن کندر آینه زیان باشد نفس
از دل عاشق بر آید آفتاب
نورگیرد عالمی ازپیش‌وپس

۱۲۱۱

ای رو ترش بپیشم بدگفته‌ای مرا پس مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفتهٔ پلیدت در روی شد پدیدت پیدابود خبیثی درروی ورنگ ناکس
ماراست‌یارودلبر تومرك‌وجسك‌می‌خور هین کز دهان‌هرسگ دریانشد منجس
بیت‌القدس‌اگرشد زافرنگ پرزخوکان بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه‌ست این‌یوسف دروبتابد بیگانه پشت باشد هرچند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد خورشیدراچه‌نقصان‌گرسایه‌شد منکس
ضحاك بود عیسی عباس بود یحیی این زاعتماد خندان وزخوف‌آن معبس
گفتندازین دویارب پیش‌توکیست‌بهتر زین‌هردو چیست بهتر درمنهج مؤسس
حق‌گفت‌افضل‌آنست‌کش‌ظن‌بمن‌نکوتر که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس
توخودعبوس‌گینی نه‌ازخوف‌وطمع‌دینی از رشك زعفرانی یا از شماتت اطلس
این دو بکار ناید جز نا روا نشاید ای‌وای‌آنکه در وی‌باشد حسد مغرس
واهل ز دست اورا تبت بس است او را هرکوعدوی مه‌شد ظلمات مرورا بس
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند هم‌ننگ‌جمله‌مرغان‌هم‌حبس‌لیل عسعس
ابتر بود عدوش وآن منصبش نماند
دردیده کی‌بماند گردرفتددروخس

۱۲۱۲

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس چشم‌من اندر نگراز می وساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان وز ستم و ظلم آن طرهٔ کافر مپرس
سکهٔ شاهی ببین در رخ همچون زرم نقش‌تمامی‌بخوان‌بس توززرگر مپرس
عشق‌چولشکر کشید عالم‌جان‌راگرفت حال‌من ازعشق‌پرس ازمن‌مضطرمپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنك ز روزن پرد گر تو چو مرغی بیابرپروازدر مپرس

چون پدرومادر عاشق هم عشق اوست بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب چون بتنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
گر تو ودلدار سر هر دو یکی کرده ایت پای دگر کژمنه خواجه از این سر مپرس
دیده و گوش بشر دانك همه پر گلست از بصر پروحل گوهر منظر مپرس
چونك بشستی بصر از مدد خون دل مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس
روتو بتبریز زود از پی این شکر را
بالطف شمس حق از می وشکر مپرس

۱۲۱۳

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس زانك نیرزد کنون خون رهی یك لکیس
گنج نهان دو کون پیش رخش یك جوست بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی یك دم ویك رنگ باش عاشق وآنگاه پیس
ای دل شکرستان از نمکش شور کن آب ز کوثر بخور خاك در او بلیس
زود بشو لوح را زابجد این کاف ونون آنگه ای دل برو نقطهٔ خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس
شمس حق ودین کشید تیغ برون از نیام
ای خرد دوك سار تار خیالی بریس

۱۲۱۴

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس قمار خانه درآ و ز ننگ وام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده ای که در این راه بیم جان وسر است چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست ومرده می جوید بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
اگر چه رطل گرانست اوسبك روحست زدست دوست فرو کش هزار جام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی چو پخته خوار نباشی زهیچ خام مترس
حریف ماه شدی ازعسس چه غم داری صبوح روح چودیدی زصبح وشام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی که گیر بادهٔ خاص وزخاص وعام مترس
بگفتمش مه روزه ست وروز گفت خموش که نشکند می جان روزه وصیام مترس
درین مقام خلیلست وبایزید حریف
بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

حرف شین

۱۲۱۵

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش رویت خوش ومویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا ای عیسی دوران بیا برما بخوان افسون خوش

چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته‌ام / درسایه‌ات‌خوش خفته‌ام‌سرمست از آن‌افیون‌خوش
از نغمهٔ تو ذرها گر رقص آرد چه عجب / نك‌طور موسی ازوله رقصان درآن هامون خوش
ای‌دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی / دیدی تواز زرو هنربی خسف‌یك قارون خوش
باشد بصورت خوش نما راه خوشی بسته شده / چون زهر مار کوهیی بنهفته در معجون خوش
یا همچو گور کافران پر محنت و زخم گران / پیچیده بیرون گور را درا‌طلس‌واکسون خوش
زانگوش همچون جیم تو زان چشم همچوصادتو / زان‌قامت‌همچون‌الف زان‌ابروی چون‌نون خوش
شاگرد لوح جان شدم زین حرفهاخط‌خوان‌شدم / کشتی‌وکشتی‌بان شدم اندر چنین جیحون خوش
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا / میزان کجا ماندمرا در مشقت ای موزون خوش
ای مایهٔ صد بیهشی دی از طریق سر کشی / گفتی مرا چونی خوشی درحیرت بیچون خوش
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد / کان ناخوشیها خورده بدرد غیبت توخون خوش

ای شمس تبریزی توی‌کندر جلالت صد توی
جان منست‌آن‌ماهیی‌دروی‌چو‌توذاالنون خوش

۱۲۱۶

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یارکش / ور زانك تو عاشق‌نه‌ای روسخره می‌کن خارکش
جانی بباید گوهری تا ره برد در دلبری / این‌ننگ جانهارا زخود بیرون‌کن وبردار کش
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی / بیزار شوزین جان هله بر وی خط بیزار کش
خودرا مبین درمن نگر کز جان شدستم بی‌اثر / مانند بلبل مست شو زو رخت برگلزار کش
این کرهٔ تند فلك از روح تو سر می کشد / چابکسوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار فارسی خر بندگی تا کی کنی / ننگت نمی آید که خر گوید ترا خروار کش
همچون جهودان می‌زیی ترسان و خوار ومتهم / پس چون جهودان کن‌نشان عصابه‌بردستار کش

یا از جهودی توبه کن از خاك پای مصطفی
بهر گشاد دیده را در دیدهٔ افکار کش

۱۲۱۷

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش / گر بستیزد بىرود عشق تو بر هم زندش
از دل و جان برکندش لولی و منبل کندش / سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش
اوست یقین ره زن تو خون تو در گردن تو / دور شواز خیر و شرش دور شو از نیك وبدش
باده خوری مست‌شوی بی دل و بی دست شوی / بیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش
پای درین جوی نهی تا بقیامت نرهی / هر که درین موج فتد تا لب دریا کشدش
گول شود هول شود وز همه معزول شود / دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش

ای‌دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش
ای رخ تو بادهٔ هش مست کند تا ابدش

۱۲۱۸

ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش / مازتو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
عشق‌تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما / دست بنه بر سر مادست مکش دست مکش
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی / گر سه عدد بر سر نهی گردد شش‌گردد شش

شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو
هفت‌فلک‌را بدهدخوبی‌و کش خوبی‌و کش

۱۲۱۹

یار نخواهم که‌بود بد خو وغمخوار وترش — چون‌لحدو گورمغان‌تنگ ودل‌افشاروترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود — ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد — سخت‌دل وسست قدم کاهل و بی‌کار و ترش
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند — دان مثل بیشی او سرکهٔ بسیار ترش
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان
کی طلبد دردل وجان طبع‌شکر بار ترش

۱۲۲۰

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش — آنك بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنك‌بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش — گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت‌چون شکر بازفسرد چون جگر — باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او — چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
درد دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده — تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
گرچه کمر شدم چه شدهرچه بتر شدم چه‌شد — زیر و زبر شدم چه شد زیر وزبر بگیرمش
تا بسحر بپایمش همچو شکر بخایمش — بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
خواب شدست‌نرگسش زوددر آیم ازپسش
کرد سفر بخواب خوش راه‌سفر بگیرمش

۱۲۲۱

اگر گم گردداین بی‌دل‌از آن‌دلدارجوییدش — وگر اندر رمد عاشق بکوی یار جوییدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن — زهرخاری میرسیدش در آن گلزار جوییدش
اگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس — بپیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
وگرسرمست‌دل‌روزی زند برسنگ‌آن‌شیشه — بمیخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش
هر آن‌عاشق که‌گم گرددهلاز نهار می گویم — بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را — میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش
بت‌بیدار پر فن را که بیداری ز بخت اوست — چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیری‌من از آن دلبر — اشارت کردآن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را بالله توی اسرار گفت آری — منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا رابنور خویش برآرد — مسلمانان مسلمانان درآن انوار جوییدش
چو یوسف‌شمس‌تبریزی بباز ارصفا آمد
مر اخوان‌صفارا گودرآن‌بازارجوییدش

۱۲۲۲

چه‌دارددردل آن‌خواجه که‌می‌تابدزرخسارش — چوخوردست‌اوکه‌می‌پیچدونرگسدان‌خمارش
چه باشد در چنان دریا بغیر گوهر گویا — چه‌باتابست‌آن گردون زعکس بحردربارش
بکار خویش می‌رفتم بدرویشی خود ناگه — مرا پیش‌آمد آن‌خواجه بدیدم‌پیچ دستارش
اگر چه مرغ استادم بدام خواجه افتادم — دل‌ودیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری | دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می‌دیدم | چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم | ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
چه خواجست این چه خواجست این بنامیزد بنامیزد | هزاران خواجه می‌زیبد اسیر و بند دیدارش
کجا خواجهٔ جهان باشد کسی کو بندجان باشد
چو او بندهٔ جهان باشد نباشد خواجگی یارش

۱۲۲۳

قرین مه‌دو مریخندو آن دو چشمت ای دلکش | بدان هاروت و ماروت لجوجان را ببابل کش
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی | همه دیوان و پریان را بقهر اندر سلاسل کش
برای جن و انسانرا گشادی گنج احسانرا | مثال نحن اعطیناك بر محروم سایل کش
جسد را کن بجان روشن حسد را بیخ و بن بر کن | نظر را بر مشارق زن خرد را درمسایل کش
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد | چو برخواند ولاالضالین تو او را در دلایل کش
سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد | چو خورشید تراجوید چو ماهش در منازل کش
شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را | دقیقه دانی و فن را بپیش فکر عاقل کش
باقبال عنایاتت بکش جانرا وقابل کن | قبول و خلعت خود را بسوی نفس قابل کش
اسیر درد وحسرت را بده پیغام لاتأسوا | قتول عشق حسنت را از ین مقتل بقاتل کش
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بروی | وگر بی حاصلست این جان چه باشد تش بحاصل کش
کنش زنده وگر نکنی مسیحارا تو نایب کن | تو وصلش ده وگر ندهی بفضلش سوی فاضل کش
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی | اذا ماز لزلت برخوان نظر را در زلازل کش
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی وقالی
کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

۱۲۲۴

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش | وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبی ز لعل تو بسی گوهر | بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت | بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش | که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
منم درعشق بی برگی که اندر باغ عشق او | چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
در آن گلهای رخسارش همی غلطید روزی دل | بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر ان عارض | که تا برخواند آن عارض که استادست خطخوانش
ولیکن سخت می‌ترسم از آن زلف سیه کاوش | که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن
که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

۱۲۲۵

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش | همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
هر آنچ از فقر کار آید بباغ جان ببار آید | بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
همه دیدست در راهش همه صدرست در گاهش | وگر تن هست در کاهش ببین جانرا تو افزایش

ببین تو لطف پاکی‌را امیر سهمناکی را — که‌او یك‌مشت خاکی‌را کنددرلامکان‌جایش
بسی کوران‌و ره‌شینان‌ازو گشتند ره بینان — بسی‌جانهای‌غمگینان‌چوطوطی‌شدشکرخایش
بسی‌زخمست بی‌دشنه‌زپنج وچار وز شش نه — زعشق‌آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی‌شیرین که‌می‌سوزم‌چوازشمعش‌برافروزم — زهی شادی امروزم ز دولتهای فردایش
چرا من‌خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم — چرا من جمله جانستم زعشق جسم فرسایش
بپیش‌عاشقان‌صف‌صف‌بر آورده بحاجب کف — ز زخم‌اوست‌دل‌چون‌دف‌دهان‌از ناله سرنایش
ازوچو نست‌این‌دل‌چون‌کز وغرقست‌ره‌ره‌خون — وزو غوغاست‌در گردون‌و نالهٔ جان‌زهیهایش
دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی
بنه سر تو ز سر تیزی برای فخر برپایش

۱۱۳۶

آن یار ترش‌رو را این‌سوی کشانیدش — زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین‌باده‌نخورددست‌اوزان‌باردوسردست‌او — با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش
او سرکه چرا آرد غوره زچه‌افشارد — زان زهر همی بارد تاجمله بدانیدش
آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری — پهلوی چنین باده بالله منشانیدش
باشد بودش سکته درگور نباید کرد
زین‌آب خضر یك کف در حلق چکانیدش

۱۲۳۷

رویش‌خوش‌وم‌ویش‌خوش‌وان‌طره‌جعدینش — صد رحمت هرساعت برجانش و بر دینش
هرلحظه و هر ساعت یك شیوهٔ نو آرد — شیرین تر و نادرتر زان شیوهٔ پیشینش
آن طرهٔ پرچین را چون باد بشوراند — صد چین‌و دوصد ماچین گم گردد درچینش
برروی وقفای مه سیلی زده حسن او — بر دبدبهٔ قارون تسخر زده مسکینش
آن‌ماه که می‌خندد در شرح نمی‌گنجد — ای‌چشم وچراغ من دم درکش و می‌بینش
صد چرخ همی‌گردد برآب حیات او — صدکوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گولی‌مگر ای لولی اینجا بچه می‌لولی — رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
گراسب ندارد جان پیشش برود لنگان — بنشاند آن فارس جانرا سپس زینش
ور پای ندارد هم سر بندد وسر بنهد — مانند طبیب آید آن شاه ببالینش
عشقست یکی جانی در رفته بصد صورت — دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
حسن ونمك نادر در صورت عشق آمد — تاحسن‌وسکون یابد جان از پی تسکینش
برطالع ماه خود تقویم عجب بست او — تقویم طلب می‌کن در سورهٔ والتینش
خورشید بتیغ خود آنرا که کشد ای‌جان — از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
فرهاد هوای او رفتست بکه کندن — تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
من بس‌کنم‌ای‌مطرب بر پرده بگو این را — بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
خامش که بپیش‌آمد جوزینه و لوزینه
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

۱۲۳۸

ای یوسف مه‌رویان ای‌جاه وجمالت‌خوش — ای خسرو و ای‌شیرین ای نقش‌وخیالت‌خوش

ای چهرهٔ تو مه وش آبست و در آتش هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای‌صورت‌لطف‌حق نقش‌تو خوشست الحق ای‌نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
ای مستی هوش‌آخر در مهر بجوش آخر دروصل‌بکوش‌آخر ای‌صبح‌وصالت خوش
ای روز ز روی‌تو شب سایهٔ موی تو چون‌ماه برآ امشب ای طالع وفالت خوش
گر لطف‌و وصال‌آری‌ورجور ومحال‌آری آمیخته‌ای با جان ای جور و محالت خوش
دل‌گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه جان‌گفت بگوش دل‌کای‌دل‌مه وسالت‌خوش
تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس‌الدین
کای فتنهٔ جاویدان ای سحر حلالت خوش

۱۲۲۹

زلفی که بجان ارزد هرتار بشوریدش بس مشك نهان دارد زنهار بشوریدش
درشام دو زلف‌او صدصبح‌نهان‌بیشست هرلحظه و هرساعت صدبار بشوریدش
آن دولت عالم را وان جنت خرم را کزوی شکفد درجان‌گلزار بشوریدش
آن‌باده‌همی‌جوشد وز خلق همی‌پوشد تا روی شود از وی خمار بشوریدش
چشم و دل‌مریم‌شد روشن ازآن خرما نخلیست ازآن خرما پربار بشوریدش
گم‌گشت دل مسکین‌اندر خم زلف‌او باشدکه بدید آید بسیار بشوریدش
شمس‌الحق تبریزی در عشق مسیح آمد
هرکس که از او دارد زنار بشوریدش

۱۲۳۰

جانم بچه آرامد ای یار بآمیزش صحت بچه دریابد بیمار بآمیزش
هرچند ببرگیری او را نبود سیری دانی بچه بنشیند این بار بآمیزش
آن‌تشنهٔ ده روزه کی به‌شود از کوزه الا که کندآبش خوش‌خوار بآمیزش
در وصل‌تو می‌جوید وزشرم نمی‌گوید کامسال طرب خواهد چون‌پار بآمیزش
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده کای خفته بجو آخر این کار بآمیزش
زیرا که بآمیزش‌یك خشت شود قصری زیرا که شود جامه یك تار بآمیزش
اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی
صدگلشن وگل‌گردد یك‌خار بآمیزش

۱۲۳۱

وقتت‌خوش وقتت‌خوش‌حلوایی‌وشکرکش جمشید ترا چاکر خورشید ترا مفرش
بخرام بیا کین دم و الله که نمی‌گنجد نی‌میوه ونی‌شیوه نی چرخ و نه مه‌وش
جزما وتو وجامی دریا کف خوش نامی چون‌دیك‌مجوش‌ازغم‌چون‌دیگ‌بیا درکش
زان‌سوی چوبگذشتم‌شش‌پنج زنش‌گشتم یارب که چها دارد زان جانب پنج و شش
ناساخته افتادم در دام تو ای‌خوش دم ای بادهٔ در باده ای آتش در آتش
نی‌بس‌کن‌و نی‌بس کن‌خودرا همه‌اخرس کن
کین نیست قراءاتی کش فهم کند اخفش

۱۲۳۲

هنگام صبوح آمد ای‌مرغ سحرخوانش با زهره درآ گویان در حلقهٔ مستانش
هرجان‌که بود محرم بیدار کنش آندم وانکو نبود محرم تاحشر بخسبانش

می‌گو سخنش بسته در گوش‌دل آهسته تا کفر ببیش آرد صد گوهر ایمانش
یك برق زعشق شه برچرخ زند ناگه آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها آنجا چه زند کوشش آنجاچه‌بود دانش
آنجاکه نظرباشد هرکار چو زر باشد بی‌دست برد چوگان هر گوی‌ز میدانش
شمس‌الحق تبـریزی کو هر دل بی‌دل را
می‌آرد و می‌آرد تـا حضرت سلطانش

۱۲۳۳

درون ظلمتی می جو صفاتش که باشد نور وظلمت محو ذاتش
در آن‌ظلمت رسی در آب حیوان نه درهرظلمت است آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو برقی ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنك آن بیدق فـرخ رخی را که هردم می‌رساند شه بماتش
بسی دلها چو شکرشد شکسته نگشته صاف و نا بسته نباتش
بپوشیده زخود تشریف فقرش هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله می‌نبینی درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست او در یاب او را امان یابی چو برخوانی‌براتش
ز هجران خداوند شمس تبریز
شده نالان حیاتش از مماتش

۱۲۳۴

قضا آمـد شنو طبل نفیرش نفیرش تلختر یا زخم تیرش
چودایهٔ این‌جهان پستان سیه‌کرد گلوگیر آمدت‌چون‌شهد شیرش
خنك طفلی که دندان حرد یافت رهد زین دایه وشیر و زحیرش
بشارتهـای غیبی شد غذا اش زشیرش وا رهانید از بشیرش
چو هردم می‌رسد تلقین‌عشقش چه غم دارد زمنکر یا نکیرش
چو آن‌خورشیدبروی‌سایه‌انداخت ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
باقبال جوان واگشت جـانی که راه دین نزد این‌چرخ پیرش
بدان دارالامان واصل‌خود رفت رهید از دامگاه و دار وگیرش
رهید ازبند شحنهٔ حرص و آزی که کرده بود بیچاره وحقیرش
رو ای جان‌کز رباط‌کهنه‌جستی زغصهٔ آجر و حجره و حصیرش
نثارش آید از رضوان جنت کنارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عفیفش سعادت یافت آن نفس فقیرش
خجسته بـاد باغستان خلدش
مبارك باد آن نعم المصیرش

۱۲۳۵

نگاری را که می‌جویم بجانش نمی بینم میـان حاضرانش
کجا رفت‌او میان‌حاضران‌نیست درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر می افکنم هرسو و هرجا نمی بینم اثـر از گلستانش

مسلمانان کجا شد نامداری | که می‌دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر کی نام او گفت | بگور اندر نپوسد استخوانش
خنك آنرا که دست او ببوسید | بوقت مرگ شیرین شددهانش
ز رویش شکر گویم یاز خویش | که کفو او نمی‌بیند جهانش
زمینی گر نیابد شکل اوچیست | که می‌گردد درین عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش

۱۲۳۶

برفتم دی بپیشش سخت پرجوش | نپرسید او مرا بنشست خاموش
نظر کردم برو یعنی که واپرس | که بی‌روی چو ماهم چون بدی‌دوش
نظر اندر زمین می‌کرد یارم | که یعنی چون زمین شو پست و بیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

۱۲۳۷

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش | بخون دل بر آید کار درویش
یقین می‌دان مجیب و مستجابست | دعای سوختهٔ درویش دل ریش
چو آن سلطان بیچون را بدیدی | غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
چو اسماعیل قربان شو درین عشق | ولی را بنده شو گر نیستی میش
چو پختی در هوای شمس تبریز
از ین خامان بیهوده میندیش

۱۲۳۸

امروز خوش استدل که تو دوش | خون دل ما بخورده‌ای نوش
ای دوش نموده روی چون ماه | و امروز هزار شکل و رو پوش
دل سجده کنان بپیش آن چشم | جان حلقه شده بپیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار | هش می‌خواهی ز مرد بیهوش
سرنای توم مرا تو گویی | من در تو فرو دمم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه | در خاك خزیده صبر چون موش
هر ذره کنار اگر گشاید | خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد تو را خریدار | ای ذره بنقد نسیه بفروش
باقی غزل مگو که حیفست | مادر گفتار و دوست خاموش
لیکن چه کنم که رسم کهنه‌ست
دریا خاموش و موج در جوش

۱۲۳۹

ای خواجه تو عاقلانه می‌باش | چون بی‌خبری ز شور اوباش
آن چهره که رشك فخر فقر ست | با ناخن زشت خویش مخرش
آن بت بخیال در نگنجد | بتها بخیال خانه متراش
جمله بت و بت پرست چون اوست | غیر کل و جمله چیست جز لاش

نی فهم کنند خلق این را نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش برنج احولانست ور نی نه برنج هست و نی ماش
بابانها را کجا شناسند چون پوشیدست رشك روهاش
گرمی دزدی ز زندگان دزد ای دزد کفن بشب چو نباش
اما ز قضاست مات من مات هم حکم قضاست عاش من عاش
خامش که ز شب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

۱۲۴۰

آن مطرب ماخوش است و چنگش دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر کز لطف چگونه گشت رنگش
گر تنگ آیی ز زندگانی
برجه بکنار گیر تنگش

۱۲۴۱

ما نعره بشب زنیم و خاموش تا در نرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام بر دیك وفا نهیم سرپوش
بخلی نبود ولی نشاید این شهره گلاب و خانهٔ موش
شب آمد و جوش خلق بنشست برخیز کز انماست سرجوش
امشب ز تو قدر یافت و عزت بردوش ز کبر می زند دوش
یکچند سماع گوش کردیم بردار سماع جان بیهوش
ای تن دهنت پراز شکر شد بیشت گله نیست هیچ مخروش
ای چنبر دف رسن گسستی باچرخه و دلو و چاه کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که صور تند بی جان گرمابه پر از نگار منقوش
بانفس حدیث روح کم گوی وز ناقهٔ مرده شیر کم دوش
از شربگریز یار شب باش کندر سر شب نهند شب پوش
تا صبح وصال در رسیدن در کش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بی خواب از خواب شدستمان فراموش
شب چتر سیاه دان و با وی نعرهٔ دهلست و بانك چاوش
این فتنه بهر دمی فزونست امشب بترست عشق از دوش
شب چیست نقاب روی مقصود کای رحمت و آفرین بران روش
هین طبلك شب روان فروکوب
زیرا که سوار شد سیاووش

۱۲۴۲

گر لاش نمود راه قلاش ای هر دو جهان غلام آن لاش
ای دیده جهان و جان ندیده جانست جهان تو یکنفس باش
گردیست جهان و اندرین گرد جاروب نهان شدست و فراش

این مشعله از کجاست بینی — آنروز که بشکنی چو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارست — خونریز و ستمگرست و اوباش
چون کشته شوی درو بمانی — من مات من الهوی فقد عاش
عشقست نه زر نهان نماند — العاشق کل سره فاش

لا حسن یلد حیث لا عشق

۱۲۴۳

شاباش زهی جمال شاباش

اندرآ ای اصل اصل شادمانی شادباش — اندرآ ای آب آب زندگانی شادباش
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود — ورت بیند مرده هم داند که جانی شادباش
همچنین تو دم بدم آن جام باقی می رسان — تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شادباش
بر نشانهٔ خاك ما اینك نشان زخم تو — ای نشانه شاد زی وای نشانی شادباش
ای هما کز سایه ات پریافت کوه قاف نیز — ای همای خوش لقای آنجهانی شادباش
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب — هم جهانی هم نهانی هم عیانی شادباش
تحفهای آنجهانی می رسانی دم بدم — می رسان و می رسان خوش می رسانی شادباش
رختها را می کشاند جان مستان سوی تو — می چشان و می کشان خوش می کشانی شادباش
ای جهانرا شاد کرده وی زمین را جمله گنج — تا زمین گوید ترا کای آسمانی شادباش
گر سرخوبی بخارد دلبری در عهد تو — پرچمش آرند پیشت ارمغانی شادباش

گوهر آدم بعالم شمس تبریزی توی

۱۲۴۴

ای ز تو حیران شده بحرمعانی شادباش

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش — درجهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را میزنند — خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش
حس فانی می دهند و عشق فانی می خرند — زین دو جوی خشك بگذر جویبار خویش باش
می کشندت دست دست این دوستان تا نیستی — دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
این نگاران نقش پردهٔ آن نگاران دلند — پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش — از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش

رو مکن مستی از آن خمری کز و زاید غرور

۱۲۴۵

غرهٔ آن روی بین و هوشیار خویش باش

آنك بیرون ازجهان بدر جهان آوردمش — وانك می کرد او کرانه درمیان آوردمش
آنك عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش — وانك ازمن سر کشیدی کشکشان آوردمش
آنك هر صبحی تقاضا می کند جانرا ز من — از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق — از بیابانها سوی دارالامان آوردمش
گفت جان من می نیایم تا بننمایی نشان — کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد — دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

چونك يك گوشهٔ ردای مصطفی آمد بدست
آنك بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

۱۳۴۶

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
بر کف ساقی بدیدم درصراحی جان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا
بر کنی پیمانه‌ای و نشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم
حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
پرمی رخشنده همچون چهرهٔ رخشان خویش
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را
آتشی افکند درمن می ز آتشدان خویش
چون پیاپی کرد و برمن ریخت زان سان جام چند
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش
زابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
بخت وروزی هر کسی اندر خراباتی روید
من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آنجا دست می‌خایید سخت
بوهریره دست کرده در دل انبان خویش
بولهب چون پشت بودو رونبیند هیچ پشت
بوهریره روی کرده درمه و کیوان خویش
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
بوهریره حجت خویش است وهم برهان خویش
نیست هرخم لایق می هین سرخم را ببند
تا برادر خم دیگر ساقی از خمدان خویش
بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

۱۳۴۷

عارفان راشمع وشاهد نیست ازبیرون خویش
خون انگوری نخورده باده‌شان هم خون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند
عارفان لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این
بعدازین میزان خودشو تاشوی موزون خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
در درون حالی ببینی موسی وهارون خویش
لنگری از گنج ما دون بسته‌ای بر پای جان
تا فرو تر می‌روی هر روز با قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذاالنون خویش
زین سپس مارا مگو چونی واز چون در گذر
چون ز چونی دم زند آنکس که شد بیچون خویش
باده غمگینان خورند وماز می خوش دل تریم
رو بمحبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
خون ما بر غم حرام وخون غم بر ما حلال
هرغمی کو گرد ما گردید شد درخون خویش
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم
ماخوش ازرنگ خودیم وچهرهٔ گلگلون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
هرزمانم عشق جانی می‌دهد از افسون خویش
در بهشت استبرق سبزست وخلخال وحریر
عشق نقدم می‌دهد از اطلس واکسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
گفتمش آری ولیك ازماه روز افزون خویش
مه کی باشد با مه ماکز جمال و طالعش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

۱۳۴۸

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش
ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش

سر بسر پر کن قدح را موی را گنجامده / وان کزین‌میدان‌بترسد گو برودرخانه باش
چون زخود بیگانه‌گشتی رو یگانه‌مطلقی / بعداز آن‌خواهی‌وفاکن‌خواه‌روبیگانه باش
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست / گر چنان دریات باید بی‌صدف‌دردانه باش
بانگ برطوفان‌بزن تااو نباشد خیره‌کش / شمع راتهدید کن‌کای‌شمع‌چون‌پروانه باش
کاسهٔ سر را تهی کن‌وانگهی با سر بگو / کای مبارك کاسهٔ سر عشق را پیمانه باش

لانهٔ تو عشق بودست ای همای لایزال
عشق را محکم بگیر وساکن این‌لانه باش

۱۲۴۹

شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش / چو ز تیر تست بنده بکسد کمان آتش
چو بسوخت جان عاشق زحبیب سربر آرد / چه بسوخت‌اندر آتش که‌نگشت‌جان آتش
بمسوز جز دلم را که ز آتشت بداغم / بنگر بسینهٔ من اثر سنان آتش
که ستارهای آتش سوی سوخته گراید / که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم / چو درخت خشك گردد نبود جز آن آتش
خنك آنك ز آتش تو سمن وگلش‌بروید / کـه خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
که خلیل اوبر آتش چو دخان بودسواره / که خلیل مالك آمد بکفش عنان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم / که درآ درآتش ما بجه ازجهان آتش

دل چون تنور پر شدکه ز سوز چند گوید
دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

۱۲۵۰

بشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش / و گر از غمزهٔ جادو ببرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند / با چنین عزو شرف ملك سلیمان رسدش
صدهزاران دل‌یعقوب حزین زنده‌بدوست / کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند / گر پرد با پرجان جانب کیوان رسدش
نوح وقتیست که‌عشق ابدی کشتی اوست / گر جهان زیروزبر کرد بطوفان رسدش
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم / ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش

جملگی تشنه دلان قوت ازو می‌یابند
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

۱۲۵۱

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش / ور رخش طعنه زند بر گل تر می‌رسدش
گر فلك سجده برد بردر او می سزدش / ور ستاند گرو از قرص قمر می‌رسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست / جهت خدمت او بست کمر می‌رسدش
شاه خورشید که برزنگی شب تیغ کشید / گر بی هیبتش افکند سپر می‌رسدش
گر عطارد ز پی دایره و نقطهٔ او / همچو پرگار دوانست بسر می‌رسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او / گر ندارد سر دیدار بشر می‌رسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شدند / نکند ور بکند زیر و زبر می‌رسدش

می شمردم من از ین نوع شنودم ز فلك
که از ینها بگذر چیز دگر می‌رسدش

۱۲۵۲

آن که مه غاشیهٔ زین چو غلامان کشدش — بوك این همت ما جانب بستان کشدش
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی — آنك جان از مدد رحمت جانان کشدش
هردم از یاد لبش جان لب خود می‌لیسد — ور سقط می‌شنود از بن دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان — تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
ای بساجان که چو یعقوب همی زهرچشد — تا که آن یوسف‌جان در شکرستان کشدش
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند — گرچه چون ماه بودچرخ بمیزان کشدش
هر که در دیده عشاق شود مرومکی — آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کافر زلف وی آن را که زراهش ببرد — کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر کی او باده کشد باده بدینسان کشدش

۱۲۵۳

بر ملك نیست‌نهان حال دل و نیك و بدش — نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
جان دل اصل‌دل و اصل دلت فصل دلست — و گرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد — تو مگیر آن کرم و آن دهش بی‌عددش
ملك الموت برید از دلم آن روز طمع — کـه مشرف شدم از طـوق حیات ابدش
برد سود دوجهـان وانـچ نیاید بزبان — کاروانی که غـم عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد کزویافت زبان — سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
بلبل آنرا بستاید که زبانش آموخت — گل ازو جامه دراند که برافروخت خدش
کیست کو دانهٔ اومید درین خاك بکاشت — که بهار کرمش باز نبخشید صدش
میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود ولی — آفتاب کرم تو بکرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده که هرشام کند — چه زیان کرد از آن شاه که جان شدجسدش
همه شب سجده کنان می‌رودووقت سحر — روش بخشد که بمیرد مه چرخ ازحسدش
هر که امروز کند شهوت خودرا درگور — هر یکی حور شود مونس گور ولحدش
هر کی او اسب دواند بسوی گمراهی — کند آن اسب لگد کوب نکال از لگدش
بهل ابتر تو غزل راباز‌لحیران باش
که‌تمامش کندو شرح‌دهدهم‌صمدش

۱۲۵۴

من‌توام تومنی ای دوست مرواز برخویش — خویش را غیرمینگار ومران از در خویش
سرو پا گم مکن از فتنهٔ بی پایانت — تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش
آنکه‌چون سایه زشخص‌تو جدا نیست‌منم — مکش‌ای‌دوست‌تو برسایهٔ‌خود خنجر خویش
ای درختی که بهر سوت هزاران‌سایه‌ست — سایها را بنواز و مبر از گوهر خویش
سایها را همه پنهان کن وفانی در نور — برگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملك دل از دو دلی تومخبط گشتست — بر سرتخت برآپامکش از منبر خویش

عقل تاجست چنین گفت بتمثیل علی
تاج‌راگوهر نوبخش توازگوهرخویش

۱۲۵۵

اندك اندك راه زد سیم و زرش — مرگ و جسك نو فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین — می گریزد خواجه از شورو شرش
اندك اندك روی‌سرخش زرد شد — اندك اندك خشك شد چشم ترش
وسوسه واندیشه بروی در گشاد — راند عشق لا ابالی از درش
اندك‌اندك‌شاخ‌وبرگش‌خشك‌گشت — چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندك اندك دیو شد لا حول گو — سست شد در عاشقی بال و پرش
اندك‌اندك گشت صوفی خرقه دوز — رفت وجد حالت خرقه درش
عشق داد و دل برین عالم نهاد — در برش زین پس نیاید دلبرش
زان همی جنباند سراو سست سست — کامد اندر پا و افتاد اکثرش
بهر او پر میکنم من ساغری — گر بنوشد بر جهاند ساغرش
دستها زان سان برآرد کاسمان — بشنود آواز الله اکبرش
میر ما سیرست ازین کف و ملول — در کشاند اندر حدیث دیگرش
کشتهٔ عشقم نترسم از امیر — هر کی‌شد کشته‌چه‌خوف‌ازخنجرش
بترین مرگها بی عشقی است — برچه می‌لرزد صدف برگوهرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند — تا نگردد خشك شاخ اخضرش
در تك دریا گریزد هر صدف — تا بنربایند گوهر از برش
چون ربودند از صدف دانهٔ گهر — بعداز آن چه‌آب خوش چه آذرش
آن‌صدف‌بی‌چشم وبی‌گوش‌استشاد — در بیاطن در گشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان — بر سر ره خضر آید رهبرش
خواجه می گرید که ماند از قافله — لیك می‌خندد خر اندر آخرش
عشق‌را بگذاشت و دم خر گرفت — لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملك‌را بگذاشت وبرسرگین نشست — لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
خرمگس آن‌وسوسه‌ست وآن خیال — که همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و واناید ازین — وا نمایم شاخهای دیگرش

تومکن شاخش چومرد اندر خری
گاو خیزد باسه شاخ از محشرش

۱۲۵۶

آنك‌جانش داده‌ای آنرا مکش — ورندادی‌نقش بی‌جان‌را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو — کای یگانه اهل ایمان‌را مکش
آفتابا روی خود جلوه مکن — چند روزی ماه تابان‌را مکش
چون توسیمرغی‌بقاف ذوالجلال — بازگرد وجمله مرغان‌را مکش
درمیان خون هر مسکین مرو — جز قباد و شاه خاقان‌را مکش

گر مرا دربان عشقت بار دار — از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم من که مهمان توم — شرط نبود هیچ مهمان را مکش
مست میدانم ز می‌دانم خراب — شیشه‌ مشکن مست میدان را مکش
شمس تبریزی توی سلطان من
بازگشتم باز سلطان را مکش

۱۲۵۷

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش — تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد — کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملکت آن تست — بنده چون منصور گو بردار باش
اشتر مستم نجویم نسترن — نوشخوارم در رهت گو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او — هرچه خواهی گفت گو واسرار باش
ای دل آنجایی تو باری که ویست — از جمال یار بر خوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود — ای تن وامانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی — ثانی اثنین برو درغار باش
بر امید داد و ایثار بهار — مهرها می‌کار و در ایثار باش
خرمنا بر طمع ماه با نمك — گم شو ازدزدو در آن انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار خویش
لب ببند از گفت و کم گفتار باش

۱۲۵۸

آن مایی همچو ما دلشاد باش — در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف — در گشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر — داد ازو بستان امیر داد باش
جان تو مستست در بزم احد — تن میـان خلق گو آحاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند — گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش — گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاك باش — چون گلش عنبر فشان دباد باش
حاصل اینست ای برادر چون فلك — در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خارها چون خار پشت
سر درون و شادمان و راد باش

۱۲۵۹

عقل آمد عاشقا خود را بپوش — وای ما ای وای ما ازعقل و هوش
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل — یا شوم ازننگ تو بی چشم و گوش
تو چو آبی ز آتش ما دور شو — یا درآ در دیك ما باما بجوش
گر نمی‌خواهی که خردت بشکند — مرده شو باموج و با دریا مکوش
گر بگویی عاشقم هست امتحان — سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
می‌خروشم لیکن از مستی عشق — همچو چنگم بی‌خبر من ازخروش

شمس تبریزی مرا کردی خراب
هم‌توساقی هم تو می هم می‌فروش

۱۲۶۰

اندر آمد شاه شیرینان ترش — جان شیرینم فدای آن ترش
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین — کس کند باور گل خندان ترش
در هر آن‌زندان که درتابدرخش — کس نماند در همه زندان ترش
گرد باغش گشتم و والله نبود — میوه‌ای اندر همه بستان ترش
در حرم‌خندان بودسلطان‌ولیك — می‌نماید خویش دردیوان ترش
گر تو مرد مؤمنی باور مکن — انگبین و شکر و ایمان ترش
منکر او باشد ترش نبود عجب
نسبتی دارد بیادنجان ترش

۱۲۶۱

روی توجان‌جانست‌ازجان‌نهان‌مدارش — آنچ‌ازجهان‌فزونست‌اندرجهان‌درآرش
ای‌قطب آسمانها در آسمان جانها — جان‌گردتست‌گردان‌می‌دار بی‌قرارش
همچون انار خندان‌عالم‌نمود دندان — درخویش‌می‌نگنجد ازخویشتن برآرش
نگذارد آفتابش یکذره اختیارم — تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
ازخاك چون‌غباری برداشت‌بادعشقم — آنجا که باد جنبد آنجابودغبارش
درخاك تیره‌دانه زان‌رو بجنبش آمد — کزعشق‌خاکیان‌را ابرمیکشدبهارش
هم‌بدروهم‌هلالش‌هم‌حوروهم‌جمالش — هم‌باغ‌وهم‌نهالش‌چون‌من‌درانتظارش
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله — نامش نعوذبالله والله‌که‌نیست‌یارش
من همچو گلبنانم او همچوباغبانم — ازوی شکفت جانم بروی‌بودنثارش
چون‌برگ‌من‌زبالا رقصان‌بپستی آیم — لرزان که تانیفتم الا‌که‌در کنارش
حیله‌گریست‌کارش‌مهره‌بریست‌کارش — پرده‌دریست‌کارش‌نی سرسریست‌کارش
می‌خارد این‌گلویم گویم عجب نگویم
بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

۱۲۶۲

گرجان‌بجز توخواهد ازخویش‌برکنیمش — ورچرخ‌سرکش آیدبرهمدگرزنیمش
گررخت‌خویش‌خواهدمارخت‌اودهیمش — ور قلعها درآید ویرانهاکنیمش
گراین‌جهان‌چوجانست‌ماجان‌جان‌جانیم — وراین‌فلك‌سرآمدماچشم‌روشنیمش
بیخ‌درخت‌خاکست‌وین‌چرخ‌شاخ‌وبرگش — عالم‌درخت‌زیتون ماهمچوروغنیمش
چون‌عشق شمس تبریز آهن‌ربای باشد
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

۱۲۶۳

سرمست‌شد نگارم‌بنگر بنرگسانش — مستانه‌شدحدیثش‌پیچیده‌شدزبانش
گه‌می‌فتد ازین‌سو گه‌میفتداز آن‌سو — آنکس که‌مست‌گرددخوداین بودنشانش
چشمش بلای‌مستان مارااز‌ومترسان — من‌مستم‌ونترسم ازچوب‌شحنگانش
ای‌عشق الله‌الله سرمست شد شهنشه — برجه‌بگیرزلفش‌درکش‌درین‌میانش

اندیشه‌ای که آید در دل زیاد گوید　　جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش　　وان شیوه هاش یارب تا باکیست آنش
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست　　بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

۱۲۶۴

می گفت چشم شوخش باطرهٔ سیاهش　　من دم دهم فلانرا تو درربا کلاهش
یعقوب را بگوییم یوسف بقعر چاهست　　چون برسر چه آید تو درفکن بچاهش
ماشکل حاجیانیم جاسوس و ره زنانیم　　حاجی چو در ره آید ماخود زنیم راهش
ماشاخ ارغوانیم در آب و می نماییم　　بانعل باز گو نه چون ماه و چون سپاهش
روباه دید دنبه درسبزه زارو می گفت　　هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمك شد　　از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم　　بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری　　کابله شدن بیرزد حسن و جمال وجاهش
پای تو درد گیرد افسون جان برو خوان　　آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد　　خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
تا پیشگاه عشقش چون باشد وچه باشد　　چون ماز دست رفتیم از پای گاه جاهش
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز　　که سوخت جان ما را آن نقش کار گاهش
زاندیشه می گذارم تاخود چه حیله سازم　　باا و که مکر و حیله تلقین کند الهش
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد　　و آنرا که عقل گم شد از کی بود پناهش
نی ماز آن شاهیم ماعقل و جان نخواهیم　　چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش
مستی فزود خامش تا نکته‌ای نرانی
ای رفته لا ابالی در خون نیکخواهش

۱۲۶۵

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش　　وان جان که هست این جان و ین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نونو دهد بجانها　　وین اختیار ها را بشکسته اختیارش
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم　　من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش　　وان لطف تو به سوزش وان خلق چون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه　　آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست و دشمن او هستند رهزن او　　ما ییم و دامن او بگرفته استوارش
از عشق جام ودورش شاید کشید جورش　　چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش
من حلقهای زلفش از عشق می شمارم　　ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

۱۲۶۶

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش　　روحیست بی مکان وسر تا قدم مکانش

خواهی که تا بیابی‌یك لحظه‌ای مجویش خواهی که تابدانی یك لحظه‌ای مدانش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
چون‌ز آشکار و پنهان‌بیرون شدی‌ببرهان پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
چون تو زره بمانی جانی روانه گردد وانگه چه رحمت‌آید از جان و از روانش
ای حبس کرده جانرا تا کی کشی عنانرا در تاز در جهانش اما نه در جهانش
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش

آخر ز بهر دونان تا کی دوی چو دونان
واخر زبهر سه نان تا کی خوری سنانش ۱۲٦۷

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش بی چهرهٔ خوش او درخوش هزار ناخوش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب‌می‌خور خون‌چون‌میست‌جوشان بنشین‌شراب‌می‌چش
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی ای دل درین‌کشاکش بنشین و باده می‌کش
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن ای عشق برردیدی این هفت را از آن‌شش
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه گه‌چون مهم گذاران درعشق یارمه وش
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
صدغ الوفاء حقاً من فقدکم مشوش وجه الولاء حقاً من عبرتی منقش

القلب لیس یلقی نادیك کیف یصبر
الاذن لیس یلقی حادیك کیف ینعش ۱۲٦۸

صد سال‌اگر گریزی و نایی بتابپیش برهم زنیم کار ترا همچو کار خویش
مگریز که زچنبر چرخت گذشتنیست گر شیر شرزه باشی ور سفله گاومیش
تن دنبلیست بر کتف جان بر آمده چون پر شود تهی شود آخر زخم نیش
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی برعشق حق بچفسد بی صمغ وبی سریش
گز می کنند جامهٔ عمرت بروز و شب هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش
بیچاره آدمی که زبونست عشق را زفت آمد این سوار بر این اسب‌پشت‌ریش

خاموش باش ودر خمشی گم شو از وجود
کان عشق راست‌کشتن عشاق دین و کیش ۱۲٦۹

آینه ام من آینه ام من تاکه بدیدم روی چوماهش چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ زمین شدچرخ‌زمین شد جنت مأوی راحت‌جانها تاکه برآمد تاکه برآمد برکه جودی خیل وسپاهش
پشت قوی شد پشت قوی شد اختردولت عدل‌وعنایت چون نشود شه چون‌نشود شه‌آنك‌توباشی‌پشت‌وپناهش
شوره زمینی شوره زمینی کز توکشد او آب بهاری سبزترآمد سبزترآمد ازهمه جاها کشت وگیاهش
روی چوماهت روی‌چوماهت‌بست‌گرو دی‌بامه واختر گشت‌گروگان‌گشت‌گروگان ماه وسما را زلف سیاهش
سلسله جنبان سلسله جنبان‌گشت برادراین‌دل مجنون چون بنشورد چون‌بنشورد آن‌مجنون‌کش شدسرماهش

دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخورکامد روز مبارك
کیست مبارك کیست مبارك آنکه ببیند هم زبگاهش ۱۲۷۰

مستی امروز من نیست چو مستی دوش / می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب / گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل وخرد درجنون رفت ز دنیا برون / چونك زسر رفت دیك چونك زحد رفت جوش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست / باسرمستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان / کز سوی هفتم فلك دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را زخمهٔ آهسته زن / وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر بپستان ثور / شیر فلك را نگر گشته زهیبت چو موش
گرم کن ای شیر تك چند گریزی چو سگ / جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین / گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام / بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هرچه شود گو بشو / صافم و آزاد نو بندهٔ دردی فروش
ترس و امید ترا هست حواله بعقل / دانه و دام ترا هست شکاری وحوش
دردی دردش مرا چون بحمایت گرفت
بامن ازینها مگو کار توست آن بکوش

۱۳۷۱

باز درآمد طبیب از دررنجور خویش / دست عنایت نهاد برسر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب / تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت اوچون ربود گشت فنا ازوجود / ساقی وحدت بماند ناظر ومنظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم / نیست عسل خواره را چاره ززنبور خویش
این شب هجران دراز باتو بگویم چراست / فتنه شد آن آفتاب بررخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست / ورنه ببستی نقاب بررخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیك تو پنهان زخود / خلعت وصلت بپوش برتن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل / دردل و جانها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست ازهمه فرعونیان / باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید / عازر ازافسون او حشر شد ازگور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد / برهمه شان عرضه کرد خاتم ومنشور خویش
ساقی اگر بایدت تاکنم این را تمام
بادهٔ گویا بنه برلب مخمور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش / باز گشادیم خوش بال وپر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید / برسر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دیدهٔ دیو و پری دید زما سروری / هدهد جان باز گشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما / یوسف جان بر گشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار / چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب / شکر که من یافتم در بن دندان خویش

بی زر وسر سروریم بی حشمی محتریم | قند وشکر می‌خوریم‌در شکرستان‌خویش
تو زر بس نادری نیست کست مشتری | صنعت آن زر گری رو بسوی کان‌خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوته بود | عمر درازی نهاد یار بدوران‌خویش
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
رو رو ای دل بجو زر بحرمدان خویش

۱۲۷۳

مابسلیمان خوشیم‌دیو و پری گومباش | حسن‌تو از حد گذشت‌شیوه گری گو مباش
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم | جان‌زرینم بس‌است‌مهر زری‌گو مباش
عشق کدام آتش‌است کوهمه‌را دلکش‌است | چاکری‌اوخوش‌است‌ملك‌وسری‌گوش مباش
بر کن از کار تو دست بیکبار تو | خشك لبم دار تو هیچ تری‌گو مباش
جان‌من‌از جان عشق شدهمگی کان‌عشق | همره مردان عشق ماده‌نری‌گو مباش
سایهٔ تو پیش و پس جان مرادست رس | سایهٔ آن نخل بس بار وری‌گو مباش
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

۱۲۷۴

خواجه‌چرا کرده‌ای روی‌تو برماترش | زین‌شکرستان‌برو هست کس اینجاترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل | تو زکجا آمدی ابرو و سیما ترش
برفلك آن‌طوطیان‌جمله‌شکرمی‌خورند | گر نپری بر فلك منگر بالا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر | هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد می‌صبوح‌روزبودشیرگر | هر کی‌خورد دوغ هست‌امشب‌وفرداترش
مؤمن و ایمان ودین ذوق وحلاوت‌بود | تو بکجا دیده‌ای طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش توزان جمع شد | جنس رود سوی‌جنس ترش رودبا ترش
والله هر میوه ای کونپرد ز آفتاب | گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
سوزش‌خورشیدعشق‌صبر بودصبر کن | روزدوسه صبر به مذهب توبا ترش
هر کی‌ترش بینیش‌دانك‌ز آتش‌گریخت | غوره که‌درسایه‌ماند هست سروبا ترش
دعوهٔ دل کرده‌ای وعده وفا کن مباش | در صف دعوی‌چوشیر وقت تقاضا ترش
بنگر درمصطفی‌چونك ترش شد دمی | کرده عتابش‌عبس خواند مراورا ترش
خامش‌وتهمت‌منه‌خواجه‌ترش‌نیست لیك | که گه قاصد کند مردم دانا ترش
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیك
در ادب کود کان باشد لالا ترش

۱۲۷۵

چون‌بزند گردنم‌سجده کندگردنش | شیرخوردخون‌من‌ذوق‌من‌ازخوردنش
هین هله شیر شکار پنجه‌زمن برمدار | هین که‌هزاران هزار منت آن‌برمنش
پخته‌خورد‌پخته‌خوار خام خورد‌عشق‌یار | خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ای تودهل‌زن‌بقل‌بنده‌تراچون‌دهل | در تو درآویخته همچودهل‌می‌زنش
گوش همه سرخوشان‌عشق‌کشدکش‌کشان | عشق‌توداود تست موم شده آهنش

دل همه‌مال وعقار خرج کند درقمار چونك برهنه‌شود چرخ دهدمخزنش
دل زسخن مال‌مال خواست‌زدن پروبال
پرتو نور کمال کرد چنین‌الکنش

۱۳۷۶

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش
گرز بر آورد عشق کوفت سر عقل را شد ز بلندی عشق چرخ فلك پست دوش
دولت نو شد پدید دام جهان را درید مرغ ظریف از قفص شکر که‌وارست‌دوش
آنچ بهفت آسمان جست فرشته و نیافت نك بزمین‌گاه خاك سهل‌برون جست‌دوش
آنك دل جبرئیل از کف او خسته بود مرغ پـر اشکسته‌ای‌سینهٔ او خست دوش
عقل‌کمالی که او گردن شیران شکست عاشق بی دست و پا گردن او بست‌دوش
از شرر آفتاب شیشهٔ گردون نکفت سایهٔ بی سایه‌ای دید در اشکست دوش
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود بعـد فـراق دراز خفیه بپیوست دوش
آنك درو عقل و وهم می نرسد از قصور گشت عیان‌تا که‌عشق کوفت برودست‌دوش
هرچه بود آن خیال گردد روزی وصال چند خیال عـدم آمد در هست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنست
شد سرو گوشت بلند از سخن پست دوش

۱۳۷۷

خواجه‌غلط کرده‌ای‌در صفت یارخویش سست گمان بوده‌ای عاقبت‌کار خویش
در هوس گلرخان سست زنخ گشته‌ای های‌اگردیدیی روی چوگلنار خویس
راه زنان عشق رامرگ لقب کرده اند تاتو بلنگی زبیم ازره ورفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم هستم‌از آن‌حلقه‌من سیرزگفتار خویش
پیش من آ کـه خوشم تا ببرت در کشم
چون ز توام می‌رسد تحفهٔ دلـدار خویش

۱۳۷۸

یار درآمد زباغ بیخود و سر مست دوش توبه کنـان توبه را سیل ببردست دوش
عاشق صد ساله ام توبـه کجا من کجا توبهٔ صد ساله را یـار دراشکست دوش
بـادهٔ خلوت نشین در دل خم مست شد خلوت‌وتوبه‌شکست‌مست‌برون‌جست دوش
ولوله در کو فتاد عقل در آمد کـه داد
محتسب عقل را دست فرو بست دوش

۱۳۷۹

باز درآمد طبیب از در ایوب خویش یوسف کنعان رسیدجانب یعقوب‌خویش
بهر سفر سوی یار خانه براند اخت دل دید که خود بوددل خانهٔ‌محبوب خویش
دل چوفناشد درومانده وی اوکشف شد آنچ بگفت‌اومنم‌طالب‌ومطلوب خویش
شکر که عیسی رسید عازر مازنده شد شکر که‌موسی‌نمود معجزهٔ‌خوب‌خویش
شکر که موسی‌برست ازهمه فرعونیان شکر که‌عاشق‌رسیددر کنف خوب‌خویش
شکرکه خورشیدعشق ازسوی‌مشرق بتافت در دل و جهانها فکندآتش‌وآشوب خویش

شکر که ساقی غیب شست بمی جمله عیب
شکر که طالب رهید ازغم دلکوب خویش

۱۲۸۰

جان منست اوهی مزنیدش آن منست او هی مبریدش
آب منست او نان منست او مثل ندارد باغ امیدش
باغ و جنانش آب روانش سرخی سیبش سبزی بیدش
متصلست او معتدلست او شمع دلست او پیش کشیدش
هر که زعوغا وز سر سودا سر کشد اینجا سر ببریدش
هرکه ز صهبا آرد صفرا کاسهٔ سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش خام بیاید هم بپزیدش
نك شه هادی زان سوی وادی جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی آب حیاتی شاخ نباتی تا بمزیدش
باده چو خورد او خامش کرد او
زحمت برد او تا طلبیدش

۱۲۸۱

زهدهدان تفکر چو در رسید نشانش مراست ملك سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
زبان جملهٔ مرغان بداند او ببصیرت که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش
نشان سکهٔ او بین بهر درست که نقدست ولیك نقد نیابی که بو بری سوی کانش
مگر که حلقهٔ رندان بی نشان تو ببینی که عشق پیش در آید در آورد بمیانش
ز تیر او بود آن دل که برپرید از آن سو وگرنه کیست زمردان که او کشید کمانش
کسی که خوردشرابش زدست ساقی‌عشقس همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
از آنك هیچ شرابی خمار او ننشاند دغل میار تو ساقی مده ازین و از آتش
زشمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه
چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

۱۲۸۲

تمام اوست که فانی شدست آثارش بدوستگانی اول تمام شد کارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق خراب کرده خراباتیی بیکبارش
بگو بعشق بیاگر فتاده می خواهی چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
میا بپیش ز درش ببین که می ترسم ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگیردت آتش بسوی چشم من آ که سیل سیلی روانست اشك دربارش
حدیث‌موسی وسنگ وعصا وچشمهٔ آب ز اشك بنده ببینی بوقت رفتارش
بر آر بانگ‌وبگوهر کجا که بیماریست صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
بر آ بکوه و بگوهر کجا که‌خفته دلیست صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست
که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

۱۲۸۳

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش
که عشق هست براق خدای می تازش
تبارك الله در خاکیان چه باد افتاد
چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
زعشق آنك در آید بچنگل بازش
گرفت چهرهٔ عشاق رنگ و سکهٔ زر
ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
در آن هوا که هوا وهوس ازو خیزد
چه دید مرغ دل از مازچیست پروازش
گهی که مرغ دل ما بماند ازپرواز
که بست شهپر او را کی برد انگازش
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید
که شرم دار زیار و ز عشق طنازش
ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
که هرچه بندکند اوترا براندازش

۱۲۸۴

سری بر آر که تاما رویم برسرعیش
دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد
زهی خدا که کند مرگ راپیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما
بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
که عیش صورت چون حلقه ایست بردرعیش
درون پرده زارواح عیش صورتهاست
زعکس ایشان این پرده شد مصورعیش
وجود چون زر خودرا بعیش ده نه بغم
که خاك برسر آن زر که نیست درخورعیش
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون
کیش بچرخ در آورد تاب اختر عیش
بگویمت که چرا بحر موج درموجست
کیش برقص در آورد نور گوهر عیش
بگویمت که چراخاك حوروولدان زاد
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرابادحرف حرف شدست
که تاورق ورق آیی سبك زدفتر عیش
بگویمت که چرا شب تتق فرو آویخت
که گرد کست وعروسی بگیر جادر عیش
بگفتمی سر پنج و چهار وهفت و لیك
بیك دو لعب فرو مانده ام بشدر عیش

۱۲۸۵

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش
چه بادهاست بتم را در آن کدوی ترش
بقاصد او ترشست و بجان شیرینش
که نیست درهمه اجزاش تای موی ترش
هزار خمرهٔ سرکه عسل شدست ازو
که هست دلبر شیرین دوای خوی ترش
زهای وهوی ترشهای ماش خنده گرفت
حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش
ترش چگونه نخندد بزیر لب چوشنید
که جوی شیر وشکر شدروان بسوی ترش
ربود سیل ویم دوش وخلق نعره زنان
میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
بریر یار مرا جست کان ترش روکو
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب و تیز همی رفت کوبکو پی من
چرا کند شکر قند جست وجوی ترش
گرفته طبلهٔ حلوا و بنده را جویان
که تا زجایزه شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست
همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای دفع تواست
زرشك چون توشكاريست رنك وبوی تر

ز رشك جاه امیرست رو ترش دربان زرشك‌روی‌عروس‌است‌روی‌شوی‌ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری
بجان‌تو که گذر کن ز گفتگوی ترش

۱۲۸۶

شنو زسینه ترنگا ترنگ آوازش دل‌خراب طپیدن گرفت از آغازش
بیر گرفت رباب و ز سر نهاد کله زدست رفت دل‌من‌چودید سربازش
دل‌ازبریشم‌او چون کلابه گردانست کلابه ظاهر وپنهان زچشم قزازش
دوسه‌بریشم‌ازین ارغنون فروترگیر که تند میرسد آواز عقل پردازش
بدانك‌تن‌چوغبارست‌وجان‌دروچون‌باد ولیك فعل غبار تنست غمازش
غبار جان‌بود و میرسد دگر جانی که‌ذره‌ذره‌برقص‌آمدست‌از آوازش
جهان‌تنورودر آن‌نانهای‌رنگارنگ تنورو نان چه کند آنك‌دید خبازش
زسینه‌نیست سماع دل‌وز بیرون‌نیست فدات جانم هرجا که هست بنوازش
شبی بطنز بگفتم دلا بمه بنگر که‌هست‌مه‌راچیزی‌زلطف پروازش
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهند چراغکی که بود شب‌شرار اندازش
بهردودست دل‌ازماه چشم‌خود بگرفت
که‌دل زغیرت شه واقفست و از نازش

۱۲۸۷

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش که‌هردو آب‌حیاتست‌پخته و خامش
خمار بادهٔ او خوشترست‌یا مستی که باد تا باید جانهای ما جامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش مراه‌پرس زعدل‌وز لطف و انعامش
جفای او که روان گریز پای مرا حریف مرغ وفاکرد دانه و دامش
بسی بهانه روانم نمود تا نـرود کشید جانب اقبال کام و ناکامش
طرب نخواهد آنکس که درداو بشناخت
نشان نماند او را که بشنود نامش

۱۲۸۸

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش روا بود که رساند باصل دل‌دارش
من از قباش ربودم یکی کله‌واری بسوخت عقل و سروپایم از کله وارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری چه‌خارخاروطلب دردلست‌از آن خارش
چوشیرگیرشد این‌دل یکی‌سحر زمیش سزد که زخم کشد ازفراق سگسارش
اگرچه کرهٔ گردون‌حرون‌وتند نمود بدست عشق وی آمد شکال و افسارش
اگرچه صاحب صدرست عقل‌وبس دانا بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو بعور گفتم درجه بجو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو فتاده بود همی برد آب جوبارش
درآمداو بطمع تاپپوست خرس رسید بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین بازآ چه دور ودیر بماندی برنج و پیکارش

بگفت رو که‌مرا پوستین چنان بگرفت	که‌نیست امیدرهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می‌دهد بهر ساعت	خلاص‌نیست‌از آن‌چنگ‌عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن
چه حاجتست بر عقل طول طومارش ۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد چه‌باشد دوایش	چو تشنهٔ تو باشد که باشد سقایش
چو بیمار گردد بیازار گردد	دکان تو جوید لب قند خایش
توی باغ وگلشن توی روز روشن	مکن‌دل چو آهن مران از لقایش
بدرد و بزاری بـاندوه و خواری	عجب چند داری برون سرایش
مها از سر او چو تو سایه بردی	چه‌سود وچه راحت زسایهٔ همایش
چو یکدم نبیند جمال و جلالت	بگیرد ملالی ز جان و زجایش
جهان از بهارش چو فردوس گردد	چمن بیزبانی بگوید ثنایش
جواهر که بخشد کف بحر خویش	فزایش که بخشد رخ جان فزایش
جهان سایهٔ تست روش از تو دارد	ز نور تو باشد بقا و فنـایش
منم مهرهٔ تو فتاده ز دستت	ازین طاس غربت بیا در ربایش
بگیرم ادب‌را ببندم دولب‌را
که‌تاراز گویدلب‌دلگشایش ۱۲۹۰

مست گشتم ز ذوق دشنامش	یا رب آن می بهست یا جامش
طرب افزاترست از باده	آن سقطهای تلخ آشامش
بهر دانه نمی روم سوی دام	بلك از عشق محنت دامش
آن مهی که نه‌شرقی و غربیست	نور بخشد شبش چو ایامش
خاك آدم پر از عقیق چراست	تا بمعدن کشد بناکامش
گوهرچشم‌ودل رسول حق‌است	حلقهٔ گوش ساز پیغامش
تن‌از آن سرچو جام جان نوشد	هم از آن سر بود سرانجامش
سرد شد نعمت جهان بر دل	پیش حسن ولی انعامش
شیخ هندو بخانقاه آمد	نی‌تو ترکی در افکن از بامش
کم او گیر و جمله هندوستان	خاص او را بریز بر عامش
طالع هند خود زحل آمد	گرچه بالاست نحس شد نامش
رفت بالا نرست از نحسی	می بد را چه سود از جامش
بد هندو نمودم آینه ام	حسد و کینه نیست اعلامش
نفس هندوست و خانقه دلمن	از برون نیست جنگ‌وآرامش
بس که‌اصل سخن دورودارد ۱۲۹۱
یك سپید و دگر سیه‌فامش

توبهٔ من درست نیست خموش	من بی توبه را بکس مفروش

بندهٔ عیب ناك را بمران — رحمت خویش را ازو بمپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما — لب ببسته همی زنیم خروش
هرغم و شادیی که صورت بست — پیش تصویر تست خدمت کوش
نقش تسلیم گشته پیش قلم — گه پلنگش کنیو گاهی موش
می نماید فسرده هر چیزم — همچو دیکند هریکی درجوش
می زند نعرهای پنهانی — ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
وقت آمد که بشنوید اسرار — می گشاید خدا شما را گوش
وقت آمد که سبزپوشان نیز
دررسنداز رواق ازرق پوش

۱۲۹۲

آمد آن خواجهٔ سیما ترش — وانشکرش گشته چوسرکا ترش
باهمگان روترش است ای عجب — یا که بیرون خوش و باما ترش
از کرم خواجه روا نیست این — باهمه خوش بامن تنها ترش
زین بگذشتیم دریغست و حیف — آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
ای زتو خندان شده هرجا حزین — وی‌زتو شیرین شده هرجا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب — یار همی خندد و لالا ترش
گر ترشی این دم شرطی بنه — که نبود روی تو فردا ترش
بهر خدا قاعدهٔ نو منه — هیچ بود قاعده حلوا ترش
این ترشی در چه و زندان بود — دید کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خوبان چو بزندان بماند — هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
تا بسخن آمد دیوار و در — کز چه نه‌ای، ای‌شه ومولاترش
گفت اگر غرقهٔ سرکا شوم — کی هلدم رحمت بالا ترش
می‌دهدم عشق و ندیمی کند — غرقه شود در می و صهبا ترش
دست فشان روح رود مست تـا — میمنه که نیست بدانجا ترش
بس‌کن‌ودرشهد وشکر غوطه‌خور
کت نهلد فضل موفا ترش

۱۲۹۳

علی‌الله ای مسلمانان‌ازآن هجران پرآتش — ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
چو دور افتاد ماهی جان زبحرافتاد درحیله — کما حوت الشقی الیوم فی‌ارض‌الفلاینبش
عجب‌نبوداگرعاشق‌شود بیجان‌درین‌هجران — ادا ماالحوت زال الماء لاتعجب‌بان‌تعطش
اگرمنکر شود مردی زسوزعاشق سوزان — متی یمتاز عین الشمس من عین‌له اعمش
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق — فراش من‌لهیب النار من تحت‌الفتی یفرش
که‌تاپیغام آن‌یوسف بدین یعقوب‌عشق آید — یبرد ذاك والبستان والفردوس یستنعش
دلم‌درگوش‌من‌گوید زحرص‌وصل شمس الدین
الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

۱۲۹۴

کل عقل بوصلکم مدهش / کل خد ببینکم مخدش
مست گشتم زطعنه و لافش / دردیش خوشتراست یاصافش
بصر العقل من جلالتکم / مثل الترك عینه اخفش
کر شوم تا بلند ترگوید / هرکه او دم زند ز اوصافش
شارب الخمر کیف لایسکر / صاحب الحشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم / گشت پرگل ز قاف تا قافش
مسکن الروح حول عزته / مسکن لیس فیه یستوحش
اندر آید سپهر تا زانو / چو کشد بوی مشك از نافش
من اتاه الی الخلود اتی / وانتهی من مکانه المرعش
جان برید ازجهان وعذرش این
کالفتی یافتم ز ایلافش

حرف عین

۱۲۹۵

بیا بیا که توی جان جان سماع / بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا کچون تو نبودست وهم نخواهد بود / بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیرسایهٔ تست / هزار زهره توداری بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید بصدزبان فصیح / یکی دونکته بگویم من ازز بان سماع
برون زهردوجهانی چودرسماع آیی / برون زهردوجهانست این جهان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ / گذشته است ازاین بام نردبان سماع
بزیر پای بکوبید هرچه غیرویست / سماع ازآن شما و شما ازآن سماع
چو عشق دست در آرد بگردنم چه کنم / کنار درکشمش همچنین میان سماع
کناره ذره چو پرشد زپرتو خورشید / همه برقص درآیند بی فغان سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

۱۲۹۶

بیا بیا که توی جان جان سماع / هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل / بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
بیا که جان وجهان در رخ تو حیرانست / بیا که بوالعجبی نیك در جهان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست / بیا که چون تو زری را ندیدکان سماع
بیا که بردر تو شسته‌اند مشتاقان / ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست / که شاهدیست نهانی درین دکان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی
که باز ماند زعشق لبش دهان سماع

حرف غین

۱۲۹۷

مدارم یکزمان از کار فارغ / که گردد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او راسخره گیرد / مبادا هیچ کس ای یار فارغ

قلندر گر چه فارغ مـی نمایـد و لیکن نیست در اسرار فارغ
ز اول می‌کشد او خار بسیار همه‌گل‌گشت و گشت از خار فارغ
چو موری دانها انبار می‌کرد سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریاییست اوپر کار و بی‌کار ازو گیرند و او زایثار فارغ
قلندر هست در کشتی نشستـه روان در را و از رفتار فارغ
درین حیرت بسی بینی درین راه ز کشتی وز دریا بـار فارغ
بیادبحر مست از وهم کشتی
نشسته احمقی بسیار فارغ

۱۲۹۸

امروز روز شادی و امسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار وگفت بنرگس بخنده گل چشم‌من‌و تو روشن بی‌روی زشت زاغ
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان سبزه‌ست‌و لاله‌زار و چمن‌کوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالویی بده گفت این هوس پزند همه منبلان‌راغ
شفتالوی مسیح بجان می‌توان خرید جانی نه کزدلست ترقیش نه‌از دماغ
باغ‌و بهار هست رسول بهشت غیب بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال نـو کز پیش‌آفتاب برفتست میغ و ماغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع مستسقیان خاك ازین فیض کرده‌کاغ
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان فارغ ز بهمنست وز کانون زهی مساغ
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
امـروز پایدار که بر پاست ساقیی کابست خاك راو فلك را دو صدچراغ
که آب می‌نماید و که آتشی کزو دل داغ داغ بود و رهانیده شدزداغ
غم‌چیغ‌چیغ‌کردچودرچنگ گربه‌موش گو چیغ‌چیغ‌می کن وگو چاغ چاغ چاغ
آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس
گردن چو دوك گشت‌ازین‌حرف‌چون پناغ

۱۲۹۹

گویند شاه عشق ندارد وفـا دروغ گویند صبح نبود شام تـرا دروغ
گویندبهر عشق‌تو خود راچه‌می‌کشی بعد از فنای جسم نباشد بـقا دروغ
گویند اشك‌چشم‌تو درعشق بیهده‌ست چون چشم‌بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون‌شدیم زان سو روان نباشد این جان‌ما دروغ
گویندآن‌کسان که نرستند از خیال جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن کسان‌که نرفتندراه‌راست ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند راز دان دل اسرار و رازغیب بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را نـگشایند راز دل وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ
گویندآن‌کسی‌که بوددر سرشت‌خاك با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند جان پاك ازین آشیان خاك با پر عشق بر نپرد بـر هوا دروغ

گوینـد ذره ذره بد و نیك خلق را آن آفتاب حق نرساند جـزا دروغ
خاموش کن ز گفت وگر گویدت کسی
جزحرفوصوت نیست سخن را ادا دروغ

۱۳۰۰

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ خر او می کند ز کنجد کاغ
چونك خر خورد جمله کنجد را از چه روغن کشیم بهر چراغ
چونك خورشیدسوی عقربرفت شد جهان تیره رو زمیغ وزماغ
آفتابـا رجـوع کن بمحل بر جبین خزان و دی نه داغ
آفتابا تو در حمـل جانی از تو سر سبز خالو خندان باغ
آفتابـا چـو بشکنی دل دی از تو گردد بهار گرم دمـاغ
آفتابـا زکـان نـور تواست آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد چون ترا دیده بود او مـازاغ
زان نگشت اوبگرد پایهٔ حوض کـو ز بحر حیات دید اسباغ
آفتابت از آن همی خوانـم که عبارت ز تست تنگ مساغ
مژدهٔ تو چو در فکند بهار باغ بر داشت بزم و مجلسولاغ
کـرده مستان باغ اشکوفه کرده سیران خاك استفراغ
حله بافان غیب مـی بـافند حلها و پدید نـیست پناغ
کی گذارد خـدا ترا فـارغ چون خدا را زکار نیست فراغ
صد هزاران بنا و یك بنـا رنگ جامه هزار و یك صباغ
نغز هـا را مزاج او مـایه پوستها را عـلاج او دبـاغ
لعلها را درخش او صیقل سیم و زر را کفایتش صواغ
بلبـلان ضمیر خود دگـرند نطقحسپیششانچو بانگ کلاغ
بس که همراز بلبلان نبـود
آنك بیرون بود زبـاغ و زراغ

حرف فاء

۱۳۰۱

ما دو سه رند عشرتی جمعشدیم اینطرف چون شتران رو برو پوز نهاده در علف
ازچپوراست میرسدمستطمهر اشتری چونشترانافکنده لبمستوبرآوریده کف
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل زانك بپستی‌اند و ما بر سر کوه بر شرف
کس بدراز گردنی بر سر کوه کی رسد ورچه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرآ کشتی نوح کی بود سخرهٔ غرقه و تلف
کان زمردیم ما آفت چشم اژدهـا آنك لدیغ غم بود حصهٔ اوست وا اسف
جمله جهان پرست غم در پی منصبو درم ماخوشونوشومحترممستطربدرین کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد ببیشه در فکن درسر سرو و بید زن تا که شوند سرفشان بید و چنار صفبصف

بید چو خشك و کل بود برگ ندارد و ثمر — جنبش کی کند سرش از دم و بادلاتخف
چارهٔ خشك و بی مدد نفخهٔ ایزدی بود — کوست بفعل یك بیك نیست ضعیف و مستخف
نخلهٔ خشك ز امر حق داد ثمر بمریمی — یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن — پیشهٔ عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
وز تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

۱۳۰۲

ما دوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف — چون شتران روبرو پوز نهاده در علف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق — چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما — زانك بوادی اندرند ماسر کوه بر شرف
گر چه دراز گردن اند تاسر کوه کی رسند — ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ماز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم — کشتی نوح کی بود سخرهٔ آفت و تلف
جمله جهان برست غم در پی منصب و درم — ماخوش و نوش و محترم مست خرف در ین کنف
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم — آنك اسیر غم بود حصهٔ اوست وا اسف
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان — زود بگو رباعیی پیش در آ بگیر دف
باد ببیشه در فکن بر سر هر درخت زن — تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف بصف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن — عشق حیات جان بود مرده بود اگر حرف

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
از تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

۱۳۰۳

گر تو تنگ آیی زماز و تر برون روای حریف — کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
گر همی انکار خود پنهان کنی برروی تو — می نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف
روز گردك بر رخ داماد می باشد نشان — از جمال او که نامش کردرومی نیف نیف
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست — ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
خوان و بزم هردو عالم نزد بزم شمس دین — چون یکی کاسه پر آش و بر سر او یك رغیف

وان رغیف و آش و کاسه صدقهٔ تبریز دان
از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

۱۳۰۴

باده نمی بایدم فارغم از درد وصاف — تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
بر کش شمشیر تیز خون حسودان بریز — تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما — تا بخورد خاك وریگ جرعهٔ خون ازگزاف
ای زدلمن خبیر رو دهنم را مگیر — ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن — سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم — جان چو کبریت را بر چه برید ند ناف
آتش فرزندماست تشنه ودر بندماست — هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
چکچك و دوش چراست زانك دورنگی بجاست — چونك شود هیزم او چکچك نبود زلاف

ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز / تشنه دل وروسیه طالب وصل و زفاف
آتش گوید برو تو سیهی من سپید / هیزم گوید که تو سوخته‌ای من معاف
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی / کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی / نی سوی شاهنشهی برطرفی چون سجاف
بلك چو عنقا که او از همه مرغان فزود / برفلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
باتو چه گویم که تو درغم نان مانده‌ای / پشت خمی همچو لام تنگدلی همچو کاف
هین بزن ای فتنه‌جو بر سر سنگ آن سبو / تانکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترك سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم / دور زجنگ و خلاف بیخبر از اعتراف
همچو روانهای پاك خامش درزیر خاك
قالبشان چون عروس خاك برو چون لحاف

۱۳۰۵

کعبهٔ جانها توی گرد تو آرم طواف / جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جزین کار ندارم جزین / چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر ازین یار کیست خوشتر ازین کار چیست / پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار / برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بیند بخواب چشمه و حوض وسبو / تشنهٔ وصل توام کی بگذارم طواف
چونك برآرم سجود باز رهم از وجود / کعبه شفیعم شود چونك گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت / حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران / گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بآتش هوا دودنه در خورد تست / گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرا می‌ستود کو همه شب همچو ماه / برسرو رومی کند گرد غبارم طواف
همچو فلك می‌کند بر سر خاکم سجود / همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست اینك من بدوم پیش صید / طرفه که بر گردمن کرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان / همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
هست اثرهای یار در دمن این دیار / ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من / ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم که من سبز وخوشم درخزان / نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
از سپه رشك ما تیر قضا می‌رسد / تانکنی بی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد / تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن وچون ماهیان باش خموش اندر آب
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

۱۳۰۶

بیا بیا که توی شیر شیر شیر مصاف / ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بمدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ / زهرچه ازتو بلافند صادقست نه لاف

عجب که کرت دیگر ببیند این چشمم بسلطنت تو نشسته ملوك بر اطراف
تو بر مقامهٔ خویشی و زانچ گفتم بیش ولیك‌دیده زهجرت نه‌روشنست‌نه‌صاف
شعاع چهرهٔ او خود نهان نمی‌گردد برو تو غیرت بافنده پرد ها می‌باف
تو دلفریب صفتهای دلفریب آری ولیك آتش من کی رها کند اوصاف
چو عاشقان بجهان جانها فدا کردند فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف
اگر چه کعبهٔ اقبال جان من باشد هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته‌ام از راز چون چنین غمم که‌کودکان‌بشکم‌درغذا خورند از ناف
تو عقل عقلی ومن مست پرخطای توم خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
خمار بی حد من بحر های می‌خواهد که نیست مست‌ترا رطلهاو جره کفاف
بجز بعشق تو جایی دگر نمی‌گنجم که‌نیست‌موضع‌سیمرغ عشق‌جز که‌قاف
نه عاشق دم‌خویشم ولیك بوی توست چو دم زنم ز غمت از مآت و ازآلاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف
بنور دیده سلف بسته ام بعشق رخت که گوش من نگشاید بقصهٔ اسلاف

منم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف

حرف قاف

۱۳۰۷

ای مونس و غمگسار عاشق وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو بر بوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی در واسطه یادگار عاشق
آن را که بخویش بارندهی کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد آن نالهٔ زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد آن رفتن را هوار عاشق
ای بند تو دلگشای عاشق وی پند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نماندست در دیدهٔ شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست از معدهٔ لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست از چهرهٔ لاله زار عاشق
دیرست کز آبهای دیده دریا کردی کنار عاشق
زینهاچه زیانش چون تو باشی چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروشیش بدانگی وان دانگ کنی نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی آرایش و افتخار عاشق
لولاك لما خلقت الافلاك نه چرخ باختیار عاشق

بس کن که عنایتش بسنده است
برهان و سخن گزار عاشق

۱۳۰۸

گر خمار آرد صداعی برسر سودای عشق — دررسد درحین مدداز ساقی صهبای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را — مژده انا فتحنا در دمد سرنای عشق
زهر اندرکام عاشق شهدگردد درزمان — زان شکرهایی که رویدهر دم از نیهای عشق
یك زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را — ابررا درحین بسوزد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه — بانگهای رعد بینی می‌زند سقای عشق
ساقیا ازبهر جانت ساغری بر خلق ریز — یاصلا دردِه بسوی قامت و بالای عشق
شمس تبریز اربتانداز قباب رشك حق
قبهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

۱۳۰۹

ای‌جهانرا دلگشا اقبال عشق — یفعل الله ما یشا اقبال‌عشق
ای صفا وای وفا در جور عشق — ای خوشا وای خوشا اقبال عشق
ای بده جانتر ز جان دیدار عشق — وی فزون‌ازجان و جااقبال عشق
تا ز اخلاص وریا بیرون شدم — جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب‌ازضعف نیست — نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد — عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشادست پر — در دل خلق خدا اقبال عشق
بدعا زنبیل و این دولت خلیل — می‌نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت‌عشقست‌اینجا نیست دو
یاتوی یا عشق یا اقبال عشق

۱۳۱۰

ای ناطق الهی وای دیدهٔ حقایق — زین قلزم پر آتش ای چارهٔ خلایق
توبس قدیم‌پیری بس‌شاه‌بی نظیری — جانرا تو دستگیری از آفت علایق
در راه جانسپاری جانها تراشکاری — آوخ کزین‌شکاران‌تاجان کیست‌لایق
مخلوق‌خودکی‌باشدکزعشق‌توبلافد — ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گویی‌چه‌چاره‌دارم‌کان‌عشق‌را شکارم — بیمار عشق زارم ای‌تو طبیب حاذق
لطف‌تو گفت‌پیش‌آ قهر تو گفت‌بس‌رو — مارا یکی‌خبر کن‌کزهردوکیست‌صادق
ای آفتاب جانها ای شمس‌حق تبریز
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

۱۳۱۱

بازاز آن کوه قاف‌آمد عنقای‌عشق — باز بر آمد ز جان نعره‌وهیهای‌عشق
باز بر آوردعشق سربمثال‌نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشادست‌فقر جانب دلهای‌پاك — درشکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد — کز قفص سینه یافت عالم پهنای‌عشق
هر نفس‌آید نثار بر سر یاران کار — ازبرجانان‌که‌اوست‌جان‌ودل‌افزای‌عشق

فتنه‌نشان‌عقل‌بود‌درفت‌و‌بیکسو‌نشست هر‌طرف‌اکنون‌ببین‌فتنهٔ‌درو‌ای‌عشق
عقل‌بدید‌آتشی گفت‌که‌عشقست‌و‌نی عشق ببیند مگر دیدهٔ بینای عشق
عشق ندای بلند کرد بآواز پست کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق

بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان
شادی جانهای پاك دیدهٔ دلهای عشق

۱۳۱۲

وریفت یارشکر بارمن مرا بطریق که‌شعر تازه‌بگو وبگیر جام عتیق
چه‌چاره آنچ بگوید بیایدم کردن چگونه‌عاق شوم باحیات کان‌وعقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوهٔ او که‌سکر لذت‌عیش‌است‌و‌باده‌نعم‌رفیق
بشب‌مثال‌چراغند‌و‌روز‌چون‌خورشید زعاشقی وزمستی زهی گزیده‌فریق
شما‌و‌هرچه مراد‌شماست از‌بد‌و‌نیك من‌و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار باده لعلی که در معادن روح درافکندشررش صدهزارجوش وحریق
روا‌بود‌چو‌تو‌خورشید‌و‌در‌زمین‌سایه روا‌بود چو توساقی و‌در‌زمانه‌مفیق
گشای زانوی اشتر بدرعقال عقول بجه ز رق جهانی بجرعهای رقیق
چوزانوی شتر تو‌گشاده شدزعقال اگرچه خفته‌بود طایرست درتحقیق
همی‌دود‌بکه ودشت و‌برو بحرروان بقدر عقل تو گفتم نمی‌کنم تعمیق
کمال‌عشق در‌آمیزش‌ست‌پیش‌آید باختلاط‌مخلد چوروغن‌وچو سویق

چو اختلاط کند خاك با حقایق پاك
کند سجود مخلد بشکر آن توفیق

۱۳۱۳

جان وسر تو که بگو بی نفاق در کرم وحسن چرایی تو طاق
روی‌چو خورشید‌تو بخشش‌کند روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو مرا گویی رو صبر کن باشد تکلیف بمالا یطاق
سخت بود هجر و‌فراق ای‌حبیب خاصه فراقی ز پی اعتناق
چون پدر و مادر عقلست‌و‌روح هردو‌توی‌چون‌شوم‌ای‌دوست‌عاق
روم چو در مهر تو آهی کنند دود رسد جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو ماه رخان قند لبان سیم ساق
رقص کنان در خضر لطف تو نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ طاق وطرنبین وطرنبین و طاق
خاصه کسی را که جهان را همه ترك کند فرد شود بی شقاق
لاجرمش عشق کشد پیش‌کش همچو محمد بسحرگه براق
بر بردش زود براق دلش فوق سماوات رفاع طباق
جان و سر تو که بگو باقیش که دهنم بسته شد از اشتیاق

هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن
چونك مهندس توی و من مشاق

۱۳۱۴

حرف کاف

بدلجویی و دلداری در آمد یار پنهانك　　شب آمدچون‌مه‌تابان شه‌خون‌خوار پنهانك
دهان بر می‌نهاداودست یعنی‌دم‌مزن‌خامُش　　ومی فرمود چشم او درآ در کار پنهانك
چوکرد آن لطف‌اومستم در گلزار بشکستم　　همی دزدیدم آن‌گلهااز آن‌گلزار پنهانك
بدو گفتم که‌ای‌دلبرچه مکر انگیز وعیاری　　برانگیزان‌یکی‌مکری‌خوش‌ای‌عیار پنهانك
بنه‌برگوش من‌آن‌لب‌اگر چه‌خلوتست‌وشب　　مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانك
از آن‌اسرارعاشق‌کش‌مشو امشب‌مهاخامش　　نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانك
بده ای دلبر خندان برسم صدقهٔ پنهان　　از آن‌دو لعل جان افزای شکر بار پنهانك
که‌غم‌ازان‌همه مستندا ندرخواب گفت آری　　ولیکن‌هست‌از ین‌مستان‌یکی‌هشیار پنهانك

مکن‌ای‌شمس‌تبریزی چنین‌تندی‌چنین‌تیزی
کجا یابم ترا ای شاه دیگر یاد پنهانك

۱۳۱۵

روان شد اشك یاقوتی زراه دیدگان اینك　　ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینك
ببین‌دررنگ‌معشوقان نگردر رنگ‌مشتاقان　　که‌آمداین دورنگ‌خوش‌از آن‌بی‌رنگ‌جان اینك
فلك‌مرخاك‌را هردم هزاران رنگ می‌بخشد　　که نی‌رنگ زمین‌داردنه‌رنگ آسمان اینك
چواصل‌رنگ بی‌رنگست‌واصل نقش بی‌نقشست　　چو اصل‌حرف بی‌حرفست‌چو اصل نقدکان‌اینك
توی‌عاشق‌توی معشوق توی‌جویان این‌هردو　　ولی تو توی بر تویی زرشك‌این‌و آن اینك
تو مشك‌آب حیوانی ولی رشکت دهان‌بندد　　دهان‌خاموش وجان‌نالان‌زعشق‌بی‌امان اینك
سحرگه نالهٔ مرغان رسولی از خموشانست　　جهان خامش نالان نشانش در دهان اینك
ز ذوقش گر بنالیدی چرا ازهجر نالیدی　　تومنکرمی‌شوی‌لیکن‌هزاران ترجمان اینك
اگر نه‌صید یاری تو بگو چون بی‌قراری‌تو　　چودیدی آسیا گردان بدان آب‌روان‌اینك

اشارت‌می‌کند جانم که خامش‌کن مرنجانم
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینك

۱۳۱۶

رورو که‌نه‌ای‌عاشق‌ای‌زلفك وای خالك　　ای‌نازك وای خشمك پا بسته بخلخالك
بامرگ کجاپیچد آن‌زلفك و آن‌پیچك　　بر چرخ کجا پرد آن پرك و آن‌بالك
ای‌نازك نازك دل دل جو که دلت‌ماند　　روزی که جدا مانی از زرك وازمالك
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی　　دل همچو دل میمك قد همچو قددالك
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی　　یارب‌برهان او رااز ننگ چنین زالك
من دوش ترا دیدم درخواب‌وچنان‌باشد　　برچرخ‌همی‌گشتی‌سرمستك‌وخوش‌حالك
می‌گشتی ومی‌گفتی ای‌زهره بمن‌بنگر　　سر مستم و آزادم زادبارك و اقبالك
درویشی وانگه غم از مست نبینی کم　　روخدمت آن‌مه کن‌مردانه یکی‌سالك
بر هفت فلك بگذر افسون زحل مشنو　　بگذار منجم را در اختر و در فالك

من خرقه زخوردارم چون لعل و گهردارم — من خرقه کجا پوشم از صوفك و از شالك
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر — می گفت بزیر لب لا تخدعنی والك
می گفتم و می پختم درسینه دوصدحیلت — می گفت مرا خندان کم تکتم احوالك
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو
نی بلبل قوالی در مانده درین قالك

۱۳۱۷

آن میر دروغین بین با اسپك و بازینك — شنگینگ و منگینگ سر بسته بزرینك
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو — مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینك
گویداجلش کای خر کو آن همه کروفر — و آن سبلت و آن بینی و آن کبرك و آن کینك
کو شاهد و کو شادی مفرش بکیان دادی — خشتست ترا بالین خاکست نهالینك
ترك خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو — تا میر ابد باشی بی رسمك و آیینك
بی جان مکن این جان راسرگین مکن این جان را — ای آنك فکندی تو در در تك سرگینك
ما بستهٔ سرگین دان از بهر دریم ای جان — بشکسته شو و درجو ای سرکش خودبینك
چون مرد خدابینی مردی کن و خدمت کن — چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینك
این هجو منست ای تن وان میرمنم هم من — تا چندسخن گفتن از سینك و از شینك
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو
وان آب کجا یابد جز دیده نمگینك

۱۳۱۸

هر اول روز ای جان صدبار سلام علیك — در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیك
ازجان همه قدوسی وز تن همه سالوسی — وز گل همه جباری وز خار سلام علیك
من ترکم و سر مستم ترکانه سلح بستم — در ده شدم و گفتم سالار سلام علیك
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا — این شهره امانت را هشدار سلام علیك
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه — بر مالك خود گویم در نار سلام علیك
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر — وان لحظه که در غارم بایار سلام علیك
چون صنع و نشان اودارد همه صورتها — ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیك
داود ترا گوید بر تخت فدیناکم — منصور ترا گوید بردار سلام علیك
مشتاقان ترا گوید بی طمع سلام ازجان — محتاج همت گوید ناچار سلام علیك
شاهان چو سلام تو باطبل وعلم گویند — در زیر زبان گوید بیمار سلام علیك
چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم — تا مست مرا گوید ای زار سلام علیك
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد — کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیك
از لذت زخمهٔ تو این چنگ فلك بیخود — سر زیر کند هردم کای تار سلام علیك
مرغان خلیلی هم سر رفته و پر کنده — آورده از آن عالم هر چار سلام علیك
بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیك

۱۳۱۹

بباید عشق را ای دوست دردك — دل پر درد و رخساران زردك

که بی درد دل و بی سوز سینه بود دعـوی مشتاقیت سردك
جهان عشق بس بی‌حد جهانست تو داری دیدگان نیك خردك
چه داند روستایی مخزن شاه کماج و دوغ داند جان کردك
بجز بانگ دفت نبـود نصیبی چوهستی‌چون‌خصی‌درروزگردك
اگر خواهی که مردکار گردی زکار و بار خود شو زود فردك
چوچیزی‌یافتی‌خودرا تومفروش بپیش هـر دکان مـانند قردك
که دعوی مردیت بی‌جان مردان بدان آرد که گویندت که مردك
اگر ناگاه مردی پیش افتد بخون خود دری کاری نبردك
تودیده بسته‌ای درزهد می باش بتسبیح و بذکـر چند وردك
مکن شیخی دروغی برمریدان از آن ناز و کرشمه ای فسردك
شه شطرنجی ار تو کژ بیازی
بشمس‌الدین تبریزی تـو نردك ۱۳۲۰

انـدر آ باما نشـان ده راستك ماجرا را درمیـان نه راستك
چون کمانی بامن‌آخر پیش‌آ همچو تیری کاید از زه راستك
ای فضولی سوبسو چندین مجه ورجهی باری برون جه راستك
ده خدایی نیست جز توهیچ کس کوبگوید حال این‌ده راستك
چون تو آدینه نخواهی آمدن وعده مان ده روز شنبه راستك
در دروغ ومکرذوقی‌هست لیك آن نمی ارزد همان به راستك
گر بدیدی شمس تبریزی بگو
یك نشان با کهترین که راستك ۱۳۲۱

ایا هوای تو درجانها سلام علیك غلام می‌خری ارزان‌بها سلام علیك
ایا کسی که‌هزاران هزارجان‌و روان همی کشند ز هرسو ترا سلام علیك
بوقت خواندن‌آن نامهای‌خون‌آلود بخوان زجانب این‌آشنا سلام‌علیك
تومی‌خرامی‌وخورشیدوماه درپی‌تو همی‌دوند که‌ای خوش‌لقا سلام‌علیك
بخاك پـای توهردم همی کنند پیغام هزار چشم که ای توتیا سلام علیك
توتیز گوش‌تری از همه که‌هرنفست زغیب می‌رسد از انبیا سلام‌علیك
سلام‌خشك نباشد خصوص ازشاهان هزار خلعت وهدیه‌ست‌با سلام‌علیك
چنانك کرد خداوند در شب معراج بنور مطلق برمصطفی سلام‌علیك
زهی سلام که دارد زنور دنب دراز چنین بود چو کند کبریا سلام‌علیك
گذشت این همه ای‌دوست ماجرا بشنو
ولیك پیشتر از ماجـرا سلام علیك ۱۳۲۲

ای ظریف جهان سلام علیك ای غریب زمان سلام علیك
ای سلام تو در نگنجیده در خم آسمان سلام علیك

دی که بگذشت روی واپس کرد — کای ز هجرت فغان سلام علیك
روز فردا ز عشق تو گوید — زو ترم در رسان سلام علیك
گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان نهان سلام علیك
هر سلامی که در جهان شنوی — چون صداییست زان سلام علیك
زین صدا در گذر برابر کوه — تا ببینی عیان سلام علیك
من ز غیرت سلام تو پوشم — تا نداند دهان سلام علیك
چون ببستم دهان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیك
ای صلاح جهان صلاح الدین
برتو تا جاودان سلام علیك

۱۳۲۳

ای ظریف جهان سلام علیك — ان دائی و صحتی بیدیك
داروی دردبنده چیست بگو — قبلة لو رزقت من شفتیك
از تو آیم برتو هم بنفیر — آه المستغاث منك الیك
گر بخدمت نمی رسم ببدن — انما الروح والفؤاد لدیك
گرخطابی نمی‌رسدبی‌حرف — پس‌جهان پرچرا شداز لبیك
نحس گوید ترا که بدلنی
سعدگویدترا که یا سعدیك

۱۳۲۴

حرف گاف

برخیز زخواب وساز کن چنگ — کان فتنهٔ مه عذار گلرنگ
نی‌خواب‌گذاشت خواجه نی‌صبر — نی نام گذاشت خواجه نی‌ننگ
بدرید خرد هزار خرقه — بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم — استاره و مه ز رشك در جنگ
استاره بجنگ کز فراقش — این‌عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید بی ز آفتابش — تا کی باشم ز چرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش — گوباش خراب سنگ برسنگ
ای عشق هزار نام خوش‌جام — فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت — صورت ده ترك و رومی‌و زنگ
در ده ز رحیق خویش یکجام — یا از رز خویش یك کفی بنگ
بگشا سر خنب را دگر بار — تا سر بنهد هزار سرهنگ
تا حلقهٔ مطربان گردون — مستانه بر آورند آهنگ
مخمور رهد زقیل واز قال
تاحشرچوحشریان‌بود دنگ

۱۳۲۵

عشق‌خامش‌طرفه‌تریانکته‌ای‌چنگ چنگ — آتش ساده عجبتر یا رخ من رنگ رنگ
برق آن رخ را چه‌نسبت بارخان زرد زرد — تنگ شکرراچه‌نسبت‌بادل بس تنگ تنگ

مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل | صدهزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ
کوه طور جانها سودای او سودای او | اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ
صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه‌ت
زود بزداید بلطف خویشتن او زنگ زنگ

۱۳۳۶

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ | او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
گر زهرچیزی بلنگی دورشو | راه دور وسنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگر مرد است آید پیش من | تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
من ازو جانی برم بی رنگ و بو | او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ
جور وظلم دوست را برجان بنه | ور نخواهی پس صلای جنگ جنگ
گر نمی خواهی تراش صیقلش | باش چون آینهٔ پر زنگ زنگ
دست را برچشم خود نه گو بچشم
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

۱۳۳۷

تتار اگرچه جهان را خراب کرد بجنگ | خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست وتو یار شکستگان باشی | کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ
فلك ز مستی امر تو روز وشب در چرخ | زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
وظیفهٔ تو رسید ونیافت راه ز در | زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ
شنیده‌ایم که شاهان بجنگ بستانند | ندیده‌ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
زسنگ چشمه روان کرده‌ای و می گویی | بیا عطا بستان ای دل فسرده چوسنگ
کنار و بوسهٔ رومی رخانت می باید | ز روی آینهٔ دل بعشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی | تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید | فروخورد دوجهان را بیك زمان چونهنگ
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست | چو خطو تین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست
چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

۱۳۳۸

حریف جنگ گزیند توهم درآ درجنگ | چو سگ صداع دهد تن مزن بر آور سنگ
بخویش آی وچنین خویش را خلاومکن | که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند
زسست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ

۱۳۳۹

چو زدفراق تو برسر مرا بنیرو سنگ | رسید برسرمن بعدازآن زهرسو سنگ
هزار سنگ زآفاق برسرم آید | چنان نباشد کزدست یارخوشخو سنگ
مرا زمطبخ عشق خوش تو بویی بود | فراق می زنداز بخت من بر آن بو سنگ
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم | بامتحان بکف آور بدست خود تو سنگ
اگر فتد نظر لطف تو بکوه و بسنگ | شود همه زر و گویند درجهان کو سنگ

سخای کف تو گر چربشی بکوه دهد　دهد بخشك دماغان همیشه چربوسنگ
زلطف گر بجهان در نظر کنی یکدم　روان کند زعرق صدفرات وصدجوسنگ
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد　حیات گیرد ومشك آکند چو آهوسنگ
بآبگینهٔ این دل نظر کن از سر لطف　که می طلب کند از وصل تو بجان او سنگ
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود　زهر دو چشم روان کرد آب وهر دو سنگ
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن　که آهن آید فرزند از زن وشوسنگ
کنون ز هجر ز نم سنگ بردلم لیکن　بیاوریـد ز تبریز نـزد من زو سنگ
زبس که روی نهادم بسنگ در تبریز　بهر طرف دهدت خودنشانهٔ رو سنگ
نگردم از هوسش گر ببارد از سرخشم　بسوی جان ودلم در شمار هرموسنگ
ولیك از کـرم بـی نظیر شمس الدین　کجاست خاك رهش را امیدومرجوسنگ
دعای جـانم اینست که جان فدای تو باد
وگـر زنند همه بـر سر دعاگو سنگ　۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی درنگ　که برمست وچنگ وترنگاترنگ
ولی بزم روحست و سـاقی غیب　ببویـید بوی و نبینید رنگ
توصحرای دل بین در آن قطره خون　زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ
در آن بزم قـدسند ابدال مست　نه قدسی که افتد بدست فرنگ
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین　چوحلقه ست بردر در آن کوی دنگ
زخشکیست این عقل ودریاست آن　بمانده ست بیرون ز بیم نهنگ
بـده مـی گزافـه بمستان حق　که نی عربده بینی آنجا نه جنگ
یکی جـام بنمودشان در الست　که از جام خورشید دارند ننگ
توگویی که بی دست وشیشه که دید　شراب دلارام و بکنی و بنگ
ببین نیمشب خلق را جمله مست　ز سغراق خواب وز ساقی زنگ
قطار شتر بین که گشتند مست　نـدانند افسار از پـالهنـگ
خمش کن که اغلب همه با خودند　همه شهر لنگند تو هم بلنگ
ره سیرت شمس تبریز گیر
بجرأت چوشیرو بحمله پلنگ　۱۳۳۱

هر کی درو نیست از ین عشق رنگ　نزد خدا نیست بجز چوب وسنگ
عشق بر آورد زهر سنگ آب　عشق تـراشید ز آینه زنگ
کفر بجنگ آمدو ایمان بصلح　عشق بزد آتش درصلح وجنگ
عشق گشایـد دهن از بحر دل　هردو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چوشیرست نه مکرونه ریو　نیست گهی روبه وگاهی پلنگ
چونك مدد بر مدد آید زعشق　جان برهد از تن تاریك و تنگ
عشق ز آغـاز همه حیرتست　عقل دروخیره وجان گشته دنگ

در تبریـزست دلـم ای صبا
خدمت ما را برسان بی درنگ

۱۳۳۲

توبه سفر گیرد بـا پای لنگ / صبر فرو افتد در چـاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی / چون کند آن چنگ تر نگاتر نگ
عقل چو این دید برون جست و رفت / با دل دیوانه که کردست جنگ
صدر خـرابـات کسی را بـود / کو رهد ازصدر وزنام وزننگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت / کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وانك دراندیشهٔ یك جو زراست / او خر پـالان بـود و پالهنگ
یـار منی زود فـروجه ز خـر / خر بفروش و برهان بی درنگ
کون خری دنب خری گیرو رو / رو که کلیدی نبود در مدنگ
رازمگو پیش خران ای مسیح
باده ستان از کف ساقی شنگ

حرف لام

۱۳۳۳

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل / ای از کرم پرسان دل وی پرسشت آرام دل
ما زنده ازاکرام تو ای هردوعالم رام تو / وی ازحیات نام تو جـانی گرفته نام دل
بر گرد تن دل حلقه شد تن بادلم همخرقه شد / وین هردودرتوغرقه شدای تو ولی انعام دل
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامنت / دامن زدل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل / روشن زتو شبهای دل خرم زتو ایام دل
ای عاشق و معشوق من درغیرعشق آتش بزن / چون نقطهٔ درجیم تن چون روشنی برجام دل
از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل / کامد سپاه آسمان نك می رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه / پرخون شده صحرا اوره ره گشته خون آشام دل
زان حملهای صف شکن سر کوفته دیوان تن / خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل
ای قیل و قالت چون شکروی گوشمالت چون شکر / گر زین ادب خوارم کنی خواری منست اکرام دل
گر سر تو ننهفتمی من گفتنیها گفتمی
تا ازدلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

۱۳۳۴

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل / خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
این رقص موج خون نگر صحرا پر ازمجنون نگر / وین عشرت بیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل
مردار جـانی میشود پیری جوانـی می شود / مس زر کانی میشود در شهر مـا نعم البدل
شهری پر ازعیش وفرح بر دست هر مستی قدح / این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل
در شهر یك سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب / برچرخ یك ماهست بس وین چرخ پر ماه وزحل
رو رو طبیبانرا بگو کانجا شما را کار نیست / کانجا نباشد علتی وآنجا نبیند کس خلل
نی قاضیی نی شحنه ای نی میر شهر ومحتسب
بر آب دریا کی رود دعوی وخصمی وجدل

۱۳۳۵

بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانهٔ دل / گفت منم کزرخ من‌شدمه وخورشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پرهمه نقشست چرا / گفتم این‌عکس‌تواست ای‌رخ‌تورشك‌چگل
گفت که‌این نقش‌دگرچیست پرازخون‌جگر / گفتم این نقش من خسته دل و پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیشش بنشان / مجرم عشق است مکن مجرم‌خودرا توبحل
داد سر رشته بمن رشتهٔ پـر فتنه و فـن / گفت‌بکش تابکشم هم بکش‌و هم مگسل
تافت‌از آن‌خرگه‌جان‌صورت‌ترکم به‌از آن / دست ببردم سوی او دست مرازد که بهل
گفتم توهمچو فلان ترش شدی گفت بدان / من ترش مصلحتم نـی ترش کینه و غـل
هرکی در آید که منم برسرشاخش بزنم / کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح‌دل ودین صورت آن ترك‌یقین
چشم فرو مال وببین صورت‌دل صورت دل

۱۳۳۶

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل / بانگ‌رسید کیست آن گفتم‌من‌غلام دل
شعلهٔ نورآن قمر می‌زد از شکافـدر / بردل وچشم ره‌گذر از برنیك‌نام دل
موج‌زنورروی‌دل‌برشده بود کوی‌دل / کوزهٔ آفتاب ومه‌گشته‌کمینه جام دل
عقل‌کل‌ارسری کندبادل‌چاکری کند / گردن عقل‌و صدچواو بسته ببنددام‌دل
رفته بچرخ ولوله کون گرفته مشغله / خلق‌گسسته سلسله از طرف پیام دل
نورگرفته‌ازبرش کرسی‌وعرش‌اکبرش / روح نشسته بردرش می‌نگرد ببام دل
نیست قلندراز بشرنك بتوگفت‌مختصر / جمله نظربود نظردر خمشی کلام دل

جملهٔ کون مست دل‌گشته زبون بدست دل
مرحلهای نه فلك هست یقین دو گام دل

۱۳۳۷

الا ای‌رو ترش‌کرده که تـا نبودمرا مدخل / نبشته‌گرد روی خـود صلا نعم الادام الخل
دوسه‌گام ارزحرص‌و کین‌بحلم آیی‌عسل‌جوشی / که عالمها کنی شیرین نمی‌آیی زهی کاهل
غلط دیدم غلط گفتم همیشه بـا غلط جفتم / که گرمن دید می‌رویت‌نماندی‌چشم‌من‌احول
دلا خود را در آینه‌چو کژ بینی هر آینه / توکژباشی نه‌آیینه توخود را راست‌کن اول
یکی‌می‌رفت درچاهی چودرچه دید او ماهی / مه‌ازگردون‌نداکردش‌من‌اینسویم‌تولاتعجل
مجومه‌را درین‌پستی که نبود در عدم هستی / نروید نیشکر هرگز چوکاردآدمی حنظل
خوشی‌در نفی‌تست‌ای‌جان‌تودراثبات می‌جویی / از آنجاجوکه می‌آیدنگرددمشکل‌اینجاحل
توآن بطی کزاشتابی ستاره جست در آبی / تو آنی کز برای پا همی زد اورگ اکحل
درین‌بیابان‌درین‌ساران‌چوگم‌گشتندهشیاران / چه سازم‌من که‌من‌درره چنان‌مستم‌که لاتسأل
خدایا دست مست خودبگیرار نی‌درین مقصد / زمستی آن‌کند باخود که درمستی‌کند منبل
گرم زیروزبرکردی بخود نزدیکتر کردی / که صحت‌آید از دردی چوافشرده‌شوددنبل
زبعد این می‌ومستی چوکار من‌تو کردستی / توکل کرده‌ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل

توی ای شمس تبریزی‌نه‌زین مشرق نه‌زین مغرب
نه آن شمسی که هرباری کسوف آیدشود مختل

۱۳۳۸

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل — یقین اندر یقین آمد قلندر بی‌گمان ای‌دل
بهر لحظه ز تدبیری با قلیمی رود میری — ز جاه وقوت پیری که‌باشد غیب دان ای‌دل
کجا باشید صاحب‌دل‌دوروز اندر یکی منزل — چو اوراسیر شدحاصل از آن‌سوی جهان‌ای‌دل
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پرخون‌را — ببین تو ماه بیچون را بشهر لامکان ای‌دل
ز بون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد — روانش پرچشش باشد زهی جان‌وروان‌ای‌دل
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را — چو بسپارد ودیعت رابدان‌سرحد جان ای‌دل

شنودی شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی
یکی سری دل آمیزی ترا آمد عیان ای دل ۱۳۳۹

مهم رالطف‌در لطفست از آنم بی‌قرار ای‌دل — دلم پر چشمهٔ حیوان تنم در لاله‌زار ای‌دل
بزیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه — ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعذار ای‌دل
فکنده دردل خوبان روحانی و جسمانی — زعشق‌روح وجسم‌خودزسوداهاشرار ای‌دل
در آکنده ز شادیها درون چاکران خود — مثال دانهای درکه باشد در انار ای‌دل
ببزم او چو مستانرا کنار و لطفها باشد — بگیرد آب باآتش زعشقش هم‌کنار ای‌دل
در آن خلوت که خوبان‌را بجام‌خاص‌بنوازد — بود روح‌الامین‌حارس‌و خضرش پرده‌دار ای‌دل
چو از بزمش برون آید کمینه‌چاکرش‌سکران — زملك‌وملك‌وتخت‌وبخت‌دارد ننگ‌وعار ای‌دل
جهان‌بستان‌اورادان‌واین‌عالم‌چوغاری‌دان — برون‌آرد ترا لطفش ازین‌تاریك‌غار ای‌دل
گلستانها و ریحانها شقایقهای گوناگون — بنفشه زارهابرخاك وباد و آب و نار ای‌دل
که‌این گلهای‌خاکی‌هم‌زعکس آن‌همی‌روید — تو خاکی‌می‌خوری‌اینجاترا آنجاچه‌کار ای‌دل
بزن دستی‌ورقصی کن زعشق آن‌خداوندی — که‌چون‌بوسی‌ازو‌یابی کند آفت‌کنار ای‌دل
بجان پاك شمس الدین خداوند خداوندی — که پرها هم‌ازویابی‌اگرخواهی‌فرار ای‌دل
بخاك پای تبریزی که اکسیرست خاك او — که جانها یابی‌ار بروی‌کنی‌جانی‌نثار ای‌دل
کنون‌از هجر برپایم‌چنین بندیست‌از آتش — زیادش مست‌ومخمورم‌اگرچندم نزار ای دل
مثال جنگ می باشم هزاران نغمها دارد — بلحن عشق‌انگیزش وگرنالید زار ای دل
بسودای‌چنان‌بختی که معشوق ازسردستی — بدستم داده بود از لطف‌دنبال مهار ای دل
بگرد مرکبم بودی بزیر سایهٔ آن شاه — هزاران شاه‌در خدمت بصفهادرقطار ای‌دل
ازین سونه ازآن‌سویی‌جهان‌روح تا دانی — که آنجا که‌نه‌امسالست‌وآن‌سالست پارای‌دل
چودیدم‌من عنایتها زصدرغیب شمس‌الدین — شدم‌مغرورخاصه‌مست‌ومجنون وخمار ای‌دل
چنان حلمی وتمکینی چنان صبرخداوندی — که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای‌دل
عنان از من چنان برتافت جایی‌شدکه‌وهم‌آنجا — بجسم او نیابد راه ونی چشمش غبار ای‌دل
بدرگاه خدا نالم که سایه آفتابی را — بما آرد که دارا نیست بی‌او پودوتار ای‌دل

امیدست ای دل غمگین که ناگاهان درآید او
تو این‌جانرا بصد حیله همی کن دار دار ای دل ۱۳۴۰

هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهو تهادرین منزل | عوض دیدست او حاصل بجان زان سوی آب و گل
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد | بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
تو گویی کین بدین خوبی زهی صبروی ایوبی | وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل
واو گوید زسر مستی که آن راتو بدیدستی | که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد | حجابی آن دگر دارد کزین سوراند او محمل
چو باز آن خوب کم نازد وبااین شخص در سازد | دگر باراو نپردازد ازین سون رخت دل حاصل
سررشتهٔ صبوری را ببین بگذار کوری را | ببین توحسن حوری راصبوری نبودت مشکل
همه کدیه ازین حضرت بسجده ووقفه ورکعت | برای دید این لذت کنزو شهوت شود حامل
بفرما صبر یاران را بپندی حرص دادن را | بمشنو نفس زاران را مباش ازدست جرص آکل
کسی راچون دهی پندی شود حرص ترا بندی | صبوری گرددت قندی پی آجل درین عاجل
زبیچون بین که چونهاشد زبی سون بین که سونهاشد | زحلمی بین که خونهاشد زحقی چند گون باطل
حروف تختهٔ کانی بدین تأویل می خوانی | خلاصهٔ صبر می دانی بر آن تأویل شو عامل

صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
بشر خسبی ملك خیزی که اوشاهیست بس مفضل

۱۳۴۱

امروز بحمدالله از دی بترست این دل | امروز درین سودا رنگی دگرست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او | از خوردن آن باده زیر وزبرست این دل
از بس که نی عشقت نالید درین پرده | از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
بند کمرت گشتم ای شهره قبای من | تابسته بگرد تو همچون کمرست این دل
از پرورش آبت ای بحر حلاوتها | همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
چون خانهٔ هرمؤمن ازعشق تو ویران شد | هر لحظه درین شورش بر بام و درست این دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

۱۳۴۲

چه کارستان که داری اندرین دل | چه بتها می نگاری اندرین دل
بهار آمد زمان کشت آمد | کی داند تاچه کاری اندرین دل
حجاب عزت اربستی ز بیرون | بغایت آشکاری اندرین دل
در آب و گل فروشد پای طالب | سرش را می بخاری اندرین دل
دل از افلاك اگر افزون نبودی | نکردی مه سواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم | نکردی شهریاری اندرین دل
عجایب بیشه‌ای آمد دل ای جان | که تو میر شکاری اندرین دل
زبحر دل هزاران موج خیزد | چو جوهر ها بیاری اندرین دل

خمش کردم که در فکرت نگنجد
چو وصف دل شماری اندرین دل

۱۳۴۳

صد هزاران همچو ماغرقه درین دریای دل | تاچه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

گرامان خواهی‌امانی ندهدت آن بی امان — می‌کشد جانرا ازین گل تا بسر بالای دل
هر نواحی فوج‌فوج اندر گوی یا پشته‌ای — گاه پشته گاه گـو ازچیست از غوغای دل
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل — موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
شور می‌نوشان‌نگرو آن‌نورخاموشان نگر — جملگی سرگشت آنکو مرد اندرپای دل
گرد مادر می‌پری ای رشك ماه و مشتری — آمدی تادل بری ای قاف وای عنقای دل
ای‌که کالیوه بگشتی در جهان بابر جان
هیچ دیدی شیوه‌ای تو لایق‌سودای دل

۱۳۴۴

شتران مست شدستند ببین رقص جمل — ز اشتر مست‌که جوید ادب وعلم وعمل
علم ما داده او وره ما جادهٔ او — گرمی مادم‌گرمش نه ز خورشید حمل
دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر — کاراو کن فیکون ست نه موقوف علل
ما درین ره همه‌نسرین و قرنفل‌کوبیم — مانه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
شتران و حلی بستهٔ این آب و گلند — پیش‌جان‌و دل ما آب و گلی را چه محل
نـاقة الله بزاده بـدعای صالـح — جهت معجزهٔ دین ز کمرگاه جبـل
هان وهان ناقهٔ حقیم تعرض مکنید — تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم‌وسوی‌مغرب نرویم — تاابد کام زنان جـانب خورشید ازل
هله بنشین توبجنبان سرو می‌گوی بلی
شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

۱۳۴۵

تو مرا می‌بده ومست بخوابان وبهـل — چون‌رسد نوبت‌خدمت نشوم هیچ خجل
چو که خدمت شه آید من می‌دانم — گرز آب وگلم‌ای دوست نیم‌پای بگل
در نمازش‌چو خروسم‌سبك‌ووقت شناس — نه چو زاغم که بود نعرهٔاو وصل گسل
من‌زرازخوش اویکدوسخن‌خواهم گفت — دل من‌دار دمی ای‌دل تو بی‌غش و غل
لذت عشق بتان راز ز حیران مطلب — صبح‌کاذب بود این قافله راسخت مضل
من بحل کردم ای جان که‌بریزی خونم — ور نریزی تو مرامظلمه داری نه بحل
پس خمش کردم و باچشم و باابرو گفتم — سخنانـی که نیاید بزبـان و بسجل
گر چه آن‌فهم نکردی‌تو ولی‌گرم‌شدی — هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
سردی‌از سایه‌بودشمس‌بود روشن‌وگرم — فانی‌طلعت آن‌شمس‌شوای‌سرد چو ظل
تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست — چند قندیل شکستم پی آن‌شمع چگل
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت
که گرفتار شدست‌او بچنین علت‌سل

۱۳۴۶

رفت عمرم در سر سـودای دل — وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من بر خاسته — من نشسته تا چه باشد رای دل
دل‌زحلقهٔ دین گریزد زانك‌هست — حلقـهٔ زلفین خوبان جـای دل
گرد او گردم که‌دلراگرد کرد — کورسد فریادم از غوغای دل

خواب‌شب‌بر چشم‌خود کردم‌حرام تا ببینم صبحدم سیمای دل
قدمن‌همچون کمان‌شد ازر کوع تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یك تابش از خورشید دل وین‌جهان‌یك‌قطره‌ازدریای دل
لب ببندایرا بگردون میرسد
بی‌زبان هیهای‌دل هیهای دل

۱۳۴۷

سوی آن سلطان‌خوبان‌الرحیل سوی آن‌خورشیدجانان الرحیل
کاروان بس گران آهنگ کرد هین‌سبکتر ای گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی و بقا مردوار ای‌مردمان هان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت صبح شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیلی سوی سر زانك‌بی‌سر نیست‌سامان الرحیل
سوی اصل خویش‌یعنی بحرجان جمع یاران همچوباران الرحیل
ای شده بگلربگان ملك غیب کمترینه عاشق قان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترك کن اسپ‌و استر زین‌وپالان الرحیل
پیش شمس الدین تبریزی شاه
خاك‌بی‌جان گشته‌باجان الرحیل

۱۳۴۸

امروز شادی و امسال سال گل نیکوست‌حال ماکه‌نکوبادحال گل
گل‌رامددرسیدز گلزار روی‌دوست تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست‌چشم‌نرگس‌وخندان‌دهان‌باغ از کروفروزونق‌ولطف‌وکمال گل
سوسن‌زبان‌گشاده‌و گفته‌بگوش‌سرو اسرارعشق‌بلبل وحسن خصال گل
جامه‌دران رسید گل ازبهر داد ما زان می‌دریم جامه ببوی وصال گل
گل آنجهانیست‌نگنجد درین‌جهان در عالم خیال جه گنجد خیال گل
گل‌کیست‌قاصدیست‌زبستان‌عقل وجان گل‌چیست‌رقعه‌ایست‌زجاه‌وجمال‌گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم رقصان‌همی رویم‌باصل ونهال گل
اصل‌ونهال گل‌عرق‌لطف‌مصطفاست زان‌صدر بدر گردد آنجاهلال گل
زنده کنند و باز پر و بال نودهند هر چند بر کنید شما پرو بال گل
مانند چار مرغ خلیل ازپی فنا در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش‌باش‌و لب‌مگشاخواجه غنچه‌وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

۱۳۴۹

تا نزند آفتاب خیمهٔ نور جلال حلقهٔ مرغان روز کی بزندپرو بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله‌زار خانه نشستن کنون هست‌وبال وبال
تیغ‌کشیدآفتاب خون‌شفق‌رابریخت خون‌هزاران‌شفق طلعت اورا حلال
چشم گشا عاشقا بر فلك جان‌ببین صورت‌او چون‌قمر قامت‌من‌چون‌هلال
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا شیشه‌شده‌من زلطف‌ساغر اومال‌مال

چشم پر از خواب بود گفتم شاهاشبست گفت که باروی من شب بود اینک محال
تا که کبود است صبح روز بود در گمان چونك بشد نیم روز نیست دگر قیل وقال
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در لمع قرص او صورت شه شمس دین
زینت تبریز کوست سعد مبارك بفال

۱۳۵۰

چشم تو باچشم من هردم بی قیل و قال دارد دردرس عشق بحث وجواب وسؤال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش تیر چونك نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال
گویمش ای آفتاب بر همه دلها بتاب جمله جهان ذره‌ها نور خوشت را عیال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
باز مگیر آب پاك از جگر شوره خاك منع مکن از جلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نور ما آن ملك نورها نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
ای که میش خورده‌ای از چه تو پژمرده‌ای باغ رخش دیده‌ای باز گشا پر و بال
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

۱۳۵۱

شد بی این لولیان در حرم ذوالجلال چشمه و سبزه مقام شوخی ودزدی حلال
رهزنی آنکس کند کو نشناسد رهی خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس هیچ ازیشان مگو تـا نگیرد ملال
دزد نهان خانه را شاهد وغماز کیست چهرهٔ چون زعفران اشك چو آب زلال
اشك چرا میدود تا بکشد آتشی زرد چرا میشود تا بکند وصف حال
اشك و رخ عاشقان می کشدت که بیا پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال
زردی رخ آینه‌ست سرخی معشوق را اشك رقم می کشد برصحف خط و خال
این همه خوبی و کش بررخ خاك حبش تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
صبر کن این یکدوروز باهمه فروفروز
باز رود سوی اصل باز کند اتصال

۱۳۵۲

چند ازین قیل وقال عشق پرست و ببال تا تو بمانی چوعشق دردوجهان بی زوال
چند کشی بارهجر غصه و تیمار هجر خاصه که منقار هجر کند تورا پروبال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول آه زیار ملول چند نماید ملال
آنکه همی خوانمش عجز نمی دانمش تا که بترسانمش ازستم و از وبال
جمله سؤال وجواب زوست منم چون رباب می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
یکدم بانك نجات یکدم آوازمات میزند آن خوش صفات برمن و بر وصف حال

تصلح‌میـزاننا تحـسن الحاننا
تذهب احزانناانت‌شدید المحال

۱۳۵۳

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال
خطاب‌لطف چو شکر بجان رسد که تعال

درآب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چوبانگ‌موج بگوشش رسد ز بحر زلال

چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال

چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال

چنان لطافت و خوبی‌وحسن وجان بخشی
کسی ازو بشکیبد زهـی شقا و ضلال

بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش
که از قفص برهید و باز شد پر وبال

ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات
رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال

برو برو تو که ما نیز می‌رسیم ای جان
ازین جهان جـدایی بـدان جهان وصال

چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاك
کنیم دامن خود پرز خاك و سنگ‌و سفال

ز خاك دست بداریم و بر سما پریم
ز کودکی بگریـزیم سوی بزم رجال

مبین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال

بدست راست بگیر از هوا تو این نامه
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال

بگفت پیك خرد را خدا که پا برداد
بگفت دست اجل را که گوش‌حرص بمال

ندا رسید روان را روان شو اندر غیب
منـال و گنج بگیر و دگر زرنج منال

تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی
تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

۱۳۵۴

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال
هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال

بیکدمم بفروزی بیکدمـم بکشی
چوآتشیم بپیش تو ای لطیف خـصال

دل آب‌وقالب کوزه‌ست‌و خوف‌بر کوزه
چوآب‌رفت باصلش شکسته‌گیر سفال

ترا چگونه فریبم چه در جوال کنم
که اصل مکر توی وچراغ هـر محتال

تو در جوال نگنجی و دام را بدری
که دیده‌است که شیری‌رود درون‌جوال

نه گربه‌ای که روی‌درجوال‌وبسته‌شوی
که شیرپیش تو برریگ می‌زند دنبال

هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
چو ابر عشق تو بارید در بـی امثال

مثال آنك ببارد ز آسمـان باران
چوقبه‌قبه شودجوی‌و حوض وآب زلال

چه قبه قبه کـزان قبها برون آیند
گل و بنفشه و نسرین و سنبل چوهلال

بگویمت که ازینها کیان برون آیند
شنودم از تکشان‌بانگ ژ غرغ خلخال

ردای احمد مـرسل بگیر ای عاشق
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال

بهل مرا که‌بگوییم عجایبت ای عشق
دری گشایـم در غیب خلق را ز مقال

همه چو کوس‌وچوطبلیم دل تهی‌پیشت
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال

چگـونه طبل نپرد بپر کرمنـا
که‌باشدش‌چو تو سلطان زننده‌وطبال

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی بآفتاب وصال / بر آ بچرخ حقایق دگر مگو زخیال
ستارها بنگر ازورای ظلمت ونور / چوذره رقص کنان در شعاع نورجلال
اگرچه ذره در آن آفتاب در نرسد / ولی زتاب شعاعش شوند نورخصال
هر آن دلی که بخدمت خمید چون ابرو / گشاد از نظرش صدهزار چشم کمال
دهان ببند زحال دلم که بالب دوست / خدای داند کوراچه واقعه ست وچه حال
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست / مپر بسوی همایان شه بدان پروبال
جراحت همه را از نمك بود فریاد / مرا فراق نمکهاش شد وبال وبال
چو ملك گشت وصالت ز شمس تبریزی
نماند حلیهٔ حال و نه التفات بقال

۱۳۵۶

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال / چودر بتان زند آتش بتم زهی اقبال
چنانك دی زجمالش هزار توبه شکست / اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در اومید او قطار قطار / اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست / سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل بنماید که خارمست شود / هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
برغم حرص شکم خوار خوان نهد بادل / هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چوعشق دست برآرد سبك شود قالب / دود بگرد فلك بی قدم زهی اقبال
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

۱۳۵۷

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل / که موج موج عسل بین بچشم خلق غزل
بروزه دار نیاید ز آب جز بانگی / ولیك عاقبت آن بانگ هم رسد بعمل
سماع شرفهٔ آبست وتشنگان در رقص / حیات یابی ازین بانگ آب اقل اقل
بگوید آب ز من رسته ای بمن آیی / بآخر آنجا آیی که بوده ای اول
بجان وسر که ازین آب برسرار ریزد / هزار طره بروید زمشك برسر کل
شراب خوار که نا میخت با شراب این آب
کشد خمار بیا پی تو باش لا تعجل

۱۳۵۸

بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل / که هرچه خواهی می کن ولی زما مسکل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز / چرا روی ز بر من بهر غلیظ و عتل
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود / چگونه بی زدهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهلند و توی دهل زن وبس / کجا روند ز تو چونك بسته است سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش / گهی دل زن و گاهی دهل که آرد ذل
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان / که تا فرس بنجنبد برو نجنبد جل

دل تو شیر خدایست ونفس تو فرس است | چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل
چو در خور تك دلدل نبود عرصهٔ عقل | ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصهٔ قل
ترا و عقل ترا عشق و خار خار چراست | که وقت شد که بروید زخار تو آن گل
ازین غم‌ارچه ترش روست مژده ها بشنو | که گرشبی! سحر آمد وگر خماری مل
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله | مسافر امل تو رسید تا آمل
دمی رسید که هر شوق ازو رسد بمشوق | شهی رسید کزو طوق می شود هر غل
حطام داد ازین جیفه دایهٔ تبدیل | در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
ازین همه بگذر بیگه آمدست حبیب | شبم یقین شب قدرست قل للیلی طل
چووحی سر کند از غیب گوش آن سر باش | از آنك اذن من‌الرأس گفت صدر رسل
تو بلبل چمنی لیك می توانی شد | بفضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
خدای را بنگر در سیاست عالم | عقول را بنگر در صناعت انمل
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی | چونان رسد بگرسنه مگو که لاتأکل

ز حرف بگذر و چون آب نقشها مپذیر
که حرف وصوت زدنیاست وهست دنیا پل

۱۳۵۹

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل | بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ | ز پرتو تو ظلالست جانها ای دل
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند | گذشت حسن تو از حد ومنتها ای دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر | ملك سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام دل که براو داغ بندگی تونیست | کدام داغ غمی کش نه‌ای دوا ای دل
بحکم تست همه گنجهای لم یزلی | چه گنجها که نداری تو در فنا ای دل
نظر ز سوختگان وا مگیر کز نظرت | چه کوثرست و دوا دفع سوزرا ای دل

بگفتم این مه ماند بشمس تبریزی
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

۱۳۶۰

باده ده ای ساقی‌جان بادهٔ بی‌دردودغل | کار ندارم جز ازین‌گر بزیم تا باجل
هات حبیبی سکراً لا بفتور و کسل | یقطع عن شاربه کل ملال و فشل
باده چوزرده که زرم ساغر برده که نرم | غرقهٔ مقصود شدی تاچه کنی علم وعمل
اصبح قلبی سهراً من سکر مفتخراً | ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
ای قدح امروز ترا طاق و طرنیست | بادهٔ خنب ملکی دادهٔ حق عز و جل
طفت به معتمراً فزت به مفتخراً | من سقی الیوم کذی جملة مارام حصل
مست وخوشی خواجهٔ حسن لی نه چنان مست کهمن | کیسهٔ زرمست کند لیك نه چون جام ازل
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع | و روحنا کما تری فی درجات و دول
توبهٔ ما جان عمو توبهٔ ماهیست ز جو | ازدل وجان‌تو به کند هیچ تن‌ای شیخ‌اجل
عشقك قد جاد لنا ثم عدا جادلنا | من سکر مفتضح شاربه حیث دخل

بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود — در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل
یـا اسدا عن لنا فنعم ماسن لنا — حبك قد حبنا فاعف لنا كل زلل
بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش — باده ستان که دگران عربده دارند و جدل
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا

۱۳۶۱

هات رحیقاً بصفا قد وصل الوصل وصل
عمرك یا واحداً فی درجات الکمال — قدنزل الهم بی یا سندی قم تعال
چند ازین قیل و قال عشق پرست و ببال — تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
یا فرجی مونسی یـا قمر المجلس — وجهك بدر تمام ریقك خمر حلال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر — خاصه که منقار هجر کند ترا پر و بال
روحك بحر الوفا لونك لمع الصفا — عمرك لولاالتقی قلت ایا ذا الجلال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول — آه ز یار ملول چند نماید ملول
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی — تدرك ما لا یری انت لطیف الخیال
آنك همی خوانمش عجز نمی دانمش — تا که بترسانمش از ستم و از وبال
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم — تجلسهم مجلساً فیه کؤوس ثقال
جمله سؤال و جواب زوست و منم چون رباب — می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
تصلح میـزانـنـا تحسن الحـانـنـا — تذهب احزاننا انت شدید المحال
یکـدم آواز مات یکدم بانگ نجات

۱۳۶۲

می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال
لجکنن اغلن هی بزه کلکل — دغدن دغدا هی کزه کلکل
آی بکی سنسن کن بکی سنسن — بی مزه کلمه بامزه کلکل
لـذ لحبی من حرکاتی — ارسل کنـزاً للصدقات
خلص روحی من هفواتی — اعتق قلبی من شبکاتی
رفتم آنجا لنگان لنگان — شربت خوردم پنگان پنگان
دیدم آنجـا قومـی شنگان — گشته ز ساغر خیره ودنگان
صورت عشقی صاحب مخزن — شوخ جهانی رندی وره زن
آتش جان را سنگی و آهن — هر که نه عاشق ریشش بر کن
یـا رحمونا منه صبونا — یـا رهبونا عـز علینا
صدر صدور جـاء الینا — بـدر بـدور بـات لـدینا
دنب خری تو ای خر ملعون — نی کم گردی نی شوی افزون
ای دل و جانم از کوی تو — وز فن و مکرت خسته و پرخون
لاح صباحی طیب حالی — جاء ربیعی هب شمالی
خصب غصنی ماء زلالی

۱۳۶۳

اسکر قلبی خمر وصال

کجکنن اغلن اودیا کلکل یوك بلمسك دغدغ کز کل
ای سر مستان ای شه مقبل مکرم ومشفق پردل و بی‌دل
اول‌ججکی کم یازده بلدك کمیه ورما خصمنا ورکل
سلسله بنگر گر بکشندت جنب الهی کردت مقبل
نبود این هم‌بی‌سرو معنی
هر متحول بی ز محول

۱۳۶۴

ایها النور فی‌الفؤاد تعادل غایة الجد والمراد تعال
انت تدری حیاتنا بیدیك لا تضیق‌علی العباد تعال
ایها العشق ایها المعشوق حل عن‌الصد و العناد تعال
یا سلیمان ذی‌الهداهدلك فتفقد بالافتقاد تعال
ایها السابق الذی سبقت منك مصدوقة الوداد تعال
فمن‌الهجر ضجت الارواح انجز العود یا معاد تعال
استر العیب‌وابذل‌المعروف هکذا عادة الجواد تعال
چه بود پارسی تعال بیا یا بیا یا بده تو داد تعال
چون بیایی‌زهی‌گشادومراد چون نیایی‌زهی‌کساد تعال
ای گشاد عزب قباد عجم تو گشایی دلم بیاد تعال
ای درونم تعال گویان تو وی‌ز بود توبود وباد تعال
طفت فیك البلاد یا قمراً بی محیطاً و بالبلاد تعال
انت کالشمس اذدنت ونأت
یا قریباً علی العباد تعال

۱۳۶۵

یامنیرالبدر قداوضحت بالبلبال‌بال بالهوی‌زلزلتنی‌والعقل‌فی‌الزلزال‌الزال
کم انادی‌انظرونا‌تقتبس‌من نورکم قدرجعنا جانبا من طورانوارالجلال
من‌رآی نوراًانیساً یملا الدنیا هوی للسری منه جمال للعدی منه ملال
کل امر منه حق مستحق نافذ ینفع‌الامراض طرا ینجلی‌منه‌الکلال
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه من‌شکاضرالظمافلیستقی‌الماء الزلال
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته دعوة التحقیق‌حال خدعةالدنیامحال
حبذا اسواق اشواق ربت اربابها حبذا نوریکون الشمس فیه‌کالهلال
ما علیکم لوسهرتم لیلة الف‌الهوی ربماتلقون ضیفا تعرفوا لیل‌الرحال
یا محبا قم تنادم فالمحب لاینام یانعوساً قم تفرج حسن‌ربات‌الحجال
دولتش همسایه‌شد همسایگان‌رامژده‌شو
مرغ جانهارا ببخشد کرو فرش‌پرو بال

۱۳۶۶

یابدیع‌الحسن‌قداوضحت‌بالبلبال بال بالهوی‌زلزلتنی‌والعقل فی‌الزلزال‌الزال
قدرجنا قدرجعنا جانباً من‌طور کم انظرونا‌انظرو ناتستقی الماء الزلال

کل شیء منکـم عندی لذیذ طیب
منك طابت کل ارض ان ذا سحر حلال

۱۳۶۷

رشأ العشق حبیبی لشرود و مضل — کل قلب لهواه وجد الصبر یصل
سنة الوصل قصیر عجل معتجل — سنة الهجر طویل و مدید و ممل
یمـلأ الکاس حبیبی و طبیبی و تدر — فعلن مفتعلن اوفعلاتن و فعل
ناول الکاس نهـاراً و جهاراً وقحاً
لا یخاف رهقاً من بمحیاك قتل

۱۳۶۸

عمرك یا واحداً فی درجات الکمال — قد نزل الهم بی یاسندی قم تعال
یا فرحی مونسی یا قمر المجلس — وجهك بدر تمام ریقك خمر حلال
روحك بحر الوفا لونك لمع الصفا — عمرك لولا التقی قلت ایاذاالجلال
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی — تدرك مالا یری انت لطیف الخیال
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم
تجلسهم مجلساً فیه کؤوس ثقـال

۱۳۶۹

تعال یامدد العیش والسرور تعال — تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال
لقاءوجهك فی الهم فالق الاصباح — سقاجودك فی الفقر منتهی الاقبال
تعال انك عیسی فاحی موتانا — تعال وادفع عنا خدیعة الدجال
تعال انك داود فاتخذ زرداً — تصون مهجتنا من اصابة الانصال
تعال انك موسی تشق بحر ردی — لکی تغرق فرعون سیی‌ءالافعال
تعال انك نوح و نحن فی الطوفان — اما سفینة نوح تعد للا هوال
فهم صفاتك لکن تصورت بشراً — فکم لفضلك امثالهم بلا امثال
یحیل طالب دنیا وجودك الاعلی
وفی وجـودك دنیاه باطل و محال

۱۳۷۰

حرف میم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم — گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل — تادرعسل خانهٔ جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی ازچمن کین طبل را پنهان مزن — ماطبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگـان — جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم — آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کورهٔ آهنگران در آتش دل می‌دمیم — کاهن‌دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم — وین عقل پا بر جای را چون خویش سرگردان کنیم
کوییم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر — ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده — تاصدهزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

خامش کنیم وخامشی هم مایهٔ دیوانگیست
این عقل باشد کاتشی در پنبهٔ پنهان کنیم

۱۳۷۱

ای‌عاشقان ای‌عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام زان می‌که در پیمانها اندر نگنجد خورده‌ام
مستم زخمر من‌لدن رو محتسب را غمز کن مرمحتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
ای‌پادشاه صادقان چون من منافق‌دیده‌ای با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران وگلرخان چون گلبنان بشکفته‌ام با منکران دی‌صفت همچون خزان افسرده‌ام
ای نان‌طلب درمن‌نگر والله که مستم‌بی‌خبر من گرد خنبی گشته‌ام من شیرهٔ افشرده‌ام
مستم ولی از روی‌او غرقم ولی در جوی‌او از قند واز گلزار او چون‌گلشکر پرورده‌ام
روزی که عکس‌روی‌او بر روی‌زرد من‌فتد ماهی شوم رومی‌رخی گر زنگی نوبرده‌ام
درجام می آویختم اندیشه را خون ریختم با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام
آویختم اندیشه‌را کاندیشه هشیاری کند ز اندیشه بیزاری کنم زاندیشه ها پژمرده‌ام
دوران کنون‌دوران‌من گردون کنون‌حیران‌من درلامکان سیران من فرمان زقان آورده‌ام
درجسم‌من‌جانی دگر درجان من قانی دگر باآن من آنی دگر زیرا بآن بی‌برده‌ام
گر گویدم بیگاه شد رو رو که وقت‌راه‌شد گویم که‌این‌بازنده گومن‌جان‌بحق بسپرده‌ام

خامش که بلبل‌باز راگفتاچه خامش کرده‌ای
گفتا خموشی‌را مبین درصید شه صد مرده‌ام

۱۳۷۲

این بار من یکبارگی درعاشقی پیچیده‌ام این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دلرا زخود بر کنده‌ام باچیز دیگر زنده‌ام عقل و دل واندیشه را از بیخ‌و بن‌سوزیده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من‌نیاید مردمی دیوانه هم نندیشد آن‌کندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته من بـا اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل‌من زمن یکبارگی بیزار شد خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام
من‌خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
از کاسهٔ استارگان وز خون گردون فارغم بهر گدا رویـان بسی من کاسها لیسیده‌ام
من از برای مصلحت درحبس دنیا مانده‌ام حبس از کجا من‌از کجا مال کرا دزدیده‌ام
درحبس‌تن‌غرقم‌بخون وزاشك‌چشم هرحرون داماں خون آلود را در خاك می مالیده‌ام
مانند طفلی درشکم من‌پرورش دارم زخون یکبـار زایـد آدمی من بارها زاییده‌ام
چندانك‌خواهی‌درنگر درمن که نشناسی مرا زیرا از آن کم‌دیده‌ای‌من صد صفت‌گردیده‌ام
در دیدهٔ من اندرآ وز چشم من بنگر مرا زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده‌ام
تومست‌مست‌سرخوشی‌من‌مست‌بی‌سرسرخوشم تو عاشق خندان‌لبی من بی‌دهان خندیده‌ام
من طرفه مرغم کز چمن‌با اشتهای خویشتن بی دام و بی گیرنده‌ای‌اندر قفص‌خیزیده‌ام
زیرا قفص‌بادوستان خوشتر زباغ و بوستان بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام
در زخم او زاری مکن دعوی‌بیماری مکن صدجان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
چون کرم پیله در بلا دراطلس وخز می‌روی بشنو زکرم پیله هم کندر قبا پوسیده‌ام

پوسیده‌ای در گورتن رو پیش اسرافیل من — کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده‌ام

نی نی چو بازم ممتحن بر دوز چشم از خویشتن — مانند طاوسی نکو من دیبها پوشیده‌ام

پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده — زیرا درین دام نزه من زهرها نوشیده‌ام

تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی — زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام

عین ترا حلوا کند به زانك صد حلوا دهد — من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام

خاموش کن کندر سخن حلوا بیفتد از دهن — بی گفت مردم بو بر دزانسان که من بوییده‌ام

هرغوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا — کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده‌ام

۱۳۷۳

هان ای طبیب عاشقان دستی فرو کش بر برم — تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم

بر گردن و بر دست من بر بند آن زنجیر را — افسون مخوان زافسون تو هر روز دیوانه‌ترم

خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود — گرچه گواهی می‌دهد رخسارهٔ همچون زرم

ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا — ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم

بی لطف و دلداری تو یارب چه می لرزد دلم — در شوق خاك پای تو یارب چه می گردد سرم

پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان جان — بر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم

که در طواف آتشم که در شکاف آتشم — باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم

هر روز نوجامی دهد تسکین و آرامی دهد — هرروز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم

درسایه‌ات تا آمدم چون آفتابم برفلك — تا عشق را بنده شدم خاقان وسلطان سنجرم

ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن — گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

۴۳۷۴

ای عاشقان ای عاشقان من خاك را گوهر کنم — وی مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم — وین خاکدان خشك را جنت کنم کوثر کنم

ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج — هر خستهٔ غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم

ای کیمیا ای کیمیا درمن نگر زیرا که من — صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم — زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم

ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما — خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم

تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی — سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم

من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم — من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

ای سر دهان ای سر دهان بگشاده ام زان سر دهان — تا هر دهان خشك را جفت لب ساغر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان — آن دم که ریحانهات را من جفت نیلوفر کنم

ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی — چون خاك را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

ای عقل کل ای عقل کل تو هرچه گفتی صادقی — حاکم توی حاتم توی من گفت و گو کمتر کنم

۱۳۷۵

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم — وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را کین خاکیان را می خورند هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده‌ام کین جان فدای شه کنم بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بد غور را گر ذره‌ای دارد نمك گیرم اگر آن بشکنم
هر جایکی گوئی بود چوگان وحدت وی برد گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون درکف سلطان شدم یك حبه بودم کان شدم گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی پس تو ندانی اینقدر کین بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی بروی بریزم جام می دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش بر کنم گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم میکنی گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من خاك تیره نیستم تا باد بربادم دهد من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون سر شکسته نیستم سر را چرا بندم بگو چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون گشته‌ام نزدیك شه از ناکسان دوری کنم چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
زنجیر بردستم نهد گر دست برکاری نهم در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم شمع و چراغ خانه‌ام چون خانه را تاری کنم
یك شب بمهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم دل را ببیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
در عشق اگر بیجان شوی جان و جهانت من بسم گردزد دستارت بردمن رسم دستاری کنم
دل را منه بردیگری چون من نیابی گوهری آسان در آ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فشل لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها یاساقیی قم هاتها تاعیش و خماری کنم
الخمر ما خمرته والعیش ما باشرته پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم

پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری بی‌خواب شوهمچون پری‌تامن پری‌داری‌کنم
قد شیدوا ارکاننا واستوضحوا برهاننــا حمداً علی سلطاننا شیرم چه کفتاری کنم
جاءالصفا زال الحزن شکراً لوهاب المنن ای مشتری زانوبزن تامن خریداری کنم
زان ازبگه دف میزنم زیرا عروسی میکنم آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
زین آسمان‌چون‌تتق‌من گوشه گیرم‌چون‌افق ذوالعرش‌را گردم قنق برملك جباری کنم
الدار من لاداره والمال من لامال له خـامش‌اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره‌ام
چون شمس اندر شش‌جهت باید که انواری کنم

۱۳۷۷

ای‌بام‌ن‌و پنهان چودل ازدل سلامت میکنم تو کعبه‌ای‌هر جا روم قصد مقامت میکنم
هرجا که هستی‌حاضری ازدور درماناظری شب‌خانه‌روشن‌میشود چون یادنامت میکنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم گه‌چون کبوتر پرزنان آهنگ‌بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنم ورحاضری بس‌من‌چرا درسینه‌دامت میکنم
دوری بتن لیك‌ازدلم اندردل‌تو روز نیست زان‌روزن دزدیده‌من‌چون مه‌پیامت میکنم
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی‌نور تو ای‌جان هرمهجور تو جانرا غلامت میکنم
من آینهٔ دل را ز تو اینجا صقالی می دهم من‌گوش خودرا دفتر لطف کلامت میکنم
درگوش‌تو درهوش‌تو وندردل‌پرجوش تو اینهاچه‌باشدتومنی‌وین‌وصف‌عامت میکنم
ای دل نه‌اندر ماجرا میگفت آن دلبر ترا هرچنداز تو کم‌شوداز خود تمامت میکنم
ای‌چاره‌درمن‌چاره‌گرحیران شوونظاره‌گر بنگر کزین‌جمله‌صوراین‌دم کدامت میکنم
گه‌راست‌مانندالف گه‌کژ چوحرف‌مختلف یکلحظه‌پخته‌میشوی‌یکلحظه‌خامت‌میکنم
گرسالها‌ره‌میروی چون‌مهره‌ای‌دردست‌من چیزی‌که‌رامش‌میکنی‌زانچیزرامت میکنم
ای‌شه حسام‌الدین حسن میگوی باجانان که‌من
جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

۱۳۷۸

ای‌آسمان این چرخ‌من زان‌ماه‌رو آموختم خورشید اورا ذره‌ام‌این‌رقص ازو آموختم
ای‌مه نقاب روی‌او ای‌آب جان‌در جوی او بررو دویدن سوی‌او زان‌آب‌جو آموختم
گلشن‌همی گویدمرا کین‌نافه‌چون‌دزدیده‌ای من شیری ونافه‌بری زآهوی هو آموختم
از باغ‌و ازعرجون او وز طرهٔ میگون او اینك‌رسن‌بازی‌خوش‌همچون کدو آموختم
ازنقشهای این‌جهان هم چشم‌بستم‌هم دهان تانقش بندی عجب بی‌رنگ‌و بو آموختم
دیدم گشاد داد او وان جود وآن ایجاد او من دادن جان دمبدم زان دادخو آموختم
در خواب بی سو می‌رود در کوی بی کو میرود
شش سو مرو وزسو مگو چون غیر سو آموختم

۱۳۷۹

آمد خیال خوش که من‌ازگلشن یار آمدم درچشم‌مست من‌نگر کز کوی خمار آمدم
سرمایهٔ مستی منم هم دایهٔ هستی منم بالامنم پستی‌منم چون چرخ دوار آمدم
آنم کز آغاز آمدم باروح دمساز آمدم برگشتم و باز آمدم برنقطه‌پرگار آمدم

گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی | گفتا بدید و دادمن کز بهر این کار آمدم
هم من‌مه‌و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو | چندین ره‌ازاشتاب تو بی کفش‌ودستار آمدم
فرخنده نامی ای‌پسر گرچه که‌خامی ای‌پسر | تلخی مکن‌زیرا که‌من‌ازلطف‌بسیار آمدم
خندان‌در آتلخی بکش‌شاباش‌ای‌تلخی‌خوش | گلها دهم گرچه که من‌اول همه‌خار آمدم
گل سر برون کرداز درج کالصبر مفتاح‌الفرج
هرشاخ گوید لاحرج کز صبر در بار آمدم

۱۳۸۰

دی برسرم تاج زری بنهاده‌است آن‌دلبرم | چندانك سیلی میزنی آن می‌نیفتد از سرم
شاه کله‌دوز ابد برفرق من از فرق خود | شب‌پوش عشق خودنهد پاینده‌باشدلاجرم
ورسرنماند باکله من‌سر شوم جمله‌چو مه | زیرا که بی‌حقه‌وصدف‌رخشانتر آید گوهرم
اینك سروگرز گران میزن برای امتحان | وربشکنداین استخوان‌ازعقل وجان‌مغزینترم
آن‌جوز بی‌مغزی‌بود کو پوست‌بگزیده‌بود | او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
لوزینهٔ پر جوز او پر شکر وپرلوزاو | شیرین کند حلق ولبم نوری‌نهددرمنظرم
چون‌مغز یابی‌ای‌پسرازپوست برداری‌نظر | درکوی‌عیسی آمدی‌دیگر نگویی کوخرم
ای‌جان‌من‌تاکی گله‌یك‌خر توکم‌گیرازگله | در زفتی فارس نگر نی بار گیر لاغرم
زفتی عاشقرا بدان از زفتی معشوق او | زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم
ای دردهای آه گو اه مگو الله گو
از چه مگو ازجاه‌گوای یوسف جانپرورم

۱۳۸۱

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم | درخانه گر می‌باشدم‌پیشش‌نهم‌باوی خورم
مستی که شد مهمان‌من جان منست وآن‌من | تاج من و سلطان من تا بر نشیند برسرم
ای‌یارمن وی‌خویش‌من‌مستی‌بیاورپیش من | روزی که‌مستی کم کنم‌ازعمرخویشش‌نشمرم
چون‌وقف کردستم پدر بربادهای‌همچوزر | درغیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
چندآزمایم‌خویش‌راوین‌جان عقل‌اندیش‌را | روزی که‌مستم کشتیم‌روزی که‌عاقل‌لنگرم
کوخمرتن کوخمر جان کوآسمان کوریسمان | تومست‌جام ابتری من‌مست حوض کوثرم
مستی بباید قی کند مستی زمین‌را طی کند | این‌خواروزاراندرزمین‌وآن‌آسمان‌برمحترم
گرمستی وروشن روان امشب مخسب ای ساربان
خاموش کن‌خاموش کن‌زین باده‌نوش‌ای بوالکریم

۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم | کز بهر این‌آورده‌ای‌ما را زصحرای عدم
تاجان زفکرت بگذرد وین‌پردهارا بردرد | زیراکه‌فکرت‌جان‌خوردجانرا کندهرلحظه‌کم
ای‌دل خموش‌ازقال‌اووواقف‌نه‌ای‌زاحوال او | بررخ‌نداری‌خال‌او گرچون‌مهی‌ای‌جان‌عم
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان | کودیده‌کودانش بگو کو گلستان‌کوبوی‌خوش
زان می که او سر که شود زوترش‌رویی‌کی‌رود | این‌می‌مجو آن‌می‌بجو کوجام‌غم کوجام‌جم
آن‌می‌بیاراای‌خوب‌رو کاشکوفه‌اش‌حکمت‌بود | کزبحرجان‌داردمددتادرج درشدزوشکم
برریز آن رطل گران برآه سردمنکران | تاسردشان سوزان‌شودگرددهمه‌لاشان‌نعم

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی — یا نور شو یادور شو برمامکن چندین ستم
مانند درد دیده‌ای بردیده برچفسیده‌ای — ای خواجه بر گردان ورق ورنه شکسته من قلم
هر کس که‌هایی می‌کند آخر زجایی می کند — شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم
خالی نمی گرددوطن خالی کن این تن را زمن — مستست جان در آب و گل ترسم که در لغزد قدم

ای شمس تبریزی ببین ما را تو ای نعم المعین
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو ای ماه وشمع روشنم — هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشا گه بود — در هر مقامی که روم بر عشرتی برمی تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری — آن ماه رواز لامکان سر در کند درروزنم
گوید سلام علیك هی آوردست صدنقل و می — من شاهم و شاهنشهم پردهٔ سپاهان می زنم
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردرم — من نو بهارم آمدم تا خار ها را بر کنم
هر کس که خواهدروز و شب عیش و تماشا و طرب — من قند هارا لذتم بادامها را بر کنم
گویم سخن را باز گومردی کرم ز آغاز گو — هین بی ملولی شرح کن من سخت کندو کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر زهوش دیگران — صدفضل دارداین بر آن کانجا هوا اینجا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی — رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا توی هم عروة الوثقی توی — هم آب و هم سقا توی هم باغ و سرو وسوسنم

افلاك پیشت سر نهد املاك پیشت سر نهد
دل گویدت مومم ترا با دیگران چون آهنم

۱۳۸۴

عشقا تراقاضی برم کاشکستیم همچون صنم — از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم
مقضی توی قاضی توی مستقبل و ماضی توی — خشمین توی راضی توی تاچون نمایی دمبدم
ای عشق زیبای منی هم من توم هم تو منی — هم سیلی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
آنها توی وینها توی وزاین و آن تنها توی — و آن دشت باپهنا توی و آن کوه و صحرای کرم
شیرینی خویشان توی سرمستی ایشان توی — دریای درافشان توی کانهای پر زر و درم
عشق سخن کوشی توی سودای خاموشی توی — ادراك و بیهوشی توی کفر و هدی عدل وستم
ای خسرو شاهنشان ای تختگاه عقل و جان — ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان — زشتش کنی نغزش کنی برد ری از مرگ و سقم
هر نقش بانقشی دگر چون شیر بودی و شکر — گر واقفندی نقشها که آمدند از یك قلم
آنکس که آمدسوی تو تاجان دهد در کوی تو — رشك تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
لطف توسابق می شودجذاب عاشق می شود — بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم
هر زنده‌ای را می کشد وهم خیالی سو بسو — کرده خیالی را کفت لشکر کش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری — آنرا اسیر این کنی ای مالك الملك وحشم
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد — چون کودکان قلعه بزم گوید زقسام القسم

خاموش کنم بندم دهان تا بر نشورد این جهان
چون می‌نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

۱۳۸۵

بس جهد می کردم که من آیینهٔ نیکی شوم توحکم‌می کردی که‌من‌خمخانهٔ سیکی‌شوم
خم خانهٔ خاصان‌شدم دریای غواصان‌شدم خورشید بی‌نقصان‌شدم‌تا طب تشکیکی‌شوم
نقش ملایك ساختی بر آب و گل افراختی دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی‌شوم
هاروتیی افروختی پس جادویش آموختی زانم چنین می سوختی تا شمع تاریکی‌شوم
ترکی‌همه توکی‌کند تاجیك تاجیکی کند من‌ساعتی‌ترکی‌شوم یك لحظه‌تاجیکی‌شوم
گه‌تاج‌سلطانی‌شوم گه‌مکر شیطانان شوم گه عقل چالاکی شوم گه‌طفل‌چالیکی‌شوم
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم
درروی‌اوسرخی‌شوم‌در موش باریکی‌شوم

۱۳۸۶

آمدبهار ای‌دوستان منزل بسروستان کنیم تابخت‌دررو خفته‌را چون‌بخت‌سرو استان کنیم
همچون غریبان چمن بی‌پا روان گشته بفن هم بسته پا هم‌گام زن عزم غریبستان کنیم
جائی‌که رست از خاکدان نامش روان آمد روان ما جان زانو بسته را هم منزل‌ایشان کنیم
ای برگ قوت یافتی تا شاخ رابشکافتی چون‌رستی‌اززندان‌بگو تامادرین‌حبس‌آن‌کنیم
ای‌سرو برسروززدی‌تا اززمین‌سرور زدی سردرچه‌سیر آموختت‌تا مادران سیران کنیم
ای‌غنچه‌گلگون آمدی‌وزخویش‌بیرون‌آمدی باما بگو چون‌آمدی‌تا ما زخودخیزان کنیم
آن‌رنگ‌عبهر ازکجا وان‌بوی‌عنبر ازکجا وین‌خانه‌را درازکجا تا خدمت دربان کنیم
ای بلبل‌آمد داد تو من بندهٔ فریاد تو توشاد گل‌ماشادتوکی‌شکر این‌احسان کنیم
ای‌سبزپوشان‌چون‌خضر ای‌غیبها گویان‌بسر تا حلقهٔ‌گوش ازشما پردروپر مرجان کنیم
بشنو زگلشن رازها بی‌حرف‌وبی‌آوازها برساخت بلبل‌سازها گر فهم آن‌دستان کنیم
آواز قمری تا قمر بر رفت و طوطی بر شکـر
می‌آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیـم

۱۳۸۷

هین خیره خیره‌می‌نگر اندر رخ صفراییم هر کس که‌اومکی‌بود داند که من بطحاییم
زان‌لاله روی دلستان‌روید زرویم زعفران هر لحظه‌زان‌شادی‌فزا بیش است‌کارافزاییم
مانند برف‌آمد دلم‌هر لحظه می کاهد دلم آنجا همی‌خواهد دلم زیرا که من آنجاییم
هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر خواهی بیا درمن‌نگر کز شیدجان‌شیداییم
آن‌برف‌گویدم‌بدم بگذارم و سیلی شوم غلطان سوی‌دریا روم من بحری ودریاییم
تنها شدم راکدشدم بفسردم و جامد شدم تا زیر دندان بلا چون برف ویخ می‌خاییم
چون‌آب‌باش‌وبی‌گره از زخم دندانها بجه من تاگره دارم یقین می کوبی و می‌ساییم
برف‌آب‌رابگذار هین فقاعهای خاص بین می‌جوشد و بر می‌جهد که تیزم و غوغاییم
هر لحظه بخروشانترم برجسته‌وجوشانترم چون‌عقل‌بی‌پرمی‌پرم زیرا چو جان بالاییم
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر که چون‌نیم بی پا و سر در پنجهٔ آن ناییم
گر توملولستی ز من بنگردر آن‌شاه‌زمن تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

ای بی‌نوایانرا نوا جان ملــولان را دوا پران کنندهٔ جان که من ازقافم و عنقاییم
من بس کنم بس ازحنین او بس نخواهد کرد از ین
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

۱۳۸۸

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان کین آب صافی بی گره جان می فزاید دم بدم
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره بر آب جو تهمت منه کورانه ترس است و نه غم
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صدر نگ و بو در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
زان صورت صورت گسل کو منبع جانست و دل تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم
ازباده و از باد او بس بنده و آزاد او چون کان فرو بر نفس چونکه بر آورده شکم
ازبحر گویم یا زدر یا از نفاذ حکم مر نی از مقالت هم ببر می تاز تا پای علم
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیــه در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا
ای بی تو راحتها عنا ای بی تو صحتها سقم

۱۳۸۹

ای پاک رو چون جام جم وزعشق آن مه متهم این برگ خود پیدا کند یا کی ترا کم خور تو غم
ای جان من با جان تو جویای در در بحر خون تا در کرا پیدا شود پیدا شود ای جان عم
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر کز ساحل دریای جان آید بشارت دمبدم
من ترك فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی کز عشق شه کم بیشیست و ز عشق شه بیشیست کم
بیخ دل از صفرای او می خورد زدزردی برخ چون دیدهٔ عشقش برخم زد بر رخم آن شه رقم
تلوین این رخسار بین درعشق بی تلوین شهی گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم گر مست و هشیارم زمن کس نشنود خود بیش و کم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم دیدم یکی یوسف رخی گفتم بغفلت ذا بکم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت من غــایة الاحسان او من جوده او من کرم
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
ای صدمحال از قوتش گشته حقیقت عین حال ماکان فی الدارین قطوالله مثل ذالقــدم
تبریز این تعظیم را تو ازالست آورده ای
از مفخر من شمس دین از اول جف القلــم

۱۳۹۰

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یارم آمدم درمن نگر درمن نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم ازجمله آزاد آمــدم چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم بازم رهان بازم رهان کاینجا بز نهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم دامش ندیدم ناگهان دروی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
مارا بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین آنجابیا ما را ببین کانجــا سبکبار آمدم

از چار مادر برترم و ز هفت آبا نیز هم — من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
یارم ببازار آمدست چالاك وهشیار آمدست — ورنه ببازارم چه کار ویرا طلب کار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی
کندر بیابان فناجان و دل افکار آمدم

۱۳۹۱

تا کی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم — وقتست جان پاك را تامیر میدانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی — اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم
نیزه بدستم داد شه تا نیزه بازیها کنم — تا کی بدست هر خسی من رسم چوگانی کنم
آن پادشاه لم یزل دادست ملك بی خلل — باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون این بنا بر کنده شد آن گریها مان خنده شد — چون در بنابستم نظر آهنگ دربانی کنم
ای دل مرا در نیمشب دادی ز دانایی خبر — اکنون بنو درخلوتم تا آنچ می‌دانی کنم
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا — اینجا بداد عقل کل کشت بیابانی کنم
دشوارها رفت از نظر هرسدشد زیروزبر — برجای پاچون رست پر دوران بآسانی کنم
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد — درخوان سلطان ابدچون غیر سرخوانی کنم
تاچند گویم بس کنم کم یادبیش و پس کنم
اندر حضور شاه جان تاچندخطخوانی کنم

۱۳۹۲

یار شدم یارشدم با غم تـو یار شدم — تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلك عاجزم از گردش تو — گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله‌ای می‌شنوم روز و شب از قبهٔ دل — از روش قبهٔ دل گنبد دوار شـدم
تا که فتادم چوصدا ناگه در چنگ غمت — از هوس زخمهٔ تو کم زیکی تار شدم
دزددغم گردن خود ازحذر سیلی من — زانك من از بیشهٔ جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم — تا که بدیدم کلهش بی دل ودستار شدم
تا که قلندر دلمن داد می مذهـل من — رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج — هیچ مگو کز فرجست اینك گرفتار شدم
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم — یار بنالید بسی تا که درین غار شدم
نیمشبی همره مه روی نهادم سوی ره — درهوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چوسوسن بی گل شاعر ومداح شدم — گاه چوبلبل بسحر سخرهٔ تکرار شدم
زوبع اندیشه شدم صدفن وصدپیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

۱۳۹۳

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمدومن دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مرا جان دلیرست مـرا — زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنـده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای — رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای رو که ازین دست نه‌ای — رفتم وسرمست شدم وزطرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه‌ای درطرب آغشته نه‌ای — پیش رخ زنده کنش کشته وافکنده شدم

گفت که‌تو زیر ککی مست‌خیالی و شکی گول‌شدم‌هول شدم وزهمه‌بر کنده شدم
گفت که‌تو شمع‌شدی قبلهٔ این‌جمع شدی جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی‌و سری پیش رو وراه‌بری شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال‌و پری من پروبالت ندهم در هوس بال‌و پرش‌بی پرو پر کنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو زآنك‌من‌از لطف‌و کرم‌سوی‌تو آینده‌شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمهٔ خورشید توی سایه که بید منم چونك‌زدی برسر من‌پست وگداز نده‌شدم
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت‌سحر لاف‌همی زد ز بطر بنده و خربنده‌بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو ازشکر بی‌حد تو کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاك دژم از فلك و چرخ بخم کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ‌فلك از ملك ملك‌و ملك کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم‌سبق بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توم‌ای شهره قمر درمن ودرخود بنگر کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ وفرخنده شدم

۱۳۹۴

دفع مده دفع‌مده من نروم تا نخورم عشوه‌مده عشوه مده عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری‌وعده نیم یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی‌تا که مرا دفع کنی رو که‌بجز حق نبری گرچه چنین بی‌خبرم
پرده مکن پرده‌مدر درسپس پرده مرو راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بندهٔ‌تو بند شکر خندهٔ تو خندهٔ توچیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو همچو قضاهای فلك خیره و استیزه گرم
چرخ زاستیزهٔ من خیره وسرگشته شود زانك دو چندانکه ویم‌گرچه چنین مختصرم
گر توزمن صرفه بری من‌زتو صدصرفه برم کیسه برم کاسه‌برم زانك دورو همچو زرم
گر چه‌دو رو همچو زرم مهر تو دارد نظرم از من و از مهر فلك مه‌تر و افلاك ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب‌ارخوش‌خبرم‌چونك‌توکردی خبرم چه‌عجب‌ارخوش‌نظرم چونك توی‌در نظرم
بر همگان گر ز فلك زهر ببارد همه شب من‌شکر اندرشکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی‌را کسکی هر جگری را هوسی لیك کجا تا بکجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
تیر تراشنده توی دوك تراشنده منم ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل‌من ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم

جمله سپرهای جهان بـا خلل از زخم بود — بی خطر آنگاه بوم کز پی زخمت سپرم
گیج شد از تو سرمن این سر سرگشتهٔ من — تا کـه ندانم پسرا کـه پسرم یا پدرم
آن دل آوارهٔ من گـر ز سفر باز رسد — خـانه تهـی یـابد او هیچ نبینـد اثرم
سر که فشانی چه کنی کاتش مارا بکشی — کاتشم ازسر که‌ات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود — ور نبود عید من آن مرد نیم بلك غرم
چون عرفه وعید توی غرهٔ ذی الحجه منم — هیچ بتو در نـرسم وز پی تو هم نبرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تـرا — ای شه و شاهنشه مـن باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگـرم

۱۳۹۵

مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم — ریش طرب شانه کنم سبلت غم رابکشم
تاهمه‌جان نازشود چونك طرب‌ساز شود — تاسر خم باز شود گل زسرش دورکنم
چونك خلیلی بده‌ام عاشق آتشکده‌ام — عاشق جان و خردم دشمن نقش وثنم
وقت‌بهارست‌وعمل جفتی خورشیدوحمل — جوش کند خون‌دلم آب‌شود برف‌تنم
ای مه تابان‌شده‌ای‌ازچه گدازان شدهٔ — گفت گـرفتار دلم عاشق روی حسنم
عشق‌کسی‌می کشدم‌گوش کشان می‌بردم — تیر بلا می‌رسدم زان‌همه‌تن چون مجنم
گرچه‌درین‌شوروشرم غرقهٔ بحرشکرم — گر چه اسیر سفرم تـازه ببوی وطنم
یار وصـالی بده‌ام جفت جمالی بده‌ام — فلسفه بر خواند قضا داد جدایی بفنم
تا که رگی‌در تن‌من‌جنبدمن سوی‌وطن — باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقنم
دم بدم آن بوی‌خوشش‌وان‌طلب‌گوش‌کشش — آب روان کرد مراساقی سرووسمنم
همره یعقوب شدم فتنهٔ آن خوب شدم — هدیه فرستدبکرم یوسف جان پیرهنم
الحق‌جانا چه‌خوشی‌قوس وفاراتو کشی — دردو جهان‌دیده بودهیچ‌کسی چون‌توصنم
بر بر او بر بزنم گـر چه برابر نزنم — شیشه‌بران سنگ‌زنم بندهٔ شیشه‌شکنم
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده‌است — من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
صیقل هر آینه‌ام رستم هر میمنه ام — قوت هـر گرسنه‌ام انجم هـر انجمنم
معنی هر قد و خدم سایهٔ لطف احدم — کعبه هر نیك و بدم دایه بـاغ وچمنم
آتش‌بد خوی بود سوزش هرکوی‌بود — چونك‌نکو روی بود باشد خوب ختنم
گرتو بدین کو نگری کاسه‌زنی‌کوزه‌خوری — سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب نتنم
وقت‌شد ای شاه شهان سرورخوبان جهان
که بکرم شرح کنی آنك نگوید دهنم

۱۳۹۶

باز در اسرار روم جانب آن یار روم — نعرهٔ بلبل شنوم در گل وگلزار روم
تاکی ازاین‌شرم وحیاشرم‌بسوزان وبیا — همره‌دل گردم‌خوش جانب دلدار روم
صبرنماندست که‌من گوش‌سوی‌نسیه‌برم — عقل نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ‌زن ای‌زهرهٔمن تاکه‌برین‌تنتن‌تن — گوش‌برین‌بانگ نهم‌دیده‌بدیدار روم

خسته دامست دلم بسر در و بامست دلم شاهد دلرا بکشم سوی خریدار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی راه دکانم بنما تا که پس کار روم
تا که ز خود بدخبرش رفت دلم براثرش کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
تا ز حریفان حسد چشم بدی درنرسد کف بکف یار دهم در کنف غار روم
درس رئیسان خوشی بی هشیست و خمشی
درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم

۱۳۹۷

زین‌دوهزاران من‌ومااای عجبامن‌چه‌منم گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونك من‌ازدست‌شدم دره‌من‌شیشه‌منه ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
زانك دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود گر طربی درطربم گرحزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ‌شوم لطف کنی لطف‌شوم باتوخوشست‌ای‌صنم‌لب‌شکرخوش‌ذقنم
اصل توی‌من چه کسم آینه‌ای‌در کف‌تو هر چه نمایی بشوم آینهٔ ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایهٔ‌تو چونك‌شدم‌سایهٔ گل‌پهلوی‌گل‌خیمه‌زنم
بی‌تو اگر گل‌شکنم خارشود درکف‌من ورهمه خارم زتو من جمله‌گل وياسمنم
دم‌بدم ازخون جگر ساغر خونابه‌کشم هر نفسی کوزهٔ خودبردر ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل ودین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم اورا لگنم

۱۳۹۸

جمع‌تو دیدم پس‌ازین‌هیچ‌پریشان‌نشوم راه‌تودیدم پس‌ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاه‌چمنی سیر کن صدچومنی چشم‌ودلم‌سیر کنی‌سخرهٔ‌این‌خوان نشوم
کعبه چوآمد سوی من‌جانب‌کعبه‌نروم ماه‌من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم
فربه‌وپرباد توام‌مست‌وخوش وشادتوام بنده و آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم
شاه زمینی وزمان همچو خرد فاش و نهان
پیش‌توای جان‌وجهان جمله‌چرا جان نشوم

۱۳۹۹

هرنفسی تازه‌ترم کز سرروزن‌بپرم چونك‌بهارم‌توشهی‌باغ‌توام‌شاخ‌ترم
چونك‌توی‌میر مرا دربرخودگیرمرا خاك تو بادا کلهم دست‌توباداکمرم
چونك تو دست‌شفقت بر سرما داشته‌ای
نیست‌عجب‌گرز شرف بگذرد ازچرخ‌سرم

۱۴۰۰

تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم نیست شوم‌نیست شوم تا برجانان‌برسم
خوش شده‌ام خوش شده‌ام پارهٔ‌آتش شده‌ام خانه بسوزم بروم تا ببیابان برسم
خاك شوم خاك شوم‌تا زتوسر سبزشوم آب‌شوم سجده کنان تابگلستان برسم
چونك فتادم زفلك ذره صفت لرزانم ایمن‌و بی‌لرز شوم چونك بپایان برسم
چرخ‌بود جای‌شرف خاك‌بودجای تلف بازرهم‌زین‌دوخطرچون‌برسلطان‌برسم
عالم‌این‌خاك و هوا گوهر کفرست‌وفنا در دل کفر آمده‌ام تاکه بایمان‌برسم

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد — شد رخ من سکهٔ زر تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود جز که بپستی نرود — خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
من همگی دردشوم تا که بدرمان برسم

۱۴۰۱

کوه نیم سنگ نیم چونك گدازان نشوم — دیدم جمعیت تو چونك پریشان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود — پس من اگر آدمیم کمتر از یشان نشوم
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود
من که همه موم توام چونك بدین سان نشوم

۱۴۰۲

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم — تا همه عمر بعد ازین من شب و روز از آن خورم
ای که ابیت گفته ای هر شب عند ربکم — شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعهٔ جمال تو — نوبت ملك می زند ای قمر مصورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو — می نرود سوی لبم سخت شدست در برم
لابه کنم که هی بیادر ده بانگ الصلا — او کتف اینچنین کند که بدرو نه خوشترم
گشت فضای هرسری میل دل و میسرش — شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق راشبی راست بگو تو کیستی — گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون زجا خانهٔ تو کجاست گفت — همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانیی — چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
غازهٔ لالها منم قیمت کالها منم — لذت نالها منم کاشف هر مسترم
او بکمینه شیوه ای صدچو مرا ز ره برد — خواجه مرا تو ره نما من بچه از رهش برم
چرخ نداش می کند کز پی تست گردشم — ماه نداش می کند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد — سر بسجود می رود کز پی تو مدورم
من که فضول این دهم وزفن خویش فربهم — ز آتش آفتاب او آب شدست اکثرم
بس کن ای فسانه گو سیرشدم ز گفت وگو
تا بسخن در آید آنك مست شدست ازوسرم

۱۴۰۳

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم — ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم
آمده ام چو عقل و جان ازهمه دید ها نهان — تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده ام که ره زنم برسر گنج شه زنم — آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن — گرز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم — اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنك ز زخم تیر او کوه شکاف می کند — پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود — تاب تراچو تب کند گفت بلی اگر برم
آنك ز تاب روی او نور صفا بدل کشد — وانك زجوی حسن او آب سوی جگر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام — وز سر رشك نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور نمی‌خوری پیش کسی دگر برم
۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
چونك چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
ازگلزار چون روم جانب خار چون شوم
ازپی شب چو مرغ شب ترك سحرچرا کنم
باده اگر چه می‌خورم عقل نرفت از سرم
مجلس چون بهشت را زیرو زیر چرا کنم
چونك کمر ببسته‌ام بهر چنان قمر رخی
از پی هر ستاره گو ترك قمر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم
۱۴۰۵

میل هواش می‌کنم طال بقاش می‌زنم
حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش می‌زنم
از دل‌و جان شکسته‌ام برسر ره نشسته‌ام
قافلهٔ خیال را بهر لقاش می‌زنم
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش
هرچه سری‌برون‌کند برسر وپاش می‌زنم
این‌دل همچوچنگ‌رامست خراب دنگ‌را
زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه‌تاش می‌زنم
دل‌که خرید جوهری از تك حوض کوثری
خفت و بها نمی‌دهد بهر بهاش می‌زنم
شب‌چو بخواب‌می‌رود گوش کشانش‌می‌کشم
چون بسحر دعا کند وقت دعاش می‌زنم
لذت تازیانه‌ام کی برسد بلاشه‌اش
چون‌که گمان برد که من بهر فناش می‌زنم
گرقمر و فلك بود ور خرد و ملك بود
چونك حجاب دل شود زود قفاش می‌زنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سرسنگ می زنی
گفت چولاف عشق زد تیغ بلاش می‌زنم
هررگ این رباب را نالهٔ نو نوای نو
تا ز نواش پی برد دل که کجاش می‌زنم
در دل هر فغان او چاشنی سرشته‌ام
تا نبری گمان‌که من سهو وخطاش می‌زنم
خشم شهان‌که عطا خنجر و گرز می‌زند
من بسخاش می کشم من بعطاش می‌زنم
سخت لطیف می‌زنم دیده بدان نمی‌رسد
دل که هوای ما کند همچو هواش می‌زنم
خامش باش‌زین حنین‌پردهٔ راست نیست‌این
راه شماست این نوا پیش شماش می‌زنم
۱۴۰۶

هرشب و هر سحرترا من بدعا بخواستم
تا بچه شیوها ترا من ز خدا بخواستم
تا شوی ازسجود من‌مونس این وجود من
خود بشداین‌وجودمن چونکه‌ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
پاك چوسایه خوردیم‌چونکه ضیا بخواستم
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه
آتش و زخم می‌خورم‌چونك‌صفا بخواستم
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم
پاك ز جا ببردیم چون ز توجا بخواستم
۱۴۰۷

دوش‌چه‌خورده‌ای‌بگو‌ای بت همچو شکرم
تا همه‌سال روز وشب باقی‌عمراز آن‌خورم
گر تو غلط‌دهی مرا رنگ‌توغمز می کند
رنگ‌توتا بدیده‌ام دنگ شدست‌این سرم
یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن
خون ز دو دیده می‌چکد تیزمرو زمنظرم

چون زتو دور می‌شوم عبرت خـاك تیره‌ام — چـونك ببینمت دمی رونـق چرخ اخضرم
چون رخ آفتـاب شد دور زدیـدهٔ زمین — جامه سیاه می کند شب ز فـراق لاجرم
خور چو بصبح سرزند جامه سپید می کند — ای رخت آفتاب جان دور مشو زمحضرم
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من — تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
سـاغر می خیال تو بر کف من نهـاد دی — تا بندیـدمت درو میـل نشد بساغرم
داروی فربهی زتو یافت زمین و آسمان — تربیتی نمـا مرا از بر خـود کـه لاغرم
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه‌ات شکـر — جان تو است جان مـن اختر تست اخترم
چند بدل بگفته‌ام خون بخور وخموش کن
دل کتفك همی زند که تو خموش من کرم

۱۴۰۸

تا بکی ای‌شکر چو تن بی‌دل‌وجان‌فغان کنم — چندزبر گ ریزغم زرد شوم خزان کنم
از غم واندهان من‌سوخت درون‌جان‌من — جمله فروغ آتشین تا بکیش نهان کنم
چند زدوست‌دشمنی جان‌شکنی‌وتن‌زنی — چند من شکسته دل نوحهٔ تن‌بجان کنم
مؤمن عشقم ای‌صنم نعرهٔ عشق می‌زنم — همچو اسیرکان زغم تا بکی‌الامان کنم
چو نك‌خیال توسحرسوی من آیدای‌قمر — چون گذردزموج‌خون‌خاصه که‌خون‌فشان‌کنم
سنگ‌شد آب‌ازغمم آه نه‌سنگ‌و آهنم — کاتش‌روید ازتنم چونك حدیث آن کنم
ای تبریز شمس دین‌باتو قرین وچون قرین
دورقمر اگـر هله با تـو یکی قران کنم

۱۴۰۹

ای‌تو بداده درسحر ازکف‌خویش باده‌ام — ناز رها کن‌ای‌صنم راست‌بگو که داده‌ام
گرچه برفتی از برم آن بنرفت ازسرم — برسر ره بیـا ببین بر سرره فتاده‌ام
چشم‌بدی که‌بدمرا حسن‌تو درحجاب‌شد — دوختم‌آن‌دوچشم‌را چشم دگر گشاده‌ام
چون‌بگشایداین‌دلم‌جزبامید عهددوست — نامهٔ عهد دوست را برسردل نهاده‌ام
زادهٔ اولم بشد زادهٔ عشقم ایـن نفس — من‌زخودم زیـادتم زانك دوبار زاده‌ام
چون زبلاد کافری عشق مرا اسیر برد — همچوروان‌عاشقان‌صاف‌ولطیف‌وساده‌ام
من‌بشهی‌رسیده‌ام‌زلف‌خوشش‌کشیده‌ام — خانهٔ شه گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام
از تبریز شمس دین بـاز بیا مرا ببین
مات شدم زعشق تـو لیك ازو زیـاده‌ام

۱۴۱۰

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم — دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد — تا همه دود دل شدم تا سوی آسمـان شدم
نیستم از روانهـا بر حذرم ز جـانهـا — جان‌نکندحذر زجان‌چیست‌حذر چوجان‌شدم
آنك کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو — تا که چنین بعاقبت بـرسر آن گمـان شدم
از سر بیخودی دلـم داد گواهیی بدست — این‌دل‌من‌ز دست‌شد وآنچ بگفت آن شدم
این‌همه ناله‌های من‌نیست زمن همه‌ازوست — کز مـدد می‌لبش بی‌دل و بی زبان شدم
گفت چرا نهان کنی‌عشق‌مرا چو عـاشقی — من ز برای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت زدست کار من
من بجهان چه می‌کنم چونك ازین‌جهان شدم

۱۴۱۱

گرم درآ ودم مده باده بیار ای صنم
لابهٔ بنده گوش کن گوش مخار ای صنم

فوق‌فلك مکان‌تو جان‌و روان روان‌تو
هل طربی که بر کند بیخ خمار ای صنم

این دوحریف دلستان باد قرین‌دوستان
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم

مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
غیر بهشت روی‌تو نیست مطار ای صنم

خمرعصیر روح را نیست نظیردرجهان
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم

معجزموسوی‌توی‌چون‌سوی‌بحرغم‌روی
از تك بحر برجهد گرد وغبار ای صنم

جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن
زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم

مرکب من‌چومی‌بود هرعدمیم شی‌بود
موجب حبس‌کی بود وام ثمار ای صنم

هین که‌فزود شورمن هم‌توبخوان زبورمن
کرد دل شکور من ترك شکار ای صنم

۱۴۱۲

بیا هر کس که‌می‌خواهد که‌تا باوی گروبندم
که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم

همی‌گفتم بگل روزی زهی خندان قلاوزی
مرا گل گفت‌می‌دانی‌تو باری کزچه می‌خندم

خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
چنین شد نسل برنسلم چنین فرزند فرزندم

شه‌من گفت‌هرمسکین که‌عمرش‌نیست‌من‌عمرم
بدین وعده من مسکین‌امیداز عمر بر کندم

دلمن‌بانگ‌برمن‌زد چه‌باشد قدرعمری خود
چه‌منت می‌نهی برمن‌توخود چندی ومن‌چندم

شهی کز لطف می‌آید اگر منت نهد شاید
که‌چاهی‌برحدث بودی‌منت از زر درآگندم

کمر نابسته درخدمت مرا تاج خرد داد او
توخود اندیشه کن‌باخود چه‌بخشد گر بپیوندم

یقول العشق لی سراً تنافس و اغتنم براً
ولا تفجر ولا تهجر و الا تبتئس تندم

همه شاهان غلامان را بخرسندی ثنا گفته
همه خشم خداوندی برمن این که خرسندم

مضی‌فی‌صحوتی یومی‌وفاض السکر فی‌قومی
فاسرع و اسقنی خمراً حمیراً تشبه العندم

بیا در ده یکی جامی پر ازشادی و آرامی
که بنمایم سرانجامی‌چو مخموران بپرسندم

میازارید از خویم که من بسیار می‌گویم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

۱۴۱۳

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم
درآن کویی که‌می‌خوردم گروشد کفش‌ودستارم

زعقل‌خود چو رفتم من سرزلفش گرفتم من
کنون درحلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم

چوهردم‌می‌فزون‌باشد ببین‌حالم که‌چون‌باشد
چنان میهای صد ساله چنین عقلی که من‌دارم

بگوید درچنان مستی‌نهان کن سرزمن‌رستی
مسلمانان درآن حالت چه‌پنهان‌ماند اسرارم

مرا می‌گوید آن‌دلبر که‌از عاشق فناخوشتر
نگارا چند بشتابی نه آخر اندرین کارم

چو ابر نوبهاری‌من‌چه‌خوش گریان‌وخندانم
ازآن‌میهای‌کاری‌من‌چه‌خوش بیهوش‌هشیارم

چو عنقا کوه قافی‌را تو پران بینی‌ازعشقش
اگر آن که خبر یابد زلعل یار عیارم

منم چو آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

۱۴۱۴

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم   مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی   چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها   که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو   چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
توی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل   چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر   چو او مسند دگر سازد زدرد هجر نالانم
خداوند خداوندان وصورت ساز بی‌صورت   چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی‌دانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله   گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند از من   گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

۱۴۱۵

زفر زین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم   مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
دلم پرگشت ازمهری که برچشمت ازومهری   اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم
بلغت این دل پاره مگر رحمت شد آواره   مرا فریادرس آخر که دردریای آفاتم
چو شاه خوش خرام آمد جزا بر من حرام آمد   چه بی برگم زهجرانش اگر درباغ وجناتم
مرا رخسار او باید چه سود ازماه وپروینم   چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده   چو پیش او زمین بوسم ببالای سماواتم

سعادتها که من دارم زشمس الدین تبریزی
سعادتها سجود آرد بپیش این سعاداتم

۱۴۱۶

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم   ز افسونهاش مجنونم ز افسانهاش سرمستم
بتان بس دیده‌ام جانا ولیکن نی چنین زیبا   توی پیوندم و خویشم کنون درخویش درجستم
همه شب از پریشانی چنان بودم که می‌دانی   و لیك این دم زحیرانی کریما از دگر دستم

ازین حالت که دل دارد بگیر و برجهان اورا
که من خاکی ز سعی تو ز روی خاك برجستم

۱۴۱۷

بحق روی تو که من چنین رویی ندیدستم   چه مانی تو بدان صورت که ازمردم شنیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نرویدهم   نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
دعای یك پدر نبود دعای صد نبی باشد   کزین سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
شنیدم ز آسمان روزی که دارم ازغمت سوزی   ز رفعتهای سوز او درین گردش خمیدستم
مرا می گوید اندیشه زعشق آموختم پیشه   ز عدل دوست قفلستم زلطف او کلیدستم
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو   کز آن آینه گر این را بنرخ جان خریدستم
کدامست اویکی اویی همه اوها ازو بویی   که از بعدش بزیدستم ز قربش با یزیدستم

بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی — اشارت کرد سوی تر کز انفاسش چشیدستم
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهانکردی — بگفت از شرم روی او بجسم اندر خزیدستم
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم بندی — بگفتا گرچه پیرم من ولیك اورا مریدستم
چو سوسن صدزبان دارد جهان در شکر و آزادی — کز آن جان و جهان خورش مزیداندر مزیدستم
بهار آمد چو طاوسی هزاران رنگ بر پرش — که من از باغ حسن او بدینجانب پریدستم
ز بهر عشرت جانها کشیدم راح و ریحانها — برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده — که بسم‌الله که تتماجی برای تو پزیدستم
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته — شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدستم
چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم — چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
بدست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد — ولی چون سیخ سر تیزم در آنچ مستفیدستم
بهر برگی از آن تتماج بشکفته‌ست نوعی گل — شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه میخیزد — بقا در نفی دان کـه من بدید از نابدیدستم
همه بالیدن عاشق پـی پالودنی آیـد — پـی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن — گزافه نیست این که من زغم کاهش گزیدستم
بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد — از آن دمها پر آتس که من زغم کاهش گزیدستم
مجو از من سخن دیگر برو در روضهٔ اخضر — از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم

۱۴۱۸

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم — کنون عزم لقا دارم من اینك رخت بربستم
توی قبلهٔ همه عالـم زقبله رو نـگردانم — بدین قبله نماز آرم بهروادی که من هستم
مراجانی درین قالب و آنگه جز توم مذهب — که من از نیستی جانا بعشق تو برون جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سردارم — ور گر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم
بهرجا که روم بی‌تو یکی حرفیم بی‌معنی — چو هی‌دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
چو من هی‌ام چو من شینم چرا گم کرده‌ام هش را — که هش ترکیب می‌خواهد من از ترکیب بگسستم
جهانی گمره و مرتد زوسواس هوای خود — باقبال چنیـن عشقی ز شر خـویشتن رستم
بسر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد — که از دردی آب و گل من بی دل درین پستم
زهی لطف خیال او کچون در پاش افتادم — قدمهای خیالش را بـآسیب دو لـب خستم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق — حوادث چون پیاپی شد وضوی توبه بشکستم

۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم — بر آمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی — تنك شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان — چه باشد زورق من خود که من بی‌پا و بی‌دستم
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی — شدم بیخویش و خود در امن سبك بر تخته‌ای بستم
نه بالایم نه پست اما ولیك این حرف پست آمد — که گه زین موج بر او جم گهی زان اوج در پستم

چه دانم نیستم هستم ولیك این مایه‌می‌دانم چو هستم نیستم ای‌جان‌ولی‌چون‌نیستم هستم
چه شك‌ماندمرا درحشر چون‌صدره‌درین‌محشر چو اندیشه بمردم‌زاروچون اندیشه برجستم
جگرخون‌شد زصیادی‌مرا باری درین‌وادی زصیدم چون نبدشادی‌شدم‌من‌صیدووارستم
بود اندیشه‌چون بیشه‌درو صدگرگ‌ویك‌میشه چه اندیشه کنم‌بیشه که من‌ز اندیشه ده‌مستم
بهر چاهی که بر کندم ز اول من درافتادم بهر دامی کـه بنهادم من اندر دام پیوستم
خسی که مشتریش آمدخیال خام ریش آمد سبال از کبرمی مالد که رومن‌کار کردستم
چه‌کردی آخر ای‌کودن‌نشاندی‌گل‌دراین‌گلخن نرست از گلشنت برگی‌ولیك‌ازخارتوخستم
مرا واجب کند که من برون‌آیم چوگل ازتن
که‌عمرم‌شد بشصت‌ومن‌چوسین‌وشین‌درین‌شستم ۱۴۲۰

اگرشدسودوسرمایه‌چه‌غمگینی‌چومن‌هستم برآورسر ز جود من که لاتأسوا نمودستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم گر افتادست او از خود نیفتادست ازدستم
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی‌این‌غوغا
کنم صیدش‌اگرگم شد که‌من‌صیادبی‌شستم ۱۴۲۱

بیابشنو که من پیش وپس‌اسبت چراگردم ازیرا نعل اسبت را بهنگام چرا گردم
امانی ازندم دادی نه لافیدی نـه دم دادی زهی عیسی دم فردم زهی باکر و با فردم
چودخلم‌ازلبی دادی که پاك آمدزبی دادی کی‌داند وسعت‌خرجم کجا گشتست هرخرجم
چودیدم داد وجود تو شدم محو وجود تو یکی‌رنگی برآوردم که گویی باغ راوردم
تو داود جوانمردی امام قـدر السردی چومن‌محصون‌آن‌سردم برون‌ازگرم وازسردم
چوعکس‌جیش‌حسن توطرادآورد برنقشم برون‌جستم‌زفکرت‌من‌نه‌درعکسم‌نه‌درطردم
خمش کن کندرین وادی‌شرابی‌بودجاویدی
رواق‌وردراوخوردم که هردوبوددرخوردم ۱۴۲۲

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم نه اخلاق سگان دارم نه برمردار میگردم
مثال بـاغبانـانم نهـاده بیل برگـردن برای خوشهٔ خرما بگرد خـار میگردم
نه آن‌خرماکچون‌خوردی‌شودبلغم‌کندصفرا ولیکن پر برویاندکچون طیار میگردم
جهان‌مارست‌وزیراویکی‌گنجیست‌بس‌پنهان سرگنجستم و بروی چو دم مار میگردم
ندارم غصهٔ دانه اگرچه گرد این خانه فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم
نخواهم خانه‌ای در ده نه گاو وگلهٔ فربـه ولیکن مست سالارم بی سالار میگردم
رفیق خضرم و هردم قدوم خضر راجویان قدم برجاوسرگردان کچون‌پرگارمیگردم
نمی‌دانی که رنجورم که جالینوس میجویم نمی بینی که مخمورم که بر خمار میگردم
نمی‌دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم نمی دانی که بو بردم که برگلزارمیگردم
مرازین‌مردمان مشمرخیالی‌دان که‌میگردم خیال ارنیستم ای‌جان چه براسرار میگردم
چراساکن‌نمی گردم براین و آن همی‌گویم که عقلم برد ومستم کرد ناهموار میگردم
مراگویی‌مروشب‌شب که حرمت‌رازیان‌دارد ز حرمت عار میدارم از آن برعار میگردم

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم
نه بر دینار می گردم که بر دیدار می‌گردم

هر آن نقشی که پیش آید در و نقاش می بینم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می‌گردم

درین ایوان سر بازان که سر هم در نمی گنجد
من سر گشته معذورم که بی‌دستار می‌گردم

نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم
منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می‌گردم

چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی
نه فعل و مکر تست این هم که بر گفتار می‌گردم

بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی
شفق‌وار از پی شمست برین اقطار می گردم

۱۴۲۳

تو تا دوری ز من جانا چنین بی‌جان همی‌گردم
چو در چرخم در آوردی بگردت زان همی‌گردم

چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم
چو احسانست هر سویم در این احسان همی‌گردم

مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش
چو باد نو بهار خوش درین بستان همی‌گردم

چه جای باغ و بستانش که نفروشم بصد جانش
شدم من گوی میدانش درین میدان همی‌گردم

کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان
منم آل رسول ای جان پس سلطان همی‌گردم

ترا گویم چرا مستم ز لعلش بوی بر دستم
کلند عشق در دستم بگردکان همی‌گردم

منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان
نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی‌گردم

قدح‌وارم درین دوران میان حلقهٔ مستان
ز دست این بدست آن بدین دستان همی گردم

۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم
جوابم داد کای زیرك بگاهت نیز هم دیدم

بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نا دیده
بگفت او نا پسندت را بلطف خود پسندیدم

بگفتم گرچه شد تقصیر دل هرگز نگردیدست
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگردیدم

بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
بگفت آن دام لطف ماست کندر پات پیچیدم

چو یوسف کابن یامین را بمکر از دشمنان بستد
ترا هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم

بگفتم روز بیگاهست و بس ره دور گفتا رو
بمن بنگر بره منگر که من ره را نور دیدم

بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت
که من اسرار پنهان را برین اسباب نبریدم

اگر عقل خلایق را همه بر همدگر بندی
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

۱۴۲۵

دعاگویی است کار من بگویم تا نطق دارم
قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم

بگرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم

بدار الکتب حاجاتم درا که بهر اصغایت
صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم

سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیدهٔ فضلست
دلم شادست و می گوید غم رب الفلق دارم

چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد
چو بیخ سدرهٔ خضرا اصول متفق دارم

۱۴۲۶

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را — درون عز فلك دارم برون ذل زمین دارم
درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم — مبین تو ناله ام تنها که خانهٔ انگبین دارم
دلاگر طالب مایی بر آبر چرخ خضرایی — چنان قصری است حصن من که امن الآمنین دارم
چه باهول است آن آبی که این چرخست ازاوگردان — چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم — نمی‌دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا پژمرده باشم من که بشکفتست هر جزوم — چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم — چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
کبوتر خانه‌ای کردم کبوترهای جانها را — بپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم — عقیق وزر و یاقوتم ولادت ز آب وطین دارم
تو هر گوهر که می‌بینی بجو دری دگر در روی — که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من — که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم
خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

۱۴۲۷

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم — نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی‌دارم
اگر بالاست پر اختر و گر دریاست پر گوهر — و گر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی‌دارم
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن — مرا گفتست لا تسکن ترا همدم نمی‌دارم
مرا چون دایهٔ فضلش بشیر لطف پروردست — چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی‌دارم
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد — خرد خواهد که دریا زد منش محرم نمی‌دارم
ز شادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم — بغیر یار دلدارم خوش و خرم نمی‌دارم
بی آن خمر چون عندم شکم بر روز می‌بندم — که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی‌دارم
در افتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو — ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی‌دارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم — بر اشهب بر نمی‌شینم سر ادهم نمی‌دارم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب — که بر مسلك بزیر این کهن طارم نمی‌دارم
بباغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران — من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمی‌دارم
منم عیسی خوش خنده که شد عالم بمن زنده — ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

۱۴۲۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم — کبوتر همچو من دیدی که من درجستن بازم
بهر هنگام هر مرغی بهر پری همی پرد — مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
دهان مگشای بی هنگام و می‌ترس از زبان من — زبانت گر بود زرین زبان در کش که من گازم
بدنبل دنبه می‌گوید مرا نیشیست در باطن — ترا بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم
بمالم بر تو من خود را بنرمی تا شوی ایمن — بناگاهانت بشکافم که تا دانم چه فن سازم
دهان مگشای این ساعت از یرا دنبل خامی — چو وقت آید شوی پخته بکار تو بپردازم

کدامین شوخ برداز ما که دیده شوخ کردستی چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگدازم
کمان نطق من بستان که تیر قهر می‌پرد که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندام
یکی سوزیست سازنده عتاب شمس تبریزی
رهم از عالم ناری چو بااین سوز درسازم

۱۴۲۹

نه آن بی‌بهره دلدارم که از دلدار بگریزم نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم
منم آن تخته که بامن درودگر کارها دارد نه از تیشه زبون گردم نه ازمسمار بگریزم
مثال تخته بیخویشم خلاف تیشه نندیشم نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم
چو سنگم خوار و سردارم بلعلی کم سفر سازم چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی نبویم مشك تاتاری گر از تاتار بگریزم
از آن از خود همی رنجم که منهم درنمیگنجم سزد چون سر نمیگنجد گر از دستار بگریزم
هزاران قرن میباید که این دولت بپیش آید کجا یابم دگر بارش اگر اینبار بگریزم
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم نه فاسد معده‌ای دارم که از خمار بگریزم
نیم بر پشت پالانی که درمیدان سپس مانم نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من
که من درکان زر غرقم چرا زایثار بگریزم

۱۴۳۰

نهادم پای درعشقی که بر عشاق سر باشم منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام میزاید همی گوید که جان داند که من پیش از شجر باشم
بظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایك شد که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی بر کف عشقش چو سیمابی همی لرزم زمانی در برمعدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم گهی در حلقه میآیم گهی حلقه‌شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم بگفتم نیك میگویی بپرس از من اگر باشم
اگر ساحل شود جنت درو ماهی نیارامد حدیث شهد او گویم بس آنگه در شکر باشم
بروز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی پس آن دلبر دگر باشد من بیدل دگر باشم
بسوزان این تنم گر من زهر آتش برافروزم مبادم آب اگر خود من زهر سیلاب تر باشم
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم بالاید
ملك را بال میریزد من آنجا چون بشر باشم

۱۴۳۱

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یکدم هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم

فدایی را کفیلی کو که‌ارزدجان فداکردن کسایی راکسایی کو که آنرا مشتمل باشم
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید مراگنج تونگذاردکه درویش ومقل باشم
صباح تو مرا نگذاشت تاشمعی برافروزم عیان تو مرا نگذاشت تامن مستدل باشم
خیالی کان بپیش آید خیالت را بپوشاند اگرخونش بریزم من ز خون اوبحل باشم
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را بسوزنداین دوپروانه‌چومن‌شمع‌چگل باشم
خمش کن نقل کمتر کن زحال‌خود بقال خود
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

۱۴۳۲

تود خوددانی که من بی‌توعدم‌باشم‌عدم‌باشم عدم‌خود قابل‌هستست ازان هم‌نیز کم باشم
چو زان‌یوسف‌جدامانم‌یقین دربیت احزانم حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
چوشحنهٔ‌شهرشه‌باشم‌عسس گردم‌چومه‌باشم شکنجهٔ دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می‌کشم هرجا بجز خارش ننوشانم چو درباغ ارم باشم
قضایش گرقصاص آردمرا اشتر کندروزی جمازهٔ حج او گردم حمول آن حرم باشم
منم محکوم امرمر گه‌اشتربان وگه اشتر گهی‌لت‌خواره چون‌طبلم‌گهی‌شقهٔ‌علم باشم
اگر طبال اگر طبلم بلشکرگاه آن‌فضلم ازین‌تلوین‌چه‌غم‌دارم‌چوسلطانراحشم باشم
بگیرم خرس فکرت راره رقصش بیاموزم بهنگامهٔ بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم
چوشمعی‌ام که‌بی گفتن نمایم‌نقش هرچیزی مکن اندیشهٔ کومژ که غماز رقم باشم
یقول العشق یاصاحی تساکرواغتنم راحی فاشبعناك یا طاوی و داویناك یا اخشم
شکرنا نعمة المولی و مولانا به اولی فهذا العیش لایفنی و هذالکاس لایهشم
افندی کالی میراسوذ لزمونو تاکالاسو اذی نازس کنا خارس که تامن‌محتشم‌باشم
یزك ای‌یار روحانی وررعیسی بکی‌جانی سنك او ایلکل قانی اگر من متهم باشم
خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او
خمش چونی ترش چونی تراچون من‌صنم باشم

۱۴۳۳

من آنم کزخیالاتش تراشندهٔ و ثن باشم چوهنگام وصال آمد بتان را بت‌شکن‌باشم
مرا چون‌او ولی‌باشد چه‌سخرهٔ بوعلی‌باشم چوحسن‌خویش‌بنمایه‌چه بند بوالحسن‌باشم
دوصورت‌پیش‌می آرد گهی‌شمعست و گه‌شاهد دوم را من چو آیینه نخستین‌را لگن‌باشم
مراوامیست‌در گردن که‌بسپارم بعشقش‌جان ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن‌باشم
چوزندانم بودچاهی که‌درقعرش بودیوسف خنك‌جان‌من آن‌روزی که‌درزندان‌شدن‌باشم
چودست اورسن‌باشد که‌دست چاهیان‌گیرد چه دستکها زنم آن دم که پابست‌رسن‌باشم
مرا گوید چه‌می‌نالی زعشقی‌تاکه راهت‌زد خنك آن‌کاروان‌کش‌من‌درین‌ره‌راه‌زن‌باشم
چوچنگم‌لیك‌اگرخواهی که‌دانی‌وقت‌ساز‌من غنیمت دار آن دم راکه درتن تن تن‌باشم
چو یار ذوفنون من زند پردهٔ جنون من خدادانددگرکس‌نی‌که آن‌دم درچه‌فن‌باشم
زکوب‌غم چه‌غم‌دارم که بااو پای‌می کوبم چه تلخی آیدم چون‌من برشیرین ذقن‌باشم
جوبیش‌ازصدجهان‌دارم‌چرادریك‌جهان‌باشم چو پخته شدکباب من چرادر باب زن‌باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من   چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
گهی باخویش در جنگم گهی بیخویشم و دنگم   چو آمد یار گلرنگم چرا بااین سه‌فن باشم
چو در گرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را   نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد   وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
اگر من در وطن باشم و گر بیرون ز تن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

۱۴۳۴

چو آمد روی مه‌رویم که باشم من که من باشم   چو هر خاری از و گل شد چرا من یاسمن باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی   همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد   چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
اگرچه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون   چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم   چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم

۱۴۳۵

بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد می‌دانم   چه خواهی کرد دلرا خون و رخ را زرد می‌دانم
یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی   چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می‌دانم
بیك عمزه جگر خستی پس آتش اندر و بستی   بخواهی بخت می‌بینم بخواهی خورد می‌دانم
بحق اشك گرم من بحق آه سرد من   که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می‌دانم
مرا دل سوزد و سینه ترا دامن ولی فرقست   که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می‌دانم
بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید   نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می‌دانم
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی‌گفتی   که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می‌دانم
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می‌بازد   چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می‌دانم
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجی
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می‌دانم

۱۴۳۶

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی‌دانم   وزین سرگشتهٔ مجنون چه می‌خواهی نمی‌دانم
درین درگاه بی‌چونی همه لطفست و موزونی   چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمی‌دانم
بخرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد   چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی‌دانم
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن   زماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی‌دانم
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل   چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی‌دانم
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه   بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم
زهی خورشید بی‌پایان که ذرات سخن‌گویان   تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی‌دانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد از ین خوبی   چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی‌دانم
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی   دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی‌دانم

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم
که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانم

۱۴۳۷

چو رعد و برق می‌خندد ثنا و حمد می‌خوانم   چو چرخ صاف پر نورم بگرد ماه گردانم
زبانم عقده‌ای دارد چو موسی من ز فرعونان   ز رشك آنك فرعونی خبر یابد ز برهانم
فرو بندید دستم را چو دریا بید هستم را   بلشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم   رها کن چونك سرمستم که تا لافی بپرانم
زباده باد می‌خیزد که باده باد انگیزد   خصوصاً اینچنین باده که من از وی پریشانم
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می   چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی‌دانم
چه جای می که گر بویی از انفاس سرمستان   رسد در سنگ و در مرمر بلافد کاب حیوانم
وجود من عزبخانه‌ست و آن مستان درو جمعند   دلم حیران کزیشانم عجب یا خود من ایشانم
اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم
نمی‌دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

۱۴۳۸

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم   که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می‌خایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او   بخون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند   بخون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی   زمن گر یك نشان خواهد نشانیهاش بنمایم
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره   شده خواب من آواره زسحر یار خود رایم
ز شبهای من گریان بپرس از لشکر پریان   که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می‌سایم
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید   من آن لحظه بیاسایم که یکلحظه نیاسایم
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش   دران آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد   و هر دم شکر می‌گوید که سوزش را همی شایم
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم
که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

۱۴۳۹

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی‌دانم   من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو   که من آن سوی بی‌سو را نمی‌دانم نمی‌دانم
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم   من این خوش خوی بدخو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا جان طرب پیشه‌ست که بی مطرب نیارامد   من این جان طرب جو را نمی‌دانم نمی‌دانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گلهٔ آهو   که من این شیر و آهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا سیلاب بربوده مرا جویای جو کرده   که این سیلاب و این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری   که این بازار و این کو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان   نکو گو را و بدگو را نمی‌دانم نمی‌دانم
زمین چون زن فلك چون شو خورد فرزند چون گربه   من این زن را و این شو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا آن صورت غیبی بابرو نکته میگوید   که غمزهٔ چشم و ابرو را نمی‌دانم نمی‌دانم

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش / اگر چه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم
جهان گر روترش دارد چو مه در روی من خندد / که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی‌دانم
زدست و بازوی قدرت بهردم تیر می‌برد / که من آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
دران مطبخ درافتادم که جان و دل کباب آمد / من این گندیده طزغورا نمی‌دانم نمی‌دانم
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد / من این نان و ترازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چو مردان صف‌شکستم من بطفلی باز رستم من / که این لالای لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم
تو گویی شش‌جهت منگر بسوی بی‌سوی بر پر / بیا این‌سو من آن سو را نمی‌دانم نمی‌دانم
خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می‌جویی / که قیل وقال وقالو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بدستم یرلغی آمد از آن قـان همه قانـان / که من باچو و با تو را نمی‌دانم نمی‌دانم
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهـانی / که من این درد پهلو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا دردیست و دارویی که جالینوس می‌گوید / که من این‌درد و دارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای‌شب زپیش من میپچان زلف و گیسو را / که جز آن جعدوگیسو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای‌روز گل‌چهره که خورشیدت چه گلگونست / که من جز نور یاهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای باغ بـانقلت بروای شیره با شیرت / که‌جز آن نقل وطزغو را نمی‌دانم نمی‌دانم
اگر صد منجنیق آید زبرج آسمـان برمن / بجز آن برج و بارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم / چه عیبست ار هلاوورا نمی‌دانم نمی‌دانم
هلاو ورا بپرس آخر ازان ترکان حیران کن / کـزان حیرت هلا اورا نمی‌دانم نمی‌دانم
دلم چون تیر می‌برد کمان تن همی غرد / اگر آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
رها کن حرف هندو را ببین‌ترکان معنی‌را / من آن‌ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی بامن
که با تو سنگ و لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم

۱۴۴۰

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم / که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ‌شکر پیشم
روانشد سوی‌ما کوثر پر از شیر و پر از شکر / بدران مشك سقا را بزن سنگی و بشکن خم
یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی / که شیر نر زبیم‌او زند بر ریگ سوزان دم
همه مستیم ای خواجه بروز عید می‌ماند / دهل‌مست‌ودهل‌زن‌مست‌و بی‌خود می‌زند لم‌لم
درآمد عقل درمیدان سرانگشت در دندان / که باسرمست و باحیران‌چه گفتم‌من که‌الها کم
یکی عاقل میان ما بدارو هم نمی‌یابد / درین زنجیر مجنونان چه‌مجنون‌نمی‌شودمردم
بنزد من یکی ساغر به ازصد خـانهٔ پرزر / بریزم برتن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان روزه‌داران‌خوش‌شراب عید درمی کش / نه آن‌مستی که‌شب آیی‌زترس‌خلق‌چون کژدم
بخور بی‌رطل‌و بی کوزه‌میی کو بشکند روزه / نه‌زانگور رست‌و نی‌شیره نی‌ازطزغو نی‌ازگندم
شرابی نی که در ریزی سحرمخمور برخیزی / دروغین است آن باده ازآنا فتاده کو ته‌دم

دهـان بربند ومحرم‌شو بکعبهٔ خامشان می‌رو
پیاپی اندرین مستی نی اشتر جوونی جمجم

۱۴۴۱

بنه ای سبز خنگ من فـراز آسمانهاسم — که بنوشت آن‌مه‌بی کیف‌دعوت‌نامه‌ای‌پیشم
روان‌شدسوی‌ماکوثر که‌گنجا نیست‌ظرف‌اندر — بدران مشك سقارا بزن‌سنگی وبشکن خم
یکی آهوی چون جانی بر آمد از بیابانی — که شیر نر زبیم او زند بر ریگ‌سوزان‌دم
همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند — دهل‌مست‌ودهل زن‌مست‌وبیخودمی‌زندلم‌لم
در آمد عقل درمیدان سرانگشت دردندان — که‌بر سرمست‌وباحیران‌چه‌برخوانیم‌الهاکم
یکی عاقل میان ما بدارو هم نمـی یابند — درین زنجیرمجنونان‌چه‌مجنون‌می‌شودمردم
بر مخمور یك ساغر به از صد خانهٔ پر زر — بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان‌روزه‌داران‌خوش‌شراب‌عشق‌درمی‌کش — نه‌آن‌مستی‌که‌شب‌آیی‌زشرم‌خلق‌چون‌کژدم
بخور بی‌رطل‌وبی‌کوزه‌میی‌کونشکندروزه — نه‌زنگورست ونه‌از شیره نه‌ازبکنی نه‌از گندم
شرابی‌نی که درریزی سرمخمود برخیزی — دروغینست آن باده از آن افتاد کوته دم
رسید از باده خانهٔ پر بزبر مشك‌می‌اشتر — رهاکن خواب خراخر که قمقم بانگ زدقمقم
دهان بر بند ومحرم شو بکعبه خامشان می‌رو
بیایی اندرین مستی نه اشتر جو و نی جمجم **۱۴۴۲**

زهی‌سر گشته‌درعالم‌سروسامان که‌من‌دارم — زهی درراه عشق تودل بریان که من‌دارم
وگر درراه بازار غم عشقت خریدارم
بصدجانها بنفروشم‌زعشقت آنچ‌من‌دارم **۱۴۴۳**

بشستم تختهٔ هستی سر عالم نمی دارم — دریدم پردهٔ بیچون سر آن هم نمی‌دارم
مراچون‌دایهٔ‌قدسی بشیرلطف‌پروردست — ملامت کی‌رسددرمن‌که‌برگ‌غم نمی‌دارم
چنان‌در نیستی‌غرقم‌که‌معشوقم‌همی‌گوید — بیا با من دمی بنشین‌سر آن‌هم نمی‌دارم
دمی‌کاندر وجود آورد آدم‌را بیك‌لحظه — از آن‌دم نیز بیزارم‌سر آن‌هم نمی‌دارم
چه گویی بوالفضولی را که‌یکدم آن‌خودنبود
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم **۱۴۴۴**

ای‌عشق که کردستی توزیروزبرخوابم — تاغرقه‌شدست از تودرخون‌جگر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آبستن — بگداخت‌در اندیشه مانند شکر خوابم
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او — تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
چون‌شب بشود تاری بااین‌همه بیداری — باعشق همی گویم‌کای‌عشق ببر خوابم
چون خواب مرابینند بگریزد و بنشیند — ازمن برود آید در شخص دگر خوابم
یاران کـه چه یاریدم تنهـا مگذاریم — چون‌عشق‌ملك‌برده‌ست‌ازچشم بشرخوابم
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق
بامن که نمی‌آید تا صبح وسحرخوابم **۱۴۴۵**

من دلق گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبارو دستی بزن وبرگو — تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که‌مرا بینی ای بستهٔ نقش تن — جانرا نتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکمخوارم نی درد شکم دارم — زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم — کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
باعشق درین پستی کردم طرب و مستی — گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
هرجا که همی باشم همکاسهٔ او باشم — هرگوشه که میگردم گردان خراباتم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی — روشنتر ازین برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینهٔ سیمینم — ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای‌ساقی جان جانی شمع دل ویرانی — ویران دلم را بین ویران خراباتم
گویی که‌ترا شیطان افکند درین ویران — خوبی ملك دارد شیطان خراباتم
هرگه که خمش باشم من خم خراباتم
هرگه که سخن گویم دربان خراباتم

۱۴۴۶

گر بی‌دل و بی‌دستم وزعشق تو پابستم — بس‌بند که‌شکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مراجانی — زان‌شد که‌تومیدانی آهسته که سرمستم
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم — ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی می جانان بگذر ز گرانجانان — دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
رندی و چومن فاشی بر ملت قلاشی — درپرده چرا باشی آهسته که سرمستم
ای‌می بترم‌از تو من باده ترم از تو — پرجوش ترم ازتو آهسته که سرمستم
از بادهٔ جوشانم و ز خرقه فروشانم — ازیار چه پوشانم آهسته که سرمستم
تا از خود ببریدم من عشق‌تو بگزیدم — خودرا چوفنا دیدم آهسته که سرمستم
هر چند بتلبیسم در صورت قسیسم — نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
در مذهب بیکیشان بیگانگی خویشان — با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
ای صاحب صددستان بیگاه شد از مستان
احداث وگروبستان آهسته که سر مستم

۱۴۴۷

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم — هم بی‌دل و بیمارم هم‌عاشق‌و سرمستم
صدگونه خلل‌دارم ای‌کاش یکی بودی — با این همه علتها در شنقصه پیوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم‌که بلی اما — چون‌بوی توم‌آمد ازگور برون جستم
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی — وآن‌یوسف کنعانی کزوی کف‌خودخستم
خوش‌خوش‌سوی‌من‌آمددستی بدلم‌برزد — گفتاز‌چه‌دستی توگفتم که ازین دستم
چون‌عربده میکردم در دادمی‌و خوردم — افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
پس‌جامه برون کردم‌مستانه جنون کردم — در حلقهٔ آن مستان در میمنه بنشستم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم — صدکاسه‌بریزیدم‌صدکوزه دراشکستم
گوسالهٔ زرین را آن قوم پرستیده — گوسالهٔ گرگینم گر عشق بنپرستم
بازم شه روحانی می‌خواند پنهانی — بر میکشدم بالا شاهانه ازین پستم
پابست‌توام جانا سر مست توام جانا — پست توم ار پستم هست‌توام ارهستم

چست توام ارچستم مست توام‌ار مستم		پست توام ارپستم هست توام ارهستم
درچرخ‌در آوردی چون مست خودم کردی
چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم

۱۴۴۸

در مجلس آن رستم‌در عربده‌بنشستم		صد ساغر بشکستم آهسته که‌سرمستم
ای منکر هرزنده خنبك زنی و خنده		ای‌هم خرو خربنده آهسته که‌سرمستم
ای عاقل‌چون لنگر ای روت‌چو آهنگر		در دلبر مه بنگر آهسته که سر مستم
تو شخصك چو بینی گر پیشترك شینی		صد دجلهٔ خون بینی آهسته که‌سرمستم
کاهل مشو ای ساقی باقیست زما باقی		پرده می‌راواقی آهسته که سر مستم
آنها که ملولانندزین راه چه گولانند		بس‌سرد فضولانندآهسته که سر مستم
شمس‌الحق آزاده تبریز ومی‌ساده
تا حشرمن‌افتاده آهسته که سرمستم

۱۴۴۹

زان می که‌زبوی‌او شوریده و سرمستم		دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی مست من بنگر بشکست من		ای جسته ز دست من دریاب کزان‌دستم
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت		مستی توومستی من‌بشکستی‌و بشکستم
ای جان‌ودل مستان بستان سخنم بستان		گویی که نه‌ای محرم‌هستم بخدا هستم
بر کن زمی پیشین بنشین برمن بنشین		بنشین که‌چنین‌وقتی درخواب همی‌جستم
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را		مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم		تالاف زنی گویی کـز عربده وارستم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی
خواهم که‌ز آب‌خودچون‌خاك‌کنی‌پستم

۱۴۵۰

بستان قدح ازدستم‌ای مست که من‌مستم		کز حلقهٔ هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بررندی ضدی بود و ضدی		همرنگ‌شوای خواجه گرفوقم‌اگرپستم
هرچیز که‌اندیشی از جنگ‌از آن دورم		هر چیز که‌اندیشی از مهر من آنستم
تا عشق توبگرفتم سودای تو پذرفتم		باجنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم
اسپانخ خویشم دان با ترش پزو شیرین		با هر چه شدم پخته تا با تو بپیوستم
بیکار بود سازی سازش نبود نازش		گر جست‌غلط‌ازمن‌من‌مست برون‌جستم
مستی تو و مستی من بر بسته بهم دامن
چون دسته وچون‌هاون‌دوهست‌ویکی‌هستم

۱۴۵۱

گر تو بنمی‌خسپی بنشین‌تو که من‌خفتم		توقصهٔ خود می‌گو من‌قصهٔ خود گفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان		از خواب بهر سویی می‌جنبم و می‌افتم
من تشنهٔ آن یارم گر خفته و بیدارم		با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
چون صورت آیینه من تابع آن رویم		زان روصفت او را بنمودم و بنهفتم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم		وآن‌دم که بر آشفت‌او من‌نیز بر آشفتم

باقیش بگو تو هم زیرا که زبحرتست
درهای معانی کـه در رشتهٔ دم سفتم

۱۴۵۲

ساقی چوشه من بد بیش از دگران‌خوردم — بر گشت سراز مستی تخلیط و خطاکردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم — بگرفت سر دستم بـوسید رخ زردم
گفتم که تو سلطانی جانی و دوصد جانی — تو خود نمکستـانی شوری دگـر آوردم
از جام می خالص پر عـربده شد مجلس — از عربده کی تـرسم من عربده پروردم
بی‌او نکنم عشرت‌گر تشنه و مخمورم — جفت نظرش باشم گرجفتم وگـر فردم
من شاخ ترم امـا بی بـاد کجا رقصم — من سایهٔ آن سروم بی سرو کجا گردم
نور دل ابر آمد آن‌مـاه اگـر ابـرم — شاه همه مردانست آن شاه اگر مردم
می‌رفت شه شیریـن گفتم نفسی بنشین — ای مستی هر جزوم ای داروی هردردم
خورشید حمل کی‌بود ای گرمی تو بی‌حد — ای محو شده درتو هم گرمم و هم سردم
درکاس تو افتادم کز بـادهٔ تو شادم — در طاس تو افتـادم چون مهرهٔ‌آن‌نردم
ساکن شوم از گفتن‌گـر اوم نشوراند
زیرا که سوارست او من درقدمش گردم

۱۴۵۳

درآینه چون بینم نقش تو بگفت آرم — آیینه نخواهد دم ای وای ز گفتـارم
درآب ترا بینم در آب زنـم دستی — هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای دوست میان‌ما ای‌دوست نمی‌گنجد — ای یـار اگر گـویم ای یار نمی‌آرم
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره — من راه دهان بستم من ناله نمی‌آرم
گر ناله و آه آمد زان پردهٔ ماه آمد
نظارهٔ مه خوشتر ای ماه ده و چارم

۱۴۵۴

گفتم بمهی کز تو صدگونه طرب دارم — گفتا که بغیر آن صد چیز عجب دارم
گفتم که درین بازی‌ما را سببی‌سازی — گفتا که من این بازی بیرون‌سبب دارم
هرطایفه با قومی خویشی‌ونسب‌دارند — من با غم عشق تو خویشی ونسب دارم
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده — کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
آنم که زهر آهش درچرخ زنم آتش
وز آتش پر آتش از عشق لهب دارم

۱۴۵۵

ای خواجه سلام علیك من عزم‌سفردارم — وز بام فلك پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تامعدن واصل‌خود — زانسو که نظر بخشدآن‌سوی‌نظردارم
نك می کشدم سیلم‌آنسوی که بد میلم — کز فرقت آن دریا بس گرم‌جگر دارم
می‌تازم ترکانه تا حضرت خاقانی — کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایه فناگردم درتابش خورشیدی — کندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون‌لعل‌زخورشیدش‌جز گرمی‌وجزتابش — من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
گر بشکنداین جوزم‌هم‌مغزم وهم نترم — ور بشکندم چون نی صد قندشکردارم

چون‌سروم‌وچون‌سوسن‌هم‌بسته‌هم‌آزادم چون‌سنگم‌وچون‌آهن‌دوسینه‌شرر دارم
یا من هوفی قلبی یسبی ادبی یسبی حسبی ابـداحسبی آنچ از تو بیردارم
مولای فنی صبری لاتخرج من صدری لاتبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
ای عشق صلا گفتی می‌آیم بسم‌الله آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم قوت ملکی دارم‌گر شکل بشر دارم
آفندی کلیتیشی کالیسو کیتیشی شیلیسو نسندیشی دل زیر و زبر دارم
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
باقیش بفرما تو ای خسرو دریا خو
بستم چو صدف‌من‌لب‌یعنی که گهردارم ۱۴۵۶

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم زانکس که‌کند توبه زین واقعـه بیزارم
مجنون زغم‌لیلی چون توبه نکردای جان صد لیلی وصد مجنون در جست در اسرام
بس بی‌سر وبا عشقی که عاشق ومعشوقم هم زارم و بیمـارم هم صحت بیمارم
اندیشهٔ پرنده زین سوخته پر گشته
که من قفص تنگم که جعفر طیارم ۱۴۵۷

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم هرچند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم پای از پی آن کوبم کانگور توافشارم
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی بستان قدحی شیره دریاب که عصـارم
اندر چرش‌جان‌آگر پای همی کوبی تا غوطه خورم یکـدم درشیرهٔ بسیارم
زین‌باده نگردد سرزین‌شیره‌نشورددل هین‌چاشنیی‌بستان زین باده که‌من‌دارم
زین‌باده که‌داری تو پیوسته خماری‌تو دانم که چه داری تو درروت نمی‌آرم
دامی که‌دوافتادی بنگرسوی‌دام‌افکن تا ناظر حق باشی ای مـرغ گرفتارم
دام ارتك چه باشد فردوس کند‌حقش ور خار خسك باشد حق سازد گلزارم
آن‌دم که‌بچاه آمد یوسف‌خبرش‌آمد که کار تو می سازد ای خستهٔ بیمارم
داروی تو می کوبم‌خرگاه‌تو می‌روبم از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم‌بحجر حی‌شو گویم‌بعدم شی‌شو گویم بچمن دی‌شوداری عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی
وندر بی روز تو من چون شب سیارم ۱۴۵۸

یك لحظه ویك‌ساعت‌دست‌از‌تو‌نمی‌دارم زیرا که توی کارم زیرا که توی بارم
از قند تو می‌نوشم باپند تو می کوشم من‌صید جگر خسته تو شیرجگرخوارم
جان من‌وجان‌تو گویی که یکی بودست سوگند بدین یك جان‌کز غیرتو بیزارم
از باغ جمال تو یك بندگیاهم من وز خلعت وصل تو یکباره کله‌وارم
برگرد تو این عالم‌خار سر دیوارست بر بوی گل وصلت خاریست که‌می‌خارم
چون خارچنین باشد گلزار‌توچون‌باشد ای خورده وای برده اسرار تواسرارم

خورشید بودمه‌را برچرخ حریف‌ای‌جان   دانم که بنگـذاری در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا کـه خدا یارت   گویی بدعای اوشد چون توشهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه   ای‌برده‌تودستارم هم‌سوی تودست‌آرم
هرجنس سوی جنسش زنجیر همی درد   من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی‌گردی   دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانـا شمعی پنهان داری   خواهی که زنی آتش درخرمن وانبارم
ای‌گلشن وگلزارم وی صحت بیمارم   ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان من گرددرت گردان   دردست تو درگردش‌سرگشته چوپرگارم
در شادی روی تو گرقصهٔ غم گویم   گرغم بخورد خونم والله که سزاوارم
برضرب‌دف‌حکمت این‌خلق‌همی‌رقصند   بی پردهٔ تو رقصد یك پرده نپندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان‌پیدا   پنهان بود این‌خارش‌هرجای که میخارم
خامش‌کنم از غیرت زیرا ز نبات تو   ابر شکـر افشانـم جزقند نمی بـارم
درآبم و در خاکم درآتش و در بادم   این چار بگرد من اما نـه ازین چارم
گه ترکم وگه هندو گه رومی‌وگه‌زنگی   از نقش تواست ای‌جان اقرارم وانکارم

تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا
هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم

۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی‌کارم و برکارم   سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخی با ماه و فلك خشمم   وز چرخ‌کله زرین در ننگم و درعارم
گرخویش منی یارا می‌بین‌که چه بی‌خویشم   ز اسرار چه میپرسی چون شهره واظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد   من‌زادهٔ آن شیرم دل جویم‌وخونخوارم
رنجورم ومیدانی هم فـاتحه میخوانی   ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمـد   وز تندی اسرارم حلاج زنـد دارم
اقرار مکن خواجه من باتو نمی‌گویم   من مرده نمی شویم من خاره نمی‌خارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

۱۴۶۰

بشکسته سرخلقی سربسته که رنجورم   برده ز فلك خرقه آورده که من عورم
وای از دل سنگینش وزعشوهٔ رنگینش   اونیست منم سنگین‌کاین فتنه‌همی‌شورم
من درتك خونستم وزخوردن‌خون‌مستم   گویی که نیم درخون در شیرهٔ انگورم
ای عشق که اززفتی درچرخ نمی گنجی   چونست که می گنجی اندر دل مستورم
درخانهٔ دل جستی در را ز درون بستی   مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم
تن حاملهٔ زنگی دل در شکمش رومی   پس نیم زمشکم من یك نیم ز کافورم
بردی دل ومن قاصددل ازدگران‌جویم   نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
گرچهرهٔ زرد من در خاك رود روزی   روید گل زرد ای جان ازخاك‌سرگورم

آخـر نه سلیمان هم بشنید غم موری | آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
گفتی که چه‌می‌نالی صدخانه‌عسل‌داری | می مالم و می نالم هم خرقهٔ زنبورم
می نالم از این علت اما بدو صددولت | نفروشـم یك ذره زین علت ناسورم
چون‌چنگ همی‌زارم چون بلبل‌گلزارم | چون مار همی پیچم چون‌بر‌سر گنجورم
گویی که انا گفتی با کبر ومنی‌جفتی | آن‌عکس‌توست‌ای‌جان‌امامن‌از آن‌دورم

من خامم و بریانم خندنده و گریانم
حیران کن وحیرانم در وصلم ومهجورم

۱۴۶۱

پایی بمیان درنه تـا عیش ز سرگیرم | توتلخ‌مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ فرو رفتم در عشق توای‌دلبر | بر کش‌تو‌از‌این‌خنبم‌تا‌رنگ‌دگر گیرم
دلتنگ‌تر از میمم چون درطمع وبیمم | من‌قرص بدو نیمم‌چون شکل‌قمر گیرم
ای‌از رخ شاه‌جان صد بیدق‌واسلطان | بر اسب نشین ای جان تاغاشیه بر گیرم
وز باد لجاج خود وز غصهٔ نیك و بد | هر چندبدم در خود والله که‌بتر گیرم
امنیست مرا از تو امنم توی ای مه‌رو | یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
چون‌سرو خمیدازمن گلزارچریدازمن | ایمان‌چو رمیداز من ترسم‌که‌کفر گیرم
تو غمزهٔ غمازی از تیر سپر سازی | چون‌تیر تواندازی‌پس من‌چه‌سپر گیرم

زیر و زبر عشقم شمس‌الحق تبریزست
جانرا ز پی عشقش من زیر وزبر گیرم

۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هـر لحظه بتی سازم | وانگه همه بتها را در پیش توبگدازم
صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم | چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیـاری | یا آنك کنی ویران هرخانه که‌می‌سازم
جان ریخته شد بر تو آمیخته‌شد با تو | چون‌بوی تودارد‌جان جان‌راهله بنوازم
هرخون که‌زمن‌رویدباخاك‌تومی گوید | با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم

درخانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل
یا خانه درآ جانا یا خانه بپـردازم

۱۴۶۳

شاگردتومی‌باشم گر کودن و کژپوزم | تا زان لب خندانت یك خنده بیاموزم
ای چشمهٔ آگاهی شاگرد نمی خواهی | چه‌حیله کنم تامن خود رابتو در دوزم
باری ز شکاف در برق رخ تو بینـم | زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یك لحظه بری رختم در راه که‌عشارم | یك لحظه روی پیشم یعنی که قلاووزم
که‌در کنهم رانی که سوی پشیمانی | کژ کن سرودنبم را من‌همزهٔ مهموزم
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه | این پهلو وآن پهلو بر تابه همی‌سوزم
بر تابه‌توام گردان این پهلو وآن‌پهلو | در ظلمت شب با تو براقتر از روزم

بس کن همه تلوینم در پیشه واندیشه
یك‌لحظه‌چو پیروزه یك‌لحظه‌چو پیروزم

۱۴۶۴

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم — در بادیهٔ مردان محوست ترا جم جم
در عالم پر آتش در محو سراندر کش — در عالم هستی بین نیلین سرچون قاقم
زیر فلك ناری در حلقـهٔ بیداری — هر چند که سرداری نه‌سر هلمت‌نی‌دم
هر رنج که‌دیدست اودررنج شدیدست او — محوست که‌عیدست‌او باقی‌دهل ولم‌لم
سر گشتگی حالم تو فهم کن از قالم — کای‌هیزم از آن آتش‌بر خوان‌که‌وان منکم
کی‌روید ازاین صحرا جزلقمهٔ پرصفرا — کی‌تازد بربالا این مرکب پشمین سم
ور پردچون کرکس‌خاکش‌بکشدواپس — هرچیز باصل خود باز آید می دانم
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی — کوآب حیات آمددرقالب همچون خم
شمس‌الحق تبریزی مابیضهٔ مرغ‌تو
در زیر پرت جوشان تاآید وقت‌قم

۱۴۶۵

ای کرده تو مهمانم‌در پیش‌در آ جانم — زان روی که حیرانم من خانه نمی‌دانم
ای گشته زتو واله هم‌شهر وهم‌اهل ده — کو خانه نشانم ده من خـانه نمی‌دانم
زانکس‌که‌شدی‌جایش‌زانکس‌مطلب‌دانش — پیش آ و مرنجاتش من خانه نمی‌دانم
وان‌کز‌تو بودشورش می‌دار‌تومعذورش — وز خانه مکن دورش من خانه نمی‌دانم
من عاشق و مشتاقم من شهرهٔ آفاقم — رحم آرو مکن طاقم‌من خانه نمی‌دانم
ای‌مطرب‌صاحب‌صف‌می‌زن‌تو بزخم کف — بر راه دلم این دف من خانه نمی‌دانم
شمس الحق‌تبریزم جز باتو نیامیزم
می‌افتم‌ومی‌خیزم من‌خانه نمی دانم

۱۴۶۶

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم — هم عشق پری دارم هم‌مرد پری خوانم
هرکس‌که‌پری‌خوتر درشیشه‌کنم‌زودتر — بر خوانم افسونش حراقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم باهوشم وبی‌هوشم — هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که‌آن مریم رنگی‌دگرست‌این‌دم — فریاد کزین حـالت فریاد نمی‌دانم
زان‌رنگ چه‌بیرنگم‌زان‌طره‌چوآونگم — زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی — گفتا که برو منکر از دیدهٔ انسانم
ای‌خواجه‌اگرمردی تشویش‌چه‌آوردی — کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو — در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم‌خونم وهم شیرم هم‌طفلم وهم پیرم — هم چاکر وهم میرم هم‌اینم و هم آنم
هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی وهم مستم هم شهره وپنهانم

۱۴۶۷

این‌شکل که‌من دارم‌ای‌خواجه کرامانم — یك‌لحظه‌پری‌شکلم‌یك‌لحظه‌پری‌خوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم وهم شمعم — هم دوده وهم نورم هم جمع وپریشانم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من — جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون‌شکروچون شیرم باخودزنم‌وگیرم — طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم

ای‌خواجه‌چه‌مرغم‌من‌نی کبکم ونی‌بازم نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
نی خواجهٔ بازارم نی بلبل گلزارم ای‌خواجه تو نامم نه‌تاخویش‌بدان‌خوانم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم
آن سو که کشد آنکس ناچار چنان رانم

۱۴۶۸

امروز خوشم با تو جان تو و فرداهم از تو شکر افشانم اینجا هم وآنجاهم
دل بادهٔ تو خورده وز خانه سفر کرده ما بی دل و دل باتو با ماهم و بی ماهم
ای دل که روانی تو آن‌سوی که‌دانی تو خدمت برسان از ما آنجا و موصی هم
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم در حالت آرامش در شورش‌وغوغا هم
ازباده و باد تو چون موج شده‌این‌دل درمستی و پستی خوش‌دررفعت‌و بالا هم
ابر خوش لطف تو با جان و روان‌ما در خاك اثر کرده درصخره وخارا هم
با توپس ازین عالم بی نقش بنی‌آدم خوش‌خلوت‌جان‌باشدآمیزش جانها هم
زان‌غمزهٔمست توزان جادوو جادو خو خیره شده هردیده نادان هم و داناهم
من ننگ نمی دارم مجنونم و می‌دانی هم عرق جنون دارم از مایه و سوداهم
از آتش و آب‌او ای جسته نشان بنگر درآب دو چشم ما در زردی سیما هم
در عالم‌آب وگل در پردهٔ جان و دل هم ایمنی ازعشقت وین فتنه وغوغا هم
زان طرهٔ روحانی زان سلسلهٔ جانی
زنار تو بر بسته هم مؤمن و ترسا هم

۱۴۶۹

بی‌خودشده‌ام‌لیکن‌بی‌خودتر ازاین‌خواهم باچشم‌تومی گویم من‌مست چنین خواهم
من تاج نمی‌خواهم من تخت‌نمی‌خواهم در خدمتت افتاده بر روی زمین‌خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من گفتا که‌چه‌می‌خواهی گفتم که‌همین‌خواهم
با باد صبا خواهم تا دم بـزنم لیکن چون‌من‌دم‌خوددارم همراز مهین خواهم
در حلقهٔ میقاتم ایمن شده زآفاتم مومم‌زپی ختمت زان نقش‌نگین خواهم
ماهی‌دگرست ای‌جان اندر دل مه پنهان
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

۱۴۷۰

جانم بفدا بادا آن راکه نمـی‌گویم آن روز سیه بادا کو را بنمی‌جویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا من بر در دل بـاشم او آید در کویم
گفتم صنم مه رو که گاه مرا می جو کز درد بخون دل رخساره همی‌شویم
گفتا که ترا جسته در خانه‌نبودی تـو یارب که چنین بهتان می گوید دررویم
یك روز غزل گویان والله سپارم جان
زیرا که چوموشد جان‌ازبس که همی‌مویم

۱۴۷۱

مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم جز شیوهٔ آن غمزهٔ غـمازه نمی‌دانم
یاران بخبر بودند دروازه برون‌رفتند من بی ره و سر مستم دروازه نمی‌دانم

آوازهٔ آن‌یاران چون‌مشك‌جهان پرشد — زآواز بشد عقلم آوازه نمی‌دانم
تا روی ترا دیدم من همچو گل تازه — گشتم خرف وکهنه ار تازه نمی‌دانم
گویند که لقمانرا یك کازهٔ تنگی بد
زین کوزه میی خوردم کان کازه نمی‌دانم

۱۴۷۲

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم — ازین بند و ازین دام زبون گیر بجستم
فلك پیر دوتایی پرازسحر و دغایی — باقبال جوان تو از این پیر بجستم
شب و روز دویدم ز شب‌وروز بریدم — وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
من‌از غصه چه ترسم‌چو با مرگ‌حریفم — ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال — بشصت و دو شدم صید و زتدبیر بجستم
ز تقدیر همه خلق کر وکور شدستند — زکر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم
برون‌پوست‌درون دانه بودمیوه گرفتار — از آن‌پوست‌وز آن دانه چوانجیر بجستم
ز تأخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان — ز تعجیل دلم رست و ز تأخیر بجستم
زخون بودغذااول وآخرشدخون شیر — چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
پی نان بدویدم یکی چند بتزویر — خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
خمش‌باش خمش باش بتفصیل مگو بیش
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

۱۴۷۳

بیایید بیایید بگلزار بگردیم — برین نقطهٔ اقبال چوپرگار بگردیم
بیایید که امروز باقبال و پیروز — چو عشاق‌نو آموز بر آن یار بگردیم
بسی‌تخم‌بکشتیم برین‌شوره‌بکشتیم — بر آن‌حب که نگنجددر انبار بگردیم
هرآندوی که‌پشتست‌بآخر همه‌زشتست — بر آن‌یار نکو روی وفادار بگردیم
چو ازخویش‌برنجیم‌زبون‌شش‌وپنجیم — یکی جانب خمخانهٔ خمار بگردیم
درین‌غم چونزاریم‌در آن‌دام‌شکاریم — دگرکار نداریم درین کاربگردیم
چو ما بی‌سروپاییم چوذرات‌هواییم — بر آن‌نادره‌خورشیدقمر واربگردیم
چو دولاب چه گردیم پراز ناله و افغان
چو اندیشهٔ بی شکوت وگفتار بگردیم

۱۴۷۴

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم — بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم بی سر و بن‌را — زرگهایش‌وپیهایش‌بچنگاله‌کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم — بسی مرده گرفتیم درو روح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها — که‌تا شکر بگویند که‌مااز‌چه‌رهیدیم
رسیدند طبیبان زره دور غریبان — غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم غم‌از خانه بروبیم — همه‌شاهد وخوبیم همه‌چون‌مه‌عیدیم
طبیبان الهیم زکس مزد نخواهیم — که‌ما پاك روانیم نه‌طماع و پلیدیم
مپندار که‌این نیز هلیله‌ست‌وبلیله‌ست — که‌این‌شهره‌عقاقیر زفردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم ‌ که ما در تن رنجور چو اندیشه‌دویدیم
دهان بازمکن‌هیچ که اغلب همه‌جفدند
دگر لاف میران که ما باز پریدیم
۱۴۷۵
بجوشید بجوشید که مااهل شعاریم ‌ بجزعشق بجزعشق دگرکار نداریم
درین‌خاك‌درین‌خاك‌درین‌مزرعهٔ پاك ‌ بجزمهر بجزعشق دگرتخم نکاریم
چه‌مستیم‌چه‌مستیم‌از آن‌شاه که‌هستیم ‌ بیایید بیایید که تا دست بر آریم
چه‌دانیم‌چه‌دانیم که‌مادوش‌چه‌خوردیم ‌ که‌امروز همه‌روز خمیریم‌و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت ‌ که ماباده پرستیم نه پیمانه شماریم
شمامست‌نگشتید‌وزان‌باده نخوردید ‌ چه‌دانید چه‌دانید که‌مادرچه شکاریم
نیفتیم برین خاك ستان ما نه حصیریم
بر آییم برین چرخ که ما مرد حصاریم
۱۴۷۶
طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم ‌ شراییم و کبابیم سهیلیم‌و ادیمیم
چورنجورتن آیدچو معجون‌نجاحیم ‌ چوبیمار دل‌آید نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد ‌ ولی مانگریزیم که مایار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم ‌ جهان‌درخورمانیست‌که‌ماناز و نعیمیم
غلط‌رفت‌غلط‌رفت‌که‌این‌نقش‌نه‌ماییم ‌ که‌تن‌شاخ‌درختیست وماباد نسیمیم
ولی جنبش این‌شاخ هم از فعل نسیم است
خمش‌باش‌خمش باش هم آنیم و هم اینیم
۱۴۷۷
از اول امروز چو آشفته و مستیم ‌ آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن‌ساقی بدمست که امروز درآمد ‌ صدعذر بگفتیم‌وز آن مست نرستیم
آن‌باده‌که‌دادی‌تووا‌ین‌عقل که‌ماراست ‌ معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم ‌ صدبار گشادیمش وصد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند ‌ ماییم که جاوید بخوردیم‌و نشستیم
وقتست که‌خوبان‌همه‌دررقص‌درآیند ‌ انگشت‌زنان‌گشته که‌از پرده بجستیم
یك لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم ‌ یك‌لحظه بلی گوی مناجات‌الستیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا ‌ بسرشته و بر رستهٔ سغراق الستیم
بالاهمه باغ‌آمد وپستی همگی گنج ‌ ما بوالعجبانیم نه بالاو نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی ‌ هستیم بدان‌سان که ندانیم که‌هستیم
تودست‌بنه بررگ ما خواجه حکیما ‌ کز‌دست شدستیم ببین‌تاز‌چه دستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفرست ‌ ما کافر عشقیم گرین‌بت‌نه پرستیم
جز قصهٔ شمس‌حق‌تبریز مگویید
از ماه‌مگویید که‌خورشیدپرستیم
۱۴۷۸
المنة لله که ز پیکار رهیدیم ‌ زین‌وادی خم درخم پرخار رهیدیم

زین جان پراز وهم کژ اندیشه گذشتیم — زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
دکان حریصان بدغل رخت همه برد — دکان بشکستیم واز آن کار رهیدیم
در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم — وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم — از ساغر و از منت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار — دیدیم مه توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و زافسون مسیحش — از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را — از شاهد و از بردهٔ بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت — ز افسانهٔ پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم — مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
خاموش کزین عشق وازین علم لدنیش — از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش کزین کان و ازین گنج الهی — از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
هین ختم برین کن که چو خورشید بر آمد
از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

۱۴۷۹

آن خانه که صد بار درومائده خوردیم — بر گرد حوالی که آن خانه بگردیم
ماییم و حوالی گه آن خانهٔ دولت — ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست و دروشیردلانند — از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجاهمه مستیست وبرون جمله خمارست — آنجاهمه لطفیم و دگرجاهمه دردیم
آنجا طرب انگیزتر از بادهٔ لعلیم — وینجا بدورخ زردتر ازشیشهٔ زردیم
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم — وینجای بسردی همه چون بهمن سردیم
آنجاهمه آمیخته چون شکروشیریم — وینجاهمه آویخته درجنگ ونبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — وینجاهمه سرگشته تر ازمهرهٔ نردیم
چرخیست کز آن چرخ چویك برق بتابد
بر چرخ بر آییم و زمین را بنوردیم

۱۴۸۰

خیزید مخسپید که نزدیك رسیدیم — آواز خروس وسگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده یارست — آن نرگس ونسرین وقرنقل که چریدیم
از ذوق چراگاه و زاشتاب چریدن — وزحرص زبان ولب وبدفوز گزیدیم
چون تیر بریدیم وبسی صید گرفتیم — گرچه چو کمان اززه احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم — شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم — برخوان جهان نی زپی آش وثریدیم
حق داندوحق دید که درووقت کشاکش — ازماچه کشیدیدوازایشان چه کشیدیم
خیزید مخسپید که هنگام صبوحست — استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بودو همه قافله محبوس رباطی — خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق — کاینك یزك مشرق و ماجیش عتیدیم

هین رو بشفق آر اگر طایر روزی ‌ کز سوی شفق‌چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفق را بشناسد ‌ ما نیز در اظهار برو فاش و پدیدیم
وآنکس که رسولی شفق را نپذیرد ‌ هم محرم ما نیست برو پرده تنیدیم
خفاش نپذرفت فرو دوخت ازو چشم ‌ ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم
تریاق‌جهان‌دیدو گمان بردکه زهرست ‌ ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم‌رسیدیم ‌ چون شمع بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یك حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم ‌ تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اول بدو فرسنگی هستی ‌ در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
آن‌مه‌که‌نه بالاست‌نه‌پستست بتابید ‌ وانجا که‌نه‌محمودو نه مذموم‌رسیدیم
تاحضرت آن لعل‌که در کون‌نگنجد ‌ بر کوری هر سنگ دل‌شوم رسیدیم
با آیت کرسی‌بسوی عرش پریدیم ‌ تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروزاز آن باغ‌چه‌بابرگ ونواییم ‌ تاظن‌نبری‌خواجه که‌محروم رسیدیم
ویرانه ببومان بگذاریم چو بازان ‌ ما بوم‌نه‌ایم ارچه درین‌بوم رسیدیم
زناز گسستیم بر قیصر رومی
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

۱۴۸۲

چون‌درعدم آییم‌وسر ازیار بر آریم ‌ از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم
بر کارگه دوست چوبر کار نشینیم ‌ مرجمله جهان‌را همه ازکاربر آریم
گلزار رخ دوست‌چوبی‌پرده ببینیم ‌ صدشعله‌زعشق‌از گل گلزار بر آریم
بردلدل دل چون‌فکند دولت‌مازین ‌ بس گردکه‌ما از ره‌اسرار بر آریم
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم
صد جوش‌عجب از خم و خمار بر آریم

۱۴۸۳

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم ‌ مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم ‌ جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ‌بجز عکس رخ دوست نبینیم ‌ وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست ‌ در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته وافسانه مخوانید ‌ کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون‌شانه‌در آن‌زلف‌چنان رفت‌دل‌ما ‌ کز بیخودی‌از زلف‌تو تاشانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم ‌ کز توبه‌شکستن‌سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت‌فنا بادهٔ ما بس ‌ ما نیك بدانیم گرین رنگ ندانیم

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد | گر باده بمانیم از آن چیز نمانیم
از چیزی خود بگذرای چیز بنا چیز | کین چیز نه پردهست نه ما پرده درانیم
باغمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم | باعشق جوانبخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه دهی پندوزین پند چه سودست | کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست | زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدا ماندهای از بر معشوق | ما در بر معشوق زانده در امانیم
معشوق درختیست که ما از بر اوییم | از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم | چون هیچ نمانیم هم اینیم وهم آنیم
شادی نبود آن غم که خوریمش چوشکرخوش | ای غم برما آی که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برك بریشم | ماپیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
مایم در آن وقت که ما هیچ نمانیم | آن وقت که پانیست شود پای دوانیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را
آن وقت بگوییم که مابسته دهانیم

۱۴۸۵

صبحست وصبوحست برین بام برآییم | از ثور گریزیم و بسرج قمر آییم
پیکار نجوییم وز اغیار نگوییم | هنگام وصالست بدان خوش صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان | در سایهٔ این هردو همه گلشکر آییم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست | شاید که بپیش تو چومه شب سپر آییم
زلف توشب قدر و رخ تو همه نوروز | ما واسطهٔ روز وشبش چون سحر آییم
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی | ور زانك دگر گونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو وما ذرهٔ پنهان | در تاب درین روزن تا در نظر آییم
خورشیدچو ازروی توسرگشته وخیرهست | ماذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم چو بیایید دوصد در بگشایید | گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید | چون آب روان جانب او در سفر آییم
ای ناطقهٔ غیب تو برگوی که تا ما
ازمخبرواخبارخوشت خوش خبر آییم

۱۴۸۶

چون آینه راز نما باشد جانم | تانم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم ازروح بپرهیز | سوگند ندانم نه ازاینم نه از آنم
ای طالب بوبردن شرطست بمردن | زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیم منگروین راست سخن بین | تیرست حدیث من ومن همچو کمانم
این سرچو کدو برسروین دلق تن من | بازار جهان در بکی مانم بکی مانم
وانگاه کدو بر سرمن پر ز شرابی | دارمش نگو سار ازو من نچکانم
ور زانکه چکانم تو ببین قدرت حق را | کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
چون ابردوچشمم بستدجوهر آن بحر | بر چرخ وفا آید این ابر روانم

در حضرت شمس الحق تبریز بیارم
تا سوسنها روید بر شکل زبانم ۱۴۸۷

امروز چنانم که خر از بار ندانم — امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال زسر برد — با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد زمستی بدریار — امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف ورجا پاردو پر داشت دلمن — امروز چنان شد که پر از پار ندانم
از چهرهٔ زارچو زرم بود شکایت — رستم زشکایت چو زر از زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق — امانه چو من خود که کر از کار ندانم
جولاههٔ تر دامن ما تار بدرید — میگفت زمستی که تر از تار ندانم
چون چنگم از زمزمهٔ خود خبرم نیست — اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازوو گزم من که ببازار — بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم ۱۴۸۸

ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم — من مرد غریبم نه ازین شهر جهانم
گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد — دانم که نگویم نتوانم که ندانم
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد — بابنده بخشمست که دانای نهانم

گر صلح کند داروی کلیش بسازیم
از ننگ کلی و کلهش باز رهانم ۱۴۸۹

ساقی ز پی عشق روانست روانم — لیکن ز ملولی تو کندست زبانم
می برم چون تیر سوی عشرت و نوشت — ای دوست بمشکن بجفاهات کمانم
چون خیمه بیك پای بپیش تو بیایم — در خرگهت ای دوست در آرو بنشانم
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم — و آنگه بشنو سحر محقق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانهٔ وایل — زیرا زره فکرت سیاح جهانم
معذور همی دار اگر شور زحد شد — چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
آندم که ملولی ز ملولیت ملولم — چون دست بشویی زمن انگشت گزانم
آن شب که دهی نور چو مه تا بسحرگاه — من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
و آنروز که سر برزنی از شرق چو خورشید — مانندهٔ خورشید سراسر همه جانم
وانروز کچون جان شوی از چشم نهانی — من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در روزن من نور تو روزی که بتابد — درخانه چو ذره بطرب رقص کنانم

این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو
تا باز نیابد سبب اندیش نشانم ۱۴۹۰

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم — از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم — وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی — تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج — چون مار بآخر بتك خاك خزیدیم
چون‌سایه گذشتیم بهرپاکی وناپاك — اکنون بتومحویم نه پاك ونه‌پلیدیم
مارا چو بجویید بر دوست بجویید — کزپوست فناییم وبردوست پدیدیم
تا بر نمك ونان تو انگشت ز دستیم — درفرقت‌ودرشوربس‌انگشت‌گزیدیم
چون‌طبل رحیل آمد و آواز جرسها — مارخت وقماشات بر افلاك كشیدیم
شکرست که‌تریاق‌تو باماست‌اگرچه — زهری که همه خلق‌چشیدند‌چشیدیم
آن‌دم که‌بریده‌شدازین‌جوی‌جهان آب — چون ماهی بی آب برین‌خاك طپیدیم
چون‌جوی‌شد‌این‌چشم ربی آبی جوی — تا عاقبة الامـر بسرچشمه رسیدیم

چون صبر فرج آمد وبی‌صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

۱۴۹۱

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم — که از سفهش بس سرانگشت گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز ازهوس خویش — زیـرا همه رنج از هـوس بیهده دیـدیم
والله که مفری بجز از فرخش نیست — کندر خضر و گلشن او می نگریـدیم
هرروز کـه بر خیزی رو پـاك بشویی — آن سوی دو ای دل‌که‌کـه درد دویدیم
آن سوی کـه درساعت دشوار دل خلق — آید کـه خدایا همـه محتـاج ومریدیم

هر دانه کـه چیـدیم هله دام بلا بود
سوی تو پر اشکسته وتن خسته پریدیم

۱۴۹۲

بـار دگـر از راه سوی چاه رسیدیم — وز غربت اجسام بـالله رسیدیم
بااسب بدان شاه کسی چون نرسیدست — ما اسب بدادیم وبدان شاه رسیدیم
چون ابربسی اشك‌درین خاك فشاندیم — وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت مـاگشت بکوبید — وی ترك برون آ که بخرگاه رسیدیم
یکچند چو یوسف بین چـاه نشستیم — زان سـر رسن‌آمـد بسرچاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم — تا در صنم دلبـر دلخواه رسیدیم

نزدیکتر آیید کـه از دور رسیدیم
و احوال بپرسید که از راه رسیدیم

۱۴۹۳

ما عاشق و سر گشته و شیـدای دمشقیم — جان داده و دل بستـهٔ سودای دمشقیم
زان صبح سعاد ت که بتـابید از آن سو — هر شام و سحر مست سحر های دمشقیم
بر باب بریـدیم کـه از یار بـریدیم — زان جـامع عشاق بخضرای دمشقیم
از چشمهٔ بونواس مگر آب نخوردی — ما عاشق آن ساعـد سقای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند — کز لؤلوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دوری و از باب فرادیس — کی داند کـندر چه تماشای دمشقیم
بر ربوه بر آییم چو در مهد مسیحیم — چون راهب سر مست زحمرای دمشقیم

در نیرب شاهانه بدیدیم درختی — در سایهٔ آن شسته ودر وای دمشقیم
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی — از زلف چوچوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در مزه در آییم — دروازهٔ شرقی سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر — زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار — ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام — کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز گر آنجاست
مولای دمشقیم وچه مولای دمشقیم

۱۴۹۴

افتادم افتادم در آبی افتادم — گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
بر دف نی بر نی نی یکلحظه بیکارم — بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم
در عشق دلداری مانند گلزاری — جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
می‌خوردم می‌خوردم درشهرت میگردم — سر تیزم سر تیزم پربادم پر بادم
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم — گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
از چرخی از اوجی بربحری بر موجی — خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم — در اوجش در موجش منقادم منقادم
ای کوکب‌ای کوکب‌بگشالب بگشالب — شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم
هرذره هر پره می جوید می گوید
زارشادش ز ارشادش استادم استادم

۱۴۹۵

اگر تو نیستی در عاشقی خام — بیا مگریز از یاران بد نام
تو آن مرغی که میل دانه داری — نباشد در جهان یك دانه بی دام
مکن ناموس و باقلاش بنشین — که پیش عاشقان چه‌خاص‌وچه‌عام
اگر ناموس راه تو بگیرد — بکش او را و خونش‌را بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد — مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبر می کن — که آتش آب می گردد بایام
نشان ده راه خمخانه که مستم — که دادم من جهانی را بیك جام
برادر کوی قلاشان کدامست — اگر در بسته باشد رفتم ازبام
بپیش پیر میخانه بمیرم
زهی‌مرگ‌وزهی‌برگ‌وسرانجام

۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب کامروز مستم — چو مجنونان ز بند عقل جستم
بیداری مگر من خواب بنیم — که خوابم نیست تا این درد هستم
مگر من صورت عشق حقیقی — بدیدم خواب کورا می برستم
بیا ای عشق کندر تن‌چو جانی — باقبالت ز حبس تن برستم
مرا گفتی بدر پرده دریدم — مرا گفتی قدح بشکن شکستم

مرا گفتی ببر از جمله یاران بکندم از همه دل در تو بستم
مرادل‌خسته‌کردی جرمم‌این‌بود که از مژگان خیالت را بجستم
ببر جان مرا تا در پناهت دو دستك می‌زنم کز جان‌بستم
چه عالمهاست در هر تار مویت بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم زمین با تو بلندم
که در هفتم فلك بی‌روت پستم

۱۴۹۷

بجان جملهٔ مستان که مستم بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان‌جمله جانبازان که جانم بجان رستگارانش که رستم
عطارد وار دفتر باره بودم زبر دست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی شدم مست وقلمها را شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم زاشك رشك او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم که‌حسنش هردمی‌گویدالستم
در آن‌مستی ترنجی‌می‌بریدم ترنج‌اینك‌درست‌ودست‌خستم
مبادم‌سرا گرجز تو سرم‌هست بسوزا هستیم گربی‌تو هستم
توی معبود در کعبه وکنشتم توی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی ویونس چوحاصل‌شدزجعدت شصت‌شستم
چودیدم‌خوان‌توبس‌چشم‌سیرم چوخوردم‌زاب‌توزین‌جوی‌جستم
برای طبع لنگان‌لنگ رفتم ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان‌ارزدکسی کش‌میپرستد زهی من‌که مراورا می‌پرستم
ببرد از کسی کاخر ببرد بسوی عدل بگریزید زاستم
چوری‌باسین‌وتی‌ومیم‌پیوست بدین پیوند رو بنمود رستم
یقین‌شدکه‌جماعت‌رحمت‌آمد جماعت رابجان من‌چاکرستم
خمش کردم شکار شیر باشم
که تاگوید شکار مفترستم

۱۴۹۸

بیا کز غیر تو بیزار گشتم وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تاروز قیامت مقیم خانهٔ خمار گشتم
ز پرو بال خودگل‌را فشاند بکوه‌قاف خود طیار گشتم
ترش‌دیدم‌جهانی‌رامن‌از ترس در آن‌دوشاب چون‌آچار گشتم
عقیده‌این‌چنین‌سازید شیرین که‌من‌زین‌خمره‌شکربار گشتم
یکی‌چندی‌بریدم من‌ازاغیار کنون‌باخویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم کنون‌من‌عبرة‌الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم بمن‌بنگر که‌من‌اسرار گشتم
بدان بسیار پیچیداین‌سرمن که‌گرد جبه و دستار گشتم

از آن محبوس بودم همچو نقطه
که گرد نقطه چون پرگار گشتم ۱۴۹۹
بیا کز عشق تو دیوانه گشتم وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو زخان ومان بریدم بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کان را نگویم چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چو خویش جان خود جان تو دیدم زخویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانهٔ عاشقان خواندم شب وروز
کنون در عشق تو افسانه گشتم ۱۵۰۰
چنان مستست از آن دم جان آدم که نشناسد از آن دم جان آدم
زشور اوست چندین جوش دریا ز سرمستی او مستست عالم
زهی سرده که گردن زد اجل را که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
شراب حق حلال اندر حلالست می خنب خدا نبود محرم
ازین باده جوان گر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آنك ابر تر بارد برونم
دل محرم بیان این بگفتی اگر بودی بعالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شمارا اگر بودی شمارا پای محکم
رسید این عشق تا پای شمارا کند محکم زهر سستی مسلم
بگو باقی تو شمس الدین تبریز
که بر تو ختم شد والله اعلم ۱۵۰۱
منم فتنه هزاران فتنه زادم بمن بنگر که داد فتنه دادم
زمن مگریز زیرا در فتادی بگو الحمدلله در فتادم
عجب چیزیست عشق و من عجبتر تو گویی عشق را خود من نهادم
بیا گر من منم خونم بریزید که تا خود من نمردم من نزادم
نگویم سر تو کان غمز باشد
ولی ناگفته بندی بر گشادم ۱۵۰۲
ززندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم طریق عشق را آباد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم پس آنگه آب را بر باد کردم
ببستم نقشها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جان میدراند که من نقش خورش میعاد کردم
زچاهی یوسفان را بر کشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم بدادم داد ملك و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد کردم
چه استادان که من شهمات کردم چه شاگردان که من استاد کردم
بسا شیران که غریدند برما چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش کن آنك او از صلب عشق است بسستش اینك من ارشاد کردم
ولیك آن را که طوفان بلا برد فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم چنانك نیست را ایجاد کردم
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

۱۵۰۳

غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم زعالم جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من اینست که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی‌دیده را سرمه کشیدم بسی بی‌عقل را استاد کردم
منم ابرسیه اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق دماغ چرخ را پرباد کردم
زشادی دوش آن سلطان نخفتست که من بنده مر او را یاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی اگر من فاشم و بیداد کردم
خمش کن کاینه زنگار گیرد
چو بر وی دم زدم فریاد کردم

۱۵۰۴

حسودان را ز غم آزاد کردم دل گلهٔ خران را شاد کردم
ببیدادان بدادم داد پنهان ولی درحق خود بیداد کردم
چو از صبرم همه فریاد کردند چنان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد صبرست و ازین رو خلاف مذهب استاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز بویران کردنش آباد کردم
درین تیزاب که چون برگ کاهست بمشتی گل درو بنیاد کردم
فراموشم مکن یا رب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

۱۵۰۵

یکی مطرب همی خواهم درین دم که نشناسد زمستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری ز بیخویشی نداند شادی ازغم
همه اجزای او مستی گرفته مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی مسلم گشته از هستی مسلم
چو با نه کس بیاید بشمری ده ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا نوبتی مست بفرست که‌ما از می دهل کردیم اشکم

دهل کوبان برون آییم از خویش — که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست — جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز — چه گوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی بیندایید دهانم — از آن جام واز آن رطل دمادم
مرادم کیست زینها شمس تبریز
ازیرا شمس آمد جان عالم

۱۵۰۶

همیشه من چنین مجنون نبودم — ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی — چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیاد بودم — مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون — چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش — گر اول بوده‌ام اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس — چو صید عشق روز افزون نبودم
چو دود از حرص بالا می‌دویدم — بمعنی جز سوی هامون نبودم
چو گنج از خاك بیرون اوفتادم
که گنجی بودم وقارون نبودم

۱۵۰۷

ایا یاری که درتو ناپدیدم — ترا شکل عجب در خواب دیدم
چوخاتونان مصر ازعشق یوسف — ترنج و دست بیخود می‌بریدم
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین — کجا آن گوش کانها می‌شنیدم
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم — نه آن دندان که لبرا می‌گزیدم
منم انبار آکنده ز سودا — کزن آخرمن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سوداییانی
توذاالنون وجنید وبایزیدم

۱۵۰۸

سفر کردم بهر شهری دویدم — بلطف و حسن تو کس‌را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم — دگر باره بدین دولت رسیدم
از باغ روی تو تا دور گشتم — نه‌گل دیدم نه یك میوه بچیدم
ببدبختی چو دور افتادم از تو — ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه گویم مرده بودم بی‌تومطلق — خدا از نو دگر بار آفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده — منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم — بده عیدانه کامروزست عیدم
ترا ای یوسف مصر ارمغانی
چنین آیینهٔ روشن خریدم

۱۵۰۹

سفر کردم بهر شهری دویدم — چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدرآن شهر — نادانی بسی غربت کشیدم

رها کردم چنان شکرستانی چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی چرا بر من وسلوی برگزیدم
بغیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان مجرد چودل بی پر وبی پا می‌پریدم
از آن باده که لطف وخنده بخشد چو گل بی‌حلق و بی لب می‌چشیدم
ندا آمد زعشق ای‌جان سفر کن که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که من آنجا نخواهم بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانك اکنون ز رفتن می‌گریزم از آنجا آمدن هم می‌رمیدم
بگفت ای‌جان برو هرجاکه باشی که من نزدیك چون حبل الوریدم
فسون کردو مرا بس عشوه‌ها داد فسون و عشوهٔ او را خریدم
فسون او جهان را برجهاند کی‌باشم من که من‌خود ناپدیدم
زراهم برد و آنگاهم بره کرد گر از ره می‌نرفتم می‌رهیدم
بگویم چون رسی آنجا ولیکن
قلم بشکست چون اینجا رسیدم ۱۵۱۰

اگر عشقت بجای‌جان ندارم بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی ننگ میدارم زعشقم غم عشق ترا پنهان ندارم
تو می گفتی مکن درمن نگاهی که‌من‌خونها کنم تاوان ندارم
من سرگشته‌چون فرمان نبردم از آن بر نیك و بدفرمان ندارم
چو هر کس لطف می‌یابند از تو
من بیچاره آخر جان ندارم ۱۵۱۱

بیا ای آنك بردی توقرارم در آچون‌تنگ‌شکر در کنارم
دل سنگین خود را بردلم نه نمی‌بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیك وبررویم نظر کن نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان‌را اگرازسوز دل دودی بر آرم
خزان گرباغ‌وبستان‌را بسوزد بخنداند جهان را نوبهارم
جهان گویدکه‌باز آی بهاران که ازظلم خزان صدداغ‌دارم
بگردان ساقیا جام خزانی که‌از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان
بجان تو مده بیش انتظارم ۱۵۱۲

گهی درگیرم و گه بام گیرم چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص‌وعامم درفراقت بیا تا ترك خاص وعام گیرم
دلم از غم گریبان می‌دراند که کی‌دامان آن‌خوش‌نام‌گیرم

نگیرم عیش وعشرت تا نیاید | وگر گیرم در آن هنگام گیرم
چو زلف اندازمن ساقی در آید | بدستی زلف ودستی جام گیرم
اگردر خرقهٔ زاهد در آید | شوم حاجی و راه شام گیرم
وگرخواهد که من دیوانه باشم | شوم خام و حریف خام گیرم
وگرچون مرغ اندر دل بپرد | شوم صیاد مرغان دام گیرم
چو گویم شب نخسپم او بگوید | که من خواب از نمازشام گیرم
وگر گویم عنایت کن بگوید | که نی من جنگیم دشنام گیرم

مراد خویش بگذارم همان دم
مراد دلبر خود کام گیرم

۱۵۱۳

اگرسرمست اگرمخمور باشم | مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد | چو با یاد تواندر گورباشم
قرارم کی بود خوددرتك گور | چو بردمگاه نفخ صور باشم
صد افسنتین و داروهای نافع | توی جانرا چومن رنجورباشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو | اگر چون بحر تلخ وشورباشم
اگرغم همچوشب عالم بگیرد | برآ ای صبح تا منصورباشم
توی روز ومنم استارهٔ روز | عجب نبود اگر مشهورباشم
بمن شادند جملهٔ روزجویان | چوپیش آهنگ چون تو نورباشم
مرا مخمورمی داری نه ازبخل | ولی تا ساکن ومستور باشم
بدان مستورمی داری چوحوتم | که تا ازعقربت مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه | چوغرق شهدچون زنبور باشم

خمش کردم ولیکن عشق خواهد
که پیش زخمه اش طنبور باشم

۱۵۱۴

خداوندا مده آن یار را غم | مبادا قامت آن سرو را خم
تومی دانی که جان باغ ما اوست | مبادا سروجان از باغ ماکم
همیشه تازه وسر سبز دارش | برو افشان کرامتها دمادم
معظم دارش اندردین ودنیا | بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غریبست | بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت | که او جنات جناتست مبهم
ز رنج اندرون ورنج بیرون | معافش دار یا رب و مسلم
جهان شادست وزو صدشکر دارد | که عیسی شکرها داردزمریم
دعا هایی که آن درلب نیاید | که براجزای روحست آن مقسم

مجاب و مستجابش کن پی او
که تو دانا تری و الله اعلم

۱۵۱۵

چه نزدیکست جان توبجانم که‌هرچیزی که‌اندیشی بدانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی بیا نزدیك و بنگر در نشانم
بـدرویشی بیا اندر میانه مکن‌شوخی مگوکاندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم زبامت سر فرو چون ناودانم
منم‌همراز تو درحشرودر نشر نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم‌تو گردان چوخمرم گه رزم تو سابق چون سنانم
اگرچون‌برق‌مردن‌پیشه‌سازم چو برق خوبی تو بی زبانم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد اگرمن‌جان‌دهم یا جان ستانم
بتو گرجان دهم باشدتجارت که بدهی‌بهرجانی صدجهانم
درین‌خانه‌هزاران‌مرده‌بیش‌الله تو بنشسته که‌اینك خان‌و مانم
یکی‌کف‌خاك‌گویدزلف‌بودم یکی‌کف‌خاك‌گویداستخوانم
شوی‌حیران و ناگه عشق آید که پیشم آ که زندهٔ جاودانم
بکش در بربر سیمین ما را که‌ازخویشت‌همین‌دم‌وارهانم
خمش‌کن خسروا هم گو ز شیرین
ز شیرینی همـی سوزد دهـانم

۱۵۱۶

چه نزدیکست جان توبجانم که هرچیزی‌که‌اندیشی بدانم
ضمیر همدگر دانند یاران نباشم یار صادق گر ندانم
چوآب صاف‌باشد یاربا یار که بنماید درو عکس بنانم
اگرچه عامه هم آینها اند که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آن‌بهردم تیره گردد که اورا نیست صیقلهای‌جانم
ولی‌آینه‌ای عـارف نگردد اگر خاك جهان بروی فشانم
ازین آینه‌روی‌خود مگردان که‌می‌گوید که جانت‌رااامانم
من‌وگفت‌من‌آینه‌ست‌جان‌را بیابد حال خویش اندر بیانم
خمش کن تـا بابرو و بغمزه
هزاران ماجرا بر وی بخوانم

۱۵۱۷

مراگویی کرایی من چه‌دانم چنین‌مجنون‌چرایی من‌چه‌دانم
مراگویی‌بدین‌زاری که‌هستی بعشقم چون برایی من‌چه‌دانم
منم در موج دریا های‌عشقت مراگویی کجایی من‌چه‌دانم
مراگویی بقربـانگاه جانها نمی‌ترسی که آیی من‌چه‌دانم
مراگویی اگر کشتهٔ خدایی چه داری ازخدایی من‌چه‌دانم
مراگویی‌چه‌می‌جویی‌دگرتو ورای روشنـایـی من‌چه‌دانم
مراگویی‌ترابااین‌قفص‌چیست اگر مرغ هوایی من‌چه‌دانم
مرا راه صوابی بود گم شد ار آن ترك‌ختایی من‌چه‌دانم

بلا را از خوشی نشناسم ایرا بغایت خوش بلایی من چه دانم

شبی بربود ناگه شمس تبریز

ز من یکتا دوتایی من چه دانم

۱۵۱۸

من آن ماهم که اندر لامکانم مجو بیرون مرا در عین جانم

تراهر کس بسوی خویش خواند ترا من جز بسوی تو نخوانم

مراهم تو بهر رنگی که خوانی اگر رنگین اگر ننگین ندانم

گهی گویی خلاف و بی وفایی بلی تا تو چنینی من چنانم

بپیش کور هیچم من چنانم بپیش گوش کر من بی زبانم

گلابه چند ریزی بر سر چشم فرو شو چشم از گل من عیانم

لباس و لقمه ات گلهای رنگین تو گل خواری نشایی میهمانم

گلست این گل درو لطفیست بنگر چو لطف عاریت را واستانم

من آب آب و باغ باغم ای جان هزاران ارغوان را ارغوانم

سخن کشتی ومعنی همچو دریا

در آ زوتر که تا کشتی برانم

۱۵۱۹

بیا کامروز بیرون از جهانم بیا کامروز من از خود نهانم

گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم نه آن خود نه آن دیگرانم

غلط کردم نبریدم من از خود که این تدبیر بی من کردجانم

ندانم کاتش دل برچه سانست که دیگر شکل می سوزد زبانم

بصد صورت بدیدم خویشتن را بهر صورت همی گفتم من آنم

همی گفتم مرا صد صورت آمد و یا صورت نیم می بی نشانم

که صورتهای دل چون میهمانند

که می آیند و من چون خانه بانم

۱۵۲۰

مرا پرسی که چونی بین که چونم خرابم بیخودم مست جنونم

مرا از کاف و نون آورد در دام از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم

پری زاده مرا دیوانه کردست مسلمانان که می داند فسونم

پری را چهره‌ای چون ارغوانست بنالم کارغوان را ارغنونم

مگر من خانهٔ ماهم چو گردون کچون گردون زعشقش بی سکونم

غلط گفتم مزاج عشق دارم ز دوران و سکونتها برونم

درون خرقهٔ صد رنگ قالب خیال باد شکل آبگونم

چه جای باد و آبست ای برادر که همچون عقل کلی ذوفنونم

ولیك آنگه که جزو آید بکلش بخیزد تل مشك از موج خونم

چه داند جزو راه کل خود را مگر هم کل فرستد رهنمونم

بکش ای عشق کلی جزو خود را که اینجا در کشاکشها زبونم

ز هجرت می کشم بارجهانی	که گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره	ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطرست و دریا	من این اشکالها را آزمونم
نمی گویم من این این گفت عشقست	درین نکته من از لایعلمونم
که این قصهٔ هزاران سالگانست	چه دانم من که من طفل از کنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیمست	که می دارد قرانش در قرونم
سخن مقلوب می گویم که کردست	جهان باز گونه باز گونم
سخن آنکه شنو از من که بجهد	ازین گردابها جان حرونم
حدیث آب وگل جمله شجونست	چه یك رنگی کنم چون در شجونم
غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید	ولی در ابر این دنیای دونم

خمش کن خاك آدم را مشوران
که اینجا چون پری من در کمونم
۱۵۲۱

من از عالم ترا تنها گزینم	روا داری که من غمگین نشینم
دلمن چون قلم اندر کف تست	ز تست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم	بجز آنچ نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل	گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنان داری چنانم	مرا تو چون چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دلرا رنگ بخشی	چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی	تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم	چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه می جویی ز جیب و آستینم
۱۵۲۲

ورا خواهم دگر یاری نخواهم	چو گل را یافتم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یار دگر هست	برو آنجا که من باری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم	بغیر کار او کاری نخواهم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم	چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد	جزین دلدار دلداری نخواهم
زمن جزوی ستاند کل ببخشد	ازین به روز بازاری نخواهم

نه آن جزوم که غیر کل بود آن
نخواهم غیر را آری نخواهم
۱۵۲۳

نه آن شیرمُ که با دشمن برآیم	مرا این بس که من با من برآیم
چو خاك پای عشقم تو یقین دان	کزین گل چون گل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق	وزین شب چون مه روشن برآیم

ازین آتش چودودم من سراسر — که تاچون‌دوداز ین‌روزن‌بر آیم
منم طفلی که عشقم اوستادست — بنگذارد که من کودن بر آیم
شوم چون‌عشق دایم‌حی و قیوم — چومن‌ازخواب‌وازخوردن‌بر آیم
هلا تن زن چو بوبکر ربابی
که تامن جان‌شوم‌وزتن بر آیم

۱۵۲۴

چو آب آهسته زیر که درآیم — بنـاگه خـرمـن که در ربایم
چکم از ناودان من قطره‌قطره — چو طوفان من خراب صدسرایم
سرا چه بود فلك را برشکافم — ز بی صبری قیامت را نپایم
بلا را من علف بودم ز اول — و لیك اکنون بلاها را بلایم
ز حبس جا میابا دل رهایی — اگر من واقفم که من کجایم
سر نخلم ندانی کز چه سویست — درین‌آب ار نگـونت می‌نمایم
نه قلماشیست لیکن ماند آن‌را — نه هجوی می کنم نی می‌ستایم
دم عشقست وعشق‌ازلطف‌پنهان — ولی من از غلیظی های هایم
مگو که را اگر آرد صدایـی — که ای که نامدی گفتی که‌آیم
تو اورا گو که‌بانگ که ازو بود
زهـی گویندهٔ بی منتهایم

۱۵۲۵

ز قندیار تا شاخی نخـایم — نماز شام روزه کی گشایم
نمی دانم کجا می‌روید آن قند — کزو خوردم نمـی دانم کجایم
عجایب آنك نقلش عقل‌من برد — چوعقل‌نیست چو نش می‌ستایم
کی‌داردروزه‌همچون‌روزهٔ‌من — کزو هر لحظه عیدی می‌ربایم
ز صبح روی او دارم صبوحی — نماز شام را هرگز نپایم
چو گل‌در باغ‌حسنش‌خوش‌بخندم — چوصبح‌از آفتابش خوش بر آیم
زبانم از شراب او شکستست
ز دستانش شکسته دست‌و پایم

۱۵۲۶

از آن باده ندانم چون فنایم — از آن بیجا نمی دانم کجایم
زمانی قعر دریایی در افتم — دمی‌دیگرچوخورشیدی‌بر آیم
زمانی از من آبستن جهانی — زمانی چون جهان‌خلقی بزایم
چو طوطی‌جان شکرخایدبناگه — شوم سرمست‌وطوطی‌را بخایم
بجایی در نگنجیدم بعـالـم — بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا — میان جمله رندان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایـی — تو بنما خودکه تا باخود بیایم
مرا سایهٔ هما چندان نوازد — که گویی‌سایه اوشد من همایم
بدیدم حسن‌را سرمست می گفت — بلایم من بلایم مـن بلایم

جوابش آمدازهرسو زصدجان ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که باموسی همی گفت خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت
شمایم من شمایم من شمایم

۱۵۲۷

بیا کامروز گرد یار گردیم بسر گردیم و چون پرگار گردیم
بیاکامروز گرد خود نگردیم بگرد خانهٔ خمار گردیم
مگو با ماکه ما دیوانگانیم بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبك گردیم چون باد بهاری حریف سبزه و گلزار گردیم
چراچون گوش جمله باد گیریم چراچون موش درانبار گردیم
درآن طبله شکر پرکرد عطار بگرد طبلهٔ عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم

۱۵۲۸

بپیش باد تو ما همچو گردیم بدان سو که تو گردی چون نگردیم
زنور نوبهارت سبز و گرمیم ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم ز عکس خشم تو اندر نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را و کرم را چون شکستی جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم آنچ از عالم فزونست دو عالم را شکستیم و بخوردیم
بچشم عاشقان جان و جهانیم بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسمست نه جسمیم این زمان مارو حفردیم
چو نطع عشق خود ما را نمودی بمهرهٔ مهر تو کاستاد نردیم
چو گفتی بس بود خاموش کردیم
اگر چه بلبل گلزار و وردیم

۱۵۲۹

شب دوشینه ما بیدار بودیم همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی بسر گردنده چون پرگار بودیم
توچون دی زاده ای باتوچه گویم که با یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسهای لب شکسته بدکان شه جبار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خودکف ما دریا نباشد چو اندر قعر دریا بار بودیم
خمش باش و دو عالم را بگفت آر
کز اول گفت بی گفتار بودیم

۱۵۳۰

من‌و تودوش شب بیدار بودیم همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم بپیش طرهٔ طرار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم که با عشق نهانی یار بودیم
اگرچه پیش‌وپس آنجا نگنجد بپیش صانع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند که مادر مخزن اسرار بودیم
بیاوردیم درها ارمغانی
که یعنی‌ما بدریا بار بودیم

۱۵۳۱

بیا کامروز شه را ما شکاریم سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران بمردی گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده‌بودیم چو روز آمد چوثعبان بی‌قراریم
چوگردسینهٔخود طوف کردیم ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری‌شد عصایی بهر شب چون عصاو روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم بی موسی عصا و برد باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم تو این منگر کچون‌پشه نزاریم
بر افزاییم بر شیران و پیلان اگرچه درکف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اشتر کژ نهادیم چو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم که در اقبال باقی کامکاریم
چوخورشیدوقمر نزدیك ودوریم چوعشق و دل نهان‌و آشکاریم
برای عشق‌خون آشام خونخوار سگانش‌را چو خون‌اندر تغاریم
چوماهی‌وقت خاموشی‌خموشیم
بوقت گفت ماه بی غباریم

۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم جهان خاك را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم نسیم ازمشك و ازعنبر بگیریم
زمین‌و کوه و دشت‌و باغ‌وجانرا همه درحلهٔ اخضر بگیریم
کان نعمت از باطن گشاییم چنین خو از درخت‌تر بگیریم
زسرخوردن‌درخت‌این‌برگ‌وبریافت زسر خویش برگ‌وبر بگیریم
دردل ره برده‌اند ایشان بدلبر ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی‌دارد غمش چون سنگ‌مرمر ازآن‌مرمردوصد گوهر بگیریم
چوجوشد سنگ‌او هفتاد چشمه سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه‌اش چشمیست‌روشن
که‌ما از نور او صدفر بگیریم

۱۵۳۳

بیا امروز ما مهمان میریم بیا تا پیش میر خود بمیریم

زمرگ ما جهانی زنده گردد ازیرا ما نه قربان حقیریم
بمرغی جبرئیلی را ببندیم بجانی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم و دریایی ستانیم چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون غلام خویشتن را چون اسیریم
چوما شیریم و شیر شیر خوردیم چرا چون یوز مفتون پنیریم
خمش کن نیست حاجت وانمودن
بپیش تیر باشی گر چه تیریم

۱۵۳۴

بیا ما چند کس باهم بسازیم چو شادی کم شود باغم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم چو عیسی باچنین مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جانیست مارا شادی انگیز که گرویران شودعالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم وگر زخمی رسد مرحم بسازیم
بپیش کعبهٔ رویش بمیریم
بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

۱۵۳۵

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه زیکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هوالله چرا درعشق همدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا ازدل نرانیم
گهی خوشدل شوی ازمن که میرم چرا مرده پرست وخصم جانیم
چو بعداز مرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن که درتسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن رخم رابوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ایدل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

۱۵۳۶

میان ما درآ ما عاشقانیم که تا در باغ عشقت در کشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم چوعشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیك آثار ما پیوستهٔ تست که ماچون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنید بیالاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیك گردابی ومحبوس درآ در ما که ما سیل روانیم

چو ما در فقر مطلق پاك بازیم
بجز تصنیف نادانی ندانیم

۱۵۳۷

چرا شاید چو ما شه زادگانیم — که‌جز صورت زیکدیگر ندانیم
چومرغ خانه تا کی دانه چینیم — چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
برو ای‌مرغ خانه تو چه دانی — که‌ما مرغان‌در آن‌دریا چه‌سانیم
مزن برعاشقان عشق تشنیع — ترا چه کین چنینیم و چنانیم
چنینیم و چنان و هرچه هستیم — اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل برما می‌دوانی — نه گردون را چنین ما می‌دوانیم
عجب نبود اگر ما را بخایند — که آتش دیده و پخته چونانیم
وگرچون گرگ مارا می‌درانند — چه چاره چون بحکم آن‌شبانیم
چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم — چو چرخ بی‌گناه و بی زبانیم
حریف کهربابیم ار چوکاهیم — نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نتاند باد کاه ما ربودن — که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید — نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست
که آنچ از فهم بیرونست آنیم

۱۵۳۸

بر آن بودم که فرهنگی بجویم — که آن مه رو نهدرویی بپرویم
بگفتم یك سخن دارم بخاطر — بپیش آ تا بگوش تو بگویم
که‌خوابی‌دیده‌ام‌من‌دوش‌ای‌جان — زتو خواهم که تعبیرش بجویم
ندارم محرم این خواب جز تو — تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید — سری را که بداند مو بمویم
که یعنی حیله با من می سکالی — که من آیینهٔ هررنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او — که نقش سوزن زر دوز اویم

نباشد بی‌حیات آن نقش کو کرد
کمین نقشش منم در های و هویم

۱۵۳۹

مگردان‌روی‌خود ای دیده‌رویم — بمن بنگر که تا از تو بپرویم
سبوی جسمم ازچشمت‌پر آبست — مکن‌ای سنگ دل مشکن‌سبویم
تو جویایی‌ومن جویاتر از تو — کی‌داندتوچه‌جویی‌من چه جویم
همین دانم که از بوی گل تو — مثال گل قبا در خون بشویم
منم ضراب وعشقت چون ترازو — ازین خاموش گویا چند گویم
زهی‌مشکل که‌توخودسو نداری — و من در جستن تو سو بسویم

تو اندر هیچ کویی درنگنجی
و من اندر پی تو کو بکویم

بیا با هم سخن از جان بگوییم ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی‌لب‌ودندان بخندیم چو فکرت بی‌لب ودندان بگوییم
بسان عقل اول سر عالم دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن‌دانان چو مشرف بر دهانند برون از خرگه ایشان بگوییم
کسی باخود سخن پیدا نگوید اگر جمله یکیم آن سان بگوییم
تو با دست تو چون گویی که برگیر چو همدستیم از آن دستان بگوییم
بداند دست و پا از جنبش دل دهان ساکن دل جنبان بگوییم
بداند ذره ذره امر تقدیر
اگر خواهی مثال آن بگوییم ۱۵۴۱

مرا خواندی ز در تو خستی از بام زهی بازی زهی بازی زهی دام
از آن بازی که من می‌دانم و تو چه بازیها توپختستی و من خام
توی کز مکر و از افسوس و وعده چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
مها با این همه خوشی تو چونی ز زحمتهای ما وز جور ایام
چه میپرسم تو خود چون خوش نباشی که در مجلس تو داری جام برجام
مرا در راه دی دشنام دادی
چنین مستم ز شیرینی دشنام ۱۵۴۲

چنان مستم چنان مستم من این دم که حوا را بنشناسم ز آدم
ز شور من بشوریدست دریا ز سرمستی مـن مستست عالم
زهی سرده که سر ببریده جلاد که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست می خنب خدا نبود محرم
از این بادهٔ جوان گر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آنکه ابر تر بارد برونم
دل بی‌عقل شرح این بگفتی اگر بودی بعالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شما را
اگر بودی شما را پای محکم ۱۵۴۳

کجایی ساقیا در ده مدامم که من از جان غلامت را غلامم
می اندر ده تهی دستم چه داری که از خون جگر پر گشت جامم
ز ننگ من نگوید نام من کس چو من مردی چه جای ننگ و نامم
چو برجانم زدی شمشیر عشقت تمامم کن که زندهٔ ناتمامم
گهم زاهد همی‌خوانند و گه رند من مسکین ندانم تا کدامم
زمن چون شمع تا یك ذره باقیست نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن راه دگر نیست
بیا تا خوش بسوزم زانك خامم ۱۵۴۴

مرا گویی چه سانی من چه دانم کدامی وزکیانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست ومخمور زچه رطل گرانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب او چه دارد کزو شیرین زبانی من چه دانم
مرا گویی درین عمرت چه دیدی به از عمر و جوانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او چو آب زندگانی من چه دانم
اگر من‌خود توام پس تو کدامی تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشها را من کی باشم تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که بر راهش مقیمی مگر تو راهبانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر تو تیری یا کمانی من چه دانم
خنك آن دم که‌گویی جانت بخشم بگویم من تو دانی من چه دانم
ز بی صبری بگویم شمس تبریز
چنینی و چنانی من چه دانم

۱۵۴۵

شراب شیرهٔ انگور خواهم حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای خواهم ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست چرا من خانهٔ معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز من‌ازخودخویشتن رادورخواهم
اگر گویم مرا معذور می دار مرا گوید ترا معذور خواهم
مرا درچشم خودره‌ده که‌خودرا ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست راازروی بر گیر که در دنیا بهشت وحور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند درآن دم چشمها را کور خواهم
ببستم‌چشم خود ازنور خورشید که من آن چهرهٔ پرنور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبیبی سزد گرخویش‌را رنجورخواهم
چوتومرمردگادن را می دهی جان
سزد گر خویش را در گور خواهم

۱۵۴۶

رفتم تصدیع از جهان بردم بیرون شدم از زحیر وجان بردم
کردم بدرود همنشینان را جان را بجهان بی نشان بردم
زین خانهٔ ششدری برون رفتم خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان اجل‌چو سوی من‌آمد من‌گوی سعادت از میان بردم
ازروزن من مهی عجب درتافت رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلك که مجمع‌جانهاست زان خوشتر بدکه‌من گمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده بازش سوی باغ و گلستان بردم

چون مشربی نبود نقدم را — زودش سوی اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را — هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی کران دیدم — آلاجق خود بدان کران بردم
بر من مگری که زین سفر شادم — چون راه بخطهٔ جنان بردم
این نکته نویس بر سر گورم — که سر ز بلا و امتحان بردم
خوش خسپ تنا درین زمین که من — پیغام تو سوی آسمان بردم
بر بند ز نخ که من فغانها را — سر جمله بخالق فغان بردم
زین بیش مگو غم دل ایرامن
دلرا بجناب غیب دان بردم

۱۵۴۷

من با تو حدیث بی زبان گویم — وز جملهٔ حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من — هر چند میان مردمان گویم
درخواب سخن نه بی زبان گویند — در بیداری من آنچنان گویم
جز در بن چاه می‌ننالم من — اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش — احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان از من — هر چند علامت نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آیند
آن دم که من از غمت فغان گویم

۱۵۴۸

روی تو چو نوبهار دیدم — گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دلمن قرار کردی — دل را ز تو بی قرار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس — کان نرگس پر خمار دیدم
درعشق روم که عشق را من — از جمله بلا حصار دیدم
از ملك جهان و عیش عالم — من عشق تو اختیار دیدم
خود ملك توی و جان عالم — یك بود و منش هزار دیدم
من مردم واز تو زنده گشتم — پس عالم را دوبار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی — این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جویم — چون یاری شهریار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم — آیین شکر فشار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن — بس گفتن بی شمار دیدم
چون پای نماند اندرین ره — من رفتن راهوار دیدم
سر در نکشم ز ضر که بی سر — سرهای کلاهدار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر
بر خاطر او غبار دیدم

۱۵۴۹

زنهار مرا مگو که پیرم — پیری و فنا کجا پذیرم

من ماهی چشمهٔ حیاتم من غرقهٔ بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان‌ننوشم غیر سر زلف او نگیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو درحکم کمان او چو تیرم
انداخته‌ای چو تیردورم برگیر که از تو ناگزیرم
پرم تو دهی‌چرا نپرم
میرم‌چو توی‌چرا بمیرم

۱۵۵۰

گر ازغم عشق عارداریم پس‌ما بجهان‌چه‌کارداریم
یا رب تو مده قرار ما را گر بی‌رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفانَ کجایی ماروی در آن دیارداریم
هر صبح‌بر‌اندوزلف‌مشکین چون باد صبا گذارداریم
چون‌حلقهٔ‌زلف‌خود شماری ماچشم در آن شمارداریم
چشم‌تو شکار کرد جان‌را مادیده در آن‌شکارداریم
ای آب حیات در کنارت این‌آتش‌از آن کنارداریم
زان‌لاله‌ستان‌چه‌زار گشتیم یارب که چه‌لاله‌زارداریم
گوییم ز رشك شمس تبریز
نی‌سیم‌و نه زر نه یار داریم

۱۵۵۱

ازاصل‌چو حـور زادباشیم شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق توام گشاد دیده چون‌عشق تو با گشادباشیم
ما را چو مراد بی مرادیست پس ما همه برمراد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز‌مصریم هرچند که در مزاد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابیست اندر پس پرده راد باشیم
خود باد حجاب را رباید ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح‌دین سپردیم
تا دردل او بیاد باشیم

۱۵۵۲

ما آفت جان عـاشقانیم نی خانه نشین‌و خانه‌بانیم
اندر دل تو اگر خیالست می‌پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نه ماییم هر سودا را نه ما پزانیم
دلها بر ما کبوترانند هر لحظه بجانبی پرانیم
تن گفت بجان‌از‌ین نشان‌کو جان‌گفت که‌سر بسر نشانیم
آخر‌تو بگفت‌خویش‌بنگر کندر دهن تو می‌نشانیم

هر دم بغل ترا گرفته / در راحت و رنج می کشانیم
تا آتش و آب و باد طبعی / ما بادهٔ خاکیت چشانیم
وانگاه دهان تو بشوییم / آنجا برسی که مانهانیم
چون رخت تو در نهان کشیدیم / آنگه بینی که ماچه سانیم
چون نقش تو از زمین ببردیم / دانی که عجایب زمانیم
هرسو نگری زمان نبینی / پس لاف زنی که لامکانیم
همرنگ دلت شود تن تو / پس لاف زنی که لامکانیم
لب برلب مانهی تو بی لب / اقرار کنی که همزبانیم
ای شمس الدین و شاه تبریز
از بندگیت شهنشهانیم

۱۵۵۳

ماصحبت همدگر گزینیم / بر دامن همدگر نشینیم
یاران همه پیشتر نشینید / تا چهرهٔ همدگر ببینیم
مارا ز درون موافقتهاست / تاظن نبری که ماهمینیم
این دم که نشسته ایم باهم / می بر کف و گل در آستینیم
از عین بغیب راه داریم / زیرا همراه پیك دینیم
از خانه بباغ راه داریم / همسایهٔ سرو و یاسمینیم
هرروز بباغ اندر آییم / گلهای شکفته صد ببینیم
وز بهر نثار عاشقانرا / دامن دامن زگل بچینیم
از باغ هر آنچ جمع کردیم / در پیش نهیم و بر گزینیم
ازمادل خویش درمدزدید / ما دزدنه ایم ما امینیم
اینك دم ما نسیم آن گل / ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پرشد نسیم آن گل / یعنی که بیا که ما چنینیم
بومان ببردچو بوی بردیم / مهمان کند ارچه ما کهینیم
هرچند کمین غلام عشقیم
چون عشق نشسته در کمینیم

۱۵۵۴

چون ذره برقص اندر آییم / خورشید ترا مسخر آییم
در هرسحری زمشرق عشق / همچون خورشید مابر آییم
در خشك و ترجهان بتابیم / همچون خورشید مابر آییم
بس نالهٔ مسها شنیدیم / کای نور بتاب تا زر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان / مابر سر چرخ واختر آییم
از سیمبری که هست دلبر / از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش ضربکردیم / تا زین بقبای ششتر آییم
ما صرف کشان راه فقریم / سر مست نبید احمر آییم

گر زهر جهان نهند بر ما — از باطن خویش شکر آییم
آن روز که پردلان گریزند — در عین وغا چو سنجر آییم
از خون عدو نبیذ سازیم — وانگه بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم — هر روز چو حلقه بردر آییم
طغرای امان ما نوشت او — کی از اجلی بغرغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما — بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه گردیم — در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شدست روح طاهر — بی جسم شویم و اطهر آییم
شمس تبریز جان جانست
در برج ابد برابر آییم

۱۵۵۵

جز جانب دل بدل نیاییم — یك لحظه برون دل نپاییم
مانندهٔ نای سر بریده — بی برگ شدیم و با نواییم
همچون جگر کباب عاشق — جز آتش عشق را نشاییم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم — ای عشق بر آی تا بر آییم
ما را بمیان ذرها جوی — ما خرد ترین ذرهاییم
ور زانك بجویی و نیابی — بدهیم نشان که ما کجاییم
در خانه چو آفتاب در تافت
گرد سر روزن سراییم

۱۵۵۶

ای برده نماز من زهنگام — هین وقت نماز شد بیارام
ای خورده تو خون صد قلندر — ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو وآنگهی سلامت — ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو وانگهی سروپا — دیوانه وانگهی سرانجام
یك حرف بپرسمت بگویی — دلسوخته دیدهٔ چنین خام
پیداست که یار من ملولست
خاموش شدم بکام و ناکام

۱۵۵۷

یارب توبه چرا شکستم — وز لقمه دهان چرا نبستم
گر وسوسه کرد گرد پیچم — در پیچش او چرا نشستم
آخر دیدم بعقل موضع — صد بار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم — زیرا که بجان گلوپرستم
خود من جعل المهوم همًا — از لفظ رسول خوانده استم
چون بردلمن نشسته دودی — چون زود چو گرد برنجستم
اینها که نبشتم از ندامت
آنوقت نبشته بود دستم

۱۵۵۸

دانی کامروز از چه زردم ای تو همه شب حریف نردم
در نرد دل از تو متهم شد کو مهره ربود از نبردم
گفتم کـه دلا بیار مهره کز رفتن مهره من بدردم
بگشاد دلم بغل کـه می جو گرهست بیاب من نخوردم
دیوانـه شدم ز درد مهره دلرا همه شب شکنجه کردم
می گفت بلی وگاه نی نی که عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو برده‌ای یقین‌است من از تو بعشوه بر نگردم
دل گفت چگونه دزد باشم من خـازن چرخ لاژوردم
زین دمدمه از خرم بیفکند دریافت که من سلیم مردم
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت
من در پی گـرد او چـه گـردم

۱۵۵۹

من دوش بتازه عهد کردم سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم برندارم گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان زکسی دگر نجویم زیـرا ز فـراق تست دردم
در آتشم ار فـرو بری تو گر آه بر آورم نـه مردم
برخـاستم از رهت چـو گـردی
بر خاك ره تـو بـاز گـردم

۱۵۶۰

تاعشق توسوخت همچوعودم یك عقده نماند از وجودم
گه با روی چرخ رخنه‌کردم گـه سکـهٔ آفتاب سودم
چون مـه پی آفتاب رفتم گـه کاهیدم گـهی فزودم
از تو دل‌من نمی شکیبد صد بـار منش بیازمـودم
این‌بخشش‌تست زورمن‌نیست گـر حلقهٔ سیم در ربودم
گـر دشمن چـاشتم خفاشم ور منکـر احمدم جهودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگانرا من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل‌گـر سینه امر کن بود گر من زکسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بجلدی کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فـراز عرشم گر بالایم و گر فرودم
ازفضل‌تواست اگر ضحوکم از رشك‌تواست اگر حسودم
بس کـردم ذکـر شمس تبریز
ای عـالـم سر تـار و پـودم

۱۵۶۱

تا چهرهٔ آن یگانه دیدم دل در غم بی کرانه دیدم

گفتی فرداست روز بازار بازار ترا بهانه دیدم
دل راچوانار ترش و شیرین خون بسته و دانه دانه دیدم
زهـر عـالم همه عسل شد تا شهد تـو در میانه دیدم
جان راچووثاق‌وجای زنبور از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق زان دوزخ یك زبانه دیدم
شطرنج که‌صدهزارخانه‌ست از جملهٔ آن دو خانه دیدم
یکخانه پر از خمار دیدم یك خانـه مـی مغانه دیدم
چون‌عشق‌چنین دوروی‌دارد سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه زین سر بسوی آن‌سر دزدیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را اندیشهٔ ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت گوید که بخواب لانه دیدم
جانی که زغم ز پا در آمد در عالم دل روانه دیدم
جانی که فسانه داند این را او را همگی فسانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش چون بربطو چون‌چغانه دیدم
بس شانه مکن که‌طرهٔ عشق بیرون ز حدود شانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویی روزت گوید ترا ندیدم

هر درد که آن دوا ندارد
سوی دل خود دوانه دیدم

۱۵۶۲

گر ناز ترا بگفت نارم مهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر گلی ببویم در حال بسوز همچو خارم
مانندهٔ ماهی ارخموشم چون موج‌وچوبحر بی‌قرارم
ای برلب من نهاده مهری می کش توبسوی خود مهارم
مقصود توچیست من‌چه دانم دانم که من اندرین قطارم
نشخوار غمت زنم چو اشتر چون اشتر مست‌کف برآرم
هر چند نهان کنم نگویم در حضرت عشق آشکـارم
مانندهٔ دانه زیر خاکم موقوف اشارت بهـارم

تا بی دم خود زنم دمی خوش
تـا بـی سر خود سری بخارم

۱۵۶۳

من اشتر مست شهریارم آن خایم کز گلو برآرم
چون‌گلبن روی اوست خویم اشکوفهٔ من بود نثارم
چون بحرا گر ترش کنم رو پرگوهر و در بود کنارم
گر یار وصال ما نجوید با عشق وصال یار غارم

خواری که بپیش خلق عارست | آن عار شدست افتخارم
باد منطق برون کن از لنج
کز باد نطق درین غبارم

۱۵۶۴

روزی که گذر کنی بگورم | یاد آور ازین نفیر و شورم
پر نور کن آن تك لحد را | ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد | اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذار | خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری مینگار | کز روزن ودرگه تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم | از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس | بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم | در نقب زنی مگر که مورم
من مور توام توی سلیمان | یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو توباقی | کز گفت وشنودخودنفورم
شمس تبریز دعوتم کن
چون دعوت تست نفخ صورم

۱۵۶۵

ای دشمن روزه و نمازم | وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی | بگذشت از آنك پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری | پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم | چون مات توام دگر چه بازم
پروانهٔ من چو سوخت بر شمع | دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیکتری بمن ز عقلم | پس سوی تو من چگونه یازم
بگداز مرا که جمله قندم | گر من فسرم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست | یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان | وز روح مسیح کن طرازم
بر قنطره بست باج دارم | از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست | در گفتن خویش یاوه تازم
خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

۱۵۶۶

تا با تو قرین شدست جانم | هر جا که روم بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد | بر خاك نیم بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهانست | غم نیست که من در آن جهانم
من عاریه ام در آنکه خوش نیست | چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته ام خوش | در حالت خفتگی روانم

امروز جماد ها شکفتست — امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رهم داد — پس تختهٔ نا نبشته خوانم
چون کان عقیق در گشادست — چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبك شد — گر دل سبکست سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ — تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی
چیزی بمگو که من ندانم

۱۵٦۷

امروز مرا چه شد چه دانم — امروز من از سبك دلانم
در دیدهٔ عقل بس مکینم — در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم — انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی — بر پشت فلك همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد — از قوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشش را — تا سینهٔ سنگ می رسانم
از لنت و از صفای قندش — پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز
من نکتهٔ مشکل جهانم

۱۵٦۸

ای جان لطیف وای جهانم — ازخواب گرانت برجهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا — دانی که غریم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم — از اشك خودش فرونشانم
ای گلبن جان برای مجلس — بگرفته امت که گل فشانم
یك بوسه بده که اندرین راه — من باج عقیق می ستانم
بسیار شبست کندرین دشت — من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان — چون طالب باج کاروانم
همخانه گریخت از نفیرم
همسایه گریخت از فغانم

۱۵٦۹

نا آمده سیل تر شدستیم — نا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم — یك جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون شکن دو زلف خوبان — نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایهٔ آن بتیم گویی — کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد
مانیز چو سایه نیست هستیم

۱۵۷۰

آن عشرت نو که برگرفتیم — یادار که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را — مست و خوش و بی خبر گرفتیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود صدمصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نقش که بی وی است مرده ست از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم

۱۵۷۱

در عشق قدیم سال خوردیم وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمها زنان بترسند برما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان پنهان نکنیم آنچ کردیم
مارا تو بزرد و سرخ مفریب کز خنجر عشق روی زردیم
بر درد هزار آفرین باد
باقی برما که یار دردیم

۱۵۷۲

گر گمشدگان روزگاریم ره یافتگان کوی یاریم
گم گردد روزگار چون ما گر آتش دل برو گماریم
نی سر ماند نه عقل او را گر ما سر فتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمهٔ اوست یك لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقهٔ وام این قماری ما وام گزار این قماریم
جانی ماندست رهن این وام
جان را بدهیم و بر گزاریم

۱۵۷۳

ما عاشق و بیدل و فقیریم هم کودك و هم جوان و پیریم
چون کبریتیم و هیزم خشك ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم اما چون برق زو نمیریم
ماخون جگر خوریم چون شیر چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند شما چه دست گیرید کو دست ترا که دست گیریم
برخویش پرست همچو خاریم بر دوست پرست چون حریریم
عاشق که چو شمع می بسوزد او را چو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانك با تو آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری ما نیز شکار بی نظیریم
درحسن ترا تنور گرمست ما را بر بند ما خمیریم

ما را بقدوم خویش در باف
زیر قدم تو چون حصیریم ۱۵۷۴

نی‌سیم و نه زر نه‌مال‌خواهیم	از لطف‌تو پر و بال خواهیم
نی حاکمی و نه‌حکم خواهیم	بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمرعزیز عمر ما باش	نی هفته نه‌مه‌نه سال خواهیم
ما بدر نی ایم و از پی بدر	خود راچو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعهٔ خیالت	خود را بکم ازخیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم	کان‌یوسف‌خوش‌خصال‌خواهیم
چون آینه نقش‌خود زداییم	چون‌عکس چنان‌جمال‌خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو	جانرا ز تو گوشمال خواهیم

خاموش ز قال چند لافی
چون حال آمد چه قال‌خواهیم ۱۵۷۵

ما شاخ گلیم نی‌گیاهیم	ما شیوهٔ تروتازه‌خواهیم
اشکوفهٔ باغ آسمانیم	نقل و می مجلس الهیم
ماجوی نه ایم بلك آبیم	ما ابر نه ایم بلك ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم	تیغ و علمیم نی سپاهیم

هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم
هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم ۱۵۷۶

ما زنده بنور کبریاییم	بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چوگرگ‌لیك‌درسر	بر یوسف مصر بر فزاییم
مه توبه کند زخویش‌بینی	گر ما رخ خود بمه نماییم
در سوزد پرو بال‌خورشید	چون ما پروبال بر گشاییم
این‌هیکل آدمست‌روپوش	ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم	تا جانت بلطف در رباییم
ابلیس نظر جدا جداداشت	پنداشت که مازحق جداییم
شمس تبریز خودبهانه‌ست	ماییم بحسن لطف ماییم
با خلق بگو برای‌روپوش	کوشاه کریم و ماگداییم
ما را چه زشاهی و گدایی	شادیم که شاه را سزاییم

محویم بحسن شمس تبریز
در محو نه او بود نه ماییم ۱۵۷۷

امروز نیم ملول شادم	غم را همه‌طاق بر نهادم
برسبلت‌هر کجاملولیست	گر میر منست واوستادم
امروز میان بعیش بستم	روبند ز روی مه گشادم

امروز ظریفم و لطیفم گویی که مگر زلطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بجست و من ندادم
من‌دوش عجب چه‌خواب‌دیدم کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو که رو که پادشاهی آری که خوش وخجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم بی تخت و کلاه کیقبادم
در من ز کجا رسد گمانها
سبحان الله کجا فتادم

۱۵۷۸

من جز احد صمد نخواهم من جز ملك ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده‌ام چو انگور جز ضربت وجز لگد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم یکساعت اگر رهد نخواهم
وقتست که جان شویم‌خالص کین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه ست شمس تبریز
حقست که من عدد نخواهم

۱۵۷۹

ما آب دریم ما چه دانیم چه شور و شریم ماچه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی خود مست تریم ما چه دانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست بی پا و سریم ما چه دانیم
خشك و تر ما همه توی تو خوش‌خشك وتریم‌ماچه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم خوش می‌شمریم ما چه دانیم
گر زیر وزبرشود دو عالم زیر و زبریم ما چه دانیم
گرسبزه و باغ خشك‌گردد ما از تو چریم ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید در تو نگریم ما چه دانیم
گر زانك شکر جهان بگیرد ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز ز آفتابت
همچون قمریم ما چه دانیم

۱۵۸۰

تا دلبر خویش را نبینیم جز در تك خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت چون گمره عشق آن بهینیم
اندر دل درد خانه داریم درمان نبود چو همچنینیم

در حلقهٔ عاشقان قدسی | سر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم | آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی | مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم | چونست که فتنهٔ زمینیم
چون ساده‌تر از روان پاکیم | پر نقش چرا مثال چینیم
پژ مرده شود هزار دولت | ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی | اندر تتق فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم | کندر شکم فنا جنینیم

تبریز ببین چه تاج داریم
زان سر که غلام شمس دینیم

۱۵۸۱

گر بخوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم | کندرین مکتب ندارد کر و فری هر معلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان در آیی | زانک در زندان نیاید جز مگر بد نام و ظالم
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان | حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم طمع شد آنکسی کو طمع در عشق تو بندد | کم سخن شد آنکسی که عشق با او شد مکالم
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی | غمزهٔ خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم | اندرین فتنه خوشم من تو بر و می‌باش سالم

مشك بر بندای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

۱۵۸۲

هر چ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم | کار دارم من بخانه لا نسلم لا نسلم
گفته‌ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم | وعده است این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
گفته‌ای رنجور دارم دل زغم پر شور دارم | این فریبست و بهانه لا نسلم لا نسلم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه | اینچنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم | می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
هر کجا خوانند ما را تا فریبانند مارا | غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی | کین فلانست آن فلانه لا نسلم لا نسلم
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم | تا در افتی در میانه لا نسلم لا نسلم
رو ترش کرد آنیمبر سم تا زشکل او بترسم | ای عجوزهٔ با مشانه لا نسلم لا نسلم
دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم | مغلطه‌ست این ای یگانه لا نسلم لا نسلم

جمله را نتوان شمردن شرح یك یك حیله کردن
نیست مکرت را کرانه لا نسلم لا نسلم

۱۵۸۳

می‌خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام | در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
می‌خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما | مشنو ای پخته ازین پس وعده‌های خام خام
جاء نصر الله حقاً مستجیباً داعیاً | ان تعالوا یا کرامی وادخلوا بین الکرام

قال ان الله یدعوا اخرجوامن ضیقکم ان عقبا ملتقانا مشعرالبیت الحرام
ترجمانش این بودکزخودبرون آییدزود ورنه هردم بند باشد هردو گامی دام‌دام
ازخودی بیرون‌رویم آخرکجادر بیخودی بی‌خودی‌معنیست معنی‌باخودیها نام نام
ان تکن اسماً فاسم بالمسمی‌مازج لاکاسم شبه غمد و المسمی کالحسام
مجلس خاص اندرآ وعام را وادان زخاص
ای درونت خاص خاص وای برونت عام‌عام ۱۵۸۴

هرکه گوید کان چراغ دیدها را دیده‌ام پیش من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام
چشم‌بددوراز خیالش دوشمان‌بس لطف‌کرد من پس گوش از خجالت تا سحرخاریده‌ام
گر چه اوعیار و مکاراست گرد خویشتن از میان رخت او من نقد ها دزدیده‌ام
پای‌از دزدی کشیدم چونك‌دست از کارشد زانك دزدی دزد ترازخویشتن بشنیده‌ام
جملهٔ مرغان بپر و بال خود پریده‌اند من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده‌ام
من بسنگ‌خودهمیشه جام خود بشکسته‌ام من بچنگ خود همیشه پرده‌ام بدریده‌ام
من بناخنهای خود هم اصل خودبر کنده‌ام من ز ابر چشم خود برکشت جان باریده‌ام
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده‌ای نوبهارت وا نماید آنچ من کاریده‌ام
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو
از درونم جمله خنده وز برون زاریده‌ام ۱۵۸۵

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاه خرانی نی مقام عیسیی این چراگاه خران را من چرا بشناختم
آب شیرینم ندادی‌تاکه خوان گسترده‌ای دست و پایم بسته‌ای تا دست و پا بشناختم
دست‌وپاراچون‌نبندی‌گاهوارمت‌خواندحق دست وپا را برگشایم پاگشا بشناختم
چون درخت از زیرخاکی دستهابالاکنم در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم
ای شکوفه‌تو بطفلی چون شدی پیر تمام گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست سوی اصل خویش یازم‌کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست من نه از جایم کجا را ازکجا بشناختم
نی خمش کن درعدم رو درعدم ناچیز شو
چیز ها را بین که از ناچیزها بشناختم ۱۵۸۶

خویش‌راچون‌خار دیدم سوی گل‌بگریختم خویش‌را چون‌سرکه دیدم درشکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیدهٔ پر درد بودم دست در عیسی زدم خام دیدم خویش را در پخته ای‌آویختم
خاك کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم شعر گشتم در لطافت سرمه را می‌بیختم
عشق‌گوید راست می‌گویی ولی از خودمبین
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم ۱۵۸۷

عشوه دادستی‌که من در بیوفایی نیستم بس کن آخر بس‌کن‌آخر روستایی نیستم

چون جداکردی بخنجر عاشقانرا بند بند / چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان / من زهر بادی نگردم من هوایی نیستم
من‌چو آب وروغنم هرگز نیامیزم بکس / زانك من جان غریبم این سرایی نیستم
ای در اندیشه فرو رفته‌که آوه چون کنم / خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
من نگویم چون کنم دریا مراتا چون برد / غرقه‌ام در بحر و در بند سقایی نیستم
در غم آنم‌که او خودرا نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش وخود نمایی نیستم

۱۵۸۸

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم / آنك‌خم را ساخت هم او می‌شناسدخوی‌خم
کوزها محتاج خم و خمها محتاج جو / در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم
مستیان بس پدید و خمشانرا کس ندید / عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
گرنبودی بوی آن‌خم دردماغ خاص وعام / پس بهرمحفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمش خلق را در کوزهٔ فقاع کرد / شدهزاران ترك و رومی بنده‌وهندوی خم
جادوی بر خم نشیند می‌دواند شهر شهر / جادوان را ریش‌خندی می کند جادوی خم
درسرخودپیچ‌ای‌دل‌مست‌و بیخودچون‌شراب / همچنین می‌روخراب ازبوی خم تا روی خم
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان / نزد خم ای جان عم کـه منم خالوی خم
روی‌از آن سو کن کزین‌سو گفت‌وگو را راه‌نیست
چون ز شش سو وارهیدی باز یابی سوی خم

۱۵۸۹

چشم‌بگشاجان‌نگر کش‌سوی جانان‌می‌برم / پیش آن عید ازل جان بهر قربان می‌برم
چون کبوتر خانهٔ جانها ازو معمور گشت / پس‌چرا این‌زیره را من‌سوی کرمان‌می‌برم
زانك هرچیزی باصلش شادوخندان‌می‌رود / سوی‌اصل‌خویش جانرا شاد وخندان‌می‌برم
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود / جان همچون قند رامن زیر دندان می‌برم
تاکه زر در کان بود او را نباشد رونقی / سوی‌زرگر اندك اندك‌زودش‌از کان می‌برم
دود آتش‌کفر باشد نور او ایمان بود / شمع جان را من ورای کفروایمان می‌برم
سوی‌هرابری‌که اومنکر شود خورشیدرا / آفتابی زیر دامن بهر برهان می‌برم
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دلست
من زشرم جان پاکت همچو عمان می‌برم

۱۵۹۰

چون زصورت برتر آمد آفتاب و اخترم / ازمعانی در معانی تا روم من خوشترم
درمعانی گم شدستم همچنین شیرین ترست / سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم
در معانی می گدازم تا شوم همرنگ او / زانك معنی همچو آب‌ومن دروچون شکرم
دل نگیرد هیچ‌کس رااز حیات جان‌خویش / من از ین معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می‌خرامم من بباغ از باغ با روحانیان / چون‌گل سرخ لطیف وتازه چون‌نیلوفرم
کشتی تن را چو موجم تخته تخته‌بشکنم / خویشتن‌را بسکلم‌چون خویشتن رالنگرم
ور من از سختی دل‌درکار خود سستی کنم / زود از دریا بر آید شعله های آذرم

همچو زر خندان خوشم اندرمیان آتشش | زانك گرز آتش بر آیم همچو زرمن بفسرم
من ز افسونی چوماری سرنهادم برخطش | تا چه افتد ای برادر از خط او برسرم
من زصورت سیرگشتم آمدم سوی صفات | هرصفت گوید در آ اینجا که بحر اخضرم

چون سکندر ملك دارم شمس تبریزی ز لطف
سوی لشکر های معنی لاجرم سر لشکرم

۱۵۹۱

وقت آن آمد که من سوگند هارا بشکنم | بند ها را بردرانم پند ها را بشکنم
چرخ بد پیوند را من برگشایم بندبند | همچو شمشیر اجل پیوند ها را بشکنم
پنبه‌ای از لا ابالی دردوگوش دل نهم | پند نپذیرم زصبر و بند هارا بشکنم
مهر برگیرم زقفل ودر شکر خانه روم | تا زشاخی زان شکراین قندهارا بشکنم

تا بکی از چند و چون آخر زعشقم شرم باد
کی ز چونی برتر آیم چند ها را بشکنم

۱۵۹۲

نی تو گفتی از جفای آن جفاگر نشکنم | نی تو گفتی عالمی در عشق او برهم زنم
نی تو دست او گرفتی عهدکردی دو بدو | کز پی آن‌جان ودل این جان ودل رابر کنم
نورچشمت‌چون منم دورم مبین‌ای نورچشم | سوی بالا بنگر آخر زانك من برروزنم
ای سر رشتهٔ طربها عیسی دوران توی | سرازین‌روزن‌فرو کن گرچه‌من‌چون‌سوزنم
عشق را روز قیامت آتش ودودی بود | نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار | همچو لاله من سیه دل صدزبان چوسوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم
روز بزمت همچو مومم روز رزمت آهنم

۱۵۹۳

روی نیکت بدکند من نیك‌رابربد نهم | عاشقی بس‌بخته ام‌این‌ننگ‌رابرخودنهم
ننگ‌عاشق‌ننگ دارد ازهمه‌فخرجهان | ننگ را من برسر آن‌عشرت بی حدنهم
علم‌چون‌چادر گشاید دربرم گیرد بلطف | حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم
تاج زرین چون نهدازعاشقی برفرق‌من | تخت خود را من بر آرم برسرفرقدنهم
چون‌در آب زندگانی‌صورتم پنهان‌شود | صورت خودرا بپیش صورت احمد نهم

نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانك
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

۱۵۹۴

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم | لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه‌پاره ایم
تا بود خورشید حاضرهست استاره ستیر | بی رخ خورشید مامی دانك ما آواره ایم
الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاریان | بادهٔ کاریست اینجا زانك ما این کاره ایم
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد | کالصلا بیچارگان ما عاشقانرا چاره‌ایم
نعرهٔ لبیك لبیك از همه برخاسته | مصحف معنی توی ماهریکی‌سی پاره‌ایم
خونبهای کشتگان چون‌غمزهٔ خونی‌اوست | درمیان‌خون‌خودچون طفلك خون‌خواره‌ایم
کوه‌طور ازباده اش‌بیخود شد وبدمست‌شد | ماچه کوه‌آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم

یك جو از سرش نگوییم ازهمه جوجوشویم گرد خرمنگاه چرخ ارچه که ماسیاره ایم
همچو مریم حاملهٔ نور خدایی گشته ایم گرچو عیسی بستهٔ این جسم چون گهواره ایم
از درون بارهٔ این عقل خود ما را مجو زانك درصحرای عشقش ما برون باره ایم
عشق دیوانه ست و ما دیوانهٔ دیوانه ایم نفس اماره است و ما امارهٔ اماره ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر
بهر حق یکبارگی ما عاشق یکباره ایم

۱۵۹۵

سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما گنبدی کردیم وسوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون را مثال ذرها برهم زدیم تا ببیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
فهم ووهم وعقل انسان جملگی دره بریخت چونك ازشش حدانسان سخت افزون تاختیم
چونك در سینور مجنونان آن لیلی شدیم سر کش آمد مرکب واز حد مجنون تاختیم
نفس چون قارون زسعی مادرون خاك شد بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابدذره‌ای زانچ ما ازنور او دردشت وهامون تاختیم
بس صدفهای چوگوهرزیر سنگی کوفتیم تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم
سوی شمع شمس تبریزی ببیشهٔ شیر جان
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

۱۵۹۶

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم یار تنها ماندگان را دمبدم می خواندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی از جوی مهرش آب بردل می‌زدیم ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی می‌کرد بر ما شکر و گوهر نثار ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم
چون خیال او در آمد بر درش دربان شدیم
چون خیال او برون شد ما درین درماندیم

۱۵۹۷

این چه کوطبعی بود که صدهزاران غم خوریم جمع مستان را بخوان تاباده‌ها با هم خوریم
بادهٔ کابرار را دادند اندر یشربون با جنید وبا یزید و شبلی و ادهم خوریم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم مرگ نبود عاشقانرا تاغم ماتم خوریم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بروی زنیم زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد خالق آوردست ما را تا که ماعالم خوریم
این جهان افسونگرست و وعدهٔ فردا دهد مااز آن زیر کتریم ای خوش پسر که دم خوریم
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
گه از آن کف گوهرهستی وسرمستی بریم گه از آن دف نعره وفریاد زیرو بم خوریم
ماهییم و ساقی ما نیست جز دریای عشق هیچ دریاکم شود زان رو که بیش وکم خوریم
گه چو گردون ازمه‌وخورشید اشکم پرکنیم گرچوخورشید آبهارا جمله بی اشکم خوریم

شمس تبریزی‌توسلطانی ومابندۀ توییم
لاجرم در دورتو باده بجام جم خوریم

۱۵۹۸

ای‌خوشا روزا که‌ما معشوق‌را مهمان کنیم دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گر زداغ هجر او دردیست در دلهای ما ز آفتاب روی او آن‌درد را درمان کنیم
چون‌بدست‌ماسپاردز لف‌مشك‌افشان‌خویش پیش‌مشك‌افشان‌او شاید که‌جان قربان کنیم
آن سرزلفش که‌بازی میکند از باد عشق میل دارد تا که ما دل را درو پیچان کنیم
او بآزار دل ما هرچه خواهد آن کند ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم
این کنیم وصدچنین ومنتش برجان ماست جان‌و دل‌خدمت‌دهیم‌وخدمت سلطان کنیم
آفتاب رحمتش در خاك ما درتافته ست ذرهای خاك خود را پیش او رقصان کنیم
ذرهای تیره را در نور او روشن کنیم چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم
چوب‌خشك جسم ما را کو بمانند عصاست در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
گرعجبهای جهان‌حیران‌شود درما رواست کین‌چنین فوعون راما موسی عمران کنیم

نیمه‌ای گفتیم‌وباقی نیم کاران بوبرند
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

۱۵۹۹

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نـور آفتاب گه سجودش می کنم گاهی بسر می‌ایستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم در کف موسی عصا گاهی وگه افعیستم
عشق‌را اندیشه‌نبود زانك اندیشه عصاست عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می‌بنالد هر دمی بر سر ره منتظر مـوقـوف یك آریستم

چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب
چون درینجا بی قرارم آخر از جاییستم

۱۶۰۰

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم در درون ساغرش چشمۀ خوری را یافتم
تابش سینه وبرت را خود ندارد چشم‌تاب شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش آنك‌گوید در دو کونش هم سری را یافتم
چون درون طره‌اش دریـافتم دلرا عجب در درون مشك رفتـم عنبری را یافتم
گر ببینی طوطی جـان مرا گرد لبش می برد برك زنان که شکری را یافتم
گر بپرسندت‌حکایت کن‌که من برجام لعل عاشقی مستی جوانی می‌خوری را یافتم
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند می کشانش رو سیه‌که منکری را یافتم
درمیان طره‌اش رخسار چون آتش ببین گو میان مشك و عنبر مجمری را یافتم
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند گو که درخورشیداز رحمت دری را یافتم
چون دکان سربزان سرها و دلها پیش او هست بی‌پایان در آن سرها سری را یافتم
چون نگه‌کردم سر من‌بود پراز عشق او من برون از هردو عالم منظری را یافتم

من ببرج ثور دیدم منکر آن آفتاب گاو جستم من ز ثور وخودخری را یافتم
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را ترك آن کردم‌چو بی‌صف صفدری را یافتم
من همی کشتی سوی تبریز راندم می‌نرفت
پس زجان بر کشتی خود لنگری را یافتم

۱۶۰۱

بار دیگر از دل وازعقل‌وجان برخاستیم یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا دربافتیم بی‌نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرداز دریا برآوردیم‌و دود از نه‌فلك از زمان و از زمین وآسمان برخاستیم
هین که‌مستان آمدندو راه‌را خالی کنید نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد خاست‌افغان‌ازدل‌وماچون‌فغان برخاستیم
کم‌سخن‌گوییم‌وگر گوییم کم کس پی برد باده‌افزون کن که‌ما باکم زنان برخاستیم
هستیست آن زنان و کارمردان نیستیست
شکر کنذر نیستی ما پهلوان برخاستیم

۱۶۰۲

می‌بسازد جان و دل‌را بس‌عجایب‌کان صیام گر توخواهی تا عجب گردی‌عجایب‌دان‌صیام
گرترا سودای معراجست بر چرخ حیات دانك اسب تازی تو هست در میدان صیام
هیچ طاعت در جهان‌آن روشنی ندهدترا چونك بهر دیدهٔ دل کوری ابدان صیام
چونك‌هست این‌صوم نقصان‌حیوة هرستور خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
چون حیاة عاشقان از مطبخ تن تیره بود پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
چیست آن‌اندرجهان مهلکتروخون‌ریزتر بردل‌وجان‌وجا خون خوارهٔ شیطان صیام
خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود چیست پیش‌حضرت‌درگاه این‌سلطان صیام
ماهی بیچاره را آب آنچنان تازه نکرد آنچ کرد اندر دل وجانهای مشتاقان صیام
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل هست بهتر از حیوة صد هزاران‌جان صیام
گرچه ایمان هست مبنی بربنای پنج‌رکن لیك والله هست ازآنها اعظم الارکان‌صیام
لیك در هرپنج پنهان‌کرده قدر صوم را چون شب قدر مبارك هست‌خودپنهان‌صیام
سنگ‌بی‌قیمت که‌صدخرواراز و کس‌نخرد لعل‌گرداند چو خورشیدش درون‌کان صیام
شیرچون‌باشی که‌تو از روبهی‌لرزان‌شوی چیره گرداند ترا بر بیشهٔ شیران صیام
بس‌شکم‌خاری کندآنکوشکم‌خواری کند نیست اندر طالع جمع شکم‌خواران صیام
خاتم ملك سلیمانست یا تاجی که بخت می‌نهد برتارك سرهای مختاران صیام
خندهٔ صایم به است ازحال مفطردرسجود زانك می‌بنشاندت برخوان الرحمان صیام
درخورش آن بام تون از تو باَلایش‌بود همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
شهوت‌خوردن ستارهٔ نحس‌دان تاریك‌دل نور گرداند چوماهت در همه کیوان صیام
هیچ حیوانی تو دیدی روشن وپرنور علم تن چوحیوانست مگذار از پی حیوان صیام
شهوت تن راتوهمچون نیشکردرهم‌شکن تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
قطره‌ای تو سوی بحری کی توانی آمدن سوی‌بحرت آورد چون‌سیل‌وچون باران‌صیام

پای خودرا از شرف مانند سرگردان بصوم — زانك هست آرامگاه مرد سر گردان صیام
خویشتن رابر زمین زن درگه غوغای نفس — دست‌وپایی زن‌که‌بفروشم چنین ارزان صیام
گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت — لرز بروی افکندچون برگل لرزان صیام
ظلمی کز اندرونش آب حیوان می زهد — هست آن ظلمت بنزد عقل هشیاران صیام
گر توخواهی نور قرآن‌دردرون جان خویش — هست سر نور پاك جملهٔ قرآن صیام
بر سر خوانهای‌روحانی که پاکان شسته‌اند — مر تراهمکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روزه‌چون‌روزت کندروشن دل وصافی روان — روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد — چون حرامست ونشاید پیش غمناکان صیام
زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند
هر که در سر افکند مانندهٔ دامان صیام ۱۶۰۳

چونك در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم — گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب — گه سجودش می‌کنم گاهی‌بسر می‌ایستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور — جمله فرعونم چوهستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم — در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق را اندیشه‌نبود زانك اندیشه عصاست — عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می‌بنالد هر دمی — بر سر ره منتظر موقوف یك آریستم
چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من‌غریب
چون درینجا بی قرارم آخر از جاییستم ۱۶۰۴

بده آن‌بادهٔ دوشین که من‌ازنوش تو مستم — بده ای حاتم عالم قدح زفت بدستم
ز من ای‌ساقی مردان نفسی روی مگردان — دلمن مشکن‌اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم — کف صد پای برهنه من‌از آن‌شیشه بخستم
توبدان‌شیشه پرستی که زشیشه‌ست شرابت — می‌من نیست ز شیره‌ز چه روشیشه پرستم
بکش‌ای دل‌می‌جانی و بخسب‌ایمن وفارغ — که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دلمن رفت ببالا تن من رفت بپستی — من بیچاره کجایم نه ببالا نه بپستم
چه خوش‌آویخته‌سیبم که‌زسنگت نشکیبم — ز بلی چون بشکیبم من اگر مست الستم
تو زمن پرس که‌این‌عشق‌چه‌گنجست وچه دارد — تو مرا نیز ازو پرس که گوید چه کسستم
بلب جوی‌چه گردی بجه‌از جوی چو مردی — بجه‌ازجوی ومرا جو که من از جوی‌بجستم
فلئن قمت اقمنا و لئن رحت رحلنا — چوبخوردی‌تو بخوردم چو نشستی‌تو نشستم
منم آن‌مست دهل‌زن که‌شدم‌مست بمیدان — دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم
چه خوش وبیخود شاهی‌هله خاموش چوماهی
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز بهستم ۱۶۰۵

بزن آن‌پردهٔ‌نوشین که من‌ازنوش‌تو مستم — بده ای حاتم مستان قدح زفت بدستم
هله‌ای سرده مستان بغضب روی مگردان — که من ازعربده ناگه قدحی‌چند شکستم

چه کم آید قدح آنرا که دهد بیست سبو کش
بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست پرستم

تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو
چو شدم مست ببینی چه گسستم چه کستم

چو من از باده پرستی شده‌ام غرقهٔ مستی
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم

بده ای خواجهٔ بابا مکن امروز محابا
که رگ غصه بریدم ز غم وغصه برستم

چو منم سایهٔ حسنت بکنم آنچ بکردی
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم

منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان
دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم

خمس ار فانی راهی که فنا خامشی آرد
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم

۱۶۰۶

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
دغل و عشوه که دادی بدل پاك بخوردم

بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب
تو گر ازعهد بگردی من از آن عهد نگردم

چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی
بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
چکنم چاره چه دارم بگفت مهرهٔ نردم

چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم

مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله
تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم

خود اگر گول و سلیمم تو روا داری وشاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم

بخداکت نگذارم کم ازین نیز نباشد
که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم

وگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی
بیکی بوسه ز شادی دو جهانرا بنوردم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم ومردم

۱۶۰۷

زفلك قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
شکم ار زار بگرید من عیار بخندم

مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم

نه چنان مست وخرابم که خورد آتش و آبم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم

کلله اررفت بروگو نه کلم سلسله مویم
خر اگرمرد بروگو که برین پشت سمندم

همه پر باد از آنم که منم نای تو نایی
چو توی خویش من ای جان پی این خویش پسندم

ز پی قند ونبات تو بسی طبله شکستم
زپی آب حیات تو بسی جوی بکندم

چو توی روح جهانرا جهت چشم بدان را
اگرم پاك بسوزی سزد ایرا که سپندم

اگرازسوزچوعودم وگراز سازچوعیدم
نه از آن عید بخندیم نه ازین عود برندم

سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم

ترشی نیست در آن خد ترش او کرد بقاصد
که اگر روترشم من نه همان شهدم وقندم

چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم
وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم

طرف سدرهٔ جان را توفروکش بکفم نه
سوی آن قلعهٔ عالی توبرانداز کمندم

نه برین دخل بچفسم نه ازین چرخ بترسم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

۱۶۰۸

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم گه از آن سوی کشندم گه ازین سوی کشندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم قدر از بام در افتد چو در خانه بندم
مگر استارهٔ چرخم که ز برجی سوی برجی بنحوسیش بگریم بسعودیش بخندم
بسما و بیروجش بهبوط و بعروجش نفسی همتك بادم نفسی من هلپندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان زچه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی ره زن و غولم نفسی تند و ملولم نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی ومجنون که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم
بخدا که نگریزی قدح مهر نریزی چه شود ای شه خوبان که کنی گوش بپندم
هله ای اول و آخر بده آن بادهٔ فاخر که شد این بزم منور بتو ای عشق پسندم
بده آن بادهٔ جانی ز خرابات معانی که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم

بپران ناطق جان را تو ازین منطق رسمی
که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

۱۶۰۹

چو یکی ساغر مردی ز خم یار بر آرم دو جهانرا و نهانرا همه ازکار بر آرم
ز پس کوه بر آیم علم عشق نمایم ز دل خاره ومرمر دم اقرار بر آرم
ز تك چاه کسی را تو بصد سال بر آری من دیوانهٔ بی دل بیکی بار بر آرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم ز کمرگاه منافق سر زنار بر آرم
بر من نیست من وما عدمم بی سرو بی پا سر ودل زان بنهادم که سر از یار بر آرم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم بمیان دست نباشد در و دیوار بر آرم
تو چه ازکار فزایی سر و دستار نمایی که من ازهرسرمویی سرودستار بر آرم
توز بیگاه چه لنگی زشب تیره چه ترسی که من ازجانب مغرب مه انوار بر آرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناشی که دوصدرایت ایمان سوی تاتار بر آرم
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم زره جنگ بپوشم صف پیکار بر آرم

هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم
که هیاهوی و فغان از سر بازار بر آرم

۱۶۱۰

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان بتو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو توی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم جز یك جان که توی آن بکس اقرار ندارم
چو من از شهد تو نوشم زچه روسر که فروشم جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
ز شکر بورهٔ سلطان نه زمهمانی شیطان بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم

نخورد خسرو دل‌غم مگر الا غم شیرین　　بچه دل غم خورم آخر دل‌غمخوار ندارم
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن　　ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
توکه بی‌داغ جنونی خبری گوی که چونی　　که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو ز تبریز بر آمد مه شمس‌الحق و دینم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

۱۶۱۱

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم　　من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم　　سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دلمن روشن و مقبل زچه شد با تو بگویم　　که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت　　همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا　　بشکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
هله‌ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون　　که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند　　خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه　　ستر الله علینا چه علالای تو دارم
هله دربان عوان خو مدهم راه وسقط گو　　چو دفم می‌زن بر رو دف و سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید　　بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

۱۶۱۲

منم آنکس که نبینم بزنم فاخته گیرم　　من از آن خار کشانم که شود خار حریرم
بکی مانم بکی مانم که سطرلاب جهانم　　همه اشکال فلك را بیکایك بپذیرم
ز پس کوه معانی علم عشق بر آمد　　چو علمدار بر آمد برهاند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تو یقین‌دان که خفاشم　　زضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو زبادی بگریزم چو خسم سخرهٔ بادم　　چو دهانم نپذیرد بخدا خام و خمیرم
نه چو خورشید جهانم شه یکروزهٔ فانی　　که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه‌چو گردون نه‌چو چرخم نه‌چو مرغم نه‌چو فرخم　　نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
چو منی خوار نباشد که توی حافظ و یارم　　بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم　　بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشهٔ شیرم　　نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم　　زخطر زان نگریزم که درین ملك خطیرم
همگان مرد نیانند نمایند و نپایند　　تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم　　تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن　　که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۱۶۱۳

همه‌می‌گوی‌و‌مزندم‌ز‌شهنشاه شهیرم

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگـریزم — وگر از من طلبی جـان نستیزم نستیزم
قدحی دارم بر کف بخـدا تا تو نیایی — هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چوماهت شب من زلف‌سیاهت — بخدا بی رخ و زلفت نه بخسبیم نه‌بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلـیلم — که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
بده آن آب زکوزه که نه عشقیست دو روزه — چو نمازست وچو روزه‌غم تو واجب‌وملزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی — اگرش آب دهدیم شود او کنـدهٔ هیزم
بپر ای‌دل سوی بالا بپر و قوت مـولا — که در آن صدرمعلا چو توی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بستایند خدا را — تو شب و روز مهیا چو فلك جازم‌وحازم
صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت
چه کنم‌رشك نخواهد که من‌آن غالیه بیزم

۱۶۱۴

بزن‌آن پردهٔ دوشین که من امروزخموشم — ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن بازکه مستم زکلـه بسته شدستم — ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
زنگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان — چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
چو بدیـدم که دهانم شد غماز نهانم — سخن‌فاش چه‌گویم که زمرموز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاووز من آمد — ز رهش‌گویم لیکن زقلاووز خموشم
زغم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم
زغم ار ناله برآرم زغم‌آموز خموشم

۱۶۱۵

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم — نه ازینم نه ازآنم من از آن شهر کلانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم — نه خمیرم نه خمـارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست وخرابم نه چو تومست‌شرابم — به ز خاکم نه زآبم نه ازین اهل زمانم
خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم — که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهایم
مشنو این سخن‌ازمن و نه‌زین خاطرروشن — که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه‌ستانم
رخ‌توگرچه که‌خوبست‌قفص‌جان‌تو چوبست — برم از من‌که بسوزی که زبانه‌ست زبانم
نه‌زبویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم — حذر از تیر خدنگم کـه خداییست کمانم
نه می‌خام ستانم نه ز کس وام ستـانم — نه دم و دام ستانم هلـه ای بخت جوانم
چو گلستان جنانم طربستان جهانم — بروان همه مردان که روانست روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد — بگلستان حقایق گل صد بـرگ فشانم
چو در آیم بگلستان گل افشان وصالت — ز سر پا بنشانم که ز داغت بنشانم
عجب‌ای‌عشق‌چه جفتی‌چه غریبی چه‌شگفتی — چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم
چوبتبریز رسدجان سوی‌شمس‌الحق‌ودینم
همه اسرار سخن را بـنهایت بـرسانم

۱۶۱۶

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم — چو بروید نباتش چو شکر بست زبانم
همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او — که از او من تن خود را زشکر باز ندانم

توچه‌پرسی‌که‌کدامی‌تودرین‌عشق‌چه‌نامی صنما شاه جهانی زتو من شاد جهانم
چوقدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم چوبدیدم که‌تو جانی‌مثال جان پنهانم
وگرم‌هست اگرمن بنه انگشت توبرمن که‌من‌اندرطلب خود سرانگشت گزانم
چو ازو درتك‌وتابم زبیش‌سخت‌شتابم چو مرا برد بنارم دوچو خودبازستانم
چوشکر گیر توگشتم چومن ازتیر توگشتم چه‌شد ار بهرشکارت شکندتیروکمانم
چوصلاح دل‌ودین‌رامه خورشید یقین‌را
بتو افتاد محبت تو شدی جان و روانم ۱۶۱۷

بت بی نقش و نگارم‌جز تو یار ندارم توی آرام دل‌من مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم هوسی‌نیست‌جزاینم جزازین کار ندارم
توبرخسارچوماهی چه‌لطیفی‌وچه‌شاهی تومرا پشت وپناهی زتو آراسته کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تـو نگیرم که‌درین‌عهد چوتیرم‌که‌برین‌چنگ‌چوتارم
تن مارا همه جان کن‌همه راگوهرکان کن
زطرب چشمه روان‌کن بسوی باغ وبهارم ۱۶۱۸

علم عشق بر آمد برهاند ز زحیرم بلب چشمهٔ حیوان بکشم پای بمیرم
بکه‌مانم‌بکه‌مانم که‌سطرلاب‌جهانم چوقضا حکم روانم نه‌امیرم‌نه‌وزیرم
بروی‌ای عالم هستی‌همه را پای ببستی
تـو اگر جـان منستی نپذیرم نپذیرم ۱۶۱۹

توگواه باش‌خواجه که‌زتوبه‌توبه کردم بشکست‌جام‌توبه‌چوشراب عشق‌خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت که‌بگرد عهدو توبه‌نروم دگر نگردم
باب شکر فشانت بضمیر غیب دانت که‌نه‌سخرهٔ‌جهانم نه‌زبون سرخ‌و زردم
برخ چـو آفتـابت بحـلاوت خطابت که‌هزارساله ره‌من زورای گرم‌و سردم
بهوای همچورخشت بلوای‌روح‌بخشت که‌بجز توکس‌نداند که‌کیم‌چگونه‌مردم
بسعادت صباحت بقیامت صبـوحت که سجل آسمان را بفر تو در نوردم
هله‌ای شه مخلـد تـو بگو بساقی خود چوکسی‌ترش درآیدهدش زدرد دردم
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد که‌درین‌مقام عشرت‌من‌از آن‌جمع‌فردم
بدهش‌از آن‌رحیقی که‌شودخوشی‌عشیقی که‌زمستی وخرابی برهدزعکس‌وطردم
نه درو حسد بماند نه غم جسد بماند خوش‌وپاك باز آید بسوی بساط نردم
بصفا مثال زهره برضا بسان مهـــره نه‌نصیبه‌جو نه بهره که ببردم و نبردم
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانـه که درین قمارخانه چوگواه بی نبردم
پس‌ازین‌خموش‌باشم همه‌گوش‌وهوش‌باشم
که‌نه بلبلم نه طوطی همه‌قند وشاخ وردم ۱۶۲۰

هوسی‌است‌درسرمن که‌سر بشر ندارم من‌ازین‌هوس‌چنانم که زخود خبرندارم
دوهزار ملك بخشد شه عشق هرزمانی من ازو بجز جمالش طمعی‌دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش بدو کون مرمرا بس
چه‌شدار کله بیفتد چه‌غم ار کمر ندارم

سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی
که‌ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

سفری فتاد جان را بولایت معانی
که‌سپهر و ماه گوید که چنین‌سفر ندارم

ز فراق جان من گر زدو دیده‌درفشاند
تو گمان‌مبر که ازوی دل پر گهر ندارم

چه‌شکر فروش‌دارم که‌بمن‌شکر فروشد
که‌نگفت‌عذر روزی که‌برو شکر ندارم

بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
دو جهان بهم‌بر آید سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم که‌چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

۱۶۲۱

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
نه‌شبم‌نه‌شب‌پرستم که‌حدیث‌خواب‌گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
پنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

بسر درخت مانم که ز اصل دور گشتم
بمیانهٔ قشورم همه از لباب گویم

من اگرچه‌سیب شیبم‌ز‌درخت بس بلندم
من اگر خراب‌ومستم سخن‌صواب گویم

چو دلم‌ز‌خاك کویش بکشیده‌است‌بویش
خجلم ز خاك کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ‌تو‌است فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس‌نقاب گویم

چودلت چو سنگ‌باشد پراز آتشم چو آهن
توچو لطف شیشه گیری قدح‌وشراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم
بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل‌من ز شکر ترسد
بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چورباب ازو بنالد چو کمانچه‌رود‌رافتم
چوخطیب‌خطبه‌خواندمن‌از‌آن‌خطاب‌گویم

بزبان خموش کردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

۱۶۲۲

توزمن ملول گشتی که من‌از‌تو ناشتابم
صنما چه‌می شتابی که بکشتی ازشتابم

توریسی وامیری دم و پند کس نگیری
صنما چه‌زودسیری که‌ز سیریت خرابم

چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
که‌نه‌سیخ‌سوزدای‌جان‌نه‌تبه‌شود کبابم

چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی
نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم

توچه عاشق فراقی چه ملولی وچه‌عاقی
ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم

بطپید دلم که ناگه‌برود بحجره آن‌مه
چو نهان‌شد آفتابم بدودیده‌چون‌سحابم

بکمی چو ذره‌هایم من اگر گشاده پایم
چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بارد که‌زمین مطیع نبود
توهر آنچ پیشم آری چکنم که‌بر نتابم

توچو من‌اگر بجویی بشمار خاك یابی
چو توی اگر بجویم بچراغها نیابم

نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
که سجود تست جانا دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل راز جهانیان فرو شو دل خودچگونه شویم چو ببرد هجرت آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری که زرشك دل کبابم و باشك چون سحابم
بسحر توی صبوحم بسفر توی فتوحم بیدل توی بهشتم بعمل توی ثوابم
تو چو بوبك ربابی بستیزه تن زدستی من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم
تو نه آن شکر جوابی که جواب‌من‌نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

۱۶۲۳

هذیان که گفت دشمن بدرون دل‌شنیدم پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ او گزید پایم بنمود بس‌جفایم نگزم‌چوسگ‌من‌اورا لب‌خویش‌راگزیدم
چو برازهای فردان برسیده‌ام‌چومردان چه بدین تفاخر آرم که برازاو رسیدم
همه‌عیب‌از من آمد که‌زمن‌چنین‌فن‌آمد که بقصدکژدمی‌راسوی پای‌خودکشیدم
چوبلیس‌کو ز آدم بندید جز که نقشی من ازین بلیس ناکس بخدا که نابدیدم
برسان بهمدمانم که من‌از چه روگرانم چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
خمشان بس خجسته لب وچشم‌بربسته زرهی که کس نداند بضمیرشان دویدم
چو زدل بجانب‌دل‌ره خفیه استوکامل زخزینه‌های دلها زر و نقره برگزیدم
بضمیر همچو گلخن‌سگ‌مرده‌درفکندم ز ضمیرهمچو گلشن گل ویاسمن بچیدم
بدونیك دوستان را بکنایت ار بگفتم بیهینه پرده آن را چو نساج برتنیدم
چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم وآگه ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم
چو بحال‌خویش‌شادی توبمن‌کجافتادی پس کار خویشتن‌رو که‌نه‌شیخ‌ونه‌مریدم
بسوی توای برادر نه مسم نه‌زر سرخم زدرخودم‌برون ران که نه‌قفل ونه‌کلیدم
تو بگیر آنچنانك بنگفتم این سخن هم
اگرم بیاد بودی بخدا نمی چخیدم

۱۶۲۴

خبری اگرشنیدی زجمال و حسن یارم سرمست‌گفته باشد من ازین خبر ندارم
شب وروزمی‌بکوشم که‌برهنه‌راببوشیم نه چنان‌دکان فروشم که دکان نوبر آرم
علمی بدست مستی دوهزار مست باوی بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم آنراکه فقاع ازو گشاید چه شکارگیرم آنجاکه‌شکارآن‌شکارم
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد فرو نور مه بگوید که من اندرین‌غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شترست مردعاشق‌سر آن‌مناره‌عشقست که منارهاست فانی‌وابدی‌است‌این‌منارم
توپیازهای گل رابتك زمین نهان کن ببهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
سرخنب چون گشادی‌برسان وظیفهارا بمیان دورما آکه غلام این دوارم
پی جیب تست‌اینجا همه جیب‌ها دریده پی سیب‌تست‌ای‌جان که‌چو برگ‌بیقرارم
همه‌رابلطف‌جان‌کن‌همه‌رازسرجوان‌کن بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پردها بدران دل بسته را ببران هله‌ای تو اصل‌اصلم بتواست‌هم مطارم

بخدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد که درآید آفتابش بوصال در کنارم
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل
برشاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

۱۶۲۵

دو هزار عهد کردم که سرجنون نخارم ز تو درشکست عهدم ز تو باد شد قرارم
زره زیاده جویی بطریق خیره رویی بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
همه حل وعقد عالم چو بدست غیب آمد من بوالفضول معجب تو بگو که برچه کارم
چوقضا بسخره خواهد که زسبلتی بخندد سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
چو بروش رحم آید خبرش کند که بنشین بهل اختیار خود را تو بپیش اختیارم
اگرت شکار باید زمنت شکار خوشتر همه صیدهای جان را بنثار بر تو بارم
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
خمش ازدگر بگویم زمقالت خوش او ببرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروخ اختر
رخ شمس ازو منور بفراز سبزطارم

۱۶۲۶

فلکا بگو که تاکی گله‌های یار گویم نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
زمیان او مقامم کمرست وکوه وصحرا بجهم ازین میان وسخن و کنار گویم
زفراق گلستانش چو در امتحان خارم برهم زخار جون گل سخن ازعذار گویم
همه با لك زاغ آید بخرابهای بهمن برهم ازین چو بلبل صفت بهار گویم
گرهی ز نقد غنچه بنهم بپیش سوسن صفتی ز رنگ لاله ببنفشه زار گویم
بکشد زکبر دامن دل من چو دلبر آید بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی
بجهد زمهر ساقی چو من از خمار گویم

۱۶۲۷

نظری بکار من کن که زدست رفت کارم بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
چه کمی در آید آخر بشرابخانهٔ تو اگر ازشراب وصلت ببری زسر خمارم
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم
که درین میان همیشه غم تست غمگسارم

۱۶۲۸

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
رای او دیدم و رای کژ خود افکندم نای او گشتم و هم برلب او نالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جستم من بدست وی و از بیخبران پرسیدم
ساده دل بودم و یا مست ویا دیوانه ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
از ره رخنه چو دزدان برز خود رفتم همچودزدان سمن از گلشن خود می‌چیدم
بس کن و راز مرا برسر انگشت مپیچ که من از پنجهٔ پیچ تو بسی پیچیدم

شمس تبریز که نورمه واخترهم ازوست
گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

۱۶۲۹

دل‌چه‌خورد دست‌عجب‌دوش که‌من‌مخمورم یا نمکدان کی دیدست که‌من‌در شورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می‌آید تا شکایت نکند جان که زجانان دورم
گر نهی تولب‌خود برلب‌ من مست شوی آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن زانك اندیشه چو زنبور بودمن عورم
شب که‌خواب‌ازین خرقه برون می‌آیم صبح بیدار شوم باز درو محشورم
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح هین که شد روز قیامت بزن آن‌ناقورم
گربهوش‌است‌خردرو جگرش‌را خون‌کن ورنه پاره‌ست دلم پاره‌کن از ساطورم
باده آمد که مرا بیهده برباد دهد ساقی آمد بخرابی تن معمورم
روزوشب‌حامل می گشته که گویی‌قدحم بی کمر چست‌میان‌بسته که گویی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم خم‌سر خویش‌گرفتست که‌من رنجورم
ما همه برده دریده طلب می رفته می‌نشسته بین خم که چه من مستورم
تو که مست عنبی دور شو ازمجلس ما که دلت را زجهان سرد کند کافورم
چون تنم‌را بخورد خاك لحدچون‌جرعه برسر چرخ جهد جان که‌نه‌جسم نورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم خالدین ابداً شد رقم منشورم
اگر آمیخته‌ام هم ز فرح ممزوجم وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند جان موسیست روان درتن همچون‌طورم
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر من فغان را چه کنم نی زلبش مهجورم
شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست
من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم

۱۶۳۰

گرمرا خار زند آن‌گل‌خندان بکشم ور لبش جور کند ازبن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند پای‌کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سر زلف چوچوگانش مرا دور کند همچنین سجده کنان تابن میدان بکشم
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ ازپی لعل وگهر این‌بخورم آن بکشم
این‌نبود دست‌و نباشد که‌من‌ازطنزوگزاف گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
رخم ازخون‌جگر صدره اطلس پوشید چه شود گر زخطا خلعت‌سلطان بکشم
من‌چو درسایهٔ آن زلف پریشان جمعم لازمم نیست که من‌راه پریشان بکشم
همرهانم همه رفتند سوی ره زن دل بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصهٔ کند بار کشی مجنونی ازدرون‌نعره زندد‌ل‌که دوچندان بکشم
ور بزندان بردم یوسف من بی‌گنهی همچو یوسف‌بروم وحشت‌زندان بکشم
گردلم سر کشد ازدرد توجان‌سیرشود جان‌و دل‌تابرود بی‌دل و بی‌جان بکشم

شور وشر دردوجهان افتد ازعنبر ومشك
چونك من دامن مشکین تو پنهان بکشم ۱۶۳۱

در فروبند که ما عاشق این میکده‌ایم دردِه آن بادهٔ جانرا که سبك‌دل‌شده‌ایم
برجه‌ای ساقی چالاك میان را بربند بخدا کز سفر دور و دراز آمده‌ایم
برگشا مشك طرب‌را که‌زرشك‌کف تو از کف زهره بصد لابه قدح نستده‌ایم
در فروبندو ز رحمت در پنهان بگشا چارهٔ رطل گران کن که‌همه می‌زده‌ایم
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام بحق آنك ز آغاز حریفان بده‌ایم
ما همه خفته تو بر مالگدی چند زدی برجهیدیم خمارانه درین عربده‌ایم
گرعلی‌الریق ترا باده‌دهی قاعده‌نیست هین بده ماملك‌الموت چنین قاعده‌ایم
فلسفی زین‌بخورد فلسفه‌اش غرق شود که گمان‌داشت که مازان علل فاسده‌ایم
آن نهنگیم که دریا برمایك قدح است ما نه مردان ثرید و عدس و مائده‌ایم

هله‌خاموش کن‌وفایده‌وفضل بهل
که‌زفضلهٔ قدحت فایدهٔ فایده‌ایم ۱۶۳۲

هله رفتیم‌و گرانی زجمالت بردیم جهت توشهٔ ره ذکروصالت بردیم
تا که مارا و ترا تذکره‌ای‌باشد یاد دل خسته بتو دادیم وخیالت بردیم
آن‌خیال‌رخ‌خوبت که‌قمر بندهٔ اوست وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
وان‌شکر خندهٔ‌خوبت که‌شکر تشنهٔ‌اوست زشکر خانهٔ مجموع خصالت بردیم
چون کبوتر چوپریم بتو باز آییم زانك‌مااین‌پروبال‌ازپروبالت بردیم
هر کجا پرد فرعی بسوی اصل آید هرچه‌داریم‌همه ازعزوجلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت مارا زصبا
گر شمالست‌وصباهم زشمالت‌بردیم ۱۶۳۳

درفروبند که ماعاشق این انجمنیم تاکه بایارشکر لب نفسی‌دم بزنیم
نقل وباده چه کم آید چودرین بزم‌دریم سرووسوسن‌چه‌کم‌آیدچومیان‌چمنیم
بادهٔ‌تو بکف و بادتو اندرسرماست فارغ‌ازبادوبروت حسن‌وبوالحسنیم
چو توی مشعلهٔ ما ز توشمع فلکیم چو توی‌ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن دام تو مارا چو رهانید زچاه ما ازآنروز رسن‌بازوحریف‌رسنیم
عقل‌عقل‌ودل‌دل‌جان‌دوصدجان‌چوتوی واجب آید که باقبال‌تو برتن‌تنیم
چونك بربام‌فلك از پی ماخیمه زدند ماازین‌خرگله خرگاه‌چرابرنکنیم
همچوسیمرغ دعاییم که‌برچرخ‌بریم همچوسرهنگ‌قضاییم که لشکر شکنیم
ماچوسیلیم‌و تودریا زتودورافتادیم بسروروی دوان گشته‌بسوی وطنیم
روکشان‌نعره‌زنانیم‌درین‌راه‌چوسیل نه چوگردابهٔ گندیده بخود مرتهنیم
هین‌از آن رطل گران‌ده سبکم‌بیش‌مگو وربگویی‌توهمین‌گو که‌غریق‌منیم

شمس تبریز کهسرمایهٔ لعلست و عقیق
ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم
۱۶۳۴

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم — عشق گوید توخمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید رو برمن و برخویش مخند — چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پراندیشه و بیهوشی جوی — تامن او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوك غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست — تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم خاك — تامن او را بزر و ملك جهان بفریبم
اوفرشته است اگرچه که بصورت بشرست — شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه کین نقش دروهست فرشته برمد — پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریبم
گلهٔ اسب نگیرد چو بپر می پرد — خور او نور بود چونش بنان بفریبم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان — تا بافسونش بهر سود و زیان بفریبم
نیست محجوب که رنجور کنم من خودرا — آه آهی کنم او را بفغان بفریبم
سر ببندم بنهم سر که من ازدست شدم — رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا — چیست پنهان بر او کش بنهان بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره — کش ببیت و غزل و شعر روان بفریبم
عزت صورت غیبی خوداز آن افزونست — که من او را بجنان یا بجنان بفریبم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست
مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم
۱۶۳۵

دم بدم از ره دل پیك خیالش رسدم — تابشی نو بنو از حسن و جمالش رسدم
یا رب این بوی طرب ازطرف فردوست — یا نسیمیست که از روز وصالش رسدم
این زعشقست که مغزم زطرب خیره شدست — یا که جامیست که از خمر حلالش رسدم
یاچو بازیست که از عشق همی پرانـد — یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم

سرکشان از طرف غیب بمن می آیند
وین مددهـا همه از لذت حالش رسدم
۱۶۳۶

از بت با خبر من خبری مـی رسدم — وز لب چون شکر او شکری می رسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست — شکری در دهن است ودگری می رسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم — هرزمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
خیره از عشق ویم کز هوسش هرنفسی — عاشق سوختهٔ خیره سری می رسدم
آن یکی زردشده کاتش او می کشدم — وین دگر هست که ازوی نظری می رسدم
وان دگر بر در آن خانهٔ او بنشسته — که درار بازنشد بانگ دری می رسدم

وان یکی برسر آن خاك سرك بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری می رسدم
۱۶۳۷

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم — سر صندوق گشادم گهری دزدیدم

ز زلیخای حرم چادر سر بسر بودم   چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم

سر سودای کسی قصد سر من دارد   کی برد سر ز کف آنك از آن سر دیدم

چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین   چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم

این چه ماهست که اندر دل و جانها گردد   که من از گردش او بس چو فلك گردیدم

جان اخوان صفا اوست که اندر هوسش   همه دردی جهان در سر خود مالیدم

اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان   من برین چرخ ازو همچو رسن پیچیدم

هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان   از همه خلق بریدم بتو برچفسیدم

زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم   زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم

بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغیست   که چو گل درچمنش جامهٔ جان بدریدم

اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست   که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم

بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم   وانچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم

شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور
من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

۱۶۳۸

مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم   فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم

هین که بگلربك شادی بسعادت برسید   پرشد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم

گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود   در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم

آنك باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ   خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم

خاك چون در کف من زر شود و نقرهٔ خام   چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم

صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود   جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم

مرد غم در فرحش که جبرالله عزاك   آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم

بستاند بستم او دل هر کسی خواهد   عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم

آن چه خالست بر آن رخ که اگر جاوه کند   زود بیگانه شود در هوسش خال ز غم

گفتم ار بس کنم و قصه فرو داشت کنم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

۱۶۳۹

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم   پیش کان شکر تو شکر افشان میرم

صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید   چونك در سایهٔ آن سرو گلستان میرم

ای بسا دست که خایند حریصان حیات   چونك در پای تو من دست فشانان میرم

شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی   بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم

چون ببوی خوش یك سیب تو موسی جان داد   پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم

چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم   چون بهار از لب خندان تو خندان میرم

بارها مردم من وز دم تو زنده شدم   گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم

من پراکنده بدم خاك بدم جمع شدم   پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم

همچو فرزند که اندر بر مادر میرد   در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم

چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق‌را / این محالت که در چشمهٔ حیوان میرم

شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند

سوی تو زنده شوم از سوی ایشان‌میرم **۱۶۴۰**

گر توخواهی که‌ترابی کس‌وتنها نکنم / وامقت باشم هر لحظه و عـذرا نکنم

این تعلق بتو دارد سر رشته مگـذار / کژ مباز ای کژ کژ باز مکن تانکنم

گفته ای‌جان‌دهمت‌نان جوین می‌ندهی / بیخبر دانیم از هیچ مکافا نکنم

گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت / دهمت بیم مبارات تو اما نکنم

متفرق شود اجزای تـو هنگـام اجل / تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم

منشی روز وشبم نیست شود هست‌کنم / پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم

هر دمی حشر نوستت ز ترح تا بفرح / پس چرا صبر ترا شکر شکر خا نکنم

هر کسی عاشق کاری‌ز تقاضای منست / پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم

تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم / در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم

گلشن‌عقل وخرد پرگل‌وریحان‌طریست / چشم بستی بستیزه کـه تمـاشا نکنم

طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا **۱۶۴۱**

پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم

من چو درگوردرون خفته همی‌فرسایم / چو بیایی بزیارت سره بیرون آیم

نفخ صور منی و محشر من پس چه‌کنم / مرده و زنده بدانجا که توی آنجایم

مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو / چه نواها زنم آن دم کـه دمی درنایم

نی مسکین‌تو با شکرلب خو کردست / یاد کن از من مسکین که ترا می‌پایم

چون نیابم مه رویت سر خود می‌بندم

چون نیابم لب‌نوشت‌کف خود می‌خایم **۱۶۴۲**

ساقیا مـا ز ثریـا بزمین افتادیم / گوش‌خود بردم شش‌تای‌طرب بنهادیم

دل رنجـور بـطنبور نـوایـی دارد / دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم

بخرابات بدستیم از آن رو مستیم / کوی دیگـر نشناسیم درین کو زادیم

ساقیا زین همه بگذر بده آن‌جام‌شراب / همه را جمله یکی کن‌که درین‌افرادیم

همه را غرق کن‌و بازرهان زین اعداد / مزه‌ای بخش کـه ما بی‌مزهٔ اعدادیم

دل ما یافت از این باده عجایب بویی / لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم

از برون خستهٔ یاریم و درون رستهٔ یار / لاجرم مست و طربناك و قوی بنیادیم

همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست / در خرابـات فنا عاقلـهٔ ایجـادیم

هله خاموش بیارام عـروسی داریم

هله گردك بنشینیم که ما دامادیم **۱۶۴۳**

چند خسپیم صبوحست صلا بـرخیزیـم / آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

آن کمیت عربی را که فلك پیمایست / وقت زینست و لگامست چـرا ننگیزیم

خوش برانیم سوی بیشهٔ شیران سیاه
شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم
شحنهٔ عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر بر داریم
زنگ ورومی‌چه‌بود چون‌بوغا یستیزیم
قدح باده نسازیم جز از کاسهٔ سر
کرد هر دیگ نگردیم نه ماکفلیزیم
زآخور ثور برانیم سوی برج اسد
جو اسد هست چه با گلهٔ گاو آمیزیم
اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد
چاره نبود ز سر خر چو درین پالیزیم
موج دریای حقایق‌که زند بر که قاف
زان زما جوش برآورد که ما کاریزیم
بدر ماراست اگر چه چو هلالیم نزار
صدرماراست اگر چه کەدرین دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم
که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما
سجده‌آرند که ما پیش شما ناچیزیم
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما
روی نا شسته و آلوده و بی تمییزیم
آهوان تبتی بهر چرا آمده‌اند
زانك امروز همه مشك و عبر می‌بیزیم
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می‌تابد
می زند بر سر ماتیز ازآن سرتیزیم

طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

۱۶۴۴

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
جزاز آندوی چوماهت‌که مهش جویانست
دگر از بهر که سرگشته چوگردون باشیم
نار خندان تو ما را صنما گریان کـرد
تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریـزد
ما چه موقوف شراب و می وافیون باشیم
گلفشان رخ تو خرمن گل می‌بخشد
ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
هر زمان عشق درآیـد که حریفان چونید
ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
ما چو زاییده و پروردهٔ آن دریاییم
صافوتابندەوخوش چون درمکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم
همچو مه تیز رو و چابك و موزون باشیم
بدعـا نوح خیالت یم و جیحون خواهد
بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هـر سودایی
لیك چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
چونك در مطبخ دل لوت‌طبق‌برطبق است
ماچرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم برین بادهٔ جان کاسهٔ سر
تا حریف سری و شبلی و ذاالنون باشیم

شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

۱۶۴۵

گر تو مستی بر ماآی که ما مستانیم
ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پر دردند
که ز مستی بنـدانند که ما درمانیم

ور بدانند حق و قیمت خود در شکنند	چونك درمان سر خود گیرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست	گنج عیشم اگر چند درین ویرانیم
کدخدامان بخرابات همان ساقی و بس	کد خدا اوست و خدا اوست همورادانیم
مست راباغم و اندیشه و تدبیر چه کار	که سزای سر صدریم و یا دربانیم
هر کی از صدر خبر دارد او دربانست	ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی	می دمد در دل ما زانك چو نای انبانیم
خوش بود سیم تنی کو بنداند که کیم	بار ما می‌کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند	خویش‌کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سر فرودآرد چون شاخ‌تر ازلطف‌وکرم	ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
یك زمانم‌بهل‌ای جان که‌خموشانه‌خوشست	ما سخن کوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق از ارکانست
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

۱۶۴۶

روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم	نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم	فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا	همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم	تا سبو وار همه بر خم خمار زنیم
تا یکی نامه بخوانیم که جام رسید	نامه را یك نفسی در سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد	واجب‌آید که دوسه زخمه بر آن تار زنیم
وقت شور آمد وهنگام نگه داشت نماند	ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاك زر می‌شود اندر کف اخوان صفا	خاك در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را بطناب	خیمهٔ عشرت ازین بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن‌وخوش‌از رخ‌آتش رویی	خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که‌طور	گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم

هله باقیش تو گو که بوجود چو توی
سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم

۳۶۴۷

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم	دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
چون درو دنگ شویم‌وهمه‌یك‌رنگ شویم	همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند	ما ببندیم دکانها همه بی کار شویم
روزآنست که تشریف بپوشد جانها	ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم

روزآنست که در باغ بتان خیمه زنند
ما بنظارهٔ ایشان سوی گلزار شویم

۱۶۴۸

ساقیا عربده کردیم‌که در جنگ شویم	می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف سقی‌الله توی در دو جهان	رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم

باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم بنگ‌منسوخ شود چون‌همگی بنگ شویم
هین که اندیشه وغم پهلوی ما خانه گرفت باده ده تا که ازو ما بدو فرسنگ شویم
مطربا بهر خدا زخمهٔ مستانه بزن تازخمهٔ خوش تو ساخته‌چون‌چنگ شویم
مجلس قیصر رومست بده صیقل دل تا که چون آینهٔ جان همه بی‌رنگ شویم
یك جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود
زوددر گردن عشقش‌همه آونگ شویم

۱۶۴۹

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم خانه‌سوزیم وچو آتش سوی میخانه شویم
تا نجوشیم ازین خنب جهان برناییم کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن‌درشکنست واجب آید که نگون تر زسر شانه شویم
بال و پر باز گشاییم ببستان چو درخت گر درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست‌رویم تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
در رخ آینه عشق زخود دم نزنیم محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی پایانیم تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره ومسند نکند شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم
نی‌خمش کن که خموشانه بباید دادن
پاسبان را چوبشب ماسوی‌کاشانه شویم

۱۶۵۰

خوش‌بنوشم تو اگر زهر نهی درجامم پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام سنقر دانه نیم ایبك بند دامم
از تغار تو اگر خون رسدم همچوسگان گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
ملخ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید گر نگردم تلف تو علف ایامم
ساقی صبر بیا رطل گرانم در ده تا چو ریگش بیکی بار فرو آشامم
گوییم شپشبی و چون پشه بی آرامی چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم
همچو دزدان‌زعسس من‌همه‌شب‌دربیمم همچو خورشید پرستان بسحر بربامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکر خانهٔ تو کام و ناکام بود لذت آن در کامم

خبر رشك تومی آرد اشك ترمن
نه بتقلید بل‌از دیده دهد پیغامم

۱۶۵۱

ماسروپنجه و قوت نه‌ازین جان داریم ما کز و فر سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید واثیر سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
رگ‌وپی نی ودر آن‌دجلهٔ‌خون میجوشیم دست‌وپانی ودر آن‌معرکه‌جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقهٔ یك قطره بود که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه‌کم ار سرنبود چونك سراسر جانیم چه‌غم ارزر نبود چون مدداز کان‌داریم
بوهریره صفتیم و بگه داد و ستد دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
اهرمن‌دیو و پری جمله بجان‌عاشق‌ماست چونك درعشق خداملك سلیمان داریم
دوچه وحبس جهان گرچه رهین دلویم چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست
ماازآن‌قطب‌جهان‌حجت وبرهان داریم

۱۶۵۲

ای‌دریغا که شب آمد همه ازهم ببریم مجلس آخر شد وماتشنه‌ومخمورسریم
رفت این‌روز درازو درحسن‌گشت فراز زاول روز خماریم و بشب زان بتریم
باطن ما چو فلك تا باید مستسقیست گرچه‌روزی دوسه‌درنقش‌ونگار بشریم
معدهٔ گاو گرفتست ره معدهٔ دل ورنه در مرج بقا صاحب‌جوع بقریم
نزد یزدان نه صباحست برادر نه مسا چیز دیگر بود و ماتبع آن دگریم
همه زندان جهان پر زنگارست‌ونقوش همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
کوزها دان‌تو صورراو زهرشربت‌فکر همچوکوزه همه هر لحظه‌تهی‌ایم‌وپریم
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
شربت‌ازکوزه نرویدبود ازجای دگر همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
ازدهندهٔ نظر ارچه که نظرمحجوبست زانست‌محجوب که ماغرق‌دهندهٔ نظریم
آنچنانك نتوان دید ز بعد مفرط سبب قربت مفرط معزول از بصریم
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم
اگراین‌یخ‌نرودزانست که‌خورشیدرمید وگرآن‌مه‌نرسد زانست که بند اگریم
گرچه دل‌را زلقا برجگرش آبی نیست متصل باکرم دوست چو آب‌و جگریم
چومهندس جهت‌جان‌وطن غیبی ساخت بامهندس ز درون هندسه‌ای برشمریم
چو سلیمان اگر او تاج نهد برسر ما همچوموراز پی‌شکرش‌همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما آن‌خورشید قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او همه سرسبزو فزاینده چوسرووشجریم
جان چوروزست‌وتن‌ماچوشب وماَبمیان واسطهٔ روز وشب خویش مثال سحریم

من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار
هله منگر سوی ماست که احدی الکبریم

۱۶۵۳

من ازین خانهٔ پرنور بدر می‌نروم / من ازین شهر مبارك بسفر می‌نروم
منم و این صنم و عاشقی وباقی عمر / من ازو گر بکشی‌جای دگرمی‌نروم
گرجهان بحرشود موج‌زند سرتاسر / من بجز جانب آن گنج‌گهر می‌نروم
شهرماتختگه‌ومجلس آن سلطانست / من‌ز سلطان سلاطین بحشرمی‌نروم
شهرما ازشه ماکان‌عقیق وگهرست / من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می‌نروم
شهر ماازشه‌ماجنت‌وفردوس‌خوشست / من زفردوس وزجنت بسقرمی‌نروم
شهر پرشدکه‌فلان بن‌فلان می‌برود / شهرارا جیف چرا پرشداگرمی‌نروم
این‌خبررفت‌بهرسوی‌وبهرگوش‌رسید / من‌ازین‌بی‌خبری‌سوی خبر می‌نروم.
یار ماجان وخداوند قضاو قدرست / من ازین جان قدر جز بقدرمی‌نروم
تومسافرشده‌ای‌تاکه مگر سود کنی / من ازین سودحقیقت بمگر می‌نروم
مغز را یافته‌ام پوست نخواهم‌خایید / ایمنی یافته‌ام سوی خطر می‌نروم
تو جگر گوشهٔ مایی برو الله معك / من چودل‌یافته‌ام سوی‌جگرمی‌نروم
تو کمربسته‌چوموری‌بی‌حرص روزی / من فکنده کله‌وسوی کمرمی‌نروم
نشنوم پندکسی پندم مده جان پدر / من پدر یافته‌ام سوی پدر می‌نروم

شمس‌تبریز مرا طالع زهره‌دادست
تاچوزهره همه‌شب جز ببطرمی‌نروم

۱۶۵۴

تاکه ما از از نظروخوبی توباخبریم / از بدونیك جهان‌همچو جهان بی‌خبریم
نظری‌کرد سوی خوبی تو دیدهٔ ما / از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
دین مامهر تو و مذهب ما خدمت تو / تانگویی که دربن‌عشق توما مختصریم

زهر برباد یکی نوش توای آهو چشم
گر به‌از نوش ننوشیم‌بس‌از سگ‌بتریم

۱۶۵۵

دوش می‌گفت جانم کی سپهـر معظم / بس معلق زنانی شعلها اندر اشکم
بی‌گنه بی جنایت گردشی بی نهایت / برتنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
گه‌خوش‌وگاه‌ناخوش‌چون‌خلیل‌اندرآتش / هم شه و هم گداوش‌چون براهیم‌ادهم
صورتت سهمناکی حالتت دردناکی / گردش آسیا هـا داری و پیچ ارقم
گفت‌چرخ مقدس‌چون‌نترسم‌از آن کس / کو بهشت جهانرا می‌کند چون جهنم
درکفش‌خاك‌مومی‌سازدش‌رنگ‌وورومی / سازدش‌باز و بومی سازدش شکروسم
او نهانیست یارا اینچنین آشکـارا / پیش کردست ما را تا شود او مکتم
کی‌شود بحرکیهان زیر خاشاك پنهان / گشته خاشاك رقصان‌موج‌در زیرودربم
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت / جان تتق‌کرده تن رادر عروسی ودرغم
در تتق نو عروسی تند خویی شموسی / می کند خوش‌فسوسی بر بدو نیك‌عالم

خاك‌ازو سبزه‌زاری چرخ‌ازو بی‌قراری — هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عقل ازو مستقینی صبر ازو مستعینی — عشق ازو غیب‌بینی خاك ازو نقش آدم
باد پویان وجویان آبها دست شویان — ما مسیحانه گویان خاك خامش‌چومریم
بحر با موجها بین گرد کشتی خاکین — کعبه و مکه ها بین در تك چاه زمزم

شه بگوید تو تن زن خویش درچه میفکن
که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

۱۶۵۶

هم بدرد این‌درد را درمان کنم — هم بصبر این کار را آسان کنم
یا بر آرم پای‌جان زین آب‌وگل — یا دل وجان وقف دلداران کنم
داغ پروانه ستم از شمع الست — خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته — یك دلی دارم پیش قربان کنم
نفس‌اگرچون‌گربه‌گوید که‌میاو — گربه وارش من درین انبان کنم
از ملولی هرکی گرداند سری — درکشم درچرخش وگردان کنم
آن‌ملولی دنبل بی‌عشقی است — جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بیان چشمهٔ حیوان کنم

من نگویم شرح او خامش کنم
آنچ اندر شرح ناید آن کنم

۱۶۵۷

می‌رسد بوی جگر از دولبم — می برآید دودها از یاربم
می بنالد آسمان از آه من — جان سپردن هردمی شد مذهبم
اندکی دانستیی از حال من — گر خبر بودی شبت رااز شبم
مکتب تعلیم عشاق آتش است — من شب و روز اندرون مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه — دست نه برسینه‌ام کندر تبم
گفتمش گویم‌بگوشت یك‌سخن — گفت ترسم تا نسوزد غبغبم

گفتمش دور از جمالت چشم بد
چشم من نزدیك اگرچه معجبم

۱۶۵۸

عاشقم از عاشقان نگریختم — وز مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله‌بردم سوی‌شیران همچوشیر — همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم — از میان نردبان نگریختم
چونکه من دارو بدم هردرد را — از صداع این وآن نگریختم
هیچ‌دیدی‌دارو کزدردی‌گریخت — داروم من همچنان نگریختم
پی‌رو پیغامبران بودم بجان — من ز تهدید خسان نگریختم
زنده کوشم درشکار زندگی — زنده‌باشم چون زجان نگریختم
چشم تیراندازش آنکه یافتم — که ز تیر خرکمان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد — چونکه از زخم سنان نگریختم

بحر قندم از ترش باکیم نیست سودمندم از زیان نگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار
ز آشکارا و نهان نگریختم ۱۶۵۹

دست من گیرای پسر خوش نیستم ای قدتو چون شجر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دلست درد دلرا گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت تا تو رفتی من دگرخوش نیستم
دستها را چون کمر کن گردمن هین که من بی این کمرخوش نیستم
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم دست برمن نه مگر خوش نیستم
ای گرفته آتشت زیرو زبر اینچنین زیر و زبر خوش نیستم
چه خبر پرسی که بی جام لبت باخبر یا بی خبر خوش نیستم
سرهمی پیچم بهرسو همچنین چیست یعنی من زسرخوش نیستم
چشم می بندم بهردم تا بدبر
زانك بی تو بانظرخوش نیستم ۱۶۶۰

ای گزیده یار چونت یافتم ای دل و دلدار چونت یافتم
می گریزی هرزمان از کار ما در میان کار چـونت یافتم
چند بارم وعده کردی و نشد ای صنم این بار چونت یافتم
زحمت اغیـار آخر چند چند هین که بی اغیار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان پرده را بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندك نیست زخم چشم بد پس مگو بسیار چونت یافتم
ای که درخوابت ندیده خسروان این عجب بیدار چونت یافتم
شمس تبریزی که انوار از تو تافت
اندر آن انوار چونت یـافتم ۱۶۶۱

سالکان راه را محـرم شدم ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت خاك گشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم خوشیده در رگهای عشق در دو چشم عاشقانش نم شدم
گه چوعیسی جملگی گشتم زبان گه دل خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد گر مرا باور کنی آن هم شدم
پیش نشتر های عشق لم یزل زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هرقدم همراه عزرائیل بود جان مبادم گر ازاو درهم شدم
روبرو با مرگ کردم حربها تا ز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من گر چوپشت چنگ اندرخم شدم

رو نمود الله اعلم مر مرا کشتهٔ الله و پس اعلم شدم
عید اکبر شمس تبریزی بود
عید را قربانی اعظم شدم

۱۶۶۲

بوی آن خوب‌ختن می آیدم بوی یار سیمتن می‌آیدم
می‌رسددرگوش‌بانگ‌بلبلان بوی باغ و یاسمن می‌آیدم
درد چون آبستنان‌می‌گیردم طفل جان اندرچمن می‌آیدم
بوی زلف‌مشکبارروح‌قدس همچوجان‌اندر بدن می‌آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق ازشه مصر آن‌رسن می‌آیدم
من شهیدعشقم وپرخون کفن خونبها اندر کفن می‌آیدم
برسرم نه آن کلاه خسروی کانچنان‌شیرین‌ذقن می‌آیدم
سرنهادم‌همچوشمع اندرلگن سرنگر کاندرلگن می‌آیدم
جانهابربام‌تن‌صف‌صف‌زدند کان‌قباد صف شکن می‌آیدم
گوییاآن‌چنگ‌عشرت‌سازیافت تا نـوای تـن تنن می‌آیدم
گوییا ساقی جان‌بر کارشد تاچنین می در دهن می‌آیدم
یا ز ششعاع عقیق احمدی بوی رحمان ازیمن می‌آیدم
یا ز بوی شمس تبریزی زعشق
نعرها بی خویشتن می آیدم

۱۶۶۳

نوبنوهر روز باری می‌کشم وین‌بلا ازبهر کاری می‌کشم
زحمت سرما وبرف ماه دی بر امید نو بهاری می‌کشم
پیش آن فربه کن‌هرلاغری این‌چنین‌جسم نزاری می‌کشم
ازدوصدشهرم‌اگربیرون‌کنند بهر عشق‌شهریاری می‌کشم
گردکان وخانه‌ام ویران‌شود بر وفای لاله زاری می‌کشم
عشق‌یزدان‌پس‌حصاری‌محکمست رخت‌جان‌اندرحصاری‌می‌کشم
ناز هر بیگانهٔ سنگین دلی بهر یاری بردباری می‌کشم
بهرلعلش‌کوه‌وکانی‌می‌کنم بهرآن‌گل بارخاری‌می‌کشم
بهر آن‌دو نرگس مخموراو همچو مخموران خاری‌می‌کشم
بهرصیدی‌کو نمی‌گنجدبدام دام‌وداهول شکاری می‌کشم
گفت ای‌غم تا قیامت می کشی می‌کشم ای دوست‌آری می‌کشم
سینه غار و شمس تبریزیست یار
سخره بهر یار غاری می کشم

۱۶۶۴

می شناسد پردهٔ جان آن صنم چون‌نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند تو فسون بر ما مخوان وبرمدم
کس ندارد طاقت ما آن نفس عاقل از ما می رمد دیوانه هم

آنچنان کردیم ما مجنون که دوش ماه می‌انداخت از غیرت علم
پردهایی می نوازد پرده در تارهایی می‌زند بی زیر و بم
عقل و جان آنجا کند رقص الجمل کو بدرد پردهٔ شادی و غم
این نفس آن پرده را از سر گرفت
ما بسر رقصان چو بر کاغذ قلم

۱۶۶۵

عاشقی بر من پریشانت کنم کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دوصد خانه کنی زنبوروار چون مگس بی خان و بی مانت کنم
تو بر آنك خلق را حیران کنی من بر آنك مست و حیرانت کنم
گر که قافی ترا چون آسیا آرم اندر چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم من بیك دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغی مرده‌ای من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گیجی چو ماری خفته‌ای من چو مار خسته پیچانت کنم
خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول خواهی خود مگو چون شهت لاحول شیطانت کنم
چند می‌باشی اسیر این و آن گر برون آیی ازین آنت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما چون صدفها گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغهارا دست نیست گر چو اسماعیل قربانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس من ز آتش صد گلستانت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی تا چو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قراءت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم

۱۶۶۶

گفته‌ای من یار دیگر می‌کنم بر تو دل چون سنگ مرمر می‌کنم
پس تو خود این گو که از تیغ جفا عاشقی را قصد و بی سر می‌کنم
گوهری را زیر مرمر می کشم مرمری را لعل و گوهر می کنم
صد هزاران مؤمن توحید را بستهٔ آن زلف کافر می‌کنم
عاشقان را در کشاکش همچو ماه گاه فربه گاه لاغر می‌کنم
کلهای عشق را از خنب جان کیل باده همچو ساغر می‌کنم
باغ دل سرسبز و تر باشد ولیك از فراقش خشك و بی بر می‌کنم
گلبنان را جمله گردن می‌زنم قصد شاخ تازه و تر می‌کنم
چونك بی‌من باغ حال خود بدید جور هشتم داد و داور می‌کنم
از بهار وصل بر بیمار دی مغفرت را روح پرور می‌کنم
بار دیگر از بر سیمین خود دست بی‌سیمان پر از زر می‌کنم

بندگان‌خویش رابرهر دو کون خسرو و خاقان و سنجر می کنم
شمس تبریزی همی گوید بروح
من ز عین روح سرور می کنم

۱۶۶۷

من زوصلت‌چون‌بهجران می‌روم در بیابان مغیلان می روم
من بخودکی رفتمی او می کشد تا نپنداری که خواهان می‌ررم
چشم نرگس خیره‌درمن‌ماندست کز میان باغ و بستان می‌روم
عقل هم انگشت خودرا می گزد زانك‌جان‌این‌جاست‌و بیجان‌میروم
دست نا پیدا گریبان می کشد من بی دست و گریبان می‌روم
اینچنین‌پیدا وپنهان دست کیست تاکه‌من پیدا و پنهان می‌روم
این همان دستست کاول او مرا جمع کرد و من پریشان می‌روم
در تماشای چنین دست عجب من شدم ازدست و حیران‌می‌روم
من چو از دریای عمان قطره‌ام قطره قطره سوی عمان می‌روم
من چو از کان معانی یك جوم همچنین جو جو بدان‌کان‌می‌روم
من چو از خورشید کیوان ذره‌ام ذره ذره سوی کیوان می‌روم
این سخن پایان ندارد لیك من
آمدم وان سر بیابان می‌روم

۱۶۶۸

من بسوی باغ و گلشن می‌روم تو نمی‌آیی میا من می‌روم
روز تاریکست بی رویش مرا من برای شمع روشن می‌روم
جان مراهشتست وپیشین می‌رود جان‌همی‌گوید که بی تن می‌روم
بوی سیب‌آمد مرا از باغ جان مست‌گشتم سیب خوردن می‌روم
عیش باقی شد مرا آنجاکه من از برای عیش کردن می‌روم
من بهر بادی نگردم زانك من در رهش چون‌کوه‌آهن می‌روم
من گریبان را دریدم از فراق در پی او همچو دامن می‌روم
آتشم گرچه بصورت روغنم وندرآتش همچو روغن می‌روم
همچوکوهی می‌نمایم لیك من
ذره ذره سوی روزن می‌روم

۱۶۶۹

آتشی نو در وجود اندر زدیم در میان محو نو اندر شدیم
نیك وبد اندر جهان هستی‌است ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
هر چه چرخ‌دزد از ما برده بود شب عسس رفتیم‌واز وی‌بستدیم
ما یکی بودیم باصد ما و من یك‌جوی‌زان یك نماند وماصدیم
از خودی نا رفته نتوان آمدن از خودی رفتیم وانگه آمدیم
قد ما شد پست اندر قد عشق قدما چون پست شد عالی قدیم
پیشهٔ مردی ز حق آموختیم پهلوان عشق و یار احمدیم

بیست و نه حرفست بر لوح‌وجود حرفها شستیم و اندر ابجدیم
سعد شمس الدین تبریزی بتافت
وز قران سعد او ما اسعدیم ۱۶۷۰

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وا رهیدیم از گدایی و نیاز پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم چونك اندر پردهٔ راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را بر کشید ما بدست صانع انگاز آمدیم
پیش‌از آن کین‌خانه‌ویران کرد اجل حمدلله خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته‌ست و بویش می‌رسد تا ببوی نان بخباز آمدیم
هین خمش کن تا بگوید ترجمان
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم ۱۶۷۱

گردم از شادی وگر از غم‌زنیم جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم یار ما گر کم زند ماکم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم همچو آتش بر صف رستم زنیم
گر چه مردانیم اگر تنها رویم چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
گر بتنهایی براه حج رویم تو مکن باور که بر زمزم زنیم
یار های چنگ را مانیم ما چونك در سازیم زیر و بم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم بار دیگر جمله بر آدم زنیم
نکته پوشیدست و آدم واسطه خیمها بر ساحل اعظم زنیم
چون بتخت آید سلیمان بقا
صد هزاران بوسه برخاتم زنیم ۱۶۷۲

روز بارانست و ما جو می‌کنیم بر امید وصل دستی می‌زنیم
ابرها آبستن از دریای عشق ما ز ابر عشق هم آبستنیم
تو مگو مطرب نیم دستی بزن تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
روشنست آن‌خانه‌گویی آن‌کیست ما غلام خانهای روشنیم
ما حجاب آب حیوان خودیم
برسر آن آب ما چون روغنیم ۱۶۷۳

امشب ای دلدار مهمان توییم شب‌چه باشد روز وشب‌آن توییم
هرکجا باشیم وهرکجا که‌روییم حاضران کاسه و خوان توییم
نقشهای صنعت دست توییم پروریدهٔ نعمت و نان توییم
چون کبوتر زادهٔ برج توییم در سفر طواف ایوان توییم
حین ما کنتم فولوا شطره با زجاجهٔ دل پری خوان توییم

هر زمان نقشی کنی در مغزما — ما صحیفهٔ خط و عنوان تویم
همچوموسی کم‌خوریم‌ازدایه‌شیر — زانك مست شیر و پستان‌تویم
ایمنیم از دزد و مکر راه زن — زانك چون زر در حرمدان تویم
زان‌چنین‌مستست‌ودلخوش‌جان‌ما — که سبکسار و گرانجان تویم
گوی زرین فلك رقصان ماست — چون‌نباشد چونکه چوگان تویم
خواه‌چوگان‌سازماراخواه‌گوی — دولت این بس که بمیدان تویم
خواه ما را مار کن خواهی‌عصا — معجز موسی و برهان تویم
گر عصا سازیم بیفشانیم برگ — وقت خشم و جنگ ثعبان تویم
عشق ما را پشت داری می‌کند — زانك خندان روی بستان تویم
سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانك همچون مه بمیزان تویم
هم تو بگشا این دهان را هم توبند
بند آن تست و انبان تویم

۱۶۷۴

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم — ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما ازآنجا و ازینجا نیستیم — ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم
لا اله اندر پی الاالله است — همچو لا ما هم به‌الا می‌رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب‌حق — ما بجذبه حق تعالی می‌رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح — لاجرم بی دست و بی‌پا می‌رویم
همچوموج ازخود برآوردیم‌سر — باز هم در خود تماشا می‌رویم
راه حق تنگست‌چون‌سم‌الخیاط — ما مثال رشته یکتا می‌رویم
هین ز همراهان و منزل یاد کن — پس بدانك هر دمی ما می‌رویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون — تا بدانی که کجاها می‌رویم
اختر ما نیست در دور قمر — لاجرم فوق ثریا می‌رویم
همت عالیست در سرهای ما — از علی تا رب اعلی می‌رویم
روز خرمنگاه ما ای کورموش — گر نه کوری بین که بینا می‌رویم
ای سخن خاموش کن با ما بیا — بین که ما از رشك بی‌ما می‌رویم
ای که هستی ما ره را مبند
ما بکوه قاف و عنقا می‌رویم

۱۶۷۵

دوش عشق شمس‌دین می‌باختیم — سوی رفعت روح می‌افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان — ما حضر با عشق او می‌ساختیم
در نثار عشق جان افزای او — قالب ازجان هر زمان پرداختیم
عشق او صدجان دیگر می‌بداد — ما درین داد و ستد پرداختیم
همچوچنگ‌ازحال‌خودخالی‌شدیم — پردهٔ عشاق را بنواختیم
اندر آن پرده بده یك پردگی — کز شعاعش پردها بشناختیم

هر زمان خود را بسوی پرده‌ای حیله حیله پیشتر انداختیم
برج برخ وپرده پرده بعداز آن همچو ماه چارده می تاختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب
تا دل از رخت طبیعت آختیم ۱۶۷۶

عاقبت ای جانفزا نشکیفتم خشم رفتم بی شما نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم راستی گویم جدا نشکیفتم
کی شکیبدخود کهی ازکهربا کاهم و از کهربا نشکیفتم
هرجفا کش طالب روز وفاست من جفا کش از وفا نشکیفتم
نرم نرمك گویدم باز آمدی گویمش ای جان ما نشکیفتم
ای‌دل و ای جان و چشم روشنم بی پناه توتیا نشکیفتم
برسرم می‌زد که دیدی تو سزا ناسزایم ناسزا نشکیفتم
آزمودم مردگی و زندگی در فنا و در بقا نشکیفتم
مطربا این پرده گو بهر خدا
ای خدا وای خدا نشکیفتم ۱۶۷۷

یکدمی‌خوش چو گلستان کندم یکدمی همچو زمستان کندم
یکدمم فاضل و استاد کند یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی سنگ زند بشکندم یکدمی شاه درستان کندم
یکدمم چشمهٔ خورشید کند یکدمی جمله شبستان کندم
دامنش را بگرفتم بدو دست تا ببینم که چه دستان کندم
دردی درد خوشش را قدحم گر چه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکر اوشب و روز
تا لقب هم شکرستان کندم ۱۶۷۸

من اگر نالم اگر عذر آرم پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می رسدش هر جفایی که کند بردارم
گر مرا او بعدم انگارد ستمش را بکرم انگارم
داروی درد دلم درد ویست دل بدردش ز چه رو نسپارم
عزت و حرمتم آنکه باشد که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنگه شود انگور تنم کسه بکوبد بلگد عصارم
جان‌دهم زیر لگد چون انگور تا طرب ساز شود اسرارم
گر چه انگور همه خون گرید که ازین جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند کوبنده که من از جهل نمی افشارم
تو گر انکار کنی معذوری لیك من بوالحکم این کارم

چون ز سعی و قدمم سر کردی
آنگهی شکر کنی بسیارم ۱۶۷۹

من اگر مستم اگر هشیارم بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان و جهان از خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که ازو روز و شب در گل ودر گلزارم
اینچنین آینه‌ای می بینم چشم ازین آینه چون بردارم
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام دم مده تا علا برنارم
بت من گفت منم جان بتان گفتم اینست بتا اقرارم
گفت اگر در سرتو شورمنست از تو من یکسر مو نگذارم
منم آن شمع که درآتش خود هر چه پروانه بود بسپارم
گفتمش هر چه بسوزی تو زمن دود عشق تو بود آثارم
راست کن لاف مرا با دیده جز چنان راست نیاید کارم
من ز پرگار شدم وین عجبست کندرین دایره چون پرگارم
ساقی آمد که حریفانه بده گفتم اینك بگرو دستارم
غلطم سر بستان لیك دمی مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بنما
کین‌جهان رابعدم انگارم ۱۶۸۰

من اگر پر غم اگر شادانم عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاك قدمش تاج‌منست اگرم تاج دهی نستانم
تالب قند خوشش پندم داد قند روید بن هر دندانم
گلم ارچند که‌خارم‌درپاست یوسفم گر چه درین زندانم
هر کی یعقوب منست اورامن مونس زاویهٔ احزانم
در وصال شب او همچو نیم قند می نوشم و در افغانم
پای‌من گرچه‌درین‌گل‌ماندست نه که من سرو چنین بستانم
ز جهان گر پنهانم چه عجب که نهان باشد جان من جانم
گر چه پر خارم سرتا بقدم کوری خار چو گل خندانم
بوده‌ام مؤمن توحید کنون مؤمنان را پس ازین ایمانم
سایهٔ شخصم و اندازهٔ او قامتش چند بود چندانم
هر کی‌اوسایه ندارد چوفلك او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم نبود هر چند زرم که ببازار نیم در کانم
من‌درون دل این سنگ‌دلان چون‌زر وخاك بكان یکسانم

چونك از کان‌جهان بازرهم
زانسوی کون ومکان‌من‌دانم ۱۶۸۱

من ازین خانه بدر می نروم — من‌ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر — من ازوجای دگر می نروم
بخدا طوطی و طوطی‌بچه‌ام — جزسوی‌تنگ‌شکرمی نروم
یکزمانی که زمن دور شود — جز که درخون‌جگرمی نروم
گرجهان بحرشود موج زند — من بجزسوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب — جز بسوی گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتادست — تاچومی جز که بسر می نرم

اینچنین‌باغ وچنین‌سرووچمن
جای آن هست اگر می نروم

۱۶۸۲

من اگر پرغم اگر خندانم — عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملك تاج منست — اگرم تاج دهی نستانم
رنگ‌شاخ‌گل اوبرگ‌منست — زانك من بلبل آن بستانم
جز که بر خاك درش ننشینم — جز که درجان ودلش ننشانم
روزو شب غرقهٔ شیروشکرم — در گل و یاسمن و ریحانم
گرخرابست جهان‌گرمعمور — من خراب ویم این میدانم
نظری هست ملك‌را بر من — گرچه باخاك زمین یکسانم

زر با خاك درآمیخته‌ام
باش درکوره روم‌درکانم

۱۶۸۳

من‌که حیران زملاقات توم — چون خیالی ز خیالات توم
بمراعات کنـی دلجویـی — اه که بی دل ز مراعات توم
ذات‌من نقش‌صفات خوش‌تست — من‌مگر خود صفت ذات توم
گر کرامات ببخشد کرمت — موبمو لطف‌و کرامات توم
نقش و اندیشهٔ من ازدم‌تست — گویی الفاظ و عبارات توم
گاه شه بودم و گاهت بنده — این‌زمان هردو نیم مات توم
دل‌زجاج آمد ونورت مصباح — من بی‌دل شده مشکات توم
ای‌مهندس که ترا الوحم‌وخاك — چون‌رقم محوتو واثبات توم
چکنم ذکر که من ذکر توم — چکنم رای که رایات توم

سنریهم شد و فی‌انفسهم
هم‌توم‌خوان که‌ز آیات‌توم

۱۶۸۴

من ازین خانه‌بدر می‌نروم — من‌ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم وباقی عمر — من ازو جای دگر می نروم
خاکیان رو باثر آوردند — من زاثیرم باثر می نروم
ای دو دیده ز نظردورم کن — من‌چو دیده بنظر می نروم

بخت‌من زیرو زبر کردغمش چون‌فلك زیروزبرمی نروم
خانهٔ چرخ وزمین‌تاریکست من ز خرگاه قمر می نروم
گرچو خورشید مرا تیغ‌زند من ز تیغش بسپر می نروم
بس بودعشق شهم تاج‌و کمر من‌سوی تاج‌و کمر می نروم
گم کنم‌خویش‌دراوصاف‌ملك من‌دراوصاف بشر می نروم
عشق او چون‌شجرومن‌موسی من گزافه بشجر می نروم
زان‌شجرخواندیکی نورمرا ورنه‌من بهر خضر می نروم
چون‌شجرخوش بکشم‌آب‌حیات من چو هیزم بسفر می‌نروم
شمس تبریز که نورسحرست
جز بنورش بسحر می نروم ۱۶۷۵

ای‌مطرب‌این‌غزل گوکی‌یار توبه‌کردم از هرگلی بریدم وز خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم زان‌کار دست شستم زین‌کارتوبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا بگردن از توبهای کرده این بار توبه کردم
ای‌می فروش این‌ده ساغر بدست من‌ده من ننگ‌را شکستم وزعارتوبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم از گرم‌وسردوخشکی‌هرچارتوبه کردم
ای‌مطرب الله می بی رهم تو بر ره بردار چنگ می‌زن برتار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره بیچار گیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه‌را خوش‌کن شب سیه را کز ذوق‌آن گنه‌را بسیار توبه کردم
گفتم که‌وقت‌توبه‌ست‌شوریده‌ای‌مرا گفت من تایب قدیمم من پار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسهٔ یقین را
منکر بعشق گوید زانکارتوبه کردم ۱۶۸۶

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم گفتا چگونه‌بندی چیزی که‌من‌شکستم
باوی چوشهد وشیرم هم دامنش بگیرم امـا چگونه گیرم چون من‌شکسته‌دستم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی اکنون بلند گردم کز جور کرد پستم
تا من بلند باشم پستم کند بداور چون نیست کردآنکه‌بازآورد بهستم
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم افغان زچشم مستش‌کان‌مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستـانه حمله آورد چندان بهانه کردم وزدست او نرستم
حلقه زدم بدربر آواز داد دلبر گفتا که نیست اینجا یعنی‌بدان‌که‌هستم
گفتم که بنده آمد گفت این‌دم‌تودامست من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم ای‌بت مرا بسوزان زیراکه بت پرستم
من‌خشك‌از آن‌شدستم‌تاخوش‌مرابسوزی چون تومرا بسوزی از سوختن برستم
هرجا روی بیایم هر جا روم بیایی درمرگ‌وزندگانی‌باتوخوشم خوشستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ جستم

۱۶۸۷

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش بنمایمش جمالت از دور من برستم
گوید که نیست جوهر وزمنش نیست باور زان نیست ای برادر هستم چنانك هستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم من جرم دار شاهم نك بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم من ملك را چه باشم تا تحفه‌ای فرستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
ای بی‌خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی من می‌روم چو ماهی آن سو که بردشستم
شمس الحقست رازم تبریز شد نیازم
او قبلهٔ نمازم او نور آب دستم

۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم در بیخودی مطلق با خود چه نیك شادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم تا چشمها بناگه در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
مادر چو داغ عشقت می‌دید در رخ من نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
گر بر فلك روانم ور لوح غیب خوانم ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی
تن گفت خاك و جان گفت سر گشته همچو بادم

۱۶۸۹

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای در فتادم بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
دامست در ضمیرم تا باز عشق گیرم آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
ای شعله‌ای گردان در سینهای مردان گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته من توبها شکسته بودم چنانك بودم
عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

۱۶۹۰

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده — اندر عجم نیامد وندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد — وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده — کندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس وای قمر تو ای شهد وای شکر تو — ای مادر وپدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی‌تناهی وی مظهر الهی — هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پارهاییم آهن رباست عشقت — اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل وادب رها کن — تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها
بی بصرهٔ وجودت من یك رطب ندیدم

۱۶۹۱

خواهم که کفك خونین ازدیك جان بر آرم — گفتار دو جهان را از یك دهان بر آرم
از خود بر آمدم من در عشق عزم کردم — تا همچو خود جهانرا من از جهان بر آرم
زنار نفس بد را من چون گلوش بستم — از گفت وارهم من چون یك فغان بر آرم
والله کشانم اورا چندان بگرد گردون — کز جان دود رنگش آتش عیان بر آرم
ای بس عروس جانرا روبند تن ربایم — وز عشق سرکشان را از خان ومان بر آرم
این جمله جانها را در عشق چنگ سازم — وز چنگ بی‌زبان من سیصد زبان بر آرم

بر کرد شمس تبریز در عشق یك کمانی
کز عشق زه بر آید چون آن کمان بر آرم

۱۶۹۲

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از نی او صد مرغزار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گراید — گوید کجا گریزی من با توکار دارم
من دوش ماه‌نو را پرسیدم از مه خود — گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم
خورشید چون بر آمد گفتم چه‌زرد رویی — گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم
ای آب درسجودی برروی وسردوانی — گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی — گفتا زبرق رویش دل بی‌قرار دارم
ای بادپیك عالم تو دل سبك چرایی — گفتا بسوزد این دل کر اختیار دارم
ای خاك درچه‌فکری خاموشی ومراقب — گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
بگذر ازاین عناصر مارا خداست ناصر — در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی — می‌در دهد دو دستی چون دستیار دارم

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

۱۶۹۳

من پاك باز عشقم تخم غرض نکارم — پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم — مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم — بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش — من نیز نورم ای جان گرچه زدور نارم

شاخ درخت گردان اصل درحت ساکن / گرچه که بی‌قرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم درمشت گل نهانم / درهرشبی چو روزم درهرخزان بهارم
با مرغ شب شبم من بامرغ روز روزم / اما چو با خودآیم زین هردو برکنارم
آن لحظه باخودآیم کزمحو بیخودآیم / شش‌دانگ آنگهم که‌بیرون‌ز پنج‌وچارم
جان بشر بناحق دعویش اختیارست / بی اختیار گردد در فر اختیارم
آن عقل پرهنر را بادیست درسر او
آن باد او نماندچون باده‌ای درآرم

۱۶۹۴

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم / ای بارها خریده از غصه و زحیرم
من‌چون‌زمین‌خشکم‌لطف‌توابرومشکم / جز رعد تو نخواهم جز جعدتو نگیرم
خوشتر اسیری تو صدبار از امیری / خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از زری رمیده / خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم
از ماجرا گذرکن گو عقل ماجرا را / چنگست‌ورد و ذکرم باده‌ست‌شیخ‌وپیرم
ای‌جان جان‌مستان ای گنج‌تنگ‌دستان / در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم / گرچون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم / بی‌تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی بعقل بنشین / ای پردها دریده کی می‌هلی ستیزم
من بندهٔ الستم آن تو بوده استم / آن‌خیره‌کش فراقت می‌راند خیرخیرم
کی خندد این درختم بی‌نوبهار رویت / کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم / تا خویش تو بدیدم‌از خویش‌خودنفیرم
ازمن‌گذرچوکردی‌ازعقل‌وجان‌گذشتم / در من اثر چوکردی برگنبد اثیرم
درقعده‌ام سلامی ای‌جان گزین من کن / تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من کف‌چرانکوبم‌چون‌درکفست خوبم / من پا چرا نکوبم‌چون‌بم شدست زیرم
تبریز شمس دین را از ما رسان توخدمت
خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم

۱۶۹۵

پیش چنین جمال جان‌بخش‌چون نمیرم / دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون‌بادهٔ‌تو خوردم من‌محوچون‌نگردم / تو چون‌میی‌من آبم توشهدومن‌چوشیرم
بگشا دهان خود را آن قند بی‌عدد را / عذر ار نمی‌پذیری من عشوه می‌پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم / زیرا بشهر عشقت برعاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یك شکم بزادم / نو عشق می‌نمایم والله که سخت پیرم
آن‌چشم اگر گشایی‌جزخویش‌رانشایی / ور این نظر گشایی دانی‌که بی‌نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چومردان / وندر تنور گرمان من پخته‌تر خمیرم
در لطف همچو شیرم اندرگلو نگیرم / تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم

در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم
چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ همچو زنگی خونخوارهٔ خلایق من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
ای دل بسوز خوش خوش مگریز ازین دو آتش کاینست بر تو واجب کایی بنار تیزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان
در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم

۱۶۹۷

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی هرسوی می بیفتی والله که گربخسپی این باده بر تو ریزم
ای دولت مصور پیش من آر ساغر زودم بره مکن جان من سخت دیرخیزم
هر لحظه روت گوید منشمع شب فروزم هر لحظه موت گوید من ناف مشك بیزم
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم چون در بر تو میرم نغزست رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ واین ندیمك من مست آن عروسم نی سخرهٔ جهیزم
خواهم شراب ناری تو دیك پیشم آری کی گرد دیك گردم آخر نه کفچلیزم
در ده شراب رهبان ای همدم مَسیحان نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
خامش زعشق بشنو گوید تو کر مرایی
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم

۱۶۹۸

ای تو بهام شکسته از تو کجا گریزم ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هردو دیده بی تو چگونه بینم وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خَسته جان بود از تو رسته جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را
از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

۱۶۹۹

دل راز من بپوشی یعنی که من ندانم خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالت آن را نه من نبشتم چون سر دل ندانم کندر میان جانم
از آفتاب پیشم ذرات روت پیشم رقصان و ذکر گویان سوی گهرفشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی ای ذره چون گریزی از جذبهٔ عیانم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم فریش مـی فرستم پریش می ستانم
درخلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان زان نقش منکران را در قعر می کشانم
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین زان دام مقبلان را از کفر می رهانم

ور درد ورنج‌داری درمن نظر کن‌ازوی — کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
ور رنج‌گشت راحت در من نگر همان‌دم — می‌بین که آن‌نشانه‌ست از لطف بی‌نشانم
هرجا که این‌جمالست‌داد وستد حلالست
وانجا که ذوالجلالست من دم‌زدن نتانم ۱۷۰۰

عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم — نامم بها نهادند گرچه که بی بهایم
زان‌لقمه‌کس نخورد‌ست‌یك‌ذره‌زان‌نبرد‌ست — بنگر بعزت من کان را همی بخایم
گرچرخ‌وعرش‌وکرسی‌ازخلق‌سخت‌دورست — بیدار و خفته هردم مستانه می‌برایم
آنجاجهان‌نورست‌هم‌حوروهم‌قصورست — شادی و بزم‌وسورست باخوداز آن‌نیایم
جبریل پرده‌دارست مردان درون پرده — درحلقه‌شان نگینم درحلقه‌چون در آیم
عیسی حریف‌موسی‌یونس‌حریف یوسف — احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشقست بحر معنی هریك چوماهی در بحر
احمد گهر بدریا اینك همی نمایم ۱۷۰۱

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم — چون بادو آب‌و آتش‌درعشق‌تودویدیم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند — دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم
رندان ومفلسانرا پیداست‌تاچه باشد — این‌دلق‌پاره‌پاره در پای‌تو کشیدیم
درعشق جان سپاران مانندماهز اران — هستندلیك‌چون‌تودرخواب‌هم‌ندیدیم
مانندهٔ ستوران در آب وقت خوردن
چون‌عکس‌خویش‌دیدیم‌ازخویش‌می‌رمیدیم ۱۷۰۲

در ده‌شراب‌یکسان‌تاجمله‌جمع‌باشیم — تانقشهای‌خودرا یك‌یك‌فرو تراشیم
ازخویش‌خواب‌گردیم‌همرنگ‌آب‌گردیم — ماشاخ‌یك‌درختیم‌ماجمله‌خواجه‌تاشیم
ماطبع عشق داریم پنهان آشکاریم — درشهرعشق‌پنهان‌درکوی‌عشق‌فاشیم
خودراچومرده‌بینیم‌برگورخودنشینیم — خودراچوزنده‌بینیم‌درنوحه‌روخراشیم
هرصورتی که روید بر آینه دل ما — رنگ قلاش دارد زیراکه‌ما قلاشیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم — این‌خاك‌بوالهوس‌رابرروی‌خاك پاشیم
تا ملك عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم ۱۷۰۳

من آن‌شب سیاهم کزماه‌خشم کردم — من‌آن‌گدای‌عورم کزشاه‌خشم کردم
ازلطفم آن‌یگانه‌می‌خواندسوی‌خانه — کردم یکی‌بهانه وز راه‌خشم کردم
گرسر کشدنگارم ور غم‌برد قرارم — هم‌آه بر نیارم از آه خشم کردم
گاهم‌فریفت‌با زرگاهم بجاه‌ولشکر — از زرچوزر بجستم‌وزجاه‌خشم کردم
زآهن‌ربای اعظم من‌آهنم گریزان — وزکهربای عالم‌من‌کاه خشم کردم
ماذره‌ایم‌سرکش‌ازچاروپنج‌وازشش — خودپنج‌وشش‌کی‌باشدزالله خشم کردم

این را تو برنتابی زیرا برون آبی
گرشبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

۱۷۰۴

اشکم دهل شدست ازین جام‌دم بدم — می‌زن دهل بشکر دلا لم ولم ولم
هین طبل‌شکر زن که می‌طبل یافتی — گه زیرمی‌زن‌ای‌دل وگه بم وبم‌وبم
از بهر من بخردهلی از دهل زنان — تا برکنم زباغ جهان شاخ‌و بیخ‌غم
لشکررسیدوعشق‌سپهدارلشکرست — صحرا وکوه پرشد از طبل واز علم
ما پرشدیم تا بگلو ساقی از ستیز — می‌ریزد آن شراب باسراف همچویم
دانی که بحرموج‌چرامی‌زند بجوش — از من شنو که بحریم و بحر اندرم
تنگ آمدست‌ومی‌طلبدموضع‌فراخ — بر می‌جهد بسوی هوا آب لاجرم
کان‌آب‌از آسمان‌سفری‌خوی‌بوده‌است — اندر هواو سیل وکه وجوی‌ای‌صنم
آب حیات‌ما کم‌از آن آب بحر نیست — ما موج می‌زنیم ز هستی سوی عدم
نی درجهان خاك قرارست روح را — نی در هوای گنبد این چرخ خم‌بخم
زان‌باغ‌کوشکفت‌همانجاست‌میل‌جان — یعنی کنار صنم شهنشاه محتشم
بس‌بس‌مکن‌هنوزترا باده‌خوردنیست — ماراضیبم خواجه بدین‌ظلم‌واین‌ستم

خاموش‌باش‌فتنه در افکنده‌ای بشهر
خاموشیش‌مجوی که دریاست‌جان‌عم

۱۷۰۵

از ما مشو ملول که‌ما سخت‌شاهدیم — از رشك‌وغیرتست که‌درچادری‌شدیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن — بینی که‌رشك‌وحسرت‌ماهیم‌وفرقدیم
رو را بشو و پاك شو از بهردید ما — ورنی‌تو دور باش که‌ماشاهدخودیم
آن‌شاهدی‌نه‌ایم که فرداشود عجوز — ماتا ابد جوان ودلارام وخوش‌قدیم
آن‌چادر ارخلق شد شاهد کهن‌نشد — فانیست عمر چادر وما عمر بی‌حدیم
چادر چو دید از آدم ابلیس کرددد — آدم نداش کرد تو ردی نه ماردیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند — گفتند در سجود که برشاهدی‌زدیم
در زیر چادرست بتی کز صفات او — مارا زعقل‌برد و سجوداندر آمدیم
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان — گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
چه جای شاهدست که‌شیرخداست‌او — طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
باجوز و باموبز فریبنده طفل را — ورنی‌که ماچه لایق‌جوزیم‌وکنجدیم
درخودودرزره‌چونهان‌شدعجوزه‌ای — گویند که رستم‌صف پیکار امجدیم
از کر وفر او همه دانندکو زنست — ماچون غلط‌کنیم که درنور احمدیم
مؤمن ممیزاست چنین‌گفت مصطفی — اکنون دهان‌ببند که‌بی‌گفت‌مرشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

۱۷۰۶

برخیز تاشراب برطل وسبو خوریم — بزم شهنشهست نه ما باده می‌خریم
بحربست‌شهر یاروشرابیست‌خوشگوار — در ده شراب‌لعل‌ببین ماچه گوهریم

خورشید جام پور چو برریخت بر زمین ما ذره وار مست برین اوج بر پریم
خورشید لایزال چو ما را شراب داد از کبر در پیالهٔ خورشید ننگریم
پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
پر خواره‌ایم کز کرم شاه واقفیم تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین زین سوچو فربهیم بدان سوی لاغریم
نوری که در زجاجه و مشکاة تافتست بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم وسرد شددل ازین باده چون تنور در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون شیشهٔ فلك پر از آتش شدست جان چون کوره بهرما که مس وقلب یازریم
ای گلعذار جام چو لاله بمجلس آر کز ساغر چولاله چوگل یاسمین بریم
خوش خوش بیاواصل خوشی را ببزم آر با جمله ما خوشیم ولی باتو خوشتریم
ای مطرب آن ترانهٔ تر باز گو ببین تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
اندرفکن ز بانگ وخروش خوشت صدا در ما که در وفای توچون کوه مرمریم
آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای در گوش مابدم که چو سرنای مضطریم
گرچه دهان پرست ز گفتار لب ببند
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

۱۷۰۷

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام جان داده ام ولیك جهانی خریده ام
رویم چو زر گرست ازواین سخن شنو دادم قراضهٔ زر و کانی خریده‌ام
از چشم ترك دوست چه تیری که خورده‌ام وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام
باخلق بسته بسته بگویم من این حدیث باکس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ زان باغ بی نشانه نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست لیك از میان نیست میانی خریده‌ام
کردم قران بمفخر تبریز شمس دین
بیرون زهر دو قرن قرانی خریده‌ام

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته توی چشم روشنم باغم چه می‌بری چو توی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تومن طبل می‌خورم در سایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم
می‌مالم این دوچشم که خوابست یاخیال باور نمی‌کنم عجب ای‌دوست کین منم
آری منم ولیك برون رفته از منی چون ماه نو زبدر تو باریك می‌تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم تا شوق روی تست مها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل می‌خورم باخاکیان‌زرشك تو چون آب وروغنم
گرچه ز بحرصنعت من آب‌خوردنیست چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا من خوش صداچوچنگ ز آسیب ناخنم
خود پی ببرده‌ای تو که رگ دار نیستم گر می‌جهد رگی بنما تاش بر کنم

گفتی چه کار داری بر نیست‌کار نیست گر نیست نیستم زچه‌شد نیست مسکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام تا جان نو بهاری و من سرو وسوسنم
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست
تو جان جان جانی و من قالب تنم

۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار درشکر همچو چشمه ودرصبرخاره‌ایم
ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ تویم وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه یا آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام داند کنار بام که ما بی کناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام پس ما چه غم خوریم‌که برمه‌سواره‌ایم
گر تیر دوزگشت جگرهای ما ز عشق بی زحمت جگر تو ببین خون‌چکاره‌ایم
قصاب ده اگر چه‌که ما را بکشت‌زار هم می‌چریم در ده و هم بر قناره‌ایم
مامهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم
خاموش باش اگر چه بیشرای‌احمدی همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ‌دیو کش چوشهاب و شراره‌ایم

۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و درکوی تو مقیم دکان خراب کرده و از کارفارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق وانگه ناموس‌ونام وننگ ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که‌کاله‌گرانست چون خرم بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی کز باد و بود اندك و بسیار فارغیم
بر رفت و بر گذشت سرما ز آسمان کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و تو انکار می کنی ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
مشتی سگان نگر که بهم در فتاده‌اند ما ازدغا و حیلت و مکار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس‌است ما سگ نزاده‌ایم و ز مردار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

۱۷۱۱

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم — حاشا که چشم خویش از آن روی بر کنیم
پروانهٔ تو بهر تو بفروز سینه را — تا خویش راز عشق بر آن سینه بر زنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی — زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را زشمع تو هر روز مژده‌ایست. — یمنی که مات شو که همی مات ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من — بی من شویم از خود وز عشق صد منیم
تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم — چون سرو سر بلند وزبانور چو سوسنیم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن — زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
ای آنك سست دل‌شده‌ای درطریق عشق — در ما گریز زود که ما برج آهنیم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
داریم آب رو و همه محض روغنیم

۱۷۱۲

ما در جهان موافقت کس نمی‌کنیم — ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم
مخمورومستو تشنه وبسیار خواره‌ایم — بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
این موج رحمتستو عدوچون‌کف‌وخس‌است — ما ترك‌موج دل پی هر خس نمی‌کنیم
ما قصر و چار طاق برین عرصهٔ فنا — چون عادوچون ثمود مقرنس نمی‌کنیم
جز صدر قصرعشق در آن ساحت خلود — چون نوح وچون‌خلیل‌مؤسس نمی‌کنیم
ما را مطار زان سوی قافست درشکار — ما قصد صیدمرده چو کرکس نمی‌کنیم
دیو سیاه غرچه فریب پلید را — بر جای حور پاك معرس نمی‌کنیم
ما آن نهاله را که برو میوه‌اش‌جفاست — در تیره خاك حرص مغرس نمی‌کنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او — ما خود نظر بجان مقدس نمی‌کنیم
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس
از رشك غیر جنس مجنس نمی‌کنیم

۱۷۱۳

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم — دیدیم این جهانرا تا آن جهان رویم
نی نی که‌این‌دو باغ اگرچه‌خوشستوخوب — زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچوسیل — بر روی بحر زان‌پس‌ما کف‌زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم — زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
از بیم اوفتادن‌لرزان چو برگ‌و شاخ — دلها همی طپند بدارالامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم — وز گرد چاره نیست‌چودرخاکدان رویم
چون طوطیان سبز بپر و ببال نغز — شکرستان شویم و بشکرستان رویم
این نقشها نشانهٔ نقاش بی نشان — پنهان زچشم بد هله تا بی نشان رویم
راهی پراز بلاست ولی‌عشق پیشواست — تعلیممان دهد که‌درو برچه سان رویم
هر چند سایهٔ کرم شاه حافظ است — در ره همان به‌است که با کاروان رویم

مـایيم همچو باران بربام پر شکاف بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
درخانه مانده‌ایم چو موشان زگربگان گر شیرزاده‌ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنیم تاکه سخن بخش گویداین
او آنچنانك گوید ما آنچنان رویم

۱۷۱۴

چند روی بی‌خبر آخر بنگر ببام بام چه باشد بگو برفلك سبز فام
تاقمری همچو جان جلوه شود ناگهان صدمه‌و صدآفتاب چهرهٔ اورا غلام
از هوس عشق او چرخ زند نه فلك وزمی او جان و دل نوش کند جام جام
چون بتجلی بتافت جانب جانها شتافت بادهٔ جان شد مباح خوردن و خفتن حرام
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم
گفت ندارم زبیم جز نفسی والسلام

۱۷۱۵

هرکی بمیرد شود دشمن او دوستکام دشمنم ازمرگ من کورشود والسلام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
درغلط افکنده است نام و نشان خلق را عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
ازجهت این رسول گفت که الفقر کنز فقر کند نام گنج تاغلط افتند عام
وحی درایشان بود گنج بویران بود تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفتم ای جان ببین زین دلم سست تنگ گفت که زین پس زجهل وامکش ازپی لگام
تاکه سر انجام تو گردد بر کام تو توسن خنگ فلك باشد زیرتو رام
گر تو بدانیکه مرگ دارد صدباغ و برگ هست حیات ابد جوییش ازجان مدام
خامش کن لب ببند بی‌دهنی خای قند
نیست شو ازخود که تاهست شوی زوتمام

۱۷۱۶

امشب جانرا ببر ازتن چاکر تمام تانبود درجهان بیش مرا نقش و نام
این دم مست توم رطل دگر در دهم تا بشوم محو تو از دوجهان والسلام
چون زتو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم گیرم جام عدم می کشمش جام جام
جان چو فروزدزتو شمع بروزدزتو گر بنسوزد زتو جمله بود خام خام
این نفسم دمبدم درده بادهٔ عدم چون بعدم درشدم خانه ندانم ز بام
چون عدمت میفزود جان کنمت صدسجود ای که هزاران وجود مرعدمت را غلام
باده‌دهم طاس طاس ده زوجودم خلاص باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
موج بر آر از عدم تا برباید مرا برلب دریا بترس چند روم گام گام
دام شهم شمس دین صید بتبریز کرد
من چو بدام اندرم نیست مرا ترس دام

۱۷۱۷

لولیکان توییم در بگشا ای صنم لولیکان را دمی بـارده ای محتشم

ای‌تو امان جهان ای‌تو جهانرا چوجان ای شده خندان دهان از کرمت دمبدم
امن دو عالم توی گوهر آدم توی هین که رسید ازحبش برسرکوی حشم
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس‌تو گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
رایت‌نصرت فرست لشکرعشرت‌فرست تاکه ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب بر کنیم بر سر ترکان زنیم چون لطفت بر کشد بر خط لولی رقم
خوف مهل درمیان بانگ بزن کالامان عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
مهر بر آور بجوش وزدل‌چنگ آن خروش پر کن ازعیش گوش پر کن‌ازمی شکم
تاسوی‌تبریزجان جانب‌شمس‌الزمان
آید صافی روان گوید ای من منم

۱۷۱۸

ای‌تو ترش‌کرده‌رو تاکه بترسانیم بسته شکر خنده را تاکه بگریانیم
ترش نگردم‌از آنك ازتوهمه‌شکرم گریه نصیب تنست من گهر جانیم
دردل آتش‌روم تازه و خندان شوم همچوزرسرخ از آنك جمله‌زرکانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم دار مرا سنگسار زانچ من ارزانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا جز تو که‌برداریم جزتو که بنشانیم
این‌دلمن‌صورتی گشت وبمن‌بنگرید بوسه همی داددل بر سرو پیشانیم
گفتم ای‌دل‌بگو خیربودحال چیست تونه که نوری‌همه من‌نه‌که ظلمانیم
ورتومنی‌من‌توم‌خیر گی‌ازخودز چیست مست‌بخندیدو گفت دل که نمیدانیم
رومطلب‌تومحال‌نیست زبان‌رامجال سورهٔ کهفم که‌توخفته فرو خوانیم
زود برو درفتاد صورت من‌پیش‌دل گفت بگو راست ای صادق ربانیم
گفت که این‌حیرت‌از منظرشمس‌حقست
مفخر تبریزیان آنك درو فانیم

۱۷۱۹

پیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم بیشتر آ گوهرا تا همه دریا رویم
دست‌بهم‌وادهیم‌حلقه‌صفت‌جوق‌جوق جمع معلق زنان مست بدریا دویم
برلب دریای عشق تازه بروییم باز های کچون گلستان تا بابد مانویم
وز جگر گلستان شعلهٔ دیگر زنیم چون زرخ آتشین مایهٔ صد پرتویم
جوهرما رونمودلیك‌از آن‌سوی‌بحر آه که‌توزین‌سوی آه که‌ماز‌ان‌سویم
شاه سوارا بسر تاج بجنبان چنین تاج ترا گوهریم اسپ ترا ماجویم
برسر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم
آتش اندرزنیم هر کی بگوید دویم

۱۷۲۰

باردگر ذره‌وار رقص کنان آمدیم زان‌سوی‌گردون‌عشق‌چرخ‌زنان آمدیم
برسرمیدان‌عشق چونك‌یکی‌گوشدیم که بکران تاختیم که بمیان آمدیم
عشق‌نیاز آوردگر تو چنانی رواست ماچواز آن‌سوتریم مانه‌چنان‌آمدیم
خواجهٔ‌مجلس‌توی‌مجلسیان حاضرند آب‌چو آتش بیار مانه بنان آمدیم

شکر که ناداشت واراز سبب زخم تو — چونکه‌بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق این عشق توتشنهٔ خون‌منست — تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت نشکند شورش تبریز را

۱۷۲۱

فخرزمین درغمت شورزمان آمدیم
خوش‌سوی‌ما آدمی‌زانچ که ماهم‌خوشیم — آب‌حیات توایم گر چه‌بشکل آتشیم
تو جو کبوتر بچه زادهٔ این لانه‌ای — گرتونیایی بخود مات ازین‌سو کشیم
حاضرما شو که‌ما حاضر آن شاهدیم — مست‌میش می‌شویم باده ازو می‌چشیم
تیزروان‌همچوسیل گرچه‌چو که‌سا کنیم — نعره‌زنان‌همچورعد گرچه‌چنین‌خامشیم
جان چو دریا تراست بر کف خودنه بیا — گرچه که‌ماهمچوچرخ بی‌گنهی می‌کشیم
زان سوی‌این پنج‌حس نوبت‌ما پنج کن — کانسوی‌این‌شش‌جهت‌خسرو این‌هرششیم
در پی سرنای عشق تیز و دلنواز — کزرگ‌جان‌همچوچنگ‌بهرتودرنالشیم
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو — ما نه چو رنجور کان عاشق آن بالشیم
نور فلك شمس دین مفخر تبریز ما

۱۷۲۲

ازرخ آن آفتاب چرخ درون مه‌و شیم
بدار دست زریشم که‌باده‌ای خوردم — زبیخودی‌سروریش وسبال گم‌کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه — بپیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تك دریا — هزار سال دود در نیابد او گردم
فراخ تر ز فلك گشت سینهٔ تنگم — لطیفتر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکان‌جمله‌طبیبان‌خراب‌خواهم کرد — که‌من‌سعادت بیمار وداروی دردم
شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من — هزار رحمت بر سینهٔ جوا مردم
هزار حمد وثنا مرخدای عالم را — که‌دننگ‌عشقم‌واز ننگ‌خویشتن‌فردم
چوخاك شاه‌شدم‌ارغوان زمن‌رویید — چومات شاه شدم جمله‌لعب را بردم
چو دانه‌ای که بمیردهزارخوشه شود — شدم بفضل خداصد هزارچون مردم
منم‌بهشت خدا لیك نام من عشقست — که‌ازفشاررهد هردلی‌کش افشردم
رهد ز تیر فلك وز سنان مریخش — هران‌مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت‌رسید سوی حمل — دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش که گرنی ز خوف فتنه بدی

۱۷۲۳

هزار پرده دریدی زبان من هر دم
نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم — که‌لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم
بذات پاك من و آفتاب سلطنتم — که من ترا نگذارم بلطف بر دارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم — سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت برآسمان رضاست — اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
ببسته است میان لطف من بتیمارت — که دیدهٔ برکات وصال و تیمارم

هزار شربت شافی بمهر می جوشد / از آن شبی که بگفتی بمن که بیمارم
بیا ببیش که تا سرمهٔ نوت بکشم / که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
زخاص خاص‌خودم‌لطف کی‌دریغ آید / که از کمال کرم دستگیر اغیارم
ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان / که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
تو خیره در سبب قهر و گفت‌ممکن‌نی / هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
نه‌ابن‌یامین‌زان‌زخم یافت‌یوسف‌خویش / بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تأویل آن بیان فرمود / که من گزاف کسی را بغم نیازارم
خموش کردم تاوقت خلوت تورسد
ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم
۱۷۲۴

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم / همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن / و چون حدیث توآید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهررهم که برند / رهی که‌آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من‌آید چوخضر آب‌حیات / ز خاك کوی‌تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو چو خارچین گردم / زنرگس وگل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم / چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پروبال برآرم زشوق چون بهرام / بمسجد فلك هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم / همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود / چوخویش‌را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش وز گرمی دل / چو ذرها همه را مست وعشق باز کنم
بریر عشق مرا گفت من همه نازم / همه نیازشوآن لحظه ای‌که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی / من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش زمانی بساز با خمشی
که‌تا برای‌سماع توچنگ ساز کنم
۱۷۲۵

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم / درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگربخشم روی صدهزار سال زمن / بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش‌جهان مشوراضی / که نقش بند سرا پردهٔ رضات منم
نگفتمت که‌منم‌بحر وتویکی ماهی / مرو بخشك که دریای باصفات منم
نگفتمت که‌چومرغان‌بسوی دام‌مرو / بیا که قوت پرواز وپر وپات منم
نگفتمت که‌تراره زنندوسرد کنند / که آتش وتبش وگرمی‌هوات منم
نگفتمت که‌صفتهای‌زشت‌در تو نهند / که‌گم کنی که سرچشمهٔ صفات منم
نگفتمت که‌مگوکاربنده‌ازچه‌جهت / نظام گیرد خلاق بی جهات منم
اگر چراغ‌دلی دانك راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم
۱۷۲۶

بیار باده که دیرست در خمار توم اگرچه دلق کشانم نه یار غار توم
بیار رطل و سبوکارم از قدح بگذشت غلام همت و داد بزرگوار توم
درین زمان که خمارم مطیع‌من می‌باش چومست گشتم از آن پس باختیار توم
بیار جام اناالحق شراب منصوری درین زمان که چو منصور زیردار توم
بیاد آر سخنها و شرطها که زالست قرار دادی با من بران قرار توم
بگو بساغرش ای کف توگرسوار منی عجبتر اینك درین لحظه من سوار توم
میان حلقه بظاهر تو در دوار منی ولی چو در نگرم نیك در دوار توم
بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره که من عدو قدحهای زهربار توم
چو شیشه‌زان شده‌ام تا که جام شه‌باشم شها بگیر بدستم که دستکار توم
عجب‌که شیشه شکافید و می نمی‌ریزد چگونه ریزد داند که برکنار توم
اگر بقد چوکمانم ولی ز تیر توم چو زعفران شدم اما بلاله‌زار توم
چگونه کافر باشم چو بت پرست توم چگونه فاسق باشم شراب خوار توم
بیا بیا که تو راز زمانه می‌دانی بپوش راز دل من که رازدار توم
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من گمان فتاد رخم را که هم عذار توم
شمرد مرغ دلم حلقهای دام ترا از آن خویش شمارم که در شمار توم
اگرچه درچه پستم نه سربلند توم وگرچه اشتر مستم نه در قطار توم
میان خون دل پرخون بگفت خاك ترا اگرچه غرقهٔ خونم نه در تغار توم
اگرچه مال ندارم نه دستمال توم اگرچه کار ندارم نه مست کار توم

برآی مفخر آفاق شمس تبریزی
که‌عاشق رخ پرنور شمس‌وار توم

۱۷۳۷

بغم فرو نروم باز سوی یار روم در آن بهشت و گلستان‌وسبزه زار روم
زبرگ ریز خزان فراق سیر شدم بگلشن ابد و سرو پایدار روم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع بنقل و مجلس و سغراق بی‌شمار روم
نمی‌شکیبد ماهی ز آب من چه کنم چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد همان به است که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده‌ام که امیر بتان بصید شدست اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیرعشق فرستد سگان خودبشکار بعشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم بسوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که درنظرم خوار گشت‌جان وجهان بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار تن نبود ماه جان بود آنجا سزد سزد که‌برآن چرخ برق‌وار روم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم وگر خلیل جلیلم درآن شرار روم

خموش کی هلدم تشنگی این یاران مگر که از بر یاران بیار غار روم
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت عدن بودهم در آنجوار روم

۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم
کجا روم بسر خویش کی دلی دارم من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
بتست بیخودیم گر خراب و سرمستم بتست آگهی من اگر من آگاهم
نه دلربام توی گرمرا دلی باقیست نه کهربام توی گر مثل پر کاهم
نه از حلاوت حلوای بی حد لب تست کچون کلیچه فتاده کنون درافواهم
زهردو عالم پهلوی خود تهی کردم چو هی نشسته بپهلوی لام اللهم
زجاه وسلطنت وسروری نیندیشم بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
چو قل هوالله مجموع غرق تنزیهم نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد بعشق وصبر کمر بسته همچو خرگاهم
اگرچه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو
که زیر عقدهٔ هجرت بمانده چون ماهم

۱۷۲۹

اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم زشرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
اگرچه یك طرف از آسمان زمینی شد نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلندست آسمان مگریز چه غم خوری زبلندی چو نردبان کردیم
پرت دهیم که چون تیر برفلك بپری اگر زغم تن بیچاره را کمان کردیم
اگرچه جان مددجسم شد کثیفی یافت لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که ببحر عسل بخواهی تاخت هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملك دوعالم که مالك الملکیم بیا ببزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت بسا قراضهٔ قلبی که ماش کان کردیم
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب زسیلها ومددهاش خوش عنان کردیم
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی چه ناامیدی ازما کرا زیان کردیم
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید بآخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی چه شد بلی تو چون غیب راعیان کردیم
پنیر صدق بگیر و بباغ روح بیا که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

خموش باش که تا سر بسر زبان گردی
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

۱۷۳۰

چه روز باشد کین جسم ورسم بنوردیم — میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان — چنانك بی‌لب و ساغر نخست‌می‌خوردیم
خراب و مست بساقی جان همی گوییم — بر آر دست که ما دستها بر آوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده‌ایم این سو — بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم — بپرس گرم کـه افسردهٔ دم سردیم
جوابمان دهدآن ساقیم که‌نوش‌خورید — که ما بنور فشانی چو مه جوا مردیم
تو ملك کدکن‌وهب‌لی بگوسلیمان‌وار — که ما بمنع عطا مور را نیازردیم
زهجر و فرقت ما درد وغم بسی‌دیدیم — در آی در بر ما ما دوای هر دردیم
دل آر خسته بخار جفا و گل بستان — چه تحفه آری ماورد را که ماوردیم
اگر ز مونس وجفتان خود جدا ماندی — بیا که در کرم و حسن لطف‌مافردیم
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر — بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
بیار اشك چو مشتاق و گرد را بنشان — که روی ماه نبینیم تـا درین گردیم

خمش گزاف میناز مهره اندر طاس
بماگذار که ما اوستاد ایـن نردیـم

۱۷۳۱

اگر زمین و فلك را پر از سلام کنیم — وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می‌آیـد — ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاك را بهر سر راه — بدست نامهٔ پر خون بتو پیام کنیم
وگر چونقره‌وزر پاك‌وخالص‌ازپی تو — میان آتش تو منزل و مقـام کنیم
بذات پاك منزه که بعد این همه کار — بهر طرف نگرانیم تا کـدام کنیم
قرار عاقبت کار هـم برین افتاد — که‌خویش راهمه حیران وخیره نام کنیم
وآنگهی که رسد بادهای حیرانان — ز شیشه خانهٔ دل صدهزار جام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمـان ببر گیرد — فلك که کرهٔ تندست ماش رام کنیم
چو مغز روح از آن بادها بجوش آید — چهار حد جهان را بتك دوگام کنیم

ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم
هزار خسرو و تمغاج را غلام کنیم

۱۷۳۲

بحق آنك بخواندی مرا زگوشهٔ بام — اشارتی که بـکردی بسر بجای سلام
بحق آنك گشادی کمر که می‌نروم — که شد قمر کمرترا چو من‌کمینه غلام
بحق آنك نداند دل خیال اندیش — مثـالهای خیال مرا بوقت پیام
بحق آنك بفراش گفته ای که بروب — ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
بحق آنك گزیدی دولب که‌جام بگیر — بنوش جام رهاکن حدیث پخته و خام
بحق آنك ترا دیدم و قلـم افتاد — ز دست عشق نویسم بپیش تو نا کام

بحق آنك گمانهای بد فرستی تو ـ بهدهدی‌که‌بخواهی که‌جان‌ببرزین‌دام
بحق حلقهٔ رندان که باده می‌نوشند ـ ببیش خلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه‌شکستندوروزه‌شان‌نشکست ـ از آنك‌شیشه‌گرعشق‌ساختست آن‌جام
بماه روزه‌جهودانه می مخور توبشب ـ بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدم‌من که سست خندیدی ـ که‌ای سلیم‌دل آخر کشیده‌دار لگام
بگفتمش چو دهان مرا نمی‌دوزی ـ بدوز گوش کسی را که‌نیست‌بار تمام
بحق آنك حلالست خون من بر تو ـ که بر عدوسخنم‌را حرام دار حرام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی
هزار صورت بیند عجب بی اعلام

۱۷۳۳

بجان عشق که از بهرعشق‌دانه‌و دام ـ که‌عزم‌صدسفرستم‌زروم تاسوی‌شام
نمی‌خورم بحلال و حرام من‌سوگند ـ بجان عشق که‌بالاست ازحلال‌وحرام
بجان‌عشق که ازجان جان‌لطیفترست ـ که‌عاشقانراعشقست هم‌شراب‌وطعام
فتاده ولوله در شهر از ضمیرحسود ـ که‌بازگشت‌فلانکس‌زدوست‌دشمن‌کام
نه عشق آتش و جان منست سامندر ـ نه‌عشق‌کوره و نقدمنست زر تمام
نه‌عشق‌ساقی‌ومخموراوست‌جان‌شب‌و روز ـ نه آن‌شراب ازل‌راشدست‌جسم‌جان
نهاده‌بر کف جامی برمن آمد عشق ـ که ای‌هزارچو من‌عشق‌را غلام‌غلام
هزار رمز بهم گفته جان من باعشق ـ در آن‌رموزنگنجیده‌نظم حرف‌وکلام
بیار بادهٔ خامی که خالیست وطن ـ که عاشق زربخته ز عشق باشدخام
ورای وهم حریفی کنیم‌خوش باعشق ـ نه عقل گنجد آنجا نه‌زحمت اجسام
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

۱۷۳۴

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام ـ دل غریب بیابد ز نامه‌شان آرام
شکفته گردد ازین‌باد شاخهای خرد ـ کشاده‌گردداز ین‌زخمه‌دروجودمسام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی ـ ظفر رسد ز صدای نقارهٔ بهرام
عصیر جان بخم جسم تیر می‌انداخت ـ چو دف‌شنیدبرآرد کفی‌نشان قوام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید ـ که ازنی‌ولب‌مطرب‌شکررسید بکام
هزار کزدم غم را کنون ببین کشته ـ هزار دور فرح بین میان ما بی‌جام
فسون رقیهٔ کزدم نویس عید رسید ـ که‌هست‌رقیهٔ کزدم بکوی‌عشق‌مدام
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی ـ که بوی‌پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو جان ما ز نفختست فیه‌من روحی ـ روابود که‌نفختش بودشراب وطعام
چو حشر جمله‌خلایق‌بنفخ‌خواهدبود ـ ز ذوق‌زمزمه‌بجهند مردگان زمنام
که‌خاك‌برسرجان‌کسی‌که‌افسرده‌ست ـ اثر نگیرداز آن‌نفخ‌و کم‌بود زاعدام
تن ودلی که‌بنوشید ازین‌رحیق‌حلال ـ برآتش‌غم‌هجران‌حرام گشت حرام
جمال‌صورت‌غیبی ز وصف بیرونست ـ هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام

درون‌تست‌یکی مه کز آسمان خورشید ندا همی کندش کای منت غـلام غلام
ز جیب خویش بجو مه چو موسی‌عمران نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو که جـان جان سماع‌ـی و رونـق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که‌رفت‌برسر منبر خطیب‌شهد کلام

۱۷۳۵

بگـوش من برسانید هجر تلخ پیام که خواب‌شیرین‌برعاشقان شدست‌حرام
بکرد بر خور وبرخواب چار تکبیری هرآنکسی که براو کردعشق‌نیم‌سلام
بمن نگـر که بدیدم هـزار آزادی چو عشق رادل وجانم کنیز کست‌وغلام
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص اگرچه صورت وشهوت بود بپیش‌عوام
دلم چو زخم نیابد رودکه توبه کنـد مخند برمن و برخود کدام توبه کدام
زهی‌گناه که کفرست توبه‌کردن ازو نه‌پس‌طریق گریز ونه پیش جای مقام
بچار مذهب خونش حلال و ریختنی از آنك عشق نریزد بغیر خون کرام
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

۱۷۳۶

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست‌من از خواب‌برجهم‌بصبوح بگرد ساقی خود طالب مدد گـردم
بگـرد لقمهٔ معدود خلق گردانند بگرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
قوام عالم محدود چون ز بی حدیست مگیر عیب اگر من برون زحد گردم
کسی که اولحد سینه را چو باغی کرد روا نداشت که من بستهٔ لحد گردم
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جـان ز پنج و شش‌گذرم زود بر احد گردم
اگر چه آینهٔ روشنم ز بیم غبـار روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
اگر گلی بده‌ام زین بهار باغ شوم وگر یکی‌بده‌ام زین وصال صد گردم
میان صورتها این حسد بود ناچـار ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم
من از طویلهٔ این حرف‌میروم بچرا
ستور بسته نیم ازچه بروتد گردم

۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمـارم خداگرفت مرا زآن چنین گرفتارم
بیارجام‌شرابی‌که رشك‌خورشیدست بجان عشق‌که از غیر عشق بیزارم
بیارآنك‌اگرجان بخوانمش حیفست بدان سبب که‌زجان‌دردهای سردارم
بیار آنك چواونیست گولم ونادان چو باویم ملك گربزان و طرارم
بیار آنك‌دمی کز سرم شود خالی سیاه و تیره شوم گوییاز کفارم
بیار آنك رهاند ازین بیار و میار بیار زود و مگو دفع کز کجاآرم
بیار و باز رهان سقف‌آسمانها را شب دراز ز دود و فغان بسیارم

بیار آنك پس‌مرگ‌من‌هم از خاکم بشکر و گفت در آرد مثال نجارم
بیار می که امین میم مثال قدح که هرچه درشکمم رفت‌پاك‌بسپارم
نجار گفت پس مرگ کاشکی‌قومم گشاده دیده بدندی زذوق اسرارم
باستخوان وبخونم نظر نکردندی بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم
چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار بیام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح‌وار شدم من خرم بماند بزیر نه درغم خرم‌و نی بگوش خروارم
بلیس وار ز آدم مبین تو آب‌و گلی ببین که درپس‌گل صدهزار گلزارم
طلوع کرد از ین لحم‌شمس تبریزی که آفتابم وسرزین وحل‌برون‌آرم
غلط‌مشو چوحل دررویم دیگربار که‌برقرارم‌و زین‌روی‌پوش‌درعارم
بهر صبوح درآیم بکوری کوران
برای کور طلوع و غروب نگذارم

۱۷۳۸

بگوشه‌ای‌بروم گوش آن قدح گیرم که عاشق قدح‌و در دوخصم تدبیرم
خوش‌است‌گوشه‌ویاگوشه‌گشته‌ای‌چون‌من بهرچه‌باشد ازاین‌دوچوشهدوچون‌شیرم
چوآب‌وروغن‌باهرکی‌مرغ‌آبی‌نیست که‌زهره طالعم‌و شکرسکر تأثیرم
زحلق‌من آن‌خواهم که‌شکرسکرکند دگر همه بتو بخشیدم ای‌بك‌و میرم
روم سری‌بنهم‌کان سریست بادهٔجان
که خفته به‌سر بر احتیال و تزویرم

۱۷۳۹

زهی‌حلاوت پنهان‌دراین خلای‌شکم مثال‌چنگ بودآدمی‌نه‌بیش ونه کم
چنانك گر شکم چنگ‌پرشود مثلا نه‌ناله‌آیدازآن‌چنگ‌پرنه‌زیرونه بم
اگرزروزه بسوزد دماغو اشکم‌تو ز سوز ناله برآید زسینه‌ات هردم
هزار پرده‌بسوزی بهردمی‌زان‌سوز هزار پایه بر آری بهمت و بقدم
شکم تهی‌شوومی‌نال همچو نی‌بنیاز شکم تهی شوو اسرارگو بسان قلم
چو پرشودشکمت درزمان‌حشرآرد بجای‌عقل‌توشیطان بجای کعبه‌صنم
چوروزه‌داری اخلاق‌خوب‌جمع‌شوند بپیش‌توچوغلامان‌وچاکران وحشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست مده‌بدیو توخاتم مزن تو ملك بهم
وگرزکف‌توشدملك‌و لشکرت بگریخت فراز آید لشکرت برفراز علم
رسید مایده از آسمان باهل صیام باهتمام دعاهای عیسی مریم
بروزه خوان کرم‌را تومنتظر می‌باش
ازآنك خوان کرم به ز شوربای کلم

۱۷۴۰

خوشی‌خوشی‌توولی من‌هزارچندانم بخواب دوش کرا دیده‌ام نمی‌دانم
زخوشدلی‌و طرب درجهان‌نمیگنجم ولی‌زچشم جهان همچوروح پنهانم
درخت‌اگر نبدی پابگل مرا جستی کزین‌شکوفه‌و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن‌شادی کشیدمی سوی‌خویش کشد کنون‌کف‌شادی بخویش‌دامانم

ز بامداد کسی غلملیج می کندم گزاف‌نیست که‌من ناشتاب خندانم
ترانها زمن آموزد این نفس زهره هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکر لبی لب‌مارا بگاه شیرین کرد که‌غرقه گشت‌شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت‌چون‌سرو اوصلادرداد که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحهٔ قفلهای بسته منم بدان‌چو فاتحه‌تان درنماز می‌خوانم
بدار ملك‌ملاحت لبش‌چو غمازست که بنگرید نصیب مرا که دربانم
چنانك پیش جنونم عقول حیرانند من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماندیخی که بزیرسایه‌بود نـدید شعشعـهٔ آفتاب رخشـانم
تبسم‌خوش خورشیدهر یخی که‌بدید سبال مالد و گوید که‌آب حیوانم

بیار ناطق کلی بگو تو باقی را
زگفتنم برهان من خموش برهانم

۱۷۴۱

بکوی‌عشق تومن‌نامدم که باز روم چگونه قبله گذارم چودرنماز روم
بجز که‌کورنخواهد که‌من‌بهیچ‌سبب بسوی‌ظلمت‌از آن‌شمع‌صدطراز روم
کدام عقل روا بیند این که‌من‌تشنه بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که تا بدورابد بسوی طرهٔ هندو بترك‌تاز روم
شب چوباز وبط روزرا بسوزد پر چو در سحر بمناجات او براز روم
چوچشم بندقضا راه چشم بسته کند ببوی عنبریش چشمها فراز روم

بخاك پای خـداوند شمس تبریزی
کچون‌شدم زوی از دست سرفراز روم

۱۷۴۲

ببسته است پری نهانیی پایم زبند اوست که‌من درمیان غوغایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم بصورتم چو کبوبر بخلق عنقایم
کبوترم‌چو شود صیدچنگ‌باز اجل از آن سپس پرعنقای‌روح بگشایم
ز آفتاب‌خرد گرچه‌پشت‌من‌گرم‌است برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چو این وقت بود دامن پدر گیرد چه‌صوفیم که بسودای دی وفردایم
مراچوپرده درآویختی برین درگاه هم از برای برآویختن نمی‌شایم
زلطف تست که‌ازجفدیم برآوردی چوطوطیان‌ز کف‌توشکرهمی‌خایم
اگر ز جود کف تو ببحر راه برم تمام گوهر هستی خویش بنمایم
شکار درك نیم من ورای ادراکم بپای وهم نیم من دراز پهنایم

سخن‌بجای‌بمان‌خویش‌بین‌کجایی‌تو
مرابجوی همانجا که من همانجایم

۱۷۴۳

اگرچه‌مانه‌خروس ونه‌ماکیان‌داریم زبیضه‌سرکن‌وبنگرکه‌ماکیان‌داریم
بآفتاب حقایق بهر سحر گوییم توجمله‌جانی وماازتونیم‌جان داریم
گراز صفات تونتوان‌نشان‌نمودولی زبی نشانی اوصاف او نشان داریم

دل چو شبنم ما را ببحر بازرسان — که دمبدم زغریبی دوصد زیان داریم
چو یوسف ازکف گرگان دریده پیرهنم — ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
بدام تو که همه دامها زبون ویند — که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیك بندگشا هر دم آن کند باما — که مادر وپدروعم مگر که آن داریم
بنوش کردن زهر این چه جرأتست مگر — زکان فضل تو تریاق بی کران داریم
بخرج کردن این نقد عمر مبتشریم — ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
نگیرد آینه ز نگار هیچ اگر گیرد — زعین زنگ بدان روی دیدمان داریم
یقین بنشکند آن نردبان و گر شکند — ز عین رخنهٔ اشکست نردبان داریم
رهین روز چرایی چو شب کند روزی — مکان بهل که مکانی زلامکان داریم
بهار حله دریدی زرشك و زردشدی — اگر بدیش خبر کین چنین خزان داریم
دهان پرست وخموشم که تا بگویی تو
کزان لب شکرینت شکر فشان داریم

۱۷۴۴

بیار مطرب برما کریم باش کریم — بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلم چو آتش چون دردمی شودزنده — چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامد آتش و برراه عاشقان بنشست — که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
ندا رسید بآتش که بر همه عشاق — چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری — بزیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
چو بایدت که ترا بحر دایه وار بود — مثال دانهٔ در رو یتیم باش یتیم
درست و راست شد ای دل که درهوادلرا — درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد
مباش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

۱۷۴۵

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم — منوش نکتهٔ مستان که یاوه می گویم
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم — دلا بـرو تو ز پیشم ترا نمی جویم
لگن نهاد خیالش بچشمهٔ چشمم — بهانه کرد کزین آب جامه می شویم
بگفتمش که بخونابه جامه چون شویی — بگفت خون همه زان سوست ومن ازین سویم
بسوی تو همه خونست وسوی من همه آب
نه قبطیم که درین نیل موسوی خویم

۱۷۴۶

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم — که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل — که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد — مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
من ازکجا و مباهات سلطنت زکجا — فقیر فقـرم و افتـادهٔ فقیرانـم
من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم — چو من اسیر توم پس امیر میرانم
جز از اسیری ومیری مقام دیگر هست — چو من فناشوم از هردو کس نفیرانم

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند | اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
بخواب شب گرو آمد امیری میران | چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
بآفتاب نگر پادشاه یك روزه ست | همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
منم که پختهٔ عشقم نه خام و خام طمع | خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
خمیرکردهٔ یزدان کجا بماند خام | خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم
فطیر چون کند او فاطر السمواتست | چو اختران سماوات از منیرانم
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش
که کودکیست که گویی که من ز پیرانم

۱۷۴۷

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم | میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف | چرا بستهٔ هرداروی فسون باشم
خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه | مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم
هزار رستم دستان بگرد ما نرسد | بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را | شهیدعشقم و اندر میان خون باشم
درین بساط منم عندلیب الرحمان | مجوی حد و کنارم زحد برون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

۱۷۴۸

می گریزد از ما و ماقوامش داریم | زن زنانش آریم کش کشانش آریم
می دود آن زیبا بر گل و سوسنها | گوبیا ما را بین ما از آن گلزاریم
می کند دلداری وان همه طراری | حق آن طرهٔ او که همه طراریم
دام دل بگشاییم بوسه زو بربابیم | تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
هوش ماچون اختر یارماخورشیدی | زین سبب هر صبحی کشتهٔ آن یاریم
گر بگوید فردا از غرور وسودا | نقد را نگذاریم پا برین افشاریم
بحر او پر مرجان مشرب محتاجان | تا بود در تن جان ما برین اقراریم
هرچه تو فرمایی عقل و دین افزایی | هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر | وی از آن شیرین تر که همی پنداریم
ساربان آهسته بهر هردل خسته | کن مدارا آخر کاندرین قطاریم
اندرین بیشه‌ستان رحم کن برمستان | گر نی ماچون شیریم هم نی چون کفتاریم
هین خمش کان مه رو وان مه نازك خو | سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم
با همه گوید سر خالق هر مخبر
ما هنوز از خامی سخت نا همواریم

۱۷۴۹

که چرخ زنان همچون فلکم | که بال زنان همچون ملکم
چرخم پی حق رقصم پی حق | من زان ویم من نی مشترکم
چون دید مرا بخرید مرا | آن کان نمك زان با نمکم

شیرست یقین در بیشهٔ جان بدرید یقین انبان شکم
آن کو بقضا دادست رضا قاضی کندش روزی ملکم
یأجوج منم مأجوج منم حد نیست مرا هرچند یکم
بر بند دهان در باغ درآ
۱۷۵۰ تا کم نکنی خطهای چکم

تلخی نکند شیرین ذقنم خالی نکند از می دهنم
عریان کندم هر صبحدمی گوید که بیا من جامه کنم
در خانه جهدمهلت ندهد او بس نکندپس من‌چه کنم
از ساغر او گیجست سرم از دیدن او جانست تنم
تنگست برو هر هفت فلك چون می رود او در پیرهنم
از شیرهٔ او من شیر دلم در عربده‌اش شیرین سخنم
می گفت که تودر چنگ منی من ساختمت چونت نزنم
من چنگ توام برهر رگ من تو زخمه زنی من تن تننم
حاصل تو ز من دل بر نکنی
۱۷۵۱ دل نیست مرا من خود چه کنم

تشنهٔ خویش کن مده آبم عاشق خویش کن ببرخوابم
تا شب وروز در نماز آیم ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال تو در فنا یابم در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید خیال گوهر تو جاذب هر مسی چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب ره زن کاروان اسبابم
رحمتی آر وپادشاهی کن کین فراق تو بر نمی‌تابم
زان همی گردم وهمی نالم که بر آب حیات دولابم
زان چوروزن گشاده‌ام دل و چشم که توی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن
۱۷۵۲ خود سخن بخش را نمی‌یابم

کون خر را نظام‌دین گفتم پشك را عنبر ثمین گفتم
اندرین آخر جهان ز گزاف بس چمن نام هرچمین گفتم
طوق بر گردن کبی بستم نام اعلی بر اسفلین گفتم
ء۶۰ر خواهیدروح را که زعجز صفت روح بهر طین گفتم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق بهر ابلیس و هر لعین گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم خار راسرو و یاسمین گفتم

دیو را جبرئیل کردم نام ژاژ را حجت مبین گفتم
ای دریغا که کان نفرین را از طمع چند آفرین گفتم
ازخری بود آن‌نبد ز خـرد که خر ماده‌را تکین گفتم
توبه کردم ازین خطا گفتن
همه عمرم بس ار همین گفتم

۱۷۵۳

آمدم باز تا چنان گردم که چوخورشیدجمله‌جان‌گردم
سرخم رحیق بگشایـم سرده بزم سرخوشان گردم
عشرت اکنون علم بدریا زد من‌چومکرت‌چرانهان گردم
باغ خلدست جان من تا من قرة العین باغبان گردم
برنگردم‌بگردخودچون‌قطب گردقطبان‌چو آسمان گردم
چون‌شبم‌روزگشت‌ای‌سلطان فارغ ازبام و پاسبان گردم
کان زرم نیم زر محدود که‌بی سنگ امتحان گردم
تن زن از هی‌هی شبانانه
پادشاهم چرا شبان گردم

۱۷۵۴

آتشی از تو در دهان دارم لیك صد مهر برزبان دارم
دو جهانرا کند یکی لقمه شعلهایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد بی‌جهان ملك‌صدجهان دارم
کاروانها که بار آن‌شکرست من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم که ازآن سود یازیان دارم
چشم‌تن بود درفشان ازعشق تا کنون جان درفشان دارم
بندخانه نیم‌که چون عیسی خانه بر چارم آسـمان دارم
شکر آنرا که جان دهدتن‌را گر بشد جان جان جان دارم
آنچ دادست شمس تبریزی
زمن آنجو که من همان دارم

۱۷۵۵

درطریقت دوصد کمین دارم لیك صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست دانك از شاه همنشین دارم
آن‌یکی‌گنج‌کز جهان‌بیش‌است در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شك جای من بادا گر از آن رو سر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چه‌کار آید چونك بر رخ زعشق چین دارم
اسپ اقبال را بیرم پی زانك بر پشت عشق زین دارم
پای دارست جان من در عشق چونك پاهـای آهنین دارم
از دمم بـوی باغ مـی‌آید کر درون بـاغ و یاسمین دارم

از فرح پایم از زمین دورست　　چونك در لامكان زمین دارم
رو بتبریز شرح این بطلب
زانك من این ز شمس دین دارم

۱۷۵۶

تا بجان مست عشق آن یارم　　سرده بادهای انوارم
هردمی گر نه جان نو دهدم　　ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می‌گردم　　پس دگر چیست درزمین کارم
برسر کارگاه خوبی بود　　سوزنش کرده است چون تارم
سوزنم چنگ شد ازو درتار　　تا بآواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را　　کو حجاب حقست بردارم
تابسوزم حجاب غفلت وخواب　　زآتش چشمهای بیدارم
تا بیابم ز شمس تبریزی
صحت این ضمیر بیمارم

۱۷۵۷

همتم شد بلند و تدبیرم　　جز بپیش تو من نمی‌میرم
تو دهانم گرفته‌ای که خموش　　تو دهان‌گیر و من جهانگیرم
زان ز عالم ربوده‌ام حلقه　　که بدست تواست زنجیرم
پیرمارا زسر جوان کرده‌ست　　لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشادمن ازکمان تواست　　راسترو خصم‌دوز چون تیرم
باگشادت چه‌جای تیر و کمان　　هردو را بشکنم بنپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود　　من نه مرد نفاق و تزویرم
بامن آمیختی چو شکروشیر　　چون‌شکردرگدازاز آن‌شیرم
طاقتم‌طاق‌شد زجفتی خویش　　در میفکن دگر بتأخیرم
درد تأخیر چون برآرد دود
بر رود تا اثیر تأثیرم

۱۷۵۸

در وصالت چرا بیاموزم　　در فراقت چرا بیاموزم
یاتو با درد من بیامیزی　　یا من از تو دوا بیاموزم
می‌گریزی زمن که نادانم　　یا بیامیزی یا بیاموزم
پیش‌ازین‌نازوخشم می‌کردم　　تا من ازتو جدا بیاموزم
چون‌خداباتواست‌درشب‌وروز　　بعدازین از خدا بیاموزم
درفراقت‌سزای‌خود دیدم　　چون بدیدم سزا بیاموزم
خاك‌پای ترا بدست آرم　　تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره　　معنی والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی　　جذبهٔ کهربا بیاموزم
از دوعالم‌دودیده‌بردوزم　　این من‌ازمصطفی‌بیاموزم

سر ما زاغ و ماطغی‌را من جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا چون فلك در هوا بیاموزم
بند هستی فرو گشادم تا همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره زخودسازم تا ببحر آشنا بیاموزم
همچو دل‌خون‌خورم‌که تاچون‌دل سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام‌استاد پس وفا از وفا بیاموزم
ختمش‌این‌شد که‌خوش‌لقای‌منی
از تو خوش خوش لقا بیاموزم

۱۷۵۹

اه چه بیرنگ‌و بی نشان که منم کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن اینچنین ساکن روان که منم
بحر من‌غرقه گشت هم درخویش بو العجب بحر بی کران که منم
این‌جهان وان‌جهان مرا مطلب کین‌دو گم‌شددر آن‌جهان‌که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
گفتم ای جان توعین مایی گفت عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد اینت گویای بی‌زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من
نادره بحر و گنج و کان که‌منم

۱۷۶۰

بخدایی که در ازل بودست حی و دانا و قادر و قیوم
نوراو شمعهای عشق فروخت تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم‌اوجهان پر شد عاشق‌وعشق‌وحاکم‌ومحکوم
در طلسمات شمس تبریزی گشت گنج عجایبش مکتوم
که‌از آن‌دم که توسفر کردی از حلاوت جداشدیم چوموم
همه‌شب همچو شمع‌میسوزیم ز آتشش‌جفت‌وزانگبین‌محروم
در فراق جمال او ما را جسم‌ویران‌وجان‌دروچون‌بوم
آن‌عنان‌را بدین‌طرف برتاب زفت‌کن پیل‌عیش‌را خرطوم
بی‌حضوری سماع نیست حلال همچو شیطان‌طرب‌شده‌مرجوم
یکغزل بی‌تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرفهٔ مفهوم
بس بذوق سماع نامهٔ تو غزلی پنج شش بشد منظوم

شام‌ما از تو صبح روشن باد
ای‌بتو فخرشام‌و ارمن‌و روم

۱۷۶۱

ما همـه از الست همدستیم عاقبت شکر باز پیوستیم
ما همـه همدلیم و همراهیم جمله ازیك شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم جز که آن‌عشق‌هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان زفراق عاقبت از فراق وارستیم
آفتـابی در آمد از روزن کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تواست اگر لعلیم از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره‌وار رقصانیم
ازهوای تو بند بشکستیم

۱۷۶۲

آمدستیم تـا چنان گـردیم که‌چوخورشیدجمله‌جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نیبم خاص چو زر برهمه همچو بحرو کان گردیم
جان نماییم جسم عالمـرا قرة العین دیـدگان گردیم
چون زمیـن نیستیم یغما گاه ایمن‌و خوش چو آسمان گردیم
هرکی ترسان بود چو ترسایان همچو ایمان برو امان گردیم
هین‌خمش کن‌ازآنهم‌افزونیم
که برالفاظو برزبان گردیم

۱۷۶۳

ما کـه باده ز دست یار خوریم کی‌چو اشتر گیاه وخار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا می باقی بی خمار خوریم
جـام مـردان بیار تا کامروز بی محابا و مرد وار خوریم
بـدم نا شمرده زنده شویم اندر آن‌دم که بی‌شمار خوریم
ساقیا پـای دار تـا ز کفت می سر جوش پایدار خوریم
بی این شیر مست می پوییم تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاکست روزی پاك‌ازآن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم
نه‌چولك‌لك زحرص‌مارخوریم

۱۷۶۴

نالـهٔ بلبل بهـار کنیـم تابدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز وکار ما لابه‌ست گر ننالیم پس چه‌کار کنیم
در گلستان رویم‌و گل‌چینیم بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار همه‌را مست‌و بیقرار کنیم
سیم بایارخوش‌عذار خوریم خدمت چشم پر خمار کنیم

کس نداند خدای داند و بس — عیشهایی که با ز نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی — راز را با تو آشکار کنیم
می‌گریزند خلق از تاتار — خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران بگریز — رختمان نیست ما چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما بر بام
اشتر مردمان شمار کنیم ۱۷۶۵

عاشق روی جانفزای توییم — رحمتی کن که در هوای توییم
تو برخسار آفتابی و مه — ما همه ذره در هوای توییم
تا تو زین پرده روی بنمایی — منتظر بر در سرای توییم
ای که ما درمیان مجلس انس — بی خود از شربت لقای توییم
خیره چون دشمنان مکش مارا — کآخر ای دوست آشنای توییم
تو رضا می‌دهی بکشتن ما — ما همه بندهٔ رضای توییم
گر چه با خاتم سلیمانیم — ای پری زاده خاك پای توییم
شمس تبریز جان جانهایی
ما همه بنده و گدای توییم ۱۷۶۶

خیز تا فتنه‌ای بر انگیزیم — یك زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم — همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم — با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم — می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم — نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلك با ما — بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز — چند با هر کسی در آویزیم
عیش باقیست شمس تبریزی
مست جاوید شاه تبریزیم ۱۷۶۷

تو چو دانی که ما چه مرغانیم — هر نفس زیر لب چه می‌خوانیم
چون بدست آورد کسی ما را — ما گهی گنج گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش — زان سبب همچوچرخ گردانیم
کی بمانیم اندرین خانه — چون درین خانه جمله مهمانیم
گر بصورت گدای این کوییم — بصفت بین که ما چه سلطانیم
چونك فردا شهیم در همه‌مصر — چه غم امروز اگر بزندانیم
تا درین صورتیم از کس ما — هم ترنجیم و هم ترنجانیم
شمس تبریز چونك شد مهمان
صد هزاران هزار چندانیم ۱۷۶۸

چند قبا بـر قد دل دوختم　　چند چـراغ خرد افروختم
پیر فلك را که قراریش نیست　　گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان مـن　　وام فقیران ز کرم توختم
حاصل ازین سه سخنم بیش نیست　　سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمعم من پاك باز　　ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکتهٔ عیسی جان　　در دل و در گوش خراسپوختم
بس که اذا تم دنا نقصه
تا بنگوید صنم شوخ تم

۱۷۶۹

ای دل صافی دم ثابت قدم　　جئت لکـی تنذر خیرالامم
سر ننهی جز باشارات دل　　بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب باد تو و داد تـو　　رقص کنانیم چو شقهٔ علم
رقص کنان خواجه کجا می روی　　سوی گشایشگه عرصهٔ عدم
خواجه کدامین عدمست این بگو　　گوش قدم داند حرف قدم
عشق غریبست و زبانش غریب　　همچو غریب عربی در عجم
خیز که آورده امت قصه‌ای　　بشنو از بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را　　قصه غریب آمد و گوینده هم
ازرخ آن یوسف شد قعر چاه　　روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس و درو باغ و راغ　　جنت و ایوان شد و صفهٔ حرم
همچو کلوخی که در آب افکنی　　باز شود آب در آن دم ز هم
همچو شب ابر که خورشید صبح　　ناگه سر بر زنـد از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت　　صل علـی دنتها وارتسم
ازطرب این حبس بخواری رقص　　می نگرد بر فلـك محتشم
ای خرد از رشك دهانم مگیر　　قد شهدالله و عدالنعم
گرچه درخت آب نهان می خورد　　بان علی شعبته ماکتم
هر چه بدزدید زمین ز آسمان　　فصل بهاران بدهد دم بدم
گرشبه بدزدیده‌ای و گر گهر　　ور علم افراشتی و گر قلم
رفت شب و روز تو اینك رسید
سوف یری النائم ماذا احتلم

۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم　　بی خود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد　　گفت که تو نقشی و من آزرم
تو بدو پر می پری و من بصد　　تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گر چه فروتر بنشستم ز لطف　　من ز حریفان بدو سر بر ترم
یك قدحم بیست چو جام شماست　　تا همه دانند که من دیگرم

ساغر من تا لب و باقی بنیسم / جان و دلم زفت و بتن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر / زانکه ازین سرنیم و زانسرم
من پنهان در دلو دلهم نهان / زانکدرینهردوصدف گوهرم
گر قدحی بیشتر ازمنخوری / من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر بدوصد کوهچو بز بردوی / من که وبز را دو شکم بر درم
چون بدم مه نبود همتکم / چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح / دشنهٔ خورشید بود خنجرم
خشك نمایدبر تو این غزل / چون نشدی تر ز نسم کوثرم
کور نه ام لیك مرا کیمیاست / این درم قلب ازآن می خرم
جزو و کلم یار مرا در خورست
نی خوردم غم و نه من غم خورم

۱۷۷۱

شد ز غمت خانهٔ سودا دلم / در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو / می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتمو آخرزبخت / رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد / دوش چه گفتست کسی با دلم
از طلب گوهر گویای عشق / موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می‌درد / در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تودر دلمن نکتهاست / اه چه رهست ازدل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی / وای دلم وای دلم وا دلم
ای تبریز از هوس شمس دین
چند رود سوی ثریا دلم

۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم / از پس آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم ما باك نیست / پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غمجانمخورازجانبرفت / بگلر لشکر گه جانت کنم
آنچ محالست تصور دهم / وجه محالیش بیانت کنم
ره دهمت تا باصول اصول / راه چه باشد که چنانت کنم
گر چه‌کلیمی همه در اعتراض
کشف کنم خضر زمانت کنم

۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم / خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سرورو سجده کنانجمله‌راه / تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ / دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست / پس تو بگوما بچه کار آمدیم
پار دل پاره رفوی تو دید / بر طمع دولت پار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کنار زانك ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گبر سنگ زنانیم و دمار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان
باطبق سیم نثار آمدیم

۱۷۷۴

ما بتماشای تو باز آمدیم جانب دریای تو باز آمدیم
سیل غمت خانهٔ دل را ببرد زود بصحرای تو باز آمدیم
چون‌سر‌ما‌مطبخ‌سودای تست بر سرسودای تو باز آمدیم
از سرچه صدرسن انداختی تاسوی بالای تو باز آمدیم
نالهٔ سرنای تودر جان رسید
در پی سرنای توباز آمدیم

۱۷۷۵

گر تو کنی روی‌ترش‌زحمت‌ازینجا ببرم گر تومیی من قدحم ورترشی من کبرم
عبس وجهاً سندی کان سناه مددی کل هوی یهویة ذاك جمیل و کرم
زنده نباشد دل من گر بمهش‌دل ندهم عقل ندارد سر من گرز نباتش نچرم
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی ماشطه شیبنی غیبته الف هرم
گرکژی آرم‌سوی‌اوهمچو‌کمان‌تیرخورم ورهنر آرم سوی اوعرضه کنم بی‌هنرم
بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی قمت اطوف سکراً مفتتناً حول حرم
گر پی رایش‌نروم باد گسسته‌رگ‌من ورسوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
ظلت به مقتنیاً مرتزقاً مجتنیاً نخلة خلد نبتت وسط ریاض وارم
چو نك‌شکارش‌نشوم‌خواجه‌یقین‌دان‌که‌سگم چون پی اسپش‌ندوم‌خواجه‌یقین‌دان‌که‌خرم
کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته نمت علی قارعة عاصفنی سیل عرم
گفتم بسته‌ست دلم گفت منم قفل گشا گفتم کشتی تو مرا گفت من ازتو بترم
رو سخن‌کار مگو کز همه آزاد شدم
روسخن‌خارمگوچون همه گل‌میسپرم

۱۷۷۶

منم آن بندهٔ مخلص‌که‌از آن‌روز که زادم دل‌و‌جان‌راز‌تو‌دیدم‌دل‌و‌جان‌را‌بتو‌دادم
کتب‌العشق‌بانی بهوی العاشق‌اعلم فالیه نتراجع والیه نتحاکم
چو شراب‌تو بنوشم‌چو‌شراب‌توبجوشم چو قبای توبپوشم ملکم شاه قبادم
قمرالحسن اتانی والی‌الوصل دعانی ورعانی و سقانی هوفی‌الفضل‌مقدم
زمیانم چو گزیدی کمرمهر توبستم چو بدیدم کرم‌تو بکرم‌دست‌گشادم
نصرالعشق‌اجیبوا والی‌الوصل‌انیبوا طلع البدر فطیبوا قدم الحب‌وانعم
چکنم‌نام‌و‌نشان‌راچوز‌توگم‌شودکس چکنم‌سیم‌ودرم‌راچودرین‌گنج‌فتادم
لمع العشق توالی‌وعلی الصبرتعالی طمس‌البدر هلالا خضع واسلم
چوتوی‌شادی‌وعیدم‌چه‌نکوبخت‌وسعیدم دل خود بر تو نهادم بخدانیك‌نهادم

خدعونی نهبونی اخذونی غلبونـــی وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم نه‌اسیر شب وروزم نه گرفتار کسادم
ملك‌الشرق تشرق وعلی‌الروح تعلق غسق‌النفس تفرق ربض‌الکفر تهدم
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی چوفزودی‌تو بهایم که کند طمع مزادم
نفس‌العشق عتادی و عبیدی‌وعمادی فمن‌العشق تدثر و من العشق تختم
روش‌زاهدوعابدهمگی‌ترك‌مرادست بنما ترك‌چه‌گویم چوتوی‌جمله‌مرادم
لك‌یاعشق‌وجودی‌ورکوعی‌وسجودی لك بخلی لك‌جودی‌ولك‌الدهر منظم
چو مرا دیوربودی طربم‌یادتوبودی توچنانم بربودی که بشد یاد زیادم
الف‌الدهر بعادی جرح البعدفؤادی فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
بصفت کشتی نوحم که بیاد توروانم چو مرا بادتودادی‌مده‌ای‌دوست‌ببادم
فاری الشمل تفرق‌واری‌الستر تمزق واری‌السقف‌تخرق‌واری‌الموج‌تلاطم
من‌اگر کشتی‌نوحم‌چه‌عجب‌چون همه‌روحم من اگر فتح‌وفتوحم‌چه‌عجب‌شاه‌نژادم
واری‌البدر تکور واری‌النجم تکدر واری البحر تسجر واری‌الهلك‌تفاقم
چو ببحر تو درآیم‌بمزاج آب‌حیاتم چوفتم‌جانب‌ساحل‌حجرم‌سنگ‌وجمادم
فقد اهدانی ربی واتی‌الجد بحبی نهض الحب لطبی وتدارك و ترحم
بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم سوی‌مردارچه‌گردم نه‌چوزاغم‌نه‌چوخادم
نزل‌العشق بداری معه کاس عقاری هومعراج سواری‌وعلی‌السطح‌کسلم
چو بسازیم‌چوعیدم‌چوبسوزیم‌چوعودم زتوگریم‌زتوخندم‌زتوغمگین‌زتوشادم
بك احیی و اموت بك امسك‌وافوت بك‌فی‌الدهر سکوت بك قلبی‌یتکلم

چو زتبریز بتابد مه شمس‌الحق والدین
بفروزد ز مه او فلك جهد و جهادم

۱۷۷۷

انا فتحنابابکم لاتهجروا اصحابکم لاتیئسوامن‌غابکم‌لاتدنسوااثوابکم
الحمدلله الذی مـن علینا بالثنـا فی‌ظل دین مسندلاتغلقوا ابوابکم
یا اولیا لاتحزنوا اربحتکم‌لاتغبنوا اشجعتکم‌لاتجبنوالاتحقرواالقابکم
یارب اشرح‌صدرنایارب ارفع قدرنا یارب اظهر بدرنالاتعبدوا اربابکم
مالی اله غیره نال البرا یا خیره طاب‌الموافی‌سیره لاتخسرواعقابکم

بوی‌دل آید ازسخن‌دل‌حاصل آید ازسخن
تا مقبل آید از سخن لاتهتکوا جلبابکم

۱۷۷۸

رحت انامن بیتکم غبت‌کذا من عینکم لاتغفلواعن حینکم لاتهدموا دارینکم
اخواننا اخواننا ان الـزمان خاننـا لاتنسؤا هجراننا لاتهدموا دارینکم
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا واستثقلت اوزارنا لاتهدموا دارینکم

استوثقوا ادیانکم واستغنموا اخوانکم
واستعشقوا ایمانکم لاتهدموا دارینکم

۱۷۷۹

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم ولولاکم و لقیاکم لماکنا بودایکم
دخلنادارکم سکری فشکراً ربناشکراً ذکرتم عهدنا ذکراً و نادانا منادیکم
خرجنامن قری الوادی دخلنا القصر یاحادی توافیتم بمیعادی وباح الراح ساقیکم
فاخف القصر لاتبدی ومن یسئلك لاتهدی فانت الغوث والمجدی اذا ناجی مناجیکم
وتسقینا و تسقینا ومثل السر تخفینا
وهذا کله فضل فانا لا نکافیکم ۱۷۸۰

اقبل الساقی علینا حاملا کأس المدام فاشربوامن کأس خلدواترکوااکل الطعام
اشبعوا من غیر اکل واسمعوا من غیر اذن وانطقوا من غیر حرف واسکتوا تم الکلام
ایها العشاق طیبوا واسکروا من کأسنا وارکبوا ظهر المعالی وادخلوا بین الزحام
انهضوا نادی المنادی الصلا این الرجال جاءکم نادی القیامة فی الهوی نعم القیام
اشربوا سقیاً لکم ثم اطربوا غنماً لکم ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
وانقونا وانقونا فی طریق الاتحاد انما نحن کنهر فرقوه والسلام
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل
قم لنا نفتح جناناً من جنان یا غلام ۱۷۸۱

قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
کل من یرجو وجوداً یغتنم من جودکم کل من ارداه عسر نال من میسورکم
لیس یشقی بالرزایا من یکن محفوظکم لایبالی بالبرایا خاضعی منصورکم
حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم من یلاقی من یسوق الخیل فی مستورکم
لیس یهدی قلبنا الانسیم منکم
لیس یجلی طرفنا الابقربی دورکم ۱۷۸۲

ظننتم ایاعذال ان قد عدلتم تظنون ان الحق فیما عذلتم
و ماضاء ذاك البدر الا لاهله و غادرکم انواره فضللتم
فماملّ من ذاق الصبابة والهوی وانکم ما ذقتم فمللتم
وان ذقتموا ما ذقتموه بحقها
ولامشرب العشاق یوماً وصلتم ۱۷۸۳

فان وفق الله الکریم وصالکم وعاین روحی حسنکم وجمالکم
تصدقت بالروح العزیز لشکرها فبالله ارحموا ذلی وعشقی فما لکم
الی کم اقاسی هجرکم و فراقکم الی کم اؤانس طیفکم وخیالکم
تناقص صبری بازدیاد ملالکم فیالیتنی افننی کصبری ملالکم
عمی العین من تذکارها حرکاتکم و غنجاتها ویلاکم و لالکم
رآنی الهوی یوماً الاعب غفلتی فصاح علیناصیحة العشق والکم
لقدجاء من تبریز روح مجسم
الافانثروا فی حب نعلیه مالکم ۱۷۸۴

على اهل نجد الثنا و سلام — و عيشتنا فى غيرهم لحرام
فضيلته للفاضلين بصيرة — ملاحته للعاشقين قوام
بصيرة اهل الله منه مكحل — و عشرة اهل الحق فيه مدام
اياسا كنيها من فضيلة سيدى — لكم عيشة مرضية و دوام
ولولاحجاب العزاوخى مليكنا — لكان على باب المليك زحام
مليك اذا لاحت شعاشع خده — لا صبح حياً صخرة و رخام
سقى الله وقتاً انطقانا كلامه — ففى الروح من ذاك الكلام كلام
غدا آلفاً قلبى يقوم لامره
وقدى من عذل العواذل لام

حرف نون

۱۷۸۵

بیا بیا دلدار من در آ در آ در کار من در کار من
توی توی گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
بیا بیا درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من
تو توی‌هم کیش من هم کیش من توی‌توی هم‌خویش من‌هم‌خویش من
هرجا روم بامن روی هرمنزلی محرم شوی محرم شوی
روزوشبم مونس‌توی مونس‌توی دام‌مرا خوش‌آهوی خوش‌آهوی
ای‌شمع‌من‌بس‌روشنی بس‌روشنی درخانه‌ام‌چون روزنی چون‌روزنی
تیربلا چون‌در رسد چون‌دررسد هم اسپری هم‌جوشنی هم جوشنی
صبرمرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا ره زن شدی ره زن شدی
دلرا کجا پنهان‌کنم پنهان کنم در دلبری تو بی‌حدی تو بی‌حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده وخاقان‌من خاقان‌من
چون‌سوی من‌میلی‌کنی میلی کنی روشن شودچشمان‌من چشمان‌من
هرجا توی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود
چون‌سایها درچاشتگه درچاشتگه فتح وظفر پیشت دود پیشت دود
فضل خدا همراه تو همراه تو امن‌و امان خرگاه‌تو خرگاه تو
بخشایش وحفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه‌تو درگاه تو

۱۷۸۶

دزدیده‌چون جان‌می‌روی اندرمیان‌جان‌من — سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون‌می‌روی بی‌من‌مرو ای‌جان‌جان بی‌تن‌مرو — وزچشم من بیرون مشو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم — چون‌دلبرانه بنگری درجان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر وایمان‌چاکرم — ای‌دیدن تو دین من وی روی‌تو ایمان من
بی‌پاوسر کردی‌مرا بی‌خواب‌وخورکردی‌مرا — سرمست‌وخندان‌اندر آ ای‌یوسف‌کنعان من
ازلطف توچو جان شدم وز خویشتن پنهان‌شدم — ای هست‌تو پنهان شده درهستی‌پنهان من
گل‌جامه‌دراز دست تو ای‌چشم نرگس‌مست‌تو — ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یك لحظه داغم می کشی یکدم بباغم می کشی   پیش چراغم می کشی تا واشود چشمان من

ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها   ای آن پیش از آنهای آن من ای آن من

منزلگه ما خاك نی گر تن بریزد باك نی   اندیشه‌ام افلاك نی ای وصل تو کیوان من

مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد   در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من

ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من   بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من

جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا   بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون   بنوشت توقیعت خدا کالآخرون السابقون

زرین شده طغرای او زانا فتحنا های او   سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون

آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده   در سجدهٔ شکر آمده سرهای نحن الصافون

رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان   شبدیز می راند خوش هر روز در دریای خون

هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر   رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون

گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد   نه چرخ صدقها زند تو منکری نك آزمون

بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او   خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون

خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان   کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون

تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان   گرچه ز بیرون ذره‌ای صد آفتابی از درون

خورشیدی و زرین طبق دیك ترا بخته ست حق   مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون

او یار کشتی کاشته امسال برگ افراشته   سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون

جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او   طاسی که بهر سجده‌اش شد طشت گردون سرنگون

ای شمس تبریز از کرم ای رشك فردوس و ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون   نك کش کشانت می برند انا الیه راجعون

تا کی ز نی بر خانها تو قفل با دندانها   تا چند چینی دانها دام اجل کردت زبون

شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین   زین برجنازه نه ببین دستان این دنیای دون

بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن   بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاك و خون

دزدیده چشمك می زدی همراز خوبان می شدی   دستك زنان می آمدی کو یك نشان ز آنها کنون

ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ   فرزند و اهل و خانه‌ات ازخانه کردندت برون

کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو   کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون

کو صرفه واستیزه‌ات بر نان و بر نان ریزه‌ات   کو طوق و کو آویزه‌ات ای در شکافی سرنگون

کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو   کو آن نغولیهای تو در فعل و مکر ای ذوفنون

این باغ من آن خان من این آن من آن آن من   ای هرمنت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون

کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلت زدن   کو حملها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون

هرگز شبی تا روزتو در توبه ودر سوز تو نابوده مهر اندوز تو ازخالق ریب المنون
امروزضر بتها خوری وزرفته حسرتهاخوری زان اعتقاد سرسری‌زان‌دین‌سست‌بی سکون
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا زان‌ماجرا باانبیا کین چون‌بودای‌خواجه چون
چون آینه باش ای‌عمو خوش بی‌زبان افسانه گو
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

۱۷۸۹

ای‌عاشقان ای‌عاشقان‌هنگام کوچست‌ازجهان در گوش‌جانم می‌رسد طبل رحیل از آسمان
نك ساربان برخاسته قطار ها آراسته از ماحلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
این‌بانگهاازپیش‌وپس‌بانگ‌رحیلست‌وجرس هر لحظه‌ای‌نفس‌ونفس سرمی کشددرلامکان
زین‌شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین‌چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی‌ترا فریادازین عمرسبك‌زنهار ازین‌خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یارشو ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هرسوی‌شمع ومشعله‌هرسوی بانگ ومشغله کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
توگل‌بدی ودل‌شدی جاهل بدی عاقل شدی آنکوکشیدت‌اینچنین‌آنسوکشاند کش‌کشان
اندر کشاکشهای او نوش‌است ناخوشهای‌او آبست آتشهای او بروی مکن روراگران
درجان نشستن کار اوتوبه شکستن کار او از حیلهٔ بسیار او این ذرها لرزان دلان
ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده تاکی‌جهی‌گردن‌بنه‌ورنی کشندت‌چون‌کمان
تخم دغل می کاشتی افسوسهـا می داشتی حق راعدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری درقعر چاه اولیتری ای ننگ خانه وخاندان
درمن کسی‌دیگربود کاین‌خشمها ازوی‌جهد گر آب سوزانی کند زآتش بوداین‌رابدان
در کف ندارم‌سنگ من‌باکس‌ندارم‌جنگ‌من باکس‌نگیرم‌تنگ‌من‌زیراخوشم‌چون‌گلستان
پس‌خشم من‌زان سر بود وز عالم‌دیگر بود این‌سوجهان آن سوجهان‌بنشسته‌من‌بر آستان
بر آستان آن کس بود کو نـاطق اخرس بود
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش‌زبان

۱۷۹۰

دلدارمن‌درباغ دی‌می‌گشت‌ومی‌گفت ای‌چمن صدحورخوش‌داری‌ولی‌بنگریکی‌داری‌چومن
گفتم صلای ماجرا ما را نمی‌ پرسی چرا گفتا که‌پرسشهای‌ما بیرون‌زگوش‌است‌ودهن
گفتم زپرسش توبحل باری اشارت را مهل گفت از اشارتهای دل‌هم‌جان بسوزدهم بدن
گفتم که‌چونی درسفر گفتا که‌چون باشدقمر سیمین بر و زرین کمرچشم‌وچراغ‌مردوزن
گشتن بگرد خود خطا الا جمال قطب را او را روا باشد روا کوره‌روست‌اندروطن
هم‌ساربان‌هم‌اشتران‌مستنداز آن‌صاحب قران ای ساربان منزل مکن جزبر در آن یار من
ای عشرت وای نازماای اصل وای آغاز ما آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
ای‌عشق تودرجان من‌چون آفتاب اندر حمل وی‌صورتت‌درچشم‌من‌همچون عقیق اندریمن
چون اولین وآخرین در حشر جمع‌آید یقین از تو نباشد خوبتر در جملهٔ آن انجمن
مجنون چو بیند مر ترا لیلی بروکاسدشود لیلی چوبیند مرتراگردد چومجنون‌ممتحن

درجست وجوی‌روی تودرپای گل بس‌خارها ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی ذرات کونین از طمع‌کی باز کردندی دهن
حیوان‌چوقربانی بود جسمش‌زجان فانی‌بود پس‌شرحهای‌گوشتش زنده‌شود زین باب‌زن
آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا کای رسته ازجان فنا بر جان بی آزار زن
نعره زنند آن شرحها یا لیت قومی یعلمون گرنعره‌شان این سورسدنی‌گبرماند نی‌وثن
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی لبیك لبیك و بلی می‌گوی ومی رو تا وطن

هست این سخن را باقیی‌در پردهٔ مشتاقیی
پیداشود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن

۱۷۹۱

بویی همی‌آید مرا ما نا که باشد یار من بریاد من پیمود می آن با وفا خمار من
کی‌یادمن‌رفت‌ازدلش‌ای‌دردل‌وجان‌منزلش هرلحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون‌ازجوش‌اوزان‌حوش‌بی‌روپوش‌او رحمت‌چوجیحون‌می‌رود درقلزم‌اسرار من
پرده‌ست براحوال‌من‌این‌گفتن واین‌قال‌من ای‌ننگ گلزار ضمیرازفکرت‌چون‌خار من
کو نعره‌ای یابانگی‌اندر خور سودای من کو آفتابی یا مهی مانندهٔ انوار من
این‌را رها کن‌قیصری‌آمدزروم اندرحبش تا زنگ‌را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن‌کز بام او هرلحظه‌ای پیغام او ازروزن دل‌می‌رسد در جان آتشخوار من
لاف‌وصالش‌چون‌زنم‌شرح‌جمالش‌چون‌کنم کان‌طوطیان‌سرمی‌کشندازدام‌این‌گفتار من
اندر خور گفتارمن منگر بسوی یار من سینای موسی را نگر در سینهٔ افکار من
امشب‌درین‌گفتارها رمزی از آن اسرارها در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن‌پیل‌بی‌خواب‌ای‌عجب‌چون‌دیدهندستان بشب لیلی درآمددرطلب درجان مجنون‌وار من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب‌وگلم کامد بمیرابی دل سر چشمهٔ انهار من
برگوش‌من‌زدغره‌ای‌زان‌مست‌شدهرذره‌ای بانگ پریدن می‌رسد زان جعفرطیار من
یارب بغیر این‌زبان‌جانرا زبانی ده روان درقطع ووصل وحدتت تابسکلد زنار من
صبرازدل‌من‌برده‌ای‌مست وخرابم‌کرده‌ای کوعلم‌من‌کوحلم‌من‌کوعقل زیرکسار من
این رابپوشان‌ای پسرتا نشنود آن سیمبر ای‌هرچه غیرداد او گرجان بود اغیار من
ای دلبر بی‌جفت من ای نامده درگفت‌من این‌گفت را زیبی‌ببخش اززیورای‌ستار من
ای طوطی هم‌خوان ماجزقندبی چونی‌مخا نی‌عین گوونی‌عرض نی‌نقش ونی‌آثار من
ازکفرو ازایمان رهد جان‌ودلم آنسورود دوزخ بود گرغیر آن باشد فن‌وکردار من
ای طبله‌ام‌پرشکرت‌من‌طبل دیگرچون‌زنم ای هرشکن ازز لف توصدنافه وعطار من
مهمانیم کن ای پسراین‌پرده می‌زن‌تاسحر اینست لوت وپوت من باغورز ودینار من
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد برقی بزد برجان من زان ابر بامدار من
در اولین و آخرین عشقی بننمود اینچنین ابصار عبرت دیده را ای عبرةالابصار من
بس سنگ وبس‌گوهرشدم‌بس‌مؤمن وکافرشدم گه باشدم گه‌سرشدم درعودت وتکرار من
روزی برون‌آیم‌زخودفارغ‌شوم‌از نیك‌وبد گویم صفات آن صمد بانطق درانبار من

جانم نشد زینها خنك یا ذاالسماء والحبك   ای گلرخ وگلزار من ای‌روضه وازهار من

امشب چه باشد قرنها ننشاند آن ناروطلی   من آب گشتم از حیا ساکن نشداین نار من

هردم جوانتر می‌شوم وزخودنهانتر می‌شوم   همواره آنترمـی‌شوم از دولت هموار من

چون جزوجانم کل‌شوم خارگلم هم گل‌شوم   گشتم سمعنا قل شوم در دورهٔ دوار من

ای کف‌زنم مختل‌مشو وی مطربم کاهل‌مشو   روزی بخواهد عذرتو آن‌شاه با ایثار من

روزی‌شوی‌سرمست اوروزی‌ببوسی‌دست‌او   روزی پریشانی کنی‌درعشق‌چون‌دستار من

کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او   فریادازین‌قانون‌نوکاسکست‌چنگش‌تار من

مجنون کی باشدپیش‌او لیلی‌بود دلریش‌او   ناموس لیلیان بـرد لیلی‌خوش هنجار من

دست پدرگیر ای پسر بااو وفاکن تاسحر   کامشب منم اندر شرر زان ابرآتشبار من

زان‌می‌حرام آمد که‌جان‌بی‌صبرگردددرزمان   نحس‌زحل ندهد رهش‌در دیدمه دیدار من

جان گرهمی لرزدازوصدلرزه‌را می‌ارزداو   کو دیدهای موج جـو در قلزم زخار من

من تا قیامت گویمش ای‌تاجدار پنج‌وشش   حیرت همی‌حیران شود درمبعث وانشار من

خواهی بگو خواهی‌مگوصبری‌ندارم‌من‌ازو   ای‌روی‌او امسال‌من ای‌زلف جعدش‌پار من

خلقان‌زمرگ‌اندرحذرپیشش‌مرامردن‌شکر   ای عمربی‌اومرگ من‌وی فخربی‌اوعار من

آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده   ازعقده من فـارغ شده بـی‌دانش‌فوار من

برقطب‌گردم ای‌صنم ازاختران خلوت کنم   کوصبح مصبوحان من‌کو حلقهٔ احرار من

پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان   بیزارگشتم‌زین زبان وز قطعه واشعار من

جز شمس تبریزی‌مگو جز نصر و پیروزی مگو
جزعشق ودلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

۱۷۹۳

این کیست‌این‌این کیست‌این‌این‌یوسف‌ثانیست‌این   خضرست‌والیاس‌این‌مگریاآب‌حیوانست‌این

این باغ روحانیست‌این‌یابزم یزدانیست‌این   سرمهٔ سپاهانیست این یانورسبحانیست‌این

آن‌جان‌جان‌افزاست این‌یاجنةالمأواست‌این   ساقی خوب ماست‌این یا بادهٔ جانیست‌این

تنگ‌شکررامانداین‌سودای‌سررا مانداین   آن‌سیمبررا مانداین شادی وآسانیست‌این

امروز مستیم‌ای پدر توبه شکستیم‌ای‌پدر   ازقحط رستیم ای‌پدر امسال ارزانیست‌این

ای‌مطرب داود دم آتش بزن دررخت غم   بردار‌بانك‌زیروبم کین‌وقت‌سرخوانیست‌این

مست و پریشان توام موقوف فرمان توام   اسحاق قربان توام این عید قربانیست‌این

رستیم‌ازخوف‌ورجاعشق‌از کجاشرم‌از کجا   ای‌خاك برشرم و حیاهنگام پیشانیست‌این

گلهای سرخ‌وزردبین آشوب‌وبردابردبین   در قعردریاگرد بین موسی عمرانیست‌این

هرجسم‌راجان‌می‌کندجانرا خدادان‌می‌کند   داور سلیمان‌می‌کند یاحکم دیوانیست‌این

ای‌عشق‌قلماشیت‌گوازعیش وخوش‌باشیت گو   کس‌می‌نداندحرف‌تو گویی که‌سریانیست‌این

خورشیددرخشان می‌رسدمست‌وخرامان‌می‌رسد   باگوی وچوگان‌می‌رسدسلطان‌میدانیست‌این

هرجایکی گویی‌بوددرحکم‌چوگان‌می‌دود   چون گوی‌شوبی‌دست‌وپاهنگام‌وحدانیست‌این

گویی‌شوی‌بی‌دست‌وپاچوگان اوپایت‌شود   درپیش‌سلطان‌می‌دوی کین‌سیرربانیست‌این

آن آب بـاز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو
سجده کن وچیزی مگو کین بزم سلطانیست این

۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این
یا سرو بستانهاست این یاصورت روح الامین
سر مستی جان جهان معشوقهٔ چشم ودهان
ویرانی کسب ودکان یغماجی تقوی و دین
خورشیدوماه ازوی خجل گوهر نثارسنگ دل
کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشیداندرسایه اش افزون شده سرمایه اش
صدماه اندرخرمنش چون نسرطایر دانه چین
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
هین رویها راتاب ده هین کشت دلرا آب ده
نعلین برون کن بر گذر بر تارك جانها نشین
ای هوش ما ازخود برو وی گوش ما مژده شنو
وی عقل ما سرمست شو وی چشم مادولت ببین
ایوب را آمـد نظر یعقوب را آمد پسر
خورشیدشدجفت قمر درمجلس آعشرت گزین
من کیسها می دوختم درحرص زرمی سوختم
ترك گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوارامر قل ای پیش عقلست نفس کل
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
چون بیندش صاحب نظر صد توشود اورا بصر
دستك زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در سایهٔ سدرهٔ نظر جبریل خو آمد بشر
در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
برخوان حق ره یافت او باخاصگان دریافت او
بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حورعین
این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر چپان
این نامه می برد عیان تا کف اصحاب الیمین

۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
بر شاخ و برگ از درددل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن نالهٔ درختان نوش کن
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دوچشم وخشك لب
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل درآمد زاغ غم درباغ ومی کوبد قدم
پرسان بافسوس وستم کو گلستان کو گلستان
کوسوسن و کونسترن کوسرو ولاله و یاسمن
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوها راد ایگان کوشهد وشکر رایگان
خشکست ازشیر روان هرشیردان هرشیردان
کو بلبل شیرین فنم کو فاختهٔ کو کو زنم
طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای
پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
گلشن چو آدم مستضرهم نوحه گرهم منتظر
چون گفتشان لا تقنطوا اذو الامتنان ذو الامتنان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده
بی برگ و زارونوحه گر زان امتحان زان امتحان
ای لکلك و سالار ده آخـر جوابی باز ده
در قعرر فتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
گفتند ای زاغ عـدو آن آب باز آید بجو
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن سه مـاه دیگر صبر کن
تادر رسد کوری تو عید جهان عید جهان
زآواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما
زنده شویم از مردن آن مهرجان آن مهرجان
تا کی ازاین انکارو شك کان خوشی بین ونمك
بر چرخ برخون مردمك بی نردبان بی نردبان

میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد
نك صبح دولت می‌دمد ای پاسبان ای پاسبان

صبحا جهان پر نور کن این هندوان را دور کن
مر دهر را امحرور کن افسون بخوان افسون بخوان

ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل
نی یخ گذارو نی وحل عنبرفشان عنبرفشان

گلزار را پر خنده کن وان مردگان را زنده کن
مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان

از حبس رسته دانها ماهم ز کنج خانها
آورده باغ از غیبها صدارمغان صدارمغان

گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان

لك لك بیاید با یدك برقصر عالی چون فلك
لك لك کنان کالملك لك یا مستعان یامستعان

بلبل رسد بربط زنان وان فاخته کوکو کنان
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان

من زین قیامت حاملم گفت زبانرا می‌هلم
می‌ناید اندیشهٔ دلم اندر زبان اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نوخبر
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

١٧٩٥

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
مردانه باش وغم مخور ای غمگسار مرد و زن

قوت بده قوت ستان ای خواجهٔ بازارگان
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن

گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود
جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گور کن

امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن

در سوختم این دلق را ردو قبول خلق را
گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن

گر تو مقامرزاده‌ای درصرفه چون افتاده‌ای
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن

صدجان فدای یار من او تاج من دستار من
جنت ز من غیرت برد گردر روم درگولخن

آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود
چون خلق یارمن شود کان می‌نگنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
من چون رسن بازی کنم اندرهوای آن رسن

١٧٩٦

دلدار من در باغ دی میگشت ومی گفت ای چمن
صدحور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من

قدر لبم نشناختی با من دغا ها باختی
اینك چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن

ای فتنها انگیخته بر خلق آتش ریخته
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن

در بحر صاف پاك تو جمله جهان خاشاك تو
در بحر تورقصان شده خاشاك نقش مرد وزن

خاشاك اگر گردان بود ازموج جان ازجا مرو
سرنای خود را گفته تو من دم زنم تودم مزن

بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان
بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن

ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال
ای بی تو جان اندر تنم چون مرده‌ای اندر کفن

بی نور نور افروز او ای چشم من چیزی مبین
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن

گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا
گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش است ودهن

ای سایهٔ معشوق را معشوق خود پنداشته
ای سالها نشناخته تو خویش را از پیرهن

تا جان با اندازه‌ات بر جان بی اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

١٧٩٧

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من ای دل نمی‌ترسی مگر از یار بی زنهار من
ای دل مرو در خون من در اشك چون جیحون من نشنیده‌ای شب تا سحر آن نالهای زار من
یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو می گفت بس دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من
اندازهٔ خوذ را بدان نامی مبر زین گلستان این بس نباشد خود ترا کاگه شوی از خار من
گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
خندید و می گفت ای پسر آری و لیك از حد مبر وانگه چنین می کرد سر کای مست وای هشیار من
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او گفتم نباشم درجهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو
بفروش یك جامم بجان وانکه ببین بازار من

۱۷۹۸

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
ای درزمین ما را قمر ای نیمشب ما را سحر ای در خطر مارا سپر ای ابر شکربار من
خوش میروی در جان من خوش میکنی درمان من ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من
ای شب روانرا مشعله ای بی دلانرا سلسله ای قبلهٔ هر قافله ای قافله سالار من
هم رهزنی هم رهبری هم ماهی وهم مشتری هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری تا آتشی اندرزنی در مصر و در بازار من
هم موسیی برطور من عیسی هر رنجور من هم نور نور نور من هم احمد مختار من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من والله که صدچندان من بگذشته از بسیار من
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو گویی بیا حجت مجو ای بندهٔ طرار من
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان جان خواهم و آنگه چه جان گویم سبك کن بار من
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده
درصف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من

۱۷۹۹

در غیب پراین سوم پر ای طایر چالاك من هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراك من
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کن گردون چه دارد جز که گه از خرمن افلاك من
من زخم کردم بر دلت مرهم منه برزخم من من چاك کردم خرقه‌ات بخیه مزن بر چاك من
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سربسر چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاك من
دریا نباشد قطره‌ای با ساحل دریای جان شادی نیرزد حبه‌ای در همت غمناك من
خرگوش و کبك و آهوان باشد شکار خسروان شیران نربین سرنگون بربسته برفتراك من
دلهای شیران خون شده صحرا ازخون گلگون شده مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاك من
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا کوه احدجنبان شود بربرد از محراك من
جامی که تفش می‌زند بر آسمان بی سند دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش برخاك من
آن باده برمغزت زند چشم و دلت روشن کند وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاك من
عالم چو مرغی خفته‌ای بر بیضهٔ برچوزه‌ای زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاك من

روزی که مرغ از یك لگد از روی بیضه بر جهد — هفت آسمان فانی شود در نو بیضهٔ پاك من

خری که او را نیست بن می گوید ای خاك کهن — دامن گشا گوهرستان کی دیدهٔ امساك من

دروهم ناید ذات من اندیشها شد مات من — جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراك من

خامش که انـدر خامشی غرقه تری در بیهشی
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواك من

۱۸۰۰

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین — هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین

صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل — نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین الیقین

از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا — کای روح پاك مقتدا یـا رحمة للعـالمین

حبس حقایق را دری باغ شقایق را تـری — هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین

ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن — ای جان نفیر عام کن تا بر جهی زین آب و طین

ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری — باید که صفها بردری و آیی بر آن قلعهٔ حصین

هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا وفاستجب — گر گشت جانان محتجب جان می رود بیکوش بین

گفتست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون — یالیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین

سیلم سوی دریا روم روحم سوی بالا روم — لعلم بگوهرها روم یا تاج باشم یـا نگین

هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد — مانند موسی بر کشد از خاره او ماء معین

چون مست گشتم بر جهم بر رخش دل زین بر نهم — زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مهها مهین

گفتن رها کن ای پدر گفتن حجابست از نظر — گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین

الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد — جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین

مستفعلن مستفعلن یا سیداً یا اقربا
فی نشونا او مشینا من قربة العرق الوتین

۱۸۰۱

آن شاخ خشکست و سیه هان ای صبا بر وی مزن — ای زندگی باغها وی رنگ بخش مرد و زن

هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود — آب روان و سبزها و زهر طرف وجه الحسن

دریا دلی و روشنی بر خشك و بر تر می زنی — او سخت خشکست و سیه بر وی مزن از بهر من

من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم — این کی تواند گفت کل بالاله یا سرو و سمن

ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی — هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن

خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم
رنجور بسته فن بود خاصه درین باریك فـن

۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من — نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من

چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم — تا بگسلد یکبارگی هم بود من هم تار من

گر تو لجوجی سخت سر منهم لجوجم ای پسر — سر می نهد هر شیر نر در صبر پاافشار من

تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان — ای نقطهٔ خوبی و کش در جان چون پرگار من

تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا — تو بیخبر گویی که بس که آرد شد خروار من

او فارغست از کار تو وز گندم و خروار تو — تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من

غلبیرم اندر دست او دردست می گرداندم غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماندو نی گیا وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من مشکن ببین اشکست من خیز ای سپهسالار من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من تاگویدت دلدار من ای جان وای جاندار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تندچون تن زنم تا چه گولم می کند اوزین کلابه و تار من
پنهان بود تارو کشش پیدا کلابه و گردشش گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
تن چون عصابه جان چو سرکان هست پیچان گردسر هر پیچ بر پیچ دگر تو توست چون دستار من
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری
ترسم که تو پیچی کنی در مغلطهٔ دیدار من

۱۸۰۳

بخت نگاروچشم من هر دو نخسبد در زمن ای نقش او شمع جهان ای چشم من اورا لگن
چشم ودماغ از عشق تو بیخواب خور پرورده شد چون سروو گل هردوخورنداز آب لطفت بی دهن
ای کارجان پاك از عبث روزی جان پاك از حدث هر لحظه زایدصورتی درشهر جان بی مردوزن
هر صورتی به ازقمر شیرین تر ازشهد وشکر باصدهزاران کروفر در خدمت معشوق من
حیران ملك در رویشان آب فلك درجویشان ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن
زان ماه روی مه جبین شد چون فلك روی زمین
المستغاث ای مسلمین زین نقشهای پر فتن

۱۸۰۴

با آن سبك روحی گل وان لطف شه برگ سمن چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
ای گلشن توزندگی وی زخم تو فرخندگی وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملك انجمن
گفتی که جان بخشم ترا نی نی بگو بکشم ترا تازنده ای باشم ترا چون شمع در گردن زدن
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو آن مردهٔ اندر قبا وین زندهٔ اندر کفن
آن درخلاص جان دود وین عشق راقربان شود آن سر نهدتا جان برد وین خصم جان خویشتن
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل
وی من ز تاب روی توهمچون عقیق اندر یمن

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خراماز منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مشو ای مشعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندربرم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پاوسر کردی مرا بی خواب خور کردی مرا در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
ازلطف توچون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در ازدست تو وی چشم نرگس مست تو ای شاخها آبست تو وی باغ بی پایان من
یك لحظه داغم می کشی یکدم بباغم می کشی پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش ازجانها وی کان پیش از کانها ای آن بیش از آنها ای آن من ای آن من
چون منزل ماخاك نیست گرتن بریزد باك نیست اندیشه ام افلاك نیست ای وصل تو کیوان من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من — بر بوی شاهنشاه من‌هر لحظه‌ای‌حیران من
ای‌جان‌چوذره درهوا تاشدزخورشیدت‌جدا — بی توچرا باشد چرا ای‌اصل چار ارکان‌من
ای‌شه‌صلاح‌الدین‌من ره دان‌من رهبین من
ای فارغ‌از تمکین من‌ای برتراز امکان من

۱۸۰۶

آنسومرو این سو بیا ای گلبن خندان من — ای عقل عقل عقل من ای جان‌جان جان من
زین‌سوبگردان‌یکنظر برکوی‌ماکن‌ره گذر — بر جوش اندر نیشکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب‌تاری‌شودپنهان بیایم‌پیش تو — از روی‌توروشن شود شب‌پیش رهبانان من
عشق ترا من کیستم از اشك خون ساقیستم — سغراق می‌چشمان من عصار می مژگان من
ز اشکم شرابت آورم‌وز دل کبابت آورم — اینست تر و خشك من پیدا بود امکان من
دریای چشمم یکنفس‌خالی مباد از گوهرت — خالی مبادا یکزمان لعل خوشت از کان من
با این‌همه کوقند تو کو عهدو کو سوگندتو — چون‌بوریابر می‌شکن‌ای‌یار خوش‌پیمان من
نك چشم‌من‌ترمی‌زند نك‌روی من زر می‌زند — تابر عقیقت برزندیك زر ز زر افشان من
بنوشته خطی‌بر رخت‌حق جددوا ایمانکم — زان‌چهره‌وخط خوشت‌هردم فزون ایمان من
در سر بچشمم چشم تو گوید بوقت خشم تو — پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
گوید قوی‌کن دل مرم ازخشم‌وناز آن صنم — اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من
بر هر گلی خاری‌بود بر گنج هم ماری بود — شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
گفتم چوخواهی‌رنج‌من آن‌رنج باشد گنج‌من — من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من
پس دست‌درانبان کنم‌خواهنده‌راسلطان کنم — مر بدررا بدره‌دهم چون بدر شد مهمان من
هرچه‌دلم خواهد زخورزانبان‌برآرم‌بی‌خطر — تا سرخ گرددروی‌من سرسبز گرددخوان من
گفتانکورفت این‌سخن هشداروانبان‌گم مکن — نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج — الصبر تریاق الحرج‌ای ترك تازی خوان من
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می‌غرد بتر
بس کردم از لاحول و شد لاحول‌گوشیطان من

۱۸۰۷

ای بس که ازآوازدش‌وامانده‌ام زین‌راه من — وی‌بس که ازآوازقش گم‌کرده‌ام‌خرگاه من
کی وارهانی‌زین قشم کی‌وارهانی زین‌دشم — تا در رسم در دولتت در ماه وخرمنگاه من
هر چند شادم‌درسفردردشت‌ودر کوه و کمر — در عشقت‌ای خورشیدفردرگاه در بیگاه من
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو — خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا — تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من
چون باغ صدره سوختم باز از بهار آموختم
در هر دو حالت والهم در صنعت الله مـن

۱۸۰۸

با آنك ازپیوستگی من عشق گشتم‌عشق‌من — بیگانه می‌باشم چنین با عشق از دست فتن
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی — این‌مشکلات‌ار حل شود دشمن نماند در زمن
بحریست ازما درونی ظاهر نه و مستورنی — هم دم‌زدن‌دستورنی‌هم کفرازاو خامش شدن

گفتن ازاو تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد — این درد بی درمان بود فرج لنا یاذاالمنن
نقش جهان رنگ وبو هردم مددخواهد ازو — هم بیخبر هم لقمه‌جو چون طفل بگشاده‌دهن
خفته‌ست و برجسته‌ست دل درجوش پیوسته‌ست دل — چون دیگ سر بسته‌ست دل در آتشش کرده‌وطن
ای داده خاموشانه‌ای ما را تو از پیمانه‌ای — هر لحظه نو افسانه‌ای درخامشی شد نعره‌زن
درقهر اوصد مرحمت دربخل او صدمکرمت — درجهل اوصد معرفت درخامشی گویاچوظن
الفاظ خاموشان تو بشنوده بیهوشان تو — خاموشم وجوشان تو مانند دریای عـدن
لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند — وانکوجدایی می کند یارب تو از بیخش بکن
ای خوش‌دلی ونازما ای اصل و ای آغاز ما — آخر چه داند رازما عقل حسن یابوالحسن
ای عشق تو بخریده ما وزغیرتو ببریده‌ما — ای جامها بدریده ما برچاك ما بخیه مزن
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته — ای‌جان من آمیخته باجان هرصورت شکن
آنجا که شد عاشق تلف مرغی نبرد آنطرف
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

۱۸۰۹

برگرد گل می گشت دی نقش خیال یارمن — گفتم درآ پرنورکن ازشمع رخ اسرارمن
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمرمن — جان من وجان همه حیران شده درکار من
ای‌خسرو وسلطان‌من سلطان سلطانان‌من — ای آتشی انداخته در جان زیر کسار من
ای در فلك جان ملك در بحر تسبیح سمك — درهرجمال ازتو نمك ای دیده ودیدار من
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری — هم حاکمی هم داوری همچارهٔ ناچار من
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشیدتو — وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
ای در کنار لطف‌تو من‌همچو چنگی بانوا — آهسته‌تر زن زخمها تا نگسلانی تار من
تا نوبهار رحمتت در تافت اندر باغ جان — یاخار درگل یاوه‌شد یاجمله گل‌شدخار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو — صدخوان‌زرین‌می‌نهدهرشب‌دل‌خونخوارمن
هرشب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم — تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
آنکم برآورد از عدم هرلحظه درگفت آردم
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

۱۸۱۰

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان — این‌دزدماخود دزدراچون‌می‌بدزدد ازمیان
خواهنداز‌سلطان‌امان‌چون‌دزد افزونی کند — دزدی‌چوسلطان‌میکند‌پس‌از کجاخواهندامان
عشق‌است آن‌سلطان که‌او ازجمله‌دزدان دل‌برد — تاپیش آن‌سرش کبردحق‌سرکشانراموکشان
عشقست آن‌دزدی که‌او ازشحنگان دل‌میبرد — درخدمت آن دزدبین توشحنگان بی کران
آوازدادم‌دوش‌من کای‌خفتگان‌دزدآمده‌است — دزدید او ازچابکی درحین زبانم ازدهان
گفتم ببندم دست‌او خودبست او دستان من — گفتم بزندانش کنم، اومی‌نگنجد درجهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده — از حیله ودستان او هرزیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب جمع آمده کان دزد کو — اونیز می‌پرسد که‌کو آن‌دزدواوخوددرمیان
ای‌مایهٔ‌هرگفت وگوای‌دشمن وای‌دوست‌رو — ای‌هم حیات جاودان ای هم‌بلای ناگهـان

ای رفته‌اندر خون‌دل ای‌دل ترا کرده بحل — برمن بزن زخم ومهل‌حقا نمیخواهم امان
سخته کمانی‌خوش بکش برمن‌بزن‌آن تیرخوش — ای من فدای تیرتو ای من غلام آن کمان
زخم‌تو دررگهای‌من جانست‌وجان‌افزای‌من — شمشیرتو بر نای من حیفست ای‌شاه‌جهان
کوحلق اسماعیل تا ازخنجرت شکری کند — جرجیس کو کز زخم‌تو جانی‌سپاردهرزمان
شه شمس‌تبریزی مگرچون بازآید ازسفر
یك‌چندبود اندربشرشد همچوعنقا بی‌نشان

۱۸۱۱

خوش‌می‌گریزی‌هرطرف ازحلقهٔما نی‌مکن — ای ماه برهم میزنی عهد ثریا نی‌مکن
توروز پرنور ولهب ما درپی توهمچوشب — هرجاکه منزل میکنی آییم آنجا نی‌مکن
ای آفتابی‌درحمل باغ ازتو پوشیده حلل — بی‌تو بماند از عمل در زخم سرما نی‌مکن
ای آفتابت دایه‌ای ما در پیت چون‌سایه‌ای
ای‌دایه بی‌الطاف تو ماندیم تنها نی‌مکن

۱۸۱۲

ای نور افلاك وزمین چشم‌وچراغ غیب‌بین — ای‌توچنین وصدچنین‌مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
تاغمزه‌ات خون‌ریزشدوان‌زلف عنبربیزشد — جان بندهٔ تبریز شد مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
خورشیدجان‌همچون‌شفق‌درمکتب‌تو نوسبق — ای‌بنده‌ات‌خاصان‌حق‌مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
ای‌بحراقبال‌وشرف صدماه وشاهت‌درکنف — برداشتم‌پیش‌توکف مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
ای هم‌ملوك وهم ملك دربیشت ای‌نور فلك — از همدگرمسکین ترك مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
مطلوب جمله جانها جان را سوی اجلالها — تو داده پر و بالها مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
دل‌را ز تو حالی‌دگر درسلطنت قالی‌دگر
تا پرد ازبالی‌دگر مخدوم جانم شمس‌دین

۱۸۱۳

کوخر من کوخر من پار بمرد آن خر من — شکر خداراکه خرم برد صداع ازسرمن
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم — نیست زگاو و شکمش بوی خوش‌عنبرمن
گاو وخری‌گر برود باد ابد در دوجهان — دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حلقه بگوش‌است خرم گوش خرو حلقهٔ زر — حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
سرکشد و ره نرود ناز کند جو نخورد — جز تل سرگین نبود خدمت او بردر من
گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین — زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبرمن
رفتم بازار خران این‌سو وآن سونگران — از خرو از بندهٔ خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خرتومرد خری هست بخر
گفتم خاموش که خربود بره لنگر من

۱۸۱۴

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من — گفتم می می نخورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش — تلخ و گوارنده وخوش همچو وفای دل‌من
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین — پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفت که ای سرخدا روی بهرکس منما — شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود — چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

عشق چو خونخواره شود در ستم بیچاره شود کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید که افسرده شدی بی‌من و پژمرده شدی پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف تو کو بندهٔ خود را تو بجو کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
گوید نی تازه شوی بی‌حد و اندازه شوی تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر اشك چو در هست گوای دل من

۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان ترا هردو بهم دوخت قضا خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانك مرا داد لبش نیست لبی را اثرش زانچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان
آنك ترش روی بود دانك درم جوی بود ازخم سرکه ست همه با شکرانش منشان
گفتم ای شاه علم من که میان علم
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

۱۸۱۶

آینه‌ای بزدایم از جهت منظر من وای ازین خاك تنم تیره دل اکدر من
رفت شب و این دل من پاك نشد از گل من ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
رفت دریغا خرمن مرد بناگه خرمن شکر که سرگین خری دور شدست ازدر من
مرگ خران سخت بود درحق من بخت بود زانك چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
آنچ که خر کرد بمن گرگ درنده نکند رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من خون دل آشامی من خاك ازو بر سر من
شارق من فارق من از نظر خالق من
شمع کشی دیده کنی درنظر و منظر من

۱۸۱۷

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من وانگه ازاین خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی سرو بی پا دل من وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
بیخود و مجنون دل من خانهٔ پرخون دل من ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
گه چو کباب این دل من پرشده بویش بجهان گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
زار و معافست کنون غرق مصافست کنون برکه قافست کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر از این دایهٔ شب سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل من
صخرهٔ موسی گر از و چشمه روان گشت چو جو جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
عیسی مریم بفلك رفت و فرو ماند خرش من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل‌وجان
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

۱۸۱۸

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من — وا دل من وا دل من وادل‌من‌وا دل من
قصد کنی بر تن‌من شاد شود دشمن من — وانگه ازین خسته شود یادل‌تو یادل‌من
واله ومجنون‌دل من خانهٔ پرخون‌دل‌من — بهر تماشا چه شود رنجه‌شوی تادل من
خورده‌شکرهادل من‌بسته کمرهادل من — وقت سحرها دل من رفته‌بهر جادل من
مرده و زنده دل من گریه‌و خنده‌دل‌من — خواجه و بنده‌دل‌من ازتو چودریا دل‌من
ای شده‌استاد امین‌جز که‌در آتش‌منشین — گرچه چنین است‌وچنین‌هیچ‌میاسادل من
سوی صلاح دل ودین آمد جبریل امین
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

۱۸۱۹

کافرم اردر دوجهان عشق‌بود خوشتر ازین — دیدهٔ ایمان شود ار نوش کند کافر ازین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر — دوست شود جلوه ازآن پوستشود پرزر ازین
عشق چوبگشاید لب بوی‌دهد بوی‌عجب — مشك شده‌مست‌ازو گشته خجل عنبر ازین
عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان
خاك شود گوهرازآن فخر کندمادر ازین

۱۸۲۰

هی چه گریزی‌چندین یك نفس‌اینجا بنشین — صبر تو کو ای صابر ای‌همه صبروتمکین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده — زنده‌شویم از تلقین باز رهیم از تکفین
هی بسلف نفخی کن پیشتر از یوم‌الدین — تا شنود چرخ فلك از حشر تو تحسین
هی بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو — چند خوری خون بستم ای همه خویت خونین
چندگزی بر جگرش چند کنی‌قصدسرش — چند دهی بدخبرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش — ای لب تو همچوشکر ای شب توخلدبرین
هیچ‌عسل زهر دهد یا زشکر سرکه جهد — مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هرچه کنی آن لب تو باشد غماز شکر — هر حرکت که تو کنی هست درآن‌لطف‌دفین
سرو چه ماند بخسی زر بچه ماند بمسی
تو بچه مانی بکسی ای ملك یوم‌الدین

۱۸۲۱

آب حیات‌عشق رادر رگ‌ما روانه کن — آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو — جام فلك‌نمای‌شو وزدوجهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو — شست دلم بدست‌کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کنداز‌ین‌روش — حیله کن‌و ازوبجه دفع‌دهش بهانه کن
در مثلث کاشغران دور بوند از کرم — زاشقر می کرم‌نگر با همگان‌فسانه کن
ای که‌ز لعب اختران‌مات وپیاده گشته‌ای — اسپ گزین‌فروز رخ جانب شه‌دوانه کن
خیز کلاه کژبنه وز همه دامها بجه — بررخ روح‌بوسه ده‌زلف نشاط‌شانه کن
خیز بر آسمان برآ با ملکان‌شوآشنا — مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن

چونك خیال خوب‌اوخانه گرفت در دلت | چون‌توخیال گشته‌ای دردل وعقل خانه کن
هست‌دو طشت دریکی آتش‌وآندگر ز زر | آتش اختیار کن دست در آن میانه‌کن
شو چو کلیم‌هین نظر تا نکنی بطشت‌زر | آتش گیر در دهان لب‌وطن زبانه کن
حملهٔ شیر یاسه کن کلهٔ خصم خاصه کن | جرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن
کار توست ساقیا دفع دوی بیا بیا | ده بکفم یگانه‌ای تفرقه را یگانه کن
شش جهتست‌این وطن قبله دریکی مجو | بی وطنیست قبله که در عدم آشیانه کن
کهنه‌گرست این‌زمان عمر ابدمجو در آن | مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ای تو چوخوشه‌جان تو گندم وکاه قالبت | گر نه خری چه‌که خوری‌روی بمغزودانه کن

هست زبان برون در حلقهٔ در چه می‌شوی
در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن

۱۸۲۲

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من | جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را | وه که چه شاد می‌شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من | تا ندرم ز دست تو پیرهن‌کبود من
دلبر و یار من توی رونق کار من توی | باغ و بهار من توی بهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده‌ای مونس من تو بوده‌ای | درد توم نموده‌ای غیر تونیست سود من
جان من و جهان من زهرهٔ آسمان من | آتش تو نشان من در دل همچو عود من

جسم نبود وجان بدم با تو بر آسمان بدم
هیچ نبود در میان گفت من و شنودمن

۱۸۲۳

سیر نمی‌شوم زتو نیست جز این گناه من | سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شدز من خنب و سقاومشك او | تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشك را | جانب بحر می‌روم پاك کنید راه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشك‌من | چند شود فلك سیه از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل | چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو کزو موج صفا همی رسد | غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه‌من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام | یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم | دود برآمد از دلم دانه بسوخت‌وکاه‌من
خرمن‌من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم | صدچو مرابس‌است‌وبس‌خرمن‌نورماه‌من
در دل من‌در آمد او بود خیالش آتشین | آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه‌من
گفت که از سماعها حرمت و جاه کم‌شود | جاه ترا که عشق او بخت‌منست و جاه‌من
عقل‌نخواهم و خرد دانش او مرا بس است | نور رخش بنیمشب غرهٔ صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش | زانک گرفت طلب طلب‌تا بفلك سپاه‌من

از پی هر غزل دلم توبه کند زگفت وگو
راه زند دل مرا داعیهٔ اله من

۱۸۲۴

سیر نمی‌شوم ز تو ای مه جانفزای من   جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

باستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم   چونك تو سایه افکنی برسرم‌ای‌همای من

چونك کندشکرفشان‌عشق‌برای‌سرخوشان   نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من

عود دمد ز دود من کور شود حسود من   زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن نفس‌این‌زمین‌بودچرخ‌زنان چوآسمان   ذره بذره رقص در نعره زنان که های من

آمدی‌خیال تو گفت مرا که غم مخور   گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوای من

گفت‌که غم غلام تو هردو جهان بکام تو   لیك ز هر دو دورشو از جهت لقای من

گفتم چون اجل رسد جان‌بجهد ازین‌جسد   گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من

گفت بلی بگل‌نگر چون ببرد قضا سرش   خنده زنان سری نهد در قدم قضای من

گفتم اگر ترش شوم از پی رشك می‌شوم   تا نرسد بچشم بد کر و فر ولای من

گفت‌که چشم‌بدبهل‌کونخورد جز آب‌وگل   چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من

گفتم روزکی دوسه مانده‌ام درآب‌وگل   بستهٔ خوفم و رجا تابرسد صلای من

گفت‌درآب و گل‌نه‌ای‌سایهٔ‌تست این‌طرف   برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من

زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل کل بونبرد چه جای من

۱۸۲۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من   عشق میان عاشقان شیوه کنده برای من

عشق چو مست و خوش شود بی‌خود و کش مکش شود   فاش کند چو بی‌دلان برهمگان هوای من

ناز مرا بجان‌کشد بررخ من نشان کشد   چرخ فلك حسد برد زانچ کند بجای من

من سرخود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام   ذره بذره می زند دبدبهٔ فنای من

آه که روز دیرشد آهوی لطف شیر شد   دلبر ویار سیر شد از سخن و دعای من

یاربرفت‌وماند دل‌شب‌همه‌شب‌درآب و گل   تلخ و خمار می‌طپم تا بصبوح وای من

تا که صبوح دم زند شمس فلك علم زند   باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من

بساز شود دکان گل نازکنند جزو وکل   نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من

ساقی جان خوب‌رو باده دهد سبو سبو   تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من

بهرخدای ساقیا آن قدح شگرف را   بر کف پیرمن بنه از جهت رضای من

گفت‌که‌باده دادمش وردل‌وجهان‌نهادمش   بال وپری گشادمش از صفت صفای من

پیرکنون زدست‌شد سخت‌خراب‌ومست‌شد   نیست‌درآن صفت که او گوید نکتهای من

ساقی آدمی‌کشم گر بکشد مرا خوشم   راح بود عطای او روح بود سخای من

باده توی سبو منم آب توی و جو منم   مست میان کو منم ساقی من سقای من

ازکف خویش جسته‌ام درتك خم نشسته‌ام   تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقهٔ نور او شد این شعشعهٔ ضیای من

۱۸۲۶

هر کی زحور پرسدت رخ بنما که همچنین   هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هرکی پری طلب کند چهرهٔ خود بدونما — هرکی زمشك‌دم‌زند زلف‌گشا که همچنین
هرکی بگویدت زمه ابر چگونه وا شود — بازگشا گره گره بند قبا که همچنین
گرزمسیح پرسدت مرده‌چگونه زنده کرد — بوسه بده بپیش او جان مرا که همچنین
هرکی بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون‌بود — عرضه بده بپیش او جان مرا که همچنین
هرکی ز روی‌مرحمت از قد من بپرسدت — ابروی‌خویش‌عرضه ده گشته‌دوتاکه همچنین
جان زبدن جدا شود باز درآید اندرون — هین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانه ای — قصهٔ ماست‌آن همه حق خدا که همچنین
خانهٔ هر فرشته‌ام سینه کبود گشته‌ام — چشم برآر وخوش‌نگرسوی‌سماکه همچنین
سر وصال دوست را جز بصبا نگفته‌ام — تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین
کوری آنك گوید او بنده‌بحق‌کجارسد — درکف هریکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود — بوی حق ازجهان هو داد هوا که همچنین
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد — چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بوك مگر کرم کند
وز سر لطف برزند سرزوفا که‌همچنین

۱۸۲۷

دوش‌چه‌خورده‌ای‌دلاراست بگو نهان‌مکن — چون خمشان بی‌گنه روی برآسمان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای‌نقل خلاص خورده‌ای — بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی زخوان تو — خواجهٔ لامکان توی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی — بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
من همگی تراستم مست می وفاستم — با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام — اوست‌پناه وپشت من تکیه برین‌جهان‌مکن
ای همه خلق نای تو پرشده از نوای تو — گرنه سماع باره‌ای دست بنای جان مکن
نفخ نفخت کرده‌ای در همه دردمیده‌ای — چون دم تست جان نی بی نی‌ما فغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد — ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
ناله مکن که تاکه من ناله کنم برای تو — گرگ‌توی‌شبان‌منم‌خویش‌چومن شبان‌مکن
هربن بامداد تو جانب ما کشی سبو — کای‌تو بدیده روی من روی باین‌وآن‌مکن
شیرچشید موسی از مادر خویش ناشتا — گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بپوش مات شو جملهٔ تن حیات شو — بادهٔ چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون — بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن

از تبریز شمس‌دین می‌رسد چو ماه نو
چشم‌سوی چراغ کن‌سوی چراغدان مکن

۱۸۲۸

بار نگار می‌کشد چون شتران مهار من — یار کشیست کار او بار کشیست کار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می‌کشد — آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم — گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر مست کف کند هرچه‌بود تلف کند — لیك نداند اشتری لذت نوشخوارمن
راست‌چو کف‌بر آورم‌بر کف‌او کف افکنم — کف چو بکف‌او رسد جوش کندبخارمن
کار کنم چو کهتران‌بار کشم چواشتران — بار کی می کشم ببین عزت کار و بارمن
نرگس‌او زخون من چون‌شکند خمارخود — صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من — وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ وبهار رابگو لاف خوشی چه می‌زنی — من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
می چوخوری‌بگوبمی برسرمن چه‌می زنی — در سر خود ندیده‌ای بادهٔ بی خمار من
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو — هر دو مرا توی بلی میر من و شکارمن

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد
زاشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین ویار من — هیچ مباش یك نفس غایب از این کنار من
نور دو دیدهٔ منی دور مشو زچشم من — شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
یارمن وحریف من خوب من‌و لطیف من — چست من و ظریف من باغ من وبهـارمن
ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو — ذرهٔ آفتاب تـو این دل بی قرار من
لب بگشا ومشکلم حل کن و شاد کن دلم — کاخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
تاکه‌چه زاید این شب حامله از برای من — تا بکجـا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من وسپاس‌من — تاچه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنك ترا که تودرغم ما شدی دوتو — کار تر است در جهان ای بگزیده کار من
مست منی وپست من عاشق و می‌پرست‌من — بر خورد او زدست من هر کی کشیدبارمن
رو که‌تراست کروفر مجلس‌عیش‌نه زسر — زانك نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم وانما که‌چون زنده کنی تومرده‌را — زنده کن این تن مرا از پـی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو زنده کنش بنورهو — تاهمه جان شود تنم این تن جانسپار من
گفت زمن نه بارها دیده‌ای اعتبار ها — بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی — از لطف و عجایبت ای شه وشهریار من
عشق کشید درزمان گوش مرا بگوشه‌ای — خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان زفسون‌اوچه شددم مزن و مگوچه شد
وربچخی تـو نیستی محرم و راز دار من

۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من — همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو — دل شده است سربسر آب وگل گران من
پیشتر آ دمی بنه آن بروسینه بربرم — گرچه که در یگانگی‌جان تواست جان‌من
در عجبی فتم که این سایهٔ کیست برسرم — فضل توام ندا زنـد کان منست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا — تاچه شود زلطف تو صورت آن جهان‌من
تاج منست دست تو چون بنهیش برسرم — طرهٔ تست چون کمـر بسته‌برین میان من

عشق برید کیسه‌ام گفتم هی چه می کنی گفت ترانه بس بود نعمت بی‌کران من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش گفت مترس کامدی در حرم امان من
در برت آنچنان کشم کز بروبرگ وارهی تاهمه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
بر تو زنم یگانه‌ای مست ابد کنم ترا تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

۱۸۳۱

راز تو فاش می کنم صبرنماندبیش ازین پیش فلك نمی‌كشد درد مرا ونی زمین
این‌دلمن‌چه پرغمست و آن‌دل‌توچه‌فارغست آن‌رخ‌توچوخوب‌چین وین‌رخ‌من‌پرست‌چین
تاکه بسوزد این جهان چند بسوزداین دلم چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
سر هزار ساله رامستم و فاش می کنم خواه ببندديده را خواه گشاو خوش‌ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی من زره گفت مده زمن نشان یار توایم وهمنشین
خیره بماند جان من‌در رخ او دمی و گفت ای صنم خوش خوشین ای بت آب‌وآتشین
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان‌همان مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق ترا چو مفرشم آب بزن بر آتشم
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

۱۸۳۲

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن کز طرفی صدای خوش دررسدی‌زناگهان
خوی‌شدست گوش را گوش ترانه‌نوش را کوشنود سماع‌خوش هم ززمین هم آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین وانك سماع تن بود فرع سماع عقل وجان
نعرهٔ رعد را نگر چه اثر است در شجر چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم می نهم آن طرف قدم تازه وسبز وشادمان
مستمع الست شد پای دوان ومست شد
نیست بداو و هست شد لاله وبید وضیمران

۱۸۳۳

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل ودل نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد زهجر تو گلشن و کشت زارمن زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهارجان
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل بی خم ابروی کژت راست نگشت کارجان
ازتو چومشرقی‌شود روشن پشت‌وروی‌دل بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثارجان
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی تبصرهٔ خرد بود هر دم اعتبار جان
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود در ره ومنهج خدا هست خدای یار جان
گلبن روی غیبیان‌چون برسد بدیده‌ای از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من یار منی تو بی گمان خیز بیا بغارجان
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان آندم پای دار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای‌او جان که‌جزازتوزنده‌شدنیست‌وی‌ازشمارجان

دانه نمود دام تو در نظر شکار دل خانه گرفت عشق‌تو تا که‌درجوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
شهره کند حدیث‌را برهمه‌شهریار جان

۱۸۳۴

عید نمای عیدرا ای توهلال عیدمن گوش بمال ماه‌را ای مه ناپدید من
بودمن‌وفنای‌من خشم من‌ورضای‌من صدق‌من‌و ریای‌من‌قفل‌من‌و کلید من
اصل‌من‌وسرشت‌من‌مسجدمن‌کنشت‌من دوزخ‌من‌بهشت من‌تازهٔمن قدید من
جور کنی وفابود درد دهی دوا بود لایق تو کجابود دیدهٔجان ودیه من
پیشتر از نهادجان لطف تودادداجان ای‌همگی مرادجان‌پس‌تو بدی‌مریدمن
ای‌مه‌عیدروی‌تو ای‌شب‌قدر موی تو چون برسم بجوی‌تو پاك‌شود پلید من
جسم‌چوخانقاه‌جان فکر تهاچوصوفیان حلقه‌زدندودرمیان‌دل‌چوابایزید من
دم‌نزنم خمش کنم باهمه روترش کنم
تا که‌بگوییم‌توی حاضرومستفید من

۱۸۳۵

گـرم درآ و دم مده ساقی بردبار من ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
هین‌که‌خروس‌بانگ‌زدبوی‌صبوح‌می‌دهد بر کف همچو بحر نه بلبلهٔ عقار من
گریه بیادخنده کن مرده بباده زنده کن چونك‌چنین کنی بتا بس‌بنواست‌کار من
بند منست مشتبه باز گشا گره گره تا که برهنه ترشود خفیه و آشکار من
ترك حیاو شرم کن پشت مرادگرم کن پشت‌من وپناه‌من خویش من و تبار من
نیست قبول مست‌تو باده زغیر دست تو آن‌رخ‌من‌چو گل‌کندو آن‌شکندخمارمن
داد هزار جان بده بادهٔ آسمان بـده تا که‌برد همای‌جان مست‌سوی‌مطار من
جان‌برهد زکندها زین همه‌تخته بندها مقعدصدق بر رود صادق حق‌گزار من
بـاده‌ده‌و نهان‌بده ازره عقل‌وجان بده تانرسد بهر کسی عشرت‌وکاروبار من
چشم عوام بسته‌به روح ز شهر رسته به فتنه و شر نشسته به ای‌شه با وقار من
باده همی زند لمع جان هزار با طمع مست وپیاده میطپد گرد می‌سوار من
دست‌بدار ازین‌قدح گیرعوض‌از آن‌فرح تا بزند بـر اندهت تابش ابتشار من
هیچ نیرزد این میش نی‌غلیان ونی‌قیش این‌بفروش و باده‌بین بادهٔ بی کنار من
دست‌نلرزدت ازین بی‌خرد خوش رزین جام‌گـزین‌ومی‌ببین از کف‌شهریار من
پر زحیات جام او مشك و عبرختام او دیوو پری غلام او چستی و انتشار من
برجه ساقیا تو گو چون توصفت کننده کو
ای‌که ز لطف نسج او سخت درید تارمن

۱۸۳۶

باز بهارمی‌کشد زندگی ازبهار من مجلس‌وبزم‌مینهد تاشکند خمار من
من‌دل پردلان‌بدم قوت صابران بدم برد هوای‌دلبری هم‌دل‌وهم‌قرار من
تند نمود عشق‌او تیز شدم زتندیش گفت برونديده‌ای‌تیزی‌ذوالفقار من
ازقدم درشت او نرم شدست گردنم تاچه کشددگرازو گردن‌نرمسار من

پخته نجوشدای صنم جوش مده که پخته‌ام کز سر دیك می‌رود تا بفلك بخار من
هین که بخار خون من باخبرست از غمت تا نبرد بآسمان راز دل نزار من
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دیدهٔ شرمسار من

۱۸۳۷

یارب من بدانمی چیست مراد یار من بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یارب من بدانمی تا بکجام می‌کشد بهر چه کار می‌کشد هرطرفی مهار من
یارب من بدانمی سنگدلی چرا کند آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یارب من بدانمی هیچ بیار میرسد دود من و نفیر من یارب و زینهار من
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد یارب بس دراز شد این شب انتظار من
یارب چیست جوش من اینهمه روی پوش من چونك مرا توی توی هم یك و هم هزار من
عشق توست هر زمان درخمشی و دربیان پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
گاه شکارخوانمش گاه بهار خوانمش گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
کفر منست و دین من دیدهٔ نور بین من آن منست و این من نیست ازو گذار من
صبر نماندو خواب من اشك نماندو آب من یارب تا کی میکند غارت هرچهار من
خانهٔ آب و گل کجا خانه جان و دل کجا یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده درگل تیره مانده ناله کنان که ای خدا کوحشم و تبار من
یارب اگر رسیدمی شهرخودو بدیدمی رحمت شهریار من وانهمه شهریار من
رفته ره درشت من بار گران زپشت من دلبر برد بار من آمده برده بار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد زشیر من آنك منم شکار او گشته بود شکار من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من نیست خزان سنگدل دربی نوبهار من
هیچ خمش نمیکنی تابکی این دهل زنی
آه که پرده درشدی ای لب پرده دار من

۱۸۳۸

چندگریزی ای قمر هرطرفی زکوی من صیدتویم وملك تو گر صنمیم وگر شمن
هر نفس از کرانه‌ای ساز کنی بهانه‌ای هر نفسی برون کشی ازعدمی هزار فن
گرچه کثیف منزلم شد وطن تواین دلم رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تونیم گرچه که بس مقصرم هیچ کسی بودشها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان برجه وکاهلی مکن قصهٔ حسن او بگو پردهٔ عاشقان بزن
همچوچهیست هجراوچون رسنیست ذکر او درتك چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
ذوق زنیشکر بجو آن نی خشك را مخا چاره زحسن او طلب چاره مجوز بوالحسن
گرتومرید وطالبی هست مرادمطلق او ور توادیم طایفی هست سهیل در یمن
آندم کافتاب او روزی و نور می‌دهد ذره بذره را نگر نورگرفته در دهن
گرچه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر لیك رسید اندکی هم بدهان یاسمن
عمرو ذکا و زیرکی داد بهندوان اگر حسن و جمال و دلبری داد بشاهد ختن

ملك نصیب مهتران عشق نصیب کهتران قهر نصـیب تیغ شد لطف نصیبهٔ مجن
شهد خدای هر شبی هست نصیبهٔ لبی همچو کسی که باشدش بسته بعقد چار زن
تاکه بود حیات من عشق بود نبات من چونك برانجهان روم عشق بود مراکفن
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکـن نازك وشیر خوارهام دور مکن ز من لبن
چونك حزینغم شوم عشق ندیمیم کنـد عشق زمردی بود باشد اذرهـا حزن
گفتم من بدل اگر بست رهت خمار غم باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوشذقن
گفت دلم اگر جزاو سازی شمع وساقیم بر سر مام و باب زن جام و کباب باب زن
گفتم ساقیاوست و بسلیك بصورتدگر نیك ببین غلط مـکن ای دل مست ممتحن
بس کن ازین بهانهـا وام هوای او بده
تا نبود قمـاش جان پیش فراق مرتهن

۱۸۳۹

واقعهای بدیدهام لایق لطف و آفرین خیز معبرالزمان صورتخواب من ببین
خواب بدیدهامقمر چیستقمربخوابدر زانكبخواب حل شود آخر کار واولین
آنقمری کهنوردل زوست گهحضوردل تا ز فروغ و ذوقدل روشنیست برجبین
یومئذ مسفرة ضاحکة بـود چنان ناعمة لسعیها راضیة بود چنین
دورکناین وحوشراتا نکشندهوشرا پنبه نهیم گوش را از هذیانآن و این
ماند یکیدوسهنفسچندخیال بوالهوس نیست بخانههیچ کس خانه مساز برزمین
شببگذشتوشدسحرخیزمخسببیخبر بی خبرت کجا هله شعلهٔ آفتاب دین
جوق تتارو سویرقحاملهشدزکینافق گو شکمفلكبدربوك بزاید این جنین
رو بمیان روشنی چند تتار و ارمنی تیغوکفن بپوشوروچندزجیبو آستین
در شب شنبهی کهشد پنجم ماه قعده را ششصدوپنجهاستوهمهستچهارازسنین
هست بشهر ولولهاین که شدستزلزله شهر مدینه راکنون نقل کوستیایقین
رو ز مدینه درگذر زلزلهٔ جهان نگر جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبترین
بحرنگر نهنگ بینبحر کبودرنگبین موج نگر کهاندرو هست نهنگآتشین
شکلنهنگخفتهبینیونسجانگرفتهبین یونسجانکهپیشازین کان منالمسبحین
بحر کهمیصفت کنمخارجششجهت کنم بحر معلقازصوروصاف بدستپیشازین
تیره نگشت آنصفا خیرهشدست چشمما از قطراتآبوگل وزحرکاتنقشطین
گردنآنكدست اودستحدث پرستاو تیرهکند شراب ما تا بزنیم هین وهین
چون نکنیمیاد او هست سزا و داد او کینه چو ازخبربودبیخبریستدفع کین
خواستیکینوشتهای عاشقی ازمعزمی گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکندفین
لیك بوقت دفن این یاد مکنتو بوزنه زانك ز یاد بوزنه دور بمانـی از قرین
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را صورت بوزنه ز دل میبنمود از کمین
گفت که آهاگرتوخودبوزنهرا نگفتیی یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را
خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین ۱۸۴۰

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین نغنغهٔ دگر بزن پردهٔ تازه بر گزین
مطرب روح من توی کشتی نوح من توی فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من دل بتو داد جان من با غم تست همنشین
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر این غم عشق راد گر بیش بچشم غم مبین
چون غم عشق زاندرون یك نفسی رود برون خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
سرمهٔ ماست گرد تو راحت ماست درد تو کیست حریف ومرد تو ای شه مرد آفرین
با که ترا شناختم همچو نمك گداختم شکم وشك فنا شود چون برسد بریقین
من شبم از سیه دلی تو مه خوب ومفضلی ظلمت شب عدم شود دررخ ماه راه بین
عشق ز توست همچو جان عقل ز تست لوح خوان کان ومکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد عشق ترا رسول شد اوست نکال هر زمین

در تبریــز شمس دین دارد مطلعی دگر
نیست زمشرق اومبین نیست بمغرب او دفین ۱۸۴۱

تا چه خیال بسته ای ای بت بد گمان من تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو زود روان روان شود درپی تو روان من
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را بس بودم کمال تــو آن توست آن من
جانب خویش نگذرم دررخ خویش ننگرم زانك بعیب ننــگرد دیدهٔ غیب دان من
چشم مرا نگار گر ساخت بسوی آن قمر تا جز ماه ننگرد زهــرهٔ آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو خاصه که دردودیده شد نور تو پاسبان من
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمانهــا از عجب زمانه ای صاف شده مکانها زان مه بی مکان من

از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین
خشك نشد زاشك و حون يك نفس آستان من ۱۸۴۲

چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمکان من
مه که نشانهٔ توست لابه کنان بپیش تو پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
در ره تو کمین خشم از ره دور می رسم ای دل من بدست تو بشنو داستان من
گرد فلك همی دوم پرو تهی همی شوم زانك قرار برده ای ای دل وجان زجان من
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر ترا گرد در تو می دوم ای در تو امان من
عشق بریدنــاف من بر تو بود طواف من لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
گه همه لعل می شود گاه چو نعل می شود تا کرمت بگویدم باز درآ بــکان من

گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن
زانك سوی تو می رود این سخن روان من ۱۸۴۳

دوش‌چه‌خورده‌ای دلا راست‌بگو نهان‌مکن همچو کسان بی گنه‌روی بآسمان مکن
روترش‌وگران‌کنی تاسرخود نهان کنی بار دگر گرفتمت بار دگرهمان مکن
بادهٔ‌خاص‌خورده‌ای جام‌خلاص‌خورده‌ای بوی‌شراب‌می‌زند لخلخه‌دردهان مکن
چون سر عشق نیستت عقل‌مبرزعاشقان چشم‌خمار کم گشاروی بارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره چونك گلی‌نمی‌دهی‌جلوهٔ گلستان مکن
غم‌نخورد ز ره‌زنی آه کسی نگیردش نیست‌چنان‌کسی کی‌اوحکم‌کندچنان‌مکن
خشم گرفت ابلهی رفت زمجلس شهی گفت‌شهش که‌شادروجانب‌ماروان‌مکن
خشم کسی کند کی‌اوجان وجهان مابود خشم‌مکن‌توخویش‌رامسخرهٔ‌جهان‌مکن
بندبرید جوی دل آب سمن‌روا نشد
مشعلهای جان‌نگر مشغلهٔ زبان‌مکن

۱۸۴۴

مرا دردل‌همی آید که‌من‌دل‌را کنم قربان نبایدبددلی کردن بباید کردن این‌فرمان
دل من می نیارامد که من با دل بیارامم بباید کرد ترك دل نباید خصم شد با جان
زهی‌میدان‌زهی‌مردان‌همه‌درمرگ‌خودشادان سرخودگوی‌باید کردوانگه‌رفت‌در میدان
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را خنك‌این‌سرخنك‌آن‌سرکه‌دارداینچنین‌جولان
اگرجانباز وعیاری وگردرخون خودیاری پس‌گردن‌چه‌می‌خاری چه‌می‌ترسی‌چوترسایان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری وگر ازشیرزادستی‌چپی چون‌گربه‌درانبان
مرا گفت آن‌جگرخواره که‌مهمان‌توم‌امشب جگر درسیخ کش‌ای‌دل کبابی کن‌بی‌مهمان
کبابست‌وشراب‌امشب‌حرام‌وکفرخواب‌امشب که‌امشب‌همچوچترآمدنهان‌درچترشب‌سلطان
ربابی چشم بربسته رباب وزخمه بر دسته کمانچه رانده آهسته‌مراازخواب‌او افغان
کشاکشهاست‌درجانم کشنده کیست‌می‌دانم دمی خواهم بیاسایم و لیکن نیستم امکان
بهرروزم‌جنون‌آرد دگر بازی برون آرد که من بازیچهٔ اویم ز بازیهای او حیران
چوجامم‌گه‌بگرداند چوساغرگه‌بریزدخون چوخمرم گه‌بجوشاندچومستم‌گه کندویران
گهی‌صرفم بنوشاند چوچنگم درخروشاند بشامم می بپوشاند بصبحم می کند یقظان
گراین از شمس تبریزست زهی بنده نوازیها
وگرازدور گردونست زهی‌دوروزهی دوران

۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان میان راه پیش آمد نوازش کردچون‌شاهان
گرفته‌جام‌چون مستان‌دروصدعشوه ودستان بپیشم داشت جام می که‌گر میخواره‌ای‌بستان
منور چون رخ موسی مبارك چون که‌سینا مشعشع چون ید بیضا مشرح چون‌دل عمران
هلااین لوح لایح را بیا بستان ازین موسی مکش‌سرهمچوفرعونان‌مکن‌استیزه‌چون‌هامان
بدوگفتم‌که‌ای‌موسی بدستت‌چیست‌آن‌گفت‌این یکی ساعت‌عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
زهر ذره‌جدا صد نقش گوناگون بدید آید که هرچه بوهریره را بباید هست در انبان
بدست من‌بود حکمش بهر صورت بگردانم کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گامیش بر دریا بر آرم گرد از دریا زنم گاهیش برسنگی بجوشد چشمهٔ حیوان

که آب نیل‌صافی را بدشمن‌خون نمودم من نمودم سنگ خاکی را بعامه گوهرو مرجان
بچشم حاسدان گرگم بریعقوب خود یوسف بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب‌خوش‌نفس باشد جعل را مرگ‌وجان کندن جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان
بظاهر طالبان همراه و درتحقیق پشتاپشت یکی‌منزل‌دراسفل کرد ودیگر بر تراز کیوان
مثال کودك وپیری که همراهند در ظاهر ولیك‌این‌روزافزونست‌وآن‌هرلحظه‌درنقصان
چه‌جام زهروقند است این چه‌سحر و چشم‌بند است این که‌سرگردان‌همی‌داردترااین‌دوراین‌دوران
جهان ثابتست و تو وراگردان همی بینی چو بر گردد کسی‌را سر ببیند خانه‌را گردان
مقام خوف آن‌را دان که‌هستی تو درو ایمن مقام امن آن‌را دان که هستی تو درو لرزان
چوعکسی و دروغینی همه‌برعکس می‌بینی چوکردی‌مشورت‌با زن‌خلاف زن کن‌ای‌نادان
زن‌آن‌باشدکه رنگ‌وبو بود اورا ره وقبله حقیقت نفس امارەست زن در بنیت انسان
نصیحتهای اهل دل دوی نحل را ماند پر از حلوا کند ازلب زفرش خانه‌تاساران
زهی مفهوم : امفهوم زهی بیگانهٔ همدل زهی‌ترشی‌به‌ازشیرین زهی کفری به‌ازایمان
خمش‌کن‌که‌زبان‌دربان‌شدست‌ازحرف‌پیمودن چودل‌بی‌حرف‌می‌گویدبوددرصدرچون‌سلطان
بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل
که‌شمس مقعد صدقی‌نه‌چون این شمس‌سرگردان

۱۸۴۶

حرامست‌ای‌مسلمانان ازین‌خانه برون رفتن می‌چون ارغوان هشتن زبانگ ارغنون رفتن
برون زرقست یا استم هزاران بار دیدستم ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
مروزین‌خانه‌ای‌مجنون‌که‌خون‌گریی‌زهجران‌خون چودستی‌را فروبری عجایب‌نیست‌خون رفتن
زشمع‌آموز ای خواجه میان گریه خندیدن زچشم‌آموز ای زیرك بهنگام سکون رفتن
اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن
بیا ای‌جان که وقتت خوش چواستن بارما می‌کش که تا صبرت بیاموزد بسقف بی‌ستون رفتن
فسون عیسی‌مریم نکرد از درد عاشق کم وظیفهٔ درد دل نبود بدارو و فسون رفتن
چوطاسی‌سرنگون‌گردد رود آنچ درو باشد ولی سودا نمی‌تاند ز کاسهٔ سرنگون رفتن
اگر پاکی وناپاکی‌مرو زین‌خانه‌ای زاکی گناهی‌نیست‌درعالم ترا ای‌بنده چون رفتن
توی شیر اندرین درگه عدو راه تو روبه بود برشیر بدنامی ازین چالش زبون رفتن
چونازی می‌کشی باری‌بیا ناز چنین شه کش که‌بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
ز دانشها بشویم دل زخودخودرا کنم غافل که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن
شناسدجان مجنونان که این‌جانست قشرجان بباید بهر این دانش ز دانش درجنون رفتن
کسی کو دم‌زند بی‌دم مباح‌او راست‌غواصی کسی کو کم‌زند در کم‌رسداورا فزون رفتن
رها کن تا بگویداو خموشی‌گیر وتوبه جو
که‌آن دلدار خو دارد بسوی تایبون رفتن

۱۸۴۷

خرامان می‌روی دردل‌چراغ‌افروز جان‌وتن زهی‌چشم و چراغ دل زهی چشمم‌بتو روشن
زهی دریای پر گوهر زهی افلاك پر اختر زهی صحرای پرعبهر زهی بستان پرسوسن

ز تو اجسام راچستی ز تو ارواح را مستی ایا پر کرده گوهرها جهان خاك رادامن
چه‌می گویم من‌ای دلبر نظیر تو دوسه‌ابتر چه تشبیهت کنم‌دیگر چه‌دارم‌من‌چه دانم‌من
بگوای‌چشم‌حیران‌راچودیدی‌لطف‌جانان‌را چه‌خواهی دیدخلقان‌راچه‌گردی‌گرد آهرمن
شکار شیر بگذاری شکار خوك برداری زهی‌تدبیر وهشیاری‌زهی‌بیکاروجان‌کندن
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش شعاعات و ملاقاتش یکی‌طوقیست‌درگردن
حلاوتهای آن مفضل قرار وصبر برد ازدل که دیدم‌غیراوتامن‌سکون‌یابم‌درین مسکن
بغیر آن جلال و عزکه او دیگر نشدهرگز همه درمانده‌وعاجز زخاص‌وعام ومردوزن
منم ازعشق افروزان مثال آتش از هیزم ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
بسوزان هرچه من دارم‌بغیر دل که اندردل بهر ساعت‌همی‌سازی‌ز کرو فر خود گلشن
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان غلام روز رومی‌را بدادی دار و گیر و فن
وآنگه‌این دولالارقیب مردو زن کردی که‌تاچون‌دانه‌شان‌از که‌گزینی اندرین‌خرمن
همه صاحب‌دلان گندم که بامغزند و بالذت همه‌جسمانیان‌چون‌که که بی‌مغزنددرمطحن
درخت سبز صاحب‌دل‌میان باغ دین خندان درخت خشك بی‌معنی‌چه باشد هیزم گلخن
خیالت‌می‌روددردل چو عیسی‌بهرجان‌بخشی چنانك وحی ربانی بموسی جانب ایمن
خیالت را نشانیها زر و گوهر فشانیها کزوخندان‌شوددندان کزوگویاشودالکن
دو غماز دگردارم یکی‌عشق و دگرمستی حریفان رانمی‌گویم یکی ازدیگری‌احسن
ز تو ای دیده ودینم هزاران لطف‌می‌بینم ولیکن خاطرعاشق بداندیش آمدو بدظن
ز چشم‌روز می‌ترسم که‌چشمش‌سحرهادارد ززلف‌شام‌می‌ترسم که‌شب فتنه‌ست‌وآبستن
مرا گوید چه‌می‌ترسی که‌گویدمرترامحنت که‌سرمه‌نوردیده‌شد چوشدساییده‌درهاون
همه‌خوف‌ازوجود آیدبرو کم‌لرزوکم‌می‌زن همه‌ترس‌ازشکست آیدشکسته‌شوببین‌مأمن
زارکان من بدزدیدم زر ودر کیسه پیچیدم ز ترس‌باز دادن من‌چو دزدانم درین‌مکمن
سبوس‌ارچه که‌پنهان‌شدمیان آردچون‌دزدان کشاند شحنهٔ دادش زهر گوشه بپرویزن
چو هیزم بیخبر بودی زعشق آتش‌بتودرزد بجه چون برق‌ازاین‌آتش برآچون دود ازین روزن
چه‌خنجرمی کشی‌اینجاتوگردن‌پیش‌خنجرنه که تازفتی نگنجی تو درون چشمهٔ سوزن
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمهٔ سوزن اگر خواهی چوپشمی‌شولتغزل ذاك‌تغزیلا
بودکان‌غزل‌درسوزن نگنجدکین‌دمت‌غزلست که می‌ریسی زپنبهٔ تن که‌بافی حلهٔ ادکن
لباس حلهٔ ادکن ز غزل پنبگی ناید مگراین‌پنبه‌ابریشم‌شود زاکسیر آن‌مخزن
چو ابریشم شوی آیدوریشم تاب وحی او تراگوید بریس‌اکنون بدم پیغام‌مستحسن
چه‌باشدوحی‌درتازی بگوش‌اندرسخن‌گفتن دهل می‌نشنودگوشت بجهد وجد نوبت‌زن
گران‌گوشی‌وآنگه توبگوش‌اندرکنی‌پنبه چنانك گفت واستغشوا بپیچی سر بپیراهن
گران‌گوشی‌گران‌جسمی‌گران‌جانی‌نذیرآمد که می‌گویدترا هریك الایا علج لا تأمن
سبك‌گوشی‌سبك جسمی‌سبك‌جانی بشیرآمد که می گوید ترا هریك‌الایالیث‌لاتحزون
بهاری باش تاخوبان بیستان درتو آویزند که بگریزنداین خوبان ز شکل‌باردبهمن

بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن

اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو
خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا تر کن

که پر کنده شوی از فکر چون در گفت می آیی
مکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان بر کن

قضا خنبك زند گوید که مردان عهدها کردند
شکستم عهد هاشان را هلامی گوش ما امکن

ستیزه می کنی با خود کزین پس من چنین باشم
ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگرای کودن

نکاحی می کند با دل بهر دم صورت غیبی
نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون

صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب
ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن

بیاای شمس تبریزی که سلطانی وخون ریزی
قضا را گو که از بالا جهان رادر بلا مفکن

۱۸۴۸

چه باشد پیشهٔ عاشق بجز دیوانگی کردن
چه باشد نازمعشوقان بجز بیگانگی کردن

زهر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن
ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن

چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن

سرافرازست که لیکن نداند ذره باشیدن
چگویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن

بپیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن

گر آب جوی شیرینست ولی کوهیت دریا
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن

توی پیمانهٔ اسرار گوش و چشم را بربند
نتاند کاسهٔ سوراخ خود پیمانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز
وگر باشد شبه تابان کجا در دانگی کردن

۱۸۴۹

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن

بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
ولی چشمش نمیخواهد گرانجان را فریبیدن

نمی آید دریغ اورا چو دریا گوهر افشانی
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن

معلم خانهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن

دلم بدریدز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن

بر آمد عالم از صیقل چو جندر خانه شد گیتی
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن

هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی
نمکها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن

پلیدی را بیاموزد بر آب پاك افزودن
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

چه لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

۱۸۵۰

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
عجب این عیب از چشمست یار از نو یا روزن

مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن

خنك آن دم که فراش فرشنا اندرین مسجد
درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن

دلا در بوتهٔ آتش در آ مردانه بنشین خوش
که از تأثیر این آتش چنان آیینه شد آهن

چو ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر
بروید از رخ آتش سمن زار وگل وسوسن

اگر دل را ازین غوغا نیاری اندرین سودا چه‌خواهی کرد این‌دل‌را بیابنشین‌بگو بامن
اگر در حلقهٔ مردان نمی‌آیی ز نامردی چوحلقهٔ بردرمردان برون‌می‌باش‌ودرمی‌زن
چوپیغامبر بگفت الصوم‌جنة بس‌بگیر آنرا بپیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن
سپر باید درین خشکی‌چودرد دریارسی آنگه
چو ماهی بر تنت روید بدفع تیراو جوشن

۱۸۵۱

نشانیهاست درچشمش نشانش کن‌نشانش کن زمن‌بشنو که‌وقت آمدکشانش‌کن‌کشانش کن
بر آمدآفتاب جان فزون از مشرق و مغرب بیا ای‌حاسدارمردی نهانش کن نهانش کن
ازاین‌نکته‌منم درخون‌خدا داند که‌چونم‌چون بیا ای‌جان‌روزافزون بیانش کن بیانش کن
بیانش‌کرده‌گیرای‌جان‌نه‌آن‌درباست‌وآن‌مرجان نیارامدبشرحش‌جان عیانش کن عیانش کن
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد اگرتوسودجان‌خواهی‌زیانش‌کن‌زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا همه‌آتش نهنگک آسا اگرداری چنین‌جانی‌روانش‌کن روانش کن
هر آنکو بحر بین‌باشد فلك‌پیشش‌زمین‌باشد هر آنکو نی‌چنین باشدچنانش‌کن‌چنانش کن
برون‌جه از جهان زوتردر آدر بحر پرگوهر جهنده‌ست‌این‌جهان‌بنگر جهانش‌کن‌جهانش کن
اگرخواهی که بگریزی‌زشاه‌شمس‌تبریزی
میران‌تیردعوی را کمانش‌کن‌کمانش کن

۱۸۵۲

چو آمدروی‌مه‌رویم کی‌باشم‌من که‌باشم من چو زایدآفتاب جان‌کجا ماند شب آبستن
چه‌باشدخار گریان‌رو که‌چون‌سوربهار آید نگیرد رنگ‌و بوی‌خوش‌نگیردخوی‌خندیدن
چه‌باشدسنگ‌بی‌قیمت‌چوخورشیداندروتابد که‌ازسنگی‌برون نایدنگردد گوهر روشن
چه‌باشدشیرنوزاده ز یك گربه زبون باشد چو شیر شیرآشامد شود اوشیر شیرافکن
یکی قطره منی بودی منی اندازکردت‌حق چوسیمابی‌بدی‌وزحق شدستی‌شاه سیمین‌تن
منی‌دیگری داری که آن‌بحرست‌واین‌قطره قراضه‌ست‌این‌منی‌تووآن‌من‌هست‌چون‌معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد بسوزد خرمن هستی‌چوماه‌حق کند خرمن
گرفتم دامن‌جان راکه‌پوشیده‌ست تشریفی که‌آنرا نی گریبانست‌ونی‌تیریزونی دامن
قبای اطلسی معنی که برقش کفر سوز آمد گراین‌اطلس‌همی‌خواهی‌پلاس‌حرص‌را برکن
اگرپوشیدم‌این‌اطلس‌سخن‌پوشیده گویم‌بس اگرخودصدزبان‌دارم‌نگویم‌حرف‌چون‌سوسن
چنین‌خلعت‌بدش درسر که‌نامش کردمدثر
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

۱۸۵۳

چو افتم‌من ز عشق دل بپای دلربای من از آن شادی بپایدجان نهان‌افتد بپای من
وگرروزی‌در آن‌خدمت کنم‌تقصیر ناگاهان شودجان‌خصم‌جان‌من کند این‌دل‌سزای‌من
سحر گاهی‌دعا کردم که جانم خاك‌پای او شنیدم‌نعرهٔ آمین‌زجان اندر دعای من
چگونه‌راه برد این‌دل بسوی دلبر پنهان چگونه‌بوی‌بردازین‌جان‌که‌هست‌اوجان‌فزای‌من
یکی‌جامی بپیشم داشت‌و من‌ازناز گفتم‌نی بگفتا نی‌مگو بستان برای من برای من

چو یك قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من
یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من

۱۸۵۴

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
خرابات قدیمست آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خود بین را بباغ بیخودان پروا
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
هزاران مجلس است آنسو و این مجلس از آن سوتر
که این بیچونترست اندر میان عالم بیچون
ببین جانهای آن شیر اندر آن بیشه ز اجل لرزان
کزان شیر اجل شیران نمی‌میزنند الاخون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد
بسوزد پر و بال او اگر یك پر زند آن سون
وزیر و حاجب و محمود ایازی راشده چاکر
که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
تو معذوری در انکارت که آنجا می‌شود حیران
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذاالنون
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان
مگر کان آفتاب از خود بر آید سوی این هامون
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند
وگرنی این غزل می‌خوان و برخود می‌دم این افسون

۱۸۵۵

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پرخون
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
نهنگی هم بر آرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی‌پایان شود بی‌آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون
چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

۱۸۵۶

مرا هردم همی گویی که بر گو قطعهٔ شیرین
بهر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین
تو بوسهٔ عشق را دیدی مگر ای دل که بریدی
که هر جزوت شدست ای دل چو لب نالان و بوسه چین
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
تو هم مر کشتهٔ خود را بیا برخوان یکی تلقین
بتلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت
کفن گردد بر و اطلس ز گورش بردمد نسرین
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی
چه آسایی از آن مرکب که لنگست او ز علیین
بکن پی اشتری را کو نیاید در بیت هرگز
بخارستان همی گردد که خار افتاد او را تین
چو او را پی کنی دردم چو کشتی ره رود بی‌پا
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

۱۸۵۷

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین
درون مدرسه حجره بپهلوی شهاب الدین
پیادهٔ قاضیم می‌خوان درون محکمه قاصد
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
بدین حیله بگنجانی در آن خانه ربابی را
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین
که خلقان صورت و نامند مثال میوهٔ خامند
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخست یا شیرین

و گر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
ز آواز سماع من اقنجی هم شود زنده سر از تربه برون آرد بگوید با کند تحسین
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه از آن پس مردگان یك یك برون آیند هم در حین
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند که صورتهای عشق تو درونت زنده شد می بین
ز مردم آن بکار آید کی زنده میشود در تو و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین
دلت را هر زمان نقشی تنت یك نقش افسرده از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل وا گو
خمش کردم نشاید داد این خاتم بهر گرگین

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من از آن شادی بیاید جان نهان افتد بپای من
و گر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاك او شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان چگونه بوی برد این جان که هست او جانفزای من
یکی جامی بپیش آورد من از ناز گفتم نی بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من
چو از صافش چشیدم من مرا درداد یك دردی
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین دلم بر نیش هجرانست بهر نوش شمس الدین
چو آتشهای عشق او زعرش و فرش بگذشتست درین آتش ندانم کردمن روپوش شمس الدین
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
چو دیگی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته زدم آن دیك در رویش ز بهر جوش شمس الدین
درین خانهٔ تنم بینی یکی را دست بر سر زن یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبان ذوالفقار عقل کین دریا بر از در کرد
زبانش باز بگرفت و شد او خاموش شمس الدین

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند بذات حق کز ان دارد همار ه عار شمس الدین
یکی غاریست کندروی ز سر سرها وحی است برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
ز جسم و روحها بگذر حجاب عشق هم بردر دوصد منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین
ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق واستشرف وطرفی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
قلاید های در دارد بنا گوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ایا ای دل تو آنجایی که نوشت باد وصل او ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
بهر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او مپندار از سر نخوت توی بس زار شمس الدین
بلطف خویش یك چندی مهار اشترش دادت و گر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم | که آن روزی که می گفتم بد اینجا یار شمس الدین
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی | مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین
شب تاریك تو ای دل نبیند روز را هرگز | مگر از نور واز اشراق آن رخسار شمس الدین
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او | شوم مست وهمی گویم که من خمار شمس الدین
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو | مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم | ز لوح سرها واقف وزان هشیار شمس الدین
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید | زاوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
یکی جوبار روحانیست که جانها جان از او یابند | شده حاکم بکلیه بر آن جوبار شمس الدین
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم | علی تفضیلـه جداً علی الاخیار شمس الدین
وان کانت ایـادیـه و افضـالا اتـانیه | واحیی الروح مجاناً لمن ادرار شمس الدین
فروحی خط اقـراراً برق الف اقـرار | وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هدی قلبی الـی واد کثیر خصبه جـداً | علیه الغیث موصولا لمن مد رار شمس الدین

ایا تبریز سلمنا علی نادیك تسلیماً
فبلغ صبوتی والهجر بالاعذار شمس الدین

۱۸۶۱

ای قاعدهٔ مستـان در همدگـر افتادن | استیزه گری کردن درشوروشر افتادن
عاشق بتر از مستست عاشق هم از آن دستست | گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
زرخود چه بود عاشق سلطان سلاطینست | ایمن شدن از مردن وز تاج زر افتادن
درویش بدلق اندر وندر بغلش گوهر | او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره | آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می بر کف جان بر نه | کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی | با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بی دل ودل داده در راه تو افتـاده | والله که نمی دانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم | مستم مهل از دستم وندر خطر افتادن

این قاعده نو زادست وین رسم نو افتادست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

۱۸۶۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن | صد جان بعوض بستان وان شیوه تو باما کن
عیسی چو توی ما را همکاسهٔ مریم کن | طنبور دل مـا را هم نالهٔ سرنا کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری | وان خون دل زر رادر ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را بـرشـاهد نقدی زن | ورزاهد سخن گوید توعده بفردا کن
دیوانه ومستی را خواهی که بشورانی | زنجیر خودم بنما و ز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته | جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین | زان زلف خوش مشکین مارا تو چلیپا کن
ز نـار ببند ای دل در دیر بکن منزل | زان راهب پر حاصل یك بوسه تقاضا کن

در چهرهٔ مخدومی شمس الحق تبریزی

گر رغبت ما بینی این قصهٔ غرا کن

۱۸۶۳

ای سنجق نصرالله وی مشعلهٔ یاسین / یارب چه سبك روحی بر چشم و سرم بنشین

ای تاج هنرمندی معراج خردمندی / تعریف چه می‌باید چون جمله توی تعیین

هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد / بی کام و زبان گفتی در گوش فلك بنشین

جان همهٔ جانا ای دولت مولانا / جانرا برهانیدی از ناز فلان الدین

از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی / وز شرق تو می تفسد پشت فلك عنین

از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت / بی هیچ دعا گویی عالم شده پر آمین

ناگاه سحر گاهی بی رخنه و بی راهی / آورد طبیب جان یك خمره پر افسنتین

تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم / زنده شد و چابك شد برداشت سر از بالین

گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو / شاد آمدی ای سلطان ای چارهٔ هر مسکین

پیغامبر بیماران نافع تری از باران / در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین

حرز دل یعقوبم سر چشمهٔ ایوبم / هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین

گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد / گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین

کی داند چون آخر استادی بی‌چون را / گنجاند در سجین او عالم علیین

یوسف بین چاهی بر هفت فلك ناظر / وندر شکم ماهی یونس ز بر پروین

گر فوقی و گر پستی هستی طلب و مستی / نی برز بر بین وقفست این بخت نه برزیرین

خامش که نمی گنجد این حصه درین قصه

روچشم ببالا کن روی چو مهش می بین

۱۸۶۴

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان / زان گنج که دلها زان سجده گه مستان

بشنو چه باسرارم می آید از آن طارم / یکدم که ازین سو آ یکدم که قدح بستان

درعربده افتاده از عشق چنین خوبان / هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان

از عقل بپرسیدم کین شهره بتان چونند / گفتا پنهان صورت پیدا بفن ودستان

در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

آیند و روند اینها در هر چمن و بستان

۱۸۶۵

ای سرو و گل بستان بنگر بتهی دستان / نانی ده و صد بستان هاده چه بدرویشان

بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر / از صدقه نشد کمتر هاده چه بدرویشان

یك دانه اگر کاری صد سنبله برداری / پس گوش چه می خاری هاده چه بدرویشان

کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین / بگشا و گشایش بین هاده چه بدرویشان

صدقهٔ تو بحق رفته واندر شب آشفته / او حارس و تو خفته هاده چه بدرویشان

هر لطف که بنمایی در سایهٔ آن آیی / بسیار بیاسایی هاده چه بدرویشان

حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین / رحمت کن و رحمت بین هاده چه بدرویشان

ای مکرم هر مسکین وای راحم هر غمگین / ای مالك یوم الدین هاده چه بدرویشان

آمد بتو آوازم واقف شدی از رازم محروم میندازم هاده چه بدرویشان
سر گشتهٔ تحویلم در قالم و در قیلم بنگر تو بزنبیلم هاده چه بدرویشان
دانی که دعاگویم هرجا که ثنا گویم بین کز توچه‌وا گویم‌هاده چه بدرویشان
رنجیت مبا آمین دور از تو قضا آمین یار تو خدا آمین هاده چه بدرویشان
ای کوی شماجنت وی خوی‌شمارحمت خاصه که‌درین‌ساعت‌هاده چه بدرویشان
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم
خوش‌باش که‌ما رفتیم هاده چه بدرویشان

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان هم‌سیم بیادم ده هم سیم و زرم بستان
درعین زمستانی‌چون‌گرم کنی مرکب از گرمی میدانت بر سوزد تابستان
گر طفلك يك روزه شبهای ترا بیند از شیربری گردد وز مادر وز پستان
ای‌وای‌از آن ساعت‌کاین‌خاطر چون‌پیلم سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
روزی که تب مرگم یکباره فروگیرد هرپاره زمن گردد از آتش‌تب سستان
تو از پس پردهٔ دل ناگاه سری در کن تاهر سرموی من‌گردند چو سرمستان
هرخاطر من بکری بر بام‌و درازعشقت چندان‌بکندشیوه چندان بکند دستان
تا تابش روی تو در پیچد در هر يك وزچون‌توشهی‌گرددهرخاطرم آبستان
شمس‌الحق تبریزی هر کس که‌ز تو پرسد
می‌بینم ومی‌گویم از رشك کدامست آن

۱۸۶۷

ای‌جانك من‌چو نی‌يك‌بوسه بچنداى‌جان يك‌تنگ‌شکرخواهم‌زان‌شکرقندای‌جان
ای جانك خندانم من خوی تو می دانم توخوی‌شکرداری‌بالله که بخندای جان
من مرد خریدارم من میل شکردارم ای خواجهٔ عطارم دکان بمبند ای جان
بر نام و نشان او رفتم بـدکان او گفتم‌که‌سلام علیك‌ای‌سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری این‌محنت‌وبیماری برمن‌مپسند ای جان
زابهر دل ما را در رقص در آ یـارا وز ناز چنین‌می‌کن آن‌زلف کمندای جان
ای پیش‌رو خوبان ای شاخ گل خندان بنمای که‌دل‌بندان‌چون‌بوسه‌دهندای‌جان
من‌بنده‌برین‌مفرش می‌سوزم‌من‌خوش‌خوش
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

۱۸۶۸

دروازهٔ هستی راجز ذوق‌مدان ای جان این‌نکتهٔ‌شیرین‌رادرجان بنشان ای‌جان
زیرا عرض و جوهر ازذوق‌برآرد سر ذوق پدر ومادر کردت مهمان ای‌جان
هرجا که‌بود ذوقی‌ز آسیب دوجفت آید زان‌يك‌شدن دوتن‌ذوقست‌نشان ای‌جان
هرحس بمحسوسی جفتست یکی گشته هرعقلی بمعقولی جفت‌ونگران ای‌جان
گر جفت‌شوی‌ای‌حس‌با آنك‌حست‌کرداو وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای‌جان
ذوقی که ز خلق آید زوهستی تن‌زاید ذوقی‌که زحق‌آیدزایددل‌وجان‌ای‌جان
کوچشم که تا بیند هر گوشه‌تتق‌بسته هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای‌جان

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان

پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم
هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان

پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان

گر روی ترش داری دانیم که طراری
ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان

در کنج عزبخانه حوری چو دردانه
دوز از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان

صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد
آن لحظه که می‌یازد بوسه‌بستان ای جان

بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان

چندان حیوان آنسو می خاید و می زاید
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان

خنبك زده هر ذره بر معجب بی بهره
کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان

اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان

خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان
کز یار دروغیها از صدق به و احسان

حالست محال او مزدست و بال او
عدلست همه ظلمش دادست ازو بهتان

نرمست درشت او کعبه‌ست کنشت او
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان

آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه
وان دل که ملول آید خوش بوس و کنارست آن

وان دم که تراگوید والله ز تو بیزارم
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان

وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری
بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان

کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران

گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری
من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان

زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم
بردار دل روشن باقیش فرو می‌خوان

شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ریزی
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
وز کبر کسان رنجی واندر تو دو صد چندان

گریانی و پر زهری با خلق چه با قهری
مانند سر بریان گشته که منم خندان

من صوفی باصوفم من آمر معروفم
چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان

معذوری خود دیده در خویش ترنجیده
عذر دگران خواهد از باب هنرمندان

بر دانش و حال خود تأویل کنی قرآن
وآنگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان

آب حیوان یابی گر خاك شوی ره را
وز باد و بروت آیی در نار تو در بندان

بگریز ازین در بند بر جمله تو در دربند
جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان

۱۸۷۱

دوچیز نخواهد بد درهر دو جهان می‌دان
از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان

گر توبه شود دریا یك قطره نیابم من
ورخاك درآیم من آن خاك شود سوزان

در خاك تنم بنگر کز جان هوا پیشه / هر ذره درین سوداگشتست چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم / چه دوزد پالان‌گر هر جا که رود پالان
گویند که هر کی هست درگور اسیر آید / درحقهٔ تنگ آن مشك نگذارد مشك افشان
در سینهٔ تاریکت دل را چه بود شادی / زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد / آن خون به‌ازین باده وانجا به ازین بستان
گر شرح کنم این‌را ترسم که مقلد را
آید بخیال اندر اندیشهٔ سرگردان

۱۸۷۲

ای در غم بیهوده روکم ترکوا برخوان / وی حرص تو افزوده‌روکم‌ترکوا برخوان
از اسپك و از زینك پر بادك و پر کینك / وز غصه بیالوده روکم‌ترکوا برخوان
در روده و سرگینی باد هوس و کینی / ای غافل آلود روکم‌ترکوا برخوان
ای شیخ‌پر از دعوی وی صورت بی معنی / نابوده و بنموده روکم‌ترکوا برخوان
منگرکه شه و میری بنگر که همی میری / در زیر یکی توده روکم‌ترکوا برخوان
آن نازك وآن مشتك آن ما و من زشتك / پوسیده و فرسوده روکم‌ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان / رخسار تو فرسوده روکم‌ترکوا برخوان
گر باغ و سرا داری بامرگ‌چه پاداری / درگور گل اندوده روکم‌ترکوا برخوان
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران / بر خلق نبخشوده روکم‌ترکوا برخوان
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده / وان‌چشم‌تو نگشوده روکم‌ترکوا برخوان
بس‌کن زسخن‌گویی ازگفت چه می‌جویی
ای باد بپیموده روکم‌ترکوا بر خوان

۱۸۷۳

دانی که کجا جویی ما را بگه جستن / درگردش چشم او آن‌نرگس آبستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او / دل بند بدراند او را نتوان بستن
طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا / پستان کریم او آغاز کند جستن
دل زآتش عشق او آموخت سبك روحی
از سینه بپریدن هر ساعت بر جستن

۱۸۷۴

ازآتش روی خود اندر دلم آتش زن / وآتش زدلم بستان در چرخ منقش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملك‌زاده / هرجاکه‌روی‌خوش‌روهردم‌که‌زنی‌خوش‌زن
این جسم ترا از جان‌گر فرق کندجانم / شمشیر بکف داری برتارك فرقش زن
ای طرهٔ پر بندت بگشاده گرهها را
این یك‌گره دیگر بر زلف مشوش زن

۱۸۷۵

ای یار مقامر دل پیش آو دمی کم‌زن / زخمی که زنی برما مردانه ومحکم‌زن
گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه / ور دار زنی ما را برگنبد اعظم‌زن
ازواج موافق را شربت‌ده و دم دم ده / امشاج منافق را در هم زن و بر هم‌زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه / مخمور یتیمی را بر جام محرم‌زن

در دیدهٔ عالم نه عدلی نو و عقلی نو و آن آهوی یاهو را بر کلب معلم‌زن
اندر گل بسرشته یك نفخ دگر در دم وان سنبل نا کشته بر طینت آدم‌زن
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو چون مرد مسلمانی بر ملك مسلم‌زن
جان‌خواسته‌ای،ای‌جان‌اینك من‌واینك‌جان جانی که ترا نبود بر قعر جهنم‌زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید زان‌گلشن خود بادی بر چادر مریم‌زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد آن آتش عمرانی در خرمن ماتم‌زن
خواهی تو دوعالم‌را همکاسه‌و همپا سه آن کحل انا الله را در مین دو عالم‌زن
من بس‌کنم اما تو ای‌مطرب‌روشن دل از زیر چو سیر آیی بر زمزمهٔ بم‌زن
تو دشمن غمهایی خاموش نمی شایی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سرغم‌زن

۱۸۷۶

بی‌جا شو دروحدت در عین فنا جا کن هر سر که دوی دارد درگردن ترساکن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی‌را زان پیش‌که بر پردشکرانه‌شکرخاکن
چون‌مست ازل‌گشتی شمشیرابد بستان هندوبك هستی را ترکانه تو یغماکن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده وان شیشهٔ معنی را پر صافی صهباکن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین‌باشی مارا چو شدی ماهی پس حمله‌بدریاکن
اندر حیوان بنگرسرسوی زمین دارد گر آدمیی آخر سر جانب بالاکن
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم بر صدر ملك بنشین تدریس زاسماکن
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو جاروب ز لا بستان فراشی اشیاکن
گرعزم سفر داری بر مرکب معنی‌رو ورزانك کنی مسکن بر طارم خضراکن
می‌باش چو مستسقی کو را نبود سیری هر چند شوی عالی تو جهد باعلاکن
هر روح که سر داردداوروی بدردارد داری سراین‌سودا سر در سر سوداکن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن بربر تو سوی روزن پرواز تو تنهاکن
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو کین عشق همی‌گوید کز عقل تبراکن
هم‌آتش‌سوزان‌شو هم‌پخته وبریان‌شو هم مست‌شووهم‌می بی‌هردو تو گیراکن
هم‌سرشوومحرم‌شوهم‌دم‌زن وهمدم شو هم ما شو وما را شو هم بندگی ماکن
تا ره نبرد ترسا دزدیده بدیر تو که عاشق زناری که قصد چلیپاکن
دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه بی دیدهٔ هستانه رو دیده تو بیناکن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

۱۸۷۷

ای دل چو نمی‌گردد در شرح زبان‌من وان حرف نمی‌گنجد در صحن بیان من
می‌گردد تن درکه بر جای زبان خود در پردهٔ آن مطرب کو زد ضربان من
هم ساغروهم باده سرمست‌از آن‌ساقی هم‌جان‌وجهان‌حیران درجان و جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد وان لعل شده حیران در عزت کان من

ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی چون در سر زلف او گشتست مکان من
جان دوش مر آن‌مه رامی گفت‌دلم خستی پیکان پر از خون بین‌ای سخته کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم باقی قماشت کو ای دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

۱۸۷۸

من گوش کشان گشتم از لیلی‌واز مجنون آن‌می‌کشدم‌زان‌سو وین‌می‌کشدم زین سون
یك گوش بدست این یك گوش بدست آن این می‌کشدم بالا وان می‌کشدم هامون
از دست کشاکش من وز چرخ پر آتش من می‌گردم و می‌نالم چون چنبرهٔ گردون
آن لحظه که بیهوشم زیشان برهد گوشم می غلطم‌چون‌شاهان در اطلس‌ودر اکسون
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم
بر خرقهٔ بی چونی‌می‌زن تکلی بی چون

۱۸۷۹

آرایش باغ آمداین‌روی چه رویست این مستی دماغ آمد این بوی چه بویست این
این خانهٔ جناتست یاکوی خراباتست یارب که‌چه خانه‌ست‌این‌یارب که چه‌کویست این
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر دل‌پر شده‌ازدلبر یارب که چه جویست این
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته تو پرده‌فروهشته‌ای‌دوست چه خویست این
جانها که بذوق آمد درعشق دوجوق آمد
درعشق شرابست‌آن درعشق‌سبویست این

۱۸۸۰

در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین با زنگیکان امشب درعشرت‌جان بنشین
خلقان همه خوش‌خفته عشاق درآشفته اسرار بهم گفته شا باش زهی آیین
یاران بشوریده با جان بسوزیده بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون‌عشق‌تو رامم‌شداین‌عشق‌حرامم‌شد چون‌زلف‌تو‌دامم‌شدشب گشت‌مرامشکین
شد زنگی‌شب مستی‌دستی‌همگان دستی در دیدهٔ هر هستی از دیدهٔ زنگی بین
آن چرخ فرو مانده کابش بنگرداند این‌چرخ‌چه‌می‌داند کز چیست‌ورا تسکین
می گردد آن‌مسکین‌نی مهردرو نی کین که کندن آن‌فرهاداز چیست‌جز ازشیرین
شه هندوی بنگی راآن مایهٔ شنگی را آن خسروزنگی راکارد حشری برچین
شمعی‌تو برافروزی شمس‌الحق تبریزی
تا هندوی‌شب‌سوزی‌ازروی‌چوصد پروین

۱۸۸۱

از چشمهٔ جان ره شد در خانهٔ هر مسکین مانندهٔ کاریزی بی تیشه و بی میتین
دل‌روی‌سوی‌جان کرد کای‌عاشق‌وای پردرد بر روزن دلبر رو در خانهٔ خود منشین
ای خواجهٔ سودایی می باش تو صحرایی در گلشن شادی رو منگر بغم غمگین
چون پوست بوداین‌دل‌چون‌آتش باشد غم وین‌پوست‌از آن آتش‌چون‌سفره بود‌برچین

چون دیدهٔ دل ازغم پرخاك شود ای عم
تبریز کجا یابی با حضرت شمس‌الدین

۱۸۸۲

آنکس که‌ترا بیندوانگه نظرش برتن ز آینه ندیدست او الا سیهی آهن
از آب حیات تو دورست بذات تو کز کبر برآید او بالا مثل روغن
پای‌تو چوجان بوسد تاحسر لبان‌لیسد از لذت آن بوسه ای روت مه روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن
در سینه خیال او وانگاه غم وغصه
در آب حیات او وانکه خطر مردن

۱۸۸۳

بی‌او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای‌حلقه‌زن این در درباز نتان کردن زیرا که‌توهشیاری هرلحظه کشی گردن
گردن‌زطمع‌خیزدزرخواهدوخون‌ریزد اوعاشق گل خوردن همچون زن آبستن
کوعاشق‌شیرین‌خد زربدهدوجان‌بدهد چون مرغ دل‌او پرد زین‌گنبد بی‌روزن
این باید وآن باید از شرك خفی زاید آزاد بود بنده زین وسوسه‌چون‌سوسن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن
دوخواجه بیك خانه شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

۱۸۸۴

آن ساعد سیمین را درگردن ما افکن برسینهٔ ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست‌شدم‌ای‌جان‌وزدست‌شدم‌ای‌جان ای دوست خمارم را از لعل‌لبت بشکن
ای‌ساقی هرنادر این می زچه خم‌داری من بندهٔ ظلم تو از بین و بنم برکن
هم‌برده من می‌در هم‌خون دلم می‌خور آخر نه‌توی با من شا باش زهی‌ای‌من
از دوست ستم نبود برمست قلم نبود جزعفو وکرم نبود برمست‌چنین‌مسکن
ازمعدن‌خویش‌ای‌جان‌بخرام‌درین‌میدان رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو توکانی غمگین نشود جانی
درگور وکفن ناید تا باشد جان درتن

۱۸۸۵

ای‌سرده صد سودا دستارچنین می کن خوبست‌همین‌شیوه‌ای‌دوست‌همین‌می کن
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی این‌بنده‌ترا گوید آن‌می کن‌واین‌می کن
از خون مسلمانان درساغر رهبان کن وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
مأمون‌امین‌را تو می‌ران که‌رو ای‌خاین وان غیرت ره‌زن را برروح امین می‌کن
آن‌حکم که ازهیبت درعرش‌نمی‌گنجد بر پشت زمان می‌نه برروی‌زمین می کن
آن‌را که‌ندارد جان جان ده بدم عیسی وان‌را که‌ندارد زر زاکسیر زرین‌می کن
تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی
حکمیست‌بدور تو آری هله هین‌می کن

۱۸۸۶

نی‌نی به‌ازین باید با دوست وفاکردن نی‌نی کم ازین‌باید تقصیر وجفا کردن

زخمی که زند دستت برعاشق سرمستت نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
مرغی که چشد یك دم از دانهٔ دام تو در خاطر اوناید آهنگ هوا کردن
ای کار دوچشم تو بی‌جرم و گنه کشتن وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
خوش واقعه‌ای دارد دل باغم عشق‌تو نی‌روی فرو خوردن نی‌رای رها کردن
دعوی صفا کردن درعشق تو نیکو نیست
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

۱۸۸۷

گرت‌هست سر ما سر و ریش بجنبان وگر عاشق شاهی روان باش بمیدان
صلا روز وصالست همه جاه وجمالست همه‌لطف و کمالست زهی‌نادره سلطان
کجایی تو کجایی نه از حلقهٔ مایی وگر خود بیهشتی چه‌خوش باشدبی‌جان
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی ازو بوسه بجانی زهی کالهٔ ارزان
اگر شیر اگرپیل چنانش کنداین‌عشق چو بینش بگوییش زهی گربه درانبان
چه‌تلخست‌وچه‌شیرین‌پر‌ازمهرو‌پرازکین زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان
بیا پیش ومپرهیز وزین فتنه بمگریز بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان
وهی روز زهی‌روز زهی‌عید دل‌افروز از آن‌چشم کرشمه وزآن‌لب‌شکرافشان
بجو بادهٔ گلگون از آن دلبر موزون که‌این دم مه‌گردون روان گشت بمیزان
بنوش از می‌بالا لب و ریش میالا شنو بانگ و علالا زهر اختر و کیوان
بیندیش وخمش باش چنین راز مگو فاش
دریغست بر اوباش چنین گوهر و مرجان

۱۸۸۸

بیا بوسه بچندست از آن لعل مثمن اگر بوسه بجانیست فریضه‌ست خریدن
چو آن‌بوسهٔ‌پاکست‌نه‌اندرخورخاکست شوم جان مجرد برون آیم ازین تن
مرا بحر صفا گفت که کامی‌نرسدمفت گران‌گوهر‌باتست صدف‌را هله‌بشکن
پی‌بوسهٔ گل را که فر بخشد مل را جهانیست زبانها برون‌کرده چوسوسن
غلط‌گر همه‌شاهید چومریخ‌وچوماهید هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن
درآ ای مه‌آفاق که روزن بگشادم شبی بررخ من تاب لبی برلب من زن
در گفت فرو بند وگشا روزن دل را
زمه بوسه نیابید مگر از ره روزن

۱۸۸۹

دل دل دل تو دل مرا مرنجان چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
بیا بیا و باز آ بصلح سوی خانه مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
تو صد شکرستانی‌ترش چه کردی‌ابرو سبکتر از صبایی چرا شوی گرانجان
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو فراز سرو وگلشن چو صدهزار دستان
بیا بیا دمم ده که دمدمهٔ لطیفت حیات دل فزاید مرا چوآب حیوان
بیار عشوه اینك بهای عشوه صد جان هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا زما جدایی سری که عقل‌ازوشد نه‌گیج ماندوحیران

ستون این سرایی ز در برون چرایی　　سرا که بی ستون شد نه پست گشت و یران
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری　　شبی که مه نباشد غلس بود فراوان
تو پادشاه شهری و ماکنار شهری　　چو شهر ماند بی شه چه سربود چه سامان
مهاتوی سلیمان فراق و غم چو دیوان　　چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
توی بجای موسی و ما ترا عصایی　　بجز بکف موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوش دمی تو وماز گل چو مرغی　　دمی بدم تو برما براوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی　　چو نوح رفت کشتی کجا رهد زطوفان
توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش　　که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد　　هلا بیا برون کن بتان زبیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته　　نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم　　سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی　　که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت
جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان　　۱۸۹۰

با روی تو کفرست بمعنی نگریدن　　یا باغ صفارا بیکی تره خریدن
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را　　در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلك عشق هر آن مه که بتابد　　آن ابر تو ست ای مه و فرضست دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد　　شیران بنیارند در آن دست چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد　　آن عشق حرامست و صلای فسریدن
در باطن من جان من از غیر تو ببرید　　محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل ازین دولت بیدار　　از پوست چه شیره بودن در فشریدن
رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین　　لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز
آن موی بصر باشد باید ستریدن　　۱۸۹۱

مادست تراخواجه بخواهیم کشیدن　　وز نیك وبدت پاك بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز ست　　ما برهمه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پردهٔ ناموس و دغل چند گریزی　　نزدیك رسیدست ترا پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت　　ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر برین جان که طپانست درین دام　　نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمی است ترا در دل و آن چشم بدردست　　پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان　　تاباز رهی از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیده نبودست و نباشد　　ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

هین مخلص این را تو بفرما بتمامی
که گفت توو قول‌تو مزدست‌شنیدن

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهان | مارا زخیال تو بود روزه گشادن
ای‌لطف‌تو راقاعده‌بر روزه‌گشایان | مانند مسیحا زفلك مایده دادن
چون‌قوت‌دل‌ازمطبخ‌سودای‌تو باشد | باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
مارا هم‌از آن آتش دل آب‌حیاتست | بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

کار حیوانست نه کار دل و جانست
در خاك بپوسیدن و از خاك بزادن

۱۸۹۳

صدگوش نوم‌باز شد از راز شنودن | بی بود دهنده نتوان زادن و بودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ | خوش حامله می‌گرددا‌جزا زستودن
برهمدگر افتادن مستان‌چه لطیفست | وز همدگر آن جام وفا را بربودن
ای آنك بعشق‌رخ‌تو واجب‌و حقست | آیینهٔ دل‌را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه‌ست | این هدهدجان‌را گره ازپای‌گشودن
تا چند درین ابرنهان باشد آن‌ماه | جانها بلب آمد هله وقتست نمودن
ای‌گلشن روی تو زدی ایمن‌وفارغ | وی سنبل ابروی تو ایمن‌ازدرودن
ساقی چو توی کفر بودبودن‌هشیار | وان‌شب که‌توی ماه حرامست‌غنودن
چون‌آمدپیراهن‌خوش‌بوی‌تو یوسف | بس‌باردوسردست‌کنون‌لخلخه‌سودن
گفتم که ببوسم کف پای‌تومرا گفت | آن جسم بود کش بتوانند بسودن

پس تاشه ماگوید کور است مسلم
بر کردن افهام و بر افهام فزودن

۱۸۹۴

گر زانك ملولی ز من ای فتنهٔ حوران | این سلسله بگذار وکسی را بمشوران
در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی | افتاد دو صد خارش در دیدهٔ کوران
در خواب نمودی توشبی قامت خود را | بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
ای آنك ترا جنبش این عشق نبودست | حیران‌شده‌برجای‌توچون تازه‌حضوران
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد | زین‌لحن‌چه بیگانه‌ای ای کم زستوران
عشقا تو سلیمان و سماعست سپاهست | رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید برآید
زیرا که ز خورشید بود جامهٔ عوران

۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان | خوردم‌دغل گرم‌توچون عشوه‌پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم | سوگندنخوردی که بجویم دل مستان
گفتی که ببستان برمن‌چاشت بیاید | رفتی تو سحرگاه وبیستی در بستان
ای عشوهٔ تو گرمتر از باد تموزی | وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل ازچو تویاری بچه ماند | درعین تموزی بجهد برق زمستان

گر زانك ترا عشوه دهد کس گله کم کن صد شعبده کـردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی هرگــز نرسیدی مــدد از نیست بهستان
ورنه بکنم غمزو بگویم که سبب چیست
زان سان که تو اقرار کنی که سببست آن

۱۸۹٦

نشاید ازتو چندین جور کردن نشاید خـون مظلومان بگردن
مــرا بهر تو بــاید زندگانی وگرنی سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نـام توشنیدم شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا از آن خوشترچه‌باشد بدیدن روی توپیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش ز دل جوشیدن و بررخ فسردن
درین زندان مرا کندست دندان ازین صبرو ازین دندان فشردن
ازین خانه شدم من سیر وقتست
بیـام آسمانها رخت بـردن

۱۸۹۷

درین دم همدمی آمد خمش کن که اوناگفته می‌داند خمش کن
ز جام بادهٔ خاموش گویـا ترا بیخویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش که اوکس رانرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری ترا از گفت برهاند خمش کن
زگردشهای تومی‌داند آنکس که گردون‌رابگرداند خمش کن
هراندیشه که در دل دفن کردی یکایك برتو برخواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند درآن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد ویکی بازویکی‌زاغ که یك‌یك‌رانمی‌ماند خمش کن
گر آن مه را نمی‌بینی ببینی چو چشمت را بپیچاند خمش کن
ازین عالم وزان عـالم مگو زانك
بیك رنگیت می‌راند خمش کن

۱۸۹۸

ندا آمد بجان از چرخ پروین که‌بالا رو چودردی‌پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخـر شنیدی از آن سلطان وشاهنشاه‌شیرین
درین ویرانه جغدانند ساکن چه‌مسکن ساختی ای بازمسکین
چه آساید بهر پهلو که گردد کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه‌ای را که بالا نقش دارد زیر سجین
چرا جان را نیارایی بحکمت که‌ارزدهردمش‌صدچین وماچین
نه آن‌حکمت که‌مایهٔ گفت‌وگویست از آن‌حکمت که‌گردد جان‌خدابین

تو گوهر شوکه خواهند و نخواهند نشانندت همه بـر تـاج زرین
رها کن پس روی چون پای کژمژ الف می باش فرد و راست بنشین
چو معنی اسب آمد حرف چون زین بگو تا کی کشی بی اسب این زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عـروسی کلوخی با کلوخی کلـوخ آرد نثار و سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر که نشناسی تو سارانشان ز پایین
خدایا در رسان جـان را بجانها بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشان را در آمیز چنان کز ما دعای و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد ز ما احسان اندك وز تو تحسین
ز شهوانی بعقلانی رسانمان
براوج فوق بر زین لوح زیرین

۱۸۹۹

دل خون خواره را یکباره بستان ز غم صدپاره شد یکپاره بستان
بکـن جان مـرا امروز چاره وگرنی جان از این بیچاره بستان
همه شب دوش می گفتم خدایا که داد من از آن خون خواره بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم تو خون من ز سنگ خاره بستان
بدست دل فرستادم دو سه خط یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت و اشکال عشق است برای عبرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهی جرم از استاره بستان

۱۹۰۰

بیا ای مونس جانهای مستان ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میر خوبان و بر افروز ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آیی سر از طاقی برون کن ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته گشـا این بند را از پای مستان
همه شب می رود تا روز ای مه بـاهل آسمان هیهـای مستان
همی گویند ما هم زو خرابیم چنین است آسمان پس وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان ز تو زیر و زبر چون رای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند درین بازار که چه جای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا توی فردا و پس فردای مستان
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند کی بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردون را که می گفت منـم يك لقمه از حلوای مستان
شنیدم از دهان عشق می گفت منـم معشوقـهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد نیابی جام جـان افزای مستان
بگو کان می ز دریاهای جانست که جان را می دهد سقای مستان

همه مولای عقلند این غریبست — که‌عقل آمد که‌من‌مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش — کشید ابروی او طغرای مستان
همه‌مستان نبشتند این‌غزل‌را
بخون‌دل زخون‌بالای مستان

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ای جان — چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی کن بجنب آخر نه‌سنگی — نه‌سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب بردست — که پیدا نیست گرد او بمیدان
درافکن کهنه‌ای گر زر نداری — تراجز ریش کهنه نیست درمان
چودستت بسته‌و ریشت گشاده‌ست — بجنبان ریش‌را ای‌ریش جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز نعره — مگر بسته‌ست راه‌گوش اخوان
اگر راهست آبی را درین ناو — چرا چرخی‌وسنگی‌نیست‌گردان
وگراین‌سنگ گردانست‌کو آرد — زهی مهمانی بی آب و بی نان
بطیبت گفتم این نکته مرنجید — مدارید از مزح خاطر پریشان
گلو مخراش‌و زیرلب بخوانش — دهانت پر کند از در و مرجان
مسلم دان خدا را خوان نهادن
خمش کن‌این کرم‌را نیست‌پایان

۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر کوران — نمیگویم که مجنون را مشوران
تو میگویی که بنما غیبیان را — ستیران‌را چه نسبت با ستوران
درین دریا چه کشتی و چه‌تخته — درین‌بخشش‌چه‌نزدیکان چه‌دوران
عدم‌دریاست وین‌عالم یکی کف — سلیمانیست‌وین خلقان‌چوموران
ز جوش بحر آید کف بهستی — دوباره کف‌بود ایران و توران
در آن‌جوشش‌بگو کوشش‌چه‌باشد — چه‌می‌لافند ازصبر این صبوران
ازین بحرند زشتان گشته نغزان — ازین موجندشیرین گشته‌شوران
نبردازی بمن ای‌شمس تبریز
که‌درعشقت‌همی‌سوزند‌حوران

۱۹۰۳

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان — که از پرده برون آیند خوبان
چنین‌فرموده‌است‌خاقان که‌امسال — شکرخواهم که‌باشدسخت‌ارزان
زهی سال و زهی روز مبارك — زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست — که‌سلطان‌میخرامد سوی‌میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی — یکی بزم خوش پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار — ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان چو مه در پیش ساقی — نوای مطربان خوشتر از جان
ولیك ازعشق شه جانهای مستان — فراغت دارد از ساقی وازخوان

تو گویی این کجا باشد همانجا
که اندیشهٔ کجا گشتست جویان

۱۹۰۴

کجا خواهی زچنگ ما پریدن کی داند دام قدرت را دریدن
چوپایت نیست تا از ما گریزی بنه گردن رها کن سر کشیدن
دوانشو سوی شیرینی چو غوره بباطن گر نمی‌دانی دویدن
رسنرا میگزی ای صید بسته نبرد این رسن هیچ از گزیدن
نمی بینی سرت اندر زه ماست کمانی بایدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کز بار رستم یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما همی جوشد ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم یابد ز بند ما نیارد بر جهیدن
فلك را تا نگوید امر ما بس بگرد خاك ما بایـد تنیدن
هوا شیریست از پستان شیطان بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاك‌خشك ازحسرت‌ماست نیارد جرعه‌ای بی ما چشیدن
کی یارد صید مارا قصد کردن کی یارد بندهٔ ما را خریدن
کسی‌را که ربودیم و گزیدیم کرا خواهد بغیر ما گزیدن
امانی نیست جانرا درجز عشق میان عاشقان باید خزیدن
امان هر دو عالم عاشقان راست چنین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان زچوپان جانب گرگان رمیدن
که‌این چوپان نریزد خون بره که او جاوید داند پروریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند بکعبه کی تواند بر رسیدن
که کعبه ناف عالم پیل بینیست نتان بینی بر نافی کشیدن
ابابیلی شو و از پیل مگریز ابابیلست دل دردانه چیدن
بچینند دشمنانرا همچو دانه پیام کعبه را داند شنیدن
زدل خواهی شدن بر آسمانها زدل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی بدلبر راه بردن ز دل خواهی زننگ تن رهیدن
دل ازبهر تو یك‌دیکی‌بپخته‌ست زمانی صبر میکن تا پریدن
دل‌دلهاست شمس‌الدین تبریز
نتاند شمس را خفاش دیدن

۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غمرا رها کن عروسی بین‌و ماتمرا رها کن
تو دریا باش‌و کشتی‌را برانداز توعالم‌باش‌و عالمرا رها کن
چو آدم توبه کن وارو بجنت چه وزندان آدم را رها کن
بر آبر چرخ چون عیسی مریم خر عیسی مریم را رها کن
وگر درعشق یوسف‌کف بریدی هموراگیرو مرهم‌را رها کن

وگر بیدار کردت زلف در هم | خیال و خواب درهم‌را رها کن
نفخت فیه من روحی رسیدست | غم بیش و غم کم را رها کن
مسلم کن دل ازهستی مسلم | امید نا مسلم را رها کن
بگیر ای شیر زاده خوی شیران | سگان نامعلم را رها کن
حریصان را جگرخون‌بین وگرگین | گر و ناسور محکم‌را رها کن
بر آن‌آرد ترا حرص چو آزر | که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش‌زان نوع کوته کن سخنرا | که الله گوو اعلم را رها کن
چوطالع گشت شمس الدین تبریز
جهان تنگ مظلم را رها کن ۱۹۰۶

تو نقدقلب را از زر برون کن | وگر گویدزرم زوتر برون کن
که بیگانه چو سیلابست دشمن | زبامش تو بران وزدر برون کن
مگسها را زغیرت ای برادر | ازین بزم پراز شکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را | از آن زیب و جمال‌فر برون کن
اگر کرنشنود آواز آن چنگ | اگرتانی کری از کر برون کن
چومستان شیشه اندردست دارند | دلی کوهست‌چون مرمر برون کن
نران راه معنی عاشقانند | نرشهوت بود چون‌خر برون کن
بریزیدست شهوت پرو بالش | ازین مرغان نیکو پر برون کن
چوبندهٔ شمس تبریزی نباشد
تو او راآدمی مشمر برون کن ۱۹۰۷

گر اینجا حاضری‌سرهمچنین کن | چو کردی باردیگر همچنین کن
مرادی تنگ اندر بر کشیدی | بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرادی می شکستی | درآ امروز ازدر همچنین کن
میان جان چاکر کار کردی | بپیش چشم چاکر همچنین کن
چه‌خوش کردی مهاآن شیوه رادی
رهاکن‌ناز وخوشترهمچنین کن ۱۹۰۸

نتانی آمدن این راه با من | کجا دارد هریسه پای روغن
ولی همراهی و باتو بسازم | که چشم من بروی تست روشن
چو از راهت ببردم شرط نبود | میان راه ترك دوست کردن
بغلهایت بگیرم همچو پیران | چو طفلانت نهم گاهی بگردن
چو آدم تو به کن‌از خوشه چینی | چو کشتی بذر آن‌تست خرمن
دهان بربند گوش فهم بسته‌ست
مگو چیزی که می نابد بگفتن ۱۹۰۹

دل معشوق سوزیدست برمن | وزان‌سوزش‌جهان‌راسوخت‌خرمن

بزد آتش بجـان بنده شمعـی کزو شد موم جان‌سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش بناگه میان شب هـزاران صبح روشن
بکـوی عشق آوازه در افتـاد که شددرخانهٔ دل شکل روزن
چه روزن کآفتاب نو بر آمـد که سایه نیست آنجاقدر سوزن
از آن نوری که‌ازلطفش‌برستست ز آتش گلبن‌و نسرین وسوسن
از آن سوباز گرد ای یاربدخو بدین سوآ که‌این سویست‌مأمن
بسوی بی سوی جمله بهارست بهر سو غیراین سرمـای بهمن
چو شمس الدین جان‌آمد ز تبریز
تو جان کندن همی‌خواهی همی‌کن ۱۹۱۰

تو هرجزوجهان را بر گذر بین تو هریك‌را رسیده از سفر بین
تو هر یك رابطمع روزی خود بپیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهـر تـابش فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثـال سیلهـا در جستـن آب بسوی بحرشان زیرو زبر بین
براش هر یکی از مطبخ شاه بقدر او تو خـوان معتبر بین
بپیش جـام بحـر آشام ایشان تو دریای جهان را مختصر بین
وآن‌ها را که‌روزی‌روی‌شاهست زحسن‌شه دهانشان‌پرشکر بین
بچشم شمس تبریزی تـو بنگر
یکی دریای دیگر پر گهر بین ۱۹۱۱

ترا پندی دهم ای طالب دین یکی پندی‌دلاویزی خوش آیین
مشین غافل بپهلوی حـریصان که‌جان‌گر گین‌شوداز جان‌گرگین
ز خارشهای دل ار پاك گردی ز دل یابـی حلاوتهای والتین
بجوشند از درون دل عروسان چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمهٔ چشم پریان‌سر بر آرند چوماه‌وزهره‌وخورشیدو پروین
بنوش‌این‌را که‌تلقینهای عشقست که سودت کم کند درگورتلقین
باحسان زر بخوبان آنچنان ده که نفریبند زشتانـت بتحسین
نمی خواهند خوبان جـز ممیز بمفریبان تو ایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید چو بفروشی‌توسره‌گی‌رابسرگین
ز سنگ آسیا زیرین حمولست نه قیمت بیش‌دارد سنگ زیرین
میان سنگها آن بیش ارزد که‌افزون‌خورده‌باشد زخم‌میتین
ز اشکست تجلی فضـل دارد میان کـوهها آن طـور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو
کرامانـد ز دست عشق تمکین ۱۹۱۲

بیا ساقی می ما را بـگردان بدان می‌این قضاها را بگردان

قضا خواهی که از بالا بگردد — شراب پاك بـالا را بـگردان
زمینی خود که باشد باغبارش — زمین وچرخ و دریا رابگردان
نیندیشم دگر زین‌خورده سودا — بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم — مرا لاگیر والا را بگردان
اگر کو رفت این دلها زمستی — دل بی دست و بی‌پا رابگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم
چو فرمودی مرا جا را بگردان ۱۹۱۳

بباغ آییم فردا جمله یاران — همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغست — صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ بتان و بت پرستان — هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان ودست‌اندازوخندان — همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماهرویی — زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه — دگر جوقی چوشاخ گل‌سواران
نبینی سبزه را با گل حسودی
نباشد مست آن می‌را خماران ۱۹۱۴

اگر خواهی مرا می‌در هواکن — و گرسیری زمن رفتم رها کن
نیم قانع بیك جام و بصد جام — دو ساله پیش تو دارم قضاکن
بده می گرننوشم بر سرم ریز — وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
من از قندم مرا گوئی‌ترش شو — توماشی را بگیر ولوبیا کن
سرخم را بکهگل هین میندا — دل خم را بر آور دلگشا کن
مرا چون نی در آوردی بناله — چوچنگم خوش بساز وبانوا کن
اگر چه می‌زنی سیلیم چون‌دف — که آوازی خوشی‌داری‌صدا کن
چو دف تسلیم کردم‌روی‌خودرا — بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید زدف و کف یك‌آواز — اگر یك نیست از همشان‌جداکن
حریف‌آن لبی‌ای نی شب وروز — یکی بوسه بی ما اقتضا کن
تو بوسه باره‌ای وجمله خواری — نگیری پندا گر گویم سخا کن
شدی‌ای‌نی شکرزافسون آن‌لب — زلب ای نیشکر رو شکرها کن
نه‌شکرست‌این‌نوای خوش‌که داری — نوای شکرین داری ادا کن
خموش از ذکر نی می باش یکتا
که نی گوید که یکتا رادوتا کن ۱۹۱۵

برو ای دل بسوی دلبر من — بدان‌خورشیدشرق وشمع روشن
مرو هرسو بسوی بی‌سویی رو — که‌هرمسکین‌بدان‌سو یافت‌مسکن
بنه سر چون قلم برخط امرش — که هر بی‌سر ازوافراشت‌گردن

که جز در ظل آن سلطان خوبان / دل ترسندگان را نیست مأمن
بدستت او دهد سرمایهٔ زر / ز پایت او گشاید بند آهن
ور از انبوهی از در ره نیابی / چو گنجشکان درآ از راه روزن
وگر زان خرمن گل بو نیابی / چه سود عنبرینه و مشك و لادن
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی / برو ای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید / گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
در آمیزد دلت با آب حسنش / چو آتش که در آویزد بروغن
درآ در آتشش زیرا خلیلی / مرم ز آتش نه ای نمرود بد ظن
در آ در بحر او تا همچو ماهی / بروید مر ترا از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن حب شادی / که آن مه رابر ای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه / بکوری دی و بر رغم بهمن
نخمی چون کمان گر تیر اویی / بقاب قوس رستی ز مکمن
زهی بر کار و ساکن تو بظاهر / مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن شد خموشی چون بلادر
بلا در گر ننوشی باش کودن

۱۹۱۶

بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین / درآ درباغ و اکنون سیب می چین
از آن سیبی که بشکافد در روم / رود بوی خوشش تا چین و ما چین
بر آ بر خرمن سیب و بکش پا / ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش لقب گویم وگر می / وگر نرگس و گر گلزار و نسرین
یکی چیز ست دروی چیست کان نیست / خدا پاینده دارش یارب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی / در آ در پیش من چون شمع بنشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه / بر آ بالا برون انداز نعلین
بپهلویم نشین بر چفس بر من / رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ای کان رحمت / که تا گردد رخ ز رد تو رنگین
روا باشد وگر خود من نگویم / همیشه عشوه و وعدهٔ دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را / پراکنده سخنها هست آیین
زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی کر وفر و امکان و تمکین

۱۹۱۷

چو بر بندند نا گاهت زنخدان / همه کار جهان آنجا زنخ دان
چومی برند شاخی را ز دو نیم / بلرزد شاخ دیگر رادل از بیم
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد / که قد همچو سروت چنبری کرد
نمی بینم ترا آن مردی و زور / که بر گردون روی نارفته در گور
تو تا بنشسته ای در دار فانی / نشسته می روی و می نبینی

نشسته میروی این نیز نیکوست — اگررویت‌درین‌رفتن‌سوی اوست
بسی گشتی درین گرداب گردان — بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پابند عالم — که تا دست ازتبرك برتو مالم
ترا ز لفیست به‌از مشك و عنبر — تو ده کل‌را کلاهی ای برادر
کله کم جو چوداری جعد فاخر — کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا بنکتهٔ مستحیله — فریبد چو تو زیرك را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی — نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن‌قال — تخلف دیده‌ای در روی اومال
ترا عمری کشید این‌غول در تیه — بکن باغول خود بحثی بتوجیه

چرا الزام‌اوبی چیست سکته
۱۹۱۸ جوابش‌گو که‌مقلوبست‌نکته

فرود آ تو ز مرکب بار می بین — وجودت‌را توپود و تار می بین
هر آن گلذار کندر هجرماندست — سراسر جان او پرخار می بین
چو جمله راههای وصل را بست — رخان عاشقانرا زار می بین
چو سر رشتهٔ اشارتهاش دیدی — بران رشته برو گلزار می بین
زجانها جوق جوق از آتش او — فغان لابه کنان مکثار می بین
بزن توچنگ در قانون شرطش — سماع دلکش اوتار می بین
ببیش ماجرای صدق آن شه — سرافکنده همه اخیار می بین
میان کودکان مکتب او — چه کوه‌و بحر از احبار می بین
چو بی‌میلی کند آن خدمت مه — چومه سرگشته و دوار می بین
چو روی ازمنبرش برتافت‌جانی — درآویزان ورا بردار می بین
اگرچه کار وباری بینی او را — ولی نسبت بشه بیکار می بین
خیالش دید جانم گفت آخر — بهجرت میخورم من نار می بین
بگفتا که عنایت بر فزونست — ولیکن دیدن ناچار می بین
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی — ز سنبلها نه از انبار می بین
دلت انبار و لطفم اصل سنبل — اشارت بشنو و بسیار می بین
خداوند شمس دین‌را گر ببینی — بغیب اندر رو و ازهار می بین

شود دیده گذاره سوی‌بی‌سو
۱۹۱۹ دراو انوار در انوار می بین

عشقست برآسمان پریدن — صدپرده‌بهرنفس دریدن
اول نفس‌ازنفس گسستن — اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن اینجهانرا — مردیدهٔ خویش‌را بدیدن
گفتم که دلامبارکت باد — در حلقهٔ عاشقان رسیدن

زان سوی نظر نظاره کردن — در کوچهٔ سینها دویدن
ای‌دل ز کجا رسید این دم — ای‌دل ز کجاست‌این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان — من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکار خانه بودم — تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع می پریدم — تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند میکشیدند
چون گویم صورت کشیدم

۱۹۴۰

دیر آمده‌ای مرو شتابان — ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن — آیین گلست در گلستان
گفتی چونی چنانك ماهی — افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا — بی دولت دادو عدل سلطان
من بی‌تو نیم ولیك خواهم — آن باتویی که هست پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست — خاصه بتموز گرم و تفسان
قانع نشود بگرمی او — جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم — مرغان که معودند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم
بنگر ز کدامی ای غزل خوان

۱۹۴۱

ای ساقی و دستگیر مستان — دل‌را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور — بس تشنه شدند می‌پرستان
ازدست بدست می روان کن — بر دست مگیر مکر ودستان
سر رشتهٔ نیستی بما ده — در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما بقیصریه‌ست — ما را منشان بآبلستان
هرجاکه میست‌بزم آنجاست — هر جاکه ویست نك‌گلستان
یك‌جام برآر همچو خورشید — عالی کن ازآن نهال پستان
دیدار حقست مؤمنان‌را — خوارزم نبیند و دهستان
منکر ز برای چشم زخمت — همچو سر خر میان بستان
گر در دل او نمی نشیند
خوش‌دردل‌مانشسته‌است آن

۱۹۴۲

ما شاد تریم یا تو ای جان — ما صاف تریم یا دل کان
درعشق خودیم جمله بی دل — درروی خودیم مست‌وحیران
ما مست تریم یا پیاله — ما پاکتریم یا دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق — ما خواجه عجبتریم یا آن
ایمان‌عشقست‌و کفر ماییم — درکفر نگه کن و در ایمان

ایمان با کفر شد هم آواز از یک پرده زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را
پس کی رسد این سخن بناداان

۱۹۲۳
ای روی مه تو شاد خندان آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزادست ور زانك بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی در مسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی واشد ز تو با گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی
شد آتش و خاك و باد خندان

۱۹۲۴
ای روی تو نو بهار خندان احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد بر شاخ درخت انار خندان
یك لحظه جدا مباش از من ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو بر چشمه وسبزه زار خندان
در بیشهٔ دل خیال رویت شیرست کند شکار خندان
هر روز ز جانبی بر آیی چون دولت بی قرار خندان
بحریست صفات شمس تبریز
پر از در شاهوار خندان

۱۹۲۵
باز آمد آستین فشانان آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارت گر صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان
شورندهٔ صد هزار فتنه حیرتگه صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبك کجا رباید عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور گفتم که چه ده دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکست است یك ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست ویرانهٔ ماست ای مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه ز تست چون تو رفتی معمور شود بعدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم اندر پس در مباش پنهان
چون مرده بساز خویشتن را تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نباشی آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نی آن کردهٔ حق بود یقین دان

باقی غزل بسر بگوییم نتوان گفتن بپیش خامان
خاموش که صدْهزار فرقست
از گفت زبان و نور فرقان

۱۹۳۶

مالست و زرست مکسب تن کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست‌هست‌زندان زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که بباغ دوست روید خوشتر زهزار سرو وسوسن
بر هم دوزید عشق ما را بی منت ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالمست تاریك بگشاید عشق شصت روزن
ور می‌ترسی ز تیر و شمشیر جوشن گرعشق‌ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید
دم درکش وباش مرد الکن

۱۹۳۷

وقت آمد توبه‌راشکستن وز دام هزار توبه جستن
دست دل و جانها گشادن دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن لعل لب او ببوسه خستن
در آب حیات غسل کردن دروی‌تن‌خویش رابشستن
برخاست قیامت وصالش تاکی بامید در نشستن
گر بسکلد آن نگاربنگر صد پیوستست‌درآن‌سکشتن
مخدومی شمس دین تبریز
ای جان تو رمیده‌ای زبستن

۱۹۳۸

ای دوست عتاب را رهاکن تدبیر دوای درد ماکن
ای دوست جدامشو تو ازما ما را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد مستم کن و دزد را فناکن
شادی زمیان غم بر انگیز
در عالم بی وفا وفاکن

۱۹۳۹

ای عربده کرده دوش بامن می‌خورده‌و کرده جوش بامن
ای جان بحق وصال دوشین در خشم چنین مکوش بامن
گر با تو زمن بدی بگفتید
با بنده بگو مپوش با من

۱۹۴۰

امروز تو خوشتری وبا من بی من تو چگونه‌ای و با من
نی نی من وتو مگو رهاکن فرقی‌خود نیست از تو تا من
بی توبودی تو بر سر چرخ بی من بودم بسالها من
درپوست‌من‌وتوهمچوانگور در شیره کجا تو و کجا من

از بخل بجست و درسخاماند آن حاتم طی و گفت ها من
من بخل و سخا نثار کردم ای بیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو
ای آینه دار آن لقا من

۱۹۳۱

عقل از کف عشق خورد افیون هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که بعشق بحر می رفت دریا شد و محو گشت جیحون
درعشق رسید بحر خون دید بنشست خرد میانهٔ خون
بر فرق گرفت موج خونش می برد ز هرسوی ببی سون
تا گم کردش تمام از خود تا گشت بعشق چست وموزون
درگم شدگی رسید جایی کانجا نه زمین بود نه گردون
گر پیش رود قدم ندارد ور بنشیند پس اوست مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی چون
یك سنجق وصد هزار نیزه از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شد می رفت در آن عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدانجا تا رسته شود زخویش ومادون
پیش آمددرهش دو وادی یك آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی بگلستان هون
ور زانك بگلستان در آیی خود را بینی درآتش و تون
بر پشت فلك پری چو عیسی وندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه جانجو از جمله عقیلها تو بیرون
آن شمس الدین وفخر تبریز
کز هرچه صفت کنیش افزون

۱۹۳۲

ای دشمن عقل و جان شیرین نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جانرا تا از تو نشان دهد بتعیین
ای هر چه بگویم و نویسم بر خوانده نانبشته پیشین
ای آنك طبیب دردهایی بی قرص بنفشه و فستتین
ای باعث رزق مستمندان بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت تست نوش تنیست و نیش تنین
دو پاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن ورامین
وان نقش از آن فرو تراشی طینی باشد میانهٔ طین
پس در کف صنع نقش بندت لعبتها اند این سلاطین
بر هم زنشان چو دو سبوتو تا بشکند آن یکی بتوهین

تا لاف زند که من شکستم — تو بشکسته بدست تکوین
چون بادی را کنی مصور — طاوس شوند و باز و شاهین
شب خـواب مسافری ببندی — یعنی که مخسب خیز بنشین
بنشین بخیـال خـانهٔ دل — هر نقش که می‌کنیم می‌بین
نقشی دگـری همی‌فرستیم — تـا لقمهٔ او شـود نخستین
تا صورت راست را بدانی — در سینه ز صورت دروغین
من از پی اینت نقش کـردم — تا کلك مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقشها شکارند — از اسب فرو مگیر تو زین
تا روز سوار بـاش برصید — مندیش ز بالش و نهالین
می‌گـرد بگرد لیل لیلی — گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقـات می‌دهد شاه — ان الصدقـات للمساکـین
صاع سلطان اگر بجویی — یابی بجـوال ابـن یـامین
بس‌کن که دعا بسی بکردی
گوش آر ازین سپس بآمین

۱۹۳۳

برخیز وصبوح‌را برنجان — ای روی‌تو آفتاب‌رخشان
جانها که‌ز راه‌نو رسیدند — بر مـایدهٔ قدیم بنشان
جانهاکه‌پریددوش‌درخواب — درعالم غیب شد پریشان
هرجان بولایتی وشهری — آواره شدند چون‌غریبان
مرغان رمیده را فراز آر — حراقه بزن صفیر برخوان
هرج آوردند از ره آورد — بی‌خودکنشان‌وجمله‌بستان
زیرا هرگل‌که‌برگ دارد — او برنخوردازین گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار — خوش‌نیست‌قلاوزی‌زحیران
جفدست قلاوز وهمه راه — در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ بآواز — از کنگرهای شهرسلطان
این راه بزن که اندرین راه
خفت اشتر و مست شد شتربان

۱۹۳۴

از ما مرو ای چراغ روشن — تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هرخار — صد نرگس‌ویاسمین‌وسوسن
بر هر شاخی هـزار میوه — در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را توچون چراغی — یا جان چراغ را چو روغن
ای‌روزن خانه‌را چوخورشید — یا خانهٔ بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود — یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی‌تو غرق آتش — وز بهر تو ساخت ماه خرمن

نستاند هیچ کس بجز تو — تاوان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش — وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو سر تو باشی — من غم نخورم ز وام کردن
روزی که گذر کنی ببازار — هم مرد رود زخویش وهم زن
وان شب که صبوح او تو باشی — هم روح بود خراب وهم تن
ترکی کند آن صبوح و گوید — با هندوی شب بخشم سن سن
ترکیت به از خراج بلغار — هر سن سن تو هزار ره زن
گفتی که خموش من خموشم — گر زانك نیاریم بگفتن
ور گوش رباب دل بپیچی — در گفت آیم که تن تنن تن
خاکی بودم خموش وساکن — مستم کردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم خاك — تا هست کنی مرا دگر فن
خاموش که گفت نیز هستیست
باش از پی (انصتوا)ش الکن

۱۹۳۵

دلبر بیگانه صورت مهر دارد درنهان — گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا واز برون بیگانه رو — این چنین پر مهر دشمن من ندیدم درجهان
چونك دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم — عاشق ناشی مباش و رومگردان هان وهان
راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب — سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
پیش او مردن بهردم از شکر شیرین تراست — مرده دانداین سخن راتو مپرس از زندگان
شادروزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق — سجده ای آرم برزمین وجان سپارم درزمان
مرغ جان را عشق گوید میل داری درقفص
مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بردران

۱۹۳۶

عاشقان نالان چو نای وعشق همچون نای زن — تا چها در می دمد این عشق در سرنای تن
هست این سرناپدید وهست سرنایی نهان — از می لبهاش باری مست شد سرنای من
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می گزد — آه ازین سرنایی شیرین نوای نی شکن
شمع وشاهد روی او ونقل و باده لعل او — ای زلعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
بوحسن گو بوالحسن را کوز بویش مست شد — وان حسن از بو گذشت وقند دارد در دهن
آسمان چون خرقهٔ رقصان وصوفی ناپدید — ای مسلمانان کی دیدست خرقه رقصان بی بدن
خرقه رقصان از تنست وجسم رقصانست زجان — گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود
بادهٔ گیرای او وانکه کسی با خویشتن

۱۹۳۷

هرخوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین — کو بنقشی دیگر آید سوی تو میدان یقین
نی خوشی مرطفل را از دایگان وشیر بود — چون برید از شیر آمد آن زخمر وانگبین
این خوشی چیز یست بیچون کاید اندر نقشها — گردد از حقه بحقه در میان آب وطین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان ‌ ‌ ‌ باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت ‌ ‌ ‌ گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
از پس این پردها نـاگـاه روزی سر کند ‌ ‌ ‌ جمله بتها بشکند آنك نه آنست و نه این
جان بخواب از تن بر آید در خیال آید بدید ‌ ‌ ‌ تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را ‌ ‌ ‌ روی من چون لاله زار و تن چو وردو یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بخانه باز گشت ‌ ‌ ‌ ان فـی هـذا و ذاك عبـرة للعـالمین
ترسم از فتنه وگـر نی گفتنیها گفتمی ‌ ‌ ‌ حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراك دین
فـاعلاتن فـاعـلاتن فـاعلاتن فـاعلات ‌ ‌ ‌ نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

۱۹۳۸

نازنینی را رها کن با شهان نازنین ‌ ‌ ‌ نازگازر بـر نتابد آفتاب راستین
سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب ‌ ‌ ‌ چند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین
درفکندهٔ خویش غلطی بی خبر همچون ستور ‌ ‌ ‌ آدمی شو درریاحین غلط واندر یاسمین
از خیال خویش ترسد هر کی درظلمت بود ‌ ‌ ‌ زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستارهٔ روز باشد ایمنی کاروان ‌ ‌ ‌ زانك باخورشید آمد هم قران وهم قرین
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست ‌ ‌ ‌ زانك او گشتست باشب آشنا و همنشین
شاد آن مرغی که مهر شب درومحکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

۱۹۳۹

می برد این مرغ دیگر در جنان عاشقان ‌ ‌ ‌ سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا ‌ ‌ ‌ تاروان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتران سر بریده پای بالا می نهند ‌ ‌ ‌ اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش ‌ ‌ ‌ بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان
چون بگورستان در آید استخوان عاشقی ‌ ‌ ‌ صد نواله پیچد ازوی میرخوان عاشقان
ذره ذره دف زدی و کف زدی درعرس او ‌ ‌ ‌ گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
چون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین ‌ ‌ ‌ صد دریچه بر گشاید آسمان عاشقان
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف ‌ ‌ ‌ چشم بندست این عجب یا امتحان عاشقان
خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران ‌ ‌ ‌ صد گلستان پیش ارزد زعفران عاشقان
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

۱۹۴۰

ای ز تومه پای کوبان وز تو زهره دف زنان ‌ ‌ ‌ می زنند ای جان مردان عشق ما بردف زنان
نقل هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو ‌ ‌ ‌ شهرهٔ شهری شده ما کو چنین بد شدچنان
ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر ‌ ‌ ‌ وی چکیده خون ما برراه ره رورا نشان
صدهزاران زخم بر سینه ززخم تیر عشق ‌ ‌ ‌ صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد وزن زآب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشك‌شدوز اشك‌اوسبزه برست سبزها از عکس روی چون گل تو گلستان
ذوق عشقت‌چون زحدشدخلق آتشخوارشد همچواشترمرغ آتش‌می‌خورد درعشق‌جان
هجر سرد چون زمستان راهها را بسته‌بود در زمین محبوس بود اشکوفهای بوستان
چونك راه ایمن شداز داد بهاران آمدند سبزه راتیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز بیرون آ ببستان کز ره دور آمدند خیز کالقادم یزارو رنجه شو مرکب‌بران
از عدم بختند رخت و جانب بحر آمدند آنکه ازبحر آمدند اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمان راگشته و پذرفته‌اند از هراستاره بضاعت و آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمانش می‌رسد هردم مدد چند روزی کندرین خاکند ایشان میهمان
خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا باطبق پوشی که پوشیده‌ستجز ازاهل‌خوان
می‌رسندوهر کسی‌پرسان‌که‌چیست اندرطبق با زبان حال می‌گویند با پرسندگان
هر کسی‌گر محرمستی‌پس‌طبق‌پوشیده چیست قوت‌جان‌چون‌جان‌نهان‌و قوت‌تن‌پیداچو نان
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر بردکان نانبا از نان چه می‌داند دکان
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی گربدانستی صبا گل را نکردی گل فشان
هر کش‌ازمعشوق ذوقی نیست‌الادرفروخت او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان
عذر عاشق گر فروشد دانك میل دلبرست از ضرورت تا نبندد در برویش دلستان
چونك‌می‌بیند که‌میل‌دلبر اندرشهره گیست اشك می‌بارد ز رشك آن صنم ازدیدگان
اشك اومررشك‌اورا ضدودشمن آمده‌است رشك‌پنهان داردواشکش‌روان وقصه‌خوان
تخم پنهان کردهٔ خود را نگر باغ وچمن شهوت‌پنهان‌خود رابین یکی شخصی دوان
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن بی لسانی می‌شود بر رغم ما عین لسان
چند فرزندان‌بهر اندیشه بعد مرگ‌خویش گردجان خویش ببینی در لحد باباکنان
زاده از اندیشهای خوب تو ولدان وحور زاده از اندیشهای زشت تو دیو کلان
سر اندیشهٔ مهندس بین شده قصر و سرا سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
واقفی از سر خود ازسر سر واقف نه‌ای سرسر همچون دل آمد سرتو همچون زبان
گرسرتوهست خوب ازسرسر ایمن مباش باش تا ایمن که تا ایمن همی یابد امان
سربلندی سرو و خندهٔ گل نوای عندلیب میو های گرم رو سر دم سرد خزان
برگها لرزان‌چه می‌لرزید وقت شادیست دامها در دانهای خوش بود ای باغبان
ما ز سرسبزی بروی زرد چند افتاده‌ایم در کمین غیب بس تیرست پران از کمان
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته سنبله پرسود و کژ گردن ز اندیشهٔ گران
آن‌گل سوری ستیزه گل دکانی بازکرد رنگها آمیخت اما نیستش بویی از آن
خوشه‌ها از سست پایی رو نهاده بر زمین غوره‌اش شیرین شد آخر ازخطاب یسجدان
نرگس خیره نگر آخر چه می‌بینی بباغ گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان
سوسنا افسوس می‌داری زبان‌کردی برون یا زبان درکش‌چو ما ویابکن حالی بیان

گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست — گر نه پایان را سخستی سبز کی بودی سران
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته‌ای — گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان
رنگ معشوقست سیب لعل را طعم ترش — زانک خوبان را ترش بودن بزیبد این بدان
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود — بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان
گفت آری لیك وقتی می دهد شفتالویی — که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
ای سپیدار این بلندی جستنت رسواییست — چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
گر کلم بودی و میوه همچو تو خود بینمی — فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست — گفت زان دردانها کندر درون داری نهان
گفت چون دانسته‌ای از سر من گفتا بدانك — می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی — وز تو خندانست عالم چون چنان اندر جنان
لیك چون خندهٔ چون برق اوراست کو گرید چو ابر — ابر اگر گریان نباشد برق از و نبود جهان
خاك را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر — آب روشن آمد از گردون و گردش امتحان
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش — زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست — چون پیادهٔ حاج می آیند اندر کاروان
بادیه خونخوار بینی از عدم سوی وجود — بر خطاب کن همه لبیك گو بهر امان
چه پیاده بلك خفته رفته چون اصحاب کهف — خفته پهلو بر زمین ورفته تك تا آسمان
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت — از کی دید آن ز و که دادش آن رسنهای رسان
این چمنها و ین سمن وین میوه ها خود رزق ماست — آن گیا و خار و گل کندر بیابانست آن
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگرست — نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
صدهزاران مور و مار و صدهزاران رزق خوار — هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی — چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب دان
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر — پیش ما خارست و پیش اشتران خرمابنان
جوز و بادام از درون مغزست و بیرون پوست و قشر — اندرون پوست پرورده چو بیضهٔ ماکیان
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور — باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
جذبهٔ شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد — همچنانك جذبه جان را بر کشد بی نردبان
غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاك و درخت — بادها چون گشن تازی شاخها چون مادیان
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر — همچو مهمان سرسری میساز د اینجا آشیان
صدهزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر — کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
از سلیمان نامها آورده‌اند این هدهدان — کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف مرغانست لك لك لك لکش دانی که چیست — ملك لك و الامر لك و الحمد لك یا مستعان
وقت ییله روح آمد قشلق تن را بهل — آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو — چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم زین باد پیمودن و لیکن چاره نیست — زانك کشتی مجاهد کی رود بی بادبان

بـاد پیمـایی بهـار آمـد حیات عالمـی / باد پیمایی خزان آمد عذاب انس وجان
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست / یك قراضه‌ست این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ماهرچه می گوییم اندر نظم هست / نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل داناییست و نقلش نقل آمد یا قیاس / عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از بـرج حمـل / آفتابی بی نظـیر بی قریـن خوش قران
انك (لاشرقیة) بودست و (لاغربیة) / زانك شرق وغرب باشد درزمین ودرزمان
آفتابـی کو نسـوزد جـز دل عشاق را / مهر جان ره یابد آنجا نی ربیع ومهرجان
چونك مارا از زمین و از زمان بیرون برد / از فنا ایمن شویم از جوداو مـا جاودان
این زمین و این زمان بیضه‌ست و مرغی کندروست / مظلم واشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر وایمان دان درین بیضه سپید وزرده را / واصل وفارق میانشان (برزخ لایبغیـان)
بیضه راچون زیر پرخویش پرورد از کرم / کفرودین فانی شدوشدمرغ وحدت پرفشان
شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم
هر یکی ذره کنون از آفتابت توأمـان

۱۹۴۱

مهره‌ای از جان ربودم بی دهان و بی‌دهان / گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
سر او را نقش کردم نقش کرد / هر که خواهد گو بخوان وگو بخوان وگو بخوان
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم / هستم اکنون درمیان و در میان و درمیان
گر تو گویی کودرستی کودرستی کوگواه / در شکست من بیان و صد بیان وصد بیان
اشك چشمم بس گواه وبس گواه وبس گواه / رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
نك نشان لاله رویـی لاله رویی لاله‌ای / بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن
من غلام زیر کان و زیر کان و زیر کان

۱۹۴۲

من زگوش او بدزدم حلقـهٔ دیگر نهـان / تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
بررخم خطی نبشت و من نهان می‌داشتم / زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان
طوق زر عشق او هم لایق این گردنست / بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد / بار دل همدل کشد محرم کجا باشد زبان
آینهٔ آهن دلی باید که تا زخمش کشد / زخم آیینه نباشد در خـور آیینـه دان
لیك روی دوست بینی بی‌خبر باشی ز زخم / چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان
صد هزاران حسن یوسف درجمال روی کیست
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

۱۹۴۳

می گزید او آستین راشرمگین در آمدن / برسرکویی که پوشد جانها حلهٔ بدن
آن طرف رندان همه شب جامها رامی کنند / تا ببینی روز روشن ما و من بی ماو من
رومیانش جامه دزد وزنگیانش جامه دوز / شاد باش ای جامه‌دزد وآفرین ای جامه کن
سر فرازی کار شمع و سر سپاری کاراو / شرط باشد هردو کارش هر کی شدشمع لگن

درسپردن هر کی‌زودتر در فروزش بیشتر سربنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
چون درآرد ماه‌رویی دست‌خود در گردنت ترك کن سالوس‌را توخویش‌را بروی‌فکن
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او روی گل برروی گل هم یاسمن بر یاسمن
عاشقان اندر ربوده از بتان روبند ها زانك در وحدت نباشد نقشهای مردو زن
بر سر گور بدن بین روحها رقصان شده تا بدیده صدهزاران خویشتن بی‌خویشتن
زلف عنبر سای او گوید بجان لولیان خیزلولی تا رسن بازی‌کنیم اینك رسن
مرتضای عشق شمس‌الدین تبریزی ببین
چون‌حسینم‌خون‌خوددر زهرکش همچون حسن

۱۹۴۴

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن چون‌ببینی ابر را ازاشك‌چاکریاد کن
چون‌ببینی ماه‌نو را همچو من بگداخته ازبرای‌جان‌خود زین جان لاغریاد کن
درنگردرآسمان‌وین‌چرخ‌سرگردان‌ببین حال‌سرگردان این بی‌پاوبی‌سریاد کن
چون جهان‌تاریك‌بینی ازسپاه‌زنگ‌شب از اسیران شب هجران کافر یاد کن
چون ببینی نسرطایر بر فلك برآتشین ز آتش‌مرغ‌دل سوزیده شهپر یاد کن
چون بینی بر فلك مریخ خون‌آشام را چشم مریخی خون‌آشام پرشر یاد کن
لب ببندو خشك‌آر وهرچه بینی‌خشك وتر
درلب وچشم‌نگر زان‌خشك‌وزین‌تریاد کن

۱۹۴۵

هرچه‌آن‌سرخوش‌کند بویی بود ازیاد من هرچه دل واله کند آن پرتو دلدار من
خاك‌راوخاکیان‌را این‌همه‌جوشش‌ز چیست ریخت برروی‌زمین یك جرعه ازخمار من
هر کرا افسرده دیدی عاشق کار خودست منگر اندر کارخویش وبنگراندر کار من
در بهاران‌گشت ظاهر جمله اسرار زمین چون بهار من بیاید بردمد اسرار من
چون بگلزار زمین خار زمین پوشیده شد خار خار من نماند چون دمد گلزار من
هر کی بیمارخزان شدشربتی‌خورد از بهار چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

۱۹۴۶

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من خود ندانستی‌بجزتو جان معنی‌دان من
تا نه‌ردی کردمی و نی تردد نی قبول بودمی بی‌دام و بی‌خاشاك درعمان من
غیر رویت هرچه‌بینم نورچشم کم‌شود هرکسی‌را ره‌مده ای‌بردهٔ مژگان من
سخت نازك‌گشت‌جانم‌ازلطافتهای‌عشق دل‌نخواهم‌جان‌نخواهم آن‌من‌کو آن من
همچوابرم‌روترش ازغیرت‌شیرین‌خویش روی‌همچون‌آفتابت‌بس بود برهان من
رومگردان‌یك‌زمان ازمن‌که تاازدردتو چرخ‌را برهم نسوزد دودآتشدان من
تاخموشم من ز گلزارتو ریحان می‌برم چون‌بنالم‌عطر گیردعالم ازریحان من
من‌که باشم مرترا من‌آنك تونامم‌نهی توکی‌باشی‌مرمرا سلطان‌من‌سلطان من
چون بپوشد جعد توروی ترا ره‌گم‌کنم جعدتوکفرمن‌آمد روی تو ایمان من

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر
یا فغانم از تو آید یا توی افغان من

۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه‌رویان من — گفت ای رخهـای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب — زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زردوسرخ‌وخاروگل‌درحکم ودرفرمان‌ماست — سرمنه جز برخط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن — ذره‌ای دزدیده‌اند از حسن و ازاحسان من
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می‌شوند — حال‌دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیدها را رد کنید — خاك‌راملك ازکجا حسن‌ازکجا ای‌جان‌من
شب چوشدخورشیدغایب‌اختران لافی‌زنند — زهره گوید آن‌من دان ماه گوید آن من
مشتری از کیسه‌زر جعفری بیرون کند — با زحل مریخ گوید خنجر بران من
وان‌عطاردصدرگیرد که منم صدر الصدور — چرخها ملك منست و برجها ارکان من
آفتاب ازسوی مشرق‌صبحدم لشکر کشد — گوید ای‌دزدان کجا رفتید اینك آن‌من
زهرهٔ زهره درید و ماه راگردن شکست — شد عطارد خشك وباردبا رخ‌رخشان من
کار مریخ وزحل از نور ماهم در شکست — مشتری مفلس بر آمد کاه شدهمیان من
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا — هان‌وهان‌ای‌بی‌ادب بیرون‌شو ازمیدان من
آفتاب آفتـابم آفتابـا تـو برو — درچه مغرب فرو رو باش در زندان من
وقت‌صبح ازگورمشرق سربرآروزنده‌شو — منکران حشر را آگه کن از برهان من
عیدهرکس‌آن مهی باشدکه اوقرباناوست — عید تو ماه من آمد ای شـده قربان من

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

۱۹۴۸

بانگ آید هرزمانی زین رواق آبگون — آیت انا بنینا هـا و انـا موسعون
کی شنوداین بانگ‌را بی‌گوش ظاهردم‌بدم — تایبون العابدون الحامدون السایحون
نردبان حاصل کنید ازالمعارج بر روید — تعرج الروح الیه والملایك اجمعـون
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال — ساخت معراجش ید کل الینااراجعون
تا تراشیده نگردی تو بتیشهٔ صبر وشکر — لایلقیها فـرو مـی‌خـوان والاالصابـرون
بنگراین تیشه بدست‌کیست‌خوش تسلیم شو — چون گره مستیزباتیشه که نحن الغالبون
پایه‌ای چند اربر آیی باشی اصحاب‌الیمین — ور رسی بربام خود السابقون السابقون
گر زصوفی خانهٔ گردونی ای‌صوفی برآ — واندرا اندر صف انالنحن الصـافون
ور فقیری کوس تم الفقر فهوالله بزن — ور فقیهی پاك باش از انهم لایفقهـون
گرچونونی دررکوع‌وچون‌قلم‌اندرسجود — پس تو چون نون وقلم پیوندباما یسطرون
چشم شوخ سوف یبصر باش‌پیش‌ازیبصرون — چون مداهن نرم سازی چیست‌پیش‌یدهنون
چون‌درخت‌سدره‌بیخ‌آورشواز لاریب فیه — تانلرزد شاخ و بـرگت از دم ریب المنون

بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف‌طایف
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

۱۹۴۹

آنچ می‌آید ز وصفت این زمانم دردهن   بر مرید مرده خوانم انـدر اندازد کفن
خودمریدمن‌نمیرد کآب‌حیوان‌خورده‌است   وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان وای حیات مردگان   از درونم بت تراشی وزبرونم بت شکن
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده‌ای   از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور می‌لب باز گیری از گلستان ساعتی   ازخمار و سرگرانی هر سمن گردد سه‌من
ور زمایی بی دلان را دم دهی و دل دهی   جان رهد از ننگ‌ما وما رهیم از خویشتن
گرندزدید از توچیزی دل‌چرا آویخته‌ست   چاره نبود دزد را در عـاقبت ز آویختن
گر چنین آویختن‌حاصل شدی هر دزد را   از حریصی دزدگشتی جمله عالم مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست   آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعت گـر بعنقا بر زدی   پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لـگن
صورت صنع تو آمـد ساعتی در بتکـده   که شمن بت‌می‌شد آن‌دم گاه‌بت‌می‌شد شمن
هر زمانی نقش‌می‌شد نعت احمد برصلیب   سر وحدت می‌شنیدند آشکـارا از وثـن
عشقت ای‌خوب‌ختن‌بردل سواره‌گشت‌گفت   این چنین مرکب بباید تـاختن را تاختن
شور تو عقلـم ستد بـافتنهـا در بـافتم   شـور و بـی عقلی بباید بـافتن را بافتن
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می‌دمد   آن یکی ترکی کهٔ آید گویدم هی کیمسن
ترك کی تاجیك کی زنگی کی‌رومی کی   مالك الملکی که داندمو بمو سر و علن
جامعهٔ شعرست‌شعر و تا درون شعرکیست   یاکه‌حوری‌جامه زیب‌ویاکه دیوی‌جامه‌کن
شعرش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم

۱۹۵۰

فاعلاتـن فاعلاتـن فاعلاتـن فاعلـن

بوی آن باغ و بهار وگلبن رعناست این   بوی آن یار جهان آرای جان افزاست‌این
این چنین بویی کزو اجزای‌عالم مست شد   از زمین نبود مگـر از جانب بـالاست این
اختران‌گویندازبالاکه‌این خورشیدچیست   ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست‌این
آفتابش رویها را می‌کند چـون آفتاب   رشك‌جان ماه سیم‌افشان‌خوش سیماست‌این
بعد چندین سال حسن‌یوسفی واپس رسید   این‌چه‌حسن‌وخوبیست‌این‌حیرت‌حوراست‌این
این‌عجب‌خضریست‌ساقی‌گشته از آب‌حیات   کوه قاف نادرست و نادره عنقاست‌این
شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت   قـرة‌العین و حیات جـان مولاناست‌این
این‌چه‌می‌پوشی‌میوشان‌ظاهرومطلق بگو   سنجق نصـرالله و اسپاه شاه ماست‌این
این امان هر دوعالم وین‌پناه هردوکون   دستگیر روز سخت و کافل فرداست‌این
چرخ‌راچرخی‌دگرآموخت‌پرآشوب‌وشور   این‌چه‌عشقست‌ای‌خداوندوعجب سوداست‌این
ای خوش آوازی که آوازت بهردل می‌رسد
شرح‌کن این راکه‌گوهرهای‌آن‌دریاست این

۱۹۵۱

ای برادر توچه‌مرغی خویشتن را باز بین
گر تودست آموزشاهی خویشتن‌راباز بین
هر کی انبازی بریداز خویش آن‌بازی‌مدان
درجهان اورا چوحق بی‌مثل‌وبی‌انباز بین
زآفتابی کافتاب آسمان یك جام اوست
ذرها وقطرها را مست و دست‌انداز بین
چونك قبلهٔ شاه یابی قبلهٔ اقبال شو
چوندودم‌خوردی‌زجامش‌بخت‌رادمساز بین
گفتم ای‌اکسیر بنمامس را چون زر کنی
رو بصرافـان دل آورد گفتا گاز بین
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم‌را
گفت پروبال برکن هم‌کنون پرواز بین
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست
گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین
زان‌فروبسته دمی کت‌همدم وهمراز نیست
چشم‌بگشا هردمی همراز بین همراز بین
این دمی‌چندی که زد جان‌تو در سوزو نیاز
چون دم عیسی بحضرت زنده‌و باساز بین
خاك‌خواری را بمان‌چون‌خاك‌خواری پیشه‌گیر
خاك را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

۱۹۵۲

هست ما را هر زمانی از نگار راستین
لقمه‌ای اندر دهان و دیگری درآستین
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست‌این
هیچ‌سروی‌این‌ندارد خوش‌قدوبالاست این
این‌چنین‌خورشید پیداچونك‌پنهان می‌شود
اوچنین پنهان زعالم از بـرای ماست این
جمع‌خواهد آن‌بت‌وتنها روان‌خود دیگرند
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
شمس‌تبریز ارچه جانی گرچوجان پنهان شوی
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

۱۹۵۳

هرصبوحی ارغنونها را برنجان همچنین
آفرینها برجمالت همچنین جان همچنین
پیش‌رویت‌روزمست‌وپیش‌زلفت‌شب خراب
ای که کفرت‌همچنان وای که ایمان همچنین
در کنار زهره نه‌توچنگ عشرت همچنان
پای‌کوبان اندرآ ای ماه تـابـان همچنین
اشتهای مشك و عنبر چون بخیزد جمع را
حلقهای زلف‌خود را زو برافشان همچنین
چرخهٔ چرخ ار بگردد بی‌مرادت یك نفس
آتشی در زن بجان چرخ گردان همچنین
روز روزمجلس است‌ای‌عشق دست‌مابگیر
می‌کشان تابزم‌خاص وتخت‌سلطان همچنین
پاره پاره پیشتررو گرچه مستی ای‌رفیق
پاره‌ای راهست از ما تا بمیدان همچنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می‌گذر
ناگهان سربرزنی از باغ و ایوان همچنین

۱۹۵۴

عیشها تان نوش بادا هرزمان ای عاشقان
وز شما کان شکر باد این جهان‌ای عاشقان
نوش‌وجوش‌عاشقان‌تاعرش‌وتاکرسی‌رسید
برگذشت‌ازعرش‌وفرش‌این‌کاروان‌ای‌عاشقان
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحرجان
برفزودست از مکان و لامکان ای عاشقان
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود
تا بدید آید نشان از بی‌نشان ای عاشقان
گر کسی‌برسد کیانید ای سراندازان شما
هین بگوییدش که‌جان‌جان‌جان ای عاشقان
گر کسی‌غواص‌نبود بحرجان بخشنده‌است
کو همی‌بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
اینچنین‌شدوآنچنان‌شد خلق‌رادرحقه کرد
باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان

ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب — می‌جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان
چون‌زجست وجوی‌دل‌نومید گشتم آمدم — خفته‌دیدم دلستان با دلستان‌ای‌عاشقان
گفتم‌ای‌دل‌خوش‌گزیدی‌دل بخندیدو بگفت — گل‌ستاند گل‌ستان‌از گلستان‌ای‌عاشقان
زیر پای‌من گلست وزیر پاهاشان‌گلست — چون بکوبم پامیان منکران ای‌عاشقان
خرما آندم که از مستی‌جانان جان ما — می‌نداند آسمان از ریسمان ای‌عاشقان
طرفه دریایی معلق‌آمد این‌دریای‌عشق — نی بزیر و نی ببالا نی‌میان ای‌عاشقان
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی زشرق
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

۱۹۵۵

ای‌زبان وای زبان وای زبان — هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
بی‌محابا درده ای ساقی مدام‌اندر مدام — تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
یار دعوی‌میکند گر عاشقی دیوانه‌شو — سرد باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان
گردرآیدعاقلی گو کار دارم‌راه‌نیست — وردرآیدعاشقی دستش‌بگیرودرکشان
عیب‌بینی ازچه‌خیزد خیزد ازعقل ملول — تشنه هرگز عیب‌داند دیددر آب روان
عقل منکر هیچ گونه ازنشانها نگذرد — بی‌نشان‌رو بی نشان تازخم‌نایدبرنشان
یوسفی شو گر ترا خامی بنخاسی برد — گلشنی‌شو گرترا خاری‌نداند گومدان
عیسیی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش
دیده‌ای شو گرت رو پوشی نماند گو ممان

۱۹۵۶

سرفرو کرداز فلك آن ماه روی‌سیمتن — آستین‌را می‌فشاند دراشارت سوی من
همچوچشم کشتگان‌چشمان‌من‌حیران‌او — وزشراب‌عشق اواین‌جان‌من‌بی خویشتن
زیر جعدزلف مشکش‌صدقیامت‌رامقام — در صفای صحن رویش آفت‌هرمردوزن
مرغ‌جان‌اندرقفص‌می‌کندپرو بال‌خویش — تا قفص را بشکنداندر هوای آن‌شکن
ازفلك آمدهمایی برسر من‌سایه کرد — من‌فغان‌کردم‌که‌دوراز پیش آن‌خوب‌ختن
درسخن آمدهمای‌و گفت‌بی‌روزی کسی — کز سعادت می گریزی ای‌شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی‌درمیان‌ماودوست — من‌جمال‌دوست‌خواهم کوست‌مرجان‌راسکن
آن‌همان‌از بس‌تعجب سوی آن‌مه بنگرید — ازمن او دیوانه‌تر شد درجمالش‌مفتتن
میرمست وخواجه‌مست وروح‌مست‌و جسم‌مست
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و ز من

۱۹۵۷

هست‌عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن — هست‌عاشق‌هرزمانی بیخودوشیدا شدن
عاقلان ازغرقه گشتن‌برگریز وبرحذر — عاشقانرا کار و پیشه غرقهٔ دریا شدن
عاقلان را راحت از راحت‌رسانیدن‌بود — عاشقان راننگ باشد بند راحتها شدن
عاشق‌اندر حلقه باشدازهمه‌تنهاچنانك — زیت را و آب را دریك‌محل‌تنها شدن
وانك باشد در نصیحت‌دادن‌عشاق‌عشق — نیست‌اورا حاصلی جزسخرهٔسودا شدن
عشق‌بوی‌مشك‌دارد زان‌سبب رسوا بود — مشك‌را کی‌چاره‌باشدازچنین‌رسوا شدن

عشق‌باشدچون‌درخت‌وعاشقان‌سایهٔ‌درخت ‌ سایه گرچه دورافتد بایدش آنجا شدن
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را ‌ در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی بعشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

۱۹۵۸

ساقیاچون‌مست‌گشتی‌خویش‌رابرمن‌بزن ‌ ذکر فردانسیه‌باشد نسیه‌را گردن بزن
سال‌سال‌ماست‌وطالع‌طالع‌زهرست‌وماه ‌ ای‌دل این‌عیش وطرب حدی ندارد‌تن‌بزن
تادرون‌سنگ‌وآهن تابش‌وشادی‌رسید ‌ گر ترا باور نیاید سنگ برآهن بزن
بنگراندرمیزبان ودر رخش شادی‌ببین ‌ برسراین‌خوان‌نشین‌وکاسه‌درروغن‌بزن
عقل زیرك رابر آر وپهلوی‌شادی‌نشان ‌ جان روشن را سبك بربادهٔ روشن‌بزن
شاخها سرمست و رقصانند از بادبهار ‌ ای‌سمن‌مستی کن‌وای‌سروبرسوسن‌بزن
جامهای سبز ببریدند بر دکان غیب
خیز ای خیاط‌بنشین بردکان سوزن بزن

۱۹۵۹

روی‌او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن ‌ زلف او دعوی کند کاینك‌رسن‌بازی‌رسن
عقل‌گویدگوهرم گوهرشکستن‌شرط‌نیست ‌ عشق گویدسنگ‌ما بستان‌وبرگوهر بزن
سنگ‌ماگوهر شکست‌وحیف هم‌بر سنگ‌ماست ‌ حیف‌هم برروح باشدگر شدش‌قربان بدن
این‌نه‌بس‌دل راکه‌دلبردست درخونش کند ‌ این‌نه‌بس بتراکه باشد چون خلیلش بتشکن
هرکراجست اوبرحمت‌وارهیداز جست‌وجو ‌ هر کرا گفت آن‌مایی وارهید ازما ومن
آن‌لبی کانگشت‌خود لیسیدروزی‌زان‌عسل ‌ وصف‌آن‌لب‌راچه‌گویم کان‌نگنجددر دهن
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله ‌ هرکه دریایی‌بود کی غم‌خورداز‌جامه‌کن
کی‌سلیمان‌رازیان‌شد گرشداوماهی‌فروش ‌ اهرمن گر ملك بستد اهرمن بد اهرمن
گر بشدانگشتری انگشت‌او انگشتریست ‌ پرده‌بود انگشتری کای‌چشم بدبروی‌مزن
چشم‌بدخود راخوردخودماه مازان‌فارغست
شمع کی بد نام شد گر نور او بستدلگن

۱۹۶۰

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن ‌ دوستانراشادگردان‌دشمنان راکورکن
ازپس کوهی‌برآ و سنگها رالعل‌ساز ‌ بار دیگر غورها را پخته وانگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سر سبز کن ‌ دشت‌را وکشت را پرحله وپرجور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان ‌ عاشقانرا دستگیر و چارهٔ رنجور کن
این‌چنین‌روی‌چومه درزیرابرانصاف‌نیست ‌ ساعتی‌این ابررا ازپیش‌آن‌مه‌دور کن
گرجهان پرنور خواهی دست ازروبازگیر
ورجهان تاریك خواهی روی‌رامستور کن

۱۹۶۱

نو بهارا جان‌مایی جانها را تازه کن ‌ باغها رابشکفان وکشتها را تازه کن
گل‌جمال‌افروختست‌ومرغ‌قول‌آموختست ‌ بی‌صباجنبش‌ندارد هین‌صبارا تازه کن
سروسوسن‌را همی گویدزبانرابرگشا ‌ سنبله بالاله می گویند وفارا تازه کن

شدچناران دف‌زنان وشدصنوبر کف زنان | فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع | برگ رز اندر سجود آمدصلا را تازه کن
جمله گلها صلحجو و خار بدخو جنگ جو | خیز ای وامق توباری عهد عذرا تازه کن
رعدگوید ابر آمد مشکها برخاك ریخت | ای گلستان روبشو ودست و پارا تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمك میزند | کندرآ اندرنوا عشق و هـوا را تازه کن
بلبل این بشنید ازو و باگل‌صدبرگ گفت | گر سماعت میل شد این بینوا را تازه کن
سبز پوشان خضر کسوه همی گویند رو | چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن

وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویندنی
در خموشی کیـمیا بین کیمیا را تـازه کـن

۱۹۶۲

یار خود را خوب دیدم ای برادر دوش من | بر کنـار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه کرده دست بسته حوریان برگرد او | از یکی سو لاله زار وازیکی سو یاسمن
باد می زد نرم نرمك برکنـار زلف او | بوی‌مشك وبوی عنبر میرسید ازهرشکن
مست شد بادوربودآن زلف را ازروی‌یار | چون چراغ روشنی کزوی توبرگیری‌لگن

ز اول این خواب گفتم من که هم‌آهسته باش
صبرکن تا با خود آیم یك زمان تو دم مزن

۱۹۶۳

پرده بردارای حیات جان وجان افزای من | غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت وبی وقت از وجودم نالها | ای فکنده آتشی در جملهٔ اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون‌بشنوی | جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
ای زهرنقشی تو پاك وای زجانها پاکتر | صورتت نی لیك مقناطیس صورتهای من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود | بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی‌توباشدجیش‌وعیش‌وباغ‌وراغ‌ونقل‌وعقل | هریکی رنج دماغ وکنده‌ای بر پای من
تا زخود افزون گریزم درخودم محبوس‌تر | تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
ناگهان در ناامیدی یاشبی یـا بامداد | گـوییم اینك برآ بر طارم بالای من
آن زمان ازشکر وحلوا چنان‌گردم‌که من | گم کنم کین خود منم یاشکر وحلوای من
امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیا | تابخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچونای‌انبان‌درین‌شب من‌ازآن‌خالی‌شدم | تا خوش و صافی برآید نالها و وای من
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان | زانك ازین‌ناله ست روشن‌این‌دل بینای من

درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

۱۹۶۴

شمس دین بر یوسفان وناز نینان نازنین | برسرجمله شهان و سرفرازان نازنین
برسران و سروران صدسرزیاده جاه‌او | درمیان واصلان لطف رحمان نازنین
او باوصاف الهی گشته موصوف کمال | برسریرو برسران تخت سلطان‌نازنین
بزم راازوی جمال ورزم را ازوی جلال | هم ببزم وهم برزم لطف کیهان‌نازنین

پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص کرده ازعشق ومحبتهاش یزدان نازنین
درمیان صد هزاران ماه‌اوتابان چوخور وصف‌او‌اندرمیان وصف‌شاهان نازنین
آنك‌خاك پاش‌شد اوبرسران‌شدسرفراز مست اواندرمیان جمله مستان نازنین
اندران موجی که خاصان برحذر باشند ازآن
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

۱۹۶۵

درمیان ظلمت جان تو نور چیست آن فرشاهی می نماید در دلم آن کیست آن
می‌نماید کان خیال روی چون ماه شهست وان پناه دستگیر روز مسکینیست آن
این چنین فر وجمال و لطف وخوبی‌ونمك فخر جانها شمس‌حق ودین تبریزیست آن
بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح آنچ می‌تابد زاوصافش دلا مکنیست آن
زانك اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد مرمزیجی راکه آن ازعالم فانیست آن
آن‌جمالی کو که‌حقش‌نقش‌کرد ازدست‌خویش یا یکی نقشی که آن آذر و مانیست آن
هر بصر کو دید اورا پس بغیرش بنگرید سنگسارش کرد می باید که ارزانیست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترك کن کابتدای عشق رسوایی و بد نامیست آن
اندرون بحر عشقش جامهٔ جان زحمتست نام ونان جستن‌بعشق‌اندر دلاخامیست آن
عشق عامهٔ خلق خوداین خاصیت دارد دلا خاصه‌این‌عشقی که‌زان مجلس سامیست آن
خاك تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من
زانك در عزت بجای گوهر کانیست آن

۱۹۶۶

جام بر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان مست کن جان‌را که تااندر رسد در کاروان
از خم آن می که گر سرپوش بر خیزد ازو بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
زان میی کز قطرهٔ جانبخش دل افروز او می‌شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
چون نهد پا در دماغ سر کشان روزگار در زمان‌سجده کنان گردند همچون خادمان
جان اگرچه‌بس عزیزاست‌نزدخاص ونزدعام لیك نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
جان و ماه‌و جان‌و قالب‌بی نشان شداز میی کاید او از بی نشانی بر درانند هر نشان
خم خانهٔ لم یزل‌جوشیده‌زان می کز کفش گشته ویرانه بعالم در هزاران خاندان
گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
دست مست خم او گر خار کارد در زمین شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان
بانگ چنگ چنگی‌سر مست‌عشقش‌در رسد در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود چون میش‌درجوش‌گردد چشم‌و جان کافران
گر ز خمر احمدی خواهی‌تمام بوی‌و رنگ منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال وز تجلیهای لطفش هم قرین وهم قران
در درون مست عشقش‌چیست خورشید نهان آن که‌داندجز کسی‌جانا که آن دارد ازآن
گر چه می‌پرسید عقلم‌هر دم ازاستاد عشق سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
هر دمی‌از مصر آن یوسف‌سوی جانهای ما تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان

جان من در خم عشقش می بجوشد جوشها | آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چون جهد ازجان من القاب او مانند برق | چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
صدهزاران خانها سازد میش درصحن جان | چون کند زیروزبر سودای عشقش خاندان
بوی عنبر میرود بر عرش و بر روحانیان | گرچه جان تو خورد هم نیمشب ازمی نهان
ازملولی هجر او چون سامری اندر جهان | جانم ازجملهٔ جهان گشتست صحرا بر کران
چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد | صدچوجان من درآید چون کمر اندرمیان
ای خداوند شمس دین مقصودازین جمله توی | ای که خاك تو بود چون جان من دور زمان
درپی آن می که خوردم از پیالهٔ وصل تو | اینچنین زهرت زجام هجر خوردم مزمزان

همچو تبریز وچوایام همایون توشاه
خودنبودست ونباشد بی مکان وبی اوان

۱۹٦۷

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان | ای سیاهی بسر سیاهی جان تو از گرد نان
ای تو درآیینه دیده روی خود کورو کبود | تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
تسخرت برآینه نبود بروی خود بود | زانك رویت هست تسخرگاه هرروشن روان
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود | جمله سرتاپای تسخر بوده است آن قلتبان
هر که درخون خودآیدست من چه گودرآ | هر کی او دزدی کند حقست دارو نردبان
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق | تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند | گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
عبرت از ابلیس گیرد آنك نسل آدم است | کو باستهزای آدم شد سیه روی قران
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریك دل | خنبك و مسخرگی وافسوس برصاحب دلان
احمد مرسل بطعن و سخرهٔ بوجهل بود | موسی عمران بتسخرهای فرعونی چنان
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید | دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان
از ملامتهای حسادان جگرها خون شود | درد استهزای ایشان داغها آرد بجان
گر از ایشان درگریزی در مغارهٔ خلوتی | عشق چون چوگانت آردهمچو گوی اندرمیان
تا چشاند مر ترا زهری زهر افسرده‌ای | تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تابدست این گوشمال عاشقان بودست از آنك | در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه | وز فسوس وتسخردشمن مکن رورا گران
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری | پس سیه باشد هماره چهره های روگران
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود | وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان | جمع گردد بر رخ تسخر کن خنبك زنان
عشق نقشی را حسودان دشمنیها میکنند | خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
نقش ساز نقش سوز ملك بخش بی نظیر | جانفزایی دلربایی خوش پناه دوجهان

خاص خاص سرحق وشمس دین بی نظیر
فخر تبریز وخلاصهٔ هستی و نور روان

۱۹٦۸

ای‌دل من درهوایت همچو آب وماهیان ماهی جانم بمیرد گر بگردی یك‌زمان
ماهیانرا صبرنبود یك‌زمان بیرون آب عاشقانرا صبر نبود در فراق دلستان
جان‌ماهی آب باشدصبر بیجان چون بود چونك بیجان‌صبر نبودچون‌بودبیجان‌جان
هر دوعالم بیجمالت مرمرا زندان بود آب‌حیوان درفراقت گرخورم‌داردزیان
این نگارستان عالم پرنشان‌و نقش‌تست لیك جای‌تو نگیرد کونشان‌کو بی‌نشان
قطرهٔ خون دلم‌راچون جهانی کرده‌ای تاز حیرانی ندانم قطره‌ای‌را ازجهان
بردهان من بدست خویش بنهادی قدح تا زسرمستی ندانم من قدح‌را ازدهان
من کی‌باشم‌اززمین‌تاآسمان مستان‌پرند کزشراب تو ندانند اززمین تا آسمان
صدشبان‌چون‌می‌سپرکه‌گوسفندخودبگرگ گوسفندانرا چه کردی باکی‌گویم‌کوشبان
دربیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر درنگنجی ازبزرگی درجهان‌ودرنهان

گر نهانرا می‌شناسم از جهان در عاشقی
مؤمن عشقم مخوان و کافرم خوان ای‌فلان

۱۹۶۹

ازبدیها آن چه‌گویم هست قصدم خویشتن زانك‌زهری‌من‌ندیدم‌درجهان چون‌خویشتن
گر اشارت باکسی دیدی ندارم قصد او نی بحق ذوالجلال وذوالکمال و ذوالمنن
تا زخود فارغ‌نیایم بادگر کس چون رسم وربگویم فارغم ازخود بود سودا و ظن
ور بگفتم نکتهٔ هستش بسی تأویل‌ها گرغرض‌نقصان‌کس‌دارم نه‌مردم‌من‌نه زن
از تو دارم التماسی ای حریف راز دار حسن ظنی درهوی و مهر من با خویشتن
دشمن جانم منم افغان من‌هم از خودست کزخودی‌خودمن‌بخواهم‌همچوهیزم سوختن
چونك یاری را هزاران بار بانام ونشان مدحهای بی نفاقش کرده‌باشم در علن
فخر کرده من برو صد بار پیدا و نهان بوده ما را از عزیزی با دودیده مقترن
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب‌منست زانك ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
رو بدان یك‌وصف‌کردم کز ملامت مرورا بهرحق دوستی حملش مکن بر مکروفن
من‌خودی خویش راگویم که در پنداشتی رو اگر نورخدایی نیست شوشو ممتحن
ای خودمن گر همه سر خدایی محو شو کان‌همه‌خوددیده‌ای پس‌دیدهٔ‌خودبین بکن

چون خداوندشمس دینرا می‌ستایم توبدان
کاین همه اوصاف خوبی‌را ستودم درقرن

۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر برسر او تو عصای محو موسی وار زن
عقل از بهر هوسها دار داری می‌کند زود چشمش را ببندو بهر او تودار زن
ور بگوید من بدانش نظم کاری می‌کنم آتشی دست آور و درنظم‌و اندر کارزن
درغریبستان جان تاکی شوی مهمان‌خاك خاك‌اندر چشم این‌مهمان ومهماندار زن
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونترست خیمهٔ عشرت برون ازعقل‌و از پرگارزن
تار چنگت را ز پود صرف می‌جانی بده زان حراره کهنهٔ نوبخت بر اوتار زن

بر درمخدوم‌شمس‌الدین زدیده آب‌زن در همه هستی زنار چهره او نار زن
از یکی‌دستان‌اوخورشید ومه‌راخفته‌کن پس‌نهان زوچنگ اندردولت‌بیدارزن
عقل‌هشیارت قبایی دوخت‌بهرشمس‌دین تو زعشق‌او بچشم‌منکران مسمار زن
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو
وانگهی زانو زبهرغمزهٔ خونخوار زن

۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده‌ای درکارمن دورباداوصف‌نفس آلودشان‌ازیار من
دررمید ازننگ ایشان‌و خبیثیهاو مکر از وظیفه مدح یارم این‌دل هشیار من
خاك‌لعنت برسر افسوس داری بدرگی کوکنداز خاکساری‌درهم‌این‌هنجار من
ای‌بریده دست دزدی کو بدزد حکمتم وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
شرم‌ناید مرورا از روی‌من شرم‌ازکجا ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
آن‌حرامی کز شقاوت تارود گمره رود یارب‌و ای‌ذوالجلال ازحرمت‌دلدار من
خاطرش اززیرکی یاآن ضمیرش ازصفا بر فراز عرش رفتی یاد کردی‌یار من
ای‌دل مسکین‌من ازشرکت ناکس مرم زانك این سنت زنااهلان بودناچار من
گرغران‌وملحدان‌مر آب‌ونانر امیخورند خوردن نان هیچ‌نگذارم‌پی این‌عار من
صبرکن تادر رسدیك‌مژده‌ای زان‌مه‌لقا صبرکن تا رونماید ابر گوهردار من
صبر آن‌باشد دلا کزمدح آن بحرصفا رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
گیرم‌ازلطف معانی‌رفت تمییز ازجهان کی رود بوی دل‌و جان یم‌دربار من
وررود ازدیگران بواز خدیوم کی‌رود ازشهنشه‌شمس‌دین آن تاابد تذکار من
کز شراب جان من روید همی‌تبریزدر لال‌ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای‌خداوند این‌همه‌غیرت زرشك‌سرتست ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
من قیاسی کرده‌ام رشك ترا درحق او لیك اندررشك تو باطل بودپرگار من
ای‌شهنشه‌شمس‌دین‌دانم که‌ازچندین حجاب بشنود بیداریت این لابهای زار من
بینش توبیند این کز برتورشك‌خداست سنگها ازهرطرف برسینهٔ سگسار من
از کرم مپسند اینرا کین سوار جان‌من جزبخرگاهت‌فرودآیدازین رهوار من
ور فروآید بجزخرگاه‌تو من از خدا من‌فنای محض خواهم‌ای‌خدایا یار من
دوش‌دیدم‌کزهوس‌صدتخم‌مار اندرگی درفکندم امتحانرا تا چه‌گردد مار من
دیدمش ماری‌شده‌اوهر زمان درمیفزود من‌پشیمان گشته‌ام‌زان‌صنعت‌و کردارمن
من پشیمان قصداو کردم واوازخشم‌خود برزمین میزد همی دندان پرزهرار منّ
کین‌چنین‌شاگردکی‌بدفعل‌وبدرگ‌سر کشد
ایخدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

۱۹۷۲

عاشقا دوچشم‌بگسا چارجودرخود ببین جوی آب‌وجوی‌خمروجوی‌شیروانگبین
عاشقا درخویش‌بنگر سخرهٔ مردم مشو تافلان‌گوید چنان‌و آن فلان‌گوید چنین
من غلام آن گل بیناکه فارغ باشد او کان‌فلانم خارخواند و آن‌فلانم‌یاسمین

دیده بگشا زین سپس بادیدهٔ مردم مرو | کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرددین
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کـرم | کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس رامبندوچشم کرکس رامگیر | چشم اول را مبند و چشم احـول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتـاده انـد | چون مگس کز شهد افتددر طغار دوغگین
شاد باش ای عشق باز ذوالجلال سرمـدی | باچنان پرهاچه غم باشد ترا از آب وطین
گر همی خواهی که جبریلت شودبنده برو | سجده‌ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیهٔ خون‌خوار اگرواقف شدی از کعبه‌ام | هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماءمعین
ای بنظارهٔ بد و نیك کسان درمانده | چون بدین راضی شدی یارب ترابادامعین

چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

۱۹۷۳

موی برسر شدسپید وروی من بگرفت چین | از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین
جان زغیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو | دل زغیرت چشم را گوید که رویش رامبین
دست عشرت بر گشادم تا ببندم پای غم | عشرتم همرنگ غم شدای مسلمانان چنین
دست در سنگی زدم دانم که نرهاند مرا | لیك غرقه گشته هم چنگی زنددر آن واین
از در دل در شدم امروز دیدم حال او | زرد روی وجامه چاك و بی یسارو بی یمین

گفتمش چونی دلا اوگریه درشد های های
از فـراق مـاه روی همنشان همنشین

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین | نالهٔ من گوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختـم | دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا روان کن آب رحمت آتش غم رابکش | یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
یا مراد من بده یا فارعم کن از مراد | وعدهٔ فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
یا در انا فتحنا بـرگشـا تا بنگـرم | صد هزاران گلستان وصدهزاران یاسمین
یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه‌ام | جوی آب وجوی خمر و جوی شیر وانگبین

ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمیـن

۱۹۷۵

عشق شمس الدینست یانور کف موسیست آن | این خیال شمس دین یاخوددوصدعیسیست آن
گر همه معنیست پس این چهرهٔ چون ماه چیست | صورتش چون گویم آخر چون همه معنیست آن
خواه این وخواه آن باری از آن فتنهٔ لبش | جان مارقصان وخوش سرمست وسودا ییست آن
نیك بنگر در رخ من در فراق جـان جان | بی دل وجان می نویسد گرچه درانشیست آن
من چگویم خود عطاردبا همه جانهای پاك | از برای پاکی او عاشق املیست آن
جان من همچون عصاچون دست بوس او بیافت | پس چوموسی درفکندش جان کنون افعیست آن
دیدهٔ من در فراق دولت احیای او | در میان خندان شده در قدرت مولیست آن
هرك او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید | فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن

وانك اوبوسید دستش خود چگویم بهر او عاقلان دانند کان‌خود درشرف‌اولیست آن
جسم‌او چون دید جانم‌زود ایمان تازه کرد گفتمش چه گفت‌بنگر معجزهٔ کبریست آن
فر تبریزست از فر و جمال آن رخی
کان‌غبین‌وحسرت صد آزرومانیست آن

۱۹۷۶

عشق‌شمس‌حق‌ودین‌کان‌گوهر کانیست‌آن در دو عالم جان و دل‌را دولت‌معنیست آن
گر بظاهر لشکر و اقبال ومخزن نیستش رو بچشم جان نگر کان‌دولت‌جانیست آن
کلهٔ سر را تهی کن از هوا بهر میش کلهٔ سرجام سازش کان می جامیست آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان پخته نی و خام جستن مایهٔ خامیست آن
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود گرچه خاص‌خاص باشددرهنر عامیست آن
آنك بالایی گزیند پست باشد عشق در آنك‌پستی راگزیداو مجلس سامیست آن
هرك جان پاك او زان می در آشامد ابد گرچه هندوباشد آن‌ومکی وشامیست‌آن
مرتن معمور را ویران کند هجران می هرك کرداین‌تن‌خراب می‌میش‌بانیست آن
آن می باقی بود اول که جان زاید ازو پس‌دروغست‌آنك‌می‌جانست‌کان‌ثانیست‌آن
جان فانی را همیشه مست دار از جام او رنگ‌باقی گیرداز‌می‌روح‌کان فانیست آن
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی کزجواو کیمیا آن مس زر کانیست آن
چون میان عقل وتن افتاد از می سه طلاق هرتنی کوبا خرد جفتست آن‌زانیست آن
در دل تنگ هوس بادهٔ بقا ساکن نگشت هردلی کاین می‌درو‌بنشست‌میدانیست آن
آنك جام او بگیرد یك نشانش این بود در بیان سر حکمت جان او منشیست آن
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن مال‌چه‌بود کوزعین‌جان‌خود معطیست آن
آنك‌وصف می‌بگویدبا خودست وهوشیار اهل قرآن نبود آنکس‌لیك‌اومقریست آن
حق وصاحب حق را از عاشقان مست‌پرس زانك جام مست اندر عاشقان قاضیست آن
زانك حکم مست فعل‌می‌بود پس روشنست حق‌وصاحب‌حق هم‌باحکم اوراضیست آن
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن وارهان ازنام وننگم گرچه بدنامیست آن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت زان‌رخی کوحسرت صدآزرومانیست آن
ای‌صبا تبریز روسجده ببر کان خاك پاك
خاك در گاه حیات انگیز ربانیست آن

۱۹۷۷

در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن تاتو گویی کاین غرض نفی‌منست‌ازلاولن
چونك هست‌او کل کل‌صافی‌صافی کمال وصف‌اوچون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
هریکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر او چوسر مجموع باغ وجان جان‌صد چمن
چون ستودی باغ را پس‌جمله‌را‌بستوده‌ای چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
وروثن رامدح گویی نیست‌داخل حسن‌حق گرچه هم می‌باز گردد آن بخالق فاعلمن
لیك باقی وصفها بستوده باشی جزو در شمس‌حق ودین‌چودریا کی شودداخل بدن
حق‌همی گوید منم هش دار ای کوته نظر شمس‌حق ودین‌بهانه‌ست اندرین برداشتن

هر چه تو با فخر تبریز آوری بی‌خردگی
آن بعین ذات من تو کرده‌ای ای ممتحن

۱۹۷۸

ایها الساقی ادر کأس الحیا نصف من / ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
مطربا نرمك بزن تا روح باز آید بتن / چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام‌شمس‌الدین‌بگوشت بهترست‌از جسم‌وجان / نام‌شمس‌الدین چوشمع‌وجان بنده‌چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو / بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تنن
نام‌شمس الدین چوشمعی همچو پروانه بسوز / پیش‌آن چوگان‌نامش گوی‌جان‌را درفکن
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان / تا شود این جان پاکت پرده سوز وگام زن
شمس‌دین‌وشمس دین‌وشمس‌دین می گو و بس / تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول / عشق‌شمس‌الدین کندمرجانت راچون‌یاسمن
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او / کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند / پیش آن گل محو گردد گلستانهای چمن
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده / سوسنك مستك شده‌گوید چه‌باشدخود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من

۱۹۷۹

عاشقان را مژده‌ای از سرفراز راستین / مژده مردل را هزار از دلنواز راستین
مژده‌مرکانهای‌زر رااز برای خالصیش / هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
مژده مر کسوهٔ بقا را کز پی عمرابد / هستش‌از اقبال ودولتها طراز راستین
فرخازاغی که در زاغی نماند بعدازین / پیش‌شمس‌الدین‌درآیدگشت‌بازراستین
حبذا دستی که او بستم درازی کم‌کند / دست درفتراك او زد شد دراز راستین
شددراز آن دست‌او تابگذرید اوراختن / تاگرفت‌از جیب معشوقی طراز راستین
بعدازآن خوب‌طرازی چون‌شودهمدست‌او / دوبدوچون مست‌گشته گفته‌راز راستین
چشم‌بگشاید ببیند ازورای وهم وروح / آنك برترك طرازی کرد ناز راستین
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی / درفرازی در وصال و ملك باز راستین
ملك جانیها نه ملك فانیی جسمانیی / تا شودجانها زملکش چشم باز راستین
مرحبا ای شاه جانها مرحبا ای فر و حسن
ملك بخش بندگان و کار ساز راستین

۱۹۸۰

یار کان‌رقصی‌کنیداندرغم‌خوشترازین / کرهٔ‌عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
پیش‌روی ماه مامستانه یك‌رقصی کنید / مطربا بهرخدا بردف بزن ضرب حزین
رقص کن‌درعشق‌جانم‌ای‌حریف‌مهربان / مطربادف‌رابکوب‌ونیست‌بختت‌غیرازین
آن‌دف‌خوب تواینجا هست مقبول وصواب / مطر بادف رابزن‌بس مرترا اطاعت‌همین
مطربااین دف برای عشق‌شاه‌دلبرست / مفخر تبریز جان جانها شمس‌دین
مطربا گفتی‌تو نام‌شمس‌دین‌وشمس‌دین / دربودی‌ازسرم‌یکبارگی توعقل‌ودین

چونك گفتی شمس‌دین‌زنهار تو فارغ‌مشو　　کفرباشد درطلب‌گر زانك‌گویی غیر این
مطربا گشتی ملول ازگفت من ازگفت من
همچنان خواهی مکن تو همچنین‌وهمچنین

۱۹۸۱

مطربا نرمك بزن تا روح باز آید بتن　　چون زنی‌بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام‌شمس‌الدین‌بگوشت‌بهترست‌ازجسم‌وجان　　نام‌شمس‌الدین‌چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس‌الدین مگو　　بر تن‌چون‌جان او بنواز تن تن تن تنن
تا شود این نقش تو رقصان بسوی‌آسمان　　تا شود این جان پاکت‌پرده سوز وگامزن
شمس دین‌وشمس‌دین و شمس‌دین‌می‌گوی‌وبس　　تا ببینی مردگان رقصان شده اندرکفن
مطرباگر چه نیی عاشق‌مشو از ما ملول　　عشق شمس‌الدین‌کندمرجانت‌راچون‌یاسمن
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده　　سوسنك‌مستك‌شده‌گوید‌که باشدخود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته بر تری　　سنگها باجان شده با لعل گوید ما و من
ایها الساقی ادر کأس الحمیا نصفه
ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل‌دن

۱۹۸۲

گلسن بنده ستایك غرضم یق‌اشدرسن　　قلسن انده یوز در یلنز قنده قلرسن
چلبی درقیمودرلك‌چلباگل نه‌کزرسن　　چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغرمق
قولغن اج قولغن اج بله‌کم انده دگرسن

۱۹۸۳

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین　　نه بدان‌کیسهٔ پر زر نه بدین کاسهٔ زرین
بکشی اهل زمین را بفلك بانگ زند مه　　که‌زهی‌جودو سماحت عجبا قدرت وتمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من　　بگزد ساعد واصبع زحسد زهره و پروین
هله المنةلله که بدین ملك رسیدم　　همه حق بود که می‌گفت مرا عشق‌توپیشین
چو مرا بر سر پا دید بسرکرد اشارت　　که‌رسیدآنچ‌توخواهی هله‌ایمن شوو بنشین
همه خلق‌از سرمستی ز طرب‌سجده‌کنانش　　بره‌وگرگ‌بهم‌خوش‌نه حسددردل‌ونی کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه　　نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح‌اندرکف‌وخیره چکنم‌من عجب‌این را　　بخورم‌یاکه ببخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بخورچه‌بودبخشش هله‌که دور تو آمد　　هله‌خوردم‌هله‌خوردم چو منم پیش توتعیین
تو خور این بادهٔ عرشی که‌اگر یك‌قدح ازوی
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

۱۹۸۴

بده‌آن مرد ترش راقدحی ای شه شیرین　　صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین
صدقات تولطیف‌است‌توان‌خورددو صدمن　　که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین
هله‌ای باغ نگویی بچه لب باده کشیدی　　مگر اشکوفه بگوید پنهان باگل‌ونسرین
چه‌شرابست‌کز آن بوگل ترآهوی نافست　　بزمستان‌نه که‌دیدی‌همه‌راچون سگ‌گرگین
هله تا جمع رسیدن بده‌آن می بکف من　　پس‌من زهر بنوشد قدح از ساعد پروین

وگر آن‌مست نهدسر که رباید ز تو ساغر مده او را تو مراده که منم بر در تحسین
چکند بادهٔ حق را جگر باطل فانـی چه شناسد مه جان را نظر و غمزهٔ عنین
هنروزرچوفزون‌شدخطر وخوف‌کنون‌شد ملکانرا تب لرزست و حریرست نهالین
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

۱۹۸۵

صنما بیار باده بنشان خمار مستان که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه‌را کشان کن بصبوح گلستان کن که بجوش اندر آمد فلك از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زارجان‌را ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان ده بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت بمی خوشی که هستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها بر آید گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح‌وقلب‌مجلس‌زشراب یافت مونس ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی ز تو‌است ای معلا همه کار و بار مستان
بکشان‌توگوش‌شیران‌چوشترقطارشان‌کن که تو شیر گیر حقی بکفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری چه غریب دام داری جهت شکار مستان
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی
که تو رشك ساقیانی سر و افتخار مستان

۱۹۸۶

صنما بچشم شوخت‌که بچشم اشارتی کن نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه‌مصر کف‌بریده بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مگوکزین نثارم ز شما چه سود دارم تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ‌همچوزعفران‌را چو گل‌وچولاله‌گردان سه چهار قطره‌خون را دل با بشارتی کن
چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن
چو ببیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد بگناه چون که ما نظر حقارتی کن
تن مادوقطره‌خون‌بدکه‌نظیف‌و آدمی شد صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
زجهان روح جانها چو اسیر آب‌و گل شد تو زدار حرب گلشان برهان وغارتی کن
چو ز حرف توبه‌کردم تو برای طالبان‌را جز حرف پر معانی علم و امارتی کن
ز برای گرم کردن بود این دم چوآتش جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
توکه شاه شمس دینی تبریز نازنین را
بظهور نیر خود وطن بصارتی کن

۱۹۸۷

هله نیم مست‌گشتم قدحی دگر مدد کن چو حریف نیك داری توبترك نیك وبد کن
منگر که‌کیست‌گریان زجفاو کیست‌عریان نه وصی آدمی تو بنشین و کار خودکن

نظری بسوی می کن بنوای چنگ و نی کن — نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد زلب شکر فروشش — چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کد کن
نه که کودکم که میلم بمویز وجوز باشد — تو مویز وجوز خود را بستان در آن سبد کن
شکر خوش طبرزد که هزار جان به ارزد — حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
بیت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو — جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه — پس ازین نشاط ومستی ز صراحی ابد کن
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین — که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد بکوی هستی — خورشش از ین طبق ده تقنش هم از خرد کن
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم
سبك آینهٔ بیان را تو بگیر و در نمد کن

۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان — که شد ادریسش قیماز و سلیمان بلبان
بشکر خانهٔ او رفته بسر لب شکران — مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد — همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان
چه خوشیهای نهانست در آن درد وغمش — که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود هستی او مایهٔ هر نیست شده — بس بود هستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد — که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری — طرب اندر طربست از مدد بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده — باز گویی صفت عشق بروزان و شبان
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خوش
چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان

۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن — آنك آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم — عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی — تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند — کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یك شب آمد بوثاق من و آموخت مرا — جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم — عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون بکوره گذری خوش بزر سرخ نگر — تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید ترا می گوید — گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون — بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو — بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدارسهٔ احمد امی دیدی — رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد — بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات
وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

۱۹۹۰

جان حیوان که ندیدست بجز کاه وعطن — شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
نوبهاریست خدارا جز ازین فصل بهار — که درو مرده نماند وثنی و نه وثن
زنسیمش شود آن جغد به از باز سپید — بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
زنده گشتند وپی شکر دهان بگشادند — بوسها مست شدند ازطرب بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید — تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم — دست‌بازی‌نگر آن‌سان که‌کندشوهروزن
ابر چون دید که در زیر تتق‌خوبانند — برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل‌سرخ گریبان ز طرب بدرانید — وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید — بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت — جز بدان جعد پراکندهٔ آن خوب زمن

شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید
تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن

۱۹۹۱

همه‌خوردند وبخفتند وتهی گشت وطن — وقت آن شد که درآییم خرامان بچمن
همه‌خوردند وبرفتند بقای ما باد — که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چو توی آب حیاتی کی نماند باقی — چوتو باشی بت زیبا همه گردند شمن
کتب العشق علینا غمرات و محن — و قضی الحجب علینا فتناً بعد فتن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان — بپرد جان مجرد بگلستان منن
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن — فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
برزقون فرحین بخوریم آن می ونقل — مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو — ببریم از گل‌تر چند سخن سوی سمن
چو مرا می‌بدهی هیچ مجو شرط ادب — مست‌را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم — چو شتر می کشدم مست شتربان‌برسن
بلبل‌ازعشق‌زگل‌بوسه‌طمع کردوبگفت — بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل راز من اندر خور طفلان‌نبود — بچه را ابجد و هوز به وحطی کلمن
گفت گر می‌ندهی بوسه‌بده‌بادهٔ عشق — گفت این‌هم ندهم باش‌حزین جفت‌حزن
گفت من نیز ترا بردف وبربط بزنم — تنن تن تننن تن تننن تن تننن
گفت شب‌طشت‌مزن که همه بیدارشوند — که مگر ماه‌گرفتست مجو شور و فتن
طشت اگرمن‌نزنم فتنه‌چونه‌ماهه‌شدست — فتنها زاید ناچار شب آبستن
برگ می‌لرزد برشاخ و دلم می‌لرزد — لرزهٔ برگ زباد و دلم از خوب ختن
تاب رخسار گل‌ولاله خبر می‌دهدم — که چراغیست نهان‌گشته درین زیرلگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری — تا که‌از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید توجانی وجهان جمله بدن

۱۹۹۲

خوی باماکن و با بیخبران خوی مکن | دم هرماده خری‌را چوخران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود | چون‌زن‌فاحشه هر شب‌تو دگرشوی‌مکن
دل بنه برهوسی‌که دل از آن برنکنی | شیرمردا دل‌خود را سگ هر کوی‌مکن
هم بدان‌سوکه‌گه درد دوا می‌خواهی | وقف‌کن دیده‌و دل روی‌بهرسوی‌مکن
همچو اشتر بمدو جانب هرخار بنی | ترك‌این باغ و بهار وچمن وجوی‌مکن
هان که خاقان بنهـادست شهانه بزمی | اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد | پی‌اسپش دل وجانرا هله جز گوی‌مکن
روی را پاك بشو عیب بـر آیینه منه | نقد خودرا سره‌کن عیب ترازوی‌مکن
جز بر آنکه لبت داد لب خـود مگشا | جز سوی آنك تکت داد تکاپوی مکن
روی‌وموبی که‌بتان‌راست‌دروغین‌می‌دان | نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
برکلوخیست رخ و چشم و لب عاریتی | پیش بی‌چشم بجد شیوهٔ ابروی‌مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست | جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
دم‌حجابست‌یکی‌تو کن وصد توی مکن

۱۹۹۳

هیچ باشدکه رسدآن شکر و پستهٔ من | نقل سازد جهت ایـن جگـر خستهٔ من
دست خود برسرمن مالداز روی کرم | که‌تو چونی هله‌ای بی‌دل و پا بستهٔ من
سر گران‌گشته از آن بادهٔ بی‌ساغر من | زعفران کشته بدین لالهٔ بر رستهٔ من
زخم برتار تواندر خور خودچون‌دانم | ای گسسته رگت از زخمهٔ آهستهٔ من
چون‌تنم جان‌نشود زان ابدی‌آب‌حیات | چون دلم برنجهد زان بت برجستهٔ من
هله‌ای طیف خیالش بنشین و بشنو | یك زمـانی سخـن پختهٔ بنبشته من
چون مه چارده‌شب‌راتو برآرای‌بحسن | ای بشبها و سحرها بدعا جستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را | هیچ دیدی توصفی‌چون صف‌اشکستهٔ‌من
لاله‌زار وچمن ارچه که‌همه ملك‌ویست | هوس و رغبت او بین توبگل دستهٔ من

لب ببند وقصص عشق بگوش اوگوی
که حریص آمد بـر گفتن پیوستهٔ من

۱۹۹۴

بشنو از بـوالهـوسان قصهٔ میرعسسان | رندی از حلقهٔما گشت درین کوی‌نهان
مدتی هست که ما درطلبش سوخته‌ایم | شب‌وروز ازطلبش هرطرفی جامه‌دران
هم درین کوی کسی یافت زناگه‌اثرش | جامه پرخون شدهٔ اوست ببینید نشان
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود | خون چوتازه‌ست‌بدانید که‌هست آن‌فلان
همه‌خونهاچوشودکهنه‌سیه‌گرددوخشك | خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
تومگو دفع که‌این‌دعوی‌خون کهن‌است | خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان

غمزهٔ تست که‌خو نیست‌درین گوشه‌وبس نرگس‌تست که ساقیست‌دهد رطل‌گران
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد قصد جانها کند آن سخت‌دل سخته کمان
داد آنست که‌آن گمشده را باز دهی یا چو او شد زمیانه تـو درآیی بمیان
گر ز میر شکران داد بیابی ایدل شکرکن‌شوتوگدازان‌چوشکر باشگران
گرچنان کشته شوی زندهٔ جاوید شوی
خدمت از جان چنین‌کشته بتبریز رسان

۱۹۹۵

اینك‌آن‌انجم روشن که‌فلك چاکرشان اینك‌آن پرده‌گیانی که خرد چادرشان
همچو اندیشه بهرسینه بود مسکنشان همچو خورشید بهرخانه‌فتد لشکرشان
نظر اولشان زنده کند عـالم را در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای‌بسا شب که من‌از آتششان‌همچوسپند بوده‌ام نعره‌زنان رقص‌کنان بردرشان
گرتو بو می‌نبری بوی کن اجزای‌مرا بوگرفتست دل و جان من از عنبرشان
ورتو بس‌خشك‌دماغی بتو بو می‌نرسد سربنه تا برسد برتـو دماغ ترشان
خودچه‌باشد تروخشك حیوانی ونبات مه نبـات و حیوان و مه زمین مادرشان
همه عالم بیکی قطرهٔ دریا غرقند
چه‌قدرخوردتواندمگس‌ازشکرشان

۱۹۹۶

چون خیال تو درآید بدلم رقص‌کنان چه خیالات دگـر مست درآید بمیان
گر برگرد خیالش‌همه‌در رقص شوند وان خیال چو مه تو بمیـان چرخ زنان
هرخیالی که درآن دم بتو آسیب زند همچو آیینه زخورشید بـرآید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صدبار از زبانم بدلم آید و از دل بزبان
سخنم‌مست ودلم‌مست وخیالات تومست همه برهمدگر افتاده و درهم نگران
همه برهمدگر از بس‌که بمالند دهن آن خیالات بهم در شکنند او ز فغان
همه‌چون‌دانهٔ انگورودلم‌چون‌چرش‌است همه‌چون‌برگ‌گلاب‌و دل من همچودکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم
تا مفرح شودآن‌را که بـود دیدهٔ جـان

۱۹۹۷

هرکرا گشت سر از غایت برگردیدن ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
هرکی‌ازضعف‌خوداندر رخ‌مردان‌نگرد بردوچشم کژ او فرض بود خندیدن
هرکی صفرا شودش غالب از شیرینی تلخ‌گردد دهنش گاه شکر خاییدن
عقل میدانی او خود خرلنگ افتادست در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی چون چنینی تو روا نیست ترا جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قـدم پیوستن وانگهان بـر قدمش نیمچه‌ای ببریدن
خانهٔ شاه بزن نقب اگـر نقب زنی گوهری دزد از آن خانه که دزدیـدن
من علامات گهرگفتم لیکن چه کنم کور موشی چو ندارد نظر بگزیدن

شمس تبریز سخنهای تو می‌بخشد چشم
لیک کو گوش که داند سخنت بشنیدن

۱۹۹۸

بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم ورنه دیدی‌زچه بودیش بسر گردیدن
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می‌نالی گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم‌ای‌ماه‌نو این جمله‌گداز توزچیست گفت کاهش دهـدم فایدهٔ بالیدن
فایدهٔ زفت شدن در کمی و کاستن است از پی خرج بود مکسبها ورزیدن
پر پروانه پی درك تف شمع بـود چونك‌آن یافت نخواهدپر ودریازیدن
در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن
پس‌خمش باش‌همی‌خورز کمانهاش خدنگ
چون هنر در کمیت خـواهد افزاییدن

۱۹۹۹

مکن‌ای‌دوست زجور این‌دلم آواره‌مکن جان بی‌پاره بگیر و جگرم پاره مکن
مرترا عاشق‌دل داده وغمخوار بسیست جان وسرقصدسراین‌دل‌غمخواره مکن
نظر رحم بکن برمن و بیچاره گیم جز توارچاره‌گری‌هست مراچاره مکن
پیش‌آتشکدهٔ‌عشق تو دل شیشه گرست دل خودبردل چون‌شیشهٔ‌من‌خاره مکن
هردمی هجر ستمکار تو دم می‌دهدم هردمم دم ده بی باك ستمکاره مکن
تن‌بر بندچو گهواره ودل چون طفلست در کنارش کش‌و وابستهٔ گهواره مکن
پیش خورشیدرخت‌جان مرا رقصان‌دار همچو شب‌جان مرابند هراستاره مکن
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد سرمن در سر این عالم غداره مکن
صدچوهاروت‌وچوماروت‌زسحرش‌بسته‌ست مرمرا بستهٔ این جادوی سحاره مکن
خمر یك روزهٔ این نفس خمار ابدست هین مرا تشنهٔ این خاین خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی زانچ‌یکباره شدم مات توده‌باره مکن
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تواست
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

۲۰۰۰

ای زهجران تو مردن طرب‌وراحت من مرگ برمن‌شده‌بی تومثل شهدو لبن
می‌طپد ماهی بی‌آب بر آن ریگ خشن تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
آب تلخی‌شده بر جانوران آب حیات شکرخشك بریشان بتر ازگورو کفن
نیست‌بازی کشش جزو باصل کل‌خویش چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
کودکی کو نشناسد وطن‌ومولد خویش دایه‌خواهد چه‌ستنبول‌مرا ورا چه یمن
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلك حیوان خاك پرستد مثل سرو و سمن
من ازین ناله اگرچه که دهان می‌بندم نتوان در شکم آب فرو بست دهن
نفس چغز ز آبست نه از باد هوا بحریان‌را هله این باشد معهوده و فن
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور دمشان جمله ز نوریست ظلامات شکن

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست
شکند کوه چو آگه شود از رب منن

۲۰۰۱

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من — که دمم بی‌دم تو چون اجل آمد بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت در تابد — سر بگردون رسدم چون نك بخاری سر من
خنك آن دم که بیاری سوی من بادهٔ لعل — بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام — در خرابیست عمارت شدن مخبر من
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند — زود انگشت بر آرد خرد کافر من
پیش از آنك بحریفان دهی ای ساقی جمع — از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
بندهٔ امر توام خاصه در آن امر که تو — گوییم خیز نظر کن بسوی منظر من
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی — تا که افروخته ماند ابدا اخگر من

من خمش کردم و درجوی تو افکندم خویش
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین — آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین — پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر — صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
جان بنفروختی ای خر بچنین مشتریی — رو بیاز ارغمش جان چو علف ارزان بین
هر کی بفسرد برو سخت نماید حرکت — اندکی گرم شو وجنبش را آسان بین
خشك کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل — بفشان خویش زفکر و لمع برهان بین
هست میزان معینت و بدان می‌سنجی — هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ — می جان نوش واز آن پس همه را میدان بین
سحر کردست ترا دیو همی خوان قل اعوذ — چونك سرسبز شدی جمله گل وریحان بین
چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان — اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سر تو بر گردد — چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
زانك تو جزو جهانی مثل کل باشی — چونك نو شد صفتت آن صفت از ارکان بین
همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن — چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آینهٔ اعمال ببین — پرده بردار و در آ شعشعهٔ ایمان بین
گر تو عاشق شده‌ای حسن بجو احسان نی — ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین

لابه کردم شه خود را پس ازین او گوید
چونك دریاش بجوشد در بی پایان بین

۲۰۰۳

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن — وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو — ببریم از گل تر چندسخن سوی سمن
نو بهاران چو نمسیحیست فسون می‌خواند — تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند — جان ببوسه نرسد مست شد از بوی دهن

تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهدم / که‌چراغیست نهان گشته‌درین‌زیر لگن
برگ می‌لرزد و بر شاخ دلم می‌لرزد / لرزهٔ برگ زباد و دلم ازخوب ختن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید / تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
باد روح‌قدس افتاد و درختان مریم / دست‌بازی‌نگر آن‌سان‌که‌کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند / برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید / وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید / بوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
جز بر آن‌زلف پراکندهٔ آن‌شاه‌زمن **۲۰۰۴**

شیرمردا توچه ترسی ز سگ لاغرشان / بر کش آن‌تیغ‌چوپولادوبزن برسرشان
چون ملك ساخته خودرا بپروبال دروغ / همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سرسنگ
هین چرا غره شدستی تو بسیم و زرشان **۲۰۰۵**

چه نشستی دور چون بیگانگان / انـدرآ در حلقهٔ دیـوانگان
شرم چه‌بود عاشقی‌وآنگاه‌شرم / جان چه باشداین هوس وانگاه جان
می‌فـروشد او بجانی بوسه‌ای / روبخر کان رایگانست رایگان
آنك عشقش خانها برهم زدست / آمد اندر خانه همسایگـان
کف‌بر آوردست این‌دریا زعشق / سرفرو کردست آن‌مه زآسمان
ای ببسته خوابها امشب بیـا / خواب‌مارابین چووصلت‌بی‌نشان
هرشهی را بندگانش حارسند / شاه ما مر بندگان را پاسبان
شاه ما از خواب و بیداری برون / در میان جان ما دامن کشان
اندرین شب می‌نماید صورتی / مشعله در دست یارب کیست آن
خواب‌جست‌وشورش‌افزودن‌گرفت / یـاد آمد پیل را هندوستان
آتش عشق خدا بالا گرفت / تیر تقدیر خدا جست از کمان
دانهٔ کان در زمین عیب بود / سرزد و همچون درختی‌شدعیان
برق جست‌وآتشی زد در درخت / آتش و برق شگرف بی امان
سبز ترمی‌شد زآتش آن درخت / می‌شکفت‌از برق‌وآتش گلستان
این درختان سبز از آتش شوند / آب دارد این درختان را زبان
تا توی پیدا نهان گردد درخت / او شود پیدا چو تو گردی نهان
شمس تبریزست باغ عشق را
هم طراوت هم نما هم باغبان **۲۰۰۶**

هر کجا که پا نهی ای جان من / بر دمد لاله و بنفشه و یاسمن
پارهٔ گل برکنی بر وی دمی / باز گردد یا کبوتر یا زغن

در تغاری دست شویی آن تغار | ز آب دست توشود زرین لگن
بر سر گوری بخوانی فاتحه | بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند | چنگلش چنگی شود با تن تنن
هر بتی را که شکستی ای‌خلیل | جان پذیرد عقل یابد زان‌شکن
تا مه تو تافت بر بد اختری | سعداکبر گشت و وارست‌ازمحن
هر دمی از صحن سینه بر جهد | همچو آدم زاده‌ای بی مرد وزن
وانکه از پهلوی او وزپشت او | پر شوند آدمچگان اندر زمن

خواستم گفتن برین پنجاه بیت
لب ببستم تا گشایی تو دهن

۲۰۰۷

شاه ما باری برای کاهلان | گنج می بخشد بهر دم رایگان
الصلا یاران بسوی تخت شاه | گنج بی رنجست وسود بی‌زیان
چشم دل داندچه دید از کحل‌او | نور و رحمت تا بهفتم آسمان
خودچه‌باشد پیش‌اوهفت آسمان | بر مثال هفت پایهٔ نردبان
ای بصورت خرد تر از ذره‌ای | وی بمعنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم‌ببین | صدهزاران‌صف‌شکسته‌زین‌کمان
در نشان جویی‌توگشته چارچشم | وانگه اندر کنج چشمت‌صدنشان

هر نشانی چون رقیب نیك خواه
می برندت تا بحضرت کشکشان

۲۰۰۸

می بده ای ساقی آخر زمان | ای ربوده عقلهای مردمان
خاکیان‌زین‌باده‌بر گردون‌زدند | ای می تو نردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم | وارهان جان را ز زندان غمان
تن بسان ریسمان بگداخته | جان معلق می زند بر ریسمان
ترك ساقی‌گشت‌درده کس نماند | گرگ ماندو [illegible] سفند وترکمان

چون رسید اینجا گمانم مست شد
دل گرفته خوش بغلهای گمان

۲۰۰۹

نك بهاران شد صلا ای لولیان | بانگ نای و سبزه و آب روان
اولیان از شهرتن بیرون شوید | لولیان را کی پذیرد خان‌و مان
دیگران‌بردندحسرت زین‌جهان | حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بیوفا ما آن کنیم | هرچ او کردست باآن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی | امتحان او بیابد امتحان
نی‌غلط گفتم جهان‌چون‌عاشقست | او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق‌زنده‌از جوروجفاست | ای مسلمان جان کرا دارد زیان
راه صحرا را فرو بست این سخن | کس نجوید راه صحرا را دهان

تو بگو دارد دهان تنگ یار | با لب بسته گشاد بی کران
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد | او نه صحرا داند و نی آشیان
هر که بروی زان قمر نوری نتافت | او چه بیند از زمین و آسمان

هر کسی را کاین غزل صحرا شود
عیش بیند زان سوی کون ومکان ۲۰۱۰

بشنو از دل نکتهای بی سخن | وانچ اندر فهم ناید فهم کن
دردل چون سنگ مردم آتشیست | کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریابد تمام | قصهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود | صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشید بین
کان زر بین چون بخوانی لم یکن ۲۰۱۱

جان جانهایی تو جان را برشکن | کس توی دیگر کسان را برشکن
گوهر باقی درآ در دیدها | سنگ بستان باقیان را برشکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب | اختران آسمان را برشکن
غیب دان کن سینهای خلق را | سینهای عیب‌دان را برشکن
با نشان از بی نشان پرده شده | بی نشانی هر نشان را برشکن
روز مطلق کن شب تاریك را | بارنامهٔ پاسبان را برشکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب
شمع جان و شمعدان را برشکن ۲۰۱۲

ای دلارام من وای دل شکن | وی کشیده خویش بی جرمی زمن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه‌ای | زانك تو شمعی و جان ودل لگن
جان من جان تو جانت جان من | هیچ کس دیدست یك جان در دو تن
زندگی ام وصل تو مرگم فراق | بی نظیرم کرده‌ای اندر دو فن
بس بجستم آب حیوان خضر گفت | بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت | ور بگردد بایدش گردن زدن
جان ها زان گرد تو گردد همی | جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
بهر تو گفتست منصور حلاج | یا صغیرالسن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت | یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست | فکرت وغم هست کار بوالحسن
هر کی در چاه طبیعت مانده‌ست | چاره‌اش نبود ز فکر چون رسن
چونك بر برید کاسد گشت حبل | چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شو دلا
تا بگفت وگو نباشی مرتهن ۲۰۱۳

ساقیا برخیز و می‌در جام‌کن وز شراب عشق دل‌را دام‌کن
نام‌رندی‌را بکن‌برخوددرست خویشتن را لا ابالی نام‌کن
چرخ‌گردنده‌ترا چون‌رام‌شد مرکب بی‌مرکبی‌را رام‌کن
آتش بیباکی اندرچرخ زن خاك تیره بر سر ایام‌کن
مذهب زنار بندان پیشه‌گیر
خدمت کاوس و آذر نام کن ۲۰۱۴

رازچون بامن نگوید یارمن بندگردد پیش او گفتار من
عذرمی‌گوید که یعنی خامشم با تو می‌گوید دل‌هشیار من
باکسی‌دیگرزبان‌گردد همه سرخود می‌گویدواسرار من
درگمان افتد دلم زین‌واقعه این دل ترسان بدپندار من
گربگوید ور نگویدراز من
دل ندارد صبر از دلدار من ۲۰۱۵

فقررادرخواب‌دیدم دوش‌من گشتم ازخوبی او بیهوش من
ازجمال واز کمال لطف‌فقر تاسحرگه‌بوده‌ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل تازرنگش‌گشتم‌اطلس‌پوش‌من
بس‌شنیدم‌های وهوی‌عاشقان بس‌شنیدم‌بانگ‌نوشانوش‌من
حلقه‌ای‌دیدم همه‌سرمست‌فقر حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقشهادر نورفقر بس‌بدیدم‌نقش‌جان‌درروش‌من
ازمیان‌جان‌ماصدجوش‌خاست چون‌بدیدم‌بحررادرجوش‌من
صد هزاران نعره می‌زد آسمان
ای غلام همچنان چاوش من ۲۰۱۶

جان من جان تو جانت جان من هیچ دیدستی دو جان در یك‌بدن
ای‌تن اربی او بصد جان‌زنده‌ای جان طلب کن جان‌ولاف‌تن مزن
دل ازین جان بر کن‌وبروی بنه زانك‌ازین جانی نیایدجان مکن
از قل‌الروح امرربی فهم‌شد
شرح‌جان‌ای‌جان نیایددردهن ۲۰۱۷

آمد آمد در میان خوب ختن هردو دستت رابشواز جان وتن
داد شمشیری بدست عشق‌وگفت هرچ بینی غیر من گردن بزن
انـدر آب انـداز الا نوح را هرکه‌باشدخوب‌وزشت‌ومردوزن
هر که او اندر دل نوحست‌رست
هرکه دربستی‌استدر دریافکن ۲۰۱۸

مرغ خانه با هما پروا مکن بر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو وز مری‌توخویش‌را رسوا مکن

درزیا آهنگری کارتو نیست — تو ندانی فعل آتشها مکن
اول از آهنگران تعلیم گیر — ورنه بی تعلیم تو آنرا مکن
چون نه‌ای بحری تو بحر اندرمشو — قصد موج و غرهٔ دریا مکن
ور کنی پس گوشهٔ کشتی بگیر — دست‌خودرا توز کشتی وامکن
گر بیفتی هم‌در آن کشتی بیفت — تکیه تو بر پنجه و برپا مکن
چرخ‌خواهی صحبت‌عیسی گزین — ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوهٔ خامی مقیم شاخ باش — بی معانی ترك این اسما مکن
شمس تبریزی مقیم حضرتست
تو مقام خویش جز آنجا مکن ۲۰۱۹

ای ببرده دل‌تو قصد جان مکن — وانچ من کردم توجانا آن مکن
بنگر اندردرد من گرصاف نیست — درد خـودمفرستم‌ودرمان مکن
داد ایمـان داد زلـف کافرت — یك سر مویی زکفرایمان مکن
عادت خوبـان جفا باشد جفا — هم‌بر آن‌عادت برو احسان مکن
گرچه‌دل‌برمرگ‌خود بنهاده‌ایم — در جفا آهسته تر چندان مکن
عیش‌ما رامرگ‌باشد پرده دار — پرده‌پوش‌ومرگ‌راخندان مکن
ای زلیخا فتنهٔ عشق از تواست — یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون‌سررندان‌نداری وقت عیش — وعدها اندر سر رندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توی — عیشها بر کوری ایشان مکن
نقد کی را از یکی مفلس مبر — از حریصی نقد او در کان مکن
شب روان‌راهمچو استاره‌مسوز — راه خود را پرز رهبانان مکن
شمس تبریزی یکی رویی نمای
تـابد تو روی با جانان مکن ۲۰۲۰

ای‌خدا این‌وصل راهجران‌مکن — سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار — قصد این‌مستان واین‌بستان مکن
چون‌خزان‌برشاخ‌وبرگ‌دل‌مزن — خلق‌را مسکین‌وسرگردان‌مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست — شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع‌وشمع خویش رابرهم مزن — دشمنان راکورکن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روزروشنند — آنچ می‌خواهد دل ایشان مکن
کعبهٔ اقبال این حلقه‌ست و بس — کعبهٔ اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن — خیمهٔ‌تست‌آخر ای سلطان مکن
نیست درعالم زهجران تلخ تـر
هرچ‌خواهی کن ولیکن آن‌مکن ۲۰۲۱

صبحدم شد زودبرخیزای جوان — رخت بربند و برس در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای | در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت | تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیو تست | تا زجیبت سر بر آرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین | پای نه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزه‌ات مقبول شد | پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاك باش و خاك این درگاه باش | کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری | حشر گردی در قیامت باسگان
گر غلام شمس تبریزی شدی
نعره زن کالحمدلك یا مستعان

۲۰۲۲

ای زبان وای زبان وای زبان | هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست | ور بیاید مست گیر اندر کشان
گر خماری باده خواهی اندر آ | نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنك او نان را بت خود کرده است | کی در آید در میان این بتان
ور در آید چادر اندر رو کشند | تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیمبر خواهیم و زیباهمچو خویش | سیم نستانیم پیدا و نهان
آنك او خوبی بسیم وزر فروخت | روسپی باشد نه حوران جنان
تا نگردی پاك دل چون جبرئیل | گر چه گنجی در نگنجی در جهان
چشم خود را شسته عارف بیست سال | مشك مشك آورده از اشك روان
معتمد شو تا در آیی در حرم | اولا بر بند از گفتن دهان
شمس تبریزی گشاید راه شرق
چون شوی بسته دهان و راز دان

۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان | رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه بر گیر | گرو گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش | آن تست آن هله بستان بستان
ای که در باغ رخش ره بردی | گل تازه بزمستان بستان
ای که از ناز شهان می ترسی | طفل عشقی سر بستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی | دل خود از دل ستان بستان
چابك و چست رو اندر ره عشق
مهره را از کف چستان بستان

۲۰۲۴

مات خود را صنما مات مکن | بجز از لطف و مراعات مکن
خرده و بی ادبیها که برفت | عفو کن هیچ مکافات مکن
وقت رحمست بکن کینه مکش | بنده را طعمهٔ آفات مکن
بسر تو که جدایی مندیش | جز که پیوند و ملاقات مکن

خاك خود را بزمین برمگذار منزلش جز بسماوات مکن
اولش جز بسوی خویش مکش آخرش جز که سعادات مکن
آنچ خو کرد ز لطفت برسان ترك تیمار و جرایات مکن
بندهٔ اهل خرابات توایم پشت ما را بخرابات مکن
ما که باشیم که گوییم مکن
چونك گفتیم ممارات مکن

۲۰۲۵

ای بانکار سوی ما نگران من نیم با تو دو دل‌چون دگران
سخن تلخ چه می اندیشی ای تو سرمایهٔ جمله شکران
بر دل سوخته‌ام آبی زن که توی دلبر پرخون جگران
زغمم همچو کمان تیر مزن چه زنی تیر سوی بی سپران
با گل از تو گله ها می کردم گفت من هم زویم جامه دران
گفت نرگس که‌زمن پرس اورا که منم بندهٔ صاحب نظران
که چومن جمله‌چمن سوخته اند ز آتش او زکران تا بکران
مه و خورشید زعشق رخ او اندرین چرخ ز زیر و زبران
بحردر آن‌جوش ازین آتش تیز چرخ خم داده ازین بارگران
کوه بستست کمر خدمت را که شماریش زبسته کمران
بانگ ارواح بمن می‌آید که بگو حالت این بی‌صوران
باکی‌گویم بجهان محرم کو چه خبر گویم با بی خبران
ظاهر بحر بود جای خسان باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من‌خاك خسی کو بزین بحر بود ره‌گذران
غزل بی سرو بی پایان بین .
که زپایان بردت تا بسران

۲۰۲۶

بشکر خنده ببردی دلمن بشکن شکر دل را مشکن
دل ما را که زجا برکندی بتو آمد پر و بالش بمکن
بنگر تا بچه لطفش بردی رحم کن هر نفسش زخم مزن
جانم اندر پی دل می آید چه کند بی تو درین قالب تن
بی تو دل را نبود برگ جهان بی تو گل را نبود برگ چمن
هین چرا بند شکستی، خاموش
یا مگر نیست ترا بند دهن

۲۰۲۷

ای امتان باطل برنان زنید برنان وی امتان مقبل برجان زنید برجان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته وین قسمتیست رفته دربارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده جانهاست برپریده ره برده تا بجانان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون | چست و لطیف و موزون چون مه ببرج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش | کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی | سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا | اندر هوا ببالا می کرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی | سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که درچه شوری کز وهم خلق دوری | تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنك شد تن نیز هم سبك شد | تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم | بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن | شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم | نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید | پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
گفتا ز سر یکتو باور کجا کنی تو | طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت | صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر | بر خواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
بسیار اشك راندم تا دیر مست ماندم | تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل | داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان

فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی
خامش در زبانها آن می نیاید آسان

۲۰۲۸

گر چه بسی نشستم در نار تا بگردن | اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفهات غرقم | قانع نگشت از من دلدار تا بگردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو | زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن | قانع شوای دو دیده این بار تا بگردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها | در خاك بود نه مه آن خار تا بگردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت | در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش | کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی | عارست هستی تو وین عار تا بگردن
عیار وار کم نه تو دام و حیله کم کن | در دام خویش ماند عیار تا بگردن
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران | مانندچون سگ اندر مردار تا بگردن
دامیست طرفه تر زین کز وی فتاده بینی | بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن

بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده
کز تا سه نبود آخر گفتار تا بگردن

۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمدگه پریدن | وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده برعاشقان گزیده | بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی کو چون خیال داند در دیدها دویدن
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف در پرده ساز کردن درپردها دویدن
ای عاشق موفق وی صادق مصدق می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را می جوی تابیابی زیرا فراق صعبست خاصه زحق بریدن
لب را زشیر شیطان می کوش تا بشویی چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن ارنی بمرکز او نتوان بتك رسیدن
خامش که شرح دل را گرراه گفت بودی در کوه در فتادی چون بحر برطپیدن

تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی
وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن **۲۰۳۰**

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن گفتی خوشی تو بی ما زین طعنها گذر کن
گفتی مرا بخنده خوش باد روزگارت کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم کنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران بگشا دو لب جهانرا پر در و پر گهر کن

گفتی کمر بخدمت بربند تو بحرمت
بگشا دو دست رحمت بر گردمن کمر کن **۲۰۳۱**

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن چشمی زدل برآور درعین دل نظر کن
دل آینه‌ست چینی با دل چو همنشینی صدتیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن
دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی در عین نیست هستی یك حملهٔ دگرکن
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری ای شیر بیشهٔ دل چنگال درجگر کن
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره درآفتاب غره از ذره خاك بستان در دیدهٔ قمر کن
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا ای پادشاه بینا ما را زخود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش هرنقش را بخودکش وز خویش جانور کن
ای شاه هرچه مردند رندان سلام کردند مستند و می نخوردند آن سویکی گذر کن

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز
آن پر هست بر کن وز عشق بال وپرکن **۲۰۳۲**

من از کی باك دارم خاصه که یار با من از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من

کی خشك لب بمانم کانجو مراستجویان — کی غم خورد دلمن وانغمگسار با من
تلخی چرا کشم من منغرق قندو حلوا — در من کجا رسددی وان نوبهار با من
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم — وز خگ چرا هراسم میرشکار با من
دربزم چون نیایم ساقیم مـی کشاند — چون شهرها نگیرم وان شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان — اینجا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم — عذرم چه حاجت آیدوان خوش عذار با من
منغرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت — اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من

ای ناطقهٔ معربد از گفت سیر گشتم
خاموش کن وگرنی صحبت مدار با من **۲۰۳۳**

جانا نخست ما را مرد مدام گردان — وانگه مدام در ده ما را مدام گردان
ازما و خدمت ما چیزی نیاید ایجان — هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالسلام ما را دار الملام کـردی — دارالملام ما را دار السلام گردان
اینراه بی‌نهایت گردور و گردرازست — ازفضل بی‌نهایت برما دوگـام گردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری — ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان — انعام خاص خود را امروز عام گردان
هرذره را زفضلت خورشیدیی دگرده — خورشیدفضل خودرا برجمله رام گردان

درکام ما دعا را چون شهد وشیر خوش کن
وانرا که گوید آمین هم دوستکام گردان **۲۰۳۴**

ایدل زشاه حوران یا قبلهٔ صبوران — کن شکر باشکوران تو فتنه را مشوران
منمرد فتنه‌جویم من ترك این نگویم — من دست ازو نشویم تو فتنه را مشوران
سرخیل بیدلانـم استاد منبلانم — من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
ازمن مپرس چونم می‌بین که غرق خونم — اینهم نه‌ام فزونم تو فتنه را مشوران
من رستم وروحم طوفان قوم نوحم — سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران

تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی
تا اینقدر بدانی تو فتنه را مشوران **۲۰۳۵**

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران — مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
دردل چو نقش بندد جان ازطرب بخندد — صدگون شکر بجوشد از تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشمها زرویش
خارش چه افتد ازوی درچشمهای کوران **۲۰۳۶**

امروز سرکشانرا عشقت زجلوه کردن — آورد بار دیگر يك يك ببسته گردن
رورو تو درگلستان بنگر بگل پرستان — یکلحظه سجده کردن يك لحظه باده خوردن
نگذارد آن شکر خو برما زمایکی مو — چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن
دندان تو چو شدست برجاش دیگری رست — میدانك همچنین است برمردجان سپردن

ای‌خصم شمس‌تبریز ای‌دزد راه‌ومنکر
میباش در شکنجه ازخویش‌ودر فشردن

۲۰۳۷

چون‌جان تو میستانی چون‌شکرست مردن — با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغست و آب حیوان گر آذرست مردن
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن — زان‌سر کشی نمیرد نی‌زین مراست مردن
بگذار جسم‌وجان‌شورقصان بدان‌جهان‌شو — مگریز اگر چه حالی شوروشرست مردن
والله بذات پاکش نه‌چرخ گشت خاکش — با قند وصل همچون حلوا گرست مردن
از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن — وز کان چرا گریزیم کان زرست مردن
چون‌زین قفص برستی در گلشن‌است‌مسکن — چون‌این‌صدف‌شکستی‌چون‌گوهرست‌مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند — چون جنتست رفتن چون کوثرست مردن
مرگ‌آینه‌ست وحسنت در آینه در آمد — آیینه بر بگوید خوش منظرست مردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت — ور کافری و تلخی‌هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آیینه‌ات چنانست — ورنی در آن نمایش‌هم مضطرست مردن

خامش که خوش زبانی چون‌خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کرست مردن

۲۰۳۸

از زنگ لشکر آمد برقلب لشکرش زن — ای سر فراز مردی مردانه برسرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزمست جمله — ازآتش دل‌خود درخشك و در ترش زن
گر بحر با توکوشد در کین تو بجوشد — آتش کن آب اورا در دروگوهرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد — ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس که بی سر آید تو دست برسرش‌نه — وآنکس که باسر آید توزخم‌خنجرش زن
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد — خواهی که‌تازه گرددددرحوض کوثرش زن
از لعل می‌فروشت سرمست کن جهان را — بستان‌ززهره‌چنگش برجام‌و ساغرش زن

ای‌شمس‌حق تبریز هر کس که منکر آید
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

۲۰۳۹

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن — ترك من خراب شب‌گرد مبتلا کن
ماییم و موج‌سودا شب تابروز تنها — خواهی‌بیابیخشا خواهی‌برو جفا کن
ازمن گریز تاتو هم در بلا نیفتی — بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن
ماییم‌و آب‌دیده در کنج غم خزیده — بر آب‌دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ماراادارد دلی‌چوخارا — بکشد کسش‌نگوید تدبیرخونبها کن
بر شاه خوب‌رویان واجب‌وفانباشد — ای‌زردروی‌عاشق‌توصبر کن‌وفا کن
دردیست غیر مردن آنرا دوا نباشد — پس‌من چگونه گویم کین‌دردرادوا کن
درخواب‌دوش‌پیری‌در کوی‌عشق‌دیدم — بادست‌اشارتم کرد که‌عزم‌سوی‌ما کن
گراژدهاست‌برره عشقیست‌چون‌زمرد — ازبرق این زمردهین دفع‌اژدها کن

بس‌کن که بیخودم‌من ور توهنرفزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

۲۰۴۰

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن — تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بر دار طالبان را وز هفت بحر بگذر — منگر بگاو و ماهی وز صد چنین‌گذر کن
پیدا بکن که پاکی از کون‌و پست و بالا — وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله در یکدمش بقا کن — ماریست زعر دارد تو زهر او شکر کن
هر سو که خشك بینی تو چشمه‌ای‌روان‌کن — هرجا که‌سنگ‌بینی‌از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی — او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی کورند و می‌نبینند — گر کورشان نخواهی دردیده‌شان‌نظر کن
خواهی که پردهاشان در دیدها نباشد — فرما تو پردگی را کز پردها عبـر کن
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه — بستم قبای عطلت هم چارهٔ کمر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

۲۰۴۱

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن — می‌سوخت و پر همی‌زد برجا که‌همنچین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته — می گفت نرم نرمك با ما که همچنین کن
مومی که می‌گدازد با سوز می بسازد — در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی — سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان پر زگوهر کرد و نشست بر سر — وز رشك تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیك و بد بریده وز دامها پریـده — بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
رخساره پاك کرده دراعه چاك کرده — با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم‌گشته — بر مغزها دویـده صهبا که همچنین کن
خالی شدست و ساده نه چشم برگشاده — لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم — گفته بکودکانش بابا که هچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر — خامش شدست‌وگریان خارا که همچنین کن
تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی
پر کرده ازجلالت صحرا که همچنین کن

۲۰۴۲

ای سنگ دل تو جانرا دریای‌پر گهرکن — ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن
چنگی که زد دل‌و جان در عشق بانوا کن — نیهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن
چون صد هزار در درسمع و بصر توداری — یك دامنی ازآن در در کارکـور وکر کن
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد — از بهر اهل دل را یك قلیهٔ جگر کن
بس شیوها که کردند جانها وره نبردند — ای چاره ساز جانها یك شیوهٔ دگر کن
مرغان آب وگل را پرها بگـل فروشد — ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را — وندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن

هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن — با خوی تند آن مه زنهار سر بسر کن
پای ملخ که جانست چون‌مور پیش او بر — در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
آبیست تلخ دریا در زیر گنج گوهر — بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
ماریست مهره داود زان سوی‌زهر درسر — ور زانك مهره‌خواهی از زهر او گذر کن
خواهی درخت طوبی نك شمس حق‌تبریز
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

۲۰۴۳

دیدی چه‌گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن — گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه‌در آتش — هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش — در سوز نقشها را ای جان پاك دامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد — مانند بت پرستان دور از بهار و مأمن
درعشق همچو آتش‌چون نقره باش‌دلخوش — چون زادهٔ خلیلی آتش تراست مسکن
آتش بامر یزدان گردد بپیش مردان — لاله و گل‌وشکوفه ریحان و بید و سوسن
مؤمن فسون بداند بر آتشش بخواند — سوزش درو نماند ماند چو ماه روشن
شا باش ای فسونی کافتد ازو سکونی — در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن
پروانه زان زند خود بر آتش موقد — کورا همی نماید آتش بشکل روزن
تیرو سنان بحمزه چون گلفشان نمایـد — در گلفشان نپوشد کس خویش را بجوشن
فرعون همچو دوغی درآب غرقه گشته — بر فرق‌آب موسی بنشسته همچو روغن
اسپان اختیاری حمال شهریـاری — پالان کشند و سرگین اسبان کند وکودن
چو لك لك است منطق بر آسیای معنی — طاحون ز آب گردد نه‌از لکلك مقنن
زان لك لك ای برادر گندم ز دلو بجهد — در آسیا در افتد گردد خوش و مطحن
وز لک لک بیان‌تو از دلوحرص‌وغفلت — در آسیا در افتی یعنی رهی مبین
من گرم می‌شوم جان اما ز گفت وگونی
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

۲۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن — زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش‌است‌وماوحریفان‌همه‌خوشیم — آتش بیار و چارهٔ مشتی سپند کن
زان جام بی دریغ در اندیشها بریز — در بیخودی سزای دل خود پسند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست — آن را که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسلمند ز اندیشها و غم — آن کو نشد مسلم او را نژند کن
ای جان مست مجلس ابرار یشربون — بر گربهٔ اسیر هوا ریش خند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن — از مرگ وارهان همه را سودمند کن
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه‌تورخت — با شیر گیر مست مگو ترك پند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین — ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یک رگ اگر درین تن‌ماهوشیارهست — با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع رو سیاه سوی هند بـاز رو	وی عشق ترك تاز سفر سوی جند کن
آنجا که مست کشتی بنشین مقیم شو	وانجا که باده خوردی آنجا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست	آنگاه سر در آخر این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلك جلوه گر شوند	دلرا حریف صیقل آیینه رند کن

ای دل خموش کـن همه بی‌حرف گوسخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن	۲۰۴۵

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن	دل را مپوش پردهٔ دل را تو دل مکن
پاکان بگـرد دل بتمـاشا نشسته‌انـد	دل راوخویش راز عزیزان خجل مکن
دل نعره‌می‌زند که بکش‌خویش‌راز عشق	ور جمله جان نگردی دل رابحل مکن
مس‌راکه زر کنند یکی علم دیگرست	زینها که می‌کنی نشود زر بهل مکن
دوری بگشت این تن کزدل بگشته‌ای	سی‌سال دور باشد سی را چهل مکن
چیزی که زیر هاون افلاك سوده شد	این‌سرمه نیست‌دیده‌از آن‌مکتحل مکن

هنگامهاست در ره هرجا مه‌ایست رو
بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن	۲۰۴۶

مستی و عاشقی و جـوانی وجنس این	آمد بهار خرم و گشتند همنشین
صورت نداشتند مصور شدند خوش	یعنـی مخیلات مصور شده ببین
دهلیز دیده است دل آنچ بدل رسید	در دیده اندر آید صورت شود یقین
تبلی السرایر ست و قیامت میان باغ	دلها همی نمایند آن دلبـران چین
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست	تاکی نهان بود دل تودر میان طین
ایاك نعبد ست زمستان دعای باغ	در نـو بهار گـوید ایاك نستعین
ایاك نعبد آنك بـدریوزه آمدم	بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
ایـاك نستعین کـه ز بـری میوها	اشکسته می‌شوم نگهم دار ای معین
هر لحظه لاله گویدباگل که ای عجب	نرگس چه خیره می‌نگرد سوی‌یاسمین
سوسن زبان‌برون کند افسوس می کند	گوید سمن فسوس مکن‌برکس‌ای‌لسین
یکتا مزوریست بنفشه شده دو تـا	نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
سرچپ و راست‌می‌فکند سنبل‌از خمار	ارباح بر یسارش و ریحانش در یمین
سبزه پیاده می‌دود اندر رکاب سرو	غنچه نهان همی‌کند از چشم بد جبین
بید پیاده بر لب جو اندر آینه	حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
اول فشاندنیست که تا جمع آورد	وانگه کنـد نثار در افشان واپسین
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار	مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست	مستست‌وعاشق گل از آنست‌خوش‌حنین
گوید بکبك فاخته کاخر کجا بدیت	گوید بدانطرف که مکان‌نبود ومکین
شاهین بباز گوید کین صید های‌خوب	کی صید کرد از عدم آورد بر زمین

یك‌جوق‌گلرخان‌ودگرجوق‌نوخطان کندر حجاب غیب گرامند و کاتبین
ما چند صورتیم یزك وار آمده نك‌می‌رسندلشکرخوبان‌از آن کمین
یوسف‌رخان‌رسندز کنعان آنجهان شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
نك نامه‌شان رسید بخرما و نیشکر وان نار دانه دانه و بی هیچ دانه‌بین
ای‌وادیی‌که‌سیب‌دروزنگ‌وبوی‌یافت مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود دیر آو پخته آ که‌توی فتنه‌ای‌مهین
ای آخرین سابق و ای ختم میوها وی چنگ‌در زده تو بحبل‌الله‌متین
شیرینیت‌عجایب وتلخیت‌خود مپرس چون‌عقل‌کزویست‌شر وخیرو کفرودین
اندر بلا چو شکرو اندر رخانبات تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف وای واصل‌اصول ای دست تودراز و زمانه ترارهین
ازدست‌تست خربزه درخانه‌ای‌نهان در نی‌دریچه‌نی که توجانی‌ومن‌جنین
ازتو کدو گریخت‌رسن‌بازیی گرفت آن نیم کوزه کی‌رهد از چشمهٔ‌معین
چون گوش‌تو نداشت‌ببستند گردنش گوشرا گربدی‌بکشیدیش‌خوش‌طنین
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد زیرا نداشت گوش بپیغام مستبین
گوشی که نشود زخدا گوش‌خر بود از حق شنو تو هرنفسی‌دعوت مبین
ای‌حلق توببسته تقاضای حلق‌وفرج بی‌گوش‌چون کدوتورسن‌بسته‌بروتین
حلقه بگوش‌شه‌شوو حلق ازرسن‌بخر مردم‌ز راه گوش‌شود فربه وسمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح نقاش چین بگوید تو نقشها مچین
نقاش چین بگفتم آن روح محض را
آن خسرو یگانهٔ تبریز شمس دین

۲۰۴۷

می‌آیدم ز رنگ‌تو‌ای یاربوی‌آن بر کنده‌ای بخشم دل ازیار مهربان
ازآفتاب‌روی‌تو‌چون‌شکل‌خشم‌تافت پشتم خمست‌وسینه کبودم‌چو آسمان
زان تیرهای‌غمزهٔ‌خشمین که می‌زنی صدقامت چوتیرخمیدست چون کمان
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته‌ای جان ماندم زغصهٔ این یا دل وزبان
لطف تو نردبان بده بر بام‌دولتی ای لطف واگرفته‌و بشکسته نردبان
این لابه‌ام بذات‌خدا نیست‌بهرجان ای هردمی خیال توصدجان‌جان‌جان
یاد آر دلبرا که‌ز من خواستی شبی نقشی‌زجان‌خون‌شده من‌دادمت‌نشان
جانابحق آن شب کان زلف جعدرا درگردنم‌درافکن‌وسرمست‌می‌کشان
تاجان با سعادت غلطان همی رود چوگان‌دوزلف‌وگوی‌دل‌ودشت‌لامکان
کرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

۲۰۴۸

آن کیست‌ای خدای کزین دام‌خامشان مارا همی کشدبسوی خود کشان کشان
ای آنك می‌کشی تو گریبان جان ما ازجمع سر کشان‌بسوی جمع‌سرخوشان

بگرفته گوش ما وبسوزیده هوش ما　ساقی بـا هشـانی و آرام بی هشان
بی‌دست می کشی تو و بی‌تیغ می کشی　شاگرد چشم تو نظر بی گه کشان
آب حیات نـزل شهیدان عشق تست　این تشنه کشتگانرا زان نزل می‌چشان
دلرا گره‌گشای نسیم وصـال تست　شاخ امیـد را بنسیمی همـی فشان
خودحسن‌ساکنست‌ومقیم‌اندر آن‌وجود　زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود رهروان همه دیدار ساکنان　مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
آتش‌در آب گشته نهان وقت‌جوش‌آب　چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها　وز چرخ بگذری چوگذشتی ز مه‌وشان
همیان چه می‌نهی بامانت بمفلسان　پارا چه می نهی تو بدندان گربشان
از نو چو میر گولان‌بستد کلاه و کفش　خواهی تو روستایی خواهی زاکدشان
دانش سلاح تست وسلاح از نشان مرد　مردی چونیست به که نبـاشد ترا نشان
دیگرمگو سخن که‌سخن ریگ آب تست
خورشید را نگر چو نه‌ای جنس اعمشان　۲۰۴۹

ای‌دم بدم مصور جان از درون تن　نزدیکتر ز فکرت این نکتها بمن
زآینده وگذشته چرا یاد می کنم　که لذت زمانی و هم قبلهٔ زمن
جان حقایقی و خیالات دلربا
وان‌نقشهای مه‌که‌نگنجد درین دهن　۲۰۵۰

جانا بیار باده و بختم تمام کن　عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
زهره کمین کنیزك‌بزم وشراب‌تست　دفع کسوف دل‌کن ومه را غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان‌بیار　از نان وشوربا بشری را فطام کن
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان　مشتی گدای را شه با احتشام کن
این‌روی پرگره را خندان‌وشاد کن　این عمر منقطع را عمری مدام کن
ای شوق هر دماغ سرعاشقان‌بخار　وی ذوق هرمقام بر ما مقام کن
آن‌خانه‌را که‌جام‌نباشدچونیست‌نور　ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
ما راوظیفهاست‌زلطف‌توصدهزار　درمانده‌گشت‌دل‌که‌چه‌گوید کدام کن
خاموش کن که دوست مجیبست بی‌سؤال
نظارهٔ کـرم کـن و تـرك کلام کن　۲۰۵۱

می‌بینمت که عزم جفـا می کنی مکن　عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین　ورخونم ای‌دو دیده چرا می کنی‌مکن
بخت مرا چوکلك نگون می کنی‌مکن　پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
ای تو تمام لطف خـدا و عطای او　خود را نکال وقهر خدا می کنی مکن
پیوند کرده‌ای کرم و لطف بـا دلم　پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
آن بیذقی که‌شاه شدست‌از رخ‌خوشت　بازش بمات غم چه گدا می کنی مکن

آن بنده‌ای که بدر شداز پرتو رخت | چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
گر گبر و مؤمنست چو کشتهٔ هوای تست | بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن

بیهوش شو چوموسی و همچون عصاخموش
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

۲۰۵۲

ای آنك از میانه کران میکنی مکن | با ما ز خشم روی گران میکنی مکن
در بند سود خویشی وندر زیان ما | کس زین نکردسود زیان‌میکنی مکن
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما | این از پی رضـای کیان میکنی مکن
بر جای باده سر کهٔ غم می دهی مده | درجوی آب خون چه‌روان‌میکنی مکن
از چهره‌ام نشاط طرب می‌بری مبر | برچهره‌ام زدیده نشان میکنی مکن
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی | خود راه می زنی و فغان میکنی مکن
پایم بکار نیست که سرمست دلبرم | مرمست را بهل چه کشان میکنی مکن
گویی بیا که برتو کنم صبرراشبـان | بر بره گرگ راچه شبان میکنی مکن
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی | امشب که آشتیست همان میکنی مکن
ای دوستان زرشك توخصمان همدگر | این دوست راچه‌دشمن آن‌میکنی مکن
گویی که‌می‌مخورپس‌اگرمی همی دهی | مخمورراچه خشك دهان میکنی مکن
گویی چو تیر راست رواندر هوای ما | پس‌تیرراست را چه کمان میکنی مکن

گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی
هرموی را زعشق زبان میکنی مکن

۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین | باآنك نیست عاشق یکدم مشو قرین
ور زانك یار پرده عزت فرو کشید | آن را که پرده نیست برورو‌ی اوببین
آن روی‌بین که‌بررخش‌آثارروی‌اوست | آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب دو رخ بررخش نهاد | شهمـات می‌شود ز رخش ماه برزمین
در طر هاش نسخهٔ ایاك نعبدست | در چشمهاش غمزهٔ ایـاك نستعین
بی‌خون وبی‌رگست تنش‌چون تن خیال | بیرون و اندرون همه شیرست‌وانگبین
از بس که درکنار همی گیردش نگار | بگرفت بوی یار و رها کردبوی طین
صبحیست بی‌سپیده وشامیست‌بی‌خضاب | ذاتیست بی‌جهات و حیاتیست بی‌حنین
کی نور وام خواهد خورشید ازسپهر | کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
بی‌گفت شوچو ماهی وصافی‌چوآب‌بحر | تا زود بر خزینهٔ گـوهر شوی امین

در گوش‌تو بگویم با هیچ‌کس مگو
این جمله کیست مفتخرتبریز شمس دین

۲۰۵۴

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن | مهر حریف و یار دگرمی کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چـه می کنی | قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
از ما مدزد خویش ببیگانگان مرو | دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن

ای مه که چرخ زیر و زبر از بـرای‌تست ما را خراب و زیرو زبـر می کنی مکن
چه وعده می‌دهی و چه سوگند می خوری سوگند و عشوه‌را تو سپر می کنی مکن
کو عهد وکو وثیقه که با بنده کرده‌ای از عهد و قول‌خویش عبر می کنی مکن
ای بر تر از وجود و عدم بارگاه تو از خطهٔ وجود گـذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامـان امر تو برمـا بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تـو از زهـر ایمنیم آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
جانم چو کوره ایست پر آتش‌بست نکرد روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم قصد خسوف قـرص قمرمی کنی مکن
ما خشك لب شویم چوتو خشك آوری چشم مرا باشك چه تر می کنی مکن
چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت پس عقل را چه‌خیره‌نگر می کنی مکن
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتمـا رنجور خویش راتو بتر می کنی مکن
چشم حـرام خوارهٔ من دزد حسن تست ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
سر درکش ای رفیق‌که هنگام‌گفت نیست
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

۲۰۵۵

مست شدی عاقبت آمدی انـدر میان مست زخودمی‌شوی کیست‌دگر‌درجهان
عاقبت الامر رست مرغ فلك از قفص عاقبة الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای‌کریم طبل تو زیر گلیم چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
باز رسیداز الست‌کار برون شدزدست فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما بـوی خرابات ما هست شرابات ما از کف شاهنشهان
جملهٔ اجزای خاك روح شد و جان‌پاك عالم خاکش مخوان مایهٔ اکسیر خوان
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر گر کمری گر میان بی‌تومباگر میان
گاه بدزدی در آکیسهٔ دل را ببر گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
که بر با همچون‌گرگ برهٔ درویش‌را گه‌سگ برمن‌گمارهای‌کنان‌چون‌شبان
چون‌تو‌ندیدست‌کس‌کس‌توی‌ای‌جان‌وبس نادره‌ای در جهان اسب وفا درجهان
گرچه‌جهانست‌عشق‌جان‌وجهانست‌عشق گر چه نهانست یار هست سرسر نهان
چشم تو باچشم من‌گفت چه مطمع‌کسی هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هر‌تن‌وهر‌جان که‌هست خاك‌تو‌بودست‌مست غافلشان کرده‌ای زان هوس بی نشـان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانیی شور بر آرد بکبر از جهت امتحان
کافر ومؤمن مگو فاسق ومحسن مجو جمله خراب تواند برهمه‌افسون بخوان
کیست که‌مست‌تو نیست‌عشوه پرست‌تو‌نیست مهرهٔ دست تو نیست‌دست کرم‌برفشان
سخت تر از کوه چیست چونك بتو بنگریست
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

۲۰۵۶

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من صد چو تو هم گم‌شود درمن ودرکارمن

نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق — خون‌سگان کی‌خوردضیغم‌خونخوارمن
قلزم من کی کشد تختهٔ هر کشتیی — شورهٔ تو کی چرد زابر گهر بار من
سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان — چون توخری کی‌رسد درجو انبار من
خواجه‌بخویش آ یکی چشم گشا اندکی — گرچه نه‌بر پای‌تست اندك و بسیار من
گفت که عاشق چرا مست شدو بی‌حیا — باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
فتنهٔ گرگی شده هم دغل و مکر او — دام وی از وی کند قانص عیار من
برسر بازار او گرگ کهن کی خرند — هر طرفی یوسفی زنده ببازار من
همچو توجغدی کجا باغ ارم را سزد — بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو
بلك صدای تواست این همه گفتار من

۲۰۵۷

یارشوو یار بین دل‌شو و دلدار بین — دربی‌سروروان چشمه‌وگلزار بین
برجه‌وکاهل مباش‌دررِه عیش‌ومعاش — پیش‌کشی کن‌قماش رونق تجار بین
جملهٔ تجار ما اهل دل و انبیا — همره این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز بردر حجرهٔ ایاز — عشق‌گزین‌عشق‌بازدوات‌بسیار بین
خاك‌ایازم‌که اوهست چومن‌عشق‌خو — عشق‌شود عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکوست این‌چارق باپوستین — قبله کنش‌بهرشکر باقی‌ازایثار بین
ساعت رنج و بلاچارق بین می‌شوی — بی‌مرضی‌خویش‌راخسته‌وبیمار بین
چارق مانطفه‌دان خون‌رحم پوستین — گوهرعقل وبصر از شه بیدار بین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده — کهنه‌ده‌ونوستان‌دانه ده انبار بین
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلك — یکدمه‌خودرامبین‌خلعت‌دیدار بین

این سخن در نثار هم‌بسخن‌ده سپار
پس‌توزهرجزوخویش‌نکته‌وگفتاربین

۲۰۵۸

با رخ‌چون مشعله بردر ما کیست آن — هرطرفی‌موج‌خون‌نیمشبان‌چیست‌آن
در کفن‌خویشتن رقص‌کنان‌مردگان — نفخهٔ صورست یاعیسی‌ثانیست آن
سینهٔ خود باز کن روزن دل درنگر — کاتش‌توشعله زدنی‌خبردی‌ست آن
آتش‌نورا ببین‌زود درآچون خلیل — گرچه‌بشکل‌آتش استبادهٔصافیست‌آن
یونس‌قدسی توی در تن‌چون ماهیی — بازشکافـو ببین‌کین‌تن‌ماهیست آن
دلق تن خویش را برگرو می‌بنه — پاك‌شوی‌پاك‌بازنوبت‌پا کیست آن
باده کشیدی ولیك درقدحت‌باقیست — حملهٔدیگر که‌اصل‌جرعهٔ باقیست‌آن
دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد بر گردنت — روبمگردان که‌آن‌شیوهٔشاهیست‌آن
حکم‌بهم‌درشکست‌هست‌قضا در خطر — فتنهٔ حکمست این‌آفت‌قاضیست آن
نفس توامروز اگر وعدهٔ فردا دهد — بردهنش‌زن‌ازآنك‌مردك‌لافیست‌آن
باده‌فروشدولیك باده دهد حمله باد — خم نماید ولیك حق‌نمك نیست آن

ما ز زمستان نفس برف تن آورده‌ایم بهر تقاضای لطف نکتهٔ کاجیست آن

مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

طاق وطرنب دوکون طفلی و بازیست آن ۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان آمد آن گلعذار کوفت مرا بر دهان

گفت که سلطان منم جان گلستان منم حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان

دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی نای منی هین مکن از دم هر کس فغان

پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد شرم ندارد کسی یاد کند از کهان

جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار تار که در زخمه‌ام سست شود بگسلان

پشت جهان دیده‌ای روی جهان را ببین پشت بخود کن که تا روی نماید جهان

ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ چندچو سایه‌دوی در پی این دیگران

بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد تا که زدستم شکار جست سوی گلستان

در پی دزدی بدم دزدد گر بانگ کرد هشتم باز آمدم گفتم وهین چیست آن

گفت که اینك نشان دزد تو این سوی رفت

دزد مرا یاد داد آن دغل کژ نشان ۲۰۶۰

یك غزل آغاز کن برصفت حاضران ای رخ تو همچو شمع خیز در آ درمیان

نورده آن شمع را روح ده این جمع را ازدو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان

سوی قدح دست کن ماهمه را مست کن زانك کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان

چون شدی از خودنهان زود گریز از جهان روی تو واپس مکن جانب خودهان وهان

این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان

بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

کای عجب آنرا چه شد اه چه کنم کو فلان ۲۰۶۱

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن

گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو بوسهٔ جان بایدت بر دهن خویش زن

بهر جمال تواست جندرهٔ حوریان عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد و زن

پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تواست ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن

آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر دست و دلش در شکست باز بماندش دهن

این قفص پرنگار پردهٔ مرغ دلست دل تو بنشناختی از قفص دلشکن

پرده بر انداخت دل از گل آدم چنانك سجده در آمد ملك گشت بدل مفتتن

واسطه برخاستی گر نفسی ترك عشق پیش نشستی بلطف کای چلبی کیمسن

چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن ۲۰۶۲

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من سیرمشو هم تو نیز زین دل آگاه من

مشك وسقا سیر شد ازجگر گرم من هیچ بجز آب نیست لذت ودلخواه من
درشکنم کوزه‌را پاره کنم مشك‌را روی بدریا نهم نیست‌جزاین‌راه من
چند شود تر زمین از مدد اشك‌من چند بسوزد فلك از تبش و آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل چند بگوید لبم راز شهنشاه من
روسوی‌بحری کزوهر نفسی موج‌موج آمد و اندر ربود خیمه وخرگاه من
آب‌خوشی‌جوش‌کرد نیمشب‌ازخانه‌ام یوسف حسن اوفتاد ناگه درچاه‌من
زاب رخ یوسفی‌خرمن من‌سیل برد دود برآمد زدل سوخته شد کاه من
خرمن‌من‌گر بسوخت باك ندارم‌خوشم صد چومرا بس‌بودخرمن آن‌ماه من
عقل‌نخواهم‌بس‌است‌دانش‌وعلمش‌مرا شمع‌رخ‌او بس‌است درشب‌بیگاه من
گفت‌کسی کین‌سماع‌جاه‌وادب کم‌کند جاه‌نخواهم که‌عشق‌دردوجهان‌جاه‌من
در پی هر بیت من‌گویم پایان رسید
چون ز سرم می‌برد آن شه آگاه من

۲۰۶۳

ای رخ خندان تو مایهٔ صدگلستان باغ خدایی درآ خار بده گلستان
جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین جان‌برهنه‌خوش‌است‌تاچه کنی جامه دان
هین که نه‌ای بی‌زبان پیش چنین‌جانها قصهٔ نی بی‌زبان نعرهٔ جان بی‌دهان
آمد امروز یار گفت سلام علیك چرخ وزمین را مجو ازنفسش‌آن زمان
خسروخوبان‌بخواست‌ازصنمان‌سرخراج خاست‌غریو ازفلك وزسوی مه کالامان
لعل‌لب اوکه دور از لب دندان تو خواندفسونهای‌عشق‌خواجه‌ببین‌این‌نشان
آمد غماز عشق‌گفت درین‌گوش من یار میان شماست خوب ولطیف ونهان
دامن دل را کشید یار بیك گوشه‌ای گوشهٔ‌بس‌بوالعجب‌زان‌سوی‌هفت‌آسمان
گفت ترایم ولیك هرکه بگوید زمن شرح دهد از لبم ده بزنش بردهان
وانك بگوید ز تو برد مرا و ترا
وانك‌بگوید زمن دورشد از هردوان

۲۰۶۴

باز فرو ریخت عشق از در و دیوارمن باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیرعشق پنجهٔ خونین گشاد تشنهٔ خون‌گشت بازاین دل سگسار من
بازسرماه شد نوبت دیوانگیست آه که سودی نکرد دانش بسیار من
بار دگر فتنه زاد جمرهٔ دیگر فتاد خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
صبر مرا خواب برد عقل‌مرا آب برد کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست آنك مسلسل شود طرهٔ دلدار من
خیز دگربار خیز خیز که شد رستخیز مایهٔ صد رستخیز شور دگربار من
گرزخزان‌گلستان‌چون‌دل‌عاشق‌بسوخت نك رخ‌آن‌گلستان گلشن وگلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای‌تن محبوس من خلعت صحت رسید ای دل بیمار من

پیر خرابات هین از جهت شکر این / رو گرو می‌بنه خرقه و دستار من
خرقه‌و دستار چیست این نه‌زدون همتیست / جان و جهان جرعه‌ایست ازشه خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی / لیك ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که آن ماه‌را هرطرفی مشتریست / نیست ز دلال گفت رونق بازار من
عربدهٔ قال نیست حاجت دلال نیست
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

باز درآمد زراه فتنه برانگیز من / باز کمر بست سخت یار باستیز من
مطبخ دلرا نگار باز قباله گرفت / می‌شکند دیك من کاسه و کفلیز من
خانه خرابی گرفت زانك قنق زفت بود / هیچ نگنجد فلك در در و دهلیز من
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو / جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
سرکن ای بوالفضول ای زکشاکش ملول / جاذبه خیزان او منکر در خیز من
منت او را که او منت و شکر آفرید / کز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
رست رخم از حبس کاسه زننگ عدس / آخر کاری بکرد اشك غم آمیز من
اصل همه باغها جان همه لاغها / چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
ای خضر راستین گوهر دریاست این / از تو درین آستین همچو فراویز من
چونك مرا یار خواند دست سوی من فشاند / تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
چند نهان می‌کنم شمس حق مفتنم
خواجگیی می‌کند خواجهٔ تبریز من

۲۰۶۶

باز برآمد زکوه خسرو شیرین من / باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سورهٔ یاسین بسی خواندم ازعشق وفوق / زانکه مرا خوانده بود سورهٔ یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد / لیلی و مجنون من ویسه ورامین من
درحسد افتاده‌ایم دل بجفا داده‌ایم / جنگ که می‌افکند یار سخن چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا / تازه کند دم بدم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ / در کشش همدگر از پی آیین من
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان / آه که می‌نشنود یا رب و آمین من
گوید تو کار خویش می‌کن و من کار خویش / این بده است از ازل یاسهٔ پیشین من
کار من آنکت زنم کار تو افغان گری / عید منم طبل تو سخرهٔ تکوین من
بندهٔ این زاریم عاشق بیماریم / کو نرود آنزمان از سر بالین من
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ / گرچه کند کژ روی طبع چو فرزین من
درگذر از تنگ من ای من من ننگ من / دیده شدی آن من گرنبدی این من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو
نقد عجب می‌برد دزد ز خرجین من

۲۰۶۷

ای هوس عشق تو کرده جهانرا زبون / خیرهٔ عشقت چو من این فلك سرنگون

می در و می دوز تو می‌برو می‌سوز تو — خون کن و می‌شوی توخون دلم‌را بخون
چونك زتوخاستست هر کژ توراستست — لیك بتا راست گو نیست مقام جنون
دو خیال نگـار بعد بسی انتظـار — آمدو من‌درخمار یارب چون‌بود چون
خواست که پروا کند روی بسحرا کند — بازمرا می فریفت از سخن پـر فسون
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنـا — گرعجمی رفت‌نیست ورعربی لایکون
دردل شب آمدی نیك عجب آمدی
چون برما آمدی نیست‌رهایی کنون

۲۰۶۸

باز شکستند خلق سلسله یامسلمین — باز در افکند عشق غلغله یامسلمین
دشمن‌جانهای ماست دوستی‌دوستان — مـادر فتنه شدست حامله یامسلمین
آفت‌عالم‌شدست‌ماه‌رخی زهره‌سوز — فتنهٔ آدم شدست سنبله یامسلمین
لاف‌زشه میزند سکه ز مه میـزند — بر سر ره میزند قافله یامسلمین
ای‌شده‌شب‌روزما زانك دل‌افروزما — ازرخ‌ما برفروخت مشعله یامسلمین
چون‌خرد نیك‌پی درچله‌شد پیش‌وی — جوش‌برآردچومی‌درچله یامسلمین
عشق چوآمدپدید عقل‌گریبان‌درید — ازپی بی دل رسید مشغله یامسلمین
بدگهری کوزجهل تاج‌شهانرابماند — بردم گاوان شود زنگله یامسلمین
ناله‌زهجروزوال خاست‌زذوق‌وصال
دانك‌بسی‌شکرهاست‌درگله‌یامسلمین

۲۰۶۹

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین — ای‌زتو روشن‌شده صحن‌و سرا همچنین
بادهٔ جان خورده‌ای دل ز جهان‌برده‌ای — خشم چرا کرده‌ای‌چیست چرا همچنین
حلقه درآ روی‌باز برهمه خوبان بتـاز — سجده کنم در نماز روی ترا همچنین
ای‌صنم خوش سخن حلقه‌درآ رقص کن — عشق نگردد کهن حق خدا همچنین
هر که درین‌روزگار داردداوکاربار
بنده شدست‌و شکار یارمرا همچنین

۲۰۷۰

یاتو ترش کرده‌رو مایه ده شکران — تنگ‌شکر کشد تابنهد در میان
سرکه‌فروشان‌هلا سرکه‌بریزیدزود — تاکه عسل پر کند آنشه‌شکر لبان
سرکهٔ نه ساله را بهر خدا را بریز — چونك بریزی بیا تا دهمت‌من‌نشان
طوطی جان‌ترا سرکه نوا کی‌دهد
بلبل مست ترا شرط بود گلستان

۲۰۷۱

هرچه کنی تو کردهٔ من‌دان — هرچه کندتن کرده‌بود جان
چشم منی‌تو گوش منی تـو — این دوبگفتم باقی می دان
گر بجهان آن گنج نبودی — بهر چه بودی خانهٔ ویران
گنج طلب کن ای پدر من — دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر ما شد — تاگل‌وریحان‌تاگل‌وریحان

ذره بـذره مشتریـندت گوهر خود را هین مده ارزان
موش درآید گربه درآیـد گر بگشایـی توسر انبان
عشق چـوباشد کم نشود جان دور مبـادا سایهٔ جانان
باقی اینرا هم تو بگویی
ای مه مهرو زهرهٔ تابان ۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار که چارجوی بهشتست از تکش جوشان
منم سکندر این دم بمجمع البحـرین که تا رهانم جانرا ز علت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یأجوج که تا رهنـد خلایق ز حملهٔ ایشان
از آنك ایشان مر بحر را در آشامند که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنك آتشی اند و ز عنصر دوزخ عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
زهر شمار برونند از آنك از قهرند که قهر وصف حقست و ندارد آن پایان
برهنه اند وهمه ستر پوششان گوشست نه ستر پوش دلانه که دیدنست عیان
لحاف گوش چیستش فراش گوش راست بشب نتیجـهٔ یأجوج را یقین میدان
لحاف و فرش مقلد چو علم تقلیدست یقین بمعنـی یأجوجیست نی انسان
از آنك دل مثل روزنست کندروی ز شمس نورفشانست وذره دست افشان
هزار نام وصفت دارد ایندل و هر نام بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان
چنانك شخصی نسبت بتو پدر بـاشد بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نام های خدا در عدد بنسبت شد ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان
چنانك سر تو نسبت بتو بود مکشوف
بنسبت دگری حال سر تو پنهان ۲۰۷۳

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن بینده نزدیکست خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند ز پردها بتجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شوی از خویش و از جهان اینجا برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده ازوصل زساعد و برسیمین و چهرهٔ حوران
وگر چو زرز فراقی کجاست داغ فراق چنین فسرده بود سکه های مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجامی آر که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
بدانك عشق خدا خاتم سلیمانیست کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
که مشك بارد تاوارهی ز کافوران ۲۰۷۴

مکن‌مکن که‌روانیست‌بی گنه کشتن — مرو مرو که چراغی و دیدهٔ روشن
چو بر گشادی از لطف‌خویشتن‌سرخم — دمـاغ مـا ز خمار تواست آبستن
مبند آن سر خم‌را چو کیسهٔ مدخل — که خانه گردد تاری ببستن روزن
چو آدمی بغم آماج تیر را ماند — ندارد اوجز مستی‌و بیخودی‌جوشن
دودست‌عشق مثال دودست داودست — که‌همچوموم‌همی گرددازکفش آهن
حدیث‌عشق‌هم ازعشق‌باز بایدجست — که‌اوچو آینه‌هم ناطق‌است وهم‌الکن
دلا دودست بر آورسبك‌بگردن‌عشق — اگر چه‌دارد اوخون خلق در گردن
ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد — که‌مرده‌زنده‌شودزان‌ووارهدز کفن
گرفت‌خواب گریبان‌تو بیرسوی‌غیب — بگه زغیب بیایی کشان‌کشان‌دامن

که تاتمام غزل‌را بگویمت فردا
که گل‌پگاه بچینندمردم‌ازگلشن

۲۰۷۵

توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن — توی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی زعشق و پاره کنی — وآنگهان بنویسی تو جرم آن برمن
تـو قلزمی و دوعالم زتست یك قطره — قراضه‌ایست دوعالم توی دوصد معدن
تراست حکم که‌گویی بکور چشم‌گشا — سخن توبخشی‌وگویی که‌گفت آن‌الکن
بساختی بهوس صد هزار مغناطیس — که نیست‌لایق آن‌سنگ‌خاص هر آهن
مراچومست‌کشانی‌بسنگ‌وآهن‌خویش — مرا چه‌کار که من جان روشنم یا تن
توباده‌ای‌توخماری‌تودشمنی وتودوست — هزار جان مقدس فدای این دشمن

تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز
بهار جان که بدادی‌سزای صدبهمن

۲۰۷۶

بجان‌تو که ازین دلشده کرانه‌مکن — بساز بامن مسکین‌و عزم‌خانه مکن
بهانه‌ها بمیندیش و عذر را بگذار — مرا مگیر زبالا وخشك شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم وتوساقی — بده‌شراب و دغل‌های ساقیانه مکن
نظر بروی‌حریفان بکن که‌مست‌توند — نظر بروزن‌و دهلیز و آستانه مکن
بجز بحلقـهٔ عشاق روزگـار مبر — بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه — بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
زدام او چو گذشتی قدم‌بنه برچرخ — بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بـآفتاب و بمهتـاب التفات مکن — یگانه‌باش‌وبجزقصدآن‌یگانه مکن
مکن‌قرارتوبی‌اوچوکاسه برسرآب — مگیرکاسه بهر مطبخی دوانه مکن
زمانه‌روشن‌وتاریك وگرم‌وسردشود — مقام جز بسر چشمهٔ زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب‌را بمپوش — مده‌قطایف وآن‌سیر درمیانه مکن
ولی چه سود که کاربتان‌همین باشد — مگو بشعلهٔ آتش هلا زبانه مکن

بگو بهرچ بسوزی بسوز جز بفراق
روا نباشد و این یك ستم روانه‌مکن ۲۰۷۷

بمن نگر بد و رخسار زعفرانی من — بگو نه‌گو نه علامات آن جهانی من
بجان‌پیر قدیمی که در نهاد منست — که بلد خاك قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر — مدزد این دل خودرا ز دلستانی من
برین لبم‌چواز آن بخت بوسه‌ای برسید — شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من — بهیچ کس نرسد نعر های جانی من
بس آتشی که فروزد ازاین نفس بجهان — بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم
که بی‌قرار شدستند این معانی من ۲۰۷۸

چهار روز ببودم بپیش تو مهمان — سه روز دیگر خواهم بدن یقین‌می‌دان
بحق این سه و آن چار رو ترش نکنی — که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان
بهرطعام خوشم من جزاین یکی ترشی — که سخت این‌تر شی کند می‌کند دندان
که جملهٔ ترشیها بدان گوار شود — که تو ترش نکنی روی این گل‌خندان
گشای آن لب خندان که آن گوارش‌ماست — که‌تمیست دوصدگلشکر در آن احسان
ترش‌مکن که‌نخواهد ترش شدن آن رو — که می‌دهد مدد قند هر دمش رحمان
چه جای این که اگر صدهزار تلخ‌وترش — بنزد روی تو افتد شود خوش‌وشادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت — وگرنه دوزخ خوشتر شودزصدر جنان
اگر میان زمستان بهار نو خواهی — در آ بباغ جمالت درختها بفشان
بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند — بر آی بر سر منبر صفات خودبرخوان
غلط شدم که توگر بر روی بمنبر بر — پری بر آرد منبر چو دل شود پران
مرا بقند و شکرهای‌خویش‌مهمان کن — علف میاور پیشم منه نیم حیوان
فرشته از چه خورداز جمال‌حضرت‌حق — غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای‌خلق در آن‌قحط حسن‌یوسف‌بود — که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
خمش کنم که دگر بار یار می‌خواهد — که درروم بسخن‌او برون جهد ز میان
غلط که‌اوچو بخواهد که‌از خرم فکند — حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
مگر همو بنماید ره حذر کردن — همو بدوزد انبان همو درد انبان
مرا سخن همه با اوست گرچه‌درظاهر — عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خمش که‌تا نزند برچنین خدیث‌هوا
از آنك باد هوا نیست محرم ایشان ۲۰۷۹

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن — چو میوه‌پخته نگشت ازدرخت باز مکن
بپیش قبلهٔ حق همچو بت میا منشین — نماز خود را از خویش بی نماز مکن
گهی که پخته‌شدی‌از درخت فارغ باش — ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن

چو هیچ خصم نماند برو بیزم نشین / سلاح رزم بینداز و ترك تاز مکن
چو صاف صاف برآمدز کوره نقدهٔ تو / مده بکورهٔ هر کور دل گداز مکن
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

۲۰۸۰

چهار شعر بگفتم بگفتنی به ازین / بلی ولیك بده اولا شراب گزین
بده بخمس مبارك مرا ششم جامی / بگو بگیرودرآشام خمس باخمسین
غزال خویش بمن ده غزل زمن بستان / نمای چهرهٔ شعریت و شعر تازه ببین
خمار شعر نگویم خمار من بشکن / بدان می که نگنجد در آسمان وزمین
ستیزه روی مرا لطف ودلبری تو کرد / وگرنه سخت ادبناك بودم ومسکین
هزار ساله ادب را بیك قدح ببری / خمار عشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ز سایهٔ تو جهان پر ز لیلی و مجنون / هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
وگرنه سایه نمودی جمال وحدت تو / درین جهان نه قران هست آمدی نه قرین
تو آفتابی وجز تو چو سایه تابع تست / گهی رود بشمال وگهی دود بیمین
گهی محیط جهان و گهی بکل فانی / بدست توست مسخر چو مهرهٔ تکوین
جمال وحسن تو ساکن چو عشق ما پیچان / جبین هجر تو بی چین چو سفره ما بر چین
سکون حسن عجبتر که بی قراری ما
وباز ازین دو عجبتر چو سر کنی ز کمین

۲۰۸۱

نعیم تو نه ازآنست که سیر گردد جان / مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی / نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
بیا که بحر معلق توی و من ماهی / میان بحرم و این بحر را کی دید میان
ز بحر تست یکی قطره آب خاك آلود / که جان شدست بپیش جماعتی بی جان
بیا بیا که توی آفتاب و من ذره
بپیش شعلهٔ رویت چو ذره چرخ زنان

۲۰۸۲

برای چشم تو صد چشم بد تواندیدن / چه چشم داری ای چشم ما بتو روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال / که تا ز خندهٔ وصلش گشاده گشت دهن
بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان / جزای گریهٔ ابرست خنده های چمن
اگر نه از نسب آدمی برو مگری / که نیست ازسیهی زنگ را بکا و حزن
چو خود سپیدندیدست روسیه شادست / چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی / که تازیست نه پالانیست و نی کودن
خصوص مرکب تازی که تو برو باشی / نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
چوخار پشت شود پشت و پهلوش از تیر / که هست در صف هیجاش کروفر وطن
چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد / که ای گزیده سرآخر توی مخصص من
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات / همه حلاوت و لذت همه عطا و منن

خبر ندارد پالانیی ازین لذت / سپرسلامت و محروم وبی‌بها و ثمن

ز گفت توبه‌کنم توبه سود نیست مرا
بپیش پنجه‌ات ای ارسلان توبه شکن

۲۰۸۳

اگـر سزای لـب تو نبود گفتهٔ من / بر آر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل‌بیهده گـوید نه مادر مشفق / پی ادب لب او را فرو برد سوزن
دو صد دهان‌و جهان از برای عز لبت / بسوز وپاره کن و بردران و بر هم زن
چو تشنه‌ای دود استاخ بر لب دریا / نه موج تیغ بر آرد ببردش گردن
غلام سوسنم ایرا که دیدگلشن تـو / ز شرم نرگس‌تو ده زبانش شد الکن
ولیك‌من‌چو دفم چون زنی‌تو کف‌برمن / فغان‌کنم که رخم‌را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود / بکش تو دامن خود از جهان تر دامن
بلی زگلشن معنیست چشمها مخمور / ولیك نغمهٔ بلبل خوشست در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست / دو چشم بـاز نگردد مگر ببیراهن
اگر چه شعشعهٔ آفتـاب جان اصلست / بر آن فلك نـرسیده‌ست آدمی بی تن

خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد
زگور من‌شنوی این نوا پس مردن

۲۰۸۴

بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند نه دین / قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل‌درد و سوز سینه مپرس / که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم / چو نان ریزه کنونم ز خاك ره برچین
چو آینه ز جمالت خیـال چین بودم / کنون‌تو چهرهٔ من زرد بین و چین برچین
مثال‌آبم در جوی کژ روان چپ و راست / فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم / ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا / که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
اگر سر تو بگل در بود مشوی بیـا / وگر بخار رسد پـا بکندنش منشین
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو / بیا چنانك رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق / بگو بـرای خدا زود ای رسول امین
که غرق‌آبم وآتش ز موج دیده و دل / مرا چه چاره نوشت او که چارهٔ تو همین
نشست نقش دعایم بعالم گردون / کجاست گوش نمازی که بشنود آمین

هزار آینه و صد هزار صورت را
دهم بعشق‌صلاح جهان صلاح الدین

۲۰۸۵

بصلح آمد آن ترك تند عربده کن / گرفت دست مرا گفت تکری یر لغسن
سؤال کـردم از چرخ وگردش کژ او / گزید لب‌که رها کن حدیث بی‌سروبن
بگفتمش که چرا می‌کند چنین گردش / بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
بگفتمش خبر نو شنـیده‌ای او گفت / حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن

بلند همتی و چشم تنگ ترك مرا — اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن

نه‌چشم تنگ خسیسم ولیك ره‌تنگست
ز نرگسان دوچشمم بسوی اوره کن

۲۰۸۶

من کجابودم‌عجب‌بی توا‌ین‌چندین زمان — دو پی تو همچو تیر در کف تو‌چون کمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده — گر چه‌از زرق‌پوش‌شدشیخ ماچون آسمان
بر گشا این پرده را تازه کن پژمرده را — تا رود خاکی بخاك تا روان گردد روان
من کجابودم‌عجب غایب‌از سلطان‌خویش — ساعتی‌ترسان چودزد ساعتی‌چون پاسبان
که اسیر چار و پنج که میان گنج و رنج — سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
ور توای استا مرا متهم داری مرا — روی زردو چشم تر می‌دهد از دل نشان
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد — ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
این همه کردی‌ولی برنگشت ازتو دلی — ای جفاو جور تو به ز لطف دیگران
باری این دم رسته‌ام با تو در پیوسته‌ام — ای سبك‌روح جهان‌در ده آن‌رطل گران
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی — سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم — پر بر آرم در عدم بر پرم در لامکان
جان بر جانان‌رود گوش وهوشم نشنود — بینی هر قلتبوز و چربك هر قلتبان
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده‌ای — پای‌کوبان‌پای کوب‌جان‌دهم‌ای‌جان جان
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر — نی‌خمش کردم‌تو گوی مطرب‌شیرین‌زبان
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات — و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان
قد هدانا ربنا من سقام طبنا — قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
اقچلر درگزلری خوش نسا اول قشلری — الدرریز سواری کمدر اول الپ ارسلان
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری — ان ربی ناصری رب زد هذا القران
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا — قد سقانا مایشافی کؤس کالجفان
ارفضو هذا الفراق واکرموا بالاعتناق — وارغبو فی الاتفاق وافتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی گوشهٔ خلوت رود — عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
از کف این نیك بخت‌می خورم‌همچون‌درخت — ور نه من‌سرسبز چون‌می‌روم مست و جوان
چون سناتست این غزل در دل وجان دغل — بیشتر شد عیب نیست این درازی‌در ستان

فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات
شمس تبریزی توی هم‌شه و هم ترجمان

۲۰۸۷

بگویم مثالی از این عشق سوزان — یکی آتشی در نهانم فروزان
اگر می بنالم و گر می ننالم — بکارست آتش بشبها و روزان

همه عقلها خرقه دوزند لیکن
جگرهای عشاق شد خرقه سوزان

۲۰۸۸

ببردی دلم را بدادی بزاغان — گرفتم گروگان خیالت بتاوان

در آیی در آیم بگیری بگیرم | بگویی بگویم علامات مستان
نشاید نشاید ستم کرد با من | برای گریبان دریدن ز دامان
بیاور بیاور شرابی که گفتی | مگو که‌نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که‌دل‌جمع گردد | چودل‌جمع‌گرددشودتن پریشان
نخواهم نخواهم شرابی بهایی | از آن بحر بگشا شراب فراوان
ز تو باده‌دادن زمن‌سجده کردن | زمن‌شکر کردن‌ز تو گوهر افشان
چنانم کن ای‌جان که‌شکر نماند | وظیفه بیفزا دوچندان سه چندان
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه | بهاری بر آور ازین برگ ریزان
خرابم کن‌ای‌جان که‌از شهر و یران | خراجی‌نجویدنه‌دیوان‌نه سلطان
خمش‌باش‌ای‌تن که‌تاجان‌بگوید | علی‌میر گرددچو بگذشت عثمان

خمش کردم ای‌جان‌بگو نوبت‌خود
توی یوسف ما توی خوب کنعان ۲۰۸۹

تنت‌زین‌جهان‌است‌ودل‌زان‌جهان | هوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب | نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار خرد | رسیدی بیار و ببردی تو جان
و گر یار جسمی و یار هوا | تو بااین‌دو ماندی‌درین خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد | که ای من غلام چنان ناگهان
که‌یك‌جنب‌حق‌به‌زصد کوشش‌است | نشانها چه باشد بر بی نشان
نشان‌چون کف‌و بی‌نشان‌بحردان | نشان‌چون‌بیان‌بی‌نشان‌چون‌عیان
ز خورشید یك‌جو چوظاهرشود | بروبد ز گردون ره کهکشان

خمش‌کن‌خمش‌کن که‌درخامشیست
هزاران زبان و هزاران بیان ۲۰۹۰

بپیش آر سغراق گلگون من | ندانم که باده‌ست یا خون من
نجاتیست جان را ز غرقاب غم | چو کشتی نوحی بجیحون من
مرا خوش بشوید ز آب‌وزگل | رساند باصل و بمرجون من
در اجزای من خوش در آمیخته | بخویشی چوموسی وهارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی | که جمعند هر دو بکانون من
چو نایم ببوسد چو دفم زند | چه‌خوش چنگ‌درزد بقانون من

برو باقی ازساقی من بجوی
کزو یافت شیرینی افسون‌من ۲۰۹۱

ای هفت دریا گوهر عطا کن | وین مسها را پر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان | تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هرسنگ خارا | این درد ما را جانا دوا کن

ای خشم کرده دیدار برده این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای‌خوب مذهب ای‌ماه و کوکب درظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی گرد یتیمی از ما جدا کن
گر در نعیمم در زر و سیمم بی تو یتیمم درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم
بگشای دستم قصد لقا کن

۲۰۹۳

آن دلبر من آمد بر من زنده شد ازو بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا ای فتنهٔ من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم در شهر مرا جان و سر من
گفتم بخدا گر تو بروی امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی بر رنگ‌ورخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو بر نوحه و این چشم تر من
بفشاند گل گلزار رخت براشك‌خوش چون کوثر من
گفتاچه کنم چون ریخت‌قضا خون همه را در ساغر من
مریخیم و جز خون نبود در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا تا در نرود در مجمر من
گفتم چوتو راقصدست بجان جزخون نبود نقل‌وخور من
تو سرو و گلی من سایهٔ تو من کشتهٔ تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من جز نادره‌ای ای‌چاکر من
جرجیس رسد کو هر نفسی نو کشته شود درکشور من
اسحاق نبی باید که بود قربان شده برخاك در من
من‌عشقم‌وچون ریزم‌زتوخون زنده کنمت در محشر من
هان تا نطبی در پنجهٔ من هان تا نرمی از خنجر من
بامرگ مکن توروی ترش تا شکر کند از تو بر من
می‌خند چو گل‌چون‌بر کندت تا بسرشدت در شکر من
اسحاق توی من والد تو کی بشکنمت ای گوهر من
عشق است پدر عاشق رمه‌را زاینده ازو کر و فر من
این گفت و بشد چون بادصبا شد اشك روان از منظر من
گفتم‌چه شود گر لطف کنی آهسته روی ای سرور من
اشتاب مکن آهسته ترك ای‌جان وجهان ای‌صدپر من
کس هیچ ندید اشتاب مرا اینست تك کاهلتر من
این چرخ فلك گر جهد کند هرگز نرسد در معبر من

گفتا که خمش کین خنگ فلك لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی در بیشه فتد این آذر من
باقیش مگو تا روز دگر
تا دل نبرد از مصدر من

۲۰۹۳

تازه شد ازو باغ و بر من شاخ گل من نیلوفر من
گشتست روان درجوی وفا آب حیوان از کوثر من
ای روی خوشت دین و دل من ای بوی خوشت پیغامبر من
هر لحظه مرا در پیش رخت آیینه کند آهنگر من
من خشك لبم من چشم ترم اینست مها خشك و تر من
آنکس که منم خاك در او می کوبد او بام و در من
آنکس که منم پابستهٔ او می گردد او گرد سر من
باده نخورم ورزانك خورم او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی کرد سیه آن دایهٔ جان آن مادر من
ازمن دوجهان صد بر بخورد چون آید او اندر بر من
دز دار فلك قلعه بدهد چون گردد او سر لشکر من
بر بند دهان غماز مشو
غماز بس است آن گوهر من

۲۰۹۴

يك قوصره پر دارم ز سخن جان می شنود تو گوش مکن
در بند خودی زین سیر شدی گیری سر خودای بی سر و بن
چون مستمعان جمله بروند گویم غم نو با یار کهن
کی سیر شود ماهی ز تری یا تشنهٔ حق از علم لدن
گر سیر شدند این مستمعان
جان می شنود از قرط اذن

۲۰۹۵

با من صنما دل يك دله کن گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده‌ام از بهر خدا زان زلف خوشت يك سلسله کن
سی پاره بکف درچله شدی سی پاره منم ترك چله کن
مجهول مرو با غول مرو زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش این مغز مرا پر مشغله کن
ای زهره و مه زان شعلهٔ رو دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان شبان شده‌ای برطور برو ترك گله کن
نعلین زدو پا بیرون کن ورو در دست طوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا انداز عصا وان را یله کن

فرعون هوا چون شد حیوان
در گردن او رو زنگله کن

۲۰۹۶

گر تنگ بدی این سینهٔ من روشن نشدی آینهٔ من
ای خار گلی از روضهٔ من دوزخ تبشی از کینهٔ من
خورشید جهان دارد اثری از کر و فر دوشینهٔ من
آن کوه احد پشمین شده است از رشك من و پشمینهٔ من
چون جوز کهن اشکسته شوی گر نوش کنی لوزینهٔ من
از بهر دل این شیشه دلان باشد بر که در چینهٔ من
از بهر چنین جمعیت جان هر روز بود آدینهٔ من
تا تازه شود پژمردهٔ من
تا مرد شود عنینهٔ من

۲۰۹۷

چون دل جانا بنشین بنشین چون جان بی‌جا بنشین بنشین
بلکا دلکا کم کن یغما ای خوش سیما بنشین بنشین
عمری گشتی همچون کشتی اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی گردی یکدم باز آ بنشین بنشین
تا کی لالا سوزد ما را بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان گشتی لرزان همچون جوزا بنشین بنشین
دفعم جویی فردا گویی پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صافی خوشتر بی هر سودا بنشین بنشین
یار نغزم اندر مغزم همچون صهبا بنشین بنشین
هان ای مه رو بر گو بر گو
ای جان افزا بنشین بنشین

۲۰۹۸

شب محنت که بدطبیب و تو افکار یاد کن که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو بسوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
مکن اندك نبود آن بخدا شك نبود آن نه بخویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد توخوه از گل سخن تراش وخوه از خار یاد کن
چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چه سپاس ار دو نان دهد بطبیبی که جان دهد چو بزارد که ای طبیب ز بیمار یاد کن
چو طبیبت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد پس از آن بانگ می زنی که زمردار یاد کن
مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین ر بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن

اگرت کار چون زر ست نه گرو پیش گاز رست ... گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل
نه که زنهار اوست بس هله زنهار یاد کن ۲۰۹۹

چند نظارهٔ جهان کردن ... آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم ... رنج را باید امتحان کردن
آنك از شیر خون روان کردست ... شیر داند زخون روان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاك ... خاك را داند آسمان کردن
بعد ازین شیوهٔ دگر گیرم ... چند بیگار دیگران کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب ... این بآهستگی توان کردن
این گران زخمه ایست نتوانیم ... رقص بر پردهٔ گران کردن
یك دو ابریشمك فروتر گیر ... تا توانیم فهم آن کردن
اندك اندك ز کوه سنگ کشند ... نتوان کوه را کشان کردن
تا نبینند جان جانها را ... کی توان سهل ترك جان کردن
بنما ای ستاره کندر ریگ
نتوان راه بی‌نشان کردن ۲۱۰۰

چند بوسه وظیفه تعیین کن ... بشکر خنده‌ایم شیرین کن
آن دلت را خدای نرم کناد ... این دعای خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید ... من بخسبم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت ... رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد ... هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن ... حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند رحم خواهی کرد ... آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده‌اند از ره حج ... داروی اشتران گرگین کن
تا بکعبهٔ وصال تو برسند ... چارهٔ آب و زاد و خرجین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن ... این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت ... چشم و دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد زحد گستاخی ... من کی باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن زمن لایق ... آنچ آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن ۲۱۰۱

سیر گشتم ز نازهای خسان ... کم زنم من چو روغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم ... تا نیفتند اندرو مگسان
خویش را بعد ازین چنان دزدم ... که نیابند مرمرا عسسان

هرزمان جانب .دگر تازم بی‌رفیقان وصاحبان و کسان
ای خدا در تو چون گریخته‌ام
اینچنین قوم را بمن مرسان

۲۱۰۲

چیست باعشق آشنا بودن بجز از کام دل جدا بودن
خون‌شدن‌خون‌خودفروخوردن با سگان بر در وفا بودن
اوفداییست هیچ فرقی نیست پیش او مرگ ونقل یا بودن
رو مسلمان سپرسلامت‌باش جهد می کن بپارسا بودن
کین‌شهیدان‌زمرگ‌نشکیبند عاشقانند بر فنا بودن
از بلا وقضا گریزی تو ترس ایشان ز بی بلا بودن
ششه می‌گیر و روز عاشورا
تو نتانی بکربلا بودن

۲۱۰۳

گرچه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشتن دیدن
آن نباشد مرا چو درعشقت خوگرم من بخویش دزدیدن
بخدا و بپاکی ذاتش پاکم از خویشتن پسندیدن
دیده کی‌از رخ تو برگردد بکه آید بوقت گردیدن
در چنین دولت وچنین‌میدان ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقان ترا مسلم شد بر همه مرگها بخندیدن
فرعهای درخت لرزانند اصل‌را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد ازدل خویش میوه برچیدن
جان عاشق نوالها می پیچ در مکافات رنج پیچیدن
زهدودانش بورز ای‌خواجه نتوان عشق را بورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی
لیك کو گوش بهر بشنیدن

۲۱۰۴

شب که جهانست‌پراز لولیان زهره زند پردهٔ شنگولیان
بیند مریخ که‌بزمست‌و عیش خنجر و شمشیر کند در میان
ماه‌فشاندپرخودچون‌خروس پیش وپسش‌اختر چون‌ماکیان
دیدهٔ غماز بدوزد فلك تاکه گواهی ندهد بر کیان
خفته گروهی‌و گروهی بصید تاکی کندسود و کی‌داردزیان
پنج‌وشش‌است‌امشب‌مهرهٔ‌قمار سست‌میفکن‌لب‌چون ناشیان
جام‌بقاگیر وبهل جام خواب پرده بود خواب‌وحجاب عیان
ساقی‌باقیست خوش‌وعاشقان خاك سیه برسر این باقیان
زهرا ز آن‌دست کریمش بنوش تا که شوی مهتر حلواییان
عشق‌چومغزاست‌جهان‌همچوپوست عشق‌چوحلواوجهان‌چون‌تیان

خلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم حلیهٔ حلوا بیان ۲۱۰۵

ساقی من خیزد بی گفت من آرد آن بادهٔ وافر ثمن
حاجت نبود که بگویم بیار بشنود آواز دلم بی دهن
هست تقاضاگر او لطف او وان کرم بی‌حد و خلق‌حسن
ماه برآید تو مگویش برآ برتو زند نور مگویش بزن
ای بگه بزم بهین عیش‌ونوش وی‌بگه رزم‌مهین صف‌شکن
از پی هرگمره نیکو دلیل وزپی‌محبوس‌چه‌ای‌خوش‌رسن
عالم‌همچون‌شب‌وتوهمچوماه تو مثل شمعی وجانها لگن
جان مثل ذره بود بی قرار
با توشودساکن نعم السکن ۲۱۰۶

مست رسید آن بت بی باك من درد کش ودلخوش وچالاك من
گفت بمن بنگر ودلشاد شو هیچ بخود منگر غمناك من
زاب‌وگل این‌دیدهٔ توپرگلست پاك کنش در نظر پاك من
دست بزد خرقهٔ من چاك کرد گفت مزن بخیه برین چاك من
روی چو بر خاك نهادم بگفت پاك‌مکن روی خود از خاك من
ای منت آورده منت می‌برم زانك منم شیر وتو شیشاك من
نفت زدم در تو ومی‌سوز خوش
لیك سیه می‌نکند زاك من ۲۱۰۷

جان منی جان منی جان من آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من قند منی لایق دندان من
نور منی باش درین چشم من چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل‌چوترادید بسوسن‌بگفت سرو من آمد بگلستان من
از دوپراکنده توچونی‌بگو زلف تو و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان مست کجا می‌روی
پیش من آ ای گل خندان من ۲۱۰۸

می‌نروم هیچ ازین خانه من درتك این خانه گرفتم وطن
خانهٔ یار من و دارالقرار کفر بود نیت بیرون شدن
سرنهم‌آنجاکه‌سرم مست‌شد گوش نهم سوی تن تنتنن
نکته مگو هیچ براهم مکن راه من اینست توراهم مزن
خانهٔ لیلیست و مجنون منم جان‌من‌اینجاست‌بروجان‌مکن
هرکی‌درین خانه‌درآیدورا همچو منش باز بماند دهن

خیزببند آن در اما چه سود　　قارع‌در گشت‌دوصددر شکن
ای‌خنك آنراکه‌سرش گرم‌شد　　ز آتش‌روی‌چوتو شیرین‌ذقن
آن رخ‌چون‌ماه ببرقع‌مپوش　　ای‌رخ توحسرت هرمردوزن
این دررحمت که‌گشادی‌مبند　　ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
شمع توی شاهد تو باده تو　　هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمراز تو نخواهم برید　　حلقه بگوش توام و مرتهن
می نرمد شیر من از آتشت　　می‌نرمد پیل من از کرگدن
تو گل‌ومن‌خار که پیوسته‌ایم　　بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب وتو ماه بتو روشنم　　جان شبی دل ز شبم برمکن
شمع توپروانهٔ جانم بسوخت　　سر بی شکرانه نهم برلگن
جان‌من‌وجان‌توهر دو یکیست　　گشته‌یکی‌جان‌پنهان‌دردوتن
جان من‌و تو چویکی آفتاب　　روشن‌ازو گشته هزار انجمن
وقت‌حضور تودوتا گشت‌جان　　رسته شد از تفرقهٔ خویشتن
تن زدم ازغیرت وخامش‌شدم　　مطرب عشاق بگو تن مزن

خطهٔ تبریز ورخ شمس دین
ماهی جانراست چو بحرعدن　　۲۱۰۹

ای تو پناه همه روز محن　　باز سپردم بتو من خویشتن
قلزم مهری که کناریش‌نیست　　قطرهٔ آن الفت‌مردست وزن
شیردهد شیر باطفال خویش　　شاه بگوید بگدا کیمسن
بلك شود آتش دایهٔ خلیل　　سرمهٔ یعقوب شود پیرهن
نور بد و شد بصر ازآفتاب　　آب بنوشد ز ثری یاسمن
بلك کشد از بت سنگین غذا　　با همه کفرش بعبادت شمن
قهر کند دایگی از لطف تو　　زهردهد دایه چو آری‌تو فن
گردد ابریشم بر کرم گور　　حله شود بر تن مؤمن کفن

بس‌کن‌ازین‌شرح‌وخمش‌کن که‌تا
بلبل جان خطبه کند بر فنن　　۲۱۱۰

بانگ بر آمد ز خرابات من　　چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبة الامر ظفر در رسید　　یار در آمد بمراعات من
یارب یارب که‌چه‌سان‌می‌کند　　دلبر بی کفو مکافات من
طاعت‌و ایمان کندآن کیمیا　　غفلت و انکار و جنایات من
قصر دهد از پی تقصیر من　　زله دهد از پی زلات من
جوش نهد دردل دریا وکوه　　از تبش روز ملاقات من
گرنبدی پرده خیالات خلق　　سوخته بودی ز خیالات من

در سپه جان زندی زلزله — طبل وعلم نعره و هیهات من
در افق چرخ زدی شعلها
نیمشبان آتش میقات من

۲۱۱۱
بانگ بر آمد ز خرابات من — یار در آمد بمراعات من
تا که بدیدم مه بی حد او — رفت ز حد ذوق مناجات من
موسی جانم بکه طور رفت — آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که آن چیست — کامد سرمست بمیقات من
این نفس روشن چون برق چیست — پر شده تا سقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان ماست — رسته ز هجرانو ز آفات من
آمده با سوز و هزاران نیاز — بر طمع لطف و مکافات من
بیشتر آ پیشتر آ و ببین — خلعت و تشریف و مکافات من
نفی شدی در طلب وصل من — عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می — مست شو اینست کرامات من
پهلوی شه آمده‌ای مات شو — مات منی مات منی مات من
بس کن ای دل چو شدی مات شه
چند ز هیهای وز هیهات من

۲۱۱۲
ظلمت شب پرتو ظلمات من — نور مه از نور ملاقات من
گوهر طاعت شد از آن کیمیا — زلت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو — تا نگرد سوی سماوات من
ای رخ خورشید سوی برج من
ای شه جان شاهد شهمات من

۲۱۱۳
ای تو چو خورشید و شه خاص من — کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب — تا تو بگوییش که رقاص من
سجده کنان پیش درت نفس کل — کای ز تو جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل و آن دگر — بحر منی گوهر و غواص من
کفر من و گوهر ایمان من
جرم من و واعظ و قصاص من

۲۱۱۴
بانگ بر آمد ز دل و جان من — کآه ز معشوقهٔ پنهان من
سجده گه اصل من و فرع من — تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بسته است دل و دست من — دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که بگو زخم کیست — گفت ز دست من و دستان من
دل بنمودم که ببین خون شدست — دید و بخندید دلستان من
گفت بخنده که برو شکر کن — عید مرا ای شده قربان من

گفتم قربان کیم یار گفت — آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید دو چشمم گریست — دید ملك دیدهٔ گریان من
جوش بر آورد و روان کرد آب — از شفقت چشمهٔ حیوان من
نك اثر آب حیاتش نگر — در بن هر سی و دو دندان من
آب حیاتست روانه زجوش — تازه بدو سدرهٔ ایمان من
بندهٔ این آبم و این میر آب — بنده تر از من دل حیران من
بس کن گستاخ مرو هین خموش
۲۱۱۵ پیش شهنشاه نهان دان من

باز رسید آن بت زیبای من — خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من — در رخ او باغ و تماشای من
عاقبة الامر بگوشش رسید — بانگ من و نعره و هیهای من
بر در من کیست که در می‌زند — جان و جهانست و تمنای من
گر نزنداو درمن درد من — ور نکند یاد من او وای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم — باز مکن سلسله از پای من
درچه خیالی‌هله ای رو ترش — رو بر حلوایی و حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار — تاکه بیفزاید صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم — چیست زبونی تو بابای من
درزنخش کوب‌دوسه‌مشت‌سخت — ای نر و نر زاده و مولای من
مشك بدریدو بینداخت دلو — غرقهٔ آب آمد سقای من
بانگ زدم کای کر سقا بیا — رفت و بنشنید علالای من
آن منست او و بهر جا رود — عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق مگر — از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که زکشتی بجه — در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود — قطره شود بحر بدریای من
ترك غزل گیر ونگر در ازل
۲۱۱۶ کز ازل آمد غم و سودای من

آمده‌ای بیگه خامش مشین — یك قدح مرد فکن بر گزین
آب روان داد زچشمهٔ حیات — تا بدمد سبزه ز آب و زطین
آن‌می‌گلگون‌سوی‌گلشن‌کشان — تا بگزد لاله رخ یاسمین
راح نما روح مرا تاکه روح — خندد و گوید سخنی خندمین
در کشد اندیشه گری‌دست‌خود — چونك بر افشاند یار آستین
گردن غم را بزند تیغ می — کین بکشد کان حلاوت زکین
بام و در مجلس افغان کند — کاغتنموا الهوة یاشاربین

گوش گشاجانب حلقه کرام | چشم گشا روشنی چشم بین
سجده کندچین چوگشایددوچشم | جعد ترا بیند پنجاه چین
خرمنش بر دل خرم زند | سوی امین آید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار | باز رهد جان زبنات و بنین

بس کنم و رخت بساقی دهم
وز کف او گیرم در ثمین

۳۱۱۷

پیشتر آ ای صنم شنگ من | ای صنم همدل و همرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد | تا تو بگوییش که دلتنگ من
جنگ کنم بادلخود چون عوان | تاتو بگویی سره سرهنگ من
چندپرسی که رخت زرد چیست | از غم تو ای بت گلرنگ من
دوش بزهره همه شب می رسید | زاری این قالب چون چنگ من
جان مرا از تن من باز خر | تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو | صیرفی زر دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا | کز جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روانتر شود | گر تو بگویی که بیا لنگ من
زان شده‌ام بسته و آونگ تو | کز توشودچون شکر آونگ‌من
ای تو زمن فارغ و من‌زار زار | اه چه شوم چون کنی آهنگ‌من
زنگی غم بر در شادی روم | روم مرا بازخر از زنگ من
بیگهی و دوری ره باك نیست | نیم قدم شد زتو فرسنگ من
پیری من گشته به از کودکی | تازه شده روی پر آژنگ من

خامش کن چون خمشان دنگ باش
تات بگوید خمش و دنگ من

۳۱۱۸

می تلخی که‌تلخیها بدو گردد همه شیرین | بت چینی که‌نگذارد که افتدبررخ ماچین
میش‌هردم‌همی گوید که آب‌خضر رادر کش | رخش‌هرلحظه می گوید که گلزارمخلدبین
زبان چرب‌او کارد درختانی پراز زیتون | لب شیرین او خواند بافسون سورهٔ والتین
ایا من عشق خدیه یذیب الف حورالعین | هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین
شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نوراً | کمال سادةالوافی‌یفوق الطورفی‌التمکین
فکم من عاشق اردی مقال الحب زرغبا | و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
همی گویدمگوچیزی و گر نی‌هست‌تمییزی | که‌زنده کردمی‌هردم‌هزاران‌مرده‌زین‌تلقین
سکوتی عند احراز غداکشاف اسرار | وراء الحرف معلوم بیان النور فی‌التعیین
چومی‌گوید‌بگوحاجت‌دهد‌گوشی بدین‌امت | که‌او‌نا گفته‌دریابدچو گوش‌غیب گو آمین

سکتنایا صبا نجد فبلغ انت ماتدین
و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین

۳۱۱۹

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان

الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل
ترفق ساعة واسأل وصل من باد بالهجران

بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده‌ای سندان
ببین این اشك بی‌پایان طوافی کن برین طوفان

عذیری منك یا مولا فان الهم استولی
وانت بالوفا اولی فلاتشمت بی الشیطان

مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم
نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان

الایا ملتفی زرنی لتحیینی و تنشرنی
قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان

مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا
کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان

و ما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی
فلا تعرض بذا عنی و جد بالعفو و الغفران

عجب گردد دل و رایش زبی‌باکی ببخشایش
خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان

اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم
و سقونا بسقیاکم خذوا بالجود یا اخوان

شفیعی گر ترا گیرد که آن بیچاره می‌میرد
دل تو پند نپذیرد پس این دردیست بی درمان

دخلت النار سکراناً حسبت النار اوطاناً
الفت النار احیاناً فمن ذا یألف النیران

چو بیند سوزمن گوید که این زرقست یا برقی
چو بیند گریه‌ام گوید که این اشکست یا باران

خلیلی قد دنا نقلی بلاقلب و لا عقل
و لاتعرض و لاتقل و لاتردینی بالنسیان

مرا گوید که درد ما به از قندست و از حلوا
ترا صرعست یا سودا کس از حلوا کند افغان

یقول خادع المعشر بلاء العشق کالسکر
و شوك الحب کالعبهر فما یبکیك یا فتان

ز رنجم گنجها داری زخارم جفت گلزاری
چه می‌نالی بطراری منم سلطان طراران

جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان

مگر خواهی که خامانرا بیندازی ز راه ما
که می‌مویی و می‌گویی چنین مقلوب باایشان

اذا استغنیت لاتبخل تصدق فی الهوی وانخل
فبیس البخل فی المأکل و نعم الجود فی الانسان

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان

الایا ساقیاً اوفر ولا تمنن لتستکثر
ادر کاساتنا و اسکر فان العیش للسکران

چو خوردی صرف خوش بودا بده یاران می جورا
رها کن حرص بدخو را مخور می جز درین میدان

فلاتسق بکاسات صغار بل بطاسات
و امددنا بجرات عظام یا عظیم الشان

بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ای جان

سقانا ربنا کأساً مراعاة و ایناساً
فنعم الکأس مقیاساً و بیس الهم کالسرحان

بیار آن جام خوش دم را که گردن می‌زند غم را
بیار آن یار محرم را که خاك اوست صد خاقان

اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی
و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان

میی کز روح می‌خیزد بجام فقر می‌ریزد
حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان

الا یا ساقی السکری ادل کاساتنا تتری
تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن

دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
که صاف صاف را واقی مثال بادهٔ خمدان

سنا برق لساقینا بکأسات تلاقینا
تضیء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان

زهی آبی که صد آتش ازو در دل زند شعله
یکی لونست و صد الوان شود بر روی ازو تابان

فما مشبه النار عزيز مثل دينار فديناه بقنطار بلاعد ولا ميزان
شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری بر از دیدها کوری بپراندسوی کیوان
اذا افناك سقياها وزادالشرب طغواها فاياكم و اياها و خلواد هشة الحيران
چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش
انا الحق بجهد از جانش زهی فرو زهی برهان ۲۱۲۰

دگر باره چو مه کردیم خرمن خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد بخندانید عالم را چو گلشن
ز طنازی شکوفه لب گشادست بغمازی زبان گشتست سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی پر از حلوای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم راد گر بار چو طبال ربیعی شد دهل زن
زره گشته ز باد آن دوی آبی که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار نو مگـر داود وقتست کز آن آهن بیافیدست جوشن
ندا زد در عدم حق کای ریاحین برون رفتند آن سر دان ز مسکن
بسر بالای هستی روی آرید چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لکلک عارف ز غربت مسیح گرد او مرغان الکن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند برون کردند سر یك یك ز روزن
برون کردند سرها سبز پوشان پر از طوق و جواهر گوش و گردن
سماعست و هزاران حور در باغ همی کوبند پا بر گور بهمن
هلا ای بید گوش و سر بجنبان اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترك من کن ستیزه روست می آید پی من
نخواهم من برای روی سختش حدیث عاشقان را فاش کردن
ینادی الورد یا اصحاب مدین الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور و قـال الله للعـاری تزیـن
و عادالهاربون الی حیاة و دیوان النشور غدا مدون
بامر الله ماتـوا ثم جاؤا و ابلاهـم زماناً ثم احسن
و شمس الله طالعة بفضل و برهـان صنایعه مبرهـن
و صبغنا النبات بغیر صبغ نقدر حجمها من غیر ملبن
جنان فی جنان فـی جنـان الا یـا حایـراً فیها توطن
و هیجناالنفوس الی المعالی فذا نال الوصال وذا تفرعن
الا فاسکت و کلمهم بصمت
فـان الصمت لـلاسرار ابین ۲۱۲۱

افندس مسین کاغا یومیندن کابیکینونین کالی زویمسن

یتی بیرسس یتی قومسس بیمی تی پاتیس‌یمی تی خسس
هله دل من هله جان من هله این من هله آن من
هله خان من هله مان من هله گنج من هله کان من
هذا سیدی هذا سندی هذا سکنی هذا مددی
هذا کنفی هذا عمدی هذا ازلی هذا ابدی
یا من وجهه ضعف القمر یا من قده ضعف الشجر
یا من زارنی وقت السحر یا من عشقه نور النظر
گر تو بدوی ور تو بپری زین دلبر جان خودجان نبری
ور جان ببری از دست غمش از مرده خری والله بتری
ایلا کالیمو ایلا شاهیمو خاراذی دیدش ذتمش انیمو
ایوذ پسه بنی پوپونی لالی میذن چاکوسش کالی تویالی
ز لیلی خود مجنون شده‌ام وز صد مجنون افزون شده‌ام
وز خون جگر پر خون شده‌ام باری بنگر تا چون شده‌ام
گر زانک‌مرا زین جان بکشی من غرقه شوم در عین خوشی
دریا شود این دو چشم سرم گر گوش مرا زان سو بکشی
یا منبسطاً فی تربیتی یا مبتشراً فی تهنیتی
ان کنت تری ان تقتلنی یا قاتلنا انت دیتی
گر خویش تو بر مستی بزنی هستی تو بر هستی بزنی
در حلقهٔ ما بهر دل ما شکلی بکنی دستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم زاشی گفتم که لبت گفتا نچشی
بر گورم اگر آیی بنگر بر عشق بود چشم ز کشی
آن باغ بود نی نقش ثمر وان گنج بود نی صورت زر
شب عیش بود نی نقل وسمر
لا تسألنی زان چیز دیگر

۲۱۲۲

کیف‌اتوب‌یااخی‌من‌سکر کأرجوان لیس من التراب‌بل‌معصره بلا مکان
خطعلی کؤسها کتابة شارحة یا من‌من‌یشرب‌ها من‌الممات والهوان
من تبریز نبعه منبته و ینعه فیها الیهاجانب وجانب‌الی‌الجنان
العشق یقول لی تزین الزینة عندنا تیقن
لا تنظر غیرنا فتعمی لاتله عن الیقین بالظن
لا عیش لخایف کئیب لا تبرح عندنا فتأمن
من کنت هواه کیف یهلك من کنت مناه کیف یحزن
العقل رسولنا الیکم ذاك حسن و نحن احسن

اخشوشن بالبلا و ارضی فالهجر من البلاء اخشن
من رام الی العلی عروجاً هذا سبب الیه یرکن
یا مضطرباً تعال و افلح
فی مسکننا و نعم مسکن

۲۱۲۳

ایا بدر الدجی بل انت احسن اذا و افاك قلب کیف یحزن
فصر یا قلب فی سوق المعالی له رهناً اذا ما کنت ترهن
ایا نجماً خنوساً فی ذراه تکنس فی صعودك او توطن
فلا یعلوك نحس انت آمن ولا یغشاك فقر انت مخزن
ایا جسماً فنیت فی هواه له عذر و برهان مبرهن
و ارضعنی لباناً ترتضیه فمن ارضعته فهو المسمن
اذا مالم یذقه کیف یحیی
وان الخلد یدخله من آمن

۲۱۲۴

اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان فالمکانات حجاب عن عیان اللامکان
المکانات خوابی لامکان بحر الفرات ینتن الماء الزلال طول حبس فی الجنان
فی البیان انفراج فی مطار للضمیر یاضمیری طر سراراً لاتطر صوب البیان
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب وانتقال للطیور فوق جو للامان
یا فتی شتان بین انتقال و انتقال انتقال فی هوان و انتقال فی جنان
فی کلاالنقلین ذوق فی ابتداء الانتهاض
انما الفرق سیبدوا آخراً للافتتان

۲۱۲۵

اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین غمز عین من ملاح فی وصال م.[.]. ین
رؤیة المعشوق یوماً فی مقام موحش زاد طیباً من جنان فی قیان حورعین
عفروا من ترب باب بغیة وجهی مدأ فهی زادت لطفها عندی من الماء المعین
غار جسمی ان یراه عاذل او عاذر انه یحکی صفاتاً من صفات شمس دین
حبذا سکر حیاتی مزیل للحیا اشربوا اصحابنا تستمسکوا الحق المبین
سیداً مولا کریماً عالماً مستیقظاً استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامین
حبذا ظلا ظلیلا من نخیل باسق آمن من کل خوف او بلاء اومکین
تمره یصفی عقولا کدرت انوارها
فاعجبوا من مسکر مستکثر الرای الرزین

یاصغیر السن یا رطب البدن یاقریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا دیلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه من رآی روحین عاشا فی بدن
صح عند الناس انی عاشق غیر ان لم یعرفوا عشقی بمن
اقطعوا شملی و انشئتم صلوا کل شیء منکم عندی حسن

ذاب مما فی متاعی وطنی
و متاعی باد مما فی وطن

۲۱۲۸

ابشر ثم ابشر یا مؤتمن — اقترب الوصل وافنی المحن
فاجتمعوا نقضی ما فاتنا — من سکر یلقب ام الفتن
قد قدم الساقی نعم السقا — قدقرب المنزل نعم الوطن
کار تو اینست که دل پروری — پرورش آمد همه کار چمن
خلدك الله لنا ساقیاً — انت لنا البر ولی المنن
نحن عطاش سندی فاسقنا — من سکر یقطع رأس الحزن
ینشئنا صفـوتـه نشأة — طیبة السر ملیح العلن
ترك کن این گفت و همی باش جفت — واغتنم الفرص وخل السنن
فاغتنم السکر و زمزم لنا — تن تنتن تن تنتن تن تنن
قدظهر الصبح وخل الحرس — قدوضع الحرب فخل المحن
طیبنا الراح ونعم المطیب — واختلط الشهد لنا باللبن
نطمع فی الزاید فازدد لنا — فاسق واسرف سرفاً مشبعاً
من لنا سنتك المرتضی — رن لنا رنة ظبی الاغن
نخ هنا جملة بعراننا — لیس علی الارض کهذا العطن
من هو لا یغبط هذ السقا — من هو لا یعبد هذ الوثن
ما لرسالات هوی منتهی — فاقنع بالاوجز یا ممتحن
قد سکر القوم و نام الندیم — نشرب بالوحدة نحن اذن

مفتعلن مفتعلن مفتعل
فعللن فعللن فعللن

۲۱۲۹

نحن الی سیدنا راجعون — طیبة النفس به طایعون
سیدنا یصبح بیتا عنا — اغنسنا نحن له بایعون
یفسد انجاع الی مأکل — نحن الی نظرته جایعون
سوف تلاقیه بمیعاده
تحسب انا ابداً ضایعون

حرف واو

۲۱۳۰

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود — بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود — آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
جان ملك سجده کند آنرا که حق را خاك شد — ترك فلك چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بومی کند — چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس سینها را خست او بس خوابها را بست او — بسته ست دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او

شاهان‌همه مسکین او خوبان قراضه چین او — شیران زده دم برزمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان برقلهٔ روحانیان — چندین چراغ و مشعله بربرج و بر باروی او
شد قلعه‌دارش‌عقل کل آن‌شاه بی‌طبل‌ودهل — بر قلعه آنکس بررود کو را نماندا‌وی او
ای ماه رویش دیده‌ای‌خوبی ازو دزدیده‌ای — ای‌شب‌تو زلفش دیده‌ای‌نی‌نی‌ونی‌یکموی او
این‌شب‌سیه‌پوش‌است‌از آن کز تعزیه‌دارد‌نشان — چون‌بیوه‌ای جامه سیه درخاك رفته شوی او
شب‌فعل‌ودستان‌می کند اوعیش‌پنهان‌می کند — نی چشم بندد چشم او کو می‌نهد ابروی او
ای‌شب من‌این نوحه‌گری ازتوندارم باوری — چون‌پیش‌چوکان‌قدرهستی‌دوان‌چون‌گوی او
آنکس‌که‌این‌چوگان‌خوردگوی سعادت‌او برد — بی‌پاوبی سرمی دود چون دل‌بگرد کوی او
ای‌روی‌ما چون زعفران از عشق لالستان او — ای دل فرورفته بسرچون شانه‌در گیسوی او
مرعشق‌را خودپشت‌کو سرتابسررویست او — این‌پشت‌وروا‌ین‌سو بودجزرونباشدسوی او
اوهست ازصورت‌بری کارش‌همه صورتگری — ای‌دل زصورت نگذری زیرانه‌ای‌یکتوی او
داند دل هر پاك دل آواز دل ز آواز گل — غریدن شیرست این در صورت آهوی او
بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود — از صنعت جولاهه‌ای وزدست وز ماکوی او
ای جانها ما کوی او وی قبلهٔ ما کوی او — فراش‌این کو آسمان وین‌خاك کدبانوی او
سوزاندلم‌ازرشك‌او کشته‌دو چشم‌مشك‌او — کی‌زاب‌چشم اوترشود ای بحر تا زانوی او
این عشق‌شد مهمان‌من زخمی بزدبرجان من — صدرحمت وصدآفرین بردست وبربازوی او
من‌دست وپاانداختم وز جست وجو پرداختم — ای‌مرده‌جست‌وجوی‌من‌درپیش‌جست‌وجوی‌او
من‌چند گفتم های‌دل خاموش ازین سودای دل — سودش نداردهای من چون‌بشنود دل هوی او

۲۱۳۱

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو . — ونـدر دل آتش در آ پروانه‌شو پروانه شو
هم‌خویش‌رابیگانه کن همخانه راویرانه‌کن — وانگه بیا با عـاشقان همخانه‌شو همخانه شو
روسینه راچون سینهاهفت آب‌شو ازکینها — وانگه شراب عشق را پیمانه‌شو پیمانه شو
باید که‌جمله جان شوی تالایق جانان شوی — گرسوی‌مستان می‌روی‌مستانه شو مستانه شو
آن گوشوارشاهدان هم صحبت عارض‌شده — آن‌گوش وعارض‌بایدت دردانه‌شودردانه شو
چون جان تو شد درهوا ز افسانهٔ شیرین ما — فانی شو وچون عاشقان افسانه‌شو افسانه شو
تولیلة القبری برو تا لیلة القـدری شوی — چون قدر مر ارواح را کاشانه‌شو کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد — زاندیشه‌بگذر چون‌قضا پیشانه‌شو پیشانه شو
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای مـا — مفتاح شـو مفتـاح را دندانه‌شو دندانه شو
بنواخت نـور مصطفی آن استـن حنانه را — کمتر ز چـوبی نیستی حنـانه‌شو حنانه شو
گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان‌الطیر را — دامی ومرغ از تو رمد رولانه‌شو رولانه شو
گر چهره بنماید صنم پرشو ازو چون آینه — ورزلف بگشاید صنم روشانه‌شو روشانه شو
تاکی‌دوشاخه‌چون‌رخی تاکی‌چوبیذق‌کم‌تکی — تاکی‌چوفرزین کژروی فرزانه‌شوفرزانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها — هل‌مال‌راخودرابده شکرانه شوشکرانه شو

یك مدتی ارکان بدی یك مدتی حیوان بدی یك‌مدتی چون‌جان‌شدی جانانه‌شوجانانه‌شو
ای ناطقه بر بام‌ودر تا کی‌روی در خانه پر
نطق زبانرا ترك کن بی‌چانه شو بیچانه‌شو

۲۱۳۲

مستی ببینی راز دان می‌دانك باشد مست او هستی‌ببینی زنده‌دل می‌دانك باشد هست او
گر سر ببینی پر طرب پر گشته‌ازوی‌روز وشب می‌دانك آنسررا یقین خاریده باشددست او
عالم چوضدیکدگر درقصد خون‌وشوروشر لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
هردم یکی رامی‌دهدتا چون درختی برجهد حیران‌شوددیوو پری درخیزودر برجست او
سبلت قوی مالیده‌ای از شیر نقشی دیده‌ای ای فربه از بایست خود باری ببین‌بایست او
زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالتت ای رغبت پیوند ها از رحمت پیوست او
ای‌خوش‌بیابان که‌درو عشق‌است‌تازان‌سو بسو جز حق‌نباشد فوق او جز فقر نبود پست او
شست سخن‌کم باف چون‌صیدت نمی‌گردد زبون
تا او بگیرد صید ها ای صید مست شست او

۲۱۳۳

بیدار شو بیدار شوهین رفت شب بیدار شو بیزارشو بیزار شو وز خویش هم‌بیزار شو
در مصر مایك احمقی نك می‌فروشد یوسفی باور نمی‌داری مرا اینك سوی بازار شو
بیچون ترا بیچون کند روی ترا گلگون کند خاراز کفت‌بیرون کند وانگه‌سوی گلزارشو
مشنو توهر مکروفسون‌خون‌راچراشویی بخون همچون‌قدح‌شو سرنگون‌وانگاه‌دردی‌خوارشو
در گردش‌چوگان‌اوچون گوی‌شوچون‌گوی‌شو وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان خواهی که آید پیش تو بیمارشو بیمارشو
این‌سینه راچون غاردان‌خلوتگه آن یاردان گریار غاری هین بیا در غارشو درغار شو
تومردنیك ساده‌ای زر را بدزدان داده‌ای خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

۲۱۳۴

نبودچنین‌مه‌درجهان ای دل همینجالنگ شو ازجنگ‌می‌ترسانیم گرجنگ‌شد گوجنگ‌شو
مابیم مست ایزدی زان باده های سرمدی تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین توعاشق‌نقش آمدی همچون‌قلم‌دررنگ شو
در عشق جانان جان‌بده بی‌عشق‌نگشاید گره ای‌روح اینجامست‌شوی‌عقل‌اینجادنگ شو
شد روم مست‌روی اوشدزنگ مست‌موی او خواهی بسوی روم‌روخواهی بسوی‌زنگ شو
در دوغ اوافتاده‌ای‌خود توزعشقش زاده‌ای زین‌بت‌خلاصی نیست‌خواهی بصدفرسنگ‌شو
گرکافری می‌جویدت و رمؤمنی می‌شویدت این گوبروصدیق‌شو وانگو بروافرنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او ازدخل‌اوچون نخل‌شو وزنخل‌او آونگ شو
هم چرخ قوس تیراو هم آب در تدبیر او گرراستی‌روتیرشوور کژ روی‌خرچنگ شو
ملکیست‌اوراز فت‌وخوش‌هرگونه‌ای‌میبایدش خواهی‌عقیق‌ولعل‌شوخواهی کلوخ‌وسنگ‌شو
گرلعل و گرسنگی هلامی غلط درسیل بلا با سیل سوی بحررو مهمان عشق‌شنگ شو

بحر یست‌چون آب‌خضر گر بر خوری‌نبود مضر — گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ‌شو
می باش همچون ماهیان در بحر آیان‌وروان — گر یادخشکی آیدت از بحرسوی گنگ‌شو
گه بر لبت لب مینهد گه بر کنارت می نهد — چون آن کند روتای شوچون این کند روچنگ شو
هرچند دشمن‌نیستش هرسویکی‌مستیستش — مستان اوراجام شو بردشمنان‌سرهنگ‌شو
سودای تنهایی مپز در خانهٔ خلوت مخز — شدروزعرض‌عاشقان‌پیش‌آو پیش‌آهنگ‌شو
آنکس‌بودمحتاج می کوغافلست از باغ‌وی — باغ‌پرانگورویی که باده شو که بنگ شو
خاموش همچون مریمی تادم زندعیسی‌دمی
کت گفت کندر مشغله یار خران عنگ شو

۲۱۳۵

ای شعشعهٔ نور فلق در قبهٔ مینای تو — پیمانهٔ خون شفق پنگان خون پیمای تو
ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها — رقصان وغلطان آمده تا ساحل دریای تو
بارفعت و آهنگ مه مــه رافتد ازسر کله — چون ماه روبالا کند تــا بنگرد بالای تو
درهرصبوحی بلبلان افغان‌کنان‌چون‌بیدلان — بر پردهای واصلان در روضهٔ خضرای تو
ای جانها دیدارجو دلها همه دلــدار جو — ای بر گشاده چارجو درباغ با پهنای تو
یك‌جوروان‌ماء معین یکجوی دیگرانگبین — یکجوی شیرتازه بین یکجومی حمرای تو
تومهلتم کی می‌دهی می برسرمی می دهی — کوسر که تاشرحی کنم ازسرده صهبای‌تو
من‌خودکی‌باشم آسمان‌دردوراین‌رطل‌گران — یکدم‌نمی یابدامان ازعشق و استسقای تو
ای‌ماه سیمین منطقه بــا عشق داری سابقه — وی آسمان هم‌عاشقی پیداست درسیمای تو
عشقی که آمدجفت‌دل‌شدبس‌ملول‌ازگفت‌دل — ای‌دل‌خمش‌تاکی بود این‌جهدواستقصای تو
دل گفت من نای ویم نالان ز دمهای ویم — گفتم که نالان‌شوکنون‌جان‌بندهٔ‌سودای تو
انا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم
حمداً لعشق شامل بگرفته سرتاپای‌تو

۲۱۳۶

ساقی‌اگر کم شدمیت دستارما بستان گرو — چون می زدادتو بود شایدنهادن جان‌گرو
بس‌اکدش‌وبس‌کد خداکزشورمیهای خدا — کردست اندرشهرماد کان وخان ومان‌گرو
آن شاه‌ابراهیم بین‌کادهم بدستش معرفت — مرتخت راوتاج راکردست‌آن‌سلطان‌گرو
بوبکرسر کرده گرو عمر پسر کرده گرو — عثمان جگر کرده‌گروواِن بوهر یره‌انبان‌گرو
پس‌چه‌عجب‌آیدتراچون‌باشهان این‌میکنند — گر زانك درویشی کند از بهرمی‌خلقان‌گرو
آن شاهد فرداحد یك‌جرعه‌ای در بت نهد — درعشق‌آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
من‌مست‌آن میخانه‌ام در دام آن دردانه ام — درهیچ‌دامی‌برخودننهاده چون مرغان‌گرو
بهرچه لرزی بر گرو درکار اوجان‌گو برو — جان شد گروای کاشکی گشتی‌دوصدچندان‌گرو
خامش رهاکن بلبلی درگلشن آی و درنگر
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

۲۱۳۷

آن‌کون خر کز حاسدی‌عیسی‌بودتشویش‌او — صد کیرخردر کون‌او صدتیزسگ‌درریش‌او
خرصید آهو کی کند خربوی نافه کی کشد — با بول خررا بو کند یا گه بود تفتیش او

هر جوی آب اندر رود آن ماده‌خر بولی کند / جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
خر ننگ دارد زان دغل از حق شنو بل هم اضل / ای چون مخنث غنج او چون قحبگان تخمیش او
خامش کنم تا حق کند اورا سیه روی ابد
من دست در ساقی زنم چون مستم از تجمیش او

۲۱۳۸

ای عشق تو موزونتری یا باغ وسیبستان تو / چرخی بزن ای ماه تو جانبخش مشتاقان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر وضلالت دین شود / خار خسك نسرین شود صد جان فدای جان تو
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی / صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه شیرین روستی عشقا چه گلگون روستی / عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو / هرذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها / باغ و رز وگلزارها مستسقی باران تو
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر / مستی کند برگ وثمر برچشمهٔ حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی‌خزان / تا برفشاند برگ خود برباد گل افشان تو
از اختران آسمان از ثابت و از سایره / عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو / بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی / کی عمر را لذت بود بی ملح بی‌پایان تو
رفتم سفر باز آمدم زآخر بآغاز آمدم / درخواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو / بکران آبستان تو از لذت دستان تو
سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها / آورد جانرا کشکشان تا پیش شادروان تو
آنجا نبینم ما ردی آنجا نبینم باردی / هردم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
ای کوه ازحلمت خجل وزحلم تو گستاخ دل / تا در جهد دیوانه‌ای گستاخ در ایوان تو
ازبسکه بگشادی تو در در آهن و کوه وحجر / چون مور شد دل رخنه‌جو در طشت و در پنگان تو
گر تا قیامت بشمرم درشرح رویت قاصرم
پیموده کی تاند شدن زاسکرهٔ عمان تو

۲۱۳۹

والله ملولم من کنون از جام وسغراق و کدو / کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو
با آنچ خو کردی مرا اندر مذذ آن دمها / با تست آن حیله مکن اینجا مجو آنجا مجو
هر بار بفریبی مرا گویی که درمجلس درآ / هر آرزو که باشدت پیش آ ودر گوشم بگو
خوش من فریب تو خورم نندیشم واین ننگرم / که من چو حلقه بردرم چون لب نهم بر گوش تو
من بردرم تو واصلی حاتم کف و دریادلی / بالله رها کن کاهلی می‌ریز چون خون عدو
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من / هردم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
آن کز میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود / کز آب حیوان می‌کند آن خضر هر ساعت وضو
از آسمان آمد ندا کای بزمتانرا ما فدا / طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما واشربوا
سقیا لهذا المفتتح القوم غرقی فی الفرح / زین سو قدح زانسو قدح تا شد شکمها چارسو
کس را نماند از خود خبر بربند در بگشا کمر / از دست رفتیم ای پسر رو دستها ازما بشو

من‌مست چشم شنگ توو ان طرهٔ آونگ تو کز بادهٔ گلرنگ تو وارسته‌ایم ازرنگ وبو
خاموش کن کز بیخودی گرهای وهویی میزدی اینجا بفضل ایزدی نی های می گنجدنه هو
می‌گشته‌ام بیهوش من تاروزروشن دوش من یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو
ای شمس تبریزی بیا ای‌جان و دل چاکر ترا
گرچه نبشتی از جفا نام مرا برآب جو

۲۱۴۰

دل‌دی‌خراب‌ومست وخوش‌هرسوهمی‌افتادازو درگلبنش‌جان‌صدزبان چون‌سوسن آزاد او
دلهاچوخسرو ازلبش‌شیرین چوشکرتاابد گریك‌زمان‌پنهان‌شود نالند چون‌فرهاد ازو
چون‌صدبهشت‌ازلطف‌او این‌قالب‌خاکی نگر رشك دم عیسی‌شده درزنده کردن باد ازو
درطبع همچون گولخن ناگه خلیفه‌رونمود ازروی میرمؤمنان شدفخر صد بغداد ازو
ای ذوق تسبیح ملك بر آسمان از فر او چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو
جان‌صدهزاران‌گرداو چون‌انجم اومه درمیان مست‌وخرامان می‌رودچشم‌بدان کم بادازو
شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او هم جعد های عنبرین در طرهٔ شمشاد ازو
گریك‌جهان‌ویرانه‌شداز لشکرسلطان‌عشق خودصدجهان جان‌جان‌شددرعوض بنیادازو
گرچه که بیدادی کند برعاشقان آن غمزها داده جمال وحسن رادرهردوعالم داد ازو
پابرنهادی برفلك ازناز ونخوت‌این زمین گرفهم کردی‌ذره‌ای کین‌شاه‌خوبان‌زادازو
عقل‌ازسر گستاخیی‌پیشس‌دویدوزخم‌خورد چون دیدروح آن زخم‌راشددرادب‌استادازو
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران تا دستها برداشتند بر چرخ در فریاد ازو
کاخرچه‌خورشیدست‌این کزچرخ‌خوبی‌تافتست این آب‌حیوان‌چون‌چنین‌درپاشدوبگشادازو
تا بردرید این عشق اوپردهٔ عروس جانها تا خان‌مان بگذاشتند یك عالمی داماد ازو
بر سرنهاده‌غاشیهٔ مخدوم‌شمس‌الدین کسی کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد ازو
زوبر گشایدسر خود تبریز وجان‌بینا شود
تاکور گردد دیدهٔ نا دیدهٔ حساد ازو

۲۱۴۱

ای‌تن و جان بندهٔ او بند شکر خندهٔ او عقل و خرد خیرهٔ او دل شکر آکندهٔ او
چیست مراد سرما ساغر مرد افکن او چیست مراد دل ما دولت پایندهٔ او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمهٔ او رستم وحمزه کی بود کشته و افکندهٔ او
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو چون سوی درویش رود برق زند ژندهٔ او
هیچ نرفت و نرود از دلمن صورت او هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او
ملك جهان‌چیست که‌تا اوبجهان‌فخر کند فخر جهانراست که او هست خداوندهٔ او
ای خنك آن‌دل که توی غصه واندیشهٔ او ای خنك آن ره که توی باج ستانندهٔ او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما صورت و نقشی چه بود با دل زایندهٔ او
گفت برانم‌پس ازین من مگسانرا ز شکر خوش مگسی‌را که توی‌مانع و رانندهٔ او
نقش فلك دزد بود کیسه نگهدار ازو دام بود دانهٔ او مرده بود زندهٔ او

بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه‌را
در دو هزاران نبود یک کس داننـدهٔ او

۲۱۴۲

چون بجهدخنده زمن خنده‌نهان دارم ازو روی‌ترش سازم ازوبانگ و فغان آرم ازو
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود خنده نهان کردم من اشك همی بارم ازو
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی یك طرفی آبم ازو یك طرفی نارم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم روی من او پشت من اوپشت‌طرب‌خارم ازو
صد چوتو وصدچومنش‌مست‌شده‌درچمنش رقص کنان دست زنان‌بر سر هرطارم ازو
طوطی قند و شکرم‌غیر شکر می نخورم هر چه بعالم تـرشی دورم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا سکسك‌ولنگی‌تو‌ازومن‌خوش‌ورهوارم ازو
هر کی‌درین ره نرودده و دوله‌ست‌رهش من که‌درین شاه رهم بر ره هموارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم حور شده نـور شده جملهٔ آثارم ازو
هر کی حقش‌خنده دهدازدهنش خنده‌جهد تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم‌ازو شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو عشق همی گفت‌که من ساحر وطرارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهردارم ازو گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بی‌خبرم بیخود ازو علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو فقر همی گفت که من بی‌دل و دستارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جملهٔ گفتارم ازو

۲۱۴۳

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو عشرت چون شکرما را تو نگهدار و مرو
عشوه دهد دشمن من عشوهٔ او را مشنو جان و دلم را بغم و غصه بمسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن حیلهٔ دشمن مشنو دوست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیك نگوید صنما آنچ سزد از کرم‌دوست بپیش آر و مرو

همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده
وسوسها را بزن آتش تو بیکبار و مرو

۲۱۴۴

کار جهان‌هر چه شودکار تو کوبار تو کو گردو جهان‌بتکده شدآن بت عیار تو کو
گیر که قحطست‌جهان‌نیست دگر کاسه‌ونان ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
گیر که خارست‌جهان گزدم‌و مارست‌جهان ای طرب وشادی جان‌گلشن‌وگلزار تو کو
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی‌همه‌را ای دل وای دیدهٔ ما خلعت وادرار تو کو
گیر که خورشید و قمر هردوفروشدبسقر ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهری نیست پی مشتریی چون نکنی سروریی ابر گهر بار تو کو
گیر دهـانی نبود گفت زبـانی نبود تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

هین همه بگذار که مامست وصالیم ولقا — بیگه شد زود بیا خانهٔ خمار توکو
تیز نگرمست مرا همدل و هم دست مرا — گرنه خرابی و خرف جبه ودستار توکو
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری — روی توزرد ازقمری‌پشت ونگهدار توکو
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند — شحنگیی چون‌نکنی‌زخم‌تو کو دار توکو
خامش‌ای‌حرف فشان‌در خورگوش خمشان
ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتار توکو

۲۱۴۵

شب شدای خواجه زکی آخر آن یارتو کو — یارخوش‌آوازتوآن‌خوش‌دم‌وشش‌تارتوکو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو — خفته کند نالهٔ خوش خفتهٔ بیدار توکو
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی — دم‌ز درون تو زند محرم اسرار توکو
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی — فتنهٔ هر مرد و زنی همدم گفتار توکو
دست بنه بررگ او تیز روان‌کن تك‌او
ای دم تو رونق ما رونق بازار توکو

۲۱۴۶

ای‌شکران‌ای‌شکران‌کان‌شکردارم‌ازو — پند پذیرنده نیم شور و شرردارم ازو
خانه شادیست دلم غصه ندارم چکنم — هر چه بعالم‌ترشی دورم و بیزارم ازو
کی هلدم با خودکی می‌دهم برسرمی — گل دهدم در مه دی بلبل‌گلزارم ازو
من خوش و تونیم‌خوشی‌جهد بکن‌تابچشی
تا قدحی می بکشی زانك گرفتارم ازو

۲۱۴۷

چیست که هردمی‌چنین‌می کشدم بسوی او — عنبر نی و مشك نی بـوی ویست بوی او
سلسله‌ایست بی بها دشمن جمله توبها — تو بەشکست من کیم سنگ‌من وسبوی او
توبه شکست او بسی‌توبه و اینچنین کسی — پرده دری و دلبری خوی ویست خوی او
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او — توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ‌و درخت عقل‌وجان نیست‌مگر بباغ‌او — آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق و نشاط گستری‌با می‌و رطل ساغری — می‌رسد ازکنار ها غلغل و های هوی او
مرد که خود پسند شد همچوکدو بلند شد — تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز می شود جمع ودراز می‌شود — هست ز آفتاب جان قوت جست‌وجوی او
سایه ویست و نور او جمع ویست‌ودور او — نور زعکس روی او سایه‌زعکس‌موی او
ای مه‌و آفتاب جان پرده دری مکن عیان — تا ز فلك فرو درد پردهٔ هفت توی او
چیست درون جیب‌من‌جز تو ومن حجاب‌من
ای من و تو فنا شده پیش بقـای اوی او

۲۱۴۸

جان و سر توای پسر نیست کسی‌بپای‌تو — آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خودواز بگوبگوش‌خود — هم‌تو ببین جمال خود هم تو بگوثنای تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف/ ناز تو — راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز پشم ای خرد تا بر هم ز نیك و بد — خیز دلا تو نیز هم تـا نکنم سزای تو

هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم‌شکر کیست کسی بگو دگر کیست کسی بجای تو
بسته لب تو بر گشا چیست عقیق بی بها کان عقیق هم توبی من چه دهم بهای تو
سایهٔ تست ای پسر هر چه برست ای پسر
سایه‌فکند ای پسر در دو جهان همای تو

۲۱۴۹

ای توخموش پر سخن چیست خبر بیابگو سورهٔ هل ای بخوان نکتهٔ لافتی بگو
خیمهٔ جان بر اوج زن در دل بحرموج‌زن مشك وجود بر دران ترك دو سه سقا بگو
چونك زخودسفر کنی‌وزدو جهان‌گذر کنی کیست کز وحذر کنی هیچ سخن مخا بگو
ای می لعل پر گهر بی خبری و با خبر در دل ما بزن شرر بر سرما بر آ بگو
ساقی چرخ‌در طرب مجلس خاك‌خشك‌لب زین‌دوبزاده‌روزوشب‌چیست‌سبب مرا بگو
از دل چرخ درزمین باغ‌و گلست‌و یاسمین باد خزانش در کمین چیست چنین‌چرا بگو
بخل وسخاو خیر وشر نیست جدازیکدیگر نیست‌یکی‌و نیست دوچیست‌یکی دوتا بگو
بلبل مست تا بکی ناله کنی ز ماه دی ذکرجفا بس است هی شکرکن‌ازوفا بگو
هیچ درین‌دو مرحله شکر تو نیست‌بی‌گله نقش فنا بشو هله زآینهٔ صفا بگو
جزو بهل زکل بگو خار بهل زگل بگو
در گذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

۲۱۵۰

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو کوس و دهل نمی‌چخد بی شرف دوال تو
من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
ناز کن ای حیات‌جان کبر کن‌و بکش عنان شمس‌وقمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان مایهٔ هر خجستگی ماه توست و سال تو
آب زلال ملك تو باغ و نهال ملك تو جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
ملك توست تختها باغ و سرا و رختها رقص کند درختها چونك رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان مطبخیانت اختران آتش و آب ملك تو خلق همه عیان تو
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو رونق آفتابها از مه بی زوال تو
خشك لبند عالمی از لمع سراب تو لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود چون‌نشود مها بدل جان ودل از وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخنست در دلم بسته ام و نمی‌هلم
گوش گشاده‌ام که تانوش کنم مقال تو

۲۱۵۱

در سفر هوای تو بیخبرم بجان تو نیك مبارك آمدست این سفرم بجان تو
لعل قباسمر شدی‌چونك‌در آن کمر شدی کشتهٔ زار در میان زان کمرم بجان تو
همچوقمر بر آمدی برقمران سر آمدی همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشك و ترم خیال تو آینهٔ جمال تو خشك لبم زسوز دل چشم ترم بجان تو

تاتو ز لعل بسته‌ات تنگ شکر گشاده‌ای	چون‌مگس‌شکسته‌پر برشکرم بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود	رسته شود زدام تو بال و پرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست چراغ هرسحر
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

۲۱۵۲

سخت‌خوش‌است‌چشم‌تو وان‌رخ گلفشان‌تو	دوش‌چه‌خورده‌ای‌دلا راست‌بگو بجان‌تو
فتنه‌گر است نام‌تو پر شکرست دام تو	با طرب‌ست جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت‌فهم‌کند که سرخوشی	چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی‌کباب می زند از دل پر فغان من	بوی شراب من‌زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ور نه بهل مرا که‌تا	یك‌دو سخن بنایبی بر دهم از زبان تو
خوبی جمله‌شاهدان مات‌شد و کسادشد	چون بنمود ذره‌ای خوبی بی کران تو
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس	باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگوییم عقل توکو چه‌شدترا	عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
هر سحری‌چو ابردی‌بارم اشك بردرت	پاك‌کنم بآستین اشك ز آستان تو
مشرق‌ومغرب‌اررو‌م‌ورسوی‌آسمان‌شوم	نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهدکشوری بدم صاحب منبری بدم	کرد قضا دل‌مرا عاشق و کف‌زنان تو
از می این جهانیان حق‌خدا نخورده‌ام	سخت خراب می‌شوم خایفم از گمان تو
صبر پرید از دلم عقل گریخت ازسرم	تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیرسیاه‌عشق تو می کند استخوان من	نی توضمان من بدر پس چه شد این ضمان تو
ای تبریز بازگو بهر خدا بشمس دین
کین‌دوجهان حسدبرد بر شرف‌جهان‌تو

۲۱۵۳

ای تو امان هر بلا ماهمه در امان تو	جان همه‌خوش‌است‌درسایهٔ لطف جان‌تو
شاه‌همه‌جهان توی اصل همه‌کسان توی	چونك‌توهستی آن‌ما نیست‌غم ازکسان‌تو
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر	گفت‌مرا زبام و درصد سقط از زبان‌تو
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او	شاید ای نبات خو این همه در زمان‌تو
جان‌مرا درین جهان آتش تست‌در دهان	از هوس وصال تو وز طلب جهان‌تو
نیست‌مرا ز جسم‌وجان‌درره‌عشق‌تو نشان	زانك نغول می‌روم در طلب نشان‌تو
بنده بدید جوهرت لنگ‌شدست‌بردرت	مانده‌ام ای جواهری بر طرف دکان‌تو
شادشوددل‌وجگر چون‌بگشایی آن‌کمر	بازگشاتوخوش قبا آن کمر از میان‌تو
تا نظری بجان کنی جان مرا چوکان کنی
در تبریز شمس دین نقد رسم بکان تو

۲۱۵۴

هین کژ و راست‌می‌روی‌باز چه‌خورده‌ای‌بگو	مست و خراب می‌روی خانه بخانه کو بکو
با کی‌حریف‌بوده‌ای بوسه ز کی‌ربوده‌ای	زلف کرا گشوده‌ای حلقه بحلقه مو بمو
نی‌توحریف کی کنی ای‌همه‌چشم‌و روشنی	خفیه‌روی چوماهیان حوض بحوض جوبجو

راست بگو بجان‌تو ای دل و جانم آن تو ای دل همچو شیشه‌ام‌خورده میت کدو کدو
راست بگو نهان مکن پشت‌بعاشقان‌مکن چشمه کجاست تاکه من آب کشم سبو سبو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن می‌نشناخت بنده را می نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بندهٔ کژ رونده را گفت بیا بخانـه‌هی چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفربا بد و نیك‌وخیروشر همچو زنان خیره سر حجره بحجره‌شو بشو
گفتمش ای رسول‌جان ای سبب نزول‌جان زانك‌توخورده‌ای‌بده‌چندعتاب‌و گفت و گو
گفت شراره‌ای از آن‌گر ببری سرن دهان حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی‌گلوگلو
لقمهٔ هرخورنده‌را در خور او دهد خدا آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
گفتم کوشراب‌جان ای دل‌و جان فدای‌آن من نه‌ام از شتر دلال تا برمم بهای و هو
حلق و گلو بریده باکو برمد ازین ابا هر کی‌بلنگد او ازین هست مرا عدو عدو
دست کزان تهی بودگر چه شهنشهی بود دست بریده‌ای بود مانده بدید بر سمو

خامش باش و معتمد محرم راز نیك و بد
آنك نیازمودیش راز مگو بپیش او

۲۱۵۵

کی‌زجهان برون‌شود جزو جهان‌هله بگو کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر ای دلمن زعشق خون خون‌مرا بخون مشو
چند گریختم نشد سایهٔ من ز من جدا سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
ور دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
جرم تو گشت خدمتت رنج‌تو گشت نعمتت شمع‌تو گشت ظلمتت بندتو گشت‌جست‌وجو
شرح بدادمی ولـی پشت دل تو بشکند شیشهٔ دل چو بشکنی سود نداردت رفو
سایه و نور بایدت هر دو بهم ز من شنو سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقـوا
چون زدرخت‌لطف او بال وپری برویدت تن‌زن چون کبوتران بـاز مکن بقوبقو
چغز درآب می‌رود مار نمی‌رسد بـدو بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو
گرچه که‌چغزحیله‌گر بانگ‌زندچومارهم آن‌دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او چونك بکنج وارود گنج شود جو و تسو
گنج چو شدتسوی زرکم نشود بخاك در گنج‌شود تسوی جان چون برسد بگنج‌هو

ختم کنم برین سخن یا بفشارمش دگر
حکم تراست من کیم ای ملك لطیف‌خو

۲۱۵۶

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم بجان تو وز می‌نوکه داده‌ای جان نبرم بجان تو
زخم گران‌همی کشم‌زخم بزن‌که‌من‌خوشم گر چه درون آتشم جمله زرم بجان تو
هر نفسی که آن‌رسدکار دلم‌بجان رسد گر چه زپا درآمدم جان سرم بخان تو
شکل طبیب‌عشق تو آمد و دادشربتی خوردم‌از آن و هرنفس‌من‌بترم بجان تو
نوردوچشم‌و نورمه چون‌برسدیکی‌شود تو چومهی بجان من من بصرم بجان‌تو
هرچه که درنظر بودبسته بودعمارتش آه که چنین خراب‌من‌از نظرم بجان‌تـو

در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر
شادو ببرگ‌و بانوا زان‌شجرم بجان تو

۲۱۵۷

سنگ شکاف‌می کند درهوس لقای تو / جان‌پر و بال می زنددرطرب هوای تو
آتش آب می‌شود عقل خراب می‌شود / دشمن‌خواب می‌شود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر می‌درد عقل‌زخویش می‌رود / مردم‌وسنگ‌می‌خوردعشق‌چوازدهای تو
بندمکن‌رونده راگریه‌مکن‌تو خنده‌را / جورمکن که‌بنده‌را نیست کسی بجای تو
آب‌تو چون بجوررود کی‌سخنم‌نکو رود / گاه دمم فرو درد از سبب حیـای تو
چیست غذای عشق‌تو این‌جگر کباب‌تو / چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه‌جوش‌می کند کیست‌که‌نوش می‌کند / چنگ‌خروش می‌کنددرصفت و ثنای تو
عشق درآمد ازدرم دست نهاد بر سرم / دید مرا که بی‌توم گفت‌مراکه وای تو

دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی
رفتم و مانده‌ام‌دلی کشته بدست و پای تو

۲۱۵۸

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو / بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
در دلمن نهاده‌ای آنچ دلم گشاده‌ای / از دو هزاریك بود آنچ کنم بجای تو
گلشکر مقویم هست‌سپاس و شکر تو / کحل عزیزیم بود سرمهٔ خاك پای تو
سبزه نرویدی اگرچاشنیش ندادیی / چرخ نگردیدی اگر نشنودی صلای تو
هست جهاز گلبنان حلهٔ سرخ و سبزتو / هست امیدشب‌روان یقظت روزهای تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی / گر نبدی لقایشان آینهٔ لقـای تو
بخت نداشت‌دهری‌منکر گشت بعث را / ورنه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان / کی برسیدی‌ازعدم جز که بکهربای تو
در دل‌خاك‌از کجاهای بدی‌و هو بدی / گر به‌پیاپی آمدی دعوت‌های های تو
هم‌بخود آید آن کرم‌کیست‌که‌جذب‌اوکند / هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
گوید ذره ذره را چند پریم بر هــوا / هست‌هواوذره‌هم‌دست خوش هوای تو
گرددصد صفت هوا زاول روز تابشب / چرخ‌زنان‌بهر صفت‌رقص کنان‌برای تو
رقص هوا ندیده‌ای رقص درختها نگر / یاسوی‌رقص‌جان‌نگر پیش‌وپس‌حدای‌تو

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خودرود
نبود طبعها همه عـاشق مقتضای تو

۲۱۵۹

باده چو هست ای‌صنم بازمگیر ونی مگو / عرضه مکن‌دو دست‌تی پر کن‌زود آن سبو
ای طربون غم شکن سنگ برین سبو مزن / از در حق بیك سبو کم نشدست آب جو
زان‌قدحی که‌ساحران‌جان بفداشدند ازآن / چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
فاش بیا و فاش ده بادهٔ عشق فاش به / عید شدست‌و عام را گر رمضانست باش گو
رغم سپید ماخ را رقص در آرشاخ را / وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو
مهره که در ربوده‌ای بر کف دست ننهدمی / وان‌گروی که برد باره‌ای دوم ز ما مجو

مرده بمرگ یار من‌زنده‌شده ز یارمن چند خزنده‌در کفن زنده از آن‌مسیح‌خو
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین رسته چوسبزه‌از زمین‌سروقدان باغ‌هو
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی‌زبان
خطبه بخوانده‌برجهان بی‌نغمات وگفت‌وگو

۲۱۶۰

ندیدم‌درجهان کس‌را که تاسر پر نبودست‌او همه‌جوشان و پر آتش کمین‌اندر بهانه جو
همه‌از عشق بررسته جگرها خسته لب‌بسته ولی‌درگلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
حقایقهای نیك و بد بشیر خفته می‌ماند که‌عالم‌رازند برهم چو دستی برنهی‌بر او
بسی خورشید افلاکی نهان‌درجسم هرخاکی بسی شیران‌غرنده نهان در صورت آهو
بمثل خلقت مردم نزاد ازخاك واز انجم وگرچه‌زاد بس‌نادر ازین دامادو کدبانو
ضمیرت بس‌محل دارد قدم فوق‌زحل دارد اگرچه‌اندر آب وگل فروشد پاش‌تازانو
روان گشتست از بالا زلال لطف تااینجا که ای جان گل‌آلوده‌گل‌ازین‌خویش‌راواشو
نمی‌بینی تو این زمزم فروتر می‌روی‌هردم اگر ایوبی ومحرم بزیر پای جو دارو
چو شستن‌گیرد اوخودرا رباید‌آب‌جواورا چو سیبش می‌بردغلطان بباغ خرم بی‌سو
بسیستان رسد سیبش‌رهد از سنگ آسیبش نبیند اندرآن‌گلشن بجز آسیب شفتالو
دل ویس ودل رامین ببیند جنت وحدت گل سرخ وگل خیری نشیند مست روبارو
از آن سو درکف‌حوری‌شراب‌صاف‌انگوری ازین سو کرده روبانو بخنده سوی رو بانو
در آن‌باغ‌خوش‌اعلوفه‌سپی‌پوشان‌چواشکوفه که رستیم‌از سیه‌کاری زمازو رفت آن‌مازو
بصیرتها گشاده هر نظر حیران درآن منظر
دهان پر قند وپرشکرتو خودباقیش را بر گو

۲۱۶۱

اگر نه عاشق اویم چه می‌پویم بکوی او وگرنه تشنهٔ اویم چه می جویم بجوی او
برین‌مجنون‌چه‌می‌بندم‌مگر برخویش‌می‌خندم که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
ببرعقلم‌ببرهوشم که‌چون پنبه‌ست در گوشم چو گوشم‌رست‌ازین پنبه درآید های هوی او
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
دلم‌را می کندپر خون سرم را پر می‌و افیون دل‌من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه باشدماه‌یا زهره چواو بگشود آن چهره چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گویدچرا زاری زذوق آن شکر باری مرا گوید چرا زردی زلاله ستان روی او
مرا هر دم بر انگیزی بسوی شمس تبریزی
بگودر گوش من‌ای دل‌چه‌می‌تازی بسوی او

۲۱۶۲

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
من آن‌دیوانهٔ بندم که‌دیوان را همی بندم زبان مرغ می‌دانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو
چو تو پنهان‌شوی‌از من‌همه‌تاریکی کفرم چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
گر آبی‌خوردم‌از کوزه خیال تودرو دیدم وگر یك دم زدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

اگر بی‌تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو

سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

درون صومعه و مسجد توی مقصودم ای مرشد
بهرسو رو بگردانی بگردانم بجان تو

سخن باعشق میگویم که او شیرو من آهویم
چه آهویم که شیرانرا نگهبانم بجان تو

ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
که سر سرنبشتت را فرو خوانم بجان تو

چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پرخون
که ببریدست آن خویشی زخویشانم بجان تو

توعید جان قربانی و بیشت عاشقان قربان
بکش درمطبخ خویشم که قربانم بجان تو

زعشق شمس تبریزی زبیداری و شبخیزی
مثال ذرهٔ گردان پریشانم بجان تو

۲۱۶۳

چو شیرینتر نمود ایجان مها شورو بلای تو
بهشتم جان شیرینرا که می‌سوزد برای تو

روان ازتو خجل باشد دلمرا پابگل باشد
مرا چه جای دل باشد چودل گشتست جای تو

توخورشیدی و دل درچه بتاب ازچه بدل گه گه
که می‌کاهد چوماه ای مه بعشق جانفزای تو

ز خود مسم بتو زرم بخود سنگم بتو درم
کمر بستم بعشق اندر باومید قبای تو

گرفتم عشقرا در بر کله بنهاده‌ام از سر
منم محتاج و میگویم ز بی‌خویشی دعای تو

دلا ازحد خودمگذر برون کن بادرا از سر
بخاك کوی او بنگر ببین صدخونبهای تو

اگرریزم وگررویم چه‌محتاج تومه‌رویم
چو برك کاه می‌پرم بعشق کهربای تو

ایا تبریز خوش‌جایم زشمس‌الدین بپیمایم
زنم لبیك و می‌آیم بدان کعبهٔ لقای تو

۲۱۶۴

اگر بگذشت روز ایجان بشب مهمان مستان شو
برخویشان و بیخویشان شبی تاروز مهمان شو

مرو ای یوسف خوبان زپیش چشم یعقوبان
شب قدری کن این شبرا چراغ بیت احزان شو

اگردوریم رحمت شو وگرعوریم خلعت شو
وگرضعیفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو

اگر کفریم ایمان شو وگرجرمیم غفران شو
وگرعوریم احسان شو بهشتی باش ورضوان شو

برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی‌را
برای دیورانی‌را شهب انداز شیطان شو

توبحری و جهان ماهی بگاهی چیست و بیگاهی
حیات ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شو

شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر زخیروشر
چوپیش اوست سرمظهر دهان بربند وپنهان شو

۲۱۶۵

فقیرست او فقیرست او فقیر ابن الفقیرست او
خبیرست او خبیرست او خبیر ابن الخبیرست او

لطیفست او لطیفست او لطیف ابن اللطیفست او
امیرست او امیرست او امیر ملك گیرست او

پناهست او پناهست او پناه هر گناهست او
چراغست او چراغست او چراغ بینظیرست او

سکونست او سکونست او سکون هرجنونست او
جهانست او جهانست او جهان شهد و شیرست او

چوگفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم
وگرپنهان کنی میدان که دانای ضمیرست او

وگر ردت کنند اینها بنگذارد ترا تنها — در آ درظل ایندولت که شاه ناگریز ستاو
بسوی خرمن اورو که سرسبزت کند ایجان — بزیر دامن اورو که دفع تیغ وتیرست او
هر آنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو — زهرچیزی که میترسی مجیرست اومجیرست او
اگر کفرو گنه باشد و گر دیو سیه باشد — چوزد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او
سخن باعشق میگویم سبق از عشق میگیرم — ببیش او کشم جانرا که بس اندك پذیرست او
بتی دارد درین پرده بتی زیبا ولی مرده — مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریرست او
دودست و پاحنی کرده دوصد مکر و مری کرده — جوان پیداست درچادر ولیکن سخت پیرست او
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی — ولیکن یوز را ماند که جو یای پنیرست او
ندارد فر سلطانی نشاید هم بدربانی — که اندرعشق تتماجی برهنه همچو سیرست او
اگردر تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی — ازوشیری کجا آید زخر گوشی اسیرست او
دلم جوشید و میخواهد که صد چشمه روان گردد
ببست او راه آب من بره بستن نگیرست او ۲۱۶۶

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو — که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
چوچرخم من چوماهم من چو شمعم من ز تاب تو — همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو — بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
غلط گفتم غلط گفتن درینحالت عجب نبود — که ایندم جام را ازمی نمی‌دانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوانرا همی بندم — من دیوانه دیوانرا سلیمانم بجان تو
بغیر عشق هرصورت که آن سربرزند ازدل — زصحن دل همین ساعت برون رانم بجان تو
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید — نه تو آنی بجان من نه من آنم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان — که سر سرنوشتت را فرو خوانم بجان تو
ز عشق شمس تبریزی زبیداری و شبخیزی
مثال ذره‌ای گردان پریشانم بجان تو ۲۱۶۷

دل آتش پذیر از تست برق و سنگ و آهن تو — مر اسیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
بدیدم بی تو من خودرا تو دیدی بیخودم هم تو — بزیر خاك در رفتم نرفتم من بیا من تو
اگر گویم تو میگویی من آن ظلمت زخود بینم — از ان ظلمت که میگریم سری چون ماه برزن تو
گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم — که تاگیری گریبانم کشی ازمهر دامن تو
گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو — کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو — چوسوسن صدزبانم من زبان و نطق وسوسن تو
دوچشمم خیره دررویت گهی چوگان گهی گویت — توی حیران توی چوگان توی دوچشم روشن تو
بیك اندیشه حنظل را کنی برمن چوصد شکر — بیك اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
توی شکر توی حنظل توی اندیشهٔ مبدل — توی مور و سلیمان تو توی خورشید و روزن تو
بدم من کافر احول شدم توحیدرا اکمل
توی احول کن کافر توی ایمان و مأمن تو ۲۱۶۸

نمیگفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو
درون بـاغ عشق‌مـا درخت پـایداری تو
ایـا شیر خدا آخر بفرمـودی بصید اندر
که‌خه‌مر آهوی‌مار اچو آهو خوش‌شکاری تو
شکفته‌داشتی چون‌گل دل‌و جانم دلارامـا
کنونم‌خود نمیگویی کز آن گلزار خاری تو
زنازی کز تودرسربد تهی کرد ازدماغم‌غم
مرا زنهار ازهجرت که بس بی‌زینهاری تو
چه فتوی داد عشق تو بخون من نمی‌دانـم
چه‌جوهردار تیغی تو چه‌سنگین‌دل نگاری تو
ایا اومید در دستم عصای مـوسوی بودی
زهجران‌چوفرعونش کنون‌جان‌درجوماری تو
چـو از افلاك نورانی وصال شاه افتـادی
چو آدم اندرین پستی درین‌اقلیم ناری تو
کناروصل در بودی یکی‌چندی تو ای دیده
کنار از اشك‌پر کن‌تو چو ازشه‌بر کناری تو
الا ای‌مو سیه پوشی بهنگام طرب وانگـه
سپیدت‌جامه باشدچون‌درین‌غم‌سوگواری تو
بنظم‌ونثر عذرمن سمر شد درجهان اکنون
که‌یك‌عذرم‌نپذرفتی‌چگونه‌خوش‌عذاری تو
تو ای‌جان سنگ خارایی که‌از آب‌حیات‌او
جدا گشتی‌ومحرومی و آنکه‌برقراری تو
رمیدستی ازین‌قالب ولیکن علقه‌ای داری
کز آن‌بحر کرم در گوش درشاهواری تو
درین اومید پژمرده بپژمردی چوباغ‌ازدی
زدی‌بگذر سبك‌بربر که‌نی‌جان بهاری تو
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آنست
سفر کن جان باعزت که نی‌جان بخاری تو
مزن فال بدی زیرا بفال سعد وصل آیـد
مگودورم‌زشاه‌خود که‌نیك اندرجواری تو
چودانستی که دیوانه‌شدی عقلست‌این‌دانش
چومی‌دانی که‌تو مستی‌پس‌اکنون‌هوشیاری‌تو
هزاران‌شکر آن‌شه‌را که‌فرزین‌بند او گشتی
هزاران‌منت آن‌می‌را که‌ازوی‌درخماری تو
همه‌فخـر وهمه دولت برای شاه می‌زیبـد
چرا در قید فخری‌تو چرا دربند عاری تو
فراق‌من‌شده فربه زخون‌تو که خورد ایدل
چرا قربان‌شدی ایدل چوشیشالك‌نزاری تو
چو سرنایی تو نه‌چشم از برای انتظار لب
چو آن‌لب‌رانمی‌بینی‌در آن‌پرده‌چه‌زاری تو
چودف‌ازضربت هجرت‌چو چنبرگشت پشت‌من
چرا بردست ایندل هم‌مثال دف‌نداری تو
هزاران منت‌برجان زعشق‌شاه شمس‌الدین
توبادی‌ریش‌درکرده که‌یعنی‌حق‌گزاری تو
الا ای‌شاه تبریزم درین دریای خون ریزم
چه‌باشدگرچوموسی گردازدریابرآری تو

یاخوبی‌و لطف‌شه شمردم رمزکی ازتو
شمردن‌ازکجا تانم که بی‌حدو شماری‌تو

۲۱۶۹

زمکر حق‌مباش‌ایمن اگر صدبخت بینی‌تو
بمـال این چشم‌ها راگر بپندار یقینی تو
که‌مکر حق‌چنان‌تنداست کزوی‌دیده‌ٔجانت
ترا عرشی نماید او وگر باشی زمینی تو
گمان خاینی می برتو برجان امین شکلت
که‌گرتوسـاده‌دل‌باشی‌نداردسوداميني تو
خریدی هندوی زشتی قبیحی‌را تو در چادر
توساده پوستین بربوی‌زهره‌روی‌چینی‌تو
چوشب‌درخانه آوردی بدیدی‌روش‌بی‌چادر
زرویش‌دیده‌بگرفتی زبویش‌بستی‌بینی تو
درین بازار طراران زاهد شکل بسیارنـد
فریبندت اگر چه اهل و با عقل متینی تو

مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین کند تنبیه جانت را کند هردم معینی تو
ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
بسوی باغ وحدت رو کزو شادی همی روید
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو ۲۱۷۰

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو در آینه در تابی چون یافت صقال تو
آیینه ترا بیند اندازهٔ عرض خود در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار نتانی شد این سوی کچون ناقه بسته‌ست ترا زانو ای عقل عقال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلك فرش ای عشق چرا رفت او در دام وجوال تو
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد شد بستهٔ آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه جان ابدی دیدی جان گشت وبال تو
ملکش بچه کار آید با ملکت عشق تو جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقهٔ زرین بین در گوش جهان اکنون از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو
خامان که ز ریخته ازدست تو نامدشان شادند بجای زر با سنگ وسفال تو
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس مار و باهی و مکر آزد که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده از صدر جنان آمد در صف نعال تو
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو ۲۱۷۱

گشتست طپان جانم ای جان و جهان بر گو هین سلسله در جنبان ای ساقی جان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
سر یست سمندر را ز آتش بنمی سوزد جانیست قلندر را نادر تر از آن برگو
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان بار طل گران پیش آ با ضرب گران برگو
زان غمزهٔ چون تیرش و ابروی کمان گیرش اسرار سلح شوری با تیر و کمان برگو
بر گو هله جان بر گو پیش همگان بر گو وان نکته که می‌دانی با او پنهان برگو
از جام رحیق او مستست عشیق او پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
من بی زبر و زیرم در پنجهٔ آن شیرم زاحوال جهان سیرم زاحوال فلان برگو
زیرست نوای غم و اندر خور شادی بم یکلحظه چنین برگو یکلحظه چنان برگو
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد مقصود یقینت شد بی‌شك و گمان برگو
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف زانسو مثل هاتف بی نان و نشان برگو

درعالم جان جا کن در غیب تماشا کن　　رویی بروانها کن زین گرم‌روان برگو

من بی خود و سر مستم اینك سرخم بستم

ای شاه زبردستم بی کام و دهان بر گو　　۲۱۷۲

هم آگه وهم ناگه مهمان من آمد او　　دل گفت که کی آمد جان گفت مه‌مه رو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه　　اندر طلب آن مه رفته بمیان کو

اونعره زنان گشته ازخانه که اینجایم　　ماغافل ازین نعره هم نعره زنان هرسو

آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان　　چون فاخته ما پران فریاد کنان کوکو

در نیمشبی‌جسته جمعی که چه دزد آمد　　وان‌دزدهمی گوید دزد آمدوان‌دزد او

آمیخته‌شدبانگش بابانگ‌همه‌زان سان　　پیدا نشود بانگش‌در غلغله‌شان یك مو

وهو معکم یعنی با تست درین جستن　　آنگه که‌تومی‌جویی هم‌درطلب‌اورا جو

نزدیکترست ازتو باید چه روی‌بیرون　　چون برف‌گدازان‌شوخودرا توزخودمی‌شو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

می‌دار زبان‌خامش از سوسن گیر این خو　　۲۱۷۳

چنگ خردم‌بگسل تاری من‌وتاری تو　　هین‌نوبت‌دل می‌زن باری من‌و باری تو

در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم　　اماچو بگفت آییم یاری من ویاری تو

چون‌احمدوبوبکریم در کنج‌یکی‌غاری　　زیرا که‌دوی باشد غاری‌من وغاری تو

در عالم خارستان بسیار سفر کردم　　اکنون‌بکش‌ازپایم‌خاری من‌وخاری تو

سرمست بخسپ‌ای‌دل درظل مسیح‌خود　　آن‌رفت که می‌بودیم زاری‌من زاری تو

من‌غرقه‌شدم درزرتوسجده کنان‌ای‌سر　　بی‌کار نمی شاید کاری من وکاری تو

هرکس‌که‌مراجوید درکوی‌توبایدجست　　گرلیلی ومجنونست باری‌من‌وباری تو

دزدی که رهی‌می‌زد هنگام سیاست شد　　اکنون بزنیم اورا داری‌من وداری تو

خاموش که خاموشی فخری من‌وفخری من

در گفتن وبی صبری عاری من و عاری تو　　۲۱۷۴

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو　　ازجفدچه‌اندیشی‌چون‌جان‌همایی تو

بخرام چنین نازان درحلقهٔ جانبازان　　ای‌رفته‌برون‌از جاآخربکجایی تو

دادست ز کان تو لعل تو نشانیها　　آن‌گوهر جانی را آخر ننمایی تو

بس‌خوب‌ولطیفی‌تو بس‌چست‌وظریفی‌تو　　بس‌ماه لقایی تو آخرچه بلایی تو

ای‌از فروزیبایی وزخوبی‌و رعنایی　　جان‌حلقه‌بگوش تودرحلقه نیایی تو

ای‌بنده‌قمرپیشت جان‌بسته کمرپیشت　　از بهر گشاد ما در بند قبایی تو

ازدل‌چوببردی‌غم دل‌گشت‌چوجام‌جم　　وین‌جام‌شودتابان‌ای‌جان‌چوبرآیی‌تو

هرروز برآیی‌تو بازیب وفرآیی‌تو　　درمجلس‌سرمستان‌باشوروشرآیی‌تو

شمس‌الحق تبریزی ای مایهٔ بینایی

نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو　　۲۱۷۵

درخشکی مابنگر وان پردهٔ تر برگو　　چشم ترما را بین ای نور بصر برگو
جمع شکران را بین‌درما نگران رابین　　شیرین‌نظران‌رابین‌هین‌شرح‌شکر برگو
امروزچنان مستی کز جوی‌جهان‌جستی　　امروزاگرخواهی آن‌چیز دگر برگو
هر چند که استادی داد دو جهان‌دادی　　دردست‌کی‌افتادی زان‌طرفه‌خبر برگو
از جای نجنبیده لیك از دل واز دیده　　بسیار بگردیده احوال سفر برگو
درکشتی ودریایی خوش‌موج‌ومصفایی　　زیری که‌وبالایی ای زیر وزبر برگو
با صبر توی محرم روسخت توی درغم　　شمشیرزبان برکش وزصبروسپر برگو
مستی جماعت بین کرده زقدح بالین　　یارب بفزا آمین این قصه زسر برگو
برهرکی‌زداین‌برهان‌جان‌یابدوسیصدجان　　باور نکنی‌این‌را برچوب‌وحجر برگو
گفت ار سراو باشم رخسار توبخراشم　　ای عارف این را هم بااو بسحر برگو
آمد دگری ازده هین دیك دگر برنه　　گرتاج گرو کردی ازرهن‌کمر برگو
گر رافضیی باشد از داد علی در ده　　ور زانك بود سنی از عدل عمر برگو
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی
بگشالب‌وشرحش‌کن اسباب‌ظفر برگو

۲۱۷۶

آن دلبر عیار جگر خوارهٔ ماکو　　آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ماکو
بی‌صورت‌او مجلس مارا نمکی نیست　　آن پرنمك و پر فن و عیارهٔ ماکو
باریك شدست ازغم اوماه فلك نیز　　آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ماکو
پربسته چوهاروتم ولب‌تشنه چو ماروت　　آن رشك چه بابل سحارهٔ ماکو
موسی که‌درین خشك بیابان بعصایی　　صدچشمه روان‌کرد ازین خارهٔ ماکو
زین‌پنج‌حسن‌ظاهروزین‌پنج‌حسن‌سر　　ده‌چشمه گشاینده درین قارهٔ ماکو
از فرقت آن‌دلبردردیست درین‌دل　　آن‌داروی درد دل وآن‌چارهٔ ماکو
استارهٔروزاوست‌چوبرمی‌ندمدصبح　　گویم که‌بدم گوید کاستارهٔ ماکو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب　　کان عین حیات خوش فوارهٔ ماکو
جان همچومسیحیست بگهوارهٔقالب　　آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ماکو
آن‌عشق پراز صورت‌بی‌صورت‌عالم　　هم دوز ز ما هم زه قوارهٔ ماکو
هرکنج‌یکی پرغم‌مخمورنشسته‌ست　　کان ساقی دریا دل خمارهٔ ماکو
آن‌زنده کن این‌در ودیوار بدن‌کو　　وآن‌رونق‌سقف‌ودرودرسارهٔ ماکو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز　　جنگ افکن لوامه و امارهٔ ماکو
ما مشت گلی درکف قدرت متقلب　　ازغفلت‌خود گفته که گل‌کارهٔ ماکو
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست
وندر پی او آن دل آوارهٔ ماکو

۲۱۷۷

خزان عاشقان را نو بهار او　　روان ره روان را افتخار او
همه گردنکشان شیر دل را　　کشیده سوی خود بی‌اختیار او

قطار شیر مـی‌بینم چو اشتر ببینیشان در آورده مهار او
مهارش آنك حاجتمندشان کرد زخوف‌وحرصشان کرده نزار او
گرانجانتر زعنصرهانه خاکست سبك کرد و ببرد ازوی قرار او
ازآب وآتش وازباد این خاك سبکترشدچوبرد ازوی وقار او
بخاك آن‌هرسه عنصرراکندصید بگردون می‌کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی که یك‌یك‌را کند دربند کار او
ز خاك تیره کاهلتـر نباشی بزیر دم او بنهـاد خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصایی همی‌پیچد برخود همچو مار او
برآرد مطبـخ معده بخاری بسازدجان و حسی‌زان‌بخار او
ز تف دل دگر جانی بسازد که‌تادارداز آن‌جان ننگ‌وعاراو
زهی عشقی که داردبر کفی‌خاك که‌گاهش‌گل‌کندگه لاله‌زار او
زهی‌غیرت که‌برخود دارد آن شه که‌سلطان‌هم‌ویست‌وپرده‌دار او
کند با او بهردم یك صفت یار ز جمله بسکلد در اضطرار او
که تا داند که آنها بی وفا اند بداند قدر این بگزیده یار او
عجایب یار غاری‌گردد او را که یار او باشد وهم‌یارغار او
زبان بربند و بگشا چشم‌عبرت
که بگشادست راه اعتبار او

۲۱۷۸

توکمترخواره‌ای‌هشیارمی‌رو میان‌کژروان رهوار می‌رو
توآن‌خنبی که‌من‌دیدم ندیدی مراخنبك‌مزن ای‌یار می‌رو
ز بازار جهان بیزار گشتم تودلالی سوی بازار می‌رو
چو من ایزارپا دستارکردم توپابردار وبادستار می‌رو
مرا تا وقت مردن کارا ینست توراکارست‌سوی‌کار می‌رو
مراآن رند بشکستست توبه تومرد صایمی ناهار می‌رو
شنیدی فضل شمس‌الدین تبریز
نداری دیده در اقرار می‌رو

۲۱۷۹

تو جام عشق را بستان و می‌رو همان معشوق رامی‌دان‌و می‌رو
شرابی باش بی خاشاك صورت لطیف‌وصاف‌همچون‌جان‌ومی‌رو
یکی دیداراو صد جان به ارزد بده جان وبخر ارزان و می‌رو
چو دیدی آنچنان سیمین‌بری را بده سیم و بنه همیان و می‌رو
اگر عالم شود گریان ترا چه نظر کن در مه‌خندان و می‌رو
اگر گویند رزاقی و خالی بگوهستم‌دوصدچندان و می‌رو
کلوخی برلب خود مال با خلق شکرراگیر در دندان و می‌رو

بگو آن مه مرا باقی شما را نه سرخواهیم‌ونی‌سامان ومی‌رو

کیست آن مه خداوند شمس تبریز

در آ در ظل آن سلطان و می‌رو ۲۱۸۰

ازین پستی بسوی آسمان شو روانت شاد بادا خوش‌روان شو

ز شهر پر تب و لرزه بجستی بشادی ساکن دارالامان شو

اگرشد نقش تن نقاش را باش وگرویران‌شداین‌تن‌جمله‌جان‌شو

وگر روی ازاجل شد زعفرانی مقیم لاله زار و ارغوان شو

وگر درهای‌راحت برتو بستند بیا از راه بام و نردبان شو

وگر تنها شدی‌از یارو اصحاب بیاری خدا صاحب قران شو

وگر از آب و از نان دور ماندی

چو نان شو قوت جانها و چنان شو ۲۱۸۱

دل وجان را طربگاه و مقام او شراب خم بیچون را قوام او

همه عالم دهان خشکند و تشنه غذای جمله را داده تمام او

غذا ها هم غذا جویند از وی که‌گندم را دهدآب از غمام او

عدم چون اژدهای فتنه جویان ببسته فتنه را حلق و مسام او

سزای صد عتاب وصد عذابیم کشیده از سزای ما لگام او

ز حلم او جهان گستاخ گشته که‌گویی ما شهانیم و غلام او

برای مغز مخموران عشقش بجوشیده بدست خود مدام او

کشیده گوش هشیاران بمستی زهی اقبال و بخت مستدام او

پیمبررا چو پرده کرده در پیش پس آن پرده می‌گوید پیام او

نکرده بندگان او را سلامی برایشان کرده از اول سلام او

چه باشدگرشبی را زنده داری بعشق او که آرد صبح و شام او

وگر خامی کنی غافل بخسپی بنگذارد ترا ای دوست خام او

ز خردی تاکنون بس جا بخفتی کشانیدت ز پستی تا ببام او

ز خاکی تا بچالاکی کشیدت بدادت دانش و ناموس و نام او

مقامات نوت خواهد نمودن که‌تا خاصت‌کند ز انعام عام او

بخردی هم ز مکتب می‌جهیدی چه نرمت‌کرد وپابرجاورام او

بخاکی و نباتی و بنطفه ستیزیدی در آوردت بدام او

ز چندین ره بمهمانیت آورد نیاوردت برای انتقام او

بوقت درد می‌دانی که‌او اوست بخاکی می‌دهد او بی بوام او

همه اویان چو خاشاکی نمایند چوبوی خود فرستددر مشام او

سخنها بانگ زنبوران نماید چو اندرگوش ماگوید کلام او

نماید چرخ بیت العنکبوتی چو بنماید مقام بی مقام او

همه عالم گـرفتست آفتابـی	زهی کوری که‌می گوید کدام او
چو درماند نگوید او جز اورا	چو بجهدهرخسی‌را کرده نام او
شکنجه بایدش‌زیرا که دزدست	مقـر نـاید بنرمـی و بـکام او
تو باری‌دزد خود راسیخ می‌زن	چو می‌دانی که‌دزدیدست جام او
بیاریهای شمس الدین تبریـز	شود بس مستخف و مستهام او
خمش از پارسی تازی بگویم
فـؤاد مـا تسلیه المدام

۲۱۸۲

ببیشت نام جان گویم زهی رو	حدیث گلستان گـویم زهـی رو
تـو اینجا حاضر وشرمم نباشد	که‌از حسن بتان گویم زهی رو
بهار وصد بهار از تو خجل شد	من افسانهٔ خزان گویم زهی رو
تو شاهنشاه صد جان و جهانی	من‌ازجان وجهان گویم زهی رو
حدیثت در دهـان جـان نگنجد	حدیثت از زبان گویم زهی‌رو
جهان گم گشت و ماهت آشکارا	چنین مه رانهان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل	ببیش تو زکان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقین است	یقین را از گمان گویم زهی رو
چوخورشیدجمالت برزمین‌تافت	ز ماه و اختران گویم زهی رو
چو لطف شمس تبریزی زحد رفت
من از وی کرفغان گویم زهی رو

۲۱۸۳

ببیشت نام جان گویم زهی رو	حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد	که از حسن بتان گویم زهی رو
چو شاه بی‌نشان عالم بیاراست	من‌ازشکل‌ونشان گویم‌زهی رو
چو نور لامکان آفـاق بگرفت	من از جا و مکان گویم زهی رو
ببیش این دکان که کان شادیست	من‌از سودوزیان گویم زهی رو
ببیش ایـن چنین دانـای اسرار	کوی دردل نهان‌گویم زهی رو
چواستاره‌وجهان‌شدمحوخورشید	فسانهٔ این جهان گویم زهی رو
اوان قاب قوسین است و ادنی	حدیث خرکمان گویم زهی رو
از آن‌جان‌که‌روان‌شدسوی‌جانان	برهر بی روان گـویم زهی رو
حدیثی‌را که‌جان هم نیست‌محرم	من ازراه دهان گویم زهی رو
چو شاهنشاه صد جان و جهانی
من ازجان‌وجهان گویم زهی رو

۲۱۸۴

بیا ای رونق گلزار ازین سو	از آن‌شکریکی‌قنطار ازین سو
یکی بوسه قضا گـردان جانت	از آن دولعل شکربار ازین سو
از آن‌روزن‌فروکن‌سرچومهتاب	وزان گلشن‌یکی‌گلزارازین سو

کباب ومی از ین سودوداز آن سو | درخت خار از آن سو یار ازین سو
تعب تن راست لایق راح دل را | منه رنج تن سگسار ازین سو
سلیمانا سوی بلقس بگذر | کـه آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه | نموده صد هزار اسرار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد | یکی ساغر از آن خمار ازین سو
بدن تنها خور آمد روح مؤثر | که جان هدیه کند ایثار ازین سو
سقاهم می‌دهد ساغر پیاپی | بتـو ای ساقی ابـرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی | قدح پرستهین هشدار ازین سو
بیا که خرقها جمله گرو شد | ز تو ای شاه خوش دستار ازین سو

برهنه شو ز حرف و بحر در رو
چو بانگ بحر دان گفتار ازین سو ۲۱۸۵

چو بگشادم نظر از شیوهٔ تـو | بشد کارم چو زر از شیوهٔ تو
توی خورشید ومن چون میوهٔ خام | بهر دم پخته تـر از شیوهٔ تو
چو زهره می‌نوازم چنگ عشرت | شب وروز ای قمـر از شیوهٔ تو
بهردم صد هـزار اجزای مرده | شود چون جانور از شیوهٔ تو
چرا ازرق قبای چـرخ گردون | چنـین بندد کمـر از شیوهٔ تو
چرا روی شفق سرخست هرشام | بخـونـابـهٔ جگـر از شیوهٔ تو
ز شیوه ماهت استاره همی‌جست | گـرفتم مـن بصر از شیوهٔ تو
بخوبی همچو تو خوداین محالست | چنان خوبی بسر از شیوهٔ تو
ز انبوهی نباشد جان سوزن | ز عاشق وین حشر از شیوهٔ تو
عجب چون آمداندر عالم عشق | هزاران شور و شر از شیوهٔ تو
اگر نـه پرده آویزی بهر دم | بـدرد این بشر از شیوهٔ تو
اگـر غفلت نباشد جمله عـالم | شود زیر و زبر از شیوهٔ تو

چرایم شمس تبریزی چو شیدا
بگرد بام و در از شیوهٔ تو ۲۱۸۶

خداوندا چو توصاحب قران کو | برابر با مکان تو مکان کو
زمان محتاج ومسکین تو باشد | ترا حاجت بدوران و زمان کو
کسی کو گفت دیدم شمس دین را | سؤالش کن که راه آسمان کو
در آن دریا مرو بی امر دریا | نمی ترسی برای تو ضمان کو
مگر بی قصد افتی کو کریمست | خطا کن راز عفو او غمان کو
چو سجده کرد آینه مر او را | بر آن آینه زنگار گمان کو
همو تیرست همو اسپر هموقوس | چه گفتم آن طرف تیرو کمان کو
هر ان جسمی که از لطفش نظر یافت | نظیرش در ولایتهای جان کو

بجز از روی عجز وفقر وتسلیم — ببرده‌سرازو از انس وجان کو
ز غیرت حق شد حارس وگرنی — مراورا از کی بیمست‌پاسبان کو
بپیشانی جانا داغ مهرش — کسی بی‌داغ مهرش درقران کو
بنوبتگاه او بین صف کشیده — بخدمت گر همی جویی مهان کو
نباشد خنده جز از زعفرانش — بجز از عشق رویش شادمان کو
بجز از هجر آن مخدوم جانی — دل و جانْ را بعالم اندهان کو
خداوند شمس دین از بهر الله — که لایق در ثنای او دهان کو
زبان‌وجان من با وصل او رفت — بشرح خاك تبریزم زبان کو
همه کان هست محتاج خریدار
بدان حد بی‌نیازی هیچ‌کان کو

۲۱۸۷

گرانجانی مکن‌ای یار برگو — ازآن زلف وازآن رخسار برگو
زباغ جان دوسه گل دسته‌بربند — حکایتهای آن گلزار برگو
ز حسنش گفتنی بسیار داری — ملولی گوشه نه بسیار برگو
زیاد دوست شیرین‌تر چه‌کارست — هلا منشین چنین بی‌کار برگو
چه گفتی‌دی که جوشیدست‌خونم — بیا امروز دیگر بار برگو
ز یاد عالم غدار بگذر — ز لطف عالم الاسرار برگو
زلاف فتنهٔ تاتار کم کن — ز ناف آهوی تاتار برگو
زعشق حسن شمس الدین تبریز
میان عاشقان آثار برگو

۲۱۸۸

درین‌رقص‌و درین‌های‌و درین‌هو — میان ماست گردان میر مه رو
اگر چه روی می‌دوزد ز مردم — کجا پنهان شود آن روی نیکو
چوچشمت‌بست‌آن جادوی استاد — درآ درآب جو وآب می‌جو
توگویی کووکو او نیز سر را — بهرسو می‌کند یعنی که کوکو
ز کوی عشق می‌آید ندایی — رهاکن کووکو در رو درین‌کو
برو دامان خاقان گیر محکم — چو او باشد چه اندیشی زباجو
برو پهلوی قصرش‌خانه‌ای‌گیر — که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان درد و دارو در پی تو — زهی‌لطف وزهی احسان‌و دارو
سیه کاری وتلخی را رها کن — برما زو بیا غلطان چو مازو
ازو یابد طرب‌هم مست وهم می — ازو گیرد نمك هم رو و هم خو
ازو اندیش وگفتن را رها کن
لطیف اندیش باشد مرد کم‌گو

۲۱۸۹

بازم صنما چه می فریبی تو — بازم بدغا چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه — ای‌دوست مرا چه می‌فریبی تو

عمری تو و عمر بی‌وفا باشد ما را بوفا چه می‌فریبی تو
دل سیر نمی‌شود بجیحونها ما را بسقا چه می‌فریبی تو
تاریك شدست چشم بی‌ماهت ما را بعصا چه می‌فریبی تو
ای دوست دعا وظیفهٔ بنده‌ست ما را بدعا چه می‌فریبی تو
آن‌را که مثال امن دادی دی با خوف‌ورجا چه می‌فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید ما را بقضا چه می‌فریبی تو
چون نیست‌دوا پذیر این دردم ما را بدوا چه می‌فریبی تو
تنهاخوردن‌چوپیشه‌کردی‌خوش ما را بصلا چه می‌فریبی تو
چون‌چنگ‌نشاط‌ماشکستی‌خرد ما را بسه تا چه می‌فریبی تو
ما را بی‌ما چه می‌نوازی تو ما را با ما چه می‌فریبی تو
ای بسته کمربپیش تو جانم ما را بقبا چه می‌فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی‌خواهیم
ما را بعطا چه می فریبی تو

۲۱۹۰

دیدی که‌چه کرد آن‌پری رو آن ماه لقای مشتری رو
گشتند بتان همه نگونسار در حسن خلیل آزری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان کآورد بسوی کافری رو
شد جمله‌جهان بهشت خندان زان سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق وای ار آرد بساحری رو
افروخت بهار چون گل‌سرخ بر رغم دل مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید برچهرهٔ شام عنبری رو
شد شیشهٔ زرد همچو لاله زان بادهٔ لعل احمری رو
فربه‌شد عشق و زفت ولمتر بنهاد خرد بلاغری رو
بر بادهٔ لعل زد رخ من تا چند نهد بزرگری رو
بس کن هله فتنه را مشوران
یا بر گردان ز شاعری رو

۲۱۹۱

ای رونق نو بهار بر گو وی شادی لاله زار برگو
بی غصهٔ می فروش می‌نوش بی زحمت شاخ خار برگو
ای بلبل و ای هزار دستان برگو صفت بهار برگو
ای حلقه بگوش و عاشق‌گل گوش و پس سرمخار برگو
شرح قد سرو وچهرهٔ گل بر عرعر و بر چنار برگو
چون‌رفت‌خزانورونهان‌کرد بر سرو رو آشکار برگو
گر پرسندت که‌جان‌رزچیست بر برگ نظر مدار برگو
صدشیروهزار گونه‌خرگوش خواهی که کنی شکار برگو

خواهی که شود قبول عذرت ز اشکوفهٔ خوش‌عذار برگو
خواهی که بری قرار مستان زان نرگس پرخمار برگو
امروز سر شراب داریم ساقی شو و بر نهار برگو
مستی آمد ملولیت رفت صد بار و هزار بار برگو
ای جام شراب دار برگرد وی چنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق ای عارف حق گزار برگو
ما منتظر تواریم بشتاب بی زحمت انتظار برگو
تشنیع مزن که صله‌ای نیست
نك آوردم نثار برگو

۲۱۹۲

ای عارف خوش کلام برگو ای فخر همه کرام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته بر دست گرفت جام برگو
قایم شو ومات کن خرد را وز بادهٔ با قوام برگو
تا روح شویم جمله می ده تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشوم بنور روزن بشکاف حجاب بام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی چون مست شدی مدام برگو
آن جام چو زر پخته بستان زان سوختگان خام برگو
مبدل شد وخوش حطام دنیا چون رستی‌ازین‌حطام برگو
لب بستم ای بت شکر لب
بی واسطه و پیام برگو

۲۱۹۳

ای صید رخ تو شیر وآهو پنهان ز کجا شود چنان رو
چندانك توانیش تومی‌پوش می‌بند نقاب توی بر تو
در روزن سینها بتابید خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند صد غلغله عشق که تعالوا
ای قند دو لعل تو خردسوز وی تیر دوچشم تو جگرجو
سی بیت دگر بخواست‌گفتن مستیش کشید گوش‌ازآن‌سو
سی بیت فروختم بیك بیت
بیتی که‌گشاده شد درآن کو

۲۱۹۴

آن‌وعده که کرده‌ای‌مراکو اینجا منم و تو وانما کو
با جملهٔ پلاس خوش نباشد آن عهد پلاس را وفا کو
لب بسته چو بوبك ربانی آن‌داد وگشاد وآن عطا کو
ای وعدهٔ تو چو صبح صادق آن شمع‌وچراغ وآن‌ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام آن دلداری وآن سزا کو
خیزید بسوی من کشیدش ای طایفه یاری شما کو

ای سنگ دلان جواب گویید کان کان عقیق و کیمیا کو
یا سحر نمود و چشم ما بست آن ساحر و آن گره گشا کو
یا پر بگشاد و در هوا رفت ای مرغ ضمیر آن هوا کو
والله که نرفت و رفتنی نیست ماییم ز خویش رفته ما کو
ماکو بهمان طرف که انداخت ای در کف صنع ما چو ما کو
هین مشك سخن بنه بجو رو
میخواندت آب کان سقا کو

۲۱۹۵

خوش خرامان می‌روی ای جان جان بی من مرو ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلك بی من مگرد وای قمر بی من متاب ای زمین بی من مروی وای زمان بی من مرو
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوشست این جهان بی من مباش و آنجهان بی من مرو
ای عیان بی من مدان وای زبان بی من مخوان ای نظر بی من مبین وای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چوگانت می تازم چو چشمت با منست همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش چون بیام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کو درین ره بی نشان تو رود چون نشان من توی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو اندرین ره می‌رود بی دانشی دانش را هم توی ای راه دان بی من مرو
دیگرانت عشق می‌خوانند و من سلطان عشق
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

۲۱۹۶

از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دامهای عشق او گر پر و بالم بسکلد طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
چند پرسی مرمرا از وحشت وشبهای هجر شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون مارا رنگ خون و فعل می آمد از آنك خونها می می‌شود چون می‌رود در جام او
وعدهای خام او در مغز جان جوشان شده عاشقان پخته بین از وعد های خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می‌خورند در لقای عاشقان کشتهٔ بد نام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته‌اند کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
الله الله تو مپرس از با خودان اوصاف می تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر رگهای مستان نه دلا تا پی بری ازدهان آلودگان زان بادهٔ خود کام او
شمس تبریزی که گاهش بر سر ارواح بود
یا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

۲۱۹۷

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو نقشهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
کشتهٔ عشق توم ور زانك تومنکر شوی خطهایی دارم از اقرار تو اقرار تو
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو

شب‌همه خلقان‌بخفته چشم‌من بیدار و باز — همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل‌شدی — راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو
ای طبیب عاشقان این جملهٔ بیماریم — هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو — ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشمها بردل بجوشد هردم ازدریای تو — چشم دل پرك زن انوار تو انوار تو
شمس تبریزی که عالم اندك اندك بود
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو ۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاك‌شو — گر نخواهی کبر را رو بی‌تکبر خاك شو
خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر وماو من — هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاك شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو — گر خوئی با این دو مارت‌خود برو ضحاك شو
گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخسب — ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناك شو
خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین — خشم ازشیران چو دیدی سر بنه شیشاك شو
لقمهٔ شیرین که از وی خشم انگیزان مخور — لقمه از لولاك گیر و بندهٔ لولاك شو
رو تو قصاب هوا شد کبر و کین را خون بریز
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاك شو ۲۱۹۹

ای سنایی عاشقانرا درد باید درد کو — بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
بار جور نیکوان ازدی و فردا برترست — وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
ور خیال آید ترا کز دی و فردا برتری — برتری را کار و بار و ملك و برد ا برد کو
در میان هفت دریا دامن تو خشك کو — در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
این نداری خود و لیکن گر تو این را طالبی — آه‌سرد و اشك گرم و چهرهای زرد کو
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم — تانگویی عشق ره‌رو را که راه‌آورد کو
گرد از آن دریا بر آمد گرد جسم اولیاست
تا نگویی قوم موسی را دربن یم گرد کو ۲۲۰۰

ای صبا بادی که داری در سر ازیاری بگو — گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند — با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن را دانم که می‌دانی کجاست — با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
بانگ برزن عاشقی را کو بگل مشغول شد — گو که شرمت باد از آن رخ ترك گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی سوی دوست — حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت — تو چو نرگس بی‌زبان از چشم اسراری بگو
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو ۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت جان اینست او — پادشاه شهرهای لامکان اینست او
صدهزار انگشتها اندر اشارت دیده شد — سوی او از نور جانها کای فلان اینست او

چون‌زمین‌سرسبز گشت‌ازعکس آن‌گلزار او نعرها آمد بگـوشم ز آسمان اینست او
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش پیش‌از آن‌کو برکشاند آن‌عنان‌اینست او
جمله نورحق گرفته همچوطور اینجان‌ازو همچو گوهر تافته از عین کان اینست او
رو بماه آورد مـریخ وبگفتش هوش دار تا نلافی تو ز خوبی هان و هان اینست او
شمس تبریزی شنیدستی ببین‌این‌نوررا
کز وی‌آمد کاسدیهای بتان اینست او

۲۲۰۲

ایجهان برهم زده سودای تو سودای تو چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
دامن گردون پراز درست و مرواریدو لعل تا بریزد جمله را دربای تو درپای تو
جانهای عاشقان چون سیل‌ها غلطان شده می‌دواننـد جانب دریای تو دریای تو
ای خمار عاشقان از باده‌های دوش تـو وی‌خراب امروزم از فردای تو فردای تو
من نظر کردم بجان‌سادهٔ بی رنگ خویش زرددیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
چون نظر کردم نکومن درصفای گوهرت ماهـرخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
ماه‌خواندم من‌ترا بس‌جرم دارم زین‌سخن مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
اینچنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام
ای همـه شهر دلـم غوغای تو غوغای تو

۲۲۰۳

جسم‌وجان باخود نخواهم خانهٔ خمارکو لایق این کفرنادر در جهان زنار کو
هرزمان‌چون‌مست گردداز نسیم خمرجان تا در خم خانه میتازد ولیکن بار کو
سوی بیگوشی سماع‌چنگ میآیدولیك چنگ‌جانانست آنراچوب یااوتار کو
چونك‌او بی‌تن‌شود پس‌خلعت جان آورند کندرودستان‌حایك‌یا که پودو تار کو
کبرعاشق بوی کن کان‌خود بمعنی‌خاکیست درچنان‌دریاتکبریاکه ننگ‌و عار کو
چون مشامت‌برگشاید آیدت‌ازغارعشق طرفه‌بویی‌پس‌دوی هرسو که‌آخرغارکو
رنگ‌بیرنگیست‌ازرخسارعاشق آن‌صفا آن‌وفاو آن‌صفاولطف‌خوش‌رخسارکو
آمدت مژده زعمر سرمدی پس‌حمد کو کندر آن‌عمرت غم‌امسال ویاد پارکو
صحبت ابراروهم اشرار کانجازحمتست در حریـم سایـهٔ آن مهتر اخیار کو
شمس‌حق‌ودین خداوند صفاهای‌ابد
درشعاع آفتابش ذرهٔ هشیار کـو

۲۲۰۴

عاشقی برمن بریشانت کنم نیکو شنو کم‌عمارت کن که‌ویرانت کنم‌نیکوشنو
گر دوصدخانه کنی‌زنبوروارو موروار بیکس‌و بیخان و بی‌مانت کنم نیکوشنو
تو بر آنك‌خلق‌مست‌توشوند ازمردو زن من‌بر آنك‌مست‌وحیرانت کنم‌نیکوشنو
چون‌خلیلی‌هیچ‌از آتش مترس ایمن‌برو من ز آتش‌صد گلستانت‌کنم نیکوشنو
گر که قافی ترا چون آسیای تیز گرد آورم درچرخ وگردانت کنم نیکوشنو
ورتوافلاطون و لقمانی بعلم و کر وفر من ببیك دیدار نادانت‌کنم نیکوشنو
توبدست‌من چومرغی‌مرده‌ای‌وقت‌شکار من صیادم دام مرغانت‌کنم نیکوشنو

بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای ای پاسبان همچو مار خسته هیجانت کنم نیکو شنو
ای‌صدف چون آمدی‌در بحر ماغمگین مباش چون‌صدفها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نی گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
دامن ما گیر اگر تر دامنی تر دامنی تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
من همایم سایه کردم بر سرت ازفضل خود تا که افریدون وسلطانت کنم نیکو شنو
هین قرائت کم کن وخاموش‌باش وصبر کن
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو ۲۲۰۵

دوش خوابی‌دیده‌ام‌خودعاشقانراخواب کو کندرون کعبه می‌جستم که‌آن محراب کو
کعبهٔ جانها نه آن کعبه‌کچون آنجارسی در شب تاریك گویی شمع یا مهتاب کو
بلك بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو نور گیرد جمله عالم لیك جانرا تاب کو
خانقاهش‌جمله از نورست فرشش علم‌وعقل صوفیانش بی سرو پا غلبهٔ قبقاب کو
تاج وتختی کندرون داری‌نهان‌ای‌نیکبخت در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
در میان باغ حسنش می‌پر ای مرغ ضمیر کاین‌آبادست آنجا دام یا مضراب کو
در درون عاریتها تن تو بحششیست در میان جان طلب کان بخشش وهاب کو
در صفت‌کردن‌ز دور اطناب‌شدگفت زمان چون‌رسیدم‌درطناب خود کنون اطناب کو
چون برون رفتی‌ز گل‌زودآمدی درباغ‌دل پس‌ازآن‌سوجزسماع و جز شراب‌ناب کو
چون ز شورستان‌تن رفتی‌سوی بستان‌جان جز گل‌و ریحان و لاله‌و چشمهای آب کو
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو
ای فقیه از بهر لله علم عشق آموز تو زانك بعدازمرگ‌حل‌و حرمت‌وایجاب کو
چون بوقت رنج ومحنت زود می‌یابی‌دوش بازگویی او کجا درگاه او را باب کو
باش تا موج وصالش در رباید مر ترا غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
ارچه خط این بوابت هوس شد در رقاع رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کارو بار چون بمالی چشم خودرا گویی‌آنراتاب کو
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب در چنان‌صافی نبینی درد وخس وانساب کو
در حساب فانیی عمرت تلف شد بی‌حساب در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
چون میت‌پردل‌کند دربجر دل‌غوطی‌خوری
این ترانه می زنی کین‌بحر را پایاب کو ۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چند ازین‌ذکر فسرده‌چندازین‌فکر زمن نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی‌سرد کو ۲۲۰۷

در خلاصهٔ عشق آخر شیوهٔ اسلام کو در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو

آهوی عرشی که اوخودعاشق نافهٔخودست | التفات او بدانه طوف او بردام کو
گرچه هرروزی بهجران‌همچوسالی‌می‌بود | چونك از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
جانور را زادنش ازماده و نر وز رحم | در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن | بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
هست احرامت درین حج جامهٔ هستیت را | از سر سرت بکندن شرط این احرام کو
چونك هستی‌رافکندی روح اندرروح بین | جوق جوق وجمله فردآنجایگه اجرام کو
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند | محو گشتند اندر آنجا جز یکی علام کو
دورو نزدیك وضیاع وشهر واقلیم وسواد | زین‌سوی بحرست‌از آن‌سوشهر یا اقلام کو
آنچ این تن مینویسد بی‌قلم نبود یقین | آنك جان برخود نویسد حاجت اقلام کو
هوش وعقل آدمی زادی ز سردی ویست | چونك‌آن می گرم‌کردش عقل یا احلام کو
اندرآن بیهوشی آری هوش‌دیگرلون‌هست | هوش بیداری کجا و رؤیة احلام کو
مرغ تا اندر قفص‌باشد بحکم دیگریست | چون‌قفص‌بشکست‌وشدبروی‌از آن‌احلام کو
باحضور عقل آثامست بر نفس از گنه | باحضور عقل عقل این نفس را آثام کو
در مساس تن بتن محتاج حمامست مرد | درمساس روحها خود حاجت حمام کو
گرشوی تورام خودرامت شود جمله جهان | گر تو رستم‌زاده‌ای‌این‌رخشت‌آخررام کو
گر تو ترك پخته‌گویی خام مسکرباشدت | پس تورا در جام سر آثار و بوی خام کو
چون‌بخوردی بی‌قدم بخرام درد‌ریای غیب | تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو | فرض و ندب وواجب وتعلیم و استلزام کو
عشق بازیهای جان وآنگهی اکراه وزور | عشق بربسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج بررخسارعاشق راحت اندر جان او | رنج خود آوازه‌ای آنجا بجز انعام کو
خدمتی از خوف خود انعام را باشدولیك | خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
یك قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر | پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
لیك سایهٔ آن صنم باید که برتو اوفتد | آن صنم‌کش مثل اندر جملهٔ اصنام کو
آن خداوند بحق شمس الحق ودین‌کفو او | در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
در خور در یتیمش کی‌شود آن هفت بحر | گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان | جز قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو

دیده را از خاك تبریز ارمغان آراد باد
زانك جز آن خاك این‌خاکیش راآرام کو

۲۲۰۸

ناله‌ای کن‌عاشقانه دردمحرومی بگو | پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی‌بگو
خواه رومی‌خواه‌تازی من‌نخواهم‌غیرتو | ازجمال واز کمال‌ولطف مخدومی‌بگو
هم بسوزی هم‌بسازی هم‌بتابی درجهان | آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
گر کسی گوید که آتش‌سردشدباورمکن | توچه دودی وچه عودی حی‌قیومی بگو

ای دل پران من تا کی ازین ویران تن
گر تو بازی بر پر آنجا ور توخودبومی بگو ۲۲۰۹

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو / وی زنورت نقش بسته هر زمانی حور نو
کژ نشین وراست بشنو عقل ماند یا خرد / ساقی چون تو و هردم بادهٔ منصور نو
کی تواند شیشه‌ای را ز آتشی بر داشتن / یا می کهنه کی داند ساختن زانگور نو
می‌چشانومی‌کشانروشن دلان‌را جوق‌جوق / تازه می کن این‌جهان کهنه را ازشور نو
عشق‌عشرت پیشه‌ای که دولتت پاینده باد
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو ۲۲۱۰

طرب اندر طرب ست اوکه درعقل شکست‌او / تو ببین‌قدرت‌حق‌را چودرآمد خوش‌ومست‌او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم / همه تا حلق در آبیم ودرین‌حلقه نشست او
چوچنین‌باشد محرم کی‌خوردغم کی‌خوردغم / بسبوده می خوشدم که قدح را بشکست او
شه من بادهٔ فرستد بچه رو می‌نپرستم
هله‌ای مطرب برگو که زهی‌باده‌پرست او ۲۲۱۱

ز من و توشرری زاد درین دل ز چنان رو / که خطا بود ازین رو وصوابست‌از آن‌رو
زهمان‌روکه زدآتش‌زهمان رو کشدآتش / زهمان روی‌که مردم کندم زنده همان رو
همه عشاق که مستند زچه رو دیده ببستند / که بدانندکه بی چشم توان دید بجان رو
نبود روی ازین سو همه پشتست ازین‌سو / که نگنجیددرین حدو نه‌درجان‌ومکان رو
بیکی لحظه چریدند همه جانها و پریدند
که نباید که زنقصان شود ازچشم‌نهان رو ۲۲۱۲

تو بمال‌گوش بربط که عظیم کاهلست او / بشکن خماررا سرکه سر همه شکست او
بنواز نغمهٔ تر بنشاط جام احمر / صدفیست بحرپیما که در آورد بدست او
چو درآمد آن سمنبر در خانه بسته بهتر / که بریر کرد حیله ز میان ما بجست او
چه بهانه‌گربتست او چه بلا وآفتست او / بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
شده‌ایم آتشین پا که رویم مست آنجا / تو برونخست‌بنگر که کنون‌بخانه‌هست او
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من / که‌زعکس‌چهرهٔ‌خودشده‌است‌بت‌پرست او
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر / که سری که‌مست شد اوزخیال‌ژاژرست او
نه غم و نه غم پرستم زغم زمانه رستم / که حریف او شدستم که درستم ببست او
تو اگر چه‌سخت مستی برسان قدح‌بچستی / مشکن‌توشیشه گرچه‌دوهزار کف‌بخست او
قدحی رسان بجانم که برد بآسمانم / مدهم بدست فکرت که کشد بسوی‌پست او
تو نه نیك گو و نی بد بپذیر ساغر خود
بدو نیك او بگوید که پناه هر بدست او ۲۲۱۳

خنك آن‌جان که رود مست وخرامان براو / برهد از خر تن در سفر مصدر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد / همچو موسی قدم صدق زنند بردر او

همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار — یا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
سر دیگر رسدش جز سر پر درد و صداع — مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
کیلهٔ رزقش اگر در شکند میکائیل — عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند — شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عشق دریای حیاتست که او را تك نیست — عمر جاوید بود موهبت کمتر او
می‌رود شمس وقمر هرشب درگور غروب — می‌دهد شان فر نو شعشعهٔ گوهر او
ملك الموت بصد ناز ستاند جانی — که بود با خبر و دیده ور از محشر او
تن ما خفته درآن خاك بچشم عامه — روح چون سرو روان در چمن اخضر او
نه بظاهر تن ما معدن خون و خلطست — هیچ جان را سقمی هست ازین مقذر او
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغست — پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
آنك خون را چو می ناب غذای جان کرد — بنگر در تن پر نور و رخ احمر او

هله دلدار بخوان باقی این بر منکر
تا دوصد چشمه روان گردد از مرمر او ۲۲۱۴

خنك آن دم که نشینیم در ایوان من و تو — بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات — آن زمانی که در آییم ببستان من و تو
اختران فلك آیند بنظارهٔ ما — مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بی‌من و تو جمع شویم ازسر ذوق — خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند — در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا — هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

بیکی نقش برین خاك و بر آن نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو ۲۲۱۵

گر رود دیده وعقل و خردو جان تو مرو — که مرا دیدن تو بهتر از یشان تو مرو
آفتاب و فلك اندر کنف سایهٔ تست — گر رود این فلك واختر تابان تو مرو
ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف — گر رود صفوت این طبع سخن دان تو مرو
اهل ایمان همه درخوف دم خاتمتند — خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر — ور مرا می‌نبری باخود ازین خوان تو مرو
با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست — در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
هجر خویشم منما هجر توبس سنگدلست — ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود ذره که گوید تو مروای خورشید — کی بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو
لیك تو آب حیاتی همه خلقان ماهی — از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دلمن بدرازی ابد — بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که زصد بهتروزهجده هزاران تومرو ۲۲۱۶

تن مزن ای پسرخوش دم‌خوش‌کام‌بگو | بهر آرام دلم نام دلارام بگو
پردهٔ من مدران و در احسان بگشا | شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام بگو
ور در لطف بیستی در اومید مبند | برسر بام برآ و ز سر بام بگو
ور حدیث وصفت‌او شر و شوری دارد | صفت این دل تنگ شرر آشام بگو
چونك رضوان بهشتی‌تو صلایی در ده | چونك پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
آه زندانی این دام بسی بشنودیم | حال مرغی که برستست ازین دام بگو
سخن بند مگو و صفت قند بگو | صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
شرح آن بحر که‌وا گشت‌همه‌جانهااوست | که فزونست ز ایام و ز اعوام بگو
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول | غم هر ممتحن سوختهٔ خام بگو
شکر آن‌بهره که‌ما یافته‌ایم از درفضل | فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی | سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور از آن‌نیز بترسی هله چون‌مرغ‌چمن | دم بدم زمزمهٔ بی الف و لام بگو

همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر
سخنی بی نقط و بی‌مد و ادغام بگو

۲۲۱۷

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو | درد بی‌حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل‌پرخون‌بنگر چشم چو جیحون‌بنگر | هرچه بینی بگذر چون‌وچرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل | در بزر گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست‌خود را بگزیدم که فغان از غم‌تو | گفت من آن توم دست‌مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی‌لب من‌ناله‌مکن | تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم این‌جان مرا گردجهان چند کشی | گفت هرجا که کشم زودبیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می‌داری | آتشی گردی‌وگویی که‌درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زدو گفت درآ تابینی | همه‌آتش سمن‌وبرگ‌وگیاه هیچ مگو

همه آتش گل گویا شد و با ما می‌گفت
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

۲۲۱۸

همه خوردند و برفتند و بماندم من‌و تو | چو مرا یافته‌ای صحبت هر خام مجو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دلست | هله‌چون‌سبزه وچون‌بید مروزین لب‌جو
پرشود خانهٔ دل ماه رخان زیبا | گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف‌رو
حلقه حلقه براو رقص کنان دست زنان | سوی او خنبد هریك که منم بندهٔ تو
هرضمیری که درو آن شه تشریف‌دهد | هرسوی باغ بود هرطرفی‌مجلس وطو
چند هنگامه نهی هرطرفی بهر طمع | تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
هله‌ای عشق که من‌چاکروشاگرد توم | که‌بسی‌خوب ولطیفست‌ترا صورت وخو
گرمی مجلسی وآب حیات همه‌ای | همه دل‌گشته وفارغ شده از فرج وگلو
هله‌ای دل که‌زمن دیدهٔ تو تیز ترست | عجب آن‌کیست‌چوشمس‌وچوقمر برسرکو

آنك درزلزلهٔ اوست دوصدچون مه‌وچرخ وانك كه در سلسلهٔ اوست دوصدسلسله‌مو
هفت بحرار بفزایند و بهفتاد رسند بـود او را بگـه عبره بزیر زانـو
او مگر صورت عشقست و نمانـد بیشر خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
فلك و مهر و ستاره لمع از وی دزدند یوسف و پیرهنش برده ازو صورت وبو
همه شیران بده درحملهٔ اوچون سگ لنگ همه ترکان شده زیبـایی او را هندو
لب ببند و صفت لعل لب اوکـم کن
همـه هیچند بپیش لب او هیچ مگـو

۲۲۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو پیش‌من‌جز سخی شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگـو ور ازین بی خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش توسخنهای نهان خواهم گفت سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جـان صفتی دوره دل پیدا شد دوره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم‌ای‌دل چه‌مه‌ست این دل‌اشارت میکرد که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این‌روی فرشته‌ست عجب یابشر است گفت این غیر فرشته است وبشرهیچ مگو
گفتم‌این چیست بگو زیر وزبرخواهم شد گفت می باش چنین زیر وزبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پر نقش و خیال خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم‌ای دل‌پدری کن نه که‌این‌وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

۲۲۲۰

هله ای شاه میپچان سر و دستارمرو هله ای ماه که نغزت رخ ورخسار مرو
درهمه‌روی‌زمین‌چشم و دل باز کراست مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
مبر از یار مبر خانهٔ اسرار مسوز گل وگلزار مکن‌جانب هر خار مرو
مکن ای یار ستیزه دغل وجنگ‌مجوی هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده و مولای توییم ای‌دل و دین‌و حیات خوش ناچار مرو
هله سرنای توام مست نواهای توام مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
هله مخمور چه نـالی برمخمور دگر پهلـوی خـم بنشین از بر خمار مرو
هله جان بخش بیـا ای‌صدقات توحیات به ازین خیر نباشد بجز این کار مرو
خاتم حسن وجمالی هله ای یوسف‌دهر سوی مکاری اخـوان ستمکار مرو
هله دیدار مهل برمگزین فکر وخیال از عیان سرمکشان در پی آثار مرو
هله موسی زمان گرد برآر از دریا دل فـرعون مجو جانب انکار مرو
هله عیسی قران صحت رنجور گران از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
هله ای‌شاهد جان خواجهٔ جانهای‌شهان شیوه کن لب بگز وغبغبه افشار مرو
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا جز سوی احمد بگزیدهٔ مختار مرو

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت | همچو مرغان زمین برسر شخسار مرو
تو یقین‌دار که بی‌تو نفسی جان نزید | در احسان بگشا و پس دیوار مرو
همه رندان وحریفان و بتان‌جمع‌شدند | وقت کارست بیا کار کن از کار مرو

هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی
همگی گوش‌شو اکنون‌سوی گفتار مرو

۲۲۲۱

سرو پا گم کند آنکس که شوددلخوش‌ازو | دل کی باشد که نگردد همگی آتش ازو
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شدای | چون‌شدی غرق شکرروهمه‌تن‌می‌چش‌ازو
چون‌سبوی‌تودر آن‌عشق‌و کشاکش‌بشکست | بر لب چشمه‌دهان می‌نه‌وخوش‌می‌کش‌ازو
عسلی‌جوشداز آن خم‌که نه درشش‌جهتست | پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو
آن چه آبست کزو عاشق پر آتش و باد | ازهوس همچو زمین خاك شد ومفرش ازو
آه عاشق ز چه سوزد تتق گردون را | زانك می‌خیزد آن آتش وآن آهش ازو

شمس‌تبریز که جان درهوس او بگریست
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو

۲۲۲۲

سر عثمان تو مستست برو ریز کدو | چون عمر محتسبی داد کنی اینجا کو
چه حدیثست زعثمان عمرم مست ترست | وان دگر راکه رئیس است‌نگویم تو بگو
مست دیدی که‌شکوفه‌ش همه‌درست وعقیق | باده‌ای کو چو اویس قرنی دارد بو
ای‌بسا فکرت باریك که چون موی شدست | وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
مست فکرت دگر ومستی عشرت دگرست | قطره‌ای این کند آنك نکند زان دو سبو

بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن
برلب جوی حیل تخته منه جامه مشو

۲۲۲۳

ای‌همه سرگشتگان مهمان‌تو | آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم‌بداز روی‌خوبت دورباد | ای‌هزاران جان فدای‌جان تو
چون‌فداگردندجاویدان‌شوند | زانك اکسیرست‌جانراکان تو
گاووبزغاله‌وبرهٔ‌گردون‌چرخ | باد ای ماه بتان قربان تو
زانك قربانها همه باقی‌شوند | در هوای عید بی‌پایان تو
درسرای عصمت یزدان توئی | بخت‌ودولت‌روزوشب‌دربان‌تو
ای‌خدا این‌باغ‌را سرسبزدار | در بهارستان بی نقصان تو
تاملایك میوه‌از وی‌می‌کشند | می‌چرند ازنخل‌وسیبستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد | پر نبات و شکر پنهان تو
آب‌این‌جو ای خدا تیره مباد | تابهرسو می‌رود زاحسان تو
این‌دعارایارب آمین‌هم‌تو کن | ای دعا آن تو آمین آن تو
چنگ‌وقانون‌جهانراتارهاست | نالهٔ هرتار در فرمان تو
من بخفتم تو مرا انگیختی | تاچو گویم درخم چوگان تو

ورنه خاکی از کجا عشق از کجا — گر نبودی جذبهای جان تو
خاك خشکی مست شد تر می‌زند — آن تست این آن تست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی — گفتم ای جان گربه در انبان تو
گفت ای گربه بشارت مر ترا — که ترا شیری کند سلطان تو
من خمش کردم توام نگذاشتی
همچو چنگم سخرهٔ افغان تو
۲۲۲۴

ای بمرده هرچه جان درپای او — هرچه گوهر غرقه در دریای او
آتش عشقش خدایی می کند — ای خدا هیهای او هیهای او
جبرئیل وصد چو او گر سرکشد — از سجود درگهش ای وای او
چون مثالی بر نویسد در فراق — خون ببارد از خم طغرای او
هر کی ماند زین قیامت بی‌خبر — تا قیامت وای او ای وای او
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند — ای خدایا چون بود شبهای او
در نظارهٔ عاشقان بودیم دوش — بر شمار ریگ در صحرای او
خیمه در خیمه طناب اندر طناب — پیش شاه عشق و اشکرهای او
خیمهٔ جانرا ستون از نور پاك — نور پاك از تابش سیمای او
آب و آتش یك شده ز امروز او — روز و شب محوست درفردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر — در میان پنجهٔ صد تای او
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود — بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهان بود عشق — کس نداند کس نبیند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کند
بر شود تا آسمان غوغای او
۲۲۲۵

شکر ایزد را که دیدم روی تو — یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود — یافت نور از نرگس جادوی تو
پس بگفتم کو وصال و کو نجاح — برد این کوکو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت — این لبان خشك مدحت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود — جز زرههایی که دارد موی تو
آسمان جاهی که او شد فرش تو — شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد بختی که غم تو قوت اوست — پهلوانی کو فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداختی — تا ز جست و جو روم در جوی تو
خاك را هایی و هویی کی بدی — گر نبودی جذب‌های و هوی تو
آب دریا تا بکعب آید ورا — کو بیابد بوسه بر زانوی تو
بس که تا هر کس رود برطبع خویش
جمله خلقانرا نباشد خوی تو
۲۲۲۶

ای بکرده رخت عشاقان گرو خون مریز این عاشقانرا و مرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین هر طرف تو نعرهٔ خونین شنو
گفتم این دلرا که چوگانش ببین گر یکی گویی در آن چوگان بدو
گفت دل کندر خم چوگان او کهنه گشتم صدهزاران بار و نو
کی نهان گردد زچوگان گوی دل کندر آن صحرا نه چاهست و نه گو
گربهٔ جان عطسهٔ شیر ازل شیر لرزد چون کند آن گربه مو
زر کان شمس تبریزیست این
صاف باشد گر بجویی جو بجو

۲۲۲۷

مطربا اسرار ما را باز گو قصه‌های جانفزا را باز گو
ما دهان بربسته‌ایم امروز ازو تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم بنه رخ بر رخم وعدهٔ آن خوش‌لقا را باز گو
ماجرایی رفت جان‌را در الست باز گو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا بر گشا سر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان ای دعاگو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست
آن صلاح جانها را باز گو

۲۲۲۸

جان ما را هر نفس بستان نو گوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندر آن دریا که هست روز روزش گوهر و مرجان نو
تا فسون هیچ کس را نشنوی این جهان کهنه را برهان نو
عیش ما نقدست و انگه نقد نو ذات ما کانست و انگه کان نو
این شکر خور این شکر کز ذوق او می دهد اندر دهان دندان نو
جمله جان شو ار کسی پرسد ترا تو کیی گو هر زمانی جان نو
من زمین را لقمه‌ام لیکن زمین روید از این لقمه صد لقمان نو
زرد گشتی از خزان غمگین مشو
در خزان بین تاب تابستان نو

۲۲۲۹

ای غذای جان مستم نام تو چشم و عقلم روشن از ایام تو
شش جهت از روی من شد همچو زر تا بدیدم سیم هفت اندام تو
گفته بودی کز توم بگرفت دل من نخواهم در جهان جز کام تو
منتظر بنشسته ام تا در رسد
از پی جان خواستن پیغام تو

۲۲۳۰

صوفیانیم آمده در کوی تو شیء لله از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده‌ایم کاب خوبی نیست جز در جوی تو
هابده چیزی بدرویشان خویش ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط — آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیانرا باز حلوا آرزوست — از لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش — مشك پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما — آفرین بر دست و بر بازوی تو
شمس تبریزی توی خوان کرم
سیر شد کون ومکان ازطوی تو

۲۲۳۱

می‌دویدازهر طرف‌درجست‌وجو — چشم‌پرخون‌تیغ در کف‌عشق او
دوش‌خفته‌خلق اندرخواب خوش — او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون مه تافته بر بامها — گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکند طشت ما ز بام — پاسبانان‌در شده در گفت وگو
در میان کوی بانگ دزدخاست — او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبانی در نیافت — کش زبون گشتست چرخ‌تندخو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل — کو نشانها را بداند مو بمو
گفت‌دانستم‌که زخم‌دست کیست — کوست اصل فتهای تو بتو
چونك زخم‌اوست نبود چاره‌ای — آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
از پی این زخم جان نو رسید — جان کهنه دستها از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزیست این
کو برونست از جهان رنگ و بو

۲۲۳۲

بحریفان بنشین خواب مرو — همچو ماهی بتك آب مرو
همچو دریا همه‌شب جوشان‌باش — نی پراکنده چو سیلاب مرو
آب حیوان نه که‌در تاریکیست — بطلب در شب و مشتاب مرو
شب روان فلکی پر نورند — تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در طشت زرست — بزمین در تو چو سیماب مرو
شب روان را بنماید مه رو
منتظر شو شب مهتاب مرو

۲۲۳۳

ای ترك‌ماه چهره چه‌گرددکه‌صبح تو — آیی بحجرهٔ من وگویی که گل برو
تو ماه ترکی ومن‌اگر ترك نیستم — دانم‌من‌این قدر که بترکیست آب‌سو
آب حیات‌تو گر ازین بنده‌تیره شد — ترکی مکن بکشتنم‌ای‌ترك ترك‌خو
رزق‌مرا فراخی‌از آن‌چشم‌تنگ‌تست — ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو
ای‌ارسلان‌قلج مکش‌ازبهرخون من — عشقت گرفت جملهٔ اجزام مو بمو
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد — از بخل‌جان‌نمی‌کنم‌ای‌ترك گفت‌وگو
برما‌فسون‌بخواند ککجك‌ای‌قشلرن — ای سزدش تو سیرك سزدش‌قنی‌بجو
نام تو ترك گفتم از بهر مغلطه — زیراکه عشق دارد صدحاسد وعدو

دکتر شنیدم از تو خاموش ماندم
غمازمن بسست درین عشق رنگ و بو

۲۲۳۴

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو | آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
واین طرفه ترکه چشم نخسپدزشوق تو | گرمابه رفته هر سحری از وصال تو
خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی | آبستن است لیك ز نور جلال تو
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار | او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
ای عشق اگر بجوشد خونم بغیر تو | بادا بی‌مرادی خونم حلال تو
سرتا قدم زعشق مرا شد زبان حال | افغان بعرش برده و پرسان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر | بر صفحهٔ جمال تو باشد چو خال تو
از بس که غرقه‌ای چومگس درحلاوتت | پروا نباشدم بنظر در خصال تو

در پیش شمس خسرو تبریز ای فلك
می‌باش درسجود که این شد کمال تو

۲۲۳۵

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو | وآورد قصهای شکر از لبان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان | جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه بوده‌ای و چه بودست اصل تو | آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید | اول غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بردل پرخون که آن کیست | هر چند شرم بود بگفتم کزان تو
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست | گفتم مها دو ابر تر در فشان تو
از خون بزعفران دلم دید لاله زار | گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
هرجا که بوی کردزمن بوی خویش یافت | گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان‌ماست
در حلقهٔ وفا بر دردی کشان تو

۲۲۳۶

جانا توی کلیم ومنم چون عصای تو | گه تکیه گاه خلقم و گه اژدهای تو
دردست فضل و رحمت تو یارم وعصا | ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
ای باقی وبقای تو بی‌روز و روزگار | شدروز و روزگار من اندروفای تو
صد روز ورزگاردگر گر دهی مرا | بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل‌چشم‌گشت‌جمله‌چوچشمم‌بدل بگفت | بی‌کام و بی‌زبان عجب وصفهای تو
زاندم که‌از تو چشم خبر برد سوی‌دل | دلمی کنددعای دوچشم و دعای تو
می‌گردد آسمان‌همه‌شب‌بادوصدچراغ | درجست‌وجوی چشم‌خوش‌دلربای‌تو
گر کاسه بی‌نواشد ور کیسه لاغری | صد جان‌ودل فزود رخ جانفزای تو
گر خانه ودکان‌زهوای‌تو شدخراب | در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای‌جان‌اگر رضای‌تو غم‌خوردن‌دلست | صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
ازز خم‌هاون‌غم‌خودخوش‌مرا بکوب | زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو

جان چیست نیم برگ‌زگلزار حسن تو ‌‌ دل چیست یك‌شکوفه ز برگ و نوای‌تو
خامش کنم اگر چه که‌گوینده من نیم
گفت آن‌تست و کفتن حلقان صدای تو

۲۲۳۷

این ترك‌ماجرا ز دو حکمت برون‌نبو ‌‌ یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا آنك ماجرا نکـنی بهر فرصتی ‌‌ یا بر کنی ز خویش تو آن کین تو بتو
از یار بد چه رنجی ازنقص خود برنت ‌‌ کان خصم عکس تست‌مپندارشان تو دو
از کبر وبخل غیرمرنج‌و زخویش‌رنج ‌‌ زیرا که از دی آمد افسردگـی جو
ز افسردگـی غیر نرنجید گرم عشق ‌‌ کندر تـموز مردم تشته‌ست برف جو
آن خشم انبیـا مثل خشم مادر ست ‌‌ خشمیست پر زحلم پی طفل خوب رو
خشمیست همچو خاك‌و یکی‌خاك‌بردهد ‌‌ نسرین‌وسوسن‌وگل‌صد برگ مشك بو
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد ‌‌ هر چند هردو خاك یکی رنگ‌بد عمو
در گور مار نیست تو پرمار سله‌ای ‌‌ چون‌هست‌این خصال‌بدت یك بیك عدو
در نطفه‌ی‌نگر که‌بیك‌رنگ‌ویك‌فنست ‌‌ زنگی و هندوست و قریشی با علو
اعراض و جسم جمله همه‌خاکهاست‌بس ‌‌ در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
چون کاسهٔ گدایان هر ذره بر رهش ‌‌ آن راکند پر از زر و دو دیگری تسو
از نیك بد بزاید چون‌گبر زاهل دین ‌‌ وز بد نکو بزاید از صانعی هو
گویی فسوس باشد کزمن فسوس‌خوار ‌‌ صرفه برد نه‌خـود من صرفه برم ازو
این مایه می‌ندانی کین سودهردو کون ‌‌ اندر سخاوتست نه در کسب سو بسو
خود راودوستانرا ایثار بخش از آنك ‌‌ بالا دوست حرص تو بی پای چون کدو
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل
چون کف شمس‌دین که بتبریز کرد طو

۲۲۳۸

ای کرده چهرهٔ تو چوگلنار شرم تو ‌‌ پرهیز من ز چیست زتو یار شرم تو
گلشن‌زرنگ‌روی‌توصدرنگ‌ریختست ‌‌ چون‌گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
من صد هزار خرقه ز سودا بدوختـم ‌‌ کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
صافی شرم تست نهان در حجاب غیب ‌‌ دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
آن‌دل که‌سنگ بودزشرم‌تو آب ریخت ‌‌ یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو
خون گشت نام کوه که نامش شدست لعل
چون در فتاد در که و کهسار شرم تو

۲۲۳۹

رفتم بکوی‌خواجه‌وگفتم که خواجه‌کو ‌‌ گفتند خواجه عاشق‌و مستست‌و کوبکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید ‌‌ من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست ‌‌ او را بباغها جو یا بر کنـار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند ‌‌ هر کس که گشت‌عاشق‌رو دست‌ازو بشو
ماهی که‌آب دید نپـاید بخاکدان ‌‌ عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید / خورشید پاك خوردش اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود / سلطان بی نظیر وفا دار قند خو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس / بر هر مسی که بر زد زر شد بارجعوا
در خواب شو ز عالم و زشش جهت گریز / تا چند گول گردی و آواره سو بسو
ناچار می برندت باری باختیار / تا پیش شاه باشدت اعزاز و آب رو
گر زانك در میانه نبودی سر خری / اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم بیك قنینه ز سودای گفت و گو

۲۲۴۰

ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو / زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو
تر دامنم مبین که ازان بحر تر شدم / گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
شست حقست آرزو و روح ماهی است / صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
چون این جهان نبود خدا بود در کمال / ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو
گر آرزو کژست درو راستی بسیست / نی کز کژی و راست مبراست آرزو
آن کان دولتی که نهان شد بنام بد / آن چیست کژ نشین و بگو راست آرزو
موریست نقب کرده میان سرای عشق / هر چند بی پرست بپرواست آرزو
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت اوست / زیرا که تخت و ملك بیاراست آرزو
بگشای شمس مفخر تبریز این گره
چیزیست کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

۲۲۴۱

هان ای جمال دلبر ای شاد قت تو / ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو / خوش باد دور چرخ کز و زاد وقت تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست / آن رطلهای می که بما داد وقت تو
از قوت شراب بفریاد جام تو / وز پرتو نشاط بفریاد وقت تو
در جای می نگنجد از فخر جای تو
که می کند ز عشق چو فرهاد وقت تو

۲۲۴۲

تا که درآمد بباغ چهرهٔ گلنار تو / اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
دود دل لالها ز آتش جان رنگ تو / پشت بنفشه بخم از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار جان روی ترا یاد کرد / چشم چه خوش بر گشاد بر هوس خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت / تیغ بسوسن کی داد نرگس خونخوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشك بود / مستك و سر سبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی / ور نه جز احول کی دید در دو جهان یار تو
بر دل من خط تست مهر الست و بلی / منکر آن خط مشو نك خط و اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او / رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت / های ازین کش مکش های ازین کار تو

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
در دل تن عشق دل در دل دل دار تو ۲۴۲۳

آینهٔ جان شد چهرهٔ تابان تو — هردو یکی بوده‌ایم جان‌من‌وجان تو
ماه تمام درست خانهٔ دل آن تست — عقل که‌اوخواجه بودبنده‌ودربان تو
روح روزالست بودز روی تو مست — چندکه از آب و گل بود پریشان تو
گل‌چوبپستی‌نشست‌آب کنون روشنست — رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی‌کنون‌ز نگیکان‌راشکست — تا بابد چیره باد دولت خندان تو

ای رخ تو همچو ماه ناله‌کنم گاه‌گاه
زانك مرا شد حجاب عشق سخن‌دان تو ۲۴۲۴

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو — ای که هزارآفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیرشد ای‌بسر ازجان‌خویش — جان‌منی چون‌یکیست جان‌من وجان تو
تشنه ومستسقیم مرگ و حیاتم ز آب — دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش‌کشی می‌کنی پیش‌خودم کش‌تمام — تا که بسر آرد سرم سر ز گریبان تو
گرچه‌دودستم‌بخست‌دست من آن‌توست — دست چه کارآیدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا درحرم ما بیا — تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم — تاکه نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف‌وهم‌دربری — خارج و داخل توی هر دو وطن‌آن تو

خامش ودیگر مخوان بس‌بود این نزل‌وخوان
تا بابد روم و ترك بر خورد از خوان تو ۲۲۴۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو — ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما — در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای‌که خدا یار او — دوش زگلزار او هر چه بچیدی بگو
ای‌شده‌از دست‌من‌چون دل سرمست من — ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد — کز فلك بی مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای‌شکر — زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می‌کشدم می‌بچپ می‌کشدم دل‌براست — رو که‌کشاکش‌خوش‌است‌توچه‌کشیدی‌بگو
می بقدح ریختی فتنه بر انگیختی — کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما — پردهٔ حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه‌بابر اندرون تیره شدست وزبون — ای مه کز ابرها پاك و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه‌توتابنده باد — چرخ ترا بنده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق‌من‌چون شدی — گفتم بر چون متن زانچ تنیدی بگو

مرد مجاهد بدم عاقل وزاهدبدم
عافیتاهمچومرغ‌ازچه‌پریدی‌بگو ۲۲۴۶

ای سر مردان برگو برگو — وی شه میدان برگو برگو
ای مه باقی وی شه ساقی — جان سخن دان برگو برگو
قبلهٔ جمعی شعلهٔ شمعی — راز گلستان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان — راز گلستان برگو برگو
هم همه دانی هم همه جانی — خواجهٔ دیوان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی — نکتهٔ جانان برگو برگو
غم نپذیری خشم نگیری — ای دل شادان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین — راه سپاهان برگو برگو
دل بشکفتی خیلی وگفتی — باز دو چندان برگو برگو
آن می صافی جام گزافی — در ده و خندان برگو برگو
یار ربابی هر چه که یابی — حرمت ایمان برگو برگو

نی بستیزی نی بگریزی
بی سرو پایان برگو برگو

۲۲۴۷

مرا اگر تو نیابی بپیش یار بجو — در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه خسپم و کاهل مرا اگر جویی — بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب — بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر زروز شمردن ملول و سیر شدی — در آ بدور وقدحهای بی شمار بجو
در آن دو دیدهٔ مخمور و قلزم پر نور — در آ جواهر اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگرید بپیش دلبر جو — گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
زهی فسرده کسی کو قرار می‌جوید — تو جان عاشق سرمست بی‌قرار بجو
اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه — وگر عقار نداری ازو عقار بجو
بمجلش تو اگر دوش بیخودی کردم — تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی — زمشك و گل نفس خوش خلش زخار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل — پیامهای غریب از چنین سوار بجو
بنزد او همه جانهای رفتگان جمعند — کنار پر گلشان را در آن کنار بجو
چو صبح پیش تو آید از و صبوح بخواه — چو شب بپیش تو آید درو نهار بجو
چو مردمك تو خمش کن مقام تو چشمست — وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو

چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقرست
فقیروار مر او را در افتقار بجو

۲۲۴۸

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او — که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
اگر چو چنگ بزارم از و شکایت نیست — که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
زمن نباشد اگر پرده‌ای بگردانم — که هر رگم متعلق بود بضربت او
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم — از آنك بر لب فضلش چشم ز شربت او

کنون که نوبت خشمست لطف ازین دستست | چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب تنگی نیست | چه تنگ باشد مرلعل را ز زینت او
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال | گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند | همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن | که شح نفس قرینست با جبلت او
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها | اگر تو واقفی از لطف واز سریرت او
که نیست قهر خدارا بجز زدزد خسیس | که سوی کالهٔ فانی بود عزیمت او
دریغ شرح نگشت وزشرح می‌ترسم | که تیغ شرع برهنه‌ست درشریعت او
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست
نه بلك خس طمعی بود آن جریمت او ۲۲۴۹

بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو | چو اشتهای سماعت بود بگه ترگو
چو من زخواب سروپای خویش گم کرده | تو گوش من بگشایی که قصه ازسرگو
چو روی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب | بگیریم که از آن طرهٔ معنبر گو
فتاده آتش خواب اندرین نیستانها | تو آمده که حدیث لب چو شکرگو
وآنگهی بیکی بارکی شوی قانع | بتو بگویسد لالا برو بعنبر گو
بیا بگو چه کنی گر زخوابناکی خویش | غزل تمام کنم گوییم مکرر گو
از آنچ خورده‌ای ودر نشاط آمده‌ای | مرا از آن بخوران وحدیث درخور گو
ز من چو می‌طلبی مطربی مستانه | تو نیز بامن بی‌دل زجام و ساغر گو
من این بطیبت گفتم وگرنه خاك توم
مرا مبارك و قیماز خوان وسنجر گو ۲۲۵۰

هزار باز کشیدست عشق کافر خو | شبم ز بام بحجره زحجره تاسر کو
شب آنچنان بگاه آمده که هی برخیز | گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
ز هرچه پر کندم من سبوی تسلیمم | سبو اسیر سقاست چون گریزد ازو
هزار بار سبو را بسنگ بشکست او | شکست او خوشم آید زشوق وذوق رفو
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل
بدان هوس که خورد غوطه درمیانهٔ جو ۲۲۵۱

چو از سر بگیرم بودسرور او | چومن دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود | چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شرابست ونقل | چو در گلشن آیم بودعبهر او
چو در کان روم او عقیقست ولعل | چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم بود روضه او | چو وا چرخ آیم بود اختر او
چو درصبر آیم بود صدر او | چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم بوقت قتال | بود صف نگهدار وسر لشکر او

چو در بزم آیم بوقت نشاط — بود ساقی ومطرب وساغر او
چو نامه نویسم سوی دوستان — بود کاغذ و خامه و محبر او
چون بیدار گردم بود هوش نو — چو خوابم بیاید بخواب اندر او
چو جویم بـرای غزل قافیـه — بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی — چو نقاش و خامه بود برسر او
توچندانك برتر نظر می کنی — ازان برتر تو بود برتر او
برو ترك گفتار و دفتر بگو — که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست — وزین شش جهت بگذری داور او
رضاك رضای الذی اوثـر — وسـرك سـری فما اظهـر

زهی شمس تبریز خورشید وش
که خود را بود سخت اندرخور او

۲۲۵۲

بی دل شده‌ام بهر دل تو — ساکن شده‌ام در منزل تو
صرفه چه کنم درمعدن تو — زررا چه کنم باحاصل تو
شدجمله جهان سبز ازدم تو — قبلهٔ دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانهٔ تو — بی علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلك پر بستهٔ تو — هر عاقل جان نا عاقل تو
هاروت هنر ماروت ادب — گشتند نگون در بابل تو
کردن بکشد جان همچو شتر — تا زنده شوم از بسمل تو
حل گشت زتو هر مشکل جان — ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا — تا نقد کنم از عامل تو
ازروز بهست اکنون شب ما — از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند — تا منزل خود بامحمل تو
درمنزل خود آزاد شوند — از ظالم تو وز عادل تو

خامش کن و خوددر یکدمه‌ای
خامش نکند این قایل تـو

۲۲۵۳

نور دل ماروی خوش تو — بال و پر ما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو — مشك و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو — سایه‌گه ما موی خوش تو
سجده گه ما خاك در تو — جولانگه ما کوی خوش تو
دل می نرود سوی دگران — چون رفته بود سوی خوش تو
ور دل برود سوی دگران — اورا بکشد اوی خوش تو
ای مستی ما از هستی تو — غوطه گه ما جوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو — یکتو شدم از توی خوش تو

سرمی‌نهم وچون‌سر ننهد چوگان‌تراگوی‌خوش‌تو
خامش کنم و خامش چوسکست
های و هویم از هوی خوش تو ۲۲۵۴

دل‌من دل من دل‌من بر تو رخ تو رخ تورخ بافر تو
صنماصنماا گرجان طلبی بدهم بدهم بجان وسرتو
کف‌تو کف‌توکف‌رحمت تو لب‌تولب تولب شکر تو
دم‌تو دم تو دم‌جان‌وش‌تو می‌تو می‌تومی چون‌زرتو
در تو درتو دربخشش‌تو
گل توگل‌توگل‌احمر تو ۲۲۵۵

بنشسته بگوشه‌ای‌دو سه مست ترانه گو ز دل و جان لطیفتر شده مهمـان عنده
زطرب چون‌حشرشود سرشان مست‌ترشود فتد از جنگ و عربده سرمستان میان‌کو
ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان عسل ومی‌روان شودبچپ وراست جوی‌جو
نفسیشان معانقه نفسیشـان معاشقـه نفسی سجدهٔ طرب نفسی جنگ‌وگفت وگو
نفسی یار قند لب شکرین شکر نسب بچنین حال بوالعجب تو ازیشان ادب مجو
بخدا خوب ساقیی که وفادار و باقیـی بحلیمـی گنـاه جـو بطبیعت نشاط خـو
قدحی دوزدست‌خود بده‌ای‌جان بمست‌خود هلـه تا راز آسمان شنوی‌جمله مو بمو
تو برووریز جام می‌که حجاب ویست وی هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
چو خردغرق باده‌شد در دولت‌گشاده شد سر هر کیسهٔ کرم بگشاید که انفقـوا
بهل آن پوست مغزبین صنم خوب نغزبین هله بردار ابر را ز رخ مـاه تـو بتـو
پس‌ازین جمله آبها نرود جز بجـوی ما من سرمست می‌کشم زفراتش سبـو سبو
من ودلدار نازنین خوش‌وسرمست همچنین بگلستان جان روان زگلستان رنگ و بو
نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او نظری کن بخال او بحق صحبت ای عمو
تو اگردر فرح نه‌ای که حریف قدح‌نه‌ای چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
چو شدی محرم فلک سبك ای یار با نمك بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کـدو
چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عـدد بشکافید پرده‌شـان نپذیرد دگر رفـو
بلبانت ز دست شد سر او باز مست شد زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقـو
تو بخسپی‌و عشق ودل‌گذران بی زغش‌وغل زره خواب برفلك خوش‌و سرمست دوبدو
بخورند از نخیل‌جان که ندیدست‌انس‌وجان رطب وتمر نادری که نگنجد درین گلو
که ابیت بمهجتی شرفـاً عند سیدی ز طعام و شراب حق بخورم اندران غلو
هله امشب بخانه روکه دل مست شد گرو چو شود روز خوش بیاشنو این را تمام‌تو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل که توی‌عشق وعشق رانبود هیچ کس عدو
تو بگوکاب کوثری خوش ونوش‌ومعطری
همه را سبزکن طری وز پژمردگی بشو ۲۲۵۶

بقرار تو او رسد که بود بی‌قرار تو — که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
گل‌وسوسن از آن‌تو همه گلشن‌از آن‌تو — تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
ز زمین تا بآسمان همه‌گویان‌وخامشان — چودل‌و جان‌عاشقان بدرون بی‌قرار تو
همه سودا پرست تو همه عالم بدست‌تو — نفسی پست و مست تو نفسی‌در خمار تو
همه زیرو زبر ز تو همگان بی‌خبر ز تو — چه‌غریبست‌نظر بتو چه‌خوشست‌انتظار تو
چه کندسروو باغ راچونظر نیست‌زاغ‌را — تو زبلبل فغان شنو که‌ویست اختیار تو
منم ازکار مانده‌ای ز خریدارمانده‌ای — بفراغت‌نظر کنان بسوی کار وبار تو
بگذارم‌ز بحروپل‌بگریزم ز جزوو کل — چه کنم من عذارگل که ندارد عذار تو
چکنم عمرمرده را تن‌و جان فسرده‌را — دوسه روز شمرده راچومنم درشمار تو
چودل‌وچشم‌و گوشهاز تو نوشندنوشها — همه هردم شکوفها شکفد در نثار تو
پس‌ازین‌جان که‌دارمش‌بخموشی‌سپارمش — ز کجا خامشم هلد هوس جانسپار تو
بخموشی‌نهان شدن‌چوشکارم نتان‌شدن — که شکاروشکاریان نجهنداز شکار تو

همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو
همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو ۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسدنشان تو — خردم راه گم کند زفراق گران تو
کی بودهمنشین تو کی بیابد گزین تو — کی‌رهداز کمین توکی کشدخود کمان‌تو
رخم‌ازعشق همچوزر زتو برمن‌هزاراثر — صنما سوی من نگر که چنانم بجان تو
چوخلیل اندرآتشم‌ز تف آتشت‌خوشم — نه ازآنم که سرکشم زغم بی‌امان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده‌که بی دلم — مکن‌ای‌دوست‌منزلم بجزاز گلستان تو
کی بیایدبکوی تو صنما جز بیوی‌تو — سبب‌جست‌وجوی توچه بود گلفشان تو
ملك ومردم وپری ملك‌وشاه‌ولشکری — فلك ومهرو مشتری خجل ازآستان تو
چو توسیمرغ روح‌را بکشانی در ابتلا — چومگس دوغ درفتد بگه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت — ملکی گشته هرگدا بدم ترجمان تو
همه‌خلقان‌چومورکان‌بسوی‌خرمنت‌دوان — همه‌عالم نواله‌ای ز عطاهای خوان تو
بنواله قناعتی نکند جان آن فتی — که طمع داردازقضا که‌شود میهمان تو
چه دواها که می کندبی‌هررنج گنج‌تو — چه نواها که می‌دهد بمکان لامکان تو
طمع‌تن نوال تو طمع دل جمال تو — نظرتن بنان تو هوس دل بنان تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی — بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو
بامینان و نیکوان بنمودی تو نردبان — که روانست کاروان بسوی آسمان تو
خمش‌ای‌دل‌دگرمگو دگراسراراومجو — که ندانی نهان‌آن‌که بداند نهان تو
تو ازین‌شهره نیشکر مطلب‌مغزاندرون — که‌خودازقشر نیشکر شکرین‌شدلبان‌تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین
برساد از جناب حق بمه خوش قران تو ۲۲۵۸

هله‌ای‌طالب‌سمو بگداز ازغمش چومو — بگشا راز با همو که سلام علیکم
توچرا آب وروغنی که‌سلامی نمی کنی — چه‌شود گر کفی زنی که سلام علیکم
هله دیوانه لولیا بعروسی ما بیا — لب چون قند برگشا که سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی — سروریش‌اینچنین کنی که سلام علیکم
چوگشاید در سراتو مگو هیچ ماجرا — رو ترش کن زددرآ که سلام علیکم
چودرآیدترش‌ترش‌تو بدوپیش‌اوخمش — عضبش رابدین بکش که سلام علیکم
چو خیالیت بست ره‌بمکن سوی‌اونگه — تو روان شو ببیشگه که سلام علیکم
چودرین‌کوی‌نیست‌کس‌نه‌زدزدان‌ونی‌عسس — تو همین‌گوهمین‌وبس که سلام علیکم
بجه از دام و دانها و ازین مات خانها — بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
شفقت‌چون‌فزون‌کند بخودت‌رهنمون‌کند — ز دلت سربرون کند که سلام علیکم
چوزصورت برون‌روی بمقامات معنوی — توزشش سوی بشنوی که سلام علیکم
چونگنجی‌درآن گره‌مگریزوسپس‌مجه — چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
اگر از نیك و بد مرا نکند شه‌مددمرا — ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
تو رها کن فن‌وهنر که ندارد کلك خبر — بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
هله‌ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو — غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
هله مرحوم امتان هله‌ای عشق همتان — بستردیم جرمتان که سلام علیکم
چو توی میر زاهدان قمر وفخرعابدان — شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
زهرتان‌راشکر کنم‌ز نگتان‌را گهر کنم — کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
تنتان راچو جان کنم دلتانرا جوان کنم — عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکم
زعدم‌بس‌چریده‌ای‌سوی‌دل‌بس دویده‌ای — ز فلك بس شنیده‌ای که سلام علیکم
چو امیدت بما بود زاغ گیری هما بود — همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
چوگل سرخ درچمن بفروزد رخ‌وذقن — نگرد جانب سمن که سلام علیکم
چو رسد سبز جامها بسوی‌باغ و نامها — شنو از صحن بامها که سلام علیکم
چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها — شنو از مرغ نالها که سلام علیکم
چو زمستی‌ز نم دمی‌رمد ازرشك‌برغمی — نبدی این نگفتمی که سلام علیکم

ز کی داری لب وسخن ز شهنشاه امر کن
بهمان سوی روی کن که سلام علیکم

۲۲۹۵

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو — می‌چون‌ارغوان بده که‌شکفت‌ارغوان‌تو
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو — بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
بمران‌جان‌و عقل‌رازسرخوان‌فضل خود — چه‌خوردیاچه‌کم کندمگسی‌دوزخوان‌تو
طمع‌جمله طامعان‌بود از خرمنت جوی — دوده مختصر بود دو جهان درجهان‌تو
همه روز آفتاب اگرز ضیا تیغ می‌زند — بکم از ذره می‌شود ز نهیب سنان تو
چو زمین‌بوس می کندبی‌تو جان‌آسمان — بچه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو

نشنید شکسته پر سوی تو می کند نظر
که همینجاش می‌رسد مدد ارمغان تو

نه گذشتست درجهان نه شب و نی سحر گهان
که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو

نه مرا وعده کرده‌ای نه که سوگند خورده‌ای
که بهنگام برشدن برسد نردبان تو

چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری
ببرد جانش از مکان بسوی لامکان تو

بنوازیش کای حزین مخور اندوه بعد از این
که خروشید آسمان زخروش و فغان تو

منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر
جهت پختگی تو برسید امتحان تو

بکنم باغ و جنتی و دوایی ز درد تو
بکنم آسمان تو به ازین ازدخان تو

همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا
که همان به که راز تو شنوند ازدهان تو ۲۲۶۰

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
حق آن خال شاهدت روبما آر ای عمو

دست جعفر که ماند ازو برسر کوه پرسمو
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم

دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او
می کند شرح بی زبان یاظریفون فافهموا

ماهمان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا
جنبشی که همی کنیم جمله تسریست فاعلموا

جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او
بس که گفتن دراز شد ذا حدیث منمنم ۲۲۶۱

بوقلمون چند از انکار تو
در کف ما چند خلد خار تو

یار تو از سر فلك واقفست
پس چه بود پیش وی اسرار تو

چند بگویی که همین بارو بس
چند از ین چند از ین بار تو

ای ز تو بیمار حبیب و طبیب
بسته ز ناسور تو تیمار تو

خورده می غفلت و منکر شده
بوی دهانت شده اقرار تو ۲۲۶۲

پرده بگردان وبزن ساز نو
هین که رسید ازفلك آواز نو

تازه و خندان نشود گوش و هوش
تا ز خرد در نرسد راز نو

این بکند زهره کچون ماه دید
او بزند چنگ طرب ساز نو

خیز سبك رطل گران را بیار
تا ببرم شرم ز هنباز نو

برجه ساقی طرب آغاز کن
وز می کهنه بنه آغاز نو

در عوض آنك گزیدی رخم
بوسه بده بر سر این گاز نو

از تورخ همچو زرم گازیافت
می‌رسدم گر بکنم ناز نو

چون نکنم ناز که پنهان وفاش
می‌رسدم خلعت و اعزاز نو

خلعت نو بین که بهر گوشه‌اش
تازه طرازیست ز طراز نو

پر همایی بگشا در وفا
بر سر عشاق پرواز نو

مرد قناعت که کرمهای تو
حرص دهد هر نفس و آز نو

می بسبو ده که بتو تشنه شد
این قنق خابیه پرداز نو

رنگ رخ و اشك روانم بس است   سر مـرا هـر یك غماز نو
گرم در آ گرم که آن گرم دار   صنعت نو دارد و انگار نو

بس کن کین گفت تو نسبت بعشق
جامهٔ کهنه ست ز بزاز نـو

۲۲۶۳

یـا قمراً طلوعـه للقمرین سکن   حلت علی حریمهم فی خطر لیأمنوا
یا شجراً غصونه فوق سماءوهمنـا   هز هز فـی قلوبنا مـرحمة لنجتنوا
هر کی تو گردنش زدی گشت دراز گردن او   خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلك   هر کی تو درجهش کنی یافت جهان روشن او
یا بلداً مخلداً افلح من ثوی بـه   للبـرکات مطلـع للـثمرات معدن
یـا سحراً منوراً لیس عقیبه دجـی   افلـح کـل منظر ذاك بـه مزین
هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند   باز کشاندش بخود با کرم مفتن او
می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی   رو بمن آوریـد هین ها الذین آمنوا
جاء اوان وصلنا یـلحقنا باصلنا   شممنا عبـیره فـانتهضوا لتیقنـوا
مـا بقی انسـلاخنا ان هنـا مناخنا   فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا
پندنگار خود شنو از براو برون مرو   ای دل ودیده دیده یی ای دل ودیدهٔ من او
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان   تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا انصتوا   ان لسان نطقنا عند لقاه الکن
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان   بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او

در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین
سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او

۲۲۶۴

بو سیسی افندیمو هم محسن وهم مه رو   نیپو سر کینیکا چو نم من وچونی تو
یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان   تاشب همگان عریان با یار در آب جو
یاقوم اتینا کم فـی الحب فدیناکم   مذنحن رأیناکم امنیتنا تصفوا
گرجام دهی شادم دشنام دهی شادم   افندی اوتی تیلس ثیلو که براکالو
چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده   قویثر می کنا کیموسیمیر ابرالالو
یا سیدتی هاتی من قهوة کاساتی   من زارك من صحو ایـاك و ایاه
ای فارس این میدان می گرد تو سر گردان   آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو
بو یسی چلبی بو یسی ای بوسه اغا بوسی   بی نخوت و ناموسی این دم دل مارا جو
ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی   اسکرت کماتدری من سکرك لاتصحو
واهاً سندی واهـاً لمـا فتحت فاها   مـا اطیب سقیاها تحلوا ابداً تحلو
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی   هر صورت را ملحی از حسن توای مرجو
چیزی بتو می ماند هر صورت خوب ار نی   از دیدن مرد وزن خالی کنمی پهلو
گر خلق بخندندم ور دست ببندندم   ور زجر پسندندم من می نروم زین کو

از مردم پژمرده دل‌می‌شود افسرده — داردسیهی درجان گر زردبود مازو
بانگ‌تو کبوتر رادر برج‌وصال آرد — گرهست‌حجاب‌اوصدبرج‌ودوصد بارو
قوم خلقو بوراً قالو شططاً زوراً — فی وصفك یا مولی‌لانسمع ماقالوا
این‌نفس ستیزه‌روچون بزبچه بالاخو — جزریش‌ندارد او نامش‌چه کنم‌ریشو
خامش کن‌خامش کن‌از گفته‌فرامش کن
هین بازمیا این‌سوآن سو پرچون تیهو

۲۲۶۵

الیوم من‌الوصل نسیم و سعود — الیوم‌اری‌الحب‌علی العهدفعودوا
رفتست رقیب‌و بر آن‌یار نبود او — بی‌زحمت‌دشمن‌دم‌عشاق شنوداو
یا قلب ابشرك بوصل و رحیق — ما فاتك من دهرك الیوم یعود
شکرست‌عدورفته‌وماهمدم‌جامیم — ماسرخ‌وسپید ازطرب‌وکوروکبوداو
یا حب حنا نیك تجلیست بوصل — الروح فداروحك بالروح تجود
ماراکه برای دل حسادجفا گفت — امروزچوخلوت‌شدمارابستود او
هذا قمر قد غلب الشمس بنور — من‌طالعه‌الیوم‌علی الشمس یسود
امروز نقاب‌ازرخ‌خودماه‌برانداخت — برطلعت‌خورشیدومه‌وزهره فزوداو
ما اکثرما قد خفض‌العیش بهجر — للعیش من‌الیوم نهوض و صعود
پیوسته زخورشیدستاندمه نونور — این‌مه‌که بخورشیددهدنورچه بوداو
یا قلب تمتع وطب‌الآن شکوراً — الحب شفیق لك والله ودود
این‌دم‌سپه‌عشق‌چه‌خوش دست‌گشادند — چون‌یك‌گره‌ازطرهٔ پربندگشوداو
الحب الی المجلس والله سقاناً — والسکرمن‌القهوة کالدهرولود
آن‌غم‌که‌زعشاق‌بسی گردبرآورد — بیرون‌زدرست‌ایندم‌واز بام‌فروداو
الیوم من العیش لقاء و شفاء — الیوم من‌السکرر کوع وسجود
آن‌ساغرلاغرشده‌را داروی‌دل‌ده — دیرست‌که‌محروم‌شداز ذوق‌وجوداو
یا قوم‌الی‌العشق انیبوا و اجیبوا — لما کتب‌الله علی العشق خلود
امروزصلامی‌زند این‌خفته دلانرا — آن‌عشق‌سماوی‌که‌نخفت‌و نغنوداو
العشق من الکون حیات‌و لباب — والعیش‌سوی‌العشق‌قشوروجلود
هردوست‌که‌ازعشق‌بدنیات‌کشاند — خوددشمن‌تواوست یقین‌دان‌وحسوداو
لاتنطق فی‌العشق ویکفیك انین — فالمخلص للعاشق‌صبر و جحود
بس کن تو مگوهیچ که تا اشك بگوید
دل خودچوبسوزد بدهد بوی‌چوعود او

۲۲۶۶

بگردان ساقی مه روی جام — رهایی ده مرا از ننگ‌ونام
گرفتارم بدامت ساقیا زانك — نهادستی بهرگامی تو دام
رها کن کاهلی دریاب مارا — ولا تکسل فان القوم قاموا
الیس الصحو منزل کل هم — الیس العیش فی هم حرام

الا صوموا فان الصوم غنم | شراب الروح یشربه الصیام
هر آنکو روزه دارد در حدیثست | مه حق را ببیند وقت شام
نکو نبود که من ازدر در آیم | تو بگریزی ز من از راه بام
تو بگریزی و من فریاد در پی | که یکدم صبر کن ای تیز گام
مسلمانان مسلمانان چه چاره ست | که من سوزیدم و این کار خام
نباشد چاره جز صافی شرابی | باقداح یقلبها الکرام
حدیث عاشقان پایان ندارد | فنستکفی بهذا و السلام
جواب گفتهٔ متنبی است این
فؤاد ما تسلیه المدام

۲۲۶۷

هم صدوا هم عتبوا عتاباً ماله سبب | تن و دل مامسخر او که می نپرد بجز بر او
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا | عجب خبری که می دهدم دم وغم او کر و فر او
فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا | مراغم او چوزنده کند چگونه شوم ز منظر او
فلا هرب اذا طلبو و لا طرب اذا هربوا | عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
اری أمما به سکروا و لا قدح و لا عنب | حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او
لقد ملئت خواطرنا بهم عجباً و ما العجب | سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او
سکت اوناوهم سکتوا ولاسئمو ولا عتبوا | خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
فوا حزنی اذا حجبو و یا طربی اذا قربوا
درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

۲۲۶۸

یاعاشقین المقصد سیحواالی ماترشدوا | واستفتشوا من یسعد یلقون این السید
العشق نورمرتفع و السر نعم المکترع | نهرالهوی لاینقطع نارالهوی لاتخمد
لاعشق الابالجوی من کان فی سقم الهوی | ان قیل طار فی الهوا لاتنکرو لا تعبدوا
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه | جفن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمد
امرالمحبین انطوی امراضهم خیرالدوا | ما لم یضلو فی الهوی لاتزعمو ان یهتدوا
اصحابنا لاتیأسوا بعد الجوی مستانس | غیرالهوی لاتلبسو غیرالهوی لاترتدوا
سحرالهوی مقعودة نار الجوی موقودة | ذا نعمة مفقودة حرمان من لا یجهد
نادیت یوم الملتقی اذحار عقلی و التقی | هذا لقاء فی البقا هذا نعیم سرمد
ان فاتکم لاتفعلوا و استفتشوه و اعقلوا
لاترقدوا لا تأکلوا مالم تروا لا تعبدوا

۲۲۶۹

الا یا ساقیاً انی لظمآن و مشتاق | ادر کأساً ولاتنکر فان القوم قدذاقوا
اذا ماشئت اسراری ادر کأسامن النار | فاسکرنی وسائلنی الی من انت مشتاق
اضاء العشق مصباحاً فصار اللیل اصباحاً | ومن انواره انشقت علی الاحجار احداق
فداء العشق ادوائی ومر العشق حلوائی | وانی بین عشاق اسوق حیث ماساقوا
خذالدنیا وخلینافدنیا العشق تکفینا | لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق

و ارواح تلاقینا و ارواح سواقینا
وخمرفیه مدرارو کأس‌العشق‌رقراق ۲۲۷۰

ابنــاء ربیعــنا تعــالو فالورد یقــول لاتبالــوا
و العشق یصیحکم جهاراً الخلد لکم فلا تزالوا
و الحسن علی‌البها تجلی والسکرحواه و الکمال
من کان مخرساً جماداً الیوم تکلموا و قالوا
من کان مبلساً قنــوطاً ذابوا وتضاحکوا ونالوا
من بعد فان تروا غضوباً
ما ذا غضب فذا دلال ۲۲۷۱

جودالشموس‌علی‌الوری اشراق و وراء ها نور الهوی براق
و وراء انوار الهوی لی سید ضاء ت لنا بضیائه الافاق
مـا اطیب‌العشاق فی اشواقهم العشق ایضاً نحوهم مشتاق
هموا لرؤیته فلاحت شمسه حارت و کلت نحوه الاحداق
نادی منادی عاشقیه بـدعوة طفقوا الی‌صوت‌النداء‌وساقوا
سکروا برؤیته و راح لقائه لاتحسبوهم بعد ذاك افاقوا
ان شئت من یحکیك برق‌خدوده
ضعفی و صفرة و جنتی مصداق ۲۲۸۲

حد البشیر بشارة یا جار دهش الفؤادبماحداه‌وحاروا
سمعوا نداء الحق‌من‌فم‌طارق قرب الخیام الیکم والدار
و دنا کریم وجهه قمرالدجی و خیالـه لعـاشقین مدار
فتحلقوا حول‌البشیر و اقبلوا سجدوا جمیعاًللبشیر و زاروا
سکنت قلوب بعد ما سکن‌البلا
لبسوا لباس الجد منه و ساروا ۲۲۷۳

امسی‌واصبح بالجوی‌اتعذب قلبی علی‌نارالهوی یتقلب
ان‌کنت تهجرنی تهذبنی‌به انت‌النهی و بلاك لااتهذب
مابال قلبك قدقسا فالی‌متی ابکی و مما قدجری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم احیی بکم وقتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً ما هکذی‌عشقی‌به‌لاتحسبوا
ماعشت‌فی‌هذا الفراق‌سویعة لولا لقاؤك کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیاً و منادیاً فاناالمسیء‌بسیدی‌والمذنب
تبریز جل بشمس دین‌سیدی
ابکی دماً مما جنیت و اشرب ۲۲۷۴

مررت بدر فی هواه بحار راوه‌بدورفی‌الدلال وحاروا

وشاهدت ماءشابه الروح فی الصفا ویعشق ذاك الماء ما هو نار
وللعشق نور لیس للشمس مثله فظل دلیل العاشقین وساروا
عروس الهوی بدر تلالا فی الدجی علیها دماء العاشقین خمار
ظللت من الدنیا علی طلب الهوی اضاء لنا غیر الدیار دیار
فشاهدت رکباناً قریحاً مطیهم وکان لهم عند المسیر بدار
فقلت لهم فی ذاك قالوا لفی الهوی لمن فر من هذا الدیار دمار
وان شئت برهاناً فسافر ببلدة یقال لها تبریز و هی مزار
فیشتم اهل العشق من ترباته و للروح منها زخرف و سوار
تروح کلیل مظلم فی هوائه
و ترجع مسروراً وانت نهار

حرف هاء

۲۲۷۵

امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته افکنده عقل وعافیت و ندر بلا آویخته
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان ای صدهزاران جان ودل اندر شما آویخته
گفتند شکر الله راکو جلوه کرد این ماه را افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یکمدتی وز دور او چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته عقل سرمه کش با هرکی با چشمیست خوش بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
زین خنبهای تلخ وخوش گر چاشنی داری بچش ترك هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
عمری دلمن درغمش آواره شدمی جستمش دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بردار دنیا ای فتی گرایمنی برخیز تا بنمایم آزادانت را و هم ترا آویخته
بردار ملك جاودان بین کشتگان زنده جان مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
عشقا توی سلطان من از بهر من داری بزن روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته
من خاك پای آنکسم کو دست درمردان نزد جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
برجه طرب راساز کن عیش وسماع آغاز کن خوش نیست آن دف سر نگون نی بی نوا آویخته
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را این دلگشا چون بسته شد و آن جانفزا آویخته
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده صوفی چو بوبکری بوددر مصطفی آویخته
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
آن چون نهنگ آیان شده در یا در و حیران شده وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا آنجا که عشاقند و ما صدق وریا آویخته
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شبروان ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون ماه نو تو جانفزا چون جاه نو وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

کوهست‌جان‌درمعرفت‌تن‌برگ کاهی‌درصفت — بر برگ کی‌دیدست کس‌یك کوه‌را آویخته
از ره روان گردی‌روان‌صحبت‌ببر ازدیگران — ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
جان عزیزان گشته‌خون‌تاعاقبت‌چونست‌چون — از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
چون‌دیدجان پاکشان‌آن‌تخم‌کاول‌کاشت‌جان — واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا — خاموش رو دراصل کن ای درصدا آویخته
گفت زبان کبر آوردکبرت نیازت راخورد — شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای‌شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا
جانها ز تو چون ذرها اندر ضیا آویخته

۲۲۷٦

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته — ای انجم و چرخ و فلك اندر هوا پاکوفته
تا گاو و ماهی‌زیراین هفتم زمین‌خرم‌شده — هر برج تا گاو و سمك اندر علا پاکوفته
انگور دل پر خون‌شده‌رفته بسوی‌میکده — تا آتشی در می‌زده درخنبها پاکوفته
دل‌دیده آب روی‌خود درخاك‌کوی‌عشق او — چون آن عنایت دید دل اندر عنا پاکوفته
جان همچو ایوب نبی‌درذوق آن‌لطف‌وکرم — با قالب پر کرم خود اندر بلا پاکوفته
خلقی که‌خواهند آمدن‌ازنسل آدم‌بعدازین — جانهای ایشان بهرتو هم درفنا پاکوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم — هم بی کله سرور شده هم بی‌قبا پاکوفته
قومی بدیده‌چیزکی عاشق‌شده‌لیك ازحسد — ازکبر و ناموس وحیا هم درخلا پاکوفته
اصحاب کبر و نفس‌کی باشند لایق‌شاه‌را — کز عزت این شاه ما صد کبریا پاکوفته
قومی ببینی رقص کن درعشق نان وشوربا — قومی دگر در عشقشان نان و ابا پاکوفته
خوش گوهری کوگوهری‌هشت‌ازهوای‌بحراو — تا بحر شد در سر خود در اصطفا پاکوفته
کو اوو کوای‌بیچاره کوهست‌در تقلیدخود — در خون‌خود چرخی‌زده وندر رجا پاکوفته
با این همه او به بود از غافل منکرکه‌او — گه می کند اقرارکی گه او زلا پاکوفته
قومی بعشق آن فتی بگذشت از هست‌وفنا — قومی بعشق خودکه من هستم فناپاکوفته
خفاش درتاریکیء در عشق ظلمتها برقص — مرغان‌خورشیدی‌سحر تاوالضحی پاکوفته

تو شمس تبریزی بگوای بادصبح تیز رو
با من بگو احوال او با من در آ پاکوفته

۲۲۷۷

یکچند رندنداین طرف‌درظل دل‌پنهان‌شده — و آن آفتاب‌ازسقف دل برجانشان‌تابان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی‌شده — خورشیدواختر پیششان‌چون‌ذره‌سرگردان شده
آن‌عقل‌ودل گم‌کردگان‌جان سوی‌کیوان‌بردگان — بی‌چتروسنجق‌هریکی کیخسروسلطان شده
بسیارمرکب کشته‌ای گرد جهان برگشته‌ای — در جان سفرکن درنگرمستغرق فرمان شده
با این‌عطای ایزدی با این جمال و شاهدی — فرمان پرستانرا نگر مستغرق فرمان شده
چون آینه آن سینه‌شان آن‌سینهٔ بی‌کینه‌شان — دلشان‌چومیدان فلك‌سلطان‌سوی‌میدان شده
از هیهی و هیهایشان‌وزلعل شکر خایشان — نقل وشراب و آن‌دگردرشهرماارزان شده
چون دوش‌اگر بیخویشمی‌ازفتنه‌من‌نندیشمی — باقی این را بودمی بی‌خویشتن گویان شده

این دم فرو بندم‌دهن زیرا بخویشم مرتهن تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان
هر جان‌ازو دریاشده هرجسم ازو مرجان شده

۲۲۷۸

این کیست‌این‌این کیست‌این‌شیرین وزیباآمده سرمست و نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده
خانه‌دروحیران شده اندیشه سرگردان شده صدعقل‌وجان‌اندر پیش بی‌دست‌وبی‌پا آمده
آمدبمکر آن لعل‌لب کفچه بکف آتش‌طلب تا خود کرا سوزد عجب آن‌یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه می‌جویی ز ما والله که مکرست‌ودغا ای ناگه اینجا آمده
روپوش‌چون‌پوشدترا ای‌روی‌توشمس‌الضحی ای کنج‌وخانه‌ازرخت‌چون‌دشت‌وصحرا آمده
ای یوسف‌ازبالای‌چه‌بر آب چه زد عکس تو آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
شاد آمدی شادآمدی جادو و استاد آمدی چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
ای آب‌حیوان‌در جگرهرجورتوصدمن شکر هرلحظه‌ای شکلی دگر از رب اعلی آمده
ای دلنواز و دلبری کندر نگنجی در بری ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
چرخ وزمین‌آینه‌ای وز عکس‌ماه روی تو آن آینه زنده شده وندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش‌کن از راه دیگر جوش کن
ای دود آتشهای تو سودای سرها آمده

۲۲۷۹

این‌کیست‌این‌این کیست‌این‌درحلقه‌ناگاه‌آمده این نور اللهیست این از پیش الله آمده
این‌لطف‌ورحمت‌رانگروین‌بخت‌ودولت‌رانگر در چارهٔ بداختران باروی چون ماه آمده
لیلی‌زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده وان کهربای‌روح‌بین‌در جذب هرکاه آمده
از لذت بوهای اووز حسن و از خوهای‌او وز قل تعالو های او جانها بدرگاه آمده
صد نقش‌سازدبر عدم ازچاکر وصاحب‌علم در دل‌خیالات خوشش زیباودلخواه آمده
تخییلها را آن صمد روزی حقیقتها کند تا در رسد در زندگی‌اشکال گمراه آمده
از چاه شوراین جهان‌دردلو قران رو برآ ای‌یوسف‌آخر بهر تست‌این‌دلودرچاه آمده
کی باشدای‌گفت زبان‌من‌ازتومستغنی شده با آفتاب معرفت در سایهٔ شاه آمده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

۲۲۸۰

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
بر خیز ای‌جان‌ازجهان‌بر پر زخاك خاکدان کز بهرما بر آسمان گردان شدست‌این مشعله
آنرا که باشد درددل کی‌ره زند باران گل از عشق باشد او بحل کورا نشد که خردله
روزی‌مخنث بانگ‌زد گفتا که‌ای چوبان بد آن بزعجب ما راگزد درمن‌نظر کرداز گله
گفتا مخنث را گزد هم بکشدش زیر لگد اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله
کو عقل تاگویا شوی کوپای تا پویا شوی وز خشك در درياشوی ایمن شوی از زلزله
سلطان‌سلطانان‌شوی درملك جاویدان‌شوی بالاتر از کیوان‌شوی‌بیرون شوی‌زین مزبله

چون‌عقل کل‌صاحب عمل‌جوشان‌چودریای عسل چون آفتاب اندر حمل چون مه ببرج سنبله
صد زاغ و جغد وفاخته در نو نواها ساخته بشنیدیی اسرار دل گر کم شدی‌این مشغله
بی دل‌شو ارصاحب دلی‌دیوانه‌شو گر غافلی کین‌عقل‌جزوی‌می‌شود درچشم عشقت آبله
تا صورت غیبی‌رسد وزصورتت بیرون کشد کز جعد بیچاپیچ‌اومشکل‌شدست این مسئله
اما درین‌راه ازخوشی‌باید که‌دامن بر کشی زیرا زخون عاشقان آغشته است این مرحله
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله زیرا که زاید فتنها این روزگار حامله
از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی در بحرچون‌زورق روی‌رفتی دلارو بی گله
چون‌دل‌زجان‌برداشتی‌رستی زجنگ و آشتی آزاد وفارغ گشته‌ای هم از دکان هم ازغله
زاندیشه جانت رسته‌شدراه خطرها بسته‌شد آنکو بتو پیوسته‌شد پیوسته باشد در چله
درروز چون ایمن شدی زین رومی‌با عربده شب هم مکن اندیشه‌ای زین زنگی پرزنگله
خامش کن ای شیرین لقا رومشك بر بند ای سقا
زیرا نگنجد موجها اندر سبو و بلبله

۲۲۸۱

ای‌ازتوخاکی تن‌شده تن‌فکرت‌وگفتن شده وز گفت‌وفکرت‌بس‌صوردر غیب آبستن شده
هر صورتی پرزرده‌ای‌معنیست‌لیك‌افسرده‌ای صورت‌چو معنی‌شد کنون‌آغازراروشن شده
یخ‌را اگر بیند کسی وانکس نداند اصل یخ چون دید کاخر آب‌شددراصل‌یخ بی‌ظن شده
اندیشه جززیبا مکن کوتاروپود صورتست زاندیشه‌ای احسن‌تند هر صورتی‌احسن شده
زانسوی‌کاندازی نظر آن‌جنس می آید صور پس از نظر آیدصور اشکال مرد وزن شده
باآن نشین کوروشنست کزدلسوی‌دلروزنست خاك ازچه‌وردوسوسنست‌کش‌آب‌هم‌مسکن شده
ور همنشین‌حق‌شوی جان‌خوش مطلق شوی یارب چه با رونق‌شوی‌ای جان‌جان من شده
از جا ببی‌جا آمده اه رفته هیهای آمده بی‌دست‌وبی‌پای آمده‌چون‌ماه‌خوش‌خرمن‌شده
یارب که چون‌می‌بینمش‌ای‌بنده‌جان ودینمش خودچیست این‌تمکینمش‌ای‌عقل‌ازین‌امکن‌شده
هر ذره‌ای‌رامحرم‌او هرخوش‌دمی‌را همدم‌او نادیده زو زاهد شده زو دیده‌تر دامن شده
ای عشق‌حق‌سودای‌او آن‌اوست‌او جویای‌او وی می‌دمد در وای اوای طالب معدن شده
هم طالب ومطلوب او هم عاشق‌و معشوق‌او هم‌یوسف‌و یعقوب‌اوهم‌طوق‌وهم گردن شده
اوصافت ای کس کم‌چو توپایان ندارد همچو تو
چند آب وروغن می کنم ای آب من روغن شده

۲۲۸۲

ای جان ودل‌از عشق تودربزم توپاکوفته سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
چون‌عزم‌میدان‌زمین کردی توای‌روح امین ذرات خاك این زمین از عزم تو پا کوفته
فرمان خرم شاهیت درخون دل توقیع شد کف کرد خون‌برروی‌خون‌ازجزم‌توپاکوفته
ای‌حزم جمله خسروان‌از عهدآدم تاکنون بستان‌گرواز‌من‌بجان کز حزم تو پا کوفته
خوارزمیان منکرشده‌دیدار بیچون راولی از بینش بی چون‌تو خوارزم تو پا کوفته
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را وان ماه درراه آمده از هزم تو پا کوفته

چون‌شمس تبریزی کند درمصحف‌دل یك‌نظر
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

۲۲۸۳

ساقی فرخ رخ‌من جام‌چو گلنار بده / بهرمن ارمی‌ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چارهٔ بیمار توی / شربت شادی و شفا زودبیمار بده
باده‌در آن‌جام‌فکن گردن‌اندیشه‌بزن / هین‌دل‌مارامشکن‌ای‌دل‌ودلدار بده
بازکن آن‌میکده‌را ترك‌کن‌این‌عربده را / عاشق تشنه‌زده را از خم خمار بده
جان‌بهارو چمنی رونق سرووسمنی / هین که بهانه‌نکنی ای‌بت عیار بده
پای‌چودرحیله‌نهی‌وزکف مستان‌بجهی / دشمن‌ما شادشود کوری اغیار بده
غم مده‌و آمده جز بطرب راه مده / آه زبی‌راه بود ره بگشا بار بده
ما همه مخمور لقا تشنهٔ سغراق بقا / بهرگرو پیش‌سقا خرقه‌و دستار بده
تشنهٔ دیرینه منم گرم‌دل‌و سینه منم / جام‌وقدح‌را بشکن بیحدوبسیار بده
خودمه‌و مهتاب توی ماهی این آب‌منم
ماه بماهـی نرسد پس زمه ادرار بده

۲۲۸۴

باده‌بده بادمده وز خودمان یادمده / روزنشاطست‌وطرب برمنشین‌دادمده
آمده‌ام مست‌لقا کشتهٔ شمشیر فنـا / گرنه‌چنینم تومرا هیچ‌دل شاد مده
خواجه توعارف‌بده‌ای‌نوبت‌دولت‌زده‌ای / کامل‌جان آمده‌ای دست باستاد مده
درده ویرانهٔ تو گنج نهانست زهو / هین ده ویران ترا نیز ببغداد مده
والله تیره‌شب تو به زدوصدروز نکو / شب‌مده‌و روزمجوعاج‌بشمشاد مده
غیرخدانیست کسی دردوجهان‌همنفسی / هرچه‌وجودست‌تراجز که بایجاد مده
گرچه‌درین خیمه‌دری‌دانك‌توباخیمه‌گری / لیك‌طناب‌دل‌خود جز که‌باوتاد مده
ساقی‌جان‌صرفه‌مکن‌روزبیردی بسخن / مال‌یتیمان بمخور دست بفریاد مده
ای‌صنم خفته‌ستان درچمن‌ولاله‌ستان / باده‌زمستان‌مستان‌در کف آحاد مده
دانه‌یصحرامکشان‌برسرزاغان مفشان / جوهرفردیت‌خود هرزه باافراد مده
چون‌بودای دلشده چون‌نقدبرازکن‌فیکون / نقدتونقدست کنون گوش‌بمیعادمده
هم‌تو توی‌هم‌تومنم‌هیچ‌مرو ازوطنم / مرغ‌توی‌چوژه‌منم‌چوزه بهدخادمده
آنك بخویشست گرو علم‌وفریبش‌مشنو / هست‌ترا دانش نوهوش‌باسناد مده
خسروجانی‌وجهان وزجهت‌کوه‌کنان / باتو کلندیست‌گران‌جز که‌بفرهاد مده
بس‌کن کین‌نطق خردجنبش طفلانه‌بود
عارف کامل شده را سبحهٔ عباد مده

۲۲۸۵

یا رجلا حصیده مجبنة و مبخله / لیس یلذك الهوی لیس لفیك حوصله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی / لا کرجاك ضـایع یطلبه بغربله
ای‌گله بیش‌کرده‌تو سیرنگشتی ازگله / چون‌بکریست‌این‌دکان‌چاره‌نباشدازغله
حج پیاده میروی تا سر حـاجیان شوی / جامه چرادری اگر شد کف‌پات آبله

از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو / هر قدمی در افکنی غلغه‌ای بقافله
کشتی‌نفس آدمی لنگریست‌وسست رو / زین‌دریا بنگذرد بی‌زکشاکش و خله
گر نبدی چنین‌چرا جهدو جهاد آمدی / صوم‌وصلات‌وشب‌روی‌حج‌ومناسك‌وچله
صبرسوی‌نران‌رود نوحه سوی‌زنان‌رود / گردن اسب شاه‌را ننگ بود ز زنگله
خوش‌بمیان صف‌در آ تنگ میا و دلگشا / هست‌زتنگ آمدن بانگ‌گلوی بلبله
خاص‌احدچه غم‌خورداز بدو نیك‌عام‌خس / کوه احدچه برطپد ازسرسیل و زلزله
دل‌مطپان بخیروشر جانب‌غیب درنگر / کلکلهٔ ملایکه روح میان کلکله
عزت زربود اگر محنت او شود شرر / هیبت و بیم شیر دان بستن او بسلسله
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری / بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
حامله‌است تن زجان درد زه‌ست رنج‌تن / آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده‌را مبین عشرت مستیان نگر / محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست‌بلا درین ستم پیش‌بلا و پس دری / هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
زربکسی بقرض‌ده کش‌بود آسیاو رز / با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
نه‌فلك‌چو آسیا ملك کیست غیر حق / باغو چراگه زمین پرزشبان واز گله
قرض بدوده‌ای‌پسر نفس‌ونفس زرودرم / گنج‌وگهر ستان‌ازو ازپی‌فرض‌و نافله
لب‌بگشاد ناطقی تاکه بیان این کند
کان زراوست و نقداو فکرت‌خلق ناقله

۲۲۸۶

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته / زهر گرفته در دهان قندو نبات ریخته
مست‌وخراب‌اینچنین چرخ‌ندانی اززمین / ازپی آب پارگین آب فرات ریخته
همچوخران بکاه‌وجو نیست‌روا چنین‌مرو / بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته
روح‌شو وجهت‌مجو ذات‌شوو صفت‌مگو / زان‌شه بیجهت‌نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته / آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه می‌دود / رنگ رخ و پیاده‌ها بهر نجات ریخته
جسته‌برات جان‌ازو بازچو دیده روی‌او / کیسه دریده پیش‌اوجمله برات ریخته
ازصفتش صفات‌ما خارشناس گل شده / باز صفات‌ما چو گل در ره ذات ریخته
بال‌و پری که اوترا بردو اسیر دام کرد
بال و پریست عاریت روز وفات ریخته

۲۲۸۷

آمدیارو بر کفش جام‌میی‌چومشعله / گفت‌بیا حریف‌شو گفتم آمدم هله
جام‌میی که‌تابشش جان‌ببردزمشتری / چرخ زندزبوی‌او برسرچرخ سنبله
کوه‌ازوسبك‌شده‌مغزازو گران‌شده / روح‌سبوکشش‌شده‌عقل‌شکسته‌بلبله
پاك‌نی‌و پلیدنی دردوجهان بدیدنی / قفل‌گشا کلیدنی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول‌را مایه دهد فضول‌را / آنك زند زبی‌رهه راه هزار قافله

پیش‌رو بدان شده رهزن زاهدان شده — دایهٔ شاهدان شده مایهٔ بانگ و غلغله
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد — هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
غرقه‌شو اندر آب حق مست‌شو از شراب حق — نیست‌شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد
آنك نگویم آن برد اینت عظیم منزله

۲۲۸۸

شحنهٔ عشق میکشد از دو جهان مصادره — دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
از سبب مصادره شحنهٔ عشق ره زند — پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل پاره‌ها — جانب دیده پاره‌ای رفت از آن مصادره
عشق شهیست چون قمر کیسه گشا و سیم بر — سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو — باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
فصل بهار را ببین جمله بباغ وادهد — آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه — هرچه زماه می‌ستد دور زمان مصادره
دیده و عقل و هوش‌ را شب بمصادره برد — صبحدمی ندا کند باز ستان مصادره
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته
گرچه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

۲۲۸۹

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه — زانك نظیر نیستت جز که درون آینه
در تو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو — در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری — آیت بی‌چگونگی در تو و در معاینه
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی
جانب تو مواصله جانب من مباینه

۲۲۹۰

کجا شد عهد و پیمانیکه کردی دوش با بنده — که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید — جهانی را بیك غمزه قرانی را بیك خنده
بخواه ای دل چه میخواهی عطا نقدست و شه حاضر — که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینده
بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعدهٔ فردا — شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایت‌ها کجا شد آن حکایت‌ها — کجا شد آن گشایش‌ها کجا شد آن گشاینده
همه باماست چه باما که خود ماییم سر تا سر — مثل گشتست در عالم که جوینده‌ست یابنده
چه‌جای ما که‌ما مردیم زیر پای عشق او — غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ با جان شد — درخت خشك خندان شد سترون گشت زاینده
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد — جمالش می‌نماید در خیال نا نماینده
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد — جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تازنده
نمك‌را درطعام آنکس شناسد در گه خوردن — که تنها خورده است آن را و یا بود ست ساینده
عجایب غیر و لاغیری که معشوقست با عاشق
وصال بوالعجب دارد زدوده باز داینده

۲۲۹۱

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره چو آمد آفتاب‌جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش‌را بنگر چه‌بینی نقش گرمابه مه‌و خورشیدرا بنگر چه گردی گردمه‌پاره
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی زهی بی رزق‌کوجوید زهر بیچاره‌ای‌چاره
بجز نقاش را منگر که‌نقش غم‌کند شادی که‌از اکسیر لطف‌او عقیق و لعل‌شدخاره
اگر مخمور اگرمستی بیزم‌او رو و رستی که‌شدعمری که‌درغربت‌زخان‌ومانی آواره
مگرغول بیابانی ره مدین نمی‌دانی که‌فوق‌سقف گردونی تراقصرست‌ودرساره
نه‌هرقصریکه‌تودیدی‌از آن‌قیصری بودآن نه هر بامی و هربرجی زبناییست همواره
هزاران گل‌درین پستی بوعده شادمی‌خندد هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره
زهی‌سلطان‌زهی‌نجده‌سری بخشدبیك‌سجده اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز علم اوست هرمغزی‌پراز اندیشه و حیله زلطف‌اوست‌هرچشمی‌که‌مخمورست‌وسحاره
خری کو در کلمزاری درافتاد و نمی‌ترسد برون رانندش ازحایط بریده‌دم‌ولت‌خواره
مگوای عشق باتن تو حدیث‌عشق زیرا او نفاقی‌می کند باتو ولیکن نیست این کاره
بپیشت دست می‌بندد ولیکن برتومی‌خندد
بگورستان رو و بنگرفغان از نفس اماره

۲۲۹۲

بلاله دوش نسرین گفت بر خیزیم مستانه بدامان گل تازه در آویزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم ازگلرخ‌ساده بیا تا چون گل و لاله در آمیزیم مستانه
چونرگس‌شوخ‌چشم آمدسمن‌رارشك‌وخشم‌آمد بنسرین گفت تاما هم بر استیزیم مستانه
بت‌گلروی‌چون‌شکرچوغنچه بسته‌بود آن‌در چودربگشادوقت آمد که‌در ریزیم مستانه
که‌حالهاکزالست آمدبسی بیخویش‌ومست آمد ازآندرآب‌وگل هردم همی لغزیم مستانه
دلاتو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی که تا از جرم واز توبه بپرهیزیم مستانه
صلاح دیدهٔ ره بین صلاح الدین صلاح الدین
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

۲۲۹۳

یکی‌ماهی‌همی بینم برون‌از دیده در دیده نه او رادیده‌ای دیده نه‌اوراگوش بشنیده
زبان وجان ودلرا من‌نمی‌بینم مگر بی‌خود ازآن‌دم که‌نظر کردم درآن‌رخساردزدیده
گر افلاطون‌بدیدستی جمال‌وحسن آن‌مه‌را زمن دیوانه تر گشتی زمن بتر بشوریده
قدم آینهٔ حادث حدث آینهٔ قدمت درآن‌آیینه این‌هردو چو زلفینش بپیچیده
یکی‌ابری‌ورای حس که‌بارانش‌همه‌جانست نثار خاك جسم او چه بارانها بباریده
قمررویان‌گردونی بدیده عکس رخسارش خجل گشته‌ازآن‌خوبی پس گردن بخاریده
ابددست ازل بگرفت سوی قصر آن مه‌برد بدیده هردورا غیرت‌بدین هر دو بخندیده
که گرداگر قصراو چه شیرانند کزغیرت بقصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
بناگه جست‌ازلفظم که‌آن شه‌کیست شمس الدین
شه تبریز و خون من دریـن گفتن بجوشیده

۲۲۹۴

زبردا برد عشق اوچو بشنید این دل پاره برآمدازوجودخویش وهردو کون‌یکباره

ببحر نیستی در شد همه هستی محقر شد بنا گه شعله‌ای برشد شگرف از جان خون خواره
کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
الا ای جان انسانی چـو از اقلیم نقصانی بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
چو از مردان مددیابی یکی عیش ابد یابی سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره
چو هستی را همی روبی سر هر نفس می کوبی بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
چه باشد صدقمر آنجا شود هر خاک زر آنجا بغیر دل مبر آنجا که آنجا هست دل پاره
زهی دربخش دریایی برای جان بینایی شمار ریگ هر جایی زعشقش هست آواره
خوشا مشکا که می بیزی براه شمس تبریزی
زهی باده که می ریزی برای جان می خواره

۲۲۹۵

سراندازان همی آیی نگارین جگر خواره دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگر باره
فغان از چشم مکارت کز اول بود این کارت که پاره پاره پیش آیی و بربایی دل پاره
برای ماه بیچون را کشیدی جور گردون را مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
بیار آن جام پر آتش که تا مادر کشیمش خوش بعشق روی آن مه‌وش برون از چرخ واستاره
بزن آتش بکشت من فکن از بام طشت من که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
اگر زخمی زنی از کین بقصد این دل مسکین بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
دلم شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره

۲۲۹۶

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
همی کوشم بخاموشی ولیکن از شکر نوشی شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
دلا سر سخت و پاستی چنین باشند درمستی ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو بزن سنگی برین کوزه بزن نفطی در آن کازه
بهل می را بمیخواران بهل تب را بغمخواران که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
که کنزاً کنت مخفیاً فاحببت بان اعرف برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه
تعالوا یـا موالینا الی اعلی معالینا فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
الی نور هوالله تری فی ضوء لقیاه
کمال البدر نقصاناً وعین الشمس خبازه

۲۲۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه
بپیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل گرانجان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش درین اندیشه بیخود شد بحق پیوست اندیشه
خرابات بتان در شد حریف رطل و ساغر شد همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه
برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بیخویشی که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش برهم زد که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

چنین‌اندیشه‌را هر کس‌نهد دامی بپیش‌و پس / گمان دارد که‌در گنجد بدام و شست‌اندیشه
چوهر نقشی که می‌جوید زاندیشه‌همی‌روید / تومرهر نقش‌را میرست‌وخود بپرست‌اندیشه
جواهر جمله ساکن‌بد همه‌همچون‌اماکن‌بد / شکافید این‌جواهر را وبیرون جست‌اندیشه
جهان کهنه‌را بنگر گهی فربه گهی لاغر / که درد کهنه‌زان‌دارد که نوزادست‌اندیشه
که درد زه‌از آن‌دارد که‌تا شه‌زاده‌ای‌زاید / نتیجه سربلند آمد چو شد سربست‌اندیشه
چو دل ازغم رسول آمد بردل‌جبرئیل آمد / چومریم‌از دوصدعیسی‌شدست آبست‌اندیشه
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه / زهی یغما که می‌آرد شه قفجاق ترکانه
دلم آهن همی‌خایداز آن لعلین لبی که او / کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
هر آن‌جانی که‌شدمجنون بعشق‌حالت‌بیچون / کجاگیرد قرارا کنون بدین‌افسون‌وافسانه
چواو طره برافشاند سوی‌عاشق همی‌داند / که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیـوانه
بعشق طرهای‌او که جعدوشاخ‌شاخ آمد / دلمن شاخ شاخ‌آید چو دندان درسر شانه
چه‌برهم گشته‌انداین‌دم‌حریفان دل‌از مستی / برای جانت‌ای‌مه‌رو سری در کن درین‌خانه
اگرساقی ندادت می‌دلا در گل چه افتادی / وگر آن‌مشك‌نگشاداو چرا برگشت پیمانه
خداوندا درین بیشه چه گم‌گشستت اندیشه / تنی تن کجا ماند میـان جـان و جانانه
بیا ای شمس‌تبریزی که در رفعت سلیمانی
که‌ازعشقت‌همه‌مرغان‌شدند از دام واز دانه

۲۲۹۹

سراندازن همی‌آیی ز راه سینه در دیده / فسون گرم می‌خوانی حکایتهای شوریده
بدم درچرخ می‌آری فلکهارا وگردون‌را / چه‌باشد پیش افسونت یکی ادراك پوسیده
گناه هردوعالم را بیك توبه فرو شویی / چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
ترا هرگوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی / شکسته عشق‌درهاشان‌قماش‌ازخانه دزدیده
خرامان‌شو بگورستان‌ندایی کن‌بدان بستان / که‌خیز ای‌مردهٔ کهنه برقص‌ای‌جسم‌ریزیده
هماندم‌جمله گورستان‌شودچون‌شهر آبادان / همه‌رقصان همه شادان قضا ازجمله گردیده
گزافه این نمی‌لافم خیـالی بر نمی‌بافم / که‌صد ره دیده‌ام این‌را نمی‌گویم زنادیده
کسی کزخلق‌می‌گوید که‌من‌بگریختم رفتم / صدق‌گوگر گریبانش پس‌پشتست بدریده
خمش‌کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

۲۳۰۰

با زر غم و بی‌زر غم آخرغم با زر به / چون راه روی باری راهی که بردتاده
نشنو سخن یاران بگریز ز طراران / ازجمع مکش‌خودرا استیزه مکن مسته
آدم‌زچه عریان‌شد دنیا زچه ویران شد / چون‌بودکه طوفان شد ز استیزهٔ که‌بامه
تا شمع نمی‌گرید آن شعله نمی‌خندد / تاجسم نمی‌کاهد جان می‌نشود فـربه

خوی ملکی بگزین بردیو امیری کن
گاو تو چو شد قربان پا برسر گردون نه ۲۳۰۱

من سرخوش و تو دلخوش غم بی‌دل و بی‌سر به دل می‌ده و بر می‌خور از دلبر و دل بر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا جان وصف گهر گویا زینها همه گوهر به
صورت مثل چادر جـان رفته بچادر در بی‌صورت و بی پیکر وز هرچه مصور به
تو پردهٔ تن دیدی از سینه بنشنیدی آن زخمه که دل می‌زد کان‌پردهٔ دیگر به
از چهره تو زر می‌زن با چهرهٔ زر می‌گو
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به ۲۳۰۲

هشیـار شدم ساقی دستار بمن واده یا مشك سقا پر کن یا مشك بسقا ده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن‌باقی والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده
ای فتنهٔ مرد و زن امشب درمن بشکن رخت من ونقد من بردار و بیغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد از جام شراب خود یك‌جرعه بدریا ده
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید
زان می که بکف داری یك رطل ببالا ده ۲۳۰۳

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیـدم گلگونه نهد بر رو آن روسپی زر ده
گلگونه چه آراید آن خار بن بد را آن خار فرو رفته در هرجگر و گرده
با تارك گل آمـد موبند فرو هشته ابروی خود از وسمه آن‌کور سیه کرده
منگر تو بخلخالش ساق سیهش‌را بین خوش‌آید شب بازی لیك ازسپس پرده
رو دست‌بشو از وی ای‌صوفی روشسته دلرا بستر از وی ای مرد سر استرده
بدبخت وگرانجانی کو بخت‌ازو جوید دربند بزرگی شد می‌سوزد چون‌خرده
فریاد رس ای‌جانان ما را زگرانجانان ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
خاموش سخن می‌ران زان خوش‌دم بی‌پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده ۲۳۰۴

هر روز پری زادی از سوی سراپرده ما را و حریفان را در چرخ درآورده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده عالم زبلای او دستار کشان کـرده
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن ازدست چنین رندی‌سغراق رضا خورده
دی‌رفت‌سوی‌گوری‌درمرده‌زداوشوری معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون‌آید ساغر بکف وگوید والله که بنگذارم درشهر یك افسرده
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم تا شهد وشکرگردی ای سرکهٔ پرورده
خستم جگرت را من‌بستان‌جگری‌دیگر همچون جگر شیران ای گربهٔ پژمرده
همرنگ‌دل من‌شو زیرا که نمی‌شاید من‌سرخ‌وسپید ای‌جان‌تو زرد وسیه‌چرده
خامش کن‌وخامش کن‌در روبحریم دل کندر حرمین دل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت
برگرد جهان‌گردان در طمع یکی گرده

۲۳۰۵

کی باشد من با تو باده بگر و خورده — تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
درمی‌شده من‌غرقه چون ساغروچون‌کوزه — با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده — صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور — وز بوی‌گلت خوش دل‌چون روغن‌پرورده
تا خودچه فسون‌گفتی‌باگل که شداوخندان — تا خود چه جفا گفتی با خارك پژمرده
یکلحظه بخندانی یکلحظه بگریانی — ای نادره صنعتها در صنع در آورده
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید — ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
بس غصه رسول آمد از منعم و می‌گوید — ده مرده شکر خوردی‌بگذار یکی مرده
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی — در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست — در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

۲۳۰۶

ناموس مکن پیش‌آ ای عاشق بیچاره — تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
ای عاشق‌الاهو ز استاره بگیر این خو — خورشید چودر تابد فانی شود استاره
آنها که قوی دستند دست‌توچرابستند — زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون‌در سخنهاسفت والارض مهاداگفت — ای میخ زمین گشته وز شهر دل‌آواره
ای بندهٔ شیر تن هستی تو اسیر تن — دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان — تا شیر خورد زیشان نبود شه می‌خواره
از سنگ سبو ترسد اما چوشود چشمه — هر لحظه سبو آید تا زان بسوی‌خاره
گوید که اگرزین‌پس او بشکندم شادم — جان داد مرا آبش یکباره و صد باره
گر در ره او مردم هم‌زنده بدو گردم
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

۲۳۰۷

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه — دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
آن‌شاه دوصدکشور تاجیت نهد برسر — بر بند میان زوتر کامد کمر روزه
زین عالم چون سجین برپرسوی علیین — بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقرهٔ با حرمت در کورهٔ این مدت — آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد — بر طارم چارم شد او در سفر روزه
کوپر زدن مرغان کوپر ملك ای‌جان — این هست پرچینه و آن هست پر روزه
گر روزه‌ضرر دارد صد گونه هنردارد — سودای دگر دارد سودای سر روزه
این‌روزه‌درین‌چادر پنهان شده‌چون‌دلبر — از چادر او بگذر واجو خبر روزه
باریك کند گردن ایمن کند از مردن — تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه

سی‌روز درین دریا پا سر کنی و سرپا — تادر رسی‌ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه‌تدبیرش‌وآن‌حیله‌وتزویرش — بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
روزه کروفرخود خوشترز تو بر گوید — در بند در گفتن بگشای در روزه
شمس‌الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی
هم عید شکر ریزی هم کرو فر روزه ۲۳۰۸

یارب‌چه‌کسست آن‌مه‌یارب‌چه‌کسست آن مه — کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی — صد یوسف کنعانی اندر تك آن‌خوش چه
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد — کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
آنکس که ربود از رخ مرکاه ربایان را — انصاف بده آخر بـا او چه کند یك که
زنهار نگهدارید زان غمزه زبانها را — کو مست بود خفته از حال همه آگه
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه — کندر دوجهان شه او وز بنده بخواهد شه
جان بخشد و جان بخشد چندانك فناها را — در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
او جان بهارانست جانهاست درختانش — جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
هر آینه کو بیند شمس‌الحق تبریزی
هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه ۲۳۰۹

من بیخود و تو بیخود ما راکی برد خانه — من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم — هر یك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی — جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی زبر دستی — وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می — زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من — ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم بپیش آمد — در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژمی‌شد ومژ می‌شد — وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی‌تو تسخر زدو گفت ای‌جان — نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانهٔ خمارم — یك سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگیدن — این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
سرمست‌چنان خوبی‌کی کم بود از چوبی — برخاست فغان آخر از استن حنانه
شمس‌الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه ۲۳۱۰

ای غایب ازین محضر از مات سلام‌الله — وی از همه حاضرتر از مات سلام‌الله
ای نور پسندیده وی سرمهٔ هر دیده — احسنت ز هی منظر از مات سلام‌الله

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی بر مؤمن و بر کافر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی وانگاه ز بام آیی ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر برحال همه ناظر وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای‌شاهد بی نقصان وی‌روح زتورقصان وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای‌جوشش می‌از تو وی شکر نی‌ازتو وزهر دوتوی خوشتر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی
هم مشکی و هم عنبر ازمات سلام الله ۲۳۱۱

از انبهی ماهی دریا بنهان گشته انبه شده قالبها تا پردهٔ جان گشته
از فرقت آن دریاچون زهر شده‌شکر زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
درعشرت‌آن دریا نی این و نه آن بوده برساحل‌این‌خشکی‌این گشته‌و آن‌گشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی چندان‌توچنین‌گفته کزعشق‌چنان گشته
دوش‌ازشکم دریابرخاست‌یکی‌صورت وان‌غمزه‌اش ازدریابس‌سخته‌کمان‌گشته
دل گفت بزیرلب من جان نبرم از وی سوگند بجان دل کان کار چنان گشته
از غمزهٔ غمازی وز طرفهٔ بغدادی دل گشته‌چنان شادی‌جانم‌همدان گشته
در بیشه در افتاده در نیمشبی آتش در پختن این شیران تا مغزیزان گشته
از شعلهٔ آن بیشه تابان شده اندیشه تا قالب جان بیشه بی‌جا و مکان گشته
گرمابهٔ روحانی آوخ چه‌پری خوانست وین‌عالم گورستان‌چون‌جامه کنان‌گشته
از بهر چنین سری در سوسنها بنگر دستوری گفتن نی سر جمله‌زبان‌گشته
شمس الحق تبریزی درتافته از روزن
تاآنچ نیارم گفت چون ماه‌عیان گشته ۲۳۱۲

دیدم‌رخ ترسا را باما چو گل اشکفته هم خلوت و هم بیگه در دیر صفا رفته
باآن‌مه بی‌نقصان سرمست شده‌رقصان دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در رستهٔ بازاری هرجا بده اغیاری در جانش زده ناری آن خونی آشفته
وان لعل چو بگشاید تاقند شکر خاید از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
دل دزدد و بستاند وز سر دلت داند تا جمله فرو خواند پنهانی ناگفته
ازحسن پری زاده صد بی‌دل ودل داده در هر طرف‌افتاده هم‌یك‌یك وهم‌جفته
نوری که ازو تابد هرچشم که برتابد بیدار ابد یابد در کالبد خفته
ازهفت‌فلك‌بیرون وزهردو جهان‌افزون وین‌طرفه که‌آن بیچون اندردل بنهفته
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل
وندر پی شمس الدین پای دل‌من کفته ۲۳۱۳

ای جان توجانم را از خویش خبرکرده اندیشهٔ تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید بربنده همان‌لحظه آن‌چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم مکرتو به‌پنهانی خودکار دگر کرده

بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده عشقت دهن نی را پر قندوشکر کرده
از چهرهٔ چون‌ماهت وزقدو کمر گاهت چون‌ماه نواین جانم‌خودراچوقمر کرده
خود را چو کمر کردم باشدبمیان آیی ای چشم توسوی من ازخشم‌نظر کرده
از خشم نظر کردی دل‌زیر و زبر کردی
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

۲۳۱۴

ای‌روی‌تو رویم‌را چون روی‌قمرکرده اجزای‌مرا چشمت اصحاب نظر کرده
باد تو درختم را در رقص در آورده یاد تو دهانم را پر شهد وشکر کرده
دانی که درخت‌من در رقص چرا آید ای‌شاخ ودرختم را پربرگ‌وثمر کرده
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد
ای صبر درختم را تو زیروزبر کرده

۲۳۱۵

دل دست بیك کاسه باشهره صنم کرده انگشت بر آورده اندر دهنم کرده
دل از سر غمازی یك وعده ازو گفته درخواسته من‌از وی او نیزکرم کرده
عشقش زپی‌غیرت گفتا که عوض‌جانده این گفت بجان رفته جان نیز نعم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعدچنان عهدی لشکر کش هجرانت بربنده‌ستم کرده
از هجر عجب نبود این‌ظلم‌وستم‌کردن کوپرچم عشاقان صد گونه علم کرده
ای‌آنك ز یك برقی‌از حسن جمال‌خود این جمله حوادث را انوار قدم کرده
وانگه ز وجود تو بر ساخته هستی را تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
ده چشم شده جانها چون نای بنالیده چون‌چنگ شده‌تنها هم‌پشت‌بخم کرده
بس‌شادی‌در شادی کانرا تو بجان‌دادی وزبهر حسودان را درصورت‌غم کرده
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی
کی‌باشد تن‌چون دل‌ازدیده قدم کرده

۲۳۱۶

امروز بت خندان‌می بخش کندخنده عالم‌همه‌خندان‌شدبگذشت‌زحدخنده
پیوسته‌حسدبودی‌برغصه‌ولیك‌این‌د می‌جوشدومی‌رویدازعین‌حسد خنده
درمن‌بنگرای‌جان‌تاهردوسلف‌خندیم کان خندهٔ بی‌پایان آورد مدد خنده
بربسته وبر رسته غرقند درین‌رسته تا با همگان باشد از عین ابد خنده
تاچندنهان‌خندم پنهان‌نکنم زین‌پس هرچند نهان دارم ازمن‌بجهد خنده
ور تو پنهان داری ناموس‌تومن‌دانم کندرسرهرمویت‌درجست‌دوصدخنده
هرذره که‌می‌پویدبی خنده‌نمی‌روید از نیست‌سوی‌هستی‌ماراکی‌کشد خنده
خندهٔ پدر ومادردر چرخ‌در آوردت بنمودبهرطورت الطاف احد خنده
آن‌دم که دهان خندد در خندهٔ جان بنگر
کان خندهٔ بی دندان در لب بنهد خنده

۲۳۱۷

ای خاك کف پایت رشك فلکی بوده جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانهٔ نقشینی دیدم صنم چینی خون خوارهٔ صد آدم جان ملکی بوده

صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان   صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
گفتم با یاز ای حر محمود شدی آخر   در شاه چه جا کردی ای آیبکی بوده
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی   چون شیرخدا گشتی اول سگکی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش   ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده

شمس الحق تبریزم همرنگ تو می‌خیزم
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده   **۲۳۱۸**

مستی ده و هستی ده ای غمزهٔ خماره   تو دلبر و استادی ما عاشق و اینکاره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته   بیچارهٔ تو گشته تو چارهٔ بیچاره
صد چشمه بجوشانی در سینهٔ چون مرمر   ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده   وی از پس نومیدی بشکفته گل ازساره

ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما
واندیشه روان کرده از خون دل پاره   **۲۳۱۹**

آن یار غریب من آمد بسوی خانه   امروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین   در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین   بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی   از بحر چه کم گردد زین یك دو سه پیمانه
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود   خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
من باز شکارم جان دربند مدارم جان   زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه
قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد   رو با دگری می‌گو من نشنوم افسانه
من دانهٔ افلاکم یکچند درین خاکم   چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که می‌دانی   یك مشت بر افشانی ز انبار پر از دانه
ای داده مرا رونق صد چون فلك ازرق   ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
باردگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو   وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بختست این یارب چه درختست این   صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه   **۲۳۲۰**

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه   خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان   بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره نك عزم سفر کردند   یك یك بسوی قشلق از غارت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند   چون گنج بدید آید زین گوشهٔ ویرانه
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان   سرسبز و خوش حیران در رقص شده مستانه
ز انبار تهی گردد پر گردد پیمانه   آن عالم انبارست وین عالم پیمانه

پیمانه چو شد خالی ز انبار بباید جست
ز انبار نهـان کانجـا پوسیده نشد دانـه ۲۳۲۱

ای دل بکجایی تو آگاه هیی یا نه | از سر تو برون کن هی‌سودای گدایانه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی | خطدردوجهان در کش‌چه‌جای‌یکی‌خانه
دردولت سلطانی گر یاوه شود جانی | یك‌جان چه محل دارد درخدمت جانانه
گرجان بداندیشت گوید بد شه پیشت | ده بردهن او زن تاکم‌کند افسانـه
یك دانه بیك بستان بیعست بده بستان | وانگاه‌چوسرمستان می‌گوکه زهی‌دانه
شاهی‌نگری‌خندان‌چون‌ماه‌ودوصدچندان | بی‌ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه

شمس الحق تبریزی انکو بتو باز آید
آن باز بود عرشی برعرش کند لانـه ۲۳۲۲

هرروز فقیران را هم عید وهم آدینه | نی عید کـهن گشته آدینهٔ دیگینه
عیدانه پیوشیده همچونمه عیدای جان | از نور جمال خود نی خرقهٔ پشمینه
مانندهٔ عقل ودین بیرون ودرون شیرین | نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه
درپوش چنین خرقه می‌گرد درین‌حلقه | مـانند دل روشن در پیشگه سینه
درجوی روان ای جان‌خاشاك‌کجاباید | درجان‌وروان‌ای‌جان چون‌خانه کندکینه

در دیده قدس این دم شاخیست تر و تازه
در دیدهٔ حس این دم افسانـهٔ دیرینه ۲۳۲۳

ای دل تو بگو هستم چون‌ماهی برتابه | کاستیره همی‌گیرد او را مگر از لابه
نی‌نی‌توبنال ای دل‌زیرا که من‌مسکین | بی‌صورت اوهستم چون صورت‌گرمابه
شدخانه چو زندانم شب خواب نمیدانم | تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن‌تو وعشق من درشهر شده شهره | برداشته هر مطرب آن بردف و شبابه

ای در هوست غرقه هم صوفی وهم خرقه
هم بندهٔ بیچـاره هم خواجـهٔ نسابـه ۲۳۲۴

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده | دستار گرو کـرده بیزار ز سجاده
من‌مست‌وحریفم‌مست زلف‌خوش‌اودردست | احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب نیز شده مستك کم کرده ره بوسه | من مستك ولب مستك وان بوسهٔ قواده
این دلبر پرفتنه بـا جملهٔ دستانها | خوش خفته وجمله شب این‌عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد | وان روح قدس‌پاکست ازصورتهاساده

شمس الحق تبریزی شرحیست مراینها را
آن خسرو روحانی شاهنشه شه زاده ۲۳۲۵

امروزمن و باده وان یار پری زاده | احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
بازیم یکی عشقی درزیر گلیمی بـه | برحلقهٔ هرجمعی بر رستهٔ هر جاده
این حلقهٔ زرین را درگوش درآویزم | یعنی‌که ازین خدمت آزادم و آزاده

عشق من و روی‌تو از عهد قدم بوده‌ست
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده ۲۳۲۶

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده روبا دگران کرده مارا نگران کرده
ما را بگزیده لب کایم برتو امشب وان خلوت چون شکر یالب شکران کرده
باصدق ابوبکری چون جمله همه مکری کوزهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد جانرا که فلاحی شد بارطل گران کرده
جان شد چو کبوترجان زوترهله زوترجان ای تن‌تنن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده وزبرتو رخسارت خورشید فغان کرده
ای دفتر هرسری شمس الحق تبریزی
ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده ۲۳۲۷

ای جنبش هر شاخی ازلون‌دگرمیوه هر کس‌زدگرجامی مستك‌شده کالیوه
در پرده‌دوصدخاتون رخساردریدستند برروی‌زنان‌هریك ازجفت‌دگربیوه
درکامهٔ هر ماهی شستیست ز صیادی آن ناله کنان آوه‌وین ناله کنان‌ای‌وه
جبریل همی‌رقصد درعشق جمال‌حق عفریت همی‌رقصددرعشق یکی‌دیوه
ای مطرب‌مشتاقان شمس‌الحق تبریزی
می‌نال درین پرده زنهار همین شیوه ۲۳۲۸

چون‌عزم‌سفر کردم فی‌لطف‌امان‌الله پیروز تو وا گردی فی‌لطف‌امان‌الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها درحسن‌ووفافردی فی‌لطف‌امان‌الله
هم رایت‌احسانرا هم‌آیت ایمان را تا عرش‌برآوردی فی‌لطف‌امان‌الله
تو بیش کنی کم را ازدل ببری‌غم را از رخ‌ببری‌زردی فی‌لطف‌امان‌الله
از آتش رخسارت وزلعل‌شکربارت در دی‌نبودسردی فی‌لطف‌امان‌الله
آگاه توی‌در ده احسنت‌زهی‌سرده هم‌دادی‌وهم‌خوردی‌فی‌لطف‌امان‌الله
در عشق خداوندی شمس‌الحق تبریزی
چون‌عشق جوان مردی‌فی‌لطف‌امان‌الله ۲۳۲۹

هرموی‌من ازعشقت‌بیت‌وغزلی‌گشته هرعضو من‌ازذوقت خم عسلی‌گشته
خورشیدحمل‌رویت‌دریای‌عسل‌خویت هرذره‌زخورشیدت‌صاحب‌عملی‌گشته
این دل ز هوای تو دل را بهواداده
وین‌جان زلقای تو برج حملی‌گشته ۲۳۳۰

آن‌عشق‌جگرخواره کزخون‌شوداوفربه ای‌بارخدا برما نرمش‌کن‌و رحمش‌ده
روزی که‌نریزدخون رنجیش بدیدآمد جز ازجگر عاشق آن رنج نگردد به
تیرنظرت دیدم جان‌گفت زهی دولت پرم چو کمان‌پرم من ازکشش‌آن زه
من خاك دژم بودم درکتم عدم بودم آمد بسر گورم عشقت‌که هلا برجه
از بانگ توبرجستم‌درعهد توبنشستم مارا تو تعاهدکن سالار توی در ده

بی‌خود بنشین پیشم بی‌خود کن و بی‌خویشم | تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
برنطع پیادستم من اسب نمی‌خواهم | من‌مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
ای یوسف عیسی دم با زرغم و بی‌زرغم | پیش‌آر تو جام جم والله که توی سرده

زان می که ازو سینه صافیست چو آینه
پیش‌آر و مده وعده برشنبه و پنجشنبه

۲۳۳۱

ای‌دلبر بی‌صورت‌صورتگر ساده | وی ساغر پرفتنه بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهان‌را تو ببسته | وان‌درکه‌نمی‌گویم‌درسینه‌گشاده
تاپرده براند اخت جمال‌تو نهانی | دل‌درسر ساقی‌شدوسر درسر باده
صبحی که‌همی‌راندخیال‌تو سواره | جانهای مقدس عدد ریگ پیاده
و آنها که بتسبیح بر افلاك بنامند | تسبیح‌گسستندوگروکرده‌سجاده
جان‌طاقت‌رخسارتو بی‌پرده ندارد | وزهرچه‌بگوییم جمال‌تو زیاده
چون‌اشترمستست‌مرا جان‌زپی‌تو | بر گردن اشتر تن‌من بسته قلاده

شمس الحق تبریز دلم حاملهٔ تست
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

۲۳۳۲

ای انك‌ترا ما زهمه کون‌گزیده | بگذاشته‌مارا توودرخودنگریده
تو شرم‌نداری که‌ترا آینه ماییم | توآینهٔ ناقص کژ شکل خریده
ای‌بی‌خبر ازخویش‌که‌ازعکس‌دل‌تو | برعارض‌جانهاگل‌وگلزار دمیده
صدروح‌غلام‌تو توهردم‌چوکنیزك | آراسته خود را و ببازار دویده
برچرخ‌زشادی‌جمال‌توعروسیست | ای‌همچوکمان‌جان‌تودرغصه‌خمیده
صدخرمن نعمت‌جهت پیش کش‌تو | وزبهر یکی‌دانه درین‌دام پریده
ای‌آنك‌شنیدی‌سخن‌عشق‌ببین‌عشق | کوحالت بشنیده وکوحالت‌دیده
درعشق‌همانکس‌که‌ترا دوش‌بباراست | امشب‌تو بخلوتگه‌عشق‌آی‌جریده

چون صبر بود از شه شمس‌الحق تبریز
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

۲۳۳۳

این کیست‌چنین مست‌زخمار رسیده | یا یار بود یا زبر یار رسیده
یا شاهد جان باشد روبند گشاده | یا یوسف مصریست زبازار رسیده
یا زهره وماهست درآمیخته باهم | یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یاچشمهٔ خضرست‌روان‌گشته‌بدین‌سو | یا ترك خوش ماست زبلغار رسیده
یا برق‌کله گوشهٔ خاقان شکاریست | اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست | یا نقل وشکرهاست بقنطار رسیده
یاصورت‌غیبست‌که‌جان‌همه‌جانهاست | یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر | اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان ازپی او جیب دریده | قاضی خرد بی دل و دستار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ مریخ ز گـردون پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت همیـان زر آورده بایثار رسیده
اول دیت خون تو جامیست بدستش درکش که ز حقیقت ز اسرار رسیده
خـاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر
از گلشن دیـدار بگفتـار رسیده

۲۳۳۴

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده وی رخت از ینجـای بدانجای کشیده
ای نـرگس چشم ورخ چون لاله کجایی از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
انـدر لحـد بی در و بـی بام مقیمی ای بـر در و بر بـام بصد ناز دویده
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت ای چشم بد مرگ بدان هردو رسیده
ای دست تو بوسه گه لبهای عزیزان در دست فنـا مانده تو بادست بریده
این ها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت بر چرخ پـریده بـود و دام دریده
صورت چه کم آید چه برد جان بسلامت موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
صدشکر کند جان چو رهد از تن و صورت ای بی‌خبـر از چـاشنی جان جریده
کـو لذت آب و گل و کو آب حیاتـی کو قبهٔ گردونی و کو بام خمیده
یارب چه طلسمست کز آن خلد نفوریم مـا در تك این دوزخ امشاج خزیده
محشود فلك بوده و مسجود ملایك وز همت نا پاك ز ما دیو رمیده
باغ آی وز باران سخن نرگس و گل چین نرگس ندهد قطره‌ای از بام چکیده
بربند دهان از سخن و بادهٔ لب نوش
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

۲۳۳۵

رندان همه جمعند درین دیر مغانه در ده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خونریز یك عشق درو بام گرفته‌ست وان عقل گریزان شده از خانه بخانه
یك پرده برانداخته آن شاهد اعظم از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن جنس که عشاق درین بحر فتادند چه جای امان باشد وچه جـای امانه
کـی سرد شود عشق ز آواز ملامت هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
برکن تو یکی رطل زمیهای خدایی مگـذار خدایـان طبیعت بمیـانه
اول بده آن رطل بدان نفس محدث تا ناطقه‌اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود نطق یکی سیل در آید کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

۲۳۳۶

این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده برخرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در کون جز اوبیست شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده | خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست | زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر | یك شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او | زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
زان ناله و زان اشك که خشك و تر عشقست | یك نغمهٔ تر نیز بدولاب رسیده
یك دسته کلیدست بزیر بغل عشق | از بهر گشایدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست زصیاد | از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

خاموش ادب نیست مثلهای مجسم
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

۲۳۳۷

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده | زرم بستان می چون زر مرا ده
بحق آنکه در سر دارم از تو | چو خم را واکنی سرسر مرا ده
بدیگر کس مده آنچم نمودی | مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست | اگر زهرست اگر شکر مرا ده
از آن می جعفر طیار خورده است | شدم بیدست چون جعفر مرا ده
بپیما آن شرابی را که بویش | به از مشکست و ازعنبر مرا ده

سقاهم ربهم رطلی شگرفست
نهان ازمؤمن و کافر مرا ده

۲۳۳۸

بیا دل بر دل پر درد من نه | بیا رخ بر رخان زرد من نه
توی خورشید وز تو گرم عالم | یکی تابش بر آه سرد من نه
چو مهرهٔ تست مهر جمله دلها | برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجز هر مرد و زن را | بپیش دشمن نامرد من ده
بهر شرطی که بنهی من مطیعم | ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود با تارك من | برای بوش و بردا برد من نه
از آن گردی که از دریا بر آری | بیار آن گرد را برگرد من نه
بهر باده نمیگردد سرم مست | بپیشم بادهٔ خو کرد من نه

خمش ای ناطقهٔ بسیار گویم
سخن را پیش شاه فرد من نه

۲۳۳۹

ایا گم گشتگان راه و بی راه | شما را باز میخواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کآن مایید | صلای شهره سرهنگان بدرگاه
بدرگاه خدای حی قیوم | دعا کردن نکو باشد سحرگاه
بپیوندید پیوند قدیمی | چو هی چفسیده بر دامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید | برون آیید از زندان و از چاه
دلا بیگاه شد باز آ بخانه | که ترك آید شبانگه سوی خرگاه

صلا اکنون میان بستست ساقی صلاکز مهر سرمستست دلخواه
بمقناطیس آید آخر آهن بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درهای گردون بر گشادند که عاجز شد فلك از ناله و آه
بیاسجده کنان چون سایه ای دوست که بر منبر بر آمد امشب آن ماه
مثال صورتی پوشیده گرچه منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد بگردش می‌تنیدم همچو جولاه
خمش کن تا که قلماشیت گویم ولکن لا تطالبنی بمعناه
ولیك آن به که آن هم شیر گوید
کجا اشکار شیر و صید روباه ۲۳۴۰

چنین میزن دودستك تاسحرگاه که در رقص است آن دلدار ودلخواه
همی گو آنچ میدانم من و تو ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز نکردی آه پرخون جز که در چاه
در آ چو شیر و پنجه برجهان زن چه جنبانی بدستان دم چو روباه
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم سلامم زان نکردی برسر راه
چو قرآن را نداند جز که قربان بیاقربان شو اندر عید این شاه
شبی که عشق باشد میهمانم
ببینم بدر را بی اول ماه ۲۳۴۱

سماع آمد هلا ای یار برجه مسابق باش و وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر مثال بادبان این بار برجه
بسی خفتی تومست ازسرگرانی چو کردندت کنون بیدار برجه
هلا ای فکرت طیار بربر تو نیز ای قالب سیار برجه
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد گذر از پار و از پیرار برجه
بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس رها کن شرم و استکبار برجه
وگر کاهل بود قوال عارف بدو ده خرقه و دستار برجه
سماح آمد رباح از قول یزدان که عشقی به ز صد قنطار برجه
بعشق آنك فرشت گوهر آمد چو موج قلزم زخار برجه
چو زلفین ار فرو سو میکشندت توهمچون جعد آن دلدار برجه
صلایی از خیال یار آمد خیالانه تو هم ز اسرار برجه
بسی در غدر و حیلت برجهیدی یکی از عالم غدار برجه
بسی بهر قوافی بر جهیدی
خموشی گیرو بیگفتار برجه ۲۳۴۲

خدایا مطربان را انگبین ده برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند توهمشان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام — تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتر وار نالانند در عشق — تو شان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت هوش‌ها را — چو خوش کردند همشان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند — ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
خمش کردم کریما حاجتت نیست
که گویندت چنان بخش و چنین ده

۲۳۴۳

ایا خورشید بر گردون سواره — بحیله کرده خود را چون ستاره
گهی باشی چو دل اندر میانه — گهی آیی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاد باشی — که من مرد غریبم در نظاره
گهی چون چاره غمها را بسوزی — گهی گویی که این غم را چه چاره
تو پاره میکنی و هم بدوزی — که دل آن به که باشد پاره پاره
گهی دل را بگریانم چو طفلان — مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی بر گیریم چون دایگان تو — گهی برمن نشینی چون سواره
گهی پیری نمایی گاه دو مو — زمانی کودك و گه شیرخواره
زبونم یا زبونم تو گرفتی
زهی عیار و چست و حیله باره

۲۳۴۴

مبارك باد آمد ماه روزه — رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم — که بودم من بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد — سرم را مست کرد آنشاه روزه
مسلمانان سرم مستت از آن روز — زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان — نهان چون ترك در خرگاه روزه
بدان مه ره برد آنکس که آید — درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلسش گر زرد گردد — بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجابست — فلك‌ها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملك مصر عشق گیرد — کسی کو صبر کرد در چاه روزه
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن — ز روزه خود شوند آگاه روزه
بیا ای شمس دین و فخر تبریز
توی سر لشکر اسپاه روزه

۲۳۴۵

چو بیگاهست و یاران خانه خانه — صلای جمله یاران خانه خانه
چو جغدان چند این محروم بودن — بگردا گرد ویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شتابید — بکوری جمله کوران خانه خانه
ایا ای عاقل هشیار پر غم — دل ما را مشوران خانه خانه
بنقش دیو چند این عشقبازی — لقبشان کرده حوران خانه خانه

بدیدی دانه و خرمن ندیدی بدین حالند موران خانه خانه
مکن چون وچرا بگذار یارا چرا را با ستوران خانه خانه
در آن‌خانه سماع ختنه سورست ولیکن با طهوران خانه خانه
بنا کردست شمس الدین تبریز
برای جمع عوران خانه خانه

۲۳۴۶

مکن راز مرا ای جان فسانه شنیدستی مجالس بالامانة
شنیدستی که الدین النصیحة نصیحت چیست جستن‌ازمیانه
شنیدستی که الفرقه عذاب فراقش آتش آمد با زبانه
چو لاتأسوعلی‌مافات گفتست نمی ارزد برنج دام دانه
چوفرمودست‌حق کالصلح‌خیر رها کن ماجرا را ای یگانه
هلا برجه که ان الله یدعوا غریبی را رها کن روبخانه
رها کن‌حرص‌را کالفقرفخری چرا می‌تنگ داری‌زین‌نشانه
چو ره بگشاد ابیت‌عند ربی چه باشد گر کم آید خشك نانه
تجلی ربه نی کم ز کوهی بخوان‌برخودمخوان‌این‌رافسانه
خدا باتست حاضر نحن اقرب در آن‌زلفی وبی‌آگه‌چوشانه
ولی‌زان‌زلف‌شانه زنده‌گردد بخوان قرآن نسوی تا بنانه
چو گفتست انصتو ای طوطی جان
بپر خاموش و رو تا آشیانه

۲۳۴۷

خدایا رحمت خودرا بمن ده دریدی پیرهن تو پیرهن ده
مراصفرای‌توسرگشته‌کردست زلطف‌خودمراصفراشکن‌ده
اگرعالم بغم‌خوردن بپایست مده غم را بمن بابوالحزن‌ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان وصدچندان بدان‌خوب‌ختن‌ده
سهیل روی‌تو اندر یمن تافت
مرا راهی بسوی آن یمن ده

۲۳۴۸

فریاد ز یار خشم کرده سوگندبخشم و کینه خورده
برهم زده خانه را و ما را حمال گرفته رخت برده
بر دل قفلی گران نهاده او رفته کلید را سپرده
ای بی تو حیات تلخ گشته ای بی‌تو چراغ عیش مرده
ای بی‌تو شراب درد گشته ای بی تو سماعها فسرده
ای سرخ و سپید بی‌توماندم من زرد و شبم سیاه چرده
ای عشق تو پردها دریده
سربیرون کن دمی زپرده

۲۳۴۹

ای دیدهٔ راست راست دیده چون دیدهٔ تو کجاست دیده

آن قطرهٔ بی‌وفا چه دیده ست　　بحر گهر وفاست دیده
اجری خور توتیا چه بیند　　اجری ده توتیاست دیده
ای آنك ز روزوشب برونی　　روز و شب مر تراست دیده
در پرتو آفتاب رویت　　در رقص چو ذرهاست دیده
بد بی‌تو دو دیده دشمن جان　　اکنون زتو جان ماست دیده
ای دیدهٔ تان چو دل پریشان　　اکنون ز تو جان ماست دیده
هر دیده جدا جدا از آنست　　کز دیدهٔ ما جداست دیده
چون دیده خدای را ببیند　　گویی که مگر خداست دیده
چون دیدهٔ کوه برحق افتاد　　از هر سنگیش خاست دیده
زر شد همه کوه از تجلی
یعنی همه کیمیاست دیده　　۲۳۵۰

آمد مه و لشکر ستاره　　خورشید گریخت یکسواره
آن‌مه که‌ز روزوشب برونست　　کوچشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نبیند　　چون بیند مرغ بر مناره
ابر دل ما ز عشق این مه　　که گردد جمع وگاه پاره
چون‌عشق‌تو زاد حرص‌تو مرد　　بی‌کار شوی هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد　　بی‌کار نبوده است خاره
گر برسر کوی عشق بینی　　سر های بریده بر قناره
مگریز درآ تمام بنگر
زنده شده کشتگان دو پاره　　۲۳۵۱

دیدی که چه کرد آن یگانه　　بر ساخت پریر یك بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد　　او ماندو دوسه پری خانه
ما را بفریفت ما چه‌باشیم　　با آن حرکات ساحرانه
آن سلسله کو بدست دارد　　بر بندد گردن زمانه
ازسنگ‌برون‌کشید مکری　　شاباش زهی شکر فسانه
بست او گرهی میان ابرو　　گم گشت خرد ازین میانه
بردرگه اوست دل‌چومسمار　　بر دوخته خویش برستانه
برمرکب‌مملکت‌سواراوست　　در دست ویست تازیانه
گر او کمر کهی بگیرد　　که را چو کهی کند کشانه
خود آن که‌قاف همچوسیمرغ　　کردست بکویش آشیانه
از شرم عقیق در فشانش　　درها بگداخت دانه دانه
بادی که زعشق اوست‌درتن　　ساکن نشود برازیانه
عشاق مذکرند وین خلق　　درمانده اند در مثانه

ساقی در ده قدح که مایيم مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بر زن که آتش دل بر چرخ همی زند زبانه
در دست همیشه مصحفم بود وز عشق گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح شعرست و دوبیتی و ترانه
بس صومعها که سیل بر بود چه سیل که بحر بی کرانه
هشیار ز من فسانه ناید مانند رباب بی کمانه
مستم کن و بر پران چو تیرم بشنو قصص بنی کنانه
چون مست بود ز بادهٔ حق شهباز شود کمین سمانه
بی‌خویش گذر کند ز دیوار بر روی هوا شود روانه
باخویش‌زحق‌شوندوبی‌خویش میها بکشند عاشقانه
دیدم که لبش شراب نوشد کی دید زلب می مغانه
وانگاه چی می می‌خدایی نه از خنب فلان ویا فلانه
ماهی ز کنار چرخ درتافت گم گشت دلم ازین میانه
این‌طرفه که‌شخص بی‌دل‌وجان چون چنگ همی کند فغانه
مشنو غم عشق را ز هشیار کو سرد لبست و سرد چانه
هرگز دیدی تو یا کسی دید یخدان ز آتش دهد نشانه
دم درکش وفضل وفن رها کن
با باز چه فن زند سمانه

۲۳۵۲
یك جام زصد هزار جان به برخیز و قماش ما گرو نه
ما ازخودخویش‌توبه کردیم ما هیچ نمی‌رویم ازین ده
یکرنگ کند شراب ما را تا هردو یکی شود که و مه
درویش‌زخویشتن تهی شد بر ده تو شراب فقر بر ده
برخیز وبزه کن آن‌کمان را ماییم کمان و باده چون زه
برجای بماند عقل پرفعل اینست سزای پیر فربه
ماغم‌نخوریم‌خود کی‌دیدست تو بارکشی و او کند عه
بگریز زغم بسوی شه رو
وز خانهٔ عاریت برون جه

۲۳۵۳
جان آمده در جهان ساده وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمد و در ربود جان‌را آن سیل ز بحرها زیاده
جان‌آب لطیف دیده‌خودرا درخویش دو چشم را گشاده
ازخود شیرین چنانك شکر وز خویش بجوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان جان چشم بخویش در نهاده
خودرا هم‌خویش‌سجده‌کرده بی‌ساجد و مسجد و سجاده

هم بر لب خویش بوسه داده کای شادی‌جان و جان شاده
هر چیز ز همدگر بزاید ای جان تو زهیچ کس نزاده
می راند سوی شهر تبریز
جان چون شتر و بدن قلاده ۲۳۵۴

ای بی‌تو حیاتها فسرده وی بی‌تو سماع مرده‌مرده
ما بردر عشق‌حلقه کوبان تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده ازدم تست رحم آر برین دم شمرده
خامیم بیا بسوز ما را در آتش‌عشق همچو خرده
چون‌موسی‌شیرکس‌نگیریم با شیر تویم خوی کرده
در پرده مباش‌ای چودیده خوش نیست بپیش‌دیده پرده
کم گوی‌زعشق‌و عشق‌می‌خور
گفتن نبود چنانك خورده ۲۳۵۵

ای‌دوش زدست ما رهیده امشب نرهی‌بجان و دیده
در پنجهٔ ماست دامن تو ای‌دست در آستین کشیده
حیلت بگذار وآب وروغن ما ییم هریسهٔ رسیده
چشم من‌وچشم تو حریفند ای چشم زچشم تو چریده
ای داده مراشراب گلگون گل از رخ زرد من دمیده
زلف‌چورسن‌چو برفشاندی از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی وز چشم من بریدی خون آید لاشك از بریده
برگرد خیال تو دوانیم ای بر سرما غمت دویده
بر روزن تو چرا نپرد مرغی ز قفس بجان رهیده
خامش کردم که جمله عیبیم
ای با همه عیبمان خریده ۲۳۵۶

ماییم قدیم عشق باره باقی دگران همه نظاره
نظاره گیان ملول گشتند مانداین‌دم‌گرم‌شعله‌خواره
چون چرخ‌حریف آفتابیم پنهان نشویم‌چون ستاره
انگشت نماوشهره گشتیم چون اشتر بر سر مناره
از ما بنماند جز خیالی وان نیز برفت پاره پاره
مردان‌طریق چاره‌جستند باهستی خود نبود چاره
در آتش‌عشق صف‌کشیدند چون آهن‌ومس‌وسنك‌خاره
مردانه تمام غرق گشتند
اندر دریای بی کناره ۲۳۵۷

ای گشته‌دلت چوسنك‌خاره باخاره وسنك چیست‌چاره

باخاره‌چه چاره شیشهارا جز آنك شوند پاره پاره
زان‌میخندی‌چو صبح‌صادق تاپیش‌توجان دهد ستاره
تاعشق‌کنارخویش‌بگشاد اندیشه گریخت بر کناره
چون‌صبر بدید آن‌هزیمت او نیز بجست یکسواره
شدصبر وخرد بماندسودا می گرید ومی کندحراره
خلقی ز جدایی عصیرت بر راه‌فتاده چون‌عصاره
هرچندشدست‌خون‌جگرشان چستند درین ره وچکاره
بیگانه شدیم بهر این‌کار با عقل ودل هزار کاره
العشق حقیقة الاماره والشعر طبالة الاماره
احذر فامیرنا مغیر کل سحر لدیه غاره
اترك هذا وصف فراقاً تنشق لهوله العباره
بگریخت امام ای مؤذن
خاموش فرو رواز مناره

۲۳۵۸

ماییم و دوچشم وجان‌خیره بنگر تو بعاشقان خیره
ترچون مه ومابگرد رویت سرگشته چو آسمان خیره
عقل‌است‌شبان بگرداحوال فریاد ازین شبان خیره
در دیده هزارشمع رخشان وین‌دیده چو شمعدان‌خیره
از شرق‌بغرب‌موج نورست سرمی کند از نهان خیره
بیرون‌زجهان‌مرده‌شاهیست وزعشق یکی جهان خیره
گویی که‌مرا ازو نشان ده خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سپید پر خون کز چشم بود زبان خیره
درروی صلاح‌دین‌تو بنگر
تا دریابی بیان خیره

۲۳۵۹

آن سفره بیار ودرمیان‌نه وآن‌کاسه بپیش‌عاشقان‌نه
انبوه بریز نان‌که‌زشتست کآوازدهد کسی که‌نان‌نه
تن راچوبنان‌شکار کردی جان‌را برگیرو پیش‌جان‌نه
امروز قیامت تو برخاست برخیز قدم بر آسمان نه
از آتش‌عشق نردبان‌ساز برگنبد چرخ نردبان نه
ای زهره زچشمهای‌هندو ترکانه توتیردر کمان نه
درسینه‌زبان کندز زخمت زخمی‌دیگر بران‌زبان‌نه
چون‌نکته‌زراه‌چشم‌گویی مارا همه مهر بر دهان‌نه
ای‌اشك چو رفتی از درچشم
آنجا رو و سر بر آستان‌نه

۲۳۶۰

ای نقد تـرا زکات نسیه باز آ ز خداجزات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت در نقد بلا نجات نسیه
پیش‌از توجهات نقدبودست از شومی توجهات نسیه
این دولت تازه بی‌تو بادا ای طلعت تو بیـات نسیه
زیرا که بفال نحس‌هستت مرگ نقدو حیات نسیه
برتو همه چیز نسیه بادا الا نبـود ممات نسیه
چون‌جرم‌تو نقدوتو به نسیه‌ست
دادت امشب برات نسیه ۲۳۶۱

ای روز مبارك وخجسته ما جمع‌وتو‌درمیان‌نشسته
ای همنفس‌همیشه پیش آ تازنده شوددمی شکسته
پیغام‌دلست‌این‌دوسه‌حرف بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بندهٔ من کازاد شوم زرنج ورسته
آن‌دست‌زروی‌خویش‌برگیر تاگل چینیم دسته دسته
یکبار دگر شکر فشان کن
طوطی نگر از قفس برسته ۲۳۶۲

ای دو چشمت جادوانرا نکتها آموخته جانها را شیوه های جانفزا آموخته
هرچه درعالم‌دری بسته‌ست‌مفتاحش‌توی عشق شاگردتوست و درگشا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراستـه وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی‌محبوب را سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
واندگر را زامتحان‌اندرفراق انداخته سر سر عاشقانش در بلا آموخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز این اجابت یافته وان خود دعا آموخته
پیش‌آب لطف‌او بین آتشی زانو زده همچوافلاطون حکمت صددوا آموخته
با دعا وبا اجابت نقب کـرده نیمشب سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
پر جفایانی که ایشان با همه کافر دلی مروفا را گوش مالیده وفا آموختـه
زخم وآتشهای پنهانیست اندرچشمشان کآهنان را همچو آیینه صفا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی‌شده
در تجلیهای او نور لقـا آموخته ۲۳۶۳

ای ز هندوستان‌زلفت ره زنان برخاسته نعره از مردان مرد واززنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشهٔ جانها زده دود جانها برشده‌هفت آسمان‌برخاسته
جویهای‌شیرومی‌پنهان‌روان کرده‌زجان وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی در بیان حال آن‌دل این زبان برخاسته
رو خرابیها نگر در خانهٔ‌هستی ز عشق سقف خانه در شکسته آستان برخاسته

گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن ازو بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته

شمس تبریزی چوکان عشق باقی را نمود
خون دل یاقوت وار ازعکس آن برخاسته

۲۳۶۴

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته

چون بعالم نیست یك کس مر مکانت را عوض در عزای تو مکان و لا مکان بگریسته

جبرئیل و قدسیانرا بال و پر ازرق شده انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته

اندرین ماتم دریغا تاب گفتارم نماند تا مثالی وا نمایم کانچنان بگریسته

چون ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته

درحقیقت صد جهان بودی نبودی یك کسی دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته

چون زدیده دور گشتی رفت دیده در پیت جان پی دیده بمانده خونچکان بگریسته

غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی همچنین به خونچکان دل در نهان بگریسته

مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته

ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته

شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته

برصلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

۲۳۶۵

ای زگلزار جمالت یاسمین پاکوفته وز صواب هر خطایت صد ختن پاکوفته

ای بزادهٔ حسن تو بی واسطهٔ هر مرد و زن وانگه اندر باغ عشقت مرد و زن پاکوفته

ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای صدهزاران شمع دل اندر لگن پاکوفته

ای دماغ عاشقان پر بادهٔ منصوریت تا دو صد حلاج عشقت بررسن پاکوفته

لاغری جان زذوقت آنچنان فربه شده می نگنجد درجهان درخویشتن پاکوفته

هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند راه پریدن نبد تا در وطن پاکوفته

جان عاشق لامکان و این بدن سایهٔ الست آفتاب جان برقص و این بدن پاکوفته

قهقههٔ شادان عشقش کرد مجلس پر شکر بوالحزن شادان شده با بوالحسن پاکوفته

روی وچشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت
در میان نرگس وگل جسم من پا کوفته

۲۳۶۶

ای سراندازان همه در عشق تو پاکوفته گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته

زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب روشنایی کی فزاید سرمهٔ ناکوفته

عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنك در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته

عاقلان از مورمرده در کشند از احتیاط عاشقان از لا ابالی اژدها را کوفته

مردم چشم از خیالت چون شود بی کوب عشق فرقها پیدا شود از کوفته تا کوفته

ازشکار تو ببیشه جان شیران خون شده در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته

عشق چون خورشید دامن گستریده برزمین عاشقان چون اختر انش راه بالا کوفته

لا چو لالایان زده‌بر‌عاشقانش‌دست‌رد غیرت الا شده بر مغز لا لا کوفته
حاجیان راه جان خسته‌نگردندازنشاط اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
ساربان این غزل‌گو تا ز بعد خستگی
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

۲۳۶۷

تاچه عشقست آن صنم رابادل پرخون شده هرزمان گوید که‌چونی ای دل بیچون شده
دم بدم اوکف خودرا از دلم پر خون کند تا زدست دست او خون دلم جیحون شده
نام عاشق‌برمن‌واو را زمن‌خود صبر نیست عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
چونك کردم رو ببالا من بدیدم یك مهی فتنهٔ خورشید گشته آفت گردون شده
ذرها اندر هوا و قطرها در بحرها در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش خیز مجلس‌سرد کردی‌ای‌چو افلاطون‌شده
پیش شمس الدین‌تبریزی برو کزرحمتش
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

۲۳۶۸

ای بمیدانهای وحدت گوی‌شاهی باخته جمله‌را عریان بدیده کس ترا نشناخته
عقل کل کژ چشم گشته از کمال‌غیرتت وز کژی پنداشته کو مر ترا انداخته
ای‌چراغ‌وچشم عالم‌در جهان‌فردآمدی تا در اسرار جهان‌توصد جهان‌انداخته
ای که‌طاوس‌بهار‌ازعشق‌رویت‌جلوه‌گر بردرخت‌جسم‌جان‌نالان شده چون فاخته
از برای‌ماتو آتش را چو گلشن داشته وز برای ماتو دریا را چو کشتی‌ساخته
شمس‌تبریزی جهانرا چون تو پر کردی‌زحسن
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

۲۳۶۹

چشم‌بگشا جانها بین‌از بدن بگریخته جان‌قفص‌رادر شکسته دل ز تن‌بگریخته
صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته صدهزاران‌خویشتن‌بی‌خویشتن‌بگریخته
گرگریزدصدهزاران جان‌ودل‌من‌فارغم چون‌درآمدمست‌وخندان‌آن‌زمن‌بگریخته
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترك جان
صد هزاران بلبل‌آن سو از چمن بگریخته

۲۳۷۰

این چه بادصرصرست‌از آسمان پویان‌شده صدهزاران‌کشتی‌ازوی‌مست‌وسر گردان‌شده
مخلص کشتی ز باد و غرقهٔ کشتی ز باد هم بدو زنده شدست‌و هم‌بدو بی جان‌شده
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو زامرتودشنام‌گشته‌وزتو مدحت خوان‌شده
بادها را مختلف از مروحهٔ تقدیر دان از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
بادرا یارب نمودی مروحه پنهان مدار مروحه دیدن چراغ سینهٔ پاکان شده
هر که‌بینداوسبب‌باشد یقین‌صورت پرست وانك بیند او مسبب نور معنی دان شده
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه‌ای پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
شد مقلد خاك مردان نقلها زیشان کند واندگرخاموش‌کرده زیر زیرایشان شده
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می‌بچید آن‌قراضه‌چین ره را بین‌کنون‌درکان شده

همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش / از چه ارزد آن ظریف سر بسر ایمان شده
همچو ماهی می‌گدازی در غم‌سر لشکری / بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان
چندگویی دود برهانست بر آتش خمش / بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
چند گشت‌و چند گردد بر سرت کیوان بگو / بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار / بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده
بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو
بینمت خاموش گویان‌چون کفهٔ میزان‌شده

۲۳۷۱

کی بود خاك صنم با خون ما آمیخته / خوش بود این جسمها با جانها آمیخته
این صدفهای دل ما با چنین درد فراق / با گهرهای صفای با وفا آمیخته
روز و شب باهم نشسته آب و آتش هم‌قرین / لطف‌و قهری جفت‌و دردی باصفا آمیخته
وصل‌و هجران‌صلح‌کرده کفر ایمان یك‌شده / بوی وصل شاه ماه اندر صبا آمیخته
گرگ یوسف‌خلق گشته گرگی ازوی گم‌شده / بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
خاك‌خاکی ترك کرده تیرگی ازوی شده / آب همچون باده با نور صفا آمیخته
شادیا روزی که آن‌معشوق جانهای لقا / آمده در بزم مست‌و با شما آمیخته
مست‌کرده جمله را ازان غمزهٔ مخمور خویش / تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
تاز بسیاری شراب ابلیس‌چون آدم‌شده / لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
آن‌در بستهٔ ابد بگشاده از مفتاح‌لطف / قفلهای بی وفایی با وفا آمیخته
سرسر شمس دین مخدوم ما پیدا شده / تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخقه
ای‌خداوند شمس‌دین‌فریاد ازین حرف‌رهی / زانك هر حرفی ازین با اژدها آمیخته
یکدمی مهلت‌دهم تابستر گیرم سخن / زانك تندست این‌سخن با کبریا آمیخته
در ره عشاق‌حضرت گو که ازهر محنتش / صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
قطرهٔ زهر و هزاران تنگ تریاق شفا / نفخهٔ عیسی دولت با وبا آمیخته
خواری آنجا باعزیزی عهدبسته یك‌شده / پستی آنجا از طبیعت با علا آمیخته
جان‌بود ارزان‌بنرخ خاك پیش جان‌جان / گر چه اینجا هست جانها باغلا آمیخته
از پی آن‌جان‌جان‌جانها چنان گوهر شده / مس‌جان باجان جان چون کیمیا آمیخته
آخر دور جهان با اولش یکسر شده / ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
در سرای بخت‌رو یعنی‌که تبریز شفا
تا ببینی این سرا باآن سرا آمیخته

۲۳۷۲

هله بحری‌شو و در رومکن ازدور نظاره / که بود در تك دریا کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برواز خانه چو بیذق / رخ خورشید چودیدی هله گم‌شو چو ستاره
چوبدان بنده نوازی‌شده‌ای پاك و نمازی / همگان را تو صلاگو چو مؤذن ز مناره
تودرین‌ماه‌نظر کن که دلت روشن‌ازو شد / تو درین شاه نگه‌کن که رسیدست سواره
نه‌بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت / بخدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

کی بود آب که دارد بلطافت صفت او / که دو صدچشمه بر آرد زدل مرمر وخاره
تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره / تو چه دانی هوس دل پی این بیت وحراره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم / که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره
تو از آن بار نداری که سبکسارچو بیدی / تو از آن‌کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده / تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره
بنگر سوی حریفان که همه مست وخرابند
توخمش باش وچنان شوهله‌ای عربده باره

۲۳۷۳

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه / بشلولم بشلولام مجه از روزن خانه
بمشو غره برستش بمده ریش بدستش / وگرت شاه‌کند اوکه توی یار یگانه
سوی صحرای عدم‌رو بسوی باغ ارم رو / می بی درد نیابی تو درین دور زمانه
بشه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی / بخدا لقمهٔ بازان نخورد هیچ سمانه
بخورم‌گر نخورم من بنهد در دهن من / بروم گر نروم من‌کنندم گوش کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند ببیشت / همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
زچه افروخت خیالش رخ‌خورشید صفت را / زکی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چوترا حسن فزون شد خردم صیدجنون‌شد / چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
چوتو جمعیت جمعی تودرین جمع چوشمعی / چو درین حلقه نگینی‌مجه ای جان زمانه
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه

۲۳۷۴

هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه / که چو سیمرغ ببیند بجهد مست زلانه
بجز از دست فلانی مستان باده که‌آن می / برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
بخورد عشق جهان‌را چوعصاازکف موسی / بزبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
نه سماعست نه بازی که کمندیست الهی / منگر سست بنخوت تو درین بیت و ترانه
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد / نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه
بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده / مثل‌کارد که گیرد بر تیغی بدهانه
که خیالات سفیهان همه دربان الهند / نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
نگذارند غران را که در آیند بلشکر / که بخندد لب دشمن زکر و فر زنانه
چو ندیدست نشانه نبود اسپر و تیرش
چو نخورد دست دوگانه نبود مرد یگانه

۲۳۷۵

سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه / مهل ای طفل بسستی طرف چادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیز لطیفش / بهمان‌کوی وطن کن بنشین بردر روزه
بنگر دست رضا راکه بهاریست خدا را / بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
هله‌ای غنچهٔ نازان چه ضعیفی و چه یازان / چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
توکلا غرقهٔ خونی‌ز چیی دلخوش وخندان / مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

ز چیی عاشق نانی بنگر تازه جهانی
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه
۲۳۷۶

صنمااز آنچ خوردی بهل اندکی بما ده — غم تو بتوی ما را توبجرعه‌ای‌صفا ده
که غم‌تو خوردمارا چه خراب کردمارا — بشراب شادی افزاغم وغصه‌را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی — بنهان زدست خصمان توبدست آشنا ده
بنشان تو جنگها را بنواز چنگها را — زعراق واز سپاهان توبچنگ مانوا ده
سرخم چوبرگشایی دوهزارمست تشنه — قدح و کدو بیارند که مرا ده ومرا ده
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را — زشراب همچو اطلس ببرهنگان قبا ده
بنظارهٔ جوانـان بنشسته‌اند پیران — بمی‌جوان تـازه دو سه پیر را عصا ده
بصلاح دین بزاری برسی که شهریاری
ملك وشراب داری زشراب‌جان عطاده
۲۳۷۷

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده — دلبری‌عشوه ده‌سرکش‌خون‌خوارش‌ده
تا بداند که شب ما بچه‌سان می‌گذرد — غم‌عشقش‌ده وعشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کـن — بـا طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
ببرش سوی بیابان و کـن او را تشنه — یک سقایی حجری سینه سبکسارش‌ده
گمرهش کن‌که‌ره‌راست‌نداندسوی‌شهر — پس قـلاوز کـژ بیهده رفتارش ده
عالم ازسرکشی آن مه سرگشته شدند — مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همی‌کرد دل ما را پار — زو ببرسنگ دلـی و دل بیزارش ده
منکر بار شدست او کـه‌مرا یاد نماند — ببر انکار ازو و دم اقرارش ده
گفتم آخر بنشانی که بدربان گفتی — که فلانی چـو بیاید برما بارش ده
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد — رو بجوهمچوخودی ابله و آچارش ده
بس کن‌ای‌ساقی و لس‌راچورهی‌مست‌مکن
ورکنی مست بدین حدره هموارش ده
۲۳۷۸

صد خمارست وطرب در نظر آن دیده — که در آن روی‌نظرکرده بود دزدیده
صدنشاطست وهوس درسر آن‌سرمستی — که رخ خود بکف پـاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی — کـه سلام از لب آن یـار بود بشنیده
پیچ زلفش چو ندیدی تو بروم‌ذوری — ای تو در نیك و بد دور زمان پیچیده
نی تراشیست که اندر نی‌صورت بدمد — هیچ دیدی تـو نیی بی نفسی نالیده
گر بداند که‌حریف لب‌کی خواهدشد — کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
گر بپرسند چه فرقست میان تو و غیر — فرق این‌بس که توی فرق مرا خاریده
جرعه‌ای‌کن‌فیکون‌برسر آن‌خاك بریخت — لب عشاق جهان خاك ترا لیسیده
شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده
۲۳۷۹

بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه — که می از جام وسراز پای ندانیم همه
همه‌سرسبز تراز سوسن واز شاخ گلیم — روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه دربند هوا اند و هوا بندهٔ ماست — که برون رفته ازین دور زمانیم همه
همچو سرنا بخروشیم بشکر لب یار — همه دکان بفروشیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد — که بصورت مثل کون و مکانیم همه
زعفران رخ ما از حذر چشم بدست — ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آریم و بساقی همه‌سو گندخوریم — که جز از دست و کفت می‌نستانیم همه
هر کی جان دارد از گلشن جان‌بوی‌برد — هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه
دل ماچون دل مرغست ز اندیشه برون — که سبك‌دل‌شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند — که کمر بخش تر از بخت جوانیم همه
جان ما را بصف اول پیکار طلب — زانک در پیش روی تیر و سنانیم همه
در پس پردهٔ ظلمات بشر ننشینیم — زانک‌چون نورسحر پرده درانیم همه
شام بودیم زخورشید جهان صبح شدیم — گرگ بودیم کنون شهرهٔ شبانیم همه

شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای
سوی او بادل وجان همچو روانیم همه

۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حد تو شاه — توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که گمره را کنی بس‌جست وجو — گمرهی گشتست فاضلتر ز راه
منطقم را کرد ویران وصف تو — راه گفتن بسته شد ماندست آه
آه دردت را ندارم محرمی — چون علی اه میکنم در قعر چاه
چه بجوشد نی بروید از لبش — نی بنالد راز من گردد تباه

بس کن ای‌نی زانک ما نامحرمیم
زان شکر ما را و نی را عذر خواه

۲۳۸۱

عشق بین‌با عاشقان آمیخته — روح‌بین با خاکدان آمیخته
چندبینی این‌وآن و نیك‌وبد — بنگر آخراین وآن آمیخته
چندگویی بی‌نشان و بانشان — بی‌نشان بین بانشان آمیخته
چندگویی‌این جهان‌و آن‌جهان — آن‌جهان‌بین‌وین‌جهان‌آمیخته
دل‌چوشاه‌آمدزبان‌چون‌ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزیدزیرا بهرماست — این زمین با آسمان آمیخته
آب‌و آتش‌بین وخاك‌و باد را — دشمنان چون‌دوستان آمیخته
گرگ‌ومیش‌وشیرو آهوچارضد — از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان شاهی نگر کز لطف‌او — خار و گل‌در گلستان آمیخته
آنچنان ابری‌نگر کزفیض‌او — آب چندین ناودان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان — نو بهار و مهرگان آمیخته

گرچه کژ باز ندو ضدانندلیك همچو تیرند و کمان آمیخته
قندخاخاموش باش‌وحیف‌دان قند و پنداندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته ۲۳۸۲

ای بخاری‌را توجان پنداشته حبهٔ زر را تو کان پنداشته
ای‌فرورفته چوقارون‌درزمین وی زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه‌رفته‌عشق‌ازننگ‌تو ای‌توخودرا درمیان پنداشته
ای گرفته‌چشمت‌آب‌ازدودکفر دود را نور عیان پنداشته
ای‌زشهوت‌درپلیدی‌همچوکرم عاشقانرا همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنتست ای نشان‌را بی نشان پنداشته
ای‌توگندیده‌میان‌حرف‌وصوت وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می‌زند بر کوریت ای تومه راهم نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام
ای تو هجو دیگران پنداشته ۲۳۸۳

عشق تو ازبس کشش‌جان آمده کشتگانت شاد و خندان آمده
جان شکر خایست‌لیکن‌ازتوش شکری دیگر بدندان آمده
دوش دیدم صورت دلرا چنانك باز خوش بردست‌سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را پر پر خون سوی جانان آمده
جمله جانها سوی تو آید بود یکجوی زر جانب کان آمده
گفتمش‌ازعاشقان‌این‌خون‌زچیست ای تواز عشاق و رندان آمده
گفت خون باشد زبان عاشقی عشق را خونست برهان آمده
بوی‌مشك‌و بوی‌ریحان‌لطف‌ماست راست گویم نور یزدان آمده
درد درد شمس تبریزی مرا
لحظه‌لحظه گنج‌درمان آمده ۲۳۸۴

جسته‌اند دیوانگان از سلسله زانک برزد بوی‌جان ازسلسله
نعرها از عاشقان بر خاسته الامان و الامـان از سلسله
جـان مشتاقان نمی‌گنجد همی در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی مـی‌برم من هر دمی جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقهای عشق تودرگوش ماست هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیختی فتنه را هم می‌نشان از سلسله
صد نشان‌برپای جان ازبندتست گرچه جان شدبی‌نشان ازسلسله

شمس تبریزی مرادم زلف تست
گرچه کردم من بیان از سلسله

۲۳۸۵

روز ما را دیگران را شب شده — ز آفتابی اختران را شب شده
تیر دولتهای ما پیروز شد — تیرجست ومر کمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین — کافرستان گمان را شب شده
بر پریده مرغ ایمانت کنون — بی‌امان‌خواهی‌امان را شب شده
هر دمی روزست اندر کان جان — ررز نقد تست کان را شب شده
عاشقان را روزهای بی نشان
عاقل رسم و نشان‌را شب‌شده

۲۳۸۶

قرابه باز دانا هش دار آبگینه — تا درمیان نیفتد سودای کبر و کینه
چون‌شیشه بشکنی جان‌بسیار پای‌یاران — مجروح‌وخسته گرددان‌خودبود کمینه
وانگه که مرهم آری سررا بعذر خاری — بر موزهٔ محبت افتد هزار پینه
بفزاشراب وخوش شوبیرون زپنج‌وشش شو — مگذار نا خوشی را گرد سرای سینه
نی‌زان شراب خاکی‌بل کزجهان‌پاکی — از دست حق رسیده بی واسطهٔ قنینه
در بزمگاه وحدت یابی‌هر آنچ خواهی — در رزمگاه محنت که‌آن‌نه و که‌این نه
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز
نو نو طرب فزاید بی کهنه‌های دینه

۲۳۸۷

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه — با آن‌جمال وخوبی آخر چه جای توبه
هم زهد برشکسته هم‌توبه توبه کرده — چون هست عاشقانرا کاری ورای توبه
چون‌ازجهان رمیدی درنورجان‌رسیدی — چون‌شمع سر بریدی بشکن‌توپای توبه
شرطست بی قراری باآهوی تتاری — ترك خطا چو آمد ای‌بس خطای توبه
درصیدچون‌درآید بس‌جان که‌اوربابد — يك تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
چون هرسحر خیالش بر عاشقان بتازد — گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها — وان چشم پر خمارش داده سزای توبه
تاباغ عاشقان را سر سبز وتازه کردی — حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه بر گشاده بی‌شمس‌حق‌تبریز
روزی که ره نماید ای‌وای وای توبه

۲۳۸۸

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته — خودرا سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجاکسیست‌پنهان‌چون‌جان‌وخوشتر‌ازجان — باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان‌همچون خیال‌دردل — اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی — شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند — سودا گریست موزون‌میزان من گرفته
چون گلشکر من‌واودر همدگرسرشته — من‌خوی او گرفته او کوی من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
من‌خسته گردعالم‌درمان‌زکس ندیدم تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
تو نیزدل کبابی درمان زدرد یابی گر گرددرد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی‌از خود طمع بریدی زین بحرسر بر آری‌مرجان‌من گرفته
بشکن‌طلسم‌صورت‌بگشای چشم‌سیرت تاشرق وغرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای‌نوح روح‌دیده از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنکه سرهای ماشکسته تو یار غار وانکه یاران من گرفته
گویدز گریه بگذر زان‌سوی‌گریه‌بنگر عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته مستان ومی پرستان میدان من گرفته
همچوسگان‌تازی‌می کن‌شکار خامش نی‌چون‌سگان‌عوعو کهدان من گرفته
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
اشراق نور رویش کیهان من گرفته ۲۳۸۹

در خانهٔ دل‌ای جان‌آن کیست ایستاده بر تخت شه‌کی باشدجز شاه‌و شاه زاده
کرده بدست‌اشارت کزمن‌بگوچه‌خواهی مخمورمی‌چه‌خواهدجز نقل وجام‌و باده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده
ای بس‌دغل فروشان دربزم باده‌نوشان هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی چون‌غنچه‌چشم‌بسته‌چون‌گل‌دهان گشاده
چون آینه‌ست عالم‌نقش کمال عشقست ای‌مردمان کی‌دیدست‌جزوی‌ز کل‌زیاده
چون سبزه‌شو‌پیاده زیرا درین گلستان دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ‌وهم کشنده هم کشته‌هم کشنده هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا
دست عطاش دایم در گردنم قلاده ۲۳۹۰

آن آتشی که‌داری‌در عشق‌صاف‌و ساده فردا ازو ببینی صد حور رو گشاده
بنگر بشهوت خود‌ساده‌ست‌وصاف بی‌رنگ یك عالمی صنم بین از سادهٔ بزاده
زنبور شهد جانت هر چند نا پدیدست شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
اندازهٔ تن تو خود سه گزست و کمتر درخان خود تو بنگر از نه فلك زیاده
تاچند کاسه‌لیسی این کوزه بر زمین‌زن بر گیر کاه گل را از روی خنب باده
سجاده آتشین کن‌تاسجده صاف گردد آتش رخی بر آید از زیر این سجاده
آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده ۲۳۹۱

باز آمد آن مغنی باچنگ ساز کرده دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته دکان شکرانرا یك یك فراز کرده

شمشیر در نهاده سرهای سروران را | وانگاهشان زمعنی بس‌سر فراز کرده
خود کشته عاشقانا در خونشان نشسته | وانگاه بر جنازهٔ هر یك نماز کرده
آن‌حلقهای زلف‌حلق کراست روزی | ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
ازبس که‌نوح عشقت‌چون‌نوح‌نوحه‌دارد | کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای یك ختن شکسته ای صد ختن‌نموده | وز نیم غمزه‌ترکی سیصد طراز کرده
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر | کت بندهٔ کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاك پای نازت سرهای نازنینان | وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز
گاهم چوزر بریده گاهم‌چو گاز کرده **۲۳۹۲**

ای کهربای عشقت دلرا بخود کشیده | دل رفته ما پی دل چون بی‌دلان دویده
دزدیده دل زحسنت ازعشق جامه واری | تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
ازبس‌شکر که‌جانم ازمصرعشق خورده | نی را ز نالهٔ من در جان شکر دمیده
در سایهای عشقت‌ای‌خوش همای‌عرشی | هر لحظه باز جانها تا عرش بر بریده
ای‌شاد مرغزاری کانجاست وردو نسرین | از آب عشق رسته وین آهوان چریده
دیده ندیده خودرا واکنون زآینهٔ تو | هر دیده خویشتن را در آینه بدیده

سرنای دولت تو ای شمس‌حق تبریز
گوش رباب جانی بر تافته شنیده **۲۳۹۳**

برجه زخواب وبنگرصبحی‌دگر دمیده | جوبان و پای کوبان از آسمان‌رسیده
ای جان‌چرا نشستی وقت میست‌ومستی | آخردرین کشاکش کس نیست‌پاکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی | دستی قدح پرستی بر راوق گزیده
مارامبین‌چومستان‌هرچه‌خورم‌میست آن | افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تامن کنم ریاضت | آن دیده‌اش ندیده گوشیش نا شنیده
او آب زندگانی می داد رایگانی | از قطره قطرهٔ او فردوس بر دمیده
ازدوست هرچه‌گفتم بیرون پوست‌گفتم | زان‌سر چه‌دارد آن‌جان گفتاردم بریده
با این همه دهانم گر رشك او نیستی | صد جای آسمان را تو دیدیی دریده
یخدان‌چه‌داند‌ای‌جان خورشیدوتابشش‌را | کی داند آفرین را این جان آفریده
با این که می‌نداند چون جرعه‌ای‌ستاند | مستی خراب گردد ازخویش وارهیده

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجسته‌ای تو زین چرخهٔ خمیده **۲۳۹۴**

از بس که‌مطرب دل‌از عشق‌کرد ناله | آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد | نو کرد عشق ما را بادهٔ هزار ساله
می گشت‌دین‌و کیشم‌من‌مست‌وقت‌خویشم | نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم | بر جام می نبشتم این بیع را قباله

ای سخرهٔ زمانه بر هم بزن تو خانه — کین کاله بیش ارزدوانکه چگونه کاله
بر بند این دهان را بگشا دهان جانرا — بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
نپذیرد آن نواله جانت چومست باشد — سرمست خد وخالش کی بنگرد بخاله
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز
بگشای چشم‌و بنگر بران شده چوژاله ۲۳۹۵

دیدم نگارخودرا می‌کشت‌گردخانه — برداشته ربابی می زد یکی ترانه
بازخمهٔ چوآتش می‌زدترانهٔ خوش — مست‌و خراب ودلکش ازبادهٔ مغانه
در پردهٔ عراقی می زد بنام ساقی — مقصود باده بودش ساقی‌بدش بهانه
ساقی‌ماه رویی در دست او سبویی — ازگوشه‌ای‌درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل — درآب هیچ دیدی کآتش زند زناله
بر کف‌نهاده آنرا ازبهر دلستانرا — آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار ازوی اندر کشید آن‌می — شد شعلها از آن‌می برروی‌او دوانه
می دید حسن خود را می گفت چشم بدرا
نی بود ونی بیاید چون من درین زمانه ۲۳۹۶

ای پاك‌از آب‌و ازگل پایی‌درین گلم‌نه — بی‌دست‌ودل‌شدستم دستی‌بربن‌دلم‌نه
من‌آب‌تیره گشته‌درراه خیره‌گشته — ازره مرا برون بردرصدرمنزلم نه
کارم‌زپیچ‌زلفت‌شوریده‌گشت‌ومشکل — شوریده‌زلف خورابرکارمشکلم نه
هرحاصلی‌که‌دارم‌بی‌حاصلیست‌بی‌تو — سیلاب‌عشق‌خودرابرکاروحاصلم نه
خواهی‌که‌گردشمعم‌پروانه‌روح‌باشد — زان‌آتشی که‌داری برشمع قابلم نه
چون‌رشتهٔ‌تبم‌من‌باصد گره‌ز زلفت — همچون‌گره‌زمانی برزلف‌سلسلم نه
ازچشم‌تست جانا بر سحر چاه‌بابل — سحری بکن حلالی درچاه بابلم نه
گفتی‌الست‌زان‌دم‌حاصل‌شدست‌جانم — تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی‌باشد آن‌زمانی کان ابررابرانی — گویی بیا ورخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس حق تبریز ارمقبلست جانم
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه ۲۳۹۷

ای‌گرد عاشقانت ازرشك‌تخته بسته — وی‌جمله‌عاشقانت‌ازتخت‌وتخته رسته
صدمطرقه کشیده دریك‌قدح‌بکرده — صدزین‌قدح‌کشیده‌چون‌عاقلان‌نشسته
یك‌ریسمان‌فکندی برديم بر بلندی — من‌درهوامعلق وآن‌ریسمان‌گسسته
ازآهوان‌چشمت‌ای‌بس که‌شیرعشقت — هم‌پوست بردریده‌هم‌استخوان‌شکسته
دیدن بخواب در شب ماه‌ترا مبارك — وز بامداد رویت دیدن زهی‌خجسته
ای بندهٔ کمینت گشته چو آبگینه — بشکسته‌آبگینه صددست وپابخسته
درحسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم
زه گفتم وز غیرت تیر ازکمان بجسته ۲۳۹۸

آن‌دم که دررباید بادازرخ توپرده | زنده‌شود بجنبد هرجا که‌هست مرده
ازجنگ‌سوی‌ساز آوز نازوخشم بازآ | ای‌رختهای‌خودرا ازرخت ما نورده
ای‌بخت‌وبامرادی کندرصبوح‌شادی | آن‌جام کیقبادی توداده‌ما بخورده
اندیشه‌کردسیران‌در هجروگشت‌سکران | صافت‌چگونه‌باشدچون جانفزاست‌درده
تو آفتاب مایی از کوه اگربرآیی | چه جوشها بر آرد این‌عالم فشرده
ای دوش لب گشاده داد نبات داده | خوش‌وعده‌ای‌نهاده ماروزهاشمرده
برباده و بر افیون عشق‌توبرفزوده | واز آفتاب وازمه‌رویت گرو ببرده
ای شیر هرشکاری آخرروا نداری | دلرابخرده‌گیری‌سوزیش‌همچوخرده
گر چه درین جهانم فتوی‌نداد‌جانم | گرد وددراز گشتن برطمع نیم گرده
ای‌دوست‌چند گویی که‌ازچه‌زرددرویی | صفراییم‌بر آرم درشورخویش زرده
کی‌رغم‌چشم‌بدراآری توجعدخودرا | کین‌رابتو سپردم ای دل بما سپرده
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم | زآسیب این‌دوحالت جان‌می‌شود فشرده

هم‌تو بگو که گفتت کالنقش فی‌الحجرشد
گفتا زما زدلها زو مـی شود سترده

۲۳۹۹

ای ازتومن‌برسته‌ای‌هم توام‌بخورده | هم‌درتومی گدازم‌چون‌ازتوم فسرده
که در کفم فشاری که زیرپابهرغم | زیرا که می نگردد انگور نافشرده
چون نور آفتابی برخاك ما فکندی | وانگاه‌اندك‌اندك‌باز آن‌طرف‌ببرده
ازروزن تن‌خودچون نورباز گردیم | در قرص آفتابی‌پاك ازگناه‌و خرده
آنکس‌که‌قرص بیندگوید که‌گشت‌زنده | وانکوبروزن آیدگویدفلان بمرده
درجام‌رنج‌وشادی پوشیده‌اصل‌مارا | درمغزاصل صافیم باقی بمانده درده

ای اصل اصل دلهــا ای شمس حق تبریز
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده

۲۴۰۰

گل‌را نگر زلطف سوی‌خار آمده | دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
مه را نگر برآمده مهمان شب‌شده | دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشیدرا نگر که‌شهنشاه‌اخترست | از بهر عذر گازر غمخوار آمده
منگربنقطه‌خوارتوآنرانگرکه‌دوست | اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
آن‌دلبری که‌دل‌ز همه‌دلبران ربود | اندر وثاق این دل بیمـار آمده
این‌عشق‌همحوروح درین‌خاکدان‌غریب | مـانند مصطفـاست بکفار آمده
همچون‌بهار سوی درختان مشك ما | آن نـوبهار حسن بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر | زوباغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نبینی در دلبران نگر | باقد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر | منصور وار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب‌حیات‌دید | آن چشمه‌ای که مـایهٔ دیدارآمده

آمد بهار عشق ببستان جان در آ　　بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده
اقرارمی کنند که‌حشر و قیامتست　　آن مردگان باغ دگربار آمده
ای‌دل زخود چوباخبری روخموش کن
چون بی خبر مباش باخبار آمده

۲۴۰۱

ای صد هزار خرمنها را بسوخته　　زین‌پس مدار خرمن ما را بسوخته
از عشق‌سنگ خارا بر آهنی زده　　برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
از سر قدم بساختم ای آفتاب‌حسن　　هم سر بجوش آمده هم پا بسوخته
سر نای این دلم زتوبنواخت‌پرده‌ای　　هم پرده‌اش دریده و سرنا بسوخته
دراصل زمهریر گر افتد زآتشست　　تا روز حشر بینی سرما بسوخته
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو　　هرجان که‌گوش‌داشته‌برجا بسوخته
ای‌لطف‌سوزشی که‌شرارجمال تو　　جانرا کشیده پیش وبعمدا بسوخته
آن‌روی‌سرخ رامی احمر دمی‌بدید　　صفرای عشق او می حمرا بسوخته
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر　　سودای تو بر آید و صفرا بسوخته
طبعی که‌لاف‌زلف مطراهمی زدی　　از جعد طرهٔ تو مطرا بسوخته
در وا شدم بجستن تو جانب فلك　　در وا نگشت ماندم در وا بسوخته
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی　　راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
من‌چون‌سپند رقص کنان‌اندرو شده　　شعر تر و قصیدهٔ غرا بسوخته
اندر فتاده برق بدکان عاشقان　　بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته
زرگشته‌مس‌جسم‌زاکسیرجان‌چنانك　　ز اکسیر مسها را استا بسوخته
ایمان‌ومؤمنان‌همه‌حیران‌شده ز عشق　　زنار پیر راهب ترسا بسوخته
برقی زشمس دین و ز تبریز آمده
ابری که پرده گشت زبالا بسوخته

۲۴۰۲

باده بده ساقیا عشوه وبادم مده　　و زغم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده از آن‌خم مه پر کن وپیشم بنه　　گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
چون گذردمی زسر گویم‌ای‌خوش‌پسر　　باده نخواهم دگر مست فتادم مده
چاکر خندهٔ توم کشتهٔ زندهٔ توم　　گر نه که بندهٔ توم بادهٔ شادم مده
فتنه بشهر توم کشتهٔ قهر توم　　گر نه که بهر توم هیچ مرادم مده
صدقه‌از ان لعل‌کان‌بخش‌برین‌برزبان　　ور ز برای توخان صدقه ندادم مده
ازسر کین‌درگذر بوسه‌ده‌ای‌لب‌شکر　　برسر هر خاك سر گر ننهادم مده
هر که دوم بارزادعشق بدودداد　　صدره ازصدق وداد گر بنزادم مده
شمس حق نیکنام شد تبریزت مقام
گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

۲۴۰۳

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده　　زانك بدادی نخست هیچ جز آنم مده

شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو — جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
جان‌چوتوی‌بی شکی پیش توجان جانکی — باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
پردگی و فاش تو آفت اوباش تو — جان رهی باش تو جان و روانم مده
دوش بدادی مرا از کف خود باده را — چونکه چنینم درآ جز که چنانم مده
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر — هیچ ندانم دگر زانک ندانم مده
نیست شدم در چمن قفل بران در بزن — هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
شیر پرا کنده ام زخم ترا بنده ام — بی تو اگر زنده ام جز بسگانم مده
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم — بی همگان خوشترم با همگانم مده
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده ۲۴۰۴

ای مه و ای‌آفتاب پیش رخت مسخره — تا چه زند زهره از آینه و جندره
پیش توافتاده ماه بر ره سودای عشق — ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو — گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
آه که این پنجره هست حجابی عظیم — رو که‌حجابی‌خوش‌است‌هیچ‌مگو ای‌سره
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش — لب همه دندان شدست بر مثل دستره
دست دل خویش را دیدم در خمره‌ای — گفتم‌خواجه حکیم چیست درین خنبره
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را — با همه دولاب جان می‌نخرد یک تره
کرهٔ گردون تند پیشش پالانیی — بر سر میدان او جان خر با توبره
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت — نصرت بر میمنه دولت بر میسره
ای‌که ز تبریز تو عید جهان شمس دین
هین که رسید آفتاب جانب برج بره ۲۴۰۵

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه — بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
ازسر پستان عشق چونك دمی شیریافت — قامت سروی گرفت کودکك يك مهه
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان — گر چه ز زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
والله کو یوسفست بشنو از من از انك — بودم با یوسفی هم نمك و هم چهه
چونك‌نماید جمال گوش سوی غیب دار — عرش پر از نعرهاست فرش‌پر از وه وهه
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر — هیچ نپرد کمان گز بشود ده زهه
آنك ز تبریز دید يك نظر شمس دین
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه ۲۴۰۶

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده — ز دیده مست شدی یا ز ذوق نا دیده
گهی ببحر تحیر گهی بدامن کوه — کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده — برون زچرخ وزمین رفته صدسما دیده
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا — ز لذت نظرش رست در قفا دیده

چو موج موج در آمیخت چشم با دریا عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
ببیش دیده دوعالم چودانه پیش خروس چنین بود نظر پاك كبریا دیده
نه‌طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اله را کی شناسد کسی که رست زلا زلا کی رست بگو عاشق بلا دیده
رموز لیس و فی جبتی بدانسته هزار بار من این جبه را قبا دیده
دهان گشاد ضمیر وصلاح دین را گفت
توی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده

۳۴۰۷

زهی لواء و علم لااله الاالله که زد بر اوج قدم لااله‌الاالله
چگونه گرد برآورد شاه‌موسی‌وار ز بحر هست و عدم لااله‌الاالله
ستاده‌اند صفات صفا ز خجلت او ببیش او بقدم لااله‌الاالله
یکی‌ستم‌زوی‌ازصدهزارعدل‌به‌است زهی خوشی ستم لااله‌الاالله
زهرطرف که نظر کرد می‌برویاند هزار باغ ارم لااله‌الاالله
زبحرغم بکناری رسم عجب‌روزی ز موج لطف و کرم لااله‌الاالله
نداردازشه‌من‌هیچ بوی‌جان آنکس که ببینیش تو بغم لااله‌الاالله
چو دیده کحل نپذرفت از شه‌تبریز زهی دریغ و ندم لااله‌الاالله
برآیدازدل وازجان الست شه‌شنود هزار بانگ نعم لااله‌الاالله
بهشت‌لطف‌و بلندی‌خدیوشمس‌الدین زهی شفای سقم لااله‌الاالله
دلم طواف بتبریز می‌کند محرم درآن حریم حرم لااله‌الاالله
زهی خوشی که‌بگویم که کیست هان‌بردر
بگوید او که منم لا اله الا الله

۳۴۰۸

چوآفتاب برآمد زقعرآب‌سیاه ز ذره ذره شنو لااله الاالله
چه‌جای‌ذره که‌چون‌آفتاب‌جان‌آمد زآفتاب ربودند خودقبا و کلاه
زآب‌وگل‌چوبرآمدمه‌دل آدم‌وار صدآفتاب‌چویوسف‌فروشوددرچاه
سری‌زخاك‌برآور که کم‌زموره‌ای خبرببربرموران‌زدشت‌وخرمنگاه
ازآن بدانهٔ‌پوسیده مورقانع‌شد که‌اوزسنبل‌سرسبز مانبودآگاه
بگوبموربهارست‌ودست‌وپاداری چرازگورنسازی‌بسوی‌صحراراه
چه‌جای‌مورسلیمان‌دریدجامهٔ‌شوق مرا مگیرخدا زین مثالهای تباه
ولی بقد خریدار می‌برند قبا اگرچه‌جامه‌درازست‌هست‌قدکوتاه
بیار قد درازی که تا فرو بریم قبا که‌پیش‌درازیش‌بسکلدزه‌ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق وباطل چنانك دانه زکاه

۳۴۰۹

که‌بوده‌است‌ترا دوش‌یارو‌همخوابه که‌ازخوی‌توپرازمشك‌گشت‌گرمابه
چوشانه‌سنگ زعشق‌توشاخ‌شاخ‌شدست پریت خوانده بحمام و کرده‌ات لابه

چو شانه‌زلف‌ترا دیدشدهر انگشتش دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
ز نور روی‌تو پر گشت خلوت حمام که‌جمله قبه زجاجی‌شدست‌چون‌تابه
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا
که هرکی نسبت تو یافت گشت نسابه ۲۴۱۰

مقام خلوت ویار وسماع و توخفته که شرم بادت از آن زلفهای آشفته
از ین‌سپس‌منم‌وشب‌روی و حلقه یار شب دراز وتب و رازهای ناگفته
برون‌پرده‌درند آن بتان وسوزانند که لطفهای بتان در شبست بنهفتهٔ
بخواب کن‌همه‌راطاق‌شواز ین‌جفتان بسوی‌طاق‌و رواقش مرو بشب جفته
بدانك خلوت‌شب برمثال‌دریاییست بقعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی
که باشدت عوض حجهای پذرفته ۲۴۱۱

دلم چو دیده وتوچون خیال در دیده زهی مبارك و زیبا بفال در دیده
ببوی‌وصل‌دو دیده‌خراب‌ومست شدست چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده بیشهٔ آن شیرمست من باشد چه‌زهره دارد گرگ و شکال در دیده
چوچتر وسنجق آن‌رشك صدسلیمان‌دید گشاد هدهد جان پرو بال در دیده
چو آفتاب جمالش بدیدها در تافت چه شعلهاست ز نور جلال در دیده
چوعقل‌عقل قنق شد درون خرگه جسم عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست‌شد ازجان صدر شمس‌الدین
چه بادهاست ازو مال مال در دیده ۲۴۱۲

چومست روی توم ای حکیم فرزانه بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
زچشم مست تو پیچددلم که دیوانه‌ست که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر که آفتاب نظر خوش کند بویرانه
بکن نظر که بدان‌یکنظر که‌درنگری درختهای عجب سر کند زیك دانه
دوچشم‌توعجمی‌ترك‌ومست‌وخون‌ریزند که می زنند عجمی تیرهای ترکانه
مرا وخانهٔ دلرا چنان بیغما برد که می دود حسنك پا برهنه درخانه
بباغ روی تو آییم و خانه برشکنیم هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چوماهی وفارغی زین شرح
که فارغست سر زلف حور از شانه ۲۴۱۳

عجب دلی که بعشق بتست پیوسته عجبتر اینکه بتش پیش اوست بنشسته
بمال چشم دلا بهترك ازین بنگر مدو بهرطرف ای دل تو نیز آهسته
دوکف بسوی دعا سوی بحر می‌رانی نه‌گوهر تو بجیب توست پیوسته
خنك‌کسی که ورا دست گرد جیب‌بود که‌او لطیف وسبك‌روح گشت‌وبرجسته

اگرچه هرطرفی باز گشت‌درطلبش / ازآن طلب‌چو بخودوا نگشت شدخسته
میان گلبن دل جان بخسته از خاری / ببین دلا تو زخاری هزار گل دسته
میان‌دل چو بر آید غبارو طبل وعلم / هزارسنجق هستی ببین‌تو بشکسته
بیا بشهر عدم درنگر در آن مستان / ببین‌زخویش وهزاران‌چوخویش‌وارسته
نهاده هر دوقدم شاد در سرای بقا
وزین‌بساط‌فنا هردودست‌خود شسته

۲۴۱۴

ز لقمه‌ای که بشد دیدهٔ ترا پـرده / مخورتو بیش‌که ضایع‌کنی‌سراپرده
حیات‌خویش‌در آن‌لقمه‌گرچه‌پنداری / ضمیررا سبلست آن ودیده‌را پرده
چرامکن تودراینجامگو چرانکنم / که‌چشم‌جانرا گشتست‌این‌چرا پرده
طلسم‌تن‌که ز هرزهرشهدبنمودست / عروس پرده نمودست مرترا پرده
چو لقمه‌را ببریدی خیال پیش آید / خیال‌هاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع‌بروی خیال روح آیـد / زعقل نعره بر آید که جانفزا پرده
دلاجداشوازین پرده‌های‌گوناگون
هلا که تا نکند مرترا جـدا پرده

۲۴۱۵

تودیده‌گشته و مارا بکرده نادیده / بدیده گریهٔ ما را بدین بخندیده
بخندجان وجهان چون‌مقام‌خنده‌تراست / بکن‌که‌هرچه‌کنی‌هست‌بس‌پسندیده
زدردو حسرت‌توجان لالها سیهست / گل‌از جمال رخ تست‌جامه بدریده
زخلق عالم جان‌های پاك بگزیدند / وآنگهان‌زمیانشان‌تو بوده‌بگزیده
بدانك‌عشق‌نبات‌و درخت‌اوخشکست / بگرد گرد درخت منست پیچیده
چوخشك‌گشت‌درختم‌بسی‌بلندی‌یافت / چوزردگشت‌رخم‌شدچوزر بنازیده
خزینهای جواهر که این‌دلم‌را بود / قمار خانه درون جمله را بیازیده
هزار ساغرهستی شکسته این دلمن / خمار نرگس مخمور تو نسازیده
زخام وپخته تهی‌گشت جانمن باری / مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی
بهانه برنی‌و مطرب‌زغم خروشیده

۲۴۱۶

برو برو که بیز لایقست بزغاله / بروکه‌هست زگاوان‌حیات‌گوساله
بروبرو که خران‌گله‌گله جمع‌شدند / خرجوان وخرپیروخردو یکساله
زنالهٔ‌تو مـرا بوی‌خر همی آیـد / که‌خر کندبعلفزار وماده‌خر ناله
دماغ پاك‌بباید برای مشك و عبیر / گلولهـای پلیدی برای جلاله
درآن‌زمان‌که‌خران‌بول‌خر ببوگیرند / زهی‌زمان وزهی‌حالت وزهی‌حاله
میامیا که بمیدان دل‌خران نرسند / بصد هزار حیل می رسند خیاله
دلاله کیست بلیس‌این عروس‌دنیارا / عروس‌را تو قیاسی بکن ز دلاله

خموش باش سخن شرط نیست طالب را
که او زاشارت ابرو رسد بدنباله ۲۴۱۷

خلاصهٔ دو جهانست آن پری چهره — چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود — بپیش سلطنت او کرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند — بطاس چرخ چو آن شه در افکند مهره
چوروح قدس ببیند ورا سجود کند — فرشتگان مقرب برند ازو بهره
همای عرش خداوند شمس تبریزی
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره ۲۴۱۸

ای جان ای جان فی ستر الله — اشتر می ران فی ستر الله
جام آتش در کش در کش — پیش سلطان فی ستر الله
ساغر تا لب می خور تا شب — اندر میدان فی ستر الله
چشمشرا بین خشمش را بین — پنهان پنهان فی ستر الله
یاری شنگی پروین رنگی — آمد مهمان فی ستر الله
دیدم مستش خستم دستش — آسان آسان فی ستر الله
ساقی برجه باده در ده
پنگان پنگان فی ستر الله ۲۴۱۹

خوش بود فرش تن نور دیده — خوش بود مرغ جان بپریده
جان نا دیدهٔ خسیس شده — جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را — چون کلوخ از برنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل — نقد در کاغذست پیچیده
خمرهٔ پر عسل درش بسته — پشت و پهلوش را تولیسیده
خمره را برزمین زن وبشکن — دیده نبود چنانك بشنیده
شمس تبریز بشکند خم را
که ز نامش فلك بلرزیده ۲۴۲۰

آمد آمد نگار پوشیده — صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال — باغ را نو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق — رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را — هر طرف گرمدار پوشیده
همگنان اشك وخون روان کرده — خونشان در تغار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ — همچو مشك تتار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان — سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریز صدقهٔ جانت
بوسه‌ای یا کنار پوشیده ۲۴۲۱

مطرب جانهای دل برده تا بشب تابشب همین‌پرده
جهانهایی که‌مست و مخمورند برسر باده باده‌ای‌خورده
در خرابات مفردان رفته
خرقهٔ آب و گل گروکرده ۲۴۲۲

رخ نفسی بررخ این مست نه جنگ و جفارانفسی پست‌نه
سیم اگر نیست بدست آورم بادهٔ چون‌زرتو برین دست‌نه
ای تو گشاده درهفت آسمان دست کرم بر دل پابست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی نیستیم را تو لقب هست نه
هم شکنده توهم‌اشکسته‌بند مرهم‌جان بر سراشکست نه
مهر بر آن شکر و بسته منه مهر برین چاکر پیوست نه
گفته‌امت ای دل‌پنجاه‌بار
صیدمکن‌پای‌در‌ین‌شست‌نه ۲۴۲۳

یارشا فدیته من زمن رأیته لست تقول‌انني‌ارحم‌من‌سبیته
محرقنی برده کفی اذادعوته محتجب بصده عنی اذااتیته
آه‌الیس‌ناظری‌مختلف‌لطیفه آه‌الیس مهجتی‌مسکنه‌و بیته
قدزرع‌الفراق‌فی‌خدی‌بذرزعفر وشت‌علی‌العیون‌من‌کثرة ماسقیته
قوسك حیث مارمی‌السهم اصاب مقلتی
سهمك ظل من دمی یکتب قد کفیته ۲۴۲۴

هل طرباً لعاشق وافقه زمانه افلح فی هوائه‌اصلح فیه‌شأنه
هدده فراقه من غمرات یومه ثم اتاه لیلة من قمر امانه
قال‌لبدره‌لقداحرقنیك‌باطنی قال له حبیبه صرت اناضمانه
لا کقتول‌عاشق یقتلنا بشارق حان وفاتناو لایمکننا بیانه
اعظم‌کل‌شهوة‌هان‌لدی‌وصاله اطیب‌کل‌طیب‌ظل‌لنا مکانه
قدکفرالذی‌اتی‌من‌مثل‌لوجهه ان قمر ینوبه او شجر وبانه
اکرم‌من‌نفوسنا‌طیف‌خیال‌وجهه افضل من عیوننا کان‌لناعیانه
رب‌لسان قائل یلفظ نار خده احرق من‌شراره یومئذلسانه
احرقه شراره ثم‌اتی نهاره
نوره بناطق اصبح ترجمانه ۲۴۲۵

طوبی لمن آواه سر فؤاده سکن الفؤاد بعشقه و وداده
نفس الکریم کمریم و فؤاده شبه المسیح وصدره کمهاده
اذن‌الفؤاد لکی یبوح بسره شرح الصدور کرامة لعباده
رحم القلوب بفتحهاوفتوحها قهر النفوس سیاسة لجهاده
کشف‌الغطاءولاانتظارولانسا فرح السعید تأنساً بعتاده

عشقوا لرؤیة ربهم و تعلقوا والعرش السعید تأنساً بعتاده
وصلوا الی نظر الحبیب بفضله والحق ارشدهم بحسن رشاده
القوم معشوقون فی اوصافهم والحق عاشقهم علی افراده
حار العقول بعاشقیه تحیراً کیف العقول بمعشقیه فناده
لاتنکرن ولا تکن متصرفاً بالعقل فی هذا وخف لکیاده
فالامر اعظم من تصرف حکمنا والود بالجبار من اعقاده
ملك البصیرة من ممالك شیخنا یعطی و یمنع مایشا بمراده
ماغاب من قلبی شعاشع خده لاتشمتوا بصدوده و بعاده
شمس المصیف اذا تآی بغروبه ماغاب حر الشمس من عباده
تبریز جل بشمس دین سیدی
ما اکرم المولی بکثر رماده

۲۴۲۶

قدیتتك یاستی الناسیة الی کم تشدفم الخابیة
الا فاملئی منه لی کاسة تذکرنی صفوة ناسیة
فما کاسة منه الا نجـی
و تأتی باختلها آیة

حروف یا

۲۴۲۷

گر باغ ازو واقف بدی از شاخ تر خون آمدی ورعقل ازو آگه بدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی زقرص آفتاب ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجهای لعل او یك گوشه بر پستی زدی هر گوشهٔ ویرانه‌ای صد گنج قارون آمدی
نقشی که بردل می‌زند بردیده گر پیدا شدی هر دست ور ناشسته‌ای چون شیخ ذاالنون آمدی
ور سحر آنکس نیستی کو چشم بندی می کند چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
ای خواجهٔ نظاره گر تا چند باشد این نظر ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است
دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

۲۴۲۸

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری گویی سلیمان برسپه عرضه دونه انگشتری
رومی رخان ماه وش زاییده از خاك حبش چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین وآن نرگس خمار بین وآن غنچهای احمری
گلبرگها بر همدگر افتاده بین چون سیم وزر آویز ها و حلقها بی دستگاه زرگری
درجان بلبل گل نگر وزگل بعقل کل نگر وزرنگ در بی‌رنگ پرتا بوك آنجا ره بری
گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند کاینك پس پرده‌ست آن کو میکند صورتگری
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را چون این گل بدرنگ را در رنگهامی آوری
گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ وگل چه جای نقل و جـام مـل
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

۲۴۲۹

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
ای آمده‌در چرخ تو خورشیدوچرخ‌چنبری

یارب منم جویان تویا خود توی‌جویان‌من
ای ننگ‌من تا من‌منم من دیگرم تودیگری

ای ماو من آویخته وی خون هردو ریخته
چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری

تا پا نباشد زانك پا ما را بخـارستان برد
تا سرنباشدزانك سرکافر شود ازدو سری

آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ
آن‌تیزرو این سـست‌رو هین‌تیزروتانفسری

خورشید گویدسنگ‌راازان‌تافتم‌برسنگ‌تو
تا توزسنگی وارهی پا درنهی‌درگوهری

خورشید عشق‌لم‌یزل‌زان تافتست اندردلت
کاول فزایی بندگی و اخر نمایی مهتری

خورشید گویدغوره‌رازان آمدم‌درمطبخت
تاسر که نفرشی دگر پیشه کنی حلواگری

شه بازراگوید که من‌زان‌بسته‌ام دوچشم‌تو
تابگسلی‌ازجنس خود جز روی‌ماراننگری

گوید بلی‌فرمان برم جزدر جمالت ننگرم
جز بر خیالت نگذرم وزجان‌نمایم چاکری

گل‌باغ‌را گوید که‌من زان‌عرضه‌کردم‌رخت‌خود
تا جمله‌رخت‌خویش‌را بفروشی‌وباماخوری

آنکس کز ینجاز ر برد بادلبری‌دیگر خورد
تو کژ نشین وراست گو آن‌ازچه‌باشدازخری

آن‌آدمی باشد که‌اوخر بدهد و عیسی‌خرد
وین‌از خری باشد که‌توعیسی‌دهی‌وخرخری

عیسی‌مست را زر کند ورزربود گوهر کند
گوهر بود بهتر کند بهترز ماه و مشتری

نی مشتری بی نوا بل نـور الله اشـتری
گر یوسفی باشدترا زین پیرهن بـویی بری

ماراچومریم‌بی‌سبب‌از شاخ‌خشك آید رطب
ماراچو عیسی بی‌طلب در مهدآیدسروری

بی‌باغ‌ورزانگوربین‌بی‌روزوبی‌شب‌نوربین
وین دولت منصوربین از داد حق‌بی‌داوری

از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد
برصورت گرمابه‌ای‌چون کودکان کمتر گری

فردا ببینی روش‌را شد طعمه‌مار وموش را
دروازهٔ موران شده آن چشمهای عبهری

مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مـانده
انا الیه آمده کآنسو نگر گر مبصری

یا جانب تبریزرو از شمس‌دین محفوظ‌شو
یا از زبان‌واصفان از صدق بنـما باوری

۲۴۳۰

ای آنکه بر اسب بقا از دیر فانی‌می‌روی
دانا و بینای رهی آنسو که دانی می‌روی

بی‌همره‌جسم‌وعرض‌بی‌دام و دانه‌وبی غرض
از تلخ‌کامی می‌رهی در کامـرانی می‌روی

نی‌همچوعقل‌دانه‌چین‌نی‌همچو نفس‌پرز کین
نی‌روح حیوان‌زمین تو جان جانی می‌روی

ای چون فلك در بافته ای‌همچومه‌درتافته
از ره نشانی یـافته در بـی نشانی می‌روی

ای غرقهٔ سودای اوای بیخود ازصهبای‌او
از مدرسهٔ اسـمای او اندر معانی می‌روی

ای‌خوی‌توچون آب‌جوداده زمین رارنگ‌وبو
تاکس نپندارد که تو بی ارمغانی می‌روی

کو سایهٔ منصور حق تافاش فرماید سبق
کز مستعینی می‌رهی در مستعانی می‌روی

شب‌کاروانهازین‌جهان برمی‌رود تاآسمان
تو خود بتنهایی‌خود صد کاروانی می‌روی

ای آفتاب آن جهان در ذره‌ای چونی نهان
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می‌روی

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می‌روی
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می‌شوی وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می‌روی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر تا چند در رنگ بشر در گله بانی می‌روی
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می‌روی ۲۴۳۱

این عشق گردان کو بکو بر سر نهاده طبله‌ای که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیله‌ای
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم کو نر گدایی تا برد از خوان لطفم زله‌ای
گاهی ترا در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم آگاه شو آخر زمن‌ای در کفم چون کیله‌ای
گر حبه‌ای آید بمی صد کان پر ارزش کنم دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله‌ای
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پیله‌ای
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی هر لحظهٔ درویش را قربت دهم بی چله‌ای
چشمهٔ شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی اندیشهای خوش نهم اندر دماغ و کله‌ای
می‌ران فرس در دین فقط و راسب تو گردد سقط برجای اسب لاغری هر سو بیابی گله‌ای
خاموش باش و لا مگو جز آنکه حق بخشد بجو جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتیله‌ای
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس درین
هر نقش در وی حور عین هر جامه ازوی حله‌ای ۲۴۳۲

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه‌ای هر ذره از خورشید تو تابنده چون در دانه‌ای
ای غوث هر بیچاره‌ای و اگشت هر آوره‌ای اصلاح هر مکاره‌ای مقصود هر افسانه‌ای
ای حسرت سروسهی ای رونق شاهنشهی خواهم که یاران را دهی یك یاریی یارانه‌ای
در هر سری سودای تو درهر لبی هیهای تو بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانه‌ای
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو وی سلسلهٔ تقلیب تو زنجیر هر دیوانه‌ای
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود بهر حرس ماری بود برگنج هر ویرانه‌ای
ای گلشنت را خار نی با نور پاکت نار نی برگرد گنجت مار نی نی زخم ونی دندانه‌ای
یك عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی در شهر ما نگذاشتی یك عاقلی فرزانه‌ای
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت زنگها شب تا سحر گه چنگها ماه ترا حنانه‌ای
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته درجعد تو آویخته اندیشه همچون شانه‌ای
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی بیدار می‌بینم بسی لیك از پی دانگانه‌ای
بقال با دوغ ترش جانش مراقب لب خمش تا روز بیدار و بهش برگوشهٔ دکانه‌ای
چون روز گردد می‌دود از بهر کسب و بهر کد تا خشك نانهٔ او شود مشتری ترنانه‌ای
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه‌ای
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه‌ای
خامش که تو زین رسته‌ای زین دامها برجسته‌ای
جان و دل اندر بسته‌ای در دلبری فتانه‌ای ۲۴۳۳

ای آنك اندر باغ جان آلاجقی برساختی آتش‌زدی درجسم وجان‌روح مصورساختی
پای درختان بسته بد توبر گشادی پایشان صحن گلستان خاك‌بدفرشش‌زگوهرساختی
مرغ معماگـوی را رسم سخن آموختی باز دل پژمرده را صد بال و صد پرساختی
ای‌عمربی‌مرگی زتو وی‌برك بی‌برگی‌زتو الحق خدنگ مرگ‌را پاینده اسپرساختی
عاشق‌درین‌ره‌چون‌قلم کزمژهمی‌رفتش‌قدم بردفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
حیوان‌و گاوی رااگر مردم کنی نبودعجب سرگین‌گاوی راچوتو دربحرعنبر ساختی
آنکوجهان گیری کندچون‌آفتاب ازبهرتو اوراهم‌از اجزای‌اوصدتیغ ولشکرساختی
در پیش‌آدم گرملك سجده کند نبودعجب کز بهرخاکی چرخ را سقا وچاکرساختی
از اختران‌درسنگ و گل‌تأثیرهادر ریختی وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
در خاك تیره خارشی انداختی از بهر زه یك خاك راکردی پدریك‌خاك‌مادرساختی
ازگور در جنت اگر درها گشایی قادری در گورتن از پنج حس بشکافتی‌در ساختی
درآتش خشم پدر صد آب رحمت می‌نهی وندر دل آب منی‌صد گـونه آذر ساختی
ازبلغم وصفرای‌ما وز خون واز سودای ما زین‌چار خرقه روح رااای شاه چادرساختی
روزی بیایدکین‌سخن خصمی کندبا مستمع کاب حیاتم خواندمت توخویشتن کرساختی

ای شمس تبریزی بگـو شرح معانی مو بمو
دستش بده پایش‌بده چون صورت سرساختی

۲۴۳۴

از دار ملك لم یزل ای‌شاه سلطان‌آمدی برقلب‌ماهان برزدی سنجق زشاهان‌بستدی
ماه آمدی‌از لامکان ای اصل‌کارستان‌جان صد آفتاب وچرخ را چون‌ذره‌هابرهم زدی
یك مشعله افروختی تاروزوشب راسوختی عذری‌بجرم‌آموختی‌نیکی خجل‌شد ازبدی
ازرشك‌پنهان ای‌پری‌درجان‌درآ تادل‌بری ای زهرهٔ صد مشتری ای سرلطف ایزدی
بخرام بخرام ای صنم زیرا توی‌کندرحرم هم حسرت هر عابدی هم قبلهٔ هرمعبدی
نقشیست بی‌مثل آن‌رخش‌برنورپاك‌خالقش زلفیست‌مشکین طره‌اش یا طیلسان‌احمدی

چون شمس تبریزی رود چون سایه جاندرپی‌دود
در دیده خاکش توتیا یـا کحل نـور سرمدی

۲۴۳۵

من دوش دیـدم سر دل اندر جمال دلبری سنگین‌دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری
ازجان ودل‌گوید کسی‌پیش‌چنان جانانه‌ای از سیم‌وزرگوید کسی‌پیش چنان‌سیمین‌بری
لقمه شدی‌جمله جهان گرعشق‌رابودی‌دهان دربان شدی جان‌شهان گرعشق‌رابودی‌دری
من می‌شنیدم نام‌دل ای‌جان ودل‌ازتوخجل ای‌مانده‌اندر آب‌وگل‌ازعشق‌دل‌دل‌چون‌خری
ای‌جان بیاگوهربچین‌ای دل‌بیا خوبی‌ببین المستغاث ای مسلمین زین‌آفتی‌شوروشری
تن‌خودکی‌باشد تابود فرش سواران غمش سر کیست‌تا اوسرنهدپیش‌چنان شه‌سروری
نك‌نو بهار آمد کزو سر سبز گردد عالمی چون یادمن‌شیرین‌دمی‌چون‌لعل‌اوحلواگری
هردم‌بمن گویدرخش داری‌چومن‌زیبارخی هردم بدو گوید دلم داری چو بنده‌چاکری
آمد بهار ای دوستان خیزیدسوی‌بوستان اما بهار من توی من ننگرم در دیگری

اشکوفها و میو ها دارند غنج و شیو ها — ما در گلستان رخت رویده چون‌نیلوفری
بلبل‌چومطرب‌دف‌زنی برك‌درختان کف‌زنی — هرغنچه‌گوید‌چون‌منی باشدخوشی کشی تری
آمدبهارمهربان سرسبز وخوش‌دامن کشان — تا باغ یـابد زینتی تـا مرغ یابد شه پری
تا خلق ازو حیران‌شود تایارمن پنهان‌شود — تاجان‌مارا جان‌شود کوری هر کورو کری
آنجا که باشد شاه او بنده‌شود هرشاه‌خو — آنجاکه باشد ناز اوهردل شود سامندری
مست‌و خرامان می‌رود در دل خیال یارمن
ماهی شریفی بی‌حدی شاهی کریمی بافری

۲۴۳۶

ای‌یار اگر نیکو کنی‌اقبال خودصدتو کنی — تابوك روااین سو کنی‌باشد‌که‌باماخو کنی
من‌گـرد ره را کاستم آفـاق را آراستم — وز جرم تو بر خاستم باشد که‌با ماخو کنی
من‌از عدم زادم ترا بـر تخت بنهادم ترا — آیینه‌ای دادم ترا بـاشد که با ما خو کنی
ای‌گوهری از‌کان من وی‌طالب فرمان من — آخر ببین احسان من‌باشد که باما خو کنی
شرب‌مرا پیمانه‌شو وز خویشتن بیگانه‌شو — بادرد من همخانه‌شو باشد‌که‌با ماخو کنی
ای‌شاه زاده‌داد کن‌خودرا زخود آزاد کن — روز اجل رایاد‌کن باشد که باما خو کنی
مانند تیری از کمان‌بجهدزتن سیمرغ جان — آنرابیندیش ای‌فلان باشد‌که باماخو کنی
ای‌جمع کرده سیم‌وزر‌ای‌عاشق‌هر لب‌شکر — باری بیا خوبی‌نگر باشد‌که باما خو کنی
تخم وفـا ها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم — بس پرده‌ها بر داشتم باشد‌که با ما خو کنی
استوثقوا ادیانکـم و استغنموا اخوانکم — و استعشقوا ایمانکم باشد‌که باما خوکنی
شه شمس تبریزی تراگوید بیش‌ما بیا
بگذر ززرق واز ریاباشد‌که با ماخو کنی

۲۴۳۷

ای یوسف خوش‌نام‌هی‌دره میابی همرهی — مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی درچهی
آن سگ‌بود کوبیهده‌خسپد بپیش هردری — وان‌خر بود کزماندگی آیدسوی‌هرخرگهی
درسینه‌این‌عشق‌وحسد بین‌کزچه‌جانب‌می‌رسد — دلرا کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی
مانند مرغی باش‌هان بر بیضه همچو پاسبان — کز بیضهٔ دل زایدت مستی‌ووصل و قهقهی
دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو — در زن دودست خویش‌رادر دامن‌شاهنشهی
مانند خورشیدازغمش‌می‌رودر آتش‌تابشب — چون‌شب‌شودمی‌گردخوش‌بر بام‌او همچون‌مهی
بر بام او این اختران تاصبحدم چوبك‌زنان — والله مبارك حضرتی والله همایون در گهی
آن انبیاکاندر جهان کردندرودر آسمان — رستند از دام زمین وز شرکت هرابلهی
بر بوده‌گشتند آنطرف چون آهن از آهن‌ربا — زان سان‌که سوی کهربا بی‌پروپابرد کهی
می‌دانك بی انزال اونزلی نرویددر زمین — بی‌صحبت تصویر اویك مایه را نبود زهی
ارواح‌همچون اشترانزآواز سیرو امستیان — همچون‌عرابی می‌کند آن‌اشتران رانهنهی
برلوح دل رمال جان رمـل‌حقایق می‌زند — تا از رقومش‌رمل شد زر لطیف ده دهی
خوشتررویدای‌همرهان‌کامدطبیبی‌درجهان — زنده‌کن هر مرده‌ای بینا کن هرا کمهی
اینها همه باشدولی‌چون‌پرده‌بردارد رخش — نی‌زهره ماندنی‌نوا نی‌نوحه گرراوه وهی

خاموش کن گر بلبلی روسوی گلشن باز پر
بلبل بخارستان رود اما بنا در گهگهی ۲۴۳۸

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده‌ای — درهیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده‌ای
خرقهٔ فلک ده شاخ از و برج قمر سوراخ از و — وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده‌ای
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما — بشکست باد و بود ما ساقی بنادر باده‌ای
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند — جان قصهٔ دل می کند کو عاشقی دل داده‌ای
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو — نی چون تو گوشه گشته‌ای در گوشه‌ای افتاده‌ای
در غصه‌ای افتاده‌ای تا خود کجا دل داده‌ای — در آرزوی قحبهٔ یا وسوسهٔ قواده‌ای
شرمی بدار از ریش خود از ریش پر تشویش خود — بسته دو چشم از عاقبت در هر زه لب گشاده‌ای
خو بست عقل آن سری در عاقبت بینی جری — از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده‌ای

خامش که مرغ گفت من برد سبك سوی چمن
نبود گرو در دفتری در حجره‌ای بنهاده‌ای ۲۴۳۹

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره‌ای — من همچو دامن می دوم اندر پی خونخواره‌ای
یکلحظه هستم می کند یکلحظه پستم می کند — یکلحظه مستم می کند خود کامه‌ای خماره‌ای
چون مهره‌ام در دست او چون ماهیم در شست او — برچاه بابل می تنم از غمزهٔ سحاره‌ای
لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او — مرجان و یاقوت من او بررغم هر بدکاره‌ای
درصورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی — درسینهٔ دلبر دلی چون مرمری چون خاره‌ای
اسرار آن گنج جهان باتو بگویم در نهان — تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره‌ای
روزی زعکس روی او بردم سبوی تا جوی او — دیدم زعکس نور او در آب جو استاره‌ای
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین — ناگاه فضل ایزدی شد چارهٔ بیچاره‌ای
شکر ست در اول صفم شمشیر هندی در کفم — در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره‌ای
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان — بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای
خورشید دیدم نیمشب زهره در آمد در طرب — در شهر خویش آمد عجب سر گشته‌ای آواره‌ای
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن — عیسی در آمد در سخن بر بسته در گهواره‌ای
در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی — سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره‌ای
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان — وارست جای عاشقان از مکر هر مکاره‌ای
جان لطیف با نمك بر عرش گردد چون ملك — نبود دگر زیر فلك مانند هر سیاره‌ای
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان — آن رخنه جو یانر انهان وا شد درو درساره‌ای
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد زدل — زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره‌ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره‌ای ۲۴۴۰

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی — مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یا چون شراب جانفزا هر جزو را دادی طرب — یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی

یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی | با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی | وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
چندان در آتش در شدی کاتش در آتش درزدی | چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
ای سر الله الصمد ای بازگشت نیك و بد | پهلوتهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
جانها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی | آیس شدند وخسته دل خود ناگهان آمیختی
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی | تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی
هردوجهان مهمان تو بنشسته گردخوان تو | صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
آمیختی چندانك او خود را نمی داند زتو | آری کجاداند چو تو باتن چوجان آمیختی
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی | تیرا بصیدی دررسی چون باکمان آمیختی
ای دولت وبخت همه دزدیده ای رخت همه | چالاك ره زن آمدی با کاروان آمیختی
چرخ وفلك ره می رود تا تورهش آموختی | جان وجهان برمی برد تا باجهان آمیختی
حیرانم اندر لطف تو کین قهر چون سر میکشد | گردن چوقصابان مگر باگردران آمیختی
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی | وآن خارچون عفریت را باگلستان آمیختی
این را رها کن عارفا آنرا نظر کن کوصفا | رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
رستی زدام ای مرغ جان درشاخ گل آویختی | جستی زوسواس جنان وندر جنان آمیختی
از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی | از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
شب دزد کی یابدتراچون نیستی اندرسرا | بر بام چوبك می زنی با پاسبان آمیختی

اسرار این را مو بمو بی پرده وحرفی بگو .
ای آنك حرف ولحن را اندر بیان آمیختی

۲۴۴۱

آخر مراعاتی بکن مر بی دلانرا ساعتی | ای ماه رو تشریف ده مرآسمان را ساعتی
ای آنکه هستت در سخن مستی میهای کهن | دلداربی تلقین بکن مر ترجمانرا ساعتی
تن چون کمانم دل چوزه ای جان کمان بر چرخ نه | سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
پیر از غمت هرجا فتی زان پیش کاید آفتی | بنما که بینم دولتی بس جاودانرا ساعتی
ای از کفت دریانمی محروم کردی محرمی | درخواب کن جانا دمی مرپاسبانرا ساعتی
عشقت می بیچون دهد درمی همه افیون نهد | مستت نشانی چون دهد آن بی نشان راساعتی
از رخ جهان پرنور کن چشم فلك مخمور کن | از جان عالم دور کن این اندهانرا ساعتی
ای صددرج خوشتر ز جان وصف تو ناید درزبان | الا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد | هرمرغ زانسو کی پرددر کش زبانرا ساعتی
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق | از بهر لعلش ای شفق بگذارکان راساعتی
جزعشق اودردل مکن تدبیر بی حاصل مکن | اندرمکان منزل مکن لاکن مکان راساعتی
ای امنهادرخوف تو ای ساکنی درطوف تو | جان داده طمع سوف توامن وامانرا ساعتی
بنگر درین فریاد کن آخر وفا هم یاد کن | برتاب شاها داد کن این سوعنانرا ساعتی
یکدم بدین سورای کن جانرا نو شکرخای کن | در دیدهٔ ما جای کن نور عیان را ساعتی

تیرم چو قصد جه‌کنم پرم بده تا به کنم ابرو نما تا زه کنم من آن کمانرا ساعتی
ای‌زاغ‌هجران تهی‌چون‌زاغ‌ازمن کی رهی کی گوید آن‌نورشهی‌خواهم‌فلانرا ساعتی
ای‌نفس‌شیرشیرگ‌چون یافتی‌زان‌عشق‌تك انداز تودر پیش سك‌این‌لوت‌وخوانراساعتی
ای از می‌جان بیخبر تاچند لافی از هنر افکن تو در قعرسقر آن دام نان را ساعتی

کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من
تبریز خدمت کن بتن آن شه نشانرا ساعتی

۲۴۴۲

بانگی‌عجب‌از آسمان درمی‌رسد هرساعتی می‌نشنود آن بانگ‌را الا که صاحب حالتی
ای‌سرفروبرده‌چوخر زین‌آب‌وسبزه‌بس‌مچر یکلحظه ای بالا نگر تا بوك بینی آیتی
ساقی درین آخرزمان بگشاد خم آسمان از روح‌اورا لشکری وز راح او را رایتی
کوشیرمردی درجهان تاشیرگیر او شود شاه وفتی باید شدن تا باده نوشی یافتی
بیچاره‌گوش‌مشترك‌کونشنود بانگ فلك بیچاره جان بی‌مزه‌کز حق ندارد راحتی
آخرچه باشدگرشبی‌ازجان برآری یاربی بیرون‌جهی‌ازگور تن و ندر روی‌درساحتی
از پاکشایی ریسمان تا برپری بر آسمان چون‌آسمان‌ایمن‌شوی از هرشکست‌وآفتی
ازجان‌برآری یك‌سری ایمن‌زشمشیر اجل باغی درآیی کندرو نبود خـزانرا غارتی

خامش کنم خامش‌کنم تاعشق گوید شرح خود
شرحی خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی

۲۴۴۳

ای‌تو ملول ازکارمن تشنه‌تر هرساعتی آخرچه کم‌گردد زتوکزتو برآید حاجتی
برتو زیانی کی‌شود ازتو عدم‌گرشی‌شود معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت برخوانداندر مکتبت از لوح محفوظ‌آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین مرخاکیانرا گوهری مر ماهیانرا راحتی
موجش‌گهی‌گوهردهدلطفش‌گهی‌کشتی‌کشد چندین‌خلایـق اندرو مرهریکی را حالتی
خودپیشتراجزای‌اودرسجده‌همچون‌شاکران وز بهر خدمت موج‌او گه‌گه نماید قامتی
درپیش دریای‌نهان این‌هفت دریای جهان چون واهب اندر بخششی‌چون راهب‌اندرطاعتی
دریای پر مرجان ما عمر درازو جان ما پس عمرما بی‌حد بود ما را نباشد غـایتی
ای قطره‌گر آگه‌شوی باسیلها همره‌شوی سیلت سوی دریا برد پیشت نبـاشد آفتی
ور سرکشی‌غافل‌شوی‌آن‌سیل‌عشق‌مستوی گوش‌توگیرد می‌کشد کو برتو دارد رأفتی
مستفعلن‌مستفعلن اکنون شکر پنهان‌کنم کز غیب جوقی طوطیان‌آورده‌اندم غارتی
شکر نگر تو نو بنو آواز خاییدن شنو نی‌این‌شکررا صورتی نی‌طوطیان را آلتی
دارد خدا قندی دگرکان ناید اندر نیشکر طوطی وحلقوم بشر آنـرا ندارد طاقتی

چون شمس تبریزی که‌او گنجا ندارد در فلك
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

۲۴۴۴

چون درشوی‌درباغ‌دل‌مانندگل‌خوش‌بوشوی چون برپری‌سوی‌فلك‌همچون‌ملك مه‌روشوی

گر همچو روغن سوزدت خو نروشنی کردی همه　سر خیل عشرتها شوی گرچه زغم چون موشوی
هم ملك و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی　هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی　بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی　هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی
ازطبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری　گردابها را بر دری راهی کنی یکسو شوی
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را　پرده نباشی نور را اگر چون فلك نه تو شوی
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته　تا چند همچون فاخته جوینده و کو کو شوی
خالی کنی سر ازهوس گردی تو زنده بی نفس　یاهو نگویی زان سپس چون غرقهٔ یاهو شوی
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی　با من نباشی من شوی چون توز خود بی تو شوی
سر در زمین چندین مکش سر را بر آور شادکش　تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی　چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

۲۴۴۵

از بامدادان ساغری بر کرد خوش خماره‌ای　چون فرقدی عرعرقدی شکر لبی مه پاره‌ای
آن نرگس سرمست او وان طرهٔ چون شست او　وآن ساغر در دست او هر چارهٔ بیچاره‌ای
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین　در گلشنی بر یاسمین بر چشمه‌ای فواره‌ای
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بو العلا　بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره‌ای
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان　بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره‌ای
ای ساحر وای ذوفنون ای مایهٔ پنجه جنون　هنگام کار آمد کنون ماهر یکی آنکاره‌ای
چون ساغری پرداختم جامهٔ حیا انداختم　عشقی عجب می باختم با غرهٔ غراره‌ای
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران　ماه مرا سجده کنان سر مست هر فراره‌ای
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو　بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره‌ای
رحمت بیستی می‌رسد اکسیر هستی می‌رسد　سلطان مستی می‌رسد با لشکر جراره‌ای
خیمهٔ معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنی　گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره‌ای
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژ مژ می شود　بر موجها بر می‌زند در قلزمی زخاره‌ای
می گویم ای صاحب عمل وای رسته جانب ازعلل　چون رستی ازحبس اجل بی روزن و در ساره‌ای
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش　هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره‌ای
گفتا مرا شاه جهان در داد یك ساغر نهان　خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره‌ای
پنهان بود بر مرد وزن در رفتن و در آمدن　راه جهان ممتحن از غیرت ستاره‌ای
چون معبرم خیره نگرنی رخنه پیدا و نه در　چون چشمه‌ای بر کرده سر بی معدنی از خاره‌ای
ای چاشنی شکران در ده همان رطل گران　شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره‌ای
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان　ای خاك را روزی رسان مقصود هر آواره‌ای
زان بادهٔ همچو عسس ایمن کن هر دزد و خس　سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره‌ای

ای جام راح روح‌جو آسایش مجروح جو — ای ساقی‌خورشید روخون ریزهر استاره‌ای
ای روزی دلهارسان جان‌کسان و ناکسان — ترکاری و باغی بسان هموارو ناهمواره‌ای
چون نفخ‌صوری‌درصور شورندهٔ‌حشروحشر — زنجیر توچون طوق زرتشریف‌هرجباره‌ای
بردی‌زجان‌معقول‌راوین‌عقل‌چون‌معزول‌را — کردی دماغ گول را از علم تو عیاره‌ای
تا گردن شك می‌زند برمیروبربك می‌زند — برعقل خنبك میزند یا بر فن مکاره ای
بس‌کن درآدرانجمن درانخلاق مردوزن — می‌سازوصورت می‌شکن درخلوت طیاره‌ای
چون‌گل سخن‌گری وخمش‌هرگز نباشد رو ترش
درصدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره‌ای

۲۴۴۶

ای شهسوار خاص یك‌کزعالم جان تاختی — میخانها برهم زدی تاسوی میدان تاختی
چون ساکنان‌آسمان‌خود گوش‌ما بر تافتند — تو سبلتان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
ای تو نهاده یك‌قدم بگذشته‌ازهردوجهان — اه‌پس‌کدامین‌عرصه بد تاتوبراسبان تاختی
خود پردها و قافیه وانگه خراب عشق تو — توپرده‌ای نگذاشتی‌چون‌سوی‌انسان تاختی
عقل‌ازتوبی‌عقلی شده عشق‌ازتوهم حیران‌شده
مرجسم‌راخوداسم شدتوچونك برجان‌تاختی

۲۴۴۷

یکساعت‌ار دو قبلکی‌ازعقل وجان‌برخاستی — این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
ور آدم از ایوان دل‌در نامدی درآب وگل — تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
ور لانسلم‌گوی ظن‌اسلمت گفتی‌چون خلیل — نفس چوسایه‌سرنگون‌خورشید سر بالاستی
ور هستی تن‌لاشدی این‌نفس سر بالا شدی — بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی
گر ضعف وسستی‌نیستی دردیدهٔ خفاش تن — برجای‌یك‌خورشیدصدخورشید جان افزاستی
گر نیك وبد نزد خدا یکسان بدی در ابتلا — با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
ور رازدارستی بشربیدا نکردی خیر و شر — هر چه‌که نا پیداستش بر وی‌همه پیداستی
این حس‌چون‌جاسوس ماشدبسته‌ومحبوس ما — چون می‌نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
بنشسته‌حس‌نفس‌خس‌نزدیك کاسه‌چون مگس — گرکاسه‌نگزیدی‌مگس‌درحین‌مگس عنقاستی
استارها چون کاسها مانند زرین طاسها — آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
خاموش‌باش‌اندیشه‌کن‌کز لامکان‌آید سخن — با گفت کی پردازیی گر چشم تو آنجاستی
از شمس تبریزی ببین هرذره را نور یقین
گر ذوق در گفتن بدی‌هرذره‌ای گویاستی

۲۴۴۸

ای داده‌جانرالطف‌توخوشترز مستی‌حالتی — خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
یك ساعتی‌تشریف‌ده‌جانرا چنان‌تلطیف‌ده — آن‌ساعتی باك وازکی‌تاکی‌عجایب ساعتی
شاهنشه یغمایبی کز دولت یغمای تو — باغی بشادی منتظر تاکی کنی تو غارتی
جان‌چون‌نداند‌نقش‌خودیاعالم‌جان‌بخش‌خود — یا می‌نداند کفش‌خود کان لایقست وبابتی
یاراز‌کفش دیگری‌هر لحظه‌تنگی وشری — وزکفش‌خودشدخوشتری‌یارادرآنجا راحتی
جان‌نیزداندجفت خود وزغیب داندنیك‌وبد — کزغیب‌هرجانرابوددرخوردهرجان‌ساحتی

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان چون نیست اورا این زمان از بهر آن دم طاقتی
چون شاهزاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد خلعت نهاده بهر او تا بر کشد او قامتی
تو قفل دلرا باز کن قصد خزینهٔ راز کن درمشکلات دو جهان نبود سؤال حاجتی
خمخانهٔ مردان دلست و زوی چه مستی حاصلست طفلی و پایت در گلست پس صبر کن تا غایتی
تا غایتی کز گوشه‌ای دولت بر آرد جوشه‌ای از دور گردی خاسته تابان شده یك رایتی
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

۲۴۴۹

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم واخری
بتها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آرزوی
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم قدر جنون بشناختم ز اندیشها گشتم بری
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مضل ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
کی در خور لیلی بود آنکس کزو مجنون شود
پای علم آنکس بود کوراست جانی آن سری

۲۴۵۰

در دل خیالش زاب بود تاتو بهر سو ننگری وان لطف بی حدزان کند تا هیچ از حد نگذری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت پنهان دری که هر شبی زان درهمی بیرون پری
چون می پری بر پای تو رشتهٔ خیالی بسته‌اند تا وا کشندت صبحدم تا بر نپری یکسری
باز آ بزندان رحم تا خلقتت کامل شدن هست این جهان همچون رحم این جمله خونزان می خوری
جانرا چو بر رویید پر شد بیضهٔ تن را شکست
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

۲۴۵۱

دریوزه‌ای دارم ز تو در اقتضای آشتی دی نکته‌ای فرموده‌ای جانرا برای آشتی
جانرا نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی جانرا فتد یارب عجب با جسم رای آشتی
باغیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی سر با تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو بس بوسها که دل دهد بر خاك پای آشتی
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود من هر سخا که کرده‌ام بود آن سخای آشتی
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم خواهم که ناگه در غوم خوش در قبای آشتی
سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم نیکو لقا آنگه شود کاید لقای آشتی
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن هر چند بد رایی من نگذاشت جای آشتی
از نو بهار لم یکن این باد را تلطیف کن تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
آلایش ما چیست خود با بحر جان وجر ومد یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو درزیر لب
تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی ۲۴۵۲

ای دل نگویی چون شدی و رعشق رو زافزون شدی — گاهی زغم مجنون شدی گاهی زمحنت خون شدی
در عشق تو چون دم زدم صدفتنه شد اندرعدم — ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می — نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
توهمچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی — درمن زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی
ای نیست بر هستی بزن برعیش سرمستی بزن — دل بردل مستی بزن بزن دستی بزن
گفتم مهادرما نگر در چشم چون دریا نگر — آنجا مرو اینجا نگر گفتا که خه سودا نگر
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو وزان سوسن بگو — زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر بجان نازنین — کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین

هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود
صورت یکی چادر بود در پردهٔ آزر بود ۲۴۵۳

بویی زگردون می رسد با پرسش و دلداریی — از دام تن وا می رهد هر خسته دل اشکاریی
هرمرغ صد پر می شود سوی ثریا می پرد — هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواریی
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی — اجزای هر تن سوی سر بر داشته طیاریی
ای جزو چون برمی پری چون بی پری و بی سری — گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاریی
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله‌ای — از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاریی
طنبور دل بر داشته لا عیش الا عیشنا — زنبور جان آموخته زین انگبین معماریی
امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم — آمیخته با بندگان بی نخوت و جباریی
امروز رستیم ای خدا از غصهٔ آنك قضا — در گوش فتنه در دمد هر لحظه‌ای مکاریی
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه‌ای — ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراریی
گر یکدو بت را بشکند صد بت ترا شد در عوض — ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاریی

ای بلبل ارچه یافتی از دولت گل لحن خوش
زینهار فراموشت شود درانس کم گفتاریی ۲۴۵۴

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی — عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
چونك سپیدست وسیه روز و شب عمر همه — عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
ای تو فرو رفته بخود گاه از آن گور و لحد — غافل ازین لحظه که تو در لحد بودخودی
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا — گرم بدکان چه روی در پی رزق عددی
نادره طوطی که توی کان شکر باطن تو — نادره بلبل که توی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون عجب هردو بیك پوست درون — آینهٔ هر دو توی لیك دورن نمدی
عالم جان بحر صفا صورت وقالب کف او — بحر صفا را بنگر چنگ در بن کف چه زدی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را — زانك قرارش ندهد جنبش موج مددی
زانك کف ازخشك بود لایق دریا نبود — نیك بنیکی رود و بد برود سوی بدی

کف همگی آب شود یا بکناری برود	زانك دو رنگی نبود در دل بحر احدی
موج بر آید ز خود و در خود نظاره کند	سجده کنان کان‌خود من آه چه بیرون‌زحدی

جملهٔ جانهاست یکی وین همه عکس ملکی
دیدهٔ احول بگشا خوش نگر ار باخردی

۲۴۵۵

بر گذری در نگری جز دل خوبان نبری	سرمکش‌ای‌دل که‌ازو هرچه کنی جان‌نبری
تا نشوی خاك درش در نگشاید برضا	تا نکشی خار غمش گل ز گلستان‌نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد	تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی	کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا	تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی	تا تو ز دیوی نرهی ملك سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند	محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان	زانك‌درین بیع و شری این‌ندهی‌آن نبری
خاك که‌خاکی نهلد سوسن‌و نسرین نشود	تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
آه گدا رو شده‌ای‌خاطر تو خوش نشود	تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
هیچ نبردست کسی مهره ز انبان جهان	رنجه مشو زانك تو هم‌مهره ز انبان نبری
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم	گو توبجان بخل کنی جان بر جانان نبری
ای کشش عشق خدا می‌نشیند کرمت	دست نداری ز کهان تا دل ازیشان نبری
هین‌بکشان هین بکشان‌دامن مارا بخوشان	زانك دلی که تو بری راه پریشان نبری
راست کنی وعدهٔ‌خوددست نداری‌زکشش	تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود	زانك توتا سنگ دلی لعل بدخشان نبری

گرچه که‌صدشرط کنی بی‌همه‌شرطی بدهی
زانك تو بس بی طمعی زر بحرمدان‌نبری

۲۴۵۶

هم نظری هم خبری هم قران راقمری	هم‌شکراندرشکراندرشکر اندر شکری
هم سوی دولت درجی‌هم غم‌مارا فرجی	هم قدحی هم فرحی هم‌شب‌مارا سحری
هم گل‌سرخ وسمنی در دل گل‌طعنه‌زنی	سوی فلك حمله کنی زهره ومه راببری
چند فلك گشت‌قمر تا بخودش راه دهی	چند گدازید شکر تا تو برو بر گذری
چندجنون کرد خرد درهوس سلسله‌ای	چند صفت گشت دلم‌تا تو برو بر گذری
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده	هین که‌خروس‌سحری‌مانده‌شداز ناله‌گری
گر بخرابات‌بتان هرطرفی‌لاله‌رخیست	لاله رخا تو ز یکی لاله ستاندگری
هم توجنون را مددی‌هم‌توجمال‌خردی	تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

چونك صلاح‌دل ودین‌مجلس دلرا شدامین
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

۲۴۵۷

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی	چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی

بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری   باچو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
بردهمه رخت مرا نیست مرا برگ کهی   آنك ز گنج زر او من نرسیدم بجوی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن   آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
آن کهنی نو صفتی همچو خدا بی جهتی   خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان   دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را   برکش خورشیدصفت شب نمه ای راز گوی
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی   ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن   شاخ کژی را بکند صاحب بستان بغوی
گرچه شود خانهٔ دین رخنه ز موش حسدی   موش کی باشد برمد از دم گربه بموی
سبز شود آب و گلی چونك دهدش وصل دلی   دلبر و دل جمع شدند لیك نباشند دوی
پیشتر آ تا که نه من مانم اینجا نه سخن   ظلمت هستی چه زند پیش صبوح چو توی

۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری   زخم مزن بر جگر خستهٔ خسته جگری
بر دل من زن همه را زانك دریغست و غبین   زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من   تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم   نی بوفا نی بجفا بی تو مبادم سفری
چونك خیالت نبود آمده در چشم کسی   چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی   کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم   این سفر صعب نگر ره ز علی تا بثری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم   بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی   باز بیایی بوطن با خبری پر هنری
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم   بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری
چون ز کف باده کشم بیخبر و مست و خوشم   بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
گفت بگوشم سخنان چون سخن راه زنان   برد مرا شاه زسر کرد مرا خیره سری
قصه درازست بلی آه ز مکر و دغلی   گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

۲۴۵۹

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی   از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود   بو لهب وسوسه را تا نکنی راه زنی
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد   غازی من حاجی من گرچه بتن در وطنی
ساقی جام ازلی مایهٔ قند و عسلی   بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی   جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا   عربده شان یاد دهی یا منشان در فکنی
از یك سوراخ ترا مار دو باره نگزد   گر نری و پاك دلی مؤمنی و مؤتمنی

خامش باش ای دلمن نام مرا هیچ مگو
نام کسی گو که ازو چون گل ترخوش دهنی ۲۴۶۰

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که توی — تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که توی
من همه درحکم توم تو همه در خون منی — گرمه و خورشید شوم من کم از آنم که توی
با همه ای رشك پری چون سوی من برگذری — باش چنین تیز مران تا که بدانم که توی
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من — کردخبر گوش مرا جان وروانم که توی
چون همه جان رو ید ودل همچوگیاه خاك درت — جان ودلی را چه محل ای دل وجانم که توی
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما — لیك مرا زهره کجا تا بجهانم که توی
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم — بر سر آن منظرها هم بنشانم که توی
مستم و تو مست ز من سهو وخطا جست ز من — من نرسم لیك بدان هم تو رسانم که توی

زین همه خاموش کنم صبر وصبر نوش کنم
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که توی ۲۴۶۱

چون دلمن جست ز تن باز نگشتی چه شدی — بی دلمن بی دلمن راست شدی هرچه بدی
گر کژ و گر راست شدی ور کم و ور کاست شدی — فارغ و آزاد بدی خواجه زهر نیك و بدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی — دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم — کهنه نه ام خواجه نوم درمدد اندرمددی
آتش و نفتم نخورد ور بخورد بازدهد — چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی
بر سرخر پشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من — دانک من اندرچمنم صورت من در لحدی
گرچه بود در لحدی خوش بودش با احدی — آنك در آن دام بود کی خوردش دام وددی

وانک ازو دور بود گرچه که منصور بود
زار تر از مور بود زانک ندارد سندی ۲۴۶۲

طوطی و طوطی بچه ای قند بصد ناز خوری — از شکرستان ازل آمده ای باز پری
قند تو فرخنده بود خاصه که درخنده بود — بزم ز آغـاز نهم چون تو بآغاز دری
ای طربستان ابد ای شکرستان احد — هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یوسف اندر تتقی یـا اسدی بر افقی — یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای — تا همه را مست کنی خرقهٔ مستان ببری
مست شدم مست ولی اندککی با خبرم — زین خبرم بازرهان ای که زمن با خبری
پیشتر آ پیش که آن شعشعهٔ چهرهٔ تو — می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
رقص کنان هرقدحی نعره زنان و افرحی — شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
جام طرب عام شده عقل وسر انجام شده — از کف حق جام بری به که سرانجام بری
سر ز خـرد تافته ام عقل دگر یافته ام — عقل جهان یکسری وعقل نهانی دوسری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم — از همگان می ببرم تا که تو از من نبری
با غمت آموخته ام چشم زخود دوخته ام — درجز تو چون نگرد آنك تو در روی نگری

دادده ای عشق مرا وزدر انصاف درآ چون ابدا آن توم نی تنقم ره گذری
من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر زانکه‌مقیمی بنظر روزوشب‌اندر سفری
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان
حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری

۲۴۶۳

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله‌ای در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله‌ای
زیر قدم می‌سپرم هرسحری بادیه‌ای خون جگر می سپرم درطلب قافله‌ای
آه ازآنکس که‌زند بردلمن‌داغ‌عجب برکف پای دلمن از ره او آبله‌ای
هم‌بفلك‌درفکند زهره ز بامش شرری هم بزمین در فکند هیبت او زلزله‌ای
هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد صدچومرا دفع کند اوبیکی‌هین هله‌ای
چونك ازو دفع شوم گوشککی سربنهم
آید عشق چله‌گر بر سرمن با چله‌ای

۲۴۶۴

هرطربی که‌درجهان گشت‌ندیم کهتری می‌برمد ازودلم چون دل تو ز مقذری
هر هنری وهر رهی کان برسد بابلهی نیست بپیش همتم زو طربی و مفخری
گرشکرست‌عسکری‌چون‌برسدبهردهن زونخورد شکر لبی فر ندهد بمخبری
گرقمرست‌وگرفلك ورصنمیست‌بانمك کان همه‌ست مشترك می‌نبود ورا فری
آنچ بداد عامه را خلعت خاص‌نبود آن سورسگان کافران می‌نخورد غضنفری
مجلس‌خاص‌بایدم گرچه بود سوی عدم شربت‌عام‌کم‌خورم گرچه‌بودز کوثری
لاف‌مسیح‌می‌زنی بول‌خران‌چه‌بو کنی باحدثی چه خوکنی همچوروان کافری
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول‌خر جان‌خران‌ببوی آن‌برنزدی چرا خوری
مردچوگوهری‌بودقیمت‌خویش‌خودکند شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز بر گهر چونك بماندزیردر برنجهید بر زبر آن سبکست‌و ابتری
ور بجهید بر زبر قیمت اوست بیشتر بیش‌کنش نثارزر هست عزیز گوهری
ماگهریم‌واین‌جهان‌همچوزری‌درامتحان برسر زر برآ که لاگرتونه‌ای محقری
شهوت‌حلق‌بی‌نمك شهوت‌فرج‌بس‌دوك باسگ‌وخوك‌مشترك باخروگاوهمسری
نیست‌سزای‌مهتری‌نیست‌هوای‌سروری همت شاه و سنجری قبله که پیمبری
عشق‌ونیاز وبندگی هست‌نشان زندگی در طلب تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی بردر دل نشستنی تا بگشایدت دری
درطرب و معاشقه در نظر و معانقه فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست‌روش‌طرنطران‌بنگرسوی‌آسمان درتك وپوی‌اختران هریك‌چون‌مسخری
روزخنوسشان ببین‌شام کنوسشان ببین سیر نفوسشان ببین گرد سرای مهتری
غارب وشارقان حق‌طالب‌وعاشقان حق درتك‌وپوی‌ودر سبق بی‌قدمی‌وبی پری
گرم روی خور نگرشب‌روی‌قمر نگر ولولهٔ سحرنگر راست‌چوروز محشری
جان تقی فرشته‌ای جان شقی‌درشته‌ای نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری

رحم‌چو جوی‌شیر بین شهوت جوی انگبین عمرچو جوی آب‌دان شوق‌چوخمر احمری
درتو نهان چهارجو هیچ نبینیش کـه‌گو همچوصفات وذات‌هو هست نهان‌و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش‌ذوق از کجـا لذت عمـر در کمین رحم بزیـر چادری
خلـق شده شکار او فرجـه‌کنان کار او درپـی اختیار او هر یك بسته زیـوری
شب بمثال هندوی روز مثال جـادوی عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کـری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی عشق چومست‌وبنگیی‌صبروحیاچو داوری
شاه بگفته نکته‌ای خفیه بگوش هر کسی گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان او فکند بهر زمان اینت ظریف یاوری
گفت‌حدیث‌چرب‌وخوش‌با‌گل‌و دادخنده‌اش گفت باابر نکته‌ای‌کرد دو چشم او تری
گوید گل‌که بزم‌به گوید ابر گریه بـه هیچ یکی ز یکدگر پند نکرده باوری
گفته بشاخ رقص کن گفته‌ببرگ‌کف بزن گفته بچـرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته‌بعقل طیره شو گفته بعشق خیره شو گفته بصبر خون‌گری درغم هجر دلبری
گفته‌برخ بخندخوش گفته‌بزلف پرده کش گفتـه بباد در ربا پرده ز روی عبهری
گفته بموج شور کن‌کف ززلال دور کن گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیـامتی تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخن وری
برسرمن نبشت‌حق دردلمن چه کشت حق صبر مرابکشت حق صبر نماند و صابری
این‌همه آب‌و روغنست آنچ درین‌دل‌منست آه چه‌جای گفتنست آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بره جاء اوان دره بر زه لمن بری
انزله من العلی انشأه من الولا املاه من الملا فهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله نوره بنوره ایقظه من الکری
لیس لهم ندیده کلهم عبیـده عزوجل و اغتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا ابرنا طیبنا وسرنا حدثنا بما نجی اخبرنا بما جری
طاب جوار ظله من علی مقله عز وجود مثله فی البلدان والقری
از تبریز شمس دین یك سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

۲۴۶۵

آمده‌ای که رازمن بر همگان بیان کنی وانشه بی‌نشانه‌را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خـورم شرم ببرد از سرم دست برم بجعـد تو باز زمن کران کنی
دیدکه ناز میکنم گفت بیا عجب کسی جان‌بتو روی آورد روی بدوگران کنی
باهمگان پلاس‌وکم با چو منی پلاس هـم خـاصبك نهان منم راز ز من نهان کنی
گنج دل زمین منم سرچه نهی تو بر زمین قبلهٔ آسمان منم رو چه به آسمان کنی
سوی شهی نگر که او نور نظر دهدترا ور بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت که دادروز زد شو از برای او چون زپی سیاهه‌ای روی چوزعفران کنی

همچو خروس‌باش نر وقت شناس‌و پیش‌رو — حیف‌بود خروس‌را ماده‌چوماکیان کنی
کژ بنشین‌و راست‌گو راست بود سزا بود — جان‌و روان تومنم سوی دگر روان کنی
گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضه‌ای — نیم قراضه قلب‌را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا — چشمهٔ چشم حس را بحر در عیان کنی
ور بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی — قامت تیر چرخ را برزه خود کمان کنی
بهتر ازین کرم بود جرم تـرا گنه تـرا — شرح کنم که‌پیش‌من بر چه نمط فغان کنی
بس‌که نگنجد آن‌سخن کو بنبشت دردهان
گرهمه ذره‌ذره را باز کشی دهان کنی

۲۴۶۶

ای که بلطف ودلبری ازدوجهان زیاده‌ای — ایکه چو آفتاب ومه دست کرم گشاده‌ای
صبح که آفتاب خود سر نزدست از زمین — جام جهان نمای‌را بر کف جان نهاده‌ای
مهدی‌و مهتدی توی رحمت ایزدی توی — روی زمین گرفته‌ای داد زمانه داده‌ای
مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی — چشمهٔ مشك دیده‌ای‌جوشش خنب باده‌ای
سر نبرد هرآنك او سر کشد از هوای تو — زانك بگردن همه بسته تر از قلاده‌ای
خیز دلاو خلق‌را سوی صبوح بانگ زن — گرچه زدوش بیخودی بی‌سرو پا فتاده‌ای
هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی — دشمن عقـل و دانشی فتنهٔ مرد ساده‌ای
همچو بهـار ساقیی همچو بهشت باقیی — همچو کباب قوتی همچو شراب شاده‌ای
خیزدلا کشان کشان رو سوی‌بزم بی‌نشان — عشق سواره‌ات کند گرچه چنین پیاده‌ای
ذره بذره ای جهان جانب تو نظر کنان — گوهر آب و آتشی مونس نرو ماده‌ای
این‌تن همچو غرقه‌را تا نکنی ز سر برون — بنددا و خرقـه‌ای مرد سر سجاده‌ای
بادهٔ خامشانه خور تا برهی زگفت‌و گو — یا حیوان ناطقی جمله زنطق زاده‌ای
لطف نمای ساقیا دست بگیرمست را
جانب‌بزم‌خویش‌کش‌شاه‌طریق‌جاده‌ای

۲۴۶۷

کعبه طواف میکند بر سر کوی یك بتی — این‌چه بتیست ای‌خدا این چه بلا و آفتی
مـاه درست پیش او قرص شکسته بسته‌ای — برشکرش نبات‌ها چون مگسیست‌زحمتی
جمله ملوك راه دین جمله ملایك امین — سجده کنان که ای صنم بهرخدای‌رحمتی
اهل هزار بحرو کف‌گوهر عشق‌را صدف — زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی
اوست‌بهشت‌وحورخودشادی‌وعیش‌وسورخود — در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را — ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
ای تبریز محرمت شمس‌هزار مکرمت
گشته سخن سبوصفت بریم بی نهایتی

۲۴۶۸

نیست بجز دوام جان زاهل دلان روایتی — راحت‌های عشق را نیست چو عشق غایتی
شکرشنیدم از همه تا چه خوشند این رمه — هان میذیـر دمدمه زانك کند شکایتی
عشق مهست جملـه‌رو ماه حسد بـرد بدو — جز که ندای ابشروا ینست ورا قراءتی

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی
خوبی جان چوشدزحد وان‌مددست بر مدد هست برای چشم بد نیك بلا حمایتی
پشت‌فلك زجستجو گشته چوعاشقان دو تو زانك جمال حسن هو نادره است و آیتی
پرتو روی عشق‌دان آنك بهر سحرگهان شمس کشید نیزهٔ صبح فراشت رایتی
عشق‌چورهنمون‌کند روح درو سکون‌کند سرزفلك برون کند گوید خوش ولایتی
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو آینهٔ وجود را کی کنمی رعایتی
گرچه که میوه آخرست‌ورچه‌درخت‌اولست میوه ز روی مرتبت داشت برو بدایتی
چند بود بیان تو بیش مگو بجان تو هست دل ازز بان تو درغم ودر نکایتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته زانك سکوت مستررا هست قوی وقایتی
گرچه نوای بلبلان هست‌دوای بیدلان
خامش تا دهد ترا عشق جزین جرایتی ۲۴۶۹

آه خجسته ساعتی که صنما بمن رسی پاك‌و لطیف‌همچوجان صبحدمی بتن رسی
آن‌سرزلف‌سر کشت‌گفته‌مرا که‌شب‌خوشت زین‌سفر چوآتشت کی تو بدین‌وطن رسی
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد تا توچو آب‌زندگی بر گل‌و برسمن رسی
همچو حسن زدست غم جرعهٔ زهر می‌کشم ای تریاق احمدی کی‌تو ببوالحسن رسی
گرچه غمت بخون من چابك و تیز می‌رود هست‌امید جان که تو درغم دلشکن رسی
جمله توباشی آن‌زمان دل‌شده باشدازمیان پاك‌شودبدن‌چوجان‌چون‌تو بدین‌بدن رسی
چرخ‌فروسکل‌توخوش‌تنگ‌فلك‌دگرمکش بوك ببوی طره‌اش برسر آن رسن رسی
زن ز زنی‌برون شود مرد میان خون شود چون توبحسن لم‌یزل برسرمردوزن رسی
حسن تو پای در نهد یوسف مصر سرنهد مرده زگور برجهد چون بسر کفن رسی
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین
طالب‌جان‌شوی‌چودین‌تابچه‌شکل‌وفن‌رسی ۲۴۷۰

جان بفدای عاشقان خوش‌هوسیست‌عاشقی عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
از می عشق سر خوشم آتش عشق مفرشم پای بنه در آتشم چند ازین منافقی
از سوی چرخ تازمین سلسله‌ایست آتشین سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون‌بود سلسله را زبون بود نی بطریق احمقی
عشق پرست ای‌پسر عشق‌خوشست ای پسر روکه‌بجان‌صادقان صاف‌ولطیف‌و صادقی
راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی
جان مراتو بنده کن عیش‌مرا تو زنده کن مست کن و بیافرین باز نمای خالقی
یکنفسی خموش کن در خممشی خروش کن وقت سخن توخامشی در خمشی تو ناطقی
بی دل وجان سخن‌وری شیوهٔ گاو سامری
راست نباشد ای‌پسر راست برو که حاذقی ۲۴۷۱

سوخت یکی جهان بغم آتش غم پدیدنی صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی

می کشدم بهر طرف قوت کهربای او ‌ ‌ ‌ ای عجبا بدید کس آنك مرا کشید نی
هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی ‌ ‌ ‌ صد قدحست بر قدح آنك قدح چشید نی
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه‌ای ‌ ‌ ‌ شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد ‌ ‌ ‌ در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
آنك میان مردمان شهره شد و حدیث شد ‌ ‌ ‌ سایهٔ بایزید بد مایهٔ بایزید نی

مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد
ز آنك ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی **۲۴۷۲**

چشم تو خواب می‌رود یا که تو ناز می کنی ‌ ‌ ‌ نی بخدا که از دغل چشم فراز می کنی
چشم ببسته‌ای که تا خواب کنی حریف را ‌ ‌ ‌ چونك بخفت بر زرش دست دراز می کنی
سلسله‌ای گشاده‌ای دام ابد نهاده‌ای ‌ ‌ ‌ بند که سخت می کنی بند کی باز می کنی
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی ‌ ‌ ‌ بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری ‌ ‌ ‌ گه بمثال مطربان نغنغه ساز می کنی
طبل فراق می زنی نای عراق می زنی ‌ ‌ ‌ پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز می کنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را ‌ ‌ ‌ ازصدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
پردهٔ چرخ می‌دری جلوهٔ ملك می کنی ‌ ‌ ‌ تاج شهان همی بری ملك ایاز می کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود ‌ ‌ ‌ اینك بصورتی شدی این بمجاز می کنی
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را ‌ ‌ ‌ صورت سکه گر کنی آن بی‌گاز می کنی

غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند
در کنف غنای او نالهٔ آز می کنی **۲۴۷۳**

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا توی ‌ ‌ ‌ بار تو ده شکسته را بارگه وفا توی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد ‌ ‌ ‌ میمنه را کله توی میسره را قبا توی
می زدهٔ میم ما کوفتهٔ دیم ما ‌ ‌ ‌ چشم نهاده‌ایم ما در تو که توتیا توی
روی متاب از وفا خاك مریز بر صفا ‌ ‌ ‌ آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا توی
چرخ ترا ندا کند بهر تو جان فدا کند ‌ ‌ ‌ هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا توی
خیز بیار باده‌ای مرکب هر پیاده‌ای ‌ ‌ ‌ بهر زکات جان خود ساقی جان ما توی
این خبر و مجادلی نیست نشان یکدلی ‌ ‌ ‌ گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریا توی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن ‌ ‌ ‌ بادهٔ خاص درفکن خاصبك خدا توی
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران ‌ ‌ ‌ ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا توی
از رخ دوست با خبر وز کف خویش بی خبر ‌ ‌ ‌ این خبریست معتبر پیش تو کاوستا توی
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان ‌ ‌ ‌ تا که بداند این جهان باز که کیمیا توی
بادهٔ کهنهٔ خدا روز الست رهنما ‌ ‌ ‌ گشته بدست انبیا وارث انبیا توی
ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی ‌ ‌ ‌ لاین خر کمان من نیست درین جهان زهی

بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه‌ام
من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می‌تنم
هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زفت فربهی
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی
نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
عقل بدام تو رسد هم سرو ریش گم کند
گرچه بود گران سری گرچه بود سبک جهی
صدق نهنده هم توی در دل هر موحدی
نقش کننده هم توی در دل هر مشبهی
نوح زاوج موج تو گشته حریف تخته‌ای
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان
باز بشهر عشق روای تو فکنده در دهی

۲۴۷۵

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده‌ای
دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده‌ای
دوش ز درد دل مها تا بسحر نخفته‌ام
زانک تو مکر دشمنان در حق من شنیده‌ای
ای دم آتشین من خیز توی گواه دل
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده‌ای
آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری بروی خود
در پس پرده رفته‌ای پردهٔ من دریده‌ای
عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم
عقل برفت یاوه شد تا تو بمن رسیده‌ای
لعبت صورت مرا دوخته‌ای بجادوی
سوز نهای بوالعجب در دل من رسیده‌ای
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده‌ای
هر کی حدیث می‌کند بر لب او نظر کنم
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده‌ای
تهمت دزد بر نهم هر کی دهد نشان تو
کین ز کجا گرفته‌ای وین ز کجا خریده‌ای

۲۴۷۶

هین که خروس بانک زد وقت صبوح یافتی
شرح نمی‌کنم که بس عاقل را اشارتی
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری
باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله‌ای
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی
در ده بی دریغ از ان شیره و شیر رایگان
شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
درده باده‌ای چو زر پاک زخویشمان ببر
نیست بتر ز با خودی مذهب ما جنایتی
بادهٔ شاد جان فزا تحفه بیار از سما
تاغم وغصه را کند اشقرمی سیاستی
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیلها
دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
جام ترا چو دل بود در سر و سینه شعله‌ای
مست ترا چه کم بود تجربه یا کفایتی
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی
سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی
دام تو کرکس مراداد بغم ریاضتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
پاک دلی و صفوتی توسعه و احاطتی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفتگو
یافت بگنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ترک زیارتت شهادان زخری نه بی‌خبری
زانک بجانست متصل حج تو بی‌مسافتی
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت رنج هر کسی داری و می‌کشی بسی
طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی

سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان — بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
حشر شود ضمیر تو در سخن وصفیر تو — نقد شود در این جهان‌عرض‌ترا قیامتی
از بدو نیك مجرمان کند نشد وفای تو — زانك تراست‌در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ماو من — جز ززلال بحر تو نیست یقین طهارتی
متقیان ببادیه رفته عشا و غادیه — کعبه روان شده بتو تا که کند زیارتی
روح سجودمی کند شکر وجودمی کند — یافت زبندگی تو سروری و سیادتی
برکرم و کرامت خندهٔ آفتاب تو — ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله‌بجست‌وجوی‌تو معتکفان کوی تو — روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبادتی
پنج حس‌ازمصاحف‌نور و حیات جامعت — یاد گرفته زاوستا ظاظر پنج آیتی
گاه‌چوچنگ‌میکند‌پیش‌درت‌رکوع‌خوش — گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی

بس کن ای‌خرد‌ازین‌ناله وقصهٔ‌حزین
بوی برد بخامشی هر دل باشهامتی

۲۴۷۷

سر کهٔ هفت ساله را از لب‌او حلاوتی — خار بنان خشك را از گل او طراوتی
جان ودل فسرده رااز نظرش گشایشی — سنگ سیاه مرده را از گذرش‌سعادتی
ازگذری که او کندگردد سرد دوزخی — وز نظری که افکندزنده شود ولایتی
مرده‌زگور بر جهد آید و مستمع شود — گر بت من ز مرده‌ای یاد کند حکایتی
آنك زچشم شوخ‌او هرنفسیست فتنه‌ای — آنك زلطف قامتش هر طرفی قیامتی

آه که‌در فراق اوهرقدمیست آتشی
آه که از هوای اومی‌رسدم ملامتی

۲۴۷۸

بازچه شد ترا دلا باز چه مکر اندری — یکنفسی چوبازی و یکنفسی کبوتری
همچودعای‌صالحان‌دی‌سوی‌اوج‌می‌شدی — باز چو نوراختران‌سوی‌حضیض می‌بری
کشت مرا بجان تو حیله و داستان تو — سیل تو می کشد مرا تا بکجام می‌بری
از رحموت گشته‌ای در رهبوت رفته‌ای — تا دم مهر نشنوی تاسوی دوست ننگری
گر سبکی کندلم خنده‌زنی که هین‌بپر — چونك‌بخودفروروم‌طعنه‌زنی که‌لنگری
خنده کنم‌تو‌گوییم‌چون‌سر بخته‌خنده‌زن — گریه‌کنم‌تو‌گوییم‌چون‌بن کوزه‌میگری
ترك توی‌زهندوان چهرهٔ‌ترك کم‌طلب — زانك نداد هندرا صورت ترك تنگری
خنده نصیب ماه‌شد گریه‌نصیب‌ابر شد — بخت بداد خاك را تابش زر جعفری
حسن زدلبران طلب دردزعاشقان‌طلب — چهرهٔ زرد جوزمن‌وز رخ‌خویش‌احمری
من‌چو کمینه بنده‌ام خاك‌شوم ستم کشم — تو ملکی وزیبدت سر کشی‌وستمگری
مست‌وخوشم‌کن‌آنگهی‌رقص‌وخوشی‌طلب زمن — در دهنم بنه‌شکر چون‌ترشی‌نمی‌خوری
دیك‌توم‌خوشی‌دهم‌چونك‌ابای‌خوش‌بزی — ور ترشی‌بزی‌زمن هم ترشی برآوری
دیوشود‌فرشته‌ای‌چون‌نگری‌درو‌توخوش — ای‌پریبی که ازرخت بوی‌نمی‌برد پری
سحر چرا حرام شد زآنك بعهدحسن‌تو — حیف‌بود که هرخسی‌لاف‌زندزساحری

ای‌دل چون عتاب وغم‌هست‌نشان مهر او ترك عتاب اگر کند دانك بودز توبری
ای تبریز شمس‌دین خسرو شمس مشرقت
پرتو نور آن سری عاریتیست ای سری ۲۴۷۹

پیش‌از آنك از عدم کرد وجودها سری بی زوجود وزعدم باز شدم یکی دری
بی‌مه‌و سال سالها روح ز دست بالها نقطهٔ روح لم یزل پاك روی قلندری
آتش‌عشق‌لامکان‌سوخته‌پاك‌جسم وجان گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خودخورد‌وفزون‌شود آنك زخود برون شود سیمبری که‌خون‌شوداز برخودخورد بری
کورهٔ‌دل‌در آ ببین‌زان‌سوی کافری‌ودین زرشده‌جان‌عاشقان عشق دکان‌زرگری
چهرهٔ فقر را فدا فقر منزه از ردا کزرخ فقر نورشد جمله زعرش تاثری
مست زجام شمس دین‌میکدهٔ الست‌بین
صد تبریز را ضمین از غم آب‌و آذری ۲۴۸۰

ای‌دل بی‌قرار من‌راست‌بگو چه گوهری آتشیی تو آبیی آدمیی تو یا پری
ازچه‌طرف‌رسیده‌ای‌وزچه غذاچریده‌ای سوی‌فناچه دیده‌ای‌سوی فناچه می‌بری
بیخ‌مرا چه می کنی‌قصد فنا چه می کنی راه‌خردچه‌می‌زنی پردهٔ‌خودچه می‌دری
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر جز توکه‌رخت‌خویش‌راسوی‌عدم‌همی‌بری
گرم‌وشتاب‌می‌روی‌مست‌وخراب‌می‌روی گوش‌بپندکی نهی‌عشوهٔ‌خلق کی‌خوری
ازسر کوه‌این‌جهان‌سیل‌توی‌روان روان جانب بحر لامکان از دم من روانتری
باغ وبهار خیره‌سر کزچه نسیم می‌وزی سوسن‌وسرومست‌توتاچه گلی‌چه‌عبهری
بانك دفی که‌صنج‌او نیست‌حریف‌چنبری در نرود بگوش ما چون هذیان کافری
موسی عشق تو مراگفت‌که لامساس‌شو چون‌نگریزم‌ازهمه‌چون‌نرمم زسامری
از همه من گریختم‌گرچه میان مردمم چون بمیان خاك کان نقدهٔ زر جعفری
گردوهزار بار زر نعره زند که من زرم
تا نرود زکان برون نیست‌کسیش مشتری ۲۴۸۱

باهمگان‌فضولکی چون که‌بماملولکی روکه‌بدین عاشقی‌سخت‌عظیم گولکی
ای توفضول در هوای توملول‌درخدا چون‌تواز آن قان‌نه‌ای‌روکه‌یکی‌مغولکی
مستك‌خویش‌گشته‌ای‌گه‌ترشك‌گهی‌خوشك نازك وکبر کت که‌چه‌درهنرك‌نغولکی
گرتوکتاب‌خانه‌ای‌طالب باغ جان‌نه‌ای گرچه‌اصیلکی‌ولی‌خواجه‌توبی‌اصولکی
رو توبکیمیای‌جان مس‌وجود خرج کن تا نشوی ازو چو زردر غم نیم پولکی
گفتم باضمیر خود چند خیال جسمیان یا توزهرفسرده‌ای سوی‌دلم رسولکی
نور خدایگان جان در تبریز شمس‌دین
کرد طریق سالکان ایمن اگر توغولکی ۲۴۸۲

ای‌که‌لب‌توچون‌شکرهان‌که‌قرابه‌نشکنی وی‌که‌دل‌توچون‌حجرهان‌که‌قرابه‌نشکنی
عشق‌درون‌سینه شد دل‌همه آبگینه شد نرم‌درآتوای پسرهان که قرابه نشکنی

هر کی اسیر سر بود دانك برون در بود | خاصه که‌او بود دوسر هان که‌قرابه‌نشکنی
آن صنم لطیف‌تو گرچه که‌شد حریف تو | دست بزلف او مبر هان که قرابه نشکنی
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او | او دگرست وتو دگر هان که قرابه‌نشکنی
چونك‌شوی‌تومست‌اوباده‌خوری‌ز دست او | آن نفیسیست باخطر هان که قرابه‌نشکنی
مست درون سینها برسر آبگینها | نیك سبك تو برگذر هان که‌قرابه‌نشکنی
حق‌چونمود در بشرجمع شدند خیر وشر | خیره‌مشو درین خبر هان که قرابه‌نشکنی

یا تبریز شمس‌دین گرچه شدی تو همنشین
تاتو تلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

۲۴۸۳

تلخ‌کنی دهان من قند بدیگران دهی | نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من | باغ من وبهار من باغ مرا خزان دهی
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من | وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
عود که جود می‌کند بهر تو دود می‌کند | شیرسجود می‌کندچون بسگ‌استخوان‌دهی
برگذرم ز نه فلك گر گذری بکوی من | پای نهم برآسمان گر بسرم امان دهی
عقل وخرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو | چون نشود زتیر تو آنك بدو کمان دهی
در دوجهان بننگرد آنك بدو تو بنگری | خسرو خسروان شود گربگدا تو نان دهی
جملهٔ‌تن‌شکرشود هرکه بدو شکر دهی | لقمه کند دوکون‌را آنك توش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا | باتومکیس‌چون‌کنم گرتوشکرگران دهی
که‌بکشی‌گران‌دهی گه همه رایگان دهیی | یکنفسی چنین دهی یکنفسی چنان دهی

مفخر مهر ومشتری درتبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

۲۴۸۴

خواجه‌اگرتوهمچوما بی‌خودوشوخ‌ومستیی | طوق قمر شکستیی فوق فلك نشستیی
کی دم‌کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی | یا زر وسیم چیدیی گر تو فنا پرستیی
برجهیی بنیمشب باشه غیب خوش لقب | ساغر بادهٔ طرب بر سر غم شکستیی
ای‌تو مدد حیات را از جهت زکات را | طرهٔ دلربات را بر دلمن ببستیی
عاشق مست‌ازکجا شرم وشکست ازکجا | شنگ و وقیح بودیی گرگرو الستیبی
ور ز شراب دنگیی کی بی‌نام و ننگیی | ور تو چو من نهنگیی کی بدرون شستیی
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما | گردهدی بدست تو شاد و فراخ دستیی
گر قدحش بدیدیی چون قدحش پریدیی | وزکف جام بخش‌او ازکف خود برستیبی
وز رخ یوسفانه‌اش عقل شدی ز خانه‌اش | بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستیی
ور تو بگاه خاستی بس‌تو چه سست‌باستی | ور تو چوتیر راستی از پرکژ بجستیی

خامش‌کن اگر ترا از خمشان خبر بدی
وقت کلام لاییی وقت سکوت هستیی

۲۴۸۵

یاور من توی بکن بهر خدای یاریی | نیست ترا ضعیف تر از دلمن شکاریی

نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای — چنگ برای من کند باغم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای — گرتو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیدهٔ همچو ابر من اشك روان نباردی — گرتو ز ابر مرحمت برسر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلك گرفتمی — گرسر زلف خویش را تو بکفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی — گرتو شبی بلطف‌خود خوش‌سرمن بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت — حق زروع جان من کش تو کنی بهاریی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو — حق شعاع روی تو کو کندم نهاریی
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل برسرم — بر کف پای کوششم خار نکرد خاریی
دارد از تو جزو و کل خرمیی و شادیی — وز رخ تو درخت‌گل خجلت وشرمساریی
ای‌لب من خموش کن سوی اصول‌گوش کن
تا کند او بنطق خود نادره غمگساریی

۲۴۸۶

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه‌ای — در سر و در دماغ جان جسته زتو فسانه‌ای
چونك‌خیال‌خوش‌دمت ازسوی‌غیب در دمد — زآتش عشق برجهد تا بفلك زبانه‌ای
زهرهٔ‌عشق‌چون‌بزد پنجهٔ‌خود درآب وگل — قامت ما چو چنگ شد سینهٔ ما چغانه‌ای
آهوی‌لنگ چون‌جهد ازکف شیر شرزه‌ای — چون برهد ز باز جان قالب‌چون سمانه‌ای
ای گل‌وای‌بهار‌جان وی‌می وای خمار جان — شاه ویگانه او بود کزتو خورد یگانه‌ای
باغ وبهار وبخت بین‌عالم پر درخت بین — وین همگی درختها رسته شده ز دانه‌ای
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد — تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه‌ای
لطف وعطا و رحمتت طبل وصال می‌زند — گر نکند وصال تو بار دگر بهانه‌ای
روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا — تر کنم از فرات تو امشب خشك نانه‌ای
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما — گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه‌ای
پیش کشئی آن‌کمان هر کس می کند زهی — بهر ندوم تیر تو رقعهٔ دل نشانه‌ای
جذبهٔ حق یك رسن تافت ز آه تو و من — یوسف جان ز چاه تن رفت بآشیانه‌ای
خامش کن‌اگر سرت خارش نطق می‌دهد
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه‌ای

۲۴۸۷

هست بخطهٔ عدم شور و غبار و غارتی — آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
زانك عمارت ار بود سایه کند وجود را — سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
روح که‌سایگی بود سرد وملول‌وبی‌طرب — منتظرك نشسته او تا که رسد بشارتی
جان که درآفتاب شد هرگنهی که او کند — برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
شعلهٔ آفتاب را بر که‌و بر زمینست رنگ — نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
جان بمثال ذرها رقص کنان در آفتاب — نور پذیریش نگر لعل‌وش و مهارتی
جان چو سنگ می‌دهد‌جان‌چو لعل می‌خرد — رقص کنان ترانه زن‌گشته که‌خوش‌تجارتی
قرص فلك درآید و روی بگوش جانها — سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی

آنك بهر دمی نهان شعله زند بروح بر آن دل و زهره کو کزان دم بزند اشارتی
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه
کشتهٔ عشق خویش را شاه ازل زیارتی

۲۴۸۸

ای که غریب آتشی در دل‌وجان ما زدی آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
آتش تو مقیم شد با دلمن ندیم شد آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا ای غم او چو شکری ای دلمن چو کاغذی
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
نور دمی که عاق شد تا همگیش نور شد نور به است ازهمه خاصه که نور سرمدی
باز رسید آیتی از طرف عنایتی وحدت بی‌نهایتی گشت امام و مقتدی
بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را
قبه بیست شهر را شهر برست از بدی

۲۴۸۹

گرزتو بوسه‌ای خردصدمه ومهرومشتری تا نفروشی ای صنم کز مه ومهر خوشتری
ور دوهزارجان و دل بردرتو وطن کند درمگشای ای صنم کز دل وجان‌تو برتری
آینه‌کیست تا ترا در دل خویش جادهد ای صنما بجان تو کاینه در بننگری
دست مده تو چرخ‌را تاکه بپیش اسب او غاشیهٔ ترا کشد برسر خود بچاکری
دولت سنگ‌پاره‌ای گرچه بیافت چاره‌ای در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او با پر عشق او بپر چند بپر خود پری
در پی شاه شمس دین تا تبریز می‌دوان
لشکرعشق‌باویست روکه‌تو هم زلشکری

۲۴۹۰

ساقی‌جان‌فزای من بهرخدا زکوثری در سرمست من فکن جام شراب‌احمری
بحرکرم‌توی مرا ازکف خود بده‌نوا باغ‌ارم توی مها بر بر من بزن بری
ای‌بزمین زآسمان‌آمده چون فرشته‌ای وی زخطاب اشربو مغز مرا پیمبری
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه ای‌رخ تو چوگلشنی وی قدتو صنوبری
گرچه بیتکدهٔ دلم هر نفسیست‌صورتی نیست ونباشد ونبد چون رخ‌تومصوری
می‌چو دودبرین‌سرم بسکلدازتو لنگرم چهرهٔ زردچون‌زرم سرخ شود چوآذری
بحرکرم‌چه‌کم شود گر بخورندجرعه‌ای فضل خدا چه کم شود گر برسدبکافری
این دل بی‌قراررا از قدحی قرار ده وین صدف وجودرا بخش‌صفای‌گوهری
یا برهان زفکرتم یابرسان بفطرتم
یابتراش نردبان بازکن‌از فلك‌دری

۲۴۹۱

جمع‌مکن‌تو برف‌را برخودتا که‌نفسری برف‌تو بفسراندت گر تو تنورآذری
آنك نجوشد او بخودجوش‌ترا تبه‌کند وانك ندارد آذری ناید ازو برادری
فربهیش بدست‌جو غره مشو بپشم او آن سروسبلتش‌مبین جان‌ویست لاغری

گرخوشیست این نوا برجه و گرم پیش آ
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری
۲۴۹۲

هر بشری که صاف شد در دوجهان ورا دلی دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
عالم خاك همچو تل فقر چو گنج زیر او شادی کودکان بود بازی ولاغ برتلی
چشم هر آنك بسته شد تابش حرص خسته شد وانك زگنج رسته شد گشت گران وکاهلی
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه برره او هزار شه آه شگرف حاصلی
وصف لبش بگفتمی چهرهٔ جان شکفتمی راه بیان برفتمی لیك کجاست واصلی
جان بجهان وهم بجه سر بمکش سرك بته گرچه درون هردو ده نیست درون قابلی
ای تبریز مشتهر بند بشمس دین کمر
زانك مبارکست سر بر کف پای کاملی
۲۴۹۳

رو بنمودمی بتو گر همگی نه جانمی دیده شدی نشان من گر نه که بی‌نشانمی
سیمبرا نه من زرم لعل لبا نه گوهرم جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی
لطف توم نمی‌هلد ورنه همه زمانه‌را ازهوس‌تو ای‌شکر همچو مگس برانمی
گلبن‌جان بعشق‌تو گفت اگر نترسمی سوسن وار گشتمی سر همه سرزبانمی
گوید خلق عاقلی یکنفسی بخود بیا گفتم اگر چنینمی یکنفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی من کمرش گرفتمی سوی توش کشانمی
موج هوای عشق تو گرهلدی دمی مرا آتشها بکشتمی چارهٔ عاشقانمی
گر نه زتیر غیرت او چشم زمانه دوختی فاش وعیان بدست او برمثل کمانمی
از تبریز و شمس دین رمزو کنایتست این
اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی
۲۴۹۴

زرگر آفتاب را بستهٔ گاز می کنی کرته شام را زمه نقش و طراز می کنی
روز وشب ونتایج این حبشی و روم‌را برمثل اصولشان گرد و دراز می کنی
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی وانك حقیقتی بود هزل ومجاز می کنی
این چه کرامتست ای نقش خیال روی او با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطرهمچو باد را نقش جحود می‌دهی خاطر بی‌نیاز را پر ز نیاز می کنی
درشب ابرگین غم مشعلها در آوری در دل تنگ برگره پنجره باز می کنی
ما بدمشق عشق تومست ومقیم بهر تو تو ز دلال وعز خود عزم عزاز می کنی
گاه زنیم زلتی برهمشان همی زنی گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی گاه قباد و شاه را بندهٔ آز می کنی
می‌شکنی بزیر پا نای‌طرب نوای را چنگ شکسته بسته‌را لایق‌ساز می کنی
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی پردهٔ بوسلیك را گاه حجاز می کنی
جان ز وجود جودتو آمد ومغز نغز شد باز زپوستهاش چون‌همچو پیاز می کنی
یا سنداً لحاظه عاقلتی و مسکنی یا ملکا جواره مکتنفی و مأمنی

انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی — انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
قرة کل منظر مقصد کل مشتری — قوة کل ناعش قدرة کل منحنی
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی — انت کروم نائل حول جناه نجتنی
سیدکل مالك مخلص کل هالك — هادی کل سالك ناعش کل منثنی
چندخموش می‌کنم سوی سکوت می‌روم
هوش مرا برغم من ناطق راز می‌کنی

۳۴۹۵

آنك بخورد دم بدم سنگ جفای صدمنی — غم نخورد از آنك توروی بروترش کنی
می‌چودرو عمل کند رقص کند بغل زند — زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
مرد قمار خانه‌ام عالم بی کرانه‌ام — چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
ننگرداو برنگ توغم نخورد زجنگ تو — خواجه مگر ندیده‌ای ملك و مقام ایمنی
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود — از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
من که‌در آن نظاره‌ام مست و سماع باره‌ام — لیك سماع هر کسی پاك نباشد از منی
هست سماع مانظر هست سماع او بطر — لیك نداند ای پسر ترك زبان ارمنی
درتك گور مؤمنان رقص کنان و کف زنان — مست بیزم لامکان خورده شراب مؤمنی
پیش توست این دم اومی نبری زیاربو
می‌نگری تو سو بسو پلهٔ چشم می‌زنی

۳۴۹۶

خواجه ترش مرا بگو سر که بچندمی‌دهی — هست شکر لبی اگر سر که بقندمی‌دهی
گرتو نمی‌خری مخر می‌بهوس همی‌خرم — عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می‌دهی
پیشتر آتوای پری از ترشی توی بری — تاج و کمرعطا کنی بخت بلند می‌دهی
جان بهزار و لوله بهر توگشت حامله — کاتش عشق خویش را تو بسپند می‌دهی
چون فرهاد می‌کشی جان مرا بکه کنی — ورنه بدست جان من ازچه کلند می‌دهی
هرچه که می‌دهی بده بی‌خبر آنکسی که او — برتو گمان برد که تو بهر گزند می‌دهی
برگ گلی همی بری باغ بپیش می‌کشی — لاشه‌خری همی بری بیست سمند می‌دهی
شاکر خدمتی ولی گاه زلا ابالیی — نی بگنه همی زنی نی بپسند می‌دهی
چون سرزید بشکند چارهٔ عمرومی‌کنی — چون بدمشق قحط شد آب بجند می‌دهی
چند بگفتمت مگو لیك ترا گناه چیست
ای تو چو آسیا بتو آنچ دهند می‌دهی

۳۴۹۷

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی — لعل و عقیق می‌کنددردل کان گدایی
گرزفلك نهان بوددرظلمات کان بود — گوهرسنگ را بود با فلك آشنایی
نورزشرق می‌زند کوه شکاف می‌کند — دردل سنگ می‌نهد شعشعهٔ عطایی
در پی هرمنوری هست یقین منوری — در پی هر زمینیی مرتقب سمایی
صورت بت نمی‌شود بی‌دل و دست آزری — آزر بتگری کجا باشد بی خدایی

گفت پیمبر بحق کآدمیست کان‌زر
فرق‌میان‌کان وکان‌هست بزر نمایی

۲۴۹۸

مرا سودای آن دلبر زدانایی و قرایی — برون‌آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
سرسجاده و مسندگرفتم‌من بجهد و جد — شمار زهد پوشیدم بی خیرات افزایی
درآمدعشق درمسجد،بگفت‌ای‌خواجهٔ‌مرشد — بدران بند هستی را چه در بند مصلایی
بپیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه‌گردن — اگر خواهی سفرکردن ز دانایی بینایی
بده توداد اوباشی اگر رندی و قلاشی — پس‌پرده چه می‌باشی‌اگرخوبی و زیبایی
قراری‌نیست‌خوبان راز عرضه‌کردن سیما — بتان را صبر کی باشدزغنج و چهره آرایی
گهی‌ازروی‌خودداده‌خرد را‌عشق‌و بی‌صبری — گهی ازچشم‌خود کرده سقیمانرا مسیحایی
گهی از زلف‌خودداده‌بمؤمن‌نقش حبل‌الله — زپیچ جعد خود داده بترسایان چلیپایی
توحسن‌خوداگر‌دیدی که‌افزونترزخورشیدی — چه‌پژمردی‌چه‌پوسیدی درین زندان غبرایی
چرا تازه نمی‌باشی ز الطاف ربیع دل — چراچون‌گل نمی‌خندی‌چرا عنبر نمی‌سایی
چرا درخم این دنیا چوباده‌بر نمی‌جوشی — که تاجوشت برون‌آرد ازین‌سرپوش‌مینایی
زبرق چهرهٔ خوبت چه‌محرومست‌یعقوبت — الا ای یوسف خوبان بقعرچه چه می‌پایی
ببین حسن خودای‌نادان زتاب‌جان‌او تادان — که مؤمن آینهٔ مؤمن بود دروقت تنهایی
ببیند خاك سرخود درون چهرهٔ بستان — که مٔن دردل‌چها دارم ز زیبایی ورعنایی
ببیند سنگ سرخود درون لعل و پیروزه — که‌گنجی‌دارم اندردل کند آهنگ بالایی
ببیند آهن تیره دل خود را در آیینه — که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
عدمها مر عدمها را چو می‌بیند،بدل گشته — بهستی پیش می‌آیدکه تا دزدد پذیرایی
بهرسرگین کجاگشتی‌مگس‌را‌گرخبربودی — که‌آید ازسرشت‌او بسعی و فضل عنقایی
چو ابن‌الوقت‌شد صوفی‌نگردد کاهل فردا — سبك‌کاهل‌شود آنکس که‌باشدگول‌وفردایی
میان‌دلبران بنشین اگر نه غری و عنین — میان‌عاشقان‌خوکن‌مباش‌ای‌دوست هر جایی
ایا ماهی یقین‌گشتت ز دریای پس پشتت — بگردان‌روی‌وواپس‌رو چوتوازاهل‌دریایی
ندای ارجعی بشنو بآب زندگی بگرو — درآدرآب‌وخوش‌می‌روبآب‌وگل‌چه‌می‌پایی
بجان‌ودل شدی جایی‌که‌نی‌جان‌ماندونی‌دل — بپای‌خودشدی جایی که‌آنجا دست می‌خایی
زخورشید ازل زر شو بزر غیرکمتر رو — که عشق‌زر کند زردت اگرچه‌سیم سیمایی
ترا دنیا همی‌گوید چرا لالای‌من گشتی — توسلطان زاده‌ای آخرمنم لایق بلالایی
ترادریاهمی‌گویدمنت‌مرکب‌شوم‌خوشتر — که تومرکب شوی ما را بحمالی‌وسقایی

خمش‌کن‌من‌چوتوبودم‌خمش‌کردم بیاسودم
اگر تو بشنوی‌ازمن خمش باشی بیاسایی

۲۴۹۹

مسلمانان‌مسلمانان‌مرا ترکیست‌یغمایی — که اوصفهای شیرانرا بدراندبتنهایی
کمان‌راچون‌بجنباندبلرزدآسمان‌رادل — فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
بپیش‌خلق‌نامش‌عشق‌و پیش‌من‌بلای‌جان — بلا ومحنتی شیرین که جزباوی نیاسایی

چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی | چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می باید | ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن | حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی | قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پایی
وگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد | بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی | وگر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و بینایی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی | اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
گداز ان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی | که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست برجه رو | وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا | گهی گم شو ازین هردو اگر همخرقهٔ مایی
بترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را | که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه | که مه رویان گردونی ازو دارند زیبایی
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من | خود این او می دمد در ما که ماناییم و او نایی
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی | ببین نیهای اشکسته بگورستان چو می آیی
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی | زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی ۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی | مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی | چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی | چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی | چرا مانند سلطانان برین طارم نمی گردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی | چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی | چگونه خسته به گردد چو برمرهم نمی گردی
سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد | ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
چرا چون ابر بی باران ببیش مه ترنجیدی | چرا همچون مه تابان برین عالم نمی گردی
قلم آنجا نهد دستش که کم بیند درو حرفی | چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو | دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی گردی
چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم | مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی

اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی ۲۵۰۱

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی | وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مرد آن ز دنیا فارغش گردان | ازان گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی | مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی

بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدا رویی | اگر چشم تو سیرستی فلک‌ما را حشم بودی
زطمع آدمی باشد که خویش ازوی چو بیگانه‌ست | وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
بیا چون ماشوای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو | گر ابلیس اینچنین بودی شه و صاحب علم بودی
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی | جفا اورا وفا بودی سقم اورا کرم بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی | اگر دانستیی پیشت همه هستی عدم بودی
جهانی هیچ و ماهیچان خیال و خواب ماپیچان | وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرو رفته | وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی

یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده
وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

۲۵۰۲

امیر دل همی گوید تراگر تو دلی داری | که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
تراگر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی | وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه | ملایک را و جانها را برین ایوان زنگاری
چو زین لوت واز ین فرنی شود آزاد و مستغنی | پی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری
وگر در بند نان مانی بیاید یار روحانی | ترا گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
عصای عشق ازخارا کند چشمه روان ما را | تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری
فرو ریزد سخن دردل مرا هریك کند لابه | که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
الا یا صاحب الدار رأیت الحسن فی جاری | فاوقد بیننا نارا یطفی نوره ناری
چو من تازی همی گویم بگوشم پارسی گوید | مگر بدخدمتی کردم که روا ین سو نمی آری
نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او | بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی | بنوبت روی بنماید بهندو و بترکاری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انـده | دمی این را دمی آنرا دهد فرمان و سالاری
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه | بشب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این | قدح در دور می گردد زصحتها و بیماری
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از ین طاحون | که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را
که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری

۲۵۰۳

چو سرمست منی ایجان زخیر و شر چه اندیشی | براق عشق جان داری زمرگ خرچه اندیشی
چو من باتو چنین گرمم چه آه سردمی آری | چو بر بام فلك رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی | رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه اندیشی
برین صورت چه می چفسی ز بی معنی چه میترسی | چو گوهر در بغل داری ز بد گوهر چه اندیشی
توی گوهر زدست تو که بجهد یاز شست تو | همه مصرند مست تو ز کورو کر چه اندیشی
چو بادل یار غاری تو چراغ چار یاری تـو | فقیر ذوالفقاری تو ازآن خنجر چه اندیشی
چو مدوجر خوددیدی چو بال و پر خوددیدی | چو کروفر خوددیدی زهر بی فرچه اندیشی

بیا ای خاصهٔ جانان پناه جان مهمانان / توی سلطان سلطانان ز بو الفنجر چه اندیشی

خمش کن همچو ماهی شو درین دریای خوش دررو
چو دُرّ قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی **۲۵۰۴**

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی / که جویی نیابی سرچه شیرینست بیخویشی
چو افتادی تو در دامش چو خوردی بادهٔ جامش / برون آیی نیابی در چه شیرینست بیخویشی
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو / بده آن زر بسیمین بر چه شیرینست بیخویشی
چرا تو سرد و برف آیی فنا شو تا شکرف آیی / غم هستی تو کمتر خور چه شیرینست بیخویشی
درین منگر که در دامم که پر گشتست این جامم / بپیری عمر نو بنگر چه شیرینست بیخویشی
چه هشیاری برادرهی ببین دریای پر از می / مسلمان شو تو ای کافر چه شیرینست بیخویشی
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش / زهی مشك و زهی عنبر چه شیرینست بیخویشی
بیا ای یار در بستان میان حلقهٔ مستان / بدست هر یکی ساغر چه شیرینست بیخویشی

یکی شه بین تو بس حاضر بجمله روحها ناظر
ز بیخویشی از آن سو تر چه شیرینست بیخویشی **۲۵۰۵**

چو بیگه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی / بپیما پنج پیمانه بیك پیمانه ای ساقی
ز جام بادهٔ عرشی حصار فرش ویران کن / پس آنگه گنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم / مگیر از من منم بی دل توی فرزانه ای ساقی
چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد / بگویم از کی می ترسم توی در خانه ای ساقی
در آب و گل بنه پایی که جان آبست و تن چون گل / جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه / خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی
زهی شمشیر پر گوهر که نامش باده و ساغر / توی حیدر ببر زود ترسر بیگانه ای ساقی
یکی سر نیست عاشق را که ببریدی و آسودی / ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
نمی تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن / از ان جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی

سقاهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی **۲۵۰۹**

مبارك باشد آن رو را بدیدن بامدادانی / ببوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد / هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق / دگر خورشید بر افلاك هستی شاد و خندانی
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد / ولیك اورا کجا بینند که این جسمست و او جانی
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین / تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت / چنان دشوار یابی را بگه بینی تو آسانی
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصهٔ / و گر از لطف پیش آید بهر مفلس رخد کانی
اگر درشب ببینندش شود از روز روشنتر / ور از چاهی ببینندش شود آن چاه ایوانی

که‌خورشیدش لقب تاشست شمس الدین تبریزی
که‌آوانست وصدچون آن که‌صوفی گویدش آنی

۲۵۰۷

بیامد عید ای ســاقی عنایت را نمی دانی — غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
منم‌مخمور ومست توقدح خواهم زدست‌تو — قدح‌ازدست‌توخوشترکه‌می‌جانست‌وتوجانی
بیاساقی کم‌آزارم که من‌ازخویش بیزارم — بنه بردست آن شیشه بقانون پری خوانی
چنان‌کن‌شیشه‌راساده که‌گویدخودمنم‌باده — بحق‌خویشی‌ای‌ساقی که‌بیخویشم توبنشانی
بعشق‌و جست‌وجوی توسبو بردم‌بجوی تو — بحمدالله که دانستم که‌ماراخود تو جویانی
توخواهم کزنکو کاری سبورانیك‌پرداری — ازان میهای روحانی وزان خمهای پنهانی
میی‌اندرسرم کردی‌ودیگر وعده‌ام کردی — بجان‌پاکت ای‌ساقی که‌پیمان را نگردانی
که‌ساقی الستی تو قرار جان مستی تو
در خیبر شکستی تو ببازوی مسلمانی

۲۵۰۸

مراآن دلبر پنهان همی گوید بپنهانی — بمن‌ده‌جان‌بمن‌ده‌جان‌چه‌باشداین گرانجانی
یکی لحظه قلندر شوقلندر را مسخر شو — سمندر شو سمندر شو در آتش روبآسانی
درآتش‌رودرآتش‌رو درآتشدان‌ماخوش‌رو — که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی دانی که خار ما بود شاهنشه گلها — نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
سراندازان‌سراندازان‌سراندازی‌سراندازی — مسلمانان مسلمانان مسلمــانی مسلمانی
خداونداتومی‌دانی که صحراازقفص‌خوشتر — ولیکن جغد نشکیبد زگورستان ویرانی
کنون‌دوران‌جان‌آمد که‌دریارا درآشامد — زهی‌دوران زهی‌حلقه زهی‌دوران سلطانی
خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده
که‌هست اندر رخش پیدا فر و انوار سبحانی

۲۵۰۹

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی — فغان برخاست ازجانهای‌مجنونان روحانی
میان نعرها بشناخت آواز مرا آن شه — که‌صافی‌گشته‌بودآوازم از انفاس حیوانی
اشارت کرد شاهانه که‌جست از بندیوانه — اگر دیوانه‌ام شاها تو دیوان را سلیمانی
شها همراز مرغابی و هم افســون دیوانی — برین‌دیوانه هم‌شاید که افسونی‌فروخوانی
ببیش‌شاه شد پیری که بربندش بزنجیری — کزین‌دیوانه‌دردیوان‌بس‌آشوبست‌وویرانی
شه‌من گفت‌کاین‌مجنون‌بجززنجیرزلف‌من — دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
هزاران بند بر درد بسوی دست ما پرد
البنارا‌جمون‌گردد که‌او بازیست سلطانی

۲۵۱۰

مرا پرسید آن‌سلطان بنرمی وسخن‌خایی — عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
برای آنك واگوید نمودم گوش کرانه — که‌یعنی‌من گران‌گوشم‌سخن‌را‌باز فرمایی
مگر کوری‌بودکاندم نسازدخویشتن‌راکر — که‌تاباشد که‌واگویدسخن‌آن‌کان زیبایی
شهم دریافت بازی را بخندید وبگفت‌این‌را — بدان‌کس‌گوکه‌او باشد چوتو بی‌عقل‌وهیهایی
یکی‌حمله‌دگرچون‌کر ببردم‌گوش‌وسرپیشش — بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی

چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم   همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
بدربانش نظر کردم که یك نکته درافکن تو   بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش   که شاگرد در اویی چو او عیار سیمایی
مرا چشمك زد آن دربان که تو او را نمی‌دانی   که حیلت گر ببیش او نبیند غیر رسوایی
مکن حیلت که آن حلوا گهی درحلق تو آید
که جوشی بر سر آتش مثال دیك حلوایی

۲۵۱۱

بباغ و چشمهٔ حیوان چرا این چشم نگشایی   چرا بیگانه‌ای از ما چو تو دراصل از مایی
تو طوطی زاده‌ای جانم مکن ناز و مــرنجانم ،   ز اصل آورده‌ای دانم تو قانون شکر خایی
بیا درخانهٔ خویش آ مترس از عکس خود پیش آ   بهل طبع کژ اندیشی که او یاوه‌ست و هرجایی
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که مارایی   اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری کزو غافل بود کوری   نباشد عیب حلوا را بطعن شخص صفرایی
بر آر از خاك جانی را ببین جان آسمانی را   کز ان گردان شدست ای جان مه و این چرخ خضرایی
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه   بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی
درختی بین بسی با بر نه خشکش بینی و نی تر   بسایهٔ آن درخت اندر بخسبی و بیاسایی
یکی چشمهٔ عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی   شوی همرنگ او در حین بلطف و ذوق و زیبایی
ندانی خویش را از وی شوی هم شی و هم لاشی   نماند کو نماند کـی نماند رنگ و سیمایی
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فرو کن سر ز بالایی   که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرایی
چه باشد جرم و سهو ما ببیش یرلغ لطفت   کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید مارایی
درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما   بسوزان هر چه می‌سوزی بفرما هرچه فرمایی
اگر آتش زنی سوزی تو باع عقل کلی را   هزاران باغ بر سازی ز بی عقلی و شیدایی
وگر رسوا شود عاشق بصد مکروه و صد تهمت   ازین سویش بیالایی وزان سویش بیارایی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر   نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرایی
نه از اجزای یك آدم جهان پر آدمی کردی   نه آنی که مگس را تو بـدادی فر عنقایی
طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده   بگفتش سرمه‌ساز این را برای نور بینایی
بگفتش کور اگر آنرا که من دیدم تو می‌دیدی   دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی   زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می‌آیی
اگر بر زندگان ریزی برون برنداز گردون   وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
غذای زاغ سازیدی ز سر گینی و مرداری   چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
چه گفت آن زاغ بیهوده که سر گینش خورانیدی   نگهدار ای خدا مارا از آن گفتار و بدرایی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور   بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد   بعلمی غیر علم دین برای جاه دنیایی

کیست آن طوطی وشکر ضمیر منبع حکمت / که حق باشد زبان او چو احمدوقت گویایی

مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

که بس جانهای نازك را کند این گفت سودایی

۲۵۱۳

بیای عارف مطرب چه باشد گر زخوش خویی / چو شعری نورافشانی وزان اشعار بر گویی

بجان جملهٔ مردان بدرد جمله با دردان / که بر گوتاچه می خواهی وزین حیران چه می جویی

از آن روی چو ماه او زعشق حسن خواه او / بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی

از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او / الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی

ز غمزهٔ تیر اندازش کرشمهٔ ساحری سازش / هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی

ایا اصحاب وخلوتیان شده دلرا چنان جویان / ز لعل جانفزای او بیاموزید دلجویی

ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه / روان شوسوی بی سویان رهاکن رسم شش سویی

همه عالم ز تو نالان تو باری ازچه می نالی / چوازتو کم نشد یك مونمی دانم چه می مویی

فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد / کجایی ای سگ مقبل که اهل آنچنان کویی

چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی / چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی

دربن دامست آن آهو تودرصحرا چه می گردی / گهردرخانه گم کردی بهر ویران چه می پویی

بهر روزی درین خانه یکی حجرهٔ نوی یابی / تو یکتو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی

اگر کفری و گردینی اگر مهری و گر کینی / همورا بین همورا دان یقین میدان که با اویی

بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

۲۵۱۴

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی / فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاك دولابی

نبود آن شهر جزسودا بنی آدم درو شیدا / برست ازدی واز فرداچو شد بیدارازخوابی

چو جوشید آب بادی شد که هر که را بیراند / چو کاهش پیش باد تند با سهمی وبا تابی

چو که ها را شکافانید کانها را پدید آرد / ببینی لعل اندر لعل میتابد چو مهتابی

در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو / دودست هجر او پر خون مثال دست قصابی

ز بوی خون دست او همه ارواح مست او / همه افلاك پست او زهی با لطف و هابی

مثال کشتنش باشدچو انگوری که کوبندش / که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی

اگر چه صد هزار انگور کوبی یك بود جمله / چو وا شد جانب توحید جانرا اینچنین بابی

بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا

درانگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

۲۵۱۵

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زر کوبی / زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

زهی بازار زر کوبان زهی اسرار یعقوبان / که جان یوسف ازعشقش بر آرد شور یعقوبی

زعشق او دو صد لیلی چو مجنون بندمی درد / کزین آتش زبون آید صبوریهای ایوبی

شده زر کوب وحق مانده تنش چون زرورق مانده / جواهر بر طبق مانده چو زر کوبی کروبی

بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را
بزن گردن منافق را اگر ازوی بیاشوبی

۲۵۱۶

اگر الطاف شمس‌الدین بدیده برفتادستی — سوی افلاک روحانی دو دیده بر گشادستی
گشاده‌ستی دو دیده پر قدم‌را نیز از مستی — ولی پر سعادت او در آن عالم نزادستی
چو بنهادی قدم آنجا برفتی جسم از یادش — که پنداری ز مادر او در آن عالم نزادستی
میان‌خوب‌رویان‌جان‌شده‌چون‌ذره‌هارقصان — گهی‌مست جمالستی گهی سرمست بادستی
رخ‌خوبان‌روحانی که‌هر شاهی که‌دید آن را — ز فرزین بند سوداها زاسب خود پیادستی
چو ازمخدوم‌شمس‌الدین‌زدی‌لطفی‌بروی‌دل — از ینهاجمله‌روی‌دل‌شدی‌بی‌رنگ وسادستی
بدیدی‌جمله شاهان‌را وخوبان راوماهان را — کمر بسته بپش او نشسته برو سادستی
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش — سزای جمله کردستی وداد حسن دادستی
نه نفسی رهزنی کردی نه آوازهٔ فنا بودی — دل ذرات‌خاك ازجان وجان از شاه شاستی
اگردر آب‌می‌دیدی‌خیال روی چون‌آتش — همه اجزای‌جرم خاك‌رقصان همچو بادستی

ایا تبریز اگر سرت‌شدی محسوس هرحسی
غلام خاك تو سنجر اسیرت کیقبادستی

۲۵۱۷

زرنگ‌روی‌شمس‌الدین گرم‌خودبوورنگستی — مرا از روی‌این خورشید عارستی‌و ننگستی
قرابهٔ‌دل زاشکستن شدی‌ایمن اگراز لطف — شراب وصل‌آن شه را دمی دروی درنگستی
بیزمش جانهای ما ندانستی سر از پایان — اگر نه هجر بدمستش ببد مستی و جنگستی
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را — چرا برمن دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
از آن‌می کوزبهر شه دهان‌خویش بگشادی — همه هستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی
زبانگ‌رعد آن‌دریا تو بنگر چون‌بجوش آید — ولیك‌آن‌بحرمی‌بودی‌ورعدش‌بانگ‌چنگستی
روان‌گشته‌میش‌چون‌خون‌دوران‌دل‌بهرسویی — تو گویی‌دل‌چوقدسستی‌ومی‌همچون‌فرنگستی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس — زنصرتهای یزدانی بر آن افرنگ هنگستی
بیك ساغرنگردم مست‌تو ساقی‌بیشتر گردان — خرابی گشتمی گرمی زجام شاه شنگستی
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند — تو گویی بادهٔ صافی خیالت گویی بنگستی
ترنگ چنگ وصل او بپراند همی جان را — تو گویی عیسی خوش‌دم درون آن‌ترنگستی
بیابی گردد از وصلش قدحها بر مثال آن — که اندر جنگ‌سلطانی قدح تیر خدنگستی
چنین عقلی که‌از تزویر مو درموی می‌بیند — شمارموی عقل آنجا توبینی گویی دنگستی
زتیزیهای آن جامش که برق‌ازوی‌فغان‌آید — قدح دررو همی آید بریزش گویی لنگستی
چه بالایی همی‌جوید می اندر مغز مستانش — چو گردندشیرگیرازوی‌مگرگویی پلنگستی

فراوان ریز در جانم از آن میهای ربانی
زبحرصدرشمس‌الدین که‌کان خمر تنگستی

۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی — در افتد درجهان غوغا درافتد شور درهستی
الا ای عقل شوریده بدو نیك جهان دیده — که‌امروزست‌دست‌خون‌اگرچه‌دوش‌ازورستی

در آمد ترک‌در خرگه چه‌جای‌ترک قرص مه کی دیدست‌ای‌مسلمانان‌مه‌گردون‌درین پستی
چو گرد راه هین برجه هلا پادار و گردن نه که مردن‌پیش‌دلبر به‌ترا زین عمر سر دستی
برو بی سر بمیخانه بخور بی رطل و پیمانه کزین‌خم‌جهان‌چون‌می‌بجوشیدی‌برون جستی
غلام‌وخاک آن‌مستم که‌شد هم‌جام وهم دستم غلامش‌چون‌شوی‌ای‌دل که توخودءین آنستی
چه‌غم داری‌درین‌وادی‌چوروی‌یوسفان دیدی اگرچه‌چون‌زنان‌حیرانزخنجردست‌خودخستی
منال‌ای‌دست‌ازین‌خنجرچودر کف‌آمدت‌گوهر هزاران درد زه ارزد زعشق یوسف آبستی
خمش کن‌ای‌دل‌دریاازین جوش‌وکف‌اندازی زهی‌طرفه که‌دریایی‌چوماهی‌چون‌درین‌شستی
چه باشد شست روباهان بپیش پنجهٔ شیران بدران‌شست اگر خواهی‌برودر بحر پیوستی
نمی‌دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی توآن‌شیرپریشانی که‌صندوق خود اشکستی
عجب‌نبود که‌صندوقی‌شکسته گردد ازشیری عجب‌ازچون‌توشیرآید که‌درصندوق بنشستی
خمش کردم درآ ساقی بگردان جام راواقی
زهی دوران ودور ما که بهر ما میان بستی

۲۵۱۹

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی بجستی وبشبخیزی چو ماهو اخترانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیبست تا باشد که نفسم عیب‌دان آمد و یارم غیب دانستی
اگر عیب همه‌عالم‌ترا باشدچو عشق آمد بسوزدجمله عیبت راکه‌او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه ولیك ازهای های او دو عالم در امانستی
بدست دیدبان او یکی آیینهٔ شش سو که حال‌شش‌جهت‌یك‌یك در آیینه بیانستی
چومن‌دزدی‌بدم‌رهبرطمع کردم‌بدان‌گوهر برآوردم‌یکی شکلی‌که‌بیرون از گمانستی
زهر سویی که گردیدم‌نشانهٔ تیر او دیدم زهرشش‌سو برون‌رفتم‌که آن‌ره‌بی‌نشانستی
همه سوها زبی‌سوشد نشان‌از بی‌نشان آمد چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
چوزان شش پردهٔتاری برون رفتم بعیاری ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن‌شه دیدم حقیقت شد بدانستم که هم شه‌باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازوگرسنگسار آیی‌تو شیشهٔ‌عشق‌رامشکن ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
زشاهان‌پاسبانی‌خود ظریف‌وطرفه می آید چنان‌خوددراخلق‌کرده که‌نشناسی که‌آنستی
لباس جسم‌پوشیده که کمتر کسوهٔ آنست سخن‌درحرف‌آورده که‌آن دونتر زبانستی
بگل اندوده‌خورشیدی میان خاك ناهیدی درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان وحییان را اوزازل وجه‌العرب بوده زبان هندوی گوید که‌خود از هندوانستی
زمین‌وآسمان‌پیشش‌دو که برگست پنداری که‌در جسم‌اززمینستی‌ودرعمر از زمانستی
زیك‌خندش‌مصورشد بهشت‌ارهشت‌وربیشست بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
برو صفرا کنند آنگه‌زنخوت اصل‌سیم وزر که مازرو هنرداریم وغافل زر که‌کانستی
چه‌عذرآرند آن روزی که‌عذراگردداز پرده چه‌خون‌گریند‌آن‌صبحی‌که خورشیدش‌عیانستی

میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا نماید روح از تأثیر گویی در میانستی
ز تن تا جان بسی راهست و در تن مینماند جان چنین دان جان عالم را کز و عالم جوانستی
نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جانست که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی
زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست که عقل اقلیم نورانی و پاك در فشانستی
جهان عقل روشن رامددها از صفات آید صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
که این تیرعوارض را که می برد بهرسویی کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگرچه عقل بیدارست آن ازحی قیومست اگر چه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
چوسگ آن از شبان بیند ز یانش جمله سود ستی چوسگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
چوخود را ملك او بینی جهان اندر جهان باشی و گر خود را ملك دانی جهان از تو جهانستی
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
خنك آن کاروانی کان سلامت با وطن آید غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی
خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
خواطر چون سوارانند و ز ترزی وطن آیند و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند وچورهبرمد ترابارست مقامت ساعد شه دان که شه شاه نشانستی
وگر زاغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
چودرمازاغ بگریزی شودزاغ تو شه بازی که اکسیرست شادی ساز او راکاندهانستی
گر آن اصلی که زاغ و بازاز و تصویر می یابد تجلی سازدی مطلق اصالت رایگانستی
وران نوری کزو زایدغم وشادی بیك اشکم دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همه اجزا همی گویند هریك ای همه تو تو همین گفتار نه پرده ستی همه باهمگنانستی
درخت جانها رقصان زباد اینچنین باده گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
درای کاروان دل بگوشم بانگ می آرد گر آن بانگش بحس آیدهر اشتر ساربانستی
درافتداز صدف هر دم صدف بازش خورد دردم و گر نه عین کری هم کران را ترجمانستی
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی ادیم طایفی گشتی بهر جا سختیانستی
ضیا او ار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی
گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو گواهی مشك اذفر بو که برعالم وزانستی
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانی
چو از حرفی گلستانی زمعنی کی گل استانی چو پادرقیر جزوستت حجابت قیروانستی
کتاب حس بدست چپ کتاب عقل دست راست ترا نامه بچپ دادند که بیرون ز آستانستی
چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلست که اندر شهر تبدیلت زبانها چون سنانستی
عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزونتر تو نور شمع میسازی که اندر شمعدانستی
تو بستان نامه از چپم بدست راستم در نه تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
ترازوی سبك دارم گرانش کن بفضل خود تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره
که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی

۲۵۲۰

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکاره ستی / تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگاره ستی
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق / ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننمودست / وعیدت گر کنارستی زغم جان بر کناره ستی
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریك از عصیان / ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین / دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی
تو گویی جان من لعلست مگر نبود بدین لعلی / زتابشهای خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی
بگرد قلعهٔ ظلمت نماندی سنگ یکباره / اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر وظلمت پر / اگر بودی مسلمانی مؤذن بر مناره ستی
اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی / نه هر پاره زگاو نفس آویز قناره ستی
اگر سوزدل مسکین بدیدیی ازین لقمه / ز بهرساکنی سوزش شکم سوزی همارهستی
در اول منزلت این عشق بااین لوت ضدانند / اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی
همه عالم خر و گاوان بعیش اندر خریدندی / اگر عاشق بدی آنکس که دایم لوت خواره ستی
اگر دیدی توظلمتها ز قوتهای این لقمه / ز جور نفس تردامن گریبانهات پاره ستی
بتدریج ار کنی توبی خردجال از روزه / ببینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی
اگر امر تصوموا را نگهداری بامر رب
بهر یارب که می گویی تو لبیکت دو باره ستی

۲۵۲۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی / مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل ورایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقهٔ دریا / فلك باجمله گوهرهاش پیش من گدایستی
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی / خرددر کارعشق ما چرا بی دست و پایستی
وگر خسرو ازین شیرین یکی انگشت لیسیدی / چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی
طبیب عشق اگر دادی بجالینوس یك معجون / چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژخایستی
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی / مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی
وگر غولان اندیشه همه یك گوشه رفتندی / بیابانهای بی مایه پر از نوش و نوایستی
وگر در عهدهٔ عهدی وفایی آمدی از ما / دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی
وگر این گندم هستی سبکتر آردمی گشتی / متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
وگر خضری در اشکستی بنا گه کشتی تن را / درین دریا همه جانها چو ماهی آشنایستی
ستایش می کند شاعر ملك را واگر او را / زخویش خود خبر بودی ملك شاعر ستایستی
وگر جبار بربستی شکسته ساق ودستش را / نه درجبر و قدر بودی ملك شاعر ستایستی
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن / نه از مرحم بپرسیدی نه جویای دوایستی
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید / نمی باید شدی باید اگر او را ببایستی
وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را / یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی

فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی

خمش کن شعر می‌ماند و می‌برند معنیها
پراز معنی بدی عالم اگر معنی بپایستی

۲۵۲۲

دل پردردمن امشب بنوشیدست یك دردی از آنج زهرهٔ ساقی بیاوردش ره آوردی

چه زهره دارد ویارا که خواب آرد حشرما را که امشب می‌نماید عشق برعشاق پا مردی

زنان در تعزیت شبها نمی خسبند از نوحه تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی

دلا می گرد چون بیدق بگرد خانهٔ آن شه بترس از مات واز قایم چو نطع عشق گستردی

مرا هم خواب می‌باید ولیکن خواب می‌ناید
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

۲۵۲۳

دل آتش پرست من که در آتش چو گو گردی بساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی

بیا ای ساقی لب گز توخامانرا بدان می بز زهی بستان و باغ و رز کزان انگور افشردی

نشان بدهم که کس ندهد نشان اینست ای خوش قد که آن شب بردیم بی خود بدان مه روم بسپردی

تو عقلا یاد می‌داری که شاه عقلم ازیاری چو داد آن بادهٔ ناری باول دم فرو مردی

دو طشت آورد آن دلبر یکی زآتش یکی پر زر چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی

ببین ساقی سر کش را بکش آن آتش خوش را چه دانی قدر آتش را که آنجا کودك خردی

زآتش شاد برخیزی زشمس الدین تبریزی
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

۲۵۲۴

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی بتبریز آمدی این دم بیابان را بپیمودی

پرای دل که پرداری برو آنجا که بیماری نماندی هیچ بیماری گراو رخسار بنمودی

چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی اگر پرش ببخشیدی برو دلبر ببخشودی

دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی که بر تبریزیان دررہ دو اسپه او برافروزی

مبارك بادشان این ره بتوفیق و امان الله بهر شهری وهر جایی بهر دشتی و هر رودی

دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغنودی

پریدای شهان آنسو که باید آنچ قسمت شد نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی

روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی

ببرج عاشقان شه میان صادقان ره که از سردان و مرده دان شود جوینده مردودی

پر ای دل بپنهانی بپرو بال روحانی گرت طالب نبودی شه چنین برهات نگشودی

دراحسان سابقست آن شه بوعده صادقست آن شه اگر نه خالقست آن شه ترا از خلق نربودی

برون از نور و دودست او که افروزیده این آتش از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی

دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی بسوز از عشق نوراو درون نارچون عودی

نه از اولاد نمرودی که بستهٔ آتش و دودی چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی

در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن که گر آتش نبودی خود رخ آیینه که زدودی

چه آسان می شود مشکل بنور پاك اهل دل چنانك آهن شود مومی زکف شمع داودی

زشمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل
تجلی بهر موسی دان بجودی که رسد جودی

۲۵۲۵

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی — بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان بتنها روی بنمودی — تنم از لطف جان گشتی وجان من بخندیدی
وران نوردوصد فردوس گفتی هی قنق گلدم — شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی — تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بمکر وفن — روا نهادوفنون گشتی وهریك فن بخندیدی
دریدی پردها ازعشق وآشوبی درافتادی — شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی
گر ان سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی — همه دراعهای حسن تا دامن بخندیدی
وران ماه دوصد گردون بناگه خرمنی کردی — طرب چون خوشها گردی وچون خرمن بخندیدی
وراو یك لطف بنمودی گشادی چشم جانهارا — خشونتها گرفتی لطف وهراخشن بخندیدی
شهنشاه شهنشاهان وقانان چون عطادادی — بمسکینی شدی او گنج وبرمخزن بخندیدی
از آن میهای لعل او ز پردهٔ غیب رو دادی — حسن مستك شدی بی می و بر احسن بخندیدی
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت — شدی مرمر مثال لعل و برمعدن بخندیدی
ور آن قهار عاشق کش بمهر آمیزشی کردی — که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
وگر زالی از آن رستم بیابیدی نظر یکدم — بحق بررستم دستان صف اشکن بخندیدی
درآن روزی که آن شیروغا مردی کند پیدا — نه بر شیران مست آن روز مردوزن بخندیدی
بیابی ساقی دولت روان کردی می خلت — که تا ساغر شدی سرمست وزمی دن بخندیدی
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی — حیاتش جاودان گشتی و برمردن بخندیدی

بدیدی زود امن او زمردی جنگ می‌جستی
کراهت داشتی برامن و برمأمن بخندیدی

۲۵۲۶

نکو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری — ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
کی بگریزد زدست حق کی برهیزد زشست حق — قیامت کو که تا بینند بنقد این شوروشر باری
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد — نداری زین دو بیرون شو که باش وسفر باری
چو عیسی گر شکر خندی شکرخنده ببین ازوی — چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
شدی دربان هر دونی بزیر بام گردونی — بکوی یار ما در رو که بینی بام ودر باری
بشاخ گل همی گفتم چه میرقصی درین گلخن — در آدر باغ جان بنگر شکوفه وشاخ تر باری
عطاردرا همی گفتم بفضل وفن شدی غره — قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شد ازمی — سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری

چو سوسن صدزبان داری زبان در کش ازین زاری
ز غنچهٔ بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

۲۵۲۷

بنا میزد نگویم من که تو آنی که هر باری — زهی صورت بدان صورت نمیمانی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی — بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری

فلك هم خرقهٔ ازرق بدرد زود تا دامن اگر تو آستین زان‌سان برافشانی که‌هر باری
زهی خلوت زهی شاهی‌مسلم‌گشت آگاهی اگر زان‌سان‌من‌ومارا برون‌رانی که‌هر باری
بنال ای بلبل بی‌خود که سوز دیگر آوردی
بدان دم نامهٔ گل را نمی‌خوانی که هرباری

۲۵۲۸

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری کجا گیرد نظام ای‌جان بصرفه خشك بازاری
رها کن‌گرگ‌خونی‌راکه‌رونارد بدان صیدی رها کن‌صرفه‌جویی را که برناید بدین‌کاری
چه‌باشد زر چه‌باشد جان چه‌باشد گوهرومرجان چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
بروای‌شاخ بی‌میوه تهی می‌گرد چون‌چرخی شدستی پاسبان زر هلا می‌پیچ چـون ماری
تو زرسرخ می‌گویش‌که‌اوزردست‌ورنجوری توخواجهٔ‌شهرمی‌خوانش‌که‌اورانیست‌شلواری
چرا از بهرهمدردان نبازم سیم چون‌مردان چرا چون شربت شافی نباشم نـوش بیماری
نتانم بدکم از چنگی حریف هردل تنگی غذای گوشها گشته بهر زخمی و هرتاری
نتانم بدکم از باده ز ینبوع طرب زاده صلای عیش می‌گوید بهر مخمور و خماری
کرم‌آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا که می‌جوشد زهر عرقش عطا بخشی‌وایثاری
چگونه میروسرهنگی که‌ننگ‌صخره‌وسنگی چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
خمش‌کردم که رب دین نهانها را کند تعیین
نماید شاخ زشتش را وگرچه هست ستاری

۲۵۲۹

ایا نزدیك‌جان‌و دل‌چنین دوری روا داری بجانی کز وصالت زاد مهجوری روا داری
گرفتم دانهٔ تلخم نشاید کشت وخوردن‌را تو با آن‌لطف‌شیرین‌کاراین‌شوری‌روا داری
تو آن‌نوری که دوزخ‌را بآب خودبمیرانی مرا دردل‌چنین‌سوزی ومحروری روا داری
اگردرجنت وصلت چو آدم گندمی‌خوردم مرا بی‌حلهٔ وصلت بدین عوری روا داری
مرا درمعرکهٔ‌هجران میان‌خون‌و زخم‌جان مثال لشکر خـوارزم با غوری روا داری
مراگفتی تو مغفوری قبول قبلهٔ نوری چنین‌تعذیب بعداز عفو ومغفوری روا داری
مهاچشمی که‌اوروزی‌بدید آن‌چشم‌پر نورت بزخم‌چشم‌بدخواهان دروکوری روا داری
جهان عشق‌را اکنون سلیمان بن داودی معاذالله که آزار یکی موری روا داری
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست
سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری که امشب می‌نویسد زی نویسد باز فرداری
قلم را هم تراشد او رقاع ونسخ وغیر آن قلم گوید که تسلیمم تودانی من کیم باری
گهی‌رویش‌سیه‌دارد گهی درموی‌خود مالد گه‌اورا سرنگون دارد گهی‌سازدبدوکاری
بیك رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی‌سر بیك رقعه قرانی را رهاند از بلا آری
کرو فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب اگردر دست سلطانی اگر در کف‌سالاری
سرش را می‌شکافد او برای آنچ‌اوداند که جالینوس به داند صلاح حـال بیماری

نیارد آن قلم گفتن بعقل خویش تحسینی | نداند آن قلم کردن بطبع خویش انکاری
اگر اورا قلم خوانم و اگر اورا علم خوانم | درو هوش است و بیهوشی زهی بیهوش هشیاری
نگنجد درخرد وصفش که او را جمع ضدینست.
چه بی‌ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

۲۵۳۱

چو سرمست منی ای‌جان زدردسر چه‌غم‌داری | چو آهوی منی ای‌جان ز شیر نر چه غم‌داری
چو مه‌روی‌تو من‌باشم زسال ومه چه‌اندیشی | چو شوروشوق‌من‌هستت‌ز شوروشر چه‌غم‌داری
چو کان‌نیشکر گشتی ترش‌رو ازچه می‌باشی | براق عشق رامت شد زمرگ خر چه‌غم‌داری
چو من باتو چنین گرمم چه آه سرد می‌آری | چو بربام فلك رفتی زخشك وتر چه‌غم‌داری
خوش آوازی من‌دیدی دوا سازی من دیدی | رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه‌غم‌داری
برین‌صورت‌چه‌می‌چفسی زبی‌معنی چه‌می‌ترسی | چو گوهر دربغل‌داری ز بی گوهر چه‌غم‌داری
ایا یوسف زدست تو کی بگریزد زشست تو | همه‌مصرند مست تو ز کور و کر چه‌غم‌داری
چو با دل‌یار غاری توچراغ چار یاری تو | فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه‌غم‌داری
گرفتی‌باغ وبرها‌را همی‌خور آن‌شکرها را | اگر بستند درها را ز بند در چه‌غم‌داری
چو مدوجر خود دیدی‌چو بال‌وپر خود دیدی | چو کرو فر خود دیدی زهر بی‌فر چه‌غم‌داری
ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان | ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه‌غم‌داری
خمش کن همچوماهی‌تو در آن‌دریای‌خوش در رو
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

۲۵۳۲

کی‌افسون‌خواند‌در‌گوشت که ابرو پر گره‌داری | نگفتم با کسی منشین که باشد ازطرب‌عاری
یکی پرزهر افسونی فرو خواند بگوش تو | ز صحن سینهٔ پر غم دهد پیغام بیماری
چو دیدی آن‌ترش‌رو را مخلل کرده ابرورا | ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
چه‌حاجت آب‌دریارا چشش‌چون‌رنگ‌اودیدی | که‌پر زهرت کند آبش اگرچه نوش منقاری
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم | رمیده و بدگمان‌بودند همچون‌کبك کهساری
گر استفراغ میخواهی‌ازان طرغوی گندیده | مفرح بدهمت لیکن‌مکن دیگر وحل‌خواری
الا یا صاحب الدار ادرکاساً من النار | فدفینی و صفینی و صفو عینك الجاری
فطفینا و عزینا فان عـدنا فجازینـا | فانا مسناضر فـلا تـرضی باضراری
ادرکاساً عهدناه فانـا ما جحدنـاه | فعندی منه آثار و انی مدرك ثاری
ادرکاساً باجفانی فدا روحی و ریحانی | و انت المحشر الثـانی فاحیینا بمدرار
فاوقد لی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی | و غیرنی و سیرنی بجـود کفك الساری
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه | چو تازی وصف‌تو گویم برآرد پارسی زاری
بگه امروز زنجیری دگردر گردنم کردی | زهی‌طوق‌وزهی‌منصب که‌هست آن‌سلسله‌داری
چو زنجیری‌نهی‌برسگ شود شاه همه‌شیران | چو زنگی‌را دهی‌رنگی‌شود‌رومی و روم‌آری
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی | اتبلینی بـافلاسی و تعلینی بـاکثاری
لسان العرب و الترك هما فی کاسك المر | فناول قهوة تغنی من اعساری و ایساری

مگر شاه‌عرب را من بدیدم دوش خواب اندر
چه جای خواب می‌بینم جمالش را ببیداری **۲۵۳۳**

بر آ بر بام ای عارف بکن هر نیمشب زاری / کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری
بود جانهای پابسته شوند از بند تن رسته / بود دلهای افسرده ز حر تو شود جاری
بسی اشکوفه و دلها که بنهادند در گلها / همی پایند یاران را بدعوتشان بکن یاری
بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن / در آور باغ مزمن را بپرواز و بطیاری
زبالا الصلایی زن که خندانست این گلشن / بخندان خارمحزون راکه توساقی اقطاری
دلی‌دارم پر از آتش بزن بروی تو آبی خوش / نه‌ز آب چشمهٔ جیحون‌از آن آبی که‌تو داری
بخاك پای تو امشب مبند از پرسش من لب / بیا ای خوب‌خوش‌مذهب‌بکن باروح‌سیاری
چو امشب‌خواب‌من‌بستی مبند آخر ره‌مستی / که‌سلطان‌قوی دستی‌وهشت‌بخشی‌وهشیاری
چرا بستی‌توخواب‌من برای‌نیکویی کردن / ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
زهی‌بی‌خوابی‌شیرین بهی‌تر از گل و نسرین / فزون از شهدو‌از شکر بشیرینی‌خوش‌خواری
بجان‌پاکت ای‌ساقی که امشب ترك‌کن‌عاقی / که جان ازسوز مشتاقی‌ندارد هیچ صباری
بیا تاروز بر روزن بگردیم ای حریف من / ازیرا مردخواب افکن‌در آمدشب بکراری
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی / که‌این‌مغزست‌و‌آن‌قشرست‌و‌این‌نورست‌و‌آن‌ناری
چه‌کوتاهست پیش‌من‌شب‌وروز اندرین‌مستی / ز روز و شب رهیدم من بدین مستی‌وخماری
حریف‌من‌شوای سلطان برغم دیدهٔ شیطان / که‌تابینی‌رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
مراامشب‌شهنشاهی لطیف‌وخوب‌وداخوهی / بر آور دست از چاهی رهانیده ز بیماری
بگرد بام می گردم که جام حارسان‌خوردم / توهم‌می گرد گردمن‌گرت‌عزمست‌می‌خواری
چوبا مستان او گردی‌اگر مسی‌تو زر گردی / وگر پایی‌توسر گردی و گر گنگی‌شوی‌قاری
درین دل موجها دارم سر غواص می‌خارم / ولی کو دامن فهمی سزاوار گهر باری

دهان بستم‌خمش کردم اگرچه برغم ودردم
خدایا صبرم افزون کن درین آتش بستاری **۲۵۳۴**

مها یکدم رعیت شو مراشه‌دان و سالاری / اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری
مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین / مرا سلطان کن ومی دو بپیشم چون سلحداری
شها شیر تومن‌رو به‌تومن شو یکزمان من‌تو / چوروبه شیرگیر آیدجهان‌گوید خوش‌اشکاری
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید / که‌بخشدتاج‌وتخت‌خودمگرچون‌توکلهداری
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد / که‌موسی‌چون سخن‌بشنوددرمی‌خواست‌دیداری
یکی‌کف‌خاك بستان شد یکی‌کف‌خاك بستانبان / که زنده می‌شود زین‌لطف هرخاکی ومرداری
توخود بی تخت سلطانی‌و‌بی خاتم سلیمانی / توماهی وین فلك پیشت یکی‌طشت‌نگوساری
کی‌باشدعقل‌کل‌پیشت یکی‌طفلی نوآموزی / چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
گلیم موسی‌و هارون به از مال وزر قارون / چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری
مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که / ز مستی خود نمی دانم یکی جوراز‌قنطاری

سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم — زهست خویش بیزارم چه باشد هست من باری
سگ کهفی که مجنون شدز شیر شرزه افزون شد — خمش کردم که سر مستم نباید بسکلد تاری
بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنایی
هلا بگذار تا یابی از ین اطلس کلهواری

۲۵۳۵

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری — نماند مرو را ناله نباشد مرورا زاری
نباشد خامشی او را از آن کان دردسا کن شد — چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او — شما یاران دلدارید گرییدش ز دلداری
از یرا نالهٔ یاران بود تسکین بیماران — نگنجد در چنین حالت بجز نالهٔ شما یاری
بود کین نالها درهم شود آن درد را مرهم — در آرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری
بناگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدم — شود خرگاه مسکینان طربگاه شکر باری
خمار هجر بر خیزد امیر بزم بنشیند — قدح گردان کند در حین بقانو نهاء خماری
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان — هوا را زیر پا آرد شکافد کرهٔ نـاری
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان — همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت — من این را بیخبر گفتم حریفا تو خبرداری
زره کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد — سیاستهای شاه ما چو درهم سوخت غداری
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش — ببیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
فضیحت شد کژی لیکن بزودی دامن لطفش — بروهم رحمتی کرد و بپوشیدش بستاری
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی — ببیند دیدهٔ دشمن نماند کفر و انکاری
همه اضداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر — ز خجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
دگر بار ازمیان محو عجب نومستیی یابند — بروبند از میان نفی چون کز خار گلزاری
پس آنگه دیده بگشایند جمال عشق را بینند
همه حکم و همه علم و همه حلمست و غفاری

۲۵۳۶

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری — نه با اهل زمین جنسم نه امکانست طیاری
چو دست شاه یادآید فتد آتش بجان من — نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی — نفاقی کردیی گرعشق رو بستی بستـاری
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعلهٔ سینه — خصوصاً از دو دیده سیل همچون چشمهٔ جاری
بس استت عزت و دوران ز ذوق عشق پر لذت — کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت — بصدر حرفها دارد چرا زان رو که آن داری
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاقست — ز بهر چشم زخمست این نفیر و این همه زاری
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار برخاکی — نیابد گـرد ایشانرا بمعنی مـه بهسیاری
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او — بهر دم پرده می سوزد ز آتشهای هشیاری
لباس خویش میدرد قبای جسم میسوزد — که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
بغیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند — بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری

که تاخلوت کندزیشان کندمشغول ایشانرا — بگیرد خانهٔ تجرید و خلوت را بعیاری
ندانی سر این‌راتو که‌علم‌وعقل توپرده‌ست — برون‌غاروتوشادان‌که خود درعین آن‌غاری
بدرد زهرهٔ جانت اگر ناگاه بینی تو — که‌ازاصحاب کهف دل چگونه‌دورو اغیاری
زیك‌حرفی زرمزدل نبردی بوی اندر عمر — اگر چه حافظ اهلی و استادی‌تو ای قاری
چه‌دورت‌داشتندایشان که‌قطب‌کارها گشتی — وزین اشغال بی‌کاران نداری تاب بی‌کاری
ترا دم دم همی آرند کاری نو بهر لحظه — که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی‌سودای‌استادی گهی شهوت‌درافتادی — گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

۲۵۳۷

مگر دانید با دلبر بحق صحبت و یاری — هرآنچ‌دوش می‌گفتم زبیخوشی و بیماری
وگرناگه قضاءالله ازینها بشنود آن مه — خوداوداند که‌سودایی‌چه‌گویددرشب تاری
چو نبود عقل‌در خانه پریشان باشدافسانه — گهی‌زیرو گهی‌بالا گهی‌جنگ‌و گهی‌زاری
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم — نبینی هیچ یك‌عاقل شوند از عقلها عاری
مگرای‌عقل‌تو برمن‌همه وسواس می‌ریزی — مگر ای ابرتو بر من شراب شور می‌باری
مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید
مگرداکس بگرد من نه نظاره نه دلداری

۲۵۳۸

حجاب‌ازچشم‌بگشایی که‌سبحان‌الذی‌اسری — جمال خویش بنمایی که سبحان‌الذی‌اسری
شراب‌عشق‌می‌جوشی‌از آن‌سوتر زبیهوشی — هزاران عقل بربایی که سبحان الذی‌اسری
نهی برفرق جان‌تاجی برای جان‌بمعراجی — زدو کونش‌بر افزایی‌که سبحان‌الذی‌اسری
بپرد دل بیابانها شود پیش از همه جانها — بناگاهش توپیش‌آیی که‌سبحان‌الذی‌اسری
هرآنکس‌راکه‌برداری‌باجلالش‌فرودآری — درآن بستان بی‌جایی که‌سبحان‌الذی‌اسری
دلم هر لحظه می‌پرد لباس صبر می‌درد — ازآن‌شادی که بامایی که‌سبحان‌الذی‌اسری
زهر شش‌سوی‌بگریزم‌درآن‌حضرت‌درآویزم — که‌بس دلبندوزیبایی که‌سبحان‌الذی‌اسری
حیاتی داد جانها را برقص‌آورده دلها را — عدم راکرده سودایی که‌سبحان‌الذی‌اسری
گریزان شوبعلیین دلا یعنی صلاح الدین
چوتوبی‌دست‌وبی‌پایی که‌سبحان‌الذی‌اسری

۲۵۳۹

یکی‌طوطی‌مژده آوریکی مرغی‌خوش‌آوازی — چه باشد گر بسوی‌ماکند هر روز پروازی
در اندازد بجان عاقلان بی خبر سوزی — بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه — که اورا نیست در پاکی و بینایش‌هنبازی
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه — درآید بار دیگر از وصالش در فلك تازی
بناگاهان نماید روی‌آن پشت و پناه من — ببینی عقل ترسان را بپای عشق سربازی
همه عاشق‌شوندش‌زار هم‌بی‌دین وهم‌بادین — همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
شودگوش طبیعت هم ز سر غیبها واقف — شود دیدهٔ فرو بسته ز خاك پای او بازی

شود بازار مەرویان از آن مەرو فرو بسته شود دروازهٔ عشرت از آن می‌روی در بازی
شود شبهای تاریك فراق آن صنم روشن بگو بدوصل خوش نکته بگوش هجر یك رازی
که رسم و قاعدهٔ غمها ز جان خلق بردارند رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانها بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
بغیر ناطقهٔ غیرت نبودت هیـچ بد گویی نبودستت بجز هم مشك زلفین تو غمازی
که از عشقت بسی جانی چو چوب خشك می‌سوزد زغیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی
الا ای آنك یك پرتو از آن رخسار بنمایی خنك گردد همه دلها نماند حسرت و آزی
الا ای کان ربانی شمس الـدین تبریزی
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

۲۵۴۰

چو شیروانگبین جانا چه باشد گردر آمیزی عسل از شیر نگریزد تو هم بایدکه نگریزی
اگر نالایقم جانا شوم لایق بفر تو وگر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی
یکی قطره شود گوهر چو یابد اوعلف از تو که قافی شود ذره چو در بندی وبستیزی
همه خاکیم رونده زآب ذکر و باد دم گلی که خندد وگریدکزو فکری بینگیزی
گلستانی کنش خندان وفرمانی بدستش ده که ای گلشن شدی ایمن ز آفتابهای پاییزی
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را گهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او بعکس آن درختانی که سعدی اندوشونیزی
گهی گویی بگوش دل که دردوغ من افتادن منم جان همه عالم توچون ازجان بپرهیزی
گهی زانوت بربندم چو اشترتا فروخسپی گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
منال ای اشتر وخامش بمن بنگر بچشم هش که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی
توی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فروریزی
بهر سوزی چو پروانه مشوقانع بسوزان سر ببیش شمع چون لافی ازین سودای دهلیزی
اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان کله دارند و سرهـا نی که داران پالیزی
سر آنهاراست که با او در آورند سر باسر کم از خاری که زدبا گل زچالاکی و سر تیزی
توهر چیزی که می‌جویی مجویش جز زکان او که از زرهم زری یابند و ازارزیز ارزیزی
خمش کن قصهٔ عمری بروزی کی توان گفتن
کجا آید ز یك خشتك گریبانی و تیریزی

۲۵۴۱

الا ای جان جان جان چومی‌بینی چه می‌پرسی الا ای کان کان کان چو با مایی چه می‌ترسی
زلا ولم مسلم شو بهرسو کت کشم می رو بقدوست کشم آخـر که خانه زادهٔ قدسی
چه در بحث اصولی تو چه دربند فصولی تو چه جنس و نوع می‌جویی کزین نوعی وزین جنسی
اگر دامان جان گیری بترك این و آن گیری
که از جمله مبرایی نه ازجنی نه از انسی

۲۵۴۲

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغاپوسی
گر اینجایی گر آنجایی وگر آیی وگر نایی همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغاپوسی

ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی
اگر درخاك بنهندم توی دلدار و دلبندم وگر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم وگر در قعر دریا ام در آن دریا اغا پوسی
ز تاب روی تو ماها ز احسانهای تو شاها شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی
چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من بیار ای اشك و بروی زن بگو ایلا اغا پوسی
ترا هر جان همی جوید که تا پای ترا بوسد ندارد زهره تا گوید بیا اینجا اغا پوسی
وگر از بنده سیر آبی بگیری خشم و دیر آیی بماند بی کس و تنها ترا تنها اغا پوسی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
بیا پهلوی من بنشین برسم و عادت پیشین بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
منم نادان توی دانا تو باقی را بگو جانا
بگویایی افیغومی بنا گویا اغا پوسی **۲۵۴۳**

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
بر آور دودها از دل بجز در خون مکن منزل فلك را از فلك بگسل که جان آتش اندامی
در آن دریا که خون نست آن ز خشك و تر برون است آن بیا بنما که چون نست آن که حوت موج آشامی
اشارت کن بدن سرده که رندانند اندر ده سبك رطل گران در ده که تو ساقی آن جامی
قدح در کار شیران کن ز زر شان چشم سیران کن بجامی عقل ویران کن که عقل آنجا بود خامی
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بد نامی
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن بگفتم پیش این بر فن چو اسماعیل چون رامی
بگفت از عشق شمس الدین که تبریزست از و چون چین
چو مه رویان نو آیین بگرد مجلس سامی **۲۵۴۴**

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار ره دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
در آخر چون در آمد شب بجست از خواب و دل پر غم بر آمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
بنور مه بدید اشتر میان راه استاده ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
خداوندا درین منزل بر افروز از کرم نوری که تا گم کردهٔ خود را بیابد عقل انسانی
شب قدرست در جانت چرا قدرش نمی دانی ترا می شورد او هر دم چرا اورا نشورانی
ترا دیوانه کردست او قرار جانت بردست او غم جان تو خوردست او چرا درجانش ننشانی
چو او آبست و تو جویی چرا خود را نمی جویی
چو او مشکست و تو بویی چرا خود را نیفشانی **۲۵۴۵**

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
مگر نشنیده ای دستان ز بیخویشان و سرمستان وگر نشنیده ای بستان بجان تو که بستانی

تودانی من نمی‌دانم که چیست این بانگ از جانم   وزین آواز حیرانم زهی پر ذوق حیرانی
صلا مستان و بیخویشان صلا ای عیش اندیشان   صلا ای آنك می‌دانی که تو خود عین ایشانی ۲۵۴۶

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی   بدین حالم که می‌بینی وزان نالم که می‌دانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تندمی‌رانی   چه بس بی باك سلطانی همین می‌کن که تو آنی
یکی بازآ بما بگذر ببیشهٔ جانها بنگر   درختان بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی
شنودی تو که یك خامی ز مردان می‌برد نامی   نمی‌ترسد که خود کامی نهد داغش بپیشانی
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان   که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی
تو باخویشی ببی خویشان مپیچ ای خصم درویشان   مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی
که شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خون ریزی   ز آتش برکند تیزی بقدرتهای ربانی ۲۵۴۷

شدم از دست یکباره ز دست عشق تادانی   درین مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی
زهی پیدای نا پیدا پناه امشب و فردا   زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل   میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
چو آرم پیش تو زاری بهانهٔ نو برون آری   زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن   چرا بیگانه‌ای با من چو تو ازعین خویشانی
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده   زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
شراب عشق تو آنگه جهان حسن برجا که   جمال روی تو آنگه کند جان کسی جانی
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین   ز تبریز نکو آیین بقدرتها ربانی ۲۵۴۸

تو استظهار آن داری که رو ازما بگردانی   ولی چون کعبه بر پرد کجا مانی مسلمانی
تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری   مشوران مرغ جهانها را که ایشانرا سلیمانی
فلك ایمن ز هر غوغا زمین برغارت و یغما   ولیکن از فلك دارد زمین جمع و پریشانی
زمین مانند تن آمد فلك چون عقل و جان آمد   تن از فربه و گر لاغر ز جان باشد همی‌دانی
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن   بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
عنایتهای تو جانرا چو عقل عقل ما آمد   چو تو ازعقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی   چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
چو مادستیم و تو کانی بیاور هم چه می‌آری   چو ماخاکیم و تو آبی برویان هرچه رویانی
تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا   تو گویایی و ناگویا چو اصطرلاب و میزانی ۲۵۴۹

چو دید آن طرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی   صلا ای کهنه اسلامان بمهمانی بمهمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان   تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو   تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی

اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان   درافتد سقف این گردون بیارد رو بویرانی
چو بردا برد جاه تو ورای هردو کون آمد   زهی سرگشتگی جانها زهی تشکیک و حیرانی
همی جویم بدو عالم مثالی تا ترا گویم   نمیابم خداوندا نیکویی کرامانی
ز درمانها بری گشتم نخواهم درد را درمان   بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
الا ایجان خون ریزم همی پرسوی تبریزم   همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی
صفاتت ای مه روشن عجایب خاصیت دارد   که او مر ابر گریان را در اندازد بخندانی

ایا دولت چو بگریزی وزین بیدل بپرهیزی
زلطف شاه پا برجا بدست آیی بآسانی   ۲۵۵۰

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی   دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش   که میسوزد در آنجا خوش بهر اطراف ذاالنونی
چو شمعی برفروزی تو ایا اقبال و روزی تو   چو چونیرا بسوزی تو درآید جان بیچونی
نیاید جز ز مه رویی طواف برجها کردن   که مادون را رها کردن نباشد کارهر دونی
برو تو دست اندازان بسوی شاه چون باران   ببینی بحر را تازان در آن بحر پراز خونی
چه لاله ست و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان   ببینی و بشوید جان دو دست خود بصابونی
چو در رفتی در ان مخزن منزه از درو روزن   چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
ببینی شاه قدوسی بیابی بی‌دهن بوسی   زسر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی بر آشفته   ببحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
چو اندر شه نظر کردی زمستی آنچنان گردی   که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی

چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی شکر ریزی
در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی   ۲۵۵۱

دلی یا دیدهٔ عقلی تو یا نور خدا بینی   چراغ افروز عشاقی تو یا خورشید آیینی
چو نامت بشنود دلها نگنجد در منازلها   شود حل جمله مشکلها بنور لم‌یزل بینی
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو   که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من   بآب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی   که آن معراج اللهی نیابد جز که مسکینی
تو مسکینی درین ظاهر درونت نفس بس قاهر   یکی سالوس کافر که ره‌زن گشت و ره شینی
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری   یکی پیری که علم غیب زیر اوست بالینی
طبیب عاشقانست او جهانرا همچو جانست او   گداز آهنانست او بآهن داده تلیینی
کند درحال گل را زر دهد درحال تن را سر   ازو انوار دین یابد روان و جان بی دینی
در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش   شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی

ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف میبیزی
بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی   ۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی   که باصد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

طمع دارند و نبود شان که شاه جان کند ردشان | ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسایی
دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی | چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کار فرمایی
که بیخ بیشهٔ جان را همه رگهای شیران را | بداند یك بیك آنرا بدیدهٔ نور افزایی
بداند عاقبتها را فرستد راتبتها را | ببخشد عافیتها را بهر صدیق و یکتایی
بر اندازد نقابیرا نماید آفتابیرا | دهد نوری خدابیرا کند او تازه انشایی
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد | برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی
دورویی اوست بی کینه ازیرا اوست آیینه | ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
مزن پهلو بآن نوری که مانی تا ابد کوری | تو باشیران مکن زوری که روباهی بسودایی
که باشیران مری کردن سگانرا بشکند گردن
نه مکری ماند و نی فن و نه دو رویی نه صدتایی

۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیگویی | کسیرا کو بجان و دل ترا جوید نمیجویی
دل افکاریکه روی خود بخون دیده میشوید | چرا ازوی نمیداری دو دست خود نمیشویی
مثال تیر مژگانت شدم من راست یکسانت | چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی
چه بالذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری | پس آنکه عاشق کشته ترا گوید چو خوش خویی
زشیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان | دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهویی
دلا گرچه نزاری تو مقیم کوی یاری تو | مرا بس شد ز جان و تن ترا مژده که زان کویی
ببیش شاه خوش می دو کهی بالا و که در گو | ازو ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
دلا جستیم سر تاسر ندیدم در تو جز دلبر | مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اویی
غلام بیخودی زانم که اندر بیخودی آنم | چو باز آیم بسوی خود من این سویم تو آنسویی
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید
زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندویی

۲۵۵۴

اگر بی من خوشی یارا بصد دامم چه میبندی | و گر مارا همی خواهی چرا تندی نمیخندی
کسی کو در شکر خانه شکر نوشد بپیمانه | بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
بخندای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن | کند شادی و پندارد که دل زین بنده بر کندی
چو رشك ماه و گل گشتی چو درد لها طمع کشتی | نباشد لایق از حسنت که بر گردی ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد میبستی | مرا مستانه میگفتی که ما را خویش و فرزندی
بیابی باده میدادی بصد لطف و بصد شادی | که گیر این جام بیخویشی که باخویشی و هشمندی
سلام علیك ای خواجه بهانه چیست این ساعت | نه دریایی و دریا دل نه ساقی نه خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی | نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه
من از گولی دهم پندت نه زانك قابل پندی

۲۵۵۵

چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری | نباشد خاك ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی | چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری

در آن گلزار روی‌او عجب میماندم روزی — که‌خاری اندرین‌عالم کند درعهداو خاری
مگر حضرت نقابی بست‌ازغیرت‌بر آن‌چهره — که‌تا غیری نبیند آن برون ناید زاغیاری
مگرخود دیدهٔ‌عالم غلیظو دردوقلب آمد — نمیتاند که دریابد زلطف آن‌چهرهٔ ناری
دوچشم زشت رویان را لباس زشت میباید — و کی‌شاید که‌درپوشد لباس‌زشت آن‌عاری
که‌از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده — که‌از شرم‌صفای او عرق‌ها میشود جاری
و او با این‌همه جسمی فرو برید ودرپوشید — برون‌زدلطف ازچشمش‌زهرسو شد بدیداری
فروپوشید لطف‌او نهانی کرده چشمش را — که‌تاشد دیده‌امحروم‌و کنداز سیروسیاری
ولیك آن‌نور ناپیدا همی فرمایدت هردم — شراب می که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری
که خوبان بغایت‌را فراغت باشد از شیوه — ولیکن‌عشقشان‌دارد هزاران‌مکرو عیاری
چنانك‌ازشهوتی‌توخوش‌بجسم‌وجان‌شهوانی — نباشی زانطرب غافل اگرتوجان‌جانداری
درون‌خودطلب‌آنرانه‌پیش‌وپس‌نه‌برگردون — نمیبینی که اندرخواب‌تودرباغ و گلزاری
کدامین سوی‌میدانی کدامین‌سوی میبینی — تو آن باغیکه‌میبینی بخواب‌اندر بیداری
چودیدهٔ‌جان گشادی‌تو بدیدی‌ملك روحانی — ازآنجاطفل‌ره‌باشی‌چوروززین‌سوبشه‌آری
کدامین‌شه نیارم گفت رمزی ازصفات او — ولیکن از مثالی تو بدانی گرخردداری
خردهایی نمیخواهم که از دونی و طماعی — سروسرور نمیجوید همی‌جوید کله داری
که‌بگذاروسرمی جو کزان‌سرسربدست‌آید — بسر بنشین‌ببزم‌سر ببین زان‌سر تو خماری
زجامی کز صفای‌آن نماید غیب‌ها یك یك — چه‌مهرویان نمایدغیب اندرحجب‌و عماری
بروی‌هرمهی بینی‌توداغی بس‌ظریف‌وکش — نشان بندگی شه که فردست او بدلداری

بنزد حسن‌انس‌وجن مخدومی شمس الدین
زهی تبریز دریاوش که برهرابر در باری

۲۵۵۶

زهی چشم‌مرا حاصل‌شده آیین خونریزی — ز هجران خداوندی شمس‌الدین تبریزی
ایا خورشید رخشنده متاب ازامر اوسررا — که تاریك ابدگردی اگربا اوتو بستیزی
ایا ای‌ابرگر تویك نظر ازنرگسش یابی — بجای آب آب زندگانی و گهر بیزی
اگرآتش‌شبی‌درخواب لطف‌وحلم‌اودیدی — گلستان‌ها شدی‌آتش‌نکردی ذره‌ای‌تیزی
بهنگامیکه هرجانی‌بجانی جفت‌میگردند — بفرمودند گر جانی بجان او نیامیزی
که‌جان‌او چنان‌صاف‌ولطیف‌آمدکه‌جانهارا — زروی شرم‌ولطف‌او فریضه گشت‌پرهیزی
هرآنچ از روح او آید بوهم روحها ناید — که‌خشتك کی‌تواندکرداندرجامه تبریزی
کسی‌کندرجهان ازبوش انالاغیرمیگفتست — گرازجاهش‌ببردی‌بوزحسرت‌کرده‌خونریزی
بیا ای‌عقل‌کل با من که بردا برد او بینی — ورای‌بحرروحانی بدان‌شرطی که‌نگریزی
ازان‌بحری‌گذشتست او که‌دلهادل‌ازویابند — وجانهاجان‌ازوگیرند وهرچیزی‌ازوچیزی
اگر انکار خواهی‌کرد ازعجزیست‌اندرتو — چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
علی‌الله خانهٔ کعبه و فی‌الله بیت معموراً — گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی

ایا ای عقل و تمییزی که لاف دیدنش داری
وآنگه با خودی بالله که بی الهام وتمییزی

۲۵۵۷

هر آن چشمیکه گریانست درعشق دلارامی بشارت آیدش روزی ز وصل او بپیغامی
هر آن چشم سپیدی کوسیه کردست تن جامه سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف بشارت آمدش ناگه از ان خوش روی خوشنامی
مثال نردبان باشد بنالیدن بعشق اندر چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی
حریف عشق پیش آید چو بیند مر ترا بیخود کبابی از جگر در کف زخون دل یکی جامی
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تاقافست از آنست آتش هجران که تا پخته شود خامی
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی بلاچون ضربت دامی و زلف یارچون دامی
که تاز ین دام وزین ضربت کشاکش یابد این وحشی نماند نازو تندی او شود همراز وهم رامی
چنان چون میوهای خام از ان پخته شود شیرین که گاهش تاب خورشیدست و گاهش طرهٔ شامی
زرنج عام و لطف خاص حکمتها شود پیدا که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
گهی ازخوف محرومی وهجران ابد سوزی گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی
خصوصاً در داین مسکین که عالم سوز طوفانست زهی تلخی و ناکامی که شیرینست ازو کامی
بهر گامی اگر صدتیر آید از هوای او نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
منم در وام عشق شاه تاگردن بحمدالله مبارك صاحب وامی مبارك کردن وامی
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی بهر صدقرن نبود این چه جای سال و ایامی
زمخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان خلاصهٔ نور ایمانی صفای جان اسلامی
چه جای نور اسلامست که نورانی و روحانی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

۲۵۵۸

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی توخود از خانهٔ آخر ز حال بنده میدانی
بحق اشك گرم من بحق روی زرد من بپیوندی که با تستم ورای طور انسانی
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان بس است آخر بکن رحمی بر ین محروم زندانی
اگر با جمله خویشانم چو تودوری پریشانم مبادا ایخدا کس را بدین غایت پریشانی
بر آن پای گریزانت چه بربندم که نگریزی بجان بی وفا مایی چو یار ما گریزانی
ورازنه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریارا بدرم چرخ و دریارا بعشق وصبر و پیشانی
وگرچو آفتابی هم روی برطارم چارم
چو سایه در رکاب توهمی آیم بپنهانی

۲۵۵۹

الا ای یوسف مصری از ین دریای ظلمانی روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
یکی کشتی که این دریاز نور او بگیرد چشم که ازشمشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
نه زان نوریکه آن باشد بجان چاکران لایق از آن نوری که آن باشد جمال وفر سلطانی
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد چو باشد عاشق او وحق که باشد روح روحانی
چو آن کشتی نماید رخ بر آید گرد آن دریا نماند صعبیی دیگر بگردد جمله آسانی

چه آسانی که از شادی ز عاشق هرسر مویی / در آن دریا برقص اندر شده غلطان وخندانی
نبیند خندهٔ جانرا مگر که دیدهٔ جانها / نماید خدها در جسم آب و خاك ارکانی
ز عریانی نشانیهاست بر درز لباس او / ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی / بر و می چر چو استوران درین مرعای شهوانی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین / رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
کزین جمله اشارتها هم از کشتی هم ازدریا / مکن فهمی مگر درحق آن دریای ربانی

چو این را فهم کردی توسجودی بر سوی تبریز / که تا او را بیابد جان ز رحمتهای یزدانی

۲۵۶۰

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی‌آیی / هماره جان بتن آید تو سوی تن نمی‌آیی
بدم‌دامن کشان تاتوزمن دامن کشیدستی / زاشك خون‌همی ریزم درین دامن نمی‌آیی
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد / زهی‌خرمن که‌سوی این‌سیه‌خرمن نمی‌آیی
چو دورم‌زان نظر کردن نظارهٔ عالمی گشتم / نظارهٔ من بیا گر تو نظر کردن نمی‌آیی
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری راتو / چرا خوابم‌ببردی گر بسحر و فن نمی‌آیی
الا ای‌طوق‌وصل‌او که‌درگردن همی‌زیبی / چو قمری‌ناله‌می دارم که در گردن نمی‌آیی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندرعشق / ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی‌آیی
زماومن برست آنکس که‌تورویی‌بدو آری / چراتوسوی‌این‌هجران صدچون‌من نمی‌آیی
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی‌باری / سکونت‌از کجا آخر سوی مسکن نمی‌آیی
الا ای نور غایب‌بین درین دیده نمی تابی / الا ای ناطقهٔ کلی بدین الکن نمی‌آیی
چو ارزن خرد گشتستم ز بهرمرغ‌مژده آور / الاای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی‌آیی
همه‌جانهاشده‌لرزان درین‌مکمن که‌هجران / برای امن این جانها درین مکمن نمی‌آیی
زبان‌چون‌سوسن‌تازه‌بمدحت‌ای‌خوش آوازه / الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی‌آیی
الا ای بادهٔ شادان بعشق اندر چو استادان / درونت خنب سرمستی چرا ازدن نمی‌آیی
معاش‌خانهٔ جانم‌اگر نه ازقرص‌خورشیدست / چرااي خانه بی خورشید توروشن نمی‌آیی
اگر نه طالب اویی بخانه خانه خورشید / چراچون‌شکل‌شبه‌زدان بهرروزن نمی‌آیی
چوصحرای جمال او برای جان بود مأمن / چرا در خوف می باشی چرا مأمن نمی‌آیی
توبشکن‌جوز این‌تن‌را بکوب‌این‌مغز را درهم / چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی‌آیی
تو آب‌و روغنی کردی بنورت‌ره کجاباشد / مبر تو آب بی روغن که بی‌دشمن نمی‌آیی
چه‌نقدپاك می‌دانی توخودرا وین‌نمی‌بینی / که‌اندردست‌خودماندی‌ودر مخزن نمی‌آیی

زعشق‌شمس‌تبریزی چوموسی گفته‌ام ارنی / زسوی طور تبریزی چرا چون لن نمی‌آیی

۲۵۶۱

مسلمانان‌مسلمانان مرا جانیست‌سودایی / چوطوفان‌برسرم‌بارد از ین‌سوداز بالایی
مسلمانان‌مسلمانان‌بهرروزی‌یکی‌شوری / بکوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی
مسلمانان‌مسلمانان زجان‌پرسید کای‌سابق / ورای طور اندیشه حریفانرا چه‌می پایی

مسلمانان مسلمانان بشویید از دلمن دست کزین اندیشه دادم‌دل بدست موج دریایی
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را که‌سخت‌از کاررفتم‌من مرا کاری بفرمایی
مسلمانان‌مسلمانان امانت دست من گیرید که مستم ره‌نمی دانم بدان‌معشوق زیبایی
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم بر آن‌خاکم بخسپانید زان خاکست بینایی
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم که‌نبودشرط‌درجمعی‌شکرخوردن بتنهایی
بیاای‌شمس‌تبریزی‌که‌بردست‌این‌سخن‌بیزی
بغیر تو نمی باید توی آنك همی بایی

۲۵٦۲

یکی فرهنگ‌دیگرنوبرآر ای‌اصل‌دانایی ببین‌تو چاره‌ای از نوکه‌الحق سخت بینایی
بسی‌دلها چو گوهرها ز نور لعل توتابان بسی‌طوطی که آموزند ازقندت‌شکر خایی
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق گرآتش نیستش‌حقی وگردارد چه‌فرمایی
بروای‌جان‌دولت‌جوچه خواهم‌کرددولت‌را من‌وعشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
بیاای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت که‌عشرت‌درکمی‌خندد توکم‌زن تابیفزایی
دلاآخر نمی گویی کجاشد مکر ودستانت چوجام‌ازدست‌جان‌نوشی‌ازآن‌بی‌دست‌وبی‌پایی
بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می‌بیزی
چه‌سلطانی چه‌جان بخشی‌چه خورشیدی چه‌دریایی

۲۵٦۳

من‌پای‌همی کوبم‌ای جان‌وجهان دستی ای جان و جهان برجه ازبهر دل مستی
ای‌مست مکش‌محشر باز آی زشوروشر آن دست بران دل نه‌ای‌کاش دلی‌هستی
ترك‌دل‌وجان کردم‌تابی‌دل‌وجان گردم يك‌دل چه‌محل دارد صد دلکده بایستی
بنگربدرخت‌ای‌جان‌دررقص‌وسرانداری اشکوفه‌چرا کردی گرباده نخوردستی
آن‌باد بهاری بین آمیزش و یاری بین گر نی همه لطفستی با خاك نپیوستی
از یار مکن افغان بی جور نیامدعشق گرنی‌ره‌عشق اینست‌او کی‌دل‌ما خستی
صدلطف وعطادارد صدمهر ووفادارد گر غیرت بگدارد دل بر دل ما بستی
با جمله جفا کاری پشتی کند و یاری گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
دامی که در و عنقا بی‌پر شود و بی‌پا بی‌رحمت اوصعوه زین دام کجا خستی
خامش کن‌وساکن شوای‌بادسخن‌گرچه در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت
گر شمس نبودی شب ازخویش کجارستی

۲۵٦۴

گرعشق بزد راهم ورعقل شد ازمستی ای دولت و اقبالم آخر نه توم هستی
رستن ز جهان شك هرگز نبود اندك خاك کف پای شه کی باشد سر دستی
ای‌طوطی جان‌پرزن برخرمن شکرزن بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی
ای‌جان‌سوی‌جانان رودرحلقهٔ‌مردان رو درروضه‌وبستان‌رو کزهستی‌خود جستی
در حیرت تو ماندم از گریه و ازخنده با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل بزن انگشتك بی‌زحمت لی‌ولك در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی

آن‌باده فروش تو بس گفت بگوش تو — جانها بپرستندت گر جسم بنپرستی
ای خواجهٔ شنگولی ای فتنهٔ صد لولی — بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
گرخیر وشرت باشدور کروفرت باشد — ورصد هنرت‌باشد آخرنه‌در آن شستی
چالاك کسی یارا با آن دل چون خارا — تا ره نزدی ما را از پای بننشستی
در جست درین گفتن بنمودن و بنهفتن
يك‌پرده برافکندی صد پردهٔ نو بستی

۲۵٦۵

ای دوست زشهر ما ناگه بسفر رفتی — ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفس قالب — در تو نظری کرد اودرنورنظر رفتی
رفتی توازین پستی درشادی ودر مستی — آنسوی‌زبر دستی گر زیر وزبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت — زین‌شکل‌برون‌جستی‌درشکل‌دگررفتی
امروز چو جانستی در صدر جنانستی — از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون‌زتن‌گریان جاناشده‌ای عریـان — چون ترك‌کله کردی وزبند کمر رفتی
از نان شده‌ای فارغ وز منت‌خبـاران — وزآب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی‌معده وبی دندان — آبی دهدت صافی زان بحر که‌در رفتی
ازجان شریف‌خود وز حال لطیف‌خود — بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
ور زانك خبر ندهی دانم که‌کجاهایی — در دامن دریایی چون در ز گهر رفتی
هان ای سخن روشن در تاب درین روزن
کز گوش گذر کردی در عقل‌وبصررفتی

۲۵٦٦

آورد طبیب جان يك طبله ره آوردی — گر پیرخرف‌باشی‌توخوب‌وجوان‌گردی
تن را بدهد هستی جانرا بدهد مستی — از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی
آن طبلهٔ عیسی بد میراث طبیبان شد — تریاق‌درو یابی گر زهر اجل خوردی
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله — چون‌روی‌بدو آری‌مه‌روی‌جهان گردی
حبیست درو پنهان کان ناید در دندان — نی‌تری‌و نی‌خشکی‌نی گرمی‌و نی سردی
زان حب کم از حبه آیی بر آن قبـه — کان‌مسکن عیسی‌شدوان‌حبه‌بدان خردی
شدمحرز وشد محرز از دادتوهرعاجز — لاغر نشودهرگز آنراکه‌تو پروردی
گفتم بطبیب جان امروز هزاران سان — صدق قدمی‌باشد چون تو قدم افشردی
از جا نبرد چیزی آنرا که‌توجا دادی — غم‌نسترد آن دلرا کورا زغم استردی
خامش کن ودم‌درکش چون تجربه افتادت
ترك گروان برگو تو زان گروان فردی

۲۵٦۷

افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری — سنگینك جنگینك سربسته چو بیماری
آیدسوی بی‌خوابی خواهد زدرش آبی — آب‌چه که‌می خواهد تادر فکند ناری
گوید که‌باجرت ده‌این‌خانه مرا چندی — هین تاچه‌کنی سازم از آتشش انباری
گه‌گویداین عرصه کین‌خانه‌بر آوردی — بودست ازان من تو دانی و دیواری

دیوار ببر زینجا این عرصه بما وا ده — در عرصهٔ جان باشد دیوار تو مرداری
آن‌دلبر سروین قد در قصد کسی باشد — در کوی همی گردد چون‌مشتعل کاری
ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی — ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
جان‌نقش‌همی خواند می‌داند ومی‌راند — چون رخت نمی ماند درغارت او باری
ای شاه شکر خنده ای شادی هرزنده — دل کیست‌ترا بنده‌جان کیست گرفتاری
ای‌ذوق‌دل‌از نوشت‌وی‌شوق‌دل ازجوشت — پیش آر بمن گوشت تا نشنود اغیاری
از باغ تو جان‌وتن پر کرده‌زگل‌دامن — آموخت خرامیدن با تو بسمن زاری
زان گوش همی‌خارد کاومید‌چنین‌دارد — وانگاه یقین دارد این از کرمت آری
تااز توشدم دانا چون چنگ شدم جانا — بشنو هلـه مولانـا زاری چنین زاری
تا عشق حمیا خد این مهر همی کارد
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

۲۵۶۸

یك‌حمله و یك‌حمله کامدشب و تاریکی — چستی کن‌وترکی کن‌نی نرمی‌وتاجیکی
داریم سری کان سر بی‌تن‌بزید چون‌مه — گر گردن ما دارد درعشق تو باریکی
شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه — عشقیم‌نه سر دستی مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم هر چند بدم گویند — با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسدَ ایشان — بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
رو پوش کند او هم بامحرم و نامحرم — گویندفلان‌بنده گوید که‌عجب کی کی
طفلیست سخن گفتن مردیست خمش کردن
تو رستم چالاکی نی کـودك چالیکی

۲۵۶۹

آن زلف مسلسل راگردام کنی حـالی — در عشق جهانی را بد نام کنی حالی
می‌جوش زسر گیرد خمخانه برقص آید — گر از شکر قندت در جام کنی حالی
ازچشم چو بادامت در مجلس یکرنگی — هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای‌توکان نسیه بودای جان — گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
ای ماه فلك پیما از منزل ما تا تو — صد ساله‌ره ار باشد یك‌گام کنی حالی
ازلطف تواز عقرب صد شیر بجوشیده — وان کرهٔ گردون‌را هم رام کنی حالی
بر بام فلك صد در بگشاید و بنماید — گر حارس بامت را بر بام کنی حالی
هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

۲۵۷۰

پنهان بمیان ما می گردد سلطانی — وندر حشر مـوران افتاده سلیمانی
می‌بیند ومی داند یك یك سر یارانرا — امروز درین مجمع شاهنشه سردانی
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا — گرمکر کنددزدی ورراست‌رود جانی
نیك و بد هر کس را از تختهٔ پیشانی — می‌بیند ومی‌خواند باتجربه خط خوانی
درمطبخ ما آمد یك بی من وبی مایی — تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد — یارب تو نگهدارش ز آسیب گرانجانی
آن‌شیشه‌دلی‌کودی‌بگریخت‌چونامردان — امروز همی آید پر شرم و پشیمانی
صدسال اگر جایی بگریزد و بستیزد — پر گریه و غم باشد بی دولت خندانی
خورشیدچه‌غم‌داردارخشم‌کندگازر
خاموش که بازآید بلبل بگلستانی

۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی — پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش‌درآتش‌هم‌می‌کش‌و هم‌می کش — سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاهنشه هرشاهی صد اختر وصد ماهی — هرحکم که‌می‌خواهی‌می کن که‌همه‌جانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم — از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
گر نیست‌و گرهستم گرعاقل و گرمستم — ورهیچ نمی‌دانم دانم که تو می دانی
گردرغم‌ودر رنجم درپوست‌نمی‌گنجم — کزبهر چو تو عیدی قربانم وقربانی
گه چون شب‌یغمایی هرمدر که بربایی — روزاز تن‌همچون‌شب‌چون‌صبح برون‌رانی
گه جامه بگردانی گویی که رسول‌من — یارب‌که‌چه گرددجان‌چون جامه‌بگردانی
در رزم توی فارس بر بام توی حارس — آن چیست عجب‌جزتو کورا تونگهبانی
ای عشق توی جمله بر کیست‌ترا حمله — ای عشق عدمها را خواهی که برنجانی
ای عشق‌توی تنها گرلطفی و گرقهری — سرنای تو می‌نالد هم تازی و سریانی
گردیده بیندی تو ور هیچ نخندی تو — فر تو همی تابد از تابش پیشانی
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را — ای ماه چه میآیی در پردهٔ پنهانی
ای‌چشم نمیبینی این لشکر سلطان را — وی گوش‌نمی‌نوشی این نوبت سلطانی
گفتم که بچه دهی آن گفتا که بیذل‌جان — گنجیست بیك حبه در غایت ارزانی
لاحول‌کجا راند دیوی که تو بگماری — باران نکند ساکن گردی که‌تو‌ننشانی
چون سرمهٔ جادویی دردیده کشی‌دلرا — تمییز کجا ماند در دیدهٔ انسانی
هر نیست‌بود هستی‌دردیده از آن سرمه — هر و هم برد دستی از عقل بآسانی
از خاك درت باید در دیدهٔ دل سرمه — تا سوی درت آید جویندهٔ ربانی
تا جزو بکل تازد حبه سوی کان یازد — قطره سوی بحر آید ازسیل کهستانی
نی سیل بود اینجا نی‌بحر بود آنجا
خامش که نشدظاهرهرگزسر روحانی

۲۵۷۲

جانا بغریبستان چندین بچه می مانی — باز آ تو ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم — یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی
گر نامه‌نمی‌خوانی‌خود نامه توراخواند — ور راه نمی‌دانی در پنجهٔ ره دانی
باز آ که‌در آن‌محبس‌قدر تو نداند کس — باسنگ‌دلان‌منشین چون گوهر این‌کانی
ای‌ازدل‌وجان‌رسته‌دست‌ازدل‌وجان‌شسته — از دام جهان جسته باز آ که‌ز بازانی
هم آبی وهم جویی هم آب همی جویی — هم شیر وهم‌آهویی هم‌بهتر از یشانی

چندست ز تو تاجان توطرفه تری یاجان   آمیخته‌ای با جان یا پرتو جانانی

نور قمری درشب قندو شکری درلب   یارب چه کسی یارب اعجوبهٔ ربانی

هر دم ز تو زیب وفر ازمادل وجان وسر   بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی

ازعشق توجان بردن وز ماچو شکرمردن

زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی   ۲۵۷۳

در پردهٔ خاك‌ای جان عیشیست بپنهانی   وندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی

این صورت تن رفته‌وان صورت‌جامانده   ای صورت جان‌باقی وی صورت‌تن‌فانی

گرچاشینی خواهی هرشب بنگر خودرا   تن مرده وجان پران در روضهٔ رضوانی

ای عشق که آن‌داری یارب چه‌جهان‌داری   چندان صفتت کردم والله که دوچندانی

المؤمن حلوی و العاشق علوی   باتو چه زبان گویم ای‌جان که‌نمی‌دانی

چندان بدوان لنگان کین‌پای فروماند   وانگه رسد ازسلطان‌صدمرکب‌میدانی

می‌مرد یکی عاشق میگفت یکی اورا   درحالت جان کندن چونست که خندانی

گفتا چو بپردازم من جمله دهان گردم   صد مرده همی خندم بی خندهٔ دندانی

زیرا که یکی نیمم نی‌بود شکر گشتم   نیم دگرم دارد عزم شکر افشانی

هر کو نمردخندان توشمع‌مخوان اورا   بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی

ای شهره نوای تو جانست سزای تو   تومطرب جانانی چون در طمع نانی

کس کیسه‌میفشان‌گوکس‌خرقه‌میفکن‌گو   اومید کسی ضایع شد از کیسهٔ ربانی

از کیسهٔ‌حق گردون صدنورو ضیاریزد   دریا ز عطای حق داردگهر افشانی

نان‌ریزهٔ‌سفره‌ست‌این کزچرخ‌همی‌ریزد   بگذر ز فلك‌بررو گردرخور آن‌خوانی

گرخسته شود کفت کفی‌دگرت بخشد   ور خسته شودحلقت در حلقهٔ سلطانی

برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو

بر سوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی   ۲۵۷۴

از آتش نا پیدا دارم دل بریانی   فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

شهدوشکرش گویم کان گهرش گویم   شمع‌وسحرش خوانم یا نادره سلطانی

زین فتنه وغوغای آتش‌زده هرجایی   وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی

با این‌همه سلطانی آن خصم مسلمانی   بربود بقهر از من در راه حرمدانی

بگشاد حرمدانم بربود دل و جانم   آنکس‌که ببیش او جانی بیکی نانی

من‌دوش ز بوی او رفتم سرکوی او   ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی

آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری   هم واقف و بیداری هم شهره وپنهانی

در خدمت خاك او عیشی و تماشایی

در آتش عشق او هر چشمهٔ حیوانی   ۲۵۷۵

هرلحظه‌یکی صورت‌میبینی و زادن‌نی   جزدیده فزودن نی جزچشم گشودن‌نی

از نعمت روحانی در مجلس پنهانی   چندانك خوری می‌خوردستوری‌دادن‌نی

آن‌میوه که‌از لطفش‌می آب‌شوددر کف / وان میوه نورش را بر کف بنهادن نی
این بوی که‌از زلف آن‌ترك خطاآمد / در مشك تتاری نی در عنبر ولادن نی
می کوبد تقدیرش در هاون تن جانرا / وین سرمهٔعشق او اندر خور هاون نی
دیدی تو چنین سرمه کوهانها ساید / تا باز رود آنجا آنجا که تو و من نی
آنجاروش و دین‌نی جزباغ نو آیین‌نی / جز گلبن‌ونسرین نی جزلاله‌وسوسن‌نی
بگذار تنیها را بشنو ارنیها را / چون‌سوخت منیها راپس‌طعنه‌گه لن‌نی
تن‌را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی
کز غلبه جان آنجا جای سرسوزن نی

۲۵۷۶

ای خواجه سلام‌علیك از زحمت‌ماچونی / ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی
در جنت ودر دوزخ پرسان‌تو ندای‌جان / کای جنت روحانی وی بحرصفا چونی
هرنور تراگوید ای چشم و چراغ من / هر رنج ترا گوید کی دفع بلا چونی
ای‌خدمت‌توکردن‌چون گلبشکر خوردن / زین‌خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
در وقت جفادلرا صد تاج و کمر بخشی / در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
ای موسی‌این‌دوران چونی‌توزفرعونان / وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
گویدبتوهرگلشن‌هرنرگس وهرسوسن / کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
ای آب‌خضرچونی‌از گردش چرخ‌آخر / وی تاج همه جانها در بند قبا چونی
ای جان عنا دیده خامش که عنایتها
پرسند ترا هردم کز رنج و عنا چونی

۲۵۷۷

همرنگ جماعت‌شو تا لذت جان بینی / در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا / بربند دو چشم سر تاچشم نهان بینی
بگشای دو دست خودگرمیل کنارستت / بشکن بت خاکی‌را تا روی بتان بینی
از بهرعجوزی را تاچند کشی کابین / وز بهر سه نان تاکی‌شمشیروسنان‌بینی
نک ساقی بی‌جوری درمجلس‌اودوری / در دور در آبنشین تاکی دوران بینی
اینجاست ربانیکو جانی ده‌وصدبستان / گرگی‌وسگی کم‌کن تا مهرشبان بینی
شب‌یار همی‌گردد خشخاش‌مخورامشب / بربند دهان از خور تاطعم دهان بینی
گویی که فلانی را ببرید زمن دشمن / رو ترك فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه / اندیشهٔ جانان به کاندیشهٔ نان بینی
باوسعت ارض الله برحبس چه‌چفسیدی / ز اندیشه گره کم‌زن تاشرح جنان‌بینی
خامش کن ازین گفتن تا گفت بری باری
از جان وجهان بگذر تا جان و جهان بینی

۲۵۷۸

ای بود تواز کی‌نی وی ملك‌توتاکی‌نی / عشق تو و جان‌من جزآتش‌و جزنی نی
برکشته دیت باشدای شادی این‌کشته / صدکشته‌هو دیدم امکان یکی هی نی
ای‌دیده عجایبها بنگر که عجب اینست / معشوق برعاشق باوی نی و بی‌وی نی

امروز ببستان آ در حلقهٔ مستان آ — مستان‌خرف‌ازمستی آنجاقدح‌و می نی
مستند نه از ساغر بنگر بشتر بنگر — برخوان افلا ینظرمعنیش برین پی نی
در مؤمن و درکافر بنگر تو بچشم سر — جز نعرهٔ یارب نی جز نالهٔ یا حی نی
آنجا که همی‌بویی زانست کزو سیری — زانجا که گریزانی‌جز لطف پیاپی نی
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم — درمکتب‌درویشان‌خودابجد وحطی نی
شمس الحق تبریزی آنجا که تو پیروزی
از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

۲۵۷۹

باهر کی‌تو درسازی می‌دانك نیاسایی — زیرو زبرت دارم زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا — کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بر دار صراحی را بگذار صلاحی را — آن جام مباحی را در کش که بیاسایی
در حلقهٔ آن مستاندر لاله و در بستان — امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
بر رسم زبردستی‌می کن توچنین مستی — تا بگذری ازهستی ای سخرهٔ هر جایی
سر فتنهٔ او باشی هم‌خرقهٔ قلاشی — در مصر نمی‌باشی تا جمله شکر خایی
شمس الحق تبریزی جانرا چه‌شکر ریزی
جز با تو نیارامد جانهـای مصفایی

۲۵۸۰

ای خیره نظر درجو پیش آوبخور آبی — بیهوده چه می‌گردی بر آب چو دولابی
صحراست پراز شکردریاست پراز گوهر — یك جونبری‌زین دوبی کوشش واسبابی
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی — بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی — اندر نظر حربی بشکافد محرابی
ما تشنه و هر جانب یك چشمهٔ حیوانی — ما طامع و پیش وپس دریا کف وهابی
ره چیست میان ما جز نقص عیان مـا — کو پرده میان‌ما جز چشم گران خوابی
شش‌نور همی بارد زان‌ابر که حق آرد — جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی
شش چشمهٔ پیوسته می گردد شب بسته — زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
خورشید و قمر گاهی شب‌افتد در چاهی — بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی — زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
این مفرش و آن کیوان‌افلاك ورای آن — بر کف خدا لرزان مانندهٔ سیمابی
دریا چوچنان‌باشد کف‌در خور آن باشد — اندر صفتش خاطر هست‌احول و کذابی
بگریزد عقل وجان‌از هیبت آن سلطان — چون دیو که بگریزد از عمر خطابی
بکری برمو از شو معشوق جهانش او — از جان عزیز خود بیگانه و صخابی
ره داده بدام خود صد زاغ بی بازی — چون باز بدام آمد برداشته مضرابی
خاموش که آن‌اسعد این‌را به ازین گوید
بی صفقهٔ صفاقی بی شرفهٔ دبابی

۲۵۸۱

ای سوختهٔ یوسف در آتش یعقوبی — گه بیت‌وغزل گویی گه‌پای‌عمل کوبی

گه دور بگـردانی گاهی شکر افشانی — گه غوطه خوری عریان در چشمهٔ ایوبی
خلقان همه مرد وزن لب بسته و درشیون — وز دولت و داد او ما غرقهٔ ایـن خوبی
برعشق چو می‌چسبد عاشق زچه‌رو خسپد — چون دوست نمی‌خسپد با آن همه مطلوبی
آن‌دوست که می‌باید چون‌سوی‌تو می‌آید — از بهرچنان مهمان چـون خانه نمی‌روبی
چون رزم نمی‌سازی‌چون چست نمی تازی — چـون سرتـو نیندازی از غصهٔ محجوبی
ای نعل تو در آتش آنسوی ز پنج وشش — از جذبهٔ آنست این کاندر غم و آشوبی
کی‌باشد و کی‌باشدکو گل ز تو بتراشد — بی عیب خرد جانـرا از جملهٔ معیوبی
اجزای درختان را چون میوه کند دارا — بنگر که‌چه مبدل‌شدآن چوب از آن چوبی
زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

۲۵۸۲

خواهم که روم زینجا پایم بگرفتستی — دلرا بربودستی در دل بنشستستی
سرسخرهٔ سودا شد دل بی‌سرو بی‌پاشد — زان مه که‌نمودستی زان راز که‌گفتستی
بر بر بپر روزه زیـن گنبد پیروزه — ای‌آنك درین‌سودا بس‌شب که‌نخفتستی
چون دید که می‌سوزم گفتا که قلاوزم — راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی
من پیش توم حاضر گرچه پس‌دیواری — من‌خویش توم گرچه باجور تو جفتستی
ای‌طالب خوش حمله من راست‌کنم‌جمله — هرخواب که دیدستی‌هردیك که‌پختستی
آن‌یار که گم کردی‌عمریست‌کزوفردی — بیرونش بجستستی در خانه نجستستی
این‌طرفه که‌آن دلبر باتست درین‌جستن — دست تو گرفتست اوهرجا که‌بگشتستی
در جستن او با او همره شده و می‌جو
ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

۲۵۸۳

آمد مه مـا مستی دستی فلکا دستی — من‌نیست شدم باری درهست‌یکی‌هستی
ازیك‌قدح واز صد دل مست نمی گردد — گرباده اثر کردی در دل‌تن ازو رستی
بار دگر آوردی‌زان‌می که‌سحرخوردی — پر می‌دهیم گر نی این شیشه بنشکستی
برجام‌من‌از مستی سنگی‌زدی اشکستی — از جزتوگر اشکستی‌بودی که نپیوستی
زین‌باده‌چشید آدم کزخویش‌برون‌آمد — گرمرده‌ازین‌خوردی‌ازگور برون‌جستی
گرسیر نه‌ای‌ازسرهین‌خواروزبون‌منگر — در ماه که از بالا آید بچه پستی
ای برده نمازم را از وقت چه‌بی‌باکی — گر رشك نبردی‌دل تن عشق پرستستی
آن مست درآن مستی‌گرآمدی اندر صف
هم قبله ازو گشتی هم کعبه رخش خستی

۲۵۸۴

مابیم درین‌گوشه پنهان شده از مستی — ای‌دوست حریفان‌بین‌یکجان‌شده از مستی
ازجان وجهان رسته چون پسته دهان بسته — دمها زده آهسته زان راز که گفتستی
مابیم درین خلوت غرقه شده در رحمت — دستی صنما دستی می‌زن که ازین دستی
عـاشق شده برپستی بر فقرو فرو دستی — ای جمله بلندیها خاك در این پستی

جز خویش نمی‌دیدی در خویش بپیچیدی شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش‌شو و رستی
بربند در خانه منمای بیگانه آن‌چهره که بگشادی وان زلف که بربستی
امروز مکن‌جانا آن شیده که‌دی کردی ما را غلطی دادی از خانه برون جستی
صورت چه که‌بر بودی درسر برما بودی برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
شد صافی بی‌دردی عقلی که توش بردی شد داروی هر خسته آنرا که توش خستی
ای‌دل بر آن ماهی زین گفت چه می‌خواهی
در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

۲۵۸۵

گر نرگس‌خونخوارش در بند امانستی هم زهرشکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یا را چون‌بنده بدی مارا هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم‌کوه بدان‌سختی‌چون‌شیره وشیرستی هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
از طلعت مستورش‌برخلق زدی نورش هم نرگس مخمورش برما نگرانستی
با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او پس‌چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی
وصلش بمیان‌آید از لطف وکرم‌لیکن کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
صورتگر بی‌صورت‌گر زانك عیان‌بودی درمردن این‌صورت کس‌را چه زیانستی
راه نظر ار بودی بی ره زن پنهانی با هر مژه و ابرو کی تیر وکمانستی
بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد
ورنی دهن ماهی پر گفت و زبانستی

۲۵۸۶

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی ای‌شاد که‌خلقستی‌ای‌خوش که جهانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم بالا همه باغستی پستی همه کانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

۲۵۸۷

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی در خانه نهان‌گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی چون‌مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
در روح‌نظر کردی‌چون‌روح‌سفر کردی از خلق حذر کردی وزخلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی مانندهٔ بوی گل با باد صبا رفتی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
ای خواجهٔ این خانه چون شمع درین خانه
وز تنگ چنین خانه برسقف سما رفتی

۲۵۸۸

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صد بار ببخشودم برتو بتو بنمودم ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
صدبارفسون کردم‌خار ازتو برون کردم گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
گفتم که توی ماهی با مار چه‌همراهی ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی
مانند مکوك کژ اندر کف جولاهه صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی

گفتی که ترا یا را در غار نمی‌بینم   آن یار در آن غارست توعار د گررفتی
چون کم نشود سنگت‌چون بدنشود رنگت
بازار مرا دیده بازار د گر رفتی

۲۵۸۹

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی   تا صورت خاکی را درچرخ در آوردی
ای آب‌چه می‌شویی وی‌باد چه‌می‌جویی   ای‌رعد چه‌می‌غری وی‌چرخ‌چه‌می‌گردی
ای‌عشق‌چه‌می‌خندی وی‌عقل‌چه‌می بندی   وی‌صبرچه‌خرسندی‌وی‌چهره چرا زردی
سررا چه محل‌باشد در راه وفا داری   جان‌خودچه‌قدر باشد دردین جوانمردی
کامل صفت‌آن باشد کو صید فنا باشد   یك موی نمی‌گنجد در دایرهٔ فردی
گه غصه وگه شادی دورست ز آزادی   ای‌سردکسی‌کوماند‌در گرمی‌ودرسردی
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی   کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی
زین کیسه وزان‌کاسه نگرفت ترا تاسه   آخر نه خر کوری بر گرد چه‌می‌گردی
با سینهٔ ناشسته چه سود ز روشستن   کز حرص‌چوجاروبی‌پیوسته‌درین‌گردی
هر روز من‌آدینه وین خطبهٔ من دایم   وین منبر من عالی مقصورهٔ من مردی
چون پایهٔ این منبر خالی شود از مردم
ارواح و ملك از حق آرند ره آوردی

ای پردهٔ در پرده بنگر که چها کردی   دل‌بردی وجان‌بردی‌اینجا چه‌رها کردی
ای‌برده هوسها را بشکسته قفصها را   مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی   کو زهره‌که‌تا‌گویم ای‌دوست‌چرا کردی
آن‌شمع که‌می‌سوزد‌گویم‌زچه‌می‌گرید   زیرا که ز شیرینش درقهر جدا کردی
آن‌چنگ که می‌زارد‌گویم‌زچه‌می‌زارد   کز هجرت‌تو پشت‌اوچون‌بنده‌دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو   زهرم‌چوشکر کردی‌وز درد دوا کردی
هر برگ ز بی‌برگی کفها بدعا برداشت
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

۲۵۹۰

ای پردهٔ در پرده بنگر که چها کردی   دل‌بودی وجان‌بردی اینجاچه‌رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو   بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
هم‌عاقبت ای‌سلطان‌بردی همه‌را مهمان   در بخشش‌و دراحسان‌حاجات روا کردی
هرسنگ که‌بگرفتی‌لعل‌وگهرش کردی   هر پشه که‌پروردی صد همچوهما کردی
یك‌طایفه را ای جان منشور خطادادی   یك قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
آثار فلکها را اجزای زمین کردی   اجزای زمینها را در لطف سما کردی
پس من زچه بشناسم از چرخ زمینها را
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

ای‌صورت روحانی امروز چه‌آوردی   آورد نمی‌دانم دانم که مرا بردی
ای گلشن‌نیکویی‌امروز چه‌خوش‌بویی   بر شاخ کی‌خندیدی در باغ کی پروردی

امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی — در باغ کی خندیدی وز دست کی می‌خوری
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی — پیران و جوانان را آموخت جوامردی
بگذر ز جوا مردی کان هم زدوی خیزد — در وحدت همدردی در کش قدح دردی
هم همره و همدردی‌هم جمعی‌وهم فردی — هم عاشق و معشوقی هم سرخی وهم‌زردی
با این همه در مجلس بنشین ومیا با من — ترسم که میان ره بگریزی و بر گردی
ور ز آنك همی‌آیی با خویش مبر دل را
کزدل دو دلی خیزد که گرمی و گه سردی

۲۵۹۳

گر شمس‌وقمرخواهی‌نك شمس‌وقمر باری — ورصبح‌وسحرخواهی نك صبح‌و سحرباری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی — گر تاج و کمر خواهی نك تاج‌و کمر باری
ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی — گر تیغ‌و سپر خواهی نك تیغ و سپر باری
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده — گر قندوشکرخواهی نك قند و شکر باری
ای دشمن عقل‌وهش وی عاشق‌عاشق‌کش — گر زیروزبر خواهی نك زیر و زبرباری
ای جان تماشا جو موسی تجلی جو — گر سمع‌وبصرخواهی نك سمع و بصرباری
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه — گر فتنه و شر خواهی نك فتنه و شرباری
خاموش مگو چندین بر خیز سفر بگزین — گر یار سفر خواهی نك یار سفر باری
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی
گر خسته جگر خواهی‌نك خسته جگر باری

۲۵۹۴

ازمرگ چه اندیشی چون جان بقا داری — در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش‌باش کزان گوهرعالم همه‌شدچون‌زر — مانندهٔ آن دلبر بنما که کجا داری
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن — تو روی ترش با من ای خواجه‌چرا داری
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی — شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هوا داری
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم — همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
از تابش تو جانا جان‌گشت چنین دانا — بسم الله مولانا چون ساغرها داری
شمس‌الحق‌تبریزی‌چون صاف‌شکرریزی
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

۲۵۹۵

امشب پریان را من تا روز بدلداری — درخوردن وشب گردی‌خواهم که کنم یاری
من شیوهٔ پریانرا آموخته ام شبها — وقت حشر انگیزی در چالش ومی‌خواری
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد — پوشیده تر از پریان ماییم بستاری
بر صورت ما واقف پریان وز جان غافل — در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
خود را تو نمی‌دانی جویای پری زآنی — مفروش چنین ارزان خود را بسبکباری
وان جنی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر — از دیو و پری برده صد گوی بعیاری
شب از مه او حیران مه عاشق آن شیران — نی بی مزه و رنگین پالودهٔ بازاری
از سیخ کباب او وز جام شراب او — وز چنگ و رباب او وز شیوهٔ خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها در جملهٔ مذهبها اوراست سزاواری
خواب‌ازشب‌او مرده شلوار گرو کرده کس‌نیست‌درین‌پرده‌توپشت کی‌می‌خاری
بردی زحد ای مکثر بربند دهان آخر
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

۲۵۹۶

نظاره چه می‌آیی در حلقهٔ بیداری گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری
درحلقه سراندر کن‌دلرا تو قویتر کن شاهیست تو باور کن بر کرسی جباری
تا باز رهی زاندم تا مست شوی‌هردم گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
بگشای دهانت را خاشاك مجو در می خاشاك کجا باشد در ساغر هشیاری
ای‌خواجه‌چرا جویی‌دلداری‌از آن‌جانان بس نیست‌رخ خوبش‌دلجویی‌و دلداری
دی نامهٔ او خواندم در قصهٔ بیخویشی بنوشتم از عالم صد نامهٔ بیزاری
نقش‌توچونقش‌من‌رخ‌بررخ‌خودکردست با ماغم دل گویی یا قصهٔ جان آری
من با صنم معنی تنجامه برون کردم چون عشق بزد آتش در پردهٔ ستاری
دررنگ‌رخم‌عشقش‌چون‌عکس‌جمالش‌دید افتاد بپایم عشق در عذر گنه کاری
شمس الحق تبریزی آیی و نبینندت
زیرا که‌چوجان آیی بی‌رنگ صباواری

۲۵۹۷

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری کان‌روی چوخورشیدت‌صدگون کندت‌یاری
من بی‌رخ چون ماهت‌گر روی بماه آرم مه بی‌تو ز من‌گیرد صد دوری و بیزاری
جان بی‌تو یتیم آمد مه بی تو دونیم آمد گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
چون سر کشی‌آغازی یا اسب جفا تازی دست‌کی رسد در تو گر پای نیفشاری
مهمان توم ای جان ای شادی هر مهمان شاید که زبخشایش این دم سر من خاری
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش کی پیش رود با او بد فعلی و طراری
ای جان نه ز باغ تو رستست درخت من پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
اجزای وجود من مستان توند ای جان مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی مستانه بپیش آیی بی نخوت و جباری
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی یا چشمهٔ حیوانی یا صحت بیماری
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری
آن ساغر و آن‌کوزه‌کو نشکندم روزه اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
هم‌عقلی وهم جانی هم اینی و هم آنی هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
خاموش شدم حاصل تا برنپرد این دل
نی‌زانکه سخن کم‌شد از غایت بسیاری

۲۵۹۸

ای‌جان وجهان آخر از روی نکو کاری یکدم چه زیان دارد گر روی بما آری
ای‌روی‌توچون آتش‌وی‌بوی‌توچون‌گل‌خوش یارب که چه‌رو داری یارب که چه بو داری
درپیش دوچشم من پیوسته خیال تو خوش خواب که می‌بینم در حالت بیداری

دلرا چوخیال تو بنوازد مسکین دل — درپوست نمی‌گنجد از لذت دلداری
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم — جان دگرت گویم یا صحت بیماری
از شرم توشاخ گل سرپیش در افکنده — وز زاری من بلبل‌وا مانده شداز زاری
از جمله ببر زیرا آنجاکه توی و او — تو نیز نمی‌گنجی جز او که دهد یاری
اندر شکم ماهی دم باکی زند یونس — جز او کی‌بود مونس در نیمشب تاری
درچشمهٔ‌سوزن‌تو خواهی که رود اشتر — ای بسته‌تو براشتر شش تنگ‌بسرباری
با این‌همه ای دیده نومید مباش از وی
چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

۲۵۹۹

ای برسر بازارت صد خرقه بزناری — وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره زخورشیدت گویای انا الحقی — هر گوشه چو منصوری آویخته برداری
این‌طرفه که‌ازیك‌خم‌هریك زمیی‌مستند — این‌طرفه که ازیك گل درهرقدمی‌خاری
هرشاخ همی‌گوید من مست‌شدم دستی — هر عقل همی‌گوید من خیره شدم باری
گل ازسر مشتاقی بدریده گریبانی — عشق ازسربیخویشی انداخته دستاری
ازعقل‌گروهی‌مست‌بی‌عقل‌گروهی‌مست — جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
مایم‌چوکوه طور مست از قدح موسی — بی زحمت فرعونی بی غصهٔ اغیاری
مایم چو می جوشان در خم خراباتی — گرچه سرخم بستست از کهگل‌پنداری
از جوشش می کهگل شد برسرخم رقصان
والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

۲۶۰۰

گفتم‌که بجست آن‌مه از خانه چو عیاری — تشنیع زنان بسودم بر عهد وفا داری
غماز غمت‌گفتا در خانه بجوی آخر — آن طره که دل دزدد مانندهٔ طراری
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش — در پیه دو دیدهٔ خود برآب بزن ناری
بفروز چنین شمعی در خانه همی‌گردان — باشد که نهان باشد او از پس دیواری
اندر پس دیواری در سایهٔ خورشیدش — در نیمشب هجران بگشود مرا کاری
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی — تاتیره شد این شمعم از تابش انواری
گفتم که دراین زندان چون یافتمت‌ای‌جان — در بی نمکی چون ره بردم بنمکساری
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده — وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد — چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری
من‌دست زنان برسرچون حلقه شده بردر — وین طعنه زنان برمن هم یافته بازاری
از پرتو مخدومی شمس‌الحق تبریزی
چون مه‌که زخورشیدش‌شدتیره‌مخجل‌واری

۲۶۰۱

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری — وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت — هرسوی یکی ساقی هرسوی یکی حوری
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی — محبوس یکی خنبی چون شیرهٔ انگوری

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا بر بام دمـــار آیـد بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی می‌زد بدر وحدت از عشق تو ناقوری
ادریس شد ازدرسش هرجا که بد ابلیسی در صحبت آن کافر شب گشته چـو کافوری
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
یك شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی
جان پرور هرخویشی شور و شرهر دوری

۲۶۰۲

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی من خابیه تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاوشی
خوش خوبی وبد خویی دلسوزی ودلجویی هم یوسف مه رویی هم مانع و رو پوشی
بس تازه وبس سبزی بس شاهد وبس نغزی چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی
هم دوری وهم خویشی هم پیشی وهم بیشی هم مار بد اندیشی هم نیشی و هم نوشی
ای ره زن بی خویشان ای مخزن درویشان یارب چه خوشند ایشان آندم که در آغوشی
آن روز کـه هشیارم من عربـدها دارم
وآن روز که خمارم چه صبر وچه خاموشی

۲۶۰۳

ای بی سر وباگشته داری سر حیرانی با حلقهٔ عشاقان رو بر در حیرانی
درزلف چو چوگانت غلطیده بسی جانها وزبهر چنان مشکی جان عنبر حیرانی
از کون حذر کردم وزخویش گذر کردم در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم هم مؤمن این راهم هم کافر حیرانی
هم بادهٔ آن مستم هم بستهٔ آن شستم تا چست برون جستم ازچنبرحیرانی
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
و رنه بستیزم من در کار تو خیزم من خون تو بریزم من از خنجر حـیرانی
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی
هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

۲۶۰۴

آن چهره و پیشانی شد قبلهٔ حیرانی تشویش مسلمـانـی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم زین بیش نمی‌دانم ای مه تو کرامانی
هـم بنده وآزادم ویرانه و آبادم هم بی دل و دلشادم ای مه تو کرامانی
هرجسم که برسر شد جان گشت وقلندر شد هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی
شاد آنك نهد پایی در لجهٔ دریایی بسا دیـدهٔ بینایی ای مه تو کرامانی
باشد زتوم مفخر فارغ شدم از دلبر از طعنه و از تسخر ای مه تو کرامانی
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
برعاشق دو تا قدآ نکس که همی خندد زان خنده چه بر بندد ای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی
ای جان و جهان می‌زد ای مه تو کرامانی

۲۶۰۵

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی آبستن میوه ستی سر مست گلستانی
این روح چرا داری گر زانك تو این جسمی وین نقش چرا بندی گر زانك همه جانی
جان پیش کشت چه بود خرما بسوی بصره وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
عقلا زقیاس خود زین رو تو زنخ می‌زن زان رو تو کجادانی چون مست زنخدانی
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن یا بر سر صفرایی رسم شکر افشانی
می وام کند ایمان صد دیده بدیدارش تا مست شود ایمان زان بادهٔ یزدانی
در پای دل افتم من هر روز همی‌گویم راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی
کان مهرهٔ شش گوشه هم لایق آن نطع است کی گنجد در طاسی شش گوشهٔ انسانی
شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم
هر لحظه بدست تو گر زانك نه سلطانی

۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
شیریست که می‌جوشد خو نیست نمی‌خسبد خر بنده چرا گشتی شه زادهٔ ارکانی
زردارد وزر بدهد زین واخردت این دم آنکس که رهانید از بسیار پریشانی
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی‌آید کی آمده‌ای ای جان زان زان خاك بآسانی
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زینجا گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
در چرخ در آوردم نه گنبد نیلی را استیزه چه می‌بافی ای شیخ لت انبانی
چون دیك سیه پوشی اندر پی تتماجی کو نخوت کرمنا کو همت سلطانی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
سختست بلی پندت اما نگذارندت سیلی زندت آرد استاد دبستانی
هر لحظه کمندی نو درگردنت اندازد روزی که بجد گیرد گردن زکی پیچانی
بنگر تو درین اجزا که همرهشان بودی در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
زانجا بکشانمشان مانند تو تا اینجا وندر پس این منزل صد منزل روحانی
چون بز همه‌را گویم هین برجه و خدمت‌کن ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
گر ریش نجنبانی یك یك بکنم ریشت ریش کی رهید ازمن تا تو دبه برهانی
یك لحظه شدی شانه درریش درافتادی یك لحظه شو آینه چون حلقهٔ گردانی
هم شانه وهم مویی هم آینه هم رویی هم شیر وهم آهویی هم اینی و هم آنی
هم فرقی وهم زلفی مفتاحی و هم قلفی بی رنج چه می‌سلفی آواز چه لرزانی
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن
صد بازی نو داری ای نر بز لحیانی

۲۶۰۷

آن ماه همی تابد برچرخ و زمین یانی خودنیست بجز آن مه این هست چنین یانی
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه هر چستی و هرسستی آید زکمین یانی

آن رسته‌خویش‌خوددیده پس‌وپیش‌خود   ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی   زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن
ظن ارچه بود عالی باشد چو یقین یا نی ٢٦٠٨

افتد کلیمرا از زحمت ما چونی   ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای‌فخرخردمندان‌وی بی‌توجهان زندان   وی عاشق بی دلرا درمان و دوا چونی
مه گوش‌همی خارد صدسجده‌همی آرد   می‌گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
باری من بیچاره گشتم زخود آواره   زان‌روز که‌پرسیدی گفتی تومرا چونی
ماییم وهوای تو دو چشم سقای تو   ای آب حیات ما زین آب وهوا چونی
تلخست فراق تو دوری ز وثاق تو   ای آنك مباداکس دورازتو جدا چونی
زدطال بقای تو هرذره که خورشیدی   ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
ای آینهٔ مانده در دست دو سه زنگی   وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
ای‌دلدل آن میدان‌چونی‌تودرین زندان   وی بلبل آن بستان با نا شنوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حورا   افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی
ای آنك نمی‌گنجی درشش جهت عالم   با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
مصباح و زجاجی تو پیش دوسه نا بینا   از عربدهٔ کوران وز زخم عصا چونی
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل   با این همه بی برگی داود نوا چونی
بس کردم من اما برگو تو تمامش را
کای تشنهٔ پر خواره با جام خدا چونی ٢٦٠٩

در عشق کجاباشد مانند تو عشقینی   شاهان ز هوای تو در خرقهٔ دلقینی
برخوان تواستاده‌هر گوشه سلیمانی   وز غایت‌مستی تو همکاسهٔ مسکینی
بس‌جان گزین‌بوده سلطان‌یقین بوده   سردفتر دین‌بوده ازعشق تو بی‌دینی
کوگوهرجان‌بودن کوحرف‌بپیمودن   کو سینهٔ ره بینی کو دیدهٔ شه بینی
هرمست‌میت‌خورده‌دودست بر آورده   کین‌عشق‌فزون‌باداوزهرطرف آمینی
گویندبخوان‌یاسین‌تاعشق‌شودتسکین   جانی که بلب آمدچه سود ز یاسینی
آن‌دل‌شدهٔ‌خاکی کزعشق‌زمین بوسد   در دولت تو بنهد بربشت فلك زینی
آوه‌خنك‌آن دل‌را کولازم‌آن‌جان‌شد   که بادهٔ جان گیرد که طرهٔ مشکینی
هر گز نکند ما را عالم بجوال اندر
کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی ٢٦١٠

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی   از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی
درروح‌نظر کردم بی‌رنگ چو آبی بود   ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
آن آب‌بجوش آمدهستی‌بخروش آمد   تا وا شدودرباشد این‌عالم چون چاهی
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره   من‌قطره واوقطره گشتیم چو همراهی

چون پیشترك رفتم دریا شد و بگرفتم — اوقطره‌شده دریامن‌قطره شده گاهی
پیش آی تو دریارا نظاره بکن ما را — باشد که‌تو هم افتی درمکر شهنشاهی
آ بیست بزیرش مه آ بیست بزیرش که — او چشم چنین‌بندد چون‌جادو دلخواهی
با لعل تو کی جویم من ملك بدخشانرا — چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی
از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی
در سحر نمی بندد جز سینهٔ آگاهی

۲۶۱۱

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی — من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی
بر خیمهٔ این گردون‌تو دوش‌قنق بودی — مه سجده همی کردت ای‌ایبك‌خرگاهی
خورشید زتو گشته صاحب‌کله گردون — وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
کی‌هردویکی‌گرددتوآتش‌ومن روغن — وین‌قسمت‌چو آمدتویوسف ومن چاهی
هر چندکه این‌جوشم از آتش‌تو باشد — من‌بنده آن‌خلعت گررانی‌و گر خواهی
این دانش‌من گشته بر دانش تو پرده — فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
که از می‌و ازشاهدگویم مثل لطفش — وین‌هردوکجاگنجددروحدت اللهی
شمس الحق تبریزی‌صبحی که تو خندانی
کی شب بودش در پی یا زحمت بیگاهی

۲۶۱۲

در کوی کی‌می‌گردی ای‌خواجه‌چمی‌خواهی — پا بسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
گر بسته شدی از وی رسته زهمه بندی — نی خدمت کس‌خواهی نی‌خسروی وشاهی
شد خدمت تودستان‌چون خدمت سرمستان — در آب سجود آری بی مسأله چون ماهی
چون‌مست‌وخراب آمدسجده‌گهش‌آب‌آمد — فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بی راهی
کوره چو درین آبی کو سجده چو محرابی
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

۲۶۱۳

ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی — در روزن جان تابی چون ماه ز بالایی
زان ماه پر افزایش آن فارغ از آرایش — این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس عاقل پا بسته کز خویش شود رسته — بس جان که زسر گیردقانون شکر خایی
زین منزل شش‌گوشه‌بی مرکب‌وبی توشه — بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
روشن کن جان من تا گوید جان بـــا تن — کامروز مرا بنگر ای خواجهٔ فردایی
تو آبی و من‌جویم جزوصل‌تو کی جویم — رونق نبود جو را چون آب بنگشایی
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه بیشی — والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم — افتاده درین سودا چون مردم صفرایی
شمس‌الحق تبریزی پالود مرا هجرت
جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی

۲۶۱۴

ما می نرویم ای جان زین‌خانه دگر جایی — یارب‌چه‌خوش‌است‌اینجا هرلحظه تماشایی
هر گوشه یکی‌باغی هرکنج یکی لاغی — بی ولولهٔ زاغی بی گرگ جگر خایی

افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی — کـو عـزم سفر دارد از بیم تقاضایی
ازرشك‌همی گوید والله که‌دروغست آن — بیجان کی رود جایی‌بیسر کی‌نهد پایی
من‌زیرفلك چون‌او ماهی ز کجا یابـم — او هرطـرفی‌یـابد شوریده و شیدایی
مه گرد درت‌گردد زیرا که کجـا یابد — چوچشم‌توخماری‌چون‌روی‌تو صحرایی
این‌عشق اگرچه اوباکست زهرصورت — درعشق پدید آید هر یوسف زیبایی
بیعشق‌نه‌یوسف‌رااخوان چوسگی‌دیدند — وزعشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
گرنام سفرگویم بشکن تو دهانم را — دوزخ کی رود آخر از جنت مأوایی
من‌بیسروپا گشتم خوش غرقهٔ این‌دریا — بی‌پای همی گردم چون کشتی دریایی
از در اگرم رانی آیم ز ره روزن — چون ذره بزیـر آیم دررقص ز بالایی
چون‌ذره رسن سازم ازنورو رسن‌بازم — در روزن این‌خانه درگردش سودایی
بنشین که درین مجلس لاغرنشودعیسی — برگو که درین دولت تیره نشود رایی
بربند دهان بر گو در گنبد سر خود — تانالـه در آن گنبد یابی تو مثنایی
شمس‌الحق تبریزی از لطف صفات خود
ازحرف همی‌گردد این نکته مصفـایی

۲۶۱۵

هم‌پهلوی خم‌سرنه ای خواجهٔ هرجایی — پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
هشیار بسگ ماند جز جنگ نمیداند — تو جنس سگ کهفی از جنگ مبرایی
سر بردر خمخانه زد آن‌سگ فرزانه — چون‌دیددران‌درگه شکروشکرافزایی
بیرون‌مرو ای‌خواجه‌زین‌صورت دیباچه — اینجاست تماشاها تو مرد تماشایی
بس‌مست‌طرب‌خورده آهنگ برون‌کرده — درسرکه درافتاده آن‌خوش‌لب‌حلوایی
سرپهلوی آن‌خم‌نه کوزه ببرخم‌به
بجهی بسوی اوجه ای‌مست علالایی

۲۶۱۶

من نیت آن‌کردم تا باشم سودایی — نیت زکجا گنجد اندر دل شیدایی
مجنونی‌من‌گشته سرمـایهٔ صد عاقل — وین‌تلخی‌من‌گشته‌درپای‌شکرخایی
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی — بس‌فتنه‌و آشوبی افکنده ززیبایی
ازمن‌دوجهان‌شیدا وزمن‌همه‌سرپیدا — فارغ زشب‌وفردا چون‌باشم فردایی
میگفت‌کرایم‌من وقتیکه برآیم‌من — جان‌کی فزایم‌من گفتم دلم افزایی
دریای معانی بین بیقیمت و بی‌کابین
تبریزشمس‌الدین بیصورت دریایی

۲۶۱۷

عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی — لاهوت ازل را از ناسوت تو بنمایی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد — کزکافر زلف خود یك پیچ توبگشایی
ای ازپس صد پرده در تافته رخسارت — تا عالم خاکی را از عشق برآرایی
جاندوش‌زسرمستی‌باعشق‌توعهدی کرد — جان بود درآن بیعت باعشق بتنهایی
سرعشق‌بگوشش‌بردسرگفت‌بگوش‌جان — کس‌عهد کندباخود نی‌تو همگی مایی

چندانك تو میکوشی جزچشم نمیپوشی / تاچند گریزی‌تو ازخویش و نیاسایی
جان گفت که ای‌فردم‌سو گند بدین‌دردم / سوگندبدان‌زلفی عاشق کش‌سودایی
کان‌عهد که‌من کردم بیجان‌و بدن کردم / نی ماو نه من کردم ای‌مفرد یکتایی
مست آنچ کنددرمی ازمی‌بود آن بروی / در آب‌نماید او لیك اوست ز بالایی
تبریز زشمس‌الدین آخرقدحی زوهین
آن‌ساقی ترسارا یك‌نکته نفرمایی ۲۶۱۸

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی / چون گویم دل‌بردی چون عین دل مایی
جان‌هاهمه پا کوبند آن‌لحظه که‌دل‌کوبی / دل‌نیزشکرخاید آن دم که جگر خایی
تن‌روح برافشاند چون‌دست برافشانی / مرده زتو حال آرد چون شعبده بنمایی
گرجوروجفا اینست پس گشت‌وفاکاسد / ای دل بجفای او جان باز چه میپایی
امروز چنان‌مستم کز خویش برون‌جستم / ای‌یار بکش‌دستم آنجا که تو آنجایی
چیزی که ترا باید افلاك همان زاید / گوهر چه کمت‌آید چون‌درتك دریایی
مردم زتو شد ایجان هر مردمك دیده / بی‌توچه بود دیده ای گوهر بینایی
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی / هستی‌وچه‌خوش‌هستی دروحدت‌یکتایی
ای‌روح چه‌میترسی روحی نه‌تن‌و نفسی / تن‌معدن ترس‌آمد توعیش و تماشایی
ای‌روزچه‌خوش‌روزی‌شمع‌طرب‌افروزی / اورا برسان روزی جانرا و پذیرایی
صبحا نفسی داری سرمایهٔ بیداری / بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی
شمس‌الحق تبریزی خورشید چو استاره
درنور توگم گردد چون‌شرق بر آرایی ۲۶۱۹

گل گفت مرا نرمی‌از خار چه‌میجویی / گفتم که درین‌سودا هشیارچه میجویی
گفتا که درین‌سودا دلدارتو کو بنما / گفتم نشدی بی‌دل دلدار چه میجویی
گفتا هله مستانه بنما رخ خمخانه / گفتم که برو طفلی خمار چه میجویی
گفتا زچه بیهوشی بنمای چه مینوشی / گفتم بروای‌مسکین هشدار چه‌میجویی
گفتا که‌چه‌گلزارست کزوی نرسدبویی / گفتم‌اگرت‌بو نیست گلزار چه میجویی
گفتا که وفاجویان خوابیست که‌میبینند
گفتم که خیال خواب بیدارچه میجویی ۲۶۲۰

ای‌دل بادب بنشین برخیز زبدخویی / زیرا بادب یابی آن چیز که میگویی
حاشا که چنین سودا یابند بدین صفرا / هیهات چنان رویی یابند ببیرویی
در عین نظر بنشین چون مردمك دیده / درخویش‌بجو ای‌دل آنچیز که میجویی
بگریز زهمسایه گر سایه نمیخواهی / درخود منگر زیرا در دیدهٔ‌خود مویی
گرغرقهٔ دریایی این‌خاك چه‌پیمایی
وربرلب دریایی چون‌روی‌نمیشویی ۲۶۲۱

از هرچه ترنجیدی با دل تو بگوحالی / کای‌دل‌تو نمیگفتی کزخویش‌شدم خالی

این رنج چودرواشد دعوی تورسواشد زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی
درصورت رنج خود نظاره بکن ای بد کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عالی
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو اینست که کشتی تو پس از کی همی نالی
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
ازذوق چوعوری تو هر لحظه بشوری تو کای کعبه چه دوری تو وازحیزك خلخالی
دربادیه مردان را کاریست نه سردانرا کین بادیه فردان را بزدود زاروذالی
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی ۲۶۲۲

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چراشایی نی پری و نی چری ای مرغك حلوایی
مانند شتر مرغی گویند بپر گویی من اشترم و اشترکی پرد ای طایی
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی نی فاختهٔ طوقی نی در چمن مایی
حقست سلیمان را در گردن هرمرغی
مرغان همه پریدند آنجا توچه میپایی ۲۶۲۳
ماگوش شماییم شما تن زده تا کی ما مست و خراباتی و بیخودشده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان آخر بنگویید که این قاعده تا کی
دل زیروزبر گشت مهاچند زنی طشت مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل درافتادو بکف کرده عصایی درحلقهٔ رندان شده کین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی
آنها که خموشند بمستی مزه نوشند
ای در سخن بیمزه گرم آمده تا کی ۲۶۲۴
برخیز که جانست وجهانست وجوانی خورشید برآمد بنگر نور فشانی
آن حسن که درخواب همی جست زلیخا ای یوسف ایام بصد ره به ازانی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت برسنج ببین که سبکی یا توگرانی
هر سوی نشانیست ز مخلوق بخالق قانع نشود عاشق بیدل بنشانی
هر لحظه زگردون برسد بانگ که ای گاو ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیا دبدبهٔ عمر ابد بین تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزیست ازو چاره نداری اوجان جهان آمد وتو نقش جهانی
برصورت سنگین بزند روح پذیرد حیفست کزین روح تومحروم بمانی
اوکان عقیق آمد وسرمایهٔ کانها
درکان عقیق آی چه دربند دکانی ۲۶۲۵
گر علم خرابات ترا همنفستی این علم و هنر پیش تو باد و هوستی

ور طایر غیبی بتو بر سایه فکندی — سیمرغ جهان درنظر تو مگستی
گر کوکبهٔ شاه حقیقت بنمودی — این کوس سلاطین بر تو چون جرسنی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی — کی دامن وریش تو بدست عسستی
گر پیش روان بر تو عنایت فکنندی — فکری که بپیش دل تست آن سپستی
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو — از دفتر عشاق یکی حرف بستی
گوید همه مردند یکی باز نیامد — باز آمده دیدی اگر آن گیج گستی
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگست — لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست — درحلق تو این شربت فانی چو خستی
طفل خرد تو بتبارك برسیدی — در مکتب شادی ز کجا در عبستی

خاموش که اینها همه موقوف بوقتست
گر وقت بدی داعیه فریاد رستی

۲۶۲۶

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی — تارخت گشادی و دکان باز کشیدی
چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران — از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا — پنداشت دل تو که ازاین دام رهیدی
درسیل کسی خانه کند از گل و از خاك — دردام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
ای دل ببر ازدام و برون جه تو بهنگام — آن سوی که در روضهٔ ارواح دویدی
ای روح چو طاوس بیفشان تو بر عقل — یا یاد نداری تو که برعرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود — دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی — گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
کو همت شاهانه نه زان دایهٔ دولت — زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
آن خوی ملوکانه که باشیر فرو رفت — والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست — آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که در آن زاویه کاوراد الستست — آموخت تراشاه تو شیخی و مریدی
آموخت تراکه دل ودلدار یکی اند — گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند — گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو بالاو نشیبست — تلوین برود از تو چو دربحر رسیدی
ای خاك ازین زخم بیابی تو نژندی — وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست — پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی از آن بحر — تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
هر خاك که در دست گرفتی همه زر شد — شد لعل و زمرد ز توسنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد — بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی — این صنعت بی آلت و بیکف ز کی دیدی
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاك — سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی

خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت
صدبار ازین ذکر و ازین فکر بریدی ۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق‌شو بگذار زحیری | سلطان بچه‌ای آخر تا چند اسیری
سلطان بچه‌را امیر و وزیری همه‌عارست | زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن‌میر اجل نیست اسیر اجل است او | جز وزر نیامد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نه‌ای روح طلب کن | تا عاشق نقشی زکجا روح پذیری
در خاك میامیز که تو گوهر پاکی | درسر که میامیز که توشکر و شیری
هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند | آن‌سوی که‌سو نیست چه بی‌مثل و نظیری
این عالم مرگست و درین عالم فانی | گر زانك نه‌میری نه بس است این‌که نمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی | پیداست درین حمله‌و چالیش و دلیری
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم | بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
بیگاه‌شد این‌عمر ولیکن‌چو تو هستی | در نور خدایی چه‌بگاهی وچه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق | ای عاشق بیچاره ببین تازچه تیری
زیبایی پروانه باندازهٔ شمعست | آخر نه که پروانهٔ این‌شمع منیری

شمس‌الحق تبریز از آنت نتوان دید
که اصل بصر باشی یا عین بصیری ۲۶۲۸

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی | جان‌را و جهان راشکفانی وفزایی
یارب چه خجستست ملاقات جمالت | آن‌لحظه کچون‌بدر برین‌صدر برآیی
هرجا که‌ملاقات دو یارست اثرتست | خود ذوق و نمك بخش‌وصالی و لقایی
معنی ندهدوصلت این‌حرف بدان‌حرف | تاتو ننهی در کلمه فایده زایی
ای داده‌تو دندان‌وشکرها که بخایند | دندان دگر داده پی فایده خایی
بیزارم‌ازان‌گوش که آواز نی‌اشنود | وآگاه نشد از خرد و دانش نایی
این‌مشك‌بخود چون رودو آب کشاند | تا خواجهٔ سقا نکند جهد سقایی
این چرخ که میگردد بی‌آب نگردد | تا سر نبود پای کجا یابد پایی
هان‌ای‌دل‌پرسنده که‌دلدار کجایست | تو ای‌دل جوینده وپرسنده کجایی
تیهی زکجا یابد گلزار و شقایق | پیهی زکجا یابد تمییز ضیایی
اصداف‌حواسی که‌بشب‌ماندزدردور | دانند که در هست ز دریای عطایی
درهاست‌دران‌بحر در اصداف نگنجد | آن‌سوی‌برو ای‌صدف‌این‌سوی چه پایی
آن نیستی‌ای‌خواجه که کعبه‌بتو آید | گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
این کعبه نه‌جادارد نی گنجد درجا | میگوید العزة والحسن ردایی
هین غرقهٔ عزت شو و فانی رداشو | تاجان دهدت‌چونك ببیند که فنایی

خامش کن واز راه‌خموشی بعدم‌رو
معدوم‌چو گشتی همگی حدو ثنایی ۲۶۲۹

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی ... مارا وجهان‌را تو درین خانه نیابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت ... چه نادره گر آب شود مردم آبی
ازعقل‌دوصدپردوسه‌پر بیش نماندست ... وان نیز بدان ماند که درزیر نقابی
ای‌عشق دوعالم‌زرخت‌مست‌وخرابند ... باری‌تونگویی که‌زکی‌مست‌وخرابی
تا باده نجوشید دران خنب ز اول ... در جوش نیارد همه را او بشرابی
تا اول با خود نخروشید ربابی ... در ناله نیارد همه را او بربابی
ای گرد جهان گشته وجز نقش‌ندیده ... برروی‌زن‌آبی‌و یقین‌دان که‌بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی ... سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ورزانك‌نیایی بکشیمت‌بسوی‌خویش ... کز حلقهٔ مایی نه غریبی نه غرابی
مکتب نرود کودك لیکن ببرندش ... پنداشته‌ای خواجه که بیرون‌حسابی
بستان قدح عشرت وزبند برون جه ... تا با خبری بند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان ... کای‌گیج‌خرف‌گشته ببین‌درچه‌عذابی
دست‌تو بگیرم‌دوسه‌روزی‌تو‌همی جوش ... تابار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی‌مست همانجای‌بخسبی ... وآن‌سوی که‌ساقیست‌همان‌سوی‌شتابی
تاچند درآتش روی‌ای‌دل نه‌حدیدی ... وی‌دیدهٔ‌گرینده بس‌است‌این‌نه‌سحابی
ای ساقی‌مه‌روی‌چه‌مستست دوچشمت ... انگشتك‌می‌زن که توبرراه صوابی

بگشای‌دهان‌زانچ نگفتم توبیان کن
بگشا دردلها که توسلطان خطابی ۲۶۳۰

یا ساقی شرف بشراباتك زندی ... فالراح مع‌الروح من‌افضالك عندی
برخیز که شورید خرابات افندی ... مستان‌نگر ونقل و شرابات افندی
هرمست درآویخته با مست ز مستی ... گردان شده ساقی بمساقات افندی
یکموی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان ... جز رقص وهیاهوی ومراعات‌افندی
بسم‌الله ساقی ولی نعمت برخیز ... تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در هردوجهان‌ست‌ونبودست‌ونباشد ... جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون‌تنگ‌شکر میر خرابات درآمد ... یارب چه لطیفست ملاقات افندی
می‌خنددومی گوید من‌خفته بدم‌مست ... هیهای شنیدم من وهیهات افندی
زان‌خنده‌وزان‌گفتن‌وزان‌شیوهٔ‌شیرین ... صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد ... کافورونرزجاجه‌ست‌وزمشکات‌افندی
در خانهٔ‌خمار وخرابات کی دیدست ... معراج و تجلی و مقامات افندی
با مست خرابات خدا تا بنپیچی ... تا واننماید همه رکهات افندی
درخانهٔ دل کژمکن آن‌چانه‌بافسوس ... کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی ... یاد آیدت این جمله مقالات‌افندی
شاد آمدی‌ای کان‌شکر عیبمفرما ... گربوسه‌دهد بنده برآن‌پات افندی

واجب‌کندای‌دوست‌که‌آرم‌بصداخلاص در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
ازمصحف‌آنروی چوماه‌تو بخوانیم سورهٔ قصص ونادره آیات افندی
مستیم‌زجام تو وزان نرگس مخمور رستیم بشاهیت ز شهمات افندی
عالم‌همه‌پرغصه و آن نرگس مخمور فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه فناییم بخورشید جمالت ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سرمست بیا جانب بازار نظر کن تا راست شود جمله مهمات افندی
تا روز اجل هر چه بگوییم زاشعار اینست و دگر جمله خرافات افندی
سلطان غزلهاست و همه بندهٔ ایند هر بیتش مفتاح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توی موسی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

۲۶۳۱

تو دوش رهیدی وشبدوش رهیدی امروزمکن‌حیله‌که‌آنرفت‌که‌دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
آن‌کیست‌که‌اورا بدغل‌خفته‌نکردی وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی‌که ازآن عالم کس‌بازنیامد امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
امروز ببینی که‌چه‌مرغی وچه‌رنگی کز زخم اجل‌بند قفص را بدریدی
امروز ببینی که‌کیان رایله کردی امروز ببینی که کیان را بگزیدی
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
ای باز کلاه‌ازسروروی‌توبرون‌شد خوش‌بنگروخوش‌بشنوآنچ‌نشنیدی
آنجابردت‌پای‌که درسرهوسش‌بود وآنجابردت‌دیده که‌آنجا نگریدی
برتوزند آن‌گل‌که بگلزار بکشتی درتوخلد آن‌خار که دریار خلیدی
تلخی دهد امروز ترا دردل ودرکام آن‌زهر گیایی که‌درین‌دشت‌چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این‌دم‌اگر گوهرپاکی رد فلکی این‌دم‌اگرزشت و بلیدی
گر آب حیاتی تو وگر آب‌سیاهی این‌چشم‌ببستی‌تو‌درآن‌چشمه‌رسیدی
با جمله روانها بپر روح روانی اینست‌سزای تو گراز‌نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی وز آب و گل تیرهٔ بیگانه رمیدی
امروز ترا باز خرد شعلهٔ آن نور کاینجازدل‌وجان‌بدل‌وجانش‌خریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید کوراچو نثارزر ازین خاك بچیدی
ای‌عشق ببخشای تو برحال ضعیفان کزخاك‌همانرست‌که‌درخاك دمیدی
خامش‌کن‌ومنمای‌بهرکس‌سردلزانك دردیدهٔ هر ذره چو خورشیدپدیدی

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن
زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

۲۶۳۲

ای جان گذر کرده از ین گنبد ناری — در سلطنت فقر وفناکار تو داری
ای رخت کشیده بنهانخانهٔ بینش — وی کشته وجود همه وخویش بزاری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس — وزدلق دوصد پارهٔ آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت — وزلطف تو هر خار برون رفته زخاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد — درمیکده اکنون که تو انگورفشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده — اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
از غار بنور تو بباغ ازل آیند — ای یار چه یاری تو وای غار چه غاری
بر کار شود درخودو بی کار زعالم — آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری — افتادمرا چشم وبگفتم چه نگاری
کز لذت حسن تو درختان بشکوفه — آبستن تو گشته مگر جان بهاری
درسجده شدم بیخودوگفتم که نگارا — آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

۲۶۳۳

درخانهٔ خودیافتم از شاه نشانی — انگشتری لعل و کمر خاصهٔ کانی
دوش آمده بودست ومراخواب ببرده — آن شاه دلارامم و آن محرم جانی
بشکسته دوصد کاسه وکوزه شه من دوش — از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گویی که گزیدست زمستی رخ من بر — کز شاه رخ من بر کاریست نهانی
امروز در ین خانه همی بوی نگارست — زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی
خوندر تن من بادهٔ صرفست از ین بوی — هرموی ز من هندوی مستست شبانی
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو — از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم آتش وهم باده وخرگاه چونقدست — پیران طریقت بپذیرند جوانی
در آینهٔ شمس حق و دین شه تبریز
هم صورت کل شهره وهم بحر معانی

۲۶۳۴

امروز درین شهر نفیرست و فغانی — از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
درشهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست — از عشق چنین حلقه رباچرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل — از تیر نظر های چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست — ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
چه جای مکانست وچه سودای زمانست — ای هردو شده از دم تو نادره لانی
شهریست که او تختگه عشق خداییست — بغداد نهانست وزو دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی — بی زجر وسیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر دو صدساله ازین یوسف خوش دم — مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلهاو روانهاست درین شهر / مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانی
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش / کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی / چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری / جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
از حیلهٔ او یك دو سخن دارم بشنو / چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم / زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی
هین دست ملرزان و فرو کش قدح عشق / پازهر چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی
دکان محیطست وجز این نیست دکانی

۲۶۳۵

امروز سماعست و مدامست و سقایی / گردان شده بر جمع قدحهای عطایی
فرمان سقی الله رسیدست بنوشید / ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی
ای دور چه دوری تو وای روز چه روزی / وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی
از خاك بروید درین دور خلایق / کین نفخهٔ صورست که کردست صدایی
از کوه شنو نعرهٔ صد ناقهٔ صالح / وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلایی
هین رخت فروگیر و بخوابان شترانرا / آخر بگشا چشم که دردست رضایی
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو / وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
خواهم سخنی گفت دهانم ببندید / کامروز حلالست ورا راز گشایی
ورزانك زغیرت ره این گفت ببندید / ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما نیز خیالات بدستیم و ازین دم / هستی پذرفتیم ز دمهای خدایی

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

۲۶۳۶

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی / گر دلشده‌ای چند پی نان و کبابی
آتش خور در عشق بمانند شترمرغ / اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
لقمه دهدت تا کند او لقمهٔ خویشت / این چرخ فریبنده واین برق سحابی
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش اورا / بی لقمهٔ او در دل وجان رزق بیابی
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون / نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
آن ماهی چه خوردست که او لقمهٔ ماند / در چشم نیاید خورش مردم آبی
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا / زان راه شود فربه وزان ماه خضابی
گر زانك خرابت کند این عشق برونی / چون سنبله شد دانه درین روز خرابی
آن سنبله از خاك بر آورد سر و گفت / من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آی / نظارهٔ سر سبزی اموات ترابی
ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم / امروز چو سروییم سرافراز و خطابی

بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید
کین گفت کسانست و سخنهای کتابی

۲۶۳۷

امروز سماعست و شرابست و صراحی — یك ساقی بدمست یکی جمع مباحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجودست — نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
روحیست مباحی که از آن روح چشیدست — کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می — یارب چه شود جان مسلمان صلاحی
زین باده کسی را جگر تشنه خنك شد — کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی — ایمن شود از مرگ و زافغان نیاحی
این صورت غیبست که سرخیش زخون نیست — اسپید ز نورست نه کافور رباحی
شمعیست برافروخته وزعرش گذشته — پروانهٔ او سینهٔ دلهای فلاحی
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات — پران شده جانها و روانها ز نواحی
این حلقهٔ مستان خرابات خرابست — دور از لب و دندان تو ای خواجهٔ صاحی
شاباش زهی حال که از حال رهیدیت — شاباش زهی عیش صبوحی وصباحی
با خود ملك الموت بگوید هله واگرد — کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد — خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
ازغیب شنو نعرهٔ مستان وخمش کن — یك غلغلهٔ پاك ز آواز صیاحی
ورنه بدو نان بندهٔ دونان وخسان باش — می خور پی سه نان زسنان زخم رماحی

فارس شده شمس الحق تبریز همیشه
برشمس شموس و نکند شمس جماحی

۲۶۳۸

ای آنك بدلها ز حسد خار خلیدی — اینها همه کردی ودر آن گور خزیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل و درکام — آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی — که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی — رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
با جمله روانها بتك روح روانی — سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی — وز دیو رمیده تو بهنگام رهیدی
امروز ترا بازخرد از غمش آن نور — کورا چو دل وجان بدل وجان بخریدی
آن سیمبر اندر برسیمین تو آید — کورا چو نثار زر ازین خاك بچیدی
ای عشق ببخشای برین خاك که دانی — کز خاك همان رست که در خاك دمیدی

خامش کن و منمای بهر کس سردل زانك
در دیدهٔ هرذره چو خورشید پدیدی

۲۶۳۹

برخیز که صبحست وصبوحست وسکاری — بگشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز بیا دبدبهٔ عمر ابد بین — رستند و گذشتند ز دمهای شماری
آن رفت که اقبال بخارید سرما — ای دل سراقبال ازین بار تو خاری

گنجی تو عجب نیست که در تودهٔ خاکی ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبهٔ اقبال خرامید از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
گردان شده بین چرخ که صد ماه در و هست جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را
صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری ۲۶۴۰

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر گر سرکشی سرگشتهٔ ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الستست ترسم که بمیری و درین وام بمانی
بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست کز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی
می ترسی ازین سر که تو داری و ازین خو کان سر تو برنجوری سرسام بمانی
با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقتست
تا همچو سران شاد سرانجام بمانی ۲۶۴۱

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی از جنبش او جنبش این پرده نبینی
از تابش آن مه که در افلاک نهانست صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف گر باد نبینی تو نبینی که چنینی
گر باد ز اندیشه نجنبد تو نجنبی وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
عرش و فلک و روح درین گردش احوال اشتر بقطارند و تو آن بازپسینی
می جنب تو بر خویش و همی خور تو ازین خون کندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دلت ناگه یك درد در آید سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهرهٔ شمس الحق تبریز ای آنك امان دو جهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون
آن مه توی ای شاه که شمس الحق و دینی ۲۶۴۲

زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی کینجاست ترا خانه کجایی تو کجایی
آنجا که نه جایست چراگاه تو بود است زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
جاندار سراپردهٔ سلطان عدم باش تا باز رهی از دم این جان هوایی
گه پای مشو گه سر بگریز ازین سو مستی و خرابی نگر و بی سر و پایی
ای راهنمای از می و منزل چو شوی مست نی راه بخود دانی و نی راه نمایی
مستان ازل درعدم و محو چریدند کز نیست بود قاعدهٔ هست نمایی
جان برزبر همدگر افتاده ز مستی همچون ختن غیب پراز ترك خطایی
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی وان سجده کنان گشته که بس روح فزایی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
هم نور زمینی تو و خورشید سمایی ۲۶۴۳

ای‌شاه تو ترکی عجمی وار چرایی   تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار چو رنگ‌ازصدقات‌تو ببردند   گلزار بده‌زان‌رخ و پرخار چرایی
الحق‌تو نگفتی و دم بادهٔ او گفت   ای‌خواجهٔ منصور تو بردار چرایی
درغار فتم چون‌دل و دلدارحریفند   دلدار چوشد ای دل در غار چرایی
آن شاه‌نشدلیك پی‌چشم‌بد این گو   گرشاه بشد مخزن اسرار چرایی
گربیخ دلت‌نیست‌دران‌آب حیاتش   ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
گر راه نبردست دلت جانب‌گلزار   خوش‌بو وشکرخنده‌و دلدار چرایی
گردیو زندطعنه که‌خود نیست‌سلیمان   ای‌دیو اگر نیست تو درکار چرایی
برچشمهٔ دل‌گر نه‌پری‌خانهٔ حسنست   ای جان سراسیمه پری دار چرایی
ای مریم‌جان گر تو نه‌ای‌حامل‌عیسی   زان زلف چلیپا پی زنـار چرایی

گر از می شمس الحق تبریز نه مستی
پس معتکف خـانهٔ خمـار چرایی

۲۶۴۴

یك‌روز مرا برلب خود میرنکردی   وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
زانشب که‌سرزلف‌تو درخواب بدیدم   حیران و پـریشانم و تعبیر نکردی
یك‌عالم‌وعاقل بجهان نیست که‌او را   دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی‌ازغم‌تو طفل دوچشمم   وز سنگدلی در دهنش شیر نکردی
درکعبهٔ خوبی تو احـرام ببستیم   بس تلبیه گفتیم و توتکبیر نکردی
بگرفت‌دلم‌درغمت‌ای‌سرو جوانبخت   شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
باقوس‌دوابروی‌تو یکدل بجهان‌نیست   تاخسته‌بدان غمزهٔ چون تیر نکردی
بس‌عقل که‌درآیت‌حسن‌تو فروماند   وز وی بکرم روزی تفسیر نکردی
در بردن جانها و درآزردن جانها   الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
درکشتنم‌ای‌دلبر خونخوار بکردم   صد لابه و یکساعت تأخیر نکردی
درآتش عشق‌تو دلم‌سوخت بیکبار   وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی   از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت بازحل زلف‌سیاهت   صدبار قران‌کرد وتو تأثیر نکردی
برخاك درت روی نهادم ز سرعجز   وز قصهٔ هجـرانم تحریر نکردی

خامش‌شوم وهیچ نگویم پس‌ازین من
هرچاکر دیرینه چو توفیر نکردی

۲۶۴۵

بخوردم از کف دلبر شرابی   شدم معمور و درصورت خرابی
گزیدم آتش پنهـان پنهـان   کزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم   ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
گهی‌سوزد دلم‌گـه‌خام گـردد   بمانند دلـم نبـود کبـابی
مرا آن‌مه یکی شکلی‌نمودست   که سیصد مه نبیند آن بخوابی

منم غـرقه بیحـر انگبینی — که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمترحجابی — خرد پیش مهش کمتر سحابی
جهان را جمله آب صاف می بین — که ماهی می درخشد اندر آبی
اگر با شمس تبریـزی نشینی
از آن مه بر تو تابد ماهتابی

۲۶۴۶

چه باشد گرچو عقل و جان نخسبی — برآری کار محتاجان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی — بـرای خـاطر ایشان نخسبی
شبی بر گرد محبوسان گردون — بگردی ای مه تابان نخسبی
جهان کشتی و تو نوح زمانی — نگاهش داری از طوفان نخسبی
شب قدری که دادی وعده آن روز — در اندیشی ازان پیمان نخسبی
مخسب ای جان که خفتن آن ندارد — چه باشد چون تو داری آن نخسبی
توی شه پیل و پیش آهنگ پیلان — چو کردی یادهندستان نخسبی
تو نپسندی ز دادورحمت خویش — که بستانرا کنی زندان نخسبی
اگرخسبی نخسبد جز که چشمت — توی آن نور جاویدان نخسبی
خمش کردم نگویم تاتو گویی — سخن گویان سخن گویان نخسبی
چو روی شمس تبریزی بدیدی
سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

۲۶۴۷

دلا چون واقف اسرار گشتی — ز جمله کارها بی کار گشتی
همان سودایی و دیوانه می باش — چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از بـرای بـرد بـاشد — تو سرتاسر همه ایثار گشتی
همان ترتیب مجنون را نگه‌دار — که از تـرتیبها بیزار گشتی
چو تومستور وعاقل خواستی شد — چرا سرمست در بازار گشتی
نشستن گوشه‌ای سودت نـدارد — چو بارندان این ره یار گشتی
بصحرا رو بدان صحرا که بودی — درین ویـرانها بسیار گشتی
خراباتیست در همسایهٔ تـو — که از بوهای می‌خمار گشتی
بگیر این بو ومی‌رو تاخرابات — که همچون بوسبکرفتار گشتی
بکوه قاف رو مـانند سیمرغ — چه یار جغد و بوتیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چوشیران — چه یار روبه و کفتار گشتی
مرو بربـوی پیراهان یوسف
کچون یعقوب ماتم دار گشتی

۲۶۴۸

دریغا کز میان ای یار رفتی — بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی — چه سوداز حکم بی‌زنهار رفتی
بهرسو چاره‌جستی حیله کردی — ندیده چـاره و نـاچار رفتی

کنار پر گل و روی چو ماهت چه‌شد چون درزمین خوار رفتی
ز حلقهٔ دوستان و همنشینان میان خاك و مور و مار رفتی
چه‌شد آن نکتها و آن سخنها چه‌شد عقلی که در اسرار رفتی
چه‌شد دستی که دست ما گرفتی چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف‌و خوب‌و مردم‌دار بودی درون خاك مردم خوار رفتی
چه اندیشه که میکردی وناگاه براه دور و ناهموار رفتی
فلك‌بگریست‌و مه‌زارو خراشید درآن ساعت که زار زار رفتی
دلم‌خونشد چه‌پرسم‌من‌چه دانم بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی و یا محروم و با انکار رفتی
جوابك های شیرینت کجا شد خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ‌وزهی حسرت که ناگه سفر کردی مسافر وار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت
زهی‌پرخون‌رهی‌کین بار رفتی ۲٦۴۹

منم فانی و غرقه در ثبوتی بدریاهای حی لایموتی
مگر من یوسفم درقعر چاهی مگر من‌یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی که اطلسهاست اندربرگ توتی
فقیرم من ولیکن نی فقیری که گردد دربدر در عشق لوتی
ز بهر قهر جان لوت خوارم بمالیده چو جلادان بروتی
بغیر عشق شمس‌الدین تبریز
نیرزد پیش بنده تره توتی ۲٦۵۰

تو آن‌ماهی که‌در گردون‌نگنجی تو آن آبی که‌درجیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی تو آن کوهی که درهامون‌نگنجی
چه‌خوانم من‌فسون‌ای‌شاه پریان که‌تو درشیشه و افسون نگنجی
تو لیلیی ولیك ازرشك مولی بکنج خاطر مجنون نگنجی
توخورشیدی‌قبایت نورسینه‌ست تواندر اطلس‌واکسون نگنجی
توی شاگرد جان افزا طبیبی در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره ذخیره چیست درقانون نگنجی
بگویدخصم تاخودچون بوداین تواز بیچونی‌و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکمگاه دنیا بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
مخوان در گوشها این‌را خمش کن
تو اندر گوش هر مفتون نگنجی ۲٦۵۱

کریما تو گلی یا جمله قندی کچون بینی‌مرا چون گل‌بخندی
عزیزا تو بیستان آن درختی کچون دیدم ترا بیخم بکندی

چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی | که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم | تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخرجست | ببین تو ای دل پر خون که چندی
چو حلقه بردرت گر چه مقیمم | چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری | که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد | دلا مـی‌سوز دلبر را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۵۲

نگارا تو در اندیشهٔ درازی | بیاوردی که با یاران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند | مگر که عاشقی باشد مجازی
بمن بنگر که بودم پیش از این عشق | زعالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی | گرفتم من سر زلفش بیازی
گناه این بود افتادم بعشقی | چو صد روز قیامت در درازی
زخونم بوی مشك آید چو ریزد | شهید شرمسارم من ز غازی

نصیحت داد شمس الدین تبریز
کچون معشوق ای عاشق ننازی

۲۶۵۳

گرین سلطان مـارا بنده باشی | همه گریند و تو در خنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عـالم | تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد | ورای هردو جانی زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری | چو خیمهٔ شش جهت بر کنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشـند | تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار | درون سینها گردیده باشـی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا | که اندیشد که تو شرمنده باشی
بدیشان صدقه می‌ده چون هلالند | تو بدری از کجا گیرنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی | چو نی پر ازشکر آکنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات | چو سالوسان چرا در ژنده باشی

بعشق شمس تبریزی بده جان
که تا چون عشق او پاینده باشی

۲۶۵۴

ببین این فتح ز استفتاح تا کی | زساقی مست شو زین راح تا کی
درین اقداح صورت راح جانیست | نظاره صورت اقداح تا کـی
چو مرغابی زخود برساز کشتی | صداع کشتی و ملاح تـا کـی
تو سباحی و از سباح زادی | فسانه و باد هر سباح تـا کـی
نفخت فیه جان بخشیست هر صبح | فراق فالق الاصباح تا کـی

چوجان بالغان لوحیست محفوظ مثال کودکان ز الواح تاکی
چوفرمودست رزقت ز آسمانست زمین شوریدن ای فلاح تاکی
از آن باغست این سیب زنخدان قناعت بر یکی تفاح تاکی
جراحت راست دارو حسن یوسف دوا جستن زهر جراح تاکی
زهر جزوت چو مطرب میتوان ساخت ز چشمت ساختن نواح تاکی
چو نفس واحدیم ازخلق و از بعث جدا باشیدن ارواح تاکی
دهان بر بند دردریا صدف وار دهان بگشاده چون تمساح تاکی
دهان بر بند وقفلی بر دهان نه
ز ضایع کردن مفتاح تاکی ۲۶۵۵

تو نقشی نقش بندان را چه دانی تو شکلی بیکری جانرا چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را رموز سر پنهان را چه دانی
هنوز از کات کفرت خود خبر نیست حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پایست بنشین تو سرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده ای این را و آن را ازین نگذشته ای آن را چه دانی
چه صورتهاست مر بی صورتان را تو صورتهای ایشان را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی تو آن چاه زنخدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران تو خشکی قدر باران را چه دانی
سیه کاری مکن با باز چون زاغ تو بازچتر سلطان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر توسبحان توحیوانی نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست ماهی تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد این دم شمس تبریز
تو دیوی نور رحمان را چه دانی ۲۶۵۶

نه آتشهای ما را ترجمانی نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق نشسته دوبدو جانی وجانی
میان هردو گر جبریل آید نباشد ز آتشش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی بهر سویی عیان اندرعیانی
ببینی تو چه سلطانان معنی بگوشهٔ بامشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کوه طورست در آن کان تاب نارد یك زمانی
اگر صد عقل کل برهم ببندی نگردد بامشان را نردبانی
نشانیهای مردان سجده آرد اگر زان بی نشان گویم نشانی
از آن نوری که حرف آنجا نگنجد ترا این حرف گشته ارمغانی

کمر شد حرفها از شمس تبریز
بیا بر بند اگر داری میانی

۲۶۵۷

دلا تا نازکی و نازنینی — برو که نازنینان را نبینی
درین رنگی دلا تاتو بلنگی — نیابی در چنان تا تو چینی
در آیینه نبینی روی خوبان — که تابا خوی زشتت همنشینی
توزیباشو که این آیینه زیباست — تو بی‌چین‌شو که آیینه‌ست‌چینی
مشو پنهان که غیرت در کمینست — همی بیند ترا کندر کمینی
زخود پنهان‌شدی سر درکشیدی — ببستی چشم تا خود را نبینی
بلب یاسین همی خوانی ولیکن
ز کینه جمله تن دندان چوسینی

۲۶۵۸

اگر درد مرا درمان فرستی — وگر کشت‌مرا باران فرستی
وگر آن‌میر خوبان‌را بحیلت — ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را — میان حلقهٔ مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد — چو جانم را برجانان فرستی
وگر لب‌را برحمت برگشایی — مفرح سوی بیماران فرستی
بدربان گفته‌ای‌مگذارما را — مرا هر دم بر دربان فرستی
منم کشتی درین بحرو نشاید — که برمن بادسرگردان‌فرستی
همی خواهم که‌کشتیبان‌توباشی — اگر برعاشقان‌طوفان فرستی
مرا تا کی مهاچون ارمغانی — ببیش‌این وپیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد — تواوراغصه‌و گریان فرستی
یکی‌رطلی گران‌برریز بروی — از انذطلی که‌برمردان‌فرستی
دل‌وجان هردورادرنامه‌پیچم — اگر تو نامهٔ پنهان فرستی
توچون‌خورشیدازمشرق‌برآیی — جهان بیخبر را جان فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

۲۶۵۹

کسی کورا بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس‌را تن درستی
مده دامن بدستان حسودان — که‌ایشان‌می‌کشندت سوی پستی
زبان تر خویش را ودیگران را — نباشد چون حسد درجمله هستی
هلا بشکن دل و دام حسودان — وگرنی‌پشت بخت‌خود شکستی
ازاین‌اخوان‌چو ببریدی‌چویوسف — عزیزمصری و از گرگ رستی
اگر حاسد دو پایت را ببوسد — بباطن می زند خنجر دو دستی
ندارد مهر مهرهٔ او چه کشتی — ندارد دل دل اندروی چه بستی
اگر در حصن تقوی راه یابی — ز حاسد وز حسد جاوید رستی

اگر چه‌شیر گیری ترك او کن
نه آن شیرست کش گیری بمستی ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه‌ای بیچاره گشتی فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملك عشقم رخت بردی درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم فسردهٔ تختهٔ گهـواره گشتی
روان کردم زسنگت آب‌حیوان بسوی خشك رفتی خاره گشتی
توی فرزند جان کارتو عشقست چرا رفتی تو و هر کاره گشتی
از آن‌خانه که‌توصدزخم خوردی بگرد آن درو در ساره گشتی
در آن خانه که صدحلوا چشیدی نگشتی مطمئن امـاره گشتی

خمش کن گفت هشیاریت آرد
نه مست غمزهٔ خماره گشتی ۲۶۶۱

کجاشد عهد و پیمانی که کردی کجاشدقول‌وسوگندی‌که‌خوردی
نگفتی چرخ تا گردان‌بود گرد ازین‌سرگشته هرگز برنگردی
نگفتی تابود خورشید دلگرم نکاهد گرم ما را هیچ سردی
نگفتی یکدل و مردانه باشیم بجان جمله مردان و بمردی
مرا گویی اگر من جور کردم بدان‌کردم که‌پیش‌ازمن‌توکردی
چرا شاید که با چون‌من‌گدایی چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
میان ما و تو سرکنگبین است ز من سرکه ز تو شکر نوردی
چومن‌سرکه فروشم‌پس‌توشکر بیفزا چون بشیرینی تو فردی
منم خاك وچو خاکی باد یابد توعذرش‌نه‌مگویش‌گرد کردی
نباشد راه را عار از چومن‌گرد که‌زر راعار نبود رنگ زردی

شهاب آتش ما زنده بادا
چو القاب شهاب سهروردی ۲۶۶۲

دلارو روهمان خون‌شو که‌بودی بدان‌صحراوهامون‌شو که‌بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی در آتشدان‌و کانون‌شو که‌بودی
درین چون شدچگونه چند مانی بدان‌تصریف‌بیچون‌شو که‌بودی
نه‌گاوی که کشی‌بیگارگردون بر آن‌بالای گردون‌شو که‌بودی
درین کاهش چو بیماران دقی بعمـر روز افزون‌شو که‌بودی
زبون طب افلاطون چه باشی فلاطون فلاطون شو که‌بودی
ایم هوکی اسیرانه چه باشی همان‌سلطان‌وبارون‌شو که‌بودی
اگر رویین تنی جسم آفت تست همان جان فریدون شو که‌بودی
همان‌اقبال ودولت بین که‌دیدی همان بخت‌همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن درها را
بدریا در مکنون شو که بودی

۲۶۶۳

مرا چون ناف بر مستی بریدی ز من چه ساقیا دامن کشیدی
چنین عشقی پدیدآری بهر دم پدید آرندهٔ چون نا پدیدی
دهل پیدا دهل زن چونست پنهان زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون طرفه پیدا گشت در جان جنون را عقلها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد ازآن خم منزه از کبودی و سپیدی
دو دیده در عدم دوز و عجب بین زهی اومیدها در نا امیدی
اگر دریای عمانی سراسر در آن ابری نگر کز وی چکیدی
درآن دکان تو تخته تخته بودی اگرخود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی درین ده گرچه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان ز آحاد می‌باش ازآن گلشن چرا بیرون پریدی
برین سو صدگره بر پایت افتاد
ز فکر وهمی و نکتهٔ عمیدی

۲۶۶۴

ازین تنگین قفص‌جانا پریدی وزین زندان طرارن رهیدی
ز روی آینه گل دورکردی در آیینه بدیدی آنچ دیدی
خبرها می‌شنیدی زیر و بالا بر آن بالا ببین آنچ‌شنیدی
چوآب و گل بآب وگل سپردی قماش روح بر گردون کشیدی
ز گردشهای جسمانی بجستی بگردشهای روحانی رسیدی
بجستی زاشکم مادرکه دنیاست سوی بابای عقلانی دویدی
بخور هردم می شیرینتر از جان بهر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کن هرچه‌میخواهی‌وبستان چو ما را بر همه عالم گزیدی
ازین دیك جهان رفتی چوحلوا بخوان آن جهان زیرا پزیدی
اگر چه بیضه خالی شدزمرغت برون بیضهٔ عالم پریدی
درین عالم نگنجی‌زین سپس تو همان سو پر که هردم درمزیدی
خمش کن رو که قفل توگشادند
اجل بنمود قفلت را کلیدی

۲۶۶۵

صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و نشاط و عیش آری
صلا کز شش‌جهت درها گشادست ز قعر بحر پیدا شد غباری
صلا کین مغزها امروز پر شد ز بوی وصل جانی جانسپاری
صلا که یافت هرگوشی وهوشی ز بیهوشی مطلق گوشواری
صلا که ساعتی دیگر نیابی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
در آن‌میدان که‌دیاری نمی‌گشت بهر گوشه‌ست روحانی سواری

چو هیزم اندرین آتش در آید | که تا هفتم فلک دارد شراری
میان شوره خاك نفس جزوی | بهر سویی درختی جویباری
تو اندر باغها دیدی که گیرد
درختی مر درختی را کناری

۲۶۶۶

بتن اینجا بباطن در چه کاری | شکاری میکنی یا تو شکاری
کزو در آینه ساعت بساعت | همی تابد عجب نقش و نگاری
مثال باز سلطانست هر نقش | شکارست اوو می جویدشکاری
چه ساکن مینماید صورت تو | درون پرده تو بس بیقراری
لباست بر لب جوی و تو غرقه | ازین غرقه عجب‌سر چون بر آری
حریفت حاضرست آنجاکه‌هستی | ولیکن گر بگوید شرم داری
بهرشیوه که‌گردد شاخ رقصان | نباشد غایب از باد بهاری
مجه تو سو بسوای شاخ ازین‌باد | نمیدانی کزین بادست یاری
بصد دستان بکار تست این باد | ترا خودنیست خوی حق‌گزاری
ازو یابی بآخر هر مرادی | همو مستی دهد هم هوشیاری
بپرس او کیست شمس‌الدین تبریز
بجز در عشق او تا سر نخاری

۲۶۶۷

مبارك باد برما این عروسی | خجسته باد ما را این عروسی
چوشیر و چون شکر باداهمیشه | چو صهبا وچوحلوا این عروسی
هم از برگ وهم ازمیوه ممتع | مثال نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان | ابد امروز فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت | هم اینجا وهم آنجا این عروسی
نکونام و نکو روی و نکوفال | چوماه وچرخ خضرا این‌عروسی
خمش کردم که در گفتن نگنجد
که بسرشتست جان با این عروسی

۲۶۶۸

خبر واده کزین دنیای فانی | بتلخی میروی یا شادمانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی | عجب ز اصحاب ایمان وامانی
عجب همراز نفس سگ پرستی | عجب همراه شیر راه دانی
عجب‌در آخرین بازی شدی مات | عجب بردی اگر بردی توجانی
بسی کژ باز کندر آخر کار | ببرد از اتفاق آسمانی
بود رویت بقبله اندر آن گور | گر اهل قبله بودی در نهانی
ازیرا گور باشد چون صلایه | پی تحویلهای امتحانی
چودانهٔ فاسدی را دفن کردی | بروید زو درخت با معانی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی | مگو مرگم در آمد ناگهانی

اگر در عمر آهی بر کشیدی یقین امروز کندر ظل آنی
وگر با آه راهی نیز رفتی
شهنشاهی وشمع ره روانی ۲۶۶۹

برفتیم ای عقیق لامکانی ز شهر تو تو بایدکه بمانی
سفر کردیم چون استارگان ما ز تو هم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید بمهمانخانه ات زیرا که جانی
که مهمانان مثال چار فصلند تو اصل فصلهایی که جهانی
خیال خوب تو درسینه بردیم شفق از آفتاب آمد نشانی
بپیشت ماند دل با ما نیامد دل از تو کی رود چون دلستانی
سر دلها بزیر سایه ات باد که دلهارا درین مرعا شبانی
فرو ریزید دندانهای گرگان از آنکه که نمودی مهربانی
بهل تا بحر گوید قصهٔ خویش
که تا باری ببینی قصه خوانی ۲۶۷۰

خوشی آخر بگو ای یار چونی ازین ایام ناهموار چونی
بروز و شب مرا اندیشهٔ تست کزین روزوشب خونخوارچونی
ازین آتش که در عالم فتادست ز دود لشکر تاتار چونی
درین دریا وتاریکی وصد موج تو اندر کشتی پر بار چونی
منم بیمار و تو ما را طبیبی بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی‌بین‌که بیچون وچگونه‌ست دلا دیگر مگو بسیار چونی
بگو در گوش شمس‌الدین تبریز
که‌ای خورشید خوب اسرار چونی ۲۶۷۱

بر من نیستی یارا کجایی بهر جایی که هستی جان فزایی
ز خشم من بهر ناکس بسازی برغم من بهر آتش در آیی
چو بینی مر مرا نادیده آری چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم خوارم ز عشقت درین خواری نگر کبر خدایی
برای تو جدا گردم ز عالم که تا ناید مرا بوی جدایی
سبك روحا گران کردی‌تورورا که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جورها داری همی‌کن که تا روز قیامت جان مایی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه نزایی و نزایی و نزایی
بکوه قاف شمس الدین تبریز
همایی و همایی و همایی ۲۶۷۲

دلا در روزه مهمان خدایی طعام آسمانی را سرایی

درین مه چون در دوزخ ببندی هزاران در زجنت بر گشایی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش بیاموز از خدا این کدخدایی
برون کن خرقه کانزین چارقه‌ست ترابی آتشی آبی هوایی
برهنه کن تو جزو جان و بنما زخرقه گر بکل بیرون نیایی
بیامد جان که عذر عشق خواهد که عفوم کن که جان عذرهایی
درین مه عذر مابپذیر ای عشق خطا کردیم ای ترك خطایی
بخنده گوید او دستت گرفتم که‌می‌دانم که‌بس بی‌دست‌وپایی
تـرا پرهیز فرمودم طبیبم که توربخوراین خوف‌ورجایی
بکن پرهیزتا شربت بسازم که تا دور ابد با خود نیایی
خمش کردم که شرحش عشق گوید
که گفت اوست جان را جانفزایی

۲۶۷۳

سؤالی دارم ای خواجهٔ خدایی که امروزاینچنین‌شیرین چرایی
کی باشدمه که گویم ماه‌رویی کی‌باشدجان که گویم‌جان‌فزایی
مثالی لایق آن روی خوبت بسی شبها ز حق کردم گدایی
رهاکن این همه‌با ما توچونی تو جانی و بچونی در نیایی
تو صد ساله‌ره‌از چونی گذشتی میان موجهای کبریایی
هوای خویشتن را سر بریدی زمیل نفس خود کردی جدایی
همه میل دل معشوق گشتی بتسلیم و رضا و مرتضایی
ازین هم‌درگذشتم‌چونی‌ای جان که این دم رستخیز سحرهایی
همی پیچی بصدگون چشم مارا بصد صورت جهان رامی‌نمایی
زمانی صورت زندان و چاهی زمانی گلستان و دلربایی
همان‌یك چیز را گه مار سازی گهی بخشی درختی و عصایی
بدست تست بوقلمون همه چیز زانسان و ز حیوان و نمایی
گهی نیلست‌و گاهی‌خون بسته . گهی لیلست و گه صبح ضیایی
بدین خوف و رجاها منعقد شد که از هرضد ضدبرمی گشایی
سؤالی چند دارم ازتو حل کن که مشکلهای ما را مرتجایی
سؤال اول آنست ای سخن دان که هم اول هم آخر جان‌مایی
چو اول‌هم توی وآخرتوی هم زکی دانم وفا و بی وفـایی
دوم آنست ای آنکت دوم نیست
که‌رنج احولی را توتیایی

۲۶۷۴

هلای آب حیوان از نوایی همی‌گردان مرا چون آسیایی
چنین‌می کن که تاباداچنین‌باد پریشان دل بجایی من بجایی
نجنبد شاخ و برگی جز ببادی نپرد برگ که بی کهربایی

چو کاهی جز ببادی می نجنبد / کجـا جنبد جهانی بی هوایی
همـه اجـزای عالم عاشقانند / و هر جزو جهان مست لقایی
ولیك اسرار خود باتو نگویند / نشاید گفت سر جز با سزایی
چراخواران‌چراشان‌هم‌چراخوار / ز کاسه‌وخوان شیرین کدخدایی
نه موران بـا سلیمان راز گفتند / نـه بادا دومی زده‌که صدایی
اگر این آسمـان عاشق نبودی / نبـودی سینـهٔ او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی / نبـودی در جمال او ضیایی
زمین وکوه اگر نه عاشق اندی / نرستی از دل هر دو گیاهی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی / قـراری داشتی آخـر بجایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی / وفـا کـن تا ببینی بـا وفایی

نپذرفت آسمـان بـار امـانت
که‌عاشق بودوترسیداز خطایی ۲۶۷۵

بیامـوز از پیمبـر کیمیـایی / که‌هرچت‌حق‌دهد می‌ده رضایی
همان لحظه در جنت گشاید / چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تـو / کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بـر معشوق آید / نشارش کن بشادی مرحبایی
که‌تا آن غم برون آید ز چادر / شکر بـاری لطیفی دلربایی
بگوشهٔ چادر غم دست در زن / که‌بس‌خوبست‌وکردست‌اودغایی
درین کو روسبی باره منم من / کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه / که‌پنداری که‌هست او اژدهایی
من جان سیر اژدرها پرستم / توگرسیری زجان بشنو صلایی
نبیند غم مرا الا که خندان / نخوانـم درد را الا دوایی
مبارکتر ز غم چیزی نباشد / کـه پاداشش ندارد منتهایی

بنامردی نخواهی یافت چیزی
خمش کردم که تا نجهـد خطایی ۲۶۷۶

سبك بنواز ای مطرب ربابی / بگردان زو تر ای ساقی شرابی
که‌آورد‌آن پریرورنگ دیگر / ز چشمهٔ زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر بدلها / که مجلس پر شد ار بوی‌کبابی
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن / نگـویی نالهٔ نی را جوابی
نی نه‌چشم زان چشمان چه‌گوید / چنین بیدار باشد مست خوابی
دل سنگین چو یابد تاب آن‌چشم / شـود در حـال او در خوشابی
گدازد هر دو عالم بحر گیرد / چون‌آن مه روبر اندازد نقابی
ایـا سـاقی باصحاب سعـادت / بده حالی تـو باری خمر نابی

قدم تا فرق پر دارید ازین می
که بوی شمس تبریزی بیابی
۲۶۷۷

سلام علیك ای مقصود هستی | هم از آغاز روز امروز مستی
توی می واجب آید باده خوردن | توی بت واجب آید بت پرستی
بدوران تو منسوخست شیشه | بگردان آن سبوهای دو دستی
بیا بشنو حدیث پوست کنده | همه مغزم چو در مغزم نشستی
هلا ای یوسف خوبان بمصر آ | ز قعر چه بحبل الله رستی
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت | رسن را سخت کز چنبر بجستی
منم لولی وسرنا خوش نوازم | بده شکر نیم را چون شکستی
بدو بوسه مخا از خشم لب را | توده نان چون دکانها را ببستی
بلی گو نی مگو ای صورت عشق | که سلطان بلی شاه الستی
بلی تو بر آردمان ببالا | بلی ما فرود آرد بپستی

خمش کن عشق خود مجنون خویشست
نه لیلی گنجد و نی فاطمستی
۲۶۷۸

اگر خورشید جاویدان نگشتی | درخت و رخت بازرگان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی | همیشه گربه در انبان نگشتی
اگر نه عشوهای باد بودی | سر شاخ گل خندان نگشتی
چه گویم گر نبودی آنکه دانی | بهردم این نگشتی آن نگشتی
فلك چترست وسلطان عقل کلی | نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
اگر آواز سرهنگان نبودی | نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گر ندادی ابرو باران | یکی جرعه بگرد خوان نگشتی
درونت گر نبودی کیمیاگر | بهردم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ار نی عالمستی | دل تاریك تو میدان نگشتی

نهان دار این سخن را زانك زرها
اگر پنهان نبودی کان نگشتی
۲۶۷۹

زما برگشتی و باگل فتادی | دوچشم خویش سوی گل گشادی
زشرم روی ما گل از تو بگریخت | ز گل واگشتی اینجا سر نهادی
نهادی سر که پای من ببوسی | نیابی بوسه گل را بوسه دادی
بدان لبها که بوی گل گرفتست | نیابی بوسه گر چه اوستادی
برای رفع بویش این دو لب را | همی مالم بخاکت من ز شادی
کجا بردارم این لب از تو ای خاك | ولی فتنه توی گل را تو زادی

تو آن خاکی که از حق لطف دزدی
تو دزدی و مریدی و مرادی
۲۶۸۰

چنین باشدچنین گوید منادی | که بی رنجی نبینی هیچ شادی
چه مایه رنجها دیدی‌تو هرروز | تأمل کن از آن روزی که زادی
چه‌خون‌ازچشم‌ودلهابرگشادست | که تا تو چشم در عالم گشادی
خداوندا اگر آهن بدیدی | ز اول‌آن‌کشاکش‌کش تودادی
زبیم وترس آهن آب گشتی | گدازیدی نپذرفتی جمادی
ولیك‌آن را نهان‌کردی ز آهن | بهر روز اندك اندك می‌نهادی

چو آهن گشت آیینه بآخر
بگفتا شکر ای سلطان هادی ۲٦۸۱

کجاشد عهدوپیمان‌را چه‌کردی | امانتهای چون جان را چه‌کردی
چرا کاهل شدی در عشق‌بازی | سبك روحی مرغان‌را چه‌کردی
نشاط عاشقی گنجیست پنهان | چه‌کردی گنج‌پنهان‌را چه‌کردی
ترا با من نه عهدی بود ز اول | بیا بنشین بگو آن را چه‌کردی

چنان ابری بپیش ما چه بستی
چنان‌خورشیدخندان‌را چه‌کردی ۲٦۸۲

ببخت و طالع ما ای افندی | سفرکردی ازینجا ای افندی
چراغم‌مرد و دودم رفت بالا | دو چشمم ماند بالا ای افندی
زمین تا آسمان دود سیاهست | سیه پوشید سودا ای افندی
درین عالم مرا تنها تو بودی | بماندم بی‌تو تنها ای افندی
کجا بختی که اندرآتش تو | ببیند حال ما را ای افندی
همی‌گویم افندی ای افندی | جوابم‌گوی و بازآ ای افندی
چه بازآیم چه‌گویم من که رفتم | ورای هفت دریا ای افندی
چه حیران و چه دشمن‌کام گشتم | تو رحمت‌کن خدایا ای افندی
همی‌ترسم که تا آن رحمت آید | نماند بنده برجا ای افندی

تتیبایش افندی این چه کردی
تتیبا تا تتیبا ای افندی ۲٦۸۳

نگارا تو گلی یا جمله قندی | که‌چون‌بینی‌مرا چون‌گل بخندی
نگارا تو ببستان آن درختی | که‌چون دیدم ترا بیخم بکندی
چه‌کم‌گردد زحسنت‌گر بپرسی | که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم | تو آنی که هلاك مستمندی
درین‌مطبخ هزاران‌جان‌بخرجست | ببین‌تو ای دل مسکین‌که چندی
چو حلقه بردرت سر می‌زنم من | چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای‌زلف چوگان حکم داری | که‌چون‌گویم‌درین‌میدان‌فکندی
سپند از بهرآن باشد که‌سوزد | دلا می‌سوز دلبر را سپندی

بیاای‌جام عشق شمس تبریز
که‌درد کهنه راتو سودمندی

۲٦۸۴

شنودم من که چاکر را ستودی کی‌باشم من‌تو لطف‌خودنمودی
تو کان لعل و جان کهـربایی برحمت برگ کاهی‌را ربودی
یکی آهن بدم بیقدر و قیمت توم آیینه‌ای کردی زدودی
ز طوفان فنـا ام واخریـدی که‌هم‌نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده وگرخامی‌بسوزاکنون‌که‌عودی
بزیـر سـایهٔ اقبـال خفتـم برون پنج حس راهـم گشودی
بدان ره بی‌پر و بی‌پا و بی‌سر بشرق و غرب شاید شد بزودی
در آن ره نیست خار اختیاری نه ترسائیست آنجا نه جهودی
برون از خطهٔ چـرخ کبودش رهیده جان ز کوری‌و کبودی
چه میگریی بر خندندگان رو چه میپایی همانجا روکه بودی
ازین‌شهدی که صدگون نیش‌دارد
بجز دنبل ببین چیزی فزودی

۲٦۸۵

دگر باره شه ساقی رسیدی مـرا در حلقهٔ مستان کشیدی
دگر باره شکستی تو بها را بجامی پردهـا را بر دریدی
دگر بار ای خیـال فتنه انگیز چو می بر مغز مستان بردویدی
بیا ای آهو از نافت پدیدست که از نسرین ونیلوفر چریدی
همه صحرا گلست و ارغوانست بدان یکدم که درصحرا دمیدی
مکن ای‌آسمان ناموس کم کن که از سودای ماه من خمیدی
بگو ایجان وگر نی من بگویم که از شرم جمالش ناپدیدی
بگویم ای‌بهشت این‌دم بگوشت که بی او بسته‌ای و بی کلیدی
چوخاتونان مصری ای‌شفق تو چو دیدی یوسفم‌راکف بریدی
بدیدم دوش کبریتی بدستت یقین کردم که دیگی میپزیدی
توهم‌ایدل در آن‌مطبخ که‌او بود پس دیـوار چیزی میشندی
نه عیدی که دوبار آید بسالی برغم عید هر روزی تو عیدی
خـداونـدا بقـدرت بینظیری که حسنی لا نظیری بر تنیدی
چنین نوری دهی‌اشکمبه‌ای را چنینی را گزافـه کی گزیدی
بگوای‌گل که این‌لطف‌از کی‌داری نـه خار خشك بودی میخلیدی
توهم‌ای‌چشم جنس خاك بودی بگفتی من چه بینم هم بدیدی
توهم ای پای برجا مانده بودی دوانیدت دوانـنـده دویـدی
دم عیسی و علمش را عـدوی عجب‌ای‌خر بدین‌دعوت رسیدی
چومال این‌علم ماند مردریگت نه تو مانی نه‌علمی که گزیدی

جهان پیررا گفتم جوان شو ببین بخت جوان تا کی قدیدی
بیا امید بین که نیك نبود درین امید بیحد نا امیدی
بدو پیوندم از گفتن ببرم
نبرم زان شهی که تو بریدی

۲۶۸۶

اگر یار مرا از من بر آری من او گشتم بگو با او چه داری
میان ما چو تو مویی نبینی تو مانی در میان شرمساری
ببین عیب ار چه عاشق گشت رسوا نباشد عار کر بحر یست عاری
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشك خواهی تا بر آری
توخواهی همچو ابر باز گونه که باران از زمین بر چرخ باری
چو ناخن نیز نگذارد ترا عشق روا باشد که آن سر را بخاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق چو سا کن گشته ای در بیقراری
مکن یاد کسی ایجان شیرین که نشناسد خزانرا از بهاری
نداند عطسه را زان لاغ دیگر نداند شیر از روبه عیاری
بگفتم ای ونك غوطی بخوردم در آن موج لطیف شهریاری
شدم از کار من از شمس تبریز
بیا در کار گر تو مرد کاری

۲۶۸۷

صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و وصال وعیش آری
بکن ای موسی جان خلع نعلین که اندر گلشن جان نیست خاری
کبوترها سراسر باز گردند که افتاد این شکاران را شکاری
شود سرهای مستان فارغ از درد چو سر در کرد خمر بی خماری
بخور کـه ساعتی دیگر نبینی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
بر آور بینی و بوی دگر جوی
که این بینیست آن بو را مهاری

۲۶۸۸

صلا ای صوفیان کامروز بـاری سماعست و شراب و عیش آری
صلا که ساعتی دیگر نیابـی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
چنان در بحر مستی غرق گردند که دل در عشق خو بی خوشعذاری
ازین مستان ننوشی های و هویی وزین خوبان نبینی گوشواری
درین مستان کجا وهمی رسیدی گرین مستان ننالند از خماری
بصد عالم نگنجد از جلالت چنین سلطان و اعظم شهریاری
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش بوهم آمد کر و فر سواری
دهان بر بند کینجا یك نظر نیست
که بشناسد سواری از غباری

۲۶۸۹

منم غرقه درون جوی باری نهانم میخلد در آب خاری

اگر چه خار را من می نبینم — نیـم خالی ز زخم خار باری
ندانم تاچه خارست اندرین‌جوی — که خالی‌نیست جان‌ازخارخاری
تنم‌را بین که صورتگر ز سوزن — برو بنگاشت هر سویی نگاری
چو پیراهن برون افکندم ازسر — بدریا در شدم مرغاب واری
که غسل آرم برون آیم بپاکی — بخنده گفت مـوج بحر کاری
مثال کاسهٔ چـوبین بگشتم — برآن آبی که‌دارد سهم ناری
نمیدانم که آن ساحل کجا شد — که پیدا نیست دریا را کناری
تو شمس‌الدین تبریز ار ملولی
۲۶۹۰ بهر لحظه چه افروزی شراری

چوعشق آمد که جان‌بامن‌سپاری — چرا زوتـر نگویی کاری آری
جهان سوزید زآتش‌های‌خوبان — جمال عشق و روی عشق باری
چو جان بیند جمال عشق گوید — شدم ازدست‌و دست‌ازمن نداری
بدیدم عشق‌را چون برج نوری — درون برج نوری اه چه ناری
چواشترمرغ جانها گردآن‌برج — غذاشان آتشی بس‌خوشگواری
ز دور استاده جانم در تماشا — بپیش‌آمد مرا خوش شه سواری
یکی رویی‌چو ماهی ماه سوزی — یکی مریخ چشمی بر خماری
که جان‌ها پیش روی او خیالی — جهان در پای اسب او غباری
همی رست از غبار نعل اسبش — بیابان در بیابان خوشعذاری
همی تازید عقلم اندك اندك — همی پرید از سر چون طیاری
همین دانم دگر از من میرسید — که‌صدمن‌نیست آنجا درشماری
من آن آبم که‌ریگ‌عشق‌خوردش — چه ریگی بلك بحر بی کناری
چولالهٔ کفته‌ای‌درشهرتبریز
۲۶۹۱ شدم‌بردست‌شمس‌الدین‌نگاری

نگفتم دوش ای زین بخاری — که نتوانی رضـا دادن بخواری
درآن‌جانها که‌شکرروید ازحق — شکر باشد زهر حسیش جاری
اگر صدخنب سر که در کشد او — نه تلخی بینی او را نی نزاری
خدایت چون سر مستی ندادست — حذر کن تا سر مستی نخاری
ازآن‌سرچون‌سرجان‌راشرابست — همی نـوشد شراب اختیاری
زتو خنده همی پنهان کند او — که‌اوخمریست‌وتومسکین‌خماری
چوداد آن‌خواجه‌راسرکه‌فروشی — چه‌شیرین کرد بروی سو کواری
گوارش‌خرازآن‌رخسارچون‌ماه — کزان‌یابند مردان خوشگواری
در آید در تن تو نور آن ماه — چنان کندر زمین لطف بهاری
ببخشد مر ترا هم خلعت سبز — رهاند مر ترا از خاکساری

تصور ها همه زین بوی برده | برون روزیده از دلچوندراری
تفضل ایها الساقی و اوفر | ولکن لا براح مستعار
و صبحنا بخمر مستطاب | فان الیمن جماً فی ابتکار

و مسینا بخمر من صبوح
و دم واسلم ایا خیرالمداری

۲۶۹۲

بجان تو پس گردن نخاری | نگویی میروم عذری نیاری
بسازی با دوسه مسکین بیدل | اگر چه بیدلان بسیار داری
نگویی کار دارم در پی کار | چه باشی بسته توخاوندگاری
تو گویی میروم رنجور دارم | نه رنجوران ما را میگذاری
زما رنجورتر آخر کی باشد | که درچشمت نیاییم از نزاری
خوری سوگند که فردا بیایم | چه دامن گیردت سوگندخواری
تو باسوگند کاری بخته ای سر | که بر اسرار پنهانی سواری
توماهی ماشبیم از ما بمگریز | که بی مه شب بود دلگیرو تاری
تو آبی ما مثال کشت تشنه | مگر دازما که آب خوش گواری
بپاش ای جان درویشان صادق | چه باشد گر چنین تخمی بکاری
چه درویشان که هریک گنج ملکند | که شاهان راست زیشان شرمساری
بتو درویش و باغیر توسلطان | ز تو دارند تاج شهریاری
که مه درویش باشد پیش خورشید | کند بر اختران مه شهسواری
منم نای تو معذورم درین بانگ | که بر من هردمی دم میکماری

همه دمهای این عالم شمرده ست
تو ای دم چه دمی که بیشماری

۲۶۹۳

بتن با ما بدل در مرغزاری | چودر بند شکاری تو شکاری
بتن اینجا میان بسته چونایی | بباطن همچو باد بی قراری
تنت چون جامهٔ غواص برخاك | توچون ماهی روش در آبداری
درین دریا بسی رگهاست صافی | بسی رگهاست کان تیره ست و تاری
صفای دل ازان رگهای صافیست | بدان رگ بی بری چون بر برآری
در آن رگها توهمچون خون نهانی | ورانگشتی نهم تو شرم داری
ازآن رگهاست بانگ چنگ خوش رگ | زعکس ولطف آن زاریست زاری

ز بحر بی کنارست این نواها
کی میغرد بموج از بی کناری

۲۶۹۴

مرا بگرفت روحانی نگاری | کناری و کناری و کناری
بزد با من میان راه تنگی | دوچاری ودوچاری ودوچاری
زجان برخاست ز آتشهای عشقش | بخاری و بخاری و بخاری

مباداهیچ دلرازین‌چنین‌عشق قراری و قراری و قراری
سکست این کرهٔ تند دلمن فساری و فساری و فساری
نهاده بر سرش افسار سودا غباری و غباری و غباری
فتاده درسرش ازشمس‌تبریز
خماری و خماری و خماری

۲۶۹۵

متاز ای دل سوی دریای ناری که میترسم که تاب نار ناری
وجودت از نی و دارد نوایی زنی هر دم نوایی نوبر آری
نیستانت ندارد تاب آتش وگرچه توزنی‌شهری برآری
میان شهرنی منشین بر آذر که‌هر سو شعله‌اندر شعله‌داری
اگر نی سوی آتش میل دارد چو میل رزق سوی رزق‌خواری
نیاز آتش است آن میل تنها که‌آتش رزق میخواهد بزاری
بهر چت نی بفرماید تو نی‌کن خلاف نی بکن از شهریاری
خلافش کردی و نی در کمینست چو نی کم‌شد سر دیگر نخاری
پدید آید ترا ناگه وجودی نه نی دارد نه شکر آنچ داری
یکی نوری لطیفی جان فزایی درو میهای گوناگون کاری
گشایی پر و بالی کز حلاوت نمایـی لطفهای لاله زاری
میـان اینچنین نوری نماید دگرخورشیدوجانهاچون‌ذراری
بنور او بسوزی پر خود را ز شیرینی نورش گردی عاری
ز ناله واشکافد قرص خورشید که‌گل گل وادهدهم خار خاری
زبان واماند زین‌بس از بیانش زبان راکار نقش‌است و نگاری
نگار ونقش‌چون‌گلبرگ باشد گدازیده شود چون آب واری
بر آن‌ساحل‌که این‌گلها گدازید اگرخواهی تو مستی و خماری
همی گو نام شمس الدین تبریز
کزو این کار ها را برگزاری

۲۶۹۶

مرا در خنده میآرد بهـاری مرا سرگشته میدارد خماری
مرا در چرخ آوردست ماهی مرا بی یار گردانید یاری
چو تاری گشتم از آواز چنگی نوایش فاش و پیدا نیست تاری
جهانی‌چون‌غباری اوبرانگیخت که‌پنهان‌شدچو بادی در غباری
حیاتی‌چون‌شرار آن‌شه‌برافروخت که‌پنهان‌شدچوسوزی‌درشراری
جمال‌گلستان آنکس برآراست که‌پنهان‌شدچو گل‌درجان‌خاری
دلم گوید که ساقی را تو می گو که جانم‌مست آن‌باقیست باری
دلم چون‌آینه‌خاموش گویاست بدست بوالعجب آیینه داری

کزو در آینه ساعت بساعت
همی‌تابد عجب نقش‌ونگاری ۲۶۹۷

بدید این دل درون دل بهاری | سحرگه دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق | درو بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام آن گلستان | بهشت‌ازسبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقهٔ سماعی | بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری در آید همچو کافور | شود گل عارضی‌مشکین عذاری
چوشیر اسکست‌جان زنجیرهارا | رمید آنسوچو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد | در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش | ولیك از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا باز آید | وگر ناید بیا واپس تو باری
نشانیهـا بیاور ارمغانی | که تا تن را کنم من دار داری

کیست آن مه خداوند شمس تبریز
خدا خلقی عجیبی نـامداری ۲۶۹۸

خداوندا زکات شهریاری | زمن‌مگذر شتاب ار مهرداری
هلا آهسته تر ای برق‌سوزان | که‌شد چشمم زتو ابر بهاری
نمی‌تاند نظر کندر رکابت | رسد درگرد مرکب از نزاری
عنان درکش پیاده پروری کن | که خورشیدی‌وعالم‌بی‌تو تاری
جدایی‌نیست‌این تلخی نزعست | گلوی ما بهجران می‌فشاری
چو سایه می‌دود جان درپی‌تو | گذشت‌از سایه‌جان‌در بی‌قراری
بروی او دلا بس باده‌خوردی | بدین تلخی‌از آن رودرخماری
چه باشد ای‌جمالت ساقی جان | خماری را برحمت سر بخاری
نه دست من گرفتی عهد کردی | که‌ما را تاقیامت دست یاری
ز دست عهد تو از دست رفتم | بجان تو که‌دست از من‌نداری
کی‌یارد باتو دیگرعهد کردن | که‌تو سنگین‌دلی بی‌زینهاری
توخیره کش‌تری یاچشم مستت | که برخسته‌دلانش می‌گماری
حدیث‌چشم تو گفتم دلم رفت | بدریای فنـا و جانسپاری
دلمن رفت عشقت را بقا بـاد | در اقبال و مراد و کامکاری

بزی ای عشق بهرعاشقان را
ابد تا کارشان را میگذاری ۲۶۹۹

ندارد مجلس مـا بی تو نوری | که‌مجلس بی‌تو باشدهمچوگوری
بیایی یا بدان سومان بخوانی | ز فضلت‌این کرامت نیست‌دوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری | بتو یابد شقایقشان ظهوری

تجلی کن که تا سر مست گردند کنند اجزای عالم مست شوری
چو دریای عتاب تو بجوشد بر آید موج طوفان از تنوری
چو گردون قبول تو بگردد شود جمله مصیبتها سروری
خمش بگذار این شیشه‌گری را
مبادا که زند بر شیشه کوری

۲۷۰۰

زهر چیزی ملولست آن فضولی ملولش کن خدا یا از ملولی
بقاصد تا بیاشوبد بجنگد بدوگفتم ملولی هست گولی
بخورد آن بازی من خشمگین شد مرا گفتا خمش دیوانه لولی
نگوید هیچ را بد مرد این راه مبین بد هیچ را ور نی توغولی
بگفتم عین انکار تو بر من نه بد دیدن بود یا بی حصولی
مرا گفت او تناقضهای بینا بود ازمصلحت نه از بی اصولی
محالی گر بگوید مرد کامل تو عین حال دانش ای حلولی
گهی درد که داند گه بدوزد گهی شاهی کند گاهی رسولی
بتأویلات تو او در نگنجد که تو هستی فصولی او اصولی
ز خود منگر درواز خود برون آ که بر بی حد ندارد حد شمولی
خمش ای نفس تازی هم بگویم
دو باره لا تقولی لا تقولی

۲۷۰۱

مرا هر لحظه قربانست جانی ترا هر لحظه در بنده گمانی
دو چشم تو بیان حال من بس که روشنتر ازین نبود بیانی
جهان چون نی هزاران ناله دارد که یك نی دید از شکرستانی
از آن شکرستان دیدم نشانها ندیدم از تو شیرینتر نشانی
مثال عشق پیدایی و پنهان ندیدم همچو تو پیدا نهانی
جهان جویای تست و جای آن هست مثل بشنو که جان به از جهانی
نه‌ای بر آسمان ای ماه لیکن
شود هر جاکه تابی آسمانی

۲۷۰۲

مگیر ای ساقی از مستان کرانی که کم یابی گرانی بی گرانی
بیا ای سرو گل رخ شوی گلشن که به از سرو نبود سایه بانی
چو نور از ناودان چشم ریزد یقین بی بام نبود ناودانی
عجب آن بام بالای چه خانه‌ست مبارك جا مبارك خاندانی
کرا بود این گمان که باز یابیم نشانی زین چنین فتنه نشانی
دلی که چون شفق غرقاب خون بود پر از خورشید شد چون آسمانی
زحرص این شکم پهلو تهی کن که تا پهلو زنی با پهلوانی
عجب ننگت نمی آید برادر ز جانی کو بود محتاج نانی

که آب زندگانی گفت ما را
که جزدکان نان داری دکانی

۲۷۰۳

زمهجوران نمی‌جویی نشانی — کجا رفت آن وفاو مهربانی
درین خشکی هجران ماهیانند — بیا ای آب بحر زندگانی
برون آب ماهی چند ماند — چگویم من نمی‌دانم تو دانی
کی باشم من که مانم یانمانم — ترا خواهم که در عالم بمانی
هزاران جان ما و بهتر ازما — فدای تو که جان جان جانی
مراگویی خمش نی توبه کردی — که بگذاری طریق بی زبانی
بخاك پای تو با خود نبودم — زمستی وشراب وسرگرانی
بخاموشی به از خنبی نباشم — نمی‌ماند می اندر خم نهانی
شراب‌عشق‌جوشانترشرابیست — که آن‌یکدم بوداین‌جاودانی
رخ‌چون‌ارغوانش آن کندآن — که صد خم شراب ارغوانی
دگر وصف‌لبش‌دارم ولیکن — دهان تو بسوزدگر بخوانی
عجب‌مرغابی آمد جان عاشق — که آردآب زاتش ارمغانی
زآتش یافت تشنه ذوق آبش
کند آتش بآبش نردبانی

۲۷۰۴

برون‌کن‌سرکه جان سر خوشانی — فرو کن سر ز بام بی نشانی
بهر دم رخت مشتاقان خود را — بدان سوکش‌که بس‌خوش می‌کشانی
که‌عاشق‌همچوسیل‌و‌توچو‌بحری — که‌عاشق‌چون‌قراضه‌ست‌و‌توکانی
سقطهای چو شکر باز می‌گوی — که تو از لعلها در می‌فشانی
زهی آرامگـاه جمله جانهـا — عجب افتاد حسن و مهربانی
زخوبی روی مه را خیره کردی — برحمت خود چنانتر از چنانی
بهر تیری هزار آهو بگیری — زهی شیری که بس سخته کمانی
بهربحری که تازی همچو موسی — شکافد بحر تا در وی برانی
همه جان در شکردارند از وصل — که هر یك گفت مارانیست ثانی
بکوه طور تو بسیار موسی — ز غیرت گفته نی نی لن ترانی
ز شمس الدین بپرس اسرار ان را
کـه تبریزست دریـای معـانـی

۲۷۰۵

مرا هر لحظه منزل آسمانی — ترا هـر دم خیالـی و گمانی
توگویی کوطمع کردست درمن — جهانی زین خیال اندر زیانی
بر آن چشم دروغت طمع کردم — کچون دوزخ نمودستت جنانی
بر آن عقل خسیست طمع کردم — که جان دادی برای خاکدانی
چه نور افزاید از برق آفتابی — چه بر بندد ز ویرانی جهانی

زیك قطره چه خواهد خورد بحری — زیك حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید — ز پژمرده گیایی گلستانی
بحق نور چشم دلبر من — که روشنتر ازین نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش — که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه‌ای بود — نه طمع آنك بگشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد — نه آنك در ربایم از تو نانی
ز بهمان و فلان تا فارغ آیند
طمع آن نی که گویندم فلانی

۲۷۰۶

چه دلشادم بدلدار خدایی — خدایا تو نگهدار از جدایی
بیا ای خواجه بنگر یارما را — چو از اصحاب و از یاران مایی
بدان شرطی که با ماکژ نبازی — و گر بازی تو با ما برنیایی
دغایانی که باجسم چو پیلند — سوار اسب فرهنگ و کیانی
پیاده گشته ورخ زرد ماندند — ز فرزین بند شاهان بقایی
چه بودی گر بدانستی مهی را — شکسته اختری در بی وفایی
و گر مه را نداند ماه ماهست — چگونه مه نه ارضی نی سمایی
که ارضی و سمایی را غروبست — فتد بی اختیارش اختفایی
ظهور و اختفای ماه جانی — بدست اوست درقدرت نمایی
بسوز ای تن که جان را چون سپندی — بدفع چشم بد چون کیمیایی
که چشم بد بجز برجسم ناید — بمعنی کی رسد چشم هوایی
کناری گیرمش در جامهٔ تن — که جان را زوست هردم جانفزایی
خیالت هردمی اینجاست با ما
الا ای شمس تبریزی کجایی

۲۷۰۷

کجایید ای شهیدان خدایی — بلا جویان دشت کربلایی
کجایید ای سبك روحان عاشق — پرنده تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شهان آسمانی — بدانسته فلك را در گشایی
کجایید ای ز جان و جا رهیده — کسی مرعقل را گوید کجایی
کجایید ای در زندان شکسته — بداده وامداران را رهایی
کجایید ای در مخزن گشاده — کجایید ای نوای بی نوایی
در آن بحرید کین عالم کف اوست — زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورتهای عالم — ز کف بگذر اگر اهل صفایی
دلم کف کرد کین نقش سخن شد — بهل نقش و بدل رو گر زمایی
بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق
که اصل اصل اصل هر ضیایی

۲۷۰۸

تو هر روزی‌از آن پشته بر آیی کنی مـر تشنه‌جـانان را سقایی
توهرصبحی‌جهان را نور بخشی که‌جان جـان خورشید سمایی
مباد آن روزکز تو باز مـاند دو دیده ای چراغ و روشنایی
تو دریایی و می گویی جهان را در آ در من بیآمـوز آشنایی
لب و لنج کفوری را دریدی بدان دریای امواج عطایی
گشادی‌چشم‌و گوش خاکیان را همه حیران کچون بر می گشایی
گلوی جان بسوزید از حلاوت چنین شیرین چنین‌حلـوا چرایی
اگرچون آسیا گردم شب‌وروز ز تـو باشد کـه آب آسیایی
وگر این آسیا جوید سکونت ز چرخ تو نمی‌یابد رهایی
هر آن‌سنگی‌که‌درچرخش کشیدی بیابد کان بیابـد کیمیایی
بتو جنبد جهان جان جهانی
اگر چه او نداند که کجایی

۲۷۰۹

دلا رامـا چنین‌زیبا چرایـی چنین‌چست‌وچنین رعناچرایی
گرفتم من که جانی وجهانی چنین‌جان‌وجهان آرا چرایی
گرفتم‌من که‌الیاسی‌وخضری چوآب‌خضرعمرافزا چرایی
گرفتم من که دنیایی ودینی چو دنیا مـایهٔ سودا چرایی
گرفتم گنج قارونی بخوبی چو موسی باید بیضا چرایی
زرشک‌دوست‌خون‌دوست‌ریزد بدین‌حدشنگ‌وسرغوغاچرایی
چو نورتو گرفت‌ازقاف‌تاقاف نهان‌ازدیده‌چون عنقاچرایی
ندارد هیچ‌حلـوا طبع صهبا توهم حلوا وهم‌صهباچرایی
ز عشق‌گفت تو با خود بجنگم
که پیش چون ویی گویا چرایی

۲۷۱۰

بیا ای‌غم که توبس باوفایی که ابر قطرهای اشکهایی
زنی درویش‌آمد سوی‌عباس که تعلیمم بده نوعی‌گدایی
درحیلت‌جدا بر تو گشاده‌ست تو آموزی گدایان‌را دغایی
تو نعمانی درین‌مذهب‌بگو درس که‌خوش‌تخریج و پاکیزه‌ادایی
من‌مسکین دمی دارم فسرده ندارم روزیی از ژاژ خایی
مرا یك کدیهٔ گرمی بیاموز که توبس نرگدا و اوستایی
بدانك انبیا عباس دینند در استرزاق آثار سمایی
ز انواع گداییهای طاعات که‌برجوشدبدان بحرعطایی
زصوم وازصلات واز مناسك ز نهی منکر و شیر غزایی
که بی‌حدست انواع عبادات و انـواع ثقات و ابتـلایی
بدو گفتا بروکین دم ملولم ببرزحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن زن لابه کردن که نومیدم مکن ای لالکایی
مکرر کرد استا دفع را هم که سودت نیست این زحمت فزایی
ملولم خاطرم کندست این دم ندارد این نفس مکرم کیایی
سجود آورد و گریان گفت آن زن که طفلانم مرند از بی نوایی
بسی بگریست پس عباس گفتش همین را باش کاستاتر ز مایی
دو عباسند با تو این دو چشمت تلین القاسین بالبکآء
بآب دیده چون جنت توان یافت روان شو چیز دیگر را چه پایی
که آب چشم با خون شهیدان برابر می روند اندر روایی
کسی را که خدا بخشید گریه بیاموزید راه دلگشایی
بجز این گریه را نفعی دگر هست ولی سیرم ز شعر و خود نمایی
ولیکن خدمت دل به ز گریه ست که اطلس میکند پنجه عبایی
که دل اصلست و اشك تو وسیلت که خشك و تر نگنجد در خدایی
خمش با دل نشین و رو در و نه
که از سلطان دل صاحب لوایی

۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی چو گل باید که باماخوش بر آیی
خدایا چشم بد را دور گردان خداوندا نگه دار از جدایی
اگر چشم بد من راه من زد بیك جامی ز خویشم ده رهایی
نهادم دست بر دل تا نپرد تو دل از سنگ خارا در ربایی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم اگر فردا بدین صورت در آیی
بیا ای جان ما را زندگانی بیا ای چشم ما را روشنایی
بهر جایی ز سودای تو دودی است کجایی تو کجایی تو کجایی
یکی شاخی ز نور پاك یزدان که جان جان جمله میوهایی
بلطف از آب حیوان در گذشتی کند لطفش ز لطف تو گدایی
اگر کفرست اگر اسلام بشنو تو یا نور خدایی یا خدایی
خمش کن چشم در خورشید درنه
که مستغنیست خورشید از گدایی

۲۷۱۲

بیا جانا که امروز آن مایی کجایی تو کجایی تو کجایی
بفر سایه ات چون آفتابیم همایی تو همایی تو همایی
جهان فانی نماند زانك او را بقایی تو بقایی تو بقایی
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را نوایی تو نوایی تو نوایی
چو عاشق بی کله گردد تو او را قبایی تو قبایی تو قبایی
خمش کردم ولی بهر خدا را
خدایی کن خدایی کن خدایی

۲۷۱۳

چنان گشتم ز مستی و خرابی که خاکی را نمی دانم ز آبی
درین خانه نمی یابم کسی را تو هشیاری بیا باشد بیابی
همین‌دانم که‌مجلس از تو بر پاست نمی دانم شرابی یا کبابی
بباطن جان جان جان جانی بظاهر آفتاب آفتابی
از آن‌روخوش‌فسونی که‌مسیحی از آن رو دیو سوزی که شهابی
مراخوش خوی کن‌زیرا شرابی مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
صبایی که بخندانی چمن را اگر چه تشنگانرا تو عذابی
بیا مستان بی حد بین ببازار اگر تو محتسب در احتسابی
چو نان‌خواهان گهی‌اندر سؤالی چو رنجوران گهی اندر جوابی
مثال برق کوته خندهٔ تو از آن محبوس ظلمات سحابی
در آ در مجلس سلطان باقی ببین گردان جفان کالجوابی
توخوش لعلی ولیکن زیر کانی تو بس خوبی ولیکن در نقابی
بسوی شه پری باز سپیدی و گر پری بگورستان غرابی
جوان بختا بزن دستی ومی گو شبابی یاشبابی یا شبابی
مگو باکس سخن ورسخت گیرد
بگو والله اعلم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم‌شمس‌دین‌اسماتو دیدی خلاصه‌اوست‌در اشیاتو دیدی
چه‌دارد عقلها پیشش زدانش برابر باسری کش‌پاتو دیدی
منور تر بهر دو کون ای‌دل زحلقهٔ‌خاص‌اوهیجا تو دیدی
بمانندش ز اول تا بآخر بگوآخرکی‌دیدستی یاتودیدی
در آن‌گوهرنبودست‌هیچ‌نقصان اگرهستت‌خیال آنهاتودیدی
بپیش‌خدمتش اندر سجودند از آن‌سوی حجاب‌لا تودیدی
خدیو سینه پهن‌وسرو بالا نه‌بالااست‌و نی‌پهنا تو دیدی
شهی‌کش‌جن وانس‌اندرسجودند همه‌رویش‌در آن‌رعناتودیدی
وراحلمی که خاك‌آن‌بر نتابد چنان‌حلمی‌در استغنا تودیدی
زوصف‌تلخ‌خود زهرایکی‌وصف بلعل شکر وزهرا تو دیدی
زفرمان‌کردنش‌سوی‌سماوات نهاده نردبان بالا تو دیدی
چنان لؤ لؤ بتابانی و خوبی که‌اوراهست‌جان‌لالاتودیدی
کسی‌خوداین شبهٔ‌فانی‌دون‌را ازوخواهدچنین‌کالا تو دیدی
بنرمی در هوای هرزه آبی و یاآن‌عشق‌چون‌خاراتودیدی
برونم‌جمله‌رنج واندرون‌گنج بدین‌وصف‌عجب‌ماراتودیدی
خداوندشمس‌دین‌رادردوعالم بملك و بخت اوهمتاتو دیدی
ز بهر آتش ای باد صبا تا رسانی خدمتی ازماتو دیدی

چو خاك سنب اسب جبرئیلست
همه تبریزیان احیا تو دیدی

۲۷۱۵

مرا اندر جگر بنشست خاری بحمدالله ز باغ اوست باری
یکی اقبال زفتی یافت جانم وگر چه شد تنم در عشق زاری
کناری نیست این اقبال ما را چو بگرفتم چنین مه در کناری
بگیر این عقل را بردار او کش تماشا کن از این پس گیرو داری
چو اندر بافت این جانم بمشقش ز هستم تا نماند پود و تاری
رخ گلنار گر در ره حجابست چو گل در جان ز نیمش زود ناری
مشو غره بگلزار فنا تو که او گنده شود در روزی سه چاری
جمالی بین که حضرت عاشقستش بشو بهر چنین جان جانسپاری
خداوندی شمس الدین تبریز
کز و دارد خداوند افتخاری

۲۷۱۶

بگفتم با دلم آخر قراری ز آتشهای او آخر فراری
ترا می‌گویم و تو از سر طنز اشارت می‌کنی خندان که آری
منم از دست تو بی دست و پایی تو در کوی مهی شکر عذاری
دلم گفتا ندیدی آنچ دیدم تو پنداری ز اکنونست کاری
منم جزوی و او خود کل کلست و یست در پای آتش من شراری
ورا دیدم چو بحری موج می‌زد و جان من ز بحر او بخاری
ز تبریز آفتابی رو نمودم بشد رقاص جانم ذره واری
خداوند شمس دین چون یك نظر تافت بجوشید آب خوش از جان ناری
زهر قطره یکی جانی همی‌رست
همی پرید اندر لاله زاری

۲۷۱۷

تو جانا بی وصالش در چه کاری بدست خویش بی وصلش چه داری
همه لافت که زاریها کنم من بنرزد او نیرزد خاك زاری
اگر سنگت ببیند بر تو گرید که از وصل چه کس گشتی تو عاری
بوصلش مر سما را فخر بودی بهجرش خاك را اکنون تو عاری
چنان مغرور و سرکش گشته بودی زمان وصل یعنی یار غاری
از آن میها ز وصالش مست بودی نك آمد مر ترا دور خماری
ولیکن مرغ دولت مژده آورد کز ان اقبال می آید بهاری
ز لطف و حلم او بود است آن وصل نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
بپیر هندوی بگذشت لطفش چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
چنینها دیده‌ای از لطف و حسنش تو جانا کز پی او بی قراری
چه سودم دارد ار صد ملك دارم که تو که جان آنی در فراری

خداوندی ز تو دورست ای دل	که بی اویاوه گشته و بی مهاری
هزاران زخم دارد از توای هجر	که این دم بر سر گنجش تو ماری
ایا روز فراقم همچو قیری	ایا روز وصالم همچو قاری
تو بودی در وصالش در قماری	کنون تو با خیالش در قماری
بهجر فخر ما شمس الحق ودین	ایا صبرا نکردی هیچ یاری
مگر صبری که رست از خاك تبریز	خورم یابم دمی زو برد باری

ببینا این فراق من فراقی
ببینا بخت لنگم را هواری

۲۷۱۸

بیا ای آنك سلطان جمالی	کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی	چنانك وهمشان شد که خیالی
خیالت شحنهٔ شهر فراقست	تو زان پاکی تو سلطان وصالی
تو خورشیدی وجانها سایهٔ تو	نه چون خورشید گردون در زوالی
بخندانی جهان را تو نخندی	بنالانی روان را تو ننالی
تو دست وپای هر بی دست وپایی	تو پر و بال هر بی پر و بالی

هزاران مشفق غمخوار سازی
ولیك از ناز گویی لاابالی

۲۷۱۹

مگر تو یوسفان را دلستانی	مگر تو رشك ماه آسمانی
مها از بس عزیزی و لطیفی	غریب این جهان و آن جهانی
روانهایی که روز تو شنیدند	بطمع تو گرفته شب گرانی
ز شب رفتن زچالاکی چه آید	چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم	مرا کشتست آب زندگانی
چنین مرگی که مردم زنده گردم	گرت بینم ایا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن	از آن خون رست صورتهای جانی
ز درد تو رواق صاف جوشید	ز درد خمهای خسروانی
خداوندیست شمس الدین تبریز	که اورا نیست در آفاق ثانی
برید آفرینش در دو عالم	نیاوردست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان اوباد	که تا گردند جانها جاودانی

دریغا لفظها بودی نو آیین
کزین الفاظ ناقص شد معانی

۲۷۲۰

تو تا بنشسته‌ای بردار فانی	نشسته می روی و می نبینی
نشسته می روی این نیز نیکوست	اگر رویت درین گفتن سوی اوست
بسی گشتی درین گرداب گردان	بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پا بند عالم	که تا دست از تبرك برتو مالم

ترا زلفیست به از مشك عنبر تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم‌جوچو داری‌جعدفاخر کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا بنکتهٔ مستحیله فریبد چون‌تو زیرك را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران‌دلیل آرددر آن قال تخلف دیده‌ای درروی اومال
ترا عمری کشیداین‌غول‌در تیه بکن‌با غول‌خود بحثی بتوجیه
چرا الزام اوبی چیست سکته
جوابش گو که مقلوبست نکته

۲۷۲۱

نه‌آتشهای ما را ترجمانی نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم‌درد ما را هیچ آهی نه همدم آه مارا هیچ جانی
نه آن‌گوهر که‌ازدریا برآمد نه آن دریا که‌آرامدزمانی
نه آن‌معنی که‌زاید هیچ‌حرفی نه آن‌حرفی که‌آید در بیانی
معانی‌راز بان‌چون ناودانست کجا دریا رود در ناودانی
جهان‌جان که‌هر جزوش‌جهانست
نگنجد در دهان هر گز جهانی

۲۷۲۲

بکوی دل فرو رفتم زمانی همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چونست‌احوال دل من که ازوی‌درفغان دیدم‌جهانی
زگفتار حکیمان باز جستم بهر وادی و شهری داستانی
همه ازدست دل‌فریاد کردند فتادم زین‌حدیث اندر گمانی
زعقل‌خودسفر کردم‌سوی دل ندیدم هیچ خالی زو مکانی
میان عارف ومعروف این‌دل همی گردد بسان ترجمانی
خداوندان دل‌دانندکه دل چیست چه داندقدردل هر بی روانی
ز درگاه خدا یابی دل وبس نیابی از فلانی و فلانی
نیابی دل جز از جبار عالم
شهید هر نشان‌و بی نشانی

۲۷۲۳

دیدی که‌چه کرد یار مادیدی منصوبهٔ یار با وفا دیدی
زین نوع که‌مات کرددلها را آن چشمهٔ‌زندگی کجا دیدی
در صورت مات برد می‌بخشد مقلوب گری‌چواو کرا دیدی
ای بستهٔ بند عشق حقستت کز عشق هزاردلگشا دیدی
بستان باغی اگر گلی دادی بر خور زوفا اگر جفا دیدی
از بستانش‌سر خرست‌این تن زان‌بحر گهر تو کهربا دیدی
از فرعونی چو احولی دادت آن بود عصا واژدها دیدی
امروزچوموسیت‌مداوا کرد صدبرگ‌فشان‌از آن‌عصادیدی

صیاد جهان فشاند شه دانه | آن‌راتوزسادگی عطا دیدی
چون‌مرغ سلیم‌سوی اورفتی | دام و دغل و فن ودغا دیدی
بازت بخرید لطف نجینا | تا لطف وعنایت خدا دیدی
در طالع‌مه‌چومشتری گشتی | ز الله عطای اشتری دیدی
چندان کرت که در عدد ناید | این بستگی گشاد را دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت | چشمت وبگشاد توتیا دیدی
از چشمهٔ سلسبیل‌می خوردی | عشرت گه خاص اولیا دیدی
چون‌دعوت‌اشربواپری دادت | جولانگه عرصهٔ هوا دیدی
وانگه ز هوابسوی هو رفتی | بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز همای کبریایی را | از کیف‌وچگونگی‌جدادیدی

باقیش مجیب هر دعا گوید
کز وی تواجابت دعا دیدی

۲۷۲۴

روز ار دوهزار بار می‌آیی | هربار چوجان بکار می‌آیی
ازبهر حیات‌وزنده کردن تو | در عالم چون بهار می‌آیی
عشاق همه شدند حلوایی | چون شکر قند وار می‌آیی
می در دهو اختیار ما بستان | کز مجلس اختیار می‌آیی
ازخلق‌جهان کناره می‌گیرد | آن راکه‌تودر کنار می‌آیی
خاموش بحضرت تو اولیتر | کز حضرت کردگار می‌آیی
دیدیم ترا ز دست ما رفتیم | کز عالم پایدار می‌آیی
ای مرغ زطاق‌عرش می‌پری | وی شیر ز مرغزار می‌آیی

ای بحر محیط سخت می‌جوشی
وی موج چه بی قرار می‌آیی

۲۷۲۵

مندیش از آن بت مسیحایی | تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن وره سلامت گیر | مندیش از آن جمال‌و زیبایی
فرصت‌ز کجا که‌تا کنی‌لاحول | چون‌نیست‌ازو دمی شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبد از دریا | یا طوطی‌روح‌از شکر خایی
چون‌دین‌نشودمشوش وایمان | زان زلف مشوش چلیپایی
اخگر شده‌دل‌در آتش رویش | بگرفته عقول باد پیمایی
دل بادوجهان‌چراست بیگانه | کز جا برمد صفات بیجایی
ای تن تو وتره‌زار این عالم | چون‌خوکردی که‌ژاژمی‌خایی
ای عقل برومشاطگی می کن | می‌ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معلمی درین مکتب | با حفصی اگرچه کار افزایی
ای برلب‌بحر همچو بوتیمار | دستور نه تا ابی بیالایی

اینها همه رفت ساقیا برخیز | با تشنه دلان نمای سقایی
مشرق چه کند چراغ افروزی | سلطان چه کند شهی ومولایی
مصقول شود چو چهرهٔ گردون | چون دود سیاه را تو بزدایی
در ده تو شراب جانفزایی را | کز وی آموخت باده صهبایی
یکتاعیشیست وعشرتی کز وی | جان عارف گرفت یکتایی
از دست توهر کرا دهد اینست | بی عقبهٔ لا شدست الایی
ای شاددمی که آن صراحی را | از دور بمست خویش بنمایی
چون گوهر می بتافت برخاکم | خاك تن من نمود مینایی
دریای صفات عشق می جوشد | رمزی دو بگویم ار بفرمایی
ور نی بهلم ستیر و بربسته | من دانم و یار من بتنهایی
زین بگذشتم بیار حمرا را | صفرا شکن هزار صفرایی
تا روز رهد ز غصهٔ روزی | وین هندوی شب رهد ز لالایی

در حال مگر درت فرو بستست
کندر پیکار قال می آیی

۲۷۲۶

ای دیده زنم زبون نگشتی | وی دل ز فراق خون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی | چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یك هنرت هزار ارزد | کز عشق بهر فسون نگشتی
لیك از تو شکایتست دلرا | کز ناله چو ارغنون نگشتی
ز اندیشهٔ دوست بو نبردی | ز اندیشهٔ خود فزون نگشتی
زان گرم نگشته‌ای ز خورشید | کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی | مانندهٔ ذره چون نگشتی
چون آب حیات خضر دیدی | چون صافی و آبگون نگشتی
مرغ زیرك بپای آویخت | شکرست که ذوفنون نگشتی
زان درس جماد علم آموخت | تو مردم یعلمون نگشتی

شمس تبریز جان جانها
زاول بده‌ای کنون نگشتی

۲۷۲۷

گر وسوسه ره دهی بگوشی | افسرده شوی بدان ز جوشی
آن گرمی چشم را که داری | نیش زهرست و شکل نوشی
انبار نعیم را زیان چیست | گر خشم گرفت کور موشی
آخر چه زیان اگر بیفتند | یك دومگس از شکر فروشی
مر ناقهٔ شیر را چه نقصان | گر دیك شکست شیر دوشی
شب بود وزمانه خفته بودند | در هیچ سری نبود هوشی
آن شاه ز روی لطف برداشت | سرنای و درو بزد خروشی

در خون خودی اگر بمانی زین‌پس زان‌رو بروی بوشی

مایيم ز عشق شمس تبریز

۲۷۲۸ هم ناطق عشق هم خموشی

باغست و بهار و سرو عالی ما می نرویم ازین حوالی

بگشای نقاب و در فرو بند مایيم و توی و خانه خالی

امروز حریف خاص عشقیم برداشته جام لا ابالی

ای‌مطرب‌خوش‌نوای‌خوش‌نی باید که عظیم خوش بنالی

ای ساقی شاد کام خوش‌حال پیش آر شراب را تو حالی

تاخوش‌بخوریم‌وخوش‌بخسبیم در سایهٔ لطف لا یزالی

خوردی نه‌ز راه‌حلق‌واشکم خوابی نه نتیجهٔ لیالی

ای دل خواهم که آن‌قدح‌را بر دیده و چشم خود بمالی

چون نیست‌شوی تمام درمی آن ساعت هست بر کمالی

پاینده شوی ازان سقاهم بی مرگ و فنا و انتقالی

دزدی‌بگذار وخوش همی‌رو ایمن ز شکنجهای والی

گویی بنما که ایمنی کو رو رو که هنوز در سؤالی

ای‌روز بدین خوشی‌چه‌روزی ای روز به از هزار سالی

ای جملهٔ روزها غلامت ایشان هجرند و تو وصالی

ای روز جمال توکی بیند ای روز عظیم با جمالی

هم خود بینی جمال خود را وان چشم که‌گوش او بمالی

ای روز نه روز آفتابی تو روز ز نور ذوالجلالی

خورشیدکند سجود هر شام می خواهد از مهت هلالی

ای روز میان روز پنهان ای روز مقیم لایزالی

ای روزی روزها و شبها ای لطف جنوبی و شمالی

خامش کنم از کمال گفتن زیرا تو ورای هر کمالی

پیدا نشوی بقال زیرا تو پیدا تر ز قیل و قالی

از قال شود خیال پیدا تو فوق توهم و خیالی

وان وهم و خیال‌تشنهٔ تست ای داده تو آب را زلالی

این‌هردودر آب‌جان دهن‌خشک در عالم پر ز خویش خالی

باقی غزل ورای پرده

۲۷۲۹ محجوب‌ز توکه‌در ملالی

با این همه مهرو مهربانی دل می‌دهدت که خشم رانی

وین جملهٔ شیشه خانها را در هم شکنی بلن ترایی

در زلزله است دار دنیا کز خانه تورخت می‌کشانی

نالان تو صد هزار رنجور — بی تو نـزیند هین تو دانی
دنیا چوشب و تـو آفتابی — خلقان همه صورت وتوجانی
هرچندکه غافلند از جـان — در مکسبه و غـم امـانی
اما چون جان ز جا بجنبد — آغاز کنند نوحه خـوانی
خورشید چو درکسوف آید — نی عیش بـود نه شادمانی
تا هست ازو بیاد نـارند — ای وای چو او شود نهـانی
ای رونق رزم و جان بازار — شیرینی خانه و دکانی
خاموش که گفت وگوحجابند
از بحـر معلـق معـانی

۲۷۳۰

آورد خبر شکر ستـایی — کز مصر رسید کاروانی
صد اشترجمله شکروقند — یا رب چه‌لطیف ارمغانی
در نیمشبی رسید شمعی — درقالب مرده رفت جانی
گفتم که‌بگوسخن گشاده — گفتا که رسید آن فلانی
دل‌ازسبکی‌زجای‌برجست — بنهاد ز عقل نردبـانی
بر بام دوید از سر عشق — می‌جست ازین خبرنشانی
ناگاه بدید از سر بـام — بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبویی — درصورت خاك آسمانی
بر بـام نشسته پادشاهی — پوشیده لبـاس پاسبانی
باغی وبهشت بی‌نهـایت — در سینهٔ مرد بـاغبانی
می‌گشت بسینها خیالش — می‌کرد زشاه دل بیـانی
مگریز زچشم‌ای‌خیالش — تا تازه شود دلم زمانی
شمس تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی

۲۷۳۱

بشنیده بدم که جان جانی — آنی و هزار همچنانی
از خلق نشان تو شنیدم — کفو تو نبود آن نشانی
الحمد شدم ز حمد گفتن — تا بوك بدان لبم بخوانی
جان‌دیدکسی‌بدین‌لطیفی — کس‌دیدروان‌بدین‌روانی
ای‌قوت قلوب همچومعنی — وی صورت توبه ازمعانی
ای گشته زلامکان‌حقایق — از لذت کان تو مکانی
ای‌شاه و وزیررا سعادت — وی عالم پیر را جـوانی
آن‌جان‌که‌ازین‌جهان‌جهان‌بود — گردیش‌تو باز اینجهانی
جانی‌چوتوباشداین‌جهانرا — باقی بود این جهان فانی

جان چرب زبــان تست اما
نبود بلسان تو لسانی

۲۷۳۲

ای ساقی بـادهٔ معانی　در ده توشراب ارغوانی
زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ　بفزای حـلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان　نظارهٔ شاهدان جـانی
جانها بینی چو روزروشن　از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید　در حلقهٔ خلق آنجهانی
مه را زفلك فرو فرستد　در مجلسشان بارمغانی
وانزهره‌نوای‌خوش‌برآورد　کو مطر بکیست آسمانی
اینها بهمند و ما بخلوت　با دلبر خوب بر معانی
رخ بر رخ مانهادآن شه　وان باقی‌را توخودبدانی
آن شاه کیست شمس تبریز
آن خسرو ملك بی نشانی

۲۷۳۳

ای وصل تو آب زندگانی　تدبیر خـلاص ما تـو دانی
از دیده برون مشو که نوری　وز سینه جدا مشو که جانی
آن‌دم که نهان شوی زچشمم　می‌نسالد جـان من نهانی
من‌خودچه‌کسم که‌وصل‌جویم　از لطف تـوم همی‌کشانی
ای‌دل‌تو مرو سوی‌خرابات　هر چـنـد قلندر جهانی
کانجا همه پـاك باز باشند　ترسم که توکم زنی بمانی
ورزانك‌روی‌مروتوباخویش　در پـوش نشان بی نشانی
مانـنـد سپر مپـوش سینه　گـر عـاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که‌عاشقی‌چیست　گفتم که مپرس ازین معانی
آنگه که چو من شوی ببینی　آنگه که بخواندت بخوانی
مردانه درآ چو شیرمردی　دلرا چو زنان چه می‌طپانی
ای از رخ گلرخـان غیبت　گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت　در هـر نفسم دم خـزانی
ای آنك‌توباغ وبوستان را　از جور خـزان همی رهانی
ای‌داده تو گوشت‌پاره‌ای‌را　در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبـان انبیـا را　با سر قـدیـم همزبانی
ای داده روان اولیا را　در مرگ حیـات جاودانی
ای داده توعقل بدگمان را　بر بـام دمـاغ پـاسبانی
ای آنك‌تو هرشبی زخلقان　ایـن پنج چـراغ می‌ستـانی
ای داده توچشم‌گلرخان را　مخموری و سحر و دلستانی

ای داده دوقطره خون دلرا اندیشه وفکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را بقدرت مردی و نری و پهلوانی
این بود نصیحت سنایی جان باز چو طالب عیانی
شمس تبریز نور محضی
زیرا که چراغ آسمانی

۲۷۳۴

ای بی‌تو حرام زندگانی خود بی‌تو کدام زندگانی
بی‌روی‌خوش‌توزنده‌بودن مرگست بنام زندگانی
با زهر توی و زهردنیا دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو واین‌جهان‌چوحقه باده تو و جام زندگانی
بی‌آب‌توگلستان‌چوشوره بی‌جوش‌توخام زندگانی
بی‌خوبی حسن با قوامت نگرفته قوام زندگانی
باجمله مراد وکام بی‌تو نا یافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی کی کرد سلام زندگانی
خامش‌کردم بکن تو شاهی
پیش تو غلام زندگانی

۲۷۳۵

برجه که بهار زد صلایی در باغ خرام چون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی وز لاله و که شنو صدایی
ریحان گوید بسبزه رازی بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی در بحر هوای آشنایی
وز ابر که حامله‌ست ازبحر چون چشم عروس بین بکایی
وز گریهٔ ابر وخندهٔ برق در سنبل و سرو ارتقایی
فخ شسته بپیش گوش قمری کاموزدش او بهانه‌هایی
نرگس‌گوید بسوسن آخر برگوی تو هجو یا ثنایی
ای سوسن‌صدزبان‌فروخوان بر مرغ حکایت همایی
سوسن‌گوید خمش که مستم از جام میی گران بهایی
سرمستم و بیخودم مبادا بجهد ز دهان من خطایی
روکن بشهی کزو بپوشید اشکوفه بریشمین قبایی
می‌گوید بید سرفشانان رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو برای شکر این را تو نیز چنین بکوب پایی
ای‌جان و جهان بتو رهیدیم ز اشکنجهٔ جان جان نمایی
از وسوسهٔ چنین حریفی وز دغدغهٔ چنین دغایی
زان دی که‌بسی‌قفا بخوردیم رفت و بنمودمان قفایی
ظاهر مشواد او که آمد از شوم ظهور او خفایی

خاموش کن و نظاره میکن
بیزحمت خوف در رجایی

۲۷۳۶

چون سوی برادری بپویی | باید که نخست رو بشویی
درسر زخمارت ارصداعیست | تصدیع برادران نجویی
یا بوی بغل زخود برانی | یا ترك کنار دوست گویی
در سورمهی بنفشه مویی | کی شرطبود که تو بمویی
بیدام اگرت شکار باید | میدانك چومن محال جویی
ورگوش توگرم شد زمستی | صوفی سماعو های و هویی
ورهوش‌تو بیخبر شداز گوش
یك توی نه‌ای هزار تویی

۲۷۳۷

مجلس چوچراغو توچو آبی | وز آب چراغ را خرابی
خورشید بتافتست بر جمع | رو توزمیان کچون سحابی
برخوان منشین‌که نیك‌خامی | کو بوی کباب اگر کبابی
درپیش شدی که حاجبم من | والله که نه حاجبی حجابی
چون‌حاجب‌باب‌رانشان‌هاست | دانند تو راکه از چه بابی
گشتی تو سوار اسب چوبین | از جهل بحمله میشتابی
یاعشق‌گزین‌که‌هرسه‌نقدست | یا زهد چو طالب ثوابی
با بیداران نشین و بر خیز | کین قافله رفت تو بخوابی
از شمس‌الدین رسی بمنزل
وندر تبریز راه یابی

۲۷۳۸

من پار بخورده‌ام شرابی | امسال چه مستم و خرابی
من پار ز آتشی گذشتم | امسال چرا شدم کبابی
من تشنه بآب جوی رفتم | ماهی دیدم میان آبی
شیران همه ماهتاب جویند | من شیرم و یار ماهتابی
از درد مپرس رنگ رخ بین | تا رنگ بگویدت جوابی
جانم مستست و تن خرابست | مستیست نشسته در خرابی
این هردو چنین‌و دل‌چنین تر | کز غم چوخریست درخلابی
یك‌لحظه مشو ملول بشنو
تا باشدت از خدا ثوابی

۲۷۳۹

ای یار یگانه چند خسبی | وی شاه زمانه چند خسبی
بر روزن تست بنده از کی | ای رونق خانه چند خسبی
ای کرده بزه کمان ابرو | بر زن بنشانه چند خسبی
افسانهٔ ما شنو که در عشق | گشتیم فسانه چند خسبی

مایيم چو میخ سر نهاده ‌ ‌ ‌ بر روی ستانه چند خسبی
گر خنب ببسته است پیش آر ‌ ‌ ‌ باقی شبانه چند خسبی
درده قدح شراب و چون شمع ‌ ‌ ‌ بنشین بمیانه چند خسبی
بشتاب مها که این شب قدر
آمد بکرانه چند خسبی

۲۷۴۰

بازم صنما چه میفریبی ‌ ‌ ‌ بازم بدغا چه میفریبی
هر لحظه بخوانیم که ایدوست ‌ ‌ ‌ ایدوست مرا چه میفریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست ‌ ‌ ‌ بازم بوفا چه میفریبی
دل سیر نمیشود بجیحون ‌ ‌ ‌ او را بسقا چه میفریبی
تاریك شدست چشم بی تو ‌ ‌ ‌ ما را بعصا چه میفریبی
ایدوست دعا وظیفهٔ ماست ‌ ‌ ‌ ما را بدعا چه میفریبی
آن را که مثال امن دادی ‌ ‌ ‌ با خوف و رجا چه میفریبی
گفتی بقضای حق رضا ده ‌ ‌ ‌ ما را بقضا چه میفریبی
چون نیست دوا پذیر این درد ‌ ‌ ‌ ما را بدوا چه میفریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی ‌ ‌ ‌ ما را بصلا چه میفریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی ‌ ‌ ‌ ما را بسه تا چه میفریبی
ما را بی‌ما چو مینوازی ‌ ‌ ‌ ما را با ما چه میفریبی
ای بسته کمر بپیش تو جان ‌ ‌ ‌ ما را بقبا چه میفریبی
خاموش که غیر تو نخواهیم
ما را بعطا چه میفریبی

۲۷۴۱

ای آنك تو خواب ما ببستی ‌ ‌ ‌ رفتی و بگوشه ای نشستی
ای زنده کننده هر دلیرا ‌ ‌ ‌ آخر بجفا دلم شکستی
ای دل چو بدام او فتادی ‌ ‌ ‌ از بند هزار دام رستی
رستی ز خمار هر دوعالم ‌ ‌ ‌ تا حشر ز دام دوست مستی
با پر بلی بلند می‌پر ‌ ‌ ‌ چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان صاف ‌ ‌ ‌ تا درد بدی بدی بپستی
دولت همه سوی نیستی بود ‌ ‌ ‌ میجوید ابلهش ز هستی
گیرم که جمال دوست دیدی ‌ ‌ ‌ از چشم ویش ندیده استی
ای یوسف عشق رو نمودی ‌ ‌ ‌ دست دو هزار مست خستی
خامش که ز بحر بی نصیبی
تا بستهٔ نقشهای شستی

۲۷۴۲

ای آنك تو خواب ما ببستی ‌ ‌ ‌ رفتی و بگوشه ای نشستی
اندر دلی آمدی چو ماهی ‌ ‌ ‌ چون دل بتو بنگرید جستی

چون گلشن نیستی نمودی چون صبر کنیم ما بهستی
چون باشد در خمار هجران آن‌روح که‌یافت وصل‌ومستی
آن خانه چگونه خانه ماند کز هجر ستون او شکستی
پنداشتی ای دماغ سرمست کز رنج خمار باز رستی
درعشق وصال‌هست‌وهجران در راه بلندی است و پستی
از یك جهت‌ارچه حق‌شناسی از ده‌جهت آب وگل پرستی
بسیار رهست تا بجایی
کندر سوداش طمع بستی ۲۷۴۳

رورو که ازین‌جهان‌گذشتی وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شدی‌بسوی نقاش وی‌جان‌سوی‌جان‌جان‌گذشتی
برخور هله از درخت ایمان کز منزل بی امان گذشتی
در آب حیات رو چو ماهی کز غربت خاکدان گذشتی
از برج‌ببرج روچو خورشید کز انجم آسمان گذشتی
زان کان‌که بیامدی شدی‌باز زین‌خانه وزین‌دکان گذشتی
بنما ز کدام راه رفتی الحق ز ره نهان گذشتی
بر بام جهان طواف کردی چون آب ز ناودان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی
از جملهٔ خامشان گذشتی ۲۷۴۴

روز طربست و سال شادی کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی غم تمام برخاست چون‌شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد با آن قدح وفا که دادی
ای باده تو از کدام مشکی وی مه بکدام ماه زادی
مستی وخوشی و شادکامی سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که‌کدخدای‌غم بود از ما ستدی باوستادی
شاباش که پای غم ببستی
صد گونه در طرب گشادی ۲۷۴۵

آخر گل و خار را بدیدی روز و شب تار را بدیدی
بس نقش ونگار درشکستی تا نقش‌و نگار را بدیدی
از عالم خاك بر گذشتی وان گرد و غبار را بدیدی
می‌خند چوگل‌درین‌گلستان کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم چون حاصل کار را بدیدی
چون بادهٔ ساقی اندر آمیز
چون رنج خمار را بدیدی ۲۷۴۶

آنرا که بلطف سر بخاری   از عقل و معامله بر آری
از یك نظرت قیامتی خاست   یارب تودر آن نظرچه داری
از لعل تو دل دری بدزدید   دزدست از آنش می‌فشاری
بفشار بغم تو دزد خود را   غم نیست چوهم تو غمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را   پنهان کردست از عیاری
یا من نعش العبید فضلا   من کل مواقع العثار
بالفضل اعاد ما فقدنا   بعد الحولان والتواری
فجرت من الهوا عیوناً   فی مرج قلوبنا جواری
تخضر بمآئها غصون   فی الروح لذیذة الثمار
یا من غصب القلوب جهراً   ثم اکرمهن فی السرار
دی رفت و پرپررفت وامروز   جان منتظرست تا چه آری
هر روز ز تو وظیفه دارد   این باز هزار گون شکاری
بر گیر کلاه از سر باز   تا پر بزند درین صحاری
زان پیش که می‌دهدمرادوست   آن لطف نمود و برد باری
که مست شدم زباده ماندم   اندر بر لطف وحق گزاری
آید از باغ لطف و سبزی   آید ز بهار هم بهاری
ای باد بهار عشق و سودا   بر خسته دلان چه‌ساز گاری
اسکت و افتح جناح عشق   حان الجولان فی المطار
خاموش که غیر حرف و آواز
بر صد لغت دگر سواری

۲۷۴۷

خضری بمیان سینه داری   در آب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نیابد   گر بوی‌برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی   در گلشن روح نو بهاری
گر طبل وجود ها بدرد   از کتم عدم علم بر آری
این چار طبیعت ار بسوزد   غم نیست تو جان هرچهاری
صیاد بدایت وجودی   اجزای جهان همه شکاری
که بند کند گهی گشاید   ای کارافزا توچه برچه‌کاری
او سرو بلند و تو چو سایه   او باد شمال و تو غباری
درچشم‌تو ریخت کحل پندار   می‌پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خودنیست   آخر تو کیی بدین نزاری
از نیست‌توخویش‌هست‌کردی   وین گردن خودتومی‌فشاری
زین ترس تو حجتست بر تو   کز غیر توست ترسگاری
از خویش دل کسی نترسد   ازخویش کسی نجست یاری

پس خوف ورجای تو گواهند — بر ملکت شاه و کامکاری
وز خوف ورجا چو برتر آیی — ایمن چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر — تو کشتی بحر بی کناری
کشتی توی تو چو بشکست — خاموش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را کی راند — جز آب بموج بی قراری
کشتیبـان شکستگـانست — آن بحر کرم ببرد باری

خامش که زبان‌عقل مهرست
بنشین برجا که گشت تاری

۲۷۴۸

می آید سنجق بهاری — لشکر کش شور و بی قراری
گلزار نقاب می‌گشایـد — بلبل بگرفت باز زاری
برکف بنهاده لاله جامی — کای نرگس‌مست برچه‌کاری
امروز بنفشه در رکوعست — می‌جوید از خدای یـاری
سرها ز مغاره کرده بیرون — آن لاله رخان کوهساری
یارب که کرا همی فریبند — خوش می‌نگرند درشکاری
منگر بسمن بچشم خردی — منگر بچمن بچشم خواری
زیرا بمسافران عـزت — گر خوار نظر کنی نیاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ — کز عیب بروید آنچ کاری
کشستست زبان گاو ناطق — در حمد و ثنا و شکر آری
عذرت نبود زیأس از آنکو — بخشد بکلوخ خوش عذاری
بابرگ‌شد آن‌کلوخ‌جان‌یافت — در شکر نمود جانسپاری
صد میوه چوشیشهای شربت — هریك مزه‌ای‌بخوش گواری
بعضی‌چو شکر اگرشکوری — بعضی ترشند اگر خماری

خاموش نشین و مستمع باش
نی‌واعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹

ای چشم و چراغ شهریاری — والله بخدا که آن تو داری
شمعی‌که در آسمان نگنجد — از گوشهٔ سینه‌ای‌برآری
خورشید بپیش‌نور آن شمع — یك ذره شود ز شرمساری
وقتست که در وجود خاکی — آن تخم که گفته‌ای بکاری
آخر چه‌شود کز آب حیوان — بر چهرهٔ زعفران ببـاری
تا لاله‌ستان عاشقان را — از گلبن حق بخنده آری
بر پشت فلك نهند پا را — چون تو سرشان دمی‌بخاری
انگور وجود باده گردد — چون پای برو نهی فشاری

مخدومی شمس حق تبریز
لطفی که هزار نو بهاری

۲۷۵۰

ای جان و جهان چه می گریزی وی فخر شهان چه می گریزی
ما را بچه کار می فرستی پنهان پنهان چه می گریزی
چون تیر روی و باز آیی این دم ز کمان چه می گریزی
باری تو هزار گنج داری زین نیم زیان چه می گریزی
ای که شکرت کران ندارد بنشین بمیان چه می گریزی
چون محرم هر شکر دهانست از پیش دهان چه می گریزی
ایمن ز امان تست عالم ای امن امان چه می گریزی
عالم همه گرگ مرد خوارست ای دل ز شبان چه می گریزی
خامش که زبان همه زیانست
تو سوی زیان چه می گریزی

۲۷۵۱

از قصهٔ حال ما نپرسی وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق از چه بحری وی آتش عشق ازچه درسی
آنجا که توی کی راه یابد زان جانب چرخ و عرش و کرسی
ای دل تودلی نه دیك آهن از آتش عشق چند تفسی
جان و دل و نفس هر سه سوزید
تا کی گویم ظلمت نفسی

۲۷۵۲

ای دلبر بی دلان صوفی حاشا که زجان بی وقوفی
از هجر دو تا چو لام گشتیم دلتنگ زغم چو کاف کوفی
آن دم که بطوف خود بطوفی و انگه که بخانه هم بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت چون معدن مهری و الوفی
مکشوف ز کف تست اسرار زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف از ماه آن ماه نه ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف از شمس آن شمس نه ای که در کسوفی
در آحادیم ای مهندس تو ساکن خانهٔ الوفی
ای آحادی الوف را باش
کینجا تو بمنزل مخوفی

۲۷۵۳

ای آنك تو شاه مطربانی زان دلبر کش بگو که دانی
خواهم که دو عشر ای خوش آواز از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را بگشاید چشمهٔ معانی
سینش گوید که فاستجیبوا نونش گوید که لن ترانی
ای طرهٔ او چه پای بندی وی غمزهٔ او چه بی امانی

از نرگس اوست ای گل سرخ کان اطلس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این
باقیش‌تو بگو برین‌نشانی ۲۷۵۴

روزی که مرا ز من ستانی ضایع‌مکن از من آنچ دانی
تا با تو چو خاص نور گردم آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد با همچو تو آب زندگانی
گر مرگم‌ازوست‌مرگ‌من‌باد آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم زان خرمن گوهر نهانی
منویس برین و آن براتم بگذار طریق امتحانی
خاموش ولی‌بدست توچیست
باران آمد تو ناودانی ۲۷۵۵

چون‌عشق کند شکر فشانی در جلوه شود مه نهانی
بینی که شکر کران ندارد خوش‌می‌خوری‌وهمی رسانی
می‌غلط بهرطرف که‌غلطی بر سبزهٔ سبز بوستانی
گر زانك کله نهی وگرنی شاهنشه جمله خسروانی
آن را بینی که من نگویم زیرا که بگویمت بدانی
چون چشم تو واکنند ناگه بر شهر عظیم آن جهانی
مانندهٔ طفل تو بزاده خیره نگری و خیره مانی
تا چشم برآن‌جهان نشیند چاره نبود ازین نشانی
بگریز بنور شمس تبریز
تا کشف شود همه معانی ۲۷۵٦

ای وصل تو اصل شادمانی کان صورتهاست وین معانی
یك‌لحظه مبر ز بنده که‌نیست بی آب سفینه را روانی
من مصحف باطلم ولیکن تصحیح شوم چو تو بخوانی
یك‌یوسف‌بی‌کس‌است‌وصدگرگ اما برهد چو تو شبانی
هر بار بپرسیم که چونی با اشکم و روی زعفرانی
این هردونشان برای عامست پیشت چه نشان چه‌بی نشانی
نا گفته حدیث بشنوی تو ننوشته قباله را بخوانی
بی خواب تو واقعه نمایی بی آب سفینه‌ها برانی
خاموش ثنا و لابه کم کن
کز غیب رسید لن ترانی ۲۷۵۷

کژ زخمه مباش تا توانی هرزخمه که کژ زنی بمانی
بپرست عروس عیش دنیا مرگش طلبی اگر ستانی

تا رخ ننمود جمله نورست چون رخ بنمود شد دخانی
از سیل بلا چو کاه مگریز در عشق و ولا چو پهلوانی
چون آب روان بهر نباتی
باید که حیات را رسانی

۲۷۵۸

مست می عشق را حیانی وین بادهٔ عشق‌را بها نی
آن‌عشق چو بزم و باده جان‌را می نوشد و ممکن صلا نی
با عقل بگفت ماجرا ها جان گفت که وقت ماجرا نی
ازروح بجستم آن صفا گفت آن هست صفا ولی زما نی
گفتم که مکن‌نهان ازین‌مس ای کفو تو زر و کیمیا نی
کین برق حدیث تو از آنست جز جان افزا و دلربا نی
گفتا غلطی که آن نیم من ما بوالحسنیم وبوالعلا نی
گفتم که بحق نرگسانت دفعم بمده بشیوه ها نی
کین غمزهٔ مست خونی تو کشتست هزار و خونبها نی
بالله که توی که بی توی تو ای کبر تو غیر کبریا نی
گر زانك توی وگرنه‌ای‌تو از تو گذری دو دیده را نی
گرفرمایی که نیست هستست کو زهره که گویمت‌چرا نی
مقناطیسی و جان چو آهن می‌آید مست و دست وپا نی
چون گرم شوم ز جام اول غیر تسلیم در قضا نی
چون شد بسرم میم سراسر می را تسلیم یا رضا نی
از بهر نسیم زلف جعدت یکتا زلفی که جز دو تا نی
ای باد صبا بانتظارت از بهر صبا و خود صبا نی
پس ما چه زنیم ای قلندر اندر گره و گره گشا نی
گرزانك نه هردمی خداوند کو جز سر و خاصهٔ خدا نی
مخدومی شمس دین تبریز
چون خورشیدش درین سما نی

۲۷۵۹

گویم سخن لب تو یا نی ای لعل لب ترا بها نی
ای گفتهٔ ما غلام آن دم کانجا همگی توی و ما نی
اینجا که منم بجز خطا نی وانجا که توی بجز عطا نی
اینجا گفتن زروی جسمست وانجا همه هستیست جا نی
سیاره همی روند پا نی صد مشك روانه و سقا نی
رنجورانند همچو ایوب دریافته صحت و دوا نی
بی چشمانند همچو یعقوب بینا شده چشم و توتیا نی
ره پویانند همچو ماهی بینند طریقها ضیا نی

از رشك تو من دهان ببستم
شرح تو رسد بمنتها نی ۲۷۶۰

با دل گفتم چرا چنینی تا چند بعشق همنشینی
دل گفت‌چرا توهم نیایی تا لذت عشق را ببینی
گر آب حیات را بدانی جز آتش‌عشق کی گزینی
ای گشته‌چو باداز لطافت بر باد شده چو ساتگینی
چون‌آب‌توجان نقشهایی چون آینه حسن را امینی
هر جان‌خسیس‌کان ندارد می پندارد که تو همینی
ای آنك‌تو جان آسمانی هرچند بصورت‌از زمینی
ای‌خردشکسته‌همچوسرمه تو سرمهٔ دیدهٔ یقینی
ای لعل تو از کدام کانی درحلقه‌درآ که‌خوش‌نگینی
ای ازتو خجل‌هزاررحمت آن‌دم که چو تیغ پرزکینی
شمس تبریز صورتت خوش
وندر معنی چه خوش معینی ۲۷۶۱

در خون دلم رسید فتوی از جملهٔ مفتیان معنی
با خلق بگو که‌دور باشید از زرق‌من‌و فسوس دعوی
با دل‌گفتم چنین خوش‌استت دل نعره زنان‌که آری آری
برداشت ربابکی دلمن بنواخت که ماخوشیم یعنی
کان‌طعنه‌ازین‌سوی وجودست آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم‌چو من نگنجم گنجد دگری بگو که نی‌نی
تامن باشی تو او نبینی زیرا که شبست و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی در بتگه نفس نقش مانی
ای عاجز خویش رو بتبریز
در شمس الدین گریز باری ۲۷۶۲

در عشق هرآنك شد فدایی نبود ز زمین بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی را جانی شرطست کبریایی
زخم آیت‌بندگان‌خاص‌است سر دفتر عاشق خدایی
کین عالم خاك خاك ارزد آنجا که بلا کند بلایی
یك‌جوز بلاش‌گنج‌زرهاست ای بر سر گنج بین کجایی
از سوزش آفتاب محنت در عشق چو سایهٔ همایی
ای آنك توبوی‌آن نداری تو لایق آن بلا نیایی
لایق نبود بزخم اورا
الا که وجود مرتضایی ۲۷۶۳

عشقست دلاور و فدایی تنها رو و فرد و یکتبایی
ای از شش و پنج‌مهره برده آورده تو نرد دلربایی
یکتا شده‌خوش زهردوعالم بربوده ز یك دلان دو تایی
آخر توچه جوهرو چه‌اصلی ای پاك زجای از کجایی
در عالم کم ز نان چه بیشی در خطهٔ دل چه جان فزایی
نتوان ز توعشق صبر کردن صبرا تو درین هوس نشایی
نادیده مکن چو دیدهٔ تو بیگانه مرو چو آشنایی
تا ما ماییم جمله ابریم بی‌ظلمت ما مها تو مایی
در پای‌غمش‌چه‌دیدی‌ای‌جان کین دست گشاده در دعایی
ای دل ز قضا چه رو نمودت کز عشق تو طالب بلایی
رفتم بر عشق کین بچندست گفتا که نباشد این بهایی
الا بر شاه‌شمس‌تبریز
سر پای کنی بسر بیایی

۲۷۶۴

ماها چو بچرخ دل برآیی چون جان بتن‌جهان در آیی
ماها چه‌لطیف‌وخوش لقایی ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز عشق تو براتی وز قند لطیف تو نباتی
از لعل لبت بده زکاتی ای ماه بگو که از کجایی
ای‌یوسف جان که درنخاسی در حسن و جمال بی قیاسی
در ما بنگر چو می‌شناسی ای ماه بگو که از کجایی
زان سان ز شراب‌توخرابیم کز خود اثری همی نیابیم
بفزای اگر چه می نتابیم ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تو نشینیم وز میوهٔ دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تو نبینیم ای ماه بگو که از کجایی
هر دم که زبادهٔ تو نوشیم بس روشن جان و تیز گوشیم
بی هوش‌شدیم‌و بس‌بهوشیم ای ماه بگو که از کجایی
از آتشهات در فروغند فارغ از صدق وز دروغند
با قبلهٔ آتشین چو موغند ای ماه بگو که از کجایی
ای رشك‌بتان و بت‌پرستان آرام دل خراب مستان
پا را بمکش ز زیر دستان ای ماه بگو که از کجایی
شمس تبریز پادشاهی در خطهٔ بی حد الهی
از ماه تراست تا بماهی
ای‌ماه بگو که از کجایی

۲۷۶۵

آن شمع چو شدطرب‌فزایی پروانه دلان برقص آیی

چون جان برسد نه‌تن بجنبد	جان آمد از لحد بر آیی
چون بانگ سماع در که افتاد	ای کوه گران کم ازصدایی
کین باد بهار می‌رساند	رقصانی شاخ را صلایی
در ذره کجا قرار ماند	خورشید برقص در سمایی
هم آتش و دود گشته پیچان	از آتش روی جان فزایی
ماهی صنما ز روح بی جسم	شوخی شکری یکی بلایی
گه کوته و گه دراز گشتیم	با سایهٔ صورت همایی
هم برلب دوست مست گشتیم	نالان شده مست همچو نایی
بر باد سوار همچو کاهیم	اندر جولان ز که ربایی
چون پشه زخون خویش مستیم	وز دیك جگر دلا ابایی
اندر خلوت بهوی هویی	در جمعیت بهای هایی
در صورت بندهٔ کمینیم	در سر صفت یکی خدایی

این داد خدیو شمس تبریز
بی کبر ولیك کبریایی

۲۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی	وی در دل وجان ما کجایی
گر نیم شبی زنان و گویان	سرمست زکوی ما در آیی
جان پیش کشیم وجان چه باشد	آخر نه تو جان جان مایی
در بام فلك در افتد آتش	گر بر سر بام خود بر آیی
باروی توکیست قرص خورشید	تا لاف زند ز روشنایی
هم چشمی وهم چراغ ما را	هم دفع بلا و هم بلایی
در دیدهٔ نا امید هردم	ای دیدهٔ دل چه می‌نمایی
ای بلبل مست از فغانت	می‌آید بوی آشنایی
می‌نال که ناله مرهم آمد	بر زخم جراحت جدایی

تا کشف شود ز نالهٔ تو
چیزی ز حقیقت خدایی

۲۷۶۷

گر یار لطیف و باوفایی	ور از دل و جان از آن مایی
خواهم که درین میان در آیی	ای ماه بگو که کی بر آیی
چون صورت جان لطیف کاری	از حلقه چرا تو بر کناری
وز یارك خود دریغ داری	ای ماه بگو که کی بر آیی
بر خیز که ما وتو چوجانیم	وز رازك همدگر بدانیم
آخر نه من و تو یار کانیم	ای ماه بگو که کی بر آیی
دریاب که بر در خدایم	آخر بنگر که ما کجاییم
تا رقص کنان ز در در آییم	ای ماه بگو که کی بر آیی

ای جان و جهان چرا چنینی چون یارك خویش را نبینی
درگوشه روی ترش نشینی ای ماه بگو که کی بر آیی
چونی تو و آن دل لطیفت وان صورت و قامت ظریفت
خواهم که شوم شبی حریفت ای ماه بگو که کی بر آیی
در جملهٔ عالم الهی وز دامن ماه تا بماهی
آن شد که تو گویی و بخواهی
ای ماه بگو که کی بر آیی ۲۷٦۸

ساقی انصاف خوش لقایی از جا رفتم تو از کجایی
گر بنده بگویمت روا نیست ترسم که بگویمت خدایی
خاموش نمی هلی که باشم راه گفتن نمی گشایی
می‌افشاری مرا چو انگور معشوق نه ای مرا بلایی
گرچشم ببندم از تو کفرست زیرا که تو نور می‌فزایی
ور بگشایم بگویی منکر
در ما تو بدیدهٔ هوایی ۲۷٦۹

برخیز و بزن یکی نوایی بر یاد وصال دلربایی
هین‌وقت صبوح شد فتوحی هین وقت دعاست الصلایی
بگشا سر خنب خسروانی تا خلق زنند دست و پایی
صدگون‌گرهست‌بردل‌ونیست جز بادهٔ جان گره گشایی
از جای بپر بیك قنینه آن را که قرار نیست جایی
جز دشت عدم قرارگه نیست چون نیست وجود را وفایی
بر سفرهٔ خاك تره‌ای نیست هرسوی ز چیست ژاژ خایی
عالم‌مردار وعامه‌چون سگ کی‌دیدزدست سگ سخایی
ساقی دردِه صلا که چون‌تو جانها بندید جان فزایی
ما چون مس و آهنیم ثابت در حیرت چون تو کیمیایی
درمغز فکن تو هوی هویی وز خلق بر آر های هایی
تا روح ز مستی و خرابی نشناسد هجو از ثنایی
زین باده‌چومست‌شد فلاطون نشناسد درد از دوایی
دردی ده و عقل را چنان کن کو درد نداند از صفایی
برناطق منطقی فرو ریز از جام صبوحیان عطایی
تا دم نزنند دگر نجوید زنبیل و فطیر هر گدایی
خامش که ترا مسلم آمد
برساختن از عدم بقایی ۲۷۷۰

رخها بنگر تو زعفرانی کز درد همی دهد نشانی

شهری بنگر ز درد رنجور چون باغ بموسم خزانی
این درد ز غصهٔ فراقست از هیبت حکم آسمانی
بیمست فلك سیاه گردد از آتش و نالهٔ نهانی
دوزخ بنگر که سر برآورد ناگه ز میان شادمانی
برخاست غریو جان زهرسو هان ای کس بی‌کسان‌تودانی
فرمود که این فراق فانیست افغان ز فراق جاودانی
یا رب چه شود اگر تومارا از هر دو فراق وارهانی
این گفته و بسته شد دهانم
باقی تو بگو اگر توانی

۲۷۷۱

ای قلب و درست را روایی پیش تو که زفت کیمیایی
در ره خربد ز اسب رهوار از فضل تو کرده پیش پایی
گر پای سگی ره تو کوبد بر شیر و غاش بر فزایی
در عشق تو پا شکستگانند دارند امید پرگشایی
در تو مگسی چو دل ببندد یابد ز درت پر همایی
فضل تو علی هین گفت تا نگشاید ره گدایی
خاموش که هر محال و صعبی
آسان شود از کف خدایی

۲۷۷۲

ای آنك تو خواب ما ببستی رفتی و بگوشه‌ای نشستی
ما را همه بند دام کردی ما بند شدیم و تو بجستی
جز دام تو نیست کفروایمان یارب که چه بس دراز دستی
گرخواب وقرار رفت‌غم‌نیست دولت برماست چون‌توهستی
چون‌ساقی عاشقان تو باشی پس باقی عمر ما ومستی
ای صورت جان‌وجان‌صورت بازار بتان همه شکستی
ما را چو خیال تو بود بت پس واجب گشت بت پرستی
عقل دومی و نفس اول ای آمده بهر ما بیستی
این و هم منست شرح تو نیست
تو خود هستی چنانك هستی

۲۷۷۳

با یار بساز تا توانی تا بی کس و مبتلا نمانی
بر آب حیات راه یابی گر سر موافقت بدانی
با سایهٔ یار رو یکی شو منمای ز خویشتن نشانی
گر رطل گران دهند در کش ای جان بگذار این گرانی
ای دل مپذیر پیش صورت می‌باش چو آب در روانی
پذرفتن صورت از جمادیست مفسر اگر از رحیق جانی

درمجلس دل درآ که آنجا
عیش است و حریف آسمانی

۲۷۷۴

در فنای محض افشانند مردان آستی   دامن خود برفشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق‌دست خودرا کی بیالاید بجان   آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد   گفت درگوشش قلندر کان طرف می‌واستی
کین طرف هر چندسوزی درشرار عشق خویش   لیك هم مطلق نه‌ای زیرا که در غوغاستی
درجمال لم یزل چشم ازل حیران شده   نی فزودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی
تو نه‌اینجایی نه‌آنجا لیك عشاق از هوس   می کنند آنجا نظر کانجاستی آنجاستی
ای که از الا تو لا فیدی بدین زفتی مباش   چشمها را پاك کن بنگر که‌هم در لاستی
مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش   فارغ از هست وعدم مرهر دو را آراستی

پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان
شمس‌دین گراو بخواهدلیك نی‌زانهاستی

۲۷۷۵

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی   شمع جان تابان مبا جز درسرای بیخودی
آفتاب لطف حق برعاشقان تابنده باد   تا بیفتد برهمه سایهٔ همای بیخودی
گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی   ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده‌ام   از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی
جان‌وصدجان خودچه باشدگر کسی قربان کند   در هوای بیخودی و از برای بیخودی
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناك تو   تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی
با جفا شو با کسی کو عاشق هشیاریست   تا بیابی ذوقها اندر وفای بیخودی
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود   ای سری و سروریها خاك پای بیخودی
خوش‌بودظاهرشدن‌بردشمنان برتخت‌ملك   لیك آنها هیچ نبود جان بجای بیخودی

گرتو خواهی شمس‌تبریزی شودمهمان تو
خانه خالی کن زخود ای کدخدای بیخودی

۲۷۷۶

ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی   حور را از دست داده از پی کمپیرکی
من گریبان می‌درانم حیف می‌آید مرا   غمزهٔ کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
پیرکی گنده دهانی بسته صدچنگ و جلب   سرفرو کرده ز بامی تا در افتد زیرکی
کیست کمپیرك یکی سالوسك بی‌چاشنی   تو بتو همچون‌پیازو گنده همچون سیرکی
میرکی گشته اسیر او گرو کرده کمر   او بپنهانی همی خندد که ابله میرکی
نی ببستان جمال او شکوفهٔ تازه‌ای   نی بپستان وفای آن سلیطه شیرکی
خود ببینی چونك بگشاید اجل چشمت ورا   روچو پشت سوسمار وتن‌سیه‌چون قیرکی

نی‌خمش‌کن‌بندکم‌ده بند خواجه بس‌قویست
می کشد زنجیر مهرش بی‌مدد زنجیرکی

۲۷۷۷

شاد آن صبحی که‌جان‌را چاره آموزی‌کنی   چاره اویابد که تش بیچارگی روزی کنی

عشق جامه می‌دراند عقل بخیه می‌زند هردورا زهره بدرد چون تودلدوزی کنی
خوش بسوزم همچو عودو نیست گردم همچو دود خوشتر ازسوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
گه لباس قهر در پوشی و راه دل زنی گه بگردانی لباس آیی قلاوزی کنی
خوش بچرای گاو عنبر بخش نفس مطمئن درچنین ساحل حلالست ار توخوش پوزی کنی
طوطیی که طمع اسب ومرکب تازی کنی ماهیی که میل شعر و جامهٔ توزی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست با پنیر گندهٔ فانی کجا یوزی کنی
چندگویم قبله کامشب هریکی راقبله‌ایست قبلها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
گر زلعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

۲۷۷۸

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی درمیان لطف و رحمت همچو جان پنهان توی
خسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند چون خریدار نفیر و لابه و افغان توی
جمله درمان خواه او آن درمانشان خواهان تست آنك درد و دارو ازوی خاست بی‌شك آن توی
درد هایی کادمی را بر در خلقان برد آن حجاب از اولست و آخر و پایان توی
هرکجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند هرکجا روشن شود آن شعلهٔ تابان توی
ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان توی
هم توی آنکس که می‌گوید توی والله توی گوی وچوگان و نظاره‌گر درین میدان توی
وانك منکر می‌شود این را و علت می‌نهد در میان وسوسهٔ او نفس علت خوان توی
وانك می‌گوید توی زین گفت ترسان میشود در میان جان او در پردهٔ ترسان توی
کنج زندان را بیك اندیشه بستان می‌کنی رنج هر زندان زتست و ذوق هر بستان توی
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور تو مخالف کرده‌ای شان فتنهٔ ایشان توی
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن چشم بندی چشم و دلرا قبله و سامان توی
صد هزاران نقش را تو بندهٔ نقشی کنی گویی سلطانست آن دامست خود سلطان توی
بندگی وخواجگی وسلطنت خطهای تست خط کژ و خط راست این دبیرستان توی
صورت ما خانها و روح ما مهمان در آن نقش وجانها سایهٔ تو جان آن مهمان توی
دست درطاعت زنیم وچشم در ایمان نهیم بر امید آنك بنمایی که خود ایمان توی
دست احسان برسر ما نه ز احسانی که ما چشم روشن در تو آویزیم کان احسان توی
غفلت و بیداری ما در توی برکار و بس غفلت ما بی‌فضولی بر چوخود یقضان توی
توبه باتو خودفضولست وشکستی خودبتر نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان توی
روحها می‌پروری همچون زر و مس وعقیق چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان توی
روز در پیچد صفت درما و تابد تا بشب شب صفات از ما بتو آید صفاتستان توی
روز تاشب ماچنین برهمدگر رحمت کنیم شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان توی
کو سلاطین جهان گرشاه ایوان بوده‌اند
پس بدانستیم بی‌شك کندرین ایوان توی

۲۷۷۹

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هررسته‌ای هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
یك غلامی ماده رویی مشك بویی فتنه‌ای وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته‌ای
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری سروقدی چشم شوخی چابکی بر جسته‌ای
بر کنار او ربابی درکف او زخمه‌ای می‌نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته‌ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن اویك میوه‌ای یا زگلزار جمالش بهر بوگل دسته‌ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر هرطرف یعقوب واراز غمزه‌اش دلخسته‌ای
مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال
هر کی آرد یك نشان یا نکته‌ای سر بسته‌ای **۲۷۸۰**

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
بار دیگر توبها را سوختی در سوختی بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
چون بدیدم درسرم سودای‌توسودای‌تو آمدی در گردنم آویختی آویختی
طرهای مشك را در بافتی در بافتی تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگرمنکرشدی‌گویم‌نشان‌گویم‌نشان مشك بر شعر سیه می بیختی می‌بیختی
ای قدح رخسار من افروختی افروختی
وی غم آخر ازدلم بگریختی بگریختی **۲۷۸۱**

ساقیا برخاك ما چون جرعها می‌ریختی گر نمی‌جستی جنون ما چرا می‌ریختی
ساقیاآن‌لطف‌کوکان‌روزهمچون‌آفتاب نور رقص انگیز را بر ذرها می‌ریختی
دست‌برلب‌می‌نهی یعنی‌خمش‌من تن‌زدم خود بگوید جرعهاکان بهرما می‌ریختی
ریختی‌خون جنید و گفت‌اخ هل‌من‌مزید با یزیدی بردمید از هر کجا می‌ریختی
زاولین‌جرعه‌که برخاك‌آمدآدم‌روح‌یافت جبرئیلی‌هست‌شد چون‌برسما می‌ریختی
می گزیدی‌صادقان‌راتاچورحمت‌مست‌شد از گزافه بر سزا و نا سزا می‌ریختی
می بدادی جان‌بنان‌ونان‌ترادرخوردنی آب سقا می‌خریدی بر سقا می‌ریختی
همچوموسی‌کآتشی بنمودیش‌و آن‌نوربود در لباس آتشی نور و ضیا می‌ریختی
روزجمعه‌کی‌بود روزی که درجمع‌تویم جمع‌کردی‌آخر آن را که جدا می‌ریختی
درج بد بیگانه‌ای با آشنا در هردمم خون آن بیگانه را بر آشنا می‌ریختی
ای دل آمد دلبری کندرملاقات خوشش همچو گل‌در برگ‌ریزان‌ازحیامی‌ریختی
آمدآن‌ماهی‌که‌چون‌ابرگراندرفرقتش اشکها چون مشکها بهرلقا می‌ریختی
دلبرا دل را ببردر آب حیوان غوطه ده آب حیوانی کز آن بر انبیا می‌ریختی
انبیا عامی بدندی‌گر نه از انعام خاص بر مس هستی ایشان کیمیا می‌ریختی
این‌دعارا با دعای ناکسان مقرون مکن کز برای ردشان آب دعا می‌ریختی
کوشش ما را منه پهلوی کوششهای عام
کز بقاشان می کشیدی در فنا می‌ریختی **۲۷۸۲**

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی عشق‌شمس‌الدین‌بعالم‌فاش‌ویکسانیستی

گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او حلقهٔ گوش روان و جان انسانیستی
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون جام او بر خاك همچون ابر نیسانیستی
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او قاف تاقاف از میش خود موج طوفانیستی
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهرهٔ شعاع گر نه در رشك خدا سیماش پنهانیستی
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی
گر نه از لطفش بپرهیزیده می من گفتمی کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی
نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان ساقیا گر نه می سر تیز دندانیستی
جام همچون شمع را بر آتش می برفروز پس بسوز این عقل را گر بیت احزانیستی
در کش آن معشوقه ای بدمست را در بزم ما کو ز مکر و عشوها گوییی که دستانیستی
پس ز جام شمس تبریزی بده یك جرعه ای
بعد از آن مر عاشقانرا وقت حیرانیستی

۲۷۸۳

ای نرفته از دلمن اندر آ شاد آمدی ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
خانقاه روحیانرا از تو حلو و حمزها جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر و ز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
بیگهان در پیش کردی روحهای پاك را ای صحابهٔ عشق را چون مصطفی شاد آمدی
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق می نگنجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
من گمانها داشتم انــدر وفــای لطف تو لیك در وهمم نیامد این وفا شاد آمدی
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوتست مطربا پیوند کن تو پردها شاد آمدی
چون بنزد پــرده دار شمس تبریــزی رسی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

۲۷۸۴

درجهان گر بازجویی نیست بی سودا سری لیك این سودا غریب آمد بعالم نادری
جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خورند زانك صد بر دارد این و نیست آنها را پری
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس نی درو میوهٔ بقایی نی در و شاخ تری
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او می برد شاخش ترا با خواجه قارون تاثری
صورت او چون عصا و باطن او اژدها چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
گر کشیده می شوی آنسو ز جذب اژدهاست زانك او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خوری
جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب دفع هر ضدی بضدی دفع ناری کوثری
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر تا بهر دم دورتر باشی ز مرو و از هری
تو مری باشی و چاکر اندرین حضرت به است ای افندی همین مگو این را مری و آنرا مری
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است عقل جزوی تنگ مانده بر سر یخ چون خری

ای‌خر لرزان‌شده برروی‌یخ درزیر بار پوز بردارد بیالاخر که یارب آخری
شمس‌تبریزی چوعقل جزورا یاری‌دهد
بال‌وپر یابد خراو بر پرد چون‌جعفری

۲۷۸۵

گرمن ازاسرارعشقش‌نیك دانا بودمی اندر آن یغما رفیق‌ترك یغما بودمی
ورچوچشم‌خونی اوبودمی‌من‌فتنه جوی در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گرضمیر هرخسی مارا نخستی‌درجهان درسر و دلهاروان مانند سودا بودمی
گرنه‌هرروزی‌زبرجی‌سرفروکردی‌مهم جا نگردانیدمی هرگز بیکجا بودمی
من‌نکردم جلدیی‌باعشق اوکان آتشش آب کردی‌مرمرا اگرسنگ‌خارا بودمی
گرنکاهیدی‌وجودی هردمی‌ازدردعشق من‌نه عاشق‌بودمی من‌کار افزا بودمی
گرنه‌موج عشق شمس‌الدین تبریزی بدی
کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی

۲۷۸۶

آتشینا آب حیوان از کجا آورده‌ای دانم‌این‌باری که‌الحق جانفزاآورده‌ای
مشرق‌ومغرب بدرد همچوابراز یکدیگر چون چنین‌خورشیداز نورخداآورده‌ای
خیره گان‌روی‌خودراز ره‌ومنزل‌مپرس چون برایشان‌شعلهای کبریا آورده‌ای
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین چون‌چنین‌دریای‌جوشان‌ازبقاآورده‌ای
ازقضاو ازقدر مرعاشقانرا خوف‌نیست چون‌قدررا مست گشته‌باقضا آورده‌ای
مینگنجد جان‌ما درپوست ازشادی تو کین جمال جان‌فزااز بهرما آورده‌ای
شمس تبریزی جفاکردی‌و دانم‌اینقدر
کز میان هر جفایی صد وفا آورده‌ای

۲۷۸۷

ای‌مهی کندرنکویی ازصفت افزوده‌ای تابسی درهای دولت‌برفلك‌بگشوده‌ای
ای‌بسا کوه احدکز راه دل برکنده‌ای ای‌بسا وصف‌احد کندرنظر بنموده‌ای
جانها زنبوروار از عشق‌تو پران شده تادهان خاکیانرا زان عسل آلوده‌ای
ای‌سبك‌عقلیکه‌ازخویشش‌گرانی‌داده‌ای وی‌گرانجانیکه‌سوی‌خویشتن‌بربوده‌ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست چون‌زبی‌چشمان‌مقالات‌خطا بشنوده‌ای
دررخ پرزهر دونان کمترك‌خندیده‌ای هرخسیرا ازضرورت‌درجهان‌بستوده‌ای
فارغی‌ازچرب‌وشیرین‌درحلاوتهای خود چرب‌وشیرین‌باش‌ازخودزانك‌خوش‌پالوده‌ای
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر ای‌دوصدچندانك‌دعوی‌کرده‌ای‌بنموده‌ای
ای که میجویی مثال شمس تبریزی توهم
روزگاری میبری واندر غم بیهوده‌ای

۲۷۸۸

آه‌از آن رخسار برق انداز خوش عیاره‌ای صاعقه‌ست ازبرق او برجان هر بیچاره‌ای
چون‌زپیش‌رشته‌ای درلعل‌چون‌آتش بتافت موج زد دریای گوهر از میان خاره‌ای
این‌دل صدپاره مر دربان جان‌را پاره داد چون ببیش برده آمد بهترك شد پاره‌ای
هشت‌منظرشد بهشت‌وهریکی چون‌دفتری هشت دفتردرج‌بین در رقعه‌ای رخساره‌ای

تاچه‌مرغست این‌دلم‌چون اشتران زانوزده یا چو اشترمرغ گردشعله‌آتش خواره‌ای
هم‌دکان‌شد این دلم باعشقت ای کان طرب خوش حریفی‌یافت اوهم‌دردکان‌هم کاره‌ای
ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چو ماه وز سعادت درفلك هر ساعتی استاره‌ای
نقش تو نا دیده و یك یك حکایت میکند چون‌مسیح از نور مریم روح‌در گهواره‌ای
شمس‌تبریزی‌تناقض چیست‌دراحوال‌دل
هم‌مقیم عشق باشد هم‌زعشق آواره‌ای ۲۷۸۹

پیش‌شمع نورجان دل‌هست‌چون پروانه‌ای در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه‌ای
سر فرازی شیر گیری مست عشقی فتنه‌ای نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه‌ای
خشم‌شکلی‌صلح جانی تلخ رویی شکری من بدین‌خویشی‌ندیدم در جهان بیگانه‌ای
باهزاران عقل بینا چون ببینند روی شمع بسر او در پای پیچد در فتد مستانه‌ای
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق گندم او آتشین و جان او پیمانه‌ای
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور گر بگویم بیحجاب از حال دل افسانه‌ای
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری محض روحی سرو قدی کافری جانانه‌ای
پیش‌تختش پیرمردی پای‌کوبان مست وار لیك او دریای علمی حاکمی فرزانه‌ای
دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیك کلبتین عشق نا مانده درو دندانه‌ای
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو اوچوآیینه یکی‌رو من دوسرچون‌شانه‌ای
پیر گشتم در جمال و فرآن پیر لطیف من چو پروانه درو او را بمن پروانه‌ای
گفتم آخر ای بدانش اوستاد کاینات در هنر اقلیم‌هایی لطف کن کاشانه‌ای
گفت گویم من‌ترا ای دوربین بسته چشم بشنو ازمن پند جانی محکمی پیرانه‌ای
دانش ودانا حکیم و حکمت‌و فرهنگ ما غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه‌ای
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی ای مسلمانان ز رحمت یاربی یارانه‌ای
این‌همه پوشیده گفتی آخر این‌را برگشا ازحسودان غم‌مخور توشرح ده مردانه‌ای
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزو
گشت‌این پس‌مانده اندرعشق او پیشانه‌ای ۲۷۹۰

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
باردیگر درجهان آتش‌زدی‌آتش‌زدی تا بهفتم آسمان بر تاختی بر تاختی
پردهٔ هفت آسمان بشکافتی بشکافتی گوی را در لامکان انداختی انداختی
سوی‌جانان‌بر شدی دامن‌کشان‌دامن‌کشان جان ها را یك بیك بشناختی بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی نو آتشی کوه‌را و سنگ‌را بگداختی بگداختی
بود در بحر حقایق موجها در موجها برسر آن بحر جان میباختی میباختی
صبر کردی‌تاکه‌دریارام گشت‌ورام گشت
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی ۲۷۹۱

هردلی راگرسوی‌گلزار جانان خاستی دردل هرخار غم گلزار جان افراستی

گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی | نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را | این زمین خاك همچون آسمان درواستی
درره معشوق جان گر باو پر کار آمدی | ذره ذره در طریقش با پر و با پاستی
دیدهٔ نامحرمان گردیده بودی عشق را | خود طناب خیمهای جمله بر دریاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان | برسر هر آب چشمی نقش آن میناستی
روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا | گرم رو بودی زمانه دی زمن فرداستی
خاك باشی خواهد آن معشوق ماورنی ازو | جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی

حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب
گر نـه اندر پیش او فراش لا ، لالاستی **۲۷۹۲**

سر نهاده بر قدمهـای بت چین نیستی | زانك مسی درصفت خلخال زرین نیستی
راست گوجانا که امروز ازچه پهلو خاستی | چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
دررخ جان رنگ او دیدم بپرسیدم ازو | سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی

دوش آمد خواجه ای بردر بگفتش عشق او
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی **۲۷۹۳**

این چه چترست این که بر ملك ابد برداشتی | یاد آوری جهان را زانك در سر داشتی
زلف کفر وروی ایمان را چرا درساختی | زانك قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی
جان همی تابید از نور جلالت موج موج | زانك تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران درطلب | بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی | هم تو ش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی | صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان | ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
درچنین جسم چو تابوتی میان خون و خاك | این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد | مردهان شکر او را پر زشکر داشتی
از نمکهای حیاتت این وجود مرده را | تازه و خوش بو چو ورد و مشك و عنبر داشتی

شمس تبریزی زعشقت من همه زر می زنم
زانك تو بالا و پست عشق پر زر داشتی **۲۷۹۴**

ای ملامتگر تو عاشق را سبك پنداشتی | تا بپیش عاشقان بند و فسون برداشتی
که مثال ورمز گویی گه صریح و آشکار | تخم را اندرزمین ریگ ماچون کاشتی
ای زمین ریگ شرمت نیست از انبار تخم | فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
ای زمین تخم گیر آخر توی هم اصل تخم | کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی
چونك هر جزوی بغیر اصل خود پیوند نیست | تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
ریش خندی می کند بر پندتاب عاشقی | کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی

ماهتاب ارچه جهان گیرد تو در تبریز باش
درشعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

۲۷۹۵

ای‌تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی — ای تو جان جان‌جانم چون‌زمن پنهان شدی
چون‌فلك ازتست‌روشن‌بس‌ترا محجوب‌چیست — چونك‌تن‌ازتست زنده چون‌زتن پنهان شدی
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش — ای‌شه مردان چنین ازمرد وزن پنهان شدی
ای تو شمع نه فلك‌کز نـه فلك بگذشته‌ای — تاچه‌سرست اینك تو اندرلگن پنهان شدی
ای سهیلی کافتاب از روی تو بیخود شدست — خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
مشك تاتاری بهر دم می کند غمزی بخلق — چونك سلطان خطایی وزختن پنهان شدی
گر زما پنهان شوی‌وزهر دو عالم چه عجب — ای مه بیخویشتن کز خویشتن پنهان شدی
آنچنـان پنهـان شدی ای آشکار جـانها — تاز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
شمس‌تبریزی بچاهی رفته‌ای چون‌یوسفی
ای‌تو آب زندگی چون‌از رسن‌پنهان شدی

۲۷۹۶

ای که‌جانها خاك‌پایت صورت اندیش‌آمدی — دست بر در نه درآ در خانهٔ خویش آمدی
نیست برهستی شکستی گردچون انگیختی — چون‌توپس‌کردی‌جهان‌چونی‌چوواپیش‌آمدی
در دو عالم قاعده نیشست وانکه ذوق نوش — تو ورای هر دو عالم نوش بی‌نیش آمدی
خویش‌را ذوقی بـود بیگـانه را ذوق نوی — هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
بر دلوجان قلندر ریش و مرهم هر دو تو — فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان توند — تا تو شاهنشاه با قربان و بـاکیش آمدی
ای که بر خوان فلك با ماه همکاسه شدی — ماه را یك لقمه کردی کافتابیش آمدی
عقل‌وحس مهتاب راکی گزتواندکرد لیك — داندی خورشید بی‌گز کزمهان بیش آمدی
عشق‌شمس‌الدین تبریزی که‌عید اکبرست
کی‌تراقربان کندچون لاغری‌میش آمدی

۲۷۹۷

تا بنستانی توانصاف از جهود خیبری — جان‌بجانان‌کی‌رسانی‌دل‌بحضرت‌کی‌بری
جعفر طیاروارار آب‌و ازگل‌کی رهی — تانخندی اندر آتش همچو زر جعفری
دل‌نبیندآنك‌باشد جسم‌وجان‌رااوحجاب — سرنداردآنك‌بنهد پادرین ره سرسری
تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه
سخت ارزان می‌فروشی لیك‌انبان می‌خری

۲۷۹۸

دردو چشم‌من نشین ای‌آنکه ازمن‌من‌تری — تا قمر را وا نمایم کز قمر روشن تری
اندرآ درباغ تـا نامـوس گلشن بشکند — زانك‌از صدباغ وگلشن‌خوشتر وگلشنتری
تاکه‌سرو ازشرم قدت قد خود پنهان کند — تازبان اندر کشد سوسن‌که‌توسوسن تری
وقت‌لطف‌ای‌شمع‌جان ماننده‌مومی‌نرم ورام — وقت ناز از آهن بولاد تو آهن تری
چون‌فلك‌سرکش مباش‌ای نازنین‌کز ناز او — نرم گردی‌چون زمین گرازفلك توسن تری
زان‌برون‌انداخت جوشن‌حمزه‌وقت‌کار زار — کزهزاران‌حصن‌وجوشن‌روح‌راجوشن‌تری

زان‌سبب هرخلوتی سوراخ روزن‌دا بیست
کز برای روشنی تو خانه را روشن تری

۲۷۹۹

بیگهان شد بهر رفتن سوی روزن ننگری — آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
منگر آخر سوی روزن سوی‌روی من‌نگر — تا ز روی من بروزنهای غیبی بنگری
روی زرینم بهرسو شش‌جهت را لعل کرد — تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
شش جهت‌گوساله‌ای‌زرین‌و بانگش‌بانگ‌زر — گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
شیر گیرا گاو وگوساله بیانگ زر سپار — چونك شیر و شیر گیر حام صرف احمری
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت — دور شو گر مؤمنی و پیشم آ گر کافری
گفتمش این لافها از شمس تبریزیستت
گفت آری و برون آورد مهر دلبری

۲۸۰۰

در میان جان‌نشین کامروز جان دیگری — کین‌جهان‌خیره‌ست‌در تو کز جهان دیگری
خوش‌خرام‌ای‌سروجان‌کامروز جان دیگری — خوش بخندای‌گلستان کز گلستان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان — یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
تو جهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری

۲۸۰۱

عاشقانرا آتشی وانگه چه‌پنهان آتشی — وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
داغ‌سلطان می‌نهنداندردل مردان‌عشق — تخت‌سلطان‌درمیان‌وگردسلطان‌آتشی
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی — ماپریشان‌ذره وار اندر پریشان آتشی
الصلای‌عاشقان‌کین‌عشق‌خوانی‌گسترید — بهرآتش‌خوارگانش‌برسرخوان آتشی
عکس این‌آتش بزد برآینهٔ گردون‌وشد
هرطرف‌از اختران برچرخ گردان آتشی

۲۸۰۲

آخرای‌دلبر تو مارا می‌نجویی اندکی — آخر ای‌ساقی زغم‌مارا نشویی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصهٔ دلدار ما — گر نگویی بیشتر آخربگویی اندکی
گر بدی گفتند از من من نگفتم بدترا — این‌قدرگفتم که‌یاراتنگ خویی اندکی
درجمال‌وحسن‌وخوبی‌درجهانت‌یار نیست — شکرستانی ولیکن‌ترش رویی اندکی
این غزل‌را بین که خون‌آلودازخون‌دلست
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

۲۸۰۳

ساقیا شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی — کرده مالامال خون پیمانهٔ دیوانگی
صد هزاران خانهٔ هستی بآتش در زده — تشنگان مرد و زن مردانه‌ای دیوانگی
مادوسرچون‌شانه‌ایم‌ایراهمی‌زیبد بعشق — در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی
درچنین‌شمعی‌نمی‌بینی که‌ازسلطان عشق — دم بدم در می رسد پروانهٔ دیوانگی
پنبه‌درگوشند‌جان‌ودل‌زافسانه دوکون — تا شنیدند از خرد افسانهٔ دیوانگی
کفشهای‌آهنین‌جان‌پاره کرداندررهش — چون‌درو آتش بزد جانانه‌ای دیوانگی

عقل آمد با کلید آتشین آنجا و لیك — جز کلید او نبد دندانهٔ دیوانگی

چونك عقل از شمس تبریزی بحیرت درفتاد

تا شده یاران و ما دیوانهٔ دیوانگی

۲۸۰۴

چون تو آن رو بندرا از روی چون مه بر کنی — چون قضای آسمانی توبها را بشکنی

منگر اندر شور و بد مستی من ای نیك عهد — بنگر آخر در میی کندر سرم می افکنی

اول از دست فراقت عاشقانرا تی کنی — وانگه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی

مه رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف — از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی

چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه — کرد صد اقرار برخود بهر جهل والکنی

چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره‌ای — چون باصل اصل خویش آید چنین هر پاره‌ای

هر طرف آید بدستش بی صراحی باده‌ای — هر طرف آید بچشمش دلبری عیاره‌ای

دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد — جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره‌ای

باده دزدید از لبان دلبر من یك صفت — لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره‌ای

صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد — دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره‌ای

یك صراحی پیشم آورد آن حریف نیکخو — گشت جانم زان صراحی بی‌خودی خماره‌ای

درمیان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

از پی بیچارگان سوی وصالش چاره‌ای

۲۸۰۶

آه کان سایهٔ خدا گو هر دلی بر مایه‌ای — آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه‌ای

آفتاب و چرخ را چون ذرها بر هم زند — وز جمال خود دهد شان نو بنو سرمایه‌ای

عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی — عشق سازی عقل سوزی طرفه‌ای خود دایه‌ای

چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او — زانك در دیده بدیده جان از آن سر پایه‌ای

قهر صد دندان ز لطفش پیر بی‌دندان شده — عقل پا بر جا ز عشقش یاوه و هر جایه‌ای

صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری — وز تواضع مر عدم راهست خوش همسایه‌ای

کوه حلمی شمس تبریزی دوعالم تخت تو

بر نهان و آشکارش می نگر از قایه‌ای

۲۸۰۷

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی — در درون ظلمت سودا ورا دانایی

یك بلندی یافت بختم در هوای شمس دین — کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی

مایهٔ سودا درین عشقم چنان بالا گرفت — کز سر سودا نداند پستی از بالایی

موج سودا و جنونی کز هوای او بخاست — بر سر آن موج چون خاشاك من هر جایی

عقل پا بر جای من چون دید شور بحر او — با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی

مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی — گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی

عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینها — عقل را خفته بگیرد دزددش یکتایی

پیش ازین سودا دل و جان عاقل و رای خودند بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خود رایی
رو تو در بیمار خانهٔ عاشقی تا بنگری هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشك بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
گرد دارایی جان مظلم نا پایدار گشت جان پایداری از چنان دارایی
یکدمی مرده شو از جمله فضولیها ببین هر نفس جان بخششیی هر دم مسیح آسایی
یکنفس در پردهٔ عشقش چو جانت غسل کرد همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی
نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنایی
خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنك دیده و دلرا بعشقش هست خون پالایی
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم تا نه خون آلود گردد جامه خون آلایی
من چو جانداری بدم در خدمت آن پادشاه اینك اکنون در فراقش می کنم جان سایی
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف دل بغربت بر گرفته عادت عنقایی
چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان داد جان را از زمانه شیوهٔ تنهایی
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم بدم در طلب می داردم از بوی واز بویایی
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
عقل در دهلیز عشقش خاك روبی بی دلی ناطقه در لشکرش یا طبلیی یا نایی
او همه دیدست اندر درد و اندر رنج من من نمی توانم که گویم نیستش بینایی
من نظر کردم دمی در جان سودا رنگ خویش دیدم اورا پیچ پیچ وشورش و دروایی
گفتم آخر چیست گفتا دست را ازمن بشو من نیم در عشق او امروزی و فردایی
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکمست شد بجان در باختن آن شهر حاتم طایی
وندر آن جانی که گردان شد پیالهٔ عشق او عقل را باشد از آن جان محو ونا پیدایی
چون خیالش نیمشب در سینه آید می نگر هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
در شکر ریز لبش جانها بهنگام وصال هر سر مویی ترا بودست شکر خایی
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مست تر کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
سلسلهٔ این عشق درجنبان وشورم بیش کن بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
این عجب بحری که بهر نازکی خاك تو قطره ای گشتست و ننماید همی دریایی
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش می کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سایی
چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان دهر از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
گر شود موسی نیاموزم جهودی را تمام ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایی
گر بجانش میل باشد جان شوم همچون هوا ور بدنیا رو بیارد من شوم دنیایی
جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او گردهٔ گرم از تنورت بخشدش پهنایی
نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی

نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود　　گر تو از رخسار یکدم پردها بگشایی

ای صبا جانم ترا چاکر شدی برچشم وسر

گر ز تبریزم کنی خاك کفش بخشایی ۲۸۰۸

گر چه درمستی خسی را تو مراعاتی کنی　　وانك نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی

آنك او رد دلست از بد درونیهای خویش　　گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی

ورتو خود را از بد او کورو کرسازی دمی　　مدح سر زشت او یا ترك زلاتی کنی

آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او　　بر سر آید تا تو بگریزی وهیهاتی کنی

او بصحبتها نشاید دور دارش ای حکیم　　جز که در رنجش قضا گو دفع حاجاتی کنی

مر مناجات ترا با او نباشد همدم او　　جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی

آن مراعات تو او را در غلطها افکند　　پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی

آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند　　تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی

آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی　　هست همچو جنت و چون حور کش هاتی کنی

از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود　　شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی

ورنه بگریز از دگر کس تا بتبریز صفا

تا شوی مست از جمال و ذوق وحالاتی کنی ۲۸۰۹

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانیی　　زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانیی

جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل　　می کند عجل سمین را از کرم بریانیی

روز مهمانیست امروز الصلا جانهای پاك　　هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانیی

بانك جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا　　بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانیی

می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم　　مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانیی

گفتمش زان کفچه‌ای تا نفس من ساکن شود　　گفت رو کین نیست دی جان بهرهٔ انسانیی

چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانیی ۲۸۱۰

ای بداده دیدهای خلق را حیرانیی　　وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانیی

ای مبارك چاشتگاهی کافتاب روی تو　　عالم دلرا کند اندر صفا نورانیی

دم بدم خطی دهد جانها که ما بندهٔ تو یم　　ای سراسر بندگی عشق تو سلطانیی

تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو　　وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانیی

از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند　　وز چه هرروزی بودشان بردرت دربانیی

این چه جامست این که گردان کرده‌ای بر جانها　　آب حیوانست این یا آتشی روحانیی

این چه سر گفتی تو بادلها که خصم جان شدند　　این چه دادی درد را تا می کند درمانیی

روستایی را چه آموزید نور عشق تو　　تا ز لوح غیب دادش هر دمی خطخوانیی

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند

تا بقایی دیده آید در جهان فانیی ۲۸۱۱

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی با همه خویشان گرفته شیوهٔ بیگانگی
وحش صحرا گشته ورسوای بازاری شده از هوای خانهٔ او صد هزاران خانگی
صاعقه هجرش زده برسوخته یکبارگی عقل و شرم و فهم و تقوی دانش و فرزانگی
من ز شمع عشق او نان پاره‌ای می‌خواستم گفت بنویسید توقیعش بی پروانگی
ای گشاده قلعهای جان بچشم آتشین ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
ای خداوند شمس دین صد گنج خاکست پیش تو تا چه باشد عاشق بیچاره‌ای یك دانگی
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم من نیم درعشق پابرجای تو یك بانگی
عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن
شانهٔ عقلم ز فرقش یاوه کرده شانگی **۲۸۱۲**

ای دهان آلوده جانی از کجامی خورده‌ای وان طرف کین باده بودت از کجاره برده‌ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته‌ای با کدامین پای راه بی رهی بسپرده‌ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را از جمال دلربایی آینه بسترده‌ای
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده‌ای
نی هزاران بار اندر کورهای امتحان در گدازیدی چو مس و همچو مس بفسرده‌ای
نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی نی تو بر پشت فلك پاهای خود افشرده‌ای
چون ازین ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو از ورای این همه تو چونك اهل پرده‌ای
چشم بگشا سوی ما آخر جوابی باز گو کز درون بحر دانش صافیی نی درده‌ای
گفت جانم کز عنایتهای مخدوم زمان صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده‌ای
گر یکی غمزه رساندمر ترا ای سنگدل از ورای این نشانها که بگفت آورده‌ای
بی علاج و حیلها گرسنگ باشی در زمان
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده‌ای **۲۸۱۳**

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسمی هله بشکن قفص ای جان چو طلب کار نجاتی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
چو توی یار مرا تو به ازین دار مرا تو برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم که نشد سیر دو چشمم بتره و نان براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بنه‌ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد که خماریست جهان راز می و بزم نباتی
بحق بحر کف تو گهر باشرف تو که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی که چو تحریمهٔ اول سر ارکان صلاتی
کرمت مست بر آید کف چون بحر گشاید بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
بکرم فاتح عقدی بعطا نقدهٔ نقدی برهان منتظران را ز تمنای سباتی

نه‌در ابروی توچینی نه‌در آن‌خوی تو کینی / بعدو گوید لطفت که بنینی و بناتی
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور / زره سینه خرامان کنساء خفرات
و جوار ساقیات و سواق جاریات
توبگو باقی این‌را انافی سکر سقاتی

۲۸۱۴

خنك آن دم که برحمت سر عشاق بخاری / خنك آن دم که بر آید زخزان باد بهاری
خنك آن‌دم که بگویی که بیا عاشق مسکین / که تو آشفتهٔ مایی سر اغیار نداری
خنك آن دم‌که در آویزد در دامن لطفت / تو بگویی که چه‌خواهی‌زمن‌ای‌مست‌نزاری
خنك آن‌دم که‌صلا در دهد آن‌ساقی‌مجلس / که‌کند بر کف ساقی قدح باده سواری
شود اجزای تن ما خوش‌از آن بادهٔ باقی / برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
خنك آن‌دم که زمستان‌طلبد دوست‌عوارض / بستاند گرو از مابکش و خوب عذاری
خنك آن دم که‌زمستی سر زلف توبشورد / دل بیچاره بگیرد بهوس حلقه شماری
خنك آن دم‌که بگوید بتودل کشت ندارم / تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنك آن‌دم که‌شب‌هجر بگوید که‌شبت‌خوش / خنك آن دم که سلامی کند آن نوربهاری
خنك آن‌دم که بر آید بهوا ابر عنایت / تو از آن ابر بصحرا گهر لطف بباری
خورد این‌خاك که‌تشنه‌تر از ان‌ریگ‌سیاهست / بتمام آب حیات و نکند هیچ غباری
دخل العشق علینا بکؤس و عقار / ظهر السکر علینا لحبیب متوار
سخنی موج همی زد که گهر ها بفشاند
خمشی باید کردن چودرینش‌نگذاری

۲۸۱۵

بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی / چو نه میری نه وزیری بن سبلت‌بچه مالی
چو هیاهوی بر آری و بینند سپاهی / بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن / بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی / بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
تو نه آن بدر کمالی که دهی‌نور و نگیری / بستان نور چو سایل که تو امروز هلالی
هله‌ای عشق برافشان گهر خویش براختر / که همه اختر و ماهند وتو خورشید مثالی
بده آن‌دست بدستم مکشان دست که مستم / که‌شرابست‌وکبابست‌ویکی‌گوشه‌ای‌خالی
بدوان مست‌وخرامان بسوی مجلس‌سلطان / بنگر مجلس عالی که توی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه‌زاری / عسسی دان غم حودرا بدر شحنه و والی
عسس وشحنه چه گویند حریفان ملك‌را
همه‌درروی درافتند که‌بس‌خوب‌خصالی

۲۸۱۶

که‌شکیبدزتوای‌جان که جگر گوشهٔ جانی / چه تفکر کنداز مکر وز دستان که‌ندانی
نه درونی نه‌برونی که‌ازین هر دو فزونی / نه زشیری نه ز خونی نه ازینی نه از آنی
برود فکرت جارو نهدت دام بهر سو / تو همه دام و فنش را بیکی فن بدرانی
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند / چه حبوبست زمین در که زچرخست نهانی

کلهش بنهی و آنگه فکنی باز بسیلی — چه کند برهٔ مسکین چو کند شیر شبانی
کله و تاج سرم. را پی سیلی تو باید — که مرا تاج توی وجز تو جمله گرانی
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند — ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
بچه نقصان نگرندت بچه عیبی شکنندت — بکی مانند کنندت که بمخلوق نمانی
بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده — مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
هله‌ای جان گشاده قدم صدق نهاده — همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی
شه و شاهین جلالی که چنین با پروبالی — نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
چه بود طبع ورموزش بیکی شعله بسوزش — بیکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
هله برقوس بنه زه ز کمین گاه برون جه — برهان خویش از ین ده که تو زان شهر کلانی
چو همه خانهٔ دل را بگرفت آتش بالا
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

۲۸۱۷

مکن ای‌دوست نشاید که بخوانند و نیایی — و اگر نیز بیایی بروی زود نپایی
هله ای‌ذیده و نورم که آن شد که بشورم — پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
اگرم خصم بخندد وگرم شحنه ببندد — تو اگر نیز بقاصد بغضب دست بخایی
بتو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم — بکنم شور و بگردم بخدا و بخدایی
بکن ای دوست چراغی که به‌از اختر و چرخی — بکن ایدوست طبیبی که بهر درد دوایی
دل ویران من اندر غلط ارجغد در آید — بزند عکس تو بروی کند آن جغدهمایی
هله یك قوم بگریند و یکی قوم بخندد — ره عشق تو ببندند با ستیزه نمایی
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی — واگر شیر و پلنگی تو هم از حلقهٔ مایی
بید و نیك زمانه نجهد عشق ز خانه — نبود عشق فسانه که سماییست سمایی
چو مرا درد دوا شد چومرا جور وفا شد — چو مرا ارض سماشد چکنم طال بقایی
سحرالعین چه باشد که جهان خشك نماید — بر عام و بر عارف چو گلستان ریاضی
هله این ناز رها کن نفسی روی بما کن — نفسی ترك دغا کن چه بود مکر و دغایی
هله خاموش که تااولب شیرین بگشاید
بکند هردوجهان را خضر وقت سقایی

۲۸۱۸

صنما چونك فریبی همه عیار فریبی — صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون قمر آیی بخرابات در آیی — تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری — تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
زغمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد — رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی
چکنم جان وبدن را چکنم قوت تن را — که تو جبار نهارجهانی همه بیمار فریبی
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو — همه کوران سیه را تو بانوار فریبی
همه‌را گوش بگیری شنوایی برسانی — همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی — تو همه‌لطف و عطایی تو بایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف چنینی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی ۲۸۱۹

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی — اگر او همرهستی همه را راه زدستی
وگر او چهرهٔ مستی بسر دست بخستی — زکجا عقل بجستی ز کجا نیك و بدستی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت — بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
واگر باغ نه مستی که درو میوه برستی — ز کجا میوهٔ تازه بدرون سبدستی
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی ۲۸۲۰

چو بشهر تو رسیدم تو زمن گوشه گزیدی — چو ز شهر تو برفتم بوداعیم ندیدی
تو اگر لطف گزینی واگر بر سر کینی — همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
سبب غیرت تست آنك نهانی و اگر نی — همه خورشید عیانی که زهر ذره پدیدی
تو اگر گوشه بگیری توجگر گوشه ومیری — واگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
دل کفر ازتو مشوش سرایمان بمیت خوش — همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه گلها گرو دی همه سرها گرو می — توهم این راوهم آن راز کف مرگ خریدی
چووفا نبوددر گل چورهی نیست سوی کل — همه برتست توکل که عمادی وعمیدی
اگر از چهرهٔ یوسف نفری کف ببریدند — تو دو صد یوسف جان راز دل و عقل بریدی
ز پلیدی و زخونی توکنی صورت شخصی — که گریزد بدوفرسنگ وی از بوی پلیدی
کنیش طعمهٔ خاکی که شود سبزهٔ پاکی — برهد او زنجاست چو درو روح دمیدی
هله ای دل بسما رو بچراگاه خدا رو — بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
تو همه طمع بر آن نه که درو نیست امیدت — که زنومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
تو خمش کن که خداوندسخن بخش بگوید
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی ۲۸۲۱

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری — تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند — همه روزی بخروشند که بیا تا تو چه داری
توی دریای مخلد که درو ماهی بی حد — ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه خاموش بظاهر همه قلاش و مقامر — همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه ماهندنه ماهی همه کیخسرو و شاهی — همه چون یوسف چاهی زتو اندر چه تاری
همه ذرات چوذاالنون همه رقاص چو گردون — همه خاموش چومریم همه در بانگ چوقاری
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت — که همه گفت وشنودت نه زمهرست وزیاری
مثل نفس خزانست که درو باغ نهانست — ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری
تو برین شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی
توچو پروانه چه سوزی که ز نوری نه زناری ۲۸۲۲

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری — تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری

تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی   تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی   تو جهانی دو جهانرا بیکی کاه نگیری
هله‌ای روح مصور هله ای بخت مکرر   نه‌ز خاکی نه‌ز آبی نه ازین چرخ اثیری
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی   نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی   همگی شکر و نجاتی نه خماری نه‌خمیری
بیکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس   نکند بر تو زیان کس که‌شکوری و شکیری
بعدم در نگریدم عدد ذره بدیدم   ببر عشق تو پران برهیده ز زحیری

اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش
اگرت بیند منکر برهد او ز نکیری

۲۸۲۳

ز کجایی ز کجایی هله‌ای مجلس سامی   نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم   ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی   عجب از ارمن و رومی عجب از خطهٔ شامی
عجب آن چیست مشعشع رخت از نور مبرقع   که مه و مهر بپیشش کند از عشق غلامی
بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق   بسوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
سیدی انت من این صاد حسناك ندامی   نظر الحق تعالی لك فی البهجة حامی
قمر سار الینا حبه فرض علینا   سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه   وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
سر خنبی که ببستی بکرم باز گشایی   خرد هردو جهان را بربایی بتمامی
بشنیدیم که دیگی ز پی خلق بپختی   که ازو یابد اباها همگی ذوق طعامی
ز عدم هرچه بر آید چو مصفا نظر آید   بدو صد دام درآید چو توش دانهٔ دامی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان   چو چنین باشد زندان تو چرا درغم و امی

هله خاموش میرسش که کسی قرص قمر را
بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

۲۸۲۴

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی   ز تو پرماه شود چرخ چو برچرخ برآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را   و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
همه بی‌خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت   نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
زمن و ماست که جانی بگشادست دکانی   و اگر نه بچه بازو کشد او قوس خدایی
غلطی جان غلطی جان همه‌خود را بمرنجان   نه مسیحی که بافسون بدمی چشم گشایی
بسحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه   کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش   که چراغ خلقست این بر آن شمع سمایی
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را   چه کشانی چه کشانی بمطارات همایی
چو رخ روز ببینند ز بن گوش ببیرد   زچه رفتی زچه مردی تو چنین سست چرایی
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد   عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی

هله بازآ هله بازآ بسوی نعمت و نازآ که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی
پروبال تو بریدم غم و آه تو شنیدم هله بازت بخریدم که نه در خورد جفایی
زپس مرگ برون پر خبر رحمت من بر که نگویند چو رفتی بعدم باز نیایی
کتب الله تعالی کرم الله توالی فتدلی و تجلی بعث العشق دوایی

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۲۸۲۵ خمش و آب فرو رو سمك بحر وفایی

مثل ذرهٔ روزن همگان گشته هوایی که تو خورشید شمایل بسر بام برآیی
همه ذرات پریشان زتو کالیوه و شادان همه دستك زن و گویان که تو درخانهٔ مایی
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت همه شه زادهٔ دولت شده در لبس گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
مگر این نام نقیبی بود از رشك رقیبی چه رقیبی چه نقیبی همه مکرست و دغایی

بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

۲۸۲۶ مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

همه چون ذرهٔ روزن ز غمت گشته هوایی همه دردی کش و شادان که تو درخانهٔ مایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان همه دستك زن و گویان که تو خورشید لقایی
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت همه شه زادهٔ دولت شده در دلق گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق که ورای دل عاشق همه فعلست و دغایی

تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

۲۸۲۷ مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

بده ای دوست شرابی که خدابیست خدایی نه درو رنج خماری نه درو خوف جدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش ز زمین نیست نباتش که سماییست سمایی
ببرد بوخبر آنکس که بود جان مقدس نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
بدل طور درآید ز حجر نور برآید چو شود موسی عمران ارنی گو بسقایی
می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی که بهرجات بگیرد تو ندانی که کجایی

رمضان خستهٔ خود را و دهان بستهٔ خود را
تو مپندار کزآن می نکند روح فزایی

خبریست نو رسیده تو مگر خبر نداری جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پرنور برگشوده دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران بسپار جان بتیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی نه زکیمیاش زرشد چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری

بدرون توست مصری که توی شکرستانش چه غمست اگر ز بیرون مدد شکر نداری
شده‌ای غلام صورت بمثال بت پرستان تو چو یوسفی ولیکن بدرون نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی زچه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
سرتست چون چراغی بگرفته شش فتیله همه‌شش زچیست روشن اگر آن شرر نداری
تن تست همچو اشتر که برد بکعبهٔ دل زخری بحج نرفتی نه از آنك خر نداری
تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت
مگریز ای فضولی که زحق عبر نداری

۲۸۲۹

تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری چه‌خوش‌است‌این‌صبوری‌چه‌کنم نمی‌گذاری
سر این خدای داند که مرا چه می‌دواند توچه دانی ای‌دل آخرتو برین چه‌دست‌داری
بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو ازو نمی‌گریزی تو بدو همی گریزی غلطی غلط از آنی که میان این غباری
زشه ار خبر نداری که همی کند شکارت بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی‌قراری
چو بترس هر کسی را طرفی همی دواند اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
ز کسیست ترس‌لابد که زخود کسی نترسد همه را مخوف دیدی جز ازین همه‌ست باری
بهلاك می دوانند بخلاص می دوانند به‌ازین نباشد ای جان که تو دل بدوسپاری
بنهایت سپردن دل اگر دلم بخواهد
دل خود بدوسپردم هم ازو طلب تو یاری

۲۸۳۰

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا که زخوابنا کی تو همه سود شد زمانی
که چراغ دزد باشد شب‌وخواب پاسبانان بدمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دوسه عوعو سگانه نزنند ره سواران چه برد زشیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
سگ‌خشم‌و گاوشهوت چه‌زنند پیش‌شیری که ببیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی
نه‌دو قطره آب بودی که سفینه‌ای ونوحی بمیان موج طوفان چپ و راست می‌دوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت بفلك رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی که‌بس‌است مهرومه‌را رخ خویش ارمغانی
تو اگر روی و گرنی بدود سعادت تو همه کار برگزارد بسکون و مهربانی
چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت که ندارد از تو چاره و گرش‌ز در برانی
تو بخسپ خوش که‌بختت‌زبرای تو نخسپد تو بگیر سنگ در کف‌که شود عقیق‌کانی
بفلك برآ چو عیسی ارنی بگو چوموسی که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی
خمش ای‌دل وچه‌چاره سرخم اگر بگیری دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی

دو هزار بار هردم توبخوانی این غزل را
اگـر آن سوی حقایق سیران او بـدانی

۲۸۳۱

چو نماز شام هر کس‌بنهد چراغ وخوانی
منم و خیال یـاری غم و نوحه و فغانی

چو وضو ز اشك سازم بود آتشین نمازم
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد
ز قضا رسد هماره بمن و تو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن
که نداند او زمـانی نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعتست‌این عجبا که‌هشتمین‌است
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی

در حق چگونه کوبم‌که نه دست‌ماندو نه‌دل
دل ودست چون‌تو بردی بده‌ای خدا امانی

بخـدا خبر نـدارم چو نماز مـی‌گزارم
که تمام شد رکوعی کـه امام شد فلانی

پس ازین‌چو سایه‌باشم‌پس‌و پیش هرامامی
کـه بکاهم و فزایم ز حـراك سایه بانی

برکوع سایه منگـر بقیام سایه منگر
مطلب‌ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد
که‌همی زندو دستك که کجاست‌سایه‌دانی

چو شهست سایه بانم‌چو روان شود روانم
چـو نشیند او نشستم بکرانـهٔ دکـانی

چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
چکنـد دهـان سایه تبعیت دهـانی

نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
ز سبو همان تلابد کـه درو کنند یا نی

۲۸۳۲

صنما چنان لطیفی‌که بجان ما در آیی
صنما بحق لطفت که میان مـا در آیی

تو جهان پـاك داری نه وطن بخاك داری
چه شود اگـر زمانی بجهان ما در آیی

تو لطیف و بـی نشانی زنهانها نهانی
بفروزد این نهانم چو نهان ما در آیی

چو تراست‌ای سلیمان همگی زبان مرغان
تو بلب چه شهد بخشی چوزبان‌ما درآیی

بجهان ملك‌توی بس نکشد کمان‌تو کس
بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی

بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی
همه مس‌ما شود زر چو بکان مادرآیی

۲۸۳۳

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار بـاری
سوی یار مار گذر کن بنگر نگار باری

نرسی بباز پـران پـی سایه‌اش همی دو
بشکار گاه غیب‌آ بنگر شکار باری

بنظاره و تمـاشا بسواحل آ و دریـا
بستان ز اوج مـوجش در شاهوار باری

چو شکار گشت باید بکمند شاه اولـی
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری

بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان
بنگر ترنج و ریحان‌گل وسبزه‌زار باری

هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا
بسمـاع زهـرهٔ مـا بزنید تـار باری

بمیان این ظریفان بسماع این حریفان
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری

بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن
پـی این قرار بـر گو دل بی قرار باری

ز سبو فغان برآمد که ز تف می‌شکستم
هله‌ای قـدح بپیش آ بستان عقار باری

پی خسروان شیرین هنرست شور کردن
بچنین حیات جـانها دل وجان سپار باری

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم دلمن رمید کلـی ز دکان و کار باری
من‌از آن‌درج گذشتم که‌مرا توچاره سازی دل وجـان بباد دادم تـو نگاه دار باری
هله بس‌کنم که شرحش‌شه خوش بیان بگوید

۲۸۳۴

هلـه مطرب معانی غزلی بیار باری
بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود حیات بـی او هوسی و چار میخی چه بود ببیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی‌دوچون‌بخوردی‌خوش‌وشیرگیرگردی بدماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنك آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خنك آن سری که در وی می‌مانهاد کامی
ز سلام پـادشاهان بخدا ملول گردد چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی
بمیان دلق مستی بقمار خانهٔ جان بر خلق نام او بد سوی عرش نیکنامی
خنك‌آن دمی‌که مالد کف شاه پروبالش که سپید باز مایی بچنین گزیده دامی
زشراب خوش‌بخورش‌نه‌شکوفه ونه‌شورش نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه‌خلق‌درکشاکش توخراب ومست‌ودلخوش همه را نظاره می‌کن هله از کنار بامی
ز تو یك سؤال دارم بکنم دگر نگویم

۲۸۳۵

ز چه گشت زر پخته دل وجان ما ز خامی
ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی تو نه‌ای ز جنس خلقان تو ز خلق‌آسمانی
دو هزار خنب باده نرسد بجرعهٔ تو ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می ونقل این جهانی چو جهان وفا ندارد می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
دل وجان وصددل وجان بفدای آن‌ملاحت جز صورتی که داری تو بخاکیان چه‌مانی
بزن آتشی که داری بجهان بی قراری بشکاف ز آتش خود دل قبهٔ دخانی
پرو بال‌بخش‌جان راکه بسی شکسته‌پرشد پرو بال جان شکستی بی‌حکمتی که دانی
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان قدحی دو موهبت کن چو زمن‌سخن‌ستانی
که هر آنچ مست گویدهمه باده گفته‌باشد نکند بکشتی جـان جز بـاده بـادبانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که بگفت می‌نیاید

۲۸۳۶

تو بگو که ازتوخوشترکه شه شکربیانی
بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی سوی اوکند خدا رو بحدیث و همنشینی
نه‌که روی وپشت عالم همه رو بقبله دارد که زکیمیاست مس را برهیدن از مسینی
همگان‌زخودگریزان‌سوی‌حق ونعل‌ریزان که زکاسدی رسانمان بلطافت و ثمینی
نه زمین ستان بخفته ز رخ فلك شکفته ز فلك نبات یابد برهد ازین زمینی
دهد آن حبوب‌علوی بزمین خوشی‌وحلوی ببهـار امـانتیهـا بنمـایـد از امینی

هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی / سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
ز برای دعوت جان برسیده‌اند خوبان / که بیا بمعدن و کان‌بهل‌این قراضه چینی
بخدا که ماه رویی بخدا فرشته خویی / بخدا که مشك بویی بخدا که اینچنینی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی / برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
بصفا چو آسمانی بملاطفت چو جانی / بشکفتگی چنانی بنهفتگی چنینی
بخزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی / بنبات چون درختی بثبات چون یقینی
شده‌ام‌چوموم‌ای‌جان‌بهوای مهر سلطان / برسان بموم مهرش که گزیده‌تر نگینی

هله بس که کاسها را بطعام اوست قیمت
و اگر نه خاك نه ارزد همه کاسهای چینی

۲۸۳۷

هله عاشقان بشارت که نماند این‌جدایی / برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
زکرم مزید آید دو هزار عید آید / دوجهان مرید آید توهنوزخود کجایی
شکروفا بکاری سر روح را بخاری / ز زمانه عار داری بنهم فلك بر آیی
کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند / غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
هله عاشقان صادق مروید جز موافق / که سعادتیست سابق ز درون با وفایی
بمقام خاك بودی سفر نهان نمودی / چو بآدمی رسیدی هله تا باین نپایی
تومسافری‌روان کن‌سفری‌بر آسمان کن / توبجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی / که بگشت گرد عالم نه زراه پرو پایی
نفسی روی بمغرب نفسی روی بمشرق / نفسی بعرش و کرسی که زنور اولیایی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها / بکسی که نور دادش بنمای آشنایی

خمش از سخن‌گزاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

۲۸۳۸

صفت خدای داری چوبسینه‌ای‌در آیی / لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
صفت چراغ داری‌چو بخانه‌شب‌در آیی / همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری تو بمجلسی که باشی / دوهزار شوروفتنه‌فکنی زخوش‌لقایی
چوطرب‌رمیده باشدچوهوس‌پریده باشد / چه‌گیاه‌وگل‌بروید‌چو توخوش‌کنی‌سقایی
چوجهان‌فسرده‌باشدچو نشاط‌مرده باشد / چه‌جهانهای دیگر که‌زغیب برگشایی
زتوست این تقاضا بدرون بی‌قراران / و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی
فلکی‌بگرد‌خاکی‌شب‌وروز‌گشته‌گردان / فلکازما چه خواهی نه تومعدن ضیایی
نفسی‌سرشك ریزی‌نفسی‌توخاك‌بیزی / نه‌قراضه جویی آخرهمه‌کان و کیمیایی
مثل‌قراضه‌جویان‌شب‌وروز‌خاك بیزی / زچه خاك می‌پرستی نه تو قبلهٔ دعایی
چه‌عجب‌اگر گدایی‌زشهی‌عطا بجوید / عجب‌این که‌پادشاهی‌زگدا کند گدایی
وعجبتر اینك آن شه بنیازرفت چندان / که گدا‌غلطدرافتد که‌مراست‌بادشایی
فلکانه‌پادشاهی‌نه که خاك بندهٔ تست / تو چرا بخدمت اوشب وروز درهوایی

فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید — که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
سخنم خور فرشته‌ست من اگر سخن نگویم — ملك گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
تو نه از فرشتگانی خورش ملك چه دانی — چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
تو چه دانی این ابا را که زمطبخ دماغست — که خدا کند در آنجاشب و روز کدخدایی
تبریز شمس دین را تو بگو که رو بما کن
غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

۲۸۳۹

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی — صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه — بسرو دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
واگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی — ز فلك ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت — قمر از فلك درافتد چو نقاب بر گشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو — بجهان کی دیدصیدی که بترسد از رهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن — که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
همگی و بالم از تو بخدا بنالم از تو — بنشان تکبرش را تو خدا بکبریایی
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی — ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
مه و مهر یار ماشد بامید تو خدا شد — که زهی امید زفتی که زند در خدایی
همه مال و دل بداده سر کیسه بر گشاده — بامید کیسهٔ تو که خلاصهٔ وفایی
همه راد کان شکسته ره خواب و خور ببسته — بامید آن نشسته که ز گوشه‌ای درآیی
بامید کس چه باشی که توی امید عالم — تو بگوش می چه باشی که توی می عطایی
بدرون تست یوسف چه روی بمصر هرزه — تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی
بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب
نه کمست تن ز نایی نه کمست جان ز نایی

۲۸۴۰

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی — مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی — بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی — چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی — در خیبرست بر کن که علی مرتضایی
بستان زدیو خاتم که توی بجان سلیمان — بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش — چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان — که تو از شریف اصلی که تو از بلندجایی
تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی — تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز ناپدیدی زجمال خود چه دیدی — سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی — بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد — که جهان کاهش است این و تو جان جانفزایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین — اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده برپا / تو بچنگ خویش باید که گره زپا گشایی
چه خوش است زر خالص چو بآتش اندر آید / چو کند درون آتش هنر و گهر نمایی
مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر / ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی
بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زر فروزد / که خلیل زاده‌ای تو ز قدیم آشنایی
تو زخاك سر بر آور که درخت سربلندی / تو بپر بقاف قربت کــه شریفتر همایی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری / ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

شکری شکرفشان کن که توقند نوشقندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

۲۸۴۱

بخدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی / که پیالهاست مردم تو شراب بخش خنبی
هله خواجه خاك اوشوچوسوارشد بمیدان / سر اسب را مگردان که توسر نه‌ای توسنبی
که‌در آن‌زمان‌سری‌تو که‌توخویش‌دنب‌دانی / چو ترا سری هوس شدتو یقین بدانك دنبی
ز جهان گریز و وابر توزطاق وازطرنبش / چو زخویش طاق گشتی ز چه بستهٔ طرنبی
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد / ز چه سنیست مروی ز چه رافضیست قنبی

بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را
که ترا یکی نظر به که همیشه می غرنبی

۲۸۴۲

بت من ز در درآمد بمبارکی و شادی / بمراد دل رسیدم بجهان بی مرادی
تو بپرس چون درآمد که برون‌نرفت‌هرگز / که در آمد و برون شد صفتی بود جمادی
غلطم‌مگو که چون‌شدزچگونگی‌برون‌شد / تو چگونه‌ای ولیکن توزبی‌چگونه زادی
چه چگونه بدعدم راچه نشان نهی قدم را / نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

همه بیخودی پسندم همه تن توگل بخندم
بطرب میان ببندم که چنین دری گشادی

۲۸۴۳

هله‌ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی / بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز بادها بمیرد نــه ز نم کمی پذیرد / نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی / سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو وگر نگویی بخدا که من بگویم / که چراستارگان راسوی کهکشان کشاندی
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمایر / که عجب در آن‌چمنها که ملك بود پریدی
بزد آه سرد و گفتا که بر آن‌درست قفلی / که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم / که چونیستت سر او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن توباور اورا / که درونه گنج دارد توچه مکر اوخریدی
چوشنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او / که هزار جوحی اینجا نکند بجز مریدی
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را / خوش‌ونوش‌وشادمان‌کن که هزارروزعیدی
تو چو یوسف جمالی که زناز لا ابالی / بدر آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی

خمش ارچه داد داری طرب و گشاد داری
بچنین گشاد گویی که روان با یزیدی

۲۸۴۴

تو کیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی — تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه‌نام و من‌چه نامم — تو چه دانه من چه دامم که‌نه اینی و نه‌آنی
تو قلم‌بدست داری و جهان‌چو نقش پیشت — صفتیش می نگاری صفتیش می‌ستانی
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو — صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
تن اگر چه دردادو اثر نشان جانست — بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن و زبان اگرچه که نشان وفیض حقست — بچه ماند این زبانه بفسانهٔ زبانی
گل وخار و باغ اگرچه اثریست‌ز آسمانها — بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان — بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی
بفروز آتشی راکه درو نشان بسوزد — بنشان‌رسی تو آن دم که‌تو بی نشان بمانی
هجرالحبیب روحی و همـا بلا مکـان — حجبا عن المـدارك لنهایة التدانـی
و هوائه ربیـع نصـرت به جنـان
و جنانه محیط و جنانه جنانـی

۲۸۴۵

بت من بطعنه‌گوید چه میان ره فتادی — صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم — چوچنان قدح گرفتی سرمشك‌را گشادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف‌دارم — که‌سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
صنمازچشم‌مستت‌که شرابدارعشق‌است — بدهی می وقدح نی چه عظیم اوستادی
کرم توست این‌هم که شراب برد عقلم — که بیك قدح برستم ز هزار بی مرادی
قدحی بمن بدادی که همی‌ز نم‌دودستك — که بیك قدح برستم ز هزار بی مرادی
بدو چشم شوخ مشتت که طرب بزاد از وی
که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

۲۸۴۶

چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی — دل همچـو آتشم را بهزار باد دادی
چو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید — که‌چو یوسفی خریدی‌بچه‌درمزاد دادی
دو جهان اگر در آید بدلم حقیرباشد — دل‌خسته‌را زعشقت چه‌عجب گشاد دادی
تواگر زخار گفتی دوهزار گل‌شکفتی — تواگر چه‌تلخ گفتی همگی‌مراد دادی
تبریز شمس دین تو ز جهان‌جان‌چه داری
که دکان این‌جهان راتو چنین کساد دادی

۲۸۴۷

دل‌بی قراررا گو که‌چو مستقر نداری — سوی مستقر اصلی زچه روسفر نداری
بدم‌خوش سحر که همه‌خلق زنده گردد — توچگونه دلستانی که دم سحر نداری
توچگونه گلستانی که گلی‌ز تو نروید — توچگونه‌باغوراغی که‌یکی‌شجر نداری
تو دلا چنان شدستی زخرابی‌وزمستی — سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
بمثال آفتابی نروی مگر که تنها — بمثال ماه شب رو حشم و حشر نداری

تودرین سرا چومرغی‌چو هوات آرزو شد | بپری ز راه روزن هله گیر در نداری
واگر گرفته جائی که‌نه‌روزنست و نی‌در | چوعرق‌زتن‌برون‌رو که‌جزین‌گذر نداری
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد | توچو کوه‌پای داری‌چه‌غم ار کمر نداری
چو فرشتگان گردون بتوتشنه‌اند وعاشق | رسدت ز نـازنینی کـه سر بشر نداری
نظرت زچیست روشن اگر آن نظر ندیدی | رخ‌توز چیست‌تابان اگر آن گهر نداری
توبگو مر آن ترش را ترشی ببر ازینجا | ورازان‌شراب خوردی‌زچه‌رو بطر نداری
وگر از درونه مستی و بقاصدی ترش رو | بدراندر آب‌وآتش که دگرخطر نداری

بدهد خدا بدریا خبری که رام او شو
بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری

۲۸۴۸

سحرست‌خیز ساقی بکن آنچ‌خوی‌داری | سرخنب‌بر گشای و برسان شراب ناری
چه‌شوداگر زعیسی دوسه‌مرده‌زنده‌گردد | خوش‌وشیرگیر گردد زکفت‌دوسه‌خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید | برهد جهان تیره زشب وزشب شماری
زشراب چون عقیقت شکفد گل‌حقیقت | که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی | چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقه خللیست در شقیقه | تورو آن کن آب‌درمان‌بگشاره مجاری
همه‌آتشی تومطلق بر ما شداین‌محقق | که‌هزار دیك سررا بتفی بجوش آری

همه مطربان خروشان همه‌ازتو گشته جوشان
همه رخت خود فروشان خوششان‌همی فشاری

۲۸۴۹

ز بهـار جان خبر ده هلـه ای دم بهاری | زشکـوفهات دانم کـه‌توهم زوی خماری
بشکف که‌من شکفتم تو بگو که‌من بگفتم | صفت صفـا و یاری ز جمـال شهریاری
اثـری که‌هست باقـی‌زورای‌وهم اکنون | برود بآفتـابی کـه فزود از شراری
چـو رسید نو بهاران بدرید زهـرهٔ دی | چـو کسی بنزع افتـد بزند دم شماری
همـه باغ دام گشته همه سبز فـام گشته | گل‌ولاله‌جام بـر کف که‌هلابیاچـه داری
گل‌و لالهاچو دام‌اندو نظاره‌گرچو صیدی | که‌شکوفها چـودام وهمه‌میوهـا شکاری
بسمن بگفت سوسن بدو چشم‌راست روشن | که‌گذاشت خاك خاکی وگذاشت‌خار خاری
صنما چه‌رنگ رنگی زشراب لطف دنگی | برشاه عذرت این‌بس که‌خوشی وخوش عذاری
رخ‌لاله‌برفـروزان ورمسان زچشم‌نرگس | که بچشم‌شوخ منگر بیتان بطبل خواری
چـو نسیم شاخهـا را بنشاط اندر آرد | بـوزد بدشت و صحـرا دم نافهٔ تتاری
چوگذشت‌رنج‌و نقصان‌همه‌باغ‌گشت‌رقصان | کـه ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
همه‌شاخهای رقصان همه گوشهاش خندان | چودو دست‌نوعروسان‌همه‌دستشان نگاری
همه مریمند گویی بدم فرشته حامل | همه حـوربند زاده ز میـان خـاك تاری
چو بهشت‌جمله‌خوبان شب‌وروز پای کوبان | سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
ببهار ابر گوید بدی ار نثار کردم | جهت تو کردم آن هم که‌تو لایق نثاری

بیهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق — بد ونیك بر دمیده همه ساله هر چه کاری
که بهار گویدای‌جان دم خودچودانهادان — بنشان تو دانهٔ دم که عوض درخت آری
چو گشاد راز ها را بیهار آشکارا
چه کنی بدین نهانی که تو نیك آشکاری ۲۸۵۰

ز غم تو زار زارم هله‌تا تو شاد باشی — صنمادر انتظارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظرخجسته‌بینی — دل‌وجان‌بغم سپارم هله تا تو شاد باشی
ز غم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی — دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
صنما چو تیغ‌دشنه تو بخون بنده تشنه — زدودیده‌خون‌ببارم هله تا تو شاد باشی
تومراچو شادبینی سر و سینه‌برز کینی — سرخویش‌رانخارم هله تا تو شاد باشی
ز تو بخت وجاه دارم دل تو نگاه‌دارم — صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی
توی جان این زمانه تو نشسته پربهانه — ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد
همه این شدست کارم هله تا توشاد باشی ۲۸۵۱

شب وروز آن‌نکوتر که بپیش‌یار باشی — بمیان‌سروسوسن‌گل‌خوش عذار باشی
بطرب هزارچندان که‌بوند عیش‌مندان — بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چوخارهایی که‌خلند دست‌وپارا — بمثال نیشکر ها که شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهیر شد ببخشش — بمیان پاك بازان بعطا مشار باشی
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید
چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی ۲۸۵۲

چویقین شدست دلرا که توجان جان جانی — بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
چوفراق گشت‌سر کش‌بزنی‌توگردنش‌خوش — بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر — همه چیز را بپیشت خورشیست رایگانی
بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت — که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
چه سماعهاست در جان چه قرابهای‌ریزان — که بگوش می‌رسدزان دف وبربطواغانی
چه پرست این گلستان ز دم هزار دستان — که زهای وهوی‌مستان‌تومی ازقدح ندانی
همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته — همگان ز خویش رفته بشراب آسمانی
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن — توکسی بهش نیابی که سلامشان رسانی
پشه نیز باده خورده سروریش یاوه کرده — نمرود را بدشنه ز وجود کرده فانی
چو بیشه این رساند تو بگو بپیل چه دهد — چه کنم بشرح ناید می جام لامکانی
زشراب جان پذیرش‌سگ کهف‌شیرگیرش — که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی
چوسگی‌چنین‌زخودشد توببین که‌شیرشرزه — چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی
تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی
که ازو رسد شرارت بکواکب معانی ۲۸۵۳

تو ز عشق خود نپرسی که‌چه‌خوب‌ودلربایی / دو جهان بهم بر آید چو جمال خـودنمایی
تو شراب و ماسبویی‌توچو آب‌و ماچوجویی / نه مکان‌ترا نه سویـی و همه بسوی مـایی
بتو دل چگونه پویـد نظرم چگونه جوید / که سخن‌چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی
تو بگوش دل چه‌گفتی که بخنده‌اش شکفتی / بدهان نی چه دادی که گرفت قند خایی
تو بمی چه جوش دادی بعسل چه نوش دادی / بخرد چه هوش دادی که کند بلند رایی
ز تو خاکهـا منقش دل خـاکیان مشوش / زتو ناخوشی‌شده‌خوش که‌خوشی‌وخوش‌فزایی
طرب‌ازتوبا طرب شدعجب‌ازتوبوالعجب‌شد / کرم ازتو نوش لب شد که کریم وپرعطایی
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی / سخنی بدرد گویـی کـه همو کند دوایی
ز توست ابر گریان زتوست برق خندان
زتو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

۲۸۵۴

برسید لکلک جان کـه بهار شد کجایی / بشکفت جمله عالم‌گل و برگ جانفزایی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر بر آرد / همه گلرخان ببینی که کنند خود نمایی
ثـمرات دل شکسته بـدرون خاك بسته / بگشاده دیده دیده ز بـلای دی رهـایی
خضر و سمن‌چو رندان بشکسته‌اند زندان / گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
همه مریمان‌کامل همه بکرو گشته حامل / بنمـوده عـارفـان دل بجناب کبریـایی
چو شکوفه کردبستان‌زره‌دهن چو مستان / تو نصیب خویش بستانززمانه کر زمایی
بمثال گربه هریك بدهان گرفته کودك / سوی ماردان گلشن بنظاره چـون نیایی
بنگر بمرغ خوش پرچو خطیب فوق منبر
بثنا و حمد داور بـگرفته خوش نوایـی

۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته تو بزیر ظل مـایی / شب و روز در نمـازی بحقیقت و غـزایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد / ز برای بانگ هـر سگ مگذار روشنایی
بنماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد / دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
اگر آن میی که خوردی بسحر نبودگیرا / بستان میی که یابی ز تفش ز خود رهایی
بخدا بذات پاکش که میست کز حرا کش / برهـد تـن از هـلاکش بسعادت سمایی
بستان مکن ستیزه تو بدیـن حیات ریزه / که حیات کامل آمد ز ورای جانفزایی
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان
بر کور یوسفی را حرکات و خود نمایی

۲۸۵۶

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی / که‌چه طاقتست جان‌را چوتو نور خودنمایی
تو چنان همایی ای جان که بزیر سایهٔ‌تو / بکف آورنـد زاغـان همه خلقت همایی
کرم تو عذر خـواه همه مجرمان عالـم / تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
توی گوهری که محوست‌دوهزار بحردرتو / توی بحر بی کرانه ز صفات کبریـایی
بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی / بفراق می بزارم که چه یار با وفایی
بگه وصال آن مه چه بود خدای داند / که گه فراق باری طربست و جانفزایی

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی
رخ تست عذرخواهش بگهی که رخ گشایی

۲۸۵۷

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی / تو بجان چه می‌نمایی تو چنین‌شکر چرایی
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی / تو چه آتش وچه آبی تو چنین‌شکر چرایی
غم عشق تو پیاده شده قلعها گشاده / بسپاه نور ساده تو چنین‌شکر چرایی
همه زنگ را شکسته شده دست‌جمله‌بسته / شه چین بس خجسته تو چنین‌شکر چرایی
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا / بجز از تو جان مبینا تو چنین‌شکر چرایی
تو برسته از فزونی ز قیاسها برونی / بدوچشم مست خونی تو چنین‌شکر چرایی
بدلم چه آذر آمد چو خیال تو در آمد / دوجهان بهم بر آمد تو چنین‌شکر چرایی
تودر آن دورخ‌چه‌داری که‌فکندی ازعیاری / دوهزار بی قراری تو چنین‌شکر چرایی
تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده / ز دم تو مرده زنده تو چنین‌شکر چرایی
چو صفات حسن ایزد عرقت ببحر ریزد / دوهزار موج خیزد تو چنین‌شکر چرایی
چو دو زلف تست طوقم‌ز شراب تست‌شوقم / بنگر که‌ در چه ذوقم تو چنین‌شکر چرایی

ز گلت سمن فنا شد همه مکرو فن فناشد
من و صدچومن فنا شدتوچنین‌شکرچرایی

۲۸۵۸

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری / بجواب هر سلامی که کنند جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد / ز خداش وحی آید که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت‌خود ز تو نیزکرد‌پنهان / بدرون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم / صنما هزار آتش تو درآن سلام داری
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان / بکدام روی گویم که چو من غلام داری
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت / بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
تو ریز بخت یارت بخدا که راست گویی / که‌میان شیر مردان چو وی کدام داری
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه / دوهزار بیش چاکر چویمن‌چوشام داری
نظر خدای خواهم که تورا بمن رساند / بدعا چه‌خواهمت من که همه تو رام داری
نظر حسود مسکین طرقید از تفکر / نرسید درتو هر چندکه‌تولطف عام داری
چه حسود بلك عاشق دوهزار هر نواحی / نه خیالشان نمایی نه بکس پیام داری
تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی / چو غلامیی ورا تو بشهان حرام داری

لقبت چو می‌بگویم دلمن همی بلرزد
تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

۲۸۵۹

برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده‌ای / توبه و توبه کنان را همه گردن زده‌ای
کی شود با تو معول که چنین صاعقه‌ای / کی کند با تو حریفی که همه عربده‌ای
نی زمین و نه فلك را قدم و طاقت تست / نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده‌ای
هشت جنت بتو عاشق تو چه زیبا رویی / هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده‌ای

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست   جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده‌ای

چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن   فتنه و ره زن هر زاهد و هر زاهده‌ای

بی‌تو درصومعه بودن بجز از سودا نیست   زانك تو زندگی صومعه و معبده‌ای

دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق   که خراج از ده ویران دلم بستده‌ای

ای دل سادهٔ من داد ز کی می‌خواهی   خون مباحست بر عشق اگر زین رده‌ای

داد عشاق ز اندازهٔ جان بیرونست   تو در اندیشه و در وسوسهٔ بیهده‌ای

جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق   تو گرفتار صفات خرو دیو و دده‌ای

بس کن و سحر مکن اول خود را برهان
که اسیر هوس جادویی وشعبده‌ای

۲۸۶۰

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی   قمری با خبری درد دوایی عجبی

هست درصفهٔ ماصف شکنی کز نظرش   تابد از روزن دل نور ضیایی عجبی

این چه جامست که ازعین بقا سر برزد   تا زند جان منش طال بقایی عجبی

هر کی از ظلمت غم بر دل او بندبود   یابد از دولت او بند گشایی عجبی

این چه سحرست که خلق از نظرش محرومند   یا چه ابرست بر آن ماه اقایی عجبی

از کجا تافت چنان ماه درین قالب تن   تا زجا رفت دل ورفت بجایی عجبی

چون دل از خانهٔ وهم حدثان بیرون شد   ز یکی دانهٔ در دید سرایی عجبی

می نمود از درو دیوار سرا در تابش   هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی

شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان
تا بر آید ز عدم خوف و رجایی عجبی

۲۸۶۱

چند روزست که شطرنج عجب می‌بازی   دانهٔ بوالعجب و دام عجب می‌سازی

کی برد جان ز تو گر زانك تو دل سخت کنی   کی برد سر ز تو گر زانك بدین پردازی

صفت حکم تو در خون شهیدان ز قصد   مرگ موش است و لیکن بر گربه بازی

بدگمان باشد عاشق تو ازینها دوری   همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی

همچو نایم ز لبت می چشم و می‌نالم   کم زنم تا نکند کس طمع انبازی

نای اگر ناله کند لیك ازو بوی لبت   برسد سوی دماغ و بکند غمازی

تو که می ناله کنی گر نه بی طراریست   از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی

نه هر آواز گواهست خبر می‌آرد   این خبر فهم کن ار همنفس آن رازی

ای دل از خویش واز اندیشه تهی شو زیرا
نی تهی گشت ازآن یافت ز وی دمسازی

۲۸۶۲

هله هشدار که با بی‌خبران نستیزی   پیش مستان چنان رطل گران نستیزی

گر نخواهی که کمان وار ابد کژمانی   چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی

گر نخواهی که ترا گرگ هوا بردرد   چون ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی

عجمی وار نگویی توشهان را که کیید   چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی

از میان دل و جان تو چو سر بر کردند — جان بشکرانه نهی تو بمیان نستیزی
چو بظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی — ظاهر آنکه شود این که بنهان نستیزی
در گمانی زمعاد خود و از مبدأ خود — شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات — گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
ز زمان و زمکان باز رهی گر تو زخود — چو زمان برگذری وچو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش و در کار آیی — گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد باشاه — الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
هم ببغداد رسی روی خلیفه بینی — گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی — راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی

همچو آیینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

۲۸۶۳

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی — مرغ زیرك شوی و خوش بدو پا آویزی
سینه بگشا چو درختان بسوی باد بهار — زانك زهرست ترا باد روی پاییزی
بشکر خندهٔ معنی توشکر شو همگی — درصفات ترشی خواجه چرا بستیزی
زیر دیوار وجود تو توی گنج گهر — گنج ظاهر شود ار توز میان بر خیزی
آن قراضهٔ ازلی ریخته در خاك تنست — کو قراضهٔ تك غلبیر تو گر می‌بیزی
تیغ جانی تو بر آور ز نیام بدنت — که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
تیغ در دست در آ در سر میدان ابد — از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی
آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود — زانك در خلقت جان بر مثل کاریزی

ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین
کو بجان هست زعرش و ببدن تبریزی

۲۸۶۴

بشکر خنده اگر می‌ببرد دل ز کسی — می‌دهد درعوضش جان خوشی بوالهوسی
که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش — گه بشب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
گه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم — بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
طوطیانند که خودرا بکشند از غیرت — گر بسوی شکرش راه برد خرمگسی
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خودرا — گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق — همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی
در دل عارف تو هردو جهان یاوه شود — کی در آید بدو چشمی که ترا دید خسی
جیب مریم زدمش حامل معنی گردد — که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح توی جان بتو خواهد آمد — تو چو بحری همه سیلند وفرات وارسی
ای که صالح تو و این هردو جهان یك اشتر — ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
نعرهٔ زنگله از جنبش اشتر باشد — که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری — نور موسی طلبی رو بچنان مقتبسی

بس کن این گفت خیالست مشو وقف خیال | چونك هست بحقیقت نظر و دست رسی
ای ضیاءالحق ذوالفضل حسام‌الدین تو | عارف طب دلی بی رگ و نبض ومجسی
در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی | نزد سردان منشین کزدمشان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت | کار آنست که با عشق تو هم درد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نپری | بهوا بر شوی ار بشکنی و گرد شوی
تو اگر نشکنی آنکت بسرشت اوشکند | چونك مرگت شکندکی گهرفرد شوی

برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

۲۸۶۶ تو چرا قانعی از عشق کزو زرد شوی

گر گریزی بملولی ز من سودایی | روکشان دست گزان جانب جان باز آیی
زین خیالی که کشان کردترا دست بکش | دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی
رو بدو آر وبگو خواجه کجا می کشیم | کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی
رایگان روی نمودست غلط افتادی | باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
گنده پیرست جهان چادر نو پوشیده | از برون شیوه و غنج وزدرون رسوایی
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید | سر خر معدهٔ سگ رو که همانرا شایی
لایغرنك سد هوس عن رایی | کم قصور هدمت من عوج الا رآء
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت | اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست | نه که در سایه و در دولت این مولایی
بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو | یار از آن می گردت تا همه شکر خایی

شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد

۲۸۶۷ شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

نیستی عاشق ای جلف شکمخوار گدای | درفرو بندو همان گنده کسان را می گای
کار بوزینه نبودست فن نجاری | دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای

عاشقی را تو کیی عشق چه در خورد تواست

۲۸۶۸ شرم دار ای سگ زن روسپی آخرزخدای

در دلت چیست عجب که چو شکر می‌خندی | دوش شب با کی بدی که چوسحر می‌خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست | در سمن زار شکفتی چو شجر می‌خندی
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی | وندر آتش بنشستی و چو زر می‌خندی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی | بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریدست خدا | لیك امروز مها نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشك شدند | ز چه باغی تو که همچون گل تر می‌خندی
تو چو ماهی وعدو سوی تو گر تیر کشد | چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می‌خندی
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی | آفتابی تو که بر قرص قمر می‌خندی

تو یقینی وعیان بر ظن و تقلید بخند نظری جمله و بر نقل و خبر می‌خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود توی بر ره‌ورو و بر کوچ وسفر می‌خندی
از میان عدم و محو بر آوردی سر بر سرو افسرو بر تاج وکمر می‌خندی
چون‌سگ گرسنه‌هرخلق‌دهان‌بگشادست توی آن شیر که‌بر جوع بقر می‌خندی
آهوان‌را زدمت‌خون‌جگر مشك‌شدست رحمتست آنك‌تو بر خون جگر می‌خندی
آهوان را بگه صید بگردون گیری ای که بردام‌و دم شعبده گر می‌خندی
دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه
ای که تو بردل بی‌زیر وزبر می‌خندی **۲۸٦۹**

هست اندر غم‌تو دلشده دانشمندی همچونقره‌ستدرآتشکده‌دانشمندی
بر امید کرم ورحمت بخشایش تو از ره دور بسر آمده دانشمندی
هست‌زاوباش‌خیالات‌تو اندر ره‌عشق خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
چه زیان داردخوبی‌ترا دوست اگر قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
باچنین‌جام‌جنونی که‌تو گردان‌کردی کی بماند بسر قاعده دانشمندی
کی رواداردانصاف‌وجوانمردی تو که بغم‌کشته شود بیهده دانشمندی
کی‌رواداردخورشیدحق گرمی‌بخش که فسرده‌شود ازمجمده دانشمندی
جانب مدرسهٔ عشق کشیدش لطفت تا ز درس‌تو برد فایده دانشمندی
نحس تربیع‌عناصر بگرفتش رحمی تا منور شود از منقده دانشمندی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو
لب بیسته‌ستدرین معبده دانشمندی **۲۸۷۰**

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
رو نمودی که منم شاهد تو باك مدار از زیان‌هیچ میندیش چو دیدی سودی
هیچ کس رشك نبردی که‌فلان‌دست ببرد هر کسی در چمن روح بکام آسودی
نیست روزی که سپاه‌شبش آرد غارت نیست دینار و درم یا هوس معدودی
حاجتت نیست که یادطرب کهنه کنی کی بود در خضر خلد غم امرودی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
صورت حشو خیالات ره ما بستند تیغ خورشیدرخش خفیه‌شده درخودی
طالب جمله ویست و لقبش مطلوبی عابد جمله ویست و اقبش معبودی
خادم‌و موذن‌این‌مسجد تن جان شماست ساجدی گشته نهان درصفت مسجودی
ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی
نیستدر هردوجهان‌چون توشه محمودی **۲۸۷۱**

بدغل کی بگزیند دل یارم یاری کی فریبد شه طرار مرا طراری
کی میان‌من‌و آن‌یار بگنجد مویی کی‌درآن گلشن‌و گلزار بخسپدماری

عنکبوتی بتند پردهٔ اغیار شود / همچو صدیق ومحمد من و او درغاری
گل صد برگ زرشك رخ‌او جامه درید / حال گل‌چونك چنین‌است‌چه‌باشد خاری
هم‌بگویم دوسه‌بیتی که‌ندانی سروپاش / لیك بهر دلمن ریش بجنبان کآری
بس طبیب است که هشیار کندمجنونرا / وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری
آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم / که نخواهیم بجز دیدن او ادراری
ماچو خورشید پرستیم برین‌بام رویم / تا نپوشد رخ خورشید زما دیواری
کیست‌خورشید بگو شمس‌حق تبریزی
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

۲۸۷۳

مرغ اندیشه که اندر همه دلها بپری / بخدا کز دل و از دلبرما بی اثری
آفتابی که بهر روزنه ای درتابی / از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
باد شبگیر که چون پیك خبرها آری / ز آنچ دریای خبرهاست چرا بیخبری
دیدبانا که ترا عقل و خرد میگویند / ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
برسر بام شدستی مه نو میجویی / مه نوکو و تو مسکین بکجا مینگری
دل ترسنده که از عشق گریزان‌شده‌ای / زکف عشق اگر جان ببری جان‌نبری
ره‌زنانند بهرگام یکی عشوه دهی / وای‌برتو گرازین‌عشوه‌دهان‌عشوه‌خری
ایمه ازتو عسسی الحذر از جامه‌کنان / که‌کلاهت ببرند ارچه که‌سیمین کمری
بحشر غره‌مشو این نگر ای مه‌کز بیم / میگریزی همه‌شب گرچه شه باحشری
میگریزی‌تو ولی‌جان‌نبری ازکف‌عشق / تیرت آید سه پری گرچه‌همه‌تن سپری
گرهمه تن سپری ور ره پنهان سپری / ور دوپر ور سه‌پری‌درفخ آن دام وری
مردم چشم که مردم بتو مردم بیند / نظرت نیست‌بدل گرچه که‌صاحب‌نظری
در درون ظلمات سیهی چشمان / همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
خانه در دیده گرفتی و ترا یار نشد / آنك ازچشمهٔ او جوش کند دیده دری
گر شکررا خبری بودی از لذت عشق / آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری
چشم‌غیرت زحسد گوش‌شکررا کر کرد / ترس‌از آن‌چشم‌که‌درگوش‌شکرریحت کری
شیرگردون که همه شیردلان ازتو برند / جگروصف‌شکنی‌حمیت‌و استیزه‌گری
جگر با جگران آب‌ظفر ازتو خورند / بکمین گاه دل اهل دلان بیجگری
شیرزآتش‌برمدسخت دل‌آتشکده‌ایست / جان پروانه بود بر شرر شمع جری
پر پروانه بسوزد جز پروانهٔ دل / که پرش ده پره گردد زفروغ شرری
شاه حلمی ز خلا زیر پر دل می‌رو / تا ترا علم دهد واهب انسان و پری
رو بمریخ بگو که بنگر وصلت دل / تاکه خنجر بنهی هیچ سری‌را نبری
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن / سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری
سرزتویافت سری پر زتو دزدید پری / ز تو آموخت تری و زتو آورد زری
شیشه گرکو بدمی صدقدح وجام کند / قدحی گر شکند زو نتوان‌گشت بری

مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم
که نبود و نبود سیمبری سیم‌بری
مشتری بود زلیخا مه کنعانی را
سیم‌بر بود بر سیم بر از زر شمری
زهرهٔ زخمه زن آخر بشنو زخمهٔ دل
بتری غره مشو چنگ کنندت بتری
چنگدل‌چنداز ین چنگ‌ودف‌ونای‌شکست
وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
ای عطارد بس ازین کاغذ و ازحبر وقلم
زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
گر پلنگی بیکی باد چو موشی گردی
ور تو شیری بیکی برق ز روبه بتری
سر قدم کن چوقلم براثردل می‌رو
که‌اثرهاست‌نهان درعدم‌وبی‌صوری

۲۸۷۳

رو رو ایجان سبك خیز غریب سفری
سوی دریای معانی که گرامی گهری
برگذشتی زبسی منزل اگریادت هست
مکن استیزه کزین مصطبه‌هم‌برگذری
پر فروشوی ازین آب و گل‌وباش سبك
بی یاران پریده چه کنی که نپری
هین‌سبو بشکن ودرجوی‌روای آب‌حیات
پیش‌هر کوزه‌شکن‌چند کنی کاسه گری
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
که ازین کوه نیاید تن کس‌را کمری
بس کن ازشمس مبرنه بغروب و نه شروق
که ازو گه چو هلالی و گهی چون قمری

۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب آن رشك‌پری
که گریزید ز خود در چمن بیخبری
روبدل کردم‌وگفتم که زهی‌مژدهٔ خوش
که دهد خاك دژم را صفت جانوری
همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند
توچرا جان نشوی و سوی جانان نپری
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند
کفر باشد که ازین‌سوواز آن‌سو نگری
گر توچون پشه بهرباد پراکنده شوی
پس‌نشایدکه توخودرا زهمایان شمری
بمترسان دل خود را تو بتهدید خسان
که‌نشاید که خسان‌را بیکی‌خس‌بخری
حیله میکرد دلم تا زغمش سر ببرد
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
شمس‌تبریز خیالت سوی من کژ نگریست
رفتم ازدست وبگفتم‌که چه شیرین نظری

۲۸۷۵

نی توشکلی‌دگری سنگ‌نباشی توزری
سنگ هم بوی برد نیز که زیباگهری
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم
که بسی نادرو سبزو تروعالی شجری
سبزها جمله درین سبزی تو محوشوند
من چه گویم که تری تو نماند بتری
گرچه‌چون شیروشکر باهمه آمیخته‌ای
هیچ عقلی نپذیرد ز توکه زین نفری

۲۸۷۶

شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری
همه‌شب عهدکنی روز شکستن گیری
شیری‌و شیرشکن‌کینه زخرگوش‌مکش
قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
ای‌سلیمان‌که بفرمانت بود دیو و پری
بیگنه مور چرا بر سر خرمن گیری
ننگری هیچ غنی‌را و یکی عوری را
خوش گریبان‌کشی و گوشهٔ‌دامن گیری

هین مترس ای دل از آن جور که مأمن آنجاست ای دل ار عاقلی آرام بمأمن گیری
ترك یك قطره کنی ماهی دریا باشی ترك یك حبه کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوری چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد
بسوی او نروی و پی جوشن گیری ۲۸۷۷

بریکی بوسه حقست که چنان می‌لرزی ز آنك جانست و پی دادن جان می‌لرزی
از دم و دمدمه آیینهٔ دل تیره شود جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
این جهان روز و شب از خوف ورجا لرزانست چونك توجان جهانی چو جهان می‌لرزی
چون قماشات تو اندر همه بازار کراست سزدت گر جهت سود و زیان می‌لرزی
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد که تو صیادی و با تیر و کمان می‌لرزی
تو بصورت مهی اما بنظر مریخی قاصد کشتن خلقی چو سنان می‌لرزی
گه پی فتنه گری چون می خم می‌جوشی گه چو اعضای غضوب از غلیان می‌لرزی
دل چوماه از پی خورشید رخت دق دارد تو چرا همچو دل اندر خفقان می‌لرزی
بلطف جان بهاری تو و سر سبزی باغ باز چون برگ تو از باد خزان می‌لرزی
خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تو نند ظاهرا صف شکنی و بنهان می‌لرزی
قصر شکری که بتو هر کی رسد شکر کند سقف صبری تو که از بار گران می‌لرزی
چون که قاف یقین راسخ و بی‌لرزه بود در گمانی تو مگر که چو کمان می‌لرزی
دم فرو کش هله ای ناطق ظنی وخمش
کژدم فال زنان همچو زنان می‌لرزی ۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی حیله کم کن نگذارم که بفن بگریزی
جان شیرین تو درقبضه و دردست منست تن بی‌جان چه کند گر تو ز تن بگریزی
گر همه زهرم باخوی منت باید ساخت پس تو پروانه نه‌ای گر ز لگن بگریزی
چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم بستم ومی کشمت چون ز رسن بگریزی
بلبلان وهمه مرغان خوش وشاد از چمنند جغد وبوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
چون گرفتار منی حیله مپندیش آن به که شوی مرده و درخلق حسن بگریزی
تو که قاف نه ای گر چوکه از جابروی تو زر صاف نه‌ای گر ز شکن بگریزی
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش وثنی چون ز کف کلك و شمن بگریزی
من ترا ماه گرفتم هله خورشید توی درخسوفی گر ازین برج و بدن بگریزی
تو زدیوی نرهی گر ز سلیمان برمی وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
نه خمش کن که مرا با تو هزاران کارست
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی ۲۸۷۹

ننگ هر قافله در ششدرهٔ ابلیسی تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان تنی | بز دیوی تو مگر یا برهٔ ابلیسی
سره مردا چه پشیمان‌شده‌ای گردن نه | که درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی
شلغم پخته تو امید ببر زآن تره‌زار | زآنك درخدمت نان چون‌ترهٔ ابلیسی
نان ببینی تو و حیزانه در افتی‌در رو | عـاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی
نیت روزه کنی توبره گویدکای‌خر | سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی
ازحقیقت خبرت‌نیست‌که‌چون‌خواهدبود | تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی
درغم فربهی گوشت تو لاغر گشتی | ناله برداشته چون حنجرهٔ ابلیسی
کفروایمان‌چه‌می‌خورچوسگان‌قی‌می‌کن | زآنك تو مؤمنه و کافرهٔ ابلیسی
تا دم مرگ و دم غرغره چون‌سر کهٔ بد | ترش‌وگنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی

گرد آن دایرهٔ گرده وخوان پرچو مگس
تا قیامت تو که از دایرهٔ ابلیسی ۲۸۸۰

بحق وحرمت آنك همگان را جانی | قدحی‌پرکن ازآنك صفتش می‌دانی
همه‌رازیروزبرکن‌نه‌زبرمان‌و‌نه‌زیر | تا بدانند که امروز در این میدانی
آتش باده بزن دربنهٔ شرم و حیا | دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
وقت‌آن‌شد که دل رفته بما باز آری | عقلها را چو کبوتر بچگان پرانی
نکته می‌گویی‌درحلقهٔ مستان‌خراب | خوش بود گنج که درتابد درویرانی
می‌جوشیده‌برین سوختگان‌گردان‌کن | پیش‌خامان بنه‌آن قلیه و آن‌بورانی

چه شدم من تو بگو هم‌که چه دانم شده‌ام
کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی ۲۸۸۱

گرتو مارا بجفای صنمان ترسانی | شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
و بدشنام بتم آیی و تهدید دهی | مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
ور بمجنون سقطی از لب‌لیلی آری | همچومخمورکش‌ازرطل‌گران‌ترسانی
من‌که چون‌دیگ‌بر آتش زتبش‌خشك‌لبم | گوش‌آنم‌کم ازآن چرب زبان ترسانی
گرگ‌هجران‌بی‌من‌کردو مراتنگ‌آورد | گرگ‌ترسد نه من ارتوبشبان ترسانی
باده‌ای گر توز تلخی ویم بیم‌دهی | ساده‌ای گرمگسان راتو بخوان‌ترسانی
پاك‌بازند ومقامر که درینجا جمعند | نیست‌تاجر که‌تواورا بزیان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونند ونه گوشت
که تو تیری بـزنی یا بکمان ترسانی ۲۸۸۲

تیغ‌را گرتو چوخورشید دمی‌رنده‌زنی | برسر وسبلت این خنده زنان خنده‌زنی
ژنده پوشیدی و جامهٔ ملکی برکندی | پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده‌زنی
هرکی‌بندیست‌ازین‌آب‌وازین‌گل‌برهد | گرتویك بند از آن طره برین بنده‌زنی
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب | زآن می لعل چو بر مردم شرمنده‌زنی
ماه فربه‌شود آن‌سان که‌نگنجد درچرخ | گرتو تابی ز رخت برمه تابنده‌زنی

ماه می گوید با زهره که گر مست شوی   ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
ماه تا ماهی ازین ساقی جان سرمستند   نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست   خاصه که چشم بر آن چهرهٔ فرخنده زنی
سرباز از کله و پاش ازین کنده غمیست   برهد پاش اگر تیشه برین کنده زنی
هله ای باز کله باز ده و پر بگشا   وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
همچو منصور تو بردار کن این ناطقه را
چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی

۲۸۸۳

چه حریصی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی   در کشی روی و مرا روی بمحراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی   زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
سوی حج رانی و در بادیه‌ام قطع کنی   اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشك کنی   گه بباراننش همی سخرهٔ سیلاب کنی
چون ز دام تو گریزم تو بتیرم دوزی   چون سوی دام روم دست بمضراب کنی
با ادب باشم گویی که بر و مست نه‌ای   بی ادب گردم تو قصهٔ آداب کنی
گر بباری تو چو باران کرم بر بامم   هردو چشمم زنم وقطره چو میزاب کنی
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی   گه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
گر قصب وار نپیچم دل خود در غم تو   چون قصب پیچ مرا هالك مهتاب کنی
در تو کل تو بگویی که سبب سنت ماست   در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
بازجان صید کنی چنگل او در شکنی   تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد   لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق   هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
همه را نفی کنی باز دهی صد چندان   دی دهی و ببهارش همه ایجاب کنی
بزنی گردن انجم تو بتیغ خورشید   بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی
چو خمش کرد بگویی که بگو وچو بگفت
گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

۲۸۸۴

بشکر خنده بتا نرخ شکر می شکنی   چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
گلرخا سوی گلستان دو سه هفته بمرو   تا زشرم تو نریزد گل سرخ چمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری   سرنگون زهره و مه را ز فلك درفکنی
حق ترا از جهت فتنه و شور آوردست   فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی   شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
دل ما بتکده‌ها نقش تو در وی شمنی   هر بتی روبشمن کرده که تو آن منی
برمکن تو دل خود از من از یرا بجفا   گر که قاف شود دل تو زبیخش بکنی
در تك چاه زنخدان تو نادر آبیست   که بهر چه که درافتم بنماید رسنی
درغمت بو الحسنان مذهب و دین گم کردند   ز آن سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیـرکان را رخ تومست از آن می‌دارد / تا درین بزم ندانند که تو درچه فنی
کافری ای دل اگردر جز او دل بندی / کافری ای تن اگر برجزاین عشق تنی
بی وی ار برفلکی تو بخدا درگوری / هرچه پوشی بجز ازخلعت او در کفنی
شمس تبریز که در روح وطن ساخته‌ای
جان جانهاست وطن چونك تو جان را وطنی

۲۸۸۵

هله آن‌به که خوری‌این می‌و ازدست‌روی / تا بهرجاکه روی خوش دل وسرمست‌روی
چرخ گردان بتو گردد که توآب اویی / ماه چرخی چه زیان دارد اگر پست روی
ماهیی لیك چنان مست توست آن دریـا / همه دریا ز پی آید چوتو درشست روی
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود / رو سوی هست نهدچون‌توسوی‌هست روی
سابق تیز روانی تـو درین راه دراز / وز ره‌رفق تو با این‌دو سه پا بست روی
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز
تا در آن مجلس عیشی که چنانست روی

۲۸۸۶

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی / یـا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
اندك اندك بجنون راه بری از دم من / برهی از خرد و نـاگه دیوانه شوی
کهنه وپیر شدی زین خرد پیر گریز / تا بهـار تو نماید گـل و گلزار نوی
بخیالی بمن آیـی بخیالـی بروی / این‌چه رسوایی‌وننگست زهی بند قوی
بتـرازوی زر ار راه دهندت غلطست / بجوی زربنه ارزی چوهمان حب جوی
پیك لابد بدود کیك چو او هم بدود / پس کمال تودرآن نیست که یاوه‌بدوی
بهر بردن بـدو از هیبت مردن بمدو / بهر کعبه بدوای جان نه زخوف بدوی
باش شبها بر من تا بسحر تا که شبی / مه برآید برهی از ره و همراه غوی
همه کس بیند رخسارهٔ مه را از دور / خنك آنکس که برد از بغل مه گروی
مه زآغاز چو خورشید بسی تیغ کشد / که ببرم سر تو گر تو ازینجا نروی
چون ببیند که سر خویش نمی‌گیرد او / گوید او راکه حریفی وظریفی وروی
من توم ور تو نیم یار شب وروز توم / پدر و مادر و خویش تو بمنهاج سوی
چه شود گرمن وتو بی‌من وتوجمع شویم
فـرد باشیم و یکی کـوری چشم ثنوی

۲۸۸۷

بده ای کف ترا قاعده لطف افـزایی / کف دریاچه کند خواجه بجز دریایی
چون‌توخواهی‌که‌شکرخای غلطاندازی / زبی خشم زهی سـاعد، وکف می‌خایی
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا / چون توی پای علم نقدکرا می پایی
ترشم گفتی و پیش شکر بـی حد تو / عسل و قنـد چه دارنـد بجز سرکایی
گرچه من‌روترشم لیك خم سرکه نیم / ورچه هر جا بروم لیك نیم هر جایی
گر تو خوبی ومنم آینهٔ روی خوشت / پیش رو دار مرا چونك جهان آرایی
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم / کـی بود آینه را بـا رخ توگنجایی

نو فسونیست مرا سخت عجب پیشتر آ
تا بگوش تو فرو خوانم ای بینایی

۲۸۸۸

بشکر خنده اگر می‌ببرد جان ز کسی
می‌دهد جان خوشی پر طربی پرهوسی
گه‌سحر حمله‌برد برهمه‌چون‌خورشیدی
گه‌بشب گشت‌کندبردل‌وجان‌چون‌عسسی
گه یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
گه‌شودطوطی‌جان‌گربچشدزآن‌مگسی
گه مدرس شود ودرس کند برسرصدر
تا شود کن فیکون صدر جهان‌مرتبسی
گه دمد یکنفسی عیسی مریم سازد
تاگواه نفس باشد عیسی نفسی
گه خسی را بکشد سرمهٔ جان در دیده
گه نمایددوجهان درنظرش‌همچوخسی
متزمن نظری داری و هرج آید پیش
هم بر آن چفسدوحمله نبرد پیش و پسی
صالح او آمد واین هردو جهان یك اشتر
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

۲۸۸۹

ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی
چومنی توخود خودراکی‌بگویدچومنی
من‌شبم‌تومه بدری مگریز از شب‌خویش
مه کی‌باشدکه‌تو خورشیدوصدانجمنی
پاسبان در تو ماه برین بام فلك
تو که‌درمقصدصدنی چوشه اندر وطنی
ماه پیمانهٔ عمرست گهی پر گه نیم
تو بپیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
هر کی‌در عهدتو از جورزمانه گله‌کرد
سزد ارکفش جفا بر دهن او بزنی
کین‌زمانه‌چوتنست وتو درو چون‌جانی
جان‌بود تن نبودتن چوتوجان‌جان تنی
سجده کردند ملایك تن آدم را زود
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
اهرمن‌صورت گل دیدوسرش سجده نکرد
چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

۲۸۹۰

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
سر فرو کن بکرم ای که برین بالایی
هرچه‌گویی‌تواگرتلخ واگرشورخوشست
گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
نه ببالا نه بزیری و نه جان در جهتست
شش جهت راچه کنم در دل خون پالایی
سر فرو کن که از آن روز که رویت دیدم
دل وجان مست شد و عقل و خرد سودایی
هر کی اوعاشق جسمست زجان محرومست
تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی
ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی
کی بود کز دل خورشید ببیرون آیی
آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری
کوهها را جهت ذره شدن می سایی
چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
چه نهانی و عجب این که درین غوغایی
گر خطا گفتم ومقلوب و پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
صورت عشق توی صورت ما سایهٔ تو
یکدمم زشت کنی باز توم آرایی
می‌نماید که مگر دوش بخوابت دیدم
که من امروز ندارم بجهان گنجایی
ساربانا بمخوابان شتر این منزل نیست
همرهان پیش شدستند کرا می‌پایی
هین خمش کن که ز دم آتش‌دل شعله زند
شعله دم می زند این دم توچه می‌فرمایی

شمس تبریز چو در شمس فلك در تابد
تـابش روز شود از وی نابینایی **۲۸۹۱**

هر کی از نیستی آید بسوی او خبری — اندرو از بشریت بنمایـد اثـری
التفاتـی نبود همت او را بعلل — گرعلل گیرد جمله ز علی تـا بشری
هر کسی که متلاشی‌شودومحوز خویش — بسوی او کند از عین حقیقت نظری
جوهری بیند صافی متحلی بحلل — متمکن شده در کالبد جانوری
توبصورت چه قناعت کنی از صحبت او — رو دگر شوتو بتحقیق که اوشددگری

بشنو شکر وی ازمن که بجان و سرتو
که بدان‌لطف‌وحلاوت نچشیدم‌شکری **۲۸۹۲**

ای شه جاودانی وی مه آسمانی — چشمهٔ زندگانـی گلشن لامکانـی
تا زلال تو دیدم قصهٔ جان شنیدم — همچو جان نا پدیدم در تك‌بی‌نشانی
عاشق مشك خوش‌بو می کند صید آهو — می‌رود مست هرسو یا توش‌می‌دوانی
ای‌شکر بندهٔ تـو زان شکرخندهٔ تو — ای جهان زنده از تو غرقهٔ زندگانی
روز شدهای مستان بشنوید از گلستان — می کند مـرغ دستان شیوهٔ دلستانی
شیوهٔ یاسمین کن سربجنبان چنین کن — خانه پرانگبین کن چون شکرمی‌فشانی
نرگست مست گشته جنیی یا فرشته — با شکر در سرشته غنچهٔ گلستانی
باچنین ساقی‌حق با خودی کفر مطلق — می‌زند جان معلق بـا می رایگانی
روزوشب‌ای‌برادرمست‌وبیخویش‌خوشتر — مست الله اکبـر کش نبودست ثـانی
نام او جان جانها یاد او لعل کانها — عشق او در روانها هم امان هم امانی
چون برم‌نام او را در رسد بخت‌خضرا — اسم شد پس مسما بـی دوی بی توانی
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان — می‌روم سوی ایشـان باتو گفتم تودانی
جان ویسند و رامین‌سخت‌شیرین‌شیرین — مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
تو اگر می‌شتابی سوی مرغان آبی — آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب‌وشیرین‌بخوردی‌عیش‌وعشرت‌بکردی — سوی عشق آی‌یکشب هم ببین میزبانی
ماهم از بامدادان‌بیخود ومست‌وشادان — ای شه با مرادان مستمان مـی کشانی
با ظریفان و خوبان‌تا بشب پای‌کوبان — وز می پیر رهبان هردمی دوستکانی
این قدح می‌شتابد تا شما را بیابد — در دل وجـان بتابد از ره بـی دهانی
ای که داری توفهمی‌قبض کن قبض‌اعمی — غیر این نیست چیزی تومباش امتحانی
غیر این نیست راهی غیراین‌نیست‌شاهی — غیر این نیست ماهی غیر این‌جمله فانی

نی خمش کن‌خمش کن رو بقاصد ترش‌کن
ترك اصحاب هش کن باده خوردر نهانی **۲۸۹۳**

قدر غم گر چشم سربگریستی — روز وشبها تا سحر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق — انجم و شمس و قمر بگریستی

زین‌چنین عزلی‌شه‌ارواقف شدی | بر خود وتاج و کمر بگریستی
گر شب‌گردك‌بدیدی‌این طلاق | بر کنار و بوسه بر بگریستی
گر شراب لعل دیدی این خمار | بر قنینه و شیشه گر بگریستی
گر گلستان‌واقفستی زین‌خزان | برگ گل برشاخ‌تر بگریستی
مرغ پران واقفستی زین شکار | سست کردی بال‌وپر بگریستی
گر فلاطون را هنر نفریفتی | نوحه کردی برهنر بگریستی
روزن‌ارواقف‌شدی ازدودمرگ | روزن و دیوار و در بگریستی
کشتی اندر بحر رقصان می‌رود | گر بدیدی این‌خطر بگریستی
آتش این بوته گر ظاهر شدی | محتشم بر سیم و زر بگریستی
رستم ار هم واقفستی زین ستم | بر مصاف و کر وفر بگریستی
این اجل کرست و ناله نشنود | ورنه با خـون جگر بگریستی
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ | ور دلش بودی حجر بگریستی
گر نمودی‌ناخنان خویش مرگ | دست و پا بر همدگر بگریستی
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی | ماده بر مرگ پسر بگریستی
مادر فرزند خوار آمد زمین | ورنه بر مرگ پسر بگریستی
جان‌شیرین دادن ازتلخی مرگ | گر شدی پیدا شکر بگریستی
داندی مقری که عرعر می کند | ترك کردی عر وعر بگریستی
گر جنازه واقفستی زین کفن | این جنـازه بر گذر بگریستی
کودك نوزاد می گرید ز نقل | عـاقلستی بیشتـر بگریستی
لیك بی عقلی نگرید طفل نیز | ورنه چشم گاو وخر بگریستی
با همه تلخی همین شیرین مـا | چاره‌دیدی چون‌مطر بگریستی
زانکه‌شیرین دیدتلخیهای‌مرگ | زانچه‌دید آن دیده‌ور بگریستی
که‌گذشت آن‌من‌ورفت آنچ‌رفت | کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهر آلود کامد بر جگر | بر سپر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آنچنانك این جهان | شاید ار زیر و زبـر بگریستی
هین‌خمش‌کن‌نیست‌یك‌صاحب‌نظر | ور بدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفتو کو کسی | تا بر آن فخر البشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت زو | لیك بی او این صور بگریستی

این جهان را غیر آن صمع و بصر
گـر بدی سمـع و بصر بگریستی

۲۸۹۴

با چنین رفتن بمنزل کـی رسی | باچنین‌خصلت‌بحاصل کی رسی
بس گرانجانی و بس اشتر دلی | درسبك‌روحان‌یکدل کی رسی
با چنین زفتی چگونه کم زنی | باچنین وصلت‌بواصل کی رسی

چونك اندر سر گشادی نیستت در گشاد سر مشکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده‌ای پس بپاك از آب و از گل کی رسی
بگذر از خورشید و زمه چون خلیل ورنه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی رو بفضل حق گریز زانك بی مفضل بمفضل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف از چنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و سعی جبرئیل چون محمد در منازل کی رسی
بی پناهان را پناه خود کنی در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی بیسمل کی رسی ۲۸۹۵

چاره‌ای کو بهتر از دیوانگی بسکلد صد لنگر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برو دیوانه شو رنج گردد لاغر از دیوانگی
در خراباتی که مجنونان روند زود بستان ساغر از دیوانگی
اه چه محرومند و چه بی بهره‌اند کیقباد و سنجر از دیوانگی
شاد و منصورند و بس بادولتند فارسان لشکر از دیوانگی
بر روی بر آسمان همچون مسیح گر ترا باشد پر از دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو
بر گشادم صد در از دیوانگی ۲۸۹۶

قرة العین منی ای جان بلی ماه بدری گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو می فرستد حوری و رضوان بلی
ای چراغ و مشعلهٔ هفت آسمان خاکیان را آمدی مهمان بلی
از کمال رحمت و شاهنشهی گنج آید جانب ویران بلی
سرو رحمت چون خرامان شد بباغ یابد ابلیس لعین ایمان بلی
چون شکستی شیشهٔ درویش را واجب آید دادن تاوان بلی
ملك بخشد مالك الملك از کرم علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند ذرها آیند در جولان بلی
جاء ربك والملائك چون رسید هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت ابوابها گرددت دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلودمن خواب را رانی ز نرگسدان بلی
چشم نرگس چون بترك خواب گفت بر خورد از فرجهٔ بستان بلی
مغز خود را چون ز غفلت پاك روفت بو برد از گلبن و ریحان بلی
روز تا شب مست و شب تا روز مست سخت شیرین باشد این دوران بلی
بلبلا بر منبر گلبن بگو هست محسن درخور احسان بلی

چون فزون شد اشتهای مستمع — سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را — ریح یوسف شدسوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سر پنهان کنی — سر شود پیدا از آن سلطان بلی
خامشی صبر آمـد و آثار صبر
هر فرج را می کشد از کان بلی

۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی — بوی یار مهـربان آید همی
از نثـار جـوهر یارم مـرا — آب دریا تا میان آید همی
با خیال گلستانش خار زار — نرمتر از پـرنیان آید همی
از چنین نجـار یعنی عشق او — نـردبـان آسمـان آید همی
جوع کلبم را زمطبخهـای جان — لحظه لحظه بوی نان آید همی
ز آن درو دیوارهای کوی دوست — عاشقـانرا بوی جان آید همی
یك وفا می آر ومی برصد هزار — اینچنین را آنچنان آید همی
هر که میرد پیش حسن روی دوست — تا بمرده در جنان آید همی
کاروان غیب مـی آید بعین — لیك ازین زشتان نهان آید همی
نغز رویای سوی زشتان کی روند — بلبل انـدر گلبنان آید همی
پهلوی نرگس بروید یاسمین — گل بغنچهٔ خوش دهان آید همی
این همه رمزست ومقصود این بود — کان جهان اندرجهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر — لامکان اندر مکان آید همی
همچوعقل اندرمیان خون و پوست — بی نشان اندر نشان آید همی
وز ورای عقل عشق خوبـرو — می بکف دامن کشان آید همی
وزورای عشق آنکش شرح نیست — جز همین گفتن که آن آید همی
بیش ازاین شرحش توان کردن ولیك — از سوی غیرت سنان آید همی
تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هر کسی را صد گمان آید همی

۲۸۹۸

هردم ایدل سوی جانان می روی — وز نظرها سخت پنهان می روی
جامها را چاك کردی همچوماه — در پی خورشید رخشان می روی
ای نشسته بـا حریفان بر زمین — وزدرون برهفت کیوان می روی
پیش مهمانـان بصورت حاضری — سوی صورتگر بمهمان می روی
چون قلم بر دست آن نقاش چست — در میان نقش انسان می روی
همچو آبی می روی درزیر کاه — آب حیوانی ببستـان می روی
در جهان غمگین نماندی گر ترا — چشم دیدی چون خرامان می روی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا — چون نهان ازجمله خلقان می روی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون بپیش تخت سلطان میروی ۲۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای
نی چراغ عشرت ما را مکش در چراغ ما تو روغن کرده‌ای
الله‌الله کین جهـان از روی خود پر گل ونسرین‌وسوسن کرده‌ای
الله الله تـا نگوید دشمنـی دوستی و کار دشمن کرده ای
الله الله بندگان را جمـع دار ای که عالم راتو روشن کرده‌ای
بار دیگر تو بیکسو می نهـی عشقبازیها که با من کرده ای
الله الله کز نثار آستین نقش بدرا پاك دامن کرده‌ای

کان‌زر کو بان‌صلاح الدین که کو
همچو مه از سیم خرمن کرده ای ۲۹۰۰

بوی مشکی درجهان‌افکنده‌ای مشك را در لامکان‌افکنده ای
صدهزاران غلغله زین‌بوی‌مشك در زمین و آسمان افکنده‌ای
از شعاع نور و نار خویشتن آتشی در عقل وجان افکنده‌ای
از کمال لعل جان‌افزای خویش شورشی‌در بحروکان افکنده‌ای
تو نهادی قاعدهٔ عاشق کشی در دل عاشق کشان افکنده‌ای
صد هزاران روح رومی روی‌را در میان زنگیان افکنـده‌ای
با یقین پاکشان بسرشته ای چونشان اندر گمان‌افکنده‌ای
چون‌بدست‌خویششان‌کردی‌خمیر چونشان در قید نان افکنده‌ای
هم شکار و هم شکاری گیر را زیر این دام گران افکنده‌ای
پردلان را همچو دل بشکسته‌ای بی دلان را در فغان افکنده‌ای

جان سلطان‌زادگان را بنده‌وار
پیش عقل پاسبان افکنده‌ای ۲۹۰۱

فارغم گر گشت دل آوازه ای از جهان تاکم بود غمخواره‌ای
آفتاب عشق تو تابنده باد تا بریزد هرکجا استاره ای
آفتابی کو بکوه طور تافت پاره گشت ولعل شد هر پاره‌ای
تا بشش بر چادر مریم رسید طفل گویا گشت‌در گهواره‌ای
هر کی اومنکر شود خورشیدرا کور اصلی را نباشد چاره ای
چون عصای عشق او بـردل بزد صدهزاران چشمه بین‌ازخاره‌ای
چشم بدگرچه که‌آن چشم‌منست دور بادا از چنین رخساره‌ای
صد دکان مکر در بازار عشق این چنین در بست از مکاره‌ای

شمس تبریزی ببیس چشم‌تو
حلقه‌حلقه هر کجا سحاره‌ای ۲۹۰۲

ای در آورده جهانی را زپای بانگ‌نای وبانگ‌نای‌وبانگ نای
چیست نی آن یار شیرین بوسه را بوسه جای‌وبوسه‌جای وبوسه‌جای
آن نی بی دست وپا بستد زخلق دست وپای‌ودست وپای‌ودست‌پای
نی‌بهانه‌ست این نه بر پای نیست نیست الا بانگ پر آن همای
خودخدایست‌این‌همه‌روپوش‌چیست می‌کشد اهل خدا را تا خدای
ما گدایانیم والله الغنی از غنی دان آنچ بینی باگدای
ما همه تاریکی والله نور ز آفتاب آمد شعاع این سرای
در سرا چون سایه آمیزست نور نور خواهی زین سرا بر بام آی
دلخوشی‌گاهی وگاهی تنگ دل
دل‌نخواهی‌تنگ روزین تنگنای

۲۹۰۳

با وفا یارا جفا آموختی این جفا را از کجا آموختی
کو وفا های لطیفت کز نخست در شکار جان ما آموختی
هر کجا زشتی جفا کاری رسید خوبیش دادی وفا آموختی
ای دل از عالم چنین بیگانگی هم ز یار آشنا آموختی
جانت‌گر خواهدصنم گویی‌بلی این بلی را زان بلا آموختی
عشق را گفتم فرو خوردی مرا این مگر از اژدها آموختی
آن‌عصای‌موسی اژدرها بخورد تو مگر هم زان عصا آموختی
ای دل ار ازغمزه‌اش خسته‌شدی از لبش آخر دوا آموختی
شکر هشتی و شکایت می‌کنی از یکی باری خطا آموختی
زان شکرخانه مگوالا که شکر آنچنان کز انبیا آموختی
این صفا را از گله تیره مکن کین صفا از مصطفی آموختی
هرچه خلق‌آموختند‌ران‌لب ببند جمله آن شوکز خدا آموختی
عاشقا ازشمس تبریزی‌چوابر
سوختی لیکن ضیا آموختی

۲۹۰۴

عاقبت از عاشقان بگریختی وز مصاف‌ای پهلوان بگریختی
سوی‌شیران‌حمله بردی‌همچوشیر همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می‌داشتی از میان نردبان بگریختی
تو چگونه دارویی هر درد را کز صداع این و آن بگریختی
پس روی انبیا چون می‌کنی چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی مرده باشی‌چون زجان‌بگریختی
دست مزد شادمانی صبر تست رو که وقت امتحان بگریختی
صبر می‌کن در حصار غم کنون چون‌ز بانگ پاسبان بگریختی
کی ببینی چشم تیر انداز را چون زتیر خر کمان بگریختی

ز خم تیغ و تیر چون خواهی کشید چون تو از زخم زبان بگریختی
روخمش کن بی نشانی خامشیست
پس چرا سوی نشان بگریختی

۲۹۰۵

اندر آ در خانه یارا ساعتی تازه کن این جان ما را ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه‌ای مجلس ما را بیارا ساعتی
تا ببیند آسمان در نیمشب آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز قونیه بتابد نور عشق تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز کن شب را بیکدم همچو صبح بی درنگ و بی مدارا ساعتی
تا ز سینه بر زند آن آفتاب همچو آب از سنگ خارا ساعتی
تا ز دارالملك دل برهم زند
ملك نوشروان و دارا ساعتی

۲۹۰۶

گوید آن دلبر کچون همدل شدی باهوس همراه وهم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی در جهان جانها حاصل شدی
هم بر آوردی سر از لطف خدا هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش روتو از نقصان مترس چونك از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده ای تنگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای چون نمردی چون در آب و گل شدی
آستین شه صلاح الدین بگیر
ورنگیری باطل باطل شدی

۲۹۰۷

آفتابا سوی مه رویان شدی چرخ را چون ذرها برهم زدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد چون بگستردی تو دین بی خودی
پست و بالا عشق پر شد همچو بحر چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
عالمی پر آتش عشاق بود بر سر آتش تو آتش آمدی
هر سحرگه پیش قانونهای تو سجده آرد دین پاك احمدی
بی وجودی گر ترا نقصان نهد بی وجودان را چه نیکی یابدی
خاك پای شمس تبریزی ببوس
تا بر آری سر ز سعد و اسعدی

۲۹۰۸

با وفاتر گشت یارم اندکی خوش بر آمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان گشت خندان روزگارم اندکی
خوش بر آمد آن گل صدبرك من سبز تر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یکنفس زان نفس من بر قرارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشست خاك شو تا بر تو بارم اندکی
خوش بیارم خاك را گلها دهم باش کندر دست خارم اندکی

مهلتم ده خوش بخوش از سر مرو　　صبر کن تا سر بخارم اندکی
نی غلط گفتم که اندر عشق او
کافرم گر صبر دارم اندکی ۲۹۰۹

هست امروز آنچ می‌باید بلی　　هست نقل و بادهٔ بی‌حد بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد　　کان شیرینی بنامیزد بلی
آفتاب امروز گشتست از پگاه　　ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم　　لوح شست از هوز و ابجد بلی
مطرب ناهید بربط می‌نواخت　　هرچه می‌گفت آنچنان آمد بلی
دفتر عشقش چو برخواند خرد　　پر شکر گردد دل کاغذ بلی
گشت حاصل آرزوی دل نعم　　گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
چونك سلطان ملاحت داد داد　　داد بستانیم از هر دد بلی
بس کنم کین قصهٔ بی‌منتهاست
کز سخن دیگر سخن زاید بلی ۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در بلی　　رو نماید یار سیمین بر بلی
ساقی ما یاد این مستان کند　　بار دیگر با می و ساغر بلی
نو بهار حسن آید سوی باغ　　بشکفد آن شاخهای تر بلی
طاقهای سبز چون بندد چمن　　جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
دامن پر خاك و خاشاك زمین　　پر شود از مشك و از عنبر بلی
آن بر سیمین و این روی چو زد　　اندر آمیزند سیم و زر بلی
این سر مخمور اندیشه پرست　　مست گردد زان می احمر بلی
این دو چشم اشکبار نوحه گر　　روشنی یابد از آن منظر بلی
گوشها که حلقه در گوش و بست　　حلقها یابند از آن زرگر بلی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد　　یابد ایمان این دل کافر بلی
چون براق عشق از گردون رسید　　وارهد عیسی جان زین خر بلی
جملهٔ خلق جهان در یك کس است　　او بود از صد جهان بهتر بلی
من خمش کردم ولیکن در دلم
تا ابد روید نی و شکر بلی ۲۹۱۱

طبع چیزی نو بنو خواهد همی　　چیز نو نو راه رو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود　　سر دو گوش سر شنو خواهد همی
جان پاکان طالب جان زرست　　جان حیوان کاه و جو خواهد همی
گفته مستان ساقیا هل من مزید　　ساقی از مستان گرو خواهد همی
رو بسر چون سیل تا بحر حیات
جوی کن کان آب گو خواهد همی ۲۹۱۲

با من ای عشق امتحانها می کنی | واقفی بر عجزم اما می‌کنی
ترجمان سر دشمن می‌شوی | ظن کو را دردلش جا می‌کنی
هم تو اندر بیشه آتش می‌زنی | هم شکایت را تو پیدا می‌کنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت | چون ضعیفان شور و شکوی می‌کنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند | هر چه می‌خواهی ز بالا می‌کنی
می کنی ما را حسود همدگر | جنگ ما را خوش تماشا می‌کنی
عارفانرا نقد شربت می‌دهی | زاهدان را مست فردا می‌کنی
مرغ مرگ‌اندیش را غم می‌دهی | بلبلان را مست و گویا می کنی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی | طوطی خود را شکرخامی می‌کنی
آن یکی را می کشی در کان و کوه | وین دگر را رو بدریا می کنی
از ره محنت بدولت می کشی | یا جزای زلت ما می‌کنی
اندرین دریا همه سودست و داد | جمله احسان و مواسا می‌کنی

این سر نکته‌ست پایانش تو گوی
گرچه ما را بی سرو پا می‌کنی ۲۹۱۳

بازچون گل سوی گلشن می‌روی | با توم گرچه که بی من می‌روی
صد زبان‌شد سوسن اندر شرح تو | گلرخا خوش سوی سوسن می‌روی
سوی مستان با دو لعل می‌فروش | از بـرای باده دادن می‌روی
شـاهدان استاره وار اندر بیت | تو بکش چون ماه روشن می‌روی
در کی خواهی آتشی دیگر زدن | با دل چون سنگ و آهن می‌روی
آفتـابـا ذره‌ام رقصـان تـو | پیش تو چون سوی روزن می‌روی

تا در آرد شمس تبریزی بچشم
سرمه وار ای دل بهاون می‌روی ۲۹۱۴

ناگهـان اندر دویدم پیش وی | بانگ برزد مست عشق او که هی
هیچ می‌دانی چه خون ریزست او | چون توی را زهره کی بود ست کی
شکران در عشق او بگداختند | سر بریده ناله کن مانند نی
پاك کن رگهای خود درعشق او | تـا نبرد تیغ او پایت ز پی
بر گلستانش گداز انشو چو برف | تا بر آرد صد بهار از ماه دی
یا در آو نرم نرمك مرده شو | تا تـرا گویند ای قیوم حی
حبس کن مر شیره را در خنب حق | تا بجوشد وارهد از نیك و پی

شمس تبریزی بیا درمن نگر
تا ببینی مر مرا معدوم شی ۲۹۱۵

خوش بود گر کاهلی یکسو نهی | وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست سر تیزی شعار شیر نر | هست دم داری درین ره روبهی

برفروز آتش زنه دردست تست — یوسفت باتست اگر خود درچهی
گرغروب آمد بگور اندر شدی — باز طالع شو زمشرق چون مهی
گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت — پس بجنب ای قد تو سرو سهی
برجهان تو اسب را ترکانه زود — که بگوش تست خوب خرگهی
سارعوا فرمود پس مردانه رو — گفت شاهنشاه جان نبود تهی
همچو زهره ناله کن هرصبحگاه — وانگه از خورشید بین شاهنشهی
بدر هرشب درروش لاغرترست — بعد کاهش یافت آن مه فربهی
وقت دوری شاه پروردت بلطف — تاچها بخشد چو باشی در گهی

بس کن آخر توبه کردی ازمقال
در خموشیهاست دخل آگهی

۲۹۱۶

مرحبا ای پرده تو آن پرده‌ای — کز جهان جان نشان آورده‌ای
برگذر ازگوش و برجانها بزن — ز آنك جان این جهان مرده‌ای
در ربا جان را و بر بالا برو — اندر آن عالم که دل را برده‌ای
ماه خندانت گواهی میدهد — کان شراب آسمانی خورده‌ای
جان شیرینت نشانی میدهد — کز الست اندر عسل پرورده‌ای

سبزها ازخاك بررستن گرفت
تا نماید کشت‌ها که کرده‌ای

۲۹۱۷

هیچ خمری بیخماری دیده‌ای — هیچ گل بی‌زخم خاری دیده‌ای
در گلستان جهان آب و گل — بیخزانی نو بهاری دیده‌ای
چونك غم پیش آیدت درحق گریز — هیچ‌چون حق غمگساری دیده‌ای
کارحق کن بارحق کش جز زحق — هیچکس را کارو باری دیده‌ای
هیچ دل را بی صقال لطف او — در تجلی بیغباری دیده‌ای
بیجمال خوب دلدار قدیم — جز خیالی دلفشاری دیده‌ای
از نشاط صرف نا آمیخته — شرح ده ایدل تو باری دیده‌ای
در جهان صاف بی‌درد و دغل — بیخطر ایمن مطاری دیده‌ای
چون سگ کهف آی‌درغار وفا — ای شکاری‌چون شکاری دیده‌ای
لب ببند وچشم عبرت بر گشا — چونك دیدهٔ اعتباری دیده‌ای

شمس تبریزی بگیرد دست‌تو
گرزچشم بد عثاری دیده‌ای

۲۹۱۸

میزنم حلقهٔ در هر خانه‌ای — هست در کوی شما دیوانه‌ای
مرغ جان دیوانهٔ آن دام شد — دام عشق دلبری دردانه‌ای
عقل‌ها نعره زنان کاخر کجاست — در جنون دریا دلی مردانه‌ای
ای‌خدا مجنون آن لیلی کجاست — تا بگوشش در دمیم افسانه‌ای

زانك گوش عقل نامحرم بود ‏ از فسون عاشقان بیگانه‌ای
سلسلهٔ زلفیکه جان‌مجنون‌اوست ‏ میل دارد با شکسته شانه‌ای
شهر ما پر فتنه و پر شور شد ‏ الغیاث از فتنهٔ فتانه‌ای
زوتر ای قفال مفتاحی بساز ‏ کز فرج باشد ورا دندانه‌ای
هین خمش کن کژمرو فرزین‌نه‌ای
کی چو فرزین کژ رود فرزانه‌ای ‏ ۲۹۱۹

گر سران را بیسری در واستی ‏ سرنگونان را سری در واستی
از برای شرح آتش‌های غم ‏ یا زبانی یا دلی بر جاستی
یا شعاعی زان رخ مهتاب او ‏ در شب تاریك غم با ماستی
یا کسی دیگر برای همدمی ‏ هم از آن رو بیسر و بی پاستی
گر اثر بودی از آن‌مه بر زمین ‏ ناله ها از آسمان بر خاستی
ورنه دست غیر تستی بر دهان ‏ راست‌وچپ‌بی‌این‌دهان‌غوغاستی
گر از آن در پرتوی بردل زدی ‏ یا بدریا یا خود او دریاستی
ورنه غیرت خاك زد درچشم دل ‏ چشمه چشمه سوی دریا هاستی
نیست پروای دو عالم عشق را ‏ ورنه ز الا هر دو عالم لاستی
عشق‌راخود خاك‌باشی آرزوست ‏ ورنه عاشق بر سر جوزاستی
تاچوبرف‌این هردوعالم‌درگداز ‏ ز آتش عشق جحیم آساستی
اژدهای عشق خوردی جمله را ‏ گر عصا در پنجهٔ موساستی
لقمه‌ای کردی دو عالم‌را چنانك ‏ پیش جوع کلب نان یکتاستی
پیش‌شمس‌الدین‌تبریز آمدی
تا تجلیهاش مستوفاستی ‏ ۲۹۲۰

ای بهار سبز و تر شاد آمدی ‏ وی نگار سیم بر شاد آمدی
در فکندی در سرو جان فتنه‌ای ‏ ای‌حیات جان و سر شاد آمدی
درفکن اندر دماغ مرد و زن ‏ صدهزاران‌شوروشرشاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زرست ‏ ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پای خود بر تارك خورشید نه ‏ ای‌تو خورشیدو قمرشاد آمدی
لعل گوید از میان کان ترا ‏ سوی آن کوه‌وکمرشاد آمدی
شمس‌تبریزی که‌عالم‌ازرخت
هست‌مست‌و بیخبرشادآمدی ‏ ۲۹۲۱

ساقی اینجا هست ای مولا بلی ‏ ره دهد ما را بر آن بالا بلی
پیش آن لبهای آری گوی او ‏ بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش قلزم مستی نعم ‏ هست جعدش مایهٔ سودا بلی
این‌همه بگذشت آن سرو سهی ‏ خوش‌برآیدهمچوگل باما بلی

چون بخسبم زیر سایهٔ نخل او — من شوم شیرین‌تر از خرما بلی
هم‌عسس هم دزد ایجان هرشبی — سیم دزدد زان قمر سیما بلی
چون بر آید آفتاب روی او — دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتاب آنکس که‌اوحلوا خورد — در دماغ او کند صفرا بلی
بس‌کن آنکس کو سری‌پنهان کند
روید از سر گلشن اخفی بلی ۲۹۲۲

هم‌تو شمعی هم‌توشاهد هم‌تومی — هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پرسوخته — آفتاب و صدهزاران همچو دی
چون همیشه آتشت در نی فتد — رفت‌شکر زین‌هوس درجان نی
سر بریدی صدهزاران را بعشق — زهره‌نی‌جانرا که‌گوید های‌وهی
عاشقان سازیده‌اند از چشم‌بد — خانها زیر زمین چون شهر ری
نیست از دانش بتر اشکنجه‌ای — وای آنك ماند اندر نیك و بی
آن زنان مصر اندر بیخودی — زخمها خورده نکرده وای‌وی
درشب معراج شاه از بیخودی — صدهزاران ساله ره‌را کرده‌طی
بر شکن از بادهای بیخودان — تخته‌بندی‌زاستخوان وعرق‌و پی
شمس‌تبریزی توما را محو کن
زانك توچون آفتابی ماچوفی ۲۹۲۳

باد بین اندر سرم از باده‌ای — نوش کردم‌از کف شه زاده‌ای
جان‌چو اندر باده‌ای‌اوغوطه‌خورد — بـر سر آمد تابنا کی ساده‌ای
چشم‌جان میدید نقشی بوالعجب — هر طرف زیبا نگاری شاده‌ای
هردو گامی مست عشقی خفته‌ای — بـر سر او ساقی استاده‌ای
زان هوس شدپای دلها بسته‌ای — زانطرب‌شد پرجان بگشـاده‌ای
نوش‌نوش مستیان برعرش رفت — تا گرو شد زهدرا سجاده‌ای
شمس‌تبریزی‌سراین‌دولتست
در نهان او دولتی آماده‌ای ۲۹۲۴

آه از عشق جمال حوریـی — کو گرفت از عاشقانش دوریی
زندگی نـو بنو از کشتنش — صحت تازه شد از رنجوریی
گر گهر داری ببین حال مرا — در تك دریا ز دریا دوریی
گفتم ای‌عقلم کجایی عقل گفت — چون‌شدم‌می‌چون کنم‌انگوره‌یی
جان‌بسوزو سرمه کن‌خاکسترش — تا نماند در دو عالم کوریی
تا کند جانهای بی‌جان در سماع — گرد آن شهد ازل زنبوریی
تاکند آن‌شمس تبریزی‌بحق
جمله ویرانهات را معموریی ۲۹۲۵

ای دلی کز گلشکر پرورده‌ای ای دلی کز شیر شیران خورده‌ای
وی دلی کز عقل اول زاده‌ای خاتم از دست سلیمان برده‌ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان اینچه‌جانست‌این‌چه‌جان‌آورده‌ای
آفتابی کافتاب از عکس اوست زیر دامن طرفه پنهان کرده‌ای
هم چراغ صد هزاران ظلمتی هم مسیح صد هزاران مرده‌ای
این شرابی را که ساقی گشته‌ای از کدام انگور ها افشرده ای
هم زمستان جهان را میوه ای دستگیر صد هزار افسرده‌ای
کار زر کوبان چو زر کردی چو زر
شه صلاح‌الدین که تو صد مرده‌ای

۲۹۲۶

گر در آب وگر در آتش می‌روی آن نمی‌دانم برو خوش میروی
در رخت پیداست والله رنگ او رو که سوی یار مهوش میروی
نقشها را پشت وپایی می‌زنی سوی نقش نا منقش می‌روی
ذوق جانها می‌زند بر جان تو مست‌ودست‌انداز‌وسرکش‌میروی
در پی تو می‌دود اقبال رو گر بعرش و گر بفرش میروی
آنك در سر داری‌از سودای‌یار چه عجب گر تو مشوش میروی
شه صلاح‌الدین بر آزین شش جهت
گر چه‌ظاهر اندرین شش می‌روی

۲۹۲۷

ز کجا آمده‌ای می‌دانی ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ بیادت آید آن‌مقامات‌خوش روحانی
پس فراموش شدستت آنها لاجرم خیره و سرگردانی
جان‌فروشی بیکی مشتی خاك این چه بیعست بدین ارزانی
باز ده خاك و بدان‌قیمت‌خود نی غلامی ملکی سلطانی
جهت تو ز فلك آمده اند
خوب رویان خوش پنهانی

۲۹۲۸

آنچ درسینه نهان می‌داری در نیابند چه می پنداری
خفته پنداشته‌ای دلها را که خدایت دهدا بیداری
هردرخت‌آنچ که‌دارد در دل آن بدیدست گلی یا خاری
ای‌چوخفاش‌نهان گشته زروز تا ندانند که تو بیماری
بخدا از همگان فاش تری گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی گرچه زاندیشه چوبوتیماری
چنگ‌اگر چه که نناله دانند گو چه‌شکلست بوقت زاری
ور بنالد ز غمی هم‌دانند
کو نداردصفت هشیاری

۲۹۲۹

ای خیالی که بدل می گذری نی خیالی نه پری نی بشری
اثر پای ترا میجویم نه زمین و نه فلك می‌سپری
گرز تو با خبران بی‌خبرند نه تو از بی خبران باخبری
مونس و یار دلی یا تو دلی تو مقیم نظری یا نظری
ایها الخاطـر فی مکرمة قف زمانـاً بخداء البصر
لا تعجل بمرور و نوی بدل اللیل بضوء السحر
حسن تدبیرك قد صاغ لنا الهیولی بحسان الصور
گرصورجان‌وهیولی‌خردست عشق‌تودیگروتوخوددگری
این هیولی پدر صورتهاست ای تو کرده پدران را پدری
نی هیولای همه آبی بود چکند آب چو آبش ببری
گر هیولاوصورجان‌افزاست دگرم عشوه مده تو دگری
از هیولاست‌صوررریگ‌روان
ریگ‌راهرزه چرا می‌شمری ۲۹۳۰
تو چرا جمله نبات و شکری تو چرا دلبرو شیرین‌نظری
تو چرا همچو گل خندانی تو چرا تازه چو شاخ‌شجری
تو بیك خنده چرا راه زنی تو بیك‌غمزه چرا عقل بری
توچرا صاف چو صحن‌فلکی توچرا چست چوقرص قمری
تو چرا بی بنه چون دریایی توچراروشن‌وخوش‌چوتگهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی ای همه پیشهٔ تو فتنه گری
ساکنان رازچه دررقص آری ز آدمی وملك و دیو وپری
توچرا توبهٔ مردم شکنی تو چرا پردهٔ مردم بدری
همه دلها چو در اندیشهٔ تست
تو کجایی بچه اندیشه دری ۲۹۳۱
از دلبر نهانی گر بوی جان بیـابی درصد جهان نگنجی گریك‌نشان بیابی
چون مهرجان پذیری بی‌لشکری‌امیری هم ملك غیب گیری هم غیب دان‌بیابی
گنجی که توشنیدی سودای آن گزیدی گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی هم رایگان بینی هم رایگان بیابی
در آینهٔ مبارك آن صاف صاف‌بی‌شك نقش بهشت یك‌یك هم در جهان بیابی
چون‌تیر عشق‌خستت معشوق کردمستت گرجان بشد زدستت صدهمچنان بیابی
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل گر از وساوس دل یکدم امان بیابی
در هم‌شکن بتان را از بهر شاه جانرا تا نقش بند آنرا اندر عیان بیابی
تبریز در محقق ازشمس‌ملت وحق
در رمزهای‌مطلق صدترجمان‌بیابی ۲۹۳۲

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی | چون‌شمع‌زنده‌باشی‌همچون‌شرر نخسپی
درهای‌آسمان را شب سخت می‌گشاید | نیك اختریت باشد گرچون‌قمر نخسپی
گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی | زیر فلك نمانی جز بـر زبـر نخسپی
چون‌لشکرحبش شب‌برروم حمله آرد | باید که همچو قیصر درکروفر نخسپی
عیسی روز گاری سیاح باش در شب | درآب‌ودرگل‌ای‌جان‌تاهمچوخر نخسپی
شب‌رو که راههارادرشب‌توان بریدن | گر شهر یار خواهی اندرسفر نخسپی
در سایهٔ خدایی خسپند نیکبختان | زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
چون ازپدر جداشد یوسف نه‌مبتلا شد | تو یوسفی هلا تـا جز با پدر نخسپی
زیرا برادرانت دارنـد قصد جانت | هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی

تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد
گر تو ز ره روانی‌بر ره گذر نخسپی

۲۹۳۳

ای آنك امام عشقی تکبیر کن که‌مستی | دودست‌را برافشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی | وقت نماز آمد بـرجه چرا نشستی
بر بوی قبلهٔ حق صد قبله می تراشی | بربوی عشق‌آن بت‌صد بت‌همی پرستی
بالاترك برای جان ای‌جان‌بنده فرمان | که مه بود ببالا سـایه بود بپستی
همچون گدای‌هردر برهردری‌مزن‌سر | حلقهٔ در فلك زن زیرا دراز دستی
سفراق آسمانت چون کرد آنچنانت | بیگانه‌شو زعالم‌کز خویش‌هم برستی
می‌گویمت که‌چونی‌هرگز کسی‌بگوید | با جان بی چگونه چونی چگونه استی
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی | چه خیکها دریدی چه شیشها شکستی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم | که‌صدهزارگرنه اشکسته راتو بستی
ای نقش بند پنهان کندر درونه‌ای‌جان | داری هزار صورت‌جز ماه‌وجز مهستی
صد حلق را گشودی گرحلقه‌ای‌ربودی | صد جان ودل بدادی گر سینهٔ مهستی

دیوانه گشته‌ام‌من هرچه‌ازجنون بگویم
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم رفتی شـکار گشتی | گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
خضرت چرا نخوانم کاب‌حیات خوردی | پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
گردت چرا نگردم چون خانهٔ خدایی | پایت چرا نبوسم چون پـایدار گشتی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی | نقلت چرا نچینم چون قند بار گشتی
فاروق‌چون نباشی چون ازفراق رستی | صدیق چون‌نباشی چون‌یار غار گشتی
اکنون‌تو شهریاری کو راغلام گشتی | اکنون‌شکرفـروزفتی کزغم‌نزار گشتی
هم‌گلشنش بدیدی صدگونه گل‌بچیدی | هم سنبلش بسودی هم لاله‌زار گشتی
ای‌چشمش الله خود خفته‌می‌زدی ره | اکنون نعوذ بالله چون پرخمار گشتی
آنکه فقیر بودی بس خرقها ربودی | پس‌وای‌برفقیران چون‌ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ بر کن زیرا که نفخ صوری — گردن بزن خزانرا چون نوبهار گشتی
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی — هم از حساب رستی چون بی‌شمار گشتی
از نان شدی فارغ چون ماهیان دریا — وز آب فارغی هم‌چون سوسمار گشتی
ای‌جان چون فرشته از نورحق سرشته — هم ز اختیار رسته نك اختیار گشتی
از کام نفس حسی روزی دوسه بریدی — هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
غم را شکار بودی بی کردگار بودی — چون کردگار گشتی با کردگار گشتی
گر خون خلق ریزی ور با فلك ستیزی — عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی — کبرت رسد همی زان چون از کبار گشتی

باش از در معانی در حلقهٔ خموشان
در گوشها اگرچه چون گوشوار گشتی

۲۹۳۵

گر چه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی — ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گرچه بنقش پستی بر آسمان شدستی — قندیل آسمانی نه‌چرخ را عمادی
پستی توهست مارا برنیستی مطلق — بستی مرادما را بر شرط بی‌مرادی
تاهیچ سست پایی در کوی تو نیاید — پیش تو شیر آید شیری وشیر زادی
سررا نهدبپیرون بی‌سر بر تو آید — تابشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
یکماهه راه را تو بگذر بروبروزی — زیرا کچون سلیمان بر بارگیر بادی
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور — جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
حاجت نیاید ای جان درراه تو قلاوز — چون نور روماهتابست این مهتدی وهادی
مه نور و تاب خودرا ازجابجا کشاند — چون اشتر عرب را ازجابجای حادی
ازصدهزار تو به بشناخت جان مجنون — چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
چون مه پی فزایش غمگین مشو زکاهش — زیراز بعدکاهش چون مه در ازدیادی
هرلحظه دسته دسته ریحان بپیشت آید — رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
تشنیع برسلیمان آری که گم شدم من — گم شو چو هدهد ارتو در بند افتقادی
یا صاحبی هـذا دیباجة الرشـاد — الصبح قد تجلی حو لوا عن الرقاد
الشمس قد تلالا مـن غیر احتجاب — و النصر قد توالی من غیر اجتهاد

الروح فی المطار و الکأس فی الدوار
والهم فی الفرار و السکر فی امتداد

۲۹۳۶

ای نوبهـار خندان از لامکان رسیدی — چیزی بیار مـانی از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشك بویی — همرنگ یارمایی یارنگ ازو خریدی
ای فضل خوش چو جانی وز دیدها نهانی — اندر اثر پدیدی در ذات نا پدیدی
ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی — ای ابر چون نگریی کز یارخود بریدی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا — زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
ای باغ خوش بپرور این نورسیدگانرا — کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی

ای باد شاخها را در رقص اندر آور — برياد آنکه روزی بروصل می‌وزیدی
بنگر بدین درختان‌چون جمع‌نیکبختان — شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن بغنچه‌گوید هرچند بسته چشمی
چشمت گشاده‌گردد کز بخت درمزیدی

۲۹۳۷

ازبهرمرغ خانه چون‌خانه‌ای‌بسازی — اشتر درو نگنجد با آن همه درازی
آن‌مرغ‌خانه‌عقلست‌وآن‌خانه‌این‌تن‌تو — اشتر جمال عشقست‌با قد وسرفرازی
رطل‌گران شه را این‌مرغ برنتابد — بویی کزو بیابی صد مغز را بیازی
ازما مجوی جانا اسرار این حقیقت — زیرا که غرق غرقم ازنکتهٔ مجازی
من هیکلی بدیدم اسرارعشق‌در وی — کردم حمایل آنرا از روی‌لاغ‌وبازی
تا شدگرانترك‌شدآن‌هیکل‌خدایی — تا برنتابد آنرا پشت هزار تازی
شد پرده‌ام‌دریده تا پردها بسوزم — ازآتشی‌که خیزد در پردهٔ حجازی
چون عشق او بغرد وین پردها بدرد
با شمس حق تبریز در وقت عشق‌بازی

۲۹۳۸

آن مه چو در دل‌آید او را عجب شناسی — در دل چگـونه آید از راه بی قیـاسی
گرگویی می‌شناسم لاف بزرك و دعوی — ورگویی من چه دانم کفرست وناسپاسی
بردانم و ندانم گـردان شدست خلقی — گردان و چشم بسته چون استر خراسی
می‌گرد چون خراسی‌خواهی وگر نخواهی — گردن مپیچ زیـرا در بند احتباسی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب‌آری — از کوری خـرنده وز حاسدی نخـاسی
تو هم ز یوسفانی در چـاه تن فتـاده — اینك رسن برون آ تـا در زمین نتاسی
ای نفس مطمئنه اندر صفـات حـق رو — اینك قبای اطلس تـا کی درین پلاسی
گرمن غزل نخوانم بشکافد او دهـانم — گوید طرب بیفزا آخر حـریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می‌گشاید — ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی — شادی هر مسلمان کـوری هر فـوسی
هر روز خطبه‌ای نو هرشام گردکی نو — هردم نثار گـوهر نـی قبضهٔ فلوسی
عشقیست سخت زیبا فقریست پای برجا — برآسمان نهی پا گردست این دو بوسی
جانیست چون چراغی در زیر طشت قالب — کارد ببیش نورش خورشید چاپلوسی
صد گونه رخت دارد صد تخت‌وبخت‌دارد — تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
رختش زنور مطلق درتخته جامهٔ حق — نی بارگیر سیسی نی جـامهای سوسی
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل — آتش برست گشتم امـا نیم مجوسی
روزی دوهمره آمد جان غریب بـاتن — چون مرغزی و رازی چون مغربی وطوسی
پرویزنست عالم ما همچو آرد در وی — گر بگذری تـو صافی ور نگذری سبوسی

هر روز بر دکانها بازار این خسان بین ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
دستور می‌دهی تا گویم تمام این را
تا شرق وغرب گیرد اقبال بی نحوسی

۲۹۴۰

چون زخمهٔ رجا را بر تار می کشانی کاهل روان ره را در کار می کشانی
ای‌عشق‌چون‌در آیی درلطف‌ودلربایی دامان جان بگیری تا یار می کشانی
ایمن کنی‌توجان راکوری ره زنانرا دزدان نقد دلرا بر دار می کشانی
سوداییان جانرا از خود دهی مفرح صفراییان زر را بس زار می کشانی
مهجور خارکش را گلزار می نمایی گلروی خار خو را در خار می کشانی
موسی خاك رو را بر بحر می‌نشانی فرعون بوش جورا در عار می کشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش‌سازد ماری‌کنی عصا را چون‌مار می کشانی
چون مار را بگیرد یابد عصای خودرا این نعل باز گونه هموار می کشانی
آنکو در آتش افتد راهش دهی بآبی وانکو در آب آید در نار می کشانی
ای‌دل‌چه‌خوش‌زپرده‌سرمست‌و باده‌خورده سر را برهنه کرده دستار می کشانی
مارا مده بغیری تاسوی خود کشاند مارا توکش ازیرا شهوار می کشانی
تا یار زنده باشد کوهی کنی توسدش چون درغمش‌بکشتی‌در غار می کشانی
خاموش و در کش این‌سر خوش خامشانه می‌خور
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

۲۹۴۱

ای گوهر خدایی آینهٔ معانی هر دمز تاب رویت برعرش ارمغانی
عرش‌از خدای‌پرسدکین‌تاب کیست‌برمن فرمایدش زغیرت کین تاب راندانی
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب‌اگر شعاعی‌بر آسمان رسیدی از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی هر عاشقی بدیدی مقصود های جانی
در راه رهروان را رنج و طلب نبودی خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یك‌شعاع‌رویت‌چون‌لامکان مکان‌شد هم برق تو رساند او را بلا مکانی
انگشتری لعلت بر نقد عرضه فرما تا نعرها برآید از لعلهای کانی
یك‌جام مان بدادی تا رختها گرو شد جامی دگر از آن می‌هم‌چاره کن‌تودانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

۲۹۴۲

اندر مصاف ما را در پیش رو سپرنی وندر سماع ما را از نای و دف‌خبرنی
ما خود فنای عشقش ما خاك‌پای‌عشقش عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگرنی
خود راچودر نوردیم‌ماجمله‌عشق‌گردیم سرمه چو سوده گردد جز مایهٔ نظرنی

هرجسم کوعرض‌شدجان‌ودل غرض شد بگذار کز مرضها زافسردگی بترنی
ازحرص آن گدازش‌وزعشق آن‌نوازش باری‌جگردرونم خون شد مرا جگرنی
صد پاره شد دل من و آواره شد دلمن امروز اگر بجویی در من زدل اثرنی
در قرص مه‌نگه کن‌هرروز می‌گدازد تادر محاق گویی کندر فلك قمرنی
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد در بعد زفت باشد لیکن چنان هنرنی
شاها زبهر جانها زهره فرست مطرب کفو سماع جانها این نای ودف ترنی
نی‌نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد
در خورد این حراره در هیچ چنگ و خورنی

۲۹۴۳

گرمی مجوی الا از سوزش درونی زیرا نگشت روشن دل زآتش برونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید در سینه درگشاید گوید زلطف چونی
آن نافهای آهووان‌زلف‌یار خوش‌خو آن‌راتودرکمی جوکان‌نیست درفزونی
تا آدمی نمیرد جان ملك نگیرد جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو ساکن مباش‌تاتو در جنبش و سکونی
بر دل چو زخم‌راند دل سر جان بداند آنکه‌نه عیب‌ماند درنفس ونی حرونی
غم چون ترا فشاردتا از خودت برآرد پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
در عین‌درد بنشین‌هر لحظه‌دوست می‌بین آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

۲۹۴۴

ای مبدعی که سگ‌را برشیر می‌فزایی سنگ سیه بگیری آموزش سقایی
بس‌شاه‌و بس‌فریدون‌کز تیغشان‌چکدخون زان روی همچو لاله لولیست ولالکایی
ناموسیان سرکش جبار تر ز آتش در کوی عشق گردان امروز در گدایی
قهرست کارآتش گریه ست پیشهٔ شمع از ما وفا و خـدمت وز یار بـی‌وفایی
آتش که او نخندد خاکسترست ودودی شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
آن خربود که آید در بوستان دنیـا خاونده را نجوید افتد بـژاژ خایی
خاوند بوستانرا اول بجوی ای خر تاازخری رهی تو زان لطف‌وکبریایی
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد مهمانیی بکردش با کار و با کیایی
بریانهای فـاخر سنبوسهای نـادر شمع وشراب وشاهد بس‌خلعت عطایی
ماهیش کرد مهمان هرروز به زروزی چون حسن دلبرما در دلبری فزایی
هرشب‌غریب‌گفتی‌نیکوست این‌ولیکن مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
آن مهتراز‌تحیر‌گفت ای‌عجب چه‌باشد بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
زین گفت حاج کوله شددردلش گلوله زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
این میوه‌های دنیا گل‌پارهاست رنگین چه بود نعیم دنیا جزنان و نان ربایی
می‌گفت ای خدایا ما را بشهر او بر تا حاصل آید آنجا دارا گره گشایی

بگذشت چند سالی در انتظار این دم   بی انتظار ندهد هرگز دوا دوایی

می‌گفت ای مسبب برساز یك بهانه   زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی

بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت   تا مرد ای خداگو دید از خدا خدایی

شه‌جست یك رسولی تاآن طرف‌فرستد   تا آنطرف رساند پیغام کدخدایی

این میر داد رشوت پنهان وآشکارا   تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی

شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدانجا   پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی

پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را   درپیش کرد مه را از بهر روشنائی

منزل بمنزل آنسو می‌شدچوسیل درجو   سجده‌کنان و جویان اسرار اولیائی

چون موسی پیمبر از بهر خضر انور   کرده سفر بصد پر چون هدهد هوایی

چون پر جبرئیلی کو پیك عرق آمد   تا زان سفر دهد او احکام را روایی

مه کو منور آمد دایم مسافر آمد   ای ماه روسفر کن چون‌شمع‌این‌سرایی

هرحالتت‌چوبرجی دروی دری ودرجی   غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی

کوته کنم بیان را رفت‌آنرسول آنجا   چون برگ که کشیدش دلبربکهربایی

ماچون قطار پویان دست کشنده پنهان   دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی

این را بچپ کشاند وانرا براست آرد   این را بوصل آرد وآنرا سوی جدایی

وصلش نماید آنسو تامست وگرم گردد   وانسوی‌هجر باشد مکریست این‌دغایی

دررفت آن معلا در شهر همچو دریا   ازکوبکوهمی شد کای مقصدم کجایی

جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد   ماآگهیم که تو درجست و جوی مایی

شد ناگهان بکویی سرمست شدزبویی   عقلش پرید از سر پا را نماند پایی

پیغام کیقبادش جمله بشد ز بویی   عقلش پرید از سر پا را نماند پایی

چل روز برسرکوسرمست مانداز آن بو   حیران شده رعیت با میر هایی

نی‌حکم ونی‌امارت نی‌غسل‌ونی‌طهارت   نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی

زوهرکی‌جست‌کاری میگفت خیره آری   آری ونی یکی‌دان دروقت خیره رایی

کوخیمه وطویله کوکار وحال و حیله   کو دمنه وکلیله کو کد کدخدایی

سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد   چون سیل شد ببحری بی‌بدوومنتهایی

گفت ای‌رفیق‌جفتی کردی هرآنچ گفتی   بردی مرا ز اسفل تا مسعد علایی

این‌درس که شنودم‌هرگزنخوانده‌بودم   درسیست نی وسیطی نی نیز منتقایی

دعویت به زمعنی معنیت به ز دعوی   جان روی در تو دارد که قبلهٔ دعایی

این جمله بد بدایت کو باقی حکایت   واپرس ازو که دادت درگوش اشنوایی

یارب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی   گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی

صدر الرجال حقا فی مصدر البلاء   والله ما علونا الا باعتناء

یا سادتی و قومی یوفون بالعهود

ما خاب من تحلی بالصدق والوفاء

۲۹۴۵

ای حیلهات شیرین تا کی مرا فریبی — آنرا که ملك کردی دیگر چرا فریبی
اما چو جمله عالم ملك توست کلی — بیرون زملکت خود دیگر کرا فریبی
داود را فریبی در دام ملك و دولت — و ایوب را دگر گون اندر بلا فریبی
آنرا بدانه بردی وین را بدام بردی — آن دامدانه شدچونتوخوشلقافریبی
فرعون عالمی را بفریبد و نداند — کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای کمترین فریبتصدخونبهایصیدان — ای پر بهاکه او را تو بی بها فریبی
ای دل خدا کسی را دانی چهسان فریبد
آخر تو جمله گانرا خود از خدا فریبی

۲۹۴۶

دی عهد وتوبه کردی امروزدرشکستی — دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
دی با یزید بودی وندر مزید بودی — وامروز درخرابی دردی فروش ومستی
دردیبنوش ایجانبسکلزهوشایجان — ازرق مپوشای جان تاکه صنم پرستی
امروز بس خرابی هم جام آفتابی — نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن — آن نیستی ولیکن هستی چنانك هستی
يك گوشهبستهبودیزانگوشه خستهبودی — آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود — حیوان نهای توحیی جستی زکار جستی
تو پیكآسمانی چون ماه کی توانی — تا تو سوار پایی تا تو بدست شستی
خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی
شد مرهم جهانی هر خستهایکهخستی

۲۹۴۷

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی — چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بویمستم — بو نیز نیست اندك در بزم کیقبادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی — در رنج وغم نکشتی کشتیزذوقوشادی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم — خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شبآید — درمان بدرد آید اینست اوستادی
بستی زبان وگوشم تا جز غمتننوشم — نی نکتهٔ عمیدی نی گفتهٔ عمادی
تبریز شمس دین را خدمت رسان زمستان
سجده کن و بگویش او حشت یا فؤادی

۲۹۴۸

ای کردهروچوسرکهچهگردداربخندی — والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی
تلخیستان شکرده سیلیبنوش وسرده — خندان بمیرچون گل گرزانك ارجمندی
چونموشدستآنمهدرخندهاست وقهقه — چت کمشود که گه گه ازخوی ماه رندی
بشکفته است شورهتوغورهای و غوره — آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی — ازموشوموشخانهکی یافت کسبلندی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی — وزخاك پای پاکان یابند بی گزندی
زانرنگ روی وسیما اسرار تست پیدا — کندرکدام کویی چه یار می پسندی

چون چشم می گشاید در چشم می نماید گر زانك ریش گاوی ورشیر هوشمندی
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد عیسی ببام گردون بنمود خوش کمندی
گر دلو سر بر آرد جز آب چه ندارد پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی
ای لولیان لالا بـالا پریده بالا
وارسته زین هیولا فارغ زچون وچندی ۲۹۴۹

درغیب هست عودی کین عشق ازوست دودی یك هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته وآن غیب همچو آتش در پردهای دودی
دود ارچه زادز آتش هم دود شدحجابش بگذر زدود هستی کز دود نیست سودی
ازدود گر گذشتی جان عین نور گشتی جان شمع وتن چوطشتی جان آب وتن چورودی
گر گرد پست شستی قرص فلك شکستی در نیست بر شکستی بر هستها فزودی
بشکستی از نری او سد سکندری او ز افرشته و پری او رو بندها گشودی
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا از زیر هفت دریا در بقا ربودی
رفتی لطیف وخرم زانسوزخشك وازنم در عشق گشته محرم با شاهدی بسودی
تبریز شمس دینی گر داردش امینی
با دیـدهٔ یقینی در غیب وا نمودی ۲۹۵۰

ای آنك جان ما را درگلشکر کشیدی چون جان‌ودل ببردی‌خوددراتودر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده جانا چوسروسر کش ازسایه‌سر کشیدی
چون سیل در کهستان ما سو بسو دوانه اندر بیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
تو آن مهی که هر کو آمد بخرمن تو مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی زرشك ما را باری چواشك ما را ازچشم‌خود میفکن‌چون درنظر کشیدی
بر عاشقت زصد سو از خلق زخم آید ازلطف‌ورحمت‌خود پیشش‌سپر کشیدی
یك قوم را بحیلت بستی ببند زرین یك قوم را بحجت اندر سفر کشیدی
آوه که شد فضولی درخون چند گولی رحمی بکن برآنکس درشوروشر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شدرمیده زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد خود جمله دل‌توداری دلرا توبر کشیدی
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی ۲۹۵۱

زان خاك تو شدم تا برمن گهر بباری چون موی از آن شدم‌من‌تاتوسرم بخاری
زان‌دست‌شستم‌ازخودتادست‌من‌توگیری زان چون خیال گشتم تا دردلم گذاری
زان روزوشب دریدم درعاشقی گریبان تا توزمشرق دل چون مه سری بر آری
زان اشکبار گشتم چون ابردر بهاران تا نو بهار حسنت بر من کند بهاری
حمال آن امانت کانرا فلك نپذرفت گشتم باعتمادی کزلطف تست یاری
شاها بحق آنك بر لوح‌سینه هردم از بهر بت پرستان نو صورتی نگاری

بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد
تابت پرست وبتگر یابند رستگاری

۲۹۵۲

گر ازشراب دوشین درسر خمار داری
بگذار جام ما را با این چه کار داری

ورتازه‌ای نه‌دوشین بنشین بیابنوش‌این
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری

تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی
دریا ترا نشاید گر سیل یاد آری

در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان
زنبیل هرگدایی در پیش شهریاری

فهرست یادکینی با لطف ساتکینی
اندر بهشت و انگه در شعلهای ناری

زین سرا گر ببینی مویی زخوب چینی
نی پرده زیر ماند نی نعرهای زاری

نی‌غوره‌ای بجوشی نی‌سرکه‌ای‌فروشی
الا شراب نوشی انگـور می فشاری

انگور این وجودت افشردن توسودت
انگار کین نبودت تا چند مهر کاری

وقتی که در رمیدی تو سوی شمس‌تبریز
آنجا خدای داند کاندر چه لاله زاری

۲۹۵۳

باز آمدی که ما را در هم زنی بشوری
داود روزگاری بـا نغمهٔ زبوری

یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی
یعقوب را نپرسی چونی‌ازین صبوری

بازآمدآن قیامت با فتنه و ملامت
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

ای‌آسمان برین‌دم گردان و بی قراری
وی‌خاك‌هم‌در ین‌غم‌خاموش ودرحضوری

ای دلبر پریرین وی فتنهٔ تـو شیرین
دل نام تو نگوید از غایت غیوری

خورشید چون برآید خودراچرا نماید
با آفتاب رویت از جاهلی وکوری

بازآمدآن سلیمان برتخت پادشاهی
جانرا نثار او کن آخر نه کم زموری

در پرده چون‌نشستی رسوا چرانگشتی
این نیست ازستیری این نیست‌ازستوری

تره فروش‌کویش این عقل را نگیرد
تو بر سرش نهادی بنگر چه دوردوری

باز آمدست بازی صیاد هر نیازی
ای بوم‌اگرنه شومی ازوی چرا نفوری

باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی
ای‌روح نعره می‌زن موسی‌وکوه‌طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
والله‌صلاح‌دینی‌پیوسته‌درظهوری

۲۹۵۴

گرروشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
درهر دو حال خود را از یار وانگیری

یا و اگرفتن تو هر دو ز حال کفرست
صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری

پاکت شود پلیدی چون ازصنم بریدی
گردد پلید پاکی چون غرقه درغدیری

دنبال شیر گیری کی بی‌کباب مانی
کی بی نوانشینی چون صاحب امیری

بگذار سربدرا پنهان مکن توخودرا
در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری

خوردی‌توزهروگفتی‌حق‌راازین‌چه‌نقصان
حق بی‌نیاز باشد وز زهر تو بمیری

زیر درخت خرما انداز همچو مریم
گرکاهلی بغایت ور نیز سست پیری

از سایهای خرما شیرین شوی چوخرما
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری ۲۹۵۵

چون روی آتشین را یکدم تومی نپوشی ای دوست چند جوشم گویی که چندجوشی
ای جان‌وعقل مسکین کی‌یابداز توتسکین زین‌سان‌که تو نهادی قانون می فروشی
سرنای جانها را در می دمی تو دم دم نی راچه جرم باشد چون تو همی خروشی
روپوش بر نتابد گـر تاب روی اینست پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
برگرد شید گردی ای جان عشق ساده یا نیك سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
گر زانك عقل داری دیوانه چون نگشتی ورنه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش بس نعرها شنیدم در زیر هر خمـوشی
گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند
گفتا چو وقت آید تو نیز هم نیوشی ۲۹۵۶

دلرا تمام برکن ای جان ز نیکنـامی تا یك بیك بدانی اسرار را تمـامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید جانی بلند باید کان حضـرتیست سامی
هستی تو از سروبن درچشم خویش ناخن زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
در عشق علم جهلست ناموس‌علم سهل‌است نادان علم اهلست دانـای علم عـامی
از کوی بی‌نشانش زانسوی جهل و دانش وز جان جان‌جانش عشق آمدت سلامـی
بر بام عشق بی‌تن دیدم چو ماه روشن بر در بمانده‌ام من زان شیوه‌های بامی
گر مست وگرمیم من نی ازدف و نیم من از شیوهٔ ویم مـن مست شراب جـامی
آن چهرهٔ چو آتش در زیرزلف دلکش گردن بیسته جان خوش در حلقهای‌دامی
گویدغمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی کای‌دل‌توخودچه‌چیزی‌وی‌جان‌توخودکدامی
ای جان‌شبی که زادی آن‌شب سری نهادی دادی تو آنچ دادی وزجان مطیع ورامی
ای روح بربریدی بر ساحلی چریدی دل دادی و خریدی آنرا که تش غلامی
گر رندو گرقلاشی مارا توخواجه‌تاشی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی ۲۹۵۷

اندر شکست جان‌شدپیدا لطیف جانی چون‌این‌جهان فروشد واشددگرجهانی
بازار زرگران‌بین کز نقدزر چه پرشد گرچه ززخم تیشه درهم شکست کانی
تا تو خمشی نکردی اندیشه گردنامد واشد دهان دل چون بربسته شددهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
سربست‌زان‌نهانترصدنقش از آن‌مصور در خاطر مهندس وندر دل فلانـی
چون دل صفاپذیرد آن سرجهان‌بگیرد وانگه کسی نمیرد در دور لامکانی
تبریز شمس‌دین‌را ازلطف‌لابه‌ای کن
کز باغ بی‌زمانی در مانگر زمانی ۲۹۵۸

مطرب چو زخمها را برتار می‌کشانی | این کاهلان ره را در کار می کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی | این باز ماندگان را تا یار می کشانی
کوری ره زنان را ایمن کنی‌جهان را | دزدان شهر دلرا بر دار می‌کشانی
مکار را ببینی کورش کنی بمکری | چون یار را ببینی در غار می‌کشانی
بر تازیان چابك بندی تو زین زرین | پالانیان بد را در بار می‌کشانی
سوداییان ما را هر لحظه می‌نوازی | بازاریان ما را بس زار می‌کشانی
عشاق خارکش را گلزار می‌نمایی | خودکام گل طرب رادرخار می‌کشانی
آنکو درآتش آید راهش دهی بآبی | وانکو دود بآبی در نار می‌کشانی
موسی خاك رو را ره می‌دهی بعزت | فرعون بوش جو را در عار می‌کشانی

این نعل باز گونه بی‌چون وبی چگونه
موسی عصا طلبرا در مار می‌کشانی

۲۹۵۹

ای آنك‌جمله عالم از تست یك نشانی | زخمت برین نشانه آمدکنون تو دانی
زخمی‌بزن دگر تو مرحم نخواهم‌ازتو | گریك جهان نماند چه‌غم‌تو صدجهانی
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی | درجان چرانیایی چون جان جان جانی
ماییم چون درختان صنع تو بادگردان | خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
زان باد سبز گردیم زان باد زردگردیم | گر برك را بریزی از میوه کی ستانی
در نقش‌باغ‌بیشست دراصل‌میوه‌بیشست | تو اولین گهر را آخر همی رسانی

خواهم که‌ازتو گویم وز جزتودست شویم
پنهان شوی و ما را درصف همی کشانی

۲۹۶۰

رقصان شوای قراضه‌کز اصل‌اصل‌کانی | جویای هرچه هستی می‌دانك عین‌آنی
خورشید رو نماید وز ذره رقص‌خواهد | آن به که‌رقص‌آری دامن همی کشانی
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی | سر بربرش نهاده این نکته را بدانی
پیش‌آردت‌شرابی کای‌ذره‌در کش این‌را | خوردی و محوگشتی در آفتاب جانی
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی | در دولت تجلی از طمن لن ترانی
ما میوهای خامیم در تاب آفتابت | رقصی‌کنیم رقصی زیرا تو می‌بزانی
احسنت ای بزیدن شاباش ای مزیدن | از آفتاب جانی کورا نبود ثانی

مخدوم شمس‌دینم‌شاهنشهی زتبریز
تسلیم‌تست‌جانهای‌جان‌ودل تودانی

۲۹۶۱

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی | بر روی تو نشیندای ننگ زندگانی
هر ذره‌ای دوانست تا زندگی بیابد | تو ذره‌ای نداری آهنگ زندگانی
گر زانك زندگانی بودی مثال سنگی | خوش چشمهادویدی ازسنگ زندگانی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی | گفتم چیی توگفتا من زنگ‌زندگانی
اندر حیات باقی یا بی تو زندگان را | وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی

آنها که اهل صلحند بردند زندگی را
وین ناکسان بمانند درجنگ زندگانی

۲۹۶۲

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی — رنجور و نا توانم نایی مرا ببینی
دیدی که‌سخت‌زردم بنداشتی که‌مردم — آخر چگونه میرد آنك توش‌قرینی
یاسیدی و روحی حمت فلم تعدنی — یاصحتی شفایی لم تستمع حنینی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم — امروز ناز کردم با اصل نازنینی
امشب چو مه برآیدداود جان بیاید — ای رنج موم گردی‌گر برج آهنینی
شب بنده‌را بپرسدوز بیگهی نترسد — شب‌نیزمست‌گرددبی‌نقل‌و ساتکینی
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله
بر بندهٔ کمینه تو نیز در کمینی

۲۹۶۳

می‌زن‌سه‌تاکه‌یکتاگشتم‌مکن‌دوتایی — یا پردهٔ رهاوی یا پردهٔ رهایی
بی زیر و بی‌بم تو ماییم در غم‌تو — در نای‌این‌نوا زن کافغان‌ز بی‌نوایی
قولی‌که‌درعراقست‌درمان‌این‌فراقست — بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شاهان در پردهٔ سپاهان — بنواز جان ما را از راه آشنایی
در جمع‌ست‌درایان‌روزنگله سرایان — کاری ببر بپایان تا چند ست رایی
از هردوزیرافکند بندی‌برین‌دلم‌بند — آن‌هردوخودیکست‌و‌ماراودومینمایی
گریار راست کاری‌ورقول‌راست‌داری — درراست‌قول برگوتادر حجاز آیی
در پردهٔ حسینی عشاق را در آور — وزبوسلیك و مایه بنمای دلگشایی
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو
توشمع‌این‌سرایی‌ای خوش که‌می‌سرایی

۲۹۶۴

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی — شب‌خوش‌مگومرنجان‌کامشب‌از آن‌مایی
افروخت‌روی‌دلکش‌شدسرخ‌همچواخگر — گفتابس‌است درکش‌تاچنداز این‌گدایی
گفتم‌رسول‌حق‌گفت حاجت زروی نیکو — درخواه اگر بخواهی تاتو مظفر آیی
گفتا که‌روی‌نیکوخودکامه‌است و بدخو — زیراکه‌ناز وجورش دارد بسی روایی
گفتم اگرچنانست‌جورش حیات‌جانست — زیرا طلسم کانست هر که بیازمایی
گفت‌این‌حدیث‌خامست‌روی‌نکوکدامست — این‌رنگ‌و نقش‌دامست‌مکرست‌و‌بی‌وفایی
چون جان‌جان‌ندارد می‌دانك آن‌ندارد — بس‌کس‌که جان‌سپارد درصورت فنایی
گفتم که خوش‌عذارا تو هست‌کن‌فنارا — زر ساز مس ما راتو جان کیمیایی
تسلیم مس بباید تا کیمیا بیابد — تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
گفتا تو نا سپاسی تو مس نا شناسی — درشك و در قیاسی زینها که می‌نمایی
گریان شدم‌بزاری گفتم که‌حکم داری — فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی
چون دید اشك بنده آغاز کرد خنده — شدشرق‌وغرب‌زنده زان‌لطف آشنایی

ای‌همرهان و یاران گریید همچو یاران
تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

۲۹۶۵

ای بـرده اختیارم تو اختیـار مایـی | من شاخ زعفرانم تو لاله‌زار مایی
گفتم‌غمت مرا کشت گفتا‌چه زهره‌دارد | غم این‌قدر نداند کاخر تو یار مایی
من باغ و بوستانم سوزیدهٔ خزانم | باغ مرا بخندان کاخر بهار مایی
گفتا توچنگ‌مایی وندر ترنگ مایی | پس‌چیست زاری‌توچون در کنار مایی
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را | گفتا ببـر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم | گفت ارچه درخماری نی درخمار مایی
گفتم چو چرخ‌گردان والله که بیقرارم | گفت ارچـه بیقراری نی بیقرار مایی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی | آن رازرا نهان‌کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه | آخر توهم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی | تـو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
ازخویش‌نیست گشته وزدوست‌هست‌گشته | تو نور کردگاری یا کردگار مایی
ازآب و گل بـزادی درآتشی فتادی | سودوزیان یکی‌دان چون‌درقمار مایی
اینجا دوی‌نگنجد این ماو تو چه باشد | این‌هردورا یکی‌دان چون‌درشمار مایی

خاموش کن که دارد هر نکتهٔ توجانی
مسپارجان بهر کس چون‌جانسپار مایی

۲۹۶۶

هـر چند بیگه آیی بیگاه خیز مایی | ای‌خواجه خانه بازآ بیگاه‌شد کجایی
برگ قفص نداری جز ما هوس نداری | یکتاچو کس نداری برخیز ازدوتایی
جانرا بعشق واده دل بر وفای ما نه | در ما روی ترابه کزخویشتن برآیی
بگذر زخشك واز تر بازآ بخانه زوتر | از جملـه باوفاتـر آخر چه بیوفایی
لطفت‌بکس نماند قدر توکس نداند | عشقت بما کشانـد زیرا بما تو شایی
گرچشم رفت خوابش ازعاشقی‌وتابش | بر مـا بود جوابش ای‌جان مرتضایی

گرشاه شمس‌تبریز پنهان شود باز
درعشق اوتوجان‌بیز تاجان شوی‌بقایی

۲۹۶۷

آمد زنـای دولت بار دگر نوایی | ایجان‌بزن‌تودستی‌وی‌دل‌بکوب‌پایی
تابان‌شدست‌کانی خندان شده‌جهانی | آراستست خوانی درمیرسد صلایی
بربوی نوبهاری برروی سبزه‌زاری | درعشق‌خوشعذاری‌مامست‌وهای‌هایی
اوبحرو ماسحابی او گنج‌وماخرابی | در نورآفتابی ما همچو ذرهایی

شوریده‌ام معافم بگذار تا بلافم
مه‌رافروشکافم بانور مصطفایی

۲۹۶۸

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی | تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
جان تشنهٔ ابدشد وین تشنگی زحد شد | یـا ضربت جدایـی یا شربت عطایی

ای زهرهٔ مزین زین هردو یك نوا زن / یا پـردهٔ رهاوی یا پردهٔ رهایی
گر چنگ کژ نوازی درچنگ غم گدازی / خوش زن‌نوا اگر نی‌مردی ز بی‌نوایی
بی‌زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد / میکش‌تو زخمه‌زخمه‌گر چنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت / پیونـد نو دهندت چندین دژم چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری / در بزم شهریاری بیرون زجان و جایی
خامش که سخت‌مستم بربند هردو دستم / ور نه قدح شکستم گر لحظه‌ای بپایی
من پیر مبتلانم بـر خویش زخم رانـم / من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی
هم پاره‌پاره باشم هم خصم چاره‌باشم / هم سنگ خاره‌باشم درصبرو بینوایی
از بسکه تند و عاقم در دوزخ فراقم / دوزخ ز احتراقـم گیرد گریز پایی
چـون دید شور مـارا عطار آشکارا / بشکست طبلها را در بزم کبریایی
تبریز چون‌برفتم باشمس دین بگفتم
بیحرف صد مقالت در وحدت خدایی

۲۹۶۹

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی / درتوهر آنچ گم شد درماش باز یابی
زین‌سرچوزنده‌باشی توسرفکنده‌باشی / خود را چوبنده باشی مارا دگر نیابی
ای‌خواجه ترك‌ره کن‌مارا حدیث‌شه کن / بگشا دهان واه کن‌گر مست آن‌شرابی
دوشم نگار دلبر می‌داد جام از زر / گفتا بکش‌تودیگر گرمست‌نیم خوابی
گفتم‌که بر نخیزم گفتا که بر ستیزم / هم برسرت بریزم گر مستی و خرابی
چون ریخت برمن‌آنرا دیدم‌فنا جهانرا / عالم چوبحرجوشان من‌گشته مرغ‌آبی
ای‌خواجه خشم‌بنشان سررا دگرمپیچان / مارا چه جرم باشد گر زانك در نیابی
سر اله گفتم در قعر چـاه گفتم / مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
ای‌خواجه صدرعالی تا تو درین حوالی / که بستهٔ سؤالی که خستهٔ جوابی
ای‌شمس حق‌تبریز بستم‌دهان ازیرا
هردیده برنتابدنورت چو آفتابی

۲۹۷۰

با صد هزار دستان آمد خیال یاری / در پای او بمیرا هرجا بود نگاری
خوبان بسی بدیدی حوران‌صفت‌شنیدی / اینجا بیا کـه بینی حسن و جمال یاری
تایافت جانم اورا من گم شدم زهستی / تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه / آن‌چنگ‌رادرین‌ره خوش‌برنوازتاری
زان‌چهرهای شیرین دردل عجیب‌شوری / این روی همچو زررا ازمهراو عیاری
گویندزاریت چیست‌زین ناله‌دردوعالم / گفتم همین بستم درهر دوعالم آری
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه / میتاخت شادو خندان آن‌ماه درغباری
تیری زغمزهٔ خود انداخت بر من آمد / تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
از گلستان عشقش خاری درین‌جگر شد / صد گلستان غلام خارش‌چگونه خاری
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش / تن‌چیست‌چون‌غباری‌جان‌چیست‌چون‌بخاری

در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا ‧ گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو عذر عظیم‌دارم درعشق خوش عذاری
یا رب ببینم آن‌را کان شاه میخرامد داده‌بکون نوری زان‌چهره‌ای‌چو ناری
بینم که جان‌تلخم شیرین شده زشهدش بینم که اندر افتد شوری‌نو از شراری
ازعشق شمس‌دین‌شدتبریز بهر این‌دم
مر گوش‌را سماعی مرچشم‌را نظاری

۲۹۷۱

اندر قمار خانه چون آمدی ببازی کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
باجمله ساز واری ای‌جان بنیك خویی اینجا که اصل‌کارست جانا چرا نسازی
گویی که من شب‌و روز مرد نماز کارم چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
آخرچرا توخودرا کردی چوپای تابه چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان چون هست دررکابت‌چندین‌هزار تازی
شیشه‌دلی که داری بربا زسنگ جانان باری ببزم شاه‌آ بنگر تو دلنوازی
درجانت در دمد شه ازشادیی که جانت هم وارهد ز مطرب وز پردهٔ حجازی
سرمست وپای‌کوبان‌با جمع ماهرویان در نور روی آن شه شاهانه میگرازی
شاهت همی نوازت کای پیشوای‌خاصان پیوسته پیش ما باش چون‌تو‌امین‌رازی
گاه از جمال‌پستی گاه ازشراب مستی گه باقدم قرینی گه با کرشم و نازی
مقصودشمس‌دینست هم‌صدروهم‌خداوند وصلم بخدمت‌اوست‌چون‌مرغزی‌ورازی
هر کس‌که در دل‌او باشد هوای تبریز
گرددا گرچه هندوست‌او گلرخ‌طرازی

۲۹۷۲

ای‌آنکه‌مرمراتو به‌از جان‌ودیده‌ای درجان من‌هرآنچ ندیدم‌تودیده‌ای
بگزیده‌ام ز هجر تو تابوت آتشین آری بحق آنك مرا تو گزیده‌ای
گرازبریده‌خون‌چکد اینك‌زچشم‌من خون‌میچکدکه‌بی‌سبب‌ازمن‌بریده‌ای
ازچشم‌من بپرس چراچشمه گشته‌ای وزقدمن بپرس که از کی‌خمیده‌ای
ازجان من‌بپرس که باکفش آهنین اندر ره فراق کجاها رسیده‌ای
اینهم‌بپرس‌ازو که‌تودرحسن‌ودرجمال مانند او ز هیچ زبانی شنیده‌ای
اینهم‌بگو که گررخ‌او آفتاب‌نیست چون‌ابرپاره‌پاره‌زهم‌چون‌دریده‌ای
پیداست‌دردم‌تو که‌از ناف‌مشك‌خاست کندرکدام‌سبزه وصحرا چریده‌ای
آنی که‌دیده‌ای تو دلا آسمانیی زیرا ز دلبران زمینی رمیده‌ای
دانم که دیدهٔ تو بدین چشم یوسفی تاتو ترنج ودست زمستی بریده‌ای
تبریز و شمس دین و دگرها بهانهاست
کزوی دوکون‌را توخطی درکشیده‌ای

۲۹۷۳

ای ازجمال حسن‌تو عالم نشانه‌ای مقصود حسن‌تست ودگرهابهانه‌ای

نقاش را اگر زجمال تو قبله نیست　　مقصود او چه بود زنقشی وخانه‌ای
ای صدهزار شمع نشسته بدین امید　　گرد تنور عشق تو بهر زبانه‌ای
ای‌حلقهای‌زلف خوشت‌طوق‌حلق‌ما　　سازید مرغ روح در آن‌حلقه‌لانه‌ای
گویی‌میان مجلس‌آن شاه کی‌رسم　　نی آن کرانه دارد ونی‌این میانه‌ای
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین
زان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

۲۹۷۴

آن دم‌که دل کند سوی دلبر اشارتی　　زان سررسد ببی سرو با سر اشارتی
زان رنگ اشارتی که بروز الست بود　　کامد بجان مؤمن و کافر اشارتی
زیرا که قهرو لطف کزان‌بحردررسید　　برسنگ اشارتیست و بگوهر اشارتی
برسنگ‌اشارتیست که‌برحال‌خویش‌باش　　بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی
برسنگ کرده نقشی وان‌نقش‌بنداوست　　هرلحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
چون درگهر رسید اشارت گداخت او　　احسنت آفرین چه منور اشارتی
بعداز گداز کرد گهر صد هزار جوش　　چون می‌رسید از تف آذر اشارتی
جوشیدو بحرگشت‌وجهان‌درجهان‌گرفت　　چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
ما را اشارتیست ز تبریز و شمس دین
چون تشنه را ز چشمهٔ کوثر اشارتی

۲۹۷۵

هر روز بامداد بآیین دلبری　　ای جان‌جان بمن‌آیی و دل‌بری
ای‌کوی‌من‌گرفته ز بوی توگلشنی　　وی‌روی‌من‌گرفته‌ز روی‌تو زرگری
هرروز باغ دل را رنگی دگردهی　　اکنون نماند دلرا شکل صنوبری
هرشب مقام دیگر وهرروز شهرنو　　چون لولیان گرفته دلمن مسافری
این شهسوار عشق قطاریق می‌رود　　حیران شدم زجستن این‌اسب لاغری
از برق‌و آب وباد گذشتست سم او　　آنجا که‌سم‌اوست نه‌خشکیست‌ونه‌تری
راهی که فکر نیز نیارد درو شدن　　شیران شرزه را رود از دل‌دلاوری
چه شیرکاسمان وزمین زین‌ره مهیب　　از سر بوقت عرض نهادند لمتری
از هیبت قدر بنهادند رو بجبر　　وز بیم ره زنان نگزیدند رهبری
آری جنون ساعة شرط شجاعتست　　با مایهٔ خرد نکند هیچ‌کس نری
تا باخودی‌کجا بصف‌بیخودان‌رسی　　تا بردری چگونه صف‌هجر بردری
ای دل‌خیال اورا پیش‌آر وقبله‌ساز　　قانع مشو ازو بمراعات سرسری
قانع چرا شدی‌بیکی‌صورتت که‌داد　　پنداشتی مگر که همین یك‌مصوری
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد
درصف جنگ آی اگر مرد لشکری

۲۹۷۶

شدجادوی حرام وحق‌از جادوی‌بری　　برتو حرام نیست که‌محبوب ساحری
می‌بند ومی‌گشا که‌همین‌است‌جادوی　　می‌بخش‌و می‌ربا که‌همین‌است داوری

دریا بدیده‌ایم که در وی گهر بود دریا درون گوهر کی کرد باوری
سحر حلال آمد بگشاد پرو بال افسانه گشت بابل و دستان سامری
همیان زر نهاده ومعیوب می‌خزد ای‌عاشقان کی‌دیدکه‌شد ماه مشتری
امروز می‌گزید ز بازار اسپ او اسپان پشت‌ریش و یدکهای لاغری
گفتم که‌اسب مرده چنین راه کی‌برد گفتا که راه ما نتوان شد بلمتری
کشتی شکسته باید در آبگیرخضر کشتی‌چونشکنی‌تو نه‌کشتی که‌لنگری
دنیاچوقنطره‌ست‌گذرکن‌چوپاشکست با پای نا شکسته ازین پول نگذری
زیرا رجوع ضد قدومست و عکس اوست
فرمان ارجعی را منیوش سرسری

۲۹۷۷

هرروز بامداد درآید یکی پری بیرون کشدمرا که‌زمن‌جان کجابری
گرعاشقی نیابی مانند من بتی ورتاجری کجاست‌چومن‌گرم مشتری
ورعارفی حقیقت معروف جان منم ورکاهلی‌چنان‌شوی ازمن که برپری
ورحس فاسدی دهمت نور مصطفی ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی مایی گر پشت عالمی محتاج آفتابی گر صبح انوری
از برو بحر بگذر و بر کوه قاف رو برخشك‌وبرتری‌منشین‌زین‌دوبرتری
ای‌دل اگردلی‌دل‌از آن یار درمدزد وی‌سر اگرسری‌مکن‌این‌سجده‌سرسری
چون‌اسب‌می‌گریزی‌ومن برتوم‌سوار مگریز ازو که‌برتو بودکان‌بودخری
صدحیله‌گرتراشی‌وصدشهر اگرروی قربان عید خنجر الله اکبری
خاموش اگرچه بحر دهد در بی دریغ
لیکن مباح نیست که من رام پشتری

۲۹۷۸

ای‌دل ز بامداد تو برحال دیگری وزشورخویش‌درمن‌شوریده ننگری
برچهرهٔ نزار تو صفرای دلبریست تاخودچه‌دیده‌ای که‌زصفراش‌اصفری
ای دل چه آتشی که بهرباد برجهی نی نی دلا کز آتش و ازباد برتری
ای‌دل توهرچه‌هستی‌دانم که‌این‌زمان خورشید وار پردهٔ افلاك می‌دری
جانم فدات یارب ای‌دل چه‌گوهری نی‌چرخ قیمت تو شناسد نه‌مشتری
سی‌سال‌دربی‌تو چومجنون دویده‌ام اندرجزیره‌ای‌که‌نه‌خشکیست‌و نی‌تری
غافل‌بدم‌از آن که تومجموع هستیی مشغول بود فکر بایمان و کافری
ایمان‌و کفروشبهه‌وتعطیل‌عکس‌تست هم‌جنتی و دوزخ‌و هم حوض کوثری
ای‌دل‌تو کل‌کونی‌بیرون‌زهردوکون ای‌جمله چیزها تو و ازچیزها بری
ای رو وپشت عالم در روی‌من‌نگر تا از رخ مزعفر من، زعفران بری
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان
با صدهزار غم که نهانند چون پری

۲۹۷۹

هر روز بامداد طلب‌کار ما توی ما خوابناك و دولت بیدار ما توی

هرروز زان برآری مارا زکسب وکار	زیرا دکان و مکسبه و کار ما توی
دکان چرا رویم که کان و دکان توی	بازار چون رویم که بازار ما توی
زاندلخوشیم وشادکه جانبخش ما توی	زان سرخوشیم ومست که دستار ما توی
ماخمره کی نهیم پر ازسیم چون بخیل	ما خمره بشکنیم چو خمار ما توی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری	بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی
زان همچوگلشنیم که داری توصد بهار	زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
دربحر تو زکشتی بی‌دست وپا تریم	آواز و رقص وجنبش و رفتارما توی
هرچاره‌گرکه هست نه‌سرمایه‌دار تست	از جمله چاره باشد ناچار ما توی
دلرا هر آنچ بود از آنهادلش گرفت	تا گفته‌ای بدل که گرفتار ما توی
گه‌گه گمان بریم که اینجمله فعل ماست	این هم ز تست مایهٔ پندار ما توی
چیزی نمی کشیم که مارا تومی کشی	چیزی نمی خریم خریدار ما توی
از گفت تو به کردم ای‌شه گواه باش	بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی

ای شمس حق مفخر تبریز شمس‌دین
خود آفتاب گنبد دوار ما توی

۲۹۸۰

آن لحظه‌کافتاب و چراغ جهان شوی	اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی	واندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
در دیو زشت در روی و یوسفش کنی	واندر نهاد گرگ در آیی شبان شوی
هر روز سربرآری از چار طاق نو	چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چوبوی گل مدد مغزها شوی	گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست رو شها	درلعب کس نداند تاخود چه سان شوی
رو رو ورق بگردان ای‌عشق بی‌نشان	بریك ورق قرار نمایی نشان شوی
درعدل دوست محوشو ای‌دل بوقت غم	هم محو لطف اوشو چون‌شادمان شوی
آبی که محو گل شد او نیز گل شود	هم تو صفات پاك شوی گرچنان شوی
آن‌بانگ چنگ‌را چوهوا هرطرف بری	وان‌سوز قهررا تو گوا چون‌دخان‌شوی
ای عشق این‌همه بشوی‌وتوپاك از این	بی‌صورتی چو خشم اگرچه سنان شوی

این دم خموش کرده‌ای ومن خمش کنم
آنگه بیان کنم که تو نطق‌وبیان شوی

۲۹۸۱

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی	وی پاکشیده از ره کـو شرط همرهی
مغز جهان توی‌تو و باقی همه حشیش	کی یـابد آدمی ز حشیشـات فربهی
هرشهر کو خراب شد و زیر او زبر	زان شد که دور ماند ز سایهٔ شهنشهی
چون رفت آفتاب چه مانـد شب سیاه	ازسر چورفت عقل چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه‌ای همه از رفتن تو بود	وانگه گناه برتن بی عقل می نهی
آنجا که‌پشت آری گمراهیست وجنگ	وانجا که رو نمایی مستی و والهی

هجده هزار عالم‌دو قسم‌بیش نیست | نیمش جماد مرده و نیمش آگهی
دریای آگهی که خردهاهمه‌ازوست | آنست منتهـای خردهای منتهی
ای جان آشنا که‌در آن بحر می‌روی | وی آنك‌همچو تیر ازین‌چرخ می‌جهی
از خرگه تن تو جهانی منورست | تاتوچگونه باشی ای‌روح خرگهی
ای روح ازشراب تومست ابد شده | وی خاك در کف توشد زرده دهی
وصف تو بی مثال نیاید بفهم عام | وافـزاید از مثال خیال مشبهی
از شوق عاشقی اگرت صورتی‌نهد | آلایشی نیـابد بحـر منزهی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را | زان ژاژ شاعران نفتد مـاه از مهی
دریا بپیش موسی کی‌ماند سد راه | وندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
اوخواجهٔ‌همه‌ست گرش‌نیست یك‌غلام | آن‌سرو او سهیست گرش‌نشمری‌سهی
تو موسیی ولیك شبانی دری هنوز | تو یوسفی‌ولیك هنوز اندرین چهی
زان‌مزدکار می‌نرسدمر ترا که‌هیچ | پیوسته نیستی تو درین کارگه گهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب
این حـرف و نقش هست دوسه‌کاسهٔ تهی

۲۹۸۲

ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای | وی مطربی که آن غزل تر گرفته‌ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فناشدند | تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته‌ای
ای میر مجلسی که تراعشق‌نام گشت | این چه قیامتست که از سر گرفته‌ای
ای خم خسروان که تودار وی هرغمی | رنجور نیستی تـو چرا سر گرفته‌ای
جانیست بس لطیف‌وجهانیست بس‌ظریف | وین‌هردو پرده را ز میان بر گرفته‌ای
از جان واز جهان دل عاشق‌ربوده‌ای | الحـق شکار نازك و لاغر گرفته‌ای
ای آنك تو شکار چنین دام گشته ای | ملك هزار خسرو و سنجر گرفته‌ای
در عین کفر جوهـر ایمان ربوده‌ای | در دوزخی و جنت و کوثر گرفته‌ای
ای عارفی کـه از سر معروف واقفی | وی ساده‌ای که رنگ قلندر گرفته‌ای
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب | در آتشی و خوی سمندر گرفته‌ای
ای گل که جامها بدریدی ز عاشقی | تا خانه‌ای میانـه شکـر گرفته‌ای
ای بـاد از تکبر پرهیز کن ز مشك | چون بوی آن دو زلف‌معنبر گرفته‌ای
ای‌غمزهات مست چو ساقی توی بده | یکدم خمش مباد چو ساغر گرفته‌ای

بهـر نثار مفخر تبریز شمس دین
ای‌روی زرد سکهٔ زر گر گرفته‌ای

۲۹۸۳

ای ساقیی که آن می احمـر گرفته‌ای | وی مطربی که آن‌غزل تر گرفته‌ای
ای زهره‌ای که آتش در آسمان زدی | مریخ را بگو که چه خنجر گرفته‌ای
از جان و از جهان دل عاشق ربوده‌ای | الحق شکار نازك و لاغر گرفته‌ای
ای هجر تـو ز روز قیـامت دراز تر | این چه قیامتیست که ازسر گرفته‌ای

ای آسمان چو دور ندیمانش دیده‌ای / در دور خویش شکل مدور گرفته‌ای
پیلان شیر دل چو کفت را مسخرند / این چند پشه را چه مسخر گرفته‌ای
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن / زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته‌ای
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار / آیینهٔ عظیم منور گرفته‌ای
ای دل طیان چرایی چون برگ هردمی / چون دامن بهار معنبر گرفته‌ای
ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا / چون کحل از مسیح پیمبر گرفته‌ای
هجده هزار عالم اگر ملك تو شود / بی روی دوست چیز محقر گرفته‌ای
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان / کاهل چرا شدی صفت خر گرفته‌ای

خامش کن وزبان دگر گو و رسم نو
این رسم کهنه را چه مکرر گرفته‌ای ۲۹۸۴

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای / بر روی دام شعرد خانی نهاده‌ای
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته‌ای / پرهای کشته بهر نشانی نهاده‌ای
مرغان پاسبان توهیهای می‌زنند / درهای هویشان چه معانی نهاده‌ای
مرغان تشنه را بخرابات قرب خویش / خمها و بادهای معانی نهاده‌ای
آن خنب را که ساقی ومستیش بو نبرد / از بهر شب‌روی که تودانی نهاده‌ای
درصبر وتوبه عصمت اسپر سرشته‌ای / واندر جفا و خشم سنانی نهاده‌ای
بی زحمت سنان وسپر بهر مخلصان / ملکی درون سبع مثانی نهاده‌ای
زیرسواد چشم روان کرده موج نور / واندر جهان پیر جوانی نهاده‌ای
در سینه کز مخیله تصویر می‌رود / بی کلك و بی بنان توبنانی نهاده‌ای
چندین حجاب لحم وعصب برفراز دل / دلرا نفوذ و سیر عیانی نهاده‌ای
غمزه عجبترست کچون تیر می‌پرد / یا ابروی که بهر کمانی نهاده‌ای
اخلاق مختلف چوشرابات تلخ و نوش / در جسمهای همچو اوانی نهاده‌ای
وین شربت نهان مترشح شداززبان / سرجوش نطق را بلسانی نهاده‌ای
هرعین وهرعرض چودهان بسته غنچه‌ایست / کان را حجاب مهد غوانی نهاده‌ای
روزی که بشکفانی وان پرده برکشی / ای جان جان جان که توجانی نهاده‌ای
دلهای بی قرار ببینند که در فراق / از بهر چه نیاز و کشانی نهاده‌ای

خاموش تا بگوید آن جان گفتها
این چه دراز شعبده خوانی نهاده‌ای ۲۹۸۵

مه طلعتی وشهره قبایی بدیده‌ای / خوبی وآتشی و بلایی بدیده‌ای
چشمی که مست‌تر کنداز صدهزار می / چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده‌ای
دولت شفاست مرهمه راوزهوای او / دولت پیش دوان که شفایی بدیده‌ای
سایهٔ هماست فتنهٔ شاهان واین هما / جویای شاه تا که همایی بدیده‌ای
ای چرخ راست گو که درین گردش آنچنان / خورشید رو وماه لقایی بدیده‌ای

ای‌دل فناشدی تودربن‌عشق یامگر	در عین این فنا تو بقایی بدیده‌ای
هر گریه خنده‌جوید وامروز خنده‌ها	باچشم لابه‌گر که بکایی بدیده‌ای
جان‌راوباست‌هجرتوسوزان آن لطف	مهلکتر از فراق وبایی بدیده‌ای
توخاك آن‌جفاشده‌ای‌وین‌گزاف نیست	در زیر این‌جفا تو وفایی بدیده‌ای
شاهی‌شنیده‌ای‌چوخداوندشمس‌دین
تبریز مثل شـاه تو جایی بدیده‌ای ۲۹۸۶

ای‌عشق کز قدیم‌تو باما یگانه‌ای	یك‌یك بگوتوراز چواز عین‌خانه‌ای
از بیم آتش توزبان رابسته‌ایم	تاخودچه‌آتشی‌تو وباچه زبانه‌ای
هردم‌خرابییست زتوشهر عقل‌را	باد چراغ عقلی وبادهٔ مغانه‌ای
یادوست دوستی‌تو ویا نیك دشمنی	یادرمیان هردوتوشکل میانه‌ای
گویندعاقلان‌دم‌عاشق‌فسانه‌ایست	شب‌روزکن‌چرایی‌اگرتوفسانه‌ای
ای آنك خوبی تو نشانید فتنها	عشق‌توست‌فتنه‌وتوخود نشانه‌ای
ای‌شاه شاه ومفخر تبریز شمس‌دین
نور زمینیان و جمال زمانه‌ای ۲۹۸۷

ای‌جان وای دو دیدهٔ بینـا چگونه‌ای	وی رشك مـاهو گنبد مینا چگونه‌ای
ای ماه‌وصدچوماز بی تو خراب و مست	ما بی تو خسته‌ایم توبی ما چگونه‌ای
آنجاکه‌باتو نیست چوسوراخ‌کژدم‌است	وانجاکه‌جزتو نیست‌توآنجا چگونه‌ای
ای‌جان تودرگزینش جانهاچه می‌کنی	وی گوهری فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب‌وگل	درخون وخلطوبلغم وصفرا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای	با اهل گولخن بمواسـا چگونه‌ای
ای کوه‌قاف صبر وسکینه چه صابری	وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
عالم بتست قایم تـو در چه عالمی	تنها بتست زنده تو تنها چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی	وی زهر ناب با تو چوحلوا چگونه‌ای
زیر وزبر شدیمت بی زیر و بی زبـر	ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
گر غایبی زدل‌تو دربن دل‌چه می‌کنی	ور در دلی ز دودهٔ سودا چگونه‌ای
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر
درقاب قوس قرب ودر ادنی چگونه‌ای ۲۹۸۸

هرچند شیر بیشه وخورشید طلعتی	برگردحوض‌گردی‌ودرحوض درفتی
اسپت بیاورند که چالاك فارسی	شربت بیـاورند که مخمور شربتی
بی‌خواب وبی قراری شبهای‌تابروز	خواب‌توبخت بست‌که‌بستهٔ سعادتی
از پای در فتادی و از دست رفته‌ای	بی‌دست وپای باش چه‌دربند آلتی
بی‌دست‌وپا چوگوی‌بمیدان حق‌روی	میدان‌از آن‌تست بچوگان توبابتی
ای رو بقبلهٔ من والحمد خوان من	می‌خوانمت‌بخویش‌که‌توپنج آیتی

ای عقل‌جان بیاز چرا جان‌بشیشه‌ای وی جان بیار باده چرا بی‌مروتی
رو کان‌مشك‌باش که بس‌پاك نافه‌ای رو جمله سود باش که فرخ تجارتی
بر مغز من‌بر آی کچون‌می مفرحی در چشم من‌در آی که نور بصارتی
درمغزها نگنجی بس بی کرانه‌ای در جسمها نگنجی زیشان زیادتی
ای‌دف‌زخم‌خواره‌چه‌مظلوم وصابری وی نای‌راز گوی‌چه صاحب کرامتی
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو در بیتها نگنجد چه در عمارتی
چون‌غنچه‌لب‌ببندوچوگل‌بی‌دولب‌بخند تا هیچ کس نداند کندر چه نعمتی
ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی **۲۹۸۹**

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی نا دیده حکم کردن باشد غرامتی
پروانه چون‌نسوزد چون‌شمع او بود چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
آن مه اگر بر آیددر روز رستخیز بر خیزد از میان قیامت قیامتی
زان‌رو که‌زهره‌نیست‌فلك‌راکه‌دم‌زند در خود همی بسوزد دارد علامتی
گر حسن‌حسن‌اوست کجاعافیت کجا با غمزهای آتش او کو سلامتی
هر دم دلم‌بعشق‌وی اندر حریص تر هر دم ز عشق او دلمن باسآمتی
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا هذا الصدود منك علینا الی متی
می ترسم‌از فراق‌درازتو سنگ دل تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
ای آنك‌جبرئیل ز تو راه گم کند با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
دلرا ببرد عشق که تا سود دل کند حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
عشق آن‌توانگریست‌که‌ازبس‌توانگری دارد همی ز ریش فراغت فراغتی
از من‌مپرس‌این وزعقل کمال‌پرس کور است در عیار گهرها مهاراتی
اونیزخودچه گوید لیکن‌بقدرخویش کو در قدم بود حدثی نو طهارتی
عقل‌ازامیدوصل‌چومجنون‌روان‌شود در عشق می رود بامید زیارتی
ور زانك‌در نیابد دره کمال عشق از پرتو شرارش یابد حرارتی
بادا ز نور عشق من و عقل کل را زان شکر شگرف شفای مرارتی
تا طعم آن‌حلاوت بر عاشقان زند وز عاشقان بر آید مستانه حالتی
تبریز شمس دین که بصیرت ازو بود
چون بر دلم رسید سپاهش بغارتی **۲۹۹۰**

جان‌خاك آن‌مهی که‌خداش‌است‌مشتری آنکس‌ملك ندید ونه‌انسان و نی پری
چون از خودی‌برون‌شد او آدمی نماند اورست چشم روشن و گوش پیمبری
تا آدمیست آدمی و تا ملك ملك بسته‌ست چشم‌هر دواز آن‌جان ودلبری
عالم بحکم اوست‌مر اوراچه‌فخر ازین چون آن اوست خالق عالم بیکسوی
بحری که کمترین‌شبه راگوهری کند حاشا ازو که لاف بر آرد ز گوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شعاع کوگشت ازهزارچو خورشید ومه بری
آن ذره‌ای که گر قدمش‌بوسد آفتاب خود ننگرد بتابش او جز که سرسری
بنما مها بکوری خورشید تابشی تا زین سپس زنخ نزنند از منوری
در تاب شاه و مفخر تبریز شمس دین
تا هر دو کون‌پر شود از نور داوری

۲۹۹۱

ای عشق پرده‌در که تو در زیر چادری در حسن حوریی تو و در مهر مادری
در حلقه اندر آ و ببین جمله جانها در گوش حلقه کرده بقانون چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر صد جان گره‌گره‌شده از وی بساحری
در هر گره نگه کن وضع خدای بین در هم ببسته موسی‌و فرعون و سامری
از زیر دامنت تو برون آر شمع را تا نقش حق بخندد بر نقش آزری
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مر ترا نیابد در جان و جا دلم گشتم هزار بارمن‌از جان و جا بری
خشك وتر دوچشم ولب‌من روان شده در قلزمی که خشك نیابند و نی تری
دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش کای با وفا و عهد ز من با وفاتری
دانم ز شمس دینست ترا این همه وفا
تبریز این سلام بر جان ما بری

۲۹۹۲

ای بس‌فرازوشیب که کردم‌طلب گری گه لوح دل‌بخواندم و گه نقش کافری
گه در زمین خدمت چون خاك ره‌شدم بر چرخ روح گاه دویدم بساختری
گم گشته از خودو دل‌و دلبر هزار بار گه سر دل بجسته و گه سر دلبری
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار وز خلق در رمیده بعالم چو سامری
در وادیی رسیدم کانجا نبرد بوی نی معجزو کرامت‌و نی مکر و ساحری
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده کان بو نه مشك دارد نی زلف عنبری
آنجا نتان دویدن ای دوست بر قدم پر نیز می بسوزد گر زانك می پری
کز گرم‌وسردوخشك‌وترست‌این‌نهادحس وین چار مرغ هست ازین باغ عنصری
آنجا ببر دوست که‌روید ز بوی دوست پری و گرنه زرد در افتی بششدری
ای کامل کمال کزین سو تو کاملی زان‌سو که‌سوی‌نیست‌حذرکن‌که قاصری
آن‌مرغ‌خاکیی که بخشکی کمال‌داشت در بحر عاجزآمد و رسوا شد از تری
با آنك بر وبحر یکی‌جنس ویك فنند هر یك بحس‌درآیدچو نشان در آوری
صد بروبحروچرخ وفلك‌درفضای غیب در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
زین‌بر و بحر آن‌رسد آن‌سو که‌اوزعشق گردد هزار بار ازین هر دو او بری
حقا بذات پاك خداوند هر کی هست از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
در آتش خلیل کجا آید آن خسی کو خشك شد ز عشق دلارام آزری
جان خلیل عشق بشادی و خرمی در عشق آتشین دلارام ظاهری

گر محو می‌نمایی در دودمان حس — در عشق آتشین دلارام ظاهری
این عشق‌همچو آتش برجمله‌قاهرست — تو بس عجایبی که بر آتش تو قادری
هرچند کوشد آتش تا تو سیه شوی — بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
دانم که بر تو نظری داری از شهی — چشم و چـراغ غیب بشاهی و سروری
بر خار خشك گر نظری‌افکند ز لطف — پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
نی خود اگر بمحو و عدم غمزه‌ای کند — ظاهر شود ز نیست دل و دیدهٔ پروری
در لطف و درنوازش آن شه نگاه کن — ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
نی‌نی خود از نوازش اوتند شد فراق — کز یك نهاله آمد این لطف وقاهری
گر خوگری بلطف نباشد دل مرا — او کی فراق داند در دور دایری
خنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش — پس او غـذا دهـد بغذا رسم حنجری
این جمله من بگفتم والقاب شمس دین — از رشك کـرده در غم تبریز ساتری
آنست اصل و قصد وغرض زین همه حدیث
لیکـن مزاد نیست کـه من رام پشتری

۲۹۹۳

شاها بکش قطار که شه وار می کشی — دامان مـا گرفته بگلزار می کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان — بویی ببرده‌اند کـه قطار می کشی
هر اشتری میانهٔ زنجیر مـی‌گزد — چون‌شهدوچون‌شکر که سوی‌یار می‌کشی
آن چشمهای مست بچشمت که ساقیست — گویند خوش‌بکش که‌بدیدار می کشی
ما کشت تـو بدیم درودی بداس عشق — کردی ز کـه جدا و بـا نبار می‌کشی
سکسك بدیم‌و توسن‌ودرراه‌صدق لنگ — رهوار از آن شدیم که رهوار می‌کشی
هرچند سالها ز چمن گل بچیده‌ایم — ناگه ز چشم بـد بره خار می‌کشی
ما کی غلط کنیم بهر سو کشی بکش — هر سو کشی بعشرت بسیار می‌کشی
شاهان کشند بندهٔ بـد را بـانتقام — تو جانب کـرامت و ایثار می کشی
زین لطف مجرمان راگستاخ کرده‌ای — دزدان دار را خوش و بیدار می کشی
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش — تو کرده ای ستیزه بگفتار می کشی
سختی‌کشان زگردش این‌چرخ‌درغم‌اند — بر رغم جمله چرخهٔ دوار می کشی
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق
تو نور نور ندره باقطار می‌کشی

۲۹۹۴

ای نای‌خوش نوای که‌دلدار ودلخوشی — دم می‌دهی تو گرم و دم سرد می‌کشی
خالیست اندرون تو از بند لاجرم — خالـی کننده دل و جـان مشوشی
نقشی کنی بصورت معشوق هـر کـسی — هر چند امیی تو بمعنی منقشی
ای صورت حقایق کل در چه پرده‌ای — سربر زن از میانهٔ نی چون شکروشی
نه‌چشم گشته‌ای تو وده گوش گشته‌جان — در دم‌بشش جهت که تو دمساز هرششی
ای نای سر بریده بگو سر بی زبان — خوش‌می‌چشان‌زحلق‌از آن‌دم که‌می‌چشی

آتش فتاد در نـی و عالم گرفت دود　　زیرا ندای عشق ز نـی هست آتشی
بنواز سر لیلی‌ومجنون ز عشق‌خویش　　دلرا چه لذتی تو و جانرا چه مفرشی
بـوییست در دم تـو ز تبریز لاجـرم
بس دل که می‌ربایی از حسن‌واز کشی

۲۹۹۵

اندر میان جمع چه جـانست آن یکی　　یك جان نخوانمش که جهانست‌آن‌یکی
سوگند می‌خورم بجمـال و کمال او　　کز چشم خویش هم پنهانست‌آن یکی
بر فرق خاك آب روان کردعشق او　　در باغ عشق سرو روانست آن یکی
جمله شکوفه‌اند اگـر میوه است او　　جمله قراضه‌اند چـو کانست آن یکی
دل موج می‌زند ز صفاتش ولی‌خموش　　زیرا فزون ز شرح وبیانست آن یکی
روزی که او بزاد زمین و زمان نبود　　بـالاتر از زمین و زمـانست آن یکی
قفلست بر دهان من از رشك عاشقان　　تا من نگویم این که فلانست آن یکی
هر دم که کنج چشمم بـر روی او فتد　　گویم که ای‌خدای چه سانست آن‌یکی
گرچشم درد نیست تو راچشم باز کن　　زیرا چـو آفتاب عیانست آن یکی
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی　　زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزارخلق‌ترا ره‌زند که نیست　　اندرگمان مباش که آنست آن یکی
گفتـم بشمس مفخـر تبریز بنگرش
گفتـا عجب مـدار چنانست آن یکـی

۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی　　زیـرك نبودمی و خـردمند گـولمی
گر آفتاب عشق نبودیـم چون زحل　　گه در صعود انده و گـه در نزولمی
ور بـوی مصر عشق قـلاوز نیستی　　چون اهل تیه حـرص گرفتار غولمی
ور آفتاب جانها خانه نشین بدی　　در بند فتح باب و خروج و دخـولمی
ورگلستان جان نبدی ممتحن نواز　　من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق ار سماع باره ودف خواه نیستی　　من‌همچو نای وچنگ غزل کی‌شخولمی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی　　همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
گر سایهٔ چمن نبدی و فروغ او　　من چون درخت بخت خسان‌بی‌اصولمی
بـر خاك من امانت حق گـر نتافتی　　من چون مزاج خاك ظلوم و جهولمی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی　　درگورتن چراخوش وباعرض وطولمی
ور راه نیستی بیمین از سوی شمال　　کی‌چون چمن حریف جنوب و شمولی
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی　　ور لطف و فضل حق نبدی من‌فضولی
بس کن زآفتاب شنو مطلع قصص
آن مطلع ار نبودی من درافولمی

۲۹۹۷

ای آسمان که بر سرما چرخ می‌زنی　　در عشق آفتاب تو همخرقه منی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق　　بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

از بحر تر نگردی وز خاك فارغی — از آتشش نسوزی وز باد ایمنی
ای چرخ آسیا زچه آبست گردشت — آخر یکی بگو که چه‌دولاب آهنی
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی — وزگردشی‌د گرچه درختان که بر کنی
شمعیست آفتاب‌و تو پروانه‌ای‌بفعل — پروانه وار گرد چنین شمع‌می تنی
پوشیده‌ای‌چوحاج‌تواحرام نیلگون — چون‌حاج گرد کعبه‌طوافی‌همی کنی
حق گفت‌ایمنست‌هرآنکوبحج‌رسید — ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
جمله بهانهاست که عشقست هرچه‌هست — خانهٔ‌خداست‌عشق‌و تودر خانه‌سا کنی
زین بیش‌می نگویم‌وامکان‌گفت نیست
۲۹۹۸ والله چه نکتهاست درین سینه گفتنی

سوگند خورده‌ای که‌ازین‌پس‌جفا کنی — سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می‌کشیم — تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
می‌خندد آن لب‌صنما مژده‌می‌دهد — کاندیشه کرده‌ای که‌ازین‌پس‌وفاکنی
بی تو نمازما چوروانیست‌سودچیست — آنگه رواشود که توحاجت‌روا کنی
بی‌بحر تو چوماهی برخاك می‌طپیم — ماهی همین کند چوز آبش‌جداکنی
ظالم جفاکند ز تو ترساندش اسیر — حق‌باتوآن کند که تودرحق‌ما کنی
چون‌تو کنی جفاز کی‌ترساندت‌کسی — جزآنك سرنهدبهرآنچ اقتضا کنی
خاموش کم فروش تو در یتیم را
۲۹۹۹ آنکش بها نباشد چونش بها کنی

تا چند از فراق مرا کار بشکنی — زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دستم‌شکست‌دست فراقت زکاروبار — دانستمی دگر بچه مقدار بشکنی
هین شیشه‌بازهجر رسیدی‌بسنگلاخ — کین شیشه‌ام تنك شده‌شدار بشکنی
زین‌سنگلاخ‌هجرسوی‌سبزه‌زاروصل — گر زو ترك نرانی ناچار بشکنی
خونم‌فسرده‌شدبدل‌اندرچوناردانك — خونش چنین‌دود چودل نار بشکنی
باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا — در وصل روی دلبر عیار بشکنی
مخدوم شمس دین که شهنشاه‌بینشی — کزیك‌نظردوصد دل‌ودلدار بشکنی
تبریز از تو فخر باینت مسلمست
۳۰۰۰ صد تاج را بریشهٔ دستار بشکنی

ساقی بیار بادهٔ سغراق ده منی — اندیشه را رها کن کاریست‌کردنی
ای نقد جان مگوی که ایام بیننا — گردن‌مخارخواجه‌که‌وامیست گردنی
ای آب زندگانی در تشتگان نگر — بر دوست رحم آر بکوری دشمنی
هوشیست بندماو بپیش‌توهوش‌چیست — گربرج خیبرست بخواهیش‌بر کنی
اندرمقام‌هوش همه‌خوف‌وزلزلهست — در بیهشیست عیش و مقامات ایمنی
در بزم بیهشی همه جانها مجردند — رقصان‌چوذرها‌خورشان‌نوروروشنی

ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز قانع نمی شویم بدین نور روزنی
این قصه را رها کن ما سخت تشنه‌ایم تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنیست آگاه نیست کس که چه باغ وچه گلشنی
خشك آرو می نگر ز چپ و راست اشك خون ای سنگ دل بگوی که تا چند تنزنی
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی
کین ناطقه نماند در حرف معتنی

۳۰۰۱

ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی کار او کند که دارد از کار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی گردن مخار کز گل بی خار آگهی
گفتم بنای همدم یاری مدزد راز گفتا هلاك تست بیکبار آگهی
گفتم خلاص من بهلاك من اندرست آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
گفتا چگونه ره زن این قافله شوم دانم که هست قافله سالار آگهی
گفتم چو یار گم شدگان رانمی نواخت از آگهی همی شد بیزار آگهی
نه چشم گشته‌ای تو که بی آگهی زخویش ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
زان همدم لبی که ترا سر بریده‌اند ای ننگ سر درین ره و ای عار آگهی
از خود تهی شدی و ز اسرار پرشدی زیرا ز خود پرست و زانکار آگهی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست بگذار تا کند گله‌ای زار آگهی
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم بگری بر آنك دارد ز اغیار آگهی
گردون اگر بنالد گاوست زیر بار
زین نعل باز گونه غلط کار آگهی

۳۰۰۲

شوری فتاد در فلك ای مه چه شسته‌ای پر نور کن تو خیمه وخرگه چه شسته‌ای
آگاه نیستند مگر این فسردگان از آتش تو ای بت آگه چه شسته‌ای
آتش خوران ره بسر کوی منتظر با مردمان زیرك ابلـه چه شسته‌ای
دل شیر بیشه است و لیکن سرش توی دل لشکر حقست و توی شه چه شسته‌ای
ای جان تیز گوش تو بشنو هم ازدرون هم ره بتست بر سر هر ره چه شسته‌ای
هین کز فراخنای دلت تا بعرش رفت هیهای وصل وخنده و قهقه چه شسته‌ای
دی بامداد دامن جانم گرفت دل کان جان ودل رسید تو آوه چه شسته‌ای
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین
درزن تو دستها و درین ره چه شسته‌ای

۳۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی وز روی خوب خویشت بودی نشانیی
در آب وگل تو همچو ستوران نخفتیی خود را بعیش خانهٔ خوبان کشانیی
بر گردخویش گشتی کاظهار خود کنی پنهان بماند زیر تو گنج نهانیی
از روح بیخبر بدیی گر تو جسمیی در جان قرار داشتیی گر تو جانیی

با نیك و بد بساختیی همچو دیگران | با این و آنیی تو اگر این و آنیی
یك ذوق بودیی تو اگر یك ابابیی | یك نوع جوشیبی چو یکی قازغانیی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتیی | چون صاف گشتگان تو برین آسمانیی
گویی بهر خیال که جان و جهان من | گر گم شدی خیال تو جان و جهانیی
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو | ور نی چو عقل کلی جمله زبانیی

بس کن که دانش است که محجوب دانش است
دانستیی که شاهی کی ترجمانیی

۳۰۰۴

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری | ملك قلندرست و قلندر ازو بری
گویی قلندرم من واین دلپذیر نیست | زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری | مریخ نیز چند زند زخم خنجری
تا چند نعل ریز کند پیك ماه نیز | تا چند زهره بخش کند جام احمری
تا چند آفتاب بتف مطبخی کند | بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان | تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند شب پناه حریفان بد شود | تا چند روز پرده درد بر مستری
تا چند دی بر آرد از باغها دمار | تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد | ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
وین پر در شکستهٔ پر خون خویش را | سوی جناب مالك و مخدوم خود بری
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی | زیر فلك چه باشی نی ابر و اختری
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر | نی آب خضر جویی نی حوض کوثری

ای آب و روغنی که گرفتار آمدی
با آنچ دردلست نگویی چه درخوری

۳۰۰۵

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی | آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب | آن ذوق راهم از لب و دندان خویش جوی
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن | در ناظری گریز و از و آن خویش جوی
نقلست از رسول که مردم معادنند | پس نقد خویش را بر واز کان خویش جوی
از تخت تن برون رو وبر تخت جان نشین | از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد | آن برق را دراشك چو باران خویش جوی
انبان بوهریره وجود توست و بس | هر چه مراد تست در انبان خویش جوی

ای بی نشان محض نشان از کی جویمت
هم تو بجو مرا،و باحسان خویش جوی

۳۰۰۶

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری | وصف قلندرست و قلندر ازو بری
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست | زیرا که آفریده نباشد قلندری
دام و دم قلندر بیچون بود مقیم | خالیست از کفایت و معنی داوری

از خود بخود چه‌جویی چون‌سر بسر توی — چون آب در سبویی کلی ز کل پری
از خود بخود سفر کن در راه عاشقی — وین‌قصه مختصر کن ایدوست یکسری
نی بیم و نی‌امید نه طاعت نه معصیت — نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی — بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
راه قلندری ز خدایی برون بود — در بندگی نیاید و نه در پیمبری
زینهار تا نلافد هرعاشق از گزاف
کس را نشدمسلم این‌راه و رهبری

۳۰۰۷

دوش‌همه‌شب‌دوش همه‌شب گشتم من بربام حبیبی — اختروگردون‌اختروگردون‌برده‌ززهره‌جام‌حبیبی
جملهٔ جانها جملهٔ جانها بسته پروپا بسته پرو پا — همچو دلمن همچودلمن دلخوش‌اندردام حبیبی
دام‌توخوشتر دام‌توخوشتر ازمی‌احمروززراخضر — از زر پخته از زر پخته نادره تر بدخام حبیبی
نوررخشه نوررخشه حسرت صدمه ره زن صد ره — صبح سعادت صبح‌سعادت درج‌شده درشام حبیبی
مخزن‌قارون‌مخزن‌قارون‌اخترگردون‌ملک‌همایون — گربدهدجان گربدهد جان‌اونگزارد وام حبیبی
عام‌شدشت‌این‌عام‌شدست‌این‌نظم‌سخنهالیك‌تواین‌بین
ای‌شده‌قربان‌ای‌شده‌قربان‌خاص‌جهان‌درعام‌حبیبی

۳۰۰۸

خواجه سلام علیك گنج وفا یافتی — دل بدلم نه که تو گم شده را یافتی
هم تو سلام علیك هم تو علیك السلام — طبل خدایی بزن کین ز خدا یافتی
خواجه‌تو چونی بگو در بر آن ماه رو — آنك زجا برترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل — حسرت رضوان شدی چونك رضایافتی
ای‌رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی — وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان کنون برهمه عالم‌بخند — یار منی بعد از این یار مرا یافتی
خواجه‌توی‌خویش‌من پیش‌من آ پیش‌من — تاکه بگویم ترا من که کرا یافتی
کوس‌و دهل میزنند برفلك از بهر تو — روکه توی برصواب ملك خطا یافتی
برلب‌تو لب نهاد زان شکرین لب‌شدی — خشك لبان را ببین چونك سقا یافتی
خواجه‌بچه ازجهان قفل‌بنه بردهان
پنجه‌گشا چون کلید قفل‌گشا یافتی

۳۰۰۹

اه که‌چه شیرین بتیست درتتق زرکشی — اه که چه‌میزیبدش بدخوی و سرکشی
گاه چو مه میرود قاعده ای شب روی — میکند از اختران شیوهٔ لشکر کشی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان — ادل خودرا زهجر توسوی‌آذر کشی
ای خنك آندم که توخسرو خورشیدرا — سخت بگیری کمر خانهٔ خوددر کشی
ازطرب آن زمان جامهٔ جان بر کنی — وزسر این بیخودی گوش‌فلك‌بر کشی
هرشکری زین‌هوس عود کندخویش‌را — تا که بسوزد برو چونك بمجمر کشی
آن‌نفس*ازساقیان سستی‌و تقصیرنیست — نیست گنه باده‌را چونك توکمترکشی
بخت عظیمست آنك نقل زجنت بری — خیر کثیرست آنك باده زکوثر کشی

مست‌بر آیی ز خود دست بخایی ز خود — قاصد خون‌ریز خود نیزه وخنجر کشی
گوید کز نورمن ظلمت وکافر کجاست — تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی
وقت شدای شمس دین مفخر تبریزیان
تا تو مراچون قدح در می احمر کشی

۳۰۱۰

روی‌من از روی تودارد صدروشنی — جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن هستی‌من صیقل‌عشقش‌چو یافت — آینهٔ کون شد رفت ازو آهنی
مرغ دلم‌می‌طپد هیچ‌سکو نی نداشت — مسکن اصلیش‌دید یافت‌دروساکنی
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی — ندهد بی‌روز تو روزن من روزنی
چشم منش‌چون‌بدید‌گفت‌که نورمنی — جان‌منش‌چون‌بدید گفت که جان‌منی
صبر از آن‌صبر کردشکر شکر تودید — فقر از آن‌فخر شدکز توشود اوغنی
گاه منم بردرت حلقهٔ در می‌زنم — گاه توی دربرم حلقهٔ دل می‌زنی
باد صباسوی‌عشق این دورسالت‌ببر — تا شوم ازسعی تو پاك ز تر دامنی
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی — هست‌ترا همچو نی وام شکردادنی
ای دل‌در ماگریزاز من ومامحوشو — زانك بریدی زما گرنبری از منی
دانهٔ شیرین بسنگ‌گفت چومن بشکنم
مغز نمایم ولیك وای چو تو بشکنی

۳۰۱۱

هر نفسی ار درون دلبر روحانیی — عربده آرد مرا از ره پنهانیی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم — برد مسلمانیم وای مسلمانیی
گفت‌مرا میخوری یا چه‌گمان‌میبری — کیست برون ازگمان‌جز دل ربانیی
بر سر افسانه رومست سوی‌خانه‌رو — جان‌بفشان‌کان‌نگار کردگل‌افشانیی
یکدم‌ای‌خوش‌عذارحال‌مرا گوشدار — مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
عابد ومعبودمن شاهد و مشهود من — عشق‌شناس‌ای‌حریف دردل انسانیی
کعبهٔ ما کوی او قبلهٔ ما روی او — رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
خواجهٔ صاحب‌نظر الحذر از ما حذر — تا ننهد خواجه سر در خطر جانیی
نی غلطم‌سربیار تا ببری صد هزار — گل ندمد جز زخار گنج بویرانیی
آمد آن شیرمن عاشق جان سیرمن — در کف‌اوشیشه‌ای‌شکل‌پری‌خوانیی
گفتم ای‌روح قدس‌آخر مارا بپرس — گفت‌چه‌پرسم دریغ حال مرا دانیی
مستم‌وگم‌کرده‌راه‌تن‌زن‌و‌پرسش‌مخواه — مست چه‌ام بوی گیر بادهٔ جانانیی
کی بود آن ای‌خدا ماشده‌ازماجدا — برده قماشات ما غارت سبحانیی
هر کی‌وراکار کیست درکف‌اوخارکیست — هر کی‌ورایار کیست هست‌چو زندانیی
کارك توهم توی‌یارك‌توهم‌توی
هر کی‌زخوددور شد نیست‌بجز فانیی

۳۰۱۲

ای دل چون‌آهنت‌بوده‌چو آیینه‌ای — آینه با جان من مونس دیرینه‌ای

در دل آیینه من در دل من آینه   تن کی بود محدثی‌دی‌و پر برینه‌ای
خواجه‌چرا ایی چنین کز تورمدعشق‌دین   زانك همی بیندت احمد پارینه‌ای
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین   کامداز سوی‌چین مرغ ترا چینه‌ای
شیر خدایی حدا شیر نرت نام داد   ازچه سبب گشته‌ای همدم بوزینه‌ای
صورت‌تن‌را مبین‌زانك‌نه‌درخوردتست   پوشد سلطان گهی‌خرقهٔ پشمینه‌ای
هین‌دل خودرا تمام در کف دلبر سپار   تا که نپوسددلت در حسدو کینه‌ای
سینهٔ پاکی که‌او گشت‌خوش‌وعشق‌خو   سینهٔ سینا بود فرش چنین سینه‌ای
تشنهٔ آن شربتی خستهٔ آن ضربتی   تا تو درین غربتی نیست طمأنینه‌ای
هست‌خردچون‌شکرهست‌صورهمچونی   هست‌معانی چومی‌حرف‌چو قنینه‌ای
خوب‌چو نبود عروس‌خوش‌نشودزونفوس   از حقه‌و از رفه ز اطلس‌و زرینه‌ای
چون‌نروی‌زین‌جهان‌خوی‌خرابات‌جان   در عوض می بگیر بی‌مزه ترخینه‌ای
خانهٔ تن را بساز باغچه و گلشنی   گوشهٔ دلرا بساز مسجد آدینه‌ای
هر نفسی شاهدی در نظر واحدی   آوردش بر طبق نادره لوزینه‌ای
خامش بامرغ خاك قصهٔ دریا مگو
بکر چه عرضه کنی برشه عنینه‌ای

۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طربسازیی   باطن او جدجد ظاهر او نازیی
جملهٔ عشاق را یار بدین علم کشت   تانکند هان‌وهان جهل تو طنازیی
حرکت در باش‌از آنك آب‌روان نفسرد   کزحرکت‌یافت‌عشق‌سرسر اندازیی
جنبیش‌جان‌کی‌کند صورت گرمابه‌ای   صف‌شکنی کی‌کند اسب‌گدا غازیی
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود   جنبش پالانیی از فرس تازیی
می‌زن‌ومی‌خورچو شیر تابشهادت‌رسی   تا بزنی گردن کافر ابخازیی
بازی‌شیران مصاف‌بازی روبه گریز   روبه با شیر حق کی کند انبازیی
گرم روان از کجاتیره‌دلان از کجا   مروزیی اوفتاد در ره بارازیی
عشق‌عجب‌غازیست‌زنده‌شودزوشهید   سربنه‌ای‌جان‌پاك پیش‌چنین غازیی
چرخ تن‌دل‌سیاه پرشود از نور ماه   گر بکند قلب تو قالب پردازیی
مطرب‌وسرناودف‌باده‌برآورده‌کف   هر نفسی زان لطف آرد غمازیی
ای‌خنك آن جان پاك کز سرمیدان‌خاك
گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی

۳۰۱۴

روکه بمهمان تو می‌نروم ای اخی   بست مرا از طعام دود دل مطبخی
رزق‌جهان‌می‌دهدخویش‌نهان‌میکند   گاه‌وصال‌او بخیل‌درزرومال‌اوسخی
مال‌وزرش‌کم‌ستان‌جان‌بده‌از بهرجان   مذهب‌سردان‌مگیر یخ‌چه‌کندجزیخی
قسمت آن باردان مایده و نان گرم   قسمت‌این عاشقان مملکت و فرخی
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ   کار بترمی‌شودگر تودرین‌می‌چخی

جنتتی دل فروز دوزخیی خوش بسوز | چند میان جهان مانده در برزخی
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل | کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسله‌ست جانب دوزخ کشد | ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیك عنایات حق هست طبق برطبق | کو برهاند ز دام گرچه اسیر فخی
جانب تبریز رو از جهت شمس دین
چند درین تیرگی همچو خسان می‌زخی

۳۰۱۵

جان و جهان می‌روی جان و جهان می‌بری | کان شکر می کشی باشکران می‌خوری
ای رخ تو چون قمر تك مرو آهسته تر | تا نخلد شاخ گل سینهٔ نیلوفری
چهرهٔ چون آفتاب می‌بری از ما شتاب | بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
یکنظری گروفاست هم‌صدقات شماست | گر بر سانی رواست شکر چنین توانگری
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما | تا غم افزون ما کسب کند بهتری
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم | وز جگر افروختیم شیوهٔ سامندری
فاسد سودای تو مست تماشای تو | بوسد برپای تو از طرب بی سری
عشق من ای خوب‌رو رونق خوبان بتو | گاه شوی بت شکن گاه کنی آزری
مستی از آن دیده‌وداد شادی از آن بخت شاد | چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
جانب دل‌رو بجان تا که ببینی عیان | حلقهٔ جوق ملك صورت نقش پری
از ملك و از پری چون قدری بگذری
محو شود درصفات صورت‌وصورتگری

۳۰۱۶

باز رهان خلق را از سرو از سرکشی | ای که درون دلی چند ز دل در کشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن | زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما | تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را | چونك ز دریای غیب آبی ولشکر کشی
خاك در فقر را سرمه کش دل کنی | چارق درویش را برسر سنجر کشی
سینهٔ تاریك را گلشن جنت کنی | تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
درشکم ماهیی حجرهٔ یونس کنی | یوسف صدیق را از بن چه برکشی
نفس شکم خواره‌را روزهٔ مریم دهی | تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع‌را | تا دل وجان‌را بغیب بی‌دم و دفتر کشی
سنبلهٔ آتشین رسته کنی بر فلك | زهرهٔ مه روی را گوشهٔ چادر کشی
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من
گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی

۳۰۱۷

لاله‌ستانست از عکس تو هر شوره‌ای | عکس لبت شهدساخت تلخی هرغوره‌ای
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب | آه که چه دیوانه شد جان من از سوره‌ای
مشکل هردو جهان آه چه حلوا شود | گر شکر تو شود مغز شکر بوره‌ای

چهرهٔ چون آفتاب بر تن چون غوره تاب / تا بشود پرشکر در تن هر رودهای
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل / چونك سر رشته یافت خصم زماسورهای
جسم کچون خربزه‌ست تا نبری چون خورند / بشکن و پیدا شود قیمت لاهورهای
آه که ندیدی هنوز برسر میدان عشق / رقص کنان کلها هرطرفی کورهای
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق / نبض دلم می‌جهید در کف قارورهای
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه
جز ز تو یابد شفا علت ناسورهای

۳۰۱۸

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری / سوخته باد آینه تا تو درو ننگری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد / در قدح جان من آب کند آذری
خار شد این جان و دل در حسد آینه / کو چو گلستان شدست از نظر عبهری
گم شده‌ام من زخویش گر تو بیابی مرا / زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
گر تو بیابی مرا از من من را بگو / که من آوارهٔ گشته نهان چون پری
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم / غمزهٔ جادوش کرد جان مرا ساحری
گر تو بعقلی بیا یك نظری کن درو / تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی / کرد یکی شیوه‌ای شیوهٔ او برتری
گرچه که ماهی نمود لیك خود او بحر بود / صورت گوساله‌ای بود دو صد سامری
ماهی ترك زبان کرد که گفتست بحر / نطق زبان را که تو حلقه برون دری
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا / زانك هوا آتشیست نیست حریف تری
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او / بحر بود پس تو در عشق ازو کمتری
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی / صید سلیمان وقت جان من انگشتری
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست / از حسد کس مترس در طلب مهتری
روشن ومطلق بگو تا نشود از دلت
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

۳۰۱۹

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی / جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی
کشتن شیرین وخوش خاصیت دست تست / زانك نظرخواه را تو بنظر می کشی
هر سحری مستمر منتظرم منتظر / زانك مرا بیشتر وقت سحر می کشی
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند / نی که مرا عاقبت برسر در می کشی
ای دم تو بی‌شکم ای غم تو دفع غم / ای که تو مارا بدام همچو شرر می کشی
هردم دفعی دگر پیش کنی چون سپر
تیغ رها کرده‌ای تو بسپر می کشی

۳۰۲۰

پیشتر آ پیشتر چند ازین ره زنی / چون تو منی من توم چند توی و منی
نورحقیم و زجاج با خود چندین لجاج / از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یك کاملیم ازچه چنین احولیم / خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی

راست چرا بنگر دسوی چپ خویش خوار — هر دو چو دست تو ند چه یمنی چه دنی
ما همه یك گوهریم یك خرد و یك سریم — لیك دو بین گشته‌ایم زین فلك منحنی
رخت از این پنج وشش جانب توحید کش — عرعر توحید را چند کنی منثنی
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن — با خودخود حبه‌ای باهمه چون معدنی
هر چه کند شیر نرسگ بکند هم سگی — هر چه کند روح پاك تن بکند هم تنی
روح یکی‌دان و تن گشته عدد صد هزار — همچو که بادامها در صفت روغنی
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی — آب یکی گشت چون خابیها بشکنی
جان بفرستد خبر جانب هر با نظر
چونکه بتوحید تو دل زسخن بر کنی **۳۰۲۱**

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده‌ای — در کرم از آفتاب نیز سبق برده‌ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی — بشکن سوگند را گر بخدا خورده‌ای
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته اند — چونك درین خشم و جنگ پای خود افشرده‌ای
میل تو با کیست جان تا بشوم خاك او — چاکر آنکس شوم کش بکس اشمرده‌ای
ای تن آخر بجنب برخود وجهدی بکن — جهد مبارك بود از چه تو پژمرده‌ای
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین — کای صنم چون شکر از چه بیازرده‌ای
خواجهٔ جان شمس دین مفخر تبریزیان
این سرم از نخل تست زانك تو پرورده‌ای **۳۰۲۲**

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده‌ای — گفتم نی گفت نك رنگ ترش کرده‌ای
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد — عکس برون می‌زند گرچه تو در پرده‌ای
خاك تو گر آب خوش یابد چون روضه‌ایست — ورخورد او آب شور شوره بر آورده‌ای
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان — گرنه خزان دیده‌ای پس زچه رو زرده‌ای
گفتمش ای غیبدان از توچه دارم نهان — پرورش جان توی جان چو تو پرورده‌ای
کیست که زنده کند آنك تو ش کشته‌ای — کیست که گرمش کند چون تو ش افسرده‌ای
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص — زانك تو جوشیده‌ای زانك تو افشرده‌ای
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر — شاد شو ار پر غمی زنده شو ار مرده‌ای
چشمه بجوشد زتو چون ارس از خاوه‌ای — نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده‌ای
خضر بقایی شوی گر عرض فانیی — شادی دلها شوی گرچه دل آزرده‌ای
کی بشود این وجود پاك ز بیگانگان — تا نرسد خلعتی دولت صد مرده‌ای
گفت درختی بباد چند وزی باد گفت
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده‌ای **۳۰۲۳**

قصر بود روح ما نی تن ویرانه‌ای — همدم ما یار ما نی دم بیگانه‌ای
بادیه‌ای هایلست راه دل و کی رسد — جز که دل پر دلی رستم مردانه‌ای
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی — نی دل تن پروری عاشق جانانه‌ای

چونك فروشد تنش در تك خاك لحد   رست درخت قبول از بن چون دایه‌ای
عاشق آن نور کیست جز دل نورانیی   فتنهٔ آن شمع چیست جز تن پروانه‌ای
مسرح روح الله است جلوهٔ روح القدس
زانك ورا آفتاب هست عزبخانه‌ای ۳۰۲۴

بستگی این سماع هست زبیگانه‌ای   زار چلی جغد گشت حلقه چو ویرانه‌ای
آنك بود همچو برف سرد کند وقت را   چون بگداز د چو سیل پست کند خانه‌ای
غیر برونی بدست غیر درونی بتر   از سبب غیریست کندن دندانه‌ای
باد خزانست غیر زرد کند باغ را   حبس کند درزمین خوبی هر دانه‌ای
پیش تو خندد چو گل پای در آید چو خار   ریش نگه‌دار از آن دوسر چون شانه‌ای
از سبب آنك بد درصف ترسنده‌ای   گشت شکسته بسی لشکر مردانه‌ای
خسرو تبریزیی شمس حق ودین که او
شمع همه جمهاست من شده پروانه‌ای ۳۰۲۵

جای دگر بوده‌ای زانك تهی روده‌ای   آب دگر خورده‌ای زانك گل آلوده‌ای
مست دگر باده‌ای کاحمق و بس ساده‌ای   دل چه بدو داده‌ای رو که نیاسوده‌ای
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت   گیرم بی دیده‌ای آخر نشنوده‌ای
چیست سپیدی چشم از اثر نفس وخشم   چون پی داروز یشم سرمه دهی سوده‌ای
از نظر لم یزل دارد جانت تگل   پرتو خورشید را تو بگل اندوده‌ای
گنج دلت سر بمهر و بن جگرت کان مهر   ای تو شکم خوار چند در هوس روده‌ای
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو
وز تبریزست این بخت که پرورده‌ای ۳۰۲۶

خیره چرا گشته‌ای خواجه مگر عاشقی   کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستیی بر چه در ایستاده   کاش بدانستیی بر چه قمر عاشقی
چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلك   چشمت ازو روشنست تیز نظر عاشقی
شیرفلك زین خطر خون شده استش جگر   راست بگو بیم مرنج سخته جگر عاشقی
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا   ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل در یاصفت موج تو ز اندیشهاست   هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
آنك ازو گشت دنك غم نخورد از خدنگ   ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
جمله اجزای خاك هست چو ما عشقناك   لیك تو ای روح پاك نادره تر عاشقی
ای خرد از بحریی دم مزن و دم بخور
چون هنرت خامشیست برچه هنر عاشقی ۳۰۲۷

نیست عجب صف‌زده پیش سلیمان پری   صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
آن پریی کز رخش گشت بشر چون ملك   یافت فراغت ز رنج و ز غم درمان پری
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد   یافته دیو و ملك گوهر جان زان پری

ما ومنی پاك رفت مـا منی خشك شد گشت بری آدمـی هم شد انسان پری
دیدهٔ جان شمس‌دین مفخر تبریز وجان
شاد ز عشق رخش شادتر ازجان پری

۳۰۲۸

ای صنم‌گلزاری چند مرا آزاری من‌چو کمین‌فلاحم تودهیم سـالاری
چندمرا بفریبی هرچه کنی‌می‌زیبی چند بدل آموزی مغلطه و طراری
آنکه‌از آن‌طراری‌باز برو بر شکنی افتد وسودش‌نکنددر دغلی‌هشیاری
ساده دلی‌سازمرا سوی عدم تازمرا تارهم‌ازلطف‌فناز‌ین‌فرح‌وزین‌زاری
هر کی‌بگرید‌بیقین‌دیده بود‌گنج‌دفین هر کی بخندد‌بوداو درحجب‌ستاری
من‌که‌زدور آمده‌ام‌باشر‌وشور آمده‌ام باز‌بنگشاده‌ام‌این دان خبرسرباری
بار که‌بگشاده‌شود ازپی‌سرمایه‌بود مایه‌نداری‌تو ولی‌خایهٔ‌خودمی‌خاری
بس کن‌و بسیار مگـو روی بـدو آر بدو
مشتری گفت تـو او سیر نه از بسیـاری

۳۰۲۹

آه که دلم برد غمزهای‌نگاری شیرشگرف آمدوضعیف شکاری
هیچ‌دلی‌چون نبود‌خالی‌ازاندوه دردوغم چون تو یار دلبرباری
از پی این‌عشق اشکهاست‌روانه خوب شهی آمد ولطیف نثاری
چشم بیابی چو ابر آب فشاند تا ننشیند برآن نیاز غباری
کان شکر آن لبست باد بقایش تاکه نماند حزین‌وغوره فشاری
نك شب‌قدرست‌و بدرکرد عنایت بردل هرشب روی ستاره‌شماری
بی‌مه‌اوجان‌چوچرخ‌زیروزبربود ماهی بی‌آب راکی دید قراری
خودتوچوعقلی‌واین‌جهان‌همه‌چون‌تن از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه خلعت گل‌یافت ازجناب توخاری
گر نبدی‌خوی‌دوست روح‌فشانی خود نبدی عـاشقی‌وروح سپاری
خرقه بده در قمار خـانهٔ عـالم خوب حریفی و سودناك قماری
بهر کنـارش همی کنار گشایـم هیچ کس‌آن بحررا ندید کناری
تن بزنم تا بگوید آن مه‌خوش رو
آنك ز حلمش بیافت کوه و قاری

۳۰۳۰

سلمك الله نیست مثل تو یاری نیست نکوتر ز بندگی توکاری
ای‌دل‌گفتی‌که یار غارمنست او هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
عاشق اوخردنیست‌زانك نخسبد برسر آن‌گنج غیب هرنره ماری
ذره بذره کنار شوق گشادست گر چه نگنجد نگار ما بکناری
آن شکرستان رسیدتا نگذارد سرکه‌فروشنده‌ای وغوره‌فشاری
جوی‌فراتی‌روان‌شدست‌ازین‌سو کین‌همه‌جانها زآب‌اوست‌بخاری
از سر مستی بربر گفتم او را کارمرا این زمان بده تو قراری

خندهٔ شیرین زدوزشرم برافروخت ماه غریب از چو من غریب شماری
گفت مخورغم که زرد وخشك نماند باغ تو با اینچنین لطیف بهاری
هفت فلك از آتش منست چه دودی هفت زمین در ره منست غباری
دام جهان را هزار قرن گذشتست در خور صیدم نیامدست شکاری
هم بکنار آمد این زمانه و دورش عاشق مستی ز ما نیافت کناری
این‌مه‌وخورشیدچون دوگاوخراسند روز چرایی و شب اسیر شیاری
جمع خرانی نگر که گاو پرستند یاوه شدستند بی شکال و فساری
روبخران گو که ریش گاو بریزاد توبه کنید و روید سوی مطاری
تا که شود هر خری ندیم مسیحی وحی پذیرنده‌ای و روح سپاری
ازشش و از پنج بگذرید و ببینید شهره حریفان و مقبلانه قماری
چون بخلاصه رسید تا که بگویم سوخت‌لبم را زشوق دوست شراری
ماند سخن در دهان و رفت دل‌من
جانب یاران بسوی دور دیـاری ۳۰۳۱

خوش دلم ازیار همچنانك تودیدی جان پر انوار همچنانك تو دیدی
از چمن یار صد روان مقـدس درگل وگلزار همچنانك تو دیدی
هرکی‌دلی‌داشت‌زین‌هوس‌تو ببینش بی دل و بیکار همچنانك تو دیدی
هر نظری کو بدید روی تراگشت خواجهٔ اسرار همچنانك تو دیدی
صورت منصور دانـك بود بهانـه بر شده بردار همچنانك تو دیدی
هست بر اومید گلستان تو جانها ساخته با خار همچنانك تو دیدی
عشق چوطاوس چون پرید شوددل خانهٔ پر مار همچنانك تو دیدی
عشق گزین‌عشق‌بی‌حیات خوش‌عشق عمر بود بار همچنانك تو دیدی
دردل عشاق فخر و ملك دو عالم ننگ بود عار همچنانك تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که بتبریز
جان کند ایثار همچنانك تو دیدی ۳۰۳۲

از بگه ای یار زان عقار سمایی ده بکف ما که نور دیدهٔ مایی
زانك وظیفه‌است هر سحرز کف‌تو دور بگردان که آفتاب لقایی
هم بمنش ده مها مده بدگرکس عهد و وفا کن که شهریار وفایی
در تتق گـردها لطیف هلالی وز جهت دردهـا لطیف دوایی
دور بگردان‌که دور عشق تو آمد خلق کجااند و تو غریب کجایی!
برعدد ذره جان فدای تو کردی چرخ فلك گر بدی مه تو جهانی
با همه شاهی چو تشنگان خماریم ساقی ما شو بکن بلطف سقایی
بهرتو آدم گرفت دبه و زنبیل بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت خالق می کردگونه گونه خدایی

در قدح تو چهار جوی بهشتست — نه ازشش وپنجست‌این سرورفزایی
جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم — تا بفلك بر رود غریو گوایی
غبغت غنچه درین چمن بنخندد — تـا تـو بخنده دهـان او نگشایی
طلعت خورشید تو اگـر ننمایـد — یمن نیایـد ز سایهای همایی
خانهٔ بی جام نیست خوب و منور — راه رهاوی بزن کزوست رهایی
مشك که ارزد هزار بحر فرو ریز — کوه وقاری و بحر جود و سخایی
هر شب آید ز غیب چون گله‌بانی — جان رهد از تن چو اشتران چرایی
در عدمستان کشد نهان شتران را — خوش بچراند ز سبزهـای عطایی
بند کند چشمشان کـه راه نبینند — راه الهیست نیست راه هوایی
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه — جست دو اسبه ز نیستی و گدایی
کژنرود زان سپس براه چو فرزین — خواب ببیند چـو پیل هند رجایی
مات شو و لعب گفت و گوی رها کن
کان شه شطرنج راست راه نمایی

۳۰۳۳

چند دویـدم سوی افندی — شکر که‌دیدم روی افندی
در شب تاری ره‌متواری — رهبر ما شد بوی افندی
شادی جانها ذوق دهانها — اصل مکانهاکوی افندی
صحن‌گلستان‌عشرت مستان — آب‌حیات و جوی افندی
عیش معظم جام دمادم — بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد دام افندی — های من‌آمد هوی افندی
گرگ زبره دست بدارد — چون شنود اوقوی افندی
گنج سبیلی خوان خلیلی — نیست بخیلی خوی افندی
کلهٔ شاهان سکهٔ ماهان — درخم‌چوگان‌گوی افندی
خامش‌وکم‌گوهی کی بوداو
قبلهٔ اوها اوی افندی

۳۰۳۴

می‌رسدای جان‌بادبهاری — تاسوی‌گلشن‌دست برآری
سبزه‌وسوسن‌لاله وسنبل — گفت بروید هرچه‌بکاری
غنچه و گلها مغفرت آمد — تا ننماید زشتی خاری
رفعت آمد سرو سهی را — یافت‌عزیزی ازپس خواری
روح‌درآید در همه‌گلشن — کاب نماید روح سپاری
خوبی گلشن زاب فزاید — سخت مبارك آمد یاری
کرد پیامی برگ بمیوه — زود بیابی گوش نخاری
شاه‌ثمارست آن‌عنب‌خوش — زانك درختش‌داشت‌نزاری
دردی شهوت چند بماند — باغ دلما حبس وحصاری

راه زدل جوماه زجانجو خاك چه دارد غیر غباری
خیز بشو رو لیك بآبی کارد گل را خوب عذاری
گفت بریحان شاخ شکوفه در ره مانه هرچه که داری
بلبل مرغان گفت ببستان دام شما راییم شکاری
لابه کند گل رحمت حق را بر ما دی را بر نگماری
گوید یزدان شیره زمیوه کی بکف آید تانفشاری
غم مخور ازدی وز غزوغارت وز در من بین کارگزاری
شکروستایش ذوق وفزایش رو ننماید جز که بزاری
عمر ببخشم بی ز شمارت گر بستانم عمر شماری
باده ببخشم بی ز خمارت گر بستانم خمر خماری
چند نگاران دارد دانش کاغذها را چند نگاری
از تو سیه شد چهرهٔ کاغذ چونك بخوانی خط نهاری
دود رها کن نورنگر تو از مه جانان در شب تاری
بس کن و بس کن زاسب فرود آ
تا که کند او شاهسواری

۳۰۳۵

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام افندی
آخر شب شد آخر شب شد خوردم می از جام افندی
شیروشکر را شمس وقمررا مایه ببخشد نام افندی
نور دو عالم عشق قدیمی دولت مرغان دام افندی
شیرروان شدخوش زبیانش شیر سیه شد رام افندی
کام ملوکان جایزه گیری جایزه بخشی کام افندی
کعبهٔ جانها روی ملیحش پختهٔ عالم خام افندی
گر الفی و سابق حرفی محو شو اندر لام افندی
نور بود او نار نماید خاص بود خود عام افندی
بس کن بس کن کس نتواند
که بگزارد وام افندی

۳۰۳۶

گاه چو اشتر در وحل آیی گه چو شکاری در عجل آیی
کجکنن اغلن چند گریزی عاقبت آخــر در عمل آیی
در سوی بی‌سو می‌رووهی‌جو تا کی ای دل در علل آیی
در طلبی تو در طرب افتی در نمدی تو در حلل آیی
درد سر آید شور و شر آید عاشق شو تا بی خلل آیی
نفخ کند جان در دل ترسان مطرب جویی در غزل آیی
چونك قویتر در دمد آن نی در رخ دلبر مکتحل آیی

چنگ بگیری ننگ پذیری فاعل نبوی مفتعل آیی
از غم دلبر در برش آیی در کف اویی در بغل آیی
فکر رها کن ترك نهی کن زانك زحیرت با دول آیی
فکر چو آید ضد ورا بین زین دو بحیرت محتمل آیی
زانك تردد آرد بحیرت زین دو تحول درمحل آیی
ز اول فکرت آخر ره بین
چند بگفتن منتقل آیی

۳۰۳۷

بخاك پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی بجای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
چو شب روان هوس راتوچشمیوتوچراغی مسافران فلك را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون گر از قضا مه ما را باتفاق بیابی
اگر چه روح جهانست وروح سوی ندارد تواب کن سوی اورو اگرچه غرق ثوابی
بگو بتست پیامی اگر چه حاضر جانی جواب ده بحق آنك بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دلم را زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی ز جام خویش نپرسی که مستازچه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هردم غرقی
کجاست آتش غیبی که لحظه‌لحظه کبابی

۳۰۳۸

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم بدان جهان که جهان هم جداشود زجهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید بگویمت صفت جان توگوش دار که جانی
ولیك پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم ده که‌گوش دارد دیوار واین سریست نهانی
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان که تا چو چشمهٔ خورشید روز نورفشانی
چنانك گشت زلیخا جوان بهمت یوسف جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
فروخورد مه وخورشید وقطب هفت‌فلك‌را سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی
فتاده‌ای بدهانها همی گزندت مردم لطیف و پخته چونانی بدان همیشه چنانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست‌توگیرد زسردیست وز تری که همچوریگ‌گرانی
چو آفتاب برآمد بخاك تیره بگوید که‌چون قرین توگشتم توصاحب دو قرانی
تو بزنه‌ای که برآیی چراغپایه بسازی که پیش گلهٔ شیران چو نره شیر شبانی
چراغ پنج حست را بنور دل بفروزان حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی
همی رسد ز سموات هر صبوح ندایی که ره بری بنشانی چو گرد ره بنشانی

سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پشت — دو لشکرست که دل وی تو پیش رو چو سنانی
شکر بپیش تو آمد که برگشای دهـان را — چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبلهٔ شکر بخور بطبل کـه نوشت — مکـوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
زشمس مفخر تبریز آفتاب پرستی
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی ۳۰۳۹

هزار جان مقدس هزار گوهر کانـی — فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی — چو ماه غیب نمایی ز پرد های نهانی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد بر آری — هزار بحر بجوشد چو قطره‌ای بچکانی
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده — بیك نظر تو ببخشی سعادت دوجهانی
کژی که هست جهانرا چو تیر راست کن آنرا — بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند — چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
بچرخ سینه بر آیی هزار ماه نمایـی — یکی بدانکه تو اینی یکی بدانکه تو آنی
تراست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر — هزار ماه منـور ز آستین بفشانـی
تو شمس مفخر تبریز بخواجگی چو نشینی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشـانی ۳۰۴۰

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی — درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار سوسن نادر زروی گل بشکفتـی — هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی — که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
در آن زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی — نه عقل پردهٔ کاهست و تو بلطف چو بادی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد — نه از نسیم ویستش جمال و نیکنهادی
میی که کف تو بخشد دوصد خمار به ارزد
چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی ۳۰۴۱

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری — شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق — کمینه اشك و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل — چو آب سجده کنان و چو خاك راه بخواری
ولیك این همه محنت بگرد باغ چو خاری — درون باغ گلستان و یار و چشمهٔ جاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی — زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
که شکر و حمد خدارا که بردجور خزان را — شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد — هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
حلاوت غم معشوق را چه داند عـاقل — چو جو لهست نداند طریق جنگ و سواری
برادر و پدر و مادر تو عشاقنـد — که جمله یك شده‌اند و سرشته‌اند ز یاری
نمك شود چو درافتد هزار تن بنمکدان — دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری

مکش عنان سخن را بکودنی ملولان
تو تشنگان ملك بین بوقت حرف گزاری

۳۰۴۲

چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری — مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی — چو تنگ شکر قندی توم درون کناری
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو — مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو — چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب بر آری
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو — چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
زخلق جمله گسستم که عشق دوست بستم — چو در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن — جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی — نشسته‌ایم چو جانی اگر کشی و بداری
ز جام شربت شافی شدم بعشق تو لافی — بیامدم زر صافی اگر تو کورهٔ ناری
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید — گزو جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
دلی که عشق نوازد درین جهان بنسازد — از آنك می‌نگذارد که یك زمانش بخاری

تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

۳۰۴۳

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی — زعشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت — سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست — همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم — چو مهر عشق شکستم چه غم خورم زحرونی
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم — چه میل و عشق شدستم بجست و جوی درونی
دلی زمن بربودی که دل نبود و تو بودی — چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

نمای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز
که نقشها تو نمایی زروح آینه گونی

۳۰۴۴

گهی بسینه درآیی گهی ز روح برآیی — گهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی جمال بتانی گهی زبت شکنانی — گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
بشر بپای دویده ملك بپر بپریده — بغیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
چو پر و پاش نماند چو او ز هردو بماند — ترا بفقر بداند چه آفتی چه بلایی
مثال لذت مستی میان چشم نشستی — طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی — بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی — چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی — بسوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
چو سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش — دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی — چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی

بگفتمت‌چه‌کس‌است‌این‌بگفتیم‌هوس‌است‌این خمش‌خمش‌که‌بس است این چه آفتی چه بلایی
هوس چه‌باشد ای جان مرا مخندومرنجان رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی نهان وعین چو جانی چه آفتی چه بلایی
مراچودیك‌بجوشی مگو خمش‌چه خروشی چه جای‌صبر وخموشی چه آفتی چه بلایی
بجوش دیك دلم را بسوز آب و گلم را بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
بسوز تاکه برویم حدیث سوز بگویم بعود مانند خویم چه آفتی چه بلایی
دگر مگوی‌پیامش رسید نوبت جامش
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی ۳۰۴۵

من آن نیم‌که تو دیدی چو بینیم نشناسی تو جز خیال نبینی که‌مست خواب‌و نعاسی
مرا بپرس‌که چونی درین کمی و فزونی چگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی
بچشم عشق توان دید روی یوسف جان‌را تو چسم عشق نداری تو مرد وهم وقیاسی
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان مرم چو قلب زکوره که‌کان‌شکرو سپاسی
وگر زکوره بترسی یقین خیال پرستی بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
بت خیال تو سازی بپیش بت بنمازی چوگبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع ترا شد تو مه نه‌ای‌تو غباری تو زرنه‌ای‌تو نحاسی
بجان جملهٔ مردان اگر چه جمله یکی اند که زیر چرخهٔ گردون تنا چو گاوخراسی
وگر زچنبر گردون‌برون‌کشی سروگردن
ز خر گله برهیدی فرشته ای و زناسی ۳۰۴۶

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
چه جامها در دادی چه خرقها دزدیدی چه‌گوشها بگرفتی بعیش دان بکشیدی
چه شعلها‌بر کردی چه دیکها بپزیدی چه جسمها بگرفتی چه راهها پرسیدی
ز عقل‌کل بگذشتی برون دل بدمیدی گشادگلشن و باغی‌چو سروتر نازیدی
اگر چه خودسرمستی‌دهان چرابربستی قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
چه شاخها افشاندی چه میوها برچیدی
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی ۳۰۴۷

بجان تو ای طایی که‌سوی ما باز آیی تو هرچه می‌فرمایی همه‌شکر می‌خایی
برآبیام ای خوش خو بیام ماآور رو دو سه‌قدم‌نه‌این سورضای این‌مستان‌جو
اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان که راحت‌جانست‌آن بدادردست‌ازدستان
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را که من‌بیایم فردا زهی فریب و سودا
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی
سری زروزن درکن وثاق‌پرشکرکن جهان پر ازگوهر کن‌بیاز ما باور کن
نهال نیکی بنشان درخت‌گل را بفشان بیا بنزد خویشان دغل مکن با ایشان
دو دیده راخوابی ده زمانه را تابی ده بتشنگان آبی ده بغوره دوشابی ده

بگیر چنگ وتنتن دل ازجدایی بر کن / بیار بادهٔ روشن خمار ما را بشکن
ازین ملولی بگذر بسوی روزن منگر / شراب بایاران خور میان یاران خوشتر
ز بیخودی آشفتم بدلبر خود گفتم / که با غمت من جفتم بهر سوی که افتم
بضرب دستش بنگر بچشم مستش بنگر / بزلف شستش بنگر بهرچه هستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم با توفیرم / چو انگبین و شیرم بپیش لطفش میرم
مزن نگارا بربط بپیش مشتی خربط / مران تو کشتی بی‌شط بگیر راه اوسط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا / که‌هرچه کاری اینجا ترا بروید ده تا
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی / اگر بکوه ودشتی برو که‌زرین طشتی
ملول گشتی ای کش بخسب ورو اندر کش / زعالم پر آتش گریز پنهان خوش خوش
ببند ازین سو دیده برو ره دزدیده / بغیب آرامیده بپر جان پریده
نشسته خسبد عاشق که‌هست صبرش لایق / بود خفیف و سابق برای عذرا وامق

مگو دگر کوته کن سکوت را همره کن
نظر بشاهنشه کن نظارهٔ آن مه کن **۳۰۴۸**

تو آسمان منی من زمین بحیرانی / که‌دم بدم ز دل من چه چیز رویانی
زمین خشك لبم من ببار آب کرم / زمین ز آب تو باید گل و گلستانی
زمین چه‌داند کندر دلش چه کاشته‌ای / ز تست حامله و حمل او تو می‌دانی
ز تست حامله هرذره‌ای بسرد گر / بدرد حامله را مدتی بپیچانی
چهاست درشکم این جهان پیچاپیچ / کز و بزاید انا الحق و بانگ سبحانی
گهی بنالد و ناقه بزایداز شکمش / عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت چو اشترشناس مؤمن را / همیشه‌مست‌خدا کش کند شتربانی
گهیش داغ کند گه‌نهد‌علف پیشش / گهیش بندد زانو ببند عقلانی
گهی گشاید زانوش بهر رقص جمل / که تا مهار بدرد کند پریشانی
چمن نگر که‌نمی‌گنجد‌ازطرب‌درپوست / که نقش چند بدو دادباغ روحانی
ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را / که‌خاك کودن‌ازو شده‌مصور جانی
چو نفس کل همه کلی حجاب ورو پوشست / ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
از آفتاب‌قدیمی که‌ازغروب بریست / که نورروش نه‌دلوی‌بودنه میزانی

یکان یکان بنماید هر آنچ کاشت خموش
که حامله‌ست صدفها ز در ربانی **۳۰۴۹**

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی / درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار عقل وادب داشتم من ای خواجه / کنون چومست وخرابم صلای بی‌ادبی
مسبب سبب اینجا درسبب بر بست / تو آن ببین که‌سبب می کشدز بی سببی
پریر رفتم سر مست بر سر کویش / بخشم گفت چه‌گم کرده‌ای چه می طلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دولفظ عرب / اتیت اطلب فی حیکم مقام ابی

جواب داد کجا خفته‌ای چه‌می‌جویی | به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم | بذات پاك خدا و بجان پاك نبی
چه‌جای گرمی و سوگند پیش آن بینا | و کیف یصرع صقر بصولة الخرب
روان شد اشك ز چشم من و گواهی داد | کما یسیل میاه السقا من القرب
چه‌چاره دارم غماز من هم از خانه‌ست | رخم چو سکهٔ زر آب دیده‌ام سحبی
دریغ دلبر جان را بمال میل بدی | و یا فریفته گشتی بسیدی چلبی
و یا بحیله و مکری ز ره درافتادی | و یا که مست شدی او ز بادهٔ عنبی
دهان بگوش من آرد بگاه نومیدی | چه‌می‌کند سر و گوش مرا بشهد لبی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت | شراب وصل بتابد ز شیشه‌ای حلبی
از آن شراب پرستم که یار می‌بخش است | رخم چو ششهٔ می کرد و بود رخ ذهبی
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست | که‌خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی
بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی ۳۰۵۰

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی | بجان و عقل در آمد برسم گل کوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق توی | بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت | ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی | ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی
بیا بیا که جمال و جلال می‌بخشی | بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بیا بیا تو اگر چه نرفته‌ای هرگز | ولیك هر سخنی گویمت بمرغوبی
بجای جان تو نشین که هزار چون جانی | محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دزم | بجان او که بگویی چرا در آشوبی
گهی ز رایت سبز ش لطیف و سرسبزی | ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
دمی چو فکرت نقاش نقشها سازی | گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی
چو نقش را تو بروبی خلاصهٔ آن را | فرشتگی دهی ـ پرو بال کروبی
خموش آب نگهدار همچو مشك درست | ور از شکاف بریزی بدانك معیوبی

بشمس مفخر تبریز از آن رسید دلت
که‌چست دلدل دل می‌نمود مرکوبی ۳۰۵۱

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی | عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی | هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی | چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان | رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش | بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بی‌نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی | بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی

نشانهای کژت‌داداین جهان چوغول نشان گذاشتی وسوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی‌چو نك آفتاب شدی کمرچرا طلبی‌چو نك از میان رفتی
دوچشم کشته‌شنیدم که‌سوی‌جان‌نگرد چرا بجان‌نگری چون‌بجان‌جان‌رفتی
دلاچه‌نادره‌مرغی که درشکارشکور تو با دو پرچوسپرجانب سنان رفتی
گل‌ازخزان‌بگریزدعجب‌چه‌شوخ‌گلی که پیش بادخزانی‌خزان خزان‌رفتی
ز آسمان توچو باران بیام عالم خاك بهرطرف بدویدی بناودان رفتی
خموش باش‌مکش رنج گفت و گوی بخسب
که در پنــاه چنان یــار مهربــان رفتــی

۳۰۵۲

چه باده بود که در دور از بگه دادی که می‌شکافد دور زمانه از شادی
نبود باده بجان توراست گو که‌چه بود بهانه راست مکن کژ مگو باستادی
چه راست می‌طلبی ای دل سلیم از و که راست نیست بجز قداو درین وادی
توراست‌باش‌چو تیروحریف کژچو کمان چو تیر زه بدهان گیر چون در افتادی
از آنك راستی تو غلام آن کژیست اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست که جان عارف مستی و خصم زهادی
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
نمی‌فریبمت این یك بیار و دیگر بس کی با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
فریب وعشوه توتلقین کنی دو عالم را ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
چو جمع روزه گشادند خیك را ببمند که عیش را توعروسی و هم تو دامادی
اگر بخوك از آن‌خیك جرعه‌ای بدهی بپیش خوك کند شیر چرخ آحادی
چو نام باده برم آن توی و آتش تو وگر غریو کنم در میــان فریادی
چنان نه‌ای‌تو که باتودگر کسی گنجد ولی ز رشك لقبهای طرفه بنهادی
گهی سبووگهی‌جام وگه حلال وحرام همه توی که گهی مهدیی و گه هادی
بنور رفعت ماهی بلطف چون گلزار ولی چوسروو چوسوسن‌زهر دوآزادی
ولی چوای همه گویم ندانمت اجزا که فرد جزو نداند بغیر افــرادی
مثل بجزو زنم تا که جزو میل کند چو میل کــرد کشانیش تو بآبادی
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی
مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

۳۰۵۳

زقیل و قال‌تو گرخلق بو نبردندی ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
زجان خویش‌اگر بوی تو نیابندی چو استخوان‌دل‌و جان‌رابسگ‌سپردندی
اگرنه پر تو لطفت برآب می‌تابید بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگرنه جرعهٔ آن می‌بریختی برخاك ستارگان زچه روگرد خاك کردندی
گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی تموز و جمله نباتات او فسردندی
منزهی ودرآمیختن عجب صفتیست دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی

اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی ز انبهی همه پاهای مـا فشردندی
ز پردها اگر آن روح قدس بنمودی عقول و جان بشر را بدن شمردندی
گر آن بدی که تو اندیشه کرده‌ای ز زحیر بتان و لاله‌رخان جمله‌زار و زردندی
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو شرابهای مروق ز درد دردندی
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی
وگرچه‌خلق همه‌هندو ترك و کردندی

۳۰۵۴

منم که کار ندارم بغیر بـی کاری دلـم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاك تیره ندیدم بغیر تاریکی ز پیر چـرخ ندیـدم بغیر مکاری
فرو گذاشته‌ای شست دل درین دریا نه ماهیی بگرفتی نه دست می داری
ترا چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی بخت گلی بدست نداری چه خار می‌خاری
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کشت می‌سوزی چگونه ابری آخر که سنگ می‌باری
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی چو دزد خانهٔ خویشی چگونه عیاری
اگرچه این همه باشد ولی اگر روزی خیال یار مرا دیده‌ای نکو یاری
بذات پاك خدایی که کارساز همه‌ست چو مست کار امیر منی نکو کاری
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او تو یك سواره نه‌ای تو سپاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست که غیر او نرهـاند ترا ز اغیاری
بیاد عشق شب تیره را بـروز آور چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین بر آوریده دو کف در دعا و در زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا بیا و بهـر سوی روزگار مبر که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنبان بخواب می‌بینی چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری
بیا بجانب دارالشفای خالق خویش کز آن طبیب ندارد گریز بیماری
جهان مثال تن بی‌سرست بی آن شاه بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
اگر سیاه نه‌ای آینه مده ازدست که روح آینهٔ تست و جسم زنگاری
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع که گرم دار منش باشم و خریداری
بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم چو لعل می‌خری از کان من بخر باری

بیای جانب آنکس برو که پایت داد　　بدو نگر بدودیده که داد دیداری
دوکف بشادی او زن که کف ز بحر ویست　　که نیست شادی اورا غمی و تیماری
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

۳۰۵۶

خورانمت می جان تا دگر توغم نخوری　　چه جای غم که زهر شادمان گرو ببری
فرشته‌ای کنمت پاك با دو صد پروبال　　که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایمت که چگونه‌ست جان رسته ز تن　　فشانده دامن خود از غبار جانوری
در آن صبوح که ارواح راح خاص خورند　　ترا خلاص نمایم ز روز وشب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت　　ترا کند بعنایت از آن سپس سپری
روان شدست نسیم ازشکرستان وصال　　که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید　　که جزوجزو من ازوی گرفت رقص گری
چوسخت مست شدم گفت هین دگر بدهم　　که تامیان من وتو نماند این دگری
بده بده هله ای جان ساقیان جهان　　کرم کریم نماید قمر کند قمری
بآفتاب جلال خدای بی همتا　　نیافت چون تومهی چرخ ازرق سفری
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
که بسته کردمرا سکر بادهٔ سحری

۳۰۵۷

اگر زحلقهٔ این عاشقان کران گیری　　دلت بمیرد وخوی فسردگان گیری
گرآفتاب جهانی چوابر تیره شوی　　وگر بهارنوی مذهب خزان گیری
چوکاسه تاتهیی توبر آب رقص کنی　　چوپرشدی ببین حوض وجومکان گیری
خدای داد دودستت که دامن من گیر　　بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته‌ست سوی او پوید　　ببینیش چوبکف آینه نهان گیری
بگیر کیسهٔ پر زر باقرضوا الله آی　　قراضه قرض دهی صدهزار کان گیری
بغیر خم فلك خمهای صد رنگست　　بهرخمی که درآیی ازو نشان گیری
ز شیرچرخ گریزی ببرج گاو روی　　خری شوی بصفت را کهکشان گیری
وگر توخودسرطانی چوپهلوی شیری　　یقین زپهلوی اوخوی پهلوان گیری
چوآفتاب جهان راابراز حیات کنی　　چوزین جهان بجهی ملك آنجهان گیری
برآچوآب زتنور نوح وعالم گیر　　چراتنورخبازی که جمله نان گیری
خموش باش وهمی تاز تا لب دریا
چودم گسسته شوی گرره دهان گیری

۳۰۵۸

ز بامداد در آورد دلبرم جامی　　بناشتاب چشانید خام را خامی
نه باده‌اش زعصیر ونه جام اوززجاج　　نه نقل اوچو خسیسان بقند وبادامی
بباد باده مرا داد همچو که بر باد　　بآب گرم مرا کرد یار اکرامی
بسی نمودم سالوس واو مرا می‌گفت　　مکن مکن که کم‌افتد چنین بایامی

طریق ناز گرفتم که نی برو امروز ستیزه کرد ومرا داد چند دشنامی
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
هزار می نکند آنچ کرد دشنامش خراب گشتم نی ننگ ماندونی نامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی که او خراب کند عالمی بپیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم خراب کرد دلم را چنان دلارامی
سری نهادم بر پای او چومستان من پدید شد سر مست مرا سر انجامی
سرمرا ببر اندر گرفت و خوش بنواخت غریب دلبریی و بدیع انعامی
وانگه از سر رقت بحاضران می گفت نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو مباش در قفصی و کنارهٔ بامی
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

۳۰۵۹

چه باك دارد عاشق ز ننگ و بدنامی که عشق سلطنتست و کمال و خود کامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
چه جای خاك که بر کوه جرعه ای بر ریخت هزار عربده آورد و شورش و خامی
توجام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی تودام عشق چه دانی چومرغ این دامی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
ملول وتیره شدی مر صفاش را چه گنه نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که خاك بر سر سرکاومرد سرکه فروش که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
بمن نگر که درین بزم کمترین عامم
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی معنی کجاروم که نروید بپیش من دیوی
کی دیدخر بزه زاری لطیف بی سرخر که من بجستم عمری ندیده ام باری
بگو بنفس مصورمکن چنین صورت از ین سپس متراش اینچنین بت ای مافی
اگر نقوش مصورهمه ازین جنس اند مخوا ه دیدهٔ بینا خنك تن اعمی
دوگونه رنج و عذابست جان مجنون را بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد بگفتمش که توی مرگ و جسك گفت آری
بگفتم او را صدق که من ندیدستم ز تو غلیظتر اندر سپاه بو یحیی
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست چه کار دارد قهر خدا درین مأوی
بروز حشر که عریان کنند زشتان را رمند جملهٔ زشتان ز زشتی دنیی
درین بدم که بناگاه او مبدل شد مثال صورت حوری بقدرت مولی
رخی لطیف ومنزه ز رنگ و کلگونه کفی ظریف و مبرا ز حیلهٔ حنی
چنانك خار سیه را بهار گه بینی کند میان سمن زار گلرخی دعوی

زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز | ز دوزخی بدر آورد جنت و طوبی
کسی که دیده بصنع لطیف او خو داد | نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی
بافعیی بنگر کو هزار افعی خورد | شد او عصا و مطیعی بقبضهٔ موسی
از آن عصا نشود مر ترا که فرعونی | چو مهره دزدی زان رو بافعیی اولی
خمش که رنج برای کریم گنج شود
برای مؤمن روضه‌ست نار درعقبی

۳۰۶۱

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی | وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی | وگر رباب نناله چراش ادب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی | چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست | عجب توی که هوای چنان عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی | که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گفتاری | که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
چو وحدتست عزبخانهٔ یکی گویان | تو روح راز جزحق چرا عزب نکنی
توهیچ مجنون دیدی که با دولیلی ساخت | چرا هوای یکی روی و یك غبب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست | چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای | شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق | حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگر چه موج سخن می زند ولیك آن به
که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

۳۰۶۲

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی | وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی | ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی | وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی | ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند | چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او | چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا | چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند | چرا چو حیز و مخنث نه‌ای نظر نکنی
نگر بسبز قبایان باغ کامده‌اند | بسوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات | چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش
ببزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

۳۰۶۳

بهر دلی که در آیی چو عشق بنشینی | بجوشد از تك دل چشمه چشمه شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا | که جان جان دعایی و نور آمینی

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند مکن‌تو بینی و ناموس تا جهان بینی
در آن‌الست و بلی‌جان بی‌بدن بودی ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا یکی پر و بالست آسمان پیما چه در پی خرواسبی چه درغم زینی
بگو بگو تو چه‌جنسی که آنت پیش‌نرفت بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه‌جهان را عزیزتر گهری عروس جان نهان را هزار کابینی
چه‌چنگ‌درزده‌ای‌درجهان‌وقانونش که از ورای فلك زهرهٔ قوانینی
بروز جلوه ملایك ترا سجود کنند بنشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان‌بیستی‌و کردی‌بصدق‌خدمت‌دین کنند خدمت‌تو بعد از ین که‌تو دینی
ستاره وار بانگشتها نمودندت چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
اگر چه درخور نازی‌نیاز رامگذار برای رشك زویسه خوشست رامینی

خمش‌بسورهٔ کنون‌اقرأبسی‌عمل کردی
زقشرحرف گذر کن کنون که والتینی ۳۰۶۴

زبامداد دلم می‌برد بسودایی چو وامدار مرا می کند تقاضایی
عجب‌بخواب‌چه‌دیدست‌دوش‌این‌دلمن که‌هست‌درسرم‌امروزشورو‌صفرایی
ولی دلم چه کند چون مو کلان قضا همی رسند پیاپی بدل ز بالایی
پرست خانهٔ دل از مو کل عجمی که‌نیست‌یك‌سرسوزن‌بهانه را جایی
بهانه‌نیست‌و گرهست کو زبان ودلی گریز نیست‌و گرهست کو مرا پایی
جهان که آمدوما همچوسیل‌ازسرکوه روان و رقص کنانیم تا بدریایی
اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار قدم قدم بودش در سفر تماشایی
چگونه‌زار ننالم‌من‌از کسی که گرفت بهردودست‌وهمان‌اومراچو سرنایی
هوس‌نشسته که‌فرداچنین کنیم‌وچنان خبر ندارد کو را نماند فردایی

غلام عشقم کو نقد وقت می جوید
نه وعده دارد و نه نسیه‌ای و نی‌رایی ۳۰۶۵

شدم بسوی چه آب همچو سقایی برآمد از تك چه یوسفی معلایی
سبك بدامن پیراهنش زدم من دست زبوی پیرهنش دیده گشت بینایی
بچاه در نظری کردم از تعجب من چه از ملاحت او گشته‌بود صحرایی
کلیم روح بهر جا رسید میقاتش اگرچه کوربود گشت طور سینایی
ز نخ زدست‌رقیبی که گفت‌ازچه‌دور ازین‌سپس منم‌وچاه‌وچون‌تو زیبایی
کسی که‌زنده‌شودصدهزارمرده‌ازو عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار گنج گدای چنین عجب کانی هزار سیم نثار لطیف سیمایی
جهان چو آینه‌پر نقش تست اما کو بروی خوب تو بی آینه تماشایی

سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی‌رایی ۳۰۶۶

رسید ترکم با چهرهای گـل وردی | بگفتمش‌چه شدآن عهدگفت اول‌وردی
بگفتمش که یکی نامه‌ای بدست صبا | بدادمـی عجب آورد گـفت گستردی
بگفتمش که چرا بیگه‌آمدی ای‌دوست | بگفـت سیرو یدی یلـده یلدشم اردی
بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن | ز آفتاب در آموختی جوا مردی
بگفت طرح نهد رخ‌وخم دوصدخوررا | تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بقای من‌چو بدید وزوال خودخورشید | گرفت در طلبم عـادت جهان گردی
سجود کردم و مستغفرانـه نـالیدم | بدید اشك مرا در فغان و پردردی
بگفت نی کـه بقاصد مخالفی گفتی | بعشق گفت من و گفتنم در آوردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی | که بندگان را با شیر و شهد پروردی
ز لطفهـای‌توست آنك‌سرخ می‌گویند | بعرف حیلهٔ زر را بدان همه زردی

بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش
که زرد گفتی زر را بفن و آزردی

۳۰۶۷

تو در عقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری | چگونه رطل‌گرن خوار را بدست‌آری
بجان من بخرابات آی یکلحظه | تو نیز آدمیی مردمی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش‌الست | که پیش‌از آب وگلست‌ازالست‌خماری
فقیر و عارف ودرویش وانگهی‌هشیار | مجاز بود چنین نامها تو پنداری
سماع و شرب سقاهم نه‌کار درویشست | زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد | ملنگ هین بتکلف که سخت رهواری

سری که درد ندارد چراش می‌بندی
چرا نهی تن بی رنج را ببیماری

۳۰۶۸

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری | بدان نشان‌که‌مرا بی‌نشان‌همی‌داری
بدان‌نشان‌که‌همه شب‌چوماه‌می‌تابی | درون روزن دلهـا برای بیـداری
بدان‌نشان‌که‌دمم‌داده‌ای‌ازمی‌که‌خوش | تهی و پر کنمت دم بدم قدح واری
بگرد جمع‌مراچون قدح‌چه‌گردانی | چو باده را بگرو برده‌ای‌نمی‌آری
از آن‌میی که‌اگر بر کلوخ برریزی | کلوخ مرده بر آرد هزار طراری
از آن‌میی که‌اگرباغ‌ازوشکوفه‌کند | زگل گلی بستانی ز خار هم خاری
چوبی‌تو ناله‌بر آرم‌زچنگ‌هجرتومن | چو چنـگ بی خبرم ازنوا وازاری

گره گشای خداوند شمس تبریزی
که چشم‌جادوی اوزدگره بسحاری

۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست‌چشم دلداری | نگاه دار نظر از رخ دگر یـاری
وگر بسینه در آید بغیر آن دلبر | بگوبروکه‌همی‌ترسم‌ازجگرخواری
هلا مباد که چشمش بچشم تونگرد | درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بس نگر که مرا یار امتحانهاکرد | بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

گلی نمود که گلها ز رشك او می ریخت | بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سری بجنبانید | که نادرست وغریبست در نگر باری
چنانك گفت طراریم دزد در پی تست | چو من سپس نگریدم ربود دستاری
ز آب دیدهٔ داود سبزها بر رست | بعذر آنك بنفشی بکرد نظاری
براندمر پدرت را کشان کشان ز بهشت | نظر بسنبلهٔ تو یکی ستمکاری
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر تست | هلا که می نگرد سوی تو خریداری
چو مشتری دو چشم توحی قیومست | بچنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
دهی تو کالهٔ فانی بری عوض باقی | لطیف مشتریی سودمند بازاری
خمش خمش که اگرچه تو چشم را بستی | ریای خلق کشیدت بنظم واشعاری

و لیك مفخر تبریز شمس دین با تست
چه غم خوری ز بد و نیك با چنین یاری

۳۰۷۰

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری | بجان من که نترسی وهیچ غم نخوری
اگر دلت بیلا و غمش مشرح نیست | یقین بدانك تو درعشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس وز رنج هر کس نی | که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی | ترا گهر نپذیرد از آنك بد گهری
و گر چو حامله لرزان شوی بهر بویی | ز حاملان امانت بدانك بو نبری
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب | که ماند از شکر آنکس که او کند شکری

ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست
از آنك او دگرست و تو خود کسی دگری

۳۰۷۱

دلا همای وصالی بپر چرا نپری | ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیك بهر حیله ومکر | بشکل دل شده‌ای تا هزار دل ببری
دمی بخاك در آمیزی از وفا ودمی | زعرش وفرش وحدود دو کون بر گذری
روان چرات نیابد چو پرو بال ویی | نظر چرات نبیند چو مایهٔ نظری
چه زهره دارد توبه که باتو توبه کند | خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید | که او فنا نشود از مسی بوصف زری
کیست دانهٔ مسکین چو نوبهار آید | که دانگیش نگردد فنا پی شجری
کیست هیزم مسکین کچون فتد در نار | بدل نگردد هیزم بشعلهٔ شرری
ستارهاست همه عقلها و دانشها | تو آفتاب جهانی که پرده‌شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز | اثر نماند ازو چون تو شاه بر اثری
کیم بگو من مسکین که باتو من مانم | فنا شوم من وصد من چو سوی من نگری

کمال وصف خداوند شمس تبریزی
گذشته است ز اوهام جبری و قدری

۳۰۷۲

بمن نگر که بجز من بهر کی در نگری | یقین شود که زعشق خدای بی خبری

بدان رخی بنگر کو نمك زحق دارد   بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر   جمال روی پدر در نگر اگر پسری
بدانك پیر سراسر صفات حق باشد   وگرچه پیر نماید بصورت بشری
بپیش تو چو کفست و بوصف خود دریا   بچشم خلق مقیمست وهردم اوسفری
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا   هزار آیت کبری درو چه بی هنری
رسید صورت روحانیی بمریم دل   زبارگاه منزه ز خشکی و ز تری
از آن نفس که درو سر روح پنهان شد   بکرد حامله دلرا رسول ره گذری
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو   بوقت جنبش آن حمل تا درونگری
چو حمل صورت گیرد زشمس تبریزی
چو دل شوی تو وچون دل بسوی غیب پری

۳۰۷۳

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دروی   بیا بدعوت شیرین ما چه میشوری
حیات موج زنان گشته اندرین مجلس   خدای ناصر و هرسو شراب منصوری
بدست طرهٔ خوبان بجای دستهٔ گل   بزیر پای بنفشه بجای محفوری
هزار جام سعادت بنوش ای نومید   بگیر صدزر و زورای غریب زر زوری
هزار گونه زلیخا ویوسفند اینجا   شراب روح فزای وسماع طنبوری
جواهر از کف دریای لامکان زگزاف   بپیش مؤمن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل بانگ میزند هرجان   صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان   خراب ومست رهیده زناز مستوری
قیامتست همه راز و ماجراها فاش   که مرده زنده کند نالهای ناقوری
برآر بازسر ای استخوان پوسیده   اگرچه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری
زمور ومار خریدت امیر کن فیکون   بپوش خلعت میری جزای مأموری
تراست کان گهر غصهٔ دکان بگذار   ز نور پاك خوری به که نان تنوری
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل   شکوفها و خمار شراب انگوری
جمال حور به از بردگان بلغاری   شراب روح به از آشهای بلغوری
خیال یار بحمام اشك من آمد   نشست مردمك دیده ام بناطوری
دوچشم ترك خطا را چه ننگ از تنگی   چه عار دارد سیاح جان ازین عوری
درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی   توی خلیفه و دستور ما بدستوری
کی دیده است چنین روز باچنان روزی   که واخرد همه را ازشبی وشبکوری
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا   جهان شدست چوسینا وسینهٔ نوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها   که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش بستهٔ مستی خراب باش خراب   یقین بدانك خرابیست اصل معموری
خراب ومست خدایی درین چمن امروز   هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی تو خاك میشود زرسرخ   چوخاك پای وی ای خسروی وفغفوری

صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان خوارزمیست که دیر و دور دهد دست وای ازین دوری
ز حرف و صوت بباید شدن بمنطق جان اگر غفار نباشد بس است مغفوری
کز آن طرف شنوا اند بی زبان دلها نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور که کلم الله آمد مخاطبهٔ طوری
که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی چنانك گرسنه گیرد کنار کندوری
ز دست عشق کی جستست تا جهد دلمن
بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری ۳۰۷۴

مسلم آمد یار مرا دل افروزی چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشك اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را بخضر و چشمهٔ حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل رسید ست نیست انگوری شکر نثار شد و نیست این شکرخوزی
هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی بپر گزاف پر و بال را چه می سوزی
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا
توی که دانی پیروزه را ز پیروزی ۳۰۷۵

بیا بیا که تو از نادرات ایامی برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده زگور برخیزد گزاف نیست برادر چنین نکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت قبول می کنیش با کژی و با خامی
همی زیم بستیزه و این هم از گولیست که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیك تقدیرا اگر بنقش درآیی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و چاره آموزی گهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعلهٔ شمع بداند این دل شب زو که بر سر بامی
مرادم آنك شود سایه و آفتاب یکی که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا قبول می نکند هیچ عالم و عامی
تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی برو برو که مرید عقول و احلامی
اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی محال هردو جهانرا چو من در آشامی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
بر آز مشرق تبریز شمس دین بخرام
که بر ممالك هردو جهان چو بهرامی ۳۰۷٦

بلندتر شده است آفتاب انسانی — زهی حلاوت ومستی وعشق و آسانی
جهان زنور تو ناچیز شد چه چیزی تو — طلسم دلبریی یا تو گنج جانانی
زهی قلم که ترا نقش کرد درصورت — که نامهٔ همه را نانبشته می‌خوانی
برون بری تو زخرگاه شش جهت جانرا — چوجان نماند برجاش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا — تو ترجمانبگ سر زبان مرغانی
چه ترجمان که کنون بس بلندسیمرغی — که آفت نظر جان صد سلیمانی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت — هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی
بهرسحر که درخشی خروس جان گوید — بیا که جان وجهانی برو که سلطانی

چو روح من بفزودست شمس تبریزی
بسوی او برم از باغ روح ریحانی

۳۰۷۷

ایا مربی جان از صداع جان چونی — ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
ز زحمت شب ما و ز نالهای صبوح — که می‌رسد بتو ای ماه مهربان چونی
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت — ز لکلك جرس وبانگ پاسبان چونی
ایا غریب فلك تو برین زمین حیفی — ایا جهان ملاحت درین جهان چونی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی — بگلستان که بگوید که گلستان چونی
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست — ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
چو روی زشت بآینه گفت چونی تو — بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
جواب گفت که من بازگونه می‌پرسم — مثال کشت که گوید بآسمان چونی
دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم — که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
ز گفت چون تو جویی روان شود درحال — میان جان و روانم که ای روان چونی

بگو تو باقی این را که از خمار لبت
سرم گران شد پرسش که سر گران چونی

۳۰۷۸

زآب تشنه گرفتست خشم می بینی — گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
ز آفتاب گرفتست خشم گازر نیز — زهی حماقت و ادبیر وجهل وگر کینی
تراکه معدن زر پیش خود همی خواند — نمی‌روی و قراضه ز خاك می‌چینی
قراضهاست زحسن ازل درین خوبان — در آب وگل بچه آمد پی خوش آیینی
چوکان حسن بچینند قراضها زبتان — بآب وگل بنماید که آن نه‌ای اینی
توجهد کن که سراسر همه قراضه شوی — روی بمعدن خود زانك جمله زرینی
بشهد جذبه من آب جفا بیامیزم — که شهد صرف گلوگیردت زشیرینی
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را — کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
بسوی بحر روای ماهی و مکش خودرا — تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد — چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
وگردرشت کشدمر ترا مترسان دل — که یوسفست کشنده تو ابن یامینی

بتهمت و بدرشتی ودزدیش بکشید / که صاع زر توببردی بیدتو تعیینی
چوخلوت آمد گفتش که من‌قرین‌توم / تـولایقی برمن من دعا تو آمینی
در آن‌مکانکه‌مکان‌نیست‌قصرهاداری / درین مکان‌فنا چون‌حریص تمکینی
هزار بارت گفتم خمش کن‌و تن زن / تواز لجاج کنون احمدی‌و پارینی
فـداح روح حیاتـی فانت تحیینـی / و انت تخلص دیبا جتی من‌الطین
و انت تلبس روحی مکرماً حللا / بها اعیش و تکفیننـی لتکفینی
ایـا مفجر عین تقـر عینینی
سقاؤهاسکر اتی‌وشر بهادینی ۳۰۷۹

بیامدیم دگر بار سوی مولایـی / که‌تا بزانوی او نیست‌هیچ دریایی
هزار عقل ببندی بهم بدو نرسد / کجـا رسد بـه چرخ دست یا پایی
فلك بطمع گلو را دراز کرد بـدو / نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
هزارحلق‌و گلو شددراز سوی‌لبش / که ریز برسرما نیز من و سلوایی
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی / که‌میرسیدبگوش از هواش هیهایی
بیامدیم دگر بار سوی آن‌حرمی / که‌فرق‌سجده کنش‌هست آسمان‌سایی
بیامدیم دگربار سوی آن چمنی / که هست بلبل او را غلام عنقایی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از مـا / که‌مشك پر نشود بی وجود سقایی
همیشه مشك بچفسیده بر تن سقا / که نیست‌بیتومرادست‌ودانش‌ورایی
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی / که‌شدز نقل‌خوشش‌کام‌نیشکر خایی
بیامدیم دگر بار سوی آن‌چرخی / که‌جان‌چورعدزنددرخمش علالایی
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی / که دیو گشت ز آسیب اوپری زایی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقیرا / که هست برتوموکل غیور لالایی
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو
که‌نیست درخور آن گفت عقل گویایی ۳۰۸۰

تونور دیدهٔ جـان یا دو دیدهٔ مایی / که شعله‌شعله بنور بصر درافزایی
تو آفتاب ودلم‌همچو سایه دربی‌تو / دوچشم‌درتونهادست‌وگشته‌هرجایی
از آن‌زمانکه‌چونی بسته‌ام کمربیشت / حرار تیست درون دل‌از شکرخایی
زکان‌لطف‌تونقدست عیش‌وعشرت‌ما / نیم بدولت عشق لب تو فردایی
بذات پاك‌خداوند کزتو دزدیده‌ست / هـرآنچ آب‌حیاتست روح افزایی
زجوی‌حسن‌تو خوبان سبوسبوبرده / بتشنگان ره عشق کـرده سقایی
زهی‌سعادت آن‌تشنگان‌که‌بوی‌برند / باصل چشمهٔ آب خـوش مصفایی
سبوی صورتها را بسنگ برننند / خورند آب حیـات ترا ز بالایی
خدیو مفخر تبریـز شمس دین‌بحق
دوصدمراد برآری چنین‌چوباز آیی ۳۰۸۱

توعاشقی چه کسی از کجارسیدستی مراچه مینگری کژ بشب خریدستی
چه‌ظلم کردم بر تو کچون‌ستم‌زدگان کله زدی بزمین بسر قبا دریدستی
تظلمی بسلف میکنی مگر پیشین که‌داغ‌ودرد وغم‌عاشقان شنیدستی
غلطزرنگ‌توپیداست زآل یعقوبی بدیدهٔ رخ یوسف که که بریدستی
ز تیر غمزهٔ دلدار اگر نخست دلت چرازغصه وغم‌چون کمان خمیدستی
زآه و نالهٔ تو بوی مشك می آید یقین تو آهوی‌نافی سمن‌چریدستی
توهرچه‌هستی‌میباش یك سخن بشنو اگرچه میوهٔ حکمت‌بسی بچیدستی
حدیث‌جان‌تست‌این‌وگفت‌من‌چوصداست اگرتو شیخ‌شیوخی‌وگر مریدستی
توخویش‌دردگمان‌برده‌ای ودرمانی توخویش‌قفل‌گمان برده‌ای‌کلیدستی
اگر زوصف تودزدم توشحنهٔ عقلی وگر تمام بگویم ابا یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری‌تو جمال خویش ندیدی که‌بی‌ندیدستی
تراکسی‌بشناسد که‌اوت‌کس‌کردست دگر کیست نداند که ناپدیدستی
دلا برو بریارو مباش خستهٔ خویش که‌سایح‌و سبك‌وچابك‌و جریدستی
بترك مصر بگفتی ز شومی فرعون برشعیب چو موسی فرو خزیدستی
چوعمر ماست حدیثش دراز اولیتر چنین درازسخن را بدان‌کشیدستی

همی‌دوم پی ظل تو شمس تبریزی
مگر منم‌عرفه تو مگر که عیدستی ۳۰۸۲

رهید جان‌دوم از خودی و از هستی شدست‌صیدشهنشاه خویش‌در مستی
زهی‌وجود که‌جان‌یافت درعدم‌ناگاه زهی‌بلند که جان گشت‌درچنین‌پستی
درست گشت مرا آنچ من ندانستم چو دردرستی‌ای‌مه‌مرا توبشکستی
چوگشت‌عشق‌توفصادواکحلم‌بگشاد چوخون‌بجستم‌ازتن زهی‌سبك‌دستی
طبیب‌فقر بجست وگرفت گوش دلم که‌مژده‌ده که زرنج وجودوارستی
زانتظار رهیدی که کی صبا بوزد نه بحررا تو زبونی نه بستهٔ شستی

ز شمس تبریز این جنسهابخر بفروش
زنقدهاش چو آن کیسه برکمر بستی ۳۰۸۳

بیابیا که چو آب حیات در خوردی بیا بیا که شفا و دوای هر دردی
بیا بیا که گلستان ثنات میگوید بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
بیا بیا که ببیمار خانه بیقدمت نمیرود ز رخ هیچ خسته‌ای زردی
برآ برآ هله‌ای آفتاب چون بی‌تو نمیرود ز هوا هیچ تلخی‌و سردی
برآ برآ هله‌ای‌مه که‌حیف‌بسیارست که‌دیده‌اهمه گریان‌وتودرین گردی
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی که مخلص دل‌حیران و مهرهٔ نردی

بیا بیا و بیاموز بندهٔ خود را
که‌درامامت‌وتعلیم‌و آگهی‌فردی ۳۰۸۴

بجان تو که بگویی وطن کجاداری | که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز | که ساقی می گلگون ورشك گلزاری
سماع باره نبودم تو از رهم بردی | بمکر راه زن صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست | بگوش ابر چه گفتی که کرد درباری
بخاك هم چه نمودی که گشت آبستن | زباد هم چه ربودی که می کند زاری
بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند | ببحر ها تو بیاموختی گهر باری
بگوش کفر چه گفتی که چشم وگوش ببست | بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب | چگونه درغم وا می کشی ببیداری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره ستت | که ره دهی دل و جانرا بغصه نسپاری
چنانك عارف بیدار وخفته از دنیا | زخار رست کسی که سرش تو می خاری
بآفتاب و بماه و باختران و فلك | چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
بذرهای پرنده چه نغمه از تو رسید | که گر بکوه رسانی همش برقص آری
دماغ آب و گلی راز مکر پر کردی | چنانك باتو همی پیچد او بمکاری
دمی که در ندمی تو تهی شوند چو خیك | نه های وهوی بماند نه زور ورهواری

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

۳۰۸۵

بحق آنك تو جان وجهان جانداری | مرا چنانك بپرورده ای چنان داری
بحق حلقهٔ عزت که دام حلق منست | مرا بحلقهٔ مستان وسرخوشان داری
بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست | چنان کنی که مرا درمیان جان داری
بحق گنج نهانی که درخرابهٔ ماست | مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست | رخ نزند مرا همچو ارغوان داری
بحق بام بلندی که صومعهٔ ملکست | مرا ببام بر آری چو نردبان داری
دری که هیچ نبستی بروی مادر بند | اگر ز راحت واز سودما زیان داری
چو ازفغان تو نزدیکتر بتو یارست | چه حکمتست که نزدیك رافغان داری
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست | تونیز ظاهر می کن اگر بیان داری
ببرج آتش فرمود دیگ پالان کن | برای پختن خامی چو دیگدان داری
ببرج آبی فرمود خاك را تر کن | بشکر آنك درون چشمهٔ روان داری
بسعد اکبر فرمود هین هنر بنما | که از گشایش بیچون مانشان داری
بنحس اکبر فرمود رو حسودی کن | دگر بگو چه کنی چون هنرهمان داری
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را | برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنك او هنری دارد اوهمی کوشد | که شهره گردد در دانش وعنان داری
هنرور ی که بپوشد هنرغرض آنست | که شهره گردد در ستر ودر نهان داری
وگر بستر بپوشد هنرغرض آنست | که شهره گردد در دانش وصوان داری

نه انبیا کـه رسیدند بهر اظهارند | که ای نتیجهٔ خاك ازدرونه کان داری
که من بتن بشر مثلکم بدم و اکنون | مقام گنجم و تو حبه‌ای از آن داری
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی | مرید پیر شو ار دولت جوان داری
اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش | درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل | بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین | و گر جدا هلیش از یقین گمان داری
دلیـل سود ندارد تـرا دلیل منم | چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید | که سر دو بسته چرایی بگو زبان داری
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن | شعار شعر مرا بـا روان روان داری
جواب داد مرا لطف او که ای طالب | خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم | سخن تو گوی که گفتار جاودان داری

بیـار معنی اسما تو شمس تبریزی
در آسمان چو نه‌ای تا چه آسمان داری ۳۰۸۶

شبی که در رسد از عشق پیك بیداری | بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد | رها کن خرد و عقل سیر و رهواری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید | بـروز روشن بدهد صفات ستـاری
ز ابتدای جهـان تا بانتهای جهان | کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
تو خواه برجه و خواهی فرو جه این نبود | کی زهره دارد بـا آفتاب سیاری

طمع مدار که امشب بر تو آید خواب
که بر نشست بسیران خدیو بیداری ۳۰۸۷

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری | تو خار را همه گل بین چو بهر گلزاری
نمی‌شناسی باشد که خار گل باشد | اگر چه می‌خلدت عاقبت کند یاری
درون خار گلست و برون خار گلست | باحتیاط نگر تا سر کی می‌خاری
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند | تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
غلط توهم نتوانی نگاه داشت مرا | عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد | غنیمتست ز یـار وفـا جفـا کاری
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد | ز عشق و عقل و یست آن نه از سبکساری
بغیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق | مباش ایمن کان فتنه است و طراری
زبون و دست خوش و عشوه می‌خوریم ای عشق | اگر دروغ فروشی و گر محال آری

دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست
ولیـك غیـر نبیند بچشم اغیـاری ۳۰۸۸

حرام گشت از بن پس فغان و غمخواری | بهشت گشت جهان زانك تو جهانداری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی | مثال ده که کند ابر غم گهر باری

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی / مثال ده که نگردد جهان بشب تاری
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت / مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی / مثال ده که طمع وارهد ز طراری
مثال گر ندهی حسن بی‌مثال تو بس / که مستی دل و جانست وخصم هشیاری
چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد / بـآفتاب نظر می کند بصد خواری
زرشك نیشکرت نی هزار ناله کند / ز چنگ هجر تو گیرند چنگها زاری
ز تف عشق تو سوزیست در دل آتش / هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
برای خدمت تو آب در سجود رود / ز درد تست برین خاك رنگ بیماری
زعشق تابش خورشید تو بوقت طلوع / بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
که تا نخست برو تابد آن تف خورشید / نخست او کند آن نور را خریداری
تنا ز کـوه بیاموز سر ببالا دار / که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
مکن بزیر و ببالا بلامکان کن سر / که هست شش جهت آنجا ترا نگوساری
بدل نگر که دل تو برون شش جهتست / که دل ترا برهاند ازین جگرخواری
روانه باش باسرار ومی تماشا کن / ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری / چونی برو ز نیی جانب شکرباری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت / بماندم از رخ خوبش زخوب گفتاری
بگو بعشق که ای عشق خوش گلوگیری / که جفا ووفا خوب وخوب کرداری
گلو چو سخت بگیری سبك بر آید جان / در آیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
گلو نخود برسن زان سپرد خوش منصور / دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری

ز کودکی تو بپیری روانه‌ای و دوان
ولیکن آن حرکت نیستفاش واظهاری

۳۰۸۹

باهل پردهٔ اسرار ها ببر خبری / که پرده‌های شما بر درید از قمری
نشسته بودند یکشب نجوم وسیارات / برای طلعت آن آفتاب در سمری
برید غیرت شمشیر بر کشید و برفت / که در چه‌اید بگفتند نیستمان خبری
برید غیرت وا گشت وهر یکی می گفت / بنالهای پر آتش که آه و احذری
شبانگهانی عقرب چو کزدمك می‌رفت / بگوشهای سرا پرده‌اش برخطری
کـه پاسبان سرا پردهٔ جلالت او / بنفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
دریغ دیدهٔ بختم بکحل خاك درش / ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که تا بقوت آن یك نظر بدو کردی / که مهر و ماه نیابند اندرو اثری
که نسر طایر بگذشت ازهوس آنسو / باعتماد که او راست بسته بال وپری
یکی مگس ز شکرهای بی کرانهٔ او / پرید در پی آن نسر و برسکست سری
چو بوی خمر رحیقش برون زند ز جهان / خراب ومست ببینی بهر طرف عمری
ببر و بحر فتادست ولولهٔ شادی / که بحر رحمت پوشید قالب بشری

فکندایمن و ساکن حذر کنان بلا سلاحها بفراغت ز تیغ یا سپری
که ذرهای هواها و قطرهای بحار بگوش حلقهٔ او کرد و برمیان کمری
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز یقین شود همه را ازانك نیستشان هنری
نگارگر بگه نقش شهر ها می کرد گشادهندسه را پس مهندسانه دری
چو دررسید بتبریز و نقش او ناگاه برو فتاد شعاعات روح سیمبری
قلم شکست و بیفتاد بیخبر بر جای چو مستیان شبانه زخوردن سکری
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش
همی گدازد در آب شکرچون شکری ۳۰۹۰

بجه بجه ز جهان تاشه جهان باشی شکرستان هله تاتوشکرستان باشی
بجه بجه چوشهاب از برای کشتن دیو چوزاختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی
گهی چوعیسی مریم طبیب جان گردی گهی چوموسی عمران روی شبان باشی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی چو پس جهی چوزنان خام قلتبان باشی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی چو نان پخته رئیس وعزیز خوان باشی
چو خوان بر آیی واخوان تراقبول کنند مثال نان مدد جان شوی وجان باشی
اگرچه معدن رنجی بصبر گنج شوی اگرچه خانهٔ غیبی تو غیبدان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد بگوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
خمش دهان پی آنست تا شکر خایی
نه آنکه سست فکندی ز نخ زنان باشی ۳۰۹۱

اگر دمی بگذاری هوا ونا اهـلی ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی
خدا ندانی خودرا وخاص بنده شوی خدای را تو ببینی برغم معتزلی
اگر تو رند تمامی زاحمقان بگریز گشادوچشم دلت را بنور لم یزلی
مگوی عیب کسان را بغیبدان بنگر زبان زجهل بدوز ودگر مکن دغلی
وضو زاشك بساز و نماز کن بنیاز خراب ومست شوای جان زبادهٔ ازلی
بر آر نعرهٔ ارنی بطور موسی وار بزن تو گردن کافرغزا بکن چوعلی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی
تو مردسر که فروشی چه لایق عسلی ۳۰۹۲

هزار جان مقدس فدای سلطانی که دست کفر برو برنبست پالانی
ببرد او بسلامت میان چندین باد بظلمـت لحد خود چراغ ایمانـی
نگین عشق کاسیر وبند دیو و پری زدیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر بغیر شیر حق و ذوالفقار بر آنی
برای قاعده نی غم ببیش تـابوتش دریده صورت خیرات او گریبانی
خنك کسی که دود پیش وپیش کش ببرد چو بوهریره در انبان عقیق ومرجانی

ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست
لفافه را طربی و جنازه را جانی

۳۰۹۳

نگفتمت که تو سلطان خوب رویانی بجای سبزه تو از خاك خوب رویانی
هزار یوسف زیبا بر آید از هرچاه چو چرخ هو رسن حسن را بگردانی
ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی
بپیش عاشق صادق چه جان چه بندتره دلا ملرز چو برگ ارازین گلستانی
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست کلاغ بهمنی ولکلك بیابانی
چو اشتهای کریمی بلوت صادق شد گران نباشد بارانیی بیورانی
نه کمتری تو ز پروانه و حبیب از شمع و گر کمی زپر او چه باد پرانی
هزار جان مقدس بهای جان خسیس همی دهد بکرم یار اینت ارزانی
سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب ببرد دولت و پیروزیی بپیشانی
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت دگر نگوید یارب مده پریشانی
سوار باد هوا گشت پشهٔ دلمن کی دیدپشه که اومی کند سلیمانی
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان بهل تو دعوت عامان چو زاهل عمانی
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد
حریف صرفه برد گر تمام بر خوانی

۳۰۹۴

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی ز رنجهای جهان و زرنج ما چونی
تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند ز مکر وفعل جهودان بگو مرا چونی
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق بپرسمت ز وفا های بی وفا چونی
تو همچو مرغز باز اجل گریزانی ز ترس وجهد بریدن درین هوا چونی
اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست
اگر نه غافلی از وی گریز پا چونی

۳۰۹۵

ازین درخت بدان شاخ و برنمی بینی سه شاخ داری کور و کری و کر گینی
میان آب دری و ز آب می پرسی میان گنج زری مس قلب می چینی
خدات گوید تدبیر چشم روشن کن توچشم را بگذاری و می کنی بینی
اگر چه تیره شبی رو بصبح صادق آر مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
رسید نعرهٔ عشرت ز ناصر منصور غدوت اشربها و الخمار یسقینی
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند درین خوشی که در افواه سابق الدینی
مثال دنب ز پس مانده ای ز سر مستان تو مست بستر گرمی حریف بالینی
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان مراقب ذهبی دشمن مساکینی
گلست قوت تو همچون زنان آبستن ترا از آن چه که در روضه و بساتینی
دی و بهار همه سال مار خاك خورد اگر انار زند خنده تین کند تینی

اگرچه نقش لطیفی نه‌سربسرنقشی وگرچه زادهٔطینی نه سربسر طینی
هلاخموش که دیوان‌دف توتر کردند
کانیس دفتـری و طالب دواوینی ۳۰۹۶

ز بامـداد دلم میجهـد بسودایـی ز بامـداد پگه میزنـد یکی رایی
چگونه آه‌نگویم که‌آتشی‌بفروخت که‌ازپگه دلمن‌گشت آتش افزایی
فسون ناله بخوانم براژدهای غمش که‌آتش است دم او و ناله سقایی
عجب که‌دوش کجا بوده‌است‌این‌دلمن که بررخ دلمن هست تازه‌صفرایی
بسوی‌جسم چوخاکسترم میاگستاخ که‌زیر اوست‌یکی آتشی‌ودریایی
بخوی آتش‌او من‌همی روم ای یار بحیلها و بتزویر هـا و هیهایی
زدردمیدن عشقش دلم‌شکست آورد که‌عشق‌رادم‌تندست‌ودل‌چو سرنایی
بجستجوی‌وصالش دل‌مراست بعشق چه آتشین‌طلبی و چه آهنین پایی
حدیث آتش گویم زشمس تبریزی
که تا زتابش‌نورش رسد بهرجایی ۳۰۹۷

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی درآ درآ که بجان آمدم زتنهایی
عجب‌عجب که‌برون‌آمدی‌بپرسش‌من ببین ببین که چه بی‌طاقتم زشیدایی
بده بده که چه آورده‌ای بتحفه‌مرا بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
مرومرو چه‌سبب زود زود میبروی بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آیی
نفس نفس زده ام نالها زفرقت تو زمان‌زمان شده‌ام بی‌رخ‌تو سودایی
مجومجو پس ازین زینهار راه جفا مکن مکن که‌کشدکارما برسوایی
برو برو که چه‌کژمیروی بشیوه‌گری
بیا بیاکه چه خوش می‌خمی برعنایـی ۳۰۹۸

ترش ترش بنشستی بهانه در بستی که‌ندهم‌آبت‌زیراکه‌کوزه‌بشکستی
هزار کوزهٔ زرین بجای آن بدهم مگیر سخت مرا زانچ‌رفت درمستی
تراکه‌آب حیاتی چه کم‌شود کوزه چه‌حاجت‌آیدجان‌وجهان‌چوتوهستی
بیاکه روز عزیزست مجلسی‌برساز ولی‌چودوش‌مکن‌کزمیان‌برون‌جستی
بریر رفتم سر مست تو بخانهٔ عشق بخنده‌گفت بیـا کز زحیر وارستی
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نگیرم پایت که تـاج سرهایی چرا نبوسم دستت که‌صاحب دستی
دلا میی بستان کز خمارها برهی چنین‌بتی بپرست‌ای‌صنم چوبپرستی
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل بشکر آنك باقبال و بخت پیوستی
خموش‌باش‌اگرچه که جمله‌سیمبران بآب زر بنویسند هر چه گفتستی
ضیای حق‌و امام‌الهدی حسام‌الدین
مجیر خلق ببالای روح ازین پستی ۳۰۹۹

بداد پندم استـاد عشق ز استادی که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی
هر آنکسی که تو از نوش او بنوشیدی ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی
مگر زمین مسلم دهد ترا سلطان چنانك داد بیشـر و جنید بغدادی
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم رسید داد خدا و بمرد بیدادی
بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد مهست نور فشان برخراب و آبادی
غلام ماه شدی شب ترا به از روزست که پشتدار تو باشد میان هر وادی
خنك ترا و خنك جمله همرهان ترا که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
بوعدهای خوشش اعتماد کن ای جان که شاه مثل ندارد براست میعادی
بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه
چنانك اشتر خود را نوا زند حادی ۳۱۰۰

ببست خواب مرا جاودانه دلداری بزیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا چو مرده‌ای که درافتاد در نمکساری
کجلست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی کجا گذارد این فتنه صبر صباری
اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد
ببین چه صر صر باهیبتست ایـن باری ۳۱۰۱

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
بنا شتاب سعادت مرا رسید شتاب چنانك کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا حیات همـه ساقیان بپیما زود شراب لعل خـدایی خاص رواقی
هزار جام پراز زهر داده بود فراق رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
چگونه خنده بپوشم انار خندانم نبـات و قند نتـاند نمـود سماقی
توی که جفت کنی هر یتیم را بمراد که هیچ جفت نداری بمکرمت طاقی
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد ز تست مستی بالغ که زفت سغراقی
بگرد خانهٔ دل مار غم همی گردد بکند دیـدهٔ ماران زمرد راقی
بر آدر آینه شو یا ز پیش چشم دور که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست صور نماید و بخشد مزید براقی
ازین گذر کن کامروز تا بشب عیش است خراب و مست دریدیم دلق زراقی
بریز برسر و ریشش سبوی می امروز هر آنك دم زند از عقل و خوب اخلاقی
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز ببرق عارض رومی و چشم قفچاقی
بیاد باده پراکنده گشت ابر سخن
فرست بادهٔ بی ابر را که رزاقی ۳۱۰۲

برست جان ودلم ازخودی وازهستی شدست خاص شهنشاه روح درمستی
زهی وجود که جان یافت درعدم ناگاه زهی بلند که جان گشت درچنین پستی
درست گشت مرا آنچ می ندانستم چودردرستی آن مه مراتوبشکستی
چو گشت عشق توفصادواکحلم بگشاد بجستم ازخودوگفتم زهی سبك‌دستی
طبیب فقر بخست و گرفت گوش مرا که مژده ده که‌زرنج وجودوارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد نه بحر را تو زبونی نه بستهٔ شستی
زشمس تبریز این جنسها بخر بفروش
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

۳۱۰۳

پدید گشت یکی آهوی درین وادی بچشم آتش افکند در همه نادی
همه سوار وپیاده طلب در افتادند بجهد وجدنه‌چون‌تو که سست‌افتادی
چو یك‌دوحمله دویدند ناپدیدشداو که هیچ بوی نبردی کسی باستادی
لگامها بکشیدند تا که واگردند نمود باز بدیشان فزودشان شادی
چو بازحمله بکردند باز تك برداشت که باد درپی او گم کند همی بادی
برین‌صفت‌چو زحدرفت‌هر کسی‌زهوس ز هم شدند جدا و بکرد و حادی
یکی‌بتك‌دم‌خرگوش برگرفت غلط یکی بی بز کوهی و راه بغدادی
گروه گم‌شده‌باهمد گردوقسم‌شدند یکی بطمع در آهو یکی بآزادی
جماعتی که بدیشانست میل‌آن‌آهو چو گم شدندی بنمودی آهو آبادی
ازین‌جماعت قومی که‌خاص‌تر بودند بچشم مست بیاموختشان هم اورادی
چوخو و طبع ورا خوبتر بدانستند ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی
جمال‌خویش‌چوبنمودشان زرحمت خود که‌اندك اندك‌گستاخ‌کردشان هادی
بهر دوروزیکی‌شکل‌دیگر آوردی بشکلهای عجایب مثال شیادی
از آنك زهره بدرد دل ضعیفان را چه تاب دارد خود جان‌آدمی زادی
که‌آسمان و زمین بردرد اگر بینند یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی
که‌باشدآنك‌بگفتم‌خیال‌شمس‌الدین که او مراست خدیوومجیر بی دادی
زعشق او نتوانم که توبه آرم من و گر شود بنصیحت هزار عبادی
که‌اوست‌اصل‌بصیرت پناه‌عالم‌کشف کزو بیابد بنیاد دیده بنیادی
ایا جمال ترا او جمال داد و نمك ایا کمال تو از رشك او بیفزادی
حرام‌باشد یاد کسی بهر دو جهان از آن‌گهی که‌تواندر ضمیرودل یادی
اگرچه‌طینت تبریز بس‌شهان زادی ولیك‌چون‌وی‌شاهی‌بگوکه‌کی‌زادی
کفیل قافیهٔ عمر سایه اش بادا
ففی الحقیقة منه‌الدلیل والحادی

۳۱۰۴

طواف کعبهٔ دل کن‌اگر دلی داری دلست کعبهٔ معنی توگل چه پنداری
طواف کعبهٔ صورت‌حقت‌بدان‌فرمود که تا بواسطهٔ آن دلی بدست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی قبول حق نشود گر دلی بیازاری
بده تو ملکت و مال و دلی بدست آور که دل ضیاده دت در لحد شب تاری
هزار بدرهٔ زر گر بری بحضرت حق حقت بگوید دل آر اگر بما آری
که سیم و زر بر ما لاشی است بی مقدار دلست مطلب ما گر مرا طلب کاری
زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد دل خراب که آنرا کهی بنشماری
مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود که بس عزیز عزیز ست دل در آن خواری
دل خراب چو منظرگه اله بود زهی سعادت جانی که کرد معماری
عمارت دل بیچارهٔ دو صد پاره ز حج و عمره به آید بحضرت باری
کنوز گنج الهی دل خراب بود که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
کمر بخدمت دلها ببند چاکروار که بر گشاید در تو طریق اسراری
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
چو همعنان تو گردد عنایت دلها شود ینابع حکمت زقلب تو جاری
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات دمت بود چو مسیحا دوای بیماری
برای یك دل موجود گشت هر دو جهان شنو تو نکتهٔ لولاك از لب قاری
و گر نه کون و مکان را وجود کی بودی زمهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری
خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد
اگر بهر سر مویی دو صد زبان داری ۳۱۰۵

ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
ز نوبهار رخش این جهان گلستانی بپیش قامت زیباش آسمان پستی
فرو گرفت مرا مست وار و می گفتم بجستمی من ازو گر بهانهٔ هستی
بگفت حیله مکن هین گمان مبر که اگر تن تو حیله شدی سر بسر زمارستی
بر یخت بر من از آن می که چرخ پست شدی اگر ز جرعهٔ آن می دمی بخوردستی
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی
ایا فکنده در ین بحر نور شستستی ۳۱۰۶

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
بدان نشان که بهر شب چو ماه می تابی ز ابر دل قطرات حیات می باری
چه قطرهاست که از حرف عشق می بارد ز گل گلی بفزاید ز خار هم خاری
میان خار و گل این سینها چو بلبل مست ضمیر عشق دل اندر سحر بسحر آری
هزار ناله کنم لیك بی خود از می عشق چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم تهی و پر شده ام دمبدم قدح واری
میان جمع مرا چون قدح چه گردانی چو شمع را تو در [illegible] جمع در نمی آری
مرا بپرس که این شمع کیست شمس ال[illegible]ین
که خاك تبریز از وی بیافت بید[illegible]ری ۳۱۰۷

الا امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی   درافتد در جهان‌غوغادر افتد شور در هستی
الا ای عقل شوریده بدو نیك جهان دیده   که‌امروزست‌دست‌خون‌اگر چه‌دوش ازورستی
در آمدترك درخر که چه‌جای‌ترك قرص ومه   که دیدست‌ای‌مسلمانان‌مه گردون درین‌پستی
چو گردراه خوش‌برجه‌هلا مادار گردون نه   که مردن‌پیش‌دلبر به تر ازاین‌عمر سروستی
برو بی سر زمیخانه‌بخور بی رطل و پیمانه   اگرازخم‌جهان‌چون می‌بجوشدی‌برون‌جستی
غلام وخاك آن هستم‌که شدهم جام وهم‌دستم   غلامش‌چون‌شوی‌ایدل که توخودعین آبستی
چه غم‌داری‌درین‌وادی‌چو رویی‌یوسفان‌دیدی   اگرچه‌چون‌زنان‌حیران‌زخنجر دست‌خودخستی
منال‌ای‌دست‌ازین خنجر چودرکف‌آمدت‌گوهر   هزاران دردزه آرد ز عشق یوسفی آلستی
خمش کردم درآ ساقی بگردان جام رواقی   زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی
خمش کن‌چون‌دل‌دریاازین‌جوش‌وکف‌اندازی   زهی‌طرفه که درنایی‌چوماهی‌چون‌درین‌شستی
چه باشد شست روباهان به‌پیش پنجهٔ شیران   بدران شست‌اگر خواهی‌بزور بحر پیوستی
نمیدانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی   توآن‌شیری پریشانی که آن‌صندوق‌اشکستی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردداز شیری
عجب از چون‌تو شیرآید که درصندوق بنشستی

3108

الا یاصاحب‌الذار رأیت الحسن فی‌الجاری   فاوقد بیننا ناراً لیطفی نوره ناری
چو من تازی‌همیگویم‌بگوشم‌پارسی گویی   مگر بدخدمتی کردم که رواین‌سونمی‌آری
نکردم جرم ای مه رو ولی انعام عام او   بهر باغی گلی‌سازد که تانبود کسی عاری
غلامان دارداو رومی‌غلامانداردا او زنگی   بنوبت روی بنماید بهندوی بقر خواری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش زنده   دمی این را دمی آنرا دهد فرمان سالاری
همه روی زمین در ره حریف آفتاب ومه   بشب پشت‌زمین‌روشن‌نه بدروی زمین تاری
شب این روزآن باشدفراق‌آن وصال این   قدح در دور میگردد ز صحت هاوبیماری
گرت نبودشبی‌آبی ببر گندم‌ازین طاعون   که بسیار آسیابینی که‌نبود جای او جاری
چو من قشری سخن گفتم بگو جعفر دومغزش را
که تا دریا بیاموزد در افشانی و در باری

3109

اگرجاماس ولقمانی وگر توماه کنعانی   وگر زشتی‌وزیبایی‌بوقت مرگ درمانی
اگرسلطان‌ودربانی ویابادادواحسانی   وگرباجاو بیجایی بوقت مرگ درمانی
اگر توآسیابانی‌وگربا باغ و بستانی   بدانایی چو لقمانی بوقت مرگ‌درمانی
اگر تو شاه‌کرمانی‌وگرمیر خراسانی   وگر خان‌بدخشانی بوقت مرگ‌درمانی
چومولاراهمی خوانی‌ولی‌قدرش‌نمی‌دانی   چوخردرگل‌فرومانی‌بوقت‌مرگ‌درمانی
وگر در کوه‌چوبانی‌وگرمحمودسلطانی   وگرمحتاج‌یکتایی‌بوقت مرگ‌درمانی
زقفچاقی‌وگرروسی‌وگرددیرناقوسی   بخاك آن‌همی‌بوسی‌بوقت‌مرگ درمانی
اگر باعقل‌وبارایی‌وگرپیری‌وبرنایی   بعزرائیل برنایی بوقت مرگ درمانی
اگرتوترکی‌هندی‌وگرزاهدوگررندی   وگراعمی‌و بینایی بوقت‌مرگ درمانی

اگر شاهی وگر میری اگر برناو گر پیری — وگر ققنس چو عنقائی بوقت مرگ درمانی
اگر با عقل واعزازی و گر با نعمت و نازی — جهان بهرچه پیمائی بوقت مرگ درمانی
اگر با نام و ناموسی وگر در بند افسوسی — اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ درمانی
اگرتو رستم زالی وگر قارون با مالی — وگر با قال و با حالی بوقت مرگ درمانی
اگر زرین کمر داری وگر سیمین سپرداری — بدین منزل گذر داری بوقت مرگ درمانی
اگر رند خراباتی وگر پیر مناجاتی — وگر صاحب کراماتی بوقت مرگ درمانی
اگر شاهی وگر میری یقین دانم که میمیری — اگر برناو گر پیری بوقت مرگ درمانی
قبای نخ همی پوشی شراب سرخ مینوشی — اجل کرده فراموشی بوقت مرگ درمانی
اگر نادان و دانائی وگر شاه توانائی — چوموسی گر شبان آیی بوقت مرگ درمانی
اگرمستی و محمودی وگر از معصیت دوری — وگر شبلی و منصوری بوقت مرگ درمانی
اگر خورشید اعلایی وگر ماه مصفایی — وگر نادان و دانایی بوقت مرگ درمانی

چو شمس الدین تبریزی ندیدی و ندیدستی
اگر مفتی و مولائی بوقت مرگ درمانی

۳۱۱۰

اخلائی اخلائی صفوتی عند مولائی — وقولوا ان او والی قداستولت لافیائی
اخلائی اخلائی مرا جا نیست سودائی — چوطوفان بر سرم بارد غم وسوداز بالائی
و قولوایهاالمولی الایانصرة الدنیا — فجدلی نفره احی اذا ماشئت القائی
اخلائی اخلائی بشوئید از دل من دست — کز آن اندیشه دادم دل بدست موج دریائی
یقول القلب لی یاهو فصیحاً فاتجافاه — فمالم یأت لقیاه متی نفرح یلقتائی
اخلائی اخلائی خبر آن کار فرما را — که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمائی
فجد بالراح یا ساقی وروی منه اشواقی — ولایبقی لناباقی سوی تصویر مولائی
اخلائی اخلائی امانت دست من گیرد — که مستم ره نمیداند بدان معشوق زیبائی
فجد بالراح لی سکراولایبق لنا فکراً — فها ان لم یکن صرفاً فما رجه بیلوائی
اخلائی اخلائی بکوی او سپاریدم — بدان خاکم بخوابانید کان سرمست وبینائی
الایاایهاالواهب ادر من حمرة الراهب — فلاادری من الذاهب ولاادری من الجائی
اخلائی اخلائی خبر جانرا که میدانم — که تو بر راه اندیشه حریفان راهمی پائی
مغانی الروح غنوالی وبالاوتار ظنوانی — و بالالحان حنوالی غنانکم صفومغنائی
اخلائی اخلائی که هرروزی کمی شوری — بکوئی لولیان افتد بر لولی سرنائی
وتبریزاً صفهوالیهادشمس الدین تالیها — فهومولی موالیها و مولی کل علیائی

اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم
که نبود شرط در حلقه شکر خوردن به تنهائی

۳۱۱۱

بیابربام ای عارف بکن هر نیم شب زاری — کبوترهای دلها را توئی شاهین اشکاری
بود جانهای ما بسته شوند از بند تن رسته — بود دلهای افسرده زحر تو شود حاری
بسی اشکوفه در دلها که پنهانند در گلها — همی یابند یاران را بدعوت شان مکن یاری

بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن   در آور باغ مزمن را بپرداز وبطیاری
ز بالا آن صلایی زن که خندانست این گلشن   بخندان خارمحزون را که توساقی امطاری
دلی‌دارم پراز آتش بزن بروی تو آب‌خوش   نه‌ز آب چشمه‌وجیحون‌از آن آبی که‌توداری
بخاك پای‌تو امشب ببند از پرسش من لب   بیا ای خوب خوش مذهب‌بکن باروح‌سیاری
چوامشب خواب من‌بستی مبند آخرره مستی   که سلطان قوی‌دستی دهش‌بخشی وهشیاری
چرا بستی‌توخواب‌من برای نیکوی کردن   ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
دهی بیخوابی‌شیرین ولی‌تو ازگل ونسرین   فزون ازشهدوازشکر بشیرینی‌وخوش‌خواری
بجان پاکت‌ای‌ساقی که امشب ترك کن عاقی   که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تاروز برروزن بگردیم ای حریف من   ازیرا خواب مردافکن در آمد شب بکراری
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردانی   که‌این‌منزست و آن‌فرشست‌واین‌نورست‌وآن‌ناری
چه کوتاهست‌پیش‌من‌شب وروزاندرین‌هستی   نه روزوشب رهیدم من بدین مستی و خماری
حریف‌من‌شوای‌سلطان برغم دیدهٔ شیطان   که‌تا بینی رخ خوبان سران شاهدان خاری
مرا امشب شهنشاه‌لطیف‌وخوب‌و دلخواهی   برآوردست از جایی رهانیده ز بیماری
بگرد بام میگردم که‌جام حارسان خوردم   توهم میگرد گرد من‌گرت عزمست پنداری
چوبا مستان‌او گردی‌اگرمستی توزرگردی   وگر پائی توسر گردی وگر گنگی‌شوی‌قاری
درین دل موجها دارم سر غواص میخارم   ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
دهان بستم‌خمش کردم اگرچه پرغم ودردم
خدایا صبرم افزون کن‌درین آتش ببسیاری

۳۱۱۲

بیا ساقی که مهجورم ازآن دلدار پنهانی   ز وصل او نشانم ده ز احوالم چو میدانی
زنور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای غافل   شودچشم‌توهم روشن گراین‌اسرار برخوانی
مسیح وقت می آید برای رنگ رز خانه   که‌رنگ بوالعجب آردبهر تصنیف‌و دستانی
چه‌دستان‌ست کزدستش کندصدرنگ‌دریکدم   وگر رنگی یکی آرد ازآن‌جمع پریشانی
ز رنگ‌او بدانستم که دستش هست بالاتر   ازین‌دستی که آب‌وگل کند نقشش‌برایوانی
رها کن آب‌وگل بگذر که‌تاجان‌ودلت باشد   زجان‌و دل‌گذر کن یازچون محبوب‌جانانی
نوای ارغنون‌جان ازآن بانگ صفیر آید   که آدم را لواها بود از تأیید یزدانی
صفا خواهی‌بجواورا بهرالوان وهررنگی   که صد نور وصفا یابی ازآن‌محبوب‌پنهانی
ز عشق شمس تبریزی‌ست فیض دیدهٔ باطن
زهی تشریف‌کرمنا زهی انوار ربانی

۳۱۱۳

توئی پای علم جانا به لشکرگاه زیبائی   که سلطان سلاطینی وچوبان جمله یغمائی
حلاوت را تو بنیادی که خوان‌عشق‌بنهادی   که‌سازد اینچنین‌حلوا جز آن استادحلوائی
جهان را گربسوزانی فلك‌را گربریزانی   جهان‌را صیت می‌داند که‌صدنوعش بیارائی
بیا پهلوی من بنشین که‌خندیم ازدم نبشین   که‌کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائی
شگفتست‌این‌زمان‌گردون‌بالوانهای‌گوناگون   زمین کف‌درحنادارد بشادی که تو می آئی

باقبال چنین دشمن بیامد جای خندیدن تو خندان‌رو تری بامن که باشم‌من‌تومولائی
توئی گلشن منم بلبل‌توحاصل بنده لاتحصل بیا کافتاد صد غلغل به پستی و ببالائی
توئی کامل منم ناقص‌توئی خالص منم مخلص توئی سور ومنم راقص من اسفل تو معلائی
توما باشی مها بـا تو ندانم که منم یا تو شکرهم‌توشکرخا توبخاکه‌خوش همی‌خائی
وفادارست‌میعادت توقف نیست درکارت
عطا وبخشش‌سادت نه‌امروزونه‌فردائی

۳۱۱۴

ره از اغیارخالی کن چو عزم کوی ماداری نظر برغیرما مفکن چو قصد روی ما داری
بذوق ازلابیالا روکه تا لالای ما کردی صدف کن‌گوهرخودرا اگر لؤلؤی‌ما داری
کسی‌دیگرچو هوئی را مسلم نیست الا هو بگو یاهو ویا من‌هو اگرهوهوی ما داری
من آن‌شمعم که درمجلس‌مرا پروانه‌بسیارند بسوزان‌خویش‌راچون‌اواگرخودبوی‌ما داری
ز معشوقان هر جائی ترا چون کار بگشاید حرامت باد اگر رغبت بغیر سوی ما داری
چوطوطی‌درقفص‌خوکن اگرشکرهمیخواهی نوا چون فاخته میزن اگر کوکوی ما داری
حجاب ازپیش‌ره برگیرو دلبر درکنار آور که سیلت را یقین کردم که‌روباروی‌ما داری
مسلم آن زمان باشد ترا لاف سرافرازی که‌درمیدان جانبازان سرت راگوی‌ما داری
درون باطن خود را بنور ما منور کن اگرچه ظاهر خود را بجست وجوی ما داری
زتیر غمزه‌ات مستم که‌ازجانم گذر کرد او
کمان‌شمس‌دین بینی‌چوتو بازوی ما داری

۳۱۱۵

زهی بخت‌و زهی‌دولت که‌دربـابدچنین‌ناری کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری
اگر کوری‌بود منکر نه بیجانی و نادانی چه نقص‌این‌باغ‌وگلشن‌را اگرنبود دروخاری
چه خونریزند‌آن مردان چه عیارند آن‌مستان نداند قصهٔ ایشان بجز خونریز عیاری
کسی‌کش‌بار دلبر شد زفخرو عار برترشد چو آن‌درویش‌دوسرشد نخواهدسرنه‌دستاری
چوبامستان‌به‌پیوست‌او بودپیوسته‌سرمست‌او شود گوئی ندیدست او بجزمعشوق او یاری
بینداری‌رواین‌ره راکه‌بینی روی آن مه را شب مهتاب را هرگز نبیند جز که بیداری
طلسمات‌ست‌بس‌مشکل‌درین‌ره جمله تامنزل برون‌ازهفت‌وازشش‌دان‌برون‌ازپنج‌وازچاری
بسی‌پرده‌است‌برپرده زنوروظلمت او کرده ازآنسونور درنوراست و زین سوناردرناری
توچون زین‌چاربگذشتی زنورونار بگذشتی ندارد حاصلی این ره بجز پندار گفتاری
دلابرسرچه میلرزی همان‌ارزی که‌می‌ورزی ایا بـا دیده بی‌سرشو که سریابی ازو باری
هرآنکوسربیندازد چوشمع‌ازنور بگدازد سرو دستار آن‌کس را سر خرداں و افساری
بکشتن‌گاه عشاق‌آید‌آن طارم بدین‌طاق آ که تا هرسوی منصوری ببینی برسرداری
چوبی‌ملاح وبی کشتی در آن دریا فرورفتی زهرموجی‌ترا هردم گشاید بوالعجب کاری
چه کاراست آن‌نداندکس‌زخودبگذردرآن‌رمکس چوبگذشتی رودزان پس‌نماند درتو افکاری
ببینی درکهی کوئی ز شخص خلق انبوهی زهریك ذره‌خورشیدی زهریك خار گلزاری
چودرخاری‌توآن بینی زگلزار جهان بینی حمش مینوش می‌پنهان مجویکدم توهشیاری

در آن دریای بی‌پایان شوی مطلق سراسر جان
همه آن شو چرا آئی بده دل را بدلداری

۳۱۱۶

زباد و ساغر فانی حذر کن ورنه دربانی
وگرچه صد چو خاقانی به تیغ قهر یزدانی

ز قهرستان ظلمانی ایا ای نور ربانی
که ازحضرت توبرهانی مگرمارا تو برهانی

ایا ساقی عزم تو بدان توقیع جزم تو
نشان مارا بهبزم توکه آنجا دور گردانی

نه من ماهی و توآبی نه من شیرم تومهتابی
نه من مسکین تو وهابی نه من آنم نه توآنی

نه‌من‌ظلمت نه‌تو نوری‌نه‌من ماتم‌نه‌تو سوری
نه‌من‌ویران تومعموری نه‌من‌جسمم‌نه‌توجانی

قدح‌ها را پیاپی کن براق غصه راپی کن
خوردرا برتو لاشی کن ز ساغرهای روحانی

بیارا بزم دولت را که بر مالیم سبلت را
نواز آن چنگ عشرت‌را بنعمتهای الحانی

دران‌مجلس که‌خوبانندزشادی‌پای کوبانند
ز بیخویشی تو تا پیشی که‌چسپك‌یاگر بیانی

زبیخویشی از آن برترهمی باید یکی گوهر
یکی‌مهروی سیمین بر مـراوراقر سلطانی

دوصدمفتی در آن‌عقلش‌همی‌غلطدوزان‌لعلش
که بستانی یکی نقلش زهی بستان دبستانی

همی‌بیندیکایك راچنان‌همچون یقین شك را
زده از خشم آهك را بچشم گوهر کانی

حلالش باد نازیدن زهی دید و زهی دیدن
بتان ازخویش دیدن‌داد خویش آب میدانی

بکشت آن‌شاه شمس‌الدین‌تبریزم‌بگو آمین
زهی هم‌شاه‌هم‌شاهین درین تصویر انسانی

۳۱۱۷

عفاك الله میگویم بهـر وردی کـه افزایی
دلم‌در خون کشی هر دم جزاك الله فرمائی

جزای‌قتل عاشق گروصال دوست‌خواهدشد
بیا کاین سر نمیدارد ازین سودا شکیبائی

خیالت ملکت دل‌شب کند چون روزنورانی
سـواد نقطـهٔ خالت دهـد در دیده بینائی

رقیبت را دعای بد نمیگویـم ولی خواهـم
که‌ظلمت رابر خورشید نبود جای گنجائی

ز درگاه سلیمانم جفـای دیـو میرانـد
غلامت باد ای دل گر کلاه از دیو بربائی

وصالش را طلبکـاری بدور ما دراز آمد
بدست آورد دل خاکی و گرنه باد پیمائی

چوشمس‌از کوی اوهر سوی‌گردان رو وثابت‌شو
ندارد دلبر این خصلت که گیرد یار هر جائی

۳۱۱۸

مکن دعوی‌ازین‌معنی چواین‌معنی ندیدستی
غنا منمای با هرکس چودرواقع تهی دستی

ازین‌میخانه‌چون‌دوری‌وزین‌پیمـانه مخموری
طبیبی جو که رنجوری مکن‌هشیار بدمستی

مکن دعوی آزادی خصوصـاً پیش آزاده
که‌ازدعوی‌این معنی چوماهی وار بر شستی

چوخوددرادرصف مردان‌چنین بی‌دردمی‌نامی
هلابـرخیز وجویا شو چرا بی درد بنشستی

پس‌ازسی سال‌ناگاهان بکوی ماگذر کردی
چو ساقی باده پیمودت بنوشیدی وبررستی

پر و بال شهبازان مکـن پرواز بیهوده
چوعصفوری برو دوری مجو باباز همدستی

مزن لاف خـدا بینی بدیده تا خدا بینی
ازین‌دعوی‌چو بگسستی‌بدان‌معنی رسیدستی

بیـــا از دیده‌ام بنگـــر بدیـــدارش بـــدیدارش
چو آوردی بدیدارش چوشمس ازخویش وارستی

۳۱۱۹

یکی‌دودی پدیدآمد سحرگاهی بهامونی / دل عشاق چـون آتش تن عشاق کانونی
بیا بخرام‌دامن کش بر آن‌دودو بر آن‌آتش / که‌می‌سوزددرآنجاخوش‌بهراطراف‌ذوالنونی
نیابد خرز مهروی طوافی برجهان کردن / که مادون رارها کردن‌نباشدکار هردونی
چو شمعی‌را برافرازی باقبال وبه پروازی / چوچونی را بسوزانی درآید جان بیچونی
برو تودست اندازان بسوی شاه جانبازان / به‌بینی‌روح راتازان برآن بحر براز چونی
چولاله‌است‌وگل‌وریحان‌از آن‌خون‌رسته‌دربستان / به‌بینی وبشویدجان دودست‌خود بصابونی
چو در رفتی درآن‌مخزن منزه‌از ره‌روزن / چوعیسی‌سوزنت‌گردد خجب‌چون‌گنج‌قارونی
به‌بینی شاه قدسی را پیاپی بی دهن بوئی / زسرخضرچون موسی‌شوی درفقر هارونی
جهان ساکن و خفته شـود موج برآشفته / به بحرکم زنان رفته شده‌اندر کم‌افزونی
چواندرشه‌نظرکردی‌زمستی‌آنچنان گردی / که‌گوئی‌تومگرخوردی‌هزاران‌رطل‌افیونی
چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی‌شکرریزی
درآن‌دم هـر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

۳۱۲۰

گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی / کوزهره که‌تاگویم ای‌دوست چرا کردی
ای بـرده هوسها را بشکسته قفصها را / مرغ دل ما خستی پس قصد هـوا کردی
ای جمله جفا کردی اما چو نمودی رو / زهرم چو شکر کردی وزدرددوا کردی
هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت / از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی
آن شمع که می‌سوزد گویم زچه میگرید / زیرا که ز شیرینش در قعر جدا کردی
آن چنگ که می نالد گویم زچه‌می‌زارد / کزهجر توبشت اوچون بنده‌دوتا کردی
شمس الحق تبریزی ای سرور هر خوبی
تو درد فرستـادی هم تو چه دوا کردی

۳۱۲۱

ای دلبر مه رویان از رحمت ما چونی / ای جان صفـا چونی وی کان وفـا چـونی
ای فخر همه رندان وی بی تو جهان زندان / وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد / میگوید حسنت را کای خوب لقـا چونی
باری من بیچـاره گشتم ز خود آواره / زان روز که پرسیدی گفتی که‌مرا چونی
مائیم وهوای تـو دو چشم شفـای تـو / ای آب حیـات مازین آب و هوا چونی
تلخست فـراق تـو دوری ز وفاق تـو / ای‌آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی
زدطال بقای تو هر ذره که خورشیدی / ای نیراعظـم تـو زین طال بقا چونی
ای آینهٔ مانده در دست دو سه زنده / وی یوسف افتـاده با اهـل عمـا چونی
ای دلدل آن میدان چونی تو درین زندان / وی بلبل‌آن بستان با برگ ونوا چونی
ای آدم خوکرده بـا جنت و با حوران / افتاده درین غربت بارنج و عنا چونی
پیغام و سلام مـا ای باده بگو با دل / بـا اینهمه بـی بـرگی داود نوا چونی

بس‌کردم من اما بر گو توتمامی را
کای تشنه پرخواره باجام جداچونی ۳۱۲۲

آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی — این کبرو دماغت را ازسر بدر اندازی
تیری زده ای ناگه اندر جگر مسکین — باشد که یکی تیری سوی سپر اندازی
زان نقطهٔ عشقت من چون عودهمی‌سوزم — پر مشك شود عالم کز لب شکر اندازی
من خاك شوم یارا در رهگذرت افتم — باشد بکرم یارا بر ما نظر اندازی
می‌ترسم از آن‌روزی کز حجره برون آئی — بر کام جگر تنگان خون جگر اندازی
از کیش بزن تیری من سینه سپر کردم — خلقان دو عالم را در شور وشر اندازی

شمس الحق تبریزی ازلب چو شکرریزی
یك لحظه بسوی ما بادام تر اندازی ۳۱۲۳

ای قبلهٔ بیشانی صد قبلهٔ جانانی — تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی
ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی — در بزم بمهمانی ای مه تو کرامانی
هم‌بحری وهم کانی‌هم جسمی وهم جانی — هم اینی و هم آنی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم — زین بیش نمیدانم ای مه تو کرامانی
من بندهٔ آزادم ویرانهٔ آبادم — هم بیدل و دل شادم ای مه تو کرامانی
همجسم که‌بی‌سر شدجان کسب‌قلندر شد — هم مؤمن و کافر شدای مه تو کرامانی
شادان که نهد پائی در لجهٔ دریائی — با دیدهٔ بینائی ای مه تو کرامانی
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر — وان طعنه‌وآن تسخر ای مه‌تو کرامانی
برعاشق‌دوتا قد آن‌کس که همی خندد — آن خنده چه بربنددای مه تو کرامانی
من زان سودولابم ز ان جانب اسبابم — تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
هم‌دردی وهم‌درمان‌هم کفری وهم‌ایمان — هم پشتی وهم پالان ای مه تو کرامانی
هم عاشق ومعشوقی‌هم سابق ومسبوقی — هم‌نقدی و صندوقی ای مه تو کرامانی
هم نقدی وهمجنسی هم‌لعلی‌وهم یشمی — هم صلحی وهم‌جنگی‌ای مه تو کرامانی
هم طالب‌و مطلوبی‌هم‌راحت‌وهم‌روحی — هرچه که کنی خوبی ای مه تو کرامانی
هم پستی‌وهم بالا هم ساحل و هم دریا — هم خامش‌وهم گویا ای مه تو کرامانی
هم نوری وهم ناری هم‌یار وهم اغیاری — هم بری وهم بحری ای مه تو کرامانی
امروز توئی سرده مستانه قدح در ده — ما را تو بکن مرده ای مه تو کرامانی
مستم کن‌و بستم کن بستم کن ومستم کن — خوش‌دست‌بدستم کن ای مه‌تو کرامانی
نرم ز تو نرم من چون شیر بعرم من — در بحر تو درم من ای مه تو کرامانی
چون‌جز تو ندارم من‌در پیش که‌زارم من — با نالهٔ زارم من ای مه تو کرامانی
ای‌گشته ملول ازمن‌می‌باش خمول‌ازمن — عشق‌است رسول‌ازمن‌ای‌مه‌تو کرامانی
بگذر زحجاب تن بپذیر سخن از من — کردی چوخود روشن‌ای‌مه‌تو کرامانی
بس کن خمش ازگفتن وزدرسخن‌سفتن — میگوی درین رفتن ای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی بالخلخه آمیزی
ای جان و جهان من ای مه تو کرامانی ۳۱۲۴

ازهرچه تور نجیدی بادل توبگوحالی ای دل‌تو نمی‌گفتی کزخویش شدم خالی
ای رنج چودرواشد دعوی تو رسواشد زشتی تو پیداشد بگذار تو نکالی
درصورت‌رنج خود نظاره بکن ای بد کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عالی
بنگرکه‌توچه زشتی‌توبس‌دیوسرشتی‌تو این است که کشتی توپس‌ازکه‌همی‌نالی
گررنج بشد مشکل نومید مشوای دل کزغیب شود حاصل اندرعوض ابدالی
ازذوق چه‌عوری‌تو هر لحظه‌بشوری‌تو ای کعبه چه دوری تو ازخیرکه خلخالی
دربادیه مردان راکاریست‌نه‌سردان را کاین بادیه فردان را بزدود ز اردالی
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
بشتاب که در فضلش در منزل اجلالی

ای مرغ عجب پران ازبند تو آزادی صد مرغ دگردامست والله که چوصیادی ۳۱۲۵
تو کبك‌خوشخرامی‌طوطی‌شکر کلامی مقبول خاص و عامی مرغ عجب فتادی
تومرغ عجب هستی درشوق‌بسی مستی ازنیستی و هستی غم نیست چو افرادی
تو مرغ عجب شاهی تا بامهی وماهی بی ماندید ماهی بی تو ندید شادی
توشور بسر داری از عشق خبر داری تو شکل دگرداری شوری بدلم دادی
تاهجر رخ‌نمو‌داست‌اندوه‌دل‌فزوداست درغم‌که‌بسته بوداست برمن‌روان گشادی
توعزم سفر کردی رخ‌سوی‌دگر کردی جانم بخطر کردی کی غم بدل نهادی
اسحاق یار جانی چون میرود نه مانی
ای وای زندگانی کز پای اوفتادی

تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی او را به شهنشاهی در مصر کجا دیدی ۳۱۲۶
او طرفهٔ بغدادست گر پرده بر اندازد آگاه شوی آنجا اینجا توکرا دیدی
ای آمده از ناگه در خانهٔ ما گفته ای خواجهٔ بازاری تو هیچ مرا دیدی
من زرگرچالاکم کردم مس‌توچون زر من عین صواب تو تو عین خطا دیدی
در عالم‌یکتائی با عشق شدم همرنگ آن رشتهٔ یکتا را گرچه تو دوتادیدی
ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود
ازصورت حال خود تو صورت ما دیدی

ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی گفتم که چه سرداری مارا بچه میخوانی ۳۱۲۷
قهقه زدوگفتا ای‌عاشق اره یازق در گفتم ملهٔ ملمم حالی من وسن خانی
گفتا که بیابا ما این صومعه برهم زن درمجلس‌مستان آی ای دوست بمهمانی
ای خواجه چه دررفتم‌می‌دیدم ومیخانه گفتم من ازین معنی شا باش مسلمانی
ترکی قدحی‌برکف زانو زده گفتاای گفتم که چه‌چیزاست این‌گفتامی‌روحانی
من نیزدودل‌گشتم‌چون جای‌عجب‌دیدم گفتم که خورم یانی گفتا که تو میدانی

القصه‌شدم یکدل جامی‌دوسه واخوردم در خود اثری دیدم‌زان جرعهٔ ربانی
هرچیز که‌می‌جستم فی‌الحال عیانم شد صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی
بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم برمن همه روشن شد پیدائی و پنهانی
در رفتم و بررفتم‌و زخویش بدر رفتم چون‌جان بقا دیدم از خویش‌شدم فانی
شمس الحق تبریزی هیهات که دریابد
وین‌رمز که‌میگوئی وین‌قصه که‌میخوانی

۳۱۲۸

کشتی بغم روزی خود یاد نمی آری وریاد کنی گه گه آن هم بجفا کاری
این شیوه زدلداران رسمیست قدیم اما گه‌گه بجفا گاهی کردند بدلداری
دل عهد وفایت را بربسته کمر بر جان تا آنکه وفات آید دارد بوفا داری
عمریست که در هجران میسوزم و میسازم امید کزین پیشم در هجر نه بگذاری
از مستی جام عشق منعم مکن ای زاهد رورو زبر مستان زین بادهٔ هشیاری
آن شمس‌که میدیدی ببرید ز مایکسر
چون ذره بمهر او بگرفت هوا داری

۳۱۲۹

مامی‌نرویم ای جان زینجای دگر جائی گر نور وفری دارد از نادره مولائی
جمعند درین مجلس هر خوب دلارامی در جست درین سودا هر همت سودائی
ما می‌برویم ای جان آنجا که تو میخوانی گسترده خدا ما را هرگوشه مصلائی
اینجاست می صافش اینجاست که قافش آن کوه که هر سنگش بریافت چو عنقائی
کفرست به نزدمن زین خانه سفر کردن هیچ است کسی کورو تا بدز مسیحائی
آن چیست‌درین عالم‌کان نیست درین خانه عذرش‌چه بود کوماندازهمچو تو عذرائی
تو نیز اگر تانی ور کنج بیا اینجا بازار و چه بازاری کالا و چه کالائی
خاموش که این ساعت با گفت نمی‌آیم کز تا به همی لیسم من نادره حلوائی
شمس الحق تبریزی تو راحت جانهائی
جانم زرخ خوبت چون ذره مملائی

۳۱۳۰

ما انصف ندمانی لوانکسر اومانی فالقوة من شرطی لاالتوبة من شانی
ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی آن جام سفالین کوان راوق ریحانی
کو بترجهها بالدم من ادمع اجفانی یزدا ولها صبغ فی احمر ایقانی
صفهای پری رویان در بزم سلیمانی باغنهٔ داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف عللنی لولاکی اخوانی کم من علل یشقی من قلة احزانی
شوگوش خرد بر کش چون طفل دبستانی تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
اقبلت‌علی وصلی واختلت بهجرانی
این القدم الاول این النظر الثانی

۳۱۳۱

ای خسرو خوبان دو عالم بحقیقی شد مملکت حسن ترامطلق تیقی
گر برسرخوبان‌تو کنی‌دعوی خوبی خوبان همه گویند ترا صدق قیقی

در مجلس شاهان قدح باده بنوشند زان ساقی سر مست می‌راوق قیقی
بس از سرمستی همه این ناله برآرند قو قو بقوبق بقوبق بقیقی
من بندهٔ شمس الحق تبریز که مه کرد
شقا شققا شق شققا شق شققیقی

۳۱۳۲

آن‌سید عشاق چه از وچه حقیقی کوراست‌صدارت بجهان مطلققیقی
آورد برآورد فرا از همه عالم بر عرش و سما رایت او سنجققیقی
ازاعلم حق زد علمش برهمه عالم ازصید دلش زددل وجان صدققیقی
انوار دو عالم برخ دوست منور چون مشرق جنی شرق‌از شرققیقی
با علم کمالش که علم زدبفلك لك رزق از چه تواند که‌زند ازرققیقی
آن‌وع‌وع‌زغ زغ‌چه زند راه‌قزغزغ کاندر جزغ زغ بجهان احمققیقی
برمك مك لك‌لك نتو اندبسمك‌مك در حضرت آن شاه‌زدن‌وق وققیقی
آن شاه‌کزوشاه جهان‌رایت صدشاه بنمود چو بگشود حدایق زحدیقی
هر ناطق‌ازین‌نطق‌بقریچه سخن‌گوی بر خلق چو خوانند زمستنطققیقی
یك روز بخورشید برآید بصدارت شیدازرخش ما شده چون‌روزققیقی
چون بدر نماید رخ اواز حجب‌غیب انوار نماید بملك رق رققیقی
گر برزنداز مطلع‌رحمت‌رخ‌خورشید هردل که بوددل نزندشق شققیقی
شمس‌الحق‌تبریز که دلهاز تو زارند
شیدائی قوقو همه در نفر ققیقی

۳۱۳۳

ای برده بغارت دلم از فطرت‌اولی بگرفت غمت مملکت صورت ومعنی
آورده سپاه غم‌عشق توبسی تاخت برقلب من از خیل خیالت زده‌خیلی
در دایرهٔ دلبری و حسن و لطافت کس نیست‌که‌او پنجه‌زندباتوبدعوی
اورا که دلش کردبکوی تو نشیمن حقا که نیاید بنظر جنت اعلی
ما رازتو مقصودتوئی‌دردوجهان‌بس مشغول تو فارغ بودازدنیی وعقبی
خضری‌طلبت‌نیست‌بموسی‌که‌هزاران برطور غمت شیفتگانند چه موسی
جان بر کف‌دلداده‌بکویت نگرانند عشاق تو تاکی شودت میل تجلی
شمس از درتو روی نتابد بهمه‌باب
مجنون نکند میل بجز درگه لیلی

۳۱۳۴

ای در طلب راحت ابدان افندی عرش‌ست تفرج که ایوان افندی
در معرفتش عقل کجا پی برد آری بیناست بحق دیدهٔ عرفان افندی
مرغی‌ست که‌سیران‌وی ازعالم بالاست در تحت توقف نکند جان افندی
خورشید که هرروز زمشرق بنماید یك‌ذره بود در ره برهان افندی
گفتیم که‌خورشید که‌درمشرق‌جوداست نوری که برافروخت‌درایوان افندی

صدگونه برویدز گل‌ولاله وریحان   از حضرت یزدان بگلستان افندی
خاموش که شمس‌الحق‌تبریز برافروخت
در خلوت دل شمع شبستان افندی

۳۱۳۵

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرائی   چون صحت جانی هله بیمار چرائی
چون‌رنگ‌زرخسار تودارد‌چمن‌وگل   ای رونق گلزار تو برخار چرائی
چون گفت اناالحق زدم بادهٔ او بود   ای خواجهٔ منصور تو بردار چرائی
در غار تنم‌چون‌دل و دلدار حریفند   دلدار چورفته‌ای دل درغار چرائی
آن شاه نشدلیك پی‌چشم مبین گفت   گرشاه نشد مخزن اسرار چرائی
گر بیخ‌دلت نیست‌در آن آب‌حیاتش   ای باغ چنین تازه وپربار چرائی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار   خوشبوی‌وشکرخنده‌ودلدارچرائی
گردیوزندطعنه که‌خودنیست‌سلیمان   ای دیو اگر نیست تو درکار چرائی
درخیمهٔ دل‌گرنه‌پری‌خانهٔ‌حسن‌است   ای جان سراسیمه پری وار چرائی
ای‌مریم‌جان‌گر تونه‌ای حامل عیسی   با زلف چلیپاوش زنار چرائی
گرازمی شمس‌الحق تبریز نه‌مستی
پس معتکف خانهٔ خمار چرائی

۳۱۳۶

بغداد همان است که دیدی‌و شنیدی   رودلبر نو جوی چه در بند قدیدی
زین‌دیك‌جهان‌یك‌دوسه‌کفگیر نخوردی   باقی‌همه‌دیك‌آن‌مزه‌دارد که‌چشیدی
الله مراد دلی والله مریدی   فرقت علی الله عقیقی و حدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش   خود را نکشد فرش‌زپاکی‌وپلیدی
لاخیر و لامیر سوی الله تعالی   فالغیبة عنه نفساً غیر سدیدی
ازراحت‌ودردش نکشم‌خویش‌ندزدم   قفلی دهدم حکم‌حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین   لاامنع عن رب طریفی و تلیدی
مرآة هوالعین و بالعین نظیری   روحی و عمادی و عتادی و عبیدی
روخویش دراندازچوگوی‌ازچه‌زنندت   شه راتو بمیدان‌نه‌که بازیچهٔ عیدی
این‌خلق‌چوچوگان‌وزننده‌ملك‌وبس   فاعل همه اودان بقریبی و بعیدی
از ناز برون‌آی کزین نازبه ارزی   تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحتو بایعت مع‌العشق علی ان   یأتینی محیاه نصیری و شهیدی
لا اقسم بالعهد و بالصادق فیه   ان قدملاء العشق مزادی بمزیدی
هرجای‌که خشکی‌ست‌درین‌بحردرآید   تاتر شود و تازه وغرقاب مجیدی
العضة و الصحو جزاء لشحیح   والقهوة والسکر و فاق لسعیدی
العزة لله تعالی فتعالوا   فالعز من الله نثار بعبیدی
یا خامد یا جامدیا منکر سکری   یاقایم فی الصورة یا شر چشیدی
ارواح درین‌گلشن چون‌سرو‌روانند   تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

لاحول ولا قوة الا علیك یجعلك یلیکا و سناکل ولیدی
ای آهوی خوش ناف همی لافو همی ناف کز سوسن و از سنبل آن باغ چریدی
ای شمس حق و معجز ما خواجهٔ تبریز
بی مثل نظیری تو و بی شبه ندیدی **۳۱۳۷**

بر خیز و برون آ ز دل ای ماه نهانی کان ماه بداند که تو جانی و جهانی
برخیز که امروز سماعست و نشاطاست از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت زان روز مبارك که تو اندر سیرانی
در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ تا گوش بگیری و سوی خویش کشانی
خوش میکش و خوش دست که دست تو دراز ست اسرار کشاکش بندانیم تو دانی
ای گوش مده گوش مده دست روان شو ای هوش بهل هوش که در بزم خوشانی
ای دست در آویز در آن دامن دولت ای پای میا هیچ که تا باز نمانی
گفتم که دلا خیز ترا شاه بخواندست
دل گفت نه می نایم بی خط و نشانی **۳۱۳۸**

امروز ز سودای شب دوش رهیدی امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی
ما را بحکایت بدر خانه بیردی بر در بنشاندی چو ابر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
این کیسه که او را بدغل خفته نکردی در زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد امروز به بین ای که بدین حال رسیدی
این بار کلاه از سر روی تو برون شد خوش بنگر و یاد آر هر آنچه بشنیدی
آنجا بردت پای که در سر هوست بود آنجا بردت دیده که آنجا نگریدی
پرتو زند آن گل که بگلزار بگشتی در تو خلد آن خار که در پای خلیدی
امروز به بینی که چه مرغی و چه زنگی کز زخم اجل بند قفص را بدریدی
امروز به بینی که کیان رایله کردی امروز به بینی که کیان را بگزیدی
خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن
زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی **۳۱۳۹**

چون بدر منیرست محمد بحقیقی کز معجز او مه شده شقا و شقیقی
از لعل لبش کوه بدخشان شده پر لعل وز رنگ رخش برده یمن رنگ عقیقی
کز یرللا یرللا یرلله در نا وز تن تن در نازده ام علم موسیقی
پر ساز کدو را می صافی مصفا تا بلبله ریزد به سر خام عقیقی
آنجا شنو از بانگ کبوتر بقو قو و اینجا شنو از بانگ چکاوك حققیقی
کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت کو شب همه شب بانگ زند لکرقیقی
در بلخ یکی خواجهٔ عکاشه بزرگست صد مرتبه دارد بهنر شیخ شقیقی

نشنیده‌ای آن قصهٔ او هم بحقیقت — بر تخت ندا آمد کای خفته عقیقی
واز تخت فرود آمد و در کوی فنا شد — یکتا شد و زان روی گذشت دو رقیقی
مولا تو بگو گفتهٔ پیغمبر مرسل — کز ثم رفیق و طریقی و طریقی
ای شمس بگو گفتهٔ مغلق بحریفان
دقا دقا دق دقا دق دقیقی ۳۱۴۰

ز اینجای بیا خواجه بدانجای چه پائی — کاینجاست ترا خانه کجائی تو کجائی
آنجا که نه‌جایست چراگاه‌تو بوده‌است — زان شهر و چراگاه تو محروم چرائی
جان دار سرا پردهٔ سلطان عدم باش — تاباز رهی از عدم اینجان هوائی
گه‌پای‌شو وگه سرونگریز از آن‌سوی — مستی و خرابی نگروبی سرو پائی
ای راه‌نما ازمی و مجلس‌چه‌شوی‌مست — نه‌راه بخود دانی و نی راه نمائی
مستان ازل در خم می محو خزیدند — که نیست بود قاعده و هست نمائی
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی — همچون ختن غیب بر آن ترك خطائی
آن نعره زنان گشته که‌هیهای‌چه خوبی — وان‌سجده کنان گشته که‌بس روح‌فزائی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
هم نور ز مینی تو و خورشید سمائی ۳۱۴۱

گر ساعد توحید ترا هم‌نفستی — این باده به پیشت همه بادو هوستی
ور طایر قدسی سوی باغ تو پریدی — سیمرغ فلك بر شکرت چون بگستی
گر فرقی از آن‌زلف‌چوصبحت‌بدمیدی — این روز جهان در نظرت همچوشبستی
گر در تك دریای دلت موج ربودی — کونین به‌پیشت همه خاشاك و خستی
گر جان تو درمملکت عشق خزیدی — کی روز و شبت ترس ز میر و عستی
گر لشکر معنیت مسخر شده بودی — تسخیر جهانت همه در یك نفستی
در آتش عشقت دلت ار سوخته بودی — کی روز و شبت آرزوی یك قبستی
این عالم کثرت اگرت خوش ننمودی — کی نور تو از نور خدا مقتبستی
طفل دل ما را سبق نور بدادند — ور نه چو شما مانده میان عستی
گر شمس درین آینه خود را نه‌نمودی — در کار گهش آدم خاکی چه کستی
گر گوش ترا پنبهٔ غفلت نگرفتی
ار شاد ترا یك نفس‌شمس بستی ۳۱۴۲

بر خیز که شورید خرابات افندی — مستان نگرو نقل شرابات افندی
سر مست در آویخته با مست ز مستی — گردان شده ساقی بمسافات افندی
یکموی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان — جز رقص و هیا هوی و مراعات افندی
به‌زین مگر از حضرت آن دوست بیاید — بر لفظ من از بخشش رایات‌افندی
رو محوشوای‌دوست‌دروخودهمه‌اوشو — ایمن ز فتوحلت و بلیات افندی
بسم الله ساقی ولی نعمت بر خیز — تا جان بدهیمت مکافات افندی

در هردو جهان نیست و نبودست نباشد جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خراباتدرآمد یارب چه لطیفست ملاقات افندی
میخندد و میگوید من خفته بدم مست هیهای شنیدم من و هیهات افندی
زان خندهوزان گفتن وزانشیوهٔشیرین صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم به بندد کافورنززجاجه است وز مشکات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات کهدیدست معراج و تجلی و مقامات افندی
بامست خرابات خدا تا نه به پیچی تا وا ننماید همه رگهات افندی
در خانهٔ دل کؤمکن آن خانه بافسوس کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی
واجبکندایدوست که آرم بصداخلاص در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
از مصحف آنروی چوماه تو بخوانیم سورهٔ قصص و نادره آیات افندی
مستیم ز جام تو وزان نرگس مستت رستیم بشاهیت ز شهمات افندی
عالم همه پر غصه و آن نرگسمخمور فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه فنائیم بخورشید جمالت ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سر مست بیا جانب بازار نظر کن تاراست شود جمله مهمات افندی
سلطان غزلهاست همه بندهٔ ایننند هر بیتش مفتاح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز توئی موسیایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

۳۱۴۳

بیا هی بیاهیببین چنگ و دف ونی که سرشبازگشودستصلا میزنداز کی
تبك تبك از آغاز خلیدن کزه سزلر تبك اسنه بازلمش بیالی بزه کلهی
ایا دلبر زیبا ایا گلرخ رعنا تو ازآن ساعد بیضا بدهم جام بیا پی
هو الاول و آخر هوالباطن و ظاهر هوالقادر قیوم هوالشیٔ کذاحی
منم حالم کر کل منم قانم سر کل بکن این جفر کل بگولا و بلالی
چه واژم بکه واژم ندانم بچه ساجم همی سازم عصرت ببوسم لب وی
اشك عالم معلوم اشك رازق مقسوم اشك قادر قیوم و اشك مستواشكحی
نگفتهاست کساینراز بمعلومو بموهوم نهدرمصر و نهدرچینونهدرروم و نهدرری
زمادان تـه بتو آن که شمسالحق تبریز
بیا زود بیا زود بنوش این قدح مـی

۳۱۴۴

در آئید در آئید بمهمان افندی مترسید مترسید ز هجران افندی
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست بیائید به بینید حریفان افندی
بر آئید بر آئید درین مصر سعادت که سلطان سلاطین شده دربان افندی

همه دیـد و نمانید همه نور عیانید همه سروروانیـد به بستان افندی
همه مست خرابید همه چشم پر آبید چو خورشید بتابید بکیـوان افندی
زهی صحبت شاهی زهی لـطفالهی زهی بزم کماهی زهی خـوان افندی
زهی شمسشکرریز زهی مفخر تبریز
که بر راند فرس را بر ایوان افندی

۳۱۴۵

سحرگاه بیاهی و بگو ذکر پیا پی که مستان وصالت همه مستند از می
بمیخانه بیاهی وبهبینچنگودفو نی درت باز گشادند صلا میزنند ازکی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریفاست شراب‌ست و قدحهای‌پر از می پرازمی
بیا عاشق گمراه سوی شاه سوی‌شاه تفرج گه زیباست بلا شمس بلانی
یکی ساقی باقی بهر کو قدحی داد نمی‌میرد هر گز و بـمانـد ابداً حی
بیا جانب گلزارکه گل آمد از خار گهر آمد از کان شکر آمد از نی
همه مـرد خدایند همه عهد ووفایند همه صدق و صفایند قناقند و قن الغی
انم عالم معلوم انم رازق مقسوم انم قادر قـیوم مـی در ده المی
اتنکی اتنکی سزنکی بر نکی خلیدن بزه گلش قراکـر بزه گلماهی
تبك تبك آرندین خلیدین‌کله سرکر تبك استه باز لمش نیای بزه کل هی
بورنك‌آج‌مورملكورکورملك‌اوج‌کورمی‌کور مرا یارچو بنگریست اکر تحدراکرلی
شراب‌ست‌سرود ست‌همه‌منبع سوداست که ساقیش بریدست سرخم زرگـوبی
عسلهای مصفی و میهای مـز کـی خوری سیر شوددل‌نه غمی آرد و نه‌قی
اگر دامن‌آن یار بدست‌آوری‌ای دل بدین شرح که‌گفتیم رسی نگذری‌ازوی
الا ای شه تبریز ز ما هیچ بمگریز
منتچی که منتچی‌که منتچی‌که منتچی

۳۱۴۶

کجائید کجائـید غریبان افندی بیائید بیائـید بمهمان افندی
سحرگاه‌سحرگاه در آئید بدرگاه به بینید به بینید ثنا خـوان افندی
شتابید شتابید شما مست و خرابید که شمعست و نبیذست برخوان افندی
صلاحید صلاحید همـه عین‌نجـاحید چو نورید چو نورید در ایوان افندی
بیائید بیائید درآن بزم شتابید صبوحیـد صبوحید ببستـان افندی
بخوانید بخوانیدازآن حرف که‌دانید درین بحث درین بحث زفرقان افندی
کمالید کمالید جلالید و جمالید همه نور حضوریـد ببـرهان افندی
سماعید سماعید درین دام بقاعید برقـصید بـرقصید بفرمان افندی
خمش باش‌خمش باش‌مکن فاش مکن فاش
چه خوانید چه دانید بدستان افندی

۳۱۴۷

بیا ساقی باحکام افندی بده جـامی تو از جام افندی
شرابم ده بیا پی همچو آتش که تا پخته شود خام افندی

خلایق حمله چون مرغ هوایند — اسیر دانه و دام افندی
مخواه آن دانه واز دام بگریز — بر آ بر قصر و بر بام افندی
حریف سست اگر در ره بماند — گزین کن مرکب بام افندی
بیا بشناس خودرا و خدا را — همه کامی تو بر کام افندی
خمش درعشق شمس الدین تبریز
بده جامی ازآن جام افندی

۳۱۴۸

اگر سلطان ما را بنده باشی — همه گویند و تو فرخنده باشی
گر از غم پر شود اطراف عالم — تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد — ورای هر دو جا تو زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری — چوخیمه‌شش‌جهت‌پر کنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار — درون سینه‌ها گردنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند — تو صد پرده فرو افکنده باشی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا — که اندیشد که تو شرمنده باشی
وگرخالی‌شوی‌ازخویش‌چون‌نی — چو نی پراز شکرآکنده باشی
بروخرقه گرو کن در خرابات — چو سالوسان‌چرا ورژنده باشی
بعشق شمس‌تبریزی بده جان
که‌تاچون‌عشق‌او پاینده باشی

۳۱۴۹

الا ای آب حیوان از نوائی — همیگردان مرا چون آسیائی
چنین میکن که‌تا بادا چنین باد — پریشان دل بجای من بجائی
نجنبد شاخ برگی جز ببادی — نه برد برگ که جز کهربائی
چو بی بادی‌بجنبد برگ کاهی — کجا جنبد جهانی جز هوائی
چراخواران‌چراشان‌هم‌چراخوار — زکاس وخوان شیرین کدخدائی
نه موران با سلیمان راز گفتند — که با داود میزد که صدائی
اگر خورشید هم عاشق نبودی — نبودی در جمال او ضیائی
همه اجزای عالم عاشقانند — همه اجزا جهان مست لقائی
بلی اسرار خود با تو نگویند — نشاید گفت سر جز با سزائی
اگر این آسمان عاشق نبودی — نبودی سینهٔ او را صفائی
اگر صر صر زعشق آگه‌نبودی — قراری داشتی آخر بجائی
زمین و کوه اگر عاشق نبودی — نرستی از دل هر دو گیائی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی — وفا کن تا به بینی با وفائی
بینداخت آسمان بار امانت — که‌عاشق بود ترسید از خطائی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی — نبودی در او را خود بهائی
ترا گر عشق‌باشد یار و مونس — نباشی دایما در انزوائی

چو شاهم شمس تبریزی نباشد
دو عالم را نباشد خود صدائی ۳۱۵۰

اتی النیروز مسرور الجنانی — بغاکی لطفه لطف الجنانی
بهار از پردهٔ غم جست بیرون — بکف بر جامهای ارغوانی
سقوا من نهره روض الامانی — خذوا من خمره کاس الامانی
هوا شد معتدل هنگام آنست — که می سوری خوری و کامرانی
فللاشجار اصناف المعانی — وللانوار انواع المعانی
درین دفتر بسی رمزست مرموز — چه باشد گر تو زین رمزی بدانی
لئین ضیعت عمراً قبل هذا — تدارك ما مضی فی ذاالزمانی
مران از گوش صوت ارغوانی — مده از دست جام ارغوانی
لتغذو روحك فی کل یوم — باصوات المثالث والمثانی
ازین خوشتر بهاری دیر یابی — فرو مگذار این را تا توانی

زجام عشق شمس الدین شوی مست
اگر از فرقهٔ زنده دلانی ۳۱۵۱

ایا ای دل غلام شمس دینی — تو سرمست مدام شمس دینی
سراسر پر شدستی از سرابش — که پنداری تو جام شمس دینی
ایا بزمی که مست تست گردون — توهم مست نظام شمس دینی
ایا ای سحر و جان بخشی و بینش — وقدرتها که رام شمس دینی
ایا ای دوستکانیهای ساده — ولیکن در لگام شمس دینی
براق می اگر چه تندو تیزی — چنین جوشان زکم شمس دینی
چنین باساده رویان سر بسر تو — بزیر بند دام شمس دینی

تو و صد همچو تو از عشق رویش
نشسته در قوام شمس دینی ۳۱۵۲

ایا ای جام کوته چشم فانی — تو خواهی تاضمیر غیب خوانی
ازین دریای اسرار پر آتش — بکن پرهیز و گرنی خود تودانی
هنوز اینی به بین خود را تو بنگر — سپندار از هوس آنی که دانی
تو با آن نور صافی سر بکشتی — برین بحر پر آتش تا برانی
که گر چون جان شوی تو خود سبك رو — همیاره سوخته خرمن بمانی
تو جسمی بر توزد پرتو زجانی — تو پنداری سراسر گشته جانی
چو آن پرتو به پیوند و باصلش — تو خود بینی بدیده که همانی
چو آهن سرخ شد همرنگ آتش — از آن پرتو که دادش یك زمانی
چو از آتش بماند یك زمانی — بود آهن ز دوری مکانی
مگر از آتش مخدوم جانی — خداوند شمس دین آسمانی

که آتش‌های او مر آهنان را
کند زر شرار انگیز کانی

۳۱۵۳

اگر مخدوم من انــدر پـرستی منم با چرخ گردون سر برستی
خداوند شمس‌دین کز خاك پایش مرا تاج سلیمان بر سرستی
خوشستم عشق سیمین بر و لیکن سبك روح و مبارك پیكرستی
اگر مرگ از حیاتش نم گرفتی همایون مورد و خوش مصدرستی
اگر لطفش بباریدی برین خاك چو فردوسی بدی و اغبرستی
بروضه وصل او گرمی چریـدی بـراق همتم کـی لاغـرستی
ازو گر یافتی دیوالتفاتی ز گنجش به بدی کـام زرستی
اگر خاك از قدومش واقفستی همه اجزاش ریحان گسترستی
زمین و کوه کی برجای ماندی بسوی چاه اوشان گر پرستی
اگر حلقه بگوش امر بـودی تن من همچو حلقه بر درستی
مرا خود کی امید عفو بـودی ز خارم هم لحاف و بسترستی
جهان گرزانچه‌من دیدم بدیدی جهان مر آن جهان را مفخرستی
وگـر غیرت نمودی ارمغانـی ز غیـرت خارهـای خـاورستی
اگر برعکس رویش را بدیدی درو تلخی نماندی کوثرستی
بگورستان نظر کردی بدان چشم همان ساعت خیالش محشرستی
سر رستم بپوشیدی بمعجر اگر چه رستمم در چادرستی
وگر جا در نمودی عکس مردیش سر شیران بزیر معجرستی
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش گر ازوصفش‌یکی دردیگرستی
اگر خالی بدی از وی بروئی بدیدارش دو دیده انورستی
هزاران سجده آنکس را بپابی بجان و دیده‌ها هم در خورستی
سمندر شکل گشتی جمله عالم اگـر از آذرش در آذرستـی
زسرمی نکـردی نیك روشن بدل بر موج خون‌گر کمترستی
ز هجرانش زبانـم بار دارد و گرنی سر عشقش دفترستی
سر راهت نبودی خاك تبریز عبیر مشك ورود و عنبرستی

نثاری کردمی بر خاك تبریز
گرم انبارهـای جوهرستی

۳۱۵۴

الا من عشق تشریفی و عیدی تعالوا نحو عشق مستزیدی
دعانا من تعالی عن حدود نجی المحدود بالعین الحدیدی
دعانا بحرذی ماء فرات فانکرناالسم بالصعیدی
دعانا خالق کل دعاء تخاسر عند ناکل لعیدی
نسینا کل شیء مذ ذکرنا مقامات تعالت عن بدیدی

بدایـات نهایـات لـدیها مجال الروح فی حد حدیدی
خمش کن کز تف خورشید مشرق
اگرچه خام بودی می پزیدی

۳۱۵۵

ایا ای فرذات ذوالجلالی به بینائی کمال اندر کمالی
برای روحها آب حیاتی بباغ عقلها همچو زلالی
همیخواندترا جان که دلیلم تو از مستی و خوبی در دلالی
چگونه گویمت خورشید کیوان که تو خورشید بی عزل و زوالی
ایا خورشید رفتی خدمت او بدیدی خویش را که بی مجالی
ایا ای سحر خونریزی واستم که هر سو چشم مستش را حلالی
خرد میخواست تا اندازه گیرد جمالت را زهی عقل جمالی
نشاید عقل را در پیش حسنت بجز با لؤلؤ لفظ تو لالی
وگر اندر جوالی خود رود عقل و پندارد ترا کاندر جوالی
نداند آن قدر کاندر جوابش
نگنجد بحرهای لایزالی

۳۱۵۶

ادرکأساودعنی عن فتونی جنت و لاتحدث من جنونی
نه چون ماندست او را نه چگونه ندانم تو دلا را ما که چونی
رأیت الناس للدنیا زبوناً وذقت العشق فی الدنیا زبونی
مترس از خصم فارغ تو همی باش که عاشق هست آن بحر فزونی
فما للحق یــا صاح ظهــوری و ما للحق یا صاح کمونی
اگر عشقم درون آرام گیرد کجا بینندم این خلق برونی
ومادام الهوی یغلی فؤادی فلاتطمع قراری اوسکونی
ایا نفس ملامت گر خمش کن که توهم در ضلالت رهنمونی
زوال العشق یا صاحی حلال خراب العشق یاصاحی حصونی
زهی کشتی شاهانه که عشق ست که رانندش درین دریای خونی
لتبریزی شمس الدین قصدی
انادیهم خذونی اوصلونی

۳۱۵۷

بدلداری مرا از من برآری من اوگشتم بگو با او چه داری
میان ماچوتو موجی به بینی تو مانی در میان شرمساری
مبین عیب ار چه عاشق گشت رسوا نباشد عار کو بحریست عاری
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشك خواهی تا برآری
تو خواهی همچوا بر بـاز گونه که باران از زمین برچرخ باری
چو ناخن نیز نگذارد تراعشق روا باشد که این سو را بخاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق چو ساکن گشته ای در بیقراری
مکن یاد کسی ای جان شیرین که نشناسد خزان را از بهاری

نداند عطسه را زان لاغ دیگر — نداند شیراز روبه عیاری
بگفتم این وتك غوطی نخوردم — درآن موج لطیف شهریاری
شدم از کار من ازشمس تبریز
۳۱۵۸ بیا در کارگر تو مرد کاری
بگو ای تازه روکم کن ملولی — که تو رو تازه ازاصل اصولی
خیال کول گیری گر بیاید — چنین داند که تو مغروروکولی
بزخم سیلیش از دل برون کن — که تاغیرت بگیرد هر فضولی
خیال بد رسول دیو باشد — تو او را توبه‌ای ده از رسولی
خیالی‌هست‌چون خورشیدروشن — خیالی چون شب تاریك لولی
اگر مردانه گوش او بمالی — ترا کافر کند و هم حلولی
خیالی در تو آویزد بیفتی — ترا وهمی بژولاند پژولی
برای تو مهان در انتظارند — سبك تر رو چرا در مول مولی
خیالات مضلات کذاب — لحاها الله ربی بالا فولی
خیالات اتتکم کالخیول — فدسوهاثقال فی السقولی
فطوبی للذی یعلو علاه — ویقطع عرقها قبل الحصولی
الهی قد یمی علی — صفی القلب عن غش الغلولی
علی الله بیان ما نظمنا
۳۱۵۹ مفاعیلن مفاعیلن فعلولی
نخوردم از کف دلبر شرابی — شه معنی و در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان — کزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم — زعشق و هیچ نشنیدم زبابی
گهی سوزد دلم که خام گردد — بمانند دلم نبود کبابی
مرا آن ماه نو شکلی نمودست — که‌سی‌صدمه نه‌بیند آن بخوابی
منم غرقه به بحرلب نگینی — که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر حجابی — خرد پیش رخش کمتر سحابی
جهان راجمله آب صاف میدان — که‌خوش‌خوش‌می‌درخشداندرآبی
اگر با شمس تبریزی نشینی
۳۱۶۰ از آن مه بر تو تابد ماهتابی
بصورت گر چه تو از ماجدائی — بمعنی گر خدای عین مائی
برون چون نیستی‌یکدم ز خانه — نباشم منتظر کز در در آئی
تو مادا برزمین باغی و جوئی — توما را ماه و خورشید سمائی
تو ما را هم فراقی هم وصالی — تو ما را هم جفائی هم وفائی
تو ما را هم جحیمی هم نعیمی — تو ما را هم جراحت هم دوائی

هر آن‌نقشی که تودر پیش آری شناسم من ترا در هر چه آئی
بهـر تلبیس کانـی پیش خلقان بر آنکس‌که بپوشد کـه‌در آئی
چگونه جان نداند جان جان را که چشم‌است‌او و جان روشنائی
دلا میگوی در عشقش غزلها
۳۱۶۱ چنانکه گفت عطاروسنائی

بدام زلـف چـون دام افندی در افتـادم بهنگـام افنـدی
بنوشیدیـم مـی از ساغر جان لبالب از می و جام افندی
اگر جامی درین آتش بسوزی که صد پخته بود خام افندی
سحر گه آن چراغ عالم افروز بر آید از سر بـام افندی
نماید چهره‌ای از نور پیدا که آن نورش بود بام افندی
چو کام اوست مارا کشته دیدن مـراد مـا همه کام افندی
چوشیرینست وچرب این‌کام‌جانم ز ذوق شهد و بادام افندی
خمش‌کن ای که‌درظلمت ندیدی جمال نور در شام افندی
چوشمس الدین تبریزی در آید شود جانم پر الهام افندی
شود حرز روان اهل توحید
۳۱۶۲ ز جمله اسپ ها نام افندی

به‌پیش‌شمس دین‌چون اندر آئی اگرچون‌خاك‌باشی چون‌زر آئی
وگر تو زربیابی پیش لطفش از آن زری گذشتی گوهر آئی
اگر چه جوشکافی از شرابش چوخوردی بیشتر توخوشتر آئی
درون نور میرانی چو خورشید بهر برجی که آئی انور آئی
همیرو برج برج و خانه خانه که تا در بحر جمله آذر آئی
تو خورشید از ضیای بحر آذر مکدر بـر مثال اختر آئی
اگر چه شاه باشی بر فلك تو در آن دریای آذر چاکر آئی
در آندریای آذرچون‌شدی‌جست بدریا های نور اخضر آئی
شبستان گـرفتاران غـم را تو لعل شب فروز احمر آئی
بدانی کین همه آغاز کار است
۳۱۶۳ اگـر تبریز سوی سنجر آئی

بگردان‌جام‌عشق‌ای شهره ساقی نه بگذار از وجودم هیچ باقی
می‌زرنی می آن عشق چون زر که تـا ویران کند جان نفاقی
مباش آهسته‌ای‌ساقی تو بشتاب که مطرب میزند پردهٔ عشاقی
زاو صافم مکن زان می‌توطاقی که جانم رفت در سودای طاقی
که تا جفت تنم می‌بـایدم کرد درین زندان آب وگل مشاقی
ایا ساقی نه اندر عشق آن شه تو با جانم بگویش هم و ثـاقی

چو در هنگام وصلش جفت بودی | چرا اکنون تو در قصد طلاقی
مگر نزدیك صدر شمس دینم | ترا با من نیفتد خود تلاقی
وگرنی پیش او گویم من از تو | چنین ظلمی که می آرد خناقی
مکن این جور گردان گر صراحی | که تا باشد میم اندر تراقی
همیخواهم که جان در شکر تبریز
پرواز قفصهای تراقی

۳۱۶۴

بیك مستی خوددر صد گناهی | بیاد نیست شوگر مرد راهی
درین عالم ممان بااین گدائی | بیا کاندر جهان عشق شاهی
زانّنینی تست آخر که دائم | یه یارب یاربی ویا الهی
سلیمانی ولیکن خاتمت کو | اگرچه یوسفی لیکن بچاهی
سیه رو شو بسان مردم چشم | زسر تاپافرو شو در سیاهی
بمقصودت نبردی راه هرگز | از آن باگریه و با سوز و آهی
گدای حضرت سلطان ماباش | که یابی زان گدائی پادشاهی
بیا و خاك شو بردرگه شمس
از آن درگه طلب کن هرچه خواهی

۳۱۶۵

تو از ما نازنینا بی نیازی | چو عشق و بحر حسن و کبر و نازی
که میگردد در آتش جان عشاق | بجز آتش نیابد سر فرازی
که بر شمع ست و مشعل جان عاشق | لطیف و صافی و پاك و نمازی
شدم خاموش با خود شمس تبریز
مرا گوید که بر گوای نیازی

۳۱۶۶

تو ازجانی ولی جان را ندانی | زجانانی و جانان را ندانی
اگرجان را ندانی بس عجب نیست | عجب اینست کانان را ندانی
تو اعیانی واعیان را نه بینی | تو اکوانی واکوان راندانی
سریر ملك امکان راتوداری | اگر چه ملك امکان راندانی
توئی گوهر نهان در کان عالم | اگر چه گوهری کان راندانی
ترا هر لحظه مهمانیر سددوست | چه سوداما که مهمان راندانی
بجان درکوی جانان گاه و بیگاه | بجولانی وجولان را ندانی
تو داری بهر دردخویش درمان | چه درمانی که درمان راندانی
توعین جمله اعیانی و لیکن | چه حاصل عین اعیان را ندانی
توی ای شمس بیدل مرد میدان
اگر چه مرد میدان را ندانی

۳۱۶۷

تو گرگی کار چوپان را چه دانی | تو موشی موسی جان را چه دانی
تو دراصل یزید و کان شرکی | مسلمانی مسلمان را چه دانی

چـو گاو واشتر و حمال دیوی — نرستی ازخر انسان راچه دانی
چوشیطان‌رهزن‌نفس‌توگشت‌است — توخودگونورایمان راچه دانی
چو پیش روی او قربان نگشتی — تو قوچی عید قربان راچه دانی
چه تو اندر تنور غـم بخفتی — تو مر دلهای بریان راچه دانی
چو شغاد دل نفست نگشتی — تورسم خان وخاقان راچه دانی
تجلی کرد خالق برتوای‌شیخ — تودیوی نور سبحان راچه دانی
برو عارف همای بیدلان شو — تو باز چتر سلطان راچه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور
تـو مرار شاد اقران را چه دانی

۳۱۶۸

تو عشق شمس دین داری نهانی — نه تو تنهـاش عاشق در جهانی
تو پیدا کن‌که تا یاران به‌بینی — بـعشق او زمین و آسمـانی
چوفخرست‌عشق اودرهردوعالم — توعشقش‌را چودرخلوت کشانی
ز زخم منکران تو چون نباشی — تو کی یابی زعشق او امانی
که تا در نشکند روح طبیعی — نباشد مـر ترا راحات جانی
ز غمزه منکـران تا بر نسوزی — کجـا یابی تو عمر دلستانی
که عشق شـه هزاران ناز دارد — تو پنداری گشادست رایگانی
دل جمله مهان در هم شکن تا — از آن دلبر تو رمزی را بدانی

ز بهر خاك تبریزی صفائی
رها کن تازگی و این‌چنانی

۳۱۶۹

جمال جان شمس الدین چو جانی — چه‌جان گرجان بود او خود جهانی
چـو دیدم ناگهانی خـوبی او — شدم بیخـود درآن خـوبی زمانی
خـودی شکرینش با خودی‌کرد — ز هست خود ببخشد او روانی
روانـی او دل افسـرده ام را — بمانند روان کـرده روانی
روان شـیر گـیری شیر مستی — همه عشق لطیفی شادمانی
از آن‌اسرار کان جان وروان گفت — چگونه باز گوید ترجمانی
بخانه راز ها آن ماند پنهـان — ولیکن برتواش چون مهربانی
اسیر شهوتان را پرتو او — کند او کامکاری کامرانی
برو از خود بستی شان همانه — بخود نایند الا هر قرانی
کمان عقل بینی بس شکسته — چوجست آن‌تیر غمزه‌اش‌از کمانی
زند از تیغ می گراو دل عقل — نبـاشد عقـل را از وی امـانی
بگیرد شرق و غرب از شادمانی — بدارد خود نیابی کس عمـانی
ز قعر دوزخ غم رو نماید — ز رضوان هوای او جنانی

معاذالله که در تو زیر عالم
بود درهیچ عصری آنچنانی ۳۱۷۰

چو چنگ عشق او بر ساخت سازی بگوش جان عاشق گفت رازی
بروز پیشه حال عشقش آتش بسوزانید بر جا بد مجازی
نمازی گردد آن جائی که دارد به پیش قبلهٔ حسنش نمازی
زفر عشق جان انگیز شاهی نهد بر اطلس بختش طرازی
هر آن زاغی که چید از خرمن او یکی دانه دمی واگشت بازی
وزاثرهای روحی می سرایند ز عشق روی او پرده حجازی
چو می ترسی زمردان رو تو بستان زعشقش عمر بی برگ درازی
چه عمری عمر شیرینی لطیفی لطیف مست عشق پاکبازی
ولیکن باز اورا زیبدای جان
مکن زنهار با بازش تو بازی ۳۱۷۱

چو دلشادم بدلدار خدائی خدایا تو نگهدار از جدائی
بیا ای خواجه بنگر یار مارا چو از اصحاب و از یاران مائی
بدان شرطی که باما کج نبازی وگر بازی تو با ما بر نیائی
دغایانی که با چشم چو پیل اند سواری اسب وفرهنگ و کیائی
چه بودی گر ندانستی مهی را شکسته اختری در بیوفائی
پیاده گشته و رخ زرد مانده ز فرزین بند شاهان بقائی
و گرمه را نداند ماه ماهم چگونه مه نه ارضی و سمائی
که ارضی وسمائی راغروب ست فتد بی اختیارش اختفائی
بسوزان جان که تن را چون سپندی بدفع چشم بد چون رحمیائی
ظهور و اختفا در چاه جانی بدست اوست در قدرت نمائی
که چشم بد بجز بر جسم ناید بمعنی کی رسد چشم هوائی
کناری گیرمش از جامهٔ تن که تن رازوست هر دم جان فزائی
خیالت هردمی اینجاست باما
هلا ای شمس تبریزی کجائی ۳۱۷۲

خداوندا خداوند جهانی خداوند زمین و آسمانی
خدای شرق و غرب و بر و بحری خدای فوق و تحت و انس و جانی
منزه پادشاه بی نظیری خداوند مکان و لامکانی
جهان اول نبود آخر تو بودی جهان آخر نماند تو بمانی
نماند زنده در عالم خلایق توحی لایموت جاودانی
گهی آتش نهی در سنگ و پولاد میان هردوشان آتش جهانی
میان سنگ کرمی آفرینی برای هر دوشان روزی رسانی

دهی ایوب را اندر بلا صبر — که با کرمان کند او مهربانی
یکی پیغمبری را تخت در مصر — یکی پیغمبری سازی شبانی
محمد را شب معراج یك شب — هزاران شربت وصلش چشانی
یکی را گنج بی رنجی دهی تو — بناز و نعمتش می پرورانی
یکی را از برای یك شکم نان — بگرد جمله عالم میدوانی
خمش کن تا توانی شمس تبریز
مگر خود را ز سودا وارهانی

۳۱۷۳

خداوند شمس دین لطفی بکردی — بر آوردی ز بحر هجر گردی
زهر قطره از آن گرد لطیفش — شدی روحانیی بس شیر مردی
که از مردی حجب های شما را — مثال لقمهٔ نانی بخوردی
ز بعد آن حجاب نوردیدی — از آن برهم گذشتی همچو مردی
رسیدی تا بساط صدر آن شه — که آن را نیست از آفت نوردی
بدیدی نازنینی شاهزاده — بجایش ره نبردی گرم و سردی
درون جان شاهان از فراقش — ز عشق روی آن خورشید دردی
چو دید آن نطع او را همچو چرخی — چو استاره بدانجا طرفه مردی
از آن بر دست و صفش سرخ روئی — وزان بر دست هجرش روی زردی
چو نفس چون جعل در خون باشد
بهار از گلشنش تبریز وردی

۳۱۷۴

درین نه طاق مینا ای افندی — توئی پنهان و پیدا ای افندی
عجب جانی که دادی عاشقان را — از آن صهبای حمرا ای افندی
ز جام اولین مستی فزاید — حریفان بقا را ای افندی
چه جام آن جام کز یك جرعهٔ او — دو عالم گشته شیدا ای افندی
زهی دستان سر جامی که مردم — بعشقش گشته گویا ای افندی
درین تاریکی ظلمات بینی — ز نور خویش پیدا ای افندی
خمش تا چند خواهی گفت افسوس — توئی چون صمت و گویا ای افندی
چرا از تو بود هم نور و ظلمت — بچشم گشته بینا ای افندی
چو شمس الدین تبریزی در آید
بجوشد تخت و اعلا ای افندی

۳۱۷۵

زهی خمخانه و ساقی زهی می — زهی پیمانه ورطل پیاپی
شرابی میخورد جانم ز جامی — که هردم میکند صد مرده راحی
چه عشق است این چه درد است این چه سوز است — چه سوز است این که میسوزد رگ و پی
چه شاه است اینچنین مهمان رسیده — چه ماه است اینچنین تابنده هی هی
سماعی میرود در مجلس ما — که ذوقش میکند هفت آسمان طی

شراب‌وشاهدوشمع‌ست ومجلس نـوای ارغنـون و نالهٔ نی
در میخانهٔ باقی گشـادیم صلا در ده ایا ساقی مگو کی
درین دریای توحیدش شدم گم نه بی‌وی‌می‌توان بودن نه با وی
چو مولانا برقص آید ز مستی برقص آیند موجودات با وی
نه مولاناست این بحر در افشان
حقیقت شمس تبریزی‌ست با وی

۳۱۷۶

زعشق شمس‌دین این‌طرفه بندی کز آن بندم گشایش بود چندی
پی بندش رسید این دل بقصری ندارم لایق قصرش کمندی
زبهردفع چشم ازحسن آن قصر درون مجمرم همچون سپندی
درین سوزش مرا عشقست همدم بسوزش همچنانکه عود و قندی
زمانی می‌دهد این عشق وعده زمانی صبر فرمـاید سپندی
ز بند شکرش مرعود جان را ز صد سوزش نمی باشد گزندی
ولیك از بهرچشم حاسدان را نمایم خویش را چون مستمندی
اگر الطاف شمس الدین‌تبریز درین حالت نظر برما فکندی
حسود و نا حسود ما شکستی ببردیمـان بمعـراج بلندی
بمعراجی که از بس رفعت او ز حسرت عقل بینا ریش کندی
اگر نی‌خویش دیدی عقل بینا ز لطف شاه او را بربـرندی
ایا ای‌خاك تبریز از سر لطف
بپوشان جرم عقل‌خود پسندی

۳۱۷۷

زشمس‌الدین دلا بس‌دور دوری زدوری گوی همچون نفخ‌صوری
چو بودت می نگیرد در غم او تو دیوی گرچه‌خودمانند حوری
ایا رخسار حسرت‌آر هر نور عنین باشم که‌من گویم که نوری
ولیکن نوررا چون رخ نمـائی درون نورها تو عید و سوری
ایاای دل تو پیش آن سلیمان میان بسته بخدمت همچو موری
چودیدم‌روی‌اورا گفتم‌این‌کیست دلم از اندرون گفتا که کوری
دل من همچو موسی کلیم است و یا تبریز تو مانند طوری
که‌او شیرحق‌ست اندر شکاری تو مقبل بوده‌ای کور تو کوری
ازین بس‌چون شکار شیر گشتی فـراغت یافته از زرد زوری
بغفلت هست خفته بی‌خبر تو بزیر سایه اش اندر حضوری
بناگه ولوله بزمش برآید ز شر و شور بزمش تو بشوری
می نو ریز می‌گوید بخنده که‌ای هشیار ازین‌سو بوزیوری
چو رفتی هردو دست از عقل خود شو
که از عقل و خرد زان پس تو عوری

۳۱۷۸

زشمس‌الدین یکی خنجر بیاری — نشانی شان ز هرلشکر بیاری
وگرنی مستی این فتنه ها را — از آن جام می احمر بیاری
از آن‌جامی که کار عاشقان را — کند ازحسن همچون زر بیاری
از آن احمرشود هجران سیه‌رو — برای آن سیه رو خر بیاری
سیاهی بر سیاهی او فزایم — برای او یکی مجمر بیاری
از آن پس پیش‌تخت بخت عاشق — قباد و خسرو و خنجر بیاری
هر آن‌کوبی‌سرست‌سرهادهندش — ور ازپا سر ببیشم سر بیاری

اگر چون تیر نبود راست در عشق
اگر ما هست چون چنبر بیاری 3179

زشمس‌الدین ببین وصف خدائی — که میجوشد بدریای بقائی
در آن‌دریا زبس لطف وعجائب — ضیاها کم کند در وی ضیائی
ز بهر نازکی جانهـا را — بخارش میکند هـردم صبائی
در آن باد صبا اجزای عاشق — گشاده بین تو شهپر عطائی
همیروید ز نقش خوب حوری — همی زاید زنم ترك خطائی
غذاشان هم از آن دریای صافی — چنان کاندر خضراسب چرائی
برسته بـرلب ساحل از آن نم — شقایقهـا و گلهای سمائی
زهی دریا زهی موج و زهی‌فر — زهی جان‌بخش و انوار رضائی
گهی پران شده طاوس جانها — در آن ساحل چو مرغان هوائی
ز پروبال شان آفاق روشن — ز برق و تابش ولمع صفائی

سوی‌تبریز می‌پـرند ایشان
ز بهر شکر و حمد با وفائی 3180

زشمس الدین بود جانرا شرابی — کزو جانست سرمست خرابی
کزآن مستی بدولتهای عالم — نداند کان بود او را عذابی
به پیش جان او طاوس دولت — در آن مستی بود همچون ربابی
براسب شمس دین جانم سواری — گرفته بخت مرجان را رکابی
شده حامل‌از آن می‌های صافی — روانها برمثال آن سحابی
سحاب مست سرگردان چو ذره — به پیش چهرهٔ آن آفتابی
کندآن آفتاب از غایت لطف — کریمانه بجان او خطابی
گرآن رمزی اگر پیری بیابد — شود خون سراندر حین وشابی
ببینی مرگ را آنجا چو دزدی — در آویزان زداری از طنابی

همه دیدی ولیك از عشق تبریز
زجانت‌کم نشد خود اضطرابی 3181

زشمس‌الدین بیا باری تو ساقی بگردان جام چون ناری توساقی
بکن بیدار از می عیش خفته بخوابان عقل بیداری توساقی
زجام شمس دین دوری بگشتی ببین در بحر انواری توساقی
ز مستی برمیان بینی ز ناری ببند بند زناری توساقی
بگیری‌دین آن می گردی مؤمن بیاری تازه اقراری توساقی
گشائی بند شلواری ز زهره گروگیریش شلواری توساقی
میان خوبرویان مست آئی از ایشان یابی اسراری توساقی
همه دزدان منکر را ازین راه تمامی پرده برداری توساقی
ببینی بس عجایبهای دلکش بدیده مست هشیاری تو ساقی
در آن‌خوبی ببینی غرق گشته بیابی همچو گلناری توساقی
تو دستی بردل خود نه که‌تازان نه بردل دهش داری توساقی

تو ساقی گشته لیکن سوی تبریز
برآن شاه جهان داری توساقی ۳۱۸۲

زهی دریا زهی بحر حیاتی زهی حسن و جمال و فر ذاتی
زتو جانم براتی‌خواست از رنج یکی شمعی فرستادش براتی
زتندی‌عشق‌او آهن چوموم‌است زهی عشق حرون تندحاتی
ولیکن سر عشقش شکرستان ز نخلستان و جو های فراتی
شکرلب مه رخان جام بر کف تو می گوهر کرا خواهی که‌هاتی
زهر لعل لبت بوئی رسیده تو درویشی زآن عکس نکاتی
در آن‌شطرنج‌اگر بردی‌توشاهی ولی کوبخت پنهان همچو ماتی
خداوندشمس‌الدین‌دریای‌جان‌بخش توشورستان درین دولت حیوتی
زهی شاهی لطیفی بی نظیری که مجموعست ازو جانی شتاتی

اگر تبریز داردحبه‌ای زو
چه‌نقصانی بود از گنجهاتی ۳۱۸۳

در آن‌کعبه که‌تو جان‌بخش‌حاجی زهی محتاج با اقبال راجی
هرآن سرکو فرو نایدبکیوان زروی فخر برفرقش تو تاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت به‌پیشت از دل و جان هرلجاجی
توئی نور جهان جان که‌نورت نه‌از خورشید ماهی و سراجی
خداوند شمس‌دینا این قدیمست بماه و جاه فرت هست جاجی
همه جانها باقطاع مثالت که بعضی عشره و بعضی‌خراجی
ایا تبریز بستان بساغ جانها که‌فرمان ده توئی برجان ماجی
مزاج دل اگر چون برف‌گردد ز آتشهای تو گردد نتاجی

در آن بازار گر تو هست بوئی
زهی هر یوسفی را بی رواجی

۳۱۸۴

ز شاه ماست ملك نامرادی — که او حق‌است‌احسان را و بادی
گر احسان را زبان‌باشد بگردد — بمدح و شکر او سی‌صد عیادی
بدان سوی‌جهان گر گوش داری — چه چاوشان که‌خوانندش منادی
دهان آفرینش باز مانده — ازآن‌روزی که دیدندش بشادی
همی‌گوید بعالم او به سوگند — که تا زادی چنین روئی نزادی
یکی‌چندی نهان شو تا نگردد — همه بازار مه رویان گشادی
بدیدم عشق خونی را فتاده — بخاك و خون بخفتم چون فتادی
بگفتا دیده‌ام چیزی که صد ماه — ازو سوزند در نار ودادی
خداوند شمس‌دین آخر چه‌نوری — فرشته یا پری آتش نژادی
به تبریز آ دلا از بهر عشقش — چو بنده عیب ناك اندر مرادی
که تو خونریز جمله عاشقانی
تو نیزك دل چنین برباد دادی

۳۱۸۵

عزیزی تو کریمی لطف داری — ولیکن دورشو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را هوشیاری — ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا یکدم چوساقی کم دهد می — بگیرم دامن او را بزاری
صراحی‌وار خون گریم‌به‌پیشش — بجوشم همچو می در بیقراری
که از اندیشه بیزارم بده می — مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حیله سازم ای ساقی بحیله — که حیله آفرین و حیله کاری
بحجت هردمم بیرون فرستی — که بس با غیرتی و نیك‌کاری
برون و اندرون‌جزجام می‌نیست — ولیکن در سخن اینست جاری
قفی یا ناقتی هذا مناخ — ولا تسرین من هذا الدیاری
فدیت العشق‌ما احلی هواه — تقطع فی هواه اختیاری
فلاتشغلن یا ساقی بلهو — و اسکرنی بکأسات کباری
ایا بدر التمام اطلع علینا — بحق العشق اسمع لا تماری
وخلصنی من الدنیا و اسکر — فلا ادری یمینی من یساری
بباید رفت پیش شمس تبریزی
روان وصافی و عریان و عاری

۳۱۸۶

فتاد این دل بدام پادشاهی — دو عالم را ز لطف او پناهی
اگر لطفش نماید رخ بآتش — زآتش ها برون روید گیاهی
چو بردابرد حسنش دید جانم — برفت‌آن های وهویم ماند آهی
اگر حسنش نماید برسر خاك — ز هر خاکی نماید قرص ماهی

قیامت های آن چشم سیاهش　بپوشانید چشمم را سیاهی
ز تلخ هجراو شکر چو زهری　زخون خونین شده هرخاك راهی
زمین تا آسمان آتش گرفتی　اگر نه مژده دادی گـاه گاهی
چو صبر یوسف آید ازخیالش　که هریك رازمن برطرف چاهی

بهر چاهی از آن چاهها درافتم
چو یوسف زان چه افتم من بچاهی

۳۱۸۷

کسی کورا بود خلق خدائی　ازاو یابند جانهای بقائی
بروزی پنج نوبت بـردر او　همی کوبند کوس کبریائی
اگر افتد بدنیا بانگ این کوس　بیابند جملگان از خود رهائی
زمین خود کی تواند بند کردن　هر آنکس را که روحش شد سمائی
عنایت چون زیزدان باز پرسد　چه غم گر تو بطاعت کمتر آئی
در آن منزل چه طاعت پای دارد　که جان بخشت کند نزد خدائی
هوای عشق او ناگـاه آید　ترا برهاند او از آن هوائی
بجان راستی و صدق گوید　خیانت ها که کردی باد غائی
اگر توازدل وجان دوست داری　کسی کو گوهرش نبود بهائی
خداوند خداوندان اسـرار　همایان را همی بخشد همائـی
ترا گردید رویش رزق باشد　بصد لابه بهشت اندر نیـائی
قرار جان شمس الدین تبریز　که جانم را مباد از وی جدائی
جدائی تن مراخود بند کردست　هم از وی چشم میدارم رهائی
که دست جان او چندان درازست　که عقل کل کند یاوه کیـائی
هزاران شکر ایزد را که جانم　بعشـق چشم او دارد روائی
فحمدا ثم حمـدا ثم حمـدا　بما رَدالـی خلاق السمـائی
من النور المداد کل نور　من اکسیر المکسرفی جفائی
و آتاهم من‌الاسرار فضلا　و نجاهم بها کل البلایـی
و احیاهم بروح عاشقـی　طلیق من هجومات الوبائی
طلب منی بشیر الوهل یومـا　قباء الروح انزعت قبائـی
بقیت من فضایلهم مـرادا　و اوصافا تخلت بالبهائـی
وجاء الصدر شمس‌الدین یوماً　فکرم سیدی بالالتقائـی
و آتانی علامات تعشق　دوام سـرمدی فی بقائی
علمت بابتداء حال عشقـی　تمامت دولة فی الانتهائی
فلا خلا اخلاء علینا　فداك جمع طمعی و نجائی
فما شامل عنایته بجور　غریق منه یعنی و امتغائی

معانی روحنا ماء زلال
وبالالفاظمارخ بالدمائی

۳۱۸۸

کرااین زهره ویاراست گوئی — که گویداوتوئی بی‌شك تواوئی
ترا چشم معانی احول آمد — خیالت زان کند با تو دوروئی
تو پشت آینه دیدی همه عمر — برویش در نگر تو مطلق‌اوئی
تو آب روشنی بیرون زچشمه — نداری جنبشی تا در سبوئی
سبو بشکن‌مترس اینك لب جو — چو درجو آمدی‌مطلق توجوئی
بباغستان وحدت آی کانجا — یك آئینه‌است‌چوگان وتوگوئی
چوگوئی گرد در میدان‌وحدت — چوگشتی همچوگودیگرچه‌گوئی
الا ای شمس دین یکدم عیان شو
که در عشقت سری دارم چوگوئی

۳۱۸۹

گرم دیوانه وافکار خواهی — ورم رنجور زاروزارخواهی
ورم‌ازعشق‌خوددر هردوعالم — معطل گشته وبیکارخواهی
هزاران‌باردردریای پرخون — شده‌غرقاب‌وپس‌بریارخواهی
شده پر آتشی بر جان بنده — حواس‌پنج وارکان چارخواهی
همه گلزار عالم در دل من — شده‌درهجر توچون‌خارخواهی
همه یاران ما را در غم مـا — شده بیزار و باانکارخواهی
دلم را از سیه روئی خلقان — اگرمی‌خسته وافکارخواهی
شداست‌این‌جمله‌اندرفرقت‌تو — وزین‌افزون اگراظهارخواهی
خداوندشمس‌الدین بازا که‌گه‌شد — بکن‌نظاره گرنظاره‌خواهی
شدم من‌خاك‌ره‌ای‌خاك‌تبریز
بکن پیغامم ارمی بازخواهی

۳۱۹۰

کریما توگلی یا جمله قندی — که‌چون‌بینی مراچون‌گل‌بخندی
عزیز اتوبه بستان آن درختی — که چون‌دیدم ترابیخم بکندی
تو بر اوج فلك زانگونه ماهی — که بر بائی کواکب را به تندی
تو اندر کوه وحدت کان لعلی — عقیق وسیم ما را کی پسندی
چو حلقه میزنم سر بردرت من — چه چاره چون تو بر بام بلندی
چه‌کم گرددزجاهت‌گر بپرسی — که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم — توآنی که خلاص مستمندی
درین‌مطبخ‌هزاران‌جان‌بخرجست — به‌بین توای‌دل پرخون که‌چندی
بیا ای زلف چوگان حکم‌داری — که‌چون گویم درین‌میدان‌فکندی
سپند از بهر آن باشدکه سوزد — دلا میسوز دلبررا سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
که درد کهنه را تو سودمندی ۳۱۹۱

مرا دل گشت شیدا ای افندی کجا رفتی از اینجا ای افندی
مگر تو عقل بودی کز پی روح شدی بر اوج اعلا ای افندی
بدیدم سایه‌ات را و ندیدم بیان نور اسما ای افندی
زهر برگ و شجر وصفت شنیدم که می گفتند گویا ای افندی
مسلسل جعد مشکین تو دیدم شدم مجنون و شیدا ای افندی
صباح الخیر زد بلبل کجائی ز گل کردست غوغا ای افندی
خمش کن شمس تبریزی که از غیب
شدم اموات احیا ای افندی ۳۱۹۲

مرا هر لحظه منزل آسمانی ترا هردم خیالی و گمانی
تو گوئی کو طمع کردست در من جهانی زین خیال اندر زمانی
در آن چشم دروغت طمع کردم که چون دوزخ نمودستت خیالی
در آن عقل خسیست طمع کردم که جان دادن برای خاکدانی
چو نور افزاید از برق آفتابی چه بر بندد ز ویرانی جهانی
ز یک قطره چه خواهد خورد بحری زیک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید زیک مشتی گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دلبر ما که روشن‌تر ازین نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینهٔ بود نه طمع آنکه بگشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد نه آنکه در ربایم از تو نانی
ز بهمان و فلان تا فارغ آیم طمع آن نی که گویندم فلانی
خمش کن چند گوئی چند لافی بباید این چنین دم راعیانی
بجان صدر شمس الدین تبریز
که شد جانم جهان را نکته دانی ۳۱۹۳

مرا تا زنده‌ام شاهم تو باشی میان برج دل ماهم تو باشی
اگر خواب و اگر بیدار باشم چه غم چون شاه آگاهم تو باشی
ز گمراهی چه اندیشه کنم چون دلیل و منزل و راهم تو باشی
بجز آن آستانت کی نهم سر ولی مستم چو دلخواهم تو باشی
ز قعر چاه بر جاهم رسانی چه سلطان و شهنشاهم تو باشی
سخن هر چند گویم زیر و بالا
چه گویم زیر و بالا هم تو باشی ۳۱۹۴

منم بی نفی رفته در ثبوتی | منم در محشر و در لایموتی
چو یوسف بر شدم از قعر چاهی | چو یونس سرزدم از بطن حوتی
مرا از بزم او خمریست پر خون | ز مستی در سرم باد بروتی
دلم راهست جزاین قوت ظاهر | ز یاقوت لب معشوق قوتی
مسیح روح در گهواره تن | بکرده شرح نفی و هم ثبوتی
مرا خوش‌خوی کن زیرا شرابی | مرا خوش بوی کن زیرا کبابی
بیا مستان بیحد بین ببازار | اگر تو محتسب در احتسابی
چو ماخواهان کنی اندرسؤالی | چو رنجوران کنی اندر جوابی
مثال برق کوته خندهٔ تو | از آن محبوس ظلمات سحابی
تو خوش لعلی ولیکن‌ازچه‌کانی | تو بس خوبی ولیکن در نقابی
جوان بختا بزن دستی‌ومی‌گو | شبابی یا شبابی یا شبابی

مگو باکس سخن ورسخت‌گیرد
بگو والله اعلم بالصوابی

۳۱۹۵

نسیم‌عشق شمس الدین وزیدی | بتو بوی جگر در چین رسیدی
ترا برروی دل‌زان بوی عشقش | هزاران گلشن سودا دمیدی
بسودای جمال گلشن تو | روانها پا برهنه میدویدی
در آن ره‌کو دویدی هر زمانی | بهر منزل شراب نو چشیدی
گرفتی بال و پرش درچشیدن | بسی قوت که‌تااو خوش پریدی
در آن منزل که‌زان شربت‌نبودی | ندانستی همو که می مکیدی
که هم او محرم بود ونبودی | چو مرغ نیم بسمل می‌طپیدی
ولیکن از درون آن طپیدن | درون جان او لذت مزیدی
چنانکه از خلوت لذت پذیره | در آن آگه نباشد چون تنیدی
از آن لذت سرائیدی سرودی | که‌آن را حیله جان او شنیدی

چه بشنیدی شدی او سوی تبریز
بدادی جان و دل عشقش خریدی

۳۱۹۶

ای لعل لب ترا بهانی | وآنجا که توئی بجز عطانی
سیاره همی روند بی ما | صد مشك روانه و سقانی
بی چشمانند همچو یعقوب | بینا شده چشم توتیانی
رنجوراند همچو ایوب | دریافته صحت و دوانی
ره پویانند همچو ماهی | بینند طریقها ضیانی
آنجا گفتن زروی چشم است | آنجا همه هستی است وجانی
از رشك تومن دهان به بندم | شرح تو رسد بمنتهانی
افزون ز هزار بیت گفتم | بیتی که بود درو شفانی

هجران و فراق جانفشارت صددرد درو یکی صفانی
خاموش شود مگو فراوان در دل تو بگو دوا دوانی
تبریز برو دوای جان کن
اکنون بروی دگر فضانی

۳۱۹۷

از قصهٔ حال ما نپرسی وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق ازچه بحری وی آتش عشق ازچه جنسی
آنجا که توئی که راه یابد زان‌جانب‌عرش وچرخ وکرسی
ای دل تودلی نه دیگ آهن از آتش عشق چند تفسی
جان و دل و نفس هرسه سوزید
تا کی گویم ظلمت نفسی

۳۱۹۸

ای ساقی بادهٔ معانی در ده تو شراب ارغوانی
زان بادهٔتیز وتلخ پاسخ بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانا نظارهٔ شاهدان جانی
جانهابینی چوروز روشن از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید در حلقهٔ خلق آن جهانی
مه راز فلك فرو فرستد در مجلس شان بارمغانی
وان زهره نوای خوش برآرد کو مطربه ایست آسمانی
اینها بهم اندو ما بخلوت با دلبر خوب پرمعانی
رخ بررخ مانهاده آن ماه وآن باقی‌را توخودبدانی
آن شاه که است شمس تبریز
آن خسرو ملك بی نشانی

۳۱۹۹

آن مهر سپهر لایزالی چون تافت زمشرق معالی
هرذره فروغ یافت‌ازوی یکذره ازو نماند خالی
ای نفس‌ازین میانه برخیز تو دولت روح راو بالی
تا چند زبون نفس باشی تا چند حقیر و پایمالی
ای‌روح‌هوای نفس بگذار بی نفس لطیف وبیهمالی
ای شیخ بیابکوی مستان هشیار نشسته درچه حالی
پروازکن‌ازحضیض هستی بر اوج فضای لایزالی
ازخواب‌وخیال چندپرسی وامانده بعالم مثالی
برچهرهٔ جانفزای جانان افتاده بوجه خط و خالی
او مهر منیر عالم آرای تو ذرهٔ پـر تـو ظلالی
بگذرزخیال وخواب‌تاکی وامانده بعالم مثالـی
خودرا بشناس‌وحال‌راباش تا عارف حق‌شوی‌توحالی

ای‌خضر بظلمت‌ازچه‌بوئی خود ظلمت‌وچشمهٔ‌زلالی
می بین‌بدوچشم شمس‌دایم
در شمس نه بینمش جلالی ۳۲۰۰
ای داده مرا بلند حالی در تو کمیم شده کمالی
درظلمت تن زتــو دلیلی برجمله‌شهان تورادلالی
پیش مــردیت رستم زال مانندهٔ گنــده پیر زالی
چون ازتو بقا نبرد بویی چون گویم نیستت زوالی
یك‌قطرهٔ‌زلف اوچکیدی برزهره جهان‌شده‌زلالی
با تو سری بگفتمی من گریافتمیت گوش حالی
چون‌حال نباشدت حدیثم نزدیك توباطل‌و محالی
اقبال نهاده است بردست ای‌بی‌روزی کم‌از سؤالی
ای‌همتت آنکه تادر آری مسکینی‌را تودر جوالی
درمنزل دال الف چرایی در منزل دال باش دالی
چون‌دال‌شدی‌دراین مقامت گشتی‌توالف‌زذوالجلالی
درمنزل خودالف‌به‌گشتی ایمــن بــاشی ز انتقالی
درمنزل‌دال الف ندارد
نی فایده‌ای و نی‌منالی ۳۲۰۱
درراه وفا اگر چو مایی بایدبــی هر خسی نیایی
در راه وفا وفات جویند بگذار طریق بی وفایی
بستند میان بــراه حجاج ای صوفی باصفا کجایی
ترسم نرسی بکعبهٔ وصل ای رفته براه ما ورایی
هنگام رحیل محمل آمد بربنــداگر حریف‌مایی
رو در ره راه بر نهادیم تا چیست ارادت خدایی
ماییم هوای راه عشقش زین‌راه‌بگوکه‌درچه‌رایی
درنه قدم ازرهش‌میندیش کوراست‌وظیفه‌رهنمایی
ای باد صبا ز ما بیاران اخلاص قدیــم وانمــایی
گر تیغ‌فراق درمیان شد آخــر نبــرید آشنایی
گرروز وصال‌را شب‌آمد هم روزشود شب جدایی
درسایهٔ نورباش ای‌شمس
گــر طالب یاســهٔ همایی ۳۰۲۲
درعشق‌تو بوده هرمقامی تا یابــد ازتو او نظامی
حقت بربود غالبت کرد خرسند شدند زتو بنامی
اقبال بخدمت تــو آمد سویش ننهاده‌ای‌توگامی
آن اقبالی که برسر آیند جانهاچورسدازآن‌پیامی

آن سرو دو دیده پیشت آمد بر کف بنهاده شهر جامی
در وی می‌تافت آن شرابی کش حل ندید و نی حرامی
هر ناقص ناقصی که بر بش دریافت بگشت او تمامی
اندر قدح تو آفتابی زین خورشید را غمامی
ای بر جانها ز تست داغی بر گردن جمله از تو دامی
بویت الموت اگر در آید آن گردد مشعر الحرامی
تبریز شده ترا غلامان همچون حرمین و همچو شامی
دانم به یقین که جان بگیرد از مرکب شاه خود لگامی
آن دوست را که یاد کردم
ای باد صبا ببر سلامی ۳۲۰۳

در ظلمت تن مراچراغی چه جای چراغ را دماغی
مرتدبود آنکسی‌که باتو گردد ز خری عدوو یاغی
ای‌مایل آنکه عشق‌زاغت نتواند کرد غیر زاغی
جز ازنم عشق ای‌برادر نه‌پذیرد جان‌کس دباغی
جدکن‌که زخود رهی‌سلامت چه در پی بارهی ولاغی
این‌نفس‌خوداست‌رهزن‌تو ازجهل و حجاب‌درفراغی
گفتار حق است بشنو از من
گر قابل وحی این بلاغی ۳۲۰۴

زان‌روی که‌جان جان فزائی از یك نظری تو دل ربائی
حق است تراکه بیوفائی یا معتمدی و یا شفائی
گوئیم ولیك بسته بسته یا معتمدی و یا شفائی
بستیم و تو بسته‌را شکستی یا معتمدی و یا شفائی
بیرون ز حد جفاست این‌کار یا معتمدی و یا شفائی
درعشق‌خوش‌است‌هم‌خموشی یا معتمدی و یا شفائی
وزذوق توچشم‌وهم چراغیم یا معتمدی و یا شفائی
ای از رخ دوست یادگاری یا معتمدی و یا شفائی
میکن تو بصبر دار داری یا معتمدی و یا شفائی
در آتش عاشقی چنینم
یا معتمدی و یا شفائی ۳۲۰۵

خواهم که میان مادر آئی ای ماه بگو که کی بر آئی
وزیارك خود دریغ داری ای ماه بگو که کی بر آئی
خواهم که شوم شبی‌حریفت ای ماه بگو که کی بر آئی
آخر نه من و تو یارگانیم ای ماه بگو کی که بر آئی

تا رقص کنان ز در در آئیم — ای ماه بگو که کی بر آئی
ای جان جهان چرا چنینی — ای ماه بگو که کی بر آئی
برگوی چنانکه کس نداند
ای ماه بگو که کی بر آئی ۳۲۰۶

گر زانکه هوای یار داری — با ما ومنی چه کار داری
بار من و ما نگنجد اینجا — بگذر که ز ما تو بار داری
از دیدن غیر دیده بر دوز — گر میل وصال یار داری
با شیفتگی زلف لیلی — مجنون نه‌ای ار قرار داری
عشقش همه جان نثار خواهد — در نه قدم ار نثار داری
مقصود یکی و دل یکی چند — یك دل گرو هزار داری
عالم همه نور شمس بگرفت
تو آینه پر غبار داری ۳۲۰۷

آمد بهار ای عاشقان تا گل کند جلوه گری — آمد اوان بلبلان کز جان نماید دلبری
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده — پرها زنان شادی کنان چون واعظان منبری
وارسته از سر پای وی در رحمت غفران حی — کرده غمان را پنج طی چون ماه بدرانوری
طایر شده بر شاخها مستان شده بر کاخها — نوشان ز جان اقداحها چون شاه صاحب لشکری
گل نیز خنده آمده برروی بلبل خوش شده — رعنا و خوب و نازنین از باده‌ها گشته عری
شاه همه تبریزیان جانان ماشد شمس دین
بنمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری ۳۲۰۸

الحمدلله الذی کاندر دو عالم اوست حی — همچون صفات ذات هوو الله خالق کل شی
قیوم قادر قاهری کز نقش قهرش نه فلك — ناگه بسوزد دردمی چندانکه تو گوئی که هی
شد صد هزاران قرن تا این نه فلك بی پاوسر — درگردش انداز بیم این گم میکنند از خویش پی
بیشك شنو این حرف را گر چشم ودل داری به بین — یا ایها الناس اتقوا بر خوان مپرس ازمن که نی
ور درشکی بشنو زحق خود کل شی هالك — هان ای دل الا وجهه‌ای اینت بخت نیك پی
زان وعدهٔ الله حق خود یکنفس آگاه شو — در حیرت و هیبت بسوز ایمن مشو از وای وی
چون قول قل بشنیده‌ای یاأز عبادی شو ولا — تا افکند لاتقنطوا من رحمة الله بر توفی
فانظر الی آثارنا وقت بهاران دیده‌ای — بگشای چشم عبرت و در دیده آور نقش وی
انا هدیناه السبیل آنراست اما شاکراً — گفتستت ایزد در نبی اما کفوراً در چه غی
ای عمر در غفلت بسر برده دمی هشیار شو — برخویش خوان الحاقه را تاکی زهای وهوی وهی
مردانه بیرون جه چوشش از روزن عالم خوشی
ای دل بریده بی زبان گویان سخن شو همچونی ۳۲۰۹

ای نور چشم عقل وجان بر تخت دل سلطان توئی — چون صدهزاران ماه وخور بی آسمان تابان توئی
هم ساکن وجنبان توئی یکسان توئی صدسان تویی — پستی توئی بالا توئی هم تن توئی هم جان توئی

هم کوه وصحرا هم توئی هم گوهر ودریا توئی — همچون بهار اندر چمن در برگ ودر بستان توئی
در جسم ما چون جان توئی در جانها جانان توئی — صورت توئی معنی توئی پیدا توئی پنهان توئی
باعاشق از عالم مگو با دیو از آدم مگو — از سوز و ازماتم بگو من آنچه گویم آن توئی
هم هستی عالم توئی هم هستی آدم توئی — صد چون زمین و آسمان در ظل بی پایان توئی
خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد — چون که نمی بینم ترا اندر هزاران سان توئی
جویان بدم روز و شب در ذکر گویان یاربت — چون باز کردم دیده را دیدم که هم جویان توئی
نا دیده کس کی گویداین زهره اش در دازخوف این — این را تو میگوئی نه من چون در زبان گویان توئی
مولا بگو اسرار را اسرار پر انوار را
نی نی بهانه است این سخن منشی این دیوان توئی ۳۲۱۰

این بار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی — زین کثرت بیفایده میخواهدم دل وحدتی
خواهیم سوی گوهری غواص این دریا شدن — بحریست خونخوار و شگرف ای دوستداران همتی
کثرت پریشانی دهد وحدت بقربت میکشد — بگذر ز کثرت تاخوری از جام وحدت شربتی
بود و نبود خویشتن باید همه در باختن — تا از وصالش برخوری یابی بر آن درقربتی
سرندای ارجعی بشنو بگوش هوش جان — پرواز کن زین خاکدان باشد که یابی دولتی
آنروح عالی آشیان پژمرده شد زین خاکدان — ای جسم بر خیز از میان کز توگرفتم نفرتی
ای شمس کن دل رو بکل بنیاد هستی برفکن
ازهیچکس عزت مجو از خویشتن جو عزلتی ۳۲۱۱

الحمد لله کز کرم با مادگر در ساختی — وز بهر لشکرهای دل توسنجقی افراختی
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر — زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا درساختی
کردی مرا ازعشق پر خوف و لطیف و شاد خور — ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
اندر شکار پهلوان بردی ز شیران عقل و جان — وانگه سواره شاه مان برملك دل شان تاختی
مانند رستم دروغا چون شیر اندر بیشه ها — مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی
پنهان شدم اندر زمین ازچشم تو ای پیرهن — پنداشم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
ای کیمیای سرمدی بر بار عشق سرمدی — تامس تن را زرکنی چون نقره ام بگداختی
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا — آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی
زین درد بیدرمان تو وز آتش هجران تو — جانم زغم تا گشت پر در آتشم بگداختی
چون شمس دین زان چشم و رخ بردی زطعم اسپ ورخ
کردی مرا شه مات خود بی آنکه با من تاختی ۳۲۱۲

ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی — ای نـور چشم عاشقان الله مولا نـا علی
حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو — خورشید و مه هندوی تو الله مولانا علی
خورشید مشرق خاوری در بندگی بسته کمر — ماهت غلام نیك پـی الله مولانا علی
خورشید باشد ذره ای از خاکدان کوی تو — دریای عمان شبنمی الله مولانا علی
موسی عمران در غمت بنشسته بد در کوه طور — داود میخواندت زبور الله مولانا علی

آدم که نورعالم‌استعیسی که‌پور مریم‌است | در کوی عشقت در هم است الله مولانا علی
داود را آهن چو موم قدرت‌نموده کردگار | زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا علی
آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا | میگفت در قرب دنی الله مولانا علی
قاضی و شیخ و محتسب‌دارد بدل بغض‌علی | هر سه شدند از دین بری الله مولانا علی
گر مقتدای جاهلی کردست در دین جاهلی | تو مقتدای کاملی الله مولانا علی
شاهم علی مرتضی بعدش حسن نجم سما | خوانم حسین کربلا الله مولانا علی
آن آدم آل عبا دانم علی زین العباد | هم باقر و صادق گوالله مولانا علی
موسی کاظم هفتمین باشد امام و رهنما | گوید علی موسی الرضا الله مولانا علی
سوی تقی آی و نقی‌در مهراو عهدی بخوان | با عسکری رازی بگو الله مولانا علی
مهدی سوار آخرین برخصم‌بگشاید کمین | خارج رود زیر زمین الله مولانا علی
تخم خوارج در جهان نا چیز و نا پیدا شود | آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی
دیو و پری واهرمن اولاد آدم مرد و زن | دارند این سر در دهن الله مولانا علی
اقرارکن اظهار کن مولای رومی این سخن | هر لحظه سر من‌لدن الله مولانا علی

ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جورو جفا
رخ را بمولانا نما الله مولانا علی

۳۲۱۳

ای رهنمای مؤمنان الله مولانا علی | ای سر پوش غیب دان الله مولانا علی
توچشم‌وجان‌رامیدهی کون‌ومکان‌رامیدهی | چشم و عیان را میدهی الله مولانا علی
دانندهٔ راز همه انجام و آغاز همه | ای قدر و اعزاز همه الله مولانا علی
هم حی‌وهم‌باقی‌توئی‌هم کوثروساقی توئی | قسام و رزاقی توئی الله مولانا علی
ما جمله‌سرگردان تو هم واله وحیران تو | گویندهٔ برهان تو الله مولانا علی
وحش‌وطیوروانس‌وجان‌جمله‌بفرمانت‌روان | داری تو فضل بیکران الله مولانا علی
بردار از جانم محن ما را بده فیض‌سخن | از تست کامم در دهن الله مولانا علی
تو حاکم هفت‌اختری هم سالکان‌را رهبری | هم مؤمنان را غمخوری الله مولانا علی
احسان زتو ارکان‌زتو برهان‌زتوابدان‌زتو | هم روح و هم‌ریحان زتو الله مولانا علی
هم انبیاگویازتو هم اولیا دانا ز تو | هم عارفان شیدا ز تو الله مولانا علی
قیومی و هم اکرمی سلطانی وهم اعظمی | بر جمله عالم عالمی الله مولانا علی

ملت ز تو جان یافته‌هم جان‌جانان یافته
نقد فراوان یافته الله مولانا علی

۳۲۱۴

ای مرغ خوش الحان‌بخوان‌الله مولاناعلی | تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا علی
خواهی که یابی‌زندگی‌بشتاب اندربندگی | تا بخشدت زیبندگی الله مولانا علی
اسمش‌عظیم‌واعظم‌است‌غفران‌وفردوعالمست | مولا و حق آدم است الله مولانا علی
خواهی که‌یابی‌زونشان‌جان‌دررەاو برفشان | کو جان‌دهست وجانستان الله مولانا علی

سبحان حی‌لاینام‌پیدا زتوهرصبح وشام حج و نماز است وصیام الله مولانا علی
رزاق رزق بندگان‌مطلوب‌جمله‌طالبان مأمور امر کن فکان الله مولانا علی
سلطان بیمثل‌ونظیرپرورد گاربی‌وزیر دارندهٔ برنا و پیر الله مولانا علی
دارندهٔ لوح وقلم پیدا کن خلق‌از عدم میر عرب فخر عجم الله مولانا علی
سردفتر هر انجمن علامهٔ مصر ویمن آن پردل دشمن فکن الله مولانا علی
مجموع‌قرآن مدحتش‌حمدوثنا وعزتش نام‌بـزرگی خدمتش الله مولانا علی
هم‌مؤمنان‌ومؤمنات‌وحش‌وطیوروهم‌نبات مقصود کل کائنـات الله مولانا علی
اشجاروکوه‌وبحروبرهم‌آسمان‌اندرنظر تسبیح گـویندش بفر الله مولانا علی
دربندگی‌می‌بندکمراندرطلب‌میروبسر خوش‌هادی‌است‌وراهبر الله مولانا علی
گرعاشقی‌وراه‌بین‌غره‌مشوخودرا ببین وانکه زجان‌ودلگزین الله مولانا علی
ای‌بندهٔ‌شیرین‌زبان‌ازدیوگرخواهی‌امان هردم برآور تو زجـان الله مولانا علی
ای‌شمس‌دین‌جانبازجان‌درمعانی‌برفشان تا آیدت درگوش جان الله مولانا علی

خواهی که‌یابی‌زونشان‌جان‌در ره‌او برفشان
کو جان‌ده‌است‌وجان ستان الله مولانا علی

۳۲۱۵

باز آکنون‌بشنو زمن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی هردم زنم تن‌تن تنن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
من‌خود کیم‌ما کیست‌اویااوزمن‌یامن‌ازو خودزنده‌وباقیست‌او یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
ازخودبکلی‌بگذری‌از آب‌وگل‌گردی‌بری ازجان‌ودل‌شومشتری یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
غواص‌شودربحرجان‌تاجان‌شوی‌بی‌آب‌وگل افسانها از دل بهل یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
اکالتنا سا جمعی ما حالجا جا اوغنی چکسنم جلدی دهل یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
اسرارك فی لفظك الهامك فی قلبك نی شرقك نی غربك یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
زین‌لفظها گفتم‌بسی‌روشن‌نداردهرکسی ازجمله عالم‌یك کسی یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
یرلا ویرلم یرللا یرلا وترلم ترللا حالی‌بخوان‌و دم‌مزن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
آندم که‌جان‌عاشقان گفتند قـالوا ربنا حق‌گفت‌بامن‌آنزمان یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
گرذره‌ای ازعشق اودرکام جانت‌افکند مانند بلبل صد صفت یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
ساقی‌بیارآن‌جام‌می‌مطرب‌بزن‌آواز نی برگو تلالا تاللا یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
زان‌بادهای سرمدی‌گفتست‌حق‌اندرکلام نحن تربناهـا بخوان یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی

آن شاه شمس‌الدین بیا از جان جانان میبری
که در فنا که در بقا یرلی‌یلی یرلی‌یلی

۳۲۱۶

ساقی بنوش آن‌جام می یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی مطرب بگو باآواز نی یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
باد صبا برخاسته روی زمین آراسته بلبل چمن پیراسته یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
نونوعروسان‌چمن‌چون ورد وریحان‌وسمن بنواخته در تن تنن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
آمدصبوح‌روضه‌وش‌دروقت‌داروگیروکش چون‌مطرب‌نغمات‌خوش یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
می‌گفت‌اودرسر کنون درارغوان‌وارغنون چون سررمزکاف ونون یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی

آمد ریاض گلستان تا وقت عیش دوستان	سازد چوروضه بوستان یرلی‌یلی یرلی‌یلی
ای‌ساقی‌شیرین‌نفس‌رندان‌مران‌ازپیش‌وپس	تا نغمه سازد چون‌جرس یرلی‌یلی یرلی‌یلی
تن‌تن‌تنن‌تن‌تن‌تنن میگوی چون مرغ چمن	باچون‌اویس اندر قرن یرلی‌یلی یرلی‌یلی
آمد رفیق راه دین از عالم علم الیقین	بیرون کن ازسر کبروکین یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
برخیز رندی‌ره‌سپر باعارف حق ره سپر	کین راه می‌آید بسر یرلی‌یلی یرلی‌یلی
بستان زساقی‌جام می یك دوقدح آور زپی	تا بگذری از کل شی یرلی‌یلی یرلی‌یلی
گرطالب‌آئی پاك‌را طی کن‌بساط‌خاك را	برهم‌زن این افلاك‌را یرلی‌یلی یرلی‌یلی
پیمانه در کش‌صبحدم‌فارغ‌شو ازشادی وغم	بر بام رندی زن علم یرلی‌یلی یرلی‌یلی

چون شمس دین ازملك دین‌آزادشو از کبروکین
با شمس تبریزی نشین یرلی یلی یرلی یلی

۳۲۱۷

شاد آمدی شاد آمدی ناگه زدر باز آمدی	بنشین‌وخوش‌بنشین‌وخوش‌چون‌محرم‌راز آمدی
خوش بینمت‌خوش بینمت ماه‌پری‌وش بینمت	حوری مگر حوری مگر با شیوهٔ ناز آمدی
زاری‌کنان زاری‌کنان پیش رخ تـو بیدلان	چون‌بلبل‌وگل‌ناگهان بابرگ وباساز آمدی
سرو روان سرو روان برجویبار عاشقان	ای‌دولت‌وبخت‌جوان بس‌خوب‌و دمساز آمدی
باماخوش آباماخوش‌آ پیش‌من‌آ پیش‌من‌آ	هم شوخ‌وشنگ و دلربا خانه‌براندازآمدی
صبری بکن صبری‌بکن یا جامهٔ صبری بده	چون یوسف مصری‌دگر باقدرو اعزاز آمدی

آوازها آوازها از تو بعالم شد روان
ای‌شمس‌تبریزی زمن‌هم‌تو بآواز آمدی

۳۲۱۸

چون‌همه ذوق وطربی گفت‌بسنداحلبی	خسته دلان را سببی گفت بسنداحلبی
عاشق‌آن‌روی توام‌زارو دعاگوی‌توام	گرچه به پهلوی توام گفت بسنداحلبی
یار پسندیدهٔ من وان مه بگزیدهٔ من	جان و دل‌و دیدهٔ من گفت بسنداحلبی
در همهٔ عمرکسی سیر نگردد نفسی	ای‌زتو سرگشته بسی‌گفت بسنداحلبی
لایق دیدار توئی واقف اسرار توئی	رونق هر کارتوئی‌گفت بسنداحلبی
قبلهٔ‌هر کیش‌توئی مرهم هرریش توئی	مایهٔ هر عیش توئی گفت بسنداحلبی
ای لب تو ناز مرو ای بت طناز مرو	کار مرا ساز مرو گفت بسند احلبی
زلف سمن‌بوی‌توخوش نرگس‌جادوی‌توخوش	روی‌توخوش‌موی‌توخوش‌گفت‌بسنداحلبی

مفخر تبریز توئی شمس‌شکرریز توئی
صبح سحرخیز توئی گفت بسند احلبی

۳۲۱۹

زخم مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری	زخم مزن برجگر خستهٔ خسته جگری
بردل‌من‌زن‌همه‌را ز آنکه دریغ‌است‌مها	زخم بودسنگ توبرسینه وجان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من	تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم‌بوفا باتوخوشم هم بجفا باتو خوشم	بی‌تو وفا بی‌تو جفا بی‌تو مبادم سفری
چونکه خیالت نبود آمده درچشم کسی	چشم‌تو برگشته بود تیره وخیره‌نگری

پیش زندان جهان باتو بدم من همگی کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که‌خوشم هیچ سفر نمی‌روم این‌سفر صعب‌نگر ره زعلی تا به ثری
لطف‌تو بفریفت مرا گفت بروهیچ‌مرم بدرقه باشد کرمم برتو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه‌کنی پخته‌شوی بـاز بیائی بوطن با خبری پرهنری
گفتم ایجان خبر بی‌تو خبر را چکنم بهر خبرخود که رود ازتومگر بیخبری
چون‌ز کفت باده کشم بیخبرومست‌شوم بیخطر وخوف‌کسی بی‌شروشور بشری
گفت‌بگوشم سخنی‌چون‌سخن راه‌زنان برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه درازست بلی آه زمکرو دغلی
گر بنماید کرمش‌این‌شبمارا سحری ۳۲۲۰

ای که بقصد نیم‌شب بسته نقاب آمدی آن همه حسن نیکوی نیست‌مناسب بدی
یا فتی فدیتکم فی امل اتیتکم قد قطعت وسایلی حیلهٔ قول حاسدی
جان‌شهان‌وحاجیان‌چشم وچراغ‌طالبان بی‌توزجان وجاشدم تا زبرم جدا شدی
یا ملك الا یامن یا شرف الاماکن جئتك کی‌تفقدی سطوت کل معبدی
بار سرور دولتم خواجهٔ هرسعادتم لیك‌تو باهمه جفا خوشتر ازین همه بدی
رحمتکم محیطة رأفتکم بسیطة سادتنا تقبلوا تـوبة کل عابدی
مست‌میی نمی‌شوم جز ز شراب اولین ده قدحی چه‌کم‌شود ازخم فضل ایزدی
طلعتکم بدورنا بهجتنا و نورنا ظل خیال طیفکم دولت کل ماجدی
ای‌دل‌خسته‌هان‌وهان‌تانرمی‌زسرخوشان یا نکشی زعاشقان ورنه‌جهود ومرتدی
قبلتنا خیـالکم لذتنا دلا لکم یا سندی جما لکم فتنة کل زاهدی
قدروصال‌شان‌بدان‌یادکن‌آنکه‌پیش‌ازین همچو زنان تعزیت برسرو روهمی زدی
خاوغنی و غرتی هیجنی و حسرتی نور هلال وصلکم من افق مسندی

ای که تو مست وصل جو صورت عشق را بگو
بردو جهان خروج کن هرچه کنی مؤیدی ۳۲۲۱

ای‌که‌خلیل‌من‌توئی‌بهرخدا جکی‌جکی عزم‌جفا مکن‌مرو پیش‌من‌آ جکی‌جکی
بنده صفت ستاده‌ام بردر آستان تو بنده نوازیی بکن پیشترآ جکی‌جکی
گربزنی مرا بقهر وربنوازیم به‌لطف بنده‌ام و ستاده‌ام امر ترا جکی‌جکی
جان وتنم فدای تو ملك دلم برای تو خود بنشین وبرگشا بند قبا جکی‌جکی
گرندهی زنازکی بوسهٔ لعل خود مرا بهر تبسم دلم لب بگشا جکی‌جکی
خسرو دلبران‌چنین گشت‌گدای‌درگهت لطف نما بسایلان بهر خدا جکی‌جکی

گرتو بمشرقی رسی‌قصهٔ شمس دین بخوان
کین غزلست‌گوش‌کن بهرشما جکی‌جکی ۳۲۲۲

اشترمست‌مست من بس‌نکند زعف‌عفی جام الست داده‌ای بازمزن بصف صفی
گربکنام معرفت‌پا ز علف برون نهد همچو شتر مهارنه درکف آدم صفی
نیست‌حدیث‌عف‌عفم‌همچوشتردرین‌صفم چند رباید ازکفم سایهٔ شمع منطفی

برد بهارعشق تو اشترم از کنام‌دل | باز نشان بآب خود آتش‌من‌ز تف‌تفی
موقف‌من بعشق‌توحیرت‌خاص آمده | بازمزن بموقفم چونکه‌نه بندموقفی
سرورعاشقان که‌تو همدم‌جام‌عشق‌تو | خواندزوجه‌روی‌تو آیتهای‌مصطفی
بردمرا ازعقل‌ودین‌جانب عشق‌سرکشان | تن‌تن‌تن‌زمزمهٔ وناله نای ودف‌و نی
دل نرود ز زلف تو جانب‌عشرت‌بقا | گرچه‌توجهش‌دهی‌تابعروج رفرفی
در نظر دلم دمی خدنگار برگشا | تازعیان انس‌دل ذکرجلی شودخفی
معطی‌جام ذوالبقاریخت‌زفیض‌جام‌جم | خاطر مابیوی اورست‌زخوی فلسفی
ساقی معرفت‌دهدبادهٔ‌هریکی بقدر | فرق بقدر میکندنوفل مسندازصفی
عیب‌وخطای‌مامکن ور توعنان‌نمیکشی | شرقضا بخیربرزانچه بخود مکلفی
ورنه ز ساقی بقا جام مفاضتت رسد | موج‌بهاردل‌زندجوشش‌عشق‌کف‌کفی

هدیهٔ شمس‌دین‌تراراه‌برد به‌ملك‌دل
باز مزن‌سرازاباور توبحق‌شدی‌وفی

۳۳۲۳

پیش از آنکه ازعدم کردوجودهاسری | نی‌زوجود و ازعدم باز شدم یکی دری
بی مه وسال سالها روح ز دست مالها | نقطهٔ روح لم یزل پاك روی قلندری
آتش‌عشق‌لامکان‌سوخته‌پاك‌جسم وجان | گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خودخوردوفزون‌شود آنکه‌زخودبرون‌شود | سیمبری که‌خون‌شوداز برخودخوردبری
کورهٔ‌دل درآ به بین‌زانسوکافری ودین | زرشده‌جان عاشقان عشق دکان‌زرگری
چهرهٔ فقر را فری فقر منزه از دری | گررخ فقر نورشد جمله زعرش تاثری
مست‌زجام شمس‌الدین میکدهٔ‌الست‌بین | جان‌ودلت خلاص کن ازغم آب و آذری

رو چو بچشم‌دیده‌ای نیست روان‌شستنت
باك نباشد ارترا نیست عصا و رهبری

۳۳۲۴

دوش در آمد از درم لاله رخی جوانکی | آمد ونزد مانشست فارغ وخوش زمانکی
گفتمش ای‌نگار من خسته دلی بگو چرا | تا به کجا همیرود طرفه چنین جوانکی
گفت هزار جان من باد فدای عاشقان | خودکه بود درین جهان نزد توبه‌ستانکی
گفت که من بدین‌صفت‌عاشق روی‌تو شدم | از تودریغ چون کنم جمله وجود وجانکی
خوان کرم نهاده‌ای نزد همه کس ای صنم | چاکر تو نمیرسد دست باستخوانکی

ازمن‌وخلق‌برده‌ای‌جان‌ودل‌ای نگارمن
هیچکسی نمیدهد از رخ تو نشانکی

۳۳۲۵

سرکهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی | خار بنان خشك را از گل او طراوتی
جان ودل فشرده رااز نظرش گشایشی | سنگ سیاه مرده رااز گذرش سعادتی
ازگذری که او کندگردد سرد دوزخی | در نظرش که‌افکند زنده شود ولایتی
مرده زگور برجهد آید و مستمع‌شود | گربت من ز مژده‌ای یاد کندحکایتی
آنکه زچشم‌شوخ‌اوهر نفسی‌ست‌فتنه‌ای | آنکه زلطف قامتش هر طرفی‌قیامتی

آه که در فراق او هر قدمی ست آتشی
آه که از هوای او میرسدم ملامتی ۳۲۲۶

شست تو ماهی مراچله نشاند مدتی
دام تو کرکس مر داد بغم ریاضتی

نفس خسیس حرص خوعاشق مال و گفت وگو
یافت بکنج رحمتت از دو جهان فراغتی

ترك زیارتت شهادان ز حری به بحره‌ای
زانکه بجانست متصل حج تو بی مسافتی

هیچ مگو دلاهلا طاقت رنج نیستم
طاق شو از فضول خودحاجت نیست طاقتی

طاقت رنج هر کسی داری و میکشی بسی
طاقت کنج نیستت این چه بود خساستی

سر دل تو جز ولا تا نبود که بیگمان
بر سر بینیت کند سر دلت سرایتی

حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو
نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی

جانب ما نگر دمی کان نظر شریف را
زنده کنی مردگان خوی شداست و عادتی

از بدو نیك مردمان کندنشد وفای تو
زانکه تراست در کرم ثابتی و مهارتی

جان ودل مرید را از شهوات ما و من
جز ززلال بحر تو نیست یقین طهارتی

متقیان بادیه رفت عشا و فادیه
کعبه روان شده بتو تا که کند زیادتی

روح سجود میکند شکر وجود میکند
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی

بر کرم کرامتت خندهٔ آفتاب تو
ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی

جمله بجست و جوی تو معتکفان کوی تو
روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبادتی

پنج حس ازمصاحف نور حیات جامعت
یاد گرفته زاوستا نادره پنج آیتی

گاه‌چوچنگ‌میکند پیش‌درت‌رکوع‌خوش
گاه چو نای میکشد بر دم تو قیامتی

بس کن‌ای خرد ازین قصه ونالهٔ حزین
بوی برد بخامشی هر دل با شهامتی ۳۲۲۷

عف عف‌عف همیزند اشترمن زتف‌تفی
وع وع‌وع همیکند حاسدم از شلقلقی

وع‌وع وع چگویدم طفلك مهد بسته‌را
دق‌دق‌دق همیرسد گوش مرا ز وق‌وقی

تو قو قوی بلبلان نعره همیزندمرا
قم‌قم‌قم شب غمان تابصبوح ساقیی

تن تن تن ز زهره‌ام پرده همیزند نوا
دف‌دف‌دف‌ازین‌طرب‌پرده‌درد زرقرقی

گل گل گل شکفته‌ومن بلبل بینواشدم
غلغل غل همیزنم درچمنش زوق وقی

جم جم جم ز جام جم جمجمهٔ مرا نوا
نی نی نی بدف زندکاتش‌عشق مطلقی

هی هی‌هی شب غمان‌میبردم بطوراو
کف کف کف‌مرامده در ظلم عشقشقی

دم دم‌دم همیدهد چون دهلم هوای او
خم‌خم‌خم کمند او میکشدم که عاشقی

دل دل‌دل ززلف اوره نبرد به‌هندوچین
غم‌غم‌غم ظلام آن ره زندش که عاشقی

هوهوی‌هو همیرسد از سو کبریای‌حق
دل دل دل که دل منه جانب این مدققی

دو دودو چو گوی‌شودرخم صولجان‌او
می‌می می‌رسد تراجم جم جام حق‌حقی

حق‌حق‌حق همیزندفایض‌نور شمس‌دین
دق‌دق‌دق‌منه‌بخود حرف‌خرد که‌دق‌دقی ۳۲۲۸

گر شب وصل دیده‌ای نور ضیا چه میکنی — روضهٔ او چریده‌ای آب و گیا چه‌میکنی
میل کنی بکبریا روی نهی سوی ریا — پیش بساط کبریا کبر و ریا چه میکنی
حال ز قال به ترا فقر ز مال به ترا — شمله وشال به ترا تاج ولوا چه میکنی
چونکه زمال روز و شب نیست ترا بجز تعب — گوشهٔ عافیت طلب اینهمه را چه‌میکنی
چشم یقین و معرفت دررہ دین ودر صفت — ناظر تست و مشرفت تا تو گدا چه‌میکنی
آه زغصه سرد به گونه ز عشق زرد به — در ره یار درد به تا تو دوا چه میکنی

باشد احد و احمدی در پی شمس واجدی
طالب ملك سرمدی دار فنا چه میکنی

۳۲۳۹

هر طربی که‌در جهان گشته ندیم کهتری — می‌برمد از ودلم چون دل توز بدتری
هر هنری و هر زهی کان برسد بابلهی — نیست به پیش همتم زان طربی‌مفخری
گر شکر است عسکری چون‌برسد بهر دهن — زو نخورد شکر لبی فرندهد بمخبری
گر قمر است و گر فلك ور صنمی است بانمك — کان‌همه است مشترك می‌نبود دروفری
آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن — سور سگان و کافران می‌نخورد غضنفری
مجلس خاص نایدم گرچه بود سوی عدم — شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری
لاف مسیح میزنی بول خران چه بو کنی — باحدثی چه‌خو کنی همچو روان کافری
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر — جان خران ببوی آن بر نروی چراخوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند — شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بر بزبر گهر چونکه بماند زیر زر — بر نجهید برزبرز آن سبك است وابتری
ور بجهید زیر زر قیمت اوست بیشتر — پیش کفش نثار زر هست عزیز گوهری
شهوت خلق بی نمك شهوت فرج بس سبك — باسگ وخوك مشترك باخر و گاو همسری
نیست سرای مهتری نیست هوای سرردی — همت شاه سنجری قبله که پیمبری
عشق و نیاز بندگی هست نشان زندگی — در طلبی تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی — بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش طرب طران بنگر سوی آسمان — در تك و پوی اختران هر یك چون مسخری
غارت و شارقان حق طالب عاشقان حق — در تك پوی و درسبق بی‌قدمی و بی‌پری
جان تقی فرشته‌ای جان شقی درشته‌ای — نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر — ولولهٔ سحر نگر راست چو روز محشری
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چار جو هیچ نه بینیش که کو — همچو صفات ذات هو مست نهان وظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا — لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او چرخ کنان کنار او — در پی اختیار او هر یك بسته زیوری

شب بمثال هندوی روز مثال جادوی عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی عشق چو مست و بنگیی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته‌ای خفته بگوش هر کسی گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان وا فکند بهر زمان اینت طریق داوری
گفته حدیث خوب و خوش باگل داد خنده‌اش گفته با بر نکته‌ای کرده دو چشم او تری
گوید گل که‌خنده به گوید ابر گریه به هیچ یکی ز یکدگر پند نکرد یاوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته برخ بخند خوش گفته بزاف پرده‌کش گفته بصبر خون بیار در غم هجر دلبری
گفته بموج شور کن کف ز زلال دور کن گفته بدل عبور کن در رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخنوری
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق صبر مرا بکشت حق صبر نماند صابری
اینهمه آب و روغنست آنچه درین دل منست آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بسره جاء اوان دره برزه لمن یسری
انزله من العلی انشأه من الولی املاءه علی الملا اقهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله نوره بنوره ایقطر من الکری
لیس لهم ندیده کلهم عبیده عز وجل واعتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا ابرنا طیبنا و سرنا حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری
طاب وحی ظله من علی مقله عز وجود مثله فی البلدان والقری
از تبریز شمس دین یك سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مطهری ۳۲۳۰

یار دمی بکن مرا بهر خدای یاریی نیست ترا ضعیف‌تر از دل من شکاریی
نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای چنگ برای من کند ازغم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای گر تو مرا برحمتی در برخود فشاریی
دیدهٔ همچو اشك من ابر روان نباردی گر تو زابر عاطفت بر سر من نباریی
دست دراز کردمی گوش فلك گرفتمی گر سر زلف خویش را در کف من بیاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی گر تو شبی بلطف خود این سر من بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت حق زروع جان من کشت کنی بهاریی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو حق شعاع روی تو کو کندم رهاریی
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل برسرم در کف پای کوشم خار نکرد خاریی
دارد از تو جزو و کل خورمیی و شادیی وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساریی
ای لب ما خموش کن سوی نگار گوش کن
تا کند او بلطف خود نادره غمگساریی ۳۲۳۱

تومشوهمره‌مرغان که‌چنین بی‌پروبالی نه امیری نه وزیری بن‌سبلت بچه مالی
چو هیاهوی بر آری و به بینند سپاهت بشناسند همه کس که توطبلی ودوالی
چو خلیفه پسری‌تو بنه آن‌طبل زگردن بستان خنجروجوشن که سپهدار جلالی
تو نه آن‌بدر کمالی که‌دمی‌نور بگیری تونه‌آن نور جمالی که توامروز هلالی
بخدا صاحب باغی‌توزهر باغ چه آری بفروش‌ازززخویشت همه انگور حلالی
هله‌ای‌عشق برافشان گهر خویش‌براختر که‌همه‌اختروماه‌اندوتوخورشید جمالی
بدوان مست‌خرامان‌بسومجلس سلطان بنگرمجلس‌عالی که‌توئی مجلس عـالی
نه صداعی‌نه خمای‌نه غمت‌ماند نه زاری عسسی ماند غمت را بدر شحنهٔ والی
عسس وشحنه‌چه گویند حریفان‌ملك را همه‌درروی‌درافتند که‌بس خوب خصالی
مده آن‌دست‌بدستم‌مکشان‌دست زدستم که‌شراب‌ست‌وکباب‌ست‌ویکی‌گوشهٔ‌خالی

هله شمس‌الحق تبریز توئی سرور خوبان
بجهان مثل تو هر گز نبود صاحب مـالی

۳۲۳۲

سلب العشق فؤادی حصل الیوم مرادی بزن‌ای‌مطرب‌عارف که‌زهی دولت‌و شادی
اذن العشق تعالوا لتذوقوا و تنالوا هله‌ای مژدهٔ شیرین چه نسیمی و چه بـادی
کفت الروح صراحی سمع الکاس صباحی زتو اندر دورانم که ره دور گشادی
لخلیلی دورانی لحبیبی سیرانی چو جهت نیست‌خدارا چه‌روم سوی بوادی
نه که بر کعبهٔ اعظم دورانست و طوافی دورانی و طوافی لك یا اهل ودادی
فتح العشق رواقاً فـاجیبوه سآقـاً هله در گلشن جان روچو مریدی و مرادی
لتری فیه خموراً و نشاطاً و سروراً که‌چنان‌عیش‌ندیدی‌تو از آن روز که زادی

انا قصرت کلامی فتفضل بتمـامی
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعـادی

۳۲۳۳

گرمن اندرعشق‌جانان‌نیك دانا بودمی اندر آن یغما حریف ترك یغما بودمی
ور چوچشم خونی‌او بودمی من‌فتنه جو در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گرضمیر هر خسی مارابخستی‌درجهان در سرودلها روان مانند سودا بودمی
ور نه‌هرروزی‌زبرجی‌سرفرو کردی‌مهم جا نگردانیدمی‌هر نیك‌و بد جا بودمی
من‌نکردم‌چاره‌ای‌باعشق‌همچون آتشین آب کردی‌مرمرا گر سنگ‌خارا بودمی
گربکاهیدی‌وجودم‌هر دمی‌از دردعشق من نه عاشق بودمی من‌کار افزا بودمی

ورنه‌موج‌عشق‌شمس‌الدین‌تبریزی بدی
کو مرا برمیکشد درقعردریا بودمی

۳۲۳۴

موسی عمران‌چودر طورمناجات آمدی بیشتر بودی‌و یا دروقت حاجات آمدی
پیش‌ازین‌عمری‌براه حق‌بجان‌بستی‌کمر تا شبی با حقتعالی در مناجات آمدی
بیمراد نفس‌حالات‌سکون‌وخوردوخواب با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی
از تجلی‌ربه چون نوش کردی جام‌عشق در سماع‌رب‌ارنی خوش بحالات آمدی

چون خطاب امرفاخلع کرد شبی نعلیك را / یا برهنه اخذ آلالـواح وآیات آمدی
تا نکردی نفی غیر حق بقول لا اله / چون بطور کلم الله سوی ایات آمدی
آنکه سنگ طورپنداری زمرد شد بقدر / تـا کلیم الله برو در عبـادات آمدی
خود چه اندیشی بحق سید عالم که او / بردرش روح الامین از بهر طاعات آمدی
با جمیع مرسلان کردی صلوة دایمون / تـا بفرش سر بعرش از سر اوقات آمدی
چون ارحنی یا بلال از سر اوگشتی روان / از دریاسین وطه در مـلاقات آمدی
با ولـی‌الله حـق مرتضی در راه دین / مستغاث اهل عرفان در کرامات آمدی
با براق ورایت و تاج و علم در دست او / در شب قربت فراز این سموات آمدی
چو بلا احصی ثناء عرض دادی بندگی / از ره تلقین حق چون در تحیات آمدی
گر نبودی امتی امت بمرحومی ازو / چون صفات رحمتیت رو بغایات آمدی
گرنه او درلی مع الله رازگفتی با کریم / آل یسین در عباکی در حصیات آمدی
وربفرمان دادن جانان نبردی جان خویش / زمرهٔ کروبیان چون در مباهات آمدی
گر خلیل الله را با حق نبودی راز عشق / آتش نمرود چون با او بروضات آمدی
شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل / بارها از بیخودی سوی خرابات آمدی
گر نه بر مولی فکندی رایت ظل ظلیل
ازصراط مستقیمش چون بروحات آمدی ۳۲۳۵

نه‌به‌بیداری بخواب‌این‌حوررا گردیدمی / چون‌تو کافر بودمی گرد تومیگردیدمی
ورباول روززین حال آگهی بودی‌مرا / درتو دل کی بستمی ور بستمی‌ببریدمی
وربخوبی‌چون گل‌روی‌تو بودی‌خوی‌تو / ای بسا گلها که من‌ازباغ وصلت‌چیدمی
وربدین‌رازی تو بودی‌عاشق‌من‌هرزمان / بردلت بخشودمی و بوسه‌ای بخشیدمی
ورتو بودی همچومن ثابت‌قسم‌درعاشقی / برسرهمچون‌توعاشق‌من دگرنگزیدمی
گرچه برجوروجفای تومرا قدرت بدی / یا زخلقم شرم بودی یا زحق ترسیدمی
ازرخ ولب‌گل شکر بسیاردارد حسن‌تو / کاشکی بفروختی تا پاره‌ای بخریدمی
ناصحان گفتند یار بی وفا را ترك کن / این جفاکی‌دیدمی‌گر آن سخن‌بشنودمی
شمس گوید ماندمی‌من‌تا ابد همچون خضر
زاب حیوان لبش‌گر قطره‌ای نوشیدمی ۳۲۳۶

اگرت مراد باشد که نمیری و بمانی / برهان زجهد خود رازجهان دون فانی
زتن وزجان و ازدل بگذر مساز منزل / که شود مراد حاصل بمراد و کامرانی
توزکفرو دین‌گذرکن توزصلح‌وکین‌گذرکن / ززمانه هین‌گذرکن‌چوورای این‌زمانی
بجمال عشق الا زوجود خویش لاشو / ز خودی گزین تبرا ببقای جاودانی
بنگرکه‌دانه‌درگل گل‌وبرك‌ومیوه‌هاشد / ز سفول بر عـلا شد بفتوح آسمانی
چو توئی فقیر بینا چو دلت بپر بیالا
که تراست صدولایت بجهان بی نشانی ۳۲۳۷

سوی باغ ما نظرکن بنگر بهار باری | سوی یار ما گذرکن بنگر نگار باری
نرسی بیار پران پی سایـه‌اش همیدو | بشکار گاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسواحل آی و دریا | بستان زروح موجش درشاهوار باری
بکشان تو لنگ لنگان زبدن بعالم جان | بنگر ترنج وریحان‌گل‌وسبزه‌زار باری
چوشکار گشت باید بکمند شاه اولی | چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
هله جنگیان بالا ز برای سیم و کالا | بسماع زهرهٔ ما بزنند تار باری
بمیان این فریقان بسماع این حریفان | ره بوسه‌گر نباشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد زخمار خسته بودن | پی این قرار برگو دل بیقرار باری
زسبو فغان برآمد که زتف می‌شکستم | هله‌ای قدح به پیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین‌هنراست‌شور کردن | بچنین حیات جانها دل‌وجان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم | دل من رمید کلی زدکان وکار و باری
من‌ازآن‌درج‌گذشتم‌که‌مراتوچاره‌سازی | دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری

هله بس کنم که شرحش به بیان او بگوید
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

۳۲۳۸

بکمال بود عشقم زازل که آفریدی | نه‌زمین‌بدو نه گردون که‌دعای‌من‌شنیدی
نه خوری‌بدو نه‌ماهی نه سری‌بدو کلاهی | که‌مرا برای‌عشقت زگزیدگان گزیدی
تو برای اهبطوا ام ز برای رابطواام | بفروختی بخاکی و بجانها خریدی
تومرا عجب‌چه‌یاری توبگو بمن‌چه‌داری | که مرا نه بعد پستی به بلندئی‌کشیدی
بدوام قدیم با تو بدوام ندیم با تو | چو منمَ توو‌تو‌ئی من‌زچه روی‌ناپدیدی
نه‌تو‌بامنی نه‌بی‌من نه تودر تنی‌نه‌بی‌تن | نه توزنده مرده هم‌زن توقریبی وبعیدی
توتری‌وخشکی‌ای‌جان‌ختنی‌ومشکی‌ایجان | شب‌قدروسال‌وماهی‌عرفات‌وروز عیدی
توئی‌آنکه‌چشم‌ودیدی‌توبگفتی‌وشنیدی | تو‌ئی‌آنکه‌پرده‌دوزی‌تو‌ئی‌آنکه‌بردریدی
توسواری‌وسمندی‌تو لطیف وزورمندی | توگشائی و ببندی دروقفلی و کلیدی
همه‌خلق گشت حیران زرعیت وزسلطان | که‌چگو نه‌شهسواری‌که‌توغازی‌وشهیدی
منشین‌توسست‌وطالب که شوی‌قوی‌وغالب | سوبیشه‌شوچوشیرانکه ازآن‌چمن‌چریدی
زجهان نهان زآنم‌که چوعشق بی نشانم | چو بر شیوخ جانم زچه روکنم مریدی

دلت ارکنون مریدی ز ازل شه مریدی
همه دانشی ودیدی دل و جان بایزیدی

۳۲۳۹

پرسید بلبل ایجان‌که بهار شد کجائی | بشکفت جمله عالم گل‌وبرگ جانفزائی
رخ یوسفان ببینی که زچاه سر برآرد | همه‌گلرخان به بینی که کنند خود نمائی
ثمرات دل شکسته بدرون خاك بسته | بگشاده دیده دیده زبلا دهی رهائی
خضروتمن‌چورندان‌بشکسته‌اند زندان | گل ولاله شادوخندان زسعادت عطائی
همه مریمان‌کامل همه بکرگشته حامل | بنموده عارفان دل ز جناب کبریائی

بمثال گربه هریك بدهان گرفته کودك سوی مادران گلشن بنظاره چون نیائی
بنگر بمرغ خوش بر چوخطیب فوق منبر به ثناو حمد داور بگرفته خوش نوائی
چوشکوفه کرد بستان زره دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ززمانه گر زمائی

۳۳۴۰

بشنو ز نـی سماعی بزبان بیزبـانی شده بی‌حروف گویا بلسان ارمغانی
بگشا توشمع جانرا چه‌گشاده‌ای زنانرا که حدیث‌سر شنیدن توبگوش‌دل‌توانی
ز نی است مستی‌ما نه زمی بزن زمانی که‌حریف‌خوش‌نفس‌به زشراب‌ارغوانی
نفسی‌ز نی روان‌شد مدد حیات جان شد اثری نمود آن بـه از آب زندگانی
زسماع نی کسی‌را خبری بود که یابد نظـری ز مهربانان اثری به مهربانی
بگذار نیشکر راکـه بذوق می‌نمائی نی بینوای شکر بنوا شکر فشانی
چوشدبدگرم‌بازان بنشین که‌آتش‌ازنی نه‌چنان‌گرفت درما که نشاندنش‌توانی
بسماع‌چون‌درآیی زخیال‌خویش بگذر نفسی مگـر نظررا بجمال او رسانی
دگر آن نظر میسر نشود تراهمان‌بس کـه کننـد التفاتت بجواب لن ترانی
هلـه شمس‌دین دوعالم بطفیل ذاتت آمد
تویـی آفتاب دولت تویـی خسرو معانی

۳۳۴۱

تو ندیم عقل کل شو که شریف از آن لقایی خبـری فرست ما را کـه خلیفهٔ خدایی
چوخلیفه نور پاك‌ست نه‌چوشکری‌هلاك‌ست تو درآ وخوش اثرکن که ولی مرشدایی
چو خدا کریم و قادر چه کند زخاك ظاهر تو نخوانی و ندانی تـو هنوز در هوایی
منـم و سری و طاسی بفقـیری و پلاسی چـو نبـی فقیر آمـد همه انبیا نیایی
منشین بصدر مردان که ضلال وبس جهولی چوحکیم درملاج آی توشکسته‌دل‌چرایی
سفری فتـاد مـا را بـولایت معـانی که خرد متاع ما را کـه تومرد باصفایی
جگرم خراب یلدی که قچن کلر نگارم همه‌شب همه خروشم که بحق زدر درآیی
دل عاشقان نه‌خاك‌ست که وثاق‌ذات‌پاك‌ست
تو برو قلوب دریاب که ز نور مصطفایی

۳۳۴۲

تویی اندرین ضمیرش که فزونتر ازجهانی توچو نکتـهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی
تو کدام و من کدامم توچه‌نامو من‌چه نامم توچه دانه من‌چودانم که نه اینی ونه آنی
توقلم بدست داری وجهان چونقش پیشت صفتیش مینگـاری صفتیش مـی‌ستانی
چوقلم زدست بنهـی بدهیش بی قلم تـو صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
سخن وزبان‌اگرچه که‌نشان‌فیصلی‌خواست بچـه مانـد این زبانـه بفسانـهٔ زمانی
تن‌اگـر چه درد دارد اثر نشان جان‌ست بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
گل‌وخار باغ اگرچه اثریست زآسمان‌ها بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جان‌ها بچه ماند این وفائی بجلالت معانی

بفروز آتشی را که درونشان بسوزد — بنشان رسی تو آندم که تو بینشان بمانی
مجر الحبیب روحی و هم ابلا مکان — حجباً عن المدارك لنهایة التدانی
وهو الورد ربیع نصرت به جهان — وجنانه محیط وجنانه جنانی
بفروز شمع‌جان‌را زجمال شمس تبریز
که دلت شود مصفا زکدورت نهانی

۳۲۴۳

زهوای شمس‌دین جان شب وروز بیقراری — که زمی بر آتش آبی که زمی‌عظیم‌کاری
ز برای سوزش دل بفروخت عشق آتش — زپی سیاست جان بزداست عشق داری
ز کفم برفت بودی ز دلم نخواست دودی — چو نهادکشت باغی همه‌جان نرست خاری
صنما زمان‌وصلت‌که ربود دیده چون برق — چه‌شدی‌اگر بماندی دوسه روز کی‌چهاری
که دو دیده راست آبی زوصال‌یادگاری — دل خسته‌را از آن‌رخ برسیده است یاری
بدل‌من آتش تو که بآسمان رسیده است — پرسوزوسازوار است عجب‌اینچنین‌شراری
زبرای مژدهٔ من بفرست جامی‌از می — که‌دلم زچشم‌مستت بشداست خمر خواری
که تراست بحر مینا که بفرد و بجوشد — که بود ببزم عیشت ز کساد روزگاری
که ترا زدادن‌می چه‌که هست روح باقی — ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری
زشمار روز هجران برهان بمی رهی را — زلبی‌که نزد او می نه‌بدست در شماری
واگر نه‌ای دودیده بدهم زخاك تبریز
زبرای کحل دیده بکف صبا غباری

۳۲۴۴

زرحیق شمس دینم تو بیار باده ساقی — که شود سوار جامی و دل پیاده ساقی
زرحیق باکسادش برسان توداد دادش — که‌شداست پای‌بسته‌زمنش گشاده‌ساقی
که ز مادرحیاتت‌که ولیست اصل‌حشرت — بسر طرب فزایم شده است زاده ساقی
توبدان میی‌که دادی بفزا مکن قناعت — که‌حریفها بنوشد برسان زباده‌ساقی
سفرهوای آن‌مه زفراق‌نیك صعب‌است — تو درین سفر بیفزا ز میم زداده ساقی
بشنو تونکته‌ای راکه‌فتاده است‌شیرین — خنك آنگهی که بینی زمیم‌فتاده ساقی
دل شیر گیر مارا نه فراق آهوستی — ز میم حمایتستی زمیم قلاده ساقی
بقطار اشترانت شتریست بار او می — بعلامتیکه هستش بنشان مراده ساقی
زمیی چار ما را که زحدت و شرارش — بشود چو شیر نری بزلنگ باده ساقی
چکنم سریر دولت بمیم خوشست‌حالت — که‌بس‌ست‌می‌مراخودشرف‌ووساده‌ساقی
کندش بمکرو حیله می‌راقب‌چوجوحی — دل اگرچه‌باشد ابله وسلیم‌ساده ساقی
اگرم‌چو سیم نبود سخنی شنو نمازی — توگروکن‌از پی‌می بدکان سجاده ساقی
تو ببر بسوی‌تبریز زبرمن این‌تحیت
که‌منت‌نمایم‌ایندم‌ره‌راست‌جاده‌ساقی

۳۲۴۵

سروپا برهنه آمد زنشان بی‌نشانی — ز فنای خود رسیده ببقای جاودانی
زمقام لی‌مع‌الله همه‌مست‌جام وحدت — شده محودرنظرشان‌ارنی‌ولن‌ترانی

چو بهمت‌اند ره‌رو نشوند بند صورت زوفای قرب صحبت همه مرکز معانی
اثری زرای ایشان دم صبح صادق آمد شده خاك‌پای‌ایشان همه آب زندگانی
چه‌کنی‌حدیث‌ایشان که دمی‌زخود نرستی چه‌زنی‌تولاف‌ایشان که‌تو بنداین و آنی
گهربست ذات ایشان زمکان کان منزه زجهت‌برون‌شده زان‌که نه‌جسمی‌ونه‌جانی
سر عقل نیستی‌شان پی عقل بـر بریده زده‌عقل کل درین ره‌دم عجزو ناتوانی
صفت ازصفات ایشان کنم اربیان‌حقیقت
بسماع خـرم آینـد ملکان آسمانی **۳۳۴۶**

نفسی بفکر بگشا سر درج آشنائی بنگربگوهرخود که چه‌آیی از کجائی
بطلب کمال‌خودرا بشناس حال خودرا نظر جمال خودرا بنگر چه‌خوش‌لقائی
تو خلاصهٔ وجودی تو نشانهٔ سجودی تویی آنکه برگشاده گره منی‌و مائی
توچه بی‌نظیر ذاتی توچه مشرب حیاتی تو چه نامهٔ نجاتی توچه‌طرفه دلربائی
تو مرادلایزالی تومـرید ذوالجلالی توحریف بزم حالی تو ندیم کبریائی
قفص بدن رها کن طلب هوای‌ماکن طیراندرآن‌هوا کن‌که‌تومرغ‌آن‌هوائی
ززمین‌تن‌روان‌شوسوی‌ملك‌جاودان شو بسرای لامکان شو بنشین بیاد شائی
چوحلال از مقالت گذری‌بکوی حالت که‌بس‌است‌این‌دلالت‌سوی‌ماکن‌آشنائی
هوست زسر بری کن شب ساز دلبری کن
بنشین و زرگری کن تو زکان کیمیائی **۳۳۴۷**

توخدای خوئی تو صفات هوئی تو یکی نباشی تو هزار توئی
بیکی عنایت بیکی کفایت ز غم جنایت همه را بشوئی
همه باده گشته همه قبله گشته چه‌غم است آخر همه را بجوئی
تو مرا نگوئی زکدام باغی تو مرا نگوئی ز کدام کوئی
همه شاه روزی همه ماه سوزی همه‌وای وائی همه های و هوئی
همه‌چاره جویان‌زتو پای کوبان همه‌جمله‌گویان که‌خجسته روئی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی
ز حیات بشنو که حیات بخشی ز نبات بشنو که نبات خوئی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی تو سبو شکستی‌تودوصدسبوئی
توسماع گوشی تونشاط هوشی نظر دو چشمی شکر گلوئی
بخروش آخر که رباب گشتی که‌به‌تن چوبوئی وبدل‌چوروئی
کدوات کدوئی‌است کدوی باده ترشی رها کن اگر آن کدوئی
نه دلت گشادم که دگر نگوئی نه‌چوموت کردم‌که‌دگرنه موئی
تو چرا نکوشی جهت خموشی که جهان نماند تو اگر بگوئی
خمش ای برادر که ز نور رویش
دو جهان فنا شد تو چرا بگوئی **۳۳۴۸**

آدمی جوید دایم کشی و پرهنری عشق آنکه دهدش مستی وزیروزبری
دل‌چون‌سنگ بر آبست که گوهر گردد عشق فارغ کندش از گهر و بد گهری
حرص خواهد که بشاهان جهان در بافد لولیان راچو به بیند شوداوخوش سفری
لولیانند درین شهر کـه دلها دزدند چشم‌زین‌خلق‌ببندی‌چودرایشان نگری
چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو دل نگهداری وسودت‌نکندچاره گری
عاشقانند نهان در کنف غیب تـرا گر توبینی‌نه کنی‌از غم‌شان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه یوسفان‌راچه خبر از نمك خوش پسری
سر سرسبز چوباتست چه سر گردانی جان‌اندیشه چـو باتست چه‌اندیشه وری
گر ترا دست‌دهد آن‌صنم ازدست روی ور تـرا راه دهد آن پری ازماهبری
چون تراگرم کند شعشعه‌های‌خورشید فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری
ورسلامی شنوی ازدو لب یوسف مصر شکراندرشکراندر شکراندر شکری

شمس‌تبریز توئی آینهٔ جان جهان
هم بآینهٔ خود باز بخود می نگری **۳۲۴۹**

آنچنان حسن کجا باشد در هر چینی وآن‌چنان‌نرگس‌مخمورخوش‌خود بینی
هر که باشد اگرت بیند واندر خوابی جز یکی عاشقکی بیدلکی مسکینی
مؤمن وکافر و ترسا اگرت یك نظری چون به بستند بگویند که آوه دینی
دوزخ ار لطف تواش نیم رخی بنماید حکم گردد نبود در پیش‌از او کینی

در دلم کرد خیالت صنما میدیدم
هر طرف دلبر خـوبی زبتان چینی **۳۲۵۰**

پیك هر قافله در شَشدرهٔ ابلیسی تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی
از برای علف دیو تو قربان تنی بز دیوی تـو مگر یابرهٔ ابلیسی
سره‌مرداچه‌پشیمان شده‌ای گردن نه که‌درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی
شلغم پخته تو امید بیر زان تره‌زار زانکه‌درخدمت‌نان‌چون‌ترهٔ ابلیسی
نان‌نه‌بینی توو‌حیزانه درافتی در رو عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی
نیت روزه کنی‌تو بره گوید کان خیز سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی
ازحقیقت‌خبرت نیست که‌خواهدبودن تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی
درغم فربهی گوشت تولاغر گشتی ناله بر داشته چون حنجرهٔ ابلیسی
کفرایمان‌زچه‌میخورچوسگان‌بیمی کن زانکه تو من‌نه‌ای و کافرهٔ ابلیسی
تادم‌مرگ‌ودم‌غرغره‌ای‌چون‌سرکه ترش وگنده توچون غرغرهٔ‌ابلیسی

گرد آن دایرهٔ کردهٔ خوان پر چو مگس
تـا قیامت کـه تـو از دایرهٔ ابلیسی **۳۲۵۱**

تاکیم دل زغم عشق بدینسان داری تاکیم‌دیده درین‌گوشه درافشان‌داری
دل مجروح مرا درد وغمت نیست تمام کز غم دیگرش ازجمع پریشان داری

بنشیند ز هوای حرمم طایر قدس　　　تا کیش بسته پر وبال توسلطان داری
بطواف حرم ارنیست رهی شایسته　　　پس چرا روی‌دلم درره وجدان داری
ای که داری سر آزاده غنیمت دارش　　　هان مبادا که‌بدامیش چوزاغان داری
همت شمس بجز کوی تو نارد بنظر
زان‌سبب گرددرش واله وحیران داری ۳۲۵۲

داده جامی ز می صرف عقیق عملی　　　تا برد جان و دلم را بطریق دغلی
هردوچشمم‌شده‌چون‌خون‌خروسان‌سحر　　　بر یکی‌جام‌چوخون گشته‌چوشمشیرعلی
مستکی گشتم و بی‌عقل شدم‌من بهوس　　　گشته انگشت زنان رقصك‌وضرب بغلی
آن سبال ملکی را نخرد یك تره　　　گر از آن می بچشد هندوك باکملی
از زمین تـا به سما رقص نوایش گیرد　　　آنکه‌چون‌کوه‌گران‌جان‌شودا ندرکسلی
مفلسان را بدماغ ار اثری زان برسد
همچو قارون شود آن دردِ انانی دملی ۳۲۵۳

دل من بی تو خراب است توهم‌میدانی　　　جگرم بی‌تو کباب است تو هم میدانی
رخ تو کان نبات ست تو هم میدانی　　　لب تـو آب حیات‌ست تو هم میدانی
گفته بودی که‌زکاتی بدهم ای‌درویش　　　وانگه‌این وقت زکاتست توهم میدانی
هر که گوید که‌حرامست حرامش بادا　　　بر درویش حلال است توهم میدانی
هر که کولیده به مسند بنشیند باید　　　ره درویش گشاد است توهم میدانی
شمس تبریزازین کوی ملامت مگریز
آنکه این شاه حیاتست توهم میدانی ۳۲۵۴

ره روای جان سبك خیز غریب سفری　　　سوی دریای معانی که گرامی گهری
بر گذشتی ز بسی منزل‌اگریادت هست　　　مکن‌استیزه کزین‌مصطبه هم‌برگذری
سر فرو شوی ازین‌آب‌وگل‌و باش‌سبك　　　پـی یاران بریده چه کنی گر ببری
زین سر کوه چو سیلاب‌سوی دریا رو　　　که ازین کوه نیاید تن کس‌را کمری
هین‌سبو بشکن‌ودر جوی‌روای آ بحیات　　　پیش‌هر کوزه‌گری چند کنی کاسه‌گری
گر بمانی توهزاران وشوی همچوشهان　　　باز گشت توبدانجاست کز آن‌برحذری
هله خوش باش‌زمانی که‌درین غربت‌من　　　برزبان بازشوی توچو پس پرده پری
عاشقانه شو و مجنون زپی لیلی جان　　　تاتوجانانه شوی‌ورهی ازکور وکری
خوش همی‌باش در آن‌مجلس قدس‌ازلی　　　زانکه‌شاهی‌تواگرچه‌که‌درین‌دم‌حشری
بس کن‌ازشمس که‌میری بغروب‌ومه‌شرق　　　که ازوگه چوهلالی‌وگهی‌چون‌قمری
شمس تبریز به بخشد کمری تاج شهی
بیکی غمزهٔ شیرین چو شعاع سحری ۳۲۵۵

سر زتویافت‌سری روز تو دزدید پری　　　ز تو آموخت تری وزتو آورد زری
شیشه گر گوید می‌صد قدح و جام کند　　　قدحی گرشکند زو نتوان گشت پری

مشتری را نرسد لاف که من سیم برم　　که نبود و نبود سیم‌بری سیمبری
مشتری تو و زلیخا مه کنعانی را　　سیمبر تر بود بر سیمبر از زر شمری
زهرهٔ زخمه زن آخر بشنو زخمه دل　　تبری غره مشو جنگ کنندت تبری
چنگ‌دل‌چنداز‌ین‌چنگ‌ودف‌ونای‌شکست　　وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
ای عطارد‌پس از ین کاغذ‌واز حرف‌وقلم　　رفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
گر پلنگی بیکی باد چو موشی کردی　　ور تو شیری بیکی برق زرو به بتری
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل میرو　　که اثر هاست نهان وعدم وبی صوری
شمس تبریز توئی راحت جان و دل من
نیستی غائب و حاضر همه دم راهبری

۳۲۵۶

شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری　　همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
شیری وشیرشکن کینه زخرگوش مکش　　قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری　　بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را　　خوش گریبان کشی وگوشهٔ دامن گیری
هین‌مترس‌ای‌دل‌از آن‌جور که‌مأمن آنجاست　　ای دل ار عاقلی آرام بمأمن گیری
ترک یك قطره کنی ماهی دریا باشی　　ترك یك چند کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی‌تو چو روغن‌چو همه او نشوی　　چون‌شدی‌او‌پس‌از آن آب ز روغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد　　بسر او نروی و بی جوشن گیری
شمس تبریز بجو فارغ ازین و آن شو
تا بیابی چو حسن خلق تو احسن گیری

۳۲۵۷

بار دیگر حیلتی بر ساختی　　سوی جان عاشقان پرداختی
بار دیگر در جهان آتش زدی　　یا بهفتم آسمان پرداختی
پردهٔ هفت آسمان بشکافتی　　گوی را در لامکان انداختی
سوی جانان برشدی‌دامن کشان　　جانها را یك بیك بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی　　کوه را و سنگ را بگداختی
بود در بحر حقایق موجها　　بر سر آن بحر جان می‌تاختی
صبر کردی تا که دریا رام گشت
بهر کشتی بادبان افراختی

۳۲۵۸

تا بر آوردم سر از دیوانگی　　ساختم صد لشکر از دیوانگی
بر صف دنیا و عقبی تاختم　　قهر کردم یکسر از دیوانگی
نسخهٔ‌دل را که بحر حکمت‌ست　　کرده‌ام من ابتراز دیوانگی
معرفت دریای بی پایان ماست　　لیك دارد گوهر از دیوانگی
عودجان‌راچونکه‌خواهی‌سوختن　　رو طلب کن مجمر از دیوانگی
رودر هستی خود برخود به بند　　تا گشاید صد در از دیوانگی

هستی دیوانگان گر بایـدت رو طلب کن ساغر از دیوانگی
پای بر فرق فلك ها میزنـم تا بر آرم اختر از دیوانگی
قصهٔ وعظم بکروبی رسیـد چون نهادم منبر از دیوانگی
شمس امشب باز مست و بیخود است
تا چه دارد در سراز دیوانگی

۳۲۵۹

تا برفت از ما چو بر ما آمدی اندر آ جانا که بر جا آمدی
چون شنیدی نالهٔ پنهان دل همچو جان در جسم پیدا آمدی
از قدومت جان مرده زنده شد زانکه جان جمله جانها آمدی
هر طرف گلهای گوناگون برست در درون جان ما تا آمدی
محو کردی اختران را بر فلك همچو صد خورشید بالا آمدی
گر تراکوری نه‌بیند گو مبین تو بـرای چشم بینـا آمدی
گوهر عشقت کجا یابد ولد
چون ورای هفت دریـا آمدی

۳۲۶۰

ناگهان بستد دلم دلدارکی شنگلی شنگولکی عیارکی
چستکی کم گو یکی پروانکی ترگلی گل چهرکی طرارکی
شوخکی شیرنکی موزونکی جانکی جانانکـی دلدارکی
خوبکی زیبائکی نیکوئکی شورك انگیزی شکر گفتارکی
مستکی جادویکی گستاخکی سحرك آمیزی و دل آزارکی
خرّمی افزایکی غم کاهکی شادمانی بخشکی غم خوارکی
بویك زلفینك مشکینکش مشکك افشانی و عنبر بارکی
حسنك رخسارکی چون ماهکش دل نهانی دزدکی مکارکی
غمزکك خونریزکی هاروتکی نرگسك سر مستکی بیمارکی
زلفکش راصد دل و جان ودلك زیرکی بر بندکی امارکـی
لعلکش سر چشمهٔ حیوانکـی قدکش کبك دری رفتـارکی
زلفکش مشکینکی پر چینکی چشمکش فتانکی خونخوارکی
خطلك پر حسنك پرتابکش بندکی زنجیرکی و مارکی
بوسکی شیرینکی چون قند کش ذوقك افزای طبرزد بارکی
پیشك رخسارك رنگینکش
ماهك وخورشید خدمتگارکی

۳۲۶۱

آنچه در سینه نهان میداری در نیابند چه می‌پنداری
حقه پنداشته‌ای دلها را کـه خدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچه که دارد دردل آن‌پدید است گلی یا خاری
ای تو خفاش نهان گشت ز روز تا بدانند که تو بیمـاری

بخدا از همگان فاش تری گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی گرچه ز اندیشه چو بویتماری
چنگ گرچه که ننالد داند کوچه‌شکل‌است بوقت‌زاری
وربنالد ز غمی همدانند
کو ندارد صفت هشیاری

۳۲۶۲

عذر العشق فزلت قدمی مزج الفرقة دمعی بدمی
وجد القلب بما اورثنی ندماً فی‌ندم فی‌ندمی
کره الحب وجودی ونآی اسفا لیت وجودی عدمی
وسقی الصب وقد اسکرنی شرب القلب و ماذاق فمی
ای صنم لطف ترا میدانم نیم ایدوست بدان حد عجمی
ز لطیفی تو گر شکر ترا بدل اندیشم ترسم برمی
من که باشم که‌تو بر تخت‌جمال حسرت شاه سپاه و حشمی
منه انگشت تو بر حرف‌کژم من‌اگر حرف کجم تو قلمی
سبق الجود وجودی قدماً منك یا انت ولی النعمی
بحق جود وجودت که مبر از من بیدل و هذا قسمی
لاتهج قتلی بالصید وصل
واجرنی اناصید الحرمی

۳۲۶۳

از کجا آمده‌ای میدانی از میان حرم سلطانی
یاد کن هیچ که یادت ناید آن مقامات خوش روحانی
چو فراموش شدستت آنها لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی بستر خاك این چه‌بیع‌است بدین‌ارزانی
طلب تو ز فلك آمده‌اند خوبرویان خوش نورانی
بهل‌این گفت وبدایشان‌بنگر تا برندت بمقام جانی
ایك اگر واقف اسرارشوی صد از ایشان بجوی نستانی
بازده خاك بدان قیمت خود نه غلامی ملکی سلطانی
چنگ‌دردامن‌شمس‌الدین‌زن
زو طلب رهبری وره دانی

۳۲۶۴

از صفت آینه گر بصفا دررسی نیك مصفادلی سخت عجائب کسی
صدر ملایك‌شوی گرچه‌تودیدی‌بدی بحر شوی گرچه تو برلب دریاخسی
گفتم ای‌نورچشم‌چونکه به‌بینم ترا بحر نخواهم از آن که‌مرمرا تو بسی
جامهٔ‌جان‌ضرب کن گرهوست‌میکند کزخر عشقش شوی تا بابدمکتسی
سیرت وسرجنون کی‌شودت آشکار تا تو بیابند عقل بستهٔ این مجلسی
مرده شوای‌بوالفضول برسرکوه‌لقا گر تو بصدق‌تمام درهوس کرکسی

تا ننماید ترا نور ستارهٔ سحر زیر فلك خنسی گاهی و گه کنسی
جان من و جان تو پیش یکی بوده‌اند همنفسان در حرم همسفر مقدسی
چشم و چراغی تو لیك بوسه ده این شمع را تا تو منور شوی زانکه ازین مقبسی
چون بوصالش رسی گوهر بیناشوی
۳۳۶۵ گفت همه گوهران پیش تو شد اخرسی

این دل من سوی شاه نیك تو مستعجلی بی سر و بی پاشده گوی که لایعقلی
خار فراق ست هجر پای تو تا سر دلا گر چه تو از گلشن تازه مثال گلی
چون برسی سوی او یاد بیاری زمن وز جگر خسته‌ام پس تو چگونه دلی
حضرت او آینه توچو خیالی درو این توئی یا آینه نکتهٔ بس مشکلی
خواه توئی خواه او چون تو نه‌ای زو جدا ای دل مقبول او روکه تو بس مقبلی
دل بمن خسته گفت گرچه بود آتشی بنگر چه گفته‌ای بس کن اگر عاقلی
ذره چه باشد که او گرچه بود مست مهر مهر کرد خویش را این بود آن جاهلی
گفتم ای دل ترا دانم کز کیست آن این نفس پر صفا این نظر کاهلی
این ز خداوند ماست شمس حق دین که هست بر همه اسرار غیب رای وراشاملی
مژده ترا ای دلا کز نظر لطف او ز آن سوی اقلام حسن عالم و هم عاملی
لیك برای خدا خدمت و سجده زما
۳۳۶۶ جانب تبریز بر زود مکن حاملی

آه چه شیرین بت ست در تتق زرکشی وه که چه میزیبدش بدخوئی و سرکشی
گاه چو در میرود قاعدهٔ شب روان میکند از اختران شیوهٔ لشکر کشی
گاه زغیرت رود از همه چشمی نهان تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
ای خنك آن دم که تو خسرو خورشید را سخت بگیری مگر جانب خود درکشی
از طرب جان این جامه زمان برکنی وز سر این بیخودی گوش فلك برکشی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را تا که بسوزد بر و چونکه بمجمر کشی
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست نیست گنه باده را چونکه تو کمتر کشی
بخت عظیم است آنك نقل ز جنت بری خیر عظیم است آنك باده ز کوثر کشی
مست بر آئی بخود دست بخائی ز خود قاصد خونریز شد نیزه و خنجر کشی
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست تا که ز شمشیر دین بر سر کافر کشی
وقف شد ای شمس دین مفخر تبریزیان
۳۳۶۷ تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

بر در خانه منم ای مه و ای مشتری جمله منم تو شده گشته من ازمن بری
بر در تو جانها جمله بسر ایستند زانکه نیند جانها بر در تو سرسری
حسن تو خود برده است از دل و از جان قرار پس چه شود حال چون لطف کنی بر سری

از دم عیسی هزار کشتهٔ دیرینه را زنده کن وخاك‌زن برحیل سامری
زهد وعبادات تن‌وجدو صفاهای دل نرد صفا آب بودچون گذر کافری
از لمعان تو یافت زهره ومه تاب‌او از لطف طفل جان تربیت مـادری
عنبرومشك‌از کساد باشد کمترزخاك زلف‌تو چودر جهان‌فرش‌کندعنبری
طفل رهت‌بوده‌اند باهمه‌اجلال خود کرخی وشیخ جنید کان صفا بستری
جان‌همه‌مهره‌ای‌کف‌توچون‌بوالعجب برد دل از دلبران بر سنن دلبری
رو بنما وبزن حسن بتان را بهم کز یدبیضا بگشت روی‌سیه ساحری
صدرخداونددل‌شمس‌حق‌دین که باد
ظلمت تقلیدها از کرمش انوری

۳۲۶۸

چشم‌منش‌چون‌بدید گفت که‌نورمنی جان‌منش‌چون‌بدید گفت که‌جان‌منی
صبراز آن‌صبر کردشکر بشکر تودید فقراز آن‌فخر شد کزتو شود اوغنی
گاه منم بر درت حلقهٔ در میزنم گاه تولی بر درم حلقهٔ دل میزنی
باد صباسوی عشق‌این دورسالت ببر تا شوم از سعی تو پاك زتردامنی
هست مرا همچونی وام کمر بستنی هست ترا همچونی وام شکر دادنی
ای دل مادرگریز ازمن ومامحوشو زانکه بریدی ز ماگر ببری ازمنی
دانهٔ‌شیرین‌بسنگ گفت‌چومن‌بشکنم
مغز نمایم ولیك وای اگر بشکنی

۳۲۶۹

وه که دلم برد غمزهای نگاری شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلم چون نبود خالی از اندوه دردوغم چون بود زیار و دیاری
از پی این عشق اشکهاست روانه خوب و شهی آمد و لطیف نثاری
چشم بپای چو ابر آب فشاند تا ننشیند برآن نثار غباری
کان شکر آن لب است باد بقایش تا ننماید خزان و غوره فشاری
یك شب قدر است وبدرکرد عنایت بر دل هر شب زدی ستاره شماری
بی مه و جان آب‌زیر وزبربود ماهی بی آب رو که دید قراری
جودچوعقلی واینجهان همه چون‌تن از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه خلعت‌گل یافت از حیات تو خاری
گر نبدی خوی دوست روح فشانی خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانهٔ عالم خوب حریفی و سوزناك قماری
بهر کنارش همی که‌دربگشایند هیچکس آن بحر را ندید کناری
تن بزنم تا بگوید آن خوش خوش خو
آنکه زحکمش نیافت کوه وقاری

۳۲۷۰

ای کاروان منزل آخر چه بار داری نقد ابد گزیدی یا یار زنگباری
چون‌شاه نقد جوید هرجنس درنگنجد میجوی‌نقد خود را اندرتن حصاری

این‌قلعه چار برج‌است‌یك پاسبان اصلی بشناس پاسبان را بگذار هر چهاری
تن خاك وبادو آبست آتش درو مسلط اینهاچوقرب دارند باتن مکن تویاری
تو مرغ قصرشاهی اندرقفص چه باری چون‌حکم‌شه در آید بشکن‌قفص‌چه‌باری
چندانکه درد خوردی ازدرددرد بردی مشکن توجام صافی تا بشکند خماری
ازدام چون رهیدی بر قصرشه رسیدی هردوجهان بدیدی لیل تو شد نهاری
عزم سفرکه‌کردی رفتی و آمدی باز بگشا سرقماشت هر نیك وبدکه داری
شمس الحقا به تبریز اسرار هر دو عالم
پیداست پیش رویت پنهان چگونه داری

۳۲۷۱

ای دل زجان‌گذر کن تاجان‌جان ببینی بگذاراین‌جهان‌را تا آن جهان به بینی
تا نگذری زدنیا هرگز رسی به عقبی آزاد شو ازینجا تا بی گمان به بینی
گرتو نشان بجوئی ای یاراندرین ره ازخویش بی‌نشان شوتا تونشان به بینی
ازچاروپنج بگذردر شش وهفت بنگر چون اززمین بر آئی‌هفت‌آسمان‌به بینی
هفت‌آسمان‌چودیدی درهشتمین‌فلك‌شو پابرسر مکان نه تا لا مکان به بینی
در لامکان چودیدی جانهای نازنینان بی تن نهاده سر ها در آستان به بینی
بربند چشم دعوی بگشای چشم معنی یکدم زخود نهان شواوراعیان‌به بینی
ای نا نهاده گامی در راه نا مرادی بی‌رنج گنج وحدت کی رایگان به بینی
نفست‌سگست‌میدان‌سگ‌رامپرورای‌جان سگ‌را بران‌توخنجر تاخودامان‌به بینی
هی های شمس تبریز خاموش باش ناطق
تا جان خویشتن را زان شادمان به بینی

۳۲۷۲

تا کی دلا تو دور ازروی نگار باشی گلزار او نه بینی رنجور و زار باشی
ازوی نظر نه بینی از وی خبر نیابی چون ماهیی زبحرش در انتظار باشی
گرگ فراق فربه گشتست‌خون مادر اندر فراق یوسف لاشك نزار باشی
چشمش چو آهوی بود یاشیربیشه‌عاشق زین‌هرچه‌هرچه‌بوداوباری شکار باشی
ای باد روح پرور از بهر من به تبریز سربرزمین نه او راچون برگذار باشی
بهر کنار او را ای جان مرا بگوئی کز بحر عشق تا کی‌تو بر کنار باشی
زخم سگ‌فراقش میکش‌دلابه دندان بر تازی وصالش روزی سوار باشی
چون‌گنج‌بی‌کرانه‌مخدوم‌شمس دینست شاید که همچو مهره وابست یار باشی
جان را تودارداری میکن که ناگهانی در بارگاه وصلش باگیر و دار باشی
پس ماندهٔ فراقی روزی نمایت من توحاکم وسبك‌روچون روزگار باشی
نان‌پاره‌ای‌چو دادت او ازتنور وصلش شمشیر حق گردی بس آبدار باشی
ای دست ازفراقش از زخم من نگاری جام وصال در کف پیش نگار بباشی
ای چشم چون خرانم می‌بارزابررحمت کز شمس حق دین توزونوبهار باشی
ای‌چرخ‌و بخت‌وطالع‌بیکارگشته‌ای‌لیك خورشید من برآید گردان کار باشی

بی‌اوخریست‌این‌بخت‌بارش‌زخارهجران گوریش خربزبر آچه قید بار بـاشی
بخت‌آن‌بود که‌روزی‌دروصل‌تاج‌خوبان درپیش تخت بختش فرمان‌گذار باشی
باوصل او بیـافم گربودوتار بخت‌است گاهی چوپود گردی گاهی‌چوتار باشی
خورشید میخرامد در بر جهای دولت در وصل آن یگانه دوران‌هزار باشی
ای هـردو دیدهٔ من آمد بشارتـی نو کز دید آن یگانه هریك چهار باشی
بی وصل اویکی‌آه تنها زجمله عشرت در وصل آن یگانه‌دوران هزار باشی
گفتی به بحرعشقم گستاخئی توبـاری گفتم که آری بارم گررانکه یار باشی
تبریز هیچ باشد مـن پیش او نشسته
چون احمد وابوبکروانکه‌توغار باشی **۳۲۷۳**

جامی زعشق‌بر کن صاف ورواق ساقی تامحو گردد ازجان صدق ونفاق ساقی
آن مادر بدی راچادر کشان وسرمست از خـم خسروانی‌بستان طلاق ساقی
عقل‌است چون پدرلیك‌آن مادرخیانت بااین پدر بجنگ است‌گشتیم‌عاق‌ساقی
زیراکه عشق جانی‌درجام ماست‌جوشان وزبند این پدر جان آمد بقاق ساقی
جانیست جام‌عشقش بگذشته از لطیفی از صد هزار جانها اندر مـذاق ساقی
چه‌جای‌جام‌وجانست‌چه‌جای‌بحروکانست ماهی عرش بر تر پاك از معاق ساقی
ای مطرب الله‌الله بر گو صریح مطلق میخانه شمس دین است بالاتفاق ساقی
ازجام رطل اوریز رطل چگونه رطلی گر رطل باده سوزد جان فراق ساقی
بـا جملهٔ حریفان سر مست سـوی تبریز
مـائیم کوست رشك شام و عـراق ساقی **۳۲۷۴**

چون آتشین دمی رایکدم تومی‌نبوشی ای‌دوست‌چندجوشم‌گوئی که‌چندجوشی
این‌جان‌وعقل‌مسکین‌کی‌یابداز توتسکین زینسان که تونهادی قانون مـی‌فروشی
سرنای جانها را در میدمی تو دم دم نی راچه جرم باشدچون توهمی‌خروشی
روپوش برنتابد گرتاب روی‌آن است پنهان نگردد این‌رو گرصد هزارپوشی
برگرد شیر گردی ای جان عشق ساده یااینکه‌سرخ چشمی یاخودسیاه پوشی
گرزانکه‌عقل‌داری دیوانه‌چون‌نگشتی ورنی زعقل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندرحضورخامش بس‌نعره‌ای شنیدم در زیر هر خموشی
نوش‌است‌سربسرجان گربشنوی‌تونهان چون جام شمس دین راازعشق‌تونبوشی
گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیـانند
گفتا چه وقـت آیـد تـو نیز مـی نیـوشی **۳۲۷۵**

درهم‌شکن‌چوشیشه‌خودرا‌چومست‌جامی بد نام عشق جان شو این‌است نیکنامی
برذوق چون صراحی‌بنشین اگرنشستی کن کالقدح ندیقا للقوم فی القیامی
عقل تو پای بندی عشق تو سر بلندی العقل فی الملام و العشق فی المدامی
الدیك فی صباح واللیل فی انهزام والصبح قد تبدی فی میحة الظلامی

معشوق جز که مائی می‌جز که خون‌مائی هم‌جان کند رئیسی هم جان کند غلامی
دل‌را کباب کردی خون‌را شراب کردی یا من فداك روحی یا سیدالانامی
زاندیشه شو پیاده تا برخوری ز باده من راوق قدیمم مستکمل القوامی
مستفعلن فعولن آتش مکن مجوشان زیرا که عقل اول آخر بماند خامی
میگو توهرچه‌خواهی‌فرمان‌روا وشاهی سلمت یا حبیبی یا صاحب السلامی
باده چویاد خیزان چون‌پشه‌غم‌گریزان لاتعدلوا السکاری افدیکم الکرامی
تبریز شاد بادا زاشرق شمس دینم
والشمس حیث‌تجری‌للمشرقین نامی

۳۲۷۶

گر از فتور هر کس مقصود را بمانی میدان که تو همیشه خیره سر زمانی
وان‌کارهای‌هر کس‌در راحت‌امتحانست ماریست گر کشیدی واصل شود امانی
آن‌کارهاست ظاهر آن کارهاست باطن عاشق چه‌باك دارد ز آفات دو جهانی
عاشق نباشد آنکس کو گفت من بلاها برخودنگیرم ایرا وصلی است درکمانی
من شسته‌ام همین جا در راه عشق نایم تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی
بریك امید عاشق بهر رضای دلبر ویران کند جهانی از حمله های جانی
در بحرعشق کشتی هست آن نیاز عاشق کشتی مده زدستت زیرا که در میانی
معشوق کی پذیرد هرجائی منافق همرنگ هر حریفی همرنگ هرمکانی
گرنزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند گوید مرااز آن‌چه چون‌نیست آن فلانی
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی کردش کسی ملامت‌کاخر تو هم برانی
تاخود چه‌کار آید عشق‌کسی که از وی درمحنت وبلائی وز وصل بر کرانی
اینجا یکی ملیحی جان‌پروری لطیفی در عشق او بجا آ یاوه مکن جوانی
زان‌خودشدستی‌محروم‌زین‌شاهدچوشکر برخور که تا نباشد از دو طرف زیانی
گفتا که من تنی‌ام معشوق چون سرمن سر کی‌توان بریدن چون سرکندگرانی
مانندهٔ ادیمم سوی یمن روانم تا برسرم نیاید استارهٔ یمانی
خورشید ومه‌چه‌سودت مارا سهیل باید نزد ادیم او را در چرخ نیست ثانی
این‌یك‌مثال‌بشنودستی‌است زخم‌خورده داروش مینمایم در رنج امتحانی
تو گوئیم‌فروبر این‌دست‌را که‌رنج‌است تا دست پرنگاری‌چون‌دست‌خویش‌دانی
پس گوئیم زمعشوق بیگانه‌شوچگونه جایش کسی بمیرد نی باقی و نه فانی
عاشق‌چوجزومعشوق‌کلیست‌این‌همیدان حق است این یقین‌دان از وحی آسمانی
گرتو بعشق‌آن شه شمس‌الحق نشستی
باجان آن خداوند تو نیز همچنانی

۳۲۷۷

گرمرد این حدیثی ره پیش بر بمردی ورنه بخانه بنشین چه مرد این نبردی
مردان هزاردریا خوردند وتشنه‌مردند تومست‌ازچه‌گشتی چون‌جرعه‌ای‌نخوردی
گفتی بروسپردن‌گردی برآرم از ره نی‌هیچ ره سپردی نی هیچ گرد کردی

برخیزوخاک‌ره شو در زیر پای مردان برفرقها نشینی وقتی که گرد گردی
گرسالها به پهلو میگردی اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی

۳۲۷۸

وقتی خوش‌است ای‌دل بشنو بحق یاری ارحم حنین قلبی لاتسع فی ضراری
دل‌را مکن چوخاره مگزین‌زما کناره یا منیت الفؤادی واری و لاتماری
ساقی خلاص‌روحی در ده می صبوری اللیل قد تولی و البدر فی التواری
ای برده هوش مارا یادآر دوش ما را اسقینا کؤس حرقا علی الخماری
ما را خراب‌کردی غرقهٔ شراب کردی حتی بدا و افشی ما کان فی سراری
سلطان خیل مائی لیلی لیل مائی یا لذت اللیالی یا بهجة النهاری
ای سرطور سینا و ای نور چشم بینا انت الکبیر فینا فارحم علی الصغاری
هین نوبت جنون‌شد مستی‌ما فزون‌شد یا مسکر العقول یا هادم الوقاری
شاه سخنور آمد موج سخن درآمد
نحن الصدی لضدی والله خیر قاری

۳۲۷۹

ای دل ز بامداد تو برحال دیگری وزشور خویش برمن شوریده ننگری
برچهرهٔ نزار تو صفرای دلبریست تاخود چه دیده‌ای که زصفراش اصفری
ای دل چه آتشی که بهر باد برجهی نی‌نی دلا کز آتش و از باد برتری
ای‌دل توهرچه هستی دانم که‌این‌زمان خورشید وار پردهٔ اسرار میدری
جانم فدات یارب ایدل چه گوهری نه چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
غافل بدم از آنکه تو مجموع نیستی مشغول بود فکر بایمان وکافری
ایمان و کفر وشبهه‌وتعطیل‌عکس‌تست هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ایدل‌توهردوکونی‌وبیرون‌زهردوکون ای جمله چیزهای تو از چیزها بری
ای روت پشت عالم در روی من نگر تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند و این‌سخنم ماند در دهان با صدهزار غم که نهانند چون پری
سی‌سال دربی تو چو مجنون دویده‌ام واندرجزیره‌ای که‌نه‌خشکست و نه تری
بس درد هجر یار بپایان نمی‌رسد
چون بیحدست‌حسن زجانش بدلبری

۳۲۸۰

ای آنکه دردلی‌چه‌عجب دل‌گشاستی یا در میان جانی یا جان فزاستی
آمیزش و منزهیت در خصومتند کی‌جان ماستی توعجب یاتو ماستی
گرآنی وگر اینی وگر بحر لذتی جمله حلاوت و طربی بی‌عطاستی
تو امر مطلقی و بر نارسیدگان این است اعتقاد که خوف‌و رجاستی
چون‌یوسفی بحسن‌و براخوان‌کدورتی یعقوب را همیشه صفا در صفاستی
مجنون‌شدیم‌تا که زلیلی بری‌خورم ای عشق تو عدوئی و هم عقلهاستی
ای‌عقل‌من بدی‌تو و ازعشق زرشدی تو کیمیا نه ای علم کیمیاستی

ای عشق جبرئیلی در راز گستری گوئی که وحی او همهٔ انبیاستی
آنکس که عقل باشدش و این گمان برد تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت وانگه خطا کند توغفور خطاستی
گر بادرانه بینی ای‌خاك خفته چشم گر باد نیستی چه سبب در هواستی
گر چه بلندگشتی از کبر دور باش از کبر شرم دار که از کبریاستی
از دور نار دیدم و نزدیك نور بود
گر اژدها نموده‌ای مارا عصاستی **۳۲۸۱**

ای ماه‌روی‌بالب‌خندان‌خوش آمدی مجموع‌کرده‌زلف‌پریشان‌خوش آمدی
مارا هزارگونه سعادت جمال تست هرگزمبا کمال‌تو نقصان‌خوش آمدی
هست‌اوهمای‌دولت وسیمرغ معرفت پرواز کرده‌سوی‌فقیران خوش آمدی
گرتوقدم بحجرهٔ درویش خود نهی جان ودلم‌فدای‌توقربان‌خوش آمدی
درویش گر قدوم مسافر طلب کند اکنون‌تو ئی‌مسافرسبحان‌خوش‌آمدی
جامی بدست داری‌وچشمان نیم‌مست باهای وهوی‌نعرهٔ‌مستان‌خوش آمدی
درچشم من‌نشیند آن چشم مست تو ای‌نورچشم ناصرعکان‌خوش آمدی
ای شاه شمس مفخر تبریز عقل وجان
روح‌القدس‌تراشده درمان خوش‌آمدی **۳۲۸۲**

سوگندخورده‌ای که ازین‌پس‌جفا کنی سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم تا کی بهانه‌گیری و تا کی دغا کنی
میخند و آن لبت صنما مژده میدهد کاندیشه کرده‌ای که‌ازین پس‌وفا کنی
بیتو نمازما چوروا نیست سودچیست آنگه رواشود که توحاجت رواکنی
بی بحرتوچوماهی درخاك می‌طپم ماهی همی‌کند چوز آبش جداکنی
ظالم جفاکند زتو ترساندش امیر کوباتو آن کندکه تو درحق ماکنی
چون‌توجفاکنی‌زکه ترساندت کسی جز آنکه سرنهدبهرآنچ اقتضاکنی
خاموش کم‌فروش تو در یتیم را
آنکش بها نبود توچونش بهاکنی **۳۲۸۳**

عمر عزیز رفت بپایان چه میکنی خودرا اسیروبندهٔ شیطان‌چه میکنی
دنیارسول گفت‌که‌زندان مؤمن‌است ای بیخبر عمارت زندان چه میکنی
فرمان پنج نوبت حق را مقصری روزجزا و نوبت فرمان چه میکنی
روزی اگر زیارت خاك پدر روی ترسی که نیزعاجزپژمان چه میکنی
تاگویدت که ای پسر بی‌وفای من یاد اسیر کلبهٔ احزان چه میکنی
تبریز گور ساز که آئی نبزد من
کاخ‌وسرای‌وصفحهٔ ایوان چه‌میکنی **۳۲۸۴**

دلا چوبستهٔ این‌خاکدن برگذرانی ازین‌خطیرم برون‌پرکه‌مرغ‌عالم‌جانی

تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی — دریغ باشد اگر تودرین خرابه بمانی
تو باز ذروهٔ نازی نسیم حضرت رازی — قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
بحال خود نظری کن برون بپر سفری کن — ز جنس عالم صورت بمرغزار معـانی
براه کعبهٔ وصلش بزیر هر بن خاری — هزار کشته شود قند دادهجان بجوانی
چهخوش بود کهبسویش بر آستانهٔ کویش — برای دیدن رویش شبی بروز رسانی
مجو سعادت ودولت ازینجهان که نیابی — زبندگیش طلب کن سعادت دو جهانی
بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش — فتاده بیخبر ومستاز آن شراب کهدانی
هزار خستهدرین رهفروشدندو ندیدند — زبویدوست نسیمیزکویدوست نشانی
حدیث زهدرها کن که آن ره دگرانست — توبندگی خداکن بدانقدر که توانی

ز شمس مفخر آفاق جوسعادت ودولت
که اوست شمس معانی فزون ز شمس مکانی

۳۲۸۵

هزار ساله رهست از تو تـا مسلمانی — هزار سال دگر تا بحد انسانی
اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانـی — درون طاس فلك مهره را بغلطانی
اگر زنقش و زنقاش باشدت خبری — سمند فکر ببالای عرش برانـی
بزرگوارنژادیبقدر واصل ونسب — ولی چه سود کهتو قدر خودنمیدانی
نرفتهای تو بدین وادی طویل آسا — چوروز سیر در آید درو فرومانی
بیا توگوهر خود رادرین عدمبشنو — که هیچ غصه نباشد بتر زنادانی
چوعیسیی تودرین دیروموسیاندرطور — نه طیلسان و نهناقوس و نیچورهبانی
چوصعوهدرتك چاهیحریف یوزمشو — که شاهبازی وسیمرغ را سلیمانی
ز جام وساغر وحدتاگر بنوشیمی — چو خضر سرمعانی زلوح برخوانی
ندیده صورت خود رادر آینه روشن — معانئی که حقیقت بود کجا دانی
گشایدیدهٔباطن درین محیطظهور — بهبین تو در صدف آشکار لمعانـی

بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی
سماع معرفت از عاشقان ربانـی

۳۲۸۶

ایا بعلم ثبات کرم ترا دعـوی — یکی نجاتودومصورت وسوم معنی
نجات صورتومعنیزتست مشهوری — یکی بعلم ودوم دانش وسوم تقوی
بعلم ودانش و تقوی طلاق دادستی — یکی هوا ودوم شهوت وسوم دینی
هواوشهوتودنیادر آنجهانعوضش — یکی بقا و دوم جنت و سوم طوبی
لقاوجنت وطوبیهمیستان که توئی — یکی خلیل و دوماحمد وسوم عیسی
خلیل واحمدو عیسی نهاده نام ترا — یکی عزیز ودوم محیی وسوم یحیی
عزیزویحییومحییتوئی کهازدمتست — یکی حیات و دوم قوت وسوم انهی
حیاتوقوتانهی تراست کز توبرند — یکی دعا و دوم حجت وسوم دعوی
دعا وحجت ودعوی معینست کههست — یکیحدیثودوم عصمتوسومنحوی

حدیث‌وعصمت و نحوی ازین‌سه‌خیر بود　　یکی دلیل و دوم آیت و سوم فتوی
دلیل و آیت وفتوی ترا رسد که‌توئی　　یکی امام و دوم سرور و سوم مولی
امام و سرورو مولی صفت بیارم کرد　　یکی هزار دوم صد یك وسوم عشری
هزارو صد یك و عشری چگونه شرح دهم
یکی خموش و دوم ساکت و سوم قرنی

۳۲۸۷

بکوی عشق در آمد اوای گستاخی　　مراقفت نکنی در بلای گستاخی
از آنکه آتش‌شان‌نور گشت درمعنی　　چو آتش‌ست شماجمله‌وای گستاخی
بهای‌وهوی نگردد جمال هو پیدا　　بهای‌وهوی مگر دیده‌های گستاخی
اگرچه‌رای‌شمادرجهان‌روح‌شده‌است　　بسوی روح مدارید رای گستاخی
چوجان‌اهل ورع‌ازوصال محرومند　　ایا شرست بدیها چه جای گستاخی
سر سران‌بجهان‌خاك‌گشت‌و بوی‌نبرد　　کشیدم از شه تبریز پای گستاخی
که‌اوست شاه سلاطین ودولت عالم　　که‌اوست‌جان‌ودل‌ودلبرای گستاخی
وراست ملك مسلم‌زالست تابکنون　　جفاو کفر وخیانت دعای گستاخی
زعشق دوستی آن دعای پر نمکش　　کند روان عزیزان دعای گستاخی
هزارتاورق ازشرح‌عشق گشت‌سیه　　سپید شد ورق دلربای گستاخی
از آنکه‌هست‌وظیفه یکی شه‌مطلوب　　که‌هست برسر آن‌سه‌ردای گستاخی
هزارگونه کسا گر بپوشدآن‌درویش　　بذات‌حق‌دوراست‌ازکسای گستاخی
هزار در بگشاید ز ذوق تا بصفا　　گمان‌مبرکه‌شدی‌درگشای گستاخی
مگرکه‌خدمت‌مخدوم شمس‌دین‌بینی　　چو آن‌به بینی اینك صلای گستاخی
هزار ماه وهزار آفتاب خیره شود　　ز کمترین اثری از ضیای گستاخی
اگرچه خود بوفا هیچکس نیاردزد　　زصدوفا گذرد یك جفای گستاخی
جفا چو بیند روی ورا سجود کند　　اگر به بیند یکدم وفای گستاخی
بشك‌مشو بگمان‌در میفت هرلحظه　　اگر توئی بامید بقای گستاخی
از آنکه‌وسوسهٔ جان تو حجاب‌شود　　بسوز سینه درآید ورای گستاخی
بعرش وهفت فلك هیچ‌التفات مکن　　اگر تو داری قصد سمای گستاخی
مرا ازاینهمه مقصودشاه تبریزیست　　از آنکه شرح‌دهم‌من‌ثنای گستاخی
منم غلام غلام غبار پای کفش　　اگر بدیده رسد توتیای گستاخی
چه زهره دارد از بیم هیبت آن شهر　　که‌گویدم خردگل که‌های گستاخی
هزار گل که برویدمیان‌گلشن‌عشق　　شود نثار چو بیند گیای گستاخی
اگر نه فضل عنایات شمس تبریزی
چه‌مایه داشتمی من بهای گستاخی

۳۲۸۸

بیا که مجلس‌عشقست وصحبت‌ساقی　　بنوش بادهٔ باقی بدولت ساقی

نماند یکسر مو در همه جهان هشیار صلای عام چو در داد لعبت ساقی
دو کون بر رخ او همچو نقطهٔ خالیست ببین ببین چه بلند است همت ساقی
بیا که گردش جام است درد یی در باب غنیمت است دو سه روز صحبت ساقی
بیا بمیکدهٔ عشق و جرعه‌ای بکف آر بنوش بادهٔ باقی به طلعت ساقی
بیا که باده‌فروشان کوی عشق امشب ستاده اند سراسر بخدمت ساقی

بیاو دست ارادت بزن بدامن شمس
که رهبر توشود او بحضرت ساقی

۳۲۸۸

تا اول با خود نخروشید ربابی در ناله نیارد همه را او بربابی
ای گرد جهان گشته و جز عشق ندیده بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ور زانکه نیائی بکشیمت بسوی خویش کز حلقهٔ مائی نه غریبی نه غرابی
مکتب نرود کودك لیکن ببرندش پنداشته‌ای خواجه که بیرون حسابی
بستان قدحی عشرت وز بند برون جه تا با خبری بند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان کای گیج خرف گشته به بین در چه عذابی
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی خوش تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی مست همانجای بخسپی وان سوی که ساقیست همان سوی شتابی
تاچند در آتش روی ای دل نه حدیدی وی دیدهٔ گرینده بس است این به سحابی
ای ساقی مه روی چه مست ست دو چشمت انگشت مزن بر که تو بر راه صوابی

بگشای دهان زانچه نگفتم تو بیان کن
بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

۳۲۸۹

دمی که باز کند عشق پر بطیاری فتد فغان بجهان وز جهان شود عاری
شبی که در رسد از عشق پیك بیداری بگیرد از سر عشاق خواب بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرند رها کند خرد وعقل سیر و رهواری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید بزور در فکند صد جنون و خماری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نشود که زهره دارد با آفتاب سیاری
طمع مدار که امشب بر تو خواب آید که بر نشست بسیران خدیو بیداری

طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی
غروب را نگذارد که تا کند کاری

۳۲۹۰

ز تاب مهر رخش گشت جمله اعیان می زعکس طلعت او یافت زندگی هر شی
هوای مهر رخش ذره وار می‌طلبد دلم که مهر نباشد در او جدا از فی
خیال رویش گردستگیر من نشدی نمانده بدرمقی از حیات دور از وی
مشو بمستی عشاق منکر ای زاهد که‌مستی می عشق است آن نه‌مستی می

بروی تو نتوان جز بچشم تو نگریست بسوی تو نتوان برد جز بپای تو پی
درآرزوی‌وصالش بسر نشد ره‌شمس
کجا رسد اگرش ره بدو نگردد طی

۳۲۹۱

عنان عقل‌گر از دست نفس بستانی کشند غاشیه‌ات شاهدات روحانی
اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی روا بود که شوی صید جغد ویرانی
توئی همای سعادت درین طلسم وجود ولی چه سود که محبوس بندو زندانی
توئی معاینه جان جهان نمای دو کون ولیك طبع تو کرده‌است خانه ظلمانی
اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی که هم‌سکندر وهم‌خضر وآب حیوانی
تموز نور تجلی ست در درون دلت بحل تو چشمهٔ خورشید چند پوشانی
بدام عقل و طبیعت مدوز جامهٔ تن چرا تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
توالیان فلك میزنند نوبت عشق بیا دلا بشنو بانگ کوس سلطانی
بریسمان طبیعت بمانده‌ای شب و روز که دوختست ورا کسوه‌های روحانی
شفای جان تو از حق همی رسد دم دم وگر توکم کنی از خود غذای‌نفسانی
بکوه طور چو موسی‌تو یك قدم درنه که تا بگوش تو آید ندای سبحانی
خروج کن که نزولت بمنتها برسید بوَد بمرکز اصلی رسی بآسانی
وگر عروج نکردی و باز پس ماندی بدانکه مائده از دست رفت نادانی
بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیوه‌زنان اسیر چرخ بمانی و چرخه‌گردانی
تو آمدی که کمال خردکنی حاصل دریغ باشد اگر رو نهی بنقصانی
برآزچاه طبیعت که چاه دیوو دد است بملك مصر قمر شو که یوسف‌جانی
نصیحت پدرانه بگفتمت بشنو بقول مفخر تبریز نور روحانی
بغیر او منگر غیر از میان برگیر
که تازدست فضولات‌نفس‌برهانی

۳۲۹۲

میان تیرگی خواب و نور بیداری چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که خوب‌طلعتی ازساکنان‌حضرت‌قدس که جمله محض خرد بود نور هشیاری
تنش چو روح‌مقدس بری‌زکسوت‌جسم چوعقل‌وجان‌گهر دارد از غرض عاری
مرا ستایش بسیارکرد و گفت ایجان که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
شکفته گلبن حورا برای عشرت تست تو سربگلخن گیتی چرا فرو داری
سریر هفت فلك‌تخت تست‌گرچه‌کنون ز دست طبع گرفتار چار دیواری
کمان‌جان‌چو بهارم‌زخواب‌وخور مطلب که‌آفریده‌تو زین سان نه‌بهر این‌کاری
بدی‌مکن که درین‌کشت زار زود روان بداس مهر همان بدروی که‌میکاری
پی مراد چه پوئی بعالمی که درو چو دفع رنج کنی جمله راحت‌انگاری
حقیقت این شکم از آز پر نخواهدشد اگر بملك همه عالمش بینباری

گرفتمت که رسیدی بدانچه می‌طلبی ولی‌چه سود از آن چون بجاش‌بگذاری
شبی‌چواینست‌ای‌دوست‌چون‌سپیده‌دمید تو مست خفته و آگه نه‌ای ز هشیاری
نهان شدند معانی زیار بی معنی
کجاروم‌که‌نروید به پیش دیواری

۳۲۹۳

چه جرم رفت که بازم ز در براه کنی جفا حوالهٔ مهجور بی گناه کنی
سر منست و سر کویت ار به‌تیغ زنی دل منست و غم عشقت ار تباه کنی
تراست مملکت دلبری بزیر نگین به بی نوا سزدار که گهی نگاه کنی
بهر رهی‌که روم بی تو بدرهم‌خوانند چه باشد ار نظری بارهی براه کنی
گدای کوی تو گردد نواله‌خواه‌چومن گر التفات گدائی بپادشاه کنی
روند از خود اوفتند ز آسمان بزمین بعشوه ار نظری سوی‌مهر و ماه کنی
چو شمس در حرم قرب ره بری زاهد
گر آستان در دوست سجده گاه کنی

۳۲۹۴

ای دل یك لحظه چو دیوان شوی باز رهی خواجـهٔ دیوان شوی
گاه ز دزدی ره ایوان زنی گاه روی شحنهٔ توران شوی
گه ز سپاهان و حجاز و عراق مطرب آن شاه خراسان شوی
بوقلمونی چه شود تا چو عقل یك صفت و یکره و یکسان شوی
گر نکنی این همه خاموش باش
تا بخموشی همگی جان شوی

۳۲۹۵

ای دل سر مست کجا می‌بری بزم تو کو باده کجا می‌خوری
مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی دایهٔ هر جان و تو از جان بری
صد مثل و نام لقب گفتمت بر تری از نام و لقب برتری
چونکه‌ترادردوجهان‌جای‌نیست هر نفسی رخت کجا می بری
نقد ترا بردم و من پیش عقل گفتم قیمت کنش‌ای جوهری
صیرفی نقد معانی توئی سرمه کش دیدهٔ هر ناظری
گفت چه دانم ببرش پیش عقل عشق بود نقد ترا مشتری
چون بسر کوچهٔ عشق آمدم دل بشد و من بشدم بر سری
مفخر تبریز توئی‌شمس دین
بر همگان ناظری و حاضری

۳۲۹۶

از مه من مست دوصد مشتری غمزهٔ او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین ازو سوز نهد در جگر کافـری
آتش دل بر شده تا آسمان وز تف او گشته افق احمری
دوش جمال تو همی شد شتاب در کف او مشعلهٔ آذری
گفتمش‌این‌قصد که داری‌بگوی شیر خدا حمله کجا میبری

ای تو سلیمان به سپاه ولوا　　خاتم تو افسر دیو و پری
جان روان سخت روان میروی　　لیك سوی کشته دمی ننگری
نعرهٔ مستان میت بشنوی　　هیچکسی را بکسی نشمری
تیر همی‌کرد خیالش نظر　　محو شدم در تف آن ناظری
نیست شدم نیست از آن سوز نیست　　رفته ز من مهتری و کهتری
مفخر تبریز منم شمس دین
شرح دهد حال من از منکری

۳۲۹۷

ای که ز تن تنگ قفص میپری　　رخت ببالای فلك میبری
زندگی تازه به بین بعد ازین　　چند ازین زندگی سرسری
درهوس مشتریت عمر رفت　　ماه به بین و بره از مشتری
دلق شپشناك در انداختی　　جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلق تن چار میخ　　بافته‌اند از صفت ششتری
جامهٔ این جسم غلامانه بود　　گیر کنون پیرهن سروری
مرگ حیات ست حیات ست مرگ　　عکس نماید بدل کافری
جملهٔ جانها که ازین تن شدند　　حی و نهان اند کنون چون پری
گشت سوار فرس غیب جان　　باز رهید از خرو از خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت　　بهر وجوه جواین لاغری
پرده چو بر خاست اگر این خرت　　گردد زرین تو درونگری
بر سر دریاست چو کشتی روان　　روح که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت زدست وریا　　فضل حقش داد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند هین منال　　خواجه یقین دان که بزندان دری
چون که ز زندان چه آئی برون　　یوسف مصری و شهٔ کشوری
چون برهی از چه و از آب شور　　ماهیی و معتکف کوثری
باقی این را تو بگو زانکه خلق
از تو کنند ای شه من یاوری

۳۲۹۸

باده ده ای ساقی هر متقی　　بادهٔ شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که از تف او　　گردد دیوار سیه منطقی
بر درو بشکن غم واندیشه را　　حاکم و سلطان شه مطلقی
چون بگریزی نرسد بر تو کس　　ور بگریزم تو بسی سابقی
جنت حسنت چو تجلی کند　　باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت ونور از تو تحیردرند　　یا تو حقی یا که تو نور حقی
رفته شب وروز ز تو غرق نور　　نیست مهت مغربی و مشرقی
سیر کنی باده دهی رایگان　　ساقی دریا صفت و مشفقی

مست قبول آمد قلب سلیم | زیر کی خواجه بود احمقی
زیر کی‌ار شرط خوشیها بود | باده نجستی خرد موسیقی
فرد چرائی تو اگر بارگی | از چه توعذرائی گروامقی
غنچه‌صفت‌خویش‌زگل‌برکشی | رو مکش از خاربدان لایقی
خار کشانند اگر چه شه‌اند | بر توکه‌بر گلشن‌جان‌عاشقی

خامش باش و بنگر فتحباب
چند پی هر سخنی مغلقی

۳۳۹۹

خشم مکن خواجه‌پشیمان شوی | جمع نشین ور نه پریشان شوی
تیره مرو خیره مشو زین چمن | ورنه‌چوجغدان‌سوی‌ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات شاه | بارکش غول بیابان شوی
ور تو زخورشید حمل‌سرکشی | بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر بصف شیروار | ورنه‌چو گربه تودرانبان شوی
کم خور ازین پاچه‌گاو فلك | شیرچو خوردی‌خرشیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد | گر همه کفری همه ایمان شوی
روی‌مکن تلخ ز ترشی یار | تا ز عنایت گل خندان شوی
دست ودهان‌راچوبشوئی‌زحرص | صاحب و هم‌کاسهٔ سلطان شوی
ای دل یك لحظه تو دیوانه‌ای | باز دمی خواجهٔ دیوان شوی

روی به شمس الحق تبریز کن
تا ملك الملك سلیمان شوی

۳۳۰۰

در دل من پردهٔ نو میزنی | ای دل‌وای‌دیده وای روشنی
پرده توئی وزپس‌پرده‌توئی | هر نفسی شکل دگر میزنی
پرده‌چنان‌زن که‌بهرزخمه‌ای | پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت‌قندیل‌جان | خیز که تو آتش با روغنی
بی من تو هردوتوئی‌یاتومن | جان منی آن منی یا منی
نکتهٔ‌چون‌جان‌شنوم‌منزچنگ | تن تن تن‌تن که تو یعنی تنی
گر تنم وگردلم‌وگر روان | شاد برانم که توام می‌تنی
از تو چرا زور نیابم که تو | قوت هر صخره و هر آهنی
از تو چرا نور نگیرم که تو | تابش هر خانه و هر روزنی
دم‌نزنم دیگرو گردم‌خموش | چون تو مراکامل درهر فنی

روزن‌دل آه‌چه‌خوش روزنی
یا تو مگر روزن یار منی

۳۳۰۱

صد دل و صد جان بدمی دادمی | وز جهت دادن جان شادمی
ور دل من خاك و تن خاك بود | جمله گلی عشق و هوس زادمی

از جهت کشت غمش آبمی | وزجهت خرمن او بادمی
گر نه دمیدی غم او در دلم | چون دگران بی دم و فریادمی
گر نه بدی غیرت شیرین من | فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گر نه شکستی دل درمان راز | قفل جهان را همه بگشادمی
ور همدانم نشدی پای گیر | همره آنطرفهٔ بغدادمی
بس که بزد سرد دلی این زبان | حسرت هر سوسن آزادمی

بس که همه سهو و فراموشیم
گر نه بدی یاد تو من یادمی

۳۳۰۲

کار به پیری و جوانیستی | پیر بمردی و جوان زیستی
بانگ خرانیت اگر گم شدی | دولت عقل تو مسیح ایستی
گر نه بدی خندهٔ صبح کذوب | هیچ دل زار نه بگریستی
گر بت جان روی نمودی بما | جملهٔ ذرات چو ما نیستی
گر توئی از نفس تو میکاستی | همچو تو اندر دو جهان کیستی
مار اگر آب وفا یافتی | در دل آن بحر چو ماهیستی
گر نه بدی غیرت آن آفتاب | ذره بذره همه ساقیستی
دانه من از کاه جدا کردمی | گر کفه را هیچ تناهیستی
غیرت اگر شاه نکردی بما | هیچ دل از هجر نه بگریستی
شاه اگر روی بما کردیی | درد نبودی همه شاهیستی

مفخر تبریز شهم شمس دین
زوست همه ورنه که باقیستی

۳۳۰۳

کردم با کان گهر آشتی | کردم با قرص قمر آشتی
خمره سرکه ز شکر صلح خواست | شکر که پذرفت شکر آشتی
آشتی و جنگ ز جذب حق است | نیست زدم هست ز سر آشتی
رفت مسیحا بفلك ناگهان | با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلك لطف مسیح تو دم | گر بکنی بار دگر آشتی
جذبهٔ او داد عدم را وجود | کرده بدان تیر نظر آشتی
شاه مرا میل چو در آشتی ست | کرد در افلاك اثر آشتی
هفت فلك دایهٔ این خاکدان | ثور و اسد آمد در آشتی
صلب در آ این قدر آخر بدانك | کرد کنون جبر و قدر آشتی

بس کن کین صلح مرا دایم است
نیست مرا بهر سپر آشتی

۳۳۰۴

گر نه شکار دل دلدارمی | گردن شیر فلك افشارمی
دست مرا بست و گر نه کنون | من سر تو بهتر زین خارمی

گر نه بدی رشك رخ چون گلش　بلبل هر گلشن و گلزارمی
گر گل او در نگشادی مرا　خار صفت بر سر دیوار می
نیست یکی کار که او آن نکرد　ورنه چرا کاهل و بیکارمی
گشت خلیل از پی آن چار مرغ　کاش بقربانی آن چارمی
عشق طبیب است که رنجور جوست　ورنه چرا خسته و بیمارمی
تا پی قربان بشکر خوردنش　طوطی با صد سر و منقارمی
وز جهت قوت دگر طوطیان　چون لب او جمله شکرکارمی
گر نه دلی داد چو دریا مرا　چون دگران تندوجگرخوارمی
در سرمن عشق به پیچید سخت　ور نه چرا با مزه گفتارمی
بر خط من نقطهٔ دولت نهاد　ور نه چه کردند چو پرگار می
چونکه ز معنی کج و مج میروم　کاش که من بر ره هموارمی
بس که گر این بانگ دهل نیستی　همچو خیالات در اسرارمی
یا مثل لاله رخان خوشش　معتزلی بر سر کهسارمی
گر نه امی بست که دیدی مرا
و رنه امی مست بهنجارمی

۳۳۰۵

صنما برهمه جهان چو تو خورشید انوری　قمراچه رسد تراکه بخورشید بنگری
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود　شکم خاك کان شود چو تو بر خاك بگذری
تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد　چو بسر این نوشته شد نبود کار سرسری
چو سحر پرده میدرد تو پس پرده میروی　چو به شب پرده میکشد تو به شب پرده میدری
صنما خاکپای خود که مرا سرمه وامده　که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری
رخ خوبان اینجهان همه آبست وجود نهر　سر شاهان اینجهان بجوی هیچ نشمری
چو در آمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت　چه عجب گر تو روشنی که از و آب میخوری
شه ما گفت ای مها تو ز ما خود چه دیده ای　بستان جام مکرمت تو به شب پرده میدری
زوصالش اگر دمی بچشی تو شوی جمی　سر شاهان اینجهان همه بابست تو سری
تو چه عاشق نگشته ای بسوی بدر نگذری　بنمانی بیك صفت که تو شاهی نه لشکری
دل عشاق ما به بین شده هریك منوری　چه نمودند چاکری بفزودند مهتری
چو بشد شاه یارشان بنماید غبارشان　برسیده است خارشان زخزان معصفری
همه شادند و جمله خوش زوصال شه جهان　فرح آمد طرب فشان ز شراب معنبری
چو به تبریز شمس الدین بدهد جام نازنین
بکند مهر آفرین بزبان سزاوری

۳۳۰۶

صنما خرگه توام که بسازی و برکنی　قلمی ام بدست تو که تراشی وبشکنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی　وگهی برفراز کوه برم آری و برزنی
منم آنذرهٔ هوا که درین نور روزنم　سوروزن از آنچوم که تو بالای روزنی

هله ذره مگو مرا چو جهان‌گیر خود مرا — دو جهان بی‌چه آفتاب ز کجا یافت روشنی
همگی پوستم هلا تو مرا مغز نغز گیر — همه خشك اند مغزها چو نه بخشی تو روغنی
اگرم شاه و بی‌توام چه دروغست ماو من — و گرم خاك و با تو ام چه لطیف است آن منی
بتو نالم تو گوئیم که ترا دور کرده ام — که به بینم درین هوا که تو ذره چه میکنی
بیکی ذره آفتاب زچرا مشورت کند — تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی

توچه رو داده ای بدل که چپ و راست میفتد
و گهی نی بچپ و راست و نه ترس و نه ایمنی

۳۳۰۷

ای دل ار محنت و بلاداری — بر خدا اعتمادها داری
اینچنین حضرتی و تو نومید — مشو ای دل اگر خدا داری
رخت اندیشه میکشی هر جا — بنگر آخر دگر کرا داری
لطفهای که کرد چندین گاه — یاد آور اگر وفا داری
چشم سر داد و چشم سر ایزد — چشم جای دگر چرا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت — زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مرترا ندا آید — سوی ما آ که داغ ماداری
پیش ازین تن چو جان پاك بدی — چند خود را ازین جدا داری
جان پاك و میان خاك سیاه — من نگویم که تو روا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس — که ازین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از قبا بیرون — که جز این دست دست و پا داری

بس بود این قدر بدان گفتم
که درین کوچه آشنا داری

۳۳۰۸

آوخ آوخ چو من وفا داری — در تمنای چون تو دلداری
آن جفاها که کرده ای بامن — نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی — بر سر زار زار بیماری
گفتمش قصد خون من داری — بی خطا و گناه گفت آری
عشق جز بی گناه می‌نکشد — نکشد عشق او گنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزم — توچه باشی به پیش من خاری
سیل من صد هزار شهر ببرد — تو که باشی شکسته دیواری
گفتمش از کمینه بازی تو — جان نبرده است هیچ عیاری
ای زهر تار موی طرهٔ تو — سر نگون سار بسته طراری
کو نبازم و گرنه این شهرخ — ماتم و مات من باری
آنکه بخرید و آنکه او نخرید — شد پشیمان غریب بازاری
و آنکه بخرید گوید این همه را — کاش من بودمی خریداری
و آنکه بخرید دست من خاید — نا امید و فتاده و خواری

فرع بگرفته اصل افکنده　　جان بداده برای مرداری
پا بریده بعشق نعلینی　　سر بریده بعشق دستاری
با چنین مشتری کند صرفه　　از چنین باده مانده هشیاری
خر علف‌زار تن گزیدو بماند　　خر مردار در علف زاری
شهرها از سپاه من ویران　　توچه باشی بپیش من خاری
شمس تبریز یار جان من است
غم نـدارد ز هیچ اغیـاری

۳۳۰۹

ای خجل از تو شکر آزادی　　لایق آن وصال کو شادی
عشق‌را بین که صددهان بگشاد　　چون‌تو چشمان عشق‌بگشادی
ای‌دلا گرد حوض می گشتی　　دیدی آخر که درهم افتادی
ز آب‌و آتش چوباد بگذشتی　　ای دل ار آتشی وگربـادی
دل‌وعشق‌اند هردوشاگردش　　خواند شاگرد را باستادی
اولا هرچه خاك وخاکی‌بود　　پیش جاروب باد بنهادی
با همه باد گشتی آبستن　　تا ازآن بـاد عالمی زادی
زادهٔ باد خـورد مادر را　　همچو آتش ز تاب بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد　　تا بخوردش ز اصل بنیادی
عشق‌از آن کرم‌بود درتحقیق　　در دل صد جنید بغدادی
شمس تبریز چهره را بنما　　تـا نمـایم سخن بعبـادی
یك وجود بزرگ ظاهر شد　　همه شادی و عشرت و رادی
نی جنیدی‌گذاشت نی بغداد　　عشق خونین بزخم جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
کرد خالق اساس ایجادی

۳۳۱۰

ای که اندر میان غوغائی　　خوی کن پاره‌ای‌به تنهائی
خلوتی‌را عظیم سودائی‌است　　رو بپرسش که درچه سودائی
ور بخواهی که‌بخت بگشاید　　زیر هرسایه رخت نگشائی
زیر سایه درخت بخت آور　　زود منزل کن و فرود آئی
خلوت آنست که‌در پناه کسی　　خوش‌بخسپی وخوش بیاسائی
ورتوخواهی که‌بر تو بخشایند　　که تو بر بندگانش بخشائی
سوی ابناء ما و من نروی　　گرچه اوگویدت که‌از مائی
رو بخود آر هر کجا باشی　　روسیاه است مرد هرجائی
نبود خلوت آنکه در وحدت　　از خیـالات بـاد پیمائی
عقل خودگم کنی و ابلیست　　اندر آیـد بکار فرمائی
چورسیدی به‌پیش آن دریا　　نیستی قطره بلکه دریائی

جرم تو چیست بیخودی زانکس — که ازو در چنین تماشائی
چو رسیدی بشه صلاح الدین
گر فسادی شوی صلاح آئی

۳۳۱۱

ای که مستك شدی و نیکوئی — تو غریبی و یا ازین کوئی
نه‌چپاست ونه‌راست در جانست — آنکه جان خسته از پی اوئی
جز بچوگان او مگردان سر — که بمیدان او یکی گوئی
در ره او نماند پای مرا — زانوام را نماند زانوئی
هین خمش کن حدیث باز مپیچ
آسمان وار گر یکی توئی

۳۳۱۲

ای که درد مرا تو درمانی — نظری کن ز عین انسانی
برقع از روی‌برفکن که‌شود — روشن این خاندان ظلمانی
دلم از درد فرقتت خون شد — آخر ای دلنواز میدانی
یك کرشمه اگر کنی چه‌شود — دل ما را ز بند برهانی
چه شودگر روا کنی‌بکرم — حاجت بیدلان بآسانی
بکن آنچه از عنایت‌تو سزد — نه هر آنچه ازجفا که بتوانی
ذره سان درهوای مهر رخت — نیست آرامم از پریشانی
سوی من مفلسی کجا نگری — ای که برتخت حسن سلطانی
سر بشاهنشهی فرو نارم — یك رهم گر گدای‌خود دانی
نظری کن بحال‌شمس که‌هست
بلبل گلستان روحانی

۳۳۱۳

هجر ما را کنار بایستی — وابن‌سفر را قرار بایستی
شیر بیشه میان زنجیر است — شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می‌طپند اندر ریگ — چشمه یا جویبار بایستی
شهرسرگین پرست پرگشته — مشك نافه تتار بایستی
مشك از پشك کس نمیداند — مشك را انتشار بایستی
یکی‌غم چوجان نخواهم‌داد — یك چه باشد هزار بایستی
دشمنی شاد کام بسیار است — دوستی غمگسار بایستی
تابدانستمی ز دشمن‌ودوست — زندگانی دو بار بایستی
بلبل مست سخت مخمور است — گلشن و سبزه زار بایستی
در فراق اندرین سفر یاران — سفری زان دیار بایستی
دیده‌را نیست غیر ازین پرده — دیده را اعتبار بایستی
ره چوسو آب‌صاف می‌نبرند — خضر را آبخوار بایستی
همه‌گل خواره‌اند این‌طفلان — مشفقی دایه وار بایستی

دولت کودکانه میجویند　دولت بی غبار بایستی
مرگ‌تادر بی‌است‌روزشب‌ست　شب ما را نهار بایستی
خود بمیری بمیرد این هنرت　زین هنرهات عار بایستی
چنگ‌درما زداست‌این‌کم‌پیر　چنگ او تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیارند　طالب کردگار بایستی
دم معدود اند کی‌مانده است　نفسی بی شمار بایستی
نفسی ایزدی ز سوی یمن　بر خلایق نثار بایستی
مرگ دیگی برای ما پخت‌ست　آن‌خورش‌خوشگوار بایستی
داد مردان‌چو واقع‌مرگ‌ست　مردم داد کار بایستی
هر دمی صد حیات میگذرد　دیده ها سوگوار بایستی
ملکها ماند ومالکان مردند　ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار　عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس‌بی‌دوغند　هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت گندیده　این مگس را قرار بایستی
معده‌پردوغ‌وسینه پرز دروغ　همت الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بربند　از خرد گوشوار بایستی
از کنایات شمس تبریزی
شرح معنی گذار بایستی

۳۳۱۴

تا تو از خویشتن سفر نکنی　خویشتن‌را زخود خبر نکنی
نه شوی محرم حریم وصال　برسر کوی او گذر نکنی
جز بدان نور دیده می‌باید　که بهر جانبی نظر نکنی
تا دل از غیر او نپردازی　از رخش‌دیده بهره‌ور نکنی
تا نپوشی لباس اسما را　در مسمی یکی سفر نکنی
تا زسر نگذری درین سودا　با غم عشق سربسر نکنی
نشوی ذاکر مناقب شمس
تا سر از جیب او بدر نکنی

۳۳۱۵

تاتو دربند کفرو دین باشی　دور زان یار نازنین باشی
بگذر از ما بسوی‌حق تا تو　خاتم عشق را نگین باشی
کی‌شوی همنشین‌حضرت‌دوست　تاتو باخویش‌همنشین باشی
پای نه برسر جهان تا تو　برتر از چرخ هفتمین باشی
دیدهٔ راه بین چونیست ترا　کی درین‌راه راه بین باشی
گنج‌وحدت بکنج جان‌داری　چند از فقر دل حزین باشی
کی بمصرغمش عزیز شوی　تاتو در چاه کبرو کین باشی

ای تو کشت وجود را دانه چند آخر تو در زمین باشی
عمر رفت وتو بی‌نصیب از عشق
تا بکی شمس اینچنین باشی

۳۳۱۶

تا شدستی امیر چوگانی ما شدستیم گوی میدانی
ما درین دورمست و بیخبریم سر این دور را تو میدانی
چون بدور تسلسل انجامد نکته ابتر بود بربانی
لیك دور تسلسل اندر عشق شرط هرحجت‌است وبرهانی
گوش موشان خانه کی‌شنود نعرهٔ بلبل گلستانی
چشم پیران کور کی بیند شیوهٔ شاهدان روحانی
هرکه کوراست‌عشق‌می‌سازد بهر او سرمهٔ صفاهانی
هرکه پیراست‌هم‌جوان‌گردد چون دهد عشق‌آب حیوانی
جمله‌یاران زعشق‌زنده‌شدند تو چنین مانده‌ای چه میمانی
خر سواری پیاده شو از خر خر بمیدان نباشد ارزانی
خرسواره چرا شدی شاها خسروی وز نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو تو بمعنی به پشت آسانی
در جنود مجنده بودی ای که اکنون‌توروح انسانی
گفتنیها بگفتمی ای جان
گر نترسیدمی ز ویرانی

۳۳۱۷

جان جانی و جان صد جانی میزنی نعره های پنهانی
هرکه‌کر نیست‌بشنود وصفت نعل معکوس و خفیه میدانی
غیر احمق بفهم این نرسد غارت آمد ازین لت انبانی
سد پیش‌وپس‌تو این‌عارست که‌سرافراز وقطب سلطانی
چون گریزی ازین‌فزون گردد
کای فلان فارغست زین فانی

۳۳۱۸

چند اندر میان غوغائی خوی کن پاره‌ای‌به تنهائی
خلوتی‌را لطیف سودائیست رو بپرسش که درچه‌سودائی
خلوت‌آن دانکه دربناه خدا خوش‌بخسپی‌وخوش بیاسائی
گرتوخواهی که‌برتوبخشاید برهمه بندگانش بخشائی
زیر سایهٔ درخت بخت آور روز منزل کنی فرود آئی
ورتو خواهی که‌بخت‌بگشاید زیر هرسایه رخت نگشائی
سوی انبان ما و من نروی گرچه او گویدت که‌از مائی
رو بخودآر هرکجا باشی روسیاه است مرد هرجائی
جرم‌توچیست بیخودی‌زانکس که ازو دور در تماشائی

چون رسیدی به پیش آن دریا نیستی قطره بلکه دریائی
چون رسیدی بشه صلاح‌الدین
گر فسادی صلاح جان آئی

۳۳۱۹

حکم نو کن که شاه دورانی سکهٔ نو بزن که سلطانی
حکم مطلق تراست در عالم حاکمان قالب اند و تو جانی
آنچه شاهان بخواب می جستند گشت حاصل تو را بآسانی
همه مرغان چو دانه چین تواند تو همانی میان مرغانی
بر سر آید رواق دولت تو زانکه توصاف صاف ایشانی
بر تر آید ز جان ملك وملك گردهی دل بروح حیوانی
شرطها راز عاشقان بر گیر که تو احوال شان همیدانی
دامها را ز راه شان بر دار خواه تقدیر و خواه نفسانی
تا شوم سرخ رو درین دعوی که توچون حق لطیف فرمانی
شمس تبریز رحمت صرفی
زانکه سر صفات رحمانی

۳۳۲۰

خامشی ناطقی مگر جانی میزنی نعره های پنهانی
تو چوباغی‌وصورتت برگی باغ چه صد هزار چندانی
نی تو باغ حیات زندانی‌ست هست مردن خلاص زندانی
چون‌تو بحری‌وصورتت‌ابراست فیض دل قطرهای مرجانی
آن‌یکی گوشده‌یکی‌چوگان پیش‌حکمت که شاه چوگانی
تایکی‌گو نشد اگرچه‌زراست گر نه نیکوست نیك میدانی
پهلوی اعتراض را بتراش که‌توچون گوی‌جست‌گردانی
پس بخراط خویش رابسپار تا یکی گو شوی اگر آنی
مانع ست اعتراض ابلیسی از یکی گوئی ویکی دانی
شمس تبریز نور جان منی
چشم را نور وجسم را جانی

۳۳۲۱

در غم یار یار بایستی یا غمم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم عقل امسال پار بایستی
تا درخت امید سبز شدی سایهٔ آن بهار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند شیر در مرغزار بایستی
دشمن عیب جوی بسیارند دوستی غمگسار بایستی
یار لاحول گوی را چه کنم یار شیرین عذار بایستی
ماهی جان ما که‌بی‌آب‌است بر لب جویبار بایستی
چون رضای‌تودردل‌غم‌ماست یك چه باشد هزار بایستی

خوك دنیاست صیداین‌جانان آهو جان شکـار بایستی
صد هزاران سخن نهان‌دارم گوش را گوشوار بایستی
همه ره لنگ بیوفا باشد هـم ره راهـوار بایستی
شمس تبریز رخ بیاراید
جانهـا در نثـار بایستی

۳۳۲۲
در برم وصل یار بایستی یا دلم را قرار بایستی
چون خزانم زهجراوویران وصل او نو بهار بایستی
خارها غمزه اش بخست مرا چهرهٔ گلعذار بایستی
بودم ازیار ویارمن شادان سالم اکنون چـوپاربایستی
درچنین باغ جویبار روان در کف من عقار بایستی
سست‌عهداست‌روزگاردریغ عهد من استوار بایستی
زرد گشتم زغصهٔ دوران می چون سرخ‌وار بایستی
چونکه مخمور خمر دوشینم خمر از اوبی خماربایستی
یاکنار ازغمش زچاره‌شدی یا غمش را کنار بایستی
چونکه‌وصلش‌به‌نیکبخت‌رسید بخت نیکم بکار بایستی
چند من بشمرم جفای ورا لطف او بی شمار بایستی
همچواشترچودیده‌مست‌شدی سوی میلش مهار بایستی
در چنین مرغزار پـر آهو
شیر من در شکار بـایستی

۳۳۲۳
رومسلم تراست بیکاری چونکه اندر عنایت یاری
نقش‌راکار نیست پیش قلم آن قلم راچه‌حاجت‌ازیاری
همچوبت باش‌پیش‌آن بتگر که همه‌نقش‌ورنگ زوداری
گر بپرسد چه صورتت باید گوهمان صورتی که‌بنگاری
گر مراتن کنی توجان منی ورمرا دل کنی تو دلداری
لطف گل‌خارراتومیبخشی چه‌کند شاخ خار جز خاری
باده ده باده خواه‌مان‌کردی که‌حرام است با تو هشیاری
شمس تبریز مست عشق توام
باز پرسم که در چه بازاری

۳۳۲۴
زاول بامداد سر مستی ورنه دستار کژ چرا بستی
سخت‌مست‌ست چشم‌توامروز دوش‌گوئی که‌صرف‌خودمستی
باده خوردی و برفلك رفتی مست‌گشتی و بند بشکستی
صورت‌عقل‌جمله‌دلتنگی‌است صورت عشق نیست جزمستی
مست‌گشتی وشیر گیر شدی بر سر شیر مست بنشستی

بادهٔ کهنه پیر را نـو بـود رو که از چرخ پیر وارستی
ساقی انصاف حق بدست تواست که بجز آن شراب نپرستی
عقل مابرده‌ای ولیك این بار آنچنان بر که باز بفرستی
بخدا دوش تاسحر همه شب بادهٔ صرف محض خوردستی
دررخ ورنگ وچشم تو پیداست چه‌ازآن بازو واز آن دستی
زانچه‌خوردی‌بده بمیخواران کای ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد لرزه بر که فتاد و در پستی
بدویدن ازاو نخواهی رست سر بنه عاشقانه وارستی
تا که پیوسته در امان باشی چون بدارالامانش پیوستی
شصت‌فرسنگ‌ازسخن بگریز که بدام سخن درین شستی

شاه تبریز شمس دین آمد
خیز و پا پیش نه چه بنشستی

۳۳۲۵

زندگانی مجلس سامـی باد در سروری وخودکامی
نام تو زنده باد کز نامت یافتند اصفیا نکو نـامی
میرسانم سلام و خدمتها که رهی را ولی انعامی
چه دهم‌شرح اشتیاق که‌خود ماهیم من تو بحر اکرامی
ماهی تشنه چون بود بی‌آب ای که جان راتودانه ودامی
سبب‌این‌تحیت آن بوده است که تو کار مرا سر انجامی
حامل خدمت ازشکر ریزت دارد امید شربت آشامی
زان‌کرمها که کرده‌ای باخلق خاص آسوده است وهم‌عامی
بکشش درحمایتت کامروز توئی اهل زمانه را حامی
تا که در رطل تو بیاراید که توجان را پناه وآرامی
که شوم من غریق منت تـو کابتدا کردی ودر اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان سایه ات کافتاب اسلامی
این سوار کار وخدمتی‌باشد تا که خدمت نمایم و رامی

شمس تبریز در جهان وجود
عاشقان را بجان دل آرامی

۳۳۲۶

ساقیا ساقیا روا داری که رود روز ما بهشیاری
گر بریزی تو نقلها درپیش عقلها را ز پیش بر داری
عوض باده نکته‌ای میگوی تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر نمیدانی بشنو ازچنگ ناله وزاری
نالهٔ نای وچنگ حال دلست حال دل رابیین که دلداری
دست برحرف بیدلی چه‌نهی حرف رادرمیان چه می آری

طوق گردن توئی و حلقهٔ گوش — گردن و گوش را چه میخاری
گفته را دانهای دام مساز — که ز گفته است این گرفتاری
گه کلید است گفت و گه قفل است — گاه ازو روشنیم و گه تاری
گفت باد است گرد رو بوئیست — هدیهٔ تو بود که گلزاری
گفت جام است که بر و نور یست — از رخ تو بود که انواری

مشك بر بند کوزه‌ها پر شد
مشك هم میدرد ز بسیاری

۳۳۲۷

عشق در کفر کرد اظهاری — بست ایمان ز ترس زناری
بانگ زنهار از جهان برخاست — هیچکس را نداد زنهاری
هیچ جنگی نبود بی خصمی — هیچ گنجی نبود بی ماری
نی که یوسف خزیده در چاهی — نی محمد گریخت در غاری
پای ذوالنون کشیده در زنجیر — سر منصور رفت برداری
جز بکنج عدم نیاسائی — در عدم در گریز یك باری
جهت خرقهٔ چنین زخمی — اینچنین درد سر ز دستاری
کفن از خلعت و قبا خوشتر — گور ازین شهر به به بسیاری
کی بود کز وجود بازر هم — در عدم در پرم چو طیاری
کی بود کز قفص برون پرد — مرغ جانم بسوی گلزاری
بچشد او غریب چاشت خوری — بگشاید عجیب منقاری
چون دل و چشم و معده نور خورد — زانکه اصل غذا بد انواری
بل هم احیاء عند ربهم — بخورد یرز قون در اسراری
آهوی مشك ناف من برهد — تا که از دام چرخ مکاری
جان برجانهای پاك رود — در جهانی که نیست بیکاری
مشت گندم که اندرین دام است — هست آن را مددز انباری
باغ دنیا که تازه میگردد — آخر آبش بود ز جوباری
خاکیان را که هوش میبخشد — پادشاه قدیم و جباری
گر نکردی نثار دانش و هوش — کی بود در زبانه هشیاری
خاك خفته نداشت بیداری — شاه کردش ز لطف بیداری
خون و سرگین نداشت زیبائی — پرده‌اش داد حسن ستاری
جانب خرمن کرم بگریز — هین قناعت مکن بایثاری
جامه از اطلسی بساز که هست — بر سر عقل ازو کله داری
این کله را بده سری بستان — کان سرت دارد از کله عاری
ای دل من ببرج شمس‌الدین — زو قناعت مکن بدیداری

شمس تبریز کز شعاع وی است
۳۳۲۸ شمس همراه چرخ دواری

گرچه تو نیم شب رسیدستی صبح عشاق را کلیدستی
ناپدیدی چون‌جان‌درین عالم در جهان دلم پدیدستی
همه شب جان‌ترا شود قربان زانکه تو بامداد عیدستی
ز آدمی چون پری رمیدم من تا ز من ای پری رمیدستی
در مزیدم چو دولت منصور چون مرا تو ابایزیدستی
ای بسا نازکان و خامان را چون من سوخته پزیدستی
شمس تبریز سرمهٔ دیگر
در دو دیده خرد کشیدستی

۳۳۲۹

گر تو از عاشقان یزدانی یا تو سرمست جام سبحانی
همچوجانان زبندجان برخیز گر طلبکار وصل جانانی
حجرهٔ دل زدیو خالی کن گر تودر شهر تن سلیمانی
ور سلیمان‌ملك خود شده‌ای بنما خاتم سلیمانی
یوسف مصر آسمانی را بر کش از قعر چاه ظلمانی
خلعت پادشاهیش در پوش بنشانش به تخت سلطانی
تشنه لب میروی دریغ دریغ مانده محروم زآب حیوانی
مرشد راه را بچنگ آور ره بریدن بخویش نتوانی
ور تو تنهاروی درین‌ره‌عشق بیشك اندر رهش فرومانی
خودپرستی مکن‌خدای‌پرست ورنه بیشك ز بت پرستانی
هرکه‌خودبین‌بودچو ملعون‌است اینچنین است قول سبحانی
قول رحمن بگیر وره میرو بگذر از قولهای شیطانی
گر بقول خدای کار کنی بحقیقت بدان که انسانی
شمس تبریز نور سبحانی
خانهٔ دل ز دیو بستانی

۳۳۳۰

مستم از باده های پنهانی وز دف‌وچنگ ونای پنهانی
مرچنین دلربای پنهان را واجب آمد وفای پنهانی
میزنند سالها درین مستی روی من های های پنهانی
گفتم ای دل کجائی آخرتو گفت در برجهای پنهانی
مشتری در فروخت آن‌مه‌را دادمش من بهای پنهانی
صدمه و آفتاب هیچ بود نزد آن خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که درو تابد آن کهربای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم‌جست آیتی از بلای پنهانی

زان بلا جانهای مافرهاد / که برو تحفهای پنهانی
شمس تبریز شور نای بجست
۳۳۳۱ عاشقان الصلای پنهانی

مستی و عاشقانه میگوئی / تو غریبی و یا ازین کوئی
پیش آن چشمهای جادوئی / چون نباشد حرام جادوئی
پیش رویت چو قرص مه خجلست / بچه رو کرده زهره بی‌روئی
عاشقان راچه سود دارد پند / سیل‌شان برده‌زوچه میجوئی
توچه دانی ز خوبی بت ما / ماازآن سووتو ازین سوئی
ما ز دستان او زدست شدیم / دست از ما چرا نمی‌شوئی
رو بمیدان عشق سجده کنان / پیش‌چوگان‌عشق‌چون‌گوئی
پیش آن چشمهای ترکانه / بنده‌ای و کمینه هندوئی
بستیزه درین حرم‌ای صبر / گاه لاله و گاه لؤلوئی
آفتابا نه‌حد تو پیداست / که نه در خانهٔ ترازوئی
هله‌ای ماه خویش را بشناس / نی بوقت محاق چون موئی
هله زهره بزیر چادر رو / رو نداری و گرچه بانوئی
تو بیاای کمال صورت عشق / نور ذات حقی و یا اوئی
اندرین ره نماند پای مرا / زانوم را نماند زانوئی
همچو کشتی روم بپهلو من / ای دل من هزار پهلوئی
زان شکر رو اگر بگردانی / گر نتابی بدان که بد خوئی
مست بیخویش‌میروی‌چپ‌وراست / سوی بی‌چپ وراست میپوئی
نه‌چپ‌استونه‌راست‌درجانست / تو بجان یابی‌ازچه می‌بوئی
مر تو دیوی ورو بدو داری / الله الله چه مهر مه روئی
دلم از جارود چه گویم او / همه آنها غلام آن اوئی
هین زخوهای او یکی بشنو / گاه شیری کند گه آهوئی
هین‌خمش‌کاردیده‌کف نکند
۳۳۳۲ نکند سیب و نار آلوئی

من مراد توام مراد توئی / من غلامم چو کیقباد توئی
دل مرید تو و ترا خواهد / کین در بسته راگشاد توئی
خاك پای توام ولی امروز / گردم اندر هوا که بادتوئی
زهد من می‌جهاد من ساغر / ای‌مرا زهد و اجتهاد توئی
گرچه من بدنهاد وبدگهرم / شاکرم چون‌درین نهادتوئی
ور نهادی‌که توکنی برداشت / خوش بودچون‌همه‌مرادتوئی
زهر باده شود چو جام توئی / ظلم احسان‌شود چودادتوئی

بس کنم ذکر تو نگویم بیش
ذکر هر ذکر ذکر یاد توئی ۳۳۳۳

هرچه هست آن خداست تاوانی — غیر او خود کجاست نادانی
هرچه دارد نشان و نام وجود — عین ما عین ماست تا دانی
گر بروی پری و شان نگریم — روی ما با خداست تا دانی
هر چه کز سمعه وریا برهید — محرم کبریاست تا دانی
خاك پایش بدیده ها درکش — کان ترا توتیاست تادانی
هر که عیب تو بر کف تو نهاد — او ترا رهنماست تا دانی
گر بلائی رسد بلاکش باش — که بلا با صفاست تا دانی
در جهان هیچگونه راحت نیست — اندکی با گداست تا دانی

شمس گر گشت فانی بالذات
در فناها بقاست تا دانی ۳۳۳۴

الامیر خوبان هلاتا نرنجی — بهانه نگیری و از ما نرنجی
توئی یار غارم امید تو دارم — که سررا نخارم نگارا نرنجی
چو جانان مائی تو خاصان مائی — زهرجا برنجی ازینجا نرنجی
توئی شب‌فروزم‌توئی بخت روزم — گر امشب بخندی‌وفردا نرنجی
یکی مشت‌خاکیم‌ای‌جان‌چه باشد — که ازما و اینها و آنها نرنجی
مها جان تو بودی‌ربودی دل‌ازما — همانا که از دل مه ما نرنجی
چو داناونادان شدنداز توشادان — ز دانا نگیری ز نادان نرنجی

بس‌است‌این‌د گفتم نخواهم‌دگر گفت
ز جا گر شه ما همانا نرنجی ۳۳۳۵

اسکان قلبی علیکم ثنائی — افیضو اعلینا کئوس البقائی
گرآن‌جان‌جان‌رابدیدی‌دلا تو — اگرجمله‌چشمی اسیر عمائی
اجیبوااجیبوا هواکم اجیبوا — صفامن هواکم‌نسیم الهوائی
تن‌اندرجنو نش‌دلم‌ارغنو نش — روانم‌ز بو نش‌ز بی‌دست‌وپائی
مگر اختران دیده اندتزبالا — فرو کرده سرهابرای گوائی

غلط کیست اختر که‌بوئی‌ببردست
دل عقل کل باهمه ارتقائی ۳۳۳۶

اگرچه لطیفی و زیبا لقائی — بجای بقا روز جان هوائی
هوا گاه‌سرداست‌وگه‌گرم‌وسوزان — وفا زوچه جوئی به‌بین بیوفائی
بدل‌راقفص‌دان‌و جان‌مرغ پران — قفص حاضرآمدتو جانان‌هوائی
گر آفاق گردون زمانی بدیدی — گذشتی‌بر آن‌شاه که‌اوراسزائی

گهی با زنی بر سر تاجداران گهی در روی در پلاس گدائی
جهان چون تومرغی ندیدو نبینند که هم فوق بامی وهم‌درسرائی
گهی آفتابی بتابی جهان را گهی همچو برقی زمانی نپائی
تو کان نباتی و دلها چو طوطی توصحرای سبزی وجانها چرائی
از ینها گذشتم مبر سایه از ما که در باغ دولت گل وسرومائی
اگر بردل ما دو صد قفل باشد کلیدی فرستی و در را گشائی
در آدر دل ما که روشن چراغی در آدر دو دیده که‌خوش‌تو تیائی
اگر لشکر غم سپاهی بر آرد توخورشید رزمی وصاحب‌لوائی
شدم در گلستان و با گل بگفتم جهازاز که داری که لعلین قبائی
مرا گفت بوکن بیوخود شناسی چومجنون عشقی وصاحب‌صفائی
چومجنون بیامد بوادی لیلی که یابد نشیمن زبـاد صبائی
بگفتند لیلی شما را بقا باد به بین بر تبارش لباس عزائی
پس آن تلخکامه بدرید جامه بغلطید درخون زبی‌دست وپائی
همیکوفت‌سر را بهرسنگ‌وهردر بسی کرد نوحه بسی‌دست خائی
همیگفت باسر که تاجت کجاشد همیگفت با دل که صید بلائی
درازست قصه توابن می ندانی تپشهای ماهی ز بی استقائی
چو باخویش آمدبپرسیدمجنون که گورش نشان‌ده که باشدفنائی
بگفتند شب بود تاریك گم شد بس‌افتد ازینها ز سوء القضائی
نداکرد مجنون قلاوز دارم مرا بوی لیلی کند رهنمائی
چو یعقوب‌وقتم یقین‌بوی یوسف ز صد ساله راهم رساند دوائی
مشام محمد بمـا داد صلـه کشیم ازیمن خوش نسیم خدائی
زهر گور کف کف همی بردخاکی به‌بینی همی چیست از آن [illegible]ائی
مثال مریدی که او شیخ جوید کشد از دهانها دم اولیائـی
بجد مریدی که او شیخ جوید بجد چون بجوئی یقین‌محرم آئی
ز جرعه‌است آن‌بو نه ازخاك تیره که برخاك افتاد جرعه ولائـی
بمجنون توبازآ واین‌رارها کن که‌شد خیره‌چشمت‌ز شمس‌ضیائی
ضعیف‌است‌درقرص‌خورشیدچشمت ولی میدهد بر شعاعش گوائـی
کجاعشق‌ذوالنون‌کجاعشق‌مجنون ولی این نشانست از کبریـائی
چوموسی که‌نگرفت پستان دایه که با شیر مـادر بدش آشنائی
زصدگوربگذشته‌مجنون‌وبو کرد که دربو شناسی بدش روشنائی
چراغیست تمییز در سینه روشن رهاند ترا از فریب و دغائی
بیاورد بویش سوی گور لیلی بزد نعره و اوفتاد از تفائی
همان‌بوشکفتش‌همان‌بو بکشتش بیك نفخه حشری بیك نفخه‌لائی

بلیلی رسید و بمولی رسد جان　　زمین شد زمینی سماشد سمائی
شما را هوای خدا هست لیکن　　خدا کی گذارد شما را شمائی
گروهی زپشه که‌جویند صرصر　　بودجذب‌صرصر که کرد اقتضائی
که صرصر بپشه دل شیر بخشد　　رهاند زخویشش بحسن‌الخرائی
بیان کردی از رونق لاله‌زارش　　دلی برشتابد دل لالکائی
همه خود بگوید ترا بی زبانی　　هلا در چمن روکه اصل صلائی
خمش کن درین راه معنی وصورت
تو نور خدایی تو لطف و عطایی ۳۳۳۷

بچنگت‌چوخواهی که‌درراببندی　　بنالی چو رنجور سر را ببندی
چه رنجور واله که روز درآئی　　چو برچرخ آئی قمر را ببندی
گرآن‌روی‌چون‌مه‌بگردون‌نمائی　　بصبح جمالت سحر را ببندی
غلام صبو حم ولی خصم صبحم　　که از بهر رفتن کمر را ببندی
اگر گاو آرند پیشت سفیهان　　بیك‌نکته‌صد گاو وخررا ببندی
بیك غمزهٔ آهوان دو چشمت　　چو روبه کنی شیرنر را ببندی
زمستان هجر آمد وترس آنست　　که‌سیلاب‌این‌چشم تر را ببندی
وگر همچو خورشید ناگه بتابی
بدین‌آب خور رهگذررا ببندی ۳۳۳۸

بتا گر تومارا ببینی ندانی　　بجان لاله‌زارم برخ زعفرانی
بدادم بتو دل مرا توبه از دل　　سپارم‌بتوجان که جانراتو جانی
هزاران‌نشان بد زآه و زاشکم　　کنون‌رفت کارم‌نشان از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی　　توآب حیاتی که در تن روانی
تو هم عیب بینی توهم نازنینی　　نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چوسرجوش‌کردی‌چه‌روپوش‌کردی　　توروپوش‌میکن که پنهان نمانی
زهی تلخ‌مرگی که‌بی‌توزیدجان　　چوپیش تو میرم زهی زندگانی
ازین جان‌ظاهر بجان آمدم من　　کزین‌جان‌ظاهر شودجان نهانی
میان دوجان‌مانده بودیم حیران　　که میگفت اینی که میگفت آنی
یکی جان جنت یکی‌جان دوزخ　　یکی جان‌ظلمت یکی‌جان‌عیانی
چه‌جنت چه‌دوزخ توئی‌شاه‌برزخ　　بخوانی بخوانی برانی برانی
تویی لطف‌جبار و فیض دوعالم
توئی شمس تبریزو گنج معانی ۳۳۳۹

پذیرفت این دل زعشقت خرابی　　در آخر خرابی چو تو آفتابی
چه‌گویی دلم راکه ازمن‌نترسی　　زدریا نترسد چنین مرغ آبی
منم دل سپرده بر انداز پرده　　که‌عمریست ای‌جان که‌اندرحجابی

چو پرده برانداخت گفتم دلاهی ببیداری‌ست این عجب یا بخوابی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا بگفتا که شاید ولی برنتابی
دلم صدهزاران سخن راند زان خوش مرا گفت بشنو که اهل خطابی
که گر او نه آبست باغ از چه خندد و گر آتشی نیست چون دل کبابی
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی مثال صراحی پر از خون نابی
برین و بر آن تو بنه این بهانه توخود را برون کن که خود در عذابی
دلا چندباشی تو سرمست گفتن چو در بند آبی چه بند سرابی
من وماست کهگل سرخم گرفته تو بردار کهگل که خمشرابی
دلاخون نخسپد ودانم که تودل تو آن سیل خونی که دریانیابی
بهانه است اینها بیاشمس تبریز
که مفتاح عرشی و فتاح بابی ۳۳۴۰

تماشا مرونك تماشا تویی جهان و نهان و هویدا تویی
چه اینجا روی و چه آنجا روی که مقصود اینجا و آنجا تویی
بفردا میفکن فراق وصال که سرخیل امروز وفردا تویی
تو گوئی گرفتار هجرم مگر که واصل تو ئی‌هجر گیرا تویی
ز آدم بزایید حوا و گفت که‌هم‌دخل وهم‌نخل‌خرما تویی
تو مجنون و لیلی ببیرون مباش که رامین‌تویی ویس‌رعنا تویی
تو درمان غمها ز بیرون مجوی که پازهر درمان غم ها تویی
اگر مه سیه‌شد همو صیقل است تو صیقل کنی خود مه ما تویی
وگر مه سیه شد برو تو ملرز که مه‌را خطر نیست‌ترسا تویی
زهر زحمت افزافزایش مجو که‌هم‌روح وهم‌راحت‌افزا تویی
چو جمعی تو از جمع‌ها فارغی که با جمع وبی جمع‌تنها تویی
یکی بر گشا پر بافسر خویش که هم‌صاف وهم‌قاف‌عنقا تویی
چو درد سرت نیست سررا مبند که سر فتنهٔ روز غوغا تویی
اگر منکر عالم ما شوی غمی نیست ما را که مارا تویی
مرو زیر وما را ز بالا مگیر به‌پستی به منشین که بالا تویی
من‌و مارها کن ز خواری مترس که‌باما تویی شاه وَ بی‌ما تویی
بشو زود سیمای خود درنگر که‌آن یوسف خوب سیما تویی
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز مترس و بگویم زلیخا تویی
گمان میبری و یقین و گمان گمان میبرم من که باما تویی
ازین ساحل و آب‌و گل درگذر بگوهر سفر کن که دریا تویی
ازین چاه مستی چو یوسف برآ که بستان‌وریحان‌وصحرا تویی

اگر تاقیامت بگویم زتو
بپایان‌نیاید سروپا تویی

۳۳۴۱

چوسوگندخوردی که‌دل‌سخت‌دیدی مرا خود نگویی که هرگز ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بچاکر چنانکه اسیری ز کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم چو می در تن بنده هر سودویدی
تو باز سفیدی که در من نشستی ربودی مرا در هوا بر پریدی
دلم رو بدیوار کردست از آن دم که در خانه رفتی و دم درکشیدی
اگر کو نخواندم ترا راست گفتم که جان ناپدید است وجانا پدیدی
بفریاد من‌رس که این‌وقت رحمست
تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

۳۳۴۲

چو آن‌مه بر آید بسوی دیاری نماند مهان را بعشقش قراری
بچاه فراقش ز مستی فتادم کمندش بجوئی زچاهم بر آری
چوزاری عاشق مهم‌دوست دارد همه مو بمویم بمویه بزاری
بر آری بزاری بگویی بر آری که‌زارست بیحد زعشقت نزاری
امید قبای وصال تو جانم کمر بسته گوید بفرمای کاری
بروز زمین زادوصد ره ببویم بیاد خیالت ببوی کناری
بخرگاه عاشق قنق‌گشت نوری وز آن‌یادگارست ناری‌چه ناری
چوشب گشت دریای‌هجران‌اورا نه‌بینم نهایت ندانم کناری
بنفروشد این دل بنور دو دیده از آن نار عشقت بلا به شراری
بجای‌یکی جان‌دوصدجان ببخشد اگرجان‌سپاری بعشقش سپاری
بگفتند ایشان رحیقی ز باده زسودای شاهی عجب شهریاری
اگر خاك پایش زند بردودیده بدیده درافتد عجایب خماری
بمستی فلك‌ها بصورت چوماهی ظریفی لطیفی ملیحی عیاری
یکی و یگانه بکش در دوعالم ز اوصاف‌خویشش ندارد شماری
که‌بویی‌زیك وصف‌از آن‌وصف‌بیحد بر آرد بخوبی ز عاشق دماری
بگو کیست مخدوم شمس‌الحق‌ دین
شهنشاه تبریز هر جا دیاری

۳۳۴۳

چوعشقش‌بر آرد سراز بیقراری ترا کی گذارد که‌سررابخاری
کجا کار ماند ترا در دو عالم چو ازعشق‌خوردی‌یکی‌جام‌کاری
من‌اززخم‌عشقش‌چوچنگی‌شدستم مهیم استدرمن بجز بانگ‌وزاری
توخواهیکه‌پوشی بدین ناله‌خودرا توحیلت‌رهاکن توداری‌توداری
گر آن‌گل‌نچیدی‌چه‌بویست‌این‌بو گر آن‌می‌نخوردی‌چرادرخماری
گلستان جانها بروی تو خندد که‌مرباغ‌جانرا دوصدنوبهاری
نه‌چنگی تو ای‌چنگ تاچندنالی نه‌کت مینوازد نه اندر کناری

خیال تو جام است وعشق تو چون می زهی می زهی می زهی خوشگواری
تویی شمس تبریز درشرح نایی
بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری

۳۳۴۴

دلا تو مرا گر ببینی ندانی بجان آتشینم برخ زعفرانی
دل ازدل بکندم که تادل تو باشی زجان هم برستم که جانرا تو جانی
زخون بررخ من تو دیدی نشانها تو آب حیاتی که درتن روانی
توشاه عظیمی که در دل مقیمی کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چه می نوش کردی چه روپوش کردی توروپوش میکن که پنهان نمانی
کسی بی تو باشد زهی تلخ مردن چو پیش تو میرد زهی زندگانی
ایا هم نشینا جزاین چشم بینا دوصدچشم دیگر توداری نهانی
اگر مرددینی بسی نقش بینی مکن سجده آنرا که توجان آنی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز
گره ازگمان است توصد عیانی

۳۳۴۵

عجیب العجایب تویی در کیایی نماروی خود گر عجب مینمایی
تویی محرم دل تویی همدم دل بجز تو که داند ره دل گشایی
تو دانیکه دلها کجاهاافتادست اگر دل نداند ترا که کجایی
برافکن برو سایه‌ای از سعادت که مسجود قافی و جان همایی
جهان را بیارا بنور نبوت که استاد و جان همه انبیایی
گهرسنگ بودوزتو گشت گوهر عطاکن عطاکن که بحر عطایی
نه آب منی بد که شخصی سنی شد چورست ازمنی وارهانش زمایی
کف آبرا تو بدادی زمینی سیه دود را تو بدادی سمایی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر همه علم و حلمی همه کیمیایی
حرام است خواب شب آنرا تومایی که درشب چوبدری زجانها برآیی
میا خواب اینجا برو جای دیگر که بحر است جسمم دروغرقه آیی
شبا در تهیج چومار سیاهی جهانرا بخوردی مگر اژدهایی
چوخلاق بیچون فسون برتوخواند هرآنچه بخوردی سحرگه ترایی
الا ماه گردون که سیاح چرخی پی من چه باشد دمی گر بیایی
تودرچشم بعضی مقیاپیو ساکن
تو هردیده را شیوه‌ای مینمایی

۳۳۴۶

گهی پرده‌سوزی گهی پرده‌داری تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از توشد تلخ وشیرین تویی قهرو لطفش بیاتاچه‌داری
بهاران بیاید ببخشی سعادت خزان چون بیاید سعادت نگاری

زگلها که روید بهارت ز دلها | بهپیش‌افکند گل سر شرمساری
گزین گل کز آن گل یکی لطف بودی | نکردی یکی خار در باغ خاری
همه پادشاهان شکاری بجویند | تویی که بجانت بجوید شکاری
شکاران به پشت گلوها کشیده | که‌جان‌بخش‌مارا سزدجانسپاری
قراری گرفته غم عشق در دل | قراری غم الحق دهد بیقراری

چو تو معنی بی قراری بگویم
بنه گوش یارانه بشنو که یاری

۳۳۴۷

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی | یکی لعل دیدم شدم زر کانی
دلم چون ستاره شبی در نظاره | بهر برج می‌شد بچرخ معانی
چو در برج عشاق پا در نهاداو | سری کرد ماهی زافلاك جانی
چو آن‌مه‌بر آمدبچشمش درآمد | زمین درنگنجد از آن آسمانی
دلم پاره پاره بشد عشق پاره | که هر پارهٔ من دهد زو نشانی
چو از بامداد او سلامی بداداو | مرا از سلامش ابد شد جوانی
چو بر روی‌من دیدآثار مجنون | ز رحمت بیامد بر من نهانی
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی | چنین من ازآنم که تو آنچنانی
چه‌سرها که‌داند چه درها فشاند | چه‌ملکی که‌راندکسی کش‌بخوانی
چه ماه وچه‌گردون چه‌مرجو چه هامون | همه رمز آنست دریاب ازانی

اگر شرح خواهی به‌بین شمس تبریز
چو اورا به‌بینی تو اورا بدانی

۳۳۴۸

نشانت که‌جوید که‌تو بی‌نشانی | مکانت که یابد که تو بی‌مکانی
چه‌صورت کنیمت که‌صورت‌نه‌بندی | که کفهاست‌صورت‌تو بحرمعانی
از آنسوی‌پرده‌چه‌عالم‌شگرفست | که‌عالم از آنجاست یك ارمغانی
بنو نو هلالی بنو نو خیالی | رسد تا نماند حقایق نهانی
گدارو مباش‌و مزن هر دری را | که‌هرچیزرا کش‌بجویی تو آنی
مددهای جانت همه ز آسمان‌ست | ازین‌سو رسیدی از آنسو روانی
گمانهای ناخوش‌برد ازتو دلها | نداند که تو حاضر هر گمانی
خنك آن‌زمانی که‌ساقی‌تو باشی | بریزی تو بر ما قدحهای جانی
بچه عذر آید چه روپوش دارد | که تو نانبشته غرضها بخوانی
زسر گیرد این دل عروج منازل | زسر گیرد این دل مزاج جوانی
گرانی نماند درآنجا و غیری | که گیرد سرمست از می گرانی
بگفت اندرآیند اجزای خامش | چنانکه تو ناطق‌درآن خیره‌مانی
چها میکند مادر نفس کلی | که تا بی لسانی بیابد لسانی
که آن عقل کلی شود عقل کلی | گر آبی نیابد ز بحر عیانی

ایا نفس کلی بهر دم گیاست کیت میفروشد برسم نهانی
مگر عقل کلی که آن عقل کل را
۳۳۴۹ بهر دم کسی میکند مستعانی

هم ایثار کردی‌هم اسرار گفتی که ازجور دوری‌و با لطف‌جفتی
چراغ خدایی بجایی که آیی حیات جهانی بهر جا که افتی
تو قانون شادی بعالم نهادی جهان بخش کردی‌چه‌درها که‌سفتی
ولیکن زمستان‌بمکر وبدستان شرابی‌ست نادر که آن را نهفتی
ببازار راعی چه نادر متاعی بجان ارفروشی‌یکی عشوه مفتی
بزیر و ببالا تو بودی معلی فلك را دریدی چمن را شکفتی
بصورت ز خاکی وزین خاك پاکی
۳۳۵۰ چو پاکان گردون نخوردی‌نه خفتی

الا هات حمرا کالعندمی کانی و مزجتها عن دمی
شدم ازدل‌وجان‌سیه‌گوش تو چو دربیشهٔ معنوی ضیغمی
می در غمی‌خور اگر درغمی که شادی فزاید می در غمی
مگو نام فردا اگر صوفیی همین‌دم یکی‌شو اگر همدمی
بخوردی چنین جام عالم بها بهل مملکت را اگر ادهمی
چرا تشنه‌باشی تو در مجلسی چرا خشك باشی‌چودرزمزمی
چرا می نگیری بیختش‌قدح چپ‌وراست‌بنمااگر که کمی
زجام فلك دان که‌صافی تری که برتر از آن گنبد اعظمی
بجوش‌ای‌ندیمی که‌هم‌خرقه‌ای بجوش‌ای‌شرابی‌که خوش‌مرهمی
چوموسی‌عمران‌تویی‌عمروجان چو عیسی مریم‌روان تر یمی
چو یوسف همه‌فتنهٔ مجلسی چو اقبال باده عدوی غمی
چنین‌خال‌زیبا که‌برروی‌تست پناه غریبی و خال و عمی
خلایق زتو واله ودرهم‌اند توچون‌ز لف‌وجعدت‌چه‌اندرهمی
شها باز برگردو لطفی نما به‌تبریزیان بازکن اکرمی
مگر شمس تبریز عقلت نبود
۳۳۵۱ که‌چون‌من‌توسرمست‌ولایعلمی

بسودای آن شاه بیچون توئی دوان سوی آن‌هفت‌گردون تویی
طلبکار آن در شاهی بدانك فرو رفتهٔ بحر پر خون تویی
بفرمان همت فرو رفته‌ای بجاروب لا هرچه مادون تویی
چورشك هزاران چو لیلی‌ویست دلا در هواهاش مجنون تویی
ازین فتنه‌ای که جهان تو نبرد بجان تو مرده که مفتون تویی
برای کسان کوست‌بحر خوشی کم‌است‌این‌مشایب‌که‌محزون تویی

تو محسود آنی که دراندرونت　　اگــر چند کاهی ز بیرون تویی
چوعشقش دمی برتوافسون بخواند　　برنج همـه عالـم افسون تویی
چومخدوم شمس الحق و نیست نوح　　تودرزیر ازین فلك مشحون تویی
بگویم سخن درمی وروی خوب　　غرض ازمی وروی میگون تویی
بقانون عشقش کسی ره نیافت　　از آن دن دلا گر بقانون تویی
جمالش چو مصری پر ازشکراست　　مر آن مصر راشیخ ذوالنون تویی
چوخورشیدعشقش درون تو رفت　　چه غم داری ارطین مسنون تویی
خیال خداوند شمس الحق است　　بیا که همای همایون تویی
چومرغ خیالش درون لانه کرد　　دروما خجسته و میمون تویی
چوطور است عشقت درو بنگرم　　که انظر بگفتی وذالنون تویی
چو عشقش ترا دید بیضا نمود　　پس امروز موسی وهارون تویی
ایا خاك تبریز نزدیك من　　سراسر همه گنج قارون تویی
از آن خاك آری که معجون کنم
که دل را مقوی و معجون تویی

۳۳۵۲

تو هر چند صدری شه مجلسی　　ز هستی نرستی درین مجلسی
بده وام جان گروجوهیت هست　　در آمفلسانه اگــر مفلسی
غریبان برفتند و تــو حبس غم　　گه از بیکسی وگه از ناکسی
درین راه بی راه اگر سابقی　　چوواگردد این کاروان واپسی
لطیفان خوش چشم هستند لیك　　بچشمت نیـایند زیـرا خسی
نه بازی که صیاد شاهان شوی　　بردسوی مردار چون کرکسی
نه ای شاخ تر و پذیرای آب　　نه در خورد باغ وزرو مفرسی
برو سوی جمعی چو در وحشتی　　بیفـروز شمعی چـرا مفلسی
چو استارگان اندرین برج خاك　　گهی کنسی و گهی خنسی
خمش کن مصاف این دم از بحر و بر
چو در بر بماندی وخود مفلسی

۳۳۵۳

ای آنکه از جهل اندر مماتی　　ما راست از تــو دم حیاتی
ساقی مستان در ده به بستان　　آن جـام باقــی بی ترهاتی
گر بر زمینی بر چرخ بر پر　　ور بر سمائی می ده حیاتی
غلغل در افکن در عالم جان　　کــز عالم جان یابی نجاتی
برجوش بخروش این پند بنیوش　　در این صفات آچو عین ذاتی
خاموش این دم آن یار آمد　　از گفت یابــی یکدم نجاتی
مادام دردام ماندی چه حاصل　　این دام بگسل چون مرغ هاتی
شمس الحق دین آمد دگر بار　　بخشید روحی در هر غداتی

هر شوره بومی از فیض فضلت
یابد بعزت عین فراتی

۳۳۵۴

با چرخ گردان تیره هوایی — دارد همیشه قصد جدایی
هذا محمد قتلی نغمد — انا معود حمد الجفایی
هذا حبیبی هذا طبیبی — هذا عمادی هذا لوایی
پر کن سبوئی بی گفت و گویی — باها و هویی گریار مایی
هان ای صفورا بشکن سبورا — مفکن عمو را در بینوایی
گر شد سبویی داریم جویی — در شهره کویی تو گر سقایی
این عیش باقی نبود گزافی — بی پر نپرد مرغ هوایی
منمای جان را تو آنچنان را — تنها روی کن رسم همایی
از بهر حس شان جسم نجس شان — زایشان چه خیزد کند گدایی
زین زر برون کن گنده بغل را — پهلوی نعنع کن گند نایی
بسیار کوشی با دل بپوشی — هر جزوت اینجا بدهد گوایی
ننوشته خواند نا گفته داند — تو سخت رویی بس بیحیایی
چون نیست رختت چون نیست بختت — زان روی سختت ناید گدایی
جنس سگانی وغ وغ زنانی — میگرد در کو در خانه نایی
در خانه بلبل داریم صلصل — کز سگ نیاید زیبا نوایی
نك بلبل حر نك بلبله پر — بر خیز سنقر تا چند لایی
عمر چو نوحی یار چو روحی — گاهی غدایی گاهی عشایی
نوش است و می نوش در گفت خاموش
این طبل کم کن بس ای مرایی

۳۳۵۵

تو چنین نبودی تو چنین چرایی — چکنی خصومت چو ز آن مایی
دل و جان غلامت که رسد سلامت — تو دو صد چنین را صنما سزایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری — تو ملك نژادی تو ملك بقایی
فلك از تو حارس زحل از تو فارس — ز برای آن را که درین سرایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته — چو تو گم شدستی تو چه رهنمایی
بده آن قدح را بگشا فرح را — که غم کهن را تو بهین دوایی
دل و جان که باشد دو جهان چه باشد — همه سهل باشد تو عجب کجایی
بهزار دستان برسان بمستان — ز غذای سلطان قدح عطایی
همگی امیدی شکری سپیدی — چو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکری نباتی همگی حیاتی — طبقی زکاتی کرم خدایی
طرب جهانی عجب قرانی — تو سماع جان را تلالا تلایی
بزن این ز بالا تللا تلالی — نه تو یك تلائی که دو صد تلایی

دل من ببردی بکجا سپردی نه‌جواب گویی نه‌دهی رهایی
بقرا دغـا را بفریب ما را برتست عالم چون روستائی
سرماشکستی سرخودبه بستی که‌خرف نگرددز چنین وغائی
پلاس عوران بعصای کوران چه‌طمع به بستی زچه میرهائی
بطمع جنانی بعطا جهانی عجب‌از توخیره زعجب نمائی
خمش ای‌صفورا بگذار اورا توزخویشتن گوکه‌چه کیمیائی
نه باختیاری همه اضطراری توبخودنگردی که‌چوآسیائی
تویکی‌سبوحی چواسیرجویی جز جوچه‌جویی چوزجوبرآیی
توبخودچه‌سازی که‌اسیرکاری توزخودچه‌جویی چوزکه‌جدایی

خمش ای‌ترانه بجه از کرانه
که نوای جانی همگی‌نوائی

۳۳۵۶

حدی نداری در خوش لقایی مثلی نداری در جان فزایی
بر وعدهٔ تو بر سجدهٔ تو که‌دوش گفتی هی‌توکجایی
کردم کرانه ز اهل زمانه رفتم بخانه تا تو بیایی
نزلت چشیدم رویت ندیدم آن قرص مه راکی مینمایی
ماهی کمالی آب زلالی جادو حلالی کان عطایی
امروز مستم مجنون پرستم بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله افزون دوان می‌چون مرتضایی
یك‌رشتهٔ جان‌مانده‌است پیچان آن پیچش ازتویابد رهایی
جنگ است نیمم با نیم‌دیگر هین‌صلح‌شان ده‌تاچند پایی
زاغی و بازی دریك قفص شد از زخم هر دو در ابتلایی
بگشا قفس راتاره شود شان جنگی‌نماند چون درگشایی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما در جنگ‌محنت مست خدایی
گرجنگ‌خواهی‌درشان‌فروبند ورنی‌بکن شان‌یکره شفایی
درآب افکن‌چون‌مهد موسی این‌جان‌مارا چون‌جـان مایی
تاکش نیاید فرعون ملعون نی آن عونان اندر دغایی
در آب رقصان مهد لطیفش ازخوف رسته وز بی‌نوایی
فرعون او را نشناسد اکنون کزراه‌آب اوکرد ارتقایی
تو میر آبی و آن آب قائم دادو دهش را دائم سزائی
درخانه‌موسی‌درخوف‌جان‌بود در آب بودش امن بقایی
هر چیز زنده از آب باشد کاب‌است ما را نقل سمایی

تو آب آبی تو تاب تابی
آب از تو یابد لطف وروایی

۳۳۵۷

خواهیم یارا کامشب نخسبی | حق خدا را کامشب نخسبی
چون‌سرو‌سوسن‌تاروزروشن | خوبیم وزیبا کامشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق | شاهی و مولاکامشب نخسبی
ازحسن‌رویت‌وازلطف‌مویت | خواهد ثریا کامشب نخسبی
در جمع‌مستان‌با زیر دستان | بگریست‌صهباکامشب نخسبی
چون روز لالا دارد علالا | کوری لالا کامشب نخسبی
قومی‌زخویشان‌گشته‌پریشان | بهر تو تنها کامشب نخسبی

چون شمس تبریز در روم آمد
بنگر تو اورا کامشب نخسبی

۳۳۵۸

یا ساقی الحی اسمع جوالی | بشر فؤادی اخبر بحالی
قالوا تشکی حاشا و کلا | عشق تجلی من ذوالجلالی
العشق فنی والشوق دنی | والخمر منی والسکرحالی
عشق تحیه بحـر بلیـه | والحوت فیه روح الرجالی
انتم شفائی انتم دوائی | انتم رجائی انتم کمالی
الفتح کامن والعشق آمن | والرب ضامن از کی بیالی
عشقی مؤید قلبی تعمد | اما تعود ما ساید الی
انعم صباحاواطلب رماحا | وابسط ریا حا والشمس عالی
گفتم که ما را هم کامه بنما | گفتا که با مادر یك جوالی
زوتر بدران تو آن جوالت | تا خود به‌بینی‌کاندر چه‌حالی
اندر ره جان باز آی‌ای‌جان | زیرا همای با پر و بالی
گفتم که عاشق مست‌موافق | گفتا که لالی آن کان سالی
گفتم تو کشتی بی‌کینه‌ای‌را | گفتا کذا هوو الوصل غالی
گفتم که‌نوشم‌زان شهد گفتا | مومت نباشد هان تا نمالی
می‌بال چونما خوش‌هم نشینان | حق است بینا هر جاکه بالی
انا وجدنا درافقـد نـا | ماه و لجنـا موج اللیالی
میگرد شبها گرد طلبها | تا پیشت‌آید نیکو سگالی
دارم سؤالی اما ملـولی | یارب خلص عن ذوالجلالی
عندی شراب لو وقت منه | بس شیرگردی گر چه‌شغالی
درکش‌چوافیون‌دارو‌تواکنون | که در جوابی که درسؤالی
جانا فرود آ از بام بالا | والعم بوصلی قالست حالی
گفتم که بشنو رمـزی‌زبنده | گفتا که اسکت یوم المقالی
گفتم‌خموشی صعب‌است‌گفتا | یا ذالمقالی یا ذالمقالی

یاشمس تبریز قاضی و حالی
واللہ اعلم واللہ نالی ۳۳۵۹

باز شنیدم بوی افندی سلمه الله خوی افندی
شیخ مدرس رفت بمجلس خیز و بیاورطوی افندی
روی افندی شمس نظر کن کوشده رخشان سوی افندی
رفت هزاران سال که تامن میزنم از هو هوی افندی
ترك ستمگر سرور لشکر قش لمشی کن قوی افندی
قطرهٔ اول بحر مکمل شد سوعمان جوی افندی
حجت ایمان روی افندی کفر عیانی موی افندی
راحت جانم مفخر تبریز
از تو شنیدم بوی افندی ۳۳۶۰

دوش چشیدم جام افندی یافتم از دل کام افندی
صبح وصالش دانهٔ خالش هست ز عالم دام افندی
ابلق گردون باهمه بندی گشته برغبت شام افندی
مفتعلاتن مفتعلاتن خاص جهان شدعام افندی
زلف پریشان بررخ خویش روز عیان بین شام افندی
صورت ومعنی ازدم مولی پختهٔ صورت خام افندی
مست درآید درصف محشر هر که بنوشدجام افندی
بر تن خاکی روح فزاید
شمس چو خواندم نام افندی ۳۳۶۱

آن به که مرا نمکین نکنی تا همچوخرد گرگین نه کنی
برروی منه تو دست مرا تا مست مرا غمگین نکنی
تو رنگرزی تو نیل پزی هل کاینه را رنگین نکنی
ای خواجه بهل فتراك مرا تا خنگ مرا بی زین نکنی
از دور ترك زانوی بزنی زانوی مرا بالین نکنی
تو هر چه کنی داعی توام هر چند که تو آمین نکنی
دل را بردم ملك تو کنم تو تو دل خود پر کین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت تاتورخ خود پر چین نکنی
خاموش کنم طبلك نزنم
تا از دل و جان تحسین نکنی ۳۳۶۲

خواهی زجنون بویی ببری ز اندیشه و غم می باش بری
تا شك دلی از بهر قبا جانت نکند زرین کمری
کی عشق ترا محرم شمرد تا همچو خسان زر می‌شمری

فوق همه‌ای چون نور شوی تا نور نه‌ای در زیر دری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت چون سوخته شد باشد شرری
وانگه شررش وااصل رود همچون شرر جان بشری
سرمه بود آن کز چشم جداست در چشم رود گردد نظری
یك قطره بود در ابر گران در بحر فتد یابد گهری
خار سیهی بد سوختنی گردش گل تر باد سحری
یك لقمهٔ نان چون کوفته شد جان کشت و کند نان جانوری
جو گشت غذا در پیشه وری آن لقمه کند هم پیشه گری
گر زانکه بلا کو بددل تو از عین بلا نوشی سحری
ور زانکه اجل کو بدسر تو دانی پس از آن که جمله سری
ور بیضهٔ تن مرغ عجبی در بیضه دری جان می نبری
سودای سفر از ذکر بود از ذکر شود مردم سفری
گر بیضهٔ تن سوراخ شود هم بر بزنی هم جان ببری
تو در حضری این وهم سفر پندار تو است از بی هنری
یارب برهان زین وهم گرش تو وهم نهی در دیو و پری
چون در حضری بر بند دهان
دز ذکر مرو چون در حضری

۳۳۶۳

عشق تو خواندمرا کز من چه میگذری نیکو نگر که منم آن را که می نگری
من نزل و منزل تو من برده‌ام دل تو که جان ز من ببری والله که جان نبری
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم زین دام بیخبری چون دانه می شمری
دوری زمیوه ما چون برگ میطلبی دوری زشیوهٔ ما زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ماهر لحظه حشر نواست زین حشر بیخبراند این مردم حشری
ارواح بر فلك اند پران بقول نبی ارواح امتنانی طائر خضری
زان طایر فلك اند کز جوهر ملك اند انظر الی ملك فی صورت البشری
این روح کرد بدن چون چرخ کرد زمین فالجسم جامدة والروح فی السفری
زین برجها بگذر چون همسر ملکی
واطلع علی افق کالشمس و القمری

۳۳۶۴

در لطف گر بروی شاه همه چمنی در قهر گر بروی که رازبن بکنی
آنی که بر گل تو بلبل چه ناله کند املی الهوی اسقایوم النوی بدنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود توعقل عقل منی توجان جان منی
من مست نعمت تو دایم زرحمت تو کزمن بهر گنهی دل را تو بر نکنی
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی
حارس تو ئی رمه را ایمن کنی همه را اهوی الهوا امنوفی ظل ذو المننی

ای جان امیرمنی وی تن حجاب‌منی ای‌سر تو دررسنی‌وی دل‌تودروطنی

ای دل‌چو در وطنی‌یادآرصحبت ما

آخر رفیق منی در راه ممتحنی

۳۳۶۵

سلطان منی سلطان منی و اندر دل و جان ایمان منی

در من بدمی من زنده شوم یك جان‌چه بود صدجان منی

نان بی تومرازهرست نه‌نان هم آب منی هم نان منی

زهر ازتو مرا پازهر شود قند و شکر ارزان منی

باغ و چمن و فردوس منی سرو و سمن خندان منی

هم شاه منی هم ماه منی هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو

زیرا بسخن برهان منی

پایان غزلیات وقصائد

ترجیعات

اول

۳۳۶۶

اگرسوزد درون تو چو عود خام ای ساقی — بیابی بوی عودی را که بوی‌او بود بلقی
یکی‌ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی — بگیری خلق نورانی برسم خوب اخلاقی
چو آتش در درونت زد دو دیده حسن بردوزد — رخت چون گل برافروزد ز آتشهای‌مشتاقی
توئی‌چون‌سوختەهو باشدچو غیرش‌سوخت‌او باشد — بهرسوئی‌ازو باشد دوصد خورشید اشراقی
توزاهد میزنی‌طعنه که نزدیکم بحق یعنی — بسی‌مکی که درمعنی بود او دور و آفاقی
زصافی‌خمر بی‌دردی‌ترا بو کو اگرخوردی — یکی‌درکش‌اگر مردی ز جام صاف رواقی
شدی ای‌جفت طاق‌اوشدی از می رواق او — همی‌بوسی توساق‌او چوخلخال بران ساقی
ببستی‌چشم‌از آب و گل‌بدیدی حاصل‌حاصل — از آن پخته‌شدی ایدل که‌اندر نار اشواقی
برین‌معنی نمی‌افتی چو در هرسایه میخفتی — بهشت خویشتن‌جفتی وزان طاق‌ازل طاقی
تو ایجان رسته از بندی مقیم آن‌لب قندی — قبای حسن بر کندی که آزاد از بغلطاقی
پدرعقلست اگرپوری‌وگر نی‌چندرنجوری — چراتوزین‌پدردوری‌گه ازشوخی‌گه ازعاقی
توئی‌پرخشم‌وپرتابی بدعوت حاجب البابی — گهی‌خودرا همی‌یابی‌ز عجز افتاده در فاقی
یکی‌شاهی‌بمعنی‌صد که‌جان‌ودل زمن بستد — که جزوی مرمرا نبودطبیب‌و دارو وراقی
به‌پیش‌شاه‌انس‌وجان صفای‌گوهرو مرجان — توجان‌چون بازی‌ای‌بیجان‌که‌اندرخوف‌املاقی
توئی آن‌شه‌که‌خونریزی‌که شمس‌الدین تبریزی — بسوی حسن بستیزی کساد جمله اسواقی

عطای سر دهم کرده قدحها دمبدم کرده
همه‌مستی‌عدم کرده دوچشم‌ازخودبهم‌کرده

۳۳۶۷

الا ای شاه یغمائی شدم پرشور و شیدائی — مرا یکتای فرمائی دوتا گشتم ز یکتائی
دوتایم پیش هر احول‌بکن‌این‌مشکل‌من‌حل — توئی آخر توئی اول توئی دریای بینائی
زهی‌دریا زهی‌گوهرزهی‌سوز و زهی سرور — زهی نور و زهی انور درآن اقلیم بیجائی
چنان نوری که من دیدم‌چنان‌سری‌که‌بشنیدم — اگر ازخویش ببریدم عجب باشد چوفرمائی
که گردیدی‌افلاطون‌بدان‌شکل‌وبدان‌قانون — شدی بدتر زمن‌مجنون‌شدی‌بی‌عقل وسودائی
چو مرمربوده‌ام من‌خودمکرربوده‌ام‌من‌خود — چه‌اندر بوده‌ام من‌خود ز بدخوئی وبد رائی
ولیك‌آن‌ماهرو دارد هزاران مشکبو دارد — چگونه پای او دارد یکی سودای صفرائی
دریغا جان ندادستم جوان بربرگشادستم — که‌تا این دم فتادستم ازآن اقبال بالائی
شبی‌دیدم بخواب اندرکه میفرمود آن مهتر — کز آن مهمان جان‌پرور توهم باماوبی‌مائی
هزاران مکر سازد اوهزاران نقش بازد او — اگر باتو بسازد او نه پنداری که می‌هائی
نه پنداری ولی مستی ازآن تو بی‌دل‌ودستی — زمی بدهرچه کردستی که‌بامی هرچه برنائی
چو ازغفلت‌همی‌کاهدچو‌بی‌خویشت همی‌دارد — همه عذر تو میخواهد که تو غرقاب میهائی
بدیدم شعلهٔ تابان چه شعله نور بی پایان — بگفتم گوهری ایجان چه‌گوهر بلکه دریائی
مهی یا بحریاگوهر گلی یامهر یا عنبر — بلی بسا بسادهٔ احمر بخوبی و بزیبائی

توئی ای شمس دین حق‌شه‌تبریزیان مطلق فرستادت جمال حق برای عالم آرائی

گروهی‌خویش‌گم کرده بساقی امرقم کرده
شکمها همچوخم کرده قدحهاسر بدم کرده **۳۳۶۸**

بیا که باز جانها را شهنشه باز میخواند بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
بهارست‌همه گر ترگان‌بسوی‌بیله‌رو کردند که‌وقت آمد که‌ازقشلق به بیله روی‌گرداند
مده مرگوسپندان را گیاه وبرگ پارینه که‌باغ و بیشه می‌خندد که‌برگ تازه‌افشاند
بیائید ای درختانی که دی‌تان‌حلقه‌ها بستند بهار عدل باز آمد کزو انصاف بستاند
صلازدهدهدو قمری که‌خندان‌شود گرمگری که‌باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند
صلازد نادی دولت که‌عالم گشت‌چون جنت بیا کین‌شکل‌واین‌صورت بلطف‌یارمی‌ماند
دم سرد زمستانی سرشك ابر نیسانی پی این بود پنداری که عالم را بخنداند
قماشت سوی‌بستان‌بر که گل‌چیدندو نیلوفر بود کانجا بود دلبر سعادت را که میداند
یقین آنجاست‌آن جانان امیر چشمهٔ حیوان که‌باغ مرده‌شد زنده وجان‌بخشیدن‌اوداند
چواندر گلستان‌آمد گل‌و گلبن‌سجود آرد چو درشکرستان آید شکر برقند پیچاند
درختان‌همچو یعقوبان‌بدیده یوسف‌خودرا که‌هرمحجوررا آخر زهجران صبر برهاند

بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت
بکن‌ترجیع‌تا گویم‌شکوفه‌از کجا بشکفت **۳۳۶۹**

بیا مگریز شیران را گریزانی بود خامی بگو نار ولاعار که مردن به ز بد نامی
چه حله سبز پوشیدند عامه باغ آمدگل قبارا سرخ کردازخون‌زننگ کسوت عامی
لباس لاله نادرتر که اسود را مده احمر گریبانش‌بود شمسی و دامانش بود شامی
دهان‌بگشاده بلبل گفت‌غنچه کای‌دهان بسته بگفتش بستگی منگرتو بنگر باده آشامی
جوابش‌داد بلبل‌هی که‌گرمیخواره‌ای‌بس‌می کندآزاد مستان را توچون پا بستهٔ دامی
جوابش‌داد غنچه توز پا وسر خبر داری تو دربند خبرهائی چه دانی رنج امامی
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم بگفت ار عارف یاری چرا دربند پیغامی
بگفتا بشنو اسرارم که من‌سرمست‌هشیارم که من مست دلارامم ازودان این دلارامی
نه‌این‌مستی‌چومستی‌ها نه‌این‌هش‌مثل‌این‌هشها که‌آن‌سایه‌ست واینخورشیداین‌پست‌است‌این‌سامی
اگر برعقل‌عالمیان‌چکد زین‌مست‌یك‌جرعه نه عالم ماندو آدم نه مجبوری نه خودکامی
گهی ازچشم اومستم گهی درقند او غرقم دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

ولی ترجیع پنجم را نیابم جز بدستوری
که‌شمس‌الدین‌تبریزی بیایدچون‌گل‌سوری **۳۳۷۰**

بهاراست‌آن‌بهارست آنو یاروی‌نگارست آن درخت‌ازباد می‌رقصد که‌هم وقت‌بهارست آن
زهی جمع پری زادان زهی گلزار آبادان همه‌خندان همه‌شادان زلطف‌کردگارست آن
عجب باغ‌ضمیرست آن‌مزاج‌شهد شیرست آن و یا در مغز هر نغزی شراب بی‌خمارست آن
نهان سر درگریبانی دهان غنچه خندانی چرا پنهان همی‌خندد مگراز بیم خارست آن

همه‌تن‌دیده شد نرگس‌زبان‌سوسن‌است اخرس — که‌خامش‌شوز گفتن‌بس که‌وقت اعتبار است آن
بخوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد — چناران دست بگشاده که هنگام کنارست آن
نگه‌برلاله‌چون‌مجنون جگرسوزیده وپرخون — زعشق‌دلبرموزون‌که‌چون‌گل‌خوش‌عذارست آن
بهل باغ و شقایق را مشرح‌کن حقایق را — که‌ما این‌کاره‌ایم ایجان واین‌هنگام‌کارست آن
حقایق جان‌عشق آمد که دریا را در آشامد — که‌استسقای حق دارد که تشنه شهریارست آن
زهی‌عشق مظفرفر که چون آمد قمار اندر — دوعالم باخت‌جان‌برسرهنوز اندر قمارست آن
درونش روضه وبستان بهارو سبزه بی‌پایان — فراغت نیست خوداورا که‌بیرون ازهزارست آن

سوم ترجیع این باشد که بربط اشك میباشد
برآشوبد زند پنجه رخم از خشم بغراشد **۳۳۷۱**

بیاای‌عشق‌سلطان‌وش‌دگربارت چه‌آوردی — که بروبحر از جودت بدزدیده جوانمردی
خرامان مست میآئی قدح در دست میآئی — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره‌ات جوزا — کمینه پشته‌ات عنقا کمینه پیشه‌ات مردی
زرنجوری چودلشادم که تو بیمار پرس آئی — زصحبت نیك رنجورم که در صحت بقا بردی
بیا ای‌عشق بی‌صورت چه‌صورتهای خوش‌داری — که من‌رنگم‌در آن رنگی‌که‌نی‌سرخ‌ست‌ونی‌زردی
چو در صورت‌درآئی توچه‌خوب‌وجان فزائی‌تو — چوصورت را بیندازی همان عشقی‌همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش ازگرمی زمستانش نه از سردی
مبارك آن دمی کائی مرا گوئی ز یکتائی — من‌آن‌تو تو آن من چرا غمگین پر دردی
مرا ای عشق چون شیری‌نباشدعیب خونریزی — که‌گوید شیررا هرگز‌چه‌شیری‌توکه‌خون‌خوردی
بهردم گویمت جانها حلالت باد خون ما — که خون هرکرا خوردی وراحی ابد کردی
فلك گردان بدرگاهت زعشق فرقت ماهت — همی گردد فلك ترسان کزو ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس‌تشنه‌است‌و دارد عزم خونریزی **۳۳۷۲**

بیاای‌موسی کز کف عصا سازی تو افعی را — بفرعونان خود بنما کرامت‌های موسی را
به‌یکدم ای بهارجان کنی سرسبز عالم را — ببخشی میوهٔ معنی درخت خشك دعوی‌را
بده هرمیوه‌را بوئی‌روان کن‌هرطرف‌جوئی — با شکوفه بکن خندان درخت سبزطوبی را
همه‌حوران بستان‌را از آن انهار خمر اینجا — چنان سرمست‌وبیخود کن که‌نشناسندمأوی را
چه‌صورت‌های نورانی نگاریدی به پنهانی — که درجنبش درآوردند صورت‌های‌مانی را
شهیدان ریاحین را که‌وی درخون‌ایشان شد — برآوردی‌وجان دادی نمودی جن و انسی را
بپوشیدند توزیها وزان رزاق روزیها — زبان هر یکی برگی تقاضا کرده اجری را
زهرشاخی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما — که‌خواهدمردامسال‌و که‌خواهدخورددنیی‌را
که‌خواهدزادن‌ازمادر که‌خواهدباددادن سر — که درماند به‌شوروشر که یابد مال بشری‌را
مگر گل‌فهم‌این‌دارد که سرخ‌و زرد میگردد — چو برگ‌آن‌شاخ‌میلرزدمگر دریافت‌معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی‌الله را — بزد برقی ز الله وبسوزانید تقوی را

به پیش مفتی اول به‌بر این هفت فتوی‌را
که‌از نور چنین‌شعری بسوزید است‌شعری‌را

۳۳۷۳

بیار آن می که‌غم‌جان‌را به پیچانیددر غوغا / بیار آن‌می که‌سودارا دوامی نیست جزحمرا
پروبالم ز جادوئی گره بستست‌سر تا سر / شراب لعل پیش‌آور گره را از پرم‌بگشا
منم‌چون‌چرخ‌گردنده که‌خورشیدست‌جان‌من / یکی کشتی‌بسر رختم که یار من بوددریا
بصدلطفم‌همی‌جوئی بصدرزم همی‌خوانی / بهر دم‌میکشی گوشم که‌هان‌بس‌مانده‌پیشم آ
ندیدم هیچ مرغی‌من که بی پری برون‌پرد / ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رودعمدا
مگر صنع غریب تو که تو بس‌نادر استائی / که در بهر عدم سازی بهر جانب یکی‌بینا
درون سینه چون‌عیسی نگاری‌بی‌پدرصورت / که‌ماندچون خری‌دریخ زفهمش‌بوعلی‌سینا
عجایب صورت شیرین نمکهای‌جهان‌دروی / که‌دیدست‌ای مسلمانان‌نمك زبینده‌درحلوا
چنان‌صورت که‌گرتابش‌رسدبرنقش‌دیواری / همان ساعت بگیردجان‌شود گویاشود بینا
نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده / زهی انوار تابنده زهی خورشید جان‌افزا
ز هر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان / کز آن خورشید رقصانند این‌ذرات بر بالا

زهی‌شیرینی حکمت که سجده‌میکندقندش
بنه از سرعزت را دگر بندی بآن بندش

۳۳۷۴

بیار آن‌می که تو ما را بدان بفریفتی‌اول / که جان‌رامیکند فارغ زهرماضی‌ومستقبل
روان کن کشتی‌جان‌را درین‌دریای‌پر گوهر / که چون‌ساکن‌بود کشتی‌زعلت‌ها بودمختل
چه ساغرها که پیوندد بجان محنت آکنده / اگر نفریبدش ساقی بساغر های مستعجل
توئی معمار جان من توئی معمار جان من / که بی‌تدبیر تو جانها بودویران ومستأصل
خیالستان اندیشه مدد از روح می‌یابد / چنان‌کز دور افلاك‌ست این‌اشکال دراسفل
فلکها هست روحانی جزین افلاك‌کیوانی / کز آنجا نزلها گردد در برج فلك منزل
مددها برج خاکی‌را عطا آن برج آبی‌را / تپشها برج آتش را هوائی بودن اکمل
مثال برج این‌حس‌ها که بر ادراك ما آمد / زحس نبود بوداز جان وبرازجان مستعقل
خمش کن آب معنی‌را بدلوی‌معنوی‌بر کش / که معنی درنمیگنجد درین الفاظ مستعمل

دوسه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت‌ز آغازش
ولی ترسم که بگریزد سبکتر بند ها سازش

۳۳۷۵

بیار از خانهٔ رهبان می همچون دم عیسی / که یحیی رانگهدارد ز زخم چشم‌بویحیی
چراغ جمله ملت ها دوای جمله علت ها / که هردم جان تو بخشد برون ازعلت‌اولی
بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت / اصول راحت و لذت نظام جنت و طوبی
ملولی را فرو ریزد فضولی را بر انگیزد / بهشت‌بی‌نظیرست و نموده روی در دنیی
درین‌خانه‌خیال‌تن‌که پرحوراست واهریمن / بتی برخاست برمانی‌ولی‌همچون بتی مانی
بدیدی‌لشکر جان را بیا دریاب سلطان‌را / که آن‌ابرست‌واین‌ماهی‌واین‌نقش‌است‌واین‌خانی
هلا ای نفس کدبانو منه سر بر سر زانو / ز سالوسی وطراری نگردد جلوه این‌معنی

تو کن ای ساقی مشفق جهان را سر بسر مشرق | که عاشق از زبان تو بسی کرده است این دعوی
بمن ده آن می احمر بشهر یوسفانم بر | که سیرم زین بیابانی وزین منّ و ازین سلوی
جهان بت پرست آمد زصورتهاش مست آمد | بتی کانجا که باشد او نباشد بی نباشد تی
خمش این بی و آن تی را بجادویی بدشکلی | رها کن تا عصای خود بیندازد کف موسی
دهان بربند چون غنچه که درره طفل نوزادی
شنو از سرو و از سوسن حکایتهای آزادی **۳۳۷۶**
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی | که سازد این چنین حلوا جز آن استای حلوائی
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی | جهان راضیست میداند که صدگونش بیارائی
شگفتست اینزمان گردون بریحانهای گوناگون | زمین کف در حنادارد بدین شادی که میآئی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین | که کان لذت وشادی گرفت انوار بخشائی
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن | تو خندان روتری بامن که باشم من تو مولائی
توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لا یحصل | بیا کافتاد صد غافل به پستی و ببالائی
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص | توئی سور و منم راقص منم اسفل تو بالائی
تو ما باشی مهاماتو ندانم کین منم یا تو | شکر هم تو شکرخا تو بخا که خوش همی خائی
وفا دارست میعادت توقف نیست در دادت | عطا و بخشش شادت نه نسیه ست و نه فردائی
به ترجیع سوم یارا مشرف کن دل مارا
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را **۳۳۷۷**
ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد وخیره | کز و معزول گشت افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی | چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ما زیره
چه فضل و علم گردارم چو رود در عشق او دارم | ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
هزاران فاضل و دانا غلام یك دل بینما | کمینه شیر را بینی بگاو پیل بـر حیره
رهت از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون | ولی گردون کسی بیند که نبود بستهٔ خیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت | رهاند مرترا در ره زهر شریر و شریره
زهی خورشید جان افزا که تابش چون شده پیدا | هزاران جان انسانی بروئید از گل تیره
چه بابر گم از آن خرما که مریم چشم روشن شد | از آن خرما شدم بر دل ندارم برگ انجیره
جهان پیر برناشد ز عشق این جوانمردان | زهی چرخ و زمین خوش که این پیرست و آن پیره
مجو لفظ درست ازما دل اشکسته جو اینجا | چو هر لفظش ادب آید اذیتها شود چیره
بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
فلك هفت و زمین هفت و عصا هفت و جنون هفته **۳۳۷۸**
سلام علیك ایادهقان درین انبان چها داری | چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه میکاری
زهی سلطان زیبا قد که هر که روی تو بیند | که گر کوه احد باشد بپردازد سبکساری
سلام علیك مشتاقان ترا سلطان بر آن خاقان | سلام علیك بی پایان بر آن کرسی جباری
مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف خوشخوئی | دل مهمان خود جوئی سرمستان خودخاری

ایا ساقی قدوسی گهی آیی بجاسوسی   گهی رنجوررا پرسی گهی انگور افشاری
گهی دامن براندازی که با تردامنان سازی   گهی زینها بپردازی که داند درچه بازاری
سلام حق بهرساعت بر آن قدو بر آن قامت   بر آن رخسار چون ماهت بر آن سیمای هشیاری
چه شاهست آنچه شاهست آن که شادی سپاهست آن   چه ماهست آن چه ماهست آن برین ایوان زنگاری
تو مهمانان نورا بین برو دیگی بنه زرین   ببر گر بره‌ای داری و گر خر گوش کهساری
و گر نبود نه این و آن بروخودرا بکن قربان   و گر قربان نکردی تو یقین میدان که مرداری

رسیدم در بیابانی کزو روینده هستیها
فرو بارد جز این مستی از آن انواع مستیها   ۳۳۷۹

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت مرجانی   عجب عقلی عجب عشقی عجب جسمی عجب جانی
عجب لطف بهاری تو عجب میر شکاری تو   در آن غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی
عجب حلوای قندی تو امیری بی گزندی تو   عجب ماهی بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب تر ازعجایب ها خبیر از جمله غایب ها   امان اندر نوایب ها بتدبیر وادادانی
زحد بیرون بشیرینی چو عقل کل بره بینی   زبی خشمی و بی کینی بغفران خدا مانی
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه   زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی بربخش این لنگان زهی شادی دلتنگان   همه شاهان و سرهنگان غلام اندو تو سلطانی
بهر چیزی که آسیبی کنی آن چیر جان گردد   چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
یکی نیمی جهان خندان یکی نیمی جهان گریان   ازیرا شهد پیوندی ازیرا زهر هجرانی
دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگرید   که حلوا سخت شیرینست و حلوائیش پنهانی
مروح کن دل و جانرا دل تنگ و پریشانرا   گلستان ساز زندان را برین ارواح زندانی
توئی ماهی منم جانان بلشکرگاه زیبائی   که سلطان سلاطینی و خوبان را تو طغرائی

بدین مفتاح کاوردم گشاده گر نشد مخزن
کلید دیگرش سازم بترجیعش کنم روشن   ۳۳۸۰

مرا گوید بیا نوری که من باغم تو زنبوری   که تاخونت عسل گردد که تاموی تشود نوری
ز زنبوران باغ جان جهان پرشهد و شمع آمد   زشهد و شمع نگریزد ترا گر اهل این سوری
مخور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهدت   مخور زنبور بیگانه که او خصمست و تو عوری
زهی حسنیکه میگیرد چنین زینت چنان خوبی   زهی نوری درین دیده زخورشیدی بدان دوری
دلا میساز باخارش که گلزارش همی گوید   اگرچه مشك بدرنگم ندارم وصل کافوری
چو مرد نام و ناموسی چو مجنون فاش باید شد   چنان مستوررا هرگز نیابی کس بمستوری
چو جان بایست و نعمتها ز گردون بر زمین آمد   اگر باشی تو بر گردون چو جانت نیست درگوری
سرافیل است جان تو کز آوازش شوی زنده   تهی کن نای قالب را که اسرافیل را سوری
هزاران دشمن و رهزن زبهر آن پدید آمد   که تاچون ره بری زایشان بدانی کز که منصوری
بر آن تور و بر آن بره که شد خورشید را منزل   نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری
نظرها را نمییابی و ناظر را نمیبینی   چه محرومی ازین هردو چو تو محبوس منظوری

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
کزین هجران چنان دنگم که گویی بنگ میخایم **۳۳۸۱**

مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل ... جهان سبزست و گل خندان و خرم جویبار ای دل
فروشد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او ... بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل
درفش کاویانی بین تصورهای جانی بین ... که میتابد بهر گلشن زعکس روی یار ای دل
گل سوری زعشق او جوانان را کند عرضه ... چو بر سر آن ز ندیو نس نماندشان قرار ای دل
فرشته داد دیوان را ز بر بوی ز حسن او ... برآمد گل بدان دستیکه خیره ماند خار ای دل
درختان کف بر آورده چو کفهای دعا گویان ... بنفشه سرفرو برده چومرد شرمسار ای دل
جهانی بینوا را جان بداده صد درو مرجان ... که این بستان و آن بستان برای یادگار ای دل
میان کاروان میرو دلا آهسته آهسته ... بسوی حلقهٔ خاص و حضور بهر یار ای دل
چومرد عشرتی ای جان بکف کن دامن ساقی ... چو ابن الوقتی ای صوفی میادر یاد یار ای دل
چو موسیقار میخواهی برون آ از زمین چون نی ... و گر دیدار میخواهی مخور شب کوکنار ای دل
خدا سازید خلقیرا وهر کس را یکی پیشه ... هزار استاد میبینم نه چون تو پیشه کار ای دل
بر آمد نور شمس الدین عیان ازمشرق جانم ... زهی شاهیکه از نورش شود جان آشکار ایدل

بگویم شرح استادی اگر ترجیع فرمایی
برون جه از عمارتها که آهوئی وصحرائی **۳۳۸۲**

دوم

امروز بقونیه میخندد صد مه رو ... یعنی که زلازنده میآید شفتالو
درپیش چنین خنده جانست و جهان بنده ... صد جان و جهان نو در میرسد از هر سو
کهنه بگذار و رو در بر کش یار نو ... نو بیش دهد لذت ای جان جهان نو جو
عالم پر ازین خوبان ماراچه شدست ای جان ... هرسوی یکی خسرو خندان لب وشیرین خو
برچهرهٔ هریك بت بنوشته که لا یکتب ... بر سیب زنخ مرقم من یعشق لا یضحو
برخیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم ... لاه لاه چه خبر دارد ازما و درو لؤ لؤ
گر این شکرست ای جان پس آن چه بود بنگر ... ای جان مرا مستی وی درد مرا دارو
بهر گل رخسارش کز باغ بقا روید ... چون فاخته میگوید هر بلبل جان کو کو
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا قد ... تا فتنه بر انگیزد زن را ببرد از شو
شب خفته بدی ای جان من بودم سرگردان ... تا روز دهل میزد آن شاه برین بارو
گفتم زفضولی من ای شاه خوش روشن ... این کار چه کار تست کوسنجر و کو قتلو
گفتا بنگر آخر از عشق بتی فاخر ... هم خواجه و هم بنده افتاده میان گو
بر طبل کفی دیگر بر نارد عاشق سر ... پیراهن یوسف را منصوص بود این رو

ترجیع کنم ای جان گر زانکه نخندی تو
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو **۳۳۸۳**

ای عید غلام تو وی جان شده قربانت — تازنده شود قربان پیش لب و دندانت
چون قند و شکر آید پیش تو که میباید — بر لعل شکرخندان وان لعل سخن‌دانت
ای عید بیفکن خوان داد از رمضان بستان — جمعیت نومـان ده از جعد پریشانت
در پوش لباس نو خوش برسر منبر رو — تاسجدهٔ شکر آرد صد ماه وخور آسانت
ای جان نیندیشش گستاخ در آ پیشش — من مجرم تو یارم گر گیرد دربانت
در بـاز شود والله دربان بزند قهقه — بوسد کف پای تو چون بیند حیرانت
خنده بر یارمن نتوان پنهان کـردن — هر دم رطلی خنده میریزد برجانت
ای جان زشراب مر فربه شوی ولمتر — کـز فربهی گردن بدرید گریبانت
با آن رخ چون اطلس زین اطلس ما رابس — تو نیز شوی چون ما گردست دهد آنت
زینها بگذشتم من گیر آن قدح روشن — مستی کن و باقی را در ده به حریفانت
هر کس که ذلیل آید در عشق عزیز است او — جز تشنه نیاشامد در چشمهٔ حیوانت
ای شادی سرمستان وی رونق هر بستان — بنگر بتهی دستان هریك شده مهمانت
پر کن قدح باده تا دل شود آزاده — جان سیر خورد جانان از مائدهٔ خوانت
بس راز بپوشیدم چون باده بنوشیدم — راز همه پیدا کرد آن بادهٔ پنهانت
آن رحمت بی پایان وقتست که در احسان — موجی بزند ناگه آن بحر در افشانت
تا دامن هرجائی پر درو گهر گردد — تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

وقتست که سر مستان گیرند ره خانه

۳۳۸۴

شب گشت چه غم از شب با ماه درخشانه

چون خانه زدند ایشان من مانم و شب تنها — بـازی کنکان شب تـا روز بکوبم پا
امروز گرو بندم با آن بت شکر خـا — من خوشتر میخندم یا آن لب چون حلوا
من نیم دهان دارم آخر چقدر خندم — اوهمچو درخت گل خنده است زسرتاپا
مستم کن جانانا من بدهم شرحش را — تاشهر برآشوبد زین فتنه و زین غوغا
برروی زمین ای جان این سایهٔ عشق آمد — تا چیست خداداند از عشق برین بـالا
شهری چه محل دارد کز عشق تو شور آرد — دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
کو عالم جسمانی کو عالم روحانـی — کو پا و سر گلها کو کرو فر دلها
بامشعلـهٔ جانان در پیش شعاع جـان — تاریك بود انجم بی‌مغز بود جوزا
چون باشد جان جان خوبی و نظام جان — کز گفتن نام جان دل می‌برود از جا
گفتم بدل ازمحنت بازآی یکی ساعت — گفتا که نمی‌آیم کین خار به از خرما
گر آیم از پستی می غرم از مستی — خورشید پرستم من خو کرده در آن گرما
ماهی که هم از اول بابحر بیامیزد — در جوی نیاساید جویش نبود ما وا
در محنت عشق او درجست دوصد راحت — زین محنت خوش ترسان که باشد جز ترسا
چون نار نماند آن خود نور برد آخر — سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا
مگریز زغم ای جان ور درد بود درمان — کز خار بروید گل لعل وگهر ازخارا

زین جمله گذر کردم ساقی می‌جان درده ای گوشهٔ هر زندان‌با روی‌خوش‌صحرا
ای ساقی روحانی پیش آرمی جانی تو چشمهٔ حیوانی ما جمله در استسقا
لب تشنه وسر گردان‌مار امگذار ای‌جان ساغر هله گردان کن بر بادهٔ جان افزا
آن بادهٔ جان افزا از دل ببرد غم را
چون سرو طرب سازد هرغصه وماتم‌را ۳۳۸۵

ای عیسی بگذشته خوش از فلك آتش از چرخ فرو کن‌سرما را سوی‌بالا کش
با خاك همی بودم ز اقدام همی سودم چون یك صفتم دادی‌شدخاك مرا مفرش
یك‌سرمه کشیدستی‌جان‌را تودرین پستی کین چشم‌چودریاشد هرچند که‌لواخش
بی مستی آن ساغر پست‌ست دل لاغر بی سرمهٔ آن قیصر هرچشم بود اعمش
در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو درمجلس سلطان‌روز بادهٔ‌سلطان‌چش
هرسوی یکی ساقی با بادهٔ رواقی هر گوشه‌یکی مطرب سیمین ذقن بیهش
از یار همی پرسی که عیدی ما عرسی یارب زکجا داری این دبدبه واین‌کش
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد آن پنجهٔ شیرانه‌بیرون بود از هرشش
خورشید بسوزاند مه نیزکشد خشکی ازرش علیهم دان این شعشعه واین رش
نوری‌که ز ذوق او جان مست ابد ماند اندر نرسد بالله خورشید تودر گردش
چون‌غرقم‌چون گویم‌اکنون‌صفت‌جیحون تابودسرم بیرون میگفت‌لبم‌خوش‌خوش
تا تونشوی ماهی این‌شط نکند غرقت جز گلبن‌اخضر راره نیست درین مرعش
شرحی که بکرداین‌را آن خسروبی‌همتا چون‌گوئی‌وچون جوئی‌لایکتب ولاینقش
آن دل‌که ترا داردهست‌ازدوجهان بیرون
هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون ۳۳۸۶

امروز منم احمدنی احمد پارینه امروزمنم سیمرغ نی مرغك با چینه
شاهی‌که‌همه‌شاهان‌خر بندهٔ آن‌شاهند امروز من آن شاهم‌نی شاه پر برینه
از ساغر اللهی وز شرب انا اللهی هریك بقدح‌خوردند من‌باخم وقنینه
من‌مست‌ابدباشم نی مست زباغ ورز من لقمهٔ جان نوشم نی لقمهٔ بر چینه
من قبلهٔ جانها ام من‌کعبهٔ دلها ام من سینهٔ سینا ام نی سینهٔ پـر کینه
ای‌آنکه‌چوزر گشتی‌ازحسرت‌سیم وزر زر عاشق رنگ تو توعاشق زرینه
در خانقه عالم در مدرسهٔ دنیا من صوفی دل صوفم‌نی صوفی پشمینه
کو بازچنان‌اوجی کوبال و پرشاهی ورخرس‌نه‌ای‌چونی باصورت بوزینه
ازطالب‌وازصوفی ماندورق وخرقه ما راست صفای دل اندر صدف سینه
با معنی‌شیری‌توحیف‌است که تاباشی از بهریکی صورت توطالب بوزینه
من‌حال‌خمش کردم تاباز بهش گردم گویم بمراد او تحریمه و تشکینه
خاموش کن و کم‌گو در پردهٔ اسراری
زیرا که سزا بر توجباری و ستاری ۳۳۸۷

باز آمد از سلطان باطبل وعلم فرمان سرمست وغزل گویان اسرار ازل جویان
باز این دل دیوانه زنجیر همی درد چون برق همی رخشد مانند اسدغران
جان یوسف کنعان ست افتاده بچاه تن دل بلبل بستان ست افتاده در ین ویران
چون تیرهمی پرد ازقوس تنم جانم چون ماه دلم تابان از کنگرهٔ میزان
می افتم ومی خیزم چون یاسمن ازمستی می غلطد درمیدان چون گوی ازآن چوگان
سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم هم خازن خاقانم پر گوهرو پرمرجان
پهلوی شهنشاهم هم بنده وهم شاهم جبریل کجا گنجد آنجا که من ویزدان
توخلق همی دریا زخوردن خون خلق دردلق همی نالی مانندسگ عریان
درآخوراین گاوان آخرچه کنی مسکن مسکین شووقربان شو درطوی چنین خاقان
روفاقهٔ دیگر کن ترك مه واخترکن
خورشیدحقیقی راسجده بکن ای نادان

۳۳۸۸

احمدچومرا بیندرخ زردوچنین سرمست اوچشم مرا بوسد من دست ورا پیوست
بازاین دل سرمستم دیوانهٔ آن بندست دیوانه کسی باشد کوبی دل پیوندست
سرمست کسی باشد کزخودخبرش نبود عارف دل ما باشد کوبی عدد چنداست
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم من پند نه‌پذیرم چه جای مرا پندست
من قطره چرا باشم چون غرقه در آن بحرم من مرده چرا باشم چون جان‌و تنم زندست
درحلقهٔ آن سلطان چون حلقه نگینم من ای خیره بمن منگر کین مست گل آن قندست
نزآتش و نز بادم نی زآبم و نزخاکم آن چیزشدم کلی کو بر همه سوگندست
من عیسی آن ما هم کزچرخ گذر کردم من موسی سر مستم کالله درین رندست
من صوفی چون باشم چون رند خراباتم من جامه چرا گیرم باجامه که خرسندست
تن خفته درین گلخن جان رفت در آن گلشن من ماندم بی جانی وین نای که ناماندست
ازخویش حذر کردم وزدور قمر جستم
بر عرش گذر کردم شکلی عجبی بستم

۳۳۸۹

بربند در دوزخ یعنی طمع خوردن بگشای در جنت یعنی که دل روشن
بس خدمت خرکردی بس کاه وجوش بردی درخدمت عیسی هم باید مددی کردن
گرخر نبدی آخر کی مسکن ما بودی گردون کشدی ما را بردیده وبرگردن
آن گنده بغل مارا سر زیر بغل دارد کینه بکشم آخر زان کوردل کودن
تاسفره و نان بینی کی جان و جهان بینی روجان جهان راجوای جان جهان من
اینها همه رفت ای جان بنگرسوِ محتاجان بی برگ شدم آخر چون گل بِدی و بهمن
بردیم ازین خرمن زین گندم وزین ارزن بی سنبلهٔ میزان ای ماه تو کن خرمن
مائیم چو فراشان بگرفته طناب دل تاخیمه زنیم امشب بر نرگس وبرسوسن
تاچندازین کو کو چون فاخته ای ده جو می درد این عالم ازشاهد سیمین تن
هرشاهدچون ماهی رهزن شده برراهی هریك چوشهنشاهی هریك زدگراحسن

شاهی و معالی جو خوش لست ابالی کو ازشیر بگیراین خومردی نه‌ای آخرزن
پادرد رخ پرخون نه‌رخ بروخ مجنون‌نه شمشیر دغا بر کش کیمخت اسد بر کن
ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم بر گو
تا روح روان گردد چون آب روان درجو ۳۳۹۰

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما بر بند سر سفره بگشای ره بالا
ای یاوهٔ هر جائی وقتاست که باز آئی بنگر سوی حلوائی تا کی طلبی حلوا
ای دیدن حلوائی زانسان کندت شیرین که شهد ترا گوید خاك توام ای مولا
بریاد لب دلبر خشك است لب ساغر خوش با شکم خالی میمالد چون سرما
مرغت ز خورو بیضه ماندست درین بیضه بیرون شو ازین بیضه تا باز شود پرها
خالی شو و خالی به‌لب بر لب نائی نه چون نی ز دمش پرشو آنگاه شکرمیخا
گر تو به‌زنان کردی آخرچه زیان کردی کو سفرهٔ نان افزا کو دلبرجان‌افزا
از صیف به‌صاف آیم وز صاف بقاف آیم کز قاف‌صیام ایجان عصفور شود عنقا
صفرای صیام ار چه سودای سر افزاید لیکن ز چنین سودا یابند یدبیضا
هر مرتبه‌چون مادر می‌پاك کنند از گل تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
بر جوی کنان توهم ایثار کن‌این‌نان‌را تاآب حیات آید تا زنده شود اجزا
ای‌مستمع این دم غریدن سیلی دان میغرد و میخواند جان را به‌سوی‌دریا
سرنامه توزینهاهفتاد ودو دفتر شد
وان‌زهرهٔ حاسدرااهفتاد ودو دف‌برشد

سوم ۳۳۹۱

آن بادهٔ صوفی بود ازجام‌مجرد کز غایت مستی ز کفش جام بیفتد
درحالت سوداچو دل وهوش نماند بس‌نیست‌عجب گر قدح وجام‌نگنجد
اول سبقت بود الف هیچ ندارد زان پیش رو افتاد سپهدار مؤید
بی نیز اگرهیچ ندارد چوالف بین درصورت جسم آمد وجسم‌ست مقید
میم‌والف‌وهاست‌مرکب نه بشین‌وه ترکیب بود علت بر مستی مفرد
پس بزم‌رسول آمدبی‌ساغرو بی‌جام تا جمع بخود باشد هستی محمد
بام فلك از آفت دیوار تو تنهاست هر بام در افتاده و آن بام مشید
بالاتر ازین‌چرخ کهن‌عالم لطف‌ست کارواح بدان ناحیه مانند مخلد
ترجیع کنم خواجه‌که این قافیه تنگ ست
نی خود بزنم دم که دم ما همه تنگ ست ۳۳۹۲

ای مست شده از نظرت اسم مسما وی‌طوطی‌جان‌گشته ز لبهای‌شکرخا
مارا چه‌ازین‌قصه که‌گاو آمدوخررفت هین‌وقت‌لطیف‌ست از آن‌عربده‌بازا
ای‌شاه‌توشاهی کن‌و آراسته‌کن بزم ای جان‌و ولی نعمت هروامق‌وعذرا

هم دایهٔ جانهائی وهم جوی می و شیر　　هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این نه بگوئیم و گر نیز بگوئیم　　گویند خسیسان که محال است و حلالا
خواهی که بگوئیم بده جام صبوحی　　تا چرخ برقص آید وصد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا　　میغرد و می پرد از آنجای دل ما
بر خیز بخیلانه در خانه فروبند　　کانجا که توئی خانه شود گلشن وصحرا
این مه ز کجا آمد و این روی چه رویست　　این نور خدایست تبارك و تعالی
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر　　اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
آندل که نلرزیدت و آن چشم که نگریست　　یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شید بر آرد بسر کوه بر آید　　فریاد بر آرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد　　شاباش زهی سلسلهٔ جذب و تقاضا
در شهر چو من کول مگر عشق ندیدست　　هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد گرفتی که ز بالاست لطیفست　　گر صادق وجدست و گر عشوه و بینا

هر عشوه که در بان دهدت دفع بهانه است
گوید که برون هیچ مرو شاه بخانه است

۳۳۹۳

آن مطرب خوش نغمهٔ شیرین سخن آمد　　جانها همه مستند که آن جان بتن آمد
خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده　　کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانهٔ عیسی　　کوری خزانی که عدوی سمن آمد
چون هجر گزیدند بدی جمله درختان　　آن هجر چو چاهست صبوری رسن آمد
جانهای گلستان بدم دی بپریدند　　هنگام بهار آمد و هر جان بتن آمد
چون صبر گزید آدم آمد فرجش زود　　چون خلق حسن داشت ز کارش حسن آمد
در عید بهار ابر برافشاند گلابی　　وین رعد بر این ابر هوا طبل زن آمد
یك باغ پر از شاهد و نی ترك و نه رومی　　کاندر حجب غیب هزاران ختن آمد
بس جان که چو یوسف بچه مملکت افتاد　　پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست　　آخر زره خار گل اندر چمن آمد
خامش کن اگر چه غزل اغلب باقیست　　تا شاه بگوید که درین انجمن آمد

ای ماه عذار من و ای خوش قد و قامت
برخیز که بر خاست ز عشق تو قیامت

۳۳۹۴

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده　　جان را به ستم در گل گلزار کشیده
دیده که جهان در نظرش دور فتادست　　نادیده بیاورده دگر بار بدیده
جان را بسگی داده ببریده ز اشغال　　تا در رسد اندر هوس خویش جریده
جولاهه که باشد که بود سلطنت اورا　　پا در چه اندیشه و سودابه تنیده
آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد　　شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
آنروز که هر باغ بسوزد ز خزانها　　باشند درختان تو از میوه خمیده

جان را زند آن باغ صلاهای تعالو — جان از تن پرخون و پر ازدیم خزیده
پیسه‌رسن‌ست‌این‌شب‌واین‌روزحذرکن — کز پیسه رسن ترسد هر مارگزیده
این گردن ما زین رسن پیسهٔ ایام — کی‌گردد چون گردن احرار رهیده
از بولهب وحفتی‌اوچونکه ببریم — بینیم ز خود حبل مدار اکسیده
افسار گسسته فرس ورفته بصحرا — مرعاد فرو ریده و ازهار دمیده
بی‌فضل خزان گلشن ارواح شکفته — بی کام ودهن این فرس روح چریده

ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند
مستان همه از بحرچنین‌گنج خرابند ۳۳۹۵

باد آمد و با بید همیگوید هی هی — این‌جنبش‌واین شورش‌واین‌رقص‌توتاکی
میگوید آن بید بدان‌بادزخودپرس — ای برده مرا ازسروای داده مرامی
اندر تن‌من‌یك‌رگ هشیار نماندست — ای رفته می‌عشق‌تواندررگ‌ودرپی
از مردم هشیار بجو قصهٔ تاریخ — کین سابقه‌کی آمدواین‌خاتمه‌تاکی
آن ترك سلامم كند وگوید كم‌سن — گویم‌که‌خمش‌کن که نه کم دانم ونه کی
آن معتزلی گوید معدوم‌نه‌شی‌است — بی‌خودبرمن‌شی بود و نیز نه لاشی
لب بر لب‌دلدارچوخواهی که نهی‌تو — ازخویش‌تهی‌باش و بیاموز توازنی
اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی — باغی که برون‌نیست‌زدنیا ونه‌دروی
پرسیدم کای باغ عجایب‌توچه‌باغی — گفتا که نترسم ز زمستان‌ونه از دی
نزدیکم ودورم‌زتوچون ماه‌چوخورشید — این دور نماند چو کند راه خدا طی
هین دورشواز سردی‌بفزای ز گرمی — تا سرد شود بهمنت ورشد شود غی
خورشیدنمایدخبری بی‌دم‌وبی‌حرف — بربند لب ازابجد وازهوز و حطی

ترجیع سوم راچو سر آغاز نهادیم
بس‌مرغ نهان‌راکه پروبال گشادیم ۳۳۹۶

برجه که رسیدند رسولان بهاری — انگیخت شکاران ترا شاه شکاری
از دشت عدم تابوجودست بسی راه — آموخت عدم را شه اولاغ سواری
درباغ زهر کوریکی مژده برآمد — بنگر بعزیزان که برستند بخواری
درزلزلت‌الارض خدا گفت زمین را — امروزکنم زنده‌هر آن‌مرده‌که‌داری

ابرش عوض آب همی‌روح فشاندی
تو شرم نداری که نیابی زنزاری ۳۳۹۷

شاهنشهٔ مائی تو و بگلربك مائی — هر جاكه گریزی بر ما باز بیائی
گرشخص‌تواینجاست من‌ازراه ضمیری — می بینمت ای‌عشوه ده ماكه کجائی
آنجاكه برستست درخت‌تووطن‌ساز — زیرا زوصولست ترا روح فزائی
برپایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی — تا باز رهد جان تو از ننگ گدائی
ویرانه بجغدان بگذار وسفری کن — باز آ به که قاف تجلی که همائی

اینها همه بگذشت بیاای شه خوبان کاستون حیاتی تو و قندیل سرائی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند مستانه درآزود چه موقوف سرائی
گر جمله جهان شمع ومی نوش بگیرد سودای دگر دارد و مخمور خدائی
اندر قفس اردانه و آبست فراوان کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ هوائی
این هم بگذشت ای که زتو هیچ گذر نیست سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان تاگردد جانها خوش وجانباز بقائی
نی بادهٔ دلشور نه افشردهٔ انگور ازدست خداآمد و از خنب عطائی
ای چشم من وچشم دو عالم بتوروشن دادی بیکی ساغر از مرگ رهائی
ای مست شده آمده که زاهد وقتم ای رنگ ورخ وچشم خوشت داده گوائی
جانشادبر آنستکه یکتاست درین عشق هر چند گرو گردد دستار دوتائی

خندید جهان از نظر رحمت وعامش
بس کن که بترجیع بگوئیم تمامش ۳۳۹۸

من دم نزنم لیکن از نحن و نفخنا در من بدمد ناله بر آید به ثریا
این نای تنم را چوببرید و تراشید از سوی نیستان عدم عز و تعالی
دل یك سر نی بودودهان یك سر دیگر آن سرزلب عشق همی بودشکر خا
چون ازدم اوپرشدوازدولب مستش تنگ آمد ومستانه بر آورد علالا
والله زمی آن لب اگر کوه بنوشد چون رنگ شودریزد زآسیب تجلی
نی پردهٔ لب بود که گر لب بگشاید نی چرخ فلك ماندونه زیر و نه بالا
آواز ده اندرعدم ای نای نظر کن صدلیلی ومجنون ودوصدوامق وعذرا
بگشاید هرذره دهان گوید شاباش وندر دل هر ذره حقیر آمده صحرا
زود ازحبش تن به سوروم روان رو تا بر کشدت قیصر بر قیصر معلی
اینجای نه آنجاست که اینجانتوان بود هی جای خوشی جوودر آدرصفت هیجا
هین وقت جهادست وگه حملهٔ مردان صفرامکن ودرشکن ازجمله توصفرا

ترجیع سوم آمد گفتی تو خدایا
بر گم شده مگری که مراهست عوضها ۳۳۹۹

چهارم

ایاخوبی که درجانها مقیمی بوقت بیکسی جان را ندیمی
زتو باغ حقایق ها شکفته نباتش را هم آبی هم نسیمی
چوخوبان فانی معزول گردند تودر خوبی و زیبائی مقیمی
بوقت قحط بفرستی توجانی خذوا رزقا کریما من کریمی
سهیل دیگری درچرخ معنی تز کی کل روح من ادیمی
در آری نیمه شب ناگه شرابی بگردانی که اشرب یا حمیمی

زهی ساقی زهی جام و زهی می　　نعیم فـی نعیـم فـی نعیمی
ترازان صورت زیبای دلبر
یولد هم شراب من عقیمی　　۳۴۰۰

بیا کامروز سرمست ست ساقی　　بیا کامروز زان دست‌ست ساقی
بیا کامروز عشرتها مباح ست　　بدلداری میـان تست ساقی
مثـال شمع بنهادست معشوق　　بسان گنج بنشست ست ساقی
لطیف‌وصاف بگزیدست آن می　　قدحهارا دراشکست ست ساقی
همو ساقی همو ساغر همومی　　حلیم و نرم آهستْ ست ساقی
درون چشم ما شستست دلبر　　میان جان مارست ست ساقی
بیا می نوش کن در مجلس ما　　که‌بس‌چالاك‌وبرجستست ساقی
پیاپی گیر سغراق از کف او　　که دردوران‌به‌پیوست‌ست ساقی
بیامی نوش و بنشین و خمش کن
که امروز ینه سر مست ست ساقی　　۳۴۰۱

جهان‌اندر گشاده شدجهانی　　که وصف او نیاید در بیانی
حیاتش‌رانباشدخوف مرگی　　بهارش را نگرداند خزانی
درو دیوار او افسانه گویان　　کلوخ‌سنگ‌او اشعار خوانی
چوجغدآنجا پردطاوس‌گردد　　چوگرگ‌آنجارودگرددشبانی
برفتن چون بود تبدیل حالی　　نرفتن از مکانی تا مکانی
بخارستان پا بر جای بنگر　　زنقل وخاك‌گردد گلستانی
ببین آن صخرهٔ برجای مانده　　چوسیران‌کردشد آن‌لعل‌کانی
بشوی‌از آب معنی‌دست‌وصورت　　که‌طباخان بگسترد ند خانی
ملائك‌زین‌بزائیده چوحوران　　بزایند اینچنینی زانچنانی
چودر معراج حی‌من‌عیان شد　　جماد مرده شدصاحب عیانی
بسی‌دیدم‌درخت‌رسته از خاك　　که‌دیداز خاك‌رسته آسمانی
ز قطره آب دیدم که بزاید　　قبادی رستمی و پهلوانی
ندیدم من که از باد خیالی　　برون آمد بهشتی یا جنانی
ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
بنوعی دیگرش شرح و بیان کن　　۳۴۰۲

چو درعهد ووفا دلدار مائی　　چوخوانیمت‌چرا دلدار مائی
چوالحمدت‌همی‌خوانیم‌پیوست　　که‌چون‌الحمد دفع رنجهائی
درآ در سینه‌ها کارام جانی　　درآدر دیده ها که توتیائی
فرو کن سر زروزنهای دلها　　که‌چاره‌نیست‌هیچ‌ازروشنائی
چوعقلی‌بی‌تودیوانه‌بود مرد　　چوجانی‌کس‌نمیداند کجائی

چو خمری در سر مستان درافتی رهائی از حیای و پارسائی
نباشد حسن بی تصدیع عاشق که نبود عیدها بی روستائی
اگر چیزی نمیدانی بعالم همیدانم که تو بس جان فزائی
چه جولانها کند جانها چو ذرات که تو خورشید از مشرق بر آئی
بجانبازی گشادار آورد دست که جانم را تو استاد فنائی
مکش پا از گلیم خویش بیرون که تا دانا تر آئی از کشائی
عدو را مار آفاق تو میباش که موسی صفا را تو عصائی

به ترجیع سیم مرصاد بستم
که بر بوی رجوع یار مستم

۳۴۰۳

رها کن ناز تا تنها نمانی مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرنجان همرهانرا که تا چون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم خویشتن از عیب بر دوز که تا آنجا روی اینجا نمانی
منه لب بر لب هر بوسه جوئی که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشق پر خود نگهدار که تا از اوج او ادنی نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم که تا زان سیم و زان سیما نمانی
مشو مولای هر ناشسته روئی که تا از عشق مولانا نمانی
چو تو ملك ابد جوئی بهمت ازین نان وازین شوربا نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم پیاپی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش جویان سوی خورشید که تا چون خاك زیر پا نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی که تا از بزم شاه ما نمانی
چو استاره ببالا شبروی کن که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن مر کوزه را بر خم صفوت که تا از عروة الوثقی نمانی

ز بعد این غزل ترجیع باید
شراب و گل مکرر خوشتر آید

۳۴۰۴

پنجم

ای چشم و چراغ هردو دیده ما را بقروی جان کشیده
مارا ز قرو میار بیرون نا خورده تمام و نا چریده
لاغر چو هلال ماند طفلم سه ماهه ز شیر وا بریده
بگذار بلطف طفل جان را اندر بر دایه در خزیده
چون نالهٔ ما بگوشت آید آن را مشمار نا شنیده
ور لب سر شاخ سخت گیرد هر سیب که هست نارسیده
جان نیست از آن جمال کمتر تا دایهٔ عقل بر گزیده

سه بوسه ز تو وظیفه دارم ای بر رخ من سحر گزیده
تا صلح کنیم بر دو امروز زیرا که ملولی و رمیده
خامش که کریم دلبرست او اخلاق و خصال او حمیده
صد خدمت و صد سلام از ما
بر عقل کل خموش گویا

۳۴۰۵

ای بسته ز تو به بیست ترکش بستان قدح رحیق در کش
زیرا که قضای بی‌امان ست آن زلف معنبر مشوش
ای زاهد وقت وقت شهرخ سودت نکند رخ مکرمش
بینی کردن چه سود دارد با آنکه دهان زنی چو کربش
سجده کن و سرمکش چو ابلیس پیش رخ آن نگار مهوش
از شش جهت ست یار بیرون پر نور شده ز روش هر شش
دلدار مروز سخت سرمست پر فتنه و غصه و تجمش
جان دارد صد هزار حیرت از حسن منقش منقش
از عشق زمین پر از شقایق وز عشق فلك چنین منقش
خاموش شراب عشق کن نوش ایمن شو ارتعاش و مرغش
چون لعل لبت نمود تلقین
بر دل بندیم بند نعلین

۳۴۰۶

ای خواجه تو غافلانه میباش چون بیخبری ز شور اوباش
آنچهره که رشك نور محض ست با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد بتها بخیال خانه متراش
قصد بت و بت پرست چون اوست غیر کل جمله چیست جز لاش
از سوی سرش خبر ندارد کز نور رخش کشد بصر هاش
پایانهٔ او که می‌شناسد چون بوسد کس ز رشك پاهاش
اما ز قضاست مات من مات هم حکم خداش عاش من عاش
خامش که به شب خبر ندارد آنکس که بروز خورد خشخاش
زین گونه حدیث در نوشتم
از شورش خلق در گذشتم

۳۴۰۷

ای درد دهنده‌ام دوا ده تاریك شده دلم ضیاده
درد تو دواست دل ضریر است این چشم ضریر را شفا ده
نومید نمی شوم بهر غم نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید کحلش ده و نور مصطفی ده
شکرش ده و آنگهیش نعمت صبرش ده و آنگهی بلا ده
گر جان جهان وفا ندارد از رحمت خویش شان وفا ده

خوئی توخوشست و هم‌خوشی‌بخت　　کار تو عطاست هم عطاره
آندل که غم‌تو خورد روزی　　بـازت ز دم خوشت نوا ده
این قفل توکرده‌ای برین دل　　بفرست کلید و دلگشا ده
کس طاقت چشم تو ندارد　　این چشم مرا عوض رضا ده
هم منکر و پس نکیر آمد　　رو جان بستان به آشنا ده

رحم آر برین فغـان و تشنیع
تا در کنمش قرین ترجیع　　۳۴۰۸

ای بانگ وصلای آن‌جهانی　　ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم　　شادا که رسول لامکانی
هین قصهٔ آن بهار بر گو　　چون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و سرد گشتیم　　از زمزمهٔ دی خـزانی
زهر آمد آن‌شکر که‌اوداد　　سردی و فسردگی نشـانی
پا زهر بیار و چاره‌ای کن　　کز دست شدیم هین تو دانی
زین زهر گیاه ما برون بر　　هم موسی عهد و هم شبـانی
پیش تو امانت شعیبیم　　مـا را بچران به مهربانی
تا ساحل بحر و روضه مارا　　در پیش کنی‌و خوش برانی
تا فربه با نشاط گردیم　　از سنبل و سوسن معـانی
ما را برهان ز مکر آن پیر　　ما را برسان بدان جوانی

پنهان گشتند این رسولان
از ننگ تکبر ملولان　　۳۴۰۹

ای خواب برو نه همدمانم　　تا بیکس و ممتحن نمانم
چون دیگ‌بر آتشم فشاندی　　در دیگ چه میپزی چه دانم
یك‌لحظه که من‌سری بخارم　　ای عشق نمیدهی امـانم
از چشم دو گوش حلم بستی　　تا نشنوی آوهٔ فغـانی
ما را بجهان حواله کم کن　　ایجان‌چو که‌من نه زین جهانم
بگشای رهم که تا سبکتر　　جان را بجهان جان رسانم
یاری فرما قلاوزی کـن　　تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنکه تو جان این نقوشی
ترجیع کنم گزین نیوشی　　۳۴۱۰

آن سفره بیار در میان نه　　وان کاسه به پیش عاشقان نه
امروز قیامت تو بر خاست　　بر خیز و قدم بر آسمان نه
از آتش‌عشق نردبان ساز　　بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره زخشمهای هندو　　ترکان توئی در کمان نه

گرسنه زبان کند ز زحمت　　زخمی دیگر بران زبان نه
چون نکته زراه چشم گوئی　　ما را همه مهر بر دهان نه
ای اشك چورفتی ازدر چشم
آنجا رو و سر بر آستان نه

۳۴۱۱

ای نفس تو شدگنه فزائی　　کرمی بدو گشت اژدهائی
شب مرداری حرام خواری　　روز ماخوت و دزدژاژخائی
رو داد بخواه از امیری　　صاحب علمی صواب رائی
نبود بلد از خلیف خالی　　مخلوق کیست بی خدائی
رنجور بودجهان به تشویش　　بی عدل وسیاست و لوائی
بیماری و علت جهان را　　شمشیر بود پسین دوائی
هنگام جهاد اکبر آمد　　خیز ای صوفی بکن غزائی
از جوع ببر گلوی شهوت　　شوریده مشو به شوربائی
تن باشدوجان سخای درویش　　اینست اصول هر سخائی
بگذار بآتشش که آتش　　مر خامان راست کیمیائی
خاموش که نارنور گردد
ساقی شود آتش وسقائی

۳۴۱۲

تا ساقی ما شوی بیاری　　کفرست حرام هوشیاری
ای عقل اگرچه بس عزیزی　　درمست نظر مکن بخواری
گر آن داری نکو نظر کن　　کان اودارد تو آن نداری
گرپای ترا بتی نگیرد　　یکدم نهلد که سر بخاری
دیوانه شوی درو سوایم　　در ریگ سیاه تخم کاری
درمرگ حیات دیده عارف　　چون رست زدیده های ناری
نور آمدو ناررا فروکشت　　دل را بکشد دم بهاری
درچشم تو شباگرچه تیره ست　　در دیدهٔ او کند نهاری
میگویدعشق با دوچشمش　　مستی وخوشی و پرخماری
بس کردم تا که عشق بی من　　تنها بکند سخن گذاری
امروز دلست آرزومند
چون طرهٔ یاربند بر بند

۳۴۱۳

تیزاب توئی و چرخ مائیم　　سرگشته چو سنگ آسیائیم
تو خورشیدی و ما چو ذره　　از کوه بر آی تا برآئیم
از بهر سکنجبین عسل ده　　ما خود همه سر که میفزائیم
گه خیرهٔ تو که تو کجائی　　گه خیرهٔ خود که ما کجائیم
گه خیرهٔ نقل خود بسران　　گه خیرهٔ آنکه باخود آئیم

گه خیرهٔ بسط خویش ایثار   باقبض که مهره در ربائیم
گاهی مس وگاه زر خالص   گاه از پی هر دو کیمیائیم
ترجیع دو ذوق و میل انحی
در دادن و در گرفتن ازحی   ۳۴۱۴
چون با خبری زهر فغانی   زین حالت آتشین امانی
مهمان من آمدست اندوه   خونریز و درشت میهمانی
هرسیلی‌اوچو ذوالفقارست   هر نکتهٔ او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریـا   چون‌تلخ‌شدآنچنان دهانی
یك لقمه کند هزار جان را   که‌داد دهد به نیم جـانی
دریاچه بود که از نهیبش   پوشید کبود آسمانی
مائیم سرشتهٔ نوازش   پروردهٔ نازنین جهانـی
خوکرده به‌سلسبیل‌وتسنیم   باساقی وچون شکرستانی
با جمع شکر لبان رقاص   هرلحظه عروسی وجوانی
این عیش‌وطرب‌دریغ‌باشد   کآشفته شود بامتحانی
حیف‌ست که‌مجلس لطیفان   ناخوش‌شودارچنین کرانی
ترجیع سوم رسیدیارا
هم‌برسرعیش آرمارا   ۳۴۱۵
در چاه فتاده در بر آرش   بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا   امروز بسوزش از شرارش
بخشای برین اسیر هجران   بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالم‌ست و مجرم   مظلوم‌وشکسته دل شمارش
گشت‌ست چولاله غرقهٔ خون   گشت‌ست‌چوزعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد   اینست همیشه کار و بارش
یار دگری کجا پسندد   آن راکه خدا بدست یارش
آن‌راکه‌بخوانده‌ای‌توروزی   مسپار بدست روزگارش
هرچند بزیر کوه غم ماند   اندیشهٔ تست غمگسارش
امسال چو ماه میگذارد   چون آید یاد وصل یارش
راهی بگشا درین بیابان   ماهی بنما درین غبارش
گر شرح کنم تمام پیغام
میمانم از شراب‌و از جام   ۳۴۱۶
گه شادبخوردنست‌و تحصیل   گه شاد بخرج آن‌و تحلیل
خون نخل‌گهی بکسب میوه   گاهی‌به نثار آن و تنزیل
گه ماتم وقت اندر ایثار   گه عباسی بطوف زنبیـل

ورزانکه‌مرکب از دوقندیم تذلیل نه باشد و نه تبجیل
هم اصلاح است دلبر عرش درمانده ز رفع خفض قندیل
بس اصلاحی برای افساد بس افسادی برای تبجیل
بس مرغ ضعیف پر شکسته
خرطوم هزار فیل خسته ۳۴۱۷

هر روز پگه ز در در آیی بر دست شراب آشنائی
بر روی تو جان تازه یابم یارب چه لطیف خوش‌لقائی
ما را ببری ز سر بعشوه دیوانه کنی و هائی هائی
ما را چه عدم چوهست با تو ور نیست وجود می نمائی
دی کرده هزار گونه توبه از توبه مجو دگر گدائی
دل کرده عزیز توبه توبه بگرفته طریق پارسائی
چون بیند توبه روی خوبت داند که عدوی توبهائی
بگریزد توبه و دل او را فریاد کنان بیا کجائی
گویند رسید مرگ توبه از توبه مجو دگر کیائی
توبه اگر اژدهای نر بود ای عشق زمرد خدائی
ترجیع نهم بگوش قوال
توگوش رباب راهمی‌مال ۳۴۱۸

ششم

ای آنکه مارااز زمین بر چرخ‌اخضرمیکشی زودتربکش زودتر بکش‌زیراکه‌خوشترمیکشی
امروز خوش برخاستم با شور وبا غوغاستم امروز زو بالاستم کامروز برتر میکشی
امروز می هرتشنه‌رادر حوض‌وجومی‌افکنی ذوالنون و ابراهیم را در آب آذر میکشی
امروز خلقی سوخته درتونظرها دوخته تا خودکرا پیش‌از همه امروز دربر میکشی
ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری ایدل‌چه‌خوش‌دل‌میبری ای‌سرچه‌خوش‌سرمیکشی
ای آسمان خوش‌خرگهی‌وی‌خاك‌زیبادرگهی ای روز گوهر میدهی‌وی‌شب‌چوعنبرمیکشی
ای صبحدم‌خوش‌میدمی‌وی‌غنچه‌پنهان میروی ای سرو از قعرزمین خوش‌آب کوثرمیکشی
ای گل چه نیکومحرمی‌وی باد با او همدمی ای مهراختر میکشی وی ماه لشکرمیکشی
ای روح راح این تنی ای شرع مفتاح منی ای عشق شنگ‌و رهزنی‌ای‌عقل دفترمیکشی
ای باد دفع غم توئی هردردرا مرهم توئی ای ساقی شیرین لقا دریا بساغر میکشی
ای باد پیك هر سحر کز یار می‌آری خبر خوش ارمغانیهای آن زلف معنبر میکشی
ایخاك ره دردل نهان داری هزاران‌گلستان ای آب بر سر میروی در بهر گوهرمیکشی
ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعلها بگشاده لب چون‌اژدها هرچیزرا درمیکشی

ترجیع این باشد که تومارا ببالا میکشی
آنجا که جان رویدازو جان را باینجامیکشی

۳۴۱۹

ای فتنهٔ انگیخته صد جان بهم آمیخته ایخوی ترکان ریخته بالولیان بگریخته
درسایهٔ آن لطف تو آخر گشایم قلب تو در سر نشسته الف تو زان طرهٔ آویخته
از چشم بردی خوابها زین فرقهٔ گردابها زان طرهٔ پرتاب هامشکی بهٔ عنبر بیخته
ایدفته درخون رهی تورشك خورشیدومهی با این همه شاهنشهی باخاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو از شعلهٔ انوارتو از حلم موسی وارتو ازبحر گردانگیخته
ایشمع افلاك زمین وی معجز روح الامین عشقت نشسته در کمین خون هزاران ریخته
مخدوم شمس الدین ترا گشتی در بن یك ماجرا
این عفو بسته شد چرا یخسرو هر دوسرا

۳۴۲۰

ای آنکه مارامیکشی بس بی محابامیکشی تو آفتابی ما چونـم مـا را ببالا میکشی
چند استخوان مرده را بارد گر جان میدهی زنـدانیان غصه را انـدر تمـاشا میکشی
زین پیش جانها برفلك بودند هم جام ملك جانهر دو دستك میز ندکوراهـا نجا میکشی
ای مهرو ماه و روشنی آرامگاه دامنی رهزن که خوش رهمیز نی میکشکهزیبا میکشی
ای آفتاب نیکوئی وی بخت اقبال جوان مارابدان خوی روان چون مشك سقا میکشی
چون دیدم آن سفراق نودستار دل کردم گرو اندیشه را گفتم بروچون سوی سودا میکشی
ای عقل بستم میکنی وی عشق هستم میکنی هر چند بستم میکنی یارب اعلی میکشی
ای عشق میکن حکم مر مارا زغیرت سرببر ای سیل میغری بغر ما را بدریا میکشی
ای جان بیااقرار کن وی تن برو انکار کن ای لامرا بردار کن زیرا که مالا میکشی
هر کسکه نیك و بد کشداورا بسوی خود کشد الا تو نادر دلکشی ما را سومـا میکشی
ای سر تو ازوی سر شدی وای پاازورهبر شدی از کبر چون سر مینهی وزکاهلی پا میکشی
ای سر بنه سر بر زمین گر آسمان میبایدت وی پای کم رو ددروحل گرسوی صحرا میکشی
ای چشم منگر دربشروی گوش مشنو خیروشر ای عقل مغز خر مخور سوی مسیحا میکشی
بیهوده کم گو ای زبان هر سوی کم ناز ای بیان دایم نگه داری عیان چون صف بصحرا میکشی
والله که نیکو میکشی بالله که زیبا میکشی
بی تیغ و خنجر میکشی بی دست وبی پامیکشی

۳۴۲۱

تنها بسیران میروی یا پیش مستان میروی یا سوی جانان میروی باری خرامان میروی
در پیش چوگان قدرگویی شدم بی پاوسر برگیرو با خویشم ببر گرسوی میدان میروی
از شمس تنگ آیدترامه تیره رنگ آید ترا افلاك تنگ آید تراگربهرجولان میروی
بس نادره یار آمدی بس خوب دلدار آمدی بس دیرودشوار آمدی بس زودو آسان میروی
ای دلبر خورشیدروای عیسی بیمار جو ای شاد آن قومی که تودر کوی ایشان میروی
تو سر بسر جانی مگریا خضر دورانی مگر یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان میروی
ای قبلهٔ اندیشه ها شیر خدا در بیشه ها ای ره نمای بیشها چون عقل درجان میروی

که‌جام هش را میبرد پردهٔ حیا را می‌درد — که‌روح‌راگویدخردچون‌سوی‌مستان‌میروی
هجران‌چه‌هرجائی که‌توکردی‌برای‌جستجو — چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی
ای‌نورهرعقل و بشرروشن تراز شمس‌وقمر
ترجیع‌سوم را نگر نیکو بر افکن‌یك‌نظر ۳۴۲۲

سلطان‌خوبان‌رانگر مست‌ازخرابات آمده — درقصد خون عاشقان دامن مگر اندر زده
سوگندخورده‌آن‌لعین‌هستم یکی‌از ناصحین — یك عقل پیدا آمده در والد و در والده
زین‌باده‌شان‌افسون‌کنم‌تاجمله‌رامجنون‌کنم — تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده
ساقی ما لیلی جان مجنون ما شخص جهان — جز لیلی ومجنون ما پژمرده وبی فایده
گرمن نه‌بینم مستیت آتش زنم در هستیت — از جام حق مستت‌کنم بادارو گیرو عربده
بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان — برریز یك رطل گران برمنکر این‌قاعده
آمد بهار ورفت دی آمد اوان نوش‌ونی — آمد فراوان جام و می بگذشت دورمائده
ترجیع کن هین ساقیا دردەشراب چون‌بقم
تاگرم گردد گوشها من نیزترجیعی کنم ۳۴۲۳

درد دل عشاق رانك سوی درمان میکشی — مر تشنهٔ عشاق را در آب حیوان میکشی
خودکی کشی نو شاه‌را یاخاطر آگاه‌را — هرکس که‌اوانسان‌بوداوراازاینسان میکشی
سلطان‌سلطانان‌توئی احسان بی‌پایان‌توئی — درقحط‌این‌آخرزمان‌نك‌خوان‌احسان میکشی
پیش دو سه دیودنی چندین‌تواضع میکنی — چون‌بحررحمت‌خس‌کشدز نبیل‌ایشان‌میکشی
الله یدعوا آمده آزادی زندانیـــان — زندانیان‌غمگین‌شده گوئی بزندان میکشی
زنبیل‌شان پرمیکنی‌پر لعل وپردر میکنی — چون‌بحررحمت‌خس‌کشدزنبیل‌رحمتمیکشی
فرعون راگفته کرم بر تخت‌ملکت‌میبرم — توسرمکش‌تامن‌کشم‌چون‌توبریشان‌میکشی
فرعون گفت‌این‌رابطه‌ازتست‌وموسی‌واسطه — مانند موسی کش‌مراکوراتو پنهان میکشی
گفته‌اگرموسی‌بدی‌چوب‌اژدهائی کی‌شدی — ماه‌از کفش کی تابدی‌توسرزرحمان‌میکشی
موسی‌ما ناخوانده‌ای‌سوی شعیبی رانده‌ای — چون‌عاشق‌درمانده‌ای‌بروی‌چه‌دندان‌میکشی
موسی ما طاغی‌نشد وز واسطهٔ ننگش‌نبد — ده‌سال‌چوپانیش کردچون نام چوپان‌میکشی
ای‌شمس‌تبریزی‌زتو این‌ناطقه‌جوشان شده — این‌گفت‌سربرمیرودچون‌سوی‌کیوان‌میکشی
ترجیع‌دیگراین‌بودای‌جان که‌هردومیکشی
افزون‌شوددردلم‌یك‌لحظه گر کم‌میکشی ۳۴۲۴

عیسی جان را از زمین فوق ثریا میکشی — بی‌فوق‌وتختی‌هردمش تارب اعلی میکشی
مانندموسی چشمه‌ها از چشمه پیدا میکنی — موسی‌جان‌راهرزمان برطور سینا میکشی
این عقل بی‌آرام را می‌بر که‌نیکومیبری — وین‌خون‌جان‌آشام‌رامیکش‌که‌زیبا میکشی
تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی — از عین جان بر خاستی مارا سوما میکشی
مائیم‌چون‌لاسرنگون‌وزلاتومان‌آری‌برون — تا صدر الا کشکشان لارا به الا میکشی
ازتست‌نقش بتکده چون‌مسجد اقصی شده — وین‌عقل‌چون‌قندیل رابرسقف‌مینا میکشی

شاهان سفیهان‌را همه بسته بز ندان میکشند توازچه و زندان شان‌سوی تماشا میکشی
تن‌را که‌لاغر میکنی‌پرمشك‌و پر زرمیکنی مر پشه‌ای را پیشکش شهپرعنقا میکشی
نزدیك مریم‌بی‌سبب هنگام آن درد و تعب ازشاخ‌خشك بی‌قلبهر لحظه خرما میکشی
زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی طوطی جان پاك را مست شکرخا میکشی
یوسف‌میان‌خاك‌وخون‌در پستی‌چاهی زبون از راه پنهان هر دمش‌ایجان ببالا میکشی
یونس‌به‌بحر بی‌امان محبوس بطن ماهیان اوراچو گوهرسوی خودازقعردریا میکشی
در پیش سرمستان دل‌در مجلس پنهان دل خوان ملائك می نهی نزل مسیحا میکشی
ترجیع‌دیگر به‌بود امروزچون‌خوان‌میکشی
فردوس‌جان‌رااز کرم‌در پیش مهمان‌میکشی

۳۴۲۵

گر ساقیم حاضر بدی وز بادهٔ او خوردمی درشرح‌چشم‌جادویش‌صدسحر مطلق کردمی
گرخاطر اشتر دلم چون شیر گیراوشدی شیران نر را این‌زمان درزیرزین آوردمی
سرمست بیرون‌آیمی‌درمجلس سلطان‌خود فرمان‌ده‌هر شهر می درمان ده‌هر دردمی
نی دردمی نی کشتمی مطلق‌خیالی‌گشتمی نی تری و نی خشکمی‌نی گرممی‌نی سردمی
نی در هوای مانمی نی در بلای جانمی نی‌برزمین‌چون‌کوهمی‌نی برهواچون گردمی
نی سرو سر گردانمی نی سنبل رقصانمی نی لالهٔ لعلین قبا نی زعفران زردمی
نی غنچهٔ بسته دهان از ضعف دل‌گشته‌نهان نی‌این‌جهان‌نی آنجهان نور خدا پروردمی
هرلحظه گویدشاه‌دین‌صدآنچنان وهمچنین پیدا شدی گر زانکه‌من‌دربندبردا بردمی
گرنه چوباران درچمن میدادمی دادزمن باجمله فردان جفتمی باجمله‌جفتان فردمی
ملك سلیمان‌نقل شدماهی فروشی‌شد فنش بی‌رنج راحت گر بدی من‌موررنا زردمی
گرصیف‌بودی‌بی‌دهی‌خاری‌نخستی‌پای گل گربی خماری می بدی‌انگوررا نفشردمی
گرعقدهٔ آن ساحره از پای جانم واشدی برکوری‌هررهزنی صدرستم وصد مردمی
جانا بمانی تا ابد ای چشم ما روشن بتو
ای‌شاد داد موتلف جان دوصد چون‌من بتو

۳۴۲۶

می گفت‌باحق‌مصطفی چون‌بی‌نیازی توزما حکمت‌چه‌بود آخربگودر خلقت‌هردوسرا
حق‌گفت‌ایجان‌جهان گنجی‌بدم‌من بس‌نهان میخواستم پیدا شود آن گنج‌احسان وعطا
عکس‌رخ آنجان‌جان باشد چومهر آسمان پشتش بود بهتر ز روگرتو ندانی روی‌را
گرشیره‌میخواهدشدن درخم بجوشد مدتی خواهد قفاگه روشودپس‌بایدش‌خوردن‌قفا
آبی که جفت گل بود کی آینهٔ مقبل بود چون‌اوجدا گردد زگل آئینه گردد با صفا
جانی که‌بیرون‌شدزتن گویدبدوسلطان من زآنسان که‌رفتی آمدی آنار گور آلای‌ما
مشهورباشد اینکه‌مس از کیمیا زر میشود این کیمیای نادره کرده‌است‌مس‌را کیمیا
نی‌تاج‌خواهدنی قبا آن‌آفتاب از فیض حق هست‌اودوصد کل‌راکله‌وزبهرصدعریان‌قبا
بهر تواضع بر خری بنشست عیسی‌ای‌پسر وزنه سواری کی کند بر پشت‌خر بادصبا
ای‌روح اندرجستجوسر کن‌قدم‌چون‌آب‌جو ای عقل بهر آن بقا دایم برو راه فنا

چندان بکن توذکر حق کز خود فراموشت شود تا نزد حق مدعو شود بی ریب داعی و دعا
دانی که بازار امل پرحیله است و پر دغل هشداری میر اجل تا در نیفتی در دغا
خواهی که درجانان ما در دولت خندان رسی میباش خندان همچو گل گر جور بینی ورعطا
این ترك خوش آمد ولی ترجیع سوم میرسد
ایجان جانان که زتو جان می پذیرد گه جسد ۳۴۴۷

از بادهٔ شب های تو از مستی لب های تو ازلطف غبغب های تو آخر کجا فرزانگی
ای رستم دستان تر باشی مخنث تر ز غر باآن لب همچون شکر گر باشدت مردانگی
آه از مغولی های تو آه از ملولی های تو آه ازفضولی های تو یکتاشو از صد دانگی
بالعل همچون مشك وش باتابش سیمین برش صدسنگ بادا برسرش گردر کند دردانگی
ای صاف همچون جام جم بیشت نمایشهاست کم چون چنگ گشتم من بخم اندرغم خوش نانگی
جان را زتو بیچارگی بیچارگی یکبارگی ویرانی وویرانگی صدخانه و صد خانگی
مخدوم شمس الدین شهم هم آفتاب و هم مهم
برخاك ارمن سرنهم همسر بود زان متهم ۳۴۴۸

ماجمله مهجو نان شده درخوابگه پنهان شده آن ماه بی نقصان شده وانجم همه رقصان شده
صفرام ازسودای توور لعل جان افزای تو از وعدهٔ فردای تو جانها یگه رقصان شده
زان روی همچون ماه تو شاهان حشم درراه تو درعین لشکرگاه تو شاه سپه رقصان شده
ای مفخر روحانیان وی دبدبه ربانیان سرها زتوشادی کنان برسرکله رقصان شده
هر کس که دارد عقل و جان باشد زجنس انس وجان بنگر تو اورا درنهان ازعشق شه رقصان شده
خاموش کن مگشادهن کم گوی بیمعنی سخن سوی حسام الدین حسن بین از ولدرقصان شده
قومی شده رقصان دین باصد هزاران آفرین قومی دگرمنگر چنین اندرصفت رقصان شده
آن آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان روزی که ظاهر گشت آن نیك وتبه رقصان شده
تبریز باقی جهان با هر که را عقلست و جان از روی معنی وعیان در عشق شه رقصان شده
میدان فراخ ست ای پسر تو گوشه ای من گوشه ای
همچون ملخ درکشت شه توخوشه ای من خوشه ای ۳۴۴۹

همروت خوش هم خوت خوش هم بیخ وزلف وهم قفا همشیوه خوش هم میوه خوش هم لطف توخوش هم جفا
ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون زحد ای ماه روی سرو قد ای جانفزای دلگشا
ایجان وباغ یاسمین ای شمع افلاك و زمین ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی
ای خوان لطف انداخته وی با لئیمان ساخته طوطی و کبك وفـاخته گفته ترا حمد و ثنا
ای دیدهٔ خوبان چین در روی تو نادیده چین دامن زکولان درمچین مخراش رخسار رضا
ای صبر بخش زاهدان اصلاح بخش عابدان وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا
با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من خواهم درو کردن ترا ای دوست تاوقت دعا
دارم رفیقان از برون دارم حریفان در درون در خانه جوئی دلبران درصفهٔ اخوان صفا

ای رونق باغ و چمن وی ساقی سرو و سمن
شیرین‌شدت ازتوومن ترجیع خواهم گفت‌من ۳۴۳۰

هرگز ندیدستم که مه آید بصورت بر زمین آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چین
کی‌ره‌برند اندیشها کان شیر نروان بیشها بیرون جهدعشاق‌راغرقه کند درخون و طین
گفتم بدل باری دگر رفتی درین خون جگر گفتا خمش باری بیا یکبار روی او به بین
از روی‌گویم‌یا زمو ازطره گویم یا زخو ازچشم مستش دم زنم یا مستغاث المسلمین
اندر خوری روی صنم کو لوح تا نقشی کنم تا آتشی اندر فتد در دودمان ما و طین
حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن میم شب‌تا سحر یارب کنان کالمستغاث ای‌مسلمین
وزدرد هجرانش زمین روکرد اندرآسمان وان آسمان گویدکه‌من‌صدچون‌توام‌اندرزمین
آمد جواب این هردو را ازجانب‌مهمان‌سرا کان عاشقان با زبان اینك سعادت در کمین
دولت قلاووزی شده این‌هردو را برهم زده درکف گرفته مشعله از مشعل عین الیقین
زین شعلهای معتمد سر دل هر نیك و بد چون مومی اندر شیرشد ازهول‌وبیم‌یوم‌دین
کی‌تشنه‌ماند آن جگرکودل‌نهد برجان ما کی بسته ماند مخزنی برخازنی‌کامد زمین
ای باغ‌کردی صبرها دردی رسیدت ابرها الصبر مفتاح الفرج ای صابران را راستین
شمس‌جهان‌ست‌این‌قمر ازآسمانست این قمر چون‌جان‌بود سودای‌او پنهان کنیمش اینچنین

پنهان کنیمش ما ازو جان فرد تنها می‌چشد
ترجیع گیرد گوش او ازپرده‌ها بیرون کشد ۳۴۳۱

یك‌مسئله می‌پرسمت ای روشنی در روشنی آن چه فسون درمیدمی غم‌راچوشادی‌میکنی
خود درفسون شیرین لبی مانند داود نبی آهن چو مومی میشود برمیکنیش از آهنی
نی‌بلکه شاه مطلقی بکلربگ ملك حقی شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
تا من‌ترا نشناختم بس اسب دولت تاختیم خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
هر لحظه با جانی نوم هردم بباغی میروم بی دست‌و بی‌دل‌میشوم‌چون‌دست‌برمن میزنی
نی‌چرخ دانم نی‌سهانی کاله دانم نی بهـا نی مـاه دارم نی ضیا دارم زغمهـا ایمنی
ای رازق ملك وملك وی قطب دوران فلك حاشا از آن‌حسن‌و نمك‌که دل زمهمان‌بر کنی
خوش‌ساعتی‌کان سرومن سرسبز باشددرچمن وزباد وسودا پیش‌اوچون بید باشم منحنی
لاله بخون غسلی‌کندنرگس‌بحیرت برزمین غنچه بیندازد کله سوسن فتد از سوسنی

ای ساقی بزم کرم مست‌و پریشان توام
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام ۳۴۳۲

هفتم

از سر روزنه سحر گفت بسخرهٔ مهی هی‌توبگو که کیستی که‌تو ندانیش رهی
معتکف وصال او لیك تو کیستی بگو گفت که لاابالی خیره کش شهنشهی
بی‌پروبال فضل من بـرنپرد زتن ولی بی‌رسن عنایتم برنرود کس‌از چهی

عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجمن — عشق ز جام من بود عشرتی و مهر قهی
بی رخ خوب فرخم قامت هر که گشت خم — گر به بهشت خوش شود باشد کول و ابلهی
بادیه با نوشته‌ای شهر بشهر و کو بکو — جز بر من مرید را کو کنفی و در گهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی — کول ز حرف من بود نکته‌شناس و آگهی
گفتم گریه میکنم ای تو حیات هر صنم — تا ز تو لاف میزنم کامد یار ناگهی
هست مرا زمان زمان لطف و کرم جهان جهان — نیك بجوش و صبر کن صاف شوی تو آنگهی
گفت چو جفت توشوم تو بزمان فنا شوی — این نه بود که با کسی گنجم من بخرگهی
از چه رسید آب را آینه‌ای ز صافئی — از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی
مست طبیب حاذقی نیك و لطیف و صادقی — نادره عیسیی که او دیده دهد باکمهی
کم بود این یگانگی لیك ز راه بندگی — صاحب نان و جامگی هر طرفیست انبهی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین — ور نه نیم مشبهی غرهٔ هر مشبهی
شرح که بی زبان بود بی حذروزیان بود — هم تو بگو که قادری فایده بی موجهی

ای تو بفکرت دنی خون حبیبت ریخته
نیك نگر که‌اوتوئی ای‌تو زخود گریخته ۳۴۳۳

چونکه‌ز آسمان‌رسد تاج وسریر ومهتری — به که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته — تو بمیان جوز دهر در چه خیال اندری
هین هله گاه‌مرده را شیر مخوان‌وسر منه — گر چه که غره میکندگاو بسحر سامری
گر نمرود بر پرد فوق به پر کرکسان — زود فتد که نیستش قوت پر جعفری
گر چه کبوتری بفن کبك شکار میکند — باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری
جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا — گر چه ز صورتی کند صنعت کف آذری
دردسری تهی‌مکش کوست بحیله‌نیم کش — پیش خدای سر نهی گر بستانی آن سری
سر که دهت شکر بری شبه دهی گهر بری — سرمه دهی بصر بری‌وه‌چه‌خوش‌ست‌تاجری
جود وسخاو لطف‌جوسجده‌بری‌چو آب‌جو — ترك هـوا و آرزو هست سپهر بیمری
روضهٔ‌سبزوحور بین ساکن روضه‌حوربین — مست خراب میروی نقل ملوك میخوری
فرجهٔ باغ میکنی عشرت لاغ میکنی — وز صنمان شرمگین پردهٔ شرم میداری
آمده ماه روی تو جانب های و هوی تو — گلبن مشکبوی تو با قدح است عرعری
روح عقول سو بسو سجده کنان‌چو آب‌جو — کای هوس‌مراد جان سخت لطیف منظری
سخت مفرح غمی عیسی چند مریمی — جان هزار جنتی رشك هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود
بند گیش که بند تو سلسلهٔ جنون بود ۳۴۳۴

نامه رسید زان جهان بهرمراجعت برم — عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می‌برم
گفت که‌ارجعی شنو باز بشهرخویش‌رو — گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم
آن چمن وشکرستان هیچ‌نرفت ازدلم — من بدرونه واصلم من بحظیره‌حاضرم

چون ز سباع طیر او اوج هوا مخوف شد بسته شده‌است راه‌من زانکه به تن کبوترم
گفت درآ و غم مخور ایمن و شادمان بپر زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم
هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا در بر و بحر اگررود باشد شاد و محترم
نوح هزار سال او بندهٔ خاص پاك خو هر دم میرسید شان یار و حقیر از درم
گفت کلیم‌ز آب غم من‌نخورم که من درم گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که‌من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر هو اکمهٔ را بصر دهم جانب طب نه بنگرم
گفت محمد امین من باشارت مبین بر قمر فلك زنم کز قمران من قمرم
صورت را برون کنم جانب شاه جان‌روم کز کف او مصورم و ز رخ او منورم
چون بروم‌براه را هیچ مگو که نیست شد در صف روح حاضرم گر بر تو مسترم
نام خوشم که درجهان باشد چون‌صباوزان بوی خوشم عبیرسان زانکه بجان معنبرم
ساکن گلشن وچمن‌پیش‌خوشان ناخوشان وارهم از چه ورسن زانکه بحق مسافرم
عزم سخن چو میکنی هم غزل دگر بگو
گر نه به‌پیش مستمع دارد هر سخن‌دورو

هشتم

۳۴۳۵

بجناب غیب باری بسفر برید باری ز فخ زمانه مرغی سره پر برید تاری
هله‌ای نکو نهادا که روانت شاد بادا که بظاهر آن شکوفه‌زچمن برید باری
هله چشم پرنم تو ز خدای باد روشن که ز چشم ما سرشك‌غم‌تو چکیدباری
پرد آهو ضمیرت ز ریاض قدس بالا که‌زگرگ‌مرگ‌صیدت بشدورمیدباری
سوآسمان عیسی‌تو چگونه‌ای و چونی که بر آسمان زباران اسفارسیدباری
برهانش‌ای سعادت‌زفراق رنج وحشت که‌زدام ننگ صورت بشدو رهیدباری
ز جهان برفت‌بایدچه جوانی‌وچه پیری خوش و عاشق ومکرم‌سبك‌وشهید باری
به‌صلای تو دویدم ز خیال خود بریدم بوثاق تو رسیدم بده آن کلیدباری
اگر آفتاب عمرم بمغاربی فروشد بجز آن سحرزفضلت سحری‌دمیدباری
وگر آن‌ستاره ناگه بفسرداز نحوست من از آفتاب غیبی شده ام سعیدباری
وگر از سرای دنیا نبدم بعمر کوته کرم‌وکرامتت را دل من سزیدباری
هله ساقی‌ازفراقت شب‌وروز در خمارم
تو بیا که من ز مستی سرجان‌خودندارم

۳۴۳۶

تو بروکه من ازینجا به نمیروم بجائی که رود ز پیش یاری قمری قمر لقائی
تو برو که‌دست‌وپائی بزنی بجهدو کسبی که مرا زدست‌عشقت‌بنماندست‌وپائی
کز عقل‌خودشناسی‌توبهای هر متاعی که مرا نماند عقلی ز مه‌گران بهائی
بر خلق و عشق سوداگنه کبیره آمد چو ترا ملامت‌آمد ز خلایق و جفائی
زبرای‌چون‌تومائی سزد اینچنین کیائی که ثواب‌کارباشد خرد از چنین‌خطائی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان | که رود باختیاری بر درد بی دوائی
هله بگذرای برادرزحجاب چرخ‌اخضر | چوتوفارغی زگندم چه‌کنی در آسیائی
چونديد چشم عالم فرنور صورت تو | که‌رود که‌هست‌حق‌راجزاین‌سراسرائی
ز برای گندم آمد پدر بزرگت اینجا | زهوای نفس‌آمد دل و عقل را جدائی
که همیشه‌تیره باشدبنشسته‌ای‌درین خم | بسرخم آید آنگه که بیابد از صفائی
بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی | چه‌خوش‌ست‌بحر آن‌را که‌بداند آشنائی
تو که‌جنس‌ماهیانی‌سوبحر ازآن روانی | که بحوض وجو نیابی بفراخی‌وفضائی
یم‌وآب‌حوض‌کوثرهمه‌عاریست‌وعارض | تو مدارزان عوارض خردا طمع وفائی

بشد اینسخن مشرح ترجیع را بیان کن
ثمرات عشق بر گو عقبات را نشان کن **۳۴۳۷**

چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی | صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
ز من گلست ولاله که سمن نمود کالـه | هله سوی بزم گل رو که به بزم میپرستی
پی‌شکرسرووسوسن‌چوشکوفه‌صدزبان شد | سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بعتاب دفع بلبل | که خمش برو ازینجا سرشاخ را شکستی
گل سوری از عبادت پرسید زعفران را | که‌رخ ازچه زرد کردی زخمار سربستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم | تو نیازموده‌ای غم ز کسی شنیده‌استی
بچنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی | زویش جواب آمد که ز خاکی و زپستی
به شکوفه گفت غنچه‌زچه روی بسته‌چشمی | بجواب گفت خندان بنه آن کلاه درستی
بجواب گفت این خو که تو داری ایجفاگر | نه سقیم ماند اینجا نه طبیب نـه مجستی
هله ای بتان گلشن بکجا بدید شش مه | بعدم بدیم تا که ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روان شو ببهار آن‌جهان‌شو | ز ملوك خسروان شو که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم | بگزید لب که مستم بسر تو ای مهستی
چو بدید مستی او حرکات جستی او | بکنار در کشیدش که از ین میانه جستی
بنگر سخای دریا و خموش کن چو ماهی | برهان شکار دل را که تواز برون شستی

بگذشت شب سحرشد تونخفتی ونخوردی
نفسی برو بیاسا تو از آن خویش کردی **۳۴۳۸**

سحرست خیزساقی مکن‌آنچه خوی داری | سر خم بر گشادی برسان شراب‌ناری
چه شود اگرزغیبی‌دوسه مرده زنده گردد | خوش وشیر گیر گرددز کفت دوسه خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید | برهد ز جان تیره زشب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت | که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری
بـدهیم جان شیرین بشراب ارغوانـی | چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که زفکرت دقیقت خلل ست در شقیقت | تو روان کن آب حیوان بگشا در مجاری
همه آتشی تو مطلق برما شد آن محقق | که هزار دیگ سودا بتفی بجوش آری

همه مطربان‌خروشان همه ازتو گشته جوشان
همه رخت خودفروشان خوش‌شان‌همی فشاری

۳۴۳۹

هله‌ای‌فلك بظاهر اگرت‌دو گوش‌بودی ز فغان عشق جانت چه فغانها نمودی
اگر از نیام دلبر بتو صیقلی رسیدی همه زنگ سینه‌ات رابیکی‌نفس‌زدودی
هله‌ای مه‌ازدل‌توسرو سرکشی‌نکردی کله جلالتت را ز خسوف کی ربودی
واگرنه لطف سابق‌ره معرفت‌سپردی گره خسوف ها را زدلت کجا گشودی
واگرنه قبض بسط عقبات این رهستی زچه کاستی تن تو ز محاق کی فزودی
واگرنه مهر کردی دل چشم را قضاها بحفاظ‌وصبر کس‌را که‌غرض‌صفت‌شنودی
واگرنه هرغمی را دهدی مفرح آن‌شه همه‌تیغ‌وتیربودی نه‌سپر بدی نه خودی
واگرنه جان شیرین زخدا صفا گرفتی نه‌فروصفاش بودی نه کرم‌بدی نه‌جودی
شده‌است آن جمالش زدوچشم بد منزه که بلندتر از آن‌شد که بدورسدحسودی
چه غم‌ست‌قرص‌مه‌راتومگو ززخم تیری چه بروزسر احمد دل تیرهٔ جهودی

ز جمال فرخ او ترجیع‌گوو خوش گو
که‌مبادز آب‌خالی‌شب وروزاینچنین‌گو

۳۴۴۰

هله نوش کن‌شرابی‌شده‌آتشی به تیزی سومن بیاروبستان بدو دست تا نریزی
قدحی می گزیده ز کف خدا رسیده چوخوری‌چنان‌بیفتی که‌به‌حشر برنخیزی
واگرکشی‌توگردن‌زشراب‌وعیش‌کردن دهمت بقهرخوردن‌توز من کجاگریزی
بربودجام‌قهرش‌چوتوصدهزارسرکش بستان‌قدح‌نظرکن که‌توباکه میستیزی
مه‌خوش‌عذارراببن که‌گرفته‌باده بخشی سرزلف یارراببن که‌گرفت‌مشك بیزی
چوزخود برفت ساقی‌قدحی‌وبدگزافی چوزخود برفت مطرب بزندره‌خجیری
زمی خدای یابی‌تف‌آتش جوانی هنر وفا نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح نظر کن بصفای‌گوهر او نه زشیره است این می‌بخداونه مویزی
بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش بدرون‌خواری آمدشرف‌وکش‌وعزیزی
بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خائی توبگو که خوش‌ادائی‌عجبی‌غریب‌چیزی

عدم ووجودراحق بعطا همی نوازد
پدرت اگرنباشدملکت جهاز سازد

۳۴۴۱

هله‌ای غریب نادرتو درین دیار چونی هله‌ای ندیم فاخرتو درین خمار چونی
زفراق شهریاری‌توچگونه میگذاری هله‌ای گل سعادت بمیان خار چونی
بتو آفتاب‌گوید که در آتشیم بی تو بتوزاغ باغ‌گوید که توای بهار چونی
چوتوئی حیات عالم‌وچه بندصورتستی چوتوئی قرار دلها هله بیقرار چونی
توئی‌جان‌هرعروسی‌توئی‌سور هردوعالم خردم بماند تیره‌که تو سوگوار چونی
نه تو یوسفی بعالم بشنو یکی سؤالم بمیان چاه و زندان تو باختیار چونی
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی هله آفتاب رفعت تودر این دوار چونی

پدرت زجنت آمـد زبلای گندم‌چنـد چوهوای‌جنت‌استت‌توحریسه‌خوارچونی
بمیان‌کاسه‌لیسان چه‌تودیگ‌چندجوشی بمیان این حریفان تودرین خمار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی محك خدای دیدی تودر اضطرارچونی
تبریز رفت جانم طلب خدایگانـم زکرم بگفت شاهم که‌درین غبارچونی
رخت از ضمیر فکرت بیقین اثر بیابد
چه درون کوزه‌چیزی‌بود ازبرون‌ترابد ۳۴۴۲

نهم

آنچه دیدی تو زدرد دلم افزود بیا ای صنم زود بیا زود بیا زود بیـا
سود سرمایهٔ موگربرودباکی نیست ای تو عمرمن و سرمایهٔ هرسودبیا
غرض‌ازهجر گرت شادی‌دشمن بودست دشمنم شاد شد و نیك بیاسود بیا
مونس جان ودلم بی رخ تو صبری‌بود آتشت صبر و قرارم همه بربود بیا
دل وجان وتن‌من گربرود باکی‌نیست اصل اصلـم نظر رحمت تو بود بیا
گوهر هردو جهانی که‌چنین سنگدلی آب‌رحمت ز دل سنگ تو بگشود بیا
نالهای دل وجان راجز تو محرم نیست ای‌دلم چون که‌وگه را توچو داود بیا
شمس تبریز نگو هجر فضای ازلیست کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا
شمس تبریز که‌جان طال بقای‌توزند
ماه دراعهٔ خود پاك برای تو زند ۳۴۴۳
ای غم‌آخر علف‌درد توکم نیست‌برو عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل درمیا کین‌سرحد جای توهم نیست برو
غم و اندیشه‌برورزی خودبیرون‌جوی روزی‌مابجز از لطف‌وکرم نیست برو
خفته‌ایم از خود وبیخودشده‌دیوانه‌ازو وان‌که برخفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم اردم دهی از مصلحت آخر کار دل پر آتش ما قابل دم نیست برو
علف غم بیقین عالم مستی باشد جای آسایش ماجز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر مفخر هر کس باشد آفتابست وراخیل و حشم نیست برو
شمس تبریز توجانی و همه خلق تنند
جان‌چو نبود بمیان‌صورت‌بیجان‌چه کنند ۳۴۴۴
جام بر دست بساقی نگرانیم همه فارغ از عصهٔ هر سود و زیانیم همه
آن معلم‌که خرد بود بشد ما طفلان یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه
پا برهنه‌خرد از مجلس‌مادوش گریخت چونکه‌بیرون زحدوعقل وگمانیم همه
میر مجلس توئی وماهمه در تیر توایم بند آن عمزه و آن تیر و کمانیم همه
حیف‌در مجلس مهمان‌پیش ازکار ببرد ورنه کج روزچه او چون سرطانیم همه
چشم آن طرفهٔ بغداد زما عقل ربود تا بدانیم که اندر همدانیم همه

گفت ساقی همه‌رامست بتاراج دهم همچنان کن هله‌ای‌جان که‌چنانیم‌همه
همچو غواص‌بی گوهر بی‌نام‌ونشان غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
وقت عشرت‌طرب‌انگیز تر از جام بهم درصف رزم چو شمشیر وسنانیم‌همه
نزد عشاق بهاریم پر از باغ وچمن پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
میجهد شعلهٔ دیگر ز زبان دل من تا ترا رحم نیاید که زبانیم همه
ساقیا باده بیاور که برانیم همه
که بجرعشق‌تواز خویش‌ندانیم‌همه

۳۴۴۵

خیز تارقص در آئیم همه‌دست زنان که رهیدیم‌بمردی همه از دست‌زنان
باغ‌سلطان جهان را بگشودند‌صلا همه آسیب بتان ست‌همگی‌سیبستان
چه‌شکر باید آنجا که‌شودزهر شکر چه‌شبان‌باید آنجا که‌بودگرگ‌شبان
همه جاپرورش وفر بهی‌وافزو نیست چون‌نهادی بشبان به‌سر آن‌شیر لبان
خاص مهمانی سلطان‌جهانست‌بخور نی ز اقطاع امیرست نه ازدادفلان
آفتابی است بهر روزن و بام افتاده حاجت‌نیست که‌در زیر کشی‌زله‌نهان
فارس‌یکهٔ‌خورشیدکمین لشکراوست که‌ز نورست مر اورا‌سپرو تیغ‌وسنان
ای همه رفت‌تو بنمای شعاع رویت که آنکورخ تودیدندارد سروجان
یکز بانست‌واز آن‌آتش خودد‌رجانست که‌از‌آن بیغ زمان‌ست‌مرا بیغ‌زبان
هردو از فرقت‌تو در تف‌و پیچاپیچم باورم می‌نکنی‌هین بشنو بانگ‌فغان
شیر راتو نه چشیدی بنگر تربیتش تیر را گر به‌ندیدی بشنو بانگ‌کمان
لیك از جستن او نیست نظر راصبری از ملك تابه سمك از پی اودردوران
هین چوخورشیدومهی ازمه‌وخورشیدتو به
میستان نور ز سلطـان و بخلقان میده

۳۴۴۶

در جهان‌آمدوروزی دو بما رخ‌به‌نمود آنچنان زودبرون شد که‌ندانیم که بود
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود
گفت کس دیددرین عالم یکروزسفید که سیاه ابر نباریدش از چرخ کبود
از برای کشش ما و سفر کردن ما پیك بر پیك همی آید از اصل وجود
هرغم و رنج که اندرتن و در دل آید میکشد گوش شما را بوثاق موعود
نیم عمرت بشکایت‌شد و نیمی درشکر هر دوم را بهل ورو بمقـام محمود
چه‌فضولی‌تو که این‌آمدو آن‌بیرون‌شد کار افزائی تو غیر ندامت نه فزود
پای در باغ خرد نه بطلب امن و امان سر بنه پای مکش زیر درخت امرود
باد امرود همی ریزد اگر نفشانی من فتد در دهن آنکه دهان‌را بگشود
این بوددرزق کریمی که وفادار بود که زدست و دهن تو نتوان نیز ربود
قایمم مات نیم تا که نگویند مـرو گرچه کوتاه قیام‌ست درازست سجود

شرح این زرق که‌ما کست زظلمم ترصیع
گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع

۳۴۴۷

دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید — دست او سخت به‌بندیدو بدیوان آرید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد — شحنه راهم بکشانید و بسلطان آرید
تشنگان را بسو آب صلائی بزنید — طوطیان رابکرم در شکرستان آرید
بزم‌عامیست‌وشهنشاه‌چنین گفت که‌زود — نیم جانی چه بود جان فراوان آرید
هرچه آرید اگر مرده بود جان یابد — الله الله که همه را بچنین جان آرید
دور اقبال رسید ولب دولت خندید — تابکی درد سر و دیدهٔ گریان آرید
بگشادید خزینه همه خلعت پوشید — مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
دستها را همه در دامن خورشید زنید — همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
هر که دل دارد آیینه کند آن دل را — آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
اندرین ملحمه‌نصرت‌همه باتیغ شماست — از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید

خنك آن‌جان که‌خبر یافت ز شبهای شما
خنك آن گوش که برگشت زهیهای شما

۳۴۴۸

روز و شب‌خوش نبدت‌بندگی وخدمت من — بی وفا نیستی آخر مکن ایجان چمن
خود یکی روزنگفتی که مرا یاری بود — زود بستی زمن و نام من این بار دهن
سخنانی که نگفتم چو شیر و چو شکر — وان حریفی که نمودیم بی خمر و لمن
من زمستی تو گر زانکه شکستم جامی — نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتاده‌ام اندر چاهی — صد دل و‌جان‌بزنددست درین پیچ و شکن
رسن زلف تو گر زانکه فتد در چاهی — کم از آن که فکنی در تك آن چاه رسن
بی نسیم کرمت دل نگشاید دیده — چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
نه تو خورشید بدی بنده چو سیارهٔ دور — نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
بی توئی آب حیات من وای باد صبا — کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن
تا زانفاس خدا در ندمد روح الله — مریمان شکرستان نشود آبستن
نتوانی که اگر بر سر گوری گذری — در زمان در قدمت مرده زند خاك کفن
نه تو ساقی روانها بده‌ای ششصد سال — تن تن‌چنگ تو می آمد و بی‌زحمت تن
چند مستی که خلاصه‌ست فروماند تو کو — کز عظیمی نه بگنجد همگی در گفتن

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر

۳۴۴۹

زآب چون آتش آن ساغر حمرا بر گو — سبك سیم‌بر مشعله سیما بر گو
زیکه جام چو دریا بگرفتیم بکف — صفت موج ولی گوهر دریا بر گو
بحر پر جوش چولالاست پر از در یتیم — کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا بر گو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر — زان سر چشمه کرو فر و تمنا بر گو

جمع شد جمله‌هوسهای پراکنده همی — زان‌هوسها که‌نهان شد زهوسها بر گو
زآفتابی که بر آید ز پی مشرق جان — که بدو محوشود جمله‌من و ما بر گو
شش جهت‌انس‌و پری‌محرم‌این‌راز نیند — سر بگردان‌سوی‌بی‌جان‌و همان‌جابر گو
چند باشد چو تنور این‌شکمت پر زخمیر — ای خمیری دمی از خمر مصفا بر گو
چند چون‌زاغ بود قول‌تو در برسرکن — خبر جان چو طوطی شکر خا بر گو
زین گذر کن‌مده آن جام می روحانی — صفت شعشعهٔ جام حمیرا بر گو
مست کن‌پیروجوان‌را پس‌از آن‌مستی‌کن — مست بیرون‌رواز آن عیش‌تماشا بر گو
هله ترجیع کن اکنون که چنانیم‌همه
که می‌از جام و سر از پای ندانیم همه ۳۴۵۰

همچو گل نعره‌زنان‌ازسر شاخ افتادیم — هم‌بدان‌شاخ که‌جان‌بخشد جان‌را دادیم
آدمی‌ازرحم صنع دو بـاره زایـد — این دودم بود که از مادر گیتی زادیم
تو هنوزا که جنینی نه بدانی ما را — آنکه زادست بداند که کجا افتادیم
نوحه و درد اقـارب خلفش آن‌رحمت — او چه داند که بمردیم درین الحادیم
او چه‌داند که‌جهان‌چیست‌چودر زندانیم — همدان داند مـارا که در آن بغدادیم
یاد مـا گر نکنی هم بخیالی بر گو — نه خیالیم بصورت نه زبون یـادیم
ای که مارا چو بجوئی‌سوی‌شادیها جو — که مقیمان خوش آبـادجهان‌دلشادیم
پیشه و ورزش شادی‌ز حق آموخته‌ایم — کاندر آن‌نادره‌افسون‌چومسیح استادیم
مردن‌وزنده‌شدن‌هردووثاق‌خوش‌ماست — عجمی وار نترسیم که خوش منقادیم
رحما بینهم آمد چو همه موم آئیم — چو اشداء علی‌الکفر بود پولادیم
هر خیالی که تراشی زیکی تا بهزار — هم عدد باشدومیدان که برون‌زاعدادیم
از پی هر طلب تو عوض از شاهی هست
همچو عطسه کن پیش یرحمك اللهی‌هست ۳۴۵۱

هله در ده‌می‌بگزیده که مهمان توام — من پریشان سر زلف پریشان توام
تلخ شیرین‌لب مارازحرم بیرون آر — نقد ده نقد که عیاش حرم دان توام
آن‌چه‌دادی‌و بدیدی که بدوزنده‌شدیم — مردهٔ جرعه آن چشمهٔ حیوان توام
باده چون‌بادزداید دوجهانراازغبار — وانگهان‌جلوه‌شود که مه‌تابان توام
وانگهان‌جام‌چوجان‌آرومرابرجان‌بر — گر نیم جان‌تو آخرنه‌ز جانان توام
مرکبش‌دست‌بودزانکه‌قدح‌شهبازست — که صیادم من‌و سرفتنهٔ مرغان توام
وانکه از دست‌پیردسوایوان دماغ — که گزین‌مشعله ورونق ایوان توام
آب‌رو رفت‌مهان را پی آب وپی‌نان — مژده‌ای‌مست که‌من آب‌تو ونان توام
بحر بر کف که گرفت‌ست‌تویاری‌برگیر — خوش‌همی‌خند که‌من گوهر دندان‌توام
من سپندت‌دهم اول که سپند ماباش — که خللی ونسوزی که‌سپندان توام
در خانه بگشائی‌هله در کوی‌توئیم — قصص‌جائزه‌بر خوان که‌برخوان توام

هین بترجیع بگردان غزلی را برگوی
گر چه شیدا نشدی قصهٔ شیدا برگوی ۳۴۵۲

هله‌خیزید که تاخویش زخود دور کنیم نفسی در نظر خوش نمکان سور کنیم
هله خیزید که تامست خوشی‌دست‌زنیم وین خیال هم و غم را همه در گور کنیم
مرضم به شدنی نیست ز اعجاز مسیح ما خود او را بیکی عربده‌رنجور کنیم
غوره‌انگورشدا کنون‌همه‌انگورخوریم وآنچه ماند همه را بادهٔ انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین سورهٔ فتح رسیده است بما سور کنیم
ره نمایان که بفن راهزنان فرح اند راه ایشان نزنیم و همه را عور کنیم
جان‌سرمازدگان‌را تف‌خورشید دهیم کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم
کشت این شاهد ما را بفریب و بدغل صدچواوراپس ازین‌خسته ورنجور کنیم
تا کنون شحنه بدو دزدی او بنمائیم میر بودست ورا چاکر و مأمور کنیم
همه از جنگ ستمهاش همی لرزیدند استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها گشت تا چوسایه‌پس ازین خدمت‌آن‌نور کنیم
بی نوایان سیه را همه سلطان سازیم همه دیوان سیه را ملك و حور کنیم
ماه را هر نفسی خلعت نوری بخشیم کوهها را زتجلی همه چون طور کنیم

خط سلطان جهان است و همه توفیق‌ست
پس ازین خط سپس هر غزلی ترجیع‌ست ۳۴۵۳

ای دریغا که شب آمد همه‌گشتیم جدا خنك آن که بشب یار و رفیق‌ست خدا
همه خفتند و فتادند بیك سو چو جماد تو نه خسپی هله ای‌شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب‌شاه‌جهان بزم نهاد می کشد تا بسحر که ز شما راه صلا
برجهنده شده هرذره زجذب وکرمت چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضیا
شب نخوردی وسحرگاه‌شکم بربودی مصطفی وار بگفتی که بدم صیف خدا
کرده آماس زاستادن شب پای رسول تا قبا چاك زدند از سهرش اهل قبا
نه که مستقبل‌وماضی کهنت مغفوراست گفت‌این‌جوشش‌عشق‌ست‌نه‌ازخوف‌ورجا
بادوروح‌است‌که‌این‌خاك‌بدن‌رابرداشت خاك افتاد به شب چون شد ازوباد جدا
بی ثبات‌ست یقین باد وفایش نبود بی وفا را کند این عشق همه‌کان وفا
عشق شمس الحق تبریز ره قبلهٔ دین جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا
باد ازین خاك‌به‌شب نیز نمیدارد دست عشقها دارد با خاك من این باد هوا
آن صفت کش طلبی سر بتکبر بکشد عشق آرد بدمی در طلب و طال بقا

عشق را درملکوت دوجهان توفیق است
شرح آن میکنم‌اکنون که که ترجیع‌است ۳۴۵۴

آدمی جوید دایم کسی و برهنری عشق آید دمدش مستی وزیروزبری
دل‌چون‌سنگ‌بر آنست که‌گوهر گردد عشق فارغ کندش‌از گهرو بی گهری

عشق خواهد که بشاهان کرم دربافد | لولیان را چو به‌بیندشود اوهم سفری
لولیانند درین شهر که دلها دزدند | چشم‌ازین‌خلق به‌بندی چودرآنها نگری
چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو | دل نگهدار که سودت نکندچاره گری
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان | گر تو بینی نکنی از غم‌شان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه | یوسفان را چه‌خبر از نمك‌خوش‌پسری
سرو سرورچو که باتست‌چه‌سر گردانی | جان اندیشه چو با تست چه‌اندیشه‌دری
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی | ور ترا راه دهد آن پری ما پیری
چون تراگرم کند شعشعه‌های خورشید | فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از لب آن یوسف مصر | شکراندرشکر اندرشکر اندرشکری

همه مخمور شدستیم بگوساقی را

۳۴۵۵ تا که بی‌صرفه دهدبادهٔ مشتاقی را

زخم عشق چو توئی را نبود هیچ رفو | ای صنم هیچ‌مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانهٔ دل‌کن که همه عیش دروست | مدو امروز چنین دربدر و کوی بکو
ای بسا شیر که آموختیش بز بازی | سوی بازار که برجه‌هله زیرك‌هله رو
آب خوبی همه درجوی تو آنگه گویی | بر در خانهٔ من تخته منه جامه بشو
بسیاهی غم استاد شوم معذورم | که ببردست از آن زلف سیه‌یکسرمو
روبرو می‌نگرم وقت علامت بعدول | که درآن‌خال‌نگریك نظر ای‌جان عمو
شمس‌تبریزچودرجوی توغوطی خوردم | جامه گم‌کردم‌وخودنیست‌نشان‌ازلب‌جو

شمس تبریز چومیخانهٔ جان‌باز کند

۳۴۵۶ هریکی را بدهد باده‌وجان باز کند

ز اول روز که مخموری مستان باشد | ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
ز پگه پیش رخ خوب نورقاص شدیم | این چنین عادت خورشید پرستان باشد
لولیی دیده بر آن زلف رسن می‌بارد | زانکه‌جانبازی‌ازآن‌رو بس آسان باشد
شکر تو من‌زچه رو ازبن دندان بکنم | کزلب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب‌تالب اوخودچه کند دردم‌صلح | چو که درخشم کمین‌بخشش‌او جان باشد
عددرنگ بیابان اگرم جان و دلست | بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
شمس‌تبریزبجز عشق زمن هیچ مجوی | زان کسی‌داد سخن‌جو که‌سخندان باشد

شمس تبریز کزوجان جهان شادان است

۳۴۵۷ هر که دارد طرفی از غم آن شادانست

شربت تلخ نه نوشد خرد صحت جو | شربتی‌راتوچه گوئی که خوشستش‌دارد
عاشقان از صنم خویش‌غم ورنج کشند | چه بود آن‌صنم‌خوش که بود نیکو خو
جز درآن بحرفتادن که ندارد پایان | منگر بازش ازین‌هردرجهان دست بشو
این شب‌قدرچنان‌ست که صبحش بدمید | گشت عفوان بر آتش که‌رجال صد تو

چون ازین بحر برون رفت که امید نبود — احمقی باشد ازین پس طلب خنب وسبو
زآسمان آید این تخت نه از عالم خاك — کار اقبال ستاره است نه کار بازو
چون چنین روی بدیدی بصرت روشن شد — پشت را باز شناسد نظر تو از رو
هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود — هم ز اول بود و شیفته حال بدخو
صدفی باشد گردان بهوای گوهر — رحم کون بودش شیشهٔ خاك بدخو
سینه‌اش باز شود بیند درخود لؤلؤ — سینه را باز به بیند ز در خود تو تو
جغد خودرا چو ببیند بکند ترك کلاه — خانه چون یافته شد هیچ نگوید کوکو
جوزها گرچه لطیف‌اند یقین پرمغزاند — بشکن مغز برون آور و ترجیع بگو
گرچه بی‌عقل بود عقل‌شد او را هندو — ورچه باروی بود او نگذشت از بارو

عقل میگفت که من زاهد و بیزارم ازو
عشق میگفت که من ساحرو طرارم ازو ۳۴۵۸

هله رفتیم و کرانی ز وصالت بردیم — رو از اینجا بجهانی دگری آوردیم
دوست یك‌جام پراز زهرچو آورد به‌پیش — زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
گفت خوش‌باش‌که بخشیم دوصدجام دگر — ما کسی را ز گزافه زکجا آوردیم
گفت‌ای‌جان چوتوئی ازکف ما جان خواهد — گر درین داو به پیچم بیقین نامردیم
ما نهالیم بروئیم اگر در خاکیم — شاه با ماست چه باکست اگر رخ زردیم
ز درون برفلکیم وزبرون زیر زمین — بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
چونکه درمان جهان طالب دردست وسقم — ما ز درمان ببریدیم حریف دردیم
جان‌چون آئینهٔ صاف‌ست و بروتن گردست — حسن با ما بنماید چو بزیر گردیم
این‌دوخانه‌است‌و دومنزل‌بیقین ملك دلست — خدمت او کن و شوشاد که خدمت کردیم
چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهم — چون بیامد قدحت صاف شویم اردردیم
می دهنده چو توئی فخر همه مستانیم — پرورنده چو توئی زفت شویم از خردیم

هین بترجیع بگو شرح زبان مردان
گر نگوئی بزبان‌شرح کنش‌ازره‌جان ۳۴۵۹

دهم

آفرین بر عشق روز افزون ما — ارغوانها رسته شد از خون ما
چون‌مهی‌تابد بهرسوچون‌سهیل — از هوای دلبر بیچون ما
آسمان وعرش بالاتر از آن — می نیارد از غم میمون ما
مرهمی یا بد دل و جانهای پاك — از جمال آن شه میگون ما
ازشکروزمصر بس‌شیرینترست — ماجرا و لطف آن ذوالنون ما
جرعه‌جرعه‌خون‌خود درمی کشم — اینچنین است مذهب وقانون ما
در درون ما نماید آشکار — گر درون ما بود مادون ما

ای خداوند شمس دین سلطان راد
جان عشاقان عشقت شاد باد ۳۴۶۰

اینت بخت این دل مسکین ما — آفتابی رو نمود از طین ما
ویس‌ورامینم هوای عشق اوست — آفرین برویس و بر رامین ما
تاچه دولت باز شد برروی شه — دید ناگه دیدهٔ شه بین ما
بود اندر بسمل جانهای ما — عشق الماست مها سنگین ما
ذره ازخورشید سرگردان شود — روی آن خورشید شدتسکین ما
نام مخدومی شمس الدین بگو — نام او شد فاتحه یاسین ما
مای ما چه‌بود به پیش کیمیا — مای ما چه‌بود چوتو گوئی انا

پیش‌خورشیدت چه دارد مشت برف
جز فنا گشتن ز اشراق و صبا ۳۴۶۱

زمهریر صد هزاران زمهریر — با تموز تو کجا ماند کجا
باتموزیهای خورشید رخت — زمهریر آمد تموز این‌صخا
برکران از آرزوی شوق‌تو — کیسه‌دوزانداین‌خوف‌و رجا
بر مصلای کمال رفعتت — سجده های سهو می‌آرد سما
دیوراگردن‌بزن ایجان‌صبح — هرصبا آموختن باید ترا
چپ‌مارا راست کن‌ای‌دست‌تو — کرده اژدرهای‌هائل ازعصا
جذب‌دل‌بین‌بامن‌بیگانه‌رنگ — گشته‌ام با بحر فضلت آشنا
کف بر آرم‌دردعای‌شکرمن — جاودانی گشته زان بحرصفا
ایتوبیجان‌همچوجان‌من‌همچوتن — میروم در جستن تو جابجا
عمر میکاهید بی‌توروز روز — رست ازکاهش بتو ای‌جانفزا

واجدی‌و وجدبخش مرد را
چه‌غم‌ارمن‌یاوه‌کردم‌خویش‌را ۳۴۶۲

مرحبا ای آفتاب لایزال — چاك‌زد این‌عشق‌تو این‌عقل سال
جان چوخاکست‌درنیاز روی‌تو — خود چه‌باشد قیمت و مقدار مال
ای به پیشت سجده‌کرده فضلها — ای تو داده قال را اقبال حال
گرچه حوجی‌باشد و ره گم کند — چونکه لطف‌تو دهد میعاد کال
رستم زالی شود بیچاره ای — چون‌شود بی‌عشق‌تو درپیش زال
خال تو ازعم و خال او برید — ای هماره مرده من درپیش‌خال
شمس‌حق و دین‌بگوایدل‌تو باش — تو زییم مکر دشمن‌گنگ ولال

ای که عشقت بخت را گشتست تاج
جورتو مرروح را خوشتر خراج ۳۴۶۳

ای‌گذر کرده زحال‌وهم زقال — رفته اندر خانهٔ فیه‌الرجال

ای بدیده روی وجه الله را — کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی که هست از روبود — ور نمی بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم در هر زشتیی — صورتی بینی کمال اندر کمال
چندصورتهاست پنداری که اوست — تارسی اندر جمال ذوالجلال
خلق را می‌راند آن خوبی او — میکشاند گوش جان را که تعال
خاك کوی دوست را از بو بدان — خاك کویش خوشتر از آب زلال
اندر آب زلال اندر نگر — تا به‌بینی عکس خورشید جمال
تا شنیده گفتن شیرین او — میفزاید گفتن خویشم ملال
دامن او گیر یعنی درد او — رویدت از درد او صد پروبال
سر نمی ارزد بدرد سر عجب — خوش بیندیش ورها کن قیل وقال
سر خمارت داد مستیها دهد — زیر این مستی سر سحر حلال
از می این مه به‌شب بیدار باش — سر منه جز در سجود ابتهال

بر اشارت باز کن ترجیع را
وربه بندد ره‌مده تصدیع را ۳۴۶۴

دیگران رفتند خانهٔ خویش باز — ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد دارد او — روزه در روزه نماز اندر نماز
راز او گوید که دارد عقل وهوش — چون فنا گردد فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما بر مگیر — که‌جنون تو خوش است ای بی نیاز
طوق شاهان چاکر اینسلسله است — عاشقان از طوق دارند احتراز
خار و گل را حسن بخش از آب خضر — طاق و جفتش را تو کن جفت نیاز
هر که او بنهد سری بر خاك تو — کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هر چه بشد گو خود بشو — در بهار حسن و لطف خود گداز
حسن تو باید که باشد برمراد — عاشقان را خواه سوزوخواه ساز
خواه روشان کن بخط لایجوز — خواه شان چون نای گیر ومینواز
خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاك — خواه چون گوهر بده‌شان امتیاز
عاقبت محمود باشد کار تو — ای تو محمود و همه جانها ایاز

ازغلامی تو جان آزاد شد
وزادبهای تو عقل استاد شد ۳۴۶۵

گر دلت گیرد دگر گردی ملول — زین سفر چاره نداری ای فضول
ور نه اینکه می برندت کشکشان — هر طرف پیك‌ست وهرجانب رسول
دل بنه گردن میپیچان چپ و راست — هین روان باش و رها کن مول مول
نیستی در خانه فکرت تا کجاست — مکرهای خلق را بر دست غول
جادوئی کردند چشم خلق را — تا که بالا را ندانند از سفول

جاودان را جاودان دیگرند / میکنند اندر دل ایشان دخول
خیره منگر دیدها دراصل دار / تا نباشی روزمردن بی اصول
نحن نزلنابخوان و شکر کن / کافتابی کرد از بالا نزول
نعره کم‌زان‌زانکه‌نزدیکست‌یار / که به نزدیکی کمان ابدحول
حق اگر پنهان بود ظاهر شود / معجزات است و گواهان عدول
لیك تو اشتاب کم کن صبر کن / گرچه‌فرمودست‌کانسان العجول
ربنا افرغ علینا صبرنا / لاتزل اقدامنا عندالوصول

رفت ترجیعت برمه تازه شو
چون‌جمالش‌بیحدواندازه‌شو

یازدهم

۳۴۶۶

ای‌زتوعالم‌بجوش‌لطف‌کن‌ارزان‌فروش / خندهٔ شیرین نوش راست بقره بخند
خنده زند آفتاب کرد دو عالم خضاب / صدمه و صد آفتاب خنده زتو می‌زنند
لاله و گلبرگها عکس تو آمدبها / نی شکر از قند تو بر شده‌بین بندبند
طلعتت ای آفتاب تیغ طرب برکشد / گردن تلخی بزد بیخ غم و غصه کند
دور قمر در گذشت زهرهٔ زهرا رسید / گشت‌جهان گلستان نیست‌زخارش‌گزند
بزم ابد می‌نهد شه جهت عاشقان / نعل زرین میزند بهر سم هر سمند
این همه بگذشت‌نیز پیشتر آ ای عزیز / پیش لب نوش تو حلقه بگوش‌ست‌قند
ما و حریفان‌خوشیم‌ساغرحق می کشیم / از جهت چشم بدآتش و مشتی‌سپند
پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر / تا شکفد همچو گل روی زمین نژند
بوی وصالت رسیدروضهٔ رضوان دمید / صلح کن الصلح خیر کوری دیولوند

تازه شووچست شو ازپی ترجیع را
گوش نوی وام کن‌تا شنوی ماجرا

۳۴۶۷

ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی / زان‌همه‌نعمت‌فرست جانب‌ما رحمتی
ای بخرابات تو جام مراعات تو / داد بهر ذره‌ای نوع دگر عشرتی
هرنفسی روح نو بنهد درمرده‌ای / هر نفسی روح نو بخشد بی‌مهلتی
خنب‌می آیدبجوش‌جوش‌زندبازجوش / جان‌سروپاگم‌کندچون‌بخوردشربتی
عفوکن‌ازجان‌مست‌خنب‌سبوئی‌شکست / مست‌شد ومست را چون نبود ذلتی
قاعدهٔ‌نونهاد در طرب و در گشاد / چشم بدش دور باد والله خوش‌نیتی
بون‌توایرشك‌باغ چون بزند بردماغ / پر شود از روح راح بی گره‌وعلتی
روح‌ملك مست شداز می‌بوسیده‌ای / چرخ‌فلك مست شد از طرب ساعتی
بلبله‌ای بر زمی می‌نرسد دم بدم / عربده آردهمی عشق تو هرساعتی
آنکه‌ره دین بود پرز ریاحین بود / هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی

خطسقینا بکش بر رخ هر مست خویش — تا که بدانند کو غرق شد از لذتی

ساغر بر ساغرم میدهدم هر نفس

نعره زنان من که های پر شدم از باده بس ۳۴۶۸

روز چو برخاست عشق پر غضب و سهمناك — خشم و پر از خون مادر کف تیغ هلاك

آتش او هر دمی دمی همیزدا بچرخ — ترس سیاست فکند در دل هر دردناك

دمبدم از دود چشم جان ضعیفان سیاه — بیخبر از ترس و بیم جان سمك تاسماك

شرطهٔ خوفش بکرد مر دل و جان را چنانك — می نکند خمر صرف نیز نه شیر سماك

مجلس آن آتش گشته همه آتشین — گر گذری از خودی زود بسوز در واك

زهره نه عشاق را کز سر غدر و نفیر — در قدمش اوفتند یعنی که روحی فداك

صدر خداوند دین شمس و حق و دین چرا — جامهٔ لطف و کرم کرد خیال تو چاك

آتش بر آتش است عشق من و چشم تو

تا چه شود حال من از غضب چشم تو ۳۴۶۹

شاه هم از بامداد سر خوش و سر مست خاست — طبل بخود میزنند در دل او تا چهاست

منتظر است آسمان تاچه کند قهر او — هرچه کند گو بکن هرچه کند جان ماست

هر نفسی روضه‌ای از تو به پیش دلست — حاتم طی با سخا شد اگرت این سخاست

ای چو درخت بلنــد قبلهٔ هر دردمند — برگ و برش خیره کن بیخ و برش باوفاست

یك نفری سخت ور از تو خوش میوه خور — یك نفری خیره سر گشته تو آخر کجاست

ای طمع ژاژ خا گنده تر از گند نا — تات نگیرد بلا هیچ نگوئــی خداست

فکر تها چشمهاست گشته روان از درخت — پاك کن ازخوی گل کا بروئی صفاست

آب اگر منکسر چشمهٔ خود میشوند — خاك سیه برسرش باد که بش رازخاست

خورز زدن گشت فرد کج روی آغاز کرد — ره رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست

آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست — غره بسبزی مشو برگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع

زانکه ملاقات گرگ تلخ تر آمد ز جوع ۳۴۷۰

لشکر خشمش رسید جمله کشیده رماح — باز بر آراستــند قلب یمین و جناح

از اثر خشمناك گشته طربها حرام — از عمل زخم شان جملـهٔ خونها مباح

دل که ازین بیشتر کرد سفاخ بعیش — گشت درین واقعه خون وی اکنون سفاح

رفت زمانیکه لطف چنگ و طرب مینواخت — یعنی که بر مجرمان نیست بر ما جناح

بازده از دل طلاق عیش وطرب را کنون — چونکه بر آورد تیغ باکف خونین نکاح

جان همه عاشقان دیده دو چشم ورا — برز عــلامات خون گفتهٔ بئس الصباح

مست طربها کنون یاوه کند دست و پای — چونکه خداوند ز و شمس حق و دین صباح

موی‌سر عاشقان گشت سپیداز غمان
چونکه کفش تیرخشم می بنهددر کمان ۳۴۷۱

دوازدهم

ای ملك طوطـی آن قندهات کوزه‌گرم کوزه کنم از نبات
لیك فقیرم تـو ز یاقوت خوش وقت زکوة‌است مراده ز کوت
سابق خیری تو و خاصه کنون مـوسم خیر است و اوان صلات
در هوس بحـر تـو دارم لبی کان نشود تـر زهزاران فرات
حبس دلـم چاه زنخدان تست کی طلبم زین‌چه وزندان‌نجات
عرض فلك دارد این قعر چاه عـرصهٔ او تیر نظـر را کفات
صورت عشق تو و بی صورتی این عدد از وصفت آمد نه ذات
هم‌توبگوزانکه سخنهای خلق پیش کلام تـو بود ترهات
هم تـو بگو ای شه نطع وجود ای‌همـه شاهان تو دربیت مات
چونکه ز ترجیع بگفتم بده یا عربی گویم و یاسعد وهات

یا قمر الحسن مزیل الظلام
خذ بطلوع مع کاس المدام ۳۴۷۲

ای رخ تو حسرت ماه و پـری پـر بگشـادی بکجا میپری
هین‌گروی ده سر وآنگه برو رفتن تـو نیست ز ما سرسری
زنده جهان ز آب حیات‌توست مُست ـروی تو دل لاغری
خودچه‌بود خاك که درچرخ‌تست این فلك روشن نیلـوفـری
زین بگذشتم بخدا راست گو رخت ازین خانه کجا میبری
در دوجهان کار تو داری وبس راست بگو تـا بچه کار اندری
ورنه بگوئی تو گواهی دهد چشم تـو آن فتنه گر عبهری
جان چو درپای‌توتنگ‌آمدست زیـن وطن محنقـهٔ ششدری
چون بشوی سیر ازین آب شور چونکه امیر آب دوصد کوثری
رست زپـای تو به فضل خـدا بهـر ره چرخ بـر جعفری
شاعر تو دست بدهان بر نهاد تا که کند شاه بخود شاعری

شاه همی گوید ساقی ترا
تا سه تمامش‌کن وباقی ترا ۳۴۷۳

این‌بخود ار جام دگر آرمش بـار دو هشیار نه بگذارمش
از عدمش من بخریدم بـزر بی می و بی مائده کی دارمش
شیره و شیرش بدهـم رایگـان لیك چـو انگـور بیفشارمش
همچو سر خنب همی جوشمش همچو سر خویش همی خارمش

روح منست و فرح روح من — دشمن و بیگانه نینگارمش
چون زنم اورا که زمهرو زعشق — گفتن گستاخ نمی یارمش
گر برمد کوکبهٔ چار طبع — من عوض و نایب هر چارمش
من بسفر یارو قلاوزمش — من بسحر ساقی و خمارمش
ما چکند لك لکهٔ زر و سیم — من بکرم زر بخروارمش
اوست گرفتار ولی آن کنم — که تو بگوئی که گرفتارمش
او چو ز گفتار ببندد دهن — از جهت ترجمه گفتارمش
در دل او گرم شود از ملال — مروحهٔ باد سبکسارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود — یاسمن و سبزه و گل کارمش

نوبت ترجیع شد ایجان من
موج‌زن ای بحر درافشان من ۳۴۷۴

بارد گر یوسف خوبان رسید — صدچو زلیخا کف خودرا برید
جامه درد ماه ازین دستگاه — نعره زند چرخ که هل‌من‌مزید
جملهٔ دنیا نمکستان شده‌است — تا که یکی گردد پاك و پلید
بار دگر عقل قلم را شکست — بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردست کس — بنده خداوندی خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت — بوسه از آن لب نتوانی چشید
سخت خوشی چشم بدت دور باد — ای‌خنك آن‌چشم که روی‌تودید
دیدن روی تو بسی نادرست — ای‌خنك آن‌گوش که نامت‌شنید
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت — ولولهٔ صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدار و بگیر — عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیاید بدود تا هدف — تیر چو از قوس مجاهد جهید
هد هد جان چون بجهد ازقفس — میپرد از عشق بعرش مجید
تیغ و کفن میبرد و میرود — روح سوی قیصر وقصر مشید
رسته زاندیشه که دل میفشرد — وعدهٔ دیدار و خیال وعید
چرخ ازو چرخ زدو گفت ماه — منك لنا کل الف عبید

شد که رترجیع ودلم میجهد
دلبر من داد سخن میدهد ۳۴۷۵

بلبل سر مست برای خدا — مجلس گل بین و بمنبر برآ
هین بغنیمت شمر این روز چند — زانکه ندارد گل رعنا وفا
ای دم تو فوت عروسان باغ — فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین — سابقه‌ای بود که گشت آشنا
واقف امروز از آن سابقه است — گرچه فراموش شد آنها ترا

سیر ببینیم رخ همدگر | ناشده خود روح من از تن جدا
نه بشناسیم وزان حشر تو | چونکه چنین بوقلمونیم ما
صورت یوسف بیکی جزم شد | صورت گرگی بر اهل هوا
ازغرضی چون پنهان‌شد ز چشم | صورت آن خسرو شیرین لقا
چون که‌مبدل شود آن صورتش | چون بشناسیش بدان چشمها
یارب بنماش چنان که ویست | از حق درخواست چنین مصطفا

خیز بترجیع بگو باقیش
نیك تمامی کن وخطی بکش

۳۴۷۶

خواست چراغت که بمیرد ولی | رو که بخورشید مؤبد شدی
چون تلف عشق مؤبد شدی | گر تویکی روح‌بدی صد شدی
مست‌وخراب وخوش‌بیخودشدند | خلق‌چوتو جلوه گری‌خود شدی
ایدل من باده بخور فاش فاش | حد نزنندت چو تو بیحد شدی
حدی اگر باشد هم بگذرد | شاه بمانی چو مخلد شدی
ای دل پر کینه مصفا شده | وی تن دیرینه مجدد شدی
روح‌چو آبست وتنت همچوخاك | آبی و از خاك مجرد شدی
تیره بد می دراین خم جهان | صافی و مکنون مصعد شدی
خلوت جوئی چو تو جلوه‌شدی | شاد بآنی چو مؤید شدی
جان تو خفاش بدو باز شد | چون که درین نور معود شدی
هم نفسی آمد و لب را ببند | تا یکی این دم تو درآمد شدی

ساقی جان آمده با جام جم
نوبت عشرت‌شدو خامش کنم

۳۴۷۷

خیز و صبوحی کن و درده صلا | خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و کاسه‌بریز | خیز مزن چنگ و خم بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست | جان مرا تازه کن ای جانفزا
خیز که‌از هرطرفی بانگ‌چنگ | در فلك انداخت ندا و صدا
تن تن تن تن شنو و دم مزن | وقت تو خوش ای قمرخوش لقا
در سرم افکن می و پابند کن | تا نروم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار | آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت | گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح | حشر شده از تگ گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول | بیخ کشان آمدم اندر ملا
هم تو بده هم تو بگوزین سپس | ای دهن کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توئی شمس دین | سرور شاهان جهان علا

خیزو بتـرجیع بگو باقیش
بیك‌نشانی کن و خطی بکش

۳۴۷۸

دوست همان به که بلاکش بود عود همان به‌کـه بر آتش بود
جام جفا باشد و دشخوار خوار چون ز کف‌دوست‌بودخوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیل ست در آور میان غم مخورار زیر توآتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل بید و گل و سنبله بر کش بود
درخم چوگانش یکی گوی شو تا که‌فلك پیش تو مفرش شود
بود تنم گوی اگر چه ز خم درخم‌و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بـود اولا حرم قبلهٔ هـر فارس مهوش بود
داشت هر آنکو غم هجران تمام رست از آن غم‌که تراشش بود

هر که بمیدان بوداو ایمنست
گر دوجهان‌جمله مشوش‌بود

۳۴۷۹

شد سحر ای‌ساقی مانوش نوش ای زرخت دردل ماجوش جوش
بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ گرگ‌غم‌اندر کف‌اوموش‌موش
چونکه بر آید بقصور دماغ افتد از بام نگون هوش هوش
چونکه کشدگوش‌خردسوی‌خود گوید ازدرد خرد کوش کوش
گویدش او خیزبجان سجده کن در قدم این قمر می فروش
گفت کی آمد که ندیدم منش گفت که خفته بودی دوش‌دوش
عاشق آمد بر معشوق مست که‌ببردبوسی از آن‌سوش‌هوش
عشق سوی غیب زند نعره ها برحس حیوان نزند آن‌خروش
شهر پر از بانگ خروگاوشد بر سر که باشد بانگ وحوش
ترك سواریست برین یك قدح ساغر دیگر جهت قوش قوش
چون که شدی پر ز می لایزال مسخ نه بینی قدح نوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند راز بگویند چه‌خویش‌وچه‌نوش
روح چو از مهر کنارت گرفت روح شود پیش تـوجمله نقوش
نوبت آن شدکه زنم چرخ من عشق غزل گوید بی‌روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند جمله ریاحین پی‌او چون جیوش

نقل بیار و می‌پیشم نشین
ای‌رخ‌تو شمع‌ودمت آتشین

۳۴۸۰

گر بمثل زهره وگر فرقدی از همه سعدان جهان اسعدی
نیستی از چرخ زمین و سما سخت لطیفی ز کجا آمدی
چون که بصورت تو ممثل‌شده ماهرخ و دلبر و زیبا قدی
از تو پدید آمده سودای عشق ازتو بود خوبی و زیبا خدی

خاتم هرملکو ممالك نوئی   تاج سر هرشه و هر سیدی
نوبت‌خودبرسر گردون‌زدند   چونکه‌دم‌خویش بر ایشان‌زدی
هر بدئیی‌که بتو آوردروی   خوب شودرسته شود از بدی
ای نظرت معدن هر کیمیا   ای خود تو مشعلهٔ هرخودی
در خور عامست چنین‌شرحها   کو صفت و معرفت ایزدی
گر برسدبرق از آن‌آسمان   گیرد خورشید فلك کاسدی

گرد نیابند وجود وعدم
عاشقی وصبر دوضدندهم

۳۴۸۱

کیست که‌او بنده رأی تو نیست   کیست که‌او مست‌لقای تو نیست
غصه کشی کو که‌زخوف‌تو نیست   با طربی کان زر جای تو نیست
بخل کف کو که زفیض تو نیست   یا کری کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که زکان تو نیست   محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل او صاف تو باجانها   یك رگ‌بی‌بندو گشای تو نیست
هردوجهان‌چون‌دوکف‌وتوچوکان   کف‌چه‌دهدکان‌زسخای تو نیست
چشم که‌دیدست درین باغ کون   رقص گلی‌کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از بود خلق   خلق بجز شبه عطای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست   هر یك جز درد دوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست   کیست که اوبند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا میگزید   در سرشان فهم جزای تو نیست
رفع بلای تن و آزار خلق   جز بمناجات و پنای تو نیست
بشکن‌این‌چوب نه چوبش کمست   دفع دو سه چوب بلای تو نیست
صاحب موت‌ازغم آتش گریخت   جان‌به کجا برد که‌جای تو نیست
بس کن وازمحنت یونس بترس   با قدر استیزه جای تو نیست

خیز چو ترجیع بگو باقیش
نیك نشانی کن وخطی‌بکش

۳۴۸۲

نیست‌کسی‌که چومن‌اشکار نیست   هست‌کسی کو تلف یار نیست
هست‌سری کوچوسرم‌مست‌هست   هست ولی کوچو دلم‌زار نیست
مختلف آمد همه کار جهان   لیك همه خر که یك کار نیست
غرقهٔ دل دان که طلبکار دل   آنکه‌گله کرد که دلدار نیست
گرد جهان جستم اغیار من   گشت‌یقینم که کس اغیار نیست
مشتری کوکه یکی مشتریست   جز که یکی رستهٔ بازار نیست
راهیت گلشن آنکس که دید   کشف‌شداورا که‌یکی‌خار نیست
خنب زیخ بود ورا کردم آب   شد همه آب و طلب نار نیست

جمله جهان لایتجزی بدست چنگ جهانرا جز یك تار نیست
وسوسهٔ این عدوو این خلاف جز که فریبنده و غدار نیست
مفت درین گفت تناقض ولیك در طرف دیدهٔ دیدار نیست
نقط دل بی گرو گردش است گفت زبان جز یك پرکار نیست
طاقت و بی طاقتی آمد یکی پیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر بنه اینجا مرو زانکه گل است وره هموار نیست
مست دگر از تو بدزدد مگر جز تو مپندار که طرار نیست
چونکه ز مطلوب رسیدت برات
گشت نهان از نظر توصفات ۳۴۸۳

سیزدهم

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا این زردچهرگان را حمرا دمید حمرا
ای میر ساقیانم ای دوست گیر جانم هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مستت آن چیست در دو دستت پیش آر در میانه پنهان مدار از ما
ای چرخ بیقرارت وی عقل در خمارت بگشادمی کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجهٔ فتوت دیباچهٔ مروت ای خسرو نبوت پنهان منوش حلوا
خلوت زما گزیدی آئینه ای خریدی تا جز تو کس نه بیند آن چهرهای زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن کز توشوند روشن ای آفتاب سیما
اندر سواد شبها از نور روی آن مه آن چهرهای ما را بیضا کنند بیضا
آن شور خاك تن را کز غم خراب گشتست از آب رحمت او خضرا کنید خضرا
گفتی مرا خمش باش مردانه رو بهش باش باغیر من ترش باش کردم بدان تولا
این را اگر بنوشی دررحمتی بکوشی
ترجیع دیگر آرم باشد کزان بجوشی ۳۴۸۴
ای نور چشم دلها چون چشم بیشوائی ای جان بیازموده کورا تو جانفزائی
هر جا که روی آری جان روی در تو دارد گر چه که می نداند ای جانگه تو کجائی
هر جانبی که هستی در دعوت الستی هستی دهی و مستی در جود و در عطائی
در دل نهی امانی هر سوش میکشانی گه سوی بستگیها گه سوی دلگشائی
در کوی مستفیدی مرده است ناامیدی کاندر پناه کهفت سگ کرده او لیائی
هر کان طرف شتابد ماهت بر و بتابد هم ملك غیب یابد هم عقل مرتضائی
اورا کسی چه گوید کو مستمند جوید دامن پر از زر آید کدیه کند گدائی
هین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن
وین بحر بی نشان را بینا کن و عیان کن ۳۴۸۵
ای باز گشته جانها در وقت جان بریدن وقت کفن دریدن وقت قبا بریدن

ای گفته جان چه باشد یا خود جهان چه باشد ای جان بلب رسیدی آمد که رسیدن
ای دل که کف گشودای از این و آن ربودی چیزی نماندت اکنون الا که دل طپیدن
که سیم و زر کشیدی که سیم بر کشیدی داد آن کشش خمارت هنگام جان کشیدن
ای رفته از تباهی در خون مرغ و ماهی آنچه چشید جانشان باید ترا چشیدن
ای شاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق پیش از اجل چو شیران پیش اجل دویدن
دو گوش را به بستن از عشوهٔ حریفان آن کاخران ببرد پیش از گه بریدن
از خاک زاده‌ای تو بستان ز خاک مشتی لب را بشو ز شیرین دروقت دل خریدن
تا شیر خواره باشی دندان دل نروید از قوت روح آید دندان دل دمیــدن
میل کباب جوید طبع شراب خوردن اندر مزید نـاید با شیرها مزیدن
ای درهوس گسسته‌وی هردو گوش بسته پنبه ز گوش بر کن تادانی این شنیدن

پنبه اگر فکندی پنبه دگر میفزا
ترجیع دیگر آمدیکدم بخویش باز

۳۴۸۶

گم میشوددل من چون شرح یار گویم چون گم شوم من از خود او را چگونه جویم
نه جویم نه گویم محکوم دست اویم ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
از تو شوم حریری کز خار و خارپشتم یکتا شوم درین ره گر خودهزار تویم
روحی شوم چو عیسی گریانم از تو بوئی جان را دهم چو موسی گر سیب تو ببویم
من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم
خوی فراخ بوده با مردمان دلم را تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویـم
از نادری حسنـت وز دقت خیالـت بی محرمی بمانده سوای های هویـم

سیلاب عشق آمد ازدرهٔ بلندی
بهر خدا بسازش از وصل یار بندی

۳۴۸۷

مائیم بندگانت چون تو امیر مائـی ای شیوهات شیرین تو جان شیوهائی
آن لب که بسته باشد خندان کنیش حالی چشمی که درد دارد آنرا تو توتیائی
سوگند خورده باشم تا من بوم نبینم سوگند اوبسوزد چون چهره بر گشائی
هر مرده را که خواهی بر گیر و امتحان کن پاره کند کفن را گیرد قدح نمـائی
روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن تا رستخیز مطلق از حی بمن نمائی
خودکی بمیرد آنکس کوساقیش تو باشی سر سبز آن زمینی کش تو کنی سقائی
همراه باش با ما گویاش صد بیابان تا بردریم آن ره مارا چو دست و پائی
گفتم بماه و اختر تانی روید بر سر از دوری رهست این یاخود زتیره رائی
ای مه که برسمائی که زاره گه تمامی درروز چون خفاشی شب صاحب لوائی
شاگرد ماه من شو زیر لواش می‌رو تا وارهی ز تلوین ور عصمت خدائی

گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشویم
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم

چهاردهم

۳۴۸۸

ای یار گرم دار دلارام گرم دار / پیش آ بدست خویش سر بندگان بخار
خاك توایم و تشنهٔ آب حیات تو / درخاك خویش تخم وفا و کرم بکار
تا بردمد زسینه‌وپهنای این زمین / آن سبزهای نادروگلهای زرنگار
این قصه‌ها رها کن و تا نوبت دگر / پیغام نورسیده به پیش آی و گوش دار
تا ازچهی بر آید ازعکس روی تو / سرمست یوسفی قمر روی گلعذار
سری سوی من آمد شاخ گلی بدست / گفتم که از کجاست بگفتا که از بهار
گفتم از آن بهار بدنیا نشانه هست / اینجایکی گلست ودوصد گونه زخم خار
گفتا نشانه هست ولیکن توخیره‌ای / آنکس که نیك وخیره بود مغز او بر آر
کم کن زدل خیال فرو روب سینه را / سبزه منه بدست نظر کن بسبزه زار

ترجیع کن که آمد یك جام مال مال
جان نعره میزند که بیا چاشنی زلال

۳۴۸۹

ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی / یا در میان جانی و یا جان فزاستی
آمیزش ومنزهیت در خصومت اند / کای جان ماستی تو عجب یاتو ماستی
گراینی وگر آنی وبس بحر لذتی / جمله حلاوت وطربی و عطاستی
از دور بازدیدم و نزدیك نور بود / گر اژدها نمودی و ما را عصاستی
توامن مطلقی وبـرنا رسیدگان / اینست اعتقاد که خوف و رجاستی
چون یوسفی بحسن براخوان کدورتی / یعقوب را همیشه صفـا در صفاستی
مجنون شدیم تا که زلیلی بری خوریم / ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی
ای عقل مس بدی تووازعشق زرشدی / تـو کیمیـا نه‌ای علم کیمیاستی
ای عشق جبرئیلی در رازگستری / گوئی که وحی آر همه انبیاستی
آنکس که عقل باشدش و این گمان برد / تو ازگمان وعقل و تفکر جداستی
هرگزخطا نکرد خدنگ اشارتت / وان کوخطا کند تو غفور خطاستی
گرچه بلندگشتی از کبر دور باش / از کبر دور باش چو با کبریاستی
کم کن زبادبینی ای خاك خفته خشم / گربادنیست ازچه سبب در هواستی

از ماه تا به ماهی جوید نشاط تو
بسیار گو شدند پی اختلاط تو

۳۴۹۰

ای سعد آنکسی که بودطالعش چوما / امسال سال عشرت و دولت در استوا
دف میخرید زهره وبرهم همی نهاد / میساخت چنگ‌را سروپهلو و کرنا
درطبع می نهادهزاران خروش وجوش / درنای نی نهاد ز انفاس خود نوا
بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده‌است / زهره حنا ببست ازین مژده‌دست‌وپا
امسال سال تست اگر زهره طالعی / خورشید را چه کار بجز گرمی وضیا

خوان ابد نهاد خدا و اساس نو — من پار سال گفتم از غیرت خدا
ای‌شاه کج نهاده زمستی‌این کلاه — چندان گرو شود بخرابات ما قبا
جانها فدا شوند زجام فنای‌خویش — زاندیشه‌در گذر کن‌وازجنگ‌وماجرا
گویند چون‌بدید در آن‌غربت دراز — گویند آنچنان که بود درد بی‌دوا
چون‌ماهیان‌طپان‌شده‌ازریگهای‌گرم — مهجور از آفتاب توای ماه کبریا
دربحرزاده‌ایم و بخشکی فتاده‌ایم — ای‌زاده‌ای فاش تو چونی درین جفا
منت‌خدای را که تو باز آمدی سحر — چون‌صوفیان به‌بندلب‌ازذکرمامضی
زیرا که‌ذکروحشت‌هم وحشتت زتو — گفتن ز زوجه صلح چنین گفتهٔ مرا
در بزم اولیا نه‌شکوفه نه‌عربده‌است — درخرمن خدای نه رقص است‌نه‌علا
کاری‌بدهر نیست که آن‌راقیاس‌نیست — هر لحظه نو بنو متراقیست واجتبا

ترجیع سوم ازدگران سه نخواستی
جان را به‌نظم کردن او از کجاستی

۳۴۹۱

ای‌صدهزار رحمت‌حق‌ز آسمان داد — هر لحظه‌ای‌درود بر آن‌روی‌خوب باد
زهره چه‌رو نماید در فر آفتاب — پشه چه حمله آرد درپیش تند باد
ای‌شاد آن بهار که‌در وی نسیم‌هست — وای‌شاد آن‌مرید که‌باشی‌تواش‌مراد
ازعشق پیش دوست‌بیستم دمی کمر — آورد تاجی از زر وبرفرق من‌نهاد
آن کو برهنه‌گشت‌وبحرتوغوطه‌خورد — چون پاك‌دل نباشد وپاکیزه اعتقاد
وان کز عنایت تو سلاح صلاح‌یافت — با اینچنین‌سلاح چه‌غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو — پا برنهد بفضل برین بام آن عماد
مغفور ما تقدم و ما را تأخرست — ایمن زانقطاع ونه‌اغراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیرا که میر آب — آخر زمانیان را آب حیات داد
بختی که‌قوم‌پیشین درخواب‌خسته‌اند — آخر زمانیـان را کردست افتقاد
حلوانه آن‌خورد که‌بوددست‌اودراز — آنکس خورد که‌باشد مقبول کیقباد
دریای رحمتش ز پری موج میزند — هر لحظه‌ای‌بغرد وگوید که یا عباد

هم اصل نوبهاری و هم فضل نوبهار
ترجیع سوم است هلا قصه گوش دار

۳۴۹۲

ازعقل‌وعشق‌وروح مثلث شدست‌راست — هرزخم را چومرهم و هردرد را دواست
از جام آفتاب حقایق درین زمان — خارا عقیق ولعل شد و خاك بانو است
آن لعل نی که ازرخ خود بیخبر بود — نی آن عقیق کو که‌نه برکان کهرباست
آن لعل کو زلعل حریفنست با نشاط — آن‌شاه‌باعروس نه خفتست و نی‌جداست
بندهٔ خدا خلاص شود چونکه‌بنده مرد — لاگشت و بنده‌و ز پس لاهمه خداست
پس جهد کرد عقل کزین نفی بوبرد — بوئی نبرد عقل همه جهد او هباست
آنهست بوبرد که‌ازونیست شد تمام — آن را بقـا رسید که کلی او فناست

در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود   موجود مطلق آمدنی کبرونی ریاست
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید   کان آفتاب و نیر و آن شعلهٔ سهاست
آئینهٔ جمـال الـهـیست روح او   در بزم عشق حسنش جام جهان نماست
زین جام هر که بادهٔ اسرار بر کشید   بحر وصال دلبر و مستغرق لقاست
هرمس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال   این بوالعجب‌صناعت واینطرفه کیمیاست

اکسیر عشق را بطلب در وجود او
تاآن شوی توجمله ز انعام جود او   ۳۴۹۳

پیش آر جام لعل توای جام جان ما   ما از کجـا حکایت بسیار از کجا
بگشادو دست‌خویش‌وگره‌کن بگردنم   جـامی بقا بیاور برکن ز تن قبا
صد جام زو چشیدی برلب زدی‌کلوخ   لیکن دو چشم مست تو درمیدهد صلا
آن می که بوی اوز دوفرسنگ میرود   پنهان همی کنیش مگر یافتی هلا
از من نهان مدار تودانی و دیگران   زیرا که بندهٔ توام آنگاه ما ورا
این خودبهانه‌ایست‌نهان کی‌شودشراب   پیدا بود نشانش بـر روی و بـر قفا
بر اشتری نشینی سر را فرو هلی   در شهر میروی که مبینید مر مرا
تو آنچنان که دانی و آن اشتران مست   عفعف همی‌کند که مبینید مر ورا
بازار را بهل سوی‌گلزار ران شتر   کان است جای مستی وهم‌خنب وهم‌سرا

ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال‌تو   ۳۴۹۴

پیکان آسمان که باسرار مادرند   ماراکشان کشان بسموات‌میبرند
روحانیان‌زعرش‌رسیدندبنگرید   فرفر آفتاب سعادت چه با فرند
ماسایه‌ایم‌دژ پی ایشان‌روان‌شویم   تاسایهای‌چشمهٔ‌خورشیدبرخورند
زیراکه آفتاب پرستند سایه‌ها   چون‌اومسافر آمدازینجامسافرند
ازعقل اولست دراندیشه عقلها   تدبیرعقل اوست که‌اینها مدبرند
اول بکاشت‌دانه و آخر درخت شد   یك‌چشم‌باز کن که نه اول نه‌آخرند
خورشیدشمس‌دین‌که نه‌شرقی‌نه‌غربیست   بس‌سیرسایه‌هاش‌در افلاك‌دیگرند
مردان‌سفر کننددر آفاق‌همچودل   نی بستهٔ منازل و پالان اشترند
از آفتاب‌و آب و گل‌ماچودل‌شده   اجزای‌تن‌چودل‌ز برچرخ‌می‌پرند
چون چرخ‌کیست‌کین دل ماآنطرف دود   این‌جسم‌وجان‌ودل‌همه مقرون دلبرند
لب‌خشك‌بودو چشم‌تر ازدرداین‌فراق   اکنون‌ز فروصل نه‌خشك‌نه‌تر ند
رفتند و آمدند زمقصود دیگران   درآب‌وگل‌چو آب گل‌خودمکدرند
بیرون‌زچارطبع‌بود طبع‌عاشقان   ازچاروپنج‌وهفت‌دوصدسال برترند

چون طبع پنجمین بکشد روح را چهار
ترجیع کن بگو هله بگریز ازینسوار   ۳۴۹۵

ای باغبان جمله ریاحین از آن ماست گلدسته بستن تو ندانم پی کراست
گلدسته از هوای عفن پایدار نیست از گفتنش چه سود که اینصیف واین شتاست
این شاخ نخل هم بسوی اصل خود رود زیرا که پروریدهٔ آن معتدل هواست
آنجا قباش مانده یعنی عبارتی اما قبای یوسف دل را ز اتقاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا از بحر بی قبا شدنت شرط آشناست
ای مردمك قبا تو قبا بر قبا مپوش کین بحر بی تجمل و خوبی بصد ضیاست
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست
کشتی که داشت هم زبرای عوام داشت بهر پیاده چونکه پیاده شوی سخاست
امادغل بسی ست تو کشتی شناس باش زیرا که جمله دنیا سحر ست و سیمیاست
دنیا چو کهرباست همه که رباید او گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کوسفر به بحر کند در سفینه اش اوساکن و رونده و همراه انبیاست
در نان بسی برفتی و در آب هم برو از بعد سیر آب یقین منزلت سماست
زینسان طبق طبق متعالی همی شوی اما علای مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین دوا که بیکدم میسرست اینروضه دور نیست چو رهبر ترا رضاست
آری دراز و کوته درعالم تن است اما برخدا نه صباحست و نه مساست
در عشق شاه مفخر تبریز شمس الدین ارواح عاشقان متراقی و درصفاست

گر در وفا رود دل و گر در جفا رود
جان تو است جان تو از تو کجا رود ۳۴۹۶

رو سوی آسمان حقایق بدان دیار کان سوی راه رو نه پیاده است و نه سوار
بر گرد گرد عشق اورا کجاست گرد می ناز گرم و روشن خوش آفتاب زار
تقلید چون عصاست بدستت درین سفر از فره عصات شود تیغ ذوالفقار
امروز دل در آمد بی دست و پا چو چرخ از بادهای لعل برفته ز سر خمار
موسی بزد عصا و بجوشید آب خشك آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
گفتم دلاچه بود که گستاخ میروی گفتا شراب داد مرا یار زینهار
امروز شیر گیرم و بر شیر نر زنیم زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
در مرغزار چرخ که ثور است یا اسد یك آتشی زنم که بسوزند زان شرار
سنگست و آهنست به تخلیق کاف و نون حراقه ایست کون و عدم درستاره بار
استارههای سعد جهد سوی عاشقان حراقه شان شود ز ستاره سعید وار
استارههـای نحس بنحسان سعد رو در وقت وعده چون گل و وقت وفا چو خار
خوی دگر ز نحس و ز سعدش گذشته اند خوش خوش شدند محو بخورشید تا بدار
نه خوف و نی رجا و نه هجران و نی وصال نه غصه و سرورو نه پنهان و آشکار

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فـزاست
گر سر گران شوی ز مثلث بتو سزاست ۳۴۹۷

زین دود ناکسانـه گشادند روزنی | شد دود اندر آمـد خورشید روشنی
این خانه‌چیست‌سینه‌و آن‌دودچیست‌فکر | زاندیشه گشت عیش تو اشکسته‌گردنی
بیدار شوو باز ره از فکر و ازخیال | یارب فـرست خفتهٔ مـا را دهل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز | در خواب گرگ بیند با خوف مکمنی
در خواب‌جان به‌بیندصدتیغ وصدسنان | بیدار شد نـه بیند زان جملـه سوزنی
گویند مردگان که چه غمهای بیهده | خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
بهر یکی جمال گـرفته عـروسکی | بهر یـکـی خیـال بپوشیـد جـوشنی
آن سور و تعزیت همه بادست‌این‌نفس | نی رقص مانداز آن و نه زین‌نیزشیونی
ناخن همی زنند و رخ خود همی درند | شد خواب ونیست‌بررخشان نقش‌ناخنی
کو آنکه بود باما چون شیروانگبین | کو آنکه بود باماچون آب و روغنی
اکنون حقایق‌آمد خواب و خیال‌رفت | آرام و مـأمنست نه مـا ماند و نه منی
نه پیرونی جوان نه امیرست ونی‌عوان | نه نرم سخت ماند و مومی نه آهنی
نی زنگی‌است و یك صفتی و یگانگی | جا نیست بر بریده وارسته از تنی

آن یك نه‌آنکسی است که‌هر کس‌بداندش
ترجیع کن که در دل و خـاطر نشانمش ۳۴۹۸

شب مست یار به دم و درهای‌های او | حیران‌آن‌جمال‌خوش و شیوه‌های او
گه دست‌میزدم که‌زهی وقت‌روزگار | گه مست می فتادم در خاك پای او
هفت آسمان عشق معلق زنان او | سرخوش‌شده‌زجام‌خوش‌جانفزای او
در هـوشها فتاده نهایـات بیهشی | در گوشها فتاده صریر صدای او
هر بره گوش شیر گرفته بعدل او | هر ذره‌ای گشاده دهـان ثنـای او
هرجاوفاست‌حاصل‌هرجاکه‌بیوفاست | بگذر زبند خجلت و نقص وفای او
چشمت ضعیف میشود از نور آفتاب | صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
خندان‌بودضعیف که‌یك‌روزچشم را | سرمه کشدزلطف وکرم‌توتیای او
این‌نقدهای‌قلب که بنهاده‌ای به‌پیش | چون بیوه می طپندی کیمیای او
هر سوت میکشند خیالات آن و این | والله کشیدنیست بجز اقتضای او
ما همچو کشتی‌ایم که برهم‌همی‌زنیم | بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
جانم دهی زنی نکشی گر کشی‌بکوی | من بار با گزارده ام خونبهای او
ای پیر عشق اصل بود کوشش مرید | فرع دعای تست حسین و دعای او
بربوی آب تست مرادر شراب میل | بربوی نقد تست سو قـلب وای او
چون‌خون‌عشق‌برسرتست‌ای‌مریدصدق | سرمست میخرام بزیر لـوای او

ترجیع هم‌بگویم زیرا که یار خواست
هر کج که‌آید ازمن‌گردد زیارراست ۳۴۹۹

شب‌گشته‌بودهر کس‌درخانه‌میدوید | ناگه نماز شام یکی صبح بردمید

جانی که جانها همگی سایهای اوست — آن جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رهاند از ین حبس و تنگنای — بر رخش زین نهاد و سبك تنگه برکشید
از بند دام غم که گرفتست راه خلق — هر دم گشایش است و گشاینده ناپدید
بگشای چشم را که ضیائی همی رسد — مرده حیات یابد و تازه شود قدید
باور نمیکنی بسوی باغ رو به بین — کان باغ جرعه ای ز شراب صفا چشید
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است — نك طبل میزنند که آمد ترا کلید
گر طعنه میزنند بر امید عاشقان — دریا کجا شود بلب آن سگان پلید
عیدست صوفیان را وین طبلها گواه — ور طبل هم نباشد چه کم شود زعید
بازار آخر آمد هین چه خریده ایم — شاد آنکه داد اوشبه و گوهری خرید
انداخت عیب های متاع غرور را — بگزید عشق یار و عجائب دری گزید
تا در مثلثی که توداری بخور حلال — خمخانهٔ ابد خنك آنکو وروخرید
هر لحظه ای بهار نو است وعقار تو — جانش هزار بارچو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
میگفت عاشقان را از بزم السلام ۳۵۰۰

گر توشراب خواره و پیری واوستاد — چون گل مباش کوقدح خوردزوفتاد
چون دوزخی ورای و بخور هفت بحر را — تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد
آن گوهریست جزکه بود بحر ساغرش — دنیا چو نغمه ای شوو شی چون دهن گشاد
دنیا چو لقمه ایست و لیکن نه بر مگس — بر آدمست لقمه نه ز آنکس کزو نزاد
ز آدم مگس نزاید وتوهم مگس مباش — جمشید باش خسروو سلطان و کیقباد
چون مست نیستم نمکی نیست درسخن — زیرا تکلف است و ادیبی و اجتهاد
کنج دهان مست چوزنبوردانه است — زنبور جوش کرده بهرجای بی مراد
زنبورهای مست خرف از دهان شیر — بانوش ونیش خود شده پر آن میان مباد
بینی که ماز خانهٔ شش گوشه رسته ایم — زان خسروی که شربت شیرین به نخل داد

ترجیع بند خواهد و برمست بند نیست
چون بند بند گیرد بر هوشمند نیست ۳۵۰۱

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما — نوروز و نوبهار و چمن میزنند صلا
هرگز ندیدچشم جهان اینچنین بهار — میروید از زمین وز کهسار کیمیا
پهلوی هردرخت یکی حور نیکبخت — در دیده مینماید اگر خرمی لقا
اشکوفه میخورد زمی روح طاس طاس — بنگر بسوی او که صلا میزنند ترا
می خوردنش ندیدی اشکوفه را به بین — شاباش ای شکوفه وای باده مرحبا
سوسن بغنچه گوید برجه چه خفته ای — شمع ست و شاهدست وشرابست ترللا
ریحان و لالهها بگرفته پیاله ها — از کیست این عطا ز که باشد جز از خدا
جز حق همه گدا وحزینند وروترش — عباس دوس در سرو بیرون چو اغنیا

کدکردن از گدا نبود شرط عاقلی — یك جرعه می بدیش بدی مست همچوما
سنبل بگوش گل پنهان شکر کرد و گفت — هرگز مباد سایهٔ یزدان جدا ز ما
تا خرقه ها بهم بدریدیم پار سال — جانها دریغ نیست چه جای دوسه قبا
ای آنکه کهنه دادی نك تازه بازگیر — کوری هر بخیل بداندیش ژاژ خا
هرشه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر — جانهاست بی‌شمار مراین شاه را عطا
ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع بازگوید باقیش صبر کن ۳۵۰۲

پانزدهم

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه — صدآفتاب چو یوسف فرو رود در چاه
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد — ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد مه و دل آدم — صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
سری ز خاك برآورکه کم زمور نه‌ای — خبر ببر بر موران زدشت خرمن کاه
از آن بدانهٔ پوسیده مور قانع شد — که او ز سنبل سر سبز ما نبد آگاه
بگو بمور بهارست و دست و پا داری — چرا زگور نسازی بدشت و صحرا راه
چه جای مور سلیمان درید جامهٔ شوق — مرا مگیر خدایا ازین مثال تباه
ولی بقد خریدار میبرند قبا — اگرچه جامه درازاست وهست‌قد کوتاه
بیار دامن خود را که تا فرو ببریم — قباکه پیش درازاست بگسلد زه ماه
خموش کردم ازین بس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

رباعیّات

حروف الف

۱

آن‌دل که شداو قابل‌انوار خدا پر باشد جان او ز اسرار خدا
زنهار تن مرا چو تنها مشمر کوجمله نمك شد بنمك‌زار خدا

۲

آن شمع رخ تو لگنی نیست‌بیا وان‌نقش تو از آب‌منی نیست بیا
درخشم‌مکن‌توخویشتن راپنهان کان‌حسن‌تو پنهان‌شدنی نیست بیا

۳

آنکس که ببسته‌است‌اوخواب‌مرا تر میخواهد زاشك‌محراب مرا
خاموش‌مرا گرفت‌ودر آب‌افکند آبی که حلاوتی دهد آب مرا

٤

آنکس که‌ترانقس کنداوتنها تنها نگذاردت میان سودا
در خانه‌تصویر تو یعنی دل تو برروياند دو صد حريف زيبا

۵

آن‌لعل‌سخن‌که‌جان‌دهدمرجان‌را بی‌رنگ‌چه‌رنگ‌بخشداومرجان‌را
مایه بخشد مشعلهٔ ایمان را بسیار بگفتیم ونگفتیم آن را

٦

آنوقت که‌بحر کل‌شودذات مرا روشن گردد جمال ذرات مرا
زان‌میسوزم‌چوشمع‌تادرره عشق يك‌وقت شود جمله اوقات مرا

۷

آواز ترا طبع دل ما بادا اندرشب وروز شاد وگویا بادا
آوازتو گرخسته‌شودخسته‌شویم آواز توچون نای شکرخا بادا

۸

ازآتش عشق درجهان گرمیها وز شیر جفاش در وفا نرمیها
زانماه‌که‌خورشیدازاوشرمندست بی‌شرم بود مرد چه بی شرمیها

۹

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه‌همی‌خوریم‌می برسرمی ما درسر می شدیم‌ومی‌درسر ما

۱۰

از جال ندیده تیره ایا ما نرا از دور ندیده دوزخ آشامانرا
دعوی چکنی عشق دلارامانرا با عشق چکار است نکونامانرا

۱۱

از ذکر بسی نور فزاید مه را — در راه حقیقت آورد گمره را
هرصبح ونماز شام‌وردخود ساز — این گفتن لا اله الا الله را

۱۲

افسوس که بیگاه شد و ما تنها — در دریائی کرانه اش نا پیدا
کشتی وشب وغمام و ما میرانیم — در بحرخدا بفضل و توفیق خدا

۱۳

انجیر فروش را چه بهتر جانا — ز انجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زئیم‌ومست‌میریم ایجان — هم‌مست دوان دوان بمحشر جانا

۱٤

اول بهزار لطف بنواخت مرا — آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون‌مهره‌مهرخویش‌میباخت‌مرا — چون‌من‌همه اوشدم‌بینداخت مرا

۱۵

ای آنکه چو آفتاب فرداست‌بیا — بیرون توبرگ‌وباغ‌زرداست بیا
عالم بیتو غبار و گرد است بیا — این‌مجلس‌عیش‌بی‌تو سرداست‌بیا

۱٦

ای‌آنکه نیافت ماه‌شب گردترا — ازماه‌تو تحفه‌هااست‌شبگرد ترا
هرچندکه‌سرخ روست‌اطراف‌شفق — شهمات همی شوند رخ‌زرد ترا

۱۷

ای اشك‌روان بگودل‌افزای مرا — آن‌باغ وبهار وآن تماشای مرا
چون‌یاد کنی شبی تو شبهای‌مرا — اندیشه مکن بی ادبیهای مرا

۱۸

ای‌بباد سحر خبر بده مر مارا — در راه بـدیدی دل آتش پا را
دیدی دل پر آتش وپرسودا را — گزآتش‌خود بسوخت‌صدخارارا

۱۹

ای‌چرخ‌فلك بمکر و بد سازیها — از نطع دلم ببرده‌ای بازیها
روزی بینی‌مرا تو برخوان فلك — سازم چون ماه کاسه پردازیها

۲۰

ایخواجه بخواب ور نبینی ما را — تا سال دگر دگر نبینی ما را
ایشب هردم که جانب ما نگری — بی روشنی سحر نبینی ما را

۲۱

ای‌داده بنان گوهر ایمانی‌را — داده بجوی قلب یکی کانی‌را
نمرود چو دل را بخلیلی نسپرد — بسپرد بپشه، لاجـرم جانی را

۲۲

ای در سر زلف تو پریشانیها / واندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی / ایجان چه پشیمان که پشیمانیها

۲۳

ایدریا دل‌تو گوهر و مرجانرا / درباز که راه‌نیست کم خرجانرا
تنهم‌چوصدف‌دهان‌گشاده‌استکه آه / من کی گنجم که‌ره‌نشد مرجانرا

۲٤

ایدل‌بچه زهره‌خواستی یاری را / کو کردهلاك‌چون‌تو بسیاری را
دل گفت که تاشوم همه یکتائی / این‌خواستم‌از بهر همین‌کاری را

۲۵

ایدوست بدوستی قرینیم ترا / هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی‌روا کی باشد / عالم تو ببینیم و نه بینیم ترا

۲٦

ای‌سبزی‌هر درخت‌وهر باغ‌و گیا / ایدولت و اقبال من‌و کار و کیا
ای‌خلوت‌وای‌سماع واخلاص‌وریا / بی‌حضرت‌تو اینهمه سوداست بیا

۲۷

ای شب شادی همیشه بادی شادا / عمرت بدرازی قیامت بادا
در یادمن‌آتشی‌است‌ازصورت‌دوست / ای‌غصه اگر توزهره داری یادا

۲۸

این آتش عشق میپزاند ما را / هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را / تا غیر خرابات نداند ما را

۲۹

این روزه‌چو غربال‌به‌بیزدجانرا / پیدا آرد قراضهٔ پنهانرا
جانی که کند خیره مه تابانرا / بی‌پرده شود نور دهد کیوانرا

۳۰

ای آنکه‌گرفت‌شربت‌ازمشرب‌ما / مستی گردد که روز بیند شب ما
ای آنکه گریخت‌ازدرمذهب ما / گوشش بکشد فراق‌تاملهب ما

۳۱

باعشق روان شدازعدم مرکب‌ما / روشن زشراب وصل دائم شب‌ما
زان‌می که‌حرام‌نیست‌در مذهب‌ما / تا صبح عدم خشك نیابی لب‌ما

۳۲

بر رهگذر بلا نهادم دل را / خاص‌از پی تو پای گشادم دل‌را
از باد مرا بوی تو آمد امروز / شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

۳۳

پرورد بناز ونعمت آندوست‌مرا بردوخت‌مرقع‌ازرگ‌وپوست‌مرا
تن خرقه واندر او دل ما صوفی عالم‌همه‌خانقاه وشیخ اوست‌مرا

۳٤

بیگاه شده است لیك مرسیرانرا سیری نبود بجز که ادبیرانرا
چه‌روز وچه‌شب‌چه‌صبح‌دلیرانرا چه‌گرگ‌وچه‌میش‌وبره‌مرشیرانرا

۳٥

تاازتوجدا شده‌است آغوش مرا ازگریه کسی ندیده خاموش مرا
درجان ودل ودیده‌فراموش نه‌ای از بهرخدا مکن فراموش مرا

۳٦

ما با تو بوم نخسبم از یاریها تا بیتو بوم نخسبم از زاریها
سبحان‌الله که‌هر دو شب بیدارم تو فرق نگر میان بیداریها

۳۷

تا چند از این غرور بسیار ترا تا کی ز خیال هر نمودار ترا
سبحان‌الله که‌از تو کاری‌عجب‌است تو هیچ نه و اینهمه پندار ترا

۳۸

تاعشق تراست اینشکر خائیها هر روز تو گوش‌دار صفرائیها
کارت همه شب شراب پیما ئیها مکر ودغل و خصومت افزائیها

۳۹

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما ما چاره گریم‌و عشق‌بیچارهٔ ما
جان‌کیست کمینه‌طفل‌گهوارهٔ ما دل‌کیست یکی غریب آوارهٔ ما

٤۰

تا نقش‌خیال دوست‌با ماست دلا ما راهمه عمرخود تماشاست دلا
وانجا که‌مراد دل بر آید ایدل یك خاربه ازهزارخرما ست دلا

٤۱

جـانا بهلاك بنده مستیز و بیا رنگی که‌تودانی‌توبر آمیز وبیا
ایمکر در آموخته هر جائی را یك‌مکر برای من‌درانگیز وبیا

٤۲

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا کی کاهل راه عشق در باز مرا

٤۳

چون‌زود نبشته‌بود حق‌فرقهٔ ما ازبهرچه‌بودجنگ‌و آن‌وحشت ما
گر بد بودیم رستی‌اززحمت ما ورنیك بدیم یاد کن صحبت ما

۴۴

خودرا بخیل در افکنم مست آنجا   تابنگرم آنجان جهان هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مرام   یاسر بدهم همچو دل از دست آنجا

۴۵

درجای توجا نیست بجز آنجانرا   در کوه تو کانیست بجو آن کانرا
صوفی رونده گر توانی میجوی   بیرون تومجو زخود بجو تو آنرا

۴۶

درچشم ببین دو چشم آن مفتون را   نیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را
هرخون که نخورده ست آن نرگس او   از دیدهٔ من روان ببین آنخون را

۴۷

درسر دارم ز مـی پریشانیها   باقند لب تـو شکر افشانیها
ایساقی پنهان چو بیایی کردی   رسوا شود اینـدم همه پنهانیها

۴۸

دستان کسی دست ز نان کرد مرا   بی حشمت و بیعقل روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید   هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

۴۹

دل گفت بجان کای خلف هردوسرا   زین کار که چشم داری از کارو کیا
برخیز که تا پیشترك ما برویم   زان پیش که قاصدی بیاید که بیا

۵۰

دوددل ما نشان سوداست دلا   واندود که ازدل است پیداست دلا
هرموج که میزند دل از خون ایدل   آندل نبود مگر که دریاست دلا

۵۱

دیدم در خواب ساقی زیبا را   بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم بخیالش که غلام اویی   شاید که بجای خواجه باشی مارا

۵۲

زنهار دلا بخود مده ره غم را   مگزین بجهان صحبت نامحرم را
باتره ونانی چو قناعت کردی   چون تره مسنج سبلت عالم را

۵۳

طنبورچو تن تن بر آرد بنـوا   زنجیر در آن شود دل بیسر وپا
زیرا که نهان در زهش آواز کسی   میگوید او که جسته همراه بیـا

۵۴

عاشق شب خلوت از پی بی گم را   بسیار بود که کو نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد   از مردم دیده دیدهٔ مردم را

٥٥

عاشق همه سال مست ورسوا بادا | دیوانه وشوریده وشیدا بادا
باهشیاری غصهٔ هرچیز خوریم | چون مست شویم هرچه بادا بادا

٥٦

عشق تو بکشت ترکی وتازی را | من بندهٔ آن شهید و آن غازی را
عشقت میگفت کس زمن جان نبرد | حق گفت دلارها کن این بازی را

٥٧

عشقست طریق وراه پیغمبر ما | مازادهٔ عشق وعشق شد مادر ما
ایمادر ما نهفته در چادر ما | پنهان شده از طبیعت کافر ما

٥٨

عمریست ندیده ایم گلزار ترا | وان نرگس پرخمار خمار ترا
پنهان شده ای ز خلق مانند وفا | دیریست ندیده ایم رخسار ترا

٥٩

غم خود که بود که یاد آریم اورا | دردل چه که برخاك نگاریم اورا
غم باد امید لیك بس بیمغزاست | گرسر ننهد مغز بر آریم او را

٦٠

گربوی نمیبری درایں کوی میا | ورجامه نمیکنی دراینجوی میا
آنسوی که سویهااز آنسوی آید | میباش همانسوی وبدین سوی میا

٦١

گرجان داری بیا وجان باز آنجا | آنجای که بوده ای ز آغاز آنجا
یك نکته شنید جان از آنجا آمد | صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

٦٢

گردرطلب خودی زخود بیرون آ | جورا بگذار وجانب جیحون آ
چون گاوچه میکشی تو بار گردون | چرخی بزن وبرسر این گردون آ

٦٣

گر عمر بشد عمر دگرداد خدا | گرعمر فنا بمرد نك عمر بقا
عشق آبحیاتست دراین آب درآ | هرقطره ازاین بحرحیاتست جدا

٦٤

گرمن میرم مرا بیارید شما | مرده بنگار من سپارید شما
گربوسه دهد برلب پوسیدهٔ من | گرزنده شوم عجب مدارید شما

٦٥

کوتاه کند زمانه این دمدمه را | وزهم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندرسرهر کسی غروریست ولی | سیل اجل قفا زند اینهمه را

۶۶

گوئیم که کیست روح افرازمرا آنکس که بداد جان ز آغازمرا
گه چشم مرا چو باز بر میبندد گه بگشاید بصید چون باز مرا

۶۷

گه میگفتم که من امیرم خود را گه ناله کنان که من اسیرم خودرا
آن رفت و از این پس نپذیرم خودرا بگرفتم این که من نگیرم خودرا

۶۸

لاحول ولا دور کند آن غم را گر دیو رسد جان بنی آدم را
آن کزدم لاحول ولاغمگین شد لاحول ولا فزون کند آن دم را

۶۹

ما اطیب ما النما احلا نا کنا مهجا ولم نکن ابدانا
ان شأ بنا کرامة مولانا یعفو و یعیدنا کما ابدانا

۷۰

من تجر به کردم صنم خوش خو را سیلاب سیه تیره نکرد آنجو را
یکروز گره نبست او ابرو را دارم بیمرگ و زندگانی او را

۷۱

من ذره وخورشید لقائی تو مرا بیمارغمم عین دوائی تو مرا
بی بال وپر اندر پی تو میپرم من کاه شدم چو کهربائی تومرا

۷۲

منصور بدآنخواجه که در راه خدا ازپنبهٔ تن جامهٔ جان کرد جدا
منصور کجا گفت اناالحق میگفت منصور کجابود خدا بود خدا

۷۳

مولای انا التائب مما سلفا هل تقبل عذر عاشق قد تلفا
ان کان ندامتی صدود او جفا مولای عفی عفی الله عفا

۷۴

میآمد یارمست و تنها تنها بانرگس پر خمار رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم زلبش فریاد بر آورد که یغما یغما

۷۵

نور فلکست این تن خاکی ما رشك ملك آمدست چالاکی ما
گه رشك بردفرشته ازپاکی ما گه بگریزد دیو ز بیباکی ما

۷۶

هان ایسفری عزم کجایست کجا هرجا که روی نشسته ای دردل ما
چندان غم درياست تراچون ماهی کافشاند لب خشك تورا در دریا

۷۷

یك چند بتقلید گزیدم خود را در خود بودم زان نشنیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را از خود چو برون شدم بدیدم خود را

۷۸

یکطرفه عصاست موسی این رمه را یك لقمه کند چو بفکند اینهمه را
نی سور گراود داوی و نی ملحمه را هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

ب

۷۹

آن لقمه که در دهان نگنجد بطلب وان علم که در نشان نگنجد بطلب
سریست میان دل مردان خدای جبریل در آنمیان نگنجد بطلب

۸۰

آنی که ملك با تو در آید بطرب گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان دارم بندگیت خواهم کرد خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

۸۱

از بانك سرافیل دمیده است رباب تازنده و تازه کرده دلهای کباب
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا چون ماهیگان بر آمدند از تب آب

۸۲

امروز چو هر روز خرابیم خراب مگشا در اندیشه و برگیر رباب
صد گونه نماز است رکوع است و سجود آنرا که جمال دوست باشد محراب

۸۳

امشب ز برای دل اصحاب مخسب گوش شب را بگیر و برتاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

۸٤

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دل چون ماهست در دل اندیشه مدار انداز تو اندیشه گری را در آب

۸۵

اندیشه و غم را نبود هستی و تاب آنجا که شرابست و ربابست و کباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

۸٦

ای آنکه تو دیر آمده ای در کتاب گر بشتابند کودکان تو مشتاب
گر مانده شدند قوم و از دست شدند این دست تو است زود بر گیر رباب

۸۷

ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب ای آنکه توصحت منی من ایوب
من خود چه کسم ای همه راتومحبوب من دست همی زنم تو پائی میکوب

۸۸

ایدل دو سه شام تاسحر گاه مخسب درفرقت آفتاب چون ماه مخسب
چوندلو درین ظلمت چه ره میکن باشد که بر آئی بسر چاه مخسب

۸۹

ایروی ترا غلام گلنار مخسب ای لعل لبان تو گهر بار مخسب
اینرگس پرخمار خونخوار مخسب امشب شب عشرت استز نهار مخسب

۹۰

ایماه جبین شبی تومهوار مخسب در دور در آچو چرخ دوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد یکشب تو چراغ را نگهدار مخسب

۹۱

این باد سحر محرم راز است مخسب هنگام تضرع و نیاز است مخسب
برخلق دو کون از ازل تا بابد ایندر که نبسته است باز است مخسب

۹۲

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب وی آنکه ز تو راست شود کار مسب
امشب ز تو صد شمع بغو اهدا فروخت زنهار تو اندریم زنهار مخسب

۹۳

بردار حجابها بیکبار امشب یکموی ز هر دو کون مگزار امشب
دیروز حدیث جان ودل میگفتی پیش تو نهیم کشته و زار امشب

۹۴

بیجام در این دوره شرابست شراب بیدود در این سینه کبابست کباب
فریاد رباب عشق از زحمهٔ اواست زنهار مگو همین ربابست رباب

۹۵

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب بی خاتم حق ملك سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود آزار دل هیچ مسلمان مطلب

۹٦

بیکار مشین در آ در آمیز شتاب بیکار بدن بخور برد یاسوی خواب
از اهل سماع میرسد بانك رباب آنحلقهٔ واصل شد گانرا دریاب

۹۷

حاجت نبود مستی ما را بشراب یامجلس ما را طرب از چنگ ورباب
بی ساقی و بی شاهی و بی مطرب و نی شوریده و مستیم چه مستان خراب

۹۸

خواب آمد و در چشم نیمعوضع خواب — زیرا ز تو بود چشم پر آتش و آب
شد جانب دل دید دلی چون سیماب — شد جانب تن دید خراب و چه خراب

۹۹

دانیکه چه میگویداین بانگ رباب — اندر پی من بیاو ره را دریاب
زیرا بخطا راه بری سوی صواب — زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

۱۰۰

درچشم آمد خیال آن درخوشاب — آنلحظه کز و اشك همی رفت شتاب
پنهان گفتم براز در گوش دوچشم — مهمان عزیز است بیفزای شراب

۱۰۱

دل در هوس تو چون ربابست رباب — هر پاره ز سوز دل کبابست کباب
دلدار اگر ز درد ما خاموش است — در خاموشی دو صد جوابست جواب

۱۰۲

ساقی در ده برای دیدار صواب — زان باده که او نه خاك دیده است و نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم — شربت چو بود شراب درده تو شراب

۱۰۳

سبحان الله من و توای در خوشاب — پیوسته مخالفیم اندر همه باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد — تو بخت منی که بر نیائی از خواب

۱۰٤

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب — از گشتن گرد شهر کس ناید خواب
عقل است که چیزها ز موضع جوید — تمیز و ادب مجو تو از مست و خراب

۱۰۵

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب — میپندارم کاول روز است عجب
در دیدهٔ عشق می نگنجد شب و روز — این دیدهٔ عشق دیده دوز است عجب

۱۰٦

علمی که تراگره گشاید بطلب — زان پیش که از تو جان بر آید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگزار — آن هست که نیست مینماید بطلب

۱۰۷

گر آب حیات خوشگواری ایخواب — امشب بر ما کار نداری ایخواب
گر باعدد موی سر تست امشب — یکسر نبری وسر نخارم ایخواب

۱۰۸

گرم آمد عاشقانه وچست و شتاب — بر تافته روح او ز گلزار صواب
برجملهٔ قاضیان دوانید امروز — در جستن آب زندگی قاضی کاب

۱۰۹

گرمیخواهی بقا و پیروز مخسب از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی حاصل آن دیدی از بهر خدا امشب تا روز مخسب

۱۱۰

مستند مجردان اسرار امشب در پرده نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز زحمت باشد بودن اغیار امشب

۱۱۱

هستم بوصال دوست دلشاد امشب وز غصهٔ هجر گشته آزاد امشب
بایار بچرخم و بدل میگویم یا رب که کلید صبح گم باد امشب

۱۱۲

یارب یارب بحق تسبیح رباب کش در تسبیح صد سؤالست و جواب
یارب بدل کباب و چشم پر آب جوشان تر از آنیم که در خم شراب

۱۱۳

یاری کن و یار باش ای یار مخسب ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگهدار مخسب امشب شب بخشش است زنهار مخسب

ت

۱۱٤

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست در مهر دلت مهر گسل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست این راه بزن که ره بدل پیدا نیست

۱۱۵

آری صنما بهانه خود کم بودت تا خواب بیامد و ز ما بر بودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت فریاد ز نرگسان خواب آلودت

۱۱٦

آسوده کسیکه در کم و بیشی نیست در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ زغم جهان و از خلق جهان با خویشتنش بذره ای خویشی نیست

۱۱۷

آمد بر من چو در کفم زر نداشت چون دید که زر نیست و فا را بگذاشت
از حلقهٔ گوش او چنین پندارم کانجا که زر است گوش میباید داشت

۱۱۸

آن آتش ساده که تراخورد و بکاست آن ساده به از دو صد نگار زیبا است
آن آتش شهوت که چو صاف و ساده است بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست

۱۱۹

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست
درمجلس ما نیست ندانیم کجا است
سروست بلند و قامتی دارد راست
کز قامت او قیامت از ما بر خاست

۱۲۰

آن پیش روی که جان او پیش صفاست
داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف و خوشی رقص کند عاشق تو
امشب چه کند که هر طرف نای و دفست

۱۲۱

آن تلخ سخنها که چنان دل‌شکن است
انصاف بده چه لایق آن دهن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هر گز
این بی نمکی زشور بختی منست

۱۲۲

آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفاست
چون غرقهٔ ما شدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ما راست تراست
ور راست نه‌ای چپ ترا گیرم راست

۱۲۳

آن جان که از او دلبر ما شادانست
پیوسته سرش سبز و لبش خندانست
اندازهٔ جان نیست چنان لطف جمال
آهسته بگوئیم مگر جانانست

۱۲۴

آن جاه و جمالی که جهان افروزاست
وان صورت پنهان که طرب آموزاست
امروز چو با ما است درو آویزیم
دی رفت و پری رفت که روز امروزاست

۱۲۵

آنچشم فراز نز پی تاب شده است
تا ظن نبری که فتنه در خواب شده است
صد آب زچشم ماروان کردی دوش
امروز نگر که صدروان آب شده است

۱۲۶

آن چشم که خون گشت غم اورا جفت است
زو خواب طمع مدار کو کی خفته است
پندارد کاین نیز نهایت دارد
ای بیخبر از عشق که این را گفته است

۱۲۷

آن چیست کز او سماعها اشرف است
وان چیست که چون ندود محل تلف است
میآید و میرود نهان تا دانند
کاین ذوق و سماعها نه از نای و دف است

۱۲۸

آن چیست که لذتست از او درصورت
وان چیست که بی او است مکدر صورت
یك لحظه نهان شود ز صورت آنچیز
یك لحظه ز لامکان زند بر صورت

۱۲۹

آنخواجه که بار او همه قندتر است
از مستی خود ز قند خود بیخبر است
گفتم که ازین شکر نصیبم ندهی
نی گفت ندانست که آن نیشکر است

۱۳۰

آندم که مرا بگرد تو دورانست ساقیو شراب وقدح و دورانست
واندم که ترا تجلی احسانست جان در حیرت چو موسی عمرانست

۱۳۱

آنرا که بود کار نه زین مردانست کاین پیشهٔ ما پیشهٔ بیکارانست
آنراه که راه دزد و عیارانست چه جای توانگران وزردارانست

۱۳۲

آنرا که خدای چون تو یاری داده است اورا دل و جان و بیقراری داده است
زنهار طمع مدار زانکس کاری زیرا که خداش طرفه کاری داده است

۱۳۳

آنرا که غمی باشد و بتواند گفت گر از دل خود بگفت بتواند رفت
اینطرفه گلی نگر که ما رابشکفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

۱۳٤

آن روح که بسته بود در نقش صفات از پرتو مصطفی در آمد در ذات
واندم که روان گشت ز شادی میگفت شادی روان مصطفی را صلوات

۱۳۵

آنروی ترش نیست چنینش فعل است میگوید و میخورد دراینش فعل است
آنکس که براینچرخ برینش فعل است این نیست عجب که در زمینش فعل است

۱۳٦

آن سایهٔ تو جایگه و خانهٔ ما است وانزلف تو بند دل دیوانهٔ ما است
هر گوشه یکی شمع و دو سه پروانه است اما نه چو شمع ما که پروانهٔ ما است

۱۳۷

آنشاه که خاک پای او تاج سراست گفتم که فراق تو ز مرگم بتراست
اینك رخ زرد من گوا گفت برو رخ را چه گلست کار او همچو زر است

۱۳۸

آنشب که ترا بخواب بینم پیداست چون روز شود چو روز دل پرغوغاست
آن پیل که دوش خواب هندستان دید از بند بجست و پای آن پیل کراست

۱۳۹

آنشه که ز چاکران بدخو نگریخت وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت
او راتو نکوی لطف و دریا گویش بگریخت ز ما دیو سیه او نگریخت

۱٤۰

آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت دیدش دل من ز کر و فرش بشناخت
با خود میگفت چون زصورت برهم با صورت عشق عشقها خواهم باخت

۱۴۱

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل با غیر فضای عشق او راضی نیست

۱۴۲

آنکس که امید یاری غم داده است هان تانخوری که او ترا دم داده است
درروز خوشی همه جهان یار تواند یارشب غم نشان کسی کم داده است

۱۴۳

آنکس که بروی خوب او رشك پریست آمد سحری و بر دل من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح پرسید کزاینهردوعجب عاشق کیست

۱۴۴

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است برسبلت وریش خویشتن خندیده است
و انکس که تراز خود قیاسی گیرد آن مسکین را چه خارها در دیده است

۱۴۵

آنکس که درون سینه را دل پنداشت گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه وزهد و ورع اینجمله رهست خواجه منزل پنداشت

۱۴۶

آنکس که زسرعاشقی باخبر است فاش است میان عاشقان مشتهر است
و انکس که ز ناموس نهان میدارد پیداست که درفراق زیر وزبر است

۱۴۷

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست و ان کو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

۱۴۸

آنکس که نهال هوست او خیزانست چون مست بهر شاخ در آویزانست
کز شاخ طرب حامله فرزندانست کو قرهٔ عین طرب انگیزانست

۱۴۹

آن نور مبین که در جبین ما هست وان ضوء یقین که در دل آگاهست
اینجملهٔ نور بلکه نور همه نور از نور محمد رسول الله است

۱۵۰

آواز تو ارمغان نفخ صور است زان قوت وقوت هردلی رنجور است
آواز بلند کن که تا پست شوند هرجاکه امیر و هر کجا مأمور است

۱۵۱

از بسکه دل تو دام حیلت افروخت خود را وتر ازچشم رحمت انداخت
مانندهٔ فرعون خدا را نشناخت چون برق گرفت عالمی را بگداخت

۱۵۲

از بی‌یاری ظریفتر یاری نیست وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که‌زعیاری وحیله ببرید والله که‌چواوزیرك‌وعیاری‌نیست

۱۵۳

از جمله طمع بریدنم آسانست الا زکسیکه جان مارا جانست
ازهر که کسی برد برای تو برد از تو که‌برد دمی کرا امکان‌است

۱۵٤

از حلقهٔ گوش‌او دلم باخبراست درحلقهٔ او دل ازهمه حلقه‌تراست
زیر و زبر چرخ پراست‌ازغم او هرذره چوآفتاب زیرو زبراست

۱۵۵

از دوستی دوست نگنجم در پوست در پوست نگنجم‌که‌شهم‌سخت نکوست
هرگز نزید بکام عـاشق معشوق معشوق‌که برمراد عاشق زید اوست

۱۵٦

از دیدن اغیار چوما را مدد است پس فرد نه‌ایم‌وکارما باعدد است
ازنیك وبدآگهیم واین‌نیك وبداست هردل‌که نه بیخوداست زیرلکداست

۱۵۷

از عهد مگو که او نه بر پای منست چون زلف‌توعهدمن شکن‌درشکن‌است
زان تنگ‌شکرمگو که اندر لب تست یازان آتش‌که از لبت در دهن است

۱۵۸

ازکفرو ز اسلام برون‌صحرائیست مـا را بمیان آنفضا سودائیست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد نه‌کفرو نه‌اسلام ونه آنجا جائیست

۱۵۹

از نوح سفینه ایست میراث نجات گـردان و روان میـانهٔ بحر حیات
اندر دل از آن‌بحر برسته است نبات اما چون دل نه‌نقش دارد نه جهات

۱٦۰

العین لفقدکم کثیرالعبـرات و القلب لذکرکم کثیرالحسرات
هل یرجع من زماننـا ما قدفات هیهات و هل یعـود وقت هیهات

۱٦۱

افغان‌کردم بر او فغانم میسوخت خامش کرد چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کرد مرا رفتم بمیان و در میـانم میسوخت

۱٦۲

افکند مرا دلم بغوغا وگریخت جان‌آمد وهم ازسرسودا وگریخت
آن زهرهٔ بی‌زهره چو دیدآتش‌من بربط بنهاد زود برجا و گریخت

۱۶۳

امروزچه روزاست که خورشیددوتاست — امروز ز روزها برونست و جداست
از چرخ بخاکیان نثاراست و صداست — کای‌دلشدگان مژده که این روزشماست

۱۶۴

امروز در اینخانه کسی رقصانست — کش کل کمال پیش او نقصانست
ور در تو ز انکار رگی‌جنبانست — آنماه در آنکار تو هم تابانست

۱۶۵

امروز من و جام صبوحی در دست — میافتم و میخیزم میگردم مست
با سرو بلند خویش من‌مستم‌و پست — من نیست شوم تا نبود جزوی‌هست

۱۶۶

امروز مهم دست زنان آمده است — پیدا ونهان چو پیش جان آمده است
مستوخوشوخوشنك‌وبی‌امان‌آمده‌است — ز انروی چنینم که چنان آمده است

۱۶۷

امشب آمد خیال آندلبر چست — درخانهٔ تن مقام دل را میجست
دلرا چو نیافت زود خنجر بکشید — زد بردل‌من که‌دست وبازوش درست

۱۶۸

امشب شب آندولت بی پایانست — شب نیست عروسی خدا جویانست
آنجفت لطیف با یکی گویانست — امشب تتق خوش نکو رویانست

۱۶۹

امشب شب آنستکه جان شبهاست — امشب شب‌آنست که حاجات‌رواست
امشب‌شب‌بخشایش‌وانعام وعطاست — امشب شب‌آنست که همراز خداست

۱۷۰

امشب شب‌من‌بسی‌ضعیف‌و زاراست — امشب شب پرداختن اسرار است
اسرار دلم جمله خیال یار است — ایشب بگذر زود که مارا کار است

۱۷۱

امشب منم و طواف کاشانهٔ دوست — میگردم تا بصبح درخانهٔ دوست
زیرا که‌بهرصبوح موسوم شده‌است — کاین‌کاسهٔ سر بدست پیمانهٔ اوست

۱۷۲

امشب‌هردل که‌همچومه‌درطلب‌است — مانندهٔ زهره او حریف طرب است
ازآرزوی لبش مرا جان بلب است — ایزد داندخوش‌کاین‌شب‌چه‌شب‌است

۱۷۳

اندر دل‌من‌درون‌و بیرون‌همه اواست — اندرتن‌من‌جان‌ورگ‌وخون‌همه‌اوست
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد — بیچون باشدوجودمن‌چون‌همه‌اوست

۱۷٤

اندر سرما همت کاری دگر است / معشوقه خوب ما نگاری دگراست
والله که بعشق نیز قانع نشویم / ماراپس‌ازاین‌خزان بهاری دگراست

۱۷۵

انصاف بده که‌عشق نیکوکار است / زانست خلل که طبع بدکردار است
تو شهوت‌خویش را لقب عشق نهی / از شهوت تا بعشق ره بسیار است

۱۷٦

او پاك‌شده‌است‌وخاص‌كودرحرم‌است / در کهنه‌بدان رود که نقد درم است
قلاب نشاید که شود با او یار / از صد بجهد یکی اگرمحترم است

۱۷۷

ای آبحیات قطره از آب رخت / وی ماه فلك یك اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب / آنشب شب زلف‌تست ومهتاب رخت

۱۷۸

ای آمده بامداد شوریده و مست / پیداست که‌باده دوش گیرا بوده‌است
امروز خزانی و نه روزگشتت‌است / مستك مستك بخانه اولیست نشست

۱۷۹

ای‌آنکه‌درینجهان‌چوتوپاکی‌نیست / زیبا ولطیف وچست‌وچالاکی‌نیست
زین طعنه در اینراه بسی‌خواهدبود / با ما توچگونه‌ای دگر باکی‌نیست

۱۸۰

ای‌بنده بدانکه‌خواجهٔ شرق اینست / از ابرگهر بار ازل برق اینست
تو هرچه بگوئی ار قیاسی گوئی / او قصه ز دیده میکند فرق اینست

۱۸۱

ای بیخبر از مغز شده غره بپوست / هشدار که‌درمیان جان داری دوست
حس مغز تنست و مغزحست جانست / چون‌ازتن‌وحس‌وجان‌گذشتی‌همه‌اوست

۱۸۲

ای تن‌تونمیری که چنان‌جان باتست / ایکفر طرب فزا که ایمان با تست
هرچند که از زن صفتان‌خسته شدی / مردی بصفت همت مردان با تست

۱۸۳

ایجان جهان جان‌وجهان باقی‌نیست / جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبهٔ نیستی طوافی دارد / عاشق چوزکعبه است آفاقی نیست

۱۸٤

ایجان‌خبرت‌هست‌که‌جانان توکیست / وی‌دل‌خبرت‌هست‌که‌مهمان‌تو کیست
ای تن‌که بهر حیله رهی میجوئی / او میکشدت ببین‌که‌جویان‌تو کیست

۱۸۵

ایجان ز دل تو بر دل من راهست وز جستن آن راه دلم آگاه است
زیرادلمن چو آب‌صافی وخوش‌است آب صافی آینه دار ماه است

۱۸٦

ای‌حسرت خوبان‌جهان روی‌خوشت وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
ازجمله صفات خویش عریان گشتم تاغوطه‌خورم برهنه‌درجوی خوشت

۱۸۷

ای خرمنت از سنبلهٔ آب حیات انبار جهان پر است از تخم موات
زانبار نخواهم که پراست ازخیرات برخرمن خودنویسم‌امشب تو برات

۱۸۸

ای خواجه ترا غم جمال و جاهست واندیشهٔ باغ و راغو خرمنگاهست
ما سوختگان عالم توحیدیم ما را سر لا اله الله است

۱۸۹

ای دردلمن نشسته شد وقت نشست ای توبه‌شکن رسیدهنگام شکست
آن بادهٔ گلرنگ چنین رنگی‌بست وقت‌است که‌چون‌گل‌برووددست بدست

۱۹۰

ایدل تا ریش و خسته میدارندت دیوانه و پای بسته میدارندت
مانندهٔ دانه ای که مغزی داری پیوسته از آن شکسته میدارندت

۱۹۱

ایدل تو و درد او که درمان اینست غم‌میخور ودم‌مزن که‌فرمان اینست
گر پای بر آرزو نهادی یکچند کشتی سگ‌نفس‌را وقربان اینست

۱۹۲

ایدوست‌مکن که روزهارا فرداست نیکی‌و بدی‌چو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست من‌راست‌روم‌تو کج‌روی‌نباید راست

۱۹۳

ای‌ذکر تو مانع تماشای تو دوست برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست
با یاد لبت از لب تو محرومم ای یاد لبت حجاب لبهای تودوست

۱۹٤

ایساقی اگر سعادتی هست تراست جانو دلی‌وجان و دل مست تراست
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد دستی میزن که تا ابددست تراست

۱۹۵

ایساقی جان‌مطرب ماراچه‌شده‌است چون‌می‌نزند رهی‌ره‌او که زده‌است
او میداند که عشق رانیك وبداست نیك‌وبد عشق را زمطرب مدداست

۱۹۶

ای‌شب‌چه‌شبی که روزها چاکرتست   تو در پائی و جان جان در برتست
اندر دل تو شعله زنانست امشب   آن‌آتش وآن‌فتنه که اندرسرتست

۱۹۷

ای‌شب زمی تو مر مرا مستی‌نیست   بیخوابی من گزاف‌وسردستی‌نیست
خوابم چوملك برآسمان‌بریده‌ست   زیرا جسدم بسی درین پستی نیست

۱۹۸

ای طالب اگر ترا سر این‌راهست   واندر سرتو هوای این درگاهست
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست   خوش گفتن لا اله‌الا الله است

۱۹۹

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست   گرموی شوی موی ترا گنجانیست
روزآمدوروزهرچراغی که‌فروخت   در شعلهٔ آفتاب جز رسوا نیست

۲۰۰

ای‌فکرتو بر بسته نه‌پایت باز است   آخر حرکت نیز که دیدی رازاست
اندر حرکت قبض یقین بست شود   آب چه وآب جو بدین ممتاز است

۲۰۱

ای‌کز تو دلم بر سمن و یاسمنست   وزدولت‌ترکیست که‌اوهم‌چومنست
برخاستن ازجان‌وجهان‌مشکل‌نیست   مشکل زسرکوی توبرخاستن‌است

۲۰۲

ای‌لعل و عقیق و در دریای درست   فارغ از جای وپای برجای درست
ای‌خواجهٔ روح وروح‌افزای درست   دیرآمدنت رواست دیر آی‌درست

۲۰۳

این‌بانك‌خوش‌از جانب کیوان‌منست   این‌بوی‌خوش‌ازگلشن‌وبستان‌منست
آنچیز که او بردل و برجان منست   تا میرود او کجا رود آن منست

۲۰۴

این‌چرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست   هستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پرده ها یکی دایهٔ ماست   ما آمده نیستیم این سایهٔ ماست

۲۰۵

این‌چرخ‌وفلکها که حدبینش ماست   دردست تصرف خداکم ز عصاست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد   آنجمله مثال ماهیئی در دریاست

۲۰۶

این‌جمله شرابهای بی‌جام کراست   مامرغ گرفته‌ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی   چندین شکر وپسته وبادام کراست

۲۰۷

این جو که تراست هر کسی جویان نیست هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست
هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست رستم باید که کار نامردان نیست

۲۰۸

این سینهٔ پر مشعله ازمکتب اوست وامروز که بیمار شدم از تب اوست
پرهیز کنم زهر چه فرمود طبیب جز از می وشکری که آن از لب اوست

۲۰۹

این شکل سفالین تنم جام دلست واندیشهٔ پخته‌ام می خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست این من گفتم ولیك پیغام دلست

۲۱۰

این عشق شهست ورایتش پیدا نیست قرآن حقست و آیتش پیدا نیست
هر عاشق از این صیاد تیری خورده است خون میرود و جراحتش پیدا نیست

۲۱۱

این غمزه که میر نی ز نوری دگر است واندیشه که میکنی عبوری دگر است
هرچند دهن زدن ز شیرینی اوست ایندست که میز نی ز شوری دگر است

۲۱۲

این فتنه که اندر دل تنگ است از چیست وین عشق که قد از او چو چنگست از چیست
وین دل که در این قالب من هر شب و روز بامن ز برای او بجنگست از چیست

۲۱۳

این فصل بهار نیست فصلی دگر است مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که جمله شاخها رقصانند جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

۲۱۴

این گرمابه که خانهٔ دیوانست خلوتگه و آرامگه شیطانست
دروی پری و پری رخی پنهانست پس کفر یقین کمینگه ایمانست

۲۱۵

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده‌ای که بادهٔ من ریزی من آن باشم که باده‌ام پیدا نیست

۲۱۶

این من نه منم آنکه منم گوئی کیست گویانه منم در دهنم گوئی کیست
من پیرهنی بیش نیم سر تا پای آنکس که منش پیرهنم گوئی کیست

۲۱۷

این نعره عاشقان ز شمع طرب است شمع آمد و پروانه خموش این عجب است
اینك شمعی که بر تر از روز و شب است بشتاب ایجان که شمع دل جان طلب است

۲۱۸

این همدم اندرون که دم میدهدت امید رسیدن بحرم میدهدت
تو تادم آخرین دم او میخور کان عشوه نباشد زکرم میدهدت

۲۱۹

ای‌هر بیدار با خبر های تو خفت ای‌هر که بخفت دربرلطف توخفت
ای آنکه بجز تو نیست پیداو نهفت از بیم تو بیش از این نمیآرم گفت

۲۲۰

ای هرچه صدف بستهٔ دریای لبت وی‌هر چه‌گهر فتاده در پای لبت
از راهزنان رسیده جانم تا لب گرره ندهی وای من و وای لبت

۲۲۱

ای همچو خرو گاو که وجو طلبت تاچند کند سایس مردان ادبت
لب چند دراز میکنی سوی لبش هر گنده دهان چشیده از طعم لبت

۲۲۲

با توسخنان بیزبان خواهم گفت از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس هرچند میان مردمان خواهم گفت

۲۲۳

باجان دو روزه تو چنان گشتی جفت با تو سخن مرگ نمی‌شاید گفت
جان طالب منزلست ومنزل مرگست اما خر تو میانهٔ راه بخفت

۲۲۴

باد آمدو گل برسرمیخوران ریخت یار آمد ومی در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد وزنرگس مست خون هشیاران ریخت

۲۲۵

با دشمن تو چو یار بسیار نشست با یار نشایدت دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که بازهر آمیخت بگریز از آن مگس که برمار نشست

۲۲۶

با دل گفتم که دل ازاو جیحونست دلبر ترش است وباتودیگر گونست
خندید دلم گفت که این افسونست آخر شکر ترش ببینم چونست

۲۲۷

باران بسرگرم دلی بر میریخت بسیار چوریخت جست ودرخانه گریخت
پرمیزد خوش بطی که آن برمن ریز کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

۲۲۸

باروز بجنگیم که چون روز گذشت چون سیل بجویبارو چون باد بدشت
امشب بنشینیم چو آن مه بگرفت تاروز همی زنیم طاس ولب طشت

۲۲۹

باز آی که یار بر سر پیمانست   از مهر تو بر نگشته صدچندانست
تو در مهری و مر ترا یکجانست   او چون باشد که جان جان جانست

۲۳۰

باشاه هر آنکسی که در خرگاهست   آن از کرم و لطف و عطای شاهست
با شاه کجا رسی بهر بیخویشی   زانجانب بیخودی هزاران راهست

۲۳۱

باشب گفتم گر بمهت ایمانست   این زود گذشتن تو از نقصانست
شبروی بمن کرد و چنین عذری گفت   مارا چه گنه چو عشق بی‌پایانست

۲۳۲

باشب میگو که روز مارا شب نیست   در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بحریست کش کران و لب نیست   بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

۲۳۳

با عشق کلاه بر کمر دوز خوش است   با نالهٔ سرنای جگر سوز خوش است
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر   بنواز بر این صفت که تا روز خوش است

۲۳۴

باعشق نشین که گوهر کان تو است   آنکس را جو که تا ابد آن تو است
آنرا بمخوان جان که غم جان تو است   برخویش حرام کن اگر نان تو است

۲۳۵

باما زازل رفته قراری دگر است   این عالم اجساد دیاری دگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز   بیرون ز نماز روزگاری دگر است

۲۳۶

بانی گفتم که بر تو بیداد ز کیست   بی‌هیچ زبان ناله و فریاد تو چیست
گفتا که ز شکری بریدند مرا   بی‌ناله و فریاد نمیدانم زیست

۲۳۷

باهر که نشستی و نشد جمع دلت   وز تو نر میدزحمت آب و گلت
زنهار تو پرهیز کن از صحبت او   ورنی نکند جان کریمان بحلت

۲۳۸

باهستی و نیستیم بیگانگی است   وز هردو بریدیم نه مردانگی است
گر من ز عجایبی که در دل دارم   دیوانه نمیشوم ز دیوانگی است

۲۳۹

پای تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست   درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
هی طعنه زنی که برجگر آبت نیست   گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۲٤۰

پائی که همی رفت بسروستان مست
دستی که همی چید ز گل دسته بدست
از بندو گشاد دهن دام اجل
آندست بریده گشت و آن پای شکست

۲٤۱

برجه که سماع روح بر پای شده است
وان دف چو شکر حریف آن نای شده است
سودای قدیم آتش افزای شده است
آن های تو گو که وقت هیهای شده است

۲٤۲

برخیز وطواف کن بر آن قطب نجات
مانندهٔ حاجیان بکعبه و به عرفات
چه چسبیدی تو برزمین چون گل تر
آخر حرکات شد کلید برکات

۲٤۳

بر کان شکر چند مگس راغوغاست
کی کان شکر را بمگسها پرواست
مرغی که بر آنکوه نشست وبرخاست
بنگر که بر آنکوه چه افزود و چه کاست

۲٤٤

برما رقم خطا پرستی همه هست
بدنامی وعشق وشور ومستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

۲٤۵

بر من در وصل بسته میدارد دوست
دل را بعنا شکسته میدارد دوست
زین پس من و دلشکستگی بر دراو
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

۲٤٦

پرورد بناز و نعمت آندوست مرا
بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی
عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا

۲٤۷

بر هر جائیکه سر نهم مسجود اواست
بر شش جهت و برون ز شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد
انیجمله بهانه و همه مقصود اوست

۲٤۸

بر هر جزوم نشان معشوق منست
هر پارهٔ من زبان معشوق منست
چون چنگ و نیم در بر او تکیه زده
این نالهام از بنان معشوق منست

۲٤۹

بستم سر خم باده و بوی برفت
آن بوی بهرره و بهر کوی برفت
خون دلها ز بوش چون جوی برفت
زانسوی که آمد بهمان سوی برفت

۲۵۰

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست
او رفت ز جای و گرد او هم برخاست
توراست نگر نظر مکن از چپ و راست
گردش اینجا و مرد در دار بقاست

۲۵۱

بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت / و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت / بیحاصلیم جـز ره حاصل نگرفت

۲۵۲

پی بر بجهانی که چو خون در رگ ماست / زیرا که فسونگر و فسون در رگ ماست
غم نیست که آثار جنون در رگ ماست / خون چون خسپد خاصه که خون در رگ ماست

۲۵۳

بیچاره تراز عاشق بیصبر کجاست / کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر و نه رياست / در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

۲۵٤

بی دیده اگر راه روی عین خطاست / بردیده اگر تکیه زدی تیر بلاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز / آنرا که نه جاست تو چه دانی که کجاست

۲۵۵

بیرون ز تن و جان و روان درویش است / برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا نبود بس خـلق جهان / مقصود خدا از اینجهان درویش است

۲۵٦

بیرون زجهان کفر و ایمان جائیست / کانجا نه مقام هـر تر و رعنائیست
جان باید داد و دل بشکرانهٔ جان / آنرا که تمنای چنین مأوائیست

۲۵۷

بیرون زجهان و جان یکی دایهٔ ماست / دانستن او نه در خور پایهٔ ماست
در معـرفتش همینقـدر میدانـم / ما سایه اوئیم و جهان سایه ماست

۲۵۸

بی یار نماند هر که با یار بساخت / مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید / گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

۲۵۹

تا این فلك آینه گون بر کار است / اندریم عشق مزج خون در کار است
روزی آید برون وروزی نـایـد / اما شب و روز اندرون در کار است

۲٦۰

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست / ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بـت پندار شکستی آخر / آن بت که ز پندار برستی باقیست

۲٦۱

تا چهرهٔ آفتـاب جـان رخشانست / صوفـی بمثال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسهٔ شیطانست / شیطان لطیف است و حیات جانست

۲۶۲

تا حاصل دردم سبب درمان گشت　　پستیم بلندی شدو کفر ایمان گشت
جان ودل و تن حجاب ره بود کنون　　تن دل شدودل جان شد وجان جانان گشت

۲۶۳

تا در دل من صورت آن رشك پریست　　دلشاد چومن در همهٔ عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست　　غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

۲۶۴

تا ظن نبری دور زمانم کشته است　　آنچشمهٔ آب حیوانم کشته است
او نیست عجب که دشمن جانش کشت　　من بو العجبم که جان جانم کشته است

۲۶۵

تا ظن نبری که این زمین بیهوشست　　بیداردوچشم بسته چون خر گوشست
چون دیك هزار کف بسر میآرد　　تا خلق ندانند که او در جوشست

۲۶۶

تاعرش زسودای رخش ولوله هاست　　درسینه ز بازار رخش غلغله هاست
از بادهٔ او بر کف جان بلبله هاست　　در گردن دل ززلف او سلسله هاست

۲۶۷

تا من بزیم پیشه و کارم اینست　　صیاد نیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست　　آرام و قرار و غمگسارم اینست

۲۶۸

تا مهر نگار با وفایم بگرفت　　من بودم و او چو کیمیایم بگرفت
او را بهزار دست جویان گشتم　　او دست دراز کردو پایم بگرفت

۲۶۹

تنها نه همین خنده و سیماش خوشست　　خشم وسخط وطعنه وصفراش خوشست
سر خواسته من گر بدهم یا ندهم　　سررا محلی نیست تقاضاش خوشست

۲۷۰

توبه چکنم کـه توبه ام سایهٔ تست　　بار سر توبه جمله سرمایهٔ تست
بدتر گنهی بپیش تو توبه بود　　کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

۲۷۱

توبه کردم که تا که جانم بر جاست　　من کج نروم نگردم ازسیرت راست
چندانکه نظر همی کنم ازچپ وراست　　جمله چپ و راست راستوچپ دلبرماست

۲۷۲

توبه که دل خویش چو آهن کرده است　　دو کشتن بنده چشم روشن کرده است
چون زلف تو هرچند شکن درشکنم　　باتوبه همان کنم که بامن کرده است

۲۷۳

توسیرشدی من‌نشدم درمان چیست بنماعوضی خودعوض جانان چیست
گفتی که بصبر اجر ایمان داری ای بندهٔ‌ایمان بجز او ایمان چیست

۲۷٤

توکان جهانی و جهان نیم‌جو است تو اصل‌جهانی‌و جهان ازتو نواست
گر مشعله و شمع بگیرد عالـم بی‌آهن وسنگ آن بیادی‌گرواست

۲۷۵

تهدید عدو چه بشنود عاشق راست میراند خر تیز بدانسو که خداست
نتـوان‌بگمان دشمن از دوست برید نتوان بخیالی ز حقیقت برخاست

۲۷٦

جانا غم‌تو ز هرچه گویی بتر است رنج دل و تاب تن‌وسوز جگر است
ازهرچه خورند کم شود جزغم تو تا بیشترش همی خورم بیشتر است

۲۷۷

جانم‌بر آن‌جان جهان‌رو کرده است هم‌قبله‌وهم کعبه بدانسو کرده‌است
مارا ملك‌العرش چنین خو کرده‌است کاو دارد که روچنین او کرده‌است

۲۷۸

جان‌وسر آن یار که اوپرده دراست اینحلقهٔ در بزن که درپرده دراست
گرپرده‌دراست‌یاروگر پرده‌دراست این‌پرده‌نه‌پرده‌است این‌پرده‌دراست

۲۷۹

جانی که براه عشق تودر خطراست بس‌دیده زجاهلی براونوحه‌گراست
حاصل چشمی کـه بیندش نشناسد کو ماترخ هزار صاحب خبر است

۲۸۰

جانی که‌حریف بودبیگانه شده‌است عقلی‌که طبیب بود دیوانه شده‌است
میران همه گنجها بویرانه نهند ویرانهٔ ما زگنج ویرانه شده‌است

۲۸۱

جانی‌که‌شراب‌عشق‌از آنسوخورده‌است وزشیرهٔ باغ‌آن‌نکو روخورده‌است
آن باغ گلوی او بگیرد گوید خونش‌ریزم که‌خون‌ماا‌وخورده‌است

۲۸۲

جانی‌وجهانی‌وجهان‌باتو خوش است ورزخم‌زنی‌زخم سنان‌باتوخوش‌است
خودمعدن کیمیاست خاك از کف‌تو هرچند که‌ناخوشست آن‌باتوخوش‌است

۲۸۳

چشمت که همه جهان‌فسونش بگرفت درد حسدحسود چـونش بگرفت
سرخی رخت‌زگرمی وخشکی نیست از بس‌عاشق که‌کشت‌خونش‌بگرفت

۲۸۴

چشم تو ز روزگار خونریزتر است　　تیر مژهٔ تو از سنان تیزتر است
رازی که بگفته‌ای بگوشم وا گوی　　زانروی که گوش من گرانخیزتر است

۲۸۵

چشمی دارم همه پر از صورت دوست　　با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست　　یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست

۲۸۶

چنگی صنمی که ساز چنگش بنواست　　بر چنگ ترانه‌ای همی زد شبها است
کآیم بر تو غزلسرایان روزی　　وان قول مخالفش نمی‌آید راست

۲۸۷

چون دانستم که عشق پیوست منست　　وانزلف هزار شاخ در دست منست
هر چند کـه دی مست قدح میبودم　　امروز چنانم که قدح مست منست

۲۸۸

چون دلبر من میان دلداران نیست　　اوراچون جان هلاکت و پایان نیست
گر خیره سری زنغ زند گو میزن　　معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

۲۸۹

چون دید مرا مست بهم بر زد دست　　گفتا که شکست توبه بازآمد مست
چون شیشه گریست توبهٔ ما پیوست　　دشوار توان کردن و آسان بشکست

۲۹۰

چونی که ترش مگر شکر بارت نیست　　یاهست شکر ولی خریدارت نیست
یا کار نمیدانی و سرگشته شدی　　یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

۲۹۱

چیزیستکه درتوبیتو جویان ویست　　درخاك تو دریست که ازکان ویست
مانندهٔ گوی اسب چوکان ویست　　آن داردو آن دارد و آن آن ویست

۲۹۲

حاشاکه بعالم ازتوخوشتر یاریست　　یا خوبتر از دیدن رویت کاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم توبسی　　هم پرتو تست هر کجا دلداریست

۲۹۳

حاشا که دلم زشب نشینی سیر است　　یـا ساقـی مـا بی‌مدد وادبیر است
ازخواب چوسایه عقلها سرزیراست　　فردا زپگه بیا که امشب دیر است

۲۹۴

خاك قدمت سعادت جان من است　　خاك ازقدمت همه گل ویاسمن است
سر تـا قدمت خاك ز تـو میروبند　　زان خاك قدم چهروی برداشتن است

۲۹۵

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست بررو بدرون مغز و برخیز ز پوست
ذاتیست که گرداو حجب تو برتوست او غرقهٔ خود هردو جهان غرقه در اوست

۲۹۶

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان چون مینگرم فدای یك موی تو نیست

۲۹۷

خورشید رخت ز آسمان بیرونست چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد واینطرفه که از جان و جهان بیرونست

۲۹۸

خورشید و ستارگان و بدرما اوست بستان و سرای وصحن و صدرما اوست
هم قبله وهم روزه و صبر ما اوست عید رمضان و شب قدر ما اوست

۲۹۹

خیزید که آن یاو سلامت برخاست خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست خیزید که امروز قیامت برخاست

۳۰۰

دایم ز ولایت علی خواهم گفت چون روح قدس نادعلی خواهم گفت
تا روح شود غمی که برجان منست کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

۳۰۱

درباغ من ار سروو اگر گلزار است عکس قدو رخسارهٔ آندلدار است
بالله بنامی که ترا اقرار است امروز مرا اگر رگی هشیار است

۳۰۲

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ما است رفتن بطواف کعبه درعین خطااست
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است بابوی وصال او کنش کعبهٔ مااست

۳۰۳

درخواب مهی دوش روانم دیده است باروی ولبی که روشنی دیده است
یابر گل ترکان شکر جوشیده است یا بر شکرستان گل تر روئیده است

۳۰٤

در دایرهٔ وجود موجود علیست اندر دوجهان مقصد و مقصود علیست
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی من فاش بگفتمی که معبود علیست

۳۰۵

در دیدهٔ صورت ارترا دامی هست زان دم بگذر اگر ترا کامی هست
درهجده هزار عالم آنرا که دلیست داند که نه جنبش ونه آرامی هست

۳۰۶

دره طلب‌عاقل و دیوانه یکیست — در شیوهٔ‌عشق‌خویش‌و بیگانه یکیست
آنرا که شراب وصل جانان دادند — درمذهب او کعبه و بتخانه یکیست

۳۰۷

درصورت تست آنچه معناهمه اوست — در معنی تست آنچه دعواهمه اوست
در کون و فساد چون عجب بنهادند — نوری که صلاح دین‌ودنیاهمه اوست

۳۰۸

درظاهر و باطن آنچه‌خیراست‌وشر است — ازحکم حقست واز‌قضا و قدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید — بیرون ز کفایت تو کار دگر است

۳۰۹

درعشق اگر چه که قدم برقدم است — آنست قدم که آنقدم از قدم است
در خانـهٔ نیست هست بینـی بسیار — میمال دوچشم‌را که اکثرعدم است

۳۱۰

درعشق‌تو هرحیله که کردم هیچست — هرخون‌جگر که‌بیتو‌خوردم‌هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست — درمان که کند مرا که‌دردم هیچست

۳۱۱

درعشق که جزمی‌بقا خوردن نیست — جز جان دادن دلیل جان‌بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنگه میرم — گفتا که شناسای مرا مردن نیست

۳۱۲

در عهد ووفا چنانکه دلدار منست — خون باریدن بروزوشب کار منست
او یار دگر کـرده و فارغ شسته — من‌شسته چوابلهان که اویار منست

۳۱۳

در کوی غم تو صبر بیفرمانست — در دیده زاشك پرتـو حرمانست
دل راز تو دردهای بیدرمانست — با این‌همه راضیم سخن درجانست

۳۱۴

در مجلس عشاق قراری دگر است — وین بادهٔ عشق‌را خماری دگر است
آنعلم که درمدرسه حاصل کردند — کاردگراست وعشق‌کاری دگر است

۳۱۵

درمرگ حیات اهل داد ودین‌است — وزمرگ روان پاك را تمکین است
آنمرگ لقاست نی‌جفا و کین است — نامرده همی میرد ومرگش‌این‌است

۳۱۶

درمن غم شبکور چرا پیچیده است — کوراست‌مگرویا که‌کورم‌دیده‌است
من‌برفلکم درآب‌وگل عکس‌منست — از آب کسی ستاره کی دزدیده‌است

۳۱۷

در نه قدم ارچه‌راه بی‌پایانست کز دور نظاره کار نامردانست
این راه ز زندگی دل حاصل کن کاین زندگی تن‌صفت حیوانست

۳۱۸

در نه قدمی که چشمهٔ حیوانست میگرد چو چرخ تامهت گردانست
جانیست‌ترا بگرد حضرت گردان این جان گردان ز گردش آن جانست

۳۱۹

در وصل جمالش گل خندان منست در هجر خیالش دل و ایمان منست
دل با من و من بادل از آن در جنگم هر یك گوئیم آن‌صنم آن منست

۳۲۰

درویشی وعاشقی بهم سلطانیست گنجست غم عشق ولی پنهانیست
ویران کردم بدست‌خود خانهٔ دل چون‌دانستم که گنج درویرانیست

۳۲۱

دستت‌دوو پایت‌دو وچشمت‌دورواست امادل و معشوق دو باشند خطاست
معشوق بهانه‌است‌و معبود خداست هرکس‌که‌دو پنداشت‌جهود و ترساست

۳۲۲

دلتنگم و دیدار تو درمان منست بیرنگ‌رخت زمانه‌زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی آنچ ازغم‌هجران‌تو بر جان‌منست

۳۲۳

دلدار اگر مرا بدراند پوست افغان‌نکنم‌نگویم‌ایندردازاوست
مارا همه‌داشمنندوتنها اودوست ازدوست بدشمنان‌بنالم‌نه‌نکوست

۳۲٤

دلدارزپرده‌ای کز آن‌سوسو نیست میگفت بدمن‌ارچه آتش‌خو نیست
چون دیدمرا ازود سخن گردانید کو آن منست اینسخن‌با او نیست

۳۲۵

دلدارظریف‌است‌و گناهش‌اینست زیباو لطیف‌است‌و گناهش‌اینست
آخر بچه عیب میگریزند از او ازعیب‌عفیف‌است‌و گناهش‌اینست

۳۲٦

دلدارم گفت کان‌فلان‌زنده‌چیست جانش‌چومنم‌عجب‌که‌بیجان‌چون‌زیست
گریان‌گشتم‌گفت که‌اینطرفه‌تراست بی‌من که دودیدهٔ‌ویم‌چون‌بگریست

۳۲۷

دل در برمن زنده برای‌غم تست بیگانهٔ خلق و آشنای غم تست
لطفی‌است که‌میکندغمت‌بادل‌من ور نه‌دل‌تنگ من چه‌جای‌غم‌تست

۳۲۸

دل در بر هر که هست از دلبر ماست		هر جا جهد این برق از آن گوهر ماست
هر زر که در او مهر الست است و بلی		در هر کانی که هست آن زر زر ماست

۳۲۹

دل رفت بر کسیکه بیماش خوش است		غم خوش نبود و لیك غمهاش خوش است
جان میطلبد نمیدهم روزی چند		جانرا محلی نیست تقاضاش خوش است

۳۳۰

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت		وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید کئی تو چون دهان بگشادم		جست از دهنم راه بیابان بگرفت

۳۳۱

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست		جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست		آوازه درافتاد که دیوانه شده است

۳۳۲

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت		والله که نخورد آن قدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو		اینست سزای آنکه از جان بگریخت

۳۳۳

دور است ز تو نظر بهانه اینست		کاین دیدهٔ ما هنوز صورت بین است
اهلیت روی تو ندارد لیکن		چون برکند از تو دل که جان شیرین است

۳۳۴

دوش از سر لطف یار در من نگریست		گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب		گفتا که گناه تست و برمن بگریست

۳۳۵

دی آنکه زسوی بام بر ما نگریست		یا جان فرشته است یا روح پریست
مرده است هر آنکه بی چنین روح نزیست		بی او بخبر بودن از بیخبریست

۳۳۶

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطا است		دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و پاکست زخواب		مجنون خدا بدانهم از خواب جدا است

۳۳۷

راهی ز زبان ما بدل پیوسته است		کاسرار جهان و جان در او پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آن راه		چون گشت زبان گشاده آن ره بسته است

۳۳۸

روزی ترش است و دیدهٔ ابر تر است		این گریه برای خندهٔ برگ و بر است
آن بازی کودکان و خندیدنشان		از گریهٔ مادر است و قبض پدر است

۳۳۹

روزی که ترا ببینم آدینهٔ ماست هر روز بدولتت به از دینهٔ ماست
گرچرخ وهزارچرخ در کینهٔ ماست غم نیست چو مهر یار درسینهٔ ماست

۳۴۰

روزیکه مرا بنزد تو دورا نست ساقی و شراب وقدح و دورانست
و اندم که مرا تجلی احسانست جان در تن من چو موسی عمرانست

۳۴۱

زانروز که چشم من برویت نگریست یکدم نگذشت کز غمت چون نگریست
زهرم باداکه بی تو میگیرم جام مرگم باداکه بی تو میباید زیست

۳۴۲

زانروز که دل بستهٔ آنزنجیر است در دامن او دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل گفتم که خموش روز گیراگیر است

۳۴۳

زان رونق هر سماع آواز دف است زانست که دف زخم وستم را هدف است
میگوید دف که آنکسی دست ببرد کاین زخم بیابی دل اوراشرف است

۳۴۴

زان می خوردم که روح پیمانه اوست زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
شمعی بمن آمد آتشی در من زد آنشمع که آفتاب پروانهٔ اوست

۳۴۵

زان می مستم که نقش جامش عشق است وان اسب سواری که لجامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیك من بندهٔ آنم که غلامش عشق است

۳۴۶

سر سبز بود خاك که آبش یار است خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
اینخاك ز مشاطهٔ خود بیخبر است خوش بیخبر است از آنکه زوهشیاراست

۳۴۷

سر سخن دوست نیآرم گفت دریست گرانبها نیآرم سفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی شبهاست که از بیم نیآرم خفت

۳۴۸

سرگشته چو آسیای گردان کنمت بیسر گردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم با دگری در سازم با هر که بسازی رد و ویران کنمت

۳۴۹

سرگشته دلا بدوست از جان راهست ای گمشده افکار ز پنهان راهست
گرشش جهتت بسته شود باك مدار کز قعر نهادت سوی جانانراهست

۳۵۰

سرمایهٔ عقل مرد دیـوانگـیست　　دیوانهٔ عشق مرد فرزانگـیست
آنکس که شد آشنای دل اژره درد　　با خویشتنش هزار بیگانگـیست

۳۵۱

سلطان ملاحت مه مـوزون منست　　در سلسله اش ایندل مفتون منست
بر خاك درش خون جگر میریزم　　هرچند که خاك آن به از خون منست

۳۵۲

سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت　　در عالم حسن آب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آبـداری میـزد　　پیچید بسی و تاب زلف تو نداشت

۳۵۳

شاگرد توست دل که عشق آموز است　　مانندهٔ شب گرفتـه پای روز است
هرجا که روم صورت عشق است بپیش　　زیرا روغن در پی روغن سوز است

۳۵۴

شاهی که شفیع هر گنه بود بـرفت　　وانشب که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مرانبینند تو بگوی　　او نیز چو تو بر سر ره بود برفت

۳۵۵

شب رو که شبت واهبر اسرار است　　زیرا که نهان ز دیدهٔ اغیار است
دل عشق آلود دیده‌ها خواب آلود　　تا صبح جمال یا رمارا کار است

۳۵۶

شمشیر ازل بدست مردان خداست　　گوی ابدی در خم چوگان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آید　　نور خود از او طلب که او کان خداست

۳۵۷

شمعی که در اینخانه بدی خانه کجاست　　در دیده بد امروز میان دلهـاست
در دل چو خیال خوش نشست و برخاست　　نی نی که ز دل نرفت هم در دل ماست

۳۵۸

صد بار بگفتمت چه هشیار و چه مست　　شوخی مکن و مزن بهر شاخی ست
از بسکه دلت باین و آن در پیوست　　آب تو بـرفت و آتش ما بنشست

۳۵۹

عاشق نبود آنکه سبك چون جان نیست　　شب همچو ستاره گردمه گردادن نیست
از من بشنو اینسخن بهتان نیست　　بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

۳۶۰

عشق آمد و توبه‌ام چو شیشه بشکست　　چون شیشه شکست کیست کو داند بست
گر هست شکسته بند آن هم عشق است　　از بند و گشاد او کجا شاید جست

۳٦۱

عشق آمدو شدچوخونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

۳٦۲

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

۳٦۳

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرا سوزم اگر او خوش نیست ور عشق خوش است اینهمه فریاد چراست

۳٦٤

عشق تودر اطراف گیائی میتاخت مسکین دل من دید نشانش نشناخت
روزیکه دلم ز بند هستی برهد در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

۳٦٥

عشقی که از او وجود بیجان میزیست اینعشق چنین لطیف و شیرین از چیست
اندر تن ماست یا برون از تن ماست یا در نظر شمس حق تبریزیست

۳٦٦.

عشقی نه باندازهٔ ما در سر ماست واینطرفه که بارمافزون ازخرماست
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست مادرخور او نه ایم واو در خورماست

۳٦۷

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت در ره بنشست ورهزنی کیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید پای همه بوسید وره خویش گرفت

۳٦۸

عمریست که جان بنده بیخویشتن است وانگشت نمای عالمی مرد وزن است
برخاستن ازجان وجهان مشکل نیست مشکل زسر کوی تو برخاستن است

۳٦۹

قومی غمگین و خود ندان غم ز کجاست قومی شادان و بیخبرکان ز خداست
چندین چهوراست بیخبر ازچهوراست چندین من وماست بیخبر ازمن و ماست

۳۷۰

گر آتش دل نیست پس این دود چراست ورعود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق ونابود چراست پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

۳۷۱

گر آه کنم آه بدین قانع نیست ورخاک شوم شاه بدین قانع نیست
ورسجده کنم چو سایه هرسو که مه است پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

۳۷۲

گر باد برآنزلف پریشان زنت مه طال بقا از بن دندان زنت
ای ناصح‌من‌ز خود برآئی وزنصح گر زانچه دلم چشیده برجان زنت

۳۷۳

گر برسرشهوت وریا خواهی رفت از من خبرت که بینوا خواهی رفت
ور در گذری از این ببینی بعیان کز بهرچه آمدی کجا خواهی رفت

۳۷٤

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت بیغم‌بودآنکه عشق محکم‌بگرفت
یك‌ذره‌گر که پای‌درعشق بکوفت وان‌ذره‌جهان شد که‌دوعالم‌بگرفت

۳۷۵

گردامن‌وصل توکشم جنگی‌نیست ور طعنهٔ عشقت شنوم تنگی نیست
با وصل خوشت میزیم و میگریم وصلی که دراوفراق‌را رنگی نیست

۳۷٦

گردر وصلی بهشت یا باغ اینست ور در هجری دوزخ یا داغ‌اینست
عشق‌است قدیم‌و در جهان پوشیده پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

۳۷۷

گر دف نبود نیشکر اودف ماست آخرنه شراب‌عاشقی درکف ماست
آخرنه‌قبادصف‌شکن‌در صف‌ماست آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

۳۷۸

گرشرم‌همی‌ازآن واین باید داشت پس عیب‌کسان‌زیرزمین باید داشت
ور آینه‌وار نیك و بد بنمائی چون آینه روی آهنین باید داشت

۳۷۹

گرمای تموز ازدل پر درد شماست سرمای زمستان بتش سرد شماست
این‌گرمی و سردی نرسد با صدپر بر گرد جهانیکه‌دراوگرد شماست

۳۸۰

گرحلقهٔ‌آنزلف چو شستت‌نگرفت تا باده ازآندو چشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب وروز کز پای درآمدی و دستت نگرفت

۳۸۱

کس‌دل‌ندهدبدو که‌خونخوارمنست جان‌رفت‌چه‌جای‌کفش‌ودستارمنست
تو نیز برو دلا که این‌کار تونیست این‌کارمنست کار من است‌کارمنست

۳۸۲

کس‌نیستکه اندرهوسی شیدانیست کس‌نیستکه‌اندرسرش‌این‌سودانیست
سر رشتهٔ‌آن ذوق کزوخیزد شوق پیداست که‌هست‌آن‌ولی پیدانیست

۳۸۳

گفتار توزر و نعلت ارزرین است یك حبه بنزد کس نیرزی اینست
اسبی که بهاش کم گر ازرزین است آنرا تو برای ره نورزی این است

۳۸٤

گفتا که بیاسماع در کارشده است گفتم که برو که بنده بیمار شده است
گوشم بکشید و گفت از اینها باز آی کان فتنهٔ هر دو کون بیدار شده است

۳۸۵

گفتا که شکست تو به باز آمد مست چون دید مرا مست بهم برزد دست
چون شیشه گریست تو بهٔ ما پیوست دشوار توان کردن و آسان بشکست

۳۸٦

گفتم بجهم همچو کبوتر ز کفت گفت ار بجهی کند غم مستخفت
گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت گفت ار تلف منست عز و شرفت

۳۸۷

گفتم چشمم که هست خاك کویت پر آب مدار بی رخ نیکویت
گفتا که نه بس بود که در دولت من ازمن همه عمر باشد آب رویت

۳۸۸

گفتم دلم از تو بوسه‌ای خواهانست گفتا که بهای بوسهٔ ما جانست
دل آمد و در پهلوی جان گشت روان یعنی که بیا بیع و بها ارزانست

۳۸۹

گفتم عشقت مرا بت و خویش منست غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود مینازی گستاخ مینداز گرو پیش منست

۳۹۰

گفتم که بیا بچشم من در نگریست من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه مبرمی و اینت با کیست تومردهٔ اینی همه ناموس تو چیست

۳۹۱

گفتند که دل دگر هوائی می‌بخت از ما بشد و هوای جائی می‌بخت
تا باز آمد بعذر دیدم ز دمش کانجا ز برای من ابائی می‌بخت

۳۹۲

گفتم که دلم آلت و انگاز منست مانند رباب دل هم آواز منست
خود ایندل من یار کسی دیگر بود من میگفتم مگر که همباز منست

۳۹۳

گفتند کمش جهت همه نور خداست فریاد ز حلق خاست کان نور کجاست
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست گفتند دمی نظر بکن بی چپ و راست

۳۹٤

گفتی چونی بنده چنانست که هست | سودای تو برسر است و سر برسردست
میگردد آنچیز بگرد سر من | نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است

۳۹۵

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت | تا شد دل از ین کار و از این جام گرفت
ترسم بروی جامه دران باز آئی | کان گرگ درنده باز تنهام گرفت

۳۹٦

کم باد سریکه آن سران را پانیست | وان دل که بجان غرقهٔ این سودا نیست
گفتند در این میان نگنجد موئی | من موی شدم از آن مرا گنجانیست

۳۹۷

کوچك بودن بزرگرا کوچك نیست | هم کودکی از کمال خیزد شك نیست
گر زانکه پدر حدیث کودك گوید | عاقل داند که آن پدر کودك نیست

۳۹۸

گویند بیا بباغ کانجا لاغ است | بی زحمت نزهت و نه بانگ زاغ است
اندر دل من ز یك از آن صباغست | کاندر پرهر زاغ از او صد باغ است

۳۹۹

گویند که صاحب فنون عقل کل است | مایه ده اینچرخ نگون عقل کل است
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود | ور عقل زعقل شد کنون عقل کل است

٤۰۰

گویند که عشق عاقبت تسکین است | اول شوراست و عاقبت نمکین است
هر چند ز آسیا است سنگ زیرین | اینصورت بیقرار بالا بین است

٤۰۱

گویند مرا که اینهمه درد چراست | وین نعره و آواز و رخ زرد چراست
گویم که چنین مگو که اینکار خطاست | رو روی مهش ببین ومشکل برخاست

٤۰۲

لطف تو جهانی و قرانی افراشت | وین تعبیه‌های خود بچیزی ننگاشت
یکقطره از آن آب در این بحر چکید | یکدانه ز انبار در این صحرا کاشت

٤۰۳

مارا بجز این زبان زبانی دگر است | جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده دلان زنده بجان دگرند | آنگوهر پاکشان زکانی دگر است

٤۰٤

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت | در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود | در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

٤٠٥

ما عاشق عشقیم که عشق است نجات جان چون خضر است و عشق چون آبحیات
وای آنکه ندارد از شه عشق برات حیوان چه خبر دارد از کان نبات

٤٠٦

ماعاشق عشقیم و مسلمان دگر است مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب بازارچهٔ قصب فروشان دگر است

٤٠٧

ماه عید است وخلق زیر و زبر است تافرجه کندهر آنکه صاحب نظر است
چه طبل زنی که طبل باشوروشر است زان طبل همی زند که آنجو اجه کر است

٤٠٨

ماهی تو که فتنه‌ای ندارم ز تو دست درمان ز که جویم که دلم از تو بخست
می طعنه زنی که برجگر آبت نیست گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

٤٠٩

ماهی که نه زیر و نی بیالاست کجاست جانی که نه بی ماو نه باماست کجاست
اینجا آنجامگو بگو راست کجاست عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست

٤١٠

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست درشش جهتش پرزدن وپروا نیست
گفتی بکجا پرد که او را یابد نی خود بکجا پرد که آنجا جا نیست

٤١١

مرغ دل من چو ترك این دانه گرفت انصاف بده که نیك مردانه گرفت
ازدل چو بماند دلبرش دست کشید ازجان چو بجست پای جانانه گرفت

٤١٢

مروصل تراهزار صاحب هوس است تاخود بوصال تو که رادسترس است
آنکس که بیافت راحتی یافت تمام وانکس که نیافت رنج نایافت بس است

٤١٣

مست است دوچشم ازدوچشم مستت دریاب که از دست شدم در دستت
تو هم بموافقت سری میجنبان گر زانکه سر عاشق مستی هستت

٤١٤

مستم ز خمار عبهر جادویت دفعم چه دهی چو آمدم در کویت
من سیر نمیشوم ز لب تر کردن آن به که مرا در افکنی در جویت

٤١٥

مستی ز ره آمد و بما در پیوست ساغر می گشت در میان دست بدست
از دست فتاد ناگهان وبشکست جامی چه زید میانهٔ چندین مست

٤١٦

معشوق شراب خوار و بیسامانست خونخواره وشوخوشنگ‌ونافرمانست
کفر سر جعد آنصنم ایمانست دیریست که درد عشق بیدرمانست

٤١٧

من آن تـوام کام منت باید جست زیرا که‌دراینشهر حدیث‌من وتست
گر سخت کنی‌دل خود ازنرم کنی من از دل سخت تو نمیگردم سست

٤١٨

من بندهٔ آنکسم که‌بیماش خوش‌است جفت‌غم آنکسم که تنهاش‌خوش‌است
گویند وفای او چه لذت دارد ز آنم‌خبری‌نیست‌جفاهاش‌خوش‌است

٤١٩

من زان جانم که جانها را جانست من‌زان‌شهرم که شهر بی‌شهرانست
راه آنشهـــر راه بی پایـانست رو بیسر وپا شو که سروپا آنست

٤٢٠

منصور حلاجی که‌انا الحق میگفت خاك همه ره بنوك مژگان میرفت
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد آنکه‌پس‌از آن درانا‌الحق می‌سفت

٤٢١

من کوهم وقال‌من صدای یار است من نقشم و نقشبندم آندلدار است
چون‌قفل که دربانك درآمد زکلید می‌پنداری که گفت من‌گفتار است

٤٢٢

من محو خدایم و خدا آن منست هرسوش مجوئید که درجان منست
سلطان منم و غلط نمـــایم بشما گویم که کسی‌هست که‌سلطان‌منست

٤٢٣

میدان که درون تو مثال غاریست واندر پس آنغار عجب بازاریست
هرکس‌یاری گرفت وکاری بگزید این یارنهانیست عجایب یاریست

٤٢٤

میگریم زار و یار گوید زرقست چون‌زرق‌بود‌که‌دیده‌درخون‌غرقست
تو پنداری که هردلی‌چون‌دل‌تست نی نی صنما میان دلها فرقست

٤٢٥

میگفت یکی پری که او ناپیداست کان‌جان‌که‌مقدس‌است‌از‌جای‌کجاست
آنکس که‌ازوهر‌دوجهان‌روزه‌گشاست بی‌کام‌ودهان روزه گشائی اوراست

٤٢٦

مینال که آن‌ناله شنو همسایه است مینال که بانك طفل مهردایه است
هرچند که‌آندایهٔ‌جان‌خوددرایه است مینال که ناله عشق راسرمایه است

٤٢٧

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات ناگاه بجوشید چنین آبحیات
ناگاه روان شد زشهنشه‌صدقات شادی روان مصطفی را صلوات

٤٢٨

ناگه ز درم درآمد آندلبر مست جام می لعل نوش کرده بنشست
از دیدن و ازگرفتن زلف چوشست رویم همه‌چشم گشت‌وچشم‌همه‌دست

٤٢٩

نه‌چرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست هستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پرده‌ها یکی دایهٔ ماست ما آمده نیستیم این سایهٔ ماست

٤٣٠

نی با تو دمی نشستنم سامانست نی بیتو دمی زیستنم امکانست
اندیشه در اینواقعه سرگردانست اینواقعه نیست درد بیدرمانست

٤٣١

نی بی‌زر و زورشه سپه‌بتوان‌داشت نی بیدل‌وزهره ره‌نگه بتوان داشت
در سنگستان قرا به‌آنکس ببرد کزسنگ قرابه‌را نگه بتوان داشت

٤٣٢

هان ایدل خسته روز مردانگیست در عشق ویم چه جای بیگانگیست
هر چیز که در تصرف عقل‌آید بگذار کنون که وقت دیوانگیست

٤٣٣

هجران خواهی طریق عشاقانست وانکو ماهیست جای او عمانست
گه‌سایه طلب‌کنند وگاهی‌خورشید آن ذره که‌او سایه نخواهد جانست

٤٣٤

هرجان عزیزکو شناسای رهست داند که هرآنچه‌آید ازکارگه‌است
برزادهٔ چرخ وچرخ چون جرم نهی کاین‌چرخ‌زگردیدن‌خود بی‌گنه‌است

٤٣٥

هرجان که ازاو دلبر ما شادانست پیوسته سرش سبزو دلش خندانست
اندازهٔ‌جان‌نیست چنان‌لطف وجمال آهسته بگوئیم مگر جانانست

٤٣٦

هرچندبحلم یار ما جورکش است لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو گلستان میخندد تن میلرزدچو برگ‌گوئی تبش‌است

٤٣٧

هرچند شکرلنت جان وجگر است آن‌خوددگراست وشکراودگراست
گفتم که ازآن نی‌شکرم افزون کن گفتا نه‌یقین‌است‌که‌آن نی‌شکراست

۴۳۸

هرچند فراق پشت امید شکست هرچند جفا دو دست آمال ببست
نومید نمیشود دل عاشق مست مردم برسد بهرچه همت در بست

۴۳۹

هرچند که بار آن شترها شکراست آن اشترمست چشم اوخود دگراست
چشمش مست است و اوز چشمش بتراست او از مستی ز چشم خود بیخبر است

۴۴۰

هردرویشی که در شکست خویش است تاظن نبری که او خیال اندیش است
آنجا که سراپردهٔ آنخوش کیش است از کون و مکان و کل عالم بیش است

۴۴۱

هرذره که چون گرسنه برخوان خداست گرتا بابد خورند اینخوان برپاست
برخوان ازل گرچه زخلقان غوغاست خوردند و خورند کم نشد خوان برجاست

۴۴۲

هرذره که درهوا و در کیوانست برما همه گلشن است وهم بستانست
هرچند که زر ز راههای کانست هرقطره طلسمیست و دراو عمانست

۴۴۳

هرذره که در هوا ودرهامونست نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
هرذره اگر خوش است اگر محزونست سرگشتهٔ خورشید خوش بیچونست

۴۴۴

هرذره و هر خیال چون بیداریست از شادی و اندهان ما هشیاریست
بیگانه چرا نشد میان خویشان کز با خبران بیخبری بدکاریست

۴۴۵

هر روز بنو برآید آندلبر مست با ساغر پرفتنهٔ پرشور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست ور نستانم ندانم از دستش رست

۴۴۶

هر روز حجاب بیقراران بیش است زان درد من از قطرهٔ باران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم دو کون چه باشد که هزاران بیش است

۴۴۷

هر روز دلم درغم تو زار تر است وز من دل بیرحم تو بیزار تر است
بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا حقا که غمت از تو وفا دارتر است

۴۴۸

هرروز دل مرا سماع و طربیست میگوید حسن او براین نیز مأیست
گویند چرا خوری توباپنج انگشت زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

۴۴۹

هرصورت کاید به از او امکان هست چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
صورتها را همه بران ازدل خویش تاصورت بیصورتت آید در دست

۴۵۰

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت وز دیدهٔ من خیال روی تو نرفت
در آرزوی توعمر بردم شب و روز عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

۴۵۱

هشیار اگرزراست و گرزرین است اسب است ولی بهاش کم از زینست
هر کو بخرابات نشد عنین است وانکس که از آنجاست بگو مرد اینست

۴۵۲

هم عابد وهم زاهدوهم خونریز است خونریزی او خلاصهٔ پرهیز است
خورشید چو با بنده عنایت دارد عیبی نبود که بنده بیگه خیز است

۴۵۳

یاری که بحسن از صفت افزونست در خانه در آمد که دل تو چونست
او دامن خود کشان و دل میگفتش دامن بر کش که خانه پر از خونست

۴۵۴

یاری که بنزد او گل وخار یکیست درمذهب او مصحف وزنار یکیست
ما را غم آن یار چرا باید خورد کوراخر لنگ واسب رهوار یکیست

۴۵۵

یاری که غمش دوای هر بیمار است اورا یار است هر که بااو یار است
گویند مرا که باش در کار مدام من بیکارم ولیك او در کار است

۴۵۶

یکبار بمردم و مرا کس نگریست گر بار دگر زنده شوم دانم زیست
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست نی صحبت ابلهان همه دیك تهیست

۴۵۷

یك چشم من از روز جدائی بگریست چشم دگرم گفت چرا گریه زچیست
چون روز وصال شد فرازش کردم گفتم نگریستی نباید نگریست

ث

۴۵۸

ای آنکه کنی کون ومکانرا محدث پاکی و منزهی ز نسیان و حدث
جزفکرتو درسرم همه عین خطاست جز ذکر تو بر زبان ضلالست وعبث

ج

۴۵۹

ما را چو زعشق‌میشود راست مزاج — عشق‌است طبیب ما و داروی علاج
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن — اینعشق زکس نزاد و نی‌داد نتاج

ح

۴۶۰

بودم شب و روز یار جویای صلاح — اندر سرمن نبود جز رای صلاح
امسال چنانم که نیارم گفتن — یکسال دگر وای مرا وای صلاح

د

۴۶۱

آبی که ازاین دیده‌چوخون میریزد — خونست بیا ببین که چون میریزد
پیداست که‌خون‌من‌چه برداشت کند — دل میخورد و دیده برون میریزد

۴۶۲

آنان که محققان این درگاهند — نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند — باقی همه هرچه هست خرج راهند

۴۶۳

آن تازه تنی که در بلای تو بود — آغشته بخون کربلای تو بود
یارب که چه کار دارد و کارستان — آن بیکاری که از برای تو بود

۴۶۴

آنجا بنشین که همنشین مردانند — تا دود کدورت ترا بنشانند
اندیشه مکن بعیب ایشان کایشان — زان بیش که اندیشه کنی میدانند

۴۶۵

آنجا که بهرسخن دل ما گردد — من میدانم که زود رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو — کز هرنفسش نقش تو پیدا گردد

۴۶۶

آن خوبانیکه فتنهٔ بتکده‌اند — ما را بخرابات بتان ره زده‌اند
کافردل‌وخونخواره این ره بده‌اند — وز مکرچنین عابد و زاهد شده‌اند

۴۶۷

آندشمن‌دوست‌روی‌دیدی که‌چه کرد — یا هیچ‌بغور آن رسیدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رایت خواهد — دیدی که‌چه‌گفت وهم‌شنیدی‌که‌چه‌کرد

٤٦٨

آندل که بشاهد نهان در نگـرد کی جانـب ملکت جهان در نگرد
بیزار شـود ز چشم در روز اجـل کان روی رها کند بجان در نگرد

٤٦٩

آندم که ز افلاك گهر ریز کند هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
از نخوت آن باد وزین باد هوس هـر ذره ز آفتاب پـرهیز کنـد

٤٧٠

آن ذره که جز همدم خورشید نشد بـر نقد زد و سخـرهٔ امیـد نشد
عشقت بکدام سر در افتاد که زود از باد تو رقصان چو سر بید نشد

٤٧١

آنراحت جان گـرد دلـم میگردد گرد دل و جان مقبلم میگردد
زین گل چودرخت‌سر برآرم‌خندان کاب حیوان گرد گلم میگردد

٤٧٢

آنـرا کـه بضاعت قناعت بـاشد هرگونه که خوردوخفت‌وطاعت باشد
زنهار تولا مـکـن الا بخدای کایـن رغبت خلـق نیمساعت باشد

٤٧٣

آنرا که بعلم و عقل افراشته‌اند او را بحساب روزی انگاشته اند
وانرا که سر از عقل تهی داشته‌اند از مـال بجـای آن در انباشته اند

٤٧٤

آنرا که خدای ناف بر عشق برید او داند ناله های عشاق شنید
هر جای که دانه دید زانجا برمید پرید بدانسوی کـه مرغی نپرید

٤٧٥

آنراکه ز عشق دوست بیداد رسد از رحمت و فضل اوش امداد رسد
کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد

٤٧٦

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد در عهدو وفا نگر که چون‌آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هر چه صفت کنی فزون‌آید مرد

٤٧٧

آن رفت که بودمی من‌ازعشق‌توشاد از عشق تو می نایدم از عشقم یاد
اسباب و علل پیش من‌آمد همه باد بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

٤٧٨

آنروز که جان خرقهٔ قالب پوشید دریای عنایت از کـرم میجوشید
سرنای دل از بسکه می لب نوشید هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۴۷۹

آنروز که جانم ره کیوان گیرد — اجزای تنم خاك پریشان گیرد
برخاك بانگشت تو بنویس که خیز — تا بر جهم از خاك و تنم جان گیرد

۴۸۰

آنروز که چشم تو زمن برگردد — و ز بهر تو کشتنم میسر گردد
در غصهٔ آنم که چه خواهم عذرت — گر چشم تو در ماتم من تر گردد

۴۸۱

آنروز که روز ابرو باران باشد — شرط است که جمعیت یاران باشد
زانروی که روی یاررا تازه کنند — چون مجمع گل که در بهاران باشد

۴۸۲

آنروز که عشق با دلم بستیزد — جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد — عاقل مردی که او زمن پرهیزد

۴۸۳

آنروز که کار وصل را ساز آید — وین مرغ از این قفس بپرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی باز شنود — پرواز کنان بدست شه باز آید

۴۸۴

آنروز که مهر کان گردون زده اند — مهر زر عاشقان دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل کان چون زده اند — کاین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

۴۸۵

آنسر که بود بیخبر از می خسبد — آنکس که خبر یافت از او کی خسبد
میگوید عشق در دو گوشم همه شب — ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

۴۸۶

آنطرفه جماعتی که جانشان بکشد — وین نادره آب حیوانشان بکشد
گر فاش کنند مردمانشان بکشند — ور عشق نهان کنند آنسان بکشد

۴۸۷

آنعشق که برق و بوش تا خلق رسید — مالم همه خورد و کار با دلق رسید
آبیکه از آن دامن خود میچیدم — اکنون جوشیده است و تا حلق رسید

۴۸۸

آن کان نبات و تنگ شکر نامد — وان آبحیات و بحر گوهر نامد
گفتم بروم بعشوه دمها دهمش — چون راست بدیدمش دمم بر نامد

۴۸۹

آن کز تو خدای این گدا میخواهد — دردهر کدام پادشا میخواهد
هر ذره ز خورشید تو از دور خوشاست — زان جملهٔ خورشید ترا میخواهد

۴۹۰

آنکس که بر آتش جهانم بنهـاد صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شش جهتم شعلهٔ آتش بگرفت آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

۴۹۱

آنکس که ترا بیند وخندان نشود وز حیرت تو گشاده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود جز کاهگل و کلوخ زندان نشود

۴۹۲

آنکس که تراشناخت جانراچه کند فرزند وعیال و خانمانرا چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهـی دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

۴۹۳

آنکس که از آب وگل نگاری دارد روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره آنکه زاب وگل بیرون نشد کوچون تو غریب شهریاری دارد

۴۹۴

آنکس که ز چرخ نیم نانـی دارد وز بهـر مقـام آشیانـی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۴۹۵

آنکس که زدل دم اناالحق میزد امروز بر این رسن معلق میزد
وانکس که ز چشم سحر مطلق میزد برخود ز غمت هزار گون دق میزد

۴۹۶

آنکس که مرا بصدق اقرار کند چـون لعبتگان مرا ببازار کند
بیزارم از آن کار و نیـم بـازاری من بندهٔ آنکسم که آنکار کند

۴۹۷

آن کیست که بیرون درون مینگرد در اهل جنون بصد فسون مینگرد
وزدیده نگر که دیده چون مینگرد و آن کیست که ازدیده برون مینگرد

۴۹۸

آنلحظه که آنسرو روانم پرسید تن زد تنم از شرم چو جانم پرسید
اوچونکه چنان بود چنانم پرسید من چونکه چنین نیم بدانم پرسید

۴۹۹

آنلحظه که پیرهنت بوی رسد من خودچه کسم چرخ وفلك جامه درد
آن پیرهن یوسف خوشبوی کجاست کامـروز ز پیراهن تو بوی برد

۵۰۰

آن نزدیکی که دلستانرا باشـد من ظن نبرم که نیز جانرا باشد
والله نکنم یاد مراورا هرگز زانروی که یاد غایبانرا بـاشد

۵۰۱

آن وسوسه‌ای که‌شرمهارا ببرد　　آن داهیه‌ای که بندها را بدرد
چون‌سیر برهنه‌گردداز رسم‌جهان　　درعشق جهانرا به پیازی نخرد

۵۰۲

آنها که بآتش خزان سوخته‌اند　　وز لطف بهار چشمشان دوخته‌اند
اکنون‌همه‌را حلعت نودوخته‌اند　　شیوه‌گری وغنج در آموخته‌اند

۵۰۳

آنها که بکوی عارفان افتادند　　با نفخهٔ صور چابك و دلشادند
قومی بندی نفس تن درداد ند　　قومی زخودوجهان‌وجان آزادند

۵۰۴

آنهاکه‌چو آب‌صافی‌وساده‌روند　　اندررگ‌ومغزچون‌می‌وباده‌روند
من پای کشیدم و دراز افتادم　　اندر کشتی دراز وافتاده روند

۵۰۵

آنها که‌دل‌از الست‌مست آوردند　　جانراز عدم‌عشق‌پرست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان　　تایکدل پر درد بدست آوردند

۵۰۶

آنها که‌شب وروز ترا بر اثرند　　صیاد نهانند ولی مختصرند
باهر که بسازی تو از آنت ببرند　　گرخودنروی‌کشان‌کشانت ببرند

۵۰۷

آن‌یار که از طبیب دل بربـاید　　او را دارو طبیب چون فرماید
یکذره زحسن‌خویش‌اگربنماید　　والله که طبیب را طبیبی باید

۵۰۸

آن‌یار که عقلها شکارش میشد　　وان یار که کوه بیقرارش میشد
گفتم که سرزلف بریدی گفتا　　بسیار سراندر سر کارش میشد

۵۰۹

آهو بدود چو درپیش سگ‌بیند　　بر اسب دونده حمله وتك بیند
چندان بدود که درتنش رگ‌بیند　　زیرا که‌صلاح خوددراین‌یك‌بیند

۵۱۰

اجری ده ارواحی و سلطان ابد　　گرچه بلقب بهاء دینی و ولد
بگذار که ساغر وفا در شکند　　چون‌شیشه‌شکست پای‌مستان‌بخلد

۵۱۱

از آبحیات دوست بیمار نمانـد　　درگلبن‌وصل‌دوست‌یکخار نماند
گویند دریچه‌ایست‌ازدل‌سوی‌دل　　چه‌جای دریچه‌ای که‌دیوار نماند

۵۱۲

از آتش سودای توام تابی بود ‏ در جوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برف ‏ بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

۵۱۳

از آتش عشق تو جوانی خیزد ‏ در سینه جمالهای جانی خیزد
گر میکشیم بکش حلالست ترا ‏ کز کشتهٔ دوست زندگانی خیزد

۵۱٤

از آتش عشق دوست تفها بزنید ‏ وان آتش رادر این علفها بزنید
آن چنگ که غمش چو پای مابگرفتست ‏ ما را بمثل بر همه دفها بزنید

۵۱۵

از آتش عشق سرد ها گرم شود ‏ وز تابش عشق سنگها نرم شود
ایدوست گناه عاشقان سخت مگیر ‏ کز بادهٔ عشق مرد بیشرم شود

۵۱٦

از آدمیئی دمی بجائی ارزد ‏ یکموی کز او فتد بکانی ارزد
هم آدمیئی بود که از صحبت او ‏ نا دیدن او ملك جهانی ارزد

۵۱۷

از تلب تو بی یار عدو میماند ‏ در بزم تو بی رطل سبو میماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی ‏ آخر بلب شهد تو بو میماند

۵۱۸

از خاك کف پلت سران حیرانند ‏ کوران همه مستند و کران حیرانند
زان پاکانیکه درصفا محوشدند ‏ هم ایشان نیز اندر آن حیرانند

۵۱۹

از درد چو جان تو بفریاد آید ‏ آنگه ز خدای عالمت یاد آید
والله که اگر داد کنی داد آید ‏ ورعشوه دهی یاد تو برباد آید

۵۲۰

از دیدن روئیکه ترا دیده بود ‏ مارا بخدا نور دل و دیده بود
خاصه روئیکه از ازل تا بابد ‏ از دیدن روی تو نه ببریده بود

۵۲۱

از شبنم عشق خاك آدم گل شد ‏ صد فتنه و شور درجهان حاصل شد
صد نشترعشق بررگ روح زدند ‏ یکقطره از آن چکید و نامش دل شد

۵۲۲

از شربت سودای تو هر جانکه مزید ‏ زان آب حیات درمزیداست مزید
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید ‏ زانروی اجل امید از من ببرید

۵۲۳

از عشق تو دریا همه شور انگیزد / در پای تو ابرها درر میریزد
از عشق تو برقی بزمین افتادست / این دود بآسمان‌از آن میخیزد

۵۲۴

از عشق دلا نه بر زبان خواهی‌شد / بیجان‌زکجاشوی که جان خواهی‌شد
اول بزمین از آسمان آمده‌ای / آخر ز زمین بر آسمان‌خواهی‌شد

۵۲۵

از لشکر صبرم علمی بیش نماند / وز هر چه‌مرا بود غمی بیش نماند
وین‌طرفه‌تراست کزسر عشق هنوز / دم میدمد و مرا دمی بیش نمانه

۵۲۶

ازلطفت تو هیچ بنده نومید نشد / مقبول تو جز قبول جاوید نشد
لطف بکدام ذره پیوست دمی / کان ذره به از هزار خورشید بشد

۵۲۷

از ما بت عیار گریزان باشد / وز یاری ما یار گریزان باشد
او عقل منور است و ما مست‌وییم / عقل از سر خمار گریزان باشد

۵۲۸

از نیکی تو طبع بد اندیش نماند / نی غصه‌و نی‌غم‌نه کم و بیش نماند
از خیل جلالت تو عالم بگرفت / تا جمله ملك‌شدند و درویش نماند

۵۲۹

از یاد خدای مرد مطلق خیزد / بنگر که‌زنور حق چه رونق خیزد
این‌باطن‌مردان که‌عجایب بحریست / چون موج‌زند از آن اناالحق خیزد

۵۳۰

افسوس که طبع دلفروزیت نبود / جز دلشکنی وسینه سوزیت نبود
دادم بتو من همه دل و دیده وجان / بردی تو همه ولیك روزیت نبود

۵۳۱

اکنون که‌رخت‌جان جهانی بربود / در خانه نشستنت کجا دارد سو
آنروز که مه شدی نمیدانستی / کانگشت نمای عالمی خواهی بود

۵۳۲

امروز خوش‌است‌هر که‌اوجان‌دارد / رو بر کف پای میر خوبان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد / مسکن شب‌و روز در گلستان دارد

۵۳۳

امروز زما یار جنون میخواهد / ما مجنون و او فزون میخواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد / رسوا شده از پرده برون میخواهد

۵۳۴

امشب چه لطیف و با نوا میگذرد لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
اندر گل و سنبلی که ارواح چرد خیره شده خواب و رو برو مینگرد

۵۳۵

امشب ساقی بمشك می گردان کرد دل یغما بردو دست در ایمان کرد
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

۵۳۶

امشب شب آن نیستکه از خانه روند از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنستکه یاران عزیز در آتش اشتیاق مستانه روند

۵۳۷

اندر دل بیوفا غم و ماتم بـاد آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم بـاد

۵۳۸

اندر رمضان خاك تو زر میگردد چون سنگ که سرمهٔ بصر میگردد
آن لقمه که خوردهای درر میگردد وان صبر که کردهای گهر میگردد

۵۳۹

اندر ره فقر دیده نا دیده کنند هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند
خاك در آن باش که شاهان جهان خاك قدمش چو سرمه در دیده کنند

۵۴۰

اندر طلب آنقوم که بشتافتهاند از هر چه جز اوست روی بر تافتهاند
خاك در او باش که سلطان وفقیر این سلطنت و فقر از او یافتهاند

۵۴۱

اندیشهٔ هشیار تو هشیار کشد زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان همه خصم خویش بردار کشند زان دولت بیدار تو بیدار کشد

۵۴۲

انوار صلاح دین بر انگیخته باد بر دیده و جان عاشقان ریخته بـاد
هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت با خاك صلاح دین در آمیخته بـاد

۵۴۳

اول که رخم زردو دلم پر خون بود همخرقه و همراه دلم مجنون بود
آن صورت و آنقاعده تا اکنون بود کاری آمد که آنهمه مادون بود

۵۴۴

ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد سرو و گل و باغ مست احسان گردد
گل سرمست وخار بد مست وخمار جامی در ده که جمله یکسان گردد

۵۴۵

ای آنکه نخست برسحر چشم توزد — وز با نمکی راه نظر چشم تو زد
آنکس که چو توتیاش عزت دارد — آمد بطریق این شکر چشم توزد

۵۴۶

ای ازقدمت خاك زمین خرم و شاد — شد حامله از شادی و صد غنچه بزاد
زین غلغله‌ای‌فتاد در انجم و چرخ — در غلغله چشم ماه برنجم افتاد

۵۴۷

ای اطلس دعوی ترا معنی برد — فردا بقیامت اینعمل خواهی برد
شرمت‌بادا اگرچنین خواهی زیست — ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

۵۴۸

ایام وصال یار گوئی که نبود — وان دولت بیشمار گوئی که نبود
از یار بجز فراق بر جای نماند — رفت آنهمه روزگار گوئی که نبود

۵۴۹

ای اهل صفا که در جهان گردانید — از بهر بتی چرا چنین حیرانید
آنرا که شما در اینجهان جویانید — در خود چو بجوئید شما خود آنید

۵۵۰

ای اهل مناجات که در محرابید — منزل دور است یکزمان بشتابید
وی اهل خرابات که در غرقابید — صد قافله بگذشت وشما در خوابید

۵۵۱

ایدل اثر صبح گه شام که دید — یك عاشق صادق نکو نام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته ام — فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

۵۵۲

ایدل اگرت رضای دلبر باید — آن باید کرد و گفت کو فرماید
گرگویدخون‌گری‌مگوی‌ازچه سبب — ورگوید جان بده مگو کی شاید

۵۵۳

ایدل این ره بقیل و قالت ندهند — جز بر در نیستی وصال ندهند
وانگاه درآن هوا که مرغان ویند — تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

۵۵۴

ایدل سر آرزو بپای اندر بند — امید بفضل راهنمای انـدر بند
چون حاجت تو کسی روا می‌نکند — نومید مشو دل بخدا اندر بند

۵۵۵

ایدوست مگو توبنده‌ای یا آزاد — بنده که خرد برای زشتی و فساد
ای دست برآورده ترا دست که داد — بگزار مراد خویش کاوراست مراد

٥٥٦

ای‌روز بر آ که‌ذره‌ها رقص کنند آنکس که‌از او چرخ‌وهوا رقص‌کنند
جانها‌زخوشی‌بی‌سروپا رقص‌کنند درگوش‌تو‌گویم که‌کجا رقص‌کنند

٥٥٧

ای سرو روان باد خزانت‌مرساد ای چشم‌جهان چشم بدانت‌مرساد
ای آنکه توجان آسمانی و زمین جز رحمت‌وجز راحت‌جانت مرساد

٥٥٨

ای‌عشق ترا پری و انسان دانند معروفتر از مهر سلیمان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند با تو نه چنان زیم که آنان دانند

٥٥٩

ای عشق توئی ان عذابی لشدید ای عاشق تو بزخم تیغ توشهید
شب آمدوجمله‌خلق‌راخواب ببرد کوخواب‌من‌ای‌جان‌نگرش‌گرگه‌درید

٥٦٠

ایعشق که جانها اثر جان تواند ایعشق که حسنها نمکدان تواند
ایعشق که درها همه ازکان تواند پوشیده‌توئی وجمله عریان‌تواند

٥٦١

ایقوم که برتر از مه و مهتابید ازهستی آب و گل چرا میتابید
ای اهل خرابات که در غرقابید خیزید که‌روز است‌چرادرخوابید

٥٦٢

ای‌لشکرعشق‌اگرچه‌بس‌جبارید آن یار بخشم رفته را باز آرید
یك‌جان نبرید دل‌اگرسخت‌کند یکسر نبرید پای اگر بفشارید

٥٦٣

ایمرغ عجب که صید توشیرانند گمگشتهٔ سودای توجان سیرانند
خرم‌زی‌وآسوده که‌اینشهر ازتو زیران زبران و زبران زیرانند

٥٦٤

این پردهٔ دل دگرمکن تا نرود جز جانب او نظر مکن تا نرود
این‌مجلس بیخودی‌که‌چون‌فردوس‌است ازمستی خود سفرمکن تا نرود

٥٦٥

این تنهائی هزارجان بیش ارزد این‌آزادی‌ملك جهان بیش ارزد
در خلوت یکزمانه باحق بودن ازجان‌وجهان‌واین‌وآن‌بیش‌ارزد

٥٦٦

ای نرم دلانیکه وفا میکارید بر خاك سیه در صفا میبارید
درهر جائی خبر ز حالم دارید دردست چنین هجرمرا مگذارید

۵۶۷
این سر که دراین سینهٔ ما میگردد — از گردش او چرخ دوتا میگردد
نی سرداند زپای و نی پای از سر — اندر سرو پا بی‌سروپا میگردد

۵۶۸
اینصورت آدمی که در هم بستند — نقشی استکه در تویلهٔ غم بستند
گه دیو گهی فرشته گاهی وحشی — این‌خودچه‌طلسم‌است‌که‌محکم‌بستند

۵۶۹
اینطرفه که یار در دل من گنجد — جان دو هزارتن در این تن گنجد
در یك گندم هزار خرمن گنجد — صد عالم و درچشمهٔ سوزن گنجد

۵۷۰
این‌عشق بجانب دلیران گردد — آهو است که‌او جانب شیران گردد
اینخانهٔ عشق از امل معمور است — می‌پنداری که بیتو ویران گردد

۵۷۱
این مست بباده دگر میگردد — قرابه تهی‌گشت و بسر میگردد
ای محتسب اینمست مرا دره مزن — هرچند ز پیش مست تر میگردد

۵۷۲
این واقعه را سخت بگیری شاید — از کوشش عاجزانه کاری ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید — تا قفل چنین واقعه را بگشاید

۵۷۳
باردگر این‌خسته جگر باز آمد — بیچاره بیا رفت و بسر باز آمد
ازشوق تو برمثال جانهای شریف — سوی ملك ازکوی بشر باز آمد

۵۷۴
با روی توهیچکس ز باغ اندیشد — با عشق تو ازشمع و چراغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست — عاشق کی شد که از دماغ اندیشد

۵۷۵
با سود وصال تو زیانت نرسد — جانی توکه زحمتی بجانت نرسد
میترساند ترا که تاهر نفسی — پردل شوی و چشم بدانت نرسد

۵۷۶
با هر که دمی عشق‌تو آمیخته شد — گوئی که بلا برسر او ریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان — حلقش بطنساب غیرت آویخته شد

۵۷۷
بخشای بر آن بنده که خوابش نبود — بخشای بر آن‌تشنه که آبش نبود
بخشای که هرکو نکند بخشایش — در پیش خدا هیچ ثوابش نبود

۵۷۸

بربنده بخند تا ثوابت باشد — وز بنده شکر خنده جوابت باشد
میگریم زار تا شرابت باشد — میسوزم دل که تا کبابت باشد

۵۷۹

برخاك نظر کند چو برما گذرد — تا چهرهٔ ما بخاك ره رشك برد
به زان نبود که پیش اوخاك شویم — تا بوکه بدینطریق در ما نگرد

۵۸۰

پرسیدم از آنکسیکه برهان داند — کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش‌خوش‌بجواب‌گفت‌کای‌سودائی — این منطق‌طیر است سلیمان داند

۵۸۱

پرسید مهم که چشم تو مه را دید — گفتم که بدید و مه زمه میپرسید
گفتا که ز ماه عید میپرسم من — گفتم که بلی عید همی پرسد عید

۵۸۲

برقی که زمیغ آنجهان روی نمود — چون سوخته‌ای‌نیست کرا دارد سود
از هردو جهان سوخته‌ای میبایست — کان برق که میجهد در اوگیرد زود

۵۸۳

بر گور من‌آن کو گذرد مست شود — ورایست کند تا باید مست شود
در بحر رود بحر بمد مست شود — درخاك رود گور ولحد مست شود

۵۸٤

بریار نظر کنم خجل میگردد — ور ننگرمش آفت دل میگردد
در آب رخش ستارگان پیدایند — بی‌آب وی آبم همه گل میگردد

۵۸۵

بس درمانها کان مدد درد شود — بس دولتها که روی ازآن زردشود
خوف حق‌آن بود کز آن‌گرم‌شوی — خوف‌آن‌نبود که‌گرم از آن‌سرد شود

۵۸٦

بسیار ترا خسته روان باید شد — وانگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمیئی بساز با آدمیان — ورخود ملکی برآسمان باید شد

۵۸۷

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد — پیوستن او زخود بریدن باشد
خاموش‌کن‌آنجاکه جهان نظراست — چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

٦۸۸

بعضی بصفات حیدر کرارند — بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند
عشقت‌گوید درست خواهم در راه — گوئی‌تو که نی‌شکستگان بسیارند

۵۸۹
بویت آمد گریز را روی نماند   پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند
از بوی تو رنگ و بوی مامید زدند   تا کار چنان شد که زما بوی نماند

۵۹۰
بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد   بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد   وز صحبت خار گل در آتش باشد

۵۹۱
بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد   بی جان جهان جان و جهان تنگ آمد
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست   در جان گیرش که رافع زنگ آمد

۵۹۲
بیتو جانا قرار نتوانم کرد   احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی   یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

۵۹۳
بیت وغزل و شعر مرا آب ببرد   رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
نیك و بد زهد و پارسائیرا   مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

۵۹۴
بیدار شو ایدل که جهان میگذرد   وین مایهٔ عمر رایگان میگذرد
در منزل تن مخسب وغافل منشین   کز منزل عمر کاروان میگذرد

۵۹۵
پیران خرابات غمت بسیارند   چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
بفرست شراب کاندلشدگان   نه مست حقیقتند و نی هشیارند

۵۹۶
بیزارم از آن آب که آتش نشود   در زلف مشوشی مشوش نشود
معشوقهٔ ما خوش است بیخوش نشود   آنسر دارد که هیچ سرکش نشود

۵۹۷
بیزارم از آن لعل که پیروزه بود   بیزارم از آنعشق که سه روزه بود
بیزارم از آن ملك که باشد دهروز   بیزارم از آن عید که در روزه بود

۵۹۸
بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود   بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد   بی جنبش عشق درمکنون نشود

۵۹۹
بیمارم و غم در امتحانم دارد   اما غم او تر و جوانم دارد
اینطرفه نگر که هرچه در رنجوری   بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

۶۰۰

بی من بزبان من سخن میآیـد　　من بیخبرم از آنکه میفرماید
زهر و شکر آرزوی من میآید　　زآینده که داند چه کرا میشاید

۶۰۱

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد　　جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آنکس که ترا بیند و شادی نکند　　مانند قلم سیاه و سرگردان باد

۶۰۲

بی یاری تو دل بسوی یار نشد　　تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد
هرچیز که بسیار شود خار شود　　غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

۶۰۳

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد　　بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار فتاده بود اندر غم عشق　　اما نه چنین زار که این بار افتاد

۶۰۴

تا بنده زخود فانی مطلق نشود　　تـوحید بنزد او محقـق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست　　ورنه بگزاف باطلی حق نشود

۶۰۵

تا تو بخودی ترا بخود ره ندهند　　چون مست شدی ز دیده بیرون نجهند
چون پاك آئی زهر دوعالم بیقین　　آنگه بنشان نفرت انگشت نهند

۶۰۶

تا دردل من عشق تو اندوخته شد　　جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب برطاق نهاد　　شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد

۶۰۷

تا در طلب مات همی کام بود　　هردم که برون زما زنی دام بود
آندل که در او عشق دلارام بود　　گر زندگی از جان طلبد خام بود

۶۰۸

تا رهبر تو طبع بد آموز بود　　بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه　　ترسم که چو بیدار شوی روز بود

۶۰۹

تا سر نشود یقین که سرکش نشود　　واندلبر برگزیده سرکش نشود
آنچشمه آبست چه آن آبحیات　　آب حیوان نگردد آتش نشود

۶۱۰

تا گوهر جان در این طبایع افتاد　　همسایه شدند باوی این چار فساد
زان گور بدان گور از آن رنك گرفت　　همسایهٔ بد خدای کس را ندهاد

۶۱۱

تا مدرسه و مناره ویران نشود — اسباب قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود — یك بندهٔ حق بحق مسلمان نشود

۶۱۲

تا نی ببرید از نیستان استاد — با نه سوراخ آدمش نام نهاد
ای نی‌تو از این آمده‌ای درفریاد — آن لبرا بین که این لبت را دم داد

۶۱۳

تا یك هستی ز آسمان میآید — هستی ز فلك نعره زنان میآید
از نعرهٔ او جان و جهان میفرد — کان جان جهان از آنجهان میآید

۶۱۴

تنها بمرو که رهزنان بسیارند — یکجان‌داری و خصم‌جان بسیارند
هرخوبی راجان‌جهان میخوانی — گولان‌چوتودراینجهان بسیارند

۶۱۵

تو جانی و هرزنده‌غم‌جان بکشد — هرکان دارد مؤنت آن بکشد
هرجانکه‌چوکاره‌باتودربندزراست — گر تیغ زنی ازبن دندان بکشد

۶۱۶

تو هیچ نه‌ای‌وهیچ تو به زوجود — تو غرق زیانی‌وزیانت همه سود
گوئیکه مرانیست بجزخاك‌بدست — ای بر سرخاك‌جمله‌افلاك‌چه‌سود

۶۱۷

تیری ز کمانچهٔ ربابی بجهید — ازچنبر تن گذشت و برقلب رسید
آن پوست‌نگر که‌مغزهارابخلید — وآن‌پرده‌نگر که‌پرده‌هارابدرید

۶۱۸

جامی که بگیرم میش انواربود — بینی که بگویم همه اسرار بود
در هر طرفیکه بنگرد دیدهٔ من — بی پرده مرا ضیاء دلدار بود

۶۱۹

جانا تبش عشق بغایت برسید — از شوق توکارم بشکایت برسید
ارزانکه‌نخواهی‌که بنالم‌سحری — دریاب که هنگام عنایت برسید

۶۲۰

جان باز که‌وصل‌او بدستان‌ندهند — شیر از قدح‌شرع بمستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می‌نوشند — یکجرعه‌بخویشتن پرستان‌ندهند

۶۲۱

جان چو سمندرم نگاری دارد — در آتش او چه خوش‌قراری‌دارد
زان بادهٔ لبهاش بگردان ساقی — کزوی سرمن عجب خماری‌دارد

۶۲۲

جانرا جستم بیحر مرجان آمد   در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تاریك براه باریك   رفتم رفتم یکی بیابان آمد

۶۲۳

جان روی بعالم همایون آورد   وزچون وچگونه‌دل به‌بیچون آورد
آنرازکه تا کنون همی بود نهان   از زیر هزار پرده بیرون آورد

۶۲۴

جان کیست که‌اوبدیده‌کارتو کند   یا دیده و دل که او شکار تو کند
گر از سر گور من‌بر آید خاری   آنخار بعشق خار خار تو کند

۶۲۵

جان محرم درگاه همی باید برد   دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش بما راه نیابی‌هر گز   از ما سوی ما راه همی باید برد

۶۲۶

جانم زهواهای تو یادی دارد   بیرون ز مرادها مرادی دارد
بر باد دهم‌خویش دراین بادهٔ عشق   کاین باده ز سودای تو بادی دارد

۶۲۷

جانیکه در او از تو خیالی باشد   کی آنجانرا نقل و زوالی باشد
مه در نقصان گر چه هلالی باشد   نقصان وی آغاز کمالی باشد

۶۲۸

جائیکه‌در اوچون تو نگاری باشد   کفر است که‌آنجای قراری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود   سر کوفته‌به که زشت ماری باشد

۶۲۹

جز دمدمهٔ عشق تو در گوش نماند   جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت   وز قالب بی‌رنگ فراموش نماند

۶۳۰

جز صحبت عاشقان و مستان مپسند   دل در هوس قوم فرو مایه مبند
هر طایفه‌ات بجانب خویش کشند   زاغت‌سوی‌ویرانه‌و طوطی‌سوی قند

۶۳۱

چشمت صنما هزار دلدار کشد   زان غمزهٔ زیر جمله را زار کشد
شاهان زمانه خصم بردار کنند   آن نرگس بیدار تو بیدار کشد

۶۳۲

چشم تو هزار سحر مطلق دارد   هر گوشه هزار جان معلق دارد
زلفت کفراست‌ودین‌رخ چون‌قمرت   از کفر نگر که‌دین چه رونق دارد

۶۳۳

چشمی که نظر بدان گل ولاله کند　　این گنبد چرخ را پراز ناله کند
میهای هزار ساله هر گز نکنند　　دیوانگیئی که عشق یکساله کند

۶۳۴

جودت همه آن کند که دریا نکند　　ایندم کرمت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن　　کز شمس کسی نور تقاضا نکند

۶۳۵

جوزی که درونش مغز شیرین باشد　　درجی که دراو درخوش آیین باشد
چندین ز حسد شکستن آن مطلب　　گر بشکنیش هزار چندین باشد

۶۳۶

چون بد نامی بروزگاری افتد　　مرد آن نبود که نامداری افتد
گردر خواهی ز قعر دریا بطلب　　کان کف باشد که بر کناری افتد

۶۳۷

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند　　پنهان شدگان اینجهان بر خیزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند　　هم اهل خرابات ز ما بگریزند

۶۳۸

چون دیده بر آنعارض چون سیم افتاد　　جان در لب تو چو دیدهٔ میم افتاد
نمرود صفت زدیدگان رفت دلم　　در آتش سودای براهیم افتاد

۶۳۹

چون دیده برفت توتیای توچه سود　　چون دل همه گشت خون وفای توچه سود
چون جانو جگر سوخت تمام ازغم تو　　آنگه سخنان جانفزای تو چه سود

۶۴۰

چون روز وصال یار ما نیست پدید　　اندك اندك ز عشق باید ببرید
میگفت دلم که این محالست محال　　سر پیش فکنده زیر لب میخندید

۶۴۱

چون زیر افکند در عراق آمیزد　　دل عقل کند رها و تن بگریزد
من آتشم و چو دود می برخیزم　　هر آتش را که دود می برخیزد

۶۴۲

چون شاهد پوشیده خرامان گردد　　بس رخت بخیل کاو گروگان گردد
هر پوشیده ز جامه عریان گردد　　گر سنگ بود چو کان زرافشان گردد

۶۴۳

چون صبح و لای حق دمیدن گیرد　　جان در تن زندگان پریدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی　　بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

۶۴۴

چون صورت تو در دل ما باز آید مسکین دل گمگشته بجا باز آید
گر عمر گذشت و یکنفس بیش نماند چون او برسد گذشته‌ها باز آید

۶۴۵

چون نیستی تو محض اقرار بود هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی کافر میرد اگر چه دیندار بود

۶۴۶

حاشا که دل از عشق جهانرا نگرد خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل گر عشق رها کند که جانرا نگرد

۶۴۷

خاك توام و خدای حق میداند واجب نبود که از منت بستاند
ور بستاند دعا گری پیشه کنم تا رحم کند پیش منت بنشاند

۶۴۸

خاموش مرا ز گفت و گفتار تو کرد بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانهٔ دل دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

۶۴۹

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خوابم بشد و دست بدامان تو زد زین خواب و خیال هر دو دارم فریاد

۶۵۰

خواهم گردی که از هوای تو رسد باشد که بدیده خاك پای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

۶۵۱

خواهم که دلم با غم هم خو باشد گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ایدل بیدل غم او در بر گیر تا چشم زنی خود غم او باشد

۶۵۲

خورشید که باشد که بروی تو رسد یا باد سبکسر که ببوی تو رسد
عقلی که کند خواجه گی شهر وجود دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

۶۵۳

خورشید که درخانه بقا می‌نکند میگردد جابجا و جا می نکند
آن نور بجز قصد هوا می‌نکند میگوید کاصل ما خطا می نکند

۶۵۴

خورشید مگر بسته ببیشت میرد وانماه جگر خسته ببیشت میرد
وان سرو و گل رسته ببیشت میرد وین دلشده پیوسته ببیشت میرد

۶۵۵

خوش‌عادت‌خوش‌خوکه‌محمددارد	ما را شب تیره بینوا نگذارد
بنوازد آنرباب را تا بسحر	ور خواب آید گلوش را بفشارد

۶۵۶

خون‌دل‌عاشقان چوجیحون‌گردد	عاشق‌چوکفی‌برسر آنخون‌گردد
جسم‌توچو آسیاو آبش‌عشق‌است	چون آب نباشد آسیا چون گردد

۶۵۷

دامان جلال تو ز دستم نشود	سودای تو از دماغ مستم نشود
گوئیکه‌مرا چنانکه‌هستی‌بنمای	گر بنمایم چنانکه هستم نشود

۶۵۸

دانی صوفی بهرچه بسیارخورد	زیرا که بایام یکی بار خورد
بگذار که‌تااین‌گل‌وگلزارخورد	تاچند چواشتران‌زغم خارخورد

۶۵۹

درباغ آییدوسبزپوشان‌نگرید	هرگوشه‌دکان گل‌فروشان‌نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید	خاموش‌شویدودرخموشان‌نگرید

۶۶۰

در باغ هزار شاهد مهرو بود	گلها وبنفشه‌های مشکین بو بود
وان‌آب زره زره که‌اندرجو بود	اینجمله بهانه‌بود واوخوداو بود

۶۶۱

دربندم‌از آن دوزلف‌بنداندربند	در ناله‌ام از لبان قند اندر قند
هروعدهٔ دیدار توهیچ اندرهیچ	آخرغم هجران توچند اندرچند

۶۶۲

در حضرت حق‌ستوده‌درویشانند	درصدر بزرگی همه‌بیخویشانند
خواهی که‌مس‌وجودتو زرگردد	با ایشان باش کیمیا ایشانند

۶۶۳

درخدمتت ایجان‌چو بدن میافتد	زانسجده بیخت خویشتن میافتد
هربار که اندر قدمت میافتم	جان در باطن بپای من میافتد

۶۶۴

دردوزخم‌ارزلف‌تودرچنگ‌آید	ازحال بهشتیان مرا ننگ آید
گوئیکه بصحرای بهشتم ببرند	صحرای بهشت بردلم‌تنگ‌آید

۶۶۵

در راه طلب رسیده‌ای میباید	دامان ز جهان کشیده‌ای میباید
بیچشمی خویش رادوا کن‌ورنی	عالم همه او است دیده‌ای‌میباید

۶۶۶

درسلسله‌ات هر آنکه پابست شود گر فانی و گر نیست بود هست شود
میفرمائی که بیخود و مست مشو ناچار هر آنکه می خورد مست شود

۶۶۷

در سینهٔ هر که ذره‌ای دل باشد بی مهر تو زندگیش مشکل باشد
باز لف چو زنجیر گره بر گرهست دیوانه کسی بود که عاقل باشد

۶۶۸

در صحبت حق خموش میباید بود بی چشم و زبان و گوش میباید بود
خواهی که خلاص یابی از زنده دلی باز نده دلان بهوش میباید بود

۶۶۹

درعشق اگر چه خرده بینم کردند در پیشروی اگر گزینم کردند
آمد سرما و پوستینیم نشد گرچه همه شهر پوستینم کردند

۶۷۰

درعشق توام نصیحت و پند چه سود زهراب چشیده‌ام مرا قند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید دیوانه دلست پای در بند چه سود

۶۷۱

در عشق توام وفا قرین میباید وصل تو گمانست و یقین میباید
کار من و دل خاصه در حضرت تو بد نیست ولیکن به از این میباید

۶۷۲

درعشق توعقل ذوفنون میخسبد مشتاق در آتش درون میخسبد
بی دیده و دل اگر نخسبم چه عجب خون گشته مرا دو دیده چون میخسبد

۶۷۳

در عشق اگر دمی قرارت باشد اندر صف عاشقان چه کارت باشد
سرتیز چو خار باش تا یار چو گل که در بر و گاه بر کنارت باشد

۶۷۴

درعشق نه پستی نه بلندی باشد نی بیهشی نه هوشمندی باشد
قرائی و شیخی و مریدی نبود قلاشی و کم زنی ورندی باشد

۶۷۵

درعشق هزار جان ودل بس نکند دل خود چه بود حدیث جان کس نکند
اینراه کسی رود که درهر قدمی صد جان بدهد که روی واپس نکند

۶۷۶

درکام دل آنچه بود نفسم همه راند هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند
نفس بدمن مرا بدین روز نشاند من ماندم و فضل تو دگر هیچ نماند

۶۷۷

در گریهٔ خون مرا شکر خند تو کرد | بی بند مرا از اینجهان بند تو کرد
میفرمائی که عهد و سوگند تو کو | بیعهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد

۶۷۸

در کوی خرابات تکبر نخرند | مردی بسر کوی خرابات برند
آنجا چو رسی مقامری باید کرد | یامات شوی یا ببری یا ببرند

۶۷۹

درلشکر عشق چونکه خونریز کنند | شمشیر ز پاره های ما تیز کنند
من غرقهٔ آن سینهٔ دریا صفتم | یاران مرا بگو که پرهیز کنند

۶۸۰

در مدرسهٔ عشق اگر قال بود | کی فرق میان قال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی | در عشق زبان مفتیان لال بود

۸۸۱

درمطبخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنکه او را نکشند

۶۸۲

در معنی هست و درعیان نیست که دید | درهستی و نیستی چنان نیست که دید
هستی جهان و در جهان نیست که دید | درهستی و نیستی چنان نیست که دید

۶۸۳

در مغز فلك چو عشق تو جا گیرد | تا عرش همه فتنه وغوغا گیرد
چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر | چون عشق تو روح راز بالا گیرد

۶۸۴

درمیکدهٔ عشق چنین مست که دید | خمها همه درشکسته و پست که دید
صحن زمی وسقف فلك را پر می | همچون قدحی گرفته در دست که دید

۶۷۵

در نفی تو عقل را امان نتواندید | جز در ره اثبات تو جان نتواند داد
با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست | درهیچ مکان ترا نشان نتواند داد

۶۸۶

درویش که اسرار جهان میبخشد | هر دم ملکی برایگان میبخشد
درویش کسی نیست که نان میطلبد | درویش کسی بود که جان میبخشد

۶۸۷

درویشی را بنقد دردی باید | وانگه ز میان درد فردی باید
درهر طرف ار صومعه ای ساخته اند | عالم همه صومعه است مردی باید

۶۸۸

دریا نکند سر مرا جوچه کند گلشن چو بنا شدم مرا بوچه کند
گر یار کرانه کرد اومعذور است من‌مانـدم وصبر نیز تـااو چه کند

۶۸۹

دری داری کـه بحر را پـر دارد دری که هزار بحر پر در دارد
خواهی که بیا بیش فرود آی ز خر زانروی که روی خر بآخر دارد

۶۹۰

دست تو بجود طعنه بر میغ زنـد در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند
از کار تو آفتابرا شرمی بـاد کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند

۶۹۱

دشنام که از لب تو مهوش باشد چون لعل‌بودکه اصلش آتش‌باشد
بر گوی که دشنام تو دلکش باشد هر باد که بر گل گذرد خوش‌باشد

۶۹۲

دل باهوس تـو زاد و بودی دارد بـا سایهٔ تو گفت و شنودی دارد
لا حول همـی کنم ولیکن لاحول درعشق گمان‌مکن که‌سودی دارد

۶۹۳

دلتنگ مشو که دلگشائی آمـد دل نیك نـواز با نوائی آمد
غم‌راچومگس‌شکست‌اکنون‌پروبال کز جانب قاف جان همائی آمد

۶۹۴

دل جمله حکایت از بهار تو کند جان جمله حدیث لاله زار تو کند
مستی ز دو چشم پر خمار تو کند تا خدمت لعل آبدار تو کند

۶۹۵

دل داد مـرا که دلستان را بزدم آنرا که نواختم همان را بزدم
جانیکه برآن زنده‌ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه جان‌را بزدم

۶۹۶

دلدار ابد گرد دلم میگردد گرد دل و جان خجلم میگردد
زین گل چودرخت سر بر آرم‌خندان کاب حیوان گرد گلم میگردد

۶۹۷

دل در پی دلدار بسی تاخت نشد هرخشك‌وتری که‌داشت‌درباخت‌نشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر هرحیله‌وفن که داشت‌پرداخت نشد

۶۹۸

دل دوش در اینعشق حریف مابود شب تا بسحر گاه نخفت و ناسود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود با چهرهٔ زرد و دیدهٔ خون آلود

۶۹۹

دل را بدهم پند که عمداً نرود پیش بت شنگ من از آنجا نرود
لب میگزد آن بت که کجا افتادی او کیست که باشد که رود یا نرود

۷۰۰

دلها بسماع بیقرار افتادند چون ابر بهار بر شرار افتادند
ای زهرهٔ عیش کف رحمت بگشای کاین مطرب و کف ودف زکار افتادند

۷۰۱

دل هرچه در آشکار و پنهان گوید زانموی چو مشك عنبر افشان گوید
این آشفته است و اوپریشان دانم کاشفته سخنهای پریشان گوید

۷۰۲

دوش آن بت من همچو مه گردون بود نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
از دایرهٔ خیال ما بیرون بود دانم که نکو بود ندانم چون بود

۷۰۳

دوش از قمر تو آسمان مینوشید وز آبحیات تو جهان مینوشید
زان آبحیاتی که حیاتست مزید در هرچه حیات بود آن مینوشید

۷۰٤

دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود وامد شد ما بهانه‌ای بیش نبود
عمریست که قصه‌ای زجان میشنوی قصه چکنم فسانه‌ای بیش نبود

۷۰۵

دی باغ زوی شکر سلامت میکرد برروی شکوفه‌ها علامت میکرد
آنسرو چمن دعوی قامت میکرد گل خنده زنان بر او قیامت میکرد

۷۰۶

دی بنده بر آن قمر جانی شد يك نكته بگفت و بحث رابانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد ثابت نشد آن و مدعی فانی شد

۷۰۷

دی چشم تو رای سحر مطلق میزد روی تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف جان بر صفت ذره معلق میزد

۷۰۸

دیدم رخت ازغم سرموئیم نماند جز بندگی روی تو روئیم نماند
با دل گفتم که آرزوئی درخواه دل گفت که هیچ آرزوئیم نماند

۷۰۹

دی میرفتی بر تو نظر میکردند آنانکه بمذهب تناسخ فردند
سوگند باعتقاد خود میخوردند کاین یوسف ثانیست که باز آوردند

۷۱۰

دیوانه میان خلق پیدا باشد　　زیراکه سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که اورانشناخت　　دیوانه بنزد ما شناسا باشد

۷۱۱

رفتم بدر خانهٔ آنخوش پیوند　　بیرون آمد بنزد من خنداخند
اندر برخود کشید نیکم‌چون‌قند　　کای‌عاشق‌وای‌عارف‌وای‌دانشمند

۷۱۲

رو دیده بدوز تادلت دیده شود　　زاندیده جهاندگرت دیده‌شود
گرتو زپسند خویش بیرون آئی　　کارت‌همه سربسر پسندیده‌شود

۷۱۳

روز آمد و غوغای تو دربردارد　　شب‌آمد وسودای توبرسردارد
کارشب‌وروز نیست‌این‌کارمنست　　کی دوخر لنگ بارمن بردارد

۷۱۴

روزشادیست غم چرا باید خورد　　امروز می ازجام وفا بایدخورد
چنداز کف‌خبازوسقارزق‌خوریم　　یکچندهم‌از کف خدابایدخورد

۷۱۵

روز محك محتشم و دون آمد　　زنهار مگوچونکه زبیچون آمد
روزیستکه ازورای گردون آمد　　زان‌روزبهی که روزافزون آمد

۷۱۶

روزیکه بوددلت زجان پرازدرد　　شکرانه‌هزار جان فدابایدکرد
کاندرره‌عشق‌وعاشقی‌ای‌سره‌مرد　　بیشکرقفای‌نیکوان‌نتوان‌کرد

۷۱۷

روزی‌که جمال‌آنصنم دیده‌شود　　از فرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بهزار دیده بینم او را　　کارم بدودیده کی‌پسندیده‌شود

۷۱۸

روزی که‌خیال دلستان‌رقص کند　　یکجان‌چکندکه صدجهان رقص‌کند
هر پرده که میزنند درخانهٔ دل　　مسکین‌تن‌بینوا همان رقص کند

۷۱۹

روزی‌که ز کار کمترك می‌آید　　در دیده خیال آن بتك می‌آید
ازنادره‌گی واز غریبی که‌ویست　　درعین دلست و دل بشك‌می‌آید

۷۲۰

روزیکه مراعشق تودیوانه کند　　دیوانگئی کنم‌که دیو آن نکند
حکم‌مژه تو آن کند بادل من　　کز نوك‌قلم خواجهٔ دیوان‌نکند

۷۲۱

روزیکه وجود ها تولد گیرد روزیکه عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که آلاید خون تا آتش اقبال که بالا گیرد

۷۲۲

رونیکی کن کهدهر نیکی‌داند او نیکی را ز نیکوان نستاند
مال‌ازهمه‌ماندوازتوهم‌خواهدماند آن به که بجای مال‌نیکی‌ماند

۷۲۳

زان آب که‌چرخ‌از آن‌بسر میگردد استارهٔ جانم چو قمر میگردد
بحریست‌محیط ودروی‌اینخلق‌مقیم تاکیست‌کزاین بحرگهر میگردد

۷۲٤

زان مقصدصنع تویکی نی‌ببرید از بهرلب‌چون شکرخود بگزید
وان‌نی‌زتواز بسکه‌می‌لب نوشید هم‌برلب تومست‌شد وبخروشید

۷۲۵

زاول‌کهمرا عشق نگارم بربود همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم‌شد ناله عشقم بفزود آتش‌چوهواگرفت‌کم‌گرددداود

۷۲٦

زلفت‌چوبر آن‌لعل‌شکرخای‌زند در بردن جان بندگان رای زند
دست‌خوش‌خویش راکس‌ازدست‌نهد افتادهٔ خویش راکسی پای زند

۷۲۷

زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد در مالش عنبر آستینها بر زد
مشکش‌گفتم‌از اینسخن‌تاب آورد درهم‌شدو خویشتن‌زمینهابر زد

۷۲۸

زندان تواز نجات خوشتر باشد نفرین تو از نبات خوشتر باشد
شمشیر تو از حیات‌خوشتر باشد ناسور تو از نوات‌خوشتر باشد

۷۲۹

زنهار مگو کهرهروان‌نیز نیند کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زاینگونه که تومحرم‌اسرار نه‌ای مپینداری که دیگران نیز نیند

۷۳۰

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید با نالهٔ او بگرد دلها بروید
درپرده‌چه گفت‌اگر بدومیگروید یعنی که‌ز پرده‌هیچ‌بیرون نروید

۷۳۱

سر مستانرا ز محتسب ترسانند شد محتسبت مست همه میدانند
این مردم شهر ما اگر مردانند این مستانرا چراگرو نستانند

۷۳۲

سرویکه ز باغ پاکبازان باشد هم‌سرکش و هم‌سرخوش و نازان باشد
گر سر کشد او ز سرکشان میرسدش کاندر سر او غرور بازان باشد

۷۳۳

سرهای درختان گل تر میچینند واندر دل خود کان گهر می‌بینند
چون برسر پایند که بابی برگی نومید نگردند و ز پا می‌شینند

۷۳٤

سرهای درختان گل رعنا چیدند آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند آخر ز پس نوحه‌گری خندیدند

۷۳۵

سودای ترا بهانه‌ای بس باشد مستان ترا ترانه‌ای بس باشد
در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا ما را سر تازیانه‌ای بس باشد

۷۳٦

سوز دل عاشقان شرر ها دارد درد دل بیدلان اثر ها دارد
نشنیدستی که آه دلسوختگان برحضرت رحمتش گذرها دارد

۷۳۷

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد ساقی کرم مست و خرابش ببرد
میآید آب دیده می ناید خواب ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

۷۳۸

شاد آنکه ز دور یار ما بنماید چون بچهٔ خرد آستین بر خاید
چون دید مرا کنار را بگشاید چون باز جهد مرغ دلم بر باید

۷۳۹

شادی همه طالبان که مطلوب رسید دادای همه عاشقان که محبوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید آن یوسف صدهزار یعقوب رسید

۳٤۰

شادم که غم تو در دل من گنجد زیرا که غمت بجای روشن گنجد
آنغم که نگنجد در افلاك وزمین اندر دل چون چشمهٔ سوزن گنجد

۷٤۱

شادی زمانه با غمم بر نامد جزاز غم دوست مرهمم بر نامد
گفتم که به بینمش چه دمها دهمش چون راست بدیدمش دمم بر نامد

۷٤۲

شاهیست که توهرچه بپوشی داند بیکام و زبان گر بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند من بندهٔ آنم که خموشی داند

۷۴۳

شب چون دل عاشقان پر از سودا شد   از چشم بدو نیك جهان تنها شد
با خون دلم چون سفر پنهانی   گویند اشارتی که وقت آنها شد

۷۴۴

شب رفت کجا رفت همانجای که بود   تا خانه رود باز یقین هر موجود
ایشب چو روی بدان مقام موعود   از من برسان که آن فلانی چون بود

۷۴۵

شب گشت که خلقان همه درخواب روند   مانندهٔ ماهی همه در آب روند
چون روز شود جانب اسباب روند   قوم دگری بسوی وهاب روند

۷۴۶

شور آوردم که گاو گردون نکشد   دیوانگیئی که صد چو مجنون نکشد
هم من بکشم که شور تو جان منست   جان خودرا بگو کسی چون نکشد

۷۴۷

شور عجبی در سر ما میگردد   دل مرغ شده است و در هوا میگردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد   دلدار مگر در همه جا میگردد

۷۴۸

شیرین سخنی در دل ما میخندد   بر خسرو و شیرین سخنی می بندد
گه تند کند مرا و او رام شود   گه رام کند مرا و او می تندد

۷۴۹

صافی صفت و پاك نظر باید بود   وز هر چه جز اوست بیخبر باید بود
هر لحظه اگر هزار دردت باشد   در آرزوی درد دگر باید بود

۷۵۰

صبح آمد و وقت روشنائی آمد   شبخیزان را دم جدائی آمد
آنچشم چو پاسبان فرو بست بخواب   وقت هوس شکر ربائی آمد

۷۵۱

صبح است و صبا مشك فشان میگذرد   دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسبی که جهان میگذرد   بوئی بستان که کاروان میگذرد

۷۵۲

صد بار ز سر برفت عقلم تو آمد   تا کی ز می شیفتگان آشامد
از کار بماندم وز بیکاری نیز   تا عاقبت کار کجا انجامد

۷۵۳

صد سال بقای آن بت مهوش باد   تیر غم او را دل من ترکش باد
بر خاك درش بمرد خونخوش دل من   یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

۷۵٤

صدمرحله زانسوی خرد خواهم شد فارغ ز وجود نیك و بد خواهم شد
از بس خوبی که در پس پرده منم ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

۷۵۵

طاوس نه‌ای که بر جمالت نگرند سیمرغ نه‌ای که بیتو نام تو برند
شهباز نه‌ای که از شکار تو چرند آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند

۷۵٦

عارف چو گل و جز گل خندان نبود تلخی بصف عادت قندان نبود
مصباح زجاجه است جان عارف پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

۷۵۷

عاشق باید که روز و شب باده خورد تا پردهٔ عقل و شرم خود را بدرد
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود هر کس که چنین یکیست دو آن نبود

۷۵۸

عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود هر کس که چنین یکیت دو آن نبود

۷۵۹

عاشق که بناز و ناز کی فرد بود در مذهب عشق نا جوانمرد بود
بر دلشدگان چه ناز درخورد بود یعقوب که یوسفی کند سرد بود

۷٦۰

عاشق که تواضع ننماید چکند شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو دیوانه که زنجیر نخاید چکند

۷٦۱

عشاق بیکدم دو جهان در بازند صد ساله بقا بیکزمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند وز بهر دلی هزار جان در بازند

۷٦۲

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد عشق آن باشد که داد شادیها داد
زاده است مرا مادر عشق از اول صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

۷٦۳

عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد عاشق نبود که از بلا پرهیزد
مردانه کسی بود که در شیوهٔ عشق چون عشق بجان رسد ز جان بگریزد

۷٦٤

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود جویندهٔ عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

۷۶۵

عشق تو بهر صومعه مستی دارد   بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید   الحق که غمت دراز دستی دارد

۷۶۶

عشق‌توخوشی‌چوقصد خونریز کند   جان از قفس قالب من خیز کند
کافر باشد که بالب چون شکرت   امکان گنه یابد و پرهیز کند

۷۶۷

عشق تو سلامت ز جهان می‌ببرد   هجر تو اجل‌گشته‌که جان می‌ببرد
آندل که بصد هزار جان‌می‌ندهم   یکخندهٔ تو برایگان می‌ببرد

۷۶۸

عشقی آمد که عشقها سودا شد   سوزیدم و خاکستر من هم لاشد
بازار هوس نشور خاکستر من   واگشت و هزار بار صورت شد

۷۶۹

عقل و دل من چه عیشها میداند   گر یار دمی پیش خودم بنشاند
صد جای نشیب آسیا میدانم   کز بی آبی کار فرو میماند

۷۷۰

علم فقها ز شرع و سنت باشد   حکم حکما بیان حجت باشد
لیکن‌سخنان اولیای ملکوت   از کشف و عیان‌نور حضرت باشد

۷۷۱

عید آمده کز تو عید عیدانه برد   از خرمن ماه تو بدل دانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند   وینش نرسد که ماه نو خانه برد

۷۷۲

غم را بر او گزیده میباید کرد   وز چاه طمع بریده میباید کرد
خون دل من ریخته میخواهد یار   این کار مرا بدیده میباید کرد

۷۷۳

غم کیست که گرد دل مردان گردد   غم‌گرد فسردگان و سردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائیست   کز موج‌خوشش گنبد گردان گردد

۷۷۴

فردا که بمحشر اندر آید زنومرد   از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم   گویم که حساب من ازاین باید کرد

۷۷۵

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود   پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان   باغ از پی آن نوشته زندان نشود

۷۷۶

قدالفم زمشق چون جیم افتاد آنسوکه توئی حسن دومیم افتاد
آن خوبی باقی تو ایجان جهان دل بستد و اندر پی باقیم افتاد

۷۷۷

قومی بخرابات تو اندر بندند رندی چند وکس نداندچندند
هشیاری و آگهی زکس نپسندند بر نیك وبد خلق جهان میخندند

۷۷۸

کاری ز درون جان تو میباید وزقصه شنیدن این گره نگشاید
یکچشمهٔ آب در درون خانه به زان رودی که از برون میآید

۷۷۹

کامل صفتی راه فنا میپیمود چون باد گذر کردز دریای وجود
یکموی زهست او بر او باقی بود آن موی بچشم فقر زنار نمود

۷۸۰

گر بادل و دنده هیچ کارم افتد در وقت وصال آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان میبارم تا آن دل و دیده در کنارم افتد

۷۸۱

گرچرخ تراخدمت پیوست کند مپذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشربتی ترا مست کند در گردن معشوق دگردست کند

۷۸۲

گرخواب تراخواجه گرفتار کند من نگـذارم کست تو بیدار کند
عشقت چودرخت سیب میافشاند تا خواب ترا چو برك تربار کند

۷۸۳

گر در طلبی زچشمه در بر ناید جویندهٔ در بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید کز آبحیات تشنـه بیرون آید

۷۸٤

گر در یارا همه نهنگان گیرند ور صحرا را همه پلنگان گیرند
ور نعمت ومال چشم تنگان گیرند عشاق جمال خوب رنگان گیرند

۷۸۵

گر صبر کنم جامعهٔ جان میسوزد جان من و آن جملگان میسوزد
ور بانگ بر آورم دهان میسوزد ازمن گذرد هر دوجهان میسوزد

۷۸٦

گر صبر کنم دل ازغمت تنگ آید ورفاش کنم حسود در چنگ آید
پرهیز کنم که شیشه بر سنگ آید گوئی که زعشق ما ترا ننگ آید

۷۸۷

اگر عاشق را فناو مردن باشد یا در ره‌عشق جان سپردن باشد
پس‌لاف‌بود آنچه‌بگفتند که‌عشق از عین حیات آب خوردن باشد

۷۸۸

گرما نه همه تنور سوزان باشد ناگه زدرم در آی گرم آن‌باشد
چون‌وعده‌دهی‌نیایی‌سرد آن‌باشد سرما نه همه سرد زمستان‌باشد

۷۸۹

گرمرده‌شودتن‌برخودجاش کنند ورز نده‌بود قصد سروپاش کنند
گفتم‌که مراحریف اوباش کنند گفتانی‌نی مست شوی فاش کنند

۷۹۰

گر نگریزی‌زما بنازی چه شود ور نرد وداع ما نبازی چه شود
مارا لب‌خشك‌ودیدهٔ تربی‌تست گرباتروخشك‌ما بسازی چه شود

۷۹۱

گرهردوجهان زخار غم‌پر باشد از خار بترسد آنکه اشتر باشد
ورجان وجهان‌زغصه آلوده‌شود پاکیزه شود چو عشق‌گازر باشد

۷۹۲

کس‌ازخم‌چوگان توگوئی‌نبرد وز وصل تو ره بجستجوئی نبرد
گریوسف‌دیده‌همچو یعقوب کند از پیرهن حسن توبوئی نبرد

۷۹۳

کس‌واقف‌آنحضرت‌شاهانه نشد تا بیدل و بیعقل سوی‌خانه نشد
دیوانه‌کسی‌بود که‌آنروی‌تودید وانگه زتودور ماندودیوانه نشد

۷۹۴

کشتی‌چوبدریای روان‌میگذرد می‌پندارد که نیستان میگذرد
مامیگذریم‌زاینجهان‌درهمه حال می‌پنداریم‌کاین‌جهان میگذرد

۷۹۵

گفتم بیتی نگار از من رنجید یعنی که بوزن بیت ما راسنجید
گفتم که کدام بیت‌گویم فرمای گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

۷۹۶

گفتم جانی‌بترك جان‌نتوان‌کرد گفتاجانراچوتن‌نشان‌نتوان‌کرد
گفتم‌که‌تو بحرکرمی گفت‌خموش دراست چوسنگ‌رایگان نتوان‌کرد

۷۹۷

گفتم‌که‌بمن رسید دردت بمزید گفتاخنك آن‌جان که بدین‌درد‌رسید
گفتم‌که‌دلم‌خون‌شدوازدیده‌دوید گفت‌اینکه‌ترادودیدکس‌راندوید

۷۹۸

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید / غمهای بزرگ تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید / خرداست و در او بزرگها بتوان دید

۷۹۹

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد / محرم نبود هر چه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آندم گفتن / با او که سرشت خاك آدم باشد

۸۰۰

کو پای که او باغ و چمن را شاید / کو چشم که او سرو و سمن را شاید
پای و چشم از یکی جگر سوخته ای / بنمای بمن که سوختن را شاید

۸۰۱

گویدچو نی خوشی و در خنده شود / چون باشد مرده ای که او زنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن / هرچند که راه او پراکنده شود

۸۰۲

گویند که فردوس برین خواهد بود / آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
پس ماهی و معشوق بکف میداریم / چون عاقبت کار همین خواهد بود

۸۰۳

کی باشدم این نیش بنوش تو رسد / زهرم بلب شکر فروش تو رسد
زیرا که تو کیمیای بی پایانی / ایخوش خامی که او بجوش تو رسد

۷۰٤

کی غم خورد آنکه باتو خرم باشد / ور نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شوند / بر خاطره آنکه با تو محرم باشد

۸۰٥

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد / واندل که برون ز چرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا پذیرد بزمین / آن کز هوسش فلك معلق باشد

۸۰٦

کی گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد / کی گفت که آفتاب امید بمرد
آندشمن خورشید در آمد بر بام / دودیده ببست و گفت خورشید بمرد

۸۰۷

لبهای تو آنگه که باستیز بود / در هردوجهان از تو شکر ریز بود
گر در دل تنگ خود توماهی بینی / از من بشنو که شمس تبریز بود

۸۰۸

لعلیست که او شکر فروشی داند / وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیك دستوری نیست / من بندهٔ آنم که خموشی داند

۸۰۹

ما بسته بدیم بند دیگر آمد بیدل شده و نژند دیگر آمد
درحلقهٔ زلف او گرفتار بدیم درگردن ما کمند دیگر آمد

۸۱۰

ما را غم عشق تو امان می‌ندهد وان کیست که‌درغم تو جان می‌ندهد
ازهجر تو شدهزار دل‌گشت خراب وز وصل‌تو هیچکس نشان می‌ندهد

۸۱۱

ما میخواهیم و دیگران میخواهند تا بخت کرا بود کرا راه دهند
ما زان غم او بیازی و خنداخند عقل وادب وهرچه بد از ما بر کند

۸۱۲

ماهی که کمر گرد قمر می‌بندد غمگینم ازاینکه خوشدلم نپسندت
چون بیندم او که من چنین گریانم پنهان پنهان شکرشکر میخندد

۸۱۳

مائیم ز عشق یافته محرم خود برعشق نثار کرده هردم دم خود
با هردم ما حوصلهٔ عشق رود درهردم ما عشق بیابد دم خود

۸۱٤

مردان رهت که سر معنی دانند از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
اینطرفه‌تر آنکه‌هر که‌حق‌رابشناخت مؤمن شدوخلق کافرش میخوانند

۸۱٥

مردان رهش زنده بجان دگرند مرغان هواش زآشیان دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهان دگرند

۸۱٦

مردیکه بهست ونیست قانع گردد هست و عدم او را همه تابع گردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او کز صنع برون آید وصانع گردد

۸۱۷

مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد عالم عالم جهان‌جهان راز آورد
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد کاین هردوجهان‌بقطره‌ای‌باز آورد

۸۱۸

مرغی که زباغ پاکبازان باشد هم‌سرکش‌وهم‌سرخوش‌وشادان‌باشد
گرسربکشد ز سرکشان میرسدش کاندر سر او غرور بازان باشد

۹۱۹

مرغی‌ملکی ز انسوی گردون بپرد آنسوی که سوی نیست بیچون بپرد
آنمرغ که از بیضهٔ سیمرغ بزاد جزجانب سیمرغ بگو چون بپرد

۸۲۰

مستان غمت بار دگر شوریدند دیوانه دلانت سر مه را دیدند
آمد سرمه سلسله را جنبانید بر آهن سرد عقل را بندیدند

۸۲۱

مشکین رسنت چو پردهٔ ماه شود بس پرده نشین که ضال و گمراه شود
ور چاه زنخدانت ببیند یوسف آید که بر آن رسن در این چاه شود

۸۲۲

مطرب خواهم که عاشق مست بود در کوی خرابات تو پابست بود
گر نیست بود شاه و گر هست بود یارب بده آنکس که از این دست بود

۸۲۳

معشوق چو آفتاب تابان گردد عاشق بمثال ذره گردان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد هر شاخ که خشك نیست رقصان گردد

۸۲٤

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید کو عشوه نماید و وفا ننماید
معشوقه کسی باید کاندر لب گور از باغ فلك هزار در بگشاید

۸۲٥

مگزار که غصه درمیانت گیرد یا وسوسه های اینجهانت گیرد
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

۸۲٦

مگزار که وسوسه زبونت گیرد چون مار بحیله وفسونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت حیران شود آسمان که چونت گیرد

۸۲۷

من بندهٔ آن عقل کز او مجنون شد صد جان ارزد دلی کز او پرخون شد
والله که همی رشك برد آبحیات زاشکی که زچشم عاشقان بیرون شد

۸۲۸

من بندهٔ آن قوم که خود را دانند هردم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات وصفات خویش خالی گردند وز لوح وجود خود اناالحق خوانند

۸۲۹

من بندهٔ یاری که ملالش نبود کانرا که ملالست وصالش نبود
گوئیکه خیالست وترا نیست وصال تا تیره بود آب خیالش نبود

۸۳۰

من بیخبرم خدای خود میداند کاندر دل من مرا چه میخنداند
باری دل من شاخ گلی را ماند کش باد صبا بلطف میافشاند

۸۳۱

من چوب گرفتم بکفم عود آمد   من بدکردم بدیم مسعود آمد
گویند که درصفرسفر نیکونیست   کردم سفر ومرا چنین سود آمد

۸۳۲

مه را طرفی بماه رو میماند   چیزیش بدان فرشته خو میماند
نی‌نی زکجا تا بکجا مه چه بود   جان بندهٔ او بدو خود او میماند

۸۳۳

مهرویانرا یکان یکان برشمرید   باشد بغلط نام مه ما ببرید
ای انجمنی که درپس پرده درید   بردیدهٔ پرآتش من در گذرید

۸۳٤

میآید یار و چون شکر میخندد   وز مرتبه برشمس و قمر میخندد
این یکنظری که‌درجهان‌محرم‌اواست   هم پنهانی بدان نظر میخندد

۸۳۵

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد   بیهوش شده است تا بهوش تو رسد
مینوشد زهر تا بنوش تو رسد   چون‌حلقه‌شده‌است‌تابگوش تو رسد

۷۳٦

میگوید عشق‌هر که جان پیش کشد   صدجان وهزارجان عوض بیش کشد
درگوش تو بین عشق چها میگوید   تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

۸۳۷

نی‌آب روان زماهیان سیر شود   نی ماهی از آن‌آب روان سیر شود
نی‌جان‌جهان ز عاشقان تنگ آید   نی‌عاشق از آنجان جهان سیر شود

۸۳۸

وقت است که بحرو بر فروآسایند   افلاك ز یکدگر فرو آسایند
واینجمله مسافران که بی‌آرامند   یك ره همه از سفر فرو آسایند

۸۳۹

و هو معکم از او خبر میآید   در سینه از اینخبر شرر میآید
زان‌باخویشی که خویش نشناخته‌ای   چون بشناسی خود دگر میآید

۸٤۰

هان ایدل خسته وقت مرهم آمد   خوش‌خوش‌نفسی‌بزن که آندم آمد
یاریکه از او کار شود یارانرا   در صورت آدمی بعالم آمد

۸٤۱

هرجا بجهان تخم وفا برکارند   آن تخم ز خرمنگه ما میآرند
هرجا زطرب ساز نئی بردارند   آن شادی ماست آن خود پندارند

۸٤۲

هرچند دلم رضای او میجوید — او از سر شمشیر سخن میگوید
خون از سر انگشت فرومیچکدش — او دست بخون من چرا میشوید

۸٤۳

هرچیز که بسیار شود خوار شود — گر خوار شود بخانهٔ یار شود
گر سیر شود از همه بیزار شود — یارش بیهای جان خریدار شود

۸٤٤

هردل که بسوی دلربائی نرود — والله که بجز سوی فنائی نرود
ایشاد کبوتری که صید عشق است — چندانکه برانیش بجائی نرود

۸٤٥

هرروز دلم نوشکری نوش کند — کز ذوق گذشته‌ها فراموش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند — آنگاه دهد بما و مدهوش کند

۸٤٦

هرشب که دل سپهر گلشن گردد — عالم همه ساکن چو دل من گردد
صد آه برآورم ز آینهٔ دل — آینهٔ دل ز آه روشن گردد

۸٤۷

هرشب که ز سودای تو نوبت نزنند — آنشب همه جان شوند هرجا که تنند
درجادر شب چه دختران دارد عشق — گرغم آید سبلت و ریشش بکنند

۸٤۸

هرعمر که بی دیدن اصحاب بود — یامرگ بود بطبع یاخواب بود
آبیکه ترا تیره کند زهر بود — زهریکه ترا صاف کند آب بود

۸٤۹

هر فیض اثر علت اولی باشد — صورت همه مقبول هیولی باشد
هرجزو ز کل بود ولی لازم نیست — کانجا همه کل قابل اجزا باشد

۸٥۰

هرگز حق صحبت قدیمت نبود — واندیشهٔ این سیه گلیمت نبود
بردیده نشینی و بدل در باشی — وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

۸٥۱

هرکو بگشاده گرهی می‌بندد — برحال خود وحال جهان میخندد
گویند سخن ز وصل و هجران آخر — چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد

۸٥۲

هر لحظه همی خوانمش از راه بعید — کو سورهٔ یوسف است و قرآن مجید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید — گفت آنکه ترا دوید کس را ندوید

۸۵۳

هر لقمهٔ خوش که بر دهان میگردد	میجوشد و صافش همه جان میگردد
خورشید ومه وفلك از آن میگردد	تا هر چه نهان بود عیان میگردد

۸۵٤

هرموی ز زلف او یکی جان دارد	ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوان از چیست	زانست که او ناز فراوان دارد

۸۵۵

هستی اثری ز نرگس مست تو بود	آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد	چون به دیدم که خود همه دست تو بود

۸۵٦

هشدار که فضل حق بناگاه آید	ناگاه آید بـر دل آگاه آید
خرگاه وجود خود زخود خالی کن	چون خالی شد شاه بخرگاه آیـد

۸۵۷

هل تا برود سرش بدیوار آیـد	سر بشکند و جامه بخون آلاید
آید برمن سوزن و انگشت گزان	کان گفته سخنهای منش یاد آید

۸۵۸

هم کفرم و هم دینم وهم صافم و درد	هم پیرم و هم جوان وهم کودك خرد
گر من میرم مرا مگوئید که مـرد	کو مرده بدو زنده شد ودوست ببرد

۸۵۹

همواره خوشی و دلکشی نامیزد	هشدار مکن کژ که قدح میریزد
در عالم باد خاك بر سر کـردن	شك نیستکه هرلحظه غباری خیزد

۸٦۰

یاد تو کنم دلم تپیدن گیرد	خونابه ز دیده ام چکیدن گیرد
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد	بیچاره دلم ز خود رمیدن گـیرد

۸٦۱

یاران یاران ز هم جدائی مکنید	در سر هوس گریز پائی نکنید
چون جمله یکید دوهوائی مکنید	فرمود وفا که بی وفائی مکنید

۸٦۲

یاری خواهم که فتنه انگیز بود	آتش دل و خونخواره وخونریز بود
باچرخ و ستارگان با ستیز بـود	در بحر رود چو آتش تیز بـود

۸٦۳

یاریکه مرا در غم خود می بندد	غمگینم از آنکه خوشدلم نپسندد
چون بیند او مرا که من غمگینم	پنهان پنهان شکر شکر می خندد

۸٦٤

یکسو مشکوة امر پیغام نهاد یکسوی دگرهزار گون دام نهاد
هر نیك و بدی که اول و آخر رفت او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

۸٦٥

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود علم همه انبیات معلوم شود
آنصورت غیبیکه جهان طالب اوست در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

ر

۸٦٦

آن جمع کن جان پراکنده بیار وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار
آواز بکش غذای پاینده بیار ز آواز سرافیل شوم زنده بیار

۸٦٧

آن زلف سیاه وقد رعناش نگر شیرینی آن لعل شکرخاش نگر
گفتم که زکوة حسن یکبوسه بده بر گشت و بخنده گفت سوداش نگر

۸٦۸

آنساقی روح در دهد جام آخر این مرغ اسیر بجهد از دام آخر
گردد فلك تند مرا رام آخر وز کرده پشیمان شود ایام آخر

۸٦۹

آنکس که ترا دیده بودای دلبر اوچون نگرد بسوی معشوق دگر
وزدیده هر آنکه کرد سوی تو نظر تاریك ببیند بخدا شمس و قمر

۸۷۰

از عاشق بد نام بتا ننگ مدار ورنه بروا این مصطبه را تنگ مدار
ازدردی خم بجز مرا دنگ مدار ای خونی خونخواره بما جنگ مدار

۸۷۱

امروز شدم تشنه زبان مست و خمار نی دل دارم نه عقل نه صبر و قرار
سرگشته بکویش اشك ازدیده فشان ازهمت خویش ساقیا باده بیار

۸۷۲

اندیشهٔ دهرت زچه بگداخت جگر طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر
پندار که نطفه‌ای نینداخت پدر انگار که گلخنی نپرداخت قدر

۸۷۳

ای آمده ز آسمان در بن عالم دیر وآورده خبرهای سموات به زیر
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر یارب تو بده دمدمه و پنجهٔ شیر

۸۷٤

ای آنکه دلت باید بروی مگذر زاهد شو واز چشم بخوبان منگر
اما چکند چشم که بیرون ودرون بیچارهٔ عشق اوست بیچاره نظر

۸۷۵

ای بوده سماع آسمانرا ره و در وی بوده سماع مرغ جانرا سروپر
اما بحضور تست آن چیز دگر مانند نماز از پس پیغمبر

۸۷٦

ایخاك درت ز آب کوثر خوشتر اندر ره تو پای من از سر خوشتر
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید مه گشت دوتا و گفت چنبر خوشتر

۸۷۷

ای دلبر عیار دل نیکو فر از جملهٔ نیکوان توئی نیکوتر
ای از شکرت دهان گلها پر زر وزهجر کبود پوش تو نیلوفر

۸۷۸

ایدل بگذر ز عشق و معشوق و دیار گردیده وری زهر سه بندی زنار
در توبهٔ نیستی شو و باك مدار کاین فقر منزه است ز اغیار و دیار

۸۷۹

ای زادهٔ ساقی هله از غم بگذر ای همدم روح قدس ازدم بگذر
گفتی که زغم گریختم شاد شدم شادی روان خود ازاینهم بگذر

۸۸۰

ای ظل تو از سایهٔ طوبی خوشتر ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر
پیش از رخ تو طالب معنی بودم ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

۸۸۱

ای عشق خوشی چه خوش که ازخوش خوشتر آتش بمن اندر زن کاتش خوشتر
هر شش جهت از عشق خوش آباد شدست با اینهمه بیرون شدن از شش خوشتر

۸۸۲

ایمرد سماع معده را خالی دار زیرا چوتهیست نی کند نالهٔ زار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار

۸۸۳

این صورت باغست و درا و نیست ثمر تو رنجه مشو بیهده سوگند مخور
پا دار ومعلق و فریبست و غرر خود از تو نجست کس ازاین جنس خبر

۸۸٤

بالا بنگر دو چشم را بالا دار صاحبنظری کن و نظر با ما دار
مردانه ومرد روی دل اینجا دار آوردم و آمدم تودانی یاد آر

۸۸۵

بالامنشین که هست پستی خوشتر | هشیار مشو که هست مستی خوشتر
درهستی دوست نیست گردان خودرا | کان نیستی ازهزارهستی خوشتر

۸۸٦

با همت باز باش و با هیبت شیر | درمخزن جان درآی بادیدهٔ سیر
روزود بدانجاکه نه زوداست و نه دیر | بر بالارو که خود نه بالااست نه زیر

۸۸۷

بسیار بخوانده‌ایم دستان و سمر | ازعاشق ومعشوق وغم وخون جگر
پای علم عشق همه عشق تواست | توخودد گری شها وعشق تودگر

۸۸۸

تا بتوانی مدام میباش بذکر | کزذکر ترا راه نمایند بفکر
محرم چوشدی درحرم اجلالش | بینی بیقین جمال معشوقهٔ بکر

۸۸۹

تا چند کشی سخرهٔ نفست بیکار | تاچندخوری چواشتران خوشهٔ خار
تا چند دوی از پی نان و دینار | ایکافر وکافر بچه آخر دین دار

۸۹۰

چون از رخ یار بازگشتم ببهار | باغم بچه کارآید وعیشم بچه کار
از باغ بجای لاله گوخار بروی | وزابر بجای قطره گوسنگ ببار

۸۹۱

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر | چون بادزجام تست مستی خوشتر
درهستی عشق توچنین نیست شدم | ای نیستی ازتوام زهستی خوشتر

۸۹۲

چون دیدرخ زردمن آنشهره نگار | گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که توضد ماشدی دردیدار | تورنك خزان داری ومن رنك بهار

۸۹۳

خواهی بستان حلقهٔ مستان بنگر | خواهی سرخر بخود پرستان بنگر
اکنون سرخر نیز ببستان آمد | دم خراگر نه‌ای ببستان بنگر

۸۹٤

خورشیدهمی زرد شود بردیوار | ما نیز همی زرد شویم ازغم یار
گاه ازغم یاروگه زنادیدن یار | گرکار چنین است خدا یا زنهار

۸۹۵

در باغ تو در نیامدم گرد آور | درویش وتهی روم من راهگذر
خواهی که برون روم مرا بگشادر | ور نگشائی گمان بدنیز مبر

۸۹۶

در خاك در وفای آن سیمین بر میکار دل ودیده مپندیش به بر
از من بشنو تا نشوی زیر و زبر والله که نیابی از کم و بیش خبر

۸۹۷

در مصطبه‌ها گردو خرابات نگر پیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر هیهات شنوز روح و هیهات نگر

۸۹۸

در نوبت عشق چشم باشد بریار چون او بگذشت دل بروید چو بهار
ایندم چو بهاراست بروی دلدار چون کار بنوبت استدم را هشدار

۸۹۹

دست و دل ماهرچه تهی ترخوشتر وآزادی دل زهرچه در برخوشتر
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن ازحشمت صد هزارقیصر خوشتر

۹۰۰

دوری ز برادر منافق بهتر پرهیز زیار ناموافق بهتر
خاك قدم یار موافق حقا از خون برادر منافق بهتر

۹۰۱

رفتم بسرگور نگار دلدار میتافت بگلزارتنش چون گلزار
بر خاك ندا کردم خاکا زنهاز آن یار وفا دار مرا نیکو دار

۹۰۲

روی چو مهت پیش چراغ اولی‌تر روی حبشی زاده بداغ اولی‌تر
اینحلقه ـ باغست وتو بلبل ما را رقص بلبل میان باغ اولی‌تر

۹۰۳

زان ابروی چون کمانت ای بدرمنیر دل شیشهٔ پرخون شوداز ضربت تیر
گویم زدل وشیشه وخون چیست نظیر بر دارم جام باده و گوید گیر

۹۰۴

ساقی گفتم ترا می ساده بیار وان زنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که در ایندورفلك بادی هست تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

۹۰۵

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
خوش باش که تاچشم زنی خود بکشد حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۹۰۶

طبعم چو حیات یافت ازجلوهٔ ذکر آورد عروس نظم درحجرهٔ فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود هریك بمثال مریم آبستن وبکر

۹۰۷

فرمود خدا بوحی کای پیغمبر　جز درصف عاشقان بمنشین مگذر
هرچند ز آتشت جهان گرم شود　آتش میرد ز صحبت خاکستر

۹۰۸

گر جان داری بیار جان باز آخر　آنجای که برده‌ای ز آغاز آخر
یك نکته شنید جان از آنجا آمد　صد نکته شنید چون نشد باز آخر

۹۰۹

گر درسر و چشم عقل داری وصبر　بفروش زبان را وسر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید　زاینرو نبرند از تن ماهی سر

۹۱۰

گر گل کارم بیتو نروید جز خار　ور بیضهٔ طاوس نهم گردد مار
در بر گیرم رباب بر درد تار　ورهشت بهشت برزنم گردد نار

۹۱۱

گفتم بنما که چکنم گفت بمیر　گفتم که شد آب روغنم گفت بمیر
گفتم که شوم شمع ترا پروانه　ایروی توشمع روشنم گفت بمیر

۹۱۲

گفتم چشمم گفت براهش میدار　گفتم جگرم گفت پراهش میدار
گفتم که دلم گفت چه داری دردل　گفتم غم تو گفت نگاهش میدار

۹۱۳

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر　گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر　گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

۹۱٤

گفتم که برو بباغ خندیده بهار　شمع است وشراب وشاهدان چون گلنار
آنجاکه تو نیستی از اینهام چه سود　وانجاکه وجودتست اینها بچه کار

۹۱۵

گوش ما را بی دم اسرار مدار　چشم ما را بیرخ دلدار مدار
بزم ما را بی نی وخمار مدار　ما را نفسی بیخودت ای یار مدار

۹۱٦

مانند رخت بباغ دیدم دی نار　رنگ رخ من گشت بسان دینار
چون در زده‌ای بجان چاکردی نار　ایکافر کافر بچه آخر دین آر

۹۱۷

مائیم چوحال عاشقان زیر و زبر　وز دلبر ما هردوجهان زیر و زبر
از زیر و زبر منزه آمد شه ما　وانکس که از او جست نشان زیر و زبر

۹۱۸

مجموع تن و قالب خودرا بنگر — جوقی مستند و خفته بر همدیگر
مونس خواهی صلای بیداری زن — بر خفته بنه پای و خود از دربگذر

۹۱۹

مجنون و پریشان توام دستم گیر — سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد — من بیسرو بی پای توام دستم گیر

۹۲۰

من دم نزنم از اینجهان دمگیر — من در طربم همه جهان ماتم گیر
بیدق نبری ولی ز ما شه ببری — ماو رخ شه هزار بیدق کم گیر

۹۲۱

من‌رنگ خزان دارم وتورنگ‌بهار — تا ایندو یکی نشد نیامد گل وخار
این‌خاروگل‌ارچه شدمخالف دیدار — بر چشم خلاف بین بخند ایگلزار

۹۲۲

من مسخرهٔ تو نیستم ای فاجر — تا مسخرگی نمایمت بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن — عاجز شود از عمارتت هر عامر

۹۲۳

میآید گرگ نزد ما وقت سحر — هم فربه میربـاید و هم لاغر
تا چند کنی خرخر اندر بستر — بر روی‌زن آب ای که خاکت‌برسر

۹۲٤

هر دم دل جمع را برنجاند یار — مانندهٔ چرخشان بگرداند یار
یکدم همه را براند از پیش ودمی — چون فاتحه شان بعشق بر خواندیار

۹۲۵

هر دم دل خسته ام برنجاند یار — یا سنگدلست یا نمیداند یار
بر چهره نوشته‌ام بخون قصهٔ دل — می‌بیند و هیچ بر نمیخواند یار

۹۲٦

هین وقت صبوحست می ناب بیار — زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا نالهٔ این رباب بی دل بپذیر — یا پاس دل کباب پر داغ بدار

ز

۹۲۷

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز — بیرون نبد آن آب از اینجو هرگز
اونافهٔ مشك و ما همه بوی ویم — از نافه شنیده‌ای جدا بو هرگز

۹۲۸

آمد بر من دوش نگاری سر تیز شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیز

۹۲۹

آمد دی دیوانه و شبهای دراز مائیم و شب تیره و سودای دراز
ماراسرخواب نیست‌دل یاوه‌شده‌است آنرا که دلیست تا کند پای دراز

۹۳۰

آن تاب که من دانمو تو ایدل‌سوز ایدوست شب و روز ز دل میافروز
نی‌نی که غلط گفتم ای عشق آموز عشق‌تو و سودای‌تو آنگه شب وروز

۹۳۱

آن یار کشید باز دستم امروز از دست شدم دست گسستم امروز
یکمست نیم هزار مستم امروز دیوانهٔ دیوانه پرستم امروز

۹۳۲

ای تنگ‌شکر ازترشان‌چشم بدوز آتش بزن وهر چه بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش و آنکه ترشی برف و سرمای و آنگهی فضل‌تموز

۹۳۳

ایجان سماع و روزه و حج و نماز وی از تو حقیقت شده‌بازی و مجاز
امروز منم مطربت ایشمع طراز وز چرخ بود نثار و قوال انداز

۹۳٤

ای جان لطیف بیغم عشق مباز در هرنفسش‌هزار روزه است‌ونماز
پیداست سراپا همه سودا و مجاز آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۳٥

ای دل ز جفای دلستانان مگریز دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز
میجوی نشان ز بی نشانان مگریز صدجان بده وز درد جانان مگریز

۹۳٦

ایدل‌همه رخت‌را در این کوی‌انداز پیراهن یوسف است بر روی‌انداز
ماهی بچه ای عمر نداری بی‌آب اندیشه مکن‌خویش‌دراین‌جوی‌انداز

۹۳۷

ای ذره ز خورشید توانی بگریز چون نتوانی گریخت باوی مستیز
تو همچوسبوئی وقضاهمچون‌سنگ با سنگ مپیچ‌و آب خود را بمریز

۹۳۸

ای‌صلح توبا بنده همه جنگ آمیز تا کی بود ایندوستی ننگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی دریاب ز آب دیدهٔ رنگ آمیز

۹۳۹

ای‌عشق تو داده بازجانرا پرواز لطف‌تو کشیده‌چنگ‌جانرا در ساز
یکذره عنایت تو ای بنده نواز بهتر ز هزار ساله تسبیح و نمـاز

۹۴۰

ای عشق نخسبی و نخفتی هر گز در دیدهٔ خفتگان نیفتی هر گز
باقی سخنی هست نگویم او را تو نیز نگوئی و نگفتی هر گز

۹۴۱

ای کرده ز نقش آدمی‌چنگی ساز جانها همه قوال تو از روی نماز
ای لعل لبت توانگری عمر دراز یك‌هدیه از آن لعل بقوال انداز

۹۴۲

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز وی زهره بیا و ازدلم چنگ آموز
وآنکه که نوای وصل‌آهنگ کند ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

۹۴۳

امروز خوشم بجان تو فردا نیز هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز
هم کار وگیای دوست کارافزانیز هر لاف که دل زند بگویم ما نیز

۹۴۴

امروز مرو از برم ای یار بساز ای‌گلبن‌صد برگ بدین خار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز ای‌ماه تمام با شب تار بساز

۹۴۵

امشب که گشاده است‌صنم باماراز ای‌شب چه شبی که عمر تو باددراز
زاغان سیاه امشب اندر طربند با باز سپید جان شده در پرواز

۹۴۶

باز آمدم اینك که زنم آتش تیز در توبه و در گناه و زهدوپرهیز
آورده‌ام آتشی که میفرماید کای هرچه بجزخداست از جابرخیز

۹۴۷

بازی بودم پریده از عـالم راز تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز زان در که بیامدم برون رفتم باز

۹۴۸

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی‌تو بوم نماز من جمله مجاز

۹۴۹

جهدی‌بکن‌ار پندپذیری‌دو سه روز تا پیشتراز مرگ‌نمیری دو سه روز
دنیا زن پیریست چه باشد گر تو با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

۹۵۰

خواهیکه ببینی تو بیداری راز خود را ز ورای عقل سودائی ساز
گوئی تو که از هرچه درو مینگرم چشمی است بصد هزار زیبائی باز

۹۵۱

درد تو علاج کس پذیرد هرگز یا از تو مراد میگریزد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی گیرم که بکاشتم نگیرد هرگز

۹۵۲

درسر هوس عشق تودارم همه روز درعشق تومست و بیقرارم همه روز
مر مستان را خمار یك روزه بود من آن مستم که در خمارم همه روز

۹۵۳

دل آمد و گفت هست سوداش دراز شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز او عمر عزیز ماست گو باش دراز

۹۵٤

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز جز وصل تو هیچ گل نبوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی دگر نروید هرگز

۹۵۵

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز زین یخ صفتان یکی نشد گرم هنوز
نگرفت دباغت آخر اینچرم هنوز نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

۹۵٦

شب گشت وخبر نیست مرا از شب وروز روزاست شبم زروی آن روز افروز
ایشب شب از آنی که از او بیخبری وی روز برو زروز او روز آموز

۹۵۷

صد بار بگفتمت ز مستان مگریز جان در کفمان سپارو مستان مگریز
از من بشنو گریز پا سر نبــرد گر جان خواهی زحلقهٔ جان مگریز

۹۵۸

صد بار بگفت یار هر جا مگریز گر بگریزی بجز سوی ما مگریز
هر که زخیال گرگ ترسان گردی درشهر گریز سوی صحرا مگریز

۹۵۹

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز زیرا که زچنگ ما برون شد آواز
گویند مرا سرت ببریم بگاز پیراهن عمر خود چه کوته چه دراز

۹٦۰

گر در ره عشق او نباشی سرباز زنهار مکن حدیث عشقی سرباز
گر روشنئی میطلبی همچون شمع پروانه صفت تو خویشتن را درباز

۹۶۱

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز / ور گرد بدی ز دل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت / زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

۹۶۲

مائیم و توئی و خانه خالی برخیز / هنگام ستیزه نیست ایجان مستیز
چون آب و شراب باحریفان آمیز / چندانکه رسم بجای کج‌دارو مریز

۹۶۳

مائیم و دمی کوته و سودای‌دراز / در سایهٔ دل فکنده دو پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز / صد روز قیامت است چه جای دراز

۹۶۴

مائیم وهوای یارمه رو شب و روز / چون‌ماهی تشنه‌اندراین‌جوشب‌وروز
زین‌روز شبان کجا برد بوشب‌و روز / خوددرشب‌وصل عاشقان کوشب وروز

۹۶۵

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز / آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت میمال خواجهٔ شهر توئی / آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۶۶

معشوقهٔ ما گران نگیرد هرگز / وین شمع‌و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت‌و هم‌آینه والله که ویست / این آینه زنگی نپذیرد هرگز

۹۶۷

من‌بودم‌و دوش آن بت بنده نواز / از من همه لابه بود وازوی همه‌ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید / شبرا چه گنه حدیث ما بود دراز

۹۶۸

من سیر نگشته‌ام ز تو یار هنوز / وامم داری نبات بسیار هنوز
گر ازسر خاك من برآید خاری / لب بگشاید بمشقت آنخارهنوز

۹۶۹

من همتیم کجا برد چون من باز / عرضه نکنم بهیچکس راز و نیاز
با خویشتنم خوش‌است درپردهٔ راز / گه‌صیدو گهی قیدو گهی نازو گه‌آز

۹۷۰

میگویدمی مرا نگار دلسوز / میباید رفت چون بپایان شد روز
ای‌شب تو برون میای از کتم عدم / خورشیدتوخویش‌رابدینچرخ بدوز

۹۷۱

نی چارهٔ آنکه با تو باشم همراز / نی زهرهٔ آنکه بی تو پردازم راز
کارم ز تو البته نمیگردد ساز / کار من بیچاره حدیثی است دراز

۹۷۲

هین‌وقت‌صبوحست‌میان‌شب‌وروز غیر ازمه‌و خورشیدچراغی‌مفروز
زان آتش آب گونه یك‌شعله‌بر آر دربنگه اندیشه زن وپاك بسوز

۹۷۳

یاری خواهی زیار با یار بساز سودت سوداست باخریدار بساز
از بهر وصال ماه‌از شب‌مگریز وز بهر گل و گلاب باخار بساز

۹۷٤

یك‌شب‌چوستاره‌گر نخسبی‌تاروز تابد بتو اینچنین مه جان افروز
درتاریکیست آبحیوان تومخسب شاید که شبی در آب‌اندازی‌پوز

س

۹۷۵

آمد آمد ترش ترش یعنی بس میپندارد که من بترسم زعسس
آنمرغ‌دلی که نیست در بندقفس اوراتو مترسان که‌نترسداز کس

۹۷٦

احوال دلم‌هر سحراز باد بپرس تا شاد شوی از من ناشاد بپرس
ور کشتن بیگناه سودات شود ازچشم‌خود آن‌جادوی‌صیاد بپرس

۹۷۷

از حادثهٔ جهان زاینده مترس وزهرچه‌رسدچو نیست‌پاینده‌مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان ازرفته میندیش وز آینده‌مترس

۹۷۸

از روز قیامت جهان‌سوز بترس وز ناوك انتقام دلدوز بترس
ایدرشب‌حرص‌خفته‌درخواب‌غرور صبح اجلت رسید از روز بترس

۹۷۹

ای‌یوسف‌جان‌زحال‌یعقوب بپرس وی جان کرم زرنج ایوب بپرس
وی جمله خوبان بر تو لعبتگان حال مارا ز هجرنا خوب بپرس

۹۸۰

جانا صفت قدم زابروت بپرس آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال‌دلم از دهان تنگت بطلب بیماری من زچشم جادوت‌بپرس

۹۸۱

چون‌رو به‌من‌شدی‌تو ازشیرمترس چون دولت تومنم زادبیرمترس
ازچرخ چو آنماه‌ترا همراه‌است گرروز بگاهست وگردیرمترس

۹۸۲

دارد بقدح می حرامی که مپرس　　یکدشمن‌جان‌شگرف حامی که‌مپرس
پیشم دارد شراب تلخی که مپرس　　میخواند می مرا بنامی که مپرس

۹۸۳

دلدار چنان مشوش آمد که‌مپرس　　هجرانش‌چنان‌پر آتش آمدکه مپرس
گفتم که‌مکن گفت مکن تا نکنم　　این یك‌سخنم‌چنان‌خوش‌آمدکه‌مپرس

۹۸٤

رودرصف بندگان ماباش و مترس　　خاك در آسمان ما باش و مترس
گرجملهٔ خلق قصد جان تو کنند　　دل‌تنگ‌مکن‌از آن ما باش ومترس

۹۸۵

رو مر کب‌عشق راقوی‌ران ومترس　　وزمصحف کژ آیت‌حق‌خوان‌ومترس
چون‌از خودو غیرخود مسلم گشتی　　معشوق توهم‌توئی یقین‌دان ومترس

۹۸٦

رویم چو زرزمانه می بین و مپرس　　این اشك چو ناردانه می‌بین‌ومپرس
احوال درون خانه از من مطلب　　خون بر درآستانه می بین و مپرس

۹۸۷

زین عشق پرازقتل جهانسوز بترس　　زین تیر فنا بخش کمر دوز بترس
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند　　آنروز که توبه‌کرد آنروز بترس

۹۸۸

عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس　　صدکاری‌وصد رنگی‌وصدپیشه‌وپیش
درکاسهٔ سر چو نیستت بادهٔ عشق　　در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

۹۸۹

مر تشنهٔ عشق را شرابیست مترس　　بی آب شدی‌پیش تو آبیست‌مترس
گنجی تواگر تنت خرابیست مترس　　بیدارشواز جهان که‌خوابیست‌مترس

۹۹۰

هستم زغمش‌چنان پریشان که‌مپرس　　زانسان‌شده‌ام‌بیسر وسامان که‌مپرس
ای مرغ خیال سوی او کن گذری　　وانگه زمنش‌بپرس چندان که‌مپرس

ش

۹۹۱

آتش در زن‌بگیر بادر کویش　　تازه نبرد هیچ فضولی سویش
آنروی‌چوماه‌رابپوش ازمویش　　تا دیدهٔ هر خسی نبیند رویش

۹۹۲

آندل که من آن خویش پنداشتمش   بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو   نیکو دارش که من نکو داشتمش

۹۹۳

آندم که‌حق بنده گزاری همه خوش   وز مهرسربنده بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش   چون‌عزم‌کنم هم نگذاری همه خوش

۹۹٤

آندیده که هست عاشق گلزارش   مشغول کجا کند سر هر خارش
گر راست بود یار دهد پرگارش   ورکژ نگرد راست نیاید کارش

۹۹۵

آنرا که رسول دوست پنداشتمش   برنام و نشان دوست میداشتمش
بگشاد دهانرا که بگوید خبری   از غـایت غیـرت تونگذاشتمش

۹۹٦

آن رند وقلندر نهان آمد فاش   در دیدهٔ من بجو نشان کف پاش
یا اواست خدایا که فرستاده خداش   ای‌مطرب جان یك نفسی با ماباش

۹۹۷

آنکس که نظر کند بچشم مستش   از رشك دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او   گر دسترسم بود ببرم دستش

۹۹۸

از آتش تو فتاده جانم درجوش   وزبادهٔ توشده است جانم مدهوش
از حسرت‌آنکه گیرمت در آغوش   هرجای کنم فغان وهرسوی خروش

۹۹۹

امروز حریف عشق بانگی زد فاش   گر اوباشی جز بر او باش مبـاش
دی نیست‌شده‌است بین‌میندیش‌زلاش   فردا که نیامده است از وی متراش

1000

اندر برخویشم بفشاری همه خوش   برراه زنان مرگ گماری‌همه خوش
چون‌مرگ دهی ازپس آن‌برگ دهی   ازمرگ حیاتها بر آری همه خوش

۱۰۰۱

ای باد صبا بکـوی آندلبر کش   احوال دلم بگوی اگر باشد خوش
ورزانکه برای خود نباشد دلکش   زنـهار مـرا ندیده‌ای دم درکـش

۱۰۰۲

ایجان جهان و روشنائی همه خوش   آرام دلی و آشنائی همه خوش
بر ما گذری اگر کنـی سلطانی   وربوسه مزید بر فزائی همه خوش

۱۰۰۳

ایچشم بیادامن خوددرخون کش وی روح برو قماش برگردون کش
بر لعل لبت هر آنکه انگشت نهاد مندیش وز بانش از قفا بیرون کش

۱۰۰٤

گفتی چو نی بیا که چون روزم خوش چون روزهمی درم همی دوزم خوش
تــا روی چو آتشت بدیدم چو سپند میسوزم و میسوزم و میسوزم خوش

۱۰۰٥

گه باده لقب نهادم و گه جامش گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه و گاه صیدو گاهی دامش اینجمله چراست تانگویم نامش

۱۰۰٦

مرغان رفتند برسلیمان بخروش کاین بلبل راچرا نمی مالی گوش
بلبل گفتا بخون مادر بمجوش سه ماه سخن گویم، نه ماه خموش

۱۰۰۷

من شیشه زنم بر آن دل سنگک خوشش تاجنك شود بشنوم آنجنگک خوشش
تا بفروزد بخشم آن رنگ خوشش تابخراشد مرا بدان چنگ خوشش

۱۰۰۸

ناگه بزدم دست بسوی جیبش سرمست شدم ز لذت آسیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما المنة لله که بر دم سیبش

۱۰۰۹

نیمی دف من بموش داری همه خوش باقی بکف بنده نهادی همه خوش
بادف دریده درسمـاع آمده ایم ای باتو مرادو بیمرادی همه خوش

۱۰۱۰

هان ایدل تشنه جوی را جویان باش بی پای میای ودایماً پویان باش
با آنکه درون سینه بی کام وزبان سرچشمهٔ هرگفت تو ئی گویان باش

۱۰۱۱

هر چند ملولی نفسی با ما باش مگریز زیاران ودرین غوغا باش
یاهمچو دلم واله وشیدائی شو یا بهر نظاره حاضر سودا باش

۱۰۱۲

ایدل برو از عاقبت اندیشان باش درعالم بیگانگی از خویشان باش
گر بــاد صبا مرکب خود میخواهی خاك قدم مرکب درویشان باش

۱۰۱۳

ای روز نشاط و روشنی وقت تو خوش وی عالم عیش وایمنی وقت تو خوش
در سایهٔ زلف تو دمی میخسبم تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

۱۰۱٤

ای روی چو آفتاب توشادی وکش — وی موی تو سرمایهٔ صدخیل حبش
تنها تو خوشی و بس مرادر دو جهان — باقی تبع تواندگشته همه خوش

۱۰۱۵

ای زلف پر از مشك تتاری همه خوش — اندر طلب چومن نگاری همه خوش
در فصل بهار و نو بهاری همه خوش — چون قند و نبات در کناری همه خوش

۱۰۱٦

ای سودائی بروپی سودا باش — برصورت شیدای دلت شیدا باش
بامانه زخوی زشت خوددر جنگی — خو سایهٔ تست خصم خود تنها باش

۱۰۱۷

ای عشق بتابتلخ خوبان خوبخش — ای پشت جهان بحسن جویان روبخش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد — زان سیب زنخندان دو سه شفتالو بخش

۱۰۱۸

ای کردهٔ پنج شمع روشن هوسش — ای اصل خوشی وهر چه داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می‌خوانی — همچون بقره بگیر گوش من وکش

۱۰۱۹

ای گنج بیا زودبو یرانهٔ خویش — وی زلف پریشان مشو از شانهٔ خویش
وی مرغ متاب روی ازدانهٔ خویش — ایخانه خدا در آی درخانهٔ خویش

۱۰۲۰

ای یار مرا موافقی وقتت خوش — برحال دلم چولایقی وقتت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند — ورزانکه تو نیز عاشقی وقتت خوش

۱۰۲۱

بادل گفتم ز دیگران بیش مباش — رومرهم ریش باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد — بدگوی و بد آموز و بداندیش مباش

۱۰۲۲

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش — کزمن سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمك نرمك مرا همی گفت بگوش — دانستنی است گفتنی نیست خموش

۱۰۲۳

با ما چو نه‌ای مشورفیق او باش — کاول قدمت دمند و آخر پرخاش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند — مردسره باش و هر کجا خواهی باش

۱۰۲٤

برجان و دل و دیده سواری همه خوش — و اندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش — فریاد رس جان فکاری همه خوش

۱۰۲۵

بردل چو شکفته گشت اسرارغمش ندهم بگل همه جهان خار غمش
بایست سوی جهان فانی گردیم زین پس رخ زردما و دیوار غمش

۱۰۲٦

بر من نگریست نرگس خمارش تا خیره شدم ز گریهٔ بسیارش
گر نرگس او بسرمه آلوده بدیٔ آلوده شدی ز سرمه هارخسارش

۱۰۲۷

بیچاره دل سوختهٔ محنت کش درآتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد آری همه در سوخته افتدآتش

۱۰۲۸

پیوسته مرید حق شو و باقی باش مستغرق عشق‌و شور ومشتاقی باش
چون باده بجوش‌درخم‌قالب خویش وانگاه بخودحریف‌و هم‌ساقی باش

۱۰۲۹

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش چون پوشیدی ز هر بلائی مخروش
در جامه‌همی سوزوهمی‌باش‌خموش کاخرز پس نیش بود روزی نوش

۱۰۳۰

تا در نزنی بهر چه داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیاران را ز آتش آمد مفرش عیار نه‌ای زعاشقان پا در کش

۱۰۳۱

جانا جانی بیا میان جان باش چون‌عقل‌وخرد تاج سر مردان باش
تودولت و بخت همه‌ای دردوجهان چوندولت‌وبخت‌دو جهان گردانباش

۱۰۳۲

چون رنگ‌بدزدید گل ازرخسارش آیخت صبا چو رهزنان بر دارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت تا بو که صبا بجان دهد زنهارش

۱۰۳۳

خائیدن‌آنلب‌که چشیدی شکرش مالیدن دستی که کشیدی بسرش
نگذاردآنکه او بجان و جگرش آب حیوان همی رسد از اثرش

۱۰۳٤

دانم‌که برای ما نخفتی همه دوش در صفهٔ سرد با یکی بالا پوش
آن نیز فراموش نگردد ما را ای‌بوده عزیز ترتو از دیده‌وگوش

۱۰۳۵

از انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش
لب را ببهانه بر رخش بنهادم یعنی که حدیث میکنم درگوشش

۱۰۳۶

در حلقهٔ مستان تو ایدلبـر دوش میخانه درون کشیدم از خم سرجوش
بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر میخوردم ومیزدم همی دوش خروس

۱۰۳۷

در مجلس سلطان بشکستم جامش تا جنگ شود بشنوم آن دشنامش
والله که چنان فتاده‌ام در دامش کز پختهٔ او نمی شناسم خـامش

۱۰۳۸

دلدار مرا وعده دهـد نشنومش بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
گوید والله کـه نشنوی نشنومت خواهد که باینها بجهد نشنومش

۱۰۳۹

دل یاد تو آرد برود هوش ز هوش می بی لب نوشین تو کی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم آواز تـرا گوش همی دارد گوش

۱۰٤۰

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش آری بـرود گل و بماند خارش

۱۰٤۱

سودای توام در جنون میزد دوش دریای دو چشم موج خون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیـالت برسید ور نی جانم خیمه برون میزد دوش

۱۰٤۲

سوگند بدان دل که شده است او پستش سوگند بدان جان که شده است او مستش
سوگند بدان دم که مرا میدیدنـد پیمانه بدستی و بـدستی دستش

۱۰٤۳

شب چیست برای مـا زمان نالش وانرا که نه عاشق است او را مالش
وان عاشق ناقصی که نو کار بود گوشش نشود گرم بشب بی بالش

۱۰٤٤

کاری کردم نگه نکردم پس و پیش آنرا که چنان کند چنین آیـد بیش
آندم که قضا کار کندای درویش در خانه گریزد خرد دور اندیش

۱۰٤٥

گر میکشدم غم تو هردم تو مکش هل تا کشدم اینهمه عالم تو مکش
آنرا که خود انداخته‌ای پای مزن وانرا که توزنده کرده‌ای هم تومکش

۱۰٤٦

گر ناله کنم گوید یعقوب مباش ور صبر کنم گوید ایوب مبـاش
اشکسته بخواهدم وچون سر بکشم بر سر زندم که سرمکش چوب مبـاش

۱۰۴۷

گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که‌تنم گفت دراین‌روزی چند رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ض

۱۰۴۸

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله صداع و غرور والفقر من العالم کنز و غرض

ع

۱۰۴۹

امروز سماعست وسماعست وسماع نورست شعاعست و شعاعست و شعاع
اینعشق‌مطاعست‌ومطاعست‌ومطاع از عقل وداعست و وداعستو وداع

۱۰۵۰

صد موج زند بهردل از یاد سماع هردل نبود لایق اشهاد سماع
هردل که به پیوست ببحر دلها زین باده بجوشد و دهد داد سماع

۱۰۵۱

عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع
برنان تنداین و آندیگر برلب‌آب کانراعطش آمده‌است‌واین‌راغم‌جوع

۱۰۵۲

مهمان تو ایم ما و مهمان سماع ایجان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع آراسته باد از تو میدان سماع

۱۰۵۳

هر روز بیاید آن سپهدار سماع چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی‌وعندلیب در کار سماع هم گردد هردرخت پربار سماع

غ

۱۰۵۴

ای بندهٔ‌سردی بزمستان چون زاغ محروم زبلبل وگلستان در باغ
دریاب که ایندم اگرت فوت شود بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

۱۰۵۵

بلبل آمد بباغ و رستیم ز زاغ آئیم بباغ با تو ایچشم و چراغ
چون‌سوسن‌وگل‌زخویش‌بیرون‌آئیم چون آب روان رویم از باغ بباغ

۱۰۵۶

گربا دیگری مجلس میسازم ولاغ ننهم بخدا ز مهـر کس بردل داغ
لیکن چوفروشود کسی‌را خورشید در پیش نهد بجای خـورشید چراغ

۱۰۵۷

گفتی مگـری چو ابر در فرقت‌باغ من آن تو ام بخسب ایمن بفراغ
ترسم که چراغ زیـر طشتی بنهی وانگاه بجویمش بصدچشم وچراغ

۱۰۵۸

گویندکه عشق بانك نامست دروغ گـویند امید عشق خـامست دروغ
کیوان سعادت بر ما درجانست گویند فراز هفت با مست دروغ

۱۰۵۹

گویند که یار را وفـانیست دروغ گویند پس ازهجر لقا نیست دروغ
گویند شراب جانفـزایست دروغ گویند که این برای‌ما نیست دروغ

ف

۱۰۶۰

از دل سوی دلدارشکافست شکاف وانکس که‌نداندابن معافست معاف
هرروز دراین‌حلقه مصافست‌مصاف می پنداری که این گزافست‌گزاف

۱۰۶۱

امروز طوافست طوافست طواف دیوانه معافست معافست معـاف
نی‌جنگ‌ومصافست مصافست مصاف وصل است و زفافست زفافست زفاف

۱۰۶۲

بازنگی‌امشب چو شدستی بمصاف از سینهٔ خـود سینهٔ شب را بشکاف
درکعبهٔ عشاق طوافی چـو کنی دریاب که کعبه میکند باتو طواف

۱۰۶۳

در فقر فقیرباش و درصفوت صاف با فقر وصفا درآتو درکار مصاف
گرخصم‌تو صد تیغ برآرد زغلاف چون هیچ نبیند نزند زخم گزاف

۱۰۶۴

گویند مرا چند بخندی ز گزاف کارت‌همه‌عشرتست وگفتت همه لاف
ای‌خصم چوعنکبوت صفرا میباف سیمرغ طـربناك شناسد سرقاف

۱۰۶۵

مهمانی‌تو نیست دوسه روز وگزاف خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفتنه شود کسی معافست معاف برشمع کند همیشه پروانه طواف

ق

۱۰۶۶

آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق — با بنده بباخت تاق و جفتی بوفاق
پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت — گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق

۱۰۶۷

آنکس که ترا بدید ایخوب اخلاق — در حال دهد کون ومکان را سه طلاق
مه را چه طراوت و زحل را چه محل — با طلعت آفتاب اندر آفاق

۱۰۶۸

ای داروی فربهی جان عاشق — فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز لبان تو دهان عاشق — جان بنده‌ات ایجان و جهان عاشق

۱۰۶۹

تمکین و قرار من که دارد در عشق — مستی وخمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد — کار من و بار من که دارد در عشق

۱۰۷۰

لو کان اقل هذه الاشواق — للشمس لا ذهلت عن الاشراق
لو قسم ذوالهوی علی العشاق — العشر لهم ولی جمیع الباقی

۱۰۷۱

هر دل که طواف کرد گرد درعشق — هم کشته شود بآخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق — سر اوست ندارد آنکه داردسر عشق

۱۰۷۲

هر روز بنو بر آید آندلبر عشق — در گردن مادر افکند چنبر عشق
این خاراز آن نهاد حق بر در عشق — تا دور شود هر که ندارد سر عشق

ك

۱۰۷۳

چون گشت طلسم جسم آدم چالاك — با خاك در آمیخته شد گوهر پاك
آنجسم طلسم را چو بشکست افلاك — پاکی بر پاك رفت و خاکی درخاك

۱۰۷۴

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناك — یا از جز عشق دامنش گردد چاك
حاشا که بغفت عاشقی اندر خاك — پاکست و کجا رود جز آن عالم پاك

۱۰۷۵

خندید فرح تا بزنی انگشتك — گردید قدح تا بزنی انگشتك
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب — چون قوس قزح تا بزنی انگشتك

۱۰۷۶

در بحر صفا گداختم همچو نمك — نه کفر و ایمان نه یقین ماندو نه شك
اندر دل من ستاره‌ای شد پیدا — گم گشت در آن ستاره هر هفت فلك

گ

۱۰۷۷

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ ور کار تو نیکست چه تسبیح و چه جنگ
گر مرد قبولست چه رومی و چه زنگ تسلیم و رضا باید ور نه سر و سنگ

۱۰۷۸

با همت باز باش و با کبر پلنگ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ کانجا همه گفت باشد اینجا همه رنگ

۱۰۷۹

بر زن بسوی صحبت نادانان سنگ بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
با نا اهلان مکن تو یکلحظه درنگ آینه چو در آب نهی گیرد زنگ

۱۰۸۰

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ وز پردهٔ عشاق بر آرم آهنگ
گر زانکه در آبگینه خواهی زد سنگ درخدمت تو بیایم اینك من وسنگ

۱۰۸۱ ٭

میگردد روی اینجهان رنگ برنگ وز پرده همی بیند معشوقهٔ شنگ
این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست کز عشق ویست نه فلك چون مادنگ

۱۰۸۲

یکچند میان خلق کردیم درنگ زایشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

ل

۱۰۸۳

آنکس که ترا دید و نخندید چو گل از جان و خرد تهیست مانند دهل
گبر ابدی باشد کو شاد نشد از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

۱۰۸٤

آنمی که گشود مرغ جانرا پر و بال دلرا برهانید ز سیری و ملال
ساقی عشق است و عاشقان مالامال از عشق پذیرفته و بر ماست حلال

۱۰۸۵

آواز گرفته است خروشان مینال زیرا شنواست یار و واقف از حال
آواز خراشان و گلوی خسته نالان ززوال خویش در پیش کمال

۱۰۸۶

از عقل دلیل آمد از عشق خلیل — این آب حیات‌دان وآن آب سبیل
در چرخ بیابی تو نشان عاشق — در چرخ درآی و بین نشانهای رحیل

۱۰۸۷

ازمن زرودل خواستی ایمهر گسل — حقا که نه این دارم و نی آن حاصل
زر کوزر کی زر از کجا مفلس وزر — دل کودل کی دل از کجا عاشق و دل

۱۰۸۸

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال — نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال — از قال کسی را نبود راه بحال

۱۰۸۹

اینعشق کمالست و کمالست و کمال — وین نفس خیالست و خیالست و خیال
این عشق جلالست و جلالست و جلال — امروز وصالست و وصالست و وصال

۱۰۹۰

این نکته شنو زبنده ایشمع چگل — هرچند که راهیست زدل جانب دل
در چشم تو نیستم تو در چشم منی — تو مردم دیده ای و من مردم گل

۱۰۹۱

پر از عیسی است اینجهان مالامال — کی گنجد در جهان قماش دجال
شورابهٔ تلخ تیره دل کی گنجد — چون مشك جهان پراست از آب زلال

۱۰۹۲

جانی دارم لجوج و سرمست وفضول — وانکه یاری لطیف و بیصبر و ملول
ازمن سوی یار من رسولست خدای — وز یار بسوی من خدایست رسول

۱۰۹۳

چون آمده ای در این بیابان حاصل — چون بیخبران مباش ازخود غافل
گامی میزن بقدر طاقت منشین — کاسودهٔ خفته دیر یابد منزل

۱۰۹۴

چون دم زدی ازمهر رخ یار ایدل — ترتیب دم و قدم نگهدار ای دل
خود را بقدم زغیر او خالی کن — تا دم نزنی بی دم دلدار ای دل

۱۰۹۵

حاشا که کند دل بدگر جا منزل — دور از دل من که گردد از عشق خجل
چشمم چو شکفت غیر آب تو نخورد — هم سرمهٔ دیده‌ای و هم قوت دل

۱۰۹۶

الخمر ومن الزق ینا دیك تعال — واقطع لوصا لنا جمیع الاشغال
قرباً وصفاء و سبقنا لاحوال — کی تعتق بالنجدة روح الاعمال

۱۰۹۷

درخاموشی چراشوی کندوملول خوکن بخموشی که اصولست اصول
خود کوخمشی آنکه خمش میخوانی صد بانك وغریو است وپیامست ورسول

۱۰۹۸

درعشق ترا جزو زند آنکه کل در باغ نخست غوره است آنگه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار در بانك شود گربه و آنگه بلبل

۱۰۹۹

عشقی بکمال و دلربائی بجمال دل بر سخن وزبان زگفتن شده لال
زین نادره تر کجابودهر گزحال من تشنه و پیش من روان آب زلال

۱۱۰۰

عشقی دارم پاکتر از آب زلال این باختن عشق مراهست حلالی
عشق دگران بگردد ازحال بحال عشق من ومعشوق مرانیست زوال

۱۱۰۱

عمری بهوس درتك وتاز آمددل تا محرم جان دلنواز آمددل
درآخر کاررفت وجان پاك بسوخت انصاف بده که پاکباز آمددل

۱۱۰۲

عندی جمل ومن اشتیاق وفصول لایمکن شرحها بکتب و رسول
بل انتظر الزمان والحال یحول ان یجمع بیننا فتصغی و اقول

۱۰۰۳

مردا منشین جز که بپهلوی رجال خوش باشد آینه پهلوی صقال
یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان آنسنگ بود فتاده پهلوی سفال

۱۱۰۴

ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل آن به که بسودای تو بسپارم دل
ور من بغم عشق تو نسپارم دل دل را چکنم بهرچه میدارم دل

۱۱۰۵

نومید مشو امید میدار ای دل درغیب عجایب است بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند تودامن دوست را نه بگذار ای دل

۱۱۰۶

هم شاهد دیده ای وهم شاهد دل ای دیده ودل زنور روی توخجل
گویند از آنهر دوچه حاصل کردی جزعشق زعاشقان چه آید حاصل

۱۱۰۷

یاران که دراین بساط کردند نزول بعضی بادب بدند و بعضی بفضول
هریك بگمان خویش راجع گشتند نیکان بعلا شدند وبدها بسفول

۱۱۰۸

یا من هوسیدی و اعلا و اجل یا من انا عبده و ادنی و اقل
حاشاك تملنی و یوشیك تعل ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

م

۱۱۰۹

آمد بت خوش عربدهٔ میکیشم بنشست چویك تنگ شکر در پیشم
در بر بنهاد بر بط و ابریشم وین پرده همی‌زد که‌خوش‌و بیخویشم

۱۱۱۰

آمد شد خود بکوی تو می بینم میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همه‌جرم جهان من کردم آخر نه جهان بروی تو می بینم

۱۱۱۱

آن باده که بر جسم‌حرامست حرام بر جان مجرد آن مدامست مدام
در ریز و مگو که این تمامست‌تمام آغاز و تمام ما کدامست کدام

۱۱۱۲

آنخوش سخنان که ما بگفتیم بهم در دل دارد نهفته اینچرخ بهم
یکروز چو باران کند او غمازی بر روید سر ما ز صحن عالم

۱۱۱۳

آنکس که بآب دیده اش میجویم در جستن او روان چو آب جویم
امروز بگاه آمد و گفتا بسماع نگذاشت که من دست نمازی شویم

۱۱۱۴

آنکس که ببست خواب مارا بستم یارب تو ببند خواب او را بکرم
تا باز چشد مرارت بی خوابی و اندیشه کند بعقل ارحم ترحم

۱۱۱۵

آنم که چو غمخوار شوم من شادم واندم که خراب گشته ام آبادم
آنلحظه که‌ساکن‌وخموشم چو زمین چون رعد بچرخ میرسد فریادم

۱۱۱۶

آنوقت آمد که ما بتو پردازیم مرجان ترا خانهٔ آتش سازیم
تو کان زری میان خاکی پنهان تا صاف شوی در آتشت اندازیم

۱۱۱۷

آنها که بپیش داستان میگردم چون بد مستان دست فشان میگردم
هرچندزروی‌لطف‌او خوش خندید آخر بچه روی آنچنان میگردم

۱۱۱۸

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم چون لطف خدا بیحد و اندازه‌شوم
صد بار خریده‌ای و من‌ملك توام یکبار دگر بخر که تا تازه‌شوم

۱۱۱۹

آواز سرافیل طرب میرسدم از خاك فنا بر آسمان میرسدم
کس‌راخبری‌نیست که‌برمن‌چه‌رسید زان با خبری که بی خبر میکشدم

۱۱۲۰

از باد همه پیام او میشنوم وز بلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام‌بر دردل آوازهٔ آن زبام او میشنوم

۱۱۲۱

از بسکه بنزدیك توام من دورم وز غایت آمیزش تو مهجورم
وزکثرت پیدا شده‌گی مستورم وز صحت بسیار چنین رنجورم

۱۱۲۲

از بلبل سر مست نوائی شنوم وز باد سماع دلربائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم وز گل همه بوی آشنائی شنوم

۱۱۲۳

از بهر تو صد بار ملامت بکشم گر بشکنم اینعهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا در دل دارم که تا قیامت بکشم

۱۱۲٤

از بهر تو گر جان‌بدهم‌خوش‌میرم وز بندهٔ بندهٔ توام خوش میرم
دیوانهٔ آندو زلف چون زنجیرم مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

۱۱۲٥

از نور فلك شیر وفا میدوشم هر چند که از پنجهٔ او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بد در گوشم امشب بخدا که بهتر است ازدوشم

۱۱۲٦

از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام وز عشق توشمع روح‌افروخته‌ام
از حالت من چشم بدان دوخته باد چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

۱۱۲۷

ازجوی‌خوشاب دوست آبی خوردم خوش‌کردم‌وخوش‌خوردم‌وخوش‌آوردم
خود را بر جوش آسیایی کردم تا آب حیات میرود میگردم

۱۱۲۸

از خاك در تو چون جدا میباشم با گریه و ناله آشنا میباشم
چون شمع ز گریه آبرو میدارم چون چنگ زناله بانوا میباشم

۱۱۲۹

از خویشتن بجستن آرزو میکندم آزاد نشستن آرزو میکندم
در بند مقامات همی بودم من وان بند گسستن آرزو میکندم

۱۱۳۰

از خویش‌خوشم‌زنی نباشد خویشم از خود گرمم نه آب و نی آتیشم
چندان سبکم بعشق کاندر میزان از هیچ دو من بر آیم ار برکیشم

۱۱۳۱

از درد همیشه من دوا می‌بینم در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلك بر هر چه نظر کنم ترا می‌بینم

۱۱۳۲

از روی تو من همیشه گلشن بودم وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم‌بد ازروی تو دور جانا مگر آنچشم بدت من بودم

۱۱۳۳

از سوز غم تو آتشی میطلبم وز خاك در تو مفرشی میطلبم
از ناخوشی خویش بجان آمده‌ام از حضرت تو وقت خوشی میطلبم

۱۱۳٤

از شوروجنون رشك جانرا بزدم زآشفته دلی راحت جانرا بزدم
جانیکه بدان زنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم

۱۱۳٥

از صنع بر آیم بر صانع باشم حاشا که زبون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق زلوت مالامالست تا چند بآب گرم قانع باشم

۱۱۳٦

از طبع ملول دوست ما میدانیم وز غایت عاشقیش میرنجانیم
شرمنده و ترسنده نبرد راهی تا راه حجاب ماست ما میرانیم

۱۱۳۷

از عشق توگشتم ارغنون عالم وز زخمهٔ تو فاش شدم احوالم
مانندهٔ چنگ شده همه اشکالم هر پرده که میزنی مرا مینالم

۱۱۳۸

از عشق تو من بلند قد میگردم وز شوق تو من یکی بصد میگردم
گویند مرا بگرد او میگردی ای بیخبران بگرد خود میگردم

۱۱۳۹

از مطبخ غمهات بلا میرسدم هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم ز دلی بر مایدهٔ غم از کجا میرسدم

۱۱٤٠

ازهرچه که آن خوشست نهی است مدام تاره نزندخوشی ازاینمردم عام
ورنه می وچنگ وروی زیباوسماع برخاص حلال گشت وبرعام حرام

۱۱٤۱

اسرار ز دست دادمی نتوانم وانرا بسزا گشادمی نتوانم
چیزیست درونم که مراخوشدارد انگشت بر او نهادمی نتوانم

۱۱٤۲

افتاده مرا عجب شکاری چکنم واندر سرم افکنده خماری چکنم
سالوسم وزاهدم ولیکن در راه گر بوسه دهدمرانگاری چکنم

۱۱٤۳

المنة لله که بتو پیوستم وز سلسلهٔ بند فراقت رستم
من بادهٔ نیستی چنان خوردستم کز روز ازل تا بابد سرمستم

۱۱٤٤

امروز چوحلقه مانده بیرون دریم باحلقه حریف گشته همچون کمریم
چون حلقهٔ چشم اگرحریف نظریم باید که ازین حلقهٔ در درگذریم

۱۱٤٥

امروز همه روز بپیش نظرم اوبود ازآن خراب و زیروزبرم
از غایت حاضری چنین مهجورم وز قوت آن بیخبری بیخبرم

۱۱٤٦

امروز یکی گردش مستانه کنم وزکاسهٔ سرساغر و پیمانه کنم
امروز دراینشهرهمی گردم مست میجویم عاقلی که دیوانه کنم

۱۱٤۷

امشب که حریف دلبر دلداریم یارب که چها دردل ودرسر داریم
یکلحظه گل ازچمن همی افشانیم یکدم بشکرستان شکر میکاریم

۱۱٤۸

امشب که حریف مشتری وماهم بامهرویان چون شکر همراهم
سر مست شراب بزم شاهنشاهم امشب همه آنستکه من میخواهم

۱۱٤۹

امشب که شراب جان مدامست مدام ساقی شه و باده باقوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام ایزنده دلان خواب حرامست حرام

۱۱٥٠

امشب که غم عشق مدامست مدام جام می لعل باقوامست قوام
دردوغم و اندیشه حلالست حلال خواب وهوس و خوردحرامست حرام

۱۱۵۱

امشب که مه‌عشق تمامست تمام   دلدار فرو کرده‌سر از گوشهٔ بام
امشب‌شب‌یاداست‌وسجود‌است‌وقیام   چون‌باده‌ومی‌خواب حرامست‌حرا؟

۱۱۵۲

امشب که همی‌رسد زدلدار سلام   بردیده‌ودل‌خواب‌حرامست‌حرام
ماندبسر زلف توکز بوی‌خوشت   میاورد عطار زبیم از در و بام

۱۱۵۳

امشب همه‌شب نشسته اندر حربم   فردا بروم مناره را کارد زنم
خشم آلودست اگرچه باماست‌صنم   در چاه رسیده‌ام ولی بی‌رسنم

۱۱۵٤

اندر طلب دوست همی‌بشتابم   عمرم بکران رسیدومن‌درخوابم
گیرم که‌وصال‌دوست‌درخواهم‌یافت   اینعمر گذشته را کجا دریابم

۱۱۵۵

انگورم و در زیر لگد میگردم   هرسوی که‌عشق‌میکشدمیگردم
گفتیکه بگردمن چرا میگردی   گرد تو نیم بگرد خود میگردم

۱۱۵٦

ای آنکه چوماه‌من گذاران توام   نائی برمن‌شبی که مهمان توام
گوئی بیقین بدانکه من آن‌توام   نك‌زنده کنم‌ترا که من‌جان توام

۱۱۵۷

ای‌ازتو برون ز خانه‌ها جای‌دلم   وی تلخی رنجهات حلوای دلم
مارازغمت شکایتی نیست ولیك   خوش آیدم آنکه‌بشنوی‌وای‌دلم

۱۱۵۸

ای بانك رباب از تو تابی دارم   من نیز درون دل ربابی دارم
در مگذر ساعتی بیا و بنشین   مهمان شو گوشه خرابی‌دارم

۱۱۵۹

ایجان‌وجهان‌جان‌وجهان‌گم‌کردم   ایماه زمین‌و آسمان گم کردم
می بر کف من منه بنه بر دهنم   کز مستی‌تو راه‌دهان گم کردم

۱۱٦۰

ای‌دوست شکارم و شکاری دارم   بیکارم و بس‌شگرف‌کاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری   آری دارم نگار آری دارم

۱۱٦۱

ای‌دل چوبهر خسی نشینی‌چکنم   وز باغ مدام گل نچینی چکنم
عالم همه از جمال اوروشن شد   تودیده نداری که ببینی چکنم

۱۱۶۲

ای دل ز جهانیان چرا داری بیم — حق محسن و منعم و کریمست و رحیم
تیر کرمش ز شصت انعام قدیم — در حاجت بنده میکند موی دو نیم

۱۱۶۳

ای راحت و آرامگه پیوستم — تا روی تو دیدم ز حوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم — صد ساغر زرین بخرم بفرستم

۱۱۶۴

ای عشق که هستی بیقین معشوقم — تو خالق مطلقی و من مخلوقم
بر کوری منکران که بدخواهانند — بالا ببرم بلند تا عیوقم

۱۱۶۵

ای نرگس پرخواب ربودی خوابم — وی لالهٔ سیراب ببردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تو در تابم — ای گوهر کمیاب تراچون یابم

۱۱۶۶

این گردش را ز جان خود دزدیدم — پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر — این صبر و سکون را بشما بخشیدم

۱۱۶۷

با تو قصص درد و فغان میگویم — ور گوش ببندی بنهان میگویم
دانسته‌ام اینکه از غمم شاد شوی — چندین غم دل باتو از آن میگویم

۱۱۶۸

با درد بساز چون دوای تو منم — در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شدی مگو که من کشته شدم — شکرانه بده که خونبهای تو منم

۱۱۶۹

باز آمدم و برابرت بنشستم — احرام طواف گرد رویت بستم
هر پیمانی که بی تو باخود بستم — چون روی تو دیدم همه را بشکستم

۱۱۷۰

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم — جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم — او خنده کنان که ما ترا میپائیم

۱۱۷۱

با سرکشی عشق اگر سر دارم — بالله بسوگند که بس سر دارم
روزیکه تو منصور کنی بردارم — هردم خبری آرد از آن سر دارم

۱۱۷۲

باغی که من از بهار او بشکفتم — بشکفت و نمود هرچه من میگفتم
باساغر اقبال چو کرد او جفتم — سر مست شدم سر بنهادم خفتم

۱۱۷۳

بالاسر او دست زند ایندستم ای دلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم وز نیك و بدوسودوزیان وارستم

۱۱۷۴

باملك غمت چرا تکبر نکنم وز غلغلهات چراجهان پر نکنم
پیش کرم کفت چودریا کف بود چون از کف تو کفش پر از در نکنم

۱۱۷۵

بخروشیدم گفت خموشت خواهم خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که نی ساکن باش ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

۱۱۷۶

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم بوئیدستم سرشك باریدستم
در هرچمنی که دیدهام سروی را بر یاد قد تو پاش بوسیدستم

۱۱۷۷

بر بوی وفا دست زنانت باشم در وقت جفا دست گرانت باشم
با اینهمه اندیشه کنانت باشم تا حکم توچیست آنچنانت باشم

۱۱۷۸

برزلف توگر دستدرازی کردم والله کهحقیقت نهمجازی کردم
مندرسرزلف توبدیدم دل خویش پس بادل خویش عشقبازی کردم

۱۱۷۹

برشاهحبش زنیم و بر قیصر روم پیشانی شیر بر نویسیم رقوم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم جز در کف داود نگردیم چوموم

۱۱۸۰

برمیکدهوقف است دلمسرمستم جان نیز سبیل جام می کردستم
چونجان ودلمهمی نمیپیوستند آنهردو بوی دادم و ازغمرستم

۱۱۸۱

بریاد لبت لعل نگین میبوسم آنم چوبدست نیست اینمیبوسم
دستم چو بر آسمان تو می نرسد میآرم سجده و زمین میبوسم

۱۱۸۲

بوی دهن تو از چمن میشنوم رنگ تو زلاله وسمن میشنوم
اینهم چو نباشدم لبان بگشایم تا نام تو میگوید و منمیشنوم

۱۱۸۳

بهر تو زنم نوا چو نی برگیرم کوی تو گذر کنم چوپی برگیرم
چندین کرم و لطف که بامن کردی اندردوجهان دل از تو کی برگیرم

۱۱۸٤

بیدف برمامیا که ما در سوریم برخیز ودهل بزن که مامنصوریم
مستیم نه مست بادهٔ انگوریم ازهرچه خیال کرده‌ای مادوریم

۱۱۸٥

بیرون زدو کون من‌مرادی دارم بی شادیها روان شادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را زیرا ز گشاد آن گشادی دارم

۱۱۸٦

بیکار شدم ای غم عشقت کارم در بیکاری تخم وفا میکارم
من‌صورت‌وصل‌میتراشم‌شب‌وروز باخاطر چون تیشه مگر نجارم

۱۱۸۷

بیگانه مگیرید مرا زین کویم در کوی شماخانهٔ خود می‌جویم
دشمن‌نیم ارچند که دشمن رویم اصلم‌ترکست‌اگرچه هندی‌گویم

۱۱۸۸

بیگاه شد وز بیگهی من شادم امشب قنق است یا ز فرخ زادم
روزوشب دیگراست‌درعشق‌مرا من‌زین‌شب‌وزین‌روز برون افتادم

۱۱۸۹

تا آتش و آب عشق بشناخته‌ام در آتش دل چو آب بگداخته‌ام
مانند رباب دل بپرداخته ام تا زخمهٔ زخم‌عشق‌خوش‌ساخته‌ام

۱۱۹۰

تاترك دل خویش نگیری ندهم وانچت گفتم تا نپذیری ندهم
حیلت‌بگذاروخویشتن‌مرده‌مساز جان و سر تو که تا نمیری ندهم

۱۱۹۱

تا جان دارم بندهٔ مرجان توام دل‌جمع‌از آن زلف پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام وی‌چنگ‌خمش‌مشو که‌مهمان‌توام

۱۱۹۲

تاچند بهرزه چون غباری گردم گه‌برسر که‌گه سوی غاری گردم
تاچند چو طفل برنگاری گردم یکچند گهی بگرد یاری گردم

۱۱۹۳

تاچندچودف‌دست‌ستمهات خورم یاهمچو رباب زخم غمهات‌خورم
گفتی که‌چوچنگ‌دربرت‌بنوازم من‌نای تو نیستم‌که دمهات خورم

۱۱۹٤

تاخواسته‌ام ازتوترا خواسته ام ازعشق‌توخوان‌عشق آراسته ام
خوابی‌دیدم ودوش‌فراموشم شد این میدانم که مست برخاسته ام

۱۱۹۵

تاروی‌تودیدم ازجهان سیرشدم روباه بدم ز فر تو شیر شدم
ای پای‌نهاده برسرخلق ز کبر این‌نیز بیندیش‌که سر زیر شدم

۱۱۹۶

تاز لف‌ترابجان ودل بنده شدیم چونز لف‌بس‌جمع‌وپراکنده‌شدیم
ارواح تراسجده کنان‌میگویند چون‌پیش تومردیم‌همه‌زنده‌شدیم

۱۱۹۷

تاشمع تو افروخته پروانه شدم باصبر ز دیدن تو بیگانه شدم
درروی توبیقرارشدم‌هردم چشم یعنی که پری دیدم ودیوانه شدم

۱۱۹۸

تاظن نبری که ازتوبگریخته‌ام یا بادگری جزتو در آمیخته ام
بربسته نیم زاصل انگیخته ام چون سیل ببحر یار در ریخته ام

۱۱۹۹

تاظن نبری که ازغمانت رستم یا بی‌تو صبور گشتم و بنشستم
من شربت‌عشق‌توچنان‌خوردستم کز روز ازل تا ابد سر مستم

۱۲۰۰

تاظن نبری که من دوئی می‌بینم هرلحظه فتوحی بنوی می بینم
جان ودل من‌جمله توئی‌می‌دانم چشم وسرمن‌جمله‌توئی‌می بینم

۱۲۰۱

تاظن نبری که من کمت می بینم بی‌زحمت دیده هر دمت می‌بینم
دروهم نیاید وصفت نتوان کرد آن شادیها که ازغمت می‌بینم

۱۲۰۲

تاکاسهٔ دوغ خویش‌باشد پیشم والله که بانگبین کس نندیشم
وربی برگی بمرگ‌مالد گوشم آزادی را به بندگی نفروشم

۱۲۰۳

تاکی‌ززمانه رنگ وبو را بینم وقت است که‌آن‌لطیف‌خورابینم
درروی نگرم خیال خودرانگرم درخود بینم خیال او را بینم

۱۲۰۴

تا میرود آن نگار ما میرانیم پیمانه چو پر شود فرو گردانیم
چون‌سرشوداین‌شب که‌دروین‌آبوگلست در صبح وصال دولتش خندانیم

۱۲۰۵

توبحرلطافتی و ما همچوکفیم آنسوی که موج‌رفت‌ماآنطرفیم
آن‌کف‌که بخون‌عشق‌آلودستی برمامیزن که‌بر کفت‌همچو دفیم

۱۲۰۶

جانرا که دراین خانه وثاقش دادم دل پیش تو بود من نفاقش دادم
چون چندگهی نشست کدبانوی جان عشق تو رسید وسه طلاقش دادم

۱۲۰۷

جانی که دراودوصد جهان میدانم گوئیکه فلانست و فلان میدانم
او شاهدحضرتست وحق نیك عیور هرچشم که بسته گشت از آن میدانم

۱۲۰۸

چندانکه بکار خود فرو می بینم بی دیده گی خویش نکو می بینم
بازحمت چشم خود چه خواهم کردن اکنون که جهان بچشم او می بینم

۱۲۰۹

چون تاج منی زفرق خود افکندیم اینك کمر خدمت تو بر بندیم
بسیار گریستیم وهجران خندید وقت است که او بگرید وما خندیم

۱۲۱۰

چون مارز افسون کسی می پیچم چون طرهٔ جعد یار پیچا پیچم
والله که ندانم این چه پیچا پیچست این میدانم که چون نپیچم هیچم

۱۲۱۱

چون میدانی که ازنکوئی دورم گر بگریزم زنیکوان معذورم
اوهمچوعصا گشته ومن نابینا من گام بخود نمیزنم مأمورم

۱۲۱۲

حاشاکه ززخم تیروخنجر ترسیم وزبستن پای و رفتن سر ترسیم
ماگرم روان ودوزخ آشامانیم از گفت ومگوی خلق کمتر ترسیم

۱۲۱۳

خواهم که بعشق تو زجان برخیزم وزبهر تو ازهردو جهان برخیزم
خورشیدتوخواهم که بیاران برسد چون ابرز پیش تو از آن برخیزم

۱۲۱۴

خوراز چنین لطف چه مانع باشیم چون صنع حقیم جمله صانع باشیم
درمطبخ چرخ کاسه‌ها زرین اند حاشاکه بآب گرم قانع باشیم

۱۲۱۵

خیزید که تا برشب مهتاب زنیم برباغ گل ونرگس بیخواب زنیم
کشتی دوسه ماه برسریخ راندیم وقتاست برادران که برآب زنیم

۱۲۱۶

درآتش خویش چون دمی جوش کنم خواهم که دمی ترا فراموش کنم
گیرم جانی که عقل بیهوش کند درجام درآئی و ترا نوش کنم

۱۲۱۷

در باغ شدم صبوح و گل می‌چیدم	وز دیدن باغبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم	گل را چه محل که باغ را بخشیدم

۱۲۱۸

در بحر خیال غرقهٔ گردابم	نی بلکه ببحر میکشد سیلابم
ای دیده نیمخواب من بندهٔ آنك	در خواب بدانست که من درخوابم

۱۲۱۹

در چنگ توام بتا در آن چنگ خوشم	گر جنگ کنی بکن در آنجنگ خوشم
ننگست ملامت بره عشق ترا	من نام گرو کردم و با ننگ خوشم

۱۲۲۰

در دور سپهر و مهر ساقی مائیم	سرمست مدام اشتیاقی مائیم
در آینه وجود کردیم نگاه	مائیم و نمائیم که باقی مائیم

۱۲۲۱

در دوستیت خون جگر را بخورم	این مظلمه را تا بقیامت ببرم
فردا که قیامت آشکارا گردد	تو خون طلبی و من برویت نگرم

۱۲۲۲

در عالم گل گنج نهانی مائیم	دارندهٔ ملك جاودانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم	هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

۱۲۲۳

در عشق تو گر دل بدهم جان ببرم	هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد	از جمله جهان گوی زمیدان ببرم

۱۲۲۴

در عشق تو معرفت خطا دانستیم	چه عشق و چه معرفت کرا دانستیم
یك یافتنی از او بفریاد دوکون	این هست از آن نیست که ما دانستیم

۱۲۲۵

در کوی خرابات گذر میکردم	وین دلق بشر دوخت بدر میکردم
هر کس نظری بجانبی میافکند	من بر نظر خویش نظر میکردم

۱۲۲۶

در کوی خرابات نگاری دیدم	عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بوئی ز سر دو زلف او بشنیدم	دست طمع از هردو جهان ببریدم

۱۲۲۷ *

در هر فلکی مردمکی می‌بینم	هر مردمکش را فلکی می‌بینم
ای احول اگر یکی دو می‌بینی تو	بر عکس تو من دو را یکی می‌بینم

۱۲۲۸

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

۱۲۲۹

دشنامم ده که مست دشنام توام مست سقط خوش خوش آشام توام
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر من رام توام رام توام رام توام

۱۲۳۰

دلدار چو دید خسته و غمگینم آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم دل می‌ندهد ره که چنینت بینم

۱۲۳۱

دل راز وثاق سینه آواره کنم برسنگ زنم سبوی خود پاره کنم
گر پاره کنم هزار گوهر زغمت روزی او را ز لعل تو چاره کنم

۱۲۳۲

دل میگوید که نقد این باغ دریم امروز چریدیم و بشب هم بچریم
لب میگزدش عقل که گستاخ مرو گرچه در رحمت است زحمت ببریم

۱۲۳۳

دوش آمده بود از سر لطفی یارم شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر خورشید تو داری ز کجا صبح آرم

۱۲۳۴

دوش از سر مستی بخراشید رخم آندم که زروش لاله میچید رخم
گفتم مخراشش که از آنروز که‌زاد از قبلهٔ روی تو نگردید رخم

۱۲۳۵

دوش از طربی بسوی‌اصحاب شدیم وز غوره فشانان‌سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم با بیداران زخویش در خواب شدیم

۱۲۳۶

دوشینه هزار نام بر ننگ زدم بر دامن آنعهد شکن چنگ زدم
دل بر دل او نهادم از شوق وصال هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

۱۲۳۷

ده دینارم بگفتی اول بکرم وانگه سه ازاو باز گرفتی بقلم
زان‌هفت‌دو جو نمیدهی اکنون هم از هیچ سه دینار چرا کردی کم

۱۲۳۸

دیوانه ام و لیك همی خوانندم بیگانه ام و لیك نمیرانندم
همچون عسسان بجهد در نیمهٔ شب مستند ولی چو روز میدانندم

۱۲۳۹

ذات تو ز عیبها جدا دانستم موصوف بمغز کبریا دانستم
من دل چکنم چونکه بتحقیق و یقین خود را چو شناختم ترا دانستم

۱۲٤۰

رازیکه بگفتی ای بت بد خویم واگو که من از لطف تو آن میجویم
چون گفت بگریه در شدم پس گفتا وامیگویم خموش وامیگویم

۱۲٤۱

رفتی وزرفتن تو من خون گریم وزغصهٔ افزون تو افزون گریم
بی خود چو تو رفتی ز پیت دیده برفت چون دیده برفت بعد از او چون گریم

۱۲٤۲

روزت بستودم و نمیدانستم شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن برده بدم بخود که من من بودم من جمله تو بودم و نمیدانستم

۱۲٤۳

روزی بخرابات تو می میخوردم وین خرقهٔ آب و گل گرو میکردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور معمور و خراب از آن چنین میکردم

۱۲٤٤

رویت بینم بدر من آنرا دانم وانجا که توئی صدر من آنرا دانم
وانشب که ترا ببینم ای رونق عید از عمر شب قدر من آنرا دانم

۱۲٤۵

زان دم که ترا بعشق بشناخته‌ام بس نرد نهان که با تو من باخته‌ام
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم کز بهر تو اینخانه بپرداخته‌ام

۱۲٤٦

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند خود هر دو یکی بود من احول بودم

۱۲٤۷

زاهد بودی ترانه گویت کردم خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان ننشاندمت و نشانه گویت کردم

۱۲٤۸

زنبور نیم که من بدودی بروم یا همچو پری ببوی عودی بروم
یا پل که شکسته تا برودی بروم یا حرص که درعشوهٔ سودی بروم

۱۲٤۹

زین پیش اگردم از جنون میزده‌ام وانگه قدم از چرا و چون میزده‌ام
عمری بزدم ایندرو چون بگشادند دیدم ز درون در برون میزده‌ام

۱۲۵۰

زینگونه که من به نیستی خرسندم چندین چه دهید بهر هستی پندم
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم گریندهٔ من کیست براو میخندم

۱۲۵۱

ساقی امروز در خمارت بودم تا شب بخدا در انتظارت بودم
می در ده و ازدام جهان بجهانم امشب چو بروز من شکارت بردم

۱۲۵۲

ساقی چودهد بادهٔ حمرا چکنم چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم
امروز که حاضر است اقبال وصال گر کول نیم حدیث فردا چکنم

۱۲۵۳

سر در خاك آستان تو نهم دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمده است لب پیش من آر تا جان بیهانه در دهان تو نهم

۱۲۵٤

شادم که ز شادی جهان آزادم مستم که اگر می نخورم هم شادم
ار حالت هیچکس ندارم بایست این دبدبهٔ خفیه مبارکبادم

۱۲۵۵

شادی کردم چو آنگهر شدجفتم چون موج ز باد بود خود آشفتم
آشفته چو رعد سر دریا گفتم چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

۱۲۵٦

شاعر نیم وزشاعری نان نخورم وز فضل نلافم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میباشد وان نیز مگر ز دست جانان نخورم

۱۲۵۷

شب رفت وهنوز ما بخمار خودیم هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم
هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم در دولت تو همیشه سرکار خودیم

۱۲۵۸

شب گوید من انیس میخوارانم صاحب جگر سوخته را من جانم
وآنها که ز عشقشان نصیبی نبود هر شب ملك الموت درایشانم

۱۲۵۹

شد گلشن روی تو تماشای دلم شد تلخی جور هات حلوای دلم
مارا زغمت شکایتی نیست ولیك ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

۱۲٦۰

صدنام زیاد دوست بر ننگ زریم صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم
ای زهرهٔ ساقی دگرت لاف نماند کز شور قرابهٔ تو بر سنگ زدیم

۱۲٦۱

عالم جسم‌است و نورجانی مائیم عالم شب و ماه آسمانی مائیم
چون‌ازظلمات آب‌وگل‌دورشویم هم‌خضروهم‌آب زندگانی مائیم

۱۲٦۲

عشق آمد و گفت تابراو باشم رخسارهٔ عقل و روح رابخراشم
میامدم و همی شدم تا اکنون این بار بیامدم که آنجا باشم

۱۲٦۳

عشق‌ازبنه‌بی‌بنست‌وبحریست‌عظیم دریای‌معلق استو اسرار قدیم
جانها همه غرقه‌اند دربحر مقیم یکقطره‌ازاو امیدوباقی‌همه‌بیم

۱۲٦٤

عشق‌است صبوح‌ومن بدوبیدارم عشق‌است‌بهارومن بدو گلزارم
سوگندبعشقی که‌عدوی‌کاراست کانروز که بیکار نیم بیکارم

۱۲٦۵

عشق‌است‌قدح‌وزقدحش‌خوشحالم اوراست عروسی و منش طبالم
سوگندبدانعشق که‌بطال‌گراست کانروز که طبال نیم بطالم

۱۲٦٦

عشق‌تو گرفته آستین میکشدم واندر پی یار راستین میکشدم
وانگه‌گوئی دراز کش آدمیئی باعشق‌بگو که همچنین‌میکشدم

۱۲٦۷

عمری رخ یکدگر بدیدیم‌بچشم امروز که درهم‌نگریدیم‌بچشم
احوال دل خویشتن از بیم رقیب گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

۱۲٦۸

فانی شدم و برید اجزای تنم میچرخ که برچرخ بداول وطنم
مستند وخوشند ومی‌پرستندهمه درعیب‌ازاین‌وحشت زندان‌که‌منم

۱۲٦۹

فرمود که دست وپابکاری بزنیم تا می نرود دودست بازی بزنیم
چون‌درتوزدیم‌دست‌ازاین‌شادی‌را پس چون‌نزنیم‌دست آری بزنیم

۱۲۷۰

قد صبحنا الله بعیش و مدام قد عیدنا العید و قدتم صیام
املا قدحاً و هات یا خیر غلام کی یسکرنا ثم علی‌الدهر سلام

۱۲۷۱

قلاشانیم و لا ابالی حالیم فتنه شدگان ازل آزالیم
جانداده بعشق رطل مالامالیم صافی بخوریم و دردبرسرمالیم

۱۲۷۲

قومیکه چو آفتاب دارند قدوم　　درصدق چو آهنندودرلطف چوموم
چون پنجهٔ شیرانهٔ خود بگشایند　　نی‌پرده رها کنند ونی‌نقش و رسوم

۱۲۷۳

گاه از غم دلبران بر آتش باشم　　گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط　　آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

۱۲۷٤

گاهی ز هوس دست زنان میباشم　　گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مه‌را گیرم　　مه گوید من بر آسمان میباشم

۱۲۷٥

گر باده نهان خوریم بورا چه کنیم　　وین‌حال‌خمار ورنگ‌ورو راچه کنیم
وربالب خشك عشق را خشك‌آریم　　این چشمهٔ چشم همچوجو را چه کنیم

۱۲۷٦

گرچرخ پر از ناله کنم معذورم　　ور دشت پر از ژاله کنم معذورم
توجان منی ومیدوم درپی تو　　جانرا چو بدنباله کنم معذورم

۱۲۷۷

گرچرخ زنم گرد تو خورشید زنم　　ور طبل زنم نوبت جاوید زنم
چون حارس چوبك‌زن بام تو شوم　　چوبك همه برتارك ناهید زنم

۱۲۷۸

گرجنگ کند بجای چنگش گیرم　　ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنگ چرا میگیرد　　تا چون بیرم آید تنگش گیرم

۱۲۷۹

گرخواب کنی روی‌مرا خواب توام　　ورخشك کنی‌چوچوب هم‌چوب توام
گر پاره کنی ز رنج ایوب توام　　ای یوسف روزگار یعقوب توام

۱۲۸۰

گردان بهوای یار چون گردونیم　　ایزد داند در این هوا ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند　　وانان حیران که ما چرا مجنونیم

۱۲۸۱

گر دریائی ماهی دریای توام　　ور صحرائی آهوی صحرای توام
در من میدم بندهٔ دمهای توام　　سرنای تو سرنای تو سرنای توام

۱۲۸۲

گر دل دهم و از سرجان برخیزم　　جان بازم و از هردوجهان برخیزم
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست　　مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

۱۲۸۳

گر دل طلبم در خم مویت بینم ور جان طلبم برسر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم در آب همه خیال رویت بینم

۱۲۸٤

کردیم قبول و من ز رد میترسم درخدمت تو ز چشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب عشقت حقا که من از سایهٔ خود میترسم

۱۲۸۵

گر رنج دهد بجای بختش گیرم ور بند نهد بجای رختش گیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید سختش گیرم عظیم سختش گیرم

۱۲۸٦

گر شاد ببینمت بر این دیده نهم ور دیده بر این رخ پسندیده نهم
بر عرعر زیبات طوافی دارم گرروی بدان جعد پژولیده نهم

۱۲۸۷

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم ورخواب‌روی خواب زچشمت ببریم
گر کوه شوی درآتشت بگدازیم ور بحر شوی تمام آبت بخوریم

۱۲۸۸

گر گیری خرده‌ام که سرمست توام مشتاب بکشتنم که در دست توام
گفتی که زمین حق فراخست فراخ ایجان بکجا روم که در دست توام

۱۲۸۹

گر ماه شوی برآسمان کم نگرم ور بخت شوی رخت بسویت نبرم
زین بیش اگر برسر کویت گذرم فرمای که چون مار بکوبند سرم

۱۲۹۰

گر من بدر سرای تو کم گذرم از بیم غیوران تو باشد حذرم
توخودبدلم‌دری‌چوفکرت‌شب‌وروز هرگه که ترا جویم در دل نگرم

۱۲۹۱

گر یار کنی‌خصم تواش گردانیم هرلحظه بنوعی دگرت رنجانیم
گرخار شدی گل‌از تو پنهانداریم ور گل گردی در آتشت بنشانیم

۱۲۹۲

گفتم بفراق مدتی بگزارم باشد که پشیمان شود آن‌دلدارم
بس نوشید ز صبر و بس کوشیدم نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۲۹۳

گفتم چکنم گفت همین که چه کنم گفتم به‌ازاین چاره بین که چه کنم
رو کرد بمن گفت که ای طالب دین پیوسته براین باش براین که چه‌کنم

۱۲۹٤

گفتم دل و دین برسر کارت کردم هرچیز که داشتم نثارت کردم
گفتا توکه باشی که کنی یا نکنی آن من بردم که بیقرارت کردم

۱۲۹٥

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر دران شود چو بیند مردار بااین سگ‌هار من‌چه تدبیر کنم

۱۲۹٦

گفتم‌که دل از تو برکنم نتوانم یا بیغم تو دمی زنم نتوانم
گفتم‌که زسر برون کنم سودایت ایخواجه اگر مرد منم نتوانم

۱۲۹۷

گفتم که زچشم خلق با درد سریم تازحمت خودزچشمها کنون‌دورتریم
اودرتن‌چون خیال من شد چوخیال یعنی که زچشمها کنون دور تریم

۱۲۹۸

گفتم که مگر غمش بود درمانم کی دانستم که باغمش درمانم
اوازسرلطف گفت‌درمان توچیست گفتم وصلت گفت بر این درمانم

۱۲۹۹

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم بحر گهر نا متناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماهی مائیم بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

۱۳۰۰

گوئیکه بتن دور و بدل با یارم زنهار مپندار که من دل دارم
گرنقش خیال خود ببینی روزی فریاد کنی که من زخود بیزارم

۱۳۰۱

گه درطلب وصل مشوش باشیم گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون ازمن‌و تواین‌من وتوپاك شود آنکه من‌وتو بی‌من‌وتوخوش باشیم

۱۳۰۲

لاالفخر بقینة و لا شرب مدام الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من یبذل روحه بسیف و سهام یستاهل آن یقعدوالناس قیام

۱۳۰۳

لب بستم و صد نکته خموشت گفتم درگوش دل عشوه فروشت گفتم
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم

۱۳۰٤

لیلم که نهاری نکند من چکنم بختم که سواری نکند من چکنم
گفتم که بدولتی جهانرا بخرم اقبال چو یاری نکند من چکنم

۱۳۰۵

ما از دو صفت ز کار بیکار شویم　　در دست دو خوی بدگر فتار شویم
یك خو آنی که سخت از او مست شویم　　خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

۱۳۰۶

ما باده ز خون دل خود مینوشیم　　در خم تن خویش چو می میجوشیم
جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم　　سر را بدهیم و جرعه‌ای نفروشیم

۱۳۰۷

ما باده ز یار دلفروز آوردیم　　ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب　　آن شبها را که ما بروز آوردیم

۱۳۰۸

ما برزگران این کهن دشت نویم　　در کشتهٔ شادی همه غم میدرویم
چون لالهٔ کم عمر در ایندشت فنا　　تا سر زده از خاك بیادی گرویم

۱۳۰۹

ما جان لطیفیم و نظر در نائیم　　در جای نمائیم ولی بیجائیم
از چهره اگر نقاب را بگشائیم　　عقل ودل و هوش جمله را بربائیم

۱۳۱۰

ما خاك ترا بآب زمزم ندهیم　　شادی نستانیم و از این غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیانست　　از صورت تو آب بآدم ندهیم

۱۳۱۱

ما خواجهٔ ره نه ایم ما قلاشیم　　ما صدر سرا نه‌ایم ما اوباشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم　　خود نیز ندانیم کجا میباشیم

۱۳۱۲

ما رابس و ما رابس و ما بس کردیم　　ما پشت بروی یار ناکس کردیم
مردار همه نثار کرکس کردیم　　در قبلهٔ تو نماز وا پس کردیم

۱۳۱۳

ما رخت وجود بر عدم بر بندیم　　بر هستی نیست مزور خندیم
بازی بازی طنابها بگسستیم　　تا خیمهٔ صبر از فلك بر کندیم

۱۳۱۴

ماعاشق خود را بعدو نسپاریم　　هم مقتل و هم خونی و هم‌عیاریم
ما را تو بشحنه ده که ما طراریم　　تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

۱۳۱۵

ماکار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم　　شعر و غزل و دو بیتی آموخته‌ایم
درعشق که او جان و دل و دیدهٔ ماست　　جان و دل ودیده هر سه بردوخته‌ایم

۱۳۱۶

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم — کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این‌هردو بوددین‌درست — از دین درست ما شکستن داریم

۱۳۱۷

مانند قلم سپید کار سیهم — گر همچو قلم سرم بری سر بنهم
چون‌سرخواهم بترك سر باید گفت — چون با سر خود ز سر اوشرح دهم

۱۳۱۸

ماهی فارغ ز چار و ده می‌بینم — بی چشم بسوی ماه ره می‌بینم
گفتی که‌از‌او‌همه‌جهان آب‌شده‌است — آوخ که در این آب چهمه می‌بینم

۱۳۱۹

مائیم که از بادهٔ بی‌جام خوشیم — هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما — مائیم که بی هیچ سر انجام خوشیم

۱۳۲۰

مائیم که پوستین بگازر دادیم — وز دادن پوستین بگازر شادیم
در بحرغمی که ساحل‌وقعرش نیست — نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

۱۳۲۱

مائیم که بی‌قماش و بی‌سیم خوشیم — در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم — تاظن نبری که ما چو تونیم خوشیم

۱۳۲۲

مائیم که تا مهر تو آموخته ایم — چشم از همه خوبان جهان‌دوخته‌ایم
هر شعله کز آتش زنهٔ عشق‌جهد — در ما گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم

۱۳۲۳

مائیم که دل ز جسم وجوهر کندیم — مهر از فلك و جهان اغبر کندیم
از کبر جهان سبیل خود میمالید — از دولت دل سبلت او راکندیم

۱۳۲۴

مائیم که دوست‌خویش دشمن داریم — ما دشمن هر غافل و هر هشیاریم
با قاصد دشمنان خود ما یاریم — ما دامن خود همیشه در خون داریم

۱۳۲۵

مائیم که گه نهان و گه پیدائیم — گه مؤمن وگه یهود و گه‌ترسائیم
تا ایندل ما قالب هر دل گردد — هر روز بصورتی برون میآئیم

۱۳۲۶

مردم ز غم عشق دمی در من دم — تا زندهٔ جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشم — گوتا که کجا شوم نداری همدم

۱۳۲۷

مصنوع حقیم وصید صانع باشیم　　جانرا زمراد جان چه مانع باشیم
صدبره برای بندگان قربان کرد　　ما چند بآب گرم قانع باشیم

۱۳۲۸

مگریز زمن که من خریدار توام　　در من بنگر که نور دیدار توام
در کار من آ که رونق کار توام　　بیزار مشو ز من که بازار توام

۱۳۲۹

من بحر تمامم ویکی قطره نیم　　احول نیم وچو احولان غره نیم
گویم بزبان حال و هر یك ذره　　فریاد همی کند که من ذره نیم

۱۳۳۰

من برسر کویت آستین گردانم　　تو پنداری که من ترا میخواهم
نی نی رو رو که من ترا میدانم　　خود رسم منست کاستین جنبانم

۱۳۳۱

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم　　من خاك در محمد مختارم
گر نقل کندجزاین کس از گفتارم　　بیزارم از او وزاینسخن بیزارم

۱۳۳۲

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم　　از نازش معشوقه خود کام شدم
در هر نفسی پخته شدم خام شدم　　در هر قدمی دانه شدم دام شدم

۱۳۳۳

من چشم ترا بسته بکین می بینم　　اکنون چه کنم که همچنین می بینم
بگذر توز خورشید که آن بر فلك است　　خورشید نگر که در زمین می بینم

۱۳۳۴

من خاك ترا بچرخ اعظم ندهم　　یکذره غمت بهر دو عالم ندهم
نقش خود را نثار عالم کردم　　وز نقش تو من آب بآدم ندهم

۱۳۳۵

من درد ترا زدست آسان ندهم　　دل برنکنم ز دوست تاجان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم　　کان درد بصد هزار درمان ندهم

۱۳۳۶

من دوش فراق را جفا میگفتم　　با دهر فراق پیشه میآشفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم　　با جفت خیال تو برفتم خفتم

۱۳۳۷

من زخم ترا بهیچ مرهم ندهم　　یك موی ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جانرا بیار محرم بدهم　　از گفتهٔ خود بیش دهم کم ندهم

۱۳۳۸

من سر بنهم در رهت ایکان کرم کامروز من از توای صنم مست ترم
سوگند خورم و گر تو باور نکنی سوگند چرا خورم چرا می نخورم

۱۳۳۹

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم زیرا که باقبال تو ادبیر نیم
خرگوش نگیرم و نخواهم آهو جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

۱۳۴۰

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم بیخاك درت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دادم و زجان برگشتم سیرم از این چو ملحد از آن سیرم

۱۳۴۱

من عادت و خوی آنصنم میدانم او آتش و من چو روغنم میدانم
از نور لطیف اواست جان می بیند آندود بگرد او منم میدانم

۱۳۴۲

من عاشق روی تو نگارم چکنم وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم
هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم والله بخدا خبر ندارم چکنم

۱۳۴۳

من عاشقی از کمال تو آموزم بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند من رقص خوش از خیال تو آموزم

۱۳۴۴

من عشق ترا بجای ایمان دارم دل نشکیبم ز عشق تا جان دارم
گفتم دو سه روز زحمت از تو ببرم نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۳۴۵

من عهد شکسته بر شکستی بزنم وز عشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند ناموس فرود آرم و دستی بزنم

۱۳۴۶

من غیر ترا گزین ندارم چکنم درمان دل حزین ندارم چکنم
گوئیکه زچرخ تابکی چرخ زنیم من کار دگر جزین ندارم چکنم

۱۳۴۷

من قاعدهٔ دردو دوا می شکنم من قاعدهٔ مهر و جفا میشکنم
دیدی که بصدق توبه ها میکردم بنگر که چگونه توبه ها میشکنم

۱۳۴۸

من کاستهٔ وفای آن مه رویم گر خواهد و گر نخواهد آنمه رویم
زو آبحیات ابدی میجویم او آبحیات آمده و من جویم

۱۳۴۹

من گردانم مطرب گردان خواهم
من زهرهٔ گردنده چو کیوان خواهم
جانم جانم زصورت جان خواهم
من جغد نیم که شهر ویران خواهم

۱۳۵۰

من گرسنه ام نشاط سیری دارم
روباهم ونام و ننگ شیری دارم
نفسی است مرا که از خیالی برمد
آنرا منگر جان دلیری دارم

۱۳۵۱

من مالك ملك لامکانی شده ام
من عارف گنج زرکانی شده ام
تا ازصدف تن گهر دل سوزد
درعالم جان بحر معانی شده ام

۱۳۵۲

من مهر تو بر تارك افلاك نهم
دست ستمت بر دل غمناك نهم
هرجای که برروی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده بر آنخاك نهم

۱۳۵۳

من نای توام ازلب تومی نوشم
تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

۱۳۵۴

من نیز چوتو عاقل وهشیار بدم
بر جملهٔ عاشقان بانکار بدم
دیوانه ومست ولا ابالی گشتم
گوئیکه همه عمردر اینکار بدم

۱۳۵۵

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام
دروادی هولناك بگسسته لگام
تازد چون مرغ تا که بجهد ازدام
تامنزل این اسب کدام است کدام

۱۳۵۶

من یکجانم که صدهزار است تنم
چه جان وچه تن که هردوهم خویشتنم
خودرا بتکلف دگری ساخته ام
تاخوش باشد آندیگری راکه منم

۱۳۵۷

مهتاب بلند گشت ومابست شدیم
معشوق بهوش آمدومامست شدیم
ایجان جهان هرچه ازاین پس شمری
بردست مگیر زانکه ازدست شدیم

۱۳۵۸

می پنداری که از غمانت رستم
یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
یارب مرسان بهیچ شادی دستم
گر یکنفس ازغم تو خالی هستم

۱۳۵۹

می پنداری که من بفرمان خودم
یایکنفس ونیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم
چون گوی اسیر خم چوگان خودم

۱۳۶۰

میگویددف که هان بزن بررویم / چندانکه زنی حدیث دیگر گویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم / ور رحم کنی زخم زنی این گویم

۱۳۶۱

ناساز از آنیم که سازی داریم / بدخوی از آنیم که نازی داریم
درصورت جغد شاهبازی داریم / درعین فنا عمر درازی داریم

۱۳۶۲

نی از پی کسب سوی بازار شویم / نی چون دهقان خوشهٔ گندم درویم
نی از پی وقت مردهٔ وقت شویم / ماوقف توماوقف توماوقف توایم

۱۳۶۳

نی دست که در مصاف خونریز کنم / نی پای که در صبر قدم تیز کنم
نی رحم ترا که با رهی در سازی / نی عقل مرا که از تو پرهیز کنم

۱۳۶۴

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شوم / نی شیفتهٔ شاهد ده روزه شوم
درروز چو روزی ده بیواسطه ایست / پس حلقه بگوش و بندهٔ روزه شوم

۱۳۶۵

هر گه که دل از خلق جدا می بینم / احوال وجود بانوا مـی بینم
وانلحظه که بیخودنفسی بنشینم / عالم همه سر بسر ترا مـی بینم

۱۳۶۶

همچون سر زلف تو پریشان توایم / آنداری و آنداری و ما آن توایم
هرجا باشیم حاضرخوان تـوایم / مهمان تومهمان تو مهمان توایم

۱۳۶۷

همخوان توایم و نیز مهمان توایم / همجمع توایم و هم پریشان توایم
درشیشهٔ دل تخت نه وحکم بکن / ای رشک پری چونکه پریخوان توایم

۱۳۶۸

هم مستم وهم بادهٔ مستان توام / هم آفت جان زیر دستان توام
چون نیست شدم کنو نزهستان توام / گفتی که الست از الست آن توام

۱۳۶۹

هم منزل عشق وهم رهت می بینم / دربنده و در مرو شهت می بینم
دراختر وخورشیدومهت می بینم / دربر گـو گیاه و در گهت می بینم

۱۳۷۰

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم / هوش عاقل کجا بود با زر وسیم
جای گلها کجا بود باغ نعیم / جای هیزم کجا بود قعر جحیم

۱۳۷۱

یار آمده یار آمده ره بگشائیم   جویان دلست دل بدو بنمائیم
مانمره زنان که آنشکارت مائیم   اوخنده کنان که ماترا میپائیم

۱۳۷۲

یا صورت‌خودنمای تانقش کنیم   یا عزمی‌ده که‌پای‌در کفش کنیم
یاهر یك را جدا جدا بوسه بده   یا یکبوسه که تاهمه‌بخش کنیم

۱۳۷۳

برغـوش بك وقیر بك وسالارم   با نصرت وبا همت و با اظهارم
گر کوه احد بخصمیم برخیزد   آنرا بسر نیزه زجا بردارم

۱۳۷٤

یکبار دگر قبول کن بندگیم   رحم آر بدین‌عجزو پرا کندگیم
گر بار دگر ز من خلافی بینی   فریاد مرس بهیچ در ماندگیم

۱۳۷٥

یکجرعه ز جام تو تمامست تمام   جزعشق‌تودر دلم کدامست کدام
درعشق‌توخون دل‌حلالست حلال   آسودگی ومشق حرامست حرام

۱۳۷٦

یکچند بکودکی باستاد شدیم   یکچند بروی دوستان شادشدیم
پایان‌حدیث ماتو شنو که‌چه بود   چون‌ابردر آمدیم و برباد شدیم

۱۳۷۷

یکدم که زدیدار تو یکسو افتم   از وسوسه واندیشه‌بصد کوافتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم   کز جنبش‌یکموی تو دررو‌افتم

ن

۱۳۷۸

آشفته همی روی بکوئی ایجان   میجوئی‌از آن‌گمشدهٔ‌خویش‌نشان
من‌دوش بدیدم کمرت راز میان   هان تا نبری‌گمان بدبر دگران

۱۳۷۹

آمـد دل تا درد نهـانم گفتن   گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتاکه‌ازآن‌دو چشم‌یکحرف بگوی   گفتا که دوچشم‌را چه‌تانم گفتن

۱۳۸۰

آمدشب‌وغمهای‌توهمچون‌عسسان   یابند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد کز شبت بفریاد رسم   فریاد مرا ز دست فریاد رسان

۱۳۸۱

آن حلوائیکه کم رسد زو بدهن　　چون دیك بجوش آمده از وی دل من
از غایت لطف آنچنان خوشخوارست　　کزوی دو هزار من توانی خوردن

۱۳۸۲

آنصورت غیبی که شنیدش دشمن　　با خود بقیاس میبریدش دشمن
مانندهٔ خورشید برآمد پیشین　　هرسو که نظر کرد ندیدش دشمن

۱۳۸۳

آنکس که نساخت با لقای یاران　　افتاد بمکر دزد و تهدید عوان
میگفت وهمی گریست انگشت گزان　　فریاد من از خوی بد و بار گران

۱۳۸٤

آنکو طمع وفا برد برشکران　　برخویش بزد عیب و نزد برشکران
ور برشکران نهاد انگشت بعیب　　در هجر بسی دست گزد برشکران

۱۳۸۵

آن کیست کز این تیر نشد همچو کمان　　وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
زانگه که خبر یافت که این پای بکوفت　　از دست هوای خود بشد دست زنان

۱۳۸٦

احرام درش گیرد لافرمان کن　　واندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال　　مالی و منی را بمنی قربان کن

۱۳۸۷

از بسکه برآورد غمت آه ازمن　　ترسم که شود بکام بدخواه از من
دردا که زهجران تو ایجان جهان　　خون شد دلم و دلت نه آگاه ازمن

۱۳۸۸

از بسکه فساد و ابلهی زاد از من　　در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من　　فریاد من از جمله و فریاد از من

۱۳۸۹

از حاصل کار اینجهانی کردن　　میکن ز بهی آنچه توانی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست　　پیداست بیکدم چه توانی کردن

۱۳۹۰

از روز شریفتر شد از وی شب من　　وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تا لب اورا بوسد　　از شهد شکر نبود جای لب من

۱۳۹۱

از عمر که بی یار شود هردم من　　وز خویش که بیزار شود هردم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست　　گلزار که پرخار شود هردم من

۱۳۹۲

اسرار مرا نهانی اندر جان کن　　احوال مرا زخویش هم پنهان کن
گرجان‌داری‌چوجان مرا دربرگیر　　وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

۱۳۹۳

امروز مراست روز میدان منشین　　میتاز چو گوی پیش چوگان منشین
مردی بنمای وهمچو حیزان منشین　　امروز قیامت است ایجان منشین

۱۳۹۴

امشب منم و هزار صوفی پنهان　　ماننده جان جمله نهانند و عیان
ایعارف مطرب هله تقصیر مکن　　تا دریابی بدین صفت رقص کنان

۱۳۹۵

ای آنکه گرفته‌ای بدستان دستان　　دامان وصال از کف مستان مستان
صیدی که زدام دل‌پرستان رست آن　　من‌کافرم ار میان هستان هست آن

۱۳۹۶

ای بیتو حرام زندگانی ایجان　　خود بیتو کدام زندگانی ایجان
سوگند خورم که زندگانی بی‌تو　　مرگست بنام زندگانی ایجان

۱۳۹۷

ای بی‌تو حرام زندگانی کردن　　خود بی‌تو کدام زندگانی کردن
هر عمر که بیرخ‌تو بگذشت ایجان　　مرگست و بنام زندگانی کردن

۱۳۹۸

ای جانب عشاق بخیره نگران　　تو خیره و درتوگشته خیره دگران
این‌خیره‌درآنوآندراین‌یارب‌چیست　　جمله ز تواند بی دل و بی‌جگران

۱۳۹۹

ایجان منزه ز غم پالودن　　وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که در آن میسوزی　　خود جنت و فردوس توخواهدبودن

۱۴۰۰

ای جمله‌جهان‌بروی خوبت‌نگران　　جان مردان ز عشق تو جامه دران
با اینهمه نزدیك همه پر هنران　　دیوانگی تو به ز عقل دگران

۱۴۰۱

ای خورده مرا جگر برای دگران　　دانم‌که همین کنی بجای دگران
من خاك رهی بدم تو بـادم دادی　　من رستم از اینواقعه وای دگران

۱۴۰۲

ای‌خوی تو درجهان می وشیرایجان　　از دلشدگان کناره کم‌گیر ایجان
گردست‌شکسته‌شد کمان‌گیر ایجان　　اینك بشکنجه زیر زنجیر ایجان

۱٤۰۳

ایداد که هست جمله بیداد از من ای من که هزار آه و فریاد از من
چو ذلك ما قدمت ایدیکم گفت ناشادستم که اصل غم زاد از من

۱٤۰٤

ای در دو جهان یگانه تجلیل مکن در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن از خانهٔ ما بخانه تعجیل مکن

۱٤۰٥

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان ای کف‌تو بزن‌بر رگ خون ایشان
ای نعرهٔ گوینده و جویندهٔ دل ای از همگان ببر مرا تا همگان

۱٤۰٦

ایدل تو در اینواقعه دمسازی کن وی جان بموافقت سر اندازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز ای عقل تو کودکی برو بازی کن

۱٤۰۷

ایدل چه شدی زدست دستی میزن دست از هوس عشوه پرستی میزن
گوئیکه‌چه‌ره زنم‌چومن دست زنم چون نرگس‌مستش ره مستی میزن

۱٤۰۸

ایدوست قبولم‌کن و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بیتو آتش بمن اندر زن و آنم بستان

۱٤۰۹

ای رفته زیاران تو بیك‌گوشه‌گران فریاد تو از خوی بد و بارگران
گر شیر نری چه میگریزی زنران ورلاشه‌خوری‌برو سوی‌لاشه خوران

۱٤۱۰

ای روی‌تو باغ و چمن هردو جهان ازجان تو زنده شد تن هر دو جهان
بشکستن تو شکستن هر دوجهان ای ضعف توویران شدن هردوجهان

۱٤۱۱

ای روی تو کعبهٔ دل و قوت روان چون شمع ز غم سوختم‌ایجان جهان
بر دار حجاب و رخ بعاشق‌بنمای تا چاك زند بدست خود خرقهٔ جان

۱٤۱۲

ای زخم‌تو خوشتر ازدوای دگران امسال تو بهتر از عطای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران دشنام تو بهتر از ثنای دگران

۱٤۱۳

ای زخمه زننده بر رباب دل من بشنو تو از این ناله جواب‌دل‌من
در هر ویران دفینه‌گنج دگر است عشق است دفینه درخراب‌دل من

۱٤۱٤

ای سنگ ز سودای لبت آبستان ازسنگ برون کشی تومکرودستان
آنجام چو جانیکه بدان کفداری از بهر خدا از کف مستان مستان

۱٤۱٥

ای شاه تومات گشته را مات مکن افتادهٔ تست جز مراعات مکن
گر غرقهٔ جرمست مجازات مکن از بهر خدا قصد مکافات مکن

۱٤۱٦

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن وز چشم تو شاید اینسخن پرسیدن
زینگونه که ابروی تو باچشم خوش است او را ز چه رو نمیتوان دیدن

۱٤۱۷

ای عادت عشق عین ایمان خوردن نی غصهٔ نان و غصهٔ جان خوردن
آن مائده چون زروز وشب بیرونست روزه چه بود صلای پنهان خوردن

۱٤۱۸

ای عاشق گفتار و تفاصیل سخن ای گرز سخنوران قهارهٔ تن
روزیت چو نیست علم نونو هله ور ای کهنه فروش در سخنهای کهن

۱٤۱۹

ای عالم دل از تو شده قابل جان حل کرده صفات ذات تومشکل جان
عقل ودل وفهم از تو شده حاصل جان جان و جانی و عقل جان و دل جان

۱٤۲۰

ای عشق تو دردجان کسی و آنکس من ای درد تودرمان کسی و آنکس من
گوئی بینم لب ترا چون لب خویش مجروح بدندان کسی و آنکس من

۱٤۲۱

ای کرده ز گل دستك من پایك من بنهاده چراغ عقل من رایك من
نالان بتوان جان شکر خایك من اندر بر خویش کن مها جایك من

۱٤۲۲

ای گرسنهٔ وصل تو سیران جهان لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست ای زلف تو پای بند شیران جهان

۱٤۲۳

ای لعل لبت معدن شکر چیدن وز چشم تو نور نا مصور دیدن
مه گردانست و برك کـه گردانست فرقست بسی میان هر گردیدن

۱٤۲٤

ایماه لطیف جانفزا خرمن من وی ماه فرو کرده سراز روزن من
ای گلشن جان و دیدهٔ روشن من کی بینمت آویخته بر گردن من

۱۴۲۵

ای مجمع دل‌راه پراکنده مزن زان‌زخمه‌پریشان‌چودل‌بنده مزن
ایدل لب خود را که‌زند لاف‌بقا جز بر لب آنساغر پاینده مزن

۱۴۲۶

ای مفخر وسلطان همه دلداران جالینـوسی برای این بیماران
روز باران بگلشنت جمع شویم شیرین باشند روز باران باران

۱۴۲۷

ای مونس روزگار چونی بی‌من ای همدم غمگسار چونی بی‌من
من‌بارخ چون‌خزان خرابم بی‌تو توبا رخ چون بهارچونی بی‌من

۱۴۲۸

ای نالهٔ عشق تـو رباب دل من ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که میپرسیدی یابی تو و لیك درخراب دل من

۱۴۲۹

این بنده مراعات نداند کردن زیراکه بگل رفته‌فرو تاگردن
این‌مستی‌ماچومستی مستان‌نیست پیداست حدمستی افیون خوردن

۱۴۳۰

این‌دیدهٔ من کزنگرد دور ازمن ای صحت‌صد دیدهٔ‌رنجور ازمن
گرکزنگرم‌پس‌بکه‌کوراست‌شود ورشب‌باشم چون‌طلبی‌نور ازمن

۱۴۳۱

ای یار بانکار سـوی ما نگران زیراکه‌نخورده‌ای‌از آن‌رطل‌گران
ازشادی‌من‌بهشت گردیده‌جهان غم مسخرهٔ منست ومیر دگران

۱۴۳۲

ای یار بیاو بر دلم برمیزن وی‌زهره بیا واز رخم زر میزن
آنان که میان ما جدائی جستند دیوار بدو نمای وگوسر میزن

۱۴۳۳

ای‌یکقدح‌ازدردتو دریای‌جهان گم‌کرده‌جهان‌ازتوسرو‌پای‌جهان
خواهد که‌جهان‌زعشق‌تو پرگیرد ای غیرت تو ببسته پرهای جهان

۱۴۳۴

با دل گفتم اگر بود جای سخن بادوست‌غمم بگو در اثنای‌سخن
دل گفت بگاه وصل با یار مرا نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

۱۴۳۵

با دل‌گفتم عشق‌تو آغاز مکن بازم‌در صد محنت وغم بازمکن
دل‌تیره‌گیشی‌کردو بگفت‌ایسره‌مرد معشوق شکرفست برو نازمکن

۱۴۳۶

باغست و بهار وسرو عالی ایجان مانی نرویم از اینحوالی ایجان
بگشای نقاب ودر فروبند کنون مائیم وتوئی وخانه خالی ایجان

۱۴۳۷

پالوده شوید در طلب پالودن فرسوده‌شوید درهوس فرسودن
تا لذت پالودنتان شرح دهد ور نیست‌چگونه‌هست‌خواهدبودن

۱۴۳۸

باهردوجهان‌چورنگ بایدبودن بیگانه زلعل وسنگ باید بودن
مردانه و مرد جنگ باید بودن ور نی بهزار ننگ باید بودن

۱۴۳۹

بر خسته دلان راه ملامت میزن هردم‌زخمی فزون زطاقت میزن
آتش میزن بهر نفس در جانی واندر همه دم دم فراغت میزن

۱۴۴۰

برگرد جهان ایندل آوارهٔ من بسیار سفر کرد بی چارهٔ من
وان‌آبحیات‌خوش‌وخوشخوارهٔ‌من جوشید و بر آمد زدل‌خارهٔ من

۱۴۴۱

برگردن ما بهانه خواهی بستن وزدام و دوال ما نخواهی‌رستن
بالانگران‌شدی‌که‌بیگانه‌شده‌است دفـرا بمیفشان که‌نخواهی رفتن

۱۴۴۲

بسیار علاقه هـا بباید ایجان تامسکن وخانه‌ها شود آبادان
ای بلغاری تو خانه کن دربلغار وی تازی گو بروسوی عبادان

۱۴۴۳

بیدل‌من و بیدل‌من‌و بیدل تومن سرمست‌همی شدیم روزی بچمن
عمریست که من در آرزوی آنم کان‌عهد بیاد آوری ایعهد شکن

۱۴۴۴

پیموده شدم ز راه تو پیمـودن فرسوده‌شدم‌ز عشق‌تو فرسودن
نی روز بخوردن‌ونه‌شب بغنودن ایدوستی تو دشمن خود بودن

۱۴۴۵

تاباخود دوری ارچه هستی‌بامن ای بس‌دوری که‌از‌تو باشدبامن
در من نرسی تا نشوی یکتا من اندر ره عشق یاتو باشی یا من

۱۴۴۶

تاروی‌توقبله‌ام شد ایجان جهان نز کعبه خبردارم و نزقبلهٔ نشان
با روی تو روبقبله کردن نتوان کاین‌قبلهٔ قالبست و آن قبلهٔ جان

۱۴۴۷

توبه کردم ز توبه کردن ایجان نتوان ز قضا کشید گردن ایجان
سوگند بسر می نبرم لیك خوش است سوگند بنام دوست خوردن ایجان

۱۴۴۸

تو شاه دل منی و شاهی میکن نوشت بادا ظلم سپاهی میکن
بر کف داری شراب و جامی که مپرس آنرا بده و توهرچه خواهی میکن

۱۴۴۹

جانم بر آنقوم که جانند ایشان چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هرکس کسکی دارد و کس خالی نیست وآنجمله قراضه اند و کانند ایشان

۱۴۵۰

جانهاست همه جانور انرا جز جان نانهاست همه نان طلبانرا جز نان
هرچیز خوشی که درجهان فرض کنی آنرا بدل وعوض بود جز جانان

۱۴۵۱

جز بادهٔ لعل لامکان یاد مکن آنرا بنگر از این و آن یاد مکن
گر جان داری از اینجهان یاد مکن مستی خواهی ز عاقلان یاد مکن

۱۴۵۲

جز جام جلالت ازل نوش مکن جز نغمهٔ عشق کبریا گوش مکن
در کان عقیق فقر عشرت نقداست می میخور وقصهٔ دی ودوش مکن

۱۴۵۳

جز شاه جهان نیست کسی در دوجهان نی زیر و نه بالا ونه پیدا ونهان
هر تیرکه جست از آن سخت کمان هر نکته که هست هست از آن شهدلبان

۱۴۵۴

چندان بدویده ام پی دل بیجان آنجا که نه من بوده ام و کون ومکان
با خویشتن وزمانه او گم کردم گوئیکه بنزدمن نه اینست ونه آن

۱۴۵۵

چندین بتو بر مهرو وفابستهٔ من ای خوی تو آزردن پیوستهٔ من
بی صبر کنم ولیك ننگت نبود یکروز تو از درد دل خستهٔ من

۱۴۵۶

چون آتش میشود عذارش بسخن خون میچکد از چشم خمارش بسخن
چون می برود صبر و قرارش سخن ایعشق سخن بخش در آرش بسخن

۱۴۵۷

چون بنده نه ای ندای شاهی میزن تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن
چون از خود وغیر خود مسلم گشتی بیخود بنشین کوس الهی میزن

۱٤٥۸

چون‌جوشش خنب عشق‌دیدم‌زتو من　　چون می بقوام‌خود رسیدم ز تو من
نی‌نی غلطم که تو می و من آبم　　آمیخته ایم و نا پدیدم ز تو من

۱٤٥۹

حرص‌وحسد و کینه زدل بیرون کن　　خوی بدواندیشه‌تو دیگر گون کن
انکار زیان تست زو کمتر گیر　　اقرار ترا سود دهد افزون کن

۱٤٦۰

حل‌می‌نکند هیچ کسی مشکل من　　کس می ندهد نشان‌آب و گل من
از بیم سر دو راه خون‌شد دل من　　تا خود بکدام سو بود منزل من

۱٤٦۱

خود حال دلی بود پریشانتراز این　　با واقعهٔ بی‌سر و سامان تر ازین
اندر عالم که دید محنت زده‌ای　　سر گشتهٔ روزگار حیران‌تر ازاین

۱٤٦۲

در باده کشی‌توخویش‌را ریشه‌مکن　　وز باده و از ساده تو اندیشه مکن
با زنگی زلف او در آنور مجوی　　اندیشهٔ باریك چنین پیشه مکن

۱٤٦۳

در بحر کرم حرص و حسد پیمودن　　وین آب خوشی ز همدگر بربودن
ماهی ننهد آب ذخیره هر گز　　چون بی دریـا هیچ نخواهد بودن

۱٤٦٤

درپوش‌سلاح‌وقت‌جنگ است‌ایجان　　اندیشه مکن که‌وقت‌تنگ‌است‌ایجان
بگذرزجهان که‌جمله‌رنگست ایجان　　هر گوشه‌یکی‌موش‌و پلنگ‌است‌ایجان

۱٤٦٥

در چشم منست ابروی همچو کمان　　من روح سپر کرده‌و او تیر زنـان
چون زخم رسید زخم‌او پرده دران　　او ناز کنان کنار و من لابه کنان

۱٤٦٦

درحضرت توحید پس و پیش مدان　　ازخویش‌مدان‌خالی‌وازخویش مدان
تو کج نظری‌هرچه در آری بنظر　　هیچ است همه ز آتشی بیش مدان

۱٤٦۷

در دیدهٔ ما نگر جمال حق بین　　کاین عین حقیقت است و انوار یقین
حق نیز جمـال خویش در ما بیند　　وین فاش‌مکن که خونت‌ریزد بزمین

۱٤٦۸

در راه نیاز فرد باید بودن　　پیوسته حریص درد بـاید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال　　هنگام فراق مرد بـاید بودن

۱٤٦٩

در عشق‌توشوخ‌و شنگ باید بودن مردانه و بیدرنگ باید بودن
با جان خودم بجنگ باید بودن ور نی بهزار ننگ باید بودن

۱٤٧٠

دل از طلب چون‌بی بیچون گشتن دریا خواهد شدن ز افـزون گشتن
دل‌خون‌شدوشکرمیکندزانکه‌بسی دلها خون شد درهوس خون گشتن

۱٤٧١

دل باغ نهانست و درختان پنهان صد سان بنمایداو وخود او یکسان
بحریست محیط وبیحد و بی‌پایان صد موج زند موج درون هر جان

۱٤٧٢

دل بردزمن‌دوش‌بصدعشق و فسون بشکافت و دید پر زخون بود درون
فرمود در آتشش نهادن حـالی یعنی‌که نپخته‌است زانست چو خون

۱٤٧٣

دل گرسنهٔعید تو شد چون رمضان وز عید تو شدشادو همایون رمضان
با بـاطن پر آتش اکنون رمضان بسته‌است دهان‌دهان‌پر خون رمضان

۱٤٧٤

دلها مثل رباب و عشق تو کمان زامد شد این کمانچه دلها نالان
وانکه عمل کمان بمو وابسته‌است گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان

۱٤٧٥

دوش آنچه برفت در میان تو و من نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
روزیکه سفر کنم ازین کهنه وطن افسانه کند از آن شکنهای کفن

۱٤٧٦

دوشت دیدم یار جدائی جویـان با من بجفـا وکین جدا شو گویان
امروز چنانیکه جدا گشته ز جان رخسارهٔ خود بخون حسرت شویان

۱٤٧٧

دی ازتو چنان‌بدم‌که گل در بستان امروز چنانم و چنانتر ز چنـان
من چون نزنم‌دست‌که پـابند منی چون‌پـای‌نکوبم‌که تو‌ئی‌دست‌زنان

۱٤٧٨

دیدم رویت بتـا تو رو پوش مکن پنهانی مـا تو باده‌ها نوش مکن
هر چند دراز کرده‌بد گوی زبان ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن

۱٤٧٩

رفتم بطبیب و گفتم‌ای زین الدین این نبض مرا بگیر و قاروره ببین
گفتا که هواست‌باجنون‌گشته قرین گفتم هله تا باد چنین باد چنین

۱٤۸۰

رفتی و نرفتای بت بگزیدهٔ من مهرت زدل وخیالت ازدیدهٔ من
میگردم من که بلکهپیشم افتی ایراهنمای راه پیچیدهٔ من

۱٤۸۱

رندیدیدم نشستهبر خنگ زمین نه کفر و نهاسلام نه دنیاونهدین
نیحق نهحقیقت نه شریعتنهیقین اندر دوجهان کرابود زهرهٔاین

۱٤۸۲

رودرد گزیندرد گزیندرد گزین زیرا که دگرچاره نداریم جزین
دلتنگ مشو که نیستت بختقرین چوندرد نباشدتازآن باشحزین

۱٤۸۳

روزیکه گذر کنی بخرپشتهٔ من بنشین وبگو که ای بغم کشتهٔ من
تا بانگزنم زخاك آغشته بخون کای یوسفروزگارو گمگشتهٔمن

۱٤۸٤

زانخسروجانتومهر شاهیبستان وانگاه زماه تا بماهی بستان
ای آنکهمراغهجوئیواز حیرت تبریز بگویوهرچهخواهی بستان

۱٤۸٥

سر مستتوام نهازمیونزافیون مجنونشدهامادبمجویاز مجنون
ازجوششمنجوش کندصدجیحون وز گردشمنخیره بماند گردون

۱٤۸٦

سرمست شدمدرهوس سرمستان از دست شدم درظفر آن دستان
بیزار شدم زعقل و دیوانه شدم تا در کشدم عشق به بیمارستان

۱٤۸۷

شاخ گلتر برسر عنبر میزن وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نایتوامبگوش مندرمیدم چون دفتوامبروی من بر میزن

۱٤۸۸

شبرفتونرفتای بتسیمینبرمن سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب منتوئیو نور روزم نه روزونهشبچونتو نباشیبرمن

۱٤۸۹

شد کودکیورفتجوانیزجوان روز پیری رسید بر پر ز جهان
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان ایخواجهسهروزشدتوبرخیزوبران

۱٤۹۰

شمع ازلست عالم افروزیمن زان شاهد اعظم استپیروزیمن
بی شاهدوبی شمعازلچون باشم آریچکنمچواینبود روزی من

۱٤۹۱

شوری دارم که برنتا بدگردون شوریکه بخواب درنبیند مجنون
این‌شورکمینه‌ایست‌ازسینهٔ‌دوست تاسینهٔ پاك دوست‌چون‌باشدچون

۱٤۹۲

صورت همه مقبول هیولا میدان تصویرگرش علت اولی میدان
لاهوت بناسوت فرو ناید لیك ناسوت زلاهوت هویدا میدان

۱٤۹۳

طبع‌توچوسنگست‌ودلت‌چون‌آهن وز آهن‌وسنگ‌جسته‌آتش‌سوی‌من
سنگت‌چودرآتش‌است‌ایماه ختن خرمن‌باشم‌که دل نهم برخرمن

۱٤۹٤

طبعی‌نه‌که بادوست درآمیزم‌من عقلی نه‌که از عشق بپرهیزم من
دستی‌نه‌که باقضا درآویزم من پائی نه که از میانه بگریزم من

۱٤۹٥

عقلی‌که خلاف‌تو گزیدن نتوان دینی‌که زعهد تو بریدن نتوان
علمی‌که بکنه تورسیدن نتوان زهدی‌که زدام تو رهیدن نتوان

۱٤۹٦

عید آمد و عیدانه جمال سلطان عیدانه‌که‌دیده‌است‌چنین‌دردوجهان
عیداین‌بودوهزارعیدای دل‌وجان کان‌گنج‌جهان‌برآمدازکنج نهان

۱٤۹۷

فرخ باشد جمال سلطان دیدن جان‌زنده شودزروی‌جانان‌دیدن
من سلسهٔ عشق تودیدم درخواب یارب چه‌بودخواب‌پریشان‌دیدن

۱٤۹۸

گرتیغ‌اجل مراکند بیسروجان درحسن‌برآیم‌ززمین صدچندان
از خاك چو جمله دانه‌ها میروید هم دانهٔ آدمی بروید میدان

۱٤۹۹

گر دست بشد ز کار پائی میزن حاصل هردم دم وفائی میزن
گر نیست ترا عقل برائی میزن حاصل هر دم دم وفائی میزن

۱٥۰۰

گرشام‌وگرعراق وگرلورستان روشن‌شده زانچهرهٔ‌چون‌نورستان
با منکر و بانکیر همدستی کن تا دست‌زنان رقص کندگورستان

۱٥۰۱

گر کشته شوم برزم وپیکارتومن آهی نکشم زبیم آزار تو من
از زخم سرغمزهٔ خونخوار تومن خندان میرم‌چوگل‌زدیدارتومن

۱۵۰۲

گر مشتاقی بپیش مشتاق نشین   روزان وشبان بردر عشاق نشین
آنگاه‌چو این‌حلقه گشائی کردی   از خلق گذر کن بر خلاق نشین

۱۵۰۳

کس‌نیست بغیراز اودراین‌جمله‌جهان   نی زشت ونه‌نیکو ونه‌پیدا ونهان
هر تیر که‌جست‌هست‌از آنسخت‌کمان   هرنکته که هست‌جست‌از آن‌تنگ‌دهان

۱۵۰۴

گفتم که‌بر حریف غمگین منشین   جز پهلوی‌خوشدلان شیرین‌منشین
درباغ چو آمدی سوی خار مرو   جز با گل‌و یاسمین‌و نسرین‌منشین

۱۵۰۵

گفتم‌مکن‌ایروت‌حسن‌خوب‌حسن   من دزد نیم مبند دستم برسن
گفتا که کجائی‌توهنوز ایهمه فن   دزدی ودودست توهمی بندم من

۱۵۰۶

گلباغ نهانست و درختان پنهان   صدسال‌نماید اوواوخود یکسان
بحریست محیط و بیحد و بیپایان   صدموج زموج‌او درون صد جان

۱۵۰۷

ما زیبائیم خویش را زیبا کن   خوبا ماکن‌زدیگران خودوا کن
ورمیخواهی که‌کان گوهر باشی   دل را بگشای و دیده‌رادریا کن

۱۵۰۸

ما کاهلگان عشق وپهلو بزمین   کرده‌است‌زمین‌را کرمش‌مرکب‌وزین
تامیبرداین‌خفتگکانرادرخواب   اصحاب الکهف تا سوی علیین

۱۵۰۹

ما مرد سنانیم نه از بهر سه‌نان   ما دست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان   از بند جهانیم نه در بند جهان

۱۵۱۰

مجموع‌جهان عاشق‌یك پارهٔ من   چاره‌گروچاره ساز بیچارهٔ من
خورشید وفلك غلام سیارهٔ من   نظاره‌گر دو کون نظارهٔ من

۱۵۱۱

معشوق من ازهمه نهانست بدان   بیرون زکمان هر گمانست بدان
درسینهٔ من چومه عیانست بدان   آمیخته با تنم چو جانست بدان

۱۵۱۲

من بندهٔ مستی که‌بود دست‌زنان   دورم‌زکسی که اوبود مست‌زنان
باری من‌خسته دل‌چنینم نه چنان   آلوده میا میان عشاق زنان

۱۵۱۳

من بیرخ تو باده ندانم خوردن بیدست تــو من مهره ندانم بردن
از دور مرا رقص همی فرمائی بی پردهٔ تــو رقص ندانم کردن

۱۵۱٤

من بینم آنرا که خود نمی‌بینم من وز قند لبش نبات می‌چینم من
هرچند چوسین میان یاسینم من یاسین نهلد دمی که بنشینم من

۱۵۱۵

من دفترهای مصر و بغداد ایجان کردم پر ز آه و فریاد ایجان
یکساعت عشق صدجهان بیش‌ارزد صد جان بفدای عاشقی باد ایجان

۱۵۱٦

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من تن عاشق جان‌آمد وجان عاشق تن
گه من‌آرم دو دست درگردن او گه او کشدم چو دلربایان گردن

۱۵۱۷

من کی خندم تات نبینم خندان جان بندهٔ آنخندهٔ بیکام و دهـان
افسوس که خندهٔ ترا می بینم وآنخندهٔ تو زچشم خلقان پنهان

۱۵۱۸

میدان تو که در دایرهٔ کن فیکون دل نقطهٔ وحدتست و از عرش فزون
گر در جنبد نقطهٔ دردت ز درون حالی شوی از دایرهٔ کون برون

۱۵۱۹

نزدیك منی مرا مبین چون دوران تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نه‌ای بجــان آدم بنگــر اندر تن او نظر مکن چون کوران

۱۵۲۰

هرخانه که بیچراغ باشد ایجان زندان بود آن نه‌باغ باشد ایجان
هرکس که بطبل بازشد بازنشد بازش‌تومخوان که زاغ باشد ایجان

۱۵۲۱

هرروز خوش‌است منزلی بسپردن چون‌آب روان و فارغ از افسردن
دیرفت‌وحدیث‌دی‌چودی هم‌بگذشت امروز حدیث تازه باید کردن

۱۵۲۲

هرروز ز نو برآئی ایدلبر جان سودای نوی در افکنی درسرجان
در ده پرده بهرسحر ساغر جان ای تو پدر جان من و مادر جان

۱۵۲۳

هرمطرب کونیست‌زدل دفتر خوان آن مطرب را تو مطرب‌دفترخوان
گرچهره‌نهان کرد زتو بیت وغزل گرخط خوانی ز چهرهٔ ما برخوان

۱۵۲٤

هشدار که میروند هرسو غولان با دانه و دام در شکار گوران
ای شاد تنی که دامن دل گیرد عبرت گیرد ز حالت معزولان

۱۵۲۵

هم خانه از آن اوست هم جامه و نان همجسم ازآن اوست هم دیده وجان
وانچیز دگر که نیست گفتن امکان زیرا که زمان باید و اخوان ومکان

۱۵۲٦

هم نور دل منی و هم راحت جان هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
مارا گوئی چه داری از دوست نشان مارا از دوست بی نشانیت نشان

۱۵۲۷

هنگام اجل چو جان بپردازد تن مانند قبای کهنه اندازد تن
تن راکه زخاکست دهد باز بخاك وز نور قدیم خویش برسازد تن

۱۵۲۸

یا دلبر من باید و یا دل بر من نی دل برمن باشد و نی دلبر من
ای دل بر من مباش بی دلبر من یکدل برمن به از دوصد دل بر من

۱۵۲۹

یارب چه دلست این وچه خودارداین در جستن او چه جستجو دارد این
برخاك درش هر نفسی سربنهد خاکش گوید هزار رو دارد این

۱۵۳۰

یا اوحد بالجمال جان مسن از عهد من ایدوست مگریاد مسن
قد کنت تجنی فقل تاجکسن والیوم هجر تنی فقل سن کیمسن

و

۱۵۳۱

آن رهزن دل که پای کوبانم ازاو چون آینهٔ خیال خوبانم از او
جانیست که چون دست زنان میآید یارب یارب چه میشود جانم از او

۱۵۳۲

آنشاه که هست عقل دیوانهٔ او وز عشق دلم شده است همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من آن توام صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

۱۵۳۳

آنشخص که رشك برد برجامهٔ تو یا رشك برد برلب خود کامهٔ تو
یا رشك برد برآنرخ فرخ تو یا برکر و فر رخ علامهٔ تو

۱۰۳٤

آنکس که همیشه دل پر از دردم از او	با سینهٔ ریش و با رخ زردم از او
امروز بناز او بری برمن زد	المنة لله که بری خوردم از او

۱۰۳٥

آن لاله رخی که بارخ زردم از او	وان داروی دردی که همه دردم از او
یکروز ببازار بری برمن زد	باور نکند کس چه بری خوردم از او

۱۰۳٦

از جان بشنیده ام نوای غم تو	نی خود جانها است ذره‌های غم تو
آن صورتها که در درون میآیند	تا بند چو ذره در هوای غم تو

۱۰۳۷

از گنج قدم شدیم ویرانهٔ او	ز افسانهٔ او شدیم افسانهٔ او
آوخ که ز پیمان و زپیمانهٔ او	کس خانهٔ خود نداند از خانهٔ او

۱۰۳۸

ای آب ازاین دیدهٔ بیخواب برو	وی آتش از این سینهٔ پرتاب برو
وی جان چو تنی که مسکنت بود نماند	بی آبی خود مجوی و برآب برو

۱۰۳۹

ای از دل وجان لطیفتر قالب تو	بسیار رهست از شکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه میگردند	روزان وشبان در آرزوی شب تو

۱۰٤۰

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو	وی وهم وخودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو وهیچ را چنین میگوئی	به زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

۱۰٤۱

ای بسته توخواب من بچشم جادو	آن آبحیات و نقل بیخوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقهٔ جو	خود آب گرفته است مرا هرشش سو

۱۰٤۲

ای بلبل مست بوستانی برگو	مستی سر و راحت جانی برگو
من مستم و تعیین نتوانم کردن	ایجان جهان هرچه توانی برگو

۱۰٤۳

ایجان جهان بحق احسانت مرو	مستم مستم ز شیر پستانت مرو
اندر قفسم شکر می افشان مرو	ایطوطی جان زین شکرستانت مرو

۱۰٤٤

ایجان جهان جان و جهان بندهٔ تو	شیرین شده عالم زشکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید	در گردش روزگار مانندهٔ تو

۱۵٤۵

ایجان جهان جز توکسی کیست بگو بیجان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۵٤٦

ایچرخ فلك پایهٔ پیروزهٔ تـو زنبیل جهان گدای دریوزهٔ تو
صدسال فلك خدمت خاك تو کند نگزارده باشد حق یکروزهٔ تو

۱۵٤۷

ای در دل من میل و تمنا همه تـو واندر سرمن مایهٔ سودا همه تو
هـر چند بروی کار در مینگرم امروز همه توئی و فردا همه تو

۱۵٤۸

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو آوارهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید ور میترسی کار توهم نیست برو

۱۵٤۹

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا مانی دور نزدیکتر آی و ازخدا دورمشو

۱۵۵۰

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو زین تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو
یك لحظه که از حضور غایب مانی آن لحظه بدانکه مشرك راهی تو

۱۵۵۱

ای زندگی تن و توانم همه تـو جانی و دلی ایدل وجانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

۱۵۵۲

ای ساقی جان برین خوش آواز برو ساز ازلیست هم براین ساز برو
ای باز چو طبل باز او بشنیدی شه منتظر تست سبك تاز برو

۱۵۵۳

ای ظلمت شب مانع خورشید مشو ای ابـر حجاب روز امید مشو
ای مدت یکساعتهٔ لذت جسم اصل الم حاصل جاوید مشو

۱۵۵٤

ایعارف گوینده نوائی بر گـو یا قول درست یاخطائی بر گو
درهای گلستان وچمن را بگشای چون بلبل مست ز آشنائی بر گو

۱۵۵۵

ای عشرت نزدیك زمـا دورمشو وزمجلس ما ملول ومهجور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند واپس مرو ای شراب وانگور مشو

۱۵۵۶

ای ماه چو ابر بس گرستم بیتو — از دست فراق تو بخستم بیتو
برخاستم از جان چو نشستم بیتو — وز شرم بمردم چو بزستم بیتو

۱۵۵۷

ای مشفق فرزند دو بیتی میگو — هردم جهت پند دو بیتی میگو
درفرقت و پیوند دوبیتی میگو — درعین غزل چند دو بیتی میگو

۱۵۵۸

باتست مراد ازچه روی هر سو تو — اوّ تست ولی باو میگو تو
اوئی و توئی ز احولی میخیزد — چون دیده شود راست تو اوئی او تو

۱۵۵۹

با نامحرم حدیث اسرار مگو — با مردودان حکایت از یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو — بااشتر خار خوار جز خار مگو

۱۵۶۰

بر آتش چون دیك تو خود در امیجو — میجوش تو خود بخود مرو بر هر سو
مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو — زوجوش کنی کن بسوی گوهر زو

۱۵۶۱

بر تختهٔ دل که من نگهبانم و تو — خطی بنوشته ای که من خوانم و تو
گفتیکه بگو یمت چو من مانم و تو — این نیز از آنهاست که من دانم و تو

۱۵۶۲

ترکی که دلم شاد کند خندهٔ او — دارد بغمم زلف پراکندهٔ او
بستد ز من او خطی بآزادی خویش — آورد خطی که من شدم بندهٔ او

۱۵۶۳

چون پاك شد از زنگ خودی سینهٔ تو — خودبین گردی زیار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتواندیدن — در یاد نگر که اوست آئینهٔ تو

۱۵۶۴

خواهیکه مقیم و خوش شوی باما تو — ازسر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگه تو چنان شوی که بودی با من — آنگاه چنان شوم که بودم با تو

۱۵۶۵

داروی ملولی رخ و رخسارهٔ تو — وان نرگس مخمورهٔ خمارهٔ تو
چندان نمك است در تو دائی بی چیست — از بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

۱۵۶۶

در اصل یکی بداست جان من و تو — پیدای من و تو ونهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو — برخاست من و تو از میان من و تو

۱۵۶۷

در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو   جان چاک کر آنکسیکه شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو   انگشت زنان برون شدم از در تو

۱۵۶۸

در کوی خیال خود چه میپوئی تو   وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد   ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

۱۵۶۹

درها همه بسته‌اند الا در تو   تا ره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم و عزت و نورافشانی   خورشید و مه و ستاره‌ها چاکر تو

۱۵۷۰

دل در تو گمان بد برد دوراز تو   این نیز ز ضعف خود برد دوراز تو
تلخی بدهان هر دل صفرائی   خود بر تو شکر حسد برد دوراز تو

۱۵۷۱

رشك آیدم از شانه و سنگ ایدلجو   تا با تو چرا رود بگرمابه فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد   وین بر کف پای تو چرا مالد رو

۱۵۷۲

زاندم که شنیده‌ام نوای غم تو   رقصان شده‌ام چو ذره‌های غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان   بیرون ز هواست این هوای غم تو

۱۵۷۳

سر رشتهٔ شادیست خیال خوش تو   سرمایهٔ گرمیست مها آتش تو
هرگاه که خوشدلی سر از ما بکشد   رامش کند آن زلف خوش سرکش تو

۱۵۷۴

سوگند بدان روی تو و هستی تو   گرمیدانم نه از تو این پستی تو
مستی و تهی دستیت آورده بمن   من بندهٔ مستی و تهی دستی تو

۱۵۷۵

صد داد همی رسد ز بیدادی تو   در وهم چگونه آورم شادی تو
از بندگی تو سرو آزادی یافت   گل جامهٔ خود درید ز آزادی تو

۱۵۷۶

عشقست که کیمیای شر قست در او   ابریست که صد هزار برقست در او
در باطن من زفر او دریائیست   کاین جملهٔ کاینات غرقست در او

۱۵۷۷

عمرم یکبار زد کناری با تو   چون عمر گذشتنیست باری بر تو
نی نی غلطم کی گذرد پیشهٔ عمر   آن عمر که یافت او گذاری باتو

۱۵۷۸

فرزانهٔ عشق‌را تو دیوانه مگو هم خرفهٔ روح راتو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو او داند نام خودتو افسانه مگو

۱۵۷۹

گر جمله برفتند نگارا تو مرو ایمونس و غمگسار مارا تو مرو
پرمیکن ومی‌ده‌وهمی‌خندچوقند ایساقی خوب عالم آرا تو مرو

۱۵۸۰

گر رشك برد نبات برخندهٔ تو ور گردد شاه و پهلوان بندهٔتو
چون قبلهٔ تو جیفهٔ دنیا آمـد تو مردی و مرد آندل گندهٔ تو

۱۵۸۱

گر عاقل عالمی بعشق ابله شو ور ماه فلك توئی چوخاك ره‌شو
بانیك‌وبدو پیر و جوان‌همره‌شو فرزین‌و پیاده باش آنگه شه‌شو

۱۵۸۲

گر هیچ‌ترامیل سوی‌ماست‌بگو وز نی که‌رهی‌عاشق‌وتنهاست‌بگو
گرهیچ مرادر دل‌توجاست‌بگو گرهست‌بگو نیست‌بگوراست‌بگو

۱۵۸۳

گفتم روزیکه من بجانم با تو دیگر نشدم بتـا همانـم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری زان میبازم که‌تا بمانم با تو

۱۵۸٤

گفتم که کجا بود مهاخانهٔ تو گفتا که دل خراب مستانهٔ تو
من خورشیدم درون ویرانهٔ تو ای مست و خراب باد کاشانهٔ تو

۱۵۸۵

که دردل‌مانشین‌چو اسرارومرو گه‌برسرما نشین‌چودستارو مرو
گفتی که چودل‌زوددروم‌زودآیم عشوه مده ای دلبر عیار و مرو

۱۵۸٦

ما چارهٔ عالمیم و بیچارهٔ تو ما ناظر روح وروح نظارهٔ تو
خورشید بگرد خاك سیارهٔ تو مه پاره شده ز عشق مه‌پارهٔ تو

۱۵۸۷

مردی‌یارا که بوی فقر آید ازاو دانند فقیران که چها زاید از او
والله که‌سماءوهرچه‌درکل‌سمااست یا بند نصیب هرچه میباید ازاو

۱۵۸۸

مستم ز دولعل شکرت ایمهرو پستم ز قد صنوبرت ایمهرو
رویم چوزراست‌در غم سیم‌برت از دست‌مده‌تو این زرت ایمهرو

۱۵۸۹

من بندهٔ تو بندهٔ تو بنـدهٔ تـو   من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
ای آبحیات کی زمرگ اندیشد   آنکس که چو خضر گشت خودزندهٔ تو

۱۵۹۰

نی هر که کند رقص وجهد بالا او   در فقر بود گزیده و والا او
مسجود ملك تا نشود چون آدم   عالم نشود بعالـم اسما او

۱۵۹۱

هان ای تن خاکی سخن از خاك مگو   جز قصهٔ آن آینهٔ پاك مگـو
از خالق افلاك درو نت صفتی است   جز از صفت خالق افلاك مگو

۱۵۹۲

هر چند در این هوس بسی باشی تو   بیقدری و همچون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی   آخر که تو باشی که کسی باشی تو

۱۵۹۳

هرچند که قدبی بدل دارد سرو   پیش قد یارم چه محل دارد سرو
گه گه گوید که قد من چون قد اوست   یارب چه دماغ پر خلل دارد سرو

۱۵۹۴

آمد بر من خیال جانـان زبکه   در کف قدح باده که بستان زبکه
درکش این جام تا بپایان زبکه   سرمست درآ میان مستان زبکه

۱۵۹۵

آندم که رسی بگوهر ناسفته   سرها بهم آورده وسرها گفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته   پیش تو جوی که مست باشی خفته

۱۵۹۶

آنکس که ز دست شد بر او دست منه   از باده چو نیست شد تو اش هست منه
زنجیر بریدن بر مردان سهل است   هر ز نجیری بر اشتر مست منه

۱۵۹۷

آنی که وجود وعدمت اوست همه   سرمایهٔ شادی وغمت اوست همه
تو دیده نداری که باو درنگری   ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه

۱۵۹۸

از دیدهٔ کژ دلبر رعنا را چه   وز بد نامی عاشق شیدا را چه
مادر ره عشق چست وچالاك شویم   ورزانکه خری لنگ شود ما را چه

۱۵۹۹

السکر صار کاسداً من شفتیه　　والبدر تراه ساجداً بین یدیه
بالحسن علیه کل شیئی وافر　　الا فمه فانه ضاق علیه

۱۶۰۰

ان کان علی العباد ما اهواه　　ما یذکرنا فکیف ما تنساه
قدران به‌القلوب و الافواه　　قد احسن لااله الی الله

۱۶۰۱

اهوی قمراً سهامه عیناه　　ماشوش عزم خاطری الاهو
روحی تلفت و مهجتی تهواه　　قلبی ابداً یقول یاهو یاهو

۱۶۰۲

ای آنکه بجان اینجهانی زنده　　شرمت بادا چرا چنانی زنده
بی‌عشق مباش تا نباشی مرده　　در عشق بمیر تا بمانی زنده

۱۶۰۳

ای پارسی و تازی تو پوشیده　　جان دیده قدح شراب نانوشیده
دریا باید زفضل حق کوشیده　　پیدا باید کفایت کوشیده

۱۶۰۴

ای بر نمك توخلق نانی بزده　　برمرکب تو داغ نشانی بزده
حیفستکه سوی‌کان‌رود آن‌برسیم　　پنهان‌چون‌جان وبرجهانی‌بزده

۱۶۰۵

ای بی ادبانه من ز تو نالیده　　غیرت بشنیده گوش من نالیده
جانی بروم ناله کنم دزدیده　　آنجاکه نه دل بوی برد نی‌دیده

۱۶۰۶

ای جان تو بر مقصران آشفته　　هم جان توعذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم　　برمن بدوجو که‌مست باشم خفته

۱۶۰۷

ای‌چشم‌تو‌چشم‌وچشم‌سرچشم‌همه　　بیچشم‌تو نیست نور درچشم همه
چشم‌همه‌را ز چشم تو نور دهند　　وز چشم‌تو‌چشمه‌هاست‌درچشم‌همه

۱۶۰۸

ایخواب مرابسته ومدفون کرده　　شبرا اومرا ایخود ومجنون کرده
جانرا بفسون گرم از تن برده　　دلرا بستم ز خانه بیرون کرده

۱۶۰۹

ای درطلب گره‌گشائی مرده　　دروصل بزاده وز جدائی مرده
ای‌درلب‌بحر‌تشنه درخواب شده　　واندر سر گنج از گدائی مرده

۱۶۱۰

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده کاین دمدمه میخورد زمن هر که و مه
جان و سر تو که دم کنم پیش تو زه کز دمدمهٔ گرم کنم آب کره

۱۶۱۱

ای روز الست ملك و دولت رانده وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده
چون روشنی روز در آی از در من بین گردن من بسوی در کژ مانده

۱۶۱۲

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدای تا همچو خودی شنیده‌ای یا دیده

۱۶۱۳

ای کورانرا بلطف ره بین کرده وی گبران را پیشرو دین کرده
درویشانرا بملك خسرو کرده وی خسرو را بردهٔ شیرین کرده

۱۶۱۴

ای میر ملیحان و مهان شیئی الله وی راحت و آرامش جان شیئی الله
ای آنکه بهر صبح بپیش رخ تو میگوید خورشید جهان شیئی الله

۱۶۱۵

باز آمد یار با دلی چون خاره وز خارهٔ او این دل من صد پاره
درمجلس من بودم و عشقش چون چنگ اندر ز ده چنگ درمن بیچاره

۱۶۱۶

بازیچهٔ قدرت خدائیم همه اوراست توانگری گدائیم همه
بریکدگر این زیادتی جستن چیست آخر ز در یکی سرائیم همه

۱۶۱۷

بفروخت مرا یار بیکدسته تره باشد که مرا واخرد آن یار سره
نیکو مثلی زده است صاحب شجره ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

۱۶۱۸

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه بشنو سخن راست از این دیوانه
صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور گر زانکه جدا کنی زاینان خانه

۱۶۱۹

بیگاه شد و دل نرهید از ناله روزی نتوان گفت غم صد ساله
ای جان جهان غصهٔ بیگاه شدن آنکس داند که گم شدش گوساله

۱۶۲۰

تا روی ترا بدیدم ای بت ناگاه سرگشته شدم زعشق گم کردم راه
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه گویند بشد فلان که انا لله

۱۶۲۱

تو آبی و ما جمله گیاهیم همه توشاهی و ما جمله گدائیم همه
گوینده توئی وما صدائیم همه جوینده توئی چرا نیائیم همه

۱۶۲۲

توتوبه مکن که من‌شکستم توبه هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه خون میگریدزدست دستم توبه

۱۶۲۳

جانیست غذای او غم و اندیشه جانی‌دگر است همچو شیر بیشه
اندیشه توتیشه‌استزینسومنشین هان تانزنی توپای خودرا تیشه

۱۶۲٤

دانی‌شب‌چیست بشنو ای فرزانه خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه‌امشب که بامهم همخانه من‌مستم ومه عاشق وشب‌دیوانه

۱۶۲٥

درباغ جهان طرفه گلم بشکفته بیدارم اگر چه مینمایم خفته
من گوهر بحریم ولیکن آوخ کاندر دهن گاو تنم بنهفته

۱۶۲٦

در بندگیت حلقه بگوشم ایشاه درچاکریت‌بجان بکوشم ای‌شاه
درخدمت‌تو چوسایه‌من‌پیش‌روم تو شیری‌و من سیاه‌گوشم ای‌شاه

۱۶۲۷

در عشق‌خلاصهٔ‌جنون ازمن‌خواه جان‌رفته‌و عقل‌سر نگون‌ازمن‌خواه
صد واقعهٔ روز فزون ازمن‌خواه صد بادیه‌پر آتش وخون‌ازمن‌خواه

۱۶۲۸

دی ازسر سودای‌تو من‌شوریده رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو جز آب روان نیا مد اندر دیده

۱۶۲۹

روی تو نماز آمد وچشمت‌روزه وین هر دوکنند از لبت دریوزه
جرمی کردم مگر که‌من‌مست‌بدم آب تو بخوردم وشکستم کوزه

۱۳۳۰

زلف‌تو که‌یکروزم‌ازاوروشن‌نه با خاك بر آورد سرو با من نه
با هر چه در آردسراوزنده‌شود کانجا همه جانست سراسر تن نه

۱۶۳۱

سه چیز ز من ربوده‌ای‌بگزیده صبرازدل‌ورنگ‌ازرخ‌وخواب‌ازدیده
چابك‌دستی که‌دست‌و بازوت‌درست تصویر عقول چون تو نازائیده

۱۶۳۲

صاحبنظران‌راست تحیر پیشه مر کورانرا تفکر و اندیشه
صد شاخ خوش‌ازغیب‌گل‌افشان‌برتو بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه

۱۶۳۳

صحت که کشد بسقم رنجوری به زان جامه که‌سازی بستم عوری به
چشمی که نبیند ره‌حق کوری به صحبت که تقرب نبود دوری به

۱۶۳۴

صوفی نشوی بفوطه و پشمینه نه پیر شوی ز صحبت دیرینه
صوفی باید که صاف دارد سینه انصاف بده صوفی و آنگه کینه

۱۶۳۵

عشق غلب‌القلب و قد سار به حتی فنی‌القلب بما جار به
القلب کطیی خفص الریش به عشق نتف الریش و قد طار به

۱۶۳۶

فصلیست‌چووصل دوست‌فرخنده شده از مردن تن‌چراغ دل زنده شده
از خندهٔ برق ابر درگریه شده وز گریهٔ ابر باغ در خنده شده

۱۶۳۷

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره جمله چکنم بسازم آن یکباره
ور خودچکنم‌زنان شوی آواره آنجا بروی که بوده‌ای همواره

۱۶۳۸

گفتم که توئی می و منم پیمانه من مرده‌ام و تو جانی و جانانه
اکنون بگشادر وفاگفت خموش دیوانه کسی رها کند در خانه

۱۶۳۹

گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه زنجیر ترا بخواب بینم یا نه
گفتاکه خمش‌چند ازاین‌افسانه دیوانه و خواب خه‌خه‌ای فرزانه

۱۶۴۰

گنجیست‌نهاده‌در زمین پوشیده از ملت کفر و اهل دین پوشیده
دیدیم که عشق‌است یقین‌پوشیده گشتیم برهنه از چنین پوشیده

۱۶۴۱

گیر ایدل من‌عنان‌آن شاهنشاه امشب برمن‌قنق شوایروت‌چوماه
ورگوید فردامشنو زود بگوی لا حول ولا قوه الا بالله

۱۶۴۲

ما را می کهنه باید و دیرینه وز روز ازل تا باید سیری نه
خم ازعدم و صراحی‌ازجام وجود کان تلخ نه وشور نه و شیرینه

۱٦٤٣

ما مردابیم شسته برتنگ دره مائیم که شیرو گرگ برماگذره

با فقر وصفا بهم در آمیخته ایم چون‌درگه‌ارتضاع آن‌میش و بره

۱٦٤٤

مانندهٔ زنبیل بگیر این روزه تا روزه کند ترا بحق دریوزه

آب حیوان خنك کند دلسوزه این‌روزه‌چوگوزه‌است‌مشکن‌کوزه

۱٦٤٥

مستم ز می عشق خراب افتاده برخواسته‌دل‌ازخوروخواب‌افتاده

در دریائی که پا وسر پیدا نیست جان رفته وتن بر سر آب‌افتاده

۱٦٤٦

من میگویم که‌گشت بیگاه ایماه میگوید ماه ناگهانی بیگاه

ماهی که زخورشیداگر برگردد در حال شود همچوشب‌تیره‌سیاه

۱٦٤٧

میخوردم باده بابت آشفته خوابم بربود حال دل نا گفته

بیدار شدم ز خواب مستی دیدم دلبر شده شمع مرده ساقی‌خفته

۱٦٤٨

میدان فراخ و مرد میدانی نه احوال جهان چنانکه‌میدانی نه

ظاهرها شان باولیا ماند لیك در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱٦٤٩

وه وه که بدیدار توچونم‌تشنه چندانکه ببینمت فزونی تشنه

من‌بندهٔ آندو لعل سیراب‌توام عالم همه زانست بخونم تشنه

۱٦٥٠

هان نوبت‌صبر آمدو ماه روزه روزی‌دومگوزکاسه و از کوزه

بر خوان فلك گرددپی‌دریوزه تا پنبهٔ جان باز رهداز غوزه

۱٦٥١

هر چند دراین‌پرده‌اسیرید همه زین‌پرده‌برون رویدامیرید همه

آن آبحیات خلق را میگوید بر ساحل جوی ما بمیرید همه

۱٦٥٢

هم آینه ایم و هم لقائیم همه سرمست پیالهٔ بقائیم همه

هم دافع رنج و هم شفائیم همه هم آبحیات و هم سقائیم همه

۱٦٥٣

یارب تو مرا بنفس طناز مده با هرچه بجز تست‌مراساز مده

من‌درتوگریزان‌شدم‌ازفتنهٔ خویش من آن تو ام مرا بمن باز مده

۱٦٥٤

یارب تویکی یار جفاکارش ده یکدلبر بدخوی‌جگرخوارش‌ده

تابشناسدکه عاشقان‌درچندغمند عشقش‌ده‌وشوقش‌ده‌و بسیارش‌ده

ی

۱٦٥٥

آمد بر من دوش مه‌یغمائی گفتم که برو امشب اینجا نائی
میرفت وهمی گفت زهی سودائی دولت بدر آمده‌است ودر نگشائی

۱٦٥٦

آن چیز که هست در سبد میدانی از سر سبد تا بابد میدانی
هر روز بگویم بشبم یاد آید شب نیز بگویم که تو خود میدانی

۱٦٥٧

آنخوش باشد که صاحب تمییزی بی آنکه بپرسند بگوید چیزی
بی گفت و تقاضا برسد مهمانرا ترونده خوش ز صاحب پالیزی

۱٦٥٨

آندل که بیاد خود صبورش کردی نزدیکتر تو شد چو دورش کردی
در ساغرما ز هر تغافل تا چند تلخیش نماند بسکه شورش کردی

۱٦٥٩

آنرا که نکرد زهر سودا یساقی آن زهر نبود می نمود ایساقی
چون بود درونده شد نبود ایساقی میها نوشد ز بحر جود ایساقی

۱٦٦٠

آن رطل گرانرا اگر ارزان کنیئی اجزای جهانرا همگی جان کنیئی
ورزان لب خیره شکر افشان کنیئی که را بمثال ذره رقصان کنیئی

۱٦٦۱

آنروز که دیوانه سرو سودائی در سلسلهٔ دولتیان میآئی
امروز از آنسلسله زان محرومی کامروز تو عاقلی و کار افزائی

۱٦٦۲

آنروی ترش نگر چو قندستانی وانچشم خوشش نگر چو هندستانی
پیش قد او صف زده سروستانی پیش کف او شکسته هر دستانی

۱٦٦۳

آن ظلم رسیده‌ای که دادش دادی وانغمزده‌ای که جام شادش دادی
آن بادهٔ اولین فراموشش شد گر باز نمیدهی چه یادش دادی

۱٦٦٤

آن میوه توئی که نادر ایامی بتوان خوردن هزارمن در خامی
برما مپسند هجر ودشمن کامی کاخر بتو بازگردد این بد نامی

۱۶۶۵

آنی تو که درصومعه‌مستم‌داری   درکعبه نشسته بت برستم داری
برنیك و بدتومرمرادستی نیست   در دست توام تا بچه‌دستم داری

۱۶۶۶

انی که بر دلشدگان دیرآئی   وانگاه چو آئی نفسی سیرآئی
گاه آهو وگه‌بصورت شیرآئی   هم‌نرم‌و درشت‌همچوشمشیرآئی

۱۶۶۷

آنی که بصدشفاعت وصد زاری   برپات یکی بوسه دهم نگذاری
گرآب دهی‌مراگرآتش باری   سلطان ولایتی و فرمانداری

۱۶۶۸

احوال من زار حزین میپرسی   زین‌بیش مپرس‌اگرچنین‌میپرسی
من در غم تودامن دل چاك‌زدم   وانگاه مرا بآستین میپرسی

۱۶۶۹

ازآب‌وگلی‌نیست بنای‌چوتوئی   یارب‌که‌چه‌هااست‌ازبرای‌چوتوئی
گر نعره زنان تو برای‌چوویئی   لبیك کنانست برای چو توئی

۱۶۷۰

ازجان بگریزم ارزجان‌بگریزی   از دل بگریزم ارازآن‌بگریزی
تو تیری وماهمچو کمانیم هنوز   تیری‌چه‌عجب گرزکمان‌بگریزی

۱۶۷۱

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی   وز صحبت‌کبریت‌توآتش‌گردی
تو جهد کنی‌که‌ناخوشی‌خوش‌گردد   اوخوش‌نشودولی‌تو ناخوش‌گردی

۱۶۷۲

از خلق زراه تیز هوشی نرهی   وز خودزسر سخن‌فروشی نرهی
زاینهردواگرسخت‌نکوشی‌نرهی   ازخلق‌وزخودجز بخموشی نرهی

۱۶۷۳

ازرنج و ملال ما چه فریاد کنی   آن به که‌بشکروصل‌راشاد کنی
از ما چه‌گریزی وچرا داد کنی   زان‌ترس که وصل‌رابسی‌یاد کنی

۱۶۷۴

از سایهٔ عاشقان‌اگر دور شوی   بر تو زند آفتاب و رنجورشوی
پیش وپس عاشقان‌چوسایه‌میدو   تا چون مه وآفتاب پر نورشوی

۱۶۷۵

از شادی توپراست‌شهر ووادی   از روی زمین و آسمانرا شادی
کس‌راگله‌ای‌نیست زتوجزغم‌را   کز غم همه را بداده‌ای آزادی

۱٦٧٦

از عشق ازل ترانه گویان گشتی وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
از بسکه بمردی ز غمش جان بردی وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

۱٦٧٧

ازعشق تو هر طرف یکی شبخیزی شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی از بهر قرار دل من تبریزی

۱٦٧٨

از گل قفس هدهد جانها تو کنی از خاك سیه شکر فشانها تو کنی
آنرا که تو سرمه‌اش کشیدی بیند کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی

۱٦٧٩

از کم خوردن زیرك و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پرخواری تو جمله ز پرخواری تست کم خوار شوی اگر تو کم خوارشوی

۱٦٨٠

استادم را بگفتم اندر مستی کآگاهم کن ز نیستی و هستی
او دادمرا جواب و گفتا که برو گر رنج ز خلق دور داری رستی

۱٦٨١

اسرار شنو ز طوطی ربانی طوطی بچه ای زبان طوطی دانی
درمرغ و قفس خیره چرا میمانی بشکن قفس ایمرغ کز آن مرغانی

۱٦٨٢

افتاد مرا با لب او گفتاری گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتا بده آنچیز که جیم اول اوست گفتم دو مش چیست بگو گفت آری

۱٦٨٣

امروز مرا سخت پریشان کردی پوشیدهٔ خویش را تو عریان کردی
من دوش حریف تو نگشتم از خواب خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

۱٦٨٤

امشب برو ایخواب اگر بنشینی از آتش دل سزای ثقلت بینی
ایعقل برو که تو سخن می‌چینی وی عشق بیا که سخت با تمکینی

۱٦٨٥

امشب که فتاده‌ای بچنگال رهی بسیار طپی ولیك دشوار رهی
والله نرهی ز بنده ای سروسهی تا سینه باین دل خرابم ننهی

۱٦٨٦

امشب منم و یکی حریف چو منی بر ساخته مجلسی برسم چمنی
جام می و شمع ونقل و مطرب همه هست ایکاش تو میبودی و اینها همه نی

۱۶۸۷

اندردل من مها دل افروز توئی یاران هستند لیك دلسوز توئی
شادند جهانیان بنوروز وبعید عیدمن ونوروزمن امروز توئی

۱۶۸۸

اندردوجهان دلبروجانم توبسی زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز تو ایمه اندردوجهان جز آنکه ببخشیش باکرام کسی

۱۶۸۹

اندره حق چوچست وچالاك شوی نور فلکی باز بر افلاك شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید چون سایه مقیم خطهٔ خاك شوی

۱۶۹۰

اندر سرم ارعقل وتمیز است توئی وانچ ازمن بیچاره عزیز است توئی
چندانکه بخود مینگرم هیچ نیم بالجمله زمن هر آنچه چیز است توئی

۱۶۹۱

ای آتش بخت سوی گردون رفتی وی آبحیات سوی جیحون رفتی
با تو گفتم که بیدلم من بیدل بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

۱۶۹۲

ای آنکه بکوی یار ما افتادی آنروی بدیدی بقفا افتادی
بر دیدن روی او چونیروت نبود در حلقهٔ لولیان چرا افتادی

۱۶۹۳

ای آنکه تواز درش بیادم دادی زانحالت پر جوش بیادم دادی
آنرحمت را کجا فراموش کنم کز گنج فراموش بیادم دادی

۱۶۹٤

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی فریاد ز عاشقی و بی آرامی
ایدوست منم اسیر دشمن کامی آخربتو باز گردد این بدنامی

۱۶۹۵

ای آنکه ره گریز میاندیشی تو پنداری که بر مراد خویشی
شه میکشدت مجوی ازشه پیشی یکسان نبود شهنشهی درویشی

۱۹٦٦

ای آنکه ز اهل دنییِ ام پنداری یك نکته زمن بشنو اگر هشیاری
من دین دارم اگر چه دنیا دارم مسکین تو که نه این ونه آنرا داری

۱٦۹۷

ای آنکه زحال بندگان میدانی چشمی و چراغ در شب ظلمانی
باز دل ما را که تو میپرانی آخر تو ندانی که تواش میخوانی

۱۶۹۸

ای آنکه ز خاك تیره نطعی سازی — هر لحظه بر او نقش دگر اندازی
گه مات شوی و گه بداری ماتم — احسنت زهی صنعت باخود بازی

۱۶۹۹

ای آنکه صلیب دار وهم ترسائی — پیوسته بزلف عنبر ترسائی
لب بر لب من ببوسه کمترسائی — آئی بر من و لیك باترس آئی

۱۷۰۰

ای آنکه طبیب درد های مائی — ایندرد ز حد رفت چه میفرمائی
والله اگر هزار معجون داری — من جان نبرم تا تو رخی ننمائی

۱۷۰۱

ای آنکه غلام خسرو شیرینی — زنهار بنزد خود سران ننشینی
پیوسته حریف عشق و گرمی میباش — تا عاشق گرم از تو برد عنینی

۱۷۰۲

ای آنکه مرا بستهٔ صددام کنی — گوئیکه برو در شب و پیغام کنی
گر من بروم تو باکه آرام کنی — همنام من ایدوست کرا نام کنی

۱۷۰۳

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی — ورزانکه ببندند دهان میدانی
ور جان و دلم نهان شود زیر زمین — شاداست روانم که نهان میدانی

۱۷۰۴

ای آنکه نظر بطعنه میاندازی — بشناس دمی تو بازی از جان بازی
ایجان غریب در جهان میسازی — روزی دوفتاد مرغزی باراز

۱۷۰۵

ای ابر که تو جهان خورشیدانی — کاری مقلوب میکنی نادانی
از ظلم تو برماست جهان ظلمانی — بس گریه نصیب ماست تاگریانی

۱۷۰۶

ای از تو مرا گوش پر و دیده بهی — خوش آنکه زگوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیده‌ای نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آ که در دیده نهی

۱۷۰۷

ای باد سحری بکوی آن سلسله موی — احوال دلم بگوی اگر یابی روی
ورزانکه ترا زدل نباشد دلجوی — زنهار مرا ندیده‌ای هیچ مگوی

۱۷۰۸

ای باد سحر تو از سر نیکوئی — شاید که حکایتم بآنمه گوئی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی — پس گرد جهان دگر کرا میجوئی

۱۷۰۹

ای باده تو شاهی که همه‌داد کنی　　صد بنده بیك صبوح آزاد کنی
چشمم بتو روشنست همچون خورشید　　هم‌در تو گریزم که توام شاد کنی

۱۷۱۰

ای باطل اگر ز حق گریزی چکنی　　وی زهر بجز تلخی و تیزی چکنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری　　ای‌خر تو در آب در نمیزی چکنی

۱۷۱۱

ای باغ‌خدا که پربت و پرحوری　　از چشم‌خلایق اینچنین‌چون دوری
ایدل نچشیده‌ای می منصوری　　گرمنکر آن باغ شوی‌معذوری

۱۷۱۲

ای بانك رباب از کجا میآئی　　پرآتش وپر فتنه و پر غوغائی
جاسوس دلی و پیك آنصحرائی　　اسرار دلست هر چه میفرمائی

۱۷۱۳

ای پرز جفا چند ازاین طراری　　پنهان چه کنی آنچه بباطن داری
گرسر ز خط وفای من بر داری　　واقف نیم از ضمیر دل پنداری

۱۷۱۴

ای برسر ره نشسته ره میطلبی　　در خرمن مه فتاده مه میطلبی
درچاه‌زنخدان‌چنین‌یوسف حسن　　خود دلو توئی یوسف‌وچه‌میطلبی

۱۷۱۵

ای‌بنده‌اگر تو خواجه بشناختیئی　　دل را ز غرور نفس پرداختیئی
گر معرفتش ترا مسلم بودی　　یك لحظه بغیر او نپرداختیئی

۱۷۱۶

ای‌پیر اگر تو روی با حق داری　　یا همچو صلاح دست مطلق‌داری
اینك رسن دراز و اینك سردار　　بسم الله اگر سر انا الحق داری

۱۷۱۷

ای‌ترك‌چرا بزلف چون هندوئی　　رومی‌رخ‌وزنگی‌خط‌وبر چین‌موئی
نتوان‌دل‌خود را بخطا گم کردن　　ترسم که تو ترکی‌وبترکی گوئی

۱۷۱۸

ای چون علم بلند در صحرائی　　وی‌چون شکر شگرف‌در حلوائی
زان‌میترسم که بدرگ‌و بدرائی　　در مغز تو افکند دگر سودائی

۱۷۱۹

ای چون علم سپید در صحرائی　　ای رحمت در رسیده از بالائی
من در هوس تو میپزم حلوائی　　حلوا بنگر بصورت سودائی

۱۷۲۰

ایخواجه چرا بی‌پرو بالم کردی   بر بوی صواب در و بالم کردی
در تو بره‌ات جوی زری میدیدم   از بهرچه خاك در جوالم کردی

۱۷۲۱

ایخواجه زهر خیال پرباد شوی   وزهیچ ترش گردی ودلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت   تا پخته و تا زیرك و استادشوی

۱۷۲۲

ایخواجه گنه‌مکن که بدنام‌شوی   گرخاص‌توئی گنه کنی عام‌شوی
بررهگذرت‌دام‌نهاده‌است‌ابلیس   بدکار مباش زانکه در دام شوی

۱۷۲۳

ای داده مرا بخواب در بیداری   آسان شده دردلم همه دشواری
ازظلمت جهل و کفررستم باری   چون دانستم که عالم الاسراری

۱۷۲٤

ای‌داده مراچوعشق خودبیداری   وین شمع میان اینجهان تاری
من‌چنگم وتوزخمه فرونگذاری   وانگه گوئی‌بس‌است تاکی‌زاری

۱۷۲۵

ای دام هزار فتنه و طراری   یارب‌توچه فتنه‌هاکه درسرداری
ای آبحیات‌اگرجهان‌سنگ‌شود   والله که‌چوآسیاش درچرخ آری

۱۷۲٦

ای‌دردل من‌نشسته‌بگشاده دری   جزتو دگری‌نجویم وکو دگری
باهر که زدل دادزدم دفعی گفت   تودفع مده که نیست از توگذری

۱۷۲۷

ای دردل هرکسی زمهرت تابی   وی از تو تضرعی بهر محرابی
جاوید شبی باید وخوش‌مهتابی   تا با تو غمی‌بگویم از هر بابی

۱۷۲۸

ایدشمن‌جان‌وجان‌شیرین که‌توئی   نورموسی‌وطور سینین که توئی
وی‌دوست‌که‌زهره نیست‌جانرا‌هرگز   تا نام برد از تو بتعیین که‌توئی

۱۷۲۹

ایدل تو اگر هزار دلبر داری   شرط‌آن نبود که دل‌زمابرداری
گردل داری که دل زما برداری   از یار نوت مباد برخورداری

۱۸۳۰

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی   انصاف‌بده که‌عشق‌را چون سائی
عشق آتش‌تیزاست‌وترا آبی نیست   خاکت بر سر چه باد میپیمائی

۱۷۳۱

ایدل تو دمی مطیع سبحان نشدی　　وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند　　اینجمله شدی و لی مسلمان نشدی

۱۷۳۲

ایدل تو و درد او اگر خودمردی　　جان بندهٔ تست گر تو صاحب‌دردی
صددولت صاف‌را بیکجو نخری　　گر یك‌دردی زدست دردش خوردی

۱۷۳۳

ایدل چو بصدق ازتو نیاید کاری　　باری میکن بمفلسی اقراری
اینك دراودست بدریوزه بر آر　　درویش ز دریوزه ندارد عاری

۱۷۳٤

ایدل چو وصال یار دیدی حالی　　در پای غمش بمیر تا کی نالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید　　گر شمع نمیرد بکشندش حالی

۱۷۳۵

ایدل چه حدیث ماجرا میجوئی　　من باتوام ایدل تو کرا میجوئی
ور زانکه ندیده‌ای کرا میجوئی　　ور زانکه بدیده‌ای چرا میجوئی

۱۷۳٦

ایدوست بحق آنکه جان‌ر اجانی　　چون نامهٔ من‌رسد بتو بر خوانی
از بوالعجبی نامهٔ من ندرانی　　چون حال دل‌خراب‌من میدانی

۱۷۳۷

ایدوست بهر سخن درجنگ‌زنی　　صد تیر جفا بر من دلتنگ زنی
درچشم تومن‌سیم دگر کس‌زرسرخ　　فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی

۱۷۳۸

ایدوست ترا رسد اگر نازکنی　　تا ساز شوی باز دمی ساز کنی
زان میترسم در جفا باز کنی　　مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

۱۷۳۹

ایدوست‌زمن‌طمع‌مکن‌غمخواری　　جزمستی‌وجز شنگی وجزخماری
مارا چوخدا برای‌این آوردست　　خصم خردیم و دشمن هشیاری

۱۷٤۰

ایدیده‌تو ازگریه زبون‌می نشوی　　ایدل‌تو ازاینواقعه‌خون می‌نشوی
ایجان چو بلب‌رسیدی ازقالب‌من　　آخر بچه‌خوشدلی برون‌می‌نشوی

۱۷٤۱

ای روی ترا پیشه جهان آرائی　　وی زلف ترا قاعده عنبر سائی
دانیکه نداری بجهان گنجائی　　در غیب بچسبیدی وبیرون نائی

۱۷٤۲

ایساقی از آن باده که اول دادی رطلی دودراندازو بیفزا شادی
یا چاشنیئی از آن نبایست نمود یامست‌وخرابکن‌چوسر بگشادی

۱۷٤۳

ایساقی‌جان که سرو سیم اندامی آرام دل خستهٔ بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند آخر بتو باز گردد این بدنامی

۱۷٤٤

ایسر سبب اندرسبب اندر سببی وی‌تن‌عجب‌اندرعجب اندرعجبی
ایدل طلب اندرطلب اندرطلبی وی‌جان‌طرب اندرطرب‌اندرطربی

۱۷٤٥

ای‌شاخ گلی که ازصبا میرنجی ورزانکه‌گلی‌تو‌پس‌چرامیرنجی
آخر نه صبـا مشاطهٔ گل باشد اینطرفه که از لطف‌خدامیرنجی

۱۷٤٦

ای شادی راز تو هزاران شادی وز تو بخرابات هزار آبادی
وانسروچمن‌راکه‌کمین‌بندهٔ‌تست از خدمتت آراد وهزار آزادی

۱۷٤۷

ای‌شمع تو صوفی صفتی پنداری کاین‌شش‌صفت‌ازاهل‌صفامیداری
شبخیزی‌ونورچهره‌وزردی‌روی سوز دل واشك دیده و بیداری

۱۷٤۸

ای‌صاف‌که‌میشوی‌چنین‌میگردی بنشین‌ومگرد اگرچنین‌میگردی
جانا زطلب هردوقدم ریش‌شده تو بر قدم باز پسین میگردی

۱۷٤۹

ایطالب دنیـا تو یکی مزدوری وی عاشق خلد از حقیقت دوری
ای شاد بهر دو عالم از بیخبری شادی غمش ندیده‌ای معذوری

۱۷٥۰

ای‌عشق تـو عین عالم حیرانی سرمایهٔ سودای تو سر گردانی
حال من دلسوخته تاکی پرسی چون میدانم که به‌زمن میدانی

۱۷٥۱

ای قاصد جان‌من بجان میارزی جان‌خودچه‌بودهردوجهان‌میارزی
اینعالم کهنه آن ندارد بی‌تو آن‌ازتوطلب کنم که‌آن‌میارزی

۱۷٥۲

ایکاش که من بدانمی کیستمی در دایرهٔ حیات با چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش بر خود بهزار دیده بگریستمی

۱۷۵۳

ایگل تو ز لطف گلستان میخندی   یا از دم عشق بلبلان میخندی
یا در رخ معشوق نهان میخندی   چیزیت بدو ماند از آن میخندی

۱۷۵٤

ای کمتر مهمانیت آب گرمی   کز لذت آن مست شود بیشرمی
ایخالق گردون بخودم مهمان کن   گردون بکجا برد بآب گرمی

۱۷۵۵

ای گوی زنخ زلف چو چوکان داری   ابروی کمان و تیرمژگان داری
خورشید جبین وچهرهٔ همچون ماه   میگون لبی وچشم چو مستان داری

۱۷۵٦

ایماه اگرچه روشن و پرنوری   از روشنی روی بت حق دوری
وی نرگس اگرچه تازه ومخموری   رو چشم بتم ندیده‌ای معذوری

۱۷۵۷

ایماه درآمدی و تابان گشتی   چون دانستی برابر جان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی   چون جان زدوچشم خلق پنهان گشتی

۱۷۵۸

ایموسی ما بطور سینا رفتی   وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
تو سرد نگشته‌ای از آن گرمیها   چون سردشوی که سوی گرما رفتی

۱۷۵۹

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی   وین باز طلب شکار گیرد روزی
میآید و میرود خیالش بر تو   تا چند رود قرار گیرد روزی

۱۷٦۰

ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی   در روی عروسان چمن حیرانی
نی در غلطم تو با عروسان چمن   ز اندیشهٔ پوشیدهٔ من حیرانی

۱۷٦۱

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی   وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست   درخود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

۱۷٦۲

اینعرصه که عرض آن ندارد طولی   بگذار عمارتش بهر مجهولی
پولیست جهان که قیمتش نیست جوی   یا هست رباطی که نیرزد پولی

۱۷٦۳

ای نقش عجب که با دلم همنفسی   من بندهٔ آنصبح که خندان برسی
ای در دل شب چو روز آخر چه کسی   هم شحنه ودزد وخواجه و هم عسسی

۱۷٦٤

ای نور دل و دیده و جانم چونی وی آرزوی هردو جهانم چونی
من بی‌لب لعل تو چنانم که مپرس تو بیرخ زرد من ندانم چونی

۱۷٦٥

ای هیزم تو خشك نگردد روزی تا در تو فتد ز آتش دلسوزی
تا خرقهٔ تن دری تو بیدل سوزی عشق‌آموزی زجان عشق آموزی

۱۷٦٦

ای یار گرفته و شراب آمیزی میریز شرابرا که خوش میریزی
برخیزد رستخیز چون برخیزی چون‌خویش‌چنین‌شدی چرا بگریزی

۱۷٦٧

امروز بیا که سخت آراسته‌ای گوئی زمیان حسن بر خاسته‌ای
برچرخ بر آی ماه را گوش بمال در باغ درآ که سرو پیراسته‌ای

۱۷٦٨

امروز ندانم بچه دست آمده‌ای کزو اول بامداد مست آمده‌ای
گر خون‌دلم‌خوری زدست‌ندهم زیرا که‌بخون دل بدست آمده‌ای

۱۷٦٩

ای آنکه بجز شادی‌وجز نور نه‌ای چون‌نعره‌زنم که‌از برم دور نه‌ای
هرچند نمکهای‌جهان‌از لب‌تست لیکن‌چکنم‌چو اندر این‌شور نه‌ای

۱۷۷۰

ای‌آنکه بلطف‌دلستان همه‌ای در باغ طرب سرو روان همه‌ای
در ظاهر و باطن توچون‌مینگرم کس‌را نئی‌ای نگار و آن‌همه‌ای

۱۷۷۱

ای آنکه‌تو برفلك وطن‌داشته‌ای خود را زجهان خاك پنداشته‌ای
برخاك ز نقش‌خویش‌بنگاشته‌ای وانچیز که‌اصل‌تست بگذاشته‌ای

۱۷۷۲

ای آنکه‌توجان‌بنده‌را جان‌شده‌ای درظلمت کفر شمع‌ایمان شده‌ای
اندر دل‌من ترانه گویان‌شده‌ای واندرسر من‌چوباده‌رقصان‌شده‌ای

۱۷۷۳

ای آنکه حریف بازی ما بده‌ای این مجلس‌جانست‌چرا تن زده‌ای
چون سوسن‌وسرو‌ازغم آزادبدی بنده‌غم‌از آن‌شدی که‌خوجه‌شده‌ای

۱۷۷٤

ای آنکه رخت چو آتش افروخته‌ای   تا کی سوزی که صدره‌م سوخته‌ای
گوئی برخم دیده چه بردوخته‌ای   آیا تو چنین مرا نیاموخته ای

۱۷۷٥

ای آنکه مرا بلطف ننواخته ای   دردفع کنون بهانه‌ای ساخته ای
گر باهمگان عشق چنین باخته ای   پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای

۱۷۷٦

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای   از پرتو آن کمال آموخته ای
از جملهٔ اختران که افروخته اند   تو پیشتری که بیشتر سوخته ای

۱۷۷۷

ایدوست که دل زدوست برداشته‌ای   نیکوست که دل زدوست برداشته‌ای
دشمن چو شنیده می نگنجد از شوق   در پوست که دل زدوست برداشته‌ای

۱۷۷۸

ایعشرت نیست کشته هستك شده‌ای   وی عابد بیر بت پرستك شده‌ای
غم نیست اگر چه تنگدستك شده‌ای   از کوزهٔ سرفراخ مستك شده‌ای

۱۷۷۹

این نیست ره وصل که پنداشته‌ای   اینست جهان جان که بگذاشته ای
آنچشمه که خضر خورد ازاو آبحیات   اندر ره تست لیکن انباشته ای

۱۷۸۰

با بیخبران اگر نشستی فردی   با هشیاران اگر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچو زرکوره   از کوره اگر برون شدی افسردی

۱۷۸۱

با خندهٔ بربسته چرا خرسندی   چون گل باید که بی تکلف خندی
فرقست میان عشق کز جان خیزد   یا آنچه بریسمانش برخود بندی

۱۷۸۲

با دل گفتم که ای دل از نادانی   محروم ز خدمت شده‌ای میدانی
دل گفت مرا سخن غلط میرانی   من لازم خدمتم تو سرگردانی

۱۷۸۳

باز آی که تا بخود نیازم بینی   بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا   کی زنده رها کند که بازم بینی

۱۷۸٤

با زهره و با ماه اگر انبازی روخانه ز ماه ساز اگر میسازی
بامیکه بیك‌لگد فروخواهد ریخت آن به‌که لگد زنی فرود اندازی

۱۷۸۵

با صورت دین صورت‌زردشت کشی چون خرنخوری‌نبات‌و برپشت کشی
گر آینه زشتی تـرا بنماید دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

۱۷۸٦

با قلاشان چو در نهادی پائی درعشق چو پخت جان ترا سودائی
رنجه مشو و بهیچ جائی مگریز میدان که‌از این‌سپس نگنجی جائی

۱۷۸۷

بالاشجری لب‌شکر و دل حجری گلروی بتی سیم بری رشك پری
چون‌برگذری در نگری دل ببری چشمت مرساد سخت زیبا صوری

۱۷۸۸

تو میخندی بهانه ای یافته ای درخانهٔ خوددام ودغل باخته ای
ای‌چشم‌فرازکرده‌چون‌مظلومان درحیله ومکرموی بشکافته ای

۱۷۸۹

جانم‌زطرب‌چون‌شکرانباشته‌ای چون‌برك‌گل‌اندرشکرم‌داشته‌ای
امروز مرا خنده فرو میگیرد تا در دهنم چه خنده‌ها کاشته ای

۱۷۹۰

خوش‌خوش‌صنماتازه‌زجان‌آمده‌ای خندان‌بدولب لعل‌گزان آمده‌ای
آنروز دلم‌زسینه‌بردی‌بس‌نیست کامروز دگر بقصد جان‌آمده‌ای

۱۷۹۱

درباغ درآ باگل‌اگرخار نه‌ای پیش آرموافقت گر اغیار نه‌ای
چون‌زهرمداررویِ‌اگرمار نه‌ای این‌نقش‌بخوان‌چو نقش‌دیوار نه‌ای

۱۷۹۲

گر آب‌دهی نهال‌خود کاشته‌ای ور پشت‌کنی‌مرا تو برداشته‌ای
خاکی بودم بزیر پاهای خسان همچون فلکم مها توافراشته‌ای

۱۷۹۳

گرباهمه‌ای‌چوبی‌منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو بامنی باهمه‌ای
دربند همه‌مباش‌وتو خودهمه‌باش آندم‌داری که سخره‌ای دمدمه‌ای

۱۷۹٤

لطفی که مرا شبانه بنواخته‌ای امروزچوزلف‌خودپس‌انداخته‌ای
چشم‌تو زمی‌مست‌ومن‌ازچشم‌تومست زان مست بدین‌مست نپرداخته‌ای

۱۷۹۵

با من ترش است روی یـار قدری شیرین‌تر ازاین ترش‌ندیدم شکری
بیزار شود شکر زشیرینی خویش گرزان شکر ترش بیابد خبری

۱۷۹۶

با نا اهلان اگر چوجانی باشی مارا چه زیان تو در زیانی باشی
دلدار بمن گفت که شرمت بادا رخسار من‌اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۷

با یار بگلزار شدم رهگذری بر گل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا رخسار من اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۸

بد میکنی و نیك طمع میداری هم بد باشد سزای بدکرداری
بااینکه خداوندکریم‌است و رحیم گندم ندهد بار چوجو میکاری

۱۷۹۹

پران باشی چو در صف یارانی پری باشی سقط چو بی ایشانی
تا پرانی تو حاکمی برسر باد چون پر گشتی ز باد سرگردانی

۱۸۰۰

برخیز وبگرد آن نکونام درآی در صحبت آن یار دلارام درآی
زین‌دام برون‌جه ودرآن دام درآی از در اگرت براند از بام در آی

۱۸۰۱

برظلمت شب خیمهٔ مهتاب زدی میخفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی‌همه‌را بوعده‌خواب خرگوش وز تیغ فراق گردن خواب زدی

۱۸۰۲

برکارگذشته بین که حسرت نخوری صوفی باشی و نـام ماضی نبری
ابن الوقتی چه آئی و وقت بری تا فوت نگردد ایندم ماحضری

۱۸۰۳

برگلشن یارم گذرت بایستی بر چهرهٔ او یکنظرت بایستی
در بیخبری گوی ز میدان بردی از بیخبریها خبـرت بایستی

۱۸۰۴

بنمای بمن رخت بکن مردمئی تا لاف زنم که دیده‌ام خرمئی
ای‌جان‌جهان ازتو چه باشد کمئی کز دیدن تو شاد شود آدمئی

۱۸۰۵

بوئی ز تو و گل معطر نی نی بادیدنت آفتاب و اختر نی نی
گوئیکه‌شب‌است سوی روزن بنگر گر تو بروی شب است دیگرنی نی

۱۸۰۶

بی آتش عشق تو نخوردم آبی بی نقش خیال تو ندیدم آبی
در آبی کو است چون شراب نابی مینالم و میگردم چون دولابی

۱۸۰۷

بیچاره دلا سجنجل هر اثری گر سر کشی از صفاتو با دردسری
ای آینه‌ای که قابل خیر و شری زان عکس ترا چه غم که تو بیخبری

۱۸۰۸

بی جهد بعالم معانی نرسی زنده بحیات جاودانی نرسی
تاهمچو خلیل آتش اندر نشوی چون خضر بآب زندگانی نرسی

۱۸۰۹

بیخود باشی هزار رحمت بینی با خود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن گر شانه کنی سزای سبلت بینی

۱۸۱۰

بیرون نگری صورت بی‌جان بینی خلقی عجب از روم و خراسان بینی
فرمود که ارجعی رجوع آن باشد بنگر بدرون که بحر انسان بینی

۱۸۱۱

پیش آی خیال او که شوری داری بر دیدهٔ من نشین که نوری داری
در طالع خود ز زهره سوری داری در سینه چو داود زبوری داری

۱۸۱۲

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی بی کیف طرب دست زنانم کردی
گفتم بکجا روم که جانرا جانیست بیجا و روان همچو روانم کردی

۱۸۱۳

پیوسته مها عزم سفر میداری چون چرخ مرا زیر و زبر میداری
شیری و منم شکار در پنجهٔ تو دل خوردئی و قصد جگر میداری

۱۸۱۴

تاچند ز جان مستمند اندیشی تا کی زجهان پر گزند اندیشی
آنچه از توستد همین کالبداست یك مزبله گو مباش چند اندیشی

۱۸۱۵

تاخاك قدوم هر مقدم نشوی سالار سپاه نفس و آدم نشوی
تا ازمن و مای خود مسلم نشوی بااین ملکان محرم و همدم نشوی

۱۸۱۶

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی تاجان ندهی بوصل جانان نرسی
تاهمچو خلیل اندر آتش نروی چون خضر بسر چشمهٔ حیوان نرسی

۱۸۱۷

تا در طلب گوهر کانی کانی تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
این نکتهٔ رمز اگر بدانی دانی هر چیزی که درجستن آنی آنی

۱۸۱۸

تا عاشق آن روی پریزاد شوی وانگه هردم چوخاك بربادشوی
دانم که در آتشی و بگذاشتمت باشد که دراین واقعه استاد شوی

۱۸۱۹

تاهشیاری بطعم مستی نرسی تاتن ندهی بجان پرستی نرسی
تا درغم عشق دوست چون آتش و آب ازخودنشوی نیست بهستی نرسی

۱۸۲۰

تقصیر نکرد عشق درخماری تقصیرمکن تو ساقی از دلداری
ازخودگله کن اگرخماری داری تا خشت بآسیا بری خاك آری

۱۸۲۱

تو آب نئی خاك نئی تودیگری بیرون زجهان آب و گل درسفری
قالب جویست وجان دراو آبحیات آنجا که توئی ازاین دوهم بیخبری

۱۸۲۲

توبه کردم زشور و بی خویشتنی عشقت بشنید از من این ممتحنی
ازهیزم توبه برمن آتش افروخت میسوخت مرا که توبه دیگر نکنی

۱۸۲۳

تودوش چه خواب دیده ای میدانی نی دانش آن نیست بدین آسانی
وزدست وتن توکاله پنهان کرده است ایشحنه چراش رو نمی رنجانی

۱۸۲٤

توسیرشدی من نشدم زین مستی من نیست شدم تو آنچه هستی هستی
تا آب ز ناو آسیا می ریزد میگرددسنگ ومی زند درپستی

۱۸۲۵

جانا زتو بیزار شوم نی نی نی با جزتو دگر یار شوم نی نی نی
درباغ وصالت چو همه گل بینم سر گشته بهر خار شوم نی نی نی

۱۸۲٦

جان بگریزد اگر زجان بگریزی وزدل بگریزم ار از آن بگریزی
توتیری وما همچو کمانیم هنوز تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

۱۸۲۷

جان دوره ما بیاز اگرمرد دلی ورنی سر خویش گیر کزما بحلی
این ملك کسی نیافت از تنگ دلی حق میطلبی ومانده درآب و گلی

۱۸۲۸

جان دیده زجانان ازل دمسازی خواهد که خودازمن‌ببردانبازی
این‌بازیها که‌جان‌بدرآورده‌است ما را بخورد تمام بازی بازی

۱۸۲۹

جان‌روزچو مار است‌بشب‌چون‌ماهی بنگر که تو با کدام‌جان‌همراهی
گه با هاروت ساحر اندرچاهی گه در دل زهره پاسبان ماهی

۱۸۳۰

جانم دارد ز عشق جان افزائی از سودا ها لطیفتر سودائی
وزشهرتنم‌چولولیان‌آواره‌است هرروز بمنزلی و هر شب جائی

۱۸۳۱

چشمان‌خمار وروی‌رخشان‌داری کان گهر ولعل بدخشان داری
گیرم که‌چوغنچه‌خنده‌پنهان‌داری گل‌رازجمال‌خودتو خندان‌داری

۱۸۳۲

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی گردلسوزی‌هزار خون‌کردستی
ازپای درآمددل‌ودل‌پای نداشت از دست کسی که او ندارد دستی

۱۸۳۳

چشم سیهت ز عادت خماری افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون‌می‌مددیست‌این‌بخیلیت‌چراست می‌می نخوری وشیره میافشاری

۱۸۳٤

چندان گفتی که از بیان بگذشتی چندان گشتی بگرد آن کان‌گشتی
کشتی سخن‌درآب‌چندان‌راندی نی تخته بماند نی تونی کشتی

۱۸۳٥

چون‌جمله‌خطا کنم‌صوابم‌تو بسی مقصود ازاین عمرخرابم تو بسی
من‌میدانم که چون بخواهم‌رفتن پرسندچه کرده‌ای‌جوابم تو بسی

۱۸۳٦

چون خاربکاری رخ گل‌میخاری تا گل ناری بر ندهد گلناری
فعل‌توچوتخم‌واینجهان‌طاحونه‌است تاخشت بر آسیا بری خاك آری

۱۸۳۷

چون‌ساز کند عدم حیات افزائی گیری زعدم لقمه‌وخوش میخائی
در میرسدت طبق طبق حلواها آنجانه دکان پدید و نی حلوائی

۱۸۳۸

چونست بدرد دیگران درمانی چون نوبت‌درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی آئی برما چو حلقه بر درمانی

۱۸۳۹

چون‌شب برمن‌تو پای کوبان آئی در نیمشبی صبح طرب بنمائی
زلف شب راگره گره بگشائی چشمت مرساکه سخت بیهمتائی

۱۸٤۰

چون کار مسافران دینم کردی حمال امانت یقینم کردی
گفتم که‌ضعیفم‌و گرانست‌این‌بار زورم دادی و آهنینم کردی

۱۸٤۱

چون مست‌شوی‌قرا به برپای‌زنی بادشمن جان خویشتن رای زنی
هم باده خوری مها هم نای‌زنی این‌حرص مکن‌که‌هردو یکجای‌زنی

۱۸٤۲

چون‌ممکن نیست‌اینکه‌ازبرمابرهی یا حیله کنی ز حیلهٔ ما بجهی
یابار خری‌توخویش‌ومالی بدهی آن‌به که دگرسر نکشی‌سر بنهی

۱۸٤۳

چونی ای آنکه‌از کمال فردی صد بار ز چونیم برون آوردی
چون دانستم ترا و چونت دیدم بیدانش و بینشم بکلی کردی

۱۸٤٤

چون نیشکر است‌این نیت‌ای‌نائی شیرین نشود خسرو ما گر نائی
هر صبحدم آمدم که هرصبحدمی از عالم پیر بر دمد برنائی

۱۸٤٥

حاشا که بماه گویمت میمانی یاچون قد تو سرو بود بستانی
مه‌را لب لعل‌شکر افشان‌ز کجاست در سرو کجاست‌جنبش روحانی

۱۸٤٦

حیف‌است که‌پیش‌کر زنی‌طنبوری یا یوسف همخانه کنی باکوری
یا قندنهی در دو لب رنجوری یا جفت شود مخنثی با حوری

۱۸٤٧

خواهی که حیات جاودانی بینی وز فقر نشانهٔ عیانی بینی
اندر ره فقر بد مرو تا نرود مردانه در آ که زندگانی بینی

۱۸٤۸

خواهی که‌دراین‌زمانه‌فردی‌گردی یادرره دین‌صاحب دردی‌گردی
این‌را بجز از صحبت‌مردان مطلب مردی‌گردی‌چوگردمردی‌گردی

۱۸٤۹

خودرا چو دمی بیار خرم یابی از عمر نصیب خویش آندم‌یابی
زنهار که ضایع نکنی آندم را زیرا که دگرچنان دمی کم‌یابی

۱۸۵۰

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو مینالد زار بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

۱۸۵۱

خوش باش که خوش‌نهاد باشد صوفی از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی‌صاف است غم بر او ننشیند کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

۱۸۵۲

خوش‌میسازی مراو خوش میسوزی خوش‌پرده همی‌دری‌وخوش‌میدوزی
آموختیم جوانی اندر پیری از بخت جوان صلای پیر آموزی

۱۸۵۳

خیری بنمودی و ولیکن شری نرمی و خبیث همچو مار بری
صدری و بزرگی‌وزرت‌هست ولیك انصاف بده که سخت مادر غری

۱۸۵٤

در بادیهٔ عشق تو کردم سفری تابو که بیایم ز وصالت خبری
در هر منزل که مینهادم قدمی افکنده تنی دیدم و افتاده سری

۱۸۵۵

در بیخبری خبر نبودی چه بدی واندیشهٔ خیر وشر نبودی چه‌بدی
ای هوش تو و گوش من وحلقهٔ در گر حلقهٔ سیم وزر نبودی‌چه‌بدی

۱۸۵٦

درچشم منست اینزمان ناز کسی در گوش منست ایندم آواز کسی
در سینه منم حریف وانباز کسی سرمستم کی نهان کنم راز کسی

۱۸۵۷

در چشم منی وگرنه بینا کیمی در مغز منی و گرنه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

۱۸۵۸

در خاك اگر رفت تن بیجانی جان بر فلك افرازد و شاذروانی
در خاك بنفشه‌ای بتابید وبرست چون بر ندهد سرو چنان بستانی

۱۸۵۹

در دست اجل چو در نهم من پائی در کتم عدم در افکنم غوغائی
حیران گردد عدم که هرگز جائی درهردو جهان‌نیست چنین‌شیدائی

۱۸٦۰

در دل نگذشت کز دلم بگذاری یا رخت فتاده در گلم بگذاری
بسیار زدم‌لاف توبادشمن‌ودوست ای وای بمن گر خجلم بگذاری

۱۸٦۱

دردل نگذارمت که افکار شوی دردیده ندارمت که بس خار شوی
درجان کنمت جای نه دردیده و دل تا در نفس باز پسین یار شوی

۱۸٦۲

درروزه چواز طبع دمی پاك شوی اندرپی پاکان تو بر افلاك شوی
ازسوزش روزه نور گردی چونشمع وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاك شوی

۱۸٦۳

درزهد اگر موسی وهارون آئی وانگاه چو جبرئیل بیرون آئی
ازصورت زهد خود چه مقصود ترا درسیرت اگر یزید و قارون آئی

۱۸٦٤

در زیر غزلها و نفیر زاری دردیست مرا ز چهره های ناری
هر چند که رسم دلبر یهاش خوشست کو آن خوشئیکه او کند دلداری

۱۸٦۵

درعالم حسن اینت سلطانکه توئی درخطهٔ لطف شهره برهانکه توئی
در قالب عاشقان بی جان گشته انصاف بدادیم زهی جانکه توئی

۱۸٦٦

درعشق تو خون زدیده پالید بسی جان در تن من زغم بنالید بسی
آگاه نئی ز حالم ایجان جهان چرخم ببهانه ای تو مالید بسی

۱۸٦۷

درعشق موافقت بود چون جانی در مذهب هر ظریف معنی دانی
ازسی ودو دندان چو یکی گشت دراز بی دندان شدتن از چنان دندانی

۱۸٦۸

درعشق هر آنکه برگزیند چیزی از نفس هوس بر او نشیند چیزی
عشق آینه است هر که دروی بیند جز ذات و صفات خود نبیند چیزی

۱۸٦۹

درویشان را عار بود محتشمی واندر دلشان بار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر کاندر ره اوخوار بود محتشمی

۱۸۷۰

درهردوجهان دلبر و یارم توبسی زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز تو ایمه اندردوجهان جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

۱۸۷۱

دستار نهاده ای بمطرب ندهی دستار بده تا ز تکبر برهی
خود را برهان از اینکه دستار نهی دستار بده عوض ستان تاج شهی

۱۸۷۲

دل از می عشق مست می‌پنداری جان شیفتهٔ الست می پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره تو آنست که خویش هست می پنداری

۱۸۷۳

دلدار بزیر لب بخواند چیزی دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یارب چه فسونست که او میخواند کاندر دل سنگ می نشاند چیزی

۱۸۷٤

دلدار مرا گفت ز هر دلداری گر بوسه خری بوسه‌ز من خرباری
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم گفتم که بجان گفت که آری آری

۱۸۷۵

دل‌گفت مرا بگو کرا میجوئی برگرد جهان خیره چرا می پوئی
گفتم که برومرا همین خواهی‌گفت سرگشته من از تو ام مرا میگوئی

۱۸۷٦

دل‌کیست همه‌کار و گیائیش توئی نیك و بد وکفر و پارسائیش‌توئی
گر کژ نگرد دیدهٔ من من چکنم از خود گله‌کن که روشنائیش‌توئی

۱۸۷۷

دوش‌آمد آنخیال تو رهگذری گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
تا صبح دو چشم من بگفتش‌بتری مهمان منی بآب چندانکه خوری

۱۸۷۸

دوش از سر عاشقی و ازمشتاقی میکردم التماس می از ساقی
چون‌جاه و جمال‌خویش بنمود بمن من نیست شدم بماند ساقی ساقی

۱۸۷۹

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی امشب بدغل بهر سوئی میافتی
گفتم‌که مرا تا بقیامت جفتی گو آنسخنی که وقت‌مستی‌گفتی

۱۸۸۰

دی بلبلکی لطیفکی خوش گوئی میگفت ترانه‌ای کنار جوئی
کز لعل وزمرد وزر و زیره توان بر ساخت‌گلی ولی ندارد بوئی

۱۸۸۱

دی بود چنان دولت روز افروزی و امروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی

۱۸۸۲

دیروز فسون سرد برخواند کسی او سرد تر از فسون خود بودبسی
بر مایدهٔ عشق مگس بسیار است ای‌کم ز مگس کو برمد از مگسی

۱۸۸۳

دی عاقل و هشیار شدم در کاری بر هم زد دوش مر مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیارش بیرون رفتم از آنمیان من باری

۱۸۸٤

دی مست بدی دلا و چست وسفری امروزچه خورده‌ای که ازدی بتری
رقصان شده سر سبز مثال شجری یا صاحب خورشید بسان سحری

۱۸۸٥

رفتم بر یار از سر سر دستی گفتا زدرم برو که ایندم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم گفتا که برو چنانکه هستی‌هستی

۱۸۸٦

رفتم بطبیب گفتم از بینائی افتادهٔ عشق را چه میفرمائی
ترك صفت و محو وجودم فرمود یعنی که زهر چه هست بیرون آئی

۱۸۸۷

رقص آن‌نبود که‌هر زمان برخیزی بیدرد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن‌باشد کز دوجهان‌برخیزی دل پاره کنی ورسر جان برخیزی

۱۸۸۸

رو ای غم‌و اندیشه خطا میگوئی از کان وفا چرا جفا میگوئی
هر کودك راگر از جفا ترسانند من پیر شدم در این مرا میگوئی

۱۸۸۹

روزی بخرابات گذر میکردی گه‌گه بکرشمه‌ای نظرمیکردی
آنها که جهان زیرو زبر میکردند چون کار جهان زیر وزبرمیکردی

۱۸۹۰

زانماه چهارده که بود اشراقی گشتم زر ده دهی من ازبراقی
آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم ار ده ببرد چهار ماند باقی

۱۸۹۱

زاهد بودم ترانه گویم کردی سر فتنهٔ بزم و باده خویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچهٔ کودکان کویم کردی

۱۷۹۲

زاهد که نبرد هیچ سود ای ساقی آنزهد نبود مینمود ای ساقی
مردانه در آمرو تو زودای‌ساقی کاندر ازل‌آنچه هست بود ای‌ساقی

۱۸۹۳

سر سبزتر ازتو من ندیدم شجری پر نور تر از تو من ندیدم قمری
شبخیز تر از تو من ندیدم‌سحری پر ذوق تر از تو من ندیدم‌شکری

۱۸۹٤

سر سبزی باغ و گلشن و شمشادی رقاص کن دلی و اصل شادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی شاگرد تو میشوم که بس استادی

۱۸۹٥

سر مستم وسرمستم وسرمست کسی میخوردمو میخوردمواز دست کسی
همچون‌قدحم‌شکست وانگه‌پر کرد آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

۱۸۹٦

سوگند همی خورد پریر آنساقی میگفت بحق صحبت مشتاقی
گر باده دهم بشهری و آفاقی عقلی نگذارم بجهان من باقی

۱۸۹۷

شادی شادی و ایحریفان شادی زان سوسن آزاد هزار آزادی
میگفت که دادی عاشقی من دادم آری دادی مها و دادی دادی

۱۸۹۸

شب رفت و دلت‌نگشت سرای ایجی دست تو اگر نگیرد آنمه هیچی
خفتند حریفان همه چاره اینست کاندر می‌لعل و در سر خود پیچی

۱۸۹۹

شمشیر اگر گردن جان ببریدی بل احیاء بربهم که شنیدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی در خون‌سراو سه ماه کی گردیدی

۱۹۰۰

شمعی است دل مراد افروختنی چاکیست ز هجر دوست بر دوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

۱۹۰۱

صد روز دراز گر بهم پیوندی جانرا نشود از این فغان خرسندی
ای آنکه باین حدیث ما میخندی مجنون نشدی هنوز دانشمندی

۱۹۰۲

عاشق شوی ایدل‌و ز جان اندیشی دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بیمعنی وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۹۰۳

عالم سبز است وهر طرف بستانی از عکس جمال گلرخی خندانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی هر سو جانیست متصل با جانی

۱۹۰٤

غانیت حمامة تحاکی حالی تبکی و تنوح فوق غصن عالی
او ناله همیکرد و منش میگفتم مینال بر این پرده که خوش مینالی

۱۹۰۵

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی وز زیر دو پای خویش گرد انگیزی
عشق آن باشد که چون درآئی بسماع جان در بازی وز دو جهان برخیزی

۱۹۰۶

عشقت صنما چه دلبریها کردی در کشتن بنده ساحریها کردی
بخشی همه عشقت بسمرقند دلم آگاه نئی چه کافریها کردی

۱۹۰۷

عید آمد وعید بس مبارك عیدی گر گردونرا دهان بدی خندیدی
این هست ولیك اگر ز من نشنیدی افسوس که عید عید ما را دیدی

۱۹۰۸

عید آمد و هر کس قدری مقداری آراسته خود را ز پی دیداری
ما را چو توئی عید بکن تیماری ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

۱۹۰۹

غم را دیدم گرفته جام دردی گفتم که غما خیر بود رخ زردی
گفتا چکنم که شادیئی آوردی بازار مرا خراب و کاسد کردی

۱۹۱۰

غمهای مرا همه بنا غم داری واندر غم خود همچو پناغم داری
گوئیکه ترا ام و چرا غمداری ترسم که نباشی و چرا غم داری

۱۹۱۱

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی بیجان نشدی حدیث جانان چکنی
در مشغلهٔ نفس رکیکی تو هنوز بیهوده حدیث سر سلطان چکنی

۱۹۱۲

گاه از غم اودست ز جان میشوئی که قصهٔ آن بدرد دل میگوئی
سر گشته چرا گرد جهان میپوئی کو از تو برون نیست کرا میجوئی

۱۹۱۳

گر آنکه امین و محرم این رازی در بازی بیدلان مکن غمازی
بازیست ولیك آتش راستیش بس عاشق را که کشت بازی بازی

۱۹۱۴

گر بگریزی چو آهوان بگریزی ور بستیزی چو آهنان بستیزی
زان شاخ گلی که ما در آویخته‌ایم ای مرغك زیرك بدو پا آویزی

۱۹۱۵

گر تو نکنی سلام ما را در پی چون جمله نشاطی و سلامی چون می
چوپان جهانی و امان جانها دفع گرگی گر نکنی هی‌هی‌هی

۱۹۱۶

گرخار بدین‌دیدهٔ‌چون‌جوی‌زنی ور تیر جفا بر دل چون موی‌زنی
من دست زدامن تو کوته نکنم گرهمچو دفم هزار برروی‌زنی

۱۹۱۷

گرخوب نیم خوب پرستم باری ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم‌ازاهل‌مناجات‌رواست از اهل خرابات تو هستم باری

۱۹۱۸

گرداد کنی‌درخورخود داد کنی بیچاره کسی‌را که تو اش‌شاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم من میدانم که چون مرا یاد کنی

۱۹۱۹

گر دود دلم بنقش پیدا بودی هر ذره زغم سیاه سیما بودی
ور راه بسوی گوهر ما بودی هرقطره‌زجوش همچودریابودی

۱۹۲۰

گرسوزش‌سینه رابکس‌میداری وز مهر ضمیر بر هوس میداری
باید که چو نالهٔ تو آرام دلست آن ناله قرین هر نفس میداری

۱۹۲۱

گرصید خداشوی‌زغم‌رسته‌شوی وردرصفت‌خویش‌روی‌بسته‌شوی
میدان که‌وجودتوحجاب ره‌تست باخودمنشین‌که‌مرزمان‌خسته‌شوی

۱۹۲۲

گرعاشق روی قیصر روم شوی امید بود که حی قیوم شوی
ازهجر مگو بپیش سلطان‌وصال میترس کزین حدیث‌محروم‌شوی

۱۹۲۳

گر عاشق زار روی تو نیستمی چندان بدر سرای تو نه ایستمی
گفتی که مایست بردرم خیزبرو ایدوست اگر نه ایستمی نیستمی

۱۹۲۴

گرعقل‌بکوی‌دوست رهبرنبدی روی عاشق چنین مزعفر نبدی
گرآنکه‌صدف‌راغم‌گوهرنبدی بگشاده لب‌وعاشق ومضطر نبدی

۱۹۲۵

گرقدر کمال خویش بشناختمی دامان خود از خاك بپرداختمی
خالی و سبك برآسمان تاختمی سر بر فلك نهم بر افراختمی

۱۹۲۶

گر گفتن اسرار توامکان بودی پست و بالا همه گلستان بودی
گر غیرت نخوت نه درایام بدی هر فرعونی موسی عمران بودی

۱۹۲۷

گر مجلس انس را بکار آمدمی هر دم بدر تو بنده وار آمدمی
گر آفت تصدیع نبودی و ملال هر روز برت هزار بار آمدمی

۱۹۲۸

گر من مستم ز روی بد کرداری ایخواجه برو تو عاقل وهشیاری
تو غره بطاعتی و طاعت داری این آن سر پل نیست که می پنداری

۱۹۲۹

گر نقل و کباب و بادهٔ ناب خوری میدان که بخواب در همی آب خوری
چون برخیزی زخواب باشی تشنه سودت ندهد آب که در خواب خوری

۱۹۳۰

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی آن کار که دوش گفته ام آن کنمی
ور رشك نبودی همه هشیاران را بیخویش و خراب و مست و حیران کنمی

۱۹۳۱

گر نه کشش یار مرا یار بدی با شاه و گدا مرا کجا کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی کی یوسف جان میان بازار بدی

۱۹۳۲

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی بسیار امیدهاست در نومیدی
ایدل مبر امید که در روضهٔ جان خرما دهدت شاخ درخت بیدی

۱۹۳۳

گر یکنفسی واقف اسرار شوی جانبازی را بجان خریدار شوی
تا مست خودی تو تا ابد تیره هشی چون مست از او شوی تو هشیار شوی

۱۹۳٤

گر یکورق از کتاب ما بر خوانی حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر یك نفسی بدرس دل بنشینی استادانرا بدرس خود بنشانی

۱۹۳۵

گفتم بطبیب داروئــی فرمائی نبضم بگرفت از سر دانائی
گفتا که چه درد میکند بنمائی بردم دستش سوی دل سودائی

۱۹۳٦

گفتم صنما مگر تو جانان منی اکنون که همی نظر کنی جان منی
مرتد گردم گر ز تو من بر گردی ایجان جهان تو کفر و ایمان منی

۱۹۳۷

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی گفتا که حدیث جان مکن گر ز منی
گفتم که بتیغ حجتم چند زنی گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

۱۹۳۸

گفتم که چونی مهاخوشی محزونی گفتا مه راکسی نپرسد چونی
چون باشد طلعت مه گردونی تابان و لطیف وخوبی وموزونی

۱۹۳۹

گفتم که دلا تو در بلا افتادی گفتا که خوشم تو بکجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت دیوانه توئی که در دوا افتادی

۱۹۴۰

گفتم که کدامست طریق هستی دل گفت طریق هستی اندر پستی
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد گفتازیرا که دل دراین بربستی

۱۹۴۱

گفتند که هست یار راشوروشری گفتم که دوم بار بگوخوش خبری
گفتاترش است روی خوبش قدری گفتم که زهی تهمت کج بر شکری

۱۹۴۲

گفتی که تو دیوانه ومجنون خوئی دیوانه توئی که عقل ازمن جوئی
گفتی که چه بیشرم وچه آهن روئی آئینه کند همیشه آهن روئی

۱۹۴۳

گوهر چه بود ببحراو جز سنگی گردون چه بود بردر اوسرهنگی
ازدولت دوست هیچ چیزم کم نیست جز صبر که از صبر ندارم رنگی

۱۹۴۴

گوئیکه مگر بباغ رز رشته امی یابررخ خویش زعفران کشته امی
آنوعده که کرده ای رهامی نکند ورنی خودرا برایگان کشته امی

۱۹۴۵

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی شادان بود آنجا که نژندش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه زند هرروز بر آن پای که بندش تو کنی

۱۹۴۶

کیوان گردی چو گرد کیوانگردی مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی جانی گردی چو گرد جانان گردی

۱۹۴۷

اب بر لب هربوسه ربائی بنهی نوبت چو بما رسد بهائی بنهی
جرم همه را عفو کنی بی سببی وین جرم مرا دستی وپائی بنهی

۱۹۴۸

مادام که در راه هوا و هوسی از کعبهٔ وصل هر دمی باز پسی
در بادیهٔ طلب چوجهدی بنمای باشد که بکعبهٔ وصالش برسی

۱۹۴۹

ما را زهوای خویش دفـزن کردی　　صددریـا را زخویش کف‌زن‌کردی
آن وسوسه‌ای را که ز لاحول دمید　　در کشتی ما دلیر وصف زن کردی

۱۹۵۰

ماننده گل ز اصل خندان زادی　　وز طالع و بخت‌خویش‌شادی شادی
سرسبزچوشاخ‌گل و آزاده‌چوسرو　　سرو عجبی که از زمین آزادی

۱۹۵۱

ماه‌آمد پیش او که تو جان منی　　گفتش که تو کمترین غلامان منی
هرچند بدان جمع تکبر میکرد　　میداشت طمع که گویمش آن منی

۱۹۵۲

مائیم در این زمان زمین پیمائی　　بگذاشته هر شهر بشهر آرائی
چون کشتی یاوه گشته در دریائی　　هر روز بمنزلی و هر شب جائی

۱۹۵۳

مائیم و هوای روی شاهنشاهی　　در آب حیات عشق او چون ماهی
بیگاه شده‌است‌روزمارا صبح‌است　　فریاد از این ولولهٔ بیگاهی

۱۹۵۴

مردی که فلك رخنه کند از دردی　　مردی که خداش کاشکی ناوردی
غبن است وهزارغبن‌کاین خلق‌لقب　　آنرا مردی نهند واین را مردی

۱۹۵۵

مرغان زقفس قفس ز مرغان خالی　　تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی
از نالهٔ تو بوی بقـا میآید　　مینال براین پرده که خوش مینالی

۱۹۵۶

مست‌است خبراز توو یاخود خبری　　خیره‌است نظر در تو و باتو نظری
درهم شده خانهٔ دل از حور وپری　　وز دیده تو از گوشککی مینگری

۱۹۵۷

من با تو چنین‌سوخته خرمن تاکی　　وز ما تو چنین کشیده دامن تاکی
این کار بکام دشمنانم تا چند　　من درغم تو تو فارغ ازمن تاکی

۱۹۵۸

من بادم وتو برگ نلرزی چکنی　　کاری که منت دهم نورزی چکنی
چون سنگ‌زدم سبوی تو بشکستم　　صدگوهر و صد بحر نیرزی چکنی

۱۹۵۹

من بیدلم ای نگار و تو دلداری　　شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا آندل من که برده‌ای باز دهی　　یا هرچه کنم ز بیدلی برداری

۱۹۶۰

من پیر فنا بدم جوانم کردی　　من مرده بدم ز زندگانم کردی
میترسیدم که گم‌شوم در ره تو　　اکنون‌نشوم گم که نشانم کردی

۱۹۶۱

من‌جان تو نیستم‌مگوجان غلطی　　من جان جنیدستم‌و سری سقطی
کی باشم جان‌هرخری کوردلی　　کو باز نداند سقطی از سخطی

۱۹۶۲

من جمله‌خطا کنم‌صوابم‌تو بسی　　مقصود ازاین عمر خرابم تو بسی
من میدانم که‌چون‌بخواهم رفتن　　پرسند چه کرده‌ای جوابم‌تو بسی

۱۹۶۳

من خشك لب‌ار با تودم ترزدمی　　در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
یکبوسه اگر لبم توانستی داد　　بر پای تو دستك زبرسر زدمی

۱۹۶۴

من دوش‌بخواب دربدیدم قمری　　دریا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگرد هر دری میگردم　　کز یارك دوشینه‌چه دارد خبری

۱۹۶۵

من دوش بکاسهٔ رباب سحری　　مینالیدم ترانهٔ کاسه گری
با کاسهٔ‌می‌درآمد آنرشك‌پری　　گفتا که‌اگر کاسه‌زنی کوزه‌خری

۱۹۶۶

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی　　پس مانده‌بدم‌از همه‌پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی　　سرمستك‌ودستك‌زن‌خویشم‌کردی

۱۹۶۷

من من نیم‌و اگر دمی من منمی　　این عالم را چو ذره برهم زنمی
گر آن‌منمی که‌دل‌زمن‌بر کنده‌است　　خودرا چودرخت‌اززمین بر کنمی

۱۹۶۸

مه دوش ببالین توآمد بسرای　　گفتم که‌زغیرتش‌بکوبم سروپای
مه کیست که‌او باتو نشیندیکجای　　شب‌گردجهان‌دیده‌وانگشت‌نمای

۱۹۶۹

مهمان دودیده شدخیالت گذری　　دردیده‌وطن‌ساخت‌زنیکو گهری
ساقی خیال شددو دیده میگفت　　مهمان منی بآب‌چندان که خوری

۱۹۷۰

میدان و مگو تا نشود رسوائی　　زیبائی مرد هست در تنهائی
گفتا که‌چه‌حاجتست اینجاملکی‌است　　کو موی همی شکافد از بینائی

۱۹۷۱

میفرماید خدا که ای هر جائی از عام ببر که خاص آن مائی
با ما خو کن که عاقبت آن دلدار پیشت آید شبانگه تنهائی

۱۹۷۲

ناخوانده بهر جا که روی غم باشی ورخوانده روی تو محرم آندم باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود شرمت بادا ز کافری کم باشی

۱۹۷۳

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی استاد تو در نقش تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه بر جان بودی درعشق تو جان بدادن آسان بودی

۱۹۷٤

نومید نیم گر چه زمن ببریدی یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن بسیار امیدهاست در نومیدی

۱۹۷٥

نی گفت که پای من بگل بود بسی ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست کسی معذورم دار اگر بنالم نفسی

۱۹۷٦

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی هم من منم و هم تو توئی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی کاندر غلطم که من توام یا تو منی

۱۹۷۷

وابس مانی ز یار وابس باشی از شاخ درخت بگسلی خس باشی
درچشم کسی چو خویش را جای کنی تو مردمك دیدهٔ آنکس باشی

۱۹۷۸

وقف است مرا عمر در این مشتاقی احسنت زهی طراوت و رواقی
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب من می نخورم تا تو نباشی ساقی

۱۹۷۹

هر پارهٔ خاك را چو ماهی کردی وانگه مه را قرین شاهی کردی
آخر ز فراق دود آهی کردی زان آه بسوی خویش راهی کردی

۱۹۸۰

هر روز بگاه خیمه بر جوی زنی صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی
چون دف دل ماسماع آنگاه کند کش هر نفسی هزار بر روی زنی

۱۹۸۱

هر روز زعاشقی و شیرین رائی من عاشق را پیرهنی فرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم پیراهن تست چشم را بینائی

۱۹۸۲

هرروز یکی‌شور براین‌جمع زنی	بنیاد هزار عاقبت را بکنی
تا دور ابد این دوران قائم بود	برجان فقیران کرم از تو توغنی

۱۹۸۳

هرشب که بینده همنشین میافتی	چون نورمهی که برزمین میافتی
من بندهٔ‌چشم‌مست پرخواب توام	آندم که چنان و اینچنین میافتی

۱۹۸٤

هرگز بمزاج خود یکی‌دم نزنی	تا از دم خویش گردن غم نزنی
هرچند ملولی‌تویقین است که‌تو	با اینکه ملولی زکسی کم‌نزنی

۱۹۸۵

هرگز نبود میل توکافراشت کنی	تاعاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم آنا گفته تو گوئی الحمد	ناآمده صبح ازطمع چاشت کنی

۱۹۸٦

هرکس کسکی‌داردوهرکس‌یاری	آن یار وفا دار کجا شد باری
گرپیش‌سگی‌شکر نهی‌خرواری	میل دل او بود سوی مرداری

۱۹۸۷

هرکس کسکی‌داردوهرکس یاری	هرکس‌هنری داردوهرکس‌کاری
مائیم وخیال یارو این گوشهٔ دل	چون‌احمدو بوبکر بگوشهٔ غاری

۱۹۸۸

هرلحظه‌مها پیش‌خودم میخوانی	احوال همی پرسی‌وخودمیدانی
تو سروروانی وسخن پیش‌توباد	میگویم و سر بخیره میجنبانی

۱۹۸۹

همدست همه دست زنانم کردی	دوگوش کشان‌همچو کمانم کردی
خائیده بهر دهان چو نانم کردی	فی‌الجمله‌چنان شد که‌چنانم‌کردی

۱۹۹۰

هم دل بدلستانت رساند روزی	هم‌جان‌سوی‌جانانت رساندروزی
ازدست‌مده‌دامن‌دردی که‌تراست	کان درد بدرمانت رساند روزی

۱۹۹۱

همسایگی مست فزاید مستی	چون‌مست‌شوی باز رهی‌ازهستی
در رستهٔ مردان‌چونشستی رستی	بر باده زنی‌زآب وآتش دستی

۱۹۹۲

یاد تو کنم میان یادم باشی	لب بگشایم دراین‌گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی	حیله طلبم تو اوستادم باشی

۱۹۹۳

یکبوسه‌ز تو خواستم وشش دادی شاگرد که بودی که چنین استادی

خوبی و کرم‌راچه نکو بنیادی ای دنیا را زتو هزار آزادی

۱۹۹٤

یکدم غم‌جان‌دارغم نـان تا کی وز پرورش این‌تن نادان تا کی

اندر ره طبل اشکم‌ونای‌وگلو این رنج ز نخ بضرب‌دندان‌تا کی

۱۹۹٥

یك شفتالو از آن لب عنـابی پر کرد جهان زبوی‌سیب و آبی

هم پردهٔ‌شب‌دریدوهم پردهٔ روز از عشق رخ‌خویش‌زهی بی‌آبی

پایان

فرهنگ دیوان شمس

آ

آئین ـ کیش ، رسم ، آفرین ، مخفف آیینه .
آب ـ آبرو و اعتبار ، رونق و رواج ، کنایه از «معرفت» ، نام ماه سوم تقویم رومی .
آب در جوی ـ دولت، بخت،اقبال، فرماندهی .
آب‌حیات ـ درلغت چشمه‌ایست‌افسانه‌ای درظلمات که نوشیدن از آن حیات جاودانی بخشد . در اصطلاح مراد چشمه عشق ومحبت است.
آب خضر ـ مرادآب حیات است که گویند خضر از آن نوشید و حیات جاودانی یافت .
آب روی ـ فیض الهی و الهامات غیبی را گویند .
آبریز ـ طهارتخانه .
آبست ـ مخفف آبستن .
آب صفا ـ صداقت و حقیقت روحانی ،
آب و روغن ـ کنایه از ظاهر سازی و نیرنگ است .
آبکامه ـ نانخورشی که از ماست و شیر وتخم‌اسفند و خمیر و سرکه سازند .
آتش ـ حرارت غریزی شهوت ،آتش عشق‌الهی، آتش خشم.
آتش فعل ـ کنایه از اسب تیزرو.
آتشکده ـ در لغت جایگاه روشن نگاهداشتن آتش مقدس است در کیش زرتشتی و در شعر به قلب عارف و آتش عشق حق اشاره است .
آثم ـ (بکسر ث) گناهکار .
آجال ـ جمع اجل ، مدت و مهلت در هرچیز و نهایت زمان عمر .
آجل ـ (بکسر ج) ، آینده ، آنچه خواهد آمد .
آذر ـ آتش.
آزاد ـ مقام حیرت و آزادی از قید تعلق و محو بودن عاشق در معشوق .
آزر ـ نام پدر ابراهیم خلیل .
آژنگ ـ چین و شکنی که بر روی و اندام افتد .
آسمانه ـ سقف خانه و سرپوش بنا.
آشام ـ از مصدر آشامیدن بمعنی خوردن آب و شربت باشد . نام ولایتی در هندوستان‌نیز هست .
آشنائی ـ تعلق به خدا و بیگانگی از خویشتن‌را گویند . در معنی شنا نیز بصورت آشنا و آشناور مکرر بکار رفته .
آشوب ـ شور و غوغا و فتنه .
آفتاب حق ـ کنایه از انسان کامل است .
آفل ـ غایب و ناپدید .
آن ـ اشاره بکیفیت وحالتی درمحبوب که‌بگفتن در نیاید و به ذوق شناخته شود، چاشنی و نمك ، همچنین اشاره به دور در برابر این که اشاره بنزدیك است . بعربی بمعنی وقت است وبا ختصاردر حال اضافه معنی مالکیت « از آن »میدهد
آهنج ـ قصد و آهنگ ونیز بمعنی مصدر وفاعل و امرکشیدن و انداختن و نوشیدن هم آمده است .
آهنگ ـ قصد ، آواز، خمیدگی طاق و ایوان ، طرز و روش ، و بمعنی کشیدن‌آمده است.
آهرمن ـ اهریمن ، آفرینندهٔ ظلمت و زشتی ، راهنمای بدیها و زشتی‌ها .
آیت ـ نشان ، علامت ، و نیز جمله‌ای از قرآن کریم که درهرسوره شمارهٔ آنها معلوم‌است، بمعنی معجزه نیز آمده است.
آینه ـ صفحه‌ای‌که درآن روی خود را توان دید ـ در نزد عرفا به‌قلب مؤمن و دل صوفی ومرد کامل تعبیر شده است.

ابا ـ بفتح ، آش و هرنوع غذای پخته مانندآن. و بکسر الف ، امتناع کردن.
ابتر ـ کار بی خیر ، بد عاقبت ، ناقص ، ناتمام دم بریده .
ابتسام ـ تبسم نمودن و اندك خندیدن و شکفتن.

ابخر - کسی که دهانش بوی بد دهد ، گنده دهان .

ابد - همیشه ، دایم ، قدیم ، صفتی از صفات حق زمان نامتناهی که نهایت ندارد .

ابدال - بفتح ، ابدال هفتگانه هفت کسند که در هفت اقلیم برگزیده شده و نگهبان عالم‌اند.

ابر - حجابی که سبب پوشیده ماندن حقایق شود .

ابرار - جوانان، نیکوکاران، در اصطلاح‌بندگان خاص خدا که درسلوك از متوسطانند.

ابرام - بکسراول ، اصرار ، تأکید بسیار .

ابرش - اسبی‌که نقطه‌هائی برنگ دیگر بربدنش باشد ، اسب سیاه و سفید در هم آمیخته.

ابرص - بفتح اول و سوم ـ پیس اندام و صاحب علت برص.

ابرو - کنایه از صفاتی که‌عالم وجوداز آن‌جمال گیرد.

ابریق -آفتابه و کوزه ، معرب‌آبریزاست.

اتحاد - مقام یگانگی عاشق ومعشوق در اصطلاح عرفانی اتحاد شهود وجود واحد مطلق را گویند .

اتحاف - تحفه آوردن ، بعنوان هدیه و ارمغان بکسی چیزی دادن .

اترار - یا اثرار، بفتح ، زرشك.

اتصال - پیوستن در مقابل گسستن، اتصال‌وجود محب بمحبوب .

اتلال - بفتح جمع تل ؛ تپه‌ها ،

اتیان - بکسر اول ؛ آوردن ، آمدن ، انجام دادن .

اثبات- نفی صفت بشریت و اثبات سلطه حقیقت بروجود است . اثبات در مقابل محو است و فنای صفات بشری و محوبنده اثبات بقای حق است .

اثیر - خالص، برگزیده، عالی و بلند ، آسمان، آتش ، شریف، نیرنگ.

اجل- بتشدید لام جلیل تر و بزرگتر و بتخفیف لام مرگ .

احتساب - نهی‌کردن از چیز هائی که در شرع ممنوع باشد (محتسب فاعل‌آن است)

احتشام - شأن و شکوه‌و بزرگی و حشمت‌وشوکت و جلال.

احتما - خویشتن‌داری، کم خوری ، پرهیز کردن بیمار از خوراك ناموافق .

احتیال - حیله بکاربردن ، چاره‌جوئی کردن .

احجام - بکسر اول ، باز ایستادن ، درکاری‌دو دل شدن.

احسان - نیکی کردن در مقابل بدی است و از جمله مکارم اخلاق .

احصا - شماره کردن ، ضبط کردن . دریافتن .

احفاد - بفتح ، نوادگان، نبیرگان.

احلیل - بکسر اول، مخرج بول درانسان محل خروج شیر در پستان .

احنف - بر وزن احمد ، کج پا .

احوال - صفات و چگونگی اشیاء ، کیفیت نزول فیض از مبدأ عالی بردل سالك عارف.

احول - لوچ ، کج‌بین ، دوبین.

اختبار - تجربه و آزمایش، امتحان بندگان‌صادق بوسیلهٔ حق .

اختیال - گردن‌کشی ، تکبر ، خیال‌بافتن .

اختیار - در مقابل جبر توانائی برگزیدن انجام فعل و ترك آن است و در اصطلاح عرفان اختیار کردن وقبول‌اختیار حق بجای‌دلخواه خویش است.

اخرس - بفتح، گنگ،

اخلاص - خالص داشتن نیت در عمل و عبادت و منظور داشتن‌حق را و بی‌بی غرضی وطمعی و بیمی.

اخیار - خوبان و نیکوان ، برگزیدگان.

ادب - ملکه‌ای که‌شخص را ازکار ناپسند بازدارد، تهذیب ظاهر و باطن ، رعایت حدود اوامر و نواهی الهی و شرایط هرچیز بجای خود .

ادبار - پشت کردن ، پشت دادن ، بدبختی ، تیره‌بختی .

ادبیر ـ بهمان معنی ادبار است

ادکن ـ رنگی‌که‌بسیاهی مایل باشد ، خاکستری، تیره‌گون .

ادهم ـ اسب تیره‌رنگ‌و یکرنگ .

ادیم ـ نوعی چرم خوشبو و موج دار که آنرا بلغار نیزگویند. چرم نرم دباغی شده.

اذفر ـ خوشبوی و تیز بوی و بسیار بویا .

اراده ـ عزم راسخ بعد از حصول تصور و میل و عشق و شوق را اراده میگویند . مرید کسی است که در مقابل ارادهٔ مراد از خود اراده نداشته باشد. عرفا میگویند اراده‌حرکت‌دل است در طلب حق .

اراملـ بفتح‌اول ، جمع ارمل بفتح ، مردان بی زن ، زنان بی‌شوهر ، بیوگان، بیکسان وبی نوایان.

ارتجاء ـ امیدواری، امیدداشتن .

ارتحال ـ رحلت کردن،کوچ‌کردن ، تبدیل‌ونقل مکان.

ارج ـ بسکون دوم ، ارزش و بهای چیزی . و نیز نوع‌کرگدن را گویند.

ارسلان ـ شیر درنده ، مرد شجاع.

ارغنون ـ نام سازی و نام کتابی از ارسطو حکیم یونانی در منطق .

ارقم ـ ماری که برپوست آن نقطه های سفید و سیاه باشد.

ارهاض ـ خوارق عاداتی که از انبیا قبل ازبعثت صادر میشود .

ازرق ـ کبود و نیلگون.

ازعاج ـ بکسر ، از جاکندن، از جابرانگیختن، بی‌آرام ساختن .

از کار رفتن ـ فرسوده شدن ، معطل شدن،ازکار افتادن .

ازل ـ آنچه او را اول‌نیست ازل باشد چنانکه ابد آن است که او را نهایت نباشد . ازلیت از صفات حق است .

ازمه ـ (بتشدید میم بر وزن اجنه) جمع زمام ، مهارها ، سررشته‌ها،

ازهر ـ سپید ونیکو و روشن.

اژدها و اژدرها ـ مار بزرگ ، ثعبان، کنایه‌از نفس اماره و نیز اشاره به عصای موسی که بمعجزه اژدهامیشد.

اسارت ـ گرفتاری در بند ظواهر که مانع به وصول به حقایق باشد، از وسائل وصول‌بحق رهائی از اسارت علم و محو شدن در حق است .

اسباب ـ جمع سبب درلغت‌بمعنی رسن و طناب و پیوند باشددراصطلاح چیزی که وسیلهٔ‌حصول چیزی دیگر باشد .

استره ـ بضم‌اول و سوم ، تیغ دلاکی که بدان موی تراشند، ابزاری‌که با آن چرم وپوست تراشند.

استغراق ـ توجه مفرط و غوطه‌ور شدن در بحر توحید و عشق‌است.

استقصا ـ کنجکاوی ، بنهایت رسیدن کوشش و تفحص در اطراف‌چیزی کردن، بررسی‌دقیق نمودن .

استن ـ بضم الف و ت ، ستون و چوبی که زیر سقف عمارت زنند یا خیمه را بدان استوار دارند.

اسعاف ـ (بکسر)، رواکردن حاجت، کمک‌دادن و همراهی کردن

اسلامـ حکم ظاهر درمقابل ایمان که روح باطن است .

اسم اعظم بزرگترین نام خدا که در نهایت خفا و وقوف بر آن موقوف بر صفای باطن است.

اسمار ـ بفتح ـ سمرها ، افسانها، داستانها.

اشاره ـ خبردادن از مراد بدون عبارت و الفاظ صریح .

اشباح ـ جمع شبح ، شخص‌ها ، بدنها ، تن‌ها ، کالبدها ، سایه‌ها وهیاکل خیالی و تصوری.

اشباه ـ جمع شبیه ، مانندها ، همانندان.

اشتلم ـ تندی و غلبه و زور وتعدی و لاف‌پهلوانی زدن.

اشغر ـ خارپشت بزرگ تیرانداز ، جوجه تیغی،

جانوری که خارهای بلند ابلق دارد و چون قصد او کنند آن خارها را چون تیر رها کند
اشکاف ـ بکسر ، گنجهٔ در دار برای نگاهداشتن البسه و ظروف و غیره .
اشیاع ـ (بفتح) جمع شیعه ، پیروان واتباع .
اصحاب ـ یاران ، اهل تصوف ، صوفیان ، دوستان ، مصاحبان .
اصحاب شمال ـ کسانی که قلوبشان مشحون از اخلاق ناپسند وشهوات است .
اصحاب یمین ـ کسانی که موفق بتوفیق الهی میباشند در اطاعت از حق .
اصلع ـ کسی که موی جلو سرش ریخته شده باشد .
اصم ـ کر و ناشنوا . آکنده گوش .
اطلال ـ جمع طلال ، اثر سرای و جای ویران شده .
اطناب ـ در مقابل ایجاز ، دراز کشیدن لفظ و عبارت رادربیان مطلب .
اظفار ـ بفتح ؛ جمع ظفر بضم بمعنی ناخن .
اعتاق ـ بکسر ، آزاد کردن بنده ، رها کردن.
اعتساف ـ بیراهه رفتن، جور و بیداد وستم کردن، زور گفتن ، بنده رادر کار سخت داشتن ، بیدلیل رفتن .
اعتصام ـ توسل وپناه بردن بلطف حق دراحتراز ازمعاصی .
اعجمی ـ نادان و نا آشنا ، آنکه سخن فصیح نتواند گفت ـ نزد اعراب آنکه عربی نداند.
اعراض ـ به کسر اول ؛ روی برگردانیدن ، برگشتن .
اعراف ـ بفتح ؛ دیواری است میان بهشت وجهنم وهم نوعی ازخرما است .
اعمش ـ نابینا . شبکور .
اغانی ـ جمع اغنیه است ، سرودها و آوازها ، و نام کتابی است معروف بعربی تألیف ابوالفرج اصفهانی .
اغلوطه ـ چیزی یا سخنی که کسی را در غلط و اشتباه افکند .
اغماض ـ چشم پوشی و گذشت کردن .
اغیار ـ بیگانگان ، خارجیان ، نا آشنایان ، رقیبان ،
افانین ـ بفتح جمع افنان ؛ شاخه های درخت .
افتاء ـ بکسر ، فتوی دادن و ظاهر کردن حکم.
افتادگی ـ ظهور حالت و عدم قدرت بر عبودیت کما هو حقه براثر ظهور جلالت حق .
اقصی ـ جای دور ، دورتر .
اکسیر اعظم ـ جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی مس را طلا کند در اصطلاح کیمیا ـ و در عرفان نظر انسان کامل رابه اکسیر تعبیر کنند که ماهیت اشخاص را تغییر دهد .
اکلیل ـ تاج وآنچه آراسته به زینت ها و جواهر بر سر نهند .
اکواب ـ بفتح جمع کوب ، قدح ها ، جام ها .
التفات ـ بگوشه چشم نگریستن ، روی بچیزی کردن ، توجه ، پروا کردن .
الف ـ اشاره بذات احدیت وفردانیت و مجرد بودن از تعلقات .
الهام ـ القاء معنی خاصی درقلب است بطریق فیض بدون اکتساب مقدمات .
الیف ـ خو گرفته ، دمساز ، دوست ، خوگر شده .
امتثال ـ فرمانبرداری ، اطاعت کردن .
امتحان ـ ابتلائات خاص که بر دلهای سالکان نازل میشود ازخوف وحزن وهیبت وگرفتاری برای آزمایش آنان .
امی ـ بضم اول و تشدید دوم ، کسیکه دانندهٔ مادرزاد باشد ، کسیکه در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را بلدنباشد.
امل ـ بفتح اول و دوم ؛ آرزو و جمع آن آمال است .
اناس ـ بضم الف ، مردم و گاه الف آن حذف و ناس گفته شود .
انبان ـ پوست بزغالهٔ خشك کرده که قلندران درمیان بندند وذخیره دراو بدارند .
اندروا ـ سرگشته ، سرگردان ، بیقرار .

انذار ـ بکسر اول : پند دادن ، ترسانیدن، آگاه کردن .

انس ـ بضم ، سکون قلب و ضد وحشت است و عبارت است از لذت باطن بـه مطالعهٔ کمال محبوب و انبساط عاشق است بامعشوق .

انسان ـ مـرد کامل و دانـا و عـارف بحقایق را گویندکه‌صورت‌انسان‌در آن‌مناط اعتبارنیست.

انگشت ـ به کسر گاف فارسی : زغال .

انها ـ بکسر اول ـ رسانیدن پیغام ، خبرگرفتن، تحقیق‌نهانی ، خبرکشی ، جاسوسی .

انین ـ بفتح اول ، ناله ، آواز سوزناك .

اوباش ـ مردم درهم آمیخته ازهر جنس ، مردم ناکس و مرد بی‌باك .

اوباشی ـ کسنایه ازترك‌ثواب وباك‌نداشتن ازهرچه پیش آید در اثر غلبهٔ محبت .

اوتاد ـ میخها ، مرشد ها ، ارکان اوتاد اربعه چهار کسند درچهارجهت‌دنیا که بمنزلهٔ‌چهار رکن عالمند وهرگاه یکی‌ازآنها فوت کنند نایبی بجـای او نشیند و قـوام ارکان دنیـا بدیشان است .

اورند ـ بـر وزن و معنی اورنگ . نیز بمعنی شوکت وشکوه وعقل ومکر وفریب .

اوزار ـ بفتح درعـربی جمع وزر بمعنـی گناه و بار سنگین است و در فارسی مفرد بر وزن و معنی ابزار یعنی آلت کار و اسباب .

اولیاء ـ بعدازانبیا کسانی‌که به حالات و مکاشفات مؤیـد من عندالله باشنـد و سایر خلایق را دسترس بمقام ایشان‌نیست و درمیان مردم ناشناخته‌اند و غیراهل‌حق‌ایشانرا نمی‌شناسند .

اهدار ـ بکسر : هـدر ساختن ، تبـاه کـردن ، باطل و پامال ساختن .

اهل‌تن ـ آنانکه به‌جسم‌خودشان‌وابسته وعلاقمندند، حریصان .

اهل‌خلوت ـ کسانی که جهت ذکر خدای خلوت گزیده واز مردم قطع علاقه کنند تـا آنکه بعضـی از حقـایق غیبی بـر آنهـا مکشوف گردد .

اهل‌حرم ـ مردمـان پـرده نشین ، رازهـای پنهانی و معانی درونی که بر نا اهل آشکار نتوان کرد .

اهل دل ـ اولیاء الله، مردان کامل ، آنان که از سرگنشته و طالب سرند ومجازند که حالات و جدائی را بهـر عبارت کـه خواهنـد تعبیر کنند .

اهل دلق ـ آنانکـه لباس پشمینه پوشند ، مردم درویش.

اهل ذوق ـ کسـانیکه حقایق جهان را بـذوق و حال دریابند نه بـه بحث و استدلال . اهل ذوق در مقابل اهل بحث وجدلند .

اهل‌معنی ـ اولیاءالله اهل حق و اهل معرفت .

ایثار ـ عطا دادن ، بخشیدن ، حظ دیگری را برحظ خود اختیار کردن .

ایچ ـ بروزن و معنی هیچ .

ایرا ـ بکسر اول ـ زیرا ، ازبرای آن ، از این جهت .

ایمان ـ بفتـح الف ، جمـع یمین ، قسمهـا ، سوگندها .

ایمان ـ بکسر الفـ در نزد شرع تصدیق به‌آنچه از پیامبر رسیده است ایمان است وازمظاهر آن است اقرار بـه لسان و تصدیق بـدل و عمل به ارکان . وگوینـد ایمان اقبال بحق و اعراض از غیر حق است .

اینت ـ بکسر الف ، مرکب از کلمه این وضمیر مخاطب بسکون یافتح نون ، درمورد اشاره و تعجب و تحسین بکار میرود ، اینت‌کار ، یعنی چه کار بزرگی ، چه‌کار خوبی .

ب

بابا ـ پدر ، اشاره به آدم ابوالبشر .

باد ـ به زعم قدما یکی از چهار عنصر (آب ، آتش ، باد، خاك) . هوا، کنایه از غرور و تکبر و پندار ، هیچ وپوچ و بـی اساس ، هوی و هوس .

باده ـ شراب ، درآثار عرفا کنایه از نصرت الهی وعشق به حق است .

باد صبا ـ اشاره به نفحات رحمانی است .

باران ـ علاوه برمعنی ظاهر کنایت از رحمت شامله حقتعالی است که برهمه بیکسان فایض گردد و هرکس برحسب مرتبه و مقام خود درعالم معرفت ازآن استفاضه کند .

بارد ـ بکسر راء ـ سرد و سرد کننده ، بی‌مزه و بیهوده .

بارگی ـ مطلق مرکوب سواری ، اسب ، قدرت وتوانائی . دوستی.

باره ـ مفید معنی دوست در کلمات ؛ زن باره ، غلامباره، می‌باره ، عشق باره ،

باز ـ باشه ، مرغ شکاری کنایه از مرشد ، ولی، انسان کامل .

بازار ـ علاوه بر معنی لغوی اشاره بمقام تجلیات انوار الهی است .

باطن ـ داخل هرچیز ، پنهان ، درون ، قلب، نهانگاه معنی‌و اسرار .

بانگ غول ـ آواز دیو ، دواعی نفس وخواهش های نفسانی .

بت ـ مطلوب و مقصود و معشوق را گویند .

بتکده ـ بتخانه و کنایت ازباطن عارف کامل است که جایگاه معارف الهی است .

بحر ـ اشاره به مقام ذات و صفات بی نهایت حق، حقیقت و ذات اشیاء ، روح ، جان ، عالم روحانی ، عالم معرفت .

بخت ـ طالع و اقبال ، حادثه‌ای که علت آن مجهول باشد ، امرنادر و اتفاقی‌و تصادفی .

بختی ـ بفتح اول ـ شتر قوی دراز گردن و بزرگ .

بددل – ترسو ، ترسنده ، ترسناك .

بدرگـ بدگوهر و بدنژاد ، بدسرشت ، پست و دنی و ناکس .

بدره ـ کیسه‌ای از پارچه یاچرم که درآن پول اندك و شمرده ریزند

بدیل ـ بدل ، هر چه بجای دیگری باشد .

بر ـ بضم با و تشدید را ، گندم است و به کسر راء نیکی و هدیه واحسان وراستی باشد .

براق ـ بضم ، اسبی که حضرت رسول برآن سوار شد .

برزخ ـ اشاره به عالم مشهور در میان عالم معانی واجسام است .

برسری ـ سر باری ، علاوه .

برقع ـ نقاب صورت ، روی پوش ، روبنده .

برگستوان ـ روپوش و زره مخصوص که در قدیم هنگام جنگ می پوشیدند یا بروی اسب می‌انداختند .

برگ ـ ساز و نوا واسباب ، جمعیت ودستگاه ، سامان و سرانجام .

بسمل ـ مخفف بسمله و بسم‌الله ، ذبح کردن ، کشته یا کشتن .

بط ـ بفتح ؛ مرغابی .

بطر ـ بفتح اول و دوم ، شاد کامی از غفلت و تکبر ـ سرگشتگی ، خود بینی وناسپاسی.

بطل ـ بدو فتح : شجاع و دلیر و پهلوان . جمع آن ابطال .

بعدما ـ پس از آنها ، بعد ازآنکه .

بقل ـ هرگیاهی‌که زمین بدان‌سبزشود . تره .

بقم ـ چوبی که ازآن رنگ سرخ حاصل شود .

بکاء ـ بضم ب ، گریه . گریستن،اشك ریختن .

بگـ **بگلر** ـ بفتح با ؛ بزرگ ،امیر ، رئیس ، بگلربگ، امیرالامراء .

بلا ـ اشاره به امتحان و نشان قربت و دوستی است .

بلبله ـ کوزه دسته دار و لوله دار ، صدا وآواز صراحی .

بناغ ـ بفتح اول ، تار ریسمان خام که بدوك بندند ، تار عنکبوت ، رشتهٔ سبزی ،دوك،

بنده خدا ـ ولی . پیر ، مرشد . مردکامل .

بواب ـ بفتح اول وتشدید واو ؛ دربان .

بوتیمار ـ نام مرغی که برلب آب نشیند و آب نخورد ازغم آنکه مبادا آب دریاکم شود .

بود ـ هستی ووجود .

بوسه ـ در اصطلاح عرفا فیض وجذبهٔ باطن است.

بوش ـ بفتح اول ، کر وفر وخودنمائی، حشمت وآبرو .

بوك ـ کلمهٔ تمنی و مخفف « بودکه وباشدکه » ، مگر، کاش .

بوم ـ جغد را گویند ، پرنده ایست که بنحوست اشتهاردارد .

بهی ـ بفتح اول ، روشن و تابان . بکسر اول ، تندرستی وخوبی .

بیدق ـ پیاده ، پیاده شطرنج که چون به آخر ستون رسد فرزین (وزیر) شود .

بیعت ـ فرمانبرداری ، عهدوپیمان ، تسلیم مرید دراطاعت ازشیخ کامل .

بیگانه ـ کسی که در مقام سیر و سلوك نیامده و درراه طریقت گام ننهاده باشد .

بینایان ـ دیده وران ، اولیاءالله ، مشایخ صوفیان .

بیهوش ـ مدهوش ، دیوانه ، کسی‌که از عشق حقیقت سرمست‌باشد .

پ

پابست ـ گرفتار و مبتلا ، مقید ، هواخواه و عاشق .

پارسا ـ پاك دامن و پاکدل ، کسی‌که ازتمایلات شهوانی و جسمانی احتراز کند .

پاره ـ قطعه ، جزء، تکه، وصله، پینه، رقعه، رشوه .

پارینه ـ کهنه ، قدیمی ، سال گذشته ، پارسال، منسوب به پارسال .

پالهنگ ـ کمندی که بر یکجانب لگام اسب بندند وبکشند .

پایاب ـ آب کم‌که بپای خود ازآن توان گذشت.

پایندان ـ ضامن وکفیل ، میانجی ، مرهون .

پخته ـ تمام ،کامل، آزموده،مجرب، بی‌نقص .

پدفوز ـ پیرامون وگرداگرد دهان، منقارمرغان.

پرده ـ هرگونه حجاب ومانع میان عاشق ومعشوق وبنده وحق ومحب ومحبوب .

پروا ـ توجه‌والتفات ، رغبت و میل .

پری ـ نقیض دیو ، جنی زن، زیباروی محبوب.

پری خوانی ـ جن گیری ، افسونگری ، احضار جن وخبرجوئی ازمغیبات .

پریر ـ پریروز ، دوروز پیش .

پست ـ نقیض بلند ، زمین هموار، ضعیف ، ساده آسان ، سفله ، فرومایه ، آهسته ، آرام.

پشك ـ مخفف پشکل، فضلهٔ گوسفند وآهو.کنایه ازچیز کم بها وپست .

پگه ـ مخفف پگاه ، صبح زود ، سپیده دم .

پویه ـ دویدن ، پافشاری کردن .

پیاله ـ ظرف کوچکی که بدان شراب نوشند ، کنایت از قلب صافی و صفای باطن که هر چه دراو باشد ظاهرگردد .

پیام ـ پیغام و درنزد عرفا اوامر ونواهی باشد که عمل بدان واجب باشد .

پیچیدن ـ تاب دادن ، خم کردن ، کشمکش و تقلا کردن، گرفتار شدن، مشغول شدن .

پیر ـ مرشد ورهنما . انسان کامل .

پیرایه ـ آرایش و زیور از جهت نقصان و کاستن چیزی ازچیزی .

پیرمغان ـ پیر گبر ورهبرروحانی‌گبر، وکنایه از انسان کامل .

پیرمیخانه ـ مرشد راهنما ، قطب عالم .

پیغاره ـ سرزنش‌وطعنه وبهتان . بیغاره .

پی‌کردن ـ تعقیب کردن، دنبال کردن، پی پارا از بالای پاشنه قطع کردن ، لنگ و فلج کردن پا .

پیمانه ـ ظرفی که بدان غله و شراب و جز آن پیمایند ، ظرفی‌که اندازهٔ جایگیرآن معلوم باشد، دل عارف که درآن ادراك معانی‌کند ، پیمانهٔ بادهٔ حقیقت .

ت

تا ـ بمعنی شماره کردن چون چند تا و دوتا و سه‌تا و نیز بمعنی طاقه چون تای جامه ، همچون تارمو ورشته ، و بمعنی که و زنهار وحتی .

تاب‌زلفـ پیچ‌وتاب، اسرارحق، دشواری‌هاکه‌لذت ادراك‌حقیقت‌رامضاعف‌سازد: حرارت‌وگرمی، توانائی، وطاقت، رنج‌وقهر، رنگ چون سیه تاب .

تابخانهـ گرمخانه‌ای‌که درآن تنورو بخاری باشد خانه‌ای‌که شیشه‌بندی‌کنند تاازتاب آفتاب‌گرم شود .

تابیدنـ اعراض کردن، منحرف شدن، پیچیدن، گرم‌کردن، تافتن، تاب‌دادن.

تابشـ خداوندوصاحب‌ویار وشریك چون‌خیلتاش و خانه‌تاش .

تباشیرـ اوائل‌هرچیز وبخصوص اول‌صبح، سپیده صبح، بشارت‌ومژده .

تتارـ مخفف‌تاتار، نامی‌که سابقاً درمغرب زمین به قوم مغول اطلاق میشد و سرزمین ایشان که آهوی‌مشك درآن فراوان است. اکنون تاتار نام‌برخی طوایف‌ساکن روسیه اروپاست.

تتقـ بضم‌اول‌ودوم‌ـ چادروپرده‌بزرگ، آنچه‌پیش تخت‌عروس جلوه کند، جلوهٔ غیبی خیمه وسراپرده .

تتماجـ بضم‌اول‌ـ آشی‌که ازآردپزند. آش رشته آش ساده .

تجرعـ (بروزن تمدن) فرو خوردن خشم، جرعه جرعه آب خوردن ومانند آن.

تجلیـ نورمکاشفه‌ای‌که‌ازجانب‌حق بردل‌عارف‌ظاهر گردد .

تختـ هرجای‌مسطح وهموارـ نشیمنگاه چوبین‌یا آهنین‌ـ محل‌جلوس پادشاهان، منبر،کنایت ازعرش‌خدایتعالی .

تخلیطـ آمیختن باطل در کلام، دروغ آمیزی ، هذیان، اشتباه‌کاری، دوبهم‌زنی .

تخویفـ ترسانیدن .

تذرو ـ تورنگ ،قرقاول، مرغی صحرائی شبیه خروس .

تذکرـ ذکرخداگفتن وبیادخدابودن .

ترجمانـ مترجم ، کسی که لغتی را بزبان دیگر بگرداند .

ترددـ(بروزن‌تمدن)بیقراری وبی‌ثباتی، آمدوشد وتکرار، تشویش و اختلال خاطر، توقف در حکم‌وفتوی وعدم ثبات‌رای.

ترساـ مسیحی‌راگویندودراصطلاح‌عرفامراداز‌ترسا مردروحانی‌است‌باصفات‌حمیده.

ترسابچهـ اشاره بجاذبهٔ ربانی وروحانی.

ترفندـ بفتح، دروغ ومحال وبیهوده‌گوئی، مکرو حیله .

ترقین خط‌کشیدن قسمتی ازدفتر تامعلوم‌باشدکه درآنجا حساب‌نوشته نشده .

تركـ بضم‌کنایت ازمحبوب و معشوق .

ترهاتـ سخنان یاوه وبیهوده وباطل ولهوآمیز.

تسلیمـ مقام‌تسلیم فوق‌مرتبت توکل ورضا وعبارت ازتسلیم بمقدرات‌الهی است .

تسنیمـ نام‌جوی‌آبی‌است دربهشت‌که بربالای‌غرفه‌ـ ها روان است .

تشنیع‌راندنـزشت گفتن . دشنام دادن ، ملامت کردن .

تصحیفـ تبدیل حرکات یانقطه‌های حروف‌درکلمه ودیگر گردانیدن معنی .

تصوفـ مراد ازآن پاك کردن دل است از محبت دنیا، صوف پوشیدن وظاهر وارسته از دنیا داشتن .

تطاولـ غروروددرشتی وظلم‌و درازدستی ودستبرد وتصرف ناحق .

تعبیهـ ساختن، آراستن، آماده‌کردن .

تعریضـ بکنایه سخن گفتن ، پهن کردن چیزی فروختن کالا بکالا و خورانیدن ره آورد و درهم‌نوشتن خط چنانکه نتوان‌خواند .

تعلقـ دوست داشتن، درآویختن ، پایبند بودن، دل در گرو چیزی داشتن .

تفسیدهـ بغایت گرم شده .

تفکرـ اندیشه و فکر کردن در خدا بواسطهٔ توجه درآثار صنع الهی .

تفویضـ تسلیم‌وواگذاشتن‌کارهای‌خودبخدا،تفویض فوق توکل است .

تقلیبـ برگردانیدن، بدل کردن، قلب کردن و بدرا بصورت خوب جلوه‌دادن .

تگـ بفتح‌اول ، بن‌وپائین چیزی چون‌تگ‌حوض وتگ‌خم، دویدن‌وتگ‌ودو .

تمغاـ وتمغاج. نشانی،داغ، مهر، علامت، تمغاچی مأموروصول باج وخراج ، کسیکه کالائی‌را پس‌ازگرفتن‌باج‌وخراج‌مهروعلامت‌میگذاشته لغت مغولی‌است .

تموزـ هنگام‌بودن آفتاب دربرج سرطان،گرمای سخت، فصل گرما.

تن‌زدنـخاموش‌شدن، ساکت شدن، تغافل کردن، تحمل کردن .

تنكـ بضم اول ودوم، باریك وکم‌واندك ونازك و لطیف .

تنیدن ـ بافتن، بگرد چیزی گردیدن، توجه و التفات چسبیدن، ساختن وایجاد کردن.

توبهـ درلغت‌بمعنی بازگشت‌وروگرداندن ازچیزی است. توبهٔ سالك کامل بازگشتن از غیر حق است .

توتیاـ سرمه‌که‌بدان‌مژگان‌چشم‌را سیاه‌کنند.کنایه ازهرچیز نرم وسوده وگرد مانندشده .

توش ـ بفتح تا و سین، وحشی ، رام نشده ، اسب شوخ وسرکش .

توشن ـ تاب و توان.

توفیرـ زیادتی، افزودن، حق‌کسی‌را تمام وکمال دادن، بسیاری‌وفراوانی، تفاوت، سرك.

توفیقـ فراهم آمدن‌اسباب‌کار وجریان‌امر بروفق مراد، خواست‌خدا دربهم‌رسیدن اسباب خیر.

توقیع ـ نشان کردن ، دستخط پادشاه بر فرمان پادشاهی .

توکلـاعتمادکردن، دیگری‌راوکیل خوددانستن، بخداسپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بحضرت حق توجه‌نمودن .

تولاـ بروزن‌تمنا، ولی‌قراردادن، دوستی ، امر خود را بدوست واگذاشتن .

تهاونـ سستی، سهل‌انگاری، خوار وسبك‌گرفتن

تهذیبـ پاك‌کردن، خوب کردن ، پاکیزه داشتن باطن‌از رذائل .

تهلیل ـ بزبان راندن «لااله‌الاالله» .

تیرـ چوبه‌تیر، قهروغضب، سطوت وهمینه‌الهی .

تیمارـ پرستاری و نوازش ومراقبت ، غم دیگری داشتن .

تیهـ بروزن پیه، بیابان‌که رونده درآن هلاك شود

تیهوـ پرنده‌ای شبیه بکبك وکوچکتر ازآن.

ث

ثاقبـ روشن ودرخشان.

ثبورـ هلاك‌شدن، هلاك کردن کسی را، شیون و واویلا گفتن.

ثریدـ ریزریزه‌کردن نان درمیان‌آش‌یا آبگوشت و شیر .

ثغرـ بفتح‌اول حدومرز، موضعی که نزدیك خاك دشمن‌باشد جمع آن‌ثغور بمعنی حدودمرزی است .

ثمارـجمع‌ثمره، میوه‌ها .

ثمینـ باارزش، گرانبها، قیمتی .

ثوابـ کارنیك، پاداش‌نیکی، مزدکار نیك .

ثورـ بفتح‌اول‌گاو ونام‌برج‌دوم ازبرجهای‌دوازده‌گانه .

ثیابـ جمع‌ثوب، جامه‌ها ، لباسها پارچه‌ها .

ج

جامـ ظرفی‌دهان‌گشاد وپهن‌که‌درآن شراب‌نوشند ودراصطلاح دل‌عارف‌راگویندکه‌ازباده‌معرفت لبریز باشد.

جامه‌چاکانـ آنانکه لباسشان دریده‌است، صوفیان درسماع‌حالتی یابندکه ازسرمستی‌وبی‌خویشی خرقه چاك‌کنند، عاشقان .

جانان ـ مطلوب و محبوبی که همه جانها بدو پیوندد .

جانیـ منسوب بجان بمعنی روح‌وحیات، یاری که بجان میارزد، صفت‌باقی وابدی‌که فنارا بدو راه‌نیست .

جبهـ بضم اول وتشدید دوم. جامهٔ گشاد و بلندی که روی جامه‌های دیگر پوشند .

جدـ بکسر جیم کوشش وپافشاری ودرستی در کارو ضد هزل ـ وبفتح جیم ، پدرپدر، بزرگی و توانگری. وبخت و نصیب .

جدیـ بفتح اول وسکون دوم، بزغاله نام برج دهم ازبرجهای ۱۲ گانه.

جریدهٔ لاـ دفتری که نام راندگان حضرت حق را درآن نویسند .

جسكـ بفتح اول، رنج، بلا، مصیبت، آفت .

جفاـ جور و ستم، بیوفائی محبوب، دشواری که در طریق وصل ازطرف معشوق پدید آید، بازداشتن سالك .

جلاءـ خروج ازخانمان وترك وطن کردن و دور شدن .

جلابـ بضم جیم وتشدید لام ـ معرب گلاب است و شربتی که ازقند وگلاب سازند .

جلوهـ تجلیات حسن وخوب نمودن، انوار الهی که بردل سالك عارف تابد .

جماشـ بفتح اول و تشدید میم: مست ودلیر وشوخ

جمالـ کنایه از لطف و رحمت حق و مظاهر کمال مطلوب است .

جملـ بدوفتح، شتر ـ وبضم او وفتح دوم ترتیب الفبا بصورت ابجد هوز ـ حروف جمل حروف ابجد وحساب جمل حساب ابجد است که درآن ازالف تاغین را ازیك تاهزار شماره کنند.

جناحـ بفتح، بال پرندگان .

جندـ بضم، سپاه، لشکر.

جنونـ بدایت درویشی ونهایت مستی، جنون عارف حالت بیخبری است درعین آگاهی .

جنیبتـ اسب کوتل که پیش سواری سلاطین را برند. جنیبت کش کنایه ازمطیع ومنقاد .

جواریـ جمع جاریه، کنیزان .

جوزا ـ نام برج سوم از برجهای ۱۲ گانهٔ تقویم .

جوسنگ ـ هموزن یکجو .

جوع البقرـ گرسنگی گاو، نام مرضی که با وجود سیری معده تمام اعضارا حالت گرسنگی و فقر غذائی عارض باشد جوع الکلب آنست که باوجود سیری معده ازحرص خوردن سیر نشود .

جوقـ دسته، گروه، جماعت، (جوق جوق ـ دسته دسته) .

جیبـ بفتح، گریبان.

جیفهـ مردار بوگرفته .

چ

چارتکبیرزدنـ کنایه ازترك کردن همه چیز وبی اعتنائی وعدم التفات بآن

چالشـ جنگ، رفتار آمیخته بکبر و غرور.

چاوشـ نقیب لشکر، جارچی .

چربكـ خوشامد ، سخنی که درحق کسی بغرض گویند تافساد زیادشود .

چرغـ جانوریست شکاری مشهور ومعروف ، سیاه چشم وعربی آن صقر است .

چشم مستـ کنایتی است ازاسرارالهی .

چشمهـ منبع فیض، قلب عارف .

چگلـ چکل، چکلیان (بکسر اول و دوم) طایفه‌ای از بزرگان قراخانی که دراوایل قرن چهارم هجری بر سمرقند وبلاد ماوراء جیحون تسلط یافته وسلسلهٔ ایلخانیان را تشکیل دادند. چکلیان در نزد شعرای قدیم بزیبائی وخوش اخلاقی معروف بوده‌اند .

چلهـ چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای ریاضت وعبادت درگوشه‌ای مینشستند .

چلیپاـ صلیب نصرانیان، چین وشکن زلف رابدان تشبیه کنند ودراصلاح عرفااشاره بعالم طبیعت است .

چندنـ درخت صنوبر باعتبار آنکه غوزهٔ آن بسیار است .

چهرهـ تجلیات معانی راگویندکه بردل عارف نموده شود.

ح

حاجب ـ پرده‌دار و دربان .

حارس – نگهبان، پاسدار .

حاش‌لله ـ سوگندی است که برای نکردن کاری خورند . پناه برخدا ، معاذالله .

حال ـ موهبتی که از جانب حق بی ارادهٔ سالك بردل وارد شود و با ظهور صفات نفس زائل میگردد .

حبذا ـ بفتح اول وتشدید ب مفتوح : کلمهٔتحسین مدح ، چه‌خوبست ، آفرین .

حبل متین ـ ریسمان استوار، دست‌آویز محکم،

حج ـ در زبان عرفا تعبیر سیر و سلوك الی‌الله است .

حجیب ـ ممال حجاب بمعنی پرده است .

حربا ـ بکسر اول ، آفتاب پرست ، بوقلمون ، نوعی سوسمار که‌گویندتابش‌آفتاب رادوست دارد .

حرز ـ بکسر ؛ پناهگاه ، جای محکم و استوار . دعائی که برکاغذ بنویسند.

حرون ـ بفتح، ستور سرکش.

حریف ـ هم‌پیاله ، معاشر ، هم مقام ، هم شأن ، همکار.

حسام ـ شمشیر تیز، تیغ بران.

حسن ـ کمالات ذات احدیت را از آن منظور کنند .

حشر ـ بدو فتح ، لشکریان و نزدیکان، وبسکون شین ، گردآوردن .

حطام ـ بضم اول، ریزه‌گیاه‌خشك، کنایه ازاندك مال دنیا.

حطیم ـ دیوار کعبه مابین رکن و زمزم ومقام .

حفره ـ بضم ، سوراخ و گودی ، شکاف کنده و کاویده .

حق ـ راست و درست ، سزاوار و لایق، شایسته و واجب . نامی است از نامهای خدای‌تعالی . معبود و معشوق و مطلوب و محبوب‌حقیقی.

حقد ـ بکسر ؛ کینه.

حلم ـ بردباری و فرو خوردن غیظ و تحمل اذیت دیگران بشرط اینکه از انتقام عاجز نباشد و اگر قادر بر انتقام نباشد عجز است .

حنین ـ بفتح اول : ناله و گریه ، آواز کردن از جنون یا طرب ، و بضم اول و فتح دوم مراد حنین بن اسحق طبیب معروف است.

حواصل ـ جمع حوصله ، بمعنی چینه دان مرغ است و نام مرغی است‌سفید که برکنارهٔ آبها نشیند و چون چینه دان آن بسیار بزرگ است بر واحد آن اطلاق صیغهٔ جمع شده است.

حواری ـ نام یاران حضرت مسیح ، یاری دهندهٔ پیامبران.

حورا ـ زن سیه چشم و زیبا ،فرشته

حیا ـ شرم ، از احوال مقربان است و عبارت از وجود هیبت در قلب استکه از تعظیم و محبت حاصل میشود .

حیز ـ بفتح اول و تشدید و کسر دوم ؛ جای و مکان، کرانهٔ هر چیز ، صحن و پیشگاه ، باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهر جسم محتوی است .

خ

خاد ـ نام مرغی است گوشتربا که آنرا زغن و غلیواج نیزگفته‌اند .

خاره ـ سنگ سخت، خارا .

خال ـ کنایه از نقطهٔ وحدت حقیقی.

خال سیاه ـ اشاره به‌عالم غیب است .

خانقاه ـ محل ذکر و انس صوفیان، جائی که‌در آن جمع شوند و از دیدار و الفت نصیب برند .

خایسك ـ مطرقهٔ آهنگران و زرگران.

خدیو ـ بفتح اول ؛ پادشاه و وزیر و امیر بزرگ .

خذلان ـ بکسر اول : ضعف وسستی ودرماندگی و واگذاشتگی .

خرابات ـ در لغت شراب خانه را گویند و در اصطلاح مقامی است که صفات بشریت‌خراب شده و وجود جسمانی فراموش گردد . خراباتی مرد کاملی را گویند که در حالت بی‌خویشی معارف الهی را دریابد.

خرابات مغان ـ میخانه ، مقام وصل و اتصال که واصلان را از بادهٔ وحدت سرمست کند.

خراسـ بفتح: آسیای‌بزرگی‌که با چارپا گردانده شود .

خرق ـبفتح، پاره‌کردن ، درانیدن ، شکافتن ، رخنه و شکاف .

خرقه ـ بکسر ، جامهٔ صوفیان‌که از پاره پاره ها بردوخته‌باشند . جامه خرقه‌کردن در هنگام غلبهٔ وجد و بی خویشی پاره کردن جامه باشد . خرقه پوشیدن درآئین درویشی‌آدابی دارد .

خریطه ـ کیسه از پوست و چرم ومانندآن.

خریفـ بفتح اول، پائیز .

خشب ـ بدو فتح ،چوب .

خشتـ بضم ، زن فاحشه.

خصب ـ بفتح اول ، فراخی‌سال و حال وفراوانی نعمت و گیاه و محصول.

خطـ کنایت از دقایق و نکات کمال حسن و جمال است که بر روی محبوب پدیدآید .

خطر ـ قدر و منزلت؛ خطرکردن ، بکارخطیرو مهم دستزدن.

خفتان ـ بضم ، جامهٔ رزم، زره.

خلاب ـ بفتح ، گل و لای و زمین نرم و رطوبت که پادرآن فرو رود .

خلخال ـ حلقه‌ای‌است از طلا و نقره که در پای کنند ، پای برنجن در برابر دست برنجی‌که حلقهٔ زیور دست است.

خلق ـ بضم ، ملکه‌ایست که منشاء صدور افعال است بی تفکر و بی تکلف . و بفتح اول و کسر دوم ، جامهٔ کهنه و بفتح اول و سکون دوم ، آفریدن ، بوجود آوردن.

خلود ـ بضم ، جاوید ماندن.

خلوت ـ عزلت و گوشه‌گیری از خلق .

خم ـ ظرفی که در آن شراب انگور سازند و نگاهدارند . کنایه از قلب عارف و معدن معرفت .

خنبـ بضم، خمره‌شراب.

خنبك ـ بروزن تنبك ، دست برهم زدن ، جامه خشن .

خنصر ـ بکسر اول و سوم، انگشت کوچك‌دومی دست که انگشتر درآن کنند .

خوض ـ (بفتح) ، درآب فرو رفتن ، تفکر و تعمق و اندیشه‌کردن.

خویدـ گندم و جوی که‌سبز شده و خوشه نبسته باشد.

خیانت ـ در نزد عرفا عبارت از ارتکاب نواهی و خروج از اوامر وورود در تمایلات‌نفسانی است .

خیل ـ گروه اسبان و سواران.

خیمه ـ چادری که درآن مسکن گزینند، کنایه از بارگاه ذات احدیت، جهان وجود .

د

دادار ـ خدا ، آفریننده، آفریدگار .

داعی ـ دعوت کننده ، دعا کننده ، سبب ، دلیل .

دانگ ـ یك ششم مثقال و یك ششم ملك و هر چیز .

داو ـ نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده کردن گرو قمار .

دثار ـ جامه‌ای‌که بر روی جامهٔ دیگر بوشند . شعار و دثار یعنی جامهٔ زیر و رو .

درد ـ بضم، ته نشین شراب.

درزه ـ تودهٔ خـار و خس و خاشاك ، دستهٔ هیزم و علف و بتهٔ گندم و جو.

دروا ـ حیران و سرگشته و آویخته . پریشان‌و حیران .

دژآگاه ـ سهمگین و خشم‌آلود .

دست پیمان ـ آنچه قبل از عروسی بخانهٔ عروس فرستند،مهریه‌ای که دروقت عقدبرای‌عروس قرار دهند .

دل ـ محل ادراك حقایق و اسرار معارف را دل نامند.

دلال ـ ناز و غمزه و اشارهٔ ابرو . چشمك‌زدن.

دلدل ـ بضم هردو دال : نام اسبی که حضرت‌علی (ع) برآن سوار میشد.

دلق ـ لباس‌درویش و جامهٔ مرقع .

دمدمه ـ بفتح هردو دال :فریب، افسون، شورش شهرت و آوازه، دهل .

دنیا ـ جهان فانی در مقابل آخـرت و عـالم باقی است در نزد اهل سلوك از دنیا هرچیزی را اراده کنند که انسان را از خدا باز دارد .

دواج ـ بضم اول ، لحاف، جامهٔ فراخی‌که بدن را بپوشاند ، جامهٔ خواب.

دوال ـ تسمه و چرم که بدان چیزی را بندند.

دولاب ـ چرخ آب و هرچه در دور و سیر باشد. چرخ دولابی، کنایـه از آسمان و روزگار و چرخ و فلك‌روزگار .

دیباج ـ معرب دیبا، حریر الوان و منقش.

دیر ـ محل عبادت راهب، در اصطـلاح عرفا عالم انسانی را به دیر تعبیر کنند.

دیرمغان ـ مجلس عرفا و اولیا را گویند .

ذ

ذئاب ـ جمع‌ذئب بمعنی‌گرگ .

ذباب ـ بضم‌اول،مگس‌وزنبور.

ذراع ـ بازوازآرنج تا انگشتان دست .

ذروه ـ (بضم‌یاکسر) : بالای هرچیز. مال بسیار، اوج وبلندی ، جای بلند .

ذل ـ بضم وتشدید ، خواری .

ذمیم ـ ناپسند ، مرد نکوهیده .

ذهب ـ بدوفتح ، زر، طلا .

ذیل ـ بفتح اول ، پائین ، دامن ، دنباله ، آخر هرچیز

ر

راتب وراتبه ـ وظیفه وجیره ومقرری روزانه

راسو ـ جانوری است‌که‌آنرا موش خرماگویند .

راعی ـ چوپان ، شبان ،کسی‌که تدبیرامور شهری رابرعهده دارد .

رافضی ـ اهل بیت شیعیان علـی (ع) را رافضی نامند چون خلافت سه خلیفهٔ اول را رد کردند وحکومت ساختگی‌معاویه راهم قبول نکردند .

راقی ـ افسونگروعزیمت‌خوان .

راهب ـ پارسای ترسایان . زاهد مقیم دیر،گوشه نشین .

رباب ـ بضم: نام سازی معروف‌است شبیه‌طنبور و بزرگتر وبفتح اول یعنی ابر.

رجم ـ راندن ودورکردن، سنگسارکردن.

رحل ـ جای‌کتاب وقرآن درهنگام قرائت که از چوب سازند وقرآن را روی‌آن باز کنند .

رحیق ـ شراب خالص ، می بی‌درد ، بهترین می صافی .

رخ ـ رخساره ، طرف وجانب ، بـرج ، یکی از مهره های شطرنج ، صفات جمال ، عرفـا ظهورجمال وظهوراسماء حـق رارخ نمودن تعبیرکنند .

ردا ـ عبا ، روپوشی که بـردوش افکنند و تمـام بدن را بپوشاند ، چادر، خرقه ، بالاپوش.

رسل ـ بدوضم ، جمع رسول ، فرستادگان ، پیغمبران

رسن ـ بدوفتح ، ریسمان و طناب و رشته .

رصد ـ بدوفتح ، بچیزی نظرکردن و مراقب‌آن بودن ، جائی که منجمین با آلات و ادوات لازم درست می کنند و از آنجا ستارگان را می‌بینند .

رطل ـ پیمانه وپیاله شراب ، واحد وزنی‌درهند ، رطل گران ، پیمانه بزرگ شراب

رضا ـ رضاترك رضای خود وقبول رضای‌محبوب است وراضی شدن به‌آنچه خدا اراده کند . در طریق سلوك مقام رضا بعد از توکل است .

رمد ـ درد چشم ، سرخی‌که درسپیدی چشم پیدا شود .

رمیم ـ پوسیده ، کهنه ، گسسته ، وارفته .

رواتب ـ جمع‌راتبه ؛ وظایف ، مقرری، مواجب

رواق ـ بفتح وتشدید ، زلال ، صاف ، درخشان.

رهبان ـ راهب ، دیرنشین ، صحرا نشین ، ترك دنیاکرده وازخلق دوری‌گزیده .

ریاء ـ هرعملی‌است که محض‌خودنمائی‌انجام شود ودرآن خلوص نیت نباشد .

ریحان ـ نوری که بعد ازریاضت درقلب‌تارف راه یابد .

ریش‌خاریدن ـ کنایه ازفکرکردن وبهانه جستن رنج‌بی‌فایده‌کشیدن .

ریمن ـ بفتح اول و سوم ، محیل‌ومکار وکینه ور وبکسراول‌مخفف‌اهریمن‌است .

ریو ـ مکروحیله وتزویروفریب .

ز

زاهد ـ کسی که از دنیا و لذات دنیوی اعراض کند .

زجاج ـ بضم اول ، شیشه ، آبگینه ـ زجاجه ، پیالهٔ بلور .

زحیر ـ پیچیدن شکم ، بسختی نفس کشیدن ، برآوردن صدا یا نفس ازسینه بصورت ناله و زاری .

زخار ـ بفتح اول و تشدید دوم ؛ پر آب و مواج.

زر ـ در نزد عرفا کنایت از ریاضت و مجـاهدت است .

زرق ـ فریب ، نیرنگ .

زریرـ گیاهی برنگ سبز مایل بزردی که آنـرا اکلیل‌الملك‌نامند . اشاره به رنگ زردی .

زفت ـ بروزن رفت ؛ فربه وستبر وپرومالامال . وبروزن جفت ؛ بخیل وممسك‌ولئیم وگرفته وترشروی .

زقوم ـ بفتح اول و تشدید دوم ؛ درختی در دوزخ وطعام‌دوزخیان .

زلت ـ (بفتح زوتشدید لام) ، لغزش پای درگل، خطا و لغزش در فکـر و سخن ، گناه بی اراده .

زلف ـ درلغت موی مجعداست ودر اصطلاح عرفا مجهولات وتاریکی‌ها و تفرقه و درازی راه وحجاب معرفت وامثال‌آنرا اشاره‌کنند .

زله ـ بفتح اول و تشدید لام ، طعامی که مردم فرومایه ازجایی بر دارند وبرند.

زمهریرـ شدت سرما ، سرمای سخت ، جای‌بسیار سرد .

زنار ـ بضم اول وتشدید دوم ؛ رشته‌ای‌که‌کشیشان بکمرمی‌بندند، نوارپاگردن بندی که نصاری باصلیب کوچکی بگردن خود آویزان می کردند . علامت خدمت وطاعت است چه‌در معنی مذموم بکار رود وچه ممدوح .

زنخدان ـ اشاره بلطف آمیخته به قهر محبـوب است .

زنخ زدن ـ کنایه از بیهوده‌گفتن وهرزه درائی .

زواجر ـ چیزهای‌منع شده ونهی شده .

زه ـ زه کمان وبمعنی‌تحسین وآفرین بخصوص بـا تکرارآن ؛ زه زه وزهازه .

زهاب ـ (بکسرز) تراوش‌آب از کنار رودخانه و چشمه وتالاب ، موضع ظاهرشدن‌آب چشمه، آبی‌که قعرش پیدا نباشد .

زهره ـ بضم ؛ ناهید، ستاره زهره‌که ازروشنترین ستارگان است . وبفتح ؛ دلیری ، شجاعت

ومردانگی .

زیت ـ بفتح اول : روغن‌زیتون ، روغن‌چراغ ،

زینهار ـ پناه وامان وعهد و پیمان .

س

سائل ـ سؤال کننده ، متکدی ، گدا ، طالب هدایت .

ساتکین ـ قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند .

ساج ـ چوبی گرانبها که محصول هندوستان است .

سارا ـ صفتی‌است که اغلب با مشك وعنبر و زر آورند بمعنی خالص وزبده .

ساعد ـ بازو ، کنایه ازقدرت محض است .

ساعی ـ سعایت کننده ، بدخواه وبدگو .

ساقی ـ شرابدار . کنایه از فیاض مطلق و گـاه اشاره بهساقی‌کوثر، بر مرشد نیز اطلاق شده است .

ساغر ـ کنایت ازشوق وفکر ، وچیزی که درآن مشاهده انوارغیبی‌شودچون‌دل عارف که‌آنرا میخانه ومیکده وخمخانه نیزگفته‌اند .

سالك ـ رونده ، رهرو، کسی‌که درطلب معرفت رهسپاراست ، کسی‌که مقامات معنوی‌راباحال خود طی‌کند نه باعلم خود . مسافر الی‌الله سیروسلوك‌عرفانی‌راشرایط ودرجات ومقاماتی است .

سالوس ـ مردم چرب زبان وفریبکار وحیله‌گرو دروغگو .

سانح ـ حادثه ای که ناگهان ظاهرشود.

ساهی ـ غافل وفراموشکار .

سبط ـ بکسر، نوادهٔ دختری ، دخترزاده .

سبق ـ بدو فتحه ، پیشروی و تقدم ، پیشی گرفتن .

سبو ـ ظرف شراب استودرنزدعرفاکنایت‌ازمنبع فیضان نورحقیقت است .

سبیل ـ بفتح : سبیل‌کردن یعنی چیزی را فی ـ سبیل‌الله بخشیدن .

ستاك ـ نهالی‌که ازبن درخت سرکشد ، ستاخ .

ستام ـ لگام ، سرافسارستوران، یراق اسب.

ستور ـ هرحیوان چهارپا که سواری دهد یا بـار برد .

ستوه ـ بضم اول ودوم ، ملول وعاجزشده‌وبتنگ آمده وافسرده .

سجاده ـ آنچه برآن نمازکنند ودراصطلاح هرچه روی دل برآن باشد .

سخته ـ بفتح ، سنجیده وبوزن درآمده .

سداب ـ گیاهی‌است مانند پونه .

سدید ـ بفتح ، استواروراست ودرست ومحکم .

سرآوجهرآ ـ درضمیر و در ظاهر ، درپنهان و آشکار.

سراب ـ منظره زمین شوره زارکه ازدورمیدرخشد وچون حرکت‌آب می‌نماید ، آب نما ، و کنایه از دنیا ومتاع دنیاست .

سرایر ـ جمع سریره بمعنی راز ـ سرایـر انسان یعنی‌نهاد و سرنوشت وباطن وصفات و سیرت او .

سرطان ـ خرچنگ، نام برج چهارم از برجهای ۱۲گانه ونام نوعی بیماری صعب‌العلاج واین معنی اخیر از مصطلحات اعصار جدید است .

سرمد ـ بروزن احمد ، همیشه وپیوسته بی‌آغازو بی‌انجام .

سروش ـ ملك انسانیت ، فرشته‌ای‌که باهرانسانی هست .

سرین ـ کفل ونشستنگاه انسان وچهارپا

سطوت ـ حمله و هجوم و قهر ، وقار و شوکت و توانائی حکومت .

سعیر ـ بفتح ،آتش‌افروخته وزبانهٔ آن .

سغراق ـ کوزهٔ لوله دارسفالی .

سفر ـ توجه دل بسوی حق وآن را مراتبی است.

سفوف ـ داروی‌کوبیده،گرد هرگونه داروکه نرم سائیده بروی زبان بریزند وفروبرند.

سقر ـ بدوفتح ، جهنم ، دوزخ .

سقمونیا ـ عصاره درختی‌است مایل بزردی وتلخ مزه
سکبا ـ آش بلغورکه درآن‌سرکه ریزند ومعرب آن سکباج است .
سکر ـ مستی ، ودراصطلاح عبارت ازغیبت‌استو غفلتی‌که بواسطه غلبه سرور عارض شود .
سکین ـ بکسراول وتشدیدکاف مکسور ، کارد ، چاقو .
سلاله ـ بضم اول ، خلاصه و برگزیدهٔ هر چیز ، فرزند ونسل .
سلوك ـ طی‌مدارج خاصی‌است‌که سالك طی‌می‌کندتا بمقام وصل وفناء فی‌الله برسد .
سله ـ بفتح اول وتشدید دوم ، سبد ، زنبیل .
سمات ـ (بکسر) نشان وعلامت ، اشاره، دلیل ، نام دعائی معروف .
سماحت ـ جوانمردی ، مروت ، نیك‌اندیشی ، سخاوت ، عفو .
سماع ـ آوازی‌که حال شنونده را منقلب گرداند وبحال وجذبه وبی‌خویشی برساند .
سماك ـ بکسراول نام دو ستاره ایست که یکی را سماك‌اعزل‌ودیگری‌راسماك‌رامح‌گویند وآنها بمنزله دوپای برج اسد است .
سمر ـ افسانه وداستان ـ سمرشدن : شهرت یافتن وافسانه شدن .
سمی ـ بفتح اول و کسر دوم . همتا ، همنام و همانند.
سنبوسه ـ نام یکنوع‌خوراکی‌است‌که قیمه وگوشت ولپه وغیره رادرخمیر نان پیچیده طبخ می ـ کنند .
سنجق ـ علم ، پرچم ، بیرق .
سواد ـ سیاهی ، دور نمای آبادی ، شهر ومحل معمورومسکون .
سورت ـ شدت واشتداد ، حدت وتیزی ، تندی وسوزندگی اثرسرما و گرما وشراب .
سوفسطائی ـ پیروان‌سوفسطا فیلسوف‌قبل‌ازسقراط اینان اساس بحث وجدل را برمغلطه گذارده بودند وحقایق رادگرگونه جلوه میدادند .

سیاست ـ تدبیر، عقوبت وتنبیه ، حکم راندن و قهرنمودن .
سیب زنخ ـ مشاهده معانی‌جمال راگویند .
سیکی ـ شراب مثلث ، شرابی‌که چندان‌جوشانند که ازسه حصهٔ‌آن یکی‌باقی‌ماند
سیمرغ ـ اشاره به انسان کامل .
سیم ـ نقره، سیم، دلصافی وظاهر وباطن پاکیزه را گویند ، و زر ریاضت و مجاهدت است .
سیم وزر وسیلهٔ وصول بمعرفت است .
سیمیا ـ شعبه‌ای ازعلم‌کیمیاست که تسخیر آفتاب وستارگان باشد .
شادروان ـ بـر وزن بـازرگان ، پـردهٔ بزرگ ، پرده ای که پیش ایوان آویزند ، سایبان .
شاهد ـ در لغت یعنی مشاهـده کننده و گـواه و حاضر و ناظر ، در نزد شعرا مراد از شاهد معشوق و محبوب است و هر مطلوبی که در دل حاضر وظاهر باشد .
شتا ـ بکسراول ، زمستان .
شحنه ـ کسی کـه پادشاه ویرا برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند ، پاسبان ، عسس ، نگهبان شهر ، مأمور حفظ نظم .
شخودن ـ بفتح اول ، مجـروح و ریش کـردن بدندان وناخن وخراشیدن پوست .
شراب ـ غلبهٔ عشق راگویند و تظاهرکه مستوجب ملامت عام تواند بود .
شرابخانه ـ مراد باطن عارف کامل وعالم ملکوت باشد .
شرزه ـ بفتح ، خشمگین و برهنه دندان ، زور مند .
ششدر ـ شش خانه که درخانهٔ نرد میباشد .
شغب ـ بدوفتحه ، غوغاوشوروآواز بلندوهنگامه نعره وفریاد .
شمر ـ بدو فتح ، حوض خرد ، آبگیر ، جوی وجدول کوچك وهرجاکه آب جمع شود .
شمع ـ نور الهی راشمع گویند .
شمن ـ بدو فتح ، بت پرست ، مرتاض .
شنعت ـ طعنه ، درشتی ، رسوائی ، بی‌رحمی ،

زشتی ، بدی، ملامت .

شور ـ حالتی خاص که بوسیله شنیدن کلام حق یادرحال سماع به عارف سالك دست میدهد.

شوق ـ میل مفرط درطلب کمال را گویند .

شهب ـ بدو ضم ، جمع شهاب است و آن شعله ایست که از سوختن ستاره حاصل میشود و در آسمان مانند تیرکه از سمتی بسمتی رود دیده می‌شود . گفته شده است که شهاب آسمانی تیری است که برای راندن شیاطین از نزدیك شدن بآسمان افکنده میشود .

شیب ـ پیری .

شیخ ـ انسان کامل است‌که در شریعت و حقیقت و طریقت به کمال رسیده باشد .

شید ـ بفتح ، درعربی اندود کردن دیوار با گچ وغیره (قصرمشید) در فارسی بمعنی مکر و حیله و دو روئی وریا وتزویر گفته میشود.

شید ـ بکسر : خورشید .

شیدا ـ دیوانه، سرگردان ، عاشق ، گرفتار .

شیشاك ـ گوسفند یکساله .

شیم ـ بکسراول وفتح دوم : جمع شیمت بمعنی خوی وعادت ونهاد .

شیوه ـ جذبهٔ اندك و گهگاه راشیوه نامند .

ص

صارم ـ دلاور، شمشیر برنده .

صاع ـ نوعی پیمانه است که احکام اسلام ازکفاره وفطره جاری برآنست و بر دو نوع است : صاع حجازی مساوی باپنج رطل وثلث رطل وصاع عراق مساوی با هشت رطل هندی .

صباغت ـ بکسر اول رنگرزی .

صبوحی ـ هرچه در صبح خورده یا نوشیده شود از شیر و آب یا شراب که خمار دوشین را بشکنند . در اصطلاح عرفا محادثه با حق وتجدیدعهد راگویند.

صحابه ـیاران‌وهمراهان ،اعوان و انصار پیغمبر، صحابی .

صحبت ـ یکی از آداب طریقت است و گویند معاشرت باخلق وتحمل رنج آن برای سالك از تجرد و تفرد مطلق پسندیده تر است .

صحو ـ هوشیاری بعد از غفلت ، حضور بعد از غیبت .

صراحی ـ شیشه یا کوزهٔ گردن دراز ، نوعی پیاله پایه دار .

صرصر ـ بادتند وسخت وسرد .

صره ـ بضم اول و تشدید دوم : انبان ، کیسه چرمین که در آن پول گذارند ، همیان دراهم .

صعلوك ـ فقیر ، ضعیف ، بینوای بد دل .

صعوه ـ نام مرغی است بقدر گنجشك که سینهٔ سرخ دارد و بفارسی اورا سنگانه و گازر و گازرك وهوزه گویند .

صفا ـ پاکی درمقابل کدر است و خالص بودن از اغراض ودوری از صفات ناپسند .

صفا ومروه ـ نام دوکوه است درمکه‌که حاجیان فاصلهٔ آن دو کوه را که بیش از دویست قدم است به دو می‌پیمایند .

صما ـ بفتح وتشدید مؤنث اصم بمعنی کراست.

صنم ـ بت ، هرچه بنده را ازیاد خداباز دارد .

صواب ـ پسندیده و نیکو و درست ، در مقابل خطا .

صوب ـ (بفتح) طرف ، جهت ، سوی ، سمت و جانب .

صوفی ـ آنکه جامهٔ پشمینه پوشد،آنکه در صف صفا باشد ، آنکه دل با خدا و خلق صاف دارد ، آنکه ازخود فانی وبحق باقی باشد، از صوفی معانی دیگر نیز اراده کنند که محتاج بشرح است .

صولجان ـ معرب چوگان وبهمان معنی‌است .

صور ـ و نفخ صور و اشاره به صور اسرافیل و دمیدن شیپور و بیدارشدن مردگان در روز بازخواست .

صهبا ـ شراب ناب .

صیف ـ بفتح ، تابستان .

ض

ضب ـ بفتح و تشدید ؛ سوسمار .
ضجرت ـ بفتح ؛ تنگدلی وبی‌آرامی .
ضحکه ـ بروزن بنده ؛ کسیکه از قول و فعل و شکل و طور او خندند . و بر وزن دنبه کسیکه بردیگران بخندد .
ضخم ـ بر وزن زخم ؛ ستبر و قوی شدن ، کلفتی وضخامت چیزی
ضراء ـ بتشدید دوم ؛ سختی‌و بدحالی وزیان و نقصان درمال و جان .
ضریر ـ بفتح ، نابینا ، کسی که بینائی وی از دست رفته باشد .
ضم ـ بفتح و تشدید . پیوستن و فراهم آوردن چندچیز . ضمه علامت حرکت حروف که بصدای پیش خوانند .
ضنك ـ بفتح ؛ تنگ ، ضیق .
ضوء ـ روشنی ، شعاع نور .
ضیر ـ بفتح ، آزار کردن ، گزند رساندن .
ضیمران ـ ریحان دشتی .

ط

طاحون ـ وطاحونه ؛ آسیاب .
طارم ـ خانهٔ بلند ، بالاخانه ، گنبد، قبه، کنایه از آسمان .
طالب ـ خواستار وجویندهٔ حقایق .
طارق ـ درشب در آینده ، بشب پیدا شونده ، ستارهٔ صبح .
طاق‌ابرو ـ اهمال سالك است که مایهٔ سقوط از درجه و مقام باشد .
طامات ـ سخن نامفهوم ومقصود نامعلوم .
طبرخون ـ بید طبری ، بید سرخ ، رنگ سرخ .
طبرزد ـ شکر سفید ونمك بلوری را گویند که به شیشه مانند باشد . نبات شیرین .
طبله ـ جعبه و صندوقچه کوچك .
طرار ـ کیسه بر ، جیب بر ، درمقام صفت طره وزلف‌باعتبارربودن دل عاشقان گفته میشود .
طراز ـ شهری در چین که خوبان‌آنجامشهورند و مردم آن نیکروی باشند .
طرب ـ انس باحق راطرب خوانند .
طرح ـ فروختن چیزی برعایا بزور ، رسمی که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده به رعایا و زیر دبستان در هنگام احتیاج فروشند .
طره ـ بضم ، زلف ، موی پیراسته پیشانی ، گیسوی بافته .
طریقت ـ سیرخاص که مخصوص سالکان راه حق است در تزکیهٔ باطن .
طغرا ـ بضم اول ؛ صحه پادشاهی که بر سر فرمانها نویسند ، خطی‌منحنی و پیچیده که حروف آن درهم باشد .
طلق ـ بفتح اول وسکون دوم ؛ زبان گشاده ودر گشاده وروزخوش .
وبفتح اول وکسردوم، آزادورها . بکسراول وسکون دوم ؛ حلال مطلق، خالص .
طیفور ـ پرنده ، جهنده ، نامی از بایزید بسطامی
طیلسان ـ فوطه ای که بر روی دوش اندازند ، جامهٔ قاضیان و عالمان .
طین ـ گل ، خاك ، خاك نمناك .

ظ

ظئر ـ بکسر اول و سکون ثانی ؛ زنی که بچهٔ دیگری راشیر دهد . دایه .
ظبی ـ بفتح اول وسکون‌دوم ؛ آهو .
ظرافت ـ زیبائی ، نکته سنجی ، کنایه ازظهور انوار معرفت .
ظفر ـ بر وزن عدس ؛ پیروزی ، فتح، وبروزن قرص بمعنی ناخن است .
ظل ـ بکسر و تشدید ؛ سایه .

ظل هما ـ سایهٔ هما ، هما مرغی است افسانه ای که قدما معتقد بودند سایه اش برسر هرکس افتد بسعادت وکامرانی خواهد رسید .

ظلام ـ بفتح اول و تشدید دوم ؛ بسیار ظالم . و بتخفیف لام تاریکی ، شبانگاه .

ظلم ـ ستم کردن است . در لغت وضع شیئی در غیر ما وضع له را گویند در اصطلاح عرفا کفر را وهوای نفس را که پردهٔ معرفت حق است ظلم خوانند .

ظلوم ـ بفتح اول ، ستمکار و ظالم بیرحم .

ع

عابد ـ کسی که بقصد ثواب اخروی پیوسته بر فرائض ووظائف شرع مداوت کند .

عارف ـ کسی که معرفت حقایق را از طریق حال ومکاشفه حاصل کند نه بطریق علم‌ومجاهده و عبادت حق رابجهت آن انجام می دهدکه اورا مستحق عبادت می‌داند نه ازجهت امید ثواب .

عازر ـ نام مرده‌ای‌که بدعای حضرت عیسی زنده گردید .

عاشق ـ خواستاروجوینده حق را گویند با طلب وجدتمام‌که جزمحبوب حقیقی‌کسی‌را نجوید ونخواهد .

عاق ـ آزاردهنده پدرومادر ، نا فرمان ، از نظرافتاده، رانده شده.

عام یاعامه ـ کسانی که علم آنها منحصر بر علوم شریعت است .

عبهر ـ نرگس‌که میان‌آن زرد باشد .

عدت ـ (بروزن‌مدت) آمادگی ، استعداد، ساز و برگ .

عرش ـ محل استقرار دربار الهی ، آسمان ، فلك‌الافلاك ، نفس‌کلیه که محیط است بر اشیاء .

عرض ـ (بدوفتح) اصطلاح فلسفه است در برابر جوهر . چیزی که قائم به چیز دیگر باشد مانند رنگ بر جامه که جامه جوهر و قائم بذات خود است و رنگ عرض است که قائم به وجود جامه است .

عرض ـ بکسر اول ـ ناموس و آبرو و آنچه نگاهداشته میشود از عیب وعار ازخود و از پدران و خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود ازحسب وشرف .

عرفات ـ محل توقف حاجیان در روز عرفه که نهم ذی‌الحجه‌است ، محلی‌است در ۱۲ میلی مکه

عرفان ـ در لغت شناسائی است . در اصطلاح طریقی است که اهل حق برای شناسائی حق برگزیده اند از راه تصفیهٔ باطن

عرین ـ (بفتح) بیشه و درختان که جای شیر و کفتار و گرگ باشد .

عزمات ـ (جمع عزمة بر وزن شربت) حقی از حقوق خدا یا واجبی از واجبها ، مقاصد لازم‌الاجرا .

عشق ـ میل مفرط و محبت زاید بر عادت است که رضای محبوب رابر رضای خویش گزینند و عشق مهمترین رکن طریقت است .

عشرت ـ لذت انس‌و سرور با حقتمالی رابه‌عشرت تعبیر کنند.

علم زدن ـ ظاهر و آشکار شدن .

عصیر ـ شیره، شراب انگوری.

عطن ـ جای گوسفند نزدیك آب،خوابگاه شتر ، گندیده شدن پوست در پیراستن، در شوره گذاشتن پوست.

عظام ـ جمع عظم بمعنی استخوانها و جمع عظیم بمعنی بزرگان .

عقار ـ بکسر اول ؛ زمین و آب و هرملك ثابت و پابرجا مانند خانه و درختان خرما و جز آن.

عقال ـ ریسمانی‌که پای شتر را بدان بندند.هرنوع پای‌بند .

علن ـ بدو فتح ، آشکار و هویدا .

علی‌العمیا ـ کورکورانه.

عماری ـ بفتح ؛ هودج مانندی که بر پشت فیل بندند مانند کجاوه و محمل که برپشت شتر بندند.
عنقا ـ مرغ افسانه‌ای که در کوه قاف مقر دارد سیمرغ ، رئیس مرغان ، کنایه از انسان کامل .
عنقود ـ بضم خوشه انگور .
عنگ ـ بفتح، بانگ و نعرهٔ خر را گویند ،نیز خر الاغ نر را عنگ گویند که جفت خر ماده باشد.
عنود ـ و عنید :بازگردنده ازراه حق وبرخلاف حق کار کننده.
عید ـ در اصطلاح تجلی جمال حق است در قلب عارف .
عیش ـ لذت‌انس با حق وآگاهی از آن رابه‌عیش تعبیر کنند.
عیوق ـ ستاره‌ایست سرخ و روشن طرف راست کهکشان ؛ کنایه از مکان بلند و ارتفاع بسیار

غ

غابر ـ گذشته ، باقی، پیش .
غازه ـ گلگونه ، سرخاب که آنرا بگونهٔ خود مالند .
غافل ـ کسی که‌حقایق رادریافته‌و درطلب‌کوتاهی کند .
غالیه ـ بوی خوشی است مرکب از مشك و عنبرو جز آنکه سیاهرنگ است و موی را بدان خضاب کنند . موی معطرو سیاه .
غایت ـ پایان، نهایت.
غبرا ـ زمین، خاك، خاکدان .
غث ـ بفتح : فاسد و تباه شدن‌گوشت و هر چیز دیگر، لاغرو نازك ؛ غث و سمین یعنی‌لاغرو فربه .
غرچه ـ بفتح، بمعنی‌غراچه‌است، نامرد، مخنث ، حیز ، ناپاك و بمعنی ابله و احمق و جاهل زبون.
غسلین ـ بکسر اول ؛نام درختی در دوزخ وآنچه‌از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد.
غل ـ بندی‌که بگردن کنند و هرچیزی که گرد چیزی را فراگیرد.
غم ـ بیم تأخیر در وصول به‌مطلوب .

غمخوار ـ کنایه‌از صفت‌رحیمی حق درکار سالك
غماز ـ بفتح اول و تشدید دوم : سخن چین .
غمام ـ بفتح یا کسر اول، ابرسفید.
غمزه ـ مژه‌برهم زدن‌از روی نازو کرشمه ،کنایت از استغنای محبوب و عدم التفات است که حالت خوف‌و رجا رادر محبت برمی‌انگیزد.
غنج ـ بفتح ، ناز و حرکات چشم و ابرو، کرشمه و دلبری.
غنده ـ بفتح اول ، غده، هرچیز پیچیده وگلوله شده ، پنبهٔ گلوله شده.
غوك ـ جانوری که درآب و زمین نمناك می‌زید، بعربی آنرا ضفدع گویند و قورباغه نامیده میشود ،
غوایت ـ گمراه کردن، از راه بدر بردن.
غوی ـ ناگواری از شیر و هلاك شدن، سیر نشدن بره و بزغاله از شیرولاغر ماندن.
غیرت ـ کراهت از مشارکت غیراست. در نزد عرفا کنایت از اینستکه‌راضی نشود دل‌بغیر دوست مایل گردد.

ف

فارس ـ بکسر سوم؛ سوار براسب ، دلیر وشجاع و جنگاور .
فالق ـ شکافنده ، فالق‌الاصباح شکافندهٔ پردهٔ شب و پدیدآرندهٔ صبح .
فتراك ـ تسمه‌و دوالی‌که برای بستن چیزی از زین اسب آویخته است.
فتوت ـجوانمردی ، نفع غیر را بردلخواه‌خویش مقدم داشتن.
فحل ـ بفتح ، توانا ، قادر، غالب ، نر.
فرار ـ گریختن از چیزی که بنده را از اطاعت حق بازدارد.
فراق ـ جدائی وغیبت معشوق از عاشق.
فرخار ـ شهری است از ترکستان که مردم آنجا به‌خوبروئی مشهورند .
فرزین ـ یکی از مهره‌های شطرنج ، وزیر.
فری ـ از ادات تحسین است‌بمعنی زهی، آفرین، خوشا .
فسحت ـ بر وزن و معنی وسعت ، فراخی ، گشادگی .
فطیر ـ نانی که خمیر آن ور نیامده باشد ، نان خمیر بی‌مایه که برروی تاوه طبخ‌کنند .

فغان ـ ظاهرکردن احوال درون با گفتار .
فغفور ـ لقب‌شاهان‌چین‌مانند قیصر که لقب‌شاهان روم است.
فقر ـ در تصوف‌اصلی بزرگ است و آن نیازمندی به حق تعالی است با بی نیازی از هرچه جز اوست .
فقیرـکسی‌که ذلت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل‌کند و از هرجا جزآستان حق مستغنی باشد و وجود و عدم اسباب و لـذات دنیوی نزد او یکسان باشد .
فکیف ـ مـرکب از ف بمعنی پس و کیف بمعنی چگونه ، پس چطور.
فنا ـ فنای بنده است در بقـای حـق . و سقوط اوصاف مذمومه است ازوی فناء فی‌الله‌تبدیل صفات انسانی است‌بصفات‌آلهی.
فوطه ـ لنگ حمام، پیش‌بند.
فیض ـ دادن بلاعوض ، مانند فرو ریختن باران القاءامری درقلب‌بطریق الهام؛ تجلی‌رحمانی حق علی‌الدوام.

ق

قار ـ ممـال قیر کـه مـاده ای سیاه و چسبناك است .
قاروره ـ ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را ریزند جهت معاینهٔ طبیب .
قازغان ـ دیگ بزرگ .
قاقم ـ پوستی است‌گرانبها از جانوری بهمین نام از تیرهٔ سمور برنگ سفید و بسیار لطیف.
قبطی ـ نام قومی کـه بهواخواهی فرعون با قوم بنی اسرائیل مخالفت میورزیدند .
قدح ـ ظرف بزرگ شراب،در اصطلاح تعبیروقت است .
قدید ـ گوشت خشك‌کرده .
قدوس ـ بضم اول و تشدید دوم ، مبارك و پاك، یکی از نامهای خدا.
قران ـ بکسر ، قرین شدن و اتصال چیزی و در اصطلاح نجوم یکجا شدن دو کوکب ازجمله کواکب سیاره در یك دقیقه بیك بـرجی که قدما میگفتند در طالع مردم آثاری بر آن مترتب است .
قرنفل ـ بفتح اول و دوم و ضم چهارم ،گلی‌است خوشبو و ثمر درختی است شبیه یـاسمن تیره رنگ و خوشبو دارای طعم تند، و در طب بکار میرود.
قضا ـ علم حق بآنچه خواهد آمد ، و حکم‌آلهی در بودن آنچنان که هست .
قضیب ـ آلت مردی
قطایف ـ جمع قطیفه و یك نوع خوراك که از خمیر گنـدم درست میکـنند، رشته، آش رشته .
قطب ـ کسی که از اولیاءالله است و بمنزلهٔ روح عالم وجود است و اهل حـل و عقد امور و ارشاد و هدایت عباد است ودانای طلسم‌اعظم است .
قطران ـ بفتح اول ، داروی سیاهرنگ و روغنی شکل و بدبو کـه از درخت عـرعر و سرو کوهی گیرند و بر شتران گـر شده مالند ، هرچیز سیاه را به قطران مانند کنند.
قطمیر ـ پوست بـاریك و نـازك که بر استخوان خرما می‌باشد، کنایه از هرچیزکم وخفیف‌و بی‌مقدارونامحسوس.
قلاب ـ بفتح اول و تشدید لام، کسی‌که زر ناروا سکه زند و پول‌قلب سازد .
قلاش ـکلاش، بیکاره، ولگرد، مفت خور، اهل حال و اهل دل و لاابالی و کسی که‌ازتعلقات گسسته و نسبت به‌بود و نبود بی‌اعتناست .
قلتبان ـ بفتح اول و سوم ، مـرد بی‌حمیت و زن بمزد و قواد . شخصی که بر احوال قبیح‌زن خود واقف گردد و چشم‌پوشی کند.
قلج ـ بترکی شمشیر است.
قلندر ـ درویش کـه آداب و رسـوم ظاهری را بشکند وطاعت و عبادت را پنهان دارد ودل او از رد وقبول خلق فارغ باشد.
قمار ـ باختن سر در راه محبوب ، و قمار خانه محل کسانیکه ترك‌سرکرده‌وقدم‌درراه عشق حقیقی نهاده‌اند .
قناره ـ چنگك ، چندشاخه آهن که چیزها بآن آویزند ، پنجه ، قلاب .
قنطار ـ چرم گا وپراز زر و جواهر که گفته‌اند گنجایش صدوبیست‌من طلاونقره‌داشته‌باشد مقدار چهار هزار دینار و صد درهم وبطور کلی مال بسیار تلنبار را هم گفته‌اند .
قنطره ـ پل بزرگ ، هر بنائی که بر روی آب سازند تا از آن عبور کنند .
قنینه ـ بکسر اول و تشدید دوم، همچنین فتح اول و تخفیف دوم ضبط شده است . شیشه

و صراحی و جام و آوند شراب راگویند.
قواد ـ بفتح و تشدید واسطه و دلال عمل منافی ناموس .
قوال ـ بفتح اول و تشدید دوم ، سرود گوی و تصنیف خوان .
قهر ـ تأیید حق به فنا کردن مراد بنده و باز ـ داشتن نفس او از لذات .
قیفال ـ نام رگی است معروف که آنرا فصد کنند .
قیوم ـ صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار قائم‌باشنده، یکی از نامهای خدایتعالی .

ك

کاره ـ بر وزن صاحب کراهت دارند، کسی که چیزی را ناخوش دارد .
کاسد ـ کساد، بی رواج و بی قدر و ناتمام‌درمقدار و منزلت .
کاسه ـ جام می وحدت که سالك الی الله راسرمست کند .
کافر ـ در اصطلاح عرفا کسی است که از جمع سالکان بریده و حال تفرقه گزیده باشد .
کالیوه ـ دیوانه، سراسیمه، سر گردان ، ابله .
کاویدن ـ جستجو کردن .
کبش ـ گوسفند نر در مقابل میش که گوسفند ماده است .
کد ـ بفتح ـ رنج و سختی در کار . کوشش ، گدائی
کرامت ـ ظهور امر خارق العاده از کسی که دعوی نبوت نکند
کرب ـ بفتح اول : اضطراب و وحشت واندوه .
کردر ـ بفتح اول و سوم : زمین پشته پشته ودرهٔ کوه .
کرشمه ـ تجلی جلال حق را به کرشمه تعبیر کنند ،
کرفس ـ از سبزیها که ساقه و سبزی آن در خوراك و ترشی بکاربرند.
کشف ـ بفتح اول و دوم : سنگپشت، لاك پشت .
کشن ـ بفتح، بار گرفتن ماده حیوانات .
کعبه ـ مقام توجه دل بسوی خداوند .
کلف ـ بدوفتح : لکه های صورت یا لکه هائی که در ماه و خورشید پیدا میشود .
کلك ـ بکسر اول ،قلم ،هرنی میان خالی‌برای کتابت.
کلیچهـ کلوچه، نان قندی، نان‌روغنی، نان‌کوچك.

کماهی ـ چنانکه هست.
کمخا ـ جامهٔ ابریشمی بالوان مختلف .
کمیت ـ بضم اول و فتح ثانی ، اسب نیك سرخ فش و سیاه دم .
کنام ـ بیشه و آرامگاه‌ددان .
کنشت ـ بفتح اول، کنیسه، معبد یهودان‌وزرتشتیان وبضم اول ، کنش و کردار .
کوی خرابات ـ مقام فنا و بیخودی را بکوی خرابات تعبیر میکنند .
کیمیا ـ نام ماده‌ای‌که میگفتند باعث تغییرماهیت مس بطلا میشود وعملی که شناختن این‌ماده را وسیله میشود و حقیقت آن مورد تأئید علم جدید نیست. دراصطلاح قناعت بموجود وترك‌میل‌زیادت را به کیمیا تعبیر میکنند.

گ

گاه : تخت پادشاهان، کرسی زرین .
گپ، گپ زدن ـ سخن گفتن .
گبر ـ عارفی که یك رنگ باشد .
گدا ـ کسی که گدای فیض حق و تجلیات الهی است .
گرزه ـ مار بزرگ وزهرناك، افعی.
گریغ ـ بروزن و معنی گریز باشد.
گریوه ـ کوه‌پست و پشتهٔ بلند وزمین بلند .
گز ـ نام گیاهی که شیرهٔ آن شیرین است وبا آن حلوائی‌بنام گز میسازند. واحد اندازه‌گیری که ذرع عربی آن است و هرگز دارای ۱۶ گره است .
گزر ـ بدوفتح ـ هویج. زردك .
گزلیك ـ کارد کوچك دسته دار .
گزیر ـ بضم گاف: چاره و علاج گز رو گزیره‌هم در اشعار آمده است .
گست ـ بفتح : زشت، قبیح نازیبا .
گشن ـ بفتح ، بسیار ، انبوه لشکر یا کاروان. به فتح شین هم آمده است .
گلخن ـ آتشگاه حمام ، جای گرد آوردن‌آنچه در تون حمام سوزند .
گلیزه ـ بفتح اول ، کوزه، سبو، کلیزه‌هم گفته شده .
گمست ـ بفتح اول و دوم : نوعی بلور رنگین ، نوعی جواهر ارزان‌قیمت، جواهر بدلی .
گمیز ـ بضم اول : پیشاب ، ادرار ،گمیز وگمیخ هم‌آمده است .

گنجور ـ بروزن رنجور، مرکب است از گنج وور که بمعنی دارنده و صاحب گنج است وبجهت تخفیف کلام میم را مضموم و واو را ساکن ساخته‌اند .

گنگل ـ بر وزن صندل : هزل وظرافت و مزاح و مسخرگی .

گواژ ـ بفتح اول : ریشخند و تمسخر و بذله و مزاح .

گیسو ـ حبل المتین سالك در طریق طلب به گیسو تعبیر شده است .

ل

لات ـ نام بت جماعت ثقیف در مکه .

لاس ـ پیلهٔ ابریشم .

لاله ـ کنایت از چهره گلگون معشوق است که عاشق مهجور را داغدار کند.

لاهوت ـ الوهیت ، خداوندی ، عالم روحانی و معنوی در برابر ناسوت که عالم جسمانی و فانی است. لاهوت حیاتی است که ساری در اشیاء است وناسوت محل آن است .

لبیب ـ دانا و خردمند و عاقل .

لب شیرین ـ لب محبوب و کلام بی واسطه را گویند .

لب‌لعل – هم کنایت ازکلام مطلوب حقیقی است.

لبلاب ـ بفتح اول ، گیاهی شبیه نیلوفر که بدرخت می پیچد .

لثام ـ بکسر :پارچه‌ای که پائین صورت را تا زیر چشم می پوشاند .

لحوم ـ بضم اول : جمع لحم بفتح بمعنی گوشت.

لخ ـ گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند.

لخلخه ـ ترکیبی از چیزهای خوشبو ازقبیل مشك وعنبر و غیره

لدنی ـ بفتح اول وضم ثانی وتشدید سوم : الهامی هرچیزی که شخص بدون تعلیم و بیاری خرد خویش ادراك کرده باشد .

لطف ـ پرورش دادن عاشق بواسطهٔ معشوق از طریق مراقبت .

لعان ـ بکسر اول: یکدیگر را لعن کردن، یکدیگر را نفرین کردن در محضر شرع .

لعل ـ دل درویش را لعل گویند.

لنج ـ بضم: لب، لب ، دو طرف بیرون دهان

لوث ـ بفتح، آلودگی.

لورکند ـ بواو مجهول و فتح کاف، مغاك که در اثر سیل بوجود آید .

لوزینه ـ حلوائی است که از مغز بادام و پسته سازند .

لولی ـ شنگول، لوند. بانشاط، سرمست، سرودگو مطرب، جوان، خوش اندام.

لهب ـ به دو فتح ـ زبانه و شعله آتش .

لوامه ـ بفتح و تشدیدواو: سخت ملامت کننده، بسیار نکوهش کننده

لهو ـ هر امرباطلی که انسانرا از یادحق بازدارد

لیف ـ پوست خرما، رشته‌ها وتارهای درخت‌خرما و نارگیل .

لیلاج ـ نام شخصی که در شطرنج و قمار بسیار ماهر بوده .

لیوك ـ بکسر اول وفتح سوم : پسر بزرك امرد بزرگ‌جثه .

لیوه ـ بر وزن گیوه: فریبنده ، چاپلوس، نادان هرزه گو .

م

ماء معین ـ آب گوارا.

ماحضر ـ آنچه حاضر است.

ماسوا ـ بیرون از او و خارج از او، هر چه جز خدا، ماسوی الله .

ماغ ـ نوعی مرغابی سیاه و نوعی کبوتر سبز رنگ .

ماه‌روی ـ کنایه از مظهر تجلیات حق .

مباهی ـ افتخار کننده. مباهات کننده

مبذر ـ بضم اول وفتح دوم وتشدیدوکسر سوم، اسراف کننده و تلف کننده قال .

مثمن ـ بضم اول و فتح دوم وتشدید سوم، ارزیابی شده، هشت گوشه، هشت مائی .

محبت ـ دوستی ، حالت علیان دل در مقام اشتیاق بلقای محبوب، محبت چون بکمال رسد بعشق تبدیل یابد .

محاق ـ آخر ماه یا سه شب از آخر ماه قمری که ماه در شب نباشد ، کنایه از پنهان بودن و نا پیدا بودن چیزی .

محتجب ـ بر وزن محترم: پوشیده، نقابدار، گوشه نشین .

محتشم ـ زبردست و توانا و بزرگ و دارای خدم وحشم بسیار .

محظور ـ ممنوع، ناروا، کاری که نهی شده یاانجام آن متعذر است .

مخاض ـ درد زائیدن گرفتن .

مخلب - بروزن عشرت ؛چنگال حیوانات‌شکاری خواه مرغ باشد یا دد باشد .

مخلص - بندهٔ خالص خدا کـه جز اطاعت حق هیچ غرضی ندارد .

مخنث - کسی‌که بعمد او را از رجولیت‌انداخته‌اند مردی که حالات واطوار زنان را بروز دهد، کنایه از مرد بدکاره .

مدام- شراب‌دائم.

مدروس- کهنه‌شده،ناپدیدشد، محوشده.

مر- بفتح و تشدید، شماره - وبضم‌وتشدید، تلخی

مراد- پیشوای روحانی ومقتدا- کسی که مراحل سیرو سلوك‌را طی کرده و از همه مدارج و مقامات گذشته بمرتبه کشف‌ویقین‌رسیده‌باشد و ارادهٔ اوچون ارادهٔ حق برای مرید مطاع است.

مرتهن- بروزن محترم؛ گروگان، کسی یاچیزی که‌مقید ودربند امری‌باشد .

مرسله- بضم‌اول وفتح سوم؛ گردن بندی دراز که در آن مهره وجزآن بود وبرسینه‌افتد.

مرعی- (بروزن صحرا) ؛چراگاه (وبروزن‌شهری) رعایت‌شده .

مرقد- خوابگاه ومجازاًبمعنی‌قبر.

مریب- بضم‌اول، صاحب‌شك وریب ، تردید کننده

مزج- بفتح‌اول‌وسکون‌دوم؛ آمیختن ودرهم‌کردن است .

مزکوم- زکام گرفته .

مزعفر- بضم‌اول وفتح دوم‌و چهارم؛ چیزی که به زعفران آلوده شد، زردرنگ، نوعی حلوای زعفرانی.

مژه- موی‌پلك چشم‌است و دراصطلاح حجاب‌سالك است .

مس- بفتح؛ دست مالیدن ، سائیده شدن دو چیز بهم.

مسافر- کنایه ازسالك الی‌الله است.

مسام- سوراخهای بغایت‌ریز پوست بدن‌که در زیر بن‌مو است.

مسامره- افسانه‌گفتن. داستان‌سرائی.

مست- کسی‌که‌ازبادهٔ عشق‌حق‌سرمست‌وبی‌خویشتن شده باشد.

مستکبر- متکبر وگردن‌کش‌وخودپسند.

مسجد- علاوه بر معنی ظاهر، آستانهٔ پیرو مرشد، دل‌عارف کامل، و مظهر تجلی جمال را به مسجد تعبیر کنند.

مشرب- جای‌آب‌خوردن، محل‌شرب، ونیز بمعنی ذوق‌ومیل وهوای نفس ومسلك وروش وطرز تفکرگفته میشود.

مشکات- بکسر: جای‌چراغ، منفذی‌که‌درآن‌روشنائی تعبیه کنند.

مشکو- بضم‌اول ؛ حرمخانهٔ پادشاهان ، خلوتخانه، بالاخانه‌کوچك.

مشیمه- پوستی‌که بچه‌درآن‌باشدتا متولد شود.

مشید- بروزن معطل- استوار ومحکم وافراخته.

مطار- بروزن‌قرار، راه‌نجات ؛ رستگاری، وسیله پرواز .

مطرا - بضم اول وفتح دوم وتشدید سوم؛ مصفا و آبدار وپرداخت شده.

مطرب- بجزمعنی ظاهر دراصطلاح بفیض‌رساننده وترغیب‌کننده‌راگویندکه‌هادی‌ومشوق بکسب معرفت‌باشد.

مطرقه- بکسر اول وفتح سوم - چکش ، خایسك آهنگری.

مطیر- بروزن صغیر-ابربارنده.

معجر- مقنعه وسرپوش وروپوش زنان.

معرا- بروزن‌مصفا؛ برهنه وعریان‌وناپوشیده‌وآزاد ومعاف.

معرفت- شناسائی، عامیکه قابل‌شك‌نباشد، معرفت بافکرواستدلال حاصل شود یابکشف و شهود ومعرفت‌کامل مقصود ومطلوب سالك‌است.

معشر - گروه مردم .

معشوق - مطلوب و مقصـود مطلق ذات حق‌تعالی است.

مغ- بضم‌اول؛ آتش‌پرست،روحانی دین زرتشت ، کنایه ازکافر وگاه مرد معنی.

مغبچه- شاگردمیخانه، کودك‌گبرکه‌درمیکده‌خدمت کند.

مقامر- قمارکننده- قمارباز

مقری- بضم‌اول- کسیکه خواندن‌قرآن تعلیم دهد

مقله- بضم‌اول، کرهٔچشم وسیاهی‌آن

مکابره - گردنکشی، زور گوئی ، ستیزه کردن و بزرگی‌بخرج دادن.

مکارم- بزرگواریها، نوازشها. نیکی ها.

مکاشفه- حصول امرعقلی‌به‌الهام ورسیدن بماوراء حجاب شك

مل- بضم: شراب .

منام- بفتح؛خواب .

منبلـ بروزن‌تنبل، داروی‌زخم‌وجراحت، همچنین بمعنی‌بیکار وبی‌اعتقادآمده‌است.
منصورـ طناب منصور، رسن منصور. دارمنصور، ندای‌منصور، مرادمنصور حلاج‌عارف مشهور استکه بر اثر افشای اسرار و عقایدش ویرا بدار زدند .
منطویـ درهم‌پیچیده،گردآمده .
منهلـ بروزن احمد، جای آب خوردن، چشمه‌ای که مردم وبهایم ازآن آب خورند.
منهیـ بروزن منجی ، خبرکش، جاسوس، مأمور مخفی برای‌کسب خبر.
مولعـ بضم‌اول‌وکسرسوم: حریص، آزمند.
مهبطـ بفتح‌اول وسوم: محل‌نزول وهبوط وفرود آمدن .
مهناـ بضم‌اول وفتح‌دوم وتشدیدسوم: گوارا
موسیقارـ سازیستکه آنراازنیهای بزرگ‌وکوچك بشکل‌مثلث‌بهم وصل‌کرده‌اند، جمعی گویند نام‌پرنده‌ایست که درمنقار او سوراخ بسیاری هست وازآن سوراخها آوازهای گوناگون بر می‌آید .
میـ شرابـ کنایه از غلبات عشق وذوقی‌که از دل سالك برآید.
میتینـ بکسر اول وسوم، کلنگ ، تیشه، و آنچه بدان‌سنگ‌تراشند.
میخانهـ چون‌بتکده وخمخانه‌تعبیری ازباطن‌عارف کامل‌باشدکه ذوق‌وشوق وعشق‌بحق درآن‌بسیار باشد.
میدهـ نان‌آراسته‌مخصوص مهمانی.
میسره‌ومیمنهـ جناح‌چپ وراست‌لشکر، طرف‌چپ وراست.
میقاتـ وقت‌وموعدومحل ملاقات.

ن

ناچخـ تبرزین، نیزهٔ‌کوتاه.
نازـ تحریص وقوت دادن معشوق است عاشق‌را در عشق .
ناسوتـ دراصطلاح حکماعالم اجسام‌که دنیاوزمین باشد و گاه مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری.
ناصیتـ پیشانی وسیما وموی‌پیش‌سر.
ناصحـ گوشت‌پخته میوه‌رسیده.
نالـ نای میان‌خالی،قلم، رگها و ریشه‌هائی که از میان نی‌قلم برآید.
نالهـ مناجات،ظهور محبت دراثر فراق.
ناموسـ در اصطلاح‌شرع الهی‌را گویند.
ناو ـ ناودان،لوله‌ای‌که‌از آن‌گندم‌وارد آسیاب‌میشود
ناوكـ چوبی‌استکه تیررا درمیان آن گذارند .
نای‌انبانـ نی انبان‌است وآن‌انبانی باشدکه بریك سرآن پنجه‌وصل‌کرده‌اند وآن‌پنجه سوراخی چنددارد آن‌انبان‌را پربادکنند و درزیربغل گیرند وخوانند ورقصند ونوازند .
نایـ پیام‌محبوب ووجود عارف‌که تهی‌از خویشتن خویش‌وهمزبان معشوق‌باشد.
نبی ـ بضم اول ،قرآن، کتاب خدا. و بفتح اول، پیغمبر .
نبیدـ شراب‌خرما ومطلق‌شراب.
نبیرهـ فرزندزاده،فرزندبعدازنوه.
نجاحـ رستگاری‌و فیروزی.
نجیـ نجات یابنده.
نرگسـ عبهروکنایه‌از چشم‌محبوب.
نزل ـ بضم، بخشش، احسان،برکت و آنچه برای مهمان‌تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش مهمان گذارند .
نساق ـ بتشدید سین ، مأمور نظم و نسق، مامور انتظامات .
نطاق ـ بکسراول : کمربند ، میان بندمردان.
نفاذ ـ فرو رفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل‌فرورفتن تیر در هدف و گذشتن از آن، جاری بودن امر وحکم .
نقار ـ بکسر ، کدورت ، نزاع ، جدال ، گفتگو و ستیزه .
نقل ـ شیرینی که باشراب خورند ، مزه ، آنچه از گوشت و ترشی و غیرآن بعد از شراب خورده شود .
نعم ـ بدوفتح : حرف جواب است یعنی آری . وبکسراول و سکون دوم وفتح سوم ، یعنی خوب وخوبتر .
نماز ـ تعبیری است از توجه باطن بخدا و اقبال بسوی‌حق .
نمط ـ بفتح اول ودوم ، روش وطریقه و دستور وطرح .
نواله ـ مقداری ازخوراك که برای شخص غایب یامهمان نگاهدارند ، چیزی که مهمانداری رابخانه‌برند، ذخیرهٔ مخصوص شتر .
نوان ـ بفتح . خرامان‌و جنبان، لرزان ،نالان.
نوایب ـ سختیها ، مصیبتها ، کارهای دشوار .

و

وافد ـ آینده و وارد ، رسول ، پیغام‌آورنده.
وتر ـ بفتح اول و سکون دوم ، طاق یا هر عدد که طاق باشد وبهمین معنی نماز وتر .
وثاق ـ بکسراول ، خانه و خرگاه وکلبه وکاشانه وحجره واطاق .
وجد ـ حالی است که از غیب رسد وباطن را از هیأت خود بگرداند .
وحل ـ گلی که ستوردرآن درماند وبیرون شدن از آن دشوار باشد .
وحي ـ از خواص نبوت است و آن کلام الهی است که بر پیغمبر نازل میشود .
وخش ـ بفتح اول وسکون دوم ، هرچیزبیهوده وپست وبی ارج .
وخم ـ بفتح اول و کسر دوم : وخیم ، سخت ، دشوار ، ناگوار .
وداج ـ رگ گردن ، در گردن چهار رگ است که آنرا اوداج اربعه گویند .
وداد ـ دوستی و محبت . ودود : دوست بسیار با محبت .
ورد ـ بفتح ؛ گل و بکسر : دعا و کلماتی که پیوسته خوانند .
ورع ـ احتراز هرچیزی که در آن احتمال شبهه باشد .
وزر ـ بزه وگناه و بار گران .
وساده ـ بالش ومتکا وبالین وبستر و خوابگاه .
وسن ـ مقدمهٔ خواب ، چرت .
وسوسه ـ القای شیطان که بنده را ازاطاعت خدا دور کند .
وسیط ـ میانجی،کسی که میان دونفرمیانجیگری کند ، و کسیکه بین دیگران مقامی والا تر دارد .
وسیم ـ نیکو روی ، خوبرو ، زیبا ،
وش ـ بضم ـ غوزهٔ پنبه ، پنبه دانه که در غوزه قرار دارد و بمعنی رشتهٔ دستار و نوعی از بافتهٔ ابریشمی .
وشق ـ بفتح اول و دوم ، حیوانی باندازه سگ وشبیه پلنگ که از پوست آن لباس دوزند .
وشن ـ بفتح اول ودوم ، باران و برف ، آلایش وآلودگی ، نیز بمعنی و سن آمده است .
وصلـ اتصال یافتن به محبوب است و در نزد عرفا قرب الی‌الله را اراده کنند .
وصمت ـ عیب وننگ .
وضیع ـ مردم فرومایه ، درمقابل شریف .
وعید ـ وعدهٔ عقوبت وعذاب ، بیم دادن .
وغا ـ بانگ وفریاد وجنگ‌وکارزار وغوغا .
وفا ـ انجام اعمالی که تعهد شده باشد . عرفا عنایت ازلی را وفا گویند .
وقایت ـ حفظ و نگاهداری کسی یا چیزی را از گزند وبدی‌وآفت .
ولا ـ بکسراول ؛ دوستی ودوستداری ومحبت .
وله ـ بفتح اول ودوم ؛ سرگشتگی ازعشق، و بی خودی وحیرانی که واله اسم فاعل آن است یعنی‌عاشق شیدا وحیران .
ولیمه ـ طعامی‌است‌که درمهمانی‌عروسی یاهرجشن شادی دهند .
ویحك ـ یعنی دریغ برتو، کلمه‌ایست که درمقام ترحم یازجرگویند .
ویل ـ بفتح اول ؛ فرارسیدن شروبدی و هلاك ، وای .
ویم ـ بکسر اول ؛ گل ، کاهگل یاگچ‌یاهرچه به آن دیواررا اندودکنند .

ه

هاله ـ خرمن ماه ، دایره ای روشن که‌شبها چون بخاربرگرد ماه بهم رسد .
هبا ـ گرد وغبارکه ازروزن درشعاع آفتاب پیدا باشد ، هرچیزبسیار ناچیزوخواروحقیر .
هجر ـ دوری از محبوب و در اصطلاح التفات داشتن بغیرحق را هجرگویند.
هفت‌اخترـ کنایه‌ازسیارات هفتگانه‌که‌بزعم قدما عبارت‌بود از ؛ قمر، عطارد، زهره ، شمس، مریخ ، مشتری ، زحل .
هماره ـ مخفف همواره بمعنی‌همیشه .
هله ـ بفتح ، کلمه نداست یعنی آی وآهای و ازاینگونه .
هلیله ـ ثمردرختی‌که بیشتردرهندوستان میروید ودرطب بکارمیرود .
همت ـ توجه قلب است باتمام قوای روحانی خود برای حصول مقصود .
هنجار ـ راه وروش وطریقه وجاده .
هنی ـ بفتح اول ؛ گوارا ، آنچه بی رنج بدست آید .
هو ـ کنایت ازغیب مطلق و یکی از اسماء ذات باریتعالی‌است .
هود ـ جمع هائد بمعنی توبه کننده و بازگشت

کننده بسوی حق ، نام‌یکی‌ازپیغمبران.
هور ـ خورشید .
هیجا ـ بفتح اول : جنگ ومیدان جنگ.
هیضه ـ نوعی‌ازشکم روش وناگوارشدن طعام.
هیلاج ـ حسابی که منجمان بدان چگونگی عمر انسان را شناسند .
هیون ـ اسب وشتردونده وتیز رو.

ی

یار ـ معشوق ، مصاحب ، رفیق ، واز آن مشاهدهٔ ذات حق رااشاره کنند .
یارغار ـ دوست رازداروپك روراگویند کنایه از ابوبکر است که همراه پیغمبر در غار رفت .
یاره ـ دست‌برنجن‌راگویند، حلقهٔ طلایانقره‌یاغیر آن که زنان دردست کنند .
یافه ـ یاوه ، سخن هرزه و سردرگم ، گم شده .
یاش ـ سبزه به زبان ترکی .
یازان ـ قصدکنان وحمله کنان .
یتاقی ـ پاسبان شب ، شبگرد .
یدبیضا ـ دست سفید روشن ، کنایه ازدست‌حضرت موسی که چون در بغل می‌کرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد . مجازاً بمعنی‌کرامت‌وخرق عادت .
یراع ـ بفتح : نوعی‌ازمگس ، مگس‌شب‌تاب ،نی قلم ، شخص بددل وترسو .
یرقان ـ بیماری که رنگ بدن را زرد سازد.
یزك ـ عده کمی ازسپاه که درمقدمه لشکر روند تاازسپاه خصم باخبرشوند .
یسر ـ بضم اول : سهولت ، آسانی ، ضد عسر.نیز نام درختی‌است‌که دانه های سیاه و سخت و خوشبوداردواز آن تسبیح سازند .

یشم ـ سنگ سبزرنگی‌که قدما میگفتند همراه داشتن‌آن مانع آفت برق گرفتگی است .
یعسوب ـ زنبورعسل نریاسلطان زنبورها، پیشوا وبزرگ قوم .
یعوق ـ بروزن حسود : نام یکی از بتهائی که اعراب پیش‌ازاسلام پرستش می‌کردند.
یغوث ـ نیز نام یکی از بتهای اعراب در زمان جاهلیت .
یقطین ـ بفتح : هربته ای که روی زمین گسترده شود مخصوصا کدو .
یقظه ـ بفتح اول وسوم : بیداری(یقظان، بیدار)
یقین ـ اعتقاد جازم که درآن هیچ شك نباشد .
یکران ـ بفتح اول ، اسب ، اسب اصیل و نجیب ، اسب بور وزرد .
یلمان ـ بفتح اول : ضرب شمشیررا گویند
یلمق ـ معرب یلمه یعنی‌قبا .
یم ـ دریای عمیق ، دریائی که ساحل آن دیده نشود .
ینبوت ـ بفتح اول ، گیاهی‌استخودروکه در پای دیوارها می‌رویدوآنرا خرنوب هم میگویند.
ینبوع ـ چشمهٔ بزرگ راگویند .
یوز ـ حیوانی‌است درنده وگوشتخوار کوچکتراز پلنگ‌که نام عربی‌آن فهد است .
یوغ ـ چوبی که بر گردن گاو جفتی و گردونی نهند .
یوك ـ سیخ‌آهنی که بالای تنورمی‌گذارند وچیزی راکه می خواهند بریان کنند به آن می آویزند .
یوم دین ـ یوم الدین، یوم‌القیامه، روز رستاخیز، قیامت .
یون ـ بضم : روپوش زین‌ونمدزین‌وخودزین‌اسب راگفته‌اند .

فهرست

فهرست غزلها و قصائد

م

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
نی‌تو گفتی ازجفای آن جفاگر نشکنم	۶۰۴	عقل گوید که من او را بزبان بفریبم	۶۱۹
روی نیکت بدکند من نیکرا بربدنهم	۶۰۴	دم بدم از ره دل پیك خیالش رسدم	۶۱۹
ایها المشاق آتش‌گشته چون استاره‌ایم	۶۰۴	از بت باخبر من خبری می‌رسدم	۶۱۹
سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم	۶۰۵	منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم	۶۱۹
چون همه یاران ما رفتند وتنها ماندیم	۶۰۴	مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم	۶۲۰
این‌چه‌کژطبعی بودکه صدهزاران غم خوریم	۶۰۵	ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم	۶۲۰
ای‌خوشا روزا که‌ما معشوق را مهمان کنیم	۶۰۶	گرتو خواهی که ترابی‌کس وتنها نکنم	۶۲۱
چون بدیدم صبح رویت در زمان برخاستم	۶۰۶	من چو درگوردرون خفته همی فرسایم	۶۲۱
از شهنشه شمس‌دین من ساغری را یافتم	۶۰۶	ساقیا ما زثریا بزمین افتادیم	۶۲۱
بار دیگر از دلو ازعقل‌وجان برخاستیم	۶۰۷	چند خسپیم صبوحست ، صلا ، برخیزیم	۶۲۱
می‌بسازد جان‌و دلرا بس‌عجایب‌کان صیام	۶۰۷	جز زفتان دوچشمت زکه مفتون باشیم	۶۲۲
چونك درباغت بزیر سایهٔ طوبیستم	۶۰۸	گر تو مستی برما آی‌که مامستانیم	۶۲۲
بده‌آن بادهٔ دوشین که من‌ازنوش تو مستم	۶۰۸	روز آنست که خویش برآن یارزنیم	۶۲۳
بزن‌آن‌پردهٔ نوشین‌که من از نوش تومستم	۶۰۸	روزشادیست بیا تاهمگان یارشویم	۶۲۳
هله دوشت یله‌کردم شب‌دوشت یله کردم	۶۰۹	ساقیا عربده کردیم‌که در جنگ شویم	۶۲۳
زفلك قوت بگیرم دهن از لوت ببندم	۶۰۹	وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم	۶۲۴
چه کسم من چه‌کسم من که‌بسی وسوسه‌مندم	۶۱۰	خوش بنوشم تواگر زهر نهی درجامم	۶۲۴
چویکی ساغر مردی زخم یاربرآرم	۶۱۰	ما سر وپنجه وقوت نه ازین جان داریم	۶۲۵
منم‌آن عاشق عشقت‌که جزاین‌کار ندارم	۶۱۰	ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم	۶۲۵
مکن ایدوست غریبم سرسودای تودارم	۶۱۱	من ازین خانهٔ پرنور بدر می نروم	۶۲۶
منم‌آن‌کس که نبینم بزنم فاخته‌گیرم	۶۱۱	دتاکه ما از نظر و خوبی تو باخبریم	۶۲۶
بخدا کر غم عشقت نگریزم نگریزم	۶۱۲	وش می‌گفت جانم کی سپهر معظم	۶۲۶
بزن‌آن پردهٔ دوشین‌که من امروز خموشم	۶۱۲	هم بدرد این‌درد را درمان‌کنم	۶۲۷
من‌اگر دست زنانم نه‌من از دست زنانم	۶۱۲	می‌رسد بوی جگر از دولبم	۶۲۷
زیکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم	۶۱۲	عاشقم ازعاشقان نگریختم	۶۲۷
بت بی‌نقش ونگارم جز تویار ندارم	۶۱۳	دست من‌گیر ای پسر خوش نیستم	۶۲۸
علم عشق برآمد برهاند ز زحیرم	۶۱۳	ای گزیده یار چونت یافتم	۶۲۸
توگواه باش خواجه‌که زتوبه توبه کردم	۶۱۳	سالکان راه را محرم شدم	۶۲۸
هوسی‌است درسرمن که سربشر ندارم	۶۱۳	بوی آن خوب ختن می‌آیدم	۶۲۹
چوغلام آفتابم هم ازآفتاب گویم	۶۱۴	نو بنو هرروز باری می‌کشم	۶۲۹
تو زمن‌ملول‌گشتی که من ازتو ناشتابم	۶۱۴	می شناسد پردهٔ جان آن صنم	۶۲۹
هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم	۶۱۵	عاشقی برمن پریشانت کنم	۶۳۰
خبری‌اگر شنیدی زجمال و حسن یارم	۶۱۵	گفته‌ای‌من یار دیگر می‌کنم	۶۳۰
دوهزار عهد کردم که سرجنون نخارم	۶۱۶	من زوصلت چون بهجران‌می‌روم	۶۳۱
فلکا بگوکه‌تاکی‌گله‌های یار گویم	۶۱۶	من بسوی باغ وگلشن می‌روم	۶۳۱
نظری بکارمن کن که زدست رفت کارم	۶۱۶	آتشی نو در وجود اندر زدیم	۶۳۱
دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم	۶۱۶	ما بخر منگاه جان بازآمدیم	۶۳۲
دل چه خوردست عجب‌دوش کمن‌مخمورم	۶۱۷	گردم از شادی وگر از غم زنیم	۶۳۲
گرمرا خار زند آن گل خندان بکشم	۶۱۷	روز بارانست وما جو می‌کنیم	۶۳۲
در فروبند که ما عاشق این میکده‌ایم	۶۱۸	امشب ای دلدار مهمان توایم	۶۳۲
هله رفتیم وگرانی زجمالت بردیم	۶۱۸	ماز بالاییم و بالا می رویم	۶۳۳
در فروبند که ما عاشق این انجمنیم	۶۲۸	دوش عشق شمس دین می‌باختیم	۶۳۳

ترجیمات

اول

دوم

سوم

چهارم

پنجم

ششم

هفتم

هشتم

نهم

دهم

یازدهم

دوازدهم

سیزدهم

چهاردهم

پانزدهم